

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ کنایات سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ کتابیات سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
ج ۲: جدول.

ISBN 964 - 372 - 101 - 9 (دوره)

ISBN 964 - 372 - 100 - 0 (ج ۲) - ISBN 964 - 372 - 091 - 8 (ج ۱) -
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. فارسی - - اصطلاح‌ها و تعبیرها. الف. عنوان.

۴ ف ۱۸ الف / PIR ۲۹۹۴ ۳ فا ۴

۲۸۵۴۲ - ۸۳م

کتابخانه ملی ایران

فرهنگ کنایات سخن

فرهنگ کنایات سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

استخراج از فرهنگ بزرگ سخن

انوری، حسن • پرهیزجوان، مقصود • رضوی، محمدعلی • عالی عباس آبادی، یوسف
(ویراستاران استخراج)

ویراستاران در فرهنگ‌های سخن

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود •
تقی زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •
شادروی منش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز • عالی عباس آباد، یوسف •
فاضلی، سکینه • کلاهچیان، فاطمه • گازرانی، منیژه • ولی زاده، دکتر حسین • یداللهی، مرتضی

همکاران تألیف در فرهنگ‌های سخن

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره •
جوان بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم •
خاوری، پری دخت • خمسه، دکتر شروین • رضوانیان، دکتر قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی،
محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت الله •
فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، دکتر اکرم • میرشمسی، مریم •
مینوکرده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

انصاری، مرجان • رضوی، محمدعلی • شرکت افتخار، سولماز

مسئول امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی و امور کامپیوتری)



فرهنگ کنایات سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد دوم

شامل حروف س - ی

لیتوگرافی: کوتر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد دوم ۰-۱۰۰-۳۷۲-۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 100 - 0

شابک دوره: ۹-۱۰۱-۳۷۲-۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 101 - 9

جدول آوانگاری

واکدهای مرکب		واکدها	
دولت	do[w]lat	دست	dast
موز	mo[w]z	دل	del
ماوس	māws	خانه	xāne
دی	dey	گل	gol
سشوار	sešuvār	موتور	motor
توالت	tu(o)vālet	باز	bāz
موزیسیان	muzisiyan	داس	dās
سیه	siyah	پیر	pir
پیانو	piyāno	ماهی	māhi
		روز	ruz
		چوب	čub

همخوان‌ها

		ء، ا، آ، و، ئ، ع	
خرس	xers	جزء	joz'
دود	dud	اسب	'asb
ذرت	zorrat	مأمور	ma'mur
میز	miz	سؤال	so'āl
ضرب	zarb	رئیس	ra'is
ظرف	zarf	علم	'elm
رنگ	rang	عود	'ud
مژه	može	بعد	ba'd
شیشه	šiše	فعال	fa''āl
غاز	qāz	مانع	māne'
قاشق	qāšoq	ببر	babr
فیل	fil	پدر	pedar
کیف	kif	تور	tur
گرگ	gorg	طبل	tabl
بلال	balāl	ثلث	sols
مادر	mādar	سبز	sabz
پنبه	pambe	صورت	surat
نان	nān	جوجه	juje
گاو	gāv	چوب	čub
یک	yek	حرف	harf
چای	čāy	ماء	māh

* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان + واکه آ است: 'āb آب، ma'āhez مآخذ

جدول نمادها

نمادها این معنی ها را می دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است.
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است.
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
⊞	نشانه شروع ترکیب ها
○	نشانه جدا کردن مثال ها
•	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
■	نشانه انواع ترکیب ها

س

رقم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد. (هدایت ۱۶۲۵)

■ **ساخت و ساز** ■ ساخت و پاخت →

■ **ساخت و ساز کردن** ■ ساخت و پاخت → مجبور شد... از ساخت و سازی که با حکومت تزاری کرده بود، دست بردارد. (مینوی ۴۱۱۲)

■ **ساختگی** s.-e-gi (قد). آماده و مهیا بودن؛ آمادگی: علل ترفع درغایت ساختگی بود. (نظامی عروضی ۴۹) دروغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی که به یاد شد. (بیهقی ۶۳۲)

■ **ساختگی کردن** (قد). مقدمات و اسباب کاری را فراهم کردن: مأمون بر عزیمت سفر روم ساختگی ها کرده بود. (مینوی: هدایت ۳۳۷) چندانی که لشکرهای ایشان بیسایند و ساختگی بکنند، دنبال ما خواهند گرفت. (بیهقی ۷۷۸-۷۷۹)

■ **ساختن** sāxt-an ۱. مدارا کردن؛ بردباری کردن: چاره ای نیست، باید ساخت. (← الاهی: شکوفایی ۷۸) چه می توان کرد، باید سوخت و ساخت. (نظام السلطنه ۲۸۷/۲) بسازید و از داد باشید شاد/ تن آسان و از کین مگیرید یاد. (فردوسی ۹/۶) ۲. تیبانی کردن؛ هم دست شدن: افشین با مازیار ساخته تا برضد عرب ها شورش بکند. (هدایت ۸۷۷) خبر رسید که نوشیروان... گذشته شد و گفتند... خالش با حاجب بزرگ... ساخته بود او را زهر دادند. (بیهقی ۲۳۳) ۳. مناسب هم بودن و جور درآمدن دو یا چند چیز: مگر

سابقه sābeqe پرونده موجود در بایگانی ادارات: برو سابقهات را از بایگانی بگیر بیاور.

■ **سابقه ذهنی** در مورد چیزی یا کسی از قبل آگاهی و آشنایی داشتن: آنچه... را از درک مفهوم واقعیت تقلیدی مانع آمد، عدم سابقه ذهنی ای با این نوع واقعیت بود. (زرین کوب ۷۱۷) ○ با سابقه ذهنی ای که از دختر شاه پریان داشت... چنان یقینش می شود که... (شهری ۲/۲۳۰)

■ **سابقه دار** s.-dār دارای پرونده کیفی به خاطر کارهای خلاف قانون: جریمه آن را داشت که چون سابقه داران بتواند جیب و بغلی را بریده، پولی فراهم نماید. (شهری ۱/۱۲۵)

■ **ساتگینی** sātgini شراب: شرط آن است به وقت گل، ساتگینی خورند. (بیهقی ۴۳۵)

■ **ساجمه پلو** sācme-polo[w] عدس پلو: دم گروهان که رسیدیم، غذا آوردند، ساجمه پلو. (مؤذنی ۸۹)

■ **ساحر** sāher نویسنده و شاعر بسیار توانا: این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چه / و آن بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا. (خاقانی ۱۸)

■ **ساخت** sāxt

■ **ساخت و پاخت** سازش کردن برسر موضوعی به طور پنهانی؛ تیبانی: قاضی گفت که این ساخت و پاخت است و بلیط را دستی در جیبش گذاشته اند. (جمال زاده ۳۶۹)

■ **ساخت و پاخت کردن** ■ ساخت و پاخت ↑ :

نمی‌دانستی که عسل و خریزه باهم نمی‌سازند؟ (شهری^۲ ۲۵/۵) ○ شفاعت... با توحید در پرستش نمی‌سازد. (مطهری^۵ ۲۲۰) ۴. قناعت کردن؛ قانع بودن: اگر مدعی دانش به زندگی تنگ و مختصر نمی‌سازد، آزاد است که به شغل پرسودتری بپردازد. (خانلری ۳۷۵) ○ به چندان که در دست افتد بساز/ از آن به که گردی تهی‌دست باز. (سعدی^۱ ۱۳۰) ۵. کشیدن؛ نقاشی کردن: تصویری را که نقاش از او ساخته، با عکسی که از سال‌های زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. (علوی^۱ ۲۷) ۶. وضع کسی را مساعد کردن؛ روبه‌راه کردن حال کسی: دوتا از این فرصت‌ها را که باهم خوردم، مرا ساخت. ○ دوستان و دشمنان را آب‌و‌آتش‌فعل باش/ بدسگالان را بسوز و نیک‌خواهان را بساز. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۷. تربیت کردن؛ پرورش دادن: کتاب من را ساخته، کتاب من را بزرگ کرده. (میرصادقی^{۱۳} ۲۱۷) ○ من این‌طور ساخته نشده‌بودم. به من کار کردن یاد نداده‌بودند. (علوی^۱ ۸۹) ○ اما شاهین ساختن و گردانیدن: چنان باید که چشمش بگشاید و کیوتر به زیر فراز دهندش. (نسوی ۱۵۷) ۸. آراستن؛ آرایش کردن: امروز کفّ عالم را گرفته. مردها... خودشان را مثل زن‌ها می‌سازند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۳) ○ مجلس بساز ای بهار یدرام/ و اندرفکن می به یک‌منی جام. (فرخی^۱ ۲۲۲) ۹. برخلاف واقع نشان دادن؛ وانمود کردن: جام خویش را نتوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت. (نفیسی ۴۵۰) ○ او خود را به اشارت خواهرخوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد. (نصرالله‌منشی ۲۴۳) ۱۰. نوشتن؛ تألیف کردن؛ سرودن: شعری را که ساخته‌بودید، در روزنامه دیروز دیدم. ○ از جناب عالی چه پنهان، دیشب غزلی ساخته‌ام. (جمال‌زاده^۸ ۹۴) ○ چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (جامی^۸ ۲۹) ○ پیرآشت و فرمود تا بر حریر/ به اثرط یکی نامه سازد دبیر. (اسدی^۱ ۶۴) ۱۱. (قد.) نواختن؛ زدن (آهنگ موسیقی): وقت طرب، خوش یافتم آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می،

مطرب بساز آن ساز را. (سعدی^۳ ۳۴۵) ○ ای نغمه تو بُرده دل فاخته را/ بردار و بساز چنگ ناساخته را. (سلطان‌خوارزم‌شاه: نزهت ۱۴۸) ۱۲. (قد.) تدارک دیدن؛ آماده کردن: زاد آخرت چنان‌که بایست، نساخت. (غزالی ۱۲۲/۲) ○ همه هدیه‌ها ساختند و نثار/ ز دینار وز گوهر شاهوار. (فردوسی^۳ ۶۱۲) ۱۳. (قد.) تدبیر کردن؛ چاره کردن: بدان سروران گفت مهرآخ‌شاه/ چه سازم که بس اندک است این سپاه. (اسدی^۱ ۷۴) ۱۴. (قد.) معین کردن: جهان‌دار چون دید بخواخشان/ به رسم کیان جای‌گه ساختشان. (فردوسی^۳ ۱۲۲۱) ۱۵. (قد.) گفتن: به پیش گو ییلتن تاختند/ ز شادی بر او آفرین ساختند. (فردوسی^۳ ۶۶۵) ۱۶. (قد.) آماده شدن: صاحب‌دیوان سوری را گفت: بساز تا با ما آیی چنان‌که به نشابور هیچ نمانی. (بیهقی^۱ ۸۱۵) ۱۷. (قد.) شروع کردن؛ آغاز کردن: ساخت نالیدن و برخورد پیچیدن تا آن‌گاه که بومان آواز او بشنیدند. (بخاری ۱۸۸)

■ **خود را ساختن** از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سرحال شدن: تقال‌ها به‌جز یکی دو تن، بقیه معناد به تریاک بودند که باید قبل از شروع به کار خود را با آن ساخته، آن‌گاه به صحنه آمده، به سخن پردازند. (شهری^۲ ۱۴۶/۲)

■ **sāxt-e** ۱. سروده‌شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه: شعرا و متشاعران، اشعار و ساخته‌های خود را در آن‌جا برای هم می‌خواندند. (شهری^۲ ۱۵۸/۲) ۲. آماده؛ مهیا: کالای ساخته. ○ سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا به جنگ رویم. (نفیسی ۴۷۸) ۳. (قد.) کوک‌شده و آماده برای نواختن: هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد/ هر بلبلیکی زیر و ستایی دارد. (متوجهی^۱ ۱۸۳)

■ **ساخته شدن برای چیزی** توانایی یا آمادگی داشتن برای آن: من برای معلمی ساخته نشده‌ام.

■ **ساخته شدن برای کسی** تناسب و هم‌آهنگی داشتن با او: آنها زوج خوبی هستند، برای هم ساخته شده‌اند. ○ او برای تو ساخته نشده، دنبال آدم دیگری

ساده‌دل sāde-del ۱. ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛

زودباور؛ ایستادم و شروع کردم به نگاه کردن جمعیت سرپه‌های ساده‌دل پدرت از خودم. (شاهانی ۳۱) ○ به وعده‌های تو دل بسته‌ام، چه ساده‌دل/ که آب خضر طمع دارم از سراب غلط. (صائب ۲۴۶۴) ۲. دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست؛ مردهایی بودند... ساده‌دل و محل اعتماد. (شهری ۹۷/۱) **ساده‌دلانه** s.-āne حاکمی از ساده‌دلی و صداقت؛ بیانات ساده‌دلانه دلاک، کمتر از حرف‌های جنون‌آمیز [آن‌دیگری] خنده‌دار نبود. (قاضی ۵۱۱)

ساده‌دلی sāde-del-i ۱. ساده‌دل بودن؛ سادگی و صداقت؛ روحیه تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شیلگی [است]. (شهری ۲/۳۶۰-۲۶۱) ○ گوهر آینه جان همه در ساده‌دلی‌ست/ میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است. (مولوی ۲/۲۴۰) ۲. زودباوری؛ خوش‌باوری؛ تو سی سال مرادست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف تو را باور کردم. (نقیسی ۴۰۳) ○ خامی و ساده‌دلی شیوه جان‌بازان نیست/ خبری از بر آن دلبر عیار بیار. (حافظ ۱۶۹)

ساده‌لوح sāde-lo[w]h ۱. ساده‌دل (م. ۱) →: آنچه گروهی ساده‌لوح گفته‌اند... جز یک‌سلسله اندیشه‌های واهی نیست. (نقیسی ۴۲۰) ۲. ساده‌دل (م. ۲) →: از بیاض گردن خویان تلاوت می‌کنند/ ساده‌لوحان محبت را کتاب دیگر است. (صائب ۵۰۰)

ساده‌لوحانه s.-āne ساده‌دلانه →: زن... با ظاهر ساده‌لوحانه‌ای همه نکات سؤال‌برانگیز را برای مفتشان... توضیح داده‌بود. (بارسی‌پور ۴۸)

ساده‌لوحی sāde-lo[w]h-i ۱. ساده‌دلی (م. ۱) →: ساده‌لوحی فارغ از ردو قبول کرده‌است/ زشت و زیبا در دل آینه‌وار من یکی‌ست. (صائب ۶۰۰) ۲. ساده‌دلی (م. ۲) →: کدام‌یک از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده‌لوحی نوکر از خنده خود جلوگیرد؟ (قاضی ۳۲۲)

ساده‌نگری sāde-negar-i ساده‌اندیشی؛ ساده‌انگاری؛ درمورد ازدواج به هیچ‌عنوان ساده‌نگری

باشد.

ساخته‌وپرداخته ۱. کامل؛ بی‌نقص؛ انسان، برخلاف نظریه معروف افلاطون، با شخصیتهای ساخته‌وپرداخته به دنیا نمی‌آید. (مطهری ۸۹) ۲. به صورت کامل و بی‌نقص؛ سخن... ساخته‌وپرداخته یگویی تا توان‌دار و گرفتار نشوی. (حمیدالدین ۹۶)

ساخته‌سخن s.-so(a)xon, s.-soxan. (قد.) حاضر جواب؛ ملک گفت: ... سخت حاضر جوابی و ساخته‌سخن. (بخاری ۲۶۱)

سادگی sāde-gi ۱. آسانی؛ سهولت؛ قبلاً فکر کرده‌بودم... کار خود را می‌کنم... اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. (آل‌احمد ۱۶) ۲. خوش‌باوری؛ ساده‌لوحی؛ در دام آنهایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ○ یک شب از روی سادگی به او گفتم من حاضر صیغه شما بشوم. (علوی ۸۷) ۳. بی‌آلایشی؛ صداقت؛ باکمال سادگی و بی‌ریایی... برای ما حکایت می‌کنند. (قاضی ۹۱۸)

ساده sāde ۱. زودباور؛ خوش‌باور؛ [او] لب‌خند زد و گفت: شماها چه ساده هستید! من هم یک نفرم مثل تو. (هدایت ۱۰۳) ○ جان پده در پای عرش و پایه عرش، آن توست/ چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی؟ (مجیر یلفانی؛ لغت‌نامه) ۲. بی‌ریا؛ صادق؛ در زندگی خیلی ساده و بی‌پیرایه است. (جمال‌زاده ۱۲/۱۵۰) ○ معلوماتی نداشت، ولی مردی ساده و عقیف و صبیح‌العمل و رفیق بسیار خوبی بود. (مستوفی ۱۰۴/۲) ○ یکی را چو سعدی دلی ساده بود/ که با ساده‌روی در افتاده‌بود. (سعدی ۱۳۱) ۳. فاقد تخصص و مهارت ویژه؛ کارگر ساده.

ساده‌پوستین s.-pust-in. (قد.) نادان؛ احمق؛ ساده‌لوح؛ خریدی هندویی، زشتی، قبیحی را تو در چادر/ تو ساده‌پوستین بریوی زهره‌روی چینی تو. (مولوی ۳۵/۵)

نداشته باشید.

ساز sãz ۱. نغمه موسیقی؛ آهنگ: بگو تا از صدای شیرین تو که از هر سازی برای من... روح افزاتر است، لذت بیزم. (مشفق کاظمی ۲۳) تو نیز یاده به چنگ آر و راه صحرا گیر/ که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد. (حافظ ۹۸) ۲. (قد.) اسباب؛ وسایل؛ لوازم: توانگری... در بادیه همی شد با ساز و آلتی که در حضر باشد. (عنصرالمعالی ۲۱) ساز سفرم هست و نوای حضرم هست/ اسبان سبکبار و ستوران گرانبار. (فرخی ۸۱) ۳. (قد.) تجهیزات جنگی؛ جنگ افزار: هرکس را آنچه میسر است از سلاح و ساز... آماده کند و روی به کار آورد. (نفسی ۴۵۶) به هر صد سواری در فشی دگر/ دگرگونه ساز و سلیح و سیر. (اسدی ۷۰) ۴. (قد.) راه و روش؛ طریقه؛ آیین: ناآمده رفتن این چه ساز است؟/ ناگفته درودن این چه راز است؟ (نظامی ۲۱۴) ۵. پراکندگافور بر خویشتن/ چنان چون بُود ساز و رسم کفن. (فردوسی ۴۸۳) ۵. (قد.) جامه؛ لباس: تهمت پیوشید ساز نبرد/ همه پوششش بود یاقوت زرد. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۶. (قد.) سامان؛ نظم و ترتیب: تباکش همه رنج و مجوی آسانی/ که کارگیتی بی رنج می نگیرد ساز. (مسعود سعدی ۴۰۳) ۷. (قد.) تحمل؛ شکیبایی: مباد آن روز که ما را با ساز چنین سوزی باید ساختن و نوای ناله فراق نواختن. (رواینی ۶۶۶) ۸. (قد.) مرسوم؛ معمول: تاج دخت... جامه ساز آن شهر دریوشید، برگونه شراب داران میان دریست، و طبق بردست نهاد. (ارجانی ۳۰۰/۵) ۹. (قد.) توانا؛ قدرت مند: عمل داران چو خود را ساز بینند/ به معزولان از این په باز بینند. (نظامی ۲۱۲) ۱۰. (قد.) سازگار؛ هم آهنگ: بازی عیش مخور سخت تنک حوصله است/ فکر بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است. (واله هروی: آندواج) ۱۱. (قد.) جلال و شکوه: بدل نیک بدادست خداوند به تو/ این همه نعمت سلطان جهان وین همه ساز. (فرخی ۲۰۳) ۱۲. امیرایو منصور... ساز مهران و اندیشه بلند داشت. (ابومنصور عمری: گنجینه ۱۶۱/۱)

■ **ساز خود را زدن در کار و عقیده خود** پافشاری کردن و به نظر و خواست دیگران توجه نکردن: [او] ساز خودش را می زند، می گوید:.... (دیانی ۳۰)

■ **ساز خود را کوک کردن** ساز خود را زدن: با چه جرتی پیش روی من... اسم نحس آزادی را به زیان آوردی... حتماً منظورت هرج و مرج است، این که هرکسی ساز خودش را کوک کند. (علی زاده ۳۰۵/۱)

● **ساز زدن** ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران: اگر بدانی سر اسم بچه... چه الم شنگه ای راه انداختند. هرکس یک ساز می زد. (امیرشاهی ۹۱)

■ **ساز مخالف زدن (کوک کردن)** مخالفت کردن: عادت کرده بود که هر پیش نهادی بشود، او فوراً ساز مخالف کوک کند.

■ **ساز و سوز** (قد.) ساختن و سوختن؛ تحمل کردن سختی ها و شکایت نکردن: از روز وصل باز، همام شکسته را/ جز ساز و سوز و ناله دل یادگار نیست. (همام تبریزی: لغت نامه ۱)

■ **ساز و ضرب** صدای آواز همراه با موسیقی؛ بزنب و بکوب: دسته نقاش... نیم ساعت به نیم ساعت ساز و ضربی به راه می انداختند. (آل احمد ۷۷۴)

■ **از ساز شدن (رفتن)** (قد.) ناموزون شدن: به هیچ گوش نوایی ز خوش دلی نرسد/ که شد ز ساز به یکباره ارغنون وفا. (مجیر یلفانی: لغت نامه ۱) ۱۰ قانون دلم به عشقت از ساز برفت/ صبری که چو نای بود دم ساز، برفت. (تاج خلایق: ترهت ۱۶۰)

■ **به ساز کسی رقصیدن** به میل و اراده او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن: دلالا... می بایست تازش را بکشند و به سازش برقصد. (علی ۱۰۴) ۱۰ این ساده لوحان ندانسته به ساز آن مکاران طمع کار می رقصند. (اقبال ۱۰/۳)

■ **به هر سازی رقصاندن** تحت فرمان و امر خود درآوردن؛ وادار به اطاعت کردن: تقصیر خودم است که افسارم را داده ام دست اینها که هرجا بخواهند، مرا دنبالشان بکشند و به هر سازی مرا برقصدند.

(میرصادقی ۱۹۹۶)

■ به هر سازی رقصیدن کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن: چه کاری می‌خواهید بکنم؟ به هر سازی بخواهید، می‌رقصم. (جمال‌زاده ۲۵۵)

■ هر روز [یک] سازی زدن هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن: هر روز یک سازی می‌زند، خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.
سازنده s. -ande ۱. پرفایده؛ سودمند؛ مفید: انتقاد سازنده، برنامه سازنده. ۲. (قد.) کارساز: بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای/ جز تو نداریم نوازنده‌ای. (نظامی ۱۱)

ساطوری sātur-i

■ ساطوری کردن خُرد کردن: کلم‌برگ را شسته، ساطوری بکنند و سرخ بکنند. (شهری ۴۳/۵)
ساعت sā'at ۱. هنگام؛ موقع: ساعت خواب گذشته‌است و بی‌خواب شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۰۰)
○ چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر/ به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار. (مسعود سعد ۲۱۶) ۲. دَم؛ لحظه: خدا خانه بی‌سوادی را خراب کند که هرساعت آدم را شرمند و سریه‌زیر می‌کند. (جمال‌زاده ۵۲)
○ قیاس کن که چه حالش بُود در آن ساعت/ که از وجود عزیزش به درو رو جانی. (سعدی ۱۴۹)
○ به هر ساعتی صد هزار آفرین/ بر آن شاه باد از جهان آفرین. (فردوسی ۳۶۳)
۳. زمان و موقع مبارک: می‌گفت امروز ساعت عقد است. ○ در بیان ساعت اختیار نمودن و احوال سال دانستن از ایام هفته. (ابونصری ۵۹)

■ ساعت به ساعت هردم؛ هر لحظه؛ دمامد؛ کتیز... ساعت به ساعت برایش اسپند و کندر در آتش می‌انداخت. (جمال‌زاده ۱۱۳۲)
○ آن حوض در سالی هیجده روز عرق کند از هنگام صبح و ساعت به ساعت می‌افزاید. (لودی ۲۴۰)
○ ایمن نتوان بود که ساعت به ساعت به ویال آن مأخوذ شوی. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

■ ساعت قاساعت (قد.) ■ ساعت به ساعت → مدت گیرد و ساعت تساعت صیادان بپایند و فرصت فایت

شود. (نصرالله‌منشی ۸۴)

■ ساعت خالی ساعت درسی در مدرسه که هنوز برای آن معلمی تعیین نشده‌است: معلمی... که به جای [معلم بیمار] برایمان فرستاده بودند، هنوز نتوانسته بود برنامه‌هایش را با ساعت‌های خالی ما جور کند. (آل‌احمد ۹۰۵)

■ ساعت خواب هنگامی گفته می‌شود که شخص از موضوع واضحی بی‌خبر است یا به اتفاقی که پیرامون او می‌افتد، بی‌توجه است: ساعت خواب، به همین زودی یادت رقت؟ (گلشیری ۲۱۲۲)
○ - سنجاق مروارید کجاست؟ - ساعت خواب! یارسال فروختم. (علی‌زاده ۲۱۲/۱) ○ دراصل صحت خواب است.

■ ساعت داشتن مبارک بودن؛ سعد بودن: قرار بود عروسی پنجشنبه باشد، اما خانواده داماد گفتند: ما پرسیده‌ایم ساعت ندارد.

■ ساعت دیدن تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با مراجعه به تقویم‌های خاص: این روز و ساعتی مبارک بود که دو طرف ساعت دیده، در آن توافق به عمل آمده بود. (شهری ۶۹/۳)
○ - عقدکنان کی است؟ ... - ساعت ندیدیم. ساعت ببینیم، ان‌شاءالله به همین زودی‌ها. (کتیرایی ۱۲۸)

■ ساعت ساعت (قد.) ■ ساعت به ساعت → ای دل تو برو به نزد جاتان می‌باش/ ساعت ساعت منتظر جان می‌باش. (انوری ۱۰۰۰)

■ به ساعت (قد.) ■ در ساعت ↓: چو دید طلعت نورانی بهشتی تو/ کند به ساعت بر هستی خدای اقرار. (مسعود سعد ۲۷۱)

■ در ساعت (اندر ساعت) (قد.) فوراً؛ بلافاصله: در ساعت یارانش جمله شدند. (نصرالله‌منشی ۱۸۵)
○ اندر ساعت همه جمع شدند. (تاریخ‌نیستان ۳۷۲) ○ اگر سر دیگر بزنند، چون دیگ درجوش آید، در ساعت آن ماهی از آن دیگ بجهد. (حاسب‌طبری ۱۳۰)

■ ساعت شماری s.-šo(e)mār-i انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.
■ ساعت شماری کردن ساعت شماری ↑:

نوعی جوراب شلواری کلفت بدون کفه: در
هواى به این گرمی چه ساق کلفتی پوشیده‌ای!

■ **ساق و شوم ساق** پا؛ پرو پاچه: دخترهای یکی
از یکی دَدَری‌تر. پسرهای رده ماچشان می‌کنند، دست به
ساق و شمشان می‌کنند. (شاملو ۲۳۲)

ساقط sāqet

■ **ساقط شدن (گشتن)** ۱. ازین رفتن؛ زائل
شدن: اگر پدران بدون جهت از موافقت با ازدواج
دختران خود امتناع کنند، حق آنها ساقط می‌شود.
(مطهری ۴/۶۱) ○ ساقط شد دست قوت من پاک گر نه
من / بر رفتی ز روزن این سمج با هیا. (مسعود سعد ۲
۸۱) ۲. برکنار شدن؛ معزول شدن: کابینه

عین‌الدوله ساقط... آن شد. (مستوفی ۵۹۹/۲)

■ **ساقط کردن** برکنار کردن؛ معزول کردن: دولت
ملی دکتر مصدق را یا کودتا ساقط کرده [بود]. (نصیح ۲
۱۸۱)

■ **از هستی (زندگی) ساقط شدن** بسیار
تنگ‌دست شدن؛ به وضع اسف‌باری دچار
شدن: باید از چیزی که طرف توجه آقایان شده‌است،
صرف‌نظر کند، یا از هستی ساقط شده، راه... زندان...
بییاید. (مستوفی ۱۲۵/۲)

■ **از هستی (زندگی) ساقط کردن** فقر
کردن؛ به وضع اسف‌باری دچار کردن: این
نزل‌خوار، او را از هستی ساقط کرد.

■ **ساقی sāqi** (قد.) معشوق: دلم ز نرگس ساقی امان
نخواست به جان / چرا که شیوه آن تُرک دل‌سپه دانست.
(حافظ ۱۱۲۲)

■ **ساقی کوثر علی (ع):** قسم به ساقی کوثر که از
شراب گزشتم / ز باده شفق هم‌جو آفتاب گزشتم.
(صائب ۱۷۹) ○ ساقی کوثر، امام ره‌نمای / ابن‌عم
مصطفی، شیر خدای. (عطار ۵۳۲)

■ **ساکت sāket** ۱. آرام؛ بدون اغتشاش: فعلاً
اوضاع مملکت ساکت است. ۲. ویژگی آن‌که
درمورد مسئله‌ای اظهارنظر نکرده‌است: مقامات
کشور تاکنون درمورد بحران اقتصادی ساکت بوده‌اند.

■ **ساکت بودن** درد برطرف شدن آن: دست

پس از رسیدن به خانه مدام ساعت‌شماری می‌کردم. (جمال‌زاده ۱۸۷)

■ **ساعتک sā'at-ak** (قد.) زمان کوتاه؛ مدت کم:
عمری‌ست که دربی تو برخاسته‌ام / تا ساعتی با تو مگر
بنشینم. (باخیزی: ژنت ۴۵۸) ○ هم‌چون یادویزن... مگس
تشویش خواطر متفرقه را ساعتی از خود براند.
(باخیزی ۲۳۸)

■ **ساعِد sā'ed** (قد.) ۱. دسته ساز: قانون... سازی بُود
که کاسه و سطح آن مثلث بُود و بر آن ساعد نباشد.
(مراغی ۱۳۱) ۲. مساعدت‌کننده؛ مددکار: حاجب
که ساعد و یار مساعد و رکن اوئی... بود، هم‌چنین گرفتار
شد. (جرفادفانی ۱۹۰)

■ **ساعی sā'i** (قد.) گردآورنده زکات: فتوی ظاهر شرع
آن بُود که زکات از هردو (زن و شوهر) بیفتد، یعنی ساعی
سلطان را نرسد که از وی زکات خواهد. (غزالی ۳۰۱/۲)
■ **ساغر sāqar** (قد.) شراب: ساغری چون اشک داوودی
به رنگ / از پیری روی سلیمانی بخواه. (خاقانی ۶۶۲)

■ **ساغر کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: یا خود ز
می ناب کشی یک‌دوسه ساغر / تا آن‌که بیوشم ز هلاک
تو نظر را. (ایرج ۱۶۴) ○ سر ز جیب صبح برمی‌آورد
چون آفتاب / هرکه صائب! در دل شب یک‌دو ساغر
می‌کشد. (صائب ۱۲۰۲)

■ **ساغرکش s-keš** (قد.) شراب‌خوار: بت ساغرکش
من تا بشد از مجلس انس / آبروی قدح و رونق خمار
برفت. (خواجو ۳۹۸)

■ **ساغرکشان s-ān** (قد.) درحال شراب خوردن:
شهنشه به یک دست ساغرکشان / به دست دگر زلف دلیر
کشان. (نظامی ۴۷۳)

■ **ساغری sāqari** نوعی کفش که علمای روحانی
و طلاب می‌پوشند: این عمل... برای تعلین و ساغری
آخوندها، چیز کم‌ارزشی نبود. (مستوفی ۲۳۲/۳)

■ **ساق sāq** ۱. بخشی در جوراب و کفش که از
مج به بالا واقع است: مولاتا... با ساق تعلین... بر
شقیقه آن غدار نواخت. (جمال‌زاده ۱۸۲) ○ ساق
جورایت را بالا بکش. (صوراسرافیل: ازبک‌تایما ۸۱/۲) ○
یوالتاسم دست به ساق موزه فروکرد. (بیهقی ۴۶۴ ۱) ۲.

زمین نیست، یعنی چهار فصل سال در ماه‌های ثابت رخ نمی‌دهد، مانند سال قمری: وگر سال جنبان بُود، گاه پیش‌تر شود و گاه از پس‌تر، چون سال‌های جهودان و هندوان. (بیرونی ۲۲۲)

• **سال گرفتن** برگزار کردن مراسم بعداز گذشت یک یا چند سال در همان روزی که شخص از دنیا رفته‌است: بعداز گذشت ده سال هنوز برای پدرش سال می‌گیرد.

• **سال و زمانه دوره**: روزگار: بچه به این قشنگی را تو این سال و زمانه با این سرو وضع بیرونش می‌آوری، چشم می‌خورد. (← شهری ۲۴)

• **صد (هزار) سال سیاه هرگز**: صد سال سیاه هم به دیدنش نمی‌روم. آخر بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند. ○ هدایت‌علی را هم چشم ندارم بینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد. (جمال‌زاده ۲۰۶)

• **سال پیموده** s.-peymud-e (قد). سال خورده؛ پیر: بگو ای پیر سال پیموده... مسند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟ (حمیدالدین ۲۰۶) ○ خود ندیدند پیر سر گاهی/ سال پیمودگان چون او شاهی. (سنایی ۵۱۷)

• **سال خورد** sāl-xor-d (قد). سال خورده → رسیدن به این منزلت بدون طی مراحل عیدیه از عمر... جز پیران سال‌خورد کسی دیگر را میسر نتواند شد. (اقبال ۳۲) ○ برآورد سر سال‌خورد از نهفت/ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت... (سعدی ۱۸۲)

• **سال خورده** s.-e ۱. دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن: دو مرد سال‌خورده به حضور آمدند. (قاضی ۱۰۱۵) ○ بعضی درختان سال‌خورده در پیشه‌ها و جنگل‌ها به هم رسد. (شوشتری ۴۲۱) ○ به سال نو آیدون شد این سال‌خورده/ که برخاست از هرسوی خواستارش. (ناصرخسرو ۱۶) ۲. (قد). کهنه؛ قدیمی: غم کهن به می‌سال‌خورده دفع کنی/ که تخم خوش‌دلی این است پیر دهقان گفت. (حافظ ۶۱) ○ می‌سال‌خورده به جام بلور/ برآورده با بیژن گویو زور. (فردوسی ۹۲۵)

• **سال‌دار** sāl-dār سال‌خورده؛ پیر: آب پخته خروس سال‌دار... قولنج را رفع می‌کند. (شهری ۲۴۴/۵) ○ من جوان‌های زیادی دیده‌ام که در همین سن

چه‌طور است؟ - فعلاً که دردش ساکت است.

• **ساکت کردن** ۱. جلوگیری کردن از حرف زدن و اظهار نظر کردن: برادر من... چهارده تومان به او داده، ساکتش کرد. (حاج‌سیاح ۲۹۸) ۲. از بین بردن اغتشاش؛ آرام کردن: بعداز مدتی توانست اوضاع مملکت را ساکت کند. ۳. آرام کردن؛ تسکین دادن: کوب‌خانم زار می‌زد و عزیزم سعی می‌کرد او را ساکت کند. (میرصادقی ۱۰۵)

• **ساکت نشستن** اعتراض نکردن: نکند انتظار داری ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم تا هر غلطی دلت خواست بکنی؟ (مؤذنی ۵۸)

• **ساکن** sāken (قد). آسوده؛ مطمئن؛ آرام: اگر چه من نیز از ملک خود جدایم، اما دلم به تو ساکن است. (بیغمی ۸۳۳)

• **ساکن شدن** (قد). آرام شدن؛ تسکین یافتن: گفتم بینمش مگر درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم. (سعدی ۵۲۹) ○ آن ملطف‌ها امیر بخواند و لختی ساکن‌تر شد. (بیغمی ۲۶۰)

• **ساکن کردن** (ساختن) آرام کردن؛ تسکین دادن: خوردن یک قلشق چای‌خوری... تخم خارخسک... درد مثانه را ساکن می‌سازد. (شهری ۲۸۱/۵) ○ اگر زغن... کسی را دهند که صرع دارد، صرعش را ساکن کند. (حاسب‌طبری ۵۰)

• **سال** sāl ۱. سال‌روز درگذشت کسی: هروقت سر سالِ او می‌شود، همین حال به من دست می‌دهد. (علوی ۶۳) ○ پرسیدم: چرا شوهر نمی‌کنی؟... گفت: هنوز سالِ آن خداپایم‌ز نگذشته. (آل‌احمد ۴۱) ○ پدرم را عرب‌ها کشتند. امشب شب سالش است. (هدایت ۹۰) ۲. مراسم سال‌روز درگذشت کسی: سال پدرشان را بسیار آبرومندانه برگزار کردند.

• **سال برآمدن** (قد). پیر شدن: موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد. (نظامی‌عروسی ۹۸)

• **سال قاسال** زمانی طولانی: آن دوستان را... سال تاسال نمی‌بینم. (گلشیری ۱۰۶) ۲. **سال جنبان** سالی که منطبق بر دوره فصلی

بلکه سال داتر... خود را لوس [می‌کنند]. (مسعود ۹۸)
سال فرسود sāl-farsud (قد.) سالمند؛ مسن؛ پیر: آن مرد، سخت سال فرسود و پیر بود. (کذکنی ۵۱۷)
سالم sālem منزله و به دور از مفاسد اخلاقی: تفریحات سالم. ○ برخلاف برادر تریاکی و فاسدش، او جوان سالمی به نظر می‌رسید.

سالیان sāl-i-y-ān

■ **سالیان سال** مدت‌های بسیار: راضی نمی‌شدم که سالیان سال به پایش بنشینم. (مخملیاف ۱۴۰)

سالیانه sāl-i-y-āne (قد.) حقوقی که کسی در برابر یک سال کار خود دریافت می‌کرد: نمایندگان... هریک دو تخته پوست بلغار تقدیم شاه کرده‌اند و سالیانه خود را گرفته، رفته‌اند. (مروری ۴۳۰). ○ بی‌منصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید، اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت. (لودی ۱۴۶) ○ مرسوم مضاعف... قرار داده، سالیانه را به یک دفعه زر نقد در دامن ایشان ریختند. (اسکندریگ ۶۴۲)

سامان‌کاری sāmān-kār-i (قد.) عفت و پاک‌دامنی؛ پرهیزکاری: قحیه‌ای را بینی حریف مستان گشته... آرزو می‌تزد از سامان‌کاری زنان دیگر. (بهاء‌الدین خطیبی ۷۰/۲)

ساهره sāhere (قد.) زمین روز رستاخیز: برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی/ تا روی پُر ز گرد نیایی به ساهره. (ناصر خسرو ۲۶۹)

سایو sāyer (قد.) شناخته‌شده؛ رایج؛ مشهور: مثل سایر. ○ شخصی... بعضی از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود... به ترتیب دنبال هم انداخت. (مینوی ۱۷۴)

■ **سایو ساختن** (قد.) انتشار دادن؛ شایع کردن: زاهد... شرحی برخلاف قاعده... پرداخت و در ممالک اسلام سایر و منتشر ساخت. (فائز مقام ۲۸۳)

■ **سایو شدن** (گشتن) (قد.) انتشار یافتن؛ شایع شدن: آوازه دادودشش او در آفاق سایر گشت. (جوینی ۱۵۷/۱)

سائل sā'el گدا؛ خواهنده؛ عابد، پول... را به سائلی

داد. (مسعود ۱۴۰) ○ صاحب آن همه گفتار امروز/ سائل فاتحه و یاسین است. (پروین اعتصامی ۲۷۳) ○ یکی هم چون به گاه فضل کلک خواجه بر کاغذ/ یکی هم چون به گاه جود دست خواجه بر سائل. (لامعی: گنج ۲۱۹/۱)
سائله sā'el.e زنی که گدایی می‌کند؛ گدای زن: او یکتا پیرهنی هم که داشت، به سائله‌ای بخشید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

سایه sāye ۱. توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: امیدوارم... در زیر سایه سرکار روسیاهی بار نیاروم. (جمال‌زاده ۶۰) ○ هر که که مهتری از ایشان بمیرد، همه کهتری که اندر سایه او باشند، خویشتن بکشند. (حدود‌العالم ۷۰) ۲. عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به وجود می‌آید؛ اثر: هرگونه ترقی و تغیر... در تاریخ نیز مؤثر واقع می‌شود و در سایه این‌گونه تغییرات نظر مورخ در طرز نگارش تاریخ... تفاوت پیدا می‌کند. (اقبال ۷/۳/۴) ۳. ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. ۴. غیر واقعی؛ صوری: تشکلهای سیاسی کاندیدای سایه معرفی کرده‌اند. ۵. (قد.) حشمت؛ بزرگی: که را شاید کنون پیروایه تو/ که را یایم به سنگ و سایه تو؟ (فخرالدین گرجانی ۲۷۳) ○ دایم این حشمت و این سایه همی‌باد به جای/ ... (فرخی ۱۵۱)

■ **سایه افکندن** (انداختن) ۱. مستولی شدن؛ چیره شدن: سکوت سنگینی بر محیط سایه افکند. ○ سکوت سایه انداخته است. (محمود ۲۹۱/۲) ۲. (قد.) توجه کردن؛ التفات کردن: امروز چو آفتاب معلوم شد/ کو سایه بر این کار نخواهد افکند. (انوری: نزهت ۵۹۳)

■ **سایه بازگرفتن** (قد.) بی‌توجهی کردن: و آن سایه ز من بازگرفتن سببش/ والله که چو آفتاب روشن دانم. (جمال‌خجندی: نزهت ۵۲۱)

■ **سایه به سایه کسی آمدن** (رفتن، به راه افتادن) آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن: بی‌اراده سایه به سایه‌اش به راه افتادم. (حاج سیدجوادی ۳۱۹) ○ میرزاعلی دارد سایه به سایه‌شان می‌آید. (محمود ۲۵۳/۲)

هرجای ده که باشم، زیر سایه بی بی ام. (آل احمد ۳۷۶)
سایه پرورد s.-parvar-d (قد). سایه پرورده ↓ :
 خواجه اگرچه آفتاب عالمیان بود، اما سایه پرورد... بود.
 (نجم رازی ۱۳۵)

سایه پرورده s.-e (قد). در فراغت و ناز بار آمده؛
 ناز پرورده؛ نازک نارنجی: جوانی... همراه ما شد.
 سپریاز... [بود] و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده.
 (سعدی ۱۶۱)

سایه دار sāye-dār (قد). آن که دیگران را در پناه
 خود می گیرد؛ بزرگ؛ بزرگوار: هرجاکه ما زویم،
 ناچار ما را خدمت سروری و سایه داری باید کرد.
 (رواینی ۵۸۷)

سایه دست sāye-dast نوشته؛ دست خط:
 سایه دستی یا پست خدمتان فرستادم.
سایه سر sāye-sar حمایت کننده؛ سرپرست،
 به ویژه پدر یا شوهر: اگر شوهر او ظالمی بود که
 مرگش نیکوتر از حیاتش به شمار می آمد، باز هرچه بود،
 لااقل وجود و نام او سایه سری می توانست بوده باشد.
 (← شهری ۳۴۷)

سایه گستر sāye-gostar (قد). فراهم آورنده
 موجبات آسایش زیردستان: شاهنشاه دنیا و دین...
 آسمان مهرور، آفتاب سایه گستر... (فائم مقام ۳۱۹)
سبال sebal

• **سبال برکندن** (قد). تنبیه کردن؛ مجازات
 کردن: هریکی را زان دگر تنها کنم / چون که تنها شد
 سبالش برگم. (مولوی ۳۶۶/۱)
 • **سبال زدن** (قد). لاف زدن؛ فخر کردن:
 و آن کسر که سبال می زدی بر عشق / در عشق شهیر
 مردوزن گردد؟ (مولوی ۸۵/۲)

سبب نموزی sabab-suz-i (قد). از میان بردن
 سبب: مولانا هم از آن یاد می کند و آن را سبب نموزی
 در مقابل سبب سازی می خواند. (زرین کوب ۶۹۴) • از
 سبب سوزش من سودایی ام / در خیالاتش چو
 سوسفطایی ام. (مولوی ۳۵/۱)

سبحانی sobhān-i (قد). خداپرست؛ مرد خدا:
 از جان هر سبحانی ای هر دم یکی روحانی ای / مست و

• **سایه به (بر) سر کسی افکندن (فکندن،
 آوردن)** (قد). توجه کردن به او؛ لطف داشتن
 به او: هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه ای
 به سر یار مهربان آری؟ (سعدی ۵۹۵) • پدورده را
 سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن.
 (سعدی ۸۰)

• **سایه سر سرپرست؛** یاور: پدر سایه سرما بود. •
 دوستی تو و فرزندان تو / مرا نور دل و سایه ای سر
 است. (ناصر خسرو ۱۰۶۸)

• **سایه کسی بالای سر دیگری بودن** حامی و
 یاور دیگری بودن او: شما فقط سرپرست او باشید و
 سایه تان بالای سرش باشد. (حاج سیدجوادی ۲۰)

• **سایه کسی را از سر دیگری برداشتن (کم
 کردن)** توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن.
 معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی
 گفته می شود: خداوند سایه شما را از سر ما بردارد.
 • خدا سایه پدرت را از سرت کم نکند. (میرصادقی ۶
 ۱۸۵)

• **سایه کسی را با تیر زدن** سخت با او دشمن
 بودن: داش آکل و کاکارستم سایه یک دیگر را با تیر
 می زدند. (هدایت ۴۴۵) • امام جمعه و حاجی میرزا... سایه
 یک دیگر را با تیر می زدند. (نظام السلطنه ۴۰۴/۲)

• **سایه کسی سنگین بودن** هنگام تعارف گفته
 می شود؛ کم لطف بودن او؛ بی توجهی و
 بی اعتنائی کردن او نسبت به دیگری: این شما باید
 که سایه تان سنگین است، باید دعوتان کنند. (←
 شهری ۴۱۰/۴)

• **سایه کسی سنگین شدن** بی توجه و کم لطف
 شدن او؛ یاد نکردن او از خویشان و دوستان:
 سایه تان سنگین شده، دیگر حالی از ما نمی پرسید.

• **از سایه خود ترسیدن (رمیدن)** سخت از
 همه چیز ترسیدن: چنان وحشت کرده که از سایه
 خودش هم می ترسد. • عبدالجبار از سایه خویش
 می ترسد. (بیهقی ۵۴۴)

• **زیر سایه کسی بودن** مورد لطف و مهربانی او
 قرار داشتن و از حمایت او بهره مند بودن:

خراب و فانی‌ای تا عرش سبحان می‌رود. (مولوی ۸/۲)
سبذ sabad

■ سبذ خانواده مجموع مصارف روزانه خانواده.

سبذ sabz ۱. تن درست؛ خوش؛ شاد؛ خرم؛ بلقیس از مادرم بیزار است. روی زمین نمی‌تواند سبزش ببیند. (دولت‌آبادی: کلیدر ۶۹: فرهنگ معاصر) چه عجب! پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟ (- هدایت ۵۶۶) پس تازه و پس سبزی، پس شاهد و پس نفزی/ چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی. (مولوی ۵/۲۹۳) ۲. طرف‌دار پاکیزگی محیط‌زیست؛ چند ایرانی ساکن بودند و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزها یا سوسیالیست‌ها. (گلشیری ۱/۲۴) ۳. دل‌پذیر؛ خوش‌آیند؛ صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱) ۴. حشیش. ۵. (قد.) درحال خوشی و خرمی؛ دست می‌زد چون رهید از دست مرگ/ سبز و رقاصان در هوا چون شاخ و برگ. (مولوی ۱/۸۳)

■ سبز شدن ۱. ظاهر و پیدا شدن معمولاً به‌طور ناگهانی؛ مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز می‌شوند. (- محمود ۲/۲۴۲) ۲. ناگهان شمعون جلو او سبز شد. (علوی ۳/۹۰) ۳. آسمان جز از ره افتادگی/ سبز نتواند شدن در کوی او. (محمدقلی‌سلیم: آندراج) ۴. رویدن موی تازه بر صورت؛ پشت لب یوسف تازه سبز شده‌است. (محمود ۲/۹۹) ۵. احمد، جوانی بود هزده‌ساله و بلندبالا... و پشت لیش تازه سبز شده‌بود. (هدایت ۱۱۸)

■ سبز شدن زیر دماغ کسی ناگهان در حضور او ظاهر شدن: [او] ناگهان زیر دماغم سبز می‌شود. (شاملو ۶۴)

■ سبزو سرخ شدن دچار حالت عاطفی شدید از نوع خشم یا شرم شدن؛ با هر نگاه تند یا کنایه‌خشمگین مادرم سبزو سرخ می‌شدند. (ترقی ۱۱۹)

سبزی‌پای [ی] s.-pā[y] (قد.) بدقدم؛ شوم؛ چو سرسبزی خواجه باشد به‌جای/ چه اندیشه از دشمن سبزی‌ای؟ (امیرخسرو: آندراج)

سبزیپوش sabz-puṣ ۱. پوشیده از گیاه؛ سبز از پوشش گیاهی؛ باغچه سبزیپوش. ۲. نصیرالدین... با کوفتند از خودگرداگرد این کاخ می‌گردد و هرشب دریای دیوار سبزیپوش آن آرام می‌گیرد. (نقیسی ۳۸۰) ۲. (قد.) فرشته؛ ملک؛ بر چرخ، سبزیپوشان پیر می‌زنند، یعنی/ سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است. (مولوی ۲/۲۵۴) ۳. صدهزاران سبزیپوش از غم بسوخت/ تا که آدم را چراغی بر فروخت. (عطاری ۲/۲۰۴)

سبزچهره sabz-čehre گندم‌گون؛ سبزه؛ یک نفر شخص محترم سبزچهره‌ای هم نشسته‌بود. (حاج‌سیاح ۶۹)

سبزخط sabz-xat[i] نوجوان؛ آنان‌که با داشتن حرم‌سراهای بزرگ... بیرونی‌های عمارات خود را اختصاص به تمتع از سبزخطان دکور قرار داده‌بودند. (شهری ۱/۲۰۵) ۲. ایام شباب است شراب اولی‌تر/ با سبزخطان باده ناب اولی‌تر. (حافظ ۱/۳۷۹)

سبزفروش sabz-farš (قد.) آسمان؛ شنیدم که بالای این سبزفروش/ خروسی سپید است در زیر عرش. (نظامی ۲۹۸)

سبزه sabz-e ۱. شخص گندم‌گون؛ از آب و رنگش چه بگویم؛ سبزه تمام‌عیار است. (جمال‌زاده ۱۱/۳۶) ۲. گندم‌گون؛ پوست سبزه‌گروهبان... تو آفتاب، تیره به‌نظر می‌رسد. (محمود ۱/۱۱) ۳. دخترها روبه‌روی آنها نشسته‌بودند... یکی سبزه و باریک بود و دیگری کمی چاق و سفید. (میرصادقی ۶/۷۱) ۴. من ابروهای باریک و صورت سبزه را بیش‌تر دوست دارم. (مسعود ۱۰۸)

■ سبزه خط (قد.) موی کم‌رنگ تازه‌رویده بر صورت نوجوان؛ همه دانند که من سبزه خط دارم دوست/ نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را. (سعدی ۳/۴۱۸)

سبزه‌رو s.-ru گندم‌گون؛ این [حلقه] را هم همان جوانک برای آن دختر باریک سبزه‌رو آورده. (به‌آذین ۱۹۱)

سبزی sabz-i ۱. سبزی کسی را پاک کردن تعریف و تمجید کردن از او و تملق گفتن به او؛ از این‌په‌بعد

آسان؛ ساده: سعی شده است که اشخاص کم کم به کارهای سبک تر مشغول شوند. (مستوفی ۳/۲۲۷) ۵
 میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سبک است و ما به هشت روز رقیم. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۴) ۷
 به راحتی: قدم هایش راحت و سبک ازجا کنده می شود. (میرصادق^۴ ۱۸۹) ۸. (قد.) به آسانی: تساید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو. (فردوسی^۱ ۲۵۱/۶) ۹. (قد.) به صورت خوار و خفیف: احمد حسن را سختی چند سردگفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم، سبک بریزان آورد. (بیهقی^۱ ۲۷۹) ۱۰.
 (قد.) گوارا؛ گوارنده: باده گل رنگ تلخ تیز خوش خوار سبک/ نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. (حافظ^۱ ۲۱۰) ۱۱. (قد.) مختصر؛ کوتاه: نکته ای چند سبک ازهردستی از آن [قصه] بگویم. (بیهقی^۱ ۲۵۰) ۵ داروی سهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی^۱ ۸۰۳) ۱۲. (قد.) قابل تحمل: مگر با من او چون برادر شود/ بد روز بر من سبک تر شود. (فردوسی^۳ ۲۲۳۵) ۱۳. (قد.) مطبوع و خوش آیند: گاه پیوسته همی گفت غزل های سبک/ گاه آهسته همی خورد قدح های گران. (ازرقی: گنج ۲۴۷/۱)
 • **سبک داشتن** (قد.) کوچک شمردن؛ بی اهمیت دانستن: تو اشارت مشفقان و قول ناصحان را سبک داری. (نصرالله منشی ۱۱۱)
 • **سبک ساختن** قابل تحمل کردن؛ آسان کردن: کشتار دسته جمعی، شکنجه و مرگ را بر محکومین سبک می سازد. (شهری^۳ ۷۱)
 • **سبک [و] سنگین کردن** ۱. برداشتن چیزی با دست به منظور تخمین وزن آن: وقتی برگشتم، دیدم حضرات دارند بارویندیشان را سبک سنگین می کنند. (آل احمد^۲ ۱۶۲) ۲. ارزش کسی یا چیزی را معین کردن؛ امتحان کردن: زن ها... انگار بخواهند خودشان را به رخ آدم بکشند... همین وقت هاست که آدم سبک سنگینشان می کند. (گلشیری^۲ ۷۱)
 • **سبک شدن** ۱. کم شدن؛ کاهش یافتن: حرفش

باید قدری پیش تر سیلشان را چرب و سبزشان را پاک کنم. (جمال زاده^۷ ۸۸) ۵ بی خودی آن قدر سبزی او را پاک می کند. (علوی^۲ ۷۵)
سبزی پاک کن s.-pāk-kon متملق؛ چایلوس: اگر سبزی پاک کن نبود که عزیزدانه رئیس نمی شد.
سبزینه sabz-ine (قد.) گندم گون: بهار من بت سبزینه شکفته رخ است/ مرا جز این نیود در جهان گمان بهار. (ملاطفر: آندراج)
سبج sab' ۱. **سبج شِداد** (قد.) افلاک هفت گانه: گویم که چهار اساس عمرت/ چون سبج شِداد، باد محکم. (خاقانی ۲۷۹)
سبق sabq ۱. **سبق ذهن** (قد.) اشتباه؛ خطا: هیچ منتقدی... از سبق ذهن و غرض و هوا خالی نیست. (زرین کوب^۳ ۱۳۲)
سبق sabaq قرآن: مصطفی را وعده کرد الطاف حق/ گر بگیری تو نمیرد این سبق. (مولوی^۱ ۶۸/۲)
سبق الایادی sabq.o.l.'ayādi (قد.) حق نعمت که کسی بر دیگری دارد: همه نام داران و گردن فزازان/ به زنجیر سبق الایادی مقید. (سعدی^۳ ۷۱۳)
سبک sabok ۱. رقیق یا کم مایه: غذاها پرهیزانه بود، سبک و ساده. (اسلامی ندوشن ۴۹) ۵ پس از این که شام سبکی خوردم، به بستر رقیم. (تنکابنی ۳۳) ۵ ... / هر که را کیسه سبک، سخت سبک سار بود. (منوچهری^۱ ۲۲۰) ۳. کم ارزش؛ بی اهمیت: اگر این شخص حکمی بدهد و اجرا نکتید، حکم خدا را سبک گرفته اید. (مستوفی ۳۷۶/۲ ح.) ۵ جهان پیش من سبک آمد. (خیام^۲ ۸۰) ۳. رها از قیدوبند؛ راحت و آسوده: مانند چلچله آزاد و سبک بودم. (اسلامی ندوشن ۲۸۶) ۴. بدون متانت و وقار؛ جلف: عمه... مثل مادر شوهر من سبک و بی مقدار نبود. (حاج سید جواد ی ۲۳۱) ۵ خوش یمن: مبارک: کسی به آنها وارد شود که قدم سبک و مبارک و دور از نحوست داشته باشد. (شهری^۲ ۴۱۸/۴) ۶ کم زحمت؛

جذبۀ حق، آنها را سیک‌بار و سیک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زیرین‌کوب^۲ ۳۰)

سیک‌باری s-i. ۱. نداشتن وقار و متانت؛ اگرچه در ره هستی هزار دشواری‌ست/ چو یزکاه پریدن زجا سیک‌باری‌ست. (پروین اعتصامی ۲۱) ۲. آسودگی؛ فراغت؛ شب‌وروز مرد را از درد، سیک‌باری نبود. (بلمی: لغت‌نامه^۱) ۳. آمرزیده شدن گناهان؛ آمرزیدگی و بی‌گناهی: ریاضت‌ها مایۀ سیک‌باری و غفران خطیئات گذشته است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۴) ۴. سیک‌باری کنی دعوی و آن‌گاه/ گناهان کرده بر پشت به انبار. (ناصرخسرو^۳ ۲۰۳) ۴. نداشتن علاقه به امور دنیوی؛ وارستگی: چون گران‌باران به‌سختی می‌روند/ هم سیک‌باری و چستی خوش‌تر است. (سعدی^۳ ۷۸۶)

سیک‌بال sabok-bāl آسوده؛ با فراغت‌خاطر: جذبۀ حق، آنها را سیک‌بار و سیک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زیرین‌کوب^۲ ۳۰)

سیک‌پای [ای] sabok-pā[y] (قد). ۱. تندرو؛ تیزرو: کم‌آسای و دم‌ساز و هنجارجوی/ سیک‌پا و آسان‌دو و تیزیوی. (اسدی^۱ ۲۴۲) ۲. آن‌که در جایی قرار نمی‌گیرد؛ گریزپا: نه گرفتار آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز، سیک‌پای که هر دم هوسی یزد و هر لحظه رایبی زند. (سعدی^۲ ۱۵۰) ۳. امروز منم روز فرورفته و شب نیز/ سرگشته از این بخت سیک‌پای گران‌خواب. (خاقانی ۵۶)

سیک‌پو sabok-par (قد). ۱. تندپرواز؛ شتابان: روان شد در هوا یاز سیک‌پر/ جهان خالی شد از کیک و کبوتر. (نظامی^۳ ۲۹۹) ۲. درحال شتاب؛ به‌سرعت: پس سیک‌پر میر ای مرغ که می‌نامه‌بری/ تا ز رخ پای تو را خرده زر بریندیم. (خاقانی ۵۴۲)

سیک‌پو[ی] [ای] sabok-pu-[y] (قد). (سیک‌پا (م. ۱) →: از اندیشه دل سیک‌پوی‌تر/ ز رای خردمند رهجوی‌تر. (اسدی^۱ ۶۱)

سیک‌پی sabok-pey (قد). (سیک‌پا (م. ۱) →: به استران سیک‌پی همی‌نهاد سیک/ شکارها که بر او تیر برده‌بود به کار. (فرخی^۱ ۱۰۳)

را بریدم که... این‌جوری داری بارشان را سنگین می‌کنی... گفت... درعوض یار آخرتش که سیک شده [است]. (آل‌احمد^۶ ۱۵۶) ۲. آسوده شدن؛ راحت شدن؛ آرام گرفتن: بگذار همه چیز را بگویم. سیک‌تر می‌شوم. ۵ یا تو درد دل کردم تا سیک شوم. (حاج‌سیدجوادی. ۴۲۹) ۳. خوار و بی‌مقدار شدن: با این رفتار نسنجیده‌ات من پیش آنها خیلی سیک شدم.

• **سیک‌کردن** (ساختن) ۱. ارزش و مرتبۀ کسی یا چیزی را پایین آوردن؛ خوار کردن؛ بی‌مقدار کردن: حیف نیست آدم خودش را سیک‌کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم. (علوی^۲ ۱۳) ۵. اغرای تمام کرده‌بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سیک کرده. (بیهقی^۱ ۶۹۵) ۲. قابل تحمل کردن؛ آسان کردن: غم سنگین را برای ما سیک کرد. ۳. آسوده کردن؛ راحت کردن: در این کتاب... برای تهی نمودن و سیک ساختن خویشت، قلم به‌دست گرفته شده [است]. (شهری^۳ ۶)

سیک‌استخوان s-o-(o)sto(e)xān ویژگی آن‌که گناهانش آمرزیده شده‌است، به‌ویژه با زیارت قبر بزرگان دین: مخصوصاً که مربی او مادری سیک‌استخوان... بوده‌باشد. (شهری^۱ ۳۳۳)

سیک‌بار sabok-bār ۱. کم‌ارزش: سؤال می‌کنند... جهازش را سنگین‌بار یا سیک‌بار گرفته‌اند؟ (شهری^۲ ۷۶/۲) ۲. بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛ فارغ‌البال: در عالم وارستگی... باید سیک‌بارتر از این بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۸/۲) ۵. تو سیک‌بار قوی‌حال کجا دریایی/ که ضعیفان غمت پارکشان ستند. (سعدی^۳ ۵۰۰) ۳. بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته: از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش/ کاندرا این دیر کهن کار سیک‌باران خوش است. (حافظ^۱ ۳۱) ۴. آن‌که کمتر مرتکب گناه شده‌است: دسته مشایعان تند می‌رفت... ازیس مرده سیک‌بار بود، و همه... لاله‌الاله می‌گفتند. (آل‌احمد^{۸۰}) ۵. سیک‌بار مردم سیک‌تر روند/ حق این است صاحب‌دلان بشنوند. (سعدی^۱ ۶۱) ۵. بدون دشواری؛ به‌آسانی؛ راحت؛ آسان:

(صائب^۱ ۲۵۷)**سیک رکاب** sabok-rekāb (قد.) تندر: وی هرچند

مردی مبارز و سیکرکاب است، به کدام گروه رسد؟

(بیهقی^۱ ۹۱۶)**سیک رکابی** s-i (قد.) تند رفتن؛ تندر: وی هرچند

زودگذر بودن: تو را که کار نیتاده با جهان، صائب/

سیک رکابی عهد جهان چه می دانی؟! (صائب^۱ ۳۳۵۷)**سیک رو** sabok-ro[w] (قد.) ۱. تندر: ز

گردش های این چرخ سیکرو/ همان آید کز آن سنگ و

از آن جو. (نظامی^۳ ۷) ۲. خوش گوار؛ زود هضم:

این شراب ستوده آن وقت بُود که تلخ بُود و خوش طعم بُود

و سیکرو بُود و به قوام معتدل بُود. (اخوینی ۱۶۶)

سیک رو sabok-ru (قد.) پررو؛ بی شرم: همه ساله تا

بود، خونریز بود/ سیکرو و بدگوهر و تیز بود.

(فردوسی^۳ ۱۱۷۸)**سیک روح** sabok-ruh ۱. دارای روحیه شاد:

مردم برهنه خوش حال سیکروح و یک لاقیا.

(جمالزاده^۴ ۱۱۸) ۲. (قد.) چالاک: بودی چو

پرندگان سیکروح/ در گلشن و کوهسار و وادی.

(پروین اعتصامی ۲۶۵) ۳. (قد.) دارای طبع

ظریف و روحیه عرفانی و وارستگی: بنوش می

که سیکروحی و لطیف مدام/ علی الخصوص در آن دم

که سرگران داری. (حافظ^۱ ۳۱۰)**سیک روحی** s-i (قد.) ۱. داشتن روحیه شاد: چه قدر

حسرت سیکروحی رفقا را می بردم که بی دیری صحن

کاروان سرا را از خنده و شادی یرصدا می کردند.

(میرزا حبیب ۴۱۳) ۲. (قد.) داشتن روحیه

عرفانی و وارستگی: با سرگران قدری سیک در

دیدهایم چون نماز/ با سیکروحی به خاطرها سران چون

روژه ام. (صائب^۱ ۳۵۲۵) ۳. در سیکروحی مقل بودند

طاعت پیشگان/ از مصلای ریابر دوش کین باری نبود.

(عرفی: گنج ۴۸/۳)

سیکسار، سیکسار sabok-sār (قد.) ۱.

سیکسر (م. ۱) → بدو گل گفت کای شوخ

سیکسار/ به بجوی وچر، گل خودروست بسیار.

(پروین اعتصامی ۲۱۹) ۵. دادشت نشانی به سوی خانه

سیک تازی sabok-tāz-i (قد.) تاخت و تاز: رعایا

را نرنجانند و بعد از آن سیک تازی ها امید دهند تا راحتی

به دل خلق رسد. (بیهقی^۱ ۹۱۶)**سیک خوار** sabok-xār (قد.) خوش گوار؛ گوارا:

بادهای داری خدایی بس سیک خوار و لطیف/ زان اگر

خواهد بنوشد روز صد خروار مست. (مولوی^۲ ۲۲۹/۱)**سیک خیز** sabok-xiz ۱. چالاک: سایه شتابان و

سیک خیز بال های فرشتگان، هم چون ارواح یایی که هنوز

هیچ کالبدی ندیده اند... از همه سو می گریخت. (شریعتی

۲۳) ۲. به چالاک: سرمست و سیک خیز خود را به

سنگ های بستر می زد و هزاران الماس رخشان به هرسو

می افشاند. (به آذین ۲۷۷)

سیک داشت sabok-dāšt (قد.) تحقیر؛

استخفاف: تو پنداری که به خدمت او سیک داشت

دوستان [خدا] تو را کاری برآید بدان که از این تخم و

کشت، تو را بتری بر نیاید. (خواجہ عبدالله^۲ ۵۴)**سیک دست** sabok-dast ۱. دارای دست

خوش یمن و سودرسان: سیک دست است، قدمش

خیر است. بگو بیاید تو. ۲. (قد.) چابک؛ جلد:

خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟! که یکی

دزد سیک دست در این ره حذر است. (مولوی^۲ ۲۳۹/۱)

۳. (قد.) به چالاک: شتابان: برآمد دزدی از مشرق

سیک دست/ عروس صبح را زیور به هم بست. (نظامی^۳

۳۵۵)

سیک دستی s-i (قد.) ۱. وضع و حالت

سیک دست. ۲. (قد.) تردستی: چو گشت عشق تو

فصاد و اکحل بگشاد/ چو خون بستم از تن، زهی

سیک دستی. (مولوی^۲ ۲۸۴/۶) ۵. برخی از آن به

سیک دستی بکنند، و برخی به جادوی بکنند و برخی به

داروها بکنند. (احمد جام ۱۳۰)

سیک رفتار sabok-raft-ār (قد.) ۱. چالاک؛

شتابان: دل گفت که تو سران خیزی در نزول و ارتحال

و... من که دلم، سیک رفتارم و بی مژگن، این خدمت را

من به جای آرم. (مولوی^۳ ۱۶۶) ۲. دارای رفتار

ناپسندیده؛ جلف: آه کز قامت چون تیر

سیک رفتاران/ غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا.

سیکسری است. شوخی‌های بی‌مزه می‌کند. حد خودش را نمی‌شناسد.

سیک‌سری، سیکسری s-i. ۱. وضع و حالت سیک‌سر؛ سهل‌انگاری و بی‌مسئولیتی: کسانی‌که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند، گناه وی را... به سیک‌سری و تمایلات غریزی... تعبیر کردند. (قاضی ۵۷۲) ۲. کم‌خردی؛ ابله‌ی: جرئت در این مرحله... زادهٔ چهل است و بانگ و غوغا نتیجهٔ بی‌خبری و سیک‌سری. (افعال ۴) ۵ این همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سیک‌سری و زیاده‌گویی نبود. (لودی ۷۵) ۳. عمل و حالت سیک‌سر. ← سیک‌سر (م. ۳): در مجلس از سخنان لغو و بیهوده و جلف و سیک‌سری و غیبت... احتراز بکنند. (شهری ۲/۴۵۶)

سیک‌سنگ sabok-sang (قد). ۱. بی‌مقدار؛ کم‌ارزش؛ فرومایه: پیری که به سالی سخنی خام نگوید/ باشد بر او خام و سیک‌سنگ و سیک‌سار. (فرخی ۱۱۲) ۲. سیک‌سر (م. ۳): با نوریسندگان سیک‌سنگ و جلف... مصادف می‌شوید. (حجازی ۱۴۷)

سیک‌سنگی s-i. (قد). نادانی؛ ابله‌ی: جز این هرچه در خارش آرد قلم/ سیک‌سنگی‌ای باشد از بیش‌و کم. (نظامی ۷۴)

سیک‌سیر sabok-seyr (قد). تندرو؛ تیزرو: سلطان... بر پشت خنک سیک‌سیر... [برآمد]. (شیرازی ۹۹) ۵ عربی گمراه... به اتفاق آن شتر سیک‌سیر در دامن کوهی سر بر زمین موت نهاد. (نظامی باخرزی ۱۸۲)

سیک‌عنان sabok-enān (قد). ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: عزم سیک‌عنان تو درجنش آورد/ این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم. (حافظ ۲۵۰) ۲. زودگذر؛ گذرنده: سودای آب حیوان بیم زیان ندارد/ عمر سیک‌عنان را صرف مدام‌گردان. (صائب ۱۳۱۴) ۳. **سیک‌عنان کردن** (ساختن) (قد). تند راندن: کمیت خوش‌خرام... را به جانب عراق سیک‌عنان [ساخت]. (شیرازی ۵۰)

سیک‌فکر sabok-fekr کندذهن؛ کم‌خرد.

حکمت/ بی‌است، نهان دارش از مرد سیک‌سار. (ناصرخسرو ۲۴۱) ۲. سیک‌سر (م. ۲): در برتری ذات او چه گویم که خلقم سنگ‌سار کنند و سیک‌سارم خوانند. (افضل‌الملک ۳) ۵ سیک‌ساران به‌شور آیند از هر حرف بی‌مغزی/ به‌فرااد آورد اندک نسیمی نیستانی را. (صائب ۲۲۱) ۵ سیک‌سار تندی نماید نخست/ به فرجام کار آمده آرد درست. (فردوسی ۳ ۹۹۷) ۳. سیک‌سر (م. ۳): سیک‌سار مردم نه والا بُود/ اگرچه گوی سروبالا بُود. (فردوسی ۳ ۵۵۷) ۴. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هرکه را کیسه گران، سخت گران‌مایه بُود/ هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌بار بُود. (منوچهری ۲۲۰) ۵. عجول؛ شتاب‌کار: بزرگان که از تخم آرش بُدند/ دیر و سیک‌سار و سرکش بُدند. (فردوسی ۳ ۱۶۵۵) ۶. تندخو: باد با عزم او گران‌جانی‌ست/ خاک با حلم او سیک‌ساری‌ست. (۹): جویی ۱۱۲)

سیک‌ساری، سیکساری s-i. (قد). ۱. سبکی (م. ۱): آدمی را زبان فضیحه کند/ جوز بی‌مغز را سیک‌ساری. (سعدی ۲ ۱۷۶) ۲. عجله و شتاب‌کاری؛ شتاب‌زدگی: بر وی نتوان کردن تعجیل به په کردن/ تعجیل به طب اندر باشد ز سیک‌ساری. (منوچهری ۱۰۵) ۳. بی‌خردی؛ ابله‌ی: اگر سرِ بینی باریک باشد، دلیل بُود بر سیک‌ساری و دوست داشتن خصومت و جنگ. (لودی ۱۷۱) ۵ غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سیک‌ساری... او را معزول کردند. (بحرالانوار ۴۳۰)

سیک‌سو، سیکسو sabok-sar ۱. سهل‌انگار و سربه‌هوا: من مانند چلچله آزاد و سبک بودم، و همان اندازه سیک‌سر. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۲. ابله؛ نادان: چون آن قِسم بی‌ادبی... دیده، تبسم نموده، دانست که سیک‌سر است و کم‌مغز، و زود سر خود را به باد فنا خواهد داد. (عالم‌آرای‌صنوی ۲۵۹) ۵ کسی را کجا چون تو کَهر بُود/ ز دشمن پترسد سیک‌سر بُود. (فردوسی ۳ ۹۱۸) ۳. بی‌اعتنا به آداب و رسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب: آدم

ازیس [ئی] سبکی یابد و په شود. (اخوینی ۳۷۵) ۲.
 خفت؛ خوار؛ حقارت؛ برکناری او از این
 ماجراها در درجه اول به طبیعت او بازمی‌گشت که نوعی
 سبکی پوچ و حقیر در این کشمکش‌ها می‌دید.
 (اسلامی‌ندوشن ۵۲) ۵ بدگمان شد و آغازید آب
 عبدالجبار را... ریختن و به چشم سبکی در او نگرستن.
 (بیهقی ۵۱۸) ۳. مبارک و خوش‌یمن بودن
 کسی یا چیزی: سبز کردن سبزی... به نسبت سنگینی یا
 سبکی دست سبزکننده، از بیست روز تا ده روز به عید
 مانده صورت می‌گرفت. (شهری ۵۸/۴) ۴. (قد.)
 سبک‌سری. ← سبک‌سر (م. ۳): اگر از مطریان
 سماعی خواهی، همه راه‌ها [ی] سبک‌مخواه تا به رعنائی
 و سبکی منسوب نباشی. (عنصرالمعالی ۷۶) ۵ مردی
 بود که از وی رادتر... کم دیدند، اما طیرکی قوی بر وی
 مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند، و مرد
 بی‌عیب نباشد. (بیهقی ۱۹۷) ۵. (قد.) کم‌اهمیتی؛
 بی‌ارزشی: سبکی آن بازنمایی هرچه نیکوتر و بگویی
 که نگاه‌داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد. (بیهقی ۱
 ۲۷۰) ۶. (قد.) ملایمت؛ نرمی. ۷. (قد.)
 چالاک؛ چستی: یار لاغر نه سبک باشد و قریه نه
 گران / سبکی په ز گرانی په همه روی و شمار. (فرخی ۱
 ۹۸)

• سبکی کردن (قد.) ۹. از خود رفتار و
 گفتار زننده و جلف نشان دادن؛ مسخرگی
 کردن: زنه‌ار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا
 نکتی. (عنصرالمعالی ۱۸) ۲. ملایمت و نرمی
 کردن؛ مدارا کردن: سبی که در بر نشستن رها نکند...
 باری چند سبکی باید کرد تا راست شود. (فخرمدر
 ۱۹۵)

سبیل sobol مسلک‌ها؛ آیین‌ها: قانون ارتقا... انسان
 را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد تا نوبت به
 ختم رسل و هادی سبیل... رسید. (دهخدا ۶۷/۲) ۵ سالار
 هادیان سبیل... پای قنوت به گاه نبوت نهاد. (تاثم‌مقام
 ۲۷۵)

سبلیت se(a)blat (قد.) لاف‌وگراف و
 خودنمایی: خاموش که بی بهار سبز است / بی سبلیت

سبک‌فکری s-i کندذهنی؛ کم‌خردی: اگر...
 فهمیده بودم که نتیجه این سبک‌فکری من چه خواهد
 شد... (جمال‌زاده ۱۷) ۱۵۱

سبک‌گوار sabok-govār (قد.) زود‌هضم؛
 خوش‌گوار: طعام تا به گوهر سبک‌گوار نتؤد به
 این چنین معده هضم نیفتد. (اخوینی ۱۳۲)

سبک‌مایه sabok-māye (قد.) ۹. نادان؛ بی‌خرد:
 بدو گفت: این نزد بهرام بر / بگو: ای سبک‌مایه بدگهر...
 (فردوسی ۲۲۳۳) ۲. تنگ‌دست؛ بی‌چیز: به‌فریاد
 سبک‌مایه رسیدن / ستمگر را طمع از وی بریدن...
 (فخرالدین‌گرگانی ۲۴) ۳. بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت:
 چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک‌مایه جایی
 پیرداختند. (فردوسی ۱۷۵۲) ۳

سبک‌مضراب sabok-mezrāb (قد.) دارای پنجه
 مسلط بر نواختن ساز؛ خوش‌دست: کدام راه زد
 این مطرب سبک‌مضراب / که هوش از سر من
 آستین‌فشان برخاست. (صائب ۱۵۹) ۳

سبک‌مغز sabok-maqz کندذهن؛ کم‌خرد: مرا
 مردی سبک‌مغز و شاید هم دیوانه پندارند. (قاضی ۲۷۳)
 سبک‌مغزی s-i کندذهنی؛ کم‌خردی: اگر...
 اعتراضی دارید... فرع سبک‌مغزی شما خواهد بود.
 (مستوفی ۴۸۸/۳)

سبک‌وزن sabok-vazn کم‌ارزش؛ ارزان‌قیمت:
 جوان هر روز... زیبا و زیور تازه‌ای به خود می‌پست که
 همه از چیزهای سبک‌وزن و کم‌قیمت بود. (قاضی ۵۷۰)

سبک‌وزنی s-i ۹. سبک‌وزن بودن؛
 سبک‌مایه: با دست خالی... مانند کسی که لنگرگاه
 زندگی خود را از دست داده و نمی‌داند چگونه سبک‌وزنی
 خود را تحمل کند، رو به بازگشت داشتیم.
 (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۲. حقارت و نادانی و
 کم‌خردی: در سفر شاه به فرنگ، همراهان هواپرست
 او... خفت و سبک‌وزنی خود را معلوم همه کرده‌اند.
 (حاج‌سیاح ۲۸۱)

سبکی sabok-i ۹. راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد
 و ناراحتی: بعد از دوسه تا یک سیگار من خودم هم
 احساس سبکی بهتری می‌کنم. (فصیح ۲۸۵) ۵ بیمار

مهرجان و آذر. (مولوی ۲۲/۲۸۶)

• **سبلیت برگندن** (قد.) تنبیه و مجازات کردن: خطابی با فلک کردم که از راه جفاکشی/شهان عالم آرای و جوان مردان برمک را - نهان در گوش هوشم گشت: فارغ باش از این معنی/ که سبلیت برگند ایام هر ده روز یک یک را. (انوری ۱/۵۱۷)

• **سبلیت مالیدن (زدن)** (قد.) تهاجر کردن: اگر... باور کند و سبلیت مالد، جای خنده عقول و الیاب است. (قائم مقام ۳۵۲) کو آن دم دولت زدن، بر این و آن سبلیت زدن/ کو حمله‌ها و مشت تو و آن سرخ گشتن از جنون؟ (مولوی ۲/۹۶)

سبلیتک s.-ak

• **باد سبلیتک نشانندن** (قد.) ترک تکبر کردن: یک دم آن باد سبلیتک بنشان/ در وثاق آی با کیا بنشین. (سنایی ۳/۴۴)

سبوی [sabu]y

• **سبوی کسی (چیزی) بر سنگ آمدن** (قد.) اعتبار او (آن) از دست رفتن: گل گرچه همه بوی و همه رنگ آید/ در جوی لبت، سبوش بر سنگ آید. (جمال گنجی: زهت ۳۳۲)

• **سبوش** sabu-ke(a) (قد.) ۱. شراب خوار: نه من سبوش این دیر رندسوزم و پس/ بسا سراکه در این کارخانه سنگ و سبوست. (حافظ ۱/۴۱) ۲. ساقی: چه کم آید قح آن را که دهد بیست سبوش؟/ بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم. (مولوی ۲/۲۹۴)

• **سبیل sabil** (قد.) حلال؛ مباح؛ روا: در جلسات خصوصی تر، غیبت نیز سبیل بود. (اسلامی ندوشن ۹۲) ۵ پیش درویشان بُود خونت مباح/ گر نباشد در میان مالت سبیل. (سعدی ۲/۱۸۴)

• **سبیل کردن** (قد.) چیزی را به رایگان در راه خیر دادن؛ وقف کردن: سقای... آب سبیل می کرد. (درویشان ۷۷) ۵ پیرو زکی ریز نقش، آب سبیل می کرد. (آل احمد ۲/۵۸) ۵ از ضیاع و املاک همه سبیل و وقف کردم بر درویشان. (خواجہ عبداللہ ۱/۵۷۴)

• **بر سبیل** (قد.) برای؛ به جهت: آقای قزوینی... برسبیل عبرت، این حکایت را از ابن خلکان نقل

می فرمایند. (اقبال ۲/۱۳) ۵ روزی بازرگانی برسبیل تفرج به خاتقاه شیخ درآمد. (جامی ۸/۴۲۳)

سبیل sebil

• **سبیل به سبیل رودررو:** می خواهم سبیل به سبیل صحبت کنیم. (جمال زاده ۱۸/۵۱)

• **سبیل تاب دادن (سبیل تاییدن)** احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن به عصیانیت: [کدخدا]... سبیل می تایید و تفاخر می فروخت. (شهری ۲/۴۳۷) ۵ سرگرد، اخمش را درهم کشید و سبیل را تابی داد. (جمال زاده ۸/۲۹۹)

• **سبیل کسی آویزان شدن ناراحت یا ناراضی شدن او:** حقوقش را اضافه نکردند، سبیلش آویزان شد.

• **سبیل کسی را چرب کردن او را تطمیع کردن و راضی کردن؛ رشوه دادن به او:** سبیل منشی محکمه را چرب می کردم و ذهن و زبان وکیل مذاقم را بیش تر به کار می انداختم. (قاضی ۲۰۶) ۵ سبیلش را چرب کرده اند و باهم قرار و مدار گذاشته اند. (جمال زاده ۲/۱۴۶)

• **سبیل کسی را دود دادن او را مجازات یا اذیت کردن:** اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می دهم. (هدایت ۲۶۵)

• **سبیل های کسی را کفن کردن هنگام قسم خوردن یا قسم دادن به کار می بزنند:** سبیل هام را کفن کردی اگر به من دروغ بگویی.

• **از سبیل های کسی خون چکیدن رعب انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دل ها:** من همان آدمی بودم که از سبیل هایم خون می چکید. (هدایت ۵/۱۵۵)

• **روی سبیل شاه نقاره زدن تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن:** مخترع عینک... غرق در عیش و نوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره می زد و در دُشک پر قو دنده به دنده می شد. (هدایت ۶/۱۵۹)

• **روی سبیل کسی طبل و نقاره زدن نسبت به او گستاخ شدن و انجام دادن هر کاری به دل خواه درباره او:** به خدا می سپارندشان تا در پی کار خود بروند... و کلاه سر خلائق بگذارند و روی سبیل شاه و

وزیر طبل و نقاره بزنند. (جمالزاده ۱۰۹۱)

(۱۶۱)

سپرداری *separ-dār-i* (قد). حفاظت؛ حمایت؛ حفظ الاهی سپرداری و عنایت باری نگه‌داری نموده، گزندی... راه نیافت. (مروی ۱۰۴۰)

سپری *separ-i*

• **سپری شدن** (قد). فوت کردن؛ درگذشتن؛ چنان باید که چون سپری شوم، مرا این‌جا دفن کنید. (بیهقی ۳۱)

• **سپری کردن** (قد). ۱. نابود کردن؛ از بین بردن؛ اگر از حرارت بود که حرارت رطوبت را سپری کند و قوت جاذبه آن اندام از رگها بکشد. (اخوینی ۳۷۱) ۲. کشتن؛ پس ابوالخصیب‌الحاجب، شمشیر اندر نهاد و ابومسلم را سپری کرد. (گردیزی: گنجینه ۲۸۷/۱)

سپلشت *se-pelešt* پیش‌آمد ناگوار و غیرمنتظره؛ سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد. (دهخدا ۹۴۴)

سپلشک *se-pelešk* سپلشت +

سپنج *sepanj* (قد). ناپای‌دار و گذرا؛ گنت: در ویرانه دهر سپنج / گنج ما این فوطه بود از مال و گنج. (پروین اعتصامی ۲۳۱) • به سرای سپنج مهمان را / دل نهادن همیشگی نه روست. (رودکی: بیهقی ۴۹۳)

سپوز *se(o)puz*

• **سپوز کردن کاری** (قد). امروز فردا کردن و به دفع‌الوقت گذراندن درباره آن: غنی چون حق سپوز کند، ظالم گردد. (مستملی بخاری: شرح تروث ۵۱۸) **سپهر** *sepehr* روزگار (م. ۱) → دادها دارم ز پیداد سپهر / کو ندارد هیچ بر عشاق سپهر. (مخبر السلطنه ۴۲) **سپیددست** *sepid-dast* (قد). ریاکار؛ متظاهر: دهر سپیددست سیه‌کاسه‌ایست صعب / منکر به خوش‌زبانی این ترش‌میزبان. (خاقانی ۳۰۹)

ستاره *setāre* ۱. بخت؛ اقبال: تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بود. (هدایت ۷۸) • آنچه در جهد آدمی بود، به‌جای آورد، اما ستاره او نمی‌گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست. (بیهقی ۷۵۸) ۲. به اعتقاد قدما هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد که نماد بخت

سپیل کلفت *s. koloft* مرد درشت و زمخت؛ دیروز با یک سپیل‌کلفت در خیابان دیدمش. • احتمال دارد به آغوش یک نویسنده سپیل‌کلفت در لندن پرواز کند. (فصیح ۱۸۶)

سپاناختی *sepānāx-i* (قد). نوعی پیکان؛ پیکان بیلک سپاناختی و برگ‌بید و تملاجی و بطیای. (فخرمدبر ۲۴۲)

سپو *separ* آنچه جلو چیزی را می‌گیرد؛ حائل؛ مانع؛ بدو گفت خسرو که ای پره‌نر / همیشه تویی پیش هر بد سپر. (فردوسی ۹۱۸)

• **سپو افکندن** (انداختن، نهادن) (قد). عاجز شدن؛ جنگی کردند که مریخ پیش ایشان سپر نهاد. (بیغمی ۸۳۴) • یکی از علما... به حجت یا او بر نیامد، سپر پینداخت و برگشت. (سعدی ۱۲۹۲) • همه فصحا پیش او سپر بیفکندند. (بیهقی ۶۲۸)

• **سپو بر [روی] آب افکندن** (انداختن) (قد). ۱. زبون و بی‌چاره شدن؛ اگر تیر فلک نزدیکی تیغ آفتاب نجستی، هرگز چون پیکان در آتش تافته نشدی و نسوختی و سپر بر آب نیفکندی. (خاقانی ۲۶۶) ۲. تسلیم شدن؛ گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌بزد / دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم. (سعدی ۷۹۹)

• **سپو بلا مانع و حائل در مقابل خطر**: قنبر علی... سپر بلا شده‌بود و از هر سو مشت‌ولگد بود که به سر و تنش می‌بارید. (جمالزاده ۴۴۱)

• **کسی (چیزی) را سپر کردن** (ساختن) او را مانع و حائل در برابر خطر قرار دادن؛ مردک، خود را به پشت قنبر علی رسانید و جوان شیرازی را سپر بلا ساخت. (جمالزاده ۴۲۱) • دکتر به‌عادت دریاری‌ها که همیشه امر شاه را سپر خود کرده، هرگونه زورگویی را پیش می‌بزدند... تکرار کرده‌بود: امر شاه است! (مستوفی ۱۵۰/۲) • جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟ (حافظ ۹۴)

سپو باز *s. bāz* (قد). جنگ‌جو؛ دلیر: جوانی به بدرقه همراه ما بود سپریاز، چرخ‌انداز، سلحشور. (سعدی ۲)

(← اخوینی ۱۳۷)

ستریوش setr-puš (قد). ۱. شلوار: برقت سایه درویش و ستریوش غریب/ یوش بارخدا یا به غفو ستارش. (سعدی^۳ ۷۶۳) ۲. پوشنده عیب: یک‌رنگ شویم تا نباشد/ این خرقة ستریوش زنا. (سعدی^۳ ۵۱۸) ۳. خداوند: غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی/ ستریوش و کریم و توانی. (سعدی^۴ ۷۳۸)

ستریوشی s-i- (قد). پوشاندن عیب‌ها.

• **ستریوشی کردن** (قد). عیب‌پوشی کردن: بکن ستریوشی که پوشیده‌ایم/ به رسوایی کس نکوشیده‌ایم. (نظامی^۸ ۱۸۳)

ستوگ se(o)torg (قد). ۱. بی‌آزم؛ بی‌شرم: ستوده بُود نزد خُرد و بزرگ/ گم‌رادمردی نبودن ستوگ. (ابوشکور: صحاح ۱۹۸) ۲. بد: پذیرفته‌ام از خدای بزرگ/ که دل بر تو هرگز ندارم ستوگ. (فردوسی^۳ ۱۳۰)

ست‌وسیر satt-o-sir به‌حد کامل و کافی؛ مفصل: غذای ست‌وسیری خورد. ۰ یک زیارت ست‌وسیر که کردم، آمدم تهران. (← مخملیاف ۱۴۴) ۰ بنشینیم، یک بیست‌ویک ست‌وسیری بزنیم. (← میرصادقی^۳ ۲۵۸)

ستون sotun تکیه‌گاه؛ پشتیبان: حالا که من رفتی‌ام... تو باید... ستون خانواده باشی. (گلشیری^۳ ۳۰) ۰ نماز را ستون دین و دین را ستون زندگی دانسته‌اند. (← شهری^۲ ۲۵۸/۴)

• **ستون پنجم** (ستون پنجم) جاسوسان و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن: ستون پنجم برای ضعیف کردن روحیه مردم به هر کاری دست می‌زند. (محمود^۲ ۱۶۲) ۰ یکی از نمایندگان... تشریف‌فرمایی قشون انگلیس و روس... را به ایران برای... حفظ ما از خطر هجوم حمله آلمان و ستون پنجم [آن کشور] وانمود [کرد]. (مستوفی ۱۵۲/۳)

• **ستون کردن** (ساختن) تکیه‌گاه قرار دادن: دو دستش را ستون چانه کرده بود. (گلشیری^۱ ۲۰) ۰ تھیر، دست او را ستون زرخدان ساخت. (سنایی^۳ ۶۵)

ستوه sotuh

اوست. ۲. قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پَر که به‌عنوان نشانه درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود: افسر سه‌ستاره. ۰ لباس افسری پوشیده... و ستاره زده... این لباس واقعاً به او می‌آمد. (دانشور: مووشون ۷) ۳. بازیگر یا ورزش‌کار ماهر و مشهور: ستاره سینما. ۰ او ستاره تیم ملی بود. ۰ فقط ستاره‌های سینما قدرت خرید آنها را دارند. (← میرصادقی^۱ ۳۲) ۴. نماد شخص مجلس‌آرا یا زیباور: امشب ستاره جشن، تو بودی. ۰ چه شب است یارب این شب که ستاره‌ای برآمد/ که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم. (سعدی^۳ ۵۵۶) ۰ یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر/ کز او جمال فرزد اندر آفرینش رب. (فرخی ۱۰۸۲)

• **ستاره بخت ستاره** (م. ۱). →

• **ستاره سهیل** شدن کم‌پیدا شدن: ستاره سهیل شده‌اید! دیگر شما را نمی‌بینیم.

• **ستاره شمرود** (قد). شب‌هنگام بیدار ماندن. نیز ← ستاره‌شمار: بدان مثل که شب آیستن است روز از تو/ ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز. (حافظ^۱ ۱۷۷) ۰ حکایت شب هجران که باز داند گفت؟/ مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد. (سعدی^۳ ۴۱۳)

ستاره‌باران s.-bār-ān پرستاره: آسمان ستاره‌باران بود. (مدرس صادقی ۱۳)

ستاره‌سوخته setāre-suxt-e (قد). بدبخت؛ تیره‌روز: درآمد چو به مجلس سیند جای نمود/ ستاره‌سوختگان قدردان یک‌دگرند. (صائب^۳ ۲۰۳) **ستاره‌شمار** setāre-šo(e)mār (قد). شب‌زنده‌دار: هنوز یا منی و از نهیب رفتن تو/ به روز وقت‌شمارم به شب ستاره‌شمار. (۹: لغت‌نامه^۱)

ستاری sattār-i نادیده گرفتن عیوب دیگران؛ پرده‌پوشی: پیشه [خدا] رحیمی و کریمی و ستاری [است]. (احمدجام^۱ ۱۵۷)

ستبر setabr (قد). ۱. ناخوش آیند به گوش: فتح‌الله‌شیبانی گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و ستبر. (← افضل‌الملک ۴۲۳) ۲. غلیظ: سفت: به قوام معتدل بُود نه تنک و نه ستبر.

سجل [sej]l

❖ **سجل** کسی را بی سجد کردن ازین بردن او؛ کشتن او: حرام لقمه! یا هر شناسنامه‌ات یک زن می‌گیری نامرد؟! بی سجدت می‌کنم. (← مخملباف ۷۶)

سجین sejjin (قد.) زندان؛ بند: تا بچنید عدل او، بگریخت/ فتنه در خواب و ظلم در سجین. (سنایی ۴۳۳)

وین خردمند و سخن‌گوی بهشتی جان/ از چه مانده‌ست چنین بسته در این سجین؟ (ناصرخسرو ۲۸۲)

سحار sahhār سحرآمیز (م. ۱) → قلم سحر. این صافی سحر اوست که سخن را می‌پالاید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) و سرودهای سحر سعدی. (مینوی ۴۸۲)

سحاره sahhār.e (قد.) زیبا و افسون‌گر: دختری، خوش‌منظری، سیمین‌بری،... سحاره‌ای. (فاضل‌خان: از معانیما ۵۶/۱)

سحر sehr

❖ **سحر حلال** (قد.) اثر هنری، به‌ویژه شعر یا نثر زیبا و دل‌نشین که از غایت شیوایی به منزلهٔ سحر است: نام سخن‌های من از نثر و نظم/ چیست سوی دانا؟ سحر حلال. (ناصرخسرو ۹۲)

سحرآفرین s-ā('ā)farin (قد.) هنرمند، به‌ویژه شاعر یا نویسندهٔ بسیار توانا: نصیرسراحمده... این شاعر جادوگر سحرآفرین را به دربار خود جای داده. (نفیسی ۲۳۲)

سحرآمیز sehr-ā('ā)miz ۱. بسیار شگفت‌انگیز، به‌ویژه از فرط زیبایی: از تماشای... این مناظر سحرآمیز سیر نمی‌شدم. (جمال‌زاده ۵۵^{۱۶}) ۲. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها): دلم... افسون سخنان سحرآمیز و افسون‌گر تو شده‌است. (شریعتی ۱۴۲)

سحرکار sehr-kār (قد.) هنرمند، شاعر، و نویسندهٔ چیره‌دست: ازیس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند/ دستم ثنائیس و زبان سحرکار توست. (خاقانی ۸۱۸)

سحرکاری s-i

❖ **سحرکاری کردن** (قد.) به وجود آوردن آثار

❖ **به‌ستوه آمدن پای‌داری و بردباری را** از دست دادن؛ خسته و عاجز شدن: ظلم و جور خود پادشاه... به حدی می‌رسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم به‌ستوه می‌آمدند. (مینوی ۲۶۰^۳) و در... چنگ‌ها شکسته شده، به‌ستوه آمدند. (بیهقی ۶۰۵)

❖ **به‌ستوه آوردن** به سبب آزار و ستم، پای‌داری و بردباری کسی را ازین بردن؛ خسته و عاجز کردن: اراذل و اوباش... به‌دورس حلقه زده و به‌ستوهش آورده‌اند. (قاضی ۹۰۹)

ستی set[ɪ].i (قد.) زن؛ دختر: پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی/ یا دوصد مهر و دلال و آشتی. (مولوی ۲۸۷/۳)

ستیره satire (قد.) زن پوشیده‌روی؛ زن؛ دختر: نتیجهٔ آن ازدواج، ولادت ستیرهٔ شریفه‌ای است. (نظامی‌باخرزی ۲۵) و ای ستیره هیچ تو برخاستی/ خویشتن را بهر کور آراستی. (مولوی ۱۴۷/۱)

سجاده sajjāde

❖ **سجاده آب کشیدن** ← جانماز ← جانماز آب کشیدن: سجاده آب می‌کشد، گولش را نخور.

❖ **سجاده بر آب افکندن** (قد.) ترک زهد و تقوای ربایی کردن؛ ترک ریا و سالوس کردن: اهل یقین طایفهٔ دیگرند/ ماهمه پاییم گر ایشان سرند... چون سر سجاده بر آب افکنند/ رنگ غسل بر می‌ناب افکنند. (نظامی ۱۰۴^۱) و اهل کرامات در اظهار مقامات، دل از این خاکدان برکنده و سجاده بر آب افکنده. (خواجہ عبدالله ۵۸۵^۲)

سجاده‌نشین s-nešin (قد.) زاهد؛ عابد: آنان که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند/ گو هم‌چو ملک سر به سماوات برآرید. (سعدی ۷۸۷)

سجال sejāl (قد.) منابع سرشار: خدای عزوجل سر ایشان... صَبَّ سجال احسان و الطاف فرماید. (قطب ۲۵۶) و سجال انعام... افاضت کند. (خاقانی ۱۲۰^۱)

سجج‌گوی [saj'-gu-y] (قد.) لفاظی که سخنش خالی از معناست: دین ورز و معرفت که سخن‌دانِ سجج‌گوی/ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست. (سعدی ۱۶۶^۲)

سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید، صبور و مقاوم است؛ جان سخت: شیوهٔ ماسخت‌جانتان نیست اظهار ملال / لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهبسار ما. (صائب^۳ ۱۵۱) ۴. آن‌که نسبت به درد و رنج دیگران بی‌اعتنا باشد؛ سنگ‌دل: سختی ره بین و مشو سست‌زان / سست‌گمائی مکن ای سخت‌جان. (نظامی^۱ ۱۲۰)

سخت جانی s.-i. (قد.) سنگ‌دلی: دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید / ستم نبود، مکافات سخت‌جانی بود. (کلیم ۲۳۲)

سخت جانی کردن (مصدر.) مقاومت کردن؛ پای داری کردن: این نیم‌مرده سخت‌جانی می‌کند. (عشقی ۳۱۲)

سخت دل saxt-del بی‌رحم؛ سنگ‌دل: آقای بی‌صفا و سخت‌دل من! بدی‌های شما مرا مغلوب نکرده و هنوز بد نشده‌ام. (حجازی ۲۹۶) ۵. گفتی به از من در چکل صورت نبندد آب و گل / ای سست‌مهر سخت‌دل ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۴ ۵۳۶) ۵. اگر گوشت [کلاغ] خورند، بی‌رحم و سخت‌دل گردند. (حاسب‌طبری ۱۹۴)

سخت دلی s.-i. (قد.) سخت‌دل بودن؛ وضع و حالت سخت‌دل؛ بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: کاین سخت‌دلی و سست‌مهری / جرم از طرف تو بود یا من؟ (سعدی^۴ ۶۳۳) ۵. تن معتدل... میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی... معتدل یُود. (اخوینی ۱۱۷)

سخت‌رو saxt-ru (قد.) ۱. قوی و مقاوم: جوان سخت‌رو در راه باید / که با پیران بی‌قوت بیاید. (سعدی^۴ ۸۵۳) ۲. پررو و سمج.

سخت‌روی s.-y(')-i (قد.) ۱. پرروی و سماجت: تا به روی سخت ما صائب سروکارش فتاد / توبه کرد از سخت‌روی سیلی استاد ما. (صائب^۱ ۱۲۵) ۵. چو سندان کسی سخت‌روی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد. (سعدی^۱ ۱۲۲) ۲. استقامت؛ استواری: پای داری: چو بی‌سست و پوشیده گشت استخوان / دگر قصهٔ سخت‌روی می‌خوان. (نظامی^۷ ۳۳)

سخت‌سوی saxt-sar-i (قد.) سرسختی →

هنری والا، به‌ویژه در زمینهٔ شعر: چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحرکاری کرد. (نظامی^۲ ۳۶۶)

سحور sahur

سحور زدن (قد.) ← سحوری • سحوری زدن: اول وقت سحر زدن این سحور / نیم‌شب نبُود که این شرتوشور. (مولوی^۱ ۳۲۱/۳)

سحوری s.-i

سحوری زدن (قد.) طبل زدن و با صدای بلند آواز دادن برای گرفتن سحری از خانه‌ها. ۱. این عمل در ماه رمضان انجام می‌شده و رسم‌گدایان بوده‌است: آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری. (مولوی^۱ ۳۲۱/۳) ۵. آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده بود. (شمس‌نیریزی^۲ ۵۱)

سخت saxt ۱. بی‌ترحم؛ بی‌رحم؛ بی‌عاطفه: من سخت، خشن، بیزار درست شده‌ام. (هدایت^۴ ۲۳) ۵. می‌روم تا طومار زنگی را به حضرت آورم، که مردکی سخت است. (بیغمی^۱ ۸۳۴) ۵. هر که چون موم به خورشید رُخت نرم نشد / زینهار از دل سختش که به سندان ماند. (سعدی^۴ ۴۲۷) ۲. علاج‌ناپذیر؛ صعب‌العلاج (بیماری): کسالت سختی داوند. (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) ۵. سیه‌سالار... به مرض سختی گرفتار بود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۳۵) ۳. صعب‌العبور: راه خشکی... بسیار بد و سخت و ناهموار است. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳) ۵. بیابانی چنان سخت و چنان سرد / کز او خارج نباشد هیچ داخل. (منوچهری^۱ ۵۶) ۴. (قد.) غیرقابل تحمل؛ طاقت‌فرسا؛ ناگوار: از راستی تو خشم خوری دلم / بر بام چشم سخت یُود آرخ. (کسائی^۲ ۶۳)

سخت‌بازو s.-bāzu (قد.) توانا: سعدیا تن به نیستی درده / چاره با سخت‌بازوان این است. (سعدی^۴ ۳۷۹)

سخت‌پیشانی saxt-pišāni (قد.) پررو و سمج: جگرم خون شد از پریشانی / آه از این جان سخت‌پیشانی. (اوحدی: دیوان ۴۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۶۳/۲)

سخت‌جان saxt-jān (قد.) ۱. آن‌که در برابر

بردن: آن قدر در زندگی سختی دیده‌ام که مانند فولاد پراستقامت شده‌ام. ○ دلاگر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمایی. (سعدی ۵۶۷)

■ **سختی کار امتیاز یا حقی** که درقبال انجام دادن کار سخت، نسبت به کارهای دیگر، به کارگران و کارمندان پرداخت می‌گردد.

■ **سختی کش** saxt-i-ke(a) (قد.) مقاوم و شجاع: بیا تا بگردیم، میدان خوش است / بینیم کز ما که سختی کش است. (نظامی ۱۲۳)

سختن **saxon, soxon**: قد.

■ **سختن بودن از کسی** (قد.) از او یاد کردن؛ نام او را بر زبان آوردن: من از کودکی تا شدم کهن / بدین گونه از کس نیردم سخن. (فردوسی ۱۶۴)

○ **سختن بستن** (قد.) از سخن گفتن بازماندن: خردمندی را که درمزه اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بریط با غلبه دهل برنیاید. (سعدی ۱۷۹)

■ **سختن بستن بر کسی** (قد.) عاجز شدن او از سخن گفتن: بر من سخن بیست، ببندد بلی سخن / چون یک سخن نبوش تابشد سخن سرای. (مسعود سعدی ۶۸۸)

■ **سختن پیمودن با کسی** (قد.) حرف زدن با او؛ سخن گفتن با او: سلیحت همه جنگ را ساز کن / از این پس میماید با من سخن. (فردوسی ۱۷۴)

■ **سختن خوردن از کسی** (قد.) حرف‌های دروغ او را باور کردن: من از تو سخن خوردم عجب نیست / نخست آدم سخن خورده‌ست از ابلیس. (ظہیری سمرقندی ۲۳۳)

■ **سختن دراز کردن** (قد.) بسیار سخن گفتن: به خنده گفت که سعدی! سخن دراز مکن / میان تھی و فراوان سخن چو طنبوری. (سعدی ۵۹۹)

■ **سختن دراز کشیدن** (قد.) بسیار سخن گفتن: سخن دراز کشیدیم و هم چنان باقی‌ست / که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال. (سعدی ۴۹۶)

○ **سختن راندن سخن گفتن**؛ صحبت کردن: حرف زدن: بین حکما و صاحب نظران، بحث و مشاجره بوده‌است و هر کدام سختی رانده‌اند. (زرین کوب ۳۰)

■ **سخت سری کردن** (قد.) سرسختی از خود نشان دادن: من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو / سست یایی نکم گر تو کنی سخت سری. (سنایی ۶۴۶) ○ ابوالقاسم... لاجوی و سخت سری نکند که حینی بر او گذشته نیاید. (بهقی ۴۶۵)

■ **سخت کمان** saxt-kamān (قد.) ۱. زورمند: در رکابش چو ازدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان. (نظامی ۱۲۲) ۲. بی‌رحم: ای سخت کمان سست بیمان / این بود وفای عهد اصحاب؟ (سعدی ۳۵۲) ○ هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی / با آن که بداندیش بود، سخت کمان است. (منوچهری ۱۰)

■ **سخت کمانی** s-i (قد.) ۱. سخت کمان بودن؛ وضع و حالت سخت کمان؛ زورمندی: چشم تو خدنگ از سیر جان گذراند / بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی؟ (حافظ ۳۳۷) ۲. بی‌رحمی: سنگ دلی: هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی / با آن که بداندیش بود، سخت کمان است. (منوچهری ۱۰)

■ **سخت کوش** saxt-kuš (قد.) ۱. ویژگی آن که برخود یا دیگران بیش از اندازه سخت می‌گیرد: گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش. (حافظ ۱۹۳) ۲. جنگجوی دلاور: سلطان مشرق... با پانجاهزار مرد آهن پوش سخت کوش... ملوک عصر را در گوشه نشاند. (نظامی عروضی ۵)

■ **سخته** saxt-e (قد.) محدود: خُرد را و جان را همی سنجَد او / در اندیشه سخته کی گنجد او؟ (فردوسی ۱۲/۱)

■ **سختی** saxt-i (قد.) فقر؛ تنگ دستی: عمده دل تنگی شمایه واسطه سختی و تنگی است. (غفاری ۱۸۳) ○ چون مرد را سختی فراز رسد و بی‌برگی دست در دامن وی زند، بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴)

■ **سختی دادن به کسی** سخت گیری کردن درباره او: هر چه عطار به او سختی می‌داد، صدایش در نمی‌آمد. (میرصادقی ۷۲)

○ **سختی دیدن** تحمل کردن آزار که از دیگران می‌رسد یا از اوضاع و احوال پدید می‌آید؛ رنج

(نظامی^۱ ۴۱)

سخن چین soxan-čen (قد.) سخن چین ↓: کیسه
راز را به عقل بدوز/ تا نیلشی سخن چن و غماز.

(ناصرخسرو^۱ ۱۵۲)

سخن چین soxan-čin آن که معمولاً به قصد
برهم زدن روابط اشخاص، سخن هریک را
برای دیگری بازگو می‌کند؛ خبرچین؛
دوبه‌هم‌زن؛ نام: حسن ظن شما مضر است که با این
مفسدان و سخن‌چینان هم‌مجلس شده، هر حرف را در نزد
ایشان می‌گوید. (حاج سیاح^۱ ۳۲۷) سخن‌چین کند تازه
جنگ قدیم/ به‌خشم آورد نیک‌مرد سلیم. (سعدی^۴
۲۹۴)

سخن چینی s.-i عمل سخن‌چین؛ سخن‌چین
بودن: من از سخن‌چینی خودم سخت بیزار شدم.
(آل‌احمد^۶ ۹۲) سخن‌چینی از کس نیاموختیم/ ز عیب
کسان دیده بردوختیم. (نظامی^۸ ۲۳۰)

سخن چینی کردن خبر دادن و گفتن سخن
کسی نزد دیگری؛ خبرچینی کردن: نمی‌دانستم
کتاب خواندن هم جرم است. از آن بدتر، گزارش ندادنش،
سخن‌چینی نکردنش. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۳)

سخن خوار soxan-xār (قد.) سخن‌خواره ↓: این
خوب سخن به‌خیره از حجت/ همواره مده به هر
سخن‌خواری. (ناصرخسرو^۸ ۵۰۸)

سخن خواره s.-e (قد.) گستاخ و بی‌ادب: اگر خطا
کند، یک‌دو بار نلشوده و نادیده انگارد تا سخن‌خواره
نشود، زیرا که اگر بسیار بگوید، دلیر شود و آشکارا کند.
(بحرالفراد^۱ ۲۲۱)

سخن دار soxan-dār (قد.) سرنگه‌دار؛ رازدار: راز
دل من یک‌سره باری همه با او است/ زیرا پس امین است
و سخن‌دار و بی‌آزار. (ناصرخسرو^۸ ۲۱۹)

سخن شنو soxan-šeno[w] (قد.) حرف‌شنو →:
هر گل نو ز گل‌رخ یاد همی‌کند ولی/ گوش سخن‌شنو
کجا دیده اعتبار کو؟ (حافظ^۱ ۲۸۶)

سخن شنوی soxan-šena(o)v-i (قد.)
حرف‌شنوی →: شاه از عین‌الدوله سخن‌شنوی
داشت. (حاج سیاح^۱ ۴۹۱)

چون پیر سخن می‌راند، هیچ نباید که غایب شود.
(احمدجام ۷۵) از این در سخن چند رانم همی؟/ همانا
کرانش ندانم همی. (فردوسی^۹)

• **سخن رفتن** (قد.) صحبت به‌میان آمدن؛
گفت‌وگو شدن: از شمع و پروانه... و روزگار جفاکار
سخن‌هایی رفته‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۵) بسیار سخن
رفت تا آنچه نهاده‌ی بود، پنهانند. (بیهقی^۱ ۳۸۶)

• **سخن سرد** (قد.) گفتاری که خالی از مهر و
عطوفت باشد؛ سخن ناخوش‌آیند: سخن سرد،
تخمی است که از او دشمنی روید. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷)
• **سخن گزاردن** (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن:
در سخن گفتن و سخن گزاردن، آهستگی عادت کن.
(عنصرالمعالی^۱ ۴۶)

• **سخن گشادن** (قد.) شروع به سخن کردن: امیر
اشارت کرد تا همگان را بنشانند دورتر، و پس سخن
بگشاد. (بیهقی^۱ ۲۰-۲۱)

• **سخن گشتن** (قد.) به‌افسانه‌ها پیوستن؛ از میان
رفتن؛ فنا شدن: عاقلان زیر این حدیقه سبز/ یا سخن
گشته یا در این سخندند. (مجربیلقانی: دیوان ۳۷۲:
فرهنگ‌نامه ۱۳۷۵/۲)

• **سخن یافتن بر کسی** (قد.) خرده گرفتن بر او؛
انتقاد کردن از او: هرچا سخنی بلندتر و شنیع‌تر که بر
هیچ‌کس نتوان یافت بر اهل صلاح یافتند. (احمدجام^۱
۵۹ مقدمه)

• **به‌سخن آمدن** (قد.) شروع کردن به
سخن گفتن: به‌سخن آمده، گفت:.... (جمال‌زاده^۸ ۱۷)
۵۶) چون این پادشاه درس سخن آمدی، جهانیان بایستی
که در نظاره بودند. (بیهقی^۱ ۲۱)

سخن پرور s.-parvar (قد.) شاعر: این سخن‌پرور
بی‌همتا معانی سهل را چنان استادانه پروراند که تأسی به
آن هر گوینده دیگری را محال و متمتع خواهد بود. (→
جمال‌زاده^۸ ۱۷) هرکه نگارنده این پیکر است/ بر
سخنش زن که سخن‌پرور است. (نظامی^۱ ۴۲)

سخن پروری s.-i (قد.) عمل سخن‌پروری؛
سخن‌پرور بودن؛ شاعری: پرده رازی که
سخن‌پروری‌ست/ سایه‌ای از پرده پیغمبری‌ست.

(۲/۷/۲)

■ **سِدْوَهِ کسی (چیزی) شدن مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی:** وزیر داخله... می‌خواهد سدره روزنامه‌نویسی بشود. (حجازی ۴۲۸)

■ **سِدْوَرق (قد.)** آن مقدار از خوراک که شخص را زنده نگه دارد: اینان... خاتمتند. لقمه‌ای نان خشک سدرمق بیش‌تر ندهید. (حاج سیاح^۱ ۳۸۸) حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدرمق. (سعدی^۲ ۱۷۸)

■ **سِد سکندر (قد.)** مانع محکم و نفوذناپذیر: موقوف به یک جلوه مستانه ساقی‌ست / گر توبه من سد سکندر شده باشد. (صائب^۳ ۵۳) پرده چه باشد میان عاشق و معشوق؟ / سد سکندر نه مانع است و نه حایل. (سعدی^۴ ۴۹۶)

● **سد شدن مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی:** این دختر که نمی‌تواند در مقابل اراده من سدی بشود. (مشفق کاظمی ۳۰)

● **سد کردن دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن:** تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد. (علی^۱ ۳۲)

سدره‌المنتهای، سدره‌المنتهی

sedrat.o.l.montahā (قد.) مقصد نهایی؛ نهایت کمال: به همت و رای خیزد شو که دل را / جز این سدره‌المنتهایی نیایی. (خاقانی ۴۱۶)

sedre-nešīn (قد.) فرشتگان مقرب: سدره‌نشینان سوی او پَر زنند / عرش‌روان نیز همین در زنند. (نظامی^۱ ۶)

sad-šekan ویژگی هریک از افرادی که هنگام جنگ، باید دیوار دفاعی دشمن را از بین ببرند: گروه سدشکن سربازها توانستند تا قلب دشمن پیش‌روی کنند.

sad-e (قد.) آتش؛ شعله: از جور و ستیز تو به هر بیهده‌ای / در هر نفس از سینه برآرم سده‌ای. (ازرقی: گنج ۲۵۳/۱)

sar ۱. مویی که در قسمت فوقانی بدن

سخن فروش soxan-foruš (قد.) ویژگی شاعری که برای صله گرفتن شعر می‌گوید: هنرنمای نبیند به از تو خواسته‌باش / سخن فروش نباید به از تو مدحت‌خر. (مسعود سعد^۱ ۳۴۳)

سخن کش soxan-ke(a)š (قد.) آن که سخن یا شعر دیگران را در جمع نقل می‌کند؛ راوی: صائب! از قحط سخن‌دان چه به من می‌گذرد / به سخن‌کش نشود هیچ سخن‌دان محتاج. (صائب: آندراج)

سخن‌گزار soxan-gozār (قد.) ۱. شاعر؛ نویسنده: این چند بیت از آن سخن‌گزار حالیا به قلم آمد. (شوشتری ۱۹۷) ۲. سخن‌ور؛ سخن‌گو: نظام‌الملک را با جمعی از امرای زبان‌فهم سخن‌گزار به درگاه حضرت گیتی‌مدار ارسال داشته [است]. (مروی ۷۳۱) ۳. آفریننده سخن: حافظ اگرچه در سخن، خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو؟ (حافظ^۱ ۲۸۶)

سخن‌گزاری s.-i. (قد.) سخن‌وری؛ سخن‌دانی: هدایت ازل در شیوه سخن‌گزاری، مساعد طبع او گشت. (← لودی ۵۲) زمزمه غواصان دریای آن درس‌گاه در صورت سخن‌گزاری به‌زعم خود دُر می‌سفتند. (نظامی‌باخیزی ۸۰)

سخن‌گستر soxan-gostar (قد.) شاعر؛ نویسنده: دل هرکه را کو سخن‌گستر است / سروشی سراینده یاری‌گراست. (نظامی^۱ ۱۱۸)

سخن‌گستری s.-i. (قد.) شاعری؛ نویسندگی: مسندنشین ایوان سخن‌گستری، حکیم... انوری. (لودی ۲۶)

سد sad[d] آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود: این عمل، توهین بزرگی است به ملت و سدی است... در راه ترقی و سعادت ملت. (مصدق ۲۰۴) کاشکی این بحر مظلم... سد حایل و حجاب حایل نبودی. (خاقانی ۲۴۶)

■ **سدباب کسی شدن** جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن: وقتی زمام کار در دست جمعی صالح قرار گیرد... این صلحا سدباب مقصده شوند. (اقبال^۱

مردمیست/ به نابرداران بیاید گریست. (فردوسی^۳ ۲۸۸) ۹۲. (قد.) با ارزش ترین بخش از چیزی یا مهم ترین فرد از گروهی: سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر. (سعدی^۲ ۷۴)

■ سر آخر سرانجام؛ عاقبت: هردو از محیط خانه به یک اندازه نفرت داشتند و سر آخر قربانی شدند. (علی زاده ۲۵۳/۱)

• سر آمدن به پایان رسیدن: آخوند... از سر آمدن دوران ارباب رعیتی گفت. (آل احمد^۶ ۲۸۴) ○ سارا... چون حکایت من سر آمد... مرانوازش کرد. (علوی^۳ ۷۸) ○ سر آمد روز چنان پادشاهی/... (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۷۴)

• سر آوردن ۱. به پایان رساندن: تمام شب را... به خطاب و عتاب و توب و تشر سر آوردم. (جمال زاده^{۱۸} ۱۰۶) ○ سر آوردم این رزم کلموس نیز/... (فردوسی^۳ ۹۰۱) ۲. ○ سر بردن → زنی مرتب فریاد می زد: چه خبر است؟! در را ازجا کنده ای مگر سر آوردی؟! (← شهری^۱ ۲۲) ۳. ○ (قد.) رو به کسی آوردن. ← رو به کسی آوردن: چرا سر نهام سوی آن سریر/ که جاوید باشم بر او جای گیر. (نظامی^۸ ۲۵۶)

■ سر از اطاعت کشیدن (گرداندن، پیچیدن) (قد.) نافرمانی کردن: حسین قلی خان... سر از اطاعت پیچید. (مستوفی ۴/۱) ○ گهی کاتدر بلا مانی خدا خوانی.../ چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت بگردانی. (سعدی^۳ ۸۶۵)

■ سر از پا نشناختن از شدت شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن: سخنان فرزند، پدر را به وجود آورد. سر از پا نمی شناخت. (جمال زاده^{۱۱} ۵۳) ○ مادر بی چاره دیگر سر از پا نشناخته، دوان دوان خود را به اتاق دخترش رسانید. (مشفق کاظمی ۲۱۱) ○ از شدت حزن... به مرتبه ای متغیرم که سر از پا... نمی شناسم. (کلانتر ۹۴)

■ سر از (ز) پای باز نشناختن (ندانستن) (قد.) سرگردان و حیرت زده شدن: چو جان سر باز نشناسید از پای/ چه آید زین تن افتاده برهای؟ (عطار^۸ ۳۸۷) ○ نه سر دامن ز پای، نه پای ز سر/ کاتدر

انسان (= سر یا کله) می روید: سرش را آلمانی زده است. (محمود^۱ ۱۵۱) ○ سرم را سرسری مژغاش ای استاد سلمانی/... (دهخدا^۳ ۹۶۹) ۲. گردن. ۳. ذهن؛ فکر: با این تفکرات باطل در سر... رستم سراغ چاه. (آل احمد^۲ ۹۴) ○ کنون روز داد است و بیداد شد/ سران را سر از کشتن آزاد شد. (فردوسی^۳ ۱۱۶) ۴. قصد؛ نیت: سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست/ کیست آن کدش سر پیوند تو در خاطر نیست؟ (حافظ^۱ ۴۹) ○ شب سر خواب و روز عزم شراب/ چه کند چرخه دین و ملک خراب؟ (سنایی^۱ ۳۹۵) ۵. ابتدای هر مکان: کوی ها و گذرها و سر کوچه ها را آذین بستند. (← نطنزی ۴۵۲) ○ از خاتقاه بیرون آمدم و بر سر بازار تشابور پیستادم. (جمال الدین ابوروح ۵۹) ۶. نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی: می رقت سر منب، با همان زبان شیرینش از همه جا و همه کس می گفت. (گلایه ای ۳۳۶) ○ ادب پرور ندیمانی خردمند/ نشسته بر سر کرسی تنی چند. (نظامی^۳ ۳۵۶) ○ سر پستان زنان. (نظامی عروضی ۱۳) ۷. نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: این یکی آدم حسابی است، سر سفره باباش بزرگ شده. (← میرصادقی^۱ ۷) ○ خرگوش، پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد. (نصرالله منشی ۸۷) ○ باغبان، پادشاه را خبر کرد. شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال شد. (خیام^۲ ۷۸) ۸. بالین کسی یا گوری: یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز/ که به رحمت گذری بر سر قریه اذ کند. (حافظ^۲ ۳۸۶) ○ آن قوم را که بر سر تریت بودند، بیست هزار درم فرمود. (بیهقی^۱ ۳۳۵) ۹. رئیس؛ فرمان ده؛ سردار؛ سرور: سران سپاه. ○ کفرانس سران کشورهای اسلامی. ○ امام وقت، یگانه روزگار و سر این طایفه است. (جامی^۸ ۲۸) ○ که سالار این بی کران لشکر اوست/ بر این شهسواران خاور، سر اوست. (اسدی^۱ ۴۴۴) ۱۰. برتر؛ بهتر: از فضل و هنر از برادرهایش سر است. (حاج سیدجوادی ۲۴۴) ○ در این قسمت از همه سرم، در معلومات جدید مالی. (مستوفی ۳۳۰/۲) ○ تو چیزی میدان کز خرد برتر است/ خرد بر همه نیکویی ها سر است. (فردوسی^۳ ۱۸۸۹) ۱۱. (قد.) اساس؛ پایه؛ اصل: اگر بردباری سر

سرویایی سرویای می‌گردد. (عطار ۳۷۳)

■ **سر از تخم بیرون آوردن (درآوردن)** به‌حد رشد و بلوغ رسیدن: سر از تخم بیرون نیاورده، می‌خواهد جای پدرش را بگیرد. ○ هرکدام از ما یک روزی باید سر از تخم دریاوریم. (آل‌احمد ۶۳)

■ **سر از جایی بیرون (برون) آوردن (دواندن)** ظاهر و پدیدار شدن از آن‌جا: هزارها جزیره گرد و دراز... سر از آب بیرون دوانده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۸) ○ مرو از پرده برون برادر نکبت زلف / که سر از کوچه زنجیر برون می‌آرد. (صائب ۱۸۸۳)

■ **سر از جایی درآوردن (به‌درآوردن)** در آن‌جا پدیدار شدن معمولاً به‌طور اتفاقی یا خلاف انتظار: الآن... جلو همان قهوه‌خانه‌ای سر درمی‌آوریم که پیش‌ها پاتوقمان بود. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۰) ○ او... از ایران به ترکیه فرار نموده ... از تبریز سر به‌در [آورد]. (مستوفی ۳/۳۷۱)

■ **سر از چیزی درآوردن آن را فهمیدن:** تو که سر از کاروزندگی من در نمی‌آوری، حرف نزن! (مرادی کرمانی ۱۸) ○ من از سیاست سر در نمی‌آورم. (دریابندری ۱/۶۱)

■ **سر از حکم (خط) کسی تافتن (بر تافتن، بیرون، برون آوردن)** (قد.) از دستور و فرمان او سرپیچی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن: پیش رویت قمر نمی‌تاید / خور ز حکم تو سر نمی‌تاید. (سعدی ۴/۴۱۰) ○ راضی شوم و سیاس دارم / وز حکم تو سر بیرون نیارم. (نظامی ۱۱۸۲)

■ **سر از خود نبودن** بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: اگر پول داشت، سرش از خودش نبود. همه را خرج دیگران می‌کرد. ○ دیگر آدم‌ها سر از خودشان نبود. (چهل تن ۱/۸۷)

■ **سر از کسی برآوردن** (قد.) دارای مقام و مرتبه بالاتر از او بودن: که ضحاک بودش به پنجم پدر / شاهان گیتی برآورده سر. (فردوسی ۳/۱۴۲۲)

■ **سر از کسی (چیزی) تافتن (کشیدن، گرداندن)** (قد.) روگردان شدن یا سرپیچی کردن از او (آن): به لوت مال شوکت حاصل کرد و سر از ريقه

طاعت تافت. (آتسرای ۲۵۰) ○ امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم. (حافظ ۲/۶۵۶) ○ مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی. (فردوسی ۳/۲۰۱۳)

■ **سر از گریبان برآوردن** (قد.) از حالت تفکر بیرون آمدن و به اطراف توجه کردن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل / هر لحظه از پیداد او سر در گریبان می‌بزم. (سعدی ۳/۵۵۶)

■ **سر از گریبان چیزی برآوردن** (قد.) مشغول شدن به آن: ابن‌سینا... در اواخر عمر سر از گریبان عرفان و تصوف برآورده بوده‌است. (مینی ۲/۱۸۸)

■ **سر از لاک درآوردن (بیرون آوردن)** از حالت تفکر و خیال خارج شدن و متوجه اطراف گردیدن: زن، سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفه‌ای... پرسید: چه می‌گویید؟ (جمال‌زاده ۸/۳۳۰)

○ **سر افتادن** به موضوعی پی بردن؛ دریافتن: صورت ترجمه را داد به من... یک‌قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌افتم. عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌افتم. (دهخدا: فرهنگ معاصر)

○ **سر افراشتن (افراختن، فراختن)** (قد.) ۱. گستاخی کردن: آن یکی دیوانه سر افراشته / سر به‌سوی آسمان برداشته. (عطار ۶/۲۵۱) ۲. افتخار کردن: نشان ده که پیکار سازم بدوی / میان یلان سر فرازم بدوی. (فردوسی ۳/۲۶۹)

○ **سر افشاندن** (قد.) فداکاری کردن: دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سر افشانیم. (سعدی ۴/۵۳۸)

○ **سر انداختن** سر دادن (بر.) ۱. بی‌سوادانی که شعرهای خود را در قهوه‌خانه‌ها سر انداخته، صله و جایزه می‌بردند. (شهری ۲/۱۹۱)

■ **سر اندر کشیدن** (قد.) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن: از این پس چو من تیغ کین بر کشم / وز این کوه خارا سر اندر کشم... (فردوسی ۳/۱۳۶۱) ۲. روی آوردن؛ حرکت کردن: سوی پارس فرمود تا بر کشید / به راه بیابان سر اندر کشید. (فردوسی ۳/۲۳۴)

■ **سرانگشتی** اندکی؛ یک ذره: عزم خود را جزم کرده بود که سرانگشتی از عقاید خود منحرف نگردد. (جمال زاده ۴۴۱۷)

○ **سر باختن** (قد.) جان از دست دادن؛ جان فدا کردن؛ وگرگنی نظر از دورکن که نزدیک است/ که سر بازی اگر پیش تر نهی پای. (سعدی ۷۳۶)

■ **سر باززدن** از پذیرفتن کاری خودداری کردن؛ مازیار... از فرستادن خراج به نزد او سر باززد. (میتوی: هدایت ۳۸) ○ سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت. (سعدی ۱۱۷)

■ **سر با کسی داشتن** (قد.) گرایش داشتن به او؛ موافق بودن با او؛ مرا یکدم از دست نگذاشتی/ که با راست طبعان سری داشتی. (سعدی ۱۳۷)

■ **سر بر آسمان افراشتن** بسیار بلند بودن؛ درختان سر بر آسمان افراشته اند.

■ **سر بر آسمان سودن** (قد.) بسیار بلند قامت بودن؛ هزار سرو خرامان به راستی نرسد/ به قامت تو وگر سر بر آسمان ساینند. (سعدی ۵۰۲)

● **سر بر آوردن** ۱. خود را نشان دادن؛ ظاهر شدن؛ خاطرها سر برمی آورند و... ما را به عقب بازمی گردانند. (اسلامی ندوشن ۱۹) ○ حسن از جیب ماه کنعان سر بر آورد. (قائم مقام ۳۸۷) ۲. دارای ارتفاع و بلندی شدن؛ مرتفع شدن؛ کتابهایی هم بر میز برهم نهاده بود، میانه اتاق سر بر آورده بود. (گلشیری ۱۳۲) ۳. روییدن؛ بالیدن؛ گیاهان از زمین سر بر آورده اند. ○ مگر سروی ز طارم سر بر آرد/ که ما را سر بلندی بر سر آرد. (نظامی ۳۶۲) ۴. بلند شدن؛ برخاستن؛ بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری/ سر بر آرد ز کلم رقص کنان عظم رمیم. (حافظ ۲۵۳) ۵. پیدا و ظاهر شدن به قصد تبه کاری و خراب کاری؛ شورش کردن؛ همه جا اشرار سر بر آوردند. (حاج سیاح ۵۹۰) ○ نگذاریم که از بلخان کوه... و جوانی جیحون هیچ مفیدی سر بر آرد. (بیهقی ۶۱۲) ۶. عر (قد.) افتخار کردن؛ گر او تاج داری کند سر بر آرد/ وگرنه سر ناامیدی یخار. (سعدی ۱۴۲) ۷. (قد.) مشخص و ممتاز شدن؛

شکو کارهایی که من کرده ام/ ز گردن کشان سر بر آورده ام. (فردوسی ۱۴۴۳) ۸. (قد.) توجه کردن؛ درخور تاج سرت از همه جا باج رسید/ سر بر آرد، چه بین پرسر آن تاج رسید. (عشق ۳۲۵)

○ **سر بر افراشتن** سر بلند کردن و دارای ارتفاع بسیار بودن؛ کوه... جلوشان سر بر افراشته. (میرصادقی ۲۲۷)

■ **سر بر (به) خاک (زمین) نهادن (بر نهادن)** (قد.) سر روی خاک گذاشتن در برابر کسی به نشانه اظهار فروتنی و فرمان برداری؛ سر نهادند پیش او بر خاک/ کافرین بر چنان عقیدت پاک. (نظامی ۳۱۴) ○ به پیش خداوند پیروزگر/ نه کویال باید نه گنج و کمر... همه سر به خاک سپه بر نهید/ از آن پس همه تاج بر سر نهید. (فردوسی ۸۶۶)

■ **سر بر خط فرمان (بندگی، و...) نهادن** (قد.) مطیع امر کسی شدن؛ اطاعت کردن؛ چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی ۸۶۱) ○ سر بر خط بندگی نهادند... تا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند. (نجم رازی ۲۰۸)

■ **سر بر (به) خط کسی (چیزی) آوردن (نهادن، داشتن)** (قد.) مطیع او شدن؛ عمدا خطی از غایب بر ماه کشید/ تا خلق جهان نهند سر بر خط او. (زهرت ۳۱۹) ○ تمامی مفسدان اطراف دم در کشیدند و سر به خط آوردند. (نصر الله منشی ۱۰) ○ چون دایره سپهر سرکش/ سر بر خط امر خواجه دارم. (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ نامه ۱۳۹۶/۲) ○ سر بر خط لوح ازلی دار و خموش/.... (عطارد ۱۰۶)

● **سر برداشتن** ۱. اعتراض کردن؛ این ماجرا تمام مردم ده... را... غرق در حیرت ساخت... دیوان عدالت سر برداشت. (قاضی ۵۷۱) ۲. (قد.) بلند شدن؛ برخاستن؛ یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد. (سعدی ۸۹۲)

○ **سر بردن** هنگامی گفته می شود که بخواهند بر عجله و شتاب کاری کسی اعتراض کنند: این همه عجله برای چیست؟ سر می بری؟!

بلند نکرده باشد. (← شهری ۴۳۹/۴) ۲. قیام کردن؛ شوریدن: درصدد قلع کردن امور برنمی آید و... سر بلند نمی کند. (قاضی ۱۲۸) زن ها در انگلستان سر بلند کرده اند و با مردم و با دولت مبارزه می کنند. (مینوی ۲۱۸^۳)

■ **سر به (بر) آسمان (ثريا، فلک) کشیدن ۱.** دارای ارتفاع زیاد شدن؛ از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن: ساختمان های طلایی... پیش چشم های او سر به آسمان کشیده است. (میرصادقی ۹۷^۷) در آن طرف رودخانه... دیوار کوهی بود که سر به فلک کشیده بود. (حجازی ۲۶۸) ۲. بلند شدن؛ اوج گرفتن: هروقت یاد بچه اش می افتاد، فریادش سر به فلک می کشید. (سوز و آه دل ها... سر به فلک کشید. (شیرازی ۱۱۴)

■ **سر [ا] به باد (پوباد) دادن** خود را به کشتن دادن: با جزئی تخطی از این دستور، سرت را بریاد می دهی. (مستوفی ۷۱/۱) بخندید بیکو گفت این میاد/ کز آغالش تو دهم سر به باد. (اسدی ۸۸^۱) مده ازبی تاج، سر را به باد/ که با تاج، شاهی ز مادر نژاد. (فردوسی ۸۰^۳)

■ **سر به تو داشتن** مرموز و حيله گر بودن: از آن نترس که های هو دارد/ از آن بترس که سر به تو دارد. (مئل: دهخدا ۱۰۰^۳)

■ **سر به جان کسی کردن** او را آزردن و ناراحت کردن: چرا آن قدر سر به جان این بچه ها می کنی و کتکشان می زنی؟ از همان فردا شیش به وتوت افتادند و سر به جانم کردند که اگر یسر ما زن نمی خواست، بهش زن نمی دادیم. (← شهری ۱۵۱^۱)

■ **سر به جایی کردن** به آنجا رفتن معمولاً از روی کنج کاوی یا فضولی: زن های کولی فالگیر... سر به هشتی ها و دالان های خانه ها کرده، صدا می زدند:.... (شهری ۱۵۶/۴^۲)

■ **سر به (در) جایی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** راهی آنجا شدن و آواره گشتن: تصمیم دارد... سر به کوه و صحرا... گذارد. (قاضی ۱۲۷۴) به خیال تزکیه نفس، سر در بیابان گذاشتم. (حجازی ۲۷۷) سر در

■ **سر پرزدن (قد).** ۱. طلوع کردن: خورشید که برزند سر از کوه/ آن په که خورد ز جام تشویر. (جنیدی: گنج ۵۶/۱) سر از البرز پرزد قرص خورشید/ چو خون آلوده دزدی سر ز مکن. (متوجهی ۱۱۵^۲) ۲. رویدن؛ بالیدن: از شجره انسانی، شاخی از صفات بشری سر برمی زند. (نجم رازی ۳۳۵^۱)

■ **سر بر سر کاری گذاشتن** در راه آن یا به علت آن، جان را از دست دادن: به استماع توجه افواج مغولیه و قزلباشیه دانست که سر بر سر این کار خواهد گذاشت. (شوشتری ۴۳۷)

■ **سر بر سنگ (دیوار) زدن (قد).** ■ سر به سنگ زدن: فلسفی منکر شود در فکر و ظن/ گو بر سر را بر این دیوار زن. (مولوی ۲۰۲/۱^۱) خشت می زد او و قیصر دل دور از او بر سنگ می زد سر ز بیم. (عطار ۳۲۶^۳)

■ **سر پر کردن (قد).** ۱. اعتراض کردن: از آن تیره دل، مرد صافی درون/ قفا خورد و سر برنگرد از سکون. (سعدی ۱۲۳^۱) ۲. ظاهر شدن؛ آشکار شدن: این کار سر برکت و خیانت و دروغ من آشکارا گردد. (بخاری ۱۰۱) کوکب علم آخر سر برکت/ گرچه کنون تیره و در رجعت است. (ناصر خسرو ۱۲۰^۸) ۳. فرو رفتن؛ رفتن: سر ز حسرت به در می کده ها برگردم/ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود. (حافظ ۴۴۴^۲)

■ **سر بر کسی راست کردن (قد).** با او همراه و موافق بودن: فلک بر اهل هنر زان نمی کند سر راست/ که همت تو دوتا کرد پشت از منتش. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۴۷: فرهنگ نامه ۱۴۲۳/۲)

■ **سر برکشیدن** طلوع کردن: خورشید کم کم از دروازه های گلی قام... سر برمی کشد. (قاضی ۳۷۴) ببود آن شب و خورد و گفت و شنید/ سیده چو از کوه سر برکشید. (فردوسی ۱۷۵۳^۳)

■ **سر پریدن** گران فروشی کردن: در این بازار سر می پرند.

■ **سر بلند کردن ۱.** نمایان و مشخص شدن: در شهر و روستایی نبود که گنبد یکی از این امام زاده ها سر

بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم. (سعدی^۲ ۹۹)

■ **سر به جهنم زدن** بسیار زیاد یا گران بودن: مخارج تحصیل سر به جهنم می‌زند. ○ قیمت‌ها سر به جهنم می‌زنند.

■ **سر به جیب تفکر (اندیشه) فروبردن** به فکر فرورفتن؛ اندیشیدن: سر به جیب اندیشه فروبرده، مدتی به تفکر مشغول بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۱) ○ سر به جیب تفکر فروبرده و لب از گفت‌وگو فرو بسته. (میاق‌میشت^{۲۲۳}) ○ قاضی چو حیلت ما پدید... سر به جیب تفکر فروبرد. (سعدی^۲ ۱۶۷)

■ **سر به چیزی زدن** با آن برابر شدن؛ به حد آن رسیدن: ثروت او سر به صدها میلیون می‌زند.

■ **سر به خود فروبردن** (قد.) در خود فرورفتن؛ به تفکر و تأمل پرداختن: به خود سر فروبرده هم‌چون صدف / نه مانند دریا برآورده کف. (سعدی^۳ ۲۸۳)

■ **سر به درآوردن** ۱. سر درآوردن → از کارش اصلاً سر به در نمی‌آورم. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۶) ۲. رویدن؛ بلند شدن: آن تخم، نیش زد و سر از زمین به درآورد. (← نفیسی ۴۵۲)

■ **سر به (را) زمین گذاشتن** مردن: مدت‌ها مریض بود تا سر به زمین گذاشت و راحت شد. ○ بچه‌هایش منتظر بودند سرش را زمین بگذارد تا اموالش را قسمت کنند.

■ **سر به زیر داشتن** کم‌رو و محجوب بودن: اهل محل، حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده. (مژذنی ۱۲۹)

■ **سر به سامان رسیدن** سر و سامان گرفتن → باید برایش فکری کرد تا زودتر سرش به سامان برسد. ○ چون تا به داد اسیران رسیده / ز داغش چه سرها به سامان رسیده. (کلیم ۳۱۱)

■ **سر به سر کسی گذاشتن** ۱. با او شوخی کردن: وقتی شازده سر به سر می‌گذارد، این قدر بلند نخند. (گلشیری^۳ ۶۱) ○ دور هم جمع می‌شویم و می‌گوییم و می‌خندیم... و سر به سر یک‌دیگر می‌گذاریم.

(جمال‌زاده^۲ ۱۹۲) ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن: آن قدر سر به سرش گذاشتند تا از جا در رفت. (دریابندری^۳ ۱۳۴) ○ با این کارت می‌خواستی به من بگویی من بی‌خودی سر به سر می‌گذارم. (← شهری^۱ ۳۳۶) ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی به‌دو کردن: این قدر سر به سر من نگذار، برو دلش را از مامانت بیرس.

■ **سر به سنگ زدن** به کاری بی‌حاصل و در عین حال خطرناک اقدام کردن: سرش را به سنگ می‌زند آن وزیر دریاری که از من پول بگیرد. (حجازی^{۳۲۵})

■ **سر به کاری گذاشتن (گذارن، نهادن)** مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن: جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارده، از بی‌کاری شکایت می‌نماید. (شهری^۲ ۵۴/۱) ○ نهادند لشکر به تاراج سر / همه شهر کردند زیر و زبر. (اسدی^۱ ۳۷۶)

■ **سر به کسی (چیزی) اندر آوردن** (قد.) در مقابل او (آن) تسلیم شدن: چو بشند تور این همه سر به سر / به گفتارش اندر نیاورد سر. (فردوسی^۳ ۸۷)

■ **سر به کسی برداشتن** (قد.) به او توجه و اعتنا کردن: خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. (سعدی^۲ ۱۶۴)

■ **سر به کسی درآوردن** (قد.) در مقابل او تسلیم شدن: سر در نیاورم به سلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمین‌های. (سعدی^۳ ۵۹۵)

■ **سر به کسی سپردن** آقایی و سروری او را پذیرفتن یا در حلقهٔ مریدان او درآمدن: در زندگی‌اش از دو کس اطاعت می‌کند: اول از پادشاه و دوم از پیری که به امید حق به‌زودی به او سر خواهد سپرد. (پارسی‌پور ۹۹) ○ دست این مرد را... ببوس و سر بسپار. (مستوفی^۳ ۱۸۷/۳)

■ **سر به کسی (چیزی) فروآوردن** (قد.) در برابر او (آن) تسلیم شدن: سرم به دینی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سرم است! (حافظ^۲ ۶۸) ■ **سر بی‌آب ترواشیدن** بدون دقت و ظرافت کار کردن: این چه‌طور کار کردن است؟ چرا سر بی‌آب

می‌تراشی؟

(۷۵۳)

■ **سری‌بی‌شام** زمین گذاشتن گرسنه خوابیدن: مگر تاحالا تو خانه من سری‌بی‌شام زمین می‌گذاشته؟ (میرصادقی ۶۷۲)

■ **سری‌بی‌صاحب** تراشیدن درغیاب کسی درباره تهران تعلیمات رسیده‌است دسته‌ای از ژاندارم به راه برازجان برو... صلاح راه و ژاندارم نیست زدوخورد بشود. من می‌دانم، سری‌بی‌صاحب می‌تراشم. (مخبرالسلطنه ۷۸۰)

■ **سری‌پای]** **سری‌پای]** ۱. به‌طور مختصر و در زمانی کوتاه: سریا رفتم از مریض عیادت کردم. ۲. سالم و فعال: همین فرور بود که تو را یک سال و نیم سریا نگه داشت. (مؤذنی ۸۳) ۳. پابرجا؛ دایر: قهوه‌خانه قدیمی هنوز سریاست.

■ **سری‌پا بند شدن** توان ایستادن داشتن یا توقف کردن: شیرینی بدهید... که... اقلاً بتوانم سریا بند بشوم. (گلشیری ۹۱)

■ **سری‌پا بند نبودن** شادی و نشاط فوق‌العاده داشتن: از شنیدن خبر برگشتن پسرش سریا بند نبود.

■ **سری‌پا (سری‌پا) کردن** برقرار کردن؛ پابرجا کردن؛ نصب کردن: وارد ده... شدیم. تازه چادرها را سریا کرده‌بودند. (مستوفی ۳/۲)

■ **سری‌پا (سری‌پا) گرفتن** نگه داشتن بچه برای قضای حاجت: خاتم... بچه‌اش را می‌بزد پایین لب جو سریا می‌گیرد. (فصیح ۱۲) ○ زن‌ها... بچه کوچولوهایشان را سریا می‌گرفتند. (آل‌احمد ۲۹)

■ **سری‌پا (سری‌پا) نشستن** چمباتمه زدن: عموجان سریا نشست زیر الاغ که سر طناب را بگیرد. (مرادی کرمانی ۹۹)

● **سری‌پیچیدن** ۱. نافرمانی کردن: همسرش از دستور سری‌پیچیده و از آوردن قلیان امتناع می‌کند. (شهری ۴۲۷/۱) ○ پیستد گردان ایران کمر/ جز از طوس نوذر که پیچید سر. (فردوسی ۶۵۱) ۲. (قد). منصرف شدن؛ رو گرداندن: تو خواهش‌گری کن به‌نزدیک شاه/ مگر سر پیچید ز کین سیاه. (فردوسی ۳)

■ **سر تاییدن (تافتن) از چیزی (کسی)** (قد). نافرمانی کردن نسبت به آن (او): جوانا سر متاب از پند پیران/ که رای پیر از بخت جوان په. (حافظ ۱ ۲۹۰) ○ جوانی سر از رای مادر بشافت/ دل دردمندش به آذر بشافت. (سعدی ۱۷۲)

■ **سرتاپای]** ۱. همه‌جا؛ بر آن جامه به‌خطی درشت به آب زر آیه‌الکرسی نوشته، چنان‌که سرتاپای جامه را گرفته‌بود. (جامی ۸ ۳۸۱) ○ ز سرتاپای این دیرینه گلشن/ کتم گرگوش داری، بر تو روشن. (نظامی ۳ ۴۱۰) ۲. به‌کلی؛ به‌تمامی؛ تماماً: از حقه‌بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم. (محمود ۲ ۱۹۴) ○ نگویم قامت زیباست یا چشم/ همه لطفی و سرتاپا جمالی. (سعدی ۳ ۶۳۳)

■ **سرتاپا‌گوش بودن** به‌دقت گوش دادن: گفت: درست باید گوش بدهی. گفتم: سرتاپا گوشم، بگو. (جمال‌زاده ۷۰) ○ ایپانی را به‌تقاضای او تکرار کردم، [او] سرتاپا گوش بود. (غنی‌زاده: اوصاف‌تایما ۳۲۹/۲)

■ **سرتاپای کسی را طلا گرفتن** بیش‌از‌اندازه به او محبت کردن: سرتاپایش را هم طلا بگیر، باز هم قدرش‌ناس است.

■ **سرتاقه** از آغاز تا پایان: سرتاقه قضیه را خواندم. ■ **سرتاخت** فوراً؛ به‌سرعت: بگو پروند سرتاخت از تنور... دوسه گل از آن آتش‌های اخته... بیاورند. (جمال‌زاده ۱۶۶)

● **سر تافتن** (قد). ■ **سر تاییدن** از چیزی →. ■ **سرت سبز باد (بادا)** (قد). شاد باشی: سرت سبز و دلت خوش باد جاوید/ که خوش نقشی نمودی از خط یار. (حافظ ۱ ۱۶۵) ○ سرت سبز بادا تن و جان درست/ مبادا کیانی کمرگاه سست. (فردوسی ۲ ۲۸۷)

■ **سر تسلیم فرو آوردن (فروود آوردن، نهادن)** اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: عاقبت سری تسلیم فروآورده، گفت: (جمال‌زاده ۳ ۱۷۹) ○ مردم این‌قدر عذاب کشیده‌اند که درمقابل هر وضع ثابتی، هر قدر هم خشن باشد، سر تسلیم فروود آورند. (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت/ تا چه

اندیشه کند رای جهان آرایت. (سعدی ۴۰۸)

■ **سر تو [و] کتاب کردن (بودن)** مطالعه کردن: سالها بود سر تو آن کتابها نکرده بودم. ○ آخوندها... سر تو کتاب بردن را به طعنه تورات خواندن می گفتند. (اسلامی ندوشن ۱۹۴)

■ **سر چیزی (حالتی)** آمدن آن را به دست آوردن؛ در آن وضعیت قرار گرفتن: جعفرخان... که کم سر حال آمد. (جمالزاده ۸۳^{۱۸}) اگر... سر وجد می آمد، می خواند و تار می زد. (آل احمد ۱۰^۴) ○ سورچی... پس از آن که دو استکان چای... نوشید... گویی سر دماغ آمده، از قهوه خانه خارج شد. (مشفق کاظمی ۱۲۷)

■ **سر چیزی (حالتی)** آوردن در آن حال یا وضعیت قرار دادن: می خواستم به چیزی فکر کنم که سر عالم بیاورد. (میرصادقی ۲۶^۲) ○ بوی گل محمدی، ترگس را سر حال آورد. (علوی ۱۰۱)

■ **سر چیزی باز شدن** شروع شدن کاری که دنباله دارد: طولی نکشید که سر خواستگارا یکی یکی باز شد. (میرصادقی ۱۳^۲) ○ سر درد دلش باز شد. (آل احمد ۱۷^۵)

■ **سر چیزی بودن (ایستادن)** به آن وفادار بودن؛ به آن پای بند بودن و درباره آن پای داری کردن: سر قولش بود و پول را به موقع داد. ○ او را تبعید کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان در گذشت. (علوی ۶^۱)

■ **سر چیزی (کاری، جایی)** داشتن قصد اقدام به آن را داشتن: وقتی خیالمان تخت شد که [عمویزرگ] سر جنگ ندارد، رفتم تو ی ده. (گلشیری ۱۸^۳) ○ هر که دارد سر همراهی ما بسم الله. (هدایت ۷۷^۵) ○ من بر سر آتم که به زلف تو زخم دست / تا سبیل زلف تو چه سر داشته باشد. (صائب ۱۹۹^۳) ○ سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی. (سعدی ۶۰۴^۳)

■ **سر چیزی را هم آوردن** آن را انجام دادن؛ آن را به سامان رساندن: به هیچ طور نمی تواند سر قضیه را هم بیاورد. (مستوفی ۱۴۰/۲)

■ **سر چیزی رفتن رفتن** به طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن: تا مادرش رفت بیرون، رفت سر شیرینی ها. ○ حاجی سر سوراخ مورچه ها رفته بود. (پارسی پور ۱۵) ○ نداشتایشان را تمام می کردند و می رفتند سر کشت. (دریابندری ۳۱۲^۳)

■ **سر حرف (صحبت، سخن)** را باز کردن (واکردن) به گفت و گو پرداختن؛ گفت و گو را آغاز کردن: آدم اجتماعی و پرحرفی است. با هر غریبه ای سر حرف را باز می کند. ○ یک بزم را به بوی سخن مست می کنم / چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم. (کلیم ۲۸۱)

○ **سر خاریدن (قد)**. ۱. مردد بودن: مشغول عشق جانان گر عاشقی ست صادق / در روز تیر یاران باید که سر نخارد. (سعدی ۴۱۳^۴) ۲. نوازش کردن: من سروپا گم کنم دل ز جهان پرگرم / گر نفسی او به لطف سر بخارد مرا. (مولوی ۱۲۹/۱۲) ۳. توجه کردن یا پرداختن به کوچک ترین و بی اهمیت ترین کار: تا نیلیم آنچه در مغز من است / یک زمانی سر بخارم روز و شب. (مولوی ۱۸۳/۱^۲)

■ **سر خاک کنار گور**: مراسم چهل آن مرحوم را سر خاک برگزار می کنند. ○ به خاک پای تو ای سرو نازیرو من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک. (حافظ ۶۰۲^۲)

■ **سر خاک رفتن** به زیارت گورستان رفتن برای خواندن فاتحه: شبهای جمعه سر خاک مادر بزرگش در این بابویه می رفت.

■ **سر خر را کج کردن (برگرداندن)** مسیر خود را عوض کردن: همین الساعه سر خر را کج کن و به هر دژی می خواهی برو. (جمالزاده ۱۰۱^{۱۱}) ○ می ترسیدم جلوم را بگیرند که سر خر را برگردان. (جمالزاده ۱۶۰^۶)

■ **سر خشت افتادن** متولد شدن؛ به دنیا آمدن: نوی همین خانه سر خشت افتادم.

■ **سر خشت رفتن (نشستن)**. ۱. زایمان کردن؛ وضع حمل کردن: در همین وقت صدای اذان بلند شد... گویا زنی مشغول زاییدن بود. سر خشت رفته بود. (هدایت ۸۰^۱) ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛

(میرصادقی^۳ ۱۳۸) ○ یا افسر شاه را نگون خواهم کرد /
یا درس این عقیده سر خواهم داد. (عشقی^۴ ۴۰۹)

● **سر در آوردن فهمیدن**؛ دریافتن: هر چیزی را که
نمی شود حالی بجه کرد. خودت بزرگ می شوی، سر
درمی آوری. (← شهری^۱ ۲۲) ○ هیچ سر در نمی آوردم
که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد. (جمال زاده^{۱۸} ۶۱)

● **سر دراز داشتن (پیدا کردن) طولانی شدن**؛
طولانی بودن: باید دانست که این رشته سر دراز دارد.
(راهجیری^{۱۱}) ○ اگر همه روی دادها و شاخ و برگ های آن
را... می نوشتم، این قصه سر دراز پیدا می کرد. (غلو^۲
۴۰)

● **سر در پی کسی گذاشتن** به دنبال او راه افتادن:
ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز برآمده و کاروان
دور است، سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان
دوشین گذاشتیم. (خانلری^{۳۰۲})

● **سر در سر کاری (چیزی، کسی) کردن (قد)**.
در راه آن جان باختن: منم آن غنچه غافل که ز
بی حوصلگی / سر خود در سر یک خنده بی جا کردم.
(صائب^{۳۴} ۲۳۶) ○ تا سر نکتم در سرت ای مایه ناز / کومه
نکتم ز دامت دست نیاز. (سعدی^۴ ۶۵۵) ○ سر در سر آن
کرد که اندر سر داشت. (زیدری^{۲۲}) ○ چندان به هوای سر
زلفت می بود / کآخ سر خویش در سر زلف تو کرد.
(رشید: زهت^{۴۴۱})

● **سر در کاری نهادن (قد)**. به آن مشغول شدن:
چون پادشاهی بی روی قرار گرفت، سر در نشاط و شراب
و کنیز بازی و تنعم نهاد. (ابن یلخی^۱ ۲۱۰)

● **سر در کشیدن (قد)**. آرام و مطیع شدن: پسر
کاکو و همگان که به اطراف بودند، سر در کشیدند... و هیچ
خللی نیست. (بیهقی^۱ ۴۶۰)

● **سر در گریبان بودن** خود را پنهان کردن یا
به فکر فرو رفتن: تا سر بر آورد از گریبان آن نگار
سنگ دل / هراظه از بیداد او سر در گریبان می بزم.
(سعدی^۳ ۵۵۶)

● **سر در (توی، لای، ...) لای خود فرو بردن**
(پنهان ساختن) خود را از مردم کنار کشیدن و
در بی خبری به سر بردن و به کار خود پرداختن:

به زحمت افتادن: سفره را خودش چید و ما که
خواستیم کمک کنیم، تشرمان زد که حق نداریم... حسابی
سر خشت نشسته بود. (آل احمد^۲ ۷۸)

● **سر خم کردن جلو (مقابل) کسی** در برابر او
تعظیم و کرنش کردن: جلو هیچ کس سر خم نمی کرد.

● **سر خود (سر خود)** ۱. آن که از بزرگ ترها
اطاعت نمی کند؛ نافرمان: بچه سر خودی نیست.
حرف مادرش را قبول می کند. ۲. با رأی و نظر
خود؛ بدون نظر دیگران: سر خود این کار را کرد.

● **سر خود (خویش) گرفتن (قد)**. پی کار خود
رفتن: ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟ / خم گو
سر خود گیر که خم خانه خراب است. (حافظ^۱ ۲۱) ○ تو
نیز اگر توانی، سر خویش گیر و راه مجانبیت در پیش.
(سعدی^۲ ۵۲) ○ گفתי: سر خود گیر ز من دست پدار /
ممکن شود این عقل پذیرد؟ هرگز. (سید اشرف: زهت
۵۳۲)

● **سر خوردن** ناامید و بیزار شدن؛ دل زده شدن:
از عقل و استدلال هم سر خورده بود و می گفت: ره عقل جز
بیخ در پیخ نیست. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۷) ○ دل بنده رضایت
نمی داد. البته دیگر از آن کار سر خورده بودم. (آل احمد^۶
۲۳۵)

● **سر دادن** ۱. شروع کردن کاری معمولاً
به طور ناگهانی، به ویژه خواندن، گفتن، گریه
کردن، و خندیدن: جیغ و جیگرها سراسر شب آواز
مستانه خود را سر می دادند. (میرصادقی^۶ ۶۷) ○
تماشاچی به جای آن که متأثر شود، خنده سر می دهد.
(مینوی^۳ ۲۰۲) ○ زیر مشتم و مال دلاک از روی کیف
آه ناله سر می داد. (هدایت^۳ ۵۶) ۲. پرداختن
تفاوت بهای دو چیز معاوضه شده
در صورتی که جنس خریداری شده گران تر
باشد: ساعتم را با ساعتش عوض کردم و هزار تومان سر
دادم. ۳. رها کردن: ازابهران، گاوآن خود را... در آن
چمن وسیع سر داد. (قاضی^۱ ۵۵۱) ○ بعد از سه روز، گاوها
را همان جا که برده بودند، آورده، سر داده اند. (وقایع اتفاقیه
۴۰۲) ○ ۴. جان را فدا کردن: دکتر جان، آدم بالای
زن ها، دستش که هیچ، سرش را هم ممکن است بدهد.

مادر... آمادهٔ سر فرو بردن در لاک خود بود. ساعت‌های
متمادی را به دعا و قرآن خواندن می‌گذراند.

(اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) شما آدم امروز نیستید و سرتان
را لای لاک خود پنهان ساخته‌اید. (← جمال‌زاده ۱۷۷)

■ **سِرْدست (سودست) دَم‌دست**؛ دراختیار:
طوماری هم داریم که حالا سِرْدست نیست. (نظام‌السلطنه
۳۷۱/۲)

■ **سِرْدست بودن چیزی** ← **دست** ■ **رودست**
بودن: روزنامه‌اش را سِرْدست می‌بردند. (حجازی ۴۲۰)

■ **سِرْدست بر کسی (چیزی) افشاندن**
(برفشاندن) (قد). ترک کردن او (آن)؛ کاملاً جدا
شدن از او (آن): نه طریق دوستان است و نه شرط
مهربانی/ که به دوستان یک‌دل سِرْدست پرفشانی.
(سعدی ۶۱۹)

■ **سِرْدست به کسی گرفتن** (قد). او را یاری کردن:
یک جام ندادی به جو من باده‌پرستی/ یک بار به عاشق
نگرفتی سِرْدستی. (تأثیر: آندراج)

■ **سِرْدستی (سودستی) آنچه به‌طور مداوم و**
مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی: لباس
سِرْدستی.

■ **سِر دَل کسی باز شدن شروع کردن** او به ابراز
ناراحتی یا راز خود را با دیگری گفتن: او: هاجر
و کاسه‌بشقابی تازه سِر دلشان باز شده‌بود که مردی
گونی‌به‌دوش و پایرنه از راه رسید. (آل‌احمد ۴۰)

■ **سِر دواندن** برای انجام دادن کاری یا برآوردن
تقاضایی، کسی را به رفت‌وآمدهای بیهوده
و داشتن و به او وعدهٔ دروغ دادن: اینها ما را می
سر می‌دوانند. (← میرصادقی ۳۲) دو ماه است که
ما سر می‌دوانی و مدام امروز فردا می‌کنی.
(جمال‌زاده ۱۳۶)

■ **سِر را با پنبه بوییدن** ← **پنبه** ■ **با پنبه سر بوییدن**:
می‌گفتند انگلیسی‌ها سر را با پنبه می‌پُرند. (شهری ۲
۲۵۹/۴)

■ **سِر را دزدیدن** پنهان کردن سر: خجالت می‌کشم
و سرم را می‌دزدم. (دیانی ۱۲۱)

■ **سِر را [بر] زمین گذاشتن** مردن: فردا که سرش را

زمین می‌گذارد، پسرش چک‌وچاته‌اش را می‌بندد. (←
حاتمی: شکوفایی ۱۹۱)

■ **سِر راه بر کسی بستن** مانع عبور او شدن: سر
راه بر نام‌داران بیست/ به مردان جنگی و پیلان مست.
(فردوسی ۲۶۱)

■ **سِر راه کسی را گرفتن** (بستن) مانع عبور او
شدن؛ او را متوقف کردن: امروز سر راهش را
می‌بندم و وادارش می‌کنم تا ظلم را پس بدهد. ○ تند
می‌رانم به طرف مسجد. امیرسلیمان رنگ‌پریده، سر راهم
را می‌گیرد. (محمود ۲۵۱)

■ **سِر راه گذاشتن** (گذاودن) در کوچه یا خیابان
قرار دادن و رها کردن: تو را سر راه گذارده‌بودند، من
برداشتم. (مشفق‌کاظمی ۸۲)

○ **سِر رسیدن** ۱. ناگهان وارد شدن: اگر یکی سر
برسد... خیلی ید می‌شود. (میرصادقی ۳۸) ○ من مشغول
تهیهٔ مقدمات بودم که [او] سر رسید. (علوی ۱۶۷) ۲.
تمام شدن مدت چیزی: مدت اجاره سر رسیده
است. باید خانه را خالی کنند.

■ **سِر رشته سر رشته** →: چو این کار گردد خیرد را
درست/ سر رشته آن‌گاه بایدت جست. (فردوسی ۵۵۴)

○ **سِر رفتن** ۱. لبریز شدن و ریختن: برنج
روی آتش دارد سر می‌رود. (جمال‌زاده ۱۲۸) ۲.
به پایان رسیدن: اگر موعد تذکرهٔ کسی سر می‌رفت، او
را مجبور می‌کرد که تذکرهٔ اقامت بگیرد. (مستوفی
۹۳/۲) ۳. کم‌طاعت شدن؛ اختیار خود را
از دست دادن: دیگر بی‌تاب شده‌بود. یک‌دفعه سر
رفت. (← آل‌احمد ۷۴) ۴. ○ (قد). فدا شدن
جان: سعدی تو نیارمی و کوته نکنی دست/ تا سر نرود
در سِر سودا که تو داری. (سعدی ۵۹۷)

○ **سِر زدن** ۱. رفتن به جایی یا به دیدار کسی
معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی: دیدارکنندگان،
کسانی بودند که گاه‌گاه سر می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن
۵۵) ۲. روزی... نلشناس به مدرسه سر زدم. (آل‌احمد ۵
۸) ○ این جهان الفتح‌گاه علم توست/ سر مزن چون خر در
این خانه‌ی خراب. (ناصرخسرو ۹۸) ۳. به حد یا
اندازهٔ خاصی رسیدن: جمعیت [کبوده] سر به دوهزار

می‌زد، (اسلامی ندوشن ۲۲) مدت‌ها که... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید. (جمال‌زاده^۲ ۲) ۳. طلوع کردن: آفتاب سر زده‌است. (محمود^۲ ۱۳۱) آمد سحر به خانه من یار، بی‌حجاب/ امروز از کدام طرف سر زد آفتاب؟! (صائب^۱ ۴۵۳) ۴. رویدن: تخم سر می‌زد و از خاک بیرون می‌آمد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۳) یک دو مویت کز زرخندان سر زده/ کرده یک‌سالت به پیران دو مو: (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۵. به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن: پنهانی استغاثه کردم... که یک بار هم از این بنده بی‌مقدارت بی‌باکی و تهور سر بزند تا بعد از آن دشمنان مرا به آن مردانگی و بی‌پروایی بشناسند. (حجازی ۳۴۴) آنچه در علوم دیگر سر زده... شهرت عام دارد. (لودی ۳۹)

• سر شدن سپری شدن؛ طی شدن: آن‌که مرا آرزوست دیر میسر شود/ وین‌چه مرا در سر است، عمر در این سر شود. (سعدی^۳ ۵۰۸)

■ سر... شدن (سرم می‌شود، سرت می‌شود...) فهمیدن؛ دریافتن: جان‌دار که نبوده تا زیان آدم سرش بشود. (آل‌احمد^۶ ۳۱) این حرف‌ها سرت نمی‌شود، حق هم داری. (هدایت^۳ ۱۵)

• سر شستن (قد). غسل کردن: اگر کسی در حال حیض مباشرت کند یا پس از حیض، پیش از سر شستن و گوید این علم ندانستم، معذور نباشد. (غزالی ۱۳۵/۱)

• سر فروزیدن (قد). به خود بالیدن؛ افتخار کردن: روی بین و زلف ژول و خال خار و خط بیوی/ کف گشای و دل فروز و جان ریای و سر قراز. (منوچهری^۱ ۴۴)

■ سر فرو (فرو) آوردن تسلیم شدن: او در زندگی پشت خم کرده، سر فرو آورده‌است. (علوی^۲ ۱۵۹) چون زلف به سر برآمدم از تو و تو/ چون طره به من فرو نمی‌آری سر. (عزیزروانی: زهت ۲۶۲)

■ سر فروافکنیدن (قد). به فکر فرورفتن: شاه را آمد ز عشق او خیر/ پاره‌ای آن‌جا فروافکند سر. (عطار^۶ ۲۸۹)

■ سر فروانداختن (قد). خجالت‌زده و شرمسار شدن: سر فروانداختند آن مهتران/ عذریویان گشته زان نسیان به‌جان. (مولوی^۱ ۲۶۰/۳)

■ سر فروبردن (قد). ۱. تعظیم کردن: به‌نزدیک تختش فروبرد سر/ جهان‌دیده پیران گرفتش به‌بر. (فردوسی^۱ ۱۰۳۸) ۲. غروب کردن: سپیده‌چو برزد سر از باختر/ سپاهی به‌خاور فروبرد سر. (نظامی^۲ ۴۶۰)

می‌زد، (اسلامی ندوشن ۲۲) مدت‌ها که... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید. (جمال‌زاده^۲ ۲) ۳. طلوع کردن: آفتاب سر زده‌است. (محمود^۲ ۱۳۱) آمد سحر به خانه من یار، بی‌حجاب/ امروز از کدام طرف سر زد آفتاب؟! (صائب^۱ ۴۵۳) ۴. رویدن: تخم سر می‌زد و از خاک بیرون می‌آمد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۳) یک دو مویت کز زرخندان سر زده/ کرده یک‌سالت به پیران دو مو: (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۵. به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن: پنهانی استغاثه کردم... که یک بار هم از این بنده بی‌مقدارت بی‌باکی و تهور سر بزند تا بعد از آن دشمنان مرا به آن مردانگی و بی‌پروایی بشناسند. (حجازی ۳۴۴) آنچه در علوم دیگر سر زده... شهرت عام دارد. (لودی ۳۹)

■ سر سازگاری داشتن موافق بودن؛ همراه بودن: با همه سر سازگاری دارد. سر سازگاری ندارد سپهر/ کمر بسته بر کین ما ماه و مهر. (نظامی^۸ ۲۶۱)

■ سر سالم به جایی رساندن به‌سلامت از خطر رهایی یافتن: به‌فکرم رسید به اولین پلیسی که رسیدم، از چرخ پیاده شوم و درینا او سر سالم به کلاتری برسانم. (شاهانی ۱۵۹)

■ سر سالم (سلامت) به‌گور بردن به مرگ طبیعی مردن: امیدوارم سر سلامت به‌گور بیزم. (جمال‌زاده^۲ ۵۲/۲)

■ سر سبک‌کودن قضای حاجت کردن: انگار این دوتا برادر به‌هم چسبیده‌اند. حتی موقع سر سبک کردن هم دست هم‌دیگر را می‌چسبند. (شاملو ۲۵۲)

■ سر سپردن به کسی ارادت‌مند و مطیع او شدن: همین اتفاق سبب شد که هرچه زیادت سر به جهان دیدگان سپرده، از معلومات آنها کسب‌فیض نمایم. (شهری^۳ ۳۰۲)

■ سرسوزنی بسیار اندک؛ اندکی: خیلی‌ها از سر ناچاری قول هم‌کاری دادند، اما بعد حتی سرسوزنی اطلاعات نداده‌اند. (گلشیری^۱ ۴۸) چهارینچ‌میلیون پول... به‌قدر سرسوزنی به‌حال مردم فایده نداشت. (مستوفی ۴۹۰/۳)

■ سر سپری ۱. از روی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی:

۸. (۶۶/۱) (قد.) سر باز کردن: حذر کن ز دود درون‌های ریش/ که ریش درون عاقبت سر کند. (سعدی ۷۸۲) ۹. (قد.) آغاز کردن به آمدن؛ سرازیر شدن: روز سیوم بود که لشکر یتن سر کرد. (بیغمی ۸۳۵) ۱۰. (قد.) سرور و رئیس قرار دادن: این سیصدوسی هزار مرد شمشیرزن تازه، چون از این دولت امید بپزند... یکی را بر خویشان سر کنند. (نظام‌الملک ۲۳۲-۲۳۳)

■ **سر کسی باد داشتن** دچار غرور و خودپسندی بودن او: چیزی نشده سرت این همه باد دارد، وای به وقتی که پست و مقام هم بگیری.

■ **سر کسی باد گرفتن** (قد.) دچار غرور و خودپسندی شدن او: من از تو ترسم نه جنگ آورم/ نه برسان تو باد گیرد سرم. (فردوسی ۱۶۳۸)

■ **سر کسی باکون (ته) او بازی کردن** بی توجه و حواس پرت بودن او: این کار را به او نسیر. سرش با کونش بازی می‌کند.

■ **سر کسی برای کاری (چیزی) درد کردن** بیش از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادن او: ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و... اگر فلکه درکار بود، دو بچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) دیدن من هم عامی صرف نیستم و سرم برای این قبیل صحبت‌ها درد می‌کند. (جمال‌زاده ۱۳۷)

■ **سر کسی بوی قرمه‌سبزی دادن** ← کله ■ کله کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: می‌دانستم مانند تمام کسانی که سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد... سر سلامت به‌گور نبرده‌است. (جمال‌زاده ۸۷۶)

■ **سر کسی به آخر بودن** به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کار خود بودن او: انگار نه‌انگار که مرا می‌دیدند... سرشان به آخر بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۲) همگی سرشان به آخر خودشان بوده. هیچ‌کدام کاری به کار بقیه نداشته‌اند. (دبانی ۱۲۳)

■ **سر کسی به تن (کلاه) او ارییدن** فرد شایسته و

■ **سر فرو کردن** (قد.) تسلیم شدن: مهتران جهان همه مردند/ مرگ را سر همه فرو کردند. (رودکی ۱۲۸۲) ■ **سر قدم کردن** (قد.) بیش از اندازه اشتیاق داشتن: هین رها کن پدگمانی و ضلال/ سر قدم کن چون که فرمودت: تعال. (مولوی ۱۷۰/۳)

■ **سر قوز افتادن** لج کردن: آنها... سر قوز افتادند و دعواشان شد. (شاملو ۳۸۱) ماشین‌های دیگر... توقیف می‌کردند برای هم‌دردی یا هم‌کاری، اما مردک راننده سر قوز افتاده بود. (آل‌احمد ۲۱)

■ **سر کج** حالت پشیمانی و اندوه: مونس با اعصاب خردشده، بعد از دوسه سال با چمدان و سر کج پشت در خانه مادر ایستاده. (پارسی‌پور ۲۴۲)

● **سر کردن** ۱. زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن: با دوسه هزار تومان سر می‌کنند. (میرصادقی ۵۱) مگر یک زن جوان هجده‌ساله می‌تواند با یک مرد شصت‌ساله سر بکند؟ (شهری ۳۲) ۲. سپری کردن؛ گذراندن: این روزها را سر کنم، شاید بعد برایم فرجی بشود. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۴۳) عمر خود را در جست‌وجوی حق سر کردم. (سعدی: لغت‌نامه) ۳.

سر دادن (م. ۱) → حضرت به پالین هر کشته که می‌آمد، سرش را بر دامن می‌گرفت و نوحه سر می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) سحر که سر کنید آرام‌آرام/ نواهای لطیف آسمانی. (بهار: گنج ۳/۳۴۹) ۴. سر زدن؛ سرکشی کردن: هر کدام... نمی به خمره می‌زنند به هر سوراخ و سمیه سر کرده، از هر موضوع کوچکی استفاده تفریحی می‌کنند. (مسمود ۲۳) پالین که به تمام خانه‌های هم‌کاران خود به‌هر نحوی بوده، سر کرده‌است، خبری از او به‌دست نیاورده. (مشفق‌کاظمی ۲۴۴) ۵. سازش کردن؛ باهم ساختن: باهم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت. (علوی ۱۴۱) پالین آدم‌ها بود که باید سر می‌کردم و به‌کمکشان یک مدرسه را راه می‌بردم. (آل‌احمد ۱۴) عر ساختن: هزاران قصه‌کودکانه برای هم سر می‌کردیم. (قاضی ۲۷۶) ۷. تعمق کردن در چیزی: با سر کردن در کتاب‌های طبی و شوق طبابت، نسخه‌هایی از بعضی مرهم‌ها به‌دست آورده... و از این راه به شهرت رسیده‌بود. (شهری ۲)

بی تجربگی؛ شکست خوردنِ او: تا سرش به سنگ نخورد، دست از این کارها برنمی‌دارد. ○ دیگر تمام شده‌بود... سرم به سنگ خورده‌بود. (حاج سیدجوادى ۳۹۳) ○ رفتی... سرت به سنگ خورد و برگشتی. (حجازی ۳۱۱)

■ **سر کسی به کار خود بند بودن** به کار خود مشغول بودنِ او: سرش به کار خودش بند است. (شاملو ۳۶)

■ **سر کسی به کلاهی رسیدن** سود و بهره‌ای نصیب او شدن: به همین زودی‌ها خاغان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقه سر شما سر ماه هم به کلاهی می‌رسد. (جمال‌زاده ۶۹)

■ **سر کسی بی‌کلاه ماندن** بهره‌مند نشدنِ او از مال یا مقامی؛ بی نصیب ماندنِ او: مواظب باشید احصائیه جزو محاسبات نشود و سر شما بی‌کلاه نماند. (حجازی ۹۸)

■ **سر کسی توای حساب آمدن** اطلاع یافتنِ او از چیزهایی که در اطراف او هست: رفته‌رفته سرم تو حساب آمده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵۹)

■ **سر کسی توای حساب (کار) بودن** مطلع بودنِ او: نظر آدم‌هایی که سرشان تو حساب است... این است که... (مؤذنی ۷۴) ○ زیان آدم حالش نمی‌شود. سرش توی کار نیست. (جمال‌زاده ۱۶۲)

■ **سر کسی توای کتاب بودن** اهل مطالعه بودنِ او: قیاحت دارد آقا! شما که سرتان توی کتاب است. (آل‌احمد ۲۰۱)

■ **سر کسی توای لاک خودش بودن** تنها به امور خود توجه داشتن و کاری به کار دیگران نداشتنِ او: شهرام... از پشت شیشه غبار گرفته و تیره به... مردم نگاه می‌کرد و سرش توی لاک خودش بود. (گل‌بدره ۶) ○ سرشان تو لاک خودشان است. (میرصادقی ۹۴)

■ **سر کسی خالی کردن (خشم، کینه، و...)** خشم، کینه، و مانند آنها را که معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردنِ خود: دلش از جای دیگر پُر

باصل و نسبى بودن یا دارای شخصیت قابل احترام بودنِ او؛ جزء طبقه ممتاز بودنِ او: تمام مردمی که در آن دوران سرشان به نتشان می‌ارزیده‌است، او را می‌شناخته‌اند. (علوی ۱۳) ○ آنها... صاحب اعتبار و اسم و رسمی بودند و سرشان به کلاهشان می‌ارزید. (جمال‌زاده ۶)

■ **سر کسی به (روی) تن او زیادی (سنگینی) کردن** به زندگی خود اهمیت ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن: دنبال ددرس می‌گردی، مثل این‌که سرت به تنت زیادی کرده! ○ یک حرفه‌ایی می‌زند که نباید بزند. انگار سرش روی تنش سنگینی می‌کند! (صادق‌چوبک: فرهنگ معاصر)

■ **سر کسی به جایی بند بودن** با گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودنِ او: گاهی روی میزش جزوه‌هایی می‌دیدم که نشان می‌داد سرش به جایی بند است. (گلشیری ۱۱۶) ○ معلوم نیست سرش به کجا بند است. (علوی ۲۶)

■ **سر کسی به چیزی فرو آمدن (فرو آمدن)** (قد). تسلیم شدنِ او در مقابلِ آن؛ نسبت به آن فروتنی داشتنِ او: سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس/ که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد. (حافظ ۷۹) ○ به چشم ترگس اگر سرو بیند آن رخسار/ کجا سرش به گل بوستان فرو آید؟ (کمال: گنج ۳۱۹/۲)

■ **سر کسی به چیزی گرم بودن** مشغول آن بودنِ او: سرشان به آب خوردن گرم بود. (مرادی کرمانی ۹۱) ○ سر او به لشکر آرای گرم است. (هدایت ۱۷)

■ **سر کسی به دیوار آمدن** (قد). ○ سر کسی به سنگ خوردن → از رعونت زود پر دیوار می‌آید. سرش/ می‌کشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین. (صائب ۳۰۰) ○ پسر کاکو را سر به دیوار آمد و بدانست که به جنگ می‌پرنیاید، عذرها خواست. (بیهقی ۶۶۸)

■ **سر کسی به سامانی رسیدن** به رفاه و آسودگی رسیدنِ او: سرشان به سامانی رسید. (جمال‌زاده ۲۳) ○ **سر کسی به سنگ خوردن** دچار شکست و ناکامی و پشیمانی شدنِ او معمولاً به جهت

است، سر من خالی می‌کند! (حاج سیدجوادی ۲۳۷) ○
عقدۀ محبت‌های نکرده‌شان را سرم خالی می‌کردند!
(مؤذنی ۱۲۸)

■ **سر کسی خراب شدن بدون دعوت قبلی،**
خود را مهمان کسی کردن و معمولاً ایجاد
مزاحمت کردن: هر روز خودمان را یک جا
می‌چاییم. یک روز دیدید سر شما خراب شدیم! (ترقی
۲۴۸)

■ **سر کسی خلوت شدن (بودن) کمتر شدن**
(بودن) کار و مشغولیت او: اگر سرم خلوت باشد،
من هم با شما به سفر می‌آیم. ○ نگاهش بدارید تا وقتی
سرم خلوت شد، شخصاً خودم به کارش رسیدگی کنم.
(جمال‌زاده ۳۹۱۵)

■ **سر کسی داشتن (قد.) علاقه و توجه به او**
داشتن: سرچنان ندارد هر که او را خوف جان باشد/ به
جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد. (سعدی ۴)
○ سرکس می‌ندارم این زمان من/ که سرگرم کرده‌ام
این ریسمان، من. (عطار ۴۰۴۸)

■ **سر کسی درآوردن اوقات تلخی (خشم، کینه،**
و...) ○ سر کسی خالی کردن... →: حمزه...
اوقات تلخی‌اش را سر اسب‌های زیان‌پسته درمی‌آورد.
(جمال‌زاده ۸۳۱۸)

■ **سر کسی را بودن با پرحرفی، او را خسته و**
ناراحت کردن: سرم را برد از کسی که از ملان
خوش‌فکرش حرف زد! (میرصادقی ۱۰۱۶) ○ چه‌لدر
حرف زد! لاید سرتان را ببرد. (دانشور ۳۸)

■ **سر کسی را به طاق کوبیدن** ۱. او را ناکام و
بی‌نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن: این
آقایان که تاکنون سر چندین وزیرمختار را به طاق
کوبیده‌بودند... قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند. (مستوفی
۴۹۳/۳) ۲. او را دنبال چیزی موهوم فرستادن
و از سر باز کردن: با همان زبان‌بازی و با گشودن سر
کپسه، سرشان را به طاق کوبیده‌ام. (جمال‌زاده ۳۲۸)

■ **سر کسی را بی‌کلاه گذاشتن** محروم کردن او از
مال یا مقامی یا نصیبی: ما در ضمن دفاع و مناظرات
شخصی، سر مشترکین را بی‌کلاه نگذاشته‌ایم. (دهخدا ۲)

۵۳/۲) ○ دیگر نزد [حکام بلاد] وجوهی باقی نمی‌ماند که
خرچ‌تراشی کنند و مال دیوان را از میان ببرند و سر مردم
را بی‌کلاه گذارند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

■ **سر کسی را خوردن** ۱. موجب مرگ او شدن،
به‌ویژه بر اثر شومی و بدقدمی: بعضی وقت‌ها خیال
می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد، و آخر، کتاب
سرش را خورد. (معروفی ۱۵) ○ بیلان زندگی زناشویی
حاجی عبارت بود از شش زن طلاق‌گرفته و چهار زن که
سرشان را خورده‌بود. (هدایت ۵۲۳) ○ زنی... سر دو
شوهر خورده‌بود. شوهر سیمش در مرض موت بود...
(عبید ۱۴۲) ۲. ○ سر کسی را بردن →: از کسی که
حرف زد، سرم را خورد. ○ دوتا زن خارجی که بلند باهم
حرف می‌زدند و سر آدم را می‌خوردند، نزدیک بود مرا
دیوانه کنند. (آل‌احمد ۸۱) ۳. هنگامی می‌گویند
که آرزوی مرگ برای کسی بکنند: کرایه‌خانه
سرش را بخورد، سهم نظافت‌چی... را هم نداد! (محمدعلی ۸۰)
○ پول‌هایش را که الاهی سرش را
بخورد، انداختم تو کوچه، زدم توی سرش، گفتم:
ذلیل‌مرده... (آل‌احمد ۴۲۳) ○ سرشان را بخورد. تمام
اسباب‌ها را زیرورو کردند. (مستوفی ۲۴۶/۲)

■ **سر کسی را [به] درد آوردن** او را آزردن بر اثر
پرحرفی: سرم را درد نیآور و حرف بی‌معنی نزن.
(حجازی ۳۲۷) ○ ببخشید سر شما را درد آوردم.
(هدایت ۲۸۹)

■ **سر کسی را دور دیدن در نبودن او از فرصت**
استفاده کردن: زنها... سر شرط‌ها را که دور
می‌دیدند، یک مشت خاک از روی قبر برمی‌داشتند.
(آل‌احمد ۴۳۲)

■ **سر کسی را زیر آب کردن** او را بدون
سروصدا نابود کردن؛ او را مخفیانه کشتن:
خیلی ولت دارند سروصداها را بخوابانند و سر یکی یکی
ما را زیر آب کنند. (میرصادقی ۱۴۵) ○ کدخدا سر
دوتا برادر کوچک‌تر من را زیر آب کرد. (علوی ۹۳)
■ **سر کسی را شیره مالیدن** او را با وعده‌های
دروغین فریب دادن: تو قول بده دیگر با این کارها
دل غزل را خون نکنی تا من هم سر خاله را شیره بمالم.

او و به فراغت و آسودگی رسیدن: تنها دل خوشی‌ام وقتی بود که سرم فارغ می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۵})
(۵۱)

■ **سر کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن** فریب خوردن او: چشم‌های تو، مثل همه وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت. (امیرشاهی^{۱۰}) سرش کلاه رفته و به شعور انسانی‌اش توهین شده‌است. (ترقی^{۲۲۳})
○ میرزا متوجه می‌شود که چه کلاه‌گشادی به سرش رفته‌است. (مستوفی^{۲۴۶/۱})

■ **سر کسی کلاه گذاشتن** با حيله و نیرنگ، او را فریب دادن: دروغ‌گو... می‌خواهد سرخودش کلاه بگذارد. (گلشیری^{۸۰}) ○ من تلاش می‌کنم تا مبادا کلاه سرورتم بگذارد. (هدایت^{۱۰۹})

■ **سر کسی گران شدن (گشتن) (قد.)** ۱. خواب‌آلود شدن و میل به خواب پیدا کردن او: چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش. (فردوسی^{۵۳}) ۲. مست شدن او: چو از می گران شد سر باده‌خوار / سته گشت رامش‌گر و می‌گسار. (اسدی^{۲۷۲}) ۳. دچار کبر و غرور شدن او: جهان‌دار چون دید کز گنج و زر / غنیمت‌کشان را گران گشت سر... (نظامی^{۳۱۱})

■ **سر کسی گران بار شدن (قد.)** مست شدن او: چو از باده سوشان گران بار شد / سمن برگ هر دو چو گلنار شد. (اسدی^{۲۲۵})

○ **سرکشیدن** ۱. سر زدن؛ سرکشی کردن: برای اولین بار سری به محیط زندگی او کشید. (علوی^{۱۰۰})
○ به یکی از [موتورپیماها] سرکشیدم. (آل‌احمد^{۵۶})
۲. مایعی را از ظرفی یک‌باره و بدون وقفه نوشیدن: مدیر، تمام‌دۀ چایش را سرکشید. (آل‌احمد^۶)
۳. روییدن؛ بالیدن: مشت گیاه و علف ضعیفی... تازه از خاک به آشکالی ناموزون سرکشیده‌اند. (اقبال^۲)
۴. تخم... نیش زد و سر از زمین به‌درآورد و درزیر آفتاب سرکشید. (نفیسی^{۴۵۲}) ۴. به حد یا اندازه معینی رسیدن: مصارف یک مست‌حفظ و خرج خوراک خود محبوس جمعاً به سالی شش صد فرائک سر می‌کشید. (مینوی^{۲۴۴}) ۵. بالا رفتن: درخت چنار خانه

(مؤذنی^{۱۵۳}) ○ همه زن‌ها گولت زده‌اند... سرت را شیریه مالیده‌اند. (علی‌زاده^{۳۲۴/۱})

■ **سر کسی را گرم کردن** او را مشغول به کاری داشتن: وقتی می‌آمد خانه ما، سر بچه‌ها را گرم می‌کرد تا من به کارها برسیم. (گلشیری^{۱۴۷})

■ **سر کسی را نازیدن** هنگام نوازش و تحبیب می‌گویند: سپرده گفت: آی سرت را بنازم، می‌خواهم سرتاخت بروی به قاطرخانه. (جمال‌زاده^{۵۲})

■ **سر کسی رفتن** ۱. جان او فدا شدن: من اگر سرم بی‌رود، قولم نمی‌رود. ○ مطمئن باشید من اگر سرم می‌رفت، این خبر را به کسی نمی‌گفتم. (هدایت^{۱۰۰})
۲. بی‌طاقت شدن او؛ بی‌حوصله شدن او؛ به‌ستوه آمدن او: تخم‌وترکشان... تو هم می‌لولند و چنان قیل و قال راه می‌اندازند که سر آدم می‌رود. (شاملو^{۱۳۶})

■ **سر کسی روی خشت افتادن** متولد شدن او: از آن موقع که سرم روی خشت افتاده، ازین شهر خارج نشده‌ام.

■ **سر کسی ریختن (عصبانیت و...)** سر کسی خالی کردن... →: همه عصبانیت‌هایش را سر ما ریخت.

■ **سر کسی سلامت بودن** برای تسلیت به او، که یکی از نزدیکانش را از دست داده‌است، گفته می‌شود: خاتم! سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما بیخشد. (هدایت^{۴۹})

■ **سر کسی سوت کشیدن** بسیار تعجب کردن یا ناراحت شدن او: همه می‌گویند: اینها را از کجا آورده‌ای؟ و حتم وقتی چشمشان پیفت به تابلوها، سرشان سوت می‌کشد. (گل‌بدره‌ای^{۷۲})

■ **سر کسی شلوغ شدن (بودن)** بیشتر شدن (بودن) کار و فعالیت او: سرش خیلی شلوغ است، برای همین کمتر به مهمانی می‌رود. ○ کم‌کم خیابان به بازار می‌آمد... و آن وقت دیگر سرم به‌قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به آن اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمال‌زاده^{۱۱۲})

■ **سر کسی فارغ شدن** کمتر شدن کار و فعالیت

حسین قلی خانی شده. (مستوفی ۳/۳۶۷)

■ **سر گاو در (توای)** خمره گیر کردن مانع یا مشکل اساسی و جدی پدید آمدن: یا لغرض بلقیس حاضر بشود، و تازه وقتی پای حاج عمو درمیان بیاید، سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد. (جمال زاده ۵۷^۳)

■ **سر گذر محل تقاطع** دو خیابان یا دو کوچه؛ اول گذرگاه: به در دکان بقالی سر گذر... رقت. (شاهانی ۲۷) ○ سر گذرها صندوق ها نهاده اند برای انجام امور فوری. (حاج سیاح ۵۱۳^۲)

■ **سر گران داشتن با (کردن پر) کسی** (قد.) نسبت به او کم اعتنا و بی مهر بودن: خدا را داو من بستان از او، ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردمست و با من سر گران دارد. (حافظ ۸۲^۱) ○ خداوند خرمن زیان می کند / که بر خوشه چین سر گران می کند. (سعدی ۸۶^۱)

● **سر گرداندن** (قد.) روی برگرداندن؛ اعراض کردن: سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز / کام مسکینان برآور تا رساندت به کام. (خواجو ۹۲)

■ **سر گردنه** ۱. جای نامطمئن و خطرناک: آدم مجبور می شود... زندگی خودش را سر گردنه بگذارد. (آل احمد ۱۴۳^۳) ○ خیال کن تو سر گردنه داری زندگی می کنی، اگر غفلت کردی، تو را می چایند. (هدایت ۶۳^۳)

۲. جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران فروشی و مانند آنها، اجحاف می کنند: در این رستوران غذا نخورید، سر گردنه است.

■ **سر گردنه گیری** عمل گردنه گیر؛ راه زنی: این قیافه های درنده، رنگ های سوخته، دست های کوره بسته برای سر گردنه گیری درست شده. (هدایت ۱۴۴^۹)

● **سر گرفتن** انجام شدن: اگر دوسه سالی صبر می کردند... عروسی سر می گرفت. (پارسی پور ۱۷۴) ○ معامله به خوبی و خوشی سر گرفت. (جمال زاده ۱۴۲)

■ **سر لیج افتادن** لجباحت کردن با کسی، یا عناد ورزیدن نسبت به او: فکر می کرد که... از من رنجیده و با من سر لیج افتاده؟ می خواست من را دست به سر کند.

چرا؟ (میرصادقی ۷^۶)

■ **سر مولی** [بسیار اندک؛ ذره ای: سر مویی فرق

همسایه از دیوار کاه گلی... سر کشیده بود. (درویشیان ۳۱)

○ **گیرم** که به سدره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر؟ (جامی ۱۱۱^۹) ع (قد.) روی گرداندن؛ اعراض کردن: قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم / دوستان! از راست می رنجد نگارم، چون کنم؟ (حافظ ۲۴۰) ۴. (قد.) سر کشی کردن؛ شوریدن؛ طغیان کردن: پسران باکالپجار را باهم جنگ و خصومت بود و هریک سری می کشیدند. (ناصر خسرو ۱۶۳^۲) ۸. (قد.) منجر شدن: به لطافت چو برنپاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار. (سعدی ۱۱۷^۲)

○ **سر کوبیدن** (قد.) هلاک کردن؛ نابود کردن: روز و شب میتدعان را و هواداران را / هر کجا یابد، چون مار همی کوبید سر. (فرخی ۱۷۲^۱)

■ **سر کیسه به برگ گندنا بستن** (قد.) آسان خرج کردن؛ در خرج کردن دست و دل باز بودن: بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ گندنا بند. (نظامی ۲۷۵^۳)

■ **سر کیسه را سفت (سخت) کردن** (گوفتن) در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن، سر سختی و بی میلی نشان دادن؛ خساست به خرج دادن: از بعضی آقایان چیزی می خواستند. همه سر کیسه را سفت گرفتند. (مخبر السلطنه ۳۲۹)

■ **سر کیسه را شل کردن** خرج کردن؛ سخاوت به خرج دادن: اگر آدم سر کیسه را شل کند... قضیه حل است. (شاهانی ۱۶۵) ○ این طور کارها بدون پول دادن نمی گذرد و ناگزیر باید سر کیسه را شل کرد. (مستوفی ۹۵/۱ ح.)

■ **سر کیسه گشودن** (گشادن) خرج کردن پول: با همان زبان بازی و با گشودن سر کیسه سرشان را به طاق کوبیدیم. (جمال زاده ۳۲۸) ○ چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشاید. (ناصر خسرو ۴۴۷^۱)

■ **سر کیف** سرخوش؛ خوش حال: کارنامه اش را گرفته بود. سر کیف بود.

■ **سر کیف آمدن** سرخوش و خوش حال شدن: ... وقتی سر کیف می آیند که بشتوند روزگار

نداردند. (علی‌زاده ۸۶/۲) راضی نیستم سر مویی خاطر آن مرد از من رنجش داشته باشد. (حاج‌سیاح^۲ ۶۳) ۵

سال جهان گرچه بسی درگذشت / از سر مویس «سر مویی» نگشت. (نظامی^۱ ۸۳)

■ **سر ناخن** به اندازه بسیار ناچیز از چیزی؛

ذره‌ای از چیزی: یک تکه نان و سرناخن پتیر که سیرت نمی‌کند.

■ **سر قترس** (فاترس) داشتن بی‌باک بودن: اگر

مردم... بفهمند که استاد چه سر ناترسی داشت... خوره

یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت.

(علوی^۱ ۲۱) ۵ عجب جوان بی‌فکری است و سر نترسی

دارد! (مشفق‌کاظمی ۲۲۳)

■ **سرفخ** (سرفخ) رد یا نشانه از چیزی: انگار با

تکرار کارهای عمومی، سرخی از ماجرای گم شدن او را

به‌دست می‌آورد. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۱) ۵ او مجال

این را نمی‌یافت که از میان آنها سرخی به‌دست بیاورد و

حرفش را دنبال کند. (آل‌احمد^۳ ۱۶۴)

■ **سر نهادن** (قد). ۱. دراز کشیدن و خوابیدن:

برمدار از مقام مستی پی / سر همان‌جا بینه که خورده

می. (ستایی^۱ ۱۱۴) ۲. مطیع و فرمان‌بردار شدن؛

تسلیم شدن: صدهزاران عقل این‌جا سر نهاد / و آن‌که

او نتهدا سر، بر سر نهاد. (عطارد^۲ ۱۱۴) ۳. روان شدن؛

حرکت کردن: درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را

نیامد ز بهرام یاد. (فردوسی^۳ ۱۸۷۳)

■ **سر وازدن** (قد). روی برگرداندن: چند روزی از

در میخانه سر و می‌زنم / پشت‌دستی بر قدح، سنگی به

مینا می‌زنم. (صائب^۱ ۲۶۰۷)

■ **سروپای** [ابتدا تا انتها: یکایک هرچه می‌دادم

سروپای / بگویم با تو گر خالی بود جای. (نظامی^۳ ۶۷)

■ **سروپای گم کردن** (قد). ۱. دست ۲. دست‌وپا

را گم کردن: فرستاده زان پاسخ مغزدار / سروپای گم

کرد بی‌مغزوار. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

■ **سروپز** وضع ظاهری آراسته: بعضی‌هاشان

سروپزی هم داشتند. (میرصادقی^۳ ۶۰) ۵ آدمی بود

کت‌وکلفت و با سروپزی بهتر. (آل‌احمد^۳ ۱۸۵)

■ **سروته** کل و مجموع کاری یا چیزی: گفتم:

سروته معامله چیست؟ گفت: پانزده هزار تومان.

(مخبرالسلطنه ۲۱۳)

■ **سروته چیزی را درآوردن** اطلاع یافتن از آن؛

باخبر شدن از آن: سروته این واقعه را از

بالا‌ترسی‌ها... درآورد. (آل‌احمد^۳ ۹۷)

■ **سروته چیزی را [به]هم آوردن** ۱. آن را کوتاه

گردن؛ خلاصه کردن: خوب سروته مقاله را به‌هم

آورد. (۲۲۵) ۵ سروته نطق را در دو

دقیقه به‌هم آورد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰) ۲. آن را اداره

کردن؛ سامان دادن به آن: یک‌جوری باید سروته

زندگی را به‌هم آورد. (میرصادقی^۳ ۱۴۹) ۵ در حیرتم که

چگونه خانواده‌هایی از گرسنگی نمی‌مردند و...

می‌توانستند سروته رزق روزانه خود را به‌هم بیاورند!

(اسلامی‌ندوشن ۳۳)

■ **سروته کردن** ۱. دور زدن و جهت خود را

عوض کردن: ماشین را سروته کردم که موقع رفتن

مشکلی نباشد. ۵ راننده گفت: سروته کن، از یک جایی

دیگر برو. (۸۶) ۲. به جایی رفتن و

خیلی زود برگشتن: سروته کردم و کتاب را گرفتم.

■ **سروته یک گریاس بودن** مانند هم بودن؛ از

یک جنس بودن: مردها همه‌شان سروته یک گریاسند.

(پارسی‌پور ۱۷۵)

■ **سرودست برای کسی** (چیزی) شکستن سخت

خواهان^۱ او (آن) بودن: حالا همه برای آوازش

سرودست می‌شکنند. (میرصادقی^۳ ۱۸۹) ۵ شغل او نیز

چندان احترامی ندارد و کسی برای کدخدای شدن سرودست

نمی‌شکند. (آل‌احمد^۱ ۲۶)

■ **سروزیان** سرزبان ۱. این تاجرزاده با این

سروزیان... باید می‌شد استنادار. (محمود^۲ ۲۴۸)

■ **سروسامان** ۱. زندگی توأم با آسایش؛ ثروت و

رفاه و نظم: رفته‌رفته در شهر برای خود اسمی پیدا

کرده، صاحب سروسامانی شده‌بودم. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۵) ۵

گو خلق بداند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات

نباشد سروسامان. (سعدی^۳ ۵۸۰) ۲. (قد). چاره؛

درمان: علاج درد بی‌درمان ندانست / غم خود را

سروسامان ندانست. (نظامی^۳ ۲۲۴) ۳. (قد). معنی؛

رابطه عاشقانه: خوش تر از هر دو جهان آن جا بُود / که
مرا با تو سروسودا بُود. (مولوی: گنج ۱۵۱/۲)

■ **سروسودا شلوغی**؛ هیاو: سروسدای بیچه را از
تو حیاط شنیدم. (میرصادقی ۵^۱)

■ **سروسودا کردن شلوغ کردن**؛ دادو فریاد کردن:
زن و مرد... برای زودتر به نوبت رسیدن... سروسودا
می کردند. (شهری ۶۷/۱^۲)

■ **سروسودای چیزی بلند شدن آشکار شدن آن**؛
فاش شدن آن: سروسودا بلند شد که خاتم می خواهد
زمین هایش را بفروشد. (جمال زاده ۷۲/۱۷)

■ **سروسودا خوابیدن** به پایان رسیدن جنجال و
هیاو: من از رگ گردنم التزام می دهم که با انتصاب
فلانی تمام این سروسوداها بخوابد. (← هدایت ۳۲^۳)

■ **سروسودا راه انداختن هیاو و جنجال** به پا
کردن: گنجشکها تو شاخ و برگ اتیوه درخت... سروسودا
راه انداخته اند. (محمود ۱۱^۲)

■ **سروسودای کسی درآمدن اعتراض شدید**
کردن او: تا مدینه توقف نکردیم، اما دیگر سروسودای
دایی درآمد بود. (آل احمد ۲۱^۲)

■ **سروصورت دادن سامان دادن**؛ منظم کردن:
اول کاری که کردم، آن خانه آبادان را سروصورتی دادم.
(به آذین ۱۹) و او هم کارهایش را سروصورتی داده بود.
(نظام السلطنه ۱۶۵/۱)

■ **سروصورت را صفا دادن** تراشیدن ریش و
وضع ظاهر را مرتب کردن: سروصورت را صفا
می دهم و لباس تازه می پوشم. (فصیح ۱۴۱^۱)
شال و کلاه کردم و سروصورتی صفا دادم. (شاهانی ۹۲)

■ **سروصورت گرفتن** ۱. سامان یافتن و منظم
شدن: امید می رفت که با یکی دوسال دیگر کار، این
عمل مبارک سروصورتی گیرد. (اقبال ۵/۱/۵) ۲.
انجام گرفتن و به پایان رسیدن: اجرای قرارداد باید
با ممالشات سروصورت بگیرد. (مستوفی ۱۲۴/۳)

■ **سروکار** ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد: ما را به
مابقی جهان و جهانیان سروکاری نیست. (جمال زاده ۷)
۱۴۶) و خداوند ما باد پیروزگر / سروکار او با پرندین
تری. (منوچهری ۱۴۶^۱) ۲. عاقبت کار؛ پایان کار:

حقیقت: هر چند سخن گوید طوطی، نشنسد / آن را که
همی گوید هرگز سروسامان. (ناصر خسرو ۳۹۹^۸)

■ **سروسامان به هم زدن**؛ سروسامان گرفتن →:
با این برگ و ساز، سروسامانی بهم زده، به شکر
پروردگار مشغول شو. (جمال زاده ۲۱۴^۶)

■ **سروسامان پیدا کردن**؛ سروسامان گرفتن →:
حالا هم دیگر می خواهد برود سِی خودش و سروسامان
پیدا کند. (گلشیری ۱۰۹^۱)

■ **سروسامان دادن سامان دادن**؛ منظم کردن؛
نظم بخشیدن: مدیر جدید به اداره سروسامانی
داده است. ○ باید به این خانه سروسامانی بدهی. ○
ولی عهد به پیش کاری آذربایجان می رود و آن جا را با
شدت عمل سروسامانی می دهد. (مستوفی ۱۳۴/۱) ○ من
کافخا را... نوشتم و کارهای اساسی را سروسامانی دادم.
(نظام السلطنه ۳۱۵/۱)

■ **سروسامان داشتن** آسوده بودن: همه زوآر
شامشان را خورده بودند. سروسامانی داشتند، اما این
زیان بسته را انداخته بودند گوشه گاری. (← هدایت ۴۷^۶)

■ **سروسامان گرفتن** ۱. زندگی توأم با آسایش
پیدا کردن؛ به آسایش و آرامش رسیدن؛ بالاخره
از دواج کرد و سروسامان گرفت. ۲. منظم شدن؛
سامان یافتن: با آمدن رئیس جدید، کارخانه
سروسامان گرفت. ○ منتظم کارم قدری سروسامان بگیرد
و پول حسبی به دست بیاید تا... به صورت دیوان به چاپ
برسم. (جمال زاده ۱۰۵^۸)

■ **سرویسر رابطه نزدیک و پنهانی با دیگران**؛
دلاک... از رموز دختران و سروسر آنها با این و آن...
اطلاع داشت. (شهری ۴۲/۳^۲)

■ **سرویسر (سروسری) با کسی داشتن (پیدا**
کردن) رابطه مخفیانه داشتن (یافتن) با او:
شنیده ام با مامان سرویسری پیدا کرده ای. (آل احمد ۸۹^۶)
○ در غنوفان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهی
سرویسری داشتم. (سعدی ۱۳۸^۲)

■ **سروسودا** ۱. خواست و میل؛ آرزو: مردم
ایران... هم آغوش کابوس چهل به خواب بامداد رحیل،
ترک سروسودا گفته بودند. (دهخدا ۳۰۱/۲) ۲. (قد.)

جنسی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها کنج‌کاری یا گرایش داشتن او: آنها... یک چیزشان می‌شد و واضح بود که دلشان می‌شنگد و سرگوششان می‌چنبد. (جمال‌زاده ۵۴۶) و زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده‌بوده و... سرگوشش حساسی می‌چنبیده‌است. (آل‌احمد ۴۹۳)

■ **سرگوش کسی** دویدن بیش‌ازحد اشتیاق نشان دادن او: تاغذا را می‌بیند، سرگوشش می‌دود.
■ **سرگوش کسی را پُر کردن** امری را به او تلقین کردن: سرگوش را پُر کرده‌اند. او زن سرگشته و بی‌پناهی بود، یک فریادی. (علی‌زاده ۲۱۷/۱)

■ **سرووضع** وضع ظاهری، به‌ویژه چگونگی لباس پوشیدن: با سرووضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان‌خانه. (گلایدره‌ای ۲۳۶) و سرووضع خیلی مرتب‌تر از من است. (← شاهانی ۴۰)

■ **سروهمسر** خانواده، دوستان، و آشنایان: بیش سروهمسر خجالت داده‌بودم؟ (میرصادقی ۲۶۴) حیثیت خانواده‌اش را جلو سروهمسر پاک ازین بی‌ترد. (دریابندری ۳۱۰۳)

■ **سِرهم** مجموعاً؛ درجمع: سِرهم چه‌قدر خرج کردی؟

■ **سِرهم آوردن** سِرهم کردن →: اوضاع را هرچوری بود، سِرهم آورد.

■ **سِرهم انداختن** سِرهم کردن ↓: دوسه رکعت نماز را هم شکسته‌ویسته طوری سِرهم می‌اندازم. (جمال‌زاده ۱۰۳۱۶)

■ **سِرهم کردن (ساختن)** درست کردن؛ جور کردن، به‌ویژه به‌طور موقتی یا به‌صورت ناستوار و ضعیف: توی دکان جان می‌کند تا قفسه‌های شکسته‌ویسته‌خورده را دوباره سِرهم کند. (محمود ۲۲۴۲) خیلی فکرهای می‌کرد و حساب‌ها برای آن سِرهم می‌ساخت. (آل‌احمد ۱۰۱۷) فتح‌علی‌شاه هم گاهی شعری سِرهم می‌کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۹۴)

■ **سری ازهم سوا بودن** باهم بسیار صمیمی و یگانه بودن: برخی از خانواده‌های خویشاوند که با هم لحکم لحمی و سری از هم سوا بودند، ناف پسر یا دختر

این افکار پرچ و خیالی آن‌قدر در او قوت گرفته تا آن‌که سروکارش را به جنون گشتانیده‌است. (شاهانی ۱۴۹) و کسی جز من گر این شربت چشیدی / سروکارش به رسوایی کشیدی. (نظامی ۳۱۳)

■ **سروکار با چیزی داشتن (بودن، پیدا کردن)** با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن: کسانی‌که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تاچه‌حد صرفه در وقت می‌شود. (اقبال ۱۲۲)

■ **سروکار با کسی داشتن (بودن، پیدا کردن)** ۱. (در کسب تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن: خیلی احتیاط به‌خرج داده که با مباشر جدید سروکار پیدا نکنم... (جمال‌زاده ۷۱۷) و سروکارش مستقیماً با دربار امپراطوری بود. (مستوفی ۲۳/۱) و سروکار تو اکنون با بگگین حاجب است. (بیهقی ۹۱۳).

مورد رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن: حرف دهنه را بفهم، وگرنه سروکارت با من است. (← هدایت ۹۷) و این لشکر... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند... با مأمورین دولت سروکار دارند. (حاج‌سیاح ۵۵)

و چو رفتی سروکار با ایزد است / اگر نیک باشدت کار از پد است. (فردوسی ۴۵۹۳) ۳. شغل یا مشغولیت داشتن با او: من... مدام با لثم و کاغذ سروکار دارم. (جمال‌زاده ۴۱۱) و سروکار من با مرده‌است. شغل گورکنی است. (← هدایت ۳۶۱) و گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / درودیوار گواهی بدهد کاری هست. (سعدی ۴۵۲۳) گفت: ای خواجه، تاکنون سروکار با شیطان بود. (بیهقی ۶۱۲۱)

■ **سروکله زدن** بحث کردن: ما... حوصله سروکله زدن با دولتیان... را هم نداریم. (شاهانی ۱۷)

■ **سرگوش آب دادن** از راه استراق‌سمع خبردار شدن از مطلبی؛ از این‌سو و آن‌سو خبر گرفتن: همین‌جا بنایتد تا من بروم شهر، سرگوشی آب بدم. (دریابندری ۲۸۴۳) و میرزاعیسی‌خان سروش را فرستاد سرگوش آب داده، خیری بیاورد. (مستوفی ۲۰۷/۳)

■ **سرگوش کسی** جنبیدن به موضوع‌های

برفت بسر پیمانه شد. (حافظ^۲ ۳۴۶) ○ صفت عاشق صادق به درستی آن است / که گرش سر برود، از سر پیمان نرود. (سعدی^۳ ۴۵۸) ۲. از آن منصرف شدن؛ آن را ترک کردن: پدر بزرگ داد زد: تو حتی از سر این یکی هم نگذشتی؟! (گلشیری^۳ ۱۴)

■ از سر چیزی زیادی کردن نسبت به آن لیاقت بیش تری داشتن یا بالاتر و مهم تر از آن بودن: پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دیستان زیادی می کند. (آل احمد^۵ ۱۲۵)

■ از سر چیزی گردیدن (قد). از آن منصرف شدن: رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم. (سعدی^۴ ۵۳۷)

■ از سر خون (قتل، جرم، ...) [درا گذشتن آن را نادیده گرفتن و عامل آن را بخشیدن: عاقبت شاه از سر قتل او درگذشت. (مینی^۳ ۲۰۷) ○ داتم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پیریوش است ولیکن فرشته خوست. (حافظ^۱ ۴۲)

■ از سر دست رفتن (قد). از خود بی خود شدن: آن وجد نباشد که ز بویی بروی / یا از سر دست، از سر مویی بروی... (شروانی: زهت ۱۵۴)

■ از سر رفتن (قد). از ذهن خارج شدن؛ فراموش شدن: هوای کوی تو از سر نمی رود، آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹)

■ از سر کسی باز شدن (واشدن) خلاص شدن او از دست دیگری: بالاخره این دختر از سر خانواده باز شد و به خانه شوهر رفت. ○ اول باید این مرد از سرم واپسود تا بعد بتوانیم به کار آن بپردازیم. (شهری^۱ ۸۱)

■ از سر کسی دست برداشتن (دست بردار بودن) - دست - دست از سر کسی برداشتن: خواب، شکم، شهرت از سر انسان دست بردار نیستند. (مسعود ۲۰)

■ از سر کسی زیاد بودن بیش تر از لیاقت و توقع او بودن؛ بیش تر از فراخور او بودن: گفتم: جناب... زندگانی را معقول ساده گرفته اید گفت: همین قدرش هم از سر من زیادتر است. (جمال زاده^۴

خود را با نام دختر یا پسر آن دیگری می پریدند. (کتیابی^{۱۰۳})

■ سری به چیزی زدن سراغ آن رفتن و به آن رسیدگی کردن: سری به غذا بزن!

■ سری میان (توای) سرها داشتن صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن: زنانی... بودند... که شوهرانشان سری میان سرها داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۰۴)

■ سری میان (درین، توای) سرها درآوردن (پیدا کردن) صاحب مقام، نفوذ، یا اعتبار شدن؛ مشهور و معروف شدن: اگر [وزارت] میسر نشد، باری به معاونت... باید ساخت و سری میان سرها درآورد. (خانلری ۳۷۲)

■ از سر از نو؛ دوباره: ماجرا را از سر برایمان تعریف کن. ○ بوستانی که بدو آب همی راه نیافت / تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان. (قرخی^۱ ۳۰۳)

■ از سر بودن (قد). از خود بی خود کردن: می گوید آن بید بدان باد ز خود پرس / ای پُرده مرا از سر و ای داده مرا می. (مولوی ۱۴۴/۲)

■ از سر بیرون بودن (کردن) از ذهن خارج کردن: باید تمامی این افکار را از سرت بیرون ببری. ○ تومن بدلگام چرخ را هیچ صاحب سعادت، عادت بد از سر بیرون نبرده است. (زیدری ۴۹)

■ از سر چیزی برخاستن (قد). ۱. از آن قطع علاقه کردن؛ آن را فدا کردن: ادب آن است که بالله... معاملت درگیری، از سر آب و خاک و رعونت نئس برخیزی. (جامی^۸ ۱۴۴) ○ مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم. (حافظ^۱ ۲۳۱)

○ مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد، به کلی از سر وجود خویش برخیزد. (نجم رازی^۱ ۲۶۵) ۲. از آن صرف نظر کردن: از سر گناهانی که او کرده بود، برخاست. (بیهقی^۱ ۳۶)

■ از سر چیزی گذاشتن (رفتن) ۱. بی اعتنا بودن به آن؛ آن را نادیده گرفتن: چیزهایی بود که پدر و مادرم از سر آنها می گذشتند. (اسلامی ندوشن ۴۷) ○ حافظ خلوت نشین دوش به می خانه شد / از سر پیمان

(حاج سیدجوادی ۲۴۱)

■ **باسر گرفتن** (قد). شروع کردن؛ آغاز کردن: شرح حال تن مهجور و دل رنجور باسر گیریم. (زیدری ۴۸)

■ **با کسی سر گران داشتن** (قد). بی میلی و بی محبتی نشان دادن به او: با بوسهل حمدوی امیر سر گران می داشت. (بیهقی^۱ ۸۱۳)

■ **بوسر چیزی بودن** (قد). تصمیم داشتن به انجام دادن آن، یا به آن متعهد بودن: چو یار برسر صلح است و عذر می طلبد/ توان گذشت ز جور رقیب در همه حال. (حافظ^۱ ۲۰۶)

■ **بوسر چیزی رفتن** (قد). به آن پرداختن: پس دیگر یار برسر شرب رفتند و بقیه روز به لهو و لعب گذرانیدند. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۴۸: لغت نامه^۱)

■ **بوسر دوانیدن** (قد). به ناگاه هجوم آوردن: کار از دست رفت، صبحدمی بر سر دوانیدند. (زیدری ۲۰)

■ **بوسر رفتن** (قد). حادث شدن؛ واقع شدن: فرحزاد را نیز آنچه رفته بود برسر، با پدر قصه کرد. (بیغمی ۷۹۳)

■ **بوسر زبان ها بودن** شایع بودن؛ در افواه بودن: چه قدر شایعات درباره او برسر زبان ها بود! (پارسی پور ۱۶)

■ **بوسر شدن** (قد). بالا رفتن؛ تعالی یافتن: هر جسم که برسر شد، جان گشت و قلندر شد/ هم مؤمن و کافر شد، ای مه تو که را مانی؟! (مولوی ۲۹۴/۵۲)

■ **بوسر هم** مجموعاً؛ در کل؛ کلاً: اسب کمی عصبی شد، ولی برسر هم آرام بود. (اسلامی ندوشن ۵۷)

■ **به سر آمدن** به اتمام رسیدن؛ پایان یافتن: مرخصی ام به سر می آمد و جز برگشتن چاره ای نداشتم. (جمالزاده^۱ ۶۰) در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز/ بلای زلف سیاهت به سر نمی آید. (حافظ^۱ ۱۶۰) من ندانم در کدام نفس عمر من به سر آید. (احمد جام ۳۰۰)

■ **به سر آوردن** ۱. سپری کردن؛ گذراندن: کمتر ملتی را... می توان یافت که عمری چنین دراز به سر آورده... باشد. (خانلری ۳۳۸) ۲. از بین بردن؛

۱۵۶/۱) ○ سجده درگش ای چرخ زیاد از سر توست/ مکن این بی ادبی راست کن این پشت دوتا. (وحشی: لغت نامه^۱)

■ **از سر گذراندن** (گذرانیدن) سپری کردن: [او] تاج گذاری چهار پادشاه را از سر گذرانیده [است]. (دیانی ۸۲) ○ چند روز پیش، حادثه خطرناکی را از سر گذراندم. (تنکابنی ۳۳)

■ **از سر گرفتن** از نو آغاز کردن؛ از ابتدا تکرار کردن: عالم پیر بار دیگر جوانی از سر می گیرد. (اقبال^۱ ۱/۷۶/۵) بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. (هدایت^۲ ۲۶) ○ به خسته برگزری صحتش فراز آید/ به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد. (سعدی^۳ ۴۷۷)

■ **از سر نو دوباره**؛ مجدداً: هر دوازده تن... از سر نو مشغول خوردن شدند. (جمالزاده^۱ ۲۰۲) ○ ترس های فراموش شده... همه از سر نو جان می گرفت. (هدایت^۱ ۸۱)

■ **از سر نهادن** (قد). کنار گذاشتن؛ ترک کردن: تا نپنداری کاشتگی از سر بنهاد/ تا نگویی که ز مستی به خیر باز آمد. (سعدی^۳ ۷۱۴)

■ **از سروته چیزی زدن** از آن کم کردن: با تلخ زبانی می گفتند: ملشاه الله از سروته همه چیز می زنند. عروس آرزو دارد. (← شهری ۶۵/۳)

■ **از سرو صدا افتادن** ساکت شدن: ساعت ها از شب گذشته و شهر از سرو صدا افتاده است. (جمالزاده^۳ ۱۳۶)

■ **از سروکله (کول) هم بالا رفتن** بر اثر ازدحام یا بی نظمی به یک دیگر فشار آوردن و تنه زدن: زنگه های تفریح... بچه ها از سروکول هم بالا می رفتند. (مرادی کرمانی ۵) ○ بچه ها... با دست های دراز از سروکله هم بالا می رفتند. (آل احمد^۳ ۲۷)

■ **از سروکول کسی بالا رفتن** بیش از حد با او مشغول شدن یا با او ور رفتن: زن جوانش از سروکول او بالا می رفت. (علوی^۳ ۱۰۵)

■ **اندر سر داشتن** (قد). در ذهن داشتن؛ قصد داشتن: سر در سر آن کرد، که اندر سر داشت. (زیدری ۲۲)

■ **با سر رفتن** بانهایت میل و اشتیاق به سوی کسی یا چیزی رفتن: باز من با سر به سویش رفتم.

پایان دادن: چنین گفت کای داور دادگر/ همه رنج و سختی تو آری بهسر. (فردوسی ۳۰۰۳)

■ بهسر بودن ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن: تا شب، گریسته و بی پول بهسر می بردیم. (درویشیان ۲۵) ○ قی با غم بهسر بردن، جهان یکسر نمی ارزد/ به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی ارزد. (حافظ ۱۰۳۱) ۲. زندگی کردن: در یک خانه دو زن نمی توانستند بهسر بپزند. (پارسی پور ۱۸۴) ○ در آن جا با خاطری آسوده بهسر بتری. (خانلری ۲۸۸) ۳. (قد). به انتهای رساندن؛ به پایان بردن: فیلسوفی بهسر نداند برد/ سختی را که او نهد بنیاد. (فرخی ۶۸) ۴. (قد). وفاداری کردن؛ وفا کردن: [ملک فرمود] استاد را نعمت و خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پروراندۀ خود دعوی کردی و بهسر نبردی. (سعدی ۷۹)

■ بهسر چیزی باز شدن (قد). دوباره به آن پرداختن: و آخر بیازردند و بهسر عادت خویش که غارت بود باز شدند. (بیهقی: لغت نامه ۱)

■ بهسر چیزی درشدن (قد). درآه آن فدا شدن: دائم بهسر کار تو درخواهد شد/ این جان به خون دل به دست آورده. (مهرستی: زهت ۵۳۱)

■ بهسر خویش (قد). به تنهایی؛ منفرداً: این تره [یادرنج بویه] را بهسر خویش مفرح خوانند. (الابنیه عن حقایق الادویه: لغت نامه ۱)

■ بهسر در آمدن (قد). با سر به زمین خوردن: مه جلوه می نماید بر بسبز خنگ گردون/ تا او بهسر درآید بر رخسار یا بگردان. (حافظ ۲۶۵۱)

■ بهسر دواندن (قد). سر دواندن: قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را/ گیرد در امید تو چند بهسر دوامش؟ (سعدی ۵۳۰۳)

■ بهسر دویدن ■ با سر رفتن: از تو به یک اشاره، از من بهسر دویدن (مَثَل)

■ بهسر رسیدن به پایان رسیدن؛ پایان یافتن: قصه ما بهسر رسید، کلافه به خانه اش نرسید. (← شهری ۳۹۱/۴) ○ مهلت او عن قریب بهسر می رسید. (مینوی ۲۰۸)

■ بهسر رفتن (قد). به پایان رسیدن؛ پایان یافتن: عمرها بهسر رفته است و ذوق ها به کار برده شده است تا خط ما بدین صورت زیبا درآمده است. (مخبر السلطنه ۲۴۰) ○ هنوز قصه هجران و داستان فراق/ بهسر نرفت و به پایان رسید طومارم. (سعدی ۵۱۴۴)

■ بهسر شدن (قد). ۱. سپری شدن؛ طی شدن: در این امید بهسر شد، دریغ/ عمر عزیز/ که آنچه در دلم است از دم فراز آید. (سعدی ۶۵۲) ○ عشق تو به جان خویش دادم/ تا عمر بهسر شود به دردم. (خاقانی ۶۴۱) ۲. به دست آمدن مقصود؛ حاصل شدن کام: بی همگان بهسر شود، بی تو بهسر نمی شود/... (مولوی ۱۷/۲)

■ به (بر) سرکسی ریختن ۱. به او حمله ور شدن؛ هجوم بردن به سوی او: چند نفر... در نهوه خانه بودند، بهسر ریختند و تا می خوردم، مراکتک زدند. (شاهانی ۱۴۶) ○ جمعی... بر سر زکی خان ریخته، او را مقتول کردند. (شیرازی ۳۷) ۲. به دور او جمع شدن: میرزا رحیم... به مردم از غیب خبر می دهد. مردوزن، اعیان و کسبه بهسرش می ریزند و نیازها می دهند. (حاج سیاح ۸۴۱)

■ بهسر کسی زدن ۱. به طور ناگهانی و بدون طرح ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردن او: مامان می ترسد متوجه یک وقت بهسرش یزند و مدرسه را ول کند. (← میرصادقی ۹۳۶) ○ دکتر فاضل... آرزوی مشاهده تمام ممالک زمین بهسرش می زند. (مینوی ۲۷۴۳) ○ اصلاً نمی فروشم... خدای نکرده یک وقت بهسر تان یزند تریاک را می خورید. (هدایت ۲۴) ۲. دیوانه شدن او؛ دچار هیجانات تند و آنی شدن او: خبرهای بدی آزش بهم می دهند. پاک زده بهسرش، دیوانه شده. (میرصادقی ۱۳۲۸)

■ بهسر و سامان رسیدن ■ سر و سامان گرفتن: فرارش باشی و اسدالله بیگ... می خواهند... از آب کره بگیرند و به سر و سامانی برسند. (جمال زاده ۱۲۰۱۱) ■ بهسر و کول هم پویند باهم درگیر بودن یا باهم ور رفتن: یک بز... زمین را بو می کرد و دو خروس به سر و کول هم می پریدند. (آل احمد ۵۴۲)

نمی‌فهمند چه بر سرشان آمده. (حاج سیاح^۱ ۲۵۳)

■ چیزی به (بر) سر کسی آوردن او را گرفتار و دچار آن کردن: به‌دروستی نمی‌دانست چه بر سر مرد آورده‌است. (پارسی‌پور ۲۹۳) ○ ممکن است آن حزب همین بلا را به‌سر من بیاورد. (مینوی^۲ ۲۶۷) ○ نمی‌دانم چه به‌سرش آورده‌اند. (حجازی ۳۰۶)

■ چیزی به (در) سر کسی افتادن به‌خیال آن افتادن او؛ آن را در ذهن پروردن او: هرگز این قبیل هوی‌وهوس‌ها به سرمان نمی‌افتد. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۷۰) ○ سودای وکالت... در سر او افتاده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۱۳) ○ .../ در سر افتاده چو خورشید هوای سقرم. (صائب^۱ ۷۷۲۹)

■ چیزی به‌سر کسی زدن دچار آن شدن او؛ مبتلا شدن او به آن: دیشب... از تکان بی‌جای قطار، بی‌خوابی به‌سرش زده بود. (آل‌احمد^۴ ۵۵) ○ وسوسه عشق به‌سرش زد. (هدایت^۵ ۹۳۵)

■ چیزی [از] دوسر داشتن (پروردن) قصد و اندیشه دست‌یابی به آن را داشتن: بشر همیشه این اندیشه را در سر می‌پرورده‌است که روزی بتواند آسمان‌ها را فتح کند. ○ هر ادیب پرمایه تیریز و کلاشان و اصفهان، شوق سفر هند در سر داشت. (خاظمی^۶ ۳۲۷) ○ دلم در جنبش آمد بار دیگر/ ندانم تا چه دارد باز درس. (فرخی^۱ ۱۸۱)

■ چیزی در (اندر) سر کاری (چیزی) شدن (قد). به‌علت آن از بین رفتن: با زلف تو چندان سر دندان بنمود/ کاتدر سر زلفین تو شد دندان. (رشید: زهت ۴۴۰)

■ چیزی در سر کسی بودن (قد). قصد یا فکر آن را داشتن او: دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت/ امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است. (حافظ^۱ ۲۸)

■ چیزی در سر کسی پیچیدن (قد). چیزی به سر کسی افتادن →: تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده‌است. (بیهقی^۱ ۵۷۸)

■ چیزی را از سر به‌در (بیرون) کردن به آن فکر نکردن؛ فراموش کردن آن: تو می‌توانی...

■ توای [سر چیزی زدن] ۱. آن را کم‌ارزش جلوه دادن؛ با برشمردن معایبش از اعتبار آن کاستن: مشتری‌ها... شروع می‌کردند به بدگفتن از آن تا توی سر جنس بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ این‌جوری می‌خواهد بزند تو سر ملک شش‌دانگ. (آل‌احمد^۶ ۱۰۶) ۲. آن را دست‌کاری کردن یا با آن ور رفتن: یک ساعت است توی سر این رادیو می‌زنم، درست نمی‌شود. ■ توای [سر (سر خود) زدن گریه‌و زاری کردن: تو سر خود می‌زد و آه می‌کشید. ○ تو سر زدن که مشکلی حل نمی‌شود.

■ توای [سر سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن بی‌ارزش و فراوان بودن آن (او): تو سر سگ بزنی، از این خواستگارها ریخته. ○ تو سر سگ بزنی، از در و دیوار روزنامه می‌ریزد. (← فصیح ۱۶۲)

■ توای [سر کسی خوردن] سر کسی را خوردن (مر. ۳) →: حالا خرچش بخورد تو سرش. قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رساند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۷)

■ توای [سر کسی زدن] ۱. منت بر سر او گذاشتن: اگر کوچک‌ترین کاری برای نزدیکاتش بکند، بارها تو سر آنها می‌زنی. ۲. او را خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن او: چرا مرتب تو سر این بچه می‌زنی و آبرویش را جلو دوستانش می‌بری؟ ۳. او را تنبیه و مجازات کردن: تو سرش بزنی بنشیند درس را بخواند.

■ جایی را روای [سر گذاشتن بسیار سروصدا و شلوغ کردن: این بچه‌ها خانه را روی سرشان گذاشته‌اند. ○ گنجشک‌ها حیاط را روی سر گذاشته بودند. (چهل‌تن^۳ ۱۳۵)

■ چیزی از سر کسی افتادن آن را ترک کردن او؛ از آن رها شدن او: آن شور سابق از سرش افتاد. (هدایت^۵ ۵۳) ○ مستی از سرشان افتاده. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۱)

■ چیزی به (بر) سر کسی آمدن در معرض آن قرار گرفتن او؛ دچار آن شدن او: مصائب بسیار به‌سرش آمده... است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۸) ○ هودشان هم

می‌گوید که خان‌ومان و پسر و مردمش همه درسِ خوارزم شد. (بیهقی^۱ ۶۲۳)

■ **درسِ کسی نهادن** (قد.) به او تلقین کردن: بوسهل درسِ سلطان نهاده بود که خوارزم‌شاه آلتون‌تاش راست نیست. (بیهقی^۱ ۴۰۲)

■ **رویِ سرِ همه بودن** (جا داشتن) مورد توجه، احترام، و علاقه دیگران بودن: برادر شما از بس خوب و بزرگوار است، رویِ سرِ همه جا دارد. ○ او اکنون بانوی متشخصی بود... و رویِ سرِ همه بود. (پارسی‌پور ۸۷۰)

■ **زیرِ سرِ کسی بلند شدن** با کسی غیر از همسر خود رابطه داشتن یا به دنبال ایجاد چنین رابطه‌ای بودن: رفتارش با بچه‌ها و من نشان می‌داد که زیرِ سرش بلند شده‌است. ○ گفت که زیرِ سرِ خاتمی بلند شده‌است. (چهل‌تن^۱ ۵۷) ○ گفت: غمت کم، لایذ زیرِ سرش بلند شده. ولی بگ درگوشش یاسین خواند و رفت. (آل‌احمد^۶ ۲۰۱)

■ **زیرِ سرِ کسی بودن** از جانب او بودن؛ مسبب بودن او: من می‌گویم هر چیزی بود، زیرِ سرِ آن زن بود. (← وفی ۸) ○ من می‌دانم همه اینها زیرِ سرِ ناظم است. (هدایت^۵ ۱۲)

■ **زیرِ سرِ کسی را بلند کردن** او را به هوس انداختن: همین قماشِ نطق‌ها... بود که زیرِ سرِ سردارِ سپه را بلند کرده و او را به پیش‌رفت‌های آینده امیدوار می‌نمود. (مستوفی ۵۴۵/۳)

■ **فراسر آمدن** (قد.) به پایان رسیدن: این رنج‌های شما فراسر آید. (احمدجام^۱ ۱۸۶)

■ **فراسر آوردن** (قد.) به پایان رساندن: ما درانتظار او بودیم، تا بیک بار دیگر بر ما گذری کند. همه عمر درانتظار آن فراسر آوردیم. (احمدجام ۲۰۶)

■ **فراسر بودن** (قد.) به پایان رساندن؛ تمام کردن: چو دادی نیم تان این نیم‌جان را / فراسر بر چنانک آید جهان را. (عطار: لغت‌نامه^۱)

■ **فراسر شدن** (قد.) به پایان رسیدن: این دنیا سرای بهانه است و زندان، تا یک راه، که مدت فراسر شود. (خواجه‌عبدالله^۱ ۵۰۶)

آسوده‌خاطر باشی و این فکر را... از سرِ به‌درکشی. (قاضی ۵۴۸)

■ **چیزی را از سرِ کسی انداختن** به ترک آن و داشتن او را: همیشه بزرگان... که می‌خواهند عادت زشتی را از سرِ مردم بیندازند، همین‌طور می‌کنند. (دهخدا: ازمیانتیما ۹۸/۲)

■ **چیزی را از سرِ گذاردن** از آن رهایی یافتن: بعضی از [بیماری‌ها] از سرِ گذرانده می‌شد و بعضی می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

■ **چیزی را دوسر کردن** (قد.) آن را در ذهن جای‌گیر ساختن: نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد که دوسر کند کبر و تند و یاد. (سعدی^۲ ۱۷۳)

■ **دوسر آمدن** (قد.) ۱. به‌سر درآمدن →: استر، شتر را پرسید که: چون است که من بسیار دوسر می‌آیم، تو کم دوسر می‌آیی؟ (شمس‌تیریزی^۱ ۱۰۸/۱) ۲. شکست خوردن: اگر کریمی دوسر آید، دست‌گیر او کرام توانند بود. (نصرالله‌منشی ۱۸۳)

■ **دوسر چیزی رفتن** در راه آن فدا شدن: همه خوشی‌های زندگی‌ام دوسرِ این پیکار رفته‌است. (خانلری ۲۸۸) ○ در تاب توبه چند توان سوخت هم‌چو عود؟ / می‌ده که عمر دوسرِ سودای خام رفت. (حافظ^۱ ۵۹) ○ روزی اندر قدمت افتم و گر سرِ پرود / په ز من دوسرِ این واقعه رفتند بسی. (سعدی^۳ ۶۰۱)

■ **دوسر چیزی شدن** (قد.) دوسر چیزی رفتن ۴: افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش / کاین پخته بین که دوسرِ سودای خام شد. (سعدی^۳ ۴۳۲)

■ **دوسر چیزی کردن** (قد.) در راه آن یا برای آن مصرف کردن یا فدا کردن: نیندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان دوسرِ دل کنی. (سعدی^۱ ۱۰۴) ○ جان و دل و تن دوسرِ کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی. (خواججه‌عبدالله^۱ ۲۶۳)

■ **دوسر داشتن** در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن: احمد... از هریک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت. (نقیسی ۴۵۹)

■ **دوسر کسی (چیزی) شدن (رفتن)** (قد.) تباه و نابود شدن و از میان رفتن به‌خاطر او (آن):

■ **یک سرگردن** ۱. مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار: از خوشگلی و خوبی هم که یک سرگردن بالاتر از همه بود. (درباندی ۲۶۳^۳) ۲. (قد.) کمی؛ اندکی: ز خاک، یک سرگردن، به ذوق تیر قضا/ اگر ز اهل دلی، چون نشانه پیرون آی. (صائب ۳۳۴۰^۱)

■ **یک سر و هزار سودا** داشتن خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن: یک سر و هزار سودا دارد. کی وقت می‌کند این کار را انجام دهد؟ ○ من یک سر دارم و هزار سودا. یادم رفت پیغام تو را به او برسانم.

سر [r] ser

■ **سروسوت** رازورمز؛ اسرار: دلاک و حمامی از سروسوت مشتریان خود اطلاع داشت. (← شهری ۲ ۴۲/۳)

■ **سراخور** sar-ā('ā)xor (قد.) بهترین اسب طویله؛ بهترین اسب: پادشاه، مرکب خاصی، که سراخور تازیان اصطبل بود، به او داد و او را سوار کرد. (مولوی ۲۰۹^۳)

■ **سرازاد** sar-ā('ā)zād (قد.) سرباز داوطلب؛ چریک: نه سرازاد و نه اجری‌خور/ پس نه از لشکرم نه از حشرم. (مسعود سعد ۱۰۵^۲) ○ به خراد گنت ای سرازاد مرد/ به رنجی دگر گِرْد پوزش مگرد. (فردوسی ۳ ۱۳۹۳)

■ **سرآمد** sar-ā('ā)mad ۱. آن‌که در رشته خود یا میان هم‌کاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است: در هر شیوه‌ای سرآمد به‌شمار می‌رفت. (زیرن‌کوب ۱۸^۳) ○ در حسن و وجاهت، سرآمد اقران است. (قاضی ۸۸۰^۵) اسکانی دبیر... در کتابت، سرآمد عصر خویش بود. (نخجوانی ۱۰۱^۵) ○ در معالی خصال... سرآمد ملوک... عالماند. (زیدری ۲۸-۲۹) ۲. (قد.) پایان؛ سرانجام: چون نصیحت، قضیحت بار می‌آورد... به‌دیده اعتبار در سرآمد کار می‌نگریستم. (زیدری ۱۸)

■ **سرای** sarā[y] (قد.) جهان: سرور هردوسرا محمد... پای فتوت به گاه نبوت نهاد. (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ شیخ، او را فرمود که: خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هردوسرای گردی. (منجد بن منور ۷۴^۱)

■ **سرای باقی** جهان دیگر؛ آخرت: نخجیر

■ **کسی (چیزی) درسِ کسی (چیزی) شدن** (قد.) درراه او (آن) فدا شدن یا ازین رفتن او (آن): سعدی! اگر نام‌ونگ درسِ او شد، چه شد؟/ مرد ره عشق نیست کهش غم تنگ است و نام. (سعدی ۵۰۲^۳)

■ **کسی را از سر (از سرِ خود) باز (وا) کردن** او را از خود دور کردن و ازدست او رها شدن: پدرش می‌خواست هرچه‌زودتر او را از سرِ خود باز کند. (میرصادقی ۲۲۵^۶) ○ شده‌ایم مال بنجل، که زود می‌خواهند از سرشان وا کنند. (به‌آذین ۱۶۲) ○ او را به لطایف‌الحیل از سرِ خود وامی‌کنیم تا ببینیم چون می‌شود. (کلاتر ۷۷) ○ تا تو را از سر من باز کند/ مجد دین بوالحسن عمرانی. (انوری ۴۸۳^۱)

■ **کسی را از سرِ چیزی بردن** (قد.) او را از آن محروم کردن: شما را به این... سخنان زرانود غره بکرده‌است و از سرِ رای سدید پیرده‌است. (بخاری ۱۹۱)

■ **کسی را از سرِ راه برداشتن** ۱. او (کودکی) را (که به علت فقر یا جز آن نتوانسته‌اند نگه دارند و درراه گذاشته‌اند) برداشتن و معمولاً به فرزندی قبول کردن: من یک نادختری دارم... که از سر راه برداشتمش. (هدایت ۱۱۵^۹) ۲. او را که مانع کاری است، دفع کردن یا کشتن: همه دشمنانش را از سر راه برداشت.

■ **کسی (چیزی) را روای** سر گذاشتن برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن: شوهر، او را ناز و نوازش می‌کند و روی سرش می‌گذارد. (هدایت ۱۵۸^۵)

■ **کسی را زیر سر گذاشتن** (داشتن) او را در نظر داشتن، به‌ویژه برای ازدواج: لابد دلت می‌خواهد از اصغراقا هم جدا بشوی... و شوهرمهری زیر سر گذاشته‌ای. (جمال‌زاده ۹۵^۱)

■ **کسی (زنی) را سر کسی (زنی) دیگر آوردن** بعد از زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن: این همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابرویش نیامد. (هدایت ۷۴^۳)

■ **یک سرِ مو اندکی؛ ذره‌ای** از سلوکی که تا غایت کرده‌ام یک سر مو تنزل نمی‌نمایم. (اسکندریگ ۲۵۰)

(نظامی ۱۳۰۲)

سراسیمه sar-āsime ۱. آشفته و سرگردان:

قنبرعلی، سخت سراسیمه بود. (جمالزاده ۱۰۲۱) ○ چو

رقم همه بت پرستان بُدند / سراسیمه برسانِ مستان بُدند.

(فردوسی ۱۵۷) ۲. به حالت آشفته و

سرگردان؛ درحال آشفتگی و سرگردانی:

سراسیمه و وحشت زده سر درپی همراهان دوشین

گذاشتم. (خانلری ۳۰۲) ○ پسر حاجی محمدعلی...

مضطرب و سراسیمه به تکیه چهل تن رفته... بوده است.

(وقایع اتفاقیه ۵۳۸) ○ گله دار چون باتک اسبان شنید /

سراسیمه از خواب سر برکشید. (فردوسی ۹۰۸^۳)

○ سراسیمه شدن (گشتن) پریشان و آشفته

شدن: جلگی متحیر و سراسیمه شدند... ناگهان هزار

تنه درخت بر روی ایشان فرود آمد. (مینوی: هدایت ۲۱^۷)

○ چنان لشکر گشتن و چندین سوار / سراسیمه گشتند از

کارزار. (فردوسی ۵۹۷^۳)

سرافراز sar-a('a)frāz ۱. افتخارکننده به چیزی

یا کسی؛ سربلند؛ مفتخر: جهانبان به دعاگوی ذات

بی زوال امیر بزرگ، مسرور و سرافرازند. (جمالزاده ۸

۲۶۰) ○ خاتم... پیش وجدان خودش سرافراز بود.

(هدایت ۷۵^۳) ۲. (قد.) دارای صفات نیکو و

مایه افتخار: سرافراز پوریل اسفندیار / ز گشتلسب

اندر جهان یادگار. (فردوسی ۱۶۵۸^۳) ۳. (قد.)

گردن فراز؛ گردنکش؛ زورمند: سمند سرافراز را

کرد زین / برون رفت تنها به روزگزین. (اسدی ۲۱۶^۱)

○ سرافراز داشتن ۱. سرافراز کردن (مر. ۲)

→: میرزا عبد الوهاب... را... به منصب بزرگ... و رئیس

دفتر استیفا سرافراز داشتند. (افضل الملک ۵۳^۳) ۲.

(قد.) عزت و احترام قائل شدن: گزم زمته

سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان

بودی. (حافظ ۳۰۸^۱)

○ سرافراز شدن (گشتن) به افتخار رسیدن؛

سربلند شدن: جناب امین الدوله به شخص اولی

ملتزمین رکاب، مفتخر و سرافراز گشت. (غفاری ۲۷)

○ سرافراز فرمودن ۱. سرافراز کردن (مر. ۲)

→: اعلی حضرت... عالی جا، حسن علی خان را... به

ایدر کن تا وقت خوردن به سرای بالی آسان توانی

خوردن. (عنصر المعالی ۵^۱)

○ سرای دیگر (قد.) آخرت: این سرایی است که البته

خلل خواهد کرد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.

(سعدی ۷۹۱^۳)

○ به سرای باقی شتافتن مردن.

سراپا[ی] sar-ā-pā[y] ۱. همه وجود آدمی؛

همه وجود: وحشت شدیدی سراییم را

فراگرفته است. (مسعود ۷۰) ○ به دیدار و گفتار

جان پرورش / سرایای من دیده و گوش بود. (سعدی ۴

۲۵۲) ۲. همه؛ کل؛ تمام: من سرایای آن کاغذ را

خط خط و خانه خانه ساختم. (میرزا حبیب ۱۳۴) ○ مرد

است که چون شمع سرایای وجودش / می سوزد و آتش

نرسیده است به خامان. (سعدی ۵۸۰^۳) ۳. کلاً؛ تماماً:

مادرم... سراپا در جامه سیاه بود. (اسلامی ندوشن ۱۳۰

○ نامه ای سراپا عذرخواهی... نوشتند. (مینوی ۱۷۸^۳)

○ زندگی من سراپا فداکاری بود. (علوی ۱۶۵^۲) ○ اتاق،

سراپا گردوخاک و زیاله بود. (حاج سیاح ۳۴۴^۱) ۴.

جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی

«تماماً» و «سراسر»: این عاصی سراپا گناه، (لودی

۱۵۶)

سراچه sarā-če (قد.) دنیا: غفلت حافظ در این سراچه

عجب نیست / هر که به میخانه رفت، بی خبر آید. (حافظ ۱

۱۵۷)

سرازیو sar-ā-zir

○ سرازیو شدن راه جایی را درپیش گرفتن؛

به جایی رفتن: هر سال گروهی از [روستازاده ها]

سرازیو می شوند به شهرها. (میرصادقی ۱۲۱^۱)

سرازیوی s.-i. وارد شدن کسی یا چیزی به طور

فراوان به جایی: سرازیوی دلار به بانک های سوئیس.

○ سرازیوی روستاییان به شهرها روز به روز افزایش

می یابد.

سراسیمگی sar-āsime-gi سراسیمه بودن؛

حالت سراسیمه؛ آشفتگی و سرگردانی: هول و

سراسیمگی سختی آزارم می رساند. (شهری ۳۳۲^۳) ○

سراسیمگی در منش تاخته / ز دخت خُرد خانه پرداخته.

من از عشق، سربلندی خواستم و حالا که از رفتار تو سرافکنده‌ام، پا بر روی عشق می‌گذارم. (مژدی ۶۰) ○
این قوم گناهکاران و شکسته‌دلان... سرافکنده جرم خویشند. (احمد جام^۱ ۱۴)

● **سرافکنده شدن خجبل شدن؛ شرمساری بردن:** خجبل و منفعل و سرافکنده شدم. (غفاری ۱۶۸)
سران sar-ān بزرگان، به ویژه بزرگان کشور و رؤسای دولت‌ها: سران ارتش، سران کشورهای اسلامی. ○ پیروز، پادشاه سلسلی... نلمه‌ای... به تمام سران و توانگران فرستاده در انبارهای خود را باز کنند. (مینوی^۳ ۲۲۲) ○ جمله سران یکجا شدند و در این باب رای زدند. (بی‌هی^۱ ۷۷۵)

سوانداز sar-a('a)ndāz (۱). ۱. قالی کم عرض و بلند که در سر قالی‌های دیگر و در عرض اتاق می‌اندازند: میهمان‌خانه... فرشش قالی کهنه و نیم‌پوسیده است... کناره و سراندازی هم دیده می‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۲۸۵) ○ فرش یک پارچه به اندازه اتاق هیچ معمول نبود، بلکه کناره و سرانداز... مرسوم بود. (مستوفی ۱۷۷/۱) ۲. (قد.) سربازانده؛ جان‌باز؛ فداکار: بحر در شورت سرانداز آمده/ دلفنی‌تر، خشک‌لب باز آمده. (عطار^۲ ۳۶) ○ این عروس زال... بسی عاشقان سرانداز را از پای درآورد. (نصرالله منشی ۴۱۶) ۳. (قد.) آن‌که از روی ناز و تکبر یا مستی و شور، سر به هر جانب حرکت می‌دهد: زیاده و بوی توست امروز در باغ/ درختان جمله رقاص و سرانداز. (مولوی^۳ ۶۴/۳) ۴. (قد.) مطیع و فرمان‌بردار: خسروان در رهش کله‌بازان/ گردنان بر درش سراندازان. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

● **سوانداز داشتن دارای میدان دید بودن؛ اشراف داشتن:** این خانه به هیچ‌کدام از خانه‌های مجاور سرانداز ندارد.

سواندازی s-i (قد). ۱. شور و حال و مستی: مردم از نوع دگر اندازی‌ام/ در «سراندازی» و سر اندازی‌ام. (عطار^۲ ۹۹) ۲. فداکاری.

● **سواندازی کردن** (قد.) خود را فدا کردن: تا خد تو با خط تو دهم‌سازی کرد/ در پای تو جان عزم

منصب سرتیپی سرافراز فرمودند. (وقایع‌اصغیه ۴۵) ۲. ○ سرافراز کردن (م. ۳). →: اگر روزی سرافراز فرمایند، مایه افتخار... چاکراتشان خواهد بود. (جمال‌زاده^۱ ۲۳۱) ○ هروقت میل داشته باشید، سرافراز فرمایید، خیلی خوش حال می‌شوم. (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

● **سرافرازی کردن** ۱. به سبب کارهای درخشان، باعث افتخار کسی شدن: چنین اشخاص، اسم یک ملت را بلند و سرافراز می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۰۱) ۲. افتخار دادن به کسی به سبب دادن مقامی به او: اولیای دولت... او را به منصب مترجم اول سفارت سرافراز... کردند. (وقایع‌اصغیه ۲۶۶) ۳. افتخار دادن به کسی با رفتن به خانه او و مهمان شدن: حالا سرافرازمان کن، ناهار خدمت باشیم. (محمود^۲ ۱۰۹)
سرافرازی s-i ۱. سربلندی →: وقعه شکست ایرانیان برای یونانیان... موجب سرافرازی و شادی... بود. (مینوی^۳ ۲۰۱-۲۰۲) ○ اگر فرمان... برسد... به کمال امیدواری و سرافرازی روانه نمایم. (قائم‌مقام ۲۴۱) ○ ره‌ورسی چنین، بازی تیشد/ بر او جای سرافرازی نباشد. (نظامی^۳ ۲۳۳) ۲. (قد.) تکبر؛ کبر: بنده را بر خط فرمان خداوند امور/ سپی تسلیم نهادن ز سرافرازی به. (سعدی^۴ ۵۶۱)

● **سرافرازی کردن** (قد). ۱. افتخار کردن: من ایشان را دوست می‌دارم، بدان چندان فخر و سرافرازی کنند... که خدای عزوجل داند. (احمد جام^۱ ۱۱۵) ۲. تکبر کردن؛ کبر فروختن: چه عجب داری که آدمی سرکشی کند، و بر جمله عالم سرافرازی کند؟ (احمد جام^۱ ۷۱)

سرافزون sar-a('a)fzun (قد.) کار جنبی، غیرجدی، و زیادی: عاشقان به سرافزون مشغول نمی‌شوند. (شمس تبریزی^۱ ۲۳۷/۲)

سرافکنندگی sar-a('a)fkān-d-e-gi شرمندگی؛ خجالت: مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایه تنگ و سرافکنندگی است. (مینوی^۳ ۲۱۲) ○ مه نو ز راه سرافکنندگی/ به گوش اندرون حلقه بندگان. (فردوسی^۳ ۲۷۶)

سرافکنده sar-a('a)fkān-d-e شرمسار؛ خجبل:

سراندازی کرد. (عزیزشروانی: زهت ۲۸۹).

سواندرون sar-a('a)ndarun (قد.) آب زیرگاه و حیلہ گر: او را از احوال... آن بدسگال سراندرون و آن نیک‌نمای بدآزمون آگاه کردم. (بخاری ۱۳۵)

سواندرونی s-i (قد.) وضع و حالت سراندرون؛ حیلہ گری و مکاری: مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونی او معلوم گشت. (بخاری ۹۶)

سوانگشتی sar-a('a)ngošt-i ۱. ساده و آسان: حساب سرانگشتی. ۲. به‌طور تخمین؛ تخمینی: سرانگشتی هم حساب کنید، این قدر نمی‌شود. ۳. (قد.) چیزی شبیه رشته که از مواد تشکیل‌دهنده بعضی غذاها از جمله آش بوده‌است: اگر سرانگشتی خراوند خمیر را جزوی نرم‌تر کنند و زواله کنند و درروی تخته الف‌الف بپزند. (باورچی ۵۶)

سرایت serāyat

• **سرایت داشتن** وجود داشتن چیزی در همه یا اکثر افراد گروهی: حالت تسلیم و رضای درویشی در همه مردم طهران سرایت داشت. (شهری^۲ ۵۳۴/۴)

سرایر sarāyer (قد.) باطن شخص: سرایر هرکس را به خدا رها کنند. (قطب ۵۰۱) ◦ ضمائر شما به صفا و سرایر شما به وفا آراسته‌باشد. (عقیلی ۸۲)

سربار sar-bār ۱. آن‌که هزینه زندگی‌اش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی: خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهر را... سربار زندگی خودم ندانم. (آل‌احمد^۳ ۱۹) ۲. درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود: علاوه غریب و بی‌کسی... تصور قدرت، سربار همه دردها بود. (شوشتری ۴۶۵)

• **سربار شدن** خرج خود را به‌گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدن؛ طفیلی شدن: جنگ‌زده مثل مهمان [است] سه روز اول محترم است، بعد می‌شود سربار جامعه. (← محمود^۲ ۲۴۳) ◦ خود را به لباس سیادت می‌آراست که بتواند سربار دیگران بشود. (← شهری^۲ ۲۳۶/۴)

سرباز sar-bāz ۱. هریک از افراد نظامی:

سرلشکر گفت: من سربازم و باید به وظیفه خودم عمل کنم. ۲. (قد.) فداکار؛ جان‌باز: در وقای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع. (حافظ^۱ ۱۹۹)

سربازی s-i (قد.) ۱. دلاوری؛ شجاعت: سپاه دیلم در آن حادثه پای بیفشاردند و سربازی‌ها و دست‌بردها نمودند و روی از صدمات شمشیر نتافتند. (رشیدالدین ۲۰) ۲. جان‌بازی؛ فداکاری: ای کرده رخت به ماه و اختر بازی / وی عادت من در ره تو سربازی. (کمال‌اسماعیل: زهت ۲۷۷)

• **سربازی کردن** (قد.) جان‌بازی کردن؛ فداکاری کردن: برسرکوی معشوق، سربازی کردن چه فایده؟! (عاقانی^۱ ۱۱۴)

سربالا sar-bālā ۱. طفره‌آمیز؛ منفی: مادرم به هرکه رجوع کرد... جواب سربالایی شنید. (علوی^۳ ۳۴) ۲. همراه با بی‌اعتنایی؛ سرد: نمی‌دانم... چه بود که بچه‌ها را... جلب می‌کرد... مسلماً به‌خاطر معلم‌ها و... ناظم و مدیر با جواب‌سلام‌های سربالاشان نبود. (آل‌احمد^۵ ۴۸) ۳. (قد.) زیادی؛ افزونی؛ افزون: هفتاد هزار بالاش سربالا برآمد که بر ممالک برات نوشتند. (جونبی ۲۱۴/۱)

سربالاکویی s-gu-y(')-i گفتن سخن یا پاسخ طفره‌آمیز یا منفی: اینها در منطق نفهمی و سربالاکویی هزار لگد به گویم... [زدند]. (مستوفی ۴۵۳/۳)

سربزرگ sar-bozorg شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده: خودش را سربزرگ فامیل می‌داند، می‌خواهد به جای همه تصمیم بگیرد. ◦ شبانی پیشه کن، بگذار گرگی / مکن با سربزرگان سربزرگی. (نظامی^۳ ۳۱۲)

سربزرگی s-i (قد.) وضع و حالت سربزرگ؛ سربزرگ بودن: بزرگی فلکش درنظر نمی‌آید / که سربزرگی پیشه به خاک یک‌سان است. (قباض‌لاهیجی ۱۴۵) ◦ شبانی پیشه کن، بگذار گرگی / مکن با سربزرگان سربزرگی. (نظامی^۳ ۳۱۲)

سربست sar-bast (قد.) به‌طور کلی؛ کلاً؛ تماماً: اصفهان به قتلغ اینتاج داد سربست و ایالت همدان به

قراقرز. (راوندی ۳۷۵)

خدای عزوجل نگه دار... و درگاه خدای عزوجل را ملازم شو... و سریند این کار چهار چیز است: اول حق را به بی‌چونی شناختن، ... (احمدجام ۳۱۲) ۳. (قد.) سر رشته: در سفرها اندیشه‌های مختلف افتد و هر کار که سریند آن کار با یکی ننهد، تباه شود. (غزالی ۴۶۳/۱) **سربه‌ها** sar-bahā (قد.) مال یا پولی که در مقابل آن، اسیران و گرفتاران را ازدست دشمن یا فرمان‌روای ستم‌کار آزاد می‌کردند؛ فدیة: [او] را به مفتی نباید ازدست داد... باید برای سربه‌ها نگاه داشت. (میرزا حبیب ۸۱)

سربه‌تو sar-be-tu ۱. ویژگی آن‌که اسرار خود را به کسی نمی‌گوید و پیوسته در فکر و خیال است: دل و زینش یکی است. از آدم‌های سربه‌تو صد بار بهتر است. (علی‌زاده ۲۹۰/۱) ۲. مرموز و حیل‌گر.

سربه‌راه sar-be-rāh ۱. حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب: من یک پسر داشتم. جوان سربه‌راهی بود. (مینوی ۲۸۱) ۲. آن‌که به اصول اخلاقی مقید است، به‌ویژه آن‌که به دنبال عیش و عشرت نمی‌رود: خدا برای من شوهر مناسب سربه‌راه و خوبی برساند. (جمال‌زاده ۱۱۸)

• **سربه‌راه شدن** ۱. مطیع و فرمان‌بردار شدن: فرزندان سربه‌راه می‌شود و می‌آید یک‌راست از اداره به خانه. (گلشیری ۲۸۲) ۲. مقید به رعایت قانون و اصول اخلاقی شدن: از برکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم. (جمال‌زاده ۱۴۱/۲)

• **سربه‌راه کردن (نمودن)** ۱. مطیع و فرمان‌بردار کردن: هر چه قدر سعی کرد، نتوانست پسرش را سربه‌راه کند. ۲. (قد.) رویه‌راه کردن؛ مهیا کردن: اشریة لذیذ و لطیف سربه‌راه نموده... باشند. (از شاه‌طهماسب ۵۳)

سربه‌زیر sar-be-zir ۱. سربه‌راه (م.ر.) ۱. →: فلانی چه قدر سربه‌زیر و فقیر و مظلوم است! (گل‌بدره‌ای ۳۱۳) ۵. عنایت، جوانی بود به تمام معنی ملایم و محبوب و سربه‌زیر و بی‌اذیت و بی‌آزار. (جمال‌زاده ۱۵۶/۲) ۲. سربه‌راه (م.ر.) ۲. →: اگر یک جوان سربه‌زیر و پابه‌راه

سربه‌سته s.-e ۱. مبهم یا مختصر: این جمله را به‌طور سربه‌سته و اجمال برای این مقصود در این‌جا می‌نویسم. (مستوفی ۵۳۷/۳) ۲. پوشیده؛ پنهان: این نکته سربه‌سته مشکوف یاد که... (رستم‌الحکما ۱۹۸) ۳. به‌طور مبهم یا مختصر: ناصر، سربه‌سته جواب می‌داد. (میرصادقی ۷۷) ۴. به‌طور پنهانی: چون قانون... نداریم، پول سربه‌سته به کیسه دیگران می‌رود. (طالبوف ۹۶)

سربشو sar-be-šo[w] فهمیده و کاردارن: محمودخان هم آدم کاری و سریشوی است. (چوبک: خیمه‌شب‌بازی ۱۸۱: فرهنگ معاصر)

سربلند sar-boland ۱. دارای احساس سربلندی؛ احساس سربلندی کننده: ایران و ایرانی... فرزندان باذوق و بلندفکر خود در عالم سربلند است. (افشار ۱/۵ و ۲/۲) ۲. (قد.) عالی؛ بلند: ولی دارم اندیشه سربلند/ که بر صید شیران کشایم کمند. (نظامی ۲۹۰/۸)

• **از کاری سربلند بیرون آمدن** از عمل یا رفتار خود رضایت داشتن و مورد تحسین دیگران بودن: این جزای کسانی است که صبر بکنند و از امتحان الهی سربلند بیرون آیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲)

سربلندی s.-i حالتی که در آن، کسی به علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد: با سربلندی باید بگویم... نوشتن این خط بسیار سهل و آسان بوده... است. (راه‌جبری ۱۳۵) ۵ آن پسر پس از دو سال به سربلندی به مدرسه برگشت. (مینوی ۲۲۰/۳)

سربلند sar-band ۱. هنگام؛ موقع: از سریند مردن زین سومش خواستگارم شده بود. (مخملیاف ۲۹) ۵ از سریند آن حادثه بود که پدرشان عرق می‌خورد. (پارسی‌پور ۳۶۴) ۵ ممکن است... از آن سریند، اینها با هر چه عرب و عربی است... خصومت پیدا کرده باشند. (مینوی ۴۷۸/۲) ۴. (قد.) سرلوحه؛ اساس: فرمان

پیدا بشود، مبادا... پشت‌پا به بخت دخترت یزنی.
(آل‌احمد^۳ ۴۱)

• **سربه‌زیر کردن** خجالت‌زده کردن:
بی‌سوادی... هر ساعت آدم را شرم‌نده و سربه‌زیر می‌کند.
(جمال‌زاده^{۵۲})

• **سربه‌زیری** s.-i. سربه‌زیر بودن؛ حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب بودن: آداب و رسوم زیر بود که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، از جمله: سنگینی، سربه‌زیری، کم‌حرفی. (شهری^{۳/۲} ۶۲)

• **سربه‌سرو، سربسو** sar-be-sar ۱. برابر؛ یک‌سان: باغستان انگور... ثروت اهالی است و کشمش آن با پول سربسر است. (آل‌احمد^۱ ۵۲) ○ فردا که از این دیر کهن درگذریم / یا هفت‌هزار سالگان سربسیرم. (خیام^۱ ۲۲۳)
۲. به کلی؛ تماماً؛ سرتاسر: جهان سربسر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است؟ (فردوسی^۳ ۵۳۹)
۳. (قد.) به‌طور مساوی: اگر هردو لصد برابر بود، چنان‌که یکی غالب‌تر نباشد، این شرکت بُود، و ظاهر اخبار آن است که از این به‌سلامت و سربسر نهجهد، بلکه معالقب باشد. (غزالی^۲ ۲۱۷/۲)

• **سربه‌سر کردن** (قد.) ۱. ← سربه‌سری ○ سربه‌سری کردن: مکه که از چرخ تخت زردکدهست / یا سریر تو سربسر کردهست. (نظامی^۴ ۳۰) ۲. جبران کردن: ور نیک نمی‌کنی به جایم / یا من صنما تو سربسر کن. (سنایی^۲ ۹۷۹)

• **سربه‌سوی** s.-i. (قد.) برابری.

• **سربه‌سری کردن** (قد.) برابر شدن؛ مساوی شدن: اکثر اوقات... بر هریک از ایشان غالب و راجع می‌بودیم و احیاناً... یا ما سربسری می‌کردند، چنان‌که هیچ‌یک را... در ذمه ما حق استادی... واضح... نیست. (نظامی‌باخرزی ۵۶)

• **سربه‌فلک‌کشیده** sar-be-falak-ke(a)š-id-e بسیار بلند: سرب راه... او همه‌اش مجتمع آبارتمان‌های نوساز و سربه‌فلک‌کشیده... می‌دید. (میرصادقی^۴ ۱۴۸)
○ این کاخ... سربه‌فلک‌کشیده هنوز در جهان پای‌دار است. (نقیسی^۴ ۴۳۱)

• **سربه‌گریبان** sar-be-garibān غم‌گین؛ افسرده:

دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیدمست / چه تفاوت کندش سربه‌گریبانی من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

• **سربه‌گریبانی** s.-i. غم‌گینی؛ افسردگی: دهر بسیار چو من سربه‌گریبان دیدمست / چه تفاوت کندش سربه‌گریبانی من؟ (پروین‌اعتصامی ۲۷۱)

• **سربه‌مهر** sar-be-mohr ۱. آشکار نشده؛ گفته نشده: ترسم که لشک در غم ما پرده در شود / وین راز سربمهر به عالم سر شود. (حافظ^۱ ۱۵۳) ○ سخن سربمهر دوست به دوست / حیف باشد به ترجمان گفتن. (سعدی^۳ ۵۸۳) ۲. باکره: دخترهای پل‌بخت... همان‌گونه که سربمهر بودند، می‌بایست سر بسته بماند. (اسلامی‌ندرشن ۹۲)

• **سربه‌نیست** sar-be-nist معلوم یا مفقود: تقی‌زاده اصلاً سربه‌نیست بود و معلوم نبود کجاست. (مینوی^۲ ۴۹۸)

• **سربه‌نیست شدن** ۱. پیدا نبودن؛ گم شدن: اگر غیراز همین کاغذ... کاغذی نوشته‌ای، به‌دست من نرسیده... در راه و پست‌خانه و پست‌چی... سربه‌نیست شده‌است. (شهری^۱ ۴۲۹) ○ عباس... یک هفته بود که به شیراز رفته‌بود و زنش... باز سربه‌نیست شده‌بود. (آل‌احمد^۵ ۲۵) ۲. مردن؛ کشته شدن: شیخ... معلوم نشد از طرف دوست یا دشمن کدام‌یک سربه‌نیست شد. (شهری^۲ ۴۲۴/۱) ○ حساب‌ها... را... بده تا سربه‌نیست نشوی... بده تا زنده بمانی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶)

• **سربه‌نیست کردن** ۱. رها کردن؛ گم‌و‌گور کردن: شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد... ناچار بودم بچه را یک‌جوری سربه‌نیست کنم. (آل‌احمد^۴ ۱۷) ۲. ازین بردن؛ کشتن: این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد. بهتر است سربه‌نیستش بکنیم که دیگر به‌جان مردم نیفتد. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۰) ○ اگر ملت غیرت داشت، لاشال شما را سربه‌نیست کرده‌بود. (هدایت^۳ ۱۱۶)
• **سربه‌هوا** sar-be-havā ۱. آن‌که کارهایش از روی اندیشه و تأمل نیست؛ لاپالایی؛ بی‌قید؛ بی‌بندوبار: دختره از آن سربه‌هوا هست. نمی‌شود جلوش را نگه داشت. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۲۰) ○ پسر

سرپوش sar-puṣ هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به کار می‌رود: ازبرکت آزادی، معایب این حالت فاش و ازطرف جمعی سرپوش از روی آنها برداشته شد. (اقبال ۳/۷/۲)

سرپوش گذاشتن بر (روی) چیزی آن را مخفی کردن: می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها سرپوش بگذاریم. (← میرصادقی ۶۲)

سرپوشیده sar-puṣ-id-e (قد.) دختر و زن: از خاندان صیانت... سرپوشیده‌ای را درحکم تزوج آورم. (روایتی ۶۱۸) شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن ببری. (بیهقی ۳۵۴)

سرپیچی sar-piṣ-i نافرمانی؛ تمرد: سرپیچی از خواسته محبوبه را جایز [نشمرد]. (مشفق‌کاظمی ۱۷۷)

سرپیچی کردن (نمودن) نافرمانی کردن: اطاعت نکردن: حیوان با لگدپراتی و رو برگرداندن، سرپیچی می‌نمود. (← شهری ۳۵۱/۲۲)

از کسی (چیزی) سرپیچی کردن از او (آن) روی گرداندن: هرکه از این تعهد سرپیچی کند، پلکش ضبط... خواهد شد. (مینوی: هدایت ۴۲۷) او... گفت: از مذهب پادشاه نمی‌خواهم سرپیچی کنم. (فروغی ۱۵۵)

سوقیو sar[-e]-tir فوری؛ به‌سرعت: سرتیز رفتن و برگشتن.

سوقیو sar-tiz (قد.) ۱. دارای شورونشاط، تحرک، یا همت بسیار در انجام دادن کاری: مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را، قاهر و سرتیز هم‌چون محمد علیه‌السلام. (شمس‌تیریزی ۱۶۸)

۲. صدهزاران عاشق سرتیز او/ جان کنند اظهار یک خون‌دیز او. (عطاری ۱۵۵) ۳. گستاخ؛ خیره‌سر؛ سرکش: نه گرفتاری آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز... که هر دم هوسی یزد... و هر روز یاری گیرد. (سعدی ۱۵۰) ۳. تأثیرگذارنده؛ مؤثر: اثر در آن دل سنگین نمی‌کند هرچند/ هزار ناله سرتیزم از جگر خیزد. (فیاض‌لاهیجی ۴۸۴)

سوتیزی s-i (قد.) شهادت و بی‌باکی معمولاً از روی غرور و گستاخی: هست سرتیزی شعار شهر نر/ هست دم‌داری در این ره رویی. (مولوی ۱۸۰/۶)

بدی نیست. فقط کمی سریمه‌وست و دل به درس نمی‌دهد. (میرصادقی ۹۲) ۲. سربالا (میر) ۱. → جواب‌های سریمه‌وایی داد. (جمال‌زاده ۱۴۰/۲)

سره‌هوا شدن لاابالی و بی‌قید شدن: مدتی است سره‌هوا شده، درس و مشق را ول کرده.

سره‌هوا کردن دچار غفلت و بی‌خبری کردن: آسایش تن خاتلم از یاد خدا کرد/ همواری این راه مرا سریمه‌وا کرد. (صائب ۱۹۲)

سروپایان sar-pāy-ān (قد.) نوعی کلاه جنگی: نه ز آهن درج بایستی نه دلدل/ نه سربایش بایستی نه مقفر. (دقیقی: قواس ۱۴۹)

سروپایی sar-pā-y(-i) ۱. ویژگی بیماری که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می‌کنند: بیمار سروپایی. ۲. ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً در زمان کوتاه انجام می‌شود: او را با یکی‌دو نفر از کلسب‌های محل به بخش سربایی بیمارستان می‌آورند. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۷) دست‌شویی‌های سربایی... جای آفتابه‌لگن‌های دستی را می‌گرفت. (شهری ۲)

۳. ویژگی آن‌که بدون داشتن مغازه و مکان معین، به خرید و فروش اجناس می‌پردازد: کسبه سربایی... یا فریادهای خود، عرضه متاع می‌کردند. (شهری ۴۰۱/۳) ۴. ویژگی کارهایی که نیازمند رفت‌وآمد است: خاتم، برای خدمت سربایی، هاج... را خبر کرد. (به‌آذین ۱۰۲)

سروپانجی sar-panj-e-gi (قد.) زور؛ توانایی؛ پهلوانی: لای سروپانجی و دعوی مردی بگذار/ عاجز نشی فرومایه، چه مردی چه زنی. (سعدی ۱۰۵)

سروپانجه sar-panj-e ۱. بخش انتهایی جوراب یا کفش که انگشتان پا در آن قرار می‌گیرد: جوراب‌ها را کنار می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند، سرپنجه یکی‌دو جوراب را بگیرد. (← گلشیری ۱۰۲) ۲. (قد.) زورمند؛ قوی: جنگ و زورآوری مکن با مست/ پیش سرپنجه در بغل نه دست. (سعدی ۱۷۸)

۳. (قد.) ستم‌کار؛ ظالم: نبینی در ایام او رنجه‌ای/ که نالد ز پیداد سرپنجه‌ای. (سعدی ۳۸)

تو را زور بازوی مار نباشد و کمان کین او نتوانی کشید... اگرچه تو از سر سرتیزی به سردندان تیز مغروری. (دراوینی ۲۳۸)

سرچویده sar-jaride (قد.) سرلوحه (م. ۲) →: ذات او سرچویده آزادمردی [بود.] (آفسرای ۹۷)

سرجمع sar-jam' (قد.) برگزیده؛ نخبه: مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم / شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا. (مولوی ۱۲۶/۱)

سرجمله sar-jomle (قد.) ۱. برگزیده: سرجمله حدیثان خادم، آن است که او را فراغت و کنج نشینی می‌پایید. (خاقانی ۲۳۶) ۲. خلاصه: رسول علیه السلام خبر داد از معاش و معاد خلق به لفظی موجز دلالت‌کننده بر معانی بسیار، سرجمله آن این است که... (جمال‌الدین ابیروح ۸۳) ۳. به‌طور کلی؛ کلاً: بریند زنج که من فغان‌ها را / سرجمله به خالق فغان بردم. (مولوی ۲۶۲/۳)

سرچنبان sar-jomb-ān ۱. آن‌که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را برعهده دارد؛ سردرسته: من خودم فرزند انقلابم. دوره مشروطه، من یکی از سرچنبان‌ها بودم. (هدایت ۱۰۷) ۲. آن‌که وجهه و شخصیت اجتماعی بالایی دارد و در میان دیگران سرشناس و معتبر است؛ صاحب نفوذ؛ بزرگ: سرچنبان ده... بی‌درنگ لباس‌های نو خود را پوشیدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ۵ سرچنبان‌های مملکت دست‌به‌کار شدند و وزیر داخله را با رئیس ایل آشتی دادند. (آل‌احمد ۶۵)

سرچور sar-jur. آن‌که با دیگران رفتاری همراه با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان: بی‌بی‌جان، زنی بود... دمساز و سازگار و... سرچور و دل‌چور و همراه. (جمال‌زاده ۱۱) ۱۸ ۵ میرزا عبدالله... می‌گفت... دوازده سال نمی‌دانی چه زنی بود. سرچور، دل‌چور، به همه کارهایم رسیدگی می‌کرد. (هدایت ۱۵۹) **سرچوش** sar-juš (قد.) ۱. مقداری از غذا، معمولاً آش، که در اولین بار جوشیدن یا هنگامی که کاملاً پخته نشده، از آن برمی‌دارند و می‌چشند: ز هر خوردی که طعم نوش دارد /

حلاوت بیش‌تر سرچوش دارد. (نظامی ۱۳۰) ۲. قسمت بالای مایع که در حال جوشیدن و بیرون ریختن از ظرف است: روغن سرچوش [کله‌وپاچه] بگیرند و آب صاف او... در دیگی دیگر صاف بکنند. (باورچی ۱۲۹) ۵ در کسبه سر دیگ هوایت یختم / خوانابه گرم دیده، سرچوش وی است. (فخرمستوفی: زهت ۵۸۲) ۳. سنگی مانند هاون با سوراخی به اندازه یک مشت که از آن آب بالا می‌آمده و به حوض می‌ریخته: سنگ راه‌آب حوض‌ها به نام سرچوش... در پاشویه یا داخل حوض بر سر آخرین تنبوشه راه‌آب نصب می‌شدند. (شهری ۳) ۴. ویژگی چیزی که مانند شراب بر اثر جوشیدن صاف و پالوده شده باشد؛ صاف؛ پالوده: در خرابای رضا نشو و نما یافته‌ام / درد می‌خانه قسمت می سرچوش من است. (صائب ۱۲۰) ۵ ساقیا پای دار تا ز کفت / می سرچوش پای‌دار خوریم. (مولوی ۸۲/۴) ۵. زیده و برگزیده از هر چیزی: چون می در این دو هفته که محبوس این خمی / سرچوش زندگانی خود صرف جوش کن. (صائب ۳۰۹۶) ۵ سرچوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی. (نظامی ۱۰)

سرچشمه sar-če(a)šm-e آنچه یا آن‌که موجب و منشأ پیدایش چیزی است: زندگی... سرچشمه معانی هنری است. (خاتلری ۳۱۳) ۵ خداوند عقل بدهد که سرچشمه نجات است. (حاج سیاح ۸۲)

سرچشمه گرفتن از چیزی (جایی) پیدا شدن؛ به وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا): این فضایل، همه نتیجه تربیتی است که از همان علم و حکمت سرچشمه گرفته... است. (اقبال ۶/۵/۴) **سرحال** sar[-e]-hāl سالم و بانشاط: خوش‌حال و سرحال از در وارد شد. ۵ بابا... خیلی زنده و سرحال است. (دیانی ۲۷)

سرحد sar-had[d] مرز (م. ۱) →: هیچ مطلبی را، تا به سرحد یقین مانند پدیهات اولیه نرسد، مورد وثوق و اطمینان نتوان قرار داد. (جمال‌زاده ۱۲/۵) ۵ وجود من در سرحد دودنیا موج می‌زد. (هدایت ۶۳)

سرخلقه sar-halqe فرد شاخص درمیان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: [او] پهلوان پوریا را پهلوان معركة دانش پڑوهی... و سرخلقه کشتی گیران... خوانده... است. (حمید ۳۰) در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک/ جهدی کن و سرخلقه رندان جهان باش. (حافظ^۱ ۱۸۴)

سوخ sorx ۱. خونین: انقلاب سرخ. ۲. کمونیست: این مرد... پیداست که از آزادی خواهان یا به قول روس ها از سرخ هاست. (مستوفی ۲۶۹/۲)

• **سوخ شدن** ۱. تفته یا برشته شدن مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، و مانند آنها در روغن: یک رویش که سرخ شد، با کارد پُرش زده، برگردانده، روی دیگرش را سرخ بکنند. (شهری^۲ ۱۲۶/۵) ۲. رنگ چهره کسی قرمز شدن یا به قرمزی زدن بر اثر خشم، خجالت، یا مانند آنها: من خیلی سرخ شدم و حرفی نزد. (مشفق کاظمی ۵۹)

• **سوخ کردن** تفت دادن چیزی در روغن تا حد برشته شدن: بعد از آن که گوشت را سرخ کردی، بگذار خوب بپزد.

■ **سرخ و سفید** دارای چهره ای باز، روشن، و شاداب: سوری هم... اسم شد؟ هرکه بشنود... خیال می کند که من یک دختر تیل میل و سرخ و سفیدم. (امیرشاهی ۹۶)

■ **سرخ و سفید شدن** ۱. از نظر چهره تغییر رنگ یافتن بر اثر خجالت، ناراحتی، یا مانند آنها: هنگام صحبت از کارهای زشت گذشته اش سرخ و سفید می شد. ۲. دارای چهره باز، روشن، و شاداب شدن: خواهی دید که باز سرخ و سفید و چاق و چله شده ام. (جمال زاده ۱۳۱۶)

سرخاب s.-āb

■ **سرخاب [و] سفیداب کردن** آرایش کردن، به ویژه آرایش غلیظ کردن: مادرت را که می شناسی. آن قدر باشد که به وسمه کشیدن و سرخاب سفیداب کردنش برسد. (← شهری^۱ ۱۳۱)

سرخو sar[-e]-xar آن که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم:

دلم می خواست بی سرخر و ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقه من است، گپ بزنم. (علوی^۳ ۲۱) ○ ناظم... پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد. (آل احمد^۵ ۱۲) ○ اندکی از چپ و از راست دوید/ باغ را از سرخر خالی دید. (ایرج ۱۲۴) ○ مطرب از شعرها که می پرداخت/ سخن اوحدی عجیب تر بود - گرچه عیسی دمی نمود او نیز/ نیم شب در میان سرخر بود. (اوحدی: دیوان ۲۱۱: فرهنگ نامه ۱۴۱۱/۲)

• **سرخو شدن** با حضور خود در جایی، سبب آزار دیگران شدن؛ مزاحم شدن: احمد علی خان نمی توانست سر میز جوانان... بنشیند و سرخر شود. (آل احمد^۴ ۱۶۰) ○ حاجی... گفت: ... می ترسم باز بیایند سرخر بشوند، بفرمایید اندرون. (هدایت^۳ ۱۲۱)

سرخ روای [sɒrx-ru[y] (قد.) سربلند؛ سرفراز: خدای... حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دارالتضا به جنتی سرخ روی باشد. (نجم رازی^۱ ۴۹۷) ○ اگر فرمان بردار باشی... پیش خداوند سرخ روی باشی. (عنصر المعالی^۱ ۱۵۱)

• **سرخ روای** شدن (قد.) سربلند و سرافراز شدن: اگر زکات دهد شه به عامل اعمال/ از این خزانه شوم سرخ روی در عقب. (نجم رازی^۱ ۵۴۷)

سرخ رویی i-sorx-ruy(۱) صحت و سلامت؛ شادابی؛ طراوت: کیست که سرخ رویی را نهاده، زرد رویی و کسالت و پژمردگی... را اختیار نماید؟ (شهری^۳ ۱۰) ○ شراب از بی سرخ رویی خوردن/ وز او عاقبت زرد رویی بزنند. (سعدی^۴ ۳۳۱) ○ شراب خوردن... برای فربهی و سرخ رویی... حرام است. (احمد جام ۲۵۵)

سرخط sar-xat[t] ۱. نام، عنوان، یا خلاصه یک مطلب که در بالای آن نوشته شود: فقط سرخط اخبار را از رادیو شنیدم. ۲. هر نوع سند از قبیل قبالة، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها: مجوی سرخط آزادی از فلک صائب/ که خود ز کاه کشان طرق در گلو دارد. (صائب^۱ ۱۸۰۱)

سرخلوتیان sar-xalvat-i-y-ān کله خلوتیان

← کچل.

شادمان: شهباء... پیدار می‌ماندم و با افکار و تخیلات... سرخوش بودم. (شاهانی ۹۹) کسی را که با دوستی سرخوش است/ نبینی که چون بار دشمن‌کش است؟ (سعدی^۱ ۹۵) ۲. مست: بی باده ناب، سرخوش و پای‌کوبان [بود]. (شوشتری ۵۴) صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ^۱ ۱۸۸) ۳. با شادمانگی و نشاط: سرخوش و شاد رو به خاتمه می‌دویدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) «چون... سرخوش و چالاک پناهی دویدن را گذاشت. (جمال‌زاده^۵ ۳۲/۲) ۴. به حالت مستی؛ در حال مستی: خرم آن‌دم که چو حافظ به تولای وزیر/ سرخوش از می‌کده با دوست به کلاشه رزم. (حافظ^۱ ۲۴۸)

☞ با کسی سرخوش بودن (قد). به او عشق ورزیدن: قاضی همدان... با نعل‌بند پرسی سرخوش بود. (سعدی^۲ ۱۴۵)

سرخوشان s.-ān (قد). باحالت سرخوشی: نعره بلبلب شهبخوان به سحر دانی چیست؟/ سرخوشان سوی چمن رو که تو را می‌خواند. (یادگاربیگ: لغت‌نامه^۱)

سرخوشی sar-xoš-i ۱. شادی و نشاط معمولاً همراه با بی‌خیالی: وقتی از سینما بیرون آمدند... کمال دوباره سرخوشی خود را به دست آورده بود. (میرصادقی^۶ ۱۰۱) «معایب را نمی‌شویی، مکارم را نمی‌جویی/ فضیلت می‌شماری سرخوشی و کام‌رانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ۲. مستی و شادمانگی: به وقت سرخوشی از آه‌ناله عشاق/ به صوت و نغمه چنگ و چفانه یاد آرید. (حافظ^۱ ۱۶۳)

سرخوی soix-i (قد). خون: این دختر را علتی هست که در ایام عذر، ده‌پاتزده من سرخی از وی برود. (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

سرخیل sar-xeyl آن‌که در رأس یک گروه قرار گرفته باشد؛ پیشوا؛ سردسته: دشمنان حق... قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شعریات، مقامات مشوش ساختند. (دهخدا^۲ ۳۱۵/۲) «هر حاجتی که لشکر را بؤد، باید که بر زفان سرخیلان و مقدمان ایشان باشد. (نظام‌الملک ۱۸۷۲)

سرخود sar[-e]-xod ۱. از روی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازه دیگران: به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده‌ام. (آل‌احمد^۶ ۲۵۹) «سرخود آمده‌اید یا پدر شما را فرستاده؟ (عالم‌آرای‌صغری ۱۳۹) ۲. ویژگی آن‌که طبق میل و اراده خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازه دیگران توجهی ندارد: این بچه سرخود بدون مشورت با من همه پول‌ها را خرج کرده‌است.

سرخودی s.-i سرخود بودن. ← سرخود (م. ۲): روحیه تهرانی‌ها... ساده‌دلی، خوش‌قلبی... همراه ناقرمائی و یاضی‌گری و میل به آزادزیستی و سرخودی [است]. (شهری^۲ ۴۶۳/۳)

سرخور sar-xor ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیش‌آمد بد مانند مرگ کسی می‌دانند: سید، گناه را به گردن ساعت که سرخور می‌باشد و سر شوفرهایش را می‌خورد، می‌تداخت. (شهری^۲ ۲۱/۲) «زن سرخور، سر هیجده شوهر را خورده بود. (← شهری^۲ ۸۵/۲)

سرخوردگی s.-d-e-gi بیزاری و ناامیدی بر اثر شکست و نامرادی در انجام کاری یا رسیدن به هدفی: بیزاری و سرخوردگی و دل‌مردگی... نبوده‌باشد. (شهری^۳ ۱۳۲) «من با سرخوردگی تمام دیدم که نام نیکم تا به چه پایه ملوث شده‌است. (قاضی ۳۰۱)

سرخورده sar-xor-d-e ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بیزاری شده‌است: [او] آن‌روزها غمگین‌تر و سرخورده‌تر از همیشه بود. (فصیح^۲ ۱۷۷) ۲. آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی نشده؛ ناموفق: آرزوهای سرخورده، تخیلات نوجوانی خاموش... در چشمه موسیقی زنده می‌شد. (علی‌زاده ۱۷/۱) ۳. به حالت سرخوردگی: سرخورده، گفت: به ریشم می‌خندی؟! (به‌آذین ۲۷۴)

سرخوش sar-xoš ۱. بانشاط؛ خوش‌حال؛

۲۳۴) ○ آب غسل مرده... به خوردش دادم تا مهرش به من سرد بشود. (هدایت^{۳۰} ۳. کم محبت شدن: مدتی است خلیفه نسبت به جعفر سرد شده. (هدایت^۱ ۱۴۲) ۴. ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی میل شدن نسبت به آن (او): نگاه... صابر به طرف شهاب برمی گردد. شهاب سرد می شود و از حرکت بازمی ماند. (محمود^۲ ۵۵) ○ وز این حالها تو به کردار خواب / نگردي همی سرد زين روزگار. (ناصرخسرو^۸ ۲۴۷) ○ تشديدها رفت و آخر بسیار مال شکست و به یکبار دلهای سرد گشت. (بیهقی^۱ ۳۴۰) ۵. نامطلوب شدن یا مورد بی اعتنائی قرار گرفتن: کار دنیا بر دل من سرد شد. (جامی^۸ ۳۸۹) ○ چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی مُلک جهان. (مولوی^۱ ۷۳/۲) ۶. (قد.) خاموش شدن: تازه بهار و رقت زرد شد / دیگ منه کاتش ما سرد شد. (سعدی^۲ ۱۳۸) ۷. (قد.) از حرکت بازماندن؛ مردن: چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم پلرزد اوفتاد و گشت سرد. (مولوی^۱ ۱۰۴/۱)

● **سرد کردن** ۱. بی علاقه یا ناامید کردن: او قصد داشت در امتحان شرکت کند. تو با حرف هایت او را سرد کردی. ○ پیغام فرستادم که صواب نیست رفتن... نشنود و مرا سرد کرد. آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس از ناامیدی این خداوند را به ما آورد. (عقیلی^۱ ۱۶۵) ○ نخست که همه دلها را سرد کردند بر این پادشاه. (بیهقی^۱ ۳۳۶) ۲. (قد.) خوار و بی ارزش کردن؛ تحقیر کردن: امیر، بانگ بر ایشان زده و خوار و سرد کرده. (بیهقی^۱ ۱۰۰) ○ فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار. (فردوسی^۳ ۳۴۲) ۳. (قد.) خاموش کردن: یارب این آتش که در جان من است / سرد کن ز آسان که کردی بر خلیل. (حافظ^۱ ۲۰۹) ○ **سرد گفتن** (قد.) سخن بد و زشت یا ناسزا گفتن: اگر سرد گویت در انجمن / جهان دار نپسند این بد ز من. (فردوسی^۳ ۱۲۲۹)

● **سرد و گرم سختی ها و مصائب که انسان را با تجربه می کند:** سرد و گرم روزگار را بسیار دیده است. ○ سواری گرانمایه تماش کُهرم / رسیده بسی بر سرش

سرد sard ۱. از روی بی اعتنائی و بی توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی: پدر و مادرم پذیرای سردی از من کردند. (جمال زاده^۹ ۴۰) ○ هر کدام به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می کردند. (آل احمد^۳ ۱۶۶) ○ تعارف سرد و سنگینی پیمان رد و بدل شد. (حجازی^۳ ۳۱۹) ○ هر روز هم دیگر را می دیدیم، ولی نگاهش سرد و بی اعتنا بود. (هدایت^۵ ۶۵) ۲. ناگوار، ناخوش آیند، و ناراحت کننده: من... از رانده شدن و حرف سرد شنیدن، جاتم به لب می آید. (حجازی^۵ ۵۶) ○ بیخوش بود بر حال مسکین مرد / فروخورد خشم سخن های سرد. (سعدی^۱ ۹۳) ○ از آن سرد آمد این کاخ دل آویز / که چون جا گرم کردی، گویدت: خیز. (نظامی^۱ ۹۸) ۳. بدون لذت، جاذبه، و گیرایی: خاتم های میهمان... به حرکات سرد و بی مزه آن دو سرگرم... بودند. (مشفق کاظمی^۲ ۲۷۵) ۴. بدون پویایی و تحرک: ادب و فضلا... با تألیفات... تازه... خود، در کالبد سرد ادبیات ما جان تازه ای دمیدند. (جمال زاده^{۱۸} ۱۹) ۵. بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی: جنگ سرد. ۶. همراه با تأسف و ناراحتی: در این بیماری... آه سردی به آسمان ترقه بود. (آل احمد^۳ ۱۴۶) ○ سحاب او پسان دیدگان من / پسان آه سرد من، صباي او. (منوچهری^۱ ۸۲) ۷. ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می کند: آبی و رنگ هایی که با آبی ترکیب می شوند، سردند. ۸. باحالت بی اعتنائی یا خالی از شور و نشاط: سرد نشست بود و هیچ نمی گفت. (علوی^۱ ۸۱) ○ سخن گر نرقتی بدین گونه / سرد / تو را و ورا نیستی دل به درود. (فردوسی^۳ ۲۲۳۷) ۹. (قد.) بی بهره از ذوق هنری یا عرفانی: مال و زرش کم ستان، جان بده از بهر جان / مذهب سردان مگیر، یخ چه کند جز یخی؟ (مولوی^۱ ۲۴۰/۶۲)

● **سرد شدن (گردیدن، گشتن)** ۱. از شور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن: روابط ما سردتر شده بود (حاج سید جواد^۱ ۲۹۴) ۲. کم شدن یا از بین رفتن (عاطفه، محبت، عشق، ...): مهرش سرد شد و آتش عشقش رو به خاموشی نهاد. (قاضی

سردوگرم. (دقیقی: فردوسی ۱۳۱۸).

• **سردوگرم روزگار را چشیدن** ناملايمات و سختی‌ها دیدن و تجربه‌های بسیار و گوناگون کسب کردن: متهور است... و سردوگرم روزگار چشیده و تجربه‌های گوناگون اندوخته است. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۳) سردوگرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. (هدایت ۸۲۶)

سردباد s.-bād. (قد.) آه سرد که نشانهٔ اندوه و افسوس است: چو از پندهای تو یاد آیدم/ همی از جگر، سردباد آیدم. (فردوسی ۲۹۶)

سردچانه sard-čāne. (قد.) ویژگی آن‌که سخنش فاقد ذوق و شور و حال یا تأثیر است: مشنوغم عشق را ز هشیار/ کوسردلب است و سردچانه. (مولوی ۲ ۱۴۱/۵)

سردریش sar-dar-piš. (قد.) ۱. سربه‌زیر و مطیع: کمر بندد قلم‌کردار سردریش و لب‌برهم/ به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. (سعدی ۳ ۷۱۱) ۲. غمگین: ناراحت: بنفشه‌وار نشستن چه سود سردریش/ دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست؟ (سعدی ۳ ۷۶۰)

سردرد sar-dard. آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر: از قضا کار تلفون بدون... مشکلات و سردردهایی که می‌دانید، انجام یافت. (جمال‌زاده ۱۲۸)

سردرگم sar-dar-gom. ۱. درهم‌پیچیده، آشفته، و بی‌نظم؛ درهم‌برهم: آواز جیرجیرک‌ها نخی بی‌انتها بود، کلانی سردرگم که در تمامی یقنه شب ادامه داشت. (گلشیری ۳ ۷۳) ۲. دارای فکر آشفته؛ حیران و سرگردان: کمال... گوشه‌ای نشسته بود و گنج و سردرگم بود. (میرصادقی ۳۰۶) ۳. راه را گم کرده یا از مقصد اصلی دورافتاده: مثل مسافر سردرگمی بودم که از جادهٔ اصلی دور افتاده‌ام. ۴. درحال آشفتگی و سرگردانی: مینا، سردرگم دور خودش می‌گردد. (محمود ۲ ۶۰)

• **سردرگم شدن** ۱. از مقصد اصلی دور افتادن؛ راه را گم کردن: توی دشت برهوت... سردرگم

شده بودیم. (محمود ۱ ۱۹۸) ۲. گنج، حیران، و سرگردان شدن: سردرگم شدند. باور کن نمی‌دانند چه کار می‌کنند. (گلشیری ۱ ۱۲۸) ۳. نگاه... فرخ... به چشم‌های... مهین دوخته شده بود... در اسرار بی‌کران آن سخت سردرگم شده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۸)

• **سردرگم کردن** ۱. مبهم و نامعلوم کردن: خویشان... هریک... نظری می‌دادند که پیش‌تر موضوع را سردرگم می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۲. باعث حیرانی و سرگردانی کسی شدن یا او را از هدف اصلی دور کردن: این چه چور راه‌نمایی است؟ پیش‌تر مرا سردرگم کردی!

سردرگمی s.-i. ۱. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری، یا نداشتن هدف مشخص؛ حیرانی؛ سرگردانی: شریفه به‌کمکم می‌آید، از بلاتکلیفی و سردرگمی ره‌ایم می‌کند. (محمود ۱ ۶۲) ۲. درهم‌وبرهم بودن؛ پیچیدگی: به‌واسطهٔ همین سردرگمی کلاف توارث معنوی است که تعلیمات اسلامی آن را به‌چیزی نهمرده. (مستوفی ۳/۳۲۰)

سردرو sar-dero[w]. (قد.) ۱. تیز و بُرنده: بدو گفت جویا که ایمن مشو/ ز جویا و از خنجر سردرو. (فردوسی ۳ ۳۲۸) ۲. اندکی از بسیار؛ نمونه: سردروی از سرگذشت‌های خویش پیش نخواهم درود، از کارنامهٔ وقایع خویش. (زیدری ۱۰۹)

سردرو sard-ru. (قد.) نادل چسب: از بس که دیده‌ایم رقیبان سردرو/ زان سردگی چو آینه یخ بسته‌ایم ما. (مفیدی بلخی: آندواج)

سردروها sar-dar-havā. (قد.) آشفته و سرگردان: چهره‌خاک‌آلود وحشی می‌رسد چون گردباد/ از کجا می‌آید این دیوانهٔ سردروها؟ (وحشی ۱۶) ۳. جمله خلقان منتظر، سردروها/ کمش بسوزد یا برآویزد ورا. (مولوی ۱ ۲۲۳/۲)

• **سردروها شدن** (قد.) آشفته و سرگردان شدن: داشتم چون سرو از آزادگی امیدها/ من چه دانستم چنین سردروها خواهم شدن؟ (صائب ۱ ۲۹۳۸)

• **سردروها کردن** (قد.) آشفته و سرگردان کردن: شوق او ساخت کوچه‌گرد مرا/ کرد سردروها چو گرد مرا.

را هدایت می‌کند: مرشدها ضرب گرفتن را... برعهده گرفتند و در سکویی که به آن سردم می‌گفتند، می‌نشستند. (مشحون ۶۳۹) ۲. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه: صقَر... مردی بود... همه فن‌حریف... مرا به سردم درویشان برد. (میرزا حبیب ۱۱۷) ۳. محلی که کسی یا گروهی بیش‌ترین اوقات خود را در آن می‌گذرانند؛ پاتوق: این‌جا سردم کبریایی و پاتوق آن یگانه است. (جمال‌زاده ۸۰۶) ۵... محلی است که اوپاش شهر غالباً آن‌جا سردم دارند. (مخبرالسلطنه ۲۷۵) ۴. اولین چای که بعد از دم کردن می‌خورند: سردم چایی را برای من بیاور.

سردماغ sar-da(e)māq دارای وضع جسمی و روحی خوب؛ سرحال: پسرش می‌رفت شهر سر و سر و گنده بود، سالم و سردماغ. (شاملو ۹۷) ۵ شاه، سردماغ بود و به‌تظرف لطف در مان‌نگریست. (مخبرالسلطنه ۶۹)

سردماغی s-i سردماغ بودن؛ نشاط؛ خوش‌حالی: شاه‌زاده... حالا به مراحم اعلی‌حضرت باکمال قوه و توانایی و سردماغی بیرون آمده‌است. (نظام‌السلطنه ۳۵۱/۲)

سردم‌دار، سردمدار sar-dam-dār ۱. رهبر گروه؛ رئیس: آلمان... چون سردم‌دارانش فاسد بودند، دنیا علیه‌شان جنگید. (محمدعلی ۱۲۷) ۵ قرآن در برخی آیات خود تصریح می‌کند که سردم‌داران مخالفان پیامبران، طبقه... تنعم‌زدگان تاریخ بوده‌اند. (مطهری ۱۵۲) ۵ این فیلسوف... پیرو سردم‌داره‌است. (مسعود ۲۷) ۴. دزد زورخانه، فردی که در زدن ضرب و خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردم زورخانه می‌نشیند.

سردم‌زاج sard-me(a)zāj ۱. دارای میل جنسی کم، یا فاقد میل جنسی: زنی سردم‌زاج با مردی برحراست پیوند گرفته بود. (شهری ۱۳۶۳) ۴. دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد: مردم سردم‌زاج را [گوشت‌پز] موافق نباشد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱) ۳. (قد.) بی‌بهره از ذوق

(طالب‌آملی: کلیات ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۴۱۹/۲)

سردستی sar-dast-i ۱. مجمل؛ گذرا: اشاره سردستی مرحوم نفیسی در «سرچشمه‌های تصوف». (حمید ۳۴) ۲. دم‌دستی: رخساره از آشپزخانه سردستی، چراغی سه شعله آورد. (علی‌زاده ۲۳۳/۲) ۵ دفتر یادداشت سردستی‌ام با مداد لایش در این ماجرا رفت. (آل‌احمد ۱۲۶) ۳. حاضری؛ ماحضر: غذا خیلی مهم نبود. [راعی] یک چیز سردستی که می‌توانست درست کند. (گلشیری ۳۰) ۴. مختصر؛ کم: مادرم جاروی سردستی‌ای به فرش کشیده، به‌هم‌ریختگی‌ها را مرتب‌گردانید. (شهری ۱۳۳) ۵. همراه‌با عجله؛ عجولانه: خودش گشتی توی اتاق می‌زد و سردستی هم شده... جارو می‌کرد. (گلشیری ۱۰) ۲ عر (قد.) چوب‌دستی: ای صاف شراب‌فته را خاک تو دزد / سردستی ما قلندران خواهی خورد. (میرالاهی‌همدانی: آتدرج)

سردسخن sard-soxan (قد.) گوینده سخنان ناخوش‌آیند و اهانت‌آمیز: سردسخن می‌اش که سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی روید. (عصرالمعالی ۴۷)

سردفتر sar-daftar (قد.) پیش‌قدم و اولین فرد در هر امری؛ رهبر؛ پیشوا: باباقرج... گفت... وقت است که سردفتر جهان شوی. (جامی ۴۲۴) ۸ سردفتر آیت‌نکویی / شاهنشاه ملک‌خوب‌روی. (نظامی ۹۲) ۵ مخدوم سخن‌پروران مجلس / سردفتر خوان‌گستران میدان. (مختاری ۴۰۵)

سردگوی [sard-gu-y] (قد.) آن‌که با سخنانش شونده را دل سرد می‌کند: نصیحت می‌کنندم سردگویان / که برگرد از غمش بی‌روی زردی. (سعدی ۵۸۱)

سردلب sard-lab (قد.) سردچانه →: مشغول غم عشق را ز هشیار / کوسردلب است و سردچانه. (مولوی ۱۴۱/۵)

سردم sar-dam ۱. سکویی نسبتاً بلند در کنار در ورودی زورخانه و مقابل گود که مرشد در آن می‌نشیند و تمرینات ورزشی ورزش‌کاران

عرفانی یا هنری: این نعمت جان را که به ناگاه درآمد / ای سردمزاجان ز دل و جان شرمی کو؟ (سنایی ۵۷۹۲)

سردمزاجی s-i-۱. سردمزاج بودن؛ کم بود یا فقدان میل جنسی: از سردمزاجی همسرش رنج می برد. ۲. (قد.) سردمزاج بودن. ← سردمزاج (م. ۲): سردمزاجی، تسرده طبعی باشد. (باختری ۲۲۴)

سردمههر sard-mehr (قد.) بی محبتی؛ بی عاطفه؛ نامهربان: به گریه گفت: کاری هم چنین است / جهان با سردمهبران گرم کین است. (امیرخسرو: شیرین و خسرو: ۳۴۸: فرهنگ نامه ۱۲۲۲/۲) سردمهرا روزا که این نمی جان سوزید و رسید و فرو نایستاد. (زیدری ۲۸)

سردمهروی s-i-۱ (قد.) بی محبتی؛ نامهربانی: فلک از سردمهروی سوخت ما را / چو آن نخلی که از سرما بسوزد. (کلیم ۲۲۱)

سردندان sar-dandān ویژگی بجهای که درآستانه دندان درآوردن باشد: لابد دارد دندان درمی آورد. همیشه بچه وقتی سردندان باشد این ادا و اطوار را درمی آورد. (← محمود ۱۰۹۴)

سردنفیس sard-nafas (قد.) دارای کلام بی تأثیر: در گلستان تو هر سردنفیس محرم نیست / گوش بر زمزمه مرغ کباب است تو را. (صائب ۲۴۱)

سرد و گرم چشیده sard-o-garm-če(a)s-id-e دارای تجربه های بسیار؛ باتجربه: آقا! نه تنها مردی سرد و گرم چشیده و زیان آور، بلکه شاعر هم بود. (اسلامی ندوشن ۱۸۶)

سردی sard-i-۱. نسبت به چیزی یا کسی بی اعتنا و بی علاقه بودن؛ بی میلی: خیلی سرد از من پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجاند. (علوی ۶۶^۱) گرمت بینم چو بنگرم یا همه کس / سردی همه از برای من داری بس. (جامی ۵۹۵) ۲. کدورت و دل خوری: ازدواج... هر چند با شوهر و حرارت فراوان آغاز شد، سردی شوم و اندوه باری به دنبال داشت. (دریابندری ۱۱^۱) ۳. (قد.) بی رحمی؛ بی مهری: که پرورده کشتن نه مردی بُود / ستم در پی داد، سردی بُود. (سعدی ۲۸^۱) ۴. من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی.

(نظامی ۱۶۴۲)

سردی کردن ۱. بی مهری نشان دادن؛ بی اعتنائی نشان دادن: بی اعتنائی و سردی می کرد، آتشم تیزتر می شد. (حجازی ۲۳۲) ۲. (قد.) کار بیهوده، غیر قابل انتظار، یا غیر طبیعی انجام دادن: هر که وی به حج خواستی رفت، از خانه خود لیبیک زدی و از آن جا فرا احرام گرفتی. وقتی از حج باز آمد و زود لیبیک بزد، وی را گفتند: سردی مکن، اکنون باز آمدی، می لیبیک زنی؟! (خواجده عبدالله ۴۸۹^۱) گفتا که سپیدها را قبری کن / سردی چه کنی؟ پیر شدی، پیری کن. (عنصرالمعالی ۵۹^۱)

سرراست sar-rāst ۱. مستقیم و بدون پیچ و خم: کرچه ها خیلی پاکیزه و سرراست بود. (حاج سیاح ۱۱۵^۲) ۲. درست: حساب را تا این جا که سرراست و مرتب است، شما نشان بدهید. (مباق معیشت ۲۱۷) ۳. بدون تغییر و تنوع؛ یک نواخت: سخن رانی سرراست و پیوسته پسندیده نیست و تأثیر خوش نمی کند. (فروغی ۱۱۸^۳) ۴. بدون ابهام و پیچیدگی: صریح: داستان «خوشه ها» ساده و سرراست است. (دریابندری ۶۹^۱) ۵. بدون کم و کسر یا باقی مانده و اضافی: قیمتش سرراست پنج تا صاحب قران و یک پنبادی است. (جمال زاده ۱۶/۲) ۶. با صراحت و بدون پیچیدگی: سرراست بگویم، من این قرارداد را قبول ندارم.

سورسی sar-re(a)s-i رسیدگی؛ واری: تنها خودش بوده و سورسی به آب و ملک و باغ و باغچه و سرپرستی پنج تا خواهر و برادر. (آل احمد ۱۹۱^۶)

سورشته sar-rest-e ۱. آنچه به کمک آن می توان به چیزی دست یافت یا به حقیقت موضوعی پی برد؛ سرنخ: تمام سوراخ و سبتهای آن را کاوید. گویی دارد سرشتهای را به دست می آورد. (علوی ۴۳^۳) ۲. سر رشته راز آفرینش / دیدن نتوان به چشم بینش. (نظامی ۱۹^۲) ۳. اختیار یا بخش مهم امری: قادر ذوالجلال... سر رشته مصالح جمهور را به کف قدرت ما سپرده. (افضل الملک ۲۶) ۳. آغاز و ابتدای هر چیزی: صمیمانه ترین دختران و زنان، ابتدای مغالزه را

(اهلی: کلیت ۱۱: فرهنگ نامه ۱۴۲۵/۲)

سوزیز sar-riz

• **سوزیز کردن** از شدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن: مواظب باش لیوانت دارد سوزیز می‌کند. ○ در تمام پیاده‌روها از زن و مرد و بچه غفله بود، چنان‌که آدم‌ها به خود میدان هم سوزیز کرده بودند. (دانشور ۳۹)

• **سوزبان sar-zabān** قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد: با چنین سوزبانی، می‌تواند همه را متقاعد کند.

• **سوزبان داشتن** خوش‌سخن بودن؛ مطابق خوش‌آیند دیگران سخن گفتن: اینها... از آن هفت‌خطهای گوش‌برند. چه سوزبانی داشتند! (میرصادقی ۶۰۳)

• **سوزبان دار s.-dār** دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضر جواب؛ سوزبان‌دار: خواهرهای منوچهر، دیگر جوان می‌دادند... خیلی هم سوزبان‌دار و خودمانی. (به‌آذین ۱۷۲)

• **سوزبانی sar-zabān-i** بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی: سوزبانی یک چیزی می‌گوید، باور نکن. ○ پدر... قند گوشه دهانش گذاشته... سوزبانی گفت: خیلی خوب. (هدایت ۷۷)

• **سوزدگی sar-zad-e-gi** (قد.) پریشانی و بدحالی: مرد را نه زبان اعتذار بود و نه روی استغفار. با همه سوزدگی و سیه‌روی... گفت:.... (روایتی ۵۸۲)

• **سوزده sar-zad-e** ۱. آن‌که به‌طور ناگهانی به جایی وارد شود: مهمان سوزده. ○ از نام من شدند به آواز و طرقة نیست / صبحی که دزد سوزده را تارومار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ۲. به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع قبلی: یک روز غروب سوزده آمد خانه ما. (میرصادقی ۳۵^۱) ○ چون آفتاب سوزده آید به خاتمه/ مانند قرش در همه منزل فتاده آب. (کلیم ۱۰۴) ۳. (قد.) سرگشته، بدحال، و پریشان: ما طفل وار سوزده و مردمداریم / اقبال پهلوان عجم دایگانِ ماست. (خاقانی ۷۸)

• **سوزن sar-zan** (قد.) سرکش؛ نافرمان: زین یکی

سورشته زنانشویی تلقی می‌کردند. (علوی ۵۷^۳) ○ سال ۱۳۵۵ هجری قمری... سورشته سنه سیچقان‌یل.

(میان‌میش ۲۴) ۴. آگاهی و تجربه: در امور گله‌داری نیز سورشته کافی به‌دست آوردم. (جمال‌زاده ۶۲۱۴) ○ میرحسن عرض نمود که... مرا سورشته از این کار نبود. (مروی ۷۳۶)

• **سورشته از (ز) دست کسی بیرون (بیرون) بودن** (قد.) راه‌چاره‌کاری بر او بسته بودن یا در اختیار او نبودن: دانی که حساب کار چون است / سورشته ز دست ما بیرون است. (نظامی ۸۵^۲)

• **سورشته به دست کسی بودن** صاحب‌اختیار خود بودن او: ما پریشان‌نظران خود‌گره کار خودیم / این چه حرف است که سورشته به دست ما نیست. (صائب ۷۸۸^۱)

• **سورشته چیزی از دست رفتن (شدن) از کنترل و اختیار خارج شدن آن:** صف اولی که برهم خورد... سورشته کار از دست... ژود (شوشری ۳۲۶) ○ گفتم که به دانایی از قید تو بگریزم / لیکن بشد از دستم سورشته دانایی. (خواجو ۳۳۹)

• **سورشته چیزی را به دست (به کف) آوردن** رازورمز آن را پیدا کردن: نسبت به آن آگاهی به دست آوردن: در کلیه مملکت‌های متمدن... سورشته ترقی را به دست آورده‌اند. (جمال‌زاده ۳۱۸)

• **سورشته چیزی را به دست کسی دادن** اختیار آن را به او سپردن: خدا سورشته چنان بختی را هم به دست آنها داده [است]. (شهری ۷۵/۳^۲)

• **سورشته چیزی را نگاه داشتن** آن را در اختیار داشتن: اخلاص... نگاه داشتن سورشته بدنگی [است]، اگرچه مویی باشد. (شهری ۴۳۸^۱)

• **سورشته داشتن** آگاهی و تجربه داشتن: من از نمایش سورشته ندارم. (درباندی ۱۹۲^۳) ○ او در شناخت نمرادی‌های بشری بیش از فن شعرو شاعری سورشته دارد. (قاضی ۵۹)

• **سورشته [را] گم کردن** (قد.) حساب کار را از دست دادن؛ سردرگم شدن: سورشته گم مکن که ز عهد ازل تو را / پیوند دوستی‌ست به هر تار موی ما.

خود؛ برگزیده.

سرسبز sar-sabz ۱. خوش و خرم؛ شادمان:

امیدوارم روزگارت خوش و دلت سرسبز باشد. ۲.

(قد.) روشن؛ درخشان: اختر سرسبز مگر بامداد/

گفت زمین را که: سرت سبز باد. (نظامی^۱ ۵۷)

سرسبزی s-i (قد.) خوشی و خرمی؛ شادمانی:

به سرسبزی نشسته شاه بر تخت/ چو سلطانی که باشد

چاکرش بخت. (نظامی^۳ ۹۴)

سرسبک sar-sabok (قد.) سبک سر (م. ۲) →: ز

خضم سرسبک باد خون چنان جاری/ که سیل از سرکوه

گران فروریزد. (خواجو ۳۰)

سرسیکی s-i (قد.) سبک سری (م. ۲) →: از روی

سرسیکی از حصارها دست به ضرب طبل و دهل بردند و

به فحش و شتم دهان بگشاندند. (جویی^۱ ۱۱۳/۱) → از

سرسیکی چو ذره پیرامن مهر/ می گشتم و در دام بلا

افتادم. (۲: نزهت ۴۵۸)

سرسیار sar-sepār سرسپرده →: زورمندان... و

صاحبان مدارج عالیّه سرسیار و مطیع فرمان می شدند.

(شهری^۲ ۲۹۶/۲)

سرسیاری s-i سرسپردگی ↓.

سرسپردگی sar-sepor-d-e-gi سرسپرده بودن؛

اطاعت؛ فرمان برداری: صوراسرافیل... بر دو صفت

بارز وی که پهلوانی و زورخانه کاری و سرسپردگی

به طریقه جوان مردی و لوطی گری باشد، تکیه می کند.

(دهخدا^۲ ۳۲۳/۲)

سرسپرده sar-sepor-d-e مطیع؛ فرمان بردار؛

وفادار و آماده فداکاری نسبت به کسی: مردحق

فقط سرسپرده یک مراد باید باشد. (دانشور ۳۱۱) → آقا!

سرسپرده کدام فرقه اید؟ (آل احمد^۲ ۷۳)

سرسخت sar-saxl ۱. پایدار در برابر

پیش آمده های ناگوار، و کوشا در رسیدن به

هدف؛ مقاوم؛ پرتاقت: آنهایی که بار اول با او

رویه رو می شدند، بازی گوش... و لنگارش می دانستند و

دیگران وی را... سرسخت و پی گیر. (علوی^۳ ۹۴) →

برادرش... از طرف داران سرسخت اصول ملیت است.

(جمال زاده^۲ ۱۶۹) ۲. لچوج: عجب دختره سرسخت و

شنکی بلایی فتنه ای شکرلی/ پای بازی سرزنی

دردی کشی خون خواره ای. (سنایی^۲ ۱۰۱۴)

سرزندگی sar-zende-gi سرزنده بودن؛ سلامت

روحي و نشاط: چشم هایش از سلامت و سرزندگی

می درخشید. (مدرس صادقی ۸۴) → او با سرزندگی ذاتی

و لوندی ای که داشت... مشک پریاد را... به جلو و عقب

می راند. (اسلامی ندوشن ۹۸)

سرزنده sar-zende دارای سلامت روحي و

نشاط: از او خوشم می آید، سرزنده است. انگار در تنش

قتر دارد. (علی زاده ۱۳۷/۱) → او چه قدر سرزنده و

دله نشاط بود. (هدایت^۵ ۲۸)

سرزیر sar-zir (قد.) زبون و سرافکنده: زهی ز قدر

تو سرزیر هم چو آب، آتش/ زهی ز حلم تو سرکش چو

باد، خاکِ حلیم. (جمال الدین عبدالرزاق ۲۳۶)

سرزیر شدن (قد.) سرنگون شدن؛ از بین

رفتن: ور ز ابدالی و مشیت شیر شد/ ایسن آ که مرگ

تو سرزیر شد. (مولوی^۱ ۲۲۸/۲)

سرسام sar-sām ۱. ازدست دادن تعادل روانی؛

حیرت و سرگشتگی: بهت و سرسامی که از دیدن

آن مناظر... به ایشان دست داده بود، زیانشان را بند

آورده بود. (قاضی ۱۲۴۲) → این است سرسام زندگی،

احق... ما که باید تحملش کنیم. (شریعتی ۷۵) ۲.

هذیان: غفرت هاء... به حال صرع و سرسام لجه

می جنبانیدند. (جمال زاده^{۱۶} ۷۱) → امیر را تب گرفت، تب

سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد.

(بیبهقی^۱ ۶۶۵)

سرسام کردن با سروصدای بسیار، کسی

را رنج و آزار دادن: الاهی ذلیل و زمین گیر بشوید که

من را سرسام کردید! (هدایت^۶ ۳۲)

سرسام گرفتن (شدن) دچار رنج و آسیب

روحي بسیار شدن بر اثر شلوغی، سروصدای

زیاد، یا مانند آنها: این قدر شلوغ نکن، سرسام شدم! →

کوتاهش کن داداش، سرسام گرفتم! (آقایی:

داستان های کوتاه ۳۱) → اوایل چه قدر عذاب می کشیدم.

سرسام می گرفتم! (میرصادقی ۷۹۵)

سرسبد sar-sabad دارای برتری نسبت به نظایر

انداخت. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۵۵) جوان... زخم پایش را... سرسری بست. (میرصادقی^۳ ۵۰) خُرد شاخی که شد درخت بزرگ/ در بزرگیش سرسری منگر. (خاقانی ۸۸۵)

سرسلسله sar-selsele مؤسس یک سلسله یا گروه، به‌ویژه سلسله پادشاهی: آغامحمدخان، سرسلسله خاندان قاجار. (شهری^۲ ۹۴/۱) کار، کار نسیم عیار... سرسلسله طراران... است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۷)

سرسنگین sar-sang-in ۱. آن‌که نسبت به دیگری کم‌توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد: آن روز مدیرکل... با من سرسنگین بود. (به‌آذین ۴۵) ۲. از روی کم‌توجهی و بی‌اعتنایی: قهرمان... چشم از او برداشت، سرسنگین پرسید: هنوز زنده‌اید؟ (علی‌زاده ۱۹۰/۱)

■ **سرسنگین شدن**: با کسی نسبت به او کم‌توجه و بی‌اعتنا شدن یا حالتی شبیه قهر با او داشتن: کاوه... با ما هم سرسنگین شده‌بود. دیگر خبرمان نکرد. (میرصادقی^۳ ۱۶۳)

سرسیری sar-sir-i از روی بی‌نیازی: سرسیری یک چیزی می‌گوید. او که از حال خراب و بی‌چارگی ما خبر ندارد.

سرساخ sar-sāx در گشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر در وضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یک‌دیگر قرار می‌دهند و با گلاویز شدن و فشار به هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.

■ **سرساخ شدن (رفتن)**: با کسی گلاویز یا درگیر شدن با او: با کاسب‌های محل سرساخت می‌شد. (حاج‌سیدجواد^۱ ۲۳۳) دلم می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که باهم سرساخت رفته، دست‌وپنجه‌ای نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۱/۱)

سرشار sar-sār ۱. مالا مال؛ آکنده؛ مملو: سرشار از شادی و آکنده از خشنودی درونی. (علی^۳ ۵۸) ۲. فراوان؛ بسیار: صرف‌نظر از اغنام و احشام... وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید. (قاضی

قلجماق و گردن‌کلفتی است! (قاضی ۲۵۱) این قدر سرسخت نباشید. موقعیت خوبی ندارید. (علی‌زاده ۲۴۱/۱)

سرسختانه s.-āne همراه با ایستادگی و پای‌داری: سرسختانه از عقایدش دفاع می‌کرد. ۵. مبارزات سرسختانه و پی‌گیر به‌وسیله افرادی صورت گرفته که عملاً پای‌بندی‌های کمتری داشته‌اند. (مظهری^۳ ۲۳۶)

سرسختی sar-saxt-i ۱. مقاومت و پای‌داری در برابر پیش‌آمدها، یا کوشش در راه به‌دست آوردن چیزی: هیچ‌وقت از تلاش خود ناامید نمی‌شوی. سرسختی تو قابل‌تحسین است. ۲. نپذیرفتن چیزی به‌آسانی معمولاً از روی لجاجت و یک‌دندگی: لجاجت و سرسختی او مانع از آن بود که بتواند نصیحت مرا بپذیرد.

سرسی sar-sar-i ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه، سرسری: نگاهی سرسری به کاغذ انداخت. ۵. پس از یک ملاحظه سرسری... دیدم که آن نسخه حداکثر در حدود سی الی چهل سال پس از ستایی به کتابت درآمده. (اقبال^۱ ۲/۲/۳) ۵. حيله‌گری ست کارش، مهره‌بری ست کارش/ پرده‌ری ست کارش، نی سرسری ست کارش. (مولوی^۲ ۱۰۶/۳) ۲. بی‌دقت؛ سهل‌انگار: سرسری و دم‌دمی بودم... هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. (علی^۱ ۶۵) ۵. نبودم من به کارت سرسری/ لیک ز آنچه رفت، تو داناتری. (مولوی^۱ ۱۰۱/۳) ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس: خیال کردی که من تو را فراموش کرده یا وعده با تو را سرسری پنداشته و از یاد برده‌بودم؟ (مشفق‌کاظمی ۲۰) ۵. عشق من چون سرسری نیست ای نگار/ یا سرم از تن پُتر یا سر درآر. (عطار^۲ ۹۵) ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت: دانشجویان... هر کدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. (علی^۱ ۷۷) ۵. نگر جنگ این اژدها سرسری/ چنان جنگ‌های دگر نشمري. (اسدی^۱ ۵۲) ۵. نسنجیده: حوصله حرف‌های سرسری را نداشت. ۵. تا یک‌سری اقوال سرسری را به مصری برداشت. (زیدری ۳۱) ۶. (قد.) از روی بی‌دقتی و بی‌توجهی: مأمور... سرسری به [شناس‌نامه] نگاهی

(۹۸)

سروش‌پشو sar-eš-be-šo[w] فهمیده و کاردان: با خلق می‌خوری می و با ما تلو تلو/ قربان هرچه بچه خوب سرش‌پشو. (شهریار ۳۰۳)

سرشتن sereš-t-an (قد.) خلق کردن؛ آفریدن: زنگی و رومی... همه از یک گوهر سرشته شده‌اند. (نفیسی ۴۱۹) ○ بارخدا یا اگر زروی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی... (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

سرشک serešk (قد.) ۱. شبنم: [یه می‌ماند اندر عقیقین قدح/ سرشکی که در لاله ماوا گرفت. (رایحه: گنج ۶۵/۱) ۲. باران: آلا تا بیاردر سرشک بهاری/ آلا تا بروید گل بوستانی. (منوچهری^۱ ۱۲۰) ۳. ادرار: سوم آن‌که دارم یکی نو پزشکی/ که علت بگوید چو بیند سرشک. (فردوسی^۳ ۱۵۷۶)

سرشکستگی sar-šekast-e-gi سرشکسته بودن؛ شرمندگی؛ خفت و خواری: نواهی دیگر ایران... به این سرشکستگی تن در داده بودند. (نفیسی ۲۳۶)

سرشکسته sar-šekast-e شرمنده؛ سرافکنده؛ خواری و خفیف: زن بی بچه، خود را بسیار سرشکسته می‌دید. (اسلامی: ندرشن ۲۷۵) ○ بی‌پروایی و سبک‌سری در قلم... ما را نزد خاص و عام سرشکسته و بی‌اعتبار کرده‌است. (اقبال^۲ ۳۰)

سروشکن sar-šekan ویژگی چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند نفر تقسیم شود.

○ **سروشکن شدن** (گودیدن) تقسیم شدن چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: مخارج... بر ایوان‌جمعی کمپسری سرشکن... و پرداختی‌های کسبه نیز اضافه می‌گردید. (شهری^۲ ۱۴/۲)

○ **سروشکن کردن** تقسیم کردن چیزی، به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر: باید مخارج را سرشکن کنیم و هرکس بی‌چون و چرا سهم خود را بپردازد. (جمال‌زاده^۱ ۷۳) ○ کار را... کارمندان قسمت، میان خودشان سرشکن می‌کردند. (آل‌احمد^۳ ۱۵۵)

سروشناس sar-šenās شناخته‌شده؛ معروف: حاجی... در بازار سرشناس است. (هدایت^۳ ۴۳) ○ ای زآسمان به صد درجه سرشناس‌تر/ بی‌زدایق ازلت ازیر

آمده. (خاقانی ۵۳۶)

سروشناسی s-i سرشناس بودن؛ شهرت: [این کار،] هم سرشناسی داشت و هم شهرت. (مستوفی ۱۹۶/۱)

سروشوی sar-šu[y]

○ **سروشوی دادن** (قد.) فریب دادن: هر لحظه دهد عشق توام سرشویی/ تا من سروپای گم کنم چون گویی. (عطار^۳ ۵۴)

سرعت sor'at

○ **سرعت انتقال** تیزفهمی →: تنها کسانی‌که دارای حافظه قوی و سرعت انتقال... بودند، به مقام سرکردگی بر چوپان‌های دیگر دست می‌یافتند. (اسلامی: ندرشن ۲۱۱) ○ حاجی‌رحیم... با سرعت انتقال عجیبی آنچه می‌شنید، قرائی گرفت. (مستوفی ۲۸۳/۲)

سروغوا sar-qo[w]qā (قد.) طلیعه لشکر: ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته/ سپاه فتح و نصرت را ستانش گشته سروغوا. (شهاب سمرقندی: لغت‌نامه^۱)

سروفرافز sar-farāz سرافراز →.**سروفرازی** s-i سرافرازی →.

سرفرمان‌دهی sar-farmān-deh-i ۱. مقر سرفرمان‌ده. ۲. فرمان‌ده‌کل: سرفرمان‌دهی اوتش اعلام کرده‌کم....

سرفصل sar-fasl ۱. شروع؛ آغاز: حمد و سپاس بی حد پروردگار... سرفصل سخن ماست. (راهجیری ۱۴) ۲. مرحله با اهمیت از کار یا روی‌دادی: سرفصل زندگی سیاسی او دوره نخست وزیری‌اش بود. ○ ورزش را باید سرفصل هر برنامه‌ای قرار داد. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۹) **سوفیدن** sorf-id-an سلفیدن (م. ۱) →: به‌خاطر تصادف اتومبیل چه قدر سرفیدی؟

سوقدم sar-qadam

○ **سوقدم رفتن** ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن، به‌ویژه به‌طور متوالی و بر اثر اسهال. ۲. کاری را به‌طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن: چند صفحه سوقدم رتم، خرج یک هفته اهل و عیال درآمد. (← میرصادقی^۱ ۱۲۸)

سوقفلی sar-qofl-i ۱. ارزش ملکی که بر اثر

۲. سرپیچی کردن از دستورها و خواست‌های دیگران؛ نافرمانی: کسی قدرت اظهار ندارد، و اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی‌گری و سرکشی یا دزدی و غارت‌گری می‌زند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۰) سرکشی او مرد را روزبه‌روز تیزتر می‌کرد در عشق وی. (بخاری ۱۹۰) ۳. (قد.) بلند؛ رعنائی: به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز/ که گریه او رسی از شرم سر فروداری. (حافظ^۱ ۳۱۱) ۴. (قد.) دلاوری و نیرومندی: نشست تو بر تخت شاهنشاهی/ هفت سرکشی باد و هم فرهی. (فردوسی^۲ ۲۶۳) ۵. (قد.) کج رفتاری: چون مار مکن به سرکشی میل/ کاین‌جا ز قفا همی‌رسد سیل. (نظامی^۲ ۵۱)

• سرکشی کردن ۱. سرکشی (م. ۱) →: ده مباشر دارد و مالک ده به آن‌جا سرکشی زیاده‌تری می‌کند. (آل‌احمد^۱ ۲۹) ۲. سرکشی (م. ۲) →: [اریارق]... آن‌جا سرکشی شروع کرده بود و سلطان محمود نتوانسته بود او را به‌چنگ بیاورد. (مینی^۳ ۱۸۰)

سرکوب sar-kub ۱. منکوب کردن و شکست دادن: ارتش به سرکوب دشمنان اقدام کرد. ۲. جلوگیری از عملی، به‌ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض‌آمیز جمعی با اعمال خشونت‌آمیز و ستیزه‌جویانه: سرکوب آشوب‌طلبان از سوی پلیس. ۳. (قد.) ضربه؛ لطمه: او نیز از سرکوب حوادث حیران مانده‌است. (زیدری ۵) جمله رنج و روزگار او در سرکوب خاطر و ردولایت او شود. (نجم‌رازی^۱ ۲۶۲) ۴. (قد.) مشرف بر چیزی: بارگاه سطوتش هم‌دوش سیهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود. (شوشتری ۴۶۰)

• سرکوب زدن ← سرکوفت • سرکوفت زدن: سکینه‌سلطان سرکوب گداغلی را سر شوهرش می‌زد. (هدایت ۸۰)

• سرکوب شدن شکست خوردن یا تنبیه شدن: مردم... به‌خاطر سرکوب شدنشان آرایش و چراغانی کرده‌بودند! (شهری^۲ ۴۳۴/۲)

• سرکوب کردن شکست دادن: ازین بردن: عزم قطعی نرگس، وفار و بزرگ‌تری را در وجودش

سعی و ابتکار مستأجر در راه کسب و کار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق کسب: هم ملکشان مال خودت است هم سرقتی. (فصیح^۲ ۱۱۴) ۵. مدیر می‌گفت سرقتی این زمین را... از مالک خریده‌است. (آل‌احمد^۱ ۳۲) ۲. وجهی که مستأجر جدید ملکی به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالک مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد: می‌خواست... سرقتی دکان تازه‌اش... [را] پس بگیرد. (میرصادقی^۲ ۱۰۴)

• سرقتی داشتن چیزی باززش بودن آن: مدرسه استاد از آن ادارات دولتی است که سرقتی دارد. (علوی^۱ ۲۹)

سرکاری sar-e-kār-i ویژگی عمل یا رفتاری که از روی شوخی یا برای آزارواذیت انجام می‌شود: تلفن را جواب نده، سرکاری است.

سرکایی sarkā-y(ʿ)-i (قد.) ترشی: تژم گفتی و پیش شکر بی‌حد تو/ عسل و قند چه دارند به‌جز سرکایی؟ (مولوی^۱ ۱۶۳/۶۲)

سرکش sar-ke(a) ۱. نافرمان؛ عصیان‌گر: یاغی: کسانی که زمام قلم را در دست دارند، عنان آن را به‌دست طبع سرکش و هوای نفس نهند. (اقبال^۲ ۳۰) ۵. عشق سلطان، سرکش است و بی‌رحم و ناپاک. (احمدجام ۲۱۷) ۲. رام نشده؛ وحشی: گویی این اسب زیبایی سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می‌شناخت. (نفیسی ۴۶۶) ۵. هرکه خر در خلاف شهوت راند/ درس افتادش اسب سرکش عمر. (خاقانی ۸۸۵) ۳. (قد.) جنگ‌آور نیرومند؛ دلاور و جنگ‌آور: پس آن‌که تند شد چون کوه آتش/ به خسرو گفت کی سالار سرکش. (نظامی^۳ ۳۴۰) ۵. اگر تند یابیش هم زان‌نشان/ نخواهم ز زابلستان سرکشان. (فردوسی^۲ ۱۹۴)

سرکشی s.-i ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطلع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن: شب‌گاهی برای سرکشی به بیمارستان می‌روم و سری به مریض‌ها می‌زنم. (علوی^۲ ۳۴) ۵. پندگن اقدس همایون محض سرکشی به شهر دارالخلافه... تشریف‌فرما [شدند]. (افضل‌الملک ۱۳۶)

روی زرد/ سرکه ابروی تو کاری نکرد. (نظامی ۱۱۴^۱)
 سرکه فروختن (ریختن) (قد). ترش رویی
 کردن؛ روی درهم کشیدن؛ گو جبین می فروشان
 سرکه نغروشد به ما/ مستی ما هم چو منصور از شراب
 دیگر است. (صائب ۴۹۹) ◦ قوم بر وی سرکه‌ها
 می ریختند/ نوح را دریا فزون می ریخت قند. (مولوی ۲
 ۲۷۲/۲) ◦ برگ می صبح کن، سرکه فروختن که چه؟/
 گرچه ز خواب جسته‌ای خوش تثرش و گران‌سری.
 (خاغانی ۴۲۶)

سرکه رویی s.-ruy(')-i (قد). تندخویی؛
 بداخلاقی: ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار
 بخندی؟/ والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نیندی. (مولوی ۲
 ۲۰۰/۳)

سرکه فروش serke-foruš (قد). بداخلاق؛ اخمو؛
 عبوس: صبح وارم چو دادی اول نوش/ از چه گشتی چو
 شام، سرکه فروش؟ (نظامی ۱۹۴^۲)

سر[و] کیسه sar-[o]-kise
 سر[و] کیسه کردن با فریب و حیلۀ پول و
 مال کسی را گرفتن: بعضی‌ها... با تهدید آدم را
 سرکیسه می کنند. (محمدعلی ۸۸) ◦ این [شخص]...
 مشغول سرکیسه کردن توست. (حجازی ۲۳۰) ◦ به عنوان
 تدارک تحفه برای شاه، مردم را سرکیسه می کرده است.
 (مخبرالسلطنه ۳۷۱)

سرگذشته sar-gozašt-e (قد). آن که از جان خود
 چشم پوشیده است؛ از جان گذشته؛ فداکار: از
 سرگذشته اند کریمان و این زمان/ کو سرگذشته ای که ز
 دستار بگذرد؟ (صائب ۱۹۵۳^۱)

سرگر sa(o)r-gar (قد). کفش دوز: ای سنایی کسی به
 جدویه جهد/ سرگری را سخن سرائ کند - کی سر صحبت
 سران دارد/ هرکه پیوسته کار پای کند؟ (سنایی:
 جهانگیری ۱۰۲۷/۱)

سرگرا[ی] sar-ge(a)rā-[y] (قد). ۱. نافرمان؛
 سرکش: به رستم چنین گفت کای سرگرای/ چرا تیز
 گشتی به پرده سزای؟ (فردوسی ۱۸۲^۲) ۲.
 سرکوب کننده؛ نابودکننده: چو من گرزۀ سرگرای
 آورم/ سرائشان همه زیر پای آورم. (فردوسی ۶۳۶^۳)

سرکوب کرد. (علوی ۱۱۲^۳) ◦ افشین... دشمنان خلیفه را
 سرکوب کرد و سردار رومی... را اسیر کرد. (هدایت ۹۸^۷)
سرکوبه s.-e (قد). خسته؛ رنجور: سرکوبۀ دوری ام
 مکن بیش/ من خود خجلم ز کرده خویش. (نظامی ۲
 ۱۶۴ ح.)

سرکوبی sar-kub-i (م. ۱). →: دارای
 بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان،
 لشکریه آن سامان بکشد. (مینوی ۱۹۶^۳) ◦ حرکت اردو
 به اصفهان و یزد برای سرکوبی و تنبیه افواج قزوین.
 (نظام السلطنه ۲/۲۱۰)

سرکوچک sar-kuč(a)k (قد). حقیر؛ فرومایه:
 در این هم نبردی چو رویاه و گرگ/ تو سرکوچک آیی و
 من سربزرگ. (نظامی ۷/۲۸۸)

سرکوچکی s.-i (قد). فرومایگی؛ حقارت: از این
 حسب حال، مرا سرکوچکی و عار است. (بخاری ۲۰۶)
سرکوفت sar-kuft ۱. سرزنش همراه با تحقیر:
 با این همه دو جمله زهر آگین پُر از سرکوفت... تمام فکر
 نویسنده... را به خود گرفته بود. (نفیسی ۳۹۴^۳) ۲. (قد).
 تنبیه؛ مجازات: اقوام قنچاق و کلار هنوز سرکوفتی
 تمام نیافته بودند. (جویی ۱/۱۵۷) ۳. (قد). کوبیدن
 سر؛ ضربه زدن به سر: از دشت درآمد. چوب دستی که
 سرکوفت ماران گرز و گرگان ستنیه را شایستی، در
 دست. (وراوی ۵۹۲)

سرکوفت زدن سرزنش کردن؛ طعنه زدن:
 همه از سیاه ناشکر و فراری بدشان می آید و همیشه
 سرکوفتش می زنند. (دریابندری ۲۸۶^۳) ◦ یک لقمه نان
 به او می دادند و هزارتا سرکوفت می زدند. (کتیرایی ۳۳)
 • **سرکوفت کردن** (قد). • سرکوفت زدن ۴:
 سرکوفت ز دوری ام مکن بیش/ من خود خجلم ز کرده
 خویش. (نظامی ۱۶۴^۲)

سرکوفته s.-e واپس زده شده: رویای کودکی... به
 حقارت سرکوفته ای مبدل می شد. (پارسی پور ۲۳) ◦ میلی
 سرکوفته او را بی تاب می کرد. (معروفی ۳۰۲)
سرکه serke (قد). روی درهم کشیدگی به نشانه
 تندخویی: دگر روز شد گرد گیتی دوان/ عسل بر سر و
 سرکه بر ابروان. (سعدی ۱/۱۲۳) ◦ این همه صفرای تو بر

چشم کدخدایی کرد. (نظامی^۴ ۱۸۶)

سرگردان sar-gard-ān ۱. آن که نمی داند چه کار بکند یا کجا برود؛ بلاتکلیف؛ راه گم کرده؛ مانده بودم سرگردان که چه بکنم. (شاهانی ۱۵۹) خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت / راه نمود که بر چشمه حیوان برسم. (خاقانی ۶۴۸) ۲. آواره؛ دربه در؛ بی خانمان؛ آنهایی که... فرار کردند، ویلان و سرگردانند. (← شهری^۱ ۳۹۶) ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر؛ ما، یک مشت سایه های سرگردان با افکار شوریده و ملولیم. (هدایت^۶ ۱۰۵) عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند. (حافظ^۱ ۱۳۰)

• **سرگردان شدن** دچار بلاتکلیفی شدن؛ معطل ماندن یا سرگشته و حیران شدن؛ فن انتقاد، وظیفه مهم دیگری نیز به عهده دارد، و آن معرفی آثار جدید... است تا خواننده میان این آثار فراوان سرگردان نشود. (خانلری ۳۱۶) سرمان به سنگ خورده، در سنگ و کلوخ های آداب و عادات و رسوم اجتماعی سرگردان شده [ایم]. (مسعود ۲۶) یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد / دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید. (سعدی^۴ ۴۶۸)

• **سرگردان کردن** باعث سرگردانی شدن؛ در شهری که من هیچ آشنایی ندارم، چه طور ممکن است تو را هم سرگردان کنم؟ (معروفی ۲۳۲) آن طالب... را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه می باید کرد. (احمدجام ۸۵)

سرگردانی s-i ۱. سرگردان بودن؛ وضع و حالت سرگردان؛ بلاتکلیفی؛ پس از ساعتی سرگردانی... به یک زائر ایرانی برخوردیم. (اسلامی ندوشن ۷۲) ۲. دربه دری؛ بی خانمانی؛ کانون خانوادگی گرم... به دوران تجرد و تنهایی آکنده از سرگردانی من پایان بخشید. (زرین کوب^۴ ۹۲) ۳. پریشانی؛ آشفتگی؛ تحیر؛ میرزا حسین علی... ساعت های نومیدی، ساعت های خوشی، سرگردانی، و بدبختی را می شناخت. (هدایت^۵ ۱۴۵)

سرگرم sar-garm ۱. آن که حواسش متوجه

سرگران sar-gerān ۱. سرسنگین (م. ۱) → فیلسوف... یا مردمی که... میانه رو باشند... سرگران و ناراست نخواهد بود. (مینوی^۳ ۲۵۴) یا من سرگران بود. وحشت کردم. (حجازی ۱۶۶) ۲. (قد.) خشم ناک؛ عصبانی؛ جفا مکن که بزرگان به خرده ای ز رهی / چنین بلیک نشینند و سرگران ای دوست. (سعدی^۳ ۴۵۰) ۳. (قد.) ناخشنود؛ ناراضی؛ خاقتیا ز دل سبکی سرگران میاش / کوه رکه زاده سخن توست، خصم توست. (خاقانی ۸۳۰) ۴. (قد.) مست؛ ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب. (سعدی^۱ ۴۶) ۵. (قد.) شیدا؛ شیفته؛ باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس / باز رسید پیر ما بی خود و سرگران تو. (مولوی^۲ ۲۴/۵)

• **سرگران شدن** (گشتن) (قد.) متحیر شدن؛ مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت. (بخاری ۱۳۷) • **سرگران داشتن** (کردن) یا (بو) کسی (قد.) نسبت به او کم اعتنا و بی مهر بودن؛ خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خورده است و با من سرگران دارد. (حافظ^۱ ۸۲)

سرگرائی s-i ۱. بی اعتنائی به دیگران؛ کبر؛ تکبر؛ قبله گاه من! کلاه سرگرانی کج منه / طاق ابروی تو می توسم نهد رو در شکست. (صائب^۴ ۲۰۹) گمان کی بزد مردم هوشمند / که در سرگرانی ست قدر بلند؟ (سعدی^۱ ۱۱۶) ۲. مستی؛ شراب گم رهی را می شکستیم از خم و ساغر / به پایان می رساندیم این خمار و سرگرانی را. (پروین اعتصامی ۸)

• **سرگرانی کردن** (قد.) ۱. تندخویی یا بی اعتنائی کردن؛ از می حسن ارچه سرمستی، مکن / با حریفان سرگرانی ای پسر. (عراقی) کلیات ۲۰۹: فرهنگ نامه ۱۴۳۹/۲ ۲. بدمستی کردن؛ دوغ خورده مستی ای پیدا کند / های وهوی و سرگرانی ها کند. (مولوی^۱ ۱۶۲/۱)

سرگرای sar-ge(a)rā-y-(')-i (قد.) نافرمانی؛ سرکشی.

• **سرگرای کردن** (قد.) نافرمانی کردن؛ سرکشی کردن؛ عاقبت عشق سرگرای کرد / خاک در

کاری است؛ مشغول: خورشید... چون دهقانی... سرگرم بذرافشانی است. (جمالزاده ۱۶/۱۰۸) ○ این دو کودک... سخت سرگرم بازی بودند. (مشفق کاظمی ۱۴)
 ۲. (قد.) دل بسته؛ علاقه مند: غلامی با کنیزی سرگرم بود. وعده ای با او کرده بود که امشب هم دیگر را ببینیم. (بیغمی ۸۳۵)

○ سرگرم شدن مشغول شدن: آنچه را که داریم... با همان ها سرگرم می شویم و از پیش رفت بازمی مانیم. (خانلری ۲۹۷)

○ سرگرم کردن (ساختن) ۱. مشغول کردن: ما را سرگرم اختلافات عقیدتی و مذهبی... ساختند. (شهری ۲/۲۷۶/۴) ○ پیوده وقت عزیزمان را تلف کرده، به این خیال بانی ها سرگرم مان کرده بودند. (مسعود ۱۶۱) ۲. (قد.) دل بسته کردن: به یک آتش چو داغ لاله می سوزم در این گلشن / نه هر شمع می تواند کرد چون پروانه سرگرم. (صائب ۲۶۹۹)

سرگرم کنک s-kon-ak باعث سرگرمی؛ وسیله سرگرمی: امامزاده های طبقات دوم و سوم، سرگرم کنک... و پناهگاه پول و دارایی بود. (شهری ۲/۲۹/۲)

سرگرمی sar-garm-i ۱. فعالیتی که در زمان فراغت برپایه میل و انگیزه شخصی انجام می گیرد؛ مشغولیت: می خواهیم... وسیله خوشی و سرگرمی شما را فراهم آوریم. (قاضی ۹۳) ○ یادداشت هایی تهیه می کردم که در اوایل امر سرگرمی یا تفتنی بود. (آل احمد ۱۲) ۲. (قد.) شوریدگی و شیفتگی؛ شور و حال: چنان سرگرمی ای از شوق آن گلگون قبا دارم / که بر گل می خرامم خار اگر در زیر پا دارم. (صائب ۲۶۷۴)

سرگشاده sar-gošā-d-e (قد.) آشکار؛ واضح: خداوند، سرگشاده با بنده بگوید که... رای عالی بر چه قرار داده است. (بیهمی: لغت نامه ۱)

سرگشتگی sar-gašt-e-gi ۱. وضع و حالت سرگشته؛ سرگشته بودن؛ آوارگی؛ دربه دری: توان جسمیش از اجازه نمی داد این همه سرگشتگی را. (پارسی پور ۲۶۳) ۲. (قد.) حیرت؛ تحیر: گر

بخوانی، این بُود سرگشتگی / و برانی، این بُود برگشتگی. (عطار ۲/۴۱)

سرگشته sar-gašt-e ۱. آن که نتواند تصمیم بگیرد، به سوی هدفی برود، یا راهی را دنبال کند؛ سرگردان: بیرون آمدم و سرگشته و بی قصد می رفتم. (حجازی ۳۷۷) ○ چو در میدان عشق افتادی ای دل / بیاید بودند سرگشته چون گوی. (مسعودی ۳/۶۴۷) ۲. در مانده؛ بی چاره: هنرمند، مأمور است که به ما مردم سرگشته گرفتار، زندگی را... بشناساند. (خانلری ۳۱۲) ○ نهنگان که کردند آهنگ او / بی بودند سرگشته از جنگ او. (فردوسی ۳/۹۰۷) ۳. آواره؛ در به در: منم منم بلبل سرگشته / از کوه و کمر برگشته. (۹: هدایت ۱۲۷/۵) ۴. سراسیمه و هراسان: مردی... سرگشته از خواب پرید. (صدری: شکوفای ۳۰۳) ۵. حیران؛ متحیر: باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش / کاین دل غم زده، سرگشته، گرفتار کجاست. (حافظ ۱/۱۵) ○ مردان... که بدیشان می رسند، سرگشته و متحیر فرومی مانند. (احمد جام ۳۶) ۶. (قد.) شوریده؛ آشفته؛ عاشق: آن که ما سرگشته اویم در دل بوده است / دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است. (صائب ۱/۵۸۲) ۷. (قد.) دیوانه: اگر سرگشته ابر آمد چرا پس / نهد زنجیر هردم بر سر پاد؟ (سید حسن غزنوی: لغت نامه ۱)

سرگل sar-gol بهترین از هر چیزی: سرگل گفته های آنها و نقاط برجسته کلماتشان از بورس دلار و... ترکیب شده است. [← مسعود ۸۷] ○ تا نواها هم همین آردی را که می گرفتند، سرگلش را علی حده کرده، نان های بهتری بخته، به قیمت عالی می فروختند. (مستوفی ۲/۳۹۳)

سرگنجشکی sar-gonjēšk-i کوفته کوچکی به اندازه فندق یا کمی بزرگ تر که در غذاها می ریزند: [برای تهیه] سرگنجشکی: گوشت کوبیده ای را... در کف دست گرد کرده، به اندازه فندق یا بزرگ تر درآورند. (شهری ۲/۲۷/۵)

سرگنده sar-gonde کله گنده →: سرم به قدری شلوغ می شد که هیچ تاجر سرگنده ای به آن اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمالزاده ۱۱۲)

سرلوحه sar-lo[w]he ۱. آنچه در آغاز هر امری

سرماخورده و تبادار نباید بخورد. (شهری ۱۵۰/۴)
سرمایه sar-māye آنچه شخص از چیزهای غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی معنوی: سرمایه فکری، سرمایه علمی. ○ او... از سرمایه بزرگی برخوردار بود. و آن، لطف ترکیب و جوهر زتائگی بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۶) ○ اهل توحید... به سرمزئل فنا رسند و سرمایه غنی گیرند تا بشارت... آید. (فائز مقام ۳۷۱) ○ به سرمایه شهامت و پیرایه حذائت متحلی بود. (ظهیری سمرقندی ۳۸)

سرمادی sarmad-i (قد.) خدایی؛ الهی: کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید. (نظامی ۲۴۰۳)

سرمست sar-mast ۱. دارای عاطفه برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش؛ از شراب سخا استاد سرمست بودیم. (خانلری ۳۶۹) ○ ناله پلبل سحرگاهان و باد مشکبوی / مردم سرمست را کالیوه و شیدا کنند. (منوچهری ۲۴^۱) ۲. مست از مشروبات الکلی: یک داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمارآلود... میخواند. (جمالزاده ۱۰۱^{۱۸}) ○ فریاد که آن ساتی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. (حافظ ۷۵) ○ فتنه باشد شاهدهی شمع به دست / سرگران از خواب و سرمست از شراب. (سعدی ۳۵۳^۳) ۳. خودپسند؛ مغرور: از این هنر که نمودی و ره که پیمودی / شهان غافل سرمست را همی چه خبر؟ (فرخی ۷۳^۱) ۴. درحال سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: آنها... سرمست دربی هم میروند و بازی می کنند. (قاضی ۱۵۸) ○ سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد / غفل ز گل و لاله به یکبار برآمد. (سعدی ۴۳۴^۲) ۵. درحال مستی: در آن صحرا فروخفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده بر دست. (نظامی ۶۲^۳) ۶. با خودپسندی و غرور؛ مغرورانه: سرمست از باده فتح و غرور می خرامد. (قاضی ۱۰۱)

● **سرمست شدن** بسیار شادمان و سرخوش شدن: از صهای بخت سازگار و اقبال مددکار سرمست شدم. (جمالزاده ۹۲^۲)

قرار میگیرد؛ بخش آغازین: در ایران، اخبار جنگ با کفار... سرلوحه همه چیز است. (فصیح ۳۰۳^۱) ۲. سرمشق؛ الگو؛ نمونه: او را... سرلوحه آزادی خواهان... خواندند. (حاج سیاح ۵۶۴^۱) ۳. دستورکار؛ برنامه: سازش با دیگران باید سرلوحه تعلیماتش قرار گرفته باشد. (شهری ۲۳۱^۱)

سرمā

● **سرمā خوردن** مبتلا شدن به سرماخوردگی: سرمای سختی خورده بودم. به قول خودمان چاییده بودم و مرتب عطسه می زدم. (پارسی پور ۱۳۵)

■ **سرماسرمā... شدن** (سرماسرمایم شد، سرماسرمایت شد،...) به لرزه درآمدن بدن بر اثر سرمای زیاد یا به نشانه بیماری: هوا... سرد نشده بود... ولی... کم کم داشت سرماسرمایمان می شد. (جمالزاده ۱۶۸/۲) ○ شما که اصلاً سرماسرمایتان نمی شود. (آل احمد ۱۳^۷)

● **سرمā یافتن** (قد.) دچار سرماخوردگی شدن: مرا در آب انداخت و هوا درغایت خنکی بود... بسیار سرمایافته بودم. (جامی ۵۱۹^۸)

■ **سرمای پیرزن** (پیرزنه، سرماپیرزن، سرماپیرزنه) هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است: درست شب آخر سرماپیرزن بود که آسیاب موتوری را از کار انداختند. (آل احمد ۱۹۵^۶) ○ روزگار عجوز [را] از این جهت سرمای پیرزن خوانند... که آن روزهای نحس اند که اندر آن عادیان هلاک کرده آمدند و زایشان پیرزنی بماند و برایشان مویه می کرد. (ببرونی ۲۶۲-۲۶۳)

سرماخوردگی s-xor-d-e-gi عفونت و ویروسی دستگاه تنفسی فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما، کوفتگی، و آب ریزش بینی همراه است: روزهای اول سرماخوردگی بوده و کمی سرفه می کرده است. (مسعود ۹۸)

سرماخورده sarmā-xor-d-e دچار شده به سرماخوردگی: صدایی شبیه به صدای آدم های سرماخورده... داشت. (میرصادقی ۴۲^۸) ○ [گرمک] را

• **سرمست کردن (نمودن)** از خود بی خود کردن؛ مست کردن: رایحه گل... آنها را سرمست می‌نماید. (مسعود ۵۳)

سرمستی s.-i. ۱. سرخوشی و برانگیختگی عاطفه: جنبش جنین در شکم زن آبستن، مایه نشاط و سرمستی مادر می‌گردد. (جمال‌زاده ۸۳^{۱۶}) ۲. مستی: در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی^۳ ۱۶۸) ۳. خودپسندی؛ غرور: می‌دواندش زواه سرمستی / می‌زدش بر پلندی و پستی. (نظامی^۴ ۲۴۴)

سرمشق sar-mašq آن‌که یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و می‌تواند نمونه و مثلی برای دیگران باشد؛ الگو؛ نمونه: آنچه... در مقدمه دیوان حافظ... منتشر شده‌است، به بهترین سبک و شیوه است و سرمشق انشای فارسی است. (مینی^۲ ۴۵۵) ۵. از حیث اخلاق و رفتار، شما سرمشق شاگردان ما بودید. (هدایت^۹ ۷۹)

• **سرمشق دادن** به عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن: پیری بزرگ بدین‌گونه سرمشق دلاوری داد. (نفیسی ۴۶۵)

■ **سرمشق قرار دادن کسی (چیزی)** او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن: باید... آیین زندگی درویش نیک‌اندیش را سرمشق قرار بدهی. (شهری^۱ ۷۸) ۵. در این دوره آثاری که در مرحله نخستین به وجود آمده، سرمشق قرار می‌گیرد. (خانلری ۳۵۶)

■ **سرمشق گرفتن از کسی (چیزی)** ■ سرمشق قرار دادن کسی: ↑ مورخین... خوب است از سیدحامد سرمشق بگیرند. (قاضی ۱۳۷)

سرمشأ sar-manša باعث؛ موجب؛ سبب: اگر عَرَضه داشته باشیم... بتوانم از این بدیختی و زندانی که سرمشأش خودم بودم، خلاصش بکنم. (شهری^۱ ۸۵)
سومه sorme (قد.) سیاهی؛ تاریکی: چو باران جامه ماتم فروشت / سیده سرمه از عالم فروشت. (عطار: خسرونامه ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۴۴۲/۲)

• **سومه شدن** (قد.) خاک شدن؛ گرد شدن: استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردی‌های حرص / خانه‌دار گوشه چشم قناعت کن مرا. (صائب^۱ ۸۸) ۵. اکنون پای دار که در زیر این گرزم سرمه خواهی شدن. (بیغمی ۸۳۵)

• **سومه کشیدن** کور کردن: احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند... و به زندان انداختند. (مینی^۲ ۲۲۱)
سرنافی sar-nāf-i (منسوخ) انعامی که خویشان نوزاد پس از بریدن بند ناف، در صورتی که فرزند پسر بود، به ماما می‌دادند: به اندازه توانایی خود، پولی به قابله می‌دادند، و این پول را سرنافی می‌نامیدند. (کتبیری ۲۷)

سرنیشت sar-nebešt (قد.) سرنوشت (مر. ۱) →: مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / نباید رفت اگرچه سرنیشت است. (نظامی^۳ ۲۰۴) ۵. چون سرنیشت فراز آید، مردم اگرچه نادان بُوَد، درماتند، تا خواست خدای بر ایشان بگذرد. (بحرالوقائد ۵۸)

سرنند sarand

• **سرنند کردن** جدا کردن اعضای موردنظر در یک مجموعه از دیگران: کمیته مرکزی حزب، اعضای خود را سرنند کرد.

سرنگون sar-negun

• **سرنگون شدن (گشتن)** فرو ریختن؛ از بین رفتن؛ نابود شدن: به یک‌بار با دست نان شکستن... ممکن است کاخ تمدن سرنگون نگردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۲)

• **سرنگون کردن (ساختن)** ۱. نابود کردن؛ از بین بردن: مثلاً این‌که می‌خواهد اساس این خانه را سرنگون کند. (علوی^۲ ۳۶) ۵. حاصل ملک را آتش می‌زند... شهرها را سرنگون می‌سازد. (غفاری ۱۷۳)
 ۲. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن: تصمیم می‌گیرد دولت... را سرنگون کند و به جایش دولت دست‌نشانده خودش را در رأس آن بگذارد. (فصیح^۱ ۶۸)
سرنگون‌سار، **سرنگون‌سار** s.-sār (قد.) نابود: پادشاهی شما برافزون باد و بدخواه شما سرنگون‌سار باد. (بخاری ۲۷۱)

سرنگون‌سازی، **سرنگون‌سازی** s.-i (قد.)

حال/ شد سرویش ز ناله چون نال. (نظامی ۲/۲۱۰)
سرو دست شکسته sar-o-dast-šekast-e ناقص؛
 بد؛ نارسا: حاجی میرزا... زبان فرانسه را خیلی بد و
 سرو دست شکسته حرف می‌زند. (مستوفی ۲/۳۳۸)
سرو زبان دار sar-o-zabān-dār سر زبان دار :-
 مدیر، شخص سر زبان دار و زرنگی است.

سروش soruš ۱. پیام‌آور: تو سروش فرخنده؛
 شادمانی هستی. (هدایت ۲/۱۲۲) ۵-الا ای همایون
 نظر/ خجسته سروش مبارک خبر. (حافظ ۲/۱۰۵۶) ۲.
 پیامی که از عالم غیب برسد؛ الهام: بی‌شک این
 کلمات به‌مثابه سروشی غیبی بود. (قاضی ۶۱۱) ۵-روزگر
 آن کرد و دگره سروش/ آمدش از عالم بالا به‌گوش.
 (ایرج ۱۴۸) ۵-رسید از عالم غیب سروشی/ که فارغ باش
 از گشت و نشیدن. (ناصر خسرو: لغت‌نامه ۱)

سروقت sar[ə]-vaqt

■ [به] سروقت کسی (چیزی) رفتن (آمدن)

۱. به سراغ، به دیدار، یا به جست‌وجوی او
 (آن) رفتن (آمدن): بعد هم رفته‌بود سروقت خانه‌های
 بعدی. (گلشیری ۱/۱۲۰) ۵-خواهش دارم تا خبر ثانوی
 سروقت ما نیایی. (مشفق کاظمی ۲۳۴) ۵-فردا نزدیک
 ظهر سروقت میرزا رفته. (حجازی ۳۷۴) ۵-دامادها... جز
 در موارد عید... سروقت پدرزن‌ها نمی‌آمدند. (مستوفی
 ۱/۴۴۳) ۲. به سراغ او رفتن به قصد حمله یا
 تجاوز: جوانی... شبانه به سروقت زن شوهرداری
 رفته‌بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ۵-به روزگفت به یزدان
 پاک که شبی به سروقت قیصر روم و سرش از تن جدا
 کتم. (بیغمی ۸۳۵)

سروقد sarv-qad[d] (قد). ۱. خوش‌اندام؛
 بلندقد: بزم تو از ساقیان سروقد، چون بوستان/ قصر تو
 از لعلتان قندلب، چون قندهار. (فرخی ۱/۱۸۰) ۲.
 معشوق خوش قدو بالا: سروقدی میان آنچمنی/ به
 که هفتاد سرو در چمنی. (سعدی ۳/۶۳۷)

سرویس servis ۱. خودروی که در ساعات کار
 در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است: سرویس
 اختصاصی، سرویس مدرسه. ۵-آقا... منتظر آمدن
 سرویس است. (آقای: شکوفای ۲۴) ۲. مجموعه‌ای

سرافکندگی؛ شرمندگی: گر برگیری دست، کرم از
 سر من/ هرگز نرهم ز سرنگون‌ساری خویش. (عطار ۳
 ۱۶)

سرنوشت sar-nevešt ۱. آنچه از پیش برای
 انسان مقدر شده‌است؛ تقدیر: والد... به تقدیر و
 سرنوشت معتقد است. (جمال‌زاده ۱۲۷۲) ۵-غیب مکن به
 رندی و بدنامی ای حکیم/ کاین بود سرنوشت ز دیوان
 قسمتم. (حافظ ۱/۲۱۳) ۲. سرانجام کسی یا
 چیزی: نیروهای ویرانی به سرنوشت تاریک ایران
 گریه می‌کنند. (هدایت ۳۰۲) ۳. سرگذشت؛ ماجرا:
 کتاب‌ها پُر هستند از سرنوشت‌های عجیب و غریب آدم‌ها.
 (درویشیان ۷۴)

سرنوشت‌ساز s.-sāz دارای اهمیت و نقش
 تأثیرگذار در وقوع حوادث آینده: تصمیم
 سرنوشت‌ساز. ۵-روزیست و دوم بهمن ۵۷ از روزهای
 سرنوشت‌ساز در تاریخ ایران بود.

سرنهاده sar-na(e)h-ād-e (قد). بدون توجه؛
 از روی غفلت: به راحت اندر، چاه است سرنهاده متاز/
 به جامت اندر، زهر است ناچشیده مخور. (مسعود سعد ۲
 ۱۴۳)

سرو sarv

■ **سرو چمان (خرامان، روان)** (قد). معشوق
 خوش قد و قامت و متناسب‌اندام: سرو چمان من
 چرا میل چمن نمی‌کند؟/ هم‌دم گل نمی‌شود یاد سمن
 نمی‌کند؟ (حافظ ۱/۱۲۹) ۵-هرگز نقش تو از لوح دل و جان
 نرود/ هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود. (حافظ ۱
 ۱۵۱) ۵-محمل بدار ای ساریان، تند می‌مکن با کاروان/ کز
 عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود. (سعدی ۲
 ۴۵۹)

■ **سروناز** (قد). معشوق خوش قد و قامت: آن
 سروناز بین که چه خوش می‌رود به راه/ و آن چشم
 آهوانه که چون می‌کند نگاه. (سعدی ۴/۵۶۰)

سروبن s.-bon (قد). ۱. محبوب و معشوق
 خوش‌اندام: سخن چون می‌توان ز آن سروبن گفت/
 چرا باید ز دیگر کس سخن گفت؟ (عطار ۳/۸۹) ۲.
 قد و قامت بلند و متناسب: لیلی چو شد آگه از چنین

استوار بگو/ سره کن راه و پس دلیر بتاز. (مسعود سعد)
۴۰۴ و ۱۱۴۷)

سره‌بند sar[-e]-ham-band آنکه کاری را بدون دقت، سطحی، و سرسری انجام می‌دهد: او... بسیار سره‌بند و بی‌کفایت بود. (مستوفی ۳۸۳/۲)

سره‌بندی s-i عمل سره‌بند؛ سطحی، سرسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن: چنین خیاطی جز سره‌بندی... کاری نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱) جواب حسابی نداشتم، به سره‌بندی گذراتیدم. (امین‌الدوله ۶۵)

• **سره‌بندی کردن** سره‌بندی ↑ : دست‌ودل [او] به کار نمی‌رفت. حتی روزهای شورا را سره‌بندی می‌کرد. (دانشور ۲۷۵)

سره‌رفته sar-e-ham-raft-e روی هم‌رفته؛ به‌طور کلی: نکته‌های بدیع تازه در اشعارش دیده می‌شد و سره‌رفته در این زمینه به تظاهر و شهرت و انتشار می‌پرداخت. (مستوفی ۱۱۰/۲) سره‌رفته این اغراض است که صاحب‌کارها را خانه‌خواب و ویران می‌کند. (سیاق‌معیشت ۴۲۱)

سرهنگی sar-hang-i

• **سرهنگی کردن** (قد.) زورگویی کردن: پس تو سرهنگی مکن با عاجزان/ زآن‌که نتؤد طبع و خوی عاجزان. (مولوی ۴۰/۱)

سرهوایی s-i-sar-havā-yi به‌طور مبهم؛ بدون پایه و اساس: او... سرهوایی و مبهم، حرفی به‌گوشش رسیده بود. (جمال‌زاده ۱۹۸۷)

سری sar-i (قد.) سروری؛ ریاست: تعدادی از معتبرین... به مقام سری و سروری و فرمان‌دهی سیاه رسیده بودند. (جمال‌زاده ۱۶۱) او را سزد امیری و او را سزد شهی/ او را سزد بزرگی و او را سزد سری. (فرخی ۳۸۱)

• **سری کردن** (قد.) سروری کردن؛ ریاست کردن: عقل کل از سری کند، با دل چاکری کند/ گردن عقل و صد چو او، بسته به بند دام دل. (مولوی ۱۴۷/۳)

از وسایل و تجهیزات، به‌ویژه میلمان منزل، وسایل آشپزخانه، و مانند آنها: سرویس اتاق‌خواب، آپارتمان با سرویس کامل آشپزخانه. ۳. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم: سرویس چهارهات، سرویس غذاخوری، سرویس قهوه‌خوری. ۵. برای یک سرویس ظرف ملامین می‌خرم. (چهل‌تن ۸۲) ۵. گلدان نقره، سرویس چینی،... پستی، پادری،... (شهری ۴۰۵/۴-۴۰۶) ۴. مزد پیش‌خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود: باید ده درصد سرویس را به قیمت‌ها اضافه کرد. ۵. مجموعه دست‌شویی، توالت، و حمام هر ساختمان. ۶. مجموع وسایل و فعالیت‌های مربوط به کاری: سرویس حمل‌ونقل، سرویس مسافری. ۷. بازدید کردن، تعمیرات جزئی، تعویض قطعه، و تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز انجام می‌شود: سرویس ماشین، سرویس دستگاه شوقا، سرویس ساعت. ۸. در ورزش‌هایی مانند تنیس، بدمینتون، و والیبال، ضربه‌ای که برای آغاز بازی به توپ زده می‌شود.

• **سرویس کردن** ۱. اذیت‌وآزار شدید رساندن به کسی: تو ما را سرویس کردی با این کار کردنت! ۲. با کسی عمل جنسی انجام دادن.

سره sare (قد.) ۱. بی‌ریا؛ صمیمی: با سانای سره بود او، چو یکی دانهک نداشت/ چون دودانگش به‌هم افتاد، به‌غایت پد شد. (سنایی ۱۰۶۳) ۳. محکم؛ حسابی؛ قاطع: درودگر بازرسید، وی را دست‌بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصرت‌الله‌منشی ۶۲) ۳. گران‌بها؛ نفیس: کتون خوردنی‌ها نان و بره/ همان پوششت جامه‌های سره. (فردوسی ۲۳۹۲) ۴. طلا یا نقره‌ای که با فلز دیگری آمیختگی نداشته باشد: هرکه در صرافتی استاد نباشد، سره می‌دهد و قلب می‌ستاند. (احمدجام ۲۴۴)

• **سره کردن** (قد.) پاک کردن از زواید و موانع؛ صاف و هموار کردن: راست کن لفظ و

سروش sariš

• سروش شدن به‌طور پیوسته دنبال کسی بودن و رها نکردن او: سایه‌به‌سایه‌ام می‌آمد... می‌گفتم: منوچهر! باز سروش شدی؟ (حاج سیدجوادی ۳۸۴)

سریع‌الانتقال sari' o.l. 'enteqāl تیزهوش؛ تیزفهم: باهوش و سریع‌الانتقال بود. (بارسی‌پور ۳۴۲) ۵
سریع‌الانتقال [و] حاضر جواب... بود. (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱)

سروین‌گاه sar-in-gāh (قد.) موی سر: سری کو سزاوار باشد به تاج/ سرین‌گاه او مشک باید نه عاج. (نظامی ۳۶۷)

سزا se(a)z-ā

• سزای کسی در آستین کردن (قد.) عذاب دادن او: گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم/ تا عشق من سزای تو در آستین کند. (انوری ۸۳۵^۱)

• سزای کسی را به‌دستش دادن (کف دستش گذاشتن) مجازات کردن او: من هم سزایش را کف دستش گذاشتم. (شهری ۴۳۰/۱^۲) ۵ شیخ جعفر سزای خیانت‌کاران را به‌دستشان می‌دهد. (جمال‌زاده ۶۶۱^۸)

• سزای کسی را درکنارش گذاشتن (قد.) مجازات کردن او: می‌باید... خود برداشت لشکر را و رفت از عقب بدیع‌الزمان میرزا و سزای او را کنارش گذاشتن. (عالم‌آز صوفی ۲۱۲)

• به سزای خود رسیدن مجازات شدن: مستحق عقوبت است و باید شدیداً به‌سزای خود برسد. (جمال‌زاده ۴۳۱^۷)

• کسی را به‌سزای خود رساندن مجازات کردن او: متهمین را... تعقیب می‌نمودم و به سزای خود می‌رسانیدم. (مصدق ۲۸۲) ۵ حکم قتل تو را و صاحب‌خانه را صادر می‌کنم و به سزای خود می‌رسانم. (غفاری ۱۲۲)

سست sost بی‌اراده: اما هشام... ازاین‌گونه مردان سست زیون نبود که بدین بادها ازیای درآید. (نفیسی ۴۴۹)
• سست شدن ۱. دل‌سرد شدن؛ ناامید شدن: بعد از این سست نشوید. مرام را تعقیب کنید.

(مخبرالسلطنه ۳۱۸) ۴. مردد شدن: درابتدا گفت برای هرگونه کمکی حاضر است. ولی تا حرف از اسباب‌کشی زدم، سست شد.

سست‌پا [ی] s.-pā[y] (قد.) ناکارآمد: عقل، سست‌پای است. از او چیزی نیاید. (شمس‌تبریزی ۱۴۶^۲)

سست‌پایی i-(sost-pā-y-')

• سست‌پایی کردن (قد.) کوتاهی کردن؛ درنگ کردن: من سوی درگهت ازبهر صلت چستن تو/ سست‌پایی نکنم، ار تو کنی سخت‌سری. (سنایی ۶۴۶^۲)

سست‌پی sost-pey (قد.) فرومایه؛ دارای نژاد پست: من از تخمه بهمن و پشت کی/ چرا ترسم از رومی سستی؟ (نظامی ۱۷۷^۷)

سست‌پیمان sost-peymān (قد.) عهدشکن؛ بی‌وفا: زلیخا دو دستش ببوسید و پای/ که ای سست‌پیمان سرکش، درآی. (سعدی ۱۹۳^۱)

سست‌پیوند sost-peyvand (قد.) پیمان‌شکن؛ سست‌عهد: ای سخت‌جفای سست‌پیوند/ رفتی و چنین برقت تقدیر. (سعدی ۴۷۶^۲)

سست‌پیوندی s.-i (قد.) سست‌پیوند بودن؛ پیمان‌شکنی: این سست‌پیوندی از اخلاقی آن خداوند... سخت غریب می‌دارم. (زیدری ۱۲۳)

سست‌تدبیر sost-tadbir (قد.) فاقد دوراندیشی و تدبیر: مشو در عقد اول سست‌تدبیر/ مبادا خامه‌ات گردد گل‌گیر. (صادقی بیگ‌افشار: کتاب‌آزایی ۳۴۸) ۵
تقریر آن سست‌تدبیر نه چنان جای‌گیر آمده، که تحذیر ناصح کارگر آید. (زیدری ۳۹)

سست‌رای sost-rāy (قد.) کم‌خرد و بی‌تدبیر: سست‌رای، آن باشد که نه به مقدمه دفع کار بکند، و نه چون درمائد، چاره داند. (بخاری ۹۷) ۵ به‌گرگین بگو ای یل سست‌رای/ چه‌گویی تو با من به دیگر‌سرای؟ (فردوسی ۹۳۰^۳)

سست‌رایی i-(sost-rāy-') (قد.) سست‌رای بودن؛ کم‌خردی؛ بی‌تدبیری: کتاب از دست دادن سست‌رایی‌ست/ که اغلب خوی مردم بی‌وفایی‌ست. (سعدی ۸۵۳^۳) ۵ اینچه یا من رفت، از سست‌رایی و کم‌خردی من رفت. (بخاری ۱۸۸)

تعمل نکند بار جفا را. (سعدی ۴۱۳)

سست قدم sost-qadam (قد). ۱. کاهل؛ تنبلی.
۲. بی عفاف؛ زن سست قدم، شادمانه گشت و دوستان
خود را بخواند... و به مراد خود، عیش می کردند. (بخاری
۱۹۲)

سست قدمی s-i (قد). کاهلی؛ تنبلی؛ ما را در
مرحله این دفاع، به سست قدمی و سهل انگاری منسوب
نمایند. (اقبال ۱/۵ و ۷/۲)

سست مهر sost-mehr (قد). نامهربان؛ بی محبت؛
خوی کردم با بدونیک سپهر/ نیکی ام را بد شمرد آن
سست مهر. (پروین اعتصامی ۱۰۰) گفتی به از من در
چگل، صورت نیندد آب و گل / ای سست مهر سخت دل، ما
نیز هم بد نیستیم. (سعدی ۵۳۶)

سست مهری s-i (قد). نامهربانی؛ بی مهری؛ کاین
سخت دلی و سست مهری/ جرم از طرف تو بود یا من؟
(سعدی ۶۳۳)

سست نهاد sost-na(e)h-ād (قد). ناستوار؛
ناپای دار؛ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد/ که این
عجوز، عروس هزار داماد است. (حافظ ۲۷)

سست وفا sost-vafā (قد). پیمان شکن؛ بی وفا؛ آن
سست وفا که یار دل سخت من است/ شمع آذگران و آتش
رخت من است. (سعدی ۶۴۷)

سستی sost-i تنبلی؛ کاهلی؛ در کارها سستی نشان
داد، از اداره بیرونش کردند. ○ دنانی گو غله برداشتن/ که
سستی بُود تخم ناکاشتن. (سعدی: لغت نامه ۱)

● **سستی گرفتن** از رونق افتادن؛ کساد شدن؛
بعد از کار نقاشی که سستی می گرفت، رو به کلا سازی و
کلا فروشی [نهادم]. (شهری ۳۲۷)

سطح sath ۱. گروه اجتماعی؛ قشر؛ از سطح پایین
جامعه برخاسته بود. ○ در خانه های بزرگان سطح بالا امثال
شاهزادگان، حمامی جدا [وجود داشت]. (شهری ۲۰۰/۳)
۲. سرتاسر؛ این برنامه در سطح استان اجرا می شود.

سطحی s-i ۱. از روی بی دقتی؛ بدون دقت
لازم؛ دکتر... یک معاینه سطحی از من کرد. (شاهانی
۱۷۰) ○ بعضی از عبارات نامفهوم [است] و روی هم رفته
اگر به نظر سطحی نگریسته شود، چندان جلوه نمی کند.

سست رگ sost-rag (قد). ۱. بی حمیت؛
بی غیرت؛ جوش بهار، آبله در خار بسته است / ای
سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن. (صائب ۳۰۹۹) ۲.
فاقد اراده محکم؛ بی اراده؛ این امیر ایا والی
سست رگ باشد و خواهد تا آن مردم را به لطف و نیکویی
به دست آرد، زیون و پای مال کنند. (ابن بلخی ۳۹۶)

سست رگی s-i (قد). ناتوانی در امور جنسی؛ اگر
کسی را در مردی و شهوت خللی باشد، هرگز حلاوت
بکر نیابد. نامرد، بکر را دشمن دارد، زیرا که نامردی و
سست رگی او پیدا آید. (احمد جام ۹۹)

سست ریش sost-rīš (قد). بی خرد؛ آبله؛ پخمه؛
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس پیتند به پیش
از احمقش. (مولوی ۱/۶۶)

سست شلوار sost-šalvār (قد). مخنث؛ همه را
از این نوع دم خداع در می دمید، تا در آن... سست شلوار
گرفت. (زیدری ۸۶)

سست طبع sost-tab' (قد). بی حمیت؛ بی اراده؛
بی غیرت؛ در ایشان چند عیب است؛ دزدی و...
کنندکاری و سست طبعی. (عنصر المعالی ۱۱۶)

سست عناصر sost-'anāse(o)r (قد). سست عنصر
→: زین هم ران سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و
رستم دست نام آرزوست. (مولوی ۱/۲۵۵)

سست عنان sost-'enān (قد). روی آورنده؛ به عزم
تیز رکاب و به وهم دور اندیش / به حلم سست عنان و به
خشم سخت کمان. (جمال الدین عبدالرزاق ۲۸۵)

سست عنصر sost-'onsor (قد). بی حمیت؛ بی اراده؛
بی غیرت؛ صابر و خویشتن دار باشد یا سست عنصر.
(مطهری ۱۵۹۵)

سست عنصری s-i بی حمیتی؛ بی غیرتی؛
بی ارادگی؛ مفاسدی... که ما در میان آنها غوطه
می خوریم و باعث اصلی آنها... کم همتی و سست عنصری
و بی حمیتی خود ماست... (اقبال ۴/۳/۵)

سست عهد sost-'ahd (قد). سست پیمان →:
عن قریب از گریه ناینا چو دیگر چشم هاست / دیده ای کان
سست عهد امروز روشن کرده است. (محتشم ۳۵۵) ○
قیمت عشق ندادند، قدم صدق ندارد / سست عهدی که

چون طبع تو بر رادمردی شیفته‌ست / تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سقیب. (فرخی ۶)

سغراق saqrāq (قد.) شراب؛ می: در گلستان عدم چون بی‌خودی‌ست / مستی از سغراق لطف ایزدی‌ست. (مولوی ۱۹۷/۲)

سفارشی sefār-eš-i با کیفیت خوب؛ مخصوص: گارسون یک پُرس غذای سفارشی برایم آورد.

سفت seft زیاد؛ بسیار: یک بدبختی... کتک سفتی از جماعت [خورد]. (مسنوفی ۴۳۹/۳)

■ **سفت‌وسخت** ۱. محکم و استوار: چنین عقاید سفت‌وسخت... باشد. (شهری ۴۳۷/۲) ۲. به‌طور محکم: داشتم بدطوری می‌افتادم که یک‌دفعه یکی مرا سفت‌وسخت چسبید. (میرصادقی ۴۵) ۳. پسرعمه... سفت‌وسخت بغلش می‌کند. (شاملو ۵۶) ۴. به‌شدت؛ با قاطعیت: اوسفت‌وسخت از موضع خود دفاع می‌کرد.

■ **سفت‌وسخت کردن محکم کردن:** جایی که رویش راه می‌رود... با پاهای خودش سفت‌وسختش کرده [است]. (گل‌بدره‌ای ۳۸۶)

■ **سفت‌وسخت گرفتن** ۱. با خشونت رفتار کردن یا نظم و انضباط سخت برقرار کردن: معلم کلاس، اخیراً خیلی به دانش‌آموزان سفت‌وسخت می‌گیرد. ۲. جدی گرفتن؛ قاطع عمل کردن: وقتی سرکارت برگشتی، دیگر کار راست‌وسخت بگیر.

سفته sa(o,e)fte

■ **سفته خواستن** (قد.) یاری و همراهی خواستن: شوخی بی‌مایه... چون در معرض مهمی آید، از زیردستان در چند و چگونه سفته خواهد. (نصرالله‌منشی ۳۸۳)

■ **سفته‌گوش** soft-e-guṣh (قد.) برده (غلام، کنیز): روزوشب سالکان راه تواند / سفته‌گوشان بارگاه تواند. (نظامی ۳۴)

سفر safar (قد.) ۱. زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌شود: در پوشه آخر، همه حرف‌هایی بود که در این سفر زده بود. (گلشیری ۱۱۰)

(فرغی ۱۵۴^۳) ۲. ساده و بدون عمق: کتب... در نقد و بدیع و قوافی، زیاده سطحی و عامیانه است. (زرین‌کوب ۲۳۹) ۳. کسانی بودند که چندی به خارج رفته... و معلوماتی جز یک اطلاعات سطحی با خود به ایران نیاورده بودند. (مصدق ۵۵) ۴. دارای معلومات اندک و اندیشه بسته؛ فاقد بینش و ژرف‌نگری در امور: همه‌کس، او را آدم سطحی تصور می‌کرد. (علوی ۲۳۲) ۵. به‌طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی: اشخاص، امور را سطحی می‌بینند و حکومت می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۰۴)

سطحی‌نگر s.-negar سطحی (م. ۳) →: او را سطحی‌نگر می‌دانستند و سخنان او را جدی نمی‌انگاشتند. **سطحی‌نگری** s.-i بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن: طبقه روشن‌فکر جامعه باید از سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی بپرهیزد.

سطر satr

■ **سطر یوه** آخرین سطر پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحه بعد بیاید.

■ **میان (بین) سطرها** را خواندن در خواندن نوشته، نیات قلبی نویسنده را حدس زدن: مگر میان سطرها را خواندی که چنین حرفی می‌زنی؟

سَطوح sotuh جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب: پژوهشگران، سطوح مختلف این فرضیه را بررسی کردند.

سعت se'at

■ **سعت اخلاق** (قد.) سعه‌صدر؛ تساهل؛ به اعتماد سعت اخلاق بزرگان... کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی ۵۶)

سعه se'e

■ **سعه‌صدر** نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان دیگران را داشتن؛ وسعت نظر: این سعه‌صدر در نویسنده و منتقد، نتیجه ایمانی است که هردو به کمال هنر دارند. (خاطری ۳۱۷) ۲. آن‌چنان با سعه‌صدر و تدرب به علم فقه و اصول، هیچ‌وقت از اجتهاد خود سخنی نگفت. (افضل‌الملک ۱۰۳)

سغب saqab

■ **سغب داشتن** (قد.) حریص بودن: هم‌چنان

(خاقانی ۷۵۸)

سفری safar-i بهجه‌ای که هنوز به دنیا نیامده: حال سفری چه طور است؟ چند وقت دیگر فارغ می‌شوی؟
زن آقا دیگر سفری تو راه ندارد؟ (← میرصادقی ۸۰۱)
سفک safk (قد.) کشتار و خون‌ریزی: بعد از قتل و سفک آنها به دست یک‌دیگر، کار سلطنت به جوان رشید لایقی... [رسید.] (مستوفی ۸/۱) از سبی و نهب و فتنک و سفک پرداختند. (جوینی ۱۰۱/۱)

سفول soful (قد.) پستی و فرومایگی: روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب‌وگل شدی در اسفلین - خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بُد آن رشک عقول. (مولوی ۳۴/۱)

سفید sefid ۱. روشن: وقتی بیدار شدم آسمان سفید بود. ۲. شما را سوی من گشاده‌ست راه / به روز سفید و شبان سیاه. (فردوسی ۱۹۴۹) ۲. فاقد رنگ، یا نقش و نوشته: کاغذ سفید. ۳. دارای پوست سفید: خواهرم سفید و چشم و ابرو و موشکی است.

• سفید را سیاه کردن توانایی به وارونه جلوه دادن چیزی: من از وکلای درجه‌اول عدلیه هستم و سفید را سیاه می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۱۳۶)

• سفید شدن (قد.) ظاهر و پیدا شدن: در سلک راستان نتواند سفید شد / چون شمع هرکه جان ندهد رونمای صبح. (صائب ۳۱۷)

سفیدبخت s.-baxl خوش‌بخت، به‌ویژه در مورد زنانی که زندگی زناشویی سعادت‌مندی دارند، به کار می‌رود: خطاب به همسر همدساله سفیدبخت خود گفت:... (حاج‌سیدجوادی ۸۹)

• سفیدبخت شدن خوش‌بخت شدن، به‌ویژه در زندگی زناشویی: دعا می‌کنم الاهی سفیدبخت بشوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۳)

• سفیدبخت کردن خوش‌بخت کردن، به‌ویژه در زندگی زناشویی: خدا تو را سفیدبخت کند و هرچه آرزو کنی، از تو دریغ ندارد. (قاضی ۲۴۷)

سفیدبختی s.-i سفیدبخت بودن: خوش‌بختی زنان در زندگی زناشویی: هر عروسی به چهل روز سفیدبختی راضی است. (مخملیاف ۵۵) چیران... روی

در پادیه آن نگاه باید داشت که در حضر می‌داری، یعنی صوفی در سفر، در حضر است. (خواججه عبدالله ۱۵۶)
۲. جایی دور از محل اقامت: مدتی است در سفر است. گمان می‌کنم در اصفهان باشد. ۳. پیری از آن من، چهار سال است تا به سفر است. (نظامی عروضی ۹۵)
۳. (قد.) رفتن به سرای دیگر: مردن: توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد / که در این صمصا سفر، طاعت او توشه‌ماست. (ناصر خسرو ۱۰۲)

سفر کشته s.-košt-e کار کشته در سفر؛ دارای تجربه بسیار در مسافرت: چون جهان‌دید و مجرب و سفر کشته شده‌ام، از این‌که تنها در گورستانی بخواهم، ترسی نداشتم. (مینوی ۲۲۱)

سفره sofreh ۱. مراسمی که بنابه اعتقاد مذهبی و به‌خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه با غذاهای ساده و آش و روضه‌خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می‌شود: خرج سفره‌های نذری متعدد از سفره حضرت عباس... و سفره حضرت رقیه... با ادای نذرها داده می‌شد. (شهری ۲)
۲. مجموعه‌ای از خوردنی‌ها: چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. (سعدی ۴)
۳. (قد.) سرمایه؛ مال: آن بازرگان، همه مال خود خرج کرد. پنجاه سفره‌اش بیرون می‌گشت، یعنی بازرگانان به مال او به اطراف به بازرگانی بودند. (شمس‌تبریزی ۲۵۴/۱)

• سفره انداختن برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (م. ۱): اگر حاجتم را گرفتم، سفره می‌اندازم.
• سفره دل [را] [پیش کسی] باز کردن (گشودن) [پیش او] درددل کردن؛ اسرار خود را [به او] گفتن: می‌توانستم پیش او سفره دل را بگشایم. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۲) ۵ تا دل به حرقش بدهی، سفره دلش را باز می‌کند. (محمود ۲۲)

• سفره رنگین سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع باشد: میزبان، سفره رنگینی پهن کرده بود.

سفره‌نشین s.-nešin (قد.) مهمان: باران می‌آید، سردار و سفره‌نشینان را تر می‌کند. (طالبوف ۲۲۰) ۵ سفره مایده پردازی همه‌ست / تا همه سفره‌نشین سفرند.

سق سیاهی دارد، نفرینش مرد را زمین گیر کرد!

■ **سَقِ کَسی را با (از) چیزی (کاری) برداشتن آن**
چیز (آن کار) جزو خمیره وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودن آن: هرچه می‌گفتم، نه نمی‌گفت. سق این بشر را با آره برداشته بودند. (← مخملباف ۱۳۹) ۵
گوی سقش را با اجاره نشینی و نسیه خواری برداشته‌اند.
(جمال‌زاده ۱۷۷^۳) ۵ اصلاً سق مرا با دهاث برداشته‌اند.
(آل‌احمد ۱۵۶)

■ **به سق کشیدن** • سق زدن (مر. ا) →: آنها... گوشه دنجی پیدا می‌کردند که ناشان را به سق بکشند و برگردند. (آل‌احمد ۸۴)

■ **سقایه seqāye** (قد). مستراح؛ طهارت‌خانه: گویند: در سقایه نام خدا نباید بردن. (شمس‌تبریزی^۱ ۱۹۳/۱)

■ **سقط کاری saqat-kār-i** (منسوخ) ۱. انجام دادن کارهایی از نوع جارو کردن، آب‌پاشی، و امور جزئی دیگر: سقط‌کاری‌های خانه از قبیل تخت زدن، فرش تکاندن، جاروب و آب‌پاشی حیاط و فانوس‌کشی شبها با فراش بود. (مستوفی ۲۲۷/۱) ۲.
خرده کاری؛ انجام گرفتن کارهای کوچک: قانون تشکیلات مالیّه چندان سقط کاری نداشت. (مستوفی ۲۲۶/۳)

■ **سقطه saqte** (قد). خطا؛ لغزش: عسری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطه من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام. (نادر میرزا: اصبهانیا ۱۷۸/۱)

■ **سقف saqf** ۱. بالاترین حد و اندازه: سقف حقوق کارمندان تغییر می‌کند. ۲. (قد). آسمان: جسم او هم‌چون چراغی بر زمین/ نور او بالای سقف هفتمین. (مولوی^۱ ۳۸۷/۲)

■ **سقف لاجورد (لاژورد)** (قد). آسمان: هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد/ نورشان می‌شد به سقف لاجورد. (مولوی^۱ ۱۱۴/۲) ۵ قدرش مزوقی‌ست بر این سقف لاجورد/ فرش رفوگری‌ست بر این فرش باستان. (خاقانی ۳۱۱)

■ **سقف مقرنس** (قد). آسمان: زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست/ که من تنگ‌دل از بهر تو

زیانش را برای سفیدبختی خال آبی... کویده‌بود. (هدایت ۱۸۶)

■ **سفیددستی sefid-dast-i** (قد). خیانت‌پیشگی؛ ریاکاری: تو پای‌بسته حرصی در این سرا ورنه/ سفیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟ (مجیر یلفانی: دیوان ۳۴: دهنگ نامه ۱۴۵۶/۱)

■ **سفیدروای sefid-ru[y]** روسفید؛ سربلند: سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش/ سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا. (خاقانی ج. ۹) ۵ از اشک ندامت ایشان، گلاب مغفرت بر سر همه خلق نثار کنند و همه سیاه‌روی‌ان را بدان سفیدروی کنند. (احمد جام^۱ ۸۸)

■ **سفیدروز sefid-ruz** سفیدبخت →: تاجی‌خاتم... زن یک مازوری شده... بیا بین چه سفیدبخت، چه سفیدروز [است]. (حجازی ۲۸۰)

■ **سفیدکاری sefid-kār-i** (قد). بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: ای صبح اگر تو یاری‌ای خواهی کرد/ آن است که پرده‌داری‌ای خواهی کرد - من خود ز سیه‌گری شَب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد. (عطّار^۳ ۲۲۲)

■ **سفیدی sefid-i**

■ **از سفیدی نمک تا سیاهی زغال همه‌چیز:** خانه‌دارها... از سفیدی نمک تا سیاهی زغال، هرچه راکه تو اتاق‌ها هست، می‌بزند بیرون. (شاملو ۲۷۸)

■ **سق saq[q]**

■ **• سق زدن** ۱. خوردن، به‌ویژه خوردن چیز نامطبوع: هرچه گیرمان نیاید، یک کته‌پلو هست که خودمان و بچه‌هامان سق بزنند. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰) ۵ نان ماشینی را با چای خیس می‌کنیم و سق می‌زنیم. (محمود^۱ ۴۳۵) ۲. نفرین کردن: آن‌قدر صاحب‌خانه را سق زد تا مُرد.

■ **سَقِ سیاه** پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که در حق دیگران عملی می‌شود: سق سیاه سلطان... به او کارگر شده... به کیفر اعمال ناشایست خود رسیده‌است. (هدایت ۸۴^{۱۱})

■ **سَقِ سیاه داشتن کسی** گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او درباره کسی: عجب

برآورید. (خاقانی ۵۲۹)

سکته se(a)kte

■ سکته... زدن (سکته‌ام می‌زند، سکته‌ات می‌زند...) به شدت ترسیدن: حالا من این سکه را به دست می‌دهم، تو نیت کن... خدا مرگم بدهد، سکه پاک پاک شده، دارد سکته‌ام می‌زند. (← شهری ۴۶۲)

سکک سک sok-sok

■ سکک سک کردن دیدار بسیار کوتاهی از جایی یا کسی کردن: مهمان‌ها خانه ما سکک کردند و رفتند. فقط آمده بودید این جاسک سک کنید؟

سکوت sokut

■ سکوت را شکستن سخن گفتن؛ حرف زدن: مادر سکوت را شکست و به سخن درآمد. (حاج سیدجوادی ۴) توانستم سکوت را نشکم. به کمک دایی‌ام شافتم و گفتم: نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)

■ سکک sekke ۱. دارای رونق؛ پررونق؛ رایج: کارش سکه است. ۲. پارسال کاروبارمان سکه بود. (← هدایت ۱۷^۶) ۳. (قد.) رونق؛ روایی: گشتمش ای صبح دل «سکه» کارم میر/ زرو سراینک ز من سکه رخ برمتاب. (خاقانی ۴۶)

■ سکه چیزی را داشتن نشانه‌ای از آن داشتن: قسمی از این نوشته‌ها به‌طور واضح سکه جنون داشت. (جمال‌زاده ۱۲۴^۳)

■ سکه دادن رونق دادن و گرم کردن: ملاکثوم از همه ملاختم‌های شهر بالاتر و مجلس را بهتر سکه و صورت می‌داد. (مستوفی ۵۲۶/۱)

■ سکه داشتن جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن: لباسش خیلی سکه داشت.

■ سکه کاری را خوردن به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن: [من] به‌خوبی می‌دانستم اگر از حقم صرف‌نظر کنم، سکه تنگ ابدی به‌روی اسمم می‌خورد. (جمال‌زاده ۱۷^{۱۴۵}) زبان... سکه فصاحت کم‌نظیر خورد [و] برای ما زبانی به‌وجود آورد که لایق بیان همه مطالب گردید. (مینوی ۴۸۲^۲)

■ سکه کردن ۱. رونق دادن به چیزی: روضه‌خوان‌ها... برای سکه کردن منبر خود و درآوردن

پرداخته‌ام. (محتمم ۵۵۳) فتنه می‌یارد از این سقف مقرنس برخیز/ تا به می‌خانه پناه. از همه آفات بریم. (حافظ ۲۵۸^۱) ازیر این خاک‌توده یک تن آسوده نیست/ زیر این سقف مقرنس یک دل خرم نماند. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۵۷)

■ سقوط soqut ۱. از دست رفتن و به تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری: خبر سقوط پای‌گاه... مثل بیب می‌ترکد. (محمود ۳۵^۲) ۲. سقوط اخلاقی ↓: راز فسادها و انحراف‌ها... راز سقوط‌ها... در همین جاست. (مطهری ۸۴^۳)

■ سقوط اخلاقی دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به دزدی، ارتشا، یا ابتلا به مواد مخدر.

■ سقوط کابینه (دولت) برکنار شدن هیئت وزیران از کار به علت نیاوردن رأی اعتماد: بعد از سقوط کابینه سیاه... از بختیاری به طهران آمدم. (مصدق ۱۵۵)

■ سقوط کردن برکنار شدن (کابینه، دولت). ← سقوط کابینه: خواستم به ملاقات ایشان بروم، کابینه سقوط کرد. (مستوفی ۱۷۵/۳)

سکک sok

■ سک زدن ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن: تو این هوا همه تو خانه‌هایشان کپیده‌اند و تلویزیون شک می‌زنند. (← میرصادقی ۲۲۶^۴) ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن: آن‌قدر او را شک زدیم تا بالاخره حاضر به قبول این کار شد.

■ سکان‌دار sakkān-dār آن‌که اداره امور جایی را برعهده دارد: اکنون او سکان‌دار کشور است.

■ سکان‌داری s-i. عهده‌دار امور جایی بودن: امروزه سکان‌داری کشور به او سپرده شده‌است. ۲. زائران امام‌هشتم که در بازگشت، مشهدی خطاب می‌شدند، درحد کلاتری و سکان‌داری، اهالی برای رفع هرگونه مشکل خود به ایشان رجوع می‌کردند. (← شهری ۴۶۰/۳)

■ سکاھن sek-āhan (قد.) تیرگی؛ سیاهی: اندر سکاھن شب و نیلاب آسمان/ نو جامه دورنگ به هر مه

کردن؛ بی ارزش کردن او: بروم خانه عمویم... خودم را سکه یک پول کنم! (حاج سیدجوادى ۳۵۱) کی رسم بود پسرها و دخترها این قدر بپاوانته شان را سکه یک پول کنند؟! (میرصادقى ۲۸)

سکه دار s-dār. ۱. دارای ارزش و اعتبار: اگر خریدارى پيدا شود، سلاخ خانه از خدا مى خواهد که چنین زمین بی فایده اى را با پول سکه دار عوض نماید. (جمالزاده ۵۵) ۲. جاافتاده و پرمعنى: در اصفهان... حرف های خوش مزه و متلک های سکه دار و سخنان پرمفرد شنیدم. (جمالزاده ۳۲/۱)

سگ sag شخص پست و فرومایه: شنیدم که بارى سگم خوانده بود/ که از من به نوعى دلش مانده بود. (سعدى ۱۴۶) ۱. این سگ چنین تضریبى کرده است و از این گونه تلبیس ساخته. (بیهقى ۴۵)

سگ به دهان خود بستن بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشى کردن: لایذ این مردک، بی خودى سگ به دهان خودش نبسته است. [آل احمد ۱۲۸]

سگ پاسوخته سگ بی قرار و ناآرام: شانى سگ پاسوخته اى بود بتان را/ امشب به تمنای درت صید حرم شد. (شانی تکلو: آندراج)

سگ چارچشم (چهارچشم) ۱. سگى که دو خال سیاه بالای چشم داشته باشد. ۲. شخص بدذات: با آن سگ چهارچشم حق نداری این جورى حرف بزنى. (میرصادقى ۳۰) ۳. سگ چهارچشم... پدرت را مى سوزانیم. (جمالزاده ۱۲۷)

سگ درگاه نوکر در خانه: سگ درگاه هم به حساب نمى آید. (پارسى پور ۹۹) ۴. ما سگ درگاه شمايیم. ما نمک پرورده شمايیم. (جمالزاده ۱۸۹)

سگ روسپاه شخص خطاکار و گناه کار: من سگ روسپاه چه لیاقت دارم که برای وجود مبارک نافع واقع شوم؟ (مستوفى ۴۸۹/۲)

سگ شدن عصبانى شدن؛ تندخو شدن: چى شده محسن! سگ شدى باز؟! (گلایدره اى ۲۸۸) ۵. تو که بابا را مى شناسى. هيچى نگو. مى دانى که دم افطار سگ مى شود. (آل احمد ۷۶) ۶. چون گرسنه مى شوى سگ

جیغ زن ها، تا توانستند، رطب و یابس به هم بافتند. (مستوفى ۳۱۶/۱) ۷. دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن: یقین بدان که امروز دیگر این قبیل حرف ها در هیچ کجا سکه نمى کند. (جمالزاده ۱۷/۲۵)

سکه کسى افتادن متوجه شدن و پى بردن او به امرى: وقتى تو ماشین شروع کردند به کتک زدن من، تازه سکه ام افتاد و دست گذاشتم به گریه وزارى. (میرصادقى ۱۳۴)

سکه یک پول شدن سرشکسته شدن؛ بی اعتبار شدن: من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول. (هدایت ۸۲)

آن روى [دیگر] سکه جنبه دیگرى از کارى یا چیزى؛ صورت دیگر کارى یا مطلبى: همان بی استخوان هاى بودند که پدرم مى گفت آن روى سکه بود. جوهر وجود رحیم این بود. (حاج سیدجوادى ۲۵۷)

از سکه افتادن از رونق افتادن؛ بی اعتبار شدن؛ تازگى و جلوه خود را ازدست دادن: فاطمه سلطان، خانم را به اتاق مجاور برد... شنیدم فاطمه سلطان مى گفت: غصه... پیرت مى کند، از سکه مى افتى. (حجازى ۴۰) ۸. حتى پول که در همه جا نماینده احترام و بزرگى است، در این دیار از سکه مى افتد. (آل احمد ۱۴۵) ۹. باید بخوانید زیرا بدون خواندن شما، مجلس از سکه خواهد افتاد. (مستوفى ۱۹۰/۲ ح.)

از سکه درآمدن از کار درآمدن: اهل کار... مى دانند که چه قدر زحمت کشیده که بعد از طبع خداداد این طور از سکه درآمده است. (جمالزاده ۱/۵)

از سکه گشتن (قد). اعتبار و ارزش خود را ازدست دادن؛ بی اعتبار شدن: اى برقرار خوبى با تو قرار من چه؟/ از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه؟ (خاقانى ۶۶۲)

چیزى را از سکه انداختن قدر و اهمیت آن را کم کردن؛ جلوه و تازگى آن را کم کردن: کجاست آن چهره شگفت انگیزى که شکوفه گیلان را از سکه مى انداخت؟ (دیبانى ۱۷۲) ۱۰. با این کارهايشان دارند پول ها را از سکه مى اندازند. (محمود ۲۵۷)

کسى را سکه یک پول کردن او را بی اعتبار

می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی. (مولوی^۱)
(۱۷۷/۱)

■ **سگ صاحبش را نمی‌شناخت (نمی‌شناسد)**
بسیار شلوغ و پرازدحام بود (است): ازبس مردم دادو قال می‌کردند، سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (دریابندری^۲ ۲۱۱) ○ در آن حیص و بیص و وانفسا... سگ صاحبش را نمی‌شناخت. (جمال‌زاده^۳ ۸)

■ **سگ کی باشم (باشی، باشد، ...)** هنگامی گفته می‌شود که کسی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت جلوه دهند؛ بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوام (ترسوئی، ترسوست، ...)؛ من سگ کی باشم که چیزی بگویم؟ عقل من به این چیزها قد نمی‌دهد. (← میرصادقی^۴ ۵۳) ○ توهین نکن! توی دهنش می‌زنم. - سگ کی باشی؟ (علی‌زاده ۲۸۹/۱) ○ اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند. - سگ کی باشند؟ (← علوی^۱ ۵۷) ○ داش آکل... سگ کی باشد؟ (هدایت^۵ ۵۳)

■ **سگ هار بی‌پروا در آسیب‌رسانی:** اینها سگ هارند. رحم و عاطفه ندارند. (← میرصادقی^۵ ۷۰)

■ **از سگ پشیمان تو شدن** سخت پشیمان شدن: بِلاتسبیت شما، از سگ پشیمان‌تر شدم. (چهل‌تن: شکوفای^۶ ۱۷۵)

■ **مثل سگ پشیمان شدن (بودن)** بسیار پشیمان شدن: ازاین‌که برگشته بود به تهران، مثل سگ پشیمان شد. (مدرس صادقی^۷ ۱۴۲) ○ هروقت با تو دعوایم می‌شود، بعدش مثل سگ پشیمان می‌شوم. (امیرشاهی^۸ ۱۳)

■ **سگ پدر** s.-pedar. پدرسگ →: در آن واحد از صد حلقوم آواز برآمد که: پدرسوخته... است سگ پدر... است! (جمال‌زاده^۳ ۱۳۱/۲)

■ **سگ توله** sag-tule. توله‌سگ (م. ۱ و ۲) →.
■ **سگ جان** sag-jān آن‌که در برابر سختی‌ها مقاومت دارد؛ سخت‌جان؛ مقاوم: اینها از گریه و سگ هم سگ‌جان‌تر هستند. (گلابدراهی^۹ ۴۵۷) ○ چه سگ‌جانم که با این دردناکی / چو سگ‌داران دَومِ خونی و خاک. (نظامی^{۱۰} ۲۴۶) ○ من خاک توام جان من آن سگ

کویت / سگ‌جان شده‌ام بی تو به‌جان سگ کویت.
(خاقانی^{۱۱} ۵۷۵)

■ **سگ خور** sag-xor^۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش خورده شده یا از میان رفته باشد.
۲. هنگامی به کار می‌رود که از روی اکراه و نارضایتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل نکنند: سگ‌خور! این دفعه می‌بخشمت. (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

■ **سگ خور شدن** خورده شدن و از بین رفتن مال توسط کسانی که حقی در آن ندارند: این زن هم ثروت معقولی برای شوهرش آورده... باید هرطور شده، نگذاریم سگ‌خور شود. (جمال‌زاده^۳ ۲۵) ○ یک دانگ و دو دانگ ملک که سگ‌خور شده... بود. (آل‌احمد^{۱۲} ۲۹۱)

■ **سگ‌خور کردن** از بین بردن مال دیگری: مهم نیست که پول‌ها را که و چه‌طور سگ‌خور کرد! (آل‌احمد^{۱۳} ۹۰)

■ **سگ خلق** sag-xoql. بداخلاق؛ بدخلق: آدمی سگ‌خلق و بی‌ادب است.

■ **سگ دانی** sag-dān-i. جای بسیار کشیف و محقر: مگر توی این سگ‌دانی می‌شود زندگی کرد؟

■ **سگ دل** sag-del (قد). سنگ‌دل؛ بی‌رحم: گر آرم خواهیم از این سگ‌دلان / نخوانندمان عافلان عافلان. (نظامی^{۱۴} ۱۰۵) ○ همه‌کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا / غم معشوق سگ‌دل هست بر عشاق سگ‌جانش. (خاقانی^{۱۵} ۲۱۳)

■ **سگ دلی** s.-ī (قد). ۱. درندگی: گرسگی خود بُود مرقع‌پوش / سگ‌دلی را کجا کند فرموش؟ (نظامی^{۱۶} ۴۱)
۲. سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: با همه سگ‌دلی شکار مند / گوسپندان مرغزار مند. (نظامی^{۱۷} ۸۲)

■ **سگ دو** sag-do[w]. سگ‌دوی →: از صبح تا شب درحال سگ‌دوست است.

■ **سگ دو زدن** به این سو و آن سو رفتن و فعالیت و تلاش کردن: کوچه و بیابان و خرابه‌ها را سگ دو زد. (گلابدراهی^۹ ۴۲۱) ○ برای این‌که دعا به نفع ما تمام بشود، خدا می‌داند چه سگ‌دوی باید بزنم.

(شاملو ۳۴۲)

نسبت به کسی و او را بسیار حقیر و بی ارزش جلوه دادن: به قدری سگمحلان می‌کند که نزدیک است کفرمان بالا آمده، یک‌کرور فحش [به او] بدهیم. (مسعود ۳۳)

سگمحل *s.-i* بی‌اعتنائی کردن نسبت به کسی و او را حقیر جلوه دادن.

• **سگمحل** کردن سگمحل: اگر بهش سگمحل کنی می‌فهمد که اشتباه کرده‌است.

سگ‌مذهب *sag-mazhab* سگ‌مسب ↓: کی باورش می‌شد که همه به‌این زودی پوست بیندازند و... سگ‌مذهب از آب دربیایند؟ (میرصادقی ۲۳۸)

سگ‌مسب، **سگ‌مصوب** *sag-massab* درباره کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لعنتی: تصویر این جغرافی سگ‌مسب شد. شهریور، تجدیدی امتحان می‌دهم. (← فصیح ۱۷۷^۲) آن قاتوس سگ‌مصوب را بتر تو. (← دریابندری ۱۱۴^۳)

سگ‌ننه *sag-nane* هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: مرده را پیدا کردم. سگ‌ننه انگارانه‌نگار که آدم زیر گرفته [است!] (میرصادقی ۷۲^۴)

سگی *sag-i* ۱. نامرغوب: عرق‌سگی. ۲. بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز: خسته شدم از بس به خودم فشار آوردم که پولم را به آخر ماه برسانم. زندگی سگی! (میرصادقی ۲۰^۵) زندگی سگی را با آن مرد شروع کردم. (← شهری ۴۲^۱) ۳. دارای حالت عصبی یا پرخاش‌گرانه: اوقاتش نحس است و خلقتش سگی. (دیانی ۸۲) ۴. درندگی؛ نامردمی: توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی. (سعدی^۱ ۱۲۴) ۵. ... / سگی بگذار، ما هم مردمانیم. (مولوی^۲ ۲۵۷/۳)

• **سگی** شدن بسیار عصبی و پرخاشگر شدن: چقدر امروز سگی شده، مثل این‌که باز هم با کسی دعوا کرده.

• **سگی کردن** (قد.) از خود بی‌شرمی و جسارت نشان دادن: گر سگی کردیم ای شیرآفرین /

سگ‌دوی *sag-dov-i* دوندگی و تلاش بسیار: کف‌کفش خود را به سگ‌دوی‌های بیهوده دور دنیا پاره نکرده‌است. (جمال‌زاده^۴ ۱۲۳/۱) وقتی کتاب ورق می‌زد و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کرد، مدرسه تعطیل شده بود. (آل‌احمد^۶ ۵۱)

• **سگ‌دوی کردن** دوندگی و تلاش بسیار کردن: از بس زیر آفتاب سگ‌دوی کرده، دارد به کله‌اش می‌زند. (آل‌احمد^۲ ۵۱)

سگ‌رهمه *segerme*

• **سگ‌رهمه را وا کردن** غم را از یاد بردن و خوش حال شدن: سگ‌رهمایت را از هم واکن و بگذار به کارم برسم. (← شهری^۱ ۲۷۵)

سگ‌زن *sag-zan* (قد.) نوعی تیر کوچک که پیکان آن بسیار باریک و تیز بوده‌است: و آن تیر که ز بر دل بدخواه تو مرگ / یلج گردد اگرچه سگ‌زن باشد. (سیدمرتضی: زهت ۱۲۶) پس دوخته سگ‌زنت چو سوزن / در زهره جگر مبتغان را. (خاقانی ۳۴)

سگ‌سار، **سگ‌سار** *sag-sār* (قد.) حرص؛ آزمند: درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی / به‌جز جفا نبود هیچ دفع آن سگ‌سار. (مولوی ۳۷/۳^۲)

سگ‌ساران، **سگ‌ساران** *s.-ān* جای بسیار شلوغ: بازار سگ‌ساران بود و نمی‌شدرفت و آمد و خرید کرد. **سگ‌کش** *sag-koš*

• **سگ‌کش کردن** کشتن کسی با شکنجه و خفت: آدم را سگ‌کش می‌کنند... که به چشم‌ها و دهن نشان می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند. (هدایت^۸ ۱۲۴)

سگ‌لرز *sag-larz* لرز شدید: پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همه این سگ‌لرز پایان می‌گیرد. (معروفی ۳۶۲) ۵. می‌چیم زیر لحاف. اما نمی‌توانیم خودمان را گرم کنیم. یک‌دم از سگ‌لرز نمی‌مانیم. (شاملو ۱۵۰)

• **سگ‌لرز زدن** به شدت لرزیدن: شبی... بچه‌ها... تا صبح سگ‌لرز زدند. (گلایدرهای ۳۶۳)

سگ‌محل *sag-mahal[ī]* بسیار بی‌ارزش.

• **سگ‌محل کردن** بی‌اعتنائی کردن

من... در کوچه و بازار پرسه می‌زد. اگر آشنایی به من برمی‌خورد، از حواس پرتی سلامش را نمی‌گرفت. (هدایت^{۱۶۱۵})

■ **سلامی و والسلام** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به خطر هم‌نشینی و معاشرت اشاره کنند: با اهل زمامه، سلامی و والسلام. ۲. درباره کسی گفته می‌شود که پس از گفتن سلام، دیگر حرفی نمی‌زند: رسمش هم این است که حرف نمی‌زند. ساکت می‌شود. عصر که می‌آید، سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟ ساکت می‌شود. (گلشیری^{۱۴۵})

■ **سلامت‌رو** salāmat-ro[w] (قد). آن‌که در کارها اعتدال دارد؛ میانه‌رو: مردم سلامت‌رو از دست و زبان هریک از ایشان متضرر می‌بودند. (نظامی‌باخیزی^{۱۵۴})

■ **سلام‌علیک** salām[o(on)].'aley.k سلام‌علیک پیدا کردن آشنا شدن: سلام‌علیک و رفتاری پیدا کرده بودیم. (جمال‌زاده^{۱۴۲})

■ **سلام‌علیک داشتن با کسی آشنایی داشتن با او:** با بیش‌تر آنها سلام‌علیک و آشنایی و خصوصیت داشتم. (جمال‌زاده^{۲۰۱۶})

■ **سلخ** salx (قد). پایان؛ آخر: روز دیگر که غره محرم... بود و سلخ عمر اکثر اهالی مرو. (جوینی^{۱۲۵/۱})

■ **سلخ کردن** (قد). درآوردن (لباس): معانی بدان شریفی از الفاظی بدان لطیفی، که گویی قیایی است بر بالای آن دوخته سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن، عین مسخ کردن باشد. (خواججه‌نصیر^{۳۶})

■ **سلس‌القیاد** sales.o.l.qiyād (قد). بی‌اراده و زودرام شونده: آن سلیم طبع سلس‌القیاد را خارج تسویل حیل و مغیلا غیلت در راه انداخت. (رواینی^{۶۳۵})

خجاج را بر امیه فرمان نافذ نبود و در نیابت وی سلس‌القیاد نبود. (ابن‌فندق^{۸۵})

■ **سلسبیل** salsabil (قد). گوارا؛ خوش‌گوار: شراب از دست خویان سلسبیل است / وگر خود خون می‌خوران سبیل است. (سعدی^{۴۳۹۳})

■ **سلسبیلی** s-i (قد). گوارا مانند سلسبیل: شراب

شیر را مگبار بر ما زین کمین. (مولوی^{۷۴/۱}) تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند / در آن عالم سگی خیزی نه کهنی بلکه کهدانی. (سنایی^{۶۸۱})

سلاح selāh

■ **سلاح انداختن** (قد). تسلیم شدن: ما به مسکینی سلاح انداختیم / ... (سعدی^{۴۹۹۳})

■ **سلاخی** sallāx-i

■ **سلاخی کردن** به طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن: او را هنگام دعوا سلاخی کرد و بعد هم از محل گریخت.

■ **سلاسل** salāsel دودمان‌ها؛ خاندان‌ها: شجره این سلسله جلیله غفاری... از سلاسل بزرگ روی زمین است. (غفاری^۷)

■ **سلام** salām ۱. مراسم: با آقای سردار... قرار گذاشتیم در این بیابان که... وسیله تفریحی نیست، برای عید نوروز سلامی فراهم کنیم. (مستوفی^{۴۷۹/۲})

۲. (منسوخ) مراسمی که در روزهای عید یا روزهای خاص دیگر در حضور پادشاه برگزار می‌شد: خسرو را می‌گویم، همان‌که روز سلام می‌ایستاد پهلودست شازده بزرگ. (گلشیری^{۹۴۳})

۳. مأموران... با... لباس‌های زرق‌وبرق‌دار در اعیاد و سلام‌ها حاضر می‌شدند. (شهری^{۱۰۵/۱۲})

۴. چند روز بعد از ورود شازاده، بنای سلام عید شده، مخصوصاً مشیرالملک را برای سلام احضار کردند. (نظام‌السلطنه^{۵۷/۱})

■ **سلام [و] صلوات** احترام و تشریفات: پیرمرد شریف را... سوار بر اسب کردند و با سلام و صلوات در کوچه‌های شهر گردانند. (قاضی^{۲۰۶})

۵. با سلام و صلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه بالا. (آل‌احمد^{۱۸})

■ **سلام [و] علیک آشنایی یا آشنایی مختصر:** دوستی من و او در حد سلام و علیک بود.

■ **سلام [و] علیک داشتن آشنایی داشتن:** معاشرت کردن: با هیچ‌کدام از اهل ساختمان سلام و علیک نداشت. (مدرس صادقی^{۱۴۹})

■ **سلام کسی را گرفتن** جواب سلام او را دادن:

سلسله‌چنبان باشد و به فراهم کردن اسباب کار و راه‌نمایی و تشویق اهل‌فن بپردازد. (فروغی^۱ ۱۳۹۱) ○ سلسله چنبان جنون. (لودی ۲۸۴)

سلسله چنبانی s.-i عمل سلسله‌چنبان؛ انگیزش؛ تحریک؛ به رجزخوانی و سلسله‌چنبانی مشغول گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۱)

سلطان soltān آن‌که در هنر، فن، یا کاری مهارت بی‌نظیر دارد؛ هاید را پدیسمنوی و بهیون را سلطان سمنوی لقب داده‌اند. ○ شکسیر، سلطان تراژدی است.

سلطان بی‌جقه آن‌که دارای قدرت یا ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت سلطنت است؛ هریک سلطان بی‌جقه‌ای بودند که اختیارداری تمام می‌کردند. (شهری^۲ ۳۱۰/۲-۳۱۱)

سلطان حقی s.-haqq-i (منسوخ) مهمانی‌ای که زن به مناسبت آشتی شوهر با او می‌داد؛ سلطان‌حقی... مهمانی خودمانی بود که چون زنی بعد از سوا بودن جا، شوهر با وی به‌سر مهر [می‌آمد]... از او شیرینی‌ای به‌نام سلطان‌حقی می‌خواستند. (شهری^۲ ۳۱۰/۴)

سلطنه saltane آن‌که لقب اشرافی مختوم به سلطنه دارد، مانند احتشام‌السلطنه؛ کلاه وزیری... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده می‌کردند. (شهری^۲ ۴۵۷/۱) ○ از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها و بیروپاتال‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدید. (حجازی ۴۴۰)

سلفیدن solf-id-an پرداختن پولی از روی ناچاری یا به‌عنوان رشوه و تعارف؛ صحبت سر این است که چه‌قدر سلفد تا مهدی را آزاد کنند. (← میرصادقی^۱ ۲۴) ○ باید چیزی سلفند تا نظر دفتردار و مدیر را جلب [بکنند]. (← شهری^۴ ۴۶۰/۵)

سلیم salim (قد). ۱. ساده‌دل و خوش‌باور؛ حرف درویشان بدزد مرد دون/ تا بخواند بر سلیمی زان فسون. (مولوی^۱ ۲۱/۱) ○ حسن با شیخ بگفت. شیخ بخندید و گفت: ای سلیم! چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمدبن‌منور^۲ ۱۲۸) ۴.

زنجبیلی جذب و محبت را با زلال سلسیلی علم و معرفت بیامیزند. (لودی ۲۰۲)

سلسله selsele ۱. تعدادی از چیزها؛ تعداد؛ سری؛ چیزی جز یک سلسله اطلاعات پیش‌یافتاده... نبود. (دریابندری^۲ ۵۰) ○ آن اندیشه‌ها یک سلسله اندیشه‌های انشایی است. (مطهری^۵ ۵۷) ۲. طبقه؛ گروه؛ بدین‌ترتیب سلسله‌ای از الهام‌یافتگان درست می‌شود. (زرین‌کوب^۳ ۲۸۷) ○ سلسله ارباب کثایت بیرون از حصوصد است. (گرواشانی‌هروی؛ کتاب‌آرایی ۲۶۶) ۳. ردیف؛ صف؛ قاطر‌ها در سلسله طولانی... مثل سواره‌های یرمشق با نظام می‌آمدند. (طالبوف^۲ ۱۴۰) ۴. خاندان؛ خانواده؛ چهار پشت است این سلسله به دولت علّیه قاجاریه خدمت نموده. (غفاری^۷ ۷) ○ تو که برادر من و بزرگ‌تر از همه آن سلسله هستی، با همه حرف بزن. (قائم‌مقام ۱۸۳) ○ شما غافلید از این شهباز که سلسله قوم من از قدوم مبارک این سرور، بلند و سرفراز خواهد بود. (عالم‌آزغوی^{۱۵} ۵) خاندان سلطنتی، که افرادی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی می‌کنند؛ سلسله هخامنشی، سلسله ساسانیان، سلسله سلجوقی. ○ ترکی... چنان در دربار صفویه رواج گرفت که تا پایان آن سلسله... زبان رسمی درباری بود. (فلسفی^۶ ۵) ۶. فرقه‌ای از صوفیان که پس از مؤسس آن، جانشینانش یکی پس از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده می‌گیرند؛ سلسله نعمت‌اللهی، سلسله ذهبیه. ○ خدمت خواجه‌حسن چنان‌که طریقه سلسله خواجه‌گان است، گاهی به‌زیر بار بیماران درمی‌آمده‌اند. (جامی^۸ ۴۰۲)

سلسله چیز را چنباندن (قد). به آن متوسل شدن؛ به آن پرداختن؛ سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند، سلسله خصومت بچینانند. (سعدی^۲ ۱۶۶)

سلسله چنبان s.-jomb-ān آنچه یا آن‌که دیگران را به انجام دادن کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک‌کننده؛ محرک؛ سلسله‌چنبانان [جنبش مصنوعی] خوش‌بختانه از چند تن مغرض تجاوز نمی‌کند. (اقبال^۱ ۱/۳/۲) ○ بهتر آن است که... فرهنگستان

آسان و جبران‌کردنی: حاتمی از آن بازاری ساخته‌است، تا سزای خویش پدید و مالش یافت، گفتم: این سلیم است... این باب در توان یافت. (بیهقی ۱/۴۰۶) ◦
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود/ خوار آن خواری که بر تو زین‌سپس غوغا کند. (منوچهری ۲۶)
۳. مارگزیده: گر سلیم حیه عشقی، بخور تریاق فقر/ تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشت. (روزبهان‌بقلی: جهانگیری ۱/۱۶۰) ◦
تو ز نیرداشته‌ست مار سر از خواب/ نرگس چون گشت چون سلیم مسهد. (منوچهری ۱/۱۶) ◦
این معنی از باب تَفأل به خیر است.

سلیم دل s.-del. (قد.) ساده‌دل؛ خوش‌قلب؛ زودباور: ای سلیم‌دل در این عالم که تو می‌پنداری خداوند همه برای تو آفریده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۶) ◦
در نرخ کالا تلبیس نکند... و روا نباشد که به سلیم‌دلی فروشد که بهای کالا نداند. (بحرالانوار ۲۳۰)
سلیم دلی s.-i. (قد.) ساده‌دلی؛ خوش‌قلبی؛ زودباوری: گروهی پنداشتند که قرآن خود حروف است و اصوات، و این غایت ضعف و سلیم‌دلی است. (غزالی ۱/۲۴۷) ◦
عجب نژد که از سلیم‌دلی او، او را کرامت دهند. (- خواجه‌عبدالله ۶۹۲)

سم sam[m] هر چیز زیان‌آور؛ آفت: دیدن بعضی از این فیلم‌ها برای جوانان واقعاً سم است.

سماطین semāt.cyn. (قد.) دو صف در دو طرف سفره: پس امیران... بنشستند به‌نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان، و خیل‌شان و تقیان بر سماطین دیگر. (بیهقی ۱/۳۵۶)

سماق somāq

• **سماق** مکیدن وقت را بیهوده درانتظار کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن: پسر به حیای قرتی... صد سال سماق بمکد، چیزی تمییش نخواهد شد. (جمال‌زاده ۱۷۱)

سماقی s.-i. سرو زبان‌دار و پررو (دختر). - سیت‌سماقی.

سماک semāk. (قد.) آسمان: غلغل و شور از سماک و سماک خاست. (قائم‌مقام ۳۹۲) ◦
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را/ سرشک تا سمک [و] ناله تا سماک

نشد. (جامی ۳۲۳)

سماوی samāvi. (قد.) خداوندی: کمال اقبال و تأیید الاهی و مدد لطف سماوی. (جرقادیانی ۲۹۱)

سم‌پاشی، سمپاشی sam-pāš-i انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه‌پراکنی و افترا، به قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعی کسی: در نامه‌ای، به او نسبت سم‌پاشی داده‌بودم. (علوی: اخلاق‌ناصری دو)

• **سم‌پاشی کردن** سم‌پاشی ↑: دلتما در حال سم‌پاشی کردن و بدگویی است.

سمت samt

• **سمت‌وسو دادن به چیزی** ← جهت • جهت دادن به چیزی: به افکارش سمت‌وسو داد.

سمت‌گیری s.-gir-i اتخاذ تصمیم یا عقیده‌ای مشخص درباره موضوعی: سمت‌گیری حزب نسبت به این لایحه، شتاب‌زده و یک‌جانبه است.

سمج se(a)mej ویژگی آنچه به‌طور خسته‌کننده یا آزاردهنده‌ای ادامه داشته‌باشد: تپ سوزان سمجی که قطع تشنش مادر بزرگم را بمشدد نگران می‌کرد، امان از جاتم می‌بُرد. (زرین‌کوب ۴/۷۰) ◦
نگاه سمج و کنج‌کاو دیگران روی صورتم می‌ایستاد و سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد ۱۸۷)

سمح العنان samh.o.l.'enān. (قد.) رام و موافق.

سمح القیاد samh.o.l.qiyād. (قد.) رام و موافق: جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمح‌القیاد... یابند. (رشیدالدین ۷۳) ◦
او را در این دعوت، سمح‌القیاد یافت... و میان ایشان عهد و موافقی مؤکد رفت. (جرقادیانی ۶۳)

سمو samar. (قد.) ۱. مشهور: تو کاین روی داری به حسن لمر/ چرا در جهانی به زشتی سمر؟ (سعدی ۴۹)
◦ سوی درازا یک ماه، راه ویران بود/ رهی به صعی و زشتی در آن دیار سمر. (فرخی ۷۱)
۲. گفتار؛ سخن: یکی شهادی در سمر کردند/ که گفتمی بجای سمر، قند داشت. (سعدی ۱۰۴)

• **سمو شدن** (قد.) شایع شدن؛ در افواه افتادن؛ مشهور شدن: ترسم که اشک در غم ما

سمن سا saman-sā (قد.) خوش بو: هم گلستان خیالم
ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن ساي تو
خوش. (حافظ ۱۹۴)

سمور samur (قد.) پوششی که از پوست سمور
درست شده باشد: جهان شد بار دیگر قاقمی پوش /
سمور شام را بنهاد از دوش. (ابونصری ۳۳) چشمه
خورشید شو از اعتدال / تا برهی از قصب و از سمور.
(انوری ۶۵۴)

سمین samīn (قد.) ارزشمند؛ خوب؛ عالی
(سخن، شعر، یا هرچیز دیگر): چون صدق با
کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط
پذیرد، تمییز عسر شود. (ابن فندق ۱۶)
سنام sanām (قد.) بلندترین نقطه جایی: گر به
سنام سر گردون روی / بر تو قضا راست ستامی دگر.
(مولوی ۵۶/۳)

سنباندن somb-ān-d-an (قد.) قبولاندن
موضوعی به دیگران با اعمال نفوذ:
نصرت الدوله... و کائناتش خیلی سوسه داشت. و از این
بالا تر، خودکشیانی های او در سنباندن قرارداد هم درکار
بود. (مستوفی ۳۴۰/۳)

سنبیل sombol ۱. آلت تناسلی پسر ریچه: مگر تو
دختری که گریه می کنی؟ هوهو. این پسر نیست که گریه
می کند. دختر است. آهای دلاک باشی! بیا سنبیلش را بیئر.
(پزشک زاد ۲۸) ۲. (قد.) گیسو: زلف: ای سهی
سرو تو را سنبیل مشکین بر سر / علقم از سر بیرودی و
دلودین بر سر. (جامی ۴۳۳) ۳. خه خه آن سوسن
سیرابش بین / هی هی آن سنبیل پُر نایش بین.
(اثیر اخسیکتی: گنج ۳۶۰/۱) ۳. (قد.) موی
صورت: یکی را سنبیل از گل پر کشیده / یکی را گرد گل
سنبیل دمیده. (نظامی ۱۱۶)

سنبه somb-e

سنبه را پر زور دیدن حریف را پر قدرت
دیدن و توان رویارویی نداشتن با او: چون سنبه
را پر زور دیدم... یک باره جری شده، یک مشت از آن
دشنام های آب نکشیده... به ناف حاج آقا بست.
(جمال زاده ۱۸۱)

پرده در شود / وین راز سریمهر به عالم سمر شود.
(حافظ ۱۵۳) ۵ ای حسن تو سمر به جهان، زود حال ما /
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود. (مسعود سعد)
(۱۷۸)

سمر کردن (قد.) مشهور کردن: بر مال غیر دست
تصرف مکن دراز / خود را مکن به ظلم و تعدی سمر
همی. (ابرج ۵۷) ۵ گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام
زشتش به گیتی سمر. (سعدی ۴۳)

سمع sam

سَمِی چیزی را به سمیع کسی رساندن آن را
به اطلاع او رساندن؛ آگاه کردن او از آن: نظریات
خود را بدون این که جنبه مذاکره و مباحثه داشته باشد،
به سمیع او می رساندم. (مصدق ۳۳۸) ۵ شرح غم هجران
تو هم با تو توان گفت / پیداست که قاصد چه به سمیع تو
رساند. (سعدی ۴۳۶)

سَمِی چیزی به سمیع کسی رسیدن اطلاع یافتن او
از آن: بگذارند که این قبیل پیشنهادهای خیرخواهانه ...
به سمیع مبارک شاهنشاه برسد. (اقبال ۱/۵ و ۷/۲)

سمک samak (قد.) اعماق زمین؛ زمین: غلغل و
شور از سمک و سماک خاست. (فائز مقام ۳۹۲)

سمن saman (قد.) ۱. چهره سفید و لطیف: به
رخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده به گرد سمن.
(فردوسی ۹۲۳) ۲. بوی خوش: برخیز و «سمن»
بار از آن زلف سمن بار / بشین و شرکریز از آن لعل
شکر خند. (ابرج ۱۱)

سمن بو، سمنبو s-bar (قد.) دارای اندام معطر
چون سمن؛ یا دارای اندام سفید و لطیف: مرا
دلی ست گرفتار عشق دل داری / سمن بری، صنمی،
گل رخ، جفاکاری. (سعدی ۵۹۴)

سمن برگ saman-barg (قد.) ۱. چهره: چو از
باده سوزان گران بار شد / سمن برگ هردو چو گل نار شد.
(اسدی ۲۲۵) ۲. روز: اسیر سمن برگ شد، مشک
بید / غراب سبه صید باز سپید. (نظامی ۱۳۰)

سمن بیز saman-biz (قد.) دارای بوی خوش؛
خوش بو: مرغ، دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت / بلبل،
شب خیز گشت کبک گلو برگشاد. (منوچهری ۱۹)

■ **سبته کسی** پرزور بودن قدرت مند بودن او: وقتی دید سبتهام پرزور است و آن رویم بالا آمده، از زمین بلند شد. (جمالزاده ۶۵)

سنت sonnat

■ **سنت شدن** ختنه شدن.

■ **سنت کردن** ختنه کردن: مهمانی‌های دیگری هم بود که به مناسبت صورت می‌گرفت. از جمله مهمانی... ختنه‌سوران، که بچه راست می‌کردند. (شهری ۴۲/۴۲۰)
○ اگر پسرت آید، ای پسر، اول چیزی، باید که نام خوش بر او نهی... و به وقت سنت کردن، سنت کنی. (عنصرالمعالی ۱۳۲)

■ **سَنجاب** sa(e)njāb (قد). ۱. پوست جانور کوچک پستان‌دار و جویده‌ای که دُم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای عقبی آن بلند و قوی است: ز سَنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از نافهٔ مشک و کیمال و بور. (فردوسی ۱۶۳۸)
۲. لباس زمستانی و نرمی که از پوست این حیوان تهیه می‌شده: جامه‌های دی‌ام خز و سَنجاب / جام‌های می‌ام همه سیمین. (ایرج ۲۰۰) ○ قاقم و سَنجاب در سرما سه‌چار / توی و کتان به گرما هفت و هشت. (انوری ۲)
۳. تشکی که از پوست این حیوان درست می‌کرده‌اند: هرکه درکوی تو پهلوی بر سر خاک نهد / راحت از بستر سَنجاب نبیند هرگز. (جامی ۴۴۲)
○ خفته بر سَنجاب شاهی تازنی را چه غم / گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب؟ (حافظ ۱۲۱) ○ خار است به زیر پهلوانم / بی روی تو خواب‌گاه سَنجاب. (سعدی ۳۵۲)

■ **سَنجیده** sanj-id-e دارای رفتار و کلام درست و مناسب: آدم سَنجیده‌ای به نظر می‌رسد. ○ امید که سَنجیدگان دانادل، این... تحریر را به‌دیدهٔ ژاوخای... نبینند. (شوشتری ۲۴۳)

سند sanad

■ **سند پایه‌مهر** سندی که مهر خورده باشد: سند رسمی: به‌راستی خود را زبان ملت و مظهر ارادهٔ ملت تصور می‌کنند. مثل این‌که از ملت سند پایه‌مهر دارند. (جمالزاده ۲۰۰) ○ آدم چه می‌داند؟ کسی که از

عمرش سند پایه‌مهر نگرفته است! (هدایت ۳۱)
■ **سند قتل خود را امضا کردن** مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد.

■ **سندان** sendān (قد). هر چیز سخت: کمندافکن و مرد میدان بُند / به رزم اندرون، سنگ و سندان بُند. (فردوسی ۸۷۸)

■ **سندان شکاف** s.-šekāf (قد). بسیار نیرومند و کوبنده: و گریخت تو هست سندان شکاف / سناتم بدر دل کوه قاف. (فردوسی ۶۵۵)

■ **سندان‌گذار** sendān-gozār (قد). بسیار تیز و بُرنده: دلاوران پیل افکن... به نشتر پیکان سندان‌گذار، شریان شیر زیان گشودندی. (شرف‌الدین علی: گنجینه ۲۰۰/۵)

■ **سندروس** sandarus (قد). زردرنگ؛ زرد: پراندیشه چون دید سالار روس / شده کانی بیجاده‌اش سندروس. (صبا: از صباتایما ۲۵/۱)

■ **سندروسی** s.-i (قد). به‌رنگ سندروس؛ زرد: هرکه جز با کفو خود در جنگ هم‌ناورد گشت / سندروسی شد رُخش از دور چرخ لا جور. (امیری: گنج ۳/۲۵۶)

■ **سندس** sendos (قد). گل‌های ظریف و رنگارنگ: همه باغ پرسندس و پرصناعت / چو لفظ مطابق چو شعر مکرر. (فرخی ۵۴)

■ **سنگ** sang ۱. بدون رحم و احساس: آیا این اشک‌ها در دل پدرش مؤثر می‌افتاد و این الماس‌ها قلب سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلًا مخبط کند؟ (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ۲. آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛ مانع: برو خودت را معرفی کن و این سنگ را از سر راحت بردار. (میرصادقی ۴۱) ۳. در زورخانه، وسیله‌ای سنگین، چوبی، و مستطیل شکل شبیه سپر، در وزن‌ها و ابعاد مختلف، با دسته‌ای در وسط که ورزش‌کاران با آن حرکات ورزشی انجام می‌دهند. ۴. (قد). وزن؛ سنگینی: چون‌که هوا را جوی از ونگ نیست / جمله هوا را به جوی سنگ نیست. (نظامی ۹۵) ○ چنان برگزتم ز زین خدنگ / که گشتی

بی تو، بسیاری نهد. (انوری^۱ ۸۴۰)

■ **سنگ بر سر زدن** (قد). حسرت بردن و افسوس داشتن: دشمنان چنانکه با دل تنگ/سنگ بر سر زتند و سر بر سنگ. (نظامی^۴ ۳۵)

■ **سنگ بر سینه زدن** (قد). ۱. اظهار اشتیاق کردن؛ مشتاق بودن: می زند بر سینه سنگ از شوق ما، آب نبات/ تا نهال خویش را چون بید بی بر ساختم. (صائب^۱ ۲۶۴۱) ۲. اظهار تأسف کردن؛ اندوه خوردن: از غم آن دل که گم شد، می زنم بر سینه سنگ/ چون در این غم خانه کس نیؤد، چه حاصل در زدن؟ (کلیم^۲ ۲۹۷) ۳. سنگ بر سینه می زند با دو دست/ می دوید از جهل خود بالا و پست. (مولوی^۲ ۱۳۸/۲)

■ **سنگ بر شکم بستن** تحمل گرسنگی کردن؛ از گرسنگی رنج بردن: به جز سنگ دل تا کند معده تنگ/ چو پیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی^۱ ۵۹) ■ **سنگ بر قندیل زدن** (قد). منغص کردن عیش؛ ناگوار کردن زندگی: نیست سنگم به نزد کس که مرا/ سنگ هازد زمانه بر قندیل. (انوری^۱ ۳۰۱)

■ **سنگ بنا اساس؛ شالوده؛ بنیاد**: سنگ بنای این دوستی را پدرم گذاشته بود.

■ **سنگ به در زدن** تجاوز کردن به حقوق دیگران: اگر بیتی است، بر آنهاست که سنگ به در زده و ما را به فریاد آورده اند. (اقبال^۱ ۱۱/۱۰/۳)

■ **سنگ به دندان آمدن** (قد). پاسخ دندان شکن شنیدن یا ناکام شدن: دستور را از این سخن، سنگی عجب به دندان آمد و از غیظ حالت، آتش غضبش لهی برآورد. (دراوینی ۷۳)

■ **سنگ به گفتار درآوردن** (قد). هر موجود بی زبانی را به سخن آوردن: دانه که میسرم نگرود/ تو سنگ درآوری به گفتار. (سعدی^۴ ۴۷۳)

■ **سنگ پا به عنوان نماد بی شرمی و پررویی** به کار می رود: رو نیست، سنگ پاست! (جمال زاده^{۱۰} ۴۴)

■ **سنگ پای قزوین** ■ سنگ پا (مر). ۲. ۴: رو که نیست، سنگ پای قزوین به گردش نمی رسد! (- هدايت^۶ ۵۰)

ندارم به یک پشه سنگ. (فردوسی: گنج ۹۲/۱) ۵. (قد). آرامی در گفتار و کردار؛ وقار؛ سنگینی: تو چنین زیبا و سنگین از منی/ تو به سنگ و هنگ رنگین از منی. (عطارد^۶ ۱۰۰) ۶. عم. (قد). آرامش، صبر، و تحمل: دردا که مرا ز هجر تو «سنگ» نماند/ وین وصل تو از سنگ برون می آید! (۹: زهت ۴۲۶) ۷. (قد). اهمیت؛ ارزش: عداوتی که چندین خزان و بهار بر او گذشته بود... به حدیث زنگ و رنگ و فسانه بی مغز و سنگ... به و داد اصلی و اتحاد کلی مبدل گردانند. (زیدری ۲۸)

■ **سنگ آوردن به (با) چیزی (کسی)** (قد). ۱. ارزش و اهمیت آن (او) را داشتن: پیش حصار حزم تو، کان حصن دولت است/ بحر محیط سنگ نیارد به خندنی. (مختاری ۵۱۴) ۲. یاری برابری با آن (او) را داشتن: غم بر دل من پس که جهان تنگ آرد/ با غم، دل هیچ کس کجا سنگ آرد؟ (جمال شهری: زهت ۲۳۴)

■ **سنگ از پس دیوار انداختن** (قد). کاری کورکورانه، بی هدف، و از روی ناآگاهی انجام دادن: خوانندگان این کتاب را باید، که همت بر تفهم معانی مقصود گردانند... و هم چون کسی نباشند که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار. (نصرالله منشی ۴۳)

● **سنگ انداختن** کارشکنی کردن: او به طور حتم از این آدم تحقیق خواهد کرد... و... مسلماً سنگی خواهد انداخت که دیگر درست نمی شود. (نظام السلطنه ۴۱۲/۲)

■ **سنگ بر آبگینه خانه انداختن (زدن)** (قد). انجام دادن کاری که موجب آزار و زیان بسیار شود: سخن نگفتی، و چون بگفتی، سنگ منجیق بود که در آبگینه خانه انداختی. (بیهقی^۱ ۶۳۳)

■ **سنگ بر جام (شیشه، سبو) زدن** (قد). توبه کردن از شراب خواری و منغص کردن عیش: ما خود زده ایم جام بر سنگ/ دیگر مزیند سنگ بر جام. (سعدی^۴ ۶۳۴)

■ **سنگ بر دل نهادن** (قد). صبر کردن؛ تحمل کردن: هر که دل بر چون تو دل داری نهد/ سنگ بر دل

(انوری ۶۳۴^۱)

■ سنگِ راه مانع انجام کار: هسایه‌ها سنگ راه بودند. (مخبرالسلطنه ۹۶)

■ سنگِ رو[ی] (بوسه، به روی) سنگ بند نشدن (قرار نگرفتن، نایستادن، بند نگرفتن) بی ثبات و بسیار آشفته شدن اوضاع: اگر هر زن و شوهری... بگویند که ما چون تغییر یافته‌ایم، باید از هم جدا بشویم، دیگر سنگ روی سنگ قرار نخواهد گرفت. (جمال‌زاده^۱ ۹۲) ○ دنیای عجیبی شده. سنگ روی سنگ بند نمی‌شود! (علی‌زاده ۲۰۸/۱) ○ دزد را باید مجازات کرد، وگرنه سنگ روی سنگ نمی‌ایستد. (حجازی ۱۵۷) ○ اگر اینها نباشند، سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد. آدم آدم را می‌خورد. (دهخدا: اذیباتنما ۱۰۴/۲) ○ به کوه آرد نهیب او گر آهنگ / ناستد سنگ آن‌جا بر سر سنگ. (سلیم: اندراج)

■ سنگِ رو[ی] یخ شدن برخلاف انتظار، سرشکسته و ناکام شدن: امیر توپ‌خانه بدبخت، سنگ روی یخ شد و مفتضع. خانه‌نشین است. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

■ سنگِ زیرین (زیر) آسیا صبور در برابر فشارها و ناملایمات: همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم، همه درها را ما باید تحمل کنیم. (محمود^۲ ۷۷) ○ ایشان... سنگ زیرین آسیا محسوب شده‌اند. حیثیت و شخصیت خود را... حفظ کرده [اند]. (اقبال ۴/۳/۳)

■ سنگِ صبور شخص دل‌سوز و بردباری که به درددل دیگران گوش می‌دهد: سنگ‌صبور من باشد، برایش درددل کنم. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۷) ○ منشی گروه در کار اداری‌اش رودست ندارد و سنگ‌صبور هردو دسته است. (دانشور ۴۹)

■ سنگِ کسی (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن) آشکارا و به شدت از او (آن) طرف‌داری کردن؛ در جهت منافع او (آن) اقدام کردن: می‌ترسانی و تصدق تصدق می‌کنی و سنگ یک‌مشت گدا را به سینه می‌زنی. (شهری^۱ ۳۴) ○ عنایت، سنگ آزادی را به سینه می‌زند. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۱) ○ سنگ لغت و زبان را به سینه زدن و به‌جای کلمه‌ای معمول و متداول... لفظی

■ سنگِ پیش (جلو) پا آنچه در کار، دشواری ایجاد می‌کند؛ مانع؛ مزاحم: مراسم پیش پا و مانع پیش‌رفت کار و اعتبار خود، پنداشته بودند. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۹/۲) ○ برادر بزرگ‌ها که با احمدک هم چشمی داشتند... ترسیدند که چون از آنها باک‌فایت‌تر بود، سنگ جلو پایشان بشود. (هدایت^۸ ۱۶۶)

■ سنگِ پیش (جلو) پای کسی انداختن در کار او مانع ایجاد کردن: خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی‌انداخت. (علوی^۹ ۱۰۹)

■ سنگِ تمام گذاشتن (نهادهن) کاری را به بهترین وجه انجام دادن: مهمانی مردانه بود و نزت می‌خواست سنگ تمام بگذارد. (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ قنبر علی... در آقامنشی سنگ تمام می‌نهاد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۶) نیز ← به سنگ تمام.

■ سنگِ چیزی را گذاشتن اقدام به ایجاد آن کردن: ناصرالدین‌شاه هم میل می‌کرد که یک سنگ نظم و ترقی در ایران بگذارد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۰۰)

■ سنگِ دربر بودن (قد). در زحمت بودن؛ آسایش نداشتن: برد آب و سنگ من، من از آن سنگ دربرم / عاشق چو آب، سنگ به بر در، نکوتر است. (خاقانی ۷۴)

■ سنگِ در ترازوی کسی نگذاشتن به او توجه نکردن؛ نسبت به او بی‌محلی کردن: بعد از مدتی خانه‌نشین، کسی سنگی هم در ترازوی او نمی‌گذاشت. (مستوفی ۱۱۳/۱)

■ سنگِ در دندان آمدن (قد). دچار رنج و زحمت شدن: لب لعل تو تا در خنده آمد / اجل را سنگ در دندان می‌آید. (خاقانی ۵۹۸)

■ سنگِ در دهن (دهان) کسی (چیزی) آمدن (قد). پشیمان شدن او (آن): اندر دهن دوزخ از آن سنگ آید / کز پرتو نار نور بی‌رنگ آید. (نجم‌رازی^۱ ۳۵۶)

■ سنگِ در موزه کسی آمدن (قد). مانع ایجاد شدن در مسیر حرکت یا سفر او: چو وهم تو در سیر، برهان نماید / از او باد را سنگ در موزه آید.

بسیار پیش از آنچه توقع کرده بودیم، برای ما گفت و به سنگ تمام پیمود. (مبنوی ۲ ۹۳۳) ○ تو اجباری داشتی که این خوش رقصی را بکشی و به سنگ تمام تحویل بدی؟ (مستوفی ۳/۷۱ ح.).

■ **چیزی را بر (به) سنگ زدن (کودن)** (قد). آن را آزمودن: پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای... هریک معلوم گرداند. (نصرالله منشی ۳۹۷) ○ چون دانش را به سنگ کردم، پیش تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادوانی: گنجینه ۲/۹۲)

■ **خود را به سنگ و سفال زدن** ← شاخ: از این شاخ به آن شاخ پریدن: بی جهت خودت را به سنگ و سفال زن و حرف را دراز نکن. (دولت آبادی ۱ ۴۸)

■ **سرِ سنگ سیاه ماندن** ازدست دادن امکانات زندگی؛ تهی دست شدن: از همه چیز محروم مانده و... سر سنگ سیاه مانده بودند. (مستوفی ۳/۳۸۱)

■ **کسی را سنگِ رو[ی] بیخ کردن** باعث سرشکستگی و ناکامی او شدن: دیشب نگذاشتم سنگ روی یخش کنند و پدرش را جلو چشمش بیاورند. (جمال زاده ۱۶ ۸۰) ○ مدیر دارد خودش را سنگ روی یخ می کند. (آل احمد ۶ ۹۲)

■ **سنگ آسیایی** s-a-ā('ā)s-iy-a-y(')-i (قد). مقاوم بودن؛ تحمل بسیار داشتن: تو را بس باد از این گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی. (نظامی ۳ ۱۱۰)

■ **سنگ انداز** sang-a('a)ndāz (قد). شراب خواری پیوسته، چنان که یک روز درمیانه فاصله نشود: روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک / باده ما را زین سپس بر رسم سنگ انداز ده. (سنایی ۲ ۵۹۲)

■ **سنگ اندازی** s-i ایجاد مانع: بعد از این، آتش بازی و سنگ اندازی قایده نخواهد کرد. (شاه طهماسب ۲۳۳)

■ **سنگ بست** sang-bast (قد). محکم و استوار: دو برج رزین زین دژ سنگ بست / ز برج ملک دور درهم شکست. (نظامی ۳۲۲)

■ **سنگ جان** sang-jān (قد). بسیار مقاوم، سرسخت، و پای دار: وی عقل مگر تو سنگ جانی؟ /

ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن، کار آسانی است. (خانلری ۲۹۳) ○ من سنگ دولت را به سینه نمی گویم، ولی خوب نیست در انتظار خارجیان، این انتقادها. (آل احمد ۸)

■ **سنگ و سبزو دو چیز** یا دو امر متضاد: صحبت من و آنها صحبت سنگ و سبزو و دیوار باغ و بلبل و زاغ است. (غفاری ۳۶) ○ چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن / عشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست. (سعدی ۴ ۳۸۱)

■ **سنگ و هنگ** (قد). خردمندی و وقار: گویند ز سنگ و هنگ دوری / دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری ۱ ۷۴)

■ **سنگ های خود را با کسی وا کردن** ۱. تکلیف خود را یک سره کردن؛ حرف آخر را گفتن: تو که جرئت داری را نداری که سنگ های را با آنها و ابکشی، دنده ات نرم / یک جوری می ساختی. (← میرصادقی ۱۱ ۱۴) ۲. حرف های لازم را با او زدن: حکم خودم را هم به زور گرفته بودم. سنگ هایمان را واکنیدم و به دفتر رفتیم. (آل احمد ۵ ۲۴)

■ **از زیر سنگ (هم شده) کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن)** پیدا کردن یا به دست آوردن آن که یا آنچه یافتن او یا آن غیر ممکن یا بسیار دشوار می نماید: اگر من... ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده، پیدا نکنم، از این ملجم... ملعون تر [هستم]. (جمال زاده ۱۸ ۵۶) ○ اگر چله زمستان، آلبالو و یار می کرد، گداغی از زیر سنگ هم شده بود، برایش می آورد. (هدایت ۵ ۸۱)

■ **برای کسی سنگ به سینه زدن** ■ سنگ کسی را به سینه زدن: → برای کارخانه چی ها سنگ به سینه می زنند و کپسه پُر می کنند. (جمال زاده ۲ ۱۶۷)

■ **به سنگ** (قد). باوقار؛ باشخصیت. نیز ← سنگ (م. ۵): همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل / همیشه تا چو سبکبار نیست مرد به سنگ. (مختاری ۲۹۹) ○ یاری بودی سخت به آیین و به سنگ / ... (فرخی ۱ ۴۴۷)

■ **به سنگ تمام** به طور کامل؛ به بهترین وجه:

مردم... تو را سنگسار می‌کنند و دیگر کسی روزنامه ما را نمی‌خورد. (صویراسرافیل: از صباتینما ۹۰/۲) ○ طاعت تو چون نماز است و هر آن‌کس کز نماز / سر به یکسو تافت، او را کرد باید سنگسار. (فرخی^۱ ۷۸) ○ من باز داشت خواهم به خدای من و خدای شما که سنگسار کنید مرا. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۶۸)

سنگ قلاب sang-qollāb

● سنگ قلاب شدن ۱. فرستاده شدن به سوی این و آن؛ سرگردان شدن: در این حالت بود که خریدار... حواله به جای دیگر و سنگ قلاب شده بود. دیوانه شده، فریاد و فغانش بلند می‌گردید. (شهری^۲ ۱۹۸/۲) ۲. خود را گم و گور کردن: بعضی می‌گفتند لابد سنگ قلاب شده و خود را از شهر بیرون انداخته است. (جمال زاده^{۱۳} ۱۰۷)

● سنگ قلاب کردن کسی او را از سر خود وا کردن؛ از شر او خلاص شدن: به خیالم با این جواب می‌خواهند مرا سنگ قلاب کنند و از سر بازکنند. (شاهانی ۱۶) ○ ازیس... انقضاح بالا آورده بود، به بهانه درس خواندن سنگ قلابش کرده، به دُرک اسفل فرستادند. (جمال زاده^{۱۴} ۷۰)

● سنگ واکنی sang-vā-kan-i دست و پنجه نرم کردن با کسی؛ تصفیه حساب با کسی: شب‌های سنگ واکنی هم بود که نهوچی... بزرگ‌ترهای محل... را... دعوت [می‌کرد]. (شهری^۲ ۱۶۶/۲)

● سنگی sang-i ۱. بی‌روح یا بی‌احساس: وهاب با نگاهی سنگی و بی‌تأثیر پشت میز نشست. (علی زاده ۱۴۲/۱) ۲. (قد.) سنگین (م. ۱۳) →: من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتی است بند کشیده‌ام و پیام سنگی شده است. (بیغمی ۸۳۶) ۳. (قد.) سنگین (م. ۶) →: اسپر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معدۀ سنگی شبی ز دل تنگی. (سعدی^۲ ۱۷۸) ۴. (قد.) سنگین (م. ۱) →: خراج سنگی سپر دیده‌ها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت. (راوندی: راحة الصدور: لغت‌نامه^۱) ● سنگین sang-in ۱. بیش از انتظار یا توان: قیمت سنگین، کرایه سنگین. ○ عمر کسانی که مثل من کار سنگین می‌کنند و خوب نمی‌خورند، کوتاه است.

چون مایه صد جنون نکشتی؟ (مولوی ۶۹/۶)

● سنگ دل sang-del ستم‌کار و بی‌رحم: آن قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگ دل نبود. (هدایت^۱ ۹۸) ○ این نفس را آن قدر مشکن به هم ای سنگ دل / تا من بی‌دست و پا بال‌ویری پیدا کنم. (صائب^۱ ۲۶۱۰) ○ سیاه اندرون باشد و سنگ دل / که خواهد که موری شود تنگ دل. (فردوسی^۳ ۸۸)

● سنگ دلانه s.-āne همراه با سنگ دلی و بی‌رحمی: با ناپاوری، رفتار سنگ دلانه‌اش را مشاهده می‌کردم. ○ انسان حیرت می‌کرد که چگونه موجودی به این لطیفی بتواند این‌گونه سنگ دلانه از شیرۀ جان دیگری قوت بگیرد. (اسلامی ندوشن ۲۱۱)

● سنگ دلی sang-del-i سنگ دل بودن؛ بی‌ترحم و ستم‌کار بودن؛ بی‌رحمی و ستم‌کاری: از بی‌رحمی و سنگ دلی این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده بودند. (مینوی^۳ ۲۱۷) ○ آن‌کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶)

● سنگو sangar مکان یا جای‌گاه و موقعیت هر نوع مبارزه: دیدم طلیعه پیری در سنگ‌های وجودم رخنه کرده است. (جمال زاده^۸ ۱۷) ○ برای استادی شانی قائل شده‌اند، اما کسانی که این مقام را دارند، خود برای آن قدری نمی‌شناسند. این رتبه را سنگر اول می‌شمارند. (خانلری ۳۷۲) ○ در استقرار این بنای خیر... که دیباجۀ ترقی و سنگر حفظ استقلال است... سعی نمایید. (طالبوف^۲ ۲۹۱)

● سنگر بستن ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه: در همین مدرسه سنگر بسته... علم طغیان برافراشتند. (جمال زاده^۸ ۱۶۱)

● سنگر گرفتن بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن: می‌خواهی درس بخوانی یا سنگر گرفته‌ای که کار نکنی!

● سنگسار، سنگسار sang-sār (قد.) آزار دیده؛ خوار و ذلیل: مانگون و سنگسار آیم از او / ماکساد و بی‌غبار آیم از او. (مولوی^۱ ۳۳۵/۲)

● سنگسار کردن به شدت مجازات کردن:

بی‌حسی، یا وضعیت غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن: احساس می‌کنم امروز سینه‌ام کمی سنگین است. ○ خسته بودم و پاهایم سنگین بود. (میرصادقی^۱ ۱۲۰) ○ شاه... با سری سنگین و حالی ناسالم از بستر بیرون آمد. (مستوفی^۳ ۳۵۴/۳) ۱۴. ویژگی آنچه درک آن برای همه افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد: مطالب این کتاب خیلی سنگین است. ۱۵. ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار زیاد است: مسئله سنگین، پروژه سنگین. ○ وظیفه سنگینی به‌عهده ماست و به‌زودی مشعل تمدن را افروخته و در سایه عدالت و آزادی در اقصای بلاد زمین تمدن‌پراکنی خواهیم کرد. (هدایت^۶ ۱۴۱) ۱۶. خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ ناهم‌رسانانه؛ با نگاهی دراز یک‌دیگر را برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد. (حجازی^۳ ۳۱۹) ۱۷. زیاد؛ بسیار؛ شدید: درد سنگین، غم سنگین. ○ تلفات قوای محور در نبردهای اخیر بسیار سنگین [بود]. (جولایی: شکوایی ۱۵۹) ○ چشم‌هایم یعنی چشم‌های زنی که... درهرحال در زندگی استاد، اثر سنگینی گذاشته. (علوی^۱ ۱۰) ۱۸. ویژگی وسیله‌ای که درقیاس با انواع دیگر آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیش‌تری است: پایا... واردکننده انحصاری ماشین‌آلات سنگین است. (میرصادقی^۶ ۱۸۸) ○ دها انبار مهمات و اسلحه سبک و سنگین... کشف [شد]. (مستوفی^۳ ۴۴۲/۳) ۱۹. قیمتی؛ گران‌بها: حالا که می‌خواهی هدیه بگیری، یک چیز سنگین انتخاب کن. ○ میله‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۲۲) ۲۰. پرقدرت؛ قوی: ضربه سنگین. ○ چه دست سنگینی داشت! پشتم درد گرفت. ۲۱. بسیار؛ زیاد: تا حد نهایی اشتها، سنگین می‌خوردند. (شهری^۲ ۲۸۲/۴) ○ ضرب و جریانه زمین آنها را به‌قدری سنگین بسته‌اند که همیشه باید گرسنه... راه بروند. (مستوفی^۳ ۲۸۷/۳) ۲۲. دشوار یا ناهموار یا همراه با غرابت: من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت:

(محمدعلی: شکوایی ۴۸۶) ○ خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود. (مبنوی^۳ ۲۱۹) ۲۳. آنچه به‌راحتی قابل‌هضم نباشد؛ دیرهضم: غذای سنگین. ○ شام سنگینی خورده‌بود و... می‌خواست که قدری راه برود. (مبنوی^۱ ۱۲۸) ۲۴. متین؛ باوقار: او را می‌شناسم. دختر سنگینی است. ○ زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۷) ○ غلام سبکسنگین، مردی محتشم و سنگین بود. (بیهقی^۱ ۳۱۱) ۲۵. مناسب افراد مسن: یک پارچه سنگین می‌خواست که به‌درد مادرش بخورد. ○ بنفش... زیاد سنگین بود و به‌درد پیرزن‌ها می‌خورد. (آل‌احمد^۳ ۳۶) ۲۶. آنچه استفاده از آن به شخص وقار می‌بخشد؛ مایه وقار و متانت: لباس سنگینی که پوشیده‌بود، او را از همه مهمان‌های دیگر متمایز می‌کرد. ○ این کیف را بخر که درعین زیبایی، سنگین هم هست. عر متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم‌فشرده: ناله... مثل مه غلیظ و سنگینی می‌نشست روی دیوار. (گلابدره‌ای ۱۱۷) ○ ترافیک، سنگین و سروصدای ماشین‌ها بلند [است]. (میرصادقی^۱ ۱۱۸) ۲۷. ویژگی مجلس یا مراسمی که عده زیادی در آن شرکت کرده‌باشند یا هزینه زیادی برای آن صرف شده‌باشد: دسته عزاداری سنگین، عروسی سنگین، مهمانی سنگین. ۲۸. ویژگی آنچه به‌علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد: سرمایی در دل خود حس می‌کرد. سرمایی که از سکوت سنگین سر می‌ز ناشی می‌شد. (آل‌احمد^۳ ۱۶۶) ○ خاموشی سنگینی در این‌جا فرمان‌روایی داشت. (هدایت^۳ ۷۱) ۲۹. عمیق (خواب): آن‌های دیگر خوابشان سنگین است، نمی‌شنوند. (هدایت^۵ ۲۰) ۳۰. دارای شنوایی کم (گوش): من چون گوشم سنگین بود، چند کلمه بیش‌تر آلمانی یاد نگرفتم. (هدایت^۳ ۵۱) ۳۱. خواب‌آلود (چشم): من رادیو را می‌گذارم بیخ گوشم تا چشم‌هایم سنگین بشود. (— محمود^۲ ۲۰۵) ۳۲. بدشگون؛ نامبارک: دست او سنگین است. نمی‌خواهم موهایم را او کوتاه کند. ○ قدمش سنگین بود، دوباره مریض شدم. ۳۳. دارای حالت فشار، قبض، گرفتگی، یا

اخترخانم... اما مارگریتاخانم سنگین به گوش می آمد.
(علوی^۲ ۱۴۱) ۳۳. (قد.) به دور از عاطفه یا
ترحم: آب می گردد دل سنگین خصم از عجز من /
می تراود آتش از انگشت زهارم چو شمع. (صائب^۱
۲۴۶۸) ○ جان زرین و جان سنگین را / چون کلوخ از
برنج بگزیده. (مولوی^۲ ۱۷۸/۵)

■ **سنگین [و] رنگین** ۱. دارای متانت و وقار؛
متین: آفاکمال، آدمی بود موقر، شسته و رفته،
سنگین و رنگین. (علوی^۳ ۱۰۵) ○ آقای سنگین رنگینی
مثل شما نباید چشمش به غریبه باشد. (← مستوفی
۲۰۴/۱) ۲. باوقار؛ توأم با متانت؛ موقرانه: با
وقار و سنگینی، سرش را بالا گرفته، سنگین و رنگین
نشسته روی تخت. (گلایدره ای ۲۶۶) ○ سنگین و رنگین
از کنارمان گذشت. (به آذین ۱۴۸)

■ **سنگین [و] رنگین شدن** باوقار و متین شدن:
هروقت کسی از دوستان ما زن می گرفت، او می گفت: فلان
کس زن دار شده، سنگین و رنگین شده است. (علوی^۲ ۲۴)
■ **سنگین سنگین** به آهستگی: مرد... پیر شده بود و
سنگین سنگین می آمد. (اسلامی ندوشن ۱۷۴)

● **سنگین شدن** ۱. حامله شدن: چون مریم سنگین
شد، از بیم... پادشاه، هراسان شد و گریخت. (کدکنی
۴۸۴) ۲. بی حس شدن: بعد از این که دندان پزشکی
آمیول زد، دندانم سنگین شد.

■ **سنگین شدن بیماری** (ناخوشی، مرض) شدت
یا ادامه یافتن آن: ناخوشی بیمار سنگین می شود.
(شهری^۲ ۴۱۷/۴)

■ **سنگین و سبک کردن** ← سبک ■ سبک سنگین
کردن: تا می آمد... دنبالش را بگیرد و سنگین و سبک
کند... گم می شد و می رفت. (گلایدره ای ۳۷۶)

■ **سنگین بار** s. bār ۱. دارای ارزش زیاد: سؤال
می کنند... جهازش را سنگین بار یا سبک بار گرفته اند؟
(شهری^۲ ۷۶/۲) ۲. پایه ماه →: سنگین بار است به
زودی وضع حمل می کند.

■ **سنگین بخت** sang-in-baxt بدشانس؛ بداقبال:
پیر دخترها و سنگین بخت ها... موقع عقد حضور
نداشته باشند. (شهری^۲ ۱۰۲/۳)

■ **سنگین پای [ی]** sang-in-pā[y] (قد.) آن که
نمی تواند از جا حرکت کند؛ دارای حرکت
کُند: خارخار شوق اگر صائب! سبک دستی کند / خاک
سنگین پای را با یاد هم تک می کند. (صائب^۱ ۱۲۵۲)

■ **سنگین دست** sang-in-dast (قد.) دارای حرکت
کُند: بیستون را تیشه ام در حمله اول گذاخت / نیست با
من نسبتی فرهاد سنگین دست را. (صائب^۱ ۱۳)

■ **سنگین دل** sang-in-del (قد.) عاری از عشق،
عاطفه، یا ترحم: اقیات از من دل سوخته ای
سنگین دل / در تو نگرفت که خون در دل خارا بگیرت.
(سعدی^۳ ۴۶۲) ○ سنگین دلا کوه که این خبر سهمگین
پیشید و سر نهاد! (زیدری ۴۸)

■ **سنگین سرانه** sang-in-sar-āne سرسنگین →:
جواب سلام را سنگین سرانه می دهد.

■ **سنگینک** sang-in-ak (قد.) بی عطوفت یا
بی ترحم: افتاد دل و جانم در فتنه طراری / سنگینک و
جنگینک سر بسته چو بیماری. (مولوی^۲ ۲۷۴/۵)

■ **سنگینی** sang-in-i ۱. وقار؛ متانت: کوکب... با
احتیاط و سنگینی... پای بر پله اول نهاد.
(اسلامی ندوشن ۲۲۸) ○ شرم و حیا و عفت و سنگینی...
او... آشکار می گردید. (شهری^۳ ۴۲/۳) ۲. دشواری؛
سختی: اشکال: [محصلان] از مفید یا غیر مفید بودن
مواد درسی یا سنگینی و سبکی آنها بحثی به میان
نمی آوردند. (اقبال^۱ ۷/۵ و ۷/۵) ۳. وضع و حالت
گوشی که خوب نمی شنود: چکاندن آب پیاز در
گوش، سنگینی و صدای گوش را پاک می کند. (←
شهری^۲ ۲۵۶/۵) ۴. گران بها بودن چیزی: ارزش
بسیار داشتن چیزی: سنگینی مهریه باعث شد که
داماد از ازدواج با آن دختر منصرف شود.

■ **سنگینی کردن** ۱. سنگین بودن چیزی و
فشار آوردن آن به حمل کننده: منزلش قدری دور
بود و بقیچه ها هم سنگینی می کرد. (جمال زاده^۳ ۷۴) ۲.
فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی شدن: به
هرچه می نگرستم، روی نگاه چشم فشار می آورد و
سنگینی می کرد. (آل احمد^۴ ۱۹۹)

■ **سنگینی گوش** کم شدن شنوایی گوش؛ ثقل

سامعه.

سوۋ su'

علم و سواد خود را در کلمه ما خالی کند. (جمالزاده ۱۷)
 ۱۷۰) ○ بداند که هریک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل می‌کند. این چنین دانستن برسیل اجمال، علم نحو باشد، و باز شناختن هر عاملی از آن علی‌التفصیل در وقت خواندن، سواد عربیت [باشد]. (جامی^۸ ۴) ۳.
 خواندن و نوشتن: زن‌ها به‌طور کلی سواد یاد نمی‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ۴. (قد.) نما و سیاهی شهر یا آبادی از دور: نیمی از راه رفته، برایم سواد منزل پیدا شده بود. (شهری^۳ ۶۴) ○ سواد ملک ری آمد به‌چشم / تعالی‌الله زمینی آسمان‌رنگ. (صبا: از صباتیما ۲۶/۱) ۵. (قد.) اطراف شهر و توابع آن: حمدان، قریط بود. چون جمعی بر او گرد آمدند، در سواد کوفه خروج کرد. (جوینی^۱ ۱۵۳/۳) ○ در سواد هری صدویست لون انگور یافته شود. (نظامی عروضی ۵۰) ۶. (قد.) سرزمین: غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. (سعدی^۱ ۱۹۳) ○ ز یونان به دیگر سواد افتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد. (نظامی^۱ ۴۵) ۷. (قد.) جمعیت: جماعت: از هرجانی سواد مردان... بر او جمع شدند. (جوینی^۱ ۲۰۲/۲)

● سواد داشتن توانایی خواندن و نوشتن داشتن: چه قدر بد است که حاکم سواد... نداشته باشد. (قاضی ۹۹۶) ○ آغا جوهر... سواد نداشت. (حاج سیاح^۱ ۷۹)

● سواد کسی نم داشتن کم بودن توانایی خواندن و نوشتن او یا کم بودن سطح اطلاعات او: وقتی چند سؤال از او کردیم، از طرز جواب دادنش فهمیدیم که سوادش کم دارد.

● سواد کسی نم کشیدن (بودن) کم شدن توانایی خواندن و نوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او: شاید سوادش کم کشیده. شاید هم دارد دوباره و سه‌باره می‌خواند. (دیانی ۷۴) ○ سواد عربی بنده قدری کم کشیده [است]. (جمالزاده ۱۹۰۶)

● از سواد به بیاض رفتن (قد.) پاک‌نویس شدن: پیش از آنکه از سواد به بیاض رود، نخست از روی خصوصیت و اتحاد پیش آن‌حضرت فرستاد. (نظامی

● سوء قصد قصد کشتن: گوینو... ظاهراً اولین کسی است که دربارهٔ جزئیات... [قتل سید علی محمد]... و سوء قصد باییه بر جان ناصرالدین‌شاه... بحث کرده‌است. (جمالزاده ۸^{۱۱}) ○ این جمله‌ها اشاره به سوء قصدی است که مسلماً محرک آن، نظمی بوده. (مستوفی ۶۳۹/۳) ● سوء قصد کردن (نمودن) قصد کشتن داشتن یا اقدام به کشتن کسی کردن: ایلات عرب... در نزدیکی ده بودند و ممکن بود سوء قصدی بنمایند. (مستوفی ۳/۲) ○ او سوء قصد یا به شاه می‌کند یا نایب‌السلطنه یا صدراعظم. (حاج سیاح^۱ ۲۵۴)

● سوء مزاج کینه: دشمنی: نایب‌السلطنه... که هر جزئی بهانه را دست‌آویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود می‌کرد، به واسطهٔ این که سوء مزاجی از مظفرالدین‌شاه نسبت به خود می‌دانست، در خوف بود که بعد از ورود او گرفتار اعمال خود شود. (حاج سیاح^۱ ۴۶۲) ○ پادشاه را با شیخ سوء مزاجی بهم رسید. (لودی ۱۸۵)

سوۋ العین su'.o.l.'eyn (قد.) چشم زخم که سبب رسیدن زیان و آسیب به شخص می‌شود؛ شورچشمی: پز طاروست مبین و پای بین / تا که سوۋ العین نگشاید کمین. (مولوی^۱ ۳۳) ● سوۋ المزاج su'.o.l.me(a)zāj (قد.) کینه؛ دشمنی: سوۋ المزاج خصم تو چون دیر در کشید / آن به که شریتش بدهند از لعاب می. (ابن‌یمین ۱۷۴)

سوۋ savā

● سوۋ شدن متارکه کردن زن و شوهر: بعد از چندین سال زندگی سوۋ شدند.

● سوۋ کردن انتخاب کردن؛ برگزیدن: از بین میوه‌ها بهترین‌ها را سوۋ کردم. ○ چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... را به‌عنوان یادگاری سوۋ کرد. (فصیح^۲ ۲۶۶) ● سوۋابق savābeq آنچه بر گذشته‌های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد: باید سوۋبقتان را از بایگانی بگیری تا رسیدگی شود.

سوۋ savād ۱. توانایی خواندن و نوشتن. ۲. دانش و آگاهی: پیرمرد... می‌خواهد پیش از وداع، تمام

باخرزی (۲۳۴)

سوادخوان

s.-xān (قد.) دانش آموز؛ شاگرد مدرسه: حمدوسپاس مر استادی را که... سبق سوادخوانان مکتب خانه علمش... (هروی: کتاب آرای ۸۷)

سوادکوره savād-kur-e کوره سواد → با سوادکوره ای که داشت... می توانست عنوان روزنامه و سرمقاله های آن را بخواند. (آل احمد ۶۰)

سوار savār ۱. مسلط و غالب بر کسی، چیزی، یا کاری: بر کارها سوار است و کارخانه را خوب می چرخاند. ۵ یک قوای کور و ترسناکی برسر ما سوارند. (هدایت ۳۶) ۵ چون پای باز بود، گزیده تر بُود و سوارتر بر گزشتن. (نسوی ۸۹) ۳. (قد.) دلاور؛ شجاع: بیامی رستم از سفندیار/ اگر بشنود پهلوان سوار. (فردوسی ۱۰۷)

سوار شدن مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن: ما خوش بختانه خیلی زود توانستیم سوارش شویم، زیرا شاعر... تا به به به نافش بستی... فوری مرید می شود. (مسعود ۱۶۸) ۵ نصیرین احمدسامانی... بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد. (بیهقی ۱۲۶)

سوار کردن (نمودن) ۱. نصب کردن قطعه ها و اجزای یک وسیله در جای خود؛ جمع کردن: موتور هر ماشین را داغان می کنم و سوارش می کنم. (گلایدی ۴۰۱) ۲. جور کردن؛ ترتیب دادن: داشتیم... نقشه می کشیدیم که امشب چه کلکی سوار کنم. (میرصادقی ۱۳۲۶) ۵ اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرده که امروز مهمان ها دست به غاز نزنند... (جمال زاده ۱۰۸/۲)

سواری s.-i مسلط بودن و بهره کشی کردن: حقه بازی به خیریت ترجیح دارد و «سواری» بهتر از سواری دادن است. (جمال زاده ۱۰۲۷)

سواری دادن ۱. گردش دادن کسی: مدتی بچه ها را با ماشین گرداندم و سواری دادم. ۳. زیر بار بهره کشی دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران: سال ها به فامیل سواری داد. حالا که ناتوان شده، هیچ کس به فکر او نیست. ۵ حقه بازی به خیریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است.

(جمال زاده ۱۰۲۷)

سواری گرفتن بهره کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی: انگار اجازه مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری بکشند... انگار عادت کرده بودند که از آدم سواری بگیرند. (میرصادقی ۳۱)

سؤال so'āl

سؤال کردن مشکوک بودن؛ کم اعتبار یا بی اعتبار به نظر آمدن: تمام کارهایش زیر سؤال است.

زیر سؤال کشیدن سؤال پیچ کردن: داوود را گیر آورده اند و کشیده اند زیر سؤال. (دبانی ۷۷)

کسی (چیزی) را زیر سؤال بودن مشکوک نشان دادن او (آن)؛ او (آن) را کم اعتبار یا بی اعتبار نشان دادن: ارزش های اخلاقی را زیر سؤال برده اند.

سؤال برانگیز s.-bar-a('a)ngiz کم اعتبار یا بی اعتبار: فیلمی با ساختار ضعیف سینمایی و محتوایی سؤال برانگیز است.

سؤال پیچ so'āl-piç

سؤال پیچ کردن بیش از اندازه و پشت سرهم سؤال کردن: بازرس ها سؤال پیچش کرده اند. (محمود ۵۷) ۵ صاحب منصبی را که... آن پسر را محکوم کرده بود... سؤال پیچ کرد. (مبنوی ۲۲۰)

سوپاپ supāp

سوپاپ اطمینان هر نوع عملی که به منظور جلوگیری از عکس العمل شدید انجام می شود، به ویژه پاره ای از اعمال حاکمیت مانند آزاد گذاشتن رسانه ها برای انتقاد به منظور جلوگیری از عکس العمل شدید مردم در برابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

سوت sut

سوت زدن داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی: عده ای از داوران ایرانی، در چند بازی بین المللی فوتبال سوت زده اند.

سوت ۲ s.

چیزی را از پشت سر سوت کردن بیرون

عاجز آمد. (احمد جام ۳۵)

سوختن suxt-an ۱. رنج بردن از اندوه، خشم، یا مانند آنها؛ از توهینی که... به من روا داشته، می‌سوختم. (حاج سیدجوادی ۲۱۵) ۲. میرزا نالید که به‌خدا اگر رحم نکنی، می‌میرم، از عشقت می‌سوزم. (حجازی ۳۹۹) ۳. تباہ شدن؛ از بین رفتن؛ طلبم سوخت. نتوانستم وصول کنم. ۴. یاد... در تابستان، تنها امید اهالی است که از سوختن محصول و سردرختی جلوگیری می‌کند. (آل‌احمد ۴۷) ۳. همه نیرو و توان خود را صرف کردن؛ از جان مایه گذاشتن؛ سوختم تا توانستم او را به جایی برسانم. ۵. دلی چون شمع می‌باید که بر جانم بیخشد؛ که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم. (سعدی ۵۳۱) ۴. باختن در بازی؛ هرکس بسوزد، از بازی کنار می‌رود. ۵. (قد.) دل سوزاندن و احساس ترحم کردن؛ هرکس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او. (نظامی ۳۳۲) ۶. (قد.) تباہ کردن؛ از بین بردن؛ ما شب‌روی آموخته، صد پاسبان را سوخته / رخ‌ها چو شمع افروخته، کان بیدق ما شاد شد. (مولوی ۲/۲۲) ۷. چون عمر کوتاه بُود، چه سود دارد خود را سوختن و از بهر کسی اندوختن؟ (بحر الفوائد ۲۷۱) ۸. روزگاری کشید و روز را می‌سوخت تا نمازِ شام را راست کرده بودند. (بیهقی ۱۴۸) ۷. (قد.) در رنج و عذاب انداختن؛ ساختی مکرری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی. (مولوی: لنت‌نامه ۱)

سوختن و ساختن تحمل کردن مشکلات و ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و سختی‌ها و گله و شکایت نکردن؛ باید بسوزم و بسازم. خوب، همه زن‌وشوهرها مراغه می‌کنند. (حاج سیدجوادی ۲۷۳) ۹. تا آخر عمرم باید بسوزم و بسازم. (گل‌ابره‌ای ۹۸) ۱۰. یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح / چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن. (سعدی ۵۴۷)

سوخته suxt-e ۱. پرننگ؛ تیره؛ لباس قهوه‌ای سوخته. ۲. یک رشته کوه‌های قدیمی بود که رنگ‌به‌رنگ می‌شد؛ کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته.

کردن آن از ذهن؛ به‌فراموشی سپردن آن؛ شش سال شوخی نیست. خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت‌سر سوت‌کنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم. (هدایت ۱۴۶)

سوته دل sute-del دل سوخته (م. ۲). ۱. من هم به‌قول باباطاهر سوته‌دل و آه‌ناله چون تو سوته‌دلی را خوب می‌فهمم. (جمال‌زاده ۵۰) ۲. بیا سوته‌دلانِ گرِدهم آیم / ... (باباطاهر)

سوتی suti

سوئی گرفتن از کسی متوجه اشتباه لفظی یا رفتاری او شدن؛ به‌راحتی نمی‌توانی از او سوتی بگیری، چون خیلی حواسش جمع است.

سوخت suxt ۱. از بین رفتن و نابود شدن؛ سوختن؛ اگر حرف نمی‌زدم، خطر سوختن همه دارایی‌ات وجود داشت. ۲. سوخته (م. ۲). ۳. حکام... قسط خزانه را نمی‌فرستند... موجب طبقه نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

سوخت شدن از بین رفتن؛ زن گفت؛ مگر مجبور بودی این را جای طلبت بگیری؟ مرد گفت؛ اگر نمی‌گرفتم، سوخت می‌شد. (← کریم‌زاده؛ شکوفایی ۳۸۳) ۴. پادشاه... اگر هم نرسید، لائق حقوقت... سوخت نخواهد شد. (قاضی ۱۸۷-۱۸۸)

سوخت و سوز ضرر زیان؛ سوخت و سوز کسبی زیاد است.

سوخت و سوز داشتن دارای ضرر بودن؛ کسبی سوخت و سوز دارد.

سوخت و سوز نداشتن قطعی بودن انجام یافتن امری؛ بالاخره طلبت را می‌دهم. دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد. ۵. این شتری است که در خانه همه خوابیده. مردن دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. (شهری ۲۵۵/۳)

سوختگی s-e-gi (قد.) عشق و شیفتگی، و درد و سوز حاصل از آن؛ از غایت شوق و سوختگی، وی را شوق سوخته می‌گفته‌اند. (جامی ۳۶۱) ۶. آتش شوق هر زمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود تا از همه روندگان این راه و خداوندان این کار

(هدایت^۲ ۷۰) ۲. از بین رفته یا ویژگی آنچه امیدوی به وصول آن نیست (طلب): حاضر نیست برای وصول پنج هزار تومان طلب سوخته، هزار تومان مایه بگذارد. (حجازی ۱۲۶) ۵ وزرا... هریک مبلغی طلب سوخته از خزانه دارند. (مستوفی ۴۵۶/۲) ۳. شیفته و عاشق: ماه پارگان... هر دستی که برمی افشانند، دست ردی بود که بر سینه سوختگان می زدند. (شهری^۲ ۶۰/۲) ۵ ای مرغ سحر عشق زیروانه پیاموز/ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد. (سعدی^۲ ۵۰) ۴. بسیار تشنه و خشک از بی آبی: آفتاب اوایل تابستان می زد روی خاک های جلو دکان و بوی نفت داغ و خاک سوخته را بلند می کرد. (درویشیان ۹) ۵. محنت کشیده؛ سختی دیده: بی چارگان سوخته و برشته در یک خانه تمام لباسشان به قیمت جل یک اسب آفتابان نیست. (حاج سیاح^۱ ۱۳۷) ۶. (قد.) فانی در حق: ای دل معنوی از خواب غفلت بیدار شو... تا... نار محبت، در سوخته ارادت ازل افتد. (احمدجام^۱ ۴۸)

سوخته خرمن s-xa(e)rman. (قد.) آن که حاصل زندگی اش را در عشق از دست داده است؛ عاشق پاک باز: بر بستر هجران شاید که نیرسندم/ کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی؟ (سعدی^۲ ۶۲۳) ۵ ای دوست مرا به رغم دشمن یاد آر/ وز درد دل سوخته خرمن یاد آر. (عزیزی: نژت ۵۲۱)

سوخته دل suxt-e-del دل سوخته (م. ۲) ج: شعر شاعر سوخته دلی را می خواند که شعر برای دل سوختگان گفته بود. (شهری^۳ ۲۴۰) ۵ برقی وجد که بجهد، جز در سوخته نیفتد. از این هزار سخن نیکو بگویی، جز سوخته دلی آن نشنود. (احمدجام ۲۹۵)

سود sud حاصل و نتیجه دل خواه از کاری؛ ثمره: این کار... به نظر من متضمن افتخاری بزرگ و سودی سرشار است. (قاضی ۳۳۵) ۵ اگر هدایت باشد و تعلیم معلم نیز با [بنده] یار گردد، سود بر سود باشد. (احمدجام^۱ ۱۸) ۵ سخن کاندراوسود نه جز زیان/ نباید که رانده شود بر زیان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

سود بردن سود بهره بردن؛ برخوردار شدن: در این مسافرت از هوای خوش روستا سود زیادی بردم.

• **سود دادن** نتیجه داشتن و مفید بودن: ضماذ پیر شور با عسل، لک و بیس پوست را سود می دهد. (شهری^۲ ۲۵۰/۵)

• **سود داشتن (دریود داشتن)** ۱. نتیجه مفید داشتن: این خدمت... برای آینده ایران... سودها دربر خواهد داشت. (خانلری ۳۳۰) ۵ سنگی... است در کوه دماوند... کسی را که چشم رسیده باشد، سود دارد. (حاسب طبری ۱۵) ۲. (قد.) تأثیر داشتن؛ اثر گذاشتن: بونصر برقت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت. (بیهقی^۱ ۳۳۸)

• **سود کردن** نتیجه مطلوب به دست آمدن در کاری: هر چه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمه هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۲۴) ۵ زاهد نکند به زهد سود ای سالی/ هر چند عیان عمل نمود ای سالی. (کمال اسماعیل: نژت ۱۴۷)

• **سودوزیان** (قد.) ۱. مال؛ سرمایه: پسر... در ایامی معدود سودوزیانی نامحدود برافشانند. (رواینی ۱۶۲) ۲. معامله: چشم من و چشم آن یت تنگ دهان/ در بیع و شرا شدند و در سودوزیان. (اشهری: نژت ۴۶۴) ۳. سخن پنهانی؛ راز: اگر به میهمانی زوی، معشوق را با خویشتن مبر... و در گوش وی سخن مگوی، یعنی که من سودوزیانی همی گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز نگفتی. (عنصرالمعالی^۱ ۸۵)

سودا so[w]dā ۱. فکر؛ خیال: قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پیریشان و سوداهای عجیب و غریب پُر از اشارات. (مینوی^۲ ۴۰۰) ۵ رویاه دم بریده ای... سودای سیر آفاق و انفس به کله اش زده بود. (هدایت^۶ ۱۲۰) ۵ همه شب به بیداری اختر شمرد/ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد. (سعدی^۱ ۶۸) ۲. شور و شوق: سرمان از سودای جوانی جوش زد و قلیمان از آمال و آرزوها لبریز است. (مسعود ۲۱) ۵ تجربه بیندوزد و از صحبت یاران نکته های بیاموزد و دل پُر از آرزو و سر پُر از سودا، به وطن خود بازگردد. (مخبر السلطنه ۱۴) ۳. (قد.) هوا و هوس: روزی تروخشک من بسوزد/ آتش که به زیر دیگ سوداست. (سعدی^۳ ۴۲۷) ۵ نور دل عارفان... هم چنان می رود و هر... سودا و وسواس که گردد

شده است / آه اگر راه به آن زلف پریشان نیتزد. (صائب^۱ ۱۶۱۳) ○ تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است / دل سودازده از غصه دونیم افتاده است. (حافظ^۱ ۲۶)

سودایی sō[w]dā-y(ʿ)-i سودازده →: وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها/ بی‌خویشتم کردی بوی گل و ریحان‌ها. (سعدی^۱ ۳۵۱)

سودایی‌مزاج s-me(a)zāj تندخو؛ بداخلاق: سزگرد... آدمی است سودایی‌مزاج و بی‌خبر از خوش‌مشربی. (آل‌احمد^۲ ۵۱)

سودن sud-an (قد). ۱. ازالهٔ بکارت کردن (دختر): نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دو است / هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی. (منوچهری^۱ ۱۵۹)
۲. خسته و فرسوده شدن: جُستم من صحبتش ولیکن از این کار / سود ندیدم از آن‌که سوده شدم تن. (ناصرخسرو^۱ ۱۶۹)

سوده sud-e (قد). ۱. ساییده‌شده؛ به‌صورت گرد درآمده: غنبر سوده چه بویی می‌دهد؟ (قاضی ۳۳۱) ○ در وسط خیابان، حوضی است که فوارهٔ او سی ذرع بالا رفته و از آن بلندی ذرات مائیه چون سودهٔ الماس... می‌نماید. (طالبوف^۲ ۶۸) ○ و آن گل سوسن ماندهٔ جامی ز لیل / ریخته مُصَفَّر سوده میان لبنا. (منوچهری^۱ ۲) ۲. آزرده؛ فرسوده؛ زخم‌شده: شب تیره آمدسوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن برش. (فردوسی^۳ ۴۳۲)

سور sur

● **سور چراغدن** شام‌وناهار و تنقلات خوردن به‌عنوان مهمان: متقدین از شعرا و سخن‌وران در دربار او سوری می‌چراندند و مدایحی می‌سرودند. (مخبرالسلطنه ۳۰۰)

● **سور کسی راه بودن** (افتادن) برقرار بودن (شدن) خوردوخوراک و اسباب عیش او: هر شب... بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. (علوی^۲ ۷۵) ○ با دست خالی به فرانسه رفت برای خانم حاکم... فال کشید، راست آمد، سورش راه افتاد. (مخبرالسلطنه ۲۹۸)

سوراج surāx ۱. مخفی‌گاه: مرتجعین که در

او گردد، می‌سوزد. (احمدجام^۱ ۵۰) ۴. (قد). علاقهٔ شدید به کسی یا چیزی؛ عشق: پدرت... جز سودای جاه و مقام، چیزی در سر ندارد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ روزگاری ست که سودای پتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است. (حافظ^۱ ۳۷) ۵. (قد). عصبانیت؛ خشم: کسی نام حاتم نژدی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش. (سعدی^۱ ۹۰) ۶. (قد). نوعی بیماری پوستی همراه با خارش: آب گوگرد، مفید بیماری‌های پوستی امثال خارش و سودا و جوش‌هاست. (← شهری^۲ ۱۹۹/۵)

● **سودا پختن** (قد). خیالات دورودراز به خود راه دادن؛ خیال‌پردازی کردن: گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای پیوده پخت. (سعدی^۱ ۱۱۳) ○ سودا چه یزی تا که چو دل سوختگان / آزاد به ترک خود نگویی، نشود. (خیام: زهت ۱۱۱)

● **سودا کردن** (قد). درخشم شدن؛ تندی کردن: محمل بدار ای ساریان سودا مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روان می‌رود. (سعدی^۱ ۵۰۸)

● **سودای کسی (چیزی) را پختن** (قد). ۱. در آرزوی او (آن) بودن؛ مشتاقی او (آن) بودن: سودای عشق یختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد. (سعدی^۱ ۴۷۱) ○ بنگر که بدین دست و دل و کیسهٔ صبر / سودای تو می‌یزم، زهی خام طمع! (خجندی: زهت ۵۷۷) ۲. تکلیف او را مشخص کردن؛ سرنوشت او را معلوم کردن: خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی / فارغ شده‌اند از تمنای تو دی. (خیام: زهت ۶۰۰)

سودازده s-zad-e ۱. آن‌که به‌علت داشتن عاطفهٔ تند، مانند عشق، به مرحلهٔ جنون رسیده است؛ شیفته و شیدا: او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودازده و بی‌سروسامان. (جمال‌زاده^۱ ۳۲/۱) ○ رفتارش به یک... راهبهٔ دردمند سودازدهٔ ایمان و تسلیم‌شده... می‌مانست. (شریعتی ۳۸۲) ○ ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا / قتاد و چون من سودازده به‌سر می‌گشت. (سعدی^۱ ۳۹۹) ۲. (قد). شیفته؛ شیدا (دل): دل سودازده عمری ست هوایی

(هدایت ۱۲۱۶)

سوراخ سمبه s.-somb-e ۱. حفره یا پستیوی ناشناخته و دور از دسترس؛ گوشه و کنار: هیچ کس از هیچ گوشه جهان نمی توانست... به همه سوراخ سمبه های اتاق ها و آشپزخانه اش سر بکشد. (گلشیری ۱۸۲) ۲. تمام سوراخ سمبه های حافظه مان را کنج کاوی می کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم]. (مسعود ۴۳) ۳. پناه گاه؛ مخفی گاه: تک و توک از گوشه و کنار از سوراخ سمبه های خود بیرون آمدند. (آل احمد ۹۱)

سوراخ سنبه s. سوراخ سمبه →: تمام سوراخ سنبه های کلبه را کندوکاو کرده بودم. (دریابندری ۳)

(۶۱)

سورچران sur-ča(e)r-ān ۱. آن که فقط به قصد خوردن به مهمانی ها می رود: سورچران ها... به عناوین مختلف، خود را به این گونه مجالس می انداختند. (شهری ۴۲/۴۲۶) ۲. مفت خور: تقاضاهای رسیده از سرتاسر دنیا زیاد بود... سفره گسترده ای پهن بود و می شد حدس زد چه کسی سورچران بین المللی را از آن آگاه کرده بود. (دانشور ۲۲۸)

سورچرانی s.-i ۱. عمل سورچران؛ با ولع و لذت خوردن و نوشیدن، به ویژه در مهمانی ها: در آشپزخانه امکان هرنوع سورچرانی را داشت. (حاج سید جواد ۱۱۵) ۲. آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی افتد، برای سورچرانی حاضر می افتند. (شاملو ۲۹۵) ۳. ضیافت؛ مهمانی مفصل: در خود خانه سورچرانی مفصلی راه می افتاد. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) ۴. محلی از سورچرانی و ضیافت و پذیرایی یافت نمی شد که یکی یا چند تن از این طایفه حضور نداشته باشند. (شهری ۴۲/۴۲۸)

سورچرانی کردن با ولع و لذت خوردن و نوشیدن: سه روز تمام بر سفره عروس و داماد سورچرانی کرد. (قاضی ۷۹۶)

سورسات sur[o]sāt خورد و خوراک و دیگر وسایل شکم چرانی: سورساتش حسابی در خانه ما

سوراخ های خود رفته و منتظر فرصت بودند، تهییج شده... به اقدامات بی رویه مبادرت می ورزیدند. (مستوفی ۳۵۳/۲) ۳. چون خبر رایب عالی شنید که به پروان رسید، در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت. (بیهمی ۷۴۱) ۴. بیغوله؛ گوشه: پرویز خان را در هیچ سوراخی راه نمی دهند. داخل در هیچ یک از احزاب نیست. (حجازی ۲۷۴)

سوراخ دعا (سوراخ دعا) را پیدا کردن شناختن رازورمز موفقیت و راه رسیدن به مقصود: عنایت... روز به روز رونق کارش بیشتر می شد... سوراخ دعا را پیدا کرده بود و نانش توی روغن بود. (جمال زاده ۱۶۱)

سوراخ دعا (سوراخ دعا) را گم کردن ندانستن رازورمز موفقیت و راه رسیدن به مقصود؛ بی راهه رفتن؛ اشتباه کردن: اگر خیال می کنی که با این حقه بازی ها و گریه رقصانی ها بتوانی سر مرا شیره بمالی، سوراخ دعا را گم کرده ای. (جمال زاده ۱۳۹/۲) ۲. گفت: سوراخ دعا را گم کرده ای... هر کس برای کاری خوب است. حواست مختل شده که مرا برای آدم کشی در نظر گرفته ای. (حجازی ۳۳۷) ۳. بگو آن عارف عامی نما را/ که گم کردی تو سوراخ دعا را. (ایرج ۷۹)

سوراخ سوراخ شدن زخم زیاد خوردن؛ تیرباران شدن: طعمه خنجر و نیزه... گردیده، سوراخ سوراخ... شده [اند]. (شهری ۱۵/۳۲)

سوراخ سوراخ کردن ۱. تیرباران کردن: تو اعدامی هستی. فردا سوراخ سوراخ می کنی. ۲. گل زدن، کسب امتیاز، و پیروز شدن بر حریف در مسابقات فوتبال با اختلاف زیاد: تیم ملی فوتبال ایران، تیم مالدیو را در سال ۱۳۷۶ سوراخ سوراخ کرد. ۳. سوراخ کردن به درد آوردن؛ متأثر کردن: محنت و صدمات وطن بیش تر از همه، قلب های ما را سوراخ کرده است. (مسعود ۷۵)

سوراخ و سمبه (سوراخ و سنبه) سوراخ سمبه →: به دیوارها دست می کشید و سوراخ و سمبه ها را نگاه می کرد. (میرصادقی ۵۵) ۲. تو هر سوراخ و سنبه را گشتند، از توی قبرستان کهنه یک گفتار... پیدا کردند.

میکده زآن کم نشود سوزوگدازم. (حافظ^۱ ۲۲۹) ۳.
 سخنی که از روی اندوه و درماندگی گفته
 شده باشد: می‌دانست که سوزوگدازها و شعرهای
 عاشقش خطاب به خود اوست. (قاضی ۳۷۴) ۴. پس از
 نماز و نیاز و سوزوگداز، شام خوردیم. (امین‌الدوله
 ۱۵۱) ۳. درد و سوزش: خوردن لعاب به‌دانه،
 حرارت و ناراحتی و سوزوگداز معده را برطرف می‌کند.
 (← شهری^۲ ۲۴۱/۵) ۴. اندوه کشیدن و رنج
 بردن؛ سوختن و گداختن: یک ساعت با
 سروصورت و لباسم وررفتم. درعین حال باطن من در
 سوزوگداز بود. (علوی^۱ ۱۵۸) ۵. ای مجلسیان سوز دل
 حافظ مسکین / از شمع بیرسید که در سوزوگداز است.
 (حافظ^۱ ۲۹۱)

سوزآور s.-ā-(ā)var سوزدار (م. ۱) →: پرداخت
 این پول برایش خیلی سوزآور است.

سوزان suz-ān ۱. بسیار اثرگذار و برانگیزنده: با
 آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها ردوبدل شد، کافی بود
 زرین‌کلاه را... فریفته خودش بکند. (هدایت^۱ ۵۱) ۵. پرما
 خوانی سلام سوزان / یارب، چه لطیف و خوش بلایی!
 (مولوی^۲ ۱۶۵/۷) ۳. شدید؛ فراوان: اشتیاق
 سوزان خود را مجسم [کردم]. (قاضی ۲۳۲) ۳. دارای
 درد و سوزش؛ پردرد: ضمد خشک شاه‌تره، بشور و
 دانه سوزان و آزارنده را بهبود می‌دهد. (← شهری^۲
 ۳۵۰/۵) ۵. صبا بگو که چه‌ها برسم در این غم عشق / ز
 آتش دل سوزان و دود آه رسید. (حافظ^۱ ۱۶۴) ۵. / ...
 هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم. (خاقانی ۹۱۰) ۴.
 (قد.) سرشار از اندوه و اشتیاق: حمزه... مردی
 عزیز و عشق و سوزان و گریان و گرم‌رو بود.
 (محمدبن‌منور^۱ ۱۷۶) ۵. پوست تن ایشان خشک بود
 از یس مجاهدت که بر خویشتن نهاده بودند و همواره
 ترسان و سوزان بودند از بیم سرانجام. (احمدجام ۱۱۰)

سوزاندن s.-d-an ۱. تیره یا سیاه کردن: بیرمرد...
 پیشانی پرچین‌وشیار خود را که نصف پایین آن را آفتاب
 سوزانده‌بود... با دامن قبا پاک کرد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۶)
 ۲. ایجاد درد و سوزش کردن در جایی یا در
 چیزی: فلفل، دهانت را می‌سوزاند. ۵. آب تشک... چنان

به‌راه بود. (← حاج‌سیدجوادی ۲۳) ۵. کسانی بودند که
 آخربش سوزکله‌شان پیدا می‌شد، و این بیش‌تر به‌خاطر
 سورات بود نه برای هدف‌های جدی‌تر. (← فصیح^۱
 ۱۶۵)

سوری sur-i سوزچران →: دعوتش نکن، خیلی
 سوری است.

سوری suri (قد.) سرخ‌رنگ: شرابی چون زر
 سوری ولی نوری نه انگوری / بزد از دیده‌ها کوری
 بیراند سوی کیوان. (مولوی^۲ ۳/۵) ۵. سرکش بر پشت رود
 باریدی زد سرود / وز می سوری درود سوی بنفشه
 رسید. (کسائی^۱ ۸۰)

سوز suz اندوه شدید، به‌ویژه آنچه ناشی از فراق
 و اشتیاق است: سوز دل مجنون که جای خود دارد.
 (خانلری ۳۵۰) ۵. دراکه بپختیم در این سوز نهانی / و آن
 را خبر از آتش مانیت که خام است. (سعدی^۴ ۳۷۶) ۵
 ز درد دل و سوز سینه این غزل می‌ساخت. (جویی^۱
 ۱۱۲/۲) ۵. یک کس بیافریدی و سوز این معنی در سینه
 وی نهادی. (محمدبن‌منور^۱ ۳۹)

■ **سوز گداکش** باد بسیار سرد و به‌شدت
 آزاردهنده: بهتر است در خانه بمانیم، والا بیرون جلو
 این سوز گداکش یخ می‌زنیم.

■ **سوزوبریز** گریه‌وزاری: صدای سوزوبریز بچه‌ها به
 پیش‌بازم آمد. (آل‌احمد^۶ ۳۱)

■ **سوزوبریز کردن** گریه‌وزاری کردن؛ آه‌ناله
 کردن: آن را یواشکی در دست فقیر کوری که دم منزل
 آقا سوزوبریز می‌کرد... گذاشتم. (آل‌احمد^۷ ۲۱) ۵. با
 چشم گریان و دل بریان... آب‌غوره گرفتند و سوزوبریز
 کردند. (هدایت^۱ ۱۲۹)

■ **سوزوساز** سوز →: گویا رنود تو را نیز با حشیش
 آشنا ساخته‌اند که هنوز سوزوساز برلن، نشئه آن را از
 کلهات پیرون نبرده. (← جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۷) ۵. برخود چو
 شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگ‌دل چه کند
 سوزوساز من. (حافظ^۱ ۲۷۶)

■ **سوزوگداز** ۱. سوز →: فرشتگانی که همواره در
 آرامش... زندگی می‌کنند... سوزوگداز عشق نشانستند.
 (نفیسی ۲۲۱) ۵. چون نیست نماز من آلوده نمازی / در

خودش زد که آقا پسر برود درس بخواند. ○ اگر سوراخ دگمه بدوزی، دانه‌ای ده شاهی حساب می‌شود. ○ آن‌همه سوزن به تخم چشمت بزَن واسه چفتی یک قران. جفت یک قران بشود، یک سیر پنیو یا دوتا تانقون. (بهرامی: حیوان ۱۴۴: نجفی ۹۳۲)

■ **سوزن شدن و به زمین فرو رفتن به کلی و** یک دفعه ناپدید و ناپیدا شدن: دو ساعت است که دنبالش می‌گردم. مثل این‌که سوزن شده و به زمین فرو رفته است.

■ **[یکتا] سِر سوزن** به مقدار بسیار کم: توجه نکن، چون این حرف‌ها سرسوزنی ارزش ندارد. ○ یک سرسوزن ندیدم روی دوست/ پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای؟ (عطار ۶۰۳۵)

■ **سوزناک** suz-nāk ۱. آنچه از سر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوز و گداز: حرف‌های سوزناک مادر دل او را به درد آورد. ○ عجبت نباید از من سخنان سوزناکم/ عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟ (سعدی ۶۱۹) ۲. به وجود آورندهٔ اندوه؛ حزن‌آور: صدای سوزناک نقاره بلند شد. (هدایت ۹۶۱) ۳. همراه با اندوه؛ غمگینانه: شعر را سوزناک می‌خواند. ○ پهلوان... کلمات را... سوزناک ادا می‌کرد. (قاضی ۸۰۵)

■ **سوزناکی** s-o-i سوزناک بودن؛ وضع و حالت سوزناک. ← سوزناک (م. ۱): ز سوزناکی گفتار من قلم بگیرست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. (سعدی ۴۲۰)

■ **سوزن‌انداز** suzan-ar(a)ndāz

■ **جای سوزن‌انداز نداشتن** ← جا ■ جای سوزن انداختن نبودن: سکوی ایستگاه، جای سوزن‌انداز ندارد. (محمود ۷۱) ○ جاده جای سوزن‌انداز نداشت. (آل‌احمد ۱۴۶۲)

■ **سوزنده** suz-ande ۱. بسیار اثرگذار و برانگیزنده: کمال... با خوش‌حالی به چشم‌های گرم و سوزنده سوسن نگاه کرد. (میرصادقی ۲۰۶۶) ۲. (قد.) بسیار غم‌بار؛ بسیار اندوهگین: سایا جامی، که جانی نو دهد/ بر دل سوزنده داغی نو نهد. (امیرحسینی

داغ شده بود که جگر را مثل زرنیخ می‌سوزاند. (جمال‌زاده ۵۳۶) ۳. به شدت غمگین و افسرده کردن: این مصیبت یک سال است که او را می‌سوزاند. ۴. به شدت تحت تأثیر قرار دادن و ایجاد کردن اشتیاق همراه با اندوه: آهنگ‌ها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند. (علوی ۱۴۷۲) ۵. باطل کردن؛ لغو کردن: قرارهایم را که سوزاندم، همه چیز را لو دادم. (مخملباف: شکوفای ۴۹۶) ۶. (قد.) به رنج و زحمت بسیار انداختن: بیش‌ترین خلاق... خود را از بهر دیگران می‌سوزاند. (بحرالفوائد ۳۱۸)

■ **سوزدار** suz-dār ۱. آزاردهنده: حرف‌هایش سوزدار بود. ۲. سوزناک (م. ۱): → اشعاری سوزدار و پرمعنی برایش خواند.

■ **سوزش** suz-es ۱. درد ناشی از زخم، گزیدگی، تابش شدید آفتاب، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده: من به علت سوزش و خارش که در پاهایم بود، خوابم نمی‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ از سوزش ضربهٔ قمه عفت ناله‌ای کرده... از حال رفت. (مشفق‌کاظمی ۹۳) ○ رگی گشادم و خون بیرون کردم... آن سوزش اندکی کمتر شد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱) ۲. (قد.) سوز: → این تغیر و تلون و سوزش و اضطراب همه نفس است. (محمدبن‌منور ۲۹۴) ○ سوزش دشمنان و نازش دوست/ هردو تا روز حشر باقی باد. (؟: احمدجام ۱۷)

■ **سوزش کردن درد کردن؛ درد داشتن:** کف‌صابون تری چشمم رفته، سوزش می‌کند. ○ دیدن خون از آن باشد که دندان مار کنده باشند. پس... مار از پس که قوت کند، از جای دندان کنده خون بیاید و دست سوزش نکند. (حاسب‌طبری ۸۲)

■ **سوزش‌دار** s-dār دارای درد؛ دردمند: آب‌های گرم، مفید بیماری‌های درد زانو و جوش‌های ریز سوزش‌دار است. (← شهری ۱۹۹/۵)

■ **سوزن** suzan ۱. آمپول. ۲. سرنگ: اگر سوزن داری، بیا آمپولت را تزریق کنم.

■ **سوزن به [تخم] چشم خود زدن با رنج و مشقت خیاطی کردن:** یک عمر سوزن به چشم

کرد. (نظام السلطنه ۳۲۱/۱) برزویه... گرد درگاه پادشاه و مجلس‌های علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت. (نصرالله منشی ۳۰)

سوقیه suq.iy[y]e (قد). ۱. دارای مراتب اجتماعی پایین: جمعی کثیر از چهار سو قیه و عوام الناس... طالب رخصت جنگ شدند. (نظری ۱۹۳)
۲. سوقه →: چهارینج هزار از سو قیه و مردم اطرافنی که به جهت آبادانی... جمع آورده بودند، طعمه شمشیر غازیان گشته، خشک‌تر به آتش قهر سوخته گردید. (اسکندریگ ۷۲)

سوک sug

☞ **به سوک** نشستن عزادار بودن یا عزاداری کردن: دوستانش در مرگ او به سوگ نشسته‌اند.
سوگیری su-gir-i رعایت نکردن بی‌طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص: قضاوت ایشان کلاً با سوگیری همراه است.

سوهان so[w]hān

☞ **سوهان جان** (قد). ☞ سوهان روح ↓: صوت که دندانه کشد در قفان / ارة دل باشد و سوهان جان. (امیر خسرو: مطلع الانوار ۱۱۴: فرهنگ نام ۱۴۹۶/۲)
☞ **سوهان روح** موجب آزار شدید و معمولاً دائمی: وقتی پیر شدید، زَن سوهان روح و فرزند مدعی شماست. (مستوفی ۴۲۵/۲) ☞ شیخی افسرده و شاخی پژمرده... که صحبتش سوهان روح است و بدنش از عهد نوح. (قائم مقام ۱۷۸)

سوهان‌خور s-xor

☞ **سوهان‌خور** داشتن جای کم کردن قیمت و تخفیف گرفتن داشتن: قیمت اجناس، هم بالاست و هم این‌که سوهان‌خور ندارد.

سوهان‌سبلیت so[w]hān-seblat (قد). اهل تصوف؛ صوفی: چند دفعه شادم که هر کجا متصوفی را دیدی یا سوهان‌سبلیت را دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده... بخندیدی. (بیهقی ۶۷۲)

سوهانی so[w]hān-i ترد و شکننده: اگر می‌خواهی حلوا سوهانی باشد، باید آردش را خوب سرخ کنی.

سوزیان su-ziyān (قد). ۱. مال؛ سرمایه: خبر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیای بشت و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت‌پای زد. (خاقانی ۸۱) ☞ اگر بر طرفی خدمتی باشد... آن خدمت بهسر بزم و جان و تن و سوزیان و مردم را دریغ ندارم. (بیهقی ۱۰۷) ☞ هر که را خواهی، با خویشتن بتری و از معنی سوزیان هر چه تو از من بخواهی، تو را بدهم. (تجمل‌تفسیر طبری ۸۵۶) ۲. سخن پنهانی؛ راز: اگر سوزیان هست با تو مرا خود/ نه یا شب نه یا صبح غماز گویم. (شرف‌الدین شفرو: عنصر المعالی ۳۲۴)

سوزیانی s-i (قد). سوزیان (م. ۱) →: عشاق نه از غم جوانی گریند/ یا از بی مال و سوزیانی گریند... (کمال اسماعیل: نعت ۱۳۴)

سوزیده suz-id-e (قد). سوخته (م. ۵) →: پس ستاره‌ای آتش از آهن جیهد/ و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید. (مولوی ۲۵/۱)

سوسک susk

☞ **سوسک** شدن از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن: از ترس سوسک شدن جیم شده بود. (آل احمد ۱۴۹)

☞ **سوسک کردن** از رو بردن و از میدان به‌در کردن یا مورد تحقیر قرار دادن: در مهمانی... باباکرم رقصیدم و تمام زن‌های امریکایی را سوسک کردم. (دانشور ۹)

سوسمارخوار susmār-xār غیر متمدن و عقب‌مانده: عربی را دیدم. از آن اعرابی‌های سوسمارخوار که دور از جان شما به موش خرما بی‌شاهت نبود. (جمال‌زاده ۱۰۲) ☞ تازیان بیابان‌نورد سوسمارخوار... سال‌ها زیر دست ما بودند. (هدایت ۲۱۲)

سوق so[w]q تعیین کردن مسیر حرکت و پیش‌رفت؛ جهت دادن: نتیجه این تحولات اساسی، سوق جامعه به‌سوی تجدد خواهی بود.

سوقه suqe (قد). افرادی که دارای مراتب اجتماعی پایین هستند: اخبار معاصرین را تا آن سال، از اخبار سوقه و طلاب و تجار و متوسطین... تألیف

سه خوان se-xān (قد.) قائل به تثلیث؛ مسیحی:
به یک لفظ آن سه خوان را از چو شک/ به صحرای یقین
آزم هاتا. (خاقانی ۲۶)
سه طلاق se-talāq

■ **سه طلاق بر چیزی زدن** (قد.) ■ سه طلاق بر
گوشه چیزی بستن ↓: به سوءتدبیر، سه طلاق و
چهار تکبیر بر ممالک زد. (زیدری ۳۰)
■ **سه طلاق بر گوشه چیزی بستن** (قد.) ترک کردن
آن به طور کلی و همیشگی: وظیفه عبودیت روح
در این مقام، آن است که... از جمله اغیار دامنِ همت
درکشد و سه طلاق بر گوشه چادر دنیا و آخرت بتدد.
(نجم رازی^۱ ۲۲۱)

● **سه کردن** (قد.) به طور کلی و همیشگی ترک
کردن کسی یا چیزی: من ایشان را سه طلاق کردم.
شما هم اگر راست می گوئید، طلاق گوئید. (جامی^۸ ۲۵۰)
سه طلاقه s.-e

■ **سه طلاقه گفتن** (کردن) برای همیشه و
به طور کلی ترک کردن: دنیا را سه طلاقه گفته، پشت
به قلعه محکم: هرآنکس که دندان دهد، نان دهد، داده.
(مسعود ۱۴۴)

سه فرزند se-farzand (قد.) جماد، نبات، و
حیوان: تا تربیت کنند سه فرزند کون را/ ترکیب
چارمادر و تأثیر نه پدر. (انوری^۱ ۲۰۸)

سه کاری se-kār-i ← سه کردن: دست از این
سه کاری ها بکش، والا آبروی همه را می بری.
سه کله se-kalle دارای سری بزرگ یا با
پستی و بلندی: اکبر سه کله.

سهل sahl ۱. غیر قابل توجه؛ کم اهمیت: تو که
سهلی، از تو بزرگ تر هم از عهده اش بر نمی آید. ◦ مخلوق
ساده لوح و صاف و صادق که سهل است، صد شیطان در
دامش می افتاد. (جمال زاده^{۱۶} ۸۸) ◦ دست خط محرمانه
الفتات آمیزی... به شما مرقوم فرمودیم و سهل انگاشتید.
(غفاری ۱۵۵) ۲. (قد.) کم؛ اندک: به سهل فاصله آن
بزرگوار رحلت نمود. (شوشتری ۱۵۶) ◦ تو نیز
باج و خراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی به خاطر جمع و
به فراغ خیال پادشاهی کنی. (عالم آرای صغری ۴۸۷)

سویافته su-yāft-e ویژگی گفتار یا موضع گیری ای
که بی طرفانه نباشد؛ طرف دارانه: فکر می کنم چون
با آنها فامیل است، قضاوتش در موردشان سویافته باشد.
سویه suy-e (قد.) جهت نژادی؛ اجداد: اسب...
تمام این خصایل نیکو را بدون تعلیم و تربیت، از سویه و
نژاد خویش دارد. (مستوفی ۳/۳۰۶)

سه se بسیار نامناسب و زشت: لباسش خیلی سه
بود. اصلاً مناسب آن مجلس نبود. ◦ نباید این جور
حرف بزنی، خیلی سه است.

■ **سه شدن** انجام شدن کاری به صورت
نامناسب به گونه ای که موجب شرمندگی یا
آشکار شدن ضعف شود: کمی احتیاط می کردی،
این جور سه نمی شد و آبروی همه نمی رفت.

● **سه کردن** انجام دادن کاری به صورت
نامناسب به گونه ای که موجب شرمندگی یا
آشکار شدن ضعف شود: سه کردی بابا! این چه
طرز حرف زدن بود؟! ◦

■ **به سه آب شستن** غسل دادن: صبح زود، شاه زمان
را همان جاتری خانه به سه آب شستند. (چهل تن^۳ ۱۳۱)
سه پدر s.-pedar (قد.) در باور قدما، جماد،
نبات، و حیوان: چون تو خلفی نژاد هرگز/ از سه پدر
و چهارمادر. (ابیراخیسکتی: دیوان ۱۶۸: فرهنگ نامه
۱۴۹۷/۲)

سه پول se-pul پول بسیار ناچیز: سه پول نمی ارزد.
سه پهلو se-pahlu ویژگی گفته ای که بتوان چند
برداشت متفاوت از آن استنباط کرد: حرف هایش
سه پهلو است، نمی شود منظورش را فهمید.

سه تار se-tār

■ **سه تار زدن** از بین بردن و نابود کردن؛ نغله
کردن: هر چه پول در می آورد، سه تار می زد.

سه تیغه se-tiq-e ویژگی صورتی که ریش آن از
ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی مو باشد:
دستی به صورت صاف و سه تیغه اش کشید. (شاهانی
۱۶۹)

■ **سه تیغه کردن** (زدن) از ته تراشیدن ریش:
عادت دارد همیشه صورتش را سه تیغه بکند.

سهولت *sohulat* (قد.) سخت‌گیری نکردن؛ تساهل: چون... دراول به‌جای سهولت، صعوبت نمودند، موجب تفرقه جمع... گشت. (آفرایی ۲۱۷)

سی *si*

■ **سی** برای: او **سی** خودش کار می‌کند. (فرهنگ فارسی امروز)

■ **سی** **خود رفتن** ۱. به راه خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن: از سینما که بیرون آمدیم، هرکس رفت **سی** خودش. ۲. به دنبال کار یا زندگی خود رفتن: همین‌که خانم‌ها رفتند بیرون، توکرها هم کار را ول می‌کنند و می‌روند **سی** خودشان. (← دریابندی ۸۳) ۳. به‌همه‌اشان هم حالا هرکدام رفته‌اند **سی** خودشان. (گلشیری ۴۳)

■ **به سی** **خود بودن** به‌حال خود بودن: مگر می‌توانی میان چنان بی‌خودی عظمایی به **سی** خودت باشی؟ (آل‌احمد ۹۱) ۴. ما به **سی** خودمان، آنها هم به **سی** خودشان. (هدایت ۵۶)

سیاحت *siyāhat*

■ **سیاحت کردن** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه‌ای کنند: خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را تو جیب یک کافر بریزم. آن‌وقت تو را به خدا سیاحت کن، این هم تلافی‌اش است. (← آل‌احمد ۴۳)

■ **سیاست** *siyāsat* حساب‌گری‌های زیرکانه و منفعت‌جویانه: مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده‌بود. (← شهری ۴۴۹) ۵. پرویز را از روی صدق و صفا دوست داشتم، بدون توجه به اصول سیاست شخصی. (حجازی ۱۶۹)

■ **سیاست درهای باز** سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه‌گذاری همه کشورها در کشور.

■ **سیاست باز** *s.-bāz* حقه‌باز، به‌ویژه در امور سیاسی: فریب این سیاست‌باز را نخور. می‌خواهد فریبت بدهد. ۶. گور پدر هرچه... سیاست‌باز است. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

■ **سهل بودن چیزی** چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن: بر خوانندگان مفهوم که نیست، سهل است، از خودشان هم معنای آن را بررسی، نمی‌توانند از برای شما بیان کنند. (مینوی ۲۶۳)

■ **سهل‌الاریکه** *sahl.o.l.'arika* آن‌که نسبت به زن خود تعصب ندارد؛ بی‌غیرت: ای سست‌عنصر سهل‌الاریکه، می‌خواستی خودت اقدام کنی؟ (حجازی ۲۶)

■ **سهل‌المأخذ** *sahl.o.l.ma'xaz* (قد.) آسان؛ ساده: کار پیکار او چنان سهل‌المأخذی که گستاخ و آسان‌پای در دایره مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت به‌دست آورد. (روایندی ۴۶۵)

■ **سهلی** *sahl-i* (قد.) آسان‌گیری کردن؛ مدارا کردن؛ تساهل: چو یرخاش بینی تحمل بیار/ که سهلی ببندد در کارزار. (سعدی ۱۲۳)

■ **سهلی کردن** (قد.) سهلی ۱. تو با خلق سهلی کن ای نیک‌بخت/ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت. (سعدی ۸۵)

■ **سهم** *sahm* سندی که مالکیت حصه معینی را در شرکت سهامی نشان می‌دهد.

■ **سه‌مگین** *s.-gin* ۱. تند و شدید؛ محکم: چنان ضربتی سه‌مگین بر فرق قاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت. (قاضی ۳۱) ۲. به‌شدت غم‌انگیز و توأم با ضرورزیان: این فاجعه سه‌مگین به‌شدت آنها را تکان داد. ۳. ضربتی که از آن در همین مدت قلیل به‌زبان و ادبیات فارسی وارد شد... سه‌مگین و دردناک بود. (اقبال ۶/۳ و ۷/۲)

سهو *sahv*

■ **سهو قلم** *sahv.o.l.qalam* سهو القلم ۱. ↓

■ **سهو القلم** *sahv.o.l.qalam* اشتباهی که ناآگاهانه هنگام نوشتن رخ می‌دهد: در این صفحه به دو مورد سهو قلم برخورد کردم.

■ **سهو القلم کردن** هنگام نوشتن، دچار اشتباه شدن: چه لطف است این‌که فرمودی مگر سبق‌اللسان بود؟/ چه حرف است این‌که آوردی مگر سهو القلم کردی؟ (سعدی ۵۸۲)

بدین و باعث تیره‌روزی: روشن است که سلف‌فروشی... رعیت‌ها را به ققر سیاه می‌کشانید. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ۳. حاکی از بدبینی؛ بدبینانه: استاد حملی که آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. (هدایت^۱ ۹۱) ۴. کم‌ارزش؛ پست: پول سیاه، زن و بچه... کار سیاه هم می‌کردند، بیش‌تر ظرف‌شویی. (گلشیری^۱ ۱۵) ۵. خرنج‌نکی... بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۵) ۵. آلوده به گناه یا حاکی از گناه کاری: دل سیاه، کارنامه سیاه. ۵. نامه سیاه نترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم. (حافظ^۱ ۲۴۱) ۶. کثیف؛ چرک: زیر ناخن‌هایت سیاه است. ۵. اول برو دست‌های سیاهت را بشور، بعد بیا غذا بخور. ۷. پارچه یا لباس سیاه: در محرم سیاه می‌پوشد. ۸. جزء پیشین یا پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که بر امر یا مفهومی ناخوش آیند و مکروه دلالت می‌کند: سیاه بهار، سیاه‌دل، روسیاه. ۹. (قد). اسب سیاه: که آمد نبرده سواری دلیر/ به هرای زرین سیاهی به زیر. (فردوسی^۴ ۱۰۱)

■ سیاه به سیاهی کسی آمدن ← سیاهی ■ سیاهی به سیاهی کسی رفتن: غروب، دزدها سیاه به سیاهی او آمدند تا در خانه‌اش. (مهدی: اسانه‌ها ۱۲۳: نجفی ۹۳۸)

• سیاه شدن ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور شدن: با رفتن [او] روزگار آقامحسن سیاه شد. (علوی^۳ ۱۰۲) ۵. باد بر زلف تو آمد، شد جهان بر ما سیاه/ نیست از سوای زلفت بیش‌ازاین توفیر ما. (حافظ^۲ ۳۶) ۲. به گناه آلوده شدن؛ گناه کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن: دروتم از دروغ... سیاه‌تر می‌شود. (حجازی ۷۴) ۵. بریده گشت پس آن‌گاه شش‌صدوسی سال/ سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱) ۳. منفور شدن؛ ازچشم افتادن: در چشم سیاه شدی. برو. (صفدری: شکوفای ۳۰۸) ۴. فریب خوردن و مورد تمسخر قرار گرفتن: تو که ادعا داشتی دیگر سیاه نمی‌شوی و کسی سرت را کلاه

سیاست‌بازی s-i سیاست‌باز بودن؛ عمل سیاست‌باز: نیروی منظم ملی... بی‌گريه‌رقصاتی‌ها و سیاست‌بازی‌های قزاق‌خانه، نظم داخلی را برقرار می‌نمود. (مستوفی ۴۵۷/۲)

سیاست‌باف siyāsāt-bāf آن‌که به تحلیل امور سیاسی می‌پردازد و معمولاً قضایای نامرتبیط را به هم ربط می‌دهد: سیاست‌بافان، قتل ناصرالدین‌شاه را مرتبط با آن [قرارداد] دانستند. (شهری^{۱۲} ۴۴۷/۱) ۵. به عناصر سست سیاست‌باف درس داد. (عشقی ۱۰۹)

سیاست‌بافی s-i سیاست‌باف بودن؛ عمل سیاست‌باف.

• **سیاست‌بافی کردن** تحلیل کردن امور و ربط دادن مسائل نامرتبیط به یک‌دیگر: اجازه بدهید که من برخلاف رویه خود قدری سیاست‌بافی کنم. (مستوفی ۱۳۶/۳)

سیاست‌مدار، سیاستمدار siyāsāt-madār باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش: از رفیق سیاستمدار شما هم که نمی‌شود حرفی کشید. ۵. راهی است که از آن ساده‌تر... هرگز به فکر هیچ‌یک از این شیادان سیاستمدار خطور نکرده‌است. (قاضی ۶۰۱)

سیاسی‌کاری siyāsi-kār-i انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی: آلوده زدویند و سیاسی‌کاری‌های متداول شده بود.

سیال sayyāl دارای خاصیت جست‌وجوگرانه؛ پویا: ذهن سیال.

سیالیت sayyāl.i[y]lat ۱. دارای خاصیت جست‌وجوگرانه بودن؛ پویایی: سیالیت ذهن. ۲. روانی و سرعت: بار شاعرانه و انعطاف انگلیسی بیش‌تر از فرانسه بود. زبان سیالیت... داشت. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۲۴۸)

سیاه siyāh ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور: حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست، و بیهوده خود را می‌بینم. (هدایت^۴ ۱۲) ۵. شما خیلی اصرار دارید که آن ایام را فوق‌العاده خطرناک و سیاه وانمود [کنید]. (مستوفی ۴۰/۳) ۲.

نمی‌گذارد!

۵. **سیاه‌کردن** ۱. غم‌انگیز و رنج‌آور کردن: دست درد نکند که خوب... روزگار مرا سیاه می‌کنی! (جمال‌زاده ۱۸/۱۰۵) ۵ با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسالت را سیاه کردی. (حاج‌سیاح ۱/۳۷۴) ۲. از زمین بردن؛ محو کردن: آن دودمان ملعون... به دنیا آمده‌اند تا دلاوری و هنرنمایی نیکان و دلاوران را سیاه کنند و محو سازند. (قاضی ۹۰۲) ۳. فریب دادن، بدنام کردن، و مورد تمسخر قرار دادن: بازهم که می‌خواهی من را سیاه یکنی! (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۸) ۵ برای این‌که عروس و داماد... را سیاه بکنند و از چشم و نظر بیندازند، دو سوسک قرمز را در دو جهت مخالف رها می‌کردند. (← شهری ۲/۱۰۶) ۶. **سیاه‌کسی را سر کردن** عزادار مرگ او شدن؛ برای او عزاداری کردن: الاهی زیر اسب اجل بروی، سیاحت را خودم سر یکنم. (هدایت ۶/۲۹) ۷. **به سیاه‌وسفید دست نژدن** ← دست ۸. دست به سیاه‌وسفید نژدن: او... در خانه به سیاه‌وسفید دست نمی‌زد. (علی‌زاده ۲/۱۹۹)

سیاه‌اندرون s-a-(a)ndarun (قد). سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل/که خواهد که موری شود تنگ‌دل. (فردوسی ۳/۸۸)

سیاه‌بازی siyāh-bāz-i ۱. انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی: دست از این سیاه‌بازی‌ها بکش. فکر کردی کسی متوجه نقشه‌هایت نشده‌است؟ ۲. کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است: ساده‌نمایش! اینها هم‌اش سیاه‌بازی است.

سیاه‌بخت siyāh-baxt ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت: دوست جوانان... خودش را سیاه‌بخت می‌نامد. (شاهانی ۱۴۳) ۵ من دختر روسیاه و سیاه‌بخت را چه می‌رسد؟ (جمال‌زاده ۱۵/۱۱۷) ۲. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست: از طرف قوم شوهر، جمعیت داخل اتاق را قسم می‌دادند که دوپخته‌ها و سیاه‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته باشند. (شهری ۲/۱۰۲)

سیاه‌بختی s-i-baxti تیره‌روزی؛ چندان‌که قزو

مسکنت و درماندگی و... سیاه‌بختی مردم را می‌توانند ببینند، خوش‌بختی و سعادت آنان را نمی‌توانند ببینند. (شهری ۲/۲۱۷)

سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i هر شخص تیره‌رنگ: اگر برای تو سخت است، باز برو زیر قلعق سیاه‌برزنگی‌ها. (علی‌زاده ۱/۱۴۳) ۵ پاشاخان دانست که جز عرض به شاه، هیچ‌چیز جلو هتاک‌های این سیاه‌برزنگی را نمی‌گیرد. (مستوفی ۱/۳۸۸)

سیاه‌بند siyāh-band آن‌که سیاه‌بندی می‌کند. ← سیاه‌بندی.

سیاه‌بندی s-i ۱. اغفال خریدار یا فروشنده به وسیله شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند: پس از ریزخواری‌های مقدماتی نایب حیدر و سیاه‌بندی‌های... [در جهت] تهی‌دستی و ورشکستگی حاجی ابوالقاسم... رشته سخن در دست حاجی قرار گرفت. (شهری ۱/۱۴۰) ۲. فریب‌کاری: از کجا معلوم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد؟ از کجا معلوم است که شما نخواهید با این بازی‌ها من را خام کنید و یک سیاه‌بندی بیشتر نباشد؟ (← میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۶۱: نجفی ۹۳۷)

سیاه‌بهار siyāh-bahār ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند: معمولاً چراغ روشن کردن کسبه در روز هم پس از قحطی و تنگی و خشکسالی و سیاه‌بهار بود. (← شهری ۲/۴۷۵) ۲. موقعی از بهار که میوه‌های فصلی گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است: سیاه بهار است، میوه خوب نداریم.

سیاه‌بین siyāh-bin بدبین: بگو ببینم چرا این همه سیاه‌بین شده‌ای و مثل این است که لب‌و لوجهات خنده را فراموش کرده‌است؟ (جمال‌زاده ۵۰/۱)

سیاه‌پوش siyāh-puṣ (قد). کشیش: مگر جماعتی سیاه‌پوشان و پایلسان به حضرتش مصادف شده‌اند. (افلاکی ۱۳۹)

سیاه‌چشم siyāh-če(a)šm زیباروی: یک دختر

بلندبالای سیاه‌چشم برپایم می‌میرد. (هدایت ۶۲) ۵ شاد
زی با سیاه‌چشمان، شاد/ که جهان نیست جز فسانه و یاد.
(رودکی ۴۹۵)

سیاه‌خانه siyāh-xāne (قد). زندان: زبند شاه ندارم
گله معاذالله / اگرچه آب مه من ببرد در مه آب -
سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من / حریف رضوان بود و
حدایق و اعناب. (خاقانی ۵۳)

سیاه‌دار siyāh-dār در دوره غزنوی، حاجبی که
لباس سیاه برتن می‌کرده و امور تشریفاتی را
انجام می‌داده‌است: سیاه‌داران، پنج تن را به
جامه‌خانه بردند و خلعت‌ها بیوشانیدند. (بیہقی ۲۵) ۵
سیاه‌داران، اسب سیاه‌سالار خواستند. (بیہقی ۴۰)

سیاه‌درون siyāh-darun (قد). سیاه‌اندرون: ۵ ز
فیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون / صفای این نفس
بی‌غبار را دریاب. (صائب ۴۵۱)

سیاه‌دست siyāh-dast آن‌که کاری از او
برنمی‌آید: بی‌کفایت؛ بی‌کاره: من خودم در
تعزیه‌خوانی سیاه‌دستم. (مستوفی ۲۹۲/۱)
سیاه‌دفتر siyāh-daftar (قد). دارای نامه اعمال
سیاه؛ گناه‌کار: شاهان عصر، جز تو هستند ظلم‌پیشه /
این‌جا سیددستند آن‌جا سیددفتر. (خاقانی ۱۹۰)

سیاه‌دل siyāh-del سنگ‌دل؛ قسی‌القلب: ای زن
سیاه‌دل. (حاج سیدجوادی ۲۰۱) ۵ با خون دل بساز که
چرخ سیاه‌دل / بی‌خون، به لاله سوخته‌تانی نمی‌دهد.
(صائب ۲۰۴)

سیاه‌دلی s-i سنگ‌دلی؛ قساوت: این همه سیاه‌دلی
و قساوت که در او می‌بینی، ممکن است نتیجه بی‌اعتقادی
او باشد.

سیاه‌روی siyāh-ru[y] (قد). گناه‌کار و شرمنده:
باید بانهایت صداقت و شجاعت... ادای وظیفه نمایم که
در تاریخ این مملکت و در نزد این ملت سیاه‌رو نباشم.
(جمال‌زاده ۱۸۷) ۵ هرکه از قرآن و حدیث و معرفت
حق، درویش گردد، در دوجهان سیاه‌روی باشد.
(روزبهان ۳۳۳)

• **سیاه‌روی** [کردن] (قد). شرمنده و
خجالت‌زده کردن: در میان سروهمسر ما را سیاه‌رو

کردی. (جمال‌زاده ۵۱۶)

سیاه‌روز siyāh-ruz دارای زندگی سخت،
غم‌انگیز، و رنج‌آور؛ بدبخت: تا آن لحظه خود را
سیاه‌روزترین مخلوق می‌دانستم. (جمال‌زاده ۹۲) ۵
دیدم که دریای میزان حسابم آورده‌اند: کشته حاجی و
زن و بچه سیاه‌روزش را پیش رویم گذاشته‌اند. (حجازی
۱۷۲)

سیاه‌روزگار s[-e]-gār سیاه‌روز ↑: به این
مظلومان فلک‌زده سیاه‌روزگار... زیاده از این ظلم روا
نیست. (حاج سیاح ۴۰۰)

سیاه‌روزگاری s-i سیاه‌روزی ↓: فردوسی...
هیچ وقت از سیاه‌روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد،
شادی نمی‌کند. (فردوسی ۱۱۱)

سیاه‌روزی siyāh-ruz-i بدبختی؛ بی‌چارگی:
.../ سیاه‌روزی من کار آفتاب کند. (کلیم ۲۲۶)

سیاه‌روی siyāh-ruy-i (قد). خجالت‌زدگی؛
شرمندگی: بر همگان روشن و مبرهن است که عاقبت
عمل‌داری در دوجهان سیاه‌روی و خاکساری است.
(عقلی ۹) ۵ آن بی‌پاک... از اندیشه بدگویی و سیاه‌روی
خود متصرف بود. [نظامی‌باخرزی ۱۲۸]

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān زمستان بسیار
سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم
باشد: دلم نمی‌آید شما را سر سیاه‌زمستان تنها بگذارم.
(حاج سیدجوادی ۲۲۹) ۵ سر این سیاه‌زمستانی، نه
زیرانداز دارم و نه رواندا. (← شهری ۳۹۳) ۵ سر
سیاه‌زمستان... نه بار، نه بنشن، نه زغال، نه زندگی.
(هدایت ۹۱)

سیاه‌سال siyāh-sāl (قد). سالی که باران و
در نتیجه محصولات کشاورزی در آن کم باشد:
یک برگ سبز و یک گل سوری به‌بار نیست / در این
سیاه‌سال، امید بهار نیست. (علی نقی کمره‌ای: آندراج)

سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e دارای رنگ پوست
قهوه‌ای تیره یا سیاه؛ بچه‌اش... سیاه‌سوخته بود.
چشم‌های درشتی داشت. (مدرس صادقی ۱۰۷) ۵
هیچ‌کس به فشنگی تو نیست. مهدی آفا کیست، پسر
سیاه‌سوخته؟! (حجازی ۳۷)

سیاه‌مشق siyāh-mašq طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل نیافته آثار هنری و ادبی: هیچ وقت جرت رو کردن [سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام] را نداشتم. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۷)

سیاه‌نامه siyāh-nāme (قد.) آن‌که نامه عملش سیاه باشد؛ گناه‌کار: سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم/ چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود؟ (حافظ^۱ ۱۵۲)

سیاهه siyāh-e (قد.) روسپی: چون کودک دبستان، اخلاص و فاتحه/ دشنام آن سیاهه زن ازیر کند همی. (سوزنی: جهانگیری ۳/۳۴۷)

سیاه‌هوش siyāh-huṣ (قد.) سیاه‌هوش →. **سیاهی** siyāh-i ۱. زشتی و پلیدی، بدی و تباهی: بعضی از نویسندگان در آثار خود، بدبینی و سیاهی را مطرح می‌کنند. ۲. (قد.) موی سیاه: جوان تا رساند سیاهی به نور/ بزد پیر مسکین سیدی به گور. (سعدی^۱ ۱۸۳)

■ **سیاهی به سیاهی کسی رفتن (آمدن)** به دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن: سیاهی به سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلندبلند می‌خواند. (→ هدایت^۸ ۹۸)

■ **سیاهی چشم کسی رفتن** قرار گرفتن سیاهی چشم او در زیر پلک بالا که نشانه از هوش رفتن اوست: رنگش مثل ماست پرید... سیاهی چشم‌هایش رفت. (هدایت^۴ ۸۹)

• **سیاهی زدن** به رنگ سیاه به نظر آمدن یا شبیه بودن: این خرابه‌ها در مهتاب پریده‌رنگ شب سیاهی می‌زدند و حالت وهم‌انگیزی داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۹۶) زمین... از نفت و گاز سیاهی می‌زند. (محمود^۲ ۶۳)

• **سیاهی کردن** مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و کار کسی: اگر کسی در کارش سیاهی کرده، او را از نظر شوهر و مردم انداخته‌بود، پنجه و پاشنه کفش خود را به آب [حوض] زده... به صورت بمالد. (شهری^۲ ۷۰/۴)

■ **سیاهی لشکر (سیاهی‌لشکر)** گروه افراد

سیاه‌کار siyāh-kār (قد.) آن‌که مرتکب کارهای ناروا و مخالف ارزش‌های دینی، اخلاقی، و انسانی می‌شود: بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن/ مرو به صومعه کان‌چا سیاه‌کارانند. (حافظ^۱ ۱۳۲)

سیاه‌کاری s.-i (قد.) عمل سیاه‌کار: استعمار... کماکان به سیاه‌کاری‌های خود ادامه خواهد داد. (مستوفی ۴۶۰/۲) یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک/ نه دوستی نه دشمنی اینت سیاه‌کاری. (منوچهری^۱ ۱۰۰)

سیاه‌کاسه siyāh-kāse (قد.) خسیس؛ بخیل؛ ممسک: بر چرخ سیاه‌کاسه بی‌سروین/ صد کوزه توان گریست در هر نقسیت. (عطاری^۲ ۷۹) چرخ سیاه‌کاسه، خوان ساخت شپ‌روان را/ نان سید او مه، نان‌ریزه‌هاش، اختر. (خاقانی ۱۸۶ ح.)

سیاه‌کام siyāh-kām (قد.) ویژگی آن‌که نفرین/او مؤثر واقع می‌شود: قلم... سیاه‌کامی است که آنچه گفت، بپاشد. (زیدری^۴)

سیاه‌گلیم siyāh-gelim (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: .../ خسان سیاه‌گلیمند اگرچه یاسمندند. (مولوی^۲ ۲۱۰/۲) [هرکه] ادب آن حضرت نگاه ندارد، بازو همان کنند که بازان مدیر سیاه‌گلیم کردند. (احمدجام ۲۳۸)

سیاه‌گلیمی s.-i (قد.) وضع و حالت سیاه‌گلیم؛ سیاه‌گلیم بودن؛ بدبختی؛ تیره‌روزی: روز ازل سیاه‌گلیمی خریده بخت/ کار مرا معامله‌ای با رواج نیست. (ظهوری: دیوان ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۴/۲) اینت ادبار، و اینت سیاه‌گلیمی و بدبختی! (احمدجام^۱ ۱۷۸)

سیاه‌مست siyāh-mast ویژگی آن‌که بر اثر نوشیدن بیش از اندازه مشروبات الکلی به شدت مست شده‌است؛ مست خراب: آن شب، کنج راه‌رو کافه، آن سرباز امریکایی، سیاه‌مست بود. (→ هدایت^۸ ۱۴۴) دل ریمده ما را به چشم خود مسیار/ سیاه‌مست چه داند نگاه‌بانی چیست؟ (صائب^۲ ۱۷۷)

سیاه‌مستی s.-i وضع و حالت سیاه‌مست؛ سیاه‌مست بودن: پرستشی که مدام است، می‌پرستی ماست/ شبی که صبح ندارد، سیاه‌مستی ماست. (صائب^۲ ۱۶۱)

■ به سیخ کشیدن به شدت مورد آزار قرار دادن: مواظب خود باش! به سیخت می‌کشند.

■ **سیخکی** s.-aki راست؛ مستقیم: راست این خیابان را بگیر و سیخکی برو تا به تپش برسی. (← گلابدره‌ای ۱۸۶) ○ عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی بی‌کارشان رفتند. (هدایت ۸۳۶)

سیخو six-u

■ **سیخوسیخو** دل‌شوره؛ خارخار: محیطش به دلم چسبیده که سیخوسیخوی فکرش این وقت روز مرا به‌راه انداخته [است]. (← شهری ۳۶۱)

■ به سیخوسیخو انداختن کسی ۱. موجب شادی او شدن: معامله کرده بودم و پولی به دستم آمده و به رقص و سیخوسیخوم انداخته بود که تا تماشا نمی‌کردم، راحت نمی‌شدم. (شهری: حاجی دوباره ۴: نجفی ۹۳۹) ۲. به دل‌شوره انداختن او؛ باعث خارخار در دل او شدن: عشق این زیارت به سیخوسیخوش انداخت. (← شهری ۲۷۱)

سیخونک six-un-ak

■ **سیخونک زدن (کردن)** وادار یا تحریک کردن به انجام دادن کاری: برای انجام یک کار کوچک، صد بار باید سیخونکش بزنی. ○ آن‌قدر او را سیخونک کرد تا حاضر شد برایش ماشین بخرد.

■ **سیر** seyr مطالعه و بررسی: سیری در تاریخ تصوف.

■ **سیر آفاق و انفس** گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و مطالعه در خلقیات اشخاص: در کشورهایی که سنت‌های دیرین هنر تئاتر دارند، به سیر آفاق و انفس پرداخت. (دریابندری ۷۸)

■ **سیر باطن** تفکر و تأمل.

■ **سیر دادن** در عوالم فکری یا تخیلی گردش دادن: ما را در... عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد. (مسعود ۲۷)

■ **سیر کردن** ۱. در عوالم فکری و تخیلی گردش کردن: دارم عرش اعلا را سیر می‌کنم. (محمود ۲۹۷) ○ [صدیقه] در عالمی سیر می‌کند که با این عالم‌ها به کلی تفاوت دارد. (جمال‌زاده ۸۸) ۲. بررسی و مطالعه کردن: انسان می‌تواند... در دنیای

بی‌خاصیت و فاقد کارایی لازم: دو نفر با تجربه می‌آوردی، بهتر از این سیاهی لشکر بود. ○ سیاه لشکر نباید به کار/یکی مرد جنگی به از صد هزار. (فردوسی: دهخدا ۹۹۹)

■ **سیت [و] سماقی** sit[-o]-somāq-i سرور زبان دار و حاضر جواب؛ زرنگ و پررو (زن): عاشق این زن بچه سال سیت و سماقی شده. (← حاج سیدجواد ۸۲) ○ سیت سماقی منم یا تو؟! منم یا تو که آبروی هر چه زن بود، بردی؟! (← چهل تن ۶۱)

■ **سیتی سماقی** siti-somāq-i سیت سماقی ↑: عروس... اگر یردو، و سیتی سماقی و فاطمه‌اره بود، ممکن بود با مادر شوهر دهن به دهن شود، و دیگر کار به جاهای خیلی باریک می‌کشید. (کتیرایی ۲۳۲)

■ **سیخ** six ۱. راست؛ مستقیم: مادام ناگهان به خسته نگاه کرد... خسته سیخ ایستاد. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۶) ○ اتفاقیایی که خارهایشان سیخ ایستاده. (شاملو ۳۶) ۲. آن مقدار از گوشت، جگر، و مانند آن‌ها که برای کباب به سیخ زده شده باشد: از جگرکی، یکی دو سیخ جگر با نصف نان می‌خورند و می‌خورند. (گلشیری ۱۲)

■ **سیخ زدن** وادار کردن کسی به کاری با اصرار یا زور: آن‌قدر سیخش زدم تا حاضر شد در امتحان شرکت کند. ○ هر چه سیخش می‌زدند، جلو نمی‌رفت و بدزبانی می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۶۱)

■ **سیخ سیخ** به صورت مستقیم و ایستاده: موهای سیخ سیخت را بهتر است اصلاح کنی.

■ **سیخ شدن** ۱. به حالت مستقیم و راست درآمدن: وقتی نگاهش می‌کردم، از ترس، موهای تنم سیخ می‌شد. (شاهانی ۱۲۳) ۲. ناگهان ظاهر شدن: جوان بسیار شیکی با کمال ادب جلومان سیخ [شد]. (مسعود ۹) ۳. به حالت خبردار ایستادن: تیمسار جلو او ایستاد. پاس‌بان سیخ شد. (آل احمد ۱۲۰)

■ **سیخ کردن (نمودن)** ۱. واداشتن؛ تحریک کردن: هر چه سیخش کردیم، نیامد. تنهایی رفتیم. ۲. (قد). راست کردن: از نخستین نکت مست‌و خرابم کردی/کمری سیخ نکردم که کبابم کردی. (نابین: آندوداج)

(اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ آمدمت که بنگرم، باز نظر به خود کتم/ سیر نمی‌شود نظر، پس که لطیف‌منظری. (سعدی^۲ ۵۸۷)

● **سیر کردن** ۱. بیزار کردن؛ متنفر کردن: گرفتاری‌های زیاد، از زندگی سیرش کرده‌است. ۲. ارضا کردن: دیدن فقط گوشه‌هایی از آن طبیعت زیبا نتوانسته بود کاملاً او را سیر کند.

سیو^۲ s.

● **سیر تا پیاز** ■ از سیر تا پیاز :- من نالمرد بودم که سیر تا پیاز را... خبر دادم. (محمود^۱ ۵۷)

● **سیر در (به) لوزینه دادن (کردن)** (قد.) چیزی تلخ و ناگوار را با چیزی شیرین و گوارا آمیخته کردن و به دیگران دادن: ناصح دین گشته آن کافر وزیر/ کرده او از مکر در لوزینه سیر. (مولوی^۱ ۲۸/۱) ○ که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز/ که روزگار به لوزینه درت دادش سیر. (انوری^۱ ۲۵۱) ○ و آن‌که او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز/ می‌دهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر. (سنایی^۲ ۲۹۱)

● **سیر میان لوزینه داشتن** (قد.) در درون امور خوش‌آیند، تلخی و بدی وجود داشتن؛ با ظاهری خوش‌آیند، باطنی زشت و پلید داشتن: هست مهر زمانه باکینه/ سیر دارد میان لوزینه. (سنایی^۱ ۴۳۳)

● **از سیر تا پیاز** ۱. به‌طور کامل؛ مشروحاً؛ به‌طور مفصل: از سیر تا پیاز سر... خودش را با او در میان گذاشت. (← شهری^۲ ۳۸۲/۴) ○ احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد. (هدایت^۸ ۱۷۸) ۲. با همه جزئیات: آنچه لازمه کار بود، از سیر تا پیاز... به‌عمل آمد. (جمال‌زاده^۹ ۲۴۳)

● **سیوآب، سیوآب s.-āb** تازه؛ باطراوت: آن دو چشم چون نرگس تازه و سیوآب چنان پژمرده گردید؟ (احمدجام ۲۷۴) ○ .../ شکفته چون گل سیوآب و هم‌چو نیلوفر. (فرخی^۱ ۶۸)

● **سیوآب شدن** به‌طور کامل بهره‌مند شدن: آن جوان از دریای دانش و معرفت [بیران] سیوآب می‌شد. (نفیسی ۴۶۲)

عقاید و افکار دیگران سیر کند. (زرین‌کوب^۳ ۲۷) ○ قواعد نکاح را خواستم سیر کنم. (حاج‌سیاح^۲ ۱۴۵) ○ سال‌ها در تصوف و عرفان سیر کرده‌ام. (افضل‌الملک ۲۱) ۳. دیدن؛ تماشا کردن: یک‌وقت آغاباجی را می‌بری این نمایش را سیر کن؟ (← دبانی ۱۴) ○ رفتیم قلعه و چاه‌های آب شیرین را... سیر کردیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱)

● **سیروسیاحت سیر seyr** :- سیروسیاحت در عالم شعر.

● **sir** ۱. بیزار؛ متنفر: از زندگی سیراست و دیگر حوصله هیچ کار و هیچ‌کس را ندارد. ○ معجب درویشان... از همه شغل سیر و بر فقر دلیر است. (جامی^۲ ۲) ۲. دارای رنگ تند؛ مق. روشن: مادرش... با روب‌دوشامبر یشمی آبی سیر، کنار در بسته اتاق نشیمن ایستاده‌است. (دانشور ۹) ○ چمن‌ها به‌رنگ سبز سیر... مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت^۹ ۱۱۷) ۳. به‌طور کامل تا حد ارضا شدن: دلم می‌خواهد سیر، تماشایت کنم. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۷) ○ بعد هم گریه سیری برای آنها می‌کرد. (دریابندری^۲ ۳۵) ○ معشوقه که دیردیر بیند/ آخر، کم از آن‌که سیر بینند؟ (سعدی^۲ ۱۳۶)

● **سیر آمدن** (قد.) سیر شدن (م. ۱ و ۲) :- از دنیا سیر آیی و با خود به پیکار در یاد او پیچی. (خواججه‌عبدالله^۱ ۶۳۷) ○ بختدید رستم ز اسفندیار/ بدو گفت: سیر آیی از کارزار. (فردوسی^۴ ۱۶۴)

● **سیر شدن (گشتن)** ۱. بیزار شدن؛ متنفر شدن: شوهرم از من سیر شده‌است و مرا دیگر [نمی‌خواهد]. (علوی^۲ ۷۸) ○ باری از این عرس‌فله سیر شدم سیر/ ... (عشق^۱ ۳۴۳) ○ ز من سیر گشتند و نشکفت ازیرا/ سگ از شیر سیر نیست و من نرّه شیرم. (ناصرخسرو^۱ ۴۴۶) ۲. دل‌زده شدن؛ به‌ستوه آمدن: به خود گفتم: ... مبادا به‌زودی از این تنهایی و آزادی هم سیر شده، از کرده خود پشیمان گردی. (جمال‌زاده^۹ ۱۸۵) ○ چو آگاهی آمد به سام دلیر/ که شیر دلاور شد از رزم سیر... (فردوسی^۳ ۲۱۰) ۳. ارضا شدن: شهر قم... منظره پریاته‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم.

سیرایی، سیرآبی s-i تازگی؛ طراوت: سهرابی سبزه‌های بوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز. (نظامی ۹۶۲)
سیرایی خور sirāb-i-xor گدا و فقیر؛ بی چیز: این همان سیرایی خور است که الآن وضعش از همه بهتر شده.
سیران seyrān

• **سیران کردن** (قد.) بررسی و مطالعه کردن: هر که خواهد که سر فقر را دریابد و در آن سیران کند... همه دنیا را پشت پازند. (افلاکی ۱۰۹)

سیرچشم sir-če(a)šm بی رغبت و فاقد احساس نیازمندی به چیزی؛ چشم و دل سیر: دیده ما سیرچشمان شان دنیا بشکند / ... (صائب: آندراج)

سیرچشمی s-i وضع و حالت سیرچشم؛ سیرچشم بودن؛ احساس بی‌نیازی نسبت به چیزی.

سیرخواب sir-xāb ویژگی آن‌که به اندازه کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد: بخت بیدار تو دارد مر رعیت را چنانک / دایه، طفل نازنین را شیرخوار و سیرخواب. (سرزنی ۲۶)

سیرخوابی s-i وضع و حالت سیرخواب؛ سیرخواب بودن: هم‌اکنون سیرخوابی را ببیند دیده فتنه / که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان. (مختاری ۳۷۳)

سیرداغ sir-dāq

• **سیرداغ [و] پیازداغ چیزی را زیاد کردن** ← پیازداغ / پیازداغ چیزی را زیاد کردن.

سیری sir-i دل‌زدگی و بیزاری: بنده... بخت‌برگشته‌ای هستم که به‌همان حالت سیری و افسردگی نوزده سال پیش شما دچار شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۰۴) • نیایی همی سیری از کارزار / ... (فردوسی ۱۰۸۰)

• **سیری زیر دل کسی [را] زدن** ← خوشی خوشی زیر دل کسی را زدن: شکمش پیه آورده. سیری زده زیر دلش! (محمود ۲۰۹)

• **سیری کردن** (قد.) قانع کردن؛ راضی کردن: موش گفت: این فصل اگرچه مشیع گفתי، اما مرا سیری نمی‌کند. (روایندی ۲۴۰)

سیری‌ناپذیر s-nā-pazir آنچه ارضا نمی‌شود؛

ارضا‌نشدنی: از تمایلات نوجویی و عطش سهری‌ناپذیر فریاد من میرزا پیروی می‌کرد. (بارسی‌پور ۸۰) مگر نمی‌گویند که ما سیری‌ناپذیریم؟ پس آتش اگر سیر شود، خواهد مُرد. (صفدری: شکوفای ۳۰۳)
سی‌صنار si-sannār پول بسیار اندک: با این سی‌صنار که نمی‌شود چیزی خرید.

سیکی se-ye(a)k-i (قد.) شرابی که آن را آن‌قدر می‌جوشانند تا یک‌سوم آن باقی بماند: پس لقمه‌ای نان و لقمه سیکی کمتر خور تا از فزونی هردو ایمن باشی. (عنصرالمعالی ۶۹) • به شب آتش‌ها افروزند بلند برگردار سده، و گردبرگرد او سیکی خورند. (بیرونی ۲۶۹)

سیکی فروش s-foruš (قد.) آن‌که شغلش فروختن شراب سیکی است: سیکی‌فروش بهتر از نیکی‌فروش. (خواجeh عبدالله ۴۶۱) • دلالت هر برچی بر جای گاه!؛ دل... خانه مغان و خانه‌های سیکی‌فروشان. (بیرونی ۳۳۴)

سیگار sigār

• **سیگار کشیدن** هم‌بستر شدن با روسپی.
سیگارکش s-ke(a) آن‌که فقط یک بار با روسپی هم‌بستر می‌شود: اگر برای تفریح... آمده بودند... دو سؤال دیگر پیش می‌آمد که: سیگارکشی یا شب‌خواب؟ (شهری ۴۰۴/۳۲)

سیل seyl ۱. مقدار زیاد و معمولاً ناگهانی از هر چیز: باید سیلی از افکار پاک... مزخرفات اجتماعی را ریشه‌کن کرده، به‌روی آن، بنایی از ایده و آمل تابناک ما استوار گردد. (مسعود ۹۱) ۲. (قد.) اشک فراوان: درآ تا سیل بنشتم ز دیده / گهر در پایت افشام ز دیده. (خاقانی ۶۶۴)

• **سیل راندن** (قد.) بسیار گریه کردن: من از فراق تو بی‌چاره سیل می‌رانم / مثالِ ابرِ بهار و تو خیل می‌تازی. (سعدی ۶۰۱)

سیلاب s-āb سیل (م. ۱) → فقط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایی را که نسبت به ضعف و بی‌نویان شده و می‌شود، از دنیا بشویند. (مشفق‌کاظمی ۲۲۶) • دگر سیزی نویند بر لب جوی / که باران بیش‌تر

حال عادی خارج شدن او؛ کنترل خود را از دست دادن و رفتارهای ناهنجار کردن: این دوست ما مثل این که سیم‌کیلومترش بریده است! تمام مدت، حرف‌های نامربوط می‌زند.

■ **سیم‌های کسی قاطی شدن** از حال عادی خارج شدن او؛ عصبانی شدن او: لابد تو هم لال شدی و نگفتی وقتی سیم‌هایش قاطی می‌شود چه کارها می‌کند! (رفی ۳۷)

■ **به سیم آخر زدن احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی‌پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن:** بزند به سیم آخر و خودش را و کسان دیگر را خلاص بکند. (گلابدره‌ای ۵۱۹) ○ آدم وقتی به‌جان می‌آید، می‌زند به سیم آخر... اینجا هم زدن به سیم آخر. (میرصادقی ۱۸۲) ○ اگر این داستان و افسون‌ها بی‌اثر می‌ماند، به سیم آخر می‌زد. (جمال‌زاده ۱۵۱۰)

■ **سیماب‌کاری** s.-āb-kār-i (قد). اضطراب و لرزش: چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب‌کاری چشم برتافت. (نظامی ۲۹۴۳)

■ **سیم‌اندام** sim-a('a)ndām (قد). دارای اندامی سفید؛ سیم‌تن: روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / زلف شمشادقدی، ساعد سیم‌اندامی. (حافظ ۳۲۸)

■ **سیم‌اندود** sim-a('a)ndud (قد). دارای ظاهر فریبنده و زیبا: نگرا! بدان سخنان سیم‌اندود غره نشوید که... باطن باید که راست باشد. (احمدجام ۸۸)

■ **سیم‌بر، سیم‌بر** sim-bar (قد). سیم‌اندام →: بژیود دلم در چمنی، سرو روانی / زرین‌کمری، سیم‌بری، موی میانی. (سعدی ۸۷۳)

■ **سیم‌تن، سیم‌تن** sim-tan (قد). سیم‌اندام →: ذرات الماس‌گون [آب]... مانند کودکان خردسال سیم‌تن از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند. (نقیسی ۳۸۴) ○ ساقی سیم‌تن، چه خسی؟ خیز / آب شادی بر آتش غم ریز. (سعدی ۵۲۷۳)

■ **سیم‌دندان** sim-dandān (قد). دارای دندان‌های سفید.

سیلاب خون است. (سعدی ۷۴۷)

■ **سیلاب از سر گذشتن** (قد). کار از کار گذشتن؛ حتمی شدن خطر: کنون کوش کاب از کمر درگشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت. (سعدی ۱۸۵)

■ **سیلاخوری** silāxor-i نفهم و وحشی: پنجاه فوج سیلاخوری هم اینته تو را نمی‌خواباند! (هدایت ۴۵۶)

■ **سیلی** sili آسیب؛ صدمه: کتک‌های زمانه و سیلی‌های روزگار. (شهری ۱۶۵۳) ○ از سیلی غیب خیلی خوف دارم. (حاج‌سیاح ۱۶۰۲)

■ **سیلی آب‌دار سیلی محکم و دردآور:** پدرش سیلی آب‌داری به او زد تا دیگر گستاخی نکند.

● **سیلی خوردن** صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: به سفر گرچه آب‌ودانه خوری / بی‌ادب سیلی زمانه خوری. (اوحدی: لغت‌نامه ۱) ○ کسی کو درآید به درگاه تو / خورد سیلی از گم‌کند راه تو. (نظامی ۱۰۷۸)

● **سیلی زدن** لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن: روزگار چنان سیلی‌ای به او زد که هرگز نتوانست قد راست کند.

■ **با سیلی (به‌زور سیلی) صورت (روی) خود را سرخ نگاه (نگه) داشتن (سرخ کردن)** با کم‌بودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن: حاج علی‌نقی... قسمت بزرگی از سرمایه‌اش رفت و از آن تاریخ به‌بعد... صورت خود را به‌زور سیلی سرخ نگاه می‌دارد. (جمال‌زاده ۱۱۵۲) ○ نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه می‌داشتم. (هدایت ۸۱۵) ○ دولت ایران... با سیلی صورت خود را سرخ نگاه می‌داشت. (مستوفی ۶۳۷/۳)

■ **سیم** sim (قد). سفید: چو بدیدم بر سیمش، ز زروسیم نفورم / ... (مولوی ۱۵۳/۵)

■ **سیم سیاه** (قد). پول تقلبی: ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار. (سعدی ۴۷۱)

● **سیم گشتن** (قد). پول خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: سیم گش، بحر کش ز کشتی زر / خوان فکن، خوانچه کن مسلم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

■ **سیم کیلومتر (سیم‌کیلومتر)** کسی بریدن از

سیم دندان شدن (قد). شاد شدن و خندیدن: که با تو چه گفت آن که خندان شدی؟ / گشاده لب و سیم دندان شدی؟ (فردوسی^۳ ۱۲۶)

سیم ساق sim-sāq (قد). دارنده ساق های سفید: غلام بچه ها... مقابل مجلسیان صف بسته اند... همه سروقد و همه سیم ساق. (جمالزاده^۸ ۲۳۵) ○ چون تو بتی بگذرد، سروقد سیم ساق / هر که در او تنگردد، مرده بود یا ضریر. (سعدی^۴ ۲۷۷)

سیم شماره sim-šo(e)mār-e (قد). حریص بر جمع مال: چو بدیدم بر سیمش ز زروسیم نفور / که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره. (مولوی^۲ ۱۵۳/۵)
سیم کش sim-koš (قد). میذر؛ ول خرج: سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را به شکر کشته اند. (نظامی^۱ ۱۳۵) ○ پس زر رخسار کان دریاکشان سیم کش / بر صدفگون ساغر گوهرشان افشاندند. (خاقانی^{۱۰۵})

سیمین بر sim-in-bar (قد). سیم اندام →: درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان مانند. (سعدی^۴ ۶۹۵) ○ چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که: ای سرو سیمین بر ماهروی. (فردوسی^۳ ۱۴۱)
سیمین تن sim-in-tan (قد). سیم اندام →: نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن / چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی. (سعدی^۴ ۵۷۷) ○ بت سیمین تن سنگین دل من / به تو گم ره شده مسکین دل من. (نظامی^۳ ۲۳۹)

سیمین ساق sim-in-sāq (قد). سیم ساق →: رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰)

سیمین عذار sim-in-ezār (قد). دارای چهره سفید و زیبا: این بی چاره های گدای عاجزی که اگر صله نمی بود، از گرسنگی خودشان و... شاهد سیمین عذارشان چه کار کنند؟! (شریعتی^{۵۱۷}) ○ مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرویالایی شدی سیمین عذار. (سعدی^۴ ۷۰۵)

سین جیم sin-jim استنطاق؛ بازخواست: هولم دادند پشت یک میز. چند ورق کاغذ جایی سین جیم گذاشتند جلوم. (میرصادقی^۳ ۱۷۲) ○ تا گرفتار

سین جیم نشده ای، راه بیفتا! (محمود^۱ ۶۰۰)

سین جیم کردن بازخواست کردن: یکی از بچه هایمان را پرزدند و چند ساعتی سین جیمش کردند، اما سراغ بقیه هنوز نرفته اند. (میرصادقی^۱ ۱۸)

سینه sine ۱. پستان: سلطان داشت. یکی از سینه هایش را در آوردند. ○ تا آن که که مادر او را برنگیرد و سینه در دهان وی ننهد، آرام نگیرد. (احمدجام^۱ ۲۱۹) ۲. ریه: اخلاط سینه بر خاک انداخت. (جمالزاده^{۱۶} ۶۶) ۳. ذهن؛ حافظه: اروپایی در راه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه، زیادت... جدوجهد به خرج می دهد. (اقبال^۲ ۱۰) ○ ندیدم خوش تر از شعر تو حافظ / به قرآنی که اندر سینه داری. (حافظ^۱ ۳۱۲) ۴. دل که محل عواطف دانسته شده است؛ خاطر: یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه ام بیدار... شد. (حاج سیدجواد^۱ ۳۲۸) ○ غم حبیب نهان په ز گفت وگویی رقیب / ... (حافظ^۱ ۱۷۵) ○ با آن همه پیداد او، وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او، یا برزیتام می رود. (سعدی^۴ ۴۵۹) ۵. بخش جلو و نمایان هر چیز: قاب عکس... به سینه دیوار نصب شده بود. (گلایدرهای ۴۱) ○ روی سینه قایق نشستم که نفس تازه کنم. (دریابندری^{۶۳}) ۶. پهنه؛ عرصه: تا چشم کار می کرد، سینه پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می زد. (جمالزاده^۸ ۲۰۷)

سینه با کسی پاک کردن (قد). دل را از کدورت او پاک کردن: چون درودگر از زن پرفریب این سخن بشنید... آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستی وی بنهاد. (بخاری^{۱۹۳})

سینه به سینه ۱. به طور شفاهی؛ دهان به دهان: تجربیاتی که اندوخته بودند، سینه به سینه انتقال می دادند. (هدایت^۶ ۱۵۰) ○ وقایع... فقط در حافظه اشخاص نقش می گرفت و سینه به سینه از اسلاف به اخلاف می رسید. (فروغی^۳ ۹۸) ۲. روبه رو: یکی از آن هندی های بلندقد سینه به سینه ام درآمد. (محمده علی^{۲۹})

سینه به سینه شدن روبه رو شدن: سر پیچ پله ها با حاج عمویش سینه به سینه شد. (میرصادقی^۱ ۲۵۶) ○ تو دالان با محمد... سینه به سینه می شوم. (محمود^۳ ۱۷۳)

• **سینه پرداختن** (قد.) حرف‌های خود را زدن؛ دل را خالی کردن؛ چون میان دو درویش تقاری رفتی، شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینه تمام بپرداختندی. (محمد بن منور^۱ ۱۴۶)

• **سینه پیش دادن** (انداختن) حالت مغرورانه و قدرت‌مندان به خود گرفتن: دکتر دیوانه‌شناس پس از رفتن حمدالله، سینه فاتحانه‌ای پیش داد و... (شاهانی ۱۴۸) رحیم... بانخوت و تیختری تمام، کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت، چنان‌که گویی رستم زال است! (جمال‌زاده^۲ ۵۵/۱)

• **سینه دادن** جلو آمدن دیوار یا سقف: دیوار برابر رطوبت سینه داده.

• **سینه زدن برای (پای) چیزی (کسی)** از آن (او) دفاع کردن؛ به‌خاطر آن (او) فعالیت کردن: تو چرا این‌قدر برای او سینه می‌زنی؟! او که بیش‌تر از همه به تو بدی کرده‌است. ○ می‌خواهند با مغلفه‌سازی و نیرنگ‌بازی، لاشهٔ مردم را بار دیگر غلم کنند و پای آن سینه بزنند. (اقبال^۳ ۲/۷/۳)

• **سینه سپر کردن** برای مقابله و فداکاری آماده شدن: شعار می‌دادیم و می‌دویدیم. آن‌طرف کوچه جوان‌ها سینه سپر کرده بودند. (محمد علی ۵۶) ناصر... پیشاپیش درجه‌دارها سینه سپر کرده‌است. (محمد^۴ ۳۶۲) هرکه تماشای روی چون قمرت کرد/ سینه سپر کرد پیش تیر ملامت. (سعدی^۵ ۴۰۳)

• **سینه سپر کردن برای کسی (چیزی)** از او (آن) به سختی دفاع کردن: شما عاشق وطنید... هرجا و هروقت برای وطن سینه سپر می‌کنید. (حجازی^۶ ۲۶۶)

• **سینه [را] صاف کردن** از بین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به‌وسیلهٔ عملی مانند سرفه: از... سینه صاف کردنش پیداست که خود را برای خواندن آواز آماده می‌کند. (قاضی^۷ ۷۰۱) ○ سینه‌اش را صاف کرد و گفت:.... (هدایت^۸ ۱۴۰)

• **سینه فرا کار نهادن** (قد.) به آن اقدام کردن: سلطان دست بازمی‌داشت... چون به نصایح متزجر نگشت، سینه فرا کار نهادند، هردو جانب حمله‌ها کردند. (جوینی^۹ ۵۱/۱)

۱. **سینه‌کار** ۱. نمای ساختمان یا دیوار جلو. ۲. هر سطحی که کار روی آن در جریان باشد.

• **سینه کردن** ۱. جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر: آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... ول کرده‌ها تن‌فروش‌ها را سینه می‌کردند. (شهری^{۱۰} ۱۴/۲) ○ مأمورین رسیدند و شتر و الاغ را سینه کرده، از مرغزار بیرون آوردند. (مستوفی ۲۶۵/۳) ۲. با تلاش و زحمت، بجایی را طی کردن: آن شب را تا صبح اسب می‌تازند و روزش راهم شن‌های صحرا را سینه می‌کنند و به هیچ‌جا نمی‌رسند. (شهری^{۱۱} ۶۷) ۳. (قد.) فخر فروختن؛ تفاخر کردن: سینه مکن گر گهر آری به‌دست/ بهتر از آن جوی که در سینه هست. (نظامی^{۱۲} ۴۴) ○ باز سپید سینه کرد و با شهر سیاه پهلوزد. (خاقانی^{۱۳} ۶۵)

• **سینه کشیدن** به جنبش درآمدن: دود غلیظی از شمال شهر سینه می‌کشد و جلو می‌آید. (محمد^{۱۴} ۱۱۹)

• **کسی را سینه دیوار گذاشتن** اعدام کردن او از طریق تیرباران: دزدان و آشوب‌گران را سینه دیوار گذاشتند و غائله ختم شد.

• **سینه‌چاک s-čāk** ۱. لات و نافر هیخته: اگر می‌خواهی لات و سینه‌چاک باشی، یگو تا گوش‌هایت را بترزم. (فصیح^{۱۵} ۸۵) ○ موجودات سینه‌چاک و وردیدهٔ هوچی. (هدایت^{۱۶} ۱۵۹) ۲. بسیار علاقه‌مند به کسی و آماده برای هر خطری به‌خاطر او: عشق سینه‌چاک. ○ حسش از خط، عالمی زیر وزیر دارد هنوز/ سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز. (صائب^{۱۷} ۲۳۰۱)

• **سینه‌دار sine-dār** ۱. دارای خال در سینه: کبوتر سینه‌دار. ۲. دارای پهنای؛ پهن: طولانی و سینه‌دار باشد/ کان با بجز این دو با نباشد. (مجتون‌هروی: کتب‌آری ۲۲۵)

• **سینه‌روشن sine-ro[w]šan** (قد.) شاد؛ سرخوش: زآن هم‌چو گلشنیم که داری تو صد بهار/ زآن سینه‌روشنیم که دل‌دار ما تویی. (مولوی^{۱۸} ۲۱۷/۶)

• **سینه‌زن sine-zan** علاقه‌مند و هوادار کسی یا چیزی: مردم... چرا آن روز سینه‌زن خاتین نمی‌شدند؟

(عشقی ۱۱۹)

سینه‌سوز sine-suz آنچه باعث درد ورنج بسیار شود؛ جان‌گداز: واقعه سینه‌سوز.

سینه کش sine-ke(a) ۱. جای هموار و معمولاً شیب‌دار: سینه‌کش کوه. ۲. درحال به‌جنبش درآمدن با تمام حجم: خاک نرم، همراه باد به هوا برمی‌خیزد و سینه‌کش... پیش می‌آید. (محمود ۱۶)

■ **سینه‌کش آفتاب** جایی که نور خورشید بر آن می‌تابد: بچه‌ها... بغل دیوار تو سینه‌کش آفتاب نشسته بودند. (مرادی‌کرمانی ۱۰۸) ○ حیوان، [تو] سینه‌کش آفتاب دراز کشیده بود و بچه‌هایش... شیر می‌خوردند. (شاهانی ۱۱۵)

■ **سینه‌کش کوه** (تپه) بخش بالایی دامنه کوه (تپه) که هموار و شیب‌دار باشد: آفتاب غروب... به سینه‌کش کوه می‌تابید. (اصغری: شکوفای ۵۸) ○ بچه‌ها... از سینه‌کش تپه رفتند بالا. (مرادی‌کرمانی ۱۴۰) ○ زن‌ها توی کامیون ماندند و مردها بر سینه‌کش پای کوه. (آل‌احمد ۱۲۲)

سینه‌کشان s.-ān سینه‌کش (م. ۲). →: رودخانه... پس از آنکه تمام این نواحی را سیراب می‌سازد، سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود. (جمال‌زاده ۳۸)

سینه‌کفتری sine-kaftar-i ۱. دارای سینه پهن و برجسته؛ سینه‌دار. ۲. به‌رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینه بعضی از انواع کبوترها: دامن سینه‌کفتری پوشیده بود. ۳. صاف، افروخته، و یک‌دست (ویژگی زغال در اصطلاح تریاک‌ها): بگو بروند از آن آتش‌های اخته سینه‌کفتری بیاورند. (جمال‌زاده ۱۶) ○ نشئه و افوری وقتی تخت و لب‌هلب می‌شود که بست‌های عادی خود را از تریاک ناب با آتش زیر خاکستر خوابانده سینه‌کفتری کشیده باشد. (مستوفی ۳۰۸/۳)

سینه‌مال sine-māl (قد). پُر؛ کامل: ای دریغا صادفان گم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال. (سنایی ۳۴۶)

سینه‌بخت siyah-baxt سیاه‌بخت →: اگر ما سینه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابه‌کار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیک‌بخت‌تر بودیم. (نفیسی ۴۱۷)

سینه‌پستان siyah-pestān (قد). ویژگی زنی که به هر کودکی شیر بدهد، آن کودک بمیرد: از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد/ این زال سیدابرو وین مام سینه‌پستان. (خاقانی ۳۶۰)

سینه‌جامه siyah-jāme (قد). عزادار: ماتم عمر رفته خواهم داشت/ زان سینه‌جامه‌ام چو میخ از تو. (خاقانی ۶۵۵)

سینه‌جگر siyah-jegar (قد). اندوهگین؛ غمگین: هم‌چو آیینۀ از نفاق درون/ تازه‌روی و سینه‌جگر ماییم. (خاقانی ۴۸۴)

سینه‌خرمن siyah-xa(e)rman (قد). خرمن‌سوخته؛ بدبخت: زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد/ زهی خرمن که سوی این سینه‌خرمن نمی‌آیی! (مولوی ۲۷۰/۵)

سینه‌دل siyah-del سیاه‌دل →: افسوس که تا بخواهید، تیه‌کار و سیه‌دل و بدکردارید. (قاضی ۶۸۶) ○ با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟/ تروید میخ آهنین در سنگ. (سعدی ۹۳)

سیه‌دلی s.-i سیاه‌دلی →: سوگند یاد کرد که با همه گناه‌کاری و سیه‌دلی‌اش هنوز به کیش خود وفادار است. (قاضی ۴۵۰) ○ این ته نصیحتی بُود کز غم دوست تویه کن/ سخت سیه‌دلی بُود آن‌که ز دوست برگم. (سعدی ۵۲۴)

سیه‌روی siyah-ru[y] سیاه‌رو →: خوش بُود گر محک تجربه آید به‌میان/ تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد. (حافظ ۱۰۸) ○ گر دین حقیقت پیذیری، شوی آزاد/ زان‌پس نبوی نیز سیه‌روی و بد اختر. (ناصرخسرو ۲۱۸)

سیه‌روز siyāh-ruz سیاه‌روز →: این آخرین اشعاری است که آن سیه‌روز سرود. (قاضی ۱۱۳) ○ ای مرگ، تو... سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی. (هدایت ۱۲۱)

(۱۰۳۰)

سیه گری s.-i (قد.) حيله گری و ستم کاری: من خود ز سیه گری شب می ترسم / تو نیز سفیدکاری ای خواهی کرد. (عطار^۳ ۲۲۲) ○ جانا ز سیه گری بدان جای رسید / خط تو که ماه را سیه خواهد کرد! (سلیمان شاه: ترحم ۳۱۵)

سیه گلیم siyah-gelim (قد.) سیاه گلیم →: گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب / وگر گلیم رفیق آب می بزد، شاید. (سعدی^۴ ۸۲۶) ○ ای سیه گلیم نادان... خواستی که... آن زخمه ناساز در پرده بماند. (رواینی ۵۱۱)

سیه گلیمی s.-i (قد.) سیاه گلیمی →: گلیم بین که در آن بر، چه عیش می راند / سیه گلیمی من بین که دورم از براوا! (سعدی^۴ ۶۴۴)

سیه مست siyah-mast (قد.) سیاه مست →: سیه مستی بُد آن شرکلب زنگ / که بذردی به تن دیبای ششتر. (صبا: از صباهاتما ۲۷/۱) ○ صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم. (صائب^۱ ۲۷۴۸)

سیه مستی s.-i (قد.) سیاه مستی →: گاهی به سبک دستی، از باده به خویشم بر / گاهی به سیه مستی، از نغمه به هوش آور. (غالب: گنج ۲۲۲/۳)

سیه نامه siyah-nāme (قد.) سیاه نامه →: کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست. (سعدی^۱ ۲۰۰)

سیه هوش siyah-huṣ (قد.) دارای فکر تباه و متمایل به بدکاری: گرولی زهری خورد، نوشی شود / ور خورد طالب، سیه هوشی شود. (مولوی^۱ ۱۶۰/۱)

سیه روزگار s.-[e]-gār سیاه روز →: دایه این امیرزاده سیه روزگار، وی را... رهایی بخشید. (نقیسی ۳۷۹) ○ عرض رعیت بی چاره فلک زده بخت برگشته سیه روزگار در... این است. (حاج سیاح^۱ ۳۳۳)

سیه روزی siyah-ruz-i سیاه روزی →: [زن ها] را به خاک سیه روزی و مذلت کشیده [بود]. (شهری^۲ ۴۰۹/۳) ○ انسان بی نوا را برای بدبختی و سیه روزی آفریدم. (جمال زاده^۲ ۹۴)

سیه رویی siyah-ruy-i (') سیاه رویی →: سیه رویی ز ممکن در دوعالم / جدا هرگز نشد، والله اعلم. (شبستری ۷۲)

سیه ضمیر siyah-zamir (قد.) سیاه دل →: گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری / در هر دو حال خود را از یار وانگیری. (مولوی^۲ ۲۰۳/۶)

سیه طالع siyah-tāle' تیره روز: سیه طالعی که جز رنج و ملال [چیزی] بر پیشانی اش نوشته نشده باشد. (شهری^۳ ۳۱۰)

سیه کار siyah-kār سیاه کار →: آن سیه کاران تیره درون... یاس آن نیکی نداشتند. (قاضی ۸۵۱) ○ بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار، بانگ. (سعدی^۱ ۱۶۱)

سیه کاری s.-i عمل سیه کار. ← سیاه کار: جمعی سیه روز سیه کاری تو آند / باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست. (پروین اعتصامی ۱۶۸)

سیه کاسه siyah-kāse (قد.) سیاه کاسه →: برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. (حافظ^۱ ۸)

سیه گر siyah-gar حيله گر و ستم کار: ای شوخ سیه گری که از تو / کم دید کسی سپیدکاری. (سنایی^۲

ش

شاباش šā-bāš ۱. پول، نُقل، یا گلی که در

عروسی بر سر عروس و داماد می‌ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می‌دهند: از داماد و از پدر داماد و از ساقی دوش داماد، شاباش می‌خواست. (میرصادقی ۴۸) ۵ بار دور داماد رقصیده بود و یک بار از ش شاباش گرفته بود. (آل احمد ۶

۲۷۵) ۲. (قد.) آفرین؛ احسنت: گرزآن که جنس مفخر تبریز گشت جان/ احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار! (مولوی ۲/۲۱)

شاباش کردن ریختن پول، نُقل، یا گل بر سر عروس و داماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان: پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شاباش کند. (حاج سیدجوادی ۱۶۸) ۵ شاه، شاهی شاباش می‌کرده و به اطراف می‌پاشیده. (مخبرالسلطنه ۹۰)

شاخ šāx (قد.) ۱. بخش؛ قسمت، به‌ویژه

شعبه‌ای از رود یا نهر؛ شاخابه: از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی شد/ به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها. (مولوی ۲/۴۳) ۵ عبادان برکنار دریا نهاده‌است چون جزیره‌ای، که شط آن‌جا دو شاخ شده‌است. (ناصرخسرو ۱۶۱) ۲. پاره؛ تکه: زده به سنبل پرتاب شانه وز غم آن/ چو شانه سینه صاحب‌دلان شده صد شاخ. (منصور شیرازی: جهانگیری ۱/۳۷۸) ۳. فرزند؛ نسل: امیر ابوحامد ادام‌السلامت شاهی بود از اصل دولت امیر ماضی. (بیهقی ۱/۳) ۵ چنان دید کز شاخ

شاهنشاهان/ سه جنگی پدید آمدی ناگهان. (فردوسی ۳/۴۱) ۴. قسمتی از موی سر که در یک جا جمع شده باشد: فروپشید گل‌ناری پرتدی/ بر او هر شاخ گیسو چون کمتدی. (نظامی ۳/۳۰۴) ۵ بازو: چو سهراب را دید با یال و شاخ/ برش چون بر سام جنگی فراخ... (فردوسی ۱۵۷۵)

شاخ آهو (قد.) کمان تیراندازی: چو بر شاخ آهو کشد چرم‌گور/ بدوزد سرمور بر پای مور. (نظامی ۷/۱۰۱)

شاخ‌پوشاخ (قد.) گوناگون؛ مختلف: رنده مرغان گستاخ‌گستاخ/ شاملیل برشمایل شاخ‌پوشاخ. (نظامی ۳/۶۳)

شاخ‌پوشاخ زدن (قد.) دعا کردن: بمق نشنوند و کی بازگردند از چیزی که عمر بدان بگذاشتند و کتاب‌ها پُر می‌کردند از حکم‌های سه‌گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن. (بیرونی ۴۰۰)

شاخ‌به‌شاخ شدن ۱. برخورد کردن از رویه‌رو: کم مانند بود دو ملشین سر پیچ با هم شاخ‌به‌شاخ شوند. ۲. دعا کردن: سر هر موضوع کوچکی قوری با یک‌دیگر شاخ‌به‌شاخ می‌شدند. ۵ کم مانند بود با او شاخ‌به‌شاخ بشوم. (محمود ۱/۲۴۱)

شاخ‌توشاخ دشمن؛ درگیر: محیط خوبی نیست. همه با هم شاخ‌توشاخند و درحال بگویمگو.

شاخ داشتن با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: مگر آنهایی که نخست‌توزیر شدند، شاخ داشتند؟

(جمالزاده^{۸۸})

• شاخ در آوردن هنگام تعجب یا شگفت زدگی فراوان گفته می شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت زده شدن: از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم! (دیانی ۴۴) • ماجراهای دیگری روی داده است که اگر چیزی از آن بفهمی، شاخ درمی آوری! (قاضی ۴۱۴)

■ شاخ در (توای!) جیب کسی گذاشتن تعریف و تمجید کردن از او: به ویژه جلو آدم های ناشناس تا دلش می خواست، شاخ تو جیبش می گذاشتم و «صحیح می فرمایید... تحویلش می دادم. (به آذین ۴۵)

■ شاخ در شاخ (قد). ۱. پیچیده: مسئله خیلی شاخ در شاخ و رشته در رشته بود. (میرزا حبیب ۱۷۶) ۲. گوناگون: بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرم های تو ما را کرد گستاخ. (نظامی^{۸۳})

■ شاخ شاخ (قد). ۱. پاره پاره؛ ریش ریش: علی... پشت برهنه کرد و به محمود نمود، شاخ شاخ [بود]. (نظام الملک^{۹۰}) ۲. تکه تکه؛ قطعه قطعه: ای بسا نیزه های گنجوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران. (سنایی^۱ ۵۵۷) ۳. متفرق؛ پراکنده.

■ شاخ شاخ شدن (قد). ۱. پاره پاره شدن؛ به صورت پاره هایی درآمدن: خرقه شیخانه شده شاخ شاخ / تنگ دلی مانده و عذری فراخ. (نظامی^۱ ۱۴۰)

۲. به قطعه های کوچک تقسیم شدن؛ قطعه قطعه شدن: در آن دشت، یک ماه دیگر سنگ از سرما شاخ شاخ خواهد شد. (عالم آرای صفری ۳۸۰) ۳. پراکنده شدن؛ از یک دیگر جدا شدن: ما همه نماز، سپس تو گزاریدی. مردمان خوانندی تا شاخ شاخ شوند. مردمان را باز می رانندی. (بهاء الدین خطیبی ۱۶۴/۲)

• شاخ شدن مانع، مزاحم، یا موجب دردسر شدن: تو این اوضاع بی پولی، مریضی بچه برایشان شاخ شده. • خودمان کم گرفتاری داریم، او هم شاخ شده که زودتر خانه را تخلیه کنيد.

■ شاخ شمشاد پسر قد بلند و رعنا: نمی خواست... جار بزنند که شاخ شمشاد و پسریکی یک دانه حاجی... را

(میرصادقی^{۹۱})

■ شاخ غول (دیو) را شکستن کار مهم و دشواری انجام دادن: مگر می روی که شاخ غول را بشکستی؟! (چهل تن^۱ ۲۱) • وقتی توی این اداره استخدام شدیم، جشن گرفتیم. خیال می کردیم شاخ غول را شکستیم! (میرصادقی^{۱۲} ۹۸) • جوان... خیال می کند شاخ دیو را شکسته است و بدعت مهم نو ظهوری در روابط اجتماعی آورده است. (جمالزاده^۲ ۱۹۰)

■ شاخ کسی را شکستن او را مغلوب یا تنبیه کردن: این بهمنیار... دلش می خواسته است به اتفاقات سوء این و آن گوش دهد و حتی این که شاخ وزیر خود را بشکند. (مینوی^۲ ۲۲۰)

■ شاخ نبات (قد). مطبوع؛ شیرین: حافظ! چه طرفه شاخ نباتی ست کلک تو / که ش میوه دل پذیرتر از شهد و شکر است. (حافظ^۱ ۲۹)

■ شاخ و برگ شرح و بسط اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات: اگر همه روی داده ها و شاخ و برگ های آن را... می نوشتیم... این قصه سر دراز پیدا می کرد. (علوی^۳ ۴۰) • آنچه مناسب می دانی از شاخ و برگ می افزایی. (میرزا حبیب ۳۸۸)

■ شاخ و برگ دادن (گذاشتن، بستن) افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن: با آمدن هر مهمانی، ماجرا را از سر می گرفت و شاخ و برگ های تازه ای به آن می داد. (فرخ فال: شکوفای ۳۴۳) • اگر... دروغ غامض را به ریش نگرفته و خودم شاخ و برگ بر آن نگذاشته بودم، باعث مرگ پدرم نشده... بودم. (حجازی ۱۴۳) • اهل فتنه به هر کلمه هزار شاخ و برگ بسته... نمایی می کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۲۲)

■ شاخ و دُم داشتن چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب و غریب بودن: دیوانگی که شاخ و دُم ندارد. وقتی آدم به آدم های دیگر شباهت نداشت، دیوانه محسوب می گردد. (جمالزاده^۳ ۲۱۸)

■ از این شاخ به آن شاخ پریدن ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف: من هنوز دارم صفر اکبرا می چینم و از این شاخ به آن شاخ می پریم. (به آذین ۴۴)

شاخ حسینی šāx-hoseyn-i ۱. آن که در سوگواری روز عاشورا قمه می‌زند. ۲. ضعیف؛ لاغر؛ نحیف؛ الخلاصه، همه آنها تریاکى مافنگی و بواسیری و شاخ حسینی ... درهم می‌لولیدند. (هدایت ۱۲۵۶)

شاخ‌دار، شاخدار šāx-dār بسیار عالی: سور نصرت‌الملک خیلی عالی و به‌قول معروف از سوره‌های شاخ‌دار بود. (مستوفی ۳۹/۲)

شاخ[و]شانه šāx[-o]-šāne
 ۱. شاخ[و]شانه کشیدن تهدید کردن: عاشق مال‌ریوده، شروع کرده به شاخ‌شانه کشیدن. (شاهانی ۱۵۹)
 ۲. برای کسی شاخ[و]شانه کشیدن او را تهدید کردن: برایشان شاخ‌شانه کشیدم و با زاغوله گلاویز شدم. (میرصادقی ۸^{۱۱}) زن‌ها... اگر... شوهرشان کاره‌ای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند. (آل‌احمد ۷۱۱)
 ۳. آنها... شاخ‌وشانه هم برای هواخواهان وثوق‌الدوله می‌کشیدند. (مستوفی ۶۰۵/۳)

شاخص šāxes نمونه؛ الگو؛ سرمشق: صحبت رفت روی آن که شاخص که باشد؟ توانستم کسی را اسم بیزم. (مخبرالسلطنه ۳۷۸)

شاخ‌وشانه زنان šāx-o-šāne-zan-ān تهدیدکنان؛ درحال تهدید: آتش از حلق او زیانه‌زنان / پیاوه‌گویان و شاخ‌وشانه‌زنان. (۲: بینمی ۸۳۶)

شاخ‌وشانه‌کشی šāx-o-šāne-keš-i تهدید کردن: شاه از شاخ‌وشانه‌کشی شاه‌زادگان خوشش نمی‌آمد. (پارسی‌پور ۱۷۳)

شاخه šāx-e ۱. یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین رده مشابه که در آن، صفات بسیار کلی موجودات زنده در نظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از بخش‌های وسایلی مانند چل‌چراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخه درخت است: قاری‌ها زیر چل‌چراغ و چهل‌شاخه بلور... قرآن می‌خواندند. (گلشیری ۳۲۳) چهل‌چراغ‌های صدشاخه برتری... تالار را مثل روز روشن کرده‌بود. (مستوفی ۱۴۲/۲) ۳. دسته: [او] شاخه عینک خود

۴. در انجام کار یا آموختن چیزی ثابت نداشتن: هر روز هوس رفتن به یک کلاس را می‌کند و مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.

۵. از شاخی به شاخی افکندن از موضوع اصلی دور کردن: ابراهیم خلیل‌خان... تقال را از شاخی به شاخی می‌افکند و قصه مرتب گفته نمی‌شد. (مستوفی ۳۶۹/۱)

۶. از شاخی به شاخی پریدن ۷. از این شاخ به آن شاخ پریدن ۸. از نویسنده‌ها و شاعران... حرف می‌زند و از شاخی به شاخی می‌پرد. (فصیح ۲۸۹)

۹. این شاخ آن شاخ (این شاخ و آن شاخ) کردن ۱۰. از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۱). ۱۱. وقتی حرف می‌زد، آن قدر این شاخ آن شاخ کرده که آخرش چیزی دست‌گیرم نشد. ۱۲. از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۲). ۱۳. این قدر این شاخ و آن شاخ کرده که آخرش هم نتوانست یک حرفه مفید یاد بگیرد.

۱۴. با شاخ غول (کاو) درافتادن کار دشواری انجام دادن؛ با کار پرخطر و دشواری روبه‌رو شدن: عاشق شدن... برای دختر بصیرالدوله... با شاخ غول درافتادن بود. (حاج سیدجوادی ۶۹)

۱۵. روی شاخ کسی بودن رخ دادن حتمی چیزی برای او: قبولی روی شاخش است. ۱۶. اگر شش دانگ را [به‌اسم] نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است. (حاج سیدجوادی ۲۲۲) ۱۷. اگر بازهم پیدایش شد، دردرس روی شاخمان است. (دریابندری ۱۴۲۳)

۱۸. روی شاخ کسی گشتن به وسیله او اداره شدن؛ سر نخ کارها دست او بودن: این شرکت که پیمان کذایی را با وزارت خانه بسته‌است، روی شاخ که می‌گردد؟ (به‌آذین ۴۵)

۱۹. گرفتار شاخ شدن گرفتار شخص پرچانه و سمج شدن: هرکس گرفتار پرحرفی می‌شود، می‌گفتند: گرفتار شاخ شده‌است. (شهری ۵۰۷/۱)

شاخچه، شاخ چه š-če

۲۰. شاخچه بستن (قد). تهمت زدن؛ افترا زدن: هزار شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب! / اگر به غیر درافتم بین چه‌ها بندم. (طالب آملی: آندراج)

باد و نعمت، شادیت و شادخواری. (منوچهری^۱ ۱۰۰)
شادراز šā-derāz شاگرد قدبلند: میرزا از
 بی‌استعدادی این شادراز خیلی عصبانی بود. (مستوفی
 ۲۴۹/۱)

شادی‌خور šād-i-xor (قد.) ویژگی آن‌که به
 سلامتی کسی مشروب الکلی می‌نوشد: هرگز
 اندر همه عالم نشناسم غم و شادی / مگر آن‌وقت‌که
 شادی‌خور و غم‌خوار تو باشم. (سعدی^۳ ۵۵۹) من بنده
 آن سرکه در او آهنگیست / شادی‌خور کنجی که در او
 دل‌تنگیست. (بیمین: زمت ۶۰۲)

شارژ šārž سرحال: شاداب: اگر شب چند ساعت
 راحت بخوابی، تمام روز بعد را شارژ هستی.

• **شارژ شدن** تقویت شدن: نیرو گرفتن: شما
 را که دیدم، حسابی شارژ شدم و تا چند ساعت دیگر هم
 می‌توانم کار کنم.

• **شارژ کردن** تقویت کردن: نیرو دادن: معلوم
 است که دیدار او حسابی شارژت کرده‌است.

شاری šār-i (قد.) شاهی: بیش‌از همه شاهان است در
 ماضی و مستقبل / بیش‌از همه شیران است در شیری و در
 شاری. (منوچهری^۱ ۱۰۴)

شازده šā-z-d-e خطابی طنزآلود که بیش‌تر به
 مردهای جوان گفته می‌شود: پیه که بد نگذشت،
 شازده‌ای! (میرصادقی^{۱۲} ۵۶)

شاسی‌بلند šas[s]i-boland دارای قد بلند
 (بیش‌تر زن): این مرد قدکوتاه، با آن زن شاسی‌بلند
 هیچ تناسبی ندارد! حاجی‌معصومه... قلچماق و به‌قول
 خودش شاسی‌بلند است. (دانشور ۵۳)

شاش šāš

• **شاش ارمنی** عرق؛ مشروب الکلی: دهن
 بوی شاش ارمنی می‌دهد. عقلت سر جایش نیست. برو
 فردا بی‌ا! (هدایت^{۱۶} ۵۱)

• **شاش کسی** کف کردن بالغ شدن او: شماهاوای
 خودتان را داشته‌باشید که تازه شلشتان کف کرده.

(میرصادقی^۶ ۲۳) از پانزده رد شده‌بود و شاشش کف
 کرده‌بود. (چهل‌تن^۱ ۸۲)

• **شاش موش** آب کم: چه‌ساجوش‌وخروش‌هایی که

را می‌جوید. (مستوفی ۵۳۳/۳) ۴. (قد.) فروغ و
 جزئیات: دانشمندان اندر شاخه‌های فقه، روز از سید
 دمیدن دارند. (بیرونی ۶۹)

• **از این شاخه به آن شاخه پریدن** ۱. ←
 شاخ: از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۱): بگو
 بلد نیستم، خلاصم کن! چرا از این شاخه به آن شاخه
 می‌پری؟! (شهری^۲ ۱۸۰/۲) ۴. ← شاخ: از این
 شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۲): تمام کسانی‌که
 پای‌بند به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن
 شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی^۱ ۷۴)

شاداب šab-āb (قد.) آباد و پررونق: همان مادرم
 دخت مهربان بود / بدو کشور هند شاداب بود.
 (فردوسی^۳ ۱۴۹)

شادخوار šād-xār (قد.) ۱. خوش‌حال:
 شادمان: تو شادی کن از شادخواران شدند / تو با تاجی
 از تاج‌داران شدند. (نظامی^۴ ۳۳۴) ۲. خجسته‌یاد نوروز
 و نیک‌یاد روز / تو شادخوار و بداندیش‌خوار و
 لنده‌خوار. (فرخی^۱ ۶۶) ۳. شراب‌خوار: کلم از
 تلخی غم چون زهر گشت / باتک نوش شادخواران یاد
 باد. (حافظ^۱ ۷۱) ۴. آن شنیلید گفته‌چو رخسار دردمند /
 آن ارغوان شکفته‌چو رخسار شادخوار. (قطران ۱۷۹)

شادخواران š-ān (قد.) با شادی و خوش‌حالی:
 تو از پیرون نشسته باتک‌داران / به خانه او نشسته
 شادخواران. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۹۱)

شادخواری šād-xār-i (قد.) ۱. خوش‌حالی:
 شادمانی: مردم می‌کوشند... تمام دوازده ماه را به
 سلامت، به آسایش، و به شادخواری به‌سر بَرند.
 (زرین‌کوب^۸ ۴۴۸) ۲. کاروان‌های شادی طلایه
 شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته‌به‌دسته
 بدین‌جا پیاده می‌شدند. (نفیسی ۳۸۵) ۳. به‌گاه غم‌سزای
 غم‌گساری / گو شادی سزای شادخواری. (فخرالدین
 گرگانی^۱ ۱۶۱) ۴. خوش‌گذرانی: روح شادخواری و
 عشرت‌پرستی هم که تاحدی لازمه جوانی [دلیتی]
 است... (زرین‌کوب^۱ ۱۹) ۵. از آن‌پس دو عاشق همواره به
 دیدار و می‌گساری و شادخواری خوش بودند. (مینوی^۱
 ۱۹۴) ۶. اضعاف حرف‌هایی کز شعر من شنیدی / نیکیت

دیگری چاشت خورده باشد (قد). مهلت ندادن به او و بر او پیشی گرفتن قبل از این که او فرصت کاری را پیدا کند: چون در کارزار باشی، آن جا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان که تا خصم تو بر تو شام خورد، تو بر او چاشت خورده باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۹۸)

شامورتی بازی *šāmurti-bāz-i* نیرنگ و حقه بازی: چه باید کرد؟ شامورتی بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن گیرها درآورد تا عالم وآدم انگشت به دهان حیران بمانند. (هدایت^۱ ۱۵)

شامه *šämme* (قد). افسون و حرز که برای چشم زخم به کار می رفت: همی ز تیغ تو سازند شامه تا نئیزد / ز خنجر ستم روزگارشان خنجر. (مختاری ۲۰۴)

شامی *šām-i* (قد). تیره و تاریک: لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر / گریباتش بؤد شمسی و دامانش بؤد شامی. (مولوی ۱۱۰/۷)

شان *šān* شکوه، جلال، و عظمت: در نهایت شوکت و شان از طهران... به جانب اصفهان روان [گردید]. (شیرازی ۴۸)

شان نزول سبب و مناسبت گفته شدن هر سخنی: برای بعضی از شعرهای حافظ شان نزول نوشته اند. ○ شان نزول این ضرب المثل را هم شاید بتوان از این قرار دانست. (مستوفی ۲/۴۰ ح.)

شان *šān* (قد). ۱. رسم؛ قاعده؛ آیین: جهان را چنین است آیین و شان / همیشه به ما راز دارد نهان. (فردوسی^۳ ۱۷۳۴) ۲. شان: صاحب سید، تاج وزرا، شمس کفات / خواجه بوالقلم دستور خداوند جهان - باز بنشست به صدر اندر پا جاوه جلال / باز زد تکیه به گاه اندر پا عزت و شان. (فرخی^۱ ۳۰۴)

شانه *šāne*

شانه بالا انداختن بی اعتنائی کردن به امری: فکر نمی کنم [امرد] چنین همتی داشته باشند. به هر کدام گفتم، شانه بالا انداختند و اهمیت ندادند. (مرادی کرمانی ۷۹)

شانه [از زیر بار چیزی (کاری)] خالی

به شاش موشی خاموش می شود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۳) ○ نمی خواهم... سر این یک لقمه ملک خون ریزی بشود، همان جور که سر آن یک شاش موش آب شد. (آل احمد^۶ ۹۴)

شاش و مژه کسی باهم قاطی شدن اوضاع و احوال او به هم ریختن: با سیلست چه جوری؟ می دانی که اوضاع قاراشمیش است. شاش و گُشان باهم قاطی شده. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴)

شاشیدن *š-id-an*

شاشیدن به چیزی خراب کردن آن: این خیاطی که معرفی کردی، شاشید به لباس های من.

شاشیدن به چیزی (کسی) آن (او) را در برابر دیگران خوار و رسوا کردن: شاشید به تمام اداره و کارمندی های آن.

شاشیدن تویی چیزی ۱. شاشیدن به چیزی ۲. + - ریدن ریدن تو چیزی.

شاکي *šāki* عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی: با آن حرف هایی که زدی، خیلی از دست شاکي است.

شاکي شدن عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن: حسابی از دست شاکي شد، چرا آن روز سر قرار تان نرفتی؟

شال *šāl*

شال و کلاه کردن آماده شدن برای رفتن به جایی: شال و کلاه می کرد و به خانه توران السلطنه می رفت. (پارسی پور ۱۲۲) ○ شال و کلاه کردیم. من و مادر به در خانه اش رفتم. (ترقی ۱۱۵) ○ شال و کلاه کردم و... به مجلس عروسی دختر حضرت والا رفتم. (شاهانی ۹۲)

شال و یواق کردن شال و کلاه کردن ۱. این بود که شال و یواق کرده، پریدم وسط گود. (آل احمد^۵ ۱۵)

شام *šām* (قد). سیاهی و تیرگی زلف، ابرو، و مانند آنها: تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست. (حافظ^{۵۱}) ○ مهت هر لحظه از کویی نماید / هلال از شام ابرویی نماید. (مغربی^۲ ۱۴۹۲)

شام خوردن بر کسی پیش از آن که او بر

خاورم. (خواجو ۸۹)

■ **شاه شرق** (قد.) خورشید: تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک/همچنان دریا و هر دریا بُود پیشش

سراب. (سوزنی ۲۴)

■ **شاه فلک** (قد.) خورشید: شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه بیکرت/زده صفت دراوختد برسر بامت از هوا.

(خواجو ۲)

■ **شاه گردون** (قد.) خورشید: تا برون کرد هم چو زرین درق/شاه گردون سر از دریچه شرق. (سنایی^۱

۳۴۴)

■ **شاه مربع نشین** (قد.) خانه کعبه: خانه خدایش خداست، لاجرمش نام هست/شاه مربع نشین، تازی رومی خطاب. (خاقانی ۴۲)

■ **شاه اندازی** *šāh-a('a)ndāz-i* ادعای بی اساس؛

گرافه گویی: گرافه گویی و شاه اندازی این پادشاه مانع آن نبود که... امر بدهد چند اتالی در سرچشمه بسازند.

(مستوفی ۳۱/۱) رئیس ما منتهای شاه اندازی را به خرج می داد. (میرزا حبیب ۳۸۱)

■ **شاهانه** *šāh-āne* مجلل؛ باشکوه: زندگی شاهانه. ○

جشنی آراسته شده بود کاملاً شاهانه و پساتی چیده بودند سرتاسر خسروانه. (جمال زاده ۲۰۰^۸)

■ **شاه بازی** *šāh-bāz-i* نوعی بازی گروهی، که در آن، بازیکنان با انداختن قاپ و مانند آن، به

نوبت شاه، وزیر، جلاّد، و دزد را تعیین می کنند و جلاّد به دستور شاه و با مشورت وزیر، دزد را مجازات می کند: بین رفقای مکتبی،

شاه بازی هم برقرار شده بود. (مستوفی ۳۵۱/۲)

■ **شاه بال، شاهبال** *šāh-bāl* بال بزرگ: روح آدمی

می تواند چندان نمو کند... که... دو شاهبالش بر شرق و غرب سایه افکند. (شریعتی ۳۳۵)

■ **شاه بند** *šāh-band* (قد.) پادشاه مقتدر: آن که گیتی

به روی او بیند/خسرو شاه بند شیرشکار. (فرخی ۱۲۳^۱)

■ **شاه بیت** *šāh-beyt* (قد.) مهم ترین و اصلی ترین

فرد در گروهی از اشخاص یا اشیا: مخدوم مملکت پناه... و شاه بیت داستان بصارت... (نظامی باخرزی ۴۱) ○ هریک... سردفتر مصائب ایام و

کردن (نمودن) از انجام دادن [آن] خودداری

کردن: زن هایی که... نمی توانستند شانه از زیر این بار خالی کنند، هریک به فکر تهیه لباسی افتادند.

(اسلامی ندوشن ۲۰۳) ○ می خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. (علوی ۱۲۴^۲) ○ شماها هم باید خدمت

کنید نه این که شانه از زیر بار کار خالی نمایید. (میاق میشت ۳۷۷)

○ **شانه دزدیدن** (قد.) ■ شانه خالی کردن ↑ : چو

سیو شانه ندزیده ام از باده کشی/کرده ام از دل و جان خدمت می خانه عشق. (صائب ۲۴۹۹^۱)

■ **شانه کاری** *š-šāh-i* (قد.) دنبال دعوا گشتن و

دراویختن با کسی: کمال! او سر ندارد با تو زلفش/مشو درهم که آن از شانه کاری ست. (کمال اسماعیل: آندراج)

■ **شاه** *šāh*

■ **شاه اختران** (قد.) خورشید: سراسر بر جهان گیری چو شاه اختران قادر/عراق آورده زیر حکم

اقلیم خراسان هم. (ابن یمن ۴۶۴) ○ چاکر شده شاه اخترانت/شیر فلکت شده سگ کوی. (سعدی ۶۴۶^۳)

■ **شاه اقلیم چهارم** (قد.) خورشید که دریاور قدما در فلک چهارم است: شاه اقلیم چهارم تا

فرستد هم خراج/در فراهم کردن زهای کانی آمده است. (سنایی ۸۶^۲)

■ **شاه انجم** (قد.) خورشید: شاه انجم غلام او زبید/

سکه دین به نام او زبید. (خاقانی ۴۸۷)

■ **شاه بی جقه** ← سلطان ■ سلطان بی جقه: آقا

حالا در آذربایجان شاه بی جقه است. (پارسی پور ۱۲۰)

■ **شاه چرخ** (قد.) خورشید: پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ/زیر بام هندوی شب پاسبان انگیکته.

(خاقانی ۳۹۴)

■ **شاه حبش** (قد.) ماه: دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم/راستی را هم چو سرو از در درآمد دلبرم.

(خواجو ۸۸) ○ بر مغرش پیروزه به شب شاه حبش را/آسوده و پاکیزه بلور است اوانیش. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۵)

■ **شاه خاور** (قد.) خورشید: نطف در بزم افکنی، گویی که میر مجلس/تیغ بر گردون کشی، گویی که شاه

شاهدارو šāh-dāru (قد.) شراب: صاحب از کرم دریغ

مدار/ شاهداروی لطف از این پژمان. (طیان مرغزی:

جهانگیری ۴۰۱/۱)

شاهرخ، شاهرخ šāh-rox

• **شاهرخ زدن** (قد.) دست زدن به اقدامی

کارساز، جدی، و به هنگام: نزدی شاهرخ و فوت شد

امکان، حافظ/ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. (حافظ^۱

۹۲)

شاهشناس šāh-šenās سرشناس: اجدادش همه

شاهشناس و اعیان و اشراف با اعتبار بوده اند. (جمال زاده^{۱۱}

۱۳۲)

شاهطهماسبی šāh-tahmāsb-i قدیمی: کم کم باید

استعاره های شاهطهماسبی، جای خود را به کنایه... با

تمدن امروز بدهد. (مستوفی ۲۷۱/۲ ح.)

شاهعباسی šāh-a('a)bbās-i ویژگی نوعی طرح

در نقشه قالی: طرح های شاهعباسی دارای انواع

گونگون است، مثل شاهعباسی افشان، ترنجی طره دار، و

مانند آنها.

شاهنامه، شاهنامه šāh-nāme

• **شاهنامه خواندن** با آب و تاب یا با

طول و تفصیل تعریف کردن چیزی: اغلب وقتی

پدربم با دوستانش بود... کارهای مرا به آنها نشان می داد

و در تمجید من شاهنامه می خواند. (علوی^۱ ۶۴)

شاهوار، شاهوار šāh-vār ۱. ممتاز و گران بها:

حضرت والا شخصاً بر اسب شاهواری سوار... بود.

(جمال زاده^{۱۱} ۸۹) ۵ آن چاکه دُر شاهوار است، نهنگ

مردم خوار است. (سعدی^۲ ۱۶۷) ۵ این یکی دُرّی که دارد

بوی مشک تبتی/ و آن دگر مشککی که دارد رنگ دُرّ

شاهوار. (منوچهری^۱ ۲۷) ۲. باحالت شاهانه؛

مانند شاه: میرزا... شاهوار دوری زد. (حجازی^۳ ۳۹۳)

شاهی šāh-i پول کم ارزش: هر چیزی را که یک شاهی

ارزش داشت، برداشتم. (دریابندری^۲ ۷۰) ۵ حرف های

تاریخ، همه بی اساس و چفنگ است و به یک شاهی

نمی ارزد. (جمال زاده^{۱۷} ۱۰۴)

• **شاهی کردن** در رفاه بودن: کاروبار ما بهتر

است، ما این جا شاهی می کنیم. (هدایت^۹ ۱۱۰)

شاهیت محنت خاص و عام را شاید. (زیدری^{۱۰})

شاهد šāhed ۱. جمله و عبارتی که نشان دهنده

استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است:

برای این لغت در متن های قدیمی شاهی پیدا نشد. ۲.

فرزند و دیگر بازماندگان شهید: دانشگاه شاهد. ۳

درباره بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق

(۱۳۵۹-۱۳۶۷ ه. ش.) به کار می رود. ۳. در

تغافل با دیوان حافظ معمولاً دوییتی که بعد از

غزل مورد نظر آمده است: بعد می گفت: حالا شاهدش

را بخوان. (حاج سیدجوادی ۵۳) ۴. (قد.) زیبارو: هر

شاهی که در نظر آمد به دلبری/ در دل نیافت راه، که

آن جا مکان توست. (سعدی^۳ ۴۳۳) ۵ خانه خویش

بیاراییم و شاهی دلبر بنشانیم. (احمد جام ۲۲۸) ۵.

(قد.) محبوب؛ معشوق: مستی به چشم شاهد دل بند

ما خوش است/ ز آن رو سپرده اند به مستی زمام ما.

(حافظ^۱ ۹) ۵ هر چه دوست تر داری، شاهد توست.

(احمد جام ۲۸۲) ۶. (قد.) خداوند به اعتبار ظهور

و حضور در قلب سالک: شاهد تو سد روی شاهد

است/ مرشد تو سد گفت مرشد است. (مولوی^۱ ۲۰۰/۱)

۷. (قد.) عالی؛ خوب؛ دل پذیر: شیخ یغمود تا

طعام های شاهد آوردند و شیخ به کار می برد، و آن مدعی

نیز اشتهای چهل روزه داشت. (محمد بن منور^۱ ۱۲۶) ۸.

(قد.) روسپی: شمس الدین از مولانا شاهی التماس

کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته، در میان

آورد [شمس الدین] فرمود: او خواهر جانی من است.

[شمس الدین] فرمود: من قوت مطاوعت و سعت مشرب

مولانا را امتحان می کردم. از هر چه گویند زیادت است.

(جامی^۸ ۴۶۷)

• **شاهدان چمن** (قد.) گل ها: چو شاهدان چمن

زیر دست حسن تواند/ کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر

کن. (حافظ^۱ ۲۷۴)

• **شاهدان فلک** (قد.) ستارگان: در عهد عصمت تو

از این قصر لاجورد/ تنموده شاهدان فلک بی حجاب،

روی. (سلمان ساوجی: دیوان ۶۰۸: فرهنگ نامه ۱۵۳۹/۲)

• **شاهد روز** (قد.) خورشید: شاهد روز از نهان آمد

برون/ خوانچه زر ز آسمان آمد برون. (خاقانی ۴۹۱)

شاهین šāhin (قد). ترازو: هر که که بنی آدم گردند ز تو خرم / بایند همه عالم زر از تو مگر شاهین. (مختاری ۴۳۲) ○ مستان سخن مگر که همه سخته / زیرا سخن زر است و خرد شاهین. (ناصر خسرو ۳۶۶۸)

● **شاهین کردن** (قد). سنجیدن؛ ارزیابی کردن: هر که میزان سخن سنجی داند کردن / به جزاز راستی مدحش شاهین نکند. (سوزنی ۵۹)

شایان šāy-ān

● **شایان توجه فراوان**؛ بسیار: اگر از سیه روزی من شاد نمی شوید، به تاله های شایان توجه من گوش فرادید! (قاضی ۲۶۱)

شائبه، شایبه šā'ebe, šāyebe عیب و بدی یا نقص در چیزی: انتقاد درست علمی... باید از شائبه طرف داری و هواخواهی خالی باشد. (زرین کوب ۲۱۳) ○ بی شائبه اغراق می توان گفت... این اول روزنامه ای است در زبان فارسی که... (دهخدا ۲۲۰/۲) ○ عمر را هیچ مشربی بی شائبه تکذیر ندارد. (رواینی ۱۹۹) ○ قطب الدین، ملک کرمان را مصفا از شائبه جفا پنداشت. (جوینی ۲۱۷/۲)

شب šab

● **شب چهل** مراسمی که شب چهلم پس از فوت کسی برای او برگزار می شود: هفته آینده شب چهل پدریزرگش است. ○ برای مادریزرگشان شب چهل مفصلی گرفته بودند.

● **شب زنده داشتن** (قد). سپری کردن شب با بیداری، به ویژه برای عبادت: سمساله بودم که شب زنده می داشتم و در نماز کردن خال خود... می نگریستم. (جامی ۶۶۸) ○ شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر، دست حاجت به حق بر فراشت. (سعدی ۱۰۵)

● **شب سال** مراسمی که در شب سالگرد فوت کسی برای او برگزار می شود: مخارج شب سال، خرج امور خیریه خواهد شد. ○ فلان شب، شب سالش می شد. (شهری ۴۳۲/۲)

● **شب کسی روز بودن** (قد). کامروا بودن او؛ خوش بخت بودن او: تا شب و روز است، شبت روز باد / گوهر شایعیت شب افروز باد. (نظامی ۳۸)

● **شب و روز کسی را یکی کردن** او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او: الم شنگهای به پا شد و مادر، شب و روز طوبی را یکی کرد. (چهل تن ۶۶)

● **شب و روز کسی یکی شدن** تلاش بی وقفه کردن او برای رسیدن به چیزی: شب و روزش یکی شده تا بتواند در امتحانات موفق شود.

● **شب هفت** مراسمی که در شب هفتم پس از فوت کسی برای او برگزار می شود: نه در شب هفت و نه چله و سالش، بوی حلوا و دود اجاقی برنخواهد خاست. (آل احمد ۸۴)

شب افروز š.-a(a)fruz (قد). ۱. روشن و درخشان: مثال من هم چنان باشد که کسی را گهری شب افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همه عمر وی بود، به مهرهای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد. (بخاری ۵۸) ۲. زیباروی: شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی. (نظامی ۵۰۳)

شبانه روز šab-āne-ruz پیوسته؛ به طور دائم: شبانه روز دارد کار می کند تا بتواند زندگی اش را بپر خاند. ○ کنیز را شبانه روز می چرانید. (کتبایی ۲۲۵) **شب بازی** šab-bāz-i (قد). مکر و فریب: چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار. (نظامی ۳۱۳۷)

شب پیمای šab-peymā (قد). شب زنده دار (م. ۱) → چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من / حال بیداری شب های من از پروین بیرس. (خواجو ۴۴۷) ○ ... / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

شب قاب šab-tāb درخشان: دُر افشاند و مروارید شب تاب / زمین را گرد بنشاند از آب. (امیر خسرو: شیرین و خسرو ۲۳۰: فرهنگ نامه ۱۵۴۸/۲)

شب خوان، شبخوان šab-xān (قد). آن که شب ها مناجات می کند: صدای شب خوانان گل دسته ها... بلند شد. (میرزا حبیب ۴۰۳)

شب درمیان šab-dar-miyan (قد). وعده دار: سیم او نقد است لیکن نقد او شب درمیان / جلیتش نور است

لیکن حشو نور او ظلام. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۱۷:

فرهنگ نامه ۱۵۵۰/۲)

شب‌رو، شب‌رو šab-ro[w] (قد). ۱. راه‌زن؛ دزد:

خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز/ که ره می‌زند سیستانی
به روز! (سعدی^۱ ۱۶۱) ○ این حرام‌زاده‌ای است. از این
مفسدی، شریری، شب‌روی... فتنه‌انگیزی که در همه
بغداد مثلش نیست. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۶) ۳. زاهد؛
پارسا: شب‌روان چون کرم شب‌تابند صحرایی همه/
خفتگان چون کرم فز زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸)

شب‌زنده šab-zende (قد). شب‌زنده‌دار (م. ۱ و

۲) → ورتو مرد زاهدی، شب‌زنده باش/ بندگی کن تا
به روز و بنده باش. (عطاری^۲ ۲۰۱)

شب‌زنده‌دار š.-dār. ۱. ویژگی آن‌که در شب

بیدار است: لشکوب بالا و پایین، قلم‌رو... مرده‌ای
شب‌زنده‌دار بود. (علی‌زاده ۲۵۴/۲) ○ شاهد شو ای
ستاره، که این مست خواب ناز/ آگه ز حال عاشق
شب‌زنده‌دار نیست. (شهریار ۲۴۲) ۲. ویژگی آن‌که
شب را به عبادت و نیایش می‌گذراند: زمام‌داری
است عادل، عابدی است شب‌زنده‌دار. در محراب عبادت
گریان و در میدان نبرد خندان است. (مطهری^۳ ۲۹) ○
چنانست... دعا خواهم گفت که خدایان همه عصرها... از همه
زاهدان شب‌زنده‌دار خویش... که در همه امت‌ها دعایشان
گفته‌اند و به گرم‌ترین اورادشان عبادت کرده‌اند، سرد
گردند. (شریعتی ۱۵۶) ○ خردمند عثمان شب‌زنده‌دار/
چهارم علی شاه دگدل سوار. (سعدی^۱ ۳۶)

شب‌زنده‌داری š.-i. ۱. عمل شب‌زنده‌دار؛

بیدار بودن در شب. ۳. عبادت و نیایش
هنگام شب: اینها... می‌بایست... مشهور به رعایت
نظافت شرعی و پارسایی و شب‌زنده‌داری باشند.
(اسلامی‌نوشن ۱۲۹) ○ سرنوشت ما هم‌تا شب‌خیزی و
شب‌زنده‌داری است، که هر دقیقه‌اش به عمری چون عمر
شما می‌ارزد. (جمال‌زاده^۲ ۶۴) ۳. تفریح و
خوش‌گذرانی هنگام شب: او... هر نوع... سرگرمی
و شب‌زنده‌داری و گردش و تفریح را دیده و
چشیده[است]. (گل‌بدره‌ای ۲۰۹) ○ قمار و دیگر
بازی‌ها... شب‌زنده‌داری‌های دیگری را تشکیل می‌دادند.

(شهری^۲ ۳۵۹/۳)

■ **شب‌زنده‌داری کردن** ۱. بیدار ماندن در

شب: سه شب و سه روز آژگار شب‌زنده‌داری کردم.
(هدایت^۳ ۹۵) ۳. شب را به عبادت و نیایش
گذراندن: چه‌طور لایالی پیربکت قدر را شب‌زنده‌داری
کند و چه‌طور خواهد توانست تا صبح بیدار بماند؟
(آل‌احمد^۲ ۶۲) ۳. شب را به تفریح و
خوش‌گذرانی سپری کردن: تیمسار می‌گوید:
موضوع پول را حل کنید. بعد می‌رویم منزل
شب‌زنده‌داری می‌کنیم. (← فصیح^۱ ۱۱۸)

شب‌شماری šab-šo(e)mār-i (قد). انتظار در

درازای شب: قحچ چو آفتاب چو به‌دور اندرآید/
برهد جهان تیره ز شب و ز شب‌شماری. (مولوی^۲
۱۴۰/۶)

شب‌شمر šab-šo(e)mor (قد). آن‌که در طول شب

درانتظار چیزی است؛ منتظر: ای شب‌شمران اگر
شمار است/ باری شب زلف او شمارید. (مولوی^۲
۱۰۵/۲)

شیخون šab-i-xun

■ **شیخون زدن** رفتن عده زیادی به‌طور
ناگهانی به خانه کسی: دیروز تازه از سر کار
آمده‌بودم که دوستانم به من شیخون زدند.

شیش sepeš

■ **شیش توی جیب کسی چهارقاب (سه‌قاب)**

زدن بی‌پول بودن او: ببینید پولش با یارو بالا
می‌رود! تا دیروز شیش توی جیبش چهارقاب می‌زد!
(← هدایت^۳ ۸۶)

■ **شیش کسی منیژه‌خانم بودن (شدن)** پرافاده

بودن او: این دوست تو که شیشش منیژه‌خانم است.
اصلاً نمی‌شود با او حرف زد.

شیش‌کشی š.-koš-i ایراده‌ای بی‌اساس و

نادرست از کاری گرفتن: چه حرف‌های
هشت‌من‌یک‌شاهی گفته و چه شیش‌کشی‌هایی به‌عمل
آمده... بماند. (مستوفی ۶۲۴/۳)

شیشو sepeš-u نفرت‌انگیز؛ بی‌ارزش: تو...

شیشو... چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی؟

(جمالزاده ۱۳۲۰)

بی خودی جارو جنجال نکن. من شتر نقاره خانه ام!

شتردل štor-del (قد). ۱. شترکینه حد: ز حلسدانشتردل مدار مردی چشم/ که نی شکر بنروید ز بیخ
اشترخار. (ظهر فارابی: دیوان ۳۲۲: فرهنگ نامه ۱۵۵۸/۲)

۲. ترسو: طالب! ثبات حمله موریم نیست، حیف/

شیر ترم ولیک شتردل فتاده ام. (طالب آملی: کلیات ۶۸۸:

فرهنگ نامه ۱۵۵۸/۲) .../ من نی ام از شتردلان تا برمم

به های وهو. (مولوی ۲۵/۵)

شتردلی štor-i (قد). شتردل بودن؛ ترسویی.۳. **شتردلی کردن** (قد). ترس از خود نشان

دادن؛ ترسیدن؛ مرا غمی ست شتروارا به حجره تن/

شتردلی نکم غم کجا و حجره من؟ (کاتبی: لغت نامه ۱)

شترسواری štor-savār-i۴. **شترسواری** [که] **دولادولا** نمی شود

هنگامی گفته می شود که کسی بیهوده سعی در

پنهان کردن کار و فعالیت خود کند: یا نباید این

کار را می کردی، یا حالا که کردی، دیگر نباید از کسی

پنهان کنی. شترسواری که دولادولا نمی شود!

شترک štor-ak (قد). موج.۵. **شترک زدن** (قد). موج زدن: جوی آبی است

که شترک می زند. (شریعی ۵۱۲)

شترکشان štor-koš-ān اوقات رونق کار: شب

عید شترکشان کاسب هاست.

شترکینه štor-kine آن که کینه و دشمنی را

به سختی از یاد ببرد؛ کینه توز. نیز ۶ کینه ۷ کینه

شتری: شاهزاده... غلیظ القلب و به قول عوام شترکینه

بود. (نظام السلطنه ۵۶/۱)

شترگاوپلنگ štor-gāv-palang ناهم آهنگ؛

نامتناسب؛ درهم برهم: آخر تعادل و توازن

گفته اند. هیچ جای دنیا مثل این جا شترگاوپلنگ نیست!

(هدایت ۱۰۵۳)

شترگوربه štor-gorbe (قد). ۱. شترگاوپلنگ

↑: چون کار عالم است شترگوربه من به کف/ که سببعه،

گاه ساغر روشن در آورم. (خاقانی ۲۴۱) ۲.

ناهم آهنگی؛ درهم برهمی: بیرون ز شترگریه اسرار

فلک/ دانند شگفت ها و خر می رانند. (شهاب مقتول:

شتر štor قاچ خربزه، هندوانه، و طالبی که

پوست آن را جدا نکرده اند: یک شتر خربزه بُرید و

همان طور که ایستاده بود، خورد.

۳. **شتر یا بارش گم شدن** بسیار شلوغ و آشفته

بودن جایی: توی این اتاق آن قدر اسباب و اثاث

ریخته که شتر یا بارش گم می شود.

۴. **شتر در خانه کسی خوابیدن** نوبت حادثه یا

کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن:

الکی خوش های خدا! شتر در خانه شما هم می خوابد. (←

میرصادقی ۱۳۹۱)

۵. **شتر دیدی، ندیدی** هنگامی گفته می شود که

از کسی بخواهند آنچه را دیده است، در جایی

دیگر بازگو نکنند: می خواستی چشمت را درویش

کنی. شتر دیدی، ندیدی. (← شهری ۱۵۶۱) ۵ باید...

قول مردانه بدهی که یک کلمه از آنچه دیدی و شنیدی،

به احدی بروز ندهی. شتر دیدی، ندیدی. (جمالزاده ۱۱

۴۷)

۶. **شتر را جایی خواباندن (خوابانیدن)** در آن جا

اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن: استیاض کرد

که سردماغ هستند و شترش را بد جایی خوابانیده است.

(جمالزاده ۱۷۸۲) ۷ اگر عاقل بُود داند که مجنون صبر

تواند/ شتر جایی بخواباند که لیلی را بُود منزل.

(سعدی ۵۳۸)

۸. **شتر را کشتن** از اوج یا رونق افتادن کاری:

مهمانی تمام شد، شتر را کشتند، برویم خانه هایمان. ۵ شتر

را کشتند، عید هم تمام شد.

۹. **شتر شاه** برای تحقیر آدم های بی پروا و

کسانی که رعایت آداب و رسوم را نمی کنند،

گفته می شود: چرا این طور حرف می زند؟! مگر شتر

شاه است؟! ۱۰

۱۱. **شتر عصارخانه** آن که سعی و تلاش بی نتیجه

می کند: شتر عصارخانه است! از صبح تا شب می دود و

به جایی نمی رسد!

۱۲. **شتر نقاره خانه** آن که از سروصدا و تهدید

دیگران نمی ترسد و میدان را خالی نمی کند:

بدانهم. (فاضی ۱۰۹) ○ مرز عراق مُلک تو، من غلظم عراق چه! / کز شجره به هفتجد وارث هفتکشوری.
(خاقانی ۲۲۴) ۴. (قد.) در دورۀ صفوی، حکم؛ فرمان: خلیفه و مرشدی... تعیین شود. مادامکه [یوزباشی خواجهسرایان] به تجویز و تعلیقه ننماید و بنده درگاه نکند، شجرۀ خلافت داده نمی‌شود. (رفیعا ۳۰۸)
شجره‌دار š. -dār دارای اصل و نسب: باید... زشتی‌هایشان به جدشان بخشیده بشود، که این ته مربوط به تقیا و سادات محترم شجره‌دار می‌گردید. (شهری ۲۹۴/۴)

شحم şahm

■ **شحم ولحم تن** و بدن از جنبۀ شهوانی: وای به روزی که... مردم... [زبان] را برای رفع حوایج معمولی روزانۀ شکم و شحم ولحم به کار بپزند. (جمال‌زاده ۱۸ ل)

شحمی š. -i

■ **شحمی ولحمی** قریه: [حقیقت] به این زن‌های شحمی ولحمی شباهت دارد که شهوت و لطف در تمام نقاط بدن و اندامشان یکسان تقسیم نگردیده‌است. (جمال‌زاده ۱۲ ۵۵)

شحنة še(a)hne

■ **شحنة نجف** (قد.) علی بن ابی طالب (ع): حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق / بدرقۀ رعت شود همت شحنة نجف. (حافظ ۲۰۱ ۲۵)

شحنة شناس š. -šenās (قد.) ویژگی آن‌که با داروغه در ارتکاب جرایم و اعمال خلاف هم‌دست است: واعظ شحنة‌شناس این عظمت گو مفروش / زآن‌که منزل‌گه سلطان، دل مسکین من است. (حافظ ۳۷ ۱)

شخ شکن šax-šekan (قد.) طی‌کننده راه در زمین سخت و ناهموار: رهبر و شخ شکن و شاددل و تیزعنان / خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری ۴۱ ۱)

شخص šaxs

■ **شخص اول** برجسته‌ترین فرد؛ مهم‌ترین فرد: او شخص اول مملکت است و تصمیم‌گیری‌ها برعهده اوست.

زعت ۶۰۶) ○ در حیز زمانه شترگریم‌ها بسی‌ست / گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است. (انوری ۱ ۸۵)
شترمآب šotor-ma'āb دارای رفتاری بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی: این عده نیز سه تن از آن شترمآب‌هایی بودند که... نشانه خردمندی را تنها در کم حرف زدن... می‌دانند. (جمال‌زاده ۱۰/۱۵)

شترمآبی š. -i بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی بودن: ولار شترمآبی او با زندگانی مشوش و پریشان من... به هیچ وجه جور نمی‌آمد. (علوی ۶۲)

شترمرغی šotor-morq-i (قد.) عمل کسی که دلش نمی‌خواهد کاری انجام دهد: چون شترمرغ ما، سیم‌غ دید / لاجرم از تنگ ما عزلت گزید. (عطارد ۲۲۹ ۶)

شتره šetere بی‌شخصیت و عامی (معمولاً درمورد زنان): باید بدانی من مثل تو شتره نیستم، شخصیت دارم. در شهر بزرگ شده‌ام. (علی‌زاده ۱۱۸/۱)
■ **شتره زدن** ← شلنگ تخته • شلنگ تخته انداختن (بر. ۲): از کی یاد گرفتی که بروی خانه مردم، شتره بزنی؟! برو خودت تنهایی بازی کن. (میرصادقی ۵۹ ۱۰)

شتوی šotor-i ۹. نامتناسب؛ ناهنجار: اگر از این غمزه‌های شتری دست برنداری... اتاقت را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده ۲۱۳ ۳) ○ کفتار آن قدر رقص شتری کرد که شلنۀ قرمزش چر خورد. (هدایت ۱۲۹ ۵) ○ گوجه‌فرنگی با آن هیکل شتری... یا او دست می‌دهد! (مسعود ۳۳) ۲. به شکل شتر. ← شتر: هندوانه می‌فروختیم. شتری لاج می‌کردیم، پیری ده‌شاهی. (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۰۶)

شتلی بگير šatal-i-be-gir, šetel-i-be-gir باج‌گیرنده: یک‌ه‌زن و شتلی‌بگیر محله بالایی بود. (میرصادقی ۲۸ ۲)

شجره šajar.e ۱. نموداری به شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطۀ گروهی از جانوران و حیوانات را با یک‌دیگر نشان می‌دهد: می‌خواستیم نژاد و تبار و شجره نسب او را نیز

شخصیت *saxs.i[y]at* ۱. منش و صفت‌های پسندیده شخص: آدم بلخصیت. ۵ اینها هیچ‌کاری را به کسی نداده [اند] و نمی‌دهند، خاصه کسی که در او یکجور قابلیت و شخصیت دیده و امتحان کرده باشند. (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲) ۲. هر کدام از قهرمانان یک داستان، فیلم، یا نمایش: این پی‌رنگ برای ارائه خصایل و ویژگی‌ها و همچنین تکوین شخصیت‌های داستان و به‌طور کلی شخصیت‌پردازی به‌کار گرفته شده است. (میرصادقی: داستان‌های نو ۱۸) ۳. آن‌که در یکی از زمینه‌های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است: قرار است یکی از شخصیت‌های فرهنگی برای افتتاح کتاب‌خانه بپاید.

شخوده دل *saxud-e-del* (قد.) پریشان؛ آزرده‌خاطر: برفتند و شبگیر باز آمدند/شخوده دل و پرگداز آمدند. (فردوسی ۱۹۵۹^۳)

شد *šad[d]*

■ **شدِ رحال کردن** (قد.) سفر کردن: برای تماشای طبیعت از راه‌های دور، شدِ رحال کرده، به آنجا بروند. (مستوفی ۴۷۵/۲) ۵ از اقصا بلاد هند... شدِ رحال کنند و به پرستش آن آیند. (شوشتری ۴۴۸)

■ **شدومد** (قد.) شرح و توضیح مفصل؛ طول و تفصیل: چنین دست‌خطی که آب‌وتابش فراوان و شدومدش بی‌پایان و کزوفرش بی‌حد و بی‌مر است، دربارۀ جناب ناظم‌الدوله شرفِ صدور یافت. (افضل‌الملک ۱۹)

شد آمدن *šod-ā(ā)mad-an* (قد.) شرح و تفصیل: دهلیز فسانه چون بُود تنگ/گردد سخن از شد آمدن لنگ. (نظامی ۲۷^۲)

شدکار *šo(a)d-kār*

■ **شدکار کردن** (قد.) مجروح کردن؛ خراش دادن: زن و دخترش گشته مویه‌کنان/رخ کرده به ناخنان، شدکار. (رودکی ۱۴۵^۲)

شدن *šod-an* (قد.) ۱. سپری شدن؛ گذشتن: روزگارم بشد به نادانی/من نکردم شما حذر بکنید. (سعدی ۶۶۲) ۵ اکنون به جوی اوست روان آبِ عاشقی/

آن روز شد که آب گزشتی به جوی ما. (منوچهری^۱ ۲۱۴) ۲. مردن: درگذشتن: به ملک‌داری تابود، بود و وقتِ شدن/بماند از او به جهان چون تو یادگار یسر. (فرخی^۱ ۷۴) ۵ بگفت این و لبها بهم پرتها/شد آن نامور شیردل نوش‌زاد. (فردوسی^۳ ۲۰۱۲) ۳. زایل گردیدن: بازسین صفتی که از صدیقان بشود، این باشد. (غزالی ۱۸/۲) ۵ از ایشان بشد خورد و آرام و خواب/پُر از ترس گشتند از افراسیاب. (فردوسی^۳ ۲۴۶) ۴. به تملک درآمدن: چو رنج دشمنانش بود بی‌بر/جهان او را شد از چین تابه بربر. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۳۷۶) ۵ جاری گردیدن: بگفت این و شد بر رُخش اشک درد/چو دُر گذازنده بر زر زرد. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۶. رسیدن: بالغ شدن: یکی پیر بُد نام او ماهیار/شده سالی او بر صدوشت و چار. (فردوسی^۳ ۱۸۳۵) ۷. درگذشتن: تجاوز کردن: دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود/مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم. (حافظ^۱ ۲۳۸) ۸. نشوونما کردن: شهرکی است آبادان و پشه اندر وی نشود. (حدودالعالم: لغت‌نامه^۱)

■ **دُرس چیزی شدن** (قد.) به‌خاطر آن نابود شدن: فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان، کشته و درسِ خوارزم شدند. (بیهقی^۱ ۶۲۱) **شده** *šod-e* (قد.) از دست‌رفته: گفت... این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ‌میستان^۱ ۱۹۸) ۵ اردشیرایکان... دولت شده عجم را بازآورد. (بیهقی^۱ ۱۱۴)

شو *šar[r]* مایهٔ آزار و اذیت دیگران: پس که شر است، هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. (حاج‌سیدجوادى ۳۲۰) ۵ آدم شری بود و غریبه هم بود. (آل‌احمد ۹۱۶)

■ **شو به پای [ی] کردن** در دسر و ناراحتی ایجاد کردن: می‌بینی چه شری پها کرده‌ای؟ (حاج‌سیدجوادى ۱۰۸) ۵ کاشکی [آفتوتناش] قسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود که به یک‌دیگر نزدیکند و شری بزرگ به‌پای کند. (بیهقی^۱ ۴۱۳)

۵ **شو خوابیدن** از بین رفتن آشوب و فتنه: یک دقیقه ساکت شو، بگذار شر بخواهد. بگذار قال کنده بشود. (میرصادقی^۱ ۲۹)

محتسبان/ به رشوه آفت مینای می فروش من است.
(طالب آملی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ نامه ۱۵۶۱/۲)

شواره šarāre درخشش؛ روشنی: شراره شادی را
در چشمان عابد فریب خویش نگاه دار. (نفیسی ۴۲۳)

شوب šorb (منسوخ) ۱. استعمال دخانیات: در
شرب و استعمال توتون بی اندازه مولع بودم. (امین الدوله
۲۲۷) ۲. (قد.) لذت، به ویژه در نزد صوفیه، لذت
عبادت و سلوک: خدمت خواجه ابوالوفا را از مشارب
صافیة ارباب توحید... شربی تمام بوده است. (جامی^۸
۴۳۶) ۳. اگر هزار درم و دینار به وی دهی، هرگز از آن
باز نگردد ازیس شرب که در آن دارد. (احمد جام^۱ ۲۱۵)

شرب یافتن (قد.) لذت بردن: چون دل از ذکر
شرب یافت، قسوت از او برخیزد. (نجم رازی^۱ ۲۰۴)

شرب الیهود šorb.o.l.yahud درهم و برهم و
آشفته: گمان نمی کنم با کلمات پشت سرهم آوردن...
بتوان... اسمش را شعر گذاشت، و... چنین شرب الیهودی
مایه آبرومندی نخواهد بود. (جمال زاده^۱ ۳۱۰) ۴.
همین قدر که... آنها را معرفی کنم، برای روشن شدن
اوضاع شرب الیهود اداری دوره کافی است. (مستوفی
۳۸۱/۲)

شربت šarbat

شربت شهادت چشیدن (نوشیدن) شهید
شدن: این مرد... عزم خود را جزم کرده بود که... جان خود
را در این راه فدا سازد و در طریق حقیقت از چشیدن
شربت شهادت نهراسد. (جمال زاده^{۱۷} ۴۴) ۵. برادر
گرامی... در اوایل سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل
شربت شهادت چشید. (لودی ۲۸۴)

شوح šarh

شرح صدر ۱. سعه صدر؛ وسعت نظر: با
شرح صدی که داشت، به انتقاد مخالفان نیز با دقت گوش
می داد. ۲. استعداد دریافت حقایق: چشم عبرت
برگشاید و آثار رحمت خدای را بنگرید برای شرح صدر.
(قطب ۱۷۲)

شرح کشاف بیان و توضیح مفصل و کامل از
چیزی همراه با ذکر جزئیات: پدرم شرح کشفی از
مخارجی که برای تحصیلم متحمل شده بود، بیان کرد.

**شرکسی (چیزی) را [از سر] کندن (کم کردن،
رد کردن) او (آن) را بیرون کردن، یا از بین بردن
دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن
بوده است: من نمی دانستم شر این پروری چاهان
آپاردی را به چه حقه ای از سرم رد کنم. (جمال زاده^{۱۸}
۶۹) ۳. انسان می خواهد نکبت آنها را از خود رفع کند و
شر آنها را از سر خود بکند. (نفیسی ۳۹۱) ۴. بعد دوباره
گفت: تو احمق، چرا زودتر شر خودت را نمی کنی؟
(هدایت^۱ ۹۳)**

شروشور ۱. اعمالی که در جوانی از شخص
سر می زند؛ شیطنیت: همه شروشورهای گذشته را
پشت سر گذاشته است و حالا آرام و بردبار... زندگی را
می گذراند. (محمود^۲ ۲۵۹) ۲. فتنه و فساد: [او] به
تصمیم قلبی باطنی توسل جست که... از شروشور خناس
پروسواس در امان بماند. (جمال زاده^{۱۱} ۴۱) ۳. آن گهم از
خود بران تا شهر دور/ تا در اندازم در ایشان شروشور.
(مولوی^۱ ۲۳/۱)

شراب šarāb (قد.) در ادبیات عرفانی، نماد
شور و حال سالک و وجد حاصل از عشق او به
خداوند یا پیر: کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود/ که
علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳)

شراب کشیدن (قد.) شراب خوردن:
نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح/ سینه ای چاک نکردیم
به اندازه صبح. (صائب^۱ ۱۱۲۲)

شراب منصوری شراب: بیمار جام اتا لایق شراب
منصوری/ در این زمان که چو منصور زیر دار توام.
(مولوی^۲ ۵۹/۴)

در شراب آمدن (قد.) شراب را دور گرداندن و
به می خواران دادن: چو سالی در شراب آمد به
نوشاتوش در مجلس/ به نافرزانی گفتند کاول مرد
فرزاته. (سعدی^۳ ۸۰۳)

شراب آلوده š-š(ā)lud-e (قد.) مست: ما
شراب آلودگان از توبه خود تائبیم/ طاعت ما غیر استغفار،
استغفار نیست. (طالب: کلیات ۲۸۹: فرهنگ نامه ۱۵۶۱/۲)
شراب الیهود šarāb.o.l.yahud (قد.) شرابی که
پنهانی و کم می خوردند: کدو شکسته شراب الیهود

(جمال‌زاده^۱ ۴۱)

■ **شرح‌ویسط** (قد.) گشادگی و فراخی، و در تصوف، آمادگی برای دریافت حقایق: آن دل فراخ گردد و شرح‌ویسطی در او پدید آید. (احمدجام^۱ ۱۷)

■ **شرح‌نویسی** šarhe-nevis-i شکایت دردآلود: شرح‌نویسی سرگشاده‌ای برای روزنامه‌ای فرستاده‌بود. **شرخو** šar-xar آن‌که مال مورداختلاف یا چک و سفته برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد و از راه قانونی تعقیب می‌کند تا پول واقعی آنها را به دست آورد: خدا عالم است که‌ها بوده‌اند. شرخ همه‌جا هست. (آل‌احمد^۶ ۲۱۰)

■ **شرخوری** š-i. ۱. عمل شرخر: به شرخری در شهر شهرت دارد. هرکس می‌خواهد یلکی که خریدوفروش اشکال دارد، بفروشد، به او می‌فروشد. ۲. قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل ازطرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی.

■ **شرراآلود** šarar-ā(ā)lud همراه‌با خشم و غضب: فرخ... نگاهی سخت و شرراآلود به علی‌اشرف‌خان [انداخت. (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)] **شرربار** šarar-bār خشمگین؛ غضب‌ناک؛ با چشمانی شرربار... به هرسو نگاه کرد. (قاضی ۷۴۹) ۵ از دور غرش شرربار اژدهایی را می‌شنوم. (علوی^۳ ۸۴)

■ **شرزه** šarize (قد.) شجاع؛ دل‌آور: سواران شرزه برآویختند/ یکی گرد تیره برانگیختند. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) **شرع** šar

■ **شرع‌انور** دین اسلام: نه تعصب بیش‌ازاین اجازه شرح او را می‌دهد نه شرع‌انور. (مؤذنی ۱۵۱)

■ **شرف** šoro(a)f

■ **بر شرف چیزی بودن** (افتادن) (قد.) ■ در شرف چیزی بودن ↓: از زخم چوب‌وچماق... برشرف هلاک افتاد. (آفسرای ۳۰۷) ۵ مگر آن پادشاه را شرم آید، وگرنه شما برشرف هلاکید. (بیهقی^۱ ۶۰)

■ **درشرف چیزی بودن** نزدیک آن بودن؛

دراستانه آن بودن: جریان تازه‌ای در آن‌جا درشرف وقوع است. (اسلامی‌تدوین ۲۲۴) ۵ درشرف نشستن به درشکه بود. (حجازی ۵۷) ۵ من درشرف حرکت هستم. (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۱)

■ **شرفات** ša(o)rafāt (قد.) شاخه‌های بالایی درخت: شرفات درخت از ثمار خالی دید. (ظہیری‌سمرقندی ۱۶۵)

■ **شوق** šarq ۱. کشورهای آسیایی: میاش غره به تقلید غریبان که به شرق/اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۲. (قد.) آفتاب: چون در تنور شرق یزد نان گرم چرخ/آواز روزه بر همه اعضا برآورم. (خاقانی ۲۴۴)

■ **شرق‌وغرب** سراسر جهان؛ تمام دنیا: شهرت او در شرق‌وغرب پیچیده‌است. ۵ من در سخن عزیز جهانم به شرق‌وغرب/کز شرق‌وغرب نام سخن‌ور نکوتر است. (خاقانی ۷۷)

■ **شرق** šara[q] **شرق دست** زحمت؛ کوشش: من از شرق دستم هم شده، یک لقمه نان خود را درمی‌آورم. (هدایت ۵۲۶) ۵ به شرق دست باقی طوایف جزو را مطیع می‌کردند. (مستوفی ۵۱۰/۳)

■ **شرم** šarm (قد.) آلت تناسلی: بفرمود تا هردو چشمش برکنند... و بفرمود تا شرمش ببریدند. (اسکدرنامه: لغت‌نامه^۱)

■ **شرم‌خاستن کسی** را (قد.) خجالت کشیدن او: مرا از بزرگان همی شرم‌خاست/که گویند: گنج و سیاحت کجاست؟ (فردوسی ۱۴۱۴)

■ **شرم خوردن** (قد.) خجالت کشیدن: در بزم، رشک برده از او شاخ در خزان/در بذل، شرم خورده از او ابر در بهار. (انوری^۱ ۱۶۰)

■ **شرم‌آور** š-ā(ā)var زشت؛ قبیح: برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. (خانلری ۳۰۲) ۵ مردم نمی‌دانستند که می‌شود... این کلمات شرم‌آور را ادا کرد. (عشقی ۱۱۹)

■ **شرم‌نده** šarm-ande

■ **شرم‌نده کردن کسی** را مورد محبت و

شست ۲. š

شست در شست شدن (قد.) به مسافت دور رفتن: ملک سرمست و ساقی پاده در دست/ نوای جنگ می شد شست در شست. (نظامی ۹۹۳)

شست ۳. š. (قد.) ۱. حلقه زلف، کمند، و مانند آنها: هم پاده آن مستم هم بسته آن شستم/ تا چست برون جستم از چنبر حیرانی. (مولوی ۲ ۲۹۴/۵) ○ فکندیش در حلق چون خم شست/ به یکره رها کردی آن که ز دست. (اسدی ۱۹۲^۱) ۲. هر چیز خمیده: ای گشته من از غم فراوان تو پست/ شد قامت من ز درد هجران تو شست. (ابوشکور: اشعار ۸۷)

شست ۴. در شست افتادن (اوفتادن) (قد.) به دام افتادن؛ گرفتار شدن: زین سخن دیوانه در شست اوفتاد/... (عطار ۶ ۲۵۵)

شست šost

شست وشو[ی] کردن ۱. پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن: صاحب خانه... کثافت کاری آنها را شست وشو و جمع و جور و جبران [می کند]. (شهری ۲ ۴۱۶/۴) ۲. ذهن را از علایق دنیوی زدودن: شست وشویی کن و آن که به خرابات خرام/ تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. (حافظ ۱ ۲۹۳)

شست وشو[ی] مغزی دادن و ادا کردن کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات فلسفی، سیاسی، و مذهبی، و تلقین افکار تازه به او: باید شما را شست وشو مغزی داد. باید این افکار منجمد مبتذل را از مغزتان بیرون کرد. (چهل تن ۲ ۱۲۲)

شست گیر šost-gir (قد.) تیرانداز؛ کمان دار: اگر خسرو شست میران بود/ هم آماج این شست گیران بود. (نظامی ۷ ۳۷۸)

شستن šost-an از بین بردن؛ زدودن: بالای سرو، روی... دیوار، کلمات یک لغت نامه دور دراز [بود] که باران های بهاری با شستن کاگل دیوار... نزدیک به محو شدنش ساخته بود. (آل احمد ۳۹^۴) ○ من شب و روز را برای شستن کثافت کاری های آنها صرف می کردم. (مستوفی ۱۲/۴۱۷)

شستن [و] کنار گذاشتن کسی بدون رعایت

لطف خود قرار دادن؛ به عنوان تعارف گفته می شود: من بایست خدمت می رسیدم. شرمند ام کردید.

شرنک آور šarang-ā('ā)var (قد.) گشنده: زبان سخن دان یکی خنجر است/ که که نوش را، که شرنگ آور است. - همه نوش آن، آن دانا روان/ همه زهر آن بهر نابخردان. (صبا: از صباه تا صبا ۲۸/۱)

شروور šer[r]-o-ver

شروور بافتن سرهم کردن حرف های بیهوده و بی معنی: با آن حرکات جلف... آمده برایم شروور می یافت. (جمال زاده ۲۱۰^۳)

شریان šar[aj]yān آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است: راه آهن... شریان ترقی [اقتصاد] است. (مخیر السلطنه ۳۷۴)

شریک šarik

شریک دزد و رفیق قافله آن که در عین داشتن ظاهر دوستانه، با دشمنان هم کاری می کند: اینها... می خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. (علوی ۱ ۳۶)

شریک زندگی همسر: قانون گذار... اجازه می دهد یک چنین موجودی... برای خودش شریک زندگی مادام العمر انتخاب نماید. (مطهری ۶۵)

شست ۱ šast

شست کسی خبردار شدن پی بردن او به چیزی؛ مطلع شدن او از امری: تازه شستم خبردار شد که دستگاه نسبت به کارمند جماعت چه قدر حساس است. (← میر صادقی ۱ ۱۵۵) ○ شستش خبردار شد که همه دهات... سر به شورش گذاشته اند. (شاملو ۱۷۳)

شست گشادن (قد.) تیر انداختن؛ تیراندازی کردن: تو با شاخ و یالی و با زور دست/ به زه کن کمان را و بگشای شست. (فردوسی ۳ ۱۹۰۱)

از شست کسی کاری آمدن (قد.) انجام گرفتن آن به دست او: چنین خواست روشن جهان آفرین/ که او نیست گردد به ایران زمین - به فر جهان دار بر دست تو/ چو آمد چنین کار از شست تو. (فردوسی ۳ ۲۲۵۷)

❧ **شش کسی حال آمدن لذت بردن او:** چند مه رفت و مازرهاال آمد/ ششم از آمدنش حال آمد. (ابرج ۱۲۲)

❧ **شش کسی را حال آوردن ۱.** موجب لذت و سرور او شدن: حرفهایی می‌زنی که... ششم را... حال می‌آورد. بازهم بگو که حظ دارد. (جمالزاده ۲۸^ا)
۲. ادب کردن او: خوب ازپیش برآمدی، ششش را حال آوردی!

شش پنچ šeš-panj (قد.) نوعی قمار در بازی تخته‌نرد: از شش و از پنج عارف گشت فرد/ محترز گشته‌ست زین شش پنچ نرد. (مولوی ۳۷/۳)

❧ **شش پنچ زدن** (قد.) پاک‌باز بودن: هست دریایی ز جوهر موج‌زن/ تو ندانی این سخن، شش پنچ زن. (عطار ۲۸^۲)

شش پنچ زن š. zan (قد.) قمارباز: لیک اگر میرم ندارم من کفن/ مقلس این لیم و شش پنچ زن. (مولوی ۱)
۳/۵۳۷/۵ چون کار به کعبین عشق افتد/ شش پنچ نشن حقایقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

شش قا šeš-qā (قد.) بسیار شدید: بسیار مگو که وقت آتش است/ چون گزشتگی قوم شش‌تاست. (مولوی ۲)
(۲۲۵/۱)

ششتو šostar (قد.) نوعی ابریشم گران‌قیمت که در شوشتر می‌بافته‌اند: با دو رخ و دو لب تو ما را/ ایوان همه ششتر است و عسکر. (فطران ۱۱۶) زبس بر روی صحرا مشک و دیبا/ همه خرغیز و ششتر گشت صحرا. (فخرالدین گرانکی ۳۳۳)

شش جهت šeš-ja(e)hat (قد.) همه جهان: می‌شود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب/ هر که را بر سرگذارد تاج زر سلطان صبح. (صائب ۱۱۲۰)

شش دانگ šeš-dāng ۱. تمام؛ همه: شش دانگ حواسش به رادبو است. (محمود ۱۱۱^۲)
۵. با شش دانگ حواس، سرگرم تماشای این مخلوق... بودم. (جمالزاده ۶)
۱۰۰. ۲. به تمامی؛ به‌طور کامل: شش دانگ در نفع تماشای پاشنه‌کشی بود که در وسط میز افتاده بود. (جمالزاده ۲۵۳^۱)
۳. کامل؛ بدون نقص: دروازه‌بان شش دانگ (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها).
۵ آن لحظه

احترام، پاسخ صریح و دندان‌شکنی به او دادن: غلط می‌کردی بخوابی حرف بزنی. لال که نبودم. می‌شستم، می‌گذاشتم کنار. (مخملباف ۳۶) دوسه مرتبه حاجیه‌خانم را که خیلی جانماز آب می‌کشید، شسته‌بود و کنار گذاشته‌بود. (میرصادقی ۹۲)

شسته šost-e (قد.) ۱. بی‌آلایش؛ پاک: چو آلوده‌ای بینی، آلوده‌ای/ ولیکن سوی شستگان شسته‌ای. (ناصرخسرو ۵۳۶^۸)
۲. بدون نگرانی و تشویش: سروتن بپشتند و دل شسته بود/ که دشمن به بندگران بسته بود. (فردوسی ۸۶۵^۳)

❧ **شسته [و] رفته** ۱. مرتب و تمیز: اسباب بازی فروشی‌ها با ظاهر سفید و شسته‌رفته در نور لامپ‌های الکتریکی می‌درخشند. (فصیح ۱۸۰^۱)
۵. مردی پشت میز من نشسته بود، با همان قیافه شسته‌ورفته و پرتبخت خود. (میرصادقی ۱۶۰^۸)
۵. آدم خوب به چه کسانی می‌گوییم؟ به آدم‌هایی که فقط به‌درد دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته‌رفته. (شریعی ۳۲۱)
۲. سلیس؛ روان: شعرایش... شسته‌رفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)
۵. حیث که زبان شسته‌رفته‌ای [نداشت] و اغلب فحش‌ها را هم به مازندرانی می‌گفت. (آل‌احمد ۱۳۵^۲)
۳. با سلاست و صراحت: مطلب را هرچه‌زودتر شسته‌ورفته در میان بگذار. (جمالزاده ۲۲۱^۶)

❧ **شسته [و] رفته** شسته‌رفته →. بچه... نگاهش می‌افتد به... نیم‌تنه شسته‌ورفته که دکمه‌هایش برق می‌زند. (شاملو ۱۶۶) ۵. به رعایا گفته‌بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته‌ورفته باشد. (علوی ۲۹^۱)

شش šeš

❧ **شش ویش** ۱. فکر و خیال: در این شش ویشم که بلند شوم. (فصیح ۲۰۹^۱)
۵. خود را... از شش ویش دوستی... فارغ ساخته‌است. (جمالزاده ۱۷۵^۳)
۲. گنج و حواس پرت: این بی‌چاره هم مثل این که شش ویش است. اصلاً حواسش نبوده که باید این‌جا می‌آمده! ۵ چه‌قدر تو شش ویشی! عینکت به چشم‌ت است، دنبال چه می‌گردی؟! ۱

شش šoš

عجول بودن: یک دقیقه صبر داشته‌باش، شش ماهه به دنیا آمده‌ای؟

شش‌میخه šex-mix-e استوار؛ محکم.

• **شش‌میخه کردن** استوار و قطعی کردن امری؛ محکم‌کاری کردن: آزادی‌طلب‌ها... متوجه هستند که باید... قانون اساسی را شش‌میخه کنند. (مستوفی ۱۶۶/۲)

شطحیات šath.iy[ə]āt سخنان بی‌معنی و باطل: پاره‌ای چند از لاطنات و شطحیات سیاه‌کرده، تصور می‌نمایی مشکلی از مشکلات را حل کرده‌ای! (جمال‌زاده ۴۱۶)

شطل‌بو šatal-bār, šetel-bar (قد). غارت‌گر و تجاوزکننده: به‌هوش باش که گردون شطل‌بو است و دغا/.... (آذری: لغت‌نامه^۱)

شعار šo(e)ār سخنی که معمولاً قابل عمل کردن نیست: آه چه‌قدر شعار! همه باد هوا! من نه اسطوره‌ام، نه روح ملت! (علی‌زاده ۹۹/۲) ۲. راه؛ روش: درضمن عملیات در ترویج شعار اسلام اهتمامی می‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ۳. تا هواوهرس شعار توآند/امل و حرص یار غار توآند. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

• **شعار و دثار** (قد). ۱. ظاهر و باطن: خواستم که به عبادت متحلی‌گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد. (نصرالله‌منشی ۵۲) ۲. راه‌وروش: از معرفت حق برخوردار کسی باید که طیب لقمه و صدق لجه، شعار و دثار او باشد. (جامی^۸ ۴۸۹)

شعاع šo'ā' فاصله: جزیره‌ای به آن خوبی را در شعاع سه‌فرسخی این محل نمی‌توان یافت. (قاضی ۱۱۰۸)

شعبده šo'bade شعبده‌بازی: زمانه چه رنگ‌ها انگيخته و چه شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود. (نقیسی ۴۳۵) ۳. آخر این آمدنم نزد تو تا چند بُود/ تاکی این شعبده و وعده و این بند بُود؟ (سنایی^۲ ۱۰۶۷)

شعبده‌باز š-bāz حيله‌گر؛ فریب‌کار: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز/ هزار بازی از این طرف‌تر برانگیزد. (حافظ^۱ ۱۰۶)

شعبده‌بازی š-i فریب‌کاری و حيله‌گری یا حوادث خلاف‌انتظار که درطی زمان پیش

باخود آیم کز محو بی‌خود آیم/ شش‌دانگ آن‌گهم، که بیرون ز پنج و چارم. (مولوی ۴۰/۴)

شش‌در، شش‌در šex-dar (قد). دنیا: بیفنک کمیتین هستی از دست/ کز این شش‌در بدین بازی توان رست. (امیرحسینی ۱۸۸) ۵. پردم از نرادر گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم/ گریچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌درم. (خاقانی ۲۴۸)

• **شش‌در گشادن بر کسی** (قد). مشکل و ناراحتی او را برطرف کردن: چون دو شش جمع برآید چو یاران مسیح/ بر من این شش‌در ایام مگر یگشاید. (خاقانی ۱۵۸)

• **در شش‌در امری بودن** (قد). گرفتار آن بودن: شاهی‌بیگ در شش‌در حیرانی مانده‌بود. (عالم‌آرای‌صنوی ۳۰۲) ۵. همه در شش‌در عجزند و تو را داو به هفت/ ضربه پستان و بزَن زان‌که تملی ندب است. (انوری^۱ ۵۱)

• **در شش ماندن (افتادن، فروماندن)** (قد). درمانده و گرفتار شدن: که کرده‌ست این‌که من کردم؟ چه سازم؟/ چه در شش‌در فروماندم، چه سازم؟ (عطاری^۸ ۲۷۵) ۶. خاقانی ارچه نرد وفا بخت با غمش/ در شش‌در افتاد که مهره گذر نداشت. (خاقانی ۵۵۸) ۷. ای دشمن تو بمانده اندر شش‌در/ زیر قدمت باد سر هفت‌اختر. (مسعود سعد^۱ ۱۰۱۵)

شش‌دره، شش‌دره š-e. (قد). محل خطرناک؛ جای هلاک: چون ره‌اند خویشتن را ای سره/ هیچ‌کس در شش‌جهت از شش‌دره؟ (مولوی^۱ ۳۹۳/۱)

• **در شش‌دره افتادن** (قد). گرفتار شدن: زان‌پیش که در شش‌دره افتی، خود را/ دریا ز که هرچه هست دریاخته په. (عطاری^۳ ۹۸)

شش‌سری šex-sar-i (قد). طلای خالص: شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت‌سر/ ریخت به هر دریچه‌ای آنچه زَر شش‌سری. (خاقانی ۴۱۹)

شش‌لول‌بند، شش‌لول‌بند šex-lul-band قلدر؛ زورگر.

شش‌ماهه šex-māh-e

• **شش‌ماهه** به دنیا آمدن کم حوصله و

شعیر ša'ir (قد.) چیز کم وزن یا کم ارزش: به شعیری نمی‌کنند حساب/ شعر خاقانی و سنایی را. (ابرج ۱۶۷)
شغال بازی šoqāl-bāzi حیلۀ گری: با همه عقل و فکر و تجربه و آن‌همه شغال بازی و شیله و پیله، کُشتیان

لنگ درآمد. (جمال‌زاده ۲۰۰۲)

شغال مردگی šoqāl-mord-e-gi شغال مرگی →
 ■ **خود را به شغال مردگی زدن** ←
 شغال مرگی ■ خود را به شغال مرگی زدن: حاجی همیشه از دست دنیا کله‌مند بود و خودش را به شغال‌مردگی می‌زد. (هدایت ۵۱۳)

شغال مرگی šoqāl-marg-i خود را به مردن زدن، یا مظلوم‌نمایی کردن: مثنی... اهرمن‌خوی... به شغال‌مرگی... در پوست دشمن و پوستین دوست افتاده [اند]. (یغما: از صباقتیما ۱/۱۱۸)

■ **خود را به شغال‌مرگی زدن** خود را مظلوم وانمود کردن: من هم باید خودم را می‌زدم به شغال‌مرگی و غش و ضعف. (میرصادقی ۱۴۰۵)

شغل šoql (قد.) پیش آمد بد؛ دردسر؛ گرفتاری: نفس خود را در شغلی افکن، پیش‌از آن‌که تو را در «شغلی» افکند. (جامی ۱۵۸^۸) غالب ظن، آن است که خبری بیرون نگنجد و شغلی نزیاید. (نصرت‌الله منشی ۳۴) این چه شغل است و چه آشوب و چه باتنگ است و خروش؟ این چه کار است و چه بار است و چه چندین گرفتار؟ (فرخی ۹۰^۱)

■ **شغل دل** (قد.) اضطراب؛ تشویش؛ نگرانی: ایشان به چه کار آیند جز آن‌که مردم را رعنّا و معجب کنند و از مایۀ مردم خورند و شغل دل افزایشند؟ (جامی ۲۷۰^۸) اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند؟ و جز درد و شغل دل نیفزاید. (بیهقی ۴۹۹)

شغاف šaffāf آشکار؛ واضح: چرخۀ انتخاب وزرا و معرفی کابینه باید شفاف باشد.

شغتالو šaft-ālu (قد.) بوسه: دست متناولان از چهرۀ آبی و عارض تفاعش شغتالویی نروده. (ورابینی ۲۸۰)

■ **شغتالو زدن** (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: باله که زدم هزار شغتالو بیش / امروز بر آن په که توام دادی

می‌آید: از... شعبده‌بازی‌های زمامه... بسا خوب و بدها را شناختم. (شهری ۲۸۴^۳) مبادا به‌سمع خان برسد، و روزگار این چنین شعبده‌بازی نموده‌است. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۴)

■ **شعبده‌بازی کردن** حیلۀ ورزیدن؛ فریب‌کاری کردن: شوخ مشو، شعبده‌بازی مکن / پیش میا، دست‌درازی مکن. (ابرج ۱۰۶) مگر مهجوری از هم‌رکابی چاکران شما برای من بس نبود که در آن هنگام حرکت آن‌طور شعبده‌بازی کرد؟ (فانم‌مقام ۲۵۲)
شعر šer سخنی زیبا و خوش‌آیند که قابل عمل کردن نیست: این چیزها که تو می‌گویی، شعر است. بهتر است یک راه‌حل مناسب پیدا کنی.

■ **شعر گفتن** گفتن سخنان زیبا و خوش‌آیندی که قابل عمل کردن نیست: تو داری شعر می‌گویی. واقعیت جز این است. (میرصادقی ۶۳^۱)

شعرباف š-bāf ویژگی آن‌که شعرهای بی‌ارزش می‌گوید: آنان‌که در انجمن ادبی بودند، شعرباف بودند نه شاعر.

شعرفروش šer-foruš شاعری که در مقابل شعر مدحی، صلۀ می‌گرفته: ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخن‌های مرا گر شعرایید. (ناصرخسرو ۱۲^۶)

شعرفروشی š-i عمل شعرفروش: بعضی از شاعران به شعرفروشی عادت و از همین طریق گذران می‌کرده‌اند.

شعریات šer.iy[y]āt سخنان مغالطه‌آمیز یا آمیخته به اغراق: حقایق... اسلام به مطالب غلیظۀ تصوف و شعریات و سفسطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد. (دهخدا: از صباقتیما ۲/۸۵)

شعله‌ور šo'le-var بسیار شدید: خشمش شعله‌ور بود. ○ آن مرهم الهی که اسمش فراموشی است کم‌کم آتشی را که در کورهٔ جگر... شعله‌ور بود خاموش نمود. (جمال‌زاده ۱۳۴^{۱۶}) ○ محرم ۱۳۲۵ قمری شروع شده و هیجان عمومی در ایران شعله‌ور است. (حاج‌سیاح ۵۶۷)

دوش. (۹: زبث ۴۸۷)

• **شقّه درنوردیدن** (قد). مسافتی طولانی را پیمودن: عرش را دیده برفروز به نور/ فرش را شقه درنورد ز دور. (نظامی ۱۰۴)

شقّه گشا [ی] [š-gošā-y]

• **شقّه گشا [ی] گشتن** (قد). حرکت کردن (سپاه): فتح علی شاه... به عزم تسخیر و تدمير فرقه ازبکيه... از دارالخلافة تهران شقه گشا گردید. (۹: مستوفی ۳۱/۱) محمدشاه قاجار به قصد تنبيه كفرة گرجستان... به آن سمت شقه گشا گردید. (شوشتری ۳۳۷)

شقیقه šaqiqe موهای قسمت بالایی دوطرف سر که بین گوش و گوشه خارجی چشم قرار دارد: شقیقه های صابر، تازه بنا کرده است به سفید شدن. پاکدشته است توی چهل و یک سال. (محمود ۴۲۲)

شکار šekār ۱. عصبانی و دل خور: خیلی شکارم و... دل پُری دارم. (دیانی ۱۲۲) ۲. هم از دست خودم و هم از دست او خیلی شکار بودم. (میرصادقی ۴۱) ۳. جلب کردن توجه یا علاقه کسی: برای شکار مشتری، راهای مختلفی را درپیش گرفته بود. ۴. به دست آوردن چیزی در لحظه مناسب و حساس: نویسنده طنزپرداز و فکاهی نویس حاجت ندارد که برای شکار مضمون خنده دار، ساعت ها در کمین حوادث بنشیند. (زرین کوب ۶۹۷)

• **شکار شدن** ۱. گرفتار شدن: دقت کنید... در دام آنهایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۲. ناراحت و آزرده شدن: عصبانی شدن: از وقتی که با او بدقولی کردی، از دستت شکار شده است.

• **شکار کردن شکار** (م. ۲) →: برای ماشینش یک مشتری خیلی خوب شکار کرده است.

• **شکاف** šekāf اختلاف؛ دودستگی: در روابط آنها شکانی به وجود آمده بود که با گذشت زمان، عمیق تر می شد.

• **شکاف افتادن** پدید آمدن دودستگی و اختلاف: بینمان شکاف افتاده و دو دسته شده ایم. (دیانی ۳۵)

شکافتن š.-t-an ۱. شرح دادن؛ توضیح دادن:

شفتالود šaft-ālud (قد). بوسه: کوو عنبر نشسته بر زرخش/ راست گویی بیست مشک آلود - گر به چنگال صوفیان افتد/ ندهندش مگر به شفتالود. (سعدی ۶۴۳)

• **شفتالود گرفتن** (قد). بوسه گرفتن؛ بوسیدن: دست بردش به سیب مشک آلود/ چند نوبت گرفت شفتالود. (سعدی: لغت نامه ۱)

شفعه šofe اولویت در خرید سهم شریک در مال غیرمستقل: شافعی مذهب را روا ننمود که بر حنفی مذهب اعتراض کند، چون... شفعه جوار فرستاند. (غزالی ۵۰۷/۱)

شق šaq[q]

• **شق عصا** (قد). مخالفت با امری که گروهی در آن اتفاق نظر دارند، و دوری کردن از آنان: همگی مهاجرت می کردند و شق عصای ملی را به خود اجازه نمی دادند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

شق ۲

• **شق ورق جدی**: با سر برافراشته، با رفتار شق ورق نظامی. (حاج سیدجوادی ۱۵۰)

شقاشق šaqāšeq (قد). سخنان فصیح و شیوا: در عبارات به الماس شقاشق لهجت سفتن گرفت. (روایتی ۶۳۸) شقاشق شیخ در بیان حقایق و دقائق پدین بالا و پنهان رسید. (حمیدالدین ۸۹)

شق القمر šaqq.o.l.qamar

• **شق القمر کردن** کار بزرگ و مهمی را انجام دادن: تو احق برو هزار سال خان و میرزا به ثمت ببند، ببینم چه شق القمری خواهی کرد! (جمال زاده ۲۶) ۲. امروز ابراهیم نویسنده معروف، شق القمر کرده بود. سی تومان... به او داده بودند. (نفسی ۳۹۳)

شق کمان šaq-kamān ل.ج باز؛ کله شق: [آنها] نزد... حاجی... پرمدها و شق کمان و خشک قلم [رفتند]. (مستوفی ۵۰۴/۱)

شق کمانی š.-i ل.ج بازی؛ کله شقی: این سرتیب ارمنی در شق کمانی هزار لگد به گور یهودی ها زده، در دندان گردی افراط می کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

شقّه ša(e)qqe

امری محال: در تقویم... چنین کسان، سعی پیوستن
هم‌چنان باشد که کسی شکر درزیر آب پنهان کند.
(کلیددومنه: لغت‌نامه^۱)

■ **شکروشکر خندیدن** (قد). پی‌درپی و شیرین
خندیدن: شکروشکر چو بخندد به روی من دل‌دار/ به
روی او نگرم و او هم ز رو و ریا. (مولوی ۱۲/۱۴۲)

● **شکر شکستن** (قد). بسیار مطبوع و شیرین
سخن گفتن: از من به عشق روی تو می‌زاید این
سخن/ طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد.
(سعدی ۳/۲۸۷) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی،
جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و
شکر شکستی. (بیهقی^۱ ۲۱)

شکرآب، شکرآب b ā(ā) ā(ā) k-d کدورت و رنجش
که درمیان دو نفر پدید می‌آید: من... ازاین‌نوع
ملاقات‌ها بسیار داشته‌ام که هدف گاه رفع تقارها و
شکرآب‌ها بود. (دهخدا ۲/۳۳۶) ○ چون بنده‌زاده
آفاکوچک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآب
است، حالا در دربار می‌ترسم چیزی گفته‌باشد. (←
هدایت ۳/۳۱)

■ **شکرآب شدن بین (میان، میانه) کسانی**
پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها:
زن‌هایشان سبب شده‌اند پینشان شکرآب بشود. (شاملو
۲۶) ○ از دیشب میانه آنها سخت شکرآب شده‌بود.
(هدایت ۴/۲۱)

■ **شکرآب کردن بین (میان، میانه) کسانی** ایجاد
کردن کدورت و رنجش بین آنها: تو هرگز
نمی‌توانی با سخن‌چینی، میانه این دو برادر را شکرآب
کنی.

شکرآکند **se(a)kar-ā(ā)kan-d** (قد). بسیار
شیرین: بر لعل و شکرخند که نرخ شکر و لعل/ کودی به
دو لعل شکرآکند شکسته. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

شکرآلود **se(a)kar-ā(ā)lud** (قد). شیرین: چنین
سقمونیای شکرآلود/ ز داروخانه سعدی ستاتند
(سعدی ۳/۷۹۲) ○ کنی یادم به شیر شکرآلود/ که دارد
تشنه را شبروشکر سود. (نظامی ۳/۲۴۲)

شکرآمیز **se(a)kar-ā(ā)miz** (قد). شیرین: کلامی

درست مطلب را ازهم بشکافید تا معلوم شود آنچه از
دیوان دارند، چه اندازه است. (سیاق‌میش ۳۶۸) ○ رموز
آتش موسی که بزمین بشکافت/ ز اهل دین نشنیدم، که
خام می‌گفتند. (عرفی: گنج ۳/۲۷) ۴. (قد). خراب
کردن: هرکه خواهد، هرکه‌که بایددش، خانه خود
بازتواندشکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری
نرسد. (ناصرخسرو ۲/۸۰) ۳. (قد). متولد شدن؛
به وجود آمدن: ناچار از حدیث حدیث شکافد.
(بیهقی^۱ ۵۵۴) ۴. (قد). نقض کردن: نبینی که چون
پدر را و نور شفت است و صحبت رای، عقد وی بر فرزند
جایز است تا چو فرزند به حال بلوغ رسد، نتواند عقد ورا
شکافتن. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۰۰۳)

شکافه زن **šekāfe-zan** (قد). نوازنده: مثال طبع،
مثال یکی شکافه زن است/ که رود دارد بر چوب
برکشیده چهار. (دقیقی: صحاح ۲۸۱)

شکر **še(a)kar** ۱. جزء پیشین بعضی‌از
کلمه‌های مرکب، به معنی «مطبوع» و
«شیرین»: شکرخند، شکرخواب. ۴. (قد). بوسه:
شکری چند از پسته تنگ و بادم فراخش به ثقل برگردد.
(دورانی ۶۲۳) ○ جان پیش کشم روزی کز لب شکر
بخشی/ دادم که تو زان لب‌ها جان دگرم بخشی. (خاقانی
۶۶۸) ۳. (قد). لب معشوق: گه مرا داد شکرش
بوسه/ گاه سروش مرا گرفت کنار. (مسعود سعد^۱ ۲۶۰)
۴. (قد). زیبارو: تن تو حجاب عزت، پی او هزار
جنت/ شکران و مایه‌رویان همه هم‌چو مه مطهر. (مولوی^۲
۲/۳)

■ **شکر خوردن** ۱. غلط کردن: گه خوردن.
۲. برای پرهیز از به کار بردن کلمه «گه»، «شکر»
را به کار می‌بزنند: نمی‌دانم چه شکری خورده! (←
دریابندری ۳/۳۶۲) ○ گفت: عجب شکری خوردم که شهر
را نظمی کردم! (مصدق ۱۱۳) ۴. (قد). در رفاه و
نعمت بودن: تو مارصورتی و همیشه شکر خوری/
خاقانی است طوطی و داتم جگر خورده- این هم ز بیخوش
فلک و کار عالم است/ کان را که خاک باید خوردن، شکر
خورده. (خاقانی ۸۷۴)

■ **شکر درزیر آب پنهان کردن** (قد). انجام دادن

لطف لفظ شکریار گفته سعدی / شدم غلام همه شاعران
شیرازی. (سعدی^۳ ۶۲۶) ۳. شیرین گفتار: تو نیز
آموختی از شاه ایران کز خدولندی / نمی‌رسد که ای
طوطی شکریار من! چونی؟ (خاقانی ۶۸۲)

شکریاری ē-i. (قد.) انجام دادن حرکات یا گفتن
سخنان مطبوع و خوش‌آیند: خدای را که تواند
گزارد شکر و سپاس / یکی منم که به مدحش کتم
شکریاری. (سعدی^۳ ۷۵۲) ○ آمدند از ره شکریاری /
کرده زیر قصب کشته‌داری. (نظامی^۳ ۳۰۳)

شکریسته ē(a)kar-bast-e. (قد.) شیرین و
دل‌نشین: در غلط افکنده‌است نام‌ونشان، خلق را / عمر
شکریسته را مرگ نهند نام. (مولوی^۴ ۵۲/۴)
شکریند ē(a)kar-band. (قد.) شیرین: ای جان‌ودلم
به‌جان‌ودل در بندت / قریاد از آن یسته شکریندت! (۹):
زجت ۲۵۵

شکریوسه ē(a)kar-bus-e. (قد.) دارای بوسه
شیرین و دل‌پذیر: بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از
لب تو / که شکریوسه نگاری و غزل‌گوی غزال. (فرخی^۱
۲۱۲)

شکریاره ē(a)kar-pāre. (قد.) دارای رفتار و
حرکاتی شیرین و مطبوع: هر شکریاره، شمعى اندر
دست / شکر و شمع، خوش بود پیوست. (نظامی^۴ ۱۶۱)
شکریاسخ ē(a)kar-pāsox. (قد.) آن‌که با سخنان
مطبوع و دل‌نشین پاسخ می‌دهد؛ شکر جواب:
آن شکریاسخ، نیاتم می‌دهد / و آن‌که کشتستم، حیاتم
می‌دهد. (مولوی^۲ ۱۵۳/۲)

شکریپنیر ē(a)kar-panir

شکریپنیر داخل میوز کردن چیز خوبی را
داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب
نشان دادن: بعضی از افسران این هنگ شکریپنیر داخل
میوز کرده خود را آزادی‌خواه وانمود می‌کردند.
(مستوفی ۲/۲۶۰)

شکر جواب ē(a)kar-jāvāb. (قد.) شکر پاسخ
ج: تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی / مگر
احمق گرتی که سکوت شد جوابم؟ (مولوی^۲ ۳۰۴/۲)

شکوخا[ی] ē(a)kar-xā[y]. ۱. شیرین؛ مطبوع:

چون کلام خوبان، شکرامین. (لودی ۲۵۶) ○ برآمیزی و
بگریزی و بنمایی و بزبایی / فغان از فخر لطف‌اندود و
زهر شکرامیزت. (سعدی^۳ ۴۲۵)

شکراوین ē(a)kar-ā(viz). ۱. گوشه
دستار که از پشت سر به میان دو کتف یا از جلو
بر سینه می‌آویخته‌اند: بر سرش تقال / بسته با
زیباترین هتجار / به سیدی چون پر قوملین دستار / ...
/ یک سرش چون تاج بر تارک / یک سرش آزاد /
شکراوینی حمایت کرده بر سینه. (اخوان ثالث: بهترین امید
۳۰۸) ○ حضرت رسول (ص) دستاری بر سر نهاده بود با
شکراوین، و جامه‌های بُرد یعنی پوشیده بود. (افلاکی
۳۶۵) ۲. زائده‌ای که به آستین می‌دوزند و
امروزه در لباس‌های گردی متداول است.
بلندی آن، نشانه بلندی مقام بوده‌است: تو را
رسد شکراوین خوبگی گو چود / که آستین به کریمان
عالم انشائی. (حافظ^۲ ۱۰۳۲)

شکرافشان ē(a)kar-a'(a)ffān. (قد.)
شیرین‌سخن: شه بدان شمع شکرافشان گفت / تا کند
لعل با طبرزد چفته. (نظامی^۴ ۱۸۲)

شکرافشان شدن (قد.) مطبوع و دل‌نشین
شدن: شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان
غزل‌خوان شده. (نظامی^۱ ۶۶)

شکرافشانی ē-i.

شکرافشانی کردن (قد.) سخنان شیرین و
دل‌نشین بیان کردن: چرا به یک تی فندش نمی‌خوند
آن‌کس / که کرد صد شکرافشانی از تی فلی؟ (حافظ^۱
۳۳۳)

شکراتدا ē(a)kar-a'(a)ndā. (قد.) شیرین: زهر
غمی نیست ظهوری به جام / کام اگر شد شکراتدا چه
حدا؟ (ظهوری: آندواج)

شکراتداز ē(a)kar-a'(a)ndāz. (قد.) شیرین‌کار:
میخ ز دلوود خوش‌آواز تر / گل، ز نظامی شکراتداز تر.
(نظامی^۱ ۵۸)

شکریار ē(a)kar-bār. (قد.) ۱. شیرین: هر که لب
شکریار تو را می‌زد، به‌شکرانه هزار جان فدا کند.
(ظهوری: سمرقندی ۱۳۰) ۲. مطبوع؛ خوش‌آیند: ز

کوش و گریه سحرى. (حافظ^۱ ۳۱۵)

شکرخوار šē(a)kar-xār (قد). شیرین سخن: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخوار شیرین گفتار... داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند که... (جمال‌زاده^{۱۱۸}-۱۲۰)

• **شکرخوار شدن** (قد). شیرین سخنی کردن: طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند/ در مقامی که بخندیم بدان‌سان من و تو. (مولوی^۲ ۶۲/۵)

شکودن šekar-d-an (قد). ۱. شکست دادن؛ مغلوب کردن: جهان گشاید و کین تو زد و عدو شکزد/ به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. (فرخی^۱ ۲۰۸) ۲. کشتن: همه مر تو را پاک فرمان بزند/ که رزم بدخواه را پیشکزند. (فردوسی^۳ ۱۴۷۶) ۳. ازمیان بردن: زایل کردن: سائی بده رطل گران زآن می که دهقان پروزد/ انده بزند، غم پیشکزد، شادی دهد، جان پروزد. (فغانی: گنج ۲۰۱/۳)

شکوده šekar-d-e (قد). آماده.

• **شکوده شدن** (قد). آماده شدن؛ مهیا شدن: از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و شکرده شدی. (جبینی^۱ ۷۸/۱)

شکوده‌هان šē(a)kar-dahān (قد). شیرین سخن: سائی شکرده‌هان و مطرب شیرین سخن/ هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام. (حافظ^۱ ۲۱۰) • سؤ‌دای لب شکرده‌هانان/ بس توبه صالحان که بشکست. (سعدی^۳ ۳۵۸)

شکوده‌انی šē-i (قد). شیرین سخنی: دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد/ که جواب تلخ‌گویی تو بدین شکرده‌انی. (سعدی^۳ ۶۱۹)

شکرویز šē(a)kar-riz (قد). ۱. شیرین سخن: یک شاه شکرریزی، شمس‌العق تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شور و شر هر دوری. (مولوی^۲ ۲۹۳/۵) • مجنون به جواب آن شکریز/ بگشاد لب طبرزدانگیز. (نظامی^۲ ۸۸) ۲. شایبش (م. ۱) →: شکریز عروسی چون کنم ساز/ بیارم در شبستانش به صد ناز. (نزاری قهستانی: لغت‌نامه^۱) ۳. مجلس شادی؛ مجلس عروسی: و آن‌که او اندر شکریز بتان شادی

ای همه شکل تو مطبوع و همه‌جای تو خوش/ دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش. (حافظ^۱ ۱۹۴) ۲. شیرین‌گفتار: آب حیوانش از مقدار بلاغت می‌چکد/ طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو. (حافظ^۱ ۲۸۳) • ای شاهد شیرین شکرخاکه تویی/ وی خوگر جور و کین و یغما که تویی. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

شکرخایی šē(a)kar-xā-y(‘)-i (قد).

شیرین‌سخنی: در این ایام شد ختم سخن بر خامه صائب/ مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخایی. (صائب^۱ ۳۳۰۹) • قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن/ مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی. (سعدی^۳ ۵۹۷)

شکرخنده šē(a)kar-xand (قد). ۱. شکرخنده (م. ۱) →: دل پر ز شغف، لب از شکرخند/ محسود عدو، به کام اصحاب. (دهخدا^۴ ۸) • مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان/ که روی صبح به‌خون‌شسته شکرخند است. (صائب^۱ ۸۲۴) ۲. شکرخنده (م. ۲) →: حلاوت‌های شیرین شکرخند/ نی شهرو را کرده نی‌تند. (نظامی^۳ ۱۲۷)

شکرخنده š-e (قد). ۱. تبسم شیرین و خوش‌آیند: لب شیرین گشوده با من گفت/ وز شکرخنده ریخت آب از قند. (هاتف^۲ ۲۶) • شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم/ ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی. (حافظ^۱ ۳۳۷) ۲. دارای تبسمی شیرین و مطبوع: ...ور شکرخنده‌ای ست شیرین لب/ آستینش بگیر و شمع بکش. (سعدی^۳ ۱۳۶۲) • گفتم سببی ساز خدایا که به‌زودی/ کان ماه شکرخنده بگیرد به پدر بر. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• **شکرخنده کردن** (قد). تبسم دل‌نشین کردن: خانم شکرخنده‌ای کرد و پرسید: ...چرا استغفار می‌کنیدی؟ (حجازی^{۳۸}) • گرچه شکرخنده کرد بر دل چون آتش/ آتش من مگذارد، بر شکرستان او. (خاقانی^{۳۶۳}) **شکرخواب** šē(a)kar-xāb (قد). خواب خوش و شیرین: نرود دیده شبنم به شکرخواب بهار/ عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم. (صائب^۱ ۲۷۴۸) • می صبح و شکرخواب صبح دم تاجند/ به عذر نیم‌شب

نکرد/ و آنکه روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار...
(سنایی^۲ ۲۱۰) ۴. شیرین سخنی: های خاقانی تو را
جای شکرریز است و شکر/ گر دهانت را به آب زهرناک
آکنده اند. (خاقانی ۸۷۱)

• **شکرریز کردن** (قد.) ۱. شیرین زبانی کردن:
و گر گوید کم ز آن لب شکرریز/ بگو دور از لب، دندان
مکن تیز. (نظامی^۳ ۲۰۹) ۲. موسیقی شادی آور
نواختن: مطریان تو چو برعود شکرریز کنند/ روح را
مغر مظهر یزد و لب شیرین. (سلیمان ساجی: آتندراج)

• **شکرریزان** š-e-ān (قد.) در حال خوش صحبتی و
شیرین سخنی: نشسته شاد شیرین چون گل نو/
شکرریزان به یاد روی خسرو. (نظامی^۳ ۲۴۰)

• **شکرریزی کردن** (قد.) شیرین سخنی.
گفتن: بگشا پسته خندان و شکرریزی کن/ خلق را از
دهن خویش مینداز به شک. (حافظ^۱ ۲۰۵)

• **شکرستان** š-e(a)kar-estān (قد.) شخص دارای
ادا و حالات مطبوع: گر نمکدان پرشکر خواهی،
مترس/ تلخی ای کان شکرستان می کند. (سعدی^۴ ۴۴۷)

• **شکرسخن** š-e(a)kar-soxan (قد.) شیرین سخنی؛
شیرین گفتار: در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است/
بادام چشم و پسته دهان و شکرسخن. (سعدی^۴ ۵۴۹)

• **شکرشکن** š-e(a)kar-šekan (قد.) شیرین سخنی؛
شیرین گفتار: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان
شکرشکن شیرین گفتار... توسن خوش خرام سخن را
بدین سان به جولان آورده اند که... (جمال زاده^۲ ۱۱۰) •
شکست قدر شکر را به گفت و گو صائب/ که دیده است
چنین طوطی شکرشکنی؟ (صائب^۵ ۳۳۵۸)

• **شکرشکن شدن** (قد.) شیرین کام شدن یا
دارای سخن شیرین شدن: شکرشکن شوند همه
طوطیان هند/ زین قند یارسی که به بنگاله می رود.
(حافظ^۱ ۱۵۲)

• **شکرینی** š-e(a)kar-širīn-i (قد.)
شیرین سخنی.

• **شکر شیرینی کردن** (قد.) شیرین سخنی
کردن: تو خود شکری ز فرق سر تا به قدم/ از بهر چه
می کنی شکرشیرینی؟ (اثیر: زهت ۲۵۴)

• **شکرفشان** š-e(a)kar-fešān (قد.) شکرافشان →
معلوم شد این حدیث شیرین/ کز منطق آن شکرفشان
است. (سعدی^۴ ۳۷۷)

• **شکرقند** š-e(a)kar-qand (قد.) معشوق: بگریز از
این در بند، بر جمله تو در در بند/ جز شمس حق تبریز،
سلطان شکرتندان. (مولوی^۲ ۱۵۱/۴)

• **شکرک** š-e(a)kar-ak (قد.) بوسه: شکرک از آن دو
لیک تو بچشم اگر تو پله کنی/ به سرک تو که به بزمست به
پدر اگر تو گله کنی. (عنصری؟: شمس قیس ۸۴)

• **شکرگفتار** š-e(a)kar-goft-ār (قد.) ۱.
شیرین سخن: سعدی! اندازه ندارد که چه
شیرین سخنی/ باغ طبع همه مرغان شکرگفتارند.
(سعدی^۴ ۴۹۴) ۲. سخن مطلوب و دل پذیر: چون
شکرگفتار آغازده، ببینی زدها/ از برای استماعش
واگشاده سمع ها. (مولوی^۲ ۹۹/۱)

• **شکرلب** š-e(a)kar-lab (قد.) شیرین سخن: هردم به
تلخ کامی ما خنده می زند/ شکرلبی که از همه
شیرین دهان تر است. (فروغی بسطامی ۵۰) • با یار
شکرلب گل اندام/ بی بوس و کنار خوش نباشد. (حافظ^۱
۱۱۱)

• **شکراین** š-e(a)kar-in (قد.) ۱. شیرین: درخت تلخ ز
پیوند تربیت در باغ/ به میوه شکرین جاودانه بارور
است. (ادیب الممالک: ازبیتاتما ۱۴۲/۲) • مژگان پُر ز
کینت در غم فکنده دل را/ لبهای شکرینت غم
خوش گوار کرده. (خاقانی ۶۶۴) • کلک حافظ شکرین
میوه نباتی ست، بچین/ که در این باغ نبینی ثمری بهتر از
این. (حافظ^۱ ۲۷۹) ۲. دارای اداها و حرکات
دل پذیر: ملکوت و اسباب گزین، مادرخان شکرین/
هست به معنی چو یزد یار وفادار مرا. (مولوی^۲ ۳۲/۱)

• **شکرینه** š-e(a)kar-ine (قد.) شکرین →
شکست š-ekast ۱. باختن در مسابقه یا مبارزه و
جنگ؛ مغلوب شدن؛ مفر. پیروزی: آدم اگر
بپذیرد، به تمهیدی می تواند این شکست را به بُرد تبدیل

(نظام السلطنه ۲/۴۱۴)

■ **شکست در آمدن به چیزی** (قد.) از رونق افتادن آن؛ کاسد شدن آن؛ به بازار دهقان درآمد شکست / نگهبان گلین دی باغ بست. (نظامی ۲۳۹۸)

■ **شکست رسیدن به کسی** (قد.) دچار اندوه و ناکامی شدن او؛ نه افتد عبا نه دنیا به دست / ز هر در رسیده، به جاتم شکست. (فردوسی ۱۹۲۸)

■ **شکست کردن** (قد.) تحقیر کردن؛ خوار داشتن؛ همه افاضل و امثال آذربجان به صدق بندگی و صفای دوست داری بنده مقل می زنند، و دیگران را شکست می کنند و تهجین می آغازند. (خاقانی ۳۲۲)

■ **شکست وارد آمدن به چیزی** از رونق افتادن آن؛ به قند روسی شکست وارد آمد. (جمال زاده ۹۹۱۴)

■ **شکست و بست** (قد.) بحث و مناظره؛ در شکست و بست با او گفت و گو و برابری نمی توان نمود. (بیهقی ۹۵۳)

■ **شکست یافتن شکست** (م. ۱) →: سپس در جنگ دیگر، با یک شکست یافت. (نفیسی ۴۷۵) ○ شکست یافت، به جانب اصفهان فرار... [نمودند]. (شیرازی ۴۱)

■ **شکست پذیر** *g-pazir* آن که یا آنچه شکست و باخت را می پذیرد؛ مغلوب شدنی؛ سپاه، شکست پذیر بود. ناچار شکست خورد.

■ **شکست پذیری** *g-paziri* وضع و حالت شکست پذیر؛ شکست پذیر بودن؛ این تیم پس از یک دوره شکست پذیری حالا جزو تیم های قدرت مند است.

■ **شکست خورده** *sekast-xor-de* ۱. دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام؛ [او] شکست خورده ای است که هنوز به پیروزی ایمان دارد. (علوی ۶۲) ○ تصور می کرد، بتواند سرورویی به این سیاست شکست خورده بدهد. (مستوفی ۱۹۲۳/۳) ۲. با مغلوبیت و ناکامی؛ پهلوان... و مهرش، شکست خورده و سرافکنده از ایشان دور می شدند. (قاضی ۷۲۵)

■ **شکستگی** *sekast-e-gi* ۱. از بین رفتن شادابی و سلامت؛ با وجود پیری و شکستگی، حالا زندگی او

کند. (گلشیری ۱۲۷) ○ دولت انگلیس نمی خواست سیاستش در ایران دچار شکست بشود. (مصدق ۲۴۱) ○ وز اوی است پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بُود کام و دست. (فردوسی ۷۲۸) ۲. موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی؛ شکست در ازدواج. ○ از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی ست / عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند؟ (صائب ۱۲۶۱) ○ شکست تو جوید همی زان سخن / همان تا به پیش تو گردد کهن. (فردوسی ۱۷۲۸) ۳. کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی)؛ شکست قیمت کالاهای مختلف در این هفته هم ادامه پیدا کرد. ○ ز نایسندی مردم، عزیز خویشتم / بُود گرانی ما از شکست قیمت ما. (ملا قاسم: آندراج) ۴. (قد.) بی نظمی؛ بی سامانی؛ چو در پادشاهی پدیدی شکست / ز لشکر، گر از مردم زیر دست - سبک دلمی داد بر تانگی / گذشته بجستی و دریانگی. (فردوسی ۲۴۲۰) ۵. (قد.) خجالت؛ شرم؛ عشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟ / شنگ و و قبح بودی ای گر گرو استی ای. (مولوی ۲۲۱/۵)

■ **شکست آمدن بر کسی** (قد.) شکست خوردن او؛ شکست است کلمد بر ایشان شکست / سپید میاد ایچ با رای یست. (فردوسی ۲۰۵۵) ○ **شکست آوردن به کسی** (قد.) شکست دادن او؛ که شاید به رستم شکست آورد / سر نام دارش به یست آورد. (فردوسی ۸۴۶)

■ **شکست افتادن بر کسی** (چیزی) (قد.) شکست خوردن او؛ شیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکر که دل. (نظامی ۱۷۲)

■ **شکست بازار** تنزل قیمت ها.

■ **شکست خوردن شکست** (م. ۱) →: آلمانی ها شکست خورده اند. (هدایت ۵۲) ○ لشکر... شکست فاحش خورده، سلطنت صد و پنجاه ساله صفویه را به باد داده و ایران را رسوا کردند. (حاج سیاح ۱۸۵)

■ **شکست دادن** غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن؛ رومیان را شکست داد. (هدایت ۱۲۱) ○ هزار سوار شاهسون... را به آن رسوایی شکست [دادم].

می کردند. (حاج سیاح^۱ ۶۰۵) آبست نزد من که خمار تو بشکند / پیش آرمت چو گویی: بشکن خمار من. (ناصر خسرو^۲ ۳۹۲) ۵ خراب کردن؛ ویران کردن: دیوار را شکستیم و وارد محوطه دشمن شدیم. ۵ چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند. (نظامی^۳ ۶۹) ۶ خسته و فرسوده کردن؛ آثار پیری را در کسی نمایان کردن: خودم هم سن و سال می ندارم. روزگار مرا شکسته است. (سه هدایت^۴ ۱۸) ۷ اندوهگین کردن؛ آزردن: [این موسیقی] زیاده است آدم را می شکند، گاهی حتی آدم را در همین شکسته ها تلخ می کنند. (گلشیری^۱ ۱۴۸) ۸ پیوسته است سلسله موجها بهم / خود را شکسته هر که دل ما «شکسته» است. (صائب^۲ ۲۸۲) ۸ ایجاد کردن صدا در مفاصل، به ویژه انگشت ها، کمر، و گردن با جابه جا کردن یا فشار دادن آنها: بند انگشت دستش را می شکست. (گلشیری^۱ ۴۷) ۹ شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه: گرجیان کمین کرده بودند. احتیاط نکرد. او را بشکستند. (آفسرای^۳ ۳۱) سلطان... با صدقه مضاف کرد و لشکر را بشکست. (نظامی عروضی^۱ ۱۰۳) ۵ در همه کیش ها منظره کردی و ایشان را بشکستید. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۸۹) ۹۰ قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن: با این حرف هایت، او را چلو همه شکستی. ۵ هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگرود. (عنصر الممالی^۱ ۴۷) ۹۱ نقض شدن و بی اثر شدن، چنان که عهد، پیمان، قسم، و مانند آنها: باز آتشش شکسته بود. (حاج سید جواد^۱ ۳۳۸) ۹۲ پایان یافتن؛ به پایان رسیدن: مجلس شکست و همگی به منزل های خود رفتند. (مستوفی^۲ ۱۴۳) ۹۳ ختم شدن؛ تا شدن: دخترک ناگهان شکست و روی خاک گور زانو زد. (میرصادقی^۱ ۹۷) ۹۴ کم شدن؛ کاهش پیدا کردن: سورت گرمای معروف این جا بشکند. (طالبوف^۲ ۲۰۸) ۹۵ از میان رفتن؛ زایل شدن: تا که ناموش به پیش این و آن / تشکند، بریست این او را دهان. (مولوی^۱ ۱۹۹/۱) ۵ رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم بر

مقصد و معنی پیدا کرده بود. (هدایت^۵ ۹۵) ۵ به علت پیری و شکستگی، عزلت اختیار کرده، از خدمت استعفا نمود. (حاج سیاح^۲ ۳۱۱) ۵ با وجود فقر و شکستگی احوال ما حق نیازمندی [گذارد] (نظامی باخرزی^۱ ۱۰۶) ۲. (قد.) فروتنی: این علم، درد افزاید و شکستگی، نه تکبر. (غزالی^۲ ۲۵۸/۲) ۳. (قد.) آزرده گی؛ ناراحتی؛ یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم / همی نیارد یک شعر استوار آورد. (بهار^۲ ۲۹۵) ۴. (قد.) گرفتگی زبان؛ لکنت: زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود. (قصص الانبیاء: لنت نام^۱) ۵. (قد.) دره؛ پرت گاه؛ بریدگی؛ گسل: راه... سوی مشرق و صحراها و شکستگی ها بود که وادی تملیح می گفتند. (ناصر خسرو^۲ ۳۱) ۵ ناحیتی است اندر کوه ها و شکستگی ها. (حدود العالم^۱ ۱۲۰)

۵ شکستگی دل (قد.) دل شکستگی ۵ دیگر شکستگی دل های درویشان است. چون در نعل توان گران نگرند، دل شکسته شوند. (بحر الفوائد^۲ ۲۰۶)

شکستن Bekast-an ۱. نقض کردن و بی اثر کردن چیزی، چنان که عهد، پیمان، امانت، قسم، توبه، و مانند آنها: شکستن قسم یعنی نقض عهد را چگونه بکند؟ (طالبوف^۲ ۱۱۹) ۵ شکست عهد مودت، نگار دل بندم / بُرید مهر و وفا، یار سست پیوندم. (سعدی^۳ ۵۵۰) ۵ اگر هیچ فرمان ما بشکستی / تن و بوم کشور به رنج افکنی... (فردوسی^۳ ۱۶۳۶) ۲. تا کردن؛ ختم کردن؛ پایین آوردن: باد می زند و کمرش را می شکند و بومه می گوید: ارزش داشت به این شکسته شدن، زیرا آن سوی تپه را هم دیدم. (اسلامی ندوشن^۲ ۲۸۹) ۵... / هر گلی طوف کلاه این جا به عتواتی شکست. (صائب^۱ ۶۱۶) ۵ پیمای عقل و دین را، بیرون خرام سر مست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. (حافظ^۱ ۲۶۵) ۳. کم کردن؛ پایین آوردن، چنان که قیمت چیزی را: او می خواهد قیمت را خیلی بشکند، نمی فروشمش. ۵ اکنون کالاها بشکستیم، برویم و ساعتی دیگر باز آییم و به آن بهاکه ما را باید، بفرویم. (بخاری^۲ ۲۷۲) ۴. زایل کردن؛ از میان بردن: مردان... موانع را شکسته، مقداری آذوقه تحصیل

(مینوی ۳۰۰)

شکسته *šekast-e* ۱. ویژگی آن که شادابی و سلامت خود را بر اثر بیماری یا اندوه ازدست داده است: زندگی اش یک نواخت بود... دور از دوسه فرزند باقی مانده اش، با یک پیرزن شکسته و بوی ناگرفته. (آل احمد ۱۰۲) ۲. آزرده؛ رنجیده: دل محبوبه از جدایی او شکسته تر و سوخته خواهد ماند. (مشفق کاظمی ۱۷۸) ۳. چنانا دل شکسته سعدی نگاه دار/ دانی که آه سوختگان را اثر بُود. (سعدی ۵۰۴) ۳. دارای قوس؛ عقابی (بینی): پیشانی اش بلند بود. گونه ها برجسته، بینی شکسته. (علوی ۲۷) ۴. ناقص؛ کامل نشده: دایره شکسته ای تشکیل دادیم. (مستوفی ۲۲۴/۲) ۵. (قد). شکست خورده؛ مغلوب: این سنت مرشد کامل است که از عقب سپاه شکسته نمی رود و ما نیز به فرموده مرشد خود عمل کنیم. (عالم آرای صفوی ۴۶۹) ۵. به یک زمان سیه بی کرانه را بشکست/ شکستگان را بگرفت و جمله داد امان. (فرخی ۳۰۳) ۶. (قد). فروتن؛ متواضع: گزبه خود را بس شکسته بیند او/ آب صافی دان و سرگین زیر جو. (مولوی ۱۹۸/۱) ۷. (قد). درمانده؛ پریشان حال؛ مسکین: در این ولایت کسی باشد که سخن ما را فهم کند... شکستگان و درویشان. (افلاکی ۷۲۳) ۵. به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی ۹۳) ۵. من شکسته غریب، سه ماه در آن دارالفسوق... اضطراب نمودم. (زیدری ۶۴) ۸. (قد). ویران شده؛ خراب شده: سروبان کنده و گلشن خراب/ لالهستان خشک و شکسته چمن. (کسایی ۴۴) ۹. (قد). متفرق؛ پریشان: قرارم چون شکسته کاروانیست/ روانم چون کشفته دودمانیست. (فخرالدین گرجانی ۱۹۳) ۱۰. (قد). چین و شکن خورده (زلف، مو): شکسته زلف تو تازه بنفشه طبریست/ رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین. (فرخی ۲۹۳) ۱۱. (قد). از نظام افتاده؛ دچار نابه سامانی شده: همه شکسته های مردمان، وی درست کند. (مستملی بخاری: شرح تهر ۳۶) ۵. به گودرز گفتند کاین کار توست/ شکسته به دست تو گردد درست.

«شکست»/ رنگ شکسته است دل اهل نظر شکست. (خاقانی ۲۶۱) ۵. شراب تلخ و تیره، باد بشکند و بلم را بیژد. (خیام ۷۳) ۱۶. خراب شدن؛ ویران شدن: سیل آمد، یل شکست. مردم در آن سوی رودخانه ماندند. ۵. سیل غم تو بر دل آباد من گذشت/ هرسو بنای خانه صبر و سکون شکست. (۲: آندراج) ۱۷. داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می شود: از بس تند غذا می خوری، می ترسم بشکند تو گلویت. ۱۸. قطع شدن: خواست حرف بزند، ولی صدا تو گلویش شکست. ۱۹. (قد). گسستن؛ پاره کردن: که برگیرد آن را که تو بفکنی؟/ که پیوندد آن را که تو بشکنی؟ (فردوسی ۲۴۷۰) ۳۰. (قد). کشتن؛ شکار کردن: امروز ملک را از گوشت من سدرمقی حاصل تواند بود، مرا بشکند. (نصرالله منشی ۱۰۹) ۴۱. (قد). خجل شدن: [شیخ] گفت: اگر تو رسالت آن پیر سیک می داری، سخن او به نزدیک ما عزیز است... ابوبکر خطیب گفت: من بشکستم. (محمد بن منور ۹۱-۹۲) ۲۲. (قد). روی برگرداندن: وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم/ هم باز گردد و شود از دوست دوست تر. (خاقانی ۸۸۴) ۲۳. (قد). خسته و فرسوده شدن: تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده بود... همه صحرا ریگ دیدم... شکسته شدم. (محمد بن منور ۶۴)

■ شکستن سخن کسی (قد). حرف یا خواهش او را رد کردن: کنون هر چه خواهی ز خوبی، یکن/ بر او هیچ مشکن به پاسخ سخن. (فردوسی ۱۵۹۹)

■ کاری (چیزی) را شکستن پایان دادن به آن: بی آن که خاموشی را بشکنم، با تাকسی به پاریس برگشتم. (علوی ۸۲) ۵. پرهیز خود را شکست. (حاج سیاح ۲۸۰)

شکست ناپذیر *šekast-nā-pazir*

مغلوب نشدنی: باید زور بازوان شکست ناپذیر خود را نشان دهید. (قاضی ۶۱) ۵. ما این نکته را شنیدیم... و سخت به خود یالیدیم که ما آن پهلوان شکست ناپذیریم که هرگز دست روزگار، پشت ما را به خاک نیاورده است.

شکسته بالی š.-i (قد.) درماندگی؛ ناتوانی؛ مجنون
زسر شکسته‌بالی / در پای زن افتاده حالی. (نظامی^۲
(۱۳۲)

شکسته‌بندی šekast-e-band-i (قد.) عمل
تسکین دادن و آرامش بخشیدن به دل‌های
اندوهگین؛ امید است که بر عادت درویش‌نوازی و
مسکین‌پروری و شکسته‌بندی... او را شاکر و ذاکر به
داعی گسیل کند. (مولوی^۴ ۱۹۵) هر کجا دل شکسته‌ای
بینند / کارشان جز شکسته‌بندی نیست. (خاقانی ۸۴۵)

شکسته‌حال šekast-e-hāl (قد.) تهی‌دست؛
بی‌نوا؛ چگونه شاید که در ایام دولت و معدلت این
حضرت، این درویشان شکسته‌حال، خان‌ومان صدساله...
را به جای گذارند؟ (نخجوانی ۴۶۷/۲) پیمان‌شکن
هرآینه گردد شکسته‌حال / ... (حافظ^۱ ۲۱۲)

شکسته‌خاطر šekast-e-xāter (قد.) آزرده؛
ناراحت؛ من بر فتم تا رکوه را بگیریم، و بسیار
شکسته‌خاطر بودم. (جامی^۸ ۵۳۷) من شکسته‌خاطر از
شروانیان، وز لفظ من / خاک شروان مومیایی بخش ایران
آمده. (خاقانی ۳۷۳)

شکسته‌دل šekast-e-del (قد.) دل شکسته → در این
حادثه... شکسته‌دل و پریشان‌حواس می‌باشم. (قائم‌مقام
۱۷۶) تنها نه من به قید تو درمانده‌ام / کز هر طرف
شکسته‌دلی مبتلای توست. (سعدی^۳ ۷۸۶) من
شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم / که در میانه خاراکنی
زدست رها. (خاقانی ۳۰)

شکسته‌دلی š.-i وضع و حالت شکسته‌دل؛
شکسته‌دل بودن؛ دل شکستگی؛ به این
شکسته‌دلی و پریشان‌حالی... هیچ دیوانه در این کار خطیر
پانمی‌گذارد. (قائم‌مقام ۱۹۲)

شکسته‌رنگ šekast-e-rang (قد.) رنگ‌پریده؛
زردرنگ؛ چون شمع، من از دست تو ای شمع چگل /
شب‌خیز و شکسته‌رنگم و تافته‌دل. (؟: زهت ۱۳۷)

شکسته‌ریخته šekast-e-rixt-e (قد.) با تفرقه و
پریشانی؛ متفرق؛ پریشان؛ بعد از زوال دولت
سلطان‌سعید، گروهی از خواص درگاه او شکسته‌ریخته به
هرات رسیدند. (نظامی‌باختری ۱۵۱)

(فردوسی^۳ ۴۱۳) ۱۲. (قد.) سکه ناقص و
کم‌ارزش؛ آن سیم برگرفته و بیش شیخ شدم... حسن...
به گوش شیخ فروگفت که حاجب‌محمد شکسته‌ای
آورده‌است. (محمدبن‌منور^۱ ۸۸) یکی از درویشان
چنین گوید که من جامه استاد خود را بکاویدم، چیزی
می‌جستم. شکسته‌ای سیم در آنجا بیایتم مقدار دانگی.
(مستملی‌بخاری: شرح توف ۱۳۰) ۱۳. (قد.)
زایل‌شده؛ از میان‌رفته؛ رنگ رخت ز تاب تب ای
سیم‌پر شکست / رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست.
(خاقانی ۲۶۱)

شکسته‌[و] بسته ۱. نامفهوم؛ نارسا؛ این جمله
را... مفلوط و شکسته‌بسته بر زبان جاری ساختند.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۳۸) ۲. به عربی شکسته‌بسته‌ام از
جوانک‌های سعودی پرسیدم؛ مگر اینها مسلمانند؟
(آل‌احمد^۲ ۱۴) ۳. دوسه کلمه پارسی شکسته‌بسته گفت.
(راوندی ۷) ۴. خراب؛ ویران؛ به‌قدر پانزده خانوار
عرب آنجا زارع است و یک مهیله کثیف شکسته‌بسته
دارند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۱) ۳. به‌حالت نارسا و
نامفهوم؛ شکسته‌بسته به او فهماندم که مسافر هستم.
۴. (قد.) ناپای‌دار؛ بی‌ثبات؛ جایی بشکست و جای
دیگر درست / در یار شکسته‌بسته دل نتوان بست. (؟)
زهت ۳۹۹) ۵. (قد.) آزرده؛ اندوهگین؛ مگر دل
شکسته‌بسته خادم را تسلی روی نماید. (خاقانی^۱ ۲۱۲)
ع. (قد.) ناقص؛ غیروافی؛ بنده... خدمت و طاعت
شکسته‌بسته‌ای اساس نهاد. (مولوی^۴ ۱۹۵) ۷. (قد.)
افتان‌وخیزان و زخمی؛ جز شکسته‌بسته بیرون چون
تواند شد چو بود / مرد مست و چشم‌کور و پای‌لنگ و
راه‌تر؟ (ناصرخسرو^۸ ۲۲۱) ۸. (قد.) آشفته؛
پریشان؛ جماعتی کاروانیان شکسته‌بسته برسیدند.
(جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۱)

شکسته‌کردن فرسوده، پیر، و ناتوان کردن؛
فوت برادرش او را شکسته‌کرد.

شکسته‌بال š.-bāl (قد.) درمانده و پریشان؛ جذبه
لطف و میل شماسه که این پیر شکسته‌بال را می‌کشد.
(قائم‌مقام ۶۷) ۱. کان مرغ شکسته‌بال چون است / کارش
چه رسید و حال چون است. (نظامی^۲ ۲۰۲)

سرددلی. (خاقانی ۹۲۸)

❦ • شکفته داشتن (قد.) شاد کردن؛ خندان کردن؛ خود را شکفته دار به هر حالتی که هست / خونی که

می خوری، به دل روزگار کن. (صائب^۱ ۳۰۹۵)

شکل e(a)kl حالت؛ وضع؛ کیفیت؛ این زندگی یکنواخت، یکمرتبه شکل دیگری به خود گرفت.

(علوی^۲ ۱۲۷) ○ از آن جا با سواری چند مجهول وار رفت تا شکل کار و لشکر ببیند. (ابن بلخی ۸۳)

❦ • شکل دادن به صورت منظم یا سامان دار درآوردن؛ طرح دادن؛ هر بار تا می آمد به اندیشه ای که خیال می کرد به سرش رسیده، شکل بدهد، کسی رشته انکارش را می پُرید. (گلایه ای ۶)

❦ • شکلی کسی را عوض کردن او را به سختی کتک زدن؛ زیادی حرف زدن، وگرنه می آیم شکلت را عوض می کنم.

❦ • شکل گرفتن ۱. پدید آمدن؛ به وجود آمدن؛ تپه و صخره و کوه از استعالة آن شکل گیرد. (دانشور ۲۰۹) ○ صف جماعت توی شبستان مسجد شکل می گیرد. (محمود^۳ ۲۵۳) ○ فلسفه های تنوی مادی... در این گرداب مهیب شکل گرفته اند. (مطهری^۴ ۶۲) ۲. حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن؛ [بچه ها] وقتی با علاشان وری روی، شکلی می گیرند عین یک عروسک مومی. (آل احمد^۵ ۶۵)

❦ • از شکل افتادن زیبایی ظاهری خود را از دست دادن؛ زشت شدن؛ ترمه گوش هایش پاک از شکل افتاده بود. (شاملو ۱۲)

شکم sekam ۱. معده؛ با شکم خالی که نمی شود سیر کار رفت. ○ بوی مطبوع آنها شکم گرسنه مرا سخت تحریک می نمود. (مشفق کاظمی ۶۶) ○ شکم به هرجای و به هرچیز پُر شود. (نصرالله منشی ۶۲) ۲. مجموعه دستگاه گوارش؛ با شکم خالی باید به اتفاق عمل بروید. ○ [برای] علاج داءالعلوی صفراوی، از نخست شکم پاک کتد به خبی که از صبر و شحم حنظل و سقمونیا کرده بود. (اخوینی ۲۰۵) ۳. ریح؛ زهدان؛ مگر همه برادر و خواهر نیستید؟ مگر همه از یک شکم بیرون نیامده اید؟ ○ ای که بر پشت زمینی، همه وقت آن تو

شکسته نام sekast-e-nām (قد.) بدنام؛ رسوا؛ قلب سخن شکسته نامان / بر ما توان بدین بیبوست. (خاقانی ۷۵۳)

شکسته نامی ē-i. (قد.) بدنامی؛ رسوایی؛ در اهل هنر شکسته کامی / به زان که بژد شکسته نامی. (نظامی^۶ ۱۱۹)

شکسته نفس sekast-e-nafs فروتن؛ متواضع؛ هیچ ادعایی ندارد. آدم شکسته نفسی است.

شکسته نفسی ē-i. بی اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع؛ من از این شکسته نفسی شما بسیار خوش و تشتم. (قاضی ۷۵۷) ○ با قدری تردید و یک دنیا شکسته نفسی گفتیم؛ گاهی هوای شعر گفتن به سرم می زند. (جمال زاده^۷ ۲۱۲)

❦ • شکسته نفسی کردن (فرمودن) شکسته نفسی ۱. یقین دارم شکسته نفسی می کنید... شرط و رسم مرشدی هم همین است. (جمال زاده^۸ ۴۳) ○ شکسته نفسی می فرمایید. برای شما کاری ندارد. (هدایت^۹ ۱۱۴)

شکفاندن sekof-ān-d-an (قد.) شاد و خرم کردن؛ شوی که به گل دل شکفاند عشق است / ذهنی که رموز غیب داند عشق است. (جمال حاجی شروانی؛ زهت ۲۰۵)

شکفتگی sekof-t-e-gi شادی؛ خوشی؛ استماع آن فصول نیز اسباب شکفتگی خاطر جمع شد. (مستوفی ۷۸/۲ ح.). ○ رسیدن این قاصد... خاطر پریشان را... شاد [کرد] و شکفتگی داد. (فائز مقام ۲۷)

شکفتن sekof-t-an ۱. شاد و خرم شدن؛ مردم... در بهار سال های پیرایان، اندکی شکفته می شدند. (اسلامی ندوشن ۳۷) ○ همین که چشمش به من افتاد، شکفته شد. (حاج سیاح^{۱۰} ۱۸۸) ۲. (قد.) آشکار کردن؛ که این جام سر شما را شکفت / همه جام های شما بازگفت. (شمسی؛ یوسف وزیلا؛ لغت نامه^{۱۱})

شکفته sekof-t-e (قد.) ۱. خندان؛ شاد؛ بنده کمترین... چون بخت ولی عهد، خرم و شکفته است. (فائز مقام ۳۵۱) ۲. شاداب؛ تازه؛ دهنش خشک و شکفته رُخش از ترمه ای / جگرش گرم و فسرده تنش از

(جمال‌الدین ابیروح ۵۹)

• شکم دادن به وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن بر اثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بار وارد بر آن: ایوان با هر فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خردریزهای کارگاه‌ها... شکم داده‌است. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۳)

• شکم [خود] را صابون زدن دل ■ دل خود را صابون زدن: این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند. (جمال‌زاده ۱۹۱)
 • شکم طببله کردن (قد): زیاد خوردن به طوری که شکم بزرگ شود: وگر خودپرستی شکم طببله کن / در خانه این و آن قبله کن. (سعدی ۱۴۶)

• شکم کسی بالا آمدن حامله شدن او: سکنه... و فاطمه... که... گدایی می‌کرد، شکمشان بالا آمد و معلوم شد... به دام رعیاب‌علی گرفتار شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۷)
 • به شکم نگاه کردم. بالا آمده‌بود. نه، هنوز نژاییده‌بود. (هدایت ۷۶)

• شکم کسی به پشت چسبیدن بسیار لاغر و نحیف شدن او: شکم‌ها به پشت‌ها چسبیده‌است. (شهری ۱۷)
 • از ریاضت هرکه را بر پشت می‌چسبد شکم / ناله‌اش چون چنگ سیرانگ می‌آید برون. (صائب ۲۹۸۵)

• شکم کسی به مالش افتادن ■ دل ■ دل کسی مالش رفتن (م. ۲): در این وقت که ساعت از ظهر می‌گذشت... شکم از گرسنگی به مالش افتاده [بود]. (شهری ۲۳/۲)

• شکم کسی را بالا آوردن او را حامله کردن: آقارضاخان... شکم منیژه را بالا آورد. (علوی ۹)

• شکم کسی را پاره کردن به سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن: اگر کسی... به او یگوید بالای چشمش ابروست، نوچه‌هایش شکم طرف را پاره می‌کنند. (شاهانی ۳)

• شکم کسی سیر بودن در رفاه بودن او: شکمشان سیر است. این است که به این نوع کارها تن نمی‌دهند. شکم آن زن سیر بود. (آل‌احمد ۱۲۰)

• شکم کسی گاو کردن کار کردن دستگاه گوارش

نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند. (سعدی ۳)

• کودکان که از شکم مادر بیفتاده باشند... یا این... شمار آرند. (خواجہ نصیر ۱۹۱) ۴. هر کدام از دفعات زایمان: سر شکم اولش شوهرش او را در این راه رفتن‌های پیش از زایمان کمک کرده‌بود. (مخملیاف

۹) زنتی سر زارفته است. شکم دومش بود. (محمود ۲)
 • حوا به یک شکم دو فرزند زادی، یکی نرو یکی ماده. (بلعی ۶۱) ۵. بخش میانی چیزی: کم مانده‌است که بگویم به شکم تاکسی. (محمود ۱۳۶)

• کیسه‌ای که در دستم بود، به زمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط [ترکید]. (جمال‌زاده ۶۱) ۶. درون؛ داخل: کلوخ‌های تراشیده و بزرگی... در شکم دیوارهای کاکلی... کار گذاشته بودند. (آل‌احمد ۳۹)

• روی عالم... سپاه شد و پشت زمین تاریک مانند شکم چاه. (جوینی ۵۲/۱) ۷. واحدی برای یک وعده غذا، یا واحدی برای بعضی امور دیگر: برای خوردن یک شکم می‌پلو، وحش و طیر و ماهی را ریزه‌خوار خوان احسان فلان والی معرفی کرده‌اند. (مسعود ۱۵۷) ۸. هر شب می‌پریدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی. (هدایت ۹۷)

• شکم آوردن بپاق شدن و جلو آمدن شکم: از مسافرت که برگشت، حسابی شکم آورده‌بود.

• شکم به شکم زاییدن پشت سرهم زایمان کردن: همیشه آبستن بود و شکم به شکم می‌زایید. (میرصادقی ۷۹)

• شکم چارپولو کردن (قد): بسیار خوردن و شکم را بر اثر پر خوری بزرگ کردن: حرص را گرچه بزد ملت جوع کلی / چارپولو کند از خوان نوال تو شکم. (ابن‌یمین ۱۳۲)

• شکم چارسو کردن (قد): شکم چارپولو کردن ۴: او همه شب گزسته تو ز خورش‌های خوب / کرده شکم چارسو چون شکم حامله. (سنایی ۵۹۳)

• شکم چرب کردن (قد): غذا خوردن؛ غذای مطبوع و چرب خوردن: بگذاریت تا امروز شکم چرب کنند که فردا سر دار چرب خواهند کرد.

شکم‌به‌آب‌زن است. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۵) ○ بعضی‌از شکم‌به‌آب‌زن‌ها... دارایی موروثی خود را تمام [کردند].

(مستوفی ۴۱۰/۳)

شکم‌پرست *šekam-parast* شکم‌چران →:

شکم‌پرستان می‌خورند و متفرق می‌شوند. (طالبوف^۲ ۱۹۷) ○ بر آن سباط که منظور، میزبان باشد/

شکم‌پرست کند التفات بر مأكول. (سعدی^۳ ۵۲۰)

شکم‌پرستی *š. i* شکم‌پرست بودن؛ عمل

شکم‌پرست: کارهای ناهنجارش مرگش را رساند و شکم‌پرستی را به‌سر درآورد. (مطهری^۳ ۱۷۵)

شکم‌پرور *šekam-parvar* شکم‌چران →: من

شکم‌پرور نیستم، طلا دوست هستم. (طالبوف^۲ ۲۷۵)

شکم‌پروری *š. i* شکم‌چرانی →: [این ماه، ماه

گردش... و عشق و بازی و شکم‌پروری... است.

(حاج‌سیاح^۱ ۸۷)

شکم‌تغار *šekam-taqār* شکم‌چران ↓: پرخور و

شکم‌تغار خوانده می‌شدم. (شهری^۳ ۵۲)

شکم‌چران *šekam-ča(e)r-ān* آن‌که بیش‌از اندازه

به خوردن غذا و خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند

است؛ پرخور؛ شکمو: دیگر... آن دزد بی‌شرم

شکم‌چران را به خود جلب کرده‌بود. (نفیسی^۴ ۴۰۸) ○ هرچا

آش باشد، حسنگ شکم‌چران فراش خواهد بود. (مستوفی

۴۰۸/۳)

شکم‌چرانی *š. i* شکم‌چران بودن؛ عمل

شکم‌چران؛ پرخوری: کیف شکم‌چرانی ظهر،

بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد. (مدرس صادقی

۲۵)

شکم‌خوار *šekam-xār* (قد.) شکم‌چران →: یکی

درمیان معده‌انبار بود/ از این تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود.

(سعدی^۱ ۱۴۷) ○ گنج دلت سربه‌مهر، وین جگر ت کان

بهر/ ای تو شکم‌خوار، چند در هوس روده‌ای؟! (مولوی^۲

۲۴۶/۶)

شکم‌خوارگی *š. e-gi* شکم‌خواره بودن؛ عمل

شکم‌خواره؛ پرخوری: تز دکتر[ای] خود را... در...

نظریه توارث در پدیده شکم‌خوارگی انسانی و حیوانی

نوشته [است]. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۵) ○ با تن‌آسانی، تبلی و

او و خالی شدن روده‌هایش؛ دفع کردن مدفوع؛
دو روز است شکمش کار نکرده‌است.

شکمی از عزا درآوردن ← دل = دلی از عزا

درآوردن: شغال، شب می‌آید توی باغ تا شکمی از عزا

درآورد. (مرادی کرمانی^{۶۰}) ○ ایوب... چندتایی ماهی

چان‌دار می‌گیرد که هم بفروشد و هم خودش شکمی از

عزا درآوردند. (محمود^۲ ۲۰۵)

ازسر شکم حرف زدن حرف بیهوده و

بی‌اساس زدن: نه، بگوید همین‌جوری دارم ازسر

شکم حرف می‌زنم. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۵)

از شکم کسی زدن به او غذای کافی ندادن:

زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش

و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد. (هدایت^۹ ۶۳)

تو[ی] شکم کسی رفتن به او با لحنی تند و

زننده پرخاش کردن: تا خواست حرف بزند، رفت

توی شکمش که: کی به تو اجازه حرف زدن داد؟!

قه شکم کسی را گرفتن رفع گرسنگی کردن از

او: نان تازه را تو بخور تا ته شکمت را بگیرد و تا ظهر

گرسته نشوی. (درویشیان^{۳۲})

چیزی به شکم کسی بستن ۱. خوراندن

چیزی به او: دو پیاله چای داغ و شیرین به شکمش

بستم. (جمال‌زاده^۴ ۳۴) ۲. گفتن چیزی به او:

یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد

می‌بستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۱)

یک شکم (شکم) سیر ۱. یک وعده غذای

کامل که شخص را سیر می‌کند: از قشلاق تا

این‌جا یک شکم سیر نخورده‌اند. (آل‌احمد^۶ ۲۵۱) ۲.

به‌طور کامل؛ خیلی زیاد: رفتید یک شکم سیر

کنکش زدید! (حاج‌سیدجوادی^{۱۵۲}) ○ یک شکم سیر

او را سرزنش کرده‌بود. (پارسی‌پور^{۳۱۶})

شکم‌بنده *š. -bande* (قد.) شکم‌چران →:

شکم‌بنده بسیار بینی خجل/ شکم پیش من تنگ بهتر که

دل. (سعدی^۱ ۱۴۷)

شکم‌به‌آب‌زن *šekam-be-āb-zan* آن‌که تمام

دارایی خود را صرف خوش‌گذرانی کند؛

ول‌خرج: [او] در زندگانی یومیه... ول‌خرج و

شکم کوچکی šekam-kuča(e)k-i کم خوری؛

کم خور بودن: تا مادرم بود، همیشه از شکم کوچکی
من تعریف می کرد و غذا را با التماس و قربان صدقه ام
می خورانید. (شهری ۵۲^۳)

شکمو šekam-u آن که زیاد غذا می خورد؛

شکم چران: ای شکمو! آن قدر خوردی که شکمت باد
کرده است! (← میرصادقی ۱۴^{۱۰}) تو عجب دله
شکمویی هستی! (قاضی ۶۱۳)

شکمی šekam-i ۱. نسنجیده و بدون فکر:

کاری بکنید که مردم، احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی
و... الکی تصور نکنند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۲. به حالت
نسنجیده و بدون فکر: شکمی حرف نزن! (محمود^۲
۷۱)

شکن šekan (قد.) ۱. شکست (م. ۱) →:

گرایدون که من بودمی رای زن/ بر ایرانیان بر، نبودی
شکن. (فردوسی ۱۷۹۸^۳) ۲. ضعف و سستی.
۳. تا؛ لا؛ بر پاسخ تو چو دست بر خلمه نهم/ خواهم که
دل اندر شکن نامه نهم. (رودکی ۵۱۶^۱)

شکن آمدن (قد.) عارض شدن ضعف و
سستی: جوانی همی سازد از خویشتن/ ز سالش همانا
نیامد شکن. (فردوسی ۲۴۵/۶^۱)

شکن دیدن (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب
شدن: به پیش سپاه اندرون پیل تن/ که در جنگ هرگز
ندیدی شکن. (فردوسی ۳۲۷^۳)

شکن کاری š-kār-i (قد.) مغلوب و ساکت کردن
کسی با طعنه، کنایه، و زخم زبان: نه آن ترکم که
من تازی ندانم/ شکن کاری و طنازی ندانم. (نظامی^۳
۳۴۱)

شکنندگی šekan-ande-gi وضع و حالت
شکننده؛ شکننده بودن: عروس نمونه کامل رمز و
شکنندگی و شرم و لطف زنانه بود. (اسلامی ندوشن ۵۸)

شکننده šekan-ande ۱. آسیب پذیر؛ ضعیف؛
ظریف: از روحیه شکننده من می ترسید.
(حاج سیدجوادی ۴۰۲) ۵ پدرم... بنیه بسیار شکننده ای
داشت، لطفه زیاد دیده بود. (اسلامی ندوشن ۱۱۶) ۲.
(قد.) کم کننده ارزش و بهای چیزی: نقل است

بی کاری و شکم خوارگی... کرامت کدام است؟
(احمد جام^۱ ۴۵ مقدمه)

شکم خواره šekam-xār-e (قد.) شکم چران →:

کلودیوس شکم خواره و باده نوش... گمان می کرد کسان
میلون را پراکنده ساخته است. (فروغی ۱۳۹^۳) ۵ نفس
شکم خواره را روزه مریم دهی/ تا سوی بهرام عشق
مرکب لاغر کنی. (مولوی ۲۴۱/۶^۲)

شکم خواری šekam-xār-i (قد.) شکم خوار

بودن: پر خوری: هیچ کاری نه از او، جمله
شکم خواری و بس/... (مولوی ۸/۳^۲)

شکم داده šekam-dād-e دارای انحنا و

برجستگی: به دیوارهای شکم داده نگاه کرد.
(پارسی پور ۲۹۹)

شکم دار šekam-dār ۱. دارای برجستگی؛

قطر: قعنه بزرگ شکم دارش را... به طرف پدرموادم
دراز می کند. (شاملو ۸۳) ۵ [او] حکم آب زلال و حلالی
را داشت که در خمره خشن و شکم داری ریخته باشند.
(جمال زاده ۷۶^۱) ۴. پر خور؛ شکمو: دو سیر و نیم
برنج ساده... هر شکم دار معمولی را زیاد می آمد.
(شهری ۴۳۹/۱^۲)

شکم دریده šekam-dar-id-e پر خور؛ شکمو:

خیارهای فرداشب مال من است ها، شکم دریده! (←
درویشیان ۸)

شکم دله šekam-dale آن که وقت و بی وقت

در حال خوردن خوراکی های مختلف است؛
دله: بجه اش شکم دله و چشم و دل گرسنه بار می آید.
(شهری ۱۳۰/۴^۲)

شکم سیری šekam-sir-i رفاه و آسایش و

بی خبری از تهی دستی و فقر: پند مرا بپذیرید...
هرچه می گویم، از روی شکم سیری نمی گویم. (قاضی
۱۲۷۶)

شکم شل šekam-šol ویژگی آن که برای خوردن

عجله نشان می دهد: خواستم... بیرسم: سهم من کو؟
ترسیدم بگویند آدم شکم شلی هستم. (شاهانی ۱۶۶) ۵
چه قدر شکم شلی؟! جای هنوز گرم است. (علی زاده
۶۰/۲)

• به شکوفه نشستن شکوفه کردن: درختان بادام...
 هنگامی که به شکوفه می‌نشینند، عطر آنها... واقعاً
 خیال‌انگیز بود. (حاج سیدجوادى ۷۵)
شکوفه بار š-bār (قد). آشک بار: چشم تو گر شد
 شکوفه بار سزد ز آنک / میوه جان از شکوفه زار تو گم
 شد. (خاقانی ۷۷۰)

شکوفیدن šo(e)kuf-id-an (قد). خندان و
 شادمان شدن: فرستاد نزدیک کاووس شاه / شکوفید از
 آن شاه ایران سپاه. (فردوسی ۳۵۷)

شکيب ša(e)kib
 • شکيب بودن از (ز) کسی (قد). او را بی قرار
 کردن: صنعت من برده ز جادو شکيب / سحر من افسون
 ملايك فريب. (نظامی ۴۵)

شل šol ۱. فاقد توانایی و لیاقت در انجام دادن
 کارها: ازبس که آدم شل و وارفته‌ای بود، هیچ کاری را
 نمی‌توانست به درستی انجام دهد. ۲. بی‌حال؛
 بی‌رمق: خمیازه شلی کشید و گفت: (آل احمد ۲)
 ۱۲۳ ۳. با بی‌حالی و بی‌رمقی: شل و بی‌حال
 افتاد روی پای مادر. (گلایه‌رای ۱۱۴) شل و وارفته
 راه می‌آمد. (آل احمد ۶۲)

• **شل آمدن در کاری** دنبال آن را نگرفتن؛
 پافشاری نکردن در آن: تو خودت شل آمدی و گرنه
 می‌توانستی قبول شوی.

• **شل دادن** • شل گرفتن →: خیلی شل دادی؛
 هیچ‌کس از تو حساب نمی‌برد.

• **شل شدن** بی‌رمق و بی‌حال شدن: از شدت
 گرسنگی، دست‌وپایم شل شده‌است.

• **شل گرفتن** سخت‌گیری نکردن؛ سستی نشان
 دادن: شما خودتان از ابتدا شل گرفتید و سبب جسارت او
 شدید.

• **شل و شید** سست و بی‌حال: با این عضلات
 شل و شید آیا ممکن است تن به کار دهیم؟ (مسمود ۳۸)

• **شل و ول** ۱. بی‌حال و بی‌رمق: شل‌وول و
 بی‌کاره و بی‌هنر... بود. (شهری ۲۷۱) ۲. وارفته:
 یک سید ایرانی با معامله شل‌وول داشت تبلیغ می‌کرد.
 (آل احمد ۴۷)

یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او
 بنفشست و مذمت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: تو دنیا را
 عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی، ذکرش
 نکردی، که شکننده کلا خریدار بُوَد. (عطاری ۸۶) ۳.
 (قد). آزار دهند؛ رنج دهند: مذلت مجاعت که...
 شکننده دل دلهان است، او را زیون و مغبون نگرداند.
 (ظہیری سمرقندی ۱۶۴)

شکوفه šo(e)kuf-ā بارونق؛ پیش‌رفته؛
 رشد یافته: استعدادهای شکوفه، صنایع شکوفه.

• **شکوفه شدن** رونق گرفتن؛ پیش‌رفت
 کردن؛ رشد یافتن.

• **شکوفه کردن** پرورش دادن: استعدادهای کودک را
 باید با تربیت صحیح شکوفه کرد.

شکوفان šo(e)kuf-ān →: صنایع شکوفان.
 • **شکوفان شدن** ← شکوفه • شکوفه شدن.

شکوفایی šo(e)kuf-ā-y(ʾ)-i پیش‌رفت؛ رونق:
 شکوفایی استعدادها، شکوفایی صنعت، شکوفایی
 کشاورزی.

شکوفندگی šo(e)kuf-ande-gi ترو تازگی؛
 شادابی: گفתי همه ذرات وجودش بر سکوی چاله
 می‌رقصید از فرط جوانی و شکوفندگی. (اسلامی‌ندوشن
 ۲۱۸)

شکوفه šo(e)kuf-e استفراغ؛ قی: اگر بوی آن به
 دماغش بخورد، زیر دلش می‌زند و دچار شکوفه می‌شود.
 (کتیرایی ۱۰) هر شرابی که دوست ساقی نیست / جز
 خمار و شکوفه نژاید. (مولوی ۲۵۵/۲)

• **شکوفه دادن** (قد). روشنی و نور دادن:
 شب‌روانه شکوفه ده چو چراغ / تازه‌رو باش چون شکوفه
 باغ. (نظامی ۱۰)

• **شکوفه زدن** • شکوفه کردن ↓: حالش به‌هم
 خورد و روی لباس‌های تازه‌اش شکوفه زد.

• **شکوفه کردن** استفراغ کردن: چیزی نشده، ما صد
 دفعه شکوفه کرده‌ایم. (← میرصادقی ۶۲) ۸ گل گر
 بنوا نبود در گلشن خود / صد برگ چرا نهاد پیرامن
 خود؟ ← گر مست و خراب نیست پس بهر چرا / پیوسته
 کند شکوفه در دامن خود؟ (زَهِت ۱۸۹)

شلاق کاری šallāq-kār-i

● شلاق کاری کردن (نمودن) شرمنده کردن: شلاق کاری کردید، راضی به زحمت شما نبودیم.
● شلاق کش šallāq-ke(a) ۱. تند: پاییز رشت و باران های شلاق کش دوسه روزهاش دریش بود. (به آذین ۲۵۲) ۲. با عجله؛ با سرعت: شلاق کش خود را به این جا [می رسانند.] (جمال زاده ۵۲۶) ۳. به گردن یکی از گوسپندها سوار می شد و شلاق کش می تازاند. (هدایت ۱۲۳۶)

● شلاقی šallāq-i ۱. شلاق کش (م. ۲). ۲. شلاقی خودم را می رساندم به کلاس. (میرصادقی ۹۳) ۳. ده دقیقه به ده دقیقه ماشین می ایستاد. بعد شلاقی راه می افتاد. (آل احمد ۲۱) ۴. تند؛ با شدت: باران شلاقی می بارد. (گلایدرهای ۴۳۴)

شلال šalāl

● شلال دادن خود را جنباندن و با ناز و ادواطوار راه رفتن: دخترا این قدر شلال نده. برو در گوشه ای بنشین. (فرهنگ معاصر)
● شل بازی šol-bāz-i ← شُل • شُل گرفتن: شل بازی تو باعث جسارت او نسبت به همه شده است.
● شل شلکی šol-šol-aki با سستی و بی حالی: آن قدر شل شلکی حرف زد که حوصله ام را سر برد.
● شل کن سفت کن šol-kon-seft-kon آسان گیری و سخت گیری: با شل کن سفت کن نمی شود کشور را اداره کرد. کشور انضباط می خواهد.
● شل کن سفت کن در آوردن قبول کردن و سپس رد کردن امری: این قدر شل کن سفت کن در نیار و زودتر تصمیم بگیر.

● شلم شوریا šalam-šur-bā درهم برهم: اوضاع شلم شورایی است. کسی به کسی نیست. ۱. این عمامه شلم شوریا را از سرت بردار، یک کلانمدی بگذار. (جمال زاده ۱۳۵۲)

● شلم شوریا شدن درهم برهم شدن؛ به هم ریختن: بدجوری اوضاع شلم شوریا شده، ۱. در تجدید و تجدد و اشد / ادبیات شلم شوریا شد. (ایرج ۱۲۲)

● شلنگ [و] تخته še(a)lang[-o]-taxte

جست وخیز: همه... رقص کنان به جست وخیز و شلنگ و تخته مشغولند. (جمال زاده ۱۲۷/۱)
● شلنگ [و] تخته انداختن ۱. جست وخیز کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن: خودشان... در یک مجلس رقاصی باهم شلنگ تخته انداختند. (دانشور ۱۹) ۲. چه اتاق گل و گشادی. خوب شلنگ تخته می انداختی، رقص و مهمانی. (علی زاده ۸۴/۱) ۳. راه رفتن با قدم های بلند و نامنظم: از صبح تا شب توی خیابان ها شلنگ تخته می اندازد.

● شلنگ [و] تخته زدن • شلنگ تخته انداختن (م. ۲). ۱. یک تکه پارچه را بهانه می کند، پا می شود به شلنگ تخته زدن توی کوچه محله ها. (چهل تن: شکوفایی ۱۷۶)

شلوار šalvār

● شلوار از پای کسی بیرون (برون) کردن • شلوار کسی را در آوردن →: و در آورد کبوتری به کنار / کند از پای او برون شلوار. (کمال اسماعیل: دیوان ۴۵۱: فرهنگ نامه ۱۵۹۸/۲)

● شلوار خود را خراب کردن به شدت ترسیدن: [بچه ها] از هیبت معلم، اکثر اوقات شلوارشان را خراب کرده، مانند جوجه کبوتر می لرزاند. (مسعود ۱۲۹)

● شلوار کسی دوتا شدن بهتر شدن وضع مالی او: از وقتی شلوارش دوتا شده است، رفتارش عوض شده.

● شلوار کسی را در آوردن بی آبرو کردن او؛ رسوا کردن او: با عصبانیت به او گفت: اگر یکبار دیگر از این غلط ها بکنی، شلوارت را در می آورم.

● شلوار گرو کردن (قد). بسیار بی چاره شدن: خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده / کس نیست در این پرده تو پشت که می خاری؟! (مولوی ۲۸۹/۵۲)

● شلوغ šoluq ۱. ناآمن: شرق کشور شلوغ است، رفتن به آنجا صلاح نیست. ۲. پر جنب و جوش و پرسر و صدا: از بهیگی هم شلوغ و بازی گوش بود.
● شلوغ کردن موضوعی را بیش از حد بزرگ جلوه دادن؛ اغراق کردن: تو هم دیگر این قدر شلوغش نکن. قلم هایش آن قدرها هم بد نیستند.

شلوغ بازی š.-bāz-i ۱. ایجاد سروصدا و

سرگرمی و شوخی: اگر شلوغ بازی‌های... امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد. (میرصادقی ۱۳۵۸) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: چه قدر می‌ترسیدی از این شلوغ بازی‌های دانشگاه. (چهل تن ۱۰۵۲)

• **شلوغ بازی در آوردن** سروصدا کردن: صد دهنه بهش گفتم: از این شلوغ بازی‌ها در نیار. مگر به خرجش می‌رود؟! (میرصادقی ۱۵۶^{۱۰})

• **شلوغ بازی راه انداختن** • شلوغ بازی در آوردن ↑ کسی شلوغ بازی راه نینداخت. (شاملو ۳۹۲)

شلوغی šoluq-i ناامنی: در مدرسه... همه جا صحبت از شلوغی شهر بود. (زرین کوب ۷۶^۲)

شل وولی šol-o-vel-i شل و ول بودن: بی‌نظمی؛ بی‌بندوباری: خیال می‌کنی من به این شل‌وولی‌ها هستم؟! (چهل تن ۶۰^۱) دریان از وضع بی‌ادبانه و شل‌وولی خود می‌کست. (مستوفی ۵۷/۱)

شلیک šelījīk صدای بلند (خنده): شلیک خنده؛ حضار، فضای سالن را پُر می‌کند. (شاهانی ۱۴۹) • شلیک خنده فروکش کرد. (هدایت ۴۷^۵) • از عملة شاه‌زاده‌ها... که... روی مهتابی ظل‌السلطان به تماشا ایستاده بودند، بی‌اختیار شلیک خنده بلند شد. (فائز مقام ۶۰)

شم šam[m] درک؛ فهم: برحسب شم غریزی احساس کرده‌بودم که واقعه مصیبت‌باری در شرف تکوین است. (اسلامی ندوشن ۶۰) لیاقت و شم قضایی... لازم خواهد بود. (قاضی ۵۶۳)

شمار šo(e)mār

• **شمار بردادن** (قد). حساب چیزی را به‌رخ دیگران کشیدن: ای خواجه این همه که تو برمی‌دهی شمار/ بادام تزو سبکی و بهمان - پستار - مار است این جهان و جهان‌جوی مارگیر/ از مارگیر مار برآرد همی دمار. (رودکی ۱۳۲^۲)

• **شمار داشتن** (قد). ۱. سروکار داشتن: دل بردی و تن زدی همین بود/ من با تو بسی شمار دارم. (سعدی ۵۱۵^۴) ۲. ارتباط داشتن: ای دل خاقانی از سلامت پس کن/ عشق و سلامت به هم شمار ندارد.

(خاقانی ۵۷۸)

• **شمار سپهر** (آسمانی) (قد). سرنوشت: بدانست رستم شمار سپهر/ ستاره‌شمر بود و با داد و مهر. (فردوسی ۲۵۱۲^۳)

• **از شمار** (در شمار) کسی (چیزی) بودن (قد). در زمره و گروه او (آن) بودن: مثل او (آن) بودن: دست‌گیری نیست کار تو، برو/ نیست من در شمار تو، برو. (عطار ۲۵۲۲) • هر که در کار خدای... فرواستاد، او از شمار بازماندگان راه باشد. (احمد جام ۱۵۳) • اگر خواهی که از شمار آزادان باشی، طمع را در دل خویش جای مده. (عنصرالمعالی ۵۵^۱)

• **از هر شمار** (به هر شمار) (قد). از هر جهت؛ از هر قبیل: پرسید سخن زهرشماری/ جز خامشی‌اش ندید کاری. (نظامی ۸۲^۲) • به هر شمار چنین است و رجز این است/ به هر دل اندر، چنین نباشدی شیرین. (فرخی ۲۸۰^۱)

• **به شمار آمدن** (رفتن) در نظر گرفته شدن؛ محسوب شدن: این قافله‌ها... ناقل خبر و نامه شیرینی... به شمار می‌رفتند. (اسلامی ندوشن ۳۴) • صرف قدمت زمانی نمی‌تواند ملاک و میزان تقدم به شمار آید. (زرین کوب ۷۶^۳) همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد... دلیلی کافی و برهانی شافی به شمار می‌آید. (جمال‌زاده ۲۴^{۱۱}) • گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی و از هیچ فرقه به شمار نیامدی. (شوشتري ۳۶۷)

• **در شمار آمدن** (قد). • به شمار آمدن ↑ : چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من/ مرا همان نفس از عمر در شمار آید. (سعدی ۵۱۳^۳) • کتون گر گلینی را پنج‌شش گل در شمار آید/ چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید. (فرخی ۴۰۳^۱)

• **در شمار بودن** (قد). ۱. به حساب آمدن: ذکاءالملک در زمره نویسندگان و مترجمین میرزا آن عصر در شمار است. (افضل‌الملک بیست‌وسه ج ۲). ۲. قابل پیش‌بینی بودن: چشمید بسی تلخی روزگار/ نید رنج مهرک مرا در شمار. (فردوسی ۱۶۸۱^۳)

شمارش š-es-

شمت ša(e)mmat

• شمت یافتن (قد). بو بردن؛ پی بردن؛ درک کردن: [او] در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته، که شمتی یافته بود از مکروهی که پیش آمد. (بی‌هی ۱ ۳۲۸)
 شمر šmr بی‌رحم و ظالم: گریه نکن، بابایت شمر است. (میرصادقی ۲۱۸)

• شمر جلودار کسی نبودن (نشدن) بسیار ظالم، سنگ‌دل، و زورگو بودن او: شمر جلودارش نبود. دائم یک شلاق بلند سیمی دستش بود. (شهری ۱ ۲۳۴)
 ○ در میدان شقاوت و قساوت، شمر جلودارشان نمی‌شد. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۸) ○ شمر جلودارم نمی‌شد. (میرزا حبیب ۳۲۰)

شمر دگی še(o)mor-d-e-gi وضوح؛ آشکاری: با شمر دگی تمام، نلمه را قرائت کرد.

شمر دن še(o)mor-d-an ۱. به حساب آوردن؛ پنداشتن: قرآن، وجود اختلافها را از آیات و نشانه‌های قدرت حکیم... می‌شمرد. (مطهری ۵ ۱۴۳)
 ○ چهارم کز او کودکان داشت خُرد / غم خُرد را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی ۳ ۴۷۸) ۲. (قد). شرح دادن؛ گفتن: درم برد با هدیه و نامه برد / سخن‌هاش پر شاه گیتی شمرد. (فردوسی ۳ ۲۳۴۹) ۳. (قد). دادن: هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز گیتی دو بهره مر او را شمرد. (فردوسی ۳ ۱۳۶۲) ۴. (قد). گذراندن: به نخچیر گور و به می دست برد / از این گونه یک‌چند خورد و شمرد. (فردوسی ۳ ۸۷۷)

شمر ده še(o)mor-d-e ۱. منظم و آهسته: شاید... شازده... با قدم‌های شمرده از پله‌ها پیاید پایین. (گلشنی ۳ ۶) ○ دختر... با گام‌های شمرده وارد شد. (هدایت ۹ ۱۶) ۲. به‌طور واضح و قابل‌درک: پیرزن... شمرده و بلند حرف می‌زد. (به‌آذین ۱۵۰)
 ○ اسحاق... خیلی شمرده و کند حرف زد. (مینوی ۲۸۲ ۳) (قد). به‌طور کامل و تمام: سیردار و جوشن‌وران صدهزار / شمرده به لشکرگاه آمد سوار. (فردوسی ۱۳۰) ۴. (قد). کامل؛ تمام: سه ماه شمرده نیزد نام‌ونشانشان / داند که بدان خون نیژد مرد گرفتار. (منوچهری ۱ ۱۵۱) ۵. (قد). محدود؛ کم: چه کم

• شمارش معکوس فرارسیدن تدریجی آغاز یک روی داد: شمارش معکوس انتخابات ریاست جمهوری.

شمارگاه šo(e)mār-gāh (قد). عرصه قیامت؛ محشر: مردم... بمیرد و به گور کنندش و اندر شمارگاه بدارندش و رستاخیز ببیند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۵۸۰)
 شمارنامه šo(e)mār-nāme (قد). نامه اعمال: به‌کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟ / شمارنامه با صدهزار گونه وبال. (کسائی ۲ ۴۰)

شماره šo(e)mār-e

• شماره یک (شماره یک) مهم؛ اصلی: شخص شماره یک اداره. ○ آنها را دشمن شماره یک خود و خانواده‌اش می‌دانست. (پارسی‌پور ۲۶۷)

شماره‌گاه š-gāh (قد). شمارگاه →: گور آدم علیه‌السلام آن‌جاست، و نیز شماره‌گاه آن‌جا باشد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۴۹)

شماره‌گذاری šo(e)mār-e-gozār-i

• شماره‌گذاری شدن ثبت شدن مشخصات خودرو در اداره شماره‌گذاری و تعیین شدن شماره آن: بالاخره ماشین شماره‌گذاری شد.

• شماره‌گذاری کردن ثبت کردن مشخصات خودرو در اداره شماره‌گذاری و تعیین کردن شماره آن: شماره‌گذاری کردن ماشینم مدتی طول کشید.

شماری šo(e)mār-i (قد). محدود و کم: چون دولت بی‌شمار را دیدی / بسیار بدو دم شماری را. (مولوی ۱ ۷۴) ○ هم بگذرد این مدت شماری. (ناصر خسرو ۴۴۲)

شنامه šam[m]āme (قد). شخص یا چیز دوست‌داشتنی و خوش‌آیند: خوش بزیست و خوش بخورد و شنامه پیش بزرگان بود، چنان‌که هر مجلس که وی آن‌جا نبود، به‌هیچ تشرمندی. (بی‌هی ۱ ۷۸۷)

شمایی šomā-y(?)i (قد). کبر؛ غرور: شما را بی شما می‌خواند آن یار / شما را این شمایی مصلحت نیست. (مولوی ۱ ۲۰۶)

گردیدند. (مروی ۳۴۴)

■ **شمشیر درمیان کردن** (قد.) غلاف کردن شمشیر: خسرو! به مُلکِ شهرت، چندی زیان هرزه/ عالم همه گرتی، شمشیر درمیان کن. (امیرخسرو: دیوان ۴۷۳: فرهنگ نامه ۱۶۰۱/۲)

■ **شمشیر را از رو بستن** حالت تهدیدآمیز به خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن: شمشیرم را از رو بسته بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهن عثمان کنم. (حاج سید جوادى ۴۷) برای قتل و غارت آماده بودند. شمشیرهاشان را از رو بستند. (شاملو ۱۴)

■ **شمشیر را غلاف کردن** از انجام دادن کار یا تصمیمی، معمولاً بر اثر ترس، منصرف شدن: وقتی مرّه قدرت مرا چشیدند، چنان شمشیرها را غلاف کنند... که آن سرش پیدا نباشد. (جمالزاده ۸۹)

■ **شمشیر کشیدن به روی کسی** جنگ یا مخالفت کردن با او: ملت، مخارج نظامیان را تحمل می کند که... در مقابل لوائی رئیس کشور مطیع محض باشند نه این که... به روی نمایندگان همان ملت شمشیر بکشند. (مستوفی ۵۴۲/۳)

■ **شمشیر و کفن پیش کسی نهادن** (قد.) ■ شمشیر در گردن انداختن: چون ز غفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم - می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را، بز. (مولوی ۱۴۹/۱)

■ **شمشیربند** š-band. (قد.) ۱. سپاهی: امشب، اول شب مهمان قاضی جدید بودیم. گروهی مختلف از ملا و مهرزا و شمشیربند و مجتهد. (فائز مقام ۲۳۴) ۲. آماده ستیزه، مخالفت، و اعتراض: احتمال می دادم که حرفهایم خدا نکرده به گوش یکی از علمداران شمشیربند... خواهد رسید. (جمالزاده ۱۸۱/۲)

■ **شمشیرزن** šamšir-zan دلاور و جنگجو: در دل این... شمشیرزن... چه نیازها و دردهاست؟ (شریعتی ۱۰۱) این زدوخورد، وی را جز این سودی نمی بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند. (نفیسی ۳۸۲) ۵. بیست هزار سوار شمشیرزن مسلح، مرتب گردانیده است. [نخجوانی ۴۱۴/۲]

عمر مرده را، تن و جان فسرده را/ دوسه روز شمرده را چو منم در شمار تو؟ (مولوی ۵۲/۸۶) ع. (قد.) برگزیده؛ دست چپن: امری که شیخ کند، هم چون جوهر شمرده باشد. (شمس تبریزی ۶۶۲)

■ **شمسه** šams-e (قد.) عالی ترین و بهترین فرد: بت پیلستگین و ماه سیمین / نگار قندهار و شمس چین. (فخرالدین گرجانی ۴۱۹) ۵. نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین / چراغ اهل هدی شمس اولوالایاب. (فرخی ۱۱)

■ **شمسی** šams-i (قد.) سرخ رنگ: لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر / گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی. (مولوی ۱۱۰/۷۲)

■ **شمشاد** šamšād (قد.) ۱. شخص خوش قد و قامت: باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ / شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است؟ (حافظ ۲۸) ۲. زلف معشوق: دو گلنارشان غرقه در خون شده / دو رنگس به مه بر، دو چیهون شده - ز گل کنده شمشاد پرتاب را / به دو رشته دُر، خسته خوشاب را. (اسدی ۴۱۲) ۳. مویی که بر صورت می روید: چون لختی شمشاد با رخان گلنار / نوشتگین، غلام زیباروی / آشنایی گرفت و پال برکشید، کارش به سالاری لشکرها کشید. (بیہقی ۵۲۹)

■ **شمشیر** šamšir

■ **شمشیر چوبین** (قد.) وسیله ای بی فایده که اثری ندارد: غازی به دست پور خود، شمشیر چوبین می دهد / تا او در آن آستا شود، شمشیر گیرد در غزا. (مولوی ۲۲/۱۲)

■ **شمشیر در کسی بستن** (قد.) به روی او شمشیر کشیدن یا او را کشتن: افشین... صد تن را از سپاهیان تعبیه کرده تا چون متعصم فرو نشینند، از جوانب درآیند و شمشیر در او بزنند. (مینوی: هدایت ۷۷)

■ **شمشیر در (به) گردن انداختن** (قد.) نمادی از عذر خواستن، تسلیم شدن، و اظهار اطاعت کردن: شمشیر در گردن انداخته، به پای بوس شاه آمده، خود را در قدم شاه انداخت. (عالم آرموی ۱۱۰) ۵. همگی شمشیر به گردن انداخته، از راه انفعال وارد درگاه...

بی‌نوا... چاره‌ای ندارد جز ساختن و سوختن تا روزی که شناس‌نامه‌اش باطل شود.

«شناس‌نامه کسی را باطل کردن ازین بردن او؛ کشتن او؛ در راندگی خیلی مواظب باش، شناس‌نامه کسی را باطل نکنی!»

شناسنده *senās-ande* عارف: شهنه غوغای هراسندگان/چشمه تدبیر شناسندگان. (نظامی ۳^۱)

شناور *senā-var* دارای نوسان و تغییر؛ متغیر: ارز شناور. ○ وهاب... موقعیتی شناور داشت. آنچه در او تثبیت شده بود، به سر مویی بند بود. (علی‌زاده ۵/۲)

شنبه یک‌شنبه *šambe-yek-šambe* لباس نامناسب و ناهم‌آهنگ: بین چه شنبه یک‌شنبه‌ای پوشیده! بلوزش نارنجی است، شلوارش آبی، کفش‌هایش هم مشکی است.

شنگرف *šangarf* ۱. سرخ (رنگ): طیف نورها... بالای تکه‌ایر عظیم از یک‌سو کم‌کم به اخرازی زرد شنگرف و بعد به ارغوانی و حتی به بنفش می‌خورد. (نصیح ۲۴۷) ۲. (قد.) هر نوع گل سرخ‌رنگ: بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف/ درونه گشت چنار و زیر قد شنگرف. (کسای ۴۴^۲)

شنگول *šang-ul* زیبا و ظریف و سرخوش: به غفلت عمر شد حافظ! بیا با ما به می‌خانه/ که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش. (حافظ ۱۹۵^۱)

شنوایی *šenav-ā-y(‘)-i*

○ شنوایی داشتن اطاعت کردن از حرف کسی: مردم از آنها شنوایی دارند. (مستوفی ۱۹۷/۳)
شنوشه *šonuše* (قد.) صبر؛ تحمل: چون بنشیند ز می معبر چوشه/ گوید کاهدون نماد جای شنوشه. (منوچهری ۱۶۶^۱ ح.)

شنیدن *še(a)mid-an* ۱. فهمیدن محتوای آنچه شنیده می‌شود: حاج‌آقا از شنیدن این سخنان کفرآمیز... یاد در گلو و خون در چشمان انداخت. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷۲) ○ بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی، بازنمای و خیانت مکن. (بیهقی ۴۵^۱) ۲. حس کردن: به صورت او خیره شده‌بودم. بوی خیانت می‌شنیدم. (حاج سیدجوادی ۳۳۵) ○ از نعوای کلام او

شمشیر زنی ۱. جنگ‌جویی: مردی نه به قوت است و شمشیر زنی/ آن است که جوری که توانی، نکنی. (سعدی ۸۶۴^۳)

شمشیری *šamšir-i* ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالب دست دوخته می‌شود: نیم‌تنه... با آستین شمشیری... برای پوشاندن بالاتنه به‌کار می‌رفت. (مستوفی ۵۱۱/۱)

شمع *šam* (قد.) ستاره: تاچند بشکند و بگردند گرد / ما/ این شهره شمع‌ها که بر این سبزم‌نظرند؟ (ناصر خسرو ۱۷۳^۸)

○ **شمع افق** (قد.) خورشید: برخی جانت شوم که شمع افق را/ پیش بمورد چرخ‌زدان فریاد. (سعدی ۴۱۲^۳)
○ **شمع جمع** (اصحاب، مجلس، محفل) سبب رونق و گرمی محفل و مجلس: او در هر مجلسی که بود، شمع محفل دوستان بود و خیلی زود مورد توجه همه قرار می‌گرفت. ○ چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمال/ یار من و شمع جمع و شاه‌لهایل. (سعدی ۵۳۹^۳)

○ **شمع چهارم** (قد.) خورشید که دریاور قدما در فلک چهارم است: که داند کاین همه پرگار پرکار/ چرا گردند در خون سرنگون‌سار؟ - فرومهرد شیش شمع چهارم/ به روزش کشته آید شمع اتمم. (عطار: خسرونامه ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۳/۲)

○ **شمع خاور** (مشرق، مشرقی) (قد.) خورشید: بلندادان که ز خلوت که کاخ ابداع/ شمع خاور فکند بر همه اطراف شمع... (حافظ ۱۹۸^۱) ○ آسمان دید این‌که من خوش‌خوش همی‌سوزم چو عود/ شمع مشرق بر زمین زد، مجمر شب برگرفت. (مجویریلقانی: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۷/۲)

○ **شمع گردون** (قد.) خورشید: یارب امشب را نخواهد بود روز؟/ شمع گردون را نخواهد بود سوز؟ (عطار ۹۳^۲)

○ **شمع مرده** (قد.) شمع خاموش: غوغای روز بینی، چون شمع مرده باش/ چون خلوت شب آمد، چون شمع بر فروز. (مولوی ۷۳/۳^۲)

شناس‌نامه، شناسنامه *šenās-nāme*

○ **شناس‌نامه کسی باطل شدن مردن او:** معلول

(سعدی ۷۶۲)

شوخی šux-i

• شوخی بفرداشتن امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن: کار یکشاهی و صدینار نیست و شوخی بر نمی‌دارد. (جمال‌زاده ۲۱۱^۴)

• شوخی سرش (سِت، ...، نشدن ۱. درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به قصد شوخی انجام می‌شود: چرا ناراحت شدی، مگر شوخی سرت نمی‌شود؟! ۲. کاملاً جدی بودن او: ننه‌باران شوخی سرش نمی‌شود. به‌خصوص حالا که پسرش هم شهید شده [است]. (محمود ۲۸۲^۲)

• با کسی شوخی داشتن سربه‌سر او گذاشتن یا بدرفتاری کردن با او: به‌نظر می‌رسد که در آن زمان‌ها هم فرمان‌روایان مثل امروز با مردم شوخی داشته‌اند. (دریابندری ۱۸۲^۲)

• به‌شوخی گرفتن کسی (چیزی) جدی نگرفتن او (آن): پیرمردانی که... زمان و زندگی را به شوخی گرفته‌بودند... (جولایی: شکوایی ۱۶۵)

شوخی‌باردی š-bāred-i: شوخی گستاخانه: اگر شلوغ‌بازی‌ها و شوخی‌باردی‌های امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد. (میرصادقی ۱۳۵^۸) شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود! (هدایت ۱۳۷^۶)

• شوخی‌باردی کردن شوخی بی‌مزه کردن: اورواظفار آمد و شوخی‌باردی کرد. (شهری ۳۰۶^۱)

شوخی‌بودار šux-i-bar-dār: ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و کوتاهی وجود دارد: گرمای تند... طهران شوخی‌بودار نیست. (زرین‌کوب ۷۰۱^۴) از این‌جا بیرون [می‌اندازند]، کار شرع که شوخی‌بودار نیست. (جمال‌زاده ۱۴۰/۲^۴)

شور šur ۱. شوم؛ نامبارک: چه‌قدر چشم‌های شوری را به‌یاد داشت که درخت‌های هم‌چون دسته‌گل را خشکانیده‌بودند. (دانشور ۴۶) عشق به تاراج داد رخت صبورِ دل/ می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی ۵۸۷^۳) بدانستم که عاشق کور باشد/ کجا بختش همیشه شور باشد. (فخرالدین‌گرگانی ۳۲۹^۱) ۲. فتنه؛ آشوب: چون شور و جنگ را نپُود آلت/ حیل

بوی امتحانی شنیدم. (شمس‌فیس: گنجینه ۲۳۲/۳) ۳. خبردار شدن از روی دادی به‌وسیله گوش: در انستیتوگروه طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم. (محمدعلی ۵۶) شنیده‌ای که ابلیس لعین می‌خواست که آدم سلیم را از راه بیزد... خویشتن را به دوستی فراوی نمود؟ (احمدجام ۹۴) ۴. قبول کردن سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛ گوش کردن: نصیحت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار را می‌گیرم. عتبان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن. (حافظ ۷۸۶^۲) پیل چون در خواب بیند هند را/ پیل‌بان را نشنود، آرد دغا. (مولوی ۲۳۹/۲^۱)

• اگر از من می‌شنوی... (می‌شنوید...) هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پذیری، نظر من چنین است: ... اگر از من می‌شنوی، بگذار درفش را بخواند. (میرصادقی ۱۹۶)

شوت šut: ویژگی آن‌که متوجه بعضی مسائل نمی‌شود یا دیرفهم است: تو دیگر چه‌قدر شوتی! همه می‌دانند که فردا مدرسه تعطیل است.

شوخ چشم šux-č(e)ašm (قد). ۱. گستاخ؛ بی‌شرم: شوخ چشم و صاحب‌داعیه به‌نظر می‌آید. (شوشتری ۴۰۷) کو دشمن شوخ چشم ناپاک/ تا عیب مرا به من نماید؟ (سعدی ۱۳۱^۲) ۲. زیبا و دل‌فریب: ما را چشم بر در است و شما را شوخ‌چشمی در بر. (قائم‌مقام ۱۵۵)

شوخ چشمی š-i (قد). وضع و حالت شوخ‌چشم؛ گستاخی؛ بی‌شرمی: از شوخ‌چشمی‌ها و بیدادگری‌های شگفت زمانه این بود که امیرزاده... را... زنجیر کرده [بودند]. (نفیسی ۴۸۳) بارها دست‌برد زمانه جانی دیده‌بود و شوخ‌چشمی سپهر غدار معاینه کرده. (نصرت‌الله‌منشی ۹۲)

• شوخ‌چشمی کردن (قد). گستاخی کردن: سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. (سعدی ۱۱۷^۲)

شوخ‌دیده šux-did-e (قد). شوخ‌چشم (م). ۱. → این شوخ‌دیده را رها کن تا مرا در بلایی نیفتد.

■ **ازشور [به] درکردن** ■ شور چیزی را درآوردن
 → : کم کم دارد از این زنکه... دلم به هم می خورَد. هرچیز
 حدوحسابی دارد، دیگر از شور و مزه به در می کند، پاک
 آبرو را خورده، خجالت را قی کرده است! (شهری):
 حاجی دوباره ۲۳۶: نجفی (۹۷۷) شورخی باردی و لودگی
 سرتان نمی شود و لوس بازی را ازشور درکرده اید.
 (هدایت ۱۳۷۶)

■ **شوربخت** §-baxt. بدبخت؛ تیره روز؛ من شوربخت،
 شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم.
 (جمال زاده ۱۵ ۱۳۲) شوربختان به آرزو خواهند/
 مقبلان را زوال نعمت و جاه. (سعدی ۲ ۶۳) چه باشی
 به نزد یکی شوربخت/ که بستر کند شب ز برگ درخت؟
 (فردوسی ۳ ۱۸۶۱)

■ **شوربختی** §-i. وضع و حالت شوربخت؛
 شوربخت بودن؛ تیره روزی؛ بدبختی؛ روائی...
 به بهانه سختی و شوربختی ها نمی خواهد سکون و صفای
 باطنی خود را از دست بدهد. (زرین کوب ۱ ۵۹) بدین
 گیتی اش شوربختی بُود/ و گر بگذرد، رنج و سختی بُود.
 (فردوسی ۴ ۲۱۹)

■ **شورچشم** §ur-če(a)šm آن که از نگاه
 تحسین آمیز یا حسادت آمیز او آسیب و زیان
 می رسد: سفارش می کرد که... از هر شورچشمی که مرا
 ببیند و ماشاء الله نکوید، یک نخ از تنبانش بگیرند و...
 در آتش اسپند بسوزانند. (حجازی ۱۸)

■ **شورچشمی** §-i. وضع و حالت شورچشم؛
 شورچشم بودن: گاه با شکستن هر دانه اسفند از چشم
 اشخاصی معین که معروف به شورچشمی بودند، اسم
 می بردند. (اسلامی ندوشن ۶۱) فرصت به شورچشمی
 اختر نمی دهیم/ خود می شویم چشم بد روزگار خویش.
 (صائب ۱ ۲۴۴۰)

■ **شوردست** §ur-dast (قد). نحس؛ نامبارک: نگفتم
 که با رستم شوم دست/ نشاید بر این بوم ایمن نشست.
 (فردوسی ۳ ۸۹۷)

■ **شوردولت** §ur-do[w]lat (قد). بدبخت: تا روز
 رستخیز بماند در او مقیم/ آن شوردولتی که بیفتد به چاه
 تو. (سوزنی: لغت نامه ۱)

گریز باشد ناچاره. (ناصر خسرو ۶ ۲۱) که نفرین بر این
 تخت و این تاج باد/ بر این کشتن و شور و تاراج باد.
 (فردوسی ۳ ۷۹)

■ **شور به دل کسی افتادن** مضطرب و نگران
 شدن او: شوری به دلش افتاد و بی اختیار قدم هایش تند
 شد. (میرصادقی ۲۴)

■ **شور به دل کسی اندر افتادن** (قد). شور به دل
 کسی افتادن ↑ : چو این نامه برخواند بهرام گور/ به
 دلش اندر افتاد از آن کار شور. (فردوسی ۳ ۱۹۲۲)

■ **شور در افتادن به کسی** (قد). شور به دل
 کسی افتادن → : دلاور به سرینجه گاوزور/ ز هولش
 به شیران در افتاده شور. (سعدی ۱ ۱۳۷)

■ **شور در کسی افکندن** (قد). در او هیجان و
 شوق پدید آوردن: تُرش بنشین و تیزی کن که ما را
 تلخ نماید/ چه می گویی چنین شیرین که شوری در من
 افکندی! (سعدی ۳ ۶۱۲)

■ **از شور افتادن** از حالت هیجان یا آشفستگی
 خارج شدن: اقلّ دو ماه صبر کن که بی چاره از آن شور
 بیفتد و زیاد غصه نخورد. (حجازی ۲۱۳)
 شور ۲ §.

■ **شور چیزی را بالا آوردن** شور چیزی را
 درآوردن ↓ : کم کم شورش را بالا آوردند و کار به
 جایی رسید که [او] از راه ناچارگی به اداره حکومتی
 عارض شد. (جمال زاده ۱۷ ۷۴)

■ **شور چیزی را درآوردن** زیاده روی کردن در
 آن: وقتی دیدم دارد شورش را درمی آورد، همه هم دارند
 نگاهمان می کنند، بلند شدم که بیایم بیرون. (گلشیری ۱
 ۴۸) مردم... شورش را درآوردند. یک ثانیه بدبخت
 را به فکر خودش نمی گذارند! (جمال زاده ۱۸ ۱۳۵)

■ **شور شدن** بالا گرفتن و شایع شدن امری:
 آن قدر قضیه شور شده بود که یکی از شاعرها... شعری
 در این باره سرود. (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

■ **از شور در رفتن** از حالت اعتدال و اندازه
 خارج شدن: دولت های مشروطه ایران هروقت که کار
 این چاپاچاپ خیلی از شور در می رفت، به عوض کردن
 والی... قناعت [می کردند]. (مستوفی ۳ ۳۶۶)

شوریده بخت šur-e-baxt (قد.) بدبخت: چه رند
پریشان شوریده بخت/ چه زاهد که بر خود کند کار سخت.
(سعدی^۳ ۸۴۹)

شوریده حال šur-id-e-hāl ۱. پریشان حال؛
آشفته: آن ساعت شبیه به شوریده حالها شده بود.
(اسلامی ندوشن ۱۲۳) ○ رفعت آن قوم از راه مثال/
می شود معلوم این شوریده حال. (عطارد^۲ ۲۳۲) ۲. (قد.)
شوریده - : ندانی که شوریده حالان مست/ چرا
برفشانند در رقص دست؟ (سعدی^۱ ۱۱۲)

شوریده دل šur-id-e-del (قد.) عاشق؛ شیدا:
شوریده دلی چنین هوایی/ تن درند به کدخدایی.
(نظامی^۲ ۱۲۰)

شوریده رای šur-id-e-rāy (قد.) دارای اندیشه
نادارست؛ کج فکر: چه جای است این که بس دل گیر
جای است؟/ که زد رایت که بس شوریده رای است؟
(نظامی^۳ ۱۰۵)

شوریده رنگ šur-id-e-rang (قد.) پریشان حال؛
آشفته: کسی گفتش: ای یار شوریده رنگ/ تو هرگز غزا
کرده ای در فرنگ؟ (سعدی^۱ ۱۶۰)

شوریده سر šur-id-e-sar (قد.) ۱. عاشق؛ شیدا:
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را/ ز آن که در
کم خردی از همه عالم بیشم. (حافظ^۱ ۲۳۴) ○ بدو گفت
شیدای شوریده سر/ جوابی که شاید نباشن به زر.
(سعدی^۱ ۱۳۱) ۲. خشمگین: ز روسی یکی شیر
شوریده سر/ به گردن درآورده روسی سیر. (نظامی^۲
۴۴۱)

شوریده مغز šur-id-e-maqz (قد.) دیوانه؛
مجنون: عشق او کرد این چنین شوریده مغز و رنه بود/
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانم. (صائب^۱ ۲۵۶۶) ○
شناخته گرد نیست شوریده مغز/ نبیره شناسد ز دینار نغز.
(نظامی^۸ ۵۵)

شوریده هشی šur-id-e-hoš (قد.) شوریده مغز
↑: برادرکش و بدتن و شاهکش/ بداندیش و بدنام و
شوریده هشی. (فردوسی^۳ ۱۱۷۹)

شوله [w]le[š] (قد.) سوراخ مقعد: بجنبانم قلم چندان
در آن دو گنبد سیمین/ که سیماب از سر حمدان فروریزد

شورش šur-eš (قد.) ۱. نگرانی؛ اضطراب:
احساس شورش، ترس، یا خوشی نداشتن. (هدایت^۴ ۲۸)
۲. ناله و فریاد: شورش ببلان سحر باشد/ خفته از
صبح بی خبر باشد. (سعدی^۳ ۴۸۰) ۳. استفراغ: هم چو
مطبوخ است و خب کان را خوری/ تا به دیری شورش و
رنج اندری. (مولوی^۱ ۱۱۳/۱)

شوره šur-e (قد.) ۱. زمین بی حاصل: مکن با
بدان نیکی ای نیک بخت/ که در شوره نادان نشاند
درخت. (سعدی^۱ ۱۲۵) ۲. خشک و بی حاصل یا
دارای شوره و نمک (زمین): تخم احسان در زمین
شوره رومیان ناهل بی وفا انداخته بود. (آقسرائی^۱ ۲۰۸) ○
زمین شوره سنبل برنیارد/ در او تخم و عمل ضایع
مگردان. (سعدی^۲ ۶۲۲)

شوری šur-i شدت: به این شوری ها نبود. یک مرتبه
نکشتند، ذره ذره دق مرگش کردند. (علی زاده^۱ ۲۳۷/۱)

شوریدگی šur-id-e-gi ۱. عشق همراه با
تظاهرات شدید عاطفی: امتزاج شوریدگی و عقل،
بزرگ ترین شوریدگی ها و بزرگ ترین هوش مندی ها.
(اسلامی ندوشن ۱۵) ○ شوریدگی دو است: شوریدگی ای
که از دیو خیزد، و شوریدگی ای که از حق خیزد.
(احمد جام ۳۲۰) ۲. طغیان عواطف و شور
جنسی: تاوان یک لحظه شوریدگی که... شیطان
موجیش بود، می بایست یک عمر با زنجیر بهم بسته
شدن باشد. (اسلامی ندوشن ۱۸۹) ۳. دیوانگی:
شوریدگی آغاز نهادند و به زبان حال به گوش هوش عقل
خردمند این پرده نبوشیدن گرفتند. (شوشتری^۱ ۱۶۱)

شوریدن šur-id-an
شوریدن بخت (قد.) برگشتن اقبال و طالع:
چنان تنگ آید از شوریدن بخت/ که بریاید گرفتش زین
جهان رخت. (نظامی^۳ ۲۵۸) ○ بگفتند هرکس که: شورید
بخت/ به پیش اندرآمد کنون کار سخت. (فردوسی^۳
۳۴۷)

شوریده šur-id-e عاشق؛ شیدا: .../ ما دو تن
شوریده را کاری به جز فریاد نیست. (عشقی^۱ ۳۶۴) ○
تیرباران عشق خویان را/ دل شوریدگان سیر باشد.
(سعدی^۳ ۴۸۰)

در آن شوله. (عسجدی ۶۰)

شوم‌اختر šum-a('a)xtar (قد.) بدبخت: هرکه زایزد سیم‌وزر جوید ثواب/ بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است. (ناصرخسرو^۶ ۱۳۸)

شوم‌پی šum-pey (قد.) بدقدم: که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا/ زین فرومایه غز شوم‌پی غارت‌گر. (انوری^۱ ۲۰۲) بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی/ چرا یاد گرگین نکردی به ری؟ (فردوسی^۳ ۲۲۸۸)

شوهر šo[w]har

شوهر دادن چیزی را به کسی دادن: آن قالی ابریشمی را که من می‌خواستم، شوهر دادی؟

شوهرداری š.-dār-i خانه‌داری؛ کدبانویی: یک‌وقت می‌بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری، غذا را خراب می‌کند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۸)

شوید ševīd تار مو: به همان چندتا شوید دور سرش چنان ورمی‌رفت که انگار کارش با جواهر و الماس است. (مخملبات ۱۴۸) دستی به چند دانه شویدی که روی سر جهانگیرخان بود، کشید. (گل‌بدره‌ای ۱۰۱)

شهد šahd (قد.) هر چیز دل‌پذیر و مطبوع: این‌همه شهد و شکر کز سخن می‌ریزد/ اجر صبریست کزان شلخته‌نیام دادند. (حافظ^۱ ۱۲۴)

شهدآلوده š.-ā('ā)lud-e مطبوع: زآسان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود/ کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت؟! (سعدی^۳ ۲۵۹)

شهدآمیز šahd-ā('ā)miz شیرین و مطبوع: [لسان‌الغیب] از کنگره عرش با زبان شهدآمیز فارسی به خاک‌دان عنبرسرشت شیراز فرودآمده [است]. (جمال‌زاده^۵ ۱۷/۱) شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز/ خواست انسانی‌های نشاط‌انگیز. (نظامی^۴ ۲۱۵)

شهر šahr

شهر (شهر) فرنگ (منسوخ) جعبه نمایش قدیمی، که تصویر در داخل آن از مقابل یک دره بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را از طریق دریچه‌ای که در جلو جعبه است، تماشا می‌کند: شهر فرنگ تماشا می‌کند. (چهل‌تن^۱ ۳۳)

شهر هرت مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد: ازش شکایت می‌کنم. شهر هرت که نیست. حالا مردم هزارتا چرند پشت‌سرم می‌گویند. (محمود^۱ ۳۲۰) مگر شهر هرت است که روز روشن جلوی خلق‌الله را می‌گیرید؟! (جمال‌زاده^۴ ۱۷۶/۱) چه فضولی‌ها! به خیالش شهر هرت است! (هدایت^۴ ۴۶)

شهرآرای š.-ā('ā)rā-y(i) (قد.) زیبا: که گفت آن روی شهرآرای بنمای؟/ دگر یارش که بنمودی، فرایوش. (سعدی^۳ ۵۳۳) در کوی تو در گذر چو کردم رایت/ تابو که ببینم رخ شهرآرایت... (معین‌طنطرائی: زهت ۲۷۴)

شهرآرایی šahr-ā('ā)rā-y(i)-i (قد.) آرایش: عروس شب چو نقش افکند بر دست/ به شهرآرایی انجم کُله بست. (نظامی^۳ ۱۲۰)

شهرآشوب šahr-ā('ā)šub بسیار زیبا و دل‌ریا: همان آرایش و هیئت کافی بود که هریک در چشم من شهرآشوبی جلوه کنند. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۱۰۲) مگر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد/ بگو: خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران. (سعدی^۳ ۵۷۹)

شهرگیر šahr-gir (قد.) فراگیرنده شهر: با روضه‌خوانی... شهرتش شهرگیر می‌گردید. (شهری^۲ ۱۵۴/۱)

شهره šohre

شهره آفاق بسیار معروف: مردم آن دیار به دولت و ثروت و توان‌گری شهره آفاق بودند. (شوشتی ۶۶) پیش‌ازینت بیش‌ازین اندیشه عشاق بود/ مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰)

شهره کردن (قد.) رسوا کردن: چون آدم زلتی بیاورد، ورا شهره کرد اندر هفت آسمان و زمین. (مستملی‌بخاری: شرح ترف ۸۷۷)

شهری šahr-i متمدن: این‌همه باعث شده‌است که ابراهیم آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند. (آل‌احمد^۱ ۳۰)

شه‌سوار، شهسوار šah-savār (قد.) شخص بسیار برجسته و ممتاز: آن چنان مردی و شهسواری که تو می‌طلبی، حضرت مولانا جلال‌الدین است. (افلاکی ۹۷)

به طور پیاپی و پشت سرهم (بچه دار شدن):
شیربه شیر زاییده بود. (حاج سیدجوادی ۳۷۰)

■ شیر حلال خوردن نجیب و پاک بودن: معلوم بود که شیر حلال خورده است و... تو قافله منتظر بود که خر کدام مسافری در گِل مانده... تا... کمک و گره گشایی کند. (جمال زاده ۱۵/۵۷)

■ شیر خوردن با کسی با او صمیمی بودن: مگر روس ها با سلطان احمد شاه شیر خورده بودند؟ (مستوفی ۴۴۳/۳)

■ شیر را حلال فرزند یا کسی کردن راضی بودن از او: اگر بروی آن چاشمیرم را حلال نمی کنم. (← وفی ۶۳)

■ شیر کسی پاک بودن نجیب و پاک بودن او: سیرتش از صورتش... آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. (جمال زاده ۱۸/۷۵)

■ شیر کسی خشک شدن هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را دعوت به خون سردی و آرامش کنند: حرص نخور، شیرت خشک می شود. (← مخملیاف ۲۱۷) ○ این قدر حرص و جوش نخور. شیرت خشک می شود. (← گلابدراهی ۳۹۶)

■ شیر مرغ ۱. هر چیز عجیب و کم یاب: توی این فروشگاه همه چیز پیدا می شود، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمی زاد. ○ نیکوداشت ها هر روز به زیادت بود، چنان که اگر به مثل شیر مرغ خواستی، در وقت حاضر کردی. (بیقهی ۸۰) ○ آگاهی نیست از وفا هیچ تو را ای جان پدر، نه شیر مرغ است وفا. (فرخی ۴۴۴) ۲. (قد). آنچه در پاکیزگی و لطافت بی همتاست: آب جویبار از بیشه و مرغ زار آبروی بیرده بود و از فواکه و اثمار تزامم انهار طعم و لذت سترده. شیر مرغ، ناسازگار بود، تا به گوشتش چه رسد. (راوندی ۳۵۸-۳۵۹)

■ شیر مرغ و جان آدمی زاد (آدم) هر چیز نادر و کم یاب: شیر مرغ و جان آدم از من می خواهد. (جمال زاده ۱۱۳۳) ○ من می توانم باروزنامه شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم. (حجازی ۴۱۵)

■ انگشت تو [ی] شیر زدن سخن چینی کردن:

شہلا šahlā زیبا و فریبنده (چشم): سیمای کشیده سنگین و باوقار و چشمان گیرا و شہلای بسیار باحال و لطفی داشت. (جمال زاده ۳۲) ○ آن که عمری شد که تا بیمار از سودای او / گو نگاهی کن که بیش چشم شہلا میرمت. (حافظ ۶۴)

شہیق šahiḡ (قد). زشت و ناهنجار مانند صدای خر: ناله کافر چو زشت است و شہیق / زان نمی گردد اجابت را رفیق. (مولوی ۱/۳۵۶)

شیاطین šayātin افراد حقه باز و مکار: دیاری که آدمیان را جز دغل بازی شیاطین و شرکت در زدالت آنها راهی نیست. (علوی ۳/۷۷)

شیب šib (قد). خود شلاق: از شیب تازیانه او عرش را هراس / وز شیهه تکاور او چرخ را صدا. (خاقانی ۵) ○ خداوند خانه بیورید سخت / بیاویخت آن شیب را بر درخت. (فردوسی ۳/۱۸۴۳)

شیخ šeyx

■ شیخی را دیدن فرار کردن؛ گریختن: دو پا داشتند و دو پای دیگر هم قرض می کردند و شیخی را می دیدند. (کتیرایی ۲۰۵) ○ یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید. (← هدایت ۵۰۵)

شیر ۱ šir ۱. فاصله زمانی میان دو زایمان متوالی: پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگ تر است. ۲. (قد). شراب: مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان / شیر صد می خانه سر پنهاده در جامم هنوز. (ظهوری: آندراج)

■ شیر از راه گوش خوردن غافل و بی خبر بودن: دهقان ها که با همه بی خبری، شیر از راه گوششان نخورده بودند، کم کم تک بویی بردند که این صرف عصرانه بر روی سبزه، کلسه ای زیر نیم کاسه دارد. (اسلامی ندوشن ۱۵۰)

■ شیر از (ز) ماه (مه) دوشیدن (قد). جادوگری کردن: شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خُتی سوار. (مولوی ۲/۶۶)

■ شیر به شیر ۱. ویژگی نوزادی که قبل از گرفتن نوزاد قبلی از شیر، به دنیا آمده است: سه تا بیجه شیر به شیر داشت که باید به تنهایی بزرگ می کرد. ۲.

یا روباه؟ (← شهری^۱ ۱۹۹)

شیر^۳ §.

■ شیر سماور کنایه‌ای که برخی از تماشاگران مسابقات ورزشی، به‌ویژه هنگامی که داور مرتکب اشتباهی بشود، خطاب به او به کار می‌برند.

■ شیرآور šir-ā('a)var (قد.) بسیار شجاع: دمان ازپیش زنگه شاوران/ بشد با دلیران و شیرآوران. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

■ شیرازه širāze پایه؛ اساس؛ بنیان: کودک، شیرازه زندگی است. (شریعی ۵۴)

■ شیرازه چیزی ازهم گسیختن (گسستن، گسلیدن، متلاشی شدن) نظم و ترتیب آن ازبین رفتن؛ نابه‌سامان و پریشان شدن آن: اگر این صنعت نبود، چرخ امور می‌خواید و شیرازه کارها ازهم می‌گسیخت. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۹) ○ اگر بالاین‌حالت، هیچ‌یک از خانواده شما داخل کار دولت نباشد، شیرازه کارهای شما ازهم متلاشی می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

شیرازه‌بندی §. band-i

■ شیرازه‌بندی شدن انسجام پیدا کردن: از همان پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم، نظریات... شیعه در قلمرو و زمینه‌های فلسفه... شکل می‌گرفت و شیرازه‌بندی می‌شد. (حمید ۱۲۵)

■ شیرافکن šir-a('a)fkān (قد.) بسیار شجاع و قدرت‌مند: سپاهی شیرافکن... به مدافعه و مقابله آن گروه نامزد گردید[ند]. (میرزا حبیب ۳۹۱) ○ بدیده کوشش رزم‌آوران دشمن را/ شنیده نعره شیرافکنان شهرگشای. (مختاری ۵۱۰)

■ شیرافکنی šir-i (قد.) شجاعت؛ دل‌آوری: به سرنجه‌چو شیران دلیر است/ بدین شیرافکنی یارب چه شیر است! (نظامی^۲ ۲۰۳)

■ شیراندام šir-a('a)ndām (قد.) ورزیده و نیرومند: باز دل برده ز من پرفتن باتدبیری/ شیراندام بتی، نوچه کشتی‌گیری. (میرنجات: آندراج)

■ شیرانه šir-āne شجاعانه؛ دل‌ورانه: الحق در

خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداعلی برایم مایه می‌گرفت. (هدایت^{۱۵} ۸۱)

■ شیر^۲ §. ۱. شخص شجاع، دل‌آور، و پهلوان: او باید شیر باشد، باید کوه باشد. (← شهری^۱ ۴۱۸) ○ همی زورکرد این بر آن، آن بر این/ نجنبید یک شیر بر پشت زین. (فردوسی^۲ ۱۹۶) ۲. موفق و پیروز. ۳. پیروزمندان؛ باموفقیت: شیر آمدی یا روباه؟ ○ به عرض بندگی دیر آمدم دیر/ وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. (نظامی^۳ ۲۳)

■ شیر برفی (برفین) (قد.) آن‌که تظاهر به قدرت می‌کند، اما در عمل بی‌عرضه و ناتوان است: سالاری سواد و شیر برفی در یک‌اردو، مشکلی لاینحل است. (← مخبرالسلطنه ۱۹۶) ○ شیر برفین نه آن شیرم که بینی صولتم/ گاو زرین نه آن گاو که بینی عنبرم. (خاقانی ۲۴۹)

■ شیر بی یال و دم و شکم (اشکم) شخص یا چیز به‌درندخورد و ناقص: به‌تدریج از تشکیلاتش کاسته، شیر بی یال و دم و شکم نمودند. (شهری^۲ ۷۸/۱)

■ شیر خدا (ایزد، کردگار، یزدان) لقب علی (ع)؛ اسدالله: زین هم‌رسان سست‌عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دست‌انم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۵۵/۱) ○ رانده زآن‌جا تا به خاک حله و آب فرات/ موقوف‌الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

■ شیر شدن جرئت پیدا کردن: از دیدن ملایمت پدرم... شیر شد. (حاج سید جواد^۳ ۳۷۳) ○ شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود. (امیرشاهی ۱۱۶)

■ شیر کردن جرئت دادن؛ تشجیع کردن: شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. (امیرشاهی ۱۱۶) ○ یکی‌دو بار شیرش کردیم و هولش دادیم جلو. (میرصادقی^۵ ۵۳)

■ شیر یا روباه بودن (آمدن) موفق یا ناموفق بودن (شدن): با آن شلوار کوتاهت کیف‌به‌دوش، با دست‌و‌صورت خیس می‌آمدی. پدرم می‌پرسید: شیری یا روباه؟ (گلشیری^۱ ۳۶) ○ خوب، از پیش بابایم شیر آمدی

شیرخشت مزاجی [را]... به چشم خود دیدم. (جمالزاده^۶)
(۵۴)

شیرخشتی šir-xešt-i شیرخشت مزاجی ↑ : چپ
دست هرکس در خیالان، نشانه آن بود که طبعش
شیرخشتی است... و پسرهای می توانند خود را به وی
نزدیک نمایند. (شهری^{۱۲} ۳۷۵/۴) نکند تو هم مزاجت
شیرخشتی باشد که پشتری این ذلیل مرده را می کنی. (سه
هدایت^{۳۳۶})

شیوخشتی مزاج š-me(a)zāj شیرخشت مزاجی
→: فلان را به فلان پسندهای شیرخشتی مزاج
بازمی گذارم. (جمالزاده^{۳۲۶})

شیردان šir-dān شیرمعدۀ انسان: کسی هست که نخواهد
با ما بیاید؟ اگر بیستم یکی به چاک بزنند یا پا پس بکشد،
جابه جاشیردانش را می کشم بیرون! (شاملو^{۱۷۴})

شیردل šir-del دلیر؛ شجاع: نی نی نزار خوش ترم
از آن که هم صفت / با کلک میر شیردل شیروژنم. (ایرج
۳۶) ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل
مهرتر نام دارم... (فردوسی^{۱۱۳۴})

شیردلی šir-deli شیردلی؛ دلاوری؛ دلاوری؛ ای پهلوان دلاوری
که ایالت... به شیردلی و بی باکی تو نیروورده هست...
(قاضی^{۱۰۰۸})

شیردلی کردن (قد.) شجاعیت به خرج
دادن: شیردلی کن که دلیرانگی / شیر خطا گفتم،
شیرانگنی. (نظامی^{۳۳۱})

شیررگ šir-rag (قد.) شجاع؛ قوی: ای نفس شیر
شیررگ، چون یافتی زان عشق تگ / انداز تو درپیش
سگ این لوت و خوان را ساعتی. (مولوی^{۱۹۳/۵۴})

شیوزن šir-zan زن شجاع و دلیر: شیرزن است.
روی حرفش کسی حرف نمی زند. (حاج سیدجواد
۳۰۳) معلوم شد که شیرزنی در آندرون ناصرالدین شاه
دو مکتوب را که به او داده بودند، یکی را در خوابگاه او
گذاشته [است]. (حاج سیاح^{۳۶۰۱})

شیرشکار šir-šekar (قد.) شجاع و دلاور: بروج و
حصار، مسخر دلیران شیرشکار گردید. (شیرازی^{۱۱۳})

شیرفروشی šir-foruš-i
شیرفروشی کردن چیزی را به بهای ناچیز

مأموریت های خود شیرانه رفتار می کرد. (جمالزاده^{۱۱})
○ و ر به هرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان
شیرانه او. (مولوی^{۱۲/۱} ۵۲)

شیرپیچه šir-bačče آن که با وجود جوانی، بسیار
شجاع و دلیر است: بی بی جان فریاد برآورد که
آفرین بر تو شاهزاده پسر. الحق که شیرپیچهای.
(جمالزاده^{۵۳۱۱}) ○ آن شیرپیچه ملکزاده ای سخت نیکو
برآمد... و بی همتا شد. (بیهقی^{۱۲۶۱})

شیربرنج šir-berenj شل و وارفته: عجب آدم
شیربرنجی هستی! و قدم نمی توانی راه بروی!
شیربوی [šir-buyl] (قد.) بچه و خردسال: همی
می خورزد با لب شیربوی / شود بی گمان زود
پرغاش بوی. (فردوسی^{۱۱۳۵})

شیرپاک خورده šir-e-pāk-xor-d-e ۱. آن که
دارای اصل و نسب نجیب و پاکی است؛
حلالزاده: شیرپاک خورده است... نظر به مال کسی
ندارد. (چهل تن^{۱۵}) ○ نه تنها من بلکه هر حلالزاده
شیرپاک خورده ای تصدیق دارد که راه راست، همین راهی
است که تو می روی. (جمالزاده^{۲۱۲}) ۲. شخص
مزاحم: بعد از ظهر که به خیابان آمدم، شیرپاک خورده
دیگری سر را هم سبز شد. (شاهانی^{۱۳۲})

شیرپیکر šir-peykar (قد.) قوی؛ نیرومند: کاین
شاهسوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر.
(نظامی^{۱۳۸۴})

شیرتوشیر šir-tu-šir فاقد نظم و ترتیب؛ آشفته:
اوضاع این خیابان شیرتوشیر است. باید موقع رد شدن
مراقب باشی.

شیرجه šir-je
○ شیرجه رفتن (زدن) هجوم بردن به چیزی
یا جایی: بچه ها شیرجه رفتند توی جعبه شیرینی. ○
شیرجه زد به طرف میز شام.

شیرخام خورده šir-e-xām-xor-d-e غافل و
بی احتیاط: استاد مانی گفته بود: ای جوان
شیرخام خورده. (دانشور^{۱۷۷})

شیرخشت مزاجی šir-xešt-me(a)zāj-i
هم جنس باز: یک نفر از آن قزوینی های

پاکیزه کرد هفت‌الیم/ که خواند خود را هفت آسمان به هفت‌اندام. (مختاری ۳۱۱)

شیرمرد šir-mard مرد شجاع و دلیر: آن شیرمرد درکمال آراستگی مملکت‌داری می‌کند. (غفرای ۲۵۰) شیرمردان را به حکم ضرورت در تقبها گرفته‌اند و کمبها سفته. (سعدی ۱۶۵) آن شیرمرد... بر این واقف شد. (بیهقی ۵۵۱)

شیرمردی š-i شجاعت؛ دلیری: گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ یا تیر چشم خویان تقوا سیر نباشد. (سعدی ۴۸۲) که کس در جهان کودکی نارسید/ بر آن شیرمردی و گردی ندید. (فردوسی ۷۶۴)

شیرنا پاک‌خورده šir-e-nā-pāk-xor-d-e آن‌که اصل و نسب خوبی ندارد؛ نااهل: کافی بود... شیرناپاک‌خورده‌ای ایشان را... تحریک کند. (شهری ۲۴۲/۴)

شیره šir-e عصاره و چکیده هرچیز: به‌شکرانه نعمات بی‌حدوحصر تو لاتهات را... با آب دهان و شیره جان خود می‌اندودیم. (جمال‌زاده ۱۸۶) مرد شجاع است هر چند وقت یکبار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته‌باشد، شیره زندگی را به‌چشد. (علوی ۱۸۶-۱۸۷)

شیره به‌شیره ← شیر^۱ شیربه‌شیر: چهار دختر شیربه‌شیره را به‌تنهایی بزرگ کرده‌بود. (شهری ۱۱۴)

شیره جان کسی را می‌کشد ۱. او را بسیار عذاب دادند: این علامت‌های کج و معوج... به مغز و ریشه عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دم مرگ شیره جان آنها را می‌مکد. (جمال‌زاده ۷۷/۱) ۲. با او هم‌بستر شدن و به عمل جنسی پرداختن: رازوتیاز می‌کردند و... در هر فرصت شیره جان یک‌دیگر را می‌مکیدند. (علوی ۵۸)

شیره چیزی را بیرون کشیدن به‌طور کامل از آن بهره بردن: ملتفت شده‌ام که انسان زیرک باید جوهر و شیره هرچیزی را... بیرون بکشد. (جمال‌زاده ۱۸۲)

شیره کسی را کشیدن او را دچار سختی و عذاب کردن: آفتاب... سنگ خارا را موم می‌کرد و

از دست دادن؛ ارزان فروختن: عربستان را شیرفروشی کردند. تماماً موضوع و محل حقوق اصطبل شد. (نظام‌السلطنه ۳۳۷/۲)

شیرفهم šir-fahm خرفهم →

شیرفهم شدن به‌خوبی فهمیدن: زن هروقت‌که بخواید، می‌تواند مهرش را بگیرد... شیرفهم شد؟ (حاج‌سید جواد ۳۷۸)

شیرفهم کردن فهماندن: تا ماما قضیه را به عمر شیرفهم نکند، دست‌بردار نیست. (امیرشاهی ۱۲۸) به مادرم بگوئید، شیرفهمش کند که قصد ازدواج با او را ندارید. (دانشور ۲۴۷)

شیرک šir-ak جسور.

شیرک شدن جرئت پیدا کردن؛ جسور شدن: علویه از شهادت پنجه‌باشی جانی گرفته، شیرک شد. (هدایت ۴۴) ازیک بر تو شیرک شده‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۳۷۷)

شیرک کردن جرئت دادن؛ تشجیع کردن: او را شیرک می‌کنده آن‌کار را انجام دهد. به خون، غمزه را عشووات کرده شیرک/... (ظهیری: آندراج: شیرک) **شیرگرم** šir-garm (قد). مایعی که نه گرم است و نه سرد؛ ولرم: گفت: آتش ده ولیکن شیرگرم/ گفت: لاحول از توام بگیرت شرم. (مولوی ۲۵۸/۱)

شیرگیر šir-gir ۱. شجاع و دلیر: اکنون چند کلمه درباره پهلوانان شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر می‌آوریم. (جمال‌زاده ۲۲۶) بدو گفتم: ای سرور شیرگیر/ چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟ (سعدی ۱۳۷) ۲. (قد). شراب خورده و مست. ۳. (قد). دارای جذبه و جاذبه قوی (چشم): عیب دل‌کردم که وحشی‌وضع و هرچایی می‌اش/ گفت: چشم شیرگیر و غنچ آن آهو بین. (حافظ ۲۷۸)

شیرگیر کردن (قد). مست کردن: از آن شراب مرا شیرگیر کن سالی/ که هم‌چو پنجه شیر است پنجه ناکش. (صائب ۲۴۱۶) بلبان را مست گردان مطربان را شیرگیر/ تا که در سازند باهم نغمه داوود را. (مولوی ۸۸/۱)

شیرگیری š-i (قد). شجاعت؛ دلیری: ز شیرگیری

شیر: جن و انس را می کشید. (جمال زاده ۲۶)

شیری šir-i (قد.) شجاعت، دلیری: این همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کند تو جسته است. (سعدی ۴۳۱)

• **شیری کردن** (قد.) دلیری کردن: به جای بزرگان دلیری مکن / چو سرینجه‌ات نیست، شیری مکن. (سعدی ۱۱۹)

شیرین šir-in ۱. مطبوع؛ دل‌نشین؛ دل‌پذیر: آواز شیرین و خوش‌دختری را از بالای کوه شنیدم. (میرصادقی ۱۱۷) ۲. قصه شیرینی بود و هرچه پیش‌تر می‌رفت، شیرین‌تر می‌شد. (جمال زاده ۷) ۳. مگر از هیبت شیرین تو می‌رفت حدیثی / نی‌شکر گفت: کمر بستم اینک به غلامی. (سعدی ۶۳۴) ۴. زیبا: چشم‌های درشت و شیرین عمه‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشید. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) ۵. به جانت ای بت شیرین من که هم‌چون شمع / شبان تیره‌مرادم فهای خویشتن است. (حافظ ۱۱۸) ۶. شیوا یا اداشده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن): به زبان فارسی بسیار شیرین گفت: ... (حاج سیاح ۷۴) ۷. زنه از آن عبارت شیرین دل‌فریب / ... (حافظ ۱۸۸) ۸. گرمی؛ عزیز: جان شیرین. ۹. ... / وقت شیرین خود تباه مکن. (پروین اعتصامی ۲۵۹) ۱۰. میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است. (فردوسی ۸۸) ۱۱. پروتق: اگر بازهم در انبار موجود دارید، خریداریم. بازارش شیرین است. (میرصادقی ۱۶۶) ۱۲. عر بدون مزه خاص نامطبوع (آب): مدتی است تلاش می‌کنند تا برای این روستا آب شیرین و تصفیه‌شده فراهم کنند. ۱۳. اندر کوه‌های سروشته برف باشد مادام، و اندر او کرم بزرگی بُود... چون اندک مایه چیزی بر وی زنی، آبی شیرین سرد از او بیرون آید، چندان‌که ستوری را تمام بُود. (حاسب طبری ۱۵۴) ۱۴. یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه پیش‌تر: شیرین هزار تومان می‌ارزد. ۱۵. پنجاه سال را شیرین داشت. (میرصادقی ۱۷۷) ۱۶. شصت سال را شیرین دارد. (شاملو ۶۶) ۱۷. درحال داشتن خواهان یا مشتری پیش‌تر: خانه‌اش را شیرین فروخت. ۱۸. زن... دریافته‌است که عزت... او به این

است که خود را رایگان در اختیار مرد قرار ندهد و به اصطلاح شیرین بفروشد. (مطهری ۲۰۱) ۹. (قد.) به‌طور دل‌پذیر؛ خیلی خوب: کاهل روی چو باد صبا را به‌بوی زلف / شیرین به قید و سلسله در کار می‌کشی. (حافظ ۹۱۶)

• **شیرین شدن** ۱. مطبوع و خوش‌آیند شدن: لمحهای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرین تو شیرین شود. (ظهیری-سمرقندی ۱۳۰) ۲. (قد.) ارج و قرب پیدا کردن؛ گرمی شدن: اگر بر انگشتی نقش کنند از آهن یا پولاد، بستگی کارها بکشاید و در هر دلی شیرین شود. (حاسب طبری ۲۱) ۳. از جوان‌مردی، شیرین شده در هر دل / وز خردمندی، کافی شده در هر فن. (فرخی ۳۲۵) ۴. **شیرین کاشتن** انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته: حس می‌کنم امروز حتماً شیرین می‌کارد. (دیانی ۶۹) ۵. غوغایی بود. پیر و جوان دست می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و کشتی‌گیرهای خودی را تشویق می‌کردند... بچه‌ها هم شیرین می‌کشتند. (میرصادقی ۱۹)

• **شیرین کردن (نمودن)** حالت مطبوع و خوش‌آیند به چیزی دادن: گوشه دندان نیشش شکسته‌بود، که خنده‌هایش را شیرین می‌کرد. (گلشیری ۱۲۴)

• **شیرین کردن (گردانیدن)** چیزی در دل کسی (قد.) خوش‌آیند و مطبوع نشان دادن آن در نظر او: دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید. (خیام ۱۸) ۲. این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند. (بیهقی ۳۳۶)

• **خود را شیرین کردن** با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن: عادت کرده‌است برای اطرافیان، خودش را شیرین کند.

شیرین‌ادا šir-a(a)dā (قد.) دارای حرکات و اطوار زیبا و دل‌چسب: سالیان نادر و گوینده شیرین‌ادا / مطربان چابک و طمغاجی حاضر جواب. (مختاری ۳۴)

می‌کند... کی به خواش و التماس می‌افتد؟ (علوی^۱ ۴۱)
 ○ هم بُود شوری در این سر بی خلاف/ کاین همه
 شیرین‌زبانی می‌کند. (سعدی^۳ ۴۹۹)

شیرین‌سخن šir-in-soxan شیرین‌زبان →:
 سخن‌ران شیرین‌سخن آزادی را... کشتند. (مستوفی
 ۲۶۲/۲) سعدی^۱ اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغ
 طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی^۳ ۴۹۴)

شیرین‌سخنی šir-in-soxani وضع و حالت شیرین‌سخن؛
 شیرین‌زبانی: قرن هفتم که گلستان را پسندید، چه
 زیبایی خاصی در آن می‌یافت؟ حاضر جوابی و
 شیرین‌سخنی و بذله‌گویی او [سعدی] بود؟ (زرین‌کوب^۳
 ۶۷) ○ منم امروز و تو انگشت‌نمای زن‌ومرد/ من به
 شیرین‌سخنی، تو به نکویی مشهور. (سعدی^۳ ۵۲۱)

● **شیرین‌سخنی کردن** ← شیرین‌زبانی ●
 شیرین‌زبانی کردن: خوان درویش به شیرینی و چربی
 بخورد/ سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی.
 (سعدی^۳ ۶۳۸)

شیرین‌قلم šir-in-qalam دارای خط زیبا: [برف]
 به‌صورت کاغذ مشق یکی از خطاطان شیرین‌قلم...
 درمی‌آمد. (شهری^۱ ۲۹۸/۱)

شیرین‌کار šir-in-kār ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه
 کارهای جالب و قابل توجه انجام دهد: یادم
 هست وقتی بچه بودی... با آن سگ شیرین‌کار که در خانه
 ما بود و جای سگ گله را گرفته بود، خیلی دوستانه حرف
 می‌زدی. (زرین‌کوب^۳ ۲۱۷) ○ تیشه فرهاد گردیده‌ست هر
 مو بر تنم/ تا از آن معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام.
 (صائب^۱ ۲۵۵۲) ○ تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار
 شیرین‌کار/ که توسنی چو فلک رام تازیانه‌تو ستا
 (حافظ^۱ ۲۵) ۲. (قد.) دل‌نشین و مطبوع: بوستانی
 لطیف و شیرین‌کار/ دوستان زو لطیف‌تر صد بار.
 (نظامی^۳ ۲۳۶)

شیرین‌کاری šir-in-kār ۱. انجام دادن کارهای جالب و
 قابل توجه؛ هنرنامه‌یی: این بار شیرین‌کاری تازه‌ای
 از خود نشان داد. (پارسی‌پور ۱۷۱) ○ از این
 شیرین‌کاری‌های خود کیف می‌کرد. (مدنی^۱ ۱۰۴)
 ● **شیرین‌کاری کردن** شیرین‌کاری ۴:

شیرین‌ادایی šir-in-y(i)-i (قد.) وضع و حالت
 شیرین‌ادا؛ شیرین‌ادا بودن: صریح‌خامه‌اش به
 گل‌بانگ تازه‌آهنگی، شور در کارگاه شیرین‌ادایی
 درانداخته. (لودی ۲۴۵)

شیرین‌حرکات šir-in-hare(a)kāt دارای رفتار و
 حرکاتی دل‌نشین و خوش‌آیند: اگر خوشگل و
 شیرین‌حرکات از زن یا مرد بود، می‌گفتند: باغش آباد
 شود آن باغبانی که تو را پروراند. (← شهری^۲ ۳۴۹/۲)
 ○ فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگران/ که چه
 شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلای! (سعدی^۳ ۶۳۴)

شیرین‌دهان šir-in-dahān (قد.) شیرین‌دهن
 →: هردم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند/ شکرلیبی که از
 همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ○ توان
 گفتن به مه مانی، ولی ماه/ نیندارم چنین شیرین‌دهان
 هست. (سعدی^۳ ۴۵۱)

شیرین‌دهن šir-in-dahan (قد.) ۱. دارای گفتار
 خوش‌آیند و دل‌نشین: صائب! از بی‌دهنی بود که
 شیرین‌دهان/ قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند.
 (صائب^۱ ۱۶۹۴) ○ من بنده بالای تو شمشادتم/ فرهاد
 تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. (سعدی^۳ ۶۷۶) ۲. دارای
 دهان زیبا: عهد ما با لب شیرین‌دهان بست خدا/ ما
 همه بنده و این قوم خداوندانند. (حافظ^۱ ۱۳۰)

شیرین‌زبان šir-in-zabān دارای گفتار
 خوش‌آیند و دل‌نشین؛ خوش صحبت: جعفر...
 کودک بسیار باهوش شیرین‌زبان سخن‌دانی بود. (نفیسی
 ۴۳۱) ○ سعدی شیرین‌زبان! این همه شور از کجا؟ شاهد
 ما آیتی‌ست وین همه تفسیر او. (سعدی^۳ ۵۹۰)

شیرین‌زبانی šir-in-zabāni ۱. وضع و حالت
 شیرین‌زبان؛ خوش صحبتی: مجلس به‌رغم
 شیرین‌زبانی‌های منظرالسلطنه... یخ‌زده بود. (پارسی‌پور
 ۲۲۸) ○ به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی
 بزد تندخوی. (سعدی^۱ ۱۲۲) ۲. حالت حرف زدن
 خوش‌آیند کودکی که تازه زبان باز کرده‌است:
 همه شیرین‌زبانی‌های بچهم یادم آمد. (آل‌احمد^۳ ۱۸)
 ● **شیرین‌زبانی کردن** با لحنی مطبوع،
 سخنان دل‌پذیر گفتن: حالا ببینم که کی شیرین‌زبانی

خوش خو: تَرش روی بهتر کند سرزنش / که یاران
خوش طبع شیرین منش. (سعدی^۱ ۶۹)

شیرین نفس šir-in-nafas (قد.) شیرین زبان →
بوی بهار آمد ببال ای بلبل شیرین نفس / و پای بندی
هم چو من، فریادمی خوان از نفس. (سعدی^۲ ۵۷۳)

شیرین نواز šir-in-navāz ویژگی آنکه ساز
موسیقی را با هنرمندی و تردستی می نوازد.

شیرین نوازی šir-in-i وضعیت و حالت شیرین نواز.

شیرینی šir-in-i ۱. آنچه به مناسبت روی داد
مسرت بخشی به دوستان و آشنایان می دهند:

مبارک است از شاه الله. پس همین روزها شیرینی هم
می خوریم. (حاج سید جواد^۱ ۴۵) ۲. رشوه: کار را

همین طوری راه نمی اندازند. شیرینی می خواهند. ۳.
خوش آیند بودن؛ مطبوع بودن؛ دل پذیری: ما

به... زیان [فارسی] مدیونیم. از شیرینی های آن لذت ها
بُردیم. (خانلری ۲۹۹) ۴. کتابی کسی به شیرینی و مزه

او نوشته [است]. (محمود بن محمد: کتاب آرای ۳۰۸) ۴.
داشتن حالات و حرکات دل نشین: آن سیه چرده

که شیرینی عالم با اوست / چشم می گون، لب خندان، دل
خَرَم با اوست. (حافظ^۱ ۴۰)

• **شیرینی خوردن** نامزد شدن: [آنها] رسماً
ازدواج نکرده بودند. شیرینی خورده بودند. (علوی^۳ ۲۶)

• **شیرینی دادن** دادن مهمانی یا خوردنی ای
مانند شیرینی به دوستان و آشنایان بعد از رخ

دادن امری مسرت بخش: تو شیرینی عروسی هم به
دوستان ن داده ای! (جمال زاده^{۱۶} ۱۹۰)

• **شیرینی کردن** (قد.) کاری را به خوبی و
ظرافت انجام دادن: سوی دلاکی بشد قزوینی ای /

که: کبودم زن، یکن شیرینی ای. (مولوی^۱ ۱۸۴/۱)

• **شیرینی کسی را خوردن** او را نامزد کردن:
گفته بود یکی از رقایش شیرینی مرضیه را خورده و

امروز فردا می خواهد عقدش کند. (میرصادق^{۱۱} ۷۸)
• **پارسال** پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود.

(هدایت^۵ ۱۱۰)

• **به شیرینی شیرین** (م. ۷) →: بیست و پنج شش سال
به شیرینی داشتم. (به آذین ۱۵۳)

زنگ تفریح، بچه ها شیرین کاری کردند. (مرادی کرمانی
۱۳۸) • آن قدر جست و خیز و شیرین کاری کردم که ناگهان

در از پاشته در رفت. (به آذین ۲۲۲)

شیرین کام šir-in-kām شاد و خوش وقت: بگذار
تا شیرین کام هستی، کامان شیرین تر شود.

(حاج سید جواد^۱ ۶۶) • از لذت قرب و وصول
برخوردار و از شربت ذوق حضور شیرین کنم.

(جمال زاده^{۱۶} ۱۰۳)

شیرین کامی šir-in-i وضعیت و حالت شیرین کام؛
شیرین کام بودن؛ شادی؛ خوش وقتی: مریه ایی

کاملاً دل خواه پخته، همه را در عیش و سُور شیرین کامی
نوش جان فرمایید. (شهری^۱ ۱۸۵/۵۲)

شیرین کلام šir-in-kalām (قد.) شیرین زبان →:
[او] بسی خوش گوی و شیرین کلام بود. (لودی ۲۸۰) • از

من به عشق روی تو می زاید این سخن / طوطی شکر
شکست که شیرین کلام شد. (سعدی^۲ ۴۸۷)

شیرین گفتار šir-in-goft-ār شیرین زبان →:
راویان اخبار... و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار... توسن

خوش خرام سخن را بدین سان به جولان در آورده اند که...
(جمال زاده^۲ ۱۱۰) • تا ز آیینۀ شیرینک نیابد میدان /

متکلم نشود طوطی شیرین گفتار. (صائب^۱ ۲۲۵۰)

شیرین گوی šir-in-gu-y شیرین زبان →:
در ترکی شیرین گو هستند و در جمال هم خوبند.

(حاج سیاح^۱ ۲۶۹) • طعنه از کس خوش نباشد گرچه
شیرین گو بُود / زخم نی بر دیده سخت است از همه نی،

شکر است. (جامی^۱ ۲۲۹)

شیرین گوار šir-in-govār (قد.) گوارا: نگویم می
لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود.

(سعدی^۳ ۵۰۴)

شیرین لب šir-in-lab (قد.) دارای لب و دهان
زیبا و دل فریب: عشوه شیرین لبان، اهلی مخر کاین

سایبان / زهر پنهان است هر جامی که پیدا می دهند.
(اهلی: کلیات ۲۲۱: فرهنگ نامه ۱۶۳۹/۲) • گو تَرش روی
باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد. (سعدی^۳ ۴۸۱)

شیرین همنش šir-in-manesh (قد.) خوش اخلاق؛

(صائب: آندراج) ۵ هین شیشه‌باز هجر رسیدی به
سنگلاخ/ کین شیشه‌ام تنک شد، هش‌دار بشکستی.
(مولوی ۲۳۱/۶۲)

شیشه‌بازی š-i-š (قد). حیلہ گری: شیشه‌بازی سرشکم
نگری از چپ‌وراست/ گر بر این منظر بینش نفسی
نشنه‌نی. (حافظ ۳۴۳)

شیشه‌جان š-iš-jān (قد). ویژگی آن‌که به شدت
مراقب سلامتی و جان خود است: تاجر
ترسندہ طبع شیشه‌جان/ در طلب نه سود دارد نه زیان.
(مولوی ۱۷۶/۲)

شیشه‌خورد š-iš-xord-e (قد) بذاتی و خیابث: تمام
آنهایی که باقی مانده بودند یا به منطقه رفت و آمد داشتند،
خالی از شیشه‌خرده نبودند. (فصح ۱۷۱)

• **شیشه‌خرده** داشتن بدجنس و بدذات
بودن: بهتر است با او دوستی نکتی، چون از کارهایش
پیداست که شیشه‌خرده دارد.

شیشه‌دل š-iš-del (قد). شیشه‌جان →: بر آن
شیشه‌دلان از ترک‌تازی/ فلک را پیشه گشته
شیشه‌بازی. (نظامی ۱۳۹)

شیطان šeytān ۱. پرجنب‌وجوش و
بازی‌گوش: رقیه شیطان و... بازی‌گوش... دیگر مدتی
است وجود ندارد. (علوی ۴۳) ۲. ویژگی شخص
باهوش و درعین حال فاسدی که دیگران را نیز
به فساد می‌کشاند: این مرد، شیطان است. رفقایش را
به فساد کشانده‌است.

• **شیطان به (توای، در، زیر) جلید (پوست)**
کسی رفتن (افتادن) و سوسه شدن او برای
انجام دادن کارهای ناشایست: یک‌لحظه شیطان تو
جلدم می‌رود که با او شوخی کنم. (← محمرد ۱۶۲) ۵
شیطان در پوستم افتاده بود و صد جور فکرهای
غریب و عجیب در دیک کلام می‌جوشید. (جمال‌زاده)
۱۴۱) ۵ یک‌دسته... شیطان زیر جلدشان رفت و...
پهلوانان زیان‌بسته را... به کشتن دادند. (هدایت ۱۵۴)

• **شیطان را درس دادن** بسیار حیلہ گر و زیرک
بودن: کی تو را فرستاد به این‌جا؟ حتماً خود شیطان...
- من شیطان را درس می‌دهم. (علی‌زاده ۲۵۹/۱)

شیرینی‌خورد š-xor-d-e دخترتری که با مردی
نامزد شده‌است: این دختر نامزد دارد، شیرینی‌خورده
است. (← شهری ۴۲)

شیشه š-iš (قد). شراب: آن‌که مدام «شیشه»ام از پی
عیش داده‌است/ شیشه‌ام از چه می‌تزد پیش طیب
هرزمان؟ (حافظ ۲۶۴) ۵ ترسمت ای نیک‌نام پای برآید
به سنگ/ شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار. (سعدی ۷۹۴)

• **شیشه‌بازیچه** (قد). حبابی که به طور طبیعی
یا با استفاده از کف صابون برای سرگرمی
کودکان ساخته می‌شود: ثودی مطبوخ بین بر سر
سبزه ز سبل/ شیشه بازیچه بین بر سر آب از حباب.
(خاقانی ۴۲)

• **شیشه بوسر بازار شکستن** (قد). افشا کردن راز:
صائب! ز پرده‌داری ناموس شد خلاص/ هرکس شکست
برسر بازار شیشه را. (صائب ۳۶۲)

• **شیشه بر سنگ زدن** (قد). رسوا کردن: چو خط
او بدیدم زین دل تنگ/ شدم در خط، چو دل زد شیشه
بر سنگ. (عطار ۴۴۷)

• **شیشه عمر آنچه** برای شخص بسیار مهم و
حیاتی است: تار... انگار شیشه عمر عمه‌جان بود.
(حاج سیدجوادی ۹) ۵ این صندوق اعانه را تسلیم شما
می‌کنم... شیشه عمر ما در دست شماست. (حجازی ۳۹۶)
• **به شیشه تهی کسی را به خواب کردن** (قد). با
حیلہ او را آرام کردن: دیگر خصمان اندر خراسان
چنین به ما نزدیک و از بهر ایشان را آمده‌ایم بیش. ما را
به خواب کرده‌اند به شیشه تهی. (بیهقی ۸۰۸)

• **در شیشه آب کردن کسی** (قد). گرفتار کردن
او؛ دریند کشیدن او: هرزمان در خط و در خوابم
کنند/ وز فسون در شیشه آبم کنند. (عطار ۲۴۸)
• **کسی (چیزی) را در شیشه کردن** (قد). او (آن)
را دریند کشیدن: پری‌رویی کز آن یک شیشه
خوردی/ به افسون صد پری در شیشه کردی. (عطار ۱۴۷)

شیشه‌باز š-bāz (قد). حیلہ گر: از سنگلاخ رز، دل این
شیشه‌باز من/ خندان چو بیک مست زکوه و کمر گذشت.

خود مینی بر حکمت و مصلحتی است. (مطهری ۷۳^۵)
 ۳. لاف نریدون زدن و آن‌که ضحاک وار / سلطنت و شیظنت
 هردو به‌هم داشتن. (خاقانی ۳۱۷) ۴. شوخی:
 همراه... قصدش تفریح و شیظنت از راه سرپسر گذاشتن
 بود. (گلستان: شکوفای ۴۳۲) ۵. تو حالی نبود که شیظنتش
 گل کند. (میرصادقی ۲۲۲^۳)

۶. شیظنت کردن بازی‌گوشی کردن: سز کلاس
 شیظنت می‌کنیم، سرپسر دیرها می‌گذاریم. (به آذین
 ۱۳۱)

شیظنت آمیز š-ā(ā)miz ۷. همراه با شیظنت:
 نگاه‌هایش شیظنت‌آمیز است. ۸. شاعرانی هستند که
 اشعاری شیظنت‌آمیز می‌سرایند. (قاضی ۷۴۰)

شیظنت‌بار šeytanat-bār ۸. همراه با شیظنت:
 شیظنت‌آمیز: آن لب‌خند شیظنت‌بار پر لبش ظاهر شد.
 (حاج سیدجوادى ۲۵۷) ۹. نیش باز و خنده‌های
 شیظنت‌بار او وسیله استفاده [شد]. (شهری ۱۹۶^۱)

شیفته‌دل šift-e-del (قد). دل‌باخته؛ عاشق: کس
 نیست به گیتی که بر او شیفته‌دل نیست / دل‌ها به خوی
 نیک ریودست نه زیاستم. (فرخی ۲۳۸^۱)

شیفته‌رای šift-e-rāy (قد). دارای فکر پریشان:
 این شیفته‌رای ناجوان‌مرد / بی‌عافیت است و رایگان‌گرد.
 (نظامی ۱۱۹^۲)

شیفته‌سر šift-e-sar (قد). ۱. دیوانه: حجاج که
 گویند که ظالم بُد و ملعون / او نیز همین کرد که این
 شیفته‌سر کرد. (شمس‌الدین صاحب‌دیوان: گنجینه ۴۶/۶)
 ۲. دل‌باخته: در پای میفکشش که آن شیفته‌سر / بر
 خویشتن ازیر تو برمی‌پیچد. (بدرقلیسی: تزلت ۲۹۲)
 شیوه šive حیل: اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که
 امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را
 فردا... دوباره سر سفره آورد. (جمال‌زاده ۱۹۵^{۱۶})

شیوه‌گری š-gar-i (قد). حیل: گری: شاه‌دانست‌کان
 چه شیوه‌گری‌ست / دزد خانه به‌قصد خانه بری‌ست.
 (نظامی ۳۲۹^۴)

۱۱. شیطان را در شیشه کردن (قد). مسلط شدن بر
 شیطان: شیطان هوا را به انسون خِرد در شیشه کند و
 حرص فریبده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد.
 (نصرالله‌منشی ۶۵) ۱۲. قدما باور داشتند که
 می‌توان شیطان (دیو، جن) را با اوراد یا سحر
 در شیشه زندانی کرد.

۱۳. شیطان (شیطان‌ه، شیطانک) می‌گوید
 (می‌گفت)... هنگامی به کار می‌رود که در انجام
 کاری نادل‌خواه یا غیرمترقبه و سوسه
 شده باشند: شیطان می‌گوید بگیرم. (←)
 میرصادقی ۷۴^{۱۰}) ۱۴. شیطانک می‌گفت اصلاً بزنم زیر
 مدرسه. (جمال‌زاده ۱۶۷^{۱۷})

شیطان‌ه šeytān.e (قد). زیبا و فتنه‌گر (زن):
 بی‌بی‌خاتم زنی بود... شیطان‌ه، فتنه. (مخبرالسلطنه ۲۷)
 ۱۵. دختری... عشوه‌گری، شیطان‌ه‌ای، فتنه‌ای... به همدان
 [آمد]. (فاضل‌خان: ازبستانما ۵۶/۱)

شیطانی šeytān-i شیظنت؛ بازی‌گوشی: قصه
 شیطانی‌های خودتان را که بچه بودید، برایم گفته‌اید.
 (حاج سیدجوادى ۱۱)

۱۶. شیطانی کردن ۱. بازی‌گوشی کردن:
 شیظنت کردن: بعداز پدر خدایا برزم شیطانی
 می‌کردیم. (صوداسرائیل: ازبستانما ۱۰۳/۲) ۲. انجام
 دادن کارهای خطرناک: یک‌کمی شیطانی کرده، ولی
 من موافقتشان را جلب کردم که آزادش کنند. (←)
 میرصادقی ۴۹^۱)

شیظنت šeytanat ۱. بازی‌گوشی و سروصدا
 کردن، چنان‌که موجب مزاحمت برای اطرافیان
 شود: هردو... به شیظنت و بازی با هم‌دیگر ادامه
 می‌دهند. (فصیح ۱۴۱^۱) ۲. بچه‌ها چه لوله‌ای به‌پا
 کرده‌بودند و نمی‌دانم چه شیظنتی از کدامشان سر زد.
 (آل‌احمد ۲۷۵^۶) ۳. حیل: گری؛ فتنه‌گری: زیرکی
 و نکته‌سنجی‌ای دارند که می‌تواند در صورت لزوم، دم به
 شیظنت بزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۴. فریب دادن
 و گم‌راه کردن: وجود شیطان و شیظنت و اضلال او

ص

صابون sābun

■ **صابون زیر پای کسی** مالیدن باعث سرنگونی و سقوط او شدن: سوابی سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند و... صابون زیر پای آنها خواهند مالید. (مستوفی ۱۹۷/۳)

■ **صابون کسی به تنی (جامه) دیگری خوردن** زیان و ضرر او به دیگری رسیدن: - تو این جا ایمانی می‌شناختی؟ - چه طور، مگر صابونش به جامه تو هم خورده است؟ (گلشیری ۲۲^۱)

■ **صابونی sābunī** (قد.) ۱. پاکیزه؛ تمیز: جان را به علم و طاعت صابون زن / جامه‌ست مر تو را همه صابونی. (ناصرخسرو ۳۸۲) ۲. روان و شیوا: خامه سرکار هم مثل خامه و صاف صریح و صابونی و صاف [است]. (فائز مقام ۷۴)

صاحب sāheb

■ **صاحب چراغ** عنوانی برای ائمه یا امام زاده‌ها: برو هر مطلبی داری، اجرت با حضرت صاحب چراغ باشد. خدا همین امشب توی مشقت بگذارد. (- هدایت ۱۳۶)

■ **صاحب دست** (قد.) بخشنده؛ کریم: چرا نگیرم پایت؟ که تاج سرهایی / چرا نبوسم دست؟ که صاحب دستی. (مولوی ۲۹۵/۶۲)

■ **صاحب ستر (صاحب ستر)** (قد.) شخص عقیق و پاک دامن: جوال و اثبان و غیر آن [در خواب، نشانه] صاحب ستر باشد. (لودی ۱۶۶)

● **صاحب شدن** مواظبت کردن؛ نگه داشتن: بیا

خاتم این بجهت را صاحب شو!

■ **صاحب قبض** (قد.) متصرف و مالک: چون [کبک‌انجیر] خرگوش را در خانه خود دید، رنجور شد و گفت: جای پیرداز که از آن من است. خرگوش جواب داد: من صاحب قبضم. اگر حق داری، ثبوت کن. (نصرالله منشی ۲۰۶)

■ **صاحب اصول** s-o('o)sul (قد.) موسیقی دان: در شهر... از مطربان خوش‌نوا و از صاحب‌اصولان... اهل ساز جمله در مجلس قیصر جمع آمدند. (بیغمی ۸۳۸)

■ **صاحب القرآن** sāheb-o.l.qerān (قد.) صاحب قرآن (م. ۱ و ۲) - چیست غم چون به خواستاری من / خسرو صاحب‌القرآن برخاست؟ (خاقانی ۶۲)

■ **صاحب بیان** sāheb-bayān (قد.) قصه پرداز؛ قصه گو: این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان. (مولوی ۱۸۳/۱)

■ **صاحب تشریف** sāheb-tašrif (قد.) معزز و مکرم. صاحب جگر sāheb-jegar (قد.) پردل؛ شجاع: آشوب عیار آن صاحب‌جگر طرار... (بیغمی ۸۳۹)

■ **صاحب حدیث** sāheb-hadis (قد.) عالم به حدیث؛ محدث: وی... صاحب‌حدیثی سخت بزرگوار بود. (جامی ۵۸^۸)

■ **صاحب خبر** sāheb-xabar (قد.) جاسوس: اگر بخواهید جستن، زود بجوید که ترسم که آگاه گردد...

صاحب‌دلی، صاحب‌دلی sāheb-del-i (قد.)

صاحب‌دل بودن؛ دارای عاطفه تند و حساس بودن؛ سعدیا دم درکش او دیوانه خوانند، که عشق/گرچه از صاحب‌دلی خیزد، به شیدایی کشد. (سعدی^۳)
(۴۸۷)

صاحب‌دولت sāheb-do[w]lat ۱. ثروت‌مند و

دارای قدرت: چون سال پلنگ می‌رسید، دلیل بود بر غلبه خشونت... و مصادره اموال بعضی صاحب‌دولتان. (شهری^{۴/۲}) ۴۵/۲ صاحب‌دولتی به تو رسید... و کسر حال تو را به تفقیدی جبر کرد. (سعدی^۲) ۱۲۵/۲. ۳. (قد.) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: صاحب‌دولتان حقیقی... کملان راه و سالکان طریق انتباهند. (بخارایی^{۱۰}) ۱۰ پدر کز من روانش باد پر نور/ مرا پیرانه پندی داد مشهور - که از بی‌دولتان بگیریز چون تیر/ سرا در کوی صاحب‌دولتان گیر. (نظامی^۳) ۲۷۷/۳. ۳. پادشاه؛ فرمان‌روا: خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ... زیر فرمان ما دو صاحب‌دولتند. (بیہقی^۱) ۲۷۱/۱

صاحب‌زبان sāheb-zabān خوش‌زبان؛

شیرین‌زبان: درحق اصفهانی‌ها گفته‌اند: سخت‌کوش... و صاحب‌زبان [اند]. (جمال‌زاده^۷) ۱۱۹/۷

صاحب‌سخن sāheb-soxan خطیب؛ سخن‌ران؛

مستمع صاحب‌سخن را برسر ذوق آورد. (دهخدا^۴)
(۱۷۰۸)

صاحب‌سری sāheb-serr-i (قد.) صاحب‌سر

بودن؛ محرم راز بودن: پادشاه بر وی... منزلت صاحب‌سری ارزانی داشت. (محمدبن‌متور^۲) ۵۱/۲ همه از لشکر باشند، اما صاحب‌سری را نشایند. (احمدجام^۳)
(۳۲۳)

صاحب‌سفره sāheb-sofre (قد.) ۱. مهمان‌نواز؛

مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است]. (مستوفی^۳) ۱۵۵/۳ ۴. کسی که نظم و اداره مهمانی را برعهده دارد؛ مدیر سفره: سفره‌بنهادیم و صاحب‌سفره خواجہ‌بو‌ظاهر بود. (محمدبن‌متور^۱) ۸۲/۱

صاحب‌شمشیر sāheb-šamsir (قد.) مبارز؛

جنگ‌جو؛ رزمنده؛ دل‌آور: مجسمه‌ها صورت مردمان صاحب‌شمشیر دنیاست. (حاج‌سیاح^۲) ۱۰۸/۲

جای‌گاهی از جاسوس و صاحب‌خبر او خالی نیست.

(بخاری^{۲۳۵}) ۵ او را به درگاه خواند، و صاحب‌خبران بنوشند که: تو را به چه می‌خواند؟ (نظام‌الملک^۲) ۱۶۸/۲

صاحب‌خروج sāheb-xarj آن‌که صورت هزینه‌ها

را می‌نویسد یا حساب هزینه‌ها را برعهده دارد: معدودی از هم‌قطارهای اداری به‌نام تن‌خواه... و صاحب‌خروج [بودند]. (جمال‌زاده^{۱۳}) ۱۵۳/۱۳

صاحب‌خیال sāheb-xiyāl (قد.) شکاک؛ دودل؛

آمدند ازبهر نظاره رجال/ درمی‌آشان آن‌که پد صاحب‌خیال - چون‌که کف بگشاد و دید انگشتی/ رفت اندیشه و تهری یک‌سری. (مولوی^۱) ۲۲۲/۱

صاحب‌داری sāheb-dār-i

۱. صاحب‌داری کردن پرستاری و مواظبت کردن: اگر صاحب‌داری‌اش کنید، زود خوب می‌شود. (کشاورز: شکوفای^{۳۹۹})

صاحب‌درد sāheb-dard (قد.) ۱. مصیبت‌زده؛

گر بُود درماتمی صدنوحه‌گر/ آو صاحب‌درد آید کارگر. (عطار^{۱۸۵}) ۲. دارای عواطف رقیب و مشتاقی وصول به مراحل عالی‌تر فکری یا عرفانی: عارفان، درویش صاحب‌درد را/ پادشا خوانند گر تائیش نیست. (سعدی^۳) ۴۵۵/۳ ۵ عشق او را مرد صاحب‌درد باید، شک مکن/ کاتدر این آخرزمان صدر زمان است آن‌چنان. (خاقانی^{۵۲۳})

صاحب‌دل، صاحب‌دل sāheb-del ۱. دارای

قریحه هنری و حساس: شعر فارسی... برای مردم صاحب‌دل... مونس رزم و بزم بود. (جمال‌زاده^۸) ۱۴۴/۸ ۵ صاحب‌دلانی که جوهر شعر را خریدارند، در این پراکنده‌گویی‌ها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی‌یابند. (خانلری^{۳۱۰}) ۵ گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار/ صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند. (حافظ^۱) ۱۳۳/۱ ۲. عارف؛ اهل‌حال؛ سالک: یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مرا بخت فروبرده بود. (سعدی^۲) ۵۰/۲

صاحب‌دلق sāheb-dalq (قد.) صوفی؛ از قیاسش

خنده آمد خلق/ را/ کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را. (مولوی^۱) ۱۸/۱

تولدش، قرانی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته باشد. ۸ اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهی شان طولانی بوده است: ناصرالدین شاه، سلطان صاحبقران و محمدرضا خان است. (پارسی پور ۱۰۱) ۵ صاحبقران تویشی در گیتی / تا بر سپهر حکم قران باشد. (مسعود سعد^۱ ۱۵۹) ۲. (قد.) آنکه از جهت بر اقران خود برتری داشته باشد؛ نیک بخت و کامروا، به ویژه در حکومت و سلطنت: تو صاحبقران شرق و غرب خواهی بودن و کارهای عظیم از دست تو خواهد برآمدن. (بیغمی ۸۳۹) ۵ در هر زمانی صاحبقرانی است، چنانکه در سوانح عهد، حاتم و نوشروان. (جویی^۱ ۱۹۰/۱) ۵ تدبیر کردند که این مردی صاحبقران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد. (تاریخ سیستان^۱ ۲۲۴) ۳. (قد.) نام عمومی سکه هایی که نام یا لقب پادشاهان بر روی آنها ضرب می شده است و بعدها به نام «قران» شهرت یافتند: حبیبی سلطان... هر روز می توانست مبلغ مختصری هم در حدود چند صاحبقران ذخیره [نماید]. (جمال زاده^۱ ۷۵) ۵ وجه نقد صاحبقران رایج مطالبه کنید. (نظام السلطنه ۲۱۸/۱)

صاحب قرانی، صاحبقرانی sāheb-qarāni (قد.) ۱. اقتدار و کامروایی. ← صاحبقران (م. ۷): به عمدا علی بن عمران به آخر/ رسد زین ریلست به صاحبقرانی. (متوجهی^۱ ۱۱۸) ۲. فرمانروایی: زمین را مهیا به مالک رقبایی/ فلک را مسما به صاحبقرانی. (فرخی^۱ ۳۹۲)

صاحب قلم sāheb-qalam اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده: مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب قلم بود. (فروغی^۳ ۱۵۹)

صاحب قول sāheb-qo[w]l (قد.) آنکه به قولش وفا می کند: خوش قول: جوان تام و تمایلی بود. باحیا، صاحب قول... گردِ بعضی کارهای ناپسند [تمی گشت]. (جمال زاده^{۱۸} ۷۵)

صاحب قیاس sāheb-qiyās (قد.) صاحب نظر (م. ۱) →: منشی باید که مرتبه شناس و صاحب قیاس

صاحب عله sāheb-'elle تصمیم گیرنده اصلی؛ صاحب اختیار: شما خودتان صاحب عله هستید. هر طور میل دارید، عمل کنید.

صاحب عنوان sāheb-'o(e)nvān متشخص: حاضر من همین جا خود را از قید زندگی خلاص کنم تا تو هم بتوانی... به نامزد متمول و صاحب عنوانی که برای در نظر گرفته اند، شوهر کنی. (مشفق کاظمی ۱۷۶)

صاحب فراش sāheb-fa(e)rāš (قد.) بستری؛ بیمار: امیر... ملاتی داشت و صاحب فراش بود. (حافظ ابرو: گنجینه ۱۸۵/۵)

صاحب فراش شدن (گشتن) (قد.) بیمار شدن؛ بستری شدن: تبدیل موزه کرده، سوار شد، و دیگر روز بدان واسطه صاحب فراش شده، دو ماه سوار نتوانست شد. (عقیلی ۲۷۸) ۵ رکن الدین رنجور شد و صاحب فراش گشت و از حرکت عاجز ماند. (جویی^۱ ۲۵۴/۳)

صاحب فراشی s.-i (قد.) بیماری: طیب من! مکن از من تخاص / خلاص ده از این صاحب فراشی. (عطار: خسرونامه ۱۹۲: فرهنگ نامه ۱۶۴۹/۲)

صاحب فن sāheb-fan[n] (قد.) آگاه و کاردان: حدیث صحبت خویان و جام یاده بگو / به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن. (حافظ^۱ ۲۶۸)

صاحب قبول sāheb-qabul (قد.) پذیرفته شده از جانب مردم؛ مقبول: [مردی] مشهور و معروف بود و صاحب قبول. (جامی^۸ ۳۶۸) ۵ بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحبقران عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

صاحب قدم sāheb-qadam ۱. اقدام کننده به کاری: زنان و مردان صاحب قدم، عمر خود را صرف خدمت به دیگران کرده اند. ۲. پیر دارای نفوذ و تأثیر: شیخ... مردی بود صاحب قدم و روشن دل. هر که را در سماع نظر کردی، در حال ارادت آوردی. (افلاکی ۶۴۱) ۵ ای خواجۀ صاحب قدم گر رستم، اینک آمدم / تا من در این آخر زمان حال تو گویم برملا. (مولوی^۲ ۲۳/۱)

صاحب قران، صاحبقران sāheb-qe(a)rān ۱. آنکه در زمان بسته شدن نطفه او یا در زمان

ثروت مند: جمع رسل بر درش مفلس طالب زکات / او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب. (خاقانی ۴۴) ۳.
بهره مند: بعضی از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت... از این دولت، صاحب نصاب بودند و در این طریق بر جاده صواب. (نجم رازی ۱۴۱) ۳. دولت مند و بلند مرتبه: یاد بادا از آن که وجه معاش / ز تو صاحب نصاب خواستی. (مجرب یلقانی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ نامه ۱۶۵۰/۲)

صاحب نظر sāheb-nazar ۱. آن که در کارها دارای نظری درست و صائب است؛ آگاه: رساله مذکور را... در معرض قضاوت صاحب نظران قرار می دهد. (آل احمد ۱۳۳) ۵. س نکته غیر حسن بپایده که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود. (حافظ ۱۵۳۱) ۴. (قد.) دارای طبع عالی و همت بلند؛ بلند نظر: نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. (سعدی ۷۹۱۳) ۳. (قد.) ویژگی آن که با نظر پاک به زیبایی ها می نگرد: ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سیر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست. (حافظ ۵۱۱) ۵ هر کس به تعلقی گرفتار / صاحب نظران به عشق منظور. (سعدی ۵۲۱۳)

صاحب نظری s-i (قد.) ۱. وضع و حالت صاحب نظر؛ صاحب نظر بودن؛ آگاه بودن: منظور خردمند من آن ماه که او را / یا حسن ادب شیوه صاحب نظری بود. (حافظ ۱۴۶۱) ۲. دارای نظر پاک بودن: به جمال تو که دیدار ز من باز میگرد / که مرا طلعت نادیدن دیدار تو نیست - سعدیا گر توانی که کم خود گیری / سپی خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست. (سعدی ۴۵۷۳)

صاحب نفس sāheb-nafas (قد.) آن که سخن و دعایش پذیرفته است: بزرگان و صاحب نفسانی که گره گشای ها داشته، مسیحان نفسی ها می کردند. (شهری ۲) ۲۶/۱ ۵. زنده دلان نشین و صاحب نفسان / ... (سعدی ۸۴۵۳)

صاحب نفوذ sāheb-nofuz دارای قدرت عمل در چیزی یا کاری؛ متنفذ: هر قلدر و صاحب نفوذی...

باشد تا مناسبت مناصب اصحاب... بنویسد. (سیمینیشابوری: کتاب آرای ۴۸) ۵ همه انجمن ساز و انجمن شناس / به تدبیر هر شغل صاحب قیاس. (نظامی ۳۱۲)

صاحب کلام sāheb-kalām (قد.) سخنور؛ واعظ: این سمعون صاحب کلام بوده و خصری صاحب درد. (خواجہ عبدالله ۵۳۰^۱)

صاحب کلاه sāheb-kolāh (قد.) دارنده تاج؛ تاج دار؛ پادشاه: پرستش نمودش به آیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه. (نظامی ۳۵۸^۷)

صاحب کلاه s-i (قد.) پادشاهی؛ فرمان روایی: به مولایی سپرد آن پادشاهی / دلش سیر آمد از صاحب کلاهی. (نظامی ۱۸۲^۳)

صاحب کمر sāheb-kamar (قد.) پادشاه؛ فرمان روا: پرستش نمودش به آیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه. (نظامی ۳۵۸^۷)

صاحب کمند sāheb-kamand (قد.) شکارچی؛ صیاد: چون نرود در پی صاحب کمند / آهوی بی چاره به گردن اسیر؟ (سعدی ۵۲۲^۳)

صاحب لسان sāheb-lsān (قد.) سخنور؛ زبان آور: در همه دین ها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی. وی... عالم بوده و صاحب لسان. (جامی ۲۲۵^۸)
صاحب مرده sāheb-mord-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می شود: چرا این صف صاحب مرده تکان نمی خورد؟! (محمود ۶۳) ۵ از دست توتق چوب های زیر بغل صاحب مرده اش آب خوش از گلویمان پایین نمی رفت. (گلشیری ۱۶^۱)

صاحب نام sāheb-nām دارای شهرت؛ مشهور: در آن جشنواره افراد صاحب نام بسیاری شرکت داشتند. (شهری ۵۲/۲^۲)

صاحب نسب sāheb-nasab (قد.) اصیل و نجیب: دانایی که مقام تحرز نشناسد و صاحب نسبی که به حسب فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نباید. (دراوینی ۷۸)

صاحب نصاب sāheb-nesāb (قد.) ۱.

صاعقه‌بار، روانهٔ دیار عدم... ساخت. (شوشتری ۱۷۴)
صاعقه‌بیز sā'eqe-biz (قد.) صاعقه‌بار ↑: رعد تیر
 خاراگذازش بر صحن سینۀ مخالفان صاعقه‌بیز [است].
 (لودی ۲۰۷)

صاعقه‌زده sā'eqe-zad-e ۱. آن‌که بر اثر خبر یا
 حادثه‌ای ناگهانی بهت‌زده شود؛ مات‌ومیهوت.
 ۲. به‌حالت بهت‌زده: این دسته از مردم، همگی
 درمقابل این‌همه مهابت... فقط، مات و صاعقه‌زده یاقی
 می‌ماندند و شاید هم زبانشان بند می‌آمد. (آل‌احمد ۷
 ۱۲۱)

صاف sāf ۱. بدون ریا و تزویر؛ بدون کینه؛
 پاک؛ بی‌آلایش: با آن‌که به‌ظاهر باهم می‌نشستند...
 درباطن دلشان با هم دیگر صاف نبود. (اسلامی‌ندوشن
 ۲۶۵) ۵ باری، امیدی که یاقی است، اول فضل و ترحم و
 کرم خداوند، دوم نیت صاف و تدبیر و نگاه‌داری شاه.
 (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ۵ اگر منیرالسلطنه خودش بود که
 قلبش صاف‌تر است، به‌حضورش می‌رسیدم. (حاج‌سیاح ۱
 ۱۰۸) ۵ پیش‌از آن‌که رسول‌علیه‌السلام مر قرآن را
 به‌زبان تازی بگفت، مر آن را به نفس صاف خود
 پذیرفته‌بود. (ناصرخسرو ۵۹) ۲. واضح؛ آشکار؛
 بدون پیچیدگی: چه شده‌است که... متوجه نشده و آن
 مادهٔ صاف و روشن بی‌سوسه، به این عبارت تبدیل
 یافته‌است؟ (مستوفی ۵۵۱/۳) ۵ امرِ کن یک فعل بود و
 نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف. (مولوی ۱
 ۱۹۱/۱) ۳. به‌طور خیره؛ باخیرگی؛ باگستاخی:

صاف در چشمان مادرم نگریست. (حاج‌سیدجوادى ۹۳)
 ۴. بدون پرداختن به حواشی: صاف رفت سر اصل
 مطلب. (حاج‌سیدجوادى ۳۹۴) ۵ کامل؛ درست:
 این‌دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و
 داغی آن را سر بکشد. (علوی ۶) ۶. به‌طور
 مستقیم: حتی رنگ دسته‌جمعی مست‌های کافه
 تابستانی... [که] از میان تاریکی درخت‌های انبوه... صاف
 از پنجرهٔ اتاق من، تو می‌آید، خاموش شده‌است.
 (آل‌احمد ۱۱۲) ۵ من خودم یواشکی در باز می‌کنم و
 صاف می‌بزم تابای سرشان. (حجازی ۴۰۱) ۷.
 (قد.) شراب خالص و بدون دُرد: بسا کساکه از

چشم بر مولوفه یا خاته و بلیک... کسی داشت. (شهری ۲
 ۴۵۲/۲)

صادر sāder

صادر شدن ۱. نوشته شدن و حواله
 شدن، چنان‌که برات، چک، و مانند آنها: [باید]
 با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه‌وقت
 لیست حقوقمان امضا شده و کی حوالهٔ پرداخت صادر
 خواهد شد. (مسنود ۷۷) ۲. (قد.) سر زدن: محال
 است از خداوند ظلم صادر شود. (مطهری ۴۶۵) ۵ گویم:
 از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل‌آزرده شد از
 من؟ غمِ آنم باشد. (سعدی ۹۱) ۳. (قد.) پدید
 آمدن؛ پدیدار شدن: می‌بینم آن دستگاهی که به
 جامعهٔ غربی موسوم است و آن‌همه آثار شگفت... از آن
 صادر می‌شود، درداخل خود چگونه عمل می‌کند.
 (دریابندری ۲۳) ۱ مقاله... یک شاه‌کاری است که از قلم
 آن دوست... صادر شده‌است. (جمال‌زاده ۱۴۱۶)

صادراتی sāderāt-i مرغوب: جنس خوب صادراتی
 می‌خواهی، این‌جاست.

صادق‌دم sādeq-dam (قد.) راست‌گوی:
 آن‌حضرت... بر جاده... منهاج مستقیمِ سنت و جماعت،
 صادق‌دم و راست‌قدمند. (نظامی‌باخیزی ۱۰۷)
صادق‌نفس sādeq-nafas (قد.) راست‌گوی: چنین
 گفت درویش صادق‌نفس: / ندیدم چنین بخت‌برگشته‌کس.
 (سعدی ۱۶۰)

صاع sā

صاع در بار کسی نهادن (قد.) تهمت به او
 زدن: او یوسف عالم است در خوبی / من دست و ترنج
 پیش او دارم - هرگز نایم ز بار او بیرون / کز عشق نهاد
 صاع در بارم. (عطار ۳۳۵)
صاع سر (قد.) ← صدقه صاعدهٔ سر: گر صاع
 سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا / زان رخ دهد که گندم‌گون
 است بیکرش. (خاقانی ۲۲۴)

صاعقه sā'eqe (قد.) بلای آسمانی تکان‌دهنده و
 وحشت‌آور: هرساعت صاعقه‌ای دیگر، خبری رسیدی
 از خراسان. (بیهقی ۷۲۳)

صاعقه‌بار s.-bār (قد.) آتش‌بار: یکی را به تفنگ

خدا به حکم ایمان و اعتقاد، عمری در طریق صاف و سادگی قدم زده است. (جمال زاده^{۱۲۳۲})

■ **صاف و سادگی** ۱. بی ریا و صادق؛ صمیمی: آدم صاف و سادگی نیست، جنش خردشیشه دارد. (میرصادقی^{۱۴۰۳}) ۵ این آدم به قدری پاک دامن و صاف و سادگی است که دل انسان به حالش می سوزد. (جمال زاده^{۱۵۹}) ۲. ساده دل؛ زودباور؛ ای بی چاره جوان صاف و سادگی، گرفتار چه گرگی شده ای! (حجازی^{۱۱۷}) ۳. به طور صریح و آشکار: صاف و سادگی بگو من به آن چا و ایستام، من کودکی ام را... دوست دارم. (گلشیری^{۱۳۶۱}) ۵ کم کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و سادگی آتش پرست شدند. (هدایت^{۱۳۶۴})

■ **صاف و صادق** ۱. صاف و سادگی (م. ۱ و ۲) → بازار، جای آدمی مثل تو نیست، تو خیلی صاف و صادق. (← میرصادقی^{۲۶۱})

■ **صاف و صوف** ۱. مرتب: پرونده ها را خیلی صاف و صوف روی میز چیده بودند.

■ **صاف و صوف کردن** ۱. مرتب کردن؛ منظم کردن: آقای... گره کراواتش را صاف و صوف می کند. (دیانی^{۴۹}) ۵ داشت بالایش را صاف و صوف می کرد. (← آل احمد^{۴۲}) ۲. تراشیدن موی صورت؛ اصلاح کردن: [صورت را] خوب صاف و صوف کرده ای! موهای روغن زده، کت و شلوار مرتب! (علی زاده^{۱۵۲/۱}) ۳. از بین بردن کدورت ها یا فراموش کردن آنها: چه آدم بدکینه ای! گذشته را صاف و صوف کن. (علی زاده^{۳۶۱/۲})

■ **صاف درون** s-darun. دارای درونی پاک و بی آرایش؛ صاف دل: کروی گشته فلک هیش از بس به مرور/ کینه صاف درونان به دل اندوخته است. (طالب آملی: کلیات: ۳۸۵: فرهنگ نامه^{۱۶۵۳/۲})

■ **صاف درونی** s-i. (قد.) صاف درون بودن؛ پاک دلی؛ پاک باطنی: ساده لوحی و صاف درونی زواران را بین که... از دیار دور دست خرج های گزاف می کنند. (میرزاحیب^{۱۰۸})

■ **صاف دل** sāf-del. (قد.) صاف درون → با تو چون

جام روزگار، صاف طمع داشت و دُردی نوشید. (آنسرای^{۱۸۹}) ۵ به دُرد و صاف تو را حکم نیست، خوش درکش/ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است. (حافظ^{۳۲}) ۵ .../ گل با گیه است و صاف با دُردی. (سعدی^{۶۱۰۳})

■ **صاف شدن** ۱. بدون ابر شدن (هوا): هوا صاف شده، ستاره ها در آسمان دیده می شوند. ۲. تسویه شدن، چنان که بدهی یا طلب: حسابان صاف شده است. دیگر بدهستانی نداریم. ۳. بی کینه شدن: پسر از آن دیدار، دلش با خوشنودان صاف شده است. ۴. (قد.) یک رنگ شدن: صاف چون آینه می باید شدن با خوب و زشت/ هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گرفت. (صائب^{۶۹۱})

■ **صاف صاف** با صراحت؛ همراه با گستاخی: خانم کوچولو صاف صاف توی چشم من دروغ می گوید و خجالت هم نمی کشد! (مینوی^{۱۳۵۱})

■ **صاف کردن** ۱. تسویه کردن، چنان که بدهی یا طلب را: معدودی خوش حساب... [حسابان را] صاف می کنند. (شهری^{۳۴۲/۲}) ۵ حاجی استاد علی حساب های مردم را صاف کرد. (نظام السلطنه^{۱۳۰/۱}) ۲. پاک و بی آرایش کردن؛ خالص کردن: دعا دل را صاف می کند. (← بهرامی: شکوفایی^{۹۳}) ۳. مرتب کردن: صبح که بلند می شوی، اول رخت خوابت را صاف کن.

■ **صاف و پوست کنده** به طور صریح و آشکار: امروز تمام مطلب را صاف و پوست کنده به شما می گویم برای این که دانسته اقدام بکنید. (← هدایت^{۱۲۵۳}) ۵ دختر جان! صاف و پوست کنده به تو می گویم. پدرت به هیچ وجه به این امر راضی نیست. (مشفق کاظمی^{۲۸})

■ **صاف و راست** ۱. صادق؛ یک رنگ: با من صاف و راست و در کارهای سیاهی مرا رانما و دلیل باشد. (جمال زاده^{۵۳۱۸}) ۲. صادقانه؛ از روی یک رنگی و صداقت: این عده... صاف و راست باید گفت، همه کسانی بودند که دل بسته کوکب بودند. (اسلامی ندوشن^{۲۲۵})

■ **صاف و سادگی** صاف و سادگی بودن؛ سادگی: بنده

کدورت شدن؛ خالی شدن از کینه: دل او با برادر صافی شد و او را ولی عهد کرد. (ابن فندق ۶۸) ○
از این گونه تضریبا و تلبیساها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد. (بیهقی^۱ ۲۷۷) ۳. بدون منازع شدن حکومتی، یا از دشمنان خالی شدن جایی: صافی شدن این دو ولایت را به صلابت چون تو غمتری حاجت است. (سنایی^۳ ۷۴) ○ بایتوزیان را بدان مکر حیلست بر انداخت و آن ولایت، او را صافی شد. (بیهقی^۱ ۵۸۲) ۴. به درجه خلوص رسیدن؛ خالص شدن: محبت رهی را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نهد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۲۷۲)

❦ **صافی کردن** (قد.) از وجود دشمنان خالی کردن؛ منازعان را از میان برداشتن: امیر... لشکرهای بسیار به ولایتها فرستاد و مملکت صافی کرد و پیش در ولایت منازع ننماد. (تاریخ بخارا: دلت نامه^۱)
صافی درون s.-darun. (قد.) صاف درون →: از آن تیره دل، مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. (سعدی^۱ ۱۲۳)

صافی دل sāfi-del. (قد.) صاف درون →: روا باشد که کسی که زیرک و صافی دل باشد، بعضی از علمها به خاطر خویش به جای آرد بی تعلیم. (غزالی^۱ ۳۴/۱)
صافی ضمیر sāfi-zamir. (قد.) پاک دل →: این... صافی ضمیر، خود را... نیک خواهد... هر دو دولت می داند. (قائم مقام^۱ ۱۳۴)

صافی مشرب sāfi-mašrab. (قد.) دارای فکر و اعتقاد درست و خالی از غل و غش: سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان می ریاید. (لودی^۱ ۲۵۶) ○ درنگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان... (صائب^۳ ۲۲۰)

صافی نگین sāfi-negin. (قد.) دارای جوهر و اصالت: اسب [باید] صافی نگین... محکم استخوان، پاک بی... باشد. (فخرمیدر^۱ ۱۸۴)

صامت sāmet. (قد.) طلا و نقره.

❦ **صامت و ناطق** (قد.) مجموعه اموال از طلا و نقره و چهارپایان که در تملک کسی است: اموال این دو برادر را از... صامت و ناطق... ضبط کردند.

آینه ما پاک دلان صاف دلیم / بنگر از آینه خویش که پیداست تو را. (وصال: از صیباتینما^۱ ۴۲/۱)
صاف دین sāf-din. (قد.) دارای اعتقاد دینی درست و خالی از شرک و ریا: با صوفیان صاف دین، در وجد گردی هم نشین / گر پای در بیرون نهی زین خلتاوشش دری. (مولوی^۲ ۱۹۸/۵)

صاف ضمیر sāf-zamir. (قد.) صاف درون →: تست زنگی از آینه روشن نشود / انفعالی که من از صاف ضمیران دارم. (صائب^۱ ۲۷۲۷)

صاف طبع sāf-tab. (قد.) دارای سرشتی پاک: صاف طبعان که به زندان بدن محبوسند / خشت را از سر خم دور به یک جوش کنند. (صائب^۱ ۱۷۱۴)

صاف کاری، صافکاری sāf-kār-i. ۱. برطرف کردن ابهام یا رفع و رجوع کردن چیزی: راه نامه فهمیده است قصدم چیست، اما برای مراعات و صاف کاری گفت: اگر میسر بود، ماشین را جور می کردم. (گلستان: شکوفای^۱ ۴۴۹) ۲. آرایش کردن و برطرف کردن چین و چروک پوست دست و صورت: یازهم خانم، کرم پودر را برداشته و مشغول صاف کاری شده است!

صافی sāfi-i. ۱. آنچه ناخالصی ها یا نادرستی های چیزی یا کاری را می گیرد: این صافی سحار اوست که سخن را می پالاید. (اسلامی ندوشن^۱ ۱۹۱) ۲. همراه با آسایش یا بدون جنگ و جدال: بیاید روزگار صافی و صلح و صفا روزی / به جان دوستان آن روز دیگر کین نمی ماند. (عشق^۱ ۳۶۵)

❦ **از صافی گذراندن** با تحقیق و بررسی انتخاب کردن: با این مرحله از گزینش درواقع داوطلبان را از صافی می گذرانند تا بهترین ها قبول شوند.
صافی sāfi. ۲. (قد.) شراب بدون دُرد؛ شراب ناب: چه گنه آمد ز جسم و جان ما / قسم تو صافی و دُردی آن ما؟ (عطاری^۱ ۱۱۰۲)

❦ **صافی شدن** (قد.) ۱. پاک و بی آلاشی شدن: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. (سعدی^۳ ۶۳۴) ۲. بدون

یافتن (او)؛ کام‌روا شدن (او): صبح دولت می‌دمد
کو جام هم چون آفتاب؟ / فرصتی زین په کجا باشد؟ بده
جام شراب! (حافظ^۲ ۴۴) ○ باش تا صبح دولت بدمد /
کاین هنوز از نتایج سحر است. (انوری^۱ ۶۰)

■ **صبح صادق** هنگامی که روشنایی آفتاب در
سیاهی شب کم‌کم نمایان می‌شود؛ مقبره. صبح
کاذب: [چون] صبح صادق... رسید، روانه شد.
(حاج سیاح^۲ ۱۶۰) ○ ... / صبح صادق ندمد تا شب یلدا
نرود. (سعدی^۳ ۵۰۶) ○ چون صبح صادق بدمیدی،
شاگردان را بار دادی. (نظامی عروضی ۱۲۶)

■ **صبح ظهور** (قد). آغاز آفرینش؛ ابتدای خلقت:
صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد / مهر رخت ز مشرق
آدم پدید شد. (مغربی^۲ ۱۷۷)

■ **صبح کاذب** هنگامی که اندکی آسمان روشن و
دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل از صبح
صادق است؛ مقبره. صبح صادق: خورشید صبح
کاذب دمید. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۳) ○ ای لیل مظلم از در
فرغانه وامگرد / وی صبح کاذب ازیس البرز برمیای.
(بهار ۳۴۶) ○ صبح کاذب راز صادق و اشناس / رنگ می
را یازدان از رنگ کاس. (مولوی^۱ ۲۸۸/۱)

صبر sabr

■ **صبر آمدن** هنگامی به کار می‌رود که کسی
در شروع کاری عطسه کند. در چنین موقعی آن
کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به تأخیر
می‌اندازند: اگر این عطسه و خنده را نشنید بودم، اگر
صبر نیامده بودم... همه گوشت تن او را تکه تکه می‌کردم.
(هدایت^۱ ۱۰۳)

■ **صبر ایوب** شکیبایی بسیار زیاد: تحمل
نادرپرسی و زتش صبر ایوب می‌خواهد. (فصیح^۱ ۲۲۹)
○ ایوب، نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل
است که به شکیبایی معروف بوده است.

■ **صبر ایوب داشتن** بسیار صبور بودن: فکر
می‌کند من صبر ایوب دارم که بخواهم چیزی را نسیه
بفروشم و هی امروز و فردا بشنوم.

■ **صبر کسی لبریز شدن** - کاسه - کاسه صبر
کسی لبریز شدن.

(مینوی^۳ ۱۷۸) ○ استادم رفعتی نیست سخت درشت، و
هرچه او را بود، صلمت و ناطق، در آن تفصیل داد. (بیهقی^۲
۲۴۶)

صائِن، صاین sā'en, sāyen (قد). حفظ کننده
خویشتن از گناه؛ پرهیزکار: دهقانی بوده است صائِن
و متدین و متورع و متقی. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹)
صب sab[b]

■ **صب فرمودن** (قد). فروباریدن؛ نازل
کردن، چنان‌که لطف و احسان: خدای عزوجل بر
ایشان و بر عباد بی‌غرض، صب... احسان و الطاف
فرماید. (قطب ۲۵۶)

■ **صبا** sabā پیام‌رسان میان عاشق و معشوق: یاد صبا
بر گل گذر کن، بر گل گذر کن / وز حال گل ما را خبر کن.
(بهار ۱۳۱۹) ○ صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که
سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را. (حافظ^۱ ۴) ○ من ای
صبا رو رفتن به کوی دوست ندانم / تو می‌روی
به سلامت، سلام من برسانی. (سعدی^۳ ۶۴۱)

■ **صبح** sabāh (قد). روز: تا صبح قیامت هم تعریف و
تمجیدش را بکنی، چاره دردش نمی‌شود. (جمال‌زاده^۳
۵۶) ○ تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم / در اربعین
صباحش طینت نشد مخمر. (خاقانی ۱۸۸)

■ **چند صباح (صبحی)** چند روز (روزی):
عید نوروز، چند صبحی در خانه عمو جان... و عمو زاده‌ها
هم دیگر را می‌دیدند. (علوی^۳ ۵۳) ○ خیلی مایل بود که
چند صبحی در سربازخانه زندگی کند. (آل احمد^۳ ۱۳۰)
■ **هر چند صباح** هر چند وقت یک بار: گاهی
دلشان برای زادورود گمراهشان تنگ می‌شد... از این رو
هر چند صباح یک نفر قاصد با تحف و هدایا به سراغ
تخم‌ترکه گمراهشان می‌فرستادند. (هدایت^۱ ۱۳۴۶)

صبح sobh

■ **صبح ازل** (قد). آغاز آفرینش: امروز نیست
سینه ما داغ‌دار عشق / چون لاله ما ز صبح ازل
داغ‌دیدیم. (صائب^۱ ۲۸۳۸) ○ از دم صبح ازل تا آخر
شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود.
(حافظ^۱ ۱۴۰)

■ **صبح دولت (دولت کسی)** دمیدن (قد). اقبال

صباحی زندگان/ پس در بسته به مفتاح دعا بگشایند.
(حافظ^۱ ۱۳۷)

صبح sabih (قد). ۱. زیبا و شاد: عارفان در مجمع سماع... به سه چیز محتاجند: روایح طیبه، و وجه صبیح و صوت ملیح. (جامی^۸ ۲۶۱) ۳. خندان و خوش حال: به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد به وجه صبیح و امل فسیح. (روایتی ۲۴۳)

صحبت sohbat (قد). ۱. نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: آخر حیوان ز ذوق صحبت/ از چفته و از لگد نترسد. (مولوی^۲ ۹۴/۲) ۵. بدان که سهوت صحبت بر آدمی مسلط بکرده اند تا متقاضی شود تا تخم بپراکند تا نسل منقطع نشود. (غزالی ۱۳۳/۱) ۲. (قد). مشغول شدن و پرداختن به کسی یا چیزی: صحبت گیتی که تمنا کند؟/ با که وفا کرد که با ما کند؟ (نظامی^۱ ۸۴) ۵. صحبت دنیا پموی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز نقش و نگار است. (ناصر خسرو^۱ ۲۸)

صحبت کردن (قد). نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: در حال حیض صحبت نشاید کرد. (بحرالانوار ۲۳۳) ۵. چون کسی را زنی نیکو پیش آید، باید که به خانه شود و با اهل خویش صحبت کند. (غزالی ۳۰۴/۱) ۵. با شبانی اندر آن راه صحبت کرد و حمله شد. (هجوری ۲۹۵)

صحبت کسی کرک انداختن با دیگری ■
صحبت کسی گل کردن با دیگری ♀: کم کم صحبتان کرک انداخت و ترس و واهمه ای که از درویش داشتم، زائل گردید. (جمالزاده^۱ ۱۴۲/۱)

صحبت کسی گل کردن با دیگری گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان با هم: گذار یک نفر تاجر بدان جا افتاد... و کم کم صحبتشان گل کرده، از هر دری سخن راندند. (جمالزاده^{۱۷} ۷۸)

سر صحبت (صحبت کسی) باز شدن صحبت کردن درباره موضوعی معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: مرد به زن نگاه کرد. لبخند بی رنگی روی لبهایش نشست. سر صحبتش باز شد. (میرصادقی^{۱۲} ۱۵)

کاری را سر صبر انجام دادن آن را همراه با آرامش و آهستگی انجام دادن: نشین، مشق هایت را سر صبر بنویس. ۵. بعد از عید و سر صبر، قضایا را مطالعه کرده و در آن رأی [می دهیم]. (مستوفی ۵۸۷/۳)

صبر سوز s-suz (قد). آنچه صبر را از بین می برد؛ تحمل ناپذیر: چون شدند از منع و نهش گرم تر/ سوی آن قلعه بر آوردند سر - بر ستیز لول شاه مجتبا/ تا به قلعه ای صبر سوز هشریا. (مولوی^۱ ۴۸۴/۳)

صبغت sebqat (قد). صبغه ♀: این اشارت، صبغت تصلف دارد. (نصرالله منشی ۴۲۱)

صبغه sebqe (قد). حالت؛ خصوصیت؛ ویژگی: دروائع شاعر فرانسوی چنان که شیوه اوست، رنگ نمایی و صبغه شاعرانه پیش تری به قصه می دهد. (زرین کوب^۲ ۲۹۶) ۵. باید کوشید تا ادبیات ما بدون آن که صبغه قومی خود را از دست دهد، راه جان فزای تازه ای پیدا کند. (جمالزاده^{۱۲} ۳۵/۲)

صبغه الله sebqat.o.llah (قد). ۱. فطرت خداوندی: مسئله مذهب و بی مذهبی ربطی به عقل و سفاقت ندارد. بسته به فطرت ذاتی و صبغه الله است. (افضل الملک ۲۷۶) ۲. دارای فطرت خداوندی؛ مفسطور به فطرت خداوندی: تویی که رنگ رُخت را جهانتان گویند/ که چشم بد مرسادت که صبغه اللهی. (ابن زمین ۲۹۷) ۵. در به صد پاره ام کنی زین رنگ/ بنگردم، که صبغه اللهم. (سعدی^۳ ۵۷۰۳)

صبحی sabuh-i (قد). نوشنده شراب صبحگاهی: بر ناطق منطقی فرو ریز/ از جام صبحویان عطایی. (مولوی^۲ ۹۵/۶)

صبحی زدن (کردن) (قد). شراب خوردن هنگام صبح: در شب قدر ار صبحی کرده ام عیم مکن/ سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰) ۵. بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است/ ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟ (سعدی^۳ ۴۴۰) ۵. هر که صبحی زند با دل خرم بُود/ با دو لب مشک بوی با دو رخ حور عین. (منوچهری^۱ ۱۷۷)

صبحی زده s-zad-e (قد). ویژگی آن که شراب صبحگاهی نوشیده است: به صفای دل رندان

■ **سر صحبت را [با کسی] باز کردن** صحبت کردن [یا او] معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص: تا دیدم مدیران سرحال است، سر صحبت را باز کردم و از کیفیت تولید کارخانه، حرف را به مرخصی تشویقی و پاداش کارمندان گشادم. ■ **سر صحبت را با او باز می‌کند و...** اطلاع صحیح به دست آورده، برمی‌گردد. (مستوفی ۲۱۱/۳)

■ **صحبـت جـوای** [s.-ju[-y]-(قد.) خواهان و مشتاق آمیزش جنسی: شه بدو بخشید آن مهری را/ جفت کرد آن هردو صحبت‌جوی را. (مولوی ۱۴/۱)

■ **صحرا** sahrā (قد.) میدان جنگ: نخواهم که با او به صحرا بؤد/ هم آورد اگر کوهِ خارا بؤد. (فردوسی ۴۰۲۳)
■ **صحرای بی چون** (قد.) عالم غیب؛ عالم مثال: رفته در صحرای بی چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان. (مولوی ۲۵/۱)

■ **صحرای کربلا** جای گرم، خشک، و بی آب و علف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است: ای بابا! این جا هم که صحرای کربلاست. نه آبی، نه نانی، هیچ چیز پیدا نمی‌شود.

■ **صحرای محشر** جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به صورت درهم ریخته: سبزه میدان از شلوغی صحرای محشر ببرد.

■ **به (پر) صحرا آمدن** (قد.) آشکار شدن: هر لباسی کان به صحرا آمدست/ سایه سیمرغ زیبا آمدست. (عطارد ۸۶۲) در روزگار محمود و مسعود... هیچ گیری و ترسایی را زهره آن نبود که بر صحرا آمدندی و یا پیش تُرکی شدندی. (نظام‌الملک ۲۲۹۲)

■ **به صحرا افتادن** (قد.) آشکار شدن: چنان‌که به زخم سنگ بر آهن، آن سبز آتش آشکارا گردد و به صحرا افتد. (غزالی ۴۷۳/۱)

■ **به صحرا برافکندن** (قد.) آشکار کردن: رخسار صبح پرده به‌عمدا برافکند/ راز دل زمانه به صحرا برافکند. (خاقانی ۱۳۳)

■ **به (پر) صحرا فکندن** (افکندن) (قد.) ۱. رها کردن؛ کنار گذاشتن: دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکتم/ واندر این کار، دل خویش به دریا فکتم. (حافظ ۱)

۲. آشکار کردن: مجال صبر تنگ آمد به یک‌بار/ حدیث عشق بر صحرا فکندم. (سعدی ۵۴۹۳)
■ **به (پر) صحرا نهادن** (قد.) آشکار کردن: موسی از این سخن چیزی با قوم خود به صحرا نهاد. قوم او را به رسولی یاور داشتند. (احمد جام ۳۱۸)

■ **به صحرای کربلا [گریز] زدن** از موضوع اصلی خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن: تازه صحبت را به خریدن کیف و کفش کشانده بودم که آقا به صحرای کربلا زد و از بدهی‌ها و قرض‌قول‌های دیگر حرف زد و حسابی حالم را گرفت.

■ **سر به صحرا گذاشتن** (نهادن) - سر به جایی گذاشتن.

■ **صحرائی** s.-y(-i) (قد.) ۱. آزاد؛ رها: شب‌روان چون کرم شب‌تابند، صحرائی همه/ خفتگان چون کرم قز، زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸) ۲. حیوان وحشی: جمع گشتند آن زمان جمله‌ی وحوش/ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش - حلقه کردند، او چو شمع در میان/ سجده کردندش همه صحرائیان. (مولوی ۸۴/۱)

■ **صحرائی شدن** (قد.) آشکار شدن: باز مثنوی‌روان عشق صحرائی شدند/ باز سروشیدگان عقل سودایی شدند. (سنایی ۱۵۱۲)

■ **صحنه** sahnه ۱. جای انجام گرفتن کاری یا روی دادی: صحنه جنگ، صحنه سیاست. ۲. از جنگاوران عریده‌جو احدی دیگر در صحنه میدان باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده ۴۴۱۱) ۳. نما یا منظره مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم: این فیلم صحنه دارد، سانسورش کرده‌اند.

■ **پشت صحنه** ۱. مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۲. عوامل و کارهایی که به صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند: فقط خدا می‌داند چه دست‌هایی پشت صحنه است و چه کارهایی می‌شود.

■ **در (روی) صحنه بودن** درحال فعالیت بودن: در آن دوران، سیاست‌مداری مثل امیرکبیر در صحنه بود.
■ **[به] روی صحنه آمدن** وارد عمل شدن یا به

می‌رود: میرزاحبيب سيد صحيح‌النسبی است.
(گلشیری^۳ ۴۷) ○ جلال‌الدین... از سادات صحيح‌النسب
یزد است. (لودی ۴۱)

صحیفه sahhife (قد.) نامه: رقم جریمه بر صحیفه عمل
او کشیدند و گرد انتقال بر چهره وزارتش نشست.
(آتسرای ۹۳)

صخاب saxxāb (قد.) گله‌مند: بکری بزمد از شو،
معشوق جهانش او/ از جان عزیز خود، بیگانه و
صخابی. (مولوی^۲ ۲۸۲/۵)

صخره‌گذار saxre-gozār (قد.) بسیار تیز: به گرز
آهن‌سای و به نیزه صخره‌گذار/ به تیز موی شکاف و به
تیغ شیراوژن. (انوری^۱ ۳۶۹)

صد sad بسیار: فراوان: صد دفعه بپت گفتم که این
کار را نکن، گوش نکردی! ○ به کوی عشق منه بی دلیل
راه قدم/ که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
(حافظ^۱ ۱۱۴) ○ صد عنایت می‌رسد در هر دمی/ هست
از احسان او پُر عالمی. (عطار^۱ ۲۹۱)

○ **صد رحمت به کسی (چیزی) هنگام**
مقایسه دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر
مورد اول برتری دارد، به کار می‌رود: ارزن از لای
انگشتانش نمی‌ریزد... صد رحمت به ملاهای محله.
(جمال‌زاده^۳ ۵۴)

○ **صدوهشتاد درجه چرخیدن به کلی تغییر**
عقیده و موضع دادن: همیشه دم از دوستی و محبت
می‌زد. حالا صدوهشتاد درجه چرخیده و از همه
بریده است.

صدا se(a)dā

○ **صدا از کسی درنیامدن تسلیم بودن او؛**
اعتراض نکردن او: زمان اشرف افغان، مردم... صد
نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی
در نمی‌آمد. (هدایت^۳ ۱۰۵)

○ **صدا به صدا دادن هم‌صدا شدن؛ یکی شدن**
دو یا چند صدا باهم: [آنها] عین هم‌خوانی گاوهای
دو مزرعه همسایه، صدا به صدا داده بودند. (آل‌احمد^۶
۲۷۵) ○ زن‌های مصری اشعار و عباراتی... با آهنگ
مخصوص می‌خوانند و صدا به صدا می‌دهند که خالی از

فعالیتی پرداختن: در این هنگام دکتر مصدق به روی
صحنه آمد و مردم را علیه سیاست‌های انگلستان شوراند.
صحنه‌سازی s.-sāz-i ایجاد کردن وضعی
ساختگی برای رسیدن به منظوری خاص: دو
برادر... منتظر فرصت نشسته، نتیجه صحنه‌سازی خود را
دقیقه‌شماری می‌کردند. (شهری^۱ ۳۲۸) ○ به قدری خوب
توانست لزوم غیبت خود را موجه جلوه دهد که هیچ‌کس
نمی‌توانست باور کند این کار، صحنه‌سازی است. (قاضی
۳۶۲)

صحنه‌گردان sahne-gard-ān طراح و
هدایت‌کننده واقعه‌ای معمولاً با هدف
توطئه‌گرانه: کدام دولت صحنه‌گردان طرح تحریم
اقتصادی علیه این کشور بوده است؟
صحه se(a)hhe

○ **صحه‌گذاشتن (نهادن) بر (به، روی) چیزی**
تأیید کردن آن: با من هم به هم زد. خیال می‌کرد من هم
روی کارهایش صحه می‌گذارم. (— میرصادقی^{۱۲} ۹۸) ○
به امید این‌که در آن یک سال بتواند به مداوای جنون او
توفیق یابد، بر نقشه تازه او صحه نهادند. (قاضی ۱۲۷۵)
○ دشمنی در آنجا پنهان است که... با پایان بخشیدن به
حیات من، بر عشقی که به تو ورزیده‌ام، صحه خواهد
گذاشت. (قاضی^۱ ۲۷۹)

○ **از صحه کسی گذراندن به تأیید و تصدیق یا**
امضای او رساندن: فرمانی به قید سه فوریت از صحه
همایونی گذرانید. (هدایت^۶ ۱۵۱)

○ **به صحه کسی رسیدن تأیید یا امضا شدن**
به وسیله او: دستورالعمل‌ها... به صحه شاه هم
رسیده بود. (مستوفی ۳۰/۲)

صحیح sahih درست و حسابی؛ حسابی؛
مفصل: می‌سیارم [او] گوشت کیابی... ساطور کند و
کیاب صحیحی حاضر کند. (جمال‌زاده^۲ ۹) ○ قرمزی
خلیفه هم به واسطه این‌که آب صحیح ندارد، چندان آباد
نیست. (میاث میشت ۱۶)

صحیح‌النسب sahih.o.n.nasab (قد.) درباره
سادات و کسانی که اجداد آنها تا
هاشم بن عبدمناف شناخته شده باشند، به کار

تأثیر نیست. (امین الدوله ۱۲۹)

(حجازی ۴۲۳)

■ **صدای چیزی را در نیاوردن** صحبت نکردن درباره آن؛ مخفی کردن آن: صدایش را در نیاورد، دوهزار تومان و زیادت‌تر ارزش دارد، باهم می‌خوریم. (شهری ۱۲۲/۴)

■ **صدای خود را بلند کردن** معترضانه حرف زدن: زن بی‌چاره حق نداشته باشد حتی صدایش را بر روی مرد بلند بکند. (شهری ۸۲^۱)

■ **صدای... را سر...** انداختن با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن: رحیم... با خشم گفت: چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟ (حاج سیدجوادى ۳۰۰) عمو جان... صدایش را می‌اندازد سرش و شش‌دنگ می‌زند زیر آواز. (شاملو ۳۱۹)

■ **صدای کسی از جای گرم در آمدن (بلند بودن)** در رفاه بودن او یا بی‌خبر بودن او از مشکلات: مثل این‌که صدایت از جای گرم درمی‌آید. مگر به این راحتی‌ها می‌شود خانه خرید؟ آدم پول‌دار درهمه حال صدایش از جای گرم بلند است. (جمال‌زاده^۳ ۲۷)

■ **صدای کسی (چیزی) افتادن قطع شدن** صدای او (آن)؛ ساکت شدن او (آن): بالاخره بعد از مدتی غرغر کردن صدایش افتاد. صدای تراکتور که افتاد، همه نفس راحتی کشیدند.

■ **صدای کسی (چیزی) بلند شدن** ۱. برخاستن صدای او (آن): وقتی صدای او در خانه بلند می‌شد، هرکسی به گوشه‌ای پناه می‌برد. صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد. (درویشیان ۶۵) طوولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۸) ۲. صدای کسی در آمدن: حاجی آصف اعتقادش این است که ناچار دست به کار قطع و اضافه می‌زند و صدای مردم بلند می‌شود. (نظام‌السلطنه ۳۴۶/۲)

■ **صدای کسی (چیزی) به آسمان رسیدن** بسیار بلند بودن صدای او (آن): وقتی عصبانی بود، صدایش به آسمان می‌رسید. صدای شیون و ضجه به آسمان می‌رسید. (حجازی ۴۰۹)

■ **صدای کسی (چیزی) خوابیدن قطع شدن**

■ **صدا به صدا نرسیدن** شنیده نشدن صداها به علت شلوغی بسیار یا پرسروصدا بودن جایی: آواز و چهچه [قتاری] چنان در قضا پیچیده بود که صدا به صدا نمی‌رسید. (جمال‌زاده^۲ ۸) از صدای قوری‌افه مجبور بودیم که در صحبت، دوسه پرده صدای خود را بلندتر کنیم، والا واقعا صدا به صدا نمی‌رسید. (مستوفی ۵۱۵/۱)

■ **صدا به صدای هم دادن** صدا به صدا دادن: کبک‌ها به خواندن مشغول می‌شوند و از هر طرف صدا به صدای هم می‌دهند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۹)

■ **صدا توای** صدا افتادن بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی: وقتی به آن‌جا رسیدیم، قیامت بود. صدای توای صدا افتاده بود. (میرصادقی^۲ ۳۹)

• **صدا داشتن** دارای صدای خوش بودن: می‌گفتی بهرام خوب نمی‌خواند... صدا ندارد. (میرصادقی^۶ ۱۶۷)

■ **صدا را [در صدا انداختن (در انداختن) باهم خواندن]** قاری‌ها صدا را در صدا انداخته بودند. (گلشیری^۳ ۳۳) آوازخوان‌ها... با اشعار... کوچه‌باغی خود صدا در صدا در انداخته. (شهری^۱ ۱۶۹)

■ **صدا در گلو انداختن** با صدای گرفته صحبت کردن: یاد گرفته بود صدایش را بیندازد توی گلو و... نفس‌کش بظلم. (میرصادقی^۳ ۱۵۱)

• **صدا در نیاوردن** صحبت نکردن؛ مخفی کردن: مبلغ متناهی صدر اعظم به متنفذین داد که صدا در نیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است. (حاج‌سیاح^۱ ۵۰۵)

■ **صدا درهم انداختن** باهم خواندن: بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم می‌اندازند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۶۸)

■ **صدا را ول دادن** با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن: صدایش را ول داد. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

• **صدا کردن شهرت پیدا کردن**؛ پرآوازه شدن: مقاله سرابا فحش و اتهام به سالار... در شهر صدا کرد.

صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن): هنوز صدای مَدِّ صلواتمان نخواستیده بود که آواز زنگی به گوشمان رسید. (جمالزاده ۴۴۶)

■ **صدای کسی (چیزی) در آمدن سکوت** نکردن و اعتراض کردنِ او: بالاخره صدای مردم درآمد و همگی خواستار رسیدگی مسئولین نسبت به شناسایی عوامل جنایات اخیر شدند. ○ پوست‌کنده می‌گوید: ... خفتان بگیرید و صدایتان در نیاید! (جمالزاده ۹۷۲)

■ **صدای کسی (چیزی) را بریدن** او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن: صدای رادیو را بُرد! ○ صدای این بچه را بُبُرد، همه را از خواب بیدار کرد!

■ **صدای کسی [در گلو] شکستن** ایجاد شدن حالت بغض در صدای او به سبب ناراحتی یا تأثر: صدایش شکست و به گریه افتاد. (میرصادقی ۸۰) ○ صدایش در گلو شکست و اشکش سرازیر شد. (حجازی ۴۲۷)

■ **صدای مخالف گوز: آروغ باصدا...** در نزد بعضی، از صدای مخالف هم رکیک تر است. (مستوفی ۵۰۱/۳ ح.)

■ **صدای نکره** صدای کلفت و بلند: فلانی با آن هیکل بدقواره و صدای نکره اش فکر می‌کند خیلی خوش تیپ و خوش آواز است.

■ **از صدا افتادن** ساکت شدن؛ خاموش شدن: تلفن از صدا می‌افتد. (میرصادقی ۳۳۷) ○ پشه از صدا افتاده، شاید رفته... و بلکه اصلاً مرده است. (جمالزاده ۲۱۰)

■ **به صدا [در] آمدن** ۱. آغاز سخن کردن: یکی از لوطی‌ها به صدا درآمد، گفت: خوب، یگو. (جمالزاده ۳۷) ۲. اعتراض کردن: از اوضاع ترانیک همه به صدا آمده‌اند.

■ **صداع** sodā' (قد.) زحمت؛ دردسر؛ از وجود او ضرری وارد نیست که اگر خواهد در این وصیت‌نامه عرضه دارد، اسباب صداع است. (غفاری ۱۰۴) ○ گفت: خاموش از این سخن زنه‌ار! بیش زحمت مده، صداع گذار. (سعدی ۸۵۱)

■ **صداع دادن** (قد.) زحمت دادن؛ باعث زحمت شدن؛ مزاحمت ایجاد کردن: به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع. (حافظ ۱۹۸) ○ چون منکری، رهاکن، برو. ما را چه صداع می‌دهی؟! (شمس تبریزی ۱۲۴۲)

■ **صداع رساندن** (قد.) ○ صداع دادن ↑: دماغ زمین را به زحمت میخ و تحفیر صداع ترسانند. (جوینی ۳۲/۳)

■ **صداع کردن** (قد.) ○ صداع دادن →: حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ/ چو سگ صداع کند تن مزن، برآور سنگ. (مولوی ۱۴۳/۳)

■ **صداندر صد** sad-a('a)ndar-sad (قد.) صد در صد (م.ر.) →: صداندر صد این دشت جای من است / بلند آسناش هوای من است. (فردوسی ۳۰۴)

■ **صد پاره** sad-pāre (قد.) پاره پاره؛ چاک چاک: غیرت حق بود، با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟ (مولوی ۱۰۵/۱)

■ **صد پله** sad-pelle بسیار؛ به مراتب: از برادرش صد پله بهتر است.

■ **صد تايک غاز** sad-tā-yek-qāz بی ارزش؛ مبتذل: این خیالات صد تايک غاز را باید می‌گذاشتم در کوزه، آبش را می‌خورد. (میرصادقی ۷۵) ○ صدها سال است که... دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم، حرف صد تايک غاز زده‌ایم. (هدایت ۱۰۵۳)

■ **صد توای** [sad-tu[ay] (قد.) دارای لایه‌های بسیار: نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریز؟ (سعدی ۱۲۹) ○ پیچ پیچی برون بر از کارم / که دل صد توّم نمی‌باید. (عطاری ۲۹۴۵)

■ **صد درجه** sad-dara(e)je بسیار؛ به مراتب: من از آقای حق پیشه صد درجه حقه بازترم. (مینوی ۱۳۵)

■ **صد در صد** sad-dar-sad ۱. کامل؛ تخریب صد در صد. ○ من اطمینان صد در صد به او دارم. ۲. کاملاً: از قشر تنگ و مزاحم پیگانگان بیرون افتاده، صد در صد خودمانی شده بودم. (جمالزاده ۲۹) ۳. بدون تردید؛ مسلماً: صد در صد این کار با موفقیت همراه خواهد بود. ۴. صد فرسنگ در صد فرسنگ:

اوست که در مجلس روحانیان / گفته او صدرنشین است
و بس. (ابن یمن ۲۳۴)

صد ره dad-rah (قد.) بارها: از آب دیده صد ره
طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نتشت هرگز نگشت زایل.
(حافظ ۲۰۹)

صد سال sad-sāl صد سال سیاه ↓: بروم آن
نامرد را ببینم؟ صد سال! (میرصادقی ۵۴)

صد سال سیاه برای ابراز نارضایتی یا نفرت
به کار می رود؛ هرگز؛ ابدأ: - اگر باران نیاید همه از
گرستگی می میرند. - می خواهم صد سال سیاه نیاید. -
عاشورزاده: داستان های نو ۶۴) هرچه پیش تر روی تنت
گوشت باشد، پیش تر خوششان می آید. - می خواهم صد
سال سیاه خوششان نیاید. (گلایدره ای ۵۴)

صدف دهانی sadaf-dahān-i (قد.) سخنان نغز و
پر معنی گفتن: چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق /
چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست؟ (سعدی ۷۹۳)
صدفی sadaf-i براق و سفید: سیاه های آفریقایی...
دندان های صدفی را بیرون انداخته، می گویند و
می خندند. (جمال زاده ۷۶)

صدق sedq

صدق لهجه (قد.) داشتن گفتار راست؛
راست گویی: به صدق لهجه بوذر به بوی آه اویس / به
سوز سینه سلمان به درد بودردا. (مجریبلقانی: دیوان ۱۷:
فرهنگ نامه ۱۶۶۸/۲)

صدقه sadaqe

صدقه سر (صدقه سر) ۱. آنچه برای
سلامتی کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود
او به نیازمندان داده می شود: دولت خواهان را مال
و جان، صدقه سر و فدای راه پادشاه است. (میرزا حبیب
۲۱۴) ۲. صدقه سری (سر ۳) صدقه سر شما یک
شعله [برق] هم به ما می دهند. (آل احمد ۶۹)

صدقه سر کسی (چیزی) شدن فدای او (آن)
شدن: این قهرخانه حالا مدتی است که از میان رفته و
صدقه سر اقدامات تجدید پروانه گردیده است.
(جمال زاده ۸۲)

صدقه سر کسی کردن ۱. بخشیدن چیزی به

خاصه در وادی ای که از تفوتاب / صد در صد در او
نیایی آب. (نظامی ۲۰۵) ۵ چار شهر است خراسان را در
چار طرف / که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست.
(فتوحی: انوری ۵۶۹)

صد در صد همه؛ تمام: صد در صد مردم این
شهر یاسواد هستند.

صد دل sad-del-e (قد.) دچار شک و تردید
بسیار؛ آشفته خاطر: از که نالم با که گویم این گله؟ /
من شدم سودایی اکنون صد دل! (مولوی ۳۳۶/۲)

صد دل sad-del-i (قد.) تردید و سرگردانی: چنان
از سرگردانی... و صد دل خسته شدم که حدو حصر
ندارد. (جمال زاده ۱۶۱/۲) ۴ نوبت صدرنگی است و
صد دل / عالم یک رنگ کی گردد جلی؟ (مولوی ۱
۳۷۹/۳)

صدر sadr ۱. اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛
مقر. ذیل: با بیانات خشن... که صد رو ذیل را به یاد دشنام
و ناسزا گرفته بود، سخن رانی می نمود. (شهری ۲۷) ۵
من با همه رجال از صدر تا ذیل جیک و بیک دارم.
(علوی ۲۰) ۴. (قد.) مهتر؛ رئیس: صدر انام، صدر
عالم، صدر کثانات. ۵ بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن
ندانم. (محمد بن منور ۳۶۶) ۳. (قد.) باطن؛ ذهن:
امیر اسماعیل از سر سلامت صدر و راستی درون گفت:....
(جرقادقانی ۱۸۱) ۴. (قد.) آستانه؛ درگاه؛
پیشگاه: ز صدر تو گر غایبم جز به شکرت / زبان با
ثنای دما دم ندارم. (خاقانی ۲۸۵) ۵. (قد.) تشکی
معمولاً با رویه ای از پارچه گران بها که در بالای
اتاق می انداختند همراه با متکا، و بزرگان و
به ویژه در دستگاه دیوانی وزیر و رؤسای
دیوان ها بر آن می نشستند؛ مسند: زیبا به خزده
باید بودنت و به حکمت / زیبا تو به تختی و به صدری و
نهالی. (ناصر خسرو ۴۴۵) ۵ چون میان سرای بر رسیدم،
یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نظمی پیش وی
فرو ز صفه باز کشیده. (بیهقی ۲۱۶) ۶. (قد.) آرامگاه؛
مرقد: نعت صدر نبوی په که به غربت گویم / بانگ
کوس مَلِکی په که به صحرا شنوند. (خاقانی ۱۰۳)
صدرنشین s-nešin (قد.) دارای ارزش و اعتبار:

صد هزاران sad-hezār-ān (قد.) بسیار: صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برتختاست / عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟ (حافظ^۱ ۱۱۵)

صراحت se(ar)ārahat

❧ **صراحت لهجه** بیان سخن بی پرده و بدون کنایه: خانواده‌هایی را می‌بینم که افراد آنها در پاره‌ای از اخلاق جبلی مانند... شهامت و صراحت لهجه... بر سایر خانواده‌ها پیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳)

صراحی sorāhi

❧ **صراحی کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه / سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی^۳ ۴۸۹)

صراط serāt

❧ **صراط مستقیم** شیوه راستی و درستی؛ راستی و درستی: چندکس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند، برشمردم. (جامی^۸ ۴۴۰)

❧ **به هیچ صراطی مستقیم نبودن** هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن: جناب عالی رفتید که کی جای شما را بگیرد؟... سپه سالار عصبانی که به هیچ صراطی مستقیم نبود... و از راه جاه طلبی هر روز به صورتی درمی‌آمد؟ (مستوفی ۱۱۷۲/۳)

صراف sarrāf (قد.) جداکننده سره از ناسره؛ دانا به امور: ای صراف عالم و نقد معانی... یگو که حضرت محمد رسول الله بزرگ بود یا پاییزید؟ (افلاکی ۸۷) گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (خیام^۲ ۷۱)

صرافت se(a)rāfat

❧ **از صرافت افتادن** تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن: می‌خواهند به زور شوهرم* بدهند. فکر می‌کنند از صرافت می‌افتم. (حاج سیدجوادی ۱۳۷) شرحی نوشته بودم که بدون امضا در یکی از روزنامه‌ها درج کنند، ولی... به علت درازی مقاله از صرافت افتادم. (مستوفی ۱۱۴/۲)

❧ **از صرافت چیزی افتادن** آن را فراموش کردن

نیازمندان برای سلامتی او یا دور شدن بلا و گزند از وجود او: گردن‌بند اشرافی‌ای را که خودش به من داده بود... فروختم و پولش را صدقه سر او کردم. (حاج سیدجوادی ۴۳۷) ۲. فدای او کردن: خدا مرا صدقه سرت کند که نظر کرده حضرت هستی. (جمالزاده^{۱۱} ۱۲۱)

❧ **صدقه کسی گردیدن** ← قربان ❧ قربان صدقه کسی رفتن: قربانت شوم و صدقات گردم. (جمالزاده^{۱۱} ۹۰)

❧ **از صدقه سر کسی (چیزی) به‌خاطر وجود او (آن)؛ به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن):** از صدقه سر فتنی که از زیر خانه ما عبور می‌کرد... (حاج سیدجوادی ۷۵) من یقین دارم که از مرحمت شما... خاقان السلطنه وزیر می‌شود و از صدقه سر شما سر ما هم به کلامی می‌رسد. (جمالزاده^{۱۸} ۶۹) من هم از صدقه سر او زندگی می‌کردم. (هدایت^۵ ۸۱)

صدقه سری s. sar-i ۱. ← صدقه ❧ صدقه سر (م. ۱): صاحبکار... مزد هم که بخواهد بدهد، خیال می‌کند صدقه سری زن و بچه‌اش را می‌خواهد بدهد. (← شهری^۱ ۲۵۵) ۲. ویژگی آنچه با منت یا از روی ترحم به کسی داده می‌شود: برای این یک لقمه نان صدقه سری، این همه سرکوفت و سرزنش می‌شوم. (← شهری^۱ ۲۹۲) ۳. به واسطه صدقه‌ای که داده شده است: ما که صدقه سری همه شیعیان علی به فیضان رسیده‌ایم. (آل احمد^۷ ۱۴۶)

صد موده sad-mard-e (قد.) بسیار؛ فراوان: کی بشود این وجود پاک ز بیگانه‌گان / تا نرسد خلعتی دولت صدمرده‌ای؟ (مولوی^۲ ۲۴۵/۶) وگر زاهد بُود صدمرده کوشد / که تو بیرون کنی تا او بیپوشد. (نظامی^۳ ۱۸۰)

صدور sodur ۱. بزرگان؛ مقامات: گردش روزگار... با صدور و احرار... چه گذرانیده‌است! (رواینی^{۱۴} ۴) دارندگان مقام صدارت: گوهر نقش ظهوری یانت، صدور و وزیران ظاهر شدند. (قائم مقام ۳۷۰) هیچ‌یک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در عزل و نصب مباشرین [نیست، (سمیعا^۳) صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستند. (بیهقی^۱ ۱۷۵)

افتادن: هیچ وقت به صرافت این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمور آنجا کرده‌اند. (میتوی^۳ ۲۲۴) ۳. متوجه آن شدن؛ پی بردن به آن: یک مرتبه به صرافت این افتادم که مدت هاست دلم می‌خواهد بروم و روی رخت‌خواب پدرم دراز بکشم. (آل احمد^۳ ۸۵) شاه یک دفعه هم به این صرافت نیفتاد که... با آقا مشورتی در کاری نماید. (حاج سیاح^۱ ۳۲۲)

صرافى sarraf-i (قد.) جدا کردن سره از ناسره یا جدا کردن حق از باطل: مایه صرافى اولیای خدای عزوجل بدان که چیست... مایه صرافى دل روشن است که در آن دل، نور آن گوهر دریا شد. (احمد جام ۲۴۶)

صوامت sa(e)rāmat (قد.) سخت‌گیری کردن در انجام دادن کارها؛ بُرش داشتن در انجام کارها: شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همه معظمت و مختصرات ستوده و آزموده است. (روایینی ۴۴۹)

صوح sarh

صوح sarh (قد.) فلک: بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین / در خاک تیره شد ملک روم را مکان - تا هم میان صرح مجرد به پیش چشم / بروی او فشانده گنج شایگان. (انوری^۱ ۳۶۲)

صوصو sarsar (قد.) حرکت یا دویدن سریع: به جز صرصر بادپایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه. (نظامی^۷ ۳۴۵)

صوع sar'

صوع sar' (قد.) لرزش و چشمک زدن ستارگان: بر صوع ستارگان دم صبح / مانند نفس نسون‌گران را. (خاقانی ۳۱)

صرف sarf ۱. خوردن یا آشامیدن: پس از صرف قهوه و چای و شیرینی... تشریف می‌بردند. (علوی^۲ ۹۴) ۲. قرار شد که ساعت یک و نیم بعد از ظهر من برای صرف نهار به کاخ بروم. (مصدق ۱۸۵) ۳. فایده؛ سود: هر تومان پول سایه که سابقاً با یک تومان سفید پنج شاهی صرف داشت، صرفش رسید به آنجا که هر تومان پول سفید به یک تومان و پنج هزار پول سیاه مبادله می‌شد. (افضل‌الملک ۵۲) ۳. (قد.) جدا کردن سره

یا از آن منصرف شدن: بنا بوده خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم... اما وزیر مغضوب می‌شود. پدر بزرگ هم از صرافت این کار می‌افتد. (گلشیری^۳ ۷۰) ۴. از صرافت این که به کشتی نشست، به بوشهر برویم، افتادیم. (افضل‌الملک ۳۴۳)

از صرافت چیزی انداختن منصرف کردن از آن: با وعد و وعید، آنها را از صرافت خیالات خودشان انداخته [است]. (امیرنظام ۱۵۹)

از صرافت کسی افتادن او را نادیده گرفتن یا رها کردن: نجاری سیر گذر در فکرم نبود، انگار از صرافتش افتاده بودم. (حاج سیدجوادى ۴۰) ۵. زناشوی‌اش مبارک نشد. زنش نازا درآمد و او نیز از صرافت وی افتاد. (میرزا حبیب ۲۸)

به صرافت افتادن به صرافت کاری افتادن (مر. ۲) - ننه... که سواد ندارد و دیگران هم به صرافت نیفتاده‌اند. (دانشور ۲۷۴) ۶. من به صرافت افتادم که پس با ماشین این بابا آمده‌ای به ده. (آل احمد^۶ ۳۰)

به صرافت انداختن ۱. به فکر انداختن: حتی چشم‌های سرخ و پف کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده‌است. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۴۲) ۲. متوجه کردن: من یادم رفته بود که برای چه کاری آمده‌ام، ولی این حرفش مرا از تو به صرافت انداخت. (آل احمد^۳ ۲۳)

به صرافت خاطر به میل و نظر خود: کار را به اختیار حضرت اقدس بگذارم که به صرافت خاطر مبارک به هر کس میل دارند، رجوع نمایند. (نظام‌السلطنه ۲۳۲/۲)

به صرافت دل به خواست دل؛ مطابق آنچه دل می‌خواهد: اگر می‌خواست به صرافت دل هر چه را ببیند، می‌بایست بماند. (گلشیری^۱ ۴۰)

به صرافت طبع به میل خود؛ به اقتضای میل: خودش در اثنای صحبت به صرافت طبع گفت:.... (جمال‌زاده ۱۱۶^{۱۶}) ۷. پدرش... از آن اشخاص بود که به صرافت طبع و برای سیر و گردش... اوقات خود را در اروپا گذرانده [بود]. (مستوفی ۲۹۴/۳)

به صرافت کاری افتادن ۱. به فکر انجام آن

به همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده است.
(جمالزاده ۱۴/۱۵۶)

• **صرف کردن** ۱. خوردن یا نوشیدن: امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. (جمالزاده ۱۶/۱۹۶) • پیش از یک گیلای و نیم آب با غذا صرف نکردم. (مصدق ۷۲)
۲. استفاده داشتن؛ بهره داشتن: این [ترتیب] مقرون به صرفه است. این صرف می‌کند. (جمالزاده ۱۱۰)
• با این قیمت آرد، این قیمت نان صرف نمی‌کند. (مستوفی ۲/۳۹۸)
۳. (قد.) برگرداندن: هرکه به درجه پادشاهی رسد، خدای رغبت او از آنچه در تصرف او بُود، صرف کند. (خواجهمصیر ۱۵۹) • به سبب [پیغمبران]... عذاب و عقوبت را از اهل زمین صرف کنم. (احمد جام ۱۲۷)
۴. (قد.) عزل کردن: یزید بن جریر... به سیستان اندر آمد و دیرگاه پیود که «فضل» او را صرف کرد و ابراهیم را ولایت داد. (تاریخ سیستان ۱۵۴)

• **صرف نظر گذاشت**؛ چشم‌پوشی: این گونه صرف نظرهای ادبی... در نشر جایز نیست. (دهخدا ۲/۳۷)

• **صرف نظر از گذشته‌ها**؛ علاوه بر: صرف نظر از جواب‌هایی که از مشهد مقدس رسیده است... هیچ کدام آنها را نمی‌توان مأخذ و ملاک قرار داد. (جمالزاده ۲/۱۳۲)
• صرف نظر از این مشغله عالمانه... مسئله دیگری در کار است. (آل‌احمد ۱۷)

• **صرف نظر کردن از چیزی** ۱. آن را نادیده گرفتن: زمانه قحطی بود و از رسوم رایج صرف نظر کرده بودند. (پارسی‌پور ۲۹) • باید از اندیشه‌های محدود... صرف نظر کنیم. (مطهری ۵/۱۳۹)
۲. منصرف شدن از آن: من از هم‌اکنون از حکومت جزیره موعود صرف نظر می‌کنم. (قاضی ۸۴) • از این مسافرت باید صرف نظر کنم. (مصدق ۷۱)...

صرف serf (قد.) شراب خالص؛ شراب بدون آب: سالیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ. (نظامی ۱۷۳)

صرفاً serf.an فقط؛ تنها: این [کار] صرفاً از روی حسد است. (قاضی ۶۲) • فرهنگ و معلومات مدارس ما

از ناسره؛ صراف: صراف: صراف که صرف ظرف این جوهر نمی‌شناخت. (سنایی ۷۴۳) ۴. (قد.) گردش: یک دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست؟ / یک دم ز صرف دهر مسلم که یافته‌ست؟ (مجیریلقانی: گنج ۳۴/۲) • ای در کتف تو عالم ایمن / از حیف زمان و صرف دوران. (خاقانی ۳۵۰) ۵. (قد.) از کار برکنار کردن؛ عزل کردن؛ عزل: چون در نصب آن بزرگ، عدل و معرفت رعایت نکرده بود، صرف او لازم شناخت. (زیدری ۱۶) • از حضرت ملک مثالی به صرف او از قیادت و سرداری لشکر خراسان روان کردند. (جرفادقانی ۴۵) ۶. (قد.) زیادتی در سخن؛ سخن زائد: همه صرف خواران صرف مند / قباله نویسان حرف مند. (نظامی ۱۹۸)

• **صرف با کسی بودن** به نفع او بودن: صرف با شمس اگر بتوانی هفتگی از بازار خرید کنی.

• **صرف جیب** (قد.) در دوره قاجار، وجهی که شاه برای بخشیدن به دیگران در اختیار داشته است: شاه همیشه مقداری اشرفی... در جیب داشت که گاهی اگر می‌خواست به قزاق یا سرای‌دار یا خدمتکار انعام جزئی بدهد، از جیب خود می‌داد... به اسم صرف جیب. (مستوفی ۱/۳۹۴)

• **صرف چیزی شدن** مصرف شدن برای آن: هرچه روز پیدا می‌کردیم، شب صرف شراب می‌شد. (طالبوف ۲/۳۰۲) • نسبت به شغل بیهوده ما عبادت است / از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود. (صائب ۲۰۵۵)

• **صرف داشتن** صرف کردن؛ فایده داشتن: حالا دیگر کیو ترفروشی هم صرفی ندارد. (محمود ۲/۲۲۸)
• هر تومان پول سیاه... سابقاً با یک تومان سفید پنج‌شاهی صرف داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

• **صرف در (با) چیزی بودن** منفعت داشتن آن؛ به نفع بودن آن: صرف در این است که جنس خوب بخری، حتی اگر گران‌تر باشد.

• **صرف زمام کردن** (نمودن) (قد.) تغییر مسیر دادن؛ تغییر جهت دادن: با نیل مرام و حصول کام به جانب اسفرجان صرف زمام نمودند. (شیرازی ۶۵)
• **صرف شدن** خورده یا نوشیده شدن: تنها عادت

صرفاً تابع تمرین است. (آل احمد ۵۰)

صرف خوار serf-xār (قد.) شراب خوار: همه صرف خواران صرف مند / قتاله نویسان حرف مند. (نظامی ۱۹۸)

صرف کش serf-ke(a)š (قد.) شراب خوار: ما صرف کشان راه فقریم / سرمست نبید احمر آییم. (مولوی ۲۶۷/۳۲)

صعقه sa'qe (قد.) حالت فزای سالک در حق که بر اثر تجلی حق بر او رخ می دهد: اگر ارادت هردو موافق افتادی، تجلی را صعقه نبودی. صعقه از فرط عشق بود به رؤیت حق. (روزبهان ۴۰۲^۱)

صلوک so'luk (قد.) شجاع؛ دلآور: نشود مرد پردل و صلوک / پیش مامان و بادریسه و دوک. (سنایی ۴۷۶^۱)

صعوبات so'ubāt (قد.) ناهمواری ها: نابلدی و صعوبات دیگر منزل بی راهه را دیده بودیم. (طالوف ۱۷۱)

صعوبت so'ubat (قد.) ناهمواری؛ صعب العبور بودن: از صعوبت طرق و مسالک و بسیاری عدد حشم و لشکریان او شکفت ماندند. (مینی: هدایت ۳۲۷) ○ صدای تنفس ثقیل که مشعر سنگینی بار و صعوبت سبیل بود... شنیده می شد. (طالوف ۱۴۰^۲)

صعود so'ud دست یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری: صعود تیم ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات باعث خوش حالی است. ۳. (خوش نویسی) حرکت مستقیم قلم به طرف بالا. **صغار** saqār (قد.) سبکی؛ خواری: او را در پای ماچان ذل و صغار نشاید افکندن. (روایتی ۳۱۲)

صغار seqār

○ **صغار و کبار** (قد.) کوچک و بزرگ: صغار و کبار در سایه اقبال او به نام و نان رسیدند. (ابن فندق ۹۷) ○ خلق ندانم به سخن گفتش / در همه گیتی ز صغار و کبار. (متوچهری ۱۷۲^۱)

صغرا soqrā

○ **صغرا و کبرا** مقدمه چینی برای رسیدن به نتیجه ای که مورد نظر گریخته است: گاهی به زور

صغرا و کبرا و احادیث و اخبار و روایت... به کمک درایت برای این بی چارگان به اثبات می رسانم. (جمال زاده ۷۲^۲) ○ با وجود این ترتیب صغرا و کبرا باز من در نتیجه مأیوسم. (نظام السلطنه ۲۹۱/۲)

○ **صغرا و کبرا به هم بافتن** صغرا و کبرا تراشیدن ↓: [او] درباره نور و شعاع آن فکر و خیال کرده و صغرا و کبرا به هم بافته بود. (جمال زاده ۱۲۳^{۱۷})

○ **صغرا و کبرا تراشیدن** برای امری از خود دلیل ذکر کردن؛ دلیل تراشیدن: پیوده مقدمه چین و صغرا و کبرا تراش. (جمال زاده ۹۳^۱)

○ **صغرا و کبرا چیندن** مقدمه چینی کردن برای رسیدن به نتیجه مورد نظر: من هنوز دارم صغرا و کبرا می چینم و از این شاخه به آن شاخه می پریم. (به آذین ۴۴)

صغیر saqir

○ **صغیر و کبیر** همه: کلاه به سر صغیر و کبیر می گذارد. (شهری ۴۳۲/۱^۲) ○ به اسم باج سیل، مال صغیر و کبیر را می خورند. (جمال زاده ۶/۲^۴)

صف saf ۱. گروه؛ دسته: فلاتی هم به صف انتقاد کنندگان پیوست. ○ در جلو صف صاحب منصبان وزارت جنگ قرار گرفت. (مصدق ۱۲۵) ○ می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در می کده می کن گذری بهتر از این. (حافظ ۸۰۸^۲) ○ [خاسر] را در صف عاقلان و با سخن ایشان چه کار باشد؟ (احمد جام ۲۰) ۲. ردیف؛ مرتبه: کاندیداهای جبهه ملی با آرای چند برابر پیش تر در صف اول واقع شدند. (مصدق ۲۳۸) ۳. (قد.) جنگ؛ رزم: نبرد: راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد، برجای میان به دو نیم کرده آید. (بیهقی ۷۶۰^۱) ○ [از] هفده کبیر...

گریختن است از صف کافران. (غزالی ۳۲۹/۲)

صف آرایی s.-ā-(ā) rā-y-(')-i هم بستگی یک گروه برای مقابله و مبارزه با گروه دیگر: علما... در مقابل کفر و زندقه مشغول صف آرایی گشتند. (جمال زاده ۱۵/ب)

صفا safā خوش گذرانی؛ تفریح: می خواهیم با بچه ها برویم صفا.

■ **از صفا افتادن چیزی** کدر شدن آن؛ تیره شدن آن؛ نزدیکی خور که رسیدیم، آب از صفا افتاد. (گلستان: شکوفای ۴۲۱)

■ **صفا پرورد** s.-parvar-d (قد). ۱. پاک و بدون آلودگی؛ خادم، سلام... از خلوص خلعت و سینه صفا پرورد... بر دوام می‌فرستد. (خاقانی^۱ ۲۳۰) ۲. مصفا و خالص: می‌عاشق آسا زرد په، هم‌رنگ اهل درد په/ زرد صفا پرورد په، تلخ شکر یار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

■ **صفات** sefat (قد). آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها؛ چون دل تو پاک گردد از صفات/ تافتن گیرد ز حضرت نور ذات. (عطار^۲ ۱۱۴)

■ **صفت** sefat ۱. عاطفه؛ وفاداری؛ مردها صفت ندارند. (گلشیری^۱ ۱۴۸) ۲. (قد). خلقی و خوی؛ کتاب‌های خود را گیرد خود نهاده و صفت و حلیه وی چنین و چنین است. (جامی^۸ ۵۷۳) ۳. اگر به یک صفت ذمیمه بیش مبتلا نبود، جهد دفع آن نیز کند. (بخارایی ۳۲) ۴. تو می‌نگر تا دوستان او به چه صفتند و بر چه راه می‌روند. (احمد جام ۵۹) ۳. (قد). باطن؛ معنی: در صورت اگر ز من نهانی/ از راه صفت درون جانی. (نظامی^۲ ۲۵۸) ■ **صفت در کسی نشستن** (قد). دارای آن صفت شدن او؛ اگر این صفت در تو بمی‌نشینی، حکم کنند که عقل تو برقرار است. (خواجہ عبداللہ^۲ ۷۲)

■ **صفحات** safahāt صفحه‌ها. ← صفحه (م. ۲). در صفحات چین و ماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۰) ۵. چادر نشین هستند که در زمستان به عربستان (خوزستان) [می‌روند] و در تابستان به این صفحات و کوه‌ها تا نزدیک پروچرد و ملایر می‌آیند. (حاج سیاح^۱ ۲۳۴) ۵. سیاهی... از راه رود ارس به صفحات آذربایجان... حرکت داد. (میرزا حبیب ۳۹۱) ■ **صفحه** saffe ۱. سطح هموار؛ گستره؛ هر کس در موقع شب نظری به صفحه آسمان بیندازد... عظمت عالم... را تصدیق خواهد کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۷) ۵. جزع یمانی را بسوزند... و آبگینه را بر او بر صفحه مس می‌مالند و می‌سایند تا جلا یابد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۲) ۲. منطقه؛ سرزمین؛ مقداری از دهات دیگر صفحه

■ **صفا آوردی (آوردید، آوردند)** برای خوش آمدگویی به کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش آمدند): قدم به چشم! صفا آوردید. (حاج سید جواد ۲۵۲) ۵. خوش آمدید! صفا آوردید. (جمال‌زاده^۲ ۹) ۵. خسرو گفت: چه خوش آمدی، صفا آوردی. (علوی^۲ ۳۱)

■ **صفا دادن** ۱. پاکیزه کردن؛ شستن؛ حوله و صابون برداشتم و... سرو صورتی صفا دادم... و لباس‌هایم را عوض کردم. (← میرصادقی^۳ ۹۹) [اقوام] چهره خود را در امواج زرین و مالامال شط تا می‌شویند و صفا می‌دهند. (قاضی ۱۵۸) ۵. با همان آب وضو می‌گیریم و صورت و دست‌ها و پاها را صفا می‌دهیم. (جمال‌زاده^۸ ۴۱) ۲. تراشیدن موی صورت گاهی همراه با کوتاه کردن موی سر: مردم به ندرت می‌توانند ماهی یک بار بیش تر سر و ریشی صفا بدهند. (آل احمد^۱ ۴۴) ■ **صفا داشتن** خوش آیند بودن؛ پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت. (حاج سید جواد ۲۱۳) ۵. جلو خنده را ول کرد و گفت: زندگی برای جوان رشیدی مثل شما بی زن صفایی ندارد. (جمال‌زاده^۴ ۲۰۸) ۵. [کوچه تهران] اگر چه صفایی نداشت، خوشم می‌آمد از آن راه بروم. (مخبر السلطنه ۲۰)

■ **صفا راندن** (قد). نشاط و شادی کردن؛ جمعی دختران... عیش می‌کنند و سماع و صفا می‌رانند. (بینمی ۸۳۹)

■ **صفا کردن** خوشی کردن؛ خوش گذراندن؛ تعطیلات به یکی از ییلاق‌ها رفته بود و صفا کرده بود. ۵. اگر مشکل نداشتی، می‌بردمت مغازه خود... بالاخره یک لقمه نان درمی‌آوردیم و صفای می‌کردیم. (معروفی ۲۰۷) ■ **صفا کردی** صفا آوردی → بیا که با همه نامهربانیت ای ما! خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی. (شهریار ۲۴۳) ۵. و! چه خوب آمدی صفا کردی/ چه عجب شده که یاد ما کردی. (ابرج ۲۰۴)

■ **صفای** قدمت برای خوش آمدگویی به شخص محترم و تازه‌وارد به کار می‌رود؛ خوش آمدی؛ به او احترام گذاشته و زنگ و صلوات و صفای قدمت برایش گفته‌اند. (شهری^۱ ۲۸۸)

می‌کنم. (طالبوف^۲ ۲۴۴)

صفحه پرکن s-por-kon ویژگی مطلبی که بی‌محتواست و فقط به قصد پُر کردن صفحه نوشته می‌شود: هر کتابی... مقداری مطالب صفحه پرکن دارد. (آل‌احمد^۳ ۱۳۶)

صف‌دار، صف‌دار saf-dār (قد). فرمان‌ده لشکر: نام‌داران خدم و صف‌داران حشم. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۷) شاه‌احمد سیف دولت و دین / میر صف‌دار و خسرو صدر. (مسعود سعد^۷ ۳۰۷)

صف‌داری، صف‌داری saf-dar-i (قد). ۱. بسیار باهیبیت و شجاعانه: نوایر سطوات صف‌داری در معارک غزوات حیدری بالا کشید و حدت ضرب ذوالفقار بر هستی جان کافران طغر جست. (قائم‌مقام^۳ ۱۳) شجاعت و دل‌آوری: سروی بی‌بلا به سر نشود / صف‌داری بی‌مصاف برناید. (خاقانی^{۷۶۲})

صفر sefr ۱. استفاده‌نشده: کارنکرده: موبایل صفر. ۲. کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری: سرعت سیر و جریان [زمان] هزاران بار مضاعف‌تر و تندتر شده‌بود در صورتی که خوشی آن به‌طور معکوس به طرف صفر می‌رفت. (هدایت^۶ ۷۶) بعضی... در تمام جهات وجهات صفر بودند. (مستوفی^۲ ۳۸۳)

صفر کردن ۱. کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن: وقتی که روغن عوض می‌کنم، کیلومترشمار را صفر می‌کنم. ۲. (قد). خالی کردن: تهی کردن: صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این پرده ز مشت خيال. (نظامی^۱ ۹)

■ **از صفر شروع کردن** از هیچ آغاز کردن یا ازابتدا شروع به کاری کردن: با دست خالی شروع به کاری کردن: روزی که از قم آمدم، دیناری نداشت... از صفر شروع کردم. (ترقی^{۱۰۳})

صفرا safrā ۱. بیماری‌ای که بر اثر ازدیاد ترشح صفرا (خلط معروف) عارض می‌شود: هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود یا... صفرا یا چشم‌درد. (اسلامی‌ندوشن^{۲۷۹}) اگر [قاروره] به‌رنگ زعفران باشد، بدان که او را تب و صفر است. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۸۳) ۲. (قد). خشم:

پهناور ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۸) ۳. عرشه: هنوز چشم از بالای صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۲) ۴. (قد). برگ: ورق: عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند؟ / هم‌چو بر صفحه گل قطره باران بهاری. (سعدی^۳ ۶۲۲)

■ **صفحه برگشتن** ← ورق • ورق برگشتن: بعد صفحه برگشت و من هم به‌رنگ دیگری درآمدم. (جمال‌زاده^۷ ۳۷)

■ **صفحه را عوض کردن** موضوع بحث را تغییر دادن: خواهش می‌کنم صفحه را عوض کنید، حرف دیگری بزنید.

■ **صفحه روی خط افتادن** تکرار شدن بی‌مورد و آزاردهنده سخنی نه چندان مهم: صفحه روخط افتاده. همین‌چو یک‌ریز تکرار می‌کند: جوان، جوان. (← میرصادقی^۱ ۸۷)

■ **صفحه سیاه شدن** پُر شدن صفحه از نوشته: رخ تو از خط مشکین‌رقم خطر دارد / سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است. (صائب^۱ ۸۴۴)

■ **صفحه سیاه کردن** نوشتن روی صفحه و پُر کردن آن: از صبح تا شب فقط کارش شده صفحه سیاه کردن و نوشتن داستان‌های بی‌سزومه!

■ **صفحه گذاشتن (گذااردن)** ← پشت • پشت‌سر کسی حرف زدن: [او] ایستاد به نماز... همان خوش‌مزگی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل سنت. (آل‌احمد^۲ ۶۸)

■ **بر صفحه آمدن** نوشته شدن: به تحریر درآمدن: هرآنچه از قلم [نویسندگان] بر صفحه بپیاید... به‌منزله آبی است که به لب تشنه برسد. (جمال‌زاده^{۱۸} ج) ■ **خط بطلان بر صفحه چیزی کشیدن** (قد). ← خط ■ خط بطلان کشیدن بر چیزی: اجل خط بطلان بر صفحه وجود او کشیده... عمرش به‌باد فنا رفت. (شوشتری^{۴۰۰})

■ **کسی (چیزی) را از صفحه روزگار محو کردن** او (آن) را نابود کردن به‌طوری‌که هیچ اثری از او باقی نماند: نام اولاد جان را از صفحه روزگار محو

بی چیز: از نقد و غله... و هر چه شیء بر او صادق آید،
بالرہ صفرالوطاب هستم. (فائهم مقام ۱۹۲)
صفرالوطابی s-i. (قد.) تهی دستی؛ بی چیزی: یا
وصف کمال تنگ عیشی و صفرالوطابی هرساله لامحاله
یک دوگرو بر بخشش و ریش نمی کرد؟ (فائهم مقام ۲۰۱)
صفرایی مزاج safrā-y('i-me(a)zāj ترش رو و
تندخو: عجب آدم صفرایی مزاجی است! از هر
موضوعی زود ناراحت می شود.

صفرکیلومتر sefr-kilu(o)metr ۱. تازه کار؛
بی تجربه: تو را به خدا این دفعه عوض این آدم های
صفرکیلومتر، یک باتجربه استخدام کن. ۲.
استفاده نشده؛ دست نخورده: سه چهار تا گونی برنج
دوخته شده صفرکیلومتر گوشه انبار منزلش پنهان
کرده است.

صف شکن saf-šekan بسیار شجاع: دلاوران
صف شکن... جمعی از سواران [را] دستگیر [کردند].
(شیرازی ۷۳) شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان/ که
به مؤژگان شکند قلب همه صف شکنان. (حافظ ۲۶۶) به
میدان اندر آید ترک چالاک/ به مؤژگان صف شکن شوی
دلاور. (اردستانی ۱۱۷)

صفقه safqe (قد.) معامله؛ بیع: صفقه نیکوکاران
هرگز خاسر نبوده است و طمع کم آزاران البته خایب نماند.
(روایتی ۳۱۳)

صف نشین saf-nešin (قد.) دوست یا مهمان
هم نشین: صف نشینان نیک خواه و پیشکاران باادب/
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوست کام. (حافظ ۱)
(۲۱۰)

صفو safv (قد.) روشنی؛ پاکی: ورکمال و صفو نوری
باید/ از زر تاریک دوری باید. (عطارد ۳۰۴) به
عزتی که صفو خالص آن به آشوب آفات مشوب نگردد.
(خاقانی ۹۹) آنچه مقتضی صفو عقیدت است،
در این معنی به تقدیم رساند. (بهاءالدین بغدادی ۱۸۶)

صفی safi[y] (قد.) برگزیده خداوند: آدم صفی را
مقتضی برق عصیان بود. (فائهم مقام ۳۱۲) وی را آدم
صفی دانند و گویند ابوالبشر اوست. (شوشتری ۳۳)
بانگ برزد غیرت حق کای صفی/ تو نمی دانی زر اسرار

غضب: صفرایی عظیم بر سر من زد... و خُمها را
شکستن گرفتم. (جامی ۸ ۳۶۶) با مردمان بد ساختگی
کردی، و درشت و ناخوش، و صفرایی عظیم داشت.
(بیهقی ۲۷) ۳. (قد.) طلا؛ زر: دهره برانداخت
صبح، زهره برافکند شب/ بیکر آفاق گشت، غرقه صفرای
ناب. (خاقانی ۴۵) درون جوهر «صفر» همه کفر است و
شیطانی/ گوت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفر.
(سنایی ۵۲) ۴. (قد.) هوس؛ شهوت؛ میل: ای
عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه/ خوانده اند امروز
ابادالله بر خضرای من. (خاقانی ۳۲۲) درون جوهر صفر
همه کفر است و شیطانی/ گوت سودای دین باشد قدم
بیرون نه از «صفر». (سنایی ۵۲) ۵. (قد.) شراب:
خُم صرع دار آشفته سر، کف بر لب آورده زیر/ و آن خیک
مستقی نگر در سینه صفر داشته. (خاقانی ۳۸۲)

■ **صفر** بر کسی راندن (قد.) بر او خشم
گرفتن؛ خشمگین شدن نسبت به او: شاه بیلان...
صفرایی که در عروق عصیتش به جوش آمد، بر او براند.
(روایتی ۵۲۲)

■ **صفر** به جوش آمدن (قد.) خشمگین شدن:
چون صفر به جوش آمد، چاره فرو نشانند است.
(حاسب طبری ۸)

■ **صفر** تیز کردن (قد.) خشمگین شدن: چون طبع
اجل صفر تیز کرد و دیوانه وار روی به کسی آورد، از
زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید. (نصرالله منشی ۱۱۲)
■ **صفر** جنبیدن کسی را (قد.) خشمگین شدن
او: بوسهل را صفر بجنبید و بانگ برداشت. (بیهقی ۱)
(۲۳۰)

● **صفر** کردن (قد.) خشم گرفتن؛ غضب کردن:
شرف الدین را هیچ خشونت... نکند و به نظر این پدر
نگرند و چنان پندارند که آن صفر این پدر کرد. (مولوی ۴)
(۱۴۲) حاسد ملعون چرا خرم دل و شادان شود/ گر
زمانی بخت خواجه تند و صفر کند؟ (منوچهری ۲۵)
صفر کرده s.-kard-e (قد.) خشمگین: چو شه
بنشست بر بالنت از یای/ تو صفر کرده چون برجستی
از جای؟ (عطارد ۲۵۲)

صفرالوطاب sefr.o.l.vetāb (قد.) تهی دست؛

خفی. (مولوی ۱/۲۳۹)

صغیرخوان safir-xān (قد.) نغمه‌سرا: بی مدحت

تو به باغ دانش / یک مرغ صغیرخوان مبینام. (خاقانی

(۵۱۴)

صقال seqāl● **صقال دادن** (قد.) پاک و روشن کردن: هرکاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرونگدازد، خاطر را
تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد.

(نظامی عروضی ۲۲)

صقالت seqālat (قد.) درخشندگی و جلا: محبت،

صقالتی در مرآت روح بازدید کند که عکس‌پذیر شود از

معانی محبوب. (قطب ۳۰۳) ○ جوهر مظلم [آهن] در

صقالت و صفوت به حدی می‌کشد که عکس‌نمای

محاسن... بشر می‌شود. (ظهیری سمرقندی ۵۲)

صقع 'soq (قد.) جای‌گاه؛ مکان: انوار جمالش... از

صقع خلوتِ قدس به صدر محفلِ انس در [آورد].

(قائم مقام ۲۷۷)

صلابت salābat (قد.) نیرو؛ قدرت؛ توانایی: اگر

در این تقریب رجولیت و صلابت خویش به خدای...

ننماید، شاید دیگریاره چنان تقریب دست ندهد. (قطب

۱۳۵) ○ عقل باید که با صلابت عشق/ نکند پنجه

توانایی. (سعدی ۳/۶۰۲) ○ هنوز بر صلابت حالِ اول

است به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب میتن. (رواینی

(۳۲۰)

صلابه sollābe● **به صلابه کشیدن** بسیار مورد آزار قرار دادن:

داد او را به صلابه کشیدند. (دریابندری ۱/۱۴۱) ○ در ضلع

جنوب غربی این چهارسو نیز چند میخ طویله حلقه دار دیده

می‌شد که اسباب آزار و شکنجه داروغه‌ها بوده که مردم

را بر آنها به صلابه می‌کشیده‌اند. (← شهری ۲/۳۰۳)

صلات salāt● **صلاتِ ظهر نیمه روز؛ وقت ظهر؛ سر**

ظهر: تا صلات ظهر باید بنشینیم منتظر آقا. (← الاهی:

شکوائی ۷۵) ○ ایستاده میان دو ستون مرمری ایوان در

صلات ظهر. (ترقی ۱۹۶) ○ تا صلات ظهر یک‌پهلوی

می‌خوابیدم. (جمال‌زاده ۱۵/۵۳)

صلاح salāh (قد.) سودمند بودن؛ فایده داشتن:

خر نشاید کشت ازهر صلاح/ چون شود وحشی، شود

خوشن میاح. (مولوی ۱/۲۰۴)

صلاة salāt● **صلاة ظهر** ← صلات ■ صلاتِ ظهر: -

صبحتان به‌خیر - کدام صبح؟ صلاتِ ظهر است! (←

مخملیاف ۱۶۰) ○ گرم‌وسرما سرشان نمی‌شود. صلاتِ

ظهر و هوای شرجی. (محمود ۲۲۲)

● **صلاةِ ظهری** ← صلات ■ صلاتِ ظهر: بلند شو،

چه‌وقت خواب است این موقع روز، صلاتِ ظهری؟! (←

مخملیاف ۱۰۴)

صلب solb (قد.) نسل؛ اولاد: پیش از آنکه هزار تن از

صلب خویش را دیده‌باشند، نمی‌میرد. (کدکنی ۳۹۳)

صلبی s.-i ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط

دارای پدر مشترک باشند؛ پدری: غالباً اتفاق

می‌افتد که فیما بین دو برادر صلبی و بطنی... به اندک

چیزی کدورت حاصل و به‌زودی رفع می‌شود. (غفاری

۱۴۳) ○ برادر صلبی، که از مهر و موافقت دور بُود، از

اخوت او چه حاصل؟ (رواینی ۱۵۹)

صلح solh● **صلح کردن** (قد.) راضی شدن؛ قانع شدن:

عمر در بیهوده‌گردی گذرانیدیم چو موج/ از گهر صلح به

خاروخس دریا کردیم. (صائب ۱/۲۷۴۶)

صلح‌جان s.-jān (قد.) مهربان: خشم‌شکلی،

صلح‌جانی، تلخ‌روی، شگری/ من بدین خویشی ندیدم

در جهان بیگانه‌ای. (مولوی ۲/۱۰۶)

صل‌علی salle:alā درود خاصی که بر

پیغمبر(ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛

ذکر (دعای) اللهم صل علی محمد و آل محمد:

صدای دکان‌دارها و عابری‌ن بلند می‌شود... بازار مسجد

حکیم و مجلس عزا شده! برای من صل‌علی تحویل

می‌دهند. (جمال‌زاده ۱۳/۱۹۰)

صلف salaf (قد.) منت: در چنین معرکه‌ی اتمام کتب و

خود را در معرض صلف نهم. (ظهیری سمرقندی ۲۶) ○ ز

کس به‌زیر صلف نیستیم بحمدالله/ مگر ز ایزد و استاد

صدر احرام. (خاقانی ۲۸۷)

(نظامی عروضی ۵۲)

❧ **از صمیم قلب (دل)** با تمام وجود؛ از ته دل: او را به ما نشان بدهید تا... ما از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور نظر شماست، اذعان کنیم. (قاضی ۴۱) ۰ از صمیم دل از خداوند طلب بخشش نمودم. (جمالزاده ۱۶ ۱۶۵) ۰ از صمیم قلب بسیار مشغوف شدم. (افضل الملک ۲۴۱)

❧ **صنار sannār** پول کم ارزش: حرف‌هایی که صنار ارزش نداشت. (حاج سیدجوادى ۲۵۶) ۰ آن... صحبت کردن‌ها همه‌اش کشکک است. صنار نمی‌ارزد. (میرصادقی ۶ ۱۵۰) ۰ کل درآدم صنار حقوق [است]... که تا آخر بخرج نمی‌کشد. (هدایت ۲۰^۱ مقدمه)

❧ **صنارسه‌شاهی** پول بسیار کم: اگر صنارسه‌شاهی به ما برسد، جای دوری نمی‌رود. (میرصادقی ۴ ۳۷) ۰ اگر روی ماشین تو صنارسه‌شاهی می‌خورم، بدان که پول خونم است. (محمود ۸ ۲۰۸)

❧ **صنایع sanāye'** (قد.) زیبایی‌ها؛ هنرمندی‌ها: آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود. (جامی ۸ ۱۷۳) ۰ صنایع بدایع الاهی نهال یادشاهی را... ثابت اصل و سامی فرع گردانیده بود. (جوبنی ۳^۱ ۲۱)

❧ **صندوق sandu(o)q** ۱. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه مانند بانک و فروشگاه: جلو باجه صندوق، افراد زیادی ایستاده بودند. ۲. مؤسسه‌ای مالی، که اداره امور مربوط به سرمایه‌ای را که اصل یا بهره آن برای منظور معینی اختصاص داده شده است، برعهده دارد: صندوق بازنشتگی، صندوق تعاون، صندوق قرض‌الحسنه. ۳. مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباری دیگری که نشان‌دهنده موجودی یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست: هزینه از محل صندوق پرداخت شده است. ۴. خزانه: صندوق بانک مرکزی. ۵. (قد.) تابوت: نهفتند صندوق او را به خاک / ندارد جهان از چنین کار پاک. (فردوسی ۳ ۱۶۵۱)

❧ **صندوقی خاکی** (قد.) جسم؛ کالبد: چون نیندیشی که حاجات روان پاک را / ایزد دانا در این

صلوات salavāt «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگوئید: نثار روح پرنور مرحوم مغفور... صلوات. ۰ گفتم: سخن تو گفت حافظ، گفت: / شادی همه لطیفه‌گویان صلوات. (حافظ ۶^۱ ۳۷۶)

❧ **صلوات ختم کردن** ۰ صلوات فرستادن ↓: - مرد ناحسابی! من چه گفتم؟ - مرد ناحسابی هم خودتی، حرف دهنت را بفهم. کسی از راه می‌رسد و میانه را می‌گیرد: بابا صلوات ختم کن! (محمود ۲ ۲۷۳)

۰ **صلوات فرستادن** برای پایان بخشیدن به گفت‌وگوی پرخاش‌جویانه، دعوا، مرافعه، یا مانند آنها ذکر اللهم صل علی محمد و آل محمد را بر زبان آوردن: خیلی خوب بابا! [دعوا را] تماش کن و صلوات بفرستید. (محمود ۲ ۲۷۴)

❧ **بر... صلوات** هنگامی که از به‌زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به کار می‌رود: بر پدر آن‌که نگذاشت آن روز جسدش را ببینم، صلوات. (مخلفیاف ۲۰۰) ۰ بتزین لیرتی صد تومان؟ بر انصاف صلوات! (محمود ۲ ۳۱)

❧ **صلواتی s-i** رایگان: شربت صلواتی. ۰ در سنگر برای مانان صلواتی می‌آوردند.

صماخ somāx

❧ **در صماخ فلک پیچیدن** (قد.) در همه‌جا پیچیدن و منتشر شدن: صیت فضیلتش در صماخ فلک کج‌بین... پیچیده [است]. [شوشتی ۱۸۶]

❧ **صم‌بکم somm.o[n].bokm** کاملاً خاموش و ساکت: نشسته بود. همان‌طور صم‌بکم و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که شنیده است. (مخلفیاف ۳۷) ۰ آقای... این بار دیگر خبری نداشت که بگوید. صم‌بکم از این به آن نگاه می‌کرد. (مینوی ۱ ۱۵۶) ۰ زبان‌پریده به کنجی نشسته صم‌بکم / په از کسی که زبانش نباشد اندر حکم. (سعدی ۲ ۵۳)

❧ **صمیم samim** اوج و نهایت شدت یا ترقی چیزی: چون درختی در صمیم سرد و بی‌ابر زمستانی / هرچه برگم بود و بارم بود... ریخته‌ست. (اخوان‌ثالث: بهترین امید ۲۳۰) ۰ صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد.

صندوق خاکی چون دمید؟ (ناصرخسرو^۱ ۵۴)

■ صندوق سینه (قد). قفسه سینه: چنان درجوش آید خشم و کینه/ که برگردون رسد صندوق سینه. (عطار^۲ ۲۴۵)

صندوقچه، صندوق چه s. -ce جمع وجور؛ محفوظ: از شرایط خانه خوب این که محصور و صندوقچه بوده باشد. (← شهری^۳ ۲۰۸/۳)

■ صندوقچه سر رازدار؛ امین: تو... را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی. (جمالزاده^۴ ۲۰۳)

■ صندوقچه سر کسی بودن رازدار او بودن؛ سر او را حفظ کردن: مگر من صندوقچه سر تو هستم؟ sandu(o)q-e صندوقچه

■ صندوق سینه ۱. قفسه سینه: نسیم را... در صندوق سینه ام جمع کردم. (شاهانی^۵ ۱۷۳) ○ نعناع اشتها آور است و درد صندوق سینه را رفع می کند. (← شهری^۶ ۴۶۲/۵) ۲. خاطر؛ حافظه: هر شعر... را... ازیر نموده، برای وقت معین در صندوق سینه ذخیره [می نمود]. (شهری^۷ ۱۶۱/۲۲)

صنعت san'at (قد). ۱. تردستی: وین بوالعجب و چشم بندی/ در صنعت سامری ندیدم. (سعدی^۸ ۵۵۲) ○ هردو از یک شخص... جامه هاش را بدزدیدند... و هم چنین به حرینی هردو هم دیگر را صنعت خود می نمودند. (شمس تبریزی^۹ ۶۹) ۲. ظاهرسازی؛ تصنع: یا نه جنگ است این برای حکمت است/ هم چو جنگ خرفروشان، صنعت است. (مولوی^{۱۰} ۱۵۳/۱)

■ صنعت کردن (قد). ۱. تکلف کردن: حدیث عشق ز حافظ شونده از واعظ/ اگرچه صنعت بسیار در عبات کرد. (حافظ^{۱۱} ۹۰) ۲. به بازی گرفتن کسی؛ حيله گری کردن؛ ریا ورزیدن: حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفل/ بنگر این شوخی که چون با خلق، صنعت می کنم. (حافظ^{۱۲} ۲۴۲) ۳. تأثیر کردن: هوای ما یا ما به هر رنگی بیرون آید، و در هر سری که مرد باشد، هوای آنجا صنعت خویش می کند تا آنگاه که مرد را فرا پرستش خویش کند. (احمد جام^{۱۳} ۲۲۷) ۴. چاره اندیشی کردن: پنج هزار دینار تو را خدمت کنیم،

اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند. (نظامی عروضی^{۱۴} ۵۲)

صنم خانه sanam-xāne (قد). جای پرنقش و نگار: گر گذر سوی صنم خانه فرخار کنی/ صنمان را همه در چشم شمن خوار کنی. (سروش: گنج^{۱۵} ۲۲۶/۳) ○ رحل اقامت در بت خانه ای انداختند... کلید صنم خانه در دست ایشان می بود. (قصه خوان: کتاب آرای^{۱۶} ۷۸۳) ○ صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ/ بر آن لعبتان کرده درها فراخ. (نظامی^{۱۷} ۲۷۹)

صور sur (قد). شیپوری که طبق روایات، اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت یک بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای زنده کردن دوباره آنها، در آن می دمَد: باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین/ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است؟! (محتشم^{۱۸} ۲۸۰) ○ حریفان خلوت سرای الست/ به یک جرعه تا نفخه صور مست. (سعدی^{۱۹} ۱۰۳) ○ گیتی به مثل سرای کار است/ تا روز قیام و نفخه صور. (ناصرخسرو^{۲۰} ۳۲۰)

■ صور آه (قد). نعره و آواز بلند و دردناک: هر صبح سر به گلشن سودا برآورم/ وز صور آه بر فلک آوا برآورم. (خاقانی^{۲۱} ۲۴۳)

صورت surat ۱. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است: گرچه از رنجهایی که می کشید، چیزی نمی گفت، اما همه آنها را از صورتش می شد خواند. ○ از تماشای صورت حق به جانب این مردی که... توی چشم زیردستش... دروغ می گفت... حاج وواج و متحیر مانده بود. (جمالزاده^{۲۲} ۱۵۲) ○ غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم/ تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی. (سعدی^{۲۳} ۶۴۲) ۲. وضع؛ حالت: طلاق... حتماً باید صورت قضایی داشته باشد. (مطهری^{۲۴} ۳۱۰) ○ آخر مرداد بود که وضعیت شهر صورت عادی نداشت. (مصدق^{۲۵} ۲۹۰) ۳. بخش بیرونی و ظاهری چیزی؛ مقی. محتوا: صورت قضیه نشان می دهد این سرتل به وسیله چند نفر انجام گرفته است. ○ ایشان را نظر قبول به فرزندی از خدمت خواجه... است و تعلیم آداب طریقت به حسب صورت از

به نظر آمدن؛ متصور شدن: کس به چشم درنی آید، که گویم مثل اوست / خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست. (سعدی^۳ ۴۴۵) او را در این علت چنان صورت بست که او گاوی شده است. (نظامی عروضی ۱۲۶) ساعتی صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خاتمه گرفته است. (بخاری ۶۳)

• **صورت پذیرفتن** انجام شدن؛ واقع شدن: زن را شناختم که به چه کار می آید و هم بستری... مرد با او به چه منظور صورت می پذیرد. (شهری^۳ ۲۶۹) این استقراض باید به توسط کدام دولت صورت پذیرد؟ (مستوفی ۷۶/۳)

• **صورت پرداختن** (قد.) نقاشی کردن؛ تصویر کشیدن: نقاش وجود این همه صورت که بیرداخت / تا نقش ببینی و مصوّر بپرستی. (سعدی^۳ ۶۰۶) نقاش چاپک قلم صورت ها پردازد. (نصرت الله منشی ۶۶)

• **صورت چیزی به خود گرفتن** وضع و حالت آن را پیدا کردن: این شوخی صورت آیدمی به خود گرفت. (هدایت^۶ ۱۳۲)

• **صورت چیزی را پیدا کردن** • **صورت چیزی به خود گرفتن** ↑ ماشینش آن چنان در تصادف صدمه خورده که صورت یک پول سیاه پیدا کرده. • بدون حضور آنها مجلس رونقی ندارد و صورت شام غریبان را پیدا می کند. (جمال زاده ۹۷^{۱۷})

• **صورت حال** (قد.) کیفیت واقعه؛ شرح ماجرا: حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری؟ به آب دیده خونین نبشته صورت حال. (سعدی^۳ ۵۳۹) تکمش نیز صورت حال و اندیشه و افعال جماعت مخالفان تقریر داد. (جوبنی^۱ ۳۵/۱) معتمدی به نزدیک نوشروان فرستاد و از صورت حال بپاگاهانید. (نصرت الله منشی ۳۴)

• **صورت خوشی** نداشتن خوب نبودن؛ شایسته نبودن؛ مناسب نبودن: طلاق بهر عنوان صورت خوشی نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۸۹) • میزبانان نگذاشت که: صورت خوشی ندارد و کهنه گلیم مال فقر است. (آل احمد^۱ ۵۶)

• **صورت دادن** ۱. انجام دادن؛ اجرا کردن: در راه تو زحمت ها کشیده و کارها صورت داده ایم.

سید امیر... چنان که گذشت، اما به حسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند. (جامی^۸ ۳۸۹) ۴. موی صورت: صورت را اصلاح کن. • هفته ای یک بار صورتش را با تیغ می زند. (دیانی^{۳۰}) ۵. نوشته ای که در آن نام اشخاص، اشیاء، یا کارهایی که باید انجام شود، به شکل فهرست می آید؛ لیست؛ سیاهه: صورت اموال، صورت دارایی. • مدیر... معلم ها را یک یک از روی صورتی که زیر دست داشت، صدا می کرد. (آل احمد^۳ ۷۵) • صورت سؤال هایی چاپ کردند که در مقابل هر سؤال دو ستون داشت. (مستوفی ۴۷۰/۲) • صورت اغذیه که تدارک شده بود، از برای ایشان آورده بودند. (مخبر السلطنه ۸۱ ح. ۶) • (قد.) چهره زیبا: هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / به «صورتی» ندهد، صورتیست لایق. (سعدی^۳ ۷۲۸) ۷. (قد.) بت: گر کنی سیرکنان روی به صورت خانه / صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار. (محتشم ۵۶۴)

• **صورت برداشتن** اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛ سیاهه برداشتن: از همه اجناس صورت بردار. • [او] یک پرسش نامه به دست داشت که گاو و گوسفند... و قالیچه مردم را صورت بردارد. (آل احمد^۶ ۲۶۹)

• **صورت بستن** (قد.) ۱. • صورت کردن (م. ۲) → مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز / طفرانویس ابروی مشکین مثال تو. (حافظ^۲ ۸۱۶) • چنان صورتش بسته • تمثال گر / که صورت نبندد از آن خوب تر. (سعدی^۱ ۱۷۸) ۲. امکان داشتن؛ ممکن بودن: دنائت و فساد زشت کاری در او صورت نبندد. (شهری^۱ ۱۶۴) • در هیچ عهدی از عهد متقدم، احضار و استحضار ایشان صورت نبسته بود. (آکسرای ۳۱۱) • با صیاد مقاومت صورت نبندد. (نصرت الله منشی ۸۳) ۳. ممکن شدن؛ میسر شدن: طریقی به دست آر و صلیح بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی - که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه یُر شد به دور زمان. (سعدی^۱ ۱۹۰) • هر چه آدمی کند از عمل، دو قسم است... و علم بدین دو قسم فرض است که تا بدانی، چون صورت بندد که عمل کنی؟ (عین القضا ۱۲۵) ۴.

→: اجناسی را که می‌خواهی، یادداشت کن و صورت بگیر. ○ از همه اجناس صورت گرفته‌ای؟

• **صورت یافتن** - صورت گرفتن (م. ۱) →: همین عمل دربارهٔ دسته رقیب صورت می‌یافت. (شهری^۲ ۴۰۸/۲)

صورت آرای [s-ā('ā)rā-y] (قد.) نقاش؛ تصویرگر: گفت منذر به کارفرمایان/ تا به پرگار صورت آرایان - در خورق نگاشتن به زر/ صورت گور زیر و شیر زیر. (نظامی^۳ ۷۱)

صورت آرایی surat-ā('ā)rā-y(i)-i (قد.) ۱. تصویرسازی: اوستادی به شغل رسمی/ در مساحت مهندسی نامی - ... خرده‌کاری به کار بتایی/ نقش‌بندی به صورت آرایی. (نظامی^۳ ۱۴۱) ۲. خودآرای؛ ظاهرسازی: اگر به زیور معنی دلت بیاریند/ کی التفات نمایی به صورت آرای؟ (عمادفقیه: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۱/۲)

صورت آفرین surat-ā('ā)farin (قد.) خداوند: روزی که آفرید تو را صورت آفرین/ بر آفرینش تو به خودگفت آفرین. (۹: لغت‌نامه^۱)

صورت باز surat-bāz ویژگی آن‌که صورت زیبا را بسیار دوست دارد؛ جمال‌پرست: عشاق صورت‌باز. (شهری^۲ ۵۱/۲)

صورت بند surat-band (قد.) نقاش؛ تصویرگر: منظری بود پس کشیده بلند/ چشم‌بند هزار صورت‌بند. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت بین surat-bin (قد.) آن‌که ظاهر را می‌بیند؛ ظاهر بین: بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی/ گریه پیش چشم صورت‌بین دوتا بودیم ما. (صائب^۱ ۱۳۵) ○ هر که ماه ختن و سرو روانت گوید/ او هنوز از قدوبالای تو صورت بینی‌ست. (سعدی^۳ ۴۵۸) ○ آنچه بر صورت‌پرستان هری کردی عیان/ هیچ صورت‌بین ندارد زان معنی جز خبر. (سنایی^۲ ۲۶۷)

صورت‌پذیر surat-pazir انجام‌شدنی و ممکن؛ قابل تصور: این ترتیب به‌چه‌نحو عملی می‌شود؟... این وجه به‌خوبی صورت‌پذیر نیست مگر در جماعت‌های کوچک. (فروغی^۳ ۱۶۲) ○ در جوار روسیه

(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۴) ○ انجام این مطالب به‌عهده من است، شما بایستی کارهای خود را صورت بدهید. (حاج‌سیاح^۲ ۷۹) ○ کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل‌الملک ۱۴۶) ۲. (قد.) به‌شکل دیگری درآوردن؛ مبدل ساختن: آب خوش را صورت آتش مده/ اندر آتش صورت آبی منه. (مولوی^۱ ۷۴/۱)

• **صورت داشتن** ۱. خوب و شایسته بودن: روزه بی‌سحری صورتی ندارد. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۸/۲) ○ قلعه به‌تصرف صیدمراد است. رفتن صورتی ندارد. (کلاتر ۹۰) ۲. مناسبت داشتن: این‌که هر روز به خانه آنها می‌روی، چه صورتی دارد؟ ○ تا ولایت و قلعه دیاریکر را مسخر نکنیم، حاکم تعیین نمودن صورت نخواهد داشت. (عالم‌آرای صفوی ۵۵۶) ○ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

• **صورت دیگری به‌خود گرفتن** وضع و حالت دیگری پیدا کردن؛ تغییر کردن: این حسرت‌ها به‌پای عمل که می‌رسیدند، صورت دیگری به‌خود می‌گرفتند. (علوی^۳ ۱۰۶)

• **صورت را به‌هم (درهم) کشیدن** اخم کردن: جوان بازویش را با خشونت به عقب زد و صورتش را درهم کشید. (هدایت^۸ ۱۱۸)

• **صورت کردن (نمودن)** (قد.) ۱. گزارش دروغ دادن: گریختن من نه از سر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخواهان تو را صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه‌کار شوی. (ابن‌بلخی ۱۱۵) ○ در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده وکیل آن قوم است. (یهی^۱ ۵۷۷) ۲. ساختن صورتی شبیه انسان یا جان‌داران دیگر: این خبر دلیل آن نیست که صورت کردن روا بود، که لعبت کودکان از چوب و خرقة بود که صورت تمام ندارد. (غزالی^۱ ۴۷۷)

• **صورت گرفتن** ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن: شبستان بسیار باصفایی بود... که... تدریس در آن صورت می‌گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ ملاقات‌ها گاهی صبح و اغلب نیم ساعت قبل از ظهر صورت می‌گرفت. (مصدق^۳ ۳۳۸) ۲. صورت برداشتن

↑: عواید روزانه را به‌منفع خود صورت‌سازی می‌کرده‌است. (شهری^{۱۴} ۷۱)

صورتک surat-ak حالتی از چهره آدمی، که نشان‌دهنده باطن او نیست؛ قیافه رایبی: از صبح تا شب مجبوریم صدا بایمبول سوار کنیم، ده جور صورتک به صورتمان پیماویزیم. بی‌آنکه خوش‌حال باشیم، بخندیم. (گلشیری^۲ ۱۴۱) ○ همان آدم... نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد. (علوی^۳ ۶)

صورتگر، صورت‌گر surat-gar (قد.) آفریننده؛ خالق: بدین صورته‌ها مولودی اتر است، ناچار صورتگری لازم است ازبهر این تفاوت بسیار که همی‌بینیم. (ناصرخسرو^۴ ۱۲۴) ○ صورتگر جوهر هم جوهر بُود ایراک/ صورت نیذیرد ز عَرَض هرگز جوهر. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۱)

صورت‌مسئله surat-mas'ale مطلب؛ مشکل: مقدمه چینی نکن صورت مسئله را بگو.

○ **صورت مسئله** را پاک کردن صرف‌نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل: با این اوصافی که تو می‌گویی راه حل وجود ندارد بهتر است صورت مسئله را پاک کنی.

صوفی افکن sufi-afkan (قد.) ویژگی آنچه صوفی را دگرگون یا از خود بی‌خود کند (شراب): می‌صوفی‌افکن کجایم فروشتند؟/ که در تبلم از دست زهد رایبی. (حافظ^۱ ۳۵۱)

صوفی‌سوز sufi-suz (قد.) صوفی‌افکن ↑: شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد/ لیم بر لب نه ای سائی و پستان جان شیرینم. (حافظ^۱ ۲۴۴)

صولجان so[w]lajān زلف پرچین‌وشکن: دست زد جامی به مشکین صولجان آن سوار/ هم‌چو گویش سر به میدان هلاک انداختند. (جامی^۱ ۴۱۷)

صومعه‌دار so[w]me'e-dār (قد.) صوفی و زاهد رایبی: دل بیدار از این صومعه‌داران مطلب/ کاین چراغی‌ست که در دیر مفان می‌سوزد. (صائب^۱ ۱۶۴۴) ○ نقدها را بُود آیا که عیاری گیرند؟/ تا همه صومعه‌داران پی‌کاری گیرند. (حافظ^۱ ۱۲۵)

بدون موافقت روسیه اجرای امتیاز نفت صورت‌پذیر نیست. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

○ **صورت‌پذیر** شدن انجام شدن: اگر امر صورت گرفته‌بود، چه حکومت می‌شد کرد، خوب بود صورت‌پذیر شده‌بود یا بد بود، دو رأی می‌توان داد. (مخبرالسلطنه ۵۱)

صورت‌پذیری s-i (قد.) به صورت توجه داشتن؛ ظاهر‌بینی: ز معنی‌های بی‌صورت دلت گردد نگارستان/ زنی بر سنگ اگر آیینۀ صورت‌پذیری را. (صائب^۱ ۲۱۸)

صورت‌پرست surat-parast (قد.) فریفته ظاهر؛ ظاهر‌بین: علمه هم صورت‌پرست است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ تفرق و اختلاف و عناد، جماعتی را تصور افتد که صورت‌پرست باشند نه حقیقت‌بین. (خواجہ نصیر ۲۸۵) ○ عاشق خویشی تو و صورت‌پرست/ زان چو سیه‌ر آینه داری به دست. (نظامی^۱ ۷۵)

صورت‌پرستی s-i (قد.) فریفته ظاهر چیزی بودن؛ صورت‌پرست بودن: از همه اینها خواننده می‌تواند به‌خوبی دریابد که صورت‌پرستی وطن ما تا کجا رسیده و معنی چگونه از میان رفته [است]. (طالبوف^۲ ۹۲) ○ هرکه او صورت‌پرستی پیشه کرد/ کی تواند از صفت اندیشه کرد؟ (عطار^۶ ۲۳۷) ○ در صورت‌پرستی با بت‌پرستان برابر باشد. (احمدجام ۲۷۴)

صورت‌خانه، صورتخانه surat-xāne (قد.) بت‌خانه: گر کنی سیرکنان روی به صورت‌خانه/

صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار. (محتشم ۵۶۴)

صورت‌سازی surat-sāz-i ۱. چیزی را به‌صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن: [گدایان] با صورت‌سازی و احوال و حرکات... به اخاذی از مردم می‌پرداختند. (شهری^۲ ۲۹۴/۲) ○ این مسخره‌بازی و صورت‌سازی که مایه آب‌ونان جمعی... شده‌است، بر [می] افتد. (اقبال^۱ ۶/۵/۴) ۲. مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن: مگر از عدلیه خبر نداری؟ تازه ابوالقاسم خان مشغول صورت‌سازی شده. (حجازی ۳۴۳)

○ **صورت‌سازی کردن** صورت‌سازی (مـ. ۲)

صیاد sayyād ۱. تسخیرکننده؛ به دست آورنده؛ کلام دل‌نشین او صیاد دل‌هاست. ۲. آن‌که کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد: صیاد زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید. (نفسی ۴۲۲) ○ همان کنیزک دل‌بند دل‌فریب این است/ که دارم او را مانند جان همی دربر - به هدیه دادمش اینک تو را ایا صیاد/ کدام هدیه که از جان بُود گرامی‌تر؟ (سروش: از صیباتنیا ۹۲/۱) ○ نه تو صیادِ و جویای منی/ بنده و افکنده رای منی؟ (مولوی ۲۳۶/۲)

صیافت siyāqat (قد.) ریختن فکر در قالب لفظ؛ سخن‌آرایی: انواع براءت و بلاغت نظماً و نثراً... در قالب هر صیافت از آن سبکی دیگرگون داده‌اند. (روایتی ۷۴۴)

صید seyd (قد.) گرفتار و پای‌بند کردن: به صید عالمیات کند حاجت نیست/ همین بس است که برقع ز روی برفکنی. (سعدی ۶۳۳)

● **صید شدن (قد.)** گرفتار و اسیر شدن: گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد. (سعدی ۱۵۰) ○ صید زمانه شدی و دام توست/ مرکب رهوار به سیمین رکاب. (ناصرخسرو ۱۴۱)

● **صید کردن (قد.)** گرفتار و پای‌بند کردن؛ به دست آوردن و در اختیار گرفتن: چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیر نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... بی‌اختیار از اسب فرود آمد. (قائم‌مقام ۳۹۶-۳۹۷) ○ به فتراک از همی‌بندی خدا را زود صیدم کن/ که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد. (حافظ ۸۲)

صیدبند s-band (قد.) شکارچی؛ صیاد: به صحرا صیدبندان در کمینند/ به‌کام آهوان صبحی نه شامی. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۶/۳) ○ شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم/ به صید من چه سعی است این‌که دارد صیدبند من؟ (وحشی ۱۱۹)

صیرفی seyrāfi (قد.) سخن‌سنج؛ نقاد سخن: اگر... صیرفیان هوش‌یار و نقادان هنرمند نباشند... خرمهرهای ناچیز را به‌جای جواهر ثمین قالب می‌زنند. (زیرن‌کوب ۲۸) ○ بر ضمایر صافی قافله‌سالاران شاه‌راه دانشوری و صیرفیان طلای کامل‌عیار سخن‌وری مستور

و محتجب نیست که... (لودی ۳)

صیغه siqe زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می‌کند؛ همسر صیغه‌ای؛ متعه: یک دختر شانزده‌ساله صیغه دارم توی یک خانه در تهران پارس. (- فصیح ۲۴۵) ○ مرد می‌تواند زنی را که صیغه او بوده و هنوز عده‌اش تمام نشده، به عقد دائم خود درآورد. (امام‌خمینی ۳۳۶) ○ دو زن عقدی دیگر و دو صیغه دارد. (مشفق‌کاظمی ۵۶)

● **صیغه اخوت (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی) متحد و متفق شدن با او (آن):** با شرارت صیغه اخوت بسته‌اند و با خیانت انیس و جلیس [اند]. (جمال‌زاده ۳۲) ○ فتح‌علی‌شاه... با سیدحسن تقوی‌تهرانی صیغه اخوت خوانده و به او «اخوی» می‌گفته‌است. (مستوفی ۳۹/۱)

● **صیغه بلغته‌ی چیزی را خواندن ۱.** آن را خوردن: مردک در یک ساعت صیغه بلغته‌ی غذاها را خواند. ۲. آن را به‌ناروا تصاحب کردن: عده‌ای می‌خواستند که صیغه بلغته‌ی زمین را بخوانند.

● **چه صیغه‌ای است؟** درمورد سؤال برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به کار می‌رود؛ چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!؛ ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟! (گلشیری ۱۲۳) ○ هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پر لطف و ملاحظه... این‌طور بازی بکند... از آقا‌طوب‌الله پرسیدم: رفیق! این دیگر چه صیغه‌ای است؟! گفت: این خیلی نقل دارد. (جمال‌زاده ۷۸/۲) ○ جمع‌آوری مردم آرام صلح‌جو، فرستادن آنها به کشور خردتان به‌عنوان ترمیم خرابی‌ها... چه صیغه‌ای است؟! (مستوفی ۳۹۱/۳)

صیقل seyqal ● **صیقل دادن چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن:** زمان، خراش‌های نازک روح را صیقل می‌دهد. (ترقی ۵۷)

● **صیقل زدن (قد.)** از آلودگی‌ها پاک کردن: سینه صیقل‌زده در ذکر و فکر/ تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر. (مولوی ۱۹۴/۱)

● **صیقل یافتن حک و اصلاح شدن:** قالب‌های

شعری... در اثر کوشش افراد و نسل‌ها صیقل می‌یابند.

(خانلری ۳۱۴)

صیقل‌گر seyqal-gar (قد.) روشن‌کننده و

جلادهنده: سخن، صیقل‌گر مرآت روح است / سخن،

مفتاح ابواب فتوح است. (وحشی ۴۲۱) ○ صیقل‌گر سینه

امرکن بود / گر من ز کُستل نمی‌زدودم. (مولوی ۲۷۰/۳۲)

صیقل‌گیره seyqal-gir-e (قد.) آنچه قابل پالایش

است؛ جلاپذیر: گر تن خاکی غلیظ و تیره است /

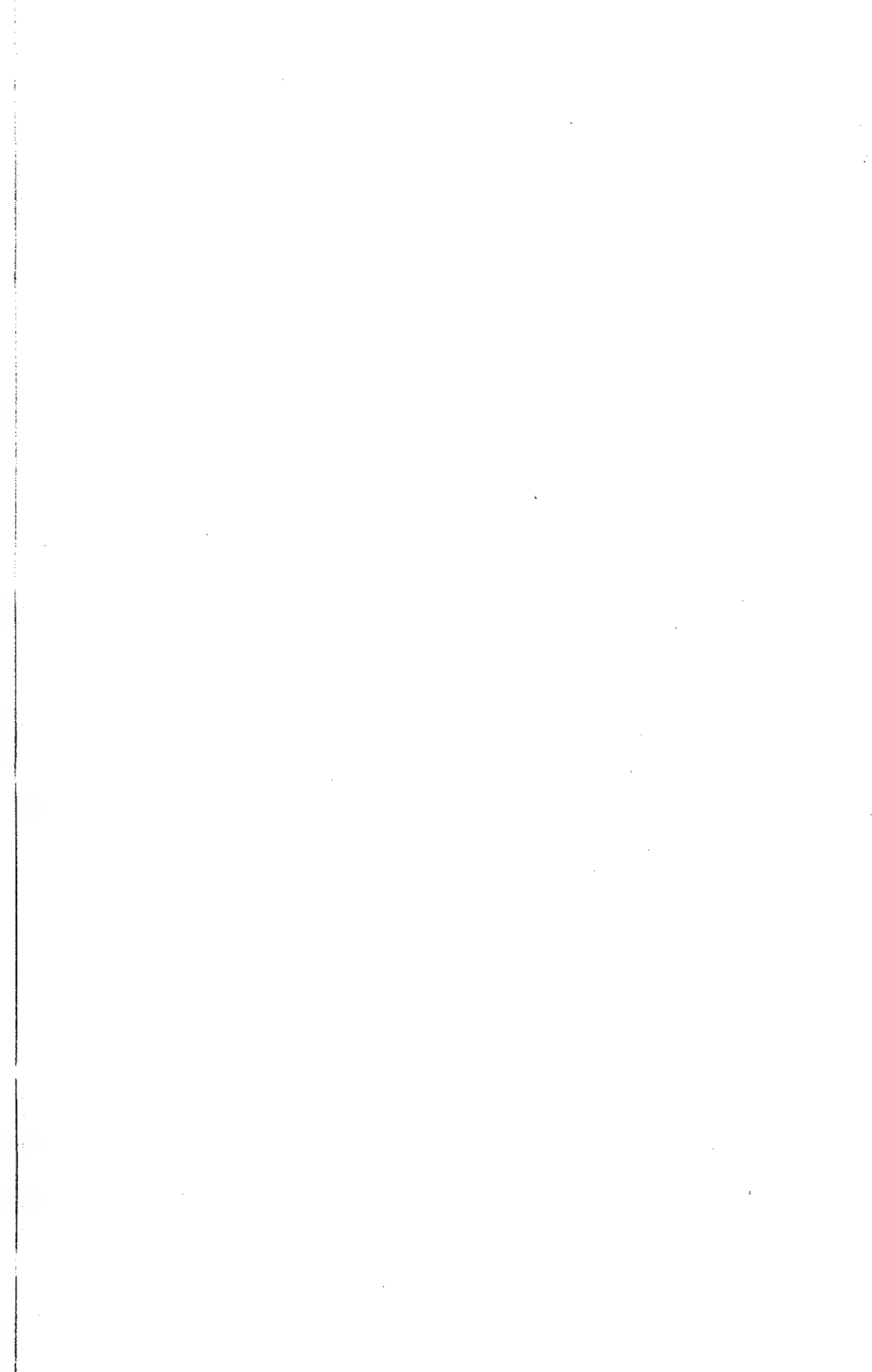
صیقلش کن ز آن‌که صیقل‌گیره است. (مولوی ۲۲۴/۲)

صیقلی seyqal-i

○ **صیقلی‌گردن** (قد.) پاک کردن؛ پالودن:

صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه / دفتر آینه را

درپیش اسکندر فکن. (صائب ۲۹۵۰^۱)



ض

■ ضامن zāmen مسئول اعمال نیک و بد؛ مسئول:
- چرا پسر تو پنج سال است قرائنه رفته و پسر من جلو
گلوله است؟ - من که ضامن پسر تو نیستم. (آقای:
شکوفای ۴۰) ○ من ضامن دوزخ و بهشت... نخواهم بود،
والّا تا قیام قیامت دست از سر من برنخواهند داشت.
(قاضی ۹۱۹) ○ مردمان گزاف گو... هیچ منظور و مقصودی
در عالم نداشته... و ضامن بهشت و جهنم هیچ کس
نشده‌اند. (مسعود ۱۵۷)

■ ضخم zax[ajm] (قد.) چاق؛ فربه: مردی دیدم
بلند بالا، سیید پوست، ضخم... مرقعی صوفیانه پوشیده و
عصایی و ابریقی در دست گرفته [است.] (محمد بن منور^۱
۶۶)

■ ضرب zarb زور؛ فشار: جسد بی جانی بود که به ضرب
تنفس مصنوعی گرم مانده بود. (مندنی پور: شکوفای ۵۳۳)
○ بازجو آدمی است خرگرددن که فقط بلد است به ضرب
کابل یا دست بالاش مثلاً زور بی خوابی کسی را مقرر
پیاورد. (گلشیری^۱ ۴۹) ○ جوان بیست ساله... زلف هایش
نخواید بود و پیدا بود که به ضرب آب و شانه روزی
سه چهار بار با آن ورمی روند. (آل احمد^۳ ۷۷)

■ ضرب دست عمل؛ شدت عمل: در همان حال
به خاطرش خطور می کرد که فراش بلشی... میانه خوبی با
او ندارد و... بدش نمی آید که ضرب دستی به او نشان
بدهد. (جمال زاده^{۱۱} ۱۱۰) ○ با آن ضرب دست و
بی حسابی ای که از او دیده بودیم، مقدمش را گرامی
داشته، [گفتیم:]... تاها حاضر است. (امین الدوله ۱۷۱)

■ ضرب شست ۹. ضربه ای که با دست می زنند:
خیلی باهم قاطی بودیم. کاردیرانی را از من یاد گرفت.
ضرب شستش رودست نداشت! (علی زاده ۳۸۱/۲) ○
داشت آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و

ضامن zāmen مسئول اعمال نیک و بد؛ مسئول:
- چرا پسر تو پنج سال است قرائنه رفته و پسر من جلو
گلوله است؟ - من که ضامن پسر تو نیستم. (آقای:
شکوفای ۴۰) ○ من ضامن دوزخ و بهشت... نخواهم بود،
والّا تا قیام قیامت دست از سر من برنخواهند داشت.
(قاضی ۹۱۹) ○ مردمان گزاف گو... هیچ منظور و مقصودی
در عالم نداشته... و ضامن بهشت و جهنم هیچ کس
نشده‌اند. (مسعود ۱۵۷)

■ ضبط نفس ضابط زاده ۱۶ (۱۲۳)
■ ضبط نفس خوردن (نمودن) خویشتن داری
کردن؛ کف نفس کردن: حاج شیخ که از شدت خشم و
تغیر نزدیک بود از جا به در رود... هر طور بود ضبط نفس
نموده [است.] (جمال زاده^{۱۰} ۴۰)

■ خود را به ضبط آوردن (قد.) خویشتن داری
کردن: چشم بر چشمان من می دوخت مثل کسی که
التماس می کند. من نمی توانستم خود را به ضبط آورم و
اشکم از دیدگان سرازیر می گردید. (شهری^۳ ۳۱۲)

■ ضجرت zojrat

آفتابه آب گرمی به او بدهد. (مستوفی ۱۴۳/۳)

ضعف zazeq

■ **ضعف و ابجد چیزی بودن** (قد). آخر و اول و همه آن بودن: رادی را تو اول و آخری / حری را تو ضعف و ابجدی. (فرخی ۳۹۶)

■ **ضعف za'f** فقدان مال و منال: با همه اظهار ضعف و فقر، بهترین اسلحه و مال را داراست. (حاج سیاح ۲۲)
■ **ضعف ریال بی پولی**؛ تنگ دستی: ضعف ریال باعث شده که چنین ریختی پیدا کند.

■ **برای کسی (چیزی) ضعف کردن** بسیار به او (آن) علاقه داشتن: برای هیکل... همسرش ضعف می کرد. (حاج سیدجوادی ۳۷۰)

■ **ضعف za'if** ۱. دارای اراده ناتوان؛ دارای ضعف نفس؛ فاقد اراده: آدم ضعیفی است. نمی تواند در برابر گرگها حرفش را به کرسی بنشاند. ○ تو آدم ضعیفی هستی. (← میرصادقی ۲۶) ۲. فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی بضاعت؛ بی پول: هرکس [را] باشرم تر و ضعیف تر است، بیش تر غارت می کنند. (حاج سیاح ۶۷) ○ حسن را عرقی رأفت بجنید و عرض ضعیفان پذیرفت. (قائم مقام ۳۸۱) ○ چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ / مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری. (سعدی ۶۲۴)

■ **ضعیف الحال za'if-o.l.hāl** (قد). فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی بضاعت: اگر کسی می مرد و قدری ورثه او ضعیف الحال بود، می خواست اصل موجب را ضبط دیوان کند. (افضل الملک ۴۹) ○ آن همه اموال که... از مردم قوی و ضعیف الحال ستنده بود، جز مظالم و وبال در دست او چیزی نماند. (آشنایی ۲۹۰)

■ **ضعیف دل za'if-del** (قد). ترسو: وقت مردن ضعیف دل گردند / این قوی گردنان بی جگران. (ادیب صابر: دیوان ۷: فرهنگ نامه ۱۶۹۱/۲)

■ **ضعیف کش za'if-koš** ویژگی آنکه عادت یا علاقه به آزدن و رنج دادن افراد ضعیف و ناتوان دارد؛ مقه. ضعیف نواز.

■ **ضعیف کشی z-i** حالت و عمل ضعیف کشی: از مردانگی اش کله دارم... از ضعیف کشی و بی غیرتی اش.

هیچ لوطی ای پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده باشد. (هدایت ۴۵) ۲. اعمال قدرت: صندوقها و جعبهها و بساطهایی [را] که از دکانها بیرون مانده بود، به کمپرسی می فرستاد و همین رفتار بود که ضرب شستی برای خردوکلان مردم ناحیه شش شده بود. (شهری ۲۷/۲) ○ حالا درصدد است که به نشان دادن ضرب شستی به ایران، اعتبار رفته خود را تجدید [کند]. (دهخدا ۲۲۵/۲) ○ در هر حال اقامت این توه بین آنها و بالشویکها که در بادکوبه ضرب شست آنها را دیده بودند، فوز عظیمی به شمار می آمد. (مستوفی ۱۲۷/۳)

■ **ضرب المثل zarb-o.l.masal** نمونه اعلا در امری که زبان زد باشد: وقت شناسی، ادب، قدرت ایجاد تفاهم، نجابت، و فروتنی مفرط آقای رباحی ضرب المثل بود. (آقای: شکوفای ۲۴) ○ ای معزالملک ای اندر سخا ضرب المثل / از چه رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری؟ (ایرج ۲۰۵) ○ در نظم و خوبی، آذربایجان ضرب المثل جمیع مملکتها بود. (غفاری ۸۸)

■ **ضربتی zarbat-i** با فوریت و شدت: اقدام ضربتی، برنامه های ضربتی. ○ دولت در امر مبارزه با قاچاق، ضربتی عمل خواهد کرد.

ضرس zers

■ **به ضرس قاطع** از روی یقین و اطمینان کامل: من به ضرس قاطع نمی توانم تعیین کنم که قدوقامت... دیو به چه بلندی بوده است. (قاضی ۶۱۰) ○ به ضرس قاطع می توان گفت که این هردو اثر جعلی است. (راهجیری ۵۹) ○ به قول آخوندها به ضرس قاطع یعنی با یقین و ایمان کامل، اسکندرمقدونی را ایرانی می دانست. (جمالزاده ۱۵۷)

■ **ضرغام zarqām** (قد). پهلوان دلاور: عبدالصمدخان... سرهنگ سواران نظام است و ضرغام معارک انتقام. (قائم مقام ۴۰۸) ○ هریک شیر بیشه هیجا و هدایت و ضرغام... شجاعت بودند. (مرعشی: گنجینه ۵۸/۶)

■ **ضروری zaruri** (منسوخ) مستراح: به مجرد ورود، باعجله به سمت ضروری رفت و به کاکای خود امر کرد

(حاج سیدجوادی ۳۴۳)

(آوردن) (قد.) توانایی حرف زدن را از او گرفتن: اصمعی را اصمعی شمرده... این سمله اصفهانی را ضفدع در بن زبان آورد. (خاقانی^۱ ۱۸۰) ○ شاعران را ز رشک گفته من / ضفدع اندر بن زبان بستند. (خاقانی ۴۸۹)

ضمیر zamir

❧ ضمیر کسی را خواندن از راز دل او آگاه شدن: از دیپلوماسی اخلاقی یک چیز در او بسیار قابل تمجید بود که ممکن نبود کسی بتواند ضمیر او را بخواند. (مستوفی ۱۰۲/۲)

ضنک zank

❧ ضنک معیشت (قد.) تنگ دستی؛ فقر: اختلال حال و ضیق ذات ید و ضنک معیشت به ما راه یافت. (ابن فندق ۱۵۶)

❧ ضیق zayyeq (قد.) تنگ نظر؛ کوتاه نظر: ابلیس... ضیقی است فرومایه که جز بر واقع حال ناظر نتواند بود. (قطب ۴۲۲)

❧ ضیق ziq (وقت و زمان): وقت ضیق است. باید شتاب کرد.

ضعیف نواز za'if-navāz ویژگی آن که عادت یا علاقه به کمک به افراد ضعیف دارد؛ مقه. ضعیف کش: در آرزوی مردی بودم که شریف باشد... ضعیف نواز... باشد. (حاج سیدجوادی ۲۹۵) ○ میرزا محمد علی خان... خود را حامی حق و عدالت و ضعیف نواز معرفی می کرد. (مستوفی ۱۳۱/۲)

ضعیف نوازی z-i حالت و عمل ضعیف نواز: آن... سخاوت و دستگیری و ضعیف نوازی، همه را مدیون همین آب بودیم. (جمال زاده^۸ ۷۲)

ضعیفه za'ife ۱. زن: خوب است، ضعیفه! گناه این سید بی چاره را نشوی. (میر صادقی^۲ ۳۱) ○ صدای حزن انگیز و درهم شکسته شوهر بلند می شد که ای زنک، عقل ضعیف تو ضعیفه به کجا می رسد؟ (جمال زاده^{۱۱} ۲۱)

۲. زن (به طور مطلق): من... ضعیفه نادان و بی سوادی هستم. (جمال زاده^{۱۵} ۱۴) ○ آن ضعیفه صالحه... به دست خود ریسمان رشتی و بفروختی. (جامی^۸ ۳۲۸)

ضفدع zefde', zafda'

❧ ضفدع در (اندر) بن زبان کسی بستن



ط

طاحنه tāhene (قد). آسیا: دندان، ... طاحنه جسم است. (جرفادقانی ۱۶۲)

طارم tāra(o)m (قد). آسمان: روز دیگر... شایه سوارات، علم بر بام این طارم چهارم زد. (رواینی ۴۳)
طارم فیروزه (قد). آسمان: به جز آن ترکس مستانه که چشمش مرصاد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست. (حافظ ۱۹۱)

طارمی t-i ایوان: بدن بی هوش را... آوردند توی طارمی خوابانند. (گلایدره ای ۲۴۲) چند بار در زدم... تا ببینم توی طارمی هستی یا نه. (گلشیری ۱۴۰)

طاس tās

طاس کسی خوب نشستن بخت و اقبال نصیب او شدن؛ شانس آوردن او: طاسش خوب نشسته. در زندگی همه چیز برایش فراهم است.

طاس لغزنده (لغزان) موقعیت، وضعیت، یا هر جای خطرناک؛ مهلکه: گاهی دلم برای خودم می سوزد که در این طاس لغزنده غلغیده ام. (← میرصادقی ۱۲۵) چون مکرر در طاس لغزنده افتاده و بیرون آمده بود... با حسابگری قدم برمی داشت. (جمالزاده ۹۴۱)

سر طاس نشستن ۱. منزوی شدن: گاهی سر طاس می نشست و در چهاردیوار اتاقش خود را محبوس می ساخت. (علوی ۱۷۳) ۲. موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن: سر طاس نشسته بود و دائم حرف می زد.

کسی را سر طاس نشانندن (نشانیدن) از او حرف کشیدن؛ او را به حرف واداشتن: تا رسیدم، اهل منزل من را سر طاس نشاندد. من هم تمام جریان را برایشان تعریف کردم.

طاسک t-ak

طاسک لغزنده (لغزان) ← طاس = طاس لغزنده: در طاسک لغزان زندگی مادی می افتاد. (بارسی پور ۳۴۱)

طاس گردانی tās-gard-ān-i (قد). گدایی؛ در یوزگی: همانا به طاس گردانی، دست گیرد مخدومان من بر آوردی. (زیدری ۱۲۲)

طاعتین tā'at-bin (قد). آن که عبادت اندک خود را بسیار می پندارد: هیچ طاعتین و هیچ مقلد از این سخن فایده نتواند برد. (احمدجام ۱۳)

طاغوت tāqut هر پادشاه یا فرمانروای کافر و ستمگر: ابراهیم در بیدادگاه نمرود، طاغوت زمان خود را مبهوت و حیران می کند. (فصیح ۲۹۷) طاغوت هرکس نفس اوست. (محمدبن منور ۲۸۳)

طاغوتی t-i ۱. دوست دار یا وابسته خاندان سلطنتی (شاه پهلوی)؛ سلطنت طلب: خیلی از آدم های طاغوتی آن دوره بعد از انقلاب، انتقالی شدند. ۲. کدام یارو پیغام فرستاده؟ - همین صاحب خانه طاغوتی این جا. (← مخملیاف ۴۴) هر چه عکس قدیمی و طاغوتی بود، پاره کرده بودیم. (ترقی ۱۳۹) ۳. باشکوه و پرزرق و برق؛ اشرافی: پر ترجمل: خانه و زندگی

ز حوران طاق/ نی به منظر بتی و نی به رواق.
(امیر خسرو: هشت بهشت ۲۲۱: فرهنگ نامه ۱۷۰۲/۲)
• **طاق آمدن** (قد). تمام شدن؛ به پایان رسیدن: هر کس که خاطر شر باز نداشت و آورده ملهم از آورده وسواس باز نشتند، او را زود سرمایه طاق آید.
(احمد جام ۲۵۴)

• **طاق افتادن** (قد). یکتا و بی مانند بودن: دلبرم در حسن طاق افتاده است/ قسم من زو اشتیاق افتاده است.
(عطار ۱۹۵)

• **طاق شدن** (قد). بی همتا گردیدن؛ یگانه شدن: همین قدر که پرتوی از خورشید او به چشمان من بتابد... از لحاظ هوش و فراست... در جهان طاق... خواهم شد. (قاضی ۶۶۴)

• **طاق کردن (نمودن)** ← طاقت ■ طاقت کسی را طاق کردن.

• **طاق و جفت گوناگون**: جور و واجور: مرا به این جا و آن جا می کشاند که از معشوقه های طاق و جفتش حرف بزند. (← میر صادقی ۹۰^۸) بدتر از همه این که هروقت پا از خانه بیرون می گذاشت... با عریضه های طاق و جفت سر راهش سبز می شدند. (آل احمد ۵۰^۳)

• **در طاق و جفت** (قد). به آشکال یا صورت های گوناگون: حال باطن گر نمی آید به گفت/ حال ظاهر گویم در طاق و جفت. (مولوی ۳۳۱/۳)

طاقات taqat

• **طاقت کسی آب شدن** ■ طاقت کسی طاق شدن →: حتماً خیلی به او خندیده بودند. هر چه طاقت داشت، آب شده بود. (آل احمد ۶۷^۴)

• **طاقت کسی [را] بردن** (قد). ■ طاقت کسی را طاق کردن ↓: روی گشاده ای صنم! طاقت خلق می بری/ چون پس پرده می روی، پرده خلق می دری.
(سعدی ۶۱۶^۳)

• **طاقت کسی را طاق کردن (نمودن)** او توانایی او را گرفتن و او را بی صبر و تحمل کردن: دلهره و تشویش درونی طاقش را طاق نموده، خواب و خور را بر او حرام ساخته بود. (جمال زاده ۱۱۰^{۱۱})

• **طاقت کسی رسیدن** (قد). ■ طاقت کسی طاق

آنها طاغوتی است. ۸ «طاغوت»، عنوانی است که بعد از انقلاب اسلامی (۱۳۵۷ ه. ش.) به شاه پهلوی داده شد، و معانی ناظر به این معناست.
طاق ۱ tāq ۱. بخش قوسی هر چیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان: حتی پشت پلک ها... بلند بودند و طاق ابروهای کمانی اش را دوچندان نشان می دادند. (کوشان: شکوفای ۴۱۴) ○ به طاق دو ابرو بر آورده خم/ گره بسته بر خنده جام جم. (نظامی ۴۹^۸) ۲. (قد). آسمان؛ فلک: فراز طاق ششم حاکمی مبارک روی/ نه چون قضات زمان، قاضی ای به صدق وصف. (عبید: کلیات ۲۸: فرهنگ نامه ۱۷۰۳/۲)

• **طاق سرتگون** (قد). آسمان؛ فلک: بدو گفت: بین کاین قلعه چون است/ ز رفعت جفت طاق سرتگون است. (عطار ۱۹۰^۲)

• **بر (به) در طاق نسیان (فراموشی) نهادن (گذاشتن)** (قد). ۱. از یاد بردن؛ فراموش کردن: پادشاه بی تجربه... از سر استعمال آن در گذشت و نسخه آن را به طاق نسیان نهاد. (میرزا حبیب ۲۱۶) ○ این عرایض صادقانه مرا به کلی بر طاق نسیان گذاشته [اند]. (سیاق معیشت ۲۱۳) ○ خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی/ می گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را. (صائب ۱۹^۱) ۲. ترک کردن؛ کنار گذاشتن: در وصف اوضاع گوید شرف را در طاق نسیان نهاده بودند. (مخبر السلطنه ۲۹۸) ○ بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی/ در این موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را. (صائب ۲۰۶^۱)

• **بر (به) طاق نهادن (گذاشتن، سپردن)** (قد). ■ بر طاق نسیان نهادن →: و آن شب که کتم جفت خود اندیشه تو/ اندیشه هر چه هست بر طاق نهم. (اشهری: زجت ۵۳۵)

طاق ۲ ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی همتا: این شاه کارها... بلا استثنا در روی زمین، طاق و منحصر به فرد هستند. (جمال زاده ۶۵^{۱۶}) ○ در رعیت پروری و معدلت گستری طاق و به رأی و تدبیر شهره آفاق بود. (شوشتری ۲۷۰) ○ هر دو چشمش فتنه عشاق بود/ هر دو ابرویش به خوبی طاق بود. (عطار ۹۱^۲) ۲. (قد). خالی: دید فردوس را

(۱۳۷)

طالع‌شال tāqe-šāl

■ طالع‌شال پهن کردن جلوی کسی (قد). اظهار فروتنی و ناتوانی کردن در مقابل او؛ لنگ انداختن جلو او: من جلو این شخص طالع‌شال پهن می‌کنم. (مستوفی ۴۳۴/۲)

■ طالع‌بقا tāl.a.baqa (قد). تحسین و تعریف؛ ستایش؛ ثنا گوئی: سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو/ نیست شد و سیر نشد از طلب و طالع‌بقا. (مولوی ۳۲/۱) ○ گه مرده‌دل ز یک سخن طنز از کسی/ گه زنده‌دل به طالع‌بقایی که: مرچیا. (عطاری ۷۱۱)

■ طالع‌بقا دادن (قد). عمر دراز بخشیدن به کسی: زآن‌سو که قیمت می‌رسد، باید که فهم آن‌سو ژود/ آن‌کد دد طالع‌بقا او را سزد طالع‌بقا. (مولوی ۱۷/۱)

■ طالع‌بقا زدن (قد). بسیار ستایش کردن یا ثنا گفتن: زد طالع‌بقای تو هر ذره، که خورشیدی/ ای نهر اعظم تو زین طالع‌بقا چونی؟ (مولوی ۲۹۶/۵) ○ آنهاکه اهلیت کارها و مناصب داشتند... هر اهل و ناهل را خدمت کنند و طالع‌بقا زنند. (نجم‌رازی ۴۷۶)

■ طالع tāle' بخت؛ اقبال؛ شانس: امروز بختمان بلند و ظالممان ارجمند بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۰) ○ این هم از قرائین خارجه و از نامساعدتی بخت و طالع من! (قائم‌مقام ۲۳۸) ○ طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف/ (حافظ ۲۰۱) ○ وه که گر من بازیتم چهر مهرانزای او/ تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را. (سعدی ۴۱۵) ■ طالع به کام کسی گشتن (قد). اوضاع زمانه موافق میل او پیش رفتن: خلاصه به... مشهور شدم، چراکه طالع به کام می‌گشت و همه مسعود می‌شمردند. (میرزا حبیب ۳۴۰)

■ طالع سعد (قد). اقبال نیک و همراه با سعادت؛ بخت فرخنده؛ مقّر. طالع نحس: یاری بخت میمونش به پایه تخت همایون برد. طالع سعدش از ذلّت بُعد رهاوند، به عزت قرب رساند. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد/ یعنی دل و دین می‌برد به وجه حسن. (حافظ ۲۶۷) ○ از شهر ری حرکت

شدن →: طاقم برسد و برسر راه بودم. (نظام‌الملک ۳) ○ زید را طالت برسد از جور بنی‌امیه. (بیهقی ۲۴۵)

■ طاق کسی طاق آمدن (قد). ■ طاق کسی طاق شدن ↓: چو آخر طالت او طاق آمد/ بر آن دلبر آفاق آمد. (عطاری ۸۸)

■ طاق کسی طاق شدن (گردیدن) صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی طاق شدن او: روزی لجاج و وقاحت را به جای رستاید که طالت پدر بی‌چاره‌ام طاق شد. (جمال‌زاده ۴۷/۱) ○ یک سال با او سخن نگفت. بعد از سالی طالت او طاق شد، بدان سبب که جرم خود را نمی‌شناخت. (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ آن وجد که دل را اوفتد، بر طالت زور کند. طالت وی طاق گردد و دل فرایریدن آید. (احمد جام ۲۰۵)

■ از چیزی طاق بردن (قد). قدرت تحمل آن را داشتن: دلش طالت نبرد از عشق دل‌دار/ رمیده‌هوش گشت و شد نگون‌سار. (نظامی: لغت‌نامه^۱)

طاقچه، طاق چه tāq-če

■ طاقچه بالا گذاشتن خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن؛ افاده و تکبر کردن: طاقچه بالا گذاشته، خودش را گرفته، پشت چشم تازک می‌کند. (← شهری ۱۴۵/۱۲)

■ کسی را طاقچه بالا گذاشتن بیش از اندازه به او محبت کردن یا احترام گذاشتن: با سلام و صلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه بالا. (آل‌احمد ۱۸-۱۹)

■ طاق وطارم tāq-o-tārom (قد). طاق وطارم ↓: چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی‌ست/ ما خرابی دوستیم از طاق وطارم فارغیم. (خاقانی ۶۳۰)

■ طاق وطارم tāq-o-torom (قد). کروفرف؛ شکوه و جلال؛ طمطراق: از بی طاق وطارم خواری کشند/ برامید عز در خواری خوشند. (مولوی ۳۰۶/۱)

■ طاق وطارنب tāq-o-toromb (قد). طاق وطارم ↑: ای لحد، امروز تو را طاق وطارنبی‌ست، بیا/ باده خنّب ملیکی، داده حق عزوجل. (مولوی ۱۶۱/۳) ○ آمد زبی عروس خواهی/ با طاق وطارنب پادشاهی. (نظامی ۲)

پاک گردیدن: به زیارت رفته، به سلامت آمده، طیب و طاهر گفته [است]. (فاضل خان گروسی: از بهائیتما ۵۷/۱) نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر / نفس تن چون خلق تن طاهر شود، طاهر شود. (منوچهری ۲۴) **طایر**، **طائر** tāyer, tā'er (قد.) قال: شهباز سلطنت... به طالع فرخنده و طایر میمون به شکارگاه خرامد. (دراوینی ۲۲۷)

■ **طایر قدس** (قدسی) (قد.) فرشته به ویژه جبرئیل: شاهباز هست خود بریران زین خاکدان / تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار. (جامی ۴۷^۶) هتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. (حافظ ۲۲۴^۱)

■ **طایفه دار** tāyefe-dār ویژگی آن که با خانواده یا خویشاوندان خود به نیکی و محبت رفتار کند: حاج میرزا آقا... بسیار... طایفه دار... به شمار می رفت. (مستوفی ۲۱۶)

■ **طایل**، **طائل** tāyel, tā'el (قد.) بسیار؛ زیاد: از وسوسه آن مال طایل، سودا بر دماغ او غالب شد. (آقسرائی ۲۴۸)

■ **طبابت** te(a)bābat ۱. علم پزشکی؛ علم طب: طبابت، یکی از دو علمی است که به یادگیری آن سفارش شده است. ۲. علم تصویر... پیش تر در جنبه های... طبابت و پزشکی... رخ نمود. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۰۰) ۳. تجویز یا توصیه درمانی پزشک: آقا... از شما حرف شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت های دکتر عمل بکند. (علوی ۲۵۲)

■ **طباق** tebāq (قد.) هفت طبقه آسمان؛ افلاک: مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق / برکشاندش به بالای طباق. (مولوی ۵۰۱/۳)

■ **طبخ** tabx (قد.) غذای پخته شده: کسی گفتش ای سقیه خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار. (سعدی ۱۴۸)

■ **طبخ شدن** (گردیدن) پخته شدن: در این آشپزخانه ها به چندین برابر تعداد نقرات اندرون، طبخ غذا می گردید. (شهری ۸۷/۱) نان... آن روز به قدری طبخ شد که از مصرف شهر زیاد آمد. (مصدق ۱۵۰)

کرد به طالع سعد و فرخی. (بیهقی ۲۷) ■ **طالع نحس** (قد.) اقبال بد و همراه با نحوس؛ بخت شوم؛ مقدر طالع سعد.

■ **طالع یار بودن** پیروزی و موفقیت با کسی همراه بودن: ای کاش که طالع یار بود و من هم توفیق می یافتم. (جمال زاده ۴۲^۸)

طامات tāmat

■ **طامات بافتن** (قد.) سخنان گزاف یا ادعائیم بر زبان آوردن: یکی از عقل می لاند، یکی طامات می باند / بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ ۲۵۸^۱)

طامه tāme

■ **طامه کبرا** (قد.) طامه الکبریٰ ↓: به ضرورت، رتب تعینات را... انقضای بُود... که آن مسماست به طامه کبرا. (شبستری ۳۱۳)

■ **طامه الکبری** tāmmat.o.l.kobrā (قد.) روز قیامت: قیامت مسما به طامه الکبری به جهت آن گشته که جمیع کثرات... در آن روز نیست گردد. (لاهیجی ۴۲۰) ۲. لشکری حمله آورد و هم در صدمه اولاً چهره طامه الکبری بدو نمود. (ابن بی بی: گنجینه ۸۸/۴) ولیکن طامه الکبری نه این است / که این یوم العمل و آن یوم دین است. (شبستری: لاهیجی ۴۱۹)

طاووس tāvus

■ **طاووس علین** نماد زیبایی و جلوه گری: به اقتضای جوانی و خامی، باد در آستین انداختم و خود را طاووس علین پنداشته، درکار چتر انداختن بودم. (جمال زاده ۲۲/۱۵) ۲. پس برآمد پوستش رنگین شده / که: منم طاووس علین شده. (مولوی ۴۱/۲)

■ **طاووسی** t.-i. (قد.) خود آرای و جلوه گری و خودپسندی: از سربینه این نخوت کاووسی را / بگذار به جبرئیل طاووسی را. (نظام الملک طوسی: شاعران ۵۸۳)

■ **ظاهر** tāher (قد.) بی آرایش؛ بی غش: نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس / که حرام است بر آن که ش نظری ظاهر نیست. (سعدی ۴۵۳^۳)

■ **ظاهر شدن** (گشتن) از گناهان و آرایش ها

■ **طبع کسی پست بودن** ۱. خسیس یا نظرتنگ بودن او: طبع او پست‌تر از آن است که بتوان از او انتظار هدیه داشت. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودن او: آن‌قدر طبعش پست بود که برای ده تومان، یک ساعت التماس می‌کرد.

■ **طبع پرستی** t.-parast-i (قد.) پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی.

■ **طبع پرستی کردن** (قد.) طبع پرستی ↑: شرح تو را ساخته ریحان به دست / طبع پرستی مکن، او را پرست. (نظامی ۱۶۹)

■ **طبع ساز** tab'-sāz (قد.) خوش آیند؛ مطبوع: نسازد تو را طبع با گفته او / چو گفتار تو نوفتد طبع سازش. (ناصر خسرو ۴۸۰) به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید / به دست می ز شادی هر زمان ما را جواز آید. (فرخی ۴۰۳)

■ **طبع نواز** tab'-navāz (قد.) ۱. آن‌که حضورش صفا بخش و دل‌نشین است: طبع نوازان و ظریفان شدند / یا که نشینی که حریفان شدند. (نظامی ۱۳۲) ۲. خوش آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: چون سخن گفته شد به رفیق و به راز / سخن دل‌فریب طبع نواز... (نظامی ۹۵)

■ **طبق** tabaq اندام تناسلی زن.

■ **طبق زدن** مالیدن دو زن اندام تناسلیشان را بر یک‌دیگر برای ارضای غریزه جنسی: همه می‌دانند با این زنکه عصمت‌سادات طبق می‌زنید. (هدایت ۴۵۶)

■ **طبق طبق** بسیار زیاد؛ فراوان: جمله باطمیننه و هیبت و وقار در حالی که نور از دور سر مبارکشان... طبق طبق به آسمان ساطع بود، خرامان خرامان به جلو می‌آمدند. (جمال‌زاده ۴۹-۵۰) افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق‌وق. (مثل)

■ **بر طبق نهادن** (قد.) عرضه کردن؛ نمایاندن؛ در اختیار گذاشتن: اسرار همه عالم در پیش او بر طبقی نهاده بودند. (محمد بن منور ۹۲)

■ **در (بر) طبق اخلاص گذاشتن (نهادن) چیزی** خالصانه و بی‌دریغ عرضه کردن آن: آنچه در

■ **طبرخون** tabarxun (قد.) سرخ: دو دندان او هم‌چو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل. (فردوسی ۱۲۶۹)

■ **طبرزد آميز** tabar zad-ā('ā)miz (قد.) بسیار شیرین: از لب شکر طبرزد آميز / در بوسه طبرزدی شکر ریز. (نظامی ۲۲۸)

■ **طب‌طاب** tabtāb (قد.) اضطراب؛ ناآرامی: کوس غارت زد فرات گرد شهرستان / دل / شعله عشقت سرای عقل در طب‌طاب داشت. (سعدی ۴۵۸) کار خراسان در طب‌طاب و اضطراب بود و نوایر فتنه‌ها و تشویش‌ها در التهاب... بود. (جوینی ۲۶۹/۲)

■ **طبع** tab' ۱. ذوق؛ قریحه؛ استعداد، به‌ویژه استعداد شاعری: این سخن‌پرور بی‌هتا معانی سهل را در غزلیات با طبع خداداد خود استادانه پرورانده‌است. (جمال‌زاده ۱۷) ۲. این پسر از ادب، حظی وافر حاصل کرد و طبعی داشت در شعر. (ابن‌فندق ۲۳۸) ۳. چاپ کردن؛ چاپ: خداوند شما را در طبع و نشر کتاب‌های خود موفق و منصور بدارد. (قاضی ۸۰۱) ۴. تقاضای مرخصی شما برای طبع این کتاب است. (مستوفی ۱۷۳/۲)

■ **طبع بلند داشتن** ۱. طبع کسی بلند بودن (بر. ۱) →: اگر ادعایم کنی که طبع بلندی داری، همه هزینه زندگی او را برعهده بگیر. ۲. طبع کسی بلند بودن (بر. ۲) →: می‌دانم که طبع بلندی داری، و خوش نمی‌آید به او دست نیاز دراز کنی.

■ **طبع پست داشتن** ۱. طبع کسی پست بودن (بر. ۱) →: فکر نمی‌کردم آن‌قدر طبع پستی داشته باشی که از خرج کردن برای مادرت هم ناراحت باشی. ۲. طبع کسی پست بودن (بر. ۲) →: پیرمرد! طبع پستی داری؛ چرا برای یک لقمه نان این‌قدر خودت را کوچک می‌کنی؟

■ **طبع کسی بلند بودن** ۱. بخشنده یا سخاوتمند بودن او: طبعش خیلی بلند است. هرکه از او کمکی بخواهد، دریغ نمی‌کند. ۲. عزت نفس داشتن او: طبعش آن‌قدر بلند بود که در نهایت احتیاج، کمک مالی مراد نکرد.

گذشته‌است که بخواهند پنهان کنند. طبل زیر گلیم است.
(نظام‌السلطنه ۴۹/۲) ◦ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر
گلیم / په آن‌که بر در می‌خانه برکشم غلمی. (حافظ^۱
۳۳۲)

■ **طبل زیر (به‌زیر، درزیر) گلیم زدن (کوفتن)**
(قد.) پنهان کردن امری آشکار: تیره‌گلیم توام، رشته
صبرم متاب / چند زنی بیش‌ازاین، طبل به‌زیر گلیم؟
(عطار^{۵۰۳}) ◦ وگرت بست به بندی قوی این دیو
بزرگ / خامش و طبل مزین پییده درزیر گلیم.
(ناصرخسرو^{۳۵۷}) ◦ نینیی که از ما غمی شد ز بیم /
همی طبل کوید به‌زیر گلیم. (فردوسی^{۵۰۰})

◦ **طبل فروکوفتن** (قد.) قصد جنگ و پیکار
کردن: حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند. (جوینی^۱
۱۲۹/۱)

■ **طبل کسی زیر گلیم ماندن** (قد.) عاجز،
درمانده، یا مغلوب شدن او: موافقان تو بر بام چرخ
پُرده غلم / مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم. (انوری^۱
۳۵۴)

■ **طبل و غلم داشتن** (قد.) کروفر داشتن یا اظهار
بزرگی کردن: عدل و کرم خسرویست و نه گدایی
بُود / بهر دو ویرانه ده طبل و غلم داشتن. (عرفی: دیوان
۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۶/۲)

■ **به طبل خوردن** (قد.) زیاد خوردن: بگير طبله
شکر، بخور به طبل که نوشت / مکوب طبل فستانه، چرا
حریف زبانی؟ (مولوی^۲ ۲۵۵/۶)

■ **طبل خوار** x-wār. (قد.) ۱. پرخور؛ شکم‌باره: طبل
و رایت هست مُلک شهریار / سگ کسی‌که خواند او را
طبل‌خوار. (مولوی^۱ ۳۹۲/۳) ۲. ویژگی آن‌که از
لطف و احسان کسی بسیار بهره‌مند می‌شود:
ما صوفیان راهیم، ما طبل‌خوار شاهیم / پاینده دار یارب،
این کلسه را و خوان را. (مولوی^۲ ۱۱۶/۱)

■ **طبل‌خواری** t-i. (قد.) ۱. پرخوری؛
شکم‌بارگی. ۲. مفت‌خوری: این به انبازیست
عالم برقرار / هرکسی کاری گزیند زافتار - طبل‌خواری
درمیان شرط نیست / راه سنت، کار و مکسب
کردنیست. (مولوی^۱ ۱۵۵/۳)

دست مانده، همین خاطره‌هاست. آن را در طبق اخلاص
بگذاریم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ◦ دلم می‌خواهد جان و
مال و دارایی خودم را در طبق اخلاص گذاشته، نثار قدم
نازنین تو بکنم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۱)

■ **طبق‌زن** t-zan. (قد.) زن یا دختر هم‌جنس‌باز:
اهل بغداد را زنان بینی / طبقات طبق‌زنان بینی. (خاقانی
۸۰۸)

طبل tabl

■ **طبل [را] پنهان زدن** (قد.) ■ طبل زیر گلیم
زدن →: بیش‌ازاین اهلی! نشاید بت‌پرستی را نهفت /
طبل پنهان چون توان زد؟ فاش کن نالوس را. (اهلی:
کلیات ۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۴/۲) ◦ آمد رسولی از چمن
کاین طبل را پنهان مزین / ما طبل‌خانه‌ی عشق را از نعرها
ویران کنیم. (مولوی^۲ ۱۶۵/۳)

■ **طبل توخالی** آن‌که بسیار لاف می‌زند یا
سخنانش ادعآمیز و خلاف واقعیت است: از
تهدیدهایش نترس. طبل توخالی است.

■ **طبل چیزی را زدن (کوبیدن)** خبر آن را در
همه‌جا پخش کردن: رفته‌رفته داشتش برسر زبان‌ها
افتاد و طبل بی‌نواپی‌اش را برسر هرکوی و بیزن... زدند.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۹) ◦ میدان را آب زدند، رفتند و طبل
جنگ کوبیدند. (آل‌احمد^۱ ۱۱۸) ◦ جنگ مغلوبه شد...
طبل بازگشتن زدند. (عالم‌آز صفری ۱۴۵)

◦ **طبل خوردن** (قد.) ۱. به‌مقدار زیاد خوردن؛
پر‌خوری کردن: سلیمان نبی... به رغبت و اشتها
می‌خورد... پیغامبر خدا بایستی که طبل نخوردی.
(افلاکی ۲۴۶) ۲. به‌مقدار بسیار بهره‌مند شدن یا
نصیب بردن: هما ز سایه من طبل می‌خورد صائب! /
زس صدای شکستم ز استخوان برخاست. (صائب^۱
۸۱۷) ◦ عمریست کز عطای تو من طبل می‌خورم /
درسایه لوی کرم طبل می‌زنم. (مولوی^۲ ۴۸/۴) ۳.
خود را از چیزی برکنار داشتن؛ فرار کردن؛
رمیدن: طبل از هجوم سنگ ملامت نمی‌خوریم / چون
کبک مست، خنده به کهسار کرده‌ایم. (صائب^۱ ۷۸۳۴)

■ **طبل زیر گلیم** (قد.) امر آشکاری که بخواهند
آن را مخفی کنند: دریاب خودم هم کار از آن

طبلک tabl-ak

• **طبلک زدن** (قد.) خبر چیزی را اعلام کردن، یا هشدار دادن: سالها این مرگ طبلک می‌زند/ گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند. (مولوی^۱ ۳۱۷/۳)

طبله table پرامدگی شکم یا سینه: طبله سینه‌اش بالا می‌رفت. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۰)

طبیعت tabi'at نیرویی که پنداشته می‌شود به وجودآورنده حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار: طبیعت به این قسمت اکتفا نکرد، دل‌تنگی و انسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی^۹)

طحین tahin (قد.) آزرده یا آسیب‌دیده: چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست/ در میان هردو روزوشب، دل مردم طحین. (سعدی^۳ ۷۶۴)

طراز tarrār (قد.) ۱. بسیار زیبا و دل‌ربا (معمولاً در مورد زلف): عافیت می‌طلبد خاطر من از بگذارد/ غمزه شوخ و آن طره طراز دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱) ۲. زن... دانست که طره طراز و غمزه خون‌خوارش تقدیر و قار از کیسه شکیب ریوده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۲) ۳. بسیار زیرک؛ مکار: چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند/ جمله گفتند که سحر است فن این طراز. (مولوی^۲ ۸/۳) ۴. تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد ماتی که یکی ساده و ابله بود و یکی طراز و سراندرن. (بخاری^{۱۲۲})

طراوی t-i

• **طراوی کردن** (قد.) حيله‌گری کردن؛ فریب‌کاری کردن: گفتم: گر نه نگشودام ز آن طره تا من بوده‌ام/ گفتا: منش فرمودام تا با تو طراوی کند. (حافظ^۱ ۱۲۹)

طراز ta(e)rāz ۱. ردیف؛ طبقه؛ مرتبه: هم‌طراز، شاعران طراز اول. ۲. شعری دیگر در طراز اول نیستند، جز لسان‌الغیب شیراز که اساساً خارج از هر طرازی است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸) ۳. علما بر سر طراز اول در جدل [بودند]. (مخبرالسلطنه^{۱۵۱}) ۴. گونه؛ نوع؛ قسم: قصه منظومی از طراز موش و گربه منسوب به

عییدزاکانی به انگلیسی ساخته و منتشر شد. (مینوی^۳ ۲۷۲) ۵. قیمت یک‌تا طرازش از طراز افزون بُود/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین «طراز»؟ (منوچهری^۱ ۴۴) ۳. زینت؛ آرایش؛ زیور: نظر بزرگان بر صفای باطن است نه طراز ظاهر. (قائم‌مقام^{۳۳۱}) ۴. سیرت پادشاهان این دولت، طراز مجلس عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده. (نصرالله‌منشی^{۱۴}) ۵. حد و اندازه؛ مقیاس: قیمت یک‌تا طرازش از «طراز» افزون بُود/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز؟ (منوچهری^۱ ۴۴)

• **طراز شدن** (قد.) درست شدن؛ فراهم آمدن: کمات‌ای که حوالی طاحون‌های قریه راوند سال قبل بنا کرده‌بودم، به آب رسید و طراز و کشیده شد. (غفاری^{۳۱})

• **طراز کردن** (نمودن) (قد.) ۱. ترتیب دادن؛ به هر ماه چهار شب مجلسی طراز کرده‌است. (بدایع‌نگار: از صیباتنما ۱۴۹/۱) ۲. به‌نظم کشیدن؛ سرودن: هریک از شعرا فتح‌نامه‌ای طراز کردند. (فتح‌الله‌شیبانی: عسجدی^{۲۲})

طراونده t-ande سراینده؛ شاعر: تا طراونده‌ی مدیح تو دقیقی درگذشت/ ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه، نار. (فرخی^۱ ۱۷۹)

طراوت tarāvat (قد.) سامان؛ رونق: تاش‌اسپه‌سالار... از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده‌بود... و کار ایشان طراوتی قوی داشت. (نظامی‌عروسی^{۲۵}) ۳. جهاتیان را ازجه‌نوع اقبال‌ها باشد و... تا آخر عمر عالم، هر روز زیادت، نظام و طراوت پذیرد. (نصرالله‌منشی^{۴۱۹})

طرح tarh ۱. برنامه‌ای که دربردارنده عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پایان‌نامه تحصیلی، طرح بیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۲. آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیش‌نهاد می‌شود تا در صورت تصویب به صورت قانون درآید: روی همین اصل، طرح پیش‌نهادی من در مجلس... با آن سرعت گذشت.

اختر سعدیه وجود آمد. (رواینی ۶۳۰)

• **طرح ریختن** ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه ریزی کردن؛ روزها و ماهها تقسیم و طرح ریختن. (علوی ۲)
 ۲. نقشه یا طرح ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را از روی نقشه ساختن؛ صیغ، ما را در عمارتی که شروع کرده و باغ و قسری که طرح ریخته، گردانیده، خیلی خوش نقشه کشیده بود. (حاج سیاح ۱)
 ۱۸۳) اردشیر... کمر همت به دفع ملوک طوایف پست و مداین را طرح ریخته، مفر سلطنت کرد و ایشان را مقهور گردانید. (شوشتری ۴۵)

• **طرح کردن** (قد). خوار و خفیف یا تحقیر کردن؛ بی ارزش ساختن؛ طرح کرده رُخش خورنق را/ قرش افکنده چرخ ازرق را. (نظامی ۱۱۵)
 • **با کسی طرح دوستی** (معاشرت) ریختن با او دوست یا معاشر شدن؛ او کی توانسته بود... با کسی طرح معاشرت نزدیک تری بریزد؟ (آل احمد ۱۴۷) •
 از این رو برای پیش رفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. (هدایت ۹۸)

• **توای (در) طرح بودن** ۱. در محدوده طرح شهرسازی جدید قرار داشتن زمین یا ساختمان، به شکلی که قرار است آن محدوده نوسازی شود یا تغییر وضعیت پیدا کند؛ طرح احداث اتوبان به زودی اجرا می شود. خانه ما هم توای طرح است. ۲. در داخل محدوده طرح ترافیک قرار داشتن؛ خیابان های مرکزی شهر توای طرح هستند.
طرح ریزی i-tiz-i نقشه یا برنامه چیزی یا انجام کاری را فراهم کردن؛ مدیران بومی در طرح ریزی های مهمه طرف استشاره باشند. (مستوفی ۹۷/۳)

• **طرح ریزی کردن** (نمودن) طرح ریزی ۴: برای مهمانی روز جمعه از الآن باید طرح ریزی کرد. • جهانگیر دیگر از مقابل دختر فرار نمی کند... و نقشه زندگانی آتیه را طرح ریزی می نماید. (مسعود ۴۸)

طرسوس tarsus

• **طرسوس کردن** (قد). تقسیم کردن؛ صوفیان

(مصدق ۱۳۳) • مجلس طرح قانونی در منع رشوه ریخت... طرح زیر زانو گذارده شد و درنیامد. (مخبر السلطنه ۱۵۲) ۳. طرح ترافیک →: اگر بتوانم وارد طرح بشوم، خیلی زودتر می رسم. ۴. مجوز ورود خودروهای شخصی به محدوده مرکزی شهری؛ اگر طرح داشتم، تا دم اداره می رساندمت. ۵. دوره خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند طرح خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ التحصیلان رشته های پزشکی؛ دو سال از طرح من باقی مانده است. • او طرح خدمت سربازی اش را در دانشگاه می گذراند.

• **طرح برداشتن از چیزی (کسی)** (قد). الگو گرفتن یا تقلید کردن از آن (او): اگر مانی از وی خبر داشتی / از او طرح و اندازه برداشتی. (قصه خوان: کتاب آبی ۲۸۵) • ما صم خانه عشقیم، خیلی باشد / که ز بت خانه ما طرح هرم بردارد. (سالک بزدی: آندواج)

• **طرح ترافیک** محدوده و منطقه ای که ورود و رفت و آمد وسایل نقلیه شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد؛ این جا طرح ترافیک است، نمی توانم وارد شوم.

• **طرح چیزی را** افکندن (انداختن) (قد). باعث پیدایش و گسترش آن شدن؛ خواجه... طرح عمارت مدرسه... و باغ بینداخت. (احمد بن حسین: گنجینه ۲۰/۶) • نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. (حافظ ۱۳۱) • پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملکی خویش بکند. (سعدی ۶۴۲)

• **طرح چیزی را ریختن** برای آن نقشه کشیدن یا برنامه ریزی کردن یا فکر آن را در سر داشتن؛ آنها دونفری طرح این سرعت را ریخته بودند. • پیش از آن که به هیچ منصبی برسم، طرح صدارت عظمای ریخته بودم. (میرزا حبیب ۱۷۰)

• **طرح داشتن بر کسی** (قد). غلبه و برتری داشتن بر او؛ بعد از نه ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همه شاهزادگان جهان طرح دارد، به فال فرخنده و

برشکستی. (خاقانی ۶۷۰)

• **طرف گشودن از چیزی** (قد). • طرف بستن
→: دست استیلا و استعلا من بر مملکتی که به...

لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان گشود، چگونه
گشادند؟ (رواینی ۱۱۲)

• **طرف یافتن** (قد). • طرف بستن →: چند بار آن
مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند.
(بیهقی ۴۶^۱)

طرف taraf ۱. نزدیک به زمان خاصی یا حوالی
آن: طرف عصر. • طرف غروب... شوهرها ساکت و اخمو
به خانه برمی گشتند. (هدایت ۱۲۷) ۲. فرد
شناخته شده و غایبی میان دو یا چند نفر که
هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو:
طرف دارد می آید. • یواش راه بروید که طرف از خواب
نبرد. (← میرصادقی ۶۷) ۳. دوستی از جنس
مخالف: با طرفش آمده بود مهمانی. ۴. هریک از
افزادی که در جریان یک رابطه دوجانبه قرار
می گیرند: طرف دعوا، طرف صحبت. • من با
حاجی نظام الدوله طرف معامله نیستم. (نظام السلطنه
۳۷۰/۲) • هر دو طرف در کردار تقاضای چرخ دوار
حیرت زده گشته بودند. (مروی ۱۱۲۲) • گر چو
خورشید به خود تیغ زخم، معذورم / طرفی نیست در این
عالم نامرد مرا. (صائب ۲۶۰) ۵. مورد یا در معرض
چیزی: طرف اعتماد، طرف توجه. • اگر سینه می جعید،
دلیل بود بر دل بر کسی بستن یا طرف توجه قرار گرفتن.
(شهری ۲۲۹/۴) • آقای علا... طرف اعتماد من است.
(مخبر السلطنه ۳۸۴) ۶. (قد). اطراف؛ نواحی: سپاه
و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف
او به دررفت. (سعدی ۹۸) • لاله مشکین دل و
عقیقین طرف است / [چون] آتش اندر افتاده به خف
است. (منوچهری ۱۸۴)

• **طرف پر طرف** (قد). • همه جا: طرف دار چون شد
به فرمان تو / طرف بر طرف هست ملک آو تو. (نظامی ۲۶۶)

• **طرف کسی** (چیزی) را گرفتن از او (آن)
حمایت یا پشتیبانی کردن: چه مادر مهریانی

را فتوحی بوده است، طرفوس کرده اند. ما حصه شما
این جا نهادیم، هریک راه رفت هفت هفت. (محمّد بن منور^۱
۱۱۸)

طرفوسی t-i (قد). ۱. تقسیم شدنی: از سر به
این نخوت کاووسی را / بگذار به جبرین طاووسی را -
اکنون همه صوفهای طرفوسی را / بازار و دگر گاو
مخوان طوسی را. (نظام الملک طوسی: شاعران ۵۸۳) ۲.
تقسیم شدن؛ تکه تکه شدن. ۳. گفته اند شهر
طرفوس مرز اسلام و کفر بوده و مسلمانان،
غنائم را در آن شهر تقسیم می کرده اند. از آن جا
طرفوس به مجاز معنی تقسیم یافته است: سابقاً
این فرید عارض لنگ / از در صد هزار طرفوسی ست.
(انوری ۵۶۷)

طرف tarf (قد). یک چشم به هم زدن؛
یک لحظه؛ یک آن: به زیارت عزیزی رفت، سلام کرد
و گفت: من دوست توام. عزیزی برجست و گفت: ...
چونستی؟ و در طرف از خود غایب گشت.
(خواجہ عبدالله ۲۵^۱)

• **طرف پر بستن** (قد). • طرف بستن →: عزم
را جزم کرده ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طرفی
بریندم. (جمال زاده ۱۸۲) • به غیر آن که بشد دین و دانش
از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم. (حافظ^۱
۲۱۴)

• **طرف پر گرفتن** (قد). • طرف بستن ↓: از این
توشه جاودان هر چه بیش تر می توانیم طرف بگیریم.
(نفیسی ۴۱۶)

• **طرف بستن بهره بردن؛ سود جستن؛**
برخوردار شدن: اگر در این میان، هوسی هم در سری
باشد که نامی بچوید و طرفی ببندد، حلالش باد.
(دریابندری ۷۷) • دنیا فقیر است... که از وی طرفی
نمی توانید بست. جان از شما ستاند و نان در عوض دهد.
(قطب ۲۶۱)

• **طرف کلاه پوشکستن** (دوشکستن) (قد).
جلوه گری کردن: گوشه گیران انتظار جلوه ای خوش
می کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برنکن.
(حافظ ۲۶۹) • تا طرف کلاه درشکستی / بازار زمانه

طرف داری، طرفداری i. -i حمایت یا پشتیبانی کردن از چیزی یا کسی؛ جانب داری: نخست وزیر دید که اگر جلو این جوان و طرف داری او را از اراده ملت نگیرد، ممکن است دنباله خیلی خیلی درازی پیدا نماید. (جمال زاده ۱۹۸۲)

• **طرفداری کردن** طرف داری ↑ : شما از این آدم متقلب طرف داری کرده اید. (جمال زاده ۱۳۷۵)

طرفگی torfe-gi (قد.) شگفت آفرینی: مرد محترم... خانه خدا بفرستاد و آن دو مرغ را بیاورد از بهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. (بخارایی ۱۵۰)

طرف گیری taraf-gir-i (منسوخ) طرف داری → : بدون طرف گیری و ملاحظه، [اموال] به خودشان رد شود. (غفاری ۱۴۱)

• **طرف گیری کردن** (قد.) طرف داری → : اگر از دهاتی که سپرده حمزه خان است، با طرف مجیرالملک حرف دارند، او هم طرف گیری می کند. (میاق معیشت ۳۱۵)

طرف نشین taraf-nešīn (قد.) مرزدار؛ مرزبان: ملوک اطراف و طرف نشینان آفاق و غیر ایشان، هرکس به خدمت او رسیدی، پیشکش ها... بخش کردی. (جوینی^۱ ۲۲۲/۱)

طرفة العین to(a)rfat.o.l.'eyn یک لحظه؛ یک آن: در یک طرفة العین هر نفس کش را نقش بر زمین می سازم. (دریابندری^۳ ۱۳۴) • چون خیانت تو ظاهر شد... نشاید که تو را طرفة العینی زنده گذارد. (نصرالله منشی ۱۳۲)

طرفیت taraf-iy[ɣ]at (قد.) طرف شدن یا مقابله کردن با کسی؛ رویارویی: بی میل نبوده اند زمینه هایی هم برای طرفیت با ژاندارم فراهم کنند. (مستوفی ۳۴۶/۳)

• **طرفیت گردن دشمنی کردن**؛ مخالفت کردن: انگلیس ها... هیچ وقت با آنها طرفیت مستقیم نمی کردند. (مستوفی ۳۶۰/۳) • به تحریک روس ها خیال داشت... با قوه قهریه در طهران و هرجا با ملت طرفیت کند. (حاج سیاح^۱ ۵۶۵)

طرق toroq روش ها؛ شیوه ها: از اعتراضات و

داشتیم... همیشه هم طرف ما را می گرفت. (آل احمد^۲ ۸۴) • نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف/ شادی طرف شادی و غم جانب غم را. (عرفی: دیوان ۵: فرهنگ نامه ۱۷۲۲/۲)

■ **با کسی طرف بودن** ۱. روبه رو بودن یا سروکار داشتن با او: من خیال کرده بودم با اهل علم طرفم. (جمال زاده ۱۳۴۷) • به کمکش رفتم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. (آل احمد^۲ ۱۰۰) ۲. دعوا یا اختلاف داشتن با او: دست از سرش بردارید... با من طرف هستید. (حاج سید جواد ۱۲۲) • اگر راستی راستی با ما طرفی و غرض و مرضی داری، بگو تا ما هم تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال زاده ۱۵۶)

■ **با کسی طرف شدن (گردیدن)** ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او: چرا باید من... با یک دسته مدعی زبان نفهم طرف بشوم؟ (جمال زاده^{۱۷} ۷۷) • افسوس که با یک کسی طرف شده ای! (علی زاده ۴۶/۲) • کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف / ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست. (صائب^۱ ۶۵۵) ۲. هم بستر شدن با او: مرد که متقلب و هراسان شده بود، گفت: این خاتم... ادعا می کند که من به جبر و عنف با او طرف شده ام. (قاضی ۱۰۱۸)

■ **به طرف (قد.) خارج؛ بیرون**: در جهان دشمن جان تو نباشد الا/ خارجی مذهب وز مذهب سنت به طرف. (سوزنی: لغت نامه^۱)

■ **کسی را با کسی طرف کردن** آنها را در مقابل یک دیگر قرار دادن: خواهش می کنم مرا با او طرف نکن.

■ **یک طرف هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه و برابر بودن آنها و به قصد تمجید از یکی از آنها گفته می شود**: تمام این مملکت از ناموس یک طرف، غیاث آبادی ها یک طرف. (پزشک زاد ۲۷۷)

طرف دار، طرفدار t.-dār آن که از چیزی، کسی، یا عقیده ای پشتیبانی می کند؛ هوادار؛ دوست دار: یکی از نویسندگان... طرف دار یک عقیده به خصوصی بوده است. (علوی^۲ ۱۱۰)

پرداختن: طریق زهد پیش گرفته بود. گلیسی پوشیده و در خانه نشسته بود. [ناصرخسرو ۱۸۲]

■ به طریق کسی رفتن (قد). تقلید یا پیروی کردن از او: خلیفه را استشعاری می بود که نباید که او نیز به طریق برادر زود. (نظام الملک: گنجینه ۲/۴۲)

طشت tašt (قد). ۱. آسمان؛ فلک: اگر نه سرنگون سارستی این طشت / لبالب بودی از خون دل من. (خاقانی ۳۱۸) ۲. دنیا: دار در این «طشت» زیان را نگاه / تا سرت از طشت نکوید که: آه. (نظامی ۱۶۵)

■ طشت رسوایی (رسوایی کسی) از بام افتادن ■ طشت کسی از بام افتادن → دیگر از آبروریزی نمی ترسیدیم... بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد. (حاج سید جواد ۷۰) طشت رسوایی ات افتد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام. (جامی: هفت اورنگ ۹۳: فرهنگ نامه ۱۷۲۷/۲)

■ طشت رسوایی کسی را از بام انداختن ■ طشت کسی از بام افکندن →: طشت رسوایی آنها را از بام انداخت. (مستوفی ۳/۴۲۹)

■ طشت کسی از بام افتادن رسوا و بی آبرو شدن او: طشت من از بام افتاده و کوس بدنمی ما را بر سر بازار زده اند. (افضل الملک ۲۹۲) عشقم از روی طمع پرده تقوا برداشت / قبل پنهان چه زخم؟ طشت من از بام افتاد. (سلمان ساوجی: گنج ۲/۲۹۷)

■ طشت کسی [را] از بام افکندن (فکندن) رسوا و بی آبرو کردن او: رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم / از بام آسمان فلک افکنده طشت ما. (سلیم: دیوان ۲۹: فرهنگ نامه ۱۷۲۷/۲) یزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من / که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره. (مولوی ۵۲/۱۱۲)

■ طشت و آب خواستن (قد). پایان دادن به امری: دنیا خراب و دین به خلل بود و عدل تو / آباد کرد هر دو، کنون طشت و آب خواه. (انوری ۱/۴۰۷)

طشت dār (قد). خدمت گزار؛ غلام؛ فرمان بردار: فلک زان می رود با طشت خورشید / که هست از دیگر گاهی طشت دارت. (عطار ۵/۸۴۳)

طعم ta'm

ایراداتی که... بر یک دیگر کرده اند، طرق و انحاء نقد در آن زمان معلوم می گردد. (زرین کوب ۱۹۲۳) ۵ یاد می گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود. (نظامی عروضی ۴۷)

■ طرق و سُبُل (قد). امور خیریه: از اوقاف این تربیت نیک اندیشه باید داشت تا به طرق و سبیل رسد. (بیهقی ۱/۳۳۵)

طرقوزان، طرقوزن tarrequ-zan (قد). خدمت گزار: با سایه رکاب محمد عنان درآر / تا طرقوزان تو گردند اصفیا. (خاقانی ۴)

طرقوگویان، طرقوگویان tarrequ-gu-y-ān (قد). درحال فرمان برداری یا خدمت گذاری: مرکز دولت اردوی خاص بر عزم سفر مبارک اقبال نمود. ظفر درپیش طرقوگویان و نصرت بر پیمین و یسار پویان. (جوبنی ۱/۹۶/۳) ۵ طرقوگویان همه در انتظارت سوختند / آب از سر درگذشت ای مهتر عالی هم. (سنایی ۲/۳۷۵)

طره torre (قد). گوشه و کناره هر چیز: هر پاسبان که «طره» بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش. (خاقانی ۲۱۵)

■ طره نشان دادن (قد). جلوه گری کردن: گرفته نباید که خیزد / طیره منشین و طره منشان. (خاقانی ۳۴۵)

طریق tariq ۱. مسلک →: در طریق سلوک ارواح مقدسه وسایط اند... اما در طریق جذب به طرق وجه خاص است هیچ واسطه در میان نبُود. (بخارایی ۱۵) ۵ خیال زلف تو یختن نه کار هر خامی است / که زیر سلسله رفتن طریق عثاری ست. (حافظ ۱/۴۶) ۵ طریق درویشان، ذکر است و... ایثار. (سعدی ۲/۱۰۷) ۳. (قد). سبک؛ طرز: هست طریق غریب این که من آورده ام / اهل سخن را سزد گفته من پیشوا. (خاقانی ۳۹)

■ طریق سپردن (قد). رویه یا روشی در پیش گرفتن: اگر کسی به خلاف این طریقی سپرد، هیچ ایقا نکم. (نظام الملک ۲/۷۳)

■ طریق چیزی پیش گرفتن (قد). به آن

که اکنون یکجا طغیان می‌کردند، زمان را به‌نظر او به‌درازا می‌کشاندند. (علوی ۳۲)

طفل tefl

• **طفل راه (ره)** (قد.) نوآموز و مبتدی: باز بود آن صبح دولت روز او / طفل ره شد عقل پیرآموز او. (عطار ۶۴)

• **طفل معصوم** طفلکی →: زهراخاتم، طفل معصوم، بدجوری تصادف کرده‌است.

• **طفلک t-ak** طفلکی →: طفلک هنوز دو ماه از عروسی‌اش نگذشته، مریض شد.

• **طفلک معصوم** طفلکی →: این طفلک معصوم را هم به‌چرم آن‌که... نوکر شده‌بود، در حبس انداخته‌است. (جمال‌زاده ۱۸ ۲۷) • طفلک‌های معصوم! شما محتاج به جسارت اراده... و هزاران چیز دیگر هستید. (مسعود ۱۳۲)

• **طفلکی tefl-aki** آن‌که وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دل‌سوزی دارد: طفلکی بعد از آن حادثه شدیداً افسرده شده‌است.

• **طفلی tefl-i** طفلکی ↑: طفلی زن بی‌چاره خیال می‌کند گشایشی تو کار خواهرش پیدا می‌شود! (←) میرصادقی ۱۰۲)

• **طفیلی tofeyl-i** وابسته به دیگری: یک‌دفعه نمی‌دانم چه‌طور شد شیطان به‌صراحتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران بیزد. (←) جمال‌زاده ۱۸ ۱۱۷)

• **طلا talā** ۱. هر شیء یا هر شخص بسیار ارزش‌مند: وقت طلاست. • مهربانی گفت: تو طلائی، یک‌پارچه جواهری. ۲. آب‌طلا: انجمن ادبا... نسخه‌ای از کتاب به‌خط طلا بر حریر نوشته، در خزینه ملی... نگاه دارند. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۶)

• **طلا کردن** (قد.) در صحافی، رنگ کردن با آب‌طلا: طریق طلا کردن بر کناره کتاب یا کاغذ. (علی حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۳)

• **طلای سبز** جنگل.

• **طلای سیاه** نفت.

• **تو[ی] طلا غلت** زدن در نهایت رفاه مادی

• **طعم چیزى [را] چشیدن** از آن بهره یافتن؛ تجربه کردن آن: تو زندگی‌اش هرگز طعم خوش‌بختی را نچشیده‌بود. • آن لب‌های خشک... هرگز طعم نوش‌خند نچشیده‌[است]. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶۶) • شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم. (سعدی ۳ ۵۵۱)

• **طعمه to'me** آنچه یا آن‌که معمولاً به‌قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد و به‌ناحق دردست کسی افتد: آیا این چشم‌ها از آن یک زن... کام‌بخش و کام‌جویی که دنبال طعمه می‌گشت، [بود]؟ (علوی ۸۱)

• **طعمه چیزى ساختن** به‌وسیله آن نابود کردن: خود را طعمه مرگ می‌سازند. (شهری ۳ ۱۴۸) • ازدها را طعمه شمشیر آبدار خود ساخته بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۱ ۵۵) • کم‌مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمه آتش سازند. (فروغی ۳ ۱۵۵)

• **طعمه چیزى شدن** به‌وسیله آن از بین رفتن: طعمه آتش شد.

• **طعمه جو[ی] [t-ju[-y]** (قد.) پرخور؛ شکم‌باره: طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از پنیر و قستق و دوشاب مست. (مولوی ۳۱ ۴۴۳)

• **طغرا toqrā** (قد.) ۱. فرمان؛ منشور: وی بدون فرمان و دست‌خط همایونی... و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرفراز گردیده‌بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۷) • مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده؟ (طالبوف ۲ ۱۲۷) ۲. واحدی برای سند، نامه، و مانند آنها: چند طغرا پاکت هم به اولیای دولت علیه روزافزون نوشته‌ایم. (غفاری ۶۱) ۳. نشان؛ علامت: امروز بیرق همه ملل متمدن با طغرای انتخاب مبعوثین موشع است. (طالبوف ۱ ۱۹۷)

• **طغرا زدن** (قد.) نقش کردن؛ تثبیت نمودن: این حسد را بر جسد طغرا زده / و آن ریا را از هواسودا زده. (عطار ۶ ۶۱)

طغیان toqyān

• **طغیان کردن** پدیدار شدن چیزی همراه با تأثیر یا شدت بسیار: افکار و خیالات چند ماه اخیر

• **طلب داشتن** توقع بی جا داشتن: هرکاری برایش بکنی، بازهم طلب دارد.

• **طلب کار** t.-kār آن که توقعات بی جا یا انتظار لطف بیش از اندازه دارد: باوجود محبت های زیادی که به او کردم، بازهم طلب کار بود.

• **طلسم** telesm سحر؛ جادو: طلسم... چه فلز نجیبی است... چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه افسانه های بشر دست به سینه دور آن می گردند! (هدایت ۵/ ۱۷۸) • به شهر رومیه صورت شیری بر در گرمابه کرده است به طلسم. هر کس که دست بر سر وی مالد، در آدمی تبصصی و جنبشی بکند. (بحر الفوائد ۴۰۴)

• **طلسم چیزی را شکستن** ۱. موانع یا مشکلات آن را برطرف کردن: باید طلسم این کار را تو بشکنی. ۲. آن را از بین بردن: آن گاه یکی از جمع دامادان، طلسم آشفته گویی را شکسته... مطلب را به امر خیر... می کشید. (شهری ۲/ ۶۳) • بشکن طلسم هستی خود را که غیراز این/ بر روی آن نگار نقابی ندید کس. (صائب ۱/ ۲۳۴۴) ۳. قدرت تأثیر آن را از میان بردن: بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست/ چنان که معجز موسا طلسم جادو را. (سعدی ۳/ ۴۱۸)

• **طلسم چیزی شکستن** برطرف شدن موانع و مشکلات آن: بالاخره طلسم دانشگاه رفتن من شکست و در کنکور قبول شدم.

• **طلسم شدن** با سختی و مانع مواجه شدن: پیش نرفتن: سفر ما هم طلسم شده. همیشه یک اتفاق غیرمنتظره پیش می آید.

• **طلسم شکستن** مانع یا سختی چیزی یا انجام کاری برطرف شدن: سرانجام طلسم شکست و اسم من هم در لیست برندگان اعلام شد. • ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت. (علوی ۱/ ۸۲)

• **طلسم کردن** ۱. سخت تحت تأثیر قرار دادن: افسون کردن: کم کم داشتم می فهمیدم که این زن، مرا هم طلسم کرده. (علوی ۱/ ۵۶) ۲. در کار کسی اشکال یا مانع به وجود آوردن: او را طلسم کرده اند. کارش پیش نمی رود. ۳. با اشکال و مانع مواجه ساختن: می دانم که تو با بهانه گیری های

به سر بردن؛ بسیار ثروت مند بودن: عمله بنای او از عمده التجار ما کیفش کوکتر است و مملکتش توی طلا غلت زده. (مسعود ۱۴۶)

• **طلاق** talāq

• **طلاق گفتن** ترک کردن؛ پشت پا زدن: مدت هاست دنیا را طلاق گفته است.

• **طلاق خوار** t.-xār (قد.) ویژگی مردی که پیوسته به طلاق دادن زنش قسم بخورد: در خبر است که [ابلس] روزی پیش مصطفی... آمد. رسول گفت: ... قره العین تو کیست؟ گفت: مردی که طلاق خوار بود و پیوسته سوگند به طلاق خورده. (بحر الفوائد ۴۷۶)

• **طلایه** talāye نشانه یا جلوه نخستین از هر چیزی که پیش از دیگر نشانه ها نمایان شود: اولین طلایه مراسم نوروزی، ممکن است از بعضی جزئیات مراسم مربوط به نوروز باپلی... مأخوذ باشد. (زرین کوب ۳/ ۲۴۰) • وینک یامده است به پنجاه روز پیش/ جشن سده طلایه نوروز و نوبهار. (منوچهری ۱/ ۳۰)

• **طلایه دار** t.-dār پیش رو؛ پیش آهنگ: محمد قزوینی، طلایه دار تصحیح متون در ایران است. • عروسی قرا ناچار ساده تر و بی سروصداتر است، اما وقتی دسته عروس یا داماد از در خانه به در آمد... دف علق ها حتماً طلایه دار است. (آل احمد ۱/ ۷۶)

• **طلایه داری** t.-i در صدر گروهی قرار داشتن؛ پیش رو بودن: طلایه داری این جنبش سیاسی حقیقتاً شایسته اوست.

• **طلایی** talā-y(i)-i ۱. باشکوه و پر رونق: در دوره طلایی محو خرافات، فقر و بیماری ریشه کن می شود. (علی زاده ۱/ ۲۲۷) • توانایی فریفت جز به طلا/ کودک دوره طلایی را. (ایرج ۱۶۷) ۲. بسیار دل نشین: دیگر حالا زن شده بود... آرزوهای طلایی اش و سفر فاجعاتی به امریکا و ثروت خیالی. (علوی ۳/ ۱۰۵)

• **طلب** talab وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً در پی وصول آن است؛ مقدر. بدهی: طلب هایش را وصول کرد و بدهکاری هایش را پرداخت. (هدایت ۵/ ۵۰) • رفتم و طلب او را دادم. (حاج سیاح ۲)

بی خودت کار من را طلسم کردی.

(اسلامی ندوشن ۸۳)

طمورم temm-o-rem[m] (قد.) بیش و کم؛ کل و جزء یا جزئیات و دقایق چیزی: پس نیند جمله را با طمورم / (مولوی ۳۱/۲۳۶) گفتند: او را ما منقطع کنیم تا برود. بگویم از کدام خاتقه می آیی، و طمورم پیرسیم. (شمس تبریزی ۱۱۰/۲)

طناب tanāb

• **طناب انداختن** اندازه گرفتن طول با طناب: به دست خود زمین را خط کشید و طناب انداخت و به ساختمان پرداخت. (جمال زاده ۱۷/۳۹)

• **طناب در گردن (کُوی) کسی افکندن (کردن)** (قد.) قصد نابود کردن او را داشتن: چون ربام کاسه خشک است و خزینه خالی است / پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من. (خاقانی ۳۲۲)

• **طناب کشیدن** (قد.) همه جا را فرا گرفتن؛ گسترده شدن: سایه عدل او کشیده طناب / نامه فضل او گشاده سخن. (ابوالفرج رونی: دیوان ۱۴۶: فرهنگ نامه ۱۷۳۸/۲)

• **با طناب کسی به (در) چاه رفتن (افتادن)** به امید او به کار خطرناکی دست زدن: متوجه کار خود باش که با طناب چنین اعجوبه ای در چاه نیفتی! (جمال زاده ۱۱/۱۰۶)

طناز tannāz بسیار زیبا، دل نشین، و فریبنده: قامت طناز. ○ لاله این گلستان داغ تمنای نداشت / نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت. (اقبال: گنج ۲۸۰/۳)

طنان tannān (قد.) بلند آوازه؛ مشهور: به روزگار تو شادم اگرچه محروم / از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح. (مسعود سعد ۱۱۸)

طوبی نشین tubā-nešin (قد.) آن که جای گاهش بهشت است؛ بهشتی: مرحبا ای طوبی طوبی نشین / حله درپوشیده طوبی آتشین. (عطار ۶۲)
طود to[w]d (قد.) مقدار انبوه از هر چیزی: پس از اطلاع بر این طود عظیم از ترجمه و تالیف، می دانند که توفیق و جمع میان حفظ تمام رسوم معاشرت با این همه کار فکری متعذر و نامقدور [است]. (دهخدا ۲/۳۰۴)

• **طلسم کسی شکستن** ۱. باطل شدن سحر و جادوی مربوط به او. ۲. از گرفتاری رهایی یافتن او: بالاخره طلسمش شکست و ازدواج کرد.

طلسمات telesm.āt طلسم ها: حمام ها جای انجام انواع سحر و جادو... مانند زیان بندی و مرد بندی و تحیب و تفریق و... طلسمات متعدد [بود]. (شهری ۱۲/۵۳۳) ○ سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمرد / هم به اسون گرهاروت سپر باز دهید. (خاقانی ۱۶۴)

طلسم گشایی telesm-gošā-y-i (قد.) از میان بردن موانع: کلید طلسم گشایی آن، شریعت کرده. (نجم رازی ۱۶۲ ح. ۱)

طلق talq

• **طلق روان** (قد.) شراب: طلق روان است آب بی عمل امتحان / زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا. (خاقانی ۳۷)

طلل talal (قد.) اندام؛ کالبد: کز عمل زاییده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل. (مولوی ۱/۲۴۷/۳) ○ پادشاه چون هیکل و طلل او بدید... در دل او موقعی بزرگ یافت. (ظهیری سمرقندی ۵۷)

طلوع tolu ۱. ابتدای روز: از طلوع تا غروب جان می گنم تا یک لقمه نان حلال بخورم. ۲. آغاز پیدایش چیزی: دولت ایران در طلوع جنگ بی طرفی اختیار کرد. (مستوفی ۲/۴۶۲)

• **طلوع کردن (نمودن)** (قد.) ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن: در این مسافرت، مرض عصبی قدیمشان طلوع کرده بود. (مستوفی ۹/۳) ○ رایت لشکر روز از افق مشرق طلوع کرد. (ظهیری سمرقندی ۱۳۳)
طلیعه tali'e طلایه →: طلایه بهار از همان اسفند شروع می شد که خود ماه پانشاطی بود. (اسلامی ندوشن ۸۳) ○ دیدم طلایه پیری در سنگهای وجودم رخته کرده است. (جمال زاده ۸/۱۷) ○ این واقعه عظماء... خلق ایران را مستمر بود تا طلایه بهار... بدمید. (بدایع نگار: از ویساتنما ۱/۱۴۸)

طلیعه گر t.-gar آغاز کننده؛ آغازگر: [پایین، طلایه گر مشقت و مسکنت زمستان و یادآور پایان عمر است.

طوق غیب است. (حافظ ۲۳^۱)

■ **طوق کردن بودن** ۱. مایه گرفتاری بودن: ازدواج با او برایم طوق کردن بود. به همین دلیل حاضر نبودم زیر بار آن بروم. ۲. واجب و ضروری بودن؛ برعهده بودن: این کار طوق گردنت است. باید انجامش دهی. ۳. شکر یزدان طوق هر گردن بُود/ نی جدال و رو ترش کردن بُود. (مولوی ۹۴/۱^۱)

■ **طوقِ لعنت آنچه** یا آنکه مایه گرفتاری، رسوایی، یا بدبختی می شود: من... می دانستم... این آقایان طوق لعنتی هستند که به گردن مائیه ایران افتاده اند. (مستوفی ۳۶۴/۲) ۴. گریبان تو طوق لعنت توست/ اگر از کبر و عُجب آکنده باشی. (صائب ۳۴۰۵^۱) ۵. حق تعالی گفت: مهلت بر مَنّت / طوق لعنت کردم اندر گردنت. (عطار ۱۸۹^۲)

■ **طوق دار، طوقدار** t.-dār (قد). مطیع؛ فرمان بردار؛ غلام: سران سربسار دست یاران تو/ همه گردان طوق داران تو. (خواجو: های و همایون ۲۰۰: فرهنگ نامه ۱۷۲۳/۲) ۶. خسروان موالی، جهان حلقه درگوش، و زمان طوق دار. (خاقانی ۵۲^۱)

■ **طوقه** to[w]q-e هر خط یا تصویر شبیه حلقه: از زیر بازوی او طوقه های عرق بر پارچه زرد جامه گسترش می یافت. (علی زاده ۱۵۹/۱)

■ **طول** tul طولانی بودن؛ افزونی؛ زیادی: خدا طول عمر بدهد به خودت و زنت و بقیه بچه هایت. (← گلابدیه ای ۴۱۰) ۷. نیت او بر این بود که از طول کلام پرهیز کند. (مینوی ۲۸۹۲) ۸. فرمان آن ملعون فرانتیرید که او شما را بدین کار که می فرماید، فرا چهار معصیت بزرگ می دارد: ... چهارم... طول امل. (احمد جام ۳۰۲)

■ **طول و تفصیل** وسایل یا تزئینات اضافی و غیر لازم: مگر چه کاره بود که قبرش باید این همه طول و تفصیل داشته باشد؟ (جمال زاده ۴۲^۱)

■ **طول و عرض** ۱. سرتاسر؛ سراسر: کودک چندانکه محجوبی... طول و عرض کوچهای خاکی را می پیمود. (اسلامی ندوشن ۱۹) ۲. در طول و عرض یلاد، وضع یامها کردند. (جونی ۲۴/۱^۱) ۳. (قد). و سعت؛ پهنا: گر طول و عرض همت او داری سپهر/

طوع to[w] (قد). فرمان بردار؛ مطیع: بر غلامی که طوع خدمت توست / خشم بی حد مران و طیره مگیر. (سعدی ۱۶۰^۲)

■ **طوفان** tufān ۱. هر بلا یا روی داد سخت و ناگوار: اینها آدم را بازمی دارند از این که شخصی خود را در طوفان بیندازد. (علوی ۱۲۷^۲) ۲. غوغا؛ هیاهو؛ سرو صدا: شروع کرد به خواندن، خواندن شاعرانه... که محتاج به توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. (جمال زاده ۱۰۳^۸)

■ **طوفان کردن** انجام دادن کار سخت، فوق العاده، یا دور از انتظار: تأثیرش از قبیل معجزه در مزاج معتمدالدوله طوفان کرده است. (میرزا حبیب ۱۹۲) ۳. نفس را مطلق عنان رزق فراوان می کند/ توسن سرکش چو میدان یافت طوفان می کند. (صائب ۱۲۵۵^۱)

■ **طوفان خیز** t.-xiz

■ **طوفان خیز شدن** (قد). ناآرام و بی قرار شدن: گفت و گو به اظناپ کشید و سخن به طول انجامید. رگ ابر قلم طوفان خیز گشت. (لودی ۱۶)

■ **طوفان خیز کردن** (قد). ناآرام و بی قرار کردن: دیده را سامان یک شبنم کلیم! اول نبود/ این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد. (کلیم ۱۷۸)

■ **طوفانی** tufān-i ۱. ناآرام؛ مشوش و متقلب: زندگی طوفانی. ۲. مناسب با اندیشه طوفانی و فکر لغزنده... او بود. (جمال زاده ۱۰۹^۳) ۳. بسیار پریها هو و پر قدرت: بتهوون، قطعات طوفانی فراوانی برای انواع سازهای موسیقی تصنیف کرده است.

■ **طوق** to[w]q

■ **طوق انداختن** ۱. پدید آمدن سیاهی و کبودی در زیر پلک زیرین چشم: زیر چشمش طوق انداخته. معلوم است که بی خوابی و گرسنگی سختی کشیده است. ۲. پدید آمدن سرخی یا کبودی دایره ماندی به دور زخم بر اثر التهاب آن.

■ **طوقِ غیب** حالت گردی یا دایره شکل غیب: دلوران... با... طوق غیب و طبله شکم بر کرسی های زرتنگار نشسته اند. (جمال زاده ۲۲۵^۸) ۴. کشته چاه زرخندان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر

خورشید کی رسیدی هرگز به باختر؟ (مسعود سعد)^۱
(۲۹۷)

طومار tumār ۱. مقدار یا تعداد نسبتاً زیاد از هر چیزی: دربارهٔ [شاططه و حنابندان]... طوماری گفت و شنید [انجام می‌گرفت]. (شهری^۲ ۶۵/۳) به‌لید یک طومار تسم‌های آب‌دار... اطمینان‌خاطر پیدا کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۹) ۲. وسیلهٔ زینتی، که از نشانه‌های صدارت و امارت بوده‌است: تاج و طومار به سر می‌گذاشتند. (رفیعا^{۳۰۸}) خلعت پادشاهانه و تاج و طومار و جقه... از برای علاءالدوله فرستاد. (عالم‌آرای صفری^{۱۲۰})

■ **طومار چیزی در هم پیچیدن** پایان یافتن آن: طومار عمرش در هم پیچید.

■ **طومار چیزی را در هم پیچیدن** پایان دادن به آن؛ از بین بردن آن: از همین دقیقه طومار تقالی را در هم پیچید، سراغ بیل‌زنی و عملگی رفته، دیگر اسمی از آن به‌زیان نیاورم. (شهری^۲ ۱۴۴/۲)

طویل tavil

■ **طویل و عریض** ← عریض ■ عریض و طویل: سپرده بود که مرا بدون تشریفات طویل و عریض معمولی به‌حضور او بپزند. (جمال‌زاده^{۲۲۷})

طویل الذیل tavil.o.z.zeyl (قد.) مفصل؛ گسترده؛ مبسوط: شرح طویل‌الذیلی مصحوب عالی‌جاه ابوالفتح‌خان آدم خودمان به شما نوشته [است]. (غفاری^{۳۶۵}) بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طومایر طویل‌الذیل نمودن، از محالات است. (لودی^{۵۹})

طهارت tahārat ۱. وضو گرفتن: دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می‌روم. (سعدی^۲ ۸۸) ۲. پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی: اول اساس پاک‌ی و طهارت، اطمینان دل بُود. (طالبوف^۲ ۱۷۵) ۳. تا طهارت سینه با صفای روح و صفای عقل جمع نشوند، ممکن نگردد که مرد را از حقایق کراماتِ اولیا خبر بُود. (جمال‌الدین ابی‌روح^{۵۷}) ۴. اول باری طهارتی پاک بیار، نه از آب می‌گویم طهارتی بیار، از توبه. (احمد جام^۱ ۶۴ مقدمه) ۳. (قد.) وضو: اگر

به‌دقیقه بخندد، هم نماز بپزد و هم طهارت بشکند. (احمد جام^{۳۳۵})

■ **طهارت ساختن** (قد.) وضو گرفتن: در پیشه شد و طهارت بساخت و در نماز ایستاد. (بحرالوقاد^{۲۱}) ۵. آورده‌اند که یک روز شیخ طهارت می‌ساخت. (محمد بن منور^۱ ۱۹۸)

■ **طهارت کردن** (قد.) وضو گرفتن: نماز در خم آن ابروان معرابی/کسی کند که به خون جگر طهارت کرد. (حافظ^۱ ۹۰) ۵. چون طهارت کرده‌باشند، دست را دیگریاره بشوید. (ناصر خسرو^۷ ۱۱۵)

طهره tohre (قد.) مایهٔ پاک‌ی: [آب‌گنگ] در زم اهل هند، شرفی و خطری دارد... و مرده را چون بسوزانند، در آن آب می‌پاشند و آن را زیدهٔ حسانت و طهرهٔ آثام و سیئات او دانند. (جرفادقانی^{۳۸۲})

طهور tahur (قد.) ۱. پاک و خالص: در آن دنیا با حور در قصور، شراب طهور... می‌خورند. (میرزا حبیب^{۴۹۰}) ۲. تو بزنی یارینا آب طهور/تا شود این نارِ عالم جمله نور. (مولوی^۱ ۸۲/۱) ۳. آنچه موجب پاک‌ی کسی از گناه باشد؛ پاک‌کننده: دل را سکنیه و آرامی حاصل شد، هم‌چون کسی که از چنگ دشمن رهایی یابد و بلا چنین کس را طهور و کفاره است. (قطب^{۳۰۷})

طی te(a)y[y]

■ **طی کردن** (قد.) پایان دادن؛ تمام کردن: سخا نماند سخن طی کنم، شراب کجاست؟/یده به شادی روح و روان حاتم طی. (حافظ^۱ ۲۹۹) ۵. اگر بهانه آزد و آن حدیث قاتل... در دل وی مانده‌است، این حدیث طی باید کرد. (بیهقی^۱ ۴۳۱)

طیار tayyār (قد.) پراکنده؛ منتشر: نام او در دنیا طیار و سیار... بوده‌است. (ابن فندق^{۱۷۲})

طیاره tayyāre (قد.) اسب تیزرو و جهنده: درآمد به طیاره‌ای کوه‌کن/فرس پیل‌بالا و شه پیل‌تن. (نظامی^۷ ۴۱۶) ۵. مرکبی، طیاره‌ای، گه‌پاره‌ای/شیخ‌نوردی، گه‌کشی، وادی جهی. (منوچهری^۱ ۱۱۲)

طبیب tib (قد.) ۱. خوشی؛ لذت: الوزیر عبدالمحمید... به طول عمر طبیب عیش می‌داشت. (عقلی^۱ ۱۹۵) ۵. نخواهم بی تو یک‌دم زندگانی/که طبیب

به وقت خاموشی. (سعدی^۲ ۵۳) ۲. مایه شرمندگی و خشم: طیره جلوه طویا قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت بُستان تو باد. (حافظ^۱ ۷۴)

طیش teyš (قد). ۱. لهو و لعب: امیرمحمود به شرب و عیش و اتلاف و طیش... مشغول شد. (جوینی^۱ ۶۲/۲) ۲. دل تنگی؛ غصه: قومی به عشره عاجل در عیشند و قومی به وعده آجل در طیش. (قائم مقام ۲۹۱) ۵ طبیعت او بر طیش و حزن مقصور است و سخنان او را اعتبار نباشد. (رشیدالدین فضل الله: گنجینه ۲۲۸/۴) ۳. ناگواری؛ ناخوش آیندی: کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند. (سعدی^۲ ۵۴)

طیف teyf مجموعه افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی های مشترک باشند: افکار او بر روی طیف وسیعی از فرهیختگان اروپایی و غیراروپایی اثر گذاشته است.

طیلسان دار te(a)ylasān-dār (قد). عالم؛ دانشمند: شش هزار طیلسان دار زیر منبر او بودند. (شمس تبریزی^۱ ۳۱۲/۱) ۵ طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن / خانه داران جان بودند آنجا جامه در. (سنایی^۲ ۲۶۷)

طین tin (قد). جسم و کالبد انسان: بنگر که چیست بسته در این زندان / زنده و روان به چیست چنین این طین. (ناصر خسرو^۱ ۸۹)

عیش بی هدم نباشد. (سعدی^۲ ۴۸۵) ۲. خوبی؛ دل پذیری: یکی را از متعلمان، کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (سعدی^۲ ۱۳۵) ۵ معظم ترین بقاع مملکت سلطان به فسحت رقع و خوش ترین رباع به طیب بقمه. (جوینی^۱ ۹۰/۱)

طیب ذکر (قد). نیک نامی: هر که به محل رفیع رسید، اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد، عقلاً آن را عمر دراز شمرند به حسن آثار و طیب ذکر. (نصرالله منشی ۶۳)

با (به، از) طیب خاطر با رضایت و رغبت قلبی: چو طفلکاتم دادند جان در آن وادی / به طیب خاطر گفتم: فدای آزادی. (عشق ۱۸۷) ۵ من به طیب خاطر استعفا می دهم. (نظام السلطنه ۳۳/۱)

طبیات tayyebāt (قد). ۱. سخنان درست، دل نشین، و خوش آیند: زهر از قِیل تو نوش دارو / فحش از دهن تو طبیات است. (سعدی^۲ ۴۳۱) ۵ سخنان اهل عصر... مطالعه کردم... غور محاسن و مقایح همه بشناختم، خبیثات را از طبیات دور انداختم. (دراوینی ۸) ۲. غذاها یا خوردنی های پاکیزه و حلال: معنی آن است که این طبیات که شما را دادم، بخورید. (بلعمی ۳۶۴) ۴. چیزهای معطر؛ عطریات: در مشک و عود و عنبر و امثال طبیات / خوش تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست. (سعدی^۲ ۴۵۳)

طیره teyre (قد). ۱. مایه خفت و سبکی: دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن / به وقت گفتن و گفتن

ظ

ظاهر zāher (قد.) خارج و بیرون شهر: متوجه هرات شدند و به ظاهر آن نزول کردند. (جوینی^۱ ۶۷/۲)
ظاهر شدن (قد.) به تحقیق پیوستن؛ تحقق یافتن: اخبارات... که خواجه علیه الصلوٰه والسلام فرموده است یک‌به‌یک ظاهر می‌شود. (نجم‌رازی^۱ ۱۴۰)
ظاهر و باطن هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی نکرده باشد: هرچه بود، نشانت دادم، ظاهر و باطن. چرا دوباره وسایلم را می‌گردی؟! ○ همه ماجرا را برایت تعریف کردم، ظاهر و باطن.
ظاهر و باطن کسی یکی بودن در گفتار و رفتار صداقت داشتن او؛ بی‌ریا بودن او: هر چند زیانتش تلخ است، ولی ظاهر و باطنش یکی است.

ظاهره zāher.e

ظاهره کردن (قد.) به حافظه سپردن؛ ازبر کردن: شیخ گفت:... بیاموز و ظاهره کن. دیگر به دبیرستان مشو. پس خواجه بو‌ظاهر ازبر کرد. (محمد بن منور^۱ ۳۶۴) ○ او... قرآن همی ظاهره کرده است. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۷)

ظاهری zāher-i بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت: دوستی ظاهری.

ظلیه zabye (قد.) دختر یا زن زیبارو: ای جوان غریب، در این قفس عجیب چون افتادی؟ کدام ظلیه تو را صید کرده و کدام طعمه تو را قید؟ (حمیدالدین بلخی:

گنجینه ۲/۲۳۸)

ظرافت ze(a)rāfat نکته‌سنجی؛ شوخ‌طبعی؛ بذله‌گویی: اگر شیرازی بودند، می‌گفتیم اهل ظرافت و مطایبه‌اند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۳) ○ این طایفه بی‌ذوق... معنی شوخی و ظرافت و تشبیه و کنایه و مجاز را نمی‌فهمند. (اقبال^۱ ۳/۳/۵) ○ باید که زیان از دروغ و غیبت دور داری و عیب کسان نگویی و ظرافت ترک کنی. (عقیلی: گنج ۳۹/۶)

ظرافت کردن (نمودن) (قد.) شوخی و مزاح کردن؛ بذله‌گویی کردن: غلام‌بچه‌ها... با یک‌دیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قیبح می‌گفتند. (طالبوف^۲ ۱۶۲)

ظرافت‌کاری z.-kār-i نکته‌سنجی: من اکنون درحالی نیستم که دل‌ودماغ توجه به این ظرافت‌کاری‌ها... را داشته باشم. (قاضی ۹۳۶)

ظرف zarf موقعیت زمانی یا مکانی مناسب برای چیزی یا کاری: زمان برای این‌گونه مسائل صرفاً ظرف نیست، بلکه یک بُعد از ابعاد این مسائل [را] تشکیل می‌دهد. (مطهری^۱ ۶۴)

ظرفیت zarf.iy[ɣ]at ۱. توانایی پذیرش چیزی یا انجام کاری: ازاول می‌دانستم تو ظرفیت مدیر شدن را نداری. ۲. قدرت تحمل: دلش می‌خواست ظرفیت رنج آدمی را می‌دانست. (آقایی: شکوفای ۳۱) ۳. اندازه؛ میزان؛ حد: لحظه بزرگی بود... آزمایش اراده و آزمایش ظرفیت تحمل بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

۱۰۳ ظریف داشتن توانایی تحمل یا پذیرش چیزی را داشتن: تو که می‌دانی او ظریف‌ت ندارد، چرا با او شوخی می‌کنی؟

ظریف zarif ۱. دقیق یا شایسته توجه و باریک‌اندیشی: نکته ظریف. ۲. سنجیده؛ هوشمندانه: برخورد ظریف. ۳. بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار: جوان ظریف و بذله‌گو و شوخ و خوش‌مشربی است. (مسعود ۶) هریک بذله و لطیفه‌ای چنان‌که رسم ظریفان باشد، می‌گفتند. (سعدی ۲)

ظل zel[ī] (قد.) سایه (م. ۱). →: بار دیگر... در ظل لوی منصور است که حصن گردون گشایند. (قائم‌مقام ۴۰۸) در ظل فتح یابد عالم لباس امن / (مسعود سعد ۴۱۰)

ظل ظلیل (قد.) لطف و حمایت همه‌جانبه و بسیار: نداشت سایه ولی رحمت و عطاقت او / قتادگان را بر سر فکنده ظل ظلیل. (ایرج ۳۵) ارادت ما از مبادرت بدین جانب استیمان است به ظل ظلیل امیرالمؤمنین، چه خصمان قوی، دست برآورده‌اند. (جوینی ۱۵۴/۲)

ظل ممدود (قد.) لطف و عنایت همه‌جانبه و همیشگی: ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندل این سایه قرار دل شیدا باشد. (حافظ ۱۰۷) راست گویی بیت معمور است در زیر فلک / سایانش ظل ممدود است بر بالای آن. (سلمان گنج ۲۹۰/۲)

ظلال zelāl (قد.) سایه (م. ۱). →: آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد. (سعدی ۷۱۴) چند روز در ظلال آن ملک ملک‌سیرت و پادشاه درویش طبع از کشاکش ناکسان برآسودم. (زیدری ۷۰)

ظل الله zell.o.lāh (قد.) لقبی احترام‌آمیز برای پادشاهان (به‌ویژه پادشاهان صفویه)، خلفا، و سایر بزرگان: بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأموند. (قائم‌مقام ۷۷) ... از این معنی در تفسیر ظل‌الله فرمود... یعنی: پناهگاه جمله مظلومان باشد تا برایشان

ظلمی و حینی نرود از هیچ ظالمی. (نجم‌رازی ۴۲۹)
ظلمانیت zolm-āniy[ya]t (قد.) دارای آلودگی‌های نفسانی بودن: ظلمانیت او تا بیست و پنج سالگی و نورانیت او بعد از آن به تدریج به توبه و عبادت همه بعینه مشاهده کرده‌ام. (اقبال‌شاه ۱۳۶)
ظلمت zolmat آلودگی‌های نفس: به سبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود. (جامی ۸ ۱۳) نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز کرد. (محمد بن منور ۳۵)

ظلمت سرا z-sarā (قد.) دنیای خاکی: از بصیرت نیست آسودن در این ظلمت‌سرا / دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم. (صائب ۲۶۱۰) پیر خود را چون از این ظلمت‌سرا کردم عبور / شمع جمع روشنشان چرخ اعلا یافتم. (خواجو ۷۵)

ظلمت‌کده zolmat-kade (قد.) جهان خاکی؛ دنیای مادی: وای بر تو ای نفس، چه چیز باعث برآمدن تو از عالم نورانی... و افتادن در این ظلمت‌کده؛ ناپود گردید؟ (شوشتی ۳۴۷)

ظلمتی zolmat-i (قد.) گم‌راه: بر طبع نهاده داغ، بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند. (جامی ۷۶۱) ظلمتیان را بُنه بی‌نور کن / جوهریان را ز غرض دور کن. (نظامی ۹)
ظلمه zalame (منسوخ) دولتیان: نویسنده مردی است به راستی اخلاقی، که از مال ظلمه پرهیز داشت. دلش نمی‌خواهد زیر بار دولتیان برود. (جمال‌زاده ۱۹۲)
ظهر zahr

ظهر خاطر (قد.) حافظه؛ ذهن: هر قدر که زمانه به تحریر آن مساعدت نماید و نوشته شود، همه از ظهر خاطر است. (شوشتی ۹۷)

ظهر القلب zahr.o.l.qalb (قد.) یاد؛ حافظه؛ ذهن: در متون فارسی، یک نثر موعظه‌ای قابل توجه... وجود ندارد، خصوصاً این‌که شفاهاً و از ظهرالقلب القا شده‌باشد. (مطهری ۱۹۲)

ظهور zohur ۱. به ظهور آمدن (قد.) به حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: شیخ مجدالدین در قدم شیخ افتاد، و به اندک فرصتی سخن به ظهور آمد. (جامی ۴۲۹)

ع

پلتیک شما عاجزکشی است. (مستوفی ۴۵۰/۲) ○
 عتاب‌ها در مظلوم‌پرانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم
 می‌آورد. (دهخدا ۳۲۳/۲)

عاجل 'ajel ۱. به سرعت انجام‌شونده؛
 زودرس: با کسب نیروی جسمانی بر جراحت مرگ
 عاجل مادر بزرگ مرهم می‌گذاشت. (علی‌زاده ۲۱۷/۲) ○
 زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است/ چون زدست
 دوست می‌گیری شقای عاجل است. (سعدی ۴۳۹ ۳)
 (قد.) زمان حال: آنچه در عاجل او را به کار آید،
 دوست است، و آنچه در آجل منفعت آن را زوال نیست،
 دانش. (روایینی ۱۶۲)

عادت 'adat قاعدگی: در ایام عادت دچار ضعف
 جسمی و افسردگی شدید می‌شد.

■ **عادت چیزی از سر کسی افتادن** گرایش
 غیرارادی به آن را ازدست دادن او: خیلی تند غذا
 می‌خوری. سعی کن این عادت از سرت بیفتد. ○ عادت راه
 رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالبدها باقی نمانده بود.
 (جمال‌زاده ۲۶)

○ **عادت شدن** به قاعدگی دچار شدن: عادت شده،
 نمی‌تواند به استخر برود.

عاری 'ari بی‌بهره، میرا، یا به‌دور از چیزی یا
 فاقد آن: سعی و مجاهده‌ای است عاری از شائبه اغراض.
 (زرین‌کوب ۵ ۳) ○ کتاب... عاری از نکات جالب و بکر
 نیست. (قاضی ۵۹) ○ نوین اعظم چوبان... از... عدالت
 عاطل و عاری بود. (آفسرای ۳۱۲)

عابدفریب 'ābed-farib (قد.) بسیار زیبا،
 دل‌نشین، و فریبنده: رخساره عابدفریب تو نقش
 جاویدان خویش را در چهره من پست. (نقیسی ۴۱۴) ○
 بر ابروی عابدفریش خضاب/ چو قوس قزح بود بر
 آفتاب. (سعدی ۶۹)

عاجز 'ezje ۱. درمانده؛ بی‌چاره؛ بدبخت:
 دیگری گفت: خوب فقیر است، عاجز است، بگذار بیاید.
 (آل‌احمد ۱۱۳) ○ عاجز و بی‌کسم مبین، اشک چو
 اطلسم مبین/ در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را.
 (مولوی ۳۶/۱۲) ۲. (قد.) نالایق؛ بی‌کفایت: دیگر
 عاجزان و نابه‌کاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را
 فریاد رسیده. (بیهقی ۲۳)

■ **عاجز شدن** به‌ستوه آمدن: از دست این بچه
 عاجز شدم. ○ نبینی که چون گریه عاجز شود/ برآرد به
 چنگال چشم پلنگ؟ (سعدی ۶۵۲)

○ **عاجز کردن** به‌ستوه آوردن: زنی از میان ورثه... او
 را... عاجز کرده بود. (حاج‌سیاح ۲۷۵)

عاجزکشی 'ā-kos ویژگی آن‌که یا آنچه نسبت به
 افراد ناتوان و درمانده ستم می‌کند؛
 ضعیف‌کشی: با پهلوان عاجزکشی روزگار قدری
 دست‌وپنجه نرم کنی تا ببینیم چندمرده حلاجی.
 (جمال‌زاده ۲۰۷/۲) ○ طبیعت عاجزکشی اکثر ایرانیان را
 می‌دانستم. (حاج‌سیاح ۴۳۳)

عاجزکشی 'ā-i عاجزکشی بودن؛ عمل
 عاجزکشی: مقاصد شما با مقاصد من سازگاری ندارد.

عاریت 'āriy[y]at (قد.) زودگذر؛ ناپایدار: فروغ عاریت بانور ذاتی برنمی‌آید/ که روز ابر باشد از شب مهتاب روشن‌تر. (صائب^۱ ۲۲۴۶) ○ چون می‌گذرد کار چه آسان و چه سخت/ این یک دم عاریت چه ادبار و چه بخت. (عنصری ۱۸۹)

عاریتی 'ā-i. ۱. موقت؛ ناپایدار؛ زودگذر؛ موقتی: چون حیات عاریتی را فانی می‌بیند، به امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود در تهیه توشه آخرت می‌کوشد. (اقبال^۲ ۸۳) ○ به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن/ که پنج روز دگر می‌رود به استعجال. (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۲. غیرحقیقی؛ غیرواقعی: به نقشی نگاه می‌کردم که از من بود و نبود. من عاریتی می‌دانستمش، درحالی‌که دیگران... او را واقعی می‌دانستند. (مؤذنی ۱۵۳) ○ گرچه بسیار دهد شاد نبایذت شدن/ به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش. (ناصرخسرو^۱ ۲۷۵)

عاریتی به عاریتی (قد.) به‌طور موقت و ناپایدار: دندان خُرد برآرد به‌عاریتی و باز آن دندان را بفکند از قبیل آن‌که ضعیف بُود. (اخوینی ۲۰۳)

عاشق 'āseq

عاشق سینه‌چاک عاشقی که به‌خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است. **عاشق‌پیشه** 'ā-piše دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی: او که این‌همه احساساتی و عاشق‌پیشه بود... فقط دلش به بچه‌هایش خوش بود. (آل‌احمد^۳ ۵۰)

عاشق سقزی 'āseq-saqgez-i عاشق سینه‌چاک: میرزاابوزر... مرید و عاشق سقزی آقای خیابانی بود. (پارسی‌پور ۱۲۰)

عاشق‌کش 'āseq-koš ویژگی آنچه یا آن‌که با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به هیجان می‌آورد: کوشش خود را به کار برد تا نگاه عاشق‌کشی به چشمان من بیندازد. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۰) ○ ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست؟/ منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟ (حافظ^۱ ۱۵)

عاصی 'āsi ویژگی آن‌که از چیزی، کسی، یا کاری خسته شده یا به‌جان آمده‌است: دیگر از دست او عاصی‌ام. نمی‌دانم چه کار کنم. ○ همه باهم دعوا داشتند... همه فرسوده و آشفته، همه عاصی، همه طاغی و کینه‌جو بودند. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۶)

عاصی شدن از تحمل چیزی یا کسی خسته شدن؛ به تنگ آمدن: از دست این بچه نیم‌وجبی عاصی شدم.

عاطر 'āter ظریف و لطیف: محض استحضار خاطر عاطر وزارت عدلیه، معروض می‌داریم که طرف شما در کرمان است. (دهخدا^۲ ۴۰/۲) ○ من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟! / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم. (حافظ^۱ ۲۲۴) ○ غبار غموم و صدأ هموم از سطح آینه خاطر عاطر بزداید. (ظهیری سمرقندی ۳۸)

عاطل 'ātel (قد.) آن‌که فعالیت ذهنی ندارد؛ بی‌فکر: چه لازم که رای خود را در رای نوکر و چاکر مستهلک سازی و خود بالمره عاطل و مستدرک باشی؟ (قائم‌مقام ۴۷)

عادل ~ شدن (گشتن) (قد.) بی‌بهره شدن: قلال کوسار و اطراف مرغزار، از برگ و بار، عاری و عاطل شد. (ظهیری سمرقندی ۱۱۳)

عافیت 'āfiyat ۱. آسودگی؛ آرامش؛ امنیت: ما قدر عافیت آن دم دانستیم که عافیت را از دست دادیم. (قاضی ۱۱۰۶) ○ از جهت رعایت و حراست او... بوی راحت و عافیت دمیدن گرفت. (آقسرائی ۷۸) ○ قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (سعدی^۲ ۶۵) ۲. (قد.) پارسایی؛ زهد: آنان‌که به کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی^۲ ۶۹) ○ شیخ ایمان داد و ترسایی خرید/ عافیت بفروخت رسوایی خرید. (عطار^۲ ۹۲)

عافیت‌سوز 'ā-suz (قد.) ویژگی آن‌که در بند امن و آسایش یا رستگاری نیست: غلام همت آن رند عافیت‌سوزم/ که در گداصفتی کیمیاگری داند. (حافظ^۱ ۱۲۰)

عاقبت 'āqebat ۱. پایان کار و سرنوشت: کاری نکن که عاقبت مثل من بشود. (حاج‌سیدجوادی ۱۲) ○

برجاست و عالمی ستایش‌گر دارد. (جمال‌زاده ۱۲/۱۱۹) ○
 دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / (حافظ ۱/۶)
 ۴. مقوله؛ سنخ؛ نوع؛ اما اشعار شاطرعباس از عالم
 دیگری است. (مینوی: رانهای کتاب ۱۶/۱۶) ○ توغ
 چیزی است از عالم عَلم. (آندراج: توغ) ۵. حالت
 دل‌پذیر و خوش‌آیند: صبح سحر که وارد آغل
 می‌شوم و گوسفندها و بزها... دستم را می‌لیسند چه عالمی
 دارم! (جمال‌زاده ۱۶/۱۰۲) ○ واقعاً فضای باروح و
 وجدان‌زایی است. عالمی دارد! (طالبوف ۲/۷۸) عر
 حالت؛ وضعیت: عالم آب از نسیمی می‌خورد بر
 یک‌دگر / در سر مستی نَفَسِ هشیار می‌باید کشید.
 (صائب ۱/۱۳۴۷)

عالم اشباح (قد.) دنیای زندگان:
 حضرت شیخ... از عالم اشباح به لامکان ارواح سفر کرد.
 (افلاکی ۷۳۰)

عالم خاکی پهنه کره زمین و آنچه در آن است:
 آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست / (حافظ ۱/۳۳۲)

عالم صغوا، صغری (صغیر) (قد.) وجود مادی
 انسان؛ مقر. عالم کبرا: چون تحقق به این مقام حاصل
 گردد خلافت روح در عالم صغیر مقرر شود. (قطب ۷)
 از این چهار باد در عالم صغرا اگر یکی نباشد، قوام قالب
 نتواند بود. (نجم‌رازی ۱/۷۶) ○ تن ما... عالم صغیر است.
 (عنصرالمعالی ۱/۸۷)

عالم کبرا، کبری (کبیر) (قد.) عالم خاکی؛ دنیای
 خاکی؛ مقر. عالم صغرا: اگر خلافت در عالم کبیر از
 وی مقصود باشد، اسباب تکمیل وی را دهند. (قطب ۷)
 در عالم کبرا چهار فصل بُود؛ بهار و خریف و تابستان و
 زمستان. (نجم‌رازی ۱/۷۶)

عالم و آدم تعداد بسیاری از افراد؛ همه:
 عالم و آدم... خبر شده‌اند. (دانشور ۱۵۰) ○ این دیگر چیزی
 نیست که بشود حاشا کرد. عالم و آدم می‌دانند. (←
 هدايت ۴۲۶)

عالم آشوب ā-ā(ā)šub (قد.) بسیار زیبا و
 فریبنده: نخواهم از جمال عالم آشوبت نقاب افتد / که
 من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد. (محتشم
 ۴۰۴)

کسی که خدمت جز او کند همیشه بُود / زبهر عاقبت
 خویشتن دل اندر وای. (فرخی ۳۸۵) ۴. نتیجه: کاری
 دست خودمان داده بودیم که نمی‌دانستیم چگونه به عاقبت
 برسانیم. (علوی ۳/۳۶) ○ خداوند تا این غایت چندان
 استبداد کرد و عاقبت آن دید. (بیهقی ۱/۸۹۷)

عاقبت بین ā-bin آن‌که در هر کاری به عاقبت و
 سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوراندیش: مردمی
 که... دوراندیش و عاقبت‌بین نباشند، عذری دارند که
 خطر را در پیش نمی‌بینند. (خانلری ۳۲۲) ○ بهشت در
 قدم مرد عاقبت‌بین است / (صائب ۱/۱۸۲۷) ○
 عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند
 عاقبت. (مولوی ۱/۳۳۱)

عاقبت بینی ā-i عاقبت‌بین بودن: احتیاط،
 دوراندیشی، عاقبت‌بینی، حتی قوه حیاتی آنها همه تسلیم
 جریانات تحت‌الارض... شده. (مسعود ۱۲۱) ○
 عاقبت‌بینی نشان نور توست / شهرت خالی حقیقت گور
 توست. (مولوی ۱/۳۵۵)

عاقبت نگر āqebat-negar عاقبت‌بین →: در تمام
 برنامه‌های زندگی‌اش محتاط و عاقبت‌نگر بود. ○ او
 مردی پخته و عاقبت‌نگر است. (بیهقی ۱/۶۵)

عاقله āqel (قد.) سرپرست و مسئول در میان
 جمعی: اسماعیل‌خان از پیش‌خدمتان پدرم عاقله قافله
 است. (مخبرالسلطنه ۶) ○ دل عاقله من است و در
 خدمت توست / پل، تا من مستمند زحمت نکند. (؟)
 نزت ۵۰۱)

عاقله حوت سیاره مشتری، که نماد
 سعادت است: کرده چو نلث به هرسفر که کنی رای /
 عاقله حوت والی سرطان را. (ابوالفرج‌رونی: مختاری
 ۶۵۷).

عالم ālam ۱. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی
 تصور می‌شود؛ حیطه؛ محدوده: عالم هنر. ○
 عالم شعر و شاعری. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○ عالم
 بی‌خبری. (← شهری ۱/۶۸) ○ عالم خواب. (جمال‌زاده ۱۶
 ۳۴) ۲. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار
 زیادی از اشیا یا امور مجازی. ۳. گروهی از
 مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان: پرستش‌گاه‌های او

عالم‌سوز 'alam-suz بسیار ویران‌کننده: مردم تصور نمی‌کردند که... این جنگ عالم‌سوز خاتمه یابد. (مستوفی ۳/۳۷) ○ به باغ افتاد عالم‌سوز برقی/ به یک‌دم باغبان را سوخت خرمن. (پروین اعتصامی ۵۱)

عالم‌گشایی 'alam-gošā-y(ʿ)-i (قد.) جهان‌گشایی →: شجاعان روزگار به جهان‌گیری و عالم‌گشایی مشغولند. (جمال‌زاده^۵ ۴۱/۱) ○ به عالم‌گشایی فرشته‌وشی/... (نظامی^۷ ۱۹۷)

عالی 'ali

عالی و دانی همه: عالی و دانی غذا را روی زمین صرف می‌کردند. (شهری^۲ ۳۱۷/۳) ○ عالی و دانی خوش بهسر می‌بزنند. (مخبرالسلطنه ۱۱۴)

عالیهاسافلها 'āli.hā.sāfel.a.hā ویران؛ خرابه: نصف این ولایت به‌طوری مخروبه و عالیهاسافلها شده که سال‌ها باید بگذرد تا این خرابی‌ها صورت آبادی به‌هم برسند. (← امیرنظام ۳۷۷) ○ تا چند روز از صدمه کج‌کاوی غازیان نقش‌پذیر، عالیهاسافلها گردید. (شیرازی ۱۱۴)

عام 'ām[m]

عام شدن زیاد شدن: سختی چو بالسویه بود، سهل می‌شود/ چون عام شد بلیه، شود کم‌اثر همی. (ابریج ۵۷) ○ نعمت چنان عام شد که انعام درحساب نمی‌آمد. (جوبنی^۱ ۱۷۴/۲)

عامه 'amme مردم کم‌سواد یا بی‌بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافاتی: عقاید خرافاتی تو ممکن است از نظر عامه قابل‌قبول باشد، اما برای او که فردی آگاه است، پذیرفتنی نیست. ○ قصهٔ دجال یرفریب شنودی/ گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۸۳)

عبد 'abd آن‌که در برابر دیگری از خود اراده‌ای ندارد؛ مطیع: من روزی صد بار... می‌دیدم که عبد و... ذلیل یک مشت موهومات... شده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۶) ○ مساجد ما را کلیسا بسازند و ما را عبد و تبعه خود بداندند. (طلایف^۲ ۹۵)

عبد عبید (عبدو عبید) عبد ↑: روح به‌کلی عبدو عبید... و دریند عاطفه است. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۷) ○

سال‌هاست... همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگی‌اش برگردن گرفته‌اند و از اطراف... جهان نان کسی نتواند خورد جز این‌که عبد عبیدش باشد. (علوی^۳ ۷۹)

عبدالبطن 'abd.o.l.batn (قد.) شکم‌پرست؛ پرخور: احياناً دو لقمه بیش‌تر می‌خوردم، فربادشان بلند می‌شد که عبدالبطن است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۷)

عبر 'ebar (قد.) ۱. حکایات عبرت‌آموز: چه شوخ جانورانیم، راست پنداری/ ندیده‌ایم حوادث، نخوانده‌ایم عبرت. (مسموع‌سعد^۱ ۳۴۰) ۲. مایهٔ عبرت: نماز پیشین انگشت خویش را بر دست/ همی‌ندیدم من این عجایب است و غیر. (فرخی^۱ ۶۸)

عبر کردن (قد.) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن: هان ای دل عبرت‌بین از دیدهٔ غیر کن هان/ ایوان مدائن را آینهٔ عبرت دان. (خاقانی ۳۵۸)

عبرت 'eburat (قد.) قسم؛ نوع: اگر توبه نکنند، او را به عبرتی باید کشت که جهاتیان را بدان اعتبار باشد. (ابن‌بلخی^۱ ۱۸۲)

عبودیت 'obudiy[y]at چاکری؛ خدمت‌گزاری: دست‌خط مبارک که به شرف افتخار چاکر شرف صدور یافته‌بود، زیارت [شد] و به مراتب چاکری و عبودیت افزود. (سیاق‌میشث ۱۳۶) ○ محل و منزلت آن ندارم که از سبب عبودیت انفت دارم و... درجات بلند در خاطر گذارتم. (نصرالله‌منشی ۱۳۵)

عبور 'obur ۱. طی کردن یا پشت‌سر گذاشتن یک مرحله، دوره، یا مانند آنها: عبور از این مرحله دشوار برایم امکان‌پذیر نیست. ۲. (قد.) جایی که از آن گذر می‌کنند؛ معبر؛ گذرگاه: هرجا راهی و عبوری بود، بگرفتند. (بیغمی^۱ ۸۲۲)

عبور کردن عبور (م. ۱) →: من هم از جوانی عبور کرده‌ام و داخل مرحلهٔ پیری و کهنلت شده‌ام. (حاج‌سیاح^۱ ۶۱)

عبور ممنوع 'o-mamnu' ویژگی خیابان و کوچه‌ای که خودروها مجاز به عبور از آن نیستند: از روی عجله حواسم پرت شد و وارد یک خیابان عبور ممنوع شدم.

عبوری 'obur-i گذرا و ناپای‌دار: حمید [آلبوم را]

جهان / کف زنان، رقص‌کنان تا عدم آباد نرفت.
(طالب‌املی: آندراج)

عدوبند 'adu-band' (قد.) دلیر و نیرومند: امیر
عدوبند مشکل‌گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای.
(سعدی^۱ ۱۳۳) درشت و تنومند و زور آزمای / به تنها
عدوبند و لشکرگشای. (نظامی^۲ ۴۴۹) در سایه دولت
او... امرای پاشجاعت... و عدوبندان بی نظیر وجود دارند.
(احمد جام^۳ ۴)

عدوبندی 'a-i' (قد.) دل‌آوری: آوازه فتح... به
شهرگشایی و به عدوبندی می‌شوند. (خاقانی^۱ ۳۳۰)
عدوخواار 'adu-xār' (قد.) عدوسوز ♀: یکی
صمصام فرعون‌کش عدوخوااری چو از درها / که هرگز سیر
نبود وی ز مغز و از دل اعدا. (دقیقی: اشعار ۱۴۳)

عدوسوز 'adu-suz' (قد.) بسیار قدرت‌مند: مگر
تیغ ولی عهد عدوسوز / مگر تدبیر پیر شاه برتا - خلاصی
بخشدم زین شوم مسکن / (وقایع‌نگار: اصبهانیا
۷۶/۱)

عدومال 'adu-māl' (قد.) عدوسوز ♀: سی هزار
سوار عدومال، عزم یمن کردند. (بینی ۸۴۲) گوید
کاین می‌مرانگردد نوشه / تا نخورم یاد شهریار عدومال.
(منوچهری^۱ ۱۶۶)

عذب 'azb' (قد.) ۱. خوش‌آیند؛ دل‌نشین: این
لفظ سهل و عبارت عذب به آسانی دست نمی‌دهد.
(زرین‌کوب^۲ ۲۱۴) کوثر است الفاظ عذب او و معنی
سلسیل / (منوچهری^۱ ۷۴) ۲. خوشی: اکثر حشم
و عوام... به‌جانب سلطان مایل بودند... عذب و عذاب آن
را دیده، به خدمت او راغب شدند. (جوینی: گنجینه
۵۵/۴)

عذر 'ozr'

عذر تراشی عذر تراشی → جزا و سزا را
که هر روز به کرده و گفته‌های خود استقبال می‌کنی، چه
عذر می‌توانی بتراشی؟ (طالبوف^۲ ۱۴۹)

عذر کسی را خواستن ۱. او را از جایی بیرون
کردن یا از مقامی معزول کردن: مدیر مدرسه
به‌وحشت می‌افتد و عذر او را می‌خواهد. (مؤذنی ۲۸) ۲
با این یز و ریخت در این‌جا شما را ببینند، فوراً عذرتان

ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس‌های دختری‌های ملیحه
[انداخت. (مخملیاف ۱۷۸)]

عبوساقمطریرا 'abus.an.qamtarir.ā' (قد.)
غم‌گین، گرفته، و بدخلق: هشتان درگرو نه است
و غالباً عبوساقمطریرا هشتم. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۶)
عبر 'abhar' (قد.) چشم زیبا: چنان‌چون ریختی خونم
به عبر / بریزی خون بدخواهان به خنجر.
(فخرالدین‌گرگانی ۲۴۴)

عقیقه 'atiq.e' ۱. زشت یا ازمداخته و
به‌دردنخور: این کیف عقیقه را از کجا خریدی؟! ۲. چه
لباس عقیقه‌ای پوشیده‌بود! ۳. دارای ظاهر یا
رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: این
دوست عقیقه را از کجا پیدا کردی؟!

عجایب، عجائب 'ajā'eb, 'ajāyeb' آنان‌که
شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز و برجسته
دارند: آفاسیدجمال‌الدین... از طفولیت هوش غریبی
داشته و از عجایب بوده. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۶)

عجز 'ajz' درخواست کردن از کسی همراه با
التماس و اظهار ضعف و درماندگی، خواهش
و تمنا از روی ناتوانی و همراه با ناله و زاری:
به هر عجز و العاح... التجای عاجزانه به درگاه ملوکانه
کردیم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۶) ۲. عریضه مبنی بر عجز و
اتکسار و اظهار خدمت و اطاعت نوشتن... فرستادن.
(امیرنظام ۳۲۶) ۳. با هزار عجز و انکسار، خود را به پای
اسب مرحمتی شاهنشاه انداخت. (← قائم‌مقام ۲۷۰)

عجمی 'ajam-i' (قد.) غافل؛ بی‌خبر؛ نادان.
عدد 'adad' آن‌که بتوان او را به حساب آورد؛ فرد
قابل اعتنا یا مهم: تو عددی نیستی که من خودم را با
تو طرف کنم.

عددی 'a-i' (قد.) معدود؛ اندک؛ کم: دیدن
روزی‌ده تو، رزق حلال است تو را / گرم به دکان چه
روی دینی رزق عددی؟ (مولوی^۲ ۲۰۱/۵)

عدم‌آباد 'adam-ā('ā)bād' (قد.) عالم پس‌از
مرگ: حالا دیگر یقین قطعی دارم که... مرگ ناخوانده به
شروقتم خواهد آمد... و به عدم‌آباد... رهنمون می‌گردد.
(جمال‌زاده^۲ ۲۳۵) ۲. کس نیامد به جهان کز غم ابنای

❦ **ع زدن** با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن: فاضل با ماشین لکنتاش پیدا می‌شود. بچه‌اش عر می‌زند. (محمود^۲ ۲۵۷) ❦ بچه آن خانواده هم سفر ما... دائم عر می‌زد. (آل‌احمد^۳ ۹۷)

❦ **عر کشیدن** • عر زدن ↑ : برخاست ثیفه تنبانش را گرفت و... رو به خاتمه‌شان عر کشید. (دولت‌آبادی^۱ ۳۸)

❦ **عروبوق کردن** • عر زدن → : بچه‌ها بزرگ شده‌اند و برای رفتن به مدرسه عروبوق نمی‌کنند. (ترقی^۱ ۱۷۳)

❦ **عروتیز سروصدا** یا دادو فریاد؛ جنجال و هیاهو: از درد تشست روی زمین و افتاد به گریه کردن. عروتیزی راه انداخت که خدا می‌داند. (الاهی: شکوفای ۷۰) ❦ باز عروتیز یک‌مشت شهوت‌پرست و جاه‌طلب، پیکر جامعه بشریت را می‌لرزاند. (مسعود ۱۳۹)

❦ **عروزر** • عروتیز ↑ : - چه اسمی دلت می‌خواهد؟... - بگذار الماس. این‌که دیگر عروزر ندارد. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

❦ **عروعر** عرعر → : به عروعر بچه‌ها عجز و لایه نتهام هم اضافه شد. (علوی^۲ ۱۲۰) ❦ داندی مقری که عرعر می‌کند / ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی^۲ ۱۶۸/۶)

❦ **عروعرور** • عروتیز → : قنبرعلی... به یک جست‌وخیز، کارد را از دست کریم بیرون آورد و بنای عروعرور و رجزخوانی را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۸)

عراده arrāde

❦ **عراده کسی به غلطک افتادن** بهبود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او: کارش سروسامانی گرفته، عراده‌اش به غلطک افتاد. (شهری^۱ ۱۹۵)

❦ **عراده کسی لنگ بودن** معاش او تأمین نبودن: درآمد کافی ندارد. عراده‌اش لنگ است.

❦ **عراده کسی نچرخیدن** • عراده کسی لنگ بودن ↑ : عراده‌اش نمی‌چرخد. باید از جایی به او کمک شود.

❦ **راه انداختن (گرداندن) عراده کاری (چیزی)** آن را آغاز کردن یا به حرکت و فعالیت درآوردن: بعضی از آنها... به پروپای متمولین...

را خواهند خواست. (مسعود ۲۹) ۲. (قد.) رنج و زحمت او را به نیکی جبران نمودن: جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. (حافظ^۱ ۱۹۰)

❦ **عذر لنگ** (قد.) دلیل یا بهانه سست، ضعیف، و غیر قابل قبول: هر جان که در این روش بلندگد / جان تو که عذر لنگ دارد. (مولوی^۲ ۸۹/۲) ❦ هدهدش گفت: ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چندم آری عذر لنگ؟ (عطاری^۲ ۷۵)

❦ **عذرا** 'azrā (قد.) ویژگی سخن یا مضمون تازه‌ای که قبلاً گفته نشده است: هزار معنی «عذرا» بگفت بنده ولیک / چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذرانش؟ (خاقانی: لغت‌نامه^۱)

❦ **عذرتراشی** 'ozr-tarāš-i آوردن دلیل و بهانه ساختگی برای موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد کردن درخواست کسی: گله‌گزاری... و عذرتراشی... قسمت عمده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت. (قاضی ۳۵۱)

❦ **عذرتراشی کردن** عذرتراشی ↑ : کلنل... در مقابل اوامر شاه... عذرتراشی می‌کرد. (مستوفی ۲۷۲/۲) ❦ این‌همه از عشق تحاشی مکن / سفسطه و عذرتراشی مکن. (ایرج ۱۱۳)

❦ **عذرخواه** 'ozr-xāh موجه دارنده عذر؛ موجب تبرئه: ایمان به دانش و هنر و کوشش در خدمت به حقیقت، عذرخواه ماست. (خانلری ۳۲۱) ❦ سخن از خدمت‌گزاری و فضایل [او] به‌میان نخواهم آورد و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد. (فروغی^۳ ۱۲۶)

❦ **عذوبت** 'ozubat (قد.) دل‌نشینی؛ جذابیت: سروش اصفهانی... به عذوبت و سلاست شعر فرخی و امیرمعزی سخن‌سرایی می‌کرده است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۱۶/۱) ❦ عذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان ماند. (لودی ۱۳۴) ❦ پایه شعر از عذوبت بُرده‌ای بر آسمان / آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد. (انوری^۱ ۵۸۳)

❦ **عر** [ar[r] 'دادو فریاد؛ نعره: آن‌وقت عر دخترم درمی‌آمد. (علوی^۲ ۱۲۰)

صحیح و کامل مملکت داری گفتند... در عرصه زندگانی به معرض عمل نیامد. (مبنوی^۳ ۲۴۸) عرصه امید بر ایشان فراخ می‌دار. (نصرالله‌منشی ۲۲)

■ **عرصه بر کسی تنگ بودن** با سختی و گرفتاری بسیار روبه‌رو بودن او: تاحالا که عرصه بر من تنگ بود، فقط به واسطه تنهایی و بی‌مصاحبتی بود. (نظام‌السلطنه ۱۹۳/۲)

■ **عرصه بر کسی تنگ شدن** امکان زندگی یا فعالیت دل‌خواه از او سلب شدن: آن‌قدر عرصه بر او تنگ شده بود که نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر زنده بماند. ○ چنان عرصه بر آنها تنگ شد که... گریختند. (مستوفی ۴۳۷/۳)

■ **عرصه را بر (به) کسی تنگ کردن (تنگ ساختن، تنگ گرفتن)** او را در سختی، گرفتاری، و تنگنا قرار دادن: به هرکس اعتدالی بود، عرصه را تنگ می‌گرفتم. (حجازی ۲۱۰) عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ می‌ساخت. (طالبوف^۲ ۲۳۶) ○ برخی‌از اشرار اهل شهر هم به معاونت آن جماعت برخاسته... عرصه را بر آنها تنگ کردند. (شیرازی ۵۱)

■ **به عرصه رسیدن** رشد یافتن؛ بزرگ شدن: حالا صد هزار کور و کور و شکر که بچه‌های من به عرصه رسیدند. (← گلابدره‌ای ۲۳۹) ○ نتیجه این ازدواج و حاصل زندگانی من، دو پسر و سه دختر است که به عرصه رسیده... است. (مستوفی ۴۳۹/۲)

عرض arz مدت؛ زمان: در عرض دو سال درسش را تمام کرد.

■ **عرض اندام خودنمایی.**

■ **عرض اندام کردن** خودنمایی کردن: فرصتی پیش آمده که عرض‌اندامی کنید. (میرصادقی^۶ ۱۸۹) ○ سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشوی. تا می‌توانی، عرض‌اندام یکن. (← هدایت^۲ ۶۲) ○ چنان کز گوشه ابر سیه‌فام / کند یک قطعه از مه عرض‌اندام. (ایرج ۷۹)

■ **عرض وجود** خودنمایی: برای عرض‌وجود گفت: من خودم همه کارها را انجام می‌دهم. ○ مانی نداشت که ایرانی‌ها... برای عرض‌وجود به مرکز هم گزارش‌های خود را بدهند. (مستوفی ۹۴/۲)

می‌پیچیدند و از آنها برای راه انداختن عراده روزنامه خود باج می‌گرفتند. (مستوفی ۲/۲۵۰) ○ روزی دستگاه من به‌طوری تنگ شده بود که ناظر میرآخور آبدار اظهارعجز از گرداندن عراده خرج کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

عرب arab

■ **جایی رفتن که عرب نی انداخت (می‌اندازد)** درباره کسی گفته می‌شود که در رفتن به جایی بازگشتی برای او نباشد: شاعر، حواله را بر یخ نوشته است و بدان‌جایی رفته است که عرب نی می‌اندازد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۷) ○ یک اردنگ... بهت می‌زنم بروی آنجا که عرب نی بیندازد! (← هدایت^۶ ۴۹) ○ تا یاد صبا پرده زرخساروی انداخت / دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت. (؟) دهخدا^۳ ۵۷۹)

عرش arš

■ **عرش را سیر کردن** درحالت خوشی کامل به‌سر بردن: آقای مقدم از خوش‌حالی عرش را سیر می‌کند. (دیانی ۱۰۴) ○ از تصور آنکه خانه مجلل و دستگاه محتشم داشته‌باشم... عرش را سیر کردم. (حجازی ۱۴۴)

■ **عرش و فرش آسمان و زمین؛ کل عالم هستی:** مگر خیال می‌کنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر زحمت را کم کنیم، عرش و فرش به‌زلزله درخواهدآمد؟ (جمال‌زاده^{۲۲} ۲۴۲)

■ **به عرش بودن (رساندن)** به پای‌گاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن: بعضی گفته‌اند [فردوسی] سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. (فروغی^۳ ۱۱۱)

عرصات arasāt اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها: هرگز تصور نکردم بوند که در دامن پای‌تخت و دروابع درزیر بالینشان چنین عرصاتی وجود داشته‌باشد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۴۳) ○ این اوقات عروسی را نشاید... جنگ در میان، با این عرصات، عروسی یعنی چه؟ (میرزا حبیب ۳۵۳)

عرصه arse حیطه: نقد فنی از لحاظ وسعت عرصه شنول آن بر سایر شقوق نقد رجحان داشته است. (زرین‌کوب^۳ ۷۵) ○ آنچه حکما و فلاسفه... در باب طریقه

عتاب آمیز و متهم کننده، به صورت توبه نامه ای پُر از آه و ناله و عرفان یابی درآمده بود. (دریابندری^۱ ۱۸)

عرق 'araq

■ **عرق بر جبین کسی آوردن** شرمنده کردن او: قرائت چنین توبه نامه عریض و طویلی... عرق بر جبین او آورده بود. (جمال زاده^{۱۱} ۴۲)

■ **عرق جبین رنج؛ زحمت؛ کوشش:** زن گفت: ترجیح می دهد نان از عرق جبین خودش بخورد. (پارسی پور ۱۸۳) ○ لباس درویشی... لقمه ای است رنگارنگ که در انداختن آن به کد پهن و عرق جبین احتیاجی نیست. (میرزا حبیب ۱۱۸)

■ **عرق دو آتشه** مشروب الکلی ای که دو بار تقطیر می شود و دارای قدرت تأثیر بسیار است: روزی نمی گذشت که برایش... یک بغلی عرق دو آتشه نیاورند. (جمال زاده^{۱۱} ۲۹)

● **عرق ریختن** زحمت بسیار کشیدن: نمایش نامه ای روی صحنه آورده اند و هر شب تا نیمه شب عرق می ریزند و بازی می کنند. (دریابندری^۱ ۷۷) ○ اسباب عیش و نوششان به قیمت جان کنند و عرق ریختن ما فراهم شود. (اقبال^۱ ۹/۴ و ۳/۱۰)

● **عرق کردن پول خرج کردن** برای کسی یا هدیه دادن به او معمولاً از روی اکراه و بی میلی: اگر بخواهی به آن جشن تولد بروی، باید ده هزار تومان عرق کنی.

■ **عرق کسی خشک شدن** رنج خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون رفتن: بگذار عرقش خشک بشود، بعد از کارش ایراد بگیر. ○ هنوز عرقم خشک نشده بود که پدر و مادر... بنای اصرار را گذاشتند که حالا دیگر باید زن بگیری. (جمال زاده^۹ ۲۰)

■ **عرق کسی را در آوردن** ۱. او را به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار کشیدن از او: این خانم با یک کتاب املا افتاد به جان من. یک ساعتی که خوب عرق مرا در آورد... (دریابندری^۳ ۳۶) ○ حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چه طور عرق بچه ها را درمی آورند. (آل احمد^۵ ۱۱۱) ۲. او را خجالت دادن: با دادن آن خبرهای رسواکننده حسابی عرق او را

■ **عرض وجود کردن** خودنمایی کردن: عارفان و اندیشمندان با گرایش های ریشه دار شیعه و ایرانی، جای جای بساط می گسترند و عرض وجود می کنند. (حمید ۶۱)

■ **عرض و طول** طول و تفصیل؛ گستردگی؛ کثرت: نخستین بار بود که هیتی با این عرض و طول... وارد کپوره می شد. (اسلامی ندوشن ۱۴۲)

■ **در عرض** در فاصله زمانی؛ در مدت: در عرض چند لحظه... فالپچه ها را... پهن می کردند. (اسلامی ندوشن ۱۰۰) ○ در عرض دو ساعت، آن مملکت معمور را پاک کردند. (کلانتر ۱۷) ○ در عرض یک هفته صحت کامل یافت. (لودی ۱۵۴)

عرضه گری 'arze-gar-i (قد.) خودنمایی: عرضه گری رها کن، ای خواجه، خویش لا کن/ تا ذره وجودت شمس منیر باشد. (مولوی^۲ ۱۶۹/۲)

عرو 'ar-'ar فریاد و فغان؛ نعره: بدتر از همه، گریه ها و عرعر دائمی اش بود که دیوانه ام می نمود. (شهری^۳ ۱۷۶)

■ **عرو کردن** صدای ناخوش آیند از خود درآوردن یا فریاد و فغان کردن: این بچه چه قدر عرو می کند! یکی نیست ساکتش کند؟! ○ داندی مغری که عرو می کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی^۲ ۱۶۸/۶)

عرو کنان 'a.-kon-ān در حال ناله و زاری با صدای بلند: عروکنان شروع به گریستن کرد. (حاج سید جواد^۹ ۳۰۹)

عرفان 'erfān

■ **عرفان یافتن** از مسائل عرفانی سخن گفتن بدون درک حقیقت عرفان: رفیق! چشم روشن... معقول فیلسوف شده ای و عرفان می یابی! (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۷)

عرفان باف 'e.-bāf آن که از مسائل عرفانی سخن می گوید بی آن که به حقیقت عرفان رسیده باشد: طایفه دیگر از دراویش و عرفان بافان و... مردم بی چاره را به دام تدبیر و تزویر می کشند. (حاج سیاح^۱ ۲۳)

عرفان بافی 'e.-i عمل عرفان باف: ناله تند

درآورده بود.

عروس arūs ۱. بهترین؛ زیباترین: اصفهان،

عروس شهرهای ایران است. ○ موسم خزان که عروس
فصول است، فرامی‌رسید. (← جمال‌زاده^۳ ۲۰۵) ۲.
بسیار زیبا و آراسته: یک ماشین خریدم باید ببینی.
عروس است. ۳. (قد.) مشبّه به هرچیز بسیار
خوب، زیبا، و عالی: دیگر عروس فکر من از
بی‌جمالی سر برنگیرد. (سعدی^۲ ۵۵) ○ عروس ملک را
در آغوش کفایت او نشاندد. (جوبنی^۱ ۱۵۰/۱)

○ **عروس بردن** با درنگ و تأنی راه رفتن:
عروس می‌تزد! انگار نه انگار یک‌عده پشت‌سرشان
منتظر ایستاده‌اند.

■ **عروس بی‌تنبان** رسوا؛ بی‌آبرو: خوب، الاهی
صد هزار مرتبه شکر که از این آقای و بزرگی هم افتادی،
عروس بی‌تنبان شدی. (← شهری^۱ ۳۱۸)

عروس‌داری 'a.-dār-i 'چگونگی رفتار با
عروس: از هر در سخن‌هایی مانند... عروس‌داری...
به‌میان [آمد]. (شهری^۲ ۵۳۳/۱)

عروسک arūs-ak ۱. بسیار کوچک و
کم‌سن و سال (دختر): هنوز عروسکیم که عروس
می‌شویم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۵۴) ۲. ویژگی شخص
بی‌اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا
فرمان دیگری است: ای خدا، تو می‌دانی چه قدر
عروسک این‌و آن شدم. (← مخملباف^{۱۳۹})

■ **عروسک خیمه‌شب‌بازی** عروسک (م. ۲)
→: به‌راستی عروسک خیمه‌شب‌بازی بودم. هرچه
می‌گفت، قبول می‌کردم.

■ **عروسک‌کوکبی** (عروسک‌کوکبی) عروسک
(م. ۲) →: او عروسک‌کوکبی دوستانش است. هرچه
بگویند، گوش می‌دهد.

عروسک‌بازی 'a.-bāz-i 'خیمه‌شب‌بازی →: [او]
گول این عروسک‌بازی‌ها را نمی‌خورد. (مشفق‌کاظمی
۲۷۶)

عروسی arūs-i خوشی یا شادی فراوان: روزی
که به من خبر پدند تو کاملاً خوب شده‌ای، روز
عروسی‌ام است. ○ چه خوش گفت آن نه‌اوندی به
طوسی/ که مرگ خر یزد سگ را عروسی. (نظامی^۳)

عرق erq ۱. اصل و نسب؛ نژاد: دسته دیگری بودند
[که]... علاقه داشتند به این‌که نژاد خودشان و عرق
خودشان را بالا ببرند. (مینوی^۲ ۱۲۲) ○ این خاندان را
عرقی است از خاندان طاهریان. (ابن‌فندق ۵۵) ۲. (قد.)
خوی؛ سرشت: عرق مردی آن‌گهی پیدا شود/ که
مسافر همه اعدا شود. (مولوی^۳ ۳۰۰/۳)

عرق‌النسا erq.o.n.nesā آلت تناسلی مرد: زنی
بگذشت از آن‌جا با خش‌وفش/ مرا عرق‌النسا آمد
به‌مجیش. (ایرج ۷۹)

عرق‌چین araq-čīn نوعی کلاه پارچه‌ای یا
بافته‌شده بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ:
صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل‌مردی است
که عرق‌چین به‌سر دارد. (محمود^۲ ۲۷۹) ○ منه واعظ دگر
زین‌گونه دستار کلان بر سر/ که آخر چون عرق‌چین در ته
دستار می‌مانی. (ملاطفر: آندراج)

عرق‌ریز araq-riz (قد.) بسیار شتابان: احدی را
عرق‌ریز، جهت ابلاغ مژده روانه کرد. (← شیرازی ۴۵)
عرق‌ریزی 'a.-i 'زحمت کشیدن: مؤلف این مجموعه
در استخراج اشعار تازه و نمکین... چه قدر تلاش نموده و
چهمایه عرق‌ریزی سعی به‌کار برده تا این گل‌دسته
بهارستان آرزو به تار خیال بسته شد. (لودی ۲۸۵)

عرق‌سگی araq-sag-i عرق (مشروب الکلی)
بسیار تند، قوی، و ارزان‌قیمت: غیر از عرق‌سگی
مگر چیز دیگری هم توی با سلطان پیدا می‌شود؟
(میرصادقی^{۱۷۸})

عرقوبی orqub-i (قد.) دروغی؛ دروغین: اگرچه
وعده‌های عرقوبی داده و می‌دهد، ولی محال است راضی
شود. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲) ○ به مواعید عرقوبی سلطان
را مغرور کرده. (جوبنی^۱ ۱۶۰/۲) ○ برگرفته از نام
عرقوب، مردی دروغ‌گو از اعراب جاهلی.

عروج oruj 'پیش‌رفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی:
آن‌روزها هم همین خیال را داشت، منتها به‌جای عروج،
سقوط کرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۴۴) ○ عروجش به رتبه
سلطنت و فرمان‌فرمایی نشد الا به‌وسیله تسک و توسل
به اذیال دولت قاهره سلطان. (شوشتری ۲۶۰)

(۲۵۷)

عروق 'oruq (قد.) بطن و عمق هر چیز: ریاچین در عروق زمین به جوش آمد و برف در مشام هوا بگذاخت. (آفسرای ۱۹۴) مردم را میسر نژود که در قعر دریا و عروق جبال روند و اسرار عالم سفلی را مشاهده کنند. (شبهستری ۳۶۴)

عروه 'orve (قد.) آنچه یا آن که می توان بر آن اعتماد کرد یا به او تمسک جست؛ دستاویز؛ مستمسک: کار بدان انجامید که عروه پادشاهی و دولت آن انقضا یافت. (آفسرای ۱۶۳) اکثر ایشان به عروه دولت تمسک نمایند. (جویی ۵۳/۲)

عریان 'oryān ۱. فاقد ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن: طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بودم. (محمدعلی ۵۶) ۲. به طور صریح و آشکار: معنای آن را عریان... به چشم می دیدم. (حاج سیدجواد ۳۴۱) ۳. (قد.) دور؛ بی بهره؛ محروم: به سان آدم دور افتاده ایم از خلد / از آن ز لهر و نشاط و شرور عریانیم. (مسعود سعد ۵۰۸)

۴. **عریان کردن (ساختن)** (قد.) دور کردن؛ بی بهره کردن؛ محروم کردن: سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح / جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد. (سنایی ۷۴۸)

عریض 'ariz ۱. بزرگ و دارای تشکیلات بسیار: باغ... را خریده و یک دستگاه عالی... ساخته، یک ثلث او را هم به بانک روس فروخته که آن هم دستگاه عریض ساخته. (نظام السلطنه ۳۹۱/۲) ۲. (قد.) والا؛ بلندمرتبه: او دبیر ملکه روی زمین... بود با تمکین و امکان و جاه عریض. (ابن فندق ۲۵۰) ۳. از بی عرض نگه داشتن و جاه عریض / خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاصت. (فرخی ۲۷)

۴. **عریض و طویل** ۱. دارای طول و تفصیل: همه آن گفت و گوهای عریض و طویل و آن مباحثات دورودراز را شنیده بود. (جمال زاده ۱۲۱) ۲. مفصل؛ گسترده؛ بسیار: شاید چرخ پنجم آن تشکیلات عریض و طویل همان یک نفر بود. (محمدعلی ۴۰)

عریضه 'ariz.e ۱. نامه ای متضمن شکایت از

کسی؛ شکایت نامه: گفت: عریضه بنویس. برو دادگستری، شکایت کن. (محمدعلی ۲۲) عریضه وکیل من به دیوان عالی تمیز... رسید. (مستوفی ۵۰۹/۲) عریضه نوشت و در روز جمعه... به دست خلیفه داد. (میرزا حبیب ۱۵۴) ۳. نامه ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می نویسد: به وعده دیدار، این عریضه را به پایان می رسانم. (جمال زاده ۲) ۴. (۱۳۲) رقیمه رسید، عریضه را رساندم، جوابی مبارک دادند. (قائم مقام ۱۳) عریضه نبشته، به صحبت... برادر حاجب بزرگ... انفاذ داشتند. (بیهقی ۹۴۹)

عریق 'ariq (قد.) عمیق: چو کان عریق بود گوهرش نفیس آید / شناسد آن که تأمل کند در این معنی. (انوری ۵۰۶)

عزا 'azā

۱. **عزا داشتن** اندوه و ناراحتی به همراه داشتن: برادر مدیر گفت: این که عزا ندارد بابا! و روزها را می فروشیم، قسط تراکتور می دهیم. (آل احمد ۳۶۶)

۲. **عزا گرفتن** غمگین و ناراحت بودن: می خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می گرفتم. (حاج سیدجواد ۱۸۷) ۳. باز چه خبر است عزا گرفته اید؟ (هدایت ۱۰۸)

۴. **کسی را به عزا نشانیدن** عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). ۵. بیش تر به عنوان تهدید به کار می رود: اگر از این جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می نشانم. (حاج سیاح ۳۸۰)

عزاخانه 'a.xāne جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دل گیر و ملال آور داشته باشند: درحالی که از در بیرون می رفت گفت: دیگر تحمل این عزاخانه را ندارم.

عزادار 'azā-dār بسیار غمگین و ناراحت: باز عزاداری، مگر چه اتفاقی افتاده؟ مادرم فراغت کامل داشت که... خاطر عزادارش را تسلی دهد. (اسلامی ندوشن ۱۵۴)

عزازیل 'azāzil بیچه بسیار شرور و پر شیطنیت: این دیگر چه عزازیلی است؟! از دیوار راست بالا می رود!

عزت 'ezzat (قد.) خداوند: پیوسته در رعایت پندگان

تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیز در دانه بار می آوردند. (علوی^۱ ۶۴) ۳. آن که مورد محبت و توجه بیش از اندازه کسی است: مادر بزرگ... وقتی... بی اعتنایی عزیز در دانه اش را دید... به پدر بزرگ نگاه کرد. (گلشیری^۳ ۲۱) ۵. حالا که می بیند به زور عزیز در دانه اش بر نمی آید، می خواهد من خانه را اجاره کنم. (حجازی ۴۱۶)

عسس asas

عسس یا مرا بگیر هنگامی به کار می رود که کسی با دست خود، خود را گرفتار می سازد: مشیرالدوله تلگراف می کند: خوب است ملزومات نظامی را از تبریز عقب ببریم. جواب داد: کجا ببریم؟ این حرکت، عسس یا مرا بگیر است. (مخبر السلطنه ۳۲۴)

عسل asal ۱. بسیار شیرین و خوش مزه: این خریزه را بخور، بین چه مزه ای دارد. عسل است! ۲. بسیار دوست داشتنی و مطلوب: مادر با خنده گفت: پسرک نازنینم! عسل! تا الآن کجا بودی؟! ۳. ویژگی اوایل دوران بعد از ازدواج: ماه عسل. ۵. عروس تازه به خانه آمده، هنوز سال عسل را به پایان نرسانده بود. (مستوفی ۴۳۰/۳)

عشر eshr

عشر عشیر (قد). مقدار بسیار کم: عشر عشیر آن در گنج خانه خیال هیچ یک از پادشاهان بلند اقبال نمی گنجید. (واله اصفهانی ۱۲۰) ۵. بزرگ بار خدایی که گر قیاس کند/ همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر. (انوری^۱ ۲۵۱)

عشری از معشار (قد). مقدار بسیار کم: عشری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقظه من... فرمودی، همانا نیاورده ام. (نادر میرزا: اصباحتایما ۱۷۸/۱) ۵. آن قدر از بدایع آلات... جزئیات دارند که... اگر احصای عشری از معشار آنها زود، سخن به طول انجامد. (شورشی ۳۱۵)

عشق esq گردش؛ خوش گذرانی: گاهی هم با هم می رویم عشق! (محمود^۱ ۱۷۶)

عشق افلاطونی عشقی به دور از گرایش های جنسی: لابد عشقت هم عشق افلاطونی

حضرت عزت عزشانه... سعی فرموده اند. (ظهیری سمرقندی ۷۴)

عزرائیل ezra'il

عزرائیل را جواب کردن از بیماری شدید یا خطر مردن نجات یافتن و جان به سلامت بردن: حالش خیلی بد بود. چند روز بستری شد تا بالاخره توانست عزرائیل را جواب کند!

عزیز aziz ۱. مبارک؛ میمون: روزه را که نمی شود خورد... چه طور می تواند از این شب های عزیز صرف نظر کند؟ (آل احمد^۲ ۶۳) ۵. هفت صدواند چراغ در [چراغ دان] می افروزند در شب های عزیز. (ناصر خسرو^۲ ۹۱) ۳. (قد). دارای عظمت و احترام: اگر در سیاحت سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات به حضرت عزیز آورده. (سعدی^۲ ۵۶) ۵. آن جا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیش مهنا و حظ مستوفای رسیم. (دراوینی ۱۱۴) ۳. (قد). نیرومند؛ قوی: پیل باشد عزیز پس همه کس / مغزش از آهنی بفرساید. (خاقانی ۸۶۲) ۵. سز حج اجتماع دل ها و همت های عزیز است اندر این وقت شریف. (غزالی ۲۳۱/۱)

عزیز دل بسیار عزیز: محبوب جان! عزیز دل!م بیدار شو. (حاج سید جواد ۳۵۸) ۵. ما هم پدر و مادر و عزیز دل و نور چشم داشتیم. (شهری ۷۸۲/۳)

عزیز شدن (گشتن) (قد). ۱. گران شدن: در این سال بود که نرخ ها عزیز شد، گندم منی به دویست درم نقد شد. (تاریخ بستان^۱ ۳۸۹) ۲. نایاب شدن: خبازان در دکان ها بیستند و نان عزیز و نایافت شد. (نظام الملک^۲ ۹۰)

عزیز دردانگی a-dor-dāne-gi وضع و حالت عزیز در دانه؛ عزیز در دانه بودن: آخرین فرزند بودم و تنها پسر خانواده. این خطر و بیم بود که به بیماری عزیز دردانگی دچار شوم. (اسلامی ندوشن ۴۳) ۵. دیگر این پرنده عزیز و مونس او گردید. [گریه] از عزیز دردانگی افتاد. (علوی^۳ ۱۰۲)

عزیز دردانه aziz-dor-dāne ۱. بسیار مورد محبت و توجه: دختر ته تغاری... عزیز دردانه بود. (هدایت^۳ ۵۳) ۲. با توجه و محبت بیش از اندازه:

است. (هدایت ۲۲)

■ **عشق چیزی کسی را کشتن بیش از حد دل بسته و وابسته آن بودن او: عشق ماثین او را کشته است، هر روز یک مدل ماثین سوار است.**

• **عشق کردن لذت فراوان بردن: آدم وقتی آن مناظر زیبا را می بیند، عشق می کند.**

■ **عشق کسی گل کردن تمایل موقتی پیدا کردن او به چیزی: آن وقت بود که دیگر عشقش گل می کرد و... می گفت: محمود جان! آن دیوان حافظ را بردار و بیاور.** (جمال زاده ۱۶)

■ **به عشق چیزی (کسی) به خاطر آن (او) یا در راه آن (او): رعیت... شب هنگام به عشق جای از کشت زار بر می گشت.** (اسلامی ندوشن ۳۹) • ای به عشق درخت بالایت / مرغ جان رمیده در پرواز. (سعدی ۵۲۴)

■ **... را عشق است هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی یا کاری به کار می رود،... خیلی خوب است: در این پارک دو چرخه سواری را عشق است.** • بابا را عشق است. هر چه بگویم، قبول می کند. • جمال مرشد را عشق است. (جمال زاده ۱۴/۱۳۴)

عشق بازی، عشقبازی 'e-bāz-i • توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن: آثار پرازنده ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده، همه جزء مظاهر جمالت و همه کم و بیش قابل تماشا و مطالعه و عشق بازی اند. (اقبال ۸۷)

■ **عشق بازی کردن (نمودن) عشق بازی: ↑** می گویند در شب های مهتاب... با [ماه] عشق بازی می کنی. (جمال زاده ۴۱)

عشق پرست 'esq-parast • (قد.) آن که یا آنچه به چیزی یا کسی بسیار عشق می ورزد یا به عشق بازی گرایش فراوان دارد: واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق پرستی است. (جمال زاده ۶۰)

عشو 'esve

■ **عشو آمدن در پذیرش چیزی عذرو بهانه آوردن یا مخالفت کردن: اگر می خواهی قبول نکنی، قبول نکن.** چرا این قدر عشو می آیی؟

• **عشو خریدن** ۱. ناز و کرشمه یا رفتار

مخالفت آمیز کسی را تحمل کردن: مستخدم و مأمور... تا رشوه ندهد و عشو نخرد... به کار نرسد. (مستوفی ۳۲/۳) ۲. (قد.) گول خوردن: عشو دادند که بر ما گذری خواهی کرد/ دیدی آخر که چنین عشو خریدیم و برقت؟ (حافظ ۵۹) • به قرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی... سالاری محتشم فرستاده آید... تا خواب نبیند و عشو نخرد. (بونصر مشکان: گنجینه ۲۷۴/۱)

■ **عشو شتری ← غمزه** ■ غمزه شتری.

• **عشو فروختن خود را نمایاندن و تفاخر کردن:** برای این خلق شده ام که... مظهر حسن و جمال باشم و جلوه بکنم و عشو بفروشم. (جمال زاده ۵۹) • این مرد نازک اندام سفیدروی... تا در جهان بود، ناز بر فلک و عشو بر ستاره می فروخت. (نفیسی ۴۳۱) • دل عشو می فروخت که: من مرغ زیرک / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست. (سعدی ۴۴۴)

عشو پرست 'e-parast • (قد.) ۱. دارای گرایش به انجام رفتارهای همراه با ناز و عشو: گرزنده همی بینی ام ای عشو پرست / تا ظن نبتری که در تنم جانی هست. (نجم رازی ۲۱۷) ۲. خواهان ناز و عشو معشوق: کیست که مست تو نیست؟ عشو پرست تو نیست؟ / مهره دست تو نیست؟ دست کرم برافشان. (مولوی ۲۶۲/۴)

عشو پرستی 'e-i • (قد.) گرایش بسیار به مکر و فریب داشتن؛ فریب کاری: هر که کاهلی و عشو پرستی و ناراستی پیشه گیرد، همه دلها از وی برمد. (بخاری ۱۶۸)

عصا 'asā • (قد.) آلت تناسلی مرد: چنانکه رسم عروسی بُوَد تماشا بود/ ولی به حمله اول عصای شیخ بخت. (سعدی ۱۵۳)

■ **عصای پیری** آن که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد: کمک حال: می خواستی عصای پیری اش باشی. شدی آینه دق برایش! (← وفی ۶۳) • چشم من کورا باید عصای پیری تو باشم. (حاتمی: شکوفای ۱۸۷)

■ **عصای دست یاری کننده؛ مددکار: فرزندان شان...**

خاک خورده بناز/ عظام بالیه کی ربت عصام دهد؟ (بهار ۵۹۷)

عصامی 'e-i' (قد). ویژگی آن که به فضل و کمال خود افتخار کند نه به آبا و اجداد و نسب خویش؛ مقر. عظامی: عظامی و عصامی بس نیکو باشد، ولكن عظامی به یک پیشیز نیززد چون... همه سخنش آن باشد که: پدرم چنین بود. (بیهقی^۱ ۵۲۲)

عصیت 'asab.i[y]at' (قد). دشمنی ناشی از تعصب: میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت... و عصیت موروث... نبود. (نصرالله منشی ۱۳۳) و دانی که عداوت و عصیت میان ایشان تا کدام جایگاه است. (بیهقی^۱ ۲۱۵)

عصر 'asr'

عصر حجر زمانها یا گذشته‌های بسیار دور: این ماشین که مال عصر حجر است، به‌درد نمی‌خورد. و تابلوها و مجسمه‌های عصر حجر را تماشا... می‌کنم. (مسعود ۸۲)

عصمت 'esmat' بکارت: شما [زنان] را به عنوان امانت خدا نزد خود برده‌اید و عصمت آنها را با کلمه خدا بر خود حلال کرده‌اید. (مطهری^۲ ۳۲۶) و برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره... جلو در آویزان کرد. (هدایت^۳ ۳۱) و پسر همسایه... عصمت دخترهای احمق... را تاراج نموده، فدای شهرت رانی خود می‌کند. (مسعود ۵۰)

عصد 'azod' (قد). یار و یاور: پادشازاده عادل عضد دولت و دین/ که پستدیده خصال است و ستودسیر است. (سروش: ازبیتانیا ۱/۱۸۴)

عضو 'ozv' ۱. هریک از افراد تشکیل دهنده یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم ملی، عضو حزب سبز. ۲. دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۳. کارمند یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت 'ozv.i[y]at' عضو بودن: بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴) و بالاخره به عضویت رسمی یکی از کنسولگری‌ها نایل

پشت و حامی... و حافظ نام و عصای دستشان بودند. (شهری^۲ ۴۹/۲) و نه که نمی‌تواند عصای دست تو باشد. (علوی^۲ ۱۱)

عصای قرار در جایی انداختن (قد). در آن جا اقامت کردن؛ ساکن آن جا شدن: عصای قرار آن جا انداخته‌اند و نیت اقامت کرده و متأهل شده [اند]. (جویی^۱ ۹/۱)

عصاالقرار 'asa.l.qarār' (قد). ← عصا = عصای قرار در جایی انداختن: اینک چهار سال شد که عصاالقرار در این دارالقرار... انداخته‌ام. (زیدری ۱۱۶)

عصاره 'osāre' بخش اصلی یا خلاصه‌ای از هر چیزی مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده: سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را می‌توان عصاره ذوق و قریحه... ایرانیان شمرد. (مبنوی^۳ ۲۶۱) و عصاره همه معلومات بشر را همه در تلویزیون می‌دیدند و می‌شنیدند. (← هدایت ۶۷)

عصاقورت دادگی 'asā-qurt-dād-e-gi' وضع و حالت عصاقورت داده: تصمیم گرفتیم ریشم را رها کنیم... هم عصاقورت دادگی شهر را کنار می‌گذاشتیم... هم صورتیم استراحت می‌کرد. (آل احمد^۴ ۴۵)

عصاقورت داده 'asā-qurt-dād-e' ۱. دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، خشک، شق و ورق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانه عدم انعطاف روحی و اخلاقی است: سراپای هیکل شسته‌رفته و عصاقورت داده پرسرموچانم را برانداز می‌کردم. (حاج سیدجوادی ۱۵۰) ۲. دارای حالت رسمی؛ شسته‌رفته: نمی‌توانم قول بدهم که اگر بار دیگر بخوام فلان داستان جدید آمریکایی را به فارسی ترجمه کنم، حتماً فارسی فصیح عصاقورت داده به کار خواهم برد. (دریابندری^۱ ۳۴) ۳. با ظاهر خشک و جدی و متکبرانه: همین‌طور عصاقورت داده نشسته بود.

عصام 'esām' (قد). ۱. حفظ؛ نگه‌داری: تمهید نظامی راییق و تجدید قراری لایق که موجب رضای خالق و عصام خلاق شود. (قام مقام ۱۲۹) ۲. شرافت و شخصیت اکتسابی: نگویست که به ستخوان

گشت. (مستوفی ۹۵/۲)

❧ عضویت داشتن عضو بودن: هردو، وزیر خارجه انگلیس و آمریکا، در کنفرانس عضویت داشتند.

(← مصدق ۱۸۴)

عطا 'atā

❧ عطای کسی را به لقای او بخشیدن از خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف نظر کردن: اگر باز از این چیزها درکار باشد، من عطای همه را به لقایشان می‌بخشم. (قاضی ۱۶۳) ◦ دیدم این حرکت سردار، ماحی همه محبت‌های اوست. عطای او را باید به لقایش بخشید. (طالبوف ۲۰۹) ◦ پرسیدندش: چه کردی؟ گفت: عطای او به لقای او بخشیدم. (سعدی ۱۱۳۲)

عطرآگین 'a(e)tr-ā'ā'gin دل‌پذیر؛ خوش: صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱)

عطسه 'atse (قد). ۱. آنچه یا آن‌که کاملاً شبیه دیگری باشد آن‌چنان‌که گویی از دماغ او افتاده‌است: هم‌چو گریه عطسه شیری یُذم از ابتدا/ پس شدم زیروزیر کو گریه در اثبات نهاد. (مولوی ۱۲۲/۲) ◦ .../ گریه به‌هرحال هست عطسه شیر عرین. (خاقانی ۳۳۵) ◦ او را عطسه امیرمحمود گفتندی، و بدو نیک

بمانستی. (بیهقی ۵۱۵) ۲. پرورده؛ پرورش‌یافته: بر حسودت که عطسه دیو است/ صبحدم خنده پلارک توست. (خاقانی ۴۷۱) ◦ ایاز... هرچند عطسه پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم و سرد نجشیده‌است. (بیهقی ۳۴۶) ۳. نتیجه؛ محصول: دیر زی ای بحرکف که عطسه جودت/ چشمه مهر است کز غمام برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

❧ عطسه اگزوز کار کردن موتور اتومبیل پس از بستن سوئیچ به‌سبب تنظیم نبودن دלקو.

عطش 'ataš شور و اشتیاق بسیار داشتن برای به‌دست آوردن یا داشتن چیزی: تصویر رب‌التو... یک عطش سوزان... در روحان ایجاد می‌کند. (مسعود ۲۶)

❧ عطش داشتن عطش ↑: به‌طور کلی کنج‌کاوی

و عطشی برای یاد گرفتن داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۷۸)
عطشان 'atšān (قد). مشتاق: وی در موجود غرق بود، ولیکن از عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق چون مستقی است. هرچند آب پیش خورد... سیری نیابد. (خواجeh عبدالله ۴۰۰)

عطش‌ناک، عطشاناک 'ataš-nāk مشتاق: زمزمه‌ها... به گرمای حلول عشق در یک روح عطش‌ناک و دردمند در من جریان می‌یابند. (شریعتی ۴۶۹)
عطشی 'ataš-i حریص؛ مشتاق: زن‌های ایرانی آن‌قدرها هم عطشی نیستند. (گلشیری ۱۳۰)

عطف 'atf

❧ عطف‌عنان کردن (فرمودن) به جایی (قد). به‌سوی آن‌جا ره‌سپار شدن: ناگهان به سمت راست عطف‌عنان کرد. (قاضی ۱۸۹) ◦ به‌صوب طهران عطف‌عنان فرمودند. (شیرازی ۷۴)

عظامی 'ezām-i (قد). ویژگی آن‌که به استخوان‌های (نژاد و نسب) اجداد خود افتخار می‌کند؛ مقو. عصامی: هستند در این روزگار ما گروهی عظامیان با اسب و استام... که چون به سخن گفتن و هنر رسند، چون خر بر یغ بمانند. (بیهقی ۵۲۵)

عفت 'effat

❧ عفت قلم رعایت ادب و اصول اخلاقی در نوشتن: آنها را من شرم می‌کنم عیناً بنگارم، زیرا از عفت‌قلم به‌دور است. (مستوفی ۳۴۱/۲ ح.)

عق 'oq[q]

❧ عق... گرفتن (عقم می‌گیرد، عفت می‌گیرد...) دچار نفرت و بیزاری شدن: از خودش عشق می‌گرفت... اندیشید چه‌قدر کوچک و حقیر است. (پارسی‌پور ۱۹۷) ◦ این‌روزها آن‌قدر می‌نشینم که دیگر از نشستن عقم می‌گیرد. (محمود ۵۰۵)

❧ عق... نشستن (عقم می‌نشیند، عفت می‌نشیند...) ۱. حالت استغراق پیدا کردن: در آن چند روز که بیمار بودم، هر غذایی که می‌دیدم، عقم می‌نشست. ◦ حالا که پستان‌هایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست. (هدایت ۷۷) ۲. عق... گرفتن →:

می‌انداخت. (علوی^۲ ۱۶۶) ۴. از پیش‌رفت بازداشتن: این گذران در ده، با آنکه از نظر شمار کلاس‌ها سه سالی مرا عقب انداخت، آن‌گونه نبود که بی‌ثمر باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ۵. این خیالات به‌جز این‌که در زندگی، انسان را عقب بیندازد... فایده دیگری ندارد. (هدایت^۵ ۱۳۳۵)

■ **عقب [و] جلو کردن** تغییر دادن ترتیب قرار گرفتن مجموعه‌ای از چیزها یا افراد گوناگون: در یک صف اتوبوس، افراد را می‌توان عقب و جلو کرد (مطهری^۵ ۱۰۷)

● **عقب رفتن** از پیش‌رفت بازماندن: فکر می‌کردم این کلاس‌ها مفید نیست عقب رفته‌ام.

● **عقب زدن** راندن چیزی یا کسی از جایی: ... اگر توپ‌خانه اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زنند. (← محمود^۲ ۵۵)

■ **عقب عقب درحال عقب رفتن**: عقب عقب رفت و خورد به دیوار. ۵. با چشم‌های اشک‌آلود و دست‌ها به آسمان، عقب عقب بیرون آمدم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

■ **عقب کار (کار خود) رفتن** رفتن و به کار خود پرداختن: کفش‌های شلخته کذایی را به صدا درآورد، عقب کار خود رفت. (جمال‌زاده^۳ ۲۵۹) ۵. ارسی‌هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. (علوی^۲ ۷۸)

■ **[در] عقب کسی گذاشتن (نهادن)** درپی او یا به دنبال او دویدن؛ او را تعقیب کردن: به قدر یک ده تومانی دوهزاری چرخ‌ی مثل جوجه‌هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد، هرکدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۱) ۵. ملک‌داراب نگاه می‌کرد. سیاه خود را دید در عقب یمینان نهاده بودند. (بیغمی ۸۲۲)

● **عقب کشیدن** منصرف شدن: مگر قرار نبود تا آخر این کار همراه من باشی؟ چرا عقب کشیدی؟

● **عقب ماندن** ۱. عقب افتادن (م. ۱) →: مدتی که سرکار نمی‌آمدم، از کارهایم عقب ماندم. ۲. عقب افتادن (م. ۲) →: این کشور بدجوری عقب مانده است. ۳. عقب ماندن از چیزی به پای آن نرسیدن:

پیش می‌آید که از این همه پاکیزگی عیش بنشیند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ۵. چنان یک دفعه از تماشای این احوال پرادبار و این هم‌کاران بی‌عار متفر شدم که واقعاً عقم نشست. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۵)

■ **عق آور** 'oqq-āvar, 'oq-ā('ā)var ویزگی آنچه موجب نفرت یا بیزارگی کسی شود یا برای او بسیار ناخوش آیند باشد: تکرار آنها عق آور است. (← علوی^۲ ۱۲۱)

■ **عقاب** 'oqāb اسب: عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر برورختم. (فردوسی^۳ ۱۷۱)

■ **عقایی** 'o-i' (قد.) بلندپروازی: چون درآورد در عقایی پای / کبک علوی خرام جُست زجای. (نظامی^۳ ۱۱)

■ **عقال** 'eqāl (قد.) آنچه کسی را از انجام کاری بازدارد؛ مانع؛ پای‌بند: عقل... عقالِ جنونِ جوانان است. (جوینی^۱ ۶/۱) ۵. طایفه‌ای خواستند تا عقل با عقل را در عالم دل و سیر و روح و خفی جولان فرمایند. لاجرم عقل را در عقیده فلسفه و زندقه انداختند اما... (نجم‌زازی^۱ ۱۱۷)

■ **عقب** 'aqab ۱. ویزگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت به دیگران پیش‌رفت کمتر یا کندتری دارد: من عقم، صبر کنید باهم بخوانیم. ۲. ویزگی ساعتی که بر اثر کُندی حرکت مطابق با وقت دقیق کار نمی‌کند: ساعت عقب است. ۳. مقعد.

■ **عقب افتادن** ۱. بازماندن از انجام کاری: مدتی که مریض بودم و به مدرسه نرفتم، از درس‌هایم عقب افتادم. ۲. بازماندن از ترقی و تمدن: من معتقدم تا این‌جا که تمدن بشری رسیده است، مسیر معلوم است. آنهایی هم که عقب افتاده‌اند، نمی‌توانند میان‌بر بزنند. (گلشیری^۱ ۲۰) ۵. این آیه کریمه رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملتها را بیان می‌کند. (مطهری^۵ ۱۱۲) ۳. دیر شدن چیزی یا انجام کاری: به تعویق افتادن: چندین روز بود که کرایه عقب افتاده بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۷)

■ **عقب انداختن** ۱. کار یا روی دادی را به زمان بعد موکول کردن؛ به تعویق انداختن: پدرم باوجود اصرار رجیوف همیشه این کار را عقب

حواشی باقی نگذاشته است. (نظام السلطنه ۱۷۳/۲)

عقب رفتگی 'aqab-raft-e-gi' تنزل از جهت رشد و توسعه و امور مدنی: ناکامی و عدم پیشرفت و مذلت و عقب رفتگی. (شهری ۱۸۳/۴)

عقب گرد 'aqab-gard' روی آوردن به افکار، عقاید، آداب و رسوم، قوانین، یا سنن فرهنگی پیشین: یکی از موجبات عقب گرد مذهبی، این است که اولیای مذهب میان مذهب و یک نیاز طبیعی، تضاد برقرار کنند. (مطهری ۱۲۰۳)

عقب ماندگی 'aqab-mān-d-e-gi' از رشد، پیشرفت، و توسعه بازماندن: دلیل اصلی عقب ماندگی [بعضی] کشورها... استعمار است. (میرصادقی ۱۶۵) اصلاً مخالف حج بود. می گفت: این یک آبروریزی است و علت عقب ماندگی مملکت. (آل احمد ۲۷)

عقب مانده 'aqab-mān-d-e' عقب افتاده (م. ۱) → از ممالک عقب مانده شروع به گردآوری کارگر نمودند. (شهری ۲۲۹)

عقب نشینی 'aqab-nešin-i' ۱. در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب تر از مواضع خود: شش هزار نفر از ایشان به قتل رسیدند و بقیه مجبور به عقب نشینی و بازگشت به ممالک خود شدند. (← مینوی ۱۹۶۳) ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری: هرچه کردم، هیچ کس حرقم را نپذیرفت. جز تسلیم و عقب نشینی چاره ای نداشت. ۳. تجدید بنای ساختمان در محدوده ای عقب تر به منظور تعریض کوچه یا خیابان و توسعه شهری: با عقب نشینی این خانه ها خیابان نسبتاً بزرگ می شود.

عقب نشینی کردن ۱. عقب نشینی (م. ۱) →: [انگلیسی ها] همین که هوای کار را پس دیده [بودند]، عقب نشینی کرده بودند. (مستوفی ۱۴۷/۳) ۲. عقب نشینی (م. ۲) →: من می دانستم تو جرئت این کار را نداری و بالاخره یک روز عقب نشینی می کنی. ۳. (ساختمان) عقب نشینی (م. ۳) →: شهرداری مقرر کرده بود در صورتی که مغازه ها عقب نشینی نکنند، مالیات سنگینی بپردازند.

توان برابری با آن نداشتن: استاد حمای را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند... مدام «عافیت باشد» می گفت. (جمال زاده ۱۸/۱۱۳)

• **عقب نشان دادن** به عقب نشینی واداشتن؛ راندن: نیروی قزاق، ایران را... تا آقاباها عقب نشانده بودند. (مستوفی ۱۵۵/۳)

• **عقب نشستن** ۱. کنار رفتن یا فاصله گرفتن از چیزی: تو که چیزی نخوردی! چرا عقب نشستی! ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری: انتظار نداشتم با دیدن یکی دو تا مشکل عقب بنشینم. ۳. عقب نشینی کردن: انقلابیون به سوی انزلی عقب نشستند. (به آذین ۸۹) مغولان... دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. (نفیسی ۴۵۸)

• **به عقب انداختن** عقب انداختن (م. ۱) →: هیچ یحیی و اعجازی نمی تواند پایان این قصه را به عقب اندازد. (جمال زاده ۱۸)

عقبات 'aqabāt' (قد.) دشواری ها: در طی این عقبات و در عین آن که برای نگاه داری و بهبودی اوضاع موقتی صرف مساعی می نمودم... از این نکته غفلت نداشت. (مستوفی ۴۹/۳)

عقب افتادگی 'aqab-o('o)ft-ād-e-gi' عقب ماندگی →: به محض ورود به آن کشور به عقب افتادگی و افت فرهنگی مردم آن پی بردم. • معادلت کرده ایم همه گناهان عقب افتادگی خود را به گردن این حروف بی چاره بیندازیم. (راهجیری ۱۳۴)

عقب افتاده 'aqab-o('o)ft-ād-e' ۱. ویژگی آن که نسبت به دیگران، به ویژه از نظر فرهنگی رشد و پیش رفتی ندارد: اُمُل است و عقب افتاده و وحشی و قرون وسطایی. (گلایدره ای ۵۲) • اگر به دید غربی بنگری، که تمدن یعنی مصرف و نیازمندی بیش تر. پس این حجاج همه عقب افتاده اند. (آل احمد ۱۴۳) ۲. ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به تأخیر افتاده یا دیر شده است: [با] پولی... که خدا رسانده بود... مقداری از بدهکاری های عقب افتاده خود را می پرداختند. (جمال زاده ۲۰) • یک طرف نگرانی و تهایی... و صعوبت راه و یک طرف کارهای عقب افتاده خود،

عوامل بیماری‌های روحی، عقدهٔ حقارتی است که افراد مختلف در خود احساس می‌کنند. (شاهانی ۱۴۲)

■ **عقدهٔ خود (دل) را خالی کردن** ۱. غم و رنج درونی خود را کاستن یا تسکین دادن مثلاً با درمیان نهادن ناراحتی خود با دیگران؛ مادرش تصور می‌کرد حال که عقدهٔ دلش را خالی کرده‌است، راحت خواهد شد. (علوی ۳۲^۳) ۲. ناراحتی ناشی از عقده را از بین بردن با برآورده کردن نیازهای درونی خود: [واعظ] سرایای ابوالحسن میرزا [را] قربان صدقه رفته و... خوب عقدهٔ چندساله را خالی می‌کند. (شهری ۲ ۳۷۹/۲)

■ **عقدهٔ خود (دل) را سر کسی (چیزی) خالی کردن (درآوردن)** خشم برانگیخته شده از سوی کسی یا چیزی دیگر را با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن؛ زورش به کسی نمی‌رسد، عقده‌اش را سر حیوان بی‌چاره خالی می‌کند. ۵ عقدهٔ دل را به سر بی‌چارگان که دست به قلم آشنا می‌سازند، درمی‌آورند. (جمال‌زاده ۲^{۱۱})

■ **عقدهٔ دل را گشادن (گشودن)** ۱. رنج درون را تسکین دادن؛ جز گریه چیزی عقدهٔ دل را نمی‌گشاید. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۲. درد و رنج یا راز درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درد دل کردن؛ نه چرت آن‌که عقدهٔ دل به نزد کسی بگشاید و نه جسارت آن‌که جریان حال نزد معشوق بگذارد. (شهری ۲/۳۷۴) ۳. **عقده شدن** به صورت عقده درآمدن. ← عقده (م. ۱): مطلبی دارم که در دلم عقده شده‌است. (جمال‌زاده ۵۲^۹) ۴. درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. (شمس تبریزی ۳۲^۲)

■ **عقده‌ای** i-(y) o-^۲ دارای عقده. ← عقده (م. ۱): همه‌شان عقده‌ای و حسود هستند. (گلایدرهای ۵۴) ۵ می‌گوید فقط آدم‌های مریض و عقده‌ای بودند که جامعهٔ بشری را به پیش بردند. (میرصادقی ۶۸^۸)

■ **عقده‌دار** oqde-dār عقده‌ای ۴: چه می‌کشم از این هرزه‌گردی که... مرا... بر سر هر کوچه و بازار و کاروان‌سرای می‌کشاند و در اعماق سیاهی جمعیت و... نگاه‌های... نوکرش و عقده‌دار... می‌راند. (شریعتی

عقبه 'aqabe هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحلهٔ سخت و طاقت‌فرسا؛ سالیان دراز به چله نشسته... هفت عقبهٔ سلوک طی کرده؛ به فناء فی‌الله رسیده. (گلشیری ۶۶^۲) ۵ ایشان مایهٔ تو خوردند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد، اگر الله تعالی نگاه ندارد، و این، عقبهٔ عظیم است این قوم را. (جامی ۸^۸ ۲۷۰) ۶ **عقد** aqd (قد). پیچیدگی؛ ورگشادی عقد او را عقل‌ها/ انبیا را کی فرستادی خدا؟ (مولوی ۲^۱ ۲۶۷/۲)

■ **عقد کردن** (قد). ۱. شمردن؛ حساب کردن؛ شمارخانه بر آن جمله که عقد کرده‌بودم، به بازار راست نیامد. (زیدی ۱۰۰) ۲. گواهی کردن؛ از ایشان محضری خواست، عقد کردند و همگان خط‌های خویش بر آن نوشتند. (بیهقی ۸^۱ ۷۰۸)

■ **عقد نماز بستن** (قد). نیت کردن و نماز را با گفتن الله اکبر شروع کردن؛ تکبیرة الاحرام گفتن؛ نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم/ که در خیال تو عقد نماز چون بستم. (سعدی ۳^۳ ۵۴۶)

■ **عقده** oqde ۱. عناصر ذهنی-عاطفی سرکوب‌شده که معمولاً عوارض آن در شئون دیگر زندگی ظاهر می‌شوند؛ این شلاق، پاسخ آن عقده‌های فروگرفته است. (مخبرالسلطنه ۵۱۵) ۲. کینه؛ عداوت؛ امیرزادهٔ ایرانی... فرزانه‌تر از آن است که فریب این بیگانگان را بخورد و عقدهٔ دیرینه‌ای را که در دل اوست، از یاد ببرد. (نفیسی ۴۶۷) ۳. ← درد ■ درد دل (م. ۱): کی فرصت داشت که... عقده‌های زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش درمیان بگذارد؟ (آل‌احمد ۴ ۱۴۶) ۴. (قد). موضوع یا امر مبهم و پیچیده‌ای که حل آن دشوار باشد؛ اوقات داروغه تلخ شد و گفت: این عقده‌ها در شرع گشوده می‌شود. (میرزا حبیب ۱۷۶) ۵ نتواند در عقده‌ای پیچ‌پیچ/ که در حل آن ره نبردند هیچ. (سعدی ۱^۱ ۱۱۹) ۵. (قد). پیوند؛ چون عقدهٔ موصلت میان شوهر و زن حاصل شود سبیل شوهر در سیاست زن سه چیز بُوند... (خواججه نصیر ۲۱۷) ۶ آنچه به شمشیر نتوان برید، عقدهٔ خویشی است. (رواینی ۵۰) ۷ **عقدهٔ حقارت** ناراحتی روحی، که بر اثر ترس از تحقیر شدن حاصل می‌شود؛ یکی از

(۴۵۹)

عقده گشایی [ی] 'oqde-gošā[-y] (قد) حل کننده

مشکلات: از میر معظم استدعا نمودند که به سرانگشت تدبیر، عقده گشایی این امر خطیر گردد. (شوشتری ۱۴۷) ○ ناخن فکرم از سوزگی افتاد ز کار / تابه کی عقده گشای گره دل باشم؟ (ظهیر: گنج ۶۰/۲)

عقده گشایی 'oqde-gošā-y(-i) غم و رنج

درونی خود را تسکین بخشیدن: آن شعر را جهت عقده گشایی خود انتخاب کرده بود. (شهری ۲۴۰^۳)

عقده گشایی کردن عقده گشایی ↑ صوفیان

صافی ضمیر... به رایگان... راه نمایی و عقده گشایی می کردند. (شهری ۲۹۶/۲)

عقل aql**عقل از سر (کله) کسی پراندن او را دیوانه یا**

آشفته کردن: به این همه مطالب دروغ و جنگ و سحر و جادو... عقل از کله آدم می پرانند. (قاضی ۳۴۶)

عقل از سر (کله) کسی پریدن (پرواز کردن)

عقل را از دست دادن او؛ دیوانه شدن او: لطایف الحیلی چنان احقانه به کار می بردند که عقل از کله انسان پرواز می کرد. (جمال زاده ۱۰۰^۶) ○ من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده بود. (مینوی: هدایت ۶۶^۷)

عقل جن [هم] نرسیدن (قد ندادن) به عقل

جن نرسیدن → می خواهد نمایش عجیبی بدهد، اما چه نمایشی؟ عقل جن هم قد نمی دهد. (مینوی ۲۵۱^۱)

عقل خود را آب کشیدن برای نادانی خود

فکری کردن. ○ معمولاً خطاب به کسی که سخن مهملی گفته باشد، می گویند: می گویند: برو عقلت را آب بکش. این حرف ها هشت منش نه شاهی است! (← دانی ۲۶)

عقل خود را از دست دادن دچار پریشانی

ذهن شدن یا دیوانه شدن: مگر عقل خود را از دست داده ای که به چنین کار خطرناکی دست می زنی؟

عقل خود را [به] دست کسی دادن از او

راه نمایی گرفتن و در اندیشه و عمل از او پیروی کردن: زخم مرا به خاک سیاه نشاند... من را بگو که عقلم را داده ام دست این زن! (هدایت ۱۵۵^۵)

من هم پس از چهل و شش سال... عقل خود را دست مردم

نداده ام. (مخبر السلطنه ۱۰۲)

عقل (عقل های) خود را [با کسی] روی هم

گذاشتن (ریختن) به صورت دسته جمعی درباره چیزی فکر یا مشورت کردن: بالاخره عقل هایشان را روی هم گذاشته اند و قضیه به این نحو حل شده. (دانی ۲۶) ○ آخرش پا شدند، رفتند... که عقلشان را بریزند روی هم. (دریابندری ۲۸۳^۴)

عقل خود را گم کردن عقل خود را از دست

دادن →: کجا می خواهید بپزیدش؟ نصف شبی، توی این برف و بوران، مگر عقلتان را گم کرده اید؟! (← میرصادقی ۱۶^۲)

عقل کسی به جایی (چیزی) رسیدن توانایی

ذهنی داشتن او برای پی بردن به آن: چون عقلشان به جایی نمی رسید، رهایش می کردند. (حاج سیدجواد ۱۰) ○ هر قدر فکر کرد، عقلش به جایی نرسید و گفت: نمی دانم. (جمال زاده ۴۶^۸)

عقل کسی به (در) چشم او بودن براساس

ظاهر هر چیز درباره آن قضاوت کردن او؛ ظاهرین بودن او: مردم دنیا خوش باور و احمق و توسری خورند و عقلشان به چشمشان می باشد. (هدایت ۹۲^{۱۱}) ○ [مردم] عقلشان در چشم است. چشمشان را پرده تنگ خردی تنگ پوشیده. چه می بینند تا چه بفهمند؟! (میرزا حبیب ۱۰۸)

عقل کسی پارسنگ (پاره سنگ) برداشتن

(بودن) کم عقل بودن او: عقلم پارسنگ نمی بزد که بگذارم [دختر] نصیب دیگران بشود. (شاملو ۲۱۲) ○ مردم عادی به کارهای تو می خندند. می گویند عقلت پارسنگ برمی دارد. (علی زاده ۲۳۵/۱) ○ شماها عقلتان پاره سنگ می بزد. من به چشم احتیاجی ندارم. (هدایت ۴۸)

عقل کسی پس کله او رفتن دیوانه یا کم عقل

شدن او: مگر عقلت پس کله ات رفته است که این طور بیهوده خرج می کنی؟

عقل کسی را دزدیدن قدرت تفکر منطقی را

از او سلب کردن معمولاً از راه جلب اعتماد او:

■ **به عقل جن** [هم] نرسیدن (قد ندادن) بسیار دور از تصور بودن: کارهایی می‌کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید. ○ به عقل جن قد نمی‌داد که رفته‌باشی باغ عدنانی. (محمود^۱ ۱۳۹) ○ یک چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن نمی‌رسید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۰)

■ **به عقل راست آمدن** قابل قبول بودن؛ باورکردنی بودن: چند ماه پیش، کاغذ مفصلی در جوابت نوشتم و بنابه عادت معمول انتظار جواب را هم نداشتم. می‌دانستم که تنبلی تو نه از آن تنبلی‌هاست که به عقل راست بیاید. (هدایت: نامه‌های هدایت ۲۱۳-۲۱۴: نجفی ۱۰۲۷)

■ **به عقل کسی رسیدن** (قد دادن) در ذهن او راه یافتن: تنها کاری که به عقلمان می‌رسد، این است که برویم [آنها] را پیدا کنیم. (دیانی ۴۱) ○ هرچه به عقل ناقص برسد، مضایقه نخواهم داشت. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۶) ○ نه کس می‌دانست و نه به عقل ما چیزی قد داد. (آل‌احمد^۱ ۸۹)

■ **سر عقل آمدن** عاقل شدن: دیگر مرد شده‌بودم و جهان‌دیده و سر عقل آمده [بودم]. (علوی^۳ ۵۴)

■ **سر عقل آوردن** عاقل کردن: مگر این حادثه بتواند او را سر عقل بیاورد که دست از این کارهایش بردارد.

عقوه 'aqve' (قد). درگاه: شقای همه علت‌ها و سده همه خلقت‌ها بدین سده منیف و عقوه شریف کنم و... در حوزه احتمای این حرم گرم آسایش بینم. (روایتی ۷۱۶)

عقیق 'aqiq' (قد). لب: اجازت داد شیرین باز لب را/ که درگفت آورد شیرین رطب را - عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت/ گهر می‌یست و مروارید می‌ریخت. (نظامی^۳ ۳۴۰)

عقیله 'aqile' (قد). آنچه مایه گرفتاری، دردسر، یا دشواری کاری باشد؛ مایه گرفتاری: ای عقل شده عقیله تو/ آن‌جا نخرند حیلۀ تو. (امیرحسینی ۹۱) ○ چون عقل یقین است که در عشق عقیله‌ست/ بی‌شک به تو دانست تو را هرکه بدانست. (عطاری^۵ ۶۱)

عقیم 'aqim' آنچه فایده یا نتیجه‌ای نداشته باشد؛

کاش نگذاشته‌بودم درس بخواند. این کتاب‌ها عقلش را دزدیده‌است. (← میرصادقی^۱ ۲۷) ○ من همان آدم بودم که از سیل‌هایم خون می‌چکید. یک زن عقلم را دزدید. (هدایت^۵ ۱۵۵)

■ **عقل کسی رسیدن** (کشیدن) توانایی تفکر صحیح داشتن او: بچه بودم، عقلم نمی‌رسید. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۷۶) ○ تو که زیروبالایش را زدی، عقلت نکشید که از دو طرف هم بزنی و چند میلی‌متر از موهای طرفین سیلت هم کم کنی؟ (← شاهانی ۱۳۲) ○ عقل او بیش‌تر از ما به این چیزها می‌رسد. (← میرصادقی^۳ ۲۷۴) ○ با خود خیال کردم که کجا روم. عقلم نرسید. (حاج‌سیاح^۲ ۳۶۰)

■ **عقل کسی سر جای خود نبودن** کم عقل بودن او: اما تعارف و تکلف با او فایده‌ای ندارد برای این‌که کُرک‌راست و عقلش هم سر جایش نیست. (مینوی^۳ ۲۷۸)

■ **عقل کسی [به چیزی] (جایی) قد دادن** توانایی درک یا فهم کافی [در باره] آن داشتن او: عقل تو به حرف‌های من قد نمی‌دهد. (علی‌زاده ۳۹۸/۲) ○ این‌قدر عقل لهراسب قد داد بفهمد که این... یک چیزش می‌شود. (علوی^۳ ۴۶)

■ **عقل کسی گردد** شدن از دست رفتن عقل او؛ دیوانه شدن او: مگر خدای‌نکرده عقلتان گردد شده‌است که این وقت ظهر به‌جان مردم افتاده‌اید؟! (مسعود ۱۰۳)

■ **عقل کل** بسیار دانا و خردمند: پیرمرد... عقل کل است. (فصیح^۱ ۲۹۹) ○ حالا بیا پای ادعایش بنشین، آن یکی خودش را علامه می‌داند آن یکی عقل کل می‌خواند. (← شهری^۱ ۳۸۴)

■ **عقل (عقل کسی) مات ماندن** بسیار تعجب کردن (او): عقل آدم از این‌همه دارایی مات می‌ماند. (← شهری^۱ ۲۸۴) ○ این‌همه عظمت، این‌همه زیبایی! جلوه آن عقل مات می‌ماند. (هدایت: اصفهان نصف جهان ۲۷: نجفی ۱۰۲۶)

■ **عقل و بار شعور**: درک: کارهایش بی‌حساب و کتاب است، مثل این‌که عقل و باری ندارد.

■ **به سر عقل آمدن** سر عقل آمدن → کم کم به سر عقل می‌آید، درست می‌شود. (← شهری^۱ ۱۸۵)

می دهند. (مدرس صادقی ۱۶۹) ○ پسر را که از کار بی کار کردند... خود هم که علاقم. نه کاری هست و نه کسی! (محمود^۲ ۷۸)

● علاف شدن بی هدف یا بیهوده در انتظار و سرگردانی به سر بردن: خوشی می آید علاف بشوی؟ نکند می خواهی دوباره بزنی زیر گریه! (عبداللهی: شکوفای ۳۲۱)

● علاف کردن کسی را بیهوده در انتظار، سرگردانی، یا بلاتکلیفی باقی گذاشتن: چندین سال است مرا علاف کرده، اما به هر جهت یک اتمام حجت به او میدیوم. (دانشور ۹۰)

● علافی 'a-i علاف بودن: بلاتکلیفی؛ سرگردانی: از این همه علافی خسته نشدی، چرا دنبال کار نمی گردی؟

● علافی کردن درحالت سرگردانی، بلاتکلیفی، یا بی کاری به سر بردن: اطرافیان هم سرشان غر نمی زنند که: چرا بی کاری، یا چرا علافی می کنی؟ (مؤذنی ۷۸)

● علاقه 'alāqe علاقه

● علاقه بستن دل بسته شدن: علاقه مند شدن: زن ثروت مندی به او علاقه بسته [بود]. (شهری^۲ ۵۲/۱)

● علامت 'alāmat علامت

● علامت علامت (قد). دسته دسته: به یکبار لشکر پیش مبر. علامت علامت، فوج فوج همی فرست. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۴)

● علامت کردن (قد). نشان دار و مشهور کردن: خود را علامت کردی! (بیغمی^۱ ۸۴۳)

● زیر علامت کسی رفتن (قد). از او اطاعت، فرمان برداری، یا هواداری کردن: از عبدالله به همه روزگار وجهه تر و محترم تر بوده ام، و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت. (بیهمی^۱ ۵۱۵-۵۱۶)

● علف 'alaf ۱. داروی گیاهی: مقداری علف و داروهای بی فایده داد. (حاج سیدجوادی ۳۰۱) ۲. (قد). خوراک؛ آذوقه: در این میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود. (نفیسی ۴۷۷) ○ غرض کشاورز در

بی حاصل؛ بی ثمر: اراضی عقیم صدساله پناه بر یک بهره دارد. (طالبوف^۲ ۱۶۷) ○ قدم ز گوشه خلوت نمی نهد بیرون/ کسی که صحبت مردم عقیم می داند. (صائب^۱ ۱۸۷۰)

● عقیم شدن (گردیدن) نتیجه ندادن؛ بلااثر شدن: نقشه عمل خارجی... در مجلس عقیم گردید. (مصدق ۲۵۸)

● عقیم کردن بی نتیجه گرداندن؛ بلااثر کردن: نقشه عمل خارجی را در مجلس عقیم کردند.

عکس 'aks جنبه یا جهت مخالف هر چیز: نظریه دیگری است که درست عکس آن را می گوید. (مطهری^۱ ۲۲۱) ○ این که گفته بودند دستگیری سردار عشایر سبب می شود آذربایجان شرقی هم امنیت خود را از دست بدهد، عکس آن مشاهده گردید. (مصدق ۱۵۱)

● عکس برگردان 'a-bar-gard-ān آن که از نظر ظاهر یا رفتار کاملاً شبیه دیگری باشد: بچه عکس برگردان پدرش بود.

● علاج 'a(e)lāj تدبیر یا رفتاری که باعث از بین رفتن مشکلی شود؛ چاره: چرا دولت و حکومت را خیر نکردید تا... شاید راه علاجی پیدا کنند؟ (جمال زاده^۸ ۷۵) ○ نمی توانم حرکت کنم، و علاجی هم غیر از تغییر محل ندارم. (مصدق ۱۵۶)

● علاج داشتن چاره داشتن: دیدیم علاج نداریم، صبر کردیم. (حاج سیاح^۱ ۱۲۸)

● علاج کردن مشکلات یا موانع کاری را از بین بردن؛ حل مشکل کردن: عهد کرده بودید علاج و اصلاح کنید. اگر نمی توانید، استعفا بکنید. (حاج سیاح^۱ ۵۸۳) ○ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد/ (سعدی^۱ ۸۱۲)

● علاج پذیر 'a-pazir دارای چاره و راه حل: این موضوع علاج پذیر است و لازم نیست نگران و ناراحت باشی.

● علاف 'allāf ویژگی آن که درحالت سرگردانی و بلاتکلیفی در جایی اقامت یا رفت و آمد کند بدون آن که کار یا هدف مشخصی داشته باشد: آنها که مثل ما علاف نیستند، به وقتشان خیلی اهمیت

عَلَقَه 'alaqe

■ **عَلَقَه مَضْفَه** شخص پست، بی‌ارزش، و بی‌سروپا: ما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم و این علقه‌مضغه ما را به این آسانی‌ها نمی‌تواند دست بیندازد. (جمال‌زاده^۱ ۳۶۰)

■ **عَلَم** 'alam (قد). شخص مشهور؛ معروف؛ ما چو صبح از راست‌گفتاری عَلم در عالمیم / محرم آیینۀ خورشید از پاس دَمیم. (صائب^۱ ۲۶۵۱)

■ **عَلَم برافراختن** (برافراشتن) (قد). خودی نشان دادن؛ اظهار وجود کردن: چون تفصیل این تدبیر به خاتم رسید عَلم برافراخت که قبول ندارم، شوهرش را فرومایه و پست‌پایه خواند. (میرزا حبیب ۲۶۹) ○ یک جهودی این‌قدر زهره نداشت / چون محمد این عَلم را برافراشت. (مولوی^۱ ۲۴۴/۱)

■ **عَلَم چیزی (کاری) را افراشتن** (برافراشتن، برداشتن) پرداختن به آن: حامیان مصدق... از او رو برگردانیده و عَلم مخالفت برداشتند. (پهلوی: مصدق ۳۷۶) ○ عَلم خودسری افراشته‌اند. (مستوفی ۸/۱) ○ عَلم‌های هدا برافراشتند. (احمد جام ۲۶۹ ح.)

■ **عَلَم چیزی را بر بام بردن** (قد). آن را آشکار و هویدا کردن: کوس ناموس تو بر کنگره عرش ز نیم / عَلم عشق تو بر بام سماوات بریم. (حافظ^۱ ۲۵۷)

● **عَلَم زدن** (قد). آشکار شدن: هنوز... شاه سیارات عَلم بر بام این طارم چهارم نزده. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۳) ○ روز دیگر... شاه سیارات عَلم بر بام این طارم چهارم زد. (رواینی ۴۳) ○ چون روز عَلم زد به حسامت مائد / چون یک‌شنبه ماه شد به جامت مائد. (انوری^۱ ۹۸۰)

● **عَلَم شدن** ۱. برپا شدن؛ به وجود آمدن: یک لحظه طول نکشید که آن بساط عَلم شد. (قاضی ۸۳۵) ○ خلاصه آن‌که انتضاحی عَلم شود که سرانجامش معلوم نیست. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۹) ۲. (قد). مشهور شدن: به‌یمن دولت منصورشاهی / عَلم شد حافظ اندر نظم اشعار. (حافظ^۱ ۱۶۶) ○ هر که عَلم شد به سخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم. (سعدی^۲ ۱۵۶۲)

● **عَلَم کردن** ۱. برپا کردن؛ دایر نمودن: به فکر انتادیم کارخانه‌ای عَلم کنیم. (← میرصادق^۱ ۱۲۴) ○ از

پراکندن تخم، دانه باشد که ثروت اوست، اما گاه که علف ستوران است، به تبع آن هم حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۴۴)

■ **عَلَف خرس** ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش است و به آسانی به‌دست می‌آید: مگر خیال کرده‌بودی مال مردم مسلمان، علف خرس است که مفت و مسلم برداری؟! (جمال‌زاده^۱ ۱۷/۲) ○ مگر لقب، علف خرس است که من بروم و مجانی بگیرم؟! (حجازی ۳۲۷)

■ **عَلَف دَم شمشیر** آن‌که یا آنچه به‌دست دیگری کشته شود یا از بین برود: فکر می‌کردم که اولین علف دَم شمشیر آمریکایی‌ها... این اداره خواهد بود. (مستوفی ۳۴۰/۲)

■ **عَلَف زیر پای کسی** سبز شدن انتظار کشیدن او به مدت طولانی و معمولاً بدون نتیجه: باید توی صف شیر و مرغ و دست‌مال‌کاغذی آن‌قدر بایستند تا علف زیر پایشان سبز شود. (← فصیح^۱ ۱۷۴)

■ **عَلَف شمشیر ساختن** (گردانیدن) (قد). به قتل رساندن؛ کشتن؛ از بین بردن: غازیان قزل‌باش، بسیاری از آن جماعت... را علف شمشیر [ساختند]. (مروی ۳۷۶) ○ همه را علف شمشیر افطار و انیاب و طعمه حواصل نسر... گردانیدند. (رواینی ۵۵۲)

■ **عَلَف شمشیر شدن** (قد). به‌دست کسی کشته شدن یا از بین رفتن: با جمع بسیار از زمره کفار، علف شمشیر آب‌دار شدند. (آق‌سرای ۸۳)

■ **عَلَف خوار** 'a-xār (قد). علف‌زار: ندیدی که گاو در علف‌خوار / بیالاید همه گاوآن ده را؟ (سعدی^۲ ۸۸) ○ زمینی است علف‌خوار عظیم و چهارپای بسیار. (ناصر خسرو^۲ ۷۴)

■ **عَلَفَه** 'alafe (قد). ۱. وسیله پذیرایی: خوارزم‌شاه خواجه حسین‌میکال را به جای نیک فرود آورد و علفه شگرف فرمود. (نظامی عروضی ۱۱۹) ۲. آذوقه: این‌جا علفه تنگ است. (وطواط^۲ ۱۲۳)

■ **عَلَفگی** 'alaqe-gi (قد). حالت ابتدایی داشتن: سالک چون به مقام مضغگی و علفگی می‌رسد... روح آن‌جا به بدن می‌پیوندد. (اقبال‌شاه ۲۱۰)

علوفه 'olufe (قد.) آذوقه: هر روز خرج علوفه این لشکر یک هزار دینار مغربی بود. (ناصر خسرو^{۱۰۱})

علی 'olā (قد.) ۱. جای بلند: در راه فراز کرد، و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر علی، و از سوراخ پنهان نظر می کرد. (شمس تبریزی^۱ ۱۹۰/۴). ۲. آسمان: از علی تا ثری در قدرت وی، ذره ای نیست. (محمد بن منور^۲ ۱۲۰) ۳. هر چه در میان علی و ثری مخلوقات است... به دم خود کشد. (احمد جام^{۴۵})

علی الحساب 'ala.l.hesāb در حال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً: علی الحساب خدا حافظ شما. (طالوف^۲ ۲۶۲) ۴. علی الحساب بعضی مطالب اظهاریه به خط خودتان و میرزا ابوالقاسم را جداگانه جواب نوشتم. (نظام السلطنه ۲۳/۲)

علی العمیا 'ala.l.amyā (قد.) کورکورانه؛ نسنجیده: یکی از دو مؤلف... علی العمیا متابعت کرده. (قزوینی: یادداشت ها ۴۸۰-۴۸۱ ج ۲) ۵. علی العمیا در این خوض کردن معنی ای ندارد. (قطب^{۲۳})

علی الله 'ala.lāh ۱. علی الله زدن (قد.) بر زبان آوردن «علی الله»، و به خدا پناه بردن: آمد که آنکه آشکارا، شب و روز/ فریادکنان زبانی علی الله از او! (؟) زحمت (۴۷۰)

علیل 'alil ۱. عاجز؛ درمانده: خود هم علیم، عاجزم. دیگر نمی توانم مثل آن وقت ها کار کنم. (← فصیح^۲ ۲۲۱) ۲. این خیالات واهی... ساخته مغز علیل خود وی بود. (قاضی ۱۳۷-۱۳۸) ۳. نارسا؛ ناقص: بیان علیل من البته مایه ملال است. (فروغی^۳ ۱۱۱) ۴. جلالت مقام جناب مستطاب حاجی... بالاتر و معروف تر از این است که بخواهم... با زبانی کلیل و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم. (افضل الملک ۷۴)

علی ورجه 'ali-var-je آن که، به ویژه کودکی که زیاد جست و خیز می کند یا بالا و پایین می پرد: علی ورجه! کسی آرام بگیر.

علیون 'elliyy.un (قد.) علین (م. ۱ و ۳) →: گلشن جنت نه این اصحاب راست/ ز آن که علیون ذوی الالباب راست. (عطار^۲ ۱۸۱)

کجا معلوم است فردا باز به نام حفظ آثار شاه فقید، باز این مؤسسه را علم نکند؟ (اقبال^۱ ۱۵/۵ و ۱۰/۲) ۲. آماده کردن؛ مهیا نمودن: مادر بزرگم... بساط چای را علم می کند. (دیباچی ۱۳) ۳. زن ها غذای پختنی و سنگین راه... هم زود علم [می کردند]. (شهری^۲ ۳۱۱/۴) ۳. تحریک کردن؛ برانگیختن: برای افکار پست آنها فلسفه می یافتند و آنها را بر ضد خودمان علم می کنند. (هدایت^۷ ۱۲۴) ۴. مطرح ساختن: از بیولتاریای جهان حرف می زد، اما سر بلند نمی کرد تا ببیند این الگویی که می خواستند علم کنند، چه شکلی است. (گلشیری^۱ ۸۱) ۵. می پرسم که غرض از علم کردن عنوان زبان ترکی در آذربایجان ایران و ادعای استقلال برای آن در این اوقات چیست؟ (اقبال^۱ ۲/۳ و ۲/۳) ۵. پهن کردن؛ گستردن: فقط یکیشان بود که توی قهوه خانه ده پای یک ستون بساط خود را علم کرده بود. (آل احمد^{۶۰})

۱. علم و کتل اظهار وجود: روابط مدیر و مبلشر و بگومگوشان و این نیمچه دسته بندی ای که دارند، و من هنوز نرسیده، علم و کتلش را دیده... (آل احمد^{۶۰})

۲. زیر علم کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن) از او (آن) حمایت یا پیروی کردن: مدت ها بود که زیر علم حکومت سینه می زد و کسی جرئت مخالفت نداشت. ۳. مثل علم یزید آن که یا آنچه در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراهت آمیز دارد: همین طور مثل علم یزید این جا ایستاده ای که چه؟! ۴. این نوکرک... مثل علم یزید برپا ایستاده! (قائم مقام ۱۱۳)

علم 'elm ۱. علم نظر (قد.) فنون نظر بازی: از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

علم دار 'alam-dār پرچم دار →: نظامات و افکار را به باد انتقاد می گیرند و خود را علم دار نهضتی تازه و مکتبی جدید معرفی می کنند. (اقبال^۱ ۴/۳ و ۵/۴) فقط عده معدودی علم دار تجدید و ترقی بودند. (مسعود ۹۳)

علوفات 'olufāt (قد.) آذوقه: خواجه حسین... سوی مرو برقت تا مثال دهد علوفات به تمامی ساختن چنان که هیچ بی نوایی نباشد. (بیهقی^۱ ۵۷۱)

آخر من یک چیزی می دانم که حرف می زنم... عمرم، آخر من یک چیزی می دانم. (چهل تن: دخیل برینجره فولاد ۱۱۶: نجفی ۱۰۳۱) بی «عمر» زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ (حافظ ۱۷۲) در بیت حافظ، به معنای نخست نیز ایهام دارد.

■ **عمر خود را به کسی دادن** (بخشیدن) رحلت کردن: مردن: خواهر کوچک ترم... عمرش را به شما داد. (علوی ۸۳۲) اگرچه خود آن سرهنگ عمرش را به اعلی حضرت داده است، لایذ سوابق امر در وزارت جنگ موجود است. (مبنوی ۲۲۵۳)

■ **عمر خود را گردن کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن:** این خانه دیگر عمر خودش را کرده. باید عوض کنی.

■ **عمر دوروزه** دوران زندگی بسیار کوتاه: این عمر دوروزه ارزش این همه حرص و جوش را ندارد. اگر زیاد فنا ای پسر بیندیشی / چو گل به عمر دوروزه غرور نمایی. (سعدی ۷۴۸۳)

■ **عمر کردن دوام داشتن:** این کفش ها خیلی عمر می کنند به این زودی ها پاره نمی شوند.

■ **عمر کسی به دنیا بودن** وقت مرگ او نبودن: زمان اجل او فرانسیده بودن: چه قدر زجر کشیده بود و ددرسگر ما پس بیندازد و پس نیفتاده بودم. عمرم به دنیا بود. (الاهی: داستان های نو ۱۶۳)

■ **عمر کسی وفا نکردن** زندگی او دوام نداشتن: فردوسی... می ترسیده است که عمرش به انجام آن وفا نکند. (فروغی ۱۰۲۳) رفتی که وفا نکرد عمرت / تا جان دارم وفات جویم. (خاقانی ۳۰۶)

■ **یک عمر روزگاری** دراز: خواهرها... انگار یک عمر هم دیگر را ندیده بودند. (آل احمد ۶۳۳)

■ **عمرأ omr.an** محال است؛ هرگز؛ به هیچ وجه؛ ابتدا: عمرأ نمی توانی این کار را بکنی!

■ **عمر به باد داده omr-be-bād-dād-e** (ند). ویژگی آن که عمرش را بپهوده تلف کرده است: این قوم گناه کاران... عمر به باد دادگذاشتند. (احمد جام ۱۴۱)

■ **عمر و amr**

علیه السلام ale(a)y.h.e.s.salām عزیز؛ مطلوب؛ دوست داشتنی: به طوریکه هیچ کس بو نیتزد، پول های علیه السلام را به لیره... در بانک های خارجه خواهم خوابانند. (جمال زاده ۹۱۴)

علیین ellīyy.in (قد). ۱. بهشت یا طبقه بالایی آن: چون طاووس علیین می خرامید و مانند اسب کهر دُم گرفته بود. (جمال زاده ۵۷۱۱) ۲. آسمان: که نشر کرده بُود طی من در آن مجلس؟ / که برده باشد نام ثری به علیین؟ (سعدی ۷۴۳۴) ۳. عالم بالا که جایگاه ارواح پاک و فرشتگان مقرب است: جذبه حق دربراید از خودش / تا به علیین برآرد مستندش. (امیر حسینی ۶۵) جای روح پاک علیین بُود / کرم باشد کهش وطن سرگین بُود. (مولوی ۲۲۸/۳۱)

عما amā (قد). گم راهی؛ ضلالت: و آن که مامی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش چهل و عما. (مولوی ۳۰/۲۱)

عماد emād (قد). آنچه (آن که) بتوان بر آن (او) تکیه کرد؛ نگاه دارنده؛ تکیه گاه: دیگر اکنون آن عماد تکیه و اُمید ایران شهر... در بن این چاه آبش زهر شمشیر و سنان گم بود. (اخوان: پاییز در زندان ۶۰-۶۱) ابوالقاسم فقیه که... عماد کار بود، با جمعی دیگر... گرفتار آمد. (جرفادقانی: لغت نامه ۱)

عمارت emārat (قد). اصلاح؛ تربیت؛ تزکیه: من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم. (جامی ۲۷۶۸)

عمایت amāyat (قد). نادانی و گم راهی: اهل عمایت، شأن ایشان آن است که تابع استفاضات باشند. (قطب ۲۸) در بدایت این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم. (حمیدالدین ۱۵۵)

عمدت omdat (قد). تکیه گاه: اتفاق موافقت او عُدتی تمام و عمدتی به نظام شناخت. (رشیدالدین ۳۷)

عمر omr ۱. روزگار دراز: زمان طولانی: پس از عمری، فرزند گم شده خود را بازیافته. (جمال زاده ۱۷۴) ۲. رفیق دزد نکردم به حيله و تلبیس / که عمر هست به کوی وفا مکان دارم. (پروین اعتصامی ۲۰۹) ۳. شخص بسیار عزیز برای کسی؛ معشوق: عمر من! جان من، کاش می دانستی که چه قدر دوست دارم. ۴

❧ **عمرووزید** (قد.) فلان وبهمان؛ دیگران: فهمیدیم که باید پیش از این بنده عمرووزید و ملوک این و آن نباشیم. (دهخدا ۱/۲) ○ ای دل عشاق به دام تو صید/ ما به تو مشغول و تو با عمرووزید. (سعدی ۲) (۱۴۲)

عمری 'omr-i بسیار بادوام: این کفش عمری است. **عمق** 'omq ۱. پنهانی ترین یا اصلی ترین جنبه از وجود چیزی: تصویری در عمق ذهنش ناگهان پیدا می شد. (← گلایدرهای ۳۷۶) ○ آنچه من از هنرمند توقع دارم آن است که مرا در ادراک مفهوم زندگی با همه وسعت و عمق آن یاری کند. (خانلری ۳۱۱) ۲. نهایت؛ شدت: به عمق اندوه او پی بردم. ○ عمق نگرانی را در نگاهش می توانستم ببینم. ○ احدی جز من به عمق بی گناهی او و احتیاج او به عشق آگاه نبوده است. (قصیح ۲۶۱) ۳. عمیق بودن. ← عمیق (مر. ۳): ای کاش [چخوف] سرمشق و نمونه ای برای آن گروه از جوانان اهل قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض بودن... می پندارند. (جمال زاده ۲۸۸)

عم قزی 'am-qezi زن جافانده و اُمَل: کاروندگیشان را سپرده بودند دست علیامخدرات، یعنی دست عم قزی ها. (آل احمد ۱۸)

عمله 'amale شخص فرومایه یا بی نزاکت: این عمله را هم می خواهی دعوت کنی؟

عمله خفه کن 'a.-xafe-kon ویژگی خوردنی ای که دارای حجم یا قوت بسیار است: چند تکه نان عمله خفه کن دستش بود و با حرص زیادی می خورد.

عملی 'amal-i معتاد به مواد مخدر، به ویژه تریاکی: منی که سی و چهار سال است عملی هستم، چه خاکی بر سرم کنم؟! (← محمود ۲۴۶)

❧ **عملی** شدن معتاد شدن به مصرف مواد مخدر.

• **عملی کردن** (ساختن) معتاد کردن به مواد مخدر: بچه را هم مثل خودش عملی کرده است.

عمو 'am-u در خطاب به مردان میان سال یا مسن به کار می رود: عمو! چیزی از ما پنهان نکنی ها! (میرصادقی ۶۶) ○ ای عمو، با کارخانه خدا چه کار

داری؟ (← هدایت ۱۱۲)

عمویادگار 'a.-yād[-e]gār

❧ **عمویادگار! خوابی یا بیدار؟! یا این جمله** به کسی که درباره اش احتمال خطر یا زبانی می رود، هشدار می دهند: دارند به اموالت دست برد می زنند. عمویادگارا خوابی یا بیدار؟! **عمه** 'amm.e

❧ **برای عمه کسی خوب بودن چیزی** بیهوده، بی ارزش، یا ناکافی بودن آن: آن همه نقشه های انتقام برای عمه ام خوب بود... مگر می شد تک و تنها به جنگ اینها رفت؟ (میرصادقی ۶۶)

عمیا 'amyā (قد.) نادانی و گم راهی: میاد که مرگ به سر درآید و از مقصود بازفتی و در همین عمیا و جهالت بمیری. (بخاری ۶۳)

عمیق 'amiq ۱. مبتنی بر دقت و تلاش ذهنی بسیار: روی هم رفته نقد روان شناسی از همه انتحای نقد مهم تر و عمیق تر، به شمار می آید. (زرین کوب ۳ ۵۰) ○ راجع به این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگانی او اطلاع داشتند. (علوی ۱۰۳) ۲. دارای شدت یا دوام: این زخم عمیق دل دردمند من به تو می نماید که از ضربات جوروجفای تو سخت شادان است. (قاضی ۱۱۶) ○ مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. (علوی ۲ ۱۶۰) ○ تنها تاجر پیر است که در خواب عمیقی فرو رفته... است. (مسعود ۶۷) ۳. ویژگی آن که قدرت تفکر وسیعی دارد و معمولاً غیراز توجه به ظاهر یک پدیده همه جنبه های آن را در نظر می گیرد: تو که آدم عمیق و بانفکری هستی، چرا این مسئله را باور می کنی؟

عمیقاً 'amiq.an ۱. به طور دقیق و همراه با جدیت و تلاش ذهنی بسیار: من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. (علوی ۱ ۴۲) ۲. از ته دل؛ به شدت: عمیقاً به او علاقه مند بود.

عمیق الفکر 'amiq.o.l.fekr (قد.) عمیق (مر. ۳): → دیر باید که کریم الاصل... دقیق النظر عمیق الفکر... باشد. (نظامی عروضی ۲۰)

عن 'an آن →

خیال سرکش سپردم. (جمالزاده^۳ ۱۷۵)

• **عنان بازکشیدن** (قد). ۱. از حرکت ایستادن؛ متوقف شدن: عنان بازکشید. و گفت این پسرک را پیش من آرید. (خیام^۲ ۸۵) ○ این خداوند را کاری نافتاده بشکوهیده‌است و تالاهور عنان یازنخواهد کشید. (بیهقی^۱ ۸۹۶) ۲. از ادامه کاری دست کشیدن و رها کردن آن: عنان بازکش زین تمنای خام/ که سیمرخ را کس نیارد به دام. (نظامی^۴ ۱۹۴)

• **عنان با عنان کسی بستن** (قد). • عنان با عنان کسی رفتن (مر). ۱. ↓ : عنان با عنان تو بندم به راه/ خرامان پیام به‌نزدیک شاه. (فردوسی^۴ ۱۱۴)

• **عنان با (بر) عنان کسی رفتن** (قد). ۱. پهلوی به پهلوی او اسب راندن یا حرکت کردن: او به هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا در سرای او برفت. (بیهقی^۱ ۳۷) ۲. برابر بودن یا شدن با او: مظلوم عنان بر عنان ظالم می‌رود. (دهخدا^۲ ۷۶/۲) ○ ترسم که روز حشر عنان بر عنان زود/ تسبیح شیخ و خرقة رند شراب‌خوار. (حافظ^۱ ۱۶۷)

• **عنان پچیدیدن** (برپچیدیدن، پوشکستن) (قد). روگردان شدن؛ اعراض کردن: عنان میچ که گر می‌زنی به شمشیر/ سیر کنم سر و دست ندارم از فتراک. (حافظ^۱ ۲۰۴) ○ اگر صلح خواهد عدو سر میچ/ و گر جنگ جوید عنان برمیچ. (سعدی^۱ ۷۳) ○ آن را که تو تازیانه برسر شکتی/ به زان که بینی و عنان برشکتی. (سعدی^۴ ۶۶۲)

• **عنان [بر] تافتن از چیزی (کسی)** (قد). روگردان شدن از آن (او)؛ اعراض کردن از آن (او): شاید تو را جز به تو یانئن/ عنان باید از هر دری تافتن. (جامی^۸ ۶۰۶) ○ رکابش بیوسید روزی جوان/ برآشفست و برتافت از وی عنان. (سعدی^۱ ۱۰۲)

• **عنان تافتن به جایی** (قد). به‌سوی آن‌جا حرکت کردن یا روانه شدن: عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ○ دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان/ گشت ز تیر شهاب روی هوا پُر سنان. (خاقانی^۵ ۳۵۰)

عناب annāb' (قد). لب: پیرسید سیندخت مهراب را/ ز خوشاب بگشاد عناب را. (فردوسی^۳ ۱۴۱)

عناد enād' [عر]. (امص). ۱. مخالفت کردن با کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در مخالفت؛ مخالفت و لجاج: آصف‌الدوله... اظهار عناد و غرض با مختارالسلطنه وزیر نظمیه کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۰۶) ○ هر شبهه که اصداد برسپیل عناد ایراد می‌کنند، او به‌طریق وسوسه القا می‌نماید. (قطب ۱۳۲) ۲. کینه و دشمنی: من... برای کینه و عناد نسبت به انگلیس‌ها دلایل موجه داشتم. (مصدق^۳ ۳۸۵) ○ بعداز فوت مرحوم امین‌السلطان... بر عدوات و عناد او افزود. (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱) ○ این انحراف مقارن استرشاد بود و از تعنت و عناد خالی بود. (خواج‌نصیر ۳۰۰)

عناصر anāse(o)r' اشخاص؛ افراد: امروز بیرق جریانات اصلاح آمیز... به‌دست عناصر جوان... افتاده‌است. (جمالزاده^{۱۸} ج) ○ وزارت‌خانه باید این‌گونه عناصر تحصیل‌کرده و کارآمد را تشویق کند. (حجازی ۶۸)

عنان enān' (قد). سوار: با پنجاه‌هزار عنان از جیحون گذرکرد. (جرفادقانی ۲۸۵)

• **عنان اختیار [را] از دست کسی (چیزی)** **بیرون آوردن** (ربودن) او (آن) را بی‌اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود درآوردن: معلوم بود که بوزینه زشت... عنان اختیار را یکسره از دستش بیرون آورده‌است. (جمالزاده^۲ ۸۶) ○ چه سرو است آن‌که بالا می‌نماید/ عنان از دست دل‌ها می‌ریاید. (سعدی^۴ ۴۶۲)

• **عنان اختیار از کف (دست) کسی بیرون افتادن** بی‌اراده یا بی‌اختیار شدن او: عنان اختیار از کفش بیرون افتاده‌است... و یک‌ریز نقش و دشنام است که از میان اثبوه ریش‌وسپیلش بیرون می‌ریزد. (جمالزاده^۸ ۱۶۹)

• **عنان اختیار را به‌دست کسی (چیزی) سپردن** خود را به او (آن) واگذاریدن یا تسلیم کردن: عنان اختیار را به‌دست او سپردم تا هرطور دوست دارد تصمیم بگیرد. ○ مدتی دراز عنان اختیار را به‌دست فکر و

■ **عنان چیزی را به دست کسی سپردن (دادن)**
آن را تحت اختیار و اراده او درآوردن: مردم فقیر... عنان فکری خود را به دست سردمداران سپرده بودند. (اسلامی ندوشن ۱۹۶) ○ کسانی که زمام قلم را در دست دارند عنان آن را به دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند. (اقبال ۳۰۲)

■ **عنان چیزی (کسی) را گرفتن (کشیدن) (قد.)**
۱. از حرکت بازداشتن یا متوقف کردن آن (او): پهلوانی ناشناس... در نزدیکی دروازه عنان او را کشید. (قاضی ۲۴) ○ پیاده همان کت بگیرد عنان / ز خود دور دارش به تیر و ستان. (اسدی ۲۱۴) ۲. آن (او) را تحت اراده و اختیار خود درآوردن و مسلط شدن بر آن (او): نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان. (سعدی ۱۹۷) ○ چون که در آن تقب زیاتم گرفت / عشق تقبیانه عنانم گرفت. (نظامی ۵۰) ۳. آن (او) را از کاری بازداشتن یا به تأمل و درنگ واداشتن: بسی نمائد که روی از حبیب بریچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگر یار. (سعدی ۷۲۱) ۴. نزدیک شدن به آن (او) و همراه شدن با آن (او): من بگیرم عنان شه روزی / گویم از دست خوب رویان داد. (سعدی ۴۶۷)

■ **عنان خود را از دست دادن خویشتن داری خود را از دست دادن:** عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. (آل احمد ۱۴)

■ **عنان سبک کردن (قد.)** آهسته حرکت کردن: عنان سبک کردیم. فراشی چند از شاهزاده برسیدند، تهنیت گفتند. (نادر میرزا: اصبهاتینما ۱۸۰/۱)

■ **عنان کسی از کف (دست) رفتن (شدن) (قد.)**
اراده و اختیار او از بین رفتن؛ بی اختیار شدن او: شب تا سحر می نفنوم و اندرز کس می نشنوم / وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می رود. (سعدی ۴۵۹) ○ آیا که به لب رسید جانم / آوخ که زدست شد عنانم. (سعدی ۶۵۶)

■ **عنان [در] کشیدن (قد.)** ۱. توقف کردن؛ ایستادن: کشیشان عنان کشیدند و... توقف کردند.

(قاضی ۷۲) ○ لختی عنان بکش سپس این جهان متاز / زیرا که تاختن سپس این جهان عنانست. (ناصر خسرو ۳۹۶) ۳. از ادامه چیزی یا کاری بازایستادن؛ خودداری کردن؛ اعراض کردن: شبی خلوت و ماه رویی چنان / از او چون توان در کشیدن عنان؟ (نظامی ۴۹۷) ○ دل کشید آخر عنان چون مرد میدانست نبود / صبر پی گم کرد چون هم دست دستانت نبود. (خاقانی ۵۷۶)

■ **عنان کشیدن به جایی (قد.)** راندن یا تاختن به جانب آن جا: به هومان بفرمود کاندز شتاب / عنان را بکش تالب رود آب. (فردوسی ۶۴۲)

● **عنان گران کردن (قد.)** ۱. از حرکت بازایستادن؛ متوقف شدن: عنان را گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود. (فردوسی ۱۲۰) ۲. آهسته راندن: ز کنده به صد چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت. (فردوسی ۱۳۶۰)

● **عنان گرداندن (گردانیدن) (قد.)** اعراض کردن؛ دوری کردن: نفس را عقل تربیت می کرد / کز طبیعت عنان بگردانی. (سعدی ۶۱۶)

○ **عنان گراییدن (برگراییدن) (قد.)** به سوی برگشتن یا متمایل شدن یا رفتن: یکی برگرایید رستم عنان / به گردن برآورد رخشان ستان. (فردوسی ۳۲۷)

■ **عنان پیچ** 'e.-pič (قد.) سوارکار ماهر: سواران تُرکان بسی دیده ام / عنان پیچ زین گونه نشنیده ام. (فردوسی ۱۰۵)

■ **عنان تاب** 'enān-tāb (قد.) ویژگی اسبی که با کوچک ترین حرکت عنان به جانب مورد نظر سوارکار تغییر جهت دهد: روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را. (نظامی ۱۱۹)

■ **عنان قاب شدن (قد.)** حرکت کردن؛ رفتن: عنان تاب شد شاه پیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ. (نظامی ۱۶۷)

■ **عنان تاز** 'enān-tāz (قد.) ویژگی آن که به سرعت به جانبی حرکت کند.

■ **عنان تاز کردن (قد.)** به سرعت به جایی

رکابی میای برسر زهد / چون شود دل عنان گرای صبح.
(خاقانی ۴۸۲)

• **عنان گرای** [ی] شدن (قد.) حرکت کردن:
موکب مجدد... از اقلیم عراق عنان گرای شده است.
(خاقانی ۲۱)

• **عنان گسته** 'enān-gosast-e (قد.) ۱.

افسارگسیخته →: ریبوده است ز من اختیار، جذبه
بحر/ عنان گسته تر از رشته های بارانم. (صائب^۱
۲۷۸۲) ۲. به سرعت: در هر طرف ز خیل حوادث
کمین گهیست / زان رو عنان گسته دواند سوار عمر.
(حافظ ۱۷۲)

• **عنان گسیختگی** 'enān-gosixt-e-gi بی بندوباری:

به آزادی و عنان گسیختگی خو گرفته بودم. (جمال زاده^۱
۴۹)

• **عنان گسیخته** 'enān-gosixt-e ۱. افسارگسیخته

→: اندیشه عنان گسیخته را در دریای اخضر فلک... به
جاهای دور افتاده می فرستند. (جمال زاده^۱ ۱۸۱) ۲.
به سرعت: اسب خیال به هرسو عنان گسیخته می دويد.
(طالوف^۲ ۱۴۱)

• **عنان گیر** 'enān-gir (قد.) ۱. گیرنده؛ بازدارنده؛

گرفتارکننده. ۲. مهمان نواز: شنیدم که وقتی مردی
بود، جوان مردیش، مهمان پذیر، عنان گیر. (روایتی ۲۲۴)
• **عنان گیر کسی** شدن (قد.) او را گرفتار
کردن؛ بر او مسلط شدن: قومی که اجل عنان گیر
ایشان شده بود، با مرو مراجعت کردند. (جویی^۱ ۱۲۰/۱)
• چون شد آن روز غم عنان گیرش / رغبت آمد به سوی
نخجیرش. (نظامی^۳ ۳۲۴)

• **عنان ور** 'enān-var (قد.) سوارکار ماهر: همه

عنان وران به کوی پاییز رسیدند عنان بازکشیدند.
(محمد بن منور^۲ ۱۶۷)

• **عناوین** 'anāvin

• **به عناوین مختلف** به شکل ها یا روش های
گونگون: به عناوین مختلف آزارم می داد.

• **عنایت** 'enāyat

• **عنایت کردن** (فرمودن) دادن؛ اعطا
کردن؛ بخشیدن: تصدق دست و پنجه تان... آن کیف

روی آوردن؛ تاختن: جریده به هرسو عنان تازکن /
به هش یار مغزی نظر بازکن. (نظامی^۲ ۵۰۹)

• **عنان دار** 'enān-dār (قد.) ۱. سوارکار ماهر:

عنان دار چون او ندیده است کس / تو گفستی که سام سوار
است و پس. (فردوسی^۵ ۱۰۵) ۲. صاحب اختیار؛
فرمان روا: رضاخان سردار سپه... عنان دار گردیده بود.
(شهری^۳ ۵۳/۵)

• **عنان داری** 'e-i (قد.) مهارت در سواری.

• **عنان داری کردن** (قد.) اختیار کسی یا
چیزی را به دست گرفتن: کردیم عنان داری دل تا دم
آخر / گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم. (صائب^۱
۲۸۶۷)

• **عنان ریز** 'enān-riz (قد.) بسار سریع و شتابان:

جماعت افغانه تاب صدمه آن گروه بی عاقبت [را]
نیاورده عنان ریز یا بر عقب نهادند. (مروی^۲ ۲۹۳)

• **عنان ریزان** 'e.-ān (قد.) عنان ریز ↑.

• **عنان ریزان شدن** (قد.) به سرعت حرکت
کردن: چون سلطان علاء الدین دید که جمعی متعالم
می آیند، به تعجیل تمام عنان ریزان شد.
(فردوس سپه سالار: گنجینه ۳۸/۵)

• **عنان زن** 'enān-zan (قد.) حرکت کننده؛

هجوم آورنده: کرشمه کردنی بر دل عنان زن /
خمار آلوده چشمی کاروان زن. (نظامی^۳ ۳۹۱)

• **عنان کش** 'enān-keš (قد.) راهنما و هدایت کننده:

بلی قضاست به هر نیک وید عنان کش خلق / بدان دلیل که
تدبیرهای جمله خطاست. (انوری^۱ ۴۱)

• **عنان کشیده** 'e.-id-e (قد.) ۱. باشتاب و

سرعت؛ شتابان: چه سرانجام شومی در انتظار آن
کسان است که به اغوای عشق، عنان کشیده در جاده
هلاکت... می تازند. (قاضی ۱۱۲) • جاذبه مقامات دیوی

او را عنان کشیده به اقامت در بغداد و حفظ مراتب
می خواند. (جمال زاده^{۱۲} ۸۸/۲) ۲. آهسته و همراه با
تأنی و درنگ: عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن /
که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست. (حافظ^۱ ۵۳)

• **عنان گرای** [ی] 'enān-ge(a)rā[-y] (قد.) آن که به

چیزی، کسی، یا جایی روی آورد؛ متمایل: یک

شمع‌های بساط یزم‌افروز/ همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز.
(نظامی^{۱۶۷}) ○ابر دیبادوز، دیبادوز اندر بوستان/ باد
عنبرسوز، عنبرسوز اندر لاله‌زار. (منوچهری^{۲۷})

عنبری ambar-i' (قد). ۱. معطر: از هر کنار دامن
کافورگون حریر/ بندد بر آستین و گریبان عنبری.
(ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) ۲. سیاه و معطر: چهره
آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است. (فائز مقام
۳۱۶) ○صفت چند گویی ز شمشاد و لاله/ رخ چون مه و
زلفک عنبری را؟ (ناصر خسرو^{۱۴۳})

● **عنبری شدن** (قد). معطر شدن: به
عنبرفروشان اگر بگذری/ همه جامه تو شود عنبری.
(فردوسی: زندگی‌نامه فردوسی ۲۳۶)

عنبرین ambar-in' (قد). سیاه و معطر: این‌چه خال
عنبرین است؟ سندی بسوزانیم باطل‌السحری لازم است.
(میرزا حبیب ۵۳۷) ○ آرای مرا بدان کت برخیزم/ وز
زلف عنبرینت بیاییزم. (سرودی: اسدی^{۵۳۳})

● **عنبرین شمامه** (شمیمه) (قد). بسیار معطر:
نامه عنبرین شمامه شما... مدتی است بی‌جواب مانده.
(جمال‌زاده^{۱۷۳})

عنبر antar' ۱. شخص بسیار زشت؛ بد ترکیب و
منفور: با آن قیافه عنترش چقدر افاده دارد! ○عشرت از
کوره دررفت: من... می‌روم... تو خانه این عنتر نمی‌مانم.
(دانشور ۲۵۳) ۲. هنگام عصبانیت یا ناراحت
بودن از کسی گفته می‌شود: عنتر! یک دفعه دیگر
چغلی بکنی، نشانت می‌دهم. (← الاهی: شکوفای ۷۳) ○
قیافه‌اش را نگاه کن عین در خلای مسجدشاه می‌ماند.
عنتر. (← گلابدره‌ای ۲۹۰)

عن ترکیب an-tarkib' ان ترکیب →: این دختره
عن ترکیب به‌زور می‌آید با من تهار یخورد. (←
گلابدره‌ای ۲۰۶)

عنتری antar-i' عنتر (م. ۲) →: برو گم‌شو عنتری
دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

عنصر onsor' ۱. شخص؛ فرد: سفارتی‌ها از این
عنصر دریده حمایت می‌کردند. (علوی^{۱۲۸}) ۲. آنچه
یا آن‌که در پیدایش، پیش‌برد، یا نتیجه چیزی
تأثیر و دخالت داشته‌باشد؛ عامل: عنصر

چرمی... را از آن بالا عنایت بفرمایید. (← فصیح^{۱۴})
○ نان شهر، با غله‌ای که امسال خدا به این کشور عنایت
کرده‌است، حاجت به هیچ اداره و مدیری ندارد. (مستوفی
۶/۳) ○ خداوند متعال برکتی به آن زراعت عنایت فرمود.
(غفاری ۱۷)

عنبر ambar'

● **عنبر سارا** (قد). گیسوی معطر: ای که بر مه
کشی از عنبر سارا چوگان/ مضطرب حال مگردان من
سرگردان را. (حافظ^۸)

عنبر آلود a-ā('ā)lud'

● **عنبر آلود کردن** (قد). معطر کردن: به لب
خاک را عنبر آلود کرد/ زمین را به چهره زراندود کرد.
(نظامی^{۴۲۳})

عنبر آمیز ambar-ā('ā)miz' (قد). خوش‌بو و
معطر: شبی چون خط خوبان راحت‌انگیز/ سوادش
مشک و بادش عنبر آمیز. (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرای ۱۶۳)
○ بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی/ که بوی
عنبر آمیزش به بوی یار ما ماند. (سعدی^{۶۹۴})

عنبر افشان ambar-a('a)fsān' (قد). معطر: مگر تو
شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد غالیه‌سا گشت و
خاک عنبر بوست. (حافظ^{۴۱})

عنبر بار ambar-bār' (قد). سیاه‌رنگ و معطر:
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال/ می‌کند پُر
نافه چون صحرای چین آیینه را. (صائب^{۱۲۴}) ○ انفاس
منجمد متحد ما را به کزات واسطه خامه عنبربار عنبرین
کرد. (خاقانی^{۲۴۵})

عنبر یز ambar-biz'

● **عنبر یز کردن** (قد). بوی خوش پراکندن؛
معطر کردن: کابر آزار و باد نوروزی/ درفشان
می‌کنند و عنبر یز. (سعدی^{۴۸۱})

عنبر سایی ambar-sā[-y]' (قد). بسیار معطر: به
نوعی زلف عنبر سایی کشیدش/ که آن دل‌کندر آن گم‌کرد
دیدش. (وصال: از صبا تا صبا ۴۴/۱) ○ بوی خلق تو اطراف
گوزگاتان را/ همی‌شناخت ندانم ز دست عنبر سایی.
(فرخی^{۳۷۲})

عنبر سوز ambar-suz' (قد). معطر یا معطرکننده:

■ **عناقِ مُعَرَّب** (قد.) هر چیز یافت‌نشدنی: الا ای مغربی عنقای مُعَرَّب را اگر جویی / برون از مشرق و مغرب بیاید جُست عنقا را. (مغربی^۲) ○ مشایخ که طیبیان حاذق‌اند... عنقای مُعَرَّب گشته‌اند. (نجم‌رازی^۱)
 ○ **عناقِ مُعَرَّب** به غریبی که بهر اَلف / غم را چو زال زر به نشینم درآورم. (خاقانی^{۲۴۱})

■ **عناق‌گیر** a-gir (قد.) بسیار نیرومند و شجاع: صید من جز باز عنقاگیر نیست. (صاحب‌دیوان: از صبا‌تینما ۵۹/۱)

■ **عنک** an-ak شخص حقیق و بی‌اهمیت: تو دیگر چه می‌گویی عنک؟

■ **عنوان** 'o(e)nvān ۱. لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند: یک سال پیش نیست که او عنوانی به‌هم زده‌است. (به‌آذین ۸)
 ○ از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه می‌کرد. (مبنی^۳ ۱۸۲) ○ دانش‌اندوز چه حاصل بُود از دعوی؟ / معنی آموز چه سودی رسد از عنوان؟ (پروین‌اعتصامی ۴۹)
 ۲. بهانه: همسایه به‌عنوان این که چیزی لازم دارد در می‌زند تا ببیند خانه ما چه خبر است.

■ **عنوان‌دار** 'o-dār ۱. با اسم و رسم: معتبر: خانواده‌های عنوان‌داری بنابه علتی فقیر شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱)

■ **عوادی** 'avādi (قد.) ستم‌ها؛ ظلم‌ها: این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود اطاعت عوادی و اطفای شر و دفع ظلم و ضرر... است. (آق‌سرای ۳۲۴)

■ **عوارض** 'avārez نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی در ازای عرضه خدمات معینی، از مردم می‌گیرند: عوارض شهرداری.

■ **عوالم** 'avālem ۱. حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاها: ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: همین‌قدر عرض می‌کنم که در عوالم ارادتم‌توری حاصل نشده‌است. (مبنی^۴ ۳۰) ○ او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده‌بود. (هدایت^۵ ۱۳۴) ○ حضرت سید از ممالکِ مُلک به عوالمِ مُلکوت نقل فرمود. (افلاکی ۸۴)
 ۲. روابط؛ علائق: حسین‌علاء را فرستاد و گفت: با عوالمی که داشتیم، شایسته نبود در مجلس این مذاکرات

عامیانه‌ای... از طریق تأثیر نهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب^۶ ۱۴) ○ یکی دیگر از نظریات تحقیرآمیز... این است که زن عنصر گناه است. (مطهری^۷ ۱۱۶) ۳. (قد.) اصل و بنیاد یا طبیعت و سرشت حقیقی چیزی یا کسی: گوهر: ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصت تباهی. (حافظ^۸ ۳۴۸) ○ ای کان لطف و عنصر مردی نیروید / درصد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب. (خاقانی ۵۹)

■ **عنعنات** 'an'anāt خوددینی؛ خودپسندی؛ اظهار فضل: عنعنات آنها خیلی تعریفی بود به‌طوری‌که کسی جرئت نمی‌کرد به آنها بگوید که بالای چشمتان ایروست. (هدایت^۹ ۱۱۹)

■ **عنق** 'onoq دارای چهره‌ای اخمو، گرفته، و عبوس؛ بداخلاق: معلم با قیافه‌ای عنق و نگاهی تند وارد کلاس شد. ○ پس از مرگ خاتم‌بزرگ عنق‌تر و ایرادی‌تر شده [است]. (فصیح^{۱۰} ۲۶۷)

■ **عنق کسی توی هم رفتن** بداخلاق و اخمو شدن او: باز چه شده عنقت توی هم رفته؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۱)

■ **عنق کسی را منکسر کردن** او را بدخلق و عصبی کردن: پس از جنجال سرینه که عنق همه را منکسر کرده‌بود، کم‌کم سرور و صمیمیت وارد این محیط دم‌کرده و خیس‌خورده می‌شد. (آل‌احمد^{۱۱} ۱۱۶)

■ **عنقی منکسر (منکسره)** ۱. ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو: برو که دیگر چشم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۱۳) ۲. حالت شکست‌خورده و مأیوس و عاجزانه: کاغذ دوم خطاب به صدراعظم بود که با... عنق منکسره او را ستاره تابانی درمیان ثوابت... می‌شمرد. (میرزا حبیب ۱۶۱) ○ صادق‌خان به عنق منکسره از بصره وارد [شد]. (کلانتر ۷۱)

■ **عنقا شدن** (قد.) نیست و ناپدید شدن: شاه‌باز طبع ملا بال هرجا واکنند / فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن. (صائب^{۱۳} ۲۹۳۲)

نشانی و ازهرجانب که عورتی است، خویشان نگاه داریم. (نصرالله منشی ۱۹۳)

عوضی 'avaz-i ۱. آنکه دارای رفتاری

غیرطبیعی یا غیرعادی است: وقتی می‌رفت بیرون، پادشاه رفت قتری راه برود. گفتم که حسابی عوضی بود. (امیرشاهی ۱۴۴) ۵- این عوضی کیست؟ - نوچه حبیب است. (- میرصادقی ۵۲۳) ۲. به صورت شخصی نادرست و نابه‌کار: [شاید] داماد، ناجور و عوضی از آب درییاید. (حاج سیدجوادی ۴۷)

عهد 'ahd

■ عهد بوق زمان بسیار قدیم: کارد یادگار عهد بوق و کند بود. (دانشور ۳۵) ۵ این حرف‌ها را از عهد بوق تاحالا توی کتاب‌ها نوشته‌اند. (آل احمد ۶۳۶)

■ عهد جان و بن جان ■ عهد بوق ۴: از عهد جان و بن جان گفته‌اند: چیزی که عوض دارد گله ندارد. (- دیانی ۱۲۷)

■ عهد دقیانوس زمان بسیار قدیم: از عهد دقیانوس همین موضوع فقر و غنا مطرح بوده. (دانشور ۱۷۸) ۵ این قضیه مال عهد دقیانوس بود و گذشت. (مسعود ۴۲) ۵ دقیانوس، محرف و معرب Decius (۲۵۱-۲۵۱ م.) امپراطور روم است.

■ عهد سوت ■ عهد بوق ۳: [در سلمانی] دوسه تا میز کوچک بود رویش روزنامه و مجله‌های عهد سوت بود. (دربابی: باغ ۶۵: نجفی ۱۰۳۵)

■ عهد شاه‌وزوزک زمان قدیم: زندگی من است می‌خواهم به‌میل خود آن را بسازم عهد شاه‌وزوزک که نیست. (حاج سیدجوادی ۳) ۵ این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه‌وزوزک است. (جمال‌زاده ۱۷۲۶)

■ عهد شکستن برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن: پیمان گسستن: اگر شاه بعد از آن همه سوگند عهد... بشکند او را خلق خواهیم کرد. (حاج سیاح ۵۹۳) ۵ اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد/ به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم. (حافظ ۲۱۴)

■ بر عهد کسی شکست آوردن (قد). پیمان او را نقض کردن: که هر کس که بوده‌ست یزدان پرست/ نیاورد بر عهد شاهان شکست. (فردوسی ۱۹۴۳)

بشود. (مصدق ۱۶۵) ۳. وضعیات؛ حالات: همین خرابی و ویرانی است که علامت و نشانه عوالم و کیفیات مخصوص آسیایی است. (جمال‌زاده ۶۴)

عوالمات 'a.-āt حالات: این چراغ که به من تعلیم عوالمات و لذات هستی را کرد، ستاره معرفت می‌نامم. (جمال‌زاده ۳۳۲)

عوام 'avām اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه: عوام خلق به انگشت می‌نمایند/ من از تعجب، انگشت فکر بردندان. (سعدی ۷۲۵)

عوامانه 'a.-āne سطحی و بدون ژرف‌نگری: چرا عوامانه به این قضیه نگاه می‌کنی؟

عوانی 'av[ān]-i (قد). خشونت؛ سخت‌گیری؛ ستم‌کاری: در آخر بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزدن برداشت. (نظام‌الملک ۱۹۷۳)

■ عوانی کردن (قد). بدرفتاری و ستم کردن: آن شخص معروف بود به شر و فسق و فجور و تهمت نهادن و عوانی کردن. (شمس تبریزی ۱۰۱۲)

عودی 'ud-i (قد). تیرگی و تاریکی: در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون/ تن را به عودی شب یلدا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

عور 'ur ۱. بسیار فقیر و تنگ‌دست: انسان‌های عور و بی‌چیز... را بیگانه می‌شمارد. (حاج سیاح ۲۲۵) ۵ گوشه او جای مثنی عور بود/ آب او که تلخ و گاهی شور بود. (عطاری ۳۷۸) ۲. بی‌زینت و زیور: مسجد عورکنیف پرت افتاده‌ای [بود]. (شهری ۳۲۱/۱۲) ۵ چون [آفریدگار را] رزاق بصیرش خوانند، نزدیک‌تر آید به قبول طبع، مگر آن عبارت عور را به زیور معانی غریب برآیند آراستن. (خاقانی ۱۷۵)

عورت 'o[w]rat ۱. زن: می‌گذارید این... بی‌سرویا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت ۴۴) ۵ خواجه را از او فرزندان شد، خواجه احمد از آن عورت بود. (عقیلی ۲۰۸) ۲. (قد). آنچه باعث احساس شرم شود؛ زشتی؛ ننگ: اکنون رای من این است... با او... سخن رانم... و عورت جهل او بر خلق کشف کنم. (دراوینی ۲۲۳) ۳. (قد). محل رخنه و نفوذ (دشمن): مصلحت در آن است که دیدبانان

■ **کسی را ازعهده چیزی (کاری) بیرون آوردن**
(قد.) او را از مسئولیت آن بری کردن: آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را ازعهده آن بیرون توان آورد. (نصرالله منشی ۱۰۷)

■ **عیار** 'ayār (قد.) ۱. خلوص و پاکی: در آن عهد... عیار طبایع و انهام و بازار علوم و آداب بدین حد فاسد و کسود نبوده [است]. [قائم مقام ۲۸۱] ۵ از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر بترسد مرا در دهان گاز. (حافظ ۱۷۷) ۲. ترازو، به ویژه ترازویی که با آن طلا و نقره وزن می کردند: صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر / من هم جو زیرم کز نار نیندیشم. (خاقانی ۶۴۲) ۳. خالص و بدون غش: درمیان همه زره های عیار / زر جان بود که معیار نداشت. (هروین اعتصامی ۲۳) ۵ برکشیده آتشی چون مطرف دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار. (فرخی ۱۴۸)

■ **عیار داشتن** (قد.) با ارزش بودن: دگر گفته ها چون عیاری نداشت / سخن گو بر آن اختیاری نداشت. (نظامی ۸۲)

■ **عیار گرفتن** (قد.) ارزش واقعی کسی را سنجیدن: گردون تو را عیار گرفته / یک ذره بر تو بار ندیده. (مسعود سعد ۶۸۰)

■ **عیار نهادن چیزی را** (قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن: گر قلب دلم را تنهد دوست عیاری / من نقد روان در قمش از دیده شمارم. (حافظ ۲۲۲)

■ **عیار** 'ayyār (قد.) جسور، بی پروا، و کامروا: نیست در بازار عالم خوش دلی و زان که هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است. (حافظ ۳۱) ۵ چوب به عیاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند. (محمد بن منور ۷۲)

■ **عیال** 'ayāl (قد.) آن که محتاج، جیره خوار، یا سربار کسی باشد: بر دوستان عیالم و بر اهل بیت نیز / بر آسمان وبالم و بر روزگار هم. (خاقانی ۷۸۵)

عیب 'eyb

■ **عیب تراشیدن سعی کردن در یافتن عیب**
برای چیزی یا کسی: اگر ساعت... اعلا و با ارزش

■ **در عهد کسی شدن** (قد.) با او پیمان دوستی بستن: کار مرا نباید ساخت که آرام نمی توانم گرفتن از دست این حرام زاده... بد قمل که با قابوس یکی شده و در عهد وی شده. (ارجانی ۱۵۶/۵)

■ **کسی را عهد دادن** (قد.) از او تعهد گرفتن: مادر... مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال. (جامی ۵۰۸)

■ **عهدبوقی** 'a-e-buq-i متعلق به زمان قدیم؛ بسیار قدیمی و کهنه: خانه ها همه مثل هم بودند مثل کندوهای زنبور عسل، قدیمی، عهدبوقی... (میرصادقی ۱۰۶) ۵ زبردست آن پیر خنک عهدبوقی الفبا می خواند. (آل احمد ۱۶۴)

عهد 'ohde

■ **ازعهده برآمدن** ازعهده چیزی برآمدن
↓ حکیم قطران تبریزی که از امایج شعر است به فارسی بدان قانون رفته است و الحق نیکو ازعهده برآمده. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۳)

■ **ازعهده چیزی (کاری) برآمدن (بیرون آمدن، به در آمدن)** آن را به خوبی انجام دادن: مادرم پی برد که ما ازعهده این کار بر نمی آیم. (اسلامی ندوشن ۲۶۰) ۵ آن مقدار تخم که ازعهده زراعت آن بیرون توانند آمد، تسلیم ایشان کند. (نخجوانی ۳۸۰/۲) ۵ از دست و زبان که برآید / کزعهده شکرش به در آید؟ (سعدی ۴۹۲)

■ **ازعهده کسی برآمدن** ۱. توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن: تو به این پیری ازعهده که برمی آیی؟ (آل احمد ۱۲۶) ۲. قادر بودن به رفع نیازهای او: با این که شب و روز زحمت می کشید، ازعهده خاتواده اش بر نمی آمد.

■ **چیزی (کاری) ازعهده کسی بیرون بودن**
خارج از حد توانایی او بودن آن: آنچه از نیک و بد... شنیدم محتاج کتاب جداگانه مفصلی است که ازعهده من بیرون است. (جمال زاده ۷)

■ **چیزی یا کاری برعهده کسی بودن** مسئولیت انجام آن را داشتن او: هرکسی کاری برعهده اش بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۸)

بود... عیب برایش می‌تراشید و خرج کردنش را عیب می‌گفت. (شهری ۲/۲۱)

■ **عیب روی کسی (چیزی) گذاشتن** او (آن) را معیوب یا ناقص شمردن؛ نسبت عیب یا نقص به او (آن) دادن: حالا می‌توانی یک عیب و علتی روی این بچه مادرمرده من بگذاری؟ (پزشک‌زاده: آسمون‌ریسمون ۲۵۵: نجفی ۱۰۳۶) ○ اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. (هدایت ۵/۱۲۳)

عیب‌سوز e.-suz. (قد.) ازین برنده عیوب: خامشی او سخن دل‌فروز/ دوستی او هنر عیب‌سوز. (نظامی ۱/۱۳) **عیب‌شمار** eyb-šo(e)mār. (قد.) ویژگی آن‌که عیوب دیگران را برمی‌شمارد و بیان می‌کند: من که چنین عیب‌شمار توام/ در بدونیک آینه‌دار توام. (نظامی ۱/۱۴۷)

عیبه aybe. (قد.) نگه‌دارنده (راز): خدمت‌کاری که انیس انس و عیبه اسرار زن بود، تهدید و تشدید و عرضه داشت. (ظہیری سمرقندی ۱۰۰) ○ عیبه اسرار نبی پد علی/ روی سوی عیبه اسرار کن. (ناصر خسرو ۱/۲۱۴) **عیسوی** isa.vi. (قد.) میلادی: سنه ۱۲۹۹ هجری مطابق... یک‌هزار و هشت‌صد و هشتاد و دو عیسوی... (نظام‌السلطنه ۲/۲۷)

عیش eyš

■ **عیش کسی را کور (منقض) کردن** خوشی و شادمانی او را برهم زدن: برو بنشین عیسمان را کور نکن. (← محمود ۱/۵۹۶)

■ **عیش کسی کوک بودن** وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن: عیشش کاملاً کوک بود ولی انفسوس که همسایه‌هایش آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. (جمال‌زاده ۱۷/۷۳)

■ **عیش و نوش** خوش‌گذرانی معمولاً همراه با باده‌گساری: ونیزی‌ها... در جای شیبه یک قهوه‌خانه ترکی مشغول عیش و نوش هستند. (دریابندری ۱/۸۳) ○

اینها در عیش و نوش و رقص و تجمّل و تفریح غوطه خورده [اند]. (مسعود ۱۳)

عین 'eyn اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس: پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الاهی است. (طالیوف ۲/۱۴۹) ○ ساختی از عین خود گیری که عالم این بُود/ نقش آوردی پدید از خود که آدم این بُود. (مغربی ۲/۷۴) ○ شیخ گفت: آن پیر را بگری که عین می‌نماید، اثر کجا ماند؟ (محمد بن منور ۱/۹۲)

■ **عین خیال کسی نبودن** به چیزی توجه نداشتن و بسیار آسوده‌خاطر بودن او: خطوط سایه‌دار... دست‌های پدر بزرگ داشت شکل می‌گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود... (گلشیری ۱/۱۳) ○ مردم این شهر برای یک مثقال [قد] جان می‌دهند و تو عین خیالت نیست. (جمال‌زاده ۱۰/۱۲۹)

عین‌الکمال 'eyn.o.l.kamāl. (قد.) چشم‌زخم → از آسیب عین‌الکمال نیل غبن و کلال بر چهره خود کشید. (نظامی باخرزی ۲/۲۱۷) ○ ساحت کمال او از عین‌الکمال در حرز الاهی باد. (بخاری ۳۸)

عین‌الله 'eyn.o.l.lāh. (قد.) لطف، عنایت، یا حمایت خداوند: توشب به روضه نبوی زنده داشته/ عین‌اللّه به لطف نظر یاسبان شده. (خاقانی ۴۰۲)

عینی 'eyn-i. ۱. دارای واقعیت برای همه و در همه زمان‌ها و مکان‌ها: مرگ حقیقتی عینی است. ۲. فارغ از هر تعصب یا هر قضاوت ارزشی با پدیده‌های مورد مطالعه: روی‌کرد عینی با مسائل اجتماعی.

عیوق 'ayyuq. (قد.) آسمان: اینک به جایی رسیده‌ایم که پست‌های رادیو از طلای خام سر به عیوق کشیده. (جمال‌زاده ۶/۴۸) ○ تا مدت دوازده سال قلال و تلال آن جبال را مطالعه می‌کردند تا آن‌کوه سرافراز را که با عیوق راز می‌گفت اختیار کردند. (جوینی ۱/۱۲۳)

عیون 'oyun. (قد.) جاسوسان: دولت‌های خارجه از هر طرف در هر گذر عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱/۱۱)

غ

کاری نکن که از اداره اخراجت کنند، آن وقت باید بروی مدت‌ها غاز بچرانی!

غازچران q.-ča(e)r-ān آن که اوقات عمر خود را به بی‌کاری و بیهودگی می‌گذرانند: آن جوانک را که هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زند، می‌شناسم، کاسب و دوره‌گرد نیست، غازچران است!

غازچرانی q.-i بی‌کاری: حالا به چه کاری مشغولی؟ جواب داد: به کار غازچرانی! (مکارمی: شب‌گرد ۱۵۷: نجفی ۱۰۳۸)

غازه‌اندود qaze-'andud (قد.) زیبا: کسانی که چهره: غازه‌اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶)

غاشیه qāšīye

■ غاشیه کسی را [بر دوش] گرفتن (برگرفتن، کشیدن، نهادن) (قد.) از او اطاعت کردن؛ خدمت‌گزار او بودن: غاشیه اطاعت آن بزرگوار را بر دوش... کشیدند. (شوشتری ۱۰۱) اگر پایزید و جُنید در این عهد بودند، غاشیه این مرد، مردانه برگرفتندی. (جامی^۸ ۴۶۵) در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زین / عجب ار غاشیه‌ام ابن‌مقفع نکشد. (خواجه ۲۸) اگر ابو بکر ربانی حاضر بودی، غاشیه خیل او بر دوش نهادی. (آقسرائی ۲۶۰)

غاشیه‌بردوش q.-bar-duš (قد.) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: ای تُرک دلم غاشیه‌بردوش تو شد / جانم ز

غارت qārat ۱. ربودن به‌علت جذابیت، چنان‌که دل کسی را: کدام دل است که غارت مهر او را شاید؟ (احمدجام^۱ ۷۳) ۲. (قد.) آنچه به‌زور از کسی گرفته شود یا بعد از شکست خوردن او بر جای بماند؛ غنیمت: سواران او به خاک عثمانی تاخت بُرده، غارت می‌آوردند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۷) آن پانصد سوار در عقب ایشان می‌تاختند تا غارت ایشان بگیرند. (بیغمی ۸۴۴)

غارت‌گر، غارتگر q.-gar رباينده چیزی (دل) به‌علت جذابیت: چشمان غارت‌گر جادوی تو دیگر تیری به‌سوی کسی نمی‌اندازد. (نفیسی ۴۱۱) دل بردی از من به یغما ای تُرک غارت‌گر من / دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل‌بر سر من؟ (صفای اصفهانی: از صبه‌تائیم ۱۴/۲)

غاز qāz ۱. پول کم و ناچیز: کلاه خویش نما قاضی! این همه قاضی / چه لازم است، که اندر خزانه غازی نیست. (عشقی ۳۶۷)

■ **چهارتایک‌غاز** صدتایک‌غاز →: از آن سه اصفهانی، یکی رمان‌های چهارتایک‌غاز فرنگی را خوانده بود. (← مینوی^۱ ۱۵۱)

■ **صدتایک‌غاز** صدتایک‌غاز →.

غاز ۲. q.

■ **غاز چراندن** ۱. وقت و عمر خود را صرف کار بیهوده کردن: تو به‌درد این کار نمی‌خوری، برو غاز بچران. ۲. بی‌کار و درمانده بودن (شدن):

جهان واله و مدھوش تو شد. (عطار^۳ ۱۷۴)

غاشیه‌دار qāšiye-dār (قد.) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: حلقه به گوش غم تو گشت عقل / غاشیه‌دار لب تو گشت جان. (خاقانی^{۳۴۰})

غاشیه کش qāšiye-keš (قد.) خدمت‌گزار و فرمان‌بردار: یکی او را ارتجاعی... و غاشیه کش استعمار و دیگری بیگانه پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۳) پرده زنان روز و شب حلقه زلف تو را / غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان تو را. (سنایی^۲ ۲۵)

غاغاله خشکه qāqāle-xošk-e قاقاله خشکه → جیران خاتم دست‌های غاغاله خشکه خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر درآورد. (هدایت^۶ ۲۵)

غافل گیر، غافلگیر qāfel-gir ناگهانی و بی‌خبر: چون قصد داشتیم... غافلگیر وارد شوم، حرکت خود را... خبر ندادم. (جمال‌زاده^۸ ۶۲)

■ **غافل گیر شدن** به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش‌بینی نشده قرار گرفتن: یک‌باره چنان غافلگیر شده‌اند که هنوز گیجند. (شریعتی^{۵۰۹} ۵۰) هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی، دچار چنین دردسرهایی بشوی، حسابی غافلگیر شده‌بودم. (آل‌احمد^۵ ۵۹)

■ **غافل گیر کردن کسی را** به‌طور ناگهانی و بی‌خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش‌بینی نشده قرار دادن: بر خر خود سوار شو تا پیش از آن‌که شب... ما را در این بی‌غوله غافلگیر کند، به راه خود برویم. (قاضی^{۱۳۱} ۱۳۱) خجسته، لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب... او را غافلگیر کند. (هدایت^۵ ۱۰۵)

غالیه qāliye (قد.) گیسوی سیاه و خوش‌بو: از سبب استیلاي جیوش هموم و غومم شب جوانی او به صبح پیری کشیده بود و از غالیه، چشمه کافور جوشیده [بود]. (جوینی^۱ ۱۳۴) به گرد ماه بر از غالیه حصار که کرد؟ / (عنصری: گنج ۱۳۴/۱)

غالیه‌بار q-bār (قد.) خوش‌بو؛ معطر: مگر که غالیه می‌مالی اندر او که گاه / و گرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار؟ (فرخی^۱ ۶۱)

غالیه‌بو qāliye-bu (قد.) معطر: به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست. (سعدی^۳ ۲۴۵)

غالیه‌دان qāliye-dān (قد.) دهان: ماه، مشک از غالیه‌دانت چینام / هر لحظه گلی ز گل‌نیتانت چینام. (؟: ترحم^{۵۳۴}) ○ از غالیه‌دانت شکری نیست امیدم / کان خال سیه مشرف آن غالیه‌دان است. (عطار^۵ ۶۷)

غالیه‌سای [qāliye-sā-y] (قد.) خوش‌بو و معطر: نه چو زلف غالیه‌سای او، نه چو چشم فتنه‌شعار او / شده نافه‌ای به همه ختن، شده کافری به همه ختا. (قره‌العین: الاصبائیم ۱/۱۳۲) ○ مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد، غالیه‌سای است و خاک، عنبربوست. (حافظ^۲ ۱۳۰)

غالیه‌سایی qāliye-sā-y(?) (قد.) خوش‌بو و معطر ساختن: به بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند / صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری. (حافظ^۱ ۳۱۶) ○ هوا... از برای خوشی بوستان، غالیه‌سایی بر دست گیرد. (زیدری^{۹۹})

غایب‌باز qāyeb-bāz شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور در مقابل حریف به واسطه دیگری، مهره به خانه‌ها می‌راند.

غائله، غایله qā'ele, qāyele

■ **غائله خوابیدن** از بین رفتن فتنه: اگر یکی را سر بریدی، حتماً باید دخترش را... صیغه کنی تا غائله بخوابد. (گلشیری^۳ ۴۱)

■ **غائله را خواباندن** فتنه را از بین بردن: خودت بیا پایین پسر، غائله را بخوابان. (میرصادقی^۴ ۱۴۰)

غبار qobār کدورت؛ ملال: یک روز نشستند که باهم گفتی‌ها را به زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت، بزدایند. (علوی^۳ ۲۶) ○ ایشان... هرچه کنند چنان کنند که حق از ایشان بیستند، و این همه غبارها از آن‌جا برخاسته باشند نه زنگِ نفاق باشد و نه زنگِ شک و شبهت. (احمدجام^{۵۲})

■ **غبار از راه (ره) برخاستن** (قد.) از بین رفتن کدورت و ملال: آن غبار اکنون ز ره برخاسته‌ست / توبه پنشسته، گنه برخاسته‌ست. (عطار^۲ ۱۰۳)

بلغ و غث و سمين می باز نمود عبدوس را پنهان. (بیهقی^۱)
(۳۲۶)

غذا qazā

■ **غذا یافتن** (قد.) تغذیه شدن: از این قیل بُود که از یکی غذا همه اندام‌ها غذا پاید. (اخوینی ۲۵)

■ **غذای روح** آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است: موسیقی، غذای روح است. ○ من طریق ایثار می‌سیردم... و خدمتی به‌جای می‌آوردم و به راحت مشاهده‌ام که غذای روح بود، قناعت کرده‌بودم. (محمدبن منور^۱ ۳۸۳)

■ **از غذا افتادن** بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن به‌علت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها: چند روزی می‌شود که از غذا افتاده‌ام.

غوا qatā ۱. فصیح، استوار، و منسجم:

معلمین... مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند. (مسعود ۷۹) ○ به پایان آمد این قصیده غرای چون دیبا، در اوسختان شیرین بامعنی دست در گردن یک‌دیگر زده. (بیهقی^۱ ۳۷۱) ۲. بلندبالا، طولانی، یا کامل:

استاد... تعظیم غرابی کرد و گفت:.... (قاضی ۸۴۸) ○ شوقر تعظیم غرابی کرد... خودش را معرفی کرد. (مستوفی ۱/۲۳۱ ح. ۳). کشیده و بلند و واضح،

چنان‌که صدا: عده‌ای مرد... با صدای بلند و غرا مرئیة معروف محتشم را می‌خواندند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) ○

با صدایی غرا بنای خطابه را گذاشته چنین گفت:.... (جمال‌زاده^۱ ۱۱۸) ۴. (قد.) درخشان: تابان:

یک‌ذره از پرتو انوار فیض او مطلق مهر غراست. (شوشتری ۴۱۶) ۵. (قد.) روشن، واضح، و

استوار (شریعت): همه‌جا در شریعت غرا تکذیب منجمین وارد شده‌است. (شوشتری ۳۶) ○ ظاهرباطن

سید به اوامر شریعت غرا آراسته... بود. (مرعشی‌گنجینه ۵۶/۶) ○ مکتوبات شریعت غرا دریافته... (ناصرخسرو^۳ ۳۱۶)

■ **غرا شدن** (قد.) استواری و شیوایی یافتن: ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن تو را شاید/ که لفظ اندر

ثنا تو همه یک‌سر شود غرا. (فرخی^۱ ۲)

■ **غبار خاستن** (قد.) به‌وجود آمدن ملال: من خاک تو و تو می‌دهی بریادم/ ترسم که میان ما غباری خیزد. (عطارد^۲ ۱۵۸)

■ **غبار خط** (قد.) موی نرم و لطیف: غبار خط پیوشناید خورشید رُخش یارب/.... (حافظ^۱ ۸۱)

■ **غبار کسی را شکافتن** (قد.) به گرد او رسیدن: به او رسیدن: اوست آن نیک‌عهدی که ابناى عهد در

وفای عهد، غبار او نتوانند شکافت. (زیدری ۸)

غَبْغَب qabqab

■ **غَبْغَب انداختن (آویختن، گرفتن)** حالت برتری و امتیاز نسبت به کسی به خود گرفتن:

مادر داماد... غَبْغَب انداخته و بالای اتاق نشسته‌بود. (حاج‌سیدجوادى ۳۳) ○ غَبْغَب گرفت [و] سینه‌اش را

جلو داد. (گل‌بلدره‌ای ۴۱۶) ○ گردن به عقب کشیده غَبْغَب می‌آویخت و نظر به سرووضع و رخت و لباس خود

می‌انداخت. (شهری^۲ ۴۳۷/۱)

■ **غَبْغَب‌دار** q-dār خودپسند و متکبر: بی‌چاره شاعر... شعر می‌ساخته... برای... خان غَبْغَب‌دار.

(شریعتی ۵۱۸)

■ **غَث** qas[s] (قد.) کم‌ارزش؛ مقر. سمین: چون صدق باکذب و غث با سمین... اختلاط پذیرد، تمیز عسر شود. (ابن‌فندق ۱۶)

■ **غَث و سمین** ۱. بد و خوب: حسن و عیب و غث و سمین هر نمایش‌نامه‌ای را به‌آسانی تشخیص

می‌دهم. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۶) ○ یار نیک اندر این زمانه کم است/ ز آن‌که غَث و سمین کتون به‌هم است. (سنایی^۱ ۴۸۱)

۲. سخن فصیح توأم با سخن غیرفصیح: در شعر ابن‌یمین، غَث و سمین بسیار است. (زرین‌کوب^۱ ۲۷۲) ○ در شعر او غَث و سمین بسیار دیده می‌شود. (—)

محبوب: حافظ‌شناسی ۱/۳۵) ○ او را اشعار بسیار است غَث و سمین. (ابن‌فندق ۲۶۱) ۳. (قد.) کم‌ارزش و

گران‌بها: عملۀ خلوت او... ریشۀ هرچه در دست‌رس بود، از غَث و سمین درآوردند. (مستوفی ۱۳/۲) ○ قفل قَدَر

بشکند تفحص حزمش/ کشف نهان‌خانه‌های غَث و سمین را. (انوری^۱ ۱۳) ۴. (قد.) همه‌چیز؛ هرچه

هست: قاصدان از قصدار برکار کرد و می‌فرستاد سوی

غواب qorāb

■ غواب سیه (سیاه) (قد.) شب: چو گردون سر طشت سیمین گشاد/ غراب سیه خایه زرین نهاد. (نظامی^{۲۶۸})

غوامت qa(e)rāmat

■ غوامت کشیدن ۱. تنبیه یا مجازات شدن به سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن: تقصیر با خودم است و خودم باید غوامت بکشم. (جمالزاده^{۴۱۲}) کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی/ کناچه گناه او بُود من بکشم غوامتش. (سعدی^{۵۲۹۳}) ۲. (قد.) برعهده گرفتن و پرداختن آنچه به عنوان غرامت تعیین شده: هرچه در راه بَرند، اگر مال ملت خارجه است، دولت غرامت او را می‌کشد. (طالبوف^۲ ۱۵۲) ۳. (قد.) ضرروزیان یا عواقب امری را تحمل کردن: تو... اندر خصومت اوئی و باشد که خود غرامت آن بیاید کشید. (عنصرالمعالی^{۱۱۰})

غرب qarb کشورهای اروپایی و آمریکایی: صنعت در غرب رو به کمال رفته است.

غربال qarbal

■ غربال کردن ۱. جدا کردن و انتخاب کردن کسی یا کسانی از میان مجموعه‌ای از افراد: صد نفر در آزمون شرکت کرده بودند، همه را غربال کردند، فقط ده نفر پذیرفته شدند. ۲. (قد.) غارت کردن: از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این چنین عشوه و سخن نگارین می‌فرستند. (بیهقی^{۶۶۱})

غربال‌بند q.-band کولی (به مناسبت آن‌که غربال‌بندی از مشاغل کولیان است): به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ۵. پست‌ترین سکنه ایران طایفه غربال‌بند است. (افضل‌الملک ۲۰۵)

غربال‌شده qarbal-šod-e ویژگی آن‌که یا آنچه از میان مجموعه‌ای جدا و انتخاب شده است: البته زیده و غربال‌شده اخباری که به این‌جا می‌رسید، هم قطعی‌تر و هم خیلی زیاد بود. (مستوفی ۲۸۰/۲) غربت qorbat جایی دور از خانه و خانواده و

زادگاه: قزوینی... بعد از سی‌وشش سال... در غربت زیستن... به طهران بازگشته بود. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۱/۹) ۵. عاشق از غربت بازآمده با چشم پر آب/... (منوچهری^۱ ۱۸۹)

غربتی q.-i ۱. آن‌که نسبت به مردم جامعه، و بودن قوانین، و آداب و رسوم آنها بیگانه یا بی‌اعتناست: آهای غربتی! مگر نمی‌بینی چراغ قرمز است؟ ۲. آن‌که با به‌راه انداختن جار و جنجال، دعوا، و مانند آنها می‌خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را بریزد: خفه، غربتی آن‌قدر لیچار نکو. (گلایدره‌ای ۳۳۴)

غربتی‌بازی q.-bāz-i به‌راه انداختن جار و جنجال و دعوا و مرافعه: دختره امروزی را بین. واسه یک جوش کجلی چه غربتی‌بازی درآورده. (شهری^{۲۴۸})

غریل qarbil

■ غریل کردن (قد.) سوراخ سوراخ کردن با تیر و مانند آن: از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریل کردند و کس زهره نداشت که وی را یاری دهد. [بیهقی^{۹۳۷}]

غریل‌بند q.-band غربال‌بند ج: دیگر مجبور نخواهی بود مثل غریل‌بندها آواره و سرگردان باشی. (جمالزاده^{۱۴۲})

غور qorar (قد.) سخنان برگزیده: بدین قصیده که یکسر غرایب و غُرَر است/ سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم. (خاقانی ۲۸۸)

غرس qars (قد.) نهال و گیاه: با هزاران آرزومان خوانده‌است/ بهر ما غرس کرم بنشاند است. (مولوی^۱ ۲۹/۲) ۵. قوت و قدرت جمله از حضرت عزت است... تا مزارع تخم تواند انداخت، یا غرس تواند نشاند. (نجم‌رازی^{۵۲۰})

غرض qaraz

■ غرض و مرض دشمنی؛ کینه: اگر مقصود غرض و مرض و خودنمایی نیست، این حرف را با تمام لواحقش به کرسی بنشانید. (اقبال^۱ ۱۵/۵ و ۱۱/۲) ۵. از راه غرض و مرض راپورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند.

(هدایت^{۳۴})

۲۰) ◦ کمال... دوباره سرش خم شد و غرق خواندن مجله شد. (میرصادقی^{۵۰۸}) ۲. کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: سرهنگ... غرق غم‌واندوه شد. (مینوی^{۲۰۸}) ◦ شاه... غرق عیاشی و خرج زیاد شده بود. (حاج سیاح^{۳۳۵})

◦ غرق شدن (قد.) فرو رفتن در چیزی یا جایی: خنجر آب‌دار از نیام برکشیده، چنان بر پهلوی جلا زد که تادسته غرق شد. (بینی^{۸۴۴})

◦ غرق عرق خجل؛ شرم‌منده: همیشه با به‌یاد آوردن محبت و فداکاری‌هایش غرق عرق می‌شوم. ◦ زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرق است / (خواجو^{۶۳۹})

◦ غرق کردن ۱. کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری: مادرم دل‌ودماغ آن را نداشت که... خود را در دیدوبازدید آشنایان آنجا غرق کند. (اسلامی‌ندوشن^{۱۲۶}) ۲. کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن: این نگاه آخری مرا غرق کرد. (← میرصادقی^{۳۹}) ۳. (قد.) دخول کردن در حال جماع: یکی با پسری قول کرد که غرق به دو آنچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در انشای مالش نگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آنچه‌کی مرا کفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات^{۱۲۶})

◦ در چیزی غرق شدن کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: خانه در غروب غرق شده بود. (دولت‌آبادی^۸) ◦ کوچه در سروصدا غرق شد. (میرصادقی^{۱۰۷}) ◦ دم در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. (هدایت^{۱۰۸})

غرقاب q-āb ۱. جای هلاک؛ مهلکه: زندگی با خشونت و بی‌رحمی‌اش مرا در غرقاب انداخت. (علوی^۱) ۱۰۰) ◦ آه چه غرقاب مهبی است عشق / مهلکه پُر ز لهیبی است عشق. (ایرج^{۱۱۹}) ۲. (قد.) کاملاً مشغول و گرفتار: چو از عقلت همی‌کاهد، چو بی‌خوشت همی‌دارد / همی‌عذر تو می‌خواهد، چو تو غرقاب می‌هایی. (مولوی^{۱۵۴/۷}) ◦ بازنگر نوح را غرقاب کار / تاجه برد از کافران سالی هزار. (عطار^۲)

■ **غرض و مرض داشتن** قصد، کینه، و دشمنی داشتن نسبت به کسی: اگر... با ما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال‌زاده^{۱۵}) ◦ مرا دست انداخته است یا این‌که غرضی و مرضی دارد. (مینوی^{۲۷۲})

غوغره qerqere محلولی که برای شست‌وشوی دهان و حلق به کار می‌رود.

◦ **غوغره کردن** بازگو کردن حرف یا سخن دیگری به صورت نامفهوم و بدون توجه به معنی آن: حرف‌هایش را خود شنیدم لازم نیست تو دوباره غوغره کنی. ◦ زیر لب چند فحش چارواداری غوغره می‌کنم. (← دیانی^{۱۲۲})

غرق qarg ۱. آن‌که یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه شده باشد؛ محصور؛ غوطه‌ور: غرق پول و ثروت است. ◦ سراپا غرق در جواهر بود. (حاج سیدجواد^{۳۲}) ◦ چکمه‌های من غرق گل بود. (مینوی^{۲۷۹}) ◦ همه غرق در آهن و سیم و زر / سیروهای زرین و زرین کمر. (فردوسی^{۲۵۱۹}) ۲. کاملاً تحت تأثیر یا گرفتار: غرق در خواب بعد از ظهر بود. (حاج سیدجواد^{۹۱}) ◦ همیشه از بیات شما غرق اندوهم. (حاج سیاح^{۴۰۵}) ◦ چندین مگری، گفت: در آتش غرقم / وین واقعه را به آب می‌باید برد. (عطار^{۱۲۸}) ۳. کاملاً مشغول و متوجه: غرق تملشا بود. ◦ شش دانگ غرق خواندن کتاب بود. (جمال‌زاده^{۱۱۷}) ۴. غرق شده: دیدم صورت زیبا غرق اشک است. (حجازی^{۲۸۱}) ◦ از حیای لب شیرین تو ای چشمه‌نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست. (حافظ^{۵۱}) ◦ در آب دیده می‌بینی که چون غرقم به دیدارت؟ / (خاقانی^{۶۸۲})

■ **غرق بوسه کردن** (ساختن) کسی (چیزی) بسیار بوسیدن او (آن): هنگام خداحافظی صورتم را غرق بوسه کرد. ◦ زن... مرا غرق بوسه ساخت و بی‌نهایت مایه تعجب و حیرت من گردید. (جمال‌زاده^{۱۲۴})

◦ **غرق چیزی (کاری) شدن** ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن: دوباره غرق فیلم می‌شوم. (دیانی

(احمد جام ۲۲۸)

غره qorre (قد.) اول هرچیز: سلطان... چون علامتِ عصیان... ظاهر گردانید... دست در نهاد و در غره خطب

همه را به فیود مجمل گردانید. (زیدری ۲۳)

غریب qarib ۱. عالی؛ بسیار خوب: عیالش... در بخت ویز دست غریبی دارد. (جمالزاده ۱۱۵۲) حسین، ناطق غریبی است. (طالبوف ۷۲۲) ۲. (قد.) نادر و یگانه: .../ طالب حُسن غریب و معنی یگانه باش. (صائب ۲۳۵۰) استاد دانست که جوان از او به قوت تر است، به آن یک پندِ غریب... با او درآویخت. (سعدی ۲ ۷۹) آن حرکت غریب معاودت کرد. (نظامی عروضی ۱۲۲)

غریب [و] غریبا آنکه مدت ها از او احوال پرسى نشده است: چه طور شد یاد غریب غریبا کردی؟ (میرصادق ۱۰ ۹۲) چه طور شده که پس از عمری به یاد غریب و غریبا افتادی؟ (جمالزاده ۲۲۲)

غریب زاده q-zā-d-e (قد.) حرام زاده: غریب زاده که تخمش برافتد از عالم/ نمی شود که نباشد گزنده و بدذات. (ناظم هروی: آندراج)

غریستان qarib-estān (قد.) گورستان: تا که در منزل حیات بُود/ سال دیگر که در غریستان؟ (سعدی ۳ ۷۳۷)

غریب کش qarib-koš ویژگی پیچ، گردنه، یا جاده ای که برای رانندگان ناآشنا خطرناک باشد: آن طرف زنجان پیچ های غریب کشی هست.

غریب گز qarib-gaz ویژگی آنکه مردم یا مسافران غریب را به نحوی اذیت و آزار کند: می گویند کلسب های فلان جا غریب گزند.

غریق qariq غرق (م. ۲) → غریق احسان شما هستیم. ○ مسلمانان... از قضیه ای که... اتفاق افتاد... غریق غم شده، عزادار هستند. (افضل الملک ۱۴-۱۵)

غریق رحمت کردن (فرمودن) آمرزیدن: خدا غریق رحمتش کند. (محمود ۲۰۷) ○ خدا غریق رحمتش فرماید. (جمالزاده ۱۹۱۸)

غزارت qazārat (قد.) بسیاری دانش؛ تبهر: در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم.

۳. غرق شده؛ مغروق: امروز حالا غرقه ام تا با کناری اوفتم/ آنکه حکایت گویمت درد دل غرقاب را. (سعدی ۴۱۴۳)

غرقابی q-i (قد.) گریان: تا... راه بهشت بر تو گشاده آید تا به دیده غرقابی خود در فضل او درآیی. (خواجہ عبدالله ۱۳۲۲)

غرقه qarq-e (قد.) ۱. غرق (م. ۱) → کرد نظامی زیبی زیورش/ غرقه گوهر ز قدم تا سرش. (نظامی ۱ ۱۸۰) ۲. غرق (م. ۲) → مردم فقیر... در معاش روزمره خود غرقه بودند. (اسلامی ندوشن ۱۹۶) من... این سطور را با خاطری غرقه در اندوه و بی چارگی می نویسم. (اقبال ۱ ۸/۵ و ۷/۹) دل غرقه انوار جمالی و جلالی است/ بر وی نظر از جانب دلبر متوالی ست. (مغربی ۳۵۲)

غرقه به (در) خون خون آلود؛ خونین: من انتظار داشتم این یک شیطان... با پاهای شمدار و چشم های غرقه به خون... باشد. (آل احمد ۷ ۱۶۲) ○ از اسب اندر افتاد آنکه نگون/ به خواری و زاری و غرقه به خون. (فردوسی ۳ ۱۰۶۶)

غرقی qarq-i (قد.) دخول در جماع: نگاهی می توان کردن که از غرقی بتر باشد. (؟: آندراج) ○ یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچکی مرا کفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶)

غروب qorub به پایان رسیدن چیزی یا کاری: هنوز مدار طلوع و عروج را نیسموده، در برج افول و غروب می افتادند. (جمالزاده ۱۶ ۱۳) ○ ای درویش! اجسام غریب اند، از جهت آنکه غروب دارند. (نسفی ۴۸۶)

غرور qorur

غور کسی [را] خریدن (قد.) به سخن متملقانه او فریفته شدن و تکبر ورزیدن: فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (سعدی ۲ ۱۷۵) ○ وقتی که کسی را فرادیدار آید... نگر غرور آن کس نخری.

(نظامی عروضی ۱۹)

غزال qazāl (قد). معشوقه زیبا: نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده/ که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده. (شهریار ۱۲۲) ○ / ... سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. (سعدی ۶۳۳)

غزاله qazāl.e (قد). آفتاب: دراول بهار... غزاله و بره... اجتماع یابند. (زیدری: گنجینه ۲۴۹/۳)

■ **غزاله فلک** (قد). خورشید: نکبت صبح مشکبوی از نافه غزاله فلک در این عالم بدمید. (بیغمی ۸۴۴)

غزل qazal

■ **غزل خدا حافظی را خواندن** ۱. کار یا کسانی را ترک کردن: همین که کاپینه معرفی شد، باید غزل خدا حافظی را بخوانیم. (← حجازی ۲۲۱) ۲. مردن: شب شکمش چنان باد کرد که نزدیک بود، غزل خدا حافظی را بخواند. (شاملو ۱۴۶)

غزل خوان، غزل خوان q-xān (قد). نوازنده یا خواننده: پری کی بُود رودساز و غزل خوان؟ / ... (فرخی ۱۴۷)

غش qaš

■ **غش داشتن برای کسی (چیزی)** بسیار به او (آن) علاقه مند بودن؛ بسیار شیفته او (آن) بودن: غش دارم برای آدمهایی که می توانند آواز بخوانند. (شاملو ۳۱۹)

■ **غش کردن برای کسی (چیزی)** بسیار علاقه مند بودن به او (آن): دختر بچه نازنینی است، پدر و مادرش برایش غش می کنند. ○ پیرزن خنده مهیبی سر داد و گفت: وای، غش کنم برای حرف های شما... (پزشک زاد ۳۱۶)

■ **غش کنی ← یخ ← یخ کنی**: غش کنی با این لطیفه تعریف کردند!

■ **غش وریسه** خنده طولانی و بلند: پای واگن، صدای مهمه و غش وریسه بلند بود. (سعدی: شکوفای ۲۶۷)

■ **غش وریسه رفتن** به خود پیچیدن و بی تاب شدن بر اثر خنده بلند و طولانی: میمون

ورجه ورجه می کرد و خم و راست می شد. جمعیت غش وریسه می رفت. (الاهی: داستان های نو ۱۴۸) ○ بتولی... دارد غش وریسه می رود. (محمود ۱۲۴)
■ **غش وضعف کردن برای کسی** بسیار دوست داشتن و علاقه مند بودن به او: دخترهای خانواده های محترم برایش غش وضعف می کردند. (حاج سید جواد ۲۱)

غش qa(e)š (قد). ناخالصی و کدورت در ذهن؛ تزویر و دورنگی: خوش بُود گر محک تجربه آید به میان/ تا سیاه روی شود هر که در او غش باشد. (حافظ ۱۰۸) ○ به آب علم باید سُست گردد عیب و غش از دل/ که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید. (ناصر خسرو ۳۹)

■ **غش وغل** (قد). غش ↑: قهقهه زد آن جهود سنگ دل/ از سر افسوس و طنز و غش وغل. (مولوی ۳۳۲/۳)

غل qal[ī] (قد).

■ **غل و غش مکر و ناراستی**: اصلاً در ذات او غل و غش نیست. ○ مرد را هوا آن گه مقهور گردد که از جمله مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام... و اندیشه بد، و غل و غش، و بغض... از دل بیرون کند. (احمد جام ۴۲)

غلاف qa(e)lāf

■ **غلاف رفتن** • غلاف کردن ↓: دوسه نفری هم که در هیئت وزرا طرفدار استقراض بودند، غلاف رفتند. (مستوفی ۴۵۷/۲)

• **غلاف کردن** پذیرفتن ناتوانی خود در برابر شخصی قوی تر؛ در برابر او کوتاه آمدن: لات محله که پیدایش می شد، بقیه غلاف می کردند. ○ اسم او را که می شنیدند، غلاف می کردند.

غلام qolām ارادت مند و فرمان بردار: غلام نرگس مست تو تاج دارانند/ خراب باده لعل تو هوشیارانند. (حافظ ۱۳۲) ○ جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد/ غلام هست آنم که دل بر او نهاده. (سعدی ۷۱۰) ○ خورشید زد علامت دولت به بام تو/ تا گشت دولت از بن دندان غلام تو. (منوچهری ۲۱۲)

جهت محمدبن مظفر بفرستاد و محمدبن مظفر غلبه بر خود جمع کرد. (جعفری: گنجینه ۱۱/۶) شهر فور... شهر معظم و غلبه بسیار و بتخت‌های به عظمت... [دارد]. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۰/۵) ۲. ازدحام جمعیت: در آن وقت که من آنجا رفتم، غلبه‌ای بود که زیادت از هزار شتر عماری در آنجا بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۸) کاری که بدان سبب غلبه در مسجد پدید آید، چون حکم کردن بر دوام و قبائله نبشتن نشاید مگر گاه‌گاه که حکمی فرارسد. (غزالی ۵۲۱/۱) ۳. صدای بلند؛ بانگ؛ فریاد: آواز بریط با غلبه دهل برنیاید. (سعدی^۲ ۱۷۹) دیگر روز بر دوکاتی، که بر در مشهد مقدس هست، مجلس می‌گفت و خلقی بی‌حد نشسته بودند، و وقتی خوش پدید آمده. دراین میان نعره مستان و های‌وهوی و غلبه ایشان پدید آمد. (محمدبن منور^۱ ۲۱۷).

● غلبه داشتن بیش‌تر بودن: ما مختصر همه جانورتیم، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد. (هدایت^۵ ۱۷۱)

● غلبه کردن (قد). فریاد کردن: روزی گرم‌گاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه‌ای بکرد و در مسجد به درشتی هرچه تمام‌تر به دیوار باز زد. (محمدبن منور^۱ ۱۸۸)

غلبیر qalbīr

● غلبیر کردن (قد). جست‌وجو کردن: باکسی کم اختلاط کنم. با چنین صدی که اگر همه عالم را غلبیر کنی، نیایی. (شمس‌تیریزی^۱ ۲۹۰/۱)

غلت qalt

● غلت خوردن مرتعش و قطع‌ووصل شدن: خسرو کلمات بیخ گلایش غلت خورد و بیرون آمد. (میرصادقی^۱ ۱۶۵) حرف که توی گلویم غلت می‌خورد، رنگی از عصبانیت دارد. (محمود^۲ ۸۵)

● غلت زدن ● غلت خوردن ↑ : صدای مرد بیخ گلایش غلت می‌زند. (محمود^۲ ۱۷۶)

● غلتان q-ān کاملاً گیرد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلطد: بدره‌ای از اطلس از مرواریدهای غلتان کم‌ظهر مملو است. (جمال‌زاده^۸

● غلام حلقه‌به‌گوش (حلقه‌درگوش) آن‌که بدون چون‌وچرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می‌کند: ما نوکر و غلام حلقه‌به‌گوش دموکراسی هستیم. (جمال‌زاده^۱ ۳۳۶) حلقه‌گوش شما را تا بؤد مه مشتری / مشتری باشد غلام حلقه‌درگوش شما. (خواجو ۱۷۸) فدای جان تو گر جان من طمع داری / غلام حلقه‌به‌گوش آن کند که فرمایند. (سعدی^۳ ۵۰۲)

● غلام‌سیاه q-siyāh شخص سیه‌چرده و کم‌اهمیت: غلام سیاه! تو دیگر چه می‌گویی؟! ● غلام‌گردش qolām-gard-eš راه‌رو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته‌باشد؛ کریدور: در غلام‌گردش اشکوب دوم، درهای سفید زه‌طلایی ده اتاق خواب را گشودند. (علی‌زاده ۳۳/۱) ... / گردون غلام‌گردش دولت سرای توست. (محمدسعیداشرف: آندراج)

● غلام‌گردشی q-i غلام‌گردش ↑ : سرینه محلی بود با سقفی گنبدی در وسط... و غلام‌گردشی در اطراف. (شهری^۲ ۴۱۵/۱)

● غلامی qolām-i فرمان‌برداری؛ اطاعت: به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد. (حافظ^۱ ۷۲) زمین‌بوسی کن ازراه غلامی / ... (نظامی^۳ ۲۸)

● غلامی کسی را کردن ۱. شوهر او بودن و به‌خوبی از او مواظبت کردن: یکی دوتا از مردهای محله... به ملوک گفته‌اند طلاق بگیر، خودم غلامی‌ات را می‌کنم. (میرصادقی^۲ ۸۰) ۲. چاکر و فرمان‌بردار او بودن: همه از بن‌سی‌ودو دندان او را غلامی و چاکری کنیم. (احمدجام^۱ ۱۲۵)

● به غلامی پذیرفتن (قبول کردن) کسی او را به دامادی قبول کردن: امیدواریم پسر ما را به غلامی بپذیرید.

● غلبگی qalabe-gi (قد). انبوهی جمعیت: شهری بدین غلبگی. (بیغمی ۸۴۴)

● غلبه qalabe (قد). ۱. گروه بسیاری از مردم که در یک‌جا جمع شده‌باشند: سلطان خلعت خاص

سرور صد: جلو سینما حافظ غلغلہ است... و شلوغی
حتی به خیابان هم تجاوز کرده است. (دیانی ۳۲)

غلغلہ روم شلوغی و ازدحام بسیار: در این
غلغلہ روم کسی اختیار خودش دستش نیست. (دیانی ۱۱۰)

غلغلہ روم بودن جایی بسیار شلوغ بودن
آنجا: مریض خانه غلغلہ روم بود، مرا روی زمین
خوابانند. (میرصادق ۱۱۰) ○ تاجرهای معتبر
تجارت می کردند. بازارها غلغلہ روم بود. (محمود^۱ ۳۹۱)

غلہ qalle (قد). پولی که مصرف آذوقه می شود:
ده دینار زر... به وی داد گفت: این غلہ پنج ماه. (ارجانی ۳۰۴/۵)
○ غلہ چون شود کلسد و کم بها/ کند برزگر کار
کردن رها. (نظامی^۲ ۲۹) ○ غلہ هرچه دارید بپراکنید/...
(فردوسی^۳ ۱۹۳۴)

غلیان qalayān ۱. جوشش عواطف و
احساسات؛ شدت هیجان عاطفی: غلیان
عزاداران از سخن روضه خوان به اوج رسیده بود.
(شهری^۲ ۳۶۵/۲) ○ این همه جوش و غلیان هرگز در کسی
ندیده بودم. (علوی^۱ ۹۹) ○ ایشان... بی طاقیت گشتند و
مضطرب، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند، به سخن ظاهر
کردند. (خواجہ عبداللہ^۱ ۶) ۲. به شور آمدن؛
هیجان یافتن؛ شور و هیجان: مردک قاطرچی
نیز... از غلیان نفس اماره بیدار مانده بود. (قاضی ۱۳۹) ○
زود پیر شدن زن و غلیان نیروی جنسی مرد موجب اصلی
این کار بوده است. (مطهری^۳ ۳۵۸)

غلیان کردن شدت یافتن (عواطف):
احساساتش... غلیان کرده بود. (هدایت^۱ ۱۲۹۶)

غلیان یافتن به شور آمدن؛ به هیجان آمدن:
طبعش غلیان یافته از او ایپاتی می تراویده است.
(شهری^۲ ۱۹۲/۲) ۷. (قد). تندخو؛ خشن:
رستم سلطان و رستم وکیل آدم های غلیظ متکبری بودند.

(حاج سیاح^۱ ۴۰۳) ○ متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید برگمانند تا بار عزیزان ندهند. (سعدی^۲ ۱۶۴)

غللیظ qalīz ۱. تیره، فشرده، و درهم، چنان که
هوا، دود، مه، و مانند آنها: مه غلیظی در سمت چپ

۲۶۵) ○ تخت طاووس به مروارید آبدار غلتان تعبیه
شده بود. (← مری ۷۴۰)
غلٹک qalt-ak

روئی غلٹک افتادن کاری (چیزی)
پیش رفت کردن و رو به بهبود و کارآیی رفتن
آن: کارها بهم ریخته است. باید بهشان سامان بدهی تا
کارها روی غلٹک بیفتد و بعد بروی مرخصی. (←
محمود^۲ ۱۱۰) ○ مروج کشاورزی... به اهالی معرفی که
شد، کارش روی غلٹک افتاد. (آل احمد^۱ ۲۷۲۶)
روئی غلٹک انداختن چیزی (کاری) پیش رفت
دادن و رو به بهبود و کارآیی راندن آن: شما تا
نداختن کودتا روی غلٹک، عده خود را در منجیل نگاه
داشتید. (← مستوفی ۱۴۸/۳)

غلٹیدن qalt-id-an ناآرام بودن و تپیدن، چنان که
از ناراحتی: مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه
می غلٹید، دم نمی زد. (← علوی^۲ ۱۳۳)
غلط qalat

غلط کردن (نمودن) انجام دادن کاری
مثبت و درخور توجه برای کسی یا برطرف
کردن مشکلی از سر راه او: تو برای من چه غلطی
کردی که این همه از من تقاضا داری؟ (حجازی ۳۲۷)
غلط کردن راه (قد). اشتباه کردن: بعد از یک هفته
راه پیمودن، راه را به علت برف و باران غلط کردند و یک
ماه تمام به بی راهه می رفتند. (مینوی^۱ ۲۰۰) ○ مرا پیش
شاهنوش میرید که مرد غریب و راه غلط کردم. (بیغمی ۸۴۴)
○ ای همیشه حاجت ما را پناه/ بار دیگر ما غلط
کردیم راه. (مرلوی^۱ ۶/۱) ○ راه غلط کردستی بازگرد/
سوی بنه بر پی آثار خویش. (ناصر خسرو^۱ ۱۷۷)

غلط کاری q.-kār-i (قد). حیلہ گری؛ فریب کاری؛
فریبندگی: غلط کاری این خیالات نغز/ برآورد جوش
دلم را به مغز. (نظامی^۱ ۱۸)

غلظت gelzat
غلظت قلب (قد). سنگ دلی؛ بی رحمی:
عرب صحرايي با خشونت و غلظت قلب ازجا درترفته به
دشنام شپخ، و به ريشش می خندد. (امین الدوله ۹۱)
غلغله qol-qol-e ازدحام جمعیت، شلوغی، و

غم qam

■ غم دل غم یا علت غم: ... / غم دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا. (شهریار ۷۶) دگرش چو بازیمنی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد. (سعدی ۴۲۵)

■ غم کسی (چیزی) را خوردن مراقب و حامی او (آن) بودن: کس و کارش بیش تر غمش را می خورده اند و بیش تر به دیدنش می آمده اند. (جمال زاده ۱۱۶) به آنها کمک می کرد و غم آنها را می خورد. (علوی ۲۸) خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش. (سعدی ۵۷)

■ غم آباد q.-ā('ā)bād (قد). دنیا: یاشم به غمت در این غم آباد / از شادی هردو عالم آزاد. (جامی ۷۸۲)

■ غم آشام qam-ā('ā)sām (ند). ویژگی آن که غم می خورد: ز خون دیده باشد مایه اشک غم آشامان / ... (شیخ العارفین: آندروز)

■ غم آلوده qam-ā('ā)lud-e (قد). غمگین و ناراحت: بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور، بشوی این غم آلوده را. (نظامی ۱۵۰)

■ غماز qammāz (قد). آشکارکننده راز: ... / غماز بود لشک و عیان کرد راز من. (حافظ ۲۷۶) عاشقان را زبان مقال، غماز حال است. (ظہیری سمرقندی ۱۰۶)

■ غماز شدن (قد). فاش کردن راز کسی پیش دیگری یا دیگران: تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز / و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند. (حافظ ۱۳۲)

غمازی q-i

■ غمازی کردن (قد). آشکار کردن راز: ستونی در میان طاق بود میان نمی، روی آن صورت سرداری بود که به دشمن غمازی کرده و به این جهت معبوس مانده. (حاج سیاح ۳۱۹)

○ حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق / گر آب دیده نکردی به گریه غمازی. (سعدی ۶۰۰)

■ غم اندوز qam-a('a)nduz (قد). غمگین و ناراحت: بخشای بر این دل جگرخوار / رحم آر بر این تن غم اندوز. (عراقی: کلیات ۱۳۸: فرهنگ نامه ۱۸۶۴/۳)

■ غم باد، غمباد qam-bād عارضه بزرگ شدن غده تیروئید بر اثر کمبود ید در غذا، التهاب یا

من سطح دریا را پوشیده بود و... رو به شمال حرکت می کرد. (مینوی ۳ ۲۷۷) گاهی این حرکات بازوها از طول به عرض مبدل می شود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست می شکافد. (نفیسی ۴۲۸) تنگ شدن این مجرا یا از رطوبتی بود که به وی گردد آید یا از بخاری غلیظ. (اخوینی ۷۸) ۲. حاوی تلفظ دقیق و واضح و بلند: شاه باجی خاتم سبحان الله غلیظی تحویل داد. (جمال زاده ۵۸) ○ الحمدلله های غلیظ و با آب و تابی از بیخ خلق ادا می کردند. (آل احمد ۲۰) ۳. طولانی و با آب و تاب بسیار: نامه ای غلیظ تر از استعفا نوشته، ... که از پذیرفتن این خدمت امتناع می کنم. (مستوفی ۳/۶۶۳) ۴. سخت؛ شدید؛ محکم: فلاج غلیظی به چیق زد. (جمال زاده ۸۵) ۱۶ ○ دعواشان خیلی غلیظ است. (مستوفی ۱/۲۰۲ ح.). ۵. زشت و رکیک: دشنام غلیظ زن و بچه میانشان رد و بدل می شود. (شهری ۲/۲۳۸) ○ زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: ... تو از یک عصا می گریزی. (جامی ۲۶۵) ۸ ○ عریا تلفظ دقیق و واضح و بلند: مثل آخوندها غلیظ حرف می زد. (آل احمد ۳/۷۰) ○ ترجمان عرب... شمرده و غلیظ حرف می زد. (هدایت ۱۰) ۲ ۷. (قد). تندخو؛ خشن: رستم سلطان و رستم وکیل آدم های غلیظ متکبری بودند. (حاج سیاح ۴۰۳) ○ متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (سعدی ۱۶۴)

■ غلیظ شدن ماده چیزی (کاری) شدت یافتن آن: ریش سفیدها... نمی گذارند که کار به جاهای نازک بکشد و قرصاً هم که ماده غلیظ بشود با فراهم ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین... برای هر مشکلی راه حلی پیدا می کنند. (جمال زاده ۳۰) ۸

■ غلیظ کردن ماده چیزی (کاری) شدت دادن به آن: حوادثی که ماده کتک کاری حسین صبا را غلیظ تر می کرد زیاد اتفاق می افتاد. (مستوفی ۳/۳۷۶)

■ غلیظ القلب qaliz.o.l.qalb سنگ دل و بی رحم: شاه زاده... غلیظ القلب و به قول عوام شترکینه بود. (نظام السلطنه ۵۶/۱) ○ وزیری غلیظ القلب بود و تساوت بر طبع او غالب. (آقسرائی ۳۱۵)

غم: حال من غم‌کش... سردفتر مصائب ایام... را شاید.
(زیدری ۱۱۰) ۵ چند بی‌فایده فریاد کنم کاتدر شهر/
هیچ‌کس را غم این سوخته غم‌کش نیست؟
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۳۹)

غم‌گسار، غمگسار qam-gosār (قد). معشوق؛
محبوب: این‌سز سزا نبود دل حق‌گزار من/ کز غم‌گسار
خود سخن ناسزا شنید. (حافظ ۱۶۴^۱) ۵ چنان دان که خرم
بهارش تویی/ نگارش تویی غم‌گسارش تویی.
(فردوسی ۵۲۸^۳)

غنچه qonče (قد). دهان کوچک و زیبای
معشوق: چهره‌ات رنگ ز گل‌دسته مینا دارد/ غنچه‌ات
درس تیسیم ز مسیحا دارد. (صائب ۱۵۹۵^۱)

• **غنچه ساختن (کردن)** به شکل غنچه
درآوردن (لب): فرهاد... لب‌ها را غنچه می‌ساخت و
می‌گفت: عموجان... برایم قصه بگو. (جمال‌زاده ۴۵^۸)

غنچه‌ای q-(y)-i (قد). کوچک و زیبا (معمولاً لب یا
دهان): دخترکی از تو اتاق بیرون آمد [با]... یک لب
غنچه‌ای سرخ. (میرصادقی ۲۲۶^۳)

غنچه‌خسب qonče-xosb (قد). ویژگی آن‌که
هنگام خوابیدن دست‌وپای خود را جمع کند:
غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار/ سر چو صائب
برسر زانوی استغنا نهند. (صائب ۱۲۷۷^۱)

غنودن qonu-d-an ۱. به آسودگی زندگی کردن:

هریک از افراد عباد... به فراغ بال و آسودگی حال در ظل
جناح مرحمت والا غنوده، مشغول جان‌نثاری باشند.
(غفاری ۳۵) ۵ ز هر دانشی چون سخن بشنوی/ از
آموختن یک زمان نغنوی. (فردوسی ۳۳^۳) ۲. آسودگی
یافتن با مرگ؛ به خواب ابدی فرورفتن؛ مردن
و آسودن: اشخاصی... این‌جا در زیر خاک غنوده‌اند.
(جمال‌زاده ۱۴^۱) ۵ آه از غنودن این امیر جلیل که جان
جهانیان به فدای او روا بودی. (حبیب‌الدین جرفادقانی:
جرفادقانی ۴۸۵)

غنی qani آکنده و پُر از عناصر مفید: زبان انگلیسی
از جهت واژگان بسیار غنی است. ۵ چند روز پیش از
محرم... خادمان شروع به آذین بستن نخل می‌کردند... که
از این حیث کبوده... بسیار غنی بود، و قدمت این آلات به

عفونت تیروئید، تومور، یا پرکار یا کم‌کاری
تیروئید: سقف گاری چکه می‌کرد، جای زنی را که
تشخیص داده بودند غم‌یاد دارد، به زحمت عوض کردند.
(هدایت ۲۷^۶)

غم‌خانه، غمخانه qam-xāne (قد). دنیا: راند او
کشتی از این ساحل پریر/ گشته بود آن خواجه زین
غم‌خانه سیر. (مولوی ۴۵۰/۳^۱)

غم‌دیده، غمدیده qam-did-e غمگین؛
اندوه‌زده: سزاوار حالت شما آن است که با جوانی...
خوش‌خوی... به دیگران مگذارید باغ و صحرا را، نه با
پیری پوسیده... و دلی غم‌دیده... که صحبتش سوهان روح
است. (فائز مقام ۱۷۸) ۵ یاد باد آن‌که ز ما وقت سفر یاد
نکرد/ به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد. (حافظ ۹۸^۱)

غمزه qamze

• **غمزه شتری** غمزه غیرظریف و
نادل‌چسب: اگر از این غمزه‌های شتری دست
برنداری... اتاقت را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده ۲۱۳^۳)
۵ زبیده‌خانم چرا به من نگفت که سرش درد می‌کند؟ اینها
غمزه شتری است. (← هدایت ۱۰^۳)

غم‌سوز qam-suz (قد). آن‌که یا آنچه غم را از بین
می‌برد؛ برطرف کننده غم: آه که چون دل‌دار ما
غم‌سوز شد/ خلوت شب درگشت و روز شد. (مولوی ۱
۳۴۸/۱)

غمض qamz

• **غمض عین** (قد). چشم‌پوشی کردن و
نادیده گرفتن چیزی یا کاری: هنگام تتبع سرفات
باید از سبق ذهن و غمض عین و شدت و حدت علاقه
اجتناب کرد. (زرین‌کوب ۱۰۷۳^۳) ۵ خواجه... مصلحت خود
را در غمض عین و تسلیم می‌دیده‌است. (مینوی ۲۱۷^۲)

• **غمض عین کردن (فرمودن)** (قد). • غمض
عین ۴: ان‌شاءالله از معایب و نقائص املا و انشا
غمض عین خواهید فرمود. (جمال‌زاده ۱۹۴^۲)

غم‌کده، غمکده qam-kade (قد). دنیا: خاتانی از
این کوچه بیداد برو/ تسلیم کن این غم‌کده را شاد برو.
(خاقانی ۷۳۳)

غم‌کش، غمکش qam-keš (قد). تحمل‌کننده

دوره صفویه می‌رسید. (اسلامی ندوشن ۲۴۶)

■ **غنی کردن** پُر کردن و آکندن چیزی از عناصر مفید: این خود راهی است برای غنی کردن زبان که کثرت استعمال و قبول علمه هردو در آن دخیلند. (قاضی ۹۹۴)

■ **غنی سازی** q-sāz-i عمل پُر کردن چیزی از عناصر مفید: ساختن لغات تازه نقش عمده‌ای در غنی‌سازی زبان دارد.

■ **غنیمت** qanimat ۱. باعث قایده و سود فراوان مادی یا معنوی: مصاحبتش در این سفر غنیمتی است. (آل‌احمد^۲ ۱۲) ۲. دیدن چنین شخصی غنیمت است. (حاج سیاح ۱۹۶) ۳. همیشه از وی راستی دیده‌ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است. (بیهقی^۱ ۷۴) ۴. (قد.) آنچه بدون زحمت و مشقت به دست آید: باز عیسی چون شفاعت کرد، حق/خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَّق. (مولوی ۷/۱)

■ **غنیمت داشتن** (قد.) ۱. غنیمت شمردن →: بهار جوانی را غنیمت دار. (ظهیری سمرقندی ۱۵۶) ۲. [او] غنیمت دارد که ما از این‌جا بازگردیم و هر حکم که کنیم به خدمت مال ضامنی اجابت کند. (بیهقی^۱ ۱۵) ۳. **غنیمت دانستن** ۱. غنیمت شمردن ↓: هر دقیقه و لحظه را غنیمت دانسته، هیچ فرصت را از دست نگذازد. (شهری^۲ ۳۸۳/۳) ۲. شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما/بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آزد. (حافظ ۷۸)

■ **غنیمت شمردن** از موقعیت یا کار پیش آمده سود جستن و بهره بردن: از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده بودم، غنیمت شمرم. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ۳. خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع/ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار. (سعدی ۴۷۲)

■ **غنیمت شمردن فرصت (وقت)** سود جستن یا بهره بردن از آن: اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود؟ (علوی ۲۷۳) ۴. ما وقت را غنیمت شمرده، به راه افتادیم. (افضل الملک ۳۳۵) ۵. زن او آن فرصت غنیمت شمرد.

(ظهیری سمرقندی ۱۵۵)

■ **غنیمت گرفتن** (قد.) ۱. غنیمت شمردن →: دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت. (جامی^۸ ۳۲) ۲. **به غنیمت داشتن** (قد.) ۳. غنیمت شمردن →: ایمنی از خدای تعالی به غنیمت باید داشت. (عنصرالمعالی ۲۳۱)

■ **به غنیمت شمردن** (قد.) ۴. غنیمت شمردن →: به غنیمت شمر ای دوست دَم عیسی صبح/تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دَم از اوست. (سعدی ۷۸۷) ۵. از بی وفا، وفا به غنیمت شمار از آنک/.... (ناصرخسرو^۱ ۳۴۹)

غواصی qavvās-i

■ **غواصی کردن** (قد.) غور کردن: چه نیک غواصی کرده است گوینده این سخن. (بخارایی ۴۲)

■ **غور** qo[w]r ۱. تحقیق و مطالعه کردن درباره چیزی یا کاری: غور و تحقیق در تاریخ نقد، این نکته را ثابت می‌کند. (زرین کوب^۴ ۲۵) ۲. پس از غور و تأمل زیاد عاقبت چنین فهمیدیم که این قصور از خود ما بوده. (دهخدا^۲ ۵۲/۲) ۳. (قد.) حقیقت و کُنه مطلب یا موضوعی: نه ادراک در کُنه ذاتش رسد/نه فکرت به غور صفاتش رسد. (سعدی^۱ ۳۵) ۴. جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذوراند. (بیهقی^۱ ۱۲۴) ۵. رنج و عذاب؛ سختی: ایشان از غور می‌سوختند و تحمل می‌کردند. (بینمی ۸۴۵) ۶. (قد.) شر؛ فساد: من آگاه گشتم از قدر و غورش/چگونه بوم زین سپس یارِ غارش؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۳۷)

■ **غور داشتن** ۱. تحقیق و مطالعه داشتن و باخبر بودن از حقیقت و کُنه چیزی یا کاری؛ متبحر بودن: راقم این سطور... مختصر غوری در اسفار عهدین داشته. (آل‌احمد^۳ ۱۱) ۲. دیگری هم غوری داشت، نه از پیرایه خُرد عاطل بود و نه از ذخیرت تجربت بی‌بهر. (نصرالله منشی ۹۲) ۳. (قد.) عواقب ناگوار داشتن: نباید که آن مطلقه به خط ما به دست ایشان افتد و این دراز گردد، که باز داشتن پسر قُتد و دبیرش غوری تمام دارد. (بیهقی^۱ ۴۰۸) ۴. (قد.) دامنه و وسعت

داشتن: علم او غوری نداشت. به آشنایی غلامی از آن سلطان خویشان را پیش سلطان انداخت. (نظامی عروضی ۱۰۳)

• **غور کردن غور** (م. ۱) → موظف نیستند که در جزئیات این مسائل غور کنند. (مطهری ۹۴۵) ○ قدری سر پیش افکنده در حدوث این یأس غور کردم. (طالبوف ۲ ۲۵۵)

• **غور و غائله** (قد.) گُنه و عاقبت کار و نتایج بد آن: حسرت ابله است و به جاه و مال خویش مغرور و غور و غائله کارها ندادند. (عقیلی ۱۵۸) ○ پس از تأمل و تدبیر... غور و غائله آن با او یگویم. (نصرالله منشی ۶۶)

• **به غور چیزی رسیدن** (قد.) حقیقت و گُنه آن را دانستن: سلطان چرا نباید از پیش به غور سخنانی که به او می‌گویند، برسد و اقدامی نهمیده و نسجیده بکند؟ (مینوی ۱۸۹۳) ○ به سمع رضا مشنوی ایزای کس / و گر گفته آید به غورش برس. (سعدی ۴۵۱)

• **غور غورسی** q-re(a)s-i مطالعه و تحقیق: این باطن‌نگری و غوررسی جز آن‌که زندگی را برای خردمند... سخت و سرد... کند، فایده‌ای ندارد. (زرین‌کوب ۱۳۸)

• **غوررسی کردن مطالعه و تحقیق کردن:** در مسائل [فلسفه] و گفته‌های فلاسفه فکر و غوررسی کردم. (جمال‌زاده ۹۵/۲ ۱۲) ○ نیکنکسن... تحقیقات مفصل و غوررسی‌هایی... در رشته تصوف و عرفان کرده‌بود. (مینوی ۴۱۹۲)

• **غورگی** qure-gi نارس و بی‌تجربه بودن.

• **از غورگی مویز شدن (گشتن) درحال بی‌تجربگی ماندن و به‌کمال خود نرسیدن؛ بی‌مصرف یا فاسد شدن، یا به توانایی لازم دست نیافتن:** پیش از آن‌که خطم به‌قدر کافی پخته شود، از غورگی مویز گشت و فرصت از دست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ حالا همه جوان‌ها از دل و دماغ می‌افتند، از غورگی مویز می‌شوند. (هدایت ۱۵۳۵)

• **غوره** qure (قد.) شخص جوان و بی‌تجربه: هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا / کز خامی و بی‌لذتی در خویشان چغزیده‌ام. (مولوی ۱۶۸/۳۲)

• **غوره افشاردن** (قد.) گریه کردن و اشک ریختن: غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کنم / چون‌که می‌خواه نه‌ای رو شیرۀ افشرده گیر. (مولوی ۲ ۲۹۷/۲)

• **غوره چلانیدن (چکاندن) گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به‌صورت غیرواقعی: یاروی تازه‌وارد پس از آن‌که دید از آه‌ناله و غوره چکاندن دردی شقانی‌یابد چشم‌ها را... پاک [کرد].** (جمال‌زاده ۱۸ ۲۷) ○ گریه برای چه؟ غوره چلانیدن چه فایده‌ای دارد؟ (جمال‌زاده ۴۱ ۱۵) ○ فیلسوف زیر سایه‌های درخت پید مجنون... و جلای خلوت غوره چلانده به‌یاد او آه می‌کشد. (مسعود ۱۰۱)

• **غوره نشده مویز شدن (گشتن) بدون تجربه و آگاهی‌های لازم خواستار مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن:** تو درستی را بخوان و چیز یاد بگیر. هنوز غوره نشده که نمی‌شود مویز شد. (حجازی ۴۶۴) ○ در کفش ادیبان جهان کردی پای / غوره نشده مویز گشتی، احست! (بهار ۱۲۹۸)

• **غوره‌افشار q-afšār** (قد.) گریان و اندوهگین: ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین / که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری. (مولوی ۲۶۶/۶۲)

• **غوره‌افشاری q-i** (قد.) گریه کردن و اشک ریختن: نیست حرف تلخ را تأثیر در دل‌مردگان / کور چون شد چشم باطن غوره‌افشاری چه سود؟ (صائب ۱ ۱۲۹۶)

• **غوطة qute** (قد.) گرداب؛ غرقاب: آب که در زیر کاه حیلت پوشانند، خصم را به غوطة هلاک زودتر رساند. (روایزی ۳۰۷)

• **غوطة خوردن (زدن) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل:** چند سالی در غنای عسرت آمیز، خیال‌پرور، و غریب‌آلودۀ ده غوطة بژنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ همان‌طور که از پیاده‌رو... می‌گذشت در افکار خود نیز غوطة می‌خورد. (آل‌احمد ۲ ۱۲۶) ○ در این لجه انحطاط غوطة می‌خوریم. (اقبال ۱ ۲/۷/۴) ○ در عیش و نوش و رقص... غوطة [می‌خورند].

(مسعود ۱۳) بازرگان از این سخن... به دریای نکرت غوطه خوردن گرفت و خود را ملامت کردن ساخت. (ظہیری سمرقندی ۳۰۲)

غوطه‌ور q-var ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد: صبح‌دم خورشید وی را در افکار خود غوطه‌ور می‌یابد. (قاضی ۱۰۱) عباس‌آقا... شب‌روز در میان کتاب و کاغذ غوطه‌ور است. (جمال‌زاده ۲۲)

غوطه‌ور شدن قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: دورنمای [شهر] کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت ۱۲) معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست غوطه‌ور [می‌شویم]. (مسعود ۳۲) روزیہ‌روز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور می‌شوند. (حاج‌سیاح ۵۰۴)

غوطه‌ور کردن (ساختن) قرار دادن در موقعیتی به‌طور کامل: فکر و امید... او را در لجنه شوق و لذت غوطه‌ور می‌ساخت. (جمال‌زاده ۵۵) این... رنگ‌آمیزی... انسان را... در یک رشته خواب و رویاهای گوار غوطه‌ور می‌کند. (هدایت ۸۸)

غوطه‌وری q-i قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: غوطه‌وری در افکار.

غوغا qo[w]qā فتنه؛ آشوب: چون ساعت منظور فرارسید، دهقان وارد ده گردید و به خانه‌دنگ‌کشوت که آن را پُر از آشوب و غوغا یافت درآمد. (قاضی ۲۷) باک غوغای حادثات مدار / چون تو را شد حصار جان خلوت. (خاقانی ۷۴۹) تو ز غوغای عامه یک‌چندی / خویشتن را حذر کن و مشتاب. (ناصرخسرو ۲۹) کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب‌توجه: پاییز شده... صبح... دیدم که چه غوغایی است، آن‌قدر برگ روی زمین ریخته بود... (گلشیری ۶۲)

غوغا برخاستن (قد.) برپا شدن فتنه و آشوب: می‌خواستیم سید را برهانیم و فاعل را بزنیم... غوغای بزرگ برخاست. (طالیوف ۱۷۲)

غوغا به‌پا (برپا) شدن فتنه و آشوب ایجاد شدن: می‌دانم اگر این کار را بکنم، در خانه غوغایی به‌پا خواهد شد. (دیانی ۱۴۰)

غوغا به‌پا (برپا) کردن ۱. فتنه و آشوب کردن: مگر آن زن طاعی... آشوب و غوغا به‌پا نکرده بود؟ (پارسی‌پور ۱۶) [آنها] شورش نموده... همگی به هیئت مجموعی غوغایی عظیم برپا کردند. (شوشتری ۱۳۷) ۲. کار شایان کردن که موجب تحسین و سروصدا شود: باید ببینی که همین جوان‌های شانزده - هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند. (محمود ۱۹۷)

غوغا [به] راه انداختن ایجاد کردن سروصدا، گفت‌وگو، یا شور و هیجان و مانند آنها: کتاب... او انتشارش غوغای بسیار به‌راه انداخت. (زرین‌کوب ۳) ۱۷۸) به‌اسم امر به معروف و نهی از منکر غوغایی در بالای منبر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع می‌شوند؟ (جمال‌زاده ۹۰)

غوغا کردن فتنه و آشوب به‌پا کردن: از فرار شاه عده‌ای غوغا کنند و... بهانه برای کودتا قرار دهند و دولت را ساقط نمایند. (مصدق ۱۹۵) کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد. (بیهقی ۴۰۸)

غوغا کردن چیزی [در جایی] ۱. بیش از اندازه بودن آن [در آن‌جا]: فقر و بی‌سوادی در کشورهای جهان سوم غوغا می‌کند. ۲. (قد.) آشفتگی و پریشانی ایجاد کردن آن [در آن‌جا]: صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم. (حافظ ۲۴۳)

غول qul آن‌که یا آنچه در امری یا در موقعیتی بسیار بزرگ است یا برتری زیادی نسبت به دیگران دارد: غول تجارت، غول فیزیک.

غول (غول) بیابانی غول بی‌شاخ‌و‌دم → **غول (غول) بیابانی بی‌شاخ‌و‌دم** غول بی‌شاخ‌و‌دم ↓: این غول بیابانی بی‌شاخ‌و‌دم دیگر کیست؟ (جمال‌زاده ۷۶/۲)

غول بی‌شاخ‌و‌دم شخص درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره: گیر آن وحشی بیابانی و غول بی‌شاخ‌و‌دم اقتادم. (شهری ۱۵۲) ای غول بی‌شاخ‌و‌دم من به طریق عقل... تا تو... حرف می‌زنم تو... جواب... یللی می‌خوانی. (جمال‌زاده ۱۷۹)

معرفت بام. (خاقانی ۲۸۷)

غیرت qeyrat

■ غیرت کسی گل کردن غیرت مند شدن او: دقایق پایان بازی بود که غیرت بازیکن خوب ما گل کرد و توپ را وارد دروازه حریف کرد.

■ بالای غیرت (ستان) وقتی می‌گویند که بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک کنند: بالای غیرت آبروی ما را به باد نده. (هدایت ۱۵۹)

■ به غیرت کسی برخوردن غیرت او را جریحه دار کردن: نسبت دزدی به من داده بودند خیلی به غیرتم برخوردده بود. (جمالزاده ۱۴۵)

غیض qeyz

■ غیضی از فیض (فیضی) (قد.) اندکی از بسیاری: علوم جمله غیضی از فیض علم اوست. (عزالدین محمود: گنجینه ۲۰۲/۴) ○ جریده انصاف به خانه عدل او دولت حزین شده، و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (ظهیری سمرقندی ۹)

غول آسا q.-ā('ā)sā ۱. بسیار بزرگ و عظیم؛ غول پیکر: آوار آسمان مثل آسیاسنگ غول آسایی زمین را تهدید می‌کرد. (زرین کوب ۴ ۴۳۱) ○ بزرگ‌ترین معبد بی‌سقف بر روی زمین... با گل‌دسته‌های غول آسای دوگانه جدید که در صعود رقابت می‌کنند. (آل احمد ۳ ۹۷) ۲. دارای هیكل بزرگ و قوی: چشمش به درویش قلندری افتاد که گدای غول آسایی بود. (جمالزاده ۹۲)

غیب qeyb

■ غیب گفتن خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند: تو هم غیب می‌گویی! تعطیلی فردا را که همه خبر دارند.

غیبت qeybat

■ غیبت کبرا کردن غیبت طولانی کردن: گفت: فلانی غیبت کبرا کرده‌بودی، خیال کرده‌بودم... دور فقیر و فقرا را خط کشیده‌ای. (جمالزاده ۱۳۹) ۳ غیث qeys (قد.) نیکویی کننده؛ احسان کننده: ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان/ به باغ مدح تو بر شاخ



ف

کردن اهل خیر، فاتر کردن و بی رغبت کردن خلق باشد از خیرات. (مولوی ۱۳۶^۲)

فاجعه fāje'e امر به شدت ناخوش آیند و غیر طبیعی: ضعف معلومات آنها فاجعه است.

فارس fāres (قد.) دلاور؛ جنگجو: در عقب... یکی دیگر از صحابه، غرق پیرایه و سلاح و دنبال آن فارس جوان، علی اکبر... (شهری ۳۸۵/۲) لشکر هواو هوس که حزب شیطانند، جز به صدمه فارسان میدان استعاده منہزم نشود. (لودی ۱۱۸) هم چنین تا مرد نام آور شدی/ فارس میدان و صید و کارزار. (سعدی ۷۲۴^۳)

فارغ fāreq

• **فارغ شدن** وضع حمل کردن؛ زایمان کردن: زن همسایه دیروز فارغ شد.

• **فارغ شدن از کاری** به پایان رساندن آن و آسوده خاطر شدن از بابت آن: من منتظر ماتم، تا مادرم از نماز صبح فارغ شود. (اسلامی ندوشن ۱۳۲) ۰ امیر چون از این کارها فارغ شد، پیل براند. (بیہقی^۱ ۷۶۰)

• **فارغ کردن (ساختن)** زایاندن: دکتری که او را فارغ کرد، جراح بسیار قابلی است.

فارغ الاکناف fāreq.o.l.'aknāf (قد.) دارای کرانه های امن و بی خطر: از آفت دد و دام، خالی الاطراف و از فساد و زحمت سیاع و سوام، فارغ الاکناف. (دراوینی ۸۵)

فارغ البال fāreq.o.l.bāl ۱. دارای خیال

فاتحه fātehe مجلس ترحیم: درباره کفن و دفن و فاتحه و عزاداری صحبت به میان آمد. (جمال زاده ۱۸۷^۸)

• **فاتحه بی الحمد برای کسی خواندن** برای او اهمیت قائل نشدن: فکر می کند به آن جاکه رفت پُست و مقامی به او می دهند، نمی داند که فاتحه بی الحمد برایش می خوانند. ۰ ملت ایران... فاتحه بی الحمد برای علادین آن [قرارداد] خواند. (مستوفی ۴۰/۳)

• **فاتحه کسی (چیزی، کاری) را خواندن** او (آن) را ازین بردن یا از میان رفته و نابود شده تصور کردن او (آن): انگار می خواست بگوید تکلیفش را با ما روشن کرده و دیگر فاتحه ما را خوانده است. (← میرصادقی ۱۵۵^۸) ۰ خریزه را... نه تنها فاتحه اش را خواندیم، بلکه... پوستش را هم به دندان کشیدیم. (جمال زاده ۱۷۹/۲^۴)

• **فاتحه نخواندن برای کسی (چیزی) برای او** (آن) ارزش و اهمیت قائل نشدن: تو... هزار بار هم خان بلشی، تازه اهدی برایت فاتحه نمی خواند. (جمال زاده ۲۵^{۱۱})

فاتحه خوانی f.-xān-i مجلس ترحیم: خواجہ زین الدین تمام مغارج جنازه برداری و فاتحه خوانی را... پرداخت. (مینوی ۳۶۳^۲) ۰ مجلس ترحیم و فاتحه خوانی او را [والی خان] در دارالخلافه طهران پر پا کرده بودند. (وقایع اتفاقیه ۸۰۲)

فاتر fāter

• **فاتر کردن** (قد.) ناامید کردن: اہمال و اہانت

باطل: گفتم از این خیال فاسد استغفار کن. (طالبوف^۲ ۶۶) هـ از این جنس خیالات فاسد... انگیزند. (نجم‌رازی^۱ ۳۹۲)

۱. فاسد شدن. از معیارهای اخلاقی یا مذهبی دور شدن: اخلاقت فاسد شده. هـ می‌گویند در فرنگستان عقیده ایشان فاسد می‌شود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۵۱) ۲. منحرف گردیدن؛ گم‌راه شدن: این شخص فاسد شده، نمی‌توان به او اعتماد کرد. ۳. (قد.) باطل شدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. (سعدی^۲ ۷۲)

۱. فاسد کردن. از معیارهای اخلاقی دور ساختن: دوستی با او اخلاقت را فاسد کرده‌است. ۲. منحرف ساختن؛ گم‌راه کردن: دنیاپرستی انسان را فاسد می‌کند. (مطهری^۵ ۱۸۰) ۳. معیوب کردن: هوای مخلوط با غبار سرب ریه او را فاسد کرده. (مسعودی^۲ ۲۴)

۱. فاصل fasel (قد.) مانع: [امیرزا کوچک‌خان] در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می‌کرد، لیکن پس از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود. (دهخدا^۲ ۳۳۶/۲)

۱. فاصله fāsele جدایی: این فاصله، ضربه روحی عمیقی به او زد. هـ از طرف غرب و شمال با تبلیغات کتبی و رادیویی سعی می‌کنند... بین برادران آذربایجانی و ما ایجاد فاصله و کینه و دشمنی کنند. (اقبال^۱ ۵/۸/۴)

۱. فاصله داشتن دور بودن: با بیچگی‌ام آن قدرها فاصله ندارم. (هدایت^۳ ۱۲)

۱. فاصله گرفتن دوری کردن؛ دور شدن: نویسنده آیا آدم‌ها را شیء نمی‌بیند؟ چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد. (گلشیری^۱ ۱۵) هـ من از خودی خود فاصله گرفته‌ام. از یک راهزن که در وجودم بود، جدا شده‌ام. (زرین‌کوب^۲ ۱۵۱)

فاطی fāti

۱. این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود هنگام بی‌فایده بودن امری یا عملی نبودن سخنی گفته می‌شود؛ فایده عملی ندارد: باید چاره درست و حسابی اندیشید. این حرف‌ها برای فاطی

آسوده؛ آسوده‌خاطر: رجال عثمانی مردم فارغ‌البال بی‌شغل [و] بی‌کارند. (فانم‌مقام^۹) هـ کار به‌جد می‌کنم و چون آن کار به‌تقدیم رسانیدم، فارغ‌البال و مطمئن خاطریم. (قطب^{۴۳} ۴. قد.) با راحتی خیال: باباوتنه هم فارغ‌البال مشغول عیش و عشرت شدند. (هدایت^۶ ۷۶۶) هـ دو ماهه او را مرخص نمودیم که... کارهای خود را صورت داده و فارغ‌البال معاودت کند. (غفاری^{۳۸})

۱. fāreq-bāl فارغ‌البال (بر.) ۱. هـ: فارغ‌بال بودم و خیالم از همه‌جهت آسوده بود. ۲. فارغ‌البال (بر.) ۲. هـ: پیراهن و شلوارم را پوشیده، فارغ‌بال به‌طرف خانه ره‌سپار گردیدم. (شهری^۳ ۲۸۸) هـ چه فارغ‌بال می‌گشتم در این عالم اگر می‌شد/ هم امروز چون اندیشه فردا فراموشم. (صائب^۳ ۸۲)

۱. fāreq-del فارغ‌دل (قد.) فارغ‌البال (بر.) ۱. هـ: کسی فارغ‌دل باید تا به چنین نکته‌ها برسد. (شهری^۳ ۲۷) هـ روی فارغ‌دلان به‌رنگ بُود/ رنگ غافل چو ارغوان باشد. (انوری^۱ ۸۱۹)

۱. فارغ‌دلی f-i (قد.) آسودگی: عهده ملک چون بر ایشان پست/ خود به فارغ‌دلی به باده نشست. (امیرخسرو: هشت بهشت ۴۶: (هنگ‌نامه ۱۸۸۲/۳))

۱. fāz فاز منطقه؛ ناحیه: فاز چهار شهرک غرب. ۲. حالت: مدتی بود که در فاز غم‌وغصه به‌سر می‌برد. ۱. تأخیر فاز داشتن دیرنهم بودن: تأخیر فاز دارد به این زودی‌ها نمی‌توانی حالمی کنی.

۱. در (توای) فاز کاری بودن در حال و هوای انجام آن قرار داشتن: در فاز رفتن به تئاتر نیستم.

۱. fāsed فاسد به‌دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی: اخلاق فاسد. ۲. آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای مورد قبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف؛ گم‌راه: در نظر او هر آدم فاسد... که بتواند مقاصد سوء پدرت را برآورد، بر من ترجیح دارد. (مشفق‌کاظمی^{۱۵۲}) هـ فاسدی را برداشتن و صالحی را به‌جای او گماشتن. (مخبرالسلطنه^{۲۳} ۳. دارای عیب؛ معیوب: یکی از همین شاه‌کارها... را چنان به فرقت می‌گویم که مغز فاسد یُر کندوبویت... پریشان شود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۵) ۴. (قد.) نادرست؛

تنبان نمی‌شود.

فاکتور faktör

۱. خلاصه کردن: حرف‌های اضافی را فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن. ۲. صرف‌نظر کردن از چیزی: امروز از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر. ۳. واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن: من از دوستان دیگر فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم.

فال fāl

۱. فال دیدن پیش‌گویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، زیج، و آلات خاص دیگر: فال که می‌دیدند، با همان لهجه خاص و اصطلاحات خاص خود، حرف‌هایی در آن بود که در آن لحظه باور کردنش آسان می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

■ **هم فال [است]** و هم تماشا کار و سرگرمی باهم [است]: مسافرت خوبی بود هم فال بود و هم تماشا. ما مردم... گفت: هم فال می‌شود هم تماشا... هم آب خنک می‌خوریم... هم جایی می‌رویم که کاروکاسبی معینی خواهی داشت. (جمال‌زاده ۱۴۲)

فالانژ fālānž هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اعمال خشونت نسبت به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است: فالانژها دهنر از ظاهرکنندگان را زخمی کردند.

فال‌گوش fāl-guš

۱. **فال‌گوش ایستادن** پنهانی به گفت‌وگوی دیگران گوش دادن: برای ما فال‌گوش ایستاده‌بودی؟ **فامیل‌دار fāmil-dār** دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً پرجمعیت و سرشناس: این دختر فامیل‌دار و نجیب است.

فایح، فایح fāyeh, fā'eh (قد). منتشر و آشکار: طبیب فایح و نور لایح آن به نکبت روزهداران حرم... ماند. (خاقانی^۱ ۹۴) بازرگان پسری داشت... و نجابت

از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ بر وجنات او لایح. (روایتی ۱۵۹)

۱. **فایح شدن** (قد). منتشر شدن؛ پخش شدن (بو): اگر نه بوی خوش... می فایح شدی، راو صواب به صوب خم‌خانه او ندانستی بردن. (لودی ۲۰۲)
فایض، فائض fāyūz ۱. (قد). بهره پول؛ بهره: فرانسه‌ها... ضامن ادای این قرض و فایض آن را در اقتدار روس می‌دانند. (دهخدا^۲ ۲۵۸/۲ - ۲۵۹) وکیل خزانه دولتی... از مالیات ستین آتیه به تدریج مبلغی از اصل و فایض ادا می‌نماید. [طالبوف^۱ ۱۹۴]

فتان fattān بسیار زیبا و دل‌فریب: زن باید فتان و عشوهرگر باشد. (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ مهین... هرلحظه چشمان فتانش را بر روی فرخ می‌دوخت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ○ پارسیایی و سلامت هوسم بود ولی/ شیوای می‌کند آن نرگس فتان که میرس. (حافظ^۱ ۱۸۴)

فتانه fattān.e فتان ↑: بی‌بی‌خانم زنی بود... عشوهرگر، شیطان، فتانه... (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ دراوایل دولت کریم‌خان‌زند... دختری، خوش‌منظری... فتانه‌ای... از شیراز به همدان آمده بود. [فاضل‌خان: از صبا تا صبا ۵۶/۱]
فتانی fattān-i فتان بودن؛ زیبایی و دل‌فریبی: پیراهن قرمز، نشان فتانی اوست. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

فتح fath

۱. **فتح باب** آغاز یا شروع کاری، به‌ویژه شروع مناسب کاری: این فتح‌بابی بود برای کسب اطلاعات. (علوی^۳ ۶۸) ○ بیا که فرقت تو چشم من چنان دریست/ که فتح‌باب وصالت مگر گشاید باز. (حافظ^۱ ۱۷۷) ۲. (قد). اتصال دو ستاره به‌گونه‌ای که خانه‌های آنها مقابل هم باشد و آن را نشانه نزول باران یا برف می‌دانستند: از خشک‌سال حادثه در مصطفی گریز/ کانک به فتح‌باب ضمان کرد مصطفی. (خاقانی ۱۷) ○ اتصال قمر یا آفتاب به زحل [را] فتح‌باب خوانند، دلیل باران و برف... بُود. (بیرونی ۴۹۹)

■ **فتح‌باب شدن** وسیله انجام کاری فراهم شدن؛ گشایش حاصل شدن: فتح‌بابی نشد از کعبه

و بتخته مرا/ بعد از این گوش به آواز در دل باشم.
(صائب ۲۴۰^۳)

■ **فتح باب کردن** آغاز کردن: از دیشب... برای خود مقدمه چینی کرده بود که چگونه فتح باب کند. (علوی ۳۲^۳)
○ در لب من در دو لخته بُود/ در سخن به که فتح باب کنم.
(فیضی: دیوان ۶۰: فرهنگ نامه ۱۸۸۵/۳)

■ **فتح خبیر کردن** انجام دادن کار مهم یا دشوار: ناکس عجب زوری دارد، انگار فتح خبیر می‌کنیم.
(محمد علی ۱۰۱)

● **فتح کردن** ۱. کار مهم انجام دادن: مردم پنداشتند فتحی کرده‌اند، و در تاریکی رقصی می‌کنند.
(مخبر السلطنه ۱۵۸) ○ آن فتحی که کرده‌اند، کدام است؟ (شیخ و شوخ ۱۰)
۲. نخستین معامله را انجام دادن: دشت کردن: او... می‌گفت کسب نکرده، خرج نباید کرد و روی این حساب ناهارهایش منوط به وقتی بود که دشت و فتحی کرده باشد. (شهری ۲۱۷/۲)

فتح الباب fath.o.l.bāb (قد.) آغاز؛ مقدمه: گفتم چه امید توان داشت از کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات اولین او این نوع باشد. (عقبلی ۴۱)
فتحه fathe

■ **فتحه و ضمه** (قد.) موی صورت: آن روز که خط شاهدت بود/ صاحب نظر از نظر براندی - و امروز بیامدی به صلحش/ کهش فتحه و ضمه برنشاندی.
(سعدی ۱۳۸^۲)

فتراکی fetrāk-i (قد.) پیرو و دنباله‌رو: ...موسی گوید: مرا از فتراکیان [محمد(ص)] گردان.
(شمس تبریزی ۲۸۴/۱)

فتنه fetne (قد.) ۱. مفتون؛ فریفته؛ عاشق: فتنه‌ام پر زلف و بالای تو ای بدر منیر/ قامت است آن یا قیامت؟ عتبر است آن یا عبیر؟ (سعدی ۴۷۷) ○ به صدهزار دل فتنه خنج و دلال، و بسته زلف و خال او شد.
(ظهیری سمرقندی ۱۰۴) ۲. آشوب‌گر؛ فتنه‌انگیز: چشمان تو سحر اولین‌اند/ تو فتنه آخر الزمانی. (سعدی ۴۶۱۴) ○ و چون تو به چین کرده ز نقاشان نقشی‌ست/ نقاش بلاقتش کن و فتنه‌نگاری‌ست. (فرخی ۲۱)
■ **فتنه شدن** (قد.) مفتون و فریفته شدن:

عاشق شدن: چون زلیخا بر یوسف فتنه شد، جمعی زنان بزرگان مصر در حق زلیخا عیب کردند. (شبانکاره‌ای: گنجینه ۲۶۶/۴) ○ هر کسی از دور وی را می‌بیند، بر وی فتنه می‌شود. (غزالی ۷۶/۱)

■ **فتنه شدن بر کسی (چیزی)** (قد.) گول او (آن) را خوردن: جهان مادری گنده‌پیر است بر وی/ مشو فتنه، گر در خورِ حورِ عینی. (ناصر خسرو ۱۵۸^۶)
● **فتنه کردن (گوداندن)** (قد.) مغرور کردن: الاهی... به عزت خود که مرا فتنه نگردانی. (عطار: گنجینه ۲۰۹/۳)

■ **در فتنه افتادن** (قد.) به گم‌راهی افتادن؛ گم‌راه شدن: [اگر] نادانی یا خود حواله کنی به از آن که در تشبیه کوبی و در فتنه افتی. (احمد جام ۳۲^۱) ○ فریضه است بر اولیاء الله تعالی، پنهان داشتن کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند. (خواجه عبدالله ۳۹۳^۱)

■ **در فتنه افگندن** (قد.) گم‌راه کردن: این وجد، مرد را در فتنه افکند. (احمد جام ۲۰۵)
فتنه انگیز f.-angiz. - زلیبا و دل‌فریب: او فتنه‌انگیزتر از تمام دخترانی است که تا به حال مزه تن آنها را چشیده.
(علوی ۱۰۶^۳)

فتنه جوئی [f.-ju-y] (قد.) ۱. فتنه‌انگیز: ↑ به یک نگاه از آن چشم فتنه‌جو بنواز/ که دست فتنه افلاک برق‌قا بندم. (کلیم ۲۹۱) ۲. جنگ‌جو؛ سپاهی: آمد از دهگان سبک‌پایی که یک‌جا آمدند/ از سوار و از پیاده، فتنه‌جویی ده‌زار. (مسعود سعدی ۲۲۶^۱)
فتنه‌گر fetne-gar فتنه‌انگیز: عزت... چشمان فتنه‌گر را به فراش‌بازی دوخت. (شهری ۱۳۱^۱)
فتوکپی fotokopi مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: دختر فتوکپی مادرش است.

فتیله fe(a)tile
■ **فتیله** [را] از گوش بیرون کردن (آوردن) ← پنبه ■ پنبه از گوش بیرون آوردن: حرف برگشتن را زن و این فتیله را از گوشت بیرون کن. (شهری ۲۸۸^۱) ○ گل را رخ تو سوزد، چون شمع رشته جان/ گو لاله این فتیله، بیرون ز گوش آرد. (اهلی: کلیات ۱۹۸: فرهنگ نامه ۱۸۸۸/۳)

دوست کشیش... از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد. (آل احمد^{۱۳۴}) ۵ لاضی القضا... از کبار ائمه و فحول علمای معروف است. (وطواط^{۳۵۲}) ۲. دلاوران؛ شجاعان: خلق پرسیدند کای عم رسول/ ای هزبر صفشکن، شاه فحول. (مولوی^{۱۹۵/۲})

فخر faxr

۱. فخر فروختن احساس برتری نسبت به دیگران داشتن؛ به خود مباحات و افتخار کردن؛ نازیدن: آنها... به دیگران... فخر بفروشد که بچه سرهزیر دارند. (آل احمد^{۱۱۵}) ۵ ایرانی... به وسیله همین آثار... بر خود می‌بالد و به دیگران فخر... می‌فروشد. (اقبال^{۲/۲/۲})

فخر فروشی faxr-foruṣ-i ← فخر • فخر فروختن: تمام شب را به فخر فروشی و تعریف کردن از خود گذراند.

فدایی fa(e)dā-y(')-i ۱. ارادت مند؛ خواهان؛ دوست دار: ما... همه از کوچک و بزرگ فدایی تو هستیم. (جمال زاده^{۲۳/۲}) ۵ او از این به بعد در سلک فداییان سعدی و حافظ درآمد. (هدایت^{۶۲۶}) ۲. (قد.) عیار: یکی فدایی بود که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت، شاه شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی، چنان دلبر، چنان که کسی صد خون کرده بود. (شمس تبریزی^{۲۹۳/۱})

فدوی fadavi (منسوخ) فدایی (م. ۱) →: آقا سید جمال الدین [اسدآبادی] از بزرگان، فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هواپرستان... برضد او هستند. (حاج سیاح^{۲۹۳})

فدویانه f-y-āne (منسوخ) ۱. توأم با فداکاری؛ فداکارانه: سزاوار است همت فدویانه در این خدمت گماشته و خاطر ما را آسوده دارد. (افضل الملک^{۳۱}) ۲. از روی فداکاری؛ با فداکاری: الهامی فارس... نقد جان را فدویانه در راه او می‌باختند. (شیرازی^{۸۰})

فذلک fa.zā.le.k (قد.) ۱. عصاره و چکیده‌ای از هر چیز، به ویژه خلاصه و چکیده سخن: این دو اصل [و] فذلک این دو فصل، حق سبحانه و تعالی، در محکم تنزیل خود خیر داد که... (جمال الدین ابوروح^{۴۶})

۱. فتیله فتیله مانند فتیله یا مفتول های متعدد: از تنش فتیله فتیله چرم می‌آمد انگار چند سال بود حمام نکرده بود.

۲. فتیله کردن مغلوب کردن؛ پیچاندن: در بحث خیلی زرنک بود همه را فتیله می‌کرد.

فحش fohs

۱. فحش آب نکشیده دشنام بسیار زشت و رکیک: سورجی چند نحش آب نکشیده به زبان روسی و ترکی داد. (هدایت^{۱۵۶}) ۵ زنیکه تا به چشم خودش رئیس را ندیده و از لفظ مبارکش صدتا نحش آب نکشیده نمی‌شنود از روی نمی‌رود. (مسعود^{۱۰۳})

۲. فحش خواهر [و] مادر دشنام بسیار زشت و رکیک: عمورحیم هوار می‌زد و بابام نحش خواهر و مادر می‌داد. (پهلوان: تشریفات ۷۹: نجفی^{۱۰۵۱}) ۵ مهندس نگاهی به من کرد و لبخندی زده که از دوهزار نحش خواهر و مادر بدتر بود. (فرمان فرمائیان: سابقه ۲۶: نجفی^{۱۰۵۱})

۳. فحش خوردن مورد اهانت و دشنام قرار گرفتن: از رانده‌ها نحش و متلک می‌خورد اما عین خیالش نبود. (فصیح^{۲۳۲}) ۵ یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید، آن نحش‌ها که خورده بود، توسری، نفرین. (هدایت^{۶۶۹})

۴. فحش [را] کشیدن به [جان] کسی (چیزی) بی‌وقفه به او (آن) دشنام دادن: تنه نه گذاشت و نه برداشت نحش را کشید به جانشان. (← چهل تن^{۳۶۱}) ۵ توی ماشین نشستم نحش را کشیدند به من. (← میرصادقی^{۶۵۱}) ۵ نحش کشید به اصل و نسب گوسفند و ثابت کرد ایده آل گوسفند این باید باشد که خوراک گرگ بشود. (← هدایت^{۱۲۹۶})

فحل fahl (قد.) بسیار دانا؛ خردمند؛ گزیده؛ برجسته: منبر یکی از خطبای فحل به نام فصیح الزمان... (شهری^{۳۷۳/۲}) ۵ سر راو حکیمی فحل و دانا/ شنیدم داشت یک دیوانه مأوا. (ابرج^{۸۸}) ۵ فاضلی جزل و باذلی فحل، ایام عمر نفیس خویش بر درس و تدریس صرف کرده. (جرافادانی^{۳۹۵})

فحول fohul (قد.) ۱. برگزیدگان؛ برجستگان:

میوه در آستین فراخ. (نظامی ۱۴۶^۸)

فراخ آهنگ farāx-ā(ā)hang (قد.) دورونده:

از میان دو شاخ‌های خدنگ / جست مقراضی

فراخ آهنگ. (نظامی ۷۴^۳)

فراخ ابروی farāx-a(a)bro-v-i (قد.)

گشاده رویی؛ خوش خلقی؛ چو بنمود شاه از سر

نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی. (نظامی ۴۰۶^۷)

فراخ اندیش farāx-a(a)ndiš (قد.) متساهل؛

متساهل؛ متعجران، فراخ اندیشان را تحمل نمی‌کنند.

فراخ اندیشی f-i (قد.) تحمل کردن امور ناخوش آیند

یا عقاید مخالف از دیگران بدون تنگ نظری:

نقط با فراخ اندیشی می‌توان با نعله‌های گوناگون فکری

به بحث نشست.

فراخ بال farāx-bāl (قد.) بخشنده؛ کریم: فراخ‌بال

کند عدل تنگ قانیه را / چنان‌که چرخ ردیف دوام او

زیبد. (خاقانی ۸۵^۳)

فراخ حوصلگی farāx-ho[w]sele-gi (قد.)

بلندهمت و سخاوت‌مند بودن: از فراخ‌حوصلگی

و بلندهمتی... هنوز بدین نان و نانویی سیر نمی‌شود و

سر فرود نمی‌آورد. (نجم‌رازی ۱۵۵^۱)

فراخ حوصله farāx-ho[w]sele (قد.)

بلندهمت و سخاوت‌مند: فراخ‌حوصله تنگ‌دست

ننواند / که سیم‌وزر کند اندر هوای دوست نثار. (سعدی ۷۰۳)

سخت بزرگ‌همتی و فراخ‌حوصله‌ای باید تا چنین

کردار تواند کرد. (بیهقی ۱۵۶^۱)

فراخ دامن farāx-dāman ۱. مفصل؛ دامنه‌دار:

بحث فراخ‌دامن. ۲. (قد.) وسیع؛ پهن؛ غازیان...

سپهرای فراخ‌دامن جهت حفظ بدن در سر کشید[ند].

(مروی ۲۸۱)

فراخ دست farāx-dast (قد.) ۱. توان‌گر؛

ثروت‌مند؛ مفر. تنگ‌دست: چون سلطان در خزینه

بازگشاید... همه توان‌گر و فراخ‌دست گردند. (احمد جام

۳۲۴) ۲. گشاده‌دست؛ بخشنده؛ کسانی... که از

وجوه خیانات و طرق نامتوده جمع مال کنند، فراخ‌دست و

خوش‌عیش... و محسود عوام باشند. (خواجہ نصیر ۱۲۵)

فراخ دستی f-i (قد.) ۱. فراخ‌دست بودن؛

از این باب بسیار سخن نیکو گفت و فذلک آن بود که

بودنی بوده‌است، به سر نشاط باز باید شد. (بیهقی ۱۰^۱)

۲. عاقبت؛ پایان: در حوصله کار و فذلک حال خویش

تأمل می‌کرد. (روایتی ۲۰۸) ۳. حاصل؛ ماحصل؛

نتیجه: از شمار نفس فذلک عمر / هم غم است ارچه

غم، نفس‌شمار است. (خاقانی ۶۴) ۴. خلاصه؛ باری:

ما همان مرغیم، خاقانی که ما را روزگار / می‌دواند وین

دوانیدن فذلک کشتن است. (خاقانی ۸۳۷) ۵. فذلک چون

تو کردی عزم جنبش / قرار کارها چنین نمائند. (انوری ۱

۶۱۱)

فر far[r] (قد.) مایه جلال و شکوه: چنین گفت کان

فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان. (فردوسی ۴۲۳^۳)

فرا بافتن farā-bāf-t-an (قد.) تهمت زدن؛ افترا

زدن: می‌گویند فرا بافت بر خدای عزوجل دروغ.

(ترجمه تفسیر طبری ۱۶۴۱)

فرا بافته farā-bāf-t-e (قد.) ساختگی؛ برساخته؛

مصنوع: آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند / دانند که این

سخن فرا بافته نیست. (عطاری ۲۵۱^۳)

فرا بریدن farā-bor-id-an (قد.) مسکوت

گذاشتن؛ پی‌گیری نکردن: امیر جوابی نیکو داد و

بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث

فرا برید. (بیهقی ۱۶۱^۱)

فراخ farāx

۱. **فراخ رفتن** (قد.) ۱. از حد خود تجاوز

کردن؛ زیاده‌روی کردن: فراخ رفتن بر امید شفاعت

هم‌چنان بود که بیمار پرهیز نکند و هر چیزی همی خورد بر

امید آن‌که پدر من طبیبی استاد است. (غزالی ۲۸۳/۲)

۲. تند و باشتاب رفتن: ز کاهلی‌ست به دنیال خضر

افتادن / تو خود فراخ روی، گام را بر تنگ است.

(ظهیری: دیوان ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

۳. **فراخ شدن** (قد.) آسان شدن؛ سهل شدن: عیش

بر وی فراخ شود، و فرزندان وی به سلامت باشند.

(بحر الفوائد ۲۲۲) ۴. بر اهل خراسان فراخ شد کار / امروز

که ابلیس می‌زیان است. (ناصر خسرو ۱۹۱^۱)

فراخ آستین f.-ā(ā)stin (قد.) بخشنده؛

سخاوت‌مند: فراخ آستین شو کز آن سبز شاخ / قد

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی/ که وقت رفع تو
باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی^۲ ۷۰)

فراخ سخن farāx-soxan (قد.) پرحرف: گرچه بر
حق بُود فراخ سخن/ حمل دعویش بر محال کنند.
(سعدی^۲ ۱۸۶) ده کسند که رنج خود و رنج
دیگرانند... چهارم مرد پراکنده روزگار و فراخ سخن.
(بخاری ۲۶۷-۲۶۸)

فراخ سخنی f.-i (قد.) پرحرفی: بنده را بدین
فراخ سخنی اگر ببینند، نباید گرفت که خود دستوری
داده است. (بیهقی^۱ ۷۷۳)

فراخ شاخ farāx-šāx (قد.) گاو نر؛ گاو: به این مبلغ
چهل و هفت دینار، فراخ شاخی بگیر و زراعت کن.
(انیس الطالین: لغت نامه^۱) و طیفه... مطبخ... سیصد سر
اسب و فراخ شاخ و سه هزار گوسفند... بود. (جوینی^۱
۳۸/۳)

فراخ شلوار farāx-šalvār (قد.) تنبل و تن پرور:
در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه به کار
آید نیست. هستند گروهی کبابی فراخ شلوار. (بیهقی^۱
۳۴۲)

فراخ کار farāx-kār (قد.) از صفات خداوند؛
واسع: خدای فراخ کار است و دانا. (تجمة تفسیری
۱۴۸)

فراخ کام farāx-kām (قد.) توان گر و کام روا:
نیستی نیک تنگ چشم به خرج/ کدیه را بس فراخ کام
ندای. (مسعود سعد^۱ ۹۰۱)

فراخ گام farāx-gām (قد.) آنکه امری را از حد
می گذراند؛ لایبالی؛ بی بندوبار.

فراخ گامی f.-i (قد.) بی بندوباری؛ لایبالی گری.
• **فراخ گامی کردن** (قد.) رعایت نکردن
اصول اخلاقی یا دینی: مولانا شمس الدین فرمود
که... شیخ حریری را گفتند: مریدان تو فراخ گامی می کنند
و فرایض نمی گزارند و... (افلاکی ۶۷۸)

فراخ گوای [farāx-gu[-y] (قد.) پرحرف: بدگو که
فراخ گوی باشد/ زو نامه سیاه روی باشد. (امیر خسرو:
لیلی و مجنون ۴۰: فرهنگ نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ میدان farāx-meydān (قد.) وسیع؛ پهناور:

توان گری؛ مقد. تنگ دستی: او [ابن یمن] در هنگام
فراخ دستی از لزوم سخاوت سخن می گوید و...
(زیر کوب^۱ ۲۷۳) ۲. گشاده دستی؛ بخشندگی:
فراخ دستی ز اندازه مگذران چندان/ که آفتاب معاش
بدل شود به سها. (ابن یمن ۳۱۷) چون رعیت،
فراخ دستی پادشاه پدیدند، دست برگشادند. (فخرمدر
۹۸)

فراخ دل farāx-del (قد.) بلند همت و
سخاوت مند: به جود تو که از او حرص تنگ حوصله
شد/ فراخ دل به مروت گشاده کف به عطا. (مجیر یلقانی:
دیوان ۱۸: فرهنگ نامه ۱۸۸۹/۳) سؤال بر دوستی و
خویشاوندی و فراخ دلی و کسی کند که به سبب سؤال
به چشم حقارت به وی نتگرد و خوار نشود. (غزالی
۴۳۱/۲)

فراخ دلی f.-i (قد.) فراخ دل بودن؛ بخشندگی؛
سخاوت مندی: بحر باغایت فراخ دلی/ سائل دست
چون غمام تو باد. (شمس طبری: دیوان ۱۸: فرهنگ نامه
۱۸۸۹/۳) معتدل بُود... میان بی خشمی و فراخ دلی، و
معتدل بُود میان شتاب کاری و فرغول کاری. (اخوینی
۱۱۷)

فراخ دهان farāx-dahān (قد.) پرحرف: چنگ و
تای است در صفت نادان/ تنگ دل باشد و فراخ دهان.
(سنایی^۱ ۲۵۶)

فراخ دیده farāx-did-e (قد.) بلند همت و
سخاوت مند: تنگ دستی فراخ دیده چو شمع/ خویشتن
سوخته برابر جمع. (نظامی^۴ ۳۲۳)

فراخ روزی farāx-ruz-i (قد.) دارای رزق بسیار؛
دارای وسیله معاش فراوان: هیچ درویشی ندیدی
که مرزوق و فراخ روزی بُود. (بحر الفوائد ۲۶) • همی بینم
که ستوران فراخ روزی تر از مردمند. (ناصر خسرو^۳ ۲۰۶)

فراخ روی farāx-ra(o)-v-i (قد.) ۱. از حد
در گذراندن در کاری؛ افراط کردن. ۲. سعه
صدر؛ تساهل: من با وی در خصومت که آن
فراخ روی آنجا و این احتساب زشت این جا چه بود؟
(جامی^۸ ۲۰۲)

• **فراخ روی کردن** (قد.) فراخ روی (م. ۱) →:

حاضر بودند. (بیهقی^۱ ۲۲۸)

فراری farār-i دوری‌کننده و بیزار: او از ازدواج فراری است.

❖ **فراری دادن** کسی دل‌زده و بیزار کردن او؛ دور کردن او: او با اخلاق بدش همه را از خودش فراری داده‌است. ○ در او نوعی سردی و دل‌زدگی دیده می‌شد که آدم را از او فراری می‌داد. (میرصادقی^۸ ۴۹)

❖ **فراری شدن** از کسی دل‌زده و بیزار شدن از او؛ دوری کردن از او: بهترین شاگردانم... از من فراری شدند. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۹)

❖ **فراری کردن** دل‌زده و بیزار کردن: بچه‌ها را نباید از درس فراری کرد.

فراز farāz (قد). ۱. خوبی و خوشی حال و وضع: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب / فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیپ. (رودکی^۱ ۴۹۳) ۲. خوب؛ خوش: که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نشیب. (فردوسی^۳ ۷۴۹)

❖ **فرازونشیب** خوشی و ناخوشی: برادر ارشد من... چرا تاکنون در فرازونشیب‌های زندگی... هیچ‌گاه در این فکر نبوده‌است که خانواده خود را از حال خویش باخبر سازد؟ (قاضی^۴ ۲۸۳)

فراش fe(a)rāš (قد). همسر؛ هم‌خواه: از فراش کهن بلات رسید / تا از این نورسیده خود چه رسد؟ (خاقانی^۵ ۸۷۶)

فراغ fa(e)rāq (قد). فراغت (م. ۱) →: درویش از آن‌جا که فراغ مُلکِ قناعت است سر برنیآورد و الفتافی نکرد. (سعدی^۶ ۸۰)

❖ **فراغ‌بال** آسایش فکر؛ راحتی خیال: دقیقه‌ای ز خیالت فراغ‌بالم نیست / ... (ابرج^۷ ۵) و ر چو پروانه دهد دست فراغ‌بالی / جز بدان عارض شمی نژود پروازم. (حافظ^۱ ۲۳۰)

❖ **فراغ داشتن** از کسی (چیزی) (قد). بی‌نیاز بودن از او (آن) و بی‌اعتنا بودن به او (آن): من و شمع صبح‌گاهی سزد ار به هم بگیریم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد. (حافظ^۱ ۸۰) ○ بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند. (سعدی^۱ ۱۴۴)

عنایت که چو گردون فراخ‌میدان است / به بخت من ز چه شد تنگ‌بارتر ز سها؟ (مجیب‌یلقانی: دیوان^{۱۶}: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ‌نان و نمک farāx-nān-o-namak (قد). مهمان‌نواز: عمرویث مردی بزرگ‌همت و بسیار عطا بود و... فراخ‌نان و نمک و حق‌شناس. (نظام‌الملک طوسی: گنجینه ۴۴/۲) ○ اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخ‌نان و نمک باش. (عنصر‌المعالی^۱ ۵۴)

فراخوان farā-xān نوشته‌ای که برای دعوت افراد برای شرکت در کاری فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود: فراخوان مقاله‌نویسی را برای عده‌ای فرستاده‌اند.

فراداشت farā-dast آن‌که بر دیگران تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقرب. فرودست: بهره‌کشی فرادستان از فرودستان جامعه خود، مقدمه بهره‌کشی ایشان است از جامعه‌های دیگر. ○ همانا خداوند، نیرومندی فراداشت است. (مطهری^۱ ۲۰۰)

فرا farār تن ندادن و تسلیم نشدن در برابر کار یا وضعیتی سخت: قرار از خدمت وظیفه جرم محسوب می‌شود.

❖ **فرا را دَمَش دادن** به سرعت فرا کردن: خزل‌ها... آنها را به باد گل‌وله گرفته و قزاق‌ها... قرار را دَمَش می‌دهند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۲)

❖ **فرا کردن** ۱. فرا →: فرا کردن از بحث هیچ نتیجه‌ای را برای ما ندارد. ۲. دور شدن یا از بین رفتن: این لکاته که وارد اتاق شد، افکار بدم فرا کرد. (هدایت^۱ ۹۷)

❖ **فرا** مغزها ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی.

فرا farrār ۱. از یاد رونده: درس زبان خیلی فزار است و باید تمرین زیاد داشت. ۲. ناپای‌دار: عطر مبهمی از خود به اطراف می‌پراکند، عطری... فزار. (بارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶)

فراروی farā-ruy (قد). سرشناس؛ مشهور؛ نام‌دار: کسانی که نام‌دار و فراروی بودند، همه آن‌جا

عاقبت اندیش: فرجام کار خویش نگه کن چو عاللان /
فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام. (ناصرخسرو^۱ ۵۸)
فرجام‌گاه farjām-gāh (قد.) ۱. قیامت: چنان دان
که ریزنده خون شاه/ جز آتش نبیند به فرجام‌گاه.
(فردوسی^۳ ۱۶۰۲) ۲. گور؛ قبر: بسی دشمن و
دوست کردی تباه/ کنون بازگشتت به فرجام‌گاه.
(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

فرجه forje

• **فرجهٔ فرج** (قد.) فرصت خلاصی: هریکی از
امرا جان به فرجهٔ فرج بیرون پرده. (آقسرائی ۱۷۹) ۵ او...
روز و شب در این اندیشه و تفکر بود و فرجهٔ فرج و
خلاصی امان... می‌اندیشید. (جویی^۱ ۵۲/۳) ۵ تدبیر
خلاص تو بجویم و کار به مخلص خیر رسانم و فرجهٔ
فرجی از مضیق این حبس پدید آرم. (روایتی ۳۰۷)
• **فرجه کردن** (قد.) تماشا کردن؛ تفرج کردن:
چون به غریبی بزوی فرجه کنی، پخته شوی / ...
(مولوی ۵۲/۲۰۴)

فرخاردیس farxār-dis (قد.) باشکوه؛ مجلل: در
آن آرزوگاه فرخاردیس/ نکرد آرزو با معامل میکس.
(نظامی^۷ ۴۱۰) ۵ یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس/ که
بفرود از دیدن او روان. (فرخی^۱ ۲۴۸)

فرخاری farxār-i (قد.) زیبا: چو بت به کعبه
نگون‌سار بر زمین افتد/ به پیش قبلهٔ رویت بتان
فرخاری. (سعدی^۳ ۶۲۱) ۵ بر خوردن تو باشد از دولت
از نعمت/ از مجلس شاهانه، از لعبت فرخاری.
(منوچهری^۱ ۱۰۷)

فرخی farrox-pey (قد.) ۱. خوش قدم؛
خوش‌یمن: طایر فرخی... خودنمایی کرد و من گرسنه
و خسته و کوفته را از هر فکر و اندیشه‌ای رهایی بخشید.
(جمال‌زاده^۸ ۱۳۰) ۵ مرحباً طایر فرخی فرخنده‌بیام/
خیرمقدم چه خبر؟ دوست کجاء راه کدام؟ (حافظ^۱ ۲۱۱)
۵ بیاساقی آن می‌که فرخی است/ به من ده که داروی
مردم، می‌است. (نظامی^۷ ۱۴۰) ۴. نیک‌بخت و
کام‌روا: شادباش ای وزیر فرخی/ دل به شادی و خرمی
پرداز. (فرخی^۱ ۲۰۲) ۵ اگر شاه با داد و فرخی است/
خزد بی‌گمان پلسیان وی است. (فردوسی^۳ ۱۷۲۰)

• **فراغ دل** (قد.) ۱. فراغ‌بال: چنگیزخان را... از
استخلاص آن فراغ‌دل حاصل گشت. (جویی^۱ ۹۲/۱) ۵
آنچه صواب است و به فراغ‌دل وی بازگردد، نباید نبشت.
(بیهقی^۱ ۱۰۱)

فراغت fa(e)rāqat (قد.) ۱. بی‌نیازی: بر من فساد
سایهٔ خورشید سلطنت/ و اکنون فراغت است ز خورشید
خاورم. (حافظ^۱ ۲۲۶) ۵ گر دوست را به دیگری از من
فراغت است/ من دیگری ندارم قلم‌مقام دوست.
(سعدی^۳ ۴۴۸) ۲. رهایی از قید؛ وارسنگی:
تیرباران بلا پیش و پس است/ از فراغت سیری خواهم
داشت. (خاقانی ۸۳)

• **فراغتِ بال** ← فراغ ۱. فراغ‌بال: آرام و دل‌شاد
به فراغت بال به برخوردار از مواهب... خداداد...
مشغول گردیدم. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۴)

• **فراغت دادن از کسی** (چیزی) (قد.) بی‌نیاز
کردن از او (آن): فروغ روی شیرین در دماغش/
فراغت داده از شمع و چراغش. (نظامی^۳ ۱۳۲)

• **فراغتِ دل** (قد.) ← فراغ ۱. فراغ‌بال: برو و از
خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گردار کرد.
(جامی^۸ ۳۹۸) ۵ فرزندان ایشان... با فراغت دل روزگار را
کراته کنند. (بیهقی^۱ ۸۹)

فراق fa(e)rāq

• **فراق افتادن** (قد.) پیش آمدن جدایی و
دوری بین دو یا چند نفر: چنانست دوست می‌دارم که
گر روزی فراق افتد/ تو صبر از من توانی کرد و من صبر
از تو نتوانم. (سعدی^۳ ۵۲۶)

فراکردن farā-kard-an (قد.) انتخاب کردن؛
برگزیدن: راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته‌ای
بروی چنین مذلتی رسد، بر آن رضادادن. (بیهقی^۳ ۲۰۳)
فراید farāyed (قد.) قطعه‌های گزیده و نثر از
آثار ادبی و کتاب‌هایی که از مجموع این
قطعه‌ها فراهم می‌شود: امکان داشت که... به ضبط
فراید نظم و نثر رغبت کند. (قائم‌مقام ۳۲۷) ۵ ابوالفضل
در لطایف ادب پارچه بود و فراید عرب را جامع‌تر...
بود. (جرغادقانی ۲۵۸)

فرجام‌جوی [farjām-ju[-y] (قد.) دوراندیش؛

فرخی f.-i. (قد). ۱. خوش قدم بودن؛ خجستگی: فرخی و مبارک و از خاندان خویش / فرخ بیش خلق جهان را شده یقین. (فرخی^۱ ۳۳۸) ۲. نیک بختی و کامروایی: به فرخی بر شده نام تو / ز توران بر آمده همه کام تو. (فردوسی^۳ ۹۴۴)

فرخ زاد farrox-zā-d (قد). نیک بخت: پادشاهی گذشت پاک نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد. (ربنجنی: شاعران ۱۲۹)

فرخنده پی farxonde-pey (قد). فرخی →: کو بی یک صبح تا گله های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟ (حافظ^۱ ۲۴۱) و ز آن پیشه بهرام شد تا به ری / آبا آن دلیران فرخنده پی. (فردوسی^۳ ۲۳۶۶)

فردا fardā ۱. زمان آینده؛ آینده: تو همین طور بی کار نشسته ای به امید فردا که وضع زندگیت خوب شود؟ و آخر برادر فکر فردای بچه ها را هم یکن، باید یک چیزی برای فردایت پس افت کنی. (← پهلوان: شب عروسی بام ۶۵: نجفی ۱۰۵۲) امروز کم خور، انده فردا چه دانی آنک / ایام قفل بر در فردا برافکنند. (خاقانی ۱۳۴) ۲. روز رستاخیز؛ روز قیامت: هر که در این خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد. (نظامی^۱ ۹۰) هم امروز از پشت، بارت بیفکن / میفکن به فردا مر این داوری را. (ناصر خسرو^۶ ۱۶) ۳. در زمان آینده؛ در آینده: بهترین ایام عمرش را به بظالت می گذراند. یقیناً فردا پشیمان خواهد شد. و جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نباید ز پیر. (سعدی^۱ ۱۸۴) و ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید / کلید باغ، ما را ده که فردا مان به کار آید. (فرخی^۱ ۴۰۳) ۴. در روز رستاخیز؛ در روز قیامت: این قدر مردم را اذیت نکن، فردا جواب خدا را چه می دهی؟ و زیان درکش ای مرد بیسار دان / که فردا قلم نیست بر بی زیان. (سعدی^۱ ۱۵۳) و تاوان این سخن بدهی فردا / تاوانی و، چه منکر تاوانی؟! (ناصر خسرو^۶ ۱۷۶)

فردا پس فردا در آینده نزدیک؛ به زودی: غصه نخور یسرم!... ان شاء الله فردا پس فردا آزاد می شوی. (شاهانی ۱۴۸)

فردای قیامت فردا (م. و. ۲ و ۴) →: اگر فردای

قیامت... این جوان... با شما در مقام مکابره و مباحثه بگوید که هر طور هستم به حکم... تقدیر است، چه جوابی به او خواهی داد؟ (جمال زاده^۷ ۱۳۲) و حکم وی در مشیت خدای بود. اگر خواهد فردای قیامت وی را عفو کند. (بحر الفوائد ۱۵۲)

فردایی f.-y(')-i (قد). ویژگی آن که به فکر فردا یا روز رستاخیز است: ای پیش رو مردی، امروز تو بر خوردی / ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد. (مولوی^۲ ۵۲/۲)

فردا بین fardā-y(')-in (قد). ویژگی آنچه مربوط به زمان آینده است: آسودن امروز رنج فردا بین است و رنج امروزین آسایش فردا بین. (عنصر المعالی^۱ ۱۰۶)

فرزند farzand نتیجه؛ محصول: چون کوه خسته سینه کنندم به جرم آنک / فرزند آفتاب به معدن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

فرزین بند farzin-band (قد). در حصار قرار گرفتن و مصونیت: من پیاده رفته ام در راستی تا منتها / تا شدم فرزین و فرزین بنده ام دست داد. (مولوی^۲ ۱۱۴/۲) و اسبان و پیادگان شاه را بر رقه حرب، فرزین بند باشد و به صدمات... رخ نگردانند. (جوینی^۱ ۹۱/۱) و بر چهره رقه، بیدق اشک روان / شهمات شوی، چه سود فرزین بندت؟ (حمید تبریزی: زجت ۴۸۶)

فرزین بند کردن (قد). در تنگنا قرار دادن کسی یا امکان فعالیت را از او گرفتن: پیش از آن کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه برشوم به کمند. (نظامی^۳ ۱۵۱) و تو در شطرنج... نظر از بازی خصم برمدار، مباد که او فرزین بند احتیال... کرده باشد. (رواینی ۵۳۸)

فرسایش farsā-y-eš خستگی و تحلیل قوا: این نوع کار اداری نتیجه ای جز فرسایش تدریجی روح و جسم ندارد.

فرسودگی farsud-e-gi (قد). تمرین: عادت چنان بود که... به رویت و فکر اختیار کاری کرده باشد و به تکلف در آن شروع می نمود، تا به ممارست متواتر و

فرش زمین شد.

فرشته ferešte ۱. شخص دارای اخلاق یا رفتار

بسیار نیک و پسندیده: در زندگی، آدم باید یا فرشته بشود و یا انسان و یا حیوان. (هدایت^{۳۶}) این حکام حریص ظالم وحشی را که به هر ولایت مسلط کردید، فرشته نبودند. (حاج سیاح^{۳۳۴}) ۲. دختر یا زن مهربان و زیبا: زن بالمجبئی بود، فرشته‌ای که نظیرش پیدائی‌شود.

■ **فرشته نجات آن‌که** باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود: بالاخره همیشه دریچه‌ای باز می‌شود و فرشته نجاتی از راه می‌رسد. (پارسی‌پور^{۳۳۰}) آیا گل‌پیو فرشته نجات او نبود؟ (هدایت^{۶۶})

فرشته‌خوای f.xu[y] مهربان و خوش‌رفتار:

فرشته‌خویی است که جوان به او دل باخته بوده‌است. (پارسی‌پور^{۱۴۹}) فرشته‌خوی صاحب‌دل، میرزا عبدالقادر پیدل. (لودی^{۲۴۹}) دانه که بگذرد ز سر جرم من که او/ گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست. (حافظ^{۲۲})

فرشی farš-i (قد.) زمینی؛ مقدس. عرشی: من آدمی

هستم به اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم. (جمال‌زاده^{۹۷})

فرصت forsāt

■ **فرصتِ سر خاراندن** کمترین فرصت ممکن: خدمت سربازی بود، شوخی که نبود، فرصتِ سر خاراندن نبود. (آل‌احمد^{۲۵۴})

■ **فرصتِ سر خاراندن ندادن** به کسی کمترین فرصت ممکن را به او ندادن؛ او را بسیار مشغول و گرفتار کردن: یک مشت... رجاله... سربار آنها شدند و به آنها فرصت سر خاراندن نمی‌دادند. (هدایت^{۱۵۶})

■ **فرصتِ سر خاراندن نداشتن** سخت مشغول یا گرفتار بودن: این آخرین فرصت بود که سری به نقاش‌ها بزنم که فرصتِ سر خاراندن نداشتند. (آل‌احمد^{۲۹۱}) ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتم، فرصتِ سر خاراندن ندارم. (هدایت^{۱۲۱})

فرسودگی در آن، با آن کار اِلَف گیرد. (خواج‌نصیر ۱۰۲)

فرسودن farsud-an ۱. خسته کردن؛ ضعیف و ناتوان کردن: نادان پر گرفتاری می‌افزاید و احمق جان می‌فرساید. (جمال‌زاده^{۱۱۴}) نه گشتِ زمانه بفرسایدش/ نه این رنج و تیمار بگزایدش. (فردوسی^۳) ۲. (قد.) خسته و رنجور شدن؛ ضعیف و ناتوان شدن: دلیر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ تو امید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند. (حافظ^{۱۲۹}) چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در تتم. (سعدی^{۵۵})

فرسوده farsud-e ۱. خسته و بی‌حال؛ ضعیف و ناتوان: صدای فرسوده و از حال رفته این یکی که بند می‌آمد، صدای تندوتیزِ پسرک بلند می‌شد. (میرصادقی^۱) ۱۶۳) با خود خیال کرد نزدیک در رفته و با اشتیاق هوای لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش را آرامش دهد. (مشفق‌کاظمی^{۱۹۲}) زهر زن و زاده و دوده را/ نییچد روان مرد فرسوده را. (فردوسی^۳ ۲۲۰۲) ۳. سال‌خورده و از توان افتاده: سقای من... مرد روستایی فرسوده‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن^{۱۱۴}) ز من پرس فرسوده روزگار/ که بر سفره حسرت خورد روزدار. (سعدی^{۱۶۶}) ۳. به حالت خسته و ناتوان: نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و تمار برمی‌گردد. (خانلری^{۳۱۲}) ۴. (قد.) کاهش یافته؛ کاسته: فزودگان را فرسوده گیر پاک همه/ خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود. (ناصر خسرو^۱ ۳۱)

■ **فرسوده کردن** خسته و رنجور یا پیر و ناتوان کردن: سختی‌های زندگی او را کاملاً فرسوده کرده‌بود.

فوش farš (قد.) زمین؛ مقدس. عرش: زین زلازل که در این فرش افتد/ کاش یک زلزله در عرش افتد. (ابرج^{۱۲۶}) در یک لحظه از فرش به عرش می‌رود و بازمی‌آید. (نسفی^{۳۷۹})

■ **فرش زمین شدن** ریختن روی زمین و پخش و پراکنده شدن: کیسه پاره شد و برنج‌ها همه

ریخته اند. (خاقانی ۷۱۸) ۳. (قد.) موی سر: فته
برخیزد آن زمان که سحر/ فرق مشکین فروقشانی تو.
(عطار ۵۶۵)

❧ از فرق تا قدم از سر تا پا؛ تماماً: درمیان
گروهی از مردمان عبوس... از بالا تا پایین و از فرق تا
قدم همه... مژوران دین به دنیا فروش بودند.
(جمال زاده ۱۶ ۸۷)

فرقه ferqe

❧ فرقه زدن دنبال فسق و فجور رفتن؛
الواطی کردن: زنها... همه چیز را می توانند ندیده
بگیرند غیر از فقر و نکبت را، سرور یخت مست، فرقه زدن
و بی عفتی کردن، دعا و عریده راه انداختن. (مینوی^۱
۲۵۵)

فرم form اندازه مناسب.

❧ روفرم آوردن متناسب و هم آهنگ کردن
اندازه: حاضر نیستم زیبایی اندامم را که چند سال
زحمت کشیدم تا روفرمش آوردم ازین ببرم. (←
گلایدره ای ۶۰)

❧ روفرم بودن ۱. اندازه متناسب و هم آهنگ
داشتن: هیکلش روفرم است. نیاز به رژیم ندارد. ۲.
خوب و خوش بودن: سرحال بودن: امروز
روفرم نیستی چی شده؟

فرمان farman

❧ فرمان بودن اطاعت کردن از امر کسی:
آن زمان فراخواهد رسید که شما باتوان محتشم فرمان
دهید و من فرمان بزم. (قاضی ۲۶) گروهی از گله داران
درمیان رود غزنین فرود آمد بودند... هرچه گفتند از آنجا
برخیزید... فرمان نمی بردند. (بیهقی^۱ ۳۴۰)

❧ فرمان دادن (قد.) قدرت و تسلط بخشیدن؛
حکومت دادن: به دین پاک و دل نیک و اعتقاد
درست/ خدای داد تو را بر همه جهان فرمان. (فرخی^۱
۲۵۰)

❧ فرمان راندن حکومت کردن: آنها از... فرمان
راندن بر مثنی رعایای فقیر... راضی بودند.
(اسلامی ندوشن ۱۵۴) ○ آن قدر تن درستی و سلامت
در خود یافته ام که بتوانم... بر جزیره ها فرمان برانم.

❧ فرصت شمردن (قد.) از زمان و موقعیت
مناسب به نحو کامل استفاده کردن: فرصت شمار
صحب کز این دوراه منزل/ چون بگذریم دیگر نتوان
بهم رسیدن. (حافظ^۱ ۲۷۰) ○ ز خود بهتری جوی و
فرصت شمار/ که با چون خودی گم کنی روزگار.
(سعدی ۱۵۰۲)

❧ فرصت سوز f.-suz ویژگی آنچه یا آن که زمان
مناسب و موقعیت مطلوب را از دست
می دهد: واقعیته که می تواند بار دیگر هم فرصت ساز
باشد هم فرصت سوز.

❧ فرغت far'anat (قد.) خودبینی؛ تکبر: علمای فقه
و اصول... شعر عربی یا فارسی که می گویند، فرغت را
کناره گذاشته، معایب آن را از ادیبی و فاضلی...
می پرسند. (افضل الملک ۴۲۸) ○ هر چند که در مواظ
برایشان القا می کردند... عتو و فرغت را زیاد می کردند.
(وجه میرت جلال الدین ۲۶۶)

❧ فرعون fer'o[w]n هر شخص متکبر، زورگو،
و خودپسند: در دل آرزو می کردیم که روزی عمر
فرعون زمان به سر آید. ○ نفس فرعون است و دین موسی
و توبه چون عصا/ رخ به سوی جنگ «فرعون» لعین باید
نهاد. (سنایی ۱۰۸۲)

❧ فرعونی f.-i (قد.) تکبر و خودبینی: راه مصر
برگرفته و خیال فرعون در سر. (سعدی^۲ ۱۱۸) ○ اگر
خود را ز فرعون ندانی/ ز فرعون تملک خاکساری.
(عطار ۶۳۴۵)

❧ فرعی far'-i غیر اصلی؛ بی اهمیت: ...معبد
حقیقی همانا پرستش گاهی است که رب الارباب
به شکل و صورت طبیعت پهناور ساخته... و معابد دیگر
همه معابدی است فرعی. (جمال زاده ۱۷ ۱۲۷)

❧ فوق farq ۱. سر، به ویژه وسط آن؛ کله: دونیمه
عروسک... را... از فرق تا قدم شکافته بود. (قاضی ۸۴۸)
○ آید فرقش به سلام قدم/ حلقه صفت پای و سر آرد
به هم. (نظامی^۱ ۴۱) ۲. نوک یا قسمت بالای
هر چیزی: هنوز تیغ آفتاب بر فرق شاخه های درخت
نشسته بود که پشت در خانه... رسید. (شهری^۱ ۳۶) ○
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت/ در قالب آرزوی من

فرمودن farmud-an

(قاضی ۶۳۴)

■ **فرما** (بفرماید) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به کار می‌رود؛ بیا: فرما، این‌هم از سینما رفتنمان! بفرماید، این‌هم از رفیق خوش‌قولتان!

■ **فرمول‌وار** formul-vār به‌طور خلاصه: این مطلب را می‌توانید فرمول‌وار بیان کنید.

■ **فرن** forn (قد.) نانوائی: شخصی... مقداری خمیر از خانه خود به فرن برد تا نان پزند... جامه پوشید و به فرن رفت و نان گرفت و به خانه رفت. (جامی ۵۶۲۸)

■ **فرننگ** farang (قد.) اهل مغرب‌زمین؛ اروپایی؛ فرنگی: رقص بر پشت اسب می‌نمود به وضع فرنگان. (حاج‌سیاح^۲ ۱۶۷) اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس. (سعدی^۳ ۸۷۳)

■ **فرنکی‌مآب** f-i-ma'āb متجدد: اشار به ذهن عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت... از فرنگستان آمده و هرکس مشروطه‌خواه است، فرنکی‌مآب و... است! (حاج‌سیاح^۱ ۵۹۲)

■ **فرنکی‌مآبی** f-i متجدد: رفیق دیگری... ادعای فرنکی‌مآبی داشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۶) مردم هم به آرزوی ترقی و تمدن، در فرنکی‌مآبی برهم پیشی گرفتند. (خانلری^{۳۰۳})

■ **فروآمدن** foru-āmad-an (قد.) سازگار شدن: تو را سرایت که با ما فرونی‌آید/ مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید. (سعدی^۳ ۵۱۶)

■ **فروایستادن** foru-'ist-ād-an (قد.) ثبات ورزیدن؛ پای‌داری کردن: قومی که بر درجه تقلید فروایستاده‌اند... پنداشتند که ورای ظواهر کار نیست. (جمال‌الدین ابوریح^{۷۴})

■ **فروایستادن از چیزی یا کاری** (قد.) از آن خودداری کردن: بنده به فروایستادن از ذکر، ملام نگردد. (مستملی بخاری: شرح تهرت^{۱۳۲۷}) مرید باید... بر جاده بندگی ثابت‌قدم باشد... اگر هزار بار خطاب می‌رسد که مطلب نیایی، یک‌دوره از کار فرونایستد. (نجم‌رازی^{۲۶۵})

■ **فروبردن** foru-bord-an (قد.) ۱. از میان برداشتن؛ نابود کردن: با یک‌دیگر در حیلستادند

■ **فرمان کسی را نگه داشتن** (قد.) امر او را اجرا کردن؛ اطاعت نمودن از او: فرمان خدای عزوجل و فرمان رسول او نگه دارید تا در دوجهان عزیز باشید. (احمدجام^{۸۴})

■ **فرمان یافتن** (قد.) درگذشتن؛ مردن: دو ساعت به غروب مانده، فرمان یافت و به دیگر سرای جاوید شتافت. (افضل‌الملک ۱۰۸) در جوانی فرمان یافت و او را در جوار ایشان دفن کردند. (ابن‌فندق^{۲۸۵})

■ **به فرمان نبودن دست (پای) کسی** قدرت حرکت نداشتن یا بی‌حس بودن دست (پای) او: بعد از آن تصادف لغتی دیگر دستم به فرمانم نیست.

■ **کسی را در فرمان داشتن** (قد.) او را تحت اطاعت خود داشتن: من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. (نفیسی^{۴۸۳})

■ **فرمان‌روا، فرمانروا** f-ravā دارای رواج و غلبه؛ رایج؛ حاکم: باید در گیتی آزادی و برابری فرمان‌روا باشد. (نفیسی^{۴۱۸})

■ **فرمان‌روایی، فرمانروایی** f-y(')-i سیطره یا غلبه داشتن: فرمان‌روایی عشق بر قلم حقیقی انکارناپذیر بود.

■ **فرمان‌روایی داشتن** فرمان‌روایی ↑: رنم در قبرستان... خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمان‌روایی داشت. (هدایت^{۱۳۴})

■ **فرمان‌روایی کردن** فرمان‌روایی →: تمام ذرات وجود بودند که به من فرمان‌روایی می‌کردند. (هدایت^۱ ۱۰۸)

■ **فرمایش** farmā-y-eš ۱. مطلب؛ سخن؛ اگر سؤالی دارید، بکنید؛ من در جواب فرمایش شما حاضریم. (مستوفی ۳۱۸/۳) ۲. چه کار داری؟ به‌جلو می‌زنم

رئیس اداره رنم، بمحض دیدن من گفت: فرمایش؟
■ **فرمایشات** f-āi سخنان؛ مطالب: در فرمایشاتان، پای اگر و مگر زیاد در میان می‌آید. (جمال‌زاده^۱ ۲۳۲) پدربجان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضریم، بفرمایید. (مشفق‌کاظمی ۲۸) شاه‌شاه خودشان مرا برای اصغای فرمایشات خواستند. (مصدق^{۱۸۶})

خودش را بفروشد. (علوی^{۱۵۲}) ۳. رشوه گرفتن از کسی و خیانت کردن به دیگری: آدمی که چند دفعه... جان کیش را نجات دادم باید این طور به من خیانت کند؟ چرا باید خودش را به انگلیس ها بفروشد؟ (بزشک زاد ۳۸۵)

■ **کسی را به دیگری فروختن** دیگری را به جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح دادن: مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کند با من برخورد کرد ولی من هرگز نباید زن بی چاره خود را به او بفروشم. (← شهری^۱ ۳۱)

■ **فروخسیدن** foru-xosb-id-an (قد.) غروب کردن: هنگامی که آفتاب فرومی خسید، آغاز شادی من است. (نفیسی ۴۱۳)

■ **فروخوردن** foru-xor-d-an ۱. خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند خشم، خنده، حرف، یا جز آنها: وهاب... خمیازه را فروخورد، رو کرد به خاتم ادیسی و... (علی زاده ۷/۱) ۲. پیش خود بر حال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن های سرد. (سعدی^۱ ۹۳) ۳. (قد.) ازمیان برداشتن؛ نابود کردن: به هیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورد به انتقام خویش. (بیهقی^۱ ۲۰۵) ۴. **فروخورده** foru-xor-d-e ویژگی صدا، خنده، سخن، یا هر حالتی که به طور کامل ابراز نشده است: از فرط خنده فروخورده ای که عارضش شده بود، می لرزید. (حاج سید جواد ۴۸) ۵. زوزه خفه و فروخورده ای از... لب های بسته اش برمی خاست. (به آذین ۱۰۳)

■ **فروود** forud فرارسیدن: با فرود شب، رؤیاها نرم نرم رنگ می باخت. (علی زاده ۹/۱)

■ **فروود خوردن** (قد.) خوردن؛ بلعیدن: خوش خوش فروود خواهد خوردنت روزگار/ موش زمانه را تویی، ای بی خبر، بنیر. (ناصر خسرو^۱ ۱۰۳)

■ **فروودادن** foru-dād-an (قد.) فرو خوردن (م. ۱) →: جینی را که توی گلیم است فرومی دهم. (ترقی ۳۴) ۵. جهان گیر خان خشمش را فرووداد. (گلایدره ای ۵۵) ۶. **فروداشتن** foru-dāst-an (قد.) متوقف کردن؛

تا این دو سالار را چگونه فروبرند؟ (بیهقی^۱ ۲۸۳) ۲. از بین بردن: هرچه رنگ عنایت ازلی دارد هم چون آفتاب و ماه تاب و ستاره است، نه کس تواند برآورد و نه کس تواند فروبرد. (احمد جام ۱۱۶)

■ **فروستن** foru-bast-an (قد.) پیچیده و دشوار شدن: به حاجتی که زوی، تازه روی و خندان رو/ فرونبندد کار گشاده پیشانی. (سعدی^۲ ۱۱۳)

■ **فروسته** foru-bast-e ۱. درهم و پیچیده: مصاحب را باید آن کس دانست که از مصاحبت او شغف یغزاید و اندوه دل بزداید و عقده های فروسته بگشاید. (شهری^۱ ۱۰۰) ۲. بُود آیا که در می کدها بگشاید/ گره از کار فروسته ما بگشاید؟ (حافظ^۱ ۱۳۷) ۳. زمین کار فروسته، نگرדם نو مید/ باشد که گشایشی بُود کار مرا. (۴) ۴. تزلزل ۵۶۲ (قد.) از حرکت و پویایی افتاده: بنده کمترین... مایه استطاعتش همین کلک شکسته است و نطق فروسته. (قائم مقام ۳۵۱)

■ **فروسته کردن** (قد.) غمگین و ناراحت کردن: همان چند ساعتی که می بایست با مادرم دوبه دو بمانیم، فروسته ام می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۳۲)

■ **فروچیدن** foru-čid-an (قد.) ترتیب دادن؛ مهیا کردن: مجلسی پادشاهانه فروچیدند. (بیغمی ۸۴۶)

■ **فروختن** foruxt-an ۱. نشان دادن حالتی از خود معمولاً به نشانه کبر و خودپسندی: یا پدر که راه می رفت، سینه پیش می داد و به این و آن افتخار می فروخت. (شهری^۱ ۲۴۵) ۲. من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت/ برو ای فقیه و با ما مفروش یار سایی. (سعدی^۳ ۵۶۸) ۳. ازدست دادن یا بی ارزش کردن چیزی یا کسی معمولاً به علت سقوط اخلاقی: نمی خواستم با انتشار این استاد محرمانه او را بفروشم. ۴. من حاضر نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. (علوی^۱ ۶۰) ۵. (قد.) معاوضه کردن: دو گیتی به رستم نخواهم فروخت/ کسی چشم و دل را به سوزن ندوخت. (فردوسی^۳ ۱۴۳۶)

■ **خود را فروختن** ۱. خود را از جهت جنسی در اختیار دیگران قرار دادن در مقابل پول: پول، پول، جامعه، محیط او را مجبور می کرد که برود

هنوز در غفلت فرو رفته ایم. (خانلری ۳۲۳)

■ **در خود فرورفتن** غرق شدن در تخیلات و اندیشه‌های خود: مادرم... در گوشه‌ای کز می‌کرد و در خود فرومی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) هرچه بیش‌تر در خودم فرومی‌رفتم... صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم. (هدایت ۸۸)

■ **درهم فرورفتن** ۱. حالت اخم و ناراحتی به‌خود گرفتن: بعد از چند ثانیه که گوش داد، قیافه‌اش درهم فرورفت. (آل‌احمد ۱۷۶) ۲. متأثر و اندوهگین بودن: او چه قدر درهم فرورفته بود، چه قدر لاغر و چه قدر شکسته شده بود! (آل‌احمد ۱۴۸)

فرورفته foru-raft-e (قد). ۱. سپری شده؛ گذشته: نه از آن روز فرورفته عمر/ پس پیشین خبری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳) ۲. مستغرق؛ مشغول: اهل فتوا که فرورفته کلک و ورقند/ مشرکانند که اقرار ندارند به‌دین. (کمال: گنج ۳۲۱/۲) ۳. غمگین؛ غصه‌دار: دمنه... پیش شیر آمد و گفت: شاه را اندک مایه فرورفته می‌بینم. (بخاری ۱۲۷)

فرورونده foru-rav-ande ۱. نافذ؛ مؤثر: مارگریتا، همیشه از نگاه‌های فرورونده من می‌ترسید. (علوی ۱۵۷) ۲. (قد). غروب‌کننده: ستاره... چون به‌غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بؤد. (بیرونی ۱۱۴)

فروریختن foru-rixt-an ۱. خراب شدن و به‌پایین افتادن: دیوار دژ پروتاریا فروریخته بود. (گلشیری ۷) ۲. چند دهانه طاق فروریخته [بود]. (شهری ۹/۲) ۳. از بین رفتن: وقتی که [اعتمادبه‌نفس] متزلزل شود، یک‌باره قوای بدنی شخص فرومی‌ریزد. (نفیسی ۳۹۷) ۳. خراب کردن؛ ویران ساختن: خدا را خوش نمی‌آید که من به‌خاطر افتاح هواوهرس خود ستون کاخ ادب را فروریزم. (قاضی ۶۵۹)

■ **ازهم فروریختن** ۱. ویران شدن؛ نابود شدن: برابر آن حادثه بنای زندگی ما ازهم فروریخت. ۲. دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان ازهم فروریخت. (نفیسی ۴۴۲) ۳. (قد). باز کردن اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی کردن: دست استیلای روز، عقد

نگه داشتن: هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمدجام ۱۲) ۵. وزیر هرچند کوشید ایشان را فروداشتن، ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بروند. (بیهقی ۸۰۴)

فرو دست foru-dast آن‌که نسبت به دیگران مقام پایین‌تر یا پست‌تری دارد؛ زیر دست: فرودستان... بعدها... به نانی و آبی و مقامی رسیدند. (دهخدا ۲/۳۴۲) ۵. پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش/ تا زیردستان فردا با تو نیز احسان کنند. (ناصرخسرو ۸۶۱)

فرو دوختن foru-duxt-an (قد). بستن؛ پوشاندن: مگر از شوخی تذروان بود/ که فرو دوختند دیده باز. (سعدی ۴۷۹)

فرو دویدن foru-dav-id-an (قد). روان شدن؛ جاری گشتن: آبی عظیم دیدیم که... از جایی بلند فرومی‌دوید. (ناصرخسرو ۱۶۵) ۵. عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید. (بیهقی ۲۲۰)

فرو دین forud-in (قد). زمینی؛ ناسوتی: زی جوهری علوی رهبر گشت/ این جوهر کثیف فرو دینم. (ناصرخسرو ۱۳۶)

فرورفتن foru-raft-an ۱. غروب کردن: سرانجام... افشین به کاخ خویش رسید، آفتاب... درحال فرورفتن بود. (نفیسی ۴۸۰) ۵. درحد یمن جویی است... چون آفتاب فرورود، از جانب مغرب به مشرق، روان می‌شود. (بحرالافاد ۴۰۲) ۵. آن‌وقت که شفق فرورود... نبیند. (اخوینی ۱۲۶) ۴. (قد). مردن؛ درگذشتن: تقدیر... او را زمان نداد و به جوانی فرورفت. (جرقادیانی: لغت‌نامه ۱)

■ **فرورفتن به (در) چیزی** ۱. شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: به اندیشه فرو رفت. (قاضی ۶۵) ۵. به دریای هیوتم فرومی‌رفت. (مشفق‌کاظمی ۶) ۵. نبوشده شد زین سخن تنگ‌دل/ به نکرّت فرورفت چون خربه گل. (سعدی ۱۵۸) ۴. دچار آن شدن: در تب تندی فرو رفته بود. (پارسی‌پور ۲۳۲) ۵. چنین می‌نماید که

کواکب ازهم فرو ریخت. (زیدری ۴۲).

فرو ریخته foru-rixt-e خراب شده؛ ویران:

دیوارهای فرو ریخته مقابل دهانه بن بست، راهم را سد کرده است. (محمود^۲ ۳۳۸) ○ مسبین فلاکت و پیرشانی...

باز هم دست نالایق خویش را از عمارت فرو ریخته ایران نمی کشیدند. (مستوفی ۲۱۷/۳)

فرو زنده foruz-ande (قد.) رونق دهنده؛

زینت بخش؛ آراینده: که جاوید بادا سرافراز شاه/ همیشه فرو زنده تاج و گاه. (فردوسی^۳ ۶۷)

فرو زیده foruz-id-e (قد.) شادمان: هر کجا که دل

تازه شود و جان فرو زیده شود و حجاب سوخته شود، مرد کجا برای خویش بماند؟ (احمد جام ۲۰۳)

فرو سیت forus.i[y]at (قد.) دلیری؛ بی باکی:

کمال فراست و فرو سیت و مراتب عدالت و عبودیت او مشهود خاطر اشرف گشته. (فائز مقام ۱۲۸) ○ خوار ز شاه... به فرو سیت... از دیگر غلمان مستنی و ممتاز بود. (جوبنی^۱ ۱۶/۲)

فرو شدن foru-šod-an (قد.) ۱. غروب کردن:

ای روز کرم فرو شدی زود/ از ظل عدم ضیات جویم. (خاقانی^۳ ۳۰۶) ○ از عرفات، پیش از آفتاب فرو شدن برود.

(بحر الفوائد ۲۸۱) ○ خورشید که بر آید به دست راست بود و چون فرو شود، از دست چپ کف بود. (بلعمی ۵۷۷) ۲.

کشته شدن؛ مردن: هر کس از صحراروی باز پس نهاده بود... می کشتند تا خلقی بسیار در این جمله فرو شد.

(جوبنی^۱ ۱۲۸/۱) ○ چون ناگاه قصد ماکتند، پیش ایشان بازرویم و جواب گویم و جان را بزنیم، یا برآیم یا

فرو شویم. (بیهقی^۱ ۷۷۹) ۳. غرق شدن: در این ورطه کشتی فرو شد هزار/ که پیدا نشد تخته ای بر کنار.

(سعدی^۱ ۳۵) ۴. افسرده و غمگین شدن: سخت فرو شده بود چنان که گفتمی می داند که چه خواهد بود.

(بیهقی^۱ ۶۲) ۵. مورد غفلت و اهمال قرار گرفتن: باید که با تاش موافقت کنی و هر چه در این

واقع از لشکر کشی بر وی فرو شود، تو با یاد او فرودهی. (نظامی عروضی ۲۵)

فرو شدن به (در) چیزی (قد.) شدیداً تحت

تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛

مستغرق شدن در آن: استادم به اندیشه دراز فرو شد.

(بیهقی^۱ ۵۱۳)

فرو شدن گاه f.-gāh (قد.) محل غروب آفتاب؛

مغرب: خداوند برآمدن گاه و فرو شدن گاه آفتاب. (ترجمه تنبیر طبری ۱۱۶۲)

فروغ foruq ۱. رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت:

این زندگی بی تو برای من دیگر فروغی ندارد. ○ فروغ چهره عذرا نهان همی دارد/ ز چشم وامق بی دل عذرا

عذرا را. (مغربی^۲ ۲۱) ○ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما/ آبروی خوبی از چاه زندان شما. (حافظ^۱ ۱۰)

۲. (قد.) امید به زندگی؛ شوق و اشتیاق: چو بر رویت از پیری افتد نجویغ/ نبینی دگر در دل خود فروغ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

فروغ جستن (قد.) خواهان ارزش و اعتبار بودن: که من زین که گفتم نجویم فروغ/ نگر دم به هر کار

گیرد فروغ. (فردوسی^۱ ۲۳۴/۶)

فروغ گرفتن (قد.) ۱. ارزش و اعتبار یافتن:

همه راست گفتمی، نکستی دروغ/ ز کژی نگیرند مردان فروغ. (فردوسی^۳ ۱۲۳۵) ۲. رونق گرفتن؛ آراسته

شدن: فروغ از تو گیرد روان و جزد/ انوشه کسی کو جزد پروزد. (فردوسی^۳ ۲۰۵۶)

فروغ بخش f.-baxš (قد.) فیض رساننده: احمد چند سال

دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد. (نفیسی ۴۶۱)

فرو کردن foru-kard-an (قد.) بیان کردن: نشسته

پیش او شاپور تنها/ فرو کرده ز هر نوعی سخن ها. (نظامی^۱ ۲۱۶)

فرو کش foru-ke(a) ۱. از شدت یا فشار چیزی

کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن: دردم اندک اندک فرو کش می کرد. (حاج سید جواد ی ۲۹۳) ○

پس از فرو کش کردن آتش احساسات جمعیت، داور اعلام کرد اینک جوانز... تقدیم می شود. (شاهانی ۸) ○ طوفان

بلا فرو کش کرد. (میرزا حبیب ۲۶۱) ۲. (قد.) توقف کردن؛ ماندن در جایی: مگر ملک فنا جایی ست

دل کش/ که هر کس رفت کرد آن جا فرو کش؟ (وحشی

کمال شقاوت او در فرو گذاشت نفس است بر مقتضای طبع.
(نجم رازی^۱ ۱۷۳)

❦ **فرو گذاشت کردن** (قد). ۱. ترک کردن؛ مهمل گذاشتن: امیرالمؤمنین [القائم بالله] فرو گذاشت نمی کند مصلحت خلافت را و وانی گذارد. (بیهی^۱ ۹۵۶) ۲. کوتاهی کردن؛ کوتاه آمدن: با فوجی که دارند بر آن جماعت... تاخت آورند و... از قلع و قمع آن طایفه بدسگال دقیقه ای فرو گذاشت نکنند. (شوشتری ۲۵۰)

❦ **فرو گذاشتن** f.-an (قد). ۱. ترک کردن؛ رها کردن: ای مرگ پیکار فروگذار. (زیدری ۵۰) ۵. پابخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد. (حافظ^۱ ۹۲) ۵. محمد بن عبد الوهاب... عالم بوده در علم شرع و هر فن، همه را فرو گذاشت و به علم صوفیان مشغول گشت. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۵۰) ۲. آزاد گذاشتن: پدرمادار... [کودکان] را... فرو گذارند تا چنان که خواهند می روند و زندگانی می کنند. (غزالی ۱۰/۲) ۳. فراموش کردن؛ از یاد بُردن: چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرومگذار در راه. (نظامی^۳ ۲۴۲) ۴. مورد غفلت قرار دادن چیزی یا کاری و کوتاهی کردن در انجام آن: اصطناع و احسان در حق چنین کسی باید کرد که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت فرو نگذارد. (عقبلی ۲۷) ۵. صحبت عانیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرومگذارش. (حافظ^۱ ۱۸۸) ۵. مورد عفو و بخشش قرار دادن کسی یا صرف نظر کردن از امری: حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست / فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت. (حافظ^۱ ۶۴) ۵. ما این فرو گذاریم و دردی به دل کسی نرساتیم. (بیهی^۱ ۳۸) ۶. دور کردن: ای دیده، خیال روی چون گلنار / بر خود زدی، از چشم فرومگذارش. (کمال اصفهانی: زمت ۲۶۲) ۷. مضایقه کردن؛ دریغ کردن: در آن ساعت که ما مانیم و هویی / ز بخشایش فرومگذار مویی. (نظامی^۳ ۸) ۸. روان کردن؛ جاری گرداندن: دانیال را هم اندر آن جای گداختن کردند و آب بر آن جوی فرو گذاشتند. (مجله التاریخ والتقصی: لنت نامه^۱) ۹.

۳۹۴) ۵. دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بی چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ^۱ ۱۴۶)

فرو کشتن foru-koš-t-an (قد). ۱. خاموش کردن: باد آن چراغ را فرو ترواند کشت. (احمد جام ۱۲۶) ۲. فرو نشانیدن؛ آرام کردن: فتنه فرو کشتن از او دل پذیر / فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. (نظامی^۱ ۱۳)

فرو کشیدن foru-ke(a)-š-id-an ۱. تقلیل یافتن یا از بین رفتن: ظهر که شد، صداها فرو کشید و برف ماند و برف. (میرصادقی^۲ ۳۳) ۲. (قد). توقف کردن: سرمزل فراغت نتوان زدست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. (حافظ^۱ ۸۶)

فرو کوفته foru-kuft-e سرکوب شده: این شلاق پاسب آن عقده های فرو کوفته است. (مخملیاف: شکوفایی ۵۱۵)

فرو گذار foru-gozār آن که از چیزی مضایقه کند یا در انجام کاری کوتاهی ورزد؛ مضایقه کننده: به او قول داده ام که در خدمت گزاری فرو گذار نباشم. (جمال زاده^{۱۱} ۳۴)

❦ **فرو گذار شدن** مورد غفلت یا احمال قرار گرفتن؛ فراموش شدن: میباد... نکته ای از نکات آداب و قواعد مستحب... فرو گذار شود. (جمال زاده^{۱۶} ۸۹) ۵. او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را به عهده گرفته بود، آنچه هست نقل کند و چیزی فرو گذار نشود. (فروغی^{۱۰۲})

❦ **فرو گذار کردن** کوتاهی کردن: اگر اوضاع به میل و دل خواهشان نباشد، از هیچ کاری فرو گذار نمی کنند. (میرصادقی^۲ ۷۸) ۵. در راه خدمت به مردم... لحظه ای فرو گذار نکرد. (مستوفی ۴۳۸/۲ ح.)

فرو گذاری f.-i کوتاهی؛ قصور.

❦ **فرو گذاری کردن** (نمودن) کوتاهی کردن: دریاب کار فارس... نباید غفلت و فرو گذاری کرد. (نظام السلطنه ۲۹۰/۲) ۵. بر خود لازم... می دانم که آنچه را در قوه دارم، در خدمت گزاری فرو گذاری ننمایم. (بیاق معیشت ۲۷۷)

فرو گذاشت foru-gozāšt (قد). آزاد گذاشتن؛ رها کردن: کمال سعادت آدمی در تزکیت نفس است و

طی کردن؛ سپری نمودن: تیمار ندارم از زمانه / آسانش می‌فروگذارم. (ناصرخسرو^۱ ۴۱۸) ۱۰
کشیدن چیزی مانند پرده یا پوشش بر روی چیزی دیگر: تقدیر آسمانی پرده غفلت و رای و بصیرت فرو گذاشت تا جادهٔ مصلحت... بر اهل بصیرت بپوشانید. (زیدری ۱۷) ۵ همه یار سالاران را نقاب خجلت به روی فروگذارند. (احمد جام^۱ ۱۸۶)

فروگرفتن *foru-gereft-an* (قد). ۱. اشغال کردن؛ پُر کردن: همهٔ شهر مگس و ملخ و پشه فروگرفت. (حاسب طبری ۱۶۵) ۲. پاک کردن: اشک حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله بر گِل برود. (سعدی^۳ ۵۰۶ ح). ۳. برداشتن: روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید... دستار از سر فروگرفت و بنهاد و برفت. (جامی^۸ ۳۵۲) ۵. طیب غلام خویش را گفت: دستار حمال از سرش فروگیر و در گردن او کن، و بسیار بتاب. (نظامی عروضی ۱۲۴) ۴. مسدود کردن: بوسهل راو خوارزم فروگرفته بود و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاط به جا می‌آوردند. (بیهقی^۲ ۱۸۸)

فروگشتن *foru-gašt-an* (قد). غروب کردن: آفتاب میان آسمان رسد، بطی‌السیر بُود تا فروگشتن. (عنصر المعالی^۱ ۶۱)

فروماندگی *foru-mān-d-e-gi* (قد). ۱. کوتاهی؛ قصور: نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش. (سعدی^۱ ۱۹۹) ۲. درماندگی و بیچارگی: درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن. (سعدی^۱ ۷۹)

فروماندن *foru-mān-d-an* (قد). ۱. عاجز شدن؛ درماندن: چون بددل و جبان باشی، بالطبع در دفع خصم فرومانی و ناچار روی به هزیمت نهی. (امیرنظام: از صبا تا نیا ۱/۱۶۹) ۵. اکنون که قدرت اثر صفا و بینایی در نفس بازیافت، پندار صفا و بینایی حقیقی است [و] از طلب فروماند. (نجم‌رازی^{۳۷۲}) ۲. تعجب کردن؛ متعجب ماندن: به‌خوبی چهر و به‌یاقی تن / فروماند از آن شیرخوار انجمن. (اسدی^۱ ۴۹) ۳. خلل پذیرفتن یا انجام نشدن کاری: چون دست از

تجارت بازدارند، کار ایشان فروماند. (احمد جام ۱۱۶)
۴. محروم شدن: چون از اخراجات و دخل‌ها فرومانیم، ضرورت را دست به مصادره... باید کرد. (بیهقی^۱ ۷۷۹)

فرومانده *foru-mān-d-e* (قد). ۱. بی‌چاره؛ درمانده؛ عاجز و ناتوان: چون پرتو عنایت الاهی بر کسی تابد، هر فرومانده‌ای را که باشد، از حسیض خاک به اوج سماک رساند. (آقسرائی ۳۲۲) ۵. تو دانی که مسکین و بی‌چاره‌ایم / فروماندهٔ نفس اماره‌ایم. (سعدی^۴ ۳۳۵) ۲. ویژگی آن‌که در جایی گرفتار مانده باشد: هر کجا فرومانده‌ای در ظلمت بیابان تحریر به طلب نور یقین برخاست... (بخارایی ۶۰) ۵. فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟ (سعدی^۱ ۱۶۸)

فرومردن *foru-mord-an* (قد). خاموش شدن: چراغ، شمع، یا مانند آنها: آب چشم خود بر آتش افکند، آتش فرومرد. (جامی^۸ ۳۶۰) ۵. به یک‌بارگی شعله... فرومرد. (جرفادقانی ۱۹۹)

فرونشاندن *foru-nešān-d-an* ۱. تسکین بخشیدن؛ آرام کردن: مالدین حنا بر پیشانی، درد شقیقه را فرومی‌نشاند. (← شهری^۲ ۲۷۵/۵) ۵. چون صفرا به جوش آمد، چاره فرونشاندن است. (حاسب طبری ۸) ۲. از شدت حالتی مانند تشنگی کاستن یا آن را از بین بردن: تشنگی را به یک کولا فرونشاند، رقت سراغ چاه زمزم. (آل‌احمد^۲ ۹۴) ۵. التجا به سایه دیواری کردم، مترقب که کسی خَر تموز از من به پَرِد آبی فرونشاند. (سعدی^۲ ۱۲۱) ۳. خاموش کردن: این قضیه [عشق] چنان آتش مقاصد و نیاتم را فرونشاند که خود را فراموش کردم. (میرزا حبیب ۲۲۵) ۵. تو دررسی و این آتش را فرونشانی. (بیهقی^۱ ۲۰۵) ۴. (قد). کسی را از جایی یا از مقامی پایین آوردن: کی بُود که تو را فرونشاند و مرا برنشاند؟ (جامی^۸ ۳۵۷)

فرونشستن *foru-nešast-an* ۱. تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان‌که درد: امیدوارم با این دارو دردش کمی فرونشیند. ۲. از شدت امری کاسته شدن یا

گذاشتن: رسولان درميانه کردند تا بر امير خلف فرو نهادند که به طاق همی باش. (تاريخ سيستان^۱ ۳۳۸) ۵ بيان کردن؛ مطرح کردن: ما را بايد که تو در اول اين کتاب داستانی فرو نهی به نام وی. (بخاری ۴۹) ۵ گویند که فرمان برداريم و چون بيرون شوند از نزديک تو، فرو نهند سخنانی. (ترجمة تفسیر طبری ۳۰۸) ۶ مورد غفلت قرار دادن: هم چنان باشد که يادشاهی خزينه فرو نه و آن را بی نگهبانی بگذارد. (احمد جام ۳۳۹)

۷ **فرو نهادن از کسی چیزی را** (قد). آن را از او ساقط کردن؛ او را از آن معاف داشتن: حیي تقيه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد. (نظامی عروضی: گنجيه ۱۱/۳) ۵ عبادت حق سبحانه و تعالی بر ما فريضه است، و به هیچ وقت از ما فرو نهاده است. (احمد جام ۱۲۱)

۸ **فرو نهادن و برداشتن** (قد). گفت و گو کردن؛ مطرح کردن: خوارزم شاه... به هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهند و بردارند. (بيهقي^۱ ۷۰)

۹ **فرو هشتن** *foru-hešt-an* (قد). خراب شدن: اگر نه باز داشت الله بودی که ایشان را از یک دیگر باز داشت، فرو هشتندی صومعه های راهبان. (ميبدي^۱ ۳۷۴/۶)

۱۰ **فرو مند** *farre-mand* (قد). خردمند؛ دانا: ملک زاده دانا و کار آگاه و پیش اندیش، دوربين و فرمند... هر چه می گوید از بهر احکام... نظام عقید مملکت می گوید. (روايني ۵۴) ۵ سکندر شيد آن پستند آمدش/ سخن گوی را فرمند آمدش. (فردوسی^۳ ۱۵۴۱)

۱۱ **فرو هنگ ساز** *farhang-sāz* (قد). دانشمند؛ خردمند: هم از چند چیزش بيرسيد باز/ چنین گفت کای مرد فرو هنگ ساز. (اسدی^۱ ۱۲۴)

۱۲ **فرياد** *faryād* (قد). پناه؛ ملجأ: ز رنجش به جز مرگ فرياد نه/ در او هیچ جنبه جز ياد نه. (اسدی^۱ ۲۳۲)

۱۳ **فرياد بر آوردن** (قد). دادخواهی کردن: بیش که بر آورم ز دست فرياد/ هم بیش تو از دست تو گر خواهم داد. (سعدی^۲ ۷۶)

۱۴ **فرياد بردن** (قد). دادخواهی يا طلب یاری کردن: يارها برد دل از طره به چشمش فرياد/ شحنة کفر به فرياد مسلمان نرسيد. (بنما: گنج ۲۱۶/۳)

از بين رفتن آن: به تدریج بانگ و ناله فرو می نشيند و سکوت همه جا را فرا می گيرد. (مينوی^۳ ۲۷۵) ۵ فتنه فرو نشست. (جرفادانی ۸۳) ۳. پايين رفتن: هنوز گرد و خاک زباله ها فرو نشسته بود... که دیدم آقا... سر رسيد. (شاهانی ۲۲) ۵ موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرو نشيند و فرعون را راه ندهد. (بلعمی ۳۱۱) ۴. جای گیر شدن در چیزی؛ فرو رفتن: رستم... خنجرش را به سوی تخت کاووس پرتاب می کند. خنجر در قلب تخت فرو می نشيند. (مؤذنی ۱۱۶) ۵ ويران شدن و ريزش کردن ديوار يا سقف: ديوار فرو نشست و کلی لوازم منزل زيرش ماند. ۵ دوستان و رفقای خود را در همان اتاقی که نیمی از سقفش فرو نشسته بود... پذيرایی می نمود. (جمال زاده^{۱۱} ۱۸) ۶ خاموش شدن: شعله ها کم کم فرو می نشست و جسم اتاق گرم می شد. (اسلامی ندوشن ۸۲) ۵ نبايد که... چراغش فرو نشيند. (احمد جام ۱۱۷)

فرونگريستن *foru-negar-ist-an* (قد). مطالعه کردن؛ بررسی کردن: بوسهل پوشيده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمان ها بخواسته و فرونگريسته. (بيهقي^۲ ۷۶)

۱۵ **فرونگريستن به چیزی (کسی)** (قد). ۱. درباره آن (او) تأمل کردن: زمانی در انديشد، و بدان دل تاريک خویش فرونگرد، تا چه فزادل وی دهد. (احمد جام ۲۴۲) ۲. او را در مرتبه پايين ترديدن: شيخ الاسلام گفت که از اين طايفه کسی است که به او فرو می نگرم، و کسی است که به او می نگرم. (جامی^۸ ۱۷۹)

فرو نهادن *foru-na(e)h-ād-an* (قد). ۱. دراز کردن: نبض ساقط گشتن و پايان برکشيدن تا سينه و باز فرو نهادن و راست کردن و... اين همه علامات بد نؤد. (اخوينی ۷۳۴) ۲. ايجاد کردن؛ بنيان نهادن؛ وضع کردن: دعوی شيعت کردند و مذهبی فرو نهادند و در آن مقالات ها گفتند. (مجمع التواريخ و القصص: لغت نامه^۱) ۳. نادیده گرفتن؛ پای مال کردن: از بدخلق سلامت نؤد، و چون خوی بد وی بجنبید، حق تو فرو نهند. (بحر الفوائد ۲۳۵) ۴. انجام کاری را برعهده کسی

• **فریاد جستن** (قد). • فریاد خواستن :- چو بی‌چاره گشتند و فریاد جستند / بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

• **فریاد چیزی به هوا بودن** (برخواستن) صدای آن بلند بودن یا همه‌جا را فراگرفتن آن: مراسم عروسی سه روزی دوام دارد، در تمام این سه روز فریاد زرنا و دفشان به هواست. (آل‌احمد^۱ ۷۶)

• **فریاد چیزی را بلند کردن** (ساختن) درباره آن دادخواهی کردن یا آن را با صدای بلند به‌نشانه اعتراض یا دادخواهی بر زبان آوردن: یک‌هوتنها ماندن و فریاد مظلومی و بی‌کسی بلند کردن. (شهری^۲ ۳۹۲/۲) • فریاد وادینا و اشیرتا را بلند ساختم که چرا دوافروش‌های بی‌ایمان... درجلو اسم دواهای... خود کلمه آقا سید را افزوده [اند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۰)

• **فریاد خواستن** (قد). طلب یاری کردن؛ دادخواهی کردن؛ مدد خواستن: همگان دست به قبله دعا برداشتند و از حق تعالی فریاد خواستند. (ابن‌فندق ۱۳۴) • جلاد آوردند و خواسته‌بود تا بزنند، او دست به استادم زد و فریاد خواست. (بیهقی^۱ ۴۶۲).

• **فریاد خواندن** (قد). • فریاد خواستن ↑: بوی بهار آمد بتال ای بلبل شیرین‌نفس / و ر پای‌بندی هم‌جو من فریاد می‌خوان از قفس. (سعدی^۳ ۵۲۷) • همی‌برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند. (فردوسی^۳ ۵۰)

• **فریاد رسیدن یاری کردن**: پهلوانان... یتیمان را دست گیرند و بی‌چارگان را فریاد رسند. (قاضی ۹۲) • این‌جا آمد و ایشان را فریاد رسید. (بیهقی^۱ ۲۳)

• **فریاد زدن** به‌طور واضح آشکار کردن: لباس رسمی ما... از دور فریاد می‌زد که کارمندان کدام سفارتیم. (مستوفی ۱۱۶/۲)

• **فریاد کردن** ۱. چیزی را از صمیم قلب و به‌طور صریح و آشکار اعلام کردن: انبیا... فریاد می‌کنند ای مردم به عمل صالح بپرازید. (مطهری^۵ ۱۹۶) ۲. (قد). ناله و فریاد سر دادن به‌نشانه اعتراض یا شکایت از چیزی یا کسی: آن بی‌چاره... پیش قاضی... دعوی کرد و حال خود بازگفت و

از دست ابله فریاد کرد. (بخاری ۱۲۳) • ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو / ولیک آن‌جا سودی نداشت آن فریاد. (مسعود سعد^۱ ۱۴۱)

• **فریاد کسی به آسمان (هوا) رسیدن** (بودن) از عمل ناخوش‌آیند کسی یا از وقوع روی‌دادی ناگوار سخت ناراحت بودن او: ...فریاد مردم از این ستم به آسمان رسید. (مینوی^۳ ۲۰۷)

• **به‌فریاد رسیدن** (قد). • به‌فریاد کسی رسیدن ↓: یارب! الهی! به‌فریاد رس، که فریادرس همه فریادخوان تویی. (احمدجام ۲۵۱)

• **به‌فریاد کسی رسیدن** به‌کمک و یاری او شناختن: اگر تو را دل بر احوال من بسوزد، به‌فریادم برس که من از آن توام. (قاضی ۲۵۵) • عشقت رسد به فریاد از خود به‌سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چاره‌روایت. (حافظ^۱ ۶۶)

• **فریادخوان** f.-xān (قد). فریادخواه ↓: نه باران همی‌آید از آسمان / نه برمی‌رود دود فریادخوان. (سعدی^۱ ۵۸) • تویی یاری‌رس فریاد هرکس / به فریاد من فریادخوان رس. (نظامی^۳ ۲۹۴)

• **فریادخواه** faryād-xāh (قد). آن‌که از چیزی یا کسی شکایت دارد و دادخواهی می‌کند؛ دادخواه: شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخوان برآورده دست. (سعدی^۱ ۱۰۵) • الهی! به‌فریاد رس، که فریادرس همه فریادخوان تویی. (احمدجام ۲۵۱)

• **فریادخواهی** f.-i (قد). طلب یاری کردن؛ دادخواهی: این کار پاسخی بود به ندای فریادخواهی مظلومان. • غلط گفتم که عشق است این نه شاهی / نباشد عشق بی فریادخواهی. (نظامی^۳ ۳۱۲) • پیش سیمرخ رفتند و به یک بار بانگ برآوردند و شرط فریادخواهی به‌جای آوردند. (بخاری ۱۱۷)

• **فریادرس** faryād-re(a)s آنچه یا آن‌که به‌یاری کسی بشتابد؛ یاور: ستاره... ناله می‌کرد ولی فریادرسی نداشت. (هدایت^۸ ۳۲) • مردم چون می‌دانند در تهران فریادرسی نیست... مأیوس هستند. (نظام‌السلطنه ۶۸/۲) • از غم هجر مکن ناله و فریاد که

فزرت fezert

❦ **فزرت کسی** (چیزی) **قمصور** شدن زرت او (آن) **قمصور** شدن. ← **زرت** ❦ **زرت** کسی **قمصور** شدن: دیگر **فزرتش** **قمصور** شده، یکی را می‌خواهد تر و خشکش کند. (مخملیاف ۲۱۶)

❦ **فزونی** **fozun-i** ۱. برتری؛ تفوق: افراد ممتاز... بر اطرافیان خود تسلط و **فزونی** پیدا می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۱)
 ۵. مراداد پیروزی و فرهی / **فزونی** و دیهیم شاهنشاهی. (فردوسی ۲۰۰۷) ۲. ثروت؛ توانگری: همی تا زهر **فزونی** بُود / همیشه تکاپوی بازارگان. (فرخی ۱)
 ۲۴۹. به گنج و **فزونی** نگیری فریب / به پیش از فراز آیدت یا تشیپ. (فردوسی ۶۶۸) ۳. (قد). افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی: از او چون خورویوشش آمد به دست / دل اندر **فزونی** نیایدت بست. (اسدی ۱)
 ۱۸۲. ز آز و **فزونی** به یکسو شویم / به نادانی خویش خستو شویم. (فردوسی ۱۲۵۳)

❦ **فزونی جستن** (قد). برتری خواستن بر دیگری؛ تفوق جستن: نه جستی گرگ بر میشی **فزونی** / نه کردی میش گرگی را زبونی. (فخرالدین گرگانی ۳۷۷) ۱. بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما **فزونی** مجوی. (فردوسی ۱۱۸۰)

❦ **فزونی دادن** (قد). غلبه و برتری بخشیدن: آنگاه شما را در اثر... بازگشت به راه راست با ثروت‌ها و نفرت مدد کنیم و شما را از نظر عده بر آنها **فزونی** دهیم. (مطهری ۳۰) ۱. کسی را که یزدان **فزونی** دهد / سخن‌دانی و رهنمونی دهد... (فردوسی ۱۷۳۳)

❦ **فزونی داشتن** غالب بودن: ... آیا مجموع جهان با همه نیکی‌ها و بدی‌ها خیر است یا شر؟ یعنی آیا خیرات به شرور **فزونی** دارند؟ و یا... (مطهری ۱۲۳۵)

❦ **فزونی کردن** (قد). غالب شدن: مغی بود بزرگ در عالم مغان. این مغ به مجلسی حاضر گشت و با بعضی علمای مسلمانان سخن گفت، و آن علما اصول ندانستند.

این مغ **فزونی** کرد. (مستملی بخاری: شرح تهر ۲۶۸)

❦ **فزونی نهادن** (قد). برتر و بالاتر دانستن: نه مر خویشتن را **فزونی** نهاد / نه یک‌باره تن در مذلت دهد. (سعدی ۱۷۳۲)

من / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. (حافظ ۴۸۶) ۵
 آن صدمن خرما فریادرس ما بود. (ناصرخسرو ۱۴۵)
فریادزن faryād-zan (قد). ویژگی آن‌که فریاد می‌زند؛ دادخواه: فریادزنان را... نصیبی کامل کرده‌اند. (روایتی ۷۵۰)

فریادکن faryād-kon عصبانی یا اهل دادویی داد: جوشی و فریادکن و قسم‌دهنده به بیت‌الله [بود]. (آل‌احمد ۱۰۰)

فریبا fa(e)rib-ā بسیار زیبا، دل‌پسند، و خوش آیند: زنی بود بی‌نهایت جذاب و فریبا.
فریبندگی fa(e)rib-ande-gi فریبنده بودن؛ وضع و حالت فریبنده؛ جذابیت: فریبندگی از هر حلقه زلفش... و از هر لب‌خندش تراوش می‌کرد. (علوی ۳)
 ۹۳. این فریبندگی‌ها... زندگانی شرنگ‌آگین ما را دل‌ریا می‌کند. (هدایت ۳۲)

فریبنده fa(e)rib-ande بسیار زیبا، دل‌نشین، یا خوش آیند: لب‌های نازک لطیف و بزک‌کم... همه اینها زیبا و فریبنده بود. (علوی ۷۵) ۱. جوان‌های متمدن با لباس‌های آراسته... اطوار فریبنده روزبه‌روز زیادت‌تر می‌شدند. (نفیسی ۳۹۸)

فریفته farift-e ۱. عاشق؛ دل‌داده: امیدوار بودم... خودت را شیفته و فریفته جوان بد اخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد. (مشفق کاظمی ۱۱۵) ۲. (قد). زیان‌کار؛ مغبون: رسول (ص) گفت: هر که دو روز او برابر آید، فریفته است. (احمد جام ۱۵۳)

❦ **فریفته کردن** (ساختن) علاقه‌مند، شیفته، و عاشق ساختن: نفهمیدم چه در باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود. (شهری ۳)
 ۳۰۸. او می‌توانست آدم را شیفته و فریفته خود کند. (علوی ۴۶۳)

فریقین fariq.eyn (قد). شیعه و سنی: حواشی و تعلیقات بر کتب حدیث و فقه فریقین... نگاشته است. (شوشتری ۳۶۴)

فز fez

❦ **فز کسی** (چیزی) **دور رفتن** ← **فس** ❦ **فس** کسی **دور رفتن**: فزش دور رفته. (جمال‌زاده ۱۱۵/۲۵)

فسارآهخته fasār-ā(ā)hext-e (قد.) بی‌بندوبار و لایبالی: کنون جویی همی حیلِت که گشتی سست و بی‌طاقت/ تو را دیدم به برنایی فسارآهخته و لاته. (کسای^۲ ۵۸)

فسانه fasāne

❖ **فسانه شدن (گشتن)** (قد.) ۱. معروف شدن؛ شهرت یافتن: الحق چه فسانه شد غم من/ از شرفسانه‌گوی شروان. (خاقانی ۳۴۶) ۲. کهنه شدن و از یاد رفتن: یارش امسال فسانه‌ست به پیش ما/ هم فسانه شود امسالش چون یارش. (ناصرخسرو^۱ ۱۲۲) ۳. فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر. (فرخی^۱ ۶۶)

فسحت foshat (قد.) ۱. بی‌حد و نهایت بودن؛ فراوانی؛ بسیاری: کثرت مال و فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد. (جوینی^۱ ۱۳/۱) ۲. بنده دولت قاهره... با وسعت دل و فسحت امل بدین متهم تلقی نمود. (ظهیری سمرقندی ۲۶) ۳. گشایش خاطر؛ سُروَر؛ مسرت: گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن. (سعدی^۲ ۵۴) ۴. حمالی از مساعدت اقبال با فسحت حالی. (جوینی^۱ ۵/۱) ۳. مجال؛ فرصت: او را به خود باز گذاشتن، تا در فسحت آن دست او از بند چیر خلاص گردد. (قطب ۳۷۲) **فسحه** foshe (قد.) عرصه؛ میدان: حوزه سیاست، فسحه مصارعة پهلوانان است. (دهخدا ۲۵۸/۲)

فسودن fesor-d-an (قد.) ۱. از سرما بی‌حس شدن؛ سرمازده شدن: نوح بیدار شد... و از سرما نالیدن گرفت، که تنش می‌فسرد. (به‌آذین ۳۰۲) ۲. چو بر نیزه بر دست‌هاش فسرَد/ نیارست بنمود کس دست‌برد. (فردوسی^۳ ۷۶۹) ۳. یخچه بارید و پای من یفسرد/ ورغ بریند یخچه را ز فلک. (رودکی^۱ ۵۰۴) ۴. تغییر حال یافتن؛ ناراحت شدن: من یفسردم و سخن را ببریدم. (بیهقی^۱ ۲۱۹)

فسوس fosus (قد.) هرچیز بی‌اهمیت، غیرجدی، و بیهوده: خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل/ کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه. (۲): جوینی^۱ ۱۳۰/۲) ۵. جهانان همانا فسوسی و بازی/ که بر

فزوننی یافتن (قد.) غلبه و برتری پیدا کردن: بر مردم واجب است... هنر و فرهنگ آموختن که فزوننی بر هسارن خویش به فضل و هنر توان یافت. (عنصرالمعالی^۱ ۳۴)

فژه faž-e (قد.) پست و پلید: فژه‌کنده پیری‌ست شوریده‌هش/ بداندیش و فرزندخور، شوی‌کش. (اسدی^۱ ۳۲۱) ۲. وین فژه پیر زهر تو مرا خوار گرفت/ برهاناد از او ایژد جبار مرا. (رودکی: صحاح ۲۸۵)

فسی fes[s]

❖ **فس [و]فس** کُندی و آهستگی در کار: با این فس فس تو، فکر نمی‌کنم به موقع به فرودگاه برسیم.

❖ **فس [و]فس کردن** درنگ کردن در کار و کُند کار کردن: جانت بالا بیاید زن چه قدر فس فس می‌کنی. (حاج سیدجواد^۱ ۹۲) ۲. چه قدر فس فس می‌کنی، آن کیاب‌ها را زودتر بده. (← محمود^۱ ۸۵) ۳. اگر عروس و داماد در خوردن شام فس فس می‌کردند، خواهر داماد، می‌گفت: ای وای! یخ کرد غذا! بخورید. (← کتیرایی ۱۹۷)

❖ **فس کسی (چیزی) در رفتن** تاب و توان از دست دادن یا از اهمیت افتادن او (آن): دیگر نقش در رفته، نمی‌توان از او انتظاری داشت.

❖ **فس ناله کردن** نفس صدا دار کشیدن: این قدر بود که گوشه اتاق فس ناله کند و تریاک بکشد. (مخملیاف ۲۱۴)

فساحت fasāhat (قد.) شایستگی، کفایت، و توانایی در انجام کاری: پادشاه چون... فصاحت و فساحت او بدید، خدای را سجده حمد آورد. (ظهیری سمرقندی ۳۱۴)

فساد fe(a)sād ۱. بی‌ارزش شدن یا از بین رفتن اصول اخلاقی و تربیتی: آثار فساد روز به روز بیش‌تر در جامعه مشاهده می‌شد. ۲. کسانی بایند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان بازیسته بُود. (نظامی عروضی ۱۸) ۳. (قد-) قصد بد: جواب نیکو می‌باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فساد دارند، سرافکنده و خاموش ایستند. (بیهقی^۱ ۸۰۸)

شکی نبود در این که هنوز زیر فشار کابوس آن روز بود.
(علوی^۲ ۱۶۰)

■ **زیر فشار بودن کسی** مجبور بودن او به انجام کاری به علت اصرار و سخت گیری ای که از سوی کسی یا کسانی اعمال می شود؛ زیر فشار هستم باید این کار را زودتر انجام دهم.

■ **فشاردن** f. -d-an (قد.) کسی را تحت فشار یا در تنگنا قرار دادن؛ هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی/کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند. (مولوی^۲ ۱۳۴/۲)

■ **فشاندن** fešān-d-an فدا کردن؛ در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی/ باز درخاطرم آمد که متاعی است حقیر. (سعدی^۳ ۵۲۴)

■ **فشردگی** fešor-d-e-gi ۱. شدت و رونق؛ فشردگی رفت و آمد مشتریان. ○ دکان عطاری... از جهت گرمی بازار و رونق کار و فشردگی دادوستد... بسیار مشغول کننده می آمد. (شهری^۲ ۲۸۳/۲) ۲. حالت گرفته و آزاد دهنده؛ دود غلیظ و فشردگی هوا همه را به سرفه واداشت. ○ از فردای آن روز... فشردگی و التهای که بر جَوّ خانه حاکم بود، افزوده گشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۲)

■ **فشردن** fešor-d-an ۱. تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن؛ کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرده. (هدایت^۱ ۱۲) ۲. (قد.) امساک بسیار کردن در خرج؛ هزینه چنان کن که بایدت کرد/ نباید فشاند و نباید فشرده. (فردوسی^۳ ۲۰۲۱) ۳. (قد.) آزار دادن؛ شکنجه کردن؛ امیر دست درازست و شخته بی باک/ شکنجه می کند و بی گناه می فشرده. (مولوی^۲ ۲۱۵/۲)

■ **فشرده** fešor-d-e ۱. خلاصه؛ چکیده؛ این مطالب، فشرده درس های پیشین است. ۲. کم، کوتاه، یا محدود؛ چه طور می توان این مسئله را در این زمان فشرده کاملاً بررسی کرد؟ ۳. اندوهگین؛ متأثر؛ کمال با دلی فشرده و درد زده، به تصویر دختر و پسر جوان نگاه کرد. (مشفق کاظمی ۱۰۰)

■ **فصل** fasl ۱. زمان مناسب کاری یا چیزی یا

کس نیایی و با کس نسازی. (ابوطیب مصعبی: بیهقی^۱ ۴۸۱)

■ **فسیح** fasih (قد.) بی حد و غایت؛ بسیار؛ با مجالی فسیح به ابداع حوادث و ایجاد تعبیرات بیردازد. (زیر کوب^۳ ۲۲۰) ○ به دلی قوی و املی فسیح و استظهاری تمام روی به کار آرد. (وطواط^۲ ۲۳)

■ **فسیل** fosil پیر و ازکار افتاده یا فاقد تحرک و پویایی؛ از این فسیل ها دیگر کاری ساخته نیست.

■ **فسیل شدن پیر** و ازکار افتاده شدن یا ازدست دادن پویایی ذهن؛ بعضی از استادان این دانشگاه فسیل شده اند.

■ **فشار** fešār ۱. هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی؛ فشار غم، فشار قرض. ○ مرتضی... هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود. (علوی^۲ ۱۶۰) ۲. اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتن کاری؛ یک عده نالایق... بر اثر فشار حامیان خود یا به قدرت پول... میزهای بزرگ را اشغال کرده اند. (مشفق کاظمی ۱۴۶) ○ به فشار روس ها... به رئیس الوزرای نامزد شد. (عشقی ۱۱۹)

■ **فشار آوردن به کسی (چیزی)** ۱. اصرار داشتن یا سخت گیری کردن به او (آن) در مورد انجام گرفتن کاری؛ جمع کثیری از محصلین... به دولت مرکزی در این باب فشار آوردند. (اقبال^۱ ۳/۸/۴) ○ شاه... شب و روز... به درباریان فشار می آورد که پول پیدا کنند. (حاج سیاح^۱ ۵۱۵) ۲. او را به نگرانی یا دغدغه های فکری دچار کردن؛ مشکلات مالی از یک طرف، بیماری از طرف دیگر بدجوری به او فشار آورده بود.

■ **فشار اقتصادی** تنگناها یا محدودیت های مالی و اقتصادی؛ دولت راه های تازه ای برای مبارزه با فشار اقتصادی پیش نهاد کرده است.

○ **فشار دادن آزار دادن**؛ به رنج افکندن؛ اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می دهد. (هدایت^۱ ۱۰۲)

■ **زیر فشار بودن** در معرض آسیب روانی بودن؛

(گلشیری^۱ ۶۱)

فضاسازی f.-sāz-i فراهم آوردن زمینه مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری: داستان شما خبر از فاجعه‌ای هولناک می‌دهد، من فکر می‌کنم بدون فضاسازی مناسب، خواننده را در چاهی بی‌انتها می‌اندازید.

فضل faẓl

• **فضل فروختن** خود را برتر یا والا تر از دیگران دانستن: هر ایرانی... به وسیله همین آثار عزیز اجدادی بر خود می‌بالد و به دیگران... فضل می‌فروشد. (اقبال^۱ ۲/۲/۳)

فضل فروش f.-foruṣ ویزگی آن‌که سعی دارد دانش و معلومات خود را به رخ دیگران بکشد یا به داشتن آنها تظاهر کند: از این‌که مردمی فضل فروش و پرمدها... مرادیوانه بنامند، به ریش ایشان می‌خندم. (قاضی ۸۹۴) • ابراهیم آبادی، فضل فروش و مبادی آداب است. (آل احمد^۱ ۳۱)

فضل فروشی f.-i عمل فضل فروش: تهمت فضل فروشی را برای خود به‌جان خریده‌اند. (دریابندری^۱ ۸۹) • اگر ما علوم و معارف و مدرسه... می‌خواهیم، نه برای آن است که در مقام خودنمایی و فضل فروشی برآییم. (اقبال^۱ ۶/۱/۳)

فضیلت فروش f.-foruṣ (قد.) فضل فروش →: سابقاً تو هیچ وقت این طور لفاظ و حراف... و فضیلت فروش نبودی. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۹)

فطام fetām (قد.) جدا کردن و دور نمودن چیزی از چیز دیگر: سالکان، علاج... مرض به نظام نفس کنند. (قطب ۱۹) • به تدریج، در نظام نفس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی باید کرد. (خواججه نصیر ۱۵۲)

• **فطام کردن** (قد.) فطام ↑: هم چنین نفس را با حق تعالی انس پیدا نباید تا آن‌که که مر او را از همه عادات‌ها نظام نکنی. (غزالی^۲ ۲۲/۲)

• **فطام یافتن** (قد.) جدا شدن؛ دوری نمودن: مرزبان... از حطام دنیاوی نظام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گذاشته. (دراوینی ۴۰)

زمان رونق آنها: فصل درو، فصل سرما، فصل شتا، فصل کار. • سرکنسولی در فصل مکاره به جای دیگر می‌رفت. (← مستوفی ۹۲/۲) ۲. دوره؛ مرحله: صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فن آوری ایجاد کرده است. • ورود الله یارخان همسایه جدید... فصل تازه‌ای در زندگی ساکنان کوچه ماگشود. (شاهانی ۳)

• **فصل به فصل** در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت سرهم: عمه نخری رسید که فصل به فصل برایش سکتچین خیار بیزم. (← امیرشاهی ۳۰) • یک منقل آتش در کنار اتاق می‌گذاشتند و در آن فصل به فصل اسپند و کندر می‌ریختند. (کتیرایی ۱۴۵) • آقا غلام حسین... قهره خانه کوچکی راه انداخته بود... و فصل به فصل برای میرزا قلیان می‌آورد. (مستوفی ۲۳۴/۱)

• **فصل مشترک** ویزگی یا صفت مشترکی که میان دو یا چند چیز یا کس وجود دارد: فصل مشترک این روزنامه‌ها فعاشی است.

• **یک فصل** به مقدار زیاد؛ بسیار: مادر... همیشه انگار یک فصل گریه کرده بود. (میرصادقی^۳ ۱۸۶) • شوهرش به خانه که رسیده، یک فصل او را کتک زده [است]. (آل احمد^۶ ۱۸۷)

فصوص fous (قد.) اساسی ترین چیزها: مجموعه شریفه... که مقدمات آن فص نصوص حکم و فوائد ارباب هم بود، رسید. (جامی: گنجینه ۶۸/۶)

فصول fousl اوقات مناسب کاری یا چیزی یا اوقات رونق آنها: روستایی‌ها در فصول کار اغلب لاغر می‌شوند. • رعیت‌ها سراسر فصول گرم، رنگ گوشت نمی‌دیدند. (اسلامی ندوشن ۲۸)

فضا fazā وضعیت، حالت، و کیفیت چیزی؛ محیط؛ جو: فضای سیاسی روز. • مطبوعات، فضای اجتماعی بازی به وجود آورده‌اند. • با آمدن آقای عاکف... فضای مجلس بار دیگر جانی گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۳۴)

• **فضای آزاد** (باز) محیط یا وضعیتی که افراد بتوانند در آن به آزادی اظهار نظر یا فعالیت نمایند: در فضای آزاد، همه می‌توانند حرف‌هایشان را بزنند. • فضای باز سیاسی به نظرشان قریبی بیش نبود.

گشودن/ چون ققاع عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم.
(اوحدی: لغت‌نامه^۱) ۲. دست یافتن به ابتکاری تازه و بی‌سابقه و به سبب آن تفاخر کردن: آن‌جا که من ققاع گشایم ز جیب فضل/ الا ز درد دل چو یخ افسرده تنی‌اند. (خاقانی ۱۷۵) ۳. به چیزی بکر و بدیع دست یافتن: رفت آن‌که ققاع از تو گشایند دگر بار/ ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست. (سعدی^۳ ۴۳۵)

ققاع‌گشای [f.-gošā-y] (قد.) ویژگی آن که با ایجاد سروصدا و هیاهو، درصدد نشان دادن خود و فخرفروشی است: جزع در چشم‌هاش، خوان آرای/ غول برگوش‌ها، ققاع‌گشای. (سنایی^۱ ۴۸۸)
فقدان fe(o)qdān مرگ: فقدان آن عزیز همه ما را متأثر کرد. ○ اعتضادالسلطنه... از حسن کفایت و تدبیر... تقی‌خان امیرکبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. (حاج سیاح^۱ ۹۵)

فقره faqare ۱. موضوع: همین ققره کافی است که او را زنده کنند؛ آثار گذشته ایرانیان به‌شمار آورد. (فروغی^۳ ۹۷) ○ از ققره مواجب دم درکشیدم اما آنچه باید بفهمم، فهمیدم. (میرزا حبیب ۲۲۳) ۲. آلت تناسلی جنس نر: ققره‌اش را بریده‌اند، چپانده‌اند توی دهنش. (کاظمی: قصه‌های کوچ‌دل به‌خواه ۱۲۴: نجفی ۱۰۵۷)

فقید faqid درگذشته: مرده: نهرو نخست‌وزیر فقید هند، عقاید ضد مذهبی داشته‌است. (مطهری^۲ ۷۲)

فقیرنوازی faqir-navāz-i توجه و مهربانی به فقیران یا دست‌گیری از آنان: سبب ذکر نام او... حسن عمل و دیگر نیت خیر فقیرنوازی وی... [است]. (شهری^۱ ۲۵۶/۱) شعرا درباره عدالت‌پروری و جود و کرم و فقیرنوازی پادشاه، قصاید دورودرزی ساختند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۹)

فک [k]

• **فک زدن** بیش‌ازاندازه حرف زدن؛ پرحرفی کردن: از صبح تا حالا این همه فک زدم باز هم توانستم راضی‌اش کنم؟

• **فک کسی را پیاده کردن** او را به‌سختی زدن: شوکت رو به او خیز برداشت: فک را پیاده می‌کنم! از

فطیر fatir خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش: کسی که نویسنده یا شاعر شود... بدون... مایه [طبع] همه نوشته‌ها و گفته‌ها خام و فطیر خواهد بود. (اقبال^۱ ۳/۷/۴) ○ رای یک وزیر فطیر باشد. (آسرای ۳۱۲)

فعال fa'āl ۱. بسیار جدی یا تأثیرگذارنده: او با حضور فعال خود در این عرصه، مشکلات زیادی را حل کرد. ○ پیش‌تر بچه‌ها... از سن هفت سالگی می‌بایست در کمک به خانواده سهم فعالی به‌عهده گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ۲. درحال جریان و عمل: برنامه‌ریزی اقتصادی و سیاست‌های پولی این وزارت‌خانه هنوز فعال است.

• **فعال شدن** به جریان افتادن: به‌منظر می‌رسد بازار عرضه و تقاضای این جنس دوباره فعال شده‌است.

فعله fa'le کارگر ساختمانی؛ عمله: هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد. هم گاوچران، هم پای‌کار... هم فعله، هم کناس... بود. (نفیسی ۴۰۱) ○ پاشای مصر غیراز [سریازانی] که به راه‌آهن فرستاده‌است... بیست‌هزار فعله نیز در آن‌جا به‌راه انداخته‌است. (وقایع‌مفاتیح ۴۰۶) ○ هر روز سیصد مرد... از بتا و تجار و حجار و فعله در کار [هستند] والحق عمارتی خواهد بود. (نخجوانی ۴۱۱/۲)

فغان faqān

• **فغان برآوردن از کسی** (قد.) به رنج و سختی بسیار افکندن او: خاقانی این بگفت و بست از سخن، زبان را/ تا ناگهی نباید کز تو فغان برآزد. (خاقانی ۶۱۰)

• **به‌فغان آمدن** بسیار ناراحت شدن: رعایا از جور ایشان به‌فغان آمدند. (مینوی^۳ ۱۹۴) ○ او به‌فغان آمده‌ست زین‌همه تعجیل ما/ ای عجب و ما به جان زین‌همه تأخیر او. (سعدی^۴ ۵۵۸)

فغانستان faq-estān (قد.) حرم‌سرا: شه چین جدا با فغانستان و رخت/ همی‌رفت بر پیل با تاج و تخت. (اسدی^۱ ۲۲۰) ○ فرستش به‌سوی شېستان خویش/ بر خواهران و فغانستان خویش. (فردوسی^۳ ۴۶۷)

ققاع [q]ā

• **ققاع گشودن** (قد.) ۱. تفاخر کردن و نازیدن: من ققاع از عشق آن رخ بعدازاین خواهم

(۱۳۳/۲)

سگ بدترم اگر همه چیز تو را به باد ندهم (علی زاده)

فکر ۱. fekr مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری مادر، نمی گذارد به کار دیگری بپردازم. ○ فکر تشویق را... یکسر فراموش کرده اند. (جمال زاده ۱۵۰/۱۶) ○ از فکری به فکری دیگر می پرید. (آل احمد ۱۲۷) ○ فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش.../ (حافظ ۵۶۰/۲). آرزو یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده ات فکری نداری؟

فکر... بودن (فکرم بود، فکرت بود،...) توجه داشتن؛ در فکر بودن: اصلاً چرا فکرم نبود لیچی لب طاقچه اش را تو چشمش می کردم. (← شهری ۳۶۹)

فکر چیزی را کردن ۱. درباره آن نگرانی داشتن: فکرتش را نکن، درست می شود. ۲. درباره آن اندیشیدن یا چاره جویی کردن: پدرم... به من چشمکی زد و گفت: فکرتش را می کنم. (علوی ۷۴/۱)

فکر کردن خیال باطل کردن: دژیان گفت: تخم مرغ داغ [برای شکجه] می دانی چیست؟ بهروز گفت: آره، داشم، فکر می کنی، ولی نمی توانی کاری بکنی! (هاشمی: طوطی ۶۰: نجفی ۱۰۵۸)

فکر کسی به جایی (چیزی) رفتن متوجه آن شدن او: فکرم رفت به اعلانی که به دیوار چسبانده بودند. (جمال زاده ۱۶۹/۱۲)

فکر کسی به جایی نرسیدن نتیجه نگرفتن او از کوشش ذهنی: خیال و ادراکت افلیج می شود و فکرت دیگر به جایی نمی رسد. (جمال زاده ۱۲۶/۲۵)

فکر کسی پیش چیزی (کسی) بودن توجه او به آن (او) معطوف بودن: مردمشور آن شکست را بیردا تو که همه فکرت پیش قافلاست. (پزشک زاده: آسمون دسمون ۱۷۲: نجفی ۱۰۵۸)

فکر کسی جای بد رفتن به کارها و چیزهای ناباب اندیشیدن او: این نهضت جدید زنان ایران در مقطع التسلل کردن جوانان و پیران... پریشب بنده را از خواب محروم کرد. فکرتان جای بد نرود. بهمدالله نعمت

سلامتی حاصل است. (پزشک زاده: بوبول ۴۲: نجفی ۱۰۵۸)

فکر کسی را خواندن به اندیشه او پی بردن: تا فکر باطنی مرا نمی خواندند، اظهار رأی و نظری نمی کردند. (جمال زاده ۵۱/۲)

فکر کسی (چیزی) را کردن درباره او (آن) نگرانی داشتن و برای کمک به او (آن) اندیشیدن: فکر او را نکن گلیم خودش را از آب بیرون می کشد. ○ فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می شود. (حاج سید جواد ۱۶۰)

فکروخیال ۱. نگرانی و دغدغه خاطر: نه خواب دارد نه خوراک، همه اش فکروخیال. (← میرصادقی ۱۵۳/۱) ○ ای کاش من هم دیوانه می شدم... و از این همه فکروخیال و بدبختی خلاص می شدم. (جمال زاده ۱۰۵۳/۲). توجه خاطر؛ هوش و حواس: معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای دیگر است. (جمال زاده ۱۹۴/۱۶)

فکروخیال کردن در نگرانی و دغدغه خاطر به سر بردن: به نرگس توصیه کرده... ازم کار بکشد تا با تنی خسته به رخت خواب بروم و... فکروخیال نکنم. (محمد علی ۶۶)

فکرودگر مشغولیت مداوم ذهن به چیزی؛ توجه خاطر: فکرودگرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف در بیاورند. (چهل تن: شکلائی ۱۷۷) ○ فکرودگرشان شده این پسر. (← گلایدره ای ۱۰۵) ○ فکرودگرش ترمز و دنده و... سیم دلو و کلاچ است. (دانشور ۹۶)

فکرهای خود را کردن به طور کامل درباره چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن: پس از دو روز که برگشتیم، من فکرهایم را کرده بودم. می دانستم باید چه کار کنم. (← بابا مقدم: عقاب تنها ۸: نجفی ۱۰۵۸)

فکر همه جایش را کردن همه جوانب چیزی را در نظر گرفتن و سنجیدن: فکر همه جایش را کردیم، هیچ راهی ندارد... تحقیق می کنند... دستان رو می شود. (بهرامی: جوان ۱۰۹: نجفی ۱۰۵۸)

فکری به حال کسی (چیزی) کردن برای حل

آن پرهیز کنند. (هدایت^۹ ۵۱)

■ **به فکر کسی انداختن** به یاد او آوردن: تو... مرا

به فکر خود انداختی. (آل احمد^۶ ۸۸)

■ **به (تو) فکر کسی (چیزی) بودن** درباره او (آن)

نگرانی و دغدغه خاطر داشتن: تو فکر بچه بودم که میادا سرما بخورد. ○ زنده ها به فکر مرده ها نیستند.

(هدایت^۹ ۱۱۷)

■ **به فکر کسی رسیدن** ۱. ■ به فکر کسی آمدن

ح: به فکر رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه کنم.

(هدایت^۱ ۱۴) ۲. در حد فهم او بودن: در جهان

خیلی چیزها بود که به فکر او نمی رسید. (آل احمد^۳ ۳۷) ○

هر چیز معمولی و بی اهمیت... معنای دور و مجهول داشت

و هرگز به فکر او نمی رسید. (هدایت^۹ ۵۴)

■ **تو (در) فکر بودن** ۱. در اندیشه به سر بردن:

چرا تو فکری؟ ○ دهش به حرف باز نمی شد. همش تو

فکر بود. (میرصادقی^۳ ۲۱۲) ۲. در صدد بودن: تو

فکر که یک خانه جدید بخرم.

■ **تو فکر رفتن** دچار نگرانی و دغدغه خاطر

شدن: دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. (دریابندری^۳

۳۰۸) ○ سعید... گاهی بی دلیل می رفت تو فکر، یا

نصف شب بیدار می شد. (گلشیری^۱ ۱۲۲)

■ **فکری** f. i. ۱. متعجب: فکری ام چه طور این همه سال

دندان روی جگر گذاشته. (چهل تن^۳ ۱۷) ○ من فکری ام

با وجود این که تو این لدر مهربان و خوش اخلاقی، چه طور

به هیچ چیز اعتقاد نداری. (هدایت^۹ ۱۲۵) ۲. گرفته و

غمگین یا دست خوش نگرانی: همش فکری

بودم که میادا معصومه یک کارهایی بکند و در دسری

برای خودش درست کند. (میرصادقی^۲ ۲۲) ○ حالت هر

روز را نداری. فکری و پژمرده هستی. (نقیب الممالک:

امیراسلان ۱۰۶: لفت نامه^۱)

■ **فکل کراواتی** fokol-kerāvāt-i فکل کراواتی و

آراسته: یک روز آقای فکل کراواتی به میدان

شهرداری آمد. (درویشیان ۷۱) ○ فکل کراواتی های

زیادی دوروبر [نمایند] مجلس دیده می شدند.

(پارسی پور ۷۵)

■ **فکلی** fokol-i فکل شخص بسیار شیک و آراسته:

مشکل او (آن) چاره جویی کردن: فکری به حال او کنید که در بدبختی غوطه می خورد.

■ **فکری کردن** چاره جویی کردن: گفت: تو به او

بگو تا سر برج یک فکری بکند. (ه وفی ۸۲) ○ فاتحه

این دولت خوانده شده است، باید فکری به روزگار آتیه

خودتان بکنید. (نظام السلطنه ۲۰۹/۲) ○ قبل از انعقاد

مجلس بیاید جمع شویم فکری بکنیم. (طالبوف^۲ ۲۸۱)

■ **از فکر چیزی (کسی) بیرون آمدن** درباره آن

(او) فکر نکردن: ذهن را از آن (او) منصرف

کردن: این لدر پیله نکن، از فکرش بیا بیرون [تو و او]

به درد هم نمی خورد. (چهل تن: چیزی به فردا نمانده است

۱۵: نجفی ۱۰۵۸)

■ **به فکر افتادن** در صدد برآمدن: تصمیم گرفتن:

خوش حالی که فروکش می کند، تازه به فکر می انیم چه

کنیم: (دیانی ۲۹) ○ جوان سرورویی داشت. پدرومادر

دختر: به فکر افتادند که دخترشان را به او بدهند.

(آل احمد^۱ ۱۰۶) ○ به فکر افتادند این دو مدرسه را یکی

کنند. (مستوفی ۶۱۲/۳)

■ **به فکر انداختن (واداشتن)** فکر یا خیال چیزی

را در ذهن کسی آوردن: خبر چند سطر روزنامه،

همه را به فکر واداشته است. (محمود^۲ ۱۹۲) ○ وقتی نازنین

فوت کرد، خودم مادرش را به فکر شوهر کردن انداختم.

(علوی^۲ ۷۲)

■ **به فکر فرو رفتن** دچار نگرانی شدن و فکر

کردن: مادرش... به فکر فرو رفت و دید نه راستی راستی

گریه آور است. (آل احمد^۱ ۱۰۶) ○ آیا برای هر کسی

اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود؟

(هدایت^۱ ۸۹)

■ **به فکر کسی آمدن** به ذهن او خطور کردن:

غلام هیچ وقت به فکرش نمی آید که کارش را ول بکند یا

لمار بزند. (هدایت: فردا ۲۹: نجفی ۱۰۵۸)

■ **به فکر کسی (چیزی) افتادن** او (آن) را به یاد

آوردن: به او (آن) اندیشیدن: خیال نکتم

به این زودی ها به فکر خواستگاری بیفتد. (پزشک زاد

۳۲۷) ○ اغلب به فکر مرد می افتاد ولی جرئت نمی کرد که

از کسی بپرسد و می دانست که این فکر بد است و باید از

آوردن: نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می‌بافی. (خانلری ۳۳۲) ○ میرزاعمو... یکی به چپ زد و گفت: داری فلسفه می‌بافی، آقامعلم. (آل‌احمد^۶ ۵۷)

فلسفه باف f.-bāf ویژگی آن‌که سخنان بی‌ربط می‌گوید یا می‌نویسد یا نکته‌های فلسفی در سخنش می‌گنجاند.

فلسفه بافی f.-i اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه: با آن‌که هیچ کس بهش توجه ندارد، دست از فلسفه بافی‌هایش برنمی‌دارد.

فلفل felfel

■ **فلفل** به هندوستان بردن (آوردن) (قد). کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن، نظیر زیره به کرمان بردن: گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان. (سعدی^۳ ۲۰۶)

فلفلی f.-i شخص ریزنقش و با نمک.

فلک falak

■ **به فلک رفتن** اوج گرفتن؛ بلند شدن: آه‌ناله... به فلک می‌رود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۰)

فلک زدگی f.-zad-e-gi بدبختی؛ بی‌چارگی؛

بی‌نوابی؛ فلاکت: در این مسافرت... جز بیان بدبختی و فلک‌زدگی مردم مملکت خود، چیزی به سوغات نیاورده‌ام. (شهری^۱ ۴۸) ○ گداها... با چه بیانات دل‌خراشی شرح حال عیال‌باری و فلک‌زدگی خود را می‌دهند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۴)

فلک زده falak-zad-e بدبخت؛ بی‌نوا؛

بی‌چاره؛ مفلوک: این فلک‌زده‌ها خرج مسجد و حمامشان را نمی‌توانند بدهند. (آل‌احمد^۶ ۱۴۶) ○ بی‌چاره فلک‌زده... را به‌باد سپیلی و مشت می‌گرفتند. (میرزا حبیب ۷۴) ○ در جهان هر کجا فلک‌زده‌ای‌ست / در پی گفت‌وگوی بیهوده‌ای‌ست. (شبستری ۱۹۴)

فلک فرسا falak-farsā (قد). عالی‌قدر؛

بلندمرتبه: در خاک‌پای فلک‌فرسای همایون ما... خدمات صادقانه او جالب توجهات... گردیده‌است. (سیاق‌میشت ۶۰) ○ در آن موضع به ذات مبارکش عارضه‌ای دست داد که هردو پای فلک‌فرسای او خشک

بشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. (علوی^۱ ۵۷) ○ فکلی‌ها که این‌جا می‌آیند به‌مراتب از حمال‌ها لات‌ولوت‌ترند. (مسعود ۲۸)

فکار fagar (قد). آزرده؛ غمگین؛ رنجور: که زشت است پیرایه بر شهریار / دلِ شهری از ناتوانی فکار. (سعدی^۱ ۵۴)

فلان fo(e)lān به‌جای کلمه‌ای که معمولاً رکیک و خلاف ادب است و نمی‌خواهند از آن نام ببرند، به کار می‌رود: مادر فلان! چه درد است جیغ‌وویغ راه انداخته‌ای. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۶)

■ **فلان‌جا آن‌جا** → از پس‌که نان‌وپنیر خورديم، موش از فلان جامان بلغور می‌کشد. (پهلوان: شب‌عروسی‌بام ۱۴۳: نجفی ۱۰۶۰)

■ **[به] فلان کسی هم نبودن** کاملاً بی‌اهمیت بودن برای او: برای امثال تو، هیچ لطفی ندارد. این فداکاری‌ها [فداکاری این جوان‌ها] به فلات هم نیست. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۷۱: نجفی ۱۰۶۰)

■ **به فلان گاو زدن** خرج بیهوده کردن: می‌آمد، یک تکه از زمین‌ها را آب می‌کرد، پولش را می‌زد به فلان گاو و می‌رفت. (← شاملو ۵۴۱)

■ **فلان و بهمان** چنین و چنان: تهمت زده‌اند و گفته‌اند که فلان و بهمان.

■ **فلان و بیسار کردن** چنین و چنان کردن: دوباره واسه‌ام صفراو کبریا چنین که اگر یک دفعه دیگر پول دستم بیاید، فلان و بیسار می‌کنم. (← شهری^۱ ۱۹۷)

فلج falaj

■ **فلج شدن** راکد، متوقف، یا بی‌رونق شدن: کاروکسیشان... دارد فلج می‌شود. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۶) ○ مداخله او باعث فلج شدن سایر ادارات دولتی است. (مستوفی ۴۶۷/۳)

فلز felez[z]

■ **فلز کسی خراب بودن** بدسرشت بودن او؛ مکار و نادرست بودن او: تو چون فلزت خراب است، پشت سر او این‌طور بدگویی می‌کنی.

فلسفه falsafe

■ **فلسفه بافتن** دلایل بیهوده و بی‌اساس

■ **فوت‌وفن** ریزه‌کاری‌ها و جزئیات کاری: تنها کاری بود که فوت‌وفتن را خوب یاد گرفته‌بودم. (میرصادقی ۵۷) ○ باید تمرین کنی که مبادا فوت‌وفن معلمی از یادت برود. (آل‌احمد ۹۰)

■ **فوت‌وفن کاسه‌گری** (کوزه‌گری) رازورمز یا ریزه‌کاری‌های مربوط به هر کاری: چنان... فوت‌وفن‌های کلسه‌گری مردن را به دست آورده‌بودم که... تنها خود خدا می‌توانست مشتم را باز نماید. (جمال‌زاده ۶ ۱۸۰) ○ یا فوت‌وفن کلسه‌گری قلع ماده شد / دیدیم مشکل است حجر زر نمی‌شود. (نسیم‌شمال: از صبا تا ایما ۷۵/۲)

■ **به یک فوت بند بودن** بسیار سست بودن: در حال تلاشی بودن: سقف خانه‌ام به یک فوت بند است. (محمود ۲ ۷۸)

■ **چیزی فوت کسی بودن** حفظ و بلد بودن او آن را: قواعد صرف‌ونحو به اصطلاح فوتشان بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۶)

فور fo[w]r (قد.) شتاب و تعجیل.

فور fur تریاک: آقا تریاکی هستد و ساعت فورشان رسیده‌است. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۶۰) ○ معلوم می‌شود که یک بست فور پیش‌تر کشیدی. (← هدایت ۴۶۵)

فوران favarān بسیاری و فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: سراچهٔ ذهنم آماش می‌کرد. پیش‌تر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا بر روی دو پا. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ از این زن هنرمند... آثاری که از دوران جوانی و آوازی که از فوران شور و نشاط او باشد، برجای نماند. (شهری ۲ ۳۰۳/۱)

فورت fo[w]rat (قد.) فوران ↑: فورت، حادثه و سورت واقعهٔ او تسکین یافت. (رشیدالدین ۸۰) ○ فورت خشم تسکینی یافت. (نصرالله‌منشی ۱۲۳)

فوق fo[w]q

■ **فوق‌ستاره** هنرپیشه یا ورزش‌کاری که توان‌مندی‌های بیش‌تری از دیگر هنرپیشگان یا ورزش‌کاران دارد و از محبوبیت زیادی برخوردار است.

فوق‌العاده fo[w]q.o(a).l.ā(ā)de ۱. بسیار؛

گردید. (لودی ۱۲۶) ○ منجوق رایت فلک‌فرسایش از محاق زوال... ایمن باد. (محمدبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۲۹۲)

فلنگ feleng

■ **فلنگ** را بستن فرار کردن معمولاً به‌طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن: فلنگ را بست و رفت توی اتاق دکتر. (← چهل‌تن ۲ ۸۵) ○ فریدون... فلنگ را می‌بندد و ناپدید می‌شود. (محمود ۲ ۲۱۷) ○ سه‌چهارتا از نوکرها دم‌شان را می‌گذارند رو کولشان و فلنگ را می‌بندند. (شاملو ۱۶۵)

فله‌ای fāle-(y)-i به‌صورت انبوه، و همراه با شتاب یا کم‌دقتی: ناشرش ورشکسته شد، چون فله‌ای کتاب چاپ می‌کرد.

فنا fanā

■ **بر (به) باد فنا رفتن** ← باد ■ به‌باد رفتن: آپارتمان... داشت بر باد فنا می‌رفت. (فصیح ۱ ۱۶۹) ○ صدراعظم... همه‌چیزش به‌باد فنا رفت. (حاج‌سیاح ۵۰۸)

فندق fandoq (قد.) سرانگشت حنا‌بسته: قرنگیس بگیرفت گیسو به‌دست / به فندق، گل ارغوان را بخت. (فردوسی ۳ ۵۶۴)

فندقی f-i بسیار ریز و کوچک و شبیه به فندق: یارو با همهٔ ریزی و کوچکی... و قدوقوارهٔ فندق، حسین‌گرد و یارستم‌دستانی است. (جمال‌زاده ۲۵ ۵۲)

فنی fann-i متکلف و دشوار: نثر فنی. ○ مؤلف... وقایع چند ماهه... رنج‌ها و سرگردانی‌های خویشان را... به زبانی بسیار شاعرانه و انشایی مصنوع و فنی بیان کرده. (مینوی ۲ ۳۱۱)

فوت fut

■ **فوت آب بودن** کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن: جدول‌ضرب را از کلاس سوم فوت آب‌بودم. (ترقی ۴۷) ○ رسم جوان‌مردی را دیگر هرچه باشد، فوت آیم. (به‌آذین ۲۰۱)

● **فوت بودن** ■ فوت آب بودن ↑: درس را فوتیم. ■ **فوت کاسه‌گری** (کوزه‌گری) ■ فوت‌وفن کاسه‌گری →.

❖ **فیس و افاده فروختن** رفتاری همراه با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن: موجودات دزد و گدایی که متخصص مصالح عالیّه کشور بودند به کارمندان دوزرتبه فیس و افاده می فروختند. (← هدایت^۶ ۱۵۵)

فیض feyz توفیق؛ سعادت: به فیض دیدار شما نائل شدیم. ○ لطف علی خان... با معدودی از خواص که ملازم رکاب و از فیض حضور بهره یاب بودند... عازم شیراز... [شدند]. (شیرازی ۸۳)

فیگور figur

❖ **فیگور آمدن (گرفتن)** رفتاری نمایشی یا همراه با خودنمایی از خود نشان دادن: بین چه فیگوری می آید، فکر می کند دیگر هیچ کس ماشین ندارد.

فیل fil

❖ **فیل جلودار کسی نبودن (نشدن)** غیر قابل کنترل بودن او: با اینها مگر می شده ده بده نشد. اگر رو پیشان بدهید، دیگر فیل هم جلودارشان نیست. (← گلابدرةای ۴۵۸) ○ اسم تراب ترکش دوز سر زبانها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلودار قلندرها بشود. (آل احمد^{۱۰} ۸۵)

❖ **فیل کسی یاد هندوستان کردن (به یاد هندوستان افتادن)** به هوس گذشته های خوب و شیرین افتادن او: باز آقامهدی فیلش یاد هندوستان کرده. (میرصادقی^۱ ۱۴۹) ○ رفیقم... گفت: فیلت به یاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده ای. (جمال زاده^۶ ۲۳۲)

❖ **فیل و فنجان** دو چیز یا دو کسی که از نظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است): مردک درکنار این غول فیل و فنجان است.

❖ **فیل هوا کردن** کار شگفت انگیز، جالب توجه، و پرهیاهو انجام دادن: مگر چه خبره؟ فیل هوا می کنند؟ (دریابندری^۳ ۱۱۷)

فیل افکن f-a('ā) fkan (قد). دلاور و زورمند: صدها دلاور و فیل افکن و دلیران پهلوان شکن... بر

فراوان؛ خیلی؛ زیاد: فرنگیس... مثلاً این که از درد فوق العاده ای خودداری بکنند، دست روی قلبش گذاشت. (هدایت^۹ ۱۲۳) ○ مدرسه رونق فوق العاده گرفت. (مخبر السلطنه ۱۳۹) ○ نسبت به ترقی منصب و مقام او مرحمت فوق العاده مبذول شود. (امیرنظام ۲۲۵) ۲. بسیار خوب؛ دل نشین؛ خوش آیند: گفتم از این غذا خوش می آید؟ گفت: فوق العاده است. ۳. پولی که جزو حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و در ازای انجام کاری خاص پرداخت شود: فوق العاده سفر می دهند. (← میرصادقی^۸ ۸۵) ○ دولت... با حقوق و فوق العاده چند برابر استان داران عادی... این استان دار قانونی را تصویب نمود. (مستوفی ۴۲۸/۳) ۴. روزنامه یا نشریه ای که به صورت ویژه نامه یا در زمانی غیر از زمان اصلی انتشار، منتشر می شود: با یک فوق العاده روزنامه وارد خانه شد. (پارسی پور ۲۵۷) ○ آخر شب... فوق العاده روزنامه اطلاعات، خبر را منتشر کرد. (مستوفی ۴۳۹/۳) ۵. بسیار؛ خیلی: تماشای آن برای من فوق العاده جالب بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۶) ○ دختری... با موهای طلایی... فوق العاده جذاب، ساکت... ایستاده خیره، خیره نگاهمان می کند. (مسعود ۱۷) ○ فرمان فرما... به واسطه فرایت شاه، فوق العاده برای امین السلطان تولید زحمت می کرد. (حاج سیاح ۴۸۹)

فوقانی fo[w]q.āni (قد). طبقه بالا: من در خوابگاه پایین ماندم، مجد الملک و معین الملک به فوقانی جا گرفتند. (امین الدوله ۱۳۲) ○ در فوقانی این خلوت که بالاخانه است... محل جلوس آن حضرت است. (غفاری ۳۶)

فول ful ۱. ویژگی آن که چیزی را خوب یاد گرفته باشد: درسم را فولم. از امتحان ترسی ندارم. ۲. سیر: فول فولم، دیگر نمی توانم چیزی بخورم.

فی المجلس fe.l.majles فوراً؛ بی درنگ: پاکت سربسته ای به اسم مدیر... بود که فی المجلس بازش کردم. (آل احمد^۵ ۱۰۸) ○ فی المجلس به صلح ختم کردم. (← مستوفی ۱۰۱/۱)

فیس fis

کسی‌های زرنگار نشسته‌اند. (جمال‌زاده ۲۲۵)
فیل کس fil-kos هرزه و هرجایی یا وقیح و
 دریده (زن): مریم مجدلیه... فاطمه فیل‌کس آن‌زمان
 بود. (هدایت ۴۹)

فیوز fiyuz

• **فیوز پراندن** (سوزاندن) عصبانی شدن؛
 از کوره در رفتن: چی شده دوباره فیوز پراندی؟ مگر
 به تو چی گفت؟

فیهاخالدون fi.hā.xāled.un ۱. قسمت ته یا
 انتهای هرچیز: سیگارش به فیهاخالدون رسیده بود
 بُک قایمی بدان زد و به زمین [انداخت]. (جمال‌زاده ۲)
 ۱۰۵) ۳. نشیمن‌گاه یا آلت تناسلی: چه لبسی، تا
 فیهاخالدونش پیدا بود.

• **تا فیهاخالدون کسی سوختن** بسیار
 ناراحت و دماغ شدن او: اگر این حرف را به او
 بزنی، تا فیهاخالدونش می‌سوزد.

فیلم film ۱. دارای رفتاری شگفت‌انگیز،
 نمایشی، و معمولاً غیرواقعی: بیجه آنها مثل
 خودشان فیلم است. ۲. هرگونه گفتار یا رفتار
 تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریب‌کارانه: به
 این گریم‌هایش نگاه نکن همه‌اش فیلم است.

• **فیلم بازی کردن** به گونه‌ای دروغین و
 نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن: از اول
 می‌دانستم به من علاقه‌ای ندارد فقط فیلم بازی می‌کرد. ○
 اصلاً قیافه‌اش نشان می‌داد که شر به پاکن است... آره،
 بابا، دارد فیلم بازی می‌کند. (شاهانی: آدم‌عوضی ۲۴۵:
 نجفی ۱۰۶۴)

• **کسی را فیلم کردن** او را مسخره کردن و



ق

قَاب^۱ qāb

❧ **قَاب شدن** شکل گرفتن: چشم‌هایم را چسباندم به شیشه، تمام خیابان تا دور دست در ذهنم قَاب شد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)

❧ **قَاب کردن (گرفتن)** هنگامی به کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند: به‌به از این حکم! دلم می‌خواهد آن را قَاب کنم. ○ من تصمیم گرفته‌ام دفترچهٔ بیمه‌ام را قَاب بگیرم بزنم بالای طالعچه. (آل‌احمد^۳ ۹۵-۹۶)

❧ **قَاب‌وشیشه کردن** • قَاب کردن ↑ : هرکدام یک نسخه از مزخرفات او را به‌عنوان یادگار قَاب‌وشیشه کرده، نگاه داشتیم. (مسعود ۱۶۸)

قَاب^۲ q.

❧ **قَابِ قوسین** (قد). مقام قرب الاهی: یروبال‌زنان خود را به جوار قَاب قوسین و سدرۃ‌المنتهی رسانیدند. (جمال‌زاده^۱ ۹) ○ تا قرب قَاب قوسین بر خاک درگش / آوازهٔ دنا فتدلی برآورم. (خاقانی ۲۴۷) ○ به قَاب قوسین آن را بَرَد خدای که او / سیک شمارد در چشم خویش و حشّ غار. (اسکافی: بیهقی^۱ ۳۶۱)

قَاب‌دست‌مال، قَاب‌دست‌مال q.-dast-māl

دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها): پیرهنش تکه و پاره، یک‌جل قَاب‌دست‌مال پیش‌تر نیست. (شاملو ۱۶۶)

❧ **قَاب‌دست‌مال شدن** به‌صورت چیزی بی‌ارزش و دورانداختنی درآمدن: ناراحت نشو!

در آتش‌خانه گزارش‌هایت قَاب‌دست‌مال می‌شد. (علی‌زاده ۲۷۹/۲)

❧ **قَاب‌دست‌مال کردن** به‌صورت چیزی دورانداختنی و به‌دردنخور درآوردن: پیراهنش را قَاب‌دست‌مال کردند جلو راهش انداختند، تا این‌که امروز هم این بلا را سرم آوردند. (← شهری^۱ ۱۵۵)

❧ **قَابِل qābel** ۱. ماهر؛ کارآزموده: الآن همین میرزاباقری که جلوت نشسته بنای قَابِلی است که یک برج یاغ‌شاه را تنهایی می‌تواند بالا ببرد. (← شهری^۱ ۲۳۴) ○ خودتان آب نمی‌بینید، وگرنه شناگر قَابِلی هستید. (← هدایت^۶ ۳۷) ۲. ارزش‌مند؛ گران‌بها: چیز قَابِلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن‌سال... ارزش داشت. (نغسی ۳۹۶) ○ چیز قَابِل همراه نداشتیم. از میان جامه‌دان تسبیح کهریایی داشتم، درآوردم. (طالبوف^۲ ۱۷۰) ۳. چشم‌گیر؛ جالب‌توجه: مکتوب برادرم را خواندم، از بی‌طاقتی و نگرانی مادرم می‌نویسد، چیز قَابِل درش نیست. (طالبوف^۲ ۲۶۳) ۴. بسیار؛ زیاد: این ترن‌ازاین‌چاپدون وقفهٔ قَابِلی تا برلن می‌رود. (مستوفی ۱۸۸/۲)

❧ **قَابِلِ آدم** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بی‌ارزش بودن شخصی را به او بگویند؛ داخل آدم: خاله باعصابت گفت: تو را چه قَابِلِ آدم که عروس من بشوی. (پهلوان: نادریش ۱۹۰: نجفی ۱۰۶۷)

❧ **قَابِل داشتن** دارای ارزش بودن: دوتا تکه چوب

■ **قاب کسی** خر آمدن دست خوش بدبختی و بداقبالی شدن او: از بخت بد قاپش خر آمد.

■ **قاب کسی** را دزدیدن نظر و علاقه او را به خود جلب کردن؛ فریفته کردن او: او هرکه بود، پدرم قاپش را نیکو دزدیده بود. (شهری ۳۰۸) □ قاب ما را دزدیده‌ای و در دل ما رخته کرده‌ای. (جمال زاده ۱۵)

(۱۳۴)

قَاتِق qātoq

■ **قَاتِقِ نان** ۱. وسیلهٔ امرار معاش: خدا را شکر کرد که سرنهای دارد و چند دهنه دکاتی که قاتق نان بجهمایش بکند. (پارسی پور ۱۲۹) ۲. مددکار؛ کمک‌کننده: آمده‌ای قاتق نانم بشوی، یا بلای جانش؟ (حاج سیدجوادی ۲۲۲) □ خواستم قاتق برای نامم باشی، بلای جاتم شدی. (جمال زاده ۱۱۳)

قَاج qāc

■ **قَاج زین** را نگاه داشتن هنگامی گفته می‌شود که کسی از انجام دادن کاری کوچک هم عاجز باشد و بخواهد کار مهم‌تر و بزرگ‌تری را انجام دهد: تو قَاج زین را نگه دار، اسب‌دوانی پیشکشت. (هدایت ۹۱) □ بهتر این است که دواندن را از من متوقع نباشید و به همین قدر که قَاج زین را نگاه دارم اکتفا بفرمایید. (امیر نظام: از صبا تا میا ۱۷۱/۱)

■ **قَاجاق** qācāq آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار؛ از زیر کار دررو: غیر از اینها یک معلم ورزش هم داشتیم که... اصفهانی بود و از آن قَاجاق‌ها! هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد. (آل احمد ۵)

(۱۴)

■ **قَاضورات** qāzurāt ۱. سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات: باید آثار مفید و اشعار نافع را از میان تودهٔ قاضوراتی که... نتیجهٔ دیگری ندارد، بیرون آورد. (مسعود ۱۵۸) □ در آن مدت که آن قاضورات عرضه داشتند... با سلطان عصیان آغاز کرده‌بود. (آق‌سرای ۶۶) ۲. آن‌که یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است: اهمیت به حرف‌هایش نده، او که جزو قاضورات است. ۳. (قد). کارهای ناشایست؛ پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: راه نجات را که تدرج است

این قدری هم قابلی دارد؟... اختیار دارید صاحبش قابل است. (حاج سیدجوادی ۴۵)

■ **قابل دانستن** لایق و شایسته به‌شمار آوردن: شما اگر من را قابل می‌دانید و می‌خواهید، من حرفی ندارم. (← علوی ۸۷)

■ **قابل کسی** را ندانستن شایسته او نبودن؛ درخور شأن او نبودن: دست‌مال هفت‌رنگ تاشده‌ای درآورد و طرف او دراز کرد: قابل شما را ندارد ننه‌بهاد. (کشاورز: شکوفای ۳۹۶) □ معلوم است که غذای ما قابل شما را ندارد، مخصوصاً که کثلت هم وارفته. (دانشور ۳۸)

■ **قابل کسی نبودن** قابل کسی را ندانستن ↑: رجب بی‌اراده از زیناش جسته جواب می‌دهد خودم که قابل خاتم نمی‌باشم. (شهری ۳۹۹/۳۲)

■ **قابل ندانستن** قابلی ندانستن ↓. □ **قابلی ندانستن** ۱. هنگامی که پول چیزی را بخواهند از کسی بگیرند، یا هدیه‌ای به کسی بدهند به‌عنوان تعارف می‌گویند: گل‌ها را چند می‌دهی؟ قابلی ندارد. هرچه قدر خواستید، بدهید. (← عاشورزاده: شکوفای ۳۱۳) □ اصلاً قابلی ندارد. من این کوزه را به تو می‌دهم، به‌یادگار من داشته باش. (← هدایت ۳۶) ۲. بی‌ارزش بودن: مال ورثهٔ صغیر بود، وادار شدم که اقامهٔ دعا بکنم، اگرچه قابلی نداشت. (هدایت ۱۸)

■ **قابلمه سازی** qābla(e)me-sāz-i حقه‌بازی؛ نیرنگ: از تقلبات کسبهٔ این میدان کم‌وزن کردن اجناس، یعنی کم‌فروشی و بعدازآن قابلمه‌سازی... بود. (شهری ۲) (۳۴۴/۱)

قَاب qāp

■ **قَاب** را شق انداختن رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن: از کسی خرده‌برده‌ای ندارد، قَاب را شق می‌اندازد.

■ **قَاب قمارخانه** آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری با تجربه و کهنه‌کار است: خودم قَاب قمارخانه‌ام، آن وقت اینها زدن رو دستم، سیاهم کردند. (← گل‌بدره‌ای ۴۸۶)

مال دار: چو قارونان در این ره عور آیند/ هژیران در پناه مور آیند. (عطار ۴۲)

• **قارون شدن** (قد.) بی نیاز و توانگر شدن: بس کس از عقد زنان قارون شده/ بس کس از عقد زنان مدیون شده. (مولوی ۱/ ۴۸۳) مطرب قارون شده بر راه تو/ مری بی مایه و الحائش غاب. (ناصرخسرو ۱/ ۱۴۱)

• **قارون کردن** (قد.) بی نیاز کردن؛ توانگر کردن: هنگام تنگ دستی در عشق کوش و مستی/ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را. (حافظ ۵)

• **قارونی** q-i. (قد.) مال اندوزی؛ آزمندی در جمع مال: گر به قارونی برون خواهی شدن/ هم چو قارون سرنگون خواهی شدن. (عطار ۶/ ۳۲۸)

قاشق پستا qāšoq-pastā

• **قاشق پستا کردن** ← قاشق پستایی • قاشق پستایی کردن: ینگه دنیا... جای من نبود. با بزرگان قاشق پستا می کردم، ترس داشتم بروم و بعضی چیزها ببینم، مثل زن رفیق گرفته دوهوا بشوم. (شهری: حاجی دوباره ۱۱: نجفی ۱۰۷۰)

• **قاشق پستایی** q-i-y. (قد.) معاشرت؛ هم نشینی.

• **قاشق پستایی کردن** (نمودن) سروکار داشتن؛ هم نشینی کردن: کمپرسی آن هم از نخبه های کمپرسی ها بود که باید با چنان سکنه ای قاشق پستایی نماید. (شهری ۲/ ۳۱) • به کشورهای دیگر هم مسافرت کرده، پیش و کم با مردم خارج از ایران هم خیلی قاشق پستایی کرده ام. (مستوفی ۳/ ۳۶۷)

• **قاضی** qāzi تکه نانی که در آن خوراکی ای گذاشته و پیچند: یک قاضی نان و پنیر دارم، برایم کافی است.

• **قاضی کردن** خوراکی ای را داخل تکه نانی گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن: این تکه کباب را قاضی کن بگذار دهانت. • یکی از ماهی ها را گرفت... سرخ کرد و نمک زد و یک نصفه نان قاضی کرد [و ماهی را] لایش گذاشت. (شهری: حاجی دوباره ۲۸۶: نجفی ۱۰۷۱)

• **قاطرچی** qāter-či افراد شیر و ناباب: همان تفرقه را

بمسوی استیناس... و تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶) • فریشتگان که مقربان حضرت قدسند، از این قاذورات و خسایس شهوات مقدس و میرانند. (خواجیه نصیر ۷۲)

قار qār

• **قار قار کردن** سخن بیهوده و یاوه گفتن: او که حرف حسابی نمی زند فقط قار قار می کند.

• **قاروقور** سروصدا؛ داد و فریاد: به خوبی ملتفت می شود که آن همه قیل و قال و قاروقورهای سابقش بی جهت بوده [است]. (جمال زاده ۱۲/ ۴۲)

• **قار** q. (قد.) ۱. سیاه؛ تیره رنگ: سایه پید او به چهره روز/ بی سیب درکشیده چادر قار. (انوری ۱/ ۱۸۴) ۲. سیاهی مرگب؛ مرگب: قار چکان گشته ز منقار او/ ما همه قاری شده از قار او. (امیر خسرو: گنج ۲/ ۲۲۲) • سر نامه چون گشت مشکین ز قار/ نخست آفرین کرد بر کردگار. (فردوسی ۳/ ۱۹۹۱)

قارت و قورت qārt-o-qurt لاف و گزاف؛

سروصدا؛ ادعا: این مردک غریب هم با آن همه قارت و قورت و باد و پروت از همان زمره مخلوقی است که در حقشان می گویند عقلشان پارسنگ می بزد. (جمال زاده ۳/ ۱۱۴) • باد و پروت میر غضبانه شیرعلی را باش که با چه قارت و قورت کدخدای آنجا را خواست. (میرزا حبیب ۳۲۴)

• **قار قارک** qār-qār-ak وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده باشند و ایجاد سروصدا کنند: طیاره که نه... قار قارک. (محمود ۱/ ۲۰۶)

• **قاروره** qārure (قد.) ادرار بیمار که در ظرف شیشه ای می ریختند: گفت: کجا می روید؟ گفتیم: به فلان طبیب تا قاروره ابن سناک به وی بنماییم. (جامی ۸/ ۶۵) • رنگ رو و نیض و قاروره بدید/ هم علامتش هم اسبابش شنید. (مولوی ۱/ ۹)

• **قاروره شناس** q-šenās (قد.) طبیب؛ پزشک: قاروره شناس نیض بفشرد/ قاروره شناخت رنج او برد. (نظامی ۲/ ۲۳۴)

• **قارون** qārūn آن که ثروت بسیار دارد؛ توانگر؛

در او پیدا شود، والا که گوید: قاطع الطريق هست که سرمایه نیز بستاند. (عین‌القضات ۱۳۳)

قاطعه qāte'e (قد.) قاطع (م. ۳) → در تأیید این نوع عقاید... براین قاطعه... اقامه نمایم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) اقدامات حکومت... به ادله و براین قاطعه مسجل و معلوم خواهد شد. (غفاری ۳۶۴) خواست که مجلس اعلای پادشاهی... را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براین ساطعه. (نظامی عروضی ۵)

قاطعیات qāte'.iy[y]at ۱. نفوذ شخص در زیردستان و هم‌کاران، به‌طوری‌که دستورهای او را در زمان معین و به‌درستی انجام دهند: با قاطعیات و جذبه‌ای که مدیرکل داشت کارها سریع انجام می‌شد. ۲. انجام کار با پشت‌کار، جدیت، و استواری: همه این کارها در عرض چند دقیقه صورت می‌گرفت، باسرعت و قاطعیات. (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

قاطی qāti ۱. صمیمی: خیلی باهم قاطی بودیم. (علی‌زاده ۳۸۱/۲) ۲. آشفته‌خاطر؛ مشوش: چه شده؟ امروز خیلی قاطی هستی!

■ **قاطی چیزی شدن** داخل آن شدن: قاطی بحث شد.

• **قاطی داشتن** دچار پریشانی‌خاطر و حواس‌پرتی بودن: ولش کن، معلوم است که قاطی دارد.

• **قاطی شدن** معاشر شدن؛ دم‌خور شدن: حیف می‌آمد که با آشغال‌هایی مثل من قاطی بشود. (میرصادقی ۱۳۲۸)

• **قاطی کردن** ۱. آشفته کردن؛ پریشان کردن: می‌خواستم یک‌جوری بهش فکر نکنم و همین، بیش‌تر فکرم را قاطی می‌کرد و به سرگیجه‌ام می‌انداخت. (میرصادقی^۲ ۴۳) ۲. درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یک‌دیگر: خواب می‌دیدم یا دنیا وارونه شده‌بود، پاک قاطی کرده‌بودم. (میرصادقی^۳ ۱۰۸) ۳. یک‌هو دیدم صدا دارد از پشت سرم می‌آید، من حسابی قاطی کرده‌بودم یا این صدای یک‌نفر دیگر بود.

در تهران تشکیل دادند که اعضای رئیسه‌اش قاطرجی‌ها... بودند. (دهخدا^۲ ۳۰/۲) قاطرجی و لوطی‌های تهران و دزدان و رتود، جمعی را... مسلح و حاضر کرده [بودند]. (حاج‌سیاح^۱ ۵۸۶)

قاطع qāte' ۱. تغییر‌ناپذیر: قرآن برای بسیاری از امور که برخی آنها را به اصطلاح روینا می‌خوانند، نقش قاطع و تعیین‌کننده قائل است. (مطهری^۱ ۲۰۸) ۲. در این صورت، رأی و اراده پدرومادر چرا باید در یک چنین امر مهمی قاطع باشد؟ (مشفق‌کاملی ۱۱۲) ۳. تعیین‌کننده؛ مشخص‌کننده: لحظه‌ای حساس و قاطع بود. سپه‌سالار در جلو شاه‌زاده منتظر ایستاده‌بود. (زرین‌کوب^۲ ۱۲۶) ۴. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد. (علوی^۱ ۷۱) ۵. محکم؛ استوار: با صدای قاطع آمرانه‌ای... گفت: ... (شهری^۱ ۴۱۲) ۶. [آن] ادله و [براین] از دلیل‌های پرنسور قاطع‌تر و متع‌تر بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۴) ۷. مؤثر؛ قطعی: کسانی هم بودند که تمام عمر علیل می‌ماندند. زیرا معالجه قاطعی در کار نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۸. از بین برنده؛ دافع: ضمد کوبیده اسفند که با روغن شبت بر ناف و پهلوها بمالند، قاطع قولنج مزمن می‌باشد. (← شهری^۲ ۲۱۰/۵) ۹. عر با قاطعیات: او خیلی قاطع از خودش دفاع کرد. ۱۰. ویژگی سیاره یا ستاره‌ای که اثر قطعی دارد: چون کوکب قاطع به درجه طالع این رسد، هلاک او جایز باشد. (ورائینی ۱۴۱) ۱۱. یوسهل گفت: من خودم همی‌دانم که از این سفر جان نبرم که تسبیح من در این دو روز به عیوق می‌رسد و او قاطع است. (نظامی عروضی ۱۲۰)

■ **قاطع راه** (قد.) قاطع الطريق → آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی. (مولوی^۱ ۲۸۲/۲)

■ **قاطع طریق** (قد.) قاطع الطريق ↓ : به مأمی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمین‌که عمرند قاطعان طریق. (حافظ^۲ ۶۰۰)

قاطع الطريق qāte'.o.t.ariq (قد.) آن‌که راه را بر مسافر می‌بندد و مال و آذوقه او را می‌گیرد؛ راه‌زن: برای هزار دینار لابد بود که ارادت رفتن اصفهان

تافله سالاران حقیقت و طریقت و در صف انبیا جا دارند.
(جمال زاده^۱ ۴۵) ○ خواجه علیه الصلوة والسلام
تافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد.
(نجم رازی^۱ ۱۳۵)

قافیه qāfiye

■ **قافیه تنگ شدن (آمدن) موقعیت**
دشواری پیش آمدن: [برای تعزیه گردانی] دختر بچه و
پسر بچه ها هم باید با صوت بوده و به قدری هوش
داشته باشند که بتوانند از عهدۀ انجام نقش خود برآیند و
به همین جهت بود که گاهی قافیه تنگ می شد. (مستوفی
۲۹۰/۱)

■ **قافیه را باختن** اشتباه کردن و موقعیت خود را
از دست دادن: من حریف او و مادر بزرگش نمی شدم.
قافیه را سخت باخته بودم. (حاج سید جواد^۱ ۲۷۶) ○
زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است. (هدایت^۱ ۷۴)

■ **قافیه سنج q-sanj** (قد). سرود خوان؛ آواز خوان:
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی/ تا خواجه می خورد
به غزل های پهلوی. (حافظ^۱ ۳۴۵)

■ **قاف qāq** ۱. عقب مانده؛ ناوارد: من هنوز با دختری
بیرون نرفته بودم، به قول رحمت قاف قاف بودم.
(میرصادقی^۳ ۱۲۷) ۲. هیچ کاره: پس یکبارہ بگویند
که ما این جا قافیم. ○ او، یاروها، ما دو تا این جا قافیم یا
شاخ؟ (هاشمی: طوطی ۲۳۵: نجفی ۱۰۷۲)

■ **قافله خشکه qāqāle-xošk-e** نحیف و چروکیده:
از لنگه که برگشتم قافله خشکه بودم. (علوی^۴ ۹)

قال qāl

■ **قال چاق شدن** دعوا و سروصدا به راه
افتادن: مق. قال خوابیدن: میان یک نفر پیرمرد
بقالی که همان جا دکان داشت و یک نفر میرینج سر
معامله ای مرافعه شده... قال چاق شده است. (جمال زاده^۴
۶/۲)

■ **قال چاق کردن** سروصدا راه انداختن؛ هیاهو
به پا کردن؛ دعوا راه انداختن: به این
هم شهری هایمان حالی کردیم که اینها باهم بدند،
می خواهند قال چاق کنند. (پزشک زاد ۱۴۸) ○ خانه خراب
قصدهش این است که عمداً قال چاق کند تا به همین بهانه

(دریابندری^۳ ۱۲۶) ۳. تعادل روانی را از دست
دادن؛ آشفته شدن؛ حواس پرت شدن: از پس
زدند توی کله مان، آقا قاطی کرده بودیم. (ـه
میرصادقی^{۱۳} ۲۰۵) ○ بدچوری قاطی کرده ای! خودم
جورش را می کشم، تو را مداوا می کنم. (علی زاده
۲۹۸/۱)

■ **قاطی کسی شدن** پیوستن به او؛ ملحق شدن
به او: با دستم علامتی دادم. ذوق کتان جلو دويد و قاطی
ما شد. (دیانی ۱۰۹)

■ **قاطی مرغ ها شدن (رفتن)** ازدواج کردن
(مرد): به سلامتی شنیدیم قاطی مرغ ها شده ای. پس کی
شیرینی می دهی؟

■ **خود را قاطی چیزی کردن** دخالت کردن در
آن؛ مداخله کردن در آن: مثل نخود همه آش خودت
را قاطی هر حرفی می کنی. (ـه هدایت^۴ ۸۸)

■ **خود را قاطی کسی کردن** پیوستن به او؛
ملحق شدن به او: پسر جان یک وقت خودت را قاطی
اینها نکنی ها، هیچ کس نمی تواند با حکومت دریفتد. (ـه
میرصادقی^۵ ۳۹۵)

■ **قاطی باطی، قاطی پاتی q-pāti** آشفته؛
پریشان: مراد شیفته و آشفته است. قاطی پاتی است.
(دانشور ۷۰) ○ همه به طرف حیاط حمله ور می شویم،
قاطی پاتی مردها، زن ها، بچه ها. (ـه شاملو ۱۶۵)

قاف qāf

■ **[از قاف تا قاف]** (قد). سراسر جهان؛
از این سوی تا آن سوی جهان: صیت شهریارش
قاف تا قاف به اکناف و اطراف گیتی رسیده است.
(میرزا حبیب ۱۶۰) ○ بیژ ز خلق و چو عنقا قیاس کار
بگیر/ که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است. (حافظ^۱
۳۲) ○ قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد/ ...
(منوچهری^۱ ۱۹۲)

قافله qāfele

■ **قافله پریدن** (قد). راه زنی کردن: تافله
می بریده، کاروان لخت می کرده، برای اسم در کردن به
مردم می داده است. (شهری^۳ ۹۶)

■ **قافله سالار q-sālār** رهبر و پیشرو در کاری:

جنس مفت به خانه ببرد. (جمالزاده ۱۲۸۷)

• **قال خوابیدن** به پایان رسیدن بحث و جدل؛ تمام شدن سروصدا و هیاهو: به حال همان بهتر که قضیه ختم شد و قالش خوابید. ○ من می دانم که شما هم می خواهی این قال بخوابی. (پزشکزاد ۸۶)

• **قال قضیه (کاری) را خواباندن** از سروصدا انداختن آن؛ مسکوت گذاشتن آن؛ به پایان رساندن آن: قال قضیه را خواباند و آب ها از آسیاب افتاد.

قال ۲. q.

• **قال را کردند** سروصدا را خواباندن؛ ماجرا را تمام کردن: خود می روم، شما هم قال را بکنید. (← گلابدروای ۱۰۷)

• **قال قضیه را کردند** به پایان بردن آن؛ به انجام رساندن آن: آغاباجی با دو جمله قال قضیه را می کند. (دبانی: داستان های کوتاه ۱۵۹) ○ می خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند. (ترقی ۱۹۰)

• **قال قضیه (کاری) کننده** شدن پایان گرفتن و فیصله یافتن آن: معلوم نیست که چرا بلند نمی شود برود تا قال قضیه کننده شود. (محمود ۱۱۳) ○ اگر همان اول... خسارت مرا می دادی، قال کار کننده می شد. (شاملو ۳۴۲)

• **قال کسی را کردند** خاموش و ساکت کردن کسی با کشتن او: چیزی نمانده بود که به ضرب تخمق قالش را بکنند. (شاملو ۱۸۴)

• **قال گذاشتن** ۱. منتظر نگه داشتن کسی در جایی: داشتی ما را قال می گذاشتی، ها؟ (← دریابندری ۲۷۹) ○ فردا حرکت می کنیم، تو هم می آیی؟ ما را که قال نمی گذاری. (← هدایت ۵۷) ۲. رها کردن: زنک نمرده، بلکه ارباب را قال گذاشته و با یکی دررفته. (شاملو ۶۰۸)

• **از قال بیرون آمدن** از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن: امید این که یک زمانی بوته امتحان به میان بیاید، درست از قال بیرون خواهیم آمد و به مقام خود خواهیم رسید. (غفاری ۱۰۶) ○ ریخته گران وقتی فلز مذاب را

در قالب می ریختند و در قال (= بوته) می گذاشتند می گفتند قال گذاشته ایم و وقتی فلز منجمد می شد و از قالب بیرون می آوردند می گفتند قال را کندیم. این تعبیر از آن جا پیدا شده است.

• **قال qaleb** ۱. آنچه امری غیرمادی را محدود کند و شکل دهد: حافظ قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می کند. (گلشیری ۱۳۰) ○ کسی که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آن را در قالب بیان می ریزد و به دیگران انتقال می دهد. (خانلری ۳۱۳) ○

ذوق آریایی در قالب فصاحت سامی مجسم شده است. (اقبال ۶/۳۱) ۲. شکل؛ هیئت؛ صورت: دشمن به قالب دوست درآمده و فریب کاری می کند. ۳. شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر، به ویژه از حیث شماره ابیات و نوع قافیه بندی و طول مصرع ها: قالب مثنوی، قالب رباعی. ○ در قالب نو شعر می سراید. ○ احتمال آن که وزن یا قالب به نحوی متأثر از یک قطعه مشابه مندرج در روزنامه ترکی ملتصرالدین باشد... لطمه ای به اصالت اثر دهخدا در زبان و بیان وی نمی زند. (زرین کوب ۳۹۶) ○ بیش تر کسانی که طبعی روان ندارند و نمی توانند معانی خود را در قالب وزنی زیبا و روان بریزند، طرفدار جدی تغییر اوزانند. (خانلری ۳۱۰)

• **قال تهی (خالی) کردن (ساختن)** ۱. مردن؛ جان دادن: به محض دور شدن حضرت عالی از این جا... من از وحشت قالب تهی خواهم کرد. (قاضی ۱۷۶) ○ قنبر... چنان ضعیف و ناتوان گردید که چیزی نمانده بود، همان جا قالب تهی سازد. (جمالزاده ۱۲) ○ مورخین نوشته اند که پایان یافتن سخن علی همان بود و قالب تهی کردن همان. (مطهری ۳۲) ○ دیدم دارد از ترس قالب تهی می کند گرچه چوب های ناظم شکسته بود. (آل احمد ۶۳) ۲. (قد.) از خود بی خود شدن: در تماشای تو ازیس کرده ام قالب تهی / هرکه می بیند مرا بی جان تصور می کند. (صائب ۱۲۵۲)

• **قال چیزی بودن** اندازه آن بودن؛ متناسب آن بودن: شاهزاده به شانه فخری نگاه کرد، چادر نماز

پیشینیان پشت پا می‌زند: قطب استمار شده...
 بالذات انقلابی و قالب‌شکن و پیش‌رو و آینده‌نگر است.
 (مطهری^۱ ۱۱۵)

قالب‌شکنی q-i عمل قالب‌شکن؛ متابعت نکردن از روش گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت‌شکنی: نیما با قالب‌شکنی‌هایش، شیوه‌ای نو در شاعری بنیاد نهاد.

قالبی qāleb-i ۱. آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛ کلیشه‌ای: یکی از آقایان پس از تحسین و تقدیرهای چاپی قالبی رایج چنین نوشته‌است... (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۳) ۲. یک‌شکل؛ یک‌نواخت: کارهای یک‌نواخت و قالبی اداری کارمندان را دل‌زده کرده‌است. (میرصادقی^۷ ۶۰)

قالب‌اق دزد qālpāq-dozd آن‌که دزدی کلان نمی‌کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می‌پردازد؛ آفتابه‌دزد.

قامت qāmat

قامت دوتا و راست کردن (قد.) پی‌درپی تعظیم کردن و خم و راست شدن: دگر قامت عجزم از بهر خواست/ نباید بر کس دوتا کرد و راست. (سعدی^۴ ۳۲۳)

قاموس qāmus ۱. کتاب لغت؛ فرهنگ: چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد؟ (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳) ۲. قاموس زبان فارسی... روزی به همت دانشمندان... تهیه باید بشود. (فروغی^۱ ۵) ۳. واژگان؛ ذهنیت؛ نظر: تسکین درد محتاجان در قاموس شما دزدی و راه‌زنی است؟ (قاضی ۵۱۵) ۴. کلمات لیاقت و فضل و درستی در قاموس شوهر عمه‌اش معنی ندارد. (مشفق‌کاظمی ۹۴) ۵. ذات؛ طبیعت: در قاموسش محبت وجود ندارد. ۶. اگر حسادت در قاموس طبیعت وجود داشته‌باشد، در شما مرده‌است. (گل‌بدره‌ای ۴۹)

قانت qānet (قد.) نمازگزار: پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است/ پیش احمد او نصیح و قانت است. (مولوی^۱ ۳۲۲/۳) ۲. از صادقین و فاطمین، از قانتین ادب/ از متقین حیا و زمستغفرین بیان. (خاقانی ۳۱۱)

قالب تنش بود. (← گلشیری^۳ ۳۹) ۱. لباس سیاه چمن‌خورده‌ای پوشیده‌بود که قالب و چسب تنش بود. (هدایت^۱ ۱۵)

قالب چیزی در آمدن اندازه آن شدن؛ متناسب آن شدن: با آن قد دراز چه هقه‌ای به‌کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده‌است؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۷)

قالب چیزی شدن اندازه آن شدن: کفش‌ها قالب پایش شده‌است.

قالب زدن ۱. بر زبان آوردن حرف یا سخنی غیر واقعی، بیهوده یا متکلفانه: ماهم خودمان را از تنگ‌وتانینداخته... هفت‌هشت تا از آن حرف‌هایی را که... یادمان داده‌بود، قالب زدیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۶) ۲. جعل کردن: حکایاتی درباره‌اش قالب زدند که گیوه‌های سنجانی جلو یا‌هایش جفت می‌شده [است]. (← هدایت^۶ ۱۶۰) ۳. به دروغ و تقلب شیء یا شخص بی‌ارزش و پستی را با ارزش و گران‌قدر جلوه دادن؛ جا زدن: یک موجود وحشتناکی بود که... اشعار خودش را به نام این فصحا قالب می‌زد. (هدایت^۶ ۶۱) ۴. به‌نیرنگ جنس کم‌ارزش یا بی‌ارزش را به جای جنس با ارزش فروختن: خرمهره‌های ناچیز را به جای جواهر نئین قالب می‌زنند. (زرین‌کوب^۳ ۲۸)

قالب کردن فریب دادن یا مجبور کردن کسی به خرید یا قبول کالایی یا شخصی؛ تحمیل کردن چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن: شخص دیگری را به جای دخترش به او قالب کرده‌اند. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۲) ۵. کلاه سر من نمی‌رود و نمی‌توان گریه را به جای سمور به من قالب کرد. (قاضی ۸۴۹) ۶. رفته‌بود اسب بخرد یا بو بهش قالب کردند. (آل‌احمد^۵ ۲۰۵)

به قالب زدن ۱. قالب زدن (مر.) ۱. →: خیال داشتم در عالم چاخان‌بازی حرف‌های دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد، به قالب بزنم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰۲) ۲. **قالب شکن** q-šekan ویژگی آن‌که سنت‌ها و قیود را نادیده می‌گیرد و آنها را بی‌ارزش می‌داند؛ ویژگی آن‌که مقلد نیست و بر سنت

تماشای کارهای من قاتل شود. (علوی^۱ ۶۶) میان افراد تبعیض قاتل می‌شود. (مطهری^۵ ۴۵) شایسته نیست شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را ندیده بگیرند و برای آن ارزش قاتل نشوند. (مصدق^۳ ۲۰۳)

قائم، قایم qā'em, qāyem (قد). ۱. آماده و حاضر برای انجام کاری: گریه خدمت قاتلی خواهی منم / ورنمی خواهی، به حسرت قاعدی. (سعدی^۴ ۵۸۰) ۲. (قد) قدرت مند؛ بااراده: می‌پاید که او را طلب کنی و هرات را به مرد قاتلی بدهی. (عالم‌آرای صفوی ۵۹۲)

قایم qāyem ۱. محکم؛ شدید: به قدری عصبانی شدم که یک سیلی قایم زدم تو گوشش. (مرادی کرمانی ۵۱) ۲. یک قایمی به قلیان زد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۲) ۳. محکم؛ به شدت: قایم، دماغ خود را گرفت و داد زد.... (آل‌احمد^۷ ۱۰۰) ۴. چوب‌دست را قایم... به زمین بزنید. (طالبوف^۲ ۲۵۴)

قایم‌باشک بازی qāye(a)m-bāš-ak-bāz-i قایم‌موشک بازی → با قایم‌موشک بازی از دست طلب‌کاران راحت شدم.

قایم‌کار qāyem-kār ویژگی آن‌که خوب کار می‌کند: یک کارگر قایم‌کار، یک کارفرمای ایراندگیر... در هیچ‌جای این کشور یافت نمی‌شود. (مستوفی ۱/۳۱۸)

قایم‌موشک بازی qāye(a)m-muš-ak-bāz-i خود را از دست کسی پنهان کردن و از جایی به جایی دیگر رفتن: دیگر ویسکی قتل‌زبان‌ها را گشوده بود. قایم‌موشک بازی به آخر رسیده بود. (علوی^۳ ۱۱۷) ۲. آنها... از قایم‌موشک بازی‌های شما هراسی ندارند. (علوی^۱ ۱۳۸)

قبا

قبا بستن (قد). آماده شدن: بستن قبا به خدمت سالار و شهریار / امیدوارتر که گنه در عبا کنیم. (سعدی^۴ ۷۹۶)

قبا به قامت کسی دوخته شدن کاری یا چیزی شایسته و لایق او بودن: برای این کار تو بهترین کس هستی، قباپی است که به قامت تو دوخته شده است. (مینوی^۲ ۱۲۴)

قانون qānun (قد). سازوبرگ؛ آلت و عدت: برادرت شکسته شده است و اسباب جنگ او به کلی رفته و بی قانون در برابر دشمن رفتن توان. (بینی^۱ ۸۴۷)

قانون جنگل بی قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت ضعیف وجود ندارد: اینجا قانون جنگل حاکم است. خودت باید از حق دفاع کنی. ۲. آیا من مدافع قانون جنگلم که قوی ضعیف را بدرد؟ (پارسی‌پور ۱۳۷)

قانون‌شکن q-šekan ویژگی آن‌که کارهای خلاف قانون انجام می‌دهد و قانون را زیر پا می‌گذارد: برای این‌که او... قانون‌شکن [بوده] (مستوفی ۳/۵۲۶)

قانون‌شکنی q-i عمل قانون‌شکن؛ شکستن قانون: در جای خود هم گفتیم که تهور قانون‌شکنی سایرین به اندازه شما نیست. (مستوفی ۳/۵۱)

قائل، قایل qā'el, qāyel آن‌که به عقیده‌ای باور دارد؛ معتقد: علمای ظاهر و فقها به زندقه و کفر و الحاد او قائلند. (مینوی^۲ ۴۳) ۲. وی قدوه قاتلان به وحدت وجود است. (جامی^۸ ۵۴۵)

قائل بودن ۱. در نظر داشتن و تصور کردن: آیا برای آن موجودیت خارجی قائل هستی؟ ۲. به علت احترام بسیاری که برای پدرم قائل بودند... آنها نیز مرا بیش از حد نوازش می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۳. تا از ترجمه شاهنامه به چندین زبان بی‌اطلاع بودیم، شانی برای فردوسی گوینده و الا مقام آن قائل نبودیم. (مستوفی ۳/۴۷۲) ۴. معتقد بودن؛ باور داشتن: جناب‌عالی که به عقل و اقدامات قاتل هستم، به عقیده من نمی‌توانید هم مراغه و هم تبریز و هم سایر کارها را اداره کنید. (سیاق‌میشت ۳۷۵) ۵. گویند چند قدس سره به فضل و کمال وی قائل بوده. (جامی^۸ ۱۰۵)

قائل شدن ۱. در نظر گرفتن و تصور کردن: چگونه می‌توان برای آن، واقعیت تاریخی قاتل شد؟ (قاضی ۵۲۴) ۲. برای هستی دو نوع مبدأ قائل شده‌اند. (مطهری^۵ ۱۲۴) ۳. در نظر گرفتن و عمل کردن یا اعمال کردن: مثل این‌که می‌خواست تشریفاتی برای

■ **به گوشه قباي کسی بر خوردن** ← تریج ■ به تریج قباي کسی برخوردن: چیزی نگو به گوشه قبايش برمی خورد.

■ **قباسوختگی** qabā-suxt-e-gi بدبختی و تیره روزی: این خندها خنده قباسوختگی بود. (پرویزی: شلارهای وصله دار: فرهنگ معاصر)

■ **قباسوخته** qabā-suxt-e بدبخت و تیره روز که تظاهر به خوش حالی کند: این بیانی... به منزله خنده قباسوخته ها بود. (مستوفی ۶۰۲/۳)

■ **قباسه چاکی** qabā-se-čāk-i (منسوخ) طلبه: از وقتی مملکت افتاده دست این قباسه چاکی ها... (چهل تن ۳ ۱۶۹) ○ خیال می کردیم اقلًا شما قباسه چاکی ها و یقه چرکین ها... اهل حق و حسابید. (جمال زاده ۱۱۲۳)

قباله qabāle

■ **قباله کهنه** ۱. آن که از همه خصوصیات ملکی یا قضیه ای آگاه است: پیرمرد قباله کهنه محله ما است و قلبش گنجینه رازهای قدیمی. ۲. عضو قدیمی جایی که بر آن جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد: کسی که خودش را قباله کهنه نانوایان حساب می کند سه روز است که... در خانه خوابیده است. (افغانی: شوهر آخو خاتم ۱۱: معین)

■ **پشت قباله کسی انداختن** قید کردن ملکی یا مالی در قباله به نام او: شوهر یک خانه سه ملیونی پشت قباله اش انداخته است. (← مخملباف ۷۲) ○ می خواهد باغ را بپندازد پشت قباله تو. (چهل تن ۳ ۱۶۰)

■ **روی (سر) قباله کسی بودن** همواره همراه و پیوسته به او بودن؛ از او جدا نشدن: وقتی گرفتست، نگفتی یک پیرسگ هم روی قباله ات هست. (← حامنی: شکوفای ۱۹۰)

قبر qabr

■ **سر قبر...** (سر قبرم، سر قبرت، ...) هنگام عصبانیت گفته می شود: مکان نامعلوم: - حالا کجا داری می روی؟ - سر قبرم.

■ **قبراق** qebrāq سرحال؛ بانشاط: چشمانش هوشیار و صورتش تروتازه و قبراق است. (فصیح ۱۲۳۱)

■ **قبراق شدن** نشاط پیدا کردن؛ سلامت

■ **قبا پوشیدن با کسی** (قد). یگانه و صمیمی شدن با او: زان قبا تنگ آمدش با جان خویش/ کو قبا پوشید با جانان خویش. (عطار ۶ ۲۹۰)

■ **قبا تنگ آمدن کسی را** (قد). بی طاقت شدن او؛ دچار سختی شدن او: گر برشکنی طُرف کله را، چون ماه/ با روی تو، ماه را قبا تنگ آید. (۹: نزهت ۳۶۶) ○ اگر گردون کله سازد ز مهرت/ قبا تنگ آید از دور سپهرت. (عطار ۶ ۲۹۰) ○ پایم از عشق تو بر سنگ آمدهست/ عقل را، با تو قبا تنگ آمدهست. (انوری ۷۷۶)

■ **قبا چالاک بستن** (قد). آماده کار شدن: چو تو زین سان قبا چالاک بندی/ دل ما بو که بر فتراک بندی. (عطار ۵۰۳۸)

■ **قبا دریدن بر خویشتن** (قد). بی قراری کردن: هم از این بود آنکه زاول روز/ صبح بر خویشتن قبا بدردید. (انوری ۶۴۵۱)

■ **قبا شدن** (قد). چاک شدن: همی کز مہر زنگاری جدا شد/ به یک شبنم کلاه او قبا شد. (عطار ۵۰۳۸)

■ **قبا کردن** (قد). چاک کردن؛ پاره کردن: پیراهنی که آید از او بوی یوسفم/ ترسم برادران غیورش قبا کنند. (حافظ ۱۳۳۱) ○ صد پیرهن قبا کنم از خزمی اگر/ بینم که دست من چو کمر در میان توست. (سعدی ۳۶۷۲)

○ **قبا گشادن** (قد). جلوه کردن: در مجلس بزم باده نوشان/ بسته کمر و قبا گشاده. (سعدی ۴ ۵۶۳) ○ دوش کجا بود مهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟/ دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد قبا. (مولوی ۳۲/۱۲)

■ **قباي باروت (باروط)** (قد). کیسه ای که در آن باروت می ریختند و محکوم را درون آن گذاشته، باروت را آتش می زدند: نواب جهان بانی... قباي باروط در او پوشیده آتش زدند... باوجود آن موجب تنبیه قلندران... [نشد]. (اسکندریگ ۲۷۵)

■ **قباي کسی را از پشت باز کردن** (قد). جسارت ورزیدن نسبت به او؛ گستاخی کردن در مقابل او: جامی دو، می مغانه خواه از زردشت/ تا باز کنم قباي آدم از پشت. (عطار ۲۰۸۳)

کردن: برخی آنند که زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبله خویش سازند. (بخاری ۲۲۰)

● **قبله زردشت** (قد). آتش: برخیز و برانروز هلا قبله زردشت/ بنشین و برافکن شکم قائم بر پشت. (دقیقی: گنج ۳۶/۱)

● **قبله شدن** (قد). موردستایش قرار گرفتن: آن یکی را قبله شد جولا همگی/ و آن یکی حارس برای جامگی. (مولوی ۳۰۵/۳)

● **قبله عالم** (منسوخ). پادشاه: قبله عالم فرمانی داده است که باید به تمام اهل شهر اطلاع بدهند. (مینوی ۳ ۲۲۸) ○ قبله عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگان... سؤال فرمود. (میرزا حبیب ۲۰۹)

● **قبله کردن** (قد). مورد توجه و اهمیت قرار دادن: منتهای آرزو و هدف غایی خود قرار دادن: پس روی به مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم. (بخاری ۵۸) ○ زمانه قبله کرده دولتش را/ سعادت سجده برده طلعتش را. (فخرالدین گرگانی ۳۸۴)

● **قبله گرفتن** (قد). مسلمان شدن: بپردی از دل من مهر هرکجا صمی است/ مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟ (سعدی ۵۰۳)

● **قبله گاه** q-gāh (منسوخ). ۱. پناه گاه؛ ملجأ: صاحب و قبله گاه من... موکب والا... توقفی در تبریز نخواهد کرد. (فائهمقام ۲۵۰) ۲. عنوانی برای پدر و بزرگان: قبله گاه، ابوی مقام: مرقوم داشته بودید... (فائهمقام ۲۵۵)

قبه qobbe

● **قبه اخضر** (قد). آسمان: رنگ در ساغر این یاده احمر دارند/ سنگ در شیشه این قبه اخضر گیرند. (حسن غزنوی: گنج ۳۳۸/۱)

● **قبه بستن** (قد). طاق نصرت زدن: وقتی به بلخ می گذشتم، در هوا قبیای بسته بودند. (جامی ۲۸۳) ○ بست یلنگ قهر را بازگشاد مهر را/ قبه بیست شهر را شهر پرست از بدی. (مولوی ۲۲۳/۵)

● **قبه خضرا** (قد). آسمان: از جن و فزع آن سپاه زهره

خود را باز یافتن: ملشاء الله خوب قبراق شده ای ها. (چهل تن: داستان های کوتاه ۱۲۲)

قبرستان qabr-estān هنگام عصبانیت و در اعتراض گفته می شود؛ مکان دور افتاده؛ مکان نامعلوم؛ کجا؛ جا: تاحالا کدام قبرستان بودی؟ ○ مانهوش می خواهد داخل خانه شود ولی مادرش... می گوید: [از] هر قبرستانی آمدی، نوری همان جا برگرد. (مسعود ۱۲۲)

قبض qabz

● **قبض روح شدن** به شدت ترسیدن: این چه طرز خبر دادن است، قبض روح شدم.

قبضه qabze

● **در قبضه خود در آوردن** در اختیار گرفتن: از این جهت... مقامات مؤثر مملکت را عمال بیگانه در قبضه خود در آورده بودند. [مصدق ۹۹]

قبل [و] منقل qabol[-o]-manqal ۱. آنچه از خرده ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می بندند: این ماشین های باری را عجب زینت می کنند! عین قبل منقلی که بنّاهای جوان... به دو چرخه شان می بندند. (آل احمد ۱۲۸) ۲. دم و دستگاه؛ تجمل و شکوه: می خواستی بیایی قبل منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده بود... اصلاً پشت نداشت. (چهل تن: شکوفایی ۱۷۲)

قبه qeble ۱. آن که یا آنچه مورد توجه و علاقه است: [ایشان] ملجأ عام و خاص و مخصوصاً قبله عوام گردیده است. (جمال زاده ۱۶۲) ○ مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان/ چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم. (سعدی ۵۲۰) ۲. (قد). خانه کعبه: گفت: کجا می روی؟ گفتم به سوی قبله. (جامی ۱۹۵) ○ از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. (ناصر خسرو ۳)

● **قبله آمال** آن که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است: تو صنم قبله آمال منی/ چون کنم صرف نظر؟ مال منی. (ایرج ۱۵۷)

● **قبله خویش ساختن چیزی را** (قد). آن را مورد توجه بسیار قرار دادن؛ بر طبق آن عمل

از بین رفتن یا نبودن کسی یا چیزی را داشته باشند: عجب آدم بداخلاقی! قحطیش بیاید.

قحف qehf (قد). شراب: خرم بود همیشه بدین فصل آدمی/ با بانگ زیرویم بود و قحف درغمی. (منوچهری^۱ ۲۰۷)

قد qad[d] ۱. اندازه؛ مقدار: قد خودت حرف یزن. برو جوان! خدا به قد و سبعت به تو بدهد. (← هدایت^۶ ۱۳) ۲. هم سن و سال: دختر عمویم قد من است.

قد دان دادن کفایت کردن؛ رسیدن: دیگر عمرم به این چیزها قد نمی دهد. (← من کوره سواد دارم اما به این چیزها قد نمی دهد. (جمال زاده^۱ ۲۳)

قد راست (علم) کردن ۱. با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به ویژه پس از عدم موفقیت: انسان باید پس از هر شکست، قد راست کند.

۲. چنان از پا درآمد که دیگر هرگز نتوانست قد راست کند. (قاضی ۱۲۲۰) ۳. اظهار وجود کردن: هم اینک

در برابر ماسی دیو بی قواره قد علم کرده اند. (قاضی ۶۷) ۳. رو آمدن؛ به موفقیت رسیدن: تیاتر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد علم نکند. (جمال زاده^۸

۳۰۷) ۴. ایرانیان... پس از ظهور صفویه، استقلال حقیقی پیدا کرده قد علم کردند. (مینوی^۲ ۴۸۱)

قد کشیدن خودنمایی کردن؛ جلوه کردن: در کلامش و در بی تفاوتی اش چنان دردی قد کشیده است که هر کلامش هم چون تازیانه به جانم تیغ می کشد. (محمود^۲ ۱۸۶)

قداره بند qaddāre-band آن که با توسل به زور می خواهد کار از پیش ببرد و به مقاصد غیر اخلاقی خود برسد: از... عریبه کش ها و قداره بندها [است]. (شهری^۲ ۸۰/۱)

قداره بندی q-i. عریبه کشی و شرارت: گاهی عریبه کشی و قداره بندی پیش می آمد و یکهو فلان بازارچه قرق می شد. (آل احمد^{۱۰} ۱۷۸)

قدح qadah شراب: هرگاه خواب بر من غلبه می کرد یا احساس ضعفی در خویش می کردم، قدحی شراب می نوشیدم. (مینوی^۲ ۱۵۶) ۲. امیدها به لیش داشتند: نداشتم/ که این قدح به چشیدن تمام می گردد. (صائب^۱

بر قبه خضرا آرام نمی گرفت. (بیغمی ۸۴۷) ۳. مگر زهره زهر، از قبه خضرا به پست آمده است. (ظهوری سمرقندی ۱۸۰) ۴. خاک به فرمان تو دارد سکون/ قبه خضرا تو کنی بی ستون. (نظامی^۱ ۷)

قه زدن (کردن) (قد). پرآمده شدن به صورت حباب: به شکل گنبد درآمدن: آذین صوحی را زد قبه حباب از می/ هر قبه ز دُر دُرچی شهوار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸) ۵. چون قبه کند باده، گویند رسد مهمان/ مهمان رسد زهره، کاتار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

قبة الخضرا qobbat.o.l.xazra (قد). ← قبه ۱. قبه خضرا: تا شام حاضر نشده یک دوغ وحدت کامل و جامع الشرایطی زده قبه الخضرا را سیر کنیم. (جمال زاده^{۱۶} ۲۳)

قیح qabih

از کسی قیح بودن از او دور از انتظار بودن؛ بعید بودن از او: فخرالنسا این حرف ها از تو قیح است. (گلشیری^۳ ۵۰) ۲. گفتم تطیر از شخصی مثل شما قیح است. (طالبوف^۲ ۶۱)

قیان qapān

قیان زدن معامله کردن: دیروز که روز ششم بود، جو را در هجده تومان قیان زدند. (نظام السلطنه ۲۲۵/۲)

قیانی qapān-i

قیانی کردن شکنجه کردن مجرمان با آویختن وزنه سنگین به دست یا پای آنان: شکنجه گران در حال قیانی کردن، پوست سینه ام را با گازانبر لفتی [کنند]. (محمد علی ۶۸)

قتل qatl شهادت یکی از امامان شیعه، به ویژه شهادت علی (ع) و حسین (ع): روز قتل همه مغازها تعطیلند.

قحط سال qaht-sāl (قد). نایابی؛ کم یابی: در چنین زمانی... قحط سال مروت و فتوت باشد و روز بازار ضلالت و جهالت. (جوبنی^۱ ۵/۱)

قحطی qaht-i

قحطی... آمدن (قحطیت بیاید، قحطیش بیاید،...) هنگامی گفته می شود که آرزوی

قدردنر همایونی... به خط مشیان... نوشته شده.
(افضل الملک ۳۲)

قدر قدرت qadar-qodrat بسیار قدرت مند:
اعلی حضرت قدر قدرت. (حجازی ۳۳۴) ◦
قدر قدرت های خانواده اظهار تقدد یکنند... بفرستدم به
فرنگ... (هدایت ۱۸)

قدس qods بسیار پاک و بسیار مقدس: کسی که...
بخواهد بی آن که از این جذب غیبی بهره ای یافته باشد به
حرم قدس شعر راه جوید... همواره از مرحله کمال بسیار
به دور خواهد ماند. (زرین کوب ۲۸۱) ◦ از جناب قدسش
چاره خواست و از جهان انشش آواره ساخت. (قائم مقام
۳۱۱)

قدسی q-i. (قد.) فرشته: حظایر قدس به جنبش درآمد،
قدسیان به ترحم خیزند. (قائم مقام ۳۲۹) ◦ یار ما چون
گیرد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند.
(حافظ ۱۳۴)

قدقد qad-qad

◦ **قدقد شدن** سست و بی حال شدن
از شدت خستگی: آن قدر راه رفتم که دیگر زانویم
قدقد می شد.

قدقد qod-qod

◦ **قدقد کردن** حرف بی جا زدن: این قدر قدقد
نکن، اصل مطلب را بگو.

قدم qadam ۱. توان تأثیرگذاری خوب یابد، و
شگون یا بدشگونی: بدقدم، خوش قدم. ◦ عجب
قدمی داشتی، از وقتی که آمدای حالم خیلی بهتر است.
۲. (قد.) عمل؛ کار؛ قدم باید اندر طریقت نه دم / که
اصلی ندارد دم بی قدم. (سعدی ۵۵) ۳. (قد.) ثبات
و پای داری: آفرین بر آفرینشی باد که به حقایق کارها
چنین راه ببرد و در راه رفانت یاران این قدم داشته باشند.
(دراوینی ۴۴۰)

◦ **قدم از سر کردن** (قد.) باشتاب و شوق و
اشتیاق رفتن یا آمدن: ما قدم از سر کنیم در طلب
دوستان / راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت. (سعدی ۲
۴۰۳) ◦ گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او
کند از سر قدم. (مولوی ۱۱۵/۱)

۱۷۸۲) ◦ مطرب یاران بگویی این غزل دل پذیر / ساقی
مجلس بیار آن قدح غم گسار. (سعدی ۷۸۸) ◦ سوم قدح
بخوردم به خواب خوش درشدم. (خیام ۸۰۲)
◦ **قدح بر روی کسی پرداختن** (قد.)
به سلامتی او شراب نوشیدن: گاه با آن ماه جشنی
ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی. (عطار: منطق الطیر
۲۴۰: فرهنگ نامه ۱۹۴۸/۳)

قدح پیمای [q.-peymā-y] (قد.) شراب خوار:
عارفان از می تاشیشه دل سرگمند / چشم مخمور تو بر
دست قدح پیمای نیست. (دانش: آنتدراج)

قدح پیمایی qadah-peymā-y-i (قد.)
باده نوشی؛ شراب خواری: ای خوشا عاشقی و
مستی و بی پروایی / ای خوش از خون دل خویش
قدح پیمایی. (وفا: ازباناتیما ۴۲۲/۲)

قدح نوش qadah-nuṣ (قد.) شراب خوار؛
می گسار: شد باز صفای دل رندان قدح نوش / قفل در
تزویر و کلید در اسرار. (مجموع: ازباناتیما ۳۸/۱) ◦ موج
می خط نجات است، قدح نوشان را / نیست زاهد به تو
معلوم به ما معلوم است. (سلیم: دیوان ۱۴۵: فرهنگ نامه
۱۹۴۸/۳)

قدح نوشی q-i. (قد.) شراب خواری: یاران سبک کش
را ثقل است لب ساقی / وز بهر قدح نوشی ما را لب جوئی
بر. (طالب آملی: کلیات ۸۴۷: فرهنگ نامه ۱۹۴۸/۳)

قدر qadr

◦ **قدر دهن خود حرف زدن** متناسب با
شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن
گفتن: قدر دهنش حرف بزن.

قدرتی qodrat-i ۱. قوی و سنگین وزن:
ورزشکار قدرتی، وزنه بردار قدرتی. ۲. آفریده خدا؛
طبیعی: یک پای خود را بسته و به یک پا رقص
می کرد به سان کسی که با دو پای قدرتی رقص کند.
(حاج سیاح ۴۱۸)

قدر قدر qadar-qadr (منسوخ) حتمی و
انجام شدنی: امر قدر قدر ملوکانه به مراجعت موکب
حضرت ولی عهدی به آذربایجان... شرف نفاذ یافت.
(غفاری ۴۴) ◦ این گونه دست خطها... بر حسب امر

بکشد. (← شهری ۴۲/۴۱۲)

■ **قدم به (بر) چشم ما (من) بگذار (بگذارید، نه، نهید)** هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود: قدم بر چشم ما بگذارید و به منزل محقر ما تشریف بیاورید. ○ همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا/ تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی. (فصیح‌الزمان شیرازی: دیوان ۱۳۰)
■ **قدم به قدم** مرحله به مرحله؛ به تدریج؛ شناگری را قدم به قدم باید آموخت.

■ **قدم به میدان گذاشتن** آغاز کردن کاری: تازه قدم به میدان گذاشته‌اند، نباید انتظار زیادی از آنها داشته باشیم.

■ **قدم پیش گذاشتن (نهادن)** ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن: در امر خیر بزرگ‌ترها باید قدم پیش بگذارند. ○ به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی/ که سودها کنی از این سفر توانی کرد. (حافظ ۹۷) ۲. اقدام کردن: کسی از ایشان قدم پیش نگذاشت و به دفع او نپرداخت. (شوشتری ۲۷۹)

■ **قدمت (شش، ...)** بخشکد هنگامی گفته می‌شود که از آمدن کسی راضی نباشند: ای قدمت بخشکد بچه که از وقتی تو آمده‌ای من دیگر روز خوش به خود ندیده‌ام. (← شهری ۳۷۳)

■ **قدم جفت کردن (نمودن)** (قد). آماده شدن برای انجام دادن کاری: چون خامه قدم جفت نمایید در این راه/ در سیروسفر عادت پرگار بدارید. (صائب: آندراج)

■ **قدم جنباندن** (قد). حرکت کردن؛ راه افتادن: به هیچ‌حال از خراسان قدم جنبانیم تا آن‌گاه که آتش این فتنه نشانده آید. (بیهقی ۷۲۷)

■ **قدم داشتن** (قد). ثبات و پای داری داشتن: نه هر درخت تحمل کند جفای خزان/ غلام همت سرورم که این قدم دارد. (حافظ ۸۱)

■ **قدم در چیزی استوار داشتن** (قد). ثبات و پای داری داشتن در آن؛ ثابت قدم بودن در آن: قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی. (شوشتری ۳۶۷)

■ **قدم اول** آغاز راه، یا آغاز کاری: در زندگی زناشویی از قدم اول باید راستی پیشه کرد. ○ جوانان... در قدم اول همان عوامل مفسد و مخرب را از میان برمی‌دارند. (اقبال ۴/۴۵)

■ **قدم اول را برداشتن** آغاز کردن کاری: یا دل کن برو یا قدم اول را بردار. (آل احمد ۵۹۹)

■ **قدم بازپس گرفتن** (قد). عقب رفتن؛ دور شدن: گرفتن قدم لاجرم بازپس/ که پاکیزه به مسجد از خاک و خس. (سعدی ۱۱۶)

■ **قدم (قدمت، شش، شما، ...)** **بالای (روی) چشم** هنگام خوش آمدگویی گفته می‌شود: آواز داد که خوش آمدید قدم بالای چشم. (جمال‌زاده ۳۱) ○ حاجی آقا و پسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرمایید برویم. (حجازی ۳۶) ○ قدم شما روی چشم، بفرمایید همان ما باشید. (← هدایت ۱۲۰)

■ **قدم بر آتش بودن** (قد). بی‌قرار و ناآرام بودن: انوری را ز حرص خدمت تو/ چون بر آتش بود قدم پیوست. (انوری ۵۵۰)

■ **قدم برداشتن** پیش رفتن؛ اقدام کردن: دانشمند واقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب با روش درست قدم بردارد. (اقبال ۱۱) ○ مادمی که حیات داری... نباید قدمی برداری. (غفاری ۳۲)

■ **قدم برداشتن برای کسی (چیزی)** انجام دادن کاری برای او (آن): هیچ‌کس جرئت نمی‌کند یک قدم برای این مملکت بردارد. (← میرصادقی ۱۲۴)

■ **قدم بر سر چیزی نهادن** (قد). آن را منکوب کردن؛ صرف نظر کردن از آن: کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم بر سر کام خویش. (سعدی ۱۰۲)

■ **قدم برگرفتن** (قد). اقدام کردن: قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران/ اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد. (سعدی ۴۲۵)

■ **قدم برون نهادن** (قد). خارج شدن؛ منحرف شدن: کسی که از رو تقوا قدم برون نهاد/ به عزم می‌کده اکنون رو سفر دارد. (حافظ ۷۹)

■ **قدم به چشم** هنگام خوش آمدگویی گفته می‌شود: خوش آمدید، قدم به چشم، باز هم از این کارها

• **قدم درکشیدن** (قد.) روگرداندن؛ اعراض کردن: گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل / باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام. (عطار ۵۳۸)

• **قدم راست نهادن** (قد.) به راه درست رفتن؛ درست عمل کردن: در هر مقامی که مرد آنجا می‌رسد چون درست رفته باشد و قدم راست نهاده باشد... بر نشاط و بریقین می‌رود. (احمد جام ۲۳۳)

• **قدم رنجاندن** (قد.) تحمل زحمت کردن: بی آنکه به آمدن قدم رنجانی / هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی. (کمال: نعت ۲۸۱)

• **قدم رنجه کردن (فرمودن، داشتن)** زحمت آمدن به جایی را پذیرفتن: چرا قدم رنجه نمی‌کنید؟ بفرمایید تو اتاق. (← میرصادقی ۵۴۲) • قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سبیل و ناراستی برنهم. (سعدی ۱۲۱) • توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (ظهیری سمرقندی ۱۰۳)

• **قدم زدن** پیش رفتن: کلیه موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند. (اقبال ۲۹۱)

• **قدم فراتر (بالا تر) گذاشتن (نهادن)** قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیش‌تر رفتن: بچه‌ها... جدول ضرب را ازیر می‌داشتند... چند نفر از آنها قدم فراتر نهاده حتی از عهد معادلات یک مجهولی... هم برمی‌آمدند. (جمال‌زاده ۱۵۶) • برخی دیگر قدری قدم فراتر می‌گذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی و روحی نیز برای خود می‌یابند. (مینوی ۲۳۴)

• **قدم فشردن (افشردن، فشاردن)** (قد.) پافشاری کردن؛ اصرار ورزیدن؛ بالین‌همه گنج نیست بی‌رنج / بر صبر و وفا قدم فشارید. (مولوی ۱۰۴/۲) • از الله تعالی ثبات یابد و بر بلا و امتحان از او و بردویشی و ناکامی قدم فشارد. (خواجeh عبدالله ۲) • **قدم کردن** اندازه گرفتن با قدم (مسافتی که شخص می‌تواند با یک‌بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طی کند): دورتادور ساختمان را قدم کردم، • گنبد بسیار رفیعی دارد که زیر آن را مدور قدم کردم، یک صد و هشتاد قدم بود. (حاج سیاح ۲۶۷)

• **قدم کسی (چیزی) روی چشم بودن** با رضایت خاطر و شادمانی پذیرفته شدن او (آن): دو مجرا در برابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده بود، آن یکی که لطمه مادی‌ای نمی‌زد... قدمش روی چشم بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۶)

• **قدم کسی سبک (خوب، خیر) بودن آمدن** او به جایی موجب رونق کار یا خیر و برکت شدن: خدا عوضت بدهد جوان، بلکه قدم تو خیر باشد، گره کار عمو باز بشود. (← میرصادقی ۹۴) • مرد در عالم هذیان گفت: خانم ریحلا را بالا سرم بیاورید! قدمش خوب است. (علی‌زاده ۲۵۶/۱) • طیب... اگر قدمش سبک یا خوب باشد، ناخوش زود خوب می‌شود. (هدایت ۶۸)

• **قدم کسی سنگین (شور، نحس، بد) بودن آمدن** او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن: رو به تارزن کرد و گفت: قدم ما شور بود، چرا دیگر نمی‌زنید؟ (پزشک‌زاد ۴۵۸) • رفته‌رفته... متوجه گردیدیم و دیدیم راستی در این دنیا قدم شور بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۵) • طیب اگر قدمش سنگین باشد، حال ناخوش بدتر می‌شود. (← هدایت ۶۸)

• **قدم کشیدن از جایی** از رفتن به آن‌جا خودداری کردن؛ نرفتن به آن‌جا: از خانه‌شان قدم کشیدم و رفت و آمد را قطع کردم.

• **قدم گذاشتن (نهادن)** وارد شدن: هرگز نخواهم گذاشت... ایشان و امثال ایشان... به عمارت من قدم بگذارند. (قاضی ۱۰۰۳) • قدم من به خرابات جز به شرط ادب / که سالکان درش محرم‌ان پادشه‌اند. (حافظ ۱۳۷)

• **قدم گذاشتن (نهادن) در راه (طریق) چیزی** (قد.) پرداختن به آن: مرید صادق... قدم به ذوق و شوق در راه سلوک نهاد. (نجم‌رازی ۳۱)

• **در قدم کسی بودن** (قد.) پیرو او بودن؛ در خدمت او بودن: اگر می‌خواهی که عذاب جاوید نکشی... هادی‌ای پیدا کن و در قدم او باش. (اردستانی ۲۳۲)

• **زیر قدم آوردن** (قد.) مغلوب کردن: آن‌کس... که... هوا و مراد خویش زیر قدم آرد، برتر و بزرگوارتر از

(جمالزاده ۱۶، ۷۰)

■ **قر در (تو ای)** کمر کسی خشک شدن (گیر افتادن) خواهان و آماده رقص بودن او، اما به علتی به این کار موفق نشدن: بی بی جان... قر در کمرش گیر افتاده... بشکن زنان بنای قروقریله را گذاشت. (جمالزاده ۱۱، ۷۳) ◦ خاتم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود... رفت یک صفحه [روی گرامافون] گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد. (هدایت ۱۰، ۵۹)

■ **قروا طوار** رفتار و ادای ناخوش آیند و آزار دهنده: دیگر از قروا طوارش خسته شده ام.

■ **قروفر** ۱. آرایش؛ بَژک: می خواهد به قروفرش برسد صبح به صبح بژک دوزک کند. (حاج سید جوادى ۲۹۸) ◦ آن گیسوان دراز بی قروفر... هرگز رنگ قر به خود ندیده بود. (جمالزاده ۶، ۴۰) ۲. تجملات؛ زرق و برق: دلم می خواهد به همه این زندگی با تمام خدم و حشم و قروفر آن پشت پا بزنم. (حاج سید جوادى ۳۵) ◦ جلوی بخچه بزرگی باز بود پُر از پیراهن های قندل مندلی ولی نیم دار فرنگی با همان قروفرها. (آل احمد ۲، ۶۳)

قرآن qor'ān

■ **قرآن مهر کردن** قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن: پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. (علوی ۱، ۱۷۱)

قرابه qar[r]ābe

■ **قرابه بر سنگ زدن** (قد.). کسی یا چیزی را ترک کردن و به فراموشی سپردن: چون او ز تو دور شد به فرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ. (نظامی ۲، ۱۴۴)

■ **قرابه پرهیز** q-parhiz (قد.). ویژگی آن که شراب نمی نوشد: صوفی پیاله ییما حافظ قرابه پرهیز / ای کوه آستینان تاکی دراز دستی. (حافظ ۲، ۳۰۲)

■ **قرابه کش** qarrābe-ke(a)s (قد.). شراب خوار: در عهد پادشاه خطابش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و معنی پیاله نوش. (حافظ ۱، ۱۹۳)

قراو qarār

آن است که بر روی آب می رود یا بر هوا. (خواجہ عبداللہ ۲، ۱۲۰)

■ **سر قدم رفتن** ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. برزبان آوردن یا نوشتن: این مزخرفاتی که سر قدم می رود، مرا عصبانی کرده است. (میرصادقی ۸، ۱۳۶)

■ **قدما qadam.an** با اقدام؛ با عمل؛ در عمل: شما را ندما و لئما یاری می کنم.

■ **قدم شمار** qadam-šo(e)mār منظم و هم آهنگ: قاطرها سر را به زیر انداخته قدم شمار به جلو می روند. (جمالزاده ۲، ۱۲۶)

■ **قدمگاه** qadam-gāh (قد.). محل زیست؛ سکونت گاه: هر کسی را قدمگاه خویش معلوم بود، اگر در دیگری تصرف کند، به قیاس قدمگاه خویش کند. (غزالی ۱/۴۹۲) ◦ رونده این راه اگر... به قدمگاه خود بازنگردد، از خاسران دوجهان گردد. (احمد جام ۱، ۹۶)

■ **قدوسی** qoddus-i قدسی (م. ۲) →: قدوسیان جبروت... همواره طوف حرم عزت اهل محبت می نمایند. (روزبهان ۱۷۲)

■ **قدی** qadd-i بلند؛ طویل: شیشه های قدی بزرگ. (گلایدرهای ۳۵۶) ◦ یک شمع قدی زرد و بلند... بد می سوخت و گرگر می کرد. (آل احمد ۷، ۹۳)

قدیمی qadim-i

■ **قدیمی شدن** ازدور خارج شدن؛ کهنه شدن؛ از رونق و رواج افتادن: [مجسمه] برایم قدیمی شده بود از آن دیگر کیف نمی کردم. (هدایت ۱، ۳۹)

قذف qazf

■ **قذف کردن** (قد.). بیرون ریختن؛ آشکار کردن: هر یک... آنچه در سینه نهان داشتند، قذف کردند و اظهار. (جوینی ۱، ۳۷)

قر qer

■ **قر آمدن** طفره رفتن از گفتن منظور اصلی: چه قدر قر می آیی حرفت را بزن.

■ **قر در کمر انداختن** رقصیدن: فضایل مآبی... قر در کمر انداخته، اسافل اعضا را آسیابی می نمود.

❦ **قرار از کسی بودن** (قد.) بی قرار و ناآرام کردن او: پُرد از من قرار و طاعت و هوش / بت سنگین دلِ سیمین بناگوش. (حافظ ۱۹۱)
 • **قرار بودن** (قد.) بی تاب کردن؛ بی قرار کردن: رفت قرار بر آنک دل به دوزلفش دم / دل به قراری که داد، رفت و قرارم پُرد. (خاقانی ۵۲۰)
قراضه qorāze بی عرضه، بی حال، و بی کفایت: من با این کارمندان قراضه نمی توانم کار بکنم.
قراضه چین q.-čīn (قد.) نیازمند: شاهان همه مسکین او، خوابان قراضه چین او / شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او. (مولوی ۹/۵۲)

قِران qerān

❦ **قِران گذراندن** (قد.) نجات یافتن از رنج و محنت: از گریه ام ای چرخ قِران ها گذراندی / امشب به حذر باش که داری خطری یاز. (شفایی: آندراج)
 • **قِران گذشتن** (قد.) گذشتنِ زمان رنج و محنت: ای قبله زمانه از این تنگدل مشو / صاحب قرانی، از تو قِران بگذرد یقین. (عطایی: آندراج)
قِراول qarāvol

❦ **قِراول یساول** همراه؛ دوروبری؛ اسکورت: خودم می روم احتیاج به قِراول یساول هم ندارم. • بالاخره پیدایش شد با کلی قِراول یساول.

قرب qorb ارزش و اهمیت؛ مقام؛ منزلت: در پیشگاه حضرت همایون مدار قرب و اعزاز و قرار اختصاص و امتیاز به افزودنِ اسباب کمال است. (فائز مقام ۹۹)

❦ **قرب داشتن** دارای ارزش و اهمیت بودن در نظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن: بر سر که پیش خدا اجر و قرب داشت، گنبد بارگاهش را جلوجلو داد برایش ساختند. (شهری ۲/۲۵۵) • بزگله من... در نظرم چندان قریبی ندارم. (قاضی ۵۷۴)

قربات qoro(a)bāt (قد.) مهربانی ها: او را به انواع الطاف و کرامات و مزید قریات بنواخت. (جرناده قانی ۳۵)

قربان qorbān

❦ **قربان [و] صدقه کسی رفتن** با کلمات مهربانانه، نسبت به او اظهار محبت و علاقه شدید کردن: چرا... اگر بخندد قریان صدقه اش می روی؟ (مخملیاف ۲۵) • آجی اشرف... در حالی که قریان صدقه اش می رفت، پیرمرد را اندکی بلند کرد. (فصیح ۱۰۷) • توی کوچه دنبالم افتاد و قریان صدقه ام رفت تا عقلم را دزدید. (← میرصادقی ۳/۲۸۳) • او... گریه می کرد. من قریان صدقه اش می رفتم. (هدایت ۱۵۹)

• **قربان کردن** فدا کردن: عید رخسار تو کو تا عاشقان / دروفايت جان خود قریان کنند؟ (حافظ ۲/۴۰۰) • بعید نیست که گر تو به عهد باز آیی / به عید وصل تو من خویشتم کنم قریان. (سعدی ۳/۷۲۸)

❦ **قربان کسی (چیزی) رفتن** برای نشان دادن ارادت و محبت نسبت به او گفته می شود. گاهی به طور طنزآمیز به کار می رود: قریان مصلحت خدا بروم که هر که را یکجوری گرفتار کرده است. (← میرصادقی ۲/۱۱۶) • خوب باشد قریات بروم دیگر حرف نمی زنم. (آقایی: شکوفای ۴۱) • قریان شکلت بروم الاهی. (آل احمد ۳۰۳)

❦ **قربانم بروی** (برود) برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می شود: قریانم بروی با این کار کردنت.

قربانی q-i ۱. آن که به خاطر وضع دشوار و محیط نامناسب دچار مشکل و مصیبت شده است: آدم متعاد قربانی جامعه ای تابه سلمان است. ۲. در شطرنج، مهره ای که شطرنج باز به جهت به دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را در معرض زده شدن توسط حریف قرار می دهد.

❦ **قربانی کردن** ← قریان • قریان کردن: ببینم می تواند خودش را قربانی بکند. (علوی ۲/۲۷۲)

قوت qorrat

❦ **قوت عین** (قد.) شادمانی: کمال را مراتب است... که عبارت از آن به سلامت و سعادت... و سرور حقیقی و قوت عین کنند. (خواجہ نصیر ۶۸)

قوشمال qorešmāl جلف؛ هرزه (زن): مادر داد

فرض دستی می‌کند. (شهری^{۱۲۴})

قورط qort

• **قورط اُذن** (قد.) با کمال دقت؛ باتوجه؛ از صمیم قلب: گر سیر شدند این مستعان/ جان می‌شوند از قورط اذن. (مولوی^{۲۸۶/۴})

قورعه qore

• **قورعه افکندن** (قد.) قورعه کشی کردن: قورعه افکندند، بس لایق قتاد/ قورعه‌شان بر هدهد عشق قتاد. (عطار^{۱۰۷۲})

• **قورعه انداختن** قورعه کشی کردن: قورعه انداختیم من انتخاب شدم. ○ دور نه چرخ بهر اقطاعش/ قورعه بر هفت کشور اندازد. (خاقانی^{۱۲۵})

• **قورعه به‌نام کسی درآمدن** (افتادن) یا قورعه انتخاب شدن او برای امری: قورعه به‌بخت به‌نامش درآمده بود. (جمال‌زاده^{۸۶۶}) ○ به تقدیر خدای بی‌چون و ایامی حضرت همایون قورعه تنظیم این عقد و تقدیم این امر به‌نام این بنده... افتاد. (فانم مقام^{۲۷۳}) ○ به ناامیدی از این در مرو بزن فالی/ بؤد که قورعه دولت به‌نام ما افتد. (حافظ^{۷۸})

• **قورعه به‌نام کسی زدن** یا قورعه او را برای کاری انتخاب کردن: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قورعه کار به‌نام من دیوانه زدند. (حافظ^{۱۲۵})

• **قورعه زدن** (قد.) قورعه کشی کردن: عاقبت گفتند: حاکم نیست کس/ قورعه باید زد، طریق این است و بس. (عطار^{۱۰۷۲})

• **قورق qoroq** (قد.) علف‌زار حفاظت‌شده: شهید لب من نمکیده‌ست کس/ در قرق من نچریده‌ست کس. (ایرج^{۱۰۶})

• ○ **قورق شکستن** ۱. رفع ممنوعیت کردن، چنان‌که با رفتن به محل ممنوع: کالسکه از طرف راست کوچ می‌رفت. قرق را شکسته بود... انگار نه انگار. (حاج سیدجوادی^{۱۲۵}) ۲. از بین رفتن ممنوعیت رفت و آمد: این قرق تا غروب نمی‌شکست. (کتیرایی^{۶۲})

• **قورقو qor-qor-u** ناراضی و انتقادکننده: سران حزب... درباره هر آدم حزبی ایرادگیر و قورقو و ناراحت

زد: دختره قورشمال تاکی می‌خواهی بزرگ دوزک کنی. ○ من که از این دخترهای مدرسه رفته قورشمال امروز نبودم تا هزار مرد غریبه را تروخشک کرده باشم. (آل احمد^۳) (۱۸۹)

• **قورشمال گری q-gar-i** بی‌حیایی؛ رسوایی: جنجال و قورشمال گری و تن‌من‌غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است. (جمال‌زاده^{۱۰۶۳})

قرص qors

• **قرص شدن دل** (ته دل) کسی مطمئن شدن او: دلش قرص شد که آزاری به او نرساند. (گل‌بدره‌ای^{۴۹۶}) ○ همین‌که احساس کردم که از خطر... در امان هستم، ته دلم به کلی قرص شد. (جمال‌زاده^۸) (۲۰۲)

• **دو قرص کردن** استحکام بخشیدن به کاری: قوام‌السلطنه، چون از طرف اکثریت اطمینان داشت، برای دو قرص کردن و شاید برای خلاص کردن خود... استعفا کرد. (مستوفی^{۳۷۵/۳})

• **قرص ۲ q.** مواد مخدر: اهل سیگار بودند؟! اهل قرص بودند؟! (چهل تن^{۱۲۰۲})

• **قرص آتش** (قد.) خورشید: تنوری تافته‌ست این قرص آتش/ که بر خوانش نیایی گرده‌ای خوش. (عطار^{۲۱۸۴})

• **قرص خاور** (قد.) خورشید: تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترده/ خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم. (عطار^{۳۹۷۵})

• **قرص زو** (قد.) خورشید: گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر/ گو باش، چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای. (خاقانی^{۵۲۸})

• **قرصی q-i** معتاد: چند قرصی هم برای ترک اعتیاد به بیمارستان آمده بودند.

قرض qarz

• **قرض بالا آوردن** سخت مقروض شدن: کلی قرض بالا آوردیم تا توانستیم پیش‌قسط این را بدهیم. (میرصادقی^{۱۶۹۴})

• **قرض دستی** قرض کم و کوتاه مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: از وی تقاضای بیست تومان

۶۶) ○ دل خواجه به بقای تو همی باد قوی / چشم لشکر به
لقای تو همی باد قریر. (امیرمعزی ۳۳۳) ○ ایزد از طلعت
او چشم بدان دور کند / چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده
قریر. (فرخی ۱۸۶^۱)

☞ • **قریو کردن** (قد.) روشن کردن (چشم):
اقرار کن بدو و بیاموز علم او / تا پشت دین قوی کنی و
چشم دل قریر. (ناصرخسرو^۸ ۲۱۵)

قرین qarīn

☞ • **قرین چیزی یا کاری گشتن** (شدن) دارنده
یا کننده آن شدن: قرین سیاس‌گزاری گردید. ○ قرین
استحضار و آگاهی گردید. (غفاری ۴۱)

قزل قورت qezelqort

☞ • **قزل قورت کردن** سختی کشیدن تاحد
مرگ؛ مردن: عقل کردم و از جده یک پتو خریدم و گر نه
در همین قدم اول قزل قورت کرده بودم. (آل احمد^۲ ۲۰)
قسر qeser

☞ • **قسر در رفتن** به طور اتفاقی از مشکلات و
گرفتاری‌ها نجات یافتن؛ از مهلکه یا مخمصه
گریختن: من به سلامت بستم و قسر در رفتم.
(دیانی ۱۱۳) ○ فردا دوباره می‌روم دم خاتمه‌اش
این دفعه نمی‌گذارم از دستم قسر دربرود. (←
میرصادقی ۷۲)

قسم qasam

☞ • **قسم دادن به چیزی** اصرار و پیله کردن به
آن: دیگر چیزی ته ظرف نمانده، قسمش نده.
قسمت qesmat سرنوشت؛ تقدیر: من... به حکم
تقدیر و قسمت در شمار پهلوانان سرگردان درآمده‌ام.
(فاضی ۷۵۳) ○ قسمت چنان کرد که می‌بایست.
(احمدجام ۱۶۲)

قسیم qasim (قد.) هم پیمان و متحد: در مقاسات آن
شریک و قسیم یک‌دیگر شوید. (رواینی ۱۰۳) ○ در
اوایل مُلک سلطان... محمد بن ملک‌شاه قسیم
امیرالمؤمنین... عصیان آورد. (نظامی عروضی ۱۰۲)

قشر qešr گروهی از مردم که دارای ویژگی
شغلی یا اجتماعی یک‌سان و مشابهی هستند:
قشر دانشجو، قشر روشن فکر.

این نسخه را می‌دهند. (آل احمد^۳ ۱۱۶) ○ این قدر
قرو... نباشند! (مسعود ۸۹)

قرمه qorme

☞ • **قرمه قرمه کردن** ← قیمة = قیمة قیمة کردن:
نمی‌گویم. اگر قرمه قرمه هم کنند نمی‌گویم. (←
گل‌بلدرهای ۴۷۲)

قره qorre

☞ • **قره باصره** (قد.) فرزند عزیز: ایالت مملکت
فارس... به پندگان سکندر شان... و قره باصره
کشورستانی باباخان... سرافراز... گشته... (شیرازی
۱۱۶)

قره‌العین qorrat.o.l.'eyn (قد.) فرزند عزیز: ای
اخوان... قره‌العین جهان شمایید چگونه جهان برای شما
استغفار نکند؟ (قطب ۳۸۶) ○ قره‌العین من آن میوه دل
یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
(حافظ^۱ ۹۱) ○ ملک زاده... و قره‌العین ملک بود.
(رواینی ۱۰۱)

قره‌عینی qorrat.o.'eyn.i (قد.) فرزند عزیزم:
اینک برای تعظیم و به راه داشتن جناب یاور قره‌عینی
شیخ... رامضحوب... فرستادم. (امیرنظام ۱۹۵)

قره‌فراش qare(a)-farrāš (منسوخ) فراشی که
زیر دست فراشان دیگر کار می‌کند: در عقب آنها
هم قره‌فراش‌ها و مردم بودند که از سروکول هم بالا
[می‌رفتند]. (شهری ۴۰۷/۱۲)

قره‌نوکر qare(a)no[w]kar (منسوخ) نوکری که
زیر دست نوکرهای دیگر کار می‌کند و معمولاً
کارهای پست به او ارجاع می‌شود.

قره‌نوگری q-i (منسوخ) عمل قره‌نوکر: جز
قره‌نوگری آب‌دارخانه کار دیگری از او بر نمی‌آمد.
(مستوفی ۳۷۲/۱)

قریب‌العهد qarib.o.l.'ahd (قد.) آشنا: بیت آخر به
سمع، قریب‌العهد بُود و لذت و لطافت او در سامعه
متشکن گردد. (لودی ۹۹) ○ یا ابایوب تو قریب‌العهدی به
عمل این شهر. (عقیلی ۱۰۹)

قریو qarir (قد.) روشن (چشم): وائی است که...
صورت باطل او بیش دیده قریر انصاف درآورد. (سنایی^۳)

• **قصه کردن** (قد.) آزار رساندن به کسی یا کشتن او: ایمن باش من به تو هیچ قصد نخواهم کرد. (ناصرخسرو ۶۲۲)

• **قصه کسی کردن** (قد.) تصمیم گرفتن برای کشتن او یا آزار رساندن به او: مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند. (علوی ۷۷) • ترکمانان در صحرا قصد ایشان کردند. (جمال الدین ابوروح ۵۳)

• **قصر qasr** کم و کاستی؛ کوتاهی در امری: آنچه به سرم گذشته است از خوب بود بدون ذره ای قصر و اشباع به قلم آورده و خواهم آورد. (مستوفی ۴۲۷/۲)

قصه qesse

• **قصه برداشتن (بودن)** (قد.) شکایت نامه نوشتن؛ عرض حال دادن؛ شکایت کردن: قصه به هرکه می برم فایده ای نمی دهد/ مشکل در عشق را حل نکند مهندس. (سعدی ۶۰۲) • به شاه جهان قصه برداشتند/ که ترکان چنین رایت افراشتند. (نظامی ۳۷۴^۷) • فرخی قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیش تر شده است. (نظامی عروضی ۵۸)

• **قصه حسین کُرد** سخنان بیهوده و معمولاً طولانی: زودتر جواب را بده و این قدر برایم قصه حسین کُرد نگو.

• **قصه دراز کردن** (قد.) سخن بیهوده و بسیار گفتن: گفتن: اگر لبت گرم می خورم و شکر مزه/ گفت: خوری اگر یزم؟ قصه دراز می کنی. (سعدی ۶۲۲)

• **قصه رفع کردن** (قد.) قصه برداشتن → چون سال به سر شد، همان جماعت باز آمدند و قصه خود به خواجه رفع کردند. (نظامی عروضی ۳۱)

• **قصه کردن** (قد.) شرح و توضیح دادن: چون کنم قصه، مرا کشت لب/ کی قصاص از سخت یارم چُست؟ (خاقانی ۵۷۰) • تو ای محمد قصه کن بر ایشان قصه ها را مگر ایشان اندیشه کنند. (ناصرخسرو ۶۲۲)

• **قصه کوتاه کردن** (قد.) مطلب را به پایان رساندن: طیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن/ که دردت را نمی دانم برون از صیر درمانی. (سعدی ۶۱۶^۳) • قصه کوتاه کن که رشک آن غیور/ بُرد او را بعد سالی سوی گور. (مولوی ۵۵۴/۳)

قشری q-i-۱. ویژگی آن که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و در عین حال نسبت به دریافت خود تعصب می ورزد: ملا... طرف سعایت و تهمت علمی خشک و قشری هم عصر خود واقع گردید. (جمال زاده ۲/۱۲۱) • صوفیان در وجد و سماعند تشریان در بحث و نزاع. (فائز مقام ۳۲۸) ۲. فاقد دقت و تعمق: برخورد قشری با مسائل.

قشور qoşur (قد.) ۱. آدم های بی محتوا و خالی از حقیقت: غرض ایزدی حکیمانند/ وین فرومایگان خساند و قشور. (ناصرخسرو ۱۷۸) ۲. امور سطحی یا اشیای بی محتوا: هرکه این [معانی] را نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بُود و از حقیقت دین محجوب بُود. (غزالی ۱۵/۱)

قصب qasab (قد.) قلم نمی؛ قلم: زیادت بر این سمند قصب که مرکب پتان اهل ادب است، در میدان بیان حال دل سوزان ندوانید. (غلام الدین محمود: گنجینه ۲۶۶/۵)

قصب السبق qasab.o.s.sabaq

• **قصب السبق بودن (ربودن)** (قد.) در مسابقه بودن؛ سبقت گرفتن: قاضی سراج الدین... در معقول و منقول قصب السبق از علمای عالم ربوده. (آقسرائی ۱۲۱) • او در سخن از نابغه بُرده قصب السبق/ چون خسرو نعمان، کرم از حاتم طایی. (خاقانی ۴۳۶)

قصد qasd (قد.) سوء نیت، به ویژه سوء نیت معطوف به عمل: می خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه چشم های جهان بینش برکنم تا در مستقبل، نور دیده و میوه دل من از قصد او ایمن باشد. (نصر الله منشی ۸۱) • بوسهل... کمان قصد و عصیت به زه کرد و هیچ بد گفتن به جای گاه نیفتاد. (بیهقی ۷۴^۱)

• **قصد جان [کسی را]** داشتن در صدد کشتن [او] بودن: گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری/ (خاقانی ۶۸۲)

• **قصد جان [کسی را]** کردن در صدد کشتن [او] برآمدن: گر خون دل خوری فرح افزای می خوری/ و ر قصد جان کنی طرب انگیز می کنی. (سعدی ۶۲۲)

اتدار سلطانی رقم قضاشیم به افتخار حاجی ابراهیم...
صادر و مقرر گردید. (شیرازی ۱۰۱)

قطار qatār مجموعه‌ای از هرچیز؛ گروه؛ دسته:
(جمال‌زاده ۹۳^{۱۱}) و نسا و صیان با اموال و اسباب اسیر
و تاراج شده هر قطاری به دست تاتاری درآمد.
(اسکندریگ ۲۳۷)

قطامه qottāme سلیطه؛ بی‌حیا؛ پررو: خدا
می‌داند مادرزن جناب سروان چه قطامه یاردم‌ساییده‌ای
است. (شاملو ۳۱۳) و هرچند باطناً عورتی قطامه... بود
ولیکن به‌مزید شجاعت... ممتاز [بود]. (هدایت ۱۱۵^{۱۱})
قطب qotb ۱. جایی که نوعی فعالیت در آن
تمرکز یافته باشد: قطب صنعتی، قطب کشاورزی. ۲.
طبقه اجتماعی: قطب حاکم، قطب محکوم، قطب
مخالف. ۳. جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و...
قطب محکوم. (مطهری ۳۷^۱) ۳. جهت؛ سو: خیالات
جور و اجور... مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب
می‌کرد. (علوی ۱۵۴^۱)

قطب‌بندی q.-band-i تقسیم یک پدیده، مانند
اجتماع، به بخش‌های معمولاً متضاد و در برابر
یکدیگر: قرآن همه تقسیم‌ها و قطب‌بندی‌ها را با این
ملاک توجیه می‌کند. (مطهری ۴۰^۱)

قطرانی qatrān-i (قد.) سیاه‌رنگ: لباس نظرانی
پوشیدمی. (بحرالوفاد ۹۸)

قطره qatre نماد کوچکی و حقارت: قطره‌ای، از
قعر دریا دم مزن/ ذره‌ای، از مهر والا دم مزن. (مغربی ۲
۳۰۴)

قطع qat (قد.) بریدگی از دین؛ بی‌دینی: هرکجا
منع آمد، قطع آمد و هرکجا که قطع آمد، کفر آمد.
(افلاکی ۶۵۷)

قطع کردن یقین کردن: از نفس عبارت
می‌تواند که قطع کند که این کلام امام است یا نه.
(تقی‌زاده: نجفی: بهائیان ۳۷)

قطمیر qetmir (قد.) چیز بسیار کوچک؛ چیز
بسیار کم: چون من حقیر کمتر از قطمیری چه باید
بگویم. (جمال‌زاده ۶^۸) و نه اوج قدر تو افلاک دید و نه

• **قصه نوشتن** (قد.) عرض حال دادن: یکی قصه
نوشت به حسن بن علی (ع). فرستد و گفت: حاجت تو
رواست. (غزالی ۱۶۷/۲)

قصه پرداز q.-pardāz دروغ‌گو: با او نمی‌شود طرف
شد از آن بهمه‌های قصه‌پرداز و چاخان است.
قصیلی qasil-i سبزه گل‌های کاغذی، لابه‌لای برگ‌های
قصیلی... می‌درخشند. (محمود ۱۲^۲)

قضا qaza

• **قضا راندن بر سر کسی** (قد.) تقدیر و
سرنوشت برای او تعیین کردن: همی نان کشکین
فراز آورم/ چنین راند ایزد قضا بر سرم. (فردوسی ۳
۹۶۰)

• **قضا رفتن بر سر کسی** (قد.) به مرحله عمل
درآمدن آنچه برای وی مقدر شده بوده است:
ای هوشیار اگر به سر مست بگذری/ عیش مکن که
بر سر مردم قضا ژود. (سعدی ۴۵۶^۴)

• **قضای آسمان** (قد.) قضای آسمانی ↓ : مرا
مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون خواهد شد/ قضای آسمان
است این و دیگرگون نخواهد شد. (حافظ ۱۱۲^۱)

• **قضای آسمانی** آنچه از سوی خداوند مقرر
شده است؛ تقدیر؛ سرنوشت: او نخواهد توانست
نه از قضای آسمانی سربلیند و نه از آن اجتناب کند.
(قاضی ۶۴) و گر بر تو از این سخن گرانی‌ست/ این هم ز
قضای آسمانی‌ست. (نظامی ۱۵۴^۲)

• **قضای حاجت دفع کردن** فضولات شکم: هر
گوشه‌ای مردی یا زنی نشسته، و کنارش آفتابه‌ای یا یک
کتری، به قضای حاجت، و هم درجا به وضو گرفتن.
(آل‌احمد ۱۴۵^۲) و تصور نمودم برای قضای حاجت و
گرفتن وضو به خارج قلعه رفته. (غفاری ۱۶)

• **قضای حاجت کردن** قضای حاجت ↑ :
عربی... میان چنان رفت و آمدی داشته قضای حاجت
می‌کرده. (آل‌احمد ۱۳۶^۲) و اگر کسی در محراب مسجد
قضای حاجت کند... زشت است. (غزالی ۳۶۹/۲)

قضاشیم q.-šiyam (قد.) بسیار قدرت‌مند:
حسب الامر موافق رقم قضاشیم که... ثبت است علما و
اعیان را به اردبیل بردم. (غفاری ۳۷) و از دربار سیه‌ر

(جمالزاده ۱۷/۱۵۳) ۲. بسته شدن و محکم شدن: نردبان... دارای حلقه‌هایی از چرم بود که با پیچ و مهره قفل می‌شد. (جمالزاده ۱۷/۱۴۵) ۳. سفت و سخت شدن: نشستن در جوشانده [خطمی] قفل شدن عضلات... را برطرف می‌سازد. (← شهری ۵۲/۲۹۳)

• **قفل کردن** ۱. درهم فروبردن و حلقه کردن: بازوان دراز گردش را برگردنم قفل کرد. (حجازی ۳۶۸) ۲. دست‌های خشک خودش را... بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند این‌که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند، دست‌هایش را به‌هم قفل کرد. (هدایت ۱۱۷/۵) ۳. بستن (م. ۴) →: شوهرش را جادو کردند... قفلش کردند... وقتی یک مرد را قفل کنند، چه خاکی بر سرش بکند؟ (پزشک‌زاد ۳۵)

• **قفل کردن بر چیزی** اصرار ورزیدن بر آن: بر این نظر قفل کرده‌بود که معلوماتش از همه پیش‌تر است.

قفیز qafiz

• **قفیز کسی پُر شدن (برآمدن) (قد.)** به‌سر آمدن زندگانی او: چون کام‌ها به جمله یافت و قفیزش پُر شد... آن سال فرمان یافت. (بی‌هی ۱/۲۸۴ و ۳۰۷)

قل qol

• **قل زدن جمع شدن:** بین چه به روزش آوردم! چه‌جوری خون توی چشم‌هایش قُل می‌زند. (← شهری ۱/۴۸۶)

قلاده qelāde

• **قلاده شدن (قد.)** حلقه زدن: خرمهره گِرِد دُرُ یتیم سلطنت حمایل گشته، گوش‌ملامی پیرامن گوهر شب‌انروز شاهی قلاده شده. (زیدری ۴۲)

• **قلب qalb** ۱. دل (م. ۱) →: دختر صاحب‌خانه قلب

[منوچهر] را متصرف شده‌است. (مسعود ۴۸) ۲. مشیرالملک... در ترجمه‌های خود قلب شاه را بیش‌تر از الفاظ و گفته‌ها اورعایت کرد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۳. مرکز و وسط چیزی یا جایی: در اولین بندر پیاده‌ام کردند در قلب آفریقا در لبایل سیاه‌ها. (← علی‌زاده ۵۷/۱) ۴. مرکز اصلی و مهم جایی: قلب مملکت در این‌جاست. (حجازی ۵۰) ۵. شیء تقلبی و جعلی، به‌ویژه سکه تقلبی: از هرچه دروغ و قلب است

اتجم/ نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر. (انوری ۲۵۴)

• **قعر qa'r** نهانی‌ترین جای چیزی: عمق: عرق زمین بود... از قعر تاریکی بیرون می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ۲. چشمان مهین در آن‌موقع خیلی سرخ شده و اندوه فوق‌العاده زیادی در قعر آن نمایان بود. (مشفق‌کاظمی ۳۲)

• **قفا qafa** عذاب و عقوبت: منازعان قفا یابند و نیازمندان عطا. (مستملی‌بخاری: شرح‌تحر ۲۱۴) ۳. بلغ را هیچ نقای چو وفات تو نبود/ آخر ای دور فلک وقت بدان این‌چه قفلست. (انوری ۱/۴۷) ۴. مرد باید... اگر از فلک قفایی رسد، به‌گردن بگیرد. (عنصرالمعالی ۱/۲۶۱)

• **قفا خوردن (قد.)** آسیب دیدن: قفا خوردند و ملامت بَرزند و خوش باشند/ شب فراق به‌امید یامداد وصال. (سعدی ۴/۷۱۴) ۵. از خوشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند. (بی‌هی ۱/۷۶۸)

• **قفا دریدن (قد.)** بی‌آبرو کردن: خلعت‌ها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (بی‌هی ۱/۱۹۲)

• **قفا فروکوفتن (قد.)** پس‌گردنی زدن: قفایی فروکوفت بر گردنش/ ببخشید درویش پیراهنش. (سعدی ۱/۱۷۶)

• **قفای چیزی خوردن (قد.)** عقوبت آن را دیدن: متعدیان به‌حکم کثرتِ سواد در وی تصرف می‌کردند و آخر الامر هریک قفای آن خوردند. (ظهوری‌سمرقندی ۱۸)

• **قفس qafas** زندان.

قفل qofl

• **قفل بر لب زدن (قد.)** خاموش شدن: گیرد که ز گنگار، زبان طلب ما/ قفلی زند اندیشه خواهش، به لب ما. (طالب‌آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۱۹۶۸/۳) ۲. **قفل بودن** را کد بودن؛ بسته بودن: همه‌چیز قفل است و کاری از پیش نمی‌رود.

• **قفل شدن** ۱. روی‌هم آمدن و بسته شدن: دندان‌های سفید و برافش قفل شده چشمتش به طاق افتاد.

۱. **قلب کسی گرفتن** ۱. دچار سکتۀ قلبی شدن
او: دفعتاً قلبش گرفت و تمام کرد. ۳. دچار خفقان یا
دل تنگی شدن او: پرده‌ها را بزن کنار، قلم گرفت.

قلب qalb.an با کمال میل و خشنودی؛ از ته دل:
قلباً و باطناً هواخواه و دوست دار آب و خاک ایرانم.
(جمال‌زاده ۲۲/۲) ۲. می‌خواهید که من قلباً از شما
رنجش نداشته باشم. (حاج سیاح ۳۴۲)

قلب المجن qalb.o.l.mejan (قد). نیرنگ‌بازی و
حیله‌گری: روزگار مشعب‌نمای به قلب‌المجن اندیشه
تو را مقولوب گردانید. (رواینبی ۴۷۲)

قلبی qalb-i ۱. عاطفی؛ احساسی: کسانی که به
آینده این خطۀ پرافتخار تعلق قلبی دارند... باید...
(انبال ۸/۸/۴) ۲. برآمده از خلوص نیت و
صمیمیت: خواست قلبی من سعادت شماست. ۵ حکیم
آنچه را... منتهای آرزوی قلبی خود می‌شناخته‌است،
وصف کرد. (مینوی ۲۵۷۳)

قلبیه qalb.iy[y]e (قد). قلبی (بر. ۲) ↑: به انتضای
محبت قلبیه این مختصر را مبنی بر استعلاء از جاری
حالات شریفه می‌نویسم. (سیاق‌میش ۲۸۷) ۵ از عقاید
قلبیه خودتان... مطلع شدم. (غفاری ۳۴۲)

قلتق qoltoc

۱. **زیر قلتق کسی رفتن** رفتن به خدمت یا تحت
حمایت او درآمدن: اگر برای تو سخت است، باز برو
زیر قلتق سیاه‌برزنگی‌ها. (علی‌زاده ۱۲۳/۱)

قلزم qolzom (قد). دریا: نهر همیشه روان وقت و
زمان، در قلزم سکون افتاده [است]. (جمال‌زاده ۷۸۶) ۵
صد هزاران راه گوناگون بدید/ صد هزاران قلزم پر خون
بدید. (عطّار ۶۴۶)

قلعه qal'e

۱. **قلعه گرفتن** ← تصاحب ۲. تصاحب کردن
(زنی را): همه به من تبریک می‌گفتند و لایذ توی
دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته. (← هدایت ۵۸)

قلق qeleq خلق و خو.

۱. **قلق چیزی [به] دست آمدن** با طرز کار آن
آشنا شدن: قلّی ماشین دستم آمد.

و حشّت دارند و مصمم‌اند که هرگز دروغ را به روح
خویش راه ندهند. (مینوی ۲۵۴۳) ۵ **عقد نظامان** سحر از
من ستاند واسطه/ قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا.
(خاقانی ۱۷) ۵ **تقلبی**؛ ناسره؛ ناخالص: [کهد]
در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. (مینوی:
هدایت ۵۴۲ ح.) ۵ دل دادمش به مزده و خجالت همی‌برم/
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست. (حافظ ۱۴۰۲)
۱ با ایهام به معنی دل. ۵ ز شر زان نگریم که زرم،
نی زر قلم/ ز خطر زان نگریم که در این ملک خطیرم.
(مولوی ۲۹۸/۳۲)

۱. **قلب سلیم دل پاک**؛ عواطف پاک و
بی‌آلایش: هم‌چنین تنی که در وی قلب سلیم باشد،
به‌جز خدای عزوجل قدر آن نداند. (احمدجام ۶۱)

۱. **قلب کسی از جا کنده شدن** ۱. بیش از حد
هیجان‌زده شدن او؛ مضطرب گشتن او: قلم
از جا کنده شد پسرم گریه می‌کرد. (حاج‌سیدجواد
۲۷۱) ۵ صدای عصایش که ترق‌توروق روی آجرا
می‌خورد، انگار قلب من می‌خواست از جا کنده بشود.
(آل‌احمد ۱۸۸۳) ۲. پیدا شدن شور و عواطف
تند در او: مخصوصاً وقتی که... ویولن می‌زد، قلب من
از جا کنده می‌شد. (هدایت ۶۴۵)

۱. **قلب کسی از جای رفتن** (قد). دچار ترس و
هیجان و اضطراب شدن او: قلب امیر از جای
برفت. (بیهقی ۷۶۳)

۱. **قلب کسی را به دست آوردن** ← دل ۲. دل
کسی را به دست آوردن: خواجه می‌دانست... چگونه
قلب مسعود را به دست آورد. (مینوی ۱۸۰۳)

۱. **قلب کسی راضی شدن** ← دل ۲. دل کسی
رضایت دادن: این انار را از دریند آوردم... قلم
راضی نشد به کسی بدهم. (حاج‌سیاح ۶۷۲)

۱. **قلب کسی صاف نبودن** ریاکار و مزور بودن او:
قلم صاف نبود... راست نمی‌گفتم. (دریابندری ۲۸۶۴)

۱. **قلب کسی فرو ریختن** ← دل ۲. دل کسی پایین
ریختن: باز قلم فرو ریخت باز دل در سینه‌ام به تقلا
افتاد. (حاج‌سیدجواد ۴۳) ۵ قلب دختر فرو ریخت.
می‌دانست می‌خواهند شوهرش بدهند. (پارسی‌پور ۲۱۵)

خُرَدشدهام به این طرف برگشت. (← شهری^۱ ۲۶۲) ع.
نوع؛ گونه: جنسمان جور است، فقط این یک قلم را
نداریم. ○ یکی از قلم‌های مهم صادراتش کتسرو... بود.
(هدایت^{۱۱۳۶}) ۴. (قد.) انگشت: تاده «قلم» سیم به
عتاب آراست/ یکسر قلم عافیت از ما برخاست.

(کمال اسماعیل: زهت^{۲۵۴})

○ قلم بازکشیدن (قد.) خودداری کردن از
نوشتن: مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم
بازکشیدم. (زیدری^{۱۲۰})

○ قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی (قد.) او را
معاف داشتن: از جنون گفتم قلم بردارد از من
روزگار/ در بُن هر ناخنم سودا نیستانی شکست.
(صائب^{۱۶۱})

○ قلم بردن در چیزی تغییر دادن آن: از این که در
نوشته‌هایش قلم برده بودند، بسیار عصبانی بود. ○ پیرهن
دارد زین طالب علمانه یکی/ در دو تیریز بریده قلم و
کرده سیاه. (متوچهری^{۱۸۷})

○ قلم بوسر چیزی زدن (کشیدن) (قد.) محو
کردن آن: ماسیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدم/
هم‌چو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم. (صائب^۱
۲۶۴۶) ○ همه خط‌های خوبان جهان را به خط خود قلم
برسرکشیدی. (کمال اسماعیل: دیوان^{۷۴۱}: فرهنگ‌نامه
۱۹۷۲/۳)

○ قلم بوسر نام کسی زدن (قد.) نام او را حذف
کردن: بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند/ گرد
آن‌جا نام من بینی قلم بر سر زنش. (سعدی^۳ ۵۳۱)

○ قلم بر کسی نبودن (قد.) حکم شرعی شامل
حال او نشدن؛ مورد بازخواست قرار نگرفتن
او: زبان درکش ای مرد بسیار دان/ که فردا قلم نیست بر
بی‌زبان. (سعدی^۱ ۱۵۳)

○ قلم بطلان بر چیزی کشیدن باطل کردن آن: از
طعن این‌و آن هراسیدند و آماده آن شدند که بر هنرهای
چند سائۀ خود قلم بطلان بکشند. (خانلاری^{۲۹۴})

○ قلم به تخم چشم زدن نویسندگی کردن با رنج
و سختی: بعد از این‌همه قلم به تخم چشم زدن هنوز
نتوانسته یک حجره برای خودش دست‌وپا کند.

○ قلق چیزی (کسی) دست کسی بودن آشنا
بودن او با آن (او): مرد... زوزه تابر را شنید. یدال را
بیش‌تر فشار داد. قلق جاده دستش بود. (اسدی:
شکوفای^{۵۱}) ○ مردها را از من پیرس. قلقشان دست من
است. (← مخملباف^{۱۴۶})

○ قلق چیزی را [به] دست آوردن (پیدا کردن)
طرز کار آن را یاد گرفتن: هنوز قلق ماشین را به دست
نیآورده‌ام. ○ اگر قلقش دستت بیاید، با آن مشکلی نخواهی
داشت.

○ قلق کسی [به] دست آمدن با روحیه و خلق و
خوی او آشنا شدن: چند ماهی طول کشید تا قلق
هم‌کارم دستم آمد.

○ قلق کسی را [به] دست آوردن (پیدا کردن) با
روحیه و خلق و خوی او آشنا شدن: باید سعی
کنم قلقش را به دست بیاورم.

قلقلک qelqelak

○ قلقلک دادن ایجاد حساسیت کردن در
کسی؛ تحریک کردن: سخنانش من و خانم سلطان را
قلقلک داد. (شهری^۳ ۲۷۲)

قلقلی qel-qel-i چاق، تپلی، و کوتاه: بجه قلقلی.
قلم qalam ۱. نوشتن؛ نویسندگی: رحمت، در امر
درس و مشق... و بیان و قلم از رفقا و هم‌کلاس‌های خود
جلو می‌زد. (جمال‌زاده^{۱۵۸}) ○ ماه‌ها پدر دیرد از راه قلم
نان خورده‌ایم. (آل احمد^{۱۰} ۱۱۲) ○ آزادی بیان و قلم...
جزه ارکان مشروطیت است. (مصدق^{۱۰۶}) ○ سخن تا بی
قلم بُود چون جان بی‌کالبد بُود. (خیام^۲ ۵۵) ۲. شیوۀ
خط: غلام حسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم
نوشته بودند که بر پشت جلد کتاب‌هایش می‌نوشتند.
(گلشیری^{۴۱}) ۳. خط: [خبر]... را با قلم درشت در
روزنامه منتشر کرد. (مستوفی^۲ ۲۸۴) ۴. هریک از
استخوان‌های بلند دست و پای انسان و سایر
جانوران: دیگر نمی‌خواستم که قلم پای رحیم بشکند و
به خانه نیاید. (حاج سید جواد^۱ ۳۰۱) ○ با پای لنگ و
قلم شکسته باید هر آن چشم به در بدوزم. (علوی^۳ ۶۷)
۵. پا: صد دفعه خواستم پایم را از این خراب‌شده بترسم،
اسباب‌هایم را به حمام مرمر بفرستم، باز دوباره قلم‌های

(آل احمد^{۱۰} ۵۱)

■ **قلم به دست گرفتن** نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن: بزرگان شعر و ادب مانند شهریار و ایرج و بهار در مدحش قلم به دست گرفتند. (← شهری^۲ ۳۰۶/۱)

■ **قلم چیزی را شکستن** (قد.) آن را ترک کردن و کنار گذاشتن: در اندیشه بیستم قلم و هم شکستم/ که تو زیاتر از آنی که کنم وصف و بیان. (سعدی^۳ ۴۰۶)
 ■ **قلم خوردن** حذف شدن: چند تن از بازیکنان قلم خوردند.

■ **قلم دادن** ← قلم داد ■ قلم داد کردن: در ساده لوحی و پارسایی خود را تالی سلمان فارسی قلم می دادند. (جمال زاده^{۱۶} ۸۸) ■ تکلیفی دیگر ساده تر و آسان تر می کنم که به کسی ضرر نرساند و کسی را دزد قلم ندهد. (میرزا حبیب^{۱۰} ۵۱۰)

■ **قلم در سر چیزی (کسی) کشیدن** (قد.) آن (او) را از بین بردن یا حذف کردن: سر از کوی صورت به معنی کشید/ قلم در سر حرف دعوی کشید. (سعدی^۱ ۱۱۹)

■ **قلم در کف (دست) دشمن بودن** غلبه داشتن دشمن آن چنان که به ناحق حرف خود را ثابت می کند: ... که ای نیکبخت این نه شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است. (سعدی^۱ ۴۹)

■ **قلم در [سر] نام کسی کشیدن** (قد.) او را فراموش کردن یا نادیده گرفتن: کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم بر سر کام خویش. (سعدی^۱ ۱۰۲)
 ■ **قلم راندن** (قد.) نوشتن: تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد. (بیهقی^۱ ۱۱۷-۱۱۸)

■ **قلم راندن بر کسی** (قد.) بر او حکم راندن؛ درباره او حکم صادر کردن: زهی پیغمبری کز بیم و امید/ قلم راند بر آفریدون و جمشید. (نظامی^۳ ۴۳۸)

■ **قلم رفتن** به شمار آمدن؛ به حساب آمدن: خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه در نزد خالق و مخلوق نمک نشناس و بی حقوق قلم برود. (جمال زاده^{۱۵} ۱۲۵)

■ **قلم رفتن بر کسی** (قد.) واجب شدن حکم شرعی بر او به خاطر رسیدن او به سن بلوغ: گفتم: تا کجا؟ گفت: به خانه خدای، گفتم: تو خردی و قلم بر تو نرفته است. (حاشیه احیاء العلوم: لغت نامه^۱)

■ **قلم رفتن به (بر) چیزی** (قد.) حکم و سرنوشت آن تعیین شدن: به بدبختی و نیکبختی قلم/ برفته است و ماهم چنان در شکم. (سعدی^۱ ۱۴۰)

■ **قلم زدن** ۱. نوشتن یا نقاشی کردن: در نور چراغ قوه... دارم قلم می زنم. (آل احمد^۲ ۲۸) ■ تو ساغر می زدی با دیگران شاد/ قلم شاپور می زد، تیشه فرهاد. (نظامی^۳ ۳۱۱) ۲. کندن نقش هایی بر روی فلزات: پیرمرد سالها قلم زده بود تا نقشی چنین شکست انگیز بر سینه مس و روی آفریده بود. ۳. خط زدن و حذف کردن: هی می نوشت و قلم می زد. ■ همه سطر را قلم زد.

■ **قلم سر شدن** (قد.) تراشیده شدن سر قلم و آماده شدن آن برای نوشتن: روزی که سواد جسم و جان شد روشن/ سر شد قلم زبان به تحریر سخن. (ناظم هروی: کتاب آرای ۶۷۵)

■ **قلم سر کردن** (قد.) تراشیدن سر قلم و آماده کردن آن برای نوشتن: گرچه خاموشم و وارستام از گفت و شنود/ کاغذی پیش نهادم، قلمی سر کردم. (واله هروی: کتاب آرای ۶۷۶) ■ اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن/ کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید. (صائب^۱ ۱۵۶۵)

■ **قلم شدن** (قد.) شکستن؛ قطع شدن: گفت: تا نقاش غییم نقش بست/ چنین را شد قلم انگشت دست. (عطار^۲ ۷۱)

■ **قلم شکستن بر نام کسی** (قد.) نام او را حذف کردن و به حساب نیاوردن: چون نقش وفا و عهد بستند/ بر نام زنان قلم شکستند. (نظامی^۲ ۱۴۴)

■ **قلم صنع** (قد.) حکم خداوندی: پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطا پوشش یابد. (حافظ^۱ ۷۲)

■ **قلم عافیت از کسی برخاستن** (قد.) دور شدن سلامتی از او: گویا پرده معشوق بر افتاد از پیش/ قلم

■ **به (در) قلم [در] آمدن** (قد). نوشته شدن: در احوال همایون شته‌ای به قلم درآمد. (شوشتری ۴۶۰) پیش‌ازاین چند مجموعه در قلم آمده‌بود. (نجم‌رازی^۱) (۱۵)

■ **به (در، بر) قلم [در] آوردن** نوشتن: می‌کوشم تا دیده‌ها و خوانده‌ها و شنیده‌های خود را بر قلم آورم. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) موضوع کار من بهتر و جذاب‌تر است و شاید بتوانم چیزی خواندنی به قلم درآورم. (مینوی^۲ ۴۷۴) بعضی‌از آن کلمات قدسیه را... در قلم می‌آورد. (بخارایی^۳)

■ **به قلم دادن** به‌شمار آوردن؛ به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل‌داد به قلم می‌دهند. (طالیوف^۴ ۷۶۲)

■ **به قلم رفتن** به‌شمار آمدن؛ پنداشته شدن: گاهی از ضحک خود در انتظار، بی‌ادب به‌قلم می‌رود. (طالیوف^۵ ۷۲۲)

قلمًا q-an با قلم؛ با نوشتن: قلمًا و قلمًا شما را یاری می‌کنم.

قلم‌انداز qalam-a('a)ndāz ۱. تند، باشتاب، و بی‌دقت (نوشته): تحریر قلم‌انداز گویی از شونات شهامت است. (مخبرالسلطنه ۹۳) ۲. نویسنده یا تندنویسی که به‌شتاب و بی‌دقت می‌نویسد: به‌رسم عادت مستوفیان عظام و متشیان والامقام و قلم‌انداز به نوشتن... مشغول بود. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۴۳) ۳. نوشته بدون دقت: این شرح‌حال مسافرت و قهر نمودن بنده است یا ابوی، قلم‌اندازی است برای آقای معلم ده. (آل‌احمد^۷ ۲۲۰)

قلم‌اندازی q-i نوشتن باشتاب و بدون دقت: با قلم‌اندازی و سرهم‌بندی نامه را تمام کردم.

قلم‌بند qalam-band پوششی که معمولاً بازی‌کنان فوتبال در زیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های پای بازی‌کنان تیم حریف محافظت کنند: فوتبالیست یادش رفته‌بود قلم‌بندهایش را بیاورد.

قلمبه qolombe

■ **قلمبه بافتن** سخن دشوار، مهجور، و

عافیت از عاشق شیدا برخاست. (سعدی^۸ ۶۸۵) تا ده قلم سیم، به عتاب آراست / یک سر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال‌اسماعیل: زهت ۴۵۴)

■ **قلم قرمز کشیدن** بر چیزی حذف کردن یا نادیده گرفتن آن: [بر] دیگر مسائل و حواجی... قلم قرمز کشیده شد. (شهری^۹ ۳۵۱)

■ **قلم کردن** شکستن؛ قطع کردن: بگو این شاخه سگ‌صاحب را قلم کند. (← دولت‌آبادی^{۱۰} ۵۳) امیر به زانو درآمد و یک ششیر زد چنان‌که هردو دست شیر قلم کرد. (بیهقی^{۱۱} ۱۵۲)

■ **قلم کشیدن (درکشیدن) به (بر، دور) چیزی (کسی)** ۱. آن (او) را حذف کردن یا از بین بردن: شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید. (سعدی^{۱۲} ۴۴) ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به‌حساب نیاوردن؛ او را ترک کردن: حاجی دور نایب حیدر قلم کشیده‌است. [← شهری^{۱۳} ۱۳۸] گفتم: دستم به دافنت بیا و دور این یک نفر را قلم بکش. (جمال‌زاده^{۱۴} ۲۱۷)

■ **قلم گرفتن دور چیزی** صرف‌نظر کردن از آن: باید دور این معامله را قلم بگیری، یارو نمی‌خواهد خاتماش را بفروشد.

■ **از قلم افتادن** جا افتادن مطلبی از نوشته؛ فراموش شدن: این نکته‌ای بود که از قلم افتاد. (مؤذنی ۱۵) لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق‌بگیرها و اندازه‌مواجب آنها را داشته‌باشد تا اسم کسی از قلم نیفتد. (مستوفی ۲۷/۱)

■ **از قلم انداختن** نیاوردن مطلبی در نوشته؛ ننوشتن آن: واژه میرایی را... از قلم نینداخته‌اند. (هدایت^{۱۵} ۸۸) از تحریرات سیاح فرنگی... هرچه زیاد قیج داشت، از قلم انداختم. (غفاری ۱۵۲)

■ **به‌زیر قلم [در] آوردن** (قد). تصرف کردن؛ تحت فرمان‌روایی درآوردن: درآورد ملکی به‌زیر قلم / کز او بروجوی نیامد الم. (سعدی^{۱۶} ۴۷)

■ **به قلم اثر** نوشته: این داستان به قلم یک نفر از نویسندگان و رجال سیاسی معروف فرانسه است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۲)

(خانلری ۳۰۴) به‌خاطر او نبود که دختر رفت تا پزشک بشود... حضرت گدا علی‌شاه مقصر قلم‌داد می‌شوند. (پارسی‌پور ۳۷۱)

• **قلم‌داد کردن** به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن: همه خود را راضی قلم‌داد می‌کردند. (علوی^۱ ۵) پنجاه نفر سوار را کجا می‌شود دزد قلم‌داد کرد؟ (سیاق‌میش ۹۳)

• **قلم‌درشت** qalam-dorošt زیاد؛ بسیار: ما فعلاً با همسایه شمالی خود حساب‌های قلم‌درشتی پیدا کرده و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

• **قلم‌دوات** qalam-davāt وافور: اگر که اهل منقل هستند آقایان، آتش و قلم‌دوات هم هست. (گلستان: شکوفای ۴۳۵)

• **قلم‌دوش، قلم‌دوش** qalam-duš سوارشده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش: مردها سوار کامیون‌ها، انگاری قلم‌دوش هم بودند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۲۵)

• **قلم‌دوش کردن** بر دوش سوار کردن: عمو، میشم را بغل کرد و بوسید و قلم‌دوش کرد. (مخملیاف ۱۰۱) مرا بکشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید. (شاملو ۳۶۹)

• **قلم‌دوش‌سواری** q-savār-i سوار کردن کسی بر دوش: قلم‌دوش‌سواری‌هایش... هنگامی که اتوبوس خراب می‌شد... ورد زبان بود. (افغانی: شوهرآخوام ۷۹: معین)

• **قلم‌دیده** qalam-did-e (ند). نوشته‌شده؛ آثار مکتوب: نظامی که در رشته گوهر کشید/ قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید. (نظامی^۲ ۵۰۷)

• **قلم‌رو، قلمرو** qalam-ro[w] ۱. ناحیه تحت فرمان یک فرمان‌روا یا یک حکومت: سلطان عشق بساط استبداد خود را به‌دست او در قلمرو امپراطوری خویش می‌گسترده. (قاضی ۱۲۲) در تمامی کشور و جمیع قلمرو آن زبان کمابیش رواج دارد. (شوشتری ۳۷۴) ۲. زمینه؛ مورد: او در قلمرو زبان‌شناسی مطالعاتی داشت. ۳. تحت حکم؛ تحت حکومت: او سرزمین‌های قلمرو خود را میان پسرانش تقسیم کرد.

غیر قابل فهم بر زبان آوردن: کمتر قلمبه بیاف. (جمال‌زاده^۵ ۸۷)

• **قلمبه شدن** جمع شدن: این‌همه بدبختی در دل کسی قلمبه شود و مفری پیدا نکند. (علوی^۱ ۶۹)

• **قلمبه کردن** انباشته کردن؛ جمع کردن: ملاقه‌ها را قلمبه کرد گذاشت تو کمد. دلش نمی‌آید پول خرج کند می‌قلمبه می‌کند و زیر سنگ می‌گذارد. (آ‌احمد^۴ ۲۲)

• **قلمبه‌بافی** q-bāf-i گفتن سخنان ثقیل، مهجور، و غیر قابل فهم.

• **قلمبه‌بافی کردن** قلمبه‌بافی ↑: با این‌که... سعی کرده‌بود که قلمبه‌بانی نکند باز هم نتوانسته‌بود کلمات و تعبیرات عادی خود را در آن به‌کار نیتزد. (مستوفی ۲۲۴/۳)

• **قلمبه‌پردازی** qolombe-pardāz-i قلمبه‌بافی: از مطالعه این‌همه خیال‌بانی و قلمبه‌پردازی‌ها روده‌های خشک‌شده‌ام حتی برای یک ساعت از خواهم منصرف نمی‌شود. (مسعود ۱۶۱)

• **قلمبه‌گو** qolombe-gu ویژگی آن‌که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به‌کار می‌برد: ناصالدین‌شاه... از این قماش اشخاص قلمبه‌گوی مزاحم... خوشش نمی‌آمد. (مستوفی ۴۵۹/۱)

• **قلمبه‌گویی** q-y(')-i عمل قلمبه‌گو: از مللق‌بانی و قلمبه‌گویی آقا... چنان کفرم درآمده که می‌خواهم میز... را به کله بی‌مغز او خرد کنم. (مسعود ۱۳۷)

• **قلم‌خوردگی** qalam-xor-d-e-gi جایی در نوشته که روی آن خط کشیده‌باشند؛ خط‌خوردگی: هنوز هم نوشتن نامه، به‌طور مرتجل و بدون پیش‌نویس و قلم‌خوردگی از لوازم کار به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۲۷۷/۳)

• **قلم‌خورده** qalam-xor-d-e خط‌زده‌شده؛ مخدوش: پیرمرده به من پیش‌نهاد می‌کرد مسوده‌های قلم‌خورده کتاب خود را بپاورد. (مستوفی ۲۰/۲)

• **قلم‌داد، قلم‌داد** qalam-dād • **قلم‌داد شدن** به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن: هرچه ایرانی بود، عامیانه قلم‌داد شد و مایه خجالت.

قلنبه گو qolombe-gu قلنبه گو →.

قلنبه گویی q-y(ʿ)-i قلنبه گویی →.

قلوب qolub قلوب ها؛ دل ها: رفیق... اگر پول داشت

در جذب قلوب آنها معرکه می کرد. (مسعود ۶) ○

بیغمبر... ارواح انسرده و قلوب مرده ایشان را شکفته و

زنده و متهیج ساخت. (طالبوف ۲۶۲) ○ چه گفت، گفت:

مرا گر طلب کند روزی / برادر ملک آن مالک قلوب و

رقاب. (فرخی ۱۱)

قلوه ای qolve-(y)-i قلوه ای برجسته و گرد: عمه...

لب های درشت قلوه ای، چشم های کشیده و مژه های بلند و

تاب خورده [داشت]. (کوشان: شکوفای ۲۱۶) ○ سه تادختر

خوشگل می رفتند... لب ها قلوه ای و رنگ گندمگون و

قدها بلند. (آل احمد ۲۱۴۵)

قلوه کن qolve-kan ۱. ویژگی آنچه از جایی

به صورت یک پارچه و گرد کنده می شود. ۲.

ناگهان و به سرعت: هنوز دستم به شیر آب

نرسیده است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه کن ازجا

می کندم. (محمود ۱۳۳۲)

• **قلوه کن شدن** کنده شدن به صورت

یک پارچه و معمولاً به صورت گرد: پیرمرد

پیراهن سیاهی تنش بود که چند جایش قلوه کن شده بود.

(← میرصادقی ۵۸) ○ گچ بری رف و دیوار قلوه کن

شده بود. (به آذین ۲۶۲)

• **قلوه کن کردن** کندن چیزی از جایی

به سرعت و به صورت یک پارچه و گرد: دندان

گازانبری گوشت را قلوه کن کرد. (محمدعلی: شکوفای

۴۸۷) ○ دشتش را می گیرد به پرده و قلوه کنش می کند.

(گلشیری ۱۱۴)

قلیه qalye

• **قلیه (قلیه) انتظار داشتن** برای خوردن،

چیزی نداشتن: ناهار قلیه انتظار داریم.

• **قلیه (قلیه) انتظار کسی (چیزی) بودن** سخت

انتظار کشیدن و چشم به راه او (آن) بودن: ای

گوسفندان عزیز! من همان بز اخفتم که قلیه انتظارم

بودید: (هدایت ۱۲۷۶)

• **[در] قلیه (قلیه) انتظار گذاشتن کسی** او را

قلم زن، قلم زن qalam-zan نویسنده؛ کاتب:

همی خواهم از دوست داران خویش / قلم زن گزین

دست کاران خویش. (دهخدا ۱۳۰) ○ قلم زن نکودار و

شمشیر زن / نه مطرب که مردی نباید زن. (سعدی ۴

۱۹۵)

قلم زنی، قلم زنی q-i نویسنده: ازراه قلم زنی و

داستان نویسی امرار معاش می کند.

قلم فرسای qalam-farsā-y(ʿ)-i قلم فرسای طول و تفصیل

دادن به مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسنده:

[از] قلم فرسای در اطراف آن... صرف نظر می کنم.

(مستوفی ۱۹۵/۳) ○ بعد سی سال قلم فرسای / نوکری

کیسه بزی ملایی... (ایرج ۱۲۱)

• **قلم فرسای کردن** قلم فرسای ↑ : زائد

می دانم پیش از این قلم فرسای کنم. (مصدق ۱۸۸) ○ در

چاره کار قلم فرسای ها کردند. (مخبر السلطنه ۳۰۳)

قلمه qalam-e قلمی (م. ۱) →: دماغش قلمه بود.

(جمال زاده ۱۰/۲۵)

قلمه ای q-(y)-i قلمه ای باریک و بلند: نایب محراب... جای

خود را به همان پهلوان قلمه ای و رشید وا گذاشت.

(جمال زاده ۷۷)

قلمی qalam-i کشیده و باریک: خیار سبز قلمی را

از طول بُرش دهم نمک پیاشیم و بخوریم. (مؤذنی ۱۶۷)

○ همان شب فکر کرده بود دماغش قلمی است. (گلشیری ۱

۶۶)

• **قلمی داشتن** (قد.) نوشتن: غلیچ خان...

شرحی... قلمی و ارسال داشت. (کلانتر ۲۹) ○ هنگام آن

آمده... در حرف «ز» آنچه از مشاهیر شهرهاست، قلمی

دارد. (شیخ الاسلامی: کتاب آذی ۶۷۲)

• **قلمی شدن (گردیدن)** نوشته شدن: نکاتی

قلمی شد.

• **قلمی کردن** ۱. نوشتن: و اینک نمونه های... از

نمایشات آن زمان... قلمی می کنم. (شهری ۶۷/۲)

۲. نقش کردن؛ رسم کردن: نقاش های ژاپنی... صورت

آدم ها را بر کاغذی قلمی می کردند. (گلشیری ۴۳)

قلنبه بافی qolombe-bāf-i قلنبه بافی →.

قلنبه پردازی qolombe-pardāz-i قلنبه بافی →.

چشم به راه باقی گذاشتن: چه اتفاقی برای افتاد که
نیامدی و تا آخر مجلس قلیه انتظارمان گذاشتی؟ (شاملو:
کتاب کوچ ۹۱۸/۵)

■ **قلیه و قرمه کردن کسی** را به سختی او را زدن:
کیراخنم جان چرا همچی می کنی، دوتا زردآلو که چیزی
نبوده، بچه را آن جور قلیه و قرمه کردی. (← شهری^۱
۳۵۶)

قمار qomār کاری که در آن احتمال خطر
هست؛ ریسک: خریدن و انبار کردن این همه میوه
قمار است اگر نتوانید زود بفروشید، همه اش می گندد.
■ **قمار زدن** پرداختن به کاری که احتمال
خطر و زیان در آن هست؛ ریسک کردن:
می خواستم با آینده خودم قمار بزنم نیت کردم که کلک
خود را بکنم. (هدایت ۱۴)
■ **قمار کردن** قمار زدن ↑: شما در این مقاطعه
شرکت نکند آنها دارند قمار می کنند.

قماش qomāš نوع؛ جنس: تفریح آنها از همین
قماش بود منتها با گشایش پیش تر. (اسلامی ندوشن ۴۰)
○ بر اولیای امر واجب است که... تا می توانند از این
قماش بستگی های دروغین... جلوگیری به عمل آورند.
(مستوفی ۵۷۵/۳)

■ **از یک قماش بودن** مانند هم بودن
(معمولاً در بدی): همه شان از یک قماشند، بدون
مسئولیت و بی تعهد.

قمپوز qompoz

■ **قمپوز در کردن** فخر و مباهات کردن
نا به جا؛ لاف زدن: کلی هم پیش آنها قمپوز در کرده بودم
غافل از این که این کارها به من نیامده. (میرصادقی ۶۳)
○ دیگر آن جور قمپوز در نمی کردند. فیسشان درفته بود.
(شاملو ۲۷۰)

قمر qamar (قد.) زن زیباروی: بپند یک نفس ای
آسمان در چرخ صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با
قمر. (سعدی ۵۵۳)

■ **قمر در عقرب** اوضاع بد، آشفته، یا
خطرناک: هوا پس بود و آن گهی قمر در عقرب بود.
(دانشور ۹۴) ○ عقرب زلف کجست با قمر قرین است / تا

قمر در عقرب است کار ما چنین است. (تصفی قدیمی)
قمرین خد q-in-xad[d] (قد.) ماهرو و زیبا: گشت
جهان پرشکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن
قمرین خد رسید. (مولوی ۱۹۲/۲۲)

قناره qa(e)nāre

■ **به قناره کشیدن** سخت شکنجه دادن: شاطر
[را] در تنور انداخته، قصاب [را] به قناره کشیده.
(شهری ۲۵۵) ○ تو همیشه [او] را از اولیاء الله و حتی
بالا تر می دانستی... حالا چرا به قناره اش کشیده ای؟
(جمال زاده ۷۹)

قند qand ۱. مرض قند؛ دیابت: مادرم قند دارد
پزشک توصیه کرده است زیاد راه برود. ۲. (قد.) بوسه:
لب نوشین تو پُر شهد و قند است / نگویی تا از آن
«قند» ی به چند است / اگر «قند» تو را باشد بها جان / به
جان تو که باشد سخت ارزان. (ولی: لغت نامه^۱)

■ **قند پارسی** (قد.) شعر فارسی: شکرشکن
شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله
می رود. (حافظ ۱۵۲)

■ **قند تو [ی]** (در، ته) دل کسی آب شدن
(انداختن) بسیار خوش حال شدن او: چنان قند
تو دلشان آب می شد که گرفتاری هاشان... از یادشان رفت.
(دریابندری ۲۵۳) ○ مثل این است که قند تو دلش آب
انداخته اند. (جمال زاده ۱۷۱) ○ از خبر پیش رفت های
آلمان قند تو دلش آب می شد. (هدایت ۶۱)

■ **قند تو [ی]** (در، ته) دل کسی آب کردن او را
خوش حال کردن یا خوش حال بودن او:
نمی دانستم چرا ته دلم قند آب می کنند.
(حاج سیدجوادی ۲۷۹) ○ تیشش تا بناگوش باز شد و
معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قند آب
می کنند. (مدنی ۲۲۸)

■ **قند غسل** بسیار شیرین و خواستنی: ماشاء الله
چه پسری قند غسل است. (حاج سیدجوادی ۲۴۸)

■ **قندونمک** شیرینی و ملاحظت: فرهنگ فارسی
علمیانه [ابوالحسن نجفی] یک پارچه قندونمک است.
(سیمابوزیریا: ادبیات و فلسفه، مجله ۴۹/۲۹)

قنداق qondāq

مبتنی بر پارلمانتاریسم که عبارتند از: قوه قضائیه، قوه مجریه، و قوه مقننه.

قواریر qavārir

■ قواریر زمهریر (قد). دانه برف و تگرگ: فضای عالم پُر از قواریر زمهریر [بود]. (حمیدالدین

(۱۹۲)

قواطع qavāte' (قد). راه‌زنان: هول‌ترین قاطعی از

قواطع راه آخرت ایشانند. (دراوینی ۶۶۱)

قوام qavām

■ قوام کسی (چیزی) را داشتن (گرفتن، برگرفتن) (قد). مراقب او (آن) بودن: می‌گریزد از

ما و ما قوامش داریم / ... (مولوی ۷۳/۴) ○

عالم‌افروز... قوام کار برمی‌گرفت و چاره می‌ساخت که

چگونه می‌باید کردن. (ارجانی ۱۹۰/۵)

قوام qovām (قد). برپادارندگان نماز، حق، و

مانند آنها: راه من دیگر همه کوری است این راه صوام

را ننوَد و قوام و عابد و ساجد و راکع را ننوَد.

(محمدبن‌منور^۱ ۲۸۶) ○ او را به کوه لبنان باید بُرد که

قوام دهر آن‌جااند. (مبیدی^۲ ۸۲)

قوت qovvat

■ قوت قلب دل‌گرمی (م. ۱) →: پی کسی

می‌گردد که در ایام عمل موجب قوت قلب او باشد.

(مستوفی ۲۲۲/۲) ○ آنچه انبیا و حکما می‌کردند... برای

قوت قلب دیگران... می‌نمودند. (طالبلوف ۶۲)

■ قوت قلب دادن دل‌گرم کردن: موجب

دل‌گرمی شدن: امید دادن: به دیگران روحیه و

قوت قلب می‌دادند. (فصیح^۱ ۳۲۴) ○ به من قوت قلب

می‌داد. (میرصادقی^۲ ۷۴)

■ قوت گرفتن فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و

مانند آنها): شایعات... بیش‌ازپیش قوت می‌گرفت.

(قاضی ۳۰۱) ○ این فتنه روزبه‌روز قوت می‌گیرد.

(امیرنظام ۸۶)

قورت qu(o)rt

■ قورت دادن ۱. تصاحب کردن: مالک

شدن: اگر کوتاه می‌آمد، از او باج‌سیل می‌خواستند و...

جزیرهٔ بهران را... درست و حسابی قورت می‌دادند.

■ قنداق کردن چیزی را در کهنه و پارچه

پیچیدن و مانند قنداق بستن: دخترچه‌ها گریه را

قنداق می‌کنند... می‌رقصانند. (مستوفی ۲۱/۳ ح.) ○

شیخ... را به عبا می‌پیچد و با طناب قنداق می‌کند.

(صنعتی‌زاده: از صباقتیما ۱/۲۷۷)

قنداق پیچ q-piç

■ قنداق پیچ کردن بسته‌بندی کردن: بستن:

[رادبو] را در پارچه سفیدی قنداق پیچ کرده‌اند. (دیانی

(۱۲۲)

قنداقی qondāq-i نوزاد: به بچه قنداقی خیره شده‌بود.

(آقایی: شکولاتی ۳۱) ○ بچه قنداقی را... جلوش گذاشته‌بود

و تماشا می‌کرد. (هدایت^۵ ۸۳)

قندبار qand-bār (قد). بسیار شیرین و

خواستنی: جامت چرا تنوشم، چون ساقی وجودی /

ثقلت چرا نچشم چون قندبار گشتی. (مولوی ۱۹۰/۶)

قندوز qondoz (قد). پوست مرغوب بیدستر که

در دواخت لباس و کلاه به کار می‌رفته: مگر

چلمه‌ای باشد که به‌خلاف خرقة درویشان باشد و رنگ

چلمه‌های اهل دنیا داشته‌باشد مثل عتابی و خار و کلاه

تندز. (باخرزی ۲۵۶) ○ ذکر انواع هدایا که بفرستند...

ظرایف از هر جنس و نطع و بالش و قندز و قائم.

(فخرمدبر ۱۴۷)

قندس qondos (قد). قندز + خسروان را اطلس و

قندس لباس و پادشاه / راحت اندر پوشش خفتان و مغفر

یافته. (زیدری ۲۰)

قو qu

■ قو نپریدن (پَر زدن) در جایی خاموش و

آرام بودن آن‌جا: خاموشی، دنیا را فراگرفته، قو پَر

نمی‌زد. (جمال‌زاده^۳ ۲۴۵) ○ در تکیه فراغت ما قیل و قال

نیست / آن‌جا که هست بالش ما قو نمی‌پرد. (تأثیر:

آندراج)

قوا qovā ۱. افراد نظامی: بخش یا گروهی از

ارتش: کلیهٔ قوای نظامی در اغلب شهرها به‌حالت

آمادباش درآمدند. (علوی^۴ ۶۴) ○ من دراختیار خود

قوایی ندارم تا بتوانم... کاری بکنم. (مصدق ۲۴۸) ۲.

مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌های

(هدایت^{۱۱} ۸۰) ۳. مهار کردن؛ فرو خوردن: علی آقا این دهنه خنده‌اش را قورت داد. (امیرشاهی: به‌صیغه‌اول شخص مفرد ۸۶: نجفی ۱۱۰۳)

■ کسی را [درسته] قورت دادن خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردن او یا فریب دادن او: اگر قرار باشد ما ازیس یک هندی برنیایم... آن تاکس‌های دیگر درسته قورتمان می‌دهند. (پزشک‌زاد ۳۰۵)

قورت انداز q-a('a)ndāz خودستا و لاف‌زن: در صحبت خیلی قورت انداز [بود] و حرف‌های کنده‌تر از خود می‌زد. (مستوفی ۵۲۰/۱)

قورخانه qur-xāne (منسوخ) مجموعه‌ای از جنگ‌افزارها و سازوبرگ جنگ: نواب صاحب‌قران به‌خدمت بندگان والا قاصدان قمرسیر روانه نمود که توپ‌خانه و قورخانه را... برداشته به‌زودی خود را برسانند. (مروی ۱۰۶)

قوز quz ■ **قوز بالا** [قوز گرفتاری] قوز گرفتاری‌ای که به گرفتاری پیشین اضافه شده‌است؛ مشکل پس از مشکل: حالا این یکی قوزبالای قوز را بین که دُم گاو مرا برداشته [است]. (قاضی ۳۹۵) ○ زن بی‌چاره‌ام... تاب نیاورد و مریض و بستری شد و این هم قوزبالا قوز. (جمال‌زاده^۹ ۱۴۰)

■ **قوز بالا قوز شدن** (گشتن) باعث مخمصه و گرفتاری مضاعف شدن: این زمستان بی‌رحمی که دنیا را گرفته، قوزبالا قوز شده. (شاملو ۱۲۳) ○ روماتیسمی که در زندان قوزبالا قوزش گردید عذابش می‌دهد. (جمال‌زاده^۹ ۹۹)

■ **رو قوز انداختن** با رفتار یا گفتاری کسی را به لجباجت و مخالفت وادار کردن: بی‌خود رو قوز می‌اندازیش. (گلستان: شکوفایی ۲۵۴)

■ **سِر (رو) قوز افتادن** پافشاری کردن در عقیده و نظر خود؛ لجباجت کردن: اگر این قدر عجله نمی‌کردیم، سِر قوز نیفتاده بود. (← میرصادقی^{۱۱} ۸۰) ○ به‌منظرم افتادم زو قوز و آن انتضاح را بالا آوردم. (میرصادقی^{۱۱} ۱۶۷) ○ خدا نکند که... سِر قوز بیفتد، دیگر

شرم جلودارش نمی‌شود. (محمود^۱ ۴۵)
قوس qo[w]s

■ **قوس صعودی** پیمودن رو به ترقی بودن: قیمت‌ها قوس صعودی می‌پیمایند.

■ **قوس نزولی** پیمودن تنزل کردن: در بعضی کشورها آمار جمعیت قوس نزولی می‌پیماید.

قوٹی qu(o)ti

■ **قوٹی بگیر** [و] بنشان وسیله موهوم سرگرمی: مادر کودک بازی‌گوش را به اتاق یا خانه دیگر فرستاده می‌گوید: برو قوٹی بگیر و بنشان را بیاور. طرف پیغام می‌داند که مادر مشغول کاری است و کودک را باید مدتی سرگرم سازد. (چه دهخدا^۳ ۵۲۵)

■ **قوٹی عطار** جایی که در آن همه چیز پیدا می‌شود.

■ **در (توای) قوٹی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نمی‌شد، نمی‌توان پیدا کرد)** بسیار عجیب و غریب است (بود): حرف‌هایی می‌زد که در قوٹی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. (جمال‌زاده^۸ ۳۳) ○ واضح است که این لغات را توی قوٹی هیچ عطاری نمی‌توان پیدا کرد. (هدایت^۶ ۹۱)

قول qo[w]l (قد). رأی؛ عقیده: قول ای حنیفه آن است که هر که رگ بگشاید، مسح بشکند و قول شانی به‌خلاف این است. (ناصر خسرو^۳ ۱۸۵)

■ **قول ایمان** (قد). شهادتین: خدایا به‌حق بنی‌فاطمه / که بر قول ایمان کتم خاتمه. (سعدی^۱ ۳۶)

■ **قول شهادت** (قد). شهادتین: نیمه قول شهادت گفته‌بود / در دگر نیمه ز عالم رفته بود. (عطار^۸ ۵۱۴)

■ **قول و غزل** سخنان شیرین و لطیف: آن قدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به‌پایش نمی‌رسید. (علوی^۳ ۹۷)

■ **از سر قول خود برگشتن** زیر قول خود زدن ↓: مثل سگ پشیمان می‌شود... و از سر قول خود برمی‌گردد. (حاج سیدجوادی ۲۰)

■ **زیر قول خود زدن** پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن: قول دادید آقا. زیر قولتان نزنید. (مرادی کرمانی^{۱۰} ۱۰۱) ○ به‌همین سادگی که نمی‌شود

آسوده خاطر شدن: امیر رضی الله عنه بدین نامه ها که رسید، سخت قوی دل شد. (بیهقی^۱ ۱۹)

• **قوی دل کردن** (قد.) اطمینان بخشیدن؛ آسوده خاطر کردن؛ خاطر جمع کردن: وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد. (بیهقی^۱ ۸۰)

قهر qahr

• **قهر کردن کسی از ننه اش** رسیدن کوچک ترین امر ناملایمی به او: هر که از ننه اش قهر می کند، می رود شهر و دیگر بر نمی گردد. (آل احمد^۶ ۹۲)

• **با خود قهر بودن** ترش رو و بدخلق بودن: به این راحتی ها با کسی دوستی برقرار نمی کند، با خودش هم قهر است.

قهقرا qahqarā عقب (در زمان)؛ زمان های قدیم: برای رفتن به [امام زاده] باید از... میان دیوارهای بلند قلعه مانند... گذشت، به طوری که انسان را هزار سال به قهقرا می بزد. (هدایت^۲ ۹۹)

• **رو به قهقرا رفتن** پس رفتن؛ تنزل کردن: حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. (هدایت^۱ ۴۲)

قهوه qahve

• **قهوه قَهَر قهوه** زهرآلود و سمی: بعد از مدت ها کدورت ما را به قهوه ای میمان کرد، گمانم این بود که قهوه قَهَر آماده کرده است.

قهوه خانه q-xāne

• **قهوه خانه قنبر** هرجایی که بدون قید و بند بتوان در آن رفت و آمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت: مگر این جا قهوه خانه قنبر است که هروقت دلت می خواهد، می آیی؟

قی آور qey-ā('ā)var نفرت انگیز؛ زشت و پلید: من احتیاجی به دیدن این همه دنیاهای قی آور... قیافه های نکبت بار نداشتم. (هدایت^۱ ۸۸)

قیادت qiyādat (قد.) واسطه گری و دلالتی: نباید که سخن مادر یوان به قیادت قلم پیوده گویان در انجمن گرم پویان عشق جویان افتد. (حمیدالدین ۱۶۶)

آدم زیر قولش بزند. (شاهانی ۷۶)

• **سر قول خود ایستادن** به تعهد خود پای بند بودن: چون قول داده بودم، سر قولم می ایستم. (هدایت^۳ ۸۲)

قوللق qulloq (منسوخ) آنچه به خدمت کاران داده می شد؛ انعام: چون رفیق منی با همه لندولند نسق چیان که نوبت قوللق را از دست ایشان گرفتم، تو را به همراه می بزم. (میرزا حبیب ۳۲۲)

قوه qove ۱. افراد نظامی و انتظامی: من قوه ای در اختیار نداشتم که... بتوانم اخلاص گران را تعقیب کنم. (مصدق ۲۷۱) ۲. (سیاسی) هریک از سه نهاد حکومتی در حکومت های مبتنی بر پارلمان تارسیسم: قوه قضائیه، قوه مجریه، قوه مقننه. ۳. مجلس شورای ملی قوه مقننه مملکتی را در دست دارد. (جمال زاده ۱۷^{۱۸})

قوی پنجه qavi-panj-e ۱. با قدرت؛ نیرومند: دشمنی قوی پنجه مانند روس... به خاک ایران تجاوز کرده [است]. (دهخدا ۱۸۵/۲) ۲. کاردان؛ ماهر: چنان به یک دیگر جسیده بودند که گویی پیکر ساز قوی پنجه ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته باشد. (جمال زاده ۱۵۱^{۱۶})

قوی دست qavi-dast ۱. بسیار توانا؛ ماهر: پیدل در تشرنوبی نیز در عصر خود استاد قوی دست محسوب می شده است. (زرین کوب ۳۰۴) ۲. زورگو؛ ظالم: چه قدر مایل بودم... به او بیاموزم که چگونه باید به زیردستان به چشم اغماض بنگرد و قوی دستان را لگدکوب کند. (قاضی ۷۶۵)

قوی دل qavi-del ۱. با جرئت؛ دلیر؛ شجاع: اگر چه مرا همه قوی دل می دانند، لیکن ظفره از طبیعت ممکن نیست. (مخبر السلطنه ۱۷۶) ۲. خاطر جمع و مطمئن: آسوده خاطر: این اندازه تشویش برای چه، باید قوی دل بود. (مشفق کاظمی ۴۱)

• **قوی دل شدن** (قد.) ۱. شجاعت پیدا کردن؛ شجاع شدن: اگر خون [شیر] را به سایه خشک کنند و اندر طعام بخورند، دلیر و قوی دل [شوند]. (حاسب طبری ۲۰۴) ۲. مطمئن شدن؛

قیافه qiyāfe

قیامت هست. (چهل تن^۳ ۱۶۴) تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند. (جمال زاده^{۱۸} ۲)
 • **قیام کردن (نمودن)** دست به کاری زدن؛ اقدام کردن: اسماعیل خان... کاملاً به وظایف نمایندگی خود قیام کرد. (مستوفی ۳/۳۴۳) • من بدان خیر قیام می نمودم. (ابن فندق ۱۰۵) • او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند. (بیهقی^۱ ۱۹۵)

• **قیامت qiyāmat** ۱. روزی که مردگان زنده می شوند و برپا می خیزند؛ روز رستاخیز: من این داتم که نیشتم و بر این گواهی دهم در قیامت. (بیهقی^۱ ۲۸) ۲. شلوغ و پرازدحام: من را... برد مریض خانه سر گذر... آخر بیمارستان قیامت بود. (میرصادقی^{۱۱} ۱۰) ۳. هرچیز زیبا و باشکوه یا امری بسیار شورانگیز و نادر: آفتاب است آن پری رخ یا ملایک یا بشر؟ قامت است آن یا قیامت یا الف یا نی شکر؟ (سعدی^۴ ۴۷۰) ۴. زیاد؛ بیش از حد: بسیار زرنگ و کاری است. امروز قیامت کار کرد. • قیامت خورد؛ همه اش می خورد. (← گلستان؛ شکوفای ۴۶۴)

• **قیامت برخاستن** (قد.) شورش و شلوغی برپا شدن؛ بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت/ فتنه نادر بشیند چو تو درحال قیلمی. (سعدی^۴ ۶۱۰)

• **قیامت شدن برپا شدن** جاروجنجال زیاد و گرد آمدن بیش از حد جمعیت؛ شلوغ شدن: اگر روزهای جمعه آفتابی بشود، تو پارک قیامت می شود. (← عاشورزاده؛ داستان های نو ۶۴)

• **قیامت کبرا** جاروجنجال؛ حسابی قیامت کبرا برپا می ساخت. (جمال زاده^۲ ۱۸۲)

• **قیامت کردن** ۱. انجام دادن کاری به شیوه بسیار خوب و اعجاب انگیز: امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید. (جمال زاده^{۱۸} ۶۹) • قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی. (سعدی^۳ ۵۹۷) ۲. برای بیان شدت و بسیاری امری یا چیزی به کار می رود: گرانی قیامت می کند. • گردوخاک، قیامت می کرد. چشم

• **قیافه آمدن** دادن حالت خاصی به چهره، به نشانه فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها: این قدر قیافه نیا، من که می داتم قیلاً چه کاره بوده ای.

• **قیافه چیزی [را]** به خود گرفتن تظاهر کردن به آن: همیشه قیافه حق به جانب به خود می گرفت. • فرنگیس قیافه خون سرد به خودش گرفت و لب خند زورکی زد. (هدایت^۱ ۱۲۴)

• **قیافه گرفتن** ۱. قیافه آمدن →: یک خرده زیادی قیافه می گرفت و امرونی می کرد. (دریابندری^۲ ۶۷) ۲. به حالت و شکلی درآمدن؛ ژست گرفتن: بچه های کشتی گیر دورم جمع شدند. هر کدام جلو دوربین یک جور قیافه گرفتند. عکس هاشان را هنوز دارم. (میرصادقی^۵ ۲۴) • آنوقت قیافه خیلی خوبی گرفت. (دریابندری^۳ ۲۰۰) ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن: داشتم از حال می رفتم، اما نمی داتم چه باعث شد که همچو قیافه بگیرم که انگار هیچ باکم نیست. (میرصادقی^۳ ۱۴)

• **قیام qiyām** ۱. عملیات تهورآمیز گروهی برای مقابله با جو حاکم؛ نهضت؛ جنبش: سالروز قیام ۱۵ خرداد تعطیل رسمی است. ۲. دست به کاری زدن؛ اقدام: دینی که همواره دم از عدل می زند، قیام به قسط... [و] برقراری عدالت را به عنوان یک هدف اصلی و اساسی همه اتبیا می شمارد. (مطهری^۴ ۳۱۷) • اساس هراخواهی به مکاتبت و مراسلت و حسن قیام، به اتمام مصالح او... توکید [پذیرفت]. (زیدری^{۷۰} ۳. قد.) نماز: نه تو را شبها مناجات و قیام / نه تو را در روز پرهیز و صیام. (مولوی^۱ ۱۱۷/۳) • نزد خداوند عرش یادا مقبول / طاعت خیر تو و صیام و قیامت. (مسعود سعد^۱ ۱۱۵)

• **قیام داشتن** (قد.) اقدام کردن: چند یومی در دفترخانه هابون به خدمات مقرر قیام داشت. (مروی ۹۵۸)

• **قیام قیامت** زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه: اگر به خودش بود همان جا... تا قیام قیامت می خوابید. (مخملباف ۳۲) • این حرف و حدیث ها هست. تا قیام

چشم را نمی‌دید. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۷) ۳. آشوب و غوغا به پا کردن: مادری اگر بویژه که گریه آورده‌ایم، قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۱۰۷: نجفی ۱۱۰۷) ۴. به تعداد زیاد در جایی جمع شدن: دورتادور و پست هندوانه... گرفته. مگس دور و دور قیامت می‌کند. (دوایی: باغ ۸۵: نجفی ۱۱۰۷)

قیچی qeyçi

۱. قیچی کردن: قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها): زن انگار سیخ داغ تو تنش فرو می‌کنند. بعد یک دفعه انگار صدایش را قیچی کردند و دوباره همه چیز برگشت به حال اول. (← میرصادقی^۱ ۶۸) ۲. تکه تکه کردن: الآن است که بریزند این جا همه مان را قیچی کنند. (← میرصادقی^۱ ۱۰۱) ۳. جدا شدن قسمت عقبی و بارکش تریلی از اسب آن به علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سرپیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادن این قسمت از اسب.

قیید qeyd ۱. افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر: یادداشت: با قید این شرط در قرارداد موافقم. ۲. آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای‌بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعده اجتماعی، و تشریفات: رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف: تشریفات ملوکانه [بود]. (طالبوف^۲ ۹۰) ۳. حبس؛ زندان؛ بند. ۴. در این معنا معمولاً به صورت مشبّه به به کار می‌رود: من ناچار به قید اسارت او در افتادم. (قاضی ۴۳۵) ۵. در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۸) ۶. کسر بودجه... برای مملکت درست نشد تا... ملت ایران... همیشه در قید بندگی و اسارت بماند. (مصدق ۲۷۹) ۷. او را... از قید و آس طبیعت... آزاد کند. (خواججه نصیر ۱۸۹)

۱. قید چیزی (کسی) را زدن صرف نظر کردن از آن (او): این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند. (دریابندری ۴۲۳) ۲. قید تحصیل بچه‌ها را بزنم؟ (← شاهانی ۳۷) ۳. کسی که هشت تا بچه خودش را زیر پایش گذاشته، قیدشان را زده نمی‌آید بچه‌های هوو را نگه‌داری بکند. (← شهری ۴۹۴)

۱. قید کردن: گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن: قید کرده بود که منظر کاغذ من باشید. (هدایت^۱ ۱۲۶) ۲. رنگ و سالی را در کاغذ قید بکن و زود بفروست. (نظام‌السلطنه ۳۹/۲) ۳. شرط کردن؛ پیمان بستن: با شوهرم قید کردم که...

۱. قید و بند محدودیت؛ وابستگی: قلندران بی‌نام‌نوشانی می‌باشند... خود را از هر قید و بند رها ساخته [اند]. (شهری^۱ ۴۳۹) ۲. همان‌طور در ادبیات و زبان هم نباید قید و بندی در لغات و استعارات درکار باشد. (مستوفی ۴۹۶/۳)

۱. قید و شرط الزام و پای‌بندی به امری: همه گونه اشخاص بدون هیچ قید و شرط به منزل من می‌آمدند. (مستوفی ۲۰۳/۳)

۱. با (به) قید چیزی ۲. با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن: اقامت و رفتن آنها را با قید تاریخ روز و ساعت ثبت کنند. (مستوفی ۴۸۵/۲) ۳. به شرط آن؛ مشروط به آن: با قید ضمانت آزادشان کردند. (محمود^۲ ۳۱۰)

۱. به قید آوردن (قد). اسیر کردن؛ در دام انداختن: لشکریان... اسیران به قید آورده [بودند]. (صاحب‌دیوان: از صیانت‌ها ۵۹/۱)

۱. در قید چیزی بودن نسبت به آن احساس مسئولیت کردن؛ مقید بودن به آن: معلوم شده که زنی مرده در آن جا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسل‌خانه بسازد. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲)

۱. در قید حیات بودن زنده بودن: پدر من در قید حیات است. حقاً این خواستگاری باید از طرف او صورت بگیرد. (قاضی ۲۳۲)

قیراط qirāt

۱. قیراط قیراط کم‌کم؛ اندک اندک: تجار... به

پنهان داشتن گندم‌های خود و قیراط‌قیراط بیرون دادن آن، کار نان را مختل می‌نمودند. (مستوفی ۳۶۶/۲)
قیرائندود qir-a('a)ndud بسیار سیاه و تاریک: آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود. (هدایت^۱ ۸۰)

قیطانی qeytān-i باریک؛ نازک: لب‌های قیطانی و باریکش قرمز بود. (میرصادقی^۶ ۲۱۲) ◦ زرین‌کلاه... چشم‌های درشت ابروهای قیطانی... گونه‌های تورفته داشت. (هدایت^۱ ۴۷)

قیف qif

◦ **قیف آمدن** (گرفتن) تکبر کردن و افاده فروختن: قیف می‌آید، اوضاع زندگی‌شان آن‌طورها نیست که نشان می‌دهد. ◦ تازگی‌ها برای ما قیف گرفته! **قیمت** qeymat

◦ **قیمت چیزی را شکستن** پایین آوردن ارزش آن؛ ارزان کردن آن: عرضه زیاد، قیمت کالا را می‌شکند.
 ◦ **قیمت خود را شکستن** (قد). خود را بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن: قیمت خود به ملامی و مناهی مشکن / گرت ایمان درست است به روز موعود. (سعدی^۳ ۷۹۳)

◦ **[به] قیمت خون بابا (پدر) بسیار گران:** دخترها صحبت‌کنان از مغازه بیرون آمدند. یکی‌شان گفت: قیمت خون بابایش می‌دهد. (← میرصادقی^۶ ۱۲۴) ◦ دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد. (آل‌احمد^۹ ۹)

◦ **از قیمت افتادن** ۱. ارزان شدن: جنگ‌های بین‌الملل... پیش آمد و اسکناس روسی از قیمت افتاد. (مستوفی ۱۳۶/۲) ۲. بی‌ارزش شدن؛ خوار شدن: ز اخوان راضی‌ام تا دیدم انصاف خریداران/ گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن. (صائب^۱ ۳۰۷)

◦ **به قیمت جان کسی تمام شدن** باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن: در این سن، یک هیجان تند ممکن است به قیمت جان آدم تمام شود. (پزشک‌زاد ۲۳۳) ◦ یقین داشتم که به قیمت جانش تمام خواهد شد. (جمال‌زاده^۸ ۸۵)

◦ **به قیمت چیزی در قبال از دست دادن آن:** خانه را خریدم اما چه؟ به قیمت سلامتی خودم. ◦ این سریاز درست شد اما به قیمت زندگانی من. (علوی^۲ ۸۱)

◦ **به هر قیمت (قیمتی) بودن (شدن، تمام شدن)** باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن: قطع رابطه با ایران قابل تحمل نیست و باید به هر قیمتی که تمام شود، از آن احتراز نمود. (مصدق ۱۸۹) ◦ برای جبرانش حاضریم به هر قیمتی است برای شما طبیعی پیدا کنم. (مسعود ۱۹)

قیمه qeyme

◦ **قیمه [و] قورمه شدن** تکه تکه شدن؛ لت و پار شدن: عده‌ای ژاندارم عصبانی... به توسط نشون روس تزاری قیمه و قورمه شده بودند. (مستوفی ۱۵۴/۳)

◦ **قیمه [و] قورمه کردن** تکه تکه کردن؛ لت و پار کردن: حساب هردو تاشان را می‌رسم، قیمه و قورمه‌شان می‌کنم. (← میرصادقی^{۱۱} ۱۰)

◦ **قیمه قیمه شدن** تکه تکه شدن؛ لت و پار شدن: از سرنشینان اتومبیلی حرف می‌زند که لابه‌لای آهن‌پاره‌های اتومبیل قیمه قیمه شده‌اند. (محمود^۲ ۶۰) ◦ زیرپیرهنش قیمه قیمه شده [است]. (شاملو ۲۲۹)

◦ **قیمه قیمه کردن** تکه تکه کردن؛ لت و پار کردن: مهدی را برای چندتا اعلامیه قیمه قیمه‌اش کرده‌اند. (← میرصادقی^۱ ۱۰۰) ◦ واسه یک کار نکرده و دوتا کلمه حرف حساب بدیخت را قیمه قیمه می‌کنند. (← شهری^۱ ۱۳۰)

ک

کابوس *kābus* فکر و خیال بد و ناراحت کننده: نوشتن یک داستان، شکل دادن به کابوس فردی است. (گلشیری^۱ ۱۴) ○ کابوس عجز و ضعف مستولی... گشت. (جوینی^۲ ۱۳۰)

کاخ‌نشین *kāx-nešin* ثروت مند: کاخ‌نشینان از زندگی ضعیف‌تر ندارند. ○ به جامهٔ باتوان کاخ‌نشین جلوه کرده‌است. (قاضی ۷۸۷)

کادر *kādr* محدوده: به‌هرحال از کادر نوعیت انسان بیرون نیست. (مطهری^۳ ۴۳)

کار *kār* ۱. آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر: این تابلو کار رامیراند است. ○ تو تا به‌حال نمونهٔ کارهای این شرکت را دیده‌ای؟ ○ اصل عمارات میان‌قلعه از کارهای انگلیسان است. (حاج‌سیاح^۴ ۳۰۹۲) ۲. قطعه یا وسیله‌ای که درحال تولید است یا بخشی از ساختمان که درحال ساخت است: سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کشند. ○ هنوز سنگ‌های سینهٔ کار نصب نشده تا بفهمیم چه‌طور از آب درمی‌آید. ○ راستی... کار تازه چه دردست داری؟ (هدایت^۵ ۱۶) ○ چون استاد گفت: شانه محکم بر کار زن! شانه محکم باید زد. (احمدجام^۶ ۱۴۵) ۳. وابستگی؛ ارتباط: کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند. ○ هر سرموی مرا با تو هزاران کار است / ... (حافظ^۷ ۱۵) ۴. هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. ۵. (قد.) جنگ؛ کارزار: من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ / پیش لشکر خویشان کرده سپر هنگام کار.

(فرخی^۱ ۵۶) ○ چو بهرام جنگی به‌هنگام کار / نیند کس اندر جهان یک سوار. (فردوسی^۳ ۲۲۲۴) ع. (قد.) مرگ: کار پیغمبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیک می‌دانم. (مجمل‌التواریخ و القصص: معین)

کار آب (قد.) شراب‌خواری: وقتی به کار آب می‌نشست، گاه چندین روز در این کار صرف می‌کرد. (زرین‌کوب^۱ ۴۹) ○ پس پس ای دل ز کار آب که عقل / هست از آب کار او بیزار. (خاقانی ۱۹۷)

کار آب کردن (قد.) شراب خوردن: صبحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی / که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم. (خاقانی ۶۳۶)

کار آمدن از [دست] کسی توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او: قدرت حیاتی را از دست داده و دیگر این کار از او نمی‌آید. (اقبال^۱ ۶/۵ و ۴/۷) ○ ای که دست می‌رسد کاری بکن / پیش از آن که تو نیاید هیچ کار. (سعدی^۳ ۷۲۴) ○ از من این کار به‌هیچ‌حال نیاید. (بیهقی^۱ ۱۸۳)

کار آن دارد (قد.) اصل کار آن است؛ مهم آن است: الهی! همه عالم تو را می‌خواهند، کار آن دارد که تا تو که را خواهی. (مبیدی^۱ ۵۱۸/۸)

کار از آن (این، اینها) گذشتن پیش آمدن وضع ناگوار و بد: چون نجم دیده‌کار از آن گذشت، با هزار اصفهانی و بقیه قزل‌باش خود به میدان آمد. (عالم‌آرای صغوی ۳۸۵)

پیشاد. (انوری^۱ ۷۹۵) ○ این مرد را کاری افتاد که می‌آید.
(نصرالله‌منشی ۱۵۸)

■ **کار افتادن (اوفتادن) با کسی (چیزی) (قد).**
سروکار پیدا کردن با او (آن): که ما را کار با این
اوفتادست / چه جوهر چه خزانه جمله باد است. (عطار:
اسرارنامه ۵۵)

○ **کار برآمدن (قد).** حاصل شدن مقصود: کسی
را که بی تو کارش برآید مترسان. (خواجہ عبدالله^۲ ۵۰۴)
○ اگر ضعیف گردند و بی‌گوش، کار برنیايد، گوشت کبک
به کار دارند. (اخوینی ۴۵۶)

● **کار بردن** ۱. نیاز به سعی و صرف وقت
داشتن؛ زمان بردن: چه قدر کار می‌برد این صفحات
را برایم تایپ کنی؟ ○ راضی کردن دخترها و آن
پدر بزرگشان دو ماهی کار برد. (گلشیری^۱ ۹۸) ۲.
(قد). نظم و ترتیب دادن به کارها: گنج‌خانه و عیال و
سپاه که آنجا بماند، همه به وی سپرد تا کار همی‌برد.
(بلعمی: لغت‌نامه^۱)

● **کار بریدن** موانع را برطرف کردن و کار را
پیش بردن: ناظم... مرد عمل بود. کار می‌برید و پیش
می‌رفت. (آل‌احمد^۵ ۱۲۱)

● **کار بستن** ■ به کار بردن (م. ۱) →: دستور شاعر
صاحب‌دل آلمان، شیلر را... کار [می‌بندم. (جمال‌زاده^۷
ب) ○ روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار
بستم. (سعدی^۲ ۱۵۷)

■ **کار بسته (قد).** کاری که گره خورده و دچار
مشکل شده است: دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته
مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد. (حافظ^۱ ۹۹) ○ تو
گشاییم کار بسته و بس / تو نماییم ره نه دیگر کس.
(نظامی^۴ ۲۶۶)

■ **کار به آب دیدن (قد).** اعمال و اقدامات کسی
را با نظر مثبت دیدن؛ مورد قبول قرار دادن
کار: آیم این‌جا برفت، شادم از آنک / کارم آن‌جا به آب
دیدستند. (خاقانی ۸۷۸)

■ **کار به آخر آمدن (قد).** به پایان رسیدن عمر: با
ما پوشیده گفت: که من پیر شدم و کار به آخر آمده است.
(بیهقی^۱ ۸۰۰)

■ **کار از پیش بردن عملی را به خوبی انجام دادن**
و نتیجه مطلوب گرفتن: هیچ‌کس از آدمی‌زادگان
نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد. (نقیسی
۲۵۰) ○ سلطان حمید میرزا... کاری از پیش نبرد.
(نظام‌السلطنه ۲/۴۱۷) ○ ای بسا فیلسوف کارآگاه / که به
مردی ببرد کار از پیش. (ابن‌یمین ۴۳۶)

■ **کار از پیش رفتن** به خوبی انجام شدن عملی و
نتیجه مطلوب گرفتن: هر چند ز ما هیچ‌کسان کار
نیايد / کاری که به همت زود از پیش، خبر کن. (صائب^۱
۳۱۲۱)

■ **کار از خرک در رفتن** اوضاع نابه‌سامان و
به هم ریخته شدن: این شده که کار از خرک در رفت.
■ **کار از دست رفتن (شدن) (قد).** اختیار امور
از دست رفتن؛ زیان و خسران پیش آمدن:
بی‌چاره تن من که ز غم جانش برآمد / از دست بشد
کارش و از پای درآمد. (مسعود سعد^۱ ۱۶۴) ○ اندیشیدم
که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشم و
کشته و کار از دست بشده. (بیهقی^۱ ۲۱۶)

■ **کار از کار گذاشتن** سپری شدن زمان مناسب
برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و
کوشش: یک وقت خبر می‌شوند که مرض عفونی شده
و چرک وارد خونس شده و کار از کار گذشته است. (→
میرصادقی^۱ ۸۷) ○ کار از کار گذشته بود و آنچه را نباید
بفهمند، فهمیده بودند. (آل‌احمد^۳ ۱۹۷) ○ زانوهای
ماه‌نوش سست شده، روی زمین می‌نشیند و کار از کار
گذشته است. (مسعود ۱۲۳)

■ **کار از (بر) کسی رفتن (قد).** جریان امور
به وسیله او سر و سامان یافتن؛ حل و فصل شدن
کار به وسیله او: کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه /
کیناص می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۱) ○
بونصر... به دیوان رسالت نمی‌نشست و ظاهر می‌بود به
دیوان و کار بر وی می‌رفت. (بیهقی^۱ ۷۳)

■ **کار از [دست] کسی ساخته بودن** ■ کاری از
کسی ساخته بودن →.

● **کار افتادن (قد).** اتفاقی افتادن؛ کاری پیش
آمدن: مسلمانان مرا معذور دارید / دلم را ناگهان کاری

کار ما در دادگستری بیخ پیدا کرد. آخر سر هم هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم.

■ **کار تمام بودن** ۱. اوضاع بروفق مراد بودن: زن جماعت مگر از آدم چه می‌خواهد؟ همین‌که بتوانی خرج و مخارجش را تمام و کمال پردازی... کار تمام است. (حاجی‌زاده: خاله مرگردان چشم‌ها ۱۷: نجفی ۱۱۱۱) ۲. وخیم بودن اوضاع: دیگر کار تمام است، امیدی به بهبود اوضاع نیست. ○ باخودم گفتم: دیگر کار تمام است، فردا سینه درد سختی خواهم گرفت. (هدایت ۱۸۴)

■ **کارت (کارش، ...) نباشد** ۱. دخالت نکن (نکنند، ...)، یا خیالت (خیالش، ...) راحت باشد: تو بگو، کارت نباشد. (مخملیاف ۱۳۶) ○ بیا کارت را به دست من بده و دیگر کارت نباشد. (جمال‌زاده ۱۱۳۶) ۲. کاری نکن (نکنند، ...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد، ...)؛ کمال پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ منوچهر گفت: تو دنبال من بیا کارت نباشد. (میرصادقی ۷۴۶) ○ درویش... گفتش: این سبب را بگیر... نصفش را خودت بخور، نصفش را بده عیالت، دیگر کارت نباشد. (آل‌احمد ۱۰۹)

■ **کار قشنگ شدن** (قد). سخت و ناجور شدن وضع؛ بحرانی شدن وضع: اما چون کارش تنگ شد... مرا به کنکاش خولست. (میرزا حبیب ۲۶۶) ○ اگر کار تنگ شود. اکنون علاج مخاطره شود و لکن بیاید کردن این علاج. (اخوینی ۳۰۹)

■ **کار چاق کردن** واسطه کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن: تو عادت کردی همیشه از کار چاق کردن پول درآوری.

■ **کار چون زر شدن** (گشتن) (قد). رونق یافتن کار و بار کسی: گفتم از زر کار من چون زر شود، غافل که چرخ / چون گل رعنا مرا از کلسه زر خون دهد. (صائب ۱۳۳۶) ○ اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی / ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت. (سعدی ۳۹۹)

■ **کار چون زر کردن** (ساختن) (قد). ۱. به وجه عالی آن را سامان دادن: ز ما هر یکی را توانگر کنی / به زر کار ما هر دو چون زر کنی. (نظامی ۲۰۶) ۲. آن را به بهترین وجهی انجام دادن: آخر آن کار را

■ **کار به امر یا عملی کشیدن** (رسیدن) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن: البته جوان از خانواده متفدنی نبود، وگرنه کار به مجازات نمی‌کشید. (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ○ به تدریج کارش به سیح و جادو کشید. (مینوی ۲۷۳) ○ روی بیوش ای قمر خانگی / تا نکشد کار به دیوانگی. (سعدی ۶۰۶)

■ **کار به جان آوردن** (ساختن) (قد). از جان خود مایه گذاشتن در امری: کار آوردم به جان در عشق یار / گویا جاتم نمی‌آید به کار. (عطار ۱۶۷) ○ کار مېهرش تا به جان می‌ساخت او / تا که جان در راه مېهرش باخت او. (عطار ۱۰۶۶)

■ **کار به جان (به جان کسی)** (رسیدن) (قد). به ستوه آمدن (او): خدا آگاه است کار به جان و کار به استخوان رسیده... طاقت نمانده ما را. (حاج سیاح ۳۳۵) ○ شخصی به هزار غم گرفتارم / در هر نفسی به جان رسد کارم. (مسعود سعد ۴۷۲) ○ تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت / تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به جان. (فرخی ۲۷۷)

■ **کار به جای (جاهای) باریک (نازک) رسیدن** (کشیدن) به مرحله حساس و بحرانی رسیدن جریان امری: اول سرما خوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم‌کم کار به جاهای باریک کشید. (آل‌احمد ۱۶۹) ○ همین‌که من دیدم کار به جای نازک کشیده، از اتاق بیرون آمدم. (هدایت ۶۲) ○ سوسپالیست‌ها... بی‌میل نبودند که مدرس را آرام کنند تا کار به جاهای نازک‌تری نکشد. (مستوفی ۶۰۴/۳)

■ **کار به بدست کسی افتادن** کنترل امور و کارها برعهده او قرار گرفتن: کار به دست میرزا آقاخان افتاد. (مستوفی ۸۹/۱)

■ **کار به کار کسی نداشتن** کاری به کار کسی نداشتن → نمی‌خواهم عادت کنم یا یک چایی بلندم کنند. کار به کار دخترهای دیگر ندارم. (میرصادقی ۲۰۱)

■ **کار بی توییتی کردن** ریدن یا شاشیدن: مرغ باعث زحمت است... توی سفره غذا وقت و بوی وقت کار بی تریبی می‌کند. (فرهنگ معاصر ۲۸۶)

■ **کار بیخ پیدا کردن** با مشکل مواجه شدن آن:

چون زر بساخت. (نظامی عروضی ۸۳)

■ **کارِ حضرت فیل** بسیار مشکل: حس کردم که اگر خواب به چشم بیاید، دیگر بیدار شدن کار حضرت فیل خواهد بود. (جمالزاده ۱۰۲) ○ با خانم چانه زدن کار حضرت فیل بود. (میرزا حبیب ۲۶۹)

○ **کار خاستن** (قد). اتفاق افتادن امری؛ گرفتاری پیش آمدن: در کار کودکی مبتلا شده، وی را به وی متمم کردند و مهجور کردند و کارها خاست و وقت‌های وی همه درشورید. (خواجهم عبدالله ۵۲۵)

■ **کارِ خود (خویش) را کردن** تأثیرِ خود را گذاشتن: سرما و یخ‌بندان کار خودش را کرده بود. (محمود ۱۰۶) ○ سوز پاییزه... کار خودش را کرده بود و سینه من دوباره خراب شده بود. (آل احمد ۱۶۸) ○ .../ آخر چون ناقص ما کرد کار خویش. (صائب ۲۳۹)

■ **کارِ خیر امر خیر؛ ازدواج:** از کار خیر چه خیر؟ ○ کار خیری در میان است که این قدر سرتان شلوغ شده است؟

● **کار داشتن** ۱. نیازمند تلاش یا صرف وقت بودن: حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شوم. ○ آب رودخانه یک هفته تمام بالا آمده است، پایین نشستش یک ماه کار دارد. (شاملو ۱۴۳) ۲. (قد). مهم بودن؛ اهمیت داشتن: درگذر از فضل و از چلندی و فن/ کار خدمت دارد و خلقِ حَسَن. (مولوی ۱۴۴/۳)

● **کار در پیوستن** (قد). روبه‌راه شدن جریان امور: شد جهان بی او حجابی آشکار/ پس ز نورالتور دریوست کار. (عطار ۲۳۲)

■ **کار در حساب گرفتن** (قد). اهمیت امری را دریافتن: باید که اثر اعزاز... ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند. (نجم‌رازی ۸۵)

■ **کار در کار افتادن** (قد). پی‌درپی یا هم‌زمان پدید آمدن مشکلات: تا نیفتد کار در کار ای‌پسر/ کی ز کار افتادگی یابی خبر؟ (عطار ۲۸۴)

■ **کار در گره افتادن** (قد). مشکلات و موانع پیش آمدن: کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم/ عقدۀ مشکل ما سببۀ صددانۀ ماست. (صائب ۷۱۳)

■ **کار دستِ خود دادن** خود را در مخمصه انداختن: دیدی زن، چه کاری کردی؟ چه کاری دست خود دادی؟ (الاهی: شکوفایی ۷۷) ○ شما اصلاً دخالت نکند و گرنه شریک جرم او می‌شوید و کار دست خودتان می‌دهید. (← میرصادقی ۵۳)

■ **کار دستِ کسی دادن** او را دچار مشکل و دردسر ساختن: اگر یسرش بزند فرار کند، آخر کار دستان می‌دهد. (حاج سیدجواد ۱۵۵)

■ **کارِ دل تمام شدن** (قد). به‌آرزو رسیدن آن: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد/ بسوختم در این آرزوی خام و نشد. (حافظ ۱۱۴)

■ **کار را از این (آن، اینها) گذراندن** امری را از حد متعارف بالاتر بردن: درد وطن کار را از اینها گذرانده. (جمالزاده ۱۸)

■ **کار را بر کسی تنگ گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن: لشکر خویش به جنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را بر ایشان تنگ گرفت. (هدایت ۲۲) ○ قشون عین‌الدوله کار را بر آنها خیلی تنگ گرفته و ورود خواربار را... جلوگیری کرده. (مستوفی ۲۷۶/۲)

■ **کار را به جای باریک (نازک) رساندن (کشاندن)** باعث کشیده شدن امری به مرحله حساس و بحرانی شدن: خیال دلشید به وسیله کنفرانس... کار را به جاهای نازک‌تر برسانید. (مستوفی ۶۲/۳)

■ **کار را تمام کردن** معامله یا قراری را به مرحله عمل درآوردن: من حاضرم صیغه شما بشوم. فردا بیاید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی ۸۷)

■ **کار را خواباندن** آن را تعطیل کردن: چند روز است که کار را خوابانده‌ایم.

■ **کار را لنگ کردن** در جریان آن وقفه ایجاد کردن: به کله هیچ کدامشان نمی‌زد که دست‌به‌یکی کنند و کار مدرسه را... لنگ کنند. (آل احمد ۸۲)

○ **کار راندن** (قد). آن را پیش بردن: آن را فیصله دادن: ای آن‌که چنان‌که مصلحت می‌دانی/ کارِ که و مه به مصلحت می‌رانی. (عطار ۱۳) ○ چون بار بگسست،

از دست دادن کارش؛ بی کار شدن او: چو بینند
کارش زدست افتاد/ همه عالمش پای بر سر نهند.
(سعدی ۷۲)

■ **کار کسی از سکه افتادن** کسب و کار او بی رونق
شدن: از وقتی که این فروشگاه کش ماشینی را سر
خیابان باز کردند، کار ما از سکه افتاد. (← میرصادقی ۳
۲۷۸)

■ **کار کسی (چیزی) بالا گرفتن وضع و حال او**
(آن) بهتر شدن؛ کار و کسب او (آن) رونق
یافتن: چون داماد حاج دیباغم کارم بالا بگیرد و بشوم
یک دیباغ کل. (میرصادقی ۲۳۳) ○ دکانی در خیابان
استامبول می گیرد... و تا سر سال چنان کارش بالا می گیرد
که خانه شخصی می خرد. (شهری ۲۴۷/۲) ○ گر سرو
همه جهان به آزادی خورد/ بی قد تو کار سرو بالا
نگرفت. (عطار ۱۹۱) ○ کار من بالا نمی گیرد در این
شیب بالا/ در مضیق حادثاتم بسته بند عنا. (خاقانی ۲)
■ **کار کسی بودن** از عهده امری برآمدن او: این
درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هرکسی نیست.
(جمالزاده ۶۵) ○ مدعی بیامد و گفت: کار من است و
ترکیب آن من دادم. (نصرت الله منشی ۱۴۶)

■ **کار کسی به جایی افتادن** به آن جا رفتن او: اگر
کارت به این خیابان افتاد، سری هم به ما بزن.
■ **کار کسی به جایی (چیزی) رسیدن** (کشیدن)
سرانجام کار یا وضعیت او به مرحله خاصی
(معمولاً خطرناک) رسیدن: ببین کار این مملکت به
کجا دارد می کشد. (← دریابندری ۶۴) ○ از قرط کم
خوابیدن و زیاد خواندن مغزش خشک شد و کارش به
جایی رسید که عقلش را از دست داد. (قاضی ۱۶)
■ **کار کسی به کسی افتادن** محتاج شدنش به او:
حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی
رفته است.

■ **کار کسی بیخ پیدا کردن** برای او مشکل یا
مانعی به وجود آمدن: پسر یک تاجر بزرگ... کارش
بیخ پیدا کرده. (معروفی ۲۰۱) ○ باورم نمی شد... او را
بگذارد و به خانه عمه اش برود. فکر نمی کردم کارشان بیخ
پیدا کند. (میرصادقی ۶۷)

خواجه به دیوان آمد... و کار می راند چنان که او دانستی
راند. (بیهقی ۱۹۵)

■ **کار را یکسره کردن** به نتیجه مشخص
رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را
به صورت قطعی و نهایی به انجام رساندن: عصر
یک توک یا رتم خانه تیمسار و کار را باهاش یکسره
کردم. (← میرصادقی ۴۷) ○ با نفوذ سیاسی و اخلاقی
که... داشت، می توانست کار را یکسره کند. (علوی ۲۶)
○ **کار رفتن** (قد). ۱. به مقصود رسیدن: از سر
کوی تو هرکو به ملالت برود/ ترود کارش و آخر به
خجالت برود. (حافظ ۱۵۰) ۲. اتفاقات
شگفت انگیز روی دادن: یک سال شیخ ما در
نیشابور بود و مجلس می گفت و کارها می رفت.
(محمد بن منور ۷۵)

■ **کار روای دست کسی گذاشتن (مذاردن)** ■ **کار**
دست کسی دادن →: به خدا می ترسم اگر مصطفی
از گفت و گوی من و سید بو بیزد، مرده تریاکی را آن قدر
بزند که بمیرد و یک کار دیگر روی دستم بگذارد. (←
حجازی ۴۲۵) ○ بیضه اش از این همه فزاید که کشیده بود،
باد کرده و کار دیگری روی دست پدر و مادر خود
گذارده بود. (آل احمد ۵۹)

■ **کار روای غلتک افتادن** رفع شدن موانع کار
و پیش رفتن کار: الحمدلله با این وامی که گرتی
کارت روی غلتک افتاد. ○ کارش روی غلتک افتاد و
دیگر احتیاجی به ورود دست نداشت. (آل احمد ۲۷۳)
■ **کار سیاه کار** پر زحمت و کم درآمد: در تعمیرگاه
به کار سیاه مشغول است.

■ **کار شدن** صرف وقت شدن برای انجام کاری:
روی این گلدان یک ماه کار شده.

■ **کار فرادست خود دادن** (قد). ■ **کار دست**
خود دادن →: شیخ الاسلام گفت: هرکه بر این بیفزاید،
کاری فرادست خود دهد که به آن درمآند. (جامی ۴۲)
■ **کار کسی از برگ افتادن (اوفتادن)** (قد).
بی رونق شدن کار و بار او: عاقبت روزی بسی مرگ
او فتاد/ پیرزن را کار از برگ او فتاد. (عطار ۲۲۷)
■ **کار کسی از (ز) دست افتادن (اوفتادن)** (قد).

کارم بساز از کرم امروز ای کریم / هر چند کار ساز به جز
کردگار نیست. (سنایی ۹۲۲)

■ **کار کسی راست شدن** (قد.) کار یا وضعیت او
سامان یافتن: یا شیخ! کار این پیر بدین راست
می نشود. نظر می باید. از آن خود چیزی در کار این پیر
کن. (جمال الدین ابوروح ۵۳)

■ **کار کسی راه افتادن** خواسته او برآورده شدن؛
مشکل او حل شدن: کار من با شش ریال پول راه
می افتد. (دیانی ۱۴۲)

■ **کار کسی را یک سره کردن** ۱. درباره خواسته
او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن:
بالاخره کار ارباب رجوع را یک سره کردی. ۲. او را
کشتن: کار مخالفتش را سریع یک سره کرد. ۳. اگر
می خواستد سرم را زیر آب کنند... کانی بود در خانه ام را
بزنند و کارم را یک سره کنند. (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها
۸۶: نجفی ۱۱۱۷)

■ **کار کسی زار بودن** وضعیت او بد و ناجور
بودن: این زمین ها... اگر به دست این شخص بیفتد که
کارمان زار خواهد بود. (جمال زاده ۷۲۱۷)

■ **کار کسی ساخته بودن** ۱. حال و وضع او به
مرحله بدی رسیدن: دیگر دست رو شده و کارت
ساخته است. (ساعدی: شکوفای ۲۷۰) ۲. مردن او؛
کشته شدن او: اگر یک چنین سگی در لندن و
پترزبورگ پیدا شود... با یک گلوله کارش ساخته است.
(جمال زاده ۳۰۲۸)

■ **کار کسی سکه شدن** (بودن) رونق پیدا کردن
کسب و کار او یا بالا رفتن درآمد او: از وقتی به
خانه ما آمد، کارش روزی روزگه تر شد. (ساعدی
۲۱۲) ۲. رفت دویی، می گویند آنجا کارش
سکه است. (گلشیری ۵۰۱)

■ **کار کسی گذاشتن مشکل** او حل شدن؛ منظور
او برآورده شدن: با لطف شما کارم گذشت. خیلی
مشکرم.

■ **کار کسی گرفتن بهتر** شدن وضعیت او، به ویژه
از نظر شغلی، مالی، و مانند آنها: سرانجام کار
[محمود] گرفت. هرچاکه بیماری دردمند بود و مرض

■ **کار کسی تمام بودن** ۱. وخیم بودن اوضاع
او: از دیدن این پیش آمد بند دلش پاره شد و گفت: کار
من و همه مردم بی چاره یا بودن این قاضی تمام است.
(مهدی: دیوان بلخ ۳۵: نجفی ۱۱۱۶) ۲. مرگ او
مسلّم و حتمی بودن: شیشه قرص خواب را در
دهانش خالی کرد و اگر صاحب خانه اش او را به بیمارستان
نبرده بود، کارش تمام بود. (میرصادقی ۱۳۵۹)

■ **کار کسی حساب داشتن** رفتار او براساس نظم
و برنامه بودن: بی خودی مزاحم کسی نمی شوند،
بی خودی کسی را اذیت نمی کنند... کار آنها حساب دارد،
بچه بازی که نیست. (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۸۹:
نجفی ۱۱۱۶)

■ **کار کسی در آمدن دچار زحمت** یا گرفتاری
شدن او: یک وقت این چیزهایی که پوتان گتم جایی
درز نکند ها، اگر بویزند که ما چیزی پس دادیم، دوباره
کارمان درمی آید. (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۱۲۲:
نجفی ۱۱۱۷)

■ **کار کسی را از (ز) برون انداختن** (قد.) کار او را
بی رونق کردن: تو مرا در دام مرگ انداختی / کار من
جمله ز برون انداختی. (عطار ۶۷۱)

■ **کار کسی را تمام کردن** کشتن او: جلاد کار او را
تمام کرد. ۳. دوتا از مردها... از پس کتک خورده اند... با
التماس و زاری به سربازها می گویند: راحتمان کنید،
کارمان را تمام کنید. (شاملو ۱۸۹-۱۹۰)

■ **کار کسی را راه انداختن** مشکل او را حل
کردن؛ خواسته او را برآوردن: کار این جوان را راه
بیتداز. (آل احمد ۲۷۲) ۲. من همایش کار مردم را راه
انداختم. (هدایت ۷۳۳)

■ **کار کسی را ساختن** ۱. او را از پا درآوردن یا
برای او دردسر درست کردن: چند مأمور را
همانجا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشود،
بی تأمل کارشان را بسازند. (ساعدی: شکوفای ۲۷۱) ۲.
یک روز نباشی، دوزوکلک را می چپتد و کارت را
می سازند. (حجازی ۲۵۸) ۳. (قد.) حاجت او را
برآوردن: با شراب کهنه، زاهد ترش رویی می کند / کو
جوان مردی که سازد کار این بی پیر را؟ (صائب ۳۶۱)

■ **[حالا] کارای نداریم که...** بگذریم از این که...: حالا ما کار نداریم که این عقیده تمام زن‌ها نیست. (هدایت ۹۱)

■ **کاروبار وضع و حال:** اگر یک آدم استخوان‌داری بودیم، الآن کاروبارمان از این بهتر بود. (← گلایده‌ای ۴۶) ■ **کاروبار آنها...** بهتر خواهد بود. (عشقی ۱۱۷) ■ هرآن‌کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سیندی گو بر آتش نه که دارد کاروباری خوش. (حافظ ۱۹۵)

■ **کاروبار کسی چاق بودن رونق داشتن کسب و کار او:** کاروبارش چاق است، چند نفر برایش کار می‌کنند.

■ **کاروکیا (قد).** ۱. قدرت و شکوه: عشق آن بگزین که جمله اتبیا / یافتند از عشق او کاروکیا. (مولوی ۱۵/۱) ۲. سلطنت؛ فرمان‌روایی: طلب کردید که کارکیای ما را به شما تسلیم کنیم. (آسرای ۵۹)

■ **کاری از پیش نبودن** ۱. ناتوان بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن تلاش: آدم... اگر یک‌و‌ه‌ت‌ها باشد، کاری از پیش نمی‌برد، سرش می‌ریزند نیست و نابودش می‌کنند. (← شهری ۴۷۵) ۲. بی‌تأثیر بودن؛ بی‌فایده بودن: حرف‌هاش بی‌تأثیر بود. خواهش و درخواست‌هاش کاری از پیش نمی‌برد. (میرصادقی ۵۳۲)

■ **کاری از [دست] کسی ساخته بودن (برآمدن)** توانا بودن او بر رفع مشکلات و موانع: دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست. (علوی ۵۱۳)

■ **کاری از کسی سر زدن** از او به ظهور رسیدن آن؛ انجام گرفتن آن توسط او: هرگز از فرزندان آن خاندان... عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زند. (مینوی ۲۱۱۳) ■ **چون خطایی از تو سر زد در** پشیمانی گریز / ... (صائب ۵۰۴)

■ **کاری با (به) کسی نداشتن قصد آزار او را نداشتن:** بیا جلوتر! کاری بهت ندارم. ■ **بهشان گفت:** به خدا طلا و جواهر ندارم، توی کیفم پول دارم، همه‌اش را بردارید و کاری باهام نداشته باشید. (← میرصادقی ۳)

جان‌گاه زمینی داشت، به او رجوع می‌کرد. (نفیسی ۴۵۵)
○ باید خیلی چشم‌و‌گوش خود را باز کنند: تا بتواند از کسب خود بهره ببرد، والا کارش نمی‌گیرد. (مستوفی ۴/۲)

■ **کار کسی گره خوردن مشکل و گرفتاری پیدا کردن او:** ما یرو و فرتوت‌ها برای همین خوییم که وقتی کار شما جوان‌ها گره می‌خورد به‌سراغمان بیایید. (جمال‌زاده ۱۰۸)

■ **کار کسی گیر بودن دچار مشکل بودن او:** گفتیم: حضرت اقدس والا کار بنده گیر است. (مخبرالسلطنه ۱۹۰)

■ **کار کسی گیر کردن کار او دچار مشکل شدن:** کارم در یکی از ادارات گیر کرده‌است.

■ **کار گذاشتن تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ نصب کردن:** توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته‌بودند. (ترقی ۱۸۲) ■ **چند سالی است که در نوده آسیاب موتوری کار گذاشته‌اند.** (آل‌احمد ۴۰)

■ **کار گرفتن (قد).** گستاخی کردن: پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت - ... - سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت. (انوری ۹۵)

■ **کار گرفتن با کسی (قد).** مزاحم او شدن: ای سگان...! ننگه‌ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید؟ (جامی ۲۲۲۸)

■ **کار گشودن (قد).** ۱. ساخته بودن عملی: در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار / آبی از مژگان به‌دست شانه می‌ریزم ما. (صائب ۲۸۳) ۲. برآورده شدن حاجت یا آرزویی: عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری / ز آن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی ۵۹۴)

■ **کار گیل کاری که دل‌خواه و مطابق میل نباشد؛ کار پر زحمت و کم‌نتیجه:** استساخ که کار نیست، کلر گیل است.

■ **کار ماشینی کاری که بدون تفکر و معمولاً به‌صورت تکراری انجام می‌شود:** همه کارهای ما، ماشینی است از مغز و فکر استفاده نمی‌کنیم.

(۳۲۸)

■ کاری به چیزی نداشتن ۱. توجه نداشتن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: فعلاً کاری به کم‌وزیاد بودن پولش نداشته باش. ۵ تاریخ هرگز به نیت اشخاص کاری ندارد. (مطهری ۵/۲۷۳) ۲. دخالت نکردن در آن: قرار گذاشتیم هیچ کاری به این‌چور کارها نداشته باشیم. (دریابندری ۲۸۴^۳)

■ کاری به کار کسی نداشتن ۱. در کار او دخالت یا اظهارنظر نکردن: زن‌ومرد هردو تا صبح زود پی رزق‌و‌روزی از خانه بیرون می‌روند، شب برمی‌گردند و کاری هم به کار من ندارند. (← شهری ۱/۲۵) ۲. دزدها تم امنیه‌ها را دیده‌بودند که کاری به کارشان نداشته‌باشند. (مینوی ۱/۱۵۶) ۳. مزاحم او نشدن: کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی‌یکی پایین می‌رود. (دیانی ۹) ۴. او در همان حال که محله... را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهریانی رفتار می‌کرد. (هدایت ۵/۴۶) ۳. با او رابطه نداشتن: بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد. (گلشیری ۱/۱۰۰) ۴. اعتنایی به او نداشتن؛ به او اهمیت ندادن: ما مردم فقط به فکر خودمان هستیم و به فکر منافع خودمان. تا خطری متوجهمان نشده اصلاً کاری به کار دیگران نداریم و دودستی چسبیده‌ایم به زندگی خودمان. (← میرصادقی ۲۷۴^۳)

■ کاریش نمی‌شود کرد چاره‌ای نیست و باید آن را قبول کرد: سر تا پایم عیب و نقص است. خدا خواسته، کاریش نمی‌شود کرد. (← شهری ۱/۴۹۵)

■ کاری کردن مرتکب خطایی شدن: صبح تا حالا من را این‌جا نگه داشته‌اید و از کار و زندگی انداخته‌اید. اگر کاری کرده‌بودم، می‌گفتم. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۱۳: نجفی ۱۱۲۱)

■ کاری... کردن (کاریم کرد، کاریت کرد، ...) ۱. مجازات یا اذیت کردن: خوب پیدا است که کار کار همان قلندر بوده، هیچ کاریش نکردید؟ (آل‌احمد ۱/۱۰۷) ۲. دست‌کاری کردن؛ دست زدن: چه کارش کردی را دیو خراب شد؟ من کاریش نکردم.

■ کار یک روز و دو روز نبودن همیشگی و برقرار بودن امری؛ دائمی بودن عملی: یکی از کارهای روزانه... مادر شوهرها چغلی کردن از عروس به پسرشان بود... این چغلی‌ها تمامی نداشت و کار یک روز و دو روز نبود. (کتیابی ۲۲۸-۲۲۹)

■ کار یک شاهی [و] صنار نبودن مبلغی زیاد در میان بودن: اگر آنها اختلاف حساب پیدا کنند، چه خواهند کرد؟ کار اختلاف حساب آنها که کار یک شاهی صنار نیست. (← آل‌احمد ۱/۱۶۸)

■ کاری نداشتن ۱. بسیار آسان بودن: ما نمی‌دانستیم که ازمان چه می‌خواهند، وگرنه تهیه کردن یک وکالت‌نامه کاری نداشت. (آل‌احمد ۱/۱۲۰) ۲. اهمیت ندادن؛ مداخله نکردن: شما کاری نداشته‌باشید، بگذارید خود من دست‌بندش می‌کنم. (← شهری ۱/۴۰۷)

■ کاری... نداشتن (کاریم نداشت، کاریت نداشت، ...) قصد مجازات یا اذیت کردن نداشتن: خودم باید تکلیف تو را روشن کنم. اما امشب کاریت ندارم. یا شو‌گور مرگت بیا بخواب. (پزشک‌زاد ۷۴)

■ ازکار افتادن ۱. بر اثر فرسودگی یا خرابی، توانایی کار کردن را ازدست دادن: ساعت غلط خواهد شد یا ازکار خواهد افتاد. (مینوی ۳/۲۳۸) ۵. چون حواس‌های تو ازکار بیفتد در بینایی و در گویایی... همه بر تو بسته گردد. (عنصر‌المعالی ۱/۶۰) ۲. پیر و فرسوده شدن: کم‌کم مفنگی و پوسیده خواهد شد و ازکار خواهد افتاد. (آل‌احمد ۴/۱۵۷) ۵. درمان بزرگ در تهران مرده و ازکار افتاده. (حاج‌سیاح ۱/۲۸۶)

■ ازکار بردن (قد). ۱. باطل کردن؛ بلااستفاده کردن؛ ازکار انداختن: عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببرد/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۳۶/۱) نیست دون‌القلین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش ازکار برد. (مولوی ۱/۴۳۲) ۲. مأیوس کردن؛ ازرو بردن: زاغ را این صفا و خشم شیر ازکار نبرد. (بخاری ۱۱۱)

■ ازکار برکنار کردن کسی او را از سِمَت خود

■ از کار و زندگی انداختن مانع رسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره شدن؛ بهانه گیری های این بچه امروز من را از کار و زندگی انداخت.

■ از کسی (چیزی) کار کشیدن او (آن) را بسیار به تلاش و فعالیت واداشتن؛ از ماشینش خیلی کار می کشید. ○ هی هندوانه گذاشت زیر بغلت و از تو کار کشید. (← کریم زاده؛ شکوفای ۳۸۲) ○ به نرگس توصیه کرده از من کار بکشد تا با تنی خسته به رخت خواب بروم. (← محمدعلی ۶۶)

■ با کسی بر کار بودن (قد.) با او برابری کردن و از عهده او برآمدن؛ اگرچه افواج تاتار چون خط پرگار بدو محیط شده بودند، با او بر کار نبودند. (زیدری ۷۲)

■ بر کار داشتن (قد.) ۱. به انجام دادن عملی ترغیب کردن؛ والی نو چون با آن والی کهنه معزول مشورت کند، بر کارهایش دارد که هم چون خودش معزول کند. (مولوی ۸۵) ۲. وادار کردن؛ هوای نفس را در زیر پای نیاوردند و... او را به خدمتکاری بر کار نداشتند. (نجم رازی ۵۲۴ ح)

■ بر کار نشان دادن (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن؛ مناسب صفات خداوندی آینه ها بر کار می نشانند که هریک مظهر صفتی بود. (نجم رازی ۷۲)

■ بر کار نهادن (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن؛ در هر آینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند... دیده جمال بین می نهادند. (نجم رازی ۷۳)

■ به کار (قد.) ۱. متداول؛ معمول؛ مستعمل؛ این اصطلاح درباره حیوان... بیشتر به کار است. (مستوفی ۲۶۶/۳ ح) ۲. لازم؛ ضروری؛ سمک برخاست و آنچه به کار بود برگرفت. (ارجانی؛ سمک عیار ۹۳/۱؛ لغت نامه) ۳. شایسته؛ لایق؛ مناسب؛ چشم از برای روی عزیزان بُود به کار/ یعقوب را به دیده بینا چه حاجت است؟ (صائب ۹۲۱) ○ دست او جود را به کارتر است/ زآن که تاری چراغ را روغن. (فرخی ۳۲۲)

■ به کار آمدن به درد خوردن؛ مفید بودن؛ نامه و پیام آن گاه به کار می آید که میان دو تن فاصله ای باشد. (خانلری ۲۸۷) ○ عاشق دیوانه سرمست را/ پند خردمند

عزل کردن؛ اگر سلطان و وزیری را می خواستند منتزع و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می کردند. (شهری ۲۴۲/۲) ○ ارتباط بی اثرم با بعضی از مخالفین، امین السلطان اتابک اعظم سبب شده بود... مرا از کار برکنار کند. ولی نکرد. (مصدق ۵۴)

■ از کار درآمدن ← آب ■ از آب درآمدن؛ خمیر را خوب ورز بدهد که نان خوب از کار در بیاید. (مستوفی ۴۰۰/۲) ○ اگر... ما را تغییر نداده بودند... تا این درجه...

بی مصرف از کار در نمی آمدم. (مسعود ۷۸)

■ از کار در آوردن ← آب ■ از آب در آوردن؛ بیش از سه چهار زن و مرد... نبودند که بتوانند گیوه های ظریف... از کار در آورند. (اسلامی ندوشن ۳۶) ○ خود این حکایت را در حد خود بسیار شیرین از کار در آورده است. (دریابندری ۲۱)

■ از کار رفتن (قد.) ■ از کار افتادن (م. ۱) →: حواس دراکه و حافظه بالمره از کار رفته اند. (شوشتری ۴۵۷) ○ صورت یوسف، نادیده صفت می گردیم/ چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت. (سعدی ۴۰۱) ○ ساعتی دراز... دست و پای اگرچه از کار رفته بود باز جنبانیده... (زیدری ۸۷)

■ از کار شدن (قد.) ۱. خود را باختن و بد حال شدن؛ بازگشت و بگتم و یوسهل از کار بشد که سخت بددل مردی بود. (بیهقی ۸۲۳) ○ طشتی دید... عود تر در آن سوزان. چون بدید به دیوار باز افتاد، از کار بشد. (خواجہ عبدالله ۱۳۵) ۲. ■ از کار افتادن (م. ۱) →: گر در وصف زبانت از کار بشد/ دانم که زبان بی زبان دانی. (عطار ۱۲)

■ از کار فرو ماندن (قد.) ■ از کار افتادن (م. ۱) →: اگر یک لحظه مدد آن فیض منقطع شود از دل، قالب از کار فرو ماند و حیات منقطع شود. (نجم رازی ۱۸۹)

■ از کار ماندن ■ از کار افتادن (م. ۱) →: هرگاه... دست و بازوی ما از کار می ماند، اندیشه... ما به میدان می آمد. (خانلری ۳۰۰)

■ از کار و زندگی افتادن نرسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره؛ تو با این برنامه های وقت گیر باعث شدی من از کار و زندگی ام بیفتم.

(میرصادقی ۳۳۵) طبیعت در همه کار استاد و زیر دست است... شیوه و فنی به کار خواهد زد. (جمال زاده ۱۹۸۳)

■ **به کار... زدن (به کارم زدم، به کارت بزن، ...)** برای رفع مشکل، مورد استفاده قرار دادن: یک پولی از مرحوم مادرم بهم رسید... می‌دهمش به تو به کارت بزن. (میرصادقی ۱۱۲۵)

■ **به کار کردن (قد.)** به کار بردن (م. ا). → وی هفده سال آهنگری می‌کرد هر روز به دیناری و ده درم و از آن چیزی خود را به کار نکردی و همه بدرویشان نفعه کردی. (خواجہ عبدالله ۴۱۸^۱)

■ **به کار کسی (چیزی) خوردن مناسب و** شایسته او (آن) بودن و مورد استفاده او (آن) قرار گرفتن: کتابی که به کار شاگردان فرنگی... بخورد می‌نویسد. (جمال زاده ۱۸۱۱) دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورد. (اقبال ۱۱۲) ■ **به کار کسی در بودن (قد.)** با او سروکار داشتن؛ به او مشغول بودن: دل جان همی سیارد و فریاد می‌کند/ کاخر به کار تو دزم ای دوست دست گیر. (سعدی ۵۲۳^۳)

■ **به کار کسی رسیدن به او کمک کردن:** ناظم دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود... از یکی دوتا هم دوره‌هایم که طب خوانده بودند، خواسته بودم به کارش برسند. (آل احمد ۹۴۵)

■ **به کار کسی زدن درمورد او به کار بردن:** استراتژی ناپلئون را که از من شنیده به کار خود من می‌زند. (پزشک زاده ۶۳)

■ **به کار کسی کردن چیزی (قد.)** آن را به او دادن تا مورد استفاده و بهره‌برداری قرار دهد: به کار دیگران کن ساقی این جام صبوخی را/ که تا فردای محشر من خراب صعبت دوشم. (صائب ۲۶۹۵^۱) ■ **به کار کشیدن به کوشش و فعالیت واداشتن:** خیلی‌ها ممکن است معلم کارکشته‌ای باشند و خیلی هم آدم را تو مدرسه به کار بکشند، اما باز هم معلم واقعی نیستند. (میرصادقی ۳۲۰۳)

■ **به کار گرفتن** به کار بردن (م. ا). → فرش و زیرانداز... اختصاص به مهمان داشت و جز درجهت

نیاید به کار. (سعدی ۵۱۹^۳) دبیر خائن به کار نیاید. (بیهقی ۲۰۰۲)

■ **به کار آوردن (قد.)** به کار بردن (م. ا). → گفته‌بود از بچه گدایان دیگر یاد گرفته به کار بیاورم، اما هرچه توجه می‌کردم نمی‌آموختم. (شهری ۷۵۴)

■ **به کار افتادن (قد.)** مفید واقع شدن؛ اثر گذاشتن: هیچ حیلتنی نمانده است که من نکردم تا عبدالله را بر دل این مرد بد کنم و به کار نمی‌افتد. (تاریخ برامکه ۱۴: دستورخانری ۱۷۱)

■ **به کار بردن ۱.** مورد استفاده قرار دادن: مردم... می‌دانستند که گاهی باید کم‌اعتابیی و حتی کارشکنی... به کار برد. (اسلامی ندوشن ۱۸۴) باید از هر ماده‌ای... که... احتیاج ایجاب می‌کند در آن به کار برده شود. (مطهری ۵۵۵^۵) ۲. خوردن: قدری خرما آوردند و هر دو از آن به کار می‌بردند. (نصرالله منشی ۳۴۱)

■ **به کار بستن** به کار بردن (م. ا). → جوان‌ها... کلمات قصار پیروپاتال‌ها را... به کار نمی‌بستند. (هدایت ۱۴۷) امثال و حکایات زیاد در نظر داشت و برای هر موضوعی یکی از آنها را به کار می‌بست. (مستوفی ۲۱۶/۱) خبر صاحب‌شریعت به کار بستند. (احمد جام ۲۶۸)

■ **به کار خوردن** مورد استفاده قرار گرفتن؛ مفید بودن: پدرم را... با خود برده‌اند و گفته‌اند دلاک است و به کار می‌خورد. (جمال زاده ۲۷۱۵) قطب‌نما را که اختراعش در میان عرب بود، به فرنگستان بردند و در آن‌جا به مصرف آمده و به کار خورد. (وقایع اتفاقیه ۵۰) ■ **به کار داشتن (قد.)** به کار بردن (م. ا). → شکر آن است که نعمت خداوند بر معاصی... به کار ندارد. (میبی ۴۶۰/۱^۱)

■ **به کار رفتن** مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: این واژه سال‌هاست که دیگر به کار نمی‌رود. شاپور... امر کرد پل دیگری ببندند تا برای... رفتن... و... آمدن به کار رود. (مبنوی ۲۴۲^۳) سنگ‌مرمر زیاد [در قصر] به کار رفته [است]. (حاج سیاح ۲۵۱^۱) ■ **به کار زدن** به کار بردن (م. ا). → کاردار در سفری به زنجان خریده بود. کمتر به کارش زده بود.

شود. (نظام الملک ۲۸۴^۳)

■ **در کار آمدن** (قد.) ۱. تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن؛ مسهلی داشت که در کار آمدش / بعد از آن حیضی

پدیدار آمدش. (عطار ۲۳۸^۶) پس در کار آید و شکم برآند و فایده کند. (حاسب طبری ۱۵۷) ۲. مشغول کار شدن؛ عهده دار مقام و بسمتی شدن؛ این

خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید. (بیهقی^۱ ۲۰۳) ۳. نمایان شدن؛ ظاهر شدن؛ که خصم شوی مرا و که یار آیی / روزی به هزار گونه در کار آیی.

(کمال اسماعیل: دیوان ۹۵۶؛ فرهنگ نامه ۹۳۰/۲)

■ **در کار آوردن** (قد.) ۱. به کار بردن (م. ۱) →: من این داستان... نگاشتم که دیگر دانشمندان...

به طور صراحت مقصد نگارند و توریه در کار نیارند. (افضل الملک ۲۱۰) ۲. به کار و فعالیت واداشتن؛ عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد / عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان ساوجی: دیوان ۱۴۹؛

فرهنگ نامه ۱۳۶/۱) ۳. او را به تدریج بر کار حریص می کند، و... او را به رفق و مدارا در کار آورد. (نجم رازی^۱ ۲۴۶)

■ **در کار بودن** (قد.) مورد نیاز بودن؛ شاعر، مصراعی یا بیتهای... از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق و در کار باشد در شعر خود بیاورد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۳) ۴. در حق او تربیت بسیار باید کردن که در سپاه ما چون او مبارزی در کار است. (بیغمی ۸۲۲)

■ **در کار چیزی کردن** (قد.) برای آن مصرف کردن؛ مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم؟ (حافظ^۱ ۲۴۱)

■ **در (توای)** کار خود ماندن قادر به چاره جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن؛ من که توی کار خود مانده ام، چه طوری می توانم کار تو را راه بیندازم؟

■ **در کار رفتن** (قد.) اقدام کردن به امری؛ دست به کار شدن؛ سخت در کار رفتند، و به خدعه و فریب در هلاک من ناشکیب گشت. (زیدری ۸۶)

■ **در کار شدن** (قد.) ۱. دست به کار زدن؛ اقدام کردن؛ فتنه کز خواب نبی بیدار شد / او به تنهایی خود

پذیرایی مهمان به کار گرفته نمی شد. (شهری ۴۰۷/۴) ۵. در همجا توانسته ام چالاکای پاها و ورزشیگی دستهای خود را به کار گیرم. (قاضی ۲۹)

■ **به کاری رسیدن** پرداختن به امری؛ پیش از این که من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده بود. (آل احمد ۳۹)

■ **توای کار آمدن** ماهر و ورزیده شدن در آن؛ بعد از چند سال کار کردن بالاخره تو کار آمد.

■ **توای کار آوردن** مطرح کردن؛ وقتی مادرت یک چیزی می گوید تو نباید نه توی کار بیاوری.

■ **توای کار افتادن** به کار مشغول شدن؛ معلوم است تازه توی کار افتاده است. (مسعود ۴۵)

■ **توای کار بودن** ورزیده و ماهر بودن؛ مسلط بودن به کار؛ زارد بودن؛ اولش برایت سخت است. توی کار نبوده ای و آموخته نیستی. بعد از چند ماه درست می شود. (← میرصادقی ۲۲)

■ **توای (در) کار نبود (نیست)** وجود نداشت (ندارد)؛ در میان نبود (نیست)؛ گفت: پس آن شاگردتان چی؟ گفتم: شاگرد تو کار نبود، از حالا دیگر تو

شاگرد منی. (← میرصادقی ۹۲^۳) ۵. نکند یکی دیگر را زیر سر داری؟ نه جان تو یکی دیگری تو کار نیست. (← میرصادقی ۲۲۴^۳) ۶. شبها شامی در کار نبود، زن یادش می رفت چیزی سر یار بگذارد. (علی زاده ۲۱۸/۲)

■ **توای کار... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست، ...)** حالت یا شیوه ای خاص در رفتار کسی نبودن؛ تعارف تو کارم نیست. ۵. حالت وحشتناک درندهای پیدا کرده بود. شوخی هم تو کارش نبود. (شاملو ۳۲۳)

■ **چه کاری است؟ چه فایده دارد:** این چه کاری است که خودم را به زحمت بیندازم؟

■ **خود را توای کار کسی کردن** در کار او دخالت کردن؛ زن که نباید این قدر پرمدها باشد و خودش را تو کار مرد بکند! آخر زنی گفته اند، مردی گفته اند. (← شهری ۲۹۳^۱)

■ **درس کار کسی شدن** (قد.) به خاطر او از بین رفتن یا از دست رفتن؛ ترسم که این دپه دوسر کار او

در کار شد. (عطار^۶ ۳۱) ۲. سروکار پیدا کردن: شیخ، خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد. (عطار^۷ ۷۸)

■ **دروکار کردن** (قد.) ■ به کار بردن (م. ۱) →: با ما مکر کردید و داروی بی هوشانه درکار کردید. (بینمی ۸۲۲) ○ بر در شاهم گدایی نکته‌ای درکار کرد / ... (حافظ^۱ ۱۴۰) ○ اکنون شیخ همتی درکار کند، باشد که به مراد خود رسم. (هجویری: گنجینه ۱/۲۹۴)

■ **دروکار کسی بودن** (قد.) در فکر او بودن؛ به او پرداختن؛ به او عشق ورزیدن؛ نینی ز خویان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاد کرد همت دریند خویان نیستم. (خاقانی ۴۵۴) ○ یکی درکار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کار افتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود. (مبیدی^۱ ۷۱۸/۱)

■ **دروکار کسی رفتن** دقیق بودن در حرکات و رفتار او: تازگی‌ها حسابی رفته‌ام درکار این پسر؛ بلکه بفهمم چه نقشه‌ای دارد.

■ **دروکار کسی کردن** (قد.) ۱. به او بخشیدن یا به‌خاطر او از دست دادن: آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای در کار ما کن. (جمال‌الدین ابوروح ۸۹) ○ ما این پسر را در کار دل پردرد تو کردیم. (مبیدی^۲ ۸۱) ۲. درباره‌ او مصرف کردن: رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سومی درکار او کنند و زحمت وجود او از میان بردارند. (آقسرائی ۴۳)

■ **درو (تو)ی]** **کار کسی ماندن** قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن: من که درکار این رفیق مانده‌ام که بالاخره می‌خواهد چه کار بکند؟

■ **دروکار کشیدن** (قد.) ■ در کار آوردن (م. ۲) →: کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هردم به قید سلسله در کار می‌کشی. (حافظ^۱ ۳۲۱) ○ خنده گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد. (عطار^۷ ۵۶)

■ **دروکار ماندن** (قد.) ثابت قدم و استوار بودن در امری: جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان

کس نشنیدیم که درکار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۱) ■ **رو[ی]** **(به‌روی، سِر) کار آمدن** متصدی شغل معمولاً مهمی شدن: نخست وزیری... تازه به‌روی کار آمده. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۶) ○ شاید... وزیری... سرکار آید. (طالبوف^۲ ۱۶۹)

■ **رو[ی]** **(به‌روی، سِر) کار آوردن** متصدی شغل معمولاً مهمی کردن: بی‌اصل و نسب‌ها... را... سرکار می‌آورند. (شهری^۲ ۲۵۹/۴) ○ این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده. (فروغی^۳ ۱۰۰)

■ **رو[ی]** **(سِر) کار بودن** دارای شغل و منصب معمولاً مهم بودن: هنوز روی کار بود که آن واقعه برایش اتفاق افتاد.

■ **سِر کار بودن** وسیله مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن: تو را احق حساب کرده‌اند، یک هفته است که سِر کاری.

■ **سِر کار رفتن** مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن: یارو بعد از دو ساعت تازه فهمید که سِر کار رفته‌است.

■ **سِر کار گذاشتن کسی** را او را دست انداختن: با چاخان‌هایت همه رفقا را سِر کار گذاشتی.

■ **کسی را با چیزی (کسی) کاری بودن** ارتباطی با آن (او) داشتن: دانشجویان را با سیاست کاری نیست. (گلشیری^۱ ۱۰۰)

■ **یک جای کار لنگیدن** دارای مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن: همین‌طور که شعارخوانان از جلوم رد می‌شوند، حس می‌کنیم یک‌جای کار می‌لنگد. (دیانی ۱۱۵)

■ **یک کاریش کردن** درحد توان خود اقدامی کردن: چاره‌ای اندیشیدن: من باید... یک چیزی به لیلی بگویم. می‌شود شما بهش بگویید بعد از ظهر که دایی‌جان خوابیدند... یکسر بیاید توی باغ؟ مش لاسم... با لب‌خند خفیفی گفت: ... یک کاریش می‌کنیم. (پزشک‌زاد ۲۶-۲۷)

کارآزمای] k-ā('ā)z[e]mā[y] (قد.) جنگ آزموده؛ جنگ‌جو: همی خواهد این پیر

کاربر kār-bor آن‌که مسائل و مشکلات را حل می‌کند و باعث پیش‌رفت کار می‌شود، دارای برش؛ قاطع: مردم... در موارد حساس... باید مصمم و کاریز باشند. (قاضی ۲۰۷) ○ سریازرس... مردی تند و عصبانی مزاج و به‌غایت بانرزی و کاریز و رکگو به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۳۷) ○ از آن دخترهای مجلس گرم‌کن و کاریز و حرافه بود. (هدایت ۱۰ ۹۱)

کاربردی kār-bord-i ۱. شاخه‌ای از هر علم که به جنبه‌های عملی و استفاده‌های آن علم در علوم دیگر می‌پردازد: ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی. ۲. قابل به‌کارگیری و استفاده: راه‌حل‌های کاربردی، شیوه‌های کاربردی.

کاربری kār-bor-i عمل کاریز؛ کاریز بودن؛ قاطعیت در کار: کاربری مدیر باعث شد که قضیه فیصله پیدا کند.

کاربند kār-band (قد). ۱. آن‌که چیزی را به‌کار می‌برد یا به آن عمل می‌کند؛ به‌کاربرنده؛ عمل‌کننده: هرکه کاربند این خصلت‌ها باشد، ترتیب همه کارها بداند. (نظام‌الملک ۳ ۲۵۳) ○ روزگار بر آن است که هیچ پسر پند پدر خویش را کاربند نباشد. (عنصرالمعالی ۴ ۲) ○ چنان تیره شد چشم پولادوند/ که دستش عنان را نبُند کاربند. (فردوسی ۳ ۸۹۳) ۳. فرمان‌بردار؛ مأمور: کاربند و مسخر و منقاد/ امرونهی تو را قضاوَقَدَر. (انوری ۱۹۹)

❖ **کاربند شدن** (قد). به‌کار بستن؛ عمل کردن: سخن‌های سعدی مثال است و پند/ به‌کار آیدت گر شوی کاربند. (سعدی ۱ ۹۶) ○ مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم باز کشیدم... صبری را که ندارم... کاربند شده. (زیدری ۱۲۰)

کارت kārṭ

❖ **کارت برنده** ← برگ ■ برگ ■ برگ برنده: با دانستن این مسئله تو یک کارت برنده داری.

❖ **کارت برنده** [به] زمین زدن سخن، مدرک، رفتار، یا چیز دیگری را پیش کشیدن و مطرح کردن که منجر به پیروزی در کاری شود: سرانجام مصدق کارت برنده خود را زمین زده و ماده

کارآزمای/ که تُرکان به جنگ اندر آرند پای. (فردوسی ۳ ۹۹۵)

کارآگاه kār-ā(ā)gāh جاسوس: مگر نمی‌بینید... کارآگاهان ما را احاطه کرده‌اند؟ (علوی ۳ ۱۲۱)

کارآگه kār-ā(ā)gah جاسوس: به هر گوشه کارآگهان برگمار/ نهانش همی جوی با آشکار. (اسدی ۳ ۳۵۷)

کارآگهی k-i (قد). جاسوسی: چو فرغار برگشت و آمد به راه/ به کارآگهی شد به ایران سپاه. (فردوسی ۳ ۸۸۴)

کاراته‌بازی kārāte-bāz-i انجام دادن حرکاتی شبیه حرکات ورزش‌های رزمی: اگر دزد بیاید، با کاراته‌بازی او را از یاد می‌آورم.

کارافتادگی kār-o(ʾo)ft-ād-e-gi (قد). ۱. گرفتاری و درماندگی: آمدی تا از من چاره کارافتادگی خود جویی. (ورابویی ۵۸۱) ۲. عاشقی و شوریدگی: درگذر از زاهدی و سادگی/ درد باید، درد و کارافتادگی. (عطار ۲ ۲۴۳)

کارافتاده kār-o(ʾo)ft-ād-e (قد). ۱. کارآزموده؛ مجرب: در عاشقی هیچ‌کسی از این رند جهان‌دید؛ کارافتاده آشنا تر نیست. (زرین‌کوب ۱ ۲۵۳) ○ چنین کردند یاران زندگانی/ ز کارافتاده بشنو تا بدانی. (سعدی ۲ ۱۴۸) ۲. عاشق و شوریده: لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی/ عذر ما را کی پذیرد هرکه کارافتاده نیست؟ (صائب ۱ ۶۵۶) ○ عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده/ به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست. (حافظ ۱ ۳۴) ○ یکی در کار سریشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کارافتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود. (مبیدی ۱ ۷۱۸/۱)

کارافزایی kār-a(ʾa)fzā-y(ʾ)-i

❖ **کارافزایی کردن** (قد). بهانه‌گیری کردن: چون در خانه‌ای میزبان شوی... برسر نان و برسر نمید کارافزایی مکن. (عنصرالمعالی ۷۵)

کاربخش kār-baxš (قد). خداوند: پیرگفتش هست در حضرت قلم/ رای قدرت کاربخش پیش‌و کم. (عطار ۶ ۱۲۵)

واحدای تقدیم مجلس کرد.

• **کارت زدن** اعلام ورود یا خروج کردن: من یک ساعت است آمده‌ام خانه و تو نفهیدی حتماً باید کارت می‌زدی؟

• **کارت هوشمند** کارتی که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به وسیله دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

• **کارتنک** *kār-to(a)n-ak* عنکبوت: کارتنک پندبازی می‌کرد (مهندی: اسانه‌های کهن ۹/۱: نجفی ۱۱۲۶)

• **کارجویی** [*kār-ju[-y]* (قد.) خبردهنده؛ مأمور: بیامد چو نزدیک قیصر رسید/ یکی کارجویش به ره بر بدید. (فردوسی ۲۴۵۴)

• **کارچاق‌کن** *kār-čāq-kon* آن‌که به علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می‌اندازد؛ واسطه کار: تمهیدنامه... را به جای این‌که خودش امضا کند به یک کارچاق‌کن دغل داد. (فصیح ۱۹۸) در دستگاه امریکایی‌ها نقش کارچاق‌کن را داشتند هرچند خودشان می‌گفتند کارشناس آموزشی هستند. (دانشور ۱۰) سعدالدوله و احتشام‌السلطنه کارچاق‌کن‌هایی داشتند. (مخبرالسلطنه ۱۴۵) با شوخ... موافقت دارد و... کارچاق‌کن آنهاست. (امین‌الدوله ۲۲۷)

• **کارچاق‌کنی** *k-i* عمل کارچاق‌کن: جوان‌ها و مردم خام که می‌بینند نتیجه کارچاق‌کنی و چاپاول‌بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید می‌کنند. (حجازی ۳۳۱) کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی... جزو غریزه او شده بود. (هدایت ۶۱۳)

• **کارچاقی** *kār-čāq-i* کارچاق‌کنی: عده‌ای از خاندان مملکت ایران را هم برای کارچاقی... زیردست گرفته‌اند. (دهخدا ۱۷۹/۲)

• **کارخانه** *kār-xāne* (قد.) جهان؛ دنیا: نه من سیوکش این دیر رندسوزم و بس/ بسا سرا که در این کارخانه

سنگ و سبوست. (حافظ ۴۱) • **پیاکه رونق** این کارخانه کم نشود/ به زهد هم چو تویی یا به فسق هم چو منی. (حافظ ۳۳۸)

• **کارخانه‌داری** *k-i-dār-i* (قد.) عدالت؛ انصاف: به هیچ طریق از رعایت رسم... کارخانه‌داری در نمی‌گذاشت. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

• **کارخرابی** *kār-xarāb-i* ریدن؛ شاشیدن. • **کارخرابی کردن** کارخرابی: ↑ زیر پایش کارخرابی کرده بود. (پارسی‌پور ۳۲۵)

• **کارد** *kārd* • **کارد از گوشت گذاشتن** (قد.) • **کارد به استخوان کسی رسیدن** ↓: تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به جان. (فرخی ۲۷۷)

• **کارد به استخوان کسی رسیدن** سختی‌ها و دشواری‌ها از حد تحمل او خارج شدن: کارد به استخوانم رسید و طاقم بریده. (شاملو ۱۲۴) • مردم تا کارد به استخوانشان نرسد به عدلیه نمی‌روند. (مستوفی ۱۰۱/۱ ح.) • کارد به جان آمد و کارد به استخوان رسید. (حمیدالدین ۷۲)

• **کارد به شکم کسی خوردن** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی معمولاً هنگامی که او چیزی برای خوردن می‌خواهد گفته می‌شود: کارد بخورزد به این شکم، نمی‌توانستید یک دقیقه صبر کنید؟ (میرصادقی ۲۵۶) • کارد بخورزد به شکشان! همه شکایت دارند که از سر سفره گشته پا می‌شوند. (هدایت ۱۶۳)

• **کارد روی خلق کسی بودن** درحالت اضطراب بودن او: البته کارد روی خلق ما نیست که اگر روزی دو ده را مثلاً نقشه‌برداری نکنیم، سر ما را بپروند. (مستوفی ۴۷۷/۲)

• **کارد زدن** ۱. ذبح کردن؛ سر بریدن؛ نحر کردن: شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم. (دولت‌آبادی: کلیدر ۲۸۶: فرهنگ معاصر) ۲. آزار دادن؛ رنجاندن: توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد. (محمود ۱۹۴۲)

کارراه‌اندازی *k-i* عمل کارراه‌انداز؛ کمک کردن به دیگران در حل مسائل و مشکلاتشان: صالحات باقیات، کارراه‌اندازی و وسیله خیر. (شهری^۲ ۲۴۰/۳)

• **کارراه‌اندازی کردن** ۱. کارراه‌اندازی ۴: خدا به شما عمر بدهد که هروقت ما معطل شویم، کارراه‌اندازی می‌کنید، مساعده می‌دهید. (مستوفی ۲۴۶/۳) ۲. هرزگی کردن: لکاته‌خاتم آن وقتی که من زن او بودم تو نوی کوچه قجرها کارراه‌اندازی می‌کردی. (شهری^۱ ۴۷۱)

کارساز *kār-sāz* مفید؛ مؤثر: این کارها چندان کارساز نیست. (میرصادقی^۱ ۱۵۴) ۵. کارسازترین معالجات در بیماری‌ها اجتناب از مضرات است. (شهری^۲ ۴۸۳/۵)

• **کارساز آمدن حل کردن مشکل**: چاپ‌خانه‌های بی‌بی که هم نزدیک‌تر و هم اوزان‌تر بودند، کارساز می‌آمدند. (شهری^۲ ۲۱۱/۲) ۵. هزاربار... فوایح خوانده بودم... لطف ربانی خود کارساز لو آمد. (خاقانی^۱ ۱۴۷)

کارسازی *k-i*

• **کارسازی کردن (نمودن) تأثیر کردن**: مؤثر واقع شدن: چشمان فته‌گرو... کارسازی نموده، راه را برایش هموار ساخته‌است. (شهری^۱ ۱۳۱)

کارشکنی *kār-šekan-i* به‌وجود آوردن مانع و مشکل در کار: شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک‌دوانی است. (جمال‌زاده^۶ ۳۱) ۵. مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند. (مصدق^۱ ۱۰۹)

• **کارشکنی شدن به‌وجود آمدن مانع در پیش‌رفت کار**: از هیچ‌کجا کارشکنی و بهانه‌جویی نمی‌شد. (مصدق^۱ ۲۱۱)

• **کارشکنی کردن به‌وجود آوردن مانع در پیش‌رفت کار**: هم‌کارهای اداری خشم می‌گرفتند و کارشکنی می‌کردند. (امیرشاهی^۱ ۱۶۳) ۵. هر روز به طریق مخصوص... کارشکنی می‌کنند. (مستوفی^۱ ۲۲/۳)

کارشکنی *kār-košt-e-gi* وضع و حالت

• **کارد زدن به کسی (کسی را) و خون او** [در] نیامدن بسیار خشمگین و عصبانی بودن او: کارد بزنی خونش در نمی‌آید. (گل‌بدره‌ای^۱ ۴۰۲) ۵. شاطر غلام را کارد بزنی خونش نمی‌آید. (محمود^۱ ۳۸۴) • **کارد کارد کردن** بسیار ناراحت کردن: تازه آن وقت هم که می‌زنش، انگار جگرم را کارد کارد می‌کنند. (شهری^۱ ۲۴۰)

• **کارد و پنیر بودن** به‌شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن: تو و مادرم کارد و پنیر هستی، امانم را بریده‌اید. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۲۸) ۵. راستی، رضا با حاجی آن‌طور که همه می‌گویند جدی کارد و پنیرند؟ (فصح^۲ ۲۳۲)

• **کارد و کفن برگرفتن** (قد). آماده هرنوع میجازاتی شدن؛ تسلیم شدن: جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمه نفس کارد و کفن عجز برگیرند، و به در تسلیم بندگی در آیند. (نجم‌رازی^۱ ۲۰۶)

کاردخورده *k-xor-d-e* شکم: دوباره این کاردخورده را پُر از غذا کردی؟!

کاردی *kārd-i* ۱. قطعه قطعه. ۲. زخمی. ۳. ویژگی میوه‌ای که به آسانی از هسته جدا نمی‌شود و باید با کارد بریده شود: هلوی کاردی. • **کاردی کردن** ۱. زدن ضربات متوالی با کارد بر روی گوشت به منظور آماده کردن آن برای کباب کردن: گوشت راسته گوسفند... از رگویی و پوست و زوائد پاک کرده، ورقه ورقه و کاردی بکنند. (شهری^۲ ۴۷/۵) ۲. چاقو زدن؛ زخمی کردن: مواظب هم هست تا کسی از محلات رقیب شتر را کاردی نکند. (گلشیری^۱ ۲۸) ۵. شب سر راهش ایستاده از پشت سر کاردیش [کند]. (شهری^۱ ۳۱۶)

کارراه‌انداز *kār-rāh-a(a)ndāz* ۱. آن‌که کمک می‌کند تا مسائل و مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا: همین ظاهر آراسته... باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کارراه‌انداز... است. (هدایت^۳ ۴۹) ۲. هرزه؛ هرجایی: اگر زن و بیچه خودت بودند تاحالا هزار باره چنده و دزد و کارراه‌انداز شده بودند. (شهری^۱ ۴۱۲)

شود: من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم.
(هدایت^۳ ۱۳۵)

کارگه kār-gah (قد.) کارگاه → پیش قدرت، خلق
جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه. (مولوی^۱
۳۸/۱)

کارناده kār-nā-did-e (قد.) ۱. ناوارد؛
بی تجربه: دیو راه یافت بدین جوان کارناده تا سر به
باد داد. (بیهقی^۱ ۴۵۴) ۲. آن‌که در میدان جنگ
نبوده است و رزم‌آزما نیست: بدو گفت: کای
کارناده مرد / شهنشاه کی با تو جویند نبرد؟ (فردوسی^۳
۱۱۱۴)

کارناوال kār-nā-vāl مراسمی که درحین حرکت
در خیابان‌ها انجام می‌شود: با اتومبیل‌هایی که
کارناوال شادی همراه می‌اندازند، به‌شدت برخورد
می‌شود. ○ گروه‌های طرف‌دار محیط‌زیست با راه انداختن
کارناوال، خواستار مقابله جدی با آلودگی هوا شدند.

کاروان kār[e]vān چیزی که عناصر و اجزای آن
به‌دنبال هم در حرکتند: می‌توان امیدوار بود که باز
کاروان ترقی‌نوع بشر هم‌قدم شود... و فکر ایرانی هم مثل
ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود. (فروغی^۳
۹۵) ○ من آن حسن غریم کاروان آفرینش را / که جای
سیلی اخوان بُود نیل بناگویشم. (صائب^۱ ۲۶۹۴)

کاروان زدن (قد.) حمله کردن به کاروان و
دزدیدن اموال مسافران: شد رهن سلامت زلف تو
وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان
زد. (حافظ^۱ ۱۰۵) ○ ... / کاروانی زده شد، کار گروهی
سره شد. (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

کاروان زن k-zan (قد.) بسیار دل‌ریا: کرشمه‌کردنی
بر دل عنان‌زن / خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. (نظامی^۳
۳۹۱)

کاروان سالار kār[e]vān-sālār (قد.) پیش‌رو:
سرگذشت این کاروان‌سالار شاعران کهن که
«آدم‌الشعرا»... نیز خوانده می‌شد، در تاریکی ابهام و
فراموشی فرورفت. (زرین‌کوب^۱ ۱۸)

کاروان‌سرای kār[e]vān-sarā[y] ۱. جایی که
در آن رفت‌وآمد آزاد و بسیار است: این‌جاکه

کارگشته؛ کارآزمودگی: داشتم درباره فراش جدید
فکر می‌کردم و تندذهنی و کارگشتگی‌اش. (آل‌احمد^۵
۴۵)

کارگشته kār-košt-e دارای تجربه؛ کارآزموده:
پایش را مثل کارگری کارگشته به تیغه فلزی بیل فشاری
داد. (محمدعلی ۸۲) ○ زن... قوی‌بنیه و کارگشته‌ای بود.
(جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۷)

کارگاه kār-gāh (قد.) پارچه؛ منسوج؛ بافتنی.
کارگر kār-gar مؤثر؛ اثرگذار: زهرش بر او کارگر
نیست. (گلایدره‌ای ۲۶۶) ○ تهدید در وجود او کارگر
نبود. (علوی^۱ ۶) ○ همت کارگر در آن درِست / کو بدان
کار زود یابد دست. (نظامی^۴ ۲۲۶)

کارگر آمدن (قد.) ○ کارگر شدن ↓ : ضرب
کارد کارگر آمد و علی دوسه روزی بعد درگذشت.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲) ○ زشت صدق گشادم هزار تیر دعا /
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید. (حافظ^۱ ۱۶۰) ○ خواجه
حلیت کرد تا امیر این بشنید که سویی امیر نبشته بود و
سخن کارگر آمد. (بیهقی^۱ ۵۳۳)

کارگر شدن (افتادن) مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن:
حیله‌اش کارگر افتاده بود. (حاج‌سیدجواد ۳۰۰) ○
انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش
کارگر نمی‌شد. (هدایت^۵ ۸۱) ○ از هر کرانه تیر دعا
کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود. (حافظ^۱
۱۵۳) ○ بشکافت تنم غمزه تو گرچه چو مویی ست / یک
تیر ندیدم که چنین کارگر افتد. (عطار^۵ ۱۲۷)

کارگشایی kār-gošā[-y] ۱. کارراه‌انداز (م. ۱).
→ : صبح جمعه غسل رفع تهمت نمایند... مانند... غسل
رفع قرض... غسل کارگشایی، غسل رفع دشمن... (شهری^۲
۵۲۲/۴) ۲. خداوند: خدای عزوجل رحم کرد بر دل
من / به‌فضل و رحمت بگشاد کار کارگشایی. (فروغی^۱
۳۹۰)

کارگشایی kār-gošā-y(′)-i کارراه‌اندازی →:
کارگشایی را به‌دراز فضل خدا، به‌عهده بانک انگلیس
حواله می‌کنم. (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۲)

کارگشایی کردن راه انداختن کار دیگران؛
کمک کردن به اشخاص تا مشکلاتشان حل

کارِیگر k-gar (قد.) ۱. فعال: تاهمی باشد به مدح و به شکر/ طبع و خاطر قوی و کاریگر. (مسعود سعد^۱ ۳۲۴) ۲. اثرگذار؛ مؤثر: نه ضرب نایبه با زخم اوست، قوت ناک/ نه زخم حادثه با عزم اوست، کاریگر. (مختاری ۱۶۵) ۳. کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان/ بیخ تو را که رسته ز تیر سحر تویی. (سوزنی ۳۰۹)

کاس^۱ kās

• **کاس** کردن تحمل کسی را به آخر رساندن؛ مستأصل کردن: می دانی، یک هفته است که همه را کاس کرده که یک بابایی کاروزندگی اش را گذاشته و افتاده دنبال آقا. (گلشیری^۲ ۱۲۱) ۴. جفتان ذلیل و زمین گیر بشوید که من را کاس کردید، سرسام کردید. (← هدایت^۶ ۳۲)

کاس^۲ k. (قد.) شراب: بدار پاس ولّی و یگیر جان عدو/ ببخش کیس طلا و بنوش کاس طلی. (ابرج ۵۴) ۵. سورت خمار واقعه را به کاس استپناس ایشان تسکینی می دادم. (رواینی ۳۰)

کاسات kās.āt (قد.) ۱. شراب ها: تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ۲. (موسیقی ایرانی) آلات کوبه ای موسیقی که به صورت الواح مقعر هستند: آلات العان... بر سه قسم اند به قول بعضی چهار... رابع کاسات. (مراغی ۱۲۴)

کاسب kaseb ۱. آن که همه چیز را با معیارهای پولی و مالی می سنجد: اصلاً این آقا ذاتاً کاسب است و غیر از این هم نمی شود انتظار داشت. ۲. (قد.) کوشنده برای به دست آوردن چیزی: کاسبان را وصال او آسان/ مسکبان را فراق او دشوار. (جامی^۹ ۴۵)

کاسبانه k.-āne سودجویانه: رفتار کاسبانه. ۳. کاسبانه رفتار کرد. ۴. استاد... رنگرز هم یکی دیگر از شخصیت های کاسبانه ده بود. (اسلامی ندوشن ۲۷)

کاسب کار kaseb-kār (م. ۱) ۱. شیطان گفت: ... این... شکم چران... پول دوست کاسب کار پست را سجده کنم؟ (شریعتی ۶)

کاسبی kaseb-i سود به دست آوردن: سود؛

کاروان سرا نیست، خاته است. ۲. (قد.) دنیا: دل ای رفیق بر این کاروان سرای میند/ که خاته ساختن، آیین کاروانی نیست. (سعدی^۴ ۶۸۸)

کاروان شکن kār[e]vān-šekan (قد.) کاروان زن: ۱. مردمانی اند دزدپیشه، کاروان شکن، و شوخ روی. (حدود العالم ۱۲۰)

کاروان گه، کاروان گه kār[e]vān-gah دنیا: چرا دل بر این کاروان گه نهیم؟/ که یاران برفتند و ما برریم. (سعدی^۱ ۱۸۸)

کاری kār-i ۱. اثرگذار؛ مؤثر: نه چو در موقع عادی، نظم کاری بود/ نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود. (عشقی ۲۱۳) ۲. ای ساقی دل ز کار واماندم/ وقت است بده شراب کاری را. (مولوی^۲ ۷۴/۱) ۳. اسبت کلمگار و پیروز و تیغت روشن و کاری به دشمن. (خیام^۲ ۲۸) ۴. عمیق یا خطرناک و مهلک (زخم): محکومیت میلون... کاری ترین زخم هاست. (فروغی^۳ ۱۴۸) ۵. بیوک خان را از چند جا زخم کاری زده اند. (غفاری ۳۶۳) ۶. بسی حمله بر یک دگر ساختند/ یکی زخم کاری نینداختند. (نظامی^۷ ۱۲۴) ۷. ۳. (قد.) اهل جنگ و مبارزه؛ دلاور: پادشاه جهازات جنگی به سرکردگی مردان کاری به تنبیه ایشان فرستاد. (شوشتری ۳۳۰) ۸. تنی چند از مردان کاری بینداخت. (سعدی^۲ ۶۰) ۹. چهل پنجه هزاران مرد کاری/ گزین کرد از یلان کارزاری. (نظامی^۳ ۱۶۱) ۱۰. ۴. (قد.) خوب؛ نیک: شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن/ شد کار مسلمانی از دولت او کاری. (امیرمعزی ۶۳۹) ۱۱. بیمار کجا گردد از قوت او ساقط/ دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری. (منوچهری^۱ ۱۰۵)

• **کاری افتادن** (قد.) ۱. کاری شدن ↓: ابوظاهر ارانی در لباس صوفیان پیش عماری او آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. (مبتوی^۲ ۲۵۶)

• **کاری شدن** تأثیر کردن؛ مؤثر شدن: عرق که کاری بشود... حرفش را می زنند... و دلش را خالی می کند. (محمود^۱ ۲۳) ۲. صدای تیر با این که هنوز از کاری شدن، حتی اصابت آن به شاه، هم کسی خبری نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲)

نیاشد. (بزشک زاد ۱۶۶) ○ سقاخانه... به زودی محل توجه عامه شد و مایه تأمل منتظرین حوادث جدید که زیر این کاسه چه نیم کاسه‌ای خواهد بود. (مخبر السلطنه ۲۶۳)

■ **کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشتن** قصد توطئه داشتن یا مسئله‌ای را پنهان کردن؛ قصد فریب کارانه داشتن: آمده این‌جا که ایزگم کند، معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. (← میرصادقی^۲ ۹۵)

■ **کاسه بر سر کسی (چیزی) شکستن** (قد.) بی‌اعتبار شدن او (آن)؛ از اهمیت افتادن او (آن): چنان ز ناله مستانه بی‌تو نالیدم / که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست. (تأثیر: آندراج)

■ **کاسه به چین بردن** (قد.) ← زیره به کرمان بردن: که می‌برد به عراق این بضاعت مزجات / چنان‌که زیره به کرمان بیزند و کاسه به چین؟ (سعدی^۳ ۷۴۳)

■ **کاسه به (در) خون دل زدن** (قد.) خون دل خوردن؛ اندوه بسیار بردن: صائب به خون دل نزدن کاسه، چون کند / هر کس که نیست دست به جام لب‌الیش. (صائب^۱ ۲۴۳۵)

■ **کاسه جایی بودن** (قد.) به قصد گدایی و طلب چیزی به آن‌جا رفتن: آن‌جا که خوان همت آرست روزگار / این هفت طاس گردون کاسه گجا بیزند. (کمال اصفهانی: لغت‌نامه^۱)

■ **کاسه چه کنم [چه کنم] [به] دست کسی دادن** او را به وضعی گرفتار کردن که برای خلاص از آن راه چاره‌ای نیابد: تا دیر نشده باید جلوش را گرفت تا فردا کاسه چه کنم چه کنم دستان ندهد. (میرصادقی^۶ ۲۲۰) ○ ای کسی که... کاسه چه کنم چه کنم به‌دستم دادی خدا... به‌دردی چهارت کند که دوا نداشته باشد. (شهری^۲ ۳۴۳/۱)

■ **کاسه چه کنم [چه کنم] [به] دست گرفتن (بودن)** درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن: مادر بی‌چاره‌ام از زمان از دست رفتن پدرم کاسه چه کنم چه کنم به‌دست گرفته‌است. ○ هی می‌نشینی غر می‌زنی، فحش می‌دهی و بدوی‌براه می‌گویی که چرا

منفعت: بابایت هم فکر کاسبی و پول درآوردنش است. (← شهری^۱ ۱۳۱) ○ دانش و هنر نزد ما... مایه کاسبی است. (خانلری ۳۱۸)

■ **کاسبی کردن** به‌دست آوردن سود؛ سود کردن: امروز چه قدر کاسبی کردی؟ ○ وثوق الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی می‌شود کاسبی کرد. (عشق ۱۰۸)

■ **کاستی** kāst-i (قد.) انحراف اخلاقی؛ فساد: گر آیدون که یابم ز تو راستی / بشویی به دانش دل از کاستی. (فردوسی^۳ ۶۲۱)

■ **کاسه** kase هر چیز گود: آرنجش را گذاشته بود روی پیشخان و چانه کم‌میش در کاسه کف دستش بود. (عبداللهی: شکوایی ۳۱۹)

■ **کاسه از آتش داغ تو (گرم تو)** آن‌که بیش از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند: چگونه... کاسه از آتش داغ‌تر... غسل در حمامی... را... حرام می‌کنند؟! (شهری^۲ ۳۳۹/۱) ○ بنده کاسه از آتش گرم‌تر نباید باشم. (مینوی^۲ ۱۴) ○ کاسه از آتش گرم‌تر نباید بود، من که مسئول بدبختی تو نیستم. (حجازی ۳۹۱)

■ **کاسه از آتش داغ تو (گرم تو)** شدن بیش از افراد دخیل در امری حساسیت نشان دادن یا دخالت کردن: آن‌وقت‌ها که ما شعار می‌دادیم این آقایان که حالا کاسه از آتش داغ‌تر شده‌اند توی هفت‌تا سوراخ قایم شده بودند. (← محمود^۲ ۲۲۵)

■ **کاسه از کیسه دیگران چرب کردن** (قد.) از زحمت دیگران سود بردن؛ مفت‌خوری کردن: عادت کرده بودند که در مباشرت شغل، کاسه از کیسه دیگران چرب کنند. (آفرای ۲۲۸)

■ **کاسه انداختن (دادن)** ← زانو ○ زانو انداختن: سر زانوی شلوارم کاسه انداخته و نخنا شده. (پهلوان: شب‌عروسی بابام ۱۴۳: نجفی ۱۱۲۹)

■ **کاسه‌ای زیر [نیم] کاسه بودن** توطئه یا مسئله‌ای پنهانی درکار بودن: باید می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ خدایا، باتمام وجود از تو می‌خواهم که کاسه‌ای زیر کاسه آقایان

امری به قصد خودنمایی: همه جویای کین و تمکین را/ همه کاسه کجا نهم دین را. (سنایی^۱ ۶۷۶)

■ **کاسه [و] کوزه** اسباب و وسایل؛ بندوبسط: بعد از این همه صحبت، هنوز کاسه کوزه‌ات این‌جا پهن است.

■ **کاسه [و] کوزه [ها] را سر کسی (چیزی) شکستن** همه تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن: جوان‌ها... کاسه کوزه را سر سگ‌هایت می‌شکنند. (شاملو^۲ ۲۱۰) راحت نشسته‌اید این‌جا همه کاسه کوزه‌ها را سر شوکت بدیخت می‌شکنید. (علی‌زاده^۳ ۱۲۹/۲) اگر کینه‌ای از بزرگ‌تری و توان‌تری در دل داشته‌باشند، همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را به‌سر کوچک‌تری و ناتوان‌تری بشکنند. (نفیسی^۴ ۴۰۸)

■ **کاسه [و] کوزه کسی را به هم ریختن (درهم شکستن)** کار یا زندگی او را به هم زدن: باید یک روزی سر به شورش بردارند و کاسه و کوزه این‌ها را بریزند به هم. (میرصادقی^۱ ۱۲۳) قضیه‌ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم و ممکن است کاسه و کوزه‌ام را از نو به کلی درهم شکنند. (جمال‌زاده^۲ ۱۶)

(۱۲۹)

■ **کاسه [و] کوزه یکی شدن هم‌خانه شدن:** مرحوم ادیب پیشاوری... خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه کوزه یکی شده بودیم. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۹)

■ **کاسه گدایی دراز کردن از دیگران طلب کمک کردن:** باین‌همه ثروت خجالت نمی‌کشد کاسه گدایی دراز کرده.

■ **کاسه گرداندن (قد):** گدایی کردن: خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان/ آمد که آن‌که کاسه گردانی. (۹: جوینی^۴ ۲۹۹۲)

■ **کاسه لیسیدن چا‌پلوسی کردن:** شاعران دوران، هر روز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند. (علوی^۱ ۱۰)

■ **کاسه مهتابی (قد):** آینه‌ای که برای روشن کردن میدان جنگ در بالای برج قرار می‌دادند: کاسه‌های مهتابی در جمیع بروج روشن نموده که صحرا و

هیچ‌وقت صنار توی جیب نیست و همیشه کاسه چه کنم دست است. (— شهری^۱ ۴۸۲)

■ **کاسه داشتن (قد):** ادای احترام کردن: امیر بوجای شراب طلبد و محمدسام را کاسه داشت و مجموع امرا را فرمود تا او را کاسه گرفتند و او را جامه پوشانید. (حافظ‌ابری: ذیل جامع‌التواریخ ۳۸: حافظ^۲ ۱۲۱۶) ○ الغ‌نورین کاسه داشت و سه نوبت تمامت حاضران اندرون و بیرون بارگاه زانو زدند، و دعا گفتند [به اوکته‌ای هنگام جلوس]. (جوینی^۳ ۱۴۷/۱)

■ **کاسه درپیش [کف] کسی داشتن (قد):** از او تقاضای برآوردن نیاز کردن: چشم بر فیض نظیری همه خویان دارند/ کاسه درپیش گذاشته سلطانی چند. (نظیری: آندراج)

■ **کاسه را جای کوزه گذاشتن** ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن: شلخته و بی‌لیاقتم می‌خواندند که هنوز یک کاسه را جای کوزه نمی‌توانم بگذارم. (— شهری^۱ ۱۵۲)

■ **کاسه زدن (قد):** شراب خوردن: گناه کاسه زدن شیخ را چو غنچه نهان/ گناه ماست که چون لاله بر سر غلم است. (اهلی: کلیات ۱۰۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۰۵/۳)

■ **کاسه زدن کوزه خوردن (قد):** آزار سخت دیدن در مقابل آزار اندک رساندن: راه‌زنانیم ما، جامه کنانیم ما/ گرتو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور. (مولوی^۲ ۲۹/۳) ○ با کوزه می‌درآمد آن رشک‌پری/ گفتا که: اگر کاسه زنی، کوزه خوری! (کمال‌اسماعیل: نزعت ۲۵۳)

■ **کاسه صبر کسی لب‌ریز شدن تحمل او به آخر رسیدن:** گمان به خطا یا به صواب کاسه صبر را لب‌ریز می‌کند. (قاضی ۱۱۵) ○ اکنون کاسه صبرم لب‌ریز شده و قفل سکوت را از یوزه‌ام گشودم. (هدایت^۳ ۱۲۲۶)

■ **کاسه عقل کسی مو برداشتن** آسیب دیدن عقل او؛ عقل او پاره‌سنگ برداشتن: مثل این‌که کاسه عقلت مو برداشته که این‌قدر بی‌حساب پول‌هایت را خرج می‌کنی. ○ کاسه عقلش مو برداشته‌بوده و یک چیزیش می‌شده‌است. (جمال‌زاده^۴ ۱۱۷)

■ **کاسه کجا نهم (قد):** فضول و دخالت‌کننده در

من. (خاقانی ۱۳)

کاسه کوزه‌دار kase-kuze-dār (منسوخ) صاحب قمارخانه: شاید آن زن را خود کسه‌کوزه‌دار... غمداً به پذیرایی قماربازها واداشته‌بوده. (شهری ۲ ۴۶۴/۴) ده‌هزار تومان از قمار بلند کرد... پهلوییش کسه‌کوزه‌دار بود. (مسعود ۱۱)

کاسه‌لیس kase-lis ۱. پرخور و شکم‌باره: حسد چه می‌بری ای کسه‌لیس بر بسحاق / برنج زرد و غسل روزی خداداد است. (بسحاق اطعمه: آندراج) ۲. گداصفت و پست: یک دسته از اشخاص کسه‌لیس و اوپاش درصددند [دخترک را] به قتل برسانند. (جمال‌زاده ۱ ۳۵۸) ۳. آن پرندۀ... دزد کسه‌لیس با دست از جوال بیرون کشیدم. (نقیسی ۴۰۸) ۳. آن‌که به وسیله چالپوسی و زبان‌بازی کار خود را از پیش می‌برد؛ متملق؛ چالپوس: بگو ناکس کسه‌لیس تو همان کسی بودی که تا یازسال که هنوز رئیس نشده‌بودی در... همه ما را می‌لیسیدی. (میرصادقی ۲ ۲۲۴) ۴. (قد) طفیلی؛ گدا: دل برافروزان از آن نور چلی / چند باشی کسه‌لیس بوعلی؟ (بهاء‌الدین آملی: لغت‌نامه ۱)

کاسه‌لیسی k-i چالپوسی؛ تملق: این‌طور نیست که آدم یاتقوا... خود را از پلیدی‌ها و کارهای زشت و کثیف... و کسه‌لیسی دور نگه داشته. (مطهری ۲ ۴۰۲) در اثر کسه‌لیسی و جاسوسی پست‌های عالی را در میهن خودشان اشغال کرده‌بودند. (هدایت ۱۵۵)

کاسه‌یکی kase-yek-i هم‌خانه یا بسیار صمیمی: بارها پیش نهاد کرده‌اند با آنها یگانه و کسه‌یکی باشم. (افغانی: شوهرآوخانم: فرهنگ معاصر)

کاشانی kāsān-i (قد) زیباروی: لعبتانی که ذهن من زاده‌ست / لهر را از جمال کاشانی‌ست. (مسعود سعد ۱ ۹۹) جمال خویش چمن را به عاریت دادند / بتان خلخی و لعبتان کاشانی. (امیرمعزی: دیوان چ اقبال: ۶۹۶)

کاشتَن kāsht-an ۱. در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن: برادرم عکس خودش را کاشت وسط دیوار اتاق من. ۲. شاخ گوزنی... لب بام... کاشته بود. (گل‌بدره‌ای ۲۰) ۳. از عهده برآمدن: بارک‌الله خوب کاشتی. ۴.

قلعه مانند روز روشن گردید. (مجله‌التراخ: گلستان: معین)

کاسه‌هر آتش بودن در هرکاری دخالت کردن: او کسه‌هر آتش است. والا این مسئله به او ربطی نداشت. **توای کاسه‌کسی گذاشتن** ۱. نصیب او کردن:

هزارتا شکر بکنی، خدا بلد نیست یک کیسه اشرفی از سوراخ اتاقت پایین بیندازد، اما یک ناشکری که بکنی، بلد است صدتا دردویلا توی کسه‌ات بگذارد. (شهری ۱ ۳۷۴) ۲. زهرچشم گرفتن از او و با عکس‌العمل خود، او را تنبیه کردن: اگر توی کسه‌اش نمی‌گذاشتم. از این هم پرورتر می‌شد.

توای یک کاسه آب‌گوشت خوردن بسیار صمیمی بودن: ناسلامتی، یک عمر بام توی یک کسه آب‌گوشت خورده‌ایم.

کاسه‌باز k-bāz (قد). حيله گر؛ مکار: از حرفان قمار برده بسی / کسه‌بازی چنین ندیده کسی. (میربحی شیرازی: آندراج)

کاسه‌بازی k-i (قد). حقه‌بازی: کسه‌لاله اگر بشکست، برجای خود است / زان که جای کسه‌بازی مغز سنگ خاره نیست. (کمال‌الدین: لغت‌نامه ۱)

کاسه‌سرنگون kase-sar-negun (قد). ۱. بخشنده: صاب، چو لاله هرکه بُود کسه‌سرنگون / خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش. (صائب ۱ ۲۴۳۶) ۲. تهی‌دست: حباب را نبُود جز خیال پوچ به‌سر / هواپرستی این کسه‌سرنگون پیداست. (خان‌خالص: آندراج)

کاسه‌سرنگونی k-i (قد). ۱. بخشنندگی. ۲. تهی‌دستی: از باددستی خود، ما می‌کشان خرابیم / در کسه‌سرنگونی، هم چشم با حاییم. (صائب ۱ ۲۸۸۱)

کاسه‌سیاه kase-siyāh (قد). ممسک؛ بخیل: زرد گردد روی آن کسه‌سیاه / چون ببیند خوان او خوالی‌گرش. (پورهای جامی: آندراج)

کاسه‌شوای kase-shu[-y] (قد). دارنده شغل بی‌اهمیت: با خوبی یار من زن چه بود؟ طبل‌کزن / در مطبخ عشق او شو چه بود؟ کسه‌شو. (مولوی ۷ ۱۳۹) ۵. مایه‌سالار مجلس حقایق بودم و همه کسه‌شوای مطبخ

۲۰) ۲. کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن: نگارنده حیف وقت نموده، کاغذ سیاه کرده است. (شهری ۳) ۳. جز سیاه کردن... کاغذ سفید... اثری دیگر نخواهد داشت. (اقبال ۲۴)

■ کاغذِ فدایت شوم نوشتن ← نامه ■ نامه فدایت شوم نوشتن: آخر من که کاغذ فدایت شوم نوشته بودم... خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمد. (آل‌احمد ۱۸۷)

■ روی کاغذ آوردن نوشتن یا کشیدن چیزی بر روی کاغذ: خاطرات او را چند سال پیش روی کاغذ آوردم. (علوی ۳۹) ۴. همین پس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بشیند و... آرزوهای شخصی و خصوصی خود را روی کاغذ پیورزد. (خانلری ۳۶۳)

■ کاغذباز k.-bāz ویژگی آن‌که به کاغذبازی علاقه دارد: نکته دیگری که اسباب تعجب من شده... این قلتشن دیوان‌های کاغذباز [است]. (جمال‌زاده ۳۲۸)

■ کاغذبازی k.-i رسم و عادت نامه‌پراکنی در ادارات که برای کوچک‌ترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه ردوبدل شود؛ زیاده‌روی در تشریفات اداری: از کاغذبازی دیوانی‌ها... و جریانات اداری... صحبت [می]کنند. (مینوی ۶۷-۶۸) ۵. در زمان آقامحمدخان اصول کاغذبازی و حواله و اطلاق خیلی کم بود. (مستوفی ۱۲/۱)

■ کاغذپاره kāqaz-pāre کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا محتوای آن فاقد ارزش است: بعد از چند ماه کاغذپاره‌ای آورده‌است که این فهرست خریدهایمان است.

■ کاغذپرائی kāqaz-par-ān-i نامه‌پرائی →. ■ کاغذپرائی کردن ← نامه‌پرائی • نامه‌پرائی کردن: دختر... مشق که بلد شد کاغذپرائی می‌کند. (کتیرایی ۸۱) ۵. همین‌قدر به او فرمایش شود که دیگر از این کاغذپرائی‌ها نکند. (امیرنظام ۲۹۲)

■ کاغذخوان kāqaz-xān باسواد.

■ کاغذسازی kāqaz-sāz-i جعل اسناد و نامه: کاغذسازی... در سایر ممالک از جنایات بزرگ محسوب می‌شود. (دهخدا: از صبا تا نیا ۱۰۱/۲)

هر دفعه که یک شیرین‌کاری می‌کرد... نگاهی می‌انداخت طرف دختره که یعنی دیدی که چه خوشگل کاشتم! (دوبایی: باغ ۱۰۱: نجفی ۱۱۳۱) ۳. ایستاندن؛ گماشتن: قصاب‌ها... کنار دستشان وردستی می‌کاشتند. (میرصادقی ۴۰) ۴. در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردن توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن.

■ کسی را در جایی کاشتن او را در آن‌جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن: چرا گیتی نباید بیاید و او را این‌جا بکارد و حتی یک تلفن هم نکند؟ (گلایدرهای ۲۰۸)

■ کاشته kāsht-e به‌طور ثابت قرار داده‌شده در جایی: توپ کاشته.

■ کاشف kāsef (قد.) برطرف‌کننده؛ کنارزننده: تویی که فاتح مقوم این سپهر بوی / تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی. (منوچهری ۱۲۶^۱)

■ کاشف به‌عمل آمدن آشکار شدن؛ معلوم شدن: ناگهان کاشف به‌عمل آمد که... کر هم تشریف دارند. (شاملو ۳۷۸) ۵. کاشف به‌عمل آمد که از سخت‌گیری او... شکایت داشتند. (مینوی ۵۱۵^۲)

■ کاشی kāši پلاک در خانه: منزل سابق پدرم در کوچه زغال‌فروش‌ها، کاشی هفتم بود.

■ کاغذ kāqaz نامه: از تو هم کاغذی به من نرسید. (دریابندری ۳۷۶^۳) ۵. خداوند پدرت را رحمت کند برای من کاغذی بنویس. (حاج‌سیاح ۴۹^۲) ۵. هر روز ده کاغذ به من کهرت نویسد که معتمدی امین را بفرست تا املاک و اسباب پدو تسلیم کنم. (خاقانی ۱۳۶^۱)

■ کاغذِ توتیا (قد.) کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود / گر به کرشمه سردهی نرگس سرمسای را. (باباغانی تیریزی: آندراج)

■ کاغذِ حلوا (قد.) کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: لعل شکریار او خط چو هریدا کند / قطعه یاقوت را کاغذ حلوا کند. (محسن تأثیر: آندراج)

■ کاغذ سیاه کردن ۱. نوشتن: گفت: از رس کتاب خواندم و کاغذ سیاه کردم... مویم سفید شد. (جمال‌زاده ۲)

کافرماجرا kāfa(r)-mā.ja(e)rā (قد.) بی رحم و ستمگر: اگر انکار ورزد... کافرماجرا و جاهد است. (مطهری^۵ ۲۹۱)

کافرماجرای k.-y(')-i (قد.) ستمگری؛ ظلم: شاپورنام دبیر افشین کافرماجرای و نمک‌ناشناسی را به جایی رسانیده بود که... (نقیسی ۴۸۱) ○ نوای عاشق بی تاب تأثیر دگر دارد / بهل ای ناله ناقوس، کافرماجرای را. (میرزا معن فطرت: آندراج)

کافور kāfur

● **کافور خوردن** (قد.) نیروی جنسی را از دست دادن؛ مردانگی را از دست دادن: چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد. (نظامی^۷ ۴۳۲)

کافوربوی [k.-bu'y] (قد.) معطر: گل کافوربوی مشک‌نسیم / چون بناگوش یار در زروسیم. (نظامی^۴ ۳۱۸) ○ سوسن کافوربوی، گلین گوهر فروش / وز مه اردی بهشت کرده بهشت برین. (منوچهری^۱ ۱۷۸)

کافورخوار kāfur-xār (قد.) سرد؛ سردمزاج: برآمد ز که ابر کافوربار / مزاج زمین گشت کافورخوار. (نظامی^۷ ۳۵)

کافوری kāfur-i (قد.) به رنگ کافور؛ سفید: فراتر شو، متفاروشی است، ده من متقا پستان و دردو ایزار فوطه کافوری بند. (محمد بن منور: گنجینه ۸۵/۳)

کافه kāffe

● **کافه انام** (قد.) همه آفریده‌ها، به ویژه همه مردم: کافه انام، از خواص وعوام، شکر الاهی را بهجا آورده... (افضل الملک ۹) ○ لاجرم کافه انام، خاصه وعوام، به محبت گراییده‌اند. (سعدی^۲ ۵۱)

کاکائو kākā'u('o) شکلات.

کاکل kākol بخش فوقانی بعضی از درختان: کاکل بلند نخل‌ها از آفتاب زردی می‌زند. (محمود^۲ ۲۸۴) ○ درخت نخل... با کاکل‌های چتری خود و اندام کشیده... (اسلامی ندوشن ۷۲)

کاکل پروپا k.-par-o-pā فرد خوش قد و بالا و زیبا: درجات بدون پول که نصیب کاکل پروپاها و خوش پروروهای شیرین‌دهن... می‌گردید. (شهری^۴)

کاغذنویس kāqaz-nevis آن که از طرف کسی نامه می‌نویسد: کاغذنویس یک جزوه شعر و غزل... حفظ کرده بود که باید... کاغذهای مردم را با شعر می‌نوشت. (شهری^۲ ۱۸۹)

کاغذنویسی k.-i نامه‌نویسی: محمدعلی میرزا... باز بنای کاغذنویسی و شکایت را گذاشت. (غفاری ۱۳۰) ○ فرزند مکرّم با پست کاغذ نوشسته بودی، معلوم است کار کاغذنویسی متفرقه مجال نداده است. (نظام السلطنه ۱۸۱/۲)

کاغذی kāqaz-i شکننده و نازک: این کارتون‌ها خیلی کاغذی است، به درد کتاب حمل کردن نمی‌خورد. ○ فرومی‌روم در این یک وجب دفتر و درک‌های کاغذی‌اش را به روی خودم می‌بندم. (آل احمد^۲ ۱۱۴) ○ تاکی شوی ترش رو شیرین شامیل من / مکتوب عاشق است این، لیموی کاغذی نیست. (سراج‌المحققین: آندراج)

کاف kāf

● **کاف امر** (قد.) تقدیر و اراده ازلّی خداوند: عین‌الله به جلال قدیم در کاف امر تجلی کند. (روzbhan^۱ ۱۶)

● **کاف کن** (قد.) کاف امر ↑ : چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن. (سعدی^۱ ۶۱)

● **کاف و نون** (قد.) امر خداوند دایر به آفرینش: فرزند کاف و نونند افراد کاینات / احمد میان ایشان فرزند امجد است. (جامی^۹ ۲۸) ○ سیاس از خدا ایزد ره‌نمای / که از کاف و نون کرد گیتی به پای. (اسدی^۱)

کافور kāfa(e)r ظالم و بی‌رحم: سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۰) ○ قیامت می‌کنی ای کافر امروز / ندانم تا چه داری در سر امروز. (انوری^۱ ۸۶۱)

کافردل k.-del (قد.) بی‌رحم؛ ستمگر: آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان فقیر. (سعدی^۴ ۴۷۸) ○ مال به دست آورد تا تو کافردل پشتواره بندی و بتری. (نصرالله‌منشی ۴۹-۵۰)

کافردلی k.-i (قد.) بی‌رحمی؛ ستم‌گری: از او تا جان اگر فرنی کنم کافردلی باشد / من آن‌که جای او دانم که جان را جای او دارم. (خاقانی ۶۳۶)

(۳۲۲/۵)

کالبد kālbo(ʔ)d

۱. **کالبد خالی ساختن (کردن)** (قد). ۱. بسیار ترسیدن: از واهمه آن، قزلباش کالبد خالی ساخته باشند. (عالم‌آرای صفوی ۴۳۳) ۲. مردن: خواجه... گفت: صدراسلام وارث اعمار باد! موصلی کالبد خالی کرد. (نظامی عروضی ۹۹)

کالنتش فی الحجر ka.n.naqš.e.fe.l.hajar (قد). به طور ثابت و دائمی: می‌گویند آنچه برای انسان در دوره کودکی اتفاق می‌افتد کالنتش فی الحجر تا پایان عمر در لوح خاطر... باقی می‌ماند. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۳۹) ۳. هرچه اطفال می‌بینند و می‌شنوند در دل ایشان کالنتش فی الحجر ثابت گردد. (طالیوف ۴۷ ح.)

کام kām (قد). ۱. آن‌که وصالش مورد آرزوست؛ معشوق: که را دوست داری و کام تو اوست/هر آهوش راهم چنان دار دوست. (اسدی ۲۶۳) ۲. عمل جنسی؛ هم‌خوابگی: اگر شویم برای کام باید/مرا بی‌کام بودن بهتر آید. (فخرالدین‌گرگانی ۷۲) ۳. **کام [بر] آمدن از کسی** (قد). با او هم‌آغوش شدن؛ با او هم‌خوابگی کردن: نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید/... (حافظ ۱۶۰) ۴. مگر زین پرستنده کام آمدت/که چون دیدیش یاد جام آمدت؟ (اسدی ۲۵)

۵. **کام اندر دل شکستن** (قد). از خواست و آرزوی خود چشم‌پوشی کردن: صورت نمی‌بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند/کام من اندر دل شکست، امید در جان نشکند. (خاقانی ۶۱۲)

۶. **کام برگرفتن** (قد). ۱. به آرزو رسیدن؛ به مقصود رسیدن: آن‌زمان کام بگیریم که کفاره گنهان داده‌باشی. (علوی ۷۸) ۲. با کسی هم‌آغوشی کردن؛ با او هم‌بستر شدن: گزم جواز نباشد به بارگاه قبول/وگر مجال نباشد که کام بگیریم... (سعدی ۵۱۸)

۷. **کام جستن از کسی** (قد). به وصال او رسیدن و با او هم‌بستر شدن: مردها به هزار اسم و عنوان از من کام می‌جستند. (جمال‌زاده ۱۰۵)

۸. **کام دادن** (قد). به وصال رساندن: به کارنامه پیشینیان نگرید و خوب/که تلخ کامیت آرد پدید و کام دهد. (بهار ۵۹۶) ۹. من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن/چون کام نمی‌دهی به ناکام بنشینم و صبر پیش گیرم/دنباله کار خویش گیرم. (سعدی ۶۵۶)

۱۰. **کام دل** (قد). ۱. آنچه خواسته دل است؛ آرزو: انسان را... با همه دردها و زبونی‌ها و آرزوها و کام‌ها... وصف می‌کند. (زرین‌کوب ۳ ۱۲۲) ۲. لطف‌علی‌خان با نیل مرام و حصول کام به سریر سلطنت جلوس کرد. (شیرازی ۱۰۹) ۳. بی‌چاره مانده‌ام همه روزی به دام او/وینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست. (سعدی ۳۸۳) ۴. معشوق: ای عاشق دل‌سوز و ز کام دل خود دور/می‌نال و همی چاوه معذوری معذور. (ابوشعب‌هروی: شاعران ۱۶۵)

۱۱. **کام دل گشودن از کسی** (قد). به وصال او رسیدن: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند. (حافظ ۱۲۹)

۱۲. **کام دل یافتن** (قد). ۱. کام یافتن: آن‌کس که بود کام‌طلب، کام دل نیافت/و آن‌کس که کام یافت، دل کام‌ران نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ۲. چو اندر جهان کام دل یافتی/رسیدی به جایی که پشتافتی. (فردوسی ۲۱۸۱) ۳. **کام راندن** (قد). ۱. آرزوهای خود را عملی کردن؛ مطابق آرزو زندگانی کردن: امام‌الحرمین ابوالعالی... مدت بیست سال در مملکت کام راند. (آفسرایبی ۲۱) ۲. شکر نفس در مطعم و مشرب... و علو جستن و نهت و کام راندن یافتم. (احمدجام ۱۰۵) ۳. عیاشی کردن؛ خوش گذراندن: مدت شش ماه می‌راندند کام/تا به صحت آمد آن دختر تمام. (مولوی ۱۴/۱)

۱۳. **کام طلبیدن** (قد). خواستار موفقیت بودن: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من/کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. (حافظ ۲۱۷) ۴. سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی؟/در کام نهنگان رو گو می‌طلبی کلمی. (سعدی ۶۱۰)

۱۴. **کام کسی به زیور آمدن** (قد). دچار ناکامی شدن

(اقبال ۵/۵/۲) ◦ برآید به کام تو این کار، زود/ بر این
بیش و کمتر نباید قزود. (فردوسی ۲۴۱۳)

■ **به کام دل** (قد.) مطابق آرزو و خواست: اکنون
یکی به کام دل خویش یافتی / چندین به خیر خیر چه
گردی به کوی ما؟ (منوچهری ۲۱۴^۱) ◦ بینم آخر روزی
به کام دل خود را/ گهی ایارده خوانم شها گهی خرده.
(دقیقی: اشعار ۱۶۲)

■ **به کام دل رسیدن** به آرزو رسیدن؛ موفق شدن:
علی الحساب بساط مشروطیت طی/ شد و چندین نفر
به کام دل رسیدند. (نظام السلطنه ۴۵۵/۲) ◦ گر بر فلکم
دست بدی چون یزدان/ برداشتی من این فلک را زمین
وزنو فلکی دگر چنان ساختی/ گازاده به کام دل رسیدی
آسان. (خیام ۲۳۳^۱)

■ **به کام [دل] کسی شدن** (قد.) مطابق آرزو و
خواست او، زندگی کردن یا توفیق کاری را
یافتن: در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت/ یا جام می
به کام دل دوستان شدم. (حافظ ۲۱۹^۱) ◦ هرگز نشوم به کام
دشمن/ تا بر تن خویش کام گارم. (ناصرخسرو ۴۱۸^۱)

■ **به کام [دل] کسی شدن چیزی** مطابق خواست
و آرزوی او انجام شدن آن: مدتی است
اوضاع و احوال به کام دل آنها شده است تا بعد چه شود. ◦
ملت ما از پرداخت مصارف آن استکاف کرد و کار به کام
بالشویک ها شد. (مستوفی ۱۴۷/۳)

■ **بی کام کسی** (قد.) بدون رضایت او؛ برخلاف
خواست و آرزوی او: که بی کام او تاج بر سر نهم/
همه کشور ایرانیان را دهم. (فردوسی ۵۴^۲)

■ **در کام دل رسیدن** (قد.) به کام دل رسیدن
ج: ای عجب گر من رسم در کام دل/ کی رسم؟ چون
روزگار از دست رفت. (سعدی ۴۰۱^۲)

کام ۲. k. پک.

■ **کام چیزی را** [خاریدن (قد.) به هوس آن
افتادن: به جان امشب دادمت زینهار/ به ایوان رسی کام
کزی مخار. (فردوسی ۱۴۶۷^۳)

■ **کام خوش کردن** (قد.) زندگانی را بر خود
راحت و لذت بخش ساختن: به سوف و ربا کام
خوش می کرد، غافل از آن که شمع مجلس سلطنت را

او؛ به خواست و آرزوی خود نرسیدن او: و
دیگر که بدخواه گردد دلیر/ چو بیند که کام تو آید به زیر.
(فردوسی ۲۱۹۹^۳)

■ **کام کسی را بر آوردن** (قد.) او را به آرزو
رساندن: ورا بیلتن گفت: کاین غم مدار/ که کامت
برآرد همه روزگار. (فردوسی ۶۸۷^۳)

■ **کام [بر] گرفتن از کسی** به وصال او رسیدن و با
او هم بستر شدن: بعضی از بزرگان قوم، عده ای از این
جوانان را لباس زنانه می پوشاندند و... از آنها کام
می گرفته اند. (جمال زاده ۲۳۱^۸) ◦ دو راه بیش تر باقی
نمی ماند... به یک پسر اجازه دهیم از صدها دختر کام
برگیرد... (مطهری ۲۸^۲)

■ **کام و ناکام** (قد.) ۱. خواهی نخواهی؛
خواه ناخواه: با داده ایزد کام و ناکام ساختن قضیه عقل و
شرع است. (رواینی ۵۰۸) ◦ جهان کام و ناکام خواهی
سپرد/ به خود کامگی پی چه باید فشرد. (نظامی ۸۹۲^۲).
موفقیت و عدم موفقیت؛ نیک و بد: از هر چه رفت
و بیش می آمد و کام و ناکام و نرم و درشت، خان را آگاه
کرده می آمد. (بیبقی ۸۴۷^۱)

■ **کام یافتن** (دیدن) (قد.) به آرزو رسیدن؛ موفق
شدن: اینت سیاه گلیمی و بدبختی که در این کس کام
یافته است. (احمد جام ۱۷۸^۱) ◦ نیابد مرد جاهل در جهان
کام/ ندارد یو و لذت، میوه خام. (ناصرخسرو: لغت نامه)
◦ تهمتن چنین داد پاسخ که نام/ چه پرسی که هرگز نبینی
تو کام. (فردوسی ۸۱۸^۳ ح.)

■ **با کام** (قد.) مطابق آرزو: که را گردش روز با کام
نیست/ ورا مرگ با زندگانی یکی ست. (فردوسی ۳^۳)
(۱۰۴۴)

■ **بر کام** (قد.) به کام ج: سر تخت ایران درآمد به
چنگ/ جهان گشت بر کام پور پشنگ. (فردوسی ۲۳۸^۳)

■ **بر کام کسی بر آمدن کار** (قد.) مطابق خواست
و آرزوی او، عملی شدن آن: به گردون گردان رسد
نام تو/ گر آید مر این کار بر کام تو. (فردوسی ۶۸۴^۳)

■ **به کام** (قد.) طبق میل و خواسته قلبی؛ مطابق
میل: اگر [جوانی] به دل خواه معشوقه نرود، معشوقه از
او می رمد و به کام دیگران که از او توانگر ترند، می گردد.

پروانه نشانه‌است. (زیدری ۷۳)

■ **کام سیاه** (قد.) ← سق ■ سق سیاه: چون زقان جنبان شود، کام سیاه / بر تو سرسبزی کند حالی تیه. (عطار^۸ ۵۲۳)

■ **کام شیر آژدن** (قد.) ← دُم ■ دُم شیر را به بازی گرفتن: همه مولش و رای چندین زدن / برین نیشتر کام شیر آژدن. (فردوسی^۱ ۸۵/۹)

■ **کام [را] شیرین کردن** (ساختن، نمودن) ← دهان ■ دهان شیرین کردن: از مائده این خلد برین به زحمت کامی شیرین نموده بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ○ چون شام است که به خانه درویشان آمده‌اید، به نمک درویشان کام و دهن را شیرین سازید. (شوشتری ۴۰۰)

■ **کام کسی** (چیزی) **خاریدن** (قد.) به هوس افتادنِ او (آن): تیغ را از نشاط خوردن خون / در کف پُر دلان بخارد کام. (رشید و طوطا: مختاری ۳۵۱ ج. ۱)

○ **کام گرفتن** یک زدن به سیگار و مانند آن: اگر یک کام از این سیگار بگیری، سرت گیج می‌رود، چون دودش خیلی تند است.

■ **به (در) کام کشیدن** (قد.) در دهان کردن؛ خوردن: شربت زهر آمیز حوادث، ناکام در کام کشیده. (خاقانی^۱ ۶۴)

■ **به کام مرگ رفتن** مردن: سرنشینان هوا ییسا به جزی یک نفر به کام مرگ رفتند.

■ **چیزی را به کام کسی تلخ کردن** لذت و اثر خوش آن را برای او از بین بردن: زندگی را به کام آنها تلخ نمی‌کرد. (حاج سید جوادی ۵)

■ **کام انجामी** k-a-(a)njām-i (قد.) موفقیت؛ پیروزی: تحسره می‌خوردم که جوان بود و منعم و متمتع و کام‌انجامی تمام داشت. (نظامی عروضی ۱۰۹)

■ **کام‌بخش** kām-baxš ۱. آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورنده آرزوها: صاحب موی پررنگ را فعال و نیرومند و باثبات و باوفا و چسبنده و کام‌بخش... خوانده بودند. (شهری^۲ ۳۲۱/۴) ○ نوح تنها بود... با زمین... چه سبز و بارورش دیده‌بود... و کام‌بخش. (به آذین ۲۸۴) ○ آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل / کام‌بخشان فلک بی‌انتظارت داده‌اند. (صائب^۱

۱۲۱۵) ۲. به وصال رساننده: آیا این چشم‌ها از آن

یک زن پرهیزکار... بود یا زن کام‌بخش. (علوی^۱ ۸)

■ **کام‌بخشی** k-i به وصال رساندن: در این عاشق‌زنی‌ها عشق‌بازی‌ها و کام‌گیری‌ها و کام‌بخشی‌ها نیز به میان می‌آمد. (شهری^۲ ۹۲/۴) ○ طریق کام‌بخشی چیست؟ ترک کام خود کردن / ... (حافظ^۱ ۳۱۷)

■ **کامران** kām-rān (قد.) ۱. آن‌که در هر کاری موفق است؛ موفق: زمانی بوده‌است که مردمان اندر او... تن‌درست و پادشاه کامران بوده‌است. (ناصر خسرو^۳ ۱۵۶ ۱۵۷) ○ کامران باد همه ساله و پیوسته فقر / بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه. (فرخی^۱ ۳۴۷) ۲. خجسته؛ مبارک: هر پنج نماز چون کنی روی / سوی در کامران کمبه بر فرق تو اختران رحمت / بارند ز آسمان کمبه. (خاقانی ۴۰۴) ۳. مسلط؛ چیره: هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران / هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کام‌گار. (امیرمعزی ۳۰۶)

■ **کامران شدن** (قد.) پیروز و موفق شدن: شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم. (حافظ^۱ ۲۱۹) ○ یک‌چند اگر مدیح کنی کامران شوی / صاحب هنر که مال ندارد تقابن است. (سعدی^۴ ۸۱۱)

■ **کامرانی** k-i ۱. وضع و حالت کامران؛ موفقیت: چنین استغنیای را کلید کامرانی و سعادت‌مندی می‌دانم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۱) ○ پنج چیز زندگانی را بیفزاید: ... بی‌نیازی از خلق، و کامرانی، و علم دانستن. (بحرالوقاد ۴۵۰) ۲. خوش‌گذرانی؛ عیاشی: بیست و چهار سال خوش‌گذرانی و کامرانی به این نحو به پایان می‌رسد. (مینوی^۳ ۲۷۵) ○ ما چرا مال خود را که برای کامرانی و عیش و نوش از دست مردم گرفته‌ایم، خرج کنیم تا مردم نفع بی‌زنند؟ (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۹) ○ ای دوست، ... در خزائن امانی کامرانی توقع کردن نادانی است. (زیدری ۳۸)

■ **کامرانی کردن** (قد.) به عیش و خوشی پرداختن؛ در رفاه و خوشی زندگی کردن: طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند / وز تحسره دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ^۱ ۱۸۱) ○ عالم که

کامرانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است که را رهبری کند؟ (سعدی ۱۰۴۲)

• **کامرانی یافتن** (قد.) موفق شدن: گهی فروخ سروش آسمانی/ دلش دادی که یابی کامرانی. (نظامی ۱۷۳)

• **کامروا** kām-rav-ā آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق: کامروایی که خدا پر وی نظر لطف و احسان اندازد، بهتر از کسی است که از سحرخیزی کامروا گردد. (قاضی ۹۲۶) صدر اعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده‌بود که گفته‌اند سحرخیز باش تا کامروا باشی. (مبشری ۲۲۱) دل من چون رعیتی است مطیع/ عشق چون پادشاه کامرواست. (فرخی ۲۵)

• **کامروا کردن کسی** او را به آرزو رساندن؛ موجبات موفقیت او را فراهم ساختن: برای این‌که بتوانم شما را در این موضوع کامروا کنم، یادداشتی از طرف وزیر لازم دارم که امر بدهند که آنچه می‌خواهید در اختیار شما بگذارم. (مستوفی ۳۴۲/۲)

• **کام‌ستانی** kām-setān-i (قد.) کام‌گیری → دختران... و پسران... اسباب... کام‌ستانی او بایش شهر بشوند. (شهری ۴۰۳/۲)

• **کامکار** kām-kār کامروا؛ موفق: مردی بود پنجاه ساله تن‌درست و خوش‌بینه و کامکار و از نعم دنیا برخوردار. (جمال‌زاده ۴۸)

• **کامکاری** k-i کامروایی؛ موفقیت: یک دل‌بستگی ناسرانجام بوده‌بود، که کامکاری‌ای برایش متصور نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) از این کشف عظیم که میسر یک عالم امیدواری‌های شیرین و کامکاری‌های پنهانی بود... مسرور شدم. (جمال‌زاده ۹۲۳)

• **کامگار** kām-gār (قد.) ۱. کامکار → حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت/ کامکارا نظری کن سوی ناکمی چند. (حافظ ۱۲۴) بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان/ بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار. (فرخی ۱۸۰) ۲. مسلط؛ چیره: ... هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار. (امیرمزی ۲۱۴) هرگز نشوم به کام دشمن/ تا بر تن خویش کامگارم. (ناصرخسرو ۴۱۸) ۳. ماهر؛ استاد: امیران کامران،

دلبران کامجوی/ هزیران تیزچنگ، سواران کامگار. (فرخی ۱۴۶) ۴. خودکامه؛ مستبد: دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی... نیست، لکن کمال بی‌وفایی و غدر، او را بر آن می‌دارد که جباری است کامگار و غداری است مکار. (نصرت‌الله‌منشی ۱۰۵) ۵. قادر؛ توانا (صفت خداوند): شگفتی بمانده بُد اسفندیار/ همی‌گفت کای داور کامگار. (فردوسی ۲۰۷)

• **کامگار بودن بر چیزی** (قد.) رسیدن به آن: یکی آرزو دارم ای شهریار/ که باشم بدان آرزو کامگار. (فردوسی ۱۴۳۳)

• **کامکاری** k-i (قد.) ۱. کامکاری → پیفزایش کامکاری و کنج/ بُود شادمان در سرای سینج. (فردوسی ۱۴۲۱) ۲. قدرت و توانایی: حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت. (بیهقی ۱)

• **کامکاری کردن** (قد.) غلبه کردن؛ بزرگی فروختن: به گردن‌کشان گفت یاری کنید/ برین دشمنان کامکاری کنید. (فردوسی ۲۲۹۷)

• **کامکاری یافتن** (قد.) پیروز شدن؛ غلبه کردن: زهی بر خُرد یافته کامکاری/ زهی بر هنر یافته کامرانی. (فرخی ۳۷۰)

• **کامگاه** kām-gāh (قد.) آن‌جا که همه چیز مطابق دل‌خواه است: چون با آدم توفیق رفیق نبود، کامگاه او را دامگاه گشت. (نجم‌رازی ۳۹۷) هرکه هجرت کند در سبیل خدا... یابد در زمین... زیش‌گاهی و کامگاهی فراوان. (مبیدی ۶۵۲/۲)

• **کام‌گیری** kām-gir-i هم‌آغوشی و هم‌خوابگی: در این فاشق‌زنی‌ها عشق‌بازی و کام‌گیری و کام‌بخشی‌ها نیز به‌میان می‌آید. (شهری ۹۲/۴) مرد قرن بیستم... توانسته‌است... بر کام‌گیری‌های بی‌حساب خود پیفزاید. (مطهری ۳۹۲)

• **کامل** kāmēl ۱. دارای محاسن و خصوصیات مقبول: بعد از ورود تعارف کرد کم‌کم شروع به صحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است. (حاج‌سیاح ۵۰) ۲. سال‌خورده؛ مسن: برادر او

• **کامیاب کردن (ساختن)** به آرزو رساندن؛ موفق و کامروا گرداندن: خداوند ان شاء الله شما را کامیاب و مرا چندان کامران سازد که از عهده اتفاقات‌های شما برآیم. (میرزا حبیب ۲۷) هر چه وهی رسید از ایامش / زودش ایام کامیاب کند. (خاقانی ۸۵۳)

• **کامیابی** k-i موفق و پیروز بودن؛ موفقیت: یکی از جهات کامیابی رضاخان... بر اثر همین هواخواهی مردم از حکومت مقتدر بود. (مستوفی ۱۷۰/۳)

• **کامیار** kām-yār (قد). ۱. کامیاب →: شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند / برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب. (مولوی ۱۸۹/۱) ۲. با شادی؛ با خوش حالی: پاکشتی قشنگ و تازسازی... شادمان و کامیار حرکت کردیم. (جمال‌زاده ۱۳۱)

• **کامیاری** k-i کامیابی →: مهر و رضایت و کامیاری در سر تا پای وجودش موج می‌زد. (جمال‌زاده ۶۲)

• **کان** kār (قد). سرچشمه؛ منشأ: سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر حشمت و کوه وقار و کھف امان. (سعدی ۷۲۴) گفت: رنجور این عدو جان ملست / ما ندانستیم کو کان جفاست. (مولوی ۲۰۸/۱)

• **کانال** kārāl راه یا وسیله ارتباطی؛ وسیله: فوتبالیست‌ها، دریی یافتنِ کانالی برای رفتن به باشگاه‌های معروفند.

• **کانال زدن** آشنا پیدا کردن برای یافتن راه یا وسیله ارتباط برای حل مشکلی، به‌ویژه در مسائل اداری: گفت: باید چند روزی صبر کنی تا ببینم می‌توانم به آن‌جا کانال بزنم و کارت را راه بیندازم.

• **روی کانال رفتن (زدن)** به زبان دیگری صحبت کردن: پس است هر چه انگلیسی حرف زدی، بزن روی کانال دیگر.

• **کانتینر** kārīner تریلی؛ کامیون: شوهرش راننده کانتینر بود.

کاو kāv

• **کاو کاو** (قد). بحث و جدل، بگو مگو: سادگی و سرعت انتقاد و ترک افراط در بحث و کاوکاو... لازم حال نیازمندان است. (قطب ۱۴۶) تا کی بر شیر و کاو باشی / با هر دو به کاوکاو باشی. (خاقانی: تحفة العراقرین)

مرد کاملی است، سن و سالی از او گذشته است. مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر. (حاج سیاح ۴۷) ۳. (قد). دانا؛ فاضل: کاملی که... خطراتِ خطا به ساحت جبروت او نینجامد. (ظہیری سمرقندی ۲)

• **کامل عیار** k-i-ayār بی‌عیب و نقص: به‌عنوان یک پهلوان کامل عیار خواست نام و طتش را به‌نام خود بیفزاید. (قاضی ۱۹) نمی‌توانست به‌قدری که لازم و کافی باشد، عمال و کارکنان کامل عیار به‌جهت کلیه مناصب و اشغال دولتی پیدا کند. (مینوی ۲۴۸) اکنون وقت آن است که طلای کامل عیار شوی. (لودی ۱۱۳)

کامه kāme

• **کامه دل** (قد). آنچه خواسته دل است؛ آرزو: به بسترهای دیبا و حواصل / پیروزش به ناز و کامه دل. (فخرالدین گرجانی ۴۳)

• **بر کامه** (قد). برخلاف میل: و خواهد کشتن به دهن کافر او را / روشن کندش ایزد بر کامه کافر. (ناصر خسرو ۵۰۹)

• **به کامه** (قد). به کام؛ مطابق میل: ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست / به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن. (مسعود سعد ۶۱۹)

• **به کامه رسیدن** (قد). ← کام ۱ به کام دل رسیدن: کسی کاورد راز دل را دید / ز گیتی به کامه نخواهد رسید. (ابوشکور: اشعار ۱۱۳)

• **کامیاب** kām-yāb آن‌که به خواست و آرزویش رسیده است؛ پیروز: هر که را زور بیش تر و بخت یاور است کامیاب است. (نقیسی ۴۱۹) از پرتو آن، خود را... کامیاب دیده... درود خواهد فرستاد. (عشق ۱۲۹) خیز به شمشیر صبح، سر بپوش این مرغ را / تحفة نوروز ساز، پیش شه کامیاب. (خاقانی ۴۷)

• **کامیاب شدن** ۱. به آرزو رسیدن؛ موفق شدن؛ پیروز شدن: ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم. (علوی ۱۱)

• شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیش‌تر کامیاب شوی. (خانلری ۲۸۸) ۲. لذت بردن: نمی‌توانستند با آسودگی خیال از مصاحبت یک‌دیگر کامیاب شوند. (مشفق کاظمی ۲۳)

۱۰۰: معین) تنگ شد عالم بر او از بهر گاو/ شور شور
اندر فکند و کاوکاو. (رودکی^۱ ۵۳۸)

کاوش kāv(e) (قد.) ۱. ستیزه؛ نزاع؛ کلفت‌ها به
الفت و کاوش‌ها به سازش مبدل گشت. (قائم مقام ۱۳۸)
۲. رخنه؛ نفوذ؛ پرستیدن داور افزون کند/ ز دل کاوش
دیو بیرون کند. (فردوسی^۳ ۲۰۲۱)

کاویدن kāv-id-an (قد.) ۱. بگو مگو کردن؛
سربه‌سر گذاشتن؛ ستیزه کردن؛ ایشان خود از ما
بهراسند و با ما نکاوند. (میبی^۱ ۲۰۱/۱) ۵ چو نامه
بخوانی بیارای ساو/ مرنجان تن خویش و با بد مکاو.
(فردوسی^۳ ۱۶۳۶) ۱۰ اگر با من دگر کاوی خوری ناگه/
به سر بر تیغ و بر پهلوی شکنجه. (فرالابی؛ شاعران ۴۲)
۲. وررفتن؛ اگر درد نکند، هیچ زیان ندارد و با وی هیچ
نیاید کاویدن. (اخوینی ۲۱۴)

گاه kāh

■ **گاه در دهان گرفتن** (قد.) اظهار ناتوانی
کردن؛ ساکت و خاموش شدن؛ گر به میدان
ریاضت کهریا دعوی کند/ گاه گیرد در دهن از شرم رنگ
زرد ما. (سلیم؛ آندراج)

■ **گاه و جو** خورد و خوراک؛ این جور آدم‌ها هم فقط
به فکر گاه و جو خودشان هستند. (← میرصادقی^۳ ۲۵۴)
■ **گاه هم بار کسی نکردن** اهمیتی برای او قائل
نبودن؛ خوش‌بختانه دادا... به واسیله و هرزه‌های دیگری
مثل او گاه هم بار نمی‌کند. (شاملو ۸۴)

■ **از گاه کوه ساختن** چیز کم‌اهمیت و کوچکی
را بزرگ و با اهمیت جلوه دادن؛ احد... از گاه کوهی
می‌سازد و خودخوری می‌کند. (مندنی‌پور؛ شکوفای ۵۴۵)
۵ چه بسا از گاهی کوهی می‌ساخت و پشهای رایبه صورت
فیلی تحویل شتوندگان می‌داد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۹)

گاه‌برگ، کاه‌برگ k.-barg (قد.) چیزی بی‌ارزش؛
گوا تویی که ندارم به کاه‌برگی برگ/ به اهل بیت ز من
چون رسد نوال و نوا. (خاقانی ۱۴)

گاهدان kāh-dān

■ **به گاهدان زدن** ناشیانه دزدی کردن؛ این
ذوق زردگی را حمل بر ناشی‌گری دزدی که به گاهدان
می‌زند، دوباره من ننماید. (← شهری^۱ ۵۱) ۵ دزد

ناشی به گاهدان می‌زند. (حجازی ۳۸۲)

گاهدانی k.-i (قد.) حقیر و بی‌اهمیت؛ به استغنا
نگر گر می‌دانی/ غم گاهی مخور، ای گاهدانی. (عطار^۸
۵۲۳)

گاهش kāh-eš (قد.) ۱. لاغری؛ همه دیده‌ست در
راهنش همه صدرست درگاهش/ و گر تن هست در گاهش
بین جان را تو افزایش. (مولوی^۲ ۸۸/۳) ۱۰ اگر بیمار را
گاهش و سرفه یُود، خدوی او به‌رگویی بگور و خشک کن.
(عنصرالمعالی^۱ ۱۸۲) ۲. تنزل مقام و منزلت؛ مرا
خواری از پوزش و خواهش است/ وزین نرم گفتن، مرا
گاهش است. (فردوسی^۳ ۱۶۴)

گاهل kāhel (قد.) سپیده‌دم؛ آن روز از کاهل صباح تا
اسافل رواج، در بلای آن خطر بماندیم. (حمیدالدین ۴۳)
گاهیده kāh-id-e (قد.) ضعیف و ناتوان؛ به هر
دست فرسوده، کاری دهد/ به هر پشت کاهیده باری نهد.

(پروین اعتصامی ۱۶۶)

کباب kabāb سوخته؛ آزرده؛ دست روی دلم نگذار
که کباب است. ۵ لب و دندانت را حقوق نمک/ هست بر
جان و سینه‌های کباب. (حافظ^۱ ۱۱) ۵ به اشک چون
نمک من که بر سه‌پایه غم/ تنم زگال و دلم آتش است و
سینه کباب. (خاقانی ۵۳)

■ **کباب شدن (گشتن)** ۱. به شدت ناراحت
شدن و صدمه دیدن از شدت گرما؛ ژاندارم
گفت: ... برویم. زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید
کباب بشوم. (هدایت^۸ ۶۶) ۲. بسیار متأثر شدن از
غم و درد؛ از این خبری که دادی، کباب شدم. ۵ ز جام
عشق تو عقلم خراب می‌گردد/ ز تاب مهر تو جاتم کباب
می‌گردد. (خواجو ۴۰۶) ۵ سرو سعادت از تف خذلان
زگال گشت/ و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد.
(خاقانی ۱۵۵ ح.) ۳. به شدت به‌درد آمدن یا
ملتهب شدن؛ ناظم آمد همه را از دم چوب زد، من هم
شش تا چوب خوردم. کف دست آدم کباب می‌شد. (دوایی؛

باغ ۲۶: نجفی ۱۱۳۳)

■ **کباب گردن** ۱. به شدت اذیت کردن؛ شکنجه
کردن؛ در کمیته شهریانی، گشتگی بهم دادند، بی‌خوابی
بهم دادند، کبابم کردند. (← میرصادقی^{۱۳} ۲۰۸) ۲.

(ظهیری سمرقندی ۱۰۳) ○ حکیم... گفت: ایشان را کبریت احمر و علم کیمیا باشد. (احمد جام^۱ ۲۱۸)

• کبریت زدن: • کبریت کشیدن ↓ :
کورمال کورمال... کبریت می زنم. (محمود^۲ ۳۳۱) ○
کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم. (هدایت^۱ ۲۱)
• کبریت کشیدن روشن کردن کبریت: حمید...
کبریت می کشد. همه باهم صدایشان درمی آید: خاموشش کن. (محمود^۲ ۴۷) ○ هاجر... کبریت کشید و خواست لوله چراغ را بلند کند. (آل احمد^۳ ۴۶)

کبریتی k-i دارای خطوط زاه راه و برجسته (پارچه): منوچهر... تروتمیز با موهای شانه زده، کت مخمل کبریتی قرمز... [آمده بود]. (میرصادقی^۶ ۲۰۸)
کبک kabk

• کبک شکستن (قد): پنهان داشتن امری؛ پی گم کردن: تو را این کبک بشکستن چه سود است/ که باز عشق کبک را بریده است. (نظامی^۳ ۱۴۶)
• کبک کسی [خروس] خواندن بسیار شاد و مسرور بودن او: دیگر از عاشقی فارغ شده ای، دیگر کبک خروس نمی خواند، دیگر سیر شده ای. (حاج سیدجواد^۱ ۲۴۰) ○ در این سفر عضدالملک کبکش خوب می خواند. (مستوفی^۱ ۲۰۵/۱) ○ زن من می رس که کبک خروس می خواند/ چو من ز حسن طبیعت که قدر می داند؟ (عشق^۱ ۱۷۵)

کبکبه kabkabe جلال و شکوه: بوعلی... را بادی به و کبکبه هرجه تمام تر به شهر می بزنند. (مینی^۲ ۱۶۸) ○ شعشعه ابر پراکنده در شفق/ کم ز یکی کبکبه اقتدار نیست. (بهار: گنج^۳ ۳۴۶/۳)

• کبکبه و دبدبه شکوه و جلال: قبله عالم چاشت نکرده سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد. (آل احمد^۱ ۲۲۹)

کبوتر kabutar

• کبوتر حرم (قد): شخص بلندمرتبه و محترم: اگرچه باز سید است جان خالانی/ کبوتر حرم است. احترام او زید. (خاقانی^۱ ۸۵۴)

• کبوتر دژ مضروب راندن (قد): به کار بیهوده یا دشوار یا غیرممکن اقدام کردن: بر این عزم که دیو

سوزاندن از شدت گرما: مگر خیال داری ما را در این جهنم دره کباب کنی. (جمال زاده^۶ ۱۵) ۳.
به شدت آزدن؛ ملتهب کردن: دست های بچه را با ترکه کباب کرد.

کبابی k-i (قد): کباب شده؛ متأثر: ... درده می ربانی دل های کبابی را. (مولوی^۲ ۵۳/۱)
کباده kabbāde

• کباده چیزی (کاری) را کشیدن ادعای آن را داشتن؛ خود را شایسته آن دانستن: یکی از حضار... کباده شعر و ادبیات می کشید. (جمال زاده^۶ ۱۹۹)
○ وکیل و وزیر می تراشید و خودش هم کباده ریاست وزرا را می کشید. (هدایت^۳ ۴۹)

کبروی kobra.v.i (قد): پایانی: بحث حکما بحث صفروی است نه کبروی. (مطهری^۵ ۳۰۵)

کبریا kebriyā (قد): خداوند: شاهد شوخ دل ریا، گفت: یسوی من بیا/ رسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم. (قره العین: ازبیتانیا^۱ ۱۳۲/۱) ○ اول به مدح و ثنای کبریا میداکردم. (راوندی^۱ ۶۳)

کبریایی k-y(ʼ)-i مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی: جنس مورچه... عجیب ترین آینه قدرت کبریایی است. (جمال زاده^۶ ۱۸۵)
○ مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریایی به عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری^۵ ۵۲) ○ حکمت خدایی و رحمت کبریایی مقتضی شده که خواجه گیتی، خود به ملک خویش گذر کند و بر حال رعیت نظر. (فائز مقام^۱ ۲۷۵)

کبریت kebrit ۱. تکه هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال زا قرار دارد و بر اثر اصطکاک با سطحی زیر آتش ایجاد می کنند: هوشنگ... مشغول مذاکره برای خرید صد صندوق کبریت است. (مسعود^۱ ۸۴) ○ بدیدم دوش کبریتی به دست/ یقین کردم که دیگی می پزیدی. (مولوی^۲ ۴۳/۶)
۲. قوطی محتوی این چوب ها.

• کبریت احمر (قد): هر چیز کم یاب: جانبازان وادی طریقت... که راه عشق را به قدم نامرادی توانند سپرد... از کبریت احمر عزیزترند. (لودی^۱ ۱۸۷) ○ زمان اتصال چون کبریت احمر تاپای دار است.

کپه kap[p]-e

«کپه مرگ... گذاشتن (کپه مرگم را بگذارم، کپه مرگت را بگذار،...) خوابیدن: حالا هم که... خواب مستانه تا پشت چشم‌های مادرشان... راه پیدا کرده‌بود، نمی‌خواستند کپه مرگشان را بگذارند. (مخملیاف ۵۲) بی‌حوصله‌تر از هر شب کپه مرگم را گذاشتم. (محمدعلی ۱۹۷) -

کپه kappe

«کپه کسی گِل برداشتن حرف او خریدار داشتن: آن خدایی‌مرز در زمان وکالت مجلس، کپه‌اش خیلی گِل برمی‌داشت. کپی kopi کاملاً شبیه کسی یا چیزی: این بچه کپی مادرش است.

کپییه kopiye (منسوخ) کپی ↑: مملکتش... از حیث آبادی کییه محسوس بهشت... خودمان است. (مسعود ۱۴۶)

کت kat

«کت کسی را [از پشت] بستن بر او غلبه کردن: حقا که با همین یک کتاب، کت همه را از پشت بستی. (جمال‌زاده ۲۰۱۶)

«کت و کلفت متمول؛ ثروت مند: آدم کت و کلفتی است اگر بخواهد تمام اداره را یک‌جامی خرد.

«کت و کویال به هم رساندن (رسانیدن) دارای اندام ورزیده و زورمند شدن: مرتضی حسابی کت و کویال به هم رسانیده‌بود و مرد موقر و زیبنده‌ای از آب درآمد‌بود. (جمال‌زاده ۶۱)

«کت و کول کسی را بستن» کت کسی را بستن →: مرحوم قتل‌الملک بسیار خوش‌محضر... بود طوری کت و کول حریف را می‌بست که در نتیجه غلبه با خودش بشود. (مستوفی ۳۰۱/۲)

«از کت افتادن خسته شدن: امروز آن‌قدر جارو کردم که از کت افتادم.

«از کت و بال انداختن خسته کردن: وقتی با مردی بود، مرد را از کت و بال می‌انداخت. (گل‌بدره‌ای ۲۳۲)

«از کت و کول افتادن» از کت افتادن →: هرچه تقلا کردم بی‌فایده بود. از کت و کول افتادم. (مخملیاف

گاو پای آمد و پای در این ورطه خطر نهاد، خرد در غلاب و کبوتر در مضراب می‌راند. (روایتی ۲۵۳)

«کبوترِ هوایی (قد). کبوتری که دست‌آموز نیست: مرغی که کبوتر هوایی‌ست/ بر گوشه دام بازبستم. (خاقانی ۶۴۲)

کبوتری k-i (قد). پیام‌رسانی و قاصدی: هم جم و هم محمدی، کرده به خدمت دوت/ روح و سروش آسمان، هدهدی و کبوتری. (خاقانی ۴۲۴)

کبود kabud

«کبود پوشیدن (قد). عزاداری کردن: چهل روز سوگ پدر داشت شاه/ پیوشید لشکر کبود و سیاه. (فردوسی ۱۹۲۸)

کبودپوش k-puš (قد). ۱. عزادار: گر تو کبودپوشی هم چون فلک در این راه/ هم چون فلک چرا تو، دلم به سر نگردی؟ (عطار ۶۲۳۶) ۲. صوفی: یک خرقه رخت درست نگذاشت/ در صومعه کبودپوشان. (امیرخسرو: دیوان ۴۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۰/۳)

«کبود شدن (گشتن) (قد). عزادار شدن: آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم، لاجرم ماتم‌زده و سوگوار و کبودپوش گشتم. (جامی ۴۷)

کبیر kabir دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه: اسکندر کبیر، کورش کبیر. ○ شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل‌آزده شد پادشاهی کبیر. (سعدی ۷۰)

کبیره kabir.e گناه بزرگ مانند قتل نفس: از مکروهات و منہیات... و از صغیره و کبیره روگردان بودم. (جمال‌زاده ۹۱) ○ چون همه هواها جمع باشد، عیاذ‌الله در کبیره مانند آن آتش هوای ایشان در سماع بریزد، اولی‌تر بدان که به چیزی دیگر. (محمدبن‌منور ۲۰۸-۲۰۷)

کپ kop کپی →: این بچه کپ مادرش است. کپک kapak بی‌ارزش؛ پست: تو، آدم کپک لیانت هیچ چیز را نداری.

کپک kopak پست؛ فرومایه؛ حقیر: شهرام کدام... کپکی است دیگر؟ (گل‌بدره‌ای ۳۷۵)

کپک‌زده kapak-zad-e کهنه‌شده؛ قدیمی: دیگر از این افکار کپک‌زده تو به‌ستوه آمدم.

(۱۴۵)

ورقه آمد که کتاب خوان بود. (قصص الانبیاء: لغت نامه)^۱
کتاب خوانده k-t-e تحصیل کرده؛ باسواد:
 سید حسن خان مردی بود کتاب خوانده، اهل اطلاع، و
 مشتاق مطالعه. (شهری ۲/۲۸۱)

کتاب سازی ketāb-sāz-i سرهم بندی کردن
 مطالب، به ویژه اخذ آنها از دیگران و درست
 کردن آنها به صورت کتاب: این که تألیف و تصنیف
 نیست، کتاب سازی است.

کتابی ketāb-i ۱. به صورت عمودی و کنار هم:
 بشقابها را کتابی بچین تا جای کمتری بگیرد. ۲.
 جدی؛ بدون انعطاف: زیاده از حد خشک و کتبی و
 بی بریار نیابند. (زرین کوب ۲/۷۳۲)

کتایی زدن (قد.) نوشیدن شراب از ظرف
 شیشه ای که در بغل جا می گیرد: یک دو کتایی بز
 از دست پیر/ تا خبر از سِر کتابت دهد. (حبیب خراسانی:
 معین)

کتانی katān-i هر نوع کفش ورزشی.
کتف ketf، قد: katef (قد.) بخش فوقانی
 هر چیزی: پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند/ شیر کو
 تا کف و سرینجه مردان بیند. (سعدی ۲/۱۶۱) پیاده
 همی رفت بر کتف کوه/ خروشان پس پشت او در گروه.
 (فردوسی ۳۳۲)

کتف برافراختن (جنابانند) (قد.) شانه ها را
 بالا انداختن؛ بی اعتنائی کردن؛ تکبر کردن: بیا
 بیا و بازار به صلح سوی خانه/ مرو مرو ز بیشم، کتف
 چنین مجناب. (مولوی ۲/۱۵۹) نه همه کار تو دانی نه
 همه زور تو راست/ بُنچ یُر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
 (لبیبی: شاهان ۴۸۵)

کتف زدن (قد.) تنه زدن: کشتی باتان نیز چون
 کشتی گردان شود، بنگرند زفت تر کیست، کتف زند در
 دریا اندازند. (شمس تبریزی ۱۰۷)

کتفک ketf(katef)-ak
کتفک زدن ← کتف • کتف برافراختن:
 چند به دل بگنجه ام خون بخور و خوش کن/ دل کتفک
 همی زند که تو خوش و من کرم. (مولوی ۳/۱۸۹)
کتک خور kotak-xor

حرفی (چیزی) توی [کت کسی رفتن آن را
 قبول کردن او: این بچه همیشه حساس بوده... حرف
 من یا دیگری تو گتش نمی رود. (مندنی پور: شکوفایی
 ۵۴۵) من مثل آنها نیستم، رسم اداره جات توی گتم
 نمی رود. (علی زاده ۵۳/۲)

کتاب ketāb (قد.) قرآن: سخن گفتن از حق سه است:
 سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از
 کتاب و سنت. (جامی ۱۴۹۸) به عز عز میهن، به حق
 حق میهن/ به جان جان پیمبر، به سِر سِر کتاب. (خاقانی
 ۵۰)

کتاب دیدن (قد.) تحصیل کردن؛ درس
 خواندن: بنای جمیع امور زندگانی بر اساس علم و
 حکمت... گذاشته شده [و] به جز از راه درس و بحث و
 استاد و کتاب دیدن به دست نمی آید. (اقبال ۴/۴۷۴)

کتاب کردن (ساختن) (قد.) تألیف کردن
 کتاب: ما این کتابها که می کنیم، از دل به کاغذ
 می بریم، نه از کاغذ به کاغذ می بریم، رنج این است.
 (احمد جام ۹۹) اگر می خواهی دریاب سلطان عالم...
 خود را خاصیتی نمایی... بر نام او کتابی ساز تا پیوسته
 دعاگویان در آن می نگرند. (احمد جام ۴)

کتاب بین k-bin فال گیر؛ فال بین: رمالها... با
 صدای در گلو فشرده، این طور شناخته می شدند: آی...
 کتاب بین، اصطراب می بینیم. (شهری ۲/۱۶۱)

کتابچه ketāb-če گزارش کتبی: آن سفر، یک تک پا
 آمد سر سفره، فردا یک کتابچه داد دست اهل محل که چرا
 نصرت خاتم طیبی نیاورده، چرا کاجی درسته نگذاشته جلو
 من؟ (چهل تن: درد پنجم ۱۵: نجفی ۱۱۳۶)

کتابخانه ketāb-xāne (قد.) ویژگی آن که در
 زمینه های گوناگون کتاب بسیار خواننده و
 دانش و آگاهی های فراوان دارد: ناصرالدین و شیخ
 شرف الدین و هریوه و سید شرف الدین... هر یکی در انواع
 علوم کتابخانه بودند. (افلاکی ۱۱۹) اگر تو کتابخانه ای
 طالب باغ جان نه ای/ گرچه اصلکی ولی خواجه! تو
 بی اصولکی. (مولوی ۲/۲۱۹)

کتاب خوان ketāb-xān (قد.) باسواد: خدیجه به نزد

■ به کثافت کشیدن کثیف کردن؛ آلودن؛ گریه‌ها همه‌جا را به کثافت کشیده‌اند. (محمود^۲ ۳۲۰)

● کثافت‌کاری k-kār-i ۱. انجام دادنِ عملی غیراخلاقی و خلاف؛ کسی که دست روی زن بلند کند، به هر کثافت‌کاری دیگر هم دست می‌زند. (← میرصادقی^۳ ۱۷۴) ○ اوضاع عالم دیگر اجازه این کثافت‌کاری‌ها و شیادی‌ها را نمی‌دهد. (مستوفی^۳ ۴۲۳/۳)
۲. انجام دادنِ کاری ناشایسته و بدون مهارت: کثافت‌کاری‌های خیاط توی این لباس حسابی معلوم است. ۳. انجام دادنِ عمل جنسی؛ مگر عشق چه بود جز همین کثافت‌کاری آخرش؟ (پارسی‌پور ۲۶۸)

● کثافت‌کاری کردن کثافت‌کاری (مر. ۱) → به‌بهانه کار کردن توی دکان می‌مانی و هزار کثافت‌کاری می‌کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

● کثیف kasif ۱. نجس؛ ناپاک؛ با آن دهن کثیف اسم پسر من را نیاور! (← محمود^۲ ۲۸۴) ۲. پست و بی‌ارزش؛ دلم نمی‌خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی‌سروپایافتد. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ۳. آلوده به مفاسد اخلاقی؛ زندگی کثیف معتادان و جانیان. ۴. ناگوار؛ ناخوش‌آیند؛ به‌اندازه‌ای از این زندگانی زشت و کثیف متغیر و از خویش... بیزارم که... مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌دهم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۵)

● کج kaj ۱. ناراست؛ دارای انحراف؛ فردوسی... خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجه بد می‌دهد و راه کج انسان را به مقصد نمی‌رساند. (فروغی^۳ ۱۰۵) ۲. به‌صورت نادرست؛ شاه اشتباه کرده و این ظالمان کج فهمیده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۳) ۳. با ناراستی؛ حیل‌گرا نه؛ مزورانه؛ هیچ‌گاه کج رفتن عاقبت خوشی نداشته. ○ هرکس از مهره مهر تو به نقشی مشغول/ عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ^۱ ۲۹۱) ۴. (قد.) آمیخته با دروغ و نیرنگ؛ غرض آلود؛ .../ راه در دل‌ها نیاید چون بُود گفتار کج. (صائب^۱ ۱۱۰۹) ۵. (قد.) باطل؛ از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد/ وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف. (حافظ^۱ ۲۰۱) ۶. (قد.) دارای انحراف اخلاقی؛ منحرف؛ اگر امام... کج و نادان و دروغ‌زن باشد، صورت‌هاش واژگون افتد.

■ کتک‌خور کسی خوب (ملس) بودن درمقابل سختی‌ها تحمل داشتنِ او؛ او کتک‌خورش ملس است هرچی که سختی ببیند هیچ چیز نمی‌گوید.

■ کتک‌خور کسی سفت بودن (شدن) از کتک خوردن هراس نداشتنِ او؛ آدم هم که نمی‌شود می‌پچه را زیر مشت ولگد بگیرد، پس فردا کتک‌خورش سفت می‌شود و دیگر هیچ چیز به او اثر نمی‌کند. (← شهری^۱ ۲۴۰)

کتم katm

■ کتمِ عدم (قد.) جهان نیستی؛ نیستی؛ شاعری مثل فردوسی از کتمِ عدم پای به معموره وجود ننهاد، و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاهنامه است. (لودی ۲۱) ○ دگر ره به کتمِ عدم در یزد/ وزان جا به صحرای معشر یزد. (سعدی^۱ ۳۴) ○ عقل شریف او مکنونات قدر که از کتمِ عدم در حیث وجود آیند، می‌بیند و می‌داند. (ظہیری‌سمرقندی ۸۵)

■ کتمِ غیب (قد.) عالم غیب؛ غیب؛ حرص‌های رفته اندر کتمِ غیب/ تاختن آورد سر برزد ز جیب. (مولوی^{۳/۱} ۴۱)

● کثافت ke(a)sāfat ۱. آلودگی‌های اخلاقی؛ در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرو رفته‌ایم. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۳) ○ خون مردم طبرستان فاسد شده بود و کثافت‌های سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود. (مینوی؛ هدایت^۷ ۱۱) ۲. پست و بی‌ارزش؛ آدم کثافتی است، به او اطمینان نکن. ○ به‌محض این‌که... تشریف کثافت را برد، مجلس دردم رنگ بشاشت به‌خود گرفت. (جمال‌زاده^{۲/۴} ۱۴۱)

■ کثافت [به] راه انداختن کثیف کردن؛ آلوده کردن؛ فاشی از دستم افتاد، آشی که می‌خوردم ریخت، مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنی تا بیاید و ببیند این نورچشمی... چه کثافتی راه انداخته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۸۵)

■ کثافت زدن به چیزی خراب کردن و از بین بردنِ آن؛ گندش را درآوردند، کثافت زدند به مملکت. (← محمود^۲ ۲۵۷)

خواب کجا بود؟ ○ پیرمرد گفت: رسول. کوکب خانم گفت:...

رسول کجا بود؟ (فصیح^{۱۱۶۲})

■ کجابه کجاست؟ موضوع ازچه قرار است؟
قضیه چیست؟: تا آمد بفهمد کجابه کجاست... مردم
ریختند دورش و سردست بلندش کردند. (آل احمد^{۱۰})

(۱۲)

■ کجا را گرفتن چیزی به دست آوردن؛ سودی
کردن: خیال می کنی من با این همه تحصیلات کجا را
گرفتم؟ ○ گریم دانش کده را هم تمام کردی، به قول
آقا معلمان کجا را می گیری؟ (← میرصادقی^{۱۰۱۲})

■ کجا رفته؟ هنگام به جا نیاوردن حق چیزی یا
نبودن چیزی گفته می شود: مسلمانی ما کجا رفته؟
آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید. (جمال زاده^{۱۸})

(۸۲)

■ کجاست تا... خیلی زود است که...: کجاست تا
این آقایان حرف های شما را بفهمند. (← پزشک زاد
۴۱۳)

■ کجایش (کجاش) را دیده ای؟ هنگامی گفته
می شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و
حقیقت امری پی نبرده باشد: عجب زیل است،
حسین میان حرم دودید: به کجایش را دیدی؟ ده نفر را
بهم حریف است. (← میرصادقی^{۴۶۳})

■ کجای کار کسی را دیدن خیلی زود بودن برای
پی بردن به شیوه او: خیلی طول دارد تا تو انگلیس ها
را بشناسی. کجای کار انگلیس ها را دیدی؟ (←
پزشک زاد ۳۲۲)

■ کجای کاری (کارید)؟ هنگامی گفته می شود
که از بی خبر بودن کسی، تعجب کنند: تو
می گویی همین جوری بهتر است... آدم هیچ مسئولیتی
ندارد. هیچ قیدوبندی ندارد. داداش کجای کاری؟ همین
خودش قیدوبند است. (میرصادقی^{۱۳۹۱})

■ از کجا؟ به چه نحوی؟؛ چگونه؟: از کجا این همه
ثروت آورده؟ ○ از کجا بدانیم که داریم از آنجا
می گذریم؟ (دریابندری^{۱۳۲۲}) ○ فقر زیان را از کجا
می توان دانست؟ (خاطری^{۲۹۵})

■ از کجا [که]...؟: از کجا معلوم...؟ ↓: از کجا که

(ناصر خسرو^{۲۳۸})

■ کج افتادن (بستن) با کسی لج افتادن با او؛
دشمن شدن با او: هم کارهای اداره مدتی است باهم
کج بسته اند، مرتب یک دیگر را اذیت می کنند. ○ اصغر آقا
سر همین سوت زدن بی موقعش با آن زاغی کج افتاد و
بهش پيله می کرد. (← هدایت^{۱۵۱۸})

■ کج تا کردن با کسی بد رفتاری کردن با او: سعی
کن مهربان تر باشی، این قدر با همه کج تا نکن.
■ کج کج با گوشه چشم: کج کج به من نگاه می کردند.
(مرادی کرمانی^۹)

■ کج نشستن [و] راست گفتن حقیقت را گفتن؛
راست گفتن: بر جهان افکن نظر پس کج نشین و
راست گو/ از خوشی و خرمی اندر خور نظاره نیست.
(ابن یسین^{۲۰۴}) ○ خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک
سخن/ تا ورق چون راست بینان زین کژی ها بسترئ.
(انوری^{۲۷۴۱})

■ کج نگاه کردن به کسی سوءنیت داشتن درباره
او: اگر کج نگاهش کنی با من طرفی. ○ امپراتور... سگ
کیست به نعل کفش سورچی مان کج نگاه کند؟
(جمال زاده^{۷۴۱۸}) ○ مجنون شوم ز هر که به من کج کند
نگاه/ تیر کج است آیه رحمت نشانه را. (صائب^{۱۰۵۲})

■ کج و کوله ۱. نادرست؛ مغلق: مرده شور این
اسم های کج و کوله را بیزد. (دریابندری^{۲۶۶۳}) ۲.
بی قواره؛ بد شکل: می خوانند بد زور آنها را به
آدم های کج و کوله استخوان دار شوهر بدهند.
(حاج سید جواد^۳)

■ کج و موج ۱. نادرست: بعضی فسادها و مطالب
کج و موج کراراً به تواتر شنیده شده است. (افضل الملک
۳۷۶) ۲. باطل: گفت: آسوده باش من او را بهتر از تو
می شناسم خیال کج و موج مکن. (حجازی^{۴۰۳})

کجا kōjā

■ کجا بود (بودند)؟ ۱. هنگام اعتراض به
حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می شود:
چه قدر دیو! اینجا دیگر کجا بودند؟ (هدایت^{۱۰۲}) ۲.
هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی
گفته می شود: هر چه قدر سعی کردم خوابم بیزد، نبرد.

ماهی لبسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب^۱ ۶۲۵)
کج بحثی k-i (قد). عمل کج بحث؛ بیهوده گفتن
 و سفسطه کردن در بحث و جدل؛ خروشان از
 کجک دیدم چو فیلان را یقینم شد/ که عاجز می توان
 کردن به کج بحثی فلاطون را. (میرزا معن فطرت: لغت نامه^۱)
کج بنیاد kaj-bonyād دارای بنیاد کج و ناراست؛
 این زمینه های ناتن درست و کج بنیاد نمی توانند سجایای
 انسانی را پرورش دهند.

کج بین kaj-bin (قد). آن که به صفات و
 جنبه های بد دیگران توجه دارد؛ بدخواه و
 بداندیش...: مرد بدزبان و کج بین است، زیانش به خیر
 نمی گردد. (مخبر السلطنه ۷۱) عزم خود را جزم نمودم...
 برای رفع حرف کج بینان این کتاب چه... را قبل از شروع
 تاریخ عمر خود بنویسم. (غفاری ۳)

کج بینی k-i (قد). بدخواهی و بداندیشی؛ بر
 کج بینی و کژاندیشی او غم زده... بودم. (شوشتری ۴۲۸)
کج پالان kaj-pālān بدقلنی؛ بدخوی؛ بدرفتار؛
 همه بی عار و یاوه گوی و چکه/ همه بی بندوبار و
 کج پالان. (بهار ۶۳۱)

کج پسند kaj-pasand بدسلیقه؛ تاحالا آدم از او
 کج پسندتر ندیده ام.

کج پسندی k-i بدسلیقگی؛ در کج پسندی او همین
 بس که هر تکه از لباسش یک رنگ است.

کج پلاس kaj-pa(e)lās (قد). بدرفتار، ناراست،
 و حيله گر؛ هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر/ از آب
 در نیاورد این چرخ کج پلاس. (علی خراسانی: آندراج)

کج پلاسی k-i (قد). عمل کج پلاس؛
 حيله گری؛ شکم ها سیر آمد و دیو درون ها چیر. تسه
 کج پلاسی زاد و ساز نمایی رُست. (یغما: اذصباتیما
 ۱۲۰/۱)

کج پلاسی کردن (قد). بدرفتاری و
 حيله گری کردن؛ بس که با من کج پلاسی کرد چرخ
 پریلاس/ دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
 (شانی تکلو: آندراج)

کج قاب kaj-tāb تندخو و بدرفتار؛ کج تاب و
 بدرفتار است، هیچ کلفتی در خانه اش بیش از دو ماه

سر هزار تا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده باشد؟
 (آل احمد^۳ ۲۰۱) گفت: نزدیک است والی را سرای،
 آنجا شوم/ گفت: والی از کجا در خانه خنار نیست.
 (پروین اعتصامی ۲۴۱)

■ از کجا معلوم [که]...؟ معلوم نیست که...؛
 مشخص نیست که...؛ از کجا معلوم تو راست
 بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ○ اگر ما در ده موفق
 شدیم، از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟
 (آل احمد^{۱۰} ۱۵۹)

■ **تا کجاها** تاجه انداز: برای تهیه مقدمات ساختن سد
 تا کجاها پیش رفته اید؟ ○ آرزوی بوسه در دل خون شود
 عشاق را/ گر بگویم چهره او تا کجاها نازک است.
 (صائب^۱ ۵۱۶)

■ **تو را کجا [کجایت] می بزند** هنگامی گفته
 می شود که شخص در کاری دخالت کند که به
 او ارتباطی ندارد؛ تو را کجایت می بزند که من
 زن حاجی و دختر حاجی را می شناسم یا نه؟ (جمال زاده^{۱۸}
 ۹۸)

■ **چیزی کجا بودن نبودن آن**: پولم کجا بود که واسه
 تو خرجی بفرستم؟ (- شهری^۱ ۳۳۶)

کج انداز kaj-a('a)ndāz (قد). ویژگی آنچه
 غیر مستقیم پرتاب شده باشد (تیر): بعد از این چه
 غم از تیر کج انداز حسود/ چون به محبوب کمان ابروی
 خود پیوستم. (حافظ^۱ ۲۱۴)

کج اندیش kaj-a('a)ndiš دارای اندیشه
 نادرست؛ آنان کج اندیشان و کوتاه نظرانی بودند که
 برداشت یک بعدی و عاری از تعمق از موضوع داشتند.
کج اندیشی k-i اندیشه نادرست داشتن؛
 کج اندیشی های آنان باعث شد که میان دو گروه اختلاف و
 دوستی ظاهر شود.

کج باطن kaj-bāten (قد). بدباطن؛ بدذات؛
 بدجنس؛ عاجزی از ساختن یا خلق چون کج باطنی/
 شمع را با راستی از سوختن ننزد ایا. (کلیم ۳)

کج بحث kaj-bahs (قد). آن که در بحث و جدل
 سخن یاوه و بیهوده می گوید و سفسطه
 می کند؛ مُهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا/

نمی‌ماند.

کج تابی k-i-tandxubi و بدرفتاری: کج تابی‌های تو به کلی مرا خسته و درماتده کرده‌است.

• **کج تابی کردن** tandxubi و بدرفتاری کردن؛ مخالفت کردن: گفتم: باید اقرار کرد که تا این‌جا طالع زیاد کج تابی نکرده و جای شکرش باقی است. (جمال‌زاده^۲ ۲/۲۱۴) ○ شیخ فضل‌الله کج تابی می‌کرد و با موضوعی که با محمدعلی‌شاه... داشت وسیله مخالفت می‌جست. (حاج‌سیاح^۱ ۵۸۱)

کج ترازو kaj-tarāzu (قد). کم فروش.

کج حساب kaj-hesāb ویژگی آن‌که قرض و بدهی خود را به موقع پرداخت نمی‌کند: برخلاف آن اعتقادی که در حق شما داشتم... معلوم شده‌است که از شما کج حساب‌تر و بد معامله‌تری نیست. (غفاری ۲۶۸)

کج خلق kaj-xolq بداخلاق: می‌توان تئیمه‌ای یافت که وقیح... و کج خلق و سلیطه نباشد؟ (قاضی ۱۰۴۱)

• **کج خلق شدن** بداخلاق شدن: خانم ادیسی از چند روز پیش ساکت و کج خلق شده‌بود. (علی‌زاده ۹۶/۱)

• **کج خلق کردن** عصبانی کردن؛ خشمگین کردن: او مرا کج خلق کرد برای این‌که تُف به زمین انداخت. (میرزا حبیب ۲۲۸)

کج خلقی k-i-badaxlaqi؛ تندخویی؛ دنگیشت... گفت: ...میل ندارم خوی خوششان را بدل به کج خلقی کنم. (قاضی ۲۴) ○ با کمال کج خلقی رهش را تغییر داد و به سرعت از آن‌جا دور شد. (مینوی^۳ ۲۲۲)

کج خیال kaj-xiyāl شکاک؛ بد دل: ده دفعه گفتم: با دوستاش از عصر رفته‌اند سینما. سینما؟ هان؟ والا تو چه قدر کج خیالی. (فصیح^۲ ۸۸) ○ اصغر اگر خودش را گرفتار نکند خیلی است. تو هم خیلی کج خیالی. (← میرصادقی^۳ ۱۸۵)

کج دارومریز kaj-dār-o-ma-riz ۱. با احتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع‌الوقت کن: ساقی سپهر بر کف ترگس مست / بنهاد پیاله‌ای که کج دارومریز. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۳۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۳/۳) ۲.

رفتاری همراه با مدارا و احتیاط یا دفع‌الوقت: ژاندارها نیز به تبعیت از افسران به کج دارومریز می‌گزرانیدند. (به‌آذین ۸۸) ○ تو فقط باید ولو با مدارا ولو با کج دارومریز... اظهار عشق کنی. (قاضی ۳۶۲) ○ شیخ محمدعلی... را اطبا معالجه می‌نمودند و فایده نمی‌بخشید، به کج دارومریز می‌گذشت. (شوشتی ۳۹۲)

• **کج دارومریز کردن** با احتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع‌الوقت کردن: خانم زهت‌الدوله... همین‌طور با شوهرش کج دارومریز می‌کرد. (آل‌احمد^۳ ۵۱) تا به امروز دیناری از هیچ‌جا و هیچ بابت نداده‌اند. من هم تا ممکن است کج دارومریز می‌کنم کار با خداست. (نظام‌السلطنه ۶۳/۲)

کج دل kaj-del (قد). بدسلیقه؛ بی‌ذوق: چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شُست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم. (حافظ^۱ ۲۳۸)

کج راهه kaj-rāh-e (!). روش‌ها و شیوه‌های غلط و انحرافی: پیش از شروع هر برنامه و عملی باید راه‌ها را مشخص نمود و سپس حرکت کرد که می‌آدا مسیر صحیح از چشم پنهان بمآند و کج راه‌ها جلوه نماید.

کج رفتار kaj-raft-ār دارای راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار: اندیشه چرخ کج مدار و فلک کج رفتار یک اندیشه اسلامی نیست. (مطهری^۳ ۲۶۴) ○ کاش فلک کج رفتار دربارش راستی از اعتقاد من می‌آموخت. (لودی ۲۱۷) ○ سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار. (سعدی^۳ ۷۲۰)

کج رفتاری k-i-nasazgari؛ بدرفتاری: کج رفتاری فرضی که بدان متهم است نه بمیل خود اوست. (مطهری^۵ ۸۱) ○ لواخر این سال بود که انتظام‌الملک معزول و میرزاهادی‌خان منصوب و بنای کج رفتاری را با من گذاشت. (حاج‌سیاح^۱ ۴۵۰)

کج‌رو kaj-ro[w] (قد). کج رفتار →: تا در این رشته‌ای که مسکن توست / نفست ار کج‌رو است دشمن توست. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

کج‌روش kaj-rav-eš (قد). دارای راه‌وروش

آینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست / جز من کسی حریف
تو ای کج کلاه نیست. (سلیم: آندراج) ۵ فرستاده ام گل
به دست نگاهی / زهر کُله گوشه کج کلاهی. (فیضی: دیوان
۵۲۵: فرهنگ نامه ۳/۲۰۲۴)

کج کله kaj-kolah (قد.) کج کلاه: ↑ آن کج کله امروز
چنان رفت که یک دل / طوفی نتوانست از آن طرف کُله
بست. (فیضی: دیوان ۲۳۸: فرهنگ نامه ۳/۲۰۲۴)

کج مدار kaj-madār بدرفتار؛ ناسازگار: از بخت بد
و جفای چرخ کج مدار به این حال و روز افتاده است.
(قاضی ۱۳۶) ۵ اندیشه چرخ کج مدار و فلک کج رفتار
یک اندیشه اسلامی نیست. (مطهری ۲۶۴)

کج معامله kaj-mo'āmele (قد.) آن که در
خرید و فروش و معامله تقلب یا بدحسابی
کند؛ دغل کار: ز کج معامله امید خیر نتوان داشت /
سپهر کار کسی را به مدعا نکند. (تأثیر: آندراج)

کج نظر kaj-nazar (قد.) حسود: به چشم کم مبین ای
کج نظر دل های پرخون را / که ناز خیمه لیلی است در سر،
داغ مجنون را. (صائب ۲۱۱)

کج نهاد kaj-na(e)hād (قد.) بدسرشت؛ بدنهاد:
ترجمه حال این شخص کج نهاد بدبنیاد در همه تواریخ
نوشته شده است. (افضل الملک ۳۴۵)

کج نهادی k-i (قد.) بدسرشتی؛ بدنهادی:
عزیزش دار رخصت کای پری روی / که کرد این کج نهادی
راست برگویی. (جامی ۶۸۴)

کجه باز kaje-bāz (قد.) کج رفتار و ناسازگار: چرخ
کجه باز تا نهان ساخت کجه / با نیکوید دایره دریاخت
کجه. (رودکی ۵۱۷)

کجی kaj-i نادرستی؛ انحراف اخلاقی: من...
بحمد الله والمنة پیرامون کجی ها و بدی ها نگشته ام.
(مخبر السلطنه ۶۷)

کجل kačal فرد کم اهمیت: کور و کجل.
• **کجل شدن** ۱. از بین رفتن قسمتی از پُرز
قالی یا تکه هایی از چمن و مانند آنها: قالی
آن قدر پا خورده که کجل شده. ۲. به ستوه آمدن؛
عاجز شدن: دیگر از دست این حرف های تو کجل
شدم!

نادرست؛ دارای انحراف اخلاقی: کج روشی،
به راستی یگرای / آینه راست گوی را مشکن.
(پروین اعتصامی ۵۱)

کج روشی k-i (قد.) بدکاری؛ انحراف اخلاقی:
علم و تحصیل، آنها را در دزدی و کج روشی قهارتر و
دلیرتر کرده است. (مینوی ۱۵۹)

کج روی kaj-rav-i گم راهی؛ بدکاری؛ انحراف
اخلاقی: حزب به آزادی و دموکراسی معتقد نبود و با
کج روی تیشه به ریشه خود زد. ۵ رسیده ای به لب گور
کج روی بگذار / نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت.
(صائب ۹۰۶)

کج زبان kaj-zabān (قد.) دروغ گو: هیچ وقت
حضرت اجل عالی، از مردمان کج زبان امیدوار نباشید.
(نظام السلطنه ۲/۴۲۳)

کج سلیقه kaj-saliqe-gi بدسلیقه گی: به خاطر این
کج سلیقه که به خرج دادم هرگز خود را نمی بخشم.
(حاج سید جواد ۲۲۶) ۵ مترجمین و نویسندگان... با چه
کج سلیقه و تهی دستی به کار خواهند پرداخت! (اقبال ۱
۶/۴/۳)

کج سلیقه kaj-saliqe بدسلیقه: مالکین کج سلیقه و
عاری از ذوق این عمارت باشکوه... [را] ترتیب داده اند.
(اقبال ۲/۴/۹) ۵ نمی دانم این خانه را کدام مجنون یا
کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته [است]. (هدایت ۱۲)
کج طبع kaj-tab' (قد.) فاقد ذوق و توانایی درک
زیبایی ها و ظرایف: این حال در هر فرد با ذوق و در
هر صاحب دلی دیده می شود و اگر دیده نشود، او را باید
کج طبع جانوری دانست. (اقبال ۱/۴/۶) ۵ بیا تا در
می صافیت راز دهر بنمایم / به شرط آن که تنمایی به
کج طبعان دل کورش. (حافظ ۱۸۸)

کج فکر kaj-fekr دارای اندیشه نادرست: آدم
کج فکری است، تضاد درست از او ساخته نیست.

کج فکری k-i داشتن اندیشه نادرست: کج فکری
از فرنگ برگشته ها. (آل احمد: غرب زدگی ۲۱۷) ۵ اگر
کج فکری... ما در ادبیات نبود، همان اولین مرتبه نسخه
خطی آنها را سوزانیده [بودیم]. (مسعود ۱۵۸)

کج کلاه kaj-kolāh (قد.) معشوق زیبا و مغرور:

کدخدای محله باشم. (جمالزاده ۱۸/۵۴) داروغه شهر و کدخدای محله را... به همین جرم که چرا دیر خبردار شده... عزل و تنبیه... کردیم. (قائم مقام ۴۹) ○ من کدخدای قدیم این محلم و نیکوید این خانه چنان که من دائم دیگری ندانم. (سعدی ۱۳۰۲) ۲. آن که به خاطر کاردانی ها و شایستگی هایش در میان مردم مورد قبول است؛ شخص معتبر: او حرف های تو را درست قبول می کند، بیا و کدخدای ما باش. ○ صد نفر کدخدا که در آن محله بودند طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد؟ (عالم آرای صفوی ۵۱۷) ۳. (قد.) بزرگ؛ رئیس: همه کدخدایند مزدور کیست؟ همه گنج دارند گنجور کیست؟ (فردوسی ۱۹۶۴)

کدخدایی kad-xodā-y(ʔ)-i (قد.) بزرگی؛ سروری: چه سود افسوس من کز کدخدایی / جز این مویی ندارم در کپایی. (نظامی ۲۴) ○ به وقت مرگ خواهد که همه کدخدایی وی بر خاکستی و در وی هیچ زروسیم نیستی. (غزالی ۵۲۶/۱)

کدو ke(a)der ۱. دل گیر؛ غم انگیز: خیابان و کوچه... این بار... کدو و کسل کننده و بی نشاط... [به نظر] می آمد. (شهری ۳۳۳) ۲. ناراحت؛ پریشان؛ بی صفا: نخواستیم... زندگانی این زن را تیره و کدر سازم. (علوی ۳۹)

○ **کدو شدن** ناراحت شدن؛ پریشان شدن: روح پاک تشنگان علم و معرفت به خاطر... بازیچه های زندگانی کدر نمی شود. (مشفق کاظمی ۱۲۶) ○ دماغ بس که کدر شد ز تنگنای قفس / دگر دل از هوس سبزه و

بهار افتاد. (عارف: از صبیاتینما ۱۴۸/۲)

○ **کدو کردن** ناراحت کردن؛ پریشان کردن: دیدن او روحش را کدر کرد. (فصیح ۲۵۲)

کدو kadu (قد.) کاسه سر: مرده که خودپسند شد هم چو کدو بلند شد / تا نشود ز خود تهی پُر نشود «کدو» ی او. (مولوی: آندراج)

کدورت kodurat (قد.) ۱. ملال؛ دل تنگی: زنگ هر ملال و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده. (جمالزاده ۲۰۶) ○ کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست / صفای همت پاکان و پاک دینان بین. (حافظ ۱)

○ **کچل کردن** ۱. از بین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ بر اثر سایش. ۲. به ستوه آوردن؛ عاجز کردن: آن قدر راجع به آوردن کتاب به من گفت که پاک کچلم کرد.

کچل تنوری k.-tanur-i آن که خود را از جمع کنار می کشد؛ گوشه گیر؛ منزوی: مگر تو کچل تنوری هستی که هیچ کجانی روی؟

کچلک باز kačal-ak-bāz ویژگی آن که سروصدا راه می اندازد: بی وجود و کچلک باز شدی / در فن مسخره ممتاز شدی. (بهار ۱۰۱۲)

کچلک بازی k.-i عمل کچلک باز: به زودی... به اقبال و سرنوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کچلک بازی و نیرنگی تسلیم قضا و قدر شده اند. (جمالزاده ۱۸۵) ○ یک ساعتی مقدمات این کچلک بازی کار دارد. (مستوفی ۲۴۵/۲)

○ **کچلک بازی در آوردن** سروصدا راه انداختن: برای شانه خالی کردن هزار جور کچلک بازی درمی آورد. (جمالزاده ۲۴)

کچلک تنوری kačal-ak-tanur-i کچل تنوری
→

کحل kohl

○ **کحل عیسی** (قد.) هرنوع سرمه ای که کور را بینا کند: ایا راهب دیر نیلوفری را / ز خاک درت کحل عیسی و طیفنه. (خواجو ۱۱۳) ۱. برگرفته از عمل عیسی (ع) که نابینا را بینا می کرد.

کد kad[d]

○ **کد یمین زحمت** تلاش؛ دست رنج: معادل سه هزار دلار هم با عرق جبین و کد یمین جمع کرده ام. (دیانی ۱۶۹) ○ مؤمن کسی است که... بندگی خدا را بنماید و به کد یمین و عرق جبین لقمه نانی به دست بیاورد. (جمالزاده ۲۰۰/۲)

کدبانویی kad-bānu-y(ʔ)-i (قد.) صرفه جویی: مرد اگر یک قراضه کار کند / زن به کدبانویی چهار کند.

(امیر خسرو: لغت نامه ۱)

کدخدا [ی] kad-xodā[y] ۱. بزرگ و رئیس محله: مثل این که من حاکم شرع و قاضی محل یا

شدن: به استواری جای و به نام‌داری کوه/ فریفته شد و از راه راست کرد کران. (فرخی^۱ ۳۲۷)

• **کران گرفتن** (گزیدن) (قد.) دوری کردن؛ کناره گرفتن: فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد/ صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت. (حافظ^۲ ۱۹۰) • باز چون من بنگرم در منکران/ که همی گیرند زین بُستان کران. (مولوی^۱ ۱۱۶/۲) • من کنم یاری طلب، هرگز مدان/ کز طلب کردن کران خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

• **با کران آمدن** (قد.) دور شدن؛ جدا شدن: امروز دریاب مگر با کران توانی آمد از این غفلت و تاریکی و سرگردانی. (خواجeh عبدالله^۲ ۲۳۰)

• **با کران آوردن** (قد.) دور کردن؛ جدا کردن: بی‌قراری در این کار تو را از همه اغیار با کران آرد. (خواجeh عبدالله^۲ ۱۷۴)

• **بر کران** (قد.) برکنار؛ جدا؛ دور: چون بحر در توج و از موج برکنار/ چون شمع در میانه و از جمع بر کران. (خواجو^۱ ۱۱۱) • کسی را که بینی ز حق بر کران/ منه با وی ای خواجeh حق در میان. (سعدی^۱ ۷۲)

• **بر (به) کران رفتن** (قد.) به پایان رسیدن؛ تمام شدن: جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جمله معلقات حکم مطلقات یافت و غوغای منکران بر کران رفت. (قائم مقام^۱ ۳۴۸) • با زآن که دل و جانم دانی که تو را اند/ عمرم به کران رفت و ندانم که مرا بی. (خاقانی ۶۶۹)

• **بر کران شدن** (قد.) جدا شدن؛ دور شدن: خط نمای، نقطه‌ای، بر کران مشو در میان آی. (خاقانی^۱ ۲۱۷)

• **بر کران کردن** (قد.) جدا کردن؛ دور کردن: در زمین منفذی... می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند. (جویی^۲ ۱۴۷)

• **به کران آوردن** (قد.) • **کران آوردن** → ای کار تو صبرم به کران آوردن/ اندیشه تو دلم به جان آوردن. (رضی‌نیشابوری: تزهت ۳۲۴)

کرانه k-e

• **کرانه داشتن** (قد.) برکنار بودن؛ دور بودن: کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب/ نهنگ عشق توام در میانه باز آورد. (خاقانی ۵۹۹)

• **کرانه شدن** (قد.) از دنیا رفتن؛ مردن: پیرزنی از

۳. عداوت؛ دشمنی: سارقین به‌هوای قافله آمده بودند نه طرفیت... چون... در شیراز کدورتی مرئی نشد. (مخبر السلطنه ۲۵۱) • چون با کدورت نفس خود شدم، نفس خود را به عیب بدیدم. (روزیهان^۱ ۳۱۰) ۳. آلودگی؛ ناپاکی: طایفه اول از حکمای قدما... گفتند: مادام که نفس مردم متصل بؤد به بدن و به کدورت طبیعت... سعید مطلق نبؤد. (خواجeh نصیر ۸۶) • هر کدورت و ظلمت که در آدمی است همه از جوهر خاک است. (احمد جام^۱ ۱۹۴)

کر [r] kar

• **کر و کر** (قد.) جلال و شکوه: کر و کر و آب و تاب و رنگ بین/ فخر دنیا خوان مرا و رکن دین. (مولوی^۱ ۴۳/۲)

کر ker

• **تو [ی] کر کسی رفتن** به منظور خاصی او را نگاه کردن و به او توجه داشتن: خود را از آنها کنار کشیدم تا مبادا پیر محمد به پیرم بگیرد... یک دفعه محمد من را دید. فهمیدم تو ی کر من رفته و خودم را جمع و جور کردم. (پهلوان: شب عروسی پیام ۲۲: نجفی ۱۱۴۳)

• **کراسه** kor[r]āse (قد.) قرآن یا جزوی از قرآن: بر نام من ار فال گشایی به کراسه/ (سوزنی: آندراج) • عنوان مجوس و سبیه بر وی/ دست جُثب و کراسه در وی. (خاقانی: تحفة العراقین ۵۰: معین)

• **کرامات فروش** ka(e)rāmāt-foruš (قد.) ویزگی آن‌که به کرامت داشتن تظاهر می‌کند: ای کرامات‌فروشان دم افسون شما/ علت افزود که معلول ریابید همه. (خاقانی ۴۱۰) • شیخ الاسلام گفت: کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند، مغرور است. (خواجeh عبدالله^۱ ۴۷۲)

کران karān

• **کران آوردن** (قد.) به پایان آوردن؛ تمام کردن: نقد شش روز از خزانه‌ئی هفت‌گردون برده‌ام/ گرچه در تقب افکنی چل شب کران آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۵)

• **کران کردن** (قد.) به کنار افتادن؛ منحرف

کریاس محله. (= مدنی ۳۴۸) دیشب داشت نفس از کون می کشید اگر من به دادش نرسیده بودم، راه کریاس محله را گرفته بودم. (= هدایت ۴۶۶)

کربلایی karbalā-y-i (') عنوانی که معمولاً به روستاییان سال خورده می دهند: کربلایی یدالله صبح سحر بیل را روی دوش انداخته و رفته به صحرا. (جمالزاده ۲۱۸)

کود kord (قد.) چوپان.

کودک k-ak (قد.) چوپان؛ شبان: چه داند روستایی مخزن شاه / کجاج و دوغ داند جان کردک. (مولوی ۲/۱۳۸/۳)

کردومرد kard-o-mord (قد.) ۱. بی ارزش؛ پست: لاغ این چرخ ندیم کردومرد / آب روی صدهزاران چون تو برد. (مولوی ۳/۳۷۰) ۲. بدون مقدمه؛ بی درنگ: گرد من می گشت یک لولی پیر / هم چنین برد کلی کردومرد. (مولوی ۲/۱۵۵)

کرسی korsi ۱. پُست؛ شغل؛ مقام: کرسی وزارت. ۲. رشته تخصصی دانشگاهی: کرسی زبان های باستان در دانشگاه تهران. ۳. کتب درسی... یک عده جوان... کم تجربه را نیز بر عالی ترین کرسی های تدریس نشاندند. (اقبال ۱/۴/۳)

کرسی نشانیدن ۱. اثبات کردن؛ قبول اندن: هنرمندان و مردان ده در این گوی بازی شناخته می شد و نیز قدرت زبان آوری... که بتوانند یک مورد مشکوک را... به نفع دسته خود بر کرسی بنشانند. (اسلامی ندوشن ۸۹) ۲. همه را مایه می گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند. (جمالزاده ۱۸/۱۲۰) ۳. ترقی دادن؛ تعالی بخشیدن: بعضی گفته اند او سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. (فروغی ۱۱۱/۳)

کرسی داری k.-dār-i (قد.) و عطا: با علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی داری و مذکری درنبرد، نفع دنیا به عالم نرسد. (عنصرالمعالی ۱۵۸)

کرشمه kerešme

کرشمه دو کار کردن ۱. تیر ۱ با یک تیر دو نشان زدن: بی بی به یک کرشمه دو کار می کرد. (آل احمد ۲۸۴)

بزی زهره درگشاد... و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیح گرفتن و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد. (بیهقی ۱/۷۴۸)

کرانه کردن (قد.) ۱. دوری کردن؛ اجتناب کردن: بیا... و از برادری من کرانه مکن. (بخاری ۲۱۹) ۲. کرانه بگردم ز یاران بد / که بنیاد من استوار است خود. (ابوشکور: اشعار ۹۸) ۳. تخلف کردن؛ نافرمانی کردن: چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد؟ (فردوسی ۱۰۷۵/۳) ۴. گذراندن: گفتم که من در این میانه به چه کارم؟ بوسهل بسنده است از وی به جان آمده ام، به حيله، روزگار کرانه کنم. (بیهقی ۱/۱۸۵)

کرانه گرفتن (گزیدن) (قد.) کناره گیری کردن؛ دوری کردن؛ دور شدن: ائمه... با آن که شافع روز جزا بودند و... اشبال مرتضی (ع)، باز هریک... از تخت و مُلک کرانه گزیده [بودند]. (قائم مقام ۲۷۶) ۲. مجیرالدین امیرشاه... با اتباع و اشیاع خود بیرون جست و از آن میانه کرانه گرفت. (آفسرای ۲۰۹) ۳. چون دشمنان کرانه رفتی ز دوستان / تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست. (فرخی ۲۳/۱)

کرانه جوی k.-ju[-y] (قد.) گوشه گیر؛ عزلت گزین: ای تن به کرانه ای برون شو / زیرا که جز در کرانه جوی است. (حمیدالدین ۲۰۴)

کرانه جویی kārān-e-ju-y-i (') گوشه گیری؛ عزلت: خبر نداری کز بس کرانه جویی و کبر / میان جانم بی رحم وار بگسستی. (خاقانی ۶۹۰)

کرباس karbās (قد.) کفن: سرانجام هم جز به بالای خویش / نیاید کسی بهره از جای خویش - بنامین روز پسین زیر خاک / سراپای کریاس و جای مفاک. (فردوسی ۱/۷۰/۲)

کرباس و تیغ پیش کسی رفتن (قد.) به حالت تسلیم نزد او رفتن: آمد از پرده برون چون مه ز میخ / پیش خسرو رفت با کریاس و تیغ. (عطار ۲/۲۲۲)

کرباس محله k.-mahalle قبرستان: آهای مردم اشد خودتان را بگویند، ما که داریم می رویم

انورمشدی ازجا می‌جهد و از دهانش می‌پرد: بچه! کرم داری؟! (محمود^۱ ۵۹۸)

• **کرم ریختن** انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران: شکل جغد است... می‌آید دم دکان کرم می‌ریزد. (حاج سیدجوادی ۳۲۷)

• **کرم کاری** [را] داشتن ■ کرم چیزی بودن →: آنقدر کرم جمع‌آوری کتاب را نداشته باش. سعی کن آنها را بخوانی. ○ چو خارد پشت زخم خویش بسیار / عجب مشمرکه دارد کرم این کار. (شیرازی: آندراج)

• **کرم کاغذ** کارمند اداری که بیش‌تر وقت خود را به کاغذنویسی می‌گذراند: این کرم کاغذهای عالی‌رتبه... کاغذپاره‌های بدخط را به‌وسیله امضا به‌جریان می‌انداختند و فورمول‌هایی را دانشا درحدود مقررات اداری تکرار می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۵۵)

• **کرم کسی گل کردن** ناگهان میل شدید پیدا کردن او به اذیت یا تحریک کردن دیگران: همه‌تان همین امشب کرم‌تان گل کرده؟ (طاهری: شکوفای ۴۷۹)

• **کرم... گرفتن** (کرم گرفت، کرم‌ت گرفت، ...) ناگهان میل شدید پیدا کردن به اذیت یا تحریک کردن دیگران: گروه‌بان نگیان با مشت به میز... کوفت: ... این کیه نصف شبی کرمش گرفته؟! (طاهری: شکوفای ۴۷۴)

کرمک kerm-ak

• **کرمک داشتن** ← کرم • کرم داشتن: مگر کرمک داری که این بچه را اذیت می‌کنی؟

• **کرم‌کشی** kerm-koš-i ۱. آزار و اذیت کردن هم‌دیگر: این بچه‌ها هم از صبح تا غروب مشغول کرم‌کشی‌اند و امان من را بریده‌اند. ۲. غرایز کسی را تسکین دادن؛ حالات تحریک‌شده کسی را فرونشاندن: حوری‌های شوخ‌وشنگ... درمیان معشر جن‌وانس افتاده مشغول کرم‌کشی و دل دادن و دل ریودن بودند. (جمال‌زاده^۶ ۳۵)

• **کرمکی** kerm-ak-i ۱. دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: همه از دست این بچه عاصی شده‌اند، پس که کرمکی است. ۲. ویژگی

کوک kork موهای تازه رویده‌شده در صورت جوانان: از قد بلند شهرام و کرک‌هایی که... پشت لیش سبز شده بود خجالت کشید. (گلایدره‌ای ۳۲) ○ کرک‌های نرم گونه‌های... [جوان] تازه سپاه شده‌است. (محمود^۲ ۲۳۶)

• **کرک انداختن حرف** (صحبت، گفت‌وگو) گرم و پررونق شدن آن: پس از چند دقیقه مجلس گرم شد و صحبت‌ها کرک انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ راعی... قبل از این که حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت. (گلشیری^۲ ۷۲)

• **کرگ‌گیر** karg-gir (قد.) دلیر؛ شجاع: جز تو نگرفت کرگ را به کمند / ای تو را میر کرگ‌گیر لقب. (فرخی^۱ ۱۴)

• **کرم** kerm گرایش به آزار و اذیت؛ عقده: صفرا از کرم و حسادتش... آن بلا را سرم آورد. (← شهری^۱ ۱۵۵)

• **کرم (کرم درخت) از خود درخت است** هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سستی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست: میرزاجان قسم و آیه را بگذارد کنار کرم از خود درخت است. (← شهری^۱ ۱۹۷) ○ خودمان هستیم... کرم همیشه از خود درخت است. (آل‌احمد^۲ ۱۶۱)

• **کرم پلاش کسی بودن** (قد.) عیب‌جویی کردن از او؛ انتقاد کردن از او: هردو کرک لباس هم بودند / بلکه کرم پلاس هم بودند. (طالب‌آملی: آندراج)

• **کرم چیزی (کاری) بودن** میل و علاقه زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن: کرم کتاب است. ○ وسوسه‌اش می‌کنم به‌جای گیتار یک دوربین هشت میلی‌متری بخردم... درجا پیش‌نهادهام را می‌پذیرد. می‌فهمم او هم کرم سینماست. (دیانی^۱ ۱۴۴)

• **کرم خوردن** دندان پوسیده شدن آن. • **کرم داشتن** داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: ممدو تریچه نقلی کوچکی... پرت می‌کند. تریچه عدل می‌خورد به پیشانی انورمشدی،

آنکه مدام درحال وررفتن به چیزی است: این کرمکی آخر رادیو را خراب کرد. ۳. ویژگی آنکه با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک می‌کند.

کرمو kerm-u کرمکی (م. ۱) → از آن بچه‌های کرمو است که دائماً باید مواظبش بود.

کروبی karrubi دارای روحانیت؛ روحانی: گیسوان چشم‌نواز خود را برگرد چهره کروبی خود آشفته کن. (نفسی ۴۲۲) ○ آقا شیخ محمد تقی بجنوردی... از کسانی بودند که جنبه کروبی داشتند. (افضل الملک ۱۰۳)

کروور korur مقدار بسیار: یک دل‌ریایی شما کروورها می‌ارزد. (هدایت ۵۱۲)

کوره kore (قد.) سپهر؛ فلک: راز گره پیاز مانند/ پیش دل تو برهنه چون سیر. (؟) ظهیری سمرقندی: لغت‌نامه ۱)

کوره گیل (قد.) گره زمین: گنبد پیروزه‌گون پُر ز مشاعل/ چند بگشته‌است گرد این گره گیل. (ناصر خسرو ۱۳۶)

کوره لاجورد (قد.) آسمان: رنگ‌خراست این گره لاجورد/ عیبی از آن رنگ‌ریزی پیشه کرد. (نظامی ۱ ۹۵)

از کوره مریخ (ماه) آمدن هنگامی گفته می‌شود که کسی از مسائل متداول و روزمره مطلع نباشد یا به ندانستن آن تظاهر کند یا ظاهری عجیب و غریب برای خود درست کند: از گره مریخ آمدی که نمی‌دانی بنزین لیتری چند است؟ ○ این چه لباسی است پوشیده‌ای، از گره مریخ آمدی؟

کوره korre بچه انسان: کشیش... و میخانه‌چی‌ها تنها خانواده‌هایی هستند که گره‌هاشان نوبه نمی‌کنند. (شاملو ۳۵۹)

کوره‌الاغ k.-olāq گره‌خَر (م. ۱) → .

کوره‌بز korre-boz گره‌خَر (م. ۱) →: داری من را مسخره می‌کنی دیلاق، بگیر بنشین گره‌بز. (میرصادقی ۳۲۳)

کوره‌خَر korre-xar ۱. کودک یا نوجوان نادان و نفهم: هفت سال یک مطلب معین را به مغز گره‌خَرها...

فروکردن... آدم را دیوانه می‌کند. (آل‌احمد ۷۳۳) ۲. هنگام عصبانی بودن از کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ نفهم؛ نادان: آهای گره‌خَر چرا زنگ خانه‌ها را می‌زنی و فرار می‌کنی؟

کوری kerī

کوری چیزی (کاری) را کردن (قد.) ارزش آن را داشتن: گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی... - گو بیابید و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز شما را شاعری کردن کوری؟ (منوچهری ۱۳۹^۱ - ۱۴۰)

کز kez

کز کردن خود را جمع کردن و در خود فرورفتن: مادر... در اتاق مجاور کز کرده، روی زمین نشسته [است]. (علوی ۲۵۲) ○ آن دو نفر همراه مباشر... دم در کز کرده بودند. (آل‌احمد ۳۸۶)

کژ kaž

کژ شدن (قد.) منحرف شدن: بر هوا تاویل قرآن می‌کنی/ پست و کژ شد از تو معنی سنی. (مولوی ۱ ۶۷/۱)

کژ کردن (قد.) منحرف کردن: همی باید اندر میان دیو راه/ دلت کژ کند از بی تاج و گاه. (فردوسی ۲۴۸/۶)

کژ اوامُر (قد.) ۱. درهم؛ نامرتب: از لیم یاد خزان خیزد که از تأثیر عشق/ چون از آن دندان کژمژ خود بخندد نویهار. (سنایی ۲۴۷) ۲. نادرست: چو شمعی‌ام که بی‌گفتن نمایم نقش هر چیزی/ مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم. (مولوی ۲۰۲/۳۲)

○ **کژ نشستن** (قد.) خلاف کردن: چون نشینم کژ که خورشید امید/ راست بالای سر استاده‌ست باز؟ (خاقانی ۷۷۷) ○ چون اعتقاد کنی که همه مسلمانان حرام‌خوارند،... و کژ می‌نشینند... این اعتقاد سخت عظیم فاسد باشد. (احمد جام ۳۰۵)

کژ نهادن (قد.) فریب دادن؛ گول زدن: ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد/ روستایی را بدان کژ می‌نهد. (مولوی ۱ ۹۴/۳)

کژامید k.-o('o)mid (قد.) ناامید؛ مأیوس: بی‌مراد

تو شود ریش سیید / شرم‌دار از ریش خود ای کژامید.
(مولوی ۳۱۷/۲^۱)

کژاندیشه kaž-a('a)ndiš-e (قد.) کج اندیشه →
زین جان پُر از وهم کژاندیشه گذشتیم / زین چرخ پُر از
مکر جگرخوار رهِدیم. (مولوی ۲۲۶/۳^۲)

کژاندیشی kaž-a('a)ndiš-i (قد.) کج اندیشی →
بر کج بینی و کژاندیشی او غم‌زده و متاثر... بودم.
(شوشتری ۴۲۸)

کژباز kaž-bāz (قد.) ویژگی آن‌که در قمار یا
معامله حقه بازی می‌کند: بسی کژباز کاتدر آخر
کار / بُرد از اتفاق آسانی. (مولوی ۳۳/۶^۲)

کژبازی k-i (قد.) نیرنگ بازی؛ دغلی: حیل‌ها داتم
و تلیسک و کژبازی‌ها / جان ز شرم تو به تلیس و به فن
می‌نرود. (مولوی ۱۳۵/۲^۲)

کژیان kaž-bayān (قد.) ناراست؛ نادرست: هم
مخبط دینشان و حکمشان / ازپی طومارهای کژیان.
(مولوی ۴۶/۱^۱)

کژبین kaž-bin (قد.) بدبین و بدگمان: راستی
خواهی سر از من تافتن بودی صواب / گر چو کژبینان به
چشم ناصواب دیدمی. (سعدی ۶۱۱^۴) چشم کژبین را
بگنم کژمین / کس کند باور گل خندان تژش؟! (مولوی ۲
۱۰۵/۳)

کژبین شدن (قد.) فریب خوردن: مازان دغل
کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده / که مست حورالعین
شده که مست نان و شوربا. (مولوی ۴/۱^۲)

کژپا kaž-pā (قد.) نادرست؛ خلاف‌کار: اگر این شه
دورو باشد، نه آتش خلق‌و‌خو باشد / برای جست‌وجو
باشد ز فکر نفس کژیایی. (مولوی ۲۶۵/۵^۲)

کژتابی kaž-tāb-i (قد.) کج تابی → ۳. روشن
نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود
نبودن آن: کژتابی‌های خط فارسی. کژتابی‌های زبان.
کژتابی منابع و غلط‌اندیشی بسیاری از نویسندگان.

کژتابی کردن ← کج تابی • کج تابی کردن:
[زینا] کژتابی می‌کرد و من هم... عنان اختیار از کفم
بیرون افتاده‌بود. (جمال‌زاده ۴۵)

کژتازو kaž-tarāzu (قد.) کم فروش: سه کس را

شنیدم که غیبت رواست / ... - سوم کژتازوی
ناراست‌خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگویی. (سعدی^۱
۱۶۱)

کژچشم kaž-če(a)šm (قد.) کژبین →: عقل کل
کژچشم گشته از کمال غیرت / وز کژی پنداشته کو مرتو
را انداخته. (مولوی ۱۵۰/۵^۲)

کژخویی kaž-xu-y(')-i (قد.) کج خلقی →:
حیوانات... کژخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند.
(شهری ۶۱^۳)

کژدمی kaž-dom-i
• **کژدمی کردن** (قد.) بدخویی کردن؛
خباثت کردن: شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده
سخت / سستی به دست مافسای اندرآمده. (خاقانی
۵۳۳)

کژدوقی kaž-zo[w]q-i (قد.) کج سلیقگی؛
بدسلیقگی: سبب شد که... در غالب آثار خود از
کژدوقی و بی‌خبری شاعران و ناقدان شکایت کند.
(زرین‌کوب ۲۲۶^۳)

کژراه kaž-rāh (قد.) منحرف‌شده ازراه راست؛
گم‌راه: کژراهان ازیرای فریب کم‌خردان فراز آمده‌اند.
(کدکنی ۱۲۵)

کژراهه k-e راه‌وروش نادرست: در طریق علم از
تاریکی‌ها و کژراهه‌ها سر باز می‌تابد. (کدکنی ۱۲۷)

کژرایی kaž-rāy(')-i (قد.) اندیشه و افکار
نادرست داشتن: از کژرایی و ستم‌کاری و نادانی [او]
به‌خوبی وقوف داشت. (زرین‌کوب ۶۵۹^۴)

کژرو kaž-ro[w] (قد.) کج رفتار →: شوخی و طنز او
مثل تازیانه برسر کژروان و بی‌خبران فرودمی‌آید.
(زرین‌کوب ۶۵۴^۴) فلک کژروتر است از خط ترسا /
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. (خاقانی ۲۳)

کژروی kaž-rav-i (قد.) کج روی →: یک مثال
دیگر اندر کژروی / شاید از نقل قرآن بشنوی.
(مولوی ۴۰۴/۱^۱)

کژزخمه kaž-zaxme (قد.) منحرف از راه راست؛
دغل‌باز: کژزخمه میباش تا توانی / هر زخمه که کژزنی،
بمانی. (مولوی ۸۷/۶^۲)

هرگز از من خیانتی و کژی ای نیامده است. (بیهقی^۱ ۵۸) ○
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هرسویی کاستی.
(فردوسی^۳ ۴۹۷)

● **کژی کردن (نمودن)** (قد.) دروغ گفتن و
کار ناروا انجام دادن: هر حکم که کنیم به خدمت مال
ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید. (بیهقی^۱ ۱۵)

● **به کژی برآمدن** (قد.) با نادرستی و
خلافکاری تربیت شدن: اگر کسی به کژی
برآمده باشد، گردد راست کردن او مگرد که نتوانی.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۹)

کس ka(e)s. ۱. خویشاوند؛ خویش؛ فامیل: آخر
پسر بگو کدام کست عرق خور بود که تو به آنها رفتی؟
(← میرصادقی^۹ ۳۲) ○ پنجاه هزار تومان سایر دهات
را... به سایر اولادها و کساتم انتقال کرده ام. (غفاری
۳۲۳) ○ یکی بفریفتی جفت کسان را/ به تنگ آلوده
کردی دودمان را. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۶۱) ۲. یکی
از اطرافیان؛ منسوب؛ وابسته: در این شب
هزار و دویست نفر زن و بچه و کسان و بستگان... برمیکیان
را قتل عام کردند. (هدایت^۹ ۱۵۷) ○ هرکه او نام کسی
یافت از آن درگه یافت/ ای برادر «کس» او باش و
میندیش از کس. (سنایی^۲ ۳۰۷) ○ پاکسان بودنت چه
سود کند؟/ که به گور اندرون شدن تنهاست. (رودکی^۱
۲۹۳) ۳. شخص خردمند یا مهم: توقع مدار ای
پسر گر کسی/ که بی سعی هرگز به منزل رسی. (سعدی^۱
۱۰۶) ۴. یار و یاور؛ مددکار: پهلوان جواب داد: ... مرد
آن است که پشت و پناه مظلومان و کس بی کسان... باشد.
(جمالزاده ۹۲/۲ ۵) (قد.) گماشته؛ مأمور: کسان
و برادران و سرداران او می خواهند شهر را غارت کنند.
(مینوی^۳ ۱۹۱) ○ هر جایی کسان گماشت آوردن اخبار را
تا خود پس از این چه زود و حالا بر چه قرار گیرد.
(بیهقی^۱ ۷۲۱) ○ رسول ویس پیشش با چهل کس/ که
بودی لشکری را هر یکی بس. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۶۵)
عَر (قد.) قاصد؛ پیک: ای تُرک من امروز نگویی به
کجایی/ تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی. (منوچهری^۱
۹۵) ○ فرستاد شیرین به شیرویه کس/ که اکنون یکی
آرزو ماند و بس. (فردوسی^۳ ۲۴۹۳)

کژسختن kaž-soxa(o)n (قد.) دروغ گو: گر خورد
سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسختن.
(مولوی^۱ ۳۶۴/۱)

کژطبع kaž-tab' (قد.) کج طبع →: اشتر به شعر
عرب، در حالت است و طرب/ گر ذوق نیست تو را،
کژطبع جانوری. (سعدی^۲ ۹۷)

کژطبعی ki-i (قد.) بی سلیقگی: از کژطبعی، که مردم
دیده/ توست/ از چشم خوست، کناره ای می گیرد!
(کمال اصفهانی: نزعت ۳۰۳)

کژفهمی kaž-fahm-i نادرست متوجه شدن؛
اشتباه فهمیدن: همین معنی از اسباب عمده اختلافها
و کژفهمی هایی است که برای مردم... دست می دهد.
(زبدین کوب^۳ ۱۳۲)

کژکار kaž-kār (قد.) بدکار؛ دغل: چون آمد فرمان
خدای بگزاردند به راستی و زیان کردند آنجا کژکاران و
گمراهان. (تجملہ تفسیری ۱۵۹۸)

کژگوی kaž-gu-[y] (قد.) دروغ گو: که بیدادگر باشد
و کژگوی/ جز از نام شاهی نباشد بدوی. (فردوسی^۳
۱۵۷۰)

کژگویی kaž-gu-y(ʔ)-i (قد.) دروغ گویی: ز
کژگویی سخن را قدر کم گشت/ کسی کو راست گو شد
محترم گشت. (نظامی^۳ ۳۱)

کژمژسختن kaž-maž-soxan (قد.) کژسختن؛
دروغ گو: من ار باشم از نه، سگ آستان/ ز هندی
کژمژسختن درنماید. (خاقانی ۵۹۵)

کژنشین kaž-nešin (قد.) فریب کار؛ دغل: گفت: او
دزد و کژ است و کژنشین/ حیز و نامرد و چنان است و
چنین. (مولوی^۱ ۲۹۵/۱)

کژنمایی kaž-na(e,o)mā-y(ʔ)-i (قد.) دغل بازی.
● **کژنمایی کردن** (قد.) دغل بازی کردن: خاک
بر باد است بازی می کند/ کژنمایی پردسازی می کند.
(مولوی^۱ ۳۱۶/۱)

کژنهاد kaž-na(e)h-ād (قد.) بدسرشت؛ بدنهاد:
خاقانی اگر چه راست پیوندی/ پیوند تو کژنهاد نیستند.
(خاقانی ۸۶۵)

کژی kaž-i (قد.) نادرستی؛ انحراف اخلاقی:

❧ **کساد کشیدن** بدون خواهان شدن؛ کاسد شدن: روتق این بازار... چندی است که به کساد می‌کشد. (خانلری ۳۶۱)

❧ **کس توکی** kos-tork-i بی‌پایه؛ بی‌اساس: هزارجور بهانه و ایراد کس توکی می‌گیری. (← شهری^۱ ۳۰۸)

❧ **کستی** kosti

❧ **کستی کردن** (قد). درافتادن؛ مقابله کردن: به‌زور آن‌که با باده کستی کند/ فکندست هرکه که مُستی کند. (اسدی^۱ ۲۷)

❧ **کس خل** kos-xol احمق؛ کم‌عقل: فقط آدم کُس خلی مثل تو جمعه‌ها تو خانه می‌ماند. (میرصادقی^۶ ۲۰۹)

❧ **کسو** kasr (قد). مغلوب کردن: مبنای آن برقع هوی و کسر شهوات بود. (زرین‌کوب^۳ ۱۳۷)

❧ **کسر...** شدن (کسرم می‌شود، کسرت می‌شود، ...) چیزی را در دون شأن خود دانستن: من کسرم می‌شود با آدمی مثل او هم‌کلام بشوم.

❧ **کس مشنگ** kos-mašang کُس خل →.

❧ **کسوت** kesvat ظاهر و حالت ظاهری: زبینه وجودی است که در کسوت مخلوقی، جمعی او را خالق دانند. (افضل‌الملک ۳) ○ این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند. (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ یار ما تا هیچ‌کس او را نداند، هرزمان/ آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر. (مغربی ۲۰۵)

❧ **کسوه** kesve (قد). کسوت →: آن جماعت سپاهیان‌اند که... در صورت و کسوه مغول به‌دفع قزل حمید آمده. (آقسرائی ۱۲۶)

❧ **کسی** ka(e)s-i (قد). دارای شخصیت ارزش‌مند و مهم بودن؛ در شمار مردم شریف بودن: من کسی در ناکسی دریافتم/ پس کسی در ناکسی دریافتم. (مولوی^۱ ۱۰۶/۱) ○ هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت/ ای برادر کس او یاش و میندیش از کس. (سنایی^۲ ۳۰۷)

❧ **کسی کردن** (قد). یاری کردن؛ کمک کردن: این سزای آن‌که شد یار خسان/ یا کسی کرد از برای

❧ **کس وکار** خویشاوند؛ فامیل: اگر... پرویز را مأمور تبریز می‌کردید خیلی خوب بود، چون آن‌جا کس وکار داریم. (حجازی ۲۸۵) ○ ایشان... به‌رسم زمان قدری از پدرم و برادرها و کس وکارم صحبت داشتند. (مستوفی ۱۷۳/۲)

❧ **کس وناکس** مردم خوب و بد: حال آن را ندارد که به‌خاطر یک لقمه نان پیش هرکس وناکس خم بشود. (پارسی‌پور ۳۶۴) ○ چرا ازاین‌که از هرکس وناکسی چیز بیاموزید، ابایی ندارید؟ (مینوی^۲ ۲۴۵) ○ برحسب دواعی آثار تفوق و تقدم به هرکس وناکس تردد بسیار می‌نمود. (نظامی‌باخرزی ۷۰) ○ از کس وناکس بی‌تر خاقانی آسا کز جهان/ هیچ صاحب‌درد را صاحب‌دوایی برنخاست. (خاقانی ۷۴۶)

❧ **کسی به کسی** نبودن شلوغ بودن جایی و به‌هم‌دیگر توجه نداشتن حاضران: روز عقدکنان بود [و] کسی به کسی نبود. (میرصادقی^{۱۰} ۳۸) ○ تلو تلو خوردن، شیوه راه رفتن اهل مجلس گردیده‌است، دیگر کسی به کسی نیست. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۷) ○ صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی به کسی نبود. (هدایت^۹ ۳۷)

❧ **کسی را به کس** نشمردن (قد). اهمیت ندادن به کسی و خود را برتر از همه دانستن: بیامد به‌نزد دبیر بزرگ/ بدو گفت کای پهلوان سترگ به یک پُر پشه ندارد خُرد/ ازیرا کسی را به کس نشمزد. (فردوسی^۳ ۲۲۳۶)

❧ **کسی شدن (گشتن)** دارای ارج و منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن: اگر می‌خواهد کسی بشود، باید برود خارج. (گل‌بدره‌ای ۱۰۳) ○ آن‌که ناگاه کسی گشت، به چیزی نرسید/ وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز. (سعدی^۲ ۱۷۶) ○ صغ شاهان خور مخور شهد خسان/ تا کسی گردی ز اقبال کسان. (مولوی^۱ ۳۹۰/۱)

❧ **کس** kos

❧ **کس شعر** حرف بی‌ربط؛ چرت و پرت: اینها همه کس شعر است اعتنایی نکند.

❧ **کس موش چال کردن** کار بیهوده انجام دادن. **کساد** ke(a)sād

در این کش وقوس بود که چرا نمی خواهد به جهان گیرخان بگوید. (گلبدردای ۶۰)

■ **کش وقوس داشتن** بگو مگو کردن؛ منازعه داشتن: سر این که کدام یکی اول باید به دیگری سلام کند، سال ها کش وقوس داشتند. (← چهل تن^۱ ۲۷)

■ **به (در) کش وقوس افتادن** شروع کردن به بگو مگو و منازعه: به دو عرق فروشی دیگر سر زدند... و وقت بیرون آمدن باهم به کش وقوس افتادند. (میرصادقی^۲ ۱۵۸)

■ **در کش وقوس چیزی بودن** در خیال یا در شرف انجام آن بودن: در کش وقوس گرفتن تصمیم بدم که... تنه صدا کرد. (شاهانی ۷۶) ○ مرغ کاکلی... لایذ حالا... در کش وقوس آفرینش است. (جمال زاده^{۱۶} ۲۱۹)

■ **کشاکش** k-ā-k. ۱. جریان و روند چیزی معمولاً همراه با دگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیر و دار: ایران در کشاکش روزگار تاکنون به جا مانده و قدر و آبرویی دارد. (خانلری ۲۸۹) ○ با وجود آن همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده، در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است. (فروغی^۳ ۱۰۰) ○ زنهار در کشاکش دوران صبور باش / کز شگوه تو تیغ حوادث دودم شود. (صائب^۱ ۲۰۵۲) ○ پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرعاکشان. (بیهقی^۱ ۹۵۳) ۲. دعوا؛ نزاع؛ بگو مگو: همیشه در سر زیاد و کم بردن... در کشاکشند. (حاج سیاح^۱ ۹۸) ○ بعد از کشاکش زیاد، مقرر شد که امین الملک یک کرور بدهد. (نظام السلطنه ۲۰۷/۱) ○ قائد را در کشاکش، لگدی چند زدند. (بیهقی^۱ ۴۱۱) ۳. سعی؛ تلاش: کوشش و کشاکش امروزی... در دهه های آینده به ثمر خواهد رسید. (علوی^۳ ۳۹)

■ **کشاکش کردن** (قد.) کشمکش کردن؛ نزاع کردن: حاجیان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی^۱ ۴۰۷)

■ **کشاله** keš-āle کشش.

■ **کشاله دادن** کشاندن: دوسه بار صحبت را به دخل های رؤسای سابق کشاله داد. (مستوفی ۴۰۴/۲)

■ **کشاله رفتن** آرام و آهسته خود را به طرف

ناکسان. (مولوی^۱ ۳۷/۲)

کش ke(a)

■ **کش آمدن** ۱. دنباله دار شدن؛ ادامه یافتن: می خواهم دیگر کش نیاید و این دوساله تمام بشود. (میرصادقی^۶ ۵۱) ۲. ضعف کردن؛ بی حال شدن؛ دچار ضعف و بی حالی شدن: قلبش... گاهی کش می آید. (ترقی^{۲۳۰}) ۳. پیچ و تاب خوردن و از حالت عادی خارج شدن: وقتی این حرف های ناراحت کننده را شنیدم، صورتم کش آمد. ○ سلطان... بدنش کش می آمد و دیگر تاب نشستن نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۴۶)

■ **کش آوردن** ۱. کش دادن (م. ۱) → داستان را آن قدر کش آورد که همه خسته شدند.

■ **کش پیدا کردن** طولانی شدن؛ ادامه پیدا کردن: دعوایم همیشه شوخی های زمخت و بی مزه ای است که کش پیدا می کند. (← امیرشاهی ۱۳)

■ **کش دادن** ۱. طول دادن؛ به درازا کشاندن: صحبتش را پای تلفن کش داده بود. (میرصادقی^۸ ۲۵) ○ این جور راحتی می شود بازی را تا هشتاد سال کش داد. (دریابندری^۴ ۳۲۷) ۲. کشیدن به منظور استراحت دادن به عضوی: پاهایش را دراز کرد و عضلاتش را کش داد. (میرصادقی^{۱۱۴۶})

■ **کش رفتن** دزدیدن؛ ربودن: دیروز یک میله چرخ درسته را کش رفتند. (نتکابی ۱۱) ○ معلوم می شود از کتابخانه چند کتاب کش رفته است. (جمال زاده^{۳۲۳})

■ **کش [و] اکش** بگو مگو؛ نزاع: کش و اکش خیلی زیاد بود. (دریابندری^۴ ۲۰۹)

■ **کش [و] اکش آمدن** پیچ و تاب خوردن: تن نرم و نازک نازی کش و اکش می آمد. (هدایت^{۱۹۵})

■ **کش [و] اکش کردن** (داشتن) بگو مگو کردن؛ نزاع کردن: آن قدر کش و اکش کردند تا بطری افتاد و شکست. (مرادی کرمانی ۱۱۰) ○ تمام سال را با او کش و اکش داشته جنگ و گریز می کردیم. (مسعود ۱۶۹)

■ **کش وقوس** ۱. کشمکش؛ بگو مگو: این دو قبیله... بعد از کشمکش ها و کش وقوس ها، تعیین مرز نمودند. (هدایت^{۱۴۵۶}) ۲. تردید؛ دودلی: مدت ها

در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی. ۵ (قد). خاموش کردن: خجالت کشیدن به دستاویز روشنایی زرد و چرکین یک فتیله نفتی بیاویزم. چراغ را کشتم. (آل‌احمد^۶ ۷۳) ۰ گاهی بکشد مشعله گاهی بنفوزد/ گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد. (منوچهری^۱ ۱۷۶) ۶ (قد). آمیختن ماده‌ای با مایعی، چنان‌که کاملاً ماسیده شده، خاصیت جدیدی پیدا کند: و آن‌که ورق طلا ز انگشت/ در صحن پیاله بایدت کشت تا حل شود آن‌چنان‌که دانی/ ... (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۶) ۰ زیبایی را به رنگ شاید کشت/ که به حنا کشند زبقی را. (خاقانی ۸۱۳) ۰ سیماب را به روغن گل بکشد و بمالد به همه تن. (اخوینی ۲۱۸) ۷ (قد). خاموش شدن: چراغ‌وار به کشتن نشسته بر سر نطف/ به باد سرد چراغ زمانه بنشانیدیم. (خاقانی ۷۸۷)

❧ [اگر] من را کشتی (کشته‌ای) برای تأکید بیش‌تر سخن به کار می‌رود؛ حتم دارم؛ یقین دارم: باز کمرش درد می‌کرد. نمی‌توانست دولا راست بشود من را کشتی غصه [پسرش] مختار است. (← نصیح^۲ ۳۱) ۰ اگر من را کشتی هرچه کرده آن جز جگرزده جواهر کرده. (← شهری^۱ ۵۰۹)

❧ نکشتن زحمت و آزار نداشتن؛ زیان نداشتن: ظرفه شستن هم مرا نکشته. (حاج سیدجواد^۱ ۲۱۶) ۰ یک تومان کسی را نکشته. (← نصیح^۲ ۱۸۲) ۰ تحصیل‌داری سه دستگاه حمام آدم را نمی‌کشد. (← هدایت^۳ ۲۷)

❧ کشته koš-t-e ۱. عاشق؛ شیفته: نمی‌دانی کشته دختر هسایه است. ۰ کشته چاه زرخدان توام کز هر طرف/ صدهزارش گردن جان زیر طوق غیب است. (حافظ^۱ ۲۳) ۲. مخلوط‌شده در مایعی و خاصیت جدیدی یافته: آهک کشته، گچ کشته. ۰ بگردد می‌ریزه کوهی و زرنیخ سرخ و سپندان و سیماب کشته بپنداید به روغن. (اخوینی ۲۱۸) ۳. در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهره خارج‌شده از بازی. ۴ (قد). خاموش‌شده؛ خاموش: جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ/ یکی په در آتش که خلقی به داغ. (سعدی^۱

کسی یا چیزی کشیدن: چوبی... در دست داشت که با کشاله رفتن می‌توانست سر آن را به تو اتاق برساند. (کتیرایی ۸۲) ۰ من به طرف او کشاله رفته، او به طرف من می‌خزید. (شهری^۳ ۲۷۳)

❧ کشاله کردن (نمودن) ۱. ۰ کشاله رفتن ۲: منشی «آه... تبال کشاله کرده، به آقا نزدیک شده [بود]» (مستوفی ۱۳۱/۱) ۲. کشاندن: مشتاقان را به بهانه استغاره و پرسیدن مسئله به سریشان کشاله می‌نمود. (شهری^۲ ۲۲۱/۲) ۳. کش و قوس به خود دادن: ساعت چهار از ظهر رفته، عاقبت راننده کشاله‌ای کرد و از جای برخاست. (پارسی‌پور ۱۵۹)

❧ کشاله کنان k-kon-ān در حالت خزیدن: به زور و آرنج و زانو، کشاله‌کنان به هر زور و زحری بود خود را به او رسانید. (جمال‌زاده^۱ ۲۵)

❧ کشان ke(a)-ān (قد). متمایل؛ مجذوب: بسیار کسان کشان جناب او شدند. (جویی: لغت‌نامه^۱)

❧ کشت košt

❧ زبک کشت ویژگی محصولی که در مرحله کشت است: سبب‌زمینی‌های زیر کشته، پیش‌فروش شده‌است.

❧ کشت košt

❧ به کشت، بکشت با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان: می‌خواهم به کشت بخوانم و دیلم بگیرم. (← میرصادقی^۳ ۸۶)

❧ کشتن koš-t-an ۱. از بین بردن؛ مقهور کردن: چرا ذوق این بچه‌ها را برای کشیدن نقلی می‌کشی؟ ۰ شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفس بود. (هدایت^۵ ۱۳۴) ۰ دشنام‌هی خواست که آغاز کند/ دشنام، به بوسه در دهانش کشتما. (عایشه: زمت ۳۴۹) ۲. به‌سختی آزار دادن: جناب میریچ تا یک ساعت پیش اهن‌وتلیش دنیا را می‌کشته. (جمال‌زاده^۴ ۲۲/۲) ۰ یک‌مشت عاجز گداگفته را اسمش را ملت گذاشتند، آن‌وقت ادعایشان آدم را می‌کشد. (← هدایت^۳ ۱۰۳) ۳. خسته کردن؛ ناتوان کردن: از صبح همین‌طور کار می‌کنی، خودت را نکش. ۰ با بیهی گفتن مردم، دهنش شیرین نمی‌شود. خودت را نکش. (درویشیان ۵۳) ۴.

○ سوزنی در مدح او یا تلافیه کشتی گرفت / تلافیه شد
نرم کردن گرچه توسن بود و گشت. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

کشت یار، کشتیار *koš-t[ī]-yār*

○ **کشت یار کسی** شدن در مورد امری به او
اصرار فراوان کردن: کشت یارم شد... قبول نکردم.
(گلایدره‌ای ۲۳۹) ○ کشت یارش می‌شدی، باز همان
حرف اولش را تحویل آدم می‌داد (میرصادقی ۲۱۲^۳) ○
کشت یارش شدم ولی غایبه نکرد. (محمود^۱ ۱۸۹)

کشتی شکسته *ka(e)šti-šekast-e* مال باخته،
خسارت دیده: عشتی زیادی پیدا شد ولی... تاجرهای
ورشکسته و کشتی شکسته‌ای بودند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۷)
○ دو کس را عسرت از دل نرود... تاجر کشتی شکسته و
وارث باقلندر نشسته. (سعدی^۳ ۱۸۲)

کش‌دار *koš-dār* دنباله‌دار: مطلب خیلی قلبه و
موضوع خیلی کش‌دار است. (مسعود ۵۹)

کشش *ke(a)-š-e* ۱. خاصیتی در کسی یا چیزی
که باعث توجه به او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛
جذابیت: کشش مخصوص این اشیا دست او را حرکت

داده، چادر نماز را از روی خرچ خیاطی برمی‌دارد. (مسعود
۲۷) ○ کشش خود نغولم من آهنین‌جان / که از سنگ
آهن ریا می‌گیرزم. (خاقانی ۲۸۹) ۲. قابلیت و

ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل: روح دیگر کشش
این همه مراقبه را ندارد. ○ منه بیش از کشش تیمار بر
من / به قدر زور من نه بار بر من. (نظامی^۳ ۱۰) ۳.

قدرت خودرو برای حرکت یا سرعت گرفتن:
کشش ماشین خوب نیست، باید موتورش را تنظیم کنی.
۴. میل؛ شوق: نصیرالدین خواهی‌نخواهی دریای این

دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند. (نفیسی
۳۸۱) ۵. واکنش نسبی یک متغیر در برابر تغییر
ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش قیمت در برابر
افزایش یا کاهش درآمد. ۶. (قد.) تمایل؛
گرایش، به‌ویژه گرایش به کشیدن کسی یا
چیزی به‌سوی خود: به رحمت سر زلف تو واقفم
ورنه / کشش چو نینود از آنسو چه سود کوشیدن؟
(حافظ^۱ ۲۷۱) ○ بی‌مویکل بی‌کشش از عشق دوست /
زان‌که شیرین کردن هر تلخ از اوست. (مولوی^۱ ۵۰/۱) ۷.

۹۸) ○ کشتم به باد سرد چراغ فلک چنانک / بوی چراغ
کشته شنیدم به صبح‌گاه. (خاقانی ۷۹۸)

○ **کشته دادن** در بازی‌هایی که با مهره انجام
می‌شود، از دست دادن یک یا چند مهره و
خارج شدن آنها از بازی: سه‌تا کشته دادی، حتماً
می‌بازی.

○ **کشته [و] مرده** عاشق و شیدا: مردم... شیفته و
کشته‌مرد داش هستند. (گلایدره‌ای ۵۴۶) ○ منوچهر آهسته
گفت: دختر مایه است. کشته‌مرد؛ حاجیت است.
(میرصادقی ۲۱۲^۶) ○ کشته‌مورده آنم که به رعنائی و
شوخی / نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی.
(باباقلانی: دیوان ۳۹۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۴۴/۳)

○ **از کشته پشته ساختن (کردن)** کشتار بسیار
کردن: به هر گردش داس... از کشته پشته‌ها ساخته،
بی‌دریغ... به‌جلومی‌رود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۸)

کشته کشی *k-keš-i* عمل گچ کشیدن بر سطح
گچ‌خاک‌شده.

کشتی *ka(e)šti*

○ **کشتی به‌درو بردن (قد.)** رهایی یافتن؛
نجات یافتن: چو بسیاری در این محنت به‌سر برد / هم
آخر زان میان کشتی به‌درو برد. (نظامی^۳ ۱۷۳)
○ **کشتی بیابان شتر.**

○ **کشتی کسی بر خشک نشستن (قد.)** به‌پایان
آمدن عمر او؛ مردن او: چون کشتی مانشت بر
خشک / زین بحر لطیف‌تر چه خیزد. (جمال‌الدین
عبدالرزاق ۱۵۱)

○ **کشتی (کشتی‌های) کسی غرق شدن گرفتار**
حادثه بد شدن او؛ زیان دیدن او: مگر کشتی
احمد آغا غرق شده که این قدر غمگین و متفکر نشسته؟
○ **کشتی نوح (قد.)** وسیله نجات: حافظ از دست مده
دولت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث بیزد بنیادت.
(حافظ^۱ ۱۵)

کشتی *košti*

○ **کشتی گرفتن** درگیر شدن با چیزی یا
مشکلی: چه‌قدر با این مسائل ریاضی کشتی می‌گیری.
○ از صبح با این رادیو کشتی گرفتی، آخر هم درست نشد.

(قد.) سعی؛ تلاش: کشیشان را کشش بینی و کوشش/ به تعلیم چو من سپس دانا. (خاقانی ۲۶)

• کشش داشتن ۱. دارای جذابیت بودن: او دیگر برایم آن کشش را ندارد. (← گلابدره‌ای ۲۰۸) ۵
این اسم کشش مخصوصی داشت. (هدایت^۱ ۶۵) ۴
ظرفیت داشتن: این منطقه دیگر کشش برج‌سازی ندارد. ۳
تمایل داشتن: اصلاً به او کشش ندارم.

• کشش کردن (قد.) گرایش یافتن؛ متمایل بودن: هنوز به حد بلوغ نرسیده‌بودم. خاطر من به‌جانب وی کشش کرد. (جامی ۱۱۲)

کشک kašk ۱. فاقد ارزش و اهمیت: امتحان کتبی کشک بود. (میرصادقی ۳۲۲) ۳. بی‌معنی؛ پوچ: وقتی دید آرزوهایش عملی نشد، فکر کرد پس باید همه چیز کشک باشد. (گلشیری ۱۲۴) ۵ به‌نظم همه این حرف‌ها کشک است. (← شهری^۱ ۳۷) ۵ مصطفی که... حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد یعنی که کشک. (جمال‌زاده ۱۱۰/۲) ۵

• کشک چه (چه کشکی؟، کشک چه؟، پشم چه؟) هنگامی به کار می‌رود که کسی بخواهد حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد: پول‌هایش را ازش گرفت که برایش خانه‌ای دست‌وپا کند. دست‌آخر زد زیرش: پول چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ (← میرصادقی ۷۴) ۵ چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ (شاملو ۸۹) ۵ حزب چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ اینها همه تلکه سورچرائی بود. (مستوفی ۴۲۷/۳)

• کشک خود را ساییدن (ساییدن) به‌دنبال کار خود رفتن: به‌عقیده من بهتر آن‌که ما آرام بگیریم و هرکس کشک خود را بساید. (قاضی ۵۲۱)

• کشک ساییدن انجام دادن کار بی‌اهمیت یا بی‌نتیجه: به صدای بلند گفتم: به‌به، عجب کشکی ساییدم... (جمال‌زاده ۱۷۹)

کشکی k-i ۱. بدون پایه و اساس: دولت... دو برنامه خواهد داشت یکی عمومی و آشکار که... عبارت خواهد بود از همان مواد کشکی معمولی. (جمال‌زاده ۹۲) ۵ من هم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. (هدایت^{۱۰} ۶۰) ۴. دروغین؛ پوچ: تمام این حرف‌ها

کشکی است. ۳. بدون پایه و اساس و مقدمات لازم: کشکی... شعر ساختن تصور نمی‌کنم جایز باشد. (جمال‌زاده^۱ ۳۱۰) ۴. بدون پایه و اساس و مقدمات لازم بودن؛ سادگی: ترکان سر را پایین انداخت: خوب معذرت می‌خواهم. پری چشم‌ها را فراخ کرد: به همین کشکی؟ (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

کشمش kešmeš

• کش به کشمش خوردن (شدن) کوچک‌ترین بهانه‌ای به‌دست آمدن؛ کوچک‌ترین عمل ناخوش‌آیند اتفاق افتادن: شیار را به‌دست آنها داد که تاکش به کشمش می‌خورد آقایان به‌فکر ترمز نیفتند. (مستوفی ۵۱۳/۳) ۵ تاکش به کشمش شده‌است به تریج قیام برخورد. (← قائم‌مقام ۲۵۲)

کشمشi k-i

• کشمش شدن اوضاع (وضع) چیزی به‌هم ریختن و مغشوش شدن آن.

کشمشکش، کش‌مکش keš-ma-keš ۱. دعوای ستیزه؛ منازعه: احساس خشنودی می‌کردم که کشوری که حق با او بوده‌است، سرانجام پس‌از... کشمش‌های بسیار فاتح گردد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۵ کار به کشمش رسید و من فایق آمدم. (حجازی ۵۸) ۵ طایفه‌ئی نخعیر در وادی خوش/ بوده‌اند از شیر اندر کشمشکش. (مولوی^۱ ۵۶/۱) ۴. کشاکش؛ گیرودار: دو دشمن بی‌چاره از هنگام کشمشکش عشق‌و‌عاشقی‌شان گذشته‌بود. (هدایت^۵ ۱۶۶) ۵ در حرم دین به حمایت گریز/ تارهی از کشمشکش رستخیز. (نظامی^۱ ۱۰۸)

• کشمشکش داشتن منازعه کردن: چند نفر قاری و جزوه‌کش سر پول کشمشکش داشتند. (هدایت^۵ ۴۹)

• کشمشکش کردن با چیزی کلنجار رفتن و رفتار ناخوش‌آیند داشتن با آن: [سیدمحمدتدین] هر روز... با اعتبارنامه‌های وکلا کشمش می‌کرد. (مستوفی ۵۸۶/۳)

کشنده ke(a)š-ande (قد.) ۱. دست‌گیرنده: تو پیروز کردی مر آن بنده را/ کشنده تویی مرد افکنده را. (فردوسی^۳ ۲۳۶۷) ۴. سرکش: مرا در زیر ران اندر

چندتا دنده می‌خورد؟ تو سربالایی با دنده سه می‌کشد یا می‌زنی تو دو؟ (← مدنی ۲۰۴) ع کسی یا چیزی را به وسیله چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: لگدم را کشیدم به در. (میرصادقی ۶۸) ○ تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه. (هدایت ۹۶۱) ۷. تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: میل به هیچ‌کدام از این [خوردنی]ها می‌کشد؟ (مینوی ۲۶۳) ○ قصه خود با وی گفتم، فرمود که چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که تو را کاری افتاده است. (جامی ۳۶۷) ○ دل ضعیف از آن می‌کشد به طوف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا بیزد. (حافظ ۸۸) ۸. شبیه بودن، به‌ویژه در اشخاص به‌علل وراثتی: تمام بچه‌های من به فامیل مادری کشیده‌اند. ۹. منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: یکی از روزها... به دیدنم آمده بود و صحبت ما به کار نقت کشید. (مصدق ۲۹۲) ○ در واشنگتن از ۴۳ هزار عقد که در یک سال بسته شده، تا آخر سال، ۲۳ هزارش به طلاق کشیده [است]. (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ کار مردم به گم‌رهی و ضلالت، و امرات و عیاد به فساد و جهالت کشید. (شوشتری ۳۹۷) ○ به سام تریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم به‌یاد. (فردوسی ۱۴۹۳) ۱۰. (قد). آشامیدن؛ نوشیدن: ترمک‌نرمک همی‌کشم همه‌شب می / روز به صد رنج و درد دارم دستار. (فرخی ۱۹۸) ○ تو را گاه بزم است و آوای رود / کشیدن می و پهلوانی سرود. (فردوسی ۲۵۶) ۱۱. (قد). تقدیم کردن: طوی‌های لایق دادند و پیش‌کش‌های مناسب کشیدند. (نظامی‌باخرزی ۱۷۹) ۱۲. (قد). به خود کشیدن جنس نر و جماع کردن: خورن نشازد و مادر کشد سپس نگرد / سپوزد و زین‌جمله بر حذر نژود. (سوزنی ۳۱)

■ کشیدن در (به) چیزی در معرض آن قرار دادن: به‌قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. (آل‌احمد ۳۸) ○ ملّک... در شکتجه کشیدش و به‌انواع عقوبت بکشت. (سعدی ۷۴)

■ کشیدن رو [ی] چیزی به آن افزودن: راننده تاکسی‌ها سرخود سی درصد کشیدند روی کرایه‌ها.

کُشیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن. (منوچهری ۶۳)

کشنده koš-ande بسیار سخت و طاقت‌فرسا: کار کُشنده کارخانه تو را داغان کرده است. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۰) ○ باوجود این، هنوز کار کُشنده‌ای بود. (آل‌احمد ۱۲)

کشورآرای [kešvar-ā('ā)rā-y] (قد). پادشاه: نشان جست‌کان کشورآرای کی / کجا خواب‌گه دارد از خون و خوی. (نظامی ۲۱۴) ○ که خوانند شاهان بر او آفرین / سوی کشورآرای فغفور چین. (فردوسی ۱۶۳۶)

کشورآرای kešvar-ā('ā)rā-y(-)i (قد). پادشاهی: شده شقلم به کشورآرای / حلقه در گوش من به مولایی. (نظامی ۳۳۸)

کشورخدا [kešvar-xodāy] (ند). پادشاه: اگر کشورخدا کی‌امران است / وگر درویش حاجت‌مند نان است... (سعدی ۱۰۷) ○ به هر گوشه مهیا کرده جایی / بر او زانو زده کشورخدا می. (نظامی ۱۸۴)

کشورگیر kešvar-gir (قد). ویژگی مرضی که همه مردم یک منطقه را مبتلا می‌کند: در... سال [۱۳۲۲] وبای کشورگیری، از هندوستان و افغانستان به ایران آمد. (مستوفی ۸۷/۲)

کشیدن ke(a)š-id-an ۱. به‌دنبال خود آوردن: چرا مردم پولشان را به تو می‌سپزند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد. (هدایت ۱۱۶) ۲. تحمل کردن: رنج‌هایی را که من کشیده‌ام، او هم بکشد. (مطهری ۱۶۳) ○ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌همند. (سعدی ۵۰۳) ۳. تحمل کردن رنج؛ رنج بردن؛ درد کشیدن: گفتم که می‌تواند پروند سراغ پدر بزرگ، من خیلی کشیده‌ام. (گلشیری ۶۳) ۴. رفع مزاحمت کردن: از ما بکش و به یک حاجی‌زاده بند کن. (هدایت ۶۲) ۵. داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: در قسمت‌های پرفراز راه بر هیجان من افزوده می‌شد، زیرا اتومبیل نمی‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ این ماشینت

○ واسطه‌ها هم یک چیزی می‌کشند روی جنس و می‌فروشد به نمایندگی‌ها. (← میرصادقی^{۱۰۶})

■ **بکش (بکشد)** هنگامی گفته می‌شود که شخص به نصیحت‌های دیگران گوش ندهد و در نتیجه شرایط دشواری برایش پیش بیاید؛ تحمل کن (تحمل کند): تقصیر خودت بود که به حرف بزرگ‌ترها گوش ندادی، حالا بکش. ○ نشسته بود و گریه می‌کرد. بکشد! آخرش رسید به آن چیزی که بهش می‌گفتم. (← میرصادقی^{۳۲۸})

■ **درهم کشیدن** تغییرحالت دادن، به‌ویژه جمع کردن بر اثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ابرو، و...): من از هیچ خطری ابرو درهم نمی‌کشم. (قاضی^{۴۲۹}) ○ ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد. (مینوی^{۲۲۴})

کشیده ke(a)š-id-e ۱. دراز و معمولاً خوش حالت (قد یا عضوی از بدن): می‌دید که دو یال سفید و کشیده را بر سطح آب می‌کشد و می‌رود. (گلشیری^{۱۲۷}) ○ قد کشیده و خمیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود. (دولت‌آبادی^۸) ○ انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود. (علوی^۹) ○ لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک / رویی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده. (حافظ^{۲۹۴}) ۲. دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن):

کلمات کشیده و پرسروصدای عربی که از اتاق می‌آمد، لرزشی از خشم و بی‌چارگی به‌همراه خود داشت. (آل‌احمد^{۷۴}) ۳. بلندقد؛ خوش‌هیکل: پنجاه سال پیش‌تر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است. (محمود^{۱۰۵}) ○ معلم... کشیده و خوش‌لباس بود. (اسلامی‌ندوشن^{۲۳۳}) ۴. بلند (گام): مهدی... با گام‌های کشیده، می‌راند. (محمود^{۲۲۹}) ۵. سیلی؛ چَک: دوتا کشیده... زده‌بود تو گوشش. (میرصادقی^۳) ۷۶ ○ کشیده‌ای به صورت [قنبرعلی]... زده‌بود. (جمال‌زاده^{۲۷})

■ **کشیده خواباندن سیلی زدن:** اگر یک کشیده بخواباند تو صورتت... (← چهل‌تن^{۲۵})

■ **کشیده زدن سیلی زدن؛ چَک زدن:** یکی... آمد

جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده. (آل‌احمد^۶) ۲۳۹ ○ به مدرس نزدیک شده، کشیده‌ای به گوش سید بزرگوار زد. (مستوفی^{۵۸۶/۳})

کشیک kešik

■ **کشیک کسی را کشیدن** مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن: از صبح تا آخر شب کشیک شاگرد فلان دکان را می‌کشیدند. (شهری^{۲۰۶}) ○ درایوان روبه‌کوچه کشیک آنها را می‌کشید. (علوی^{۶۸})

■ **کشیک کشیدن** مراقب بودن؛ مواظب بودن: کشیک می‌کشیدم تا تو بیایی. (حاج‌سیدجواد^{۱۲۱}) ○ هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم،... فایده‌ای نداشت. (هدایت^{۱۷})

کعب ka'b (قد). آن قسمت از ظرف که بر زمین قرار می‌گیرد: به دستی سر زلف مشکین سالی / به‌دست دگر کعب ساغر گرفته. (انوری^{۴۳۶})

کعبتین ka'bat.eyn

■ **کعبتین دشمن مالیدن (و مالیدن)** (قد). به نرمی و آرامی اعمال دشمن را خنثی کردن: در قمره زمانه نتادی به دستخون / و مال کعبتین که حریفی‌ست پس دغا. (خاقانی^{۱۶}) ○ رعیت... کعبتین دشمن را به لطف بازماند و مال را سپر ملک... گردانند. (نصرالله‌منشی^{۱۹۴})

کعب‌دار ka'b-dār (قد). دارای پایه؛ پایه‌دار: پارچه را در کاسه کعب‌دار می‌پیچاند. (دبانی^{۱۳۰})

کعبه ka'be

■ **کعبه آمال** مورد اشتیاق و آرزوی بسیار: دانشگاه روزی کعبه آمال من بود لما اکنون که فارغ‌التحصیل شده‌ام می‌بینم از کتاب‌هایی که خودم خوانده‌ام بیش‌تر یاد گرفته‌ام تا از کتاب‌های دانشگاهی.

کف kaf

■ **کف کردن** ۱. هیجان‌زده شدن؛ تعجب کردن: وقتی شنیدم به‌جه‌دار شدی، کف کردم اصلاً انتظار نداشتم. ۲. خسته شدن: ازیس درس خواندم، کف کردم.

■ **کف** ۲. مقدار از هر چیزی که در سطح داخلی دست وقتی که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا

• **کف رفتن چیزی را بدون فهمیدن صاحب آن**
از او ربودن؛ کش رفتن: ارواح بابات، من چهل تای
تو را کف می‌روم، تو می‌خواهی پول من را کف بروی؟
(← مدنی ۳۷۰)

• **از کف دادن (قد).** ← دست ■ ازدست دادن: در
این هنگامه صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود
بالیده بودیم، نیز از کف دادیم. (خاخری ۳۰۴) هر چه
داشته‌اید از کف داده‌اید، گمرک شما در مقابل قرض دولت
روس است. (نظام السلطنه ۴۲۸/۲)

• **از کف رفتن (قد).** ← دست ■ ازدست رفتن
(م. ۱): خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت.
(مینی ۱۸۵) • **گران مایه دُری...** از کف او رفته بود.
(شوشتری ۴۴۰)

• **به کف آمدن (شدن) (قد).** به دست آمدن: رزق
مقسم چه بهتر که از حلال به کف آید. (شهری ۵۳۱/۴۲)
• تو را به پستی همت به کف شود ملکوت / بلی ز پهلوی
آدم پدید شد حوا. (خاخری ۱۲)

• **به کف آوردن (قد).** به دست آوردن: هیچ یک از
اقوام آزاد امروزی دنیا، آزادی را به رایگان به کف
نیاورده. (اقبال ۳/۷/۲) • بدان کمر نرسد دست هر گدا
حافظ / خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون پیش. (حافظ^۱
۱۹۷) • ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو
نانی به کف آری و به غفلت نخوری. (سعدی^۲ ۴۹)

• **به کف بر نهادن (قد).** خرج کردن: اگر هر چه یابی
به کف بر نهی / کف وقت حاجت بمآند تهی. (سعدی^۱
۸۳)

• **به کف کسی افتادن (قد).** ← دست ■ به دست
کسی افتادن: پدبخت ایران که اختیارش به کف چنین
بچه‌ای خواهد افتاد. (حاج سیاح^۱ ۲۶۶)

• **به کف (در کف) گرفتن (قد).** ← دست ■
به دست گرفتن (م. ۱): رئیس [دولت] تمام اقتدارات
را در کف گرفته [است]. (مستوفی ۵۶۶/۳) • سید عبدالله،
سلطنت ایران را به کف گرفته [بود]. (حاج سیاح^۱ ۵۷۷)

• **مثلی (عین) کف دست ۱.** ساده؛ بی غل و غش:
ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم هیچینم:
صاف و ساده، عین کف دست. (چهل تن: درد پنجم ۱۲)

به اندازه سطح داخلی دست: در سرتاسر آسمان و
زمین نه یک کف ابر دیده می‌شد نه یک سر سوزن سایه.
(جمال زاده^{۲۶}) • ادب حضور مانع از آن بود که ولو یک
کف هم باشد از نهر بخورم. (مستوفی ۴۷۵/۲) • [او]
یک کف سیم فرا من داد که بدین، طعام بخور. (غزالی
۵۵۴/۲)

• **کف آوردن (قد).** گدایی کردن: بر امید عطا
کف آورده / پیش تو بحر نیز سایل باد. (کمال اسماعیل:
دیوان ۱۶۵: فرهنگ نامه ۲۰۵۰/۳)

• **کف پای کسی برای کاری (چیزی) خاریدن**
علاقه مند شدن او به آن: مدتی است کف پایم برای
مسافرت می‌خارد و ممکن است زودتر راه بیفتم. (قاضی
۱۰۸۹)

• **کف پای کسی خاریدن (فرهنگ عوام)** به خارش
افتادن کف پای او که آن را نشانه به مسافرت
رفتن او می‌دانند: می‌گفت کف پایش می‌خارد، به
احتمال زیاد مسافرتی در پیش دارد.

• **کف دست خود را بوی کردن** پیشاپیش از چیزی
اطلاع داشتن: کف دستم را بو نکرده بودم که گرفتار
است. (← میرصادقی^۳ ۲۵) • کف دستمان را بو
نکرده بودیم که بدانیم تو امروز از این جا رد می‌شوی.
(← آل احمد^۴ ۴۰)

• **کف دست کسی خاریدن** به خارش افتادن
کف دست او که آن را نشانه به دست آمدن پول
می‌دانند: کف دستم می‌خارد، امروز پولی به من
می‌رسد.

• **کف دست کسی گذاشتن ۱.** به او دادن: خدا
خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. (جمال زاده^۳
۱۶۷) ۲. صریحاً به او گفتن: از فلان پسر عمه و
دختر دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم، صاف
درمی‌آید و می‌گذارد کف دست که: آخر می‌گویند شما
از بچه بدتان می‌آید. (آل احمد: سنگی بر گوری ۵۳: نجفی
۱۱۶۰)

• **کف دست کسی مو نداشتن** مفلس و بی چیز
بودن او و امید کمکی از او نداشتن: می‌خواهی از
او پول قرض بگیری؟ او که کف دستش مو ندارد.

کف افکن kaf-a('a)ḥkan (قد.) زورمند؛ قوی: هیونان کف افکنی پادپای / بختستد برسان آتش زجای. (فردوسی ۶۴۶)

کف بسته kaf-bast-e خسیس و ممسک: پدر مرحومت به قدری که در خرج صابون دست گشاده بود، در خرج نقد کف بسته بود. (میرزا حبیب ۵۰۰) ○ پادشاه... بدخوی... است و کف بسته. (نظام الملک ۱۴۷۲)

کفتَر kaftar

کفتَر دوپامه آن که به دو چیز مختلف دل بسته باشد: آدم با یک دست نمی تواند دو هندوانه بلند بکند که اگر هردوای آنها هم نیفتد، یکی از آنها زمین می خورد. دوش هم کفتَر دوپامه بی دانه می ماند، یک در را بگیرد محکم بگیرد. (← شهری ۲۴۳)

کفتَرپَرانی k-par-ān-i عیاشی؛ خوش گذرانی: بعد از این همه کفتَرپَرانی، پادش افتاده که زن بگیرد. ○ خواستگار [بعد از]... هزار جور کفتَرپَرانی [آمده بود خواستگاری]. (شهری ۴۴/۳۲)

کف خار kaf-xār (قد.) آن که کف دستش را می خار. ○ عوام می گویند خاریدن کف دست نشانه آن است که صاحب دست پول خواهد یافت: یک قطره اش گوهر شود، یک قطره اش عیبر شود / وز مال و نعمت پُر شود کف های کف خاران ما. (مولوی ۲۵/۱۲)

کفر kofr سخن حاکی از بی دینی و الحاد: اگر [یدرم] بفهمد که من چنین کفرا از دهنم خارج می شود، در گور می لرزد. (علوی ۸۳۲) ○ مگو این کفر و ایمان تازه گردان /... (خاقانی ۲۷)

کفر کسی بالا آمدن (در آمدن) به شدت خشمگین شدن او: کفرم بالا آمد، یک چک زدم تو گوش. (← دریابندری ۲۲۲۳) ○ وقتی شنید که چه قدر حق الزحمه داده ام، کفرش بالا آمد. (علوی ۶۰۳) ○ با آن همه ناز و نعمت و آن همه آشنایی با علم و فرهنگ گاهی چنان بی خبری می نماید که کفر آدم بالا می آید. (آل احمد ۱۵۶۲) ○ پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم درآمد. (← هدایت ۱۴۹۸)

کفر کسی را بالا آوردن (در آوردن) او را

نجفی ۱۱۶۰) ۲. صاف و هموار: جاده مثل کف دست بود.

کف [f] kaff

کف ید کردن (قد.) خودداری کردن در انجام کاری؛ دست نگه داشتن: [مشیرالدوله] در اعطای نشان و رتبه نظامی بسیار کف ید می کرد. (مستوفی ۱۱۹/۱)

کفاره kaffāre ۱. نتیجه هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می شود: کفاره پرخوری، امراض معدی و گوارش می باشد. (شهری ۲۵۳) ○ کفاره شراب خوری های بی حساب / هشیار درمیانه مستان نشستن است. (صائب ۹۴۷) ۲. (قد.) جبران؛ تلافی: انعامی به قراخور حال هریک به ایشان بداد تا کفاره زحمت ایشان شود. (میرزا حبیب ۴۵۴) ○ این خدمت را حکماً به کفاره آن کاغذ باید بکند تا اعراض و انکار ما به قبول و التفات میل گردد. (فائم مقام ۹۰)

کفاره پس دادن به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن: عاقبت ظالم کفاره پس می دهد. ○ به اندازه کافی کفاره اش را پس داده. (← میرصادقی ۵۱)

کفاره دادن معمولاً هنگامی گفته می شود که شخص از دیدن کسی بیزار باشد و دیدن او را عملی نفرت انگیز هم چون گناه بداند: آدم به صورتش نگاه کند، باید کفاره بدهد. (جمال زاده ۳۷۱۸)

کفاره [بر] داشتن هنگامی گفته می شود که شخص دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت انگیز هم چون گناه بداند آن گونه که با دادن کفاره می توان از عقوبت آن در امان بود: نگاه کردن تری صورت بچه گل مریم نحسی می آورد و کفاره دارد. (فصیح ۴۹۲) ○ نگاه کردن به آن دکویوز ادباری کفاره برمی دارد. (کتیرایی ۳۹۲)

کفاره کاری را [پس] دادن مجازات شدن به خاطر انجام دادن آن: حقم بود. داشتم کفاره کارهایم را پس می دادم. (← میرصادقی ۳۳۳۳) ○ [مدیر مدرسه] لابد حالا دارد کفاره گناهی را می دهد. (آل احمد ۹۵)

■ **کفش از دستار ندانستن** (قد). ← سر ■ سر از پا نشناختن: چو آسان و زمین را به اثبایبناخت / یکی از این دو ندانست کفش از دستار. (ظهیر: دهخدا^۳ ۱۲۲۱)

■ **کفش پاره کردن** جست و جو و تلاش بسیار کردن: آن قدر کفش پاره کرد تا آخر خانه پیدا کرد.

■ **کفش پیش آوردن** (قد). عزیزت کردن؛ فرار کردن: چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / شاید طیانچه زدن با درفش. (نظامی^۷ ۳۸۸)

■ **کفش پیش (جلو) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) خدمت کردن به او: جلو باباش دولا و راست می‌شده، کفش جلو پایش جفت می‌کرده. (← میرصادقی^۹ ۳۶) گویی خلق شده بود که کفش پیش پای دیگران جفت کند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۰)

● **کفش دریدن** (قد). جست و جو و تلاش بسیار کردن: به جست و جوی دریدند کفش‌ها تا شد / لری به راه تنها به این گروه دوچار. (شفایی: آندراج)

■ **کفش کسی را جفت کردن** او را از خانه بیرون کردن یا به کار او خاتمه دادن: دیروز کفش مستخدم را جفت کردم چون از او راضی نبودم.

● **کفش گذاشتن** (قد). فرار کردن: کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت. (نظامی^۳ ۳۰۹)

■ **کفش وکلاه کردن** ← شال ■ شال وکلاه کردن: کفش وکلاه کرد که به مهمانی برود.

■ **کفش بردار** k-bar-dār. (قد). خدمت‌کار: ای سکندر ظالمی کز راه عدل / کفش بردارت سزد نوشیروان. (طالب‌آملی: کلیات ۸۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۳/۳)

■ **کفشیر** kafšir. (قد). ظرف مسی یا برنجی شکسته که لحیم شده باشد: تو شیر بیشه نظمی و من چو شیر عَلم / میان تهی و مزور مزبِق و کفشیر. (سوزنی: معین)

■ **کفگیر، کفگیر** kaf-gir

■ **کفگیر به تهِ دیگ خوردن** فقیر و بی‌پول شدن: کفگیر به تهِ دیگ خورده بود، اما ظاهر را حفظ می‌کردیم. (علی‌زاده ۱۳۱۷/۱) ○ همین‌که کفگیر به تهِ

به شدت خشمگین کردن: داری دیگر کفرم را درمی‌آوری. کاری نکن سر لج بیفتم. (عاشورزاده: داستان‌های ۵۱) ○ نه زبان خوش سرشان می‌شد نه داد و فریاد، کفر آدم را بالا می‌آوردند. (میرصادقی^۳ ۶۱) ○ داشت جداً کفرم را بالا می‌آورد... سرش داد کشیدم. (گلشیری^۱ ۴۶) ○ باز می‌خواهی کفر من را بالا بیاوری؟ (← آل‌احمد^۴ ۴۹)

■ **کفر نشده است** اتفاق ناگواری نیفتاده است؛ کار بد و ناپسندی انجام نشده است: چرا دعوایش می‌کنی؟ ظرف شکسته، کفر که نشده است.

■ **کفری به کمبزه شدن** بی‌احترامی یا توهین شدن: مگر کفری به کمبزه شده؟، این حرف‌ها از شما بعید است.

■ **کفری** k-i. به شدت عصبانی و خشمگین: انگار از دست خودش کفری بود که در چنین موقعی رفته بود دنبال علی. (فصیح^۲ ۴۸) ○ از دست اینها خیلی کفری است. (← میرصادقی^۱ ۱۴۳)

■ **کفری شدن** به شدت خشمگین و عصبانی شدن: داشتم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خانه بغلی. (ساعدی: شکوفایی ۲۵۹) ○ هستی کفری شده بود. (دانشور ۱۶۵)

● **کفری کردن** به شدت عصبانی و خشمگین کردن: اگر دست‌کم این‌جا بند می‌شد و آفتاب را کفری نمی‌کرد، خیلی خوب بود. (← رفی ۴۰) ○ چوجه جاهل‌ها... راحم را می‌بستند و مزه می‌ریختند... آخرش کفری‌ام کردند. (میرصادقی^۳ ۵۰)

■ **کف زنی** kaf-zan-i. (قد). شادی و خوشی: جان‌هم به سماع اندر آمد / آغاز نهاد کف زنی را. (مولوی^۲ ۷۹/۱)

■ **کفش** kafš

■ **کفش آوردن** (قد). آماده حرکت شدن؛ عازم رفتن شدن: گر نفسی نفس به فرمان توست / کفش بیاور که بهشت آن توست. (نظامی^۱ ۱۰۸)

■ **کفش از آهن ساختن** (قد). برای سفری طولانی آماده شدن: کفش از آهن ساخت تیرت وزبی بدخواه رفت. (کاتبی: دهخدا^۳ ۱۲۲۱)

■ **کفن کسی خشک نشدن زمان زیادی از مرگ او نگذشتن:** هنوز کفن بی‌بی خشک نشده، پانزده تا مرد را بردند زندان. (آل احمد ۳۰۴)

■ **کفن و تیغ (شمشیر) به دست گرفتن (قد):** کاملاً تسلیم شدن و از خطای گذشته پشیمان بودن و آماده مجازات شدن: دلش از بیمشان شکست گرفت/ کفن و تیغ را به دست گرفت. (امیر خسرو: لغت‌نامه)

■ **با کفن و تیغ در پای کسی افتادن (قد):** کفن و تیغ به دست گرفتن ↑: کوه برمال مجرمان با کفن و تیغ در پای سلطان میخ افتد. (زیدری ۹۹)

■ **به دست خود (خویش، خویشان) کفن دوختن (قد):** خود را به کشتن دادن: ای منوچهری همی ترسم که از بی‌دانشی/ خویشان را هم به دست خویشان دوزی کفن. (منوچهری ۷۸)

■ **کسی را کفن کردن هنگامی گفته می‌شود که بخواهند درباره موضوعی قسم بخورند:** نوعی سوگند: آقا را که مثل تخم چشمان دوست داریم کفن کردیم، اگر ما بودیم. (← پزشک‌زاد ۱۲۵) ○ بچه‌ها را کفن کردم کار خودش است. (← شهری ۴۰۶)

■ **کفن پوش k-puš (قد):** سفیدرنگ؛ سفید: زنبه شد بناگوش کفن پوش/ هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. (نظامی ۳۹۷)

■ **کفن دوز kafan-duz (قد):** آن‌که آرزوی مرگ دیگری را دارد: به گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌که روان در تنت بفسرد - ... - هر آن مام کو چون تو زاید پسر/ کفن دوز خوانیتش از مویه‌گر. (فردوسی ۳۰۸)

■ **کفو kofv (قد):** همسر: پدر آل و عترت رسول و کفو دخترش فاطمة الزهراء... خداوند ذوالفقار مشهور. (در وصف علی (ع)). (ناصر خسرو ۶۳)

■ **کفه kaf[ɛ] (قد):** مقداری اندک که در کف دست جای گیرد: هر روز قرص جو و یک کفه نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند. (بیهقی ۴۲۷)

■ **کسی را با دیگری در یک کفه ترازو قرار دادن (گذاشتن) شأن و ارزش آن دو را یکسان دانستن:** من و او را در یک کفه ترازو قرار نده چون من

دیگ خورد، طلب‌کارها... املاک و خانه او را از دستش گرفتند. (مستوفی ۵۰۹/۲)

■ **کف‌گیر کسی به ته دیگ خوردن فقیر و بی‌پول شدن او:** کف‌گیرمان به ته دیگ خورد، بود، هرچه داشتیم، داده بودیم به دکتر و بیمارستان. (میرصادقی ۲۳)

کفل kafal

■ **کفل گردد کردن (قد):** چاق شدن: کفل گرد کردند گوران دشت/ مگر شیر از این گورگه درگذشت. (نظامی ۳۳۲)

■ **کف‌مشتی kaf-mošt-i پولی که در مشت رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه:** کسبه دست‌فروش... می‌توانستند با کف‌مشتی به... خانه‌ها... راه پیدا بکنند. (شهری ۶۲/۶)

کفن kafan

■ **کفن از مرده [در] ربودن (قد):** در سودجویی از هیچ ستم و اجحاف خودداری نکردن: نامردانه چشم بر سلب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده تا از... مرده کفن دربیایند. (زیدری ۱۰۳)

■ **کفن یافتن برای کسی (قد):** برای او تدارک مرگ دیدن: منتظر مرگ او بودن: ستارگان کفن خلق را سلیم! بین/ چو عنکبوت چه با اضطراب می‌یافتند. (سلیم: آندراج) ○ چون بدین زودی کفن می‌یافت او را دست چرخ/ کاشکی در یافتن، من تار او را یودمی. (خاقانی ۴۴۳)

■ **کفن به گردن (قد):** عذرخواه، تسلیم، و آماده مجازات: من آمدم به پیش اینک کفن به گردن/ گر می‌کشی به تیغ ورم می‌زنی به تیرم. (؟: تاریخ‌کرمان: حواشی مرصادالعباد ۶۱۳)

○ **کفن پوشیدن (قد):** آماده شدن برای مرگ: ولیکن سرمایه جان است و تن/ همان خوار گیرم بی‌وشم کفن. (فردوسی: لغت‌نامه)

● **کفن ساختن (قد):** در کفن پیچیدن: چو جفت تو را روز برگشته شد/ به دست یکی بنده برگشته شد - بر آیین شاهان کفن ساختم/ ز درد جهان، دار پرداختم. (فردوسی ۱۵۶۳)

■ **کل دادنِ گاو (کوسفند)** در معرض جفت‌گیری قرار دادنِ مادهٔ آن با نر.

■ **کلاس** kelās شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: کلاس این هتل به هر کسی نمی‌خورد. ■ کلاس و شخصیت تو، همه را به خود جلب می‌کند.

■ **کلاس داشتن بالا** بودنِ درجه و مرتبهٔ کسی از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودنِ چیزی: پدر خیلی کلاس دارد و آداب‌دان است. ■ رستوران خوبی است، کلاس دارد.

■ **کلاس دیدن** شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن: من زیر نظر مشهورترین استاد موسیقی، کلاس دیدم.

■ **کلاس گذاشتن** خود را از نظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: کلاس گذاشت و مهمانی نیامد.

■ **کلاس بالا** k. bālā ۱. ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را به خوبی رعایت می‌کند و رفتارش پسندیده و مقبول است: شخص کلاس بالایی مثل او هیچ‌وقت دست به چنین عمل ناپسندی نمی‌زند. ۲. دارای کیفیت خوب یا مطلوب نسبت به مجموعهٔ همانند خود: رستوران کلاس بالا.

■ **کلاس پایین** kelās-pāy(')-in بی‌کلاس →

کلاغ kalāq

■ **کلاغ برای کسی خبر آوردن (بردن)** خبری به صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن: تو از کجا فهمیدی آنها هم دعوت دارند؟ کلاغ برایم خبر آورد.

■ **کلاغ گرفتن** (قد). طعنه زدن؛ ایراد گرفتن: ز عکس گل و لاله بر طوف باغ/کلاغش به طاوس گیرد کلاغ (زلالی: آندراج)

■ **کلاغ پر** k. par ۱. بازی کودکانه‌ای که در آن کودک نشسته، انگشت اشارهٔ خود را روی

مثل او نیست. ■ خواهشمندم خودت را با من در یک کفه ترازو مگذار. (جمال‌زاده ۵۸)

کک kak

■ **کک تو [ی] (به، در) تنبان (شلوار، پاچه)** کسی افتادن ۱. به شدت وسوسه شدنِ او: کک تو تنبانشان افتاده، همه می‌خواهند در این امتحان شرکت کنند. ■ تو تنبانِ مردهای آبادی کک افتاده بود. (چهل تن^۱ ۲۰) ۲. به شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او: جوان‌های مردم را چه جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به این جانشان رسیده، کک افتاده تو تنبانشان. (چهل تن: شکوایی ۱۸۱) ■ کک به شلوارها افتاده... [ممکن است] جنگ زودتر دریگیرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۲)

■ **کک تو [ی] (به، در) تنبان (شلوار، پاچه) کسی انداختن (افکندن)** ۱. به شدت وسوسه کردنِ او: لهراسب... فهمید که به این آسانی نمی‌توان کک در پاچه او افکند... او می‌توانست آدم را شیشه و فریفته خود کند. (علوی^۳ ۴۶) ۲. بی‌قرار، مضطرب، یا وحشت‌زده کردنِ او: ناراحت نباش. بازرس‌ها کک تو تنبانش انداختند. (محمود^۱ ۳۴)

■ **کک... نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید،...)** ناراحتی به خود راه ندادن یا نسبت به واقعه یا خبری که می‌بایست متأثر شد، بی‌اعتنا بودن: دخترش را دستی‌دستی انداخت تو آتش، ککش هم نگزید. (میرصادقی^۲ ۱۵) ■ [او] در رنج و عذاب به سر می‌برد و عن‌قرب است که از دست برود و تو بی‌آن‌که ککت بگزد زنده‌ای. (قاضی ۱۱۶۰) ■ گرچه او ککش هم نمی‌گزید و کاری به این کارها نداشت و در خیال دیگری بود. (آل‌احمد^۳ ۵۱)

■ **کل** ۱. kal بی‌برگ و بار: یک جوغ آب بود با درخت‌های کل‌وول. (هدایت^۶ ۱۰۷) ■ پید چو خشک و کل بُود برگ ندارد و ثمر/ جنبش کی کند سرش از دم و باد لاخفف. (مولوی^۲ ۱۲۷/۳)

کل ۲. k.

■ **کل خوردنِ گاو (کوسفند)** جفت شدنِ نر آن با ماده.

کلافکی k-e-gi ناراحتی و بی‌تابی: کلافکی داود به اوج می‌رسد. (دیانی ۷۴) ○ با کلافکی گفتیم: میترا چی شده؟ (میرصادقی ۱۳۷۸)

کلافه kalāf-e ۱. بی‌تاب و ناراحت به علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده: [او] باحالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود. (دیانی ۸) ○ انسان امنیه... از پیش‌آمدهای این چهارپنج ماهه کلافه... هستند. (مستوفی ۳۴۶/۳) ۲. با بی‌تابی و ناراحتی: معلوم نبود... درحضور چه کسانی خبر را به او رسانده‌بودند که این‌طور کلافه و دیوانه‌وار آمده‌بود. (فصیح ۲۴۲) ○ کمال وسط اتاق ایستاد... خشم‌زده و کلافه، مثل این‌که ضربه‌ای به سرش خورده‌باشد. (میرصادقی ۲۰۴۶) ۳. کلاف ۴. کلافه درهم‌پیچیده‌ای درمقابل فکرش مجسم گردید که نیروی تصور از گشودن آن به‌کلی عاجز بود. (جمال‌زاده ۱۸۳۶) ○ پایین آمد و چند کلافه یونجه برداشت، بازکرد. (علی‌زاده ۱۹۸/۱)

۵. **کلافه سردرگم** ← کلاف ۶. کلاف سردرگم: حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده و این‌چو کلافه سردرگم کرد [هست]. (← شهری ۱۳۵۱) ۷. کلافه شدن بی‌طاقت و ناراحت شدن: [دکتر]... به‌قدری... حرف زد که... به‌کلی کلافه شدم. (جمال‌زاده ۳ ۱۰۱) ○ وقتی کلافه می‌شد... آن‌وقت هیچ‌چو نمی‌شد جلوش را گرفت. (علوی ۱۲۰۳)

۸. **کلافه کردن** (ساختن) بی‌طاقت و ناراحت کردن: گرمای اواخر بهار کلافه‌اش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۱۲) ○ دویاره صدای انفجار کلافه‌ام کرد. (محمود ۲ ۲۲۲) ○ بی‌چارگی‌ها... هر ایرانی پاک‌طینت و صاحب حسی را... کلافه... ساخته‌است. (جمال‌زاده ۱۸۸)

کلام kalām ۱. کلمه: دو کلام هم از مادر عروس بشنوید. ○ بلند شد رفت، یک کلام هم حرف نزد. (← گلابدره‌ای ۲۲۱) ○ دراین‌باب هم حتی من یک کلام عرض نکردم. (مصدق ۱۸۸) ۲. (قد.) کلام الاهی: قرآن: سعی کن در عزت سی‌پاره ماه صیام / کز فلک ازبهر تعظیمش فرود آمد کلام. (صائب ۲۵۴۸) ۳. **کلام الاهی** قرآن: سخنان این طایفه از تجلی کلام الاهی بود. (بخارایی ۳)

زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافه لفظ «پر» (کلاغ پر، قناری پر، ...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیاء یا اشخاص انگشت را بالا ببرد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به‌حالت نشسته برروی دو پنجه به‌جلو پرش می‌کنند. ۳. نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به‌این‌صورت. (← بر. ۲). سرگروهان: حالا دنبال من کلاغ‌پر بیا. (مؤذنی ۹۶) ○ سرهنگ تا توانست سر فرمانده گردان فریاد کشید. کلاغ‌پر، بدو، بایست، و سینه‌خیز. (طاهری: شکوفای ۲۷۵) ۴. حالتی از فرش کردن سطحی به‌طوری‌که گوشه‌های قطعه‌های لوزی‌شکل به‌هم متصل باشد: در صحن خانه... نظامی‌ها بعضی جاها به‌طور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود. (یادداشت‌های قزوینی ۲۴۱/۶: معین) ۵. نوعی میله نوک‌تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. هنگام غروب.

کلاغ پروان k.-ān کلاغ‌پر (بر. ۶) ↑

کلاغ سیاه kalāq-siyāh

۱. **کلاغ سیاه کسی را چوب زدن** ← زاغ ۲. زاغ سیاه کسی را چوب زدن: همه‌جا کلاغ‌سیاه جوجه‌کمونیت‌ها را چوب می‌زدید. (علوی ۱۴۵۴) **کلافی** kalāq-i گوش‌خراش و دورگه (صدای): پیرمردا با صداهای کلافی و گره‌دار تمرین قرآن می‌کردند. (آراحمده ۱۴۶۶)

کلاف kalāf توده یا انبوهی از چیزی: دیدم بالای رودخانه... یک کلاف دود توهواست. (دریابندری ۷۵۳) ۳. **کلاف سردرگم** هرچیز درهم‌پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت و موقعیت آن معلوم نباشد: به هر گوشه این زندگی نگاه می‌کنی، صدتا کلاف سردرگم می‌بینی. (محمدعلی ۹۴)

۴. **کلاف شدن** پیچیده شدن: چگونه قلم را در معجون بگرداند که آب‌نبات بیش‌تری به اطراف آن کلاف بشود؟ (شهری ۱۸۰)

■ **کلاه بر (به) چرخ (گردون) رساندن (رسانیدن)**
به نهایت قدرت و سعادت رسیدن: که چون در
سیاهان کمر بست شاه/ رسانید بر چرخ گردان کلاه.
(نظامی ۲۴۶)

■ **کلاه بر زمین زدن (قد.)** تسلیم شدن؛ اظهار
انقیاد کردن: آن است که بر زمین زند هجر کلاه/
آن‌جاکه پدید شد، کله‌گوشه او. (اشهری: زحمت ۴۹۰)

■ **کلاه بر سر کسی نهادن (قد.)** به او قدرت و
شکوه دادن: کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو
ببند/ چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه. (سعدی ۳
۷۴۵) گشاده هیبت او از میان فتنه کمر/ نهاده حشمت او
بر سر زمانه کلاه. (انوری ۴۱۱)

■ **کلاه بر فراختن (قد.)** افتخار کردن یا به عزت و
افتخار رسیدن: ستون سیاهی و سالار شاه/ ز تو
بر فرازند گردان کلاه. (فردوسی ۱۰۵۵)

■ **کلاه بی غیرتی (قرمسانی)** [بر] سر گذاشتن تن
به بی غیرتی دادن: لابد بعد باید دست را بگذارم
توی دست جناب نجار. نخیر... من کلاه بی غیرتی سرم
نمی‌گذارم. (حاج سیدجوادی ۱۳۸) ○ اگر... [زنم را]
می‌بردم مجالس رقص... کلاه قرمسانی سرم می‌گذاشتم.
(هدایت ۱۵۳)

■ **کلاه پیش (پیش خدمت) کسی نهادن (قد.)**
اظهار فروتنی کردن نسبت به او؛ تسلیم شدن
به او: ایا بیسته جهان پیش خدمت تو کمر/ و یا نهاده
فلک پیش خدمت تو کلاه. (انوری ۴۰۲)

■ **کلاهت را بالا [تر] بگذار** درمورد مردی گفته
می‌شود که زنی از نزدیکان او درمظان بی عفتی
قرار می‌گیرد: یک‌خرده کلاهت را بالاتر بگذار که
مردم ببینند چه قدر مردانگی داری. (شهری ۴۱۳)

■ **کلاه خود را [به] هوا (بالا، آسمان) انداختن**
اظهار شادی و خوش حالی کردن: خانه مفت، شام
و ناهار مفت، باید کلاهش را بالا بیندازد.

(حاج سیدجوادی ۲۳۱) ○ بنا شده یک‌خرده از خرج
مریض‌خانه را بدهند همین هم که راضی شده‌اند خیلی
است، باید کلاه‌مان را بیندازیم هوا. (میرصادقی ۳
۸۱) ○ روزهایی که برف آمده بود... کلاه‌مان را به آسمان

■ **میان [تو] کلامت (کلامتان) شکر هنگامی**
گفته می‌شود که کسی بخواهد بین حرف
دیگری، حرف بزند: میان کلامت شکر، یادمان بینداز
کتاب را بیزم.

■ **کلاتر kalān-tar** بسیار باهوش و زرنگ با قدرت
رهبری و مدیریت: پسرش خیلی کلاتر است و
از پس هر کاری برمی‌آید.

■ **کلاتر محل (محله) شخص فضول و**
کنج‌کاو که از همه اتفاقات اطراف یا محله
زندگی‌اش پرس‌وجو می‌کند: همسایه ما کلاتر
محله است و تمام اخبار کوچه پیش اوست. ○ زنک باید
از کلاترهای محله باشد و چه مصیبتی. (پارسی‌پور ۵۲)
کلاه kolāh سر؛ نوک: بادمجان را باید از زیر کلاه با
چاقو خط کشید. (شهری ۶۷/۵۲)

■ **کلاه از بهر کسی دوختن (قد.)** نیت خیر
درباره او داشتن؛ به او کمک کردن: من نیت عدل
کردم و روی به حق آوردم، باشد که خدا کلاه از بهر من
دوخته‌است. (راوندی ۴۰۰)

■ **کلاه از سر فرو نهادن (برگرفتن) ادای احترام**
کردن: هر شامکه فرونهد از سر فلک کلاه/ با این کله
که ت از ملک تاجور رسید. (جمال‌الدین عبدالرزاق
۱۱۹) ○ چو تُرکان شنیدند گفتار شاه/ ز سر برگرفتند
یک‌سر کلاه. (فردوسی ۱۰۹۱)

■ **کلاه از سر کسی برداشتن (ربودن) (قد.)** ۱.
حیله و نیرنگ به کار بردن و او را فریب دادن:
هله‌هش‌دار که در شهر دوسه طاراند/ که به‌تدبیر کلاه از
سر مه بردارند. (مولوی ۱۳۳/۲) ۲. او را
خوار و خفیف کردن: که چون رفت خواهد سپهر از
برش/ بخواهد ربودن کلاه سرش. (فردوسی ۴۴۲)

■ **کلاه برافراختن (قد.)** تکبر و غرور نشان
دادن: چو روشن بُود روی خورشید و ماه/ ستاره چرا
بر فرازد کلاه؟ (فردوسی ۳۹۲)

■ **کلاه برای سر کسی گشاد بودن** کاری بیش‌تر از
حد لیاقت یا توانایی او بودن: کلاه برای سر تو
گشاد بود. (شاهانی ۱۴۶) ○ این کلاه برای سر ایشان
گشاد است. (جمال‌زاده ۱۷۱)

می‌انداختم. (جمالزاده ۱۱۲)

■ **کلاه خود را دودستی نگه داشتن (چسبیدن)**
هنگام سختی، منافع خود را حفظ کردن:
هرکسی... باید کلاه خودش را دودستی نگه دارد.
(هدایت ۳۹)

■ **کلاه خود را قاضی کردن با وجدان خود به**
داوری پرداختن: خودتان کلاهتان را قاضی کنید. آخر
اگر همه مردم ارباب بودند، کی می‌آمد با انگشت‌هایش
زمین را بکند؟ (شاملو ۱۴۹) خود من هم وقتی کلام
را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. (آل‌احمد ۱۹)

○ **کلاه شکستن (قد).** فخر و مباهات کردن: حسن
چون آزد به چنگ دل سپاه خویش را/ بشکند بهر شگون
اول کلاه خویش را. (صائب ۴۵) یغای عقل و دین را
بیرون خرام سرمست/ در سر کلاه بشکن دربر قبا
بگردان. (حافظ ۲۶۵)

● **کلاه فرو نهادن (قد).** اظهار فروتنی کردن؛
تسلیم شدن: کلاه‌گوشه خورشید چون پدید آید/
ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. (ازرقی: لغت‌نامه^۱)

■ **کلاه کج (کژ) گذاردن (گذاشتن، نهادن) (قد).**
فخر و مباهات کردن: در تهران سهل است کلاه را
کج گذاردن و یاد زیر بغل انداختن. (مخبرالسلطنه ۳۱۳)
○ خیز کلاه کوبه وز همه دام‌ها بجه/ بر رخ روح بوسه ده
زلف نشاط شانه کن. (مولوی ۱۱۸/۲)

■ **کلاه کسی با دیگری تو هم رفتن اختلاف نظر**
پیدا کردن او با دیگری؛ رابطه او با دیگری
به هم خوردن: اگر بخواهی می‌ایراد بگیری کلاه‌مان
تو هم می‌رود. (← مدنی ۶۹) ○ لیج بازی را بگذار کنار و
کلاه‌مان را نگذار تو هم برو. (← شهری ۴۹۶) ○ اگر
می‌خواهی کلاه‌مان... تو هم نرود، حساب این مرد را زود
سراست کن. (جمالزاده ۱۸/۲)

■ **کلاه کسی بلند شدن (گشتن) (قد).** قرین افتخار
گردیدن او؛ سر بلند شدن او: بدو داده‌بد دختری
ارجمند/ کلاهش به قیدافه گشته بلند. (فردوسی^۳)
(۱۵۹۶)

■ **کلاه کسی پس معرکه بودن (ماندن) کمتر از**
سایرین پیش‌رفت داشتن او؛ عقب افتادن او از

دیگران: آدم بی‌عرضه‌ای بود، بالطبع کلاهش پس
معرکه مانده بود. (شاهانی ۳۵) ○ کلمه شقی تانند از ای هم
در زندگانی لازم است والا کلاه آدم پس معرکه خواهد
بود. (جمالزاده ۱۲۶) ○ اگر به همین بخور و نمیر
بسازید، کلاهتان پس معرکه می‌ماند. (هدایت ۱۱۹)

■ **کلاه کسی پشم داشتن قدرت، نفوذ، و اعتبار**
داشتن او: شروع کرد به استنطاق کردنمان، کلاهش
آن قدرها پشم نداشت. این را همان اول فهمیدیم. (شاملو
۳۷۸) ○ یارو دست‌گیرش شده است که کلاهت پشمی
ندارد. (جمالزاده ۳۴)

■ **کلاه کسی را برداشتن با حقه و نیرنگ پول او**
را بردن: ما مثل شماها نیستیم که مال کسی را بالا
بکشیم، شماها از کسی که کلاه مردم را برداشتید، خیال
می‌کنید همه مثل خودتان‌اند؟ (← مدنی ۱۴۹) ○ آخر
کارش به جایی می‌کشد که ضرر کند و کلاه ایرانیان را
بردارد. (افضل‌الملک ۱۵۹)

■ **کلاه کسی را به چرخ اندر آوردن (قد).** او را به
قدرت و سعادت رساندن: دهم بی‌نیازی سپاه تو
را/ به چرخ اندر آرم کلاه تو را. (فردوسی ۱۴۴۸)

■ **کلاه کسی را پُر کردن او را راضی کردن: ما**
ایرانی‌ها را به این مفتکی‌ها هم نمی‌شود کلاه‌مان را پُر
کرد. (جمالزاده ۵۰)

■ **کلاه کسی را پس معرکه گذاشتن (انداختن)**
مانع پیش‌رفت او شدن: حالا باید... میرزا کلاه ما را
پس معرکه بگذارد. (حجازی ۳۶۶) ○ متحدین و
صدراعظم می‌دانستند که شاه کلاه آنها را پس معرکه
خواهد گذاشت. (مستوفی ۷۶/۱)

■ **کلاه کسی را [بر] سر دیگری گذاشتن با مال**
دیگران به دادوستد پرداختن: اگر کتاب نبود حالا
وردست بابایم فرش می‌فروختم و کلاه علی را سر ولی
می‌گذاشتم. (میرصادقی ۲۱۷)

■ **کلاه کلاه پولی قرض شده از کسی را به بدهکار**
دیگر دادن: به قول تجار ما، از کلاه‌کلاه برای آبادی
مملکت چه فایده‌ای مترتب خواهد شد؟ (دهخدا^۲)

(۱۳۱/۲)
■ **کلاه کلاه کردن** ■ کلاه کلاه ↑ : شوهرش... از صبح

مرتضی جبین‌سای. (خاقانی: تحفة العراقین: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۷/۳)

کلاه‌سازی kolāh-sāz-i حقّه‌بازی؛ نیرنگ؛ کلاه‌برداری: رقّا به این دل‌خوشتند که او شعور کلاه‌سازی را ندارد. (← مسعود ۲۳) ○ حال... عدالت به‌مراتب بدتر از سابق است بلکه راه کلاه‌سازی گشادتر شده‌است. (مخبرالسلطنه ۸۵)

کلاه‌شرعی kolāh-šar'-i عمل ناروا و غیراخلاقی که ظاهر شرعی به آن داده‌باشند؛ توجیه شرعی برای عملی خلاف شرع یا قانون: به حیل و کلاه‌شرعی زنا را حلال می‌کردی. (حجازی ۲۰۹)

○ **کلاه‌شرعی ساختن** ○ کلاه‌شرعی سر چیزی گذاشتن ↓: گروهی از مردم... در فنون شیادی... و کلاه‌شرعی ساختن چنان... تردستی... به‌منصّه ظهور می‌رسانند که ابلیس انگشت‌به‌دهان، دست‌مریزاد می‌گفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۹)

○ **کلاه‌شرعی [بر] سر چیزی گذاشتن** عمل خلاف شرع و قانون را به‌حیل مطابق شرع خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن تراشیدن: برای آن‌که کلاه‌شرعی بر سر آن معامله گذارده شود، چنین تعبیر شد که تنزیل کمرشکن حاجی آقا عنوان کرایه دو دانگ خانه را دارد. (مشفق‌کاظمی ۳۰۴) ○ هفتاد سال است که مردم را گول زدی... آن‌وقت پول‌های دزدی را بُرده‌ای کلاه‌شرعی سرش بگذاری. (هدایت ۱۱۶۳)

کلاه‌گذاری kolāh-gozār-i کلاه‌برداری →: بازار دروازه... یا دکان‌دارهایی از ارقه‌ترین افراد که... در جیب‌کنی و کلاه‌گذاری بدذاتی را به نهایت می‌رسانیدند. (شهری ۲۲ ۳۲۸)

کلاه‌گوشه kolāh-guṣ-e

○ **کلاه‌گوشه به (بر) آسمان رساندن** (قد). قدر و منزلت یافتن و مباحات کردن: اگر به خواب ببیند جمال رفت او/ کلاه‌گوشه رساند به آسمان نرگس.

(عرفی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۸/۳)

○ **کلاه‌گوشه شکستن** (قد). فخر و مباحات کردن:

تا شب کلاه‌کلاه می‌کند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۶) ○ رفیقش به‌وسیله کلاه‌کلاه کردن... خر خود را می‌راند. (جمال‌زاده ۱۸۱)

○ **برای کسی کلاه دوختن** او را فریب دادن: برای کلاه دوختند و همه پول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند. ○ **چیزی را [به] زیر کلاه داشتن** (قد). پنهان کردن آن: دین به زیر کلاه داری تو/ زان هوای گناه داری تو. (سنایی ۳۶۳)

کلاه‌بردار، کلاه‌بردار k.-bar-dār آن‌که دیگران را فریب می‌دهد معمولاً به‌منظور سودجویی و گرفتن مال آنان: هم‌اتاق‌های من... رشوه‌خواران، کلاه‌برداران... هستند. (علوی ۲ ۱۲۱) ○ کار به‌دست جمعی... کلاه‌بردار و گوش‌بر رذل افتاده‌است. (نظام‌السلطنه ۲ ۴۵۴)

کلاه‌برداری، کلاه‌برداری k.-i فریب دادن دیگران معمولاً برای سودجویی و گرفتن مال آنان: کلاه‌برداری و دروغ... حکم آب خوردن را پیدا کرد. (جمال‌زاده ۸ ۷۸) ○ اگر فضولی کند، هزار کلاه‌برداری و حقّه‌بازی‌اش را روی دایره می‌ریزم. (حجازی ۴۱۷) ○ کازت کلاه‌برداری و شیادی است. (هدایت ۱۱۶۳)

○ **کلاه‌برداری کردن** کلاه‌برداری ↑: غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچابند... هنر دیگری ندارند. (شاهانی: بازنشته ۲۶۲: نجفی ۱۱۶۶)

کلاه‌دار kolāh-dār (قد). پادشاه: آن غنچه، از آن کلاه‌دار است که زر/ در کیسه‌اش از باد هوا می‌آید. (زکی‌مراغه‌ای: زهت ۱۶۵) ○ بنده تا اکنون... غراب سیاه‌گیم بود امروز، سیدباز قیابوش کلاه‌دار شده‌است. (خاقانی ۱ ۳۴۰)

کلاه‌داری k.-i (قد). پادشاهی؛ سلطنت: نه هرکه طوف کُله کچ نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ ۱ ۱۲۰) ○ کلاه‌داری و دل‌داری و نسب‌داری/ بدین سه چیز بُود فخر مهتران اغلب. (فرخی ۱۸)

کلاه‌دریای kolāh-dar-pā[y] (قد). بسیار فروتن و متواضع: سرهای بینی کلاه‌دریای/ در مشهد

آقای وزیر... با تمام اذکار کلثوم‌ننه‌ای از روی کیمه‌های
بوته پرید. (مستوفی ۱/۳۵۶)

کلفت kolof ۱. درشت و نیش‌دار (سخن): دوتا
متلک کلفت بهش گفتم. ○ حرف‌های کلفتی می‌زدم که
بعدها خودم را به تعجب درآورد. (جمال‌زاده ۱۸/۴۵)
دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرت‌مند و با
نفوذ: او آدم کلفتی است و باید به تو کمک کند. ○ یکی
از تاجرای کلفت را دام بیندازد. (میرزا آقا‌تبریزی:
از صبا‌نیا ۳۶۳/۳) سخن درشت و نیش‌دار؛
لیچار: معصومه... هرچه کلفت بود، می‌شنید و لب
نمی‌گشود. (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۸)

● **کلفت انداختن** (پواندن) حرف‌های
درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن: او کلفت
می‌اندازد و آدم را از روی می‌برد. ○ از وقتی رفتم کلفت
پرانند تا وقتی که آمدم.

● **کلفت بار کسی کردن** به او حرف درشت و
نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن به او: مدام ایراد
می‌گرفت و کلفت بارش می‌کرد. (چهل‌تن ۳/۱۸۹)
همین‌که می‌خواستند درباره میرزا کنج‌کاو شوند، کلفتی
بارشان می‌کرد... (علوی ۳/۱۸)

● **کلفت به کسی بستن** (گفتن) کلفت بار کسی
کردن ↑: سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل
روزگار می‌بست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده ۱۵/۶)
● **کلفت شدن** دارای ثروت یا موقعیت
اجتماعی خوبی شدن: علی ایستاد به تماشای...
چل‌چراغ و تابلوهای نقاشی... و گفت: خیلی کلفت شده.
(میرصادقی ۳۹۸)

کلفت‌گو k-gu ویزگی آن‌که سخن درشت و
نیش‌دار می‌گوید: مرد کلفت‌گویی است، هیچ‌کس در
اداره از او راضی نیست.

کلفت‌گویی k-y(ʔ)-i سخن درشت و نیش‌دار
گفتن: داداش رجب در جواب کلفت‌گویی‌های میرزا آقا
می‌گوید:... (← شهری ۲/۵۱) بازار کلفت‌گویی...
گرم می‌شود. (جمال‌زاده ۴/۱۹۹)

کلفتی kolfat-i انجام دادن کارهایی خارج از
وظیفه خود برای دیگران، بدون دریافت مزد:

چو غنچه هرکه به تخت جگر قناعت کرد/ کلاه‌گوشه تواند
به روزگار شکست. (صائب ۱/۸۷۹) ○ به یاد ده سر و
دستار عالمی یعنی/ کلاه‌گوشه به آیین سروری بشکن.
(حافظ ۲۷۵)

● **کلاه‌گوشه کسی به آفتاب (آسمان) رسیدن**
(قد). قدر و منزلت یافتن و سرافراز شدن او:
کلاه‌گوشه دهقان به آفتاب رسید/ که سایه بر سرش آورد
چون تو سلطانی. (سعدی ۲/۱۱۶)

● **در کلاه‌گوشه کسی فخرگریستن** (قد). کمترین
توجهی به او نداشتن؛ به او اعتنا نکردن: چون
کم آید به راه توشه تو/ تنگ‌رد در کلاه‌گوشه تو. (سنایی ۱
۴۵۶)

کلامه مخملی kolāh-maxmal-i (منسوخ) مرد
قدرت‌مند و معمولاً جوان‌مرد، با گفتار و رفتار
خاص که کلاه شاپو بر سر می‌گذاشت؛
داش‌مشدی: خواهر آسیبان... یک رفیق کلامه‌مخملی
به اسم اصغر دیزل دارد. (پزشک‌زاد ۳۳۵) ○ دم در زدن
شلوغ بود. کلامه‌مخملی‌ها، ژیکولو‌ها،... (آل‌احمد ۵/۱۲۳)
کلاه‌نمندی kolāh-namad-i آن‌که اخلاق و
آداب و رسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار
رفتار می‌کند: بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها، کلاه‌نمندی‌ها،
کلاه‌پوستی‌ها همه را سینه‌کنید و شهر را به آتش بکشید.
(← شهری ۱/۲۸) ○ با سروصدای زیادی جوانک
کلاه‌نمندی بدیختی را پرت کردند توی محبس.
(جمال‌زاده ۱۸/۲۷)

کلبه kolbe

● **کلبه درویشی** به‌نشانه فروتنی و تواضع،
هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته
می‌شود؛ خانه محقر: یک کلبه درویشی داریم،
تشریف بیاورید. ○ بغرمایید تو... کلبه درویشی که
صاحب و دربان ندارد. (آل‌احمد ۵/۷)

کلبه خرابه k-xarāb-e ← کلبه ● کلبه درویشی:
یک کلبه‌خرابه‌ای داریم، تشریف بیاورید.

کلثوم‌ننه‌ای kolsum-nane-(y)-i خرافاتی؛
خرافات‌ی: اما این‌جا چه کنم؟... با این هم‌کار پیر
مافنگی با اعتقادات کلثوم‌ننه‌ای‌اش. (آل‌احمد ۶/۴۷)

مرا فقط برای کلفتی می خواهند. (حاج سیدجوادی ۲۲۶)
 • کلفتی کردن کلفتی ↑: محبت هایش افراطی است برای فامیل کلفتی می کند.

کلک ^۱ kalak حقه باز؛ نیرنگ باز؛ آدم ناتو و کلکی است. سر همه می خواهد شیره بمالد. (← میرصادقی ^۳ ۲۴۶) دخترک ارمنی... از آن کلک هایی است که... در عالم لوندی تا و لنگه ندارد. (جمال زاده ۵۵۶) کلک است این همه در بیستمین قرن برو/ تازه کارا، تو چه زین کهنه کلک می خواهی؟ (عشقی ۳۷۹) در این معنی گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می شود: می خواهم با او عروسی کنم اگر بشود. ای کلک! (← محمود ^۲ ۳۱۲)

• کلک بر سر کسی بستن (قد). بلا بر سر او آوردن: خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما/ چه کلک بستای ای آتش می، بر سر ما؟ (تأثیر: آندراج)

• کلک چیدن (در آوردن، ساختن) حقه زدن؛ فریب دادن: عجب کلکی در آورد، همه را گول زد. قوم و خویش های دسته دیزی اش... برایش کلک چیدند... تا آن جاکه سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند. (شاملو ۴۹۳) تو گرگ حقه بازی/ کلک داری می سازی. (از ترانه های کودکان)

• کلک چیزی را کردن ۱. آن را خوردن: چی می خوردی؟... تا ما را دیدی زود کلکش را کندی؟ (مرادی کرمانی ۲۲) همه... دارند کلک کاهو را می کنند. (جمال زاده ۷۷) ۲. به پایان بردن آن؛ تمام کردن آن: زودتر کلک این کار را بکن. ۳. بیا بایم برویم تو حیاط کلک کار را بکنیم. (← میرصادقی ^۲ ۳۹) آن را نابود کردن: کلک تجهیزات دشمن را کنده اند، چیزی از آنها باقی نمانده.

• کلک چیزی کنده شدن (بودن) ۱. به پایان رسیدن آن؛ تمام شدن آن: اگر به ده تومان راضی باشید... من از جیب خودم بیردزم و کلک این ماجرا کنده شود. (جمال زاده ۹۹) ۲. از میان رفتن آن؛ نابود شدن آن: دیشب توی رادیو برلن، هیتلر نفق می کرد... تا یکی دو هفته دیگر کلک روسیه کنده است. (هدایت ^۳)

• کلک خود را کردن ۱. رفع زحمت کردن؛ مزاحم نشدن و رفتن: برای چی این قدر تعارف می کنی، بگذار کلک خودشان را بکنند و بروند. ۲. خودکشی کردن: چند روز بود که با ورق فال می گرفتم... نیت کردم که کلک خودم را بکنم، خوب آمد. (هدایت ^۲ ۱۴)

• کلک خوردن گول خوردن: حس می کنم کلک خورده ام. حتماً موضوعی هست که راجع به آن چیزی به من نگفته. (دبانی ۷۳)

• کلک سوار کردن حقه زدن؛ فریب دادن: باز می خواهد یک کلک دیگر سوار کند. (← میرصادقی ^۲ ۱۰۱) من تا آن جاکه عظم می رسید برایشان کلک سوار کرده بودم. (دریابندری ^۳ ۱۰۵)

• کلک کسی را کردن ۱. او را کشتن: هنوز دستش را به طرف هفت تیرش نبرده که کلکش را می گم. (دبانی ۱۲۶) ۲. بیلاقی... با دشمن مخصوص خود کلکش را می کنند. (مستوفی ۱۳۳/۲) ۳. او را از جایی بیرون کردن: یک چوری کلک این مزاحم را از این جا بکن. ۴. همان طور که فرمودید... بنابه مقتضیات اداری کلکم را می کنید. (حجازی ۱۵۳)

• کلک کسی کنده بودن (شدن) در معرض خطر یا مرگ قرار داشتن یا قرار گرفتن او: من دارم می میرم... همین روزها کلکم کنده می شود. (شاملو ۳۹۱) ۲. زود بگو و الا کلکت کنده است. (قاضی ۳۹۷)

• کلک مرغابی (کلک مرغابی) حیلۀ زیرکانه و همراه با ظرافت: باباجان این کلک مرغابی است، می دانی همیشه تو مهمانی ها به دختر... بغل دستی ام می گویم تمام رخشان قشنگ تر از نیم رخشان است. آن وقت این حرف... باعث می شود که همیشه صورتشان را به طرف من بچرخانند. (میرصادقی ۱۳۲۶)

• کلک مرغابی (کلک مرغابی) زدن به کار بردن حیلۀ ای ظریف و زیرکانه: کلک مرغابی زدم و شماره تلفنشان را گرفتم.

کلک ^۲ kal-ak شوم؛ نامبارک: زین می خوری گردی ملک، زان می خوری گردی کلک/ زین می ابو بکری شوی، گردی از آن می بوالحکم. (مولوی: جهانگیری)

(۱۶۴۶/۲)

کلک باز kalak-bāz کلک^۱ → آدم کلک بازی است، به حرف هاش اعتماد نکن.

کلک بازی k-i حقه بازی؛ فریب کاری؛ چشم گیرترین عواید از طریق کلک بازی و دزدی گری به طرف آنها سرازیر می گردید. (شهری^۲ ۸۱/۱)

کلک زن kalak-zan حقه باز؛ عجب دختر کلک زنی هستی!

کلک کوثر kalak-ko[w]sar ۱. عمل فروختن آب معمولی به جای آب چاه زمزم از سوی حاجی تازه از زیارت آمده. ۲. حيله، حقه، نیرنگ؛ مصالح این بنای دولتی با کلک کوثر به مفت پای کار آمده است. (← شهری^۲ ۹۷/۱)

کلمات kala(e)māt (قد.) سخنان؛ گفتارها؛ اقوام از خواص و عوام کلمات او را که سِت صدق داشت، استماع کردند. (جوینی^۱ ۷۷/۱) ○ اگر شیطان خواهد که درائتای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم رازی^۱ ۱۳)

کلمتین kalamat.eyn (قد.) شهادتین؛ بعضی صحابه گمان... برده اند... که رسول الله صلی الله علیه و آله بر بعضی اجلاف عرب القای کلمتین می کرد. (قطب ۴۶۴)

کلمه kala(e)me (قد.) ۱. سخن؛ گفتار؛ کلام؛ به واسطه نفوذ کلمه ای که برای سید عبد الله... پیدا شده بود، آتش غضب و حسدش مشتعل بود. (حاج سیاح^۱ ۵۶۹) ○ کلمه ای دارم می خواهم پوشیده به عرض رسانم. (عقیلی ۱۱۳) ○ اگر این کلمه به سمع والی رسد، با من خطاب و عتاب... فرماید. (ظهیری سمرقندی ۱۰۸) ۲. جمله؛ عبارت.

○ **کلمه به کلمه** به طور دقیق (گفتن یا خواندن مطلبی): متولی باشی... فرمان را... کلمه به کلمه و حرف به حرف... قرائت نمود. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۹)

○ **کلمه توحید** (قد.) «لا اله الا الله» که بیان کننده توحید و یگانگی خداوند است: کلمه توحید را بر موافقت بگوئیم. (جامی^۸ ۳۸۸) ○ کلمه توحید و شهادت ورد زبان [بود]. (جوینی^۱ ۵۵/۱)

○ **کلمه شهادت** (قد.) شهادتین؛ ایمان بآس آن است

که مقارن آن حال زیان قتل قابل تکلم به کلمه شهادت می گردد. (نظامی باخرزی ۹۷)

○ **یک (دو) کلمه** سخن کوتاه؛ سخن مختصر: ما جرئت نمی کردیم یک کلمه بدی اش را بگوئیم. (← میرصادقی^۲ ۲۱۰) ○ عقیده... خودت را... درباره خدا و پیغمبر... در دو کلمه مختصر و مفید برای ما بیان نما. (جمال زاده^{۱۷} ۱۲۲) ○ بدین دو کلمه اختصار کردم. (سعدی^۲ ۷۲)

کلمه الله kalamat.o.lāh (قد.) اسلام و احکام آن: مسلمین... دعا کنند که... اسلامیان را در اعلا کلمه الله متحد و متفق سازد. (مراغه ای؛ از صباهنما ۳۱۳/۱)

کلنجار kalanjār پرداختن به کاری؛ ور رفتن: از صبح مشغول کلنجار با این ماشین هستم، روشن نمی شود. ○ **کلنجار رفتن** ۱. بگومگو کردن؛ درگیر بودن؛ درگیری داشتن: هر شب بیدار مانده و با خودش کلنجار می رفت. (گلایدره ای ۴۹۴) ○ کار مستمر من... کلنجار رفتن با مشتری ها... بود. (شهری^۳ ۱۴۷) ○ داشته اند باهم کلنجار می رفته اند که مباشر سر می رسد. (آل احمد^۶ ۱۱۷) ۲. پرداختن به چیزی؛ ور رفتن: قاسم... با اجاق گاز کلنجار می رود. (فصح^۱ ۲۱۸) ○ خبر این بود که داماد چیزی در جیبش نیست و همین طور مشغول کلنجار رفتن است. (← اسلامی ندرشن ۲۳۲)

کلنگی kolang-i ۱. ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی شود یا خراب شده، برجای آن خانه نو ساخته شود: خانه کلنگی را خراب کردند تا برجای آن مدرسه بسازند. ۲. ویژگی حالتی از راه رفتن که در آن پا غیر متناسب بالا آورده شود: با قدم های کلنگی راه می افتد به طرف خانه. (محمود^۲ ۳۳۸)

کلوخ kolux ۱. **کلوخ بر لب زدن** (مالیدن) (قد.) پنهان کردن کاری یا چیزی که آشکار است: صد جام در کشیدی و بر لب زدی کلوخ/ لیکن دو چشم مست تو در می دهد صلا. (مولوی ۱۱۹/۷) ○ تا نخوردی مدارش هیچ حلال/ چون بخوردی کلوخ بر لب مال. (سنایی^۱

(۱۱۴)

کلوخین. (مولوی ۱۶۵/۴)

کله kale

■ کله و کوک شدن ناراحت و شرمنده شدن:
حکیم... هیچ جواب نداد... من خیلی کله و کوک شدم.
(میرزا حبیب ۲۵۲)

کله kalle ۱. ذهن؛ ضمیر: پیرمرد بی چاره می خواهد... تمام علم و سواد خود را در کله ما خالی کند.
(جمال زاده ۱۷۰) ۲. از کله حسود تو سودای مهتری / بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق گل. (سوزنی ۲۴۰)
۳. هوش؛ عقل؛ استعداد: بچه های ما کله درس خواندن ندارند. (میرصادقی ۲۰۲) ۴. این پسر عجب کله ای داشت!... خودم خوب می دانستم که نقشه درست از کجا درمی آید. (دریابندری ۳۰۹) ۵. حاجی ابراهیم خان گفت: کله [آقامحمدخان] نگذازد کار به بازو بکشد. (مخبرالسلطنه ۴۳۱) ۶. باهوش: او خیلی کله است. ۷. بخش بالایی جایی؛ صدر: کله تالار، میزی به گنجایش خانواده سلطنت ایران و روس گذاشته بودند. (مستوفی ۱۵۵/۲)

■ کله آفتاب هنگام طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود: فروشگاه... یکسره از کله آفتاب تا بوق سگ باز است. (شاملو ۵۰۹-۵۱۰) ۸. کله آفتاب، می بینی که قلمه های جوانه زده پوستش سرخ و براق شده [است]. (به آذین ۲۲۵)

■ کله به کله زدن ← شاخ: شاخ به شاخ شدن (م. ۲): کله به کله زدن با مقامات عالیه دولتی... نتیجه همین تربیت داشی جوانی او بود. (مستوفی ۳۰۷/۱)

■ [به] کله پدر کسی هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می شود: کله پدر جفتشان، آمدند خوردند خوردند، نخوردند نخوردند، به جهنم. (← شهری ۲۵۳) ۹. ای گنه این پنجاه شصت ساله ها به کله

پدر این زن بیست و دوسه ساله. (← شهری ۴۹۲) ۱۰. کله پُر باد داشتن مغرور و متکبر بودن: او کله پیربادی دارد، کسی را بهتر از خودش نمی شناسد.

■ کله خر به خورد کسی دادن ← مغز: مغز خر به خورد کسی دادن: درست است که صبح تا شام با هزار جور آدم سروکله می زنیم، اما کله خر که به خوردمان

کلوخ انداز k-a ('a)ndāz (قد). کلوخ اندازان →: اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزت / کلوخ انداز را از دیده راق ریز ریحانی. (خاقانی ۴۱۲) ۱۱. امیر به نشاط این جشن و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و بدین باغ ها تماشای کرد. (بیهقی ۶۵۳) ۱۲. ■ کلوخ انداز کردن (قد). به جای آوردن مراسم کلوخ اندازان: روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد / زاهدان خشک را رنده انزریاز کرد. (صائب ۱۱۶۴) ۱۳. کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مرد کلوخین. (مولوی ۱۶۵/۴)

کلوخ اندازان k-ān مراسم شراب خواری و خوشی و عیش کردن در روزهای قبل از ماه رمضان و در این اواخر قبل از ماه محرم به قصد ترک آنها در این دو ماه: اعمالی قوی تر از کلوخ اندازان قبل از محرم را پشت سر گذارده بودند. (شهری ۱۱/۳۲) ۱۴. تا پیش از محرم دوسه تا عروسی داریم امسال حسابی کلوخ اندازان گرفته اند. (آل احمد ۲۴۷) ۱۵. یک روز یا دو روز به ماه رمضان مانده است... مجلس... کلوخ اندازان محسوب می شود. (افضل الملک ۳۹۱) ۱۶. پس یک ماه کلوخ اندازان سنگ دلان / در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند. (خاقانی ۱۱۶)

کلوخ اندازی kolux-a ('a)ndāz-i (قد). بگو مگو و بحث و جدال: تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازی ست / گفت و گو جمله کلوخ است و یقین دل شکن است. (مولوی ۲۴۰/۱۲)

کلوخ چین kolux-čin

■ کلوخ چین کردن سرهم بندی کردن. ۱۷. ■ کلوخ چینی k-i (قد). فراهم کردن طرح یا مقدمات چیزی.

■ کلوخ چینی شدن (قد). طراحی شدن یا فراهم شدن مقدمات چیزی: تدبیری و ترتیبی برای اصلاح این عمل، کلوخ چینی و طراحی شود. (نظام السلطنه ۱۹۷/۲)

کلوخین kolux-in (قد). سست و سست عنصر: کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مرد

نداده اند! (← آل احمد^{۳۴})

■ **کله خر خوردن** ← مغز ← مغز خر خوردن: مگر کله خر خوردی که نمی فهمی؟

■ **کله خشک ذهن کُند:** تو کله خشکش هیچ چیز فرو نمی رفت.

■ **کله خود را باد دادن** هواخوری کردن: رفته پارک که کمی کله اش را باد بدهد.

■ **کله خود را به درد آوردن** برای فهمیدن چیزی بسیار فکر کردن و به خود فشار آوردن: کله شان را برای فهمیدن این حرف ها به درد نمی آورند. (آل احمد^{۳۵})

● **کله زدن** ← سر ■ سر و کله زدن: من که کدوی سرم ترکیب بس که با این سنگ سیاه کله زدم و به خرچش نفرت. (← شهری^۱ ۲۸۹)

■ **کله سحر صبح** بسیار زود: از کله سحر تا دوسه ساعت بعد از غروب آفتاب همش کار... [می کنم]. (گلایدرهای ۱۴۴) ○ فردا کله سحر حرکت می کنیم. (← هدایت^{۱۰} ۱۳۲)

● **کله شدن** ۱. رانده شدن و رفتن؛ روی مساعد ندیدن و رفتن: همه روزه مرافعه غیر خالص بود نشان را می گذارند که خریداران کله می شدند. (شهری^{۴۵} ۴). افتادن؛ سرنگون شدن: بچه از پشت بام کله شد. ○ یاد باد کله شد. ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه ای: وزیر از مقامش کله شد.

■ **کله شق ذهن لجوج:** گفتم: خوب دیگر جوانی است و کله شق. (آل احمد^{۶۶} ۶۲)

■ **کله صبح صبح** زود: از کله صبح دست او توی تغار بود. (علی زاده ۹۲/۱)

■ **کله کدو سر پوک** و بی مغز؛ ذهن کُند: از روز اول توی کله کدویت چیزی به اسم عقل نداشتی. (علی زاده ۲۹۸/۱)

● **کله کردن** ۱. وارونه کردن؛ دمر کردن: راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد. ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردن او؛ دک کردن: بالاخره او را کله کردیم و رفت. ۳. به صورت عمودی قرار دادن چیزی که

به صورت افقی قرار گرفته: یخچال را بخوابان بعداً کله می کنیم سر جایش قرار بگیرد. ۴. واژگون شدن: ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند. ۵. بلافاصله برگشتن: بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران. ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن: کار به تدریج از دزدی های کوچک کله کرد و به سرقت های بزرگ کشید. ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن: یکهو کله کردیم که برویم سینما. ۸. برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی: با هم دستی معاون اداره، رئیس را کله کردند.

■ **کله کسی باد خوردن** در پی تغییر جا، بهتر شدن حال و روحیه او: یک کاری بکنید از خانه ببریدش بیرون، کله اش یک خرده باد بخورد. (← میرصادقی^۸ ۱۲۷)

■ **کله کسی باد داشتن** کبر و غرور داشتن او؛ مغرور بودن او: اینها جوانند، کله شان باد دارد. (← میرصادقی^۹ ۳۴) ○ وکلای تبریز... خیلی کله شان باد دارد. (نظام السلطنه ۴۵۷/۲)

■ **کله کسی بوی قرمه سبزی دادن** دنبال دردسر گشتن او با گفتن حرف های خطرناک و معمولاً سیاسی: یک روز سراغ تو هم می آیند، تو هم کله ات بوی قرمه سبزی می دهد. (← میرصادقی^۲ ۲۸۷) ○ پدر سید محمد علی جمال زاده... کله اش بوی قرمه سبزی می داد. (شهری^۲ ۳۶۲/۱)

■ **کله کسی خراب بودن** (شدن) خل بودن او؛ کم عقل بودن او: مثل این که یا کله سرکار خراب است یا من از مرحله یرتم. (شاهانی ۱۸) ○ من خیال می کنم... کله تان خراب شده است. (قاضی ۵۴۷)

■ **کله کسی داغ شدن** ۱. ناراحت یا عصبانی شدن او: همین جور به عکس... نگاه می کردم. کله ام داغ شده بود. ۲. مست شدن او: دو استکان نخورده کله اش داغ می شود.

■ **کله کسی را بردن** ← سر ■ سر کسی را بردن: آن قدر حرف زد که کله ام را برد. ○ کله مرا بُرد از بس که چیز پرسیده. (← میرصادقی^۸ ۱۵)

■ **کله کسی را به باد دادن** موجب نابودی او

■ **تو [ی] (به) کله کسی [فرو] رفتن** فهمیدن یا پذیرفتن او: تازه اگر هم بود، گمان نمی‌کنم حرف من آدمی توی کله‌اش فرومی‌رفت. (دریابندری ۴۹۲) ○ اصلأ موضوع سِر رخت و لباس نبود... تو کله‌اش فرو نمی‌رفت. (میرصادقی ۲۹۳) ○ اصلأ مگر به کله این آقا سید فرومی‌رود؟ (آل‌احمد ۲۱۴^۱)

■ **توای [کله کسی [فرو] کردن به او تلقین کردن؛** به او فهماندن: یک عمر توی کله ما کرده‌اند که فرنگ بهشت روی زمین است. (آل‌احمد ۵۹۶) ○ ما توی کله بچه این‌طور فرومی‌کنیم که گنج قناعت از تمام معادن... پربهارتر است. (مسعود ۱۴۶)

کله kelle

■ **کله بستن** (قد). آذین بستن؛ زینت کردن: کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای. (نظامی ۲۸۷)

■ **کله خضرا** (قد). آسمان: فاخته گفت: آه من کله خضرا بسوخت / حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب. (خاقانی ۴۳)

■ **کله در کله زدن** (قد). ○ کله بستن →: از آذین درویم شد پُر نگار / زده کله در کله طاووس‌وار. (اسدی ۲۰۲^۱)

■ **کله غبرا** (قد). گره زمین: که برافراخت قبه خضرا / که در او ساخت کله غبرا؟ (راوندی ۵)

■ **کله بازی** kalle-bāz-i (قد). سربازی؛ جان‌فشانی: کله‌گذاری خصلت زنان است و کله‌بازی شیمت مردان [است]. (فرهادمیرزا: ازبستانما ۱۵۹/۱)

■ **کله برهنه** kalle-bera(e)hne (منسوخ) سکه طلای قدیمی روس: مشهدی‌حسن، لیره‌ها و کله‌برهنه‌ها را لای پالان قاطرها می‌کرد. (آل‌احمد ۳۲)

■ **کله به طاقی** kalle-be-tāq-i بی‌اعتنا به نظر دیگران؛ لجوج: حاج آقا می‌گفت: نه جان داداش، مثل تو می‌خواهد بشود: کله به طاقی. (میرصادقی ۸۲)

■ **کله پا** kalle-pā ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن‌که حالش به هم خورده است؛ بیمار: پسرک کله‌پا بود و اصلأ حالش خوب نبود.

شدن: همین حرف‌ها کله آدم را به‌باد می‌دهد. (میرصادقی ۷۰۵)

■ **کله کسی را ترکاندن** به شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن: وزیرمالیه... دو ساعت پرت‌ویلا نقل کرد که کلام را ترکاند. (هدایت ۱۳۳)

■ **کله کسی را خوردن** ← سر ○ سر کسی را خوردن.

■ **کله کسی سوت کشیدن** دچار حیرت شدید شدن او: حرف‌هایی می‌زند که کله آدم سوت می‌کشد. ○ **کله کسی گرم بودن** مست بودن او: کله‌اش گرم است، حرف‌هایش را به‌دل نگیرد.

■ **کله کسی گرم شدن** ۱. مست شدن او: گیلای‌های عرق را بی‌دری بالا می‌ریخت... کله‌اش گرم می‌شد. (هدایت ۵۳^۱) ۲. گرم شدن گفت‌وگوی او با دیگری: سخت سرگرم صحبت شدن او با دیگری: وارد مهمان‌خانه که شدیم... باهم رقتیم سر شام، بعد از آن‌که کله‌ام گرم شد، صحبت‌مان مربوط شد به اصفهان. (هدایت ۷۸^۲)

■ **کله کشیدن** سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن معمولاً برای پایدن کسی یا سردرآوردن از چیزی: تمام ده... از دروینج‌دها کله خواهند کشید که ببینند چه خبر شده. (شاملو ۹۰)

■ **کله گنجشک خوردن** درباره کسی می‌گویند که پرحرفی می‌کند: سرمان را بردی، بس است دیگر، کله گنجشک خوردی؟!

■ **به کله کسی زدن** ۱. به هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه شدن او: این دختره پاک زده به کله‌اش. (میرصادقی ۸۳^۲) ○ از کی به کله‌اش زده [است؟] (ساعدی: شکوفای ۲۵۳) ○ آخر مرد مگر دیوانه شدی، به کلمات زده؟ (شهری ۳۴۴^۱) ۲. چیزی به فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او راه یافتن: یک‌مرتبه به کلام زد نکند مدیر مخصوصاً گفته بیاید؟ (آل‌احمد ۴۳^۶) ۳. وارد ذهن او شدن: ماجراها... موجب شد جنون حیرت‌آوری به کله‌اش بزند. (قاضی ۱۳۷) ○ برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد. (هدایت ۱۹۵)

میرصادقی^{۱۱} (۵۸)

کله خورده kalle-xor-d-e سرخورده (م. ۱) :-
بی چاره یسرک کله خورده سرپوش را به روی قدح
گذاشته... با حال خراب به خانه برمی گردد. (مستوفی
۲۴۸/۱)

کله دار kalle-dār با کله :- جواد میان ما کله دار بود.
هفت کلاس درس خوانده بود. (میرصادقی^۶ ۱۹۶)

کله داری kolah-dār-i کلاه داری :- تو را میان
سران کی رسد کله داری؟ ز خون حلق تو خاکی نگشته
لعل قبا. (خاقانی ۱۱)

کله شق kalle-šaq[q] ویژگی آن که از روی غرور
و لج بازی حرف کسی را نمی پذیرد: کله شق
حرام زاده کاش به صورت ما سیلی می زد. (-)
میرصادقی^۸ (۱۵۶) ○ من از خاتواده [ای]... هستم که
مردمی لجوج و کله شقند. (قاضی ۱۰۹۹)

کله شقی k-i-šān پذیرفتن حرف کسی از روی غرور
و لج بازی: با همه کله شقی و بدجنسی، آدم بی چاره و
وامانده ای است. (- میرصادقی^{۱۱} ۷۹) ○ با همه کله شقی
و یک دنگی اش... کوچکی بسیار می نمود. (شهری^۳
۱۶۱)

کله شقی کردن کله شقی ۴: امیدوارم تو مثل
من کله شقی نکنی و یک جوری باهوشان کنار بیایی.
(میرصادقی^۶ ۷۱) ○ رفته اند بیرونش کنند... لابد کله شقی
هم کرده... دعا شده. (آل احمد^{۳۲} ۳۲)

کله کدو kalle-kadu ۱. کند ذهن؛ کودن: کله کدو!
چقدر باید یک مطلب را برایت توضیح بدهم؟ ۲.
کچل؛ بی مو.

کله کن kalle-kan بی حیا و بداخلاق: سروصدای
این زن کله کن همه همسایه ها را به ستوه آورده.

کله کوت kalle-kut انباشته شده و به صورت
مخروط درآمده: انباشته شده تا حداکثر ظرفیت
چیزی یا جایی: بشقاب کله کوت برای او می کشید. با
هر یکی دو لقمه مقداری خورش و روغن برایش
می ریخت. (شهری^۱ ۲۴۰)

کله کوت شدن انباشته شدن و به صورت
مخروط در آمدن: طبق های میوه که طرف های میوه اش

کله پا شدن ۱. سقوط کردن؛ سرنگون
شدن: اگر مواظب خودمان نباشیم راهمان را گم می کنیم
و کله پا می شویم توی چاه. (- میرصادقی^{۱۳} ۵۳) ۲.
به طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را
از دست دادن: کار ما آخر و عاقبت ندارد. همین روزها
هر کدام یک جور کله پا می شویم. (میرصادقی^۶ ۱۹۶) ۳.
بیمار شدن: چند روز پیش... بچه بزرگ ما کله پا شد.
هنوز هم... سینه اش خس خس می کند. (میرصادقی^{۱۳} ۹۰)
۴. شکست خوردن: آلمان ها هزارتا از این کشتی ها
را هم که غرق کنند، عاقبت انگلیس ها خردشان می کنند.
مگر جنگ اول، آلمان ها تا نزدیک پاریس نرفتند، بعد
کله پا شدند! (- پزشک زاد ۲۳۰) ۵. مست لای عقل
شدن: چندتا قراچه شراب... به ناف سرشتیان رزمناو
بست... خوب کله پا شدند. (هدایت^{۱۱} ۴۶)

کله پا کردن ۱. سرپایین قرار دادن و ریختن:
سبزی ها را از میان دامنش داخل سینی کله پا کرد. ۲. به
زمین زدن: بعید نیست زمین یخ زده مرا کله پا کند. ۳.
باعث از دست دادن ناگهانی موقعیت مناسب
قبلی شدن؛ از کار یا مقام قبلی برکنار کردن:
باور کنید نزدیک بود حسابی من را کله پا کنند. (-
میرصادقی^۵ ۱۴۶)

کله پوک kalle-puk کودن؛ احمق: تو خیال کردی
با یک مشت دهانی احمق کله پوک مثل خودت طرفی؟
(- گلابدره ای ۲۵۵) ○ لال شوم اگر کتاب را با تو
کله پوک یکی کنم. (علی زاده ۱۴۵/۱)

کله خور kalle-xar احمق و لج باز: مهدی افتاده بود
زیر دست یک عده جلاد کله خور، بدنش را سیاه کرده بودند.
(- میرصادقی^۱ ۱۲۹) ○ این کله خورها... چه می فهمند
شکسیر یعنی چه! (دریابندری^۳ ۲۱۶)

کله خری k-i حماقت و لج بازی: با کله خری
کودکانه ای استقامت می کردم. (آل احمد^۲ ۱۲۹)

کله خشک kalle-xošk یک دنده؛ لجوج: از یک
مرد کله خشک... تا چه حد توقع... می توان داشت؟!
(فائز مقام ۲۲۸)

کله خلوتیان kalle-xalvat-i-y-ān کچل؛ بی مو:
آن پیرمرده است دیگر، آن کله خلوتیان! (-

■ **کلپچه زر** (قد). خورشید: گاهی نهد کلپچه زر
برکنار بام/ گاهی کند در آتش شب قرصه نحاس.

(ابن حسام: دیوان ۵۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۴/۳)

■ **کلپچه سیم** (قد). ماه شب چهاردهم؛ قرص
کامل ماه: گر چرخ را کلپچه سیم است و قرص زر/ گو
باش چشم‌گرفته چندین چه مانده‌ای. (عاقانی ۵۲۸)

کلید kelid هر نوع وسیله‌ای که شخص را برای
دست‌یابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل
مشکلی کمک می‌کند: سرانجام... جیغ و داد زن‌های
حاضر در جلسه، کلید حل معما گشت. (اسلامی‌ندوشن
۲۶۸) حکومت قلابی آذربایجان، به معبر تنگ قافلان
کوه خیلی اهمیت می‌داد و این معبر را... کلید تبریز
می‌دانست. (مستوفی ۴۳۶/۳) میعادگه بهارت
آن‌جاست/ آن‌جاست کلید کارت آن‌جاست. (نظامی ۲
۲۱۲)

■ **کلید خوردن** آغاز شدن عملیات یا کاری:
کار ساخت سد، دو سال پیش کلید خورد و تا سال دیگر به
پایان می‌رسد.

■ **کلید زدن** آغاز کردن عملیات یا کاری:
کارگردان پس از انتخاب بازیگران، فیلم خود را کلید زد.

■ **کلید شدن دندان‌ها** محکم بسته شدن
دندان‌ها هنگام بروز حالت غش، تشنج، ترس،
سرمای شدید، یا پس از مرگ: از ترس دندان‌هایش
کلید می‌شود. (پارسی‌پور ۳۵۲) محمد... از کثرت شوق
و جذبه عشق، دندان‌هایش کلید شده [بود]. (شاهانی
۱۵۶) شب‌ها خُرخر می‌کند، رنگش می‌برد، دندان‌هایش
کلید می‌شود. (هدایت ۵۱۶)

■ **کلید کردن** ۱. با لجباجت یا اصرار زیاد باعث
زحمت و آزار کسی شدن یا با لجباجت و
اصرار زیاد به کاری یا چیزی پرداختن: حسایی به
من کلید کرده‌بود، دیگر کلافه شده‌بودم. ۲. ترسیدن
شدید: تا من را دید، کلید کرد و رنگش از ترس پرید.

کلیدان k.-ān (قد). هرجای تنگ و کوچک: در
کلیدانی چه می‌باشی همی/ این جهان‌ها را تماشا کن
دمی. (عطار ۳۴۶)

کلیدی kelid-i اصلی؛ اساسی؛ مهم: در این جمله

تا اندازه یک قد آدم بالا کشیده، کله‌کوت شده‌بود.
(شهری ۷۰/۳)

کله‌گربه‌ای kalle-gorbe-(y)-i به اندازه یا به
شکل کله گربه: زودتر از او سفره را ترک نمایم و
لقمه‌های کله‌گربه‌ای بر نداشته، دولی نخورده، صدای
دهان و صدای ظرف و قاشق و ملج و ملوچ نداشته باشم.
(شهری ۱۶۰/۳) جز پنجه‌هایی که کف‌کلاغی فرو می‌رود
و کله‌گربه‌ای بر می‌گردد، چیزی دیده نمی‌شود.
(جمال‌زاده ۳۳/۱۵)

کله‌گنجشکی kalle-gonjesk-i نوعی کوفته که از
گوشت چرخ‌کرده و پیاز به شکل گلوله‌های
کوچک تهیه می‌شود.

کله‌گنده kalle-gonde ثروت‌مند یا دارای مقام و
نفوذ: شوهرم... از کله‌گنده‌های تهران است. (حجازی
۳۱۴) همه کله‌گنده‌ها... و بزرگان شهر شیراز در... جشن
دعوت داشتند. (هدایت ۵۶۵)

کله‌معلق kalle-mo'allaq
■ **کله‌معلق شدن** با سر به زمین خوردن؛
سرنگون شدن: اگر پیمان سر بخورد، کله‌معلق
شده‌ایم تو چاه. (شاملو ۳۱۷) چندتا مثل من کله‌معلق
می‌شوند. (علوی ۲۱۵)

کلی‌باف koll-i-bāf سرهم کننده مسائل
پیش‌پافتاده و پذیرفته‌شده همگان: او اصلاً
حراف و کلی‌باف است.

کلی‌بافی k.-i عمل کلی‌باف: برای توجیه خودت
نیازی به این کلی‌بافی‌ها نیست. چون به نحوه نوشتن،
هیچ فکر نکرده‌ایم... همه‌اش کلی‌بافی بوده‌است.
(گلشیری ۱۲۷/۱)

■ **کلی‌بافی کردن** سرهم کردن مسائل پیش
پافتاده و پذیرفته‌شده همگان: عزیز گفت: باز که
کلی‌بافی کردی. (گلشیری ۲۱)

کلپچه količe (قد). قرص (آفتاب): شبانگه به نایت
نارد به یاد/ کلپچه به گردون دهد بامداد. (نظامی ۲۲۲/۷)

■ **کلپچه آفتاب** (قد). قرص خورشید: مثال
بنده و آن تو نگار/ کلپچه‌ئی آفتاب و برگ و رتاج.

(منجیک: شاعران ۲۲۱)

شده‌ام؟ (میرزا حبیب ۱۰۱)

■ **کم چیزی** (قد.) بود و نبود آن مساوی است؛ ارزش و اهمیتی ندارد؛ گو نباشد: چشم زبی دیدن روی تو بُود / بی روی تو گر چشم نباشد، کم چشم.

(سنایی ۱۱۵۳)

■ **کم چیزی کردن** (قد.) ■ کم چیزی گرفتن ↓ : هم‌چو آن روبه کم اشکم کنی / پیش او روباه بازی کم کنی. (مولوی ۱۹۳/۱)

■ **کم چیزی (کسی) گرفتن** (قد.) اهمیت ندادن به آن (او)، بی‌اعتنایی کردن به آن (او): شمع، که اگرچه تخت و افسر گیرم / در راه هوای دل، کم سر گیرم. (خواری: زحمت ۱۳۵) ○ چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام / گر خواستم و گرنه کم جان گرفته‌ام. (عطار ۳۸۲) ○ نه کیلی می‌تور بر این کوه که گیری کم تیه / نه عزیزی تو در این مصر که گیری کم چاه. (انزری ۴۱۸)

● **کم داشتن** ۱. نیاز داشتن کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود: عین مدیرکل‌ها می‌ماند، فقط دفتر و دستک کم دارد. (← مدنی ۴۳۷) ۲. دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن: دوست ما یک مقدار کم دارد، به حرف‌هایش اهمیت ندهید.

● **کم دیدن** (قد.) خود را حقیر شمردن؛ تواضع کردن: طریقه اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و افتقار است. (بخارایی ۵۱)

● **کم زدن** (قد.) ۱. غرور را ترک کردن؛ خود را نادیده گرفتن؛ فروتنی کردن: طریقه اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و افتقار است. (بخارایی ۵۱) ○ چند کنی دعوی مردافکنی؟ / کم زن و کم زن که کم از یک زنی. (نظایی ۸۹) ۲. در قمار با پول یا چیزی اندک بازی کردن: کاتجا همه پاک‌باز باشند / ترسم که تو کم زنی بمانی. (مولوی ۷۴/۶) ۳. عقب ماندن در کاری؛ واپس ماندن: صبر کم می‌زند قدم این‌سوی / آب چشمم بگو که «کم نژند». (امیر خسرو: آندراج)

■ **کمش این است که...** حداقل آن این است که... که...؛ کمترین نتیجه آن این است که...؛ کار

واژه کلیدی، اولین کلمه است. ○ یکی از مناصب مهم و کلیدی کشور به‌دست او بود.

کلیسا kelisā ۱. هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت: کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی. ۲. جماعت پیروان مسیح: کلیسای فعال، مسیحیان زنده [اند] و کلیسای معذب، مردگانی که به برزخ سقوط کرده‌اند. (دایرة المعارف مصاحب ۲/۲۲۵۷)

کلیشه keliše هر چیز مکرر و قالبی: مطالب این رمان‌ها چیزی جز کلیشه‌های تکراری نیست.

● **کلیشه شدن** به‌صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: محتوای فیلم‌ها اگر یک‌نواخت شود، خطر کلیشه شدن را به‌همراه دارد.

کلیشه‌ای k.-i(y) ۱. به‌صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ تکراری؛ قالبی: تو با سخنان و رفتار کلیشه‌ای خود، شنونده را کسل می‌کنی. ○ سرگروهانی وارد می‌شود که ظاهر کلیشه‌ای همه سرگروهان‌های خشن را دارد. (مؤذنی ۸۵)

● **کلیشه‌ای شدن** به‌صورت تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: فیلم‌های سینمایی تلویزیون، کلیشه‌ای شده‌است.

کلی‌نگری koll-i-negar-i توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات: با کلی‌نگری به‌نتیجه نمی‌رسیم.

کم kam (قد.) ۱. از بین رفته؛ نابود شده؛ معدوم: اگر طوس، جنگی‌تر از رستم است / چنان‌دان که رستم به گیتی کم است. (فردوسی ۵۰۶) ۲. کم‌یاب؛ نادر: گمانی بَرَم من که او رستم است / که چون او نژده به گیتی کم است. (فردوسی ۴۳۸)

● **کم آوردن** ۱. عقب ماندن از حریف: تیم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی در ربع آخر بازی گل می‌خورد. ۲. از عهده انجام کاری یا بیان موضوعی برنیامدن: نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به پیرشان‌گویی شده‌است. ۳. (قد.)

کوتاهی کردن: با التماس و التجا طریق نرمی پیش گرفتم که... مگر غیر از اسلام نیست آیا کم آورده‌ام، دیر آمده‌ام، چه کرده‌ام که به این عذاب و عِقاب سزاوار

(۴۲) ۳. (قد.) از آن کمتر بودن: تو چو طاووسی بدین ره در خرام / کاندز این ره کم نیایی از مگس. (عطار ۳۴۱۵)

■ از کسی کم آمدن (شدن) زیان وارد شدن به او: اگر یک سلام می‌کردی، ازت کم می‌آمد؟ ○ از تو کم می‌شد دیشب یک تلفن به مادرت بزنی؟

■ از کسی (چیزی) کم داشتن از او (آن) کمتر بودن: از او (آن) در مرتبهٔ پایین‌تر بودن: انتظارش در شور و هیجان از انتظار ترستان که چشم‌به‌راه ایزوت موطلایی بود، هیچ کم نداشت. (پزشک‌زاد ۴۴۴) ○ به ما هم اجازه بدهید برویم قلندر بشویم تا نشان بدهیم که از این مردهای بی‌رگ هیچ چیز کم نداریم. (آل‌احمد^۱ ۱۷۷)

■ از کسی کم زدن (قد.) عقب‌تر ماندن از او: کم‌ارزش‌تر از او بودن: رتبه و مقامی پایین‌تر از او داشتن: سیر نکشت جان من، بس مکن و مگو که بس / گرچه ملول گشته‌ای، کم زنی ز هیچ کس. (مولوی^۲ ۷۷/۳)

■ چیزی را کم زدن (قد.) بی‌اعتنایی کردن نسبت به آن: رها کردن آن: ترک کردن آن: تقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم و پروازکنان از دروازهٔ عدم به آشیان اصلی «اودنی» باز شدم. (نجم‌رازی^۱ ۵۷) ○ کم زمن هفت ده خاکی را / دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

■ کسی را کم گرفتن حقیر شمردن او: اهمیت ندادن به او: هیچ‌وقت ندیدم حتی را ناحق بکند و کسی را کم بگیرد. (میرصادقی^{۱۴۳})

کم‌استخوان k-o('o)sto(e)xān فاقد اصل و نسب معتبر: معايش اول حریص در لهو و لعب، دوم تمایل به مردم بی‌اصل و کم‌استخوان [است]. (نظام‌السلطنه ۷۸۸/۱)

کمان kamān

■ کمان از (به) طاق بلند آویختن (قد.) ادعای کمال کردن: ادعای انجام کاری شگفت کردن: ز زور طبع معنی آفرین صائب، طمع دارم / که از طاق بلند عرش آویزد کمان من. (صائب^۱ ۳۰۲۹) ○ بر

آنها تأثیر خودش را داشته. کمش این است که نقاب از صورت دیکتاتور برداشته و چهرهٔ کربیش را به مردم نشان داده [است]. (← میرصادقی^{۱۲۳})

■ کم شدن کسی (قد.) از بین رفتن او: کشته شدن او: شب را فلان جای فرود آمدیم، خللی نافتاده و نام‌داری کم نشده. (بیهقی^۱ ۸۴۹) ○ خروش آمد و نالهٔ مردوزن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن. (فردوسی^۳ ۳۹۷)

■ کم کردن حق کسی را چنان‌که باید و شاید به‌جا نیاوردن: برای پدر و مادرت هرکاری بکنی، کم کرده‌ای.

■ کم گذاشتن دریغ کردن: کوتاهی کردن: معلم خوبی بود. هیچ وقت هنگام یاد دادن، چیزی کم نمی‌گذاشت.

○ کم ماندن نزدیک بودن: قریب الوقوع بودن: کم ماند بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمهٔ آتش سازند. (فروغی^۲ ۱۵۵) ○ متحیر و اوقات تلخ گفتم: کم مانده بپیرم. (میرزا حبیب ۱۸)

■ کم‌ویش اندکی کمتر یا بیش‌تر؛ به‌طور تقریبی؛ تقریباً: دارالفنون که... ما در آن تحصیل می‌کردیم... کم‌ویش شبیه به یکی از مدارس متوسطهٔ فرانسه بود. (اقبال^۱ ۴/۵ و ۷/۵) ○ شما... می‌شنوید در اروپا یا امریکا صداها بلند و کم‌ویش هم منتج نتیجه شده است. (دهخدا^۲ ۱۷۲/۲)

■ کم‌وزیاد گفتن سخن ناخوش‌آیند و ناملایم گفتن: باز هم خوب بود جلو زنش زیانت را نگه می‌داشتی، مرد است، طبعش بر نمی‌دارد کم‌وزیاد بهش بگویند. (← شهری^۱ ۵۰۸)

■ کم‌وکسر گذاشتن ○ کم گذاشتن →: الحمدلله ندارم نیستند که... بخواهند چیزی از تو کم‌وکسر بگذارند. (حاج سید جواد^۱ ۳۹)

■ از چیزی کم آمدن ۱. زیان دیدن آن: کاهش پذیرفتن آن: وقتی عقب فرمان استاد می‌رفتم، یکی چند فرمان هم برای همسایگان می‌پردم. می‌گفتم از دست و پایم کم نمی‌آید. (شهری^۳ ۴۳) ○ داداش زیانت همیشه خیر باشد. بگو ماشاءالله ازش کم نمی‌آید. (← آل‌احمد^۲

ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟ (عنصرالمعالی^۱)
(۵۸)

کمان‌کش kamān-ke(a)§

کمان‌کش کردن (قد.) عقب بردن دست تا کنار گوش و باشدت فرود آوردن آن: کمان‌کش کرد مثنی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش. (نظامی^۳ ۱۲۹)

کماهو حقه ka.mā.hova.haqq.o.h[u] به‌طور کامل و دقیق: پرفسور... خواست به بعضی نقاط که هنوز کماهو حقه [معروف] نیستند رفته، درباره خاک و آب‌وهوا... تحقیقاتی به‌عمل آورد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۷) نوشتجات شما واصل و از مطالب، کماهو حقه استحضار حاصل گردید. (غفاری^{۱۳۱}) بنندگان عالی کماهو حقه از حال و کار و سرگذشت او اطلاع کامل دارند. (امیرنظام^{۲۷۲})

کماهی ka.mā.hi (قد.) به‌طور کامل؛ به‌طور دقیق: ز کوشش به هر چیز خواهی رسید / به هر چیز خواهی کماهی رسید. (بهار^{۱۱۰۸}) آن عالی‌جاه را از مراتب مکتونه سرکار کماهی آگاهی نیست. (قائم‌مقام^{۱۵۶}) بر مقادیر ایام و تواریخ... اطلاع کماهی ممکن نیست. (آسترایی^{۳۶}) قدر تو به‌اندازهٔ بینیایی من نیست / خود دیدن اشیا که توانست کماهی. (انوری^۱ ۴۹۱)

کم‌بودگی kam-bud-e-gi (قد.) کندذهنی؛ ناهوشیاری: دگریاره گفت: این چه کم‌بودگی‌ست / شفاعت در این پرده بیهودگی‌ست. (نظامی^۲ ۲۹۰)

کم‌بوده kam-bud-e (قد.) حقیر؛ فرومایه؛ پست: ای پسر هشیار باش و قدرویمت نژاد خود بشناس و ز کم‌بودگان مباش. (عنصرالمعالی^۵) کسی نیست بدبخت و کم‌بوده‌تر / ز درویش نادان دل خیره‌سر. (اسدی^۱ ۱۴۸)

کم‌پایه kam-pāy-e دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک: ازجمله آثار این تأثیر عیق در توده مردم، خاصه در آن دسته از قروستان و کم‌پایگان... نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت به نویسندگان... بود. (دهخدا^۲ ۳۴۲/۲) سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام

چرخ این هلال نباشد که دست حسن / آویخته به طاق بلندی کمان تو. (کلیم^{۳۰۴})

کمان افراشتن (قد.) آماده کردن کمان برای تیراندازی: سست گردد دست مکاران چو بگشاید کمین / پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان. (امیرمعزی^{۵۲۹})

کمان به (بر) بازوی کسی نبودن (قد.) ازعهدهٔ کار برنیامدن او: جمله دانستند کاین شیوه کمان / نیست بر بازوی مثنی ناتوان. (عطاری^۲ ۲۲۹)

کمان چیزی به‌زه (بر زه) کردن (نهادن) (قد.) به آن روی آوردن؛ قصد آن را کردن: بوسهل... کمان قصد و عصیت به‌زه کرد. (بیهقی^۱ ۷۴) خرمن تقلید بر باد ده و کمان محبت خود بر زه نه. (خواجہ عبدالله^۲ ۳۵۱)

کمان در کار شکستن (قد.) کوشیدن و تلاش کردن برای رسیدن به مقصود: مرا تا خار در ره می‌شکستی / کمان درکار ده ده می‌شکستی. (نظامی^۳ ۲۱۱)

کمان را مالیدن (قد.) آماده کردن کمان برای تیراندازی: بمالید چاچی کمان را به‌دست / به چرم‌گوزن اندر آورد شست. (فردوسی^۳ ۸۱۹)

کمان رستم (قد.) رنگین کمان: قوس و قزح... [را]... کمان رستم... می‌گفتند. (شهری^۲ ۲۳۴/۴) به زیرین جای از هوا همی باشد آنچه از بخار تر حادث شود... درخش و صاعقه و کمان رستم و... (بیرونی^{۱۶۵}) کمان شیطان (قد.) رنگین کمان: رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق مقرنس سلیمان. (خاقانی: تحفة العرائین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۸/۳)

کمان کسی (چیزی) را کشیدن (قد.) ازعهدهٔ او (آن) برآمدن؛ قدرت مقابله با او (آن) را داشتن: این قدم حق را بُود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد. (مولوی^۱ ۸۵/۱)

کم‌اندیشگی kam-a('a)ndiṣ-e-gi (قد.) کوتاه‌فکری؛ خامی: فرود آمد از جوانی و کم‌اندیشگی و قضای آمده. (بیهقی^۱ ۸۶۶) کمانک kamān-ak (قد.) قد خمیده: جوانی... گفت:

و کم پایه است. (میرزا حبیب ۲۳)

کم پیدā kam-peydā ویژگی آن که او را دیر به دیر می توان ملاقات می کرد: آقا زاده چرا این قدر کم پیدā هستند؟ بفرمایید گاهی به منزل ما تشریف بیاورند.

(پزشک زاد ۱۱۳)

کمتر، کم تر kam-tar (قد.) حقیر تر؛ کم ارزش تر: گفتم ز خاک بیش ترند اهل عشق من / از خاک بیش تر نه که از خاک کم تریم. (سعدی ۵۷۳) تا بتوانی ز هر کسی کمتر باش / آن کس که کند کم زنی او افزون است. (بحرالانوار ۲۵۱) نگین بدخشی بر انگشتری / ز «کمتر» به کمتر خرد مشتری. (ابوشکور: اشعار ۱۱۴)

کمتر کسی (قد.) شخصی بی مقدار؛ فردی کم ارزش: از این خاک دان بنده ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد. (سعدی ۱۳۵) حکیمان گفته اند: هر که را دردی باشد، با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید. (نظام الملک ۷۰)

کمترین، کم ترین k-in ۱. پایین ترین یا کم ارزش ترین از نظر مرتبه در میان دیگران: آخوند... چرا بی لطفی می فرمایید؟ من کمترین بنده سرکارم. (جمال زاده ۱۳۴) سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جاتوران خر. (سعدی ۷۴) ۲. کوچک ترین؛ ناچیز ترین: سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود / کمترین موج آسیابک از کنارش در ربودی. (سعدی ۱۲۲) مگر گوشت از نام رستم تهی ست / که چرخ فلک کمترینش رهی ست. (فردوسی ۳۲۵) ۳. لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ حقیر؛ کمینه: شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. (جمال زاده ۶۰) ۴. عریضه ثانوی... کمترین که مشعر بر خبر فرار... بود، به نظر بندگان اشرف رسیده. (امیر نظام ۷۳) ۴. حداقل؛ دست کم: احتیاط دوم آن که بداند که وی یک روز زندگانی نتواند کرد تا کمترین هزار کس از آدمیان هریکی به شغلی مشغول نباشند. (غزالی ۳۶۰/۱)

کمترین، کم ترینه kam-tar-ine (قد.) کمترین (م. ۱) → ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق / بل

کمترین بنده تو پادشه نشان. (سعدی ۷۳۵)

کم جان kam-jān ۱. بی رمق؛ ضعیف: کم جان است، مریضی او را از پای در آورده. ۲. دارای شدت، قدرت، یا تأثیر اندک: ضربه کم جان. ۳. ماشین با سروصدای زیادی راه افتاد. راننده گفت: موتورش کم جان است. (کریم زاده: داستان های نو ۸۹) ۴. صداها با صدای کم جان موتور سیکلت قاطی می شود. (محمود ۳۷)

کم جوش kam-juš آن که زیاد با دیگران معاشرت نمی کند؛ کم معاشرت: آدم خوبی است ولی کم جوش است.

کم حال kam-hāl دارای مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک: سوپ کم حال، قرمز کم حال.

کم دل kam-del کم جرئت؛ ترسو: گروه دیگر، بی مایه تر از دسته اول و کم دل تر از ایشان [هستند]. (خانلری ۳۱۱) چگونه ممکن است مردی که بر یکی از قلل شامخ اجتماع نشسته، این طور کم دل و زبون باشد؟ (حجازی ۱۱۵)

کم دل و جرئت k-o-jor'at ترسو: جوان... اگر بخواهد به این گونه جیون و کم دل و جرئت باشد، به درد هم سفری یا او نمی خورد. (شهری ۳۶۴/۴)

کم دلی kam-del-i ترس: هراس نیست مرا هیچ که ز حمله گرگ / هراس کم دلی بره جیان دارم. (پروین اعتصامی ۲۰۹)

کمر kamar ۱. وسط و میانه چیزی: کمر استخر، کمر درخت. ۲. نخل پایه بلند کنار شیر فشاری، از کمر شکسته است. (محمود ۳۳۶) ۳. یکی دو بار به هم سایه ها گفتم که چرا خاک روبه تان را کمر کوچه می ریزید؟ (شاهانی ۱۵) ۴. دیگری با چوب خود به کمر چوب اولی می زند. (آل احمد ۸۰) ۵. بخش میانی کوه؛ وسط کوه: تو بر کوه توسنی بر کمر / نگر تا نییچد ز حکم تو سر. (سعدی ۱۴۵) ۶. کمر کوه تا نشست من است / به میان بر دو دست چون کمرم. (مسعود سعد ۴۷۹) ۷. تو چون غم رفتنی اندر کمر / پُر از داوری دل، پُر از کینه سر. (فردوسی ۷۷۸)

کمر از چیزی گشادن (قد.) ترک کردن آن؛

آن؛ ضعیف کردن آن؛ از بین بردن آن؛ اگر یاد...
 کمر گرما را نشکند... (آل احمد^۱ ۴۷) ○ ستارخان و
 همراهان به ظاهر کمر استبداد این ظالمان را شکستند.
 (حاج سیاح^۱ ۶۰۸)

■ **کمر خم کردن** طاقت از دست دادن؛ از پا
 درآمدن؛ اجدادم بر سر کشت گندم کمر خم کرده بودند.
 (پارسی پور ۲۰۲)

● **کمر در بستن** (قد.) ● **کمر بستن** (بر.) → بر آن
 کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر در بست وز خم تیشه
 بگشاد. (نظامی^۳ ۲۳۷)

● **کمر دزدیدن** (قد.) خود را کنار کشیدن؛ صبح
 بر خورشید می لرزد ز آه سرد ما/ کوه می دزدد کمر در زیر
 بار درد ما. (صائب^۳ ۱۳۳)

■ **کمر راست کردن** به دست آوردن توان لازم
 برای جبران شکست یا برطرف ساختن
 مشکل؛ بچه های مسجدشاه... از آن تاریخ به بعد هنوز
 کمر راست نکرده اند. (جمال زاده^۳ ۷۹/۲) ○ هنوز براون
 روی بهبود ندیده بود که زنش مُرد، و... دیگر کمر راست
 نکرد. (مینوی^۲ ۴۱۴)

■ **کمر سخت کردن** (قد.) آماده و مهیای کاری
 شدن؛ برآمد چو خورشید بالای تخت/ فلک در غلامی
 کمر کرده سخت. (نظامی^۷ ۲۵۶)

■ **کمر غول را شکستن** کار مهمی انجام دادن؛
 خیال می کنید با این انقلابان کمر غول را شکستید؟
 (شاملو ۱۶۸) ○ بی خود نباید تصور نمایی که کمر غول را
 شکسته ای. (جمال زاده^۵ ۲۵/۱)

■ **کمر قتل کسی را بستن** تصمیم به کشتن او
 گرفتن؛ کمر قتل بی چاره پیرمرد را بسته اند. (شاملو
 ۱۰۶) ○ این موجود میوه خوار... کمر قتل جنبندگان را
 بست. (هدایت^۶ ۱۵۱)

■ **کمر کاری را [بر میان] بستن** (قد.) به انجام دادن
 آن مصمم شدن؛ تمامی ضابطان و عمال محل... کمر
 اطاعت و خدمتگزاری بر میان می بستند. (شیرازی ۴۴)
 ○ احمد کمر انقیاد بر میان بست. (جوینی^۱ ۱۰۸/۱) ○ اگر
 دیگراره کمر جنگ بندد، یک تن از شما نمائد. (بیهقی^۱
 ۷۶۸)

رها کردن آن؛ چو من زین ولایت گشادم کمر/ تو خواه
 انفسر از من ستان خواه سر. (نظامی^۷ ۲۱۶) ○ پدر تا بود
 زنده با پیر سر/ از این کین نخواهد گشادن کمر.
 (فردوسی^۳ ۹۷)

■ **کمر از میان باز کردن** (قد.) از اقدام به کاری
 منصرف شدن؛ سوار دلاور ز بیم زیان/ به زودی کمر
 باز کرد از میان. (فردوسی^۳ ۲۱۹۱)

■ **کمر از میان چیزی گشادن** (قد.) آن را از بین
 بردن؛ گشاده هیبت او از میان فتنه کمر/ نهاده حشمت او
 بر سر زمانه کلاه. (انوری^۱ ۴۱۱)

■ **کمر پر کمر** (قد.) صاف برکشیده؛ کمر بر کمر
 تاج داران دهر/ به پیش جهان جوی پیروز بهر. (نظامی^۷
 ۲۹۷)

■ **کمر بر میان** (قد.) آماده خدمتگزاری؛ مطیع؛
 چه نیکوتر از تزه شیر زیان/ به پیش پدر بر کمر بر میان.
 (فردوسی^۳ ۱۴۱۱)

■ **کمر بر میان بستن** (قد.) آماده شدن (برای
 خدمتگزاری)؛ ازان پس ببندم کمر بر میان/
 چنان چون بیستم به پیش کیان. (فردوسی^۱ ۲۶۵/۶)

● **کمر بستن** ۱. مصمم و آماده شدن به انجام
 کاری؛ عزم کردن؛ به چه گناه به خون ما کمر بسته ای؟
 (مینوی^۱ ۱۴۳) ○ تصور می کرد... [که] همه افراد بشر

برای عذاب دادن به هم نوع خود کمر بسته اند.
 (مشفق کاظمی ۲۶۳) ○ مگر از هیبت شیرین تو می رفت
 حدیثی/ نی شکر گفت؛ کمر بسته ام اینک به غلامی.

(سعدی^۳ ۶۳۴) ۲. مصمم و آماده بودن برای
 خدمتگزاری؛ وز این بستگی من جگر خسته ام/
 به پیش تو اندر، کمر بسته ام. (فردوسی^۱ ۲۴۸/۶)

■ **کمر به (بر) کاری بستن** یا تصمیم و آمادگی به
 آن پرداختن؛ مدعیان اصلاح... کمر به رفع آن
 می بندند. (خانلری ۲۹۲) ○ من نیز به خدمت کمر بندم/
 باشد که غلام خویشتن خوانی. (سعدی^۴ ۶۱۷)

■ **کمر چیزی را درز گرفتن** به بحث درباره آن
 پایان دادن؛ کمر مطلب را همین جا درز می گیریم.
 (مستوفی ۴۵۹/۳)

■ **کمر چیزی را شکستن** کاستن از شدت و فشار

■ **از کمر افتادن** دچار کمردرد شدن یا از پا درآمدن بر اثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن: دیگر از کمر افتادم مگر چه قدر می‌توانم کار کنم؟ ○ چه قدر این کارتن سنگین است، از کمر افتادم.
 ■ **به کمر کسی زدن** کمر او را شکستن و او را نابود کردن. هُنگامی می‌گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کند: حضرت... به کمر تو و کمر اربابت و کمر هر چه دروغ‌گوست بزند. (پزشک‌زاد ۵۴) ○ مولانا... فریاد برآورد که ای الاغ... همان حجی که رفته‌ای، به کمرت بزند. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۸۱)

■ **در کمر کودن** (قد). درمقابل هم قرار دادن؛ هم مرتبه و هم شأن ساختن: یست موری را کمر چون موی سر/کرد او را با سلیمان در کمر. (عطار ۳۹۷)
کمر راه kam-rāh ویژگی چهارپایی که گُند و سنگین حرکت می‌کند: یابو... پرخور و کم‌راه است. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳)

کمر باریک kamar-bārik لاغر و کشیده و خوش اندام: بند قنداقش [بچه] را محکم می‌بستند تا کمر باریک بشود. (شهری ۱۶۷/۳۲)

کمر بست kamar-bast (قد). کمر بستگی ↓: کجا هوش ضحاک بر دست توست/گشاد جهان از کمر بست توست. (فردوسی ۵۶۴)

کمر بستگی k-e-gi آمادگی برای انجام کاری: کمر بستگی میزبان... چنین وانمود می‌کرد که آنان [مهمانان] گرمای‌ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه‌اش را به قدم خود مزین کرده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

کمر بسته kamar-bast-e ۱. آماده برای خدمت‌گزاری؛ مطیع فرمان: خودش شده بود کمر بسته هوو و خدمتش را می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ○ گروهی از غلامان کمر بسته... دست‌به‌سینه در اطراف صف بسته‌اند. (جمال‌زاده ۲۳۰) ۲. ویژگی آن‌که مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده‌است: بچه، کمر بسته علی‌اصغر می‌شد.

■ **کمر کسی را خُرد کردن** او را به سختی و مشقت انداختن: بچه بی‌پدر بزرگ کردن کمر آدم را خُرد می‌کند. (← شهری ۲۳۸)

■ **کمر کسی را خم کردن** او را شکست دادن: فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. (علوی ۶)

■ **کمر کسی را شکستن** طاقت و توان او را از بین بردن: مرگ برادر کمر او را شکسته است.

■ **کمر کسی زدن** به کمر کسی زدن: مناجات کمرت بزند. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۰۲) ○ کمرت بزند آن نمازهایی که می‌خوانی. (← آل‌احمد ۴۸) ○ حالا امام‌زاده‌ای که خودمان درست کردیم، دارد کمرمان می‌زند. (← هدایت ۴۲)

■ **کمر کسی شکستن** طاقت و توان او از بین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن: بیا ببین چه خاکی بر سرت شده... بیا ببین کمرم شکست. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۹) ○ کمر مردم زیر بار قرض شکسته [است]. (میرصادقی ۲۴۶)

● **کمر گرفتن** (قد). به‌زانو درآوردن؛ شکست دادن: کمر گیرد اجل آن را که در شاهی و جباری/زحل مُهر نگیان دارد، قمر طُرف کمر دارد. (سنایی ۱۱۱۲)

● **کمر گشادن** (قد). ازکار بازماندن؛ ترک فعالیت کردن: حرص هیئات است بگشاید کمر در زندگی/تا نَفَس چون مور داری، دانه می‌باید کشید. (صائب ۱۳۵۰) ○ عزم آن کردم که بگشایم کمر/وز همه عالم فرویندم نظر. (امیرحسینی ۲۷)

■ **کمر همت بستن** همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن: خودم کمر همت می‌بندم و چایش را به‌عهده می‌گیرم. (هدایت ۶۴)

■ **کمر همت به (در) کاری بستن** برای انجام آن تصمیم جدی گرفتن؛ همت کردن به انجام آن: از جوان‌ها هم توقع دارم اگر پیش‌نهاد مرا پسندیدند، بی‌غرغر و تنقذ کمر همت به تدارک لوازم آن ببندند. (مستوفی ۳۲۰/۱) ○ جناب امین‌السلطان در اصلاح امورات ظل‌السلطان کمر همت بسته [است]. (غفاری

(نظامی^۳ ۱۸۴) ○ آبای علوی‌اند کردار این خلف /
راضی بدان‌که سایه به آبا براقند. (خاقانی ۱۲۸)

کمرسخت kamar-saxt (قد.) آن‌که مصرانه بر
تصمیم خود پافشاری می‌کند؛ لجوج: عارض
مردی کمرسخت بود. گفت: معلوم است که پیشه من
چیست. من از آن زاستر ندانم شد. (بیهقی^۱ ۶۹۹-۷۰۰)

کمرشکن kamar-šekan ۱. تحمل ناپذیر؛
طاقت‌فرسا: با اندوهی کمرشکن تبریزی‌های بلند... را
به‌دست غریبه‌های مهاجم می‌سیارزد. (ترقی^۱ ۱۰۸) ○ تاکی
مردم باید این مالیات‌های کمرشکن جنگی را بپردازند؟
(مستوفی ۱۲۴/۳) ۲. ویژگی وسیله‌ای که از
وسط خم یا تا می‌شود: تفنگ کمرشکن، سرنگ
کمرشکن.

● **کمرشکن شدن شکسته شدن** از ناحیه
وسط؛ از وسط شکسته شدن چیزی: ابتکارانی
بود که تنها استادحاجی به‌کار برده‌بود... برای مواقعی که
دندان کمرشکن شده [است]. (شهری^۲ ۱۱۳/۲)

کمرکش kamar-keš ۱. دامنه کوه یا تپه: هنوز
دود قلیان مانند مه و غباری که به کمرکش‌کوه و دره
چسبیده‌باشد، در زوایای حجره پیچیده‌بود. (جمال‌زاده^۲
۲۲۹/۲) ○ روی کمرکش تپه، خانه و کوشک‌های کوچکی
بنا شده‌بود. (هدایت^۳ ۶۳) ۲. میانه؛ وسط: من...
[در] کمرکش مجلس حتماً جا داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ○
علی را می‌بینم که کمرکش بازار ایستاده‌است. (محمود^۱
۱۸۲) ○ همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق
آبی که تا کمرکش آن کبود است. (هدایت^۵ ۱۲) ۳.
(قد.) پهلوان شجاع؛ دلاور: کمرکشان سپه را
جدا جدا هر روز / کمربرهنه به منزل شدی ز حلیه زر.
(فرخی^۱ ۶۷) ۴. (قد.) بلند؛ مرتفع: بر آن کوه
کمرکش رفت چون باد / کمردرست وز خم تیشه بگشاد.
(نظامی^۳ ۲۳۷)

کمرگاه kamar-gāh وسط؛ میانه: خورشیدی
برروی کمرگاه این‌سوی و آن‌سوی در... قرار داشتند.
(پارسی‌پور ۷۸) ○ در کمرگاه خیابان... به کارگاه کودکان
رسیدند. (علی‌زاده ۳۶۵/۲)

کمررنگ kam-rang دارای نمود اندک؛

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ سرکار کمرسته مرتضی‌علی
می‌باشید؟ (غفاری ۱۰۲) ۳. درحال آمادگی (برای
خدمت‌گزاری): بادا همیشه برسر عمرت کلاه‌بخت /
دریشت ایستاده کمرسته چاکران. (سعدی^۴ ۸۳۵)

کمربند kamar-band (قد.) ۱. خدمت‌گزار؛
خدمت‌کار: کمربندان به گردش دسته‌دسته / به‌دست
هریک از گل دسته‌دسته. (نظامی^۳ ۳۰۲) ○ جز کمربند [و]
زمین‌بوش نیست / هرکه درروی زمین تاجور است.
(سوزنی^۱ ۱۳۷) ۲. کمر: دریغ آن کمربند و آن
گردگاه / دریغ آن کیی برزوبالای شاه. (فردوسی^۳ ۱۳)
۳. معشوق: کمربند من آمد پیش من خنده‌زنان
امشب / توقف کن که یک دم بنگرم پروین و جوزا را.
(امیرخسرو: آندراج)

● **کمربند امنیتی** ناحیه‌ای که مراقبت از آن
برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری
است.

● **کمربند زدن** (قد.) دایره‌وار صف کشیدن:
قبایسته کرداران چون پیل / کمربندی زده مقدار ده میل.
(نظامی^۳ ۱۸۴)

● **کمربند سبز** منطقه درخت‌کاری‌شده‌ای که
جایی را احاطه کرده‌است: کمربند سبز تهران.

● **کمربندها را سفت کردن** صرفه‌جویی کردن در
امور اقتصادی: درآمد کم شده‌است باید کمربندها را
سفت کنیم.

کمربندی k-i ۱. دارای حالتی چون کمربند؛
دایره‌وار: بلوار کمربندی، جاده کمربندی، خیابان
کمربندی. ۲. جاده‌ای که دور شهر کشیده
می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به
گذشتن از داخل شهر نباشند: از کمربندی قزوین
رفتیم و شهر را ندیدیم. ○ داخل کمربندی یک تعمیرگاه
بود.

● **کمربندی کردن** (قد.) به خدمت‌گزاری
پرداختن: مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کتم
کمربندی. (نظامی^۴ ۱۳۲)

کمردار kamar-dār (قد.) خدمت‌کار؛ مطیع:
قبایسته کرداران چون پیل / کمربندی زده مقدار ده میل.

زان کم زدن آخر کمی کو؟ (سنایی^۲ ۵۸۱) ۲. آن که در قمار بد می آورد و بازنده می شود؛ بازنده در قمار: از علم آن قدر تخصیص یافته ام که از سؤال وجواب او درنمانم و از کم زنان دعوی، مهره عجز باز ننیم. (روایندی ۲۵۴) ۳. تقلب کننده در قمار: جمله کم زن مهره دزد پاک بر/ در پلیدی هریک از هم پاک تر. (عطار^۲ ۱۹۶) ۴. با آن بت کم زن مقامر دل/ در کنج قمارخانه بنشستم. (انوری^۱ ۸۷۰) ۴. آن که بخت و اقبال خوبی ندارد؛ بدبخت: با دوسه کم زن مشو آرام گیر/ مقبل ایام شو و نام گیر. (نظامی^۱ ۱۵۴) ۵. یکی بادیمای کم زن بود/ که از کینه با خویش دشمن بود. (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۵. ازین برنده؛ نابودکننده: با دوسه دریند کمزیند باش/ کم زن این کم زده ای چند باش. (نظامی^۱ ۲۶) ۶. منافق؛ ریاکار: کودکی داشتم خرابانی/ می کش و کم زن و خرافاتی. (سنایی^۲ ۱۰۲۱) ۷. کم زن چیزی (قد). متواضع در مقابل آن: عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ/ کم زن عشق باش و گو کم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

کم زنی k-i. (قد). تواضع؛ فروتنی: به توفیق احدی در کمی و کم زنی ما غالب شدیم، چه آن تواضع و کم زنی... میراث محمدیان است. (افلاکی ۳۶۱) ۵. ای شمس حق تبریز، دل پیش آفتاب/ در کم زنی مطلق از ذره کتر آمد. (مولوی^۲ ۱۷۳)

۸. کم زنی کردن (قد). فروتنی نشان دادن؛ تواضع کردن: تا بتوانی ز هرکسی کتر باش/ آن کس که کند کم زنی او افزون است. (بحر افوائد ۲۵۱) **کم زور** kam-zur دارای توان یا نمود اندک؛ ضعیف: آفتاب کم زور است. (محمود^۲ ۱۶۲)

کم ظرف kam-zarf کم ظرفیت →: اشخاص کم ظرف و بی مغز که به ریاست می رسند، خود را کم می کنند. (حجازی ۱۴۸) ۵. بسیار هم احمق و عیاش و کم ظرف بود. (نظام السلطنه ۲۲۸/۱) ۵. تواللر آقاسی باشی... جوان کم ظرفی می باشد. (غفاری ۳۰۲)

کم ظرفی k-i کم ظرفیتی →: گفته آنها را بر ساده لوحی و کم ظرفی... حمل می کردند. (مینوی^۲ ۴۶)

نامحسوس؛ ضعیف: لبخند کم رنگی می زند. (دیانی ۲۰) ۵. امیدی کم رنگ او را روبه تخت می کشاند. (علی زاده ۳۲۳/۲)

۹. کم رنگ شدن ضعیف شدن؛ نامحسوس شدن: صدای محسن زیر صدای شلیک گلوله توپ های خودی کم رنگ می شد. (محمود^۲ ۴۰)

کم رو kam-ru آن که نمی تواند به راحتی سخن یا خواسته خود را مطرح کند یا در حضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مقدر پررو: بچه کم روی هستی، نمی توانی کار پیدا کنی. (درویشیان ۴۶) ۵. عروس و داماد که هردو کم رو بودند، هیچ کدام جرئت نمی کرد در صحبت را باز کند. (کتیرایی ۲۰۲ ح. ۵) مرتضی... آدم کم رویی بود. (علوی ۱۳۳۲)

کم رویی k-y(i)-i کم رو بودن؛ خجالتی بودن؛ خجالت؛ مقدر پرروی: مردها و زن ها شروع به آمدن کردند... خضوع و کم رویی نداشتند. (اسلامی ندوشن ۱۰۲) ۵. کم رویی دختر و پسر گاه به بهای جان شان تمام شده است. (کتیرایی ۲۰۲ ح. ۵)

کم ری kamar-i ویژگی آن که کمزش آسیب دیده باشد.

۱۰. کم ری شدن آسیب سخت دیدن از ناحیه کمز: شب سهراب کشی هر صندلی قهوه خانه یک تومان خرید و فروش می شد و چهار تا کارگر جای فروش کم ری می شدند. (امیرشاهی ۷۶-۷۷) ۵. هزاران دستگاه جرافتال... مدام در حرکت بود و بارهایی می برد و می آورد که به گرده فیل می گذاشتی، کم ری می شد. (جمال زاده ۶۹) ۵. سلطان از افلیج، کم ری شده بود و هردوی او بی قوت بود. (عالم آرای صفوی ۲۱۵)

کم زده kam-zad-e (قد). ۱. منحرف شده از دین؛ گمراه: با دوسه دریند کمزیند باش/ کم زن این کم زده ای چند باش. (نظامی^۱ ۲۶) ۲. آواره؛ سرگشته: طالع بد بود و بد اختر شدم/ کم زده کوی قلندر شدم. (نظامی^۱ ۱۲۰ ح. ۵)

کم زن kam-zan (قد). ۱. متواضع؛ فروتن: اگر کم زنی هم به کم باش راضی/ که دل را به بیشی هوایی نیایی. (خاقانی ۴۱۷) ۵. اگر مردان غالم کم زن اند/ تو را

تمام شور و شغب‌های افراد انسانی... تا حدی از بی‌خبری و کم ظرفیتی است. (اقبال ۴)

کم ظرفیت kam-zarfiy[y]at دارای قابلیت ذهنی کم، به‌ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف: کم ظرفیت است نمی‌شود با او از این نوع حرف‌ها زد.

کم ظرفیتی k-i وضع و حالت کم ظرفیت؛ کم ظرفیت بودن: کم ظرفیتی او به‌حدی است که هیچ‌کس با او حتی شوخی کوچک هم نمی‌کند.

کم عمق kam-ol('o)mq سست؛ ناستوار: دوستی‌های معصومانه‌مان ساده و کم‌عمقند. (دیانی ۵۰)

کم عیار kam-a('a)yār (قد.) کم ارزش: آنچه در محک معلومات ایشان کم‌عیار است، رایج بازار ملت ما نمی‌تواند باشد. (طالبوف ۱۱۳۲)

کمک komak دست‌یار؛ معاون؛ همراه: او برایم کمک بزرگی بود و توانستم مسائل را بهتر حل کنم. ○ به‌تازگی برای همسرش یک کمک آورده‌است. ○ پدرم... به‌عنوان کمک... من را نیز در این سفر همراه خود برد. (جمال‌زاده ۱۲۷^{۱۶})

کم کاسگی kam-kāse-gi (قد.) بخیلی؛ بخل: تهمت کم‌کاسگی از خبث کافرنعمتان / پیش من بهتر بود دریند مهمانی مباش. (یحیی‌کاشی: آندراج)

کم کاسه kam-kāse (قد.) خسیس؛ بخل: مانده رنگ کاهی‌ام باقی که چندان می‌نداد / ساقی کم‌کاسه امروزم [صفر] بشکند. (شفیع‌اثر: آندراج)

کم گوای kam-gu-[y] دارای شعر اندک (شاعر): شاعر کم‌گو.

کم گوشت kam-gušt لاغر: گوسفندی که خریده‌اید کم‌گوشت است. ○ حرکت انقباض را درتوان یافتن به‌دشواری اندر تن‌های کم‌گوشت. (نظامی عروضی ۱۰۶)

کم مایگی kam-māye-gi کم‌مایه بودن: نوشته‌های پیشینیان بر اثر کم‌مایگی نسخه‌برداران مسخ گشته‌است. (← به‌آذین د)

کم‌مایه kam-māye ۱. فاقد سرمایه فکری یا اجتماعی کافی؛ فرومایه؛ پست: پاره‌ای از اشخاص خودپسند کم‌مایه... می‌خواهند از نهضت ملی

ایران مزد بگیرند. (دهخدا ۲/۲۸۱) ○ آن دو خامل‌ذکر کم‌مایه قریفته شدند بدان نواختی که یافتند. (بیهقی ۱ ۲۸۳) ۲. (قد.) اندک: حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه را نمی‌کند. (طالبوف ۱۸۸۲)

کم‌محلّی kam-mahall-i بی‌اعتنایی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به‌منظور تحقیر او یا آن: کم‌محلّی از صدتا چوب بدتر است. (هدایت ۲/۸۹) ○ کم‌محلّی... بدتر از همه دردی‌ست برای زن‌ها. (غفاری ۶۴)

○ **کم‌محلّی کردن** کم‌محلّی ↑: لابد به تو اخم کرد، یا کم‌محلّی کرد، یا بیرون‌ت کرد. (فصیح ۲/۲۷۸) ○ حالا دیگر به من کم‌محلّی می‌کنی. (← میرصادقی ۱۹۲)

کم‌مغز kam-maqz ۱. بی‌خرد؛ نادان: میرزا محمدعلی‌خان... آدم کم‌مغز جلفی بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۱) ۲. فاقد اعتبار یا اهمیت کافی: شیش‌کشی‌کنایه از ایرادهای کم‌مغزومایه است. (مستوفی ۲۴/۳ ع. ۶)

کم‌مقدار kam-meqdār فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم‌ارزش: در حفظ و حراست اشیای ناچیز و کم‌مقداری از قبیل انگشتری و سکه... نهایت اهتمام را به‌جامی آوریم. (جمال‌زاده ۱۸۱)

کمند kamand ۱. آنچه به‌وسیله آن کسی را گرفتار می‌کنند؛ دام: آن‌همه دختران و پسران زیبا... با حلقه‌های گیسو و گردن‌های مدور... در کار خلق کمند هستند. (جمال‌زاده ۲۶۳^۸) ○ خورشیدرُخا من به کمند تو دَرَم / (سعدی ۳/۶۵۶) ۲. (قد.) گیسو: هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی‌ست / تا نگویی که اسیران «کمند» تو کمند. (سعدی ۳/۵۰۰)

○ **کمند در گردن داشتن** (قد.) اسیر بودن: از او پیرس که دارد اسیر بر قتراک / ز من میرس که دارم کمند در گردن. (سعدی ۲/۶۴۳)

○ **در کمند پیچیدن** (قد.) گرفتار کردن: نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت. (سعدی ۳/۳۵۶)

○ **در کمند کسی (چیزی) افتادن** (قد.) گرفتار او (آن) شدن: تا در کمند رشته هستی فتادام / دل خوردن است کار چو عقید گهر مرا. (صائب ۱/۳۵۲) ○ آن مدعی که

دست ندادی به بند کس / این بار در کمند تو افتاد و رام شد. (سعدی ۴۳۳)

❖ **کمیت چیزی** **لنگیدن** ناقص بودن آن: چون دریاره آنها... کمیت اطلاعات ما می‌لنگد، این است که در نهایت فراغت خاطر، مطابق معمول، احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر می‌کنیم. (هدایت ۱۴۴۶)

❖ **کمیت کسی (چیزی)** **را لنگ کردن** دچار نقص یا ناتوانی کردن او (آن): قضایای ده... پاک دستش را توی پوست گردو گذاشته بود و کمیت درس و مشق را لنگ کرده بود. (پهلوان: پیشامدها ۶۴-۶۵: نجفی ۱۱۸۳)

❖ **کمیت کسی لنگیدن (لنگ بودن)** توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتن او؛ از عهده کاری بر نیامدن او: من اگر این راه را پیاده طی کنم، از بس کمیت در راه رفتن لنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید؟ (قاضی ۲۴۸) ○ وقتی با آشناهای قدیمی ام... برمی‌خوردم... کمیت لنگ بود. (علوی ۲۱۲۴) ○ خدا به سر شاهد است که عجالتاً او در بساطم نیست و کمیت سخت لنگ است. (← هدایت ۷۷۳)

❖ **کمیت کسی لنگ درآمدن (شدن)** تسلط بر کاری را از دست دادن او: با همه عقل و فکر و تجربه... کمیتان لنگ درآمد. (جمال‌زاده ۲۰۰۲) ○ توقیف‌شدگان به قدری ناچور بودند، که گاهی کمیت او هم لنگ می‌شد. (مستوفی ۲۱۲/۳)

❖ **کمیت کسی لنگ ماندن** ناتوان شدن او از انجام کاری؛ کم آوردن او: آقای مجتهد... هروقت در بحث وجدل کمیتش لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت. (علوی ۹۹۳) ○ اگر گاه‌گذاری کمیتشان لنگ ماند، سراغ آنها بپرند. (آل‌احمد ۴۶۱)

❖ **کمسیون** komisio(u)n ۱. جلسه: پس از چندین ساعت سروکله زدن در یک کمسیون خسته‌کننده و بی‌نتیجه... برمی‌گشت. (علوی ۵۳۳) ○ [آقای رئیس] کمسیون است. (مسعود ۱۰۲) ○ برای او هم کمسیون در خارج ترتیب داده‌اند. (سیاق‌میش ۱۰۵) ۲. پولی که به واسطه انجام کاری پرداخت می‌شود؛ حتی دلالتی: اگر کمسیون خوبی بدهید، این کار را برایتان جور می‌کنم.

❖ **کمسیون کردن** تشکیل جلسه دادن: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که اولیای

دست ندادی به بند کس / این بار در کمند تو افتاد و رام شد. (سعدی ۴۳۳)

❖ **کم نظیر** kam-nazir بسیار خوب، عالی: مادر... آرامش خاطر کم‌نظیری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ نقد وی... از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند. (زرین‌کوب ۲۶۶۳)

❖ **کم نگاه** kam-negāh (قد.) کم توجه؛ بی‌اعتنا: ابروی پرعشوه‌ای داری و چشم کم‌نگاه / خاطر وعده‌فراموشی، لبی حاضر جواب. (فیاض‌الهیجی ۱۲۴)

❖ **کم نگاهی** k.-i (قد.) کم‌نگاه بودن؛ بی‌توجهی؛ بی‌اعتنائی: خواه از دوستان ای دوست عذر کم‌نگاهی را / که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را. (ابوالحسن‌فراهانی: دیوان ۱۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۰۷۸/۳)

❖ **کمون** komun باطن؛ ضمیر: عقل می‌گوید... ممکن است آنچه در کمون داری ظاهر سازی که تا دنیا باقی است سرمشق جمیع دولت‌خواهان باشد. (غفاری ۱۲۲)

❖ **کمی ۱** kam-i (قد.) ۱. کم ارزش بودن؛ حقارت؛ پستی: جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی. (مولوی ۲۰۳/۱) ○ گفت: یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند. (تذکره‌الاولیا: لغت‌نامه ۱) ○ وز آن پس براهام را خواند و گفت / که ای در کمی گشته با خاک جفت. (فردوسی ۱۸۲۰) ۲. فروتنی؛ تواضع: برگزین از جهان کمی و پسی / گوت با دانش و خرد خویشی ست. (ابوسعید ابوالخیر: محمد بن منور ۳۳۴)

❖ **کمی نکردن در کاری** (قد.) به طور کامل آن را به جا آوردن؛ سنگ تمام گذاشتن در مورد آن: چه گفت؟ گفت: که ای در جفا نکرده کمی / چه گفت؟ گفت: که ای در وفان بوده تمام. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)

❖ **کمی ۲** kami (قد.) کمین؛ کمین‌گاه: حقه نابوده مروارید / ازدها برگذار تو به کمی. (خسروی: شاعران ۱۸۲)

❖ **کمیت** komeyt (قد.) ۱. سرخ‌رنگ (اسب)؛ کهر: گفت: بگو تا بجویند برای تو اسبی کمیت اگر جنگ را خواهی. (فخرمدبر ۱۸۴) ۲. شراب: «کمیت» عتیق بر کمیت عتیق اختیار کرده. (جوینی ۱۸۷/۳)

امور به خاطرش کمسیون کنند. (آل احمد^۱ ۱۷)

کمین kamin (قد). ۱. محل پنهان شدن در جایی برای حمله ناگهانی و غافل گیرانه: خیل جلادت از کمین برون تاخت، دست سعادت از آستین به در شد. (قائم مقام ۳۲۱) ۵ به جایی یکی بیشه دیدم به راه/ نشاتم تو را در کمین با سپاه. (فردوسی^۳ ۱۶۰۶) ۴. پنهان شده در جایی برای حمله ناگهانی: غلامان و باقی لشکر کمین به خصمان رسیدند. (بیهقی^۱ ۷۶۲)

• **کمین [برآشادن]** (قد). بیرون آمدن از مخفی گاه و حمله کردن: از هر جایی فوجی کمین بگشادند. (رشیدالدین ۵۳) ۵ شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج، کمین برگشاد. (مسعود سعد^۱ ۱۴۳)

• **به (در) کمین کسی (چیزی) نشستن** منتظر ماندن تا به دست آوردن فرصت مناسب برای حمله ناگهانی و غافل گیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): روزگار به کمین تو نشسته است. (نفسی ۴۲۲) ۵ کلودیوس روز نوزدهم ناگهان به راه اییوس رفته، به کمین او نشست. (فروغی^۳ ۱۳۲) ۵ روزی در کمین قافله نشسته بود. (جامی^۸ ۵۶۳)

کمین گشایی k.-gošā-y(ʾ)-i (قد). بیرون آمدن از کمین گاه.

• **کمین گشایی کردن** (قد). کمین گشایی ۴: ای صبح، مکن کمین گشایی امشب/ کز عمر برآیم، ار برآیی امشب. (زهرت ۴۹۲)

کمینه kam-ine (قد). ۱. کمتر؛ کمترین: به جان او که گزیم دست رس به جان بودی/ کمینه پیش کش بندگان آن بودی. (حافظ^۸ ۳۰۸) ۵ این کرامات کمینه مرتبه آن حال باشد و ادنی ترین درجه آن سالک باشد. (باخریزی ۳۰۸) ۵ به سخا نامورتر از دریاست/ گرچه او را کمینه فضل، سخاست. (فرخی^۱ ۲۵) ۴. فرومایه ترین؛ حقیرترین؛ کوچک ترین: جماعتی که همیشه ادنی چاکر و در عداد کمینه بندگان بوده اند، کجا تحمل کشیدن باده پرزور سروری را دارند. (شوشتری ۱۵۱) ۵ مگر کمینه آحاد بندگان سعدی/ که سعیش از همه پیش است و حظش از همه کم. (سعدی^۴ ۷۱۸) ۳. کمترین

(م. ۳). → اگر چنین نمی کردم در حضور اولیای دولت شاهی حسن خدمت کمینه روشن نمی گردید. (شوشتری ۶۱) ۵ نزد این کمینه از این احب نمی افتد که مرا قدرت باشد و اعانت مظلومی کنم... (قطب ۴۸۹) ۵ این کمینه در این مدت... که فرزندان از عالم فنا به عالم بقا رحلت کردند... در زاویه وحدت و کنج عزلت، معتکف است. (خاقانی^۱ ۱۹۰)

کن kon (قد). عالم وجود؛ هستی: رهایی ده بستان سخن/ توانا کن ناتوانان «کن». (نظامی^۸ ۲)

کنار ke(a)nār ۱. جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشه دنج: کاش می توانستیم در کناری کمی استراحت کنیم. ۵ آرزوی ساعتی پیاده روی در کناری خلوت می کنند. (شهری^۲ ۳۲۸/۱) ۴. جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته: با خشم پرتش کرد به کناری. (گلایدره ای ۲۲۸) ۵ عنان از هر طرف برزد سواری/ پری رویی رسید از هر کناری. (نظامی^۳ ۱۱۷) ۵ ای کاش آتشی ز کناری درآمدی/ نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما. (خاقانی ۵۵۲)

• **کنار آب توالی**؛ مستراح: رفته کنار آب، الان می آید.

• **کنار آمدن سازش کردن**؛ توافق کردن: هرکاری کردیم که به خاطر بچه هایش کنار بیاید و با شوهرش آشتی کند، نشد. ۵ میرزا ابوالقاسم را همراه فرستاد که تا کنار بیاید. (نظام السلطنه ۳۱۴/۱)

• **کنار آمدن با چیزی پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن**؛ تحمل کردن یا پذیرفتن آن: بالاخره باید با این اجاره خانه کنار بیایی. ۵ گندم و جو، نان روزانه است و... به ضرورت یک جور می آید. (آل احمد^۱ ۵۱)

• **[به] کنار آمدن با کسی سازش کردن با او**؛ توافق کردن با او: باز دندان به روی جگر گذاشته، به ملایمت با او به کنار آمد. (جمال زاده^{۱۳} ۶۳) ۵ مقصود این بود که با مادر بزرگ لجوجت یک جور کناری بیایی. (علی زاده ۲۴۹/۱) ۵ من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم. (مینوی: هدایت^{۱۱} ۱۱۱)

• **کنار انداختن ترک کردن**؛ رها کردن: کار مردم

می‌گیرند. (خانلری ۳۲۴) ۲. (قد.) در نزد خود جا دادن: همین قدر... گفتم ایشان را کنار گیر که عزیز عزیز

عزیزند. (مولوی ۳۲۱)

■ کنار گرفتن از کسی (قد.) دوری کردن از او: ز پیوند یاری چه گیری کنار / که سروت بُود پیش و مه در کنار. (اسدی ۳۴۱)

■ کنار گود نشستن درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت نظر داشتن: کنار گود نشسته‌اند و از دور فرمایش می‌کنند.

■ کنار [و] گوشه این طرف و آن طرف: اهل محل را به تماشای آن به طاق حمام و کنار و گوشه‌های شیشه‌ها و دریچه‌های بازویسته سقف آن می‌کشیدند. (شهری ۲ ۸۹/۳) سرکشان از ضرب تیغ من در پیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم، تمام از کنار گوشه‌ها بیرون خواهند آمد. (عالم‌آرای صفوی ۵۹۹)

■ کنار نهادن: کنار گذاشتن (م. ۱) →: خواهرم... شوخ طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷)

■ از کنار از قبل: بلدیه شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سرنو ساخت و از کنارش چندتا دزد، ملیونر شدند. (← هدایت ۴۷)

■ بر کنار گرفتن دور نگه داشتن: آن‌کس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار

نادر، خود را از این غوغا بر کنار بگیرد. (خانلری ۳۱۲)

■ به کنار هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند: حالا من به کنار، چرا با او این‌طور رفتار کردی؟ این شکایت‌ها به کنار... ریاست دیوان تمیز را به تو خواهیم داد. (مینوی ۲۱۹)

■ به کنار آمدن (قد.) به پایان رسیدن: دولت یار آید و ایام فراق به کنار آید. (مولوی ۱۷۵)

■ به کنار انداختن (افکندن) دور انداختن؛ رها کردن؛ ترک کردن: این تعارفات را به کنار بینداز. مهر او تا زیم ز مصحف دل / چون ده آیت نیفکنم به کنار.

(خاقانی ۲۵۵)

■ به کنار گذاردن: کنار گذاشتن (م. ۱) →: کار

را هم آخر نمی‌شود که به کلی کنار انداخت. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۳۸)

■ کنار خشک داشتن (قد.) تهی دست بودن: وصل تو گران‌بهاست ای گوهر و ما / هم چون دریا کنار خشکی داریم. (محمدقلی سلیم: آندراج)

■ کنار رفتن استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری: خیلی وقت است از ریاست کنار رفته‌است. ○ او از بازی کنار رفته‌است. ○ درخواست... می‌کنم... اگر در مجلسین به تصویب رسید، به کار ادامه می‌دهم والا از کار کنار می‌روم. (مصدق ۲۵۵)

■ کنار زدن بر کنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که بر عهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن: یک هفته‌ای بود که رئیس اداره را کنار زده بودند. ■ کنار کشیدن ۱. دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن: دوسه بار باهаш این‌جا و آن‌جا رفتم، اما دیدم هیچ فایده ندارد، دلم باهаш گرم نیست. کنار کشیدم.

(میرصادقی ۲۲۴) ○ کولی‌ها... اوایل از من کنار می‌کشیدند و ازم دوری می‌کردند. (شاملو ۶۲۲) ۲.

خودداری کردن از دخالت در کاری: کنار کشیده بودیم تا خودمان را آلوده نکنیم. (میرصادقی ۲۱) ○ اگر بنا بشود من کنار بکشم، کارخانه می‌خواهد. (← هدایت ۲۱) ○ میرزا اسحاق خان... می‌دید حرف حق از پیش نمی‌رود، کنار کشید. (میاق معیشت ۹۳)

■ کنار گذاشتن ۱. ترک کردن؛ رها کردن: این اداها را بگذار کنار. (← دریابندری ۵۶) ○ از میان آن کتاب‌ها یکی را... اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم. (جمال‌زاده ۱۸۱) ○ اگر... اهل مجلس... اغراض نفسانی را کنار بگذارند، مسلماً دولت و ملت هر دو راحت و آسوده خواهند شد. (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ۲. معزول کردن؛ بر کنار کردن؛ اخراج کردن: بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند. ○ جدیداً او را از تیم کنار گذاشته‌اند. ۳. نادیده گرفتن؛ به حساب نیاوردن: اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعاً بیست نفر مهمان می‌شوند.

■ کنار گرفتن ۱. گوشه‌گیری کردن: حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند و کناری

را حفظ کنم و از کار کناره نمایم. (مصدق ۱۰۹)

• **کناره گرفتن** دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن: از هم‌بازی‌هایم... کناره گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) • متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:.... (سعدی^۲ ۱۳۸)

• **به کناره افکندن** (قد). مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: چندین گاه، او گرامی شیر بوده‌است و همه را به کار در، به کناره افکنده‌است. (بخاری ۱۱۰)

• **کناره‌جویی** [y]-ju-k. آن‌که خود را از کسی یا چیزی دور نگاه می‌دارد؛ اجتناب‌کننده؛ کناره‌گیری‌کننده: جواد... باید ملاحظه رویاه و احتیاط کلاغ را سرمشق قرار داده، هرچه محتاط‌تر و کناره‌جوتر باشد. (شهری^۱ ۳۵۳) • دل را به کناره‌جوی بردیم / از یار کناره‌جوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

• **کناره‌جویی** i-ju-(a)nār-ke. ۱. عمل کناره‌جو؛ دوری: کناره‌جویی از هرگونه کار و شغل و عمل. (شهری^۲ ۲۹۲) • حاصل این کناره‌جویی آن است که... نویسنده و بازیگر صاحب‌استعددی... دست از کوشش برمی‌دارند. (خانلری ۳۶۴) ۲. استعفا: ناچارم... از کار کناره نمایم. گفتم:... غیر از کناره‌جویی هم چاره ندارید. (مصدق ۱۰۹) • وقتی که... صبر و حوصله مردم تمام شد... مجبور به کناره‌جویی شدید. (مستوفی ۹۰/۳)

• **کناره‌جویی کردن** ۱. دوری کردن؛ کناره گرفتن: جهانگیر... از رقبا همیشه کناره‌جویی کرده‌[است]. (مسعود ۴۵) • حاجی همیشه از من کناره‌جویی کرده‌[است]. (حاج‌سیاح^۱ ۴۳۰) ۲. استعفا کردن: شما از ریاست وزرا... کناره‌جویی کردید. (مستوفی ۴۰/۳)

• **کناره‌گرد** ke(a)nār-e-gard (صف). ویژگی آن‌که با پرسه زدن در اطراف دیگران به منافع و اهداف خود دست می‌یابد یا از نتیجه کار دیگران استفاده می‌کند: مقصود از جیفه‌خواری همانا طفیلی خوان و کناره‌گرد بساط دیگران بوده‌است. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۸/۱)

نویسنده آن است که آن یک لفظ را بجوید و همه نظایر آن را که هریک به سببی نارسا یا نامناسب بوده‌است، به کنار بگذارد. (خانلری ۳۵۲)

• **به کنار نهادن** • کنار گذاشتن (م. ۱). →: اهل قلم... در مورد کوه‌نور جمله مخالفت‌ها را به کنار نهاده‌[اند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۶)

• **در کنار آوردن** (قد). در دست‌رس قرار دادن؛ در اختیار گذاشتن: که هر روز یاقوت بار آورد / خرد بار آن در کنار آورد. (فردوسی^۳ ۱۴۴)

• **در کنار کردن** (قد). جمع کردن؛ ذخیره کردن: یا زربه هردو دست کند خواجه در کنار / یا موج، روزی افکندش مرده بر کنار. (سعدی^۲ ۷۲)

• **در کنار کسی همراه و یاور او**: می‌توانی مرا همیشه در کنار خودت بدانی.

• **کناره** k-e. (قد). جایی در اطراف چیزی یا کسی و معمولاً ناشناخته: ایمن مشو که رویت آینه‌ای است روشن / تاکی چنین بماند وز هر کناره آهی؟ (سعدی^۴ ۶۲۸) • بازار پرطرائف و بر هر کناره‌ای / قیمت‌گران نشسته ستاننده قیم. (فرخی^۱ ۲۲۷)

• **کناره جستن** دوری کردن: از بدو چاکری تا این زمان... کناره می‌جستم. (غفاری ۷۲) • نه وقتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم. (سعدی^۴ ۵۲۱)

• **کناره داشتن** (قد). دوری کردن: مخیرالدوله... از ستیزه و داوطلبی مناصب و مدعی شدن با صدور کناره داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

• **کناره شدن** (قد). فوت کردن؛ مردن: نزدیک مندرفت و آن‌جامی بود تا پدرش کناره شد. (ابن‌بلخی^۱ ۲۰۵)

• **کناره کردن** (نمودن) (قد). ۱. دوری کردن: کناره کردن از قدرت‌مندان استعمارگر... لزوم نیرومند شدن ایران و ایرانی [است]. (دبیرسیاقی: دهخدا^۲ ۲/پانزده) • اگر... چند روزی از آستان مبارک ولی‌نعمت کناره کنم، حمل بر خیانت نفرمایید. (غفاری ۲۹۲) • خرسند شدن به یک نظاره / زآن به که کند ز من کناره. (نظامی^۲ ۱۴۱) ۳. استعفا کردن: ناچارم آبروی خود

کردن.

■ **کنترل خود را به دست آوردن** مسلط شدن بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به دست آورد. (حاج سیدجوادى ۳۲۵)

■ **کنترل کسی از دستش خارج شدن** ■ کنترل خود را از دست دادن → احساس می‌کردم دارم کنترلش از دستش خارج می‌شود.

■ **کنج** konj جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار: امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد. روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی. (خانلری ۲۸۷) ○ شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج کمین برگشاد. (مسعود سعدی ۱۴۳) ○ اگر تندبای برآید ز کنج/ به خاک افکند نارسیده ترنج. (فردوسی ۱۶۹/۲)

■ **کنج کاو، کنجکاو** k.-kāv دارای حس کنج کاوی: کنج کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. (علوی ۱۰۱) ○ آنها که خودپسند و مغرور و کنج کاو و لجوجند باید از هنر نوع سحر و عزیمت... بپرهیزند. (مینوی ۲۷۵)

■ **کنج کاو شدن** به وجود آمدن علاقه در فرد برای پیگیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: فرخ... خیلی کنج کاو شده بود. (مشفق کاظمی ۲۴)

■ **کنج کاو کردن** علاقه مند کردن کسی نسبت به پیگیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: این تمکین نکردن او بیش تر من را کنج کاو کرد. (علوی ۸۲) ○ مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو... زین کلاه را کنج کاو کرده بودند. (هدایت ۵۱)

■ **کنج کاوانه، کنجکاوانه** k.-āne ۱. همراه با کنج کاوی: پهلوان... را در معرض نگاههای کنج کاوانه عابری که از آن جا می‌گذشتند... قرار دادند. (قاضی ۱۱۷۹) ۲. از روی کنج کاوی: او کنج کاوانه موضوع را پیگیری می‌کرد.

■ **کنج کاوی، کنجکاوی** konj-kāv-i علاقه مندی

■ **کناره گیر** ke(a)nār-e-gir ۱. ویژگی آن که از دیگران دوری می‌کند و مایل به معاشرت و ارتباط زیاد نیست: پرفسور... مردی بسیار کم‌ادعا و خجول و کناره گیر است. (مینوی ۲۲۲) ۲. دوری کننده: مردم در ماه صفر نیز کناره گیر از اشتغالات نمی‌توانستند باشند. (شهری ۴۳۵/۲)

■ **کناره گیری** k.-i ۱. دوری کردن از کسی یا چیزی: هر روز کناره گیری‌اش از وی زیادتر می‌گردید. (شهری ۱۴۸) ۲. دیروز صبح... از کوره دررفت. با همه سکوت و کناره گیری‌اش. (آل احمد ۱۳۴) ○ پیوست دوم: صادرات عین الدوله، انتصابات و ارکان آریعه، کناره گیری راقم از رجال. (نظام السلطنه ۲۱۱/۲) ۳. استعفا از شغل یا مقام: رئیس جمهور آن کشور امروز کناره گیری خود را رسماً اعلام کرد.

■ **کناره گیری کردن (نمودن)** ۱. دوری کردن: نقاش جوان... با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره گیری می‌کرد. (علوی ۲۸) ۲. استعفا کردن: نخست وزیر کشور، تازه کناره گیری کرده بود.

■ **کناغ** konāq (قد). لاغر: این بیماری سرو تو را کرده کناغ/ بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ. (سنایی ۱۱۴۸)

■ **کناغی** k.-i (قد). باریک؛ لاغر: کفل گرد اسبی کناغی میان/ به دو دیده چون زهره آسمان. (بغمی ۸۵۲) ۲. **کناغی کردن** (قد). لاغر گرداندن؛ باریک کردن: از تو به دل آورده‌ام، چون تن کناغی کرده‌ام/... (سنایی ۸۳۷)

■ **کنتاکت** kontākt برخورد؛ نزاع. ۲. **کنتاکت پیدا کردن** به وجود آمدن برخورد، کدورت، یا درگیری میان دو یا چند نفر: با دوستش کنتاکت پیدا کرده است.

■ **کنتاکت کردن** برخورد کردن؛ نزاع کردن: با برادرم کنتاکت کردم و از خانه زدم بیرون.

■ **کنترل** kont[o]rol ۱. **کنترل خود را از دست دادن** از دست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: کنترل خودش را از دست داد و شروع کرد به گریه

کندوکوب. (سعدی^۱ ۱۲۴)

■ **کندوکو کردن** ■ کندوکاو →: سر جیب شوهرم بودم... و کندوکو می‌کردم و شوهرم از در رسید. (آل‌احمد^۲ ۲۴)

■ **کندوکو کردن با چیزی** کلنجار رفتن با آن؛ و رفتن با آن: این قدر با این قفل کندوکو نکن خراب می‌شود.

کند kond ۱. فاقد توانایی برای بیان مطلب: طبیعت، برابری نمی‌شناسد و گرنه... این زبان‌های روان و کُند از چیست؟ (نفیسی ۴۱۸) ○ زبان رئیس ادارهٔ نان هم در مؤاخذه از بدی نان کُند است. (مستوفی ۳۹۲/۲) ۳. دارای توانایی کم؛ ضعیف: قوهٔ ادراک من بالطبع کُند و زمخت و تتراشیده و نخراشیده است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۵-۴۶) ○ وی ضعیف بُود و حواس وی کُند بُود. (اخوینی ۱۲۲) ۳. (قد.) فاقد استواری لازم؛ سست: من در وفا و عهد چنان کُند نیستم/کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. (سعدی^۳ ۴۸۱)

■ **کند شدن (گشتن)** ۱. ازدست دادن سرعت، توانایی، یا سلامت و روانی لازم: چرا کُند شده‌ای؟ سریع‌تر راه بیا. ○ در خواندن متن خیلی کُند شده‌است. ○ پاهایم کُند شده و نمی‌توانم مثل قدیم‌ها پیاده‌روی کنم. ○ تیره شود صورت پرنور او/ کُند شود کار روان و رواش. (ناصرخسرو^۸ ۲۷۵) ○ چون بلفم بسیار شود... همه تن... سرد چون یخ و حواس کُند گردد. (اخوینی ۱۸۵) ۴. ازدست دادن علاقه‌مندی نسبت به موضوعی: رفتارشان نشان می‌داد که در این قضیه کُند شده‌است.

■ **کند شدن بازار کسی (چیزی)** (قد.) کاسته شدن از اهمیت او (آن): کُند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی/ تیز خواهد کرد زین‌پس تیغ را، باشد فسان. (سلمان‌ساوجی: آندراج) ○ برآشت بهمن ز گفتار اوی/ چنان کُند شد تیز بازار اوی. (فردوسی^{۱۵۱۳})

■ **کند شدن دندان** (قد.) ازدست دادن توانایی و قاطعیت: همه‌کس را دندان به ترشی کُند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی. (سعدی^۲ ۱۹۰) ○ به چنگال و دندان جهان را گرفت/ ولیکن شدت کُند چنگال و دندان.

نسبت به پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: کنج‌کاوی کودکانه مرا بر آن می‌داشت که... [منوی] را بکشایم و بخوانم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ دکتر معظمی... آمدند... با یکی دو نفر... نجوا نمودند که موجب کنج‌کاوی سایرین قرار گرفت. (مصدق ۲۶۲)

■ **کنج‌کاوی کردن** بررسی و جست‌وجو کردن برای پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا کشف رازی: نمی‌خواهم کنج‌کاوی کنم. (← میرصادقی^۱ ۱۹)

■ **جایی را کنج‌کاوی کردن** آن‌جا را به دقت گشتن؛ آنجا را کاویدن: تمام سوراخ‌سیمه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا کنیم. (مسعود ۴۳)

کند kand

■ **کندوکاو جست‌وجو کردن** برای یافتن چیزی یا پی بردن به موضوعی: بیژن از حال و روزگار هستی پرسید و بعد به کندوکاو خاطراتی که از هم داشتند، پرداختند. (دانشور ۱۱۴) ○ این بیابان درندشت محل کندوکاو قابلی برای باستان‌شناسی می‌تواند باشد. (آل‌احمد^۱ ۲۳)

■ **کندوکاو کردن** ■ کندوکاو ↑: دیگر فرصت نیافتم به گذشتهٔ خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کندوکاو می‌کرد، برسم. (علوی^۱ ۱۵۲) ○ حتی خود من... چند بار در این آخری و یکی‌دو بار در آنهای دیگر کندوکاو کرده‌ام. (آل‌احمد^۱ ۲۲)

■ **کندوکاو** →: روز دیگری که باز بر فراز تخته‌سنگ خود نشسته‌بودم... به تکاپو و کندوکو سرگرم بودم. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۶/۱) ○ پیرمرد... در ضمن کندوکو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد. (هدایت^۱ ۳۴)

■ **کندوکوب** ۱. تلاش زیاد برای انجام کاری همراه با سروصدای نسبتاً زیاد: سابقاً اسب‌های قیمتی... را بخو می‌کردند... تا باز کردن و دزدیدن اسب کندوکوب و معطلی داشته‌باشد. (مستوفی ۵۰۷/۲ ح. ۴). (قد.) ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: نه گفت اندر او کار کردی نه چوب/ شب‌وروز از او خانه در

(ناصر خسرو ۳۶۵۸)

وگر کندرای است در بندگی / ز جان‌داری افتد به خریدگی. (سعدی ۳۳۲) با ابونصر کندری چه دست عمل نمود که با ابونصر کندرای کند. (خاقانی ۱۰۵)

کندرای kond-rāy(ʿ)-i (قد.) کندذهنی → ندانستم که... کندرای پدیدار آورد. (خاقانی ۱۰۵)
کندرفتار kond-raft-ār فاقد سرعت در حرکت یا انجام کارها؛ سستی‌کننده در رفتن و در کار؛ حیواناتی چنین کردن و کندرفتار. (قاضی ۵۲۷) اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از اسبی که کندرفتار است. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۰)

کندزبان kond-zabān (قد.) ناتوان در سخن گفتن؛ بقایای افاضل روزگار شکسته‌دل و کندزبانند. (ابن‌فندق ۲۸۶)

کندفهم kond-fahm آن‌که دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛ کندذهن؛ خرفت، آدم... کندفهم و کم‌هوش را گویند. (جمال‌زاده ۱۵۸) چون بلغم بسیار شود حال برضد این بُود چنان‌که... خداوندش فرامشت‌گار گردد و کندفهم. (اخوینی ۱۸۵)

کندکار kond-kār فاقد سرعت لازم در انجام دادن کارها؛ آدم خوبی است فقط عیبش این است که کندکار است.

کندکاری k-i کندکار بودن؛ تنبلی؛ در [غلام گرجی] چند عیب است: یکی دزدی و... کندکاری و... گریزیایی. (عنصر‌المعالی ۱۱۶)

کندن kan-d-an ۱. قطع علاقه کردن؛ بریدن؛ ترک کردن؛ حالا دیگر به این‌جا خو کرده‌ام و نمی‌توانم بکنم. ۵ از این شغل کوفتی بکن برو دنبال یک کار حساسی. ۲. (قد.) معزول کردن؛ برکنار کردن؛ آن عامل که به وی فرستاده‌بود، ترسا بود، بر وی زور کرد و وی را از آن‌جا بکند. (خواججه‌عبدالله ۶۱۷)

کندی کسی را از جایی کندن او را از آن‌جا کوچاندن یا باعث قطع علاقه او از آن‌جا شدن؛ همشان را از خانه و زندگی می‌کنند و آواره بیابان می‌کنند. (آل‌احمد ۲۳۵)

کنده konde

• **کنده شدن** کش آمدن و جا انداختن آن

• **کند شدن زبان** ۱. ازدست دادن توانایی سخن گفتن: آه کامروز تبم تیز و زبان کُند شدمست / تب ببندید و زبانم بگشاید همه. (خاقانی ۴۰۷) ۲. ازدست دادن توانایی سخن گفتن درباره امری معمولاً به علت خطا کار بودن یا نقطه ضعف داشتن؛ رشوه گرفته و زیانش کُند شده.

• **کند کردن** (قد.) فرسوده کردن؛ ناتوان کردن: تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان / این چرخ تیزگرد چنین کُند کرد و پیر. (ناصر خسرو ۲۱۳۸)

• **کندپای** [k.-pāly] (قد.) دارای حرکت کُند؛ مقه. تیزپای: چو مردانه رو باشی و تیزپای / به شکرانه با کندپایان پیای. (سعدی ۳۰۹)

• **کندپای** [شدن (گشتن)] (قد.) به کندی راه رفتن؛ کُند حرکت کردن؛ دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت / این کندپایی از فلک تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸) ۵ ایام سست‌رای و قدر بخت‌گیر گشت / او هام کندپای و قضا تیزپای شد. (خاقانی ۱۵۶)

کندپایی kond-pā-y(ʿ)-i (قد.) آهسته حرکت کردن؛ کندی در راه رفتن؛ دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت / این کندپایی از فلک تیزگرد خاست. (خاقانی ۷۴۸)

کنددست kond-dast ویژگی آن‌که در انجام کارهایی که با دست انجام می‌شود، فرز و چابک نیست و دستش در انجام کار کُند عمل می‌کند؛ چون کنددست بود، همیشه در املا جا می‌ماند.
کنددستی k-i سرعت نداشتن در کارهایی که با دست انجام می‌شود؛ این کنددستی‌ات را هنوز نتوانسته‌ای علاج کنی.

کندذهن kond-zehn کم‌هوش؛ دیرفهم؛ دن‌کیشوت گفت: سانکو، تو چه کندذهنی! (قاضی ۸۷)

کندذهنی k-i کندذهن بودن؛ کم‌هوشی؛ نوکری... مظهر بلاغت و کندذهنی بوده [است]. (شهری ۲)
 ۵۸/۲ چنان آشفته و بی‌تاب شده‌بودم که غامض با آن‌همه کندذهنی دریافت. (حجازی ۱۱۷)

کندرای kond-rāy (قد.) کندذهن؛ کم‌حواس؛

کنفوانس conf[e]rāns

✽ کنفوانس دادن زیادی حرف زدن همراه با خودستایی و مبالغه: لازم نیست کنفوانس بدهی، همه ما خودمان می دانیم چه خبر است.

کن فیکون kon.fa.yakun ۱. خلقت؛ آفرینش: خشک گردد به رگ هستی خون / لغو گردد عمل کن فیکون. (ایرج ۲۲۴) ○ بعد از طوفان نوح که عالم پنج ماه غرق آب بود، فرمان قادر کن فیکون به زمین رسید که آب خود را فرویزد. (شوشتری ۲۳۸) ۲. (قد.) محتوم؛ قطعی؛ لازم الاجرا: قضای کن فیکون است حکم بارخدا / بدین سخن سخنی در نمی توان افزود. (سمعی ۷۸۵^۳) ۳. (قد.) بی مقدمه؛ فی الفور: حال شما دی همگان دیده اند / کن فیکون کس نشود بخت ور. (مولوی ۵۵/۳۲)

✽ کن فیکون شدن زیر وزیر شدن؛ نابود شدن: اگر هم سنگ از آسمان بیارد، دنیا کن فیکون بشود، باز هم حقوق هست. (← گلایده ای ۳۶۷) ○ بیرون، یک باد و توفانی بود که انگار زمین و زمان می خواهد کن فیکون بشود. (← میرصادقی ۸۸^۳) ○ شد به دست خودی این کمیۀ دل کن فیکون / یار مگذار کز این خانه ویران برود! (لاهوری: از صبا ۱۶۸/۲)

✽ کن فیکون کردن (ساختن) زیر وزیر کردن؛ نابود کردن: از دست دادن یک زن یا یک بچه، دنیا را کن فیکون نمی کند. (← فصیح ۲۵۶^۲) ○ همه چیز را ریشه کن می کنند، شهرها را کن فیکون می کنند. (گلشیری ۱۳۳) ○ ای آفریننده هر دو جهان در روزگار قدیم... عالمی را کن فیکون ساخته ای. (جمال زاده ۲۱۰^{۱۶})

کنگر kangar

✽ کنگر خوردن و لنگر انداختن مدت طولانی در جایی به عنوان مهمان ماندن: چی چی را تعارف کند بمانند؟ کنگر خورده اند و لنگر انداخته اند: (حاج سید جواد ۲۶۳) ○ من که نیامده ام این جا کنگر بخورم و لنگر بیندازم، برای یک لقمه نان که پول دارم. (← گلایده ای ۵۰۰)

✽ کنگر تفراشیده آنچه دست یابی به آن خالی از خطر نیست؛ آنچه به دشواری به دست می آید:

بخش از شلوار که روی زانو قرار می گیرد؛ زانو انداختن: دو دست کت و شلوار از پارچه کازرونی را نشان می کند. از آن لباس هایی که هنوز ننشسته، سر زانویمان کُنده می شود. (دیانی ۶۷)

✽ کنده کسی را کشیدن نزدیکی کردن با او: خانم... بندش سست می شود و پسر خاله هم کُنده اش را می کشد. (شاملو ۵۶)

کندی kond-i ۱. فقدان توانایی لازم؛ ضعف: بستن پوست گرم سر بزغاله بر سر بیمار سرسامی، رفع رنج سرسام، و علاج اختلاط و کُندی ذهن می کند. (← شهری ۲۳۳/۵^۲) ۲. (قد.) تنبلی؛ کاهلی: بگفت آزادگانش را به تنندی / که از جنگ آوران زشت است کُندی. (فخرالدین گرجانی ۴۷) ○ سخن ها شنیدی تو پلسخ گزار / که کُندی نه خوب آید از شهریار. (فردوسی ۱۸۰۱^۳)

✽ کندی کردن (قد.) سستی کردن؛ تنبلی کردن: دگر ره پانگ زد بر خود به تندی / که با دولت شاید کرد کُندی. (نظامی ۱۶۹^۳) ○ کُندی مکن، بکن چو خردمندان / صفرای چهل را به خُرد تسکین. (ناصر خسرو ۸۹^۱)

کنز kanz

✽ کنز مخفی (پنهان) ذات حق: چون اراده ازلی بر این بود که نخل امکان به بار آید و باغ کیهان بیاراید، حقیقت انسانی موجود شد، و کنز مخفی مشهود گشت. (قائم مقام ۲۷۵)

کنز الحکم kanz.o.l.hekam (قد.) گنجینه حکمت ها؛ سرشار از حکمت: دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد / تنت را زخم ها برگیر تا کنز الحکم گردد. (سمعی ۶۹۰^۳)

کنف kanaf (قد.) ریسمان بافته شده از الیاف سلولزی: آنان... آرایش جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کنف، و مانند آن کردند. (جامی ۲۷۶^۸)

کنفتی keneft-i خواری؛ سرشکستگی: توی این محله با نیاست پشت سر این و آن بالای منبر بروی یا اگر رفتی، بیه هر جور کنفتی و پیسی را به تنت بمال. (صفوی: قایق ران رود پالیز ۱۴۳: نجفی ۱۱۸۷)

ایالت آذربایجان کنگر تراشیده است. (مخبرالسلطنه ۲۱۶)

کنه kane آن که در امری بیش از حد سماجت می کند؛ سمج: مجبورم چیزی به این کنه بگویم که دست از سرم بردارد. عجب آدم کنه ای هستی! پرو دنیال کازت. ه از تن مالیه ملک بکن این کنه را/ نیست در خارجه لذت سفریک تنه را. (ایرج ۲۱۶)

کنه کار k-kār (قد.) آن که مانند کنه کارش آزار دادن دیگران است: جوروجفا و دورویی کان کنه کار می کند/ بر دل و جان عاشقان چون کنه، کار می کند. (مولوی ۱۹/۲)

کنیف kanif ادرار بچه: دولت چه کاره بود که بگوید چرا آب ریخت و کنیف بچه را در جوی آب خالی می کنی؟ (← شهری ۵۵/۵)

کوب kub

به کوب شتابان و سریع: فکر می کردم جلسه باید شروع شده باشد، به همین خاطر به کوب آمدم.

کوبندگی k-ande-gi شدت وحدت: با کوبندگی هر چه تمام تر انتقاد کرد.

کوبنده kub-ande ۱. زق زننده: پخته عدس با عسل، درمان زخم و جراحات کوبنده می کند. (← شهری ۳۷۴/۵) ۲. چون نضج پذیرد سرخ شود و سطبر، و کوبنده یود. (اخوینی ۷۴۰) ۳. آن که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می دهد؛ شدید: حمله کوبنده آمریکا عراق را وادار به عقب نشینی کرد. ۴. سخن رانی کوبنده نماینده مجلس را شنیدید؟ ۵. خشم کوبنده ای در او ریشه دوانیده بود. (پارسی پور ۶)

کوبیدن kub-id-an ۱. خراب کردن ساختمانی معمولاً به منظور ساختن بنایی تازه به جای آن: تصمیم گرفت خانه را بکوبد. (پارسی پور ۳۷۶) ۲. مادر مینا... پارسال فوت کرد، وقتی خانه شان را پسرها کوبیدند، مُرد. (گلشیری ۹۰) ۳. حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلوله توپ و آن را خراب کردن: هواپیماهای دشمن، شهر را کوبیدند. ۴. انگار نه انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده باشند.

(محمود ۲۴) ۳. به شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن: سارتر روشن فکرهای کلاسیک را می کوبد. (← میرصادقی ۱۵۹) ۴. قرآن کریم اندیشه تبعیض های بی جهت را از هر کس که باشد می کوبد. (مطهری ۲۵۹) ۵. بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن: من هزار فرسخ کوبیدم و آمدم، می خواهم ببینمش. (← میرصادقی ۱۰۷) ۶. رقص و پای کوبی کردن: دیشب منزل همسایه ما عروسی بود. تا صبح زدند و کوبیدند.

کوبیدن قلب به تپش در آمدن قلب: به صداهای الله اکبر... گوش می داد و قلبش می کوبید. (ترقی ۲۱۲)

به هم کوبیدن خراب کردن: خیال داشتیم... این حیاط وسطی را به هم کوبیده و زمینی به طول چهل پنجاه و عرض بیست متر ایجاد [کنیم]. (مستوفی ۴۳۵/۲)

در هم کوبیدن سخت ویران کردن؛ کاملاً از بین بردن: چنان به نظر می آمد که سیل یا زمین لرزه ای خانه ها و کوچه ها را در هم کوبیده. (جمال زاده ۶۳) ۷. یکی از بمب افکن ها... پل هوایی را در هم کوبید. (محمود ۳۷۲)

کسی را کوبیدن ۱. او را کتک زدن: دستش را بر پایش بیند و بکوب. (مینوی ۲۴۶) ۲. باعث شرمندگی و سرشکستگی او شدن: پدرم می دانست که ما از گوشه ای نگاه می کنیم، او را می کوبید. (حاج سید جواد ۱۶۶) ۳. او را مورد نقد قرار دادن: روزنامه ها حسابی او را کوبیدند.

کوپال kupāl (قد.) گردن ستبر و اندام تنومند: من از دور دیدم بر او یال اوی / چنان برز و بالا و کوپال اوی. (فردوسی ۴۵۲)

کوپن kopo(e)n

قد (اندازه) کوپن خود حرف زدن هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن: قد کوپن خودت حرف بزن.

کوتاه kutāh ۱. فاقد شایستگی یا رسایی کافی؛ نارسا: دست کوتاه، فکر کوتاه. ۲. لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد [به صورت] کوتاه و ناقص. (خانلری

است و مانند هر چیز انسانی آمیخته به غرض و سفاقت و کوتاه‌بینی است. (جمال‌زاده ۱۷/ ۴۲)

کوتاه‌خرد kutāh-xerad (قد.) کم‌عقل؛ نادان؛ درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد. (بخاری ۲۱۰)

کوتاه‌دست kutāh-dast ۱. دارای ارتفاع کم؛ کوتاه: تپه‌های بلند و کوتاه‌دستی... درمیان دهات پراکنده‌اند. (آل‌احمد ۱/ ۲۲) ۲. (قد.) تنگ‌دست و فقیر: گر توانا بینی از کوتاه‌دست/ هرکه را بینی چنان باید که هست. (سعدی ۳/ ۸۵۲) ۳. (قد.) آن‌که از دست‌درازی به اموال دیگران یا پای‌مال کردن حقوق آنها خودداری می‌کند؛ مقر. درازدست: قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست/ خردمند شیدا و هشیار مست. (سعدی ۱/ ۱۰۳) ۴. هرکه از ایشان عالم و زاهد و کوتاه‌دست باشد، او را بر آن کار نگاه دارند. (نظام‌الملک ۸۵^۲)

کوتاه‌دستی k-i ۱. ناتوان بودن در انجام عملی: وعاظ و پیران... حس رقت بازماندگان میت را بر بی‌چارگی و کوتاه‌دستی او به‌جنبش آورده، برای وی از ایشان طلب کمک آموزش می‌نمودند. (شهری ۲/ ۲۷۰/۳) ۲. (قد.) فقر؛ تنگ‌دستی: نه کوتاه‌دستی و بی‌چارگی/ نه زجر و تطاول به یک‌بارگی. (سعدی ۱/ ۱۵۵) ۳. (قد.) دست‌دراز نکردن به اموال دیگران؛ رعایت حقوق دیگران: آخرالامر رأی همایون را... براءت ساحت بنده و کوتاه‌دستی و کم‌طمعی معلوم گردد. (نخجوانی ۲/ ۴۶۰) ۴. به کم‌طمعی و کوتاه‌دستی معروف [باشد]. (درواط ۲/ ۷۸)

کوتاه‌دیده kutāh-did-e (قد.) کوتاه‌بین → کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب‌کنند/ عارف بلا، که راحت او در بلای اوست. (سعدی ۲/ ۷۷۹) ۵. ای مرد کوتاه‌دیده! در هر مومنی که می‌نگری، عیب او می‌بینی. در خود نگر تا آن عیب در تو هست؟ (احمدجام ۱/ ۱۸۹)

کوتاه‌زبان kutāh-zabān (قد.) ویژگی آن‌که از بحث و مجادله با دیگران حتی اگر حق با او باشد، خودداری می‌کند؛ مقر. زبان‌دراز؛ زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و شرم‌ناک و کوتاه‌دست

۳. اندک؛ کم؛ پست: گرچه خار ره‌گذارم، همت کوتاه نیست/ ... (صائب ۱/ ۲۵۷۴) ۳. (قد.) کوتاه‌فکر؛ نادان: تو آموختی شاه را راه کز/ ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کز. (فردوسی ۱/ ۳۱۶/۶) ۴. (قد.) دور: ... / که کوتاه باد از تو دست بدی. (فردوسی ۳/ ۱۴۱)

کوتاه آمدن ۱. رضایت دادن به ترک بحث، مجادله، یا دعوا: اگر کوتاه می‌آمدم، قافیه را تا به آخر باخته‌بودم. (شاهانی ۵۸) ۲. ظاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید. (گلشیری ۱/ ۸۲) ۳. کوتاهی کردن؛ قصور کردن: صبح‌ها وقتی که وارد مدرسه می‌شدم، رفقا دور من را می‌گرفتند که درس را برای آنها مذاکره کنم، من هم کوتاه نمی‌آمدم. (مستوفی ۲/ ۷۳)

کوتاه انداختن (قد.) ۱. کوتاه آمدن (م. ۱) → می‌دانستم موردقبول شما نخواهد شد، لذا کوتاه انداختم که باب سؤال و جواب و ایراد و اعتراض مفتوح نشود. (میاق‌عیث ۳۷۲)

کوتاه شدن دور شدن: باید کاری کرد که دست اجنبی از این کشور کوتاه شود.

کوتاه کردن (قد.) به پایان رساندن؛ خاتمه دادن: رسان تا به من یا مرا راه کن/ سوی او، و این رنج کوتاه کن. (فردوسی ۳/ ۱۳۳)

کوتاه گرفتن (قد.) پایین آوردن: گر زان که به بالای بلندش نرسد دست/ در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم. (اوحدی: گنج ۲/ ۲۴۶)

کوتاه‌اندیشگی k-a('a)ndiṣ-e-gi (قد.)

کوتاه‌فکری → از کوتاه‌اندیشگی و خویش‌بینی... عقل عقلا در خلاص آن فکر سرگردان شد. (جوینی ۱/ ۲۲۱)

کوتاه‌بین kutāh-bin آن‌که نمی‌تواند تحلیل یا پیش‌بینی درستی از وقایع داشته‌باشد؛ آن‌که قضاوت او بر مبنای ظواهر است: عقل ناقص و کوتاه‌بین ماست که حقیقت را پاک و خالص می‌پندارد. (جمال‌زاده ۱۷/ ۴۶) ۵. در او هم اثر کرد میل بشر/ نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر. (سعدی ۱/ ۴۷)

کوتاه‌بینی k-i کوتاه‌بین بودن؛ وضع و حالت کوتاه‌بین: تمام این قوانین، خدایی نیست بلکه انسانی

مردهای خانواده... همشان قدکوتاهند... بچه‌هاشان...

کوتوله‌واویلا از آب درمی‌آیند. (شاملو ۱۰۴)

کوتاه آستین kutah-ā('ā)stin (قد.) صوفی‌ای که خرقه‌ای با آستین کوتاه می‌پوشیده‌است؛ به‌زیر دلق ملمع‌کننده دارند/ درازدستی این کوته‌آستینان بین. (حافظ^۱ ۲۷۸)

کوتاه بین kutah-bin کوتاه‌بین →: شاید کوته‌بینان چنین گمان بپزند که... اطلاع از دانش و هنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد. (خاخری ۳۲۸) ○ نه بلندیست به‌صورت که تو معلوم کنی/ که بلند از نظر مردم کوته‌بین است. (سعدی^۳ ۳۸۰)

کوتاه بینی k-i کوتاه‌بینی →: غرور و کوته‌بینی، این سید فاضل را به ضلالت انداخته‌بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۸)

کوتاه پای [kutah-pā'y] (قد.) کوچک؛ بی‌مقدار: قطره گرچه خُرد و کوته‌پا بُود/ لطف آب بحر از او پیدا بُود. (مولوی^۱ ۳۵۸/۳)

کوتاه دست kutah-dast (قد.) ۱. کوتاه‌دست (م. ۲) →: از چیست چنین بی‌چاره شدیم؟ کوته‌دست و غم‌خواره شدیم؟ از خانه خود آواره شدیم؟ (اشعارمطبوعاتی: ازبساتینما ۲/ ۲۹ ۳۰) ○ یکی از بخت، کام‌ران بینی/ دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی^۴ ۸۰۹)

۲. کوتاه‌دست (م. ۳) →: جوان که قادر گردد، درازدست شود/ امیر کوته‌دست است و قادر است و جوان. (فرخی^۱ ۳۲۸)

کوتاه دم kutah-dom (قد.) بی‌حاصل؛ بی‌نتیجه: شرابی نی که در ریزی، سحر مخمور برخیزی/ دروغین است آن باده از آن افتاده‌کوته‌دم. (مولوی^۲ ۲۰۸/۳)

کوتاه فکر kutah-fekr کوتاه‌فکر →: نظر بسیاری از کوته‌فکران این است که زن‌ومرد اگر بناست به جهنم‌دره هم سقوط کنند، دوش‌به‌دوش یک‌دیگر... سقوط کنند. (مطهری^۴ ۲۸)

کوتاه فکری k-i کوتاه‌فکری →: میان ما و آن کعبه آرزو این کوته‌فکری‌ها و کاهلی‌ها فاصله و مانع است. (خاخری ۳۲۵)

کوتاه نظر kutah-nazar کوتاه‌بین →: شوهرم... مردی کوته‌نظر و بی‌بصیرت است. (قاضی ۱۰۴۵) ○ چشم

کوتاه‌زبان.... (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۹)

کوتاه‌زبانی k-i (قد.) کوتاه‌زبان بودن؛ مقید. زبان‌دراز: بر زن فرض است که... در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت داشته‌باشد. (شهری^۱ ۱۶۳)

کوتاه‌فکر kutah-fekr دارای ذهن کند و اندیشه نارسا.

کوتاه‌فکری k-i کوتاه‌فکر بودن؛ نارسایی اندیشه؛ کوتاه‌اندیشگی.

کوتاه‌نظر kutah-nazar کوتاه‌بین →: مردمان کوتاه‌نظر و حمق‌ای تنبل، مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند. (مسعود ۱۱۴) ○ هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا/ کائناتی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است. (سعدی^۳ ۴۳۰)

کوتاهی kutah-i درست انجام ندادن وظیفه و کار؛ قصور؛ تقصیر: علت این نابه‌سامانی چیست؟ کوتاهی از طرف کیست؟ ○ ما... باید بیش‌از همه چیز به حفظ و تقویت زیانمان بکوشیم و در این راه هیچ‌گونه کوتاهی از مجاهدت را روا نداریم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵) ○ از جانب هیچ‌یک در شرایط و لوازم نفاق و عناد سرمویی کوتاهی و مساهله اتفاق نمی‌افتاد. (شیرازی ۸۰)

• **کوتاهی کردن** (داشتن) خودداری کردن از انجام وظایف یا اعمال موردانتظار؛ کاری را آن‌چنان‌که لازم است انجام ندادن: خان‌ها... برای خوش‌آمد سلطان، از سر تکان دادن و تصدیق کردن کوتاهی نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ در... کمرک‌خانه... سرسوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۵) ○ هرچه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود. (فروغی^۳ ۹۱)

• **کوتاهی کردن از چیزی** آن را دریغ داشتن؛ مضایقه کردن آن: به‌خاطر آنها از آنچه از دستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. (علوی^۱ ۲۱) ○ از چایی و شیرینی و شربت و قهوه کوتاهی نکن. (حجازی ۳۸۲-۳۸۳)

کوتوله kutule

• **کوتوله‌واویلا** شخص کوتاه‌قد یا کودک:

کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان/ خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را. (سعدی^۳ ۳۴۴) ○ از مفسدان سیاه و کارداران کوته‌نظر تباه‌کار، طایفه‌ای... باد هوا جس نفسانی... در دماغ او دمیدند. (آفسرای^۴ ۲۴۰)

کوته‌نظری k-i سطحی بودن؛ کوتاه‌بینی؛ نادانی؛ هرکس فکر و اثر آنان را نستاید، وی را... به کوته‌نظری و تنگ‌چشمی متهم می‌کنند. (زرین‌کوب^۳ ۱۶) ○ تا خار غم عشقت آویخته در دامن/ کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها. (سعدی^۳ ۳۵۱)

کوثری ko[w]sar-i گوارا؛ خوش؛ هوا خوب، چشمه‌های کوثری در هر قدم جاری [است]. (طالبوف^۲ ۲۴۶)

کوچ kuj

کوچ بر کوچ (قد.) ← کوچ = کوچ‌بر کوچ؛ کوچ‌بر کوچ بی‌توقف... به آنسرا توجه نمودند. (آفسرای^۴ ۶۸)

کوچ kuč (قد.) همسر؛ زن؛ مقبره؛ شوهر؛ نامه‌ای است از قائم‌مقام به شاه‌زاده خانم... که کوچ او بود. (عنوان نامه قائم‌مقام؛ قائم‌مقام ۵۷)

کوچ بر کوچ (قد.) پی‌درپی و بی‌توقف؛ بی‌وقفه؛ یک‌سره؛ جناب اسماعیل... به شوق نعمت موعود و طوف کعبه مقصود، کوچ‌بر کوچ می‌رفت. (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ موبک همایون از آن‌جا کوچ‌بر کوچ متوجه عراق گشت. (نظری^۴ ۴۵۱) ○ به امید آن انتعاش و ارتپاش، کوچ‌بر کوچ بر صوب شام می‌راند. (زیدری^۳ ۳۰)

کوچک kuča(e)k ۱. دارای مقام یا مرتبه پایین؛ فرودست؛ اعلی و ادنی، بزرگ و کوچک بر آن کرسی‌ها می‌نشینند. (حاج سیاح^۲ ۱۳۰) ○ کوچکان که نزد بزرگان روند، چیزی نقد با خود بزنند. (شوشتری^۳ ۳۸۱) ○ پراژنگ رخ داد پاسخ‌طورگ/ که گر کوچکم هست کارم بزرگ. (اسدی^۱ ۴۵) ۲. حقیر؛ بی‌ارزش؛ میرزا حسین‌علی... نکر او را مادی و کوچک می‌پنداشت. (هدایت^۳ ۱۳۳) ۳. بی‌اهمیت؛ کم‌اهمیت؛ امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری^۳ ۲۸۸) ○ کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز

فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. (هدایت^۳ ۱۲) ۴. خدمت‌کار؛ ارادت‌مند؛ مطیع. ○ به صورت تعارف گفته می‌شود: من کوچک شما هستم. ○ کنیز شماست، کوچک شماست. (حاج سیدجواد^۳ ۳۲) ○ ما خانه‌زادیم، کوچکیم. اسم بنده حاجی‌مراد [است]. (هدایت^۳ ۴۵)

کوچک داشتن (قد.) حقیر شمردن؛ جهان‌بانی و تخت‌کی‌خسروی/ مقامی بزرگ است، کوچک مدار. (سعدی^۳ ۸۲۸)

کوچک شدن پایین آمدن قدر و منزلت کسی؛ مورد بی‌احترامی واقع شدن؛ تحقیر شدن؛ اگر می‌دانستم تا این اندازه کوچک می‌شوم، هرگز پا به خانه آنها نمی‌گذاشتم.

کوچک کردن پست و حقیر شمردن؛ بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن؛ وهاب... داد زد... چرا می‌خواهید دیگران را کوچک کنید؟ (علی‌زاده ۳۱۱/۱) ○ اغلب... به فکر این بودم که میرزا باقر را در میان جمع کوچک کنم. (حجازی^۳ ۳۹۲)

کوچک‌دل k.-del (قد.) خوش اخلاق؛ مهربان؛ پسر حاجی محمدخان... کوچک‌دل و متعارف و خوش‌زبان و با سلوک هست. (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ مولانا سلطان محمدخندان، بسیار کوچک‌دل و خوش‌صحت بودند. (دوست محمد گواشانی؛ کتاب‌آرایی ۲۶۶) ○ ندیده است چو او کس بزرگ کوچک‌دل/ که کوچکی و بزرگی بر او شاخوان است. (فیاض‌لاهیجی^۳ ۱۴۵)

کوچک‌دلی k-i (قد.) کوچک‌دل بودن؛ خوش اخلاق بودن؛ مهربانی؛ شجاعت و کرم و سخاوت و کوچک‌دلی همه را فطری و ذاتی است. (شوشتری^۳ ۵۷) ○ با بزرگی شیوه کوچک‌دلی‌ها پیشه کن/ تا بید زین شیوه‌ها نام بزرگان زنده است. (فیاض‌لاهیجی^۳ ۳۶۹)

کوچک‌مغز kuča(e)k-maqz کم‌عقل؛ نادان؛ موسیقی برخلاف رأی همین کوچک‌مغزان... رابطه‌اش با جان آدمی رابطه ناگسستی است. (شهری^۱ ۶۲)

کوچک‌نواز kuča(e)k-navāz آن‌که از روی فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و

مهربان.

کوچک نوازی k-i عمل کوچک نواز؛ مهربانی با زیردستان؛ آخوند... با کمال لطف و کوچک نوازی مشغول احوال پرسی... گردید. (جمال زاده ۱۰۷۶)

کوچکی kuč(e)k-i فروتنی؛ فرمان برداری.

• **کوچکی کردن (نمودن)** خدمت کردن؛ فروتنی کردن؛ با همه کلمه شقی و یک دندگی اش... کوچکی بسیار می نمود. (شهری ۱۶۱۳) شاه زادگان بزرگ... شرم ساری کرده و ادب ها ورزیده... کوچکی کردند. (افضل الملک ۲۸۲)

کوچ گاه kuč-gāh (قد.) دنیا؛ جهان هستی؛ زین کوچ گاه دولت جاوید هر که خواست / الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت. (پروین اعتصامی ۲۴)

کوجولو kučulu کوچک (م. ۳) →: یک زحمت کوجولویی داشتم اگر لطف کنید.

کوچه ku-če هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها؛ بچه کجاست؟ - تو کوچه است.

• **کوچه آشتی کنان** کوچه تنگی که دو نفر نمی توانند به راحتی از آن رد شوند.

• **کوچه دادن** راه دادن برای عبور از میان جمعیت؛ راه باز کردن؛ دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند. (جمال زاده ۱۳۲۲) هر رومی که شاه عالم پناه را می دید، از ترس تیغ ذوالفقار کددارش کوچه می دادند. (عالم آرای صفوی ۴۹۴)

• **کوچه غلط دادن** (قد.) فریب دادن؛ گم راه کردن؛ سردرگم کردن؛ آن دو شبکور را کوچه غلط دادم و... از راه دیگر متوجه مار دین شدم. (زیردی ۶۷)

• **بر (به) کوچه چیزی زدن** تظاهر کردن به آن؛ می زدم بر کوچه دیوانگی در این بهار / بیش از این خجلت ز روی کودکان توان کشید. (صائب ۱۳۵۳)

• **خود را به کوچه علی چپ زدن** تظاهر به بی خبری و بی اطلاعی کردن؛ تهاجل کردن؛ خود را به نفهمی زدن؛ خود را به کوچه علی چپ نزن. تو یک دردی داری که از من پنهان می کنی. (- محمود ۳۹۸) شاهم البته می دانید. اما روی مصلحت

خودتان را به کوچه علی چپ می زنید. (به آذین ۵۲) سرش تو کار نیست. شاید هم خودش را به کوچه علی چپ می زند. (جمال زاده ۱۶۲۱)

کوچه بازاری k-i-bāzār پیش پا افتاده؛ معمولی؛ حرف های کوچه بازاری. در تمام طول نمایش نامه، صحبت ها با لحن و لفظ عوامانه و کوچه بازاری است. (جمال زاده ۱۳۱۸)

کوچه بند ku-če-band (قد.) هرجای تنگ و محدود؛ تنگنا؛ برایم از کوچه بند رسوم / قدم در بیابان چو مجنون زنیم. (صائب ۲۸۸۷)

کوچه فجری ku-če-qajar-i زن هرجایی؛ اگر یک پیرهن می خریدم یا یک چارقد عوض می کردم، هزار تنگ و نامه داشتم که مثل کوچه فجری ها هر شب خودم را یک جور درست می کنم. (شهری ۱۵۴۱)

کوچه گرد ku-če-gard خانه به دوش؛ بی سروسامان؛ کوچه گردان و بی خانمان ها [آب انبارها] را مستراح... دانسته، خود را در آن تخلیه می کردند. (شهری ۹۷/۲)

کودکانه kudak-āne ۱. دور از عقل و منطق؛ بی خردانه؛ حس انتقام بود؛ یک دهن کجی کودکان بود؟ (آل احمد ۱۱۶۴) ۲. از روی احساسات و دور از منطق؛ سطحی؛ با مسائل اساسی هم کودکانه برخورد می کند. به پیش تو مرا، هم یلنگ عشق درید / چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم. (شهریار ۲۳۲)

کودکی kudak-i غفلت؛ بی خبری؛ تابه کی کودنی و مستی و خودرایی؟ / تابه کی کودکی و بازی و نادانی؟ (پروین اعتصامی ۵۷)

کودن ko[w]dan (قد.) ۱. سست و کند؛ تنبل و کم کار؛ هرگز... نشیده ام که پهلوانان طلسم شده را به چنین وضع و با پای حیواناتی چنین کودن و کند رفتار بپزند. (قاضی ۵۲۷) به چه چشم های کودن شود از نگار روشن؟ / اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد. (مولوی ۲/۱۳۰) ۲. ستور کندرو و غیراصیل؛ چهارپای کندرو؛ جنسی نماد پس من و رندان که بهر راه / چون رخس نیست پای به کودن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)

کور kur ۱. آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛

مال و متال کورت کرده، جز اندوختن سیم و زر هندی نداری. (علوی^۳ ۸۶) ۵. وصل کردن دانه‌های بافتنی به یک‌دیگر به نحوی که با خارج شدن از میل بافتنی شکافته نشوند. این عمل در پایان کار بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه آستین و مانند آن انجام می‌گیرد. ۶. انباشتن خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها، چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد: دشمن قنات‌ها را کور کرد.

■ **کور و کبود** (قد). ۱. زشت و ناقص؛ ناخوش آیند و رسوا: پیش هست او بیاید نیست بود/ چیست هستی پیش او کور و کبود. (مولوی^۱ ۳۳/۱) ۲. پریشان و گرفته: چون فرو بسته باشی و حلاوت غیب نیایی و کور و کبود باشی، گویی الله تو را فرا گرفته است. (بهاء الدین خطیبی ۱۷۵/۲) ۳. تاریک: جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود/ چون رود در خانه‌ای کور و کبود؟ (مولوی^۱ ۴۲۲/۱) ۴. زیان دیده، پشیمان، و سرافکننده: مخالفان به چند دفعه قصد کردند، آوازها افتاد، دشمنان کور و کبود باز گشتند. (بیهقی^۱ ۴۴۰)

■ **کور و کچل** ۱. آدم بی سرو پا؛ بد ظاهر: کم کم بی‌کارها و کور و کچل‌ها هم دور و دور ما افتادند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۵) ۲. اتم و میل از کور و کچل پُر شده بود. (هدایت^{۱۰۴} ۱۰۴) ۳. فرزند؛ بچه: حالا خیال کن چهار تا کور و کچل هم پس انداختی. (حاج سید جوادى ۳۳۸) ۴. شماها هنوز یک مشت کور و کچل خدانشناس دورتان را نگرفته‌اند [تا] از مردی هم استعفا بدهید. (مسعود ۵۹)

کوراجاق k-o(ʔ)jāq عقیم؛ نازا: زنش کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود. (شاملو ۸۴)

کور اغلی koro(ʔ)qli

■ **کور اغلی خواندن** حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن: وقتی دیدم هوا پس است و بیش از این نمی‌توان برای حضرات کور اغلی خواند، صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۹) ۵. سران حزب توده هم به عقیده خود صف‌آرایی خویش را به اندازه‌ای کامل نموده بودند که عقلی و انبعاث

بسته: روده کور. ۵. واگن‌های متروک... دور دست‌ها روی خط‌های کور نشسته‌اند. (محمود^۲ ۶۳) ۲. دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل: سعادت از عشق کور مثل جن از بسم الله فرار می‌کند. (حاج سید جوادى ۳۹۷) ۵. تروریسم کور است، خشک و تر را با هم می‌سوزاند. (میرصادقی^۱ ۹۳) ۳. خارج از حوزه دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص: هواپیماها از نقطه کوری وارد خاک دشمن شدند. ۴. درهم پیچیده؛ باز نشدنی؛ ناگشودنی: زن به مثابه ریسمانی است که چون به گردن مرد افتاد، گرهی کور می‌خورد. (قاضی ۷۷۰) ۵. بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف: عقربه، کور و خون‌سرد، به حرکت کُند خود ادامه می‌داد. (اسلامی ندوشن ۱۶۳)

■ **کور خواندن** غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن: خیال می‌کند مفت می‌تواند دکان‌ها را از چنگ ما بیرون بیاورد، کور خوانده. (میرصادقی^۶ ۱۸۱) ۵. اگر خیال می‌کنی می‌توانی من را مثل موم در دست نرم بکنی، کور خوانده‌ای. (دانشور ۱۸۹)

■ **کور شدن** ۱. از جریان افتادن؛ خشک شدن: از این... بدتر وقتی است که سرچشمه خشک و کور بشود. (جمال‌زاده^{۱۸} ک) ۲. قطع شدن؛ بسته شدن: طبقه چهارم آخر خط است و راهمان کور می‌شود. (دیانی ۷۷) ۵. بواسطه وقایع اخیر روسیه آن خط کور شده است. (مستوفی ۱۷۱/۳) ۳. از بین رفتن: در سفره ممسک اشتها کور می‌شود. (شهری^۲ ۵۵۲/۴)

■ **کور کردن** ۱. ضعیف کردن؛ از کار انداختن: کینه و خاطره، چارچوب‌های آرایش ساخته، ذهن تو را کور کرده! (علی‌زاده ۳۴۵/۱) ۲. بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یا گازها. ۳. برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن: شهرام... از خدا می‌خواست که نکند مادر این باغچه را هم بدهد کور کنند. (گل‌بدره‌ای ۲۱) ۵. این جوان نادان... با این مزخرفات بی‌سروته عیشمان را به کلی کور کرد. (جمال‌زاده^۳ ۴۲) ۴. شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن: عشق

کوراعلی بخوانند. (← مستوفی ۲۲۱/۳)

کورانه kur-āne (قد.) کورکورانه (بر. ۱) → دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کز می بخت او. (مولوی ۴۴۰/۲)

کورباطن kur-bāten ۱. بدجنس؛ بدذات: [بر] ملحدان کورباطن... لعنت خدا... یاد. (جمالزاده ۱۶/۳۹) ○ ای کورباطن، هرچی از مال من زیور و کودی، از گوشت سگ حرام تر است باشد. (← هدایت ۴۹۶) ۲. کندذهن؛ کم فهم؛ نادان: ایران این قدر رجال درخور سناتوری داشته است و من کورباطن از آن بی خبر بوده ام؟ (مستوفی ۱۷۵/۳) ○ ای کورباطن! نمی دانی که ولی عهد بدون اذن و اجازه من آب نمی خورد؟ (غفاری ۱۱۴)

کوربخت kur-baxt (قد.) نامراد و ناکام؛ بدبخت: کنند این و آن خوش دگر یاره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل. (سعدی ۱۶۲)

کورچشم kur-če(a)šm (قد.) نادان و بی بصیرت: از جنون می گشت هر جا بُد چنین / از حیل آن کورچشم دور بین. (مولوی ۵۵/۲) **کورچشمی** k-i (قد.) بصیرت نداشتن؛ نادانی: کورچشمی باشد آن کاین قصه او / بشنود زین برنگیرد حصه او. (عطار ۱۶۲)

کوردل kur-del بی بصیرت؛ نادان: [با] اظهار دل سوزی فوق العاده به حال این کوردلان بی تمیز... خود را برای حرکت کردن حاضر ساخت. (جمالزاده ۱۶/۱۶۵) ○ کوردل یاد آن که این حال از حضور / قصه خود نشنود چند از غرور. (عطار ۲/۲۳۲)

کوردلی k-i نادانی؛ فقدان توانایی درک حقیقت: قرآن... به یک سلسله صفات بد از قبیل: کذب... کوردلی... و غیره اشاره کرده است. (مطهری ۳۹) ○ اندیشه دیگر بی ذوقی و کوردلی کسانی است که بعد از عهد صفویه در این شهر سکونت یا حکومت کرده [اند]. (اقبال ۱/۹/۲) ○ می فرستیم از قرآن آنچه او بُود شفا، از کوردلی، و رحمت است گرویدگان را. (ترجمه تفسیر طبری ۹۰۵)

کورس kurs

• کورس گذاشتن جلو زدن از یک دیگر در

رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن: آنها در گرفتن نمره بیست با هم کورس گذاشته اند.

کورسواد kur-savād (قد.) بی سواد یا کم سواد: دیده رمد رسیده کورسوادان از میل قلم و سرمه مدادش کحل اندود [است]. (لودی ۲۱۹)

کورکن kur-kon پیچ یا وسیله ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می کند، بسته می شود.

کورکورانه kur-kur-āne ۱. از روی غفلت؛ نسنجیده: کورکورانه تصمیم نگیر. (حاج سید جوادى ۲) ○ اطاعت کورکورانه او امر شما در این کار خطیر از عهده ام خارج بود. (مشفق کاظمی ۱۸۰) ○ کورکورانه به قول گذشتگان نباید متکی شد. (مینوی ۲/۲۸۶) ۲. از روی بی توجهی: خداداد... کورکورانه رخت خواب سرد لاله را دست می کشید. (هدایت ۹۷۵)

کورکورکی kur-kur-aki با نور کم و اندک: بالای سردر کاروان سرا... چراغی کورکورکی می سوخت. (هدایت ۳۰۶)

کورکورگی kur-kur-i کورکورگی .

• **کورکورگی کردن** کم و زیاد شدن نور چراغ، اجاق، و مانند آنها: چراغ نقش، ته کشیده بود و کورکورگی می کرد.

کوره kure

• **از کوره [به] در بردن کسی** به شدت او را عصبانی کردن: وقتی مهمانی ای دارد تا آنکه آبروش را پیش مردم بُرده باشی و از کوره درش بتری... (← شهری ۱/۸۷)

• **از کوره [به] در رفتن** به شدت عصبانی شدن: سراجام مادرم... از کوره در می رود. (شاملو ۲۵) ○ سیامک به شنیدن این سخنان از کوره به در می رود. (جمالزاده ۱۷۱)

کوره kur-e ناچیز؛ مختصر؛ محقر: کوره ده، کوره سواد.

کوره درد k-dard درد خفیف و نامشخص ولی

طولانی مدت: مدت ها در پهلویم کوره ددی حس می کردم ولی جدی نمی گرفتم.

کوره ده kur-e-deh روستای کوچک و دور افتاده: ملتی که در هر کورده ده او مردم حافظ خوان و شاه نامه خوان داشته... فریب این یاوه گویی ها را نمی خورَد: (مستوفی ۴۰۶/۳) کار به جایی کشید که در هر کورده دهی صاحب داعیه ای به هم رسید. (شوشتری ۲۴۸)

■ **کوزه کسی خیلی آب گرفتن ثروت مند بودن یا نفوذ داشتن** او: کوزه حکیم خیلی آب می گیرد. (میرزا حبیب ۲۰۸)

کوره راه kur-e-rāh راه باریک و دور افتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است: مرد، از کوره راه وسط مزرعه می گذشت. (کریم زاده: شکوفای ۳۷۹) نه جاده ای است و نه کوره راهی که به این جا منتهی شود. (قاضی ۲۲۵)

■ **در کوزه فقاغ کردن** (قد). به سختی انداختن؛ در تنگنا گذاشتن: بوی خُمش خلق را در کوزه فقاغ کرد/ شد هزاران تُرک و رومی، بنده و هندوی خُم. (مولوی ۲۸۴/۳) این فصول با اشتر... بگفتند و بی چاره را به دمدمه در کوزه فقاغ کردند. (نصرالله منشی ۱۰۸)

کوره سواد kur-e-savād سوادِ اندک در حد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی: کوره سواد... از دوران سریازی فرا گرفته بود. (محمد علی ۵۵) بابا... کوره سواد... داشت. (درویشیان ۷) علی... با آن ذوق طبیعی و کوره سواد که داشت، اطلاع زیادی حاصل کرده بود و خیلی چیز سرش می شد. (مینوی ۱۵۳)

کوس kus

■ **کوس بستن (پرداختن) با حالت تهاجم به سوی کسی یا چیزی رفتن؛ حمله آوردن:** علویه کوس بست به طرف آقاموچول. (هدایت ۴۲۶) همین که مرا دید... به جانب من کوس برداشت. (مینوی ۲۲۱)

کوری kur-i

■ [از به] **کوری چشم کسی** برخلاف میل او: خود را به یکی از این قصبات خرم دامنه شیرانات رسانیده... و به کوری چشم حاج عمو... دق دلی درآوریم. (جمال زاده ۸۰) ما خلاصه مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان دنیا برای خاطر ما درست شده. (هدایت ۱۴۱۶) ما می خواهیم پادشاه ما مثل امروز به کوری چشم آنها که نمی توانند دید، همیشه محبوب و عزیز باشد. (مستوفی ۴۴۴/۳) کوری چشم رقیبان پیشش ما شد زیاد/ هم چو آتش، خار اگر در دیده ما ریختند. (صائب: آندراج)

■ **کوس چیزی را زدن (فرو کوفتن، کوفتن، نواختن)** ۱. ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن: این محصول داخلی در مرغوبیت با بهترین کالاهای خارجی کوس برابری می زند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته ها خودشان کوس استادی می زنند. (علوی ۲۶۱) کوس نودولتی از بام سعادت بزنم/ گر ببینم که مه توسفرم باز آید. (حافظ ۱۵۹) ۲. (قد). آن را اعلام کردن: چون پیغام سلطان به او رسیده، فرمود که کوس جنگ فرو کوفتند. (عالم آرای صفوی ۲۱۵) خجل آن کس که رفت و کار ساخت/ کوس رحلت زدند و بار تساخت. (سعدی ۵۲۲) صبری فرا کنید... تا صبح سعادت قیامت سر از تاریکی شب دنیا برزند، و کوس قیامت فرو کوبند. (احمد جام ۱۸۶)

■ **کوری و کبودی** (قد). زشتی و رسوایی: برون از خطه چرخ کبودش/ رهیده جان ز کوری و کبودی. (مولوی ۴۳/۶) ترکس چه بُود، بنفشه را خود چه محل؟/ کوری و کبودی، به تو ماند؟ حاشا! (جمال عبدالرزاق: نوحه ۱۸۸)

■ **کوس رسوایی (بدنامی) کسی را زدن او را به شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی آبرو**

کوزه kuze

(۲۳۵)

■ **کوفت... شدن (کوفتم بشود، کوفت بشود، ...)**
 هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛
 ناگوار و ناخوش آیند شدن چیزی برای کسی:
 همه داشتند نگاهم می‌کردند، غذا کوفتم شد. ○ [به نظر آنها] دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهن مرده بود که الاهی کوفشان بشود. (← شهری ۱۵۳)

■ **کوفتِ کاری کوفت (م. ۲). →: درد بی‌درمان، کوفت کاری.** (← شهری ۳۶۶)
 ■ **کوفتِ کاری کردن (نمودن) • کوفت کردن ↓:**
 به پول‌داران کنم خدمت‌گزاری / نمایم لقمه‌ای نان کوفت‌کاری. (عشقی ۴۰۰)

• **کوفت کردن خوردن** یا آشامیدن؛ زهرمار کردن: مادر غذا را جلوت می‌گذاشت و با اخم و تخم می‌گفت: کوفت کن. (وفی ۱۵) شب‌جمعه به جمعه باید عرق کوفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ برود گوشه خراب‌شده‌اش، هر زهرماری که می‌خواهد کوفت کند. (← آل‌احمد ۶۲)

■ **کوفت کردن چیزی را به کسی آن را به او، تلخ و ناگوار کردن:** با ایرادها و امرونی‌ها، مهمانی را به همسرش کوفت کرد.

• **کوفت گرفتن** به عذاب گرفتار شدن؛ مردن: همه‌تان کوفت بگیرید از دستان راحت شوم. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

■ **کوفت و روفت شماتت؛ سرزنش:** هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. (آل‌احمد ۳ ۱۹۸)

■ **کوفت و روفت کردن شماتت کردن؛ سرزنش کردن:** مگر جلو زبانشان را می‌شد گرفت؟ وقتی شوهرم نبود، هزار ایراد می‌گرفتند، هزار کوفت و روفت می‌کردند. (آل‌احمد ۱۹۶)

■ **کوفت و زهرمار ۱. کوفت (م. ۱). →: آن**
 لایمذهب‌ها، بجه‌هاشان اگر دلشان نخواست، می‌روند یک کافه‌ای، قمارخانه‌ای، کوفت و زهرماری، راه می‌اندازند. (← گلایدرهای ۴۳۷) ○ لباس‌های آقا را با پودر صحرا و کوفت و زهرمار شستی. (← شاهانی ۷۹) ۲. کوفت

کردن: می‌خواست... پیش از این که کوس رسوایی‌اش را برسر بازار بزنند، به محل امنی برود. (قاضی ۲۳۴) ○ کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲)

■ **کوس زیر گلیم زدن (قد). ← طبل = طبل زیر گلیم زدن.**

■ **کوس لمن الملکی زدن ادعای پادشاهی کردن؛ مفاخرت و دعوی یکتایی کردن:** در هر گوشه مملکت یکی یا چند نفر به حکم قلدری و بی‌پروایی... عَلمَ طغیان و خودسری برافراشته... کوس لمن الملکی می‌زدند. (شهری ۱۱۲) ○ این زیاد... خود را به شیراز رسانیده بود و از همان لحظه ورود کوس لمن الملکی... زده [بود]. (جمال‌زاده ۱۶۴)

کوسه kuse

■ **کوسه و ریش‌پهن** حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی‌گنجد؛ غیرمنطقی و ناهم‌خوان؛ دو چیز متضاد: هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش‌پهن است. (هدایت ۸۸۶)

■ **کوفت kuft ۱.** هنگامی گفته می‌شود که درنظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به‌دردنخور، و موردنفرت است: بد کوفتی هستند، به‌درد شما نمی‌خورند. (حاج‌سیدجواد ۳۲۰) ○ در قابلمه را برداشت: معلوم نیست چه کوفتی درست کرده، چه بویی می‌دهد. (← میرصادقی ۱۲ ۶۲) ۲. برای نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان؛ زغنیوت: کوفت، زهرمار. (امیرشاهی ۹۴) ۳. بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار: زدن افتادن من کار را به زخم و پسریم سخت‌تر می‌کند. بی‌چاره‌ها تو خانه می‌مانند و کوفت هم گیرشان نمی‌آید که وصله شکمشان کنند. (شاملو ۳۸۵)

■ **کوفت خوردن** بدترین چیز خوردنی نصیب کسی شدن؛ زهرمار خوردن: سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌ند، همه‌رنگ. کوفت بخورند! (← چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) ○ به او گفتم: بابا اسماعیل، حالا این عهدو عیال وامانده‌ات امروز کوفت بخورند. نرو خدا نکرده کشته می‌شوی. (← محمود ۲)

(م. ۲) →: عزیزم گفته کوفت و زهرمار. (چهل تن: شکوفای ۱۷۸)

■ **کوفت و زهرمار کردن** • کوفت کردن →: این قدر وجهه و وجه نکن، بیا غذایت را کوفت و زهرمار کن.

■ **کوفت و زهرماری** ۱. هر چیز نامطوب و ناگوار: اگر همان کوفت و زهرماری هر روز راهم بدهند، بهتر از گرسنگی است. ۲. مشروب الکلی: دهانش بوی کوفت و زهرماری می داد. (← میرصادقی ۸۸)

■ **کوفت و ماشا** کوفت (م. ۱) →: خشکه یزی تنور می خواهد، تاغار می خواهد، هزار جور کوفت و ماشا می دیگر می خواهد، روغن، خیک خیک می خواهد. (← شهری ۲۹۰)

■ **کوفت و ماشا کردن** • کوفت کردن →: الهی آتش به ریشه عمرتان بگیرد، کوفت و ماشا کنید، زهرمار کنید، یک دقیقه من را راحت بگذارید. (← هدایت ۱۵)
■ **کوفتگی** k-e-gi سرکوفته بودن؛ توسری خوردن؛ مورد سرزنش قرار گرفتن؛ استاد مظهر یأس و بی استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری خوردگی مرا بیش تر می کرد. (علوی ۹۵)

کوفته kuft-e

■ **کوفته دست به گردن** نوعی کوفته (نوعی غذا): غذای آن روز کوفته دست به گردن بود. (← شهری ۵۰۳)

• **کوفته شدن (گشتن)** (قد). آزرده شدن؛ رنجیدن؛ خاطر ما از وی کوفته شد. (جامی ۴۰۶) • همه درویشان... کوفته گشتند و بیرنجیدند و متغیر شدند. (محمد بن منور ۱۱۱ ۱۱۲)

■ **کوفته خاطر** k-xāter (قد). رنجیده؛ آزرده؛ سلطان محمد بدان سبب عظیم کوفته خاطر بود. (جویی ۹۶/۲)

■ **کوفته قلقلی** kuft-e-qel-qel-i چاق و قد کوتاه؛ تپل: سیمین... یک کله از خطیبی کوفته قلقلی بلندتر است. (فصیح ۲۴۸)

■ **کوفتی** kuft-i ۱. بی ارزش؛ ناقابل؛ لعنتی: تنها

تفریح بچه ها در این پارک خاک بازی یا بالا رفتن از شُرشره ای کوفتی است. (ترقی ۱۶۶) • آن لباس کار کوفتی را بکن. (← گلابدره ای ۱۲۷) • همه چیز به فروش رفت؛ همه چیز غیر از یک تکه زمین کوفتی در قبرستان. (← دریابندری ۲۶۷) ۲. حقیر؛ نالایق: آفاکی باشد؛ مرا می گویند آفا؟ یک آفا می مدیر کوفتی. (← آل احمد ۷۷) ۳. مشمئزکننده؛ نفرت انگیز: بوی کوفتی، عطر کوفتی.

■ **کوک** kuk ۱. عصبانی؛ خشمگین: پسر این حاج مصطفی حرف باباش را به گوش نگرفت... و رفت با یک خانم معلم عروسی کرد و تمام حساب های حاج مصطفی به هم ریخت. برای همین است که این قدر کوک است. (← میرصادقی ۲۰۲) فقط از یک چیز خیلی کوک بودم و آن تُرکی حرف زدن آقای صفاء الممالک با ایشان بود. (مستوفی ۲۲۱/۲) اگرچه او هم از قول مردم اظهار می دارد، ولی معلوم است که از این انتخاب کوک است. (نظام السلطنه ۴۶۹/۲) ۲. دل خور؛ ناراضی: اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یک دفعه... شیطان به صرافتش انداخت که ما را هم... به ایران ببرد. (جمال زاده ۱۱۷) • من... از هزار جاد تلنگ و کوک بودم. (عارف: از صبا ۱۲/۲) ۳. میزان؛ روبه راه: کاروبارش کوک است. (حاج سید جواد ۲۵۳) ۴. آماده؛ مهیا: وانور، کوک است. (دبانی ۱۶) • بساط تقلات از هر حیث مهیا و لوازم عیش و نوش کاملاً کوک و روبه راه بود. (جمال زاده ۱۷)

۵. خوب؛ صمیمانه: روابطشان کاملاً کوک است.
■ **کوک چیزی در رفتن** از تعادل خارج شدن آن: کوک آرواره اش در رفت بود. (جمال زاده ۱۰۶/۱)
• **کوک شدن (گشتن)** عصبانی شدن؛ برآشفته شدن: حالا دیگر همه حسابی کوک شده بودند و فریاد می زدند. (دریابندری ۲۷۵)

• **کوک کردن** ۱. ساختن و پرداختن و درست کردن مضمون، متلک، و مانند آنها: حقا که شاعر، خوب مضمونی برایت کوک کرده [است]. (جمال زاده ۶/۸۸) • آرام نگرفت و نفقه دیگری کوک کرد. (مستوفی ۲۵۷/۲) • زمانه... ساز معقولی به جهت فارس... کوک

قبلی و به صورت ماشینی انجام می دهد؛ بی اراده: عین آدم های کوکی شلم را می خورم و دراز می کشم و فکر می کنم. (محمود^۲ ۱۸۶)

کول kul

■ از کول کسی بار گرفتن (بارکشیدن) بهره کشی کردن از او: چون آدمی هستم سر به زیر و کم آزار... از کولم بار می گیرند. (جمال زاده^۱ ۲۴/۱)

■ بر کول کسی سوار شدن بر او سلطه یافتن؛ او را به اطاعت خود واداشتن: ما آنچه از هر آدمی انتظار داریم، همین رفتار انسانی اوست یعنی اگر نمی خواهد بر کول او سوار شوند، نباید خودش هم، بر کول دیگران سوار شود. (میرصادقی^۱ ۱۳۵)

کولا ko(u)lā هر نوع نوشابه غیرالکلی گازدار: جلو درِ بقیع که حجاج را از آن بیرون می کردند، تل انباری از شیشه های خالی انواع کولاها در قوطی های چوبی روی هم بالا رفته، تا سر دیوار. (آل احمد^۲ ۸۰)

کولاک kulāk

■ کولاک کردن ۱. شدت عمل به خرج دادن؛ خارج شدن وضع از حد معمول: این روزها گرما هم مثل گرانی کولاک کرده است. ۲. کار شایسته و مهمی انجام دادن: حمید کولاک کرده، در امتحان نهایی تمام نمراتش بیست شد. ۳. دگرگون شدن؛ منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن: سر به راه شده بود، پس کولاک هم نمی کرد. (دانشور ۱۸۴)

کولی ko[w]li داد و فریادکننده و بی شرم: خروس این مرغها بسیار کولی و پرسروصدا... بود. (مستوفی ۴۹۷/۲)

کولی بازار k-bāzār هیاهو و سروصدا؛ جنجال: اگر شستش خبردار بشود... کولی بازاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد. (جمال زاده^۱ ۹۱)

کولی بازی ko[w]li-bāz-i جار و جنجال؛ سروصدا؛ رسوایی؛ قشقرق؛ گلین خاتم گفت: خوب تمام شد این قدر کولی بازی نداشت. (حاج سید جواد^۱ ۲۸۹)

■ کولی بازی در آوردن سروصدا به پا کردن؛

کرد. (کلانتر ۱۴) ۲. آماده کردن: مرد خورشید کلاه... وانور را کوک می کند. (محمود^۱ ۳۴۰) ۳. (قد.) فریاد زدن؛ بانگ زدن: می باید که به خیابان هری کوک کشم، یعنی بانگ زدم که وی در کار هریوگان دور فرارفته بود. (جامی^۸ ۲۹۷) ۵ وی گفتی که می باید که به... هری کوک کشم، یعنی بانگ کشم. (خواجهمحمد^۱ ۶۳۰)

■ کوک کردن کسی تحریک کردن او؛ برانگیختن او؛ پُر کردن او: هریار که به خانه مادرش می رود، چنان کوکش می کنند که تا چند روز با همه ما دعوا دارد. ۵ اگر بچه ها... بزرگ ترها را کوک نکنند، پدر و مادرها... هیچ گاه به فکر سینما نمی افتند.

■ کوک کسی پُر بودن بسیار عصبانی بودن او؛ منتظر بهانه بودن او برای ابراز خشم و عصبانیت: همین که او را دیدم، فهمیدم کوکش پُر است و تحمل هیچ حرفی را ندارد، این بود که موضوع را اصلاً مطرح نکردم.

■ توای [کوک کسی (چیزی) رفتن (بودن) ۱. کنج کاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیر نظر گرفتن او (آن): فاطمه... رفته بود توی کوک دختر آقا. (گلادبره ای ۴۶۳) ۲. غیبت او را کردن؛ پشت سر او حرف زدن: آن قدر مزخرف می گوید... و از چپ و راست تو کوک مردم می رود که انسان را... با خود دشمن می سازد. (جمال زاده^۲ ۱۲۸) ۵ در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل می رفتند و گفته می شد:.... (هدایت ۵۳۵)

کوکب ko[w]kab (قد.) ۱. نوعی گل میخ از طلا و نقره که برای تزیین بر دسته شمشیر، تیردان، و مانند آنها می نشانند: کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک / وز شکسته دست بت بر دست بت رویان سوار. (فرخی ۵۶^۱) ۲. میخ یا گل کفش: چون کشم قصد این سلوک شگر / کوکب کفش از ستاره کشم. (عطاری ۴۷۲) ۳. اشک: ما بر تو می چکیم کوکب / چشم تو چرا ستاره ریز است؟ (یغما: از عینا^۱ ۱۲۳/۱) ۵ ریزم ز مژه «کوکب»، بی ماه رخت شبها / تاریک شبی دارم پایین همه کوکبها. (جامی^۹ ۱۳۸)

کوکی kuk-i آن که کارهایش را بدون تصمیم

هلفی افتاده‌اند پایین. (میرصادقی ۱۱۵^۳)

■ **کون ترازو زمین زدن عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به دست آوردن امتیاز بیش‌تر:** اول با آن شوق و علاقه کار را قبول کرد حالا کون ترازو زمین زده و می‌گوید: با این دست‌مزد دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. ○ سر حق‌القدمش این قدر کون ترازو

زمین زدیده که بهش برخورد. (آل احمد ۱۰۰^۶)

○ **کون جنباندن ازجا برخاستن و حرکت کردن، به‌ویژه در مورد افراد چاق یا تنبل:** اگر کون می‌جنباند و پی‌کار می‌رفت امروز وضعش این‌طور نبود.

■ **کون چیزی بالا آمدن تمام شدن آن؛ به پایان رسیدن آن:** این وعده‌و وعیدها برای این است که کون سال تحصیلی بالا بیاید و مدرسه‌ها را تعطیل کنند. (←)

میرصادقی ۱۴۴^۳)

■ **کون خر (قد.) آدم احمق و نادان:** هر مزدوری دستوری و هر مزوری و زیری و هر مدبری دبیری... و هر کون خری سر صدی [گشته]. (جونی ۵۰۴/۱) ○ خرز روپا می‌بشناسند/ اینت کون خران و بی‌خبران!

(انوری ۷۰۱^۱)

■ **کون خرما جوش کوچک بر پوست بدن.**

■ **کون خود را پاره کردن زحمت بسیار کشیدن:** کون خودم را پاره کردم تا توانستم بار را به این بالا برسانم.

■ **کون خود را هم کشیدن به خود زحمت دادن؛ تنبلی را کنار گذاشتن:** آن‌قدر کونشان را هم نکشیده‌اند که دست‌کم پوست سیب‌زمینی را بگیرند. (← شاملو ۲۶۸)

■ **کون زدن تکان خوردن ناگهانی خودرو.**

■ **کون فلک (دنیا) را پاره کردن ۱.** در همه امور از بدونیک و در انواع فسق و فجور تجربه داشتن: از آنهاست که کون فلک را پاره کرده، جایی نیست که نرفته باشد و کاری نیست که نکرده باشد. ۲. بسیار بلند بودن: چنان دماغی به اندازه یک وجب از چپ‌وراست، به قول لطیفه‌گویان کون فلک را پاره می‌کرد.

(جمال‌زاده ۶۷^{۱۱})

■ **کون کسی سوختن رنج بردن او از شدت**

رسوایی راه انداختن؛ جارو و جنجال ایجاد کردن: نه این‌که کولی بازی در بیاورد. فقط یک حق کوتاه. (چهل تن ۲۴^۳)

■ **کولی بازی راه انداختن ← کولی بازی در آوردن ↑:** کولی بازی راه انداخته‌ای، خدا یک جو اقبال به بچه آدم بدهد. (← شهری ۲۴۹^۱)

کولی قرشمال ko[w]li-qerešmāl بی‌شرم؛ بی‌حیا: من چه‌طور می‌توانم با این زنی که کولی قرشمال توی این خانه به‌سر ببرم. (هدایت ۸۹^۲)

کولی قرشمال بازی k.-bāz-i kولی بازی →.

■ **کولی قرشمال بازی در آوردن ← کولی بازی:** کولی بازی در آوردن: مرغ برایشان تخم می‌گذاشت و پشتش کولی قرشمال بازی درمی‌آورد. (هدایت ۱۴۳^۶)

کولی گری ko[w]li-gar-i کولی بازی →: دست گذاشت به داد و فریاد و کولی گری. (میرصادقی ۶۰^۴) ○ اگر دست از این... کولی گری برنداری، امیدواریم ببینند پوزه‌بندت بزنند. (جمال‌زاده ۳۶^{۱۸})

کولی گیری ko[w]li-gir-i کولی بازی →: بالاخره با کولی گیری توانست خارج از نوبت کارش را به انجام برساند.

کون ko[w]n

■ **کون و مکان جهان هستی؛ همه دنیا:** یک نوع تشویش... بر کون و مکان استیلا یافته [است]. (جمال‌زاده ۷۵^۶) ○ شکر حضرت آفریدگاری که یکی از بدایع قدرت او ایجاد کون و مکان... است. (شوشتری ۴۶۹) ○ گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است/ طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد. (حافظ ۹۶^۱)

کون kun پایین‌ترین قسمت چیزی؛ ته: کون خیارهای فردا شب مال من است. (← درویشیان ۸) ○ کون خمره سوراخ بود. (حلیه‌الکتاب: کتاب‌آرای ۵۰۲) ○ عمری را در خانه به نماز ایستاده و بوریایی خلق افکنده و چراغ‌دانی بر کون سیوی نهاده. (بی‌هی ۶۷۳^۱)

■ **کون آسمان پاره شدن و کسی افتادن** پرمدعا و افاده‌ای بودن او: تحمل این پرمدعاهای افاده‌ای را نداشتم... انگار... کون آسمان پاره شده و آنها

کونش هم می خورد.

■ **از کون نفس کشیدن** از حال رفتن؛ بی هوش شدن؛ رو به مرگ رفتن؛ سلمان یک هم دیشب داشت نفس از کون می کشید. (← هدایت ۴۶۶)

■ **به کون کسی چسبیدن** دنبال او بودن؛ به کونم چسبیده، هر جا می روم دنبالم می آید.

■ **در کون کسی را لیسیدن** ■ از کون کسی خوردن → تو همان کسی بودی که تا پارسال... در کون همه ما را می لیسیدی. (← میرصادقی ۲۲۴)

■ **دنبال کون کسی راه افتادن** پیروی کردن بی چون و چرا از او؛ هواداری کردن از او؛ حتی الگوهایم را برایش فروختم و خرجش کردم. بیا حالا نگاهش کن چه طور افتاده دنبال کون یک بچه مخنت. (← محمود^۱ ۲۸۸)

■ **کون برهنه** k.-bere(a)hne فقیر؛ بی چیز؛ بی سرو پا؛ یک مشت آدم کون برهنه آمدند و زمین ها را صاحب شدند.

■ **کون خوری** kun-e-xar-i (قد.) حماقت؛ نادانی؛ چون نداری بر کسی حق، حقیقت دان که هست / هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خوری. (انوری^۱ ۴۵۴)

■ **کون دریده** kun-dar-id-e بی حیا؛ بی شرم؛ کسی که به ما نریده بود، غلاغ کون دریده بود! (هدایت^۶ ۴۳)

■ **کون سوزه** kun-suz-e رنجش و تأثر شدید از روی حسادت یا به علت زیان بسیار.

■ **کون سوزه گرفتن** رنجش و تأثر شدید داشتن از روی حسادت یا به علت زیان بسیار؛ از شدت حسادت کون سوزه گرفته. ○ امروز اتکلساریا به من پیش نهاد کرد که پنج شش ماه با او مشغول کار بشوم... متن های پهلوی را به فارسی در خواهم آورد و... فرهنگی هم تصحیح و تنظیم خواهم کرد... در این صورت خیلی از ادبا کون سوزه خواهند گرفت. (هدایت: نامه های هدایت ۱۳۰: نجفی ۱۷۹۹)

■ **کون گشاد** kun-gošād آن که تن به کار نمی دهد؛ تنبل؛ بی حال؛ آدم کون گشاد یا منجم می شود یا ستاره شناس. (معروفی ۲۹۷) ○ اینها ملت را کون گشاد

حسد: اگر خبر موفقیت تو را بشنود، خیلی کونش می سوزد. ممکن است دیگر خانه ما نیاید.

■ **کون کسی گهی بودن** بدسابقه بودن او؛ بدنام بودن او.

■ **کون کی بود؟** برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به کار می رود؛ سمنان سماور و آفتابه لگنش کون کی بود؟ (کازمیه: قصه های کوچۀ دلخواه ۱۲۰: نجفی ۱۱۹۹) ○ مگر خانه ابراهیم آقا اینها شیروانی دارد؟ شیروانشان کون کی بود؟ (پهلوان: تشریفات ۶۳: نجفی ۱۱۹۹)

■ **کون لغت (کون لغت)** بدون همراه داشتن لوازم و وسایل ضروری؛ دست خالی؛ پیرزن لچک به سر، کون لغت به خانه چه کسی باید برود؟ (پارسی پور ۱۱۲-۱۱۳) ○ نکند می خواهی دختری را کون لغت بفرستیم خانه بختش؟ هر چه نباشد بالاخره لباس که باید برایش تهیه کرد. (شاملو ۲۰۷)

■ **کون لق کسی (چیزی)** از جانب کسی گفته می شود که کاری را به نفع خود انجام می دهد در حالی که ضرر آن به دیگری می رسد: کون لق صاحب خانه، گلدان هایش را آب ندادم، همه خشک شد.

■ **کون نشیمن نداشتن** حوصله یک جا ماندن را نداشتن؛ بی قرار بودن؛ یاد بچه های خودش افتاده کون نشیمن ندارند یک دقیقه توی خانه بنشینند. (گلایدره ای ۲۴)

■ **کون و پیزی کاری را نداشتن** همت و اراده انجام آن را نداشتن؛ لیاقت آن را نداشتن: کون و پیزی این جور کارها را ندارد.

■ **کون و کچول کردن** (قد.) رقصیدن؛ در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد. (خیام^۲ ۸۰)

■ **از کون آسمان افتادن** هنگامی گفته می شود که کسی از فرط خود پسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران می داند: یک ریز مسخره اش می کرد. انگار خودش از کون آسمان افتاده. (میرصادقی^۳ ۳۲)

■ **از کون کسی خوردن** تملق او را گفتن؛ منت او را کشیدن؛ حالا نه تنها با او قهر نکرده بلکه از

بار آورده و طفیلی. (آل احمد^۶ ۲۶۸)

کون‌گشادی k-i- k-ni تنبلی؛ بی‌حالی؛ از کون‌گشادی برای خودش هم غذا درست نمی‌کند.

کون‌گشادی کردن تنبلی کردن؛ از وقتی [اریاب] ناخوش شده افتاده... دنیا به کام ملست و هراسی که داریم می‌تازانیم، کمتر کار و پیش‌تر کون‌گشادی می‌کنیم. (شاملو ۴۷۱)

کون‌لخت kun-loxt کون‌برهنه →: یک مشت آدم کون‌لخت را دور خودش جمع کرده، می‌خواهد حزب درست کند.

کون‌لختی k-i- ۱. تنگ‌دستی؛ فقر؛ باوجود کون‌لختی، لوطی است. ۲. تنگ‌دست؛ فقیر؛ این تیغه‌ای است که به گاواهن اریاب‌ها می‌خورد نه به گاواهن ما کون‌لختی‌ها. (شاملو ۱۶۸)

کون‌لیسی kun-lis-i چاپلوسی؛ تملق؛ با کون‌لیسی و چاپلوسی توانست به ریاست اداره برسد.
کون‌نشور kun-na-sur بی‌دین؛ لامذهب؛ نجس؛ می‌بینی آدم از چه کون‌نشورها حرف می‌شوند. (چهل‌تن^۱ ۱۶) اگر وضع این‌جوری پیش برود، باید سرمایه‌ام را بریزم تو جیب این کون‌نشورها. (← میرصادقی^۳ ۵۴) ای لامذهب... ای بابی کون‌نشور... تو را باید به‌قتل رسانید. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۰)

کونه kun-e

کونه ترازو زمین زدن ← کون kun کون ترازو زمین زدن؛ دوائر کونه ترازو زمین زدن قاصدین، تمبربازان نوین قهاری به‌وجود آمدند که تمبرهای مضحکی... چاپ کردند. (هدایت^۶ ۱۵۴)

کوئوس ko'us (قد.) زهر؛ سلطان‌شاه... ساکنان شادی‌خ را کوئوس طعن و ضرب مالا مال چشاند. (جویی^۱ ۲۵/۲)

کوه kuh توده بزرگ یا مقدار زیادی از هر چیز؛ صبح به‌صبح یک کوه رخت چرک لب حوض تلنبار می‌کند. (علی‌زاده ۲۸۸/۱) مارگاریتا... زیر کوهی از درد و شکته می‌غلطید و دم نمی‌زد. (علوی^۲ ۱۳۳) نهاده‌اند بر دشت، هیزم دو کوه/ جهانی نظاره شده هم‌گروه. (فردوسی^۳ ۴۸۲)

کوه اُخُد را جابه‌جا کردن (کندن) • کوه کندن →: مگر کوه اُخُد را جابه‌جا کرده‌ای که این قدر خسته‌ای؟!

کوه‌تاکوه (قد.) سرتاسر؛ زمین کوه‌تاکوه جوشن‌وران/ برتند با گرزهای گران. (فردوسی^۳ ۲۳۳)
کوه در سوراخ سوزن رفتن (قد.) رخ دادن امر محال: کوه در سوراخ سوزن کی رُود؟/ جز مگر کآن رشته یکتاشود. (مولوی^۱ ۴۸۳/۲)

کوه را کاه (کَه) کردن کارهای سخت را آسان کردن؛ زمزمه یک بیت... کوه‌های غمشان را کاهی کرده. (شهری^۲ ۱۸۷/۲) کوه را که کن به استغفار و خوش/ جام مغفوران بگیر و خوش بکش. (مولوی^۱ ۴۸۳/۲)

کوه رونده (قد.) اسب یا شتر درشت‌اندام و قوی‌هیكل: به کوه رونده درآورد پای/ چو پولاد کوهی روان شد زجای. (نظامی^۷ ۳۷۱)

کوه قاف به سوزن برونیدن (قد.) انجام دادن کار غیرممکن و محال: قوت از حق خواهم و توفیق و لاف/ تا به سوزن برونم این کوه قاف. (مولوی^۱ ۸۶/۱)
کوه کندن انجام دادن کاری بسیار سخت و خسته‌کننده: دو قدم برداشت و به‌نظرش رسید که کوه کنده‌است. (ترقی^۱ ۱۹۶) مادرش می‌گفت: خسته شده، حال‌ندار است. کوه کنده؟ امتحان‌هاش تازه تمام شده. (میرصادقی^۶ ۱۴۶)

کوه کوه زیاد؛ به فراوانی؛ کوه کوه خاشاک از خارج آوردن غیرمقدور است. (غفاری^۳ ۳۴۸)
از پشت کوه آمدن از مسائل روز بی‌خبر بودن؛ یارو از پشت کوه آمده‌بود، خیال می‌کرد با آن پول کم می‌تواند ماشین بخرد.

مثل کوه اُخُد قوی؛ نیرومند؛ برایش جادو کردم... ملابراهیم... قول داد که سر هفته نمی‌کشد که خدیجه می‌میرد، اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه اُخُد روز به‌روز گنده‌تر می‌شد. (هدایت^۵ ۸۵)

کوه‌اوبار k-o('o)[w]bār (قد.) بسیار عظیم؛ نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای/... (عمعن^۱ ۱۸۷)
کوه‌پاره، کوهپاره kuh-pāre ۱. قطعه بزرگ از

انبوه. (نظامی ۴۱۶^۳)

کهر kahar اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است: تو هم کمتر نه ای از آن رتودا/ کهر کمتر نباشد از کبودا. (ابرج ۹۳)

کهربا [ی]، که ربا [ی] kah-robā[-y] به رنگ کهربا؛ زرد: چه رام شد کهربا اشکم عقیق / بیش از اینم نیست از لعل تو رنگ. (جامی ۴۹۲^۹)

کهِف kahf (قد). ملجأ؛ پناه گاه: امرای عظام چه رم در فطر فارس فقرا و ضعفا را کُهی بودند. (قطب ۶۱۶) ۰ توانگران، دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کُهِف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران. (سعدی ۱۶۳^۲)

کُهِف الامم kahf.o.l.'omam (قد). به صورت لقب و عنوان به کار می رفته است؛ ملجأ امت ها؛ پناه گاه همه: تا همه بر فال عید، جان ملک فعل را/ داغ سگی بر نهیم بر در کُهِف الامم. (خاقانی ۲۶۰)

کُهِف الفقرا kahf.o.l.foqarā (قد). به صورت لقب و عنوان به کار می رفته است؛ پناه گاه فقیران: امیر کبیر عالم عادل... ظهور سرین سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کُهِف الفقرا... (سعدی ۵۵^۲)

کُهِف المله kahf.o.l.melle (قد). به صورت لقب و عنوان به کار می رفته است؛ پشت و پناه ملت (مسلمان)؛ پشت و پناه مسلمانان: اشعه راپات مجد و معالی صاحب اعظم... کُهِف المله... ساطع و تابان باد. (نخجوانی ۴۰/۲)

کَهِل kahl (قد). غیر قابل کشت؛ ناباور؛ بدله ادار، زمین کَهِل داده اند. (عین ماهر: گنجینه ۷۲/۵)

کَهِن kohān: kohon

کَهِن شدن (قد). از رونق و رواج افتادن: فسانه گشت و کَهِن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر. (فرخی ۶۶^۱)

کَهِنانه k-āne (قد). چیزی که زمان بر آن گذشته باشد؛ قدیمی: این کس... از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد از بیماری ها و به خاصه از شراب کَهِنانه انگوری. (اخوینی ۱۳۳)

کهنه kohne

هر چیز: آن کوه پاره ها را می بینی که وسط رود افتاده، آنها پایه های سدی است که شاه پور در هزار و شصده سال پیش بسته بود. (مبنوی ۱۵۴^۱) ۲. (قد). اسب قوی، هیکل و درشت: راست، گنتی جبال حلم امیر/ بار آن کوه پاره بود مگر. (فرخی ۱۲۵^۱)

کوه کوب kuh-kub (قد). اسب قوی و زورمند: کوه کوبان رایگان اندر کشیده زیر داغ/ بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. (فرخی ۱۷۷^۱)

کوهه kuh-e (قد). ۱. زین اسب: ز نزدیکان او مردی دلاور/ بشد بر کوهه کوهی تگاور. (فخرالدین گرجانی ۳۶۳^۱) ۰ ز کوهه به آغوش بردارمت/ به نزدیک فروخته زال آرمت. (فردوسی ۱۴۴۸^۳) ۲. حمله؛ نهیب: چو در معرکه بر کشم تیغ تیز/ به کوهه کنم کوه را ریزیز. (نظامی ۱۱۲^۲)

کوهه زدن (قد). حمله کردن: سپاهی که اندیشه را پی کند/ چو کوهه زند، کوه از او خوی کند. (نظامی ۲۳۰^۲)

کوهی kuh-i ساده لوح و بی خبر: این عالم... نزدیک است به عالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش از آن نرسد. (نظامی عروضی ۱۶) ۰ رسول خدای عزوجل از کوه بود... چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در رسول خدای... طعنه زده باشی. (احمد جام ۲۱۰-۲۱۱)

کوی kuy (قد). گستره نفوذ و احاطه چیزی؛ قلمرو: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی. (حافظ ۳۳۱) ۰ جمله در کوی سلامت می روند/ فارغ از بار ملامت می روند. (امیرحسینی ۴۹) ۰ سعدیا در کوی عشق از یار سایه دم مزین/ هر متاعی را خریداری ست در بازار خویش. (سعدی ۴۹۳^۴)

کوز kaviz (قد). ظرفیت اخلاقی؛ تحمل و بردباری: جوان مرد، مردی است که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایده گردد که مصیبت را فراسازد و کوز دارد. (خواجہ عبدالله ۵۴۸^۱)

کَهِید koh-bo(a)d (قد). گوشه نشین و زاهد: همان کُهِید که ناپیداست در کوه/ به پرواز کُناعت رست از

◀ **کهنه شدن** محو شدن از خاطر؛ از یادها رفتن: خاطره‌های زیادی از سفرش به کریلا و مشهد داشت که هیچ وقت کهنه نمی‌شد. (میرصادق^۲ ۱۱۰) ◊
والعامة سیدجمال‌الدین فذری کهنه شده بود. (حاج سیاح^۱ ۳۳۲)

◊ **کهنه کردن** چیزی را به دفعات تجربه کردن: ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۰)

◊ **کهنه پرست** k-parast آن‌که از راه و رسم قدیم و اندیشه‌های خرافاتی و قدیمی طرف‌داری می‌کند؛ مرتجع؛ اُمَل: او... از لحاظ عقیدت... موردپسند اریستوفان محافظه‌کار و کهنه‌پرست نمی‌توانسته است قرار گیرد. (زرین‌کوب^۳ ۲۷۹) ◊ بی‌چاره پیرمرد تا می‌خواست حرفی بزند... او را ارتجاعی و کهنه‌پرست و خرافاتی... می‌گفتند. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۳)

◊ **کهنه پرستی** k-i عمل کهنه‌پرست؛ هواداری از افکار کهنه و سنت‌های خرافاتی: ما را جدأ در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی... منسوب می‌نمایند. (اقبال^۱ ۳/۱/۲) ◊ این هم یک سلیقه‌ای است ولی خیلی کهنه‌پرستی است. (مستوفی ۵۵۲/۳)

◊ **کهنه پیر** kohne-pir (قد.) جهان: به هر لحظه جوان این کهنه‌پیر است/ به هر دم اندر او حشر و نشیر است. (شپستری ۹۴)

◊ **کهنه پیرای** [kohne-pirā-y] (قد.) طبیعت که در بهار گیاهان برهنه را از نو با برگ و شکوفه می‌آراید: کهنه‌پیرایان صنع از بهر نوع‌هذان باغ/ رزمها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند. (ترجمه محاسن‌اصهان ۱۰۶: لغت‌نامه^۱) ◊ به شهری از اقاصی بلاد چین درختی بود... کهن‌سال و تازه‌روی... نه کهنه‌پیرایان بهارش مطراگری کرده و نه رنگ‌رزان خزان‌ش گونه مزعفری داده. (روابویی ۳۹۸)

◊ **کهنه دوز** kohne-duz (قد.) کهنه‌پرست →: چون مرا جمعی خریدار آمدند/ کهنه‌دوزان جمله درکار آمدند. (مولوی^۲ ۱۵۶/۲)

◊ **کهنه رباط** kohne-re(o)bāt (قد.) جهان؛ دنیا: خودت به خاک‌نشینان این کهنه‌رباط می‌گفتی:...

◊ **کهنه سوار** kohne-savār ماهر و استاد. در هرکاری: خود را در میدان سخن‌وری از کهنه‌سواران می‌دانست. (شوشتری ۳۶۷)

◊ **کهنه فروش** kohne-foruš (قد.) ویژگی آن‌که مطلب و مفهوم کهنه‌ای را بازگو می‌کند: نویت کهنه‌فروشان درگذشت/ نو فروشانیم و این بازار ماست. (مولوی^{۱۲} ۲۴۶)

◊ **کهنه کار** kohne-kār دارای تجربه و سابقه؛ زرتنگ و آزموده و واقف به راه و چاه امور: سلطان، از آن کهنه‌کارهای تیزشم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ◊ بتول که کهنه‌کار بود و بادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش می‌داد... جزئیات نقشه جوان را تصدیق می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۰)

◊ **کهنه کاری** k-i وضع و حالت کهنه‌کار؛ باتجربگی؛ کارآزمودگی: اطباء... به علامت کهنه‌کاری و تند نوشتن به‌غایت بدخط می‌نوشتند. (شهری^۲ ۲۸۳/۲) ◊ من هم از روی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم. (قائم‌مقام ۲۳۵)

◊ **کهنر** kahir تکرار کردن که از دستش کهنر زدم.

◊ **کی** key

◊ **کی حالا کی؟** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: به خدا یک چکه آب توی خاتنه نداریم. پیرروز کی حالا کی؟ دو روز است ما داریم بی‌آبی می‌کشیم. (شاهانی: آدم‌عوضی ۱۵۵: نجفی ۱۲۰۵)

◊ **کی کی ام (کی کی ات،...)** بودن انتظار و بی‌صبری شدید داشتن: عصری من کی کی ام بوده که زود از مکتب‌خانه خلاص شده به تماشای طاق‌زنی استاد بروم. (مستوفی ۲۷۱/۱)

◊ **کی کی کردن** بی‌صبرانه انتظار کشیدن: کی کی می‌کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی بروم.

کیایپاش دیده. (دریابندری ۶۵^۳) ○ پسر سرهنگ... به اعتبار کیایپای پدرش درس نمی‌خواند. (آل‌احمد ۱۲۰^۵)
 ۲. شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار؛ چرا نیم‌تاج‌خاتم باید همه‌کاره و کیایا باشد؟ (حاج‌سیدجوادى ۲۷۸) ○ ازمیان آنها یک نفر که مسن‌تر و جاه‌اندازه‌تر به‌نظر می‌رسید... از کیایاهای معروف شهر است. (← جمال‌زاده ۵۳/۲) ○ شاپاهی‌خانم کیایپای شهر بود و صاحب مجلس. (آل‌احمد ۵۰^۸)

کیایا داشتن جلال و شکوه و دم‌دستگاه داشتن؛ برویا داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن؛ می‌توانستم... برای خودم کیایا داشته‌باشم. (علوی ۶۷^۴)

کیایایی k-y(ʼ)-i دارای کیایا؛ قسول ما درنخجوان کیایایی است... ارباب مناصب شب‌ها در منزل او جمع می‌شوند. (مخبرالسلطنه ۳۲۲)

کیان ki(e)y-ān (قد.) سروان؛ بزرگان؛ تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای/ تاکیان را سرور خود کرده‌ای. (مولوی ۶۵/۱) ○ در خاک خفته‌اند کیان‌گر نه مردوزن/ کردند از پرستش تو ملک را شعار. (خاقانی ۱۷۷)

کیانی k-i- (قد.) شایسته پادشاهان؛ شاهوار؛ عالی؛ کمان‌کیانی به زه راست کرد/ به یک دم وجودش عدم خواست کرد. (سعدی ۵۳^۱) ○ بینداخت رستم کیانی کمند/ سر ابرش آورد ناگاه به بند. (فردوسی ۲۵۸^۳)

کیایی kiyā-y(ʼ)-i (قد.) بزرگی؛ سروری؛ باری گرت به گور عزیزان گذر بُود/ از سر بنه غرور کیایی و سروری. (سعدی ۷۴۳^۴)

کی‌بانو key-bānu زنی که همه از او حرف‌شنوی دارند و حساب می‌برند؛ خاتم‌بالا... یکی از پیره کی‌بانوهای شهر بود و معروف به آداب‌دانی و چیزفهمی. (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۶۷: نجفی ۱۲۰۶)

کی‌خسرو key-xosro[w] (قد.) پادشاه بزرگ و والا مقام؛ شاهان بر آستان جلالت نهاده/ سر/ گردن‌کشان مطاوع و کی‌خسروان گدا. (سعدی ۷۰۱^۳)

کیر kir

کی‌ر خور نادان؛ ابله.

از کی تاحالا ۱. مدت طولانی؛ زمان زیاد؛ از کی تاحالا نشسته‌ام، هنوز دکتر نیامده‌است. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند موضوعی را رد کنند و منکر آن شوند؛ از کی تاحالا تو بزرگ فامیل شده‌ای که ما خبر نداشتیم؟

تاکی چه قدر؟؛ چه مقدار؟؛ ای مردم دل‌خون وطن دغدغه تاکی؟/ چون شه زوطن دل بکند، دل بکن از وی. (بهار ۳۳۷) ○ تاکی این پرده جان‌سوز پس پرده زخم؟/ تاکی این ناوک دل‌دوز نهان اندازم؟ (سعدی ۵۱۹)

کی ki

کی به کی است؟ ۱. شلوغ است؛ هرچ و مرج است؛ هر بار که پولی دستم آمده، فکر کرده‌ام مگر آدم عاقل بابت تکه زمینی که توش می‌نشیند، پول می‌دهد، این همه زمین، کی به کی است؟ (مؤذنی ۳) ○ کی به کی است؟ بگیر بخور! ما چه داریم که بترسیم‌ها؟ چه داریم؟ (← به‌آذین ۱۵) هزارتا خانه را می‌برند هزارتا عفت بی‌سیرت می‌کنند اگر یکیش گیر بیفتد، کی به کی است؟ (← شهری ۳۷۰^۱) ۲. مسئولیت با کی است؟؛ چه کسی تصمیم می‌گیرد؟؛ بعد نشانت می‌دهم که این جاکی به کی است! (دریابندری ۶۶^۳)

کی گفته (می‌گوید)؟ هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند؛ اخم‌های کمال به هم رفت؛ من هیچ خوش ندارم جلو جمع آواز بخوانم من که آوازخوان نیستم. کی گفته تو آوازخوانی؟ مگر هرکی برای دوستانش آواز می‌خواند، آوازخوان است؟ (← میرصادقی ۱۷۷^۶)

کیا kiyā (قد.) ۱. سرور؛ بزرگ؛ جهد می‌کن تا توانی ای کیا/ در طریق انبیا و اولیا. (مولوی ۶۱/۱) ۲. حرمت؛ عزت و آبرو؛ چون نخچیر در شان تقدیر افتاد، محتشمان بی‌حشمت و کیایان بی‌کیا و حرمت شدند. (جوینی ۱۴۱/۳^۱)

کیاویا کیایا →

کیایا k-bi-y-ā ۱. جلال و شکوه؛ دم‌دستگاه؛ نفوذ و اعتبار؛ خود... [او] را در ایام

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نمائد / سختی مکن که
کیسه پرداخت مشتری. (سعدی^۴ ۵۹۱)

■ **کیسه (کیسهٔ خود را) پُر کردن (انباشتن)** جمع
کردن مال از هر راهی چه حلال، چه حرام؛
مال اندوزی کردن: او هیچ منظوری جز پُر کردن کیسه
ندارد. ○ باید تا زور حکومت می‌رسد... هرچه پیش‌تر
کیسه را پُر کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶) ○ کسانی که دستگاه
کشور ما را می‌گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود
نیستند. (خانلری ۲۹۰)

○ **کیسه دوختن** طمع به چیزی داشتن؛ منتظر
به‌دست آوردن سود از طرف کسی یا چیزی
بودن: یادش باشد که خیلی‌ها کیسه دوخته‌اند، تنها
شیخک نیست که می‌خواهد به نوایی برسد. (علوی^۴ ۲۵)
○ صحبت زنان را چون مار افمی پندارد که از او هیچ
ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه‌ای نتوان دوخت.
(نصرالله‌منشی ۲۰۸)

■ **کیسهٔ کسی به تن کسی خوردن** آزار و اذیت او
به دیگری رسیدن: هنوز کیسهٔ او به‌تنت نخورده تا
خوب او را بشناسی.

■ **کیسهٔ کسی را خالی کردن** از او پول زیادی
گرفتن: زیبا... گفت: ... برای شب سه‌شنبه وعده‌اش بگیر
و هرطور شده کیسه‌اش را خالی کن. (حجازی ۳۷۶) ○
مواظبت که کدام‌یک کلاهش را پر داشته، کیسه‌اش را
خالی کنند! (← مسعود ۲)

■ **کیسهٔ مارگیری** هر چیزی که از توی آن اشیای
شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد: دقیقه‌ای
نمی‌گذشت بدون آن‌که یک نفر از ما سخن دیگری را
نبرده، از کیسهٔ مارگیری حافظه، یادگار تازه‌ای چون مار
پُر خط‌و‌خالی به‌میان محفل نیندازد. (جمال‌زاده^۲ ۲۳)

■ **کیسه وفا نکردن** (قد). کفاف ندادن پول؛ تمام
شدن پول؛ خالی شدن جیب؛ وصلش ز دست
رفت که کیسه وفا نکرد / زخمش به دل رسید که سینه
سیر نداشت. (خاقانی ۵۵۸)

■ **از کیسهٔ خلیفهٔ یخشیدن** از دارایی دیگری بذل
و بخشش کردن: درست است که از کیسهٔ خلیفه
می‌بخشید، ولی تابه‌کی و تابه‌کجا؟ (جمال‌زاده^۱ ۱۷۰)

■ **کیر گاو تازیانه: ... / داروی دیوانه باشد کیر گاو.**
(مولوی^۱ ۲۲۲/۳)

■ **به کیر گاو زدن** حرام کردن؛ نفله کردن: هرچه
ارث به او رسیده‌بود، به کیر گاو زد.

■ **کیسه کسه** مال؛ پول؛ دارایی: موقع حرکت به لاهه
مبلغ... را از کیسهٔ خود به حساب‌داری نخست‌وزیر
پرداختم. (مصدق ۲۷۹) ○ یکی از جملهٔ این مسئولیت‌ها،
دادن مشاغل مهم مفتحت‌دار به بعضی از جوانان... است
آن‌هم فقط برای به نان رساندن دوستان و اقوام و غارت
کردن کیسهٔ ملت و دولت. (اقبال^۱ ۶/۴) ○ از در خانهٔ
طبیان مستغنی باشد، و از قرض خواستن و به کسه و
کیسهٔ همسایگان طمع داشتن مستغنی باشد. (بحرالفراتد
۲۵۰)

■ **کیسهٔ باروت** وجود پُر از خشم: این پاسخ
مؤدب اشرف گویی جرعه‌ای بود که به کیسهٔ باروت
ناهی‌دخاتم افتاد. (مشفق‌کاظمی ۸۵)

○ **کیسه بودوختن** (قد). ○ کیسه دوختن → :
رسولان حضرت... از حضرت به مواعیدی که از آن، کیسهٔ
استظهار بر توان دوخت... موجبات فراهم آمده. (زیدری
۵۹)

○ **کیسه بریدن** (قد). جیب‌بری کردن؛ دزدی
کردن: از کلسب و تاجر بازار تا مدعیان هدایت افکار و
خدمت به جامعه کسی نیست که غیر از طراری و بریدن
کیسهٔ مردم... قصد و غرضی دیگر داشته‌باشد. (اقبال^۱
۱/۴ و ۲/۲) ○ گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت
نماز بَرَد کیسه می‌بَرَد طرار. (سعدی^۴ ۷۰۲)

■ **کیسه به تن کسی کشیدن** حرف درشت و تند
به او زدن؛ او را سرزنش کردن: یادم نیست [او]
چه گفت... که متوجه و مهشید چنان کیسه‌ای به تنش
کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی نماند.
(میرصادقی^۸ ۱۵)

■ **کیسه به صابون زدن** (قد). خالی کردن کیسه؛
خرج کردن؛ ازبین بردن: خالقانی از چشم و زبان،
شد پیش تو گوهر نشان / تو عمر او را هرزمان، کیسه به
صابون می‌زنی. (خاقانی ۶۹۷)

○ **کیسه پرداختن** (قد). همهٔ پول را خرج کردن:

• **از کیسه خوردن** ← جیب □ از جیب خوردن.
 • **از کیسه کسی رفتن** ضرر کردن او؛ خرج بی جا کردن او: هر خرجی برای این خانه بکنی، از کیسات رفته‌است.
 (۳۵۵)

• **کیسه‌دار** kise-dār (قد). آن‌که هنگام ارزانی چیزی را می‌خرد و مدتی نگاه می‌دارد تا هنگام گرانی آن را بفروشد؛ محترک: کفر و دین را نیست در بازار عشق / کیسه‌داری چون خم گیسوی تو.
 (سنایی ۱۰۰۴^۲)

• **کیسه‌دوز** kise-duz (قد). متوقع؛ امیدوار: روزم ز تو، دل‌فروز باشد گویی / بختم ز تو، کیسه‌دوز باشد گویی. (شرف‌الدین شفره: زهت ۵۵۸)

کیش kiš

• **کیش دادن** برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعوای حیدر نعمتی را کیش می‌دهد و بهانه تازه‌ای می‌شود برای تکفیر. (آل‌احمد ۱۵۸^{۱۰})

• **کیش کردن** راندن و بیرون کردن: مدیر با معلم کلاس اول نمی‌ساخت آخرش هم کیش کرد.

• **کیشی به فیشی شدن** پیش آمدن کوچک‌ترین تغییر نامناسب: ما از آن زن‌هایی نیستیم که تا کیشی به فیشی می‌شود و لک خریزه و ته خیار تلخ می‌شود پته‌پوته‌مرد را روی آب بریزیم. (← شهری ۲۳۳^۱)

• **کیف** keyf (متسوخ) نوعی داروی آرام‌بخش که از ترکیب چند مادهٔ مخدر به دست می‌آید، و معمولاً برای آرام کردن و خواباندن کودکان، آن را به کار می‌بردند: معمولاً برای این‌که نوزاد... نحسی نکند، یک حب کیف و یا یک قاشق شربت کوکنار می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸-۶۹) ○ تباکوی چانکی مشهور است، و سکان آن حدود به کیف و چرس و بنگ مداومت می‌نمایند. (مروی ۵۰)

• **کیف دنیا (روزگار) را کردن (بودن)** خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن: تاجوان هستی کیف دنیا را بکن. ○ هرچند وقش را آدم یک‌جا سرکند و کیف روزگار را بپزد. (← شهری ۴۴۸^۱)
 • **کیف کسی کوک بودن** وسایل آسایش و

• **از کیسه کسی رفتن چیزی (کسی) محروم** شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او): در حکومت زنجان حسن‌بگ ناهمی پیش من بود محروم شد، از کیسهٔ من رفت. (طالبوف ۲۶۱^۲)

• **از کیسه مایه گذاشتن** از دارایی خرج کردن: بالاخره ما مجبور شدیم از کیسه مایه بگذاریم و مهمان ناخوانده‌ای را راهی شهرش بکنیم.

• **به کیسه زدن** تصاحب کردن: تبرعلی... درمواقع بی‌کاری با رفقا قمارکی داشتند و... کمتر اتفاق می‌افتاد که ده‌دوازده صاحب‌قرانی گوش یاران را نبزد و به کیسه نزنند. (جمال‌زاده ۷۱^{۱۱})

• **به کیسه کسی رفتن** نصیب او شدن؛ به او رسیدن: نتیجهٔ این تنزل به کیسهٔ انگلیس می‌رود. (جمال‌زاده ۱۴^{۱۴})

• **تو کیسه کردن** جمع کردن؛ تحویل گرفتن: من هم می‌قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می‌کردم و خدا عمرت بدهد... تو کیسه کردم. (جمال‌زاده ۵۵^{۱۸})
 • **در کیسه را باز کردن** خرج کردن: حاضر است کس و کار و زنونفرزند را فدا کند و در کیسه را باز نکند. (جمال‌زاده ۶۱^{۱۱})

• **کیسه‌بیمار** k.-bimār بی‌پول؛ فقیر.

• **کیسه‌بیمار شدن** بی‌چیز شدن؛ فقیر شدن: برادر! تن بیمار نشوی، کیسه‌بیمار نشوی. (← شهری ۳۲۲/۱)

• **کیسه‌پو** kise-por ثروت‌مند؛ مال‌دار: هر قلدر و صاحب‌نفوذ و کیسه‌پری... می‌توانست... مالکیت آن محل را فراهم [نماید]. (شهری ۴۵۲/۲)

• **کیسه‌پرداز** kise-pardāz (قد). ۱. بخشنده؛ دست‌ودل‌باز: شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردپیشه... کیسه‌پرداز، غریب‌نواز، (روایینی ۲۲۴)
 ۲. آن‌که همهٔ ثروتش را بخشیده‌است؛ تهی‌دست.

نهاده‌ایم. (باقراکشی: آندراج) ۴. (قد.) حالت خماری چشم معشوق که در عوالم شعر مستی آور دانسته شده‌است: در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او / این ساغر مردانکن، مینای دگر دارد. (صائب ۲۵۳) ○ مرا کیفیت چشم تو کافیست / (منسوب به باباطاهر)

○ **کیفیت داشتن** دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل قبول بودن: این پارچه‌ها کیفیت ندارند با یک بار شستن ریش‌ریش می‌شوند.

کیقبادی، کی قبادی key-qobād-i (قد.) پادشاهی؛ سلطنت.

○ **کیقبادی کردن** (قد.) پادشاهی کردن؛ مانند شاهان زندگی کردن: بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شی در جهان کی قبادی کنیم. (نظامی ۴۸۵)

کیک keyk

○ **کیک در پاچه** (تنبان، شلوار) بودن ناراحت و نگران بودن: ستاره را ز روای تو کیک درپاچه / زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه. (انوری ۷۱۹)

○ **کیک در (به، تو) تنبان** (شلوار، پوستین، پاچه) کسی افتادن ۱. ← کک ○ کک تو تنبان کسی افتادن (م. ۱): کیک در تنبام افتاده بود و پیش خود فکر می‌کردم که دیوانگی است که آدم اینها را بگذارد و برو خود را گرفتار اسم فاعل و اسم مفعول بکند. (جمال‌زاده ۱۶۷ ۱۶۷) ۲. ← کک ○ کک تو تنبان کسی افتادن (م. ۲): خود کلاه و سرت حجاب تواند / چه فزایی تو بر کله، دستار - کله آن‌گه نهی که درفتد / سنگ در کفش و کیک در شلوار. (ستایی ۱۹۹)

○ **کسی را کیک نگزیدن** ← کک ○ کک... نگزیدن: آن قدر تضرع و زاری نمودم که دل سنگ آب می‌شد و آخوندک را کیک نگزید. (جمال‌زاده ۵۴/۱) ○ فریاد مظلومان که در زیر چوب و فلک از دربار دولت و حکام به آسمان بلند می‌شود، آقایان را کیک نمی‌گزد. (حاج‌سیاح ۳۳۸)

کیل keyl (قد.) ۱. معیار؛ میزان: غیاث‌الدین در

خوشی او فراهم بودن؛ سر حال و خوش حال بودن او: آن دفعه‌ها پروین می‌آمد، حسابی عشق می‌کرد کیف حسابی کوک بود. (← میرصادقی ۹۰۶) ○ کیف روح‌الله وقتی کاملاً کوک بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۰۹) ○ عمل‌بنای او از عمده‌التجار ما کیفش کوک‌تر است. (مسعود ۱۴۶)

○ **کیف کسی کوک شدن** به آسایش و خوشی رسیدن او؛ خوش حال شدن او: اگر تعمیرکاری توی خانه اتفاق می‌افتاد، کیف من بیش‌تر کوک می‌شد. (مستوفی ۱/۱۶۶) ○ تمام امریکایی‌هایی که با آنها ملاقات‌های خصوصی کردیم... اظهار مساعدت نمودند، و کیف ما کوک شده بود. (فروری ۶۵)

○ **کیف و حال** ۱. خوشی؛ لذت: آفر شکسپیر... برای خواص هم یک حد اقل هنر و مهارت و بلندی لازم است تا کیف و حالی ایجاد کنند. (دریابندری ۷۹) ○ اگر هرگز بوی نان تازه... به دماغتان رسیده باشد... به کیف و حال چون من کسی... پی خواهید برد. (جمال‌زاده ۵/۱۸۶) ۲. خوش گذرانی: بهرام عرق‌خور و اهل کیف و حال بود. (جمال‌زاده ۷۵)

○ **سُرکیف سر حال؛ خوش حال؛ مسرور؛ دیروز** او را دیدم خیلی سُرکیف بود معلوم است که مشکلاتش حل شده.

○ **سُرکیف آمدن خوش حال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن: [کردها] وقتی سُرکیف می‌آیند، که بشنوند، روزگار حسین‌قلی خانی شده‌است.** (مستوفی ۳۶۷/۳)

کیفیت keyf.i[y]at ۱. میزان خوبی و فایده چیزی؛ درجه مرغوبیت: گرانی قیمت دلیل کیفیت اجناس نیست. ○ درکنار افزایش تولید باید به کیفیت هم توجه نمود. ۲. (قد.) لذت و خوشی؛ کیف: اکثر مردم در فصل بهار به سیر و تفریح به آن بقعه شریفه روند و خالی از کیفیتی نیست. (شوشتری ۸۰-۸۱) ۳. (قد.) مست‌کنندگی؛ مستی: در هوای موافقت ناجی / آب، کیفیت شراب دهد. (ناجی تبریزی: آندراج) ○ فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست / کیفیت شراب در انیون

انسان کامل مکمل که می‌تواند سالکان را تربیت کند و به مقامات عرفانی برساند: پیغامبران... در وقت خویش همه کیمیا بودند... هرکجا که دعای ایشان و نفس ایشان می‌رسید، از حالی به حالی می‌گردید. (احمد جام ۲۳۸-۲۳۹)

■ **کیمیا جستن** (قد.) نیرنگ بازی کردن؛ حيله ورزیدن؛ پرستنده بودی همی با نیا/نجویم همی زین سخن کیمیا. (فردوسی ۲۵۹/۶)

■ **کیمیا شدن** نایاب شدن؛ امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست/.... (خاقانی ۷۸۶)

■ **کیمیا کردن** (قد.) حيله کردن؛ نیرنگ زدن؛ گفتن این عمر شهوت آلوده/چون دُر و چون شکر به هم سوده به فسون و به کیمیا کردن/ که تواند زهم جدا کردن؟ (نظامی ۲۳۲)

■ **کیمیای سعادت** (قد.) وسیله به دست آوردن نیک بختی؛ دریغ و درد که تالین زمان ندانستم/ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. (حافظ ۲۰۲) هرکه این شرط را نکو دارد/ کیمیای سعادت او دارد. (نظامی ۲۲۰)

■ **کیمیاباف** k.-bāf (قد.) حيله گر؛ کیمیابانان... روح عوام و مردم بی‌چاره را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند و قربانی خیالات خود می‌کنند. (حاج سیاح ۴۳)

■ **کیمیاساز** kim[i]l-yā-sāz (قد.) حيله گر؛ مکار؛ نخری زرق کیمیاسازان/ نپذیری فریب طنازان. (نظامی ۳۲)

کینه kine

■ **کینه به (در) دل داشتن** احساس عداوت کردن و نفرت داشتن؛ آن عده... چون آن را قسمت ازلی خود می‌دانستند، کینه‌ای به دل نداشتند. (اسلامی ندوشن ۸۹) حس کرد که دیگر کینه‌ای در دل ندارد. (آل احمد ۱۵۰)

■ **کینه شتری دشمنی عمیق و پای دار:** [او] کینه شتری دارد. (دانشور ۵۶) نسبت به عرب... کینه شتری می‌ورزید. (هدایت ۱۴)

■ **کینه کسی را در (به) دل گرفتن** احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت

مدت اقامت به عراق چنان که گویند همسایگان خود را به کیل ایشان می‌پیمود، و مدارات می‌نمود. (خرندزی: ترجمه سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۹/۴) ۲.

اندازه گیری؛ سنجش: ساریان‌های نجیب... باید با یک دنیا سرافکندگی... روانه بشوند چه با وزن و کیل و مانند آن تحویل گرفته، باید حساب پس بدهند. (شهری ۷/۵) ○ آنچه ز میراث پدر یافتی/ خوار ببخشدی بی‌کیل و من. (فرخی ۳۱۹)

■ **درکیل آوردن** (قد.) وزن کردن؛ سنجیدن؛ از جمله التزامات او یکی آن بود که ملتزم شده بود که عشر مستغلات درکیل آرد. (آقسرائی ۲۲۰)

■ **کیل دار** k.-dār سنجنده و تنظیم‌کننده: زبان به مثبت حاجب است... و حافظه خزانه دار، و متفکره کیل دار. (نجم‌رازی ۶۰۲)

■ **کیلویی** kilu(o)-y(?)-i ۱. به صورت بی ضابطه و بی حساب و کتاب؛ نسنجیده؛ الکی: بعضی از شاگردا خیلی دوستش دارند چون کیلویی نمره می‌دهد. ۲. بی ارزش؛ بی اعتبار: این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.

■ **کیل keyle** ۱. جیره؛ سهم: هر روز یک موز کیله این بچه است. ○ نیم سیر کیله توتون چیق و بیست دانه سیگار مقرری روزانه را به ده بار از توتون فروش می‌خرید. (شهری ۲۰۶) ۲. اندازه گیری؛ پیمایش: کاسب باید موقع کیله جنس دقت کند، مبادا ذره‌ای کم‌وزیاد شود.

■ **کیل کردن** پیمانه کردن؛ اندازه گیری کردن؛ برنج‌ها را که کیله کردی، سهمی هم برای ما کنار بگذار.

■ **کیمیا kim[i]l-yā** ۱. هر چیز نایاب و دست‌نیافتنی: میوه‌ای که او هوس کرده بود در آن شهر آن‌هم در آن سرمای زیر صفر کیمیا بود. ○ از یک طرف تا بخواهی سورچی زیر دست و پا ریخته، از طرف دیگر علیق گران شده و مسافر کیمیا. (شاملو: لب‌خند تلخ ۴۲: نجفی ۱۲۰۹) ۲. هر چیزی که می‌تواند اجناس پست را به اجناس عالی تبدیل کند: جان‌گدازی اگر به آتش عشق/ عشق را کیمیای جان بینی. (هاتف ۳۱) ۳. (قد.) افسون؛ مکر و حيله: دگر سام کو بود ما را نیا/ ببرد از جهان دانش و کیمیا. (فردوسی ۱۴۴۲: ۴).

داشتن: شاهزاده پذیرفت و خواسته‌ناخواسته کینه زن را به دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ نصرت‌الدین برای او نامه‌ای ننوشت و به نام وی خطبه نخواند. غیاث‌الدین کینه او را در دل گرفت. (مینوی ۲۹۹۲)
کیوان keyvān (قد.) آسمان: گراو سر زکیوان فرود

آزادی/روانش بر من درود آزادی. (فردوسی ۱۴۵۷۳)
کیهان‌گشای [k-gosā[-y] (قد.) جهان‌گشا →: به پیش اندرون سام کیهان‌گشای / فروهشته از تاج یر همای. (فردوسی ۲۰۶۳)

گ

کاف گāf

• **کاف دادن** • کاف کردن ↓ : از بس که تو اداره کاف داده، دیگر همه نسبت به او بدبین شده‌اند.

• **کاف کردن** از روی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نبایدست انجام یا گفته می‌شده‌است، انجام دادن یا گفتن: فکر می‌کنم که ذوق زده شده‌بودم و داشتم کاف می‌کردم. (محمود^۱ ۴۳۹)

• **گاله** gāle دهان بسیار بزرگ و گشاد: یک آدم‌س انداخته توی گاله‌اش و هی تق تق صدا می‌کند.

گام gām

• **گام بازپس نهادن** (قد.) به عقب برگشتن: عارف... اگر گام بازپس نهد، محبوب گردد و اگر گام فراییش نهد در حیرت غرق گردد. (خواجeh عبدالله^۲ ۴۴۲)

• در معرکه تا گامی پیش توانی نهادن هرگز گامی بازپس منه. (عنصرالمعالی^۱ ۹۹)

• **گام بازگرفتن از کسی** (قد.) پیش او نرفتن؛ ترک کردن او: دلم که مرغ تو آمد به دام بازگرفتی / نه خاک تو شدم از من چه گام بازگرفتی؟ (خاقانی ۶۷۸)

• **گام برداشتن** (قد.) اقدام کردن؛ کار کردن: به کام دل خویش برداشت گام / شده شاددل، یافته کام و نام. (فردوسی^۳ ۳۶۷)

• **گام برگرفتن** (قد.) عمل کردن: می‌خواهم که به سایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برگرفتی. (جامی^{۳۸} ۱۰۳)

• **گام به گام** مرحله به مرحله؛ آهسته و منظم:

کاب‌بندی gāb-band-i

• **کاب‌بندی کردن** گاو‌بندی → : حاجی هم... با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به قول خودش کاب‌بندی کرد. (هدایت^۴ ۶۷)

گاراج gārāj

• **گاراج زدن** ۱. روی خود را کم کردن: بزن گاراج بابا، تو هم برای ما مسئول شده‌ای؟! ۲. دست از کار کشیدن به علت عدم توانایی: بزن گاراج تو دیگر خیلی پیر شده‌ای.

گاز gāz

• **گاز گرفتن** در میان گرفتن و فشردن لبهٔ زیپ لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را.

• **گازر شست** gāzor-šost (قد.) خوب شسته شده: دانای همیشه... یکی را جامهٔ گازر شست ایمان درپوشاند... و یکی را بر چارسوی خذلان به دکان حرمان پتشتاند. (راوندی ۳) • کریاس‌های گازر شست بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی که ما را... غیبت می‌کنند... ببینند. (محمد بن منور^۱ ۶۹ و ۳۹۱ ح.)

• **گازری** gāzor-i (قد.) به رنگ سفید: در اول بهار که فزاله و بره در یک مرتع اجتماع یابند... کوه دامن پیراهن گازری تا کمرگاه در نوردد. (زیدری ۹۹)

• **گازری کردن** (قد.) سفید کردن: تیره‌روز ما سفیدی یابد از آن‌کس که او / دلق شب را جیب نهلی کرد و دامن گازری. (واله‌هروی: آندراج)

آموزش زبان باید به صورت گام به گام باشد.

■ **گام بیرون نهادن** (قد.) سرپیچی کردن: از امر تو و نهی تو گردون و زمانه / یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام. (مسعود سعدی^۱ ۴۵۳)

■ **گام [فرا] پیش نهادن** (قد.) اقدام کردن: مایدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند. (حافظ^۱ ۱۲۳) عارف... اگر گام بازیس نهد، محبوب گردد و اگر گام فرایش نهد در حیرت غرق گردد. (خواجہ عبداللہ^۲ ۴۴۲)

■ **گام تنگ داشتن** (قد.) آهسته راه رفتن: دست همت بس فراخ آمد مرا / پای همت تنگ دارد گام خویش. (خاقانی ۷۸۰)

○ **گام خستن** (قد.) به زحمت افتادن: چند هنگامه نمی بر راه عام / گام خستی برنیمد هیچ کام. (مولوی^۱ ۲۰۴/۳)

■ **گام‌گام** (قد.) مرحله به مرحله: رفتن سوی شهر اجل هست روزروز / چون رفتن غریب سوی خانه گام‌گام. (ناصر خسرو^۱ ۳۰۸)

■ **گام‌زن** g-zan. (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه سریع راه می‌رود؛ تندرو؛ یکی اسب باید مرا گام‌زن / شمشیر او ز پولاد خاراشکن. (فردوسی^۳ ۳۹۲) ۲. بالاراده؛ باهمت؛ اهل عمل: هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد؟ / درد باید عمرسوز و مرد باید گام‌زن. (سنایی^۲ ۴۸۵)

■ **گاو** gāv. ۱. کودن؛ نفهم؛ احمق: تو درس می‌دهی. برای اینها بهتر است که بچه‌ها گاو از مدرسه بیایند بیرون. (← میرصادقی^۱ ۱۵۶) ۲. زو گاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی / در دولتش عجب غلطی کرده روزگار. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه^۱) ۳. بزرگ، گنده، و چاق: آدمی مثل او گاو و چاق ندیده‌بودم. ۴. (قد.) پهلوان؛ دلیر: کردم روان و دل را بر جان او نگهبان / همواره گردش اندر گردان بوند و گاوآن. (دقیقی: معین)

■ **گاو آوردن** (قد.) فریب‌کاری کردن: هان و هان یا او حریفی کم کنید / چون که گاو آزد گره محکم کنید. (مولوی^۱ ۲۸۳/۱)

■ **گاو بستن** گاویندی → دکتر با بیمارستان گاو

بسته‌است، بیمارستان با دکتر. همه در فکر چاییدن هستند. (میرصادقی^۱ ۳۰) ۵. با فروشندگان گاو بسته با ایشان به چند برابر حساب بکنند. (شهری^۴ ۳۶۳/۵)

■ **گاو بی‌شاخ و دم قوی** هیکل و نادان و احمق: هرچه با این گاو بی‌شاخ و دم حرف می‌زنم، هیچ چیز نمی‌فهمد.

■ **گاو پای اندرمیان داشتن** (قد.) دخالت کردن آدم نادان در کار: انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی! خموش! / گاو پای اندرمیان دارد مران خر در خلاب. (انوری^۱ ۲۶)

■ **گاو حاج‌میرزا آقاسی** آن‌که بی‌خبر و سرزده به همه‌جا وارد می‌شود: گاو حاج‌میرزا آقاسی باز پیدایش شد. نمی‌شود جایی برویم و او سر نرسد. ۱. حاج‌میرزا آقاسی، وزیر محمدشاه قاجار بوده‌است. (متوفای ۱۲۶۵ ه.ق.)

■ **گاو در خرمن کسی کردن** (قد.) برای او ایجاد مزاحمت کردن: هر خری در خرمنش می‌کرد گاو / کشته را هرگز سگان نذند تاو. (عطار^۶ ۱۷۲۶)

○ **گاو راندن** (قد.) شیار کردن زمین برای زراعت: کودکی دیدیم گاو همی‌راند و زمین همی‌شورید و پیری شوریده‌ای برکنار ارزن‌زار تخم می‌پاشید. (جمال‌الدین ابوروح ۴۲) ۲. هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان مانند که گاو راند و تخم نیفشاند. (سعدی^۲ ۱۷۷)

■ **گاو زر** (قد.) صراحی‌ای از جنس طلا که به شکل سر گاو ساخته می‌شد: در کف آهوان بزم، آب رز است و گاو زر / آتش موسوی است آن، در پر گاو سامری. (خاقانی ۲۲۷)

■ **گاو شیرده** آن‌که محصول زحمتش را دیگران می‌خورند و از او به عنوان منبع درآمد استفاده می‌کنند: رعیت را گاو شیرده خود حساب [می‌کردند]. (دهخدا^۲ ۱۱۹/۲) ۱. عجائلاً جامعه گاو شیرده ماست و دنیا به کام ما می‌چرخد. (← هدایت^۳ ۱۲۶)

■ **گاو کسی به چرم [اندر] بودن** (قد.) پایان کار او معلوم نبودن: ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است / نگه کن که گاو تو به چرم اندر است. (فردوسی^۴ ۸۴۸)

گاو تازی gāv-tāz-i (قد.) گفتن سخنان تهدیدآمیز و ترساندن و غلبه کردن بر دشمن؛ قلدری: و گمان گاو تازی داری اینک حاضرم / گر نمی تازی، نمی دانم هم آهنگی مکن. (عرفی: لغت نامه^۱)

گاو چاه gāv-čāh معده: کم بخور چقدر گاو چاه را پر می کنی؟

گاو دل gāv-del (قد.) ۱. احمق؛ نادان: منم گاو دل تا شدم شیر طالع / که طالع کند با دل من نزاعی. (خاقانی ۴۳۹) ۲. ترسو: اسد گاو دل، کرکسان کبک زهره / از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. (خاقانی ۱۳۲) ۵ بی شیردلی به سر نیاید / وز گاو دلان هشر نیاید. (نظامی ۵۳۲)

گاو ریش gāv-riš (قد.) احمق؛ نادان؛ بی خرد: آن گاوریش خرطیع... رشته به دست او داده بود. (زیدری ۸۵) ۵ کی عجب گر گاوریشی زرگر گوساله ساز / طبع صاحب کف بیضا بر تنابد پیش از این. (خاقانی ۳۳۷)

گاو زبان gāv-zabān (ل.) (گیاهی) گل گاوزبان: پیوست سودا... تدبیرش عرق گاوزبان و... (لودی ۲۲۳) **گاو زهره** gāv-zahre (قد.) ترسو؛ بزدل: گر بؤد زان می چو زهره گاو / خاطر گاو زهره شیرشکار. (خاقانی ۱۹۸)

گاو سر gāv-sar چوبی که در بالای چادر نصب می کنند: دسته جاروب و گاو سر چادر تحویل فزاش می شد. (مستوفی ۴۰۴/۱)

گاو طبعی gāv-tab-i (قد.) بی خردی؛ نادانی؛ ابلهگی: گاو طبعی زان نکویی های زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت. (مولوی ۳۷۵/۳)

گاو gāv-i (قد.) نادانی؛ ابلهگی: گاو را بفروخت حالی خر خرید / گاویش بود و خری پسر خرید. (عطار ۲۵۵)

گاو کردن (قد.) رفتار احمقانه انجام دادن؛ نادانی کردن: گاو می کنند و چون صدف آبستند لیک / از طبع گوهر آور و عنبر فکن نمی آند. (خاقانی ۱۷۴)

کاهی gāh-i (قد.) تخت نشین؛ پادشاه: نه چاهی را به که دارد نه کاهی را به چه دارد / ز عفوش بهره ورت هر که افزون تر گشته دارد. (فرخی ۴۰۷)

گاو کسی زاییدن (زادن) ۱. مشکل یا زبانی برای او پیش آمدن: حالا تازه گاو مان زاییده و از قرار معلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند. (جمال زاده ۲۲۲) ۲. (قد.) به دولت و ثروت رسیدن او: به هندوستان پیروی از خرقه داد / پدر مرده ای را به چین گاو زاد. (نظامی ۲۳۰)

گاو کسی گوساله زاییدن گاو کسی زاییدن (م. ۱) →: چشممان روشن! گاو مان گوساله زاییده. (جمال زاده ۸۸)

گاو نو را دوشیدن (قد.) کار بیهوده انجام دادن: آن آن که به کار عقل درمی گوشتند / بیهوده بود که گاو نو می دوشند. (خیام ۵۲)

گاو نه من شیر آن که اثر نیکی های خود را با یک عمل بد از بین ببرد: بعد از آن همه خوبی و صداقت، گاو نه من شیر شد و نظر همه دوستاش از او برگشت.

گاو بندی g.-band-i بندوبست کردن؛ هم دستی کردن؛ تباری کردن: جمعیت با او هم صدا شد: حق کشی است، گاو بندی است. (میر صادقی ۲۶۱) ۵ این کمپانی... با انحصار هواپیمایی ایران در موسم حج گاو بندی دارد. (آل احمد ۱۸۱) ۵ اولیای امور قسم خورده اند هیچ کاری را راسته حسینی و بی گاو بندی و بندوبست و غرض و مرض انجام ندهند. (مستوفی ۴۷۶/۱)

گاو بندی کردن گاو بندی ↑: سارقان با نگهبان موزه گاو بندی کرده بودند.

با کسی گاو بندی داشتن هم دست بودن با او: او به نوعی با فروشنده سر خیابان گاو بندی دارد.

گاو پوست gāv-pust (ل.) (قد.) واحد اندازه گیری وزن معادل قطار: از اهل کتاب آن که اگر استوار داری او را به گاو پوستی زر، بدهد آن را به تو. (ترجمه تفسیر طبری ۲۳۰)

گاو پیسه gāv-pis-e **گاو پیسه به چرم اندر بودن** (قد.) عاقبت کار معلوم نبودن: سیه دار ترکان از آن بقر است / کنون گاو پیسه به چرم اندر است. (فردوسی ۱۳۲)

گاییدن gā-y(ʔ)-id-an خسته کردن از فرط تکرار چیزی: کشیش با این بهشت و جهنم و شیطاناش ما را گایید. (شاملو ۱۴۹)

گبر gbr کافر؛ ملحد؛ نامسلمان: بازم کنید ازتان شکایت می‌کنم. یک مسلمان پیدا نمی‌شود. یک نامسلمان برود به کمیته خبر بدهد، یک گبر برود خبر بدهد. (← محمود ۲۸۷) ○ اگر گیرم اگر شاکر، تویی اول تویی آخر/ چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می‌گردد. (مولوی ۲۳/۲) ○ چون این کلمه درشت درست به‌سمع آن گبر پیکر و کافر فاجر... رسید، به گرفتن او اشارت کرد. (جویی ۵۴/۱)

گبری g-i (قد). کافری؛ بت پرستی؛ الحاد: گفت: پیر شما، شما را به چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت. گفت: این گبری محض است. (جامی ۱۷۹)

گج gač خشک، منجمد، و اثرناپذیر: مرده‌شوی هرچه ریاضیات است بی‌زد... کله من گج گج است. (میرصادقی ۴۲) ○ حاج علی ساوجی که گج گج بود. (علوی ۱۲۶)

گج خفه گجی که آب در آن کاملاً نفوذ نکرده باشد.

گج زنده مخلوط گج و آب که بر اثر ماندن، سفت و برای گج‌کاری غیر قابل استفاده شده باشد.

گج کشته (مرده) ملاط حاصل از گج الک کرده که زیاد ورز داده شده، شل، و کم‌مایه است و برای پرداخت سطح گج‌کاری شده به کار می‌رود.

گج گرفتن پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا سماور از املاح آب؛ جرم گرفتن: سماور گج گرفته است.

گدا ge(a)dā ۱. خسیس: آن قدر گداست که حتی یک سوزن هم نمی‌توانی از او بگیری. ۲. تنگ‌دست؛ کم‌پضاعت: کارمند دون‌پایه گداست.

گدای سامره گدای سمج: خاک بر سر من که از خان گرد شروع کردم، به گدای سامره رسیدم.

(مخملیاف ۱۴۳) ○ شب‌به‌شب مثل گدای سامره دستش را دراز می‌کند و پول بلیت را می‌گیرد. (گلاب‌دره‌ای ۵۱۹)

گدابازی g-bāz-i صرفه‌جویی کردن بیش از اندازه در خرج کردن؛ خست نشان دادن: با گدابازی و هزار حقه و باسبول به آمریکا... می‌روند. (مدنی ۳۳۵) ○ این گدابازی‌ها کدام است... نزدیک شدن به این جور مجامع و سوسه‌انگیز است. (آل‌احمدی ۵۰)

گدابازی در آوردن گدابازی ↑: گدابازی در نیاور والا پیاده می‌شوم. (← محمدعلی ۸۸) ○ همیشه به خودش قیافه مفلس و بدبخت می‌داد و گدابازی درمی‌آورد. (هدایت ۵۷)

گداچشم ge(a)dā-če(a)šm (قد). آن‌که چشم طمع به مال دیگران دارد؛ تنگ‌نظر؛ حریص: هر گداچشمی ندارد راه در درگاه دل/ ورنه کام‌هر دو عالم را همین در می‌دهد. (صائب ۱۳۳۷) ○ هر که دور از دعوت رحمان بُود/ او گداچشم است اگر سلطان بُود. (مولوی ۲۷۹/۱)

گداچشمی g-i (قد). گداچشم بودن؛ تنگ‌نظری؛ آزمندی: مثال ده که رهد حرص از گداچشمی/ مثال ده که طمع وارهد ز طراری. (مولوی ۲۸۸/۶)

گداختن godāxt-an ۱. بر اثر اندوه یا بیماری لاغر و نحیف شدن: فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته. (هدایت ۴۰) ○ خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم/ نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب. (فرخی ۱۶) ۲. (قد). لاغر کردن؛ نحیف کردن: من که مادر او هستم، جدایی او مرا هم گداخته [است]. (حاج‌سیاح ۶) ○ هیچ بری باز ندهد جز آن‌که تن را بگدازد و مزاج را به‌زیان آورد. (بخاری ۲۵۸) ○ اگر چند جان و تن ما گدازی/ و گر چند دین و دل ما ستانی... (منوچهری ۱۱۷) ۳. (قد). هضم کردن: شراب... خاصیتش آن است که غم را بی‌زد و دل را خرم کند و تن را قریه کند و طعام‌های غلیظ را بگدازد. (خیام ۷۱)

گداخته godāxt-e (قد). لاغر؛ نحیف: اگر کسی

داستان‌های نو (۱۴۵) ○ حالا هر کدام... می‌توانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت گذاشته توی هفت اقلیم

معلق وارو بزنند. (هدایت^۳ ۸۵)

گذار gozār (قد.) عمل بریدن؛ بُرش: مبین نرمی پشت شمشیر تیز/ گذارش نگر گاو خشم و ستیز. (اسدی^۱ ۶۷)

• **گذار یافتن** (قد.) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: بدو گفت قیصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار؟ (فردوسی^۳ ۱۷۵۹)

گذاره g-e

• **گذاره کردن** (قد.) ۱. صرف نظر کردن؛ نادیده گرفتن: نرهم از دوکون یک سر موی/ مگر از خویشان گذاره کنم. (عطار^۵ ۴۷۳) ۲. سوراخ کردن: آن سنگ یافت و از سر او را گذاره کرد و از سر او بیرون گذشت. (مبیدی^۱ ۶۷۰/۱)

گذاشتن gozāšt-an ۱. اجازه دادن به کسی درباره کاری: خودش تنهایی آمد خانه شما، ما را نگذاشت بیایم. (میرصادقی^{۱۰} ۶۲) ○ تو فضول که نمی‌گذاری من بی‌چاره حرفم را بزنم. (جمال‌زاده^۳ ۵۶) ○ گویی اندر کنار وصل شوم/ تو شوی گر فراق بگذارد. (انوری^۱ ۸۰۰) ۲. ایجاد کردن موقعیتی برای کسی یا چیزی که بتواند کاری انجام دهد؛ مانع نشدن: اجازه دادن: نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه بچه‌ای که از خانه همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد. (علوی^۱ ۱۵) ○ او را... نگه داشت و نگذاشت او را آزادی بدهند. (مینی^۳ ۱۸۰) ○ درخت بلبل از عجایب است. چون باران آید، آن برگ‌ها از گرد وی درآید و نگذارد که باران بر وی آید. (بحرالوقاد^۳ ۳۹۵) ۳. برای تأکید در انجام قصدی به کار می‌رود؛ قصد کردن: اگر یک کلام دیگر حرف بزنی، می‌گذارم فردا صبح می‌روم. (آقای: شکوفایی ۴۱) ○ می‌گذارم از این خراب‌شده می‌روم. (—) دریابندری^۳ ۶۴ ۴. کنار نهادن؛ رها کردن: مدرسه... تعطیل که می‌شود، هرکاری دارم می‌گذارم، می‌روم جلو دکان. (— میرصادقی^۳ ۸) ○ وقتی حس می‌کنده که دیگر چشم‌هایش خسته شده، کتاب را می‌گذارد

انگشتی برنج یا مس دارد... جمله مرد را بددل کند و تن گذاشته گرداند. (حاسب طبری ۱۸۸)

گذارو ge(a)dā-ru (قد.) سمج و پررو: گذارو میاش و وزن هر دری را/ که هر چیز را که بجویی، تو آتی. (مولوی^۲ ۹/۷)

گداز godāz (قد.) ۱. لاغر شدن؛ نحیف شدن؛ لاغری و ضعف: دوازده روز ماتم و از خوردن خریزه نالغ که در آن شهر بود، مزاج به حال آمده، عوارض بالمره زایل شدند، مگر نحافت و گداز بدن باقی ماند. (شوشتری ۴۱۰) ○ عالیت رفتند سوی کعبه باز/ مانده جان در سوختن تن در گداز. (عطار^۲ ۱۰۱) ۲. (قد.) غم؛ درد؛ رنج: مطیعان آن خانه ارجمند/ نیستند از او جز گداز و گزند. (نظامی^۸ ۱۶۹۸) ○ گرفتار در دست آز و نیاز/ تن از ناچریدن به رنج و گداز. (فردوسی^۳ ۱۸۶۲) ۳. (قد.) سوز و ناله و التماس: سوی آفریتند بی‌نیاز/ بیاید که باشی همی در گداز. (فردوسی^۳ ۷۵۱)

گدازاده ge(a)dā-zā-d-e فرومایه و پست: گذارا جان به جانش یکدی، گدازاده است. (— هدایت^۶ ۳۲) ○ شنیدم که وقتی گدازاده‌ای/ نظر داشت با پادشاه‌زاده‌ای. (سعدی^۱ ۱۰۱)

گدازش godāz-e (قد.) درد و رنج: تعطشی را که از نیازمندی خدمت داشت... گدازش فروزد. (خاقانی^۱ ۷۰) ○ این کتاب هم‌چنان است... و مدعیان دروغ‌زن را و زندیقان را گدازش. (احمد جام ۱۷)

گدازنده godāz-ande (قد.) ۱. به درد و رنج و غم افکننده: این ترس است گدازنده... (خواجeh عبدالله^۲ ۲۸۶) ۲. لاغر و نحیف: برهنه تن و موی و ناخن دراز/ گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی^۳ ۹۶۶)

گداگر سنه ge(a)dā-gorosne گداگشته ↓: اما مگر کسی حاضر می‌شد که بیاید ضامن من گداگر سنه... بشود؟ (جمال‌زاده^۶ ۱۴۰) ○ اگر... ده نفر گداگر سنه... بیاورد... حمل بر بی‌لطقی یا لطف نباید کرد. (غفاری ۴۰)

گداگر سنه ge(a)dā-gošne پست و فقیر: بی‌کارها، اراذل، گداگشته‌ها... در شهر راه افتاده بودند. (الاهی:

گذاشت و نه برداشت و در گوشم گفت: شما تو بساطتان قرص کمر ندارید؟ (آل احمد^۶ ۵۳) ○ یک روز نه گذاشت نه برداشت، گفت: صیغه من می‌شوی؟ (← هدایت^{۱۹۶})

گذر gozar (قد.) گزیر؛ چاره: از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را/ (صائب^۲ ۲۵۰) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی^۳ ۵۶۵)

گذر کردن (قد.) ۱. برتری پیدا کردن: هنر بر گهر نیز کرده گذر/ سزد گر نمایی به ثرکان هنر. (فردوسی^۳ ۵۵۱) ۲. سرپیچی کردن: نافرمانی کردن: نشاید گذر کردن از رای اوی/ گشت از بروبوم وز جای اوی. (فردوسی^۳ ۱۴۳۳)

گذر یافتن (قد.) نجات پیدا کردن: نیابد گذر شیر از تیغ اوی/ همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. (فردوسی^۳ ۹۱۱)

گذران g-ān معاش؛ زندگی: اگر هم کلسی‌اش نگرفت، چهار نفر به‌دورش جمع شده، گذرانش را تأمین می‌کنند. (شهری^۲ ۲۸۵/۲) ○ باز جا داشت که... از طرز زندگی... و تشریفات خاص گذران وی در شکفت باشد. (قاضی ۱۱۷۵) ○ شغلی برای معین می‌کنم که فراخور شأن جناب امین‌الدوله و خودت و مایه گذرانت باشد. (غفاری^{۳۴})

گذران کردن امرار معاش کردن: دو اتاق برای اجاره داشت و از همین گذران می‌کرد. (دریابندری^۱ ۳۸) ○ شاعر چگونه گذران می‌کند و مزد حرفه او را که می‌پردازد؟ (زرین‌کوب^۳ ۴۲) ○ یک تومان هم به آن یکی... بدهید که گذران کنند. (میاق‌میش^{۶۴})

گذرنامه gozar-nāme (قد.) اعمال نیک که جواز ورود به بهشت است: همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن/ که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. (شهیدبلخی: اشعار^{۳۴})

گذرنده gozar-ande ناپای دار؛ از بین رونده: همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد. (هدایت^{۲۰} ۲۰) ○ رنج‌های جسمانی گذرنده است و رنج‌های نفسانی باقی است. (ناصرخسرو^۷ ۲۵۹۷)

و کار دیگری دست می‌گیرد. (شاملو^{۱۰۷}) ۵. ایجاد کردن موقعیتی معمولاً ناگوار برای کسی و او را در آن موقعیت به حال خود رها کردن: او را تنها گذاشتند و رفتند. ○ او را توی اتاق گذاشتند و رفتند.

(← میرصادقی^۱ ۶۹) ○ که آسانی گزیند خویشان را/ زن و فرزند بگذارد به سختی. (سعدی^۲ ۷۰) عر صبر کردن؛ منتظر شدن: باید بگذاریم صبح بشود. (← عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۲) ○ - هرچه زودتر قرار

کنیم بهتر است. - من می‌ترسم. بگذار هوا بهتر بشود. (← هدایت^۵ ۱۱۸) ○ پس دیگ را از آتش بردار و اندر میان آب سرد تپه و بگذار تا یک روز برآید. (حاسب‌طبری ۱۸۰) ۷. واگذار کردن؛ موکول کردن؛ محول کردن: حل این معما را به شب بگذارم که حواس بالنتبه جمع‌تر... است. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۳-۱۲۴) ○ تو بر سر قدر خویشان باش و قار/ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار. (سعدی^۲ ۶۹) ۸. منعقد کردن؛ برپا کردن: ترحیمش را در مسجد بزرگ گذاشته‌اند. ۹. رها کردن چیزی و استفاده نکردن از آن: این همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از وسط خیابان می‌روی؟! ۱۰. مقرر کردن؛ اختصاص دادن: عصرهای یکشنبه برپایان درس گذاشته‌اند. (میرصادقی^۶ ۶۹) ۱۱. به تأخیر انداختن: اگر عروسی شما را می‌خواهند بگذارند تا مأمورین... بیایند،

من نگرانی ندارم. (پزشک‌زاد ۴۲۸)

گذاشتن پشت چیزی آن را با شدت ادامه دادن: سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بچینند، سه تا برف سنگین افتاد. (آل احمد^{۱۰} ۱۸۲)

خود را جای کسی گذاشتن خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن: داری مرا مسخره می‌کنی دیلاق، خودت را گذاشته‌ای جای نادرشاه. (← میرصادقی^{۳۲} ۳۲)

نه گذاشت [و] نه برداشت (ورداشت) هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظه ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: نه گذاشت و نه برداشت، فحش را کشید به جانشان. (← چهل تن^۱ ۳۶) ○ فضل‌الله نه

دیگر از او گذشته بود. (گلشیری^۱ ۱۱۳) ○ از من گذشته است که به آن حال بازگردم. (فروغی^۳ ۱۶۱) ۲. او را عفو کردن: اگر خود را ناراحت کنی، ازت نمی گذرم. (آقایی: داستان های کوتاه ۴۱) ۳. صرف نظر کردن از او: خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت و همگی به هرونغ سختی... ساختند. (مینوی^۳ ۲۱۹) ۴. (قد). فراتر رفتن از او و ترجیح یافتن بر او: عنان بازیچان نفس از حرام/ به مردی ز رستم گذشتند و سام. (سعدی^۱ ۱۵۳)

■ از گناه (خطای، جرم، ...) کسی گذشتن او را عفو کردن: از جرمش گذشتند و از زندان آزادش کردند.

■ بر کسی گذشتن ۱. برای او اتفاق افتادن: خیلی سختی ها بر من گذشت تا به این مرحله رسیدم. ○ کنون آنچه بد بود بر ما گذشت/ گذشته همه نزد من باد گشت. (فردوسی^۱ ۱۳۶۱) ۲. (قد). برای او آسان شدن: برای او قابل تحمل شدن: خواهی که سخت و سست جهان بر تو «بگذرد»/ بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خویش. (حافظ^۱ ۱۹۷) ۳. (قد). ■ از کسی گذشتن (م. ۴). →: ملک پرویز کم جشید بگذشت/ به گنج انشانی از خورشید بگذشت. (نظامی^۳ ۲۷۵) ○ به مردی و گردی و رای و خُرد/ همی بر نیاکان خود بگذرد. (فردوسی^۱ ۲۴۰/۶)

■ بگذریم ۱. خلاصه؛ القصه: ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم. ۲. هنگامی گفته می شود که گوینده به واقعه ای ناگوار اشاره می کند و اصل مطلب را ناگفته می گذارد: بلاهایی سر ما آورد، بگذریم... ○ [سگها] حالا باز چه واقو ووقی راه انداختند، بگذریم! (دریابندری^۳ ۲۹۴)

■ گذشته gozašt-e ۱. زمان گذشته: در گذشته پیش تر از این احوال ما را می پرسیدی. ○ چنانچه در گذشته اشاره شد، از... ورود بهار اهالی تهران... رو به سبزه و صحرا... می گذاردند. (شهری^۲ ۴۲۴/۳) ۲. ایام بر دو قسم است آینده و گذشته/ و آن را به وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصر خسرو^۱ ۳۲۹) ۳. سابقه؛ پیشینه: به

گذشت gozašt ۱. عفو؛ بخشایش: انسان هر قدر پیش تر به قدرت کامله کردگار آشنا شود، گذشت و بخشایش او... پیش تر می گردد. (جمالزاده^{۱۷} ۱۲۸) ۲. جوان مردی؛ بزرگواری: از هر حرکت... و هر گامش گذشت می ریخت. (گلایدره ای ۳۷۲)

■ گذشته داشتن داشتن خصیصه چشم پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان: چه شیرین است وقتی آدم می تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند. (علوی^۲ ۱۵۲)

■ گذشته کردن ۱. چشم پوشی کردن از چیزی یا کسی که مورد توجه است یا بخشیدن آن به دیگران: وکیل... ریاست دیوان تمیز را... قبول نکرد و همان طور که او گذشت کرد، خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت. (مینوی^۳ ۲۱۹) ۲. عفو کردن کسی؛ بخشیدن کسی: این دفعه را گذشت می کنم، اما اگر دفعه دیگر دروغ بگویی، نمی بخشم.

■ گذشته گشتگی g-e-gi (قد). از خود گذشته گشتگی؛ فداکاری: نقصان نکرده است کسی از گذشته گشتگی/ وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشته. (صائب^۱ ۱۰۲۲)

■ گذشته gozašt-an ۱. عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی: حالا اگر بتوانی با زبانی که من بیستم عذر گناهات را بخواهی، شاید بگذرم. (حجازی ۲۴۰) ○ خدایا تو هم اگر از او بگذری، من نمی گذرم. (آل احمد^۳ ۱۸۷) ۲. تأمین شدن؛ روبه راه شدن: زندگی او از کجا می گذرد؟ ○ اموراتش چگونه می گذرد؟ ۳. (قد). مردن: سکندر که بر عالمی حکم داشت/ در آن دم که بگذشت و عالم گذشت... (سعدی^۱ ۱۸۸) ○ بدین گیتی اش شوربختی بُود/ چو بگذشت، در رنج و سختی بُود. (فردوسی^۳ ۱۴۷۲) ۴. (قد). اتفاق افتادن؛ حادث شدن: روی دادن؛ برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی^۱ ۶۰۶)

■ از (ز) کسی گذشتن ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن: از ما دیگر گذشته، می خواهم حسین را بفرستم مثل تو شبها درس بخواند. (← میرصادقی^۳ ۲۰۲) ○ مینا... نمی خواست این چیزها را بشنود یا بخواند،

• **گرا دادن** نشانی دادن؛ علامت دادن: پلیس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرامی دهند.

گرا gerād

• **گرا** دادن ← **گرا** • **گرا** دادن: همین بی‌شرف‌ها هستند که گرامی می‌دهند به توپ‌های عراقی. (محمود^۲ ۷۱)

گراز gorāz ۱. بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان): از لای دندان‌های گراز و نیم‌گندیده‌اش... سلام و صلوات بیرون می‌ریزد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۳) • یوزباشی... زد زیر خنده به‌طوری‌که... دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد. (هدایت^{۵۷} ۳. قد.) شجاع؛ دلاور؛ جنگ‌جو: دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد/ از هفت پشت پهل و شیرافکن و گراز. (عمیدلویکی: جهاندگیری ۱/۱۱۱۶)

گران gerān ۱. ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: من به‌خیر شما حرفی زدم. اگر گران است نشنیده بگیرید. (حجازی ۲۳۶) • شکرند از سخن خوب سبک شیعت را/ به سخن‌های گران ناصیبان را تبرند. (ناصرخسرو^۱ ۶۸) ۲. عمیق و سنگین (خواب): ای غنچه خوابیده چو نرگس نگران خیز.../ از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز. (اقبال‌لاهوری: کلیات اشعار ۱۴۰) • از خداوند... خواهند ایدم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (جراید: اذیت‌انیم ۲/۲۶) ۳. (قد.) مشکل؛ طاقت‌فرسا؛ دشوار: تحمل این وضع بر آنها گران بود. (مستوفی ۲/۴۶۶) • هر که همی خواهد از نخست جهان را/ دل بنهد کارهای صعب و گران را. (متوجهری^۱ ۱۶۷) ۴. (قد.) کاری؛ مؤثر (زخم): با دم شمشیر خود... ضربتی گران بر شانه دنکیشوت نواخت. (قاضی ۷۴) • سه تن خود را در رنج دارند: آنکه در مصاف خود را فروگذارد تا زخمی گران یابد... (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۵. (قد.) سخت؛ شدید: لشکر فغان برآوردند که سپاه سخت محتاج است، پیکارهای گران کرده‌اند. (مولوی^۳ ۸۶) • دو جنگ گران کرده شد در سه روز/ چهارم سیاوخش لشکر فروز... (فردوسی^۳ ۲۹۱) ۶. (قد.) عظیم؛ بزرگ: به کارهای گران مرد کار دیده فرست/ که شیر شرزه درآرد به‌زیر خم کند. (سعدی^۲

پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. • من همه گذشته خودم و تو را جمع کرده‌ام. (گلشیری^۱ ۱۱۹) ۳. آن‌که در زمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین: کتاب... به قصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده‌است. (مینی^۳ ۱۷۷) • بارقه خیر عايش بر ساحت حال انام از گذشته و آینده فروزان و تابنده است. (فانهم‌مقام ۴۰۰) ۴. درگذشته؛ مرده: خدا گذشتگان را بیامرزد. • پس... به مزار... رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم. (حاج‌سیاح^۱ ۴۵) • ای ملک این استخوان پادشاهان گذشته است. (بهرالفراد ۳۰۵) • پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد - بر گذشته همه جهان غمگین/ و ز نشسته همه جهان دل‌شاد. (فضل‌بن‌عباس: فرخی^۱ ۴۱) ۵. آنچه در زمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان در زمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل: گذشته‌ها گذشته است. • گفت: دیگر برگزیده غم‌مخور/ چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر. (مولوی^۱ ۲/۴۱۱)

• **از کسی (چیزی) گذشته** پس از در نظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبه بعد: نازی از من گذشته، با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود. (هدایت^{۱۷} ۵)

گو gor

• **گو [و] گو** ۱. با حرارت و سوزش بسیار: یکی دو شب است تا صبح نمی‌خواهد، همه‌اش تاله می‌کند، از تب گرگرم می‌سوزد. (گلایدره‌ای ۱۷۳) ۲. پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند: گرگرم لباس می‌خرید و باز هم یک جامی خواست برود، نمی‌دانست چه بیوشد. • شهرستانی‌ها دارند گرگرم به تهران می‌ریزند. (نصیح^۲ ۱۲۲) • مگر نمی‌بینی چه‌طور گرگرم قاچاق‌چی‌ها را اعدام می‌کنند؟ (محمود^۲ ۲۴۶)

• **گو گرفتن** دچار خشم و التهاب شدن: وقتی او را آن‌جا دیدم، گرگرم. • می‌خواهی انتقام بگیری - انگار حاضر نیست هیچ حرفی را قبول کند - شماها نمی‌توانید بفهمید من چه حالی دارم، من دارم گرگرم می‌گیرم. (میرصادقی^۳ ۲۱۴)

گرا gerā

ناگوار داشتن آن برای او: این جسارت جنون‌آمیز... برای شما گران تمام خواهد شد. (قاضی ۳۲) ○ یک وقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام می‌شد. (عشقی ۱۳۵)
 • **گران داشتن** (قد). باعث زحمت شدن: اگر گران ندارد، صدهزار سلام و دعوت تام... قبول فرماید کرد. (خاقانی^۱ ۲۲۸)

• **گران شدن** (گشتن) (قد). ۱. ناگوار و نامطبوع گشتن: چون مرد را سختی فرازرسد... بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) ○ کتون گران شدم و سرد و نانورد شدم / از آن سبب که به خیری همی‌پیوشم و رد. (کسائی^۱ ۷۵) ۲. آهسته شدن؛ به‌آهستگی رفتن: از آفتاب بگذرند و به دیگر سوی او شوند و اندر رجوع گران گردند. (بیرونی ۸۰)

• **گران شدن** (گشتن) **بر کسی** (قد). تندخویی کردن با او: خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان تژش گشت و گران. (مولوی^۱ ۲۲۰/۱)

• **گران شدن خواب** (قد). سنگین شدن خواب: ور خواب گران شود بخسبیم به صبح / (سعدی^۲ ۸۴۶)

• **گران کردن** (قد). سخت و دشوار کردن: بدان ره که گفت او سیه را بران / مکن بر سیه کار رفتن گران. (فردوسی^۳ ۶۸۸)

• **گران گرفتن** (قد). ناگوار و ناپسند شمردن چیزی: دامن مجلس سامی بدین بسط و انبساط که می‌رود، گران نگیرد که از سر مخالفه و وفاق است. (خاقانی^۱ ۲۶۱)

• **گران گرفتن کسی** (قد). بی‌توجهی کردن به او؛ سرسنگینی کردن با او: رشید ازس که متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند. (عقبلی ۵۰)

• **گران‌بار** g-bār ۱. سنگین و سخت: روشن بود که شاهزاده تعهدات گران‌باری بر دوش او نخواهد گذاشت. (بارسی‌پور ۲۲۸) ۲. (قد). ناراحت؛ اندوهگین؛ دل‌تنگ؛ مکدر: به سعد و نحسی کاین آید آن‌دگر برود / گذشت مدتی و خاطرم گران‌بار است. (خاقانی ۸۴۲)

۱۶۱) ○ بعد از پیغمبری هیچ حملی گران‌تر از پادشاهی... نیست. (نظامی عروضی ۱۸) ۷. فراوان؛ انبوه: اتابک ایلدگز با لشکری گران... به کرمان‌شاهان... رسید. (راوندی ۲۳۳) ○ ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست / که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران. (فرخی^۱ ۲۵۰) ○ چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدش با سیاهی گران. (فردوسی^۳ ۱۲۵۷) ۸. (قد). گیر؛ اثرگذار؛ مستی‌آور (شراب): رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خاقانه ندارد. (حافظ^۱ ۸۷) ○ هر امیری را از لشکر خود فرمود تا سرخیلی و مقیمی را به وفاق خود مهمان بردند و شراب‌های گران دردادند. (راوندی: لغت‌نامه^۱ ۹. (قد). غلیظ؛ شدید (سوگند): سوگند گران خورد که به هر بها که تو را بخواهند خرید، بفروشم. (بیهقی^۱ ۲۵۵) ۱۰. (قد). ثقیل؛ دیرهضم: شیر میش گران بُود و یدگوار. (اخوینی ۱۶۴) ۱۱. (قد). دارای قدرت شنوایی اندک؛ ثقیل (گوش): آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود؟ (سعدی^۲ ۱۸۸) ۱۲. (قد). بم؛ ثقیل: این گران زخمه‌ایست، نتوانیم / رقص بر پرده گران‌کردن. (مولوی^۱ ۲۸۸/۴) ۱۳. (قد). آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل تحمل نیست؛ گران‌جان: از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم. (صائب^۳ ۷۰۹) ○ من و هم‌صحبتی اهل ریا؟! دورم یاد / از «گرانان» جهان رطل گران ما را بس. (حافظ^۱ ۱۸۲) ○ تب جان، دیدار گرانان است با هیچ گران ننشستم که نه آن‌جانب که با وی داشتم، گران‌تر یافتم. (غزالی ۴۴۵/۱)
 • **گران آمدن** ۱. مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن: این جواب بر خلیفه گران آمد. (مینی^۳ ۱۸۷) ○ مقاله اجتماعی... شماره چهارم روزنامه... به برخی متعصبان... گران می‌آید. (دیرسیاقی: دهخدا^۲ ۳۱۴/۲) ○ یکی عیب است اگر ناید گرات / که بویی در نمک دارد دهانت. (نظامی^۳ ۲۸۲)
 ۲. تحمل‌ناپذیر گشتن: این شکست سخت بر باب عالی گران آمد. (قاضی ۴۳۷)
 • **گران تمام شدن چیزی برای کسی** عواقب

رازدار خود باشم. (حافظ^۱ ۲۳۲) ° فضول از بینی و گوش... بسیار فرود آیدش... و گران خواب بُود. (اخوینی ۱۲۲)

گران خوار gerān-xār (قد). ۱. ویژگی آنچه خوردن آن سخت و ناگوار است: چو از صافش چشیدم من، مرا درد داد یک دُردی / یکی دُردی گران خواری که کامل شد صفای من. (مولوی^۲ ۱۴۴/۲)
۲. پرخور: آن سبک روح هم چو روح برفت / وین گران خوار هم چو ریگ بماند. (۹: لباب الالباب ۱۸۰/۱: لغت نامه^۳)

گران خیز gerān-xiz (قد). آن که سخت و دیر از جای خود برمی خیزد؛ تنبیل: دل گفت که تو گران خیزی در نزول و ارتحال. (مولوی^۴ ۱۶۶) ° اگرچه شیرینگر بود پرویز / مَلِک بود و مَلِک باشد گران خیز. (نظامی^۵ ۱۲۹)

گران دست gerān-dast (قد). ویژگی آن که کاری را با تأنی و تأمل، و بسیار دیر انجام می دهد؛ مقر. سبک دست: مهترند آنچه زان گران دستند / کهترند آنچه زان سبک پایند. (مسعود سعد^۶ ۱۷۵)

گران دستی g-i (قد). با تأمل و درنگ و به کندی انجام دادن کار؛ مقر. سبک دستی: تو نکوتر گشتی ایرا تو سبک دست تری / خیز بوهان ز گران دستی اغیار مرا. (خاقانی^۷ ۴۱)

گران رکاب gerān-rekāb (قد). به تاخت رونده؛ سریع السیر: ماه دوان هم گران رکاب نباشد / باش که چندان سبک عنان بمانند. (سعید طایی: لباب الالباب ۲۳۹/۲)

گران رکابی g-i (قد). عمل گران رکاب؛ به تاخت رفتن؛ سرعت سیر: از ناله در آن گران رکابی / الحق سیه گران شکستم. (خاقانی ۷۸۶) ° حرابت سخفت با گران رکابی سنگ / ذبول کاه دهد کوه های قریب را. (انوری^۸ ۲)

گران رو gerān-ro[w] (قد). آن که یا آنچه کند و آهسته حرکت می کند؛ کندرو: رخت رها کن که گران رو کسی / کز سبکی زود به منزل رسی. (نظامی^۹ ۱۳۲)

گران بها gerān-bahā دارای ارزش زیاد؛ با ارزش؛ ارزشمند: ساعت ها وقت گران بهای خود را با مردم عادی صرف می کرد. (علوی^{۱۰} ۲۸) ° درحالی که به خدمات گران بهای او... می اندیشیدم... افسوس می خوردم بر عاقبت این ملت. (حاج سیاح^{۱۱} ۵۶) ° وی ماه سبک عنان تر از عمر / چون عمر گران بهات جویم. (خاقانی ۳۰۵)

گران پایه gerān-pāy-e (قد). بلند مرتبه؛ عالی قدر: از ایشان هر آن کس که پرمایه بود / به گنج و به مردی گران پایه بود... (فردوسی^{۱۲} ۱۹۹۵)

گران جان gerān-jān (قد). ۱. انعطاف ناپذیر و مقاوم: دوش با خویشتن همی گفتم / از بی دی که ای گران جان بس. (مختاری ۲۳۶) ° اگر مخالفت کند، وی را دشمن گیرند و گران جان خوانند. (غزالی ۴۴۰/۱) ۲. پست و لثیم: ای گران جان خوار دیدستی مرا / ز آن که بس ارزان خریدستی مرا. (مولوی^{۱۳} ۱۰۷/۱) ° اما با مستان و ثرکان و معریدان و گران جانان هرگز به گرو مبارز تا عریده نخیزد. (عنصر المعالی^{۱۴} ۷۸) ۳. گران (م. ۱۳) ح: هر اعمی ثقیل و گران جان می باشد مگر او که سبک روح و خوش صحبت بُود. (شوشتری ۱۶۹) ° نوبه زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست. (حافظ^{۱۵} ۱۶) ° بازار گاتی بود بسیار مال، اما به غایت دشمن روی و گران جان. (نصرالله منشی ۲۱۴ ح).

گران جانی g-i (قد). ۱. وضع و حالت گران جان؛ گران جان بودن. ← گران جان (م. ۱): ای یوسف جان، می خرد خلقی به جان وصل تو را / رسم گران جانی بپل، میل خریداری یکن. (اهلی: گنج ۲۵/۳) ۲. پستی؛ لثامت: مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی / به من ده جان، به من ده جان، چه باشد این گران جانی. (مولوی^{۱۶} ۲۳۵/۵) ۳. نامطبوع بودن در معاشرت: مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گران جانی بُود. (حافظ^{۱۷} ۱۴۸)

گران خواب gerān-xāb (قد). ویژگی آن که خوابش سنگین است و دیر بیدار می شود: ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گزم بُود گله ای،

عزت گران‌سنگی. (نظامی^{۱۰۴})

گران‌سیر gerān-seyr (قد.) آن‌که یا آنچه به
آهستگی حرکت می‌کند: تقرس گرفته پای
گران‌سیرش / اصلع شده دماغ سبک‌سارش. (خاقانی
۸۹۲)

گران‌قدر gerān-qadr دارای ارزش و مرتبه‌ای
عالی و والا؛ ارجمند: عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر
و ارجمند باشد... از قدر و قیمت نمی‌افتد. (قاضی ۳۷۵)
با گران‌قدردان تواضع کن که برمی‌آورد / دانه‌ها را روسفید
از آسیا افتادگی. (صائب^{۳۲۶۳})

گران‌کابین gerān-kābin (قد.) باارزش و
گران‌قدر: بهر انگشت گآید اندر سنگ / ار سبک‌سنگم
ار گران‌کابین. (انوری^{۳۸۰})

گران‌گوش gerān-guṣh (قد.) دارای شنوایی
ضعیف: برای آن‌که واگوید، نمودم گوش کزانه / که
یعنی من گران‌گوشم، سخن را باز فرمایی. (مولوی^۲
۲۳۶/۵)

گران‌گوشی g-i-gerān (قد.) وضع و حالت گران‌گوش؛
سنگینی گوش: بد مشن، وقت گران‌گوشی است /
زشت مگو، نوبت خاموشی است. (نظامی^{۱۶۶})

گران‌مایگی gerān-māye-gi گران‌مایه بودن؛
ارجمندی: سر نامه کرد آفرین از نخست / گران‌مایگی
جز به یزدان نجست. (فردوسی^۳ ۱۹۹۰)

گران‌مایه gerān-māye ۱. دارای مرتبه‌ی عالی؛
ارجمند: سلطان محمود... آن مبلغ را به گران‌مایه‌ترین
شعرا داد. (میرزا حبیب ۹۰) هر گران‌مایه‌ای ز مایه
خویش / گفت حرفی به قدر پایه‌ی خویش. (نظامی^{۱۰۴} ۱۴۰)
گران‌مایه داستان همی‌گفت موی / بر آن خستگی‌ها بی‌آلاید
روی. (فردوسی^۲ ۲۱۴) ۲. باارزش؛ قیمتی: وی
در کنار مرقد خود... یک محل پایگانی استاد گران‌مایه...
بنا کرد. (حمید ۶۹) صاحب‌برید حسن عیبدالله را نیز
خلمت‌های گران‌مایه دادند. (بیهقی^۱ ۷۳۶) سه اسب
گران‌مایه کردند زین / همی‌برنوشند گفتی زمین.
(فردوسی^۳ ۵۷۸) ۳. (قد.) عزیز؛ گرامی: عمر
گران‌مایه در این صرف شد / تا چه خورم صیف و چه
بوشم شتا. (سعدی^۲ ۸۳) تن ما جهانی‌ست کوچک

گران‌سایه gerān-sāye (قد.) ۱. دارای مقام و
مرتبه‌ی والا؛ عالی‌مرتبه: عمر تو گوهری
گران‌مایه‌ست / تو یکی شاعر گران‌سایه. (انوری^۱ ۷۲۴)
ز پهلوی برفتند پرمایگان / سپید سران و گران‌سایگان.
(فردوسی^۳ ۶۶۲) ۲. باوقار: باید که... در مجلس
حکم... بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران‌سایه و
اندک‌گوی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۶۴) ۳. تاریک و
طولانی (شب): ای ز شب هجر گران‌سایه‌تر / وز
نفس عمر تهی‌مایه‌تر. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۳۰۵:
فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳)

گران‌سر gerān-sar (قد.) ۱. متکبر؛ مغرور: اگر
خسیمی بر من گران‌سر است، رواست / که او زمین کثیف
است و من سمای سنا. (خاقانی ۱۰) ۲. مست: گمان
برد کان دم مگر پاسبان / گران‌سر بؤد از شراب گران.
(خواجو: همای‌ده‌مایون ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳) ۳.
خشمگین؛ عصبانی: شاه است گران‌سر ارچه
رنجی / زین بنده‌ی جان‌گران ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲)

گران‌سنگ gerān-sang (قد.) ۱. دارای وزن
بسیار؛ سنگین: دست به قبضه‌ی گرز گران کرد و عمود
گران‌سنگ برکشید. (بیغمی ۸۵۴) و در ده دوسه قفل
گران‌سنگ بپندم / ره جوید و چون مورچه از خاک برآید.
(فرخی^۱ ۳۹) ۲. باوقار: هر گران‌سنگی شود زان‌دیشه
روزی سبک / آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش.
(کلیم ۲۵۲) ۳. دارای کیفیت خوب؛ عالی: در
دیه ششتمد آبی باشد شیرین گران‌سنگ. (ابن‌فندق ۲۷۸)
۴. اتعجب بستی گران‌سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمید
و تخم‌کنان. (اخوینی ۵۹۰) ۴. گران (م. ۲) →: سیاه
در دوجهان باد، روی موی سفید! / که هم‌چو صبح،
گران‌سنگ ساخت خواب مرا. (صائب^۱ ۲۹۷)

گران‌سنگی g-i-gerān (قد.) ۱. گران‌سنگ بودن. ←
گران‌سنگ (م. ۱). ۲. بردباری؛ متانت؛ وقار: با
گران‌سنگی و پاکی خو کرد / هم‌نشینان سبک‌سار نداشت.
(پروین‌اعتصامی ۲۲) ۳. اگر از گران‌سنگی و آهستگی
نکوهیده گردی... از سبک‌باری و شتاب‌زدگی ستوده
گردی! (عنصرالمعالی^۱ ۴۶) ۳. ارزشمندی؛
گران‌قیمتی: تنگ‌دل شد جهان از آن تنگی / پایت نان

بردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت. (اقبال^۲ ۸۷)
 ۵. زین‌گونه که در چشم تو، ای مردم چشم / گشتم
 سبک آن په که گرانی بی‌ترم. (۹: زحمت ۴۲۸) ۵ اکنون
 مثنی خاک پس من انداز تا گرانی بی‌ترم. (نصرالله‌منشی ۵۰)

• **گرانی کودن** (قد). ۱. آزارواذیت کردن: در
 دهان دار تا یُود خندان / چون گرانی کند، بکن دندان.
 (سنایی^۱ ۴۵۳) ۲. سخت‌جانی کردن: هرکه بی او
 زندگانی می‌کند / گر نمی‌میرد، گرانی می‌کند. (سعدی^۲ ۴۴۸)
 ۳. ور خجل بوده‌ام ز دی امروز / این گرانی پی چه
 کردم پس؟ (مختاری ۲۳۶) ۴. ناسازگاری نشان
 دادن: ای سالی از آن قدح که دانی / پیش آر سبک،
 مکن گرانی. (عطار^۵ ۶۶۰) ۵. سرسختی کردن: حیف
 نباشد که گرانی کنی / صابری و سخت‌کمانی کنی؟ (ایرج ۱۰۰)

• **گرانی گوش** (قد). دارای شنوایی کم بودن
 گوش: چون سبک‌سار گشت هزل‌فروش / درخور است
 آن‌زمان گرانی گوش. (سنایی^۱ ۶۸۶) ۵ از این علت‌های
 نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهان...
 گرانی گوش. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۸)

• **گرانی‌گاه، گرانیگاه** g. gāh. جای مهم: گرانی‌گاه
 این کتاب آن‌جاست که از علوم محض بحث می‌کند.

• **گراینده** ge(a)rā-y-ande (قد). معتقد؛ مؤمن:
 گراینده باشد به یزدان پاک / از او دارد اُمید و زو ترس و
 پاک. (فردوسی^۳ ۱۵۷۴)

• **گربه** gorbe

• **گربه از بغل افکندن** (قد). ترک کردن مکر و
 حيله: چو گربه خویشتن تاکی پرستی؟ / بیفکن از بغل
 گربه که رستی. (نظامی^۳ ۲۶۰) ۵ گربه پلنگان را گلو،
 بفشرد چرخ شیرخو / پیش سگ درگاه او، گربه بیفکند از
 بغل. (فلکی‌شروانی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۱۳/۳ ۲۱۳۱)

• **گربه به شانه کردن** (قد). مکر و حيله به کار
 بردن: فریب دادن: چون دید خردمند روی کاری /
 خیره نکند گربه را به شانه. (ناصرخسرو^۱ ۲۲۹)

• **گربه در انبان** (قد). ۱. مکار: حيله گر: اگر شیر،
 اگر پیل چنانش کند این عشق / چو بینیش بگویش زهی

روان / ورا پادشاه این گران‌مایه جان. (اسدی^۱ ۳۱۴) ۴.
 (قد). فراوان؛ بسیار: عمر، هرزان... را با سپاهی
 گران‌مایه به جانب اصفهان فرستاد.
 (مجمع‌التواریخ و القصص: لغت‌نامه^۱)

• **گرانی** gerān-i. ۱. نیروی جاذبه. ۲. (قد). وضع
 و حالت آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی
 است یا قابل تحمل نیست؛ گران‌جانی: تو
 نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مثنی دلق‌پوشان.
 (حافظ^۱ ۲۶۶) ۳. (قد). زحمت؛ دردسر: چون پند
 نپذیرفت ز خود دور کنش زود / تا جان عزیزت برهانی ز
 گرانیش. (ناصرخسرو^۱ ۲۹۶) ۵ اگرچه رمی را تو کهنتر
 نوازی / نیریزی از دردسر وز گرانی. (منوچهری^۱ ۱۱۸)
 ۴. (قد). گران‌جان بودن. ← گران‌جان
 (میر^۱): تاکی از بی‌اصلی، ای پیرمرد بجه‌طبع / در
 هوای نفس، مستی و گرانی باشد. (عطار^۵ ۱۳) ۵.
 (قد). غلظت: گرانی بلفم و علاج این هم‌چون علاج
 فالج یُود. (اخوینی^۱ ۲۶۵) ۶. (قد). سستی؛ رخوت:
 دلالت هر برجی بر علت‌ها و بیماری‌ها... سرطان:...
 بواسیر و گرانی اندر پای چپ و انگشتان. (بیرونی^۱ ۳۲۹)
 ۵ باز هوای تر تن‌های معتدل را تر گرداند و بیماری‌های
 تر آرد چون استرخا و گرانی زفان. (اخوینی^۱ ۱۴۵) ۷.
 (قد). فراوانی؛ بسیاری: مر سفيهان را ربابه در هوا /
 زآن‌که نيونشان گرانی قوا. (مولوی^۱ ۲۴۶/۲) ۸. (قد).
 دیر‌هضم بودن؛ ثقیل بودن: بیماری که از گرانی
 چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، آن‌گاه او را
 حرص و شهوت و شره بدان آورد. (بخاری ۵۱) ۹.
 (قد). کندي؛ آهستگی: گرانی ایشان اندر رجوع
 همی‌افزاید تا به حد ایستادن بر جای رسد. (بیرونی ۸۰)
 ۱۰. (قد). سرسنگینی؛ بی‌اعتنايي: رشید از پس‌که
 متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن
 گرانی را فهم کردند. (عقبلی ۵۰) ۵ یحیی از رشید هر
 روز گرانی همی‌دیدي به سخن گفتن و نتوانستی استعفا
 خواستن. (بلمعی ۱۱۹۶) ۱۱. (قد). دشواری در
 تلفظ: در دو حالت جَر و رَفَع، گرانی حرکت او روشن
 شد، حذف او واجب داشت. (زیدری ۱۶)

• **گرانی بودن** (قد). رفع زحمت کردن: جز

گربه‌چشم g-če(a)šm (قد). ۱. دارای چشم کبود: اندلس... مردمانش سفیدپوست و سرخ‌موی باشند و بیش‌تر گربه‌چشم باشند. (ناصرخسرو^۲ ۷۲) ○ مردی بدین‌گونه بود سرخ‌موی و سرخ‌زوی و گربه‌چشم. (بلعمی ۱۲۳) ۲. بدذات: خواجه موشی است زیرپریه

کمین/ گربه‌چشم و پلنگ‌خشم از کین. (خاقانی ۹۱۳)
گربه‌چشمی g-i (قد). کبودرنگ بودن چشم: سیاهی طبقه عنبی و سرخی و کبودی به گرمی نشان دهد و گربه‌چشمی و کبودی بر سردی. (اخوینی ۱۲۴)

گربه‌رقصانی gorbe-raqs-ān-i ← گربه • گربه رقصانند: تا تو باشی دیگر با این گربه‌رقصانی‌ها مردم را بازی ندهی. (جمالزاده^۶ ۱۳۶) ○ در این شهر کیست که محرک گربه‌رقصانی‌های مشارالملک... را نشناسد؟ (مستوفی ۲۱/۳)

• **گربه‌رقصانی کردن** ← گربه • گربه رقصانند: باوجود این‌که تمام مدت برای ما گربه‌رقصانی می‌کردند، ولی به نتیجه‌ای نرسیدند.
گربه‌روای [gorbe-ruy] (قد). ناسپاس و حق‌نشناس: جز به مادندر نماند این جهان گربه‌روای/ با پسندر کینه دارد هم‌چو با دختندرا. (رودکی^۱ ۵۱۹)

گربه‌شانی gorbe-šān-i (قد). حيله‌ورزی؛ مکاري: آخر به حيلت پلاندی توان کرد و گربه‌شانی در میان آورد. (نصرالله‌منشی ۱۶۳)

گربه‌شو gorbe-šu گربه‌شور →.
• **گربه‌شو کردن** ... گربه‌شور • گربه‌شور کردن: چه بسا اشخاص‌که... اگر جنابت و غسلی هم به‌هم می‌رسانند، در خانه یا جوی و نه‌ری گربه‌شو می‌کردند. (شهری^۲ ۵۱۴/۱)

گربه‌شور g-i شست‌وشو یا حمام کردن با آب کم و در مدت کوتاه.

• **گربه‌شور کردن** باعجله و سرسری شستن کسی یا چیزی به‌طوری‌که کاملاً پاک و تمیز نشود: رفتم حمام‌خودم را گربه‌شور کردم، برگشتم خانه. (← مخملیاف ۱۴۵) ○ دلاک حمام که دادوبیداد مهرانگیزخانم را از سربینه شنیده‌بود، مشتری دیگر خود را گربه‌شور کرد و زود خود را به او رسانید. (آل‌احمد^۷

گربه در انبان. (مولوی^۲ ۱۵۹/۴) ۲. زندانی بی‌چاره: گربه در انبانم اندر دست عشق/ یک‌دمی بالا و یک‌دم پست عشق. (مولوی^۱ ۳۲۵/۳) ۳. حيله‌گری: باین‌همه نگشتی هرگز فریفته/ چون دیگران به گربه در انبان روزگار. (انوری^۱ ۱۷۶)

• **گربه در انبان داشتن** (قد). حيله ورزیدن: شد آن‌که دشمن تو داشت گربه در انبان/ کنون‌که است که با سگ درون شود به جوال. (انوری^۱ ۲۸۲)

• **گربه را دم (پای، سر) حمله کشتن** در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن: ابول‌پاتوطی که موی عزرائیل به‌تش بود، گربه را دم حمله کشت. (امیرشاهی ۷۲) ○ به‌خیال آن‌که گربه را پای حمله کشته‌باشد، برسرکم‌رنگ... بودن جای سیلی‌ای به‌گوشش نواخته‌بود. (شهری^۳ ۲۵۶)

• **گربه رقصانیدن** وعده امروز فردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی درراه پیش‌رفت آن: حالا هم گربه جلو ما می‌رقصانند. (← هدایت^۳ ۹۶) ○ گربه می‌رقصانی از جفت و کلک/ آخر ای مؤمن! چه شد حق نمک؟ (اشرف‌گیلانی ۲۱)

• **گربه شانندن** (قد). گول خوردن؛ فریفته شدن: هرگز به دروغ این فرومایه/ جز جاهل و غمر، گربه کی شاند؟ (ناصرخسرو^۱ ۴۶۰)

• **گربه کجا تخم می‌گذارد** اوضاع ازچه‌قرار است: اسمال... موقعی که ورق‌ها را بُر می‌زد، کلاهش را بر سر گذاشت و قدری جابه‌جا شد و گفت: لامصب‌ها، الان پنهان می‌گویم که گربه کجا تخم می‌گذارد. (← مدنی ۱۲۸)

• **گربه کور گربه کوره** →: خدا عمرت بدهد مشه‌دی. این دوتا الف‌بچه ما زیر سایه تو از سرمای زمستان جان به‌دمی‌برند. من گربه کور که نیستم. (آل‌احمد^{۱۰} ۷۴)

• **گربه مرتضی‌علی** آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد هیچ‌گاه فریب نمی‌خورد و همیشه به‌نفع خودش عمل می‌کند: صنف زرگر گربه مرتضی‌علی بود که از این راه بهتر می‌توانستند بهره ببرند. (← شهری^۲ ۱۹۹/۲)

(۱۱۳)

گره‌شویی gorbe-su-y(¹)-i ← گره‌شور •

گره‌شور کردن: با کیسه و سنگ پا می‌شویند.

گره‌شویی است، شستن نیست. (گلشیری ۱۹۹۲)

گره‌کوره gorbe-kur-e ناسباس و

حق‌نشناس؛ بی‌چشم‌ورو: آدم خوب نیست

این‌جور گره‌کوره و بی‌منظور باشد. (← شهری ۲۰۰۱)

گرد¹ gard (قد.) آسمان؛ روزگار؛ چرخ: به پیران

چنین گفت کامروز گرد/ نه بر آرزو گشت گاو نبرد.

(فردوسی ۷۸۳³)

گرد² g. مواد مخدر مانند هروئین و کوکائین

که به‌صورت پودر است: معتاد... شروع می‌کند به

گریه کردن و اشک ریختن... که دردم چنین است و چنان

و از آن گردها به من برسائید. (شاهانی ۶۳) ۴. (قد.)

گور؛ قبر: کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست‌آموز؟/ که

ماند کوه غم و غم‌گسار رفت به گرد. (صائب ۱۸۲۶) ۵

ز باد آمدی، رفت خواهی به گرد/ چه دانی که با توجه

خواهند کرد. (فردوسی ۷۷۷³) ۳. (قد.) اثر؛ نشانه:

هرچند در آن توجه سیر افتادی، هیچ اثری و گردی و

صفتی مطالعه نمی‌افتاد. (بخارایی ۲۵) ۴. (قد.) غم؛

غصه؛ رنج: ز تنهایی مگر گردی به دل داشت/ ز

سودای درون دردی به دل داشت. (خوارزمی: معین) ۵

همه سر پُر از گرد و دیده پُر آب/ کسی را نید خورد و

آرام و خواب. (فردوسی ۲۲۲۴³) ۵. (قد.) بهره؛

نصیب؛ سود: هرکه در راه محمد ره نیافت/ تا ابد

گردی از این درگاه نیافت. (عطار ۲۶۲⁶)

گرد آسیا (قد.) آرد نرمی که بر دیوار و

سقف آسیا می‌نشینند: اگر خواهی که سگ بر تو

پانگ نکند... موی سر مردم و گرد آسیا بدو خمیر کن.

(حاسب‌طبری ۷۶) ۵. از پس بریدن پرافکند بر آن ریش

زاک سپید و... گرد آسیا. (اخوینی ۴۱۵)

گرد آوردن (قد.) باعث درد و رنج شدن:

جوابی که در گوش گرد آورد/ نیوشنده را دل به درد

آورد. (نظامی ۲۵۰⁷)

گرد از چیزی (کسی) برآوردن (قد.)

نیست و نابود کردن آن (او): بس اندک سپاه که

روز نبرد/ ز بسیار لشکر برآورد گرد. (اسدی ۷۴¹) ۵

همان نیز پور سپید چه کرد/ از ایران و توران برآورد

گرد. (فردوسی ۲۴۰۳³)

گرد از کسی برانگیختن (قد.) دمار از روزگار او

درآوردن؛ نیست و نابود کردن او: تو با شاه چین

جوی تنگ و نبرد/ از آن نام‌داران برانگیز گرد.

(فردوسی ۱۴۱۶³)

گرد بر دامن کسی نشستن کمترین زیانی به او

رسیدن یا به نقص و عیبی دچار شدن او: از این

گستاخی‌ها گردی بر دامن کبرای ما نمی‌نشیند.

(جمال‌زاده ۱۴۵⁶) ۵. گفت درراه دوست خاک مباش/ نه

که بر دامنش نشیند گرد. (سعدی ۴۱۲³)

گرد خوردن مورد استفاده قرار نگرفتن؛ خاک

خوردن: آخر تاکی در صندوقه‌اش گرد بخورد و زنگ

بزند؟ (آل‌احمد ۱۳۱³) ۵. می‌خورد گرد عبث محمل لیلی

در دشت/ نیست جز عشق، تمنای دگر مجنون را.

(صائب ۲۶۸¹)

گرد داشتن (قد.) غم‌ناک بودن؛ غم‌واندوه

داشتن: دل گرچه ز عمر پیش خورده دارد/ می‌ده که

دلم هنوز گردی دارد. (عطار ۲۱۱³)

گرد راه کسی را گرفتن خستگی سفر را از او

دور کردن: عوض این‌که بیایی گرد راهم را بگیری و

بیرسی این چند روز توی نیواران چه خاکی به سرم

کردم... (← آل‌احمد ۴۷³)

گرد کافور (قد.) موی سفید: اندود رُخش زمان به

ز رآب/ آلوده سرش به گرد کافور. (ناصرخسرو ۳۲۰¹) ۵

همی گرد کافور گیرد سرم/ چنین داد خورشید و ماه

افسرم. (فردوسی ۱۷۶³)

گرد کردن (قد.) بهره داشتن؛ سود بخشیدن:

سفر این کسان چه گرد کند/ به‌جز از پا و سر که درد کند.

(اوحدی: جهانگیری ۱/۱۱۲۱) ۵. عذت و عثاد و بیاض و

سواد، گردی نکرد. (جویی ۵۹/۱)

گرد کسی (چیزی) را نیافتن (درنیافتن) (قد.)

به گرد کسی نرسیدن →: هرچند بر اثر گورخر

بشتافت، گرد او را دوا سبه درنیافت. (ظهیری سمرقندی

۱۳۸)

برست و به گردش نرسیدیم و برفت. (حافظ^۱ ۵۹) ۲.
در کار یا در صفتی از او (آن) عقب ماندن یا
بسیار ضعیف تر از او (آن) بودن: هیچ بوق و کرنایی
در اشاعه اخبار به گرد پایش نمی رسید. (جمال زاده^{۱۱}
۱۳۹) ۳. در حل مشکلات... کمتر کسی به گرد او می رسد.
(مبنوی^۲ ۴۲۴) ۴. رو که نیست، سنگ پای قزوین به گردش
نمی رسد. (← هدایت^۶ ۵۰)

گرد gerd

۱. گرد آمدن ۲. دور هم جمع شدن؛
اجتماع کردن: کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن
ما گرد می آمدند، نمی یابم. (فرغی^۳ ۱۲۴) ۳. زنان که
آب آرند، گروهی گرد آیند و هرکسی با سبویی و از آن
چشمه آب بردارند. (عنصرالمعالی^۱ ۴۲) ۴. (قد.)
هم بستر شدن: پس اگر گرد آمدن مرد با زن بدین
شرط نباشد، آن نکاح را سفاح خوانند. (ناصر خسرو^۲
۲۸۳) ۵. این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت
کردند... از انواع گرد آمدن مردان با زنان. (بیہقی^۱ ۱۴۵)
۳. (قد.) همراه و یکی شدن؛ مخلوط شدن:
صبر و جاورشیر... و زنکار چون با موم گرد آید...
(اخوینی ۶۲۵-۶۲۶).

۱. گرد آمدن بر کسی (قد.) اطراف او اجتماع
کردن: بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیرو جوان بر او
گرد آمدند. (نفیسی^۱ ۴۴۵) ۲. خلقی بر او به تعصب گرد
آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. (سعدی^۲ ۶۴)
۳. گرد آمدن کسی را (قد.) به ضد او هم دست
شدن: چون با حق راست بُوَد، اگر همه خلق او را گرد
آیند، روا دارد و از ملامت خلق پاک ندارد.
(مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۴۳۱)

۱. گرد آوردن دور هم جمع کردن: در این شبها...
مفهوم اجاق در تمدن ایرانی روشن می گشت که چگونه
اعضای یک خانواده را در یک نقطه گرد می آورد.
(اسلامی ندوشن ۸۱) ۲. شیدان را در محدوده...
[امام زاده] گرد آورده [بودند]. (شهری^۲ ۴۴۰/۴)

۱. گرد پای حوض گشتن (قد.) به پیشواز خطر
رفتن: تشنه را خود شغل چنود در جهان / گرد پای
حوض گشتن جاودان. (مولوی^۱ ۳۲۳/۲) ۲. از سر جوی

۱. گرد فشاندن (قد.) غم و اندوه را بر طرف کردن:
ز باد فتنه میان من و فرج گرد است / سفال باده بیاور که
گرد بنشاند. (اهلی: کلیت ۱۵۹: فرهنگ نامه ۲۱۴۲/۳)

۱. گرد و خاک راه انداختن ۲. گرد و خاک کردن
(مر. ۳) ۳. وقتی رفتن خانه اش، بهانه ای پیدا کرد و
گرد و خاکی راه انداخت که نپرس. ۴. گرد و خاک
کردن (مر. ۲) ۵. رئیس عجب گرد و خاکی راه انداخته،
این جاشعبه باز می کند، آن جاشعبه باز می کند.

۱. گرد و خاک کردن ۲. تندی کردن و هیاهو راه
انداختن: جلو بخش داری که رسید، می ایستد،
کلاه پوشش را می کوید به زمین و شروع می کند به
گرد و خاک کردن. (شاملو ۳۵۵) ۳. فعالیت زیاد در
کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن یا
به رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن: این
دسته از وکلا این روزها خیلی گرد و خاک می کنند،
پیش نهاد و نطق و مصاحبه است که پی در پی خبرهایش
شنیده می شود. ۴. نمی دانی تازگی ها چه گرد و خاکی
می کند، چه دوری برداشته. (← میرصادقی^۱ ۱۹۸) ۵. چند
شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک
می کرد. (هدایت^۵ ۴۵)

۱. از گرد راه رسیدن ۲. تازه از جایی آمدن؛
وارد شدن: وانت باری... تازه از گرد راه رسیده است.
(محمود^۲ ۶۹) ۳. یکی از کارهای روزانه برخی از
مادرشورها، چغلی کردن از عروس به پسرشان بود.
همین که پسر خسته و مانده از گرد راه می رسید،
مادرشور هم معطلش نمی کرد. (کتیرایی ۲۲۸-۲۲۹) ۴.
به تازگی به گروهی ملحق شدن: شما ساده اید. به
هرکس از گرد راه می رسد، اعتماد می کنید. (علی زاده
۲۳۵/۱) ۵. می بینم از گرد راه نرسیده به ته تونی زندگی
من کار دارید. (علی زاده ۱۹۱/۲)

۱. به گرد [پای] کسی [چیزی] فرسیدن ۲. فرسیدن
به او (آن) به علت تند دویدن یا سریع
رفتن او (آن): درمی رفتم و او هم به گرد من نمی رسید.
(دریابندری^۳ ۶۰) ۳. سر نهاد به صحرا و دیگر هر قدر
به دنبالش دویدند، به گرد پایش نرسیدند. (جمال زاده^۶
۱۰۰) ۴. گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار

عشوه، آب ببند / بیش از این گِردِ پای حوض مگرد.
(انوری^۱ ۵۹۷)

■ **گود تا گود** به طور کامل: اگر پیدایم می‌کرد، سرم را
گرد تا گرد می‌بُرد. (= گلابدراهی ۲۰۴)

■ **گود چیزی (کسی) گشتن (گودیدن)** ۱. به سراغ
آن (او) رفتن؛ با آن (او) سروکار پیدا کردن:
چوان تام و تمامی بود باحیا، گِردِ بعضی کارهای نایسند
نگردیده بود. (= جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵) بعد از مفارقت وی
عزم کردم و نیت جزم که بقیّت زندگانی فرش هوس
در نوردم و گِردِ مجالست نگردم. (سعدی^۲ ۱۴۳) آن
کودک گسیل کرد و گفت: پس... گِردِ این قوم مگرد.
(خواجہ عبدالله^۱ ۵۱۴) ۲. (قد.) دور او چرخیدن
به نشانه گرامی داشتن او؛ قربان و صدقه او
رفتن: شب نیست که برگرد تو تا روز نگردم / هر چند من
سوخته را بال و پری نیست. (صائب^۳ ۲۸۷)

■ **گودِ خود بر آمدن** (قد.) با خود اندیشیدن: من
گِردِ خود برمی‌آیم که چون بیاید، من چه گویم با او؟
(شمس تبریزی^۱ ۵۱)

■ **گودِ خود چرخیدن** سرگردان و سردرگم
بودن: گروهی در حال یأس و تردید، گِردِ خود
می‌چرخیدند. (حجازی^۱ ۴۶)

■ **گودِ خود گشتن (طواف کردن)** (قد.) با خود
اندیشیدن؛ به کار خود توجه کردن: هیچ گِردِ خود
نمی‌گردد که من / کز روی کردم چو اندر دین، شمن.
(مولوی^۱ ۳۹۰/۲) تصوف این است که من در آنم:
درشت می‌ستانی و نرم بازمی‌دهی و گِردِ خود طواف
می‌کنی. (محمد بن منور^۱ ۲۷۴)

■ **گودِ دل کسی بر آمدن** (قد.) از او دل‌جوئی
کردن: ای بس که به انواع تلافی گِردِ دل او برآمدم.
(زیدری^۱ ۱۳) دل‌تنگ چنان شد که اگر جهد کنم / گِردِ
دل او بر توانم آمد. (عطار^۳ ۲۹۴)

■ **گود زدن دور چیزی** (گفتگی) به آن فکر کردن:
چندین روز... فکر من فقط دور این نگاه، گرد می‌زد.
(علوی^۲ ۱۴۹)

■ **گودِ سر گود اندن کسی** (قد.) امروز و فردا کردن
در انجام دادن کار او؛ او را سر دواندن: صنما

گِردِ سرم چند همی گردانی / زشتی از روی نکو زشت بُود
گردانی. (منوچهری^۱ ۱۲۱)

■ **گود شدن** (قد.) دور هم تجمع کردن؛ جمع
شدن: این مجلس سلطان را که این‌جا نشسته‌ایم هیچ
حرمت نیست؟ ما کاری را گِرد شده‌ایم. (بیہقی^۱ ۲۳۰)

■ **گود کردن** ۱. جمع‌آوری کردن؛ گِرد آوردن:
جوی آب... همه جوشش و طیش ده را در مجاورت خود
گِرد می‌کرد. (اسلامی ندوشن^{۱۹}) رنجه کن امروز چو
ما پای خویش / گرد کن آذوقه فردای خویش.
(پروین اعتصامی^۱ ۸۹) مردمان بخرد اندر هر زمان / راز
دانش را به هر گونه زبان - گِرد کردند و گرامی داشتند / تا
به سنگ اندر همی بنگاشتند. (رودکی: گنج ۱/۱ - ۲) ۲.
دور زدن (اتومبیل): سریع پدید توی ماشین و گفت:
گِرد کن برویم.

■ **گودِ کسی را فرا گرفتن** (قد.) اطراف او را
احاطه کردن؛ دور او جمع شدن: باز گروه گروه
مردم گِردِ وی را فرا گرفتند. (نفیسی^۱ ۴۵۶)

■ **گود [اندر] گرفتن** (قد.) محاصره کردن: یک
شب افشین او را گفت... بر سر کوهی پنهان شود تا
سیاهیان بابک را که به شیبخون می‌آیند گِرد بگیرند و
بکشند. (نفیسی^۱ ۴۷۷) امیر جهان‌شاه بهادر را به ایلغار
فرستاد تا آن قلعه را گِرد گیرد. (نظام‌شاهی: گنجینه
۱۵۹/۵) آن ناجوان مردان از راه قصید دای امارت کردند
و گِرد اندر گرفتند. (بیہقی^۱ ۹۱۹)

■ **گود و قلمبه چاق و کوتاه‌قد:** زن گِرد و قلمبه‌ای
گیرت آمده. (چهل تن^۲ ۳۳)

■ **گودِ هم آمدن** دور یک‌دیگر جمع شدن؛ با هم
اجتماع کردن: در خاطر دارم... که عده‌ای از جوانان
ایرانی گِردِ هم آمده و استخلاص وطن را چاره‌ای
می‌اندیشیدیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۵)

■ **گودِ هم آوردن** دور هم جمع کردن:
خوک‌چران... یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار...
گِردِ هم می‌آورد. (قاضی^۱ ۲۴)

■ **به هم گود آوردن** (قد.) جمع کردن: پنج، مُن او
باشد، و چهار، عُشر او. پس هردو را به هم گِرد آوریم، نُه
باشد. (حاسب طبری^۱ ۱۲۰) آنچه تو داری ده چندان کن

○ تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار. (فردوسی^۳ ۲۰۷۴) ۵. (قد.) پس گرفتن؛ مسترد کردن: اگر این مرد خواهد که ملک از تو بگرداند، به یک ساعت تواند کردن. (ابن بلخی^۱ ۲۸۱) ○ من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران. (فردوسی^۳ ۳۰۹) ۶. (قد.) منصرف کردن: خواهند که یک لحظه دل «اتقی» را از نظاره جلال و جمال او بگردانند، نتوانند گردانید. (احمد جام ۱۵۹) ○ همی گفت کاین رسم، کهید نهاد / از این دل بگردان که بس بد نهاد. (ابوشکور: شاعران ۹۹) ۷. (قد.) ترجمه کردن: روا باشد که ما این کتاب را به زبان پارسی گردانیم. (ترجمه تفسیر طبری ۵)

گرداننده gard-ān-ande ۱. اداره کننده: نواری توسط گردانندگان برنامه ضبط شد. (شهری^۲ ۱۸۵/۲) ○ گردانندگان [کشور] اکثر، مردمی نالایق و جاهل و نادرستند. (اقبال^۱ ۵/۴۴) ۲. تغییر دهنده؛ دگرگون کننده: اگر گرداننده نیز حاصل نبود، او کسی دیگر را از حالی به حالی نتواند گردانیدن. (ابن سینا: دانش نامه ۳۶ معین)

گردبند gord-band (قد.) پهلوان پرتوان: چون بر آیین نشسته بود بر او / آن شه گردبند شیرشکر. (فرخی^۱ ۱۲۵)

گردپای [gerd-pāy] (قد.) چهارزانو →: هرکه سروری ندارد و مخدومی ندارد... نیک بی ادب باشد و اخلاق ناپسندیده دارد، چنانکه کافر خطایی، گردپا می نشیند و اخوتف می کند. (بهاء الدین خطیبی ۳۴۵/۱) **گردپای** [کردن] (قد.) به آسودگی نشستن: جهان از بدی ها بشویم به رای / پس آن که کتم در کیی گردپای. (فردوسی: شاه نامه، ج قریب - بهبودی ۲۲/۱)

گردپیچ gerd-piç محاصره. **گردپیچ کردن** (قد.) محاصره کردن: گر وسوسه کرد گردپیچم / در پیچش او چرا نشستم؟ (مولوی^۲ ۲۶۸/۳) ○ لشکرهاي دیگر از جوانب بهم پیوستند و آن قلعه را گردپیچ کردند. (جویی: جهانگشا: لغت نامه^۱)

گردخوان gerd-xān (قد.) آسمان: زگردخوان نگون

و آن جمله بهم گرد آور. (حاسب طبری ۱۱۴) **گرداب** g-āb وضعیت یا موقعیت خطرناک: زندگانی... آدمیان را به سوی گمراهی کشانیده... در گرداب سهمناک پرتاب می کند. (هدایت^۲ ۱۲۲) ○ این خسارت جانی... برای این بود... که آدم بشویم، دست به دست داده، اینای وطن را از این گرداب برهانیم. (میان میشت ۲۵۰)

گردافکن gord-a(a) fkan (قد.) پهلوان پرتوان: عنان پیچ و گردافکن و گرزدار / چو من کس ندیده به گیتی سوار. (فردوسی^۳ ۱۷۶) **گردان** gard-ān (قد.) متغیر؛ متحول: گواهی ندم وی را به توحید که حال دل گردان است، ندانم به چه گردد. (غزالی ۴۰۶/۲) ○ تن ما نیز گردان چون جهان است / که گاهی کودک و گاهی جوان است. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۲۲)

گردان شدن گردان کاسی (قد.) رویه راه شدن؛ به جریان افتادن: میز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد. (نظامی عروضی ۲۳)

گردان گردان (قد.) اندک اندک؛ به تدریج: در شکارگاه، سلطان را خوش طبع یافت، سخن را گردان گردان همی آورد تا به علم نجوم. (نظامی عروضی ۹۳)

گرداندن g-d-an ۱. اداره کردن: عصر آن روز من مغازه را گرداندم. (خدایی: شکرایی ۲۰۱) ○ تنهایی دکان را می گردانم. (میرصادقی^۳ ۸۹) ○ کسانی که دستگاه کشور ما را می گردانند جز در اندیشه انباشتن کیسه خود نیستند. (خانلری ۲۹۰) ۲. تغییر دادن: معلم تاریخ... برای این که بحث را گردانده باشد، گفت: (آل احمد^۲ ۷۴) ○ اشخاص پرحرف در پیدا کردن راه برای گرداندن مطلب و مقصود زیر دستند. (مستوفی ۳۹۴/۲) ○ مطربا پرده بگردان و بز ن راه عراق / ... (حافظ^۱ ۹۸) ○ طلایه دلاور کن و مهربان / بگردان به هر پاس شب، پاسبان. (اسدی^۱ ۲۶۶) ۳. (قد.) عوض کردن (لباس، جامه): به خانه زویم و جامه بگردانیم. (قصص الانبیا ۹۸: لغت نامه^۱) ۴. (قد.) دور کردن؛ دفع کردن؛ راندن: ... / هجران بلای ما شد، یارب بلا بگردان. (حافظ^۱ ۲۶۵)

صاحب قدرت: سروران را بی سبب می کرد حبس / گردنان را بی خطر سر می بُرید. (حافظ^۱ ۳۶۷) ○ که گردنان اکابر نخست فرمائش / نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان. (سعدی^۲ ۷۲۴) ○ گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتاوند. (بیهقی^۱ ۴۰۲) ۲. بنده؛ غلام: «صلی الله علیه وسلم» [را] هرکه ده بار بگوید... چنان باشد که گردنی آزاد کرده باشد. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۳۴)

■ [به] گردن برعهده؛ به مسئولیت: اینها را ننه زها می گفت، گردن خودش. (چهل تن^۱ ۸۱) ○ گناهش به گردن آنهاپی که می گویند. (علوی^۲ ۸) ○ گناهش... به گردن راویان اخبار که می گویند خیلی از قلندرها... اهل دودوم بودند. (آل احمد^{۱۰} ۸۶)

○ گردن افراختن (افراشتن، برافراشتن) (قد).
۱. خودنمایی کردن؛ تکبر و ورزیدن؛ بلندآواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی شرمی بینداخت. (سعدی^۲ ۱۷۹) ۲. قدرت از خود نشان دادن؛ مقاومت و ایستادگی کردن؛ بیردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن. (فردوسی^۳ ۲۴۷۵)
۳. سرفرازی کردن؛ افتخار کردن؛ میفراز کردن به دستار و ریش / که دستار پنبهست و سبیل حشیش. (سعدی^۱ ۱۲۰) ۴. سرکشی و طغیان کردن؛ عصیان کردن؛ از سرِ مستی صراحی گردنی افراختهست / آه اگر دستِ گلوگیر عسّس گردد بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۵)

■ گردن افراشتن (برافراشتن) بر چیزی (قد).
برابری کردن با آن: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند برمی فراشت. (سعدی^۱ ۶۶)
■ گردن افکندن چیزی را (قد). آن را قبول کردن؛ آن را متقبل شدن: که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / همان باز را گردن افکنده‌ایم. (فردوسی^۳ ۳۷۳)
■ گردن به کاری (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن) آن را پذیرفتن: اگر برادر مرا هم به‌عنوان گروگان حبس کرده بودند، چاره‌ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم. (آل احمد^{۱۰} ۱۱۹) ○ درابتدای هجوم عرب نمی‌خواستند گردن به تبعیت آنان

فلک طمع توان داشت / که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید. (حافظ^۱ ۱۵۸) ○ خلق از این گردخوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه. (سنایی^۱ ۴۳۳)
گرددندان gerd-dandān دندان گرد →: یکی دو ضربه بزنید، سخت گرددندان است... اگر قبالة کرد، به ملاطفت رهایش کنید. (گلشیری^۲ ۶۵)

گردش gard-es تغییر که نتیجه گذشت زمان است و عوارض این تغییر: گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد. (جمالزاده^۸ ۳۱) ○ چه کند کز بی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایره گردش ایام افتاد؟ (حافظ^۱ ۷۶) ○ پس هرچه گردش و فنا را بدان راه بُود، علم وی مقصود نباشد. (غزالی^۲ ۱۹۵/۲)

■ گردش آسمان (قد). تقدیر؛ سرنوشت: گرایدون که بر ابر ساید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم. (فردوسی^۳ ۱۳۵۱)

■ درگردش بودن به کار گرفته شدن، چنان‌که پول برای ایجاد درآمد: تمام سرمایه ما درگردش است.

گردگیر gord-gir (قد). بسیار شجاع و دلاور: کمان کرد بالا و گفتار تیر / بخواند آفرین بر یل گردگیر. (اسدی^۱ ۹۵) ○ دلیر است و اسبافکن و گردگیر / عقاب اندرآرد ز گردون به تیر. (فردوسی^۳ ۱۲۶۹)

گردگیری gard-gir-i

■ گردگیری کردن شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعا از صحنه خارج کردن: بچه‌های محله بالا خیلی یورو شده بودند، ما هم رفتیم و حسابی گردگیری کردیم. ○ نگاهی به سیلوی اول می‌اندازد و کمی پایه‌پای می‌کند، اما سیلوی اول مگسی است، دوست دارد گردگیری بیش‌تری بکند. (دبانی^{۹۰})

گردماه gerd-māh (قد). ۱. زیبارو: گمانی بَرَم گفت کان گردماه / که روشن بُدی زو همیشه سیاه... - فکندهست از اسب کز تاختن / بماندند گردان وز انداختن. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۳) ۲. چهره زیبا: همی گفت وز نرگسان سیاه / ستاره همی ریخت بر گردماه. (اسدی^۱ ۳۳)
گردن garden (قد). ۱. شخص بزرگ و

■ **گردن کج (خم) کردن** به حالت خواهش و التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او تقاضای انجام کاری را کردن: مجبور نیستم جلو کسی گردن خم کنیم. (جمالزاده ۱۷/۷۰) باید درب یک دکان کفش دوزی گردن کج کرده بگوئیم... (مسعود ۳۸) هست چون تاک پُر از باده رگ وریشه ما / پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما. (صائب ۱/۲۷۶)

■ **گردن کسی آزاد بودن** (قد). رها بودن او از قیدوبند: هرچه در این پرده ستانی بده / خود میستان تا بتوانی بده - تا بُود آن روز که باشد پهی / گردنت آزاد و دهانت تهی. (نظامی ۱/۷۶)

■ **گردن کسی از مو باریک تر (نازک تر) بودن** بسیار ناتوان بودن او؛ بی ادعا بودن او و در برابر اشخاص قوی تر از خود: ما که گردنمان از مو باریک تر است، هرچه قدر دوست داری، گران بفروش.

■ **[به، بر] گردن کسی افتادن** ۱. موظف به انجام کاری شدن او معمولاً برخلاف میلش: شستن ظرفها افتاد گردن من. ○ همه کارها به گردن ملشاه الله افتاد. (میرصادقی ۳۹) ○ داغ می گل گل به طوف دامنم افتاده است / هم چو مینا می کشی بر گردنم افتاده است. (صائب ۱/۵۶۹) ۲. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن: آخرش می دانستم همه تقصیرهایم افتد گردن من.

■ **[به، بر] گردن کسی انداختن (افکندن)** ۱. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را متوجه او کردن: به خدا ما خمره را نشکستیم، ترسیدیم بیندازید گردن ما. (← مرادی کرمانی ۸) ○ سلطان... همواره تقصیرات خویش را به گردن دیگران می افکند. (مینوی ۱۹۴) ○ جان باز گم شدن کتابهای نازنین خود را به گردن مهرانگیز انداخته است. (نفیسی ۳۹۶) ۲. او را موظف یا مجبور به انجام کاری کردن: همه کارهای مهمانی را انداخته گردن من، خودش نشسته پای تلویزیون. ○ می خواهم از زیر بار شاته خالی کنم و آن را به گردن سیواش بیندازم. (دبانی ۱۸)

■ **گردن کسی خشک شدن** دچار بی حسی یا درد شدن گردن او بر اثر بیماری یا خستگی:

دهند. (مینوی: هدایت ۹) ○ گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است. (سعدی ۳۷۶)

■ **گردن پیچاندن [به] چپ و راست** (قد). این پا و آن پا کردن؛ دودل و مردد بودن؛ تأخیر کردن: دل بته، گردن میپچان چپ و راست / هین روان باش و رها کن مول مول. (مولوی ۱۲۲/۷)

■ **گردن پیچیدن (تافتن)** (قد). نافرمانی کردن نسبت به امری یا کسی؛ سرپیچی کردن: حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بزد، گردن از متابعتش نیچد. (سعدی ۱۸۵) ○ باز کن سر نامه را گردن متاب / (مولوی ۲/۳۷۰)

■ **گردن خاریدن** (قد). ۱. عذروپهانه آوردن: پس از صد وعده یکم دادی تو را امروز می بینم / بیاور بوسه، گردن را چه می خاری؟ چه می گوئی؟ (اوحدی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ نامه ۳/۲۱۴۱) ۲. دچار حیرت و سرگردانی شدن: ز تیغی کان چنان گردن گذارد / چه خارد خصم اگر گردن نخازد. (نظامی ۲۶)

■ **گردن خود را کج گرفتن** گردن کج کردن: دو روز که اول مواجیشان است چرچری می کنند، آن وقت تا آخر ماه باید گردنشان را پیش بقال و قصاب و ناتوا و این و آن کج بگیرند. (← شهری ۲۴۲)

■ **گردن دادن** (قد). رام و مطیع گشتن؛ تسلیم شدن: گردن ندهد جز مراهل دین را / این زال فریبده زوالی. (ناصر خسرو ۴۶۶)

■ **گردن را بالا گرفتن** احساس غرور و افتخار کردن: قبری لب خند غرور انگیزی زد و گردنش را بالا گرفت. (مرادی کرمانی ۲۳)

■ **گردنش خرد** هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را به خاطر اشتباه یا گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛ حقش است: گردنش خردا برود گوشه خراب شده اش هر زهرماری که می خواهد، کوفت کند. (← آل احمد ۶۲)

■ **گردن کج حالت** تضرع و عجز: یک دسته از اسرا... با عمامه های سبز و گردن کج... صف کشیده بودند. (هدایت ۱۱۶)

جلو پنکه نشین، گردنت خشک می‌شود.

• **گردن کسی را آزاد کردن** (قد.) او را از قیدوبند رها کردن: **گردن کسی گردم کز بند چهل/ طاعتش آزاد کند گردنم.** (ناصر خسرو^۱ ۳۰۴)

• **گردن کسی را قبر (قبردار) نژدن** بسیار درشت و قوی بودن او: باز اگر آدم شوهر نداشته‌باشد، می‌گوید پیوه‌زن است، خاکی توی سرش می‌کند، وقتی مرد آدم را گردنش را تیردار نمی‌زند، چه فکری می‌تواند بکند؟ (← شهری^۱ ۳۴۴) ○ او را در همین زندان انداخته‌بودند، یادت هست بعد از یک ماه گردنش را تیر نمی‌زد؟ (هدایت^۲ ۱۲۲)

• **گردن کسی را خاریدن** (قد.) او را تحریک کردن: با خود مرا به‌خشم میار ای چرخ/ گردن مخار ضیغم غضبان را. (فانّی: معین)

• **گردن کسی را خرد کردن** به شدیدترین نوع او را تنبیه کردن: اگر پیش‌تر از این در کار ما دخالت کنی، می‌آیم گردنت را خرد می‌کنم. ○ انقلاب کردیم که گردن گران‌فروش را خرد کنیم. (← محمود^۱ ۲۱۸)

• **گردن کسی را گرفتاری کاری** ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن: بالاخره این کارهایی که می‌کنی، گردنت را می‌گیرد. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن: مجبور شدی او به پرداخت خسارت آن: یک روز کبریت به‌زیر بته یک قطار شتر کشید، تا ساریانش خواست به‌خودش بچنبد، آتش به بته بارهای دیگر رسید و همگی باهم جزغاله شدند و تاوانش گردنم را گرفت. (← شهری^۱ ۱۳۷)

• **گردن کسی را نرم کردن** (قد.) او را رام و مطیع ساختن: به سخن سیم‌وزر گردن‌های محتشمان را نرم کردم تا رضا دادند و به درگاه آمدند. (← بهیقی^۱ ۹۱۴) ○ هم چنین باد کار او و مدام/ نرم کرده زمانه را گردن. (فرخی^۱ ۳۰۸)

• **گردن کسی کلفت شدن ثروت‌مند و بانفوذ شدن** او: یاد حکیم‌باشی‌پور افتاد که روزه‌روز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم به سینه می‌زد. (هدایت^{۱۰} ۱۵۱)

• **[به] گردن کسی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن: برعهده او گذاشتن کاری: خودش می‌خواست وزیر مایه بشود، ما گردنش گذاشتیم وزارت داخله را قبول کند. (حجازی^۱ ۴۳۴) ○ معلوم شد... مدرس... قبول کابینه را به‌گردنشان گذارده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۲. گردن کسی انداختن (بر. ۱) →: هر چه خواستند گردنم بگذارند که از دیوار اندرون بالا می‌رفتم، گردن نگرفتم. (← شهری^۱ ۱۲۸) ○ گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به‌گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۸) ○ خون تمام شهدا را به‌گردنش گذاشته... مقصرش می‌کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۷۷)

• **گردن کشیدن** (قد.) ۱. اقدام به کاری کردن: پلنگی که گردن کشد بر وحوش/ به‌دام افتد از بهر خوردن چو موش. (سعدی^۱ ۱۴۶) ۲. سرپیچی کردن: نافرمانی کردن: گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد/ از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد. (انوری^۱ ۱۰۱) ○ گفت: ... نشانی‌های من سوی تو آمد و این دروغ‌زن کردی و گردن کشیدی و از کافران شدی. (ناصرخسرو^۲ ۴۰۷)

• **گردن گرفتن** ۱. برعهده گرفتن: قبول کردن: پذیرفتن: لوطی... پول عرق و سفره همه مشتریان را گردن می‌گرفت. (شهری^۲ ۳۸۹/۳۹۰) ۲. تصدیق کردن: پذیرفتن: اعتراف کردن: بالاخره بعد از یک مشاجره طولانی، او گناهش را گردن گرفت و عذرخواهی کرد. ○ حالا دیدی... که پشت دیوار قصر سلطنتی راه می‌رفتی و گردن نمی‌گرفتی. (شهری^۱ ۱۲۱) ۳. تفاخر کردن: تکبر ورزیدن: اول سرخوچه بود، بعد وکیل‌باشی شد. گاه‌گذاری می‌آید به ده از کس و کارش دیدن کند. خدا می‌داند چه گردنی می‌گیرند و چه افاده‌ای می‌فروشند. (← شاملو^۱ ۴۰۴)

• **گردنم (گردنمان) بشکند** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند: گردنم بشکند، چرا این کار را کردم. ○ گردنم بشکند اگر دیگر بخواهم برای تو

کاری انجام دهم.

• **گردن نهادن** (قد). اطاعت کردن و تسلیم شدن: هر آن کس که گردن به فرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد. (سعدی^۱ ۱۶۵) «ای دل مردم غمی دگرگون می‌خور / گردن بیه و قنای گردون می‌خور. (عطار^۳ ۸۵) «هم چو پیژن، به سیه چاه درون مانی / ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن. (ناصرخسرو^۱ ۳۵)

• **از گردن خود برداشتن** (ساقط کردن) آزاد کردن خود از تعهد یا مسئولیتی: پدرش می‌خواست... خرج او را از گردن خود بردارد. (میرصادقی^۶ ۲۲۵) «معلوم بود می‌خواهد تقصیر را از گردن خود ساقط کند. (مشفق‌کاظمی^۱ ۲۱۰)

• **از گردن خود بیرون کردن** (انداختن، افکندن) (قد). «از گردن خود برداشتن ↑ : بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفکند. (بیهقی^۱ ۸۹۷)

• **به گردن (برگردن) افتادن** (فتادن) (قد). سرنگون شدن: به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی. (سعدی^۱ ۱۱۶) «دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فناد / اوفتد برگردن آن کاندیشه تنها کند. (منوچهری^۱ ۲۶)

• **به گردن داشتن** متعهد بودن: هر کس خواناخواه نسبت به این اجتماع وظایفی به گردن دارد. (اقبال^۱ ۶/۵ و ۲/۷)

• **به گردن (برگردن) کسی افتادن دیگری** مسئول نگه‌داری یا خرج زندگی دیگری شدن: او به یک نظر دیدم که خانه و ملکم از دست رفته... مادر دیوانه و زینب آریستن به گردنم افتاده‌اند. (حجازی^۱ ۳۰۳)

• **به گردن کسی (چیزی) بودن** (تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجه عمل او (آن) بودن: همداش به گردن شوهر آتش به‌جان گرفته‌ام بود که مرا دست‌نشانده یک دختر ماست‌بند کرد. (هدایت^۵ ۸۵) «همه خرابی ما به گردن همین خرافات است که از بجگی توی کلمه‌مان چپانده‌اند. (هدایت^۱ ۱۲۵)

• **به گردن (درگردن) کسی بودن چیزی** برعهده او بودن آن؛ مسئول آن بودن او: حواله را بفرست

پیش من. اگر گناهی واقع شد، به گردن من باشد. (حجازی^۱ ۱۷۸) «مکش گردن، فلک سیلی زن توست / که گریسی خوری در گردن توست. (عطار^۳ ۲۱۴)

• **به گردن (درگردن) کسی حق (منت، دین، ...)** داشتن دیگری رهین حق (منت، دین، ...) دیگری بودن او: مردم دین به گردنم دارند. (محمود^۲ ۴۴) «او پیش‌تر از اینها به گردن ما حق داشت. (شاهانی^۶) «گویا کارپرداز... نمی‌خواست درحال ریاست، مرا که به گردنش منتی داشتم، ببیند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲۷)

• **به گردن (درگردن) کسی گردن کاری** (قد). او را مسئول آن قرار دادن: پس از وی این پادشاه او را بشناخته به کفایت و کاردانی، و شغل عرب و کفایت نیک‌وید ایشان به گردن او کرده. (بیهقی^۱ ۷۷۳) «ترک غم تو کرد مرا اشک، چنین سرخ / در گردن هندوی بصر می‌توان کرد. (عطار^۵ ۱۶۴)

• **به گردن (برگردن، درگردن) گرفتن چیزی** (کاری). ۱. برعهده گرفتن آن؛ متقبل شدن آن: کوپار... همان وعده‌ها که به دیگران داده‌بود به گردن گرفت. (میتوی: هدایت^۷ ۶۳) «چون نامه من به مطالعه رسید، باید که بی‌توقف عین‌الحیات را بفرستی... و از شهر بیرون آیی و مال برگردن گیری. (بیهقی^۱ ۷۹۴) «جایی را هیچ زبانی ندارد اگر چیزی برگردن گیریم. (بخاری^۱ ۱۷۷) ۲. مسئولیت آن را برعهده گرفتن: خلیفه گفت: من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به گردن خواهم گرفت. (قاضی^۱ ۵۵۱) «زلفت، که زکیر شد سراسر گردن / زیرا که گرفت خون من در گردن. (عزیزشروانی: ترحم^۱ ۲۹۱)

• **گردن‌آور** g-ā(ā)var (قد). قوی و دلیر: سر بزرگی و حریت آنچه در سر اوست / نهند از این قیلتش گردن‌آوران گردن. (مختاری^۱ ۴۱۷) «فرمود هزار غلام گردن‌آورتر ز ره‌پوش را نزد من فرست. (بیهقی^۱ ۷۶۲)

• **گردن‌افراخته** gardan-a(ā)frāxt-e (قد). ۱. سر بلند؛ با افتخار: بر قیصر آمد سیه تاخته / به پیروزی و گردن‌افراخته. (فردوسی^۳ ۱۲۸۶) ۲. رشد و نمو کرده: کدویی‌ست او گردن‌افراخته / ز ساق

گیاهی رسن ساخته. (نظامی ۱۸۲۷)

گردن افراز garden-a('a)frāz (قد.) گردن افراز (م. ۱ و ۲) : جهان دیده از شهر شیراز بود/ سیهبدل و گردن افراز بود. (فردوسی ۱۹۴۱)

گردن دادگی garden-dād-e-gi (قد.) سرسپردگی؛ فرمان برداری: ماه و آفتاب و ستارگان... فرمان بردار الله اند با خواری و گردن دادگی. (بهاء الدین خطیبی ۴۴/۲) اندر نماز... چشم آن چا افکند که سجده خواهد کرد و سوی چپ و راست تنگردد و آن دلیل است بر گردن دادگی مؤمن. (ناصر خسرو ۱۳۵۷)

گردن دراز garden-derāz احمق.

گردن دراز گشتن (قد.) علاقه مند و حریص شدن: شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم/ نعل و فراخ کردی زین می گلی ما را. (مولوی ۱۱۹/۱)

گردن درازی g-i

گردن درازی کردن (قد.) طمع کردن و از حد خود تجاوز کردن: اگر سایه کند گردن درازی/ رخ خورشید آن دم در تقاب است. (مولوی ۲۱۴/۱)

گردن شق garden-šaq[q] (گفتگو) نافرمان؛ سرکش: اگر این... گردن شقها نبودند، حالا ما زندگی مان را می کردیم. اینها اند که کار دستان داده اند. (بهرامی: سخنان آینه ۹: نجفی ۱۲۲۱)

گردن شقی g-i وضع و حالت گردن شق؛ نافرمانی؛ سرکشی.

گردن شکسته garden-šekast-e ۱. هنگامی گفته می شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند: مولانا... دهن باز کرد... ای الاغ نکره گردن شکسته. (جمال زاده ۱۲ ۱۸۱) ۵ بگو ای گردن شکسته در چه کاری؟ چرا زر نمی آوری؟ (عالم آرای صفوی ۲۷۷) ۲. هنگامی گفته می شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند: من گردن شکسته صد تومان هم از جیبم دادم. (شاهانی ۱۸) ۵ تقصیر من گردن شکسته همان حکایت فیل و پشه است. (جمال زاده ۱۱ ۱۰۸)

گردن افراز garden-farāz (قد.) ۱. سر بلند و

با افتخار؛ بزرگ؛ باحشمت: از آن نام داران و گردن افرازان/ نشانی نماندست جز بی نشانی. (پروین اعتصامی ۶۴) ۵ گداگر تواضع کند خوی اوست/ ز گردن افرازان تواضع نکوست. (سعدی ۳۸) ۲. نیرومند؛ قوی؛ پهلوان: ز زور آزمایان گردن افراز/ بساکس شد و گشت نومید باز. (اسدی ۲۱۸) ۳. گردن کش و سرافراز و پهلوان: چو گردون کند گردنی را بلند/ به گردن افرازان درآرد کمند. (نظامی ۲۳۰) ۴. متکبر؛ خودپسند.

گردن فرازی g-i (قد.) ۱. سر بلند؛ افتخار. ۲. نیرومندی؛ زورمندی. ۳. سرکشی؛ عصیان: هوای دست یازی دارم امشب/ سر گردن فرازی دارم امشب. (عطار ۵۵۴) ۴. تکبر؛ خودپسندی: کوتاهی در زورخانه... از آن جهت بود که... باد نخوت و گردن فرازی را از سر بیرون اندازد. (شهری ۱۶۵/۱) ۵ جا به کنج کلخن و صحن گلستان داده است/ شعله را گردن فرازی، آب را افتادگی. (صائب ۳۲۶۲)

گردن کش garden-keš ۱. عاصی؛ سرکش: در هر محلی که جنگ... رخ می داد سنگهای عظیم الجثه ای... برپا می کردند تا باعث عبرت گردن کشان... بشود. (هدایت ۱۵۳) ۵ مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش/ ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلماتش. (ناصر خسرو ۲۳۴) ۵ هر کجا گردن کشی اندر جهان سر برکشید/ تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار. (فرخی ۸۶) ۴. (قد.) پهلوان؛ دلیر؛ نیرومند؛ قوی: سیه دار و گردن کش و پیل تن/ نکوروی و دانا و شمشیر زن. (سعدی ۶۰) ۵ دو یست غلام بیش تر خط آورده همه خیاره و مبارز... و پیش آوردند بادو سرهنگ گردن کش. (بیهای ۵۰۷) ۵ چون او پهلوانی ز گردن کشان/ ندادست دانا به گیتی نشان. (فردوسی ۱۳۴) ۳. (قد.) سرافراز؛ بزرگ؛ باحشمت: از تواضع کم نگردد رتبه گردن کشان/ نیست عیبی گر یزد شمشیر جوهر دار کج. (صائب ۱۱۱۰) ۵ ز سر نهاده گردن کشان و سالاران/ بر آستان جلالت نماند جای قدم. (سعدی ۷۱۷) ۵ سر سرافرازان و گردن کشان/ ملک عزدین، قاهر شه نشان. (نظامی ۲۹۸)

ملت شود. (نظام السلطنه ۳۰۹/۲) جمع مخارجاتی که
واخورده است گردن گیر فدوی می شود. (غفاری ۲۵۱)

گردنه گیر garden-e-gir دزد؛ راهزن؛ خیال کن
چهارتا کوروکچل هم پس انداختی... چهارتا گدای سر
گذر و گردنه گیر کمتر. (حاج سیدجواد ۳۳۸) فقط
دزدها... و گردنه گیرها... عاقل و باهوشند. (هدایت ۱۱۴۳)
گردنی garden-i (قد.) درعهده؛ گزاردنی؛
ایفاکردنی؛ اداکردنی؛ ای نقد جان مگوی که ایام
بینا/ گردن مخار خواجه که وامی ست گردنی. (مولوی ۲
۲۳۲/۶)

گردونه gard-un-e جریان، روند، یا روال
فعالیت چیزی؛ فیلم نامه ها برای وارد شدن به گردونه
محصولات سینمایی باید کاملاً ویرایش شوند.

گوده gorda • **گوده برداشتن** (قد.) نمونه تهیه کردن از
چیزی، گرده برداری کردن؛ گرده تمام تشریفات
عمومی... ازروی تشریفات فرانسه برداشته شده.
(مستوفی ۲۲۳/۲) خسرو عادل... انوشیروان کو که از
این سلسله گردهای بردارد. (شوشتری ۲۸۳) • شد
غبارآلوده خط روی چون گلزار تو / حسن گویی گرده
برمی دارد از رخسار تو. (سعید اشرف: آندراج)

گوده gorde • **گوده کسی به خاک آمدن** شکست
خوردن و مغلوب شدن او؛ عاقبت مغلوب شدم،
گردهام به خاک آمد. (حجازی ۳۸۸)
• **از گوده کسی کار کشیدن** او را به زور و به نفع
خود به کاری سخت واداشتن؛ مردم را در اتاق های
دم کرده... حبس کردند و از گرده آنها کار می کشیدند.
(هدایت ۱۵۵۶)

• **بر گوده کسی سوار شدن** اراده و اختیار او را
در دست گرفتن و از او به نفع خود کار کشیدن؛
این نشده که هری سرویایی از ته ده کوره ها آمده بر گرده
ماسوار شده، خانی آقایی نماید. (شهری ۱۸۸۳-۱۸۹)
گوردیدن gard-id-an ۱. اداره شدن؛ مسائلی که
بدون آنها امور جامعه به نحو مطلوب نمی گردد. •
نی گذارند کار بگردد. (میرصادقی ۱۰۶) ۲.

گردن کشی g-i ۱. سرکشی؛ نافرمانی؛
عصیان؛ از هر طرف که سر فتنه جویی از گریبان
گردن کشی برآید، به گوش مال او اقدام نماید. (شیرازی
۴۰) • آه از این دل کز سر گردن کشی / خون خفانی
به گردن می کند. (خاقانی ۶۰۸) ۲. (قد.) غرور؛ تکبر؛
زیبای آن چنانی با آن همه ناز و گردن کشی و بد ادبی
خواهان من شده. (حجازی ۳۰۷) • افتادگی برآورد از
خاک دانه را / گردن کشی به خاک نشاند نشانه را.
(صائب ۳۶۳) ۳. (قد.) زورمندی؛ چو کاری برآید
به لطف و خوشی / چه حاجت به تند و گردن کشی؟
(سعدی ۷۸) • چو گردن برآرم به گردن کشی / نه زآبی
هراسم نه از آتشی. (نظامی ۱۱۲۷)

گردن کلفت garden-koloft ۱. قوی و زورگو؛
قلدر؛ مرد... گردن کلفت ریش درازی دامش را گرفته، از
هیچ گونه بی آبرویی فروگذار نمی کرد. (جمالزاده ۱۰۶) •
هر مبلغی... به یک ممر قسوف و فجور... صرف می شود و از
آن وجوه، اشار گردن کلفت و تنبلان می خورند.
(حاج سیاح ۱۳۳) ۲. دارای مقام، قدرت، یا نفوذ
اجتماعی؛ برای حفظ تاج و تختش احتیاج به یک حامی
گردن کلفت داشت. (دریابندری ۵۶۲) • چگونه ازعهده
اداره نفت جنوب و استخراج آن، آن هم با رقابت
هم کارهای گردن کلفت برمی آیم. (مستوفی ۳۲۸/۳)

گردن کلفتی g-i ۱. قلدری؛ زورگویی؛ اگر
جلوت را رها کنم به زورگویی و گردن کلفتی و
مال مردم خوری عادت می کنی. (← شهری ۲۱۰۳) ۲.
درشت هیکل و نیرومند بودن؛ چه طور تو زنی با
این جثه توانستی [شخص] به این گردن کلفتی را بگشی؟
(← علوی ۷۳۳)

• **گردن کلفتی کردن** زورگویی کردن؛ قلدری
کردن؛ زنت را گذاشته ای رفته ای... تازه گردن کلفتی هم
می کنی؟ (حاج سیدجواد ۲۶۶)

گردن گیر garden-gir گریبان گیر →

• **گردن گیر کسی شدن** (گوردیدن) ←
گریبان گیر • گریبان گیر کسی شدن؛ هم کس
می دانند که... خون، گردن گیر او نمی گردید. (فروغی ۳
۱۳۷) • دولت... احتمال... می داد که کار گردن گیر ملاحا و

gorsene (۲۱۴۷/۳) در شعر غالباً با تلفظ... آمده است.

گرسنه چشمی g-i (قد). وضع و حالت گرسنه چشم؛ حرص؛ آزمندی: فغان که کلمه زرین بی نیازی را/ گرسنه چشمی ما کلمه گدایی کرد. (صائب^۳ ۱۹۴) ○ چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه چشمی/ از خوانچه گردون نکنی زله گدایی؟ (خاقانی^{۲۳۴}) در شعر غالباً با تلفظ... - gorsene آمده است.

گرفتار gereft-ār ۱. معتاد: چند سالی می شود که گرفتار هروتن است. ۲. عاشق؛ دل باخته؛ شیفته: اگر معشوق نگشاید که از گوشه ابرو/ هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا. (بابافغانی: دیوان ۱۰۴: فرهنگ نامه ۲۱۴۷/۳) ○ نه راه شدن نه روی بودن/ معشوقه ملول و ما گرفتار. (سعدی^{۱۳} ۵۱۸) ○ گفته ای کم گیر جان در عشق من/ کم گرفتارم چون گرفتار توام. (عطار^۵ ۲۷۹)

○ **گرفتار شدن** ۱. معتاد به مواد مخدر شدن: یک دفعه ترک کرد، اما دوباره گرفتار شد. ۲. (قد). عاشق و دل باخته شدن؛ شیفته شدن: نگهبانان بترسیدند از آن کار/ کز آن صورت شود شیرین گرفتار. (نظامی^۳ ۶۰)

○ **گرفتار کسی شدن** عاشق او شدن؛ شیفته او شدن: میانه اش با آن دخترک گرم شده. هر روز خدا با هم هستند. می ترسم آخرش کارش بیخ پیدا کند. بدجوری گرفتارش شده است. (میرصادقی^۳ ۱۸۴) ○ هر مرید و مبتدی که وی را بدیدی، اسیر و گرفتار وی شدی. (جامی^۸ ۲۰۱)

گرفتاری g-i (قد). وابستگی؛ تعلق: شیخ گفت:... سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاری دارد. (محمد بن منور^۱ ۳۰۳)

گرفتگی gereft-e-gi ۱. افسردگی و غمگینی: ملک تاج خانم... متوجه گرفتگی و اندوه دخترش بود. (مشفق کاظمی ۱۲۸) ○ آزار و گرفتگی از ضمیر دور باید کرد. (عقبلی ۸۲) ○ روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر؟ (فرخی^۱ ۱۹۳) ۲. درهم بودن؛ انقباض:

فدای کسی یا چیزی شدن: الاهی بگردم داداش خداداد خان را. (پزشک زاد ۱۸۰) ۳. رونق داشتن: می دانید چیست؟ راست ویوست کنده اش این است که کاروکلسی من نمی گردد، توی شهر هم گرانی افتاده است. (هدایت^۳ ۱۰۳) ۴. عوض شدن؛ تغییر کردن: اگر اصول و ائماً اصول باشد، نباید با گردش زمانه بگردد. (آل احمد^{۱۰} ۱۵۸) ○ از طعنه رقیب نگرده عیار من/ چون زر اگر بزنند مرا در دهان گاز. (حافظ^۱ ۱۷۷) ○ خدای است آن که ذات بی نظیرش/ نگرده هرگز از حالی به حالی. (سعدی^۳ ۸۴۰) ○ این همه قاعده ها بگردد و تا غالبت چون باشد. (بیهقی^۱ ۳۳۸) ۵. (قد). روی برگرداندن؛ منحرف شدن: در راه ریگ روان دیدیم عظیم، که هرکه از نشان بگردد، از میان آن ریگ بیرون نتواند آمدن و هلاک شود. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۸) ○ نداریم چاره در این بند سخت/ همتا که از ما بگردید بخت. (فردوسی^۳ ۳۱۲)

گوزدار gorz-dār (قد). شجاع و دلیر: فراز آورم لشکری گوزدار/ از ایران و ایرج برآرم دمار. (فردوسی^۳ ۸۰)

گوزمان garazmān, garza(o)mān (قد). بهشت یا بهترین جای آرامش و رفاه: گر زمان یایم از احداث زمان شک نکم/ کز معالیش گوزمان به خراسان یایم. (خاقانی ۲۹۹)

گرسنه goro(e)sne حریص؛ آزمند: مدتی همان دم در ایستاد و نگاه چشم های خسته و گرسنه خود را به اطراف تالار فرستاد. (آل احمد^۳ ۱۶۰) در شعر غالباً با تلفظ gorsene آمده است.

گرسنه چشم g-če(a)šm (قد). ۱. حریص؛ آزمند: چلشی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی [بود]. (لودی ۲۰۷) ○ می خورندت به نظر گرسنه چشمان جهان/ چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را. (صائب^۱ ۲۴۹) ○ چندین تن جباران کاین خاک فروخورده ست/ این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان. (خاقانی ۳۵۹) ۲. بخیل؛ ممسک: راست خواهی مرا در آن منزل/ سیر شد زین گرسنه چشمان دل. (سنایی: مثنوی ۱۸۷: فرهنگ نامه

می‌توانست از گرفتنی قیافه... پی بیزد که در عذاب است. (علوی^۳ ۲۶)

گرفتن gereft-an ۱. اثر مطلوب گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛ تحت تأثیر قرار دادن: فیلم از همان اول می‌گیردمان. (دیانی^{۷۰})
 کمدی هاوی ایلد... خواننده را می‌گیرند، اما تکان نمی‌دهند. (دریابندری^{۱۶})
 افسون چشم‌های من او را گرفت. (علوی^۱ ۴۶) ۲. کسی یا چیزی را زیر سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن: کمرش را باد گرفت؛ به زحمت راست شد. (دولت‌آبادی^۱ ۵)
 سرپازها... را خوف گرفته، نفس‌ها قطع شد. (حاج‌سیاح^۱ ۳۷۲) ۳. جمشید را بطری نعمت گرفت. (ابن‌بلخی^۱ ۱۰۵) ۴. جایی را زیر سیطره خود آوردن؛ به تصرف در آوردن؛ تسخیر کردن: ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیره فاو را گرفته بودند. ۵. امروز کفر، عالم را گرفته [است]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۳)
 گروه... همه شهر را بدون مقاومت گرفتند. (هدایت^{۲۹})
 به‌عون خدا... هر مملکت را که بگیرم، رعیتش نیاززد. (سعدی^۲ ۸۵) ۶. همت [شاپور] همه‌ساله مصروف بودی به گشایش جهان، تا همه جهان را بگیرم. (ابن‌بلخی^۱ ۱۹۵) ۷. بازداشت کردن؛ دست‌گیر کردن: او را به‌جای کسی که شباهت اسمی با او داشته، گرفته‌اند. (میرصادقی^۱ ۵۶) ۸. معلم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی بود. (آل‌احمد^۵ ۹۵) ۹. هرکه را خائن بنگرند، فوراً می‌گیرند. (حاج‌سیاح^۲ ۷۲)
 ایل‌چی به بخارا آمد و شیخ را در نماز گرفتند و بر بستند. (باخیزی^{۲۷۰}) ۱۰. وضع یا حالتی را در خود به‌وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن: پیش از آن‌که مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه آرامی بگیرد... من پیش‌دستی کردم و گفتم:.... (علوی^۱ ۹۷) ۱۱. مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار: حصبه گرفته‌بودم، دو هفته خوابیدم. ۱۲. زن آقا سلطان گرفت و مُرد. (وفی^{۱۰}) ۱۳. سلطان حنجره گرفته‌بود. (میرصادقی^۱ ۷) ۱۴. کندو نه مثل گندم بود که سن بزنند... و نه مثل میوه که شته بگیرد. (آل‌احمد^۸ ۷) ۱۵. چیز زائد و زودنی

را از بین بردن یا برداشتن: با ناخن‌گیر ناخن‌هایم را گرفتم. ۱۶. دماغت را بگیر بچه! ۱۷. هوپج را پاک کرده، تهش را گرفته، پوستش را چاقو بکشد و بشویند. (شهری^۲ ۱۸۰/۵) ۱۸. خاک آن را با دست‌مال گرفتم. (علوی^۱ ۳۹) ۱۹. از کین و کشتش به‌جا نمانم نام/ وین تنگ ز دوده بشر گیرم. (بهار^۱ ۵۴۷) ۲۰. آماده کردن چیزی و آن را جلو کسی قرار دادن یا به‌دستش دادن: مادر برای بچه‌اش لقمه می‌گیرد. ۲۱. زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهرماری توبه نکرده‌بود، فقط مادرم باید برای او سینی می‌گرفت. (حاج‌سیدجوادی^{۵۲}) ۲۲. اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن: اگر فاطمه را برای کمال بگیریم، کارش سکه می‌شود. (میرصادقی^۶ ۲۲۰) ۲۳. همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می‌آوردم و تو را می‌گیرم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۱) ۲۴. او را گرفتم که سر پیری چک‌وچانه‌ام را ببندد و آب تربت تو حلقم بریزد. (هدایت^۳ ۲۵) ۲۵. وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست/ کجا روند که یار از تو خوب‌تر گیرند؟ (سعدی^۳ ۴۹۵) ۲۶. مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر «گیرد»/ مرا بی‌کار بگذازد، سر کاری دگر گیرد. (انوری^۱ ۸۱۳) ۲۷. برداشتن کسی و همراه بردن: بچه را از مدرسه بگیرم بیزم خانه. ۲۸. قطار هنوز مسافر نگرفته. ۲۹. مسیر هواپیما از لندن است، در آن‌جا نیز مسافر می‌گیرد. ۳۰. اضافه کردن چیزی بر چیزی: روی برنج، روغن بگیر. ۳۱. خالد روی قوری آب‌جوش می‌گیرد. (محمود^۲ ۳۹) ۳۲. رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری: موتورسوار ماشین را گرفت. ۳۳. گاز بده اتوبوس را بگیر. ۳۴. عجب تند می‌رانند... چند بار گمش کردم و سر چراغ‌قرمز از نو گرفته‌ش. (میرصادقی^۳ ۶۵) ۳۵. به کنار کشیدن چیزی: بگیر این‌ور، مینی‌بوس رد شود. ۳۶. فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان‌که دکمه دستگاهی را برای به‌کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن: تلفن روی میز است، شماره‌ای را بگیر. ۳۷. کاتال دو را بگیر. ۳۸. بلدی رادیو را بگیر. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۵) ۳۹. دوختن یا

کشیدن چنانکه آستر، رویه، و مانند آنها؛ به میل‌ها رویه گرفته‌ایم. ○ وین ابره ازرق مکوک را/ زانصاف، دورویه آستر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۹۶. ادامه دادن؛ پی گرفتن: دنباله حرقش را گرفت. ○ چشم‌هایم را بستم و دنباله خیالات خودم را گرفتم. (هدایت^۱ ۷۲) ۹۷. برگرداندن، سوق دادن، یا دراز کردن چیزی در جهتی معین: هفت‌تیرش را به‌طرف من گرفت. (← میرصادقی^۱ ۱۴۲) ○ کف دست با انگ بوسه را به‌طرف مامان... گرفت. (دانشور ۲۰۴) ۹۸. چیزی را در محاذات چیزی دیگر قرار دادن: آن کودک اشک‌ریز را نقشی/ از خنده به پیش چشم‌تر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن/ که بیش تیر غمت، صابری سپر گیرد. (سعدی^۳ ۴۷۷) ۹۹. ساختن؛ درست کردن: کمر شلوار را گشاد بگیر. ○ دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضربی را داشته‌باشد. (گلشیری^۲ ۹۳) ۴۰. برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ در آوردن: معصومه... دلش می‌خواست بچه مادر را باز کند، چادر از سرش بگیرد و به او بگوید که می‌تواند همیشه در این خانه بماند. (حانمی: شکوفای ۱۸۷) ○ شب‌گیر کنم به صفت بهرام/ و آن دشنه سرخش از کمر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۲۱. فرا گرفتن و پوشاندن: بخار کم‌رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته... بود. (هدایت^۵ ۲۴) ○ گردوغبار صورتش را گرفته، گویا در عمر آبی ندیده [است]. (حاج سیاح^۱ ۳۱۶) ۲۲. بستن؛ مسدود کردن: یک ساعت طول کشید تا همه سوراخ‌هاشان را گرفتیم. (دریابندری^۳ ۳۳۳) ○ بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۷) ○ بغض، بیخ گلویش را گرفته بود. (هدایت^{۱۰} ۵۹) ۲۳. به خدمت در آوردن؛ به کار گماشتن؛ استخدام کردن: دولت، کارمند می‌گیرد. ○ ده تا کارگر گرفتیم. ○ دکان را سپرده دست این یک‌الف‌بچه، مثلاً شاگرد گرفته. (حاج سیدجواد^۱ ۲۲) ○ عمله‌وینا گرفته بود. (میرصادقی^۳ ۱۴۹) ۲۴. تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن: برقی گرفتش. ○ گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می‌کند. ○ حالش مثل آدمی بود که زغال او را گرفته‌باشد. (میرصادقی^۶ ۱۴۱) ۲۵. درک

کردن؛ فهمیدن: مطلب را گرفتم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید. ○ اشاره و کتابم را گرفت. گفت:... (محمدعلی^{۴۰} ۲۶. فیلم‌برداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی: این صحنه را بگیرم؟ ۲۷. مسخره کردن؛ ریش‌خند کردن؛ دست انداختن: تو هم ما را گرفته‌ای ها! ۲۸. انجام دادن و به‌جا آوردن، چنانکه روزه و وضو و مانند آنها را: روزه گرفت. ○ وضو گرفت. ○ دل‌های پاک را ز ازل فیض داده‌اند/ گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت. (فوقی: آندراج: وضو) ۲۹. در راه، مسیر، و مانند آنها قرار گرفتن و پیش رفتن: این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظرت می‌رسی. ○ من بی‌اراده رد چرخ کالسکه نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. (هدایت^۱ ۳۵) ○ یا به حاجت دربرش دست طلب خواهم گشاد/ یا به حاجت از درش راه سفر خواهم گرفت. (فروغی‌بسطامی ۹۲) ۳۰. عارض شدن، چنانکه درد یا بیماری به کسی یا چیزی؛ مبتلا کردن کسی یا چیزی را: درد پیش‌تر شده بود، گرفته بود و رها کرده بود. (مخملباف ۷) ○ ناگهان همه ده را تب گرفت. (شاملو ۲۸۷) ۳۱. کم کردن؛ کاستن: لاستیک خیلی پُر باد است، کمی بادش را بگیر. ○ با حضور جمعیت، هیبت شب گرفته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) ۳۲. رزرو کردن: ماشین غروب حرکت می‌کند. تلفن زدم و یک جا برایت گرفتم. (← میرصادقی^۳ ۳۳۵) ۳۳. گیر کردن؛ به جایی بند شدن: دامنش به گوشه میز گرفت و پاره شد. ○ اسلحه کمری‌اش گرفت به پهلویم. (← میرصادقی^۱ ۸۷) ○ سکان‌های دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگیرد و بشکند. (دریابندری^۳ ۱۰۶) ۳۴. مسدود شدن: لوله گرفته، آب پایین نمی‌رود. ○ هروقت مستراح می‌رود، سوراخ می‌گیرد. (چهل‌تن^۱ ۱۱) ۳۵. منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛ دچار اسپاسم شدن: بازوی راستم گرفته‌است. ○ پای شناگر گرفت و نتوانست مسابقه را ادامه بدهد. ○ پاهایم گرفت، به‌نحوی که نمی‌توانستم حرکت کنم. (حاج سیاح^۲ ۲۶) ۳۶. سفت شدن؛ منجمد شدن: گاهی اتفاق می‌افتد که شیر فاسد بوده... ماست‌مایه را در آن ریخته‌اند،

نگرفته [است]. (مستوفی ۱۵۰/۳ ح.) ○ گرفت آب کاشه ز
 سرمای سخت/ چو ز زین ورق گشت برگ درخت.
 (رودکی^۱ ۵۴۱) ۳۷. حادث شدن؛ پدید آمدن
 چنانکه باران، برف، سیل، و مانند آنها؛ یک دفعه
 تگرگ گرفت. ○ بعضی شبها باران می گیرد. (ترقی:
 شکوفای ۱۴۸) ○ برف دوباره گرفته بود. (میرصادقی^۲
 ۴۸) ○ چیزی نگذشت که توفان حسایی گرفت.
 (دریابندری^۳ ۱۴۰) ○ خر دعا کرد که بارش بیزند/ سیل
 بگیرد و خر و بار بیرد. (سعدی^۴ ۸۱۶) ۳۸. دچار
 کسوف یا خسوف شدن: ز آفتاب رخت، ماه تاب
 می گیرد/ ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد.
 (سلمان ساوجی: لغت نامه^۱) ○ اندر تأویل نماز کسوف که
 به وقت گرفتن آفتاب و ماهتاب است. (ناصر خسرو^۲
 ۱۶۷) ۳۹. اثر کردن؛ مؤثر واقع شدن: نقشه ما
 حسایی گرفته. (دریابندری^۳ ۳۵۱) ○ این طور به او
 رودست می زنم. اگر گرفت، چه بهتر. (آل احمد^۵ ۸۷) ○
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است/ چه سود
 افسون گیری ای دل که در دل بر نمی گیرد؟ (حافظ^۱ ۱۰۲) ○
 سلطان محمود مردی متعصب بود. در او این تخلیط
 بگیرد و مسبوح افتاد. (نظامی عروضی ۷۹) ۴۰. مورد
 توجه قرار گرفتن: آواز ما آن جور که باید نگرفت.
 (— دریابندری^۳ ۱۴۰) ○ کسانی که منبرشان می گرفت یا
 کسانی که نمی گرفت تفاوت چندانی... نداشتند.
 (اسلامی ندوشن ۲۴۱) ۴۱. دارای رونق شدن؛
 رونق یافتن: بازارش حسایی گرفته. ○ کسبش خوب
 گرفته. ○ باید خیلی چشم و گوش خود را باز کنند. تا
 بتواند از کسب خود بهره بیزد، والا کارش نمی گیرد.
 (مستوفی ۴/۲) ۴۲. اصابت کردن؛ برخورد
 کردن؛ خوردن: گلوله به بازویش گرفت. ○ تیری...
 برایش خالی کردند و نگرفت. (حاج سیاح^۱ ۵۸۰) ۴۳.
 دچار اختلال شدن یا از فعالیت بازماندن:
 زبانش گرفت. ○ هنوز می ترسم، زبانت می گیرد. (—
 میرصادقی^۳ ۸) ○ سرانجام صدای دکتر گرفت.
 (جمال زاده^۴ ۱۰۴) ○ گوش من مدتی است گرفته، چشم
 هم از کار افتاده. (کلانتر ۹۷) ۴۴. ابری و تار شدن
 (هوا، آسمان): دو روز است که هوا گرفته است اما

باران نمی بارد. ○ هوا باز گرفت. (میرصادقی^۱ ۳۱) ○
 روزهایی هست که آسمان کپک گرفته [است]. (شاملو
 ۶۰۵) ۴۵. به هم متصل شدن اجزای چیزی:
 جلد یازده کتاب را چسب زده ام و گذاشتم تا خوب
 بگیرد. ○ هم چون صبر که به شکستگی ها پماند و بیندند،
 بگیرد و درست شود. (بلعمی: لغت نامه^۱) ۴۶. برای
 تأکید و نمایاندن قصد انجام کار به کار می رود:
 گرفت یک کشیده خواباند توی گوش یارو. ○ گفت: بگیر
 بشین. (حاج سید جواد ۱۶۴) ○ بگیر بیفت گوشه اتاق.
 (کریم زاده: داستان های نو ۸۲) ○ داشتم می رفتم تو جنگل
 بگیرم بغوایم. (دریابندری^۳ ۱۰۱) ۴۷. (قد.)
 خوردن؛ نوشیدن: پیامی آورد از یار و دربی اش
 جامی/ به شادی رخ آن یار مهربان گیرد. (حافظ^۱ فقط)
 ○ نگیرد طعام و نگیرد شراب/ نگوید سخن با
 سخن گستری. (منوچهری^۱ ۱۴۲) ۴۸. (قد.) به صدا
 درآوردن آلات موسیقی؛ نواختن؛ زدن: نوای
 مجلس ما را چو برکشند مطرب/ گهی عراق زند گاهی
 اصفهان گیرد. (حافظ^۱ فقط)

○ به چیز [ی] گرفتن برای کسی یا چیزی
 ارزش قائل نبودن: من او را به چیزی نمی گیرم. ○ منه
 جان من آب زر بر پیشیز/ که صراف دانا نگیرد به چیز.
 (سعدی^۱ ۱۲۲)

○ به خود گرفتن ۱. نسبت دادن به خود؛ خود
 را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن:
 من حالا این حرف را زدم، ولی تو به خودت نگیر. ۲.
 دارای حالتی شدن یا وانمود کردن به داشتن
 آن حالت: قیافه حق به جانب به خود گرفت. ○ حالت رد و
 امتناع به خود گرفت. (بارسی پور ۲۲۸) ○ اکثر خریدارها...
 اگر می خواستند نسبه بکنند، لحن شرمگین به خود
 می گرفتند. (اسلامی ندوشن ۲۵) ○ در سایه روشن اتاق
 حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت. (هدایت^۱ ۲۶)

○ خود را گرفتن دچار خودپسندی و غرور
 شدن: بی خود خودش را می گیرد و قیس و افاده می کند.
 (مرادی کرمانی ۱۱۰) ○ خودش را برای من می گرفت و
 انتظار احترامات فائده داشت. (میرصادقی^۳ ۲۴۴) ○
 آنها... خود را گرفته، سخت افاده می فروختند.

(جمالزاده ۴۶)

■ **در کسی گرفتن** (قد.) او را گرفتار عقوبتی کردن: که هرچه در حق این خاندان دولت کرد/ جزایش در زن و فرزند و خان و مان گیرد. (حافظ^۱ قلب)

گرفته gereft-e ۱. اندوهگین؛ ناراحت: به صورت سوسن نگاه کرد که حالتی گرفته و اندیشناک داشت. (میرصادقی^۶ ۱۷۴) ○ جواد آقا... سخت گرفته... به نظر می آید. (جمالزاده^۹ ۱۳۸) ○ روزی گشاده باشی و

روزی گرفته ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر. (فرخی^۱ ۱۹۳) ۲. غم انگیز: در آن فضای گرفته و ملال انگیز رفته رفته حس تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می دوانید. (مسعود ۳۵) ۳. ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار: با صدایی گرفته... آهسته گفت: (حاج سیدجواد^{۱۱}) ○ با صدایی از گریه گرفته، گفت: من چه کنم تقصیر از تو بود. (حجاری ۲۸۱) ○ خاتم با صدای گرفته گفت: (هدایت^۹ ۴۹) ۴. ابری

و تار (هوا، آسمان): دم غروب برف ایستاد، اما آسمان همان جور گرفته بود. (میرصادقی^۲ ۳۴) ○ هوا نمناک، گرفته، و تاریک شده بود. (هدایت^۹ ۶۹) ۵. برنامه ریزی شده و تعیین شده برای انجام کاری (وقت، اوقات، ساعت، ...): شبها می رود آموزشگاه درس می دهد و روزها هم برای امتحان دانشکده اش درس می خواند. همه وقتش گرفته است.

(میرصادقی^۶ ۲۱۱-۲۱۲) ۶. منقبض و از حرکت بازمانده: با این پای گرفته چه طور راه می روی. ○ آن پای گرفته اش روان شد/ می رفت در آن عجیب هامون. (مولوی^۲ ۱۸۳/۴) ۷. (قد.) سرزنش: بیار ای مغنی توایی شکفت/ گرفته رها کن که خوابم گرفت. (نظامی^۸ ۲۷۶)

■ **گرفته زدن** (قد.) ۱. سرزنش کردن کسی را؛ طعنه زدن: ز مهمر مکتش سوی پیکار خویش/ گرفته مزین بر گرفتار خویش. (نظامی^۷ ۲۸۸) ۲. لاف زدن؛ گزاف گفتن: گرفته مزین در حریف انکتی/ گرفته شوی گر گرفته زنی. (نظامی^۷ ۱۲۳)

■ **از... گرفته قالم** ۱. در بیان مقدار مشخصی از چیزی به کار می رود: از این خط گرفته تا کنار دریا

حرم دریاست. ۴. همه کس؛ همه چیز؛ همه جا: ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه... این مدرسه در ادارات دولتی از اداره معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. (علوی^۱ ۲۹) ○ از درودیوار گرفته تا سیگاری که مردم می کشیدند، همه چیز رنگ جنگ را داشت. (آل احمد^۳ ۱۸۲) ○ از دوست و دشمن... گرفته تا اقوام عذیده اروپایی... آنان را ستایش نموده اند. (فروغی^۳ ۹۳-۹۴)

■ **گرگ** gorg ۱. بدجنس؛ درنده خو؛ بی رحم: دختر بی چاره دست یک مشمت گرگ افتاده. (ترقی^۱ ۱۳۹) ○ مردار و بدنهاد و دغل طور و ناشناس/ چون مادیان پیر همه گرگ و بی تمیز. (۹: جهانگیری ۱/۱۱۳۴) ۲. (قد.) حيله گر؛ مکار؛ زیرک: پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند، و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپه سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده... (نظامی عروضی ۲۶)

■ **گرگ باران دیده** سرد و گرم چشیده؛ مجرب؛ باتجربه: گوش فراش باشی به این حرفها بدهکار نبود، گرگ باران دیده ای بود که می دانست با کی طرف است. (جمالزاده^{۱۱} ۸۶) ○ او برای خودش حالا دیگر گرگ باران دیده است. (آل احمد^۳ ۱۱۰) ○ تو نگردد از زر قلبی که درکارش کنند/ یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است. (صائب^۱ ۵۸۷) ۳. برخی به جای باران، بالان به کار می برند و از آن دام و تله اراده می کنند: همانا گرگ بالان دیده باشی/ تو خیلی یاردم ساییده باشی. (ایرج ۹۳)

■ **گرگ دهن آلوده** (دهن آلوده و) یوسف ندریده (قد.) آنکه بدون تقصیر یا گناه مورد اتهام قرار گرفته است؛ کیفر بیننده بی گناه: در کوئی تو معروفم و از روی تو محروم/ گرگ دهن آلوده یوسف ندریده. (سعدی^۳ ۵۶۳)

■ **گرگ و میش** تاریک و روشن (هوا): توی گرگ و میش دم صبح می رفت حمام. (مدرس صادقی ۱۴۲) ○ هوای گرگ و میش، نه روز و نه شب... من این هوا را دوست دارم. (علی زاده ۲/۲۹۲) ■ **گرگ یوسف** (قد.) ■ **گرگ دهن آلوده** یوسف

گرم garm ۱. ضخیم؛ کلفت: در زمستان باید لباس گرم بپوشی. ○ چیزها گرم دارند... جامه گرم و پوستین. (اخوینی ۳۶۰ ح.). ۲. همراه با صمیمیت؛ دوستانه: رابطه معصومه با همه ما گرم بود جز با مادرم. (اسلامی ندوشن ۴۷) ○ یکی نامه را گرم پاسخ نوشت/ بیارست قرطاس چین چون بهشت. (فردوسی ۱۶۳۷^۳) ۳. پرشور و نشاط: مجلس گرمی بود و به همه خیلی خوش گذشت. ۴. شایسته و درخور: استقبال گرمی از رئیس جمهور به عمل آوردند. ○ این پذیرایی گرم نجیبانه... نتیجه تربیت و آزادی ملت انگلیس است. (مستوفی ۱۹۸/۲) ۵. ویژگی دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان شیوا، شیرین، و گیرا داشته باشد: سرمایه این معرکه، دهان گرم گوینده بود. (شهری ۴۲۲/۴ ح.). ○ رفیق... تنها فیضش به من نمی رسید، سایر اهل ماشین هم از دم گرم او بهره می بردند. (آل احمد ۴۷) ○ دل نشین؛ دل چسب: صدای بم و گرم بتان بلند شد. (میرصادقی ۱۷۶^۶) ○ بعضی صوشتان گرم و به گوش خوش آیند است. (فروغی ۱۱۶^۳) ○ هم چو سروی بریای خلست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی نیکو یکرد و عذری گرم بخواست. (نظامی عروضی ۳۵) ○ بشد منذر و شاه را کرد نرم/ یکسترد پیشش سخن های گرم. (فردوسی ۱۸۱۱^۳) ۷. ویژگی صدمه ای که تازه است و هنوز اثر خود را آشکار نکرده است: شکستگی گرم بود... هنوز دردش بیرون نیامده بود. (اسلامی ندوشن ۲۶۴^۱) ○ هنوز زخم ما گرم است و وقت آن که... عمق جراحات را... واریس کنیم نداریم. (مستوفی ۴۴۵/۳) ۸. پررونق؛ پرمشتری: حول و حوش آب دارخانه همیشه بازار گرم تری داشت. (اسلامی ندوشن ۲۴۲) ○ هین در این بازار گرم بی نظیر/ کنه ها بفروش و ملک نقد گیر. (مولوی ۳۲۳/۳^۱) ۹. مهربان؛ با محبت: مادر بزرگ با من خیلی گرم بود و همیشه برایم قصه می گفت. ۱۰. همراه با محبت؛ صمیمانه: گرم و با محبت از ما استقبال کردند. ○ چو آمد بدان بارگاه بلند/ پیرسید از او گرم شاه بلند. (فردوسی ۲۰۴۷^۳) ۱۱. (قد.) کوشا؛ جلد؛ ساعی: درعه ده آرم و ادای حقوق آن گرم

ندیده →: گر به خاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش/ یابی ام چونان که گرگی یوسف از تهمت ببری. (انوری ۴۷۲^۱) ○ والله که چو گرگی یوسفم والله/ بر خیره می نهند پهتاتم. (مسعود سعد ۴۹۴^۱)

گرگ آشتی g-ā(ā)šti (قد.) صلح همراه با مکر و نفاق و فریب؛ آشتی ظاهری به طوری که دل های طرفین بر دشمنی باقی باشد: اگر توانم کار او را صورت... دهم که اقل گرگ آشتی ای فیمابین او و نایب به عمل آید. (شوشتری ۴۵۶) ○ قورچی باشی... در مقام اصلاح درآمد، میانه ایشان گرگ آشتی واقع شد. (اسکندریگ ۲۵۴) ○ باد که با خاک به گرگ آشتی ست/ ایمن از این راه ز ناداشتی ست. (نظامی ۱۴۲)

گرگ آشتی کردن (قد.) صلح کردن با مکر و نفاق: روز و شب گرگ آشتی کردند و آنک ماه و مهر/ بر سر یوسف، دل مصرآستان افشاندند. (خاقانی ۱۰۸) ○ رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی ای کند... تا لشکر آسایش یابد. (بیهقی ۷۷۰^۱ - ۷۷۱)

گرگ ربایی gorg-robā-y(ʾ)-i (قد.) غارت؛ تاراج: تاکی بُود این گرگ ربایی؟ بنمای/ سرنیجه دشمن افکن، ای شیر خدای. (حافظ ۳۸۴^۱)

گرگ زاده gorg-zā-d-e بدجنس و مکار: پسر قابل اعتماد نبود. گرگ زاده بود. (پارسی پور ۲۶۵)

گرگ سار، گرگسار gorg-sār (قد.) درنده و مکار: ز گرگ آن چنان کم گریزد گله/ کز آن گرگساران سگ مشغله. (نظامی ۲۲۶^۸)

گرگی gorg-i درنده خویی؛ ستیزندگی: افسران... برادران کوچک تر خود را خوب تربیت کنند و دزدی و گرگی یاد آنها ندهند. (مستوفی ۶۵۵/۳) ○ به گرگی ز گرگان توانیم رست/ که بر چهل جز چهل نارد شکست. (نظامی ۱۰۷^۲)

گرگی کردن (قد.) درنده خویی از خود نشان دادن: مکن گرگی مرنجان هم رهان را/ که تا چون گرگ در صحرا نمائی. (مولوی ۱۵۷/۷^۲) ○ شیخ زاهر گفت: بشنو این سخن/ چون شبانت کرد حق، گرگی مکن. (عطار ۱۱۵^۶)

بودم. (روایینی ۴۰۱) ۱۲. (قد.) قطعی؛ جزم: تهمت
چو بشنید شرم آمدش/ به رفتن یکی رای گرم، آمدش.
(فردوسی^۳ ۶۱۴) ۱۳. (قد.) لجوج و تندخو:
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم/ چو آب است بر آتش
مرد گرم. (سعدی^۱ ۱۲۹) ۱۴. (قد.) نباید بود از این سان گرم و
خودکام/ به قدر پای خود باید زدن گام. (نظامی):
لنت نامه^۱ ۱۴. (قد.) ملایم و نرم: گرم باش ای سرد
تا گرمی رسد/ با درشتی ساز تا نرمی رسد. (مولوی^۱
۴۱۵/۱) ۱۵. (قد.) فریبنده: .../ خوردم دغل گرم تو
چون عشوه پرستان. (مولوی^۲ ۱۶۳/۴) ۱۶. (قد.)
به تندگی؛ به سرعت: ای قافله سالار چنین گرم چه
رانی؟/ آهسته که در کوه و کمر باز یسازند. (سعدی^۲
۴۵۰) ۱۷. (قد.) بر نشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و
مذکوران و منظوران و گرم براند. (بیهقی^۱ ۸۳۷) ۱۷.
(قد.) با علاقه مندی؛ فعالانه: اگر با غمت گرم درکار
نایم/ ز دم های سردم گرہ در بر افکن. (خاقانی ۶۴۹)
گرم چیزی (کاری) بودن (شدن) سخت
مشغول انجام آن بودن (شدن)؛ سرگرم آن
بودن (شدن): بابا گرم کار بود و نمی دیدش.
(مرادی کرمانی ۲۸) ۱۸. (قد.) اگر شب گرم بپا کردن است/
دزدی حکام روز روشن است. (پروین اعتصامی ۱۳۱) ۱۹.
مصطفی را نزدیک خود خواندم. گرم صحبت شدیم.
(طالبوف^۲ ۶۶) ۲۰. به وقت آنکه همه خلق گرم خواب
شوند/ تو در شتاب سفر بوده ای و رنج سهر. (فرخی^۱
۷۳)
گرم داشتن (قد.) امیدوار کردن؛ دل گرم
ساختن؛ به شور و شوق درآوردن: شعر... قوت
قلوب بود و دل ها و جان ها را گرم می داشت. (جمال زاده^۸
۱۲۴) ۲۱. اول دل من گرم همی داشتی و من/ دل بر تو
فروسته به شیرینی گفتار. (فرخی^۱ ۱۱۹)
گرم شدن ۱. حالت خودمانی و صمیمانه
پیدا کردن: کم کم که مجلس گرم می شد، تکلف ها از میان
می رفت. (اسلامی ندوشن ۱۴۶) ۲. در نوشتن غمت را چو
شود مجلس گرم/ خویش را به طفیلی به میان اندازم.
(سعدی^۳ ۵۱۹) ۳. شور و نشاط پیدا کردن: خواند
و رقصيد. مجلسشان همچو گرم شد که... (میرصادقی^۳

۲۸۱) ۳. رونق یافتن: بازار بورس این روزها خیلی
گرم شده است. ۴. بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست/
تا جان خود بر آتش رویش کنم سیند. (حافظ^۱ ۱۲۲) ۴.
حالت فعال و کارآمد یا شدید پیدا کردن در
کاری: ابتدا... صدایش گرفته است و کلمات را مشکل ادا
می کند، ولی رفته رفته گرم شد و راه افتاد. (دریابندری^۱
۱۳۴) ۵. روزی در وعظ... گرم شده بود. (افلاکی ۱۱) ۶.
گفت هین درکش که اسبت گرم شد/ (مولوی^۱
۲۱۸/۱) ۷. آماده شدن بدن پیش از آغاز بازی، با
انجام نرمش ها و حرکت های گوناگون ورزشی.
گرم کردن ۱. رونق بخشیدن به چیزی: در میان
مردم به گرم کردن بازار... و استفار سرگرم بودم.
(جمال زاده^{۱۶} ۹۴) ۲. شدت بخشیدن: بعد از آمدن
به کرمانشاهان خصوصیت را با اتابک گرم کرد.
(نظام السلطنه ۲۸۳/۱) ۳. سکنه اصفهان... همیشه مستعد
گرم کردن معرکه فساد بودند. (شیرازی ۵۱) ۳. آماده
کردن: دارم خودم را برای نوشتن گرم می کنم. (مؤذنی
۱۲۳) ۴. امیدوار کردن؛ به شور و شوق
درآوردن: شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان
کرده بود. (پارسی پور ۲۵۲) ۵. اگر این حرف ها را به خود
آقای نایب السلطنه بگویی او را گرم کرده به سر کار
می آوری. (حاج سیاح^۱ ۳۴۰) ۵. آماده کردن بدن
پیش از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش ها و
حرکت های گوناگون ورزشی. ۶. شور و نشاط
دادن، چنان که به مجلسی: شما بزم ما را گرم
کردید. ۷. (قد.) سریع و باشتاب به حرکت
و اداشتن؛ تند راندن: شاه شجاع مرکب را گرم کرد و
سنان بر سینه تور نهاد. (بیغمی ۸۵۵) ۸. چو با مهران گرم
کرد اسب شاه/ زمین گشت چنیان و پیچان سپاه.
(فردوسی^۳ ۱۷۶۱) ۸. (قد.) به قهر و غضب
درآوردن؛ خشمگین کردن: ملک را چنان گرم کرد
این خبر/ که جوشش برآمد چو مرجل بمسر. (سعدی^۱
۴۸) ۹. چه باید خویشان را گرم کردن/ مرا در روی خود
بی شرم کردن. (نظامی^۳ ۱۵۴)
گرم گرفتن (قد.) جدی تلقی کردن؛ جدی
گرفتن: اکنون شرط آن است که گرم می باید گرفت و در

(مستوفی ۱۲۶/۳) ۳. (قد.) شدید؛ مهم؛ اثرگذار:
دامنم زآن فتوح گرماگرم / داشت از آستین مریم شرم.
(اوحدی: دیوان ۴۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳) ۴. (قد.) با
شور و اشتیاق: نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم
گرمابه کرد گرماگرم. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۳:
فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳)

گرم‌بازاری *garm-bāzār-i* (قد.) بازارگرایی
(برآ.) →: برو که فکرت این سودگر معامله نیست /
متاع او همه ازبهر گرم‌بازاری ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱)
گرم‌تاز *garm-tāz* (قد.) به‌شتاب تاخت‌کننده؛
تندرو: پیش خوان پایه سلیمانی / سخن مور گرم‌تاز
فرست. (خاقانی ۸۲۲)

گرم‌جوشی *garm-juš-i* (قد.) معاشرت و
اختلاط همراه با صمیمیت.
گرم‌جوشی کردن (نمودن) (قد.) اختلاط
کردن همراه با صمیمیت؛ اظهار دوستی و
مهربانی کردن: با [او]... دوستی و... گرم‌جوشی
می‌نمود. (شوشتری ۲۴۲)

گرم‌خو *garm-xu* خوش خلق؛ خوش اخلاق.
گرم‌خون *garm-xun* (قد.) خون‌گرم →: گر به ما
داغ محبت گرم‌خون باشد رواست / روز اول چشم چون
واکرد ما را دیده‌است. (کلیم ۱۰۵)

گرم‌خویی *garm-xu-y(ʔ)-i* (قد.) خوش‌خویی و
مهربانی: شاه چون دید گرم‌خویی او / شرمش آمد ز
مهرجویی او. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۹۱: فرهنگ‌نامه
۲۱۵۲/۳)

گرم‌خیز *garm-xiz* (قد.) تندرو؛ تیز؛ چابک: گر
آهوی بیابان گرم‌خیز است / سگان شاه را تک نیز تیز
است. (نظامی ۱۴۴) ۵ برانگیخت پس چرمه گرم‌خیز /
بیفکند در هندوان رستخیز. (اسدی ۸۱)

گرم‌خیزی *g-x-i* (قد.) تندرو بودن؛ چابکی؛
تیزی: ازپیش بلاست گرم‌خیزی / مردن به قفاست چون
گریزی. (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۶۲: فرهنگ‌نامه
۲۱۵۲/۳) ۵ پری را می‌گرفت از گرم‌خیزی / به چشم دیو
درمی‌شد ز تیزی. (نظامی ۸۴۳)

گرم‌دار *garm-dār* (قد.) به‌شوق‌آورنده: گرم درآ

عقب دشمن می‌باید رفت. (بیغمی ۸۵۵)

گرم‌وسرد ← سرد ■ سردوگرم: تویی که منهی
رای تویی وسیلت وحی / ز گرم‌وسرد نهان قضا کند انهی.
(انوری ۵۰۶)

گرم‌وسرد [روزگار را] چشیدن (دیدن) ←
سرد ■ سردوگرم روزگار را چشیدن: [او] چیزهای
بزرگ دیده و گرم‌وسرد روزگار را چشیده‌بود. (هدایت ۶
۳۵) ۵ ایاز پس به‌ناز و عزیز آمده‌است، هرچند عطسه
پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم‌وسرد
نچشیده‌است. (بیهمی ۳۴۶) ۵ اگر خود نزادی خردمند
مرد / ندیدی به گیتی همی گرم‌وسرد. (فردوسی ۷۱۱۳)

گرم‌ونرم ۱. راحت و بی‌دغدغه: باران روی
سرت نمی‌بارید و جای گرم‌ونرم بود. (←
مدرس‌صادقی ۱۵) ۵ همه جا خوش کرده‌اند و هیچ‌کس
حاضر نیست از جای گرم‌ونرمش جنب بخورد.
(میرصادقی ۷۳) ۲. شایسته؛ درخور؛ دل‌خواه:
پذیرایی گرم‌ونرمی از مولانا به‌عمل آمد. (جمال‌زاده ۴
۱۲۹/۲) ۳. صمیمی و مهربان: وزیر دربار...
گرم‌ونرم با اتایک... بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۵/۲)

با کسی گرم‌گرفتن با او ارتباط صمیمانه برقرار
کردن یا با صمیمیت و خوش‌رویی با او
صحبت کردن: سوسن... را دید که با بهرام سخت گرم
گرفته‌است، می‌خندد و بلند بلند حرف می‌زند.
(میرصادقی ۱۲۸۶) ۵ [او] چون عیال و اولادی نداشت با
ما خیلی گرم گرفته‌بود. (جمال‌زاده ۹۷) ۱۷ ۵ من منتظر
بودم که... با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد.
(علوی ۶۷)

گرم‌ا *g-ā* رخوت و سنگینی: صدای محمد... گرمای
خواب را از چشم گرفت. (محمود ۲۶۲)

گرم‌اگرم *g-garm* ۱. زمان اوج گرفتن یا بحرانی
شدن امری؛ بحبوحه: درشوغی کار و گرم‌اگرم نان
کشیدن... یک شاهی... به‌زیر ترازو انداختم. (شهری ۳
۶۳) ۵ چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته‌است در گرم‌اگرم
[تبرد]... روح خود را به خدا بسپارد؟ (قاضی ۱۰۸) ۲.
به‌سرعت؛ فوری: در کار مالیه ایران مشغول مطالعه
[است] و گرم‌اگرم تصمیمات خود را به‌اجرا می‌رساند.

۲۵۴/۱) ۴. سالک: مقصود از [این کتاب] شرح اخلاق... گرم‌روانی بوده که به قدم صدق راه بادیۀ طلب را سپرده‌اند. (جامی^۸ ۶۳۳)

گرم‌روی garm-ra(o)v-i (قد). ۱. تندرستی؛ سرعت: از گرم‌روی که هست اشک چشم/ افتان‌خیزان به روی درمی‌آید. (کمال‌اسماعیل: زهت ۵۸۸) ۲. حرکت و رفتاری از روی شوق و اشتیاق: هر مبتدی که درعمل به منتهی اقتدا کند، گرم‌روی نتواند. (اقبال‌شاه ۱۷۹) ۵ گرم‌روی و راست‌طلبی و عشق به کمال و توفان آن مخدوم است. (مولوی^۲ ۱۲۴)

گرم‌سری garm-sar-i (قد). ۱. محبت؛ مهربانی. ۲. مستی و عریده‌کشی: میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعد از این گرم‌سری در باقی کند. (جویی^۱ ۱۸۸/۲)

• **گرم‌سری کردن** (قد). مهربانی کردن: زن برخاست و بیامد و گرم‌سری‌ها کرد. (بخاری ۱۲۷)

گرم‌سیر garm-seyr (قد). گرم‌رو (م. ۱) → گفت: ای مریخ طبع سرفراز/ گرم‌سیر و زودسوز و تیزتاز. (عطار^۶ ۱۶۸)

گرم‌کین garm-kin (قد). سخت دشمنی‌ورزنده؛ کینه‌توز: سردنفس بود سگ گرم‌کین/ روبه از آن دوخت مگر پوستین. (نظامی^۱ ۱۶۸)

گرم‌وسردچشیده garm-o-sard-če(a)š-i-e (قد). سردوگرم‌چشیده → به صحبت پیری افتادی پخته... گرم‌وسردچشیده، نیک‌وید آزموده. (سعدی^۲ ۱۵۰)

گرمی garm-i (قد). ۱. خودمانی بودن؛ صمیمیت: از جهت مهربانی و گرمی خیلی به فراتسویان شبیه می‌باشند. (حاج‌سیاح^۲ ۲۲۹) ۲. سرعت؛ شتاب: برادرم محمد را آن‌جا به کوه‌تیز نباید داشت... که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. (بیهقی^۲ ۹۰) ۳. (قد). خشم؛ عتاب؛ عصبانیت: تو را با چنین گرمی و سرکشی/ نیندازم از خاکی از آتشی. (سعدی^۲ ۱۷۵) ۵ جهان‌دار چون ناله را کرد گوش/ دماغش ز گرمی درآمد به‌جوش. (نظامی^۲ ۱۹۷)

گرم که آن گرم‌دار/ صنعت نو دارد و انگاز نو. (مولوی^۲ ۹۱/۵)

گرم‌دل garm-del (قد). ۱. دل‌گرم؛ پشت‌گرم. ۲. عاشق؛ دل‌داده: تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد/ چون دم برآوریم به دامان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۴)

• **گرم‌دل شدن** (قد). دل‌گرم شدن: چون‌که نعمان بدین طلب‌کاری/ گرم‌دل شد ز ناز سناری. (نظامی^۳ ۵۹)

گرم‌دماغ garm-da(e)māq (قد). ۱. مست؛ عریده‌کش: آخر زماتیان را سکر حرام شد، زیرا که ضعیف‌تر به عضو و گرم‌دماغ‌تر بودند از خوردن می. (کتاب‌المعارف: لغت‌نامه^۱) ۲. سرمست؛ مغرور: ای شمع جهان‌فروز در هر نفسی/ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی - این گرم دماغی از کجا آوردی/ کس گرم دماغ‌تر ندید از تو بسی. (عطار^۳ ۲۳۵)

گرم‌دماغی g-i (قد). سرمستی؛ غرور: ای شمع جهان‌فروز در هر نفسی/ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی - این گرم دماغی از کجا آوردی/ کس گرم‌دماغ‌تر ندید از تو کسی. (عطار^۳ ۲۳۵)

گرم‌رفتار garm-raft-ār (قد). ۱. گرم‌رو (م. ۱) → ز نه سهر گذشتند گرم‌رفتاران/ تو سست‌عزم همان در شمار فرسنگی. (صائب^۱ ۳۳۵۴) ۲. گرم‌رو (م. ۴) → در این صحرای وحشت، خضر دل‌سوزی نمی‌بینم/ مگر هم گرم‌رفتاری چراغی پیش پا دارد. (صائب: آندراج)

گرم‌رو garm-ro[w] (قد). ۱. به‌شتاب‌رونده و چالاک: عکس خوی بر عارضش بین کائنات گرم‌رو/ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است. (حافظ^۱ ۲۳) ۵ وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست/ ز دیر آمدن غم ندارد درست. (سعدی^۴ ۳۲۹) ۲. کوشا: چنان گرم‌رو در طریق خدای/ که خار مغیلان نکندی ز پای. (سعدی^۱ ۸۳) ۵ ای دریفا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینمه‌مال. (سنایی^۲ ۳۴۶) ۳. دارای شور و شوق؛ مشتاق: اگر رونده‌ای گرم‌رو/ بُوَد، خلیل‌وار از این عقبات برگزدد. (عین‌القضات ۱۵۸) ۵ عشق گرم‌رو همگی دل به معشوق دارد. (غزالی

گروه صد دل‌دار است. (شاهانی ۱۵۳) ○ این هردو گونه مضمون غالباً شامل اشارت به این نکته است که نیل به آنچه غایت سلوک است، در گروه‌هایی از تعلقات... است. (زرین‌کوب^۲ ۱۶)

گروگان g.-gān (قد.) اسیر؛ گرفتار: کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف/ یا صدف در بحر ظلماتی گروگان آمده. (خاقانی ۳۷۱) ○ از محنت بازخر مرا یک ره/ گرچند به دست غم گروگانم. (مسعود سعد^۱ ۴۹۵)

گروه goruh (قد.) مردم: یکی غار بود اندر آن برز کوه/ بدو سخت نزدیک و دور از گروه. (فردوسی^۳ ۱۱۹۷)

گروه gereh ۱. امری که به‌سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل: در این منطقه باید میدانی احداث شود تا گروه‌های ترافیکی منطقه حل گردد. ۲. (قد.) گروفتگی زبان؛ لکنت: بگشای گروه از زبان من تا در پیابند سخن من. (مبیدی^۱ ۱۱۵/۶) ۳. (قد.) عیب: دو کس نشستند چشم هردو روشن: در او سبیلی نه، غیاری، گرهی نه. (شمس‌تیریزی^۱ ۱۱۲/۲) ۴. (قد.) چین و شکنج: ز سر تا به بن زلف او پُر گره/ بن تا به سر جعد او پر شکن. (فرخی^۱ ۳۰۸)

گروه از کار کسی گشودن (باز کردن) مشکل او را حل کردن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانی‌تی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید، مضایقه نداشت. (جمال‌زاده^۳ ۸۹)

گروه بر آب بستن (زدن) (قد.) جادوگری کردن یا کار بسیار سخت انجام دادن: او وزیری داشت گبر و عشووده/ کو بر آب از مکر بریستی گره. (مولوی^۱ ۲۲/۱)

گروه بر (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن) ابروها را درهم کشیدن به‌نشانه خشم گرفتن یا خشمگین بودن؛ اخم کردن: در جواب آنها به نگاه حقارت‌آمیزی اکتفا نمود و بایی‌اعتنایی تمام گره به ابرو آورد. (جمال‌زاده^۵ ۱۷/۱) ○ گرهی به ابرو انداخت. (علی‌زاده ۸۴/۱) ○ مزن تا توانی بر ابرو گره/ که دشمن اگرچه زبون، دوست په. (سعدی^۱ ۷۳)

۴. اخلاص؛ محبت: یکی از مریدان... از سر گرمی برخاست و پای‌افزار کرد و پیش شیخ آمد. (جامی^۸ ۳۱۳) ○ تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه پاک از خصم دم‌سردم؟ (حافظ^۱ ۲۱۷)

گرمی بازار رونق؛ رواج: اول آن کس که خریدار شدش من بودم/ باعث گرمی بازار شدش من بودم. (وحشی ۲۴۱)

گرمی بازار یافتن (قد.) دارای خواهان و مشتری شدن: چهره یوسف ز سلی گرمی بازار یافت/ سایه دستی ز اخوان وطن می‌خواستم. (صائب^۱ ۲۵۷۲)

گرمی کردن (قد.) ۱. مهر و علاقه از خود نشان دادن؛ محبت کردن: شیخ... جبین او را بیوسید و گرمی بسیار [کرد]. (عالم‌آرای صفوی ۱۲) ۲. (قد.) با عصبانیت و تندری رفتار کردن: و گر با همه خلق نرمی کند/ تو بی‌چاره‌ای با تو گرمی کند. (سعدی^۱ ۱۱۳)

گرمی... کردن (گرمی‌ام کرد، گرمی‌ات کرد،...) در خطاب به کسی گفته می‌شود که خواهان چیزی، بیش از ظرفیت یا حق خود است: - یک همسری می‌خواهم که خوشگل، پولدار، مهربان، و مؤدب باشد. - گرمی‌ات نکند!

گرو gero[w] (قد.) گرفتاری: انتظام کشت باری گو برو/ تا رهد این جان مسکین از گرو. (مولوی^۱ ۳۵۰/۲)

گرو بودن (قد.) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن: از آفتاب و مهتاب گرو می‌بزد... از حیث حسن و وجهت مثل و مانند ندارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۶) ○ چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن/ بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو. (حافظ^۱ ۲۸۱) ○ ز گوران تک ریودم در دویدن/ گرو بردم ز مرغان در پریدن. (نظامی^۳ ۲۵۰)

گرو گذاشتن (گذاردن) ازدست دادن: آدم نمی‌خواهد غیبت مردم را بکند و دین و ایمان خودش را گرو بگذارد. (- شهری^۱ ۳۲)

در گرو کسی (کاری، چیزی) بودن متعلق یا وابسته به او (آن) بودن: محمداً... دلی دارد که در

۱۴۶) ۳. ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن: سرنوشت‌ها به هم گره می‌خورند. (مطهری ۵ ۱۹۹) ۳. پیچیده شدن و گیر کردن: هق‌هق توی گلویش گره خورد. (= محمود ۲۶۴) ۴. تلاقی کردن: نگاهش با نگاهم گره می‌خورند.

■ **گره در دل گرفتن** (قد). ناراحت شدن؛ غمگین شدن: یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف/ یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت. (صائب ۱ ۶۹۱)

■ **گره در کار کسی (چیزی) انداختن** (آن) را دچار مشکل کردن: این حرف گرهی در کار مشروطیت انداخت که هنوز گشوده نشده‌است. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

■ **گره‌درگره** (قد). دارای مشکلات فراوان: گرهه گره‌درگره بود جای/ برنگرفت از سر این رشته پای. (نظامی ۱ ۵۲)

■ **گره زدن** ۱. ارتباط دادن؛ مرتبط کردن: سرنوشت اعتقادات خود را پیش‌ازحد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم.

■ **گره شدن** • گره خوردن (م. ۳) →: بفضی که مدتی بیخ گلوم گره شده‌بود، یک‌دفعه ترکید. (جمال‌زاده ۱۵ ۸۴)

■ **گره‌کار باز شدن** مشکلات و گرفتاری‌های آن برطرف شدن: حال بیمار را به او می‌گفتم و دستور تازه‌ای می‌گرفتم و برمی‌گشتم، اما گره کار باز نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

■ **گره‌کار کسی را باز کردن** • گره از کار کسی گشودن →: این شندرغاز... گره‌کارش را باز نمی‌کرد. (آقای: شکوایی ۲۵)

■ **گره‌گودن** • گره خوردن (م. ۳) →: شنیدن این بیان و دیدن آن وضع پریشان چنان مرا آشفته کرد که گریه در گلو گره کرده، از خانه آن مرحوم بیرون آمدم. (اقایی ۱ ۵/۸ و ۳/۹)

■ **گره‌گودن ابرو اخم کردن**: عادت داشت ابروهایش را گره کند. (دریابندری ۲ ۳۸)

■ **گره‌کوو** امر بسیار مشکل: علل و دلایل تمام این

■ **گره‌بر (به) باد زدن** ۱. کار بیهوده کردن: شغلش خریدوفروش گنج‌نامه است و سرگرمی‌اش ورق گنجفه. یعنی درمجموع گره بر باد می‌زند. (دیانی ۱۵) ۲. (قد). بر امر ناپای دار اعتماد کردن و متکی شدن: گره به باد مزین گره‌بر مراد رود/ که این سخن به‌مثل باد با سلیمان گفت. (حافظ ۱ ۶۱)

■ **گره بر پیشانی کسی خوردن** چین بر پیشانی داشتن او بر اثر غم و ناراحتی: جسارت من کار خود را کرد و گرهی که از بی‌تکلفی و تردید بر پیشانی ما خورده‌بود، باز شد. (حجازی ۹۰)

■ **گره بر (در) چیزی (کاری) افتادن** دچار مشکل شدن آن: در کارم گره افتاده. ◦ در من نگر و گره بر ابروی من/ کز ابرویت گره بر این کار افتاد. (عطار ۳ ۱۸۱) ◦ من خود صفت عشق بتوانم گفت/ کز گریه گره بر سختم می‌افتد. (صدرخجندی: زحمت ۵۰۶)

■ **گره برداشتن خیم شدن**: انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورد. (شاملو ۲۱۷)

■ **گره‌برگره** (قد). پیچ‌درپیچ؛ دارای پیچ‌وشکن: به تن بر یکی آسمان‌گون زره/ چو مرغول زنگی گره‌برگره. (نظامی ۱۲۴)

■ **گره بستن** (قد). محکم و استوار کردن: به رزم اندر آید پیوشد زره/ یکی جوشن ازیر ببندد گره. (فردوسی ۸۲۳)

■ **گره به‌دست کسی باز شدن** حل شدن مشکل به کمک او: هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود... آمده‌ام که شاید این گره به‌دست گره‌گشای سرکار باز شود. (جمال‌زاده ۱۱۹)

■ **گره توئی** [در] کار کسی افتادن در کار او مشکل ایجاد شدن: غریبی؟ مگر گره توی کارت افتاده؟ (= میرصادقی ۱۰ ۸۳) ◦ مگر خدای نخواست در کارتان گرهی افتاده‌است؟ (جمال‌زاده ۱۱۵)

■ **گره خوردن** ۱. با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار): یکی دو هفته‌ای گذشت. پایام روبه‌راه‌تر که نشد هیچ، کارش بیش‌تر گره خورد. (میرصادقی ۳ ۱۲۴) ◦ بهتر است... داخل صحبت بشوی و ببینی کار کجا گره خورده‌است. (جمال‌زاده ۲)

دیگران ساخته نبود. (مخبر السلطنه ۱۶۹)

❖ **گره‌گشایی کردن** مشکلی را حل کردن: مالیات نمک، افزایش گمرک، گره‌گشایی نمی‌کند. (مستوفی ۱۰۶/۳) ❖ به‌هوش باش دلی را به‌سهر نخرایش / به ناخنی که توانی گره‌گشایی کرد. (صائب^۱ ۱۸۲۵)

❖ **گره‌گیر** gereh-gir (قد). ۱. دارای چین‌وشکن: بیا تا با کمند گیسوان گره‌گیر تو این یار جاویدان را ببرند. (نقیسی ۴۱۶) ❖ دل در اندیشه آن زلف‌گره‌گیر افتاد / عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد. (فروغی: از صبا نیما ۸۵/۱) ❖ خنده جام می و زلف‌گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست. (حافظ^۱ ۲۰) ۲. استوار؛ پابرجا: در دلم غصه‌ای گره‌گیر است / چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد. (خاقانی ۷۶۱)

گریبان ga(e)ribān

❖ **گریبان خود را رها کردن** (خلاص کردن، خلاص نمودن) خود را رها ساختن: [او] سعی داشت گریبان خود را از چنگ سرگرمه‌ها برهاند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱) ❖ گریبان خود را از یک مسئولیت اخلاقی خلاص کنم. (مصدق ۱۰۰) ❖ صاحب‌خانه پنجاه تومان داد. گریبان خود و بتا را خلاص نمود. (طالب‌وف^۲ ۱۷۳)

❖ **گریبان دریدن** اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن: [او] هنگامه پریا کرد... گریبان درید و خاک برسر نمود. (فروغی^۳ ۱۵۵) ❖ قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید. (سعدی^۴ ۳۲۲)

❖ **گریبان کسی را کشیدن** (قد). او را جذب کردن: به‌دست جذبه چو دل‌جویی رضای پدر / ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم. (صائب^۴ ۸۱۸)

❖ **گریبان کسی را گرفتن** ۱. او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن: مرض حصبه... شیوع داشت و هر روز گریبان دسته‌ای از بی‌چارگان و یدبختان را می‌گرفت. (مشفق‌کاظمی ۹) ❖ جاهلی گریبان همه را می‌گیرد، دوباره سرباز ساده شدم. (آل‌احمد^۳ ۱۰۳) ۲. (قد). او را زیر سیطره خود درآوردن: سوم روز خوابش

حالات در ضمیر ناخودآگاه اوست. گره‌کور در آن جاست. ❖ **گره‌گره** دارای گلوله‌های کوچک: آن‌قدر باید ماست را به‌هم بزنید تا گره‌گره نباشد. ۳. به‌صورت چین‌دار: [گیسو را] گره‌گره روی شانه‌ها افشان [می‌کردند]. (شهری^۲ ۳۱۸/۴)

❖ **گره [بر] گشودن** حل کردن و برطرف کردن امر مشکل: این گره فقط به‌دست خودت گشوده خواهد شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۵) ❖ اگر مر این گره سخت را تو بگشایی / حقت به جان و به دل بنده‌وار بگزاریم. (ناصر خسرو^۱ ۷۱)

❖ **گره مراد تکه** پارچه‌ای که به‌نیت برآورده شدن حاجت خود به ضریح امام‌زاده یا مکان مقدس دیگر گره می‌زنند.

❖ **گره‌بسته** g-bast-e (قد). مبهم؛ پوشیده: بسی نکته‌های گره‌بسته گفت / که آن دُر ناسته را کس نسفت. (نظامی^۸ ۱۰۹)

❖ **گره‌پیشانی** gereh-pišāni (قد). اخمو؛ عبوس: کبر یک‌سو نه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع په از حور گره‌پیشانی. (سعدی^۳ ۶۱۸)

❖ **گره‌خورده** gereh-xor-d-e مشکل؛ پیچیده: مشکل‌گشای کار گره‌خورده این شخص است.

❖ **گره‌دار** gereh-dār دارای خشن؛ گرفته: با همان صدای گره‌دار و فروخورده گفت:.... (میرصادقی ۱۰۶۵) ❖ **گره‌زده** gereh-zad-e (قد). پیچیده؛ همراه با تعقید: سخن که... یادی‌ست گره‌زده. (لودی ۸)

❖ **گره‌گاه** gereh-gāh جای تلاقی و برخورد: محصور در خاطرات مشترک و آشنا به گره‌گاه‌های عاطفی هم... نشسته بودند. (گلشیری^۱ ۱۹)

❖ **گره‌گشایی** [gereh-gošā-y] آن‌که مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند: حل مشکل به‌فکر گره‌گشای ایشان به‌عمل آمد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۵) ❖ چو ناله بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست. (حافظ^۱ ۲۳) ❖ این درد را... درمان چه و این عقده را... گره‌گشای کو؟ (جوینی^۱ ۱۳۴/۱)

❖ **گره‌گشایی** gereh-gošā-y(ʾ)-i مشکل‌گشایی: در کارهای مجلس... گره‌گشایی... از من ساخته‌بود و از

که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به مناسبتی: آقا... اول سورة مریم را چه خوب با وقایع کریلا و عاشورا تطبیق کردند و آخر سر هم گریز کوچکی زدند. (آل احمد^۷ ۱۵۸) ○ من برای چه مقصود... از راه مذاکره... گریز زده... اتفاقات... را در این جا به قلم آورده‌ام؟ (مستوفی ۳/۴۴۸) ۲. به جایی رفتن یا وارد شدن: چند سال پیش که هنوز باد فتی نگرفته بود، با رفقای جان دریک قالب و هم دندان‌هایش گاهی به شهر نو هم گریز می‌زد و خانه‌ای را قرق می‌کرد. (هدایت^۳ ۵۶)

گریزان g-ān دوری‌کننده؛ بیزار: جوان سر به زیری است و از مردم بی اعتبار و هرجایی گریزان است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۸) ○ از هر چه او را از تحقیق و مطالعه بازمی‌داشت، گریزان بود. (فروغی^۳ ۱۵۷) ○ به دریای غمت غرقم، گریزان از همه خلغم/گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد. (سعدی^۴ ۴۲۵)

گریز یا [ای] [goriz-pā[y] ۱. زودگذر: چه کنم که بر اندیشه سرکش و گریزیای خود دیگر تسلطی ندارم. (جمال‌زاده^۱ ۷۸) ○ دریاب که آتش جوانی آب است/وین عمر گریزیای چون سیماب است. (سید حسن غزنوی: زیدری ۶) ۲. بی دوام؛ بی ثبات: بار دیگر پرده عوض می‌شد و شیرینی عشقی گریزیا باتمام خطراتی که دربرداشت، او را محفوظ کرد. (علوی^۳ ۴۳)

گریزنده goriz-ande (قد). ۱. فارغ؛ برکنار: خداوند بخشایش و راستی/گریزنده از کژی و کسستی. (فردوسی^۳ ۱۸۱۰) ۲. ترسو: به پرموده گفت ای گریزنده مرد/ تو کرد دلیران جنگی مگرد. (فردوسی^۳ ۲۲۲۹)

گریزه goriz-e (قد). به صورت قاجاق: از ایران چای را بی گمرک گریزه می‌آوردند. (؟: تحفه اهل بخارا: معین)

گریستن geri-st-an باران باریدن؛ باریدن: هوا گرفته بود و آسمان به سختی می‌گریست. ○ شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار/ پگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی^۴ ۴۸۶) ○ نخندد زمین تا نگردد هوا/ هوا را نخوانم کف پادشاه - که باران او در بهاران بود/ نه چون

گریبان گرفت و در آب انداخت. (سعدی^۳ ۱۲۳)

گریبان کسی را ول کردن (رها کردن) دست از او برداشتن؛ او را رها کردن: ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد. (هدایت^۱ ۷۹)

گریبان چاک g-čāk ول گرد و دارای رفتار ضد اجتماعی: آنها را... اوباش و اجامر و یک لاقبا و گریبان چاک... می‌خوانیم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۵)

گریبان دریده ga(e)ribān-dar-id-e (قد). با بی پروایی؛ بی پروا: بین که عمر گریبان دریده می‌گذرد/ بکیر دامنش از ره به سوی باده بیار. (خاقانی ۶۲۰)

گریبان گیر ga(e)ribān-gir ۱. مایه گرفتاری یا ناراحتی؛ دامن گیر: این تناقض هم... گریبان گیر انسان بی چاره می‌باشد. (جمال‌زاده^۲ ۷۵) ۲. (قد). جذب کننده؛ جالب؛ جذاب: در شهر هرات که هوای به اعتدالش گریبان گیر بود، رحل اقامت انداخت. (لودی ۱۸)

گریبان گیر کسی شدن ۱. او را گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن: بیماری دیگری... در کودکی گریبان گیرش شده بود. (گلایده زای ۳۷۲) ○ نحوست و تیره روزیشان گریبان گیر عروس شده وی را نیز مشمول می‌سازد. (شهری^۲ ۱۰۲/۳) ○ از خوبی‌های انقلاب محروم ماندیم و بدی‌های آن گریبان گیر ما شد. (مینوی^۳ ۲۶۴) ۲. او را زیر سیطره خود قرار دادن: مناعت گریبان گیرم شد که برخیزم بروم. (مستوفی ۳/۲۵۵) ○ شوق طواف مشهد... او را گریبان گیر شده، روانه گردید. (شوشتری ۱۰۵)

گریپاز geripāz

گریپاز کردن قادر به انجام کاری نبودن؛ در ماندن: از صبح تا حالا روی پا بودم دیگر گریپاز کردم، نمی‌توانم ادامه بدهم.

گریز goriz • گریز زدن (م. ۱). ↓: باری گریز محمد به صحرای عشق، دامنه صحت را وسعت داد. (شاهانی ۱۵۳) ○ به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۴)

گریز زدن ۱. از مطلبی به مطلبی دیگر

همت شهریاران بُود. (فردوسی ۱۳۶۹)

گریه gery-e

(۲۵۷)

گریه بگیو g-be-gir آن که دیگران را با یادآوری مصائب و رنج‌های ائمه به گریه اندازد؛ روضه‌خوان: مطرب‌ها را بیش‌تر از گریه‌بگیرها و مقدس‌مآب‌ها احترام می‌گذاشت. (شهری ۱۵۴۳)

گریه‌رو gery-e-ru آن که فوری با کوچک‌ترین ناراحتی و تأثیری به گریه می‌افتد: مردم به اندازه‌ای گریه‌رو شده‌بودند که اشکشان دمِ مشکشان بود. (هدایت ۱۱۱)

گز gaz

گز کردن راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی: تو باید این راه را پیاده گز کنی. (مبنوی ۱۱۴) ○ پلشت گیهوا را ور کشیدند و راه تهران را گز کردند. (هدایت ۱۱۵۶)

گز نکرده پاره کردن نسنجیده عمل کردن: خورشید گفت: گز نکرده پاره نکن همه را که آدم چکی به یک چوب نمی‌راند. (مخملیاف ۷۴) ○ پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده‌بود و چرا به گفته‌ی وزیرش گوش نداده‌بود. (مبنوی ۱۸۴۳)

گزیزی را گزونیم گز کردن ۱. آن را اندازه گرفتن: بزاز داشت پارچه‌ها را گزونیم گز می‌کرد. ۳. آن را سنجیدن: پیش‌ازاین که حرف بزند، صد دفعه آن را گزونیم گز می‌کند.

گزر gazar (قد). آلت تناسلی مرد: زور باید نه زر که بانو را/ گزری دوست‌تر که ده من گوشت. (سعدی ۱۵۳)

گوزک gazak

گوزک به‌دست آوردن فرصت سوءاستفاده یا تلافی پیدا کردن؛ بهانه پیدا کردن: فراش‌ها... از اصفهانی‌های زرنگ نمی‌توانند گزکی به‌دست آورند. (شهری ۱۰۳/۲)

گوزک دست کسی افتادن (آمدن) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم شدن؛ بهانه به‌دست او افتادن: در نوبت دیگر که گوزک دست رضا می‌افتاده کار مشکلی نبوده‌است. (مستوفی

گریه ابر (آسمان) (قد). باران: گریستند و از گریه جویی روان/ پیاید مگر گریه آسمان. (سعدی ۱۳۴) ○ اشجار به خاصیت گریه ابر بهار خنده‌زنان شوند. (جوینی ۲/۱)

گریه... افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...) به گریه افتادن →: آن چنان از شنیدن این حرف جا خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیفتد. (دبانی ۱۰۸) ○ بتول هم داشت گریه‌اش می‌افتاد. (آل‌احمد ۷۶)

گریه افتادن بر کسی (قد). به گریه افتادن او؛ شروع به گریه کردن او: روزی مستی افتاده‌بود... شیخ چند برگ‌نشت... مست شرم داشت گفت: یا شیخ چنین که هستم می‌نمایم تو چنان که می‌نمایی هستی؟ گریه بر شیخ افتاد. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵) ○ در پایین دیوار باغی خاک [خیام] دیدم نهاده... گریه بر من افتاد. (نظامی عروضی ۱۰۱-۱۰۲)

گریه در آستین داشتن (قد). سریع به گریه افتادن؛ آماده گریه کردن بودن: دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورته من/ گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین. (صائب ۲۹۹۶)

گریه... گرفتن (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...) به گریه افتادن →: چه کارش کردم که گریه‌اش گرفت؟ (آل‌احمد ۱۰۴) ○ گاهی دلم برایش می‌سوخت، گریه‌ام می‌گرفت. (هدایت ۳۰۶)

گریه گرفتن از کسی او را به گریه واداشتن: روضه‌خوان از مستمعین خیلی گریه گرفت. (معین)

به گریه افتادن شروع به گریه کردن؛ گریه کردن: آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همه ما به گریه افتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ بچه که تاکنون بغض کرده‌بود، به گریه افتاد. (هدایت ۳۳۵)

به گریه انداختن (آوردن) وادار به گریه کردن؛ گریاندن: نمایش آن قدر سوزناک بود که همه را به گریه انداخت. ○ واقعاً تاتر بود... باور کن که گاهی مرا به گریه می‌آورد. (جمال‌زاده ۳۱۳)

زیر گریه زدن معمولاً با صدای بلند شروع

بود. (بحرالانوار ۳۳۳) ○ هر سه مقدم... روی به قلب نهاده‌اند با گزیده‌تر مردم خویش. (بیهقی^۱ ۷۶۱) ○ که چون تو سپید، گزیده سری / سراقراز شیر و نام آوری. (فردوسی^۲ ۱۲۶) ۳. نفیس و گران‌قیمت: گویی که همه گزیده گوهرها / بر چرم درفش کاویان بندم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۰) ۴. انتخاب‌شده از سوی خداوند به سبب والایی: صلوات... بر... اولاد او پاکان و گزیدگان که به مواهب ایزدی... سیاس‌داری نمودند. (ابن‌فندق ۲)

گزیر gozir

گزیر نبودن از کسی (چیزی) (قد). بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتن او (آن): حضرتی را ستایش سزد... که در نعت وجود و شرح شهودش از عجز و قصور گزیری نیست. (فائز مقام ۳۶۴) ○ از دنیا هیچ گزیر نیست و همه خلق در اینند. (احمد جام ۳۰۲) ○ از حشمت تو ملک ملک را گزیر نیست / آری درخت را بُود از آب ناگزیر. (منوچهری^۱ ۳۶)

گزین gozin ۱. بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: همه اسباب عیشم آماده / خانه عالی و صحن خانه گزین. (ابرج ۱۹۹) ○ خسرو صاحب‌قران غوث زمان بویکرسعد / آن‌که اخلاش پسندیده‌ست و اوصافش گزین. (سعدی^۲ ۷۵۵) ○ بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده / سردتر دین بوده از عشق تو بی‌دینی. (مولوی^۲ ۲۹۷/۵) ۲. (قد). انتخاب‌شده خوبی و والایی: سه‌هزار مرد گزین با شاه در کشتی آمدند. (بیهقی ۸۵۵) ○ معیت زمان ناصر اهل ایمان / گزین احد یاور دین احمد. (سعدی^۲ ۶۹۲) ۳. (قد). مبرز و والا: همی‌خواهم از دوست‌کاران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش. (دهخدا^۳ ۱۳۰) ○ چو گودرز و هفتاد یور گزین / همه پهلوانان با آفرین. (فردوسی^۲ ۱۴۴) ۴. (قد). نفیس و گران‌قیمت: شاخ گل مشک‌بوی زیر ذراعت کند / عنبرهای لطیف، گوهرهای گزین. (منوچهری^۱ ۱۸۱) ۵. (قد). شخص مبرز و والا: خدا از آفرینش آفریدش / ز پاکان و گزینان برگزیدش. (فخرالدین‌گرگانی ۷)

۳/۲۲۴) ○ ابوالحسن‌خان گزک دستش آمد و پیرخاش را شروع کرد. (مستوفی ۲/۲۳۵)

■ گزک [به] دست کسی دادن فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به دست او دادن؛ با همه چلی‌وخلی هیچ‌وقت گزک دست مردم نمی‌داد. (میرصادقی^۲ ۸۴) ○ قلع‌و قمع اشرار... گزک به دست یک مشیت دزد داده [است]. (هدایت^۳ ۳۶) ○ محض این‌که گزک دست کسی ندهم...

حرفی نژدم. (سیاق‌میش ۳۹۷)

گزلیک ge(a)zlik

■ گزلیک خود را غلاف کردن بر اثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن؛ یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد. (هدایت^۳ ۵۳)

گزنده gaz-ande ۱. بسیار آزاردهنده: سرمای گزنده پاییزی آزارم می‌داد. (شهری^۳ ۱۱۹) ○ زبان گزنده، بدخلقی، و ایرادگیری لقا را از یاد برده بود. (علی‌زاده ۶۹/۱) ۲. بسیار سوزنده و تند: بهترین طباشیر سفید مستدیر است که طعم اندک تند و گزنده داشته باشد. (← شهری^۲ ۳۷۲/۵) ○ تنها یک چیز از سنگینی بار آن کاسته و طعم گزنده آن را در ذائقه مغز ما گوارا می‌کرد. (مسعود ۹۰)

گزیدن gaz-id-an (قد). آزار رساندن؛ اذیت کردن: ما را گزیده‌است زبس تلخی خمار / از ترس، بوسه بر لب می‌گون نمی‌دهیم. (صائب^۱ ۲۸۵۶) ○ ترشی آن [ترشی سودای سبز] معده را بگزد و شهوت طعام پدید آید. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

گزیدن gozid-an ۱. ورزیدن؛ به‌جا آوردن؛ کردن: دوری گزیدن. ○ ای تن آرام‌گیر و صبر‌گزین / که هر امروز را زبس فرداست. (مسعود سعد^۱ ۶۸) ۲. (قد). تشخیص دادن: گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید؟ (مولوی^۲ ۴۲۱/۲) گزیده goz-id-e (قد). ۱. بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: خوراک‌های گزیده در خوان نعمت... خود می‌نهاد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۶) ۲. مبرز و والا (شخص): سفیان... ثوری زاهد و یگانه عالم و گزیده

چندین کرم/ همان په که دست دعا گستریم. (سعدی^۱ ۳۹)
 ۶. (قد.) فراگیر شدن؛ انتشار یافتن؛ پخش شدن؛ تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور که اندر او چیزی بوده است چنان که خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد. (بیرونی^۲ ۲۳۵)

۷. ■ **گستردن دست کسی** (قد.) مستولی گرداندن او بر مردمی یا بر سرزمینی؛ ازان پس که گسترده شد دست شاه/ سراسر جهان شد ورا نیک خواه. (فردوسی^۳ ۲۴۱۹)

گسترد ۵ gostar-d-e پر دامنه؛ شایع می شود که لشکر نودودو زرهی در برابر هجوم گسترده عراق مقاومت می کند. (محمود^۲ ۵۵)

گسترد ۵ کام g.-kām (قد.) کام یاب؛ کامران؛ یکی پادشا بود مهربانم/ زیر دست و پا گنج و گسترده کام. (فردوسی^۳ ۱۳۸)

گسترد ۵ gostar-e ۱. فضای گسترده و باز؛ پهنه؛ آزادی اندیشه و بیان جز در گستره آزادی همه جانبه امکان پذیر نیست. ۲. سطح هموار؛ برگستره اقیانوس که تازه از طوفان رهایی یافته بود نظر افکندم.

گستردن gostar-id-an بر زبان آوردن؛ گفتن؛ بر آن کتابها که بماند از تو یادگار/ خواهند جاودان ژ و احسنت گسترید. (بهار ۶۰۶) ○ به انداز، باید سخن گسترید/ گزافه سخن را نباید شنید. (نظامی^۷ ۲۶۲) ○ جهان دیده روی شهنشاه دید/ بدان نام دار آفرین گسترید. (فردوسی^۳ ۲۱۹۸)

گسترن gosast-an ۱. جدا شدن؛ دور شدن؛ قطع رابطه کردن؛ از این همه تعلق گستن کار آسانی نیست. (خانلری ۲۸۸) ○ ای نگارین ز تو رهیت گست... (آغاچی؛ شاعران ۱۹۳) ۲. (قد.) پراکنده کردن؛ پراکندن؛ گسته شد آن لشکر و بارگاه/ به نیروی یزدان چو بنمود راه. (فردوسی^۳ ۱۷۵۸) ۳. (قد.) به پایان رسیدن؛ چون بار بگست، خواجه به دیوان رفت. (بیهقی^۱ ۴۱۴) ۴. (قد.) از بین رفتن؛ نابود شدن؛ معتضد خلیفه... مهر قرامطه بگرفت... و بیایوختش و عظمت ایشان بگست. (مجله التواریخ و القصص؛ لغت نامه^۱) ۵. (قد.) از شدت

گزینی g.-i (قد.) گزین بودن؛ خوب و والا بودن؛ به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی/ سوی او کند خدا رو به حدیث و هم نشینی. (مولوی^۲ ۱۳۲/۶)

گستاخ دست gostāx-dast (قد.) چابک؛ جلد؛ چالاک؛ دلیر و سخن گوی و دانش پرست/ به تیر و به شمشیر گستاخ دست. (نظامی^۷ ۱۰۰)

گستاخ رو gostāx-ro[w] (قد.) آن که با بی باکی و دلیری، از راه پر مخاطره عبور می کند؛ گستاخ روان آن گذرگاه/ کردند درون آن حرم راه. (نظامی^۲ ۲۶۷)

گستاخی gostāx-i (قد.) انس؛ الفت؛ صمیمیت؛ اگر در کوئین شایستی که کسی منعم بودی، مصطفی - علیه السلام - اولی تر بودی، که هیچ کس را قرت از آن او نزدیک تر نبود و محل از آن او بزرگ تر نبود و گستاخی از آن او بیش تر نبود. (مستملی بخاری؛ شرح توف ۱۲۹۱)
 ۷. ■ **گستاخی کردن** (قد.) با صمیمیت و به طور خودمانی رفتار کردن؛ وی... اندر ماند و با من گستاخی کرد. (غزالی ۵۹/۲)

گستردن gostar-d-an ۱. پخش کردن؛ انتشار دادن؛ رسم نیست که تا خورشید اشعه خود را بر تمام پهنه زمین نگسترده است، در برج و باروی قلعه ای را به روی کسی بگشایند. (قاضی ۴۹۶) ○ آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف/ نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف. (سوزنی^۱ ۲۳۰) ۲. رواج دادن؛ متداول کردن؛ دنیای غرب از پذیرش دینی که مسیح آن را در بیست قرن پیش گسترده بود، هرگز سر باز نزده است. ○ داد بگسترد و ستم در نبشت/ تا نفس آخر از آن برنگشت. (نظامی^۱ ۸۲) ○ هر آن صُخف کز ایزد آورده اند/ بر او بود هر دین که گسترده اند. (اسدی^۱ ۸) ۳. (قد.) نهادن؛ گذاشتن؛ همی گفت ایا کردگار سپهر/ تو گستردی اندر دلم هوش و مهر. (فردوسی^۳ ۹۳۶) ۴. (قد.) افشاندن؛ پاشیدن؛ تاجی شده است روی من از نسف که تو بر او/ یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. (فرخی^۱ ۳۸۰) ○ بگسترد بر میدان سیم وزر/ به آتش پراکند چندی گهر. (فردوسی^۳ ۱۱۹۳) ۵. (قد.) باز کردن، چنان که دست ها هنگام دعا؛ فروماندم از شکر

(ابوشکور: شاعران ۹۹)

گسلیدن از کسی (چیزی) (قد.) او (آن) را ترک کردن: روی از عالم بگردان گر لقا می‌باید / بگسل از کونین اگر زلف دوتا می‌باید. (صائب^۱ ۴۷۳)
 ۵ پدر پیر گشت و تو بر نادلی / نگر تا ز تاج کی نگسلی.
 (فردوسی^۲ ۵۲۸)

گشاد gošā-d ۱. دارای طول و تفصیل زیاد؛ مفصل: ناگهان ندا رسید که این حساب و کتاب گشاد و این حرف‌های زیاد به چه درد می‌خورد. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۲)
 ۲. کسی که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل: خیلی گشاد تشریف دارد، نمی‌خواهد از هایش بلند شود کاری بکند. ۳. (قد.) حل دشواری؛ گشایش: در گشاد کار خود مشکل‌گشایان عاجزند / شانه نتواند گشودن طره شمشاد را. (صائب^۱ ۲۸) ۵. گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم / هم‌چنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم. (حافظ^۱ ۲۲۱) ۴. (قد.) نجات؛ رهایی: بسته شتودی که جز به وقت گشادش / جان و روان عدو از او نشود شاد؟ (ناصر خسرو^۱ ۳۰۱) ۵. دیگر از ما کاری و کفایتی نمی‌آید، هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماسست. (بخاری: انیس الطالین: لغت‌نامه^۱) ۵. (قد.) گشودن سرزمین‌ها؛ فتح: کجا هوش ضحاک بر دست توست / گشاد جهان از کمریست توست. (فردوسی^۲ ۵۶) ۶. (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / درمیان گریه‌ای بر وی فتاد. (مولوی^۱ ۱۴۹/۱) ۷. (قد.) خوشی؛ خوش حالی؛ شادمانی: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. (حافظ^۱ ۱۴۳) ۸. کمر بر میان بسته و برگشاد این روز کاسات قمیز و انواع نبیذ و می بر تواتر و توالی بیایی کرده. (جربنی^۱ ۲۰۷/۱) ۸. (قد.) نخستین پولی که هر کس، به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند.

گشاد جبین (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: چه احتیاج به گل‌زار غنچه‌خسبان را؟ / که از گشاد جبین گلستان یک‌دگرند. (صائب^۱ ۱۸۸۶) ۵ از صبح روزگار گشاد جبین مجو / روی شکفته از دل

خستگی و کوفتگی از حال رفتن و تاب‌وتوان را از دست دادن؛ بریدن: رفتن و نشستن په که دیدن و گستن. (سعدی^۲ ۱۵۱)

گسته gosast-e (قد.) از خستگی و کوفتگی از حال رفته؛ تاب‌وتوان از دست داده: آب تو ده گسته را، در دوجهان سقا تویی / بار تو ده شکسته را، بارگه وفاتویی. (مولوی^۲ ۲۱۴/۵)

گسته‌خرد g-xerad (قد.) نادان؛ کم‌عقل: از او بی به هردوسرای ارجمند / گسته‌خرد پای دارد به بند. (فردوسی^۲ ۲۳)

گسته‌دل gosast-e-del (قد.) ۱. آزرده‌دل؛ آزرده: شکسته سلیح و گسته‌دلند / تو گفتی که از غم همی‌بگسلند. (فردوسی^۲ ۸۸۶) ۲. با آزرده‌گی: وداع کن که هم‌اکنون که من بخواهم رفت / گسته‌دل ز نشابور و صحبت احباب. (امیرمعزی ۵۹)

گسته‌دم gosast-e-dam (قد.) مبتلا به تنگی نفس؛ نفس بند آمده: نگر که دربی بویت دیده‌بود صبا / که وقت صبح دم‌ش خوش گسته‌دم دیدم. (ظهوری: آندراج)

گسته‌روان gosast-e-ravān (قد.) افسرده؛ متأثر: یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته‌سلاح و گسته‌روان. (فردوسی^۲ ۳۸۱)

گسته‌عنان gosast-e-enān (قد.) افسارگسیخته؛ سرکش: فرستاده فوجی ز شیرافکنان / به دنبال خصم گسته‌عنان. (هافن: آندراج)

گسته‌مه‌ار gosast-e-mahār (قد.) افسارگسیخته؛ سرکش: غضب ستیزه‌گر و عقل قهرمان در خواب / شتر گسته‌مه‌ار است و ساریان در خواب. (صائب^۱ ۴۵۰)

گسل gosa(e)l جداشدگی یا پارگی؛ جای جداشده یا پاره‌شده: فکر کرده‌بود می‌تواند شکاف میان گسل‌ها را بپُر کند. (گلشیری^۱ ۱۳۱)

گسلیدن g-id-an (قد.) ۱. طی کردن؛ پیمودن: بیابان درنورد و کوه بگذار / منازل‌ها بکوب و راه بگسل. (منوچهری^۱ ۵۷) ۲. فیصله یافتن؛ تمام شدن: که بی‌داور این داوری نگسلد / و بر بی‌گنه هیچ بد نبشلد.

اندوهگین مجو. (نظیری: گنج ۷۴/۳)

گشاددلی gošā-d-del-i (قد.) شادمانی؛ فرح؛

سُرور: خواهش مند... شعر... خودتان را برپایمان بخوانید تا... به قول متقدمین گشاددلی فراهم آید. (جمال زاده^۸ ۱۵۰)

گشادگی gošā-d-e-gi ۱. گشاده رو بودن؛

خوش رویی: باتمام کدورت هایی که از او به دل داشت، با گشادگی و روی باز به استقبالش آمد. نشان آدمی که در آب و گل او این تعبیه است او را این نشان هست... گشادگی خلقت و حسن خلق. (احمد جام^۱ ۱۹۹) ۲. پیدا شدن راه حلی برای مشکلات؛ فرج: چه کسی فرصت داشت که گشادگی ها و عقده های زندگی خود را با دیگر هم کارانش در میان بگذارد؟ (آل احمد^۲ ۱۴۶-۱۴۷) ۳. (قد.) شادمانی؛ سُرور؛

انبساط: طب صنعتی است که بدان صنعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زایل شود، باز آزند و

بپاریند او را به درازی موی و پاهی روی و خوشی بوی و گشادگی. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۴. (قد.) رهایی؛ خلاصی: اگر این دام دار بیاید و مرا گشادگی حاصل

شده بود، به تک پای بروم. (بخاری ۱۷۱) ۵. (قد.) فراوانی؛ فراخی نعمت: دو شهرکند با آبی های روان

و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم: لغت نامه^۱ ۶. (قد.) دوری؛ جدایی؛ انفصال:

مایه با به طبع از هم گشادگی و گریز می جویند. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱ ۷. (قد.) انبساط؛

خوشی؛ پاکی: تا هوا را گشادگی و خوشی ست/ تا زمین را فراخی و پهنست. (فرخی^۱ ۲۶)

گشادگی دست گشادگی بخشندگی؛ سخاوت: با گشادگی دست... و جلب رضایت کامل... معامله صورت

پذیرفته. (شهری^۲ ۳۹/۲)

گشادن gošā-d-an (قد.) ۱. فتح کردن؛ تصرف

کردن: مژده آورد که فلان لعه را به دولت خداوند گشادیم. (سعدی^۲ ۶۵) ۲. دیار مغرب بگرفت و فلسطین

بگشاد. (ابن بلخی^۱ ۵۴) ۳. ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم. (بیهقی^۱ ۸) ۴. یک نیمه جهان را به جوانی

بگشادی/ چون پیر شوی نیمه دیگر بگشایی. (متوچهری^۱ ۹۸) ۲. افطار کردن؛ باز کردن

۹. در تخته نرد، قرار دادن مهره به شکل تک در خانه تخته نرد، به گونه ای که

مهره در معرض خطر قرار گیرد. ۴. (قد.) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: توپ ها را توپ چیان به

نشانه بسته، گشاد دادند. (افضل الملک ۱۷۶) ۵. نگاه شخصی از کلاوکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به قصد

سینه شاهزاده گشاد داد. (مروی ۱۰۴۰) ۵. امر فرمود که مجموع پیاده ها تفنگ ها را پُر کرده همه به یک بار گشاد

دهند. (نظری ۵۳۹)

گشاد شدن (قد.) به دست آمدن گشاد. ← گشاد (م. ۸): صبحی به وقت، درویش به در دکان ایشان

رسیده و طلبی کرده، ایشان گفته اند که در صبح هنوز گشادی نشده. (مزارات کرمان: لغت نامه^۱)

گشاد کردن (قد.) خوش حالی کردن: بین که چه داد می کند، بین چه گشاد می کند/ یوسف یاد می کند،

عاشق کف بریده را. (مولوی^۱ ۳۶/۱۲)

گشاد یافتن (قد.) رها شدن؛ پرتاب شدن: کان تیر که از شصت قضا یافت گشاد/ هرگز به غم و شادی تو

رد نشود. (جمال خلیل شروانی: تزلت ۲۵۲) ۵. تأثیر تیر حداث، که از شصت قصد زمان گشاد می یابد...

(ظهوری سمرقندی ۱۱۸)

گشاد باز g-bāz ۱. آن که بی حساب خرج

می کند؛ ول خرج: داش اکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت. (هدایت^۵ ۵۱)

۲. بی بندوبار: روشن فکران گشاد باز... مدعی اند عمل خیر از هر کس... که باشد، مقبول درگاه خداست.

(مطهری^۵ ۲۶۱)

گشادبازی g-i عمل گشاد باز؛ ول خرجی:

بالین گونه گشادبازی ها هرم نمی توان ساخت. (دربابندری^۲ ۱۵) ۵. شاه... از گشادبازی های

صدراعظمش تنگ آمده بود. (مسنوفی ۸۷/۱)

گشادبازی کردن بی حساب خرج کردن؛ ول خرجی کردن: پیام مردی است آبرودار و اهل

بدوستان، نمی تواند از این گشادبازی ها بکند. (← شهری^۱ ۱۹۶)

(روزه): در این روزه چو هستی پای برجای/ به مردار استخوانی روزه مگشای. (نظامی^۳ ۳۶) هفت شبان روز هم براین جمله بود، روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن. (بیهقی^۱ ۶۱۸) ۳. جدا کردن: من نیز مکافات شما باز نمایم/ اندام شما یک به یک از هم بگشایم. (منوچهری^۱ ۱۵۰) ۴. کندن و درآوردن، چنانکه لباس از تن: سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. (سعدی^۲ ۶۱) ۵. نقاب ظلمت از جمال صبح جهان آرای بگشاد. (نصرت‌الله منشی ۳۵۱) ۵. روان کردن؛ جاری نمودن: گیسوی چنگ بپژید به مرگ می ناب/ تاحریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند. (حافظ^۱ ۱۳۷) ۶. گه اشک من گشایی زان دو لب گشاده. (امیر معزی ۷۰۲) ۷. افکندن؛ انداختن: ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا/ ولی چه سود یکی کارگر نمی آید. (حافظ^۱ ۱۶۰) ۸. همی کشید به نام رسول سخت کمان/ همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ. (فرخی^۱ ۲۰۶) ۹. آزاد کردن؛ رها کردن: گفت: این چه بدفعل مردمند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. (سعدی^۲ ۱۳۰) ۱۰. روان کردن شکم: اگر می‌بندند شکم برمی آید و درد همی گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید. (نظامی عروضی ۱۳۳) ۱۱. دایر کردن: دکان بی‌روتنی گشاده، متاعی بی‌مشتی نهاده. (قائم مقام ۳۲۷) ۱۲. آشکار کردن؛ افشا کردن: چیزی بروی بگشادند، زاری بروی افتاد. (جامی^۱ ۱۹۳) ۱۳. همی رفت با او همیدون به راه/ بر او راز نگشاد تا چنگاه. (فردوسی^۳ ۶۲۱) ۱۴. رفع کردن؛ بهبود بخشیدن: [شراب] شهوت کلبی بپژد و قونلج بادی بگشاید. (راوندی ۲۲۷) ۱۵. عسل... قونلج بگشاید. (بحرالانوار ۳۹۶) ۱۶. حل کردن، چنانکه معمایی را: میان او که خدا آفریده است از هیچ/ دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است. (حافظ^۲ ۸۸) ۱۷. این شطرنج حکمای هند نهادند و به نوشروان عادل فرستادند و بزرجمهر آن را بگشاد و بر آن یک باب بیفزود. (راوندی ۴۰۷) ۱۸. فیصله دادن؛ به فرجام رساندن: بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند/ تا کار خود ز ابروی جاتان گشاده ایم. (حافظ^۲ ۷۲۸) ۱۹. به دست بنده ز حل و عقد

چیزی نیست/ خدای بپدد کار و خدای بگشاید. (انوری^۱ ۶۳۷) ۲۰. فصد کردن؛ با نشتر خون از رگ‌ها جاری کردن: نیش پیکان اجل فصاد اوست/ کو همه رگ‌های جان خواهد گشاد. (خاقانی ۴۹۵) ۲۱. علاج این همه نوع‌ها که یاد کردم فصد بود و حجامت و سر آزدن و رگ پیشانی گشادن. (اخوینی ۲۱۵) ۲۲. از بین بردن؛ برهم زدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۲۳. جدا شدن؛ بیرون آمدن: اما انواع خون چهار نوع بود... خون بلفمی... چون پیاشد به طشت از وی آبی سفید و روشن بگشاید. (اخوینی ۲۹) ۲۴. کنار رفتن: میغ بگشاد و دگر باره بی‌فروخت جهان/ روزی آمد که توان داد از آن روز نشان. (فرخی^۱ ۳۰۳) ۲۵. حاصل شدن؛ نتیجه دادن: جانا زخم عشق تو فریاد مرا/ کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا. (عطار^۳ ۶۷) ۲۶. انوری روزگار فحط و فاست/ زین خسان جز جفات نگشاید. (انوری^۱ ۸۴۷) ۲۷. روان شدن؛ جاری شدن: چه آن جاکن کز او آبی بر آید/ رگ آن جا زن کز او خونی گشاید. (نظامی^۳ ۳۳۵) ۲۸. یکی چشمه بُد بی‌کران اندروی/ فراوان از آن چشمه بگشاد جوی. (فردوسی^۳ ۱۶۷۳) ۲۹. از میان رفتن؛ رفع شدن: شخصی که مزاج او سرد و تر باشد، خمار او دیرتر گشاید. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۳۰. فیصله یافتن؛ گشایش حاصل شدن؛ درست شدن: گفت: بدان شهریار که همه کار از خدای تعالی گشاید. (اسکندرنامه: لغت‌نامه^۱) ۳۱. می‌گویند: کی باشد این نصرت و گشادن اگر هستی راست‌گویان؟ (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۱۹) ۳۲. سر باز کردن چنانکه دمل و جراحات: هرگاه که تب‌ها معاودت کند... بیاید دانست که خُراج سر خواهد کرد و بخواد گشاد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

۳۳. **گشادن چهر** (قد). روی خوش نشان دادن: سخن گفت خندان و بگشاد چهر/ بر تخت بنشست بوزرجمهر. (فردوسی^۳ ۲۰۸۱)

۳۴. **گشادن دل کسی** (قد). رهایی یافتن از اندوه و شادمان شدن او: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. (حافظ^۱ ۱۴۳) ۳۵. ای

جوان مرد یک ساعت بپایه نظاره قدرت خداوند به صحرا.
رویم تادل ما بگشاید. (قصص الانبیاء: لنت نامه)

گشاده *gošā-d-e* ۱. دارای آثار و نشانه‌هایی از خوش‌حالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت): باقی‌مانده‌ای گشاده و مطمئن پاکت راجلوری او گذاشت. (آل احمد ۳ ۱۰۴) زنان و مردانی بودند با طهارت، با سیمای گشاده. (اسلامی ندوشن ۱۲۹) چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده/ چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است. (منوچهری ۱ ۲۱۷) ۲. بخشنده؛ دهنده: خداوند... نعمت‌های طبیعی [را]... با دستی گشاده در حقم احسان کرده [است]. (قاضی ۳۵۲) ۳. (قد.) شاد؛ مسرور. ۴. (قد.) صاف؛ صافی؛ بدون غل و غش؛ بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو/ پوشیده نیست سزای جز سزای غیب‌دان. (سوزنی ۱ ۳۱۹) ۵. (قد.) فصد شده؛ بریده شده: رگ گشاده جانم به دست مهر که بندد/ که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم. (خاقانی ۹۰۸) ۶. (قد.) واضح؛ صریح؛ بی‌پرده: سوی استادم به خط خویش مسطورهای نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته. (بیهقی ۱ ۷۱۲ ح ۱۰). بگویم گشاده چو پاسخ دهید/ به پاسخ مرا روز فرخ نهید. (فردوسی ۳ ۱۲۱۹) ۸. (قد.) به‌طور آزاد؛ بدون قید و بند؛ آزاد: و به قلعت کوه‌تیز می‌باشد گشاده با قوم خویش به جمله. (بیهقی ۸)

گشاده شدن (گشتن) *gošā-d-e* ۱. شادمان شدن؛ خوش‌حال شدن: چون به صحرا رسیدند، شیخ گشاده گشت و صفی وقت بدل شد. (جمال‌الدین ابوروح ۴۴) ۲. آزاد شدن؛ رها شدن: اگر روح در مرغزار طاعت... چرانیده باشی، هر کجا که گشاده شود، باز آن مرغزار شود. (احمد جام ۲۲۶) ۳. **گشاده کردن** *gošā-d-e* (قد.) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: جستم از نامه‌های نفزنورد/ آنچه را لگشاده داند کرد. (نظامی ۱۶)

گشاده‌پیشانی *g.-pišāni* (قد.) خوش‌رو؛ خندان: به حاجتی که زوی تازه‌روی و خندان‌رو/ فروتنند کار گشاده‌پیشانی. (سعدی ۲ ۱۱۳) ۴. پیکری چون خیال روحانی/ تازه‌رویی گشاده‌پیشانی. (نظامی ۷۲)

گشاده‌دست *gošā-d-e-dast* سخاوت‌مند؛ بخشنده: عزیز مردی راست بود اندر عمل اما گشاده‌دست... نبود. (تاریخ‌یستان ۱ ۳۶۱)

گشاده‌دستی *g.-i* عمل گشاده‌دست؛ سخاوت؛ بخشندگی: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت و پاش و گشاده‌دستی... در آن باشد. (اسلامی ندوشن ۵۳)

گشاده‌دل *gošā-d-e-del* (قد.) شاد؛ مسرور: پذیره شدش رستم زال سام/ سپاهی گشاده‌دل و شادکام. (فردوسی ۳ ۱۱۹۰)

گشاده‌رویی *gošā-d-e-ru[y]* خوش‌رو؛ خوش اخلاق: مردم در این روزهای [عید] خود به خود گشاده‌روی و خندان بودند. (اسلامی ندوشن ۱۶۶) ۵. خاورسلطان... زنی بامحبت، گشاده‌رو، خلاف زن‌های گذشته‌اش. (شهری ۳ ۲۰۶)

گشاده‌رویی *gošā-d-e-ru-y(-i)* خوش‌رویی؛ خوش اخلاقی: دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده‌رویی من می‌رفتند. (علوی ۱ ۶۵) ۶. هر قدر نواب جهان گیر... بفرايند، جادارد چرا که پاره‌های جگر خود را به این گشاده‌رویی در راه خدمت دولت قاهره بگذارد. (قائم مقام ۸۸) ۷. خورشید بدان گشاده‌رویی/ یک عطسه بزم اوست گوئی. (نظامی ۳۲)

گشاده‌زبان *gošā-d-e-zabān* (قد.) فصیح و بلیغ؛ سخن‌ور: خصال چنین مردی آن است که... خوش‌بین و گشاده‌زبان... باشد. (مینوی ۳ ۲۵۶-۲۵۷) ۸. هنگام لاف بسته‌دهن هم‌چو غنچه‌دام/ وقت سخن گشاده‌زبان هم‌چو خنجرم. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۴۰) ۹. جوانی بیامد گشاده‌زبان/ سخن‌گوی و خوش‌طبع و روشن‌روان. (فردوسی ۱۱)

گشاده‌سخن *gošā-d-e-soxan* (قد.) گشاده‌زبان ۱. گشاده‌سخن مرد با رای و کام/ همی آب حیوانش خواند به نام. (فردوسی ۳ ۱۶۲۵)

گشاده‌طبع *gošā-d-e-tab'* (قد.) خوش‌رو؛ خوش اخلاق: هژدهم حسن خلق است، باید که پیوسته گشاده‌طبع و خوش‌خوی باشد. (نجم‌رازی ۱ ۲۶۲)

گشاده کار *gošā-d-e-kār* (قد.) ویژگی آن‌که در

در جهان باد پایندگی. (نظامی^۸ ۲۱۵)

گشت gašt

○ **گشت کردن** (قد.) محو کردن؛ ناپدید کردن؛ تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت / ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم گشت. (اوحدی: جهانگیری ۱۳۹۸/۲)

گشتن g-an. ۱. اداره شدن؛ اگر آزادی نباشد جامعه

به‌طور مطلوب نخواهد گشت. ○ از این صحبت کردیم که چه‌طور مدرسه تاکنون با دو نفر می‌گشته [است].

(آل‌احمد^۶ ۱۷) ۲. رونق داشتن؛ مغازه‌اش خوب می‌گردد. ○ کاروکلسی من نمی‌گردد. (هدایت^۳ ۱۰۲) ۳.

ردوبدل شدن؛ جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویش رفته‌است. (میرصادقی^۱ ۱۰۶) ۴. (قد.)

روی گردانیدن؛ وفا دین من و مهر بتان آیین من باشد / رخم از قبله برگردد گر از مهر و وفا گردم.

(صائب^۷ ۲۶۶۷) ۵. گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید. (حافظ^۱ ۱۵۸)

۵. (قد.) منحرف شدن؛ از راه به‌در شدن؛ بگشت او به گفتار دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن پر سیاه.

(فردوسی^۳ ۲۳۹۶) ۶. (قد.) از شکلی به‌شکل دیگر درآمدن؛ تغییر کردن؛ تحول یافتن؛ چون

کرد در دلم اثر آواز عنذلیپ / گشتم چنان‌که هیچ نماندم تحملی. (حافظ^۱ ۳۲۷) ۷. این ناحیت جز به شمشیر و

سیاست راست نایستد که قاعده‌ها بگشته‌است و کارها را هارون تباه کرده. (بیهقی^۱ ۹۳۹) ۷. (قد.) منصرف

شدن؛ عدول کردن؛ چیزی مگوی که به‌کاری نیاید و از این سخن بگرد و برنا آمده حکم مکن. (بخاری^۳ ۲۱۳) ۸.

سوی او یکی نامه نوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای. (فردوسی^۱ ۲۳۲/۶) ۸. (قد.) مبارزه کردن؛ نبرد

کردن؛ بگشتند هردو به شمشیر و تیر / سرِ جادوان ترک و پور زیر. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۹) ۹. (قد.)

انتقال یافتن؛ رسیدن؛ بیعت ما از اهل یتن بستان که پادشاهی فلان روز به ما [پشرویه] گشت.

(مجله‌انترایخ‌والقصص: معین)

○ **بگردم** برای بیان تحسین، به‌ویژه در مورد نزدیکان به کار می‌رود: بگردم! چه‌قدر شیرین‌زبان

انجام دادن کار جرئت و جسارت به‌خرج دهد و از عهده آن برآید: خواجه ... مردی ... نیکو ... است اما یک عیب دارد که بسته‌کار است و این کار را گشاده‌کاری باید. (بیهقی^۱ ۴۲۹)

گشاده کف gošā-d-e-kaf (قد.) سخاوتمند؛ بخشنده: صفتش مهتر گشاده‌کف است / لقبش خواجه بزرگ عطاست. (فرخی^۱ ۲۵)

گشاده‌میان gošā-d-e-mi-yān (قد.) آن‌که برای انجام کارها آمادگی ندارد؛ تعلل و کوتاهی‌کننده: اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو / نبسته‌بودم پیش مخالف تو کمر. (فرخی: لغت‌نامه^۱)

گشادی gošā-d-i تن‌پروری؛ تبلی؛ آدمی به این گشادی ندیده‌بودم.

گشایش gošā-y-eš ۱. مساعدت؛ مساعدت کردن؛ این فال‌گیری بیش‌تر مربوط به آنها بود که در

انتظار گشایش بخت بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ۲. حل شدن، چنان‌که مشکلی؛ فیصله یافتن

چنان‌که کاری؛ به‌وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج: راه فرجی پیدا شد نمی‌دانم گشایشی بود یا

بدبختی. (علوی^۳ ۳۰) ۳. در گشایش مشکلات ... تاحدی‌که برایش مقدور بود، مضایقه نمی‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۴)

○ دامن روزگار فراخ است می‌بنوش / شاید گشایشی رسد تنگ‌دل مباش. (سلیم: دیوان ۲۹۹: فو‌تنگ‌نامه

۲۱۷۳/۳) ۴. مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که بخشش از لاش در می‌مغان انداخت. (حافظ^۱ ۱۴) ۳.

دامنه‌دار بودن؛ گسترده‌گی: تفریع آنها از همین قماش بود. منتها با گشایش بیش‌تر. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ۴.

(قد.) فتح؛ تسخیر: آغاز گشایش پارس به اول اسلام چنان بود که عمرین‌الخطاب ... عاملی را ... بفرستاد.

(ابن‌بلخی^۱ ۲۷۱)

○ **گشایش دادن** (قد.) نعمت دادن؛ زندگی مره فراهم کردن: نیندارم ار بنده دم درکشد / خدایش به روزی قلم درکشد - جهان آفرینت گشایش

دهاد / که گر وی بیند نضاید گشاد. (سعدی^۱ ۱۴۱)

گشایندگی gošā-y-ande-gi (قد.) گشایش کارها.

○ **گشایش** (م. ۲): جهان از تو دارد گشایندگی / تو را

شست به منظور ادب کردن کسی: آهان، به تو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا بپخت بگیریم! (هدایت ۴۳) ۴. روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال): می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گردد و با دوسه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. (شاملو ۵۶۷)

■ گفتیم (گفتیم) قصد کردم (قصد کردیم)؛ تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم): گفتیم یک ساعت بخوابم شاید خستگی‌ام رفع شود. گفتیم از این‌جا رد می‌شویم یک‌سری هم به شما بزنیم. گفتیم بینش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم. (سعدی ۵۴۹۳)

■ گفتن نداشتن بدیهی بودن؛ آشکار بودن: گفتن نداشت که از دروهم‌سایه کسی نبود که [او] قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده باشد. (شهری ۲۶۵۳)

■ این را (به این) می‌گویند... هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند: عکاس، عکس را از دوربین درآورد و به مش‌قلم نشان داد: تماشا کن! این را می‌گویند عکس. (پزشک‌زاد ۲۲۸)

■ تو گویی (قد). مثل این‌که: آن‌شب و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شده که تو گویی نبود. (نظامی ۶۸۱)
■ کسی را گفتن (قد). به او اعتماد کردن و او را حامی خود دانستن: ای برادر، من از شاه برگردیده‌ام و تو را گفتم و آمده‌ام. (عالم‌آرای صفوی ۹۶) چون ما را گفتی و آمدی، من تو را سرافراز گردانم. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۹)

■ که نگو (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد: حالی داشتم که نگو! (میرصادقی ۷۲۵)

■ که نگو و نپرس = که نگو ↑ : دست و پایی می‌زد که نگو و نپرس. (چهل‌تن ۸۴) در همین حبیب و بیبی سرکلته بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیابرو... که نگو و نپرس. (آل‌احمد ۱۱۰-۱۰۹)

شده. ○ الاهی بگردم... داداش خدادادخان را. (پزشک‌زاد ۱۸۰)

گشته gašt-e (قد). آزرده؛ متغیر: سپید چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور گشته دید. (فردوسی ۲۲۵۱)

گشنه‌پلو gošne-polo[w] هنگامی می‌گویند که غذا نداشته باشند و مجبور باشند به جای غذا خوردن گرسنگی بکشند؛ هنگام نبودن هیچ نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که از نوع غذا می‌پرسد، بیان می‌شود: - امشب شام چه داریم؟ - گشنه‌پلو با خورش دل‌ضعفه! ○ صبحانه خوب بخور که ناهار گشنه‌پلو داریم.

گشنه‌گدا gošne-gedā گداگشنه → : عاشق... شاگردنچار یک‌لایبای گشنه‌گدا [شده‌است]. (حاج‌سیدجوادی ۹۶) ○ با نگاه گشنه‌گدایش کنار گانگو ایستاده. (← شاملو ۱۰۱)

گشنیزه gešniz-e
■ گشنیزه حصرم (قد). شراب انگوری: حرمت می‌را که می‌گشنیزه دیگ عیش‌هست / برسر گشنیزه حصرم روان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۶)

گفت goft
■ گفت و گوئی [قد]. بدگویی؛ عیب‌جویی: درای کاروان یوسف‌شناسان را به‌وجود آزد / ز گفت‌وگوی مردم نیست پروایی خداجو را. (صائب ۲۱۶) ○ غم حبیب نهان به ز گفت‌وگوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز. (حافظ ۱۷۵) ○ ضعفا بزرگان را حرمت باید داشت تا کارها راست باشد و چندین گفت‌وگوی از میان برناید. (احمدجام ۲۳۰)

■ گفت‌ولفت شیرین‌زبانی: کبری... شوخی و لودگی و گفت‌ولفت یاد گرفته بود. (شهری ۲۴۴)

گفتن g-an ۱. گمان کردن؛ پنداشتن: گفتم لابد حالا می‌آیی ولی هیچ خبری از تو نشد. ۲. پی بردن؛ فهمیدن: مردهای جوانی را دیدم که دست عروس‌هاشان در دست... طواف می‌داده‌اند. از روپندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یا نقره‌دوزی شده‌شان می‌گویم که عروسند. (آل‌احمد ۱۰۴) ۳. نشان دادن ضرب

■ **تو گفتی که...** (قد.) مثل این که: بدان سو که او رخس را راندی/ تو گفتی که آتش برافشاندی. (فردوسی^۳ ۳۵۴)

گل gal

■ **گل [و] گشاد** ۱. بلند و ممتد: ماهی پانصد تومان خرج توالی و ماساژ را که نمی شود با یک خنده گل و گشاد به در داد! (آل احمد^۳ ۴۸) ۲. بدون نظم و سرسری: سرسری به کاغذهای اداره رسیدگی می کرد و یک امضای گل و گشادی زیرش می انداخت. (هدایت^{۱۰} ۶۷)

■ **گل و گل زمان** نزدیک زایمان: ماه آخر چه به زحمت راه می رود. معلوم است که گل و گلش است.

■ **گل هم کردن** به طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم بندی کردن: سر همین موضوع، تصنیفی گل هم کرده ایم که... می خوانم. (شاملو^{۲۸۳})

■ **از گل هم برآمدن** توان برابری با یک دیگر را داشتن؛ از پس هم برآمدن: وقتی دیدم در بحث و استنتاج از گل هم برآمدند، کلی تعجب کردم.

■ **گل gel** (قد.) سرشت؛ طینت: چه مهر بود که بشرشت دوست در گل ما/ چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما. (مغربی^{۲۵} ۲۵۲)

■ **گل به سر کسی کردن** بدبخت و بی چاره کردن او: اگر دختر بودی، گل به سرمان می کردی، خدا خواست که نشدی دختر. (درویشیان^{۵۹})

■ **گل به (بر) سر مالیدن** فکر چاره کردن؛ چاره جویی کردن: پرسیدم: حالا با این قرض ها چه کار می کنی؟ جواب داد: چه می دهم بالاخره گلی به سرم می مالم.

■ **گل سر چیزی** مالیدن آن را به طور موقتی فیصله دادن: فعلاً یک گلی سرش بمال تا بعد ببینم چه می شود.

■ **گل گرفتن** تعطیل کردن؛ بستن: بهتر است که در این مدرسه ها را گل بگیرند. (میرصادقی^۴ ۲۸۷)

■ **گل وشل** وضعیتی که در آن بارندگی و گل آلود شدن سطح زمین و به راه افتادن آب وجود دارد: در این گل وشل کجا می روی؟ بگذار فردا برو.

■ **که نگو و نشنو** که نگو: هر روز خانه مان الم شنگه ای به پا بود که نگو و نشنو. (هدایت^۵ ۸۱)

■ **می گفتی گویی؛** مثل این که: چنان لش ویش می افتاد رو رخت خواب که می گفتی الآن است جانش در پرود. (شاملو^{۳۸۳})

■ **نگو [که]** ۱. معلوم می شود که: نگو غیراز من همه از موضوع اطلاع داشته اند. ○ هر شب سرش را می گذاشت تو دامنم گریه می کرد نگو که وقتی بچه بوده مادرش مرده. (هدایت^۶ ۲۹) ۲. اتفاقاً؛ از قضا: روزی از روزها، بزه به بچه هایش گفت: من می روم علف بیاورم مبادا شیطانی بکنید، اگر گرگه آمد در زد، در را رویش باز نکند نگو که گرگه گوش ایستاده بود. (هدایت^{۸۷} ۸۷)

■ **هرچه بگویی** آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: از این انگلیس ها هرچه بگویی، برمی آید. (پزشک زاد^{۴۴۰})

■ **یک (یکی)... گفتن و صد (هزار) تا...** از دهن کسی ریختن بیش از اندازه تحسین کردن او: وقتی مدرسه می رفتم آقا و عزیز کرده همه بودند یک حمید می گفتند و صد تا حمید از دهانشان می ریخت. (میرصادقی^۳ ۸۳) ○ پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می شد. اسمش را که می بردند یکی می گفتند و صد تا از دهانشان می ریخت. (هدایت^{۱۵۷} ۱۵۷)

■ **یکی این گفتن دوتا آن جواب دادن** جرو بحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری: حالا باید برود به خانه، باز اول کشمکش: یکی او بگوید و دوتا زنش جواب بدهد و آخرش کار به کتک کاری منجر بشود. (هدایت^۴ ۴۱)

■ **[یک]...ی گفته اند [یک]...ی [گفته اند]** میان این با آن فرق بودن: چند دفعه پیش بگویم بی اجازه از خانه نرو بیرون، مگر حرف گوش می کند؟ آخر یک کوچک تری گفته اند یک بزرگ تری! (میرصادقی^{۷۲})

○ زن که نباید این قدر پرمعدا باشد و خودش را تو کار مرد بکند، آخر زنی گفته اند، مردی گفته اند. (شهری^۱ ۲۹۳)

گلش باشد. ○ نمی دانی، وقتی گفتم می خواهم گل فروشی باز کنم، بابام چه قدر خوش حال شد. گل از گلش شکفت. (میرصادقی^۳ ۲۸۷) ○ وقتی می فهمد پیش خورشید کلاه بوده ایم، گل از گلش باز می شود. (محمود^۱ ۱۴۰)

■ **گل از گل کسی نشکفتن** در آغاز جوانی بودن او؛ جوان بودن او: هنوز گلی از گلت نشکفته، خیلی کارها باید بکنی.

● **گل افتادن** برافروخته و سرخ شدن، چنان که صورت و گونه: صورت داوود در اثر یک جفت کشیده ای که از رئیس کنترل چی ها خورده، گل افتاده. (دیانی ۷۲) ○ فخرالسادات... گل افتاده بود روی لپش. (الاهی: داستان های نو ۱۴۷)

● **گل انداختن** ۱. کاملاً سرخ شدن زغال و مانند آن: پس از آن که به قدر کافی در آن دمیده شده بود و آتش گل می انداخت، تریاک جز زنان آماده تبخیر می شد. (اسلامی ندرشن ۱۴۷) ○ آتش که گل انداخت، آوردم جلو نقاشی ها گذاشتم. (هدایت^۱ ۴۰) ۲. سرخ و برافروخته شدن، چنان که صورت و گونه: وقتی گونه های گل می انداخت، می آمد سر میز ما و چیزی به فارسی و ارمنی می گفت. (گلشیری^۱ ۱۰۷) ○ صورت معصومه از تب گل انداخته بود. (میرصادقی^{۱۰} ۴۳) ○ چهره اش... گل انداخته بود. (قاضی ۴۷۶) ۳. گل کردن (مر. ۳) →: صحبتشان گل انداخته بود و از هر دری حرف می زدند. (میرصادقی^۶ ۴۳) ○ صحبت و اختلاط من با مسیو... گل انداخت. (جمال زاده^۳ ۱۲۰) ۴. سرخ شدن و لکه لکه شدن پوست؛ تاول زدن: دیدم... تاول های تازه است... متوجه ساق پایم شدم که عجب گل انداخته بود لکه لکه. (آل احمد^۲ ۹۷)

● **گل چیدن** (قد. ۱). لذت یافتن؛ بهره بردن: به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را/ که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل چیتند. (صائب^۱ ۱۵۴۰) ○ ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز/ که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید. (حافظ^۱ ۱۶۱) ۲. بهره یافتن: ای دل شیب رقت و نجیدی گلی ز عیش/ (حافظ^۱ ۶)

■ **گل دختری را چیدن** با او هم بستر شدن و

■ **در گل گرفتن** (قد). کسی یا چیزی را از مقصود بازداشتن یا در تنگنا گذاشتن: اجل در آن حدود تاخت آورد و جهان پیر هنوز به خضاب تیر مشغول نشده، دست همه در گل گرفتند. (زیدری ۱۰۰)

■ **زیر گل رفتن** مردن: کاش زیر گل برود. (علی زاده ۲۷۴/۲)

■ **گل^۱ gol** ۱. بخش خوب و مرغوب از هر چیزی: گل چای، گل هندوانه. ○ چایی دم شده برو گلش را بریز بیاور. ۲. اخگر؛ شعله: بگو بروند سرتاخت از تنور جهنم دوسه گل از آن آتش های... بی دود بیاورند. (جمال زاده ۱۶۶) ۳. محبوب؛ معشوق: گل من! چرا مدتی است نامه نمی نویسی؟ ○ چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب/ که به امید تو خوش آب روانی دارد. (حافظ^۱ ۸۵) ۴. خوب؛ دوست داشتنی: مگر یادت رفته چه بچه های گلی بودند؟ (← میرصادقی^۱ ۳۳) ۵. (قد). صورت زیبا، صورت؛ چهره: بشی دارم که گرد گل ز ستیل سایه بان دارد/ بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد. (حافظ^۱ ۸۱) ○ مرا سال بر پنجه میوک رسید/ ز کافور شد مشک و گل ناپدید. (فردوسی^۳ ۱۶۹۳) ۶. (قد). نتیجه: گلّه نیامدن ها، گل وعده هاست ورنه/ به همین خوش است عرفی که تو نامه می فرستی. (عرفی: آندراج) ○ اگر ز اشک گلگون شده لاله گون زمین ها/ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها. (نوری نیشابوری: آندراج) ۷. (قد). لکه: آن که بر دامن گلی از خون مظلومان نداشت/ ظالمی بی رحم کافر ماجرا شد عاقبت. (لسانی: آندراج)

■ **گل آتش زغال سرخ** و کاملاً برافروخته: آخرین گل آتش منقل خاله جان سفید شده است. (چهل تن^۲ ۵۱) ○ باز مشغول یف کردن به چند گل آتش که تازه به سرقلیان گذاشته بود، شد. (مستوفی ۱۱۳/۲)

■ **گل آوردی** هنگام خوش آمدگویی و تعارف به مهمان تازه وارد گفته می شود: به به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی، بیا جانم! بیا بنشین پهلوی من. (آل احمد^۵)

■ **گل از گل کسی شکفتن** (باز شدن، واشدن) بسیار شاد شدن او: از شنیدن خبر عروسی آنها گل از

بکارت او را برداشتن: قابله بادقت دختر را معاینه می‌کرد و اگر گل دختر را نپسندید بودند، معمولاً یکی از این سه چیز را می‌گفت:.... (کثیرایی ۱۳۲)

• **گل زدن** (قد.) در کشتی، از حریف خواستن تا به مبارزه درآید: به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید/ وگرنه برسر خود تیشه می‌توانم زد. (صائب^۱ ۱۸۳۱)

• **گل سرسید** بهترین فرد از گروهی: در هر مجلس و محلی باید گل سرسید باشد و اگر نطق نمی‌کرد، دق می‌کرد. (جمال‌زاده^۱ ۲۱) • عمه دخترها را گل سرسید می‌دانست. (علی‌زاده ۱۰۶/۱) • گل سرسید نیروی ژاندارمری، یعنی سزیمپ شبانی را... دیدیم. (مستوفی ۵۲۴/۳) • علی‌الحساب برای نصرالسلطنه خوب شده و گل سرسید اروپا است. (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

• **گل کاشتن** انجام دادن کاری به بهترین وجه و در زمان مناسب: چه نمره‌هایی! آفرین، گل کاشتی. • ناز قدمت، امروز توی زورخانه گل کاشتی. (پهلوان: فرهنگ معاصر) • پیچ رادیو را باز کردم... داشت قرعه‌کشی بلیط‌های بخت‌آزمایی را یخش می‌کرد. با چه شیرین‌زبانی‌ها و چه گل کاشتن‌ها. (آل‌احمد^۶ ۱۸۶)

• **گل کردن** ۱. سرخ شدن؛ برافروخته شدن: آتش منقل بالاخره گل کرد. ۲. جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن: به‌قدری کارش گل کرده‌کده حتی اعیان‌واشراف هم به‌طمع افتادند که اولادشان را به فرنکستان بفرستند. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۴-۱۴۵) • با بودن آن [بزرگان] و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوان‌ها گل نمی‌کردند. (مینوی^۳ ۱۸۰) ۳. اوج گرفتن: رونق پیدا کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفت‌وگو). ۴. هیجانی و آشکار شدن (خلق و خوی یا صفتی که در شخص هست): شیظتم گل کرد. (حاج‌سیدجوادی ۷۰) • نمی‌دانم چرا در آن حال... حرام‌زادگی‌ام گل کرد و پاهایم بی‌اختیار به‌طرف درخت کشیده‌شد. (شاهانی ۱۵۷) • جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلان عرق‌همدانی به رخ روسی بست. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۳) • توی این غوغا،

صالحی... خوشمزگی‌اش گل کرد. (آل‌احمد^۲ ۱۱۳) ۵. سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن: یکی چند به واقور زد و تریاکش گل کرد و کیفور شد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۸) ۶. (قد.) شکوفا شدن: گشود لب به شکرخنده غنچه‌ی تصویر/ نشد که گل کند از لب، بهار خنده‌تو. (صائب^۱ ۳۱۶۸) ۷. (قد.) روشن شدن: بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟ چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟ (صائب^۱ ۱۴۹۷)

• **گل گفتن** سخن درست و به‌موقع گفتن: آه‌ها، گل گفتی، خودش است. (میرصادق^۴ ۲۷۸) • من نیز با این گفته موافقم، خوب رفیق... به سخن ادامه بده، واقعاً که تو امروز گل می‌گویی. (قاضی ۶۵۶)

• **گل گفتن [و] گل شنیدن** (شنفتن) گفت‌وگوی دل‌پذیر داشتن؛ سرگرم گفت‌وگوی دوستانه و دل‌پذیر بودن: یک روز نشسته‌بودیم و گل می‌گفتم و گل می‌شنفتم که یک‌هو یک سروان با دوتا یاسیان ریختند تو خانه. (-) (میرصادق^۴ ۲۸۴) • میرزا حسن‌خان و بی‌بی‌جان خاتم... بقل دل یک‌دیگر می‌نشستند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۹)

• **گل گل** به‌صورت لکه‌های متعدد: شب رفتم کمرش را مشت و مال بدم، دیدم روی بازوش گل‌گل کیود بود. (-) هدایت^۱ ۱۰۴) • داغ می‌گل گل به طُرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است. (صائب^۴ ۱۹۹)

• **گل گلاب** بسیار عزیز؛ خوب و دوست‌داشتنی: این قبل‌منقل‌ها برای چون تو الاغ درازگوشی خوب است... نه برای پسر گل‌گلاب من. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۵) • یاالله آقای میرزاباقر گل‌گلاب، بفرمایید، بفرمایید بالا. (حجازی ۳۲۶)

• **گل گل کردن** به‌صورت تکه‌های گل مانند درآوردن؛ تکه‌تکه کردن: گل‌کلم را گرفته پس‌از تمیز کردن، آن را گل‌گل کرده در شیشه بریزند و به‌مقدار لازم سرکه و نمک بدهند. (شهری^۲ ۱۹۰/۵)

• **گل مولا** عنوان خطابی به درویشان: گل‌مولا آب شده و در زمین فروخته‌بود و هر قدر جست‌وجو

کردند... کمتر یافتند. (جمالزاده ۱۶۴۸)

■ **گل و بلبل** معشوق و عاشق.

■ **گلی به [کوشه]** جمال کسی هنگامی گفته

می شود که او رفتار یا گفتار بهتری در مقایسه با دیگران داشته باشد؛ صدرحمت به او؛ آفرین به او؛ بازهم گلی به گوشه جمال برادر بزرگش. ○ گلی به جمالت که نگفتی... والا کار خیلی مشکل می شد.

(جمالزاده ۲۰۴/۱) ○ خوشم باشد حالا... آتش بازی را ندکرده اید... گلی به جمالتان! (← هدایت ۱۳۹۶)

■ **گلی به سر کسی** زدن کار مهمی برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و افتخار او شدن؛ مادرم خسته بود، برای عروسی دخترش زحمت کشیده بود؟ چه کرده بود؟ چه گلی به سر من زده بود؟ (حاج سیدجواد ۱۷۷) ○ این همه درس خوانده ای چه گلی به سرت زده ای؟ (میرصادقی ۲۳۳/۶) ○ هزار خار شکسته به پا مرا از جور/ گلی به سر زده ام تا ز گلستان هنر. (فیاض لاهیجی ۸)

■ **از گل نازک تر (بالا تر) به کسی نگفتن** هیچ سخن ناخوش آیند به او نگفتن؛ همیشه سعی می کرد مطابق میل همه باشد تا از گل بالاتر به او نگویند. ○ از آن زمان به بعد من به او از گل نازک تر نگفتم. (حاج سیدجواد ۳۹۹)

■ **از گل نازک تر (بالا تر) نشنیدن** هیچ سخن ناخوش آیند نشنیدن؛ خیلی لوسش کرده بودند. در تمام عمرش از گل بالاتر نشنیده بوده. ○ دختری که از گل نازک تر نشنیده بود... (حاج سیدجواد ۳۶۳)

■ **گل ۲** g.

■ **گل مُفت** در فوتبال، گلی که معمولاً بر اثر اشتباه بازیکنان تیم مدافع و بدون برنامه ریزی تیم مهاجم زده می شود.

■ **گلاب** g.-āb

■ **گلاب به روی شما (ستان، ست)** برای اظهار ادب پیش از به زبان آوردن چیزی نهجس یا ناخوش آیند گفته می شود؛ بیرون روش گرفته بودم گلاب به رویت مثل سگ بیرون می رفتم. (← آل احمد ۲ ۱۴) ○ یک روز صبح از خواب پا شدم، گلاب به روی

شما اول تصور کردم بواسیر یا بواسیر است... (← هدایت ۹۰/۳) ○ [رید] اسم انگلیسی او هم به فارسی از الفاظی نبود که بدون گلاب به رویتان قابل تلفظ باشد. (← مستوفی ۵۳۰/۳)

■ **گلاب تلخ** (قد.) سرشک؛ اشک؛ در این افسانه شرط است اشک راندن/ گلابی تلخ بر شیرین نشانیدن. (نظامی ۲۳۰/۳)

■ **گلاب کردن** (قد.) اشک ریختن؛ از نوحه جغد الحق ماییم به دردرس/ از دیده گلابی کن، دردرس ما بنشان. (خاقانی ۳۵۸)

■ **گلاب افشانی** g.-a('a)fsān-i (قد.) اشک ریختن. ○ **گلاب افشانی کردن** (قد.) گلاب افشانی ↑؛ بامدادان کم از دیده گلاب افشانی/ کاتشین آینه عریان به خراسان پایم. (خاقانی ۲۹۵)

■ **گل افشان** gol-a('a)fsān (قد.) ۱. فروزان؛ افروخته؛ سه گونه آتش از سه جای رخشان/ به خانه در گل افشان بود از ایشان - یکی آتش از آتشگاه خانه/ چو سرو بسدین او را زبانه... (فخرالدین گرجانی ۱۸۵) ۲. دهان که سخنان زیبا از آن شنیده می شود. ۳. نوعی آتش بازی؛ چون گل افشان که شرر بار کند آتش باز/ نقطه ها ریزد از کاغذ پیچیده بر آن. (نظام دست غیب: آندراج)

■ **گل انداخته** gol-a('a)ndāxt-e ۱. افروخته و سرخ (آتش)؛ اسپند... را در آتش چرخان گل انداخته ریخت. (مخملباف ۲۷) ○ آن گاه... گونه گل انداخته آتش بر گونه نرم حقه مالیده می شد. (اسلامی ندوشن ۱۴۷) ۲. سرخ و برافروخته شده، چنان که صورت و گونه؛ مادرم... پوشیده در جامه سفید با صورت گل انداخته از ایمان... ما را نیز تحت تأثیر قرار می داد. (اسلامی ندوشن ۸۷) ○ دو دقیقه بعد مادر نفس زنان با چشم های یف کرده و صورت گل انداخته خودش را رساند. (آل احمد ۳۴)

■ **گل اندام** gol-a('a)ndām (قد.) دارای پیکری ظریف و زیبا؛ در مذهب ما باده حلال است ولیکن/ بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است. (حافظ ۳۳/۱) ○ کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی/ گل اندام و شکر لب و

مشک‌بوی. (نظامی ۴۱۳^۷)**گل بانگ، گلبانگ** gol-bāng (قد). ۱. آواز

خوش و بلند از حنجرهٔ انسان یا از آلات موسیقی: جام را لاجرم به سر کشید و به نام نامی...

شعر روان‌بخش در و گل‌بانگ جان‌پرور پهلوی این ترانه را ساز کرد... (جمال‌زاده ۳۱۵^۱) ... می‌رسد هر دم به گوش زهره گل‌بانگ رباب. (حافظ ۲۴^۲) ۲.صدای بلند معمولاً همراه با شور و هیجان و صدای بلند که هنگام اعلام امری برمی‌آورند: بر آستان جانان گرسر توان نهادن/ گل‌بانگ سریلندی بر آسمان توان زد. (حافظ ۱۰۵^۱)**گل بانگ زدن** (قد). ۱. صدای بلند همراه با شور و هیجان برآوردن: بر آستان جانان گرسر توان نهادن/ گل بانگ سر یلندی بر آسمان توان زد. (حافظ ۱۰۵^۱) ۲. قلندران به اتفاق گل‌بانگ‌ها زدند و های‌وهویی کردند. (افلاکی ۵۹۶) ۳. صدا برآوردن آلات موسیقی، به ویژه طبل: گل‌بانگ زند کوست گل‌قام سزد کاست/ کاتش به کلام آرد خمار به صبح اندر. (خاقانی: جهانگیری ۱۶۶۰/۲)**گل بانگ مسلمانان** اذان: دو قدم آن‌ورتر، هم آب بود هم آبادانی، و هم البته گل‌بانگ مسلمانان. (به‌آذین ۲۲۷) ۲. یدران آنها... همین‌که به ماه رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گل‌بانگ مسلمانان، همه‌اش شن متحرک بود. (هدایت ۶۶۶)**گل برگ، گلبرگ** gol-barg (قد). ۱. چهره؛ رخسار: گل‌برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن/ یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن. (حافظ ۲۷۲^۱) ۲. بگفت این و گل‌برگ پُر زاله کرد/ ز خونین سرشک آستین لاله کرد. (اسدی ۳۵^۱) ۳. گل: یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت/ گل‌برگ نباشد عجب اندر مه آزار. (منوچهری ۳۸) ۴. چنین تا پیامد مه‌رویدن/ بیاراست گل‌برگ روی زمین. (فردوسی ۲۴۱۸^۳)**گل بند، گل‌بند** gol-band (قد). باغبان: هم چو گل‌بندی که تا افتد گلی بندد به جا/ داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم. (نظام دست‌غیب: آندواج)**گل به سر** gol-be-sar زیبا و دوست‌داشتنی:میرزا... دو پسر گل‌به‌سر [داشت]. (جمال‌زاده ۱۴۲^۲)**گل بیز** gol-biz (قد). عطرافشان؛ معطر؛ خوش‌بو: اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است/ به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب نیز است. (حافظ ۳۰^۱)**گل پوش** gol-puš**گل پوش کردن** (قد). شاد و خوش‌حال کردن: دل را اثر روی تو گل‌پوش کند/ جان را سخن خوب تو مدهوش کند. (میبیدی ۱۵۵^۲)**گل چین، گلچین** gol-čīn ۱. آن‌که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند: هر صبح آن‌قدر گل‌های مضامین رنگین از چمن طبعش می‌شکفت که در جیب‌خاطر و دامن فکر گل‌چینان سخن نمی‌گنجید. (لودی ۱۷۵) ۲. در این دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای/ به خنده لب مگشا، روزگار گل‌چین است. (صائب ۸۵۵^۱) ۳. ویژگی آنچه یا آن‌که از بین یک مجموعه به‌عنوان بهترین انتخاب شده‌باشد: برگزیده؛ منتخب: این میوه‌هایی را که می‌بینی تماماً گل‌چین است.**گل چین کردن** انتخاب کردن بهترین افراد یک مجموعه: چرا باید کسانی را که در این مملکت به این حرفه ضروری اشتغال می‌ورزند گل‌چین کرد؟ (قاضی ۲۰۷)**گل چین گل چین** به آهستگی؛ آرام‌آرام: از برزن بیرون آمدم. سیگاری روشن کردم و گل‌چین گل‌چین در سجاف پیاده‌رو راه افتادم. (شاهانی ۲۰) ۲. خوش‌خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گل‌چین گل‌چین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم. (جمال‌زاده ۱۷۳/۱^۴)**گل خوار** gel-xār (قد). کرم‌خاکی: پَرِ فکر شد گل‌آلود و گران/ ز آنک گل‌خواری تو را گل شد چو نان. (مولوی ۱۷۷/۱^۱)**گل دسته، گلدسته** gol-dast-e**گل دسته به آب دادن** ← دسته گل دسته گل به آب دادن: گفت: این متحدالمال را متانت‌السلطنه برای روزنامه‌ها فرستاده... بخوان و ببین چه گل‌دسته‌ای به آب دادی! (حجازی ۴۶۶)**گل ریز، گل‌ریز** gol-riz (قد). ۱. نوعی آتش‌بازی:

گلندام gol-andām (قد.) گل اندام →.

گل نام gol-nam نم بسیار کم آب یا باران: باد گل نام باران را به صورت م زد.

گلو ga(e)lu ۱. بخش زیرین جلو گردن: عرق از

زیر گلو و چاک سینه اش می چکید و روی الوار می افتاد و پهن می شد. (آل احمد^۲ ۶۶) ۲. لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می دهد: بطری... روسی بود و دانه دانه دهانه و گلو

باریکش اشک بسته بود. (گلشیری^۱ ۱۰۴) ۳. (قد.) گردن: سگ درگاه او قلاده حکم/ در گلو غصه

اندازد. (خاقانی ۱۲۴) ۵ ماه تو منخسف در گلو فاخته است/ طوطیکان با حدیث قمریکان با اتین. (منوچهری^۱

۱۸۰) ۴. (قد.) میل شدید به خوردن: چون حقیقت پیش او فرج و گلوست/ کم بیان کن پیش او اسرار

دوست. (مولوی^۱ ۲۵۰/۳) ۵ مکن زهر گلو خویشتن هلاک و مرو/ به صورت بشری در به سیرت مگسی.

(ناصر خسرو^۱ ۳۶۲)

۶. **گلو [بی] تازه** (تر) کردن خوردن چیزی، به ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای

رفع تشنگی و خشکی دهان: حتی یک قطره آب که با آن گلویی تازه کنند در دسترس نبود. (قاضی ۱۷۳)

۷ ما در حینی که بالشتیاق مالا کلام انتظار شنیدن تسمه کلام او را داشتیم به تر کردن گلو مشغول شدیم. (مینوی^۲

۴۹۰) ۸ جان جفت سیل هایت یک بطر خویش را بده گلویمان را تازه بکنیم. (هدایت^۵ ۵۷)

۹. **گلو صاف کردن** گرفتن گلو را بر طرف کردن: بعد از هر جمله ای که می گفت، گلویش را صاف می کرد.

۱۰ **گلو گرفتن** (قد.) دست زیر چانه بردن به نشانه خواهش کردن: او سخن در می پیوند، و آن کودک به

نهان گلو می گیرد. به او اشارت می کند یعنی شفاعت کن. (شمس تبریزی^۲ ۱۳۷)

۱۱. **گلو خود (خویش) [را] پاره کردن** برای رساندن مقصود خود یا فهماندن مطلبی به

دیگری با صدای بلند، سخن گفتن: دوره کردها برای آب کردن اجناسشان گلو خود را پاره می کردند.

(درویشیان ۷۶) ۱۲ گلو خویش عیب پاره می کند بلبل/

تو کنی خنده گل ریز که بازی و من/ هر دم از آه کتم پیش تو نفت اندازی. (امیر خسرو: لغت نامه^۱) ۲. ریزنده

پاره های آتش: توپ های قلعه کوب... و خمپاره های گل ریز... بر دارند. (شوشتری ۳۲۲)

گلشن gol-shān (قد.) خانه: گلشن چو کرد مرد در او کاه دود/ گلخن شود ز دود سیه گلشنش. (ناصر خسرو^۱

۴۴۰) ۳ بسازید در گلشن ز رنگار/ یکی بزم خرم تر از نوبهار. (اسدی^۱ ۲۲۳)

گل فشان gol-fešān (قد.) ۱. گل افشان (م. ۳) →: همه راه آذین و گنبد زده/ به هر گنبدی گل فشانان

رده. (اسدی^۱ ۴۳۱) ۲. گل افشان (م. ۲) →: کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا/ تا ز شادی کردمی بر

گل فشان جان فشان. (امیر معزی ۵۱۴) ۳. در حال ریختن اخگر: آتش، گل فشان از بال ایشان می ریخت.

(مروی ۱۰۷۸)

گل فشانی g-i (قد.) نوعی آتش بازی.

۴. **گل فشانی کردن** (قد.) افشاندن اخگر یا شعله های آتش در آتش بازی: بار دیگر همان فواره

را بر زمین نصب می کردند و این مرتبه یک برآمدن از جوشیدن آب بود و یک برآمدن آتش که گل فشانی

می کرد و قریب به دو ساعت فواره را در جوش داشتند. (مروی ۱۰۷۷)

گلگون، گل گون gol-gun (قد.) اسب سرخ رنگ: استادان گفته اند که این چنین زرده و گلگون

بابت پادشاهان باشد. (فخر مدبر ۱۹۲) ۵ گلگون ما که آب خور اصل دیده بود/ بر آب او صغیر ز کیوان

شنیده ایم. (خاقانی ۶۲۸) ۶ بیارید گلگون لهراسی/ نهید از برش زین گشتاسبی. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۴)

گل مالی، گلمالی gel-māl-i

۷. **گل مالی کردن** سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند: دستویا

می کند که... روی این انتضاح را گل مالی بکند. (جمال زاده^۶ ۳۳)

گلنار، گل نار gol-nār (قد.) شراب: چند خواهی ز آهوی سیمین/ گاو زرین که می خورد گلنار. (خاقانی

۱۹۸)

■ **تا گلوی کسی** رسیدن صبر و تحمل او تمام شدن: حاش خوب نبود. تا گلویش رسیده بود. درافتادن با آن معاون و اعوان و انصارش، خُردش کرد. (← میرصادقی ۹۷)^{۱۲}

■ **چیزی به گلوی کسی** رسیدن خوردن او آن را: توقع دارم خوردنی بیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به گلوی او برسد. (مینوی ۱۷۱)^۳

■ **چیزی توای [در] گلوی کسی** گیر کردن به علت بیش تر بودن آن از حد و توان و شخصیت او، باعث گرفتاری او شدن: خانه توی گلویت گیر می کند. عجب پررو و ولیع است. (حاج سیدجوادى ۳۷۹)

■ **گلوآور** g-āvar (قد). دارای شهوت طعام و پرخور؛ شکم باره: این کس بسپارخوار آید و گلوآور و شرابخوار و شادی دوست و جماع کننده و دون همت بُود. (اخوینی ۱۱۹)

■ **گل واژه** gol-vāže واژه زیبا: گل واژه تکبیر بروری لبانت / شاهین پیروزی به بام آسمانت. (اسماعیلی: کیهان، روزنامه ۷۳/۱۰ ص ۷)

■ **گلوبندگی** ga(e)lu-bande-gi (قد). میل شدید به غذا داشتن؛ شکم بارگی: این کس... هر خواری که پیش آیدش بردارد ازبهر گلوبندگی. (اخوینی ۱۱۹) ۵ ز ده گونه ریچال و ده گونه وا/ گلوبندگی هریکی را سزا. (ابوشکور: شاعران ۹۷)

■ **گلوبنده** ga(e)lu-bande (قد). دارای میل شدید به غذا؛ شکم باره: هر بنده ای که او را یخترند و بفروشد آزادتر از آن کس بُود که گلوبنده بُود. (عنصرالمعالی ۵۳)^۱

■ **گلوپرست** ga(e)lu-parast (قد). گلوبنده ۴: از بندگی خدا ملولم / زیرا که به جان گلوپرستم. (مولوی ۲۶۹/۳)

■ **گلو ترکن** ga(e)lu-tar-kon (قد). شربت، میوه، و مانند آنها که برای رفع تشنگی و خشکی دهان مصرف می شود: بعد از سلام و تعارف، سینی شربت را آورده، گفتند: بفرمایید گلو ترکن است.

■ **گل ورچین** gol-var-čin انتخاب شده؛ گل چین؛

چو گل شکفته شود، در چمن نمی ماند. (صائب ۱۸۷۷)^۱
■ **گلو ی کسی** پیش دیگری گیر کردن خاطر خواه و عاشق کسی شدن او: گلویش پیش خادمه گیر کرده. (← به آذین ۲۰۰) ۵ من خواهان این زنم. گلویم پیش او سخت گیر کرده [است]. (جمال زاده ۳۷)^{۱۱} ۵ پدر عشقی بسوزد، گلویش پیش عصمت سادات گیر کرده. (← هدایت ۵۶)

■ **گلو ی کسی تازه** شدن رفع تشنگی و خشکی دهان او شدن: بفرما برویم اتاق یک چای بخور گلویت تازه بشود. (پزشک زاد ۲۹۶)

■ **گلو ی کسی را** گرفتن او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او: برای این که مال مردم گلویش را نگیرد... چند روزی زیارت می کرد. (آل احمد ۵۹)^۷

■ **گلو ی کسی گرفتن** ۱. در نیامدن صدای او معمولاً بر اثر زیاد حرف زدن: آن قدر حرف زد تا گلویش گرفت. ۲. گیر کردن چیزی در گلوی او: تا آدمم لقمه را قورت بدهم گلویم گرفت.

■ **از گلو ی کسی** بریدن او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن: از گلوی ما می بُزد، به دیگران می دهد. ۵ تنرس این لقمه را از گلوی تو نمی بُزند. (پزشک زاد ۲۹۹)

■ **از گلو ی کسی** پایین رفتن چیزی خوردن او آن را: نیمه شب که خسته... به خانه برمی گشتم... تازه یک لقمه نان و پنیر از گلویم پایین می رفت. (جمال زاده ۱۳)^۲
■ **از گلو ی کسی** پایین رفتن چیزی ۱. ناخوش و ناگوار بودن خوردن آن برای او، به دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتی او: بدون تو غذا از گلویم پایین نمی رود. ۲. با راحتی وجدان پذیرفتنی یا حلال نبودن آن برای او: حقوق [دولتی]... از گلوی من نمی رود پایین... فقط حق تو که آموزگار می گیرد حلال است. (شاملو ۳۷۱)

■ **تا گلو در چیزی** فرو رفتن در آن غرق شدن؛ تمام وجود را احاطه کردن آن: بعضی اشخاص کورده... تا گلو در کفران نعمت فرو رفته اند. (جمال زاده ۵)

گزیده: از طرف [خاتم رنيس]... دختران گل ورچين و زنان دست چين ارسال مي شدند. (شهری ۴۱۰/۳)
گلوگاه ga(e)lu-gāh ۱. گلو (بر. ۱) →: حلقه‌ای از موی خرمایی‌اش، خود را تا گردی گلوگاه می‌کشاند. (← اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. گلو (بر. ۲) →: توپ مروارید تویی بود که... به گلوگاهش گردن‌بندها می‌داد. دانه‌هایی شبیه مرواریدهای درشت... تعبیه شده بود. (شهری ۷۴/۲) ۳. جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل: در گلوگاه‌های شهر یلیس مستقر شده است.

گلوگیر ga(e)lu-gir (قد. ۱) لال‌کننده؛ به سکوت وادارنده: چون گلوگیر است زخم عشق تو / من چگونه پیش زخمت دم زتم؟ (عطار ۴۶۳/۵) به دارا راستد از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب. (نظامی ۱۶۱/۲) گس؛ قابض: شراب گلوگیر معده را قوی گرداند و طبع را خشک کند و بول بسیار آرد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی، لغت‌نامه ۱)

گلوگیر کسی شدن مسدود کردن گلولی او: بی‌چاره باز مدتی یک روال با معشوقه خیالی خود درددل کرد و باز از نو گریه گلوگیرش شد و هرقی بنای زاری را گذاشت. (جمال‌زاده ۲۳۴/۳)

گلوله golule

گلوله خرج (حرام) کسی کردن کشتن او: لیاقت این را هم ندارد که یک گلوله حرامش کنیم. اگر این حرف‌ها درست باشد می‌گذارمش سینه دیوار و یک گلوله خرجش می‌کنم. (← محمود ۲۰۹/۲)

گلوله خوردن کسی (چیژی) مورد اصابت گلوله قرار گرفتن او (آن): حاکم از پا گلوله خورده و دست‌گیر شده است. [حاج‌سیاح ۴۱۸]

گلوله کردن (ساختن) خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن: گلوله کن برویم که به کلاب آخر برسیم. **گله** galle مجموعه‌ای از انسان‌ها: یک گله نوکر و کلفت... در خانه ایشان نان‌خورند. (پارسی‌پور ۶۳) دست‌های نمایش می‌دادند، یک گله آن ساز می‌زدند و می‌رقصیدند. (هدایت ۳۸)

گله gele

گلیم gelim ۱. **گلیم خود (خویش)** را از آب کشیدن (بیرون کشیدن، برآوردن، به‌در بردن) توانا بودن به تأمین کردن مخارج زندگی یا نجات دادن خود از گرفتاری‌ها: با ملتهایی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوششند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند. (خانلری ۳۲۲/۵) [آنها] در فکر به‌در بردن گلیم خود از آبند. (اقبال ۶۲/۵) من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب / دیگری را از رفیقان دست‌گیری چون کنم؟ (صائب ۲۶۱۵/۵) گلیم خویش برآورد سیه گلیم از آب / وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید. (سعدی ۸۲۶/۴)

در گلیم بودن با کسی (قد. ۱) همراه بودن با او: آن نانه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است / تو از سیه‌گلیمی بویی از آن ندیدی. (عطار ۶۲۹/۵)

رنگ گلیم کسی را به گیلان کردن هنگامی به کار می‌رود که بخواهند غیر قابل تغییر بودن امری یا حالتی را نشان دهند: تا در دل ما تعبیه جان کردند / صد درد و بلا ز عشق پنهان کردند - صد جهد همی‌کنم، ولی سودی نیست / کاین رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (۹) فردوس‌المرشدیه ۱۳۸: نجم‌رازی ۱ (۶۳۹) این واقعه امروزین نبود. این رنگ گلیم ما به گیلان کردند. (نجم‌رازی ۳۳۴) ظاهرأ چنین به نظر می‌رسد که در قدیم، در ناحیه گیلان، گلیم‌ها را از پشم و موی سیاه بز یا گوسفند می‌بافته‌اند و چون رنگ آنها طبیعی بوده، هرگز زایل نمی‌شده است.

گلیم سیاه g-siyāh (قد. ۱) تهی‌دست و بدبخت: بر آن گلیم سیاهم حسد همی‌آید / که هست دریر سیمین چون صنوبر او. (سعدی ۶۲۴/۴)

گم gom (قد. ۱) حیران؛ سرگشته؛ سردرگم: چه شب‌ها نشستم در این سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که: قم. (سعدی ۳۵/۱)

• **گم رفتن** • گم شدن (م. ۱) ↓ : این‌طور لیانه نگیر. گم برو تا حسابت را نرسیدم.

• **گم شدن** ۱. دشنام‌گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی و راندن و دور کردن او به کار برده می‌شود: بدبخت الساعه دیگر آفتاب از مغرب درآمد. برو گمشو! (← مخملیاف ۱۳۴) • بگریز ای دزد بی‌سروبی‌یا، گمشو ای رهن طرار، و مالی را که از آن تو نیست به صاحبش واگذار! (قاضی ۳۲۶) • جهنم برو و گمشو. (← مستوفی ۴۰۴/۳ ح. ۴) ناپود شدن؛ از میان رفتن؛ تباه شدن؛ حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه پیهوده و گم شده‌است. (هدایت ۱۹) • چون فیروزشاه آن طلسم اعظم بخواند، آن بخار و تاریکی گم شد و آن طلسم باطل شد. (بیغمی ۸۵۶) • با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد. (سعدی ۶۲) • لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگ‌ها ریوش تو. (مولوی ۷۰/۱) ۳. غرق کاری شدن: احمدعلی‌خان بدین‌گونه در افکار خود آن‌قدر فرومی‌رفت که گم می‌شد و کار روزانه خود را از یاد می‌برد. (آل‌احمد ۱۴۶)

• **گم کردن** (قد). گم‌راه کردن؛ از راه راست منحرف کردن: آن را که تو ره دهی کسی گم نکند / وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست. (سعدی ۱۸۸) • **گم مردن** • گم شدن (م. ۱) → : گم بمیر، چه قدر حرف می‌زنی.

• **گم‌وگور** ناپدید؛ مفقود: عین‌الله هنوز گم‌وگور بود. (آل‌احمد ۲۱۵)

• **گم‌وگور شدن** ناپدید شدن؛ مفقود شدن: شوهرم... دستم را گرفت با دوتا بچه آورد شهر، بعد گم‌وگور شد. (علی‌زاده ۱۵۱/۱) • دست‌خط را با کمال احترام در گوشه کتاب‌خانه گذاشتم و الآن نمی‌دانم کجا گم‌وگور شده‌است. (مستوفی ۶۵۱/۳)

• **گم‌وگور کردن** ۱. ناپدید کردن؛ قایم کردن: هر بار که نامه‌ها را توزیع می‌کردند، خود را گوشه‌ای گم‌وگور می‌کردم تا شور نامه‌های رسیده فرونشینند. (مؤذنی ۱۰۲) ۲. ازین بردن؛ مفقود کردن: وقتی فهمیدم برای جست‌وجو می‌آیند، تمام نامه‌ها را گم‌وگور

کردم.

• **به گم کردن** (قد). مستحیل کردن؛ مستغرق ساختن: به صورت منگر که ایشان را در صورت به گم نکنی، خود را در ایشان به گم کن که سیرت اینان معلوم کنی. (خواجہ عبدالله ۸۸)

• **خود را گم کردن** ۱. مغرور، متکبر، و پرادعا شدن: هنوز هیچ چیز نشده خودش را گم کرده‌است، انگار فراموش کرده، عمری با ما زندگی می‌کرد. • چه خبرت است هنوز چیزی نشده پاک خودت را گم کرده‌ای... هرکه چند کلاس درس خواند باید به همه بی‌احترامی کند؟ (میرصادقی ۲۱۹) ۲. هول شدن؛ دست‌پاچه شدن: حالا فهمیدی چرا سه روز پیش از همان دقیقه اول که تو را وسط در دیدم، یک‌دفعه حالم را نفهمیدم و آن‌جور خودم را گم کردم. (← شهری ۲۳) • میرزایاثر از تماشا این‌همه قامت و سفیدی و ناز و کرشمه خود را گم کرد. (حجازی ۳۶۹)

گمانه‌زنی gom-a-mān-e-zan-i پیش‌بینی، تصور، یا تخمین با استفاده از قرائین موجود: براساس گمانه‌زنی‌ها، تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات پیش از دوره قبل است.

گم‌بودگی gom-bud-e-gi (قد). سرگردانی؛ حیرانی؛ حیرت: هم‌چنین می‌رو بدین آسودگی / تا رسی در عالم گم‌بودگی. (عطاری ۲۲۲)

گم‌بووده gom-bud-e (قد). ۱. حیران؛ سرگردان؛ متحیر: مرا در دین نیندازد کسی حیران و گم‌بووده / جز آن حیران که حیرانی دگر کرد دست حیرانش. (ناصرخسرو ۲۳۴) ۲. از دست رفته؛ تباه شده: گم بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد / عمر گم‌بووده شروان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۶)

گم‌بووده‌بخت g.-baxt (قد). بدبخت؛ بیخشنید و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت گم‌بووده‌بخت. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

گم‌بووده‌نام gom-bud-e-nām (قد). گم‌شده‌نام → : چنین گفت جاماسب گم‌بووده‌نام / که هرگز به گیتی میندازد کام.... (فردوسی ۱۴۸۲)

گم‌راه، گم‌راه gom-rāh ۱. آن‌که به دستورهای

محمد درآمدند. (احمدجام^۱ ۱۷۶) ۳. سرگردانی؛ سرگستگی: خواندن این گزارشات جز گمراهی فکر نتیجه ندارد. (مصدق ۱۴۵)

گم‌شدگی gom-šod-e-gi (قد.) ضلالت؛ گمراهی: ای تو... راه‌نمایی ناپییان را و هر که هست اندر گم‌شدگی هویدا. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۶۰)

گم‌شده gom-šod-e ۱. از بین رفته؛ نابود شده؛ تباه شده: این نسل گم‌شده‌ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون به دست آورده‌ایم. (هدایت^۱ ۳۳) ۵ تو عمر گم‌شده من به بوسه بازآور / که بخت گم‌شده من زمانه بازآورد. (خاقانی ۵۹۹) ۲. گمراه (م. ۲) → بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت. (سعدی^۲ ۹۶) ۵ این قوم کم‌دانشان، و گم‌شدگان آن‌جاکه سخن باید گفت، نگویند، و آن‌جاکه نباید گفت می‌گویند. (احمدجام^۱ ۵۶ مقدمه) ۳. (قد.) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: ای گم‌شده و خیره و سرگشته کسای / گوازه زده بر تو امل ریم و محتال. (کسایی^۱ ۸۷)

گم‌شده‌بخت g.-baxt (قد.) بدبخت: ایا گم‌شده‌بخت و بی‌چارگان / همه زار و غم‌خوار و آوارگان. (فردوسی^۳ ۸۶۱)

گم‌شده‌نام gom-šod-e-nām (قد.) آن‌که نامش از یادها رفتنی است: یکی گم‌شده نام قرشیدورد / چه در بزم‌گاه و چه اندر نبرد. (فردوسی^۳ ۱۸۶۴)

گم‌گشته gom-gašt-e ۱. حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: بشر گم‌گشته و گران‌بار از چاره‌جویی،... در میان تدبیرهای رهایی‌بخش خود، به‌بند کشیده شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ۵ میرزا حسین علی... خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته حس می‌کرد. (هدایت^۵ ۱۴۵) ۲. مقصد آمال؛ جای‌گاه ایده‌آل که از نظر انسان‌ها ناپیدا است: این ناخدای کشتی گرداب حیرت... آدم‌های هر دوره را با یک حرکت ملایم مرحله‌به‌مرحله به گم‌گشته انسانیت و نقطه مأموریت آدم نزدیک کرد. (دهخدا^۲ ۶۶/۲)

گمنام، گم‌نام gom-nām فاقد شهرت و اهمیت: محمود... از خاندان گمنامی برخاسته بود. (نفیسی ۴۵۴) ۵

دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛ منحرف؛ بدکردار؛ نازاست و نادرست: قاضی گمراه و از خدایی‌خیر... مایه شرمندگی علمای واقعی و مورد لعن و طعن آن جماعت است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۹) ۵ ما را به رندی افسانه کردند / پیران جاهل، شیخان گمراه. (حافظ^۱ ۲۸۸) ۲. آن‌که از دین عدول کرده؛ ملحد؛ بی‌دین: ملا... برای هدایت و موعظه من گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده بود که... (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۰) ۵ اشخاص اولوالعزم، که با یقین کامل به هدایت نوع گمراه یا عنایت قوم مظلوم برخیزند، اسناد جبن ضعف نفس بر آنها گناه و بی‌انصافی است. (طالبوف^۲ ۶۳) ۵ شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید / شه [مخالف] بی‌رای کم‌فش گمراه؟ (فرخی^۱ ۳۴۲) ۳. (قد.) حیران؛ سرگشته: دل‌خسته و محروم و پی‌خسته و گمراه / گریان به سینه‌دم و تالان به سحرگاه. (خسروانی: شاهان ۱۲۰)

گمراه شدن از دین عدول کردن؛ بی‌دین شدن: در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دو مدیر متحرکه را ایجاد نماییم و دو موجد متباینه را انحراف بکنیم و فساد لوکان الهه را منکر باشیم و در تعدد وجود واحد گمراه بشویم. (طالبوف^۲ ۱۵۰) ۵ جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد. (مولوی^۱ ۱۸/۱)

گمراه کردن از راه درست منحرف کردن؛ به بیراهه انداختن؛ بی‌دین کردن: تعبد و تقلید کورکورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصیت گمراه می‌کند. (طالبوف^۲ ۱۳۷) ۵ درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۳۸)

گمراهی، گمراهی g.-i ۱. فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی: این حرف‌های پادروها همه ناشی از گمراهی و نادانی است. (جمال‌زاده^۲ ۶۰) ۲. عدول از دین؛ الحاد؛ بی‌دینی؛ ضلالت: لاوالله... فقط به ضلالت مخلوق و گمراهی عباد افزود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۱) ۵ هر کسی فرا آن نبیند از پس داعیان ضلالت و گمراهی که در میان امت

کسی که به دنیا تهمت و افترا گذارد، به من گننام چه خواهد کرد؟ (قائم مقام ۱۱۸) نیمه شب پنهان به کوی دوست، گننامان شوند / شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۵۵۲)

گناه gonāh

■ **گناه برعهده** (به گردن) کسی بودن در امری تقصیر و کوتاهی از او بودن در آن باره: گناه عدم موفقیت برنامه هفت ساله برعهده مصدق بود. (پهلوی: مصدق ۳۸۹) ○ اینان اگر بی سواد و بی مایه یا آلوده به انکاری کج و معوج بار آمده اند چه گناهی دارند. گناه به گردن آنهاست که عمر این طبقه ساده دل را به غارت برده [اند]. (اقبال ۷/۴/۳)

■ **گناه داشتن** سزاوار محبت و ترحم بودن: ما را تنها نگذارید گناه داریم. ○ [مادر بزرگ را] در اتاق بچه ها خوابانند، برای بچه ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوشان گفتند که مادر بزرگ از راه رسیده و خسته است، گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد. (ترقی ۱۸۲)

■ **گناه را از چشم کسی (چیزی) دیدن** او (آن) را مقصر دانستن: من نمی توانستم باور کنم که داستانی چنین جذاب ناقص و ابر مانده باشد و گناه آن را از چشم روزگار غدار می دیدم. (قاضی ۷۷)

■ **گناه را به گردن کسی انداختن** (دانستن) او را مقصر شناختن: هر دسته ای حتی المقدور گناه را به گردن دسته دیگر می اندازند. (جمال زاده ۳۲۶) ○ می گویند بندگان که به استطاعت درآمدند، گناه را به گردن «میلون» دانستند. (فروغی ۱۳۹)

■ **گناه کسی را به گردن گرفتن** یا زدن تهمت به او خود را گناه کار کردن: دندان... خانلرخان هم پیش این درخشنده خاتم گیر کرده بود... و گرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به گردن بگیرد، خود میرزا... قضیه را می دید و زیر سیلی در می کرد. (آل احمد ۲۹)

■ **گناه کسی را شستن** تهمت ناروا زدن به او: آدم اگر شرافت و شهامت دارد، حرفی دارد، برود راست و رک تو چشم طرف بزند نه این که مثل بی غیرت ها پشت سر گناه مردم را بشویند. (جمال زاده ۳۲۳) ○ چرا

بی خودی گناهش را بشویم، من که خدای او نیستم که خودش می داند و خدای خودش. (آل احمد ۳۴) ○ فضا بجای جواب داده بود: بی خود گناه زوار حضرت رضا را نباید شست. کسی را که تو قبر کس دیگر نمی گذارند. (هدایت ۳۶۶)

■ **گناه نهادن به کسی (کسی را)** (قد.) نسبت ارتکاب گناه دادن به او: گرم به تیغ جفای تو ذره ذره کنند / نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم. (خاقانی ۲۶۴) ○ اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ (بیهقی ۳۰) ■ **از [سر] گناه کسی گذشتن** او را بخشیدن؟ او را عفو کردن: قاضی حاضر نشد که به زور رشوه از گناه او بگذرد. (جمال زاده ۲۹۱)

■ **گناه آموز** g-ā-(ā)moraz (قد.) خداوند: ای گناه آموز و عذر آموز من / سوختم صدره چه خواهی سوز من؟ (عطاری ۴۳)

■ **گنبد** gombad (قد.) ۱. آسمان، به ویژه در ترکیباتی مانند، گنبد آبگون، گنبد اخضر، گنبد ازرق، گنبد پیروزه، گنبد تیزرو، گنبد تیزگرد، گنبد خضر: پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو / جویان خرد گشت مرا نفس سخنور. (ناصر خسرو ۵۰۸) ○ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / غروش تیره برآمد ز دشت. (فردوسی ۲۴۱) ۲. جهان؛ دنیا: رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی باید / زن که تا در گنبدی با مردگانی هم وط. (خاقانی ۱)

■ **گنبد آذر** (قد.) عبادت گاه زردشتیان؛ آتشکده: سوی گنبد آذر آرید روی / به فرمان پیغمبر راست گوی. (دقیقی: فردوسی ۱۲۹۹)

■ **گنبد گردن** (زدن) (قد.) جست و خیز کردن: شهر نر گنبد همی کرد از لفز / در هوا چون موج دریا بیست گز. (مولوی ۲۴۷/۳) ○ سخن گویم از تیزرو باره اش / که در زیر زین هسر صرصر است - چو جولان کند هست کوه روان / چو گنبد زَند گنبد اخضر است. (امیر معزی ۱۲۱)

■ **گنج** ganj هر چیز با ارزش مادی یا معنوی: ای لقم، ای گنج بی پایان تویی / ای اتیس وحشت و هجران تویی. (روزنامه آذربایجان: ازبایانها ۲۶/۲) ○ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پُر دُر شد این نامبردار گنج. (سمعی ۴)

(۱۵۱) مراد کتاب بوستان است.

■ **گنج باد آورده (باد آورد)** ۱. مال فراوان که به راحتی و بدون زحمت به دست آید: چنان گنج باد آورده را با غفلت نادانی از دست داده. (شهری^۲ ۲۸/۳) ۲. هر چیز باارزش که بی رنج به دست آید: در ایران حکومت و ریاست است که گنج باد آورد است. (حاج سیاح^۱ ۲۱)

■ **گنج روان** (قد). هر چیز یا هر کس بسیار باارزش و عزیز: خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين / افسوس که آن گنج روان ره گذری بود. (حافظ^۱ ۱۴۷) صاحب دلق و عصا چون عُتر و چون کلیم / گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا. (خاقانی^{۳۶})

■ **گنج شایگان** (قد). هر چیز یا هر کس باارزش و مهم: گنج شایگانی را که همان دختر عزیز من است... بازیافته ام. (قاضی^{۱۲۰۴}) ۲. آرزو می کردم سالها در آنجا بایستم و نگران این گنج شایگان باشم و یا ماری بشوم و بر روی این گنج بی همتا حلقه زده بخواهم. (جمال زاده^{۱۷۲}) ۳. به گنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که برگنجد ماران. (سعدی^{۵۴۵})

■ **گنج قارون مال و ثروت فراوان:** آنها هم پولشان تمام می شود گنج قارون که ندارند. (محمود^{۱۲۷۲}) ۲. من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لیک بوسر از همجا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم. (هدایت^{۹۲}) ۳. اگر گنج قارون به دست آوری / نمائد مگر آنچه بخشی، بری. (سعدی^{۱۸۴}) ۴. گرچه عیسی وار از این جا بار سوزن بردام / گنج قارون بین کز آن جا سوزیان آورده ام. (خاقانی^{۲۵۵})

■ **روي (سر) گنج (گنج قارون) خوابیدن** (نشستن) مال و ثروت فراوان داشتن: آخر من از کجا دارم پدم؟ سر گنج که نشستم. (میرصادقی^{۲۴۶}) ۲. فکر کن بین من داروندارم چه قدر است، آن وقت، از این هوسها بکن. من سر گنج قارون نشستم که... (آل احمد^{۴۸})

■ **گنجایش** gonj-ā-y-ē توانایی؛ توان؛ امکان: پولی گرفت و به قدر گنجایش هم دخی به اسامی مختلفه برد و خورد. (نظام السلطنه ۸۱/۲)

■ **گنجایش داشتن** (قد). مناسب داشتن؛ سزاوار بودن: در مقابل این خدمات و اخلاص مندیها به محول قوه خدا از راستی و درستی که بی خیانت در ضبط اموال دیوانی رفتار می کردم، گنجایش نداشت که حق خدمات منظور ندارد. (کلاتر^{۶۵})

■ **گنجایی** gonj-ā-y-ē (قد). توانایی؛ ظرفیت: در ایشان گنجایی آن کی بود که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد؟ (بخارایی^{۶۰})

■ **گنجایی داشتن** (قد). مقدور و میسر بودن: در سال دیگر... از یک طرف جماعت تاتار تاخت می نمودند، و از یک طرف طایفه یموت و ترکمان تاخت می کردند و عرصه به نحوی تنگ شده بود که شرح آن گنجایی ندارد. (مروی^{۵۸})

■ **گنج بخش** ganj-baxš (قد). سخاوت مند: چو شمیر گیرد، بُود چون درخش / چو می بر کف آرد، شود گنج بخش. (نظامی^{۳۷۲}) ۲. آن شاه گنج بخش که از بیم جود او / در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند. (مسعود سعد^{۱۶۶})

■ **گنجشک روزی** gonješk-ruz-i دارای روزی یا درآمد اندک: در بازار حجرهای داشت و... گنجشک روزی بود. (حاج سید جواد^{۸۵}) ۳. اگر تنگ روزی و گنجشک روزی بود... به هر در می زد، فرجی برایش پیدا نمی شد. (شهری^{۱۹۰}/۲) ۴. خانم عزیز ما مردمی هستیم گنجشک روزی. (جمال زاده^۱ ۲۸۸)

■ **گنجشکی** gonješk-i کم؛ اندک؛ کوتاه: روزۀ گنجشکی.

■ **گنجی** ganj-i (قد). ارزش مند: به درگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی پرافشاندی. (فردوسی^۳ ۲۴۴۹)

■ **گنجیدن** gonj-id-an درست بودن؛ درست درآمدن؛ مناسب داشتن: یک حرفی بزن که بگنجد. ۲. وگرنه نگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار. (نظامی^{۲۳۳}) ۳. هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او نگنجد. (بیهقی^{۹۶۱}) ۴.

ترس کونش زده به چاک، (شاملو ۳۹۴)

■ **گند چیزی در آمدن (بالا آمدن) آشکار**
گردیدن و باعث رسوایی شدن آن: اگر بخواهیم
ماتورمان را اجرا کنیم، گند قضیه بدجوری درمی آید.
(دبانی ۱۵۰)

■ **گند زدن** اشتباه بزرگ مرتکب شدن؛ خراب
کردن: همه چیز داشت درست پیش می رفت که تو آمدی
و گند زدی کار خراب شد.

■ **گند... زدن (گندم بزند، گندت بزند، ...)** ۱.
برای بیان ناراحتی و نفرت از کسی یا چیزی
گفته می شود: گندت بزند بچه، یک کمی به خودت
تکان بده. شوکت به پاشنه های کبره بسته پیرمرد، دستی
کشید: گندت بزنند! ترک خورده! مگر سنگ پانی مالی؟
(علی زاده ۲۶۹/۲) ۲. دچار انحطاط و تباهی
شدن: چرا از وقتی که متجدد شده ایم، گندمان زده است؟
(مینوی^۱ ۱۵۹)

■ **گند زدن به چیزی (کسی)** ■ **گند... زدن (م. ۱)**
→ همیشه همین طور است. گند بزند پویش. این مملکت
هیچ وقت درست نمی شود. (← میرصادقی^۱ ۸۸)

■ **گندش بالا آمدن فساد و تباهی چیزی معلوم**
و آشکار شدن: یک سال مردم را به خودشان امیدوار
کرده اند و حالا یک مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست
چرا بیمه قطع شده. (آل احمد^۲ ۹۲)

■ **گندش را در آوردن** خراب کاری کردن؛
رسوایی به بار آوردن: بابا تو هم با این قول دادنت
گندش را در آوردی، کجایی؟ (میرصادقی^۳ ۱۵۲) ۵
گندش را در آوردند، یواش یواش مملکت دارد بلشویکی
می شود! (← محمود^۲ ۲۵۷)

■ **گندش همه جا (عالم) را برداشتن** باعث
رسوایی شدن: فشاری که از خارج به کانون
نویسندگان ایران وارد آمد، فشاری بود که گندش عالم را
برداشت. (← آذینه، مجله، شهریور ۹/۷۳)

■ **گند... گرفتن (گندم بگیرد، گندت بگیرد، ...)** ■
گند... زدن (م. ۱) →: گندش بگیرد چه کاری بوده که
کرد؟

■ **گندوگه** ۱. هر چیز کثیف، بدبو، و

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ / دروغ بر تو نکتجد
چو بر خدای دویی. (منوچهری^۱ ۱۲۶)

■ **گنجیدن در تخیل (تصور، مخیله)**
باورکردنی بودن؛ قابل قبول بودن: آنچه در تخیلم
می گنجید، آن بود که جواب سؤال های انسانی در آن یافته
شود. (اسلامی ندوشن ۱۷۵) ۵ چیزی که در مخیله
نمی گنجید، اختیار تأهل در این دیار بود. (شوشتری
۳۷۳)

■ **بر خویش نگنجیدن (قد.)** ← پوست ■ در
پوست خود نگنجیدن: رئیس به علت چشم تنگی از
دیدن پیش کش و کلمات تملق بر خویش نکتجد و فرستاده
را به عزت نگه دارد. (شوشتری ۲۷۳)

■ **گنجینه ganj-ine** ۱. مجموعه ای از چیزهای
باارزش: گنجینه فرش، گنجینه آثار طبیعی. ۲. (قد.)
شیء باارزش: ز گوهر شربچراغی چند بودش / که عقد
گوش گوه ریند بودش (شیرین) ... گشاد از گوش با صد
عذر چون نوش / شفاعت کرد کاین بستان و بفروش ...
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / زدستش بستد و در
پایش افشاند. (نظامی^۳ ۲۲۱)

■ **گند gand** بسیار بد و به نوعی آزاردهنده: توی
یک وضعیت گندی گیر کرده ام و نمی دانم چه کنم. ۵ عجب
هوای گندی شد. تو این هوا نمی شود تو خانه ماند.
(میرصادقی^۴ ۵۸)

■ **گند از سر کسی (چیزی) بالا رفتن**
سرووضع او (آن) یا محیط اطراف او (آن)
بسیار کثیف و نامرتب بودن: رخت ها را باید
بشویم، اتاق هم یک جارو می خواهد، گند از سرش بالا
رفته. (میرصادقی^{۱۰} ۴۶)

■ **گند از کسی (چیزی) برخاستن (قد.)** بوی بد از
او (آن) بلند شدن: کرمان اندر تن او او فتادند و گند
از او برخاست. (تفسیر کبریج: معین)

■ **گند بالا آوردن** خراب کاری کردن به طوریکه
امکان اصلاح آن نباشد یا موجب رسوایی
شود: یک گندی بالا آورده که حالا دارند لاپوشانی
می کنند و صداشان در نمی آید. (← میرصادقی^۲ ۹۹) ۵
برای دیدن دختری می رفته... یک گندی بالا آورده و از

گندکاری‌ها را گرفتیم. (هدایت^۳ ۷۰) ○ نمی‌دانی چه حکومتی و چه گندکاری‌ای! (نظام‌السلطنه ۷۷/۲)

گندگی gand-e-gi (قد.) فساد؛ تباهی: کافران خود را می‌بینند از مرتبهٔ خاکی فروتر افتاده... به گندگی و سیاه‌روی. (اقبال‌شاه ۱۱۴)

گندگی gonde-gi بزرگی؛ عظمت: - می‌بینی چه آدم گنده‌ای شده‌ای... - آره، از گندگی دارم می‌ترکم. (میرصادقی^{۱۱۳۸})

گندله gond-ole چاق؛ تپل: آن‌قدرها هم گندله نیست اندازهٔ خود من است. چهارشانه است زیبایی‌اندام کار می‌کند. (- میرصادقی^{۱۵۴۳} ۱۵۵-)

گندله شدن چاق و تپل شدن: این چند وقت که ندیدمت گندله شدی.

گندم gandom مقدار بسیار کم از چیزی: یک گندم غذا بیش‌تر نخورده دلش درد گرفته بود. ○ یک گندم محبت ندارد.

گندم‌درو g-dero[w] (قد.) بهره‌مند و دارای نصیب بهتر: خرمن گل گشت جهان، از رُخت ای سرو روان/ دشمن تو جو دروی، یار تو گندم‌دروی. (مولوی^۲ ۲۰۳/۵)

گندم‌نما gandom-na(e,o)mā (قد.) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: چون جو و گندم شده خاک‌آزمای/ در غم تو ای جو گندم‌نمای. (نظامی^۱ ۷۲)

گندم‌نمای جو فروش بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: بازی جنت مخور، کز بهر عبرت پس بُود/ آنچه آدم دید از آن گندم‌نمای جو فروش. (صائب^۳ ۲۲۵) ○ دنیا... گندم‌نمای جو فروش است. (جویی^۱ ۱۱۸/۲) ○ تو آن گندم‌نمای جو فروشی/ که در گندم جو پوسیده پوشی. (نظامی^۳ ۱۱۰)

گندمنمایی g-y(ʻ)-i (قد.) گندم‌نما بودن؛ عمل گندم‌نما: تو را بس یاد از این گندمنمایی/ مرا زین دعوی سنگ آسیایی. (نظامی^۳ ۱۱۰)

گندمنمایی کردن (قد.) بد بودن و خود را خوب نشان دادن؛ دورویی و ورزیدن؛ ریاکاری

به درد نخور: تا تو این گندوگه‌ها را پاک کنی صبح شده‌است. ۲. هنگام عصبانیت و برای نشان دادن این‌که طرف مقابل آدمی به درد نخور و پست و حقیر است، به او گفته می‌شود: با چشم‌های خودم دیده‌ام که این گندوگه، چه به روز آدم می‌آورد. (میرصادقی^۳ ۲۵۴) ○ تو خودت هم یکی از آن گندوگه‌هایی هستی که فقط سایه‌ات برای نجس کردن زمین کافی است. (شاملو ۳۸۸)

به گند کشیدن خراب کردن؛ نابود کردن: نمی‌دانید چه‌طور همه‌چیز را به گند کشیدید. (میرصادقی^۸ ۲۵)

گندآور، گنداور gond-ā(ʻā)var (قد.) متکبر و لاف‌زن: سه کس‌اند که خدای تعالی روز قیامت به ایشان ننگرد: سلطان دروغ‌زن، و پیر زانی و گدای گندآور یعنی درویش متکبر و لاف‌زن. (غزالی^۱ ۵۳۰/۱)

گنداوری، گنداوری g-i (قد.) کبر و گستاخی: از نهور، لاف و عجب... و گنداوری و بارنامه کردن... خیزد. (غزالی^۲ ۷/۲)

گندا gand-ā (قد.) نفرت‌انگیز و مشمشرکننده: اما ادب دهن آن است که اول: دهن پاک داری از غیبت که هیچ دم و گند از دم غیبت گنداتر نیست! (احمدجام ۳۳۳) ○ بازای به طریق تواضع، بگذار آن نخوت گنداکه فردا همه قیامت از رسوایی تو خواهد آمد به فریاد. (خواجeh عبدالله^۲ ۵۱)

گنداب gand-āb جای پلید، ناپاک، و پر از تباهی: یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتیم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. (علوی^۱ ۷۶)

گنددماغ gand-damāq گنده‌دماغ → بد اخلاق و گنددماغ بود. (ترقی^۱ ۱۳۷) ○ تاجر بدگمان، دودل و گنددماغي است. جرئت نمی‌کند بدون وثیقه قرض بدهد. (- هدایت^۳ ۷۸)

گندکاری gand-kār-i برهم زدن نظم و ساختار متداول یا طبیعی چیزی: زن بی‌حیا... هفت‌قلم آرایش می‌کند و تو خیابان‌ها چل می‌زنند... و این هم گندکاری آخریش. (میرصادقی^۶ ۱۸۱) ○ من جلو خیلی از

حد خود زدن: این گنده‌پرانی‌ها به تو نیامده‌است.

گنده‌دماغ gand-e-damāq خودخواه؛ مغرور؛

از خودراضی: از بچگی به من عروسم عروسم می‌گفت. من هم بدم نمی‌آمد. خودم هم این‌طور گنده‌دماغ نبودم. (← مخملیاف ۳۹) ○ آن از شوهر گنده‌دماغ که همیشه سگرمه‌هایش تو هم است... (← گلاب‌دروای ۴۵۹) ○ این کفش کهنه‌هایت که به درد من نمی‌خورد -

واه، واه! چه قدر گنده‌دماغ. (← آل‌احمد ۴۳)

گنده‌دماغی g-i. وضع و حالت گنده‌دماغ:

مئاتت السلطنه... به درستی و خشکی و گنده‌دماغی مشهور است! (حجازی ۳۴۱) ○ از پیش‌نهادهای معمولاً بوی جوروجفا و گنده‌دماغی می‌آید. (مصدق ۳۹۵)

گنده‌گو gonde-gu آن‌که فراتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه‌گو: دروغ‌گوی قمیز و گنده‌گو. (شهری ۲ ۳۱۲/۲ ح.)

گنده‌گوزی gonde-guz-i ادعای بی‌اساس داشتن و سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر از شأن و مقام خود نشان دادن: آنچه را که او به گوشت خوانده از آن گوشت بیرون کن. گنده‌گوزی را هم بگذار کنار. (← دولت‌آبادی ۹۵) ○ یک دسته ترسو... که... ناخوشی گنده‌گوزی هم به سرشان زده بود... کله‌کله از این پهلوانان زبان‌پسته را... به کشتن دادند. (هدایت ۱۵۴۶)

گنده‌گوزی کردن گنده‌گوزی ↑: لباس‌های گل‌دار می‌پوشید و گنده‌گوزی می‌کرد که شوهرش می‌رود شهر برایش کلاه بخرد. (شاملو ۳۰۸) ○ همه‌اش می‌گفت شوهرش تو تبریز تاجر فرش است آمده تهران حجره بگیرد... ساعتی صد دفعه هم بالاش گنده‌گوزی می‌کرد. (شهری ۳۷۳)

گنده‌گوی gonde-gu-y(ʻ)-i گنده‌گو بودن: حمزه‌علی‌خان... سفره‌اش خشک و همتش دون و شخصیتش پست اما نفیس و افاده و گنده‌گوی‌اش زیاد بود. (شهری ۱۸۲۳) ○ اکنون دیگر جرئت... این فضولی‌ها و گنده‌گوی‌ها را ندارم. (جمال‌زاده ۱۷۴/۲)

گنده‌مخ gand-e-mox (قد). گنده‌مغز ↓: بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ / زیر بینی بتهی و گویی که اخ!

کردن: جو فروش است آن نگار سنگ‌دل / با من او گندمنمای می‌کند. (سعدی ۴۴۸)

گندمین gandom-in (قد). شیرین و خوش‌مزه: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن / نان گندم گردناری گو حدیث گندمین. (مولوی ۱۸۸/۴) ○ سوی آن‌کس که عقل و دین دارد / نان و گنتار گندمین دارد. (سنایی ۱۱۲)

گندومند gand-o-mand به درد نخور؛ فاسد و معیوب: هرچی که گندومند است مال من دردمند است. (← هدایت ۵۲۶)

گنده gonde دارای مقام بالا یا ثروت‌مند: از گنده‌های وزارت‌خانه است. ○ از گنده‌های بازار است. **گنده شدن** به مقام بالا یا ثروت بسیار رسیدن: حالا که گنده شده دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد.

گنده کردن چیزی بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست جلوه دادن آن: تو همه چیز را گنده می‌کنی. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۷۵) ○ برای چه موضوع را این‌همه گنده کردند. (← میرصادقی ۲۳) ○ میرزاعمو گنده‌اش می‌کند. خیال کرده یک دنیا است و همین یک قنات. (آل‌احمد ۱۸۴۶)

گنده‌گنده مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن، ...): حرف‌های گنده‌گنده می‌زند. (دیانی ۸)

گنده‌گنده‌ها اشخاص مهم و بانفوذ؛ افراد متعلق به رده‌های بالای اجتماع: ماها حقیریم، ذلیلیم نه ماها بلکه آن گنده‌گنده‌هاش ذلیل و حقیر و کوچک و زیردست‌اند. (← شهری ۳۹۶)

گنده‌بغل gand-e-baqal (قد). نفرت‌انگیز؛ فرومایه: چون بکاو، دغلی، گنده‌بغل مکاری / آفتی، مزبله‌ای جمله شکم طلی خوار. (مولوی ۸/۳۲)

گنده‌پران gond-e-par-ān ویژگی آن‌که سخنانش نسنجیده، بزرگ‌تر از حد خود، و معمولاً همراه با توهین است: یک آدم گنده‌پرانی است که کسی حرفش نیست.

گنده‌پرانی g-i. سخنان نسنجیده و بزرگ‌تر از

نمی‌شد بیان کرد. (هدایت^۱ ۶۵) ◦ زخم از مرهم گواراتر
بُود بر عارفان/ رخته در زندان بُود از نقش په، محبوس
را. (صائب^۱ ۴۰)

◦ **گوارا شدن** دل چسب شدن؛ خوش گوار
گردیدن: چون مسافر را طی منازل... نصب عین است،
آن زحمت و محنت گوارا می‌شود. (شوشتری ۲۴۵)

◦ **گوارا کردن** دل چسب کردن؛ دل نشین
گرداندن: چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا
می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست. (علوی^۲
۷۴) ◦ باکمال ناگواری‌ها گوارا کرده‌است/ محنت امروز
را اندیشه فردای من. (صائب^۱ ۲۹۷۲)

◦ **گواران** govār-ān (قد). گوارا: می تلخ است جور
گل‌عذاران/ که هرچندش خوری، باشد گواران.
(امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۷۵) ◦ بده ساقی می صاف
گواران/ رها کن زرد و سرخ شیرخواران. (امیرحسینی
۱۸۳)

◦ **گوارش** govār-eš (قد). قبول کردن؛ تحمل
کردن: آن‌کسان که خداوندان معانی و باطن نیکو و
زندگانی‌اند، خود دل آن ندارند و طاقت گوارش آن‌که
ورای آن به چیزی دیگر مشغولند. (خواجہ عبدالله^۱
۵۶۵)

◦ **گوارنده** govār-ande (قد). گوارا →: حیات دل در
یاد کرد زنده‌ای است که هرگز نمیرد. و عیش گوارنده،
زندگانی است با الله تعالی - نه غیر آن. (جامی^۸ ۱۷۷) ◦
جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بُود تا بر
تو گوارنده بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۳) ◦ بخور گوارنده
باد. (بیهقی^۱ ۶۷۷)

◦ **گواریدن** govār-id-an (قد). گوارا و دل چسب
بودن یا شدن: این غذای جسم است، روح نشسته که
هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را
نگوارد. در گلو بگیرد. کجا رهیم؟ (شمس تبریزی^۲ ۸۲) ◦
گوید که مرا این می مشکین نگوارد/ الا که خورم یاد
شهی عادل و مختار. (منوچهری^۱ ۱۵۲)

گواهی go(a)vāh-i

◦ **گواهی دادن** دلالت کردن: تمام قرائن گواهی
می‌دادند... (آل‌احمد^۴ ۲۷) ◦ دوش ای پسر می

(مولوی^۱ ۴۰۰/۲)

◦ **گنده‌مغز** gand-e-maqz (قد). احمق؛ نادان؛
متکبر؛ خودخواه: ترهات چنین شگرف که گفت/ هم
بدان گنده‌مغز باید گفت. (شبه‌ستری ۱۹۶) ◦ بعد را ای
گنده‌مغز گنده‌مخ/ زیر بینی بنهی و گویی که اخ!
(مولوی^۱ ۴۰۰/۲)

◦ **گنده‌مغزی** g.-i (قد). وضع و حالت گنده‌مغز: تو
گنده‌مغز شمری و او گنده‌مغز شرع/ باوی به گنده‌مغزی
هم چون ترازویی. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

◦ **گنده‌مغزی کردن** (قد). تکبر کردن و
سخنان متکبرانه گفتن: وگر می‌رود در پیاز این
سخن/ چنین است گو گنده‌مغزی مکن. (سعدی^۱ ۱۳۳)
◦ **گندی** gand-i بی‌لیاقتی؛ بی‌عرضگی؛
فرومایگی: تا به حال آدم به این گندی ندیده‌بودم.

◦ **گندی‌دن** gand-id-an ۱. بدبو شدن: جوراب سفید
تا سیاه نشود و نگذرد... عوض کردن او جائز نیست.
(طالبوف^۲ ۱۷۴) ۲. دچار انحطاط اخلاقی و
اجتماعی شدن: موضوع چریک‌بازی نیست، موضوع
این است که ما خودمان گندیده‌ایم. (← میرصادقی^۱ ۶۴)
◦ **گنگ** gong نامفهوم؛ مبهم: از دور آب‌گیر، همه‌های
گنگ و سبک... به گوش می‌رسید. (دولت‌آبادی^۱ ۸) ◦
خاطرات بسیار گنگی از او دارم که نمی‌دانم اثر گفته‌های
دیگران است یا خاطرات شخصی دوران کودکی.
(آل‌احمد^۱ ۱۰)

◦ **گنگ‌بازی** g.-bāz-i خود را به نفهمیدن زدن؛
لال‌بازی: آخوندک... باز بنای گنگ‌بازی و خرخر را
گذاشت. (جمال‌زاده^۴ ۱۳۶/۲)

◦ **گواتر** guvātr تیروئید →.

◦ **گوار** govār (قد). ویژگی آنچه به ذائقه خوش
می‌آید و خوردنش لذت‌بخش است: آن را که
لقمه‌های بلاها گوار نیست/ زان است کو ندید گوارش از
این شراب. (مولوی^۱ ۱۸۸/۱)

◦ **گوارا** g.-ā خوش‌آیند؛ دل‌چسب؛ لذت‌بخش؛
مطبوع: برای ملت ایران از این چه بهتر و گوارتر که
توانست... استقلال خود را حفظ کند. (مصدق
۲۷۷-۲۷۸) ◦ حالت گوارایی به او دست می‌داد که

گودرفته g-raft-e فرورفته: رحیم... بارنگ بریده و چشم‌های گودرفته در رخت‌خواب افتاده... است. (جمال‌زاده^۳ ۷۶) دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده... پای چشم گودرفته... در تخت‌خواب افتاده بود. (هدایت^۹ ۱۲۶)

گودنشسته go[w]d-nešast-e گودرفته ♣: کله‌ای... وارد کادر سیاه می‌شود... چشم‌هایی گودنشسته، دماغی تیر کشیده. (دیانی^{۱۰}) مادر با چشم‌های گودنشسته و انگار زغال به صورت مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. (آل‌احمد^۵ ۹۴-۹۵)

گودنشین go[w]d-nešin فقیر و بی‌چیز: گودنشینان نیز آنها را میان خود نمی‌پذیرفتند. (پارسی‌پور^{۳۴۷})

گور gur جا؛ محل: دوست‌علی نره‌خورفته یک گوری بی‌الواطیش، اینها دارند شوخی‌شوخی به من می‌بندند که او را کشته‌ام. (پزشک‌زاد^{۱۰۷})

■ **گوربه‌گور شدن** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی نسبت به او گفته می‌شود: گوربه‌گور بشوی که دیگر چشم بهت نیفتد. گوربه‌گور شود آن پیرکفتار که این طفل معصوم بی‌گناه را توی چنگال تو بی‌رحم انداخت. (میرصادقی^۲ ۶۹)

■ **[به] گور پدر (بابای) خود خندیدن** جرئت یا قدرت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: - پیرمردها و پیرزن‌ها را می‌برند به کارخانه‌ها تا کار کنند. - به گور باباشان می‌خندند. (دیانی^{۱۰۷}) من گور بابام می‌خندم با شما فرمایشی داشته‌باشم. (مدنی^{۳۶۱})

■ **گور پدر (بابای) کسی (چیزی) برای بیان نفرت و عدم رضایت از او (آن) و بی‌ارزش دانستن او (آن) گفته می‌شود:** گور پدرش آن‌قدر نگاه‌کند تا جانش درآید. (حاج‌سیدجواد^{۲۸}) گفتم برادر گور پدر کار بیا برویم. (محمود^۲ ۱۴۶) من هم با انقلاب موافقم. گور پدر هرچه ارباب است. (شاملو^{۱۵۸})

■ **گور پدر (بابا) ... هم کرده** ■ گور پدر کسی ♣: گور پدرشان هم کرده. (آل‌احمد^۶ ۴۸) گور پدر مال دنیا هم کرده، چرا بی‌خود سخت بگیریم؟ (هدایت^{۱۱} ۶۶)

○ گور پدر خارجه کرده. (مخبرالسلطنه^{۱۷۴})

خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد / باری حریفی جو که او مستور دارد راز را. (سعدی^۳ ۴۱۵)

گوتازی go[w]-tāz-i (قد.) گاو‌تازی → روی‌دستی مخور از چرخ که کارش بازیست / توی شاخی بزنش، کار فلک گوتازی‌ست. (گل‌کشتی: معین)

■ **گوتازی کردن (نمودن)** (قد.) لاف زدن؛ ادعاهای بزرگ کردن: حساب‌الامر... شاه‌قلی‌خان... اکثر اوقات گوتازی می‌نمود و در خارج قلعه بخارا سنگر حصینی ساخته در آن‌جا توقف داشت. (مروی^{۱۱۰۳})

گود go[w]d

■ **گود افتادن** پیدا شدن فرو رفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه: چرا چشم‌هایتان گود افتاده‌است؟ (محمود^۲ ۱۸۵) گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. (آل‌احمد^۴ ۱۰) گونه‌هایش لاغر و چشمش گود افتاده‌است. (مسعود^{۵۴})

■ **گود بی‌پهلوان** عرصه خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گرافه‌گویی کرد: لابد چشم به گود بی‌پهلوان افتاده‌بود و... خواسته‌بودم... به لاف‌وگراف حرفی زده‌باشم. (جمال‌زاده^۶ ۱۵۰)

■ **گود رفتن** ■ گود افتادن → مثل وایی‌ها زیر چشم‌هایش دو انگشت گودرفته‌بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۹) ناگهان دیدگان مهین با چشمان پدر مواجه گردید که از غم و اندوه هر دقیقه پیش‌تر گود می‌رفت. (مشفق‌کاظمی^{۳۷۰})

■ **گود نشستن** ■ گود افتادن → چشم‌هایم یک بند انگشت گودنشسته‌بود. (چهل‌تن^۱ ۳۱) وقتی نگران بودی، چشم‌هایت گود می‌نشست. (امیرشاهی^۷)

■ **کنار گود نشستن** در جریان ماجرای نبودن و فقط از دور نظاره‌گر آن بودن: کنار گود نشسته می‌گوید لنگش کن. (منزل) وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشیني و مقام بخش کنی عالمی دارد! (آل‌احمد^۵ ۱۰۸)

■ **وسط (میان) گود پریدن** (جستن) وارد متن جریان شدن؛ وارد میدان عمل شدن: برای آدمی مثل من که از قفس معلمی پریده‌بودم، هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هرکاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود. (آل‌احمد^۵ ۱۴-۱۵)

عجب گیری افتاده‌ام! (علی زاده ۲۹۹/۱)

■ **در گور لرزیدن** به علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتن حرفی ناروا از سوی کسی به شدت ناراحت شدن و دچار عذاب شدنِ مردهٔ منسوب به او یا مرده‌ای که دربارهٔ او حرفی زده شده است: اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، در گور می‌لرزد. (علوی ۸۳^۲)

■ **کدام گور[ی]؟ کجا؟**: امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج سید جواد ۳۲۵) ○ پس قباد و یونس کدام گوری رفته‌اند؟ (علی زاده ۱۲۳/۱) ○ دیشب کدام گور رفته بودی؟ (← هدایت ۲۳^۶)

■ **کدام گور[ی] بود؟!** وجود ندارد؛ چنین چیزی وجود ندارد؛ کو؟: این تفنگ حسن موسی ضامنش کدام گور بود؟! (پزشک زاد ۴۰۴)

■ **کدام گور سیاه** ■ کدام گور؟ →: نمی‌دانم کدام گور سیاهی سرش را زیر آب کرده است. (جمال زاده ۶^۳)

■ **کسی را توای گور کردن** ۱. کشتن او: یا عراقی‌ها را تو گور می‌کنم یا خودم روی همین پل کشته می‌شوم. (← محمود ۲۵۵^۲) ۲. زنده ماندن پس از مردنِ کسی یا کسانی: نه این‌که نمرده و نمی‌میرد بلکه دها مثل من و تو را هم توی گور می‌کند و هنوز سرومرگنده راه می‌رود. (← شهری ۴۷۶^۱)

■ **کسی را در گور کسی گذاشتن** گناه او را به پای دیگری نوشتن: پدرت هرکاری کرده که به تو ربطی ندارد، تو را که در گور او نمی‌گذارند.

■ **گور به گور** g-be-g. گور به گوری (م. ۲) →: یک شب تا صبح گریه کردم... بعدش فهمیدم که آن گور به گور بهم دروغ گفته. (امیرشاهی: کوچه بن‌بست ۱۱۱: نجفی ۱۲۵۸)

■ **گور به گور افتاده** g-o(ʔ)ft-ād-e گور به گور شده

↓

■ **گور به گور شده** gur-be-gur-šod-e در مورد مرده‌ای که از اعمال و رفتار او در دورهٔ زندگی ناخشنود باشند، گفته می‌شود: گرما: پدرم را درآورده است و کلافه شده‌ام و مدام مانند قاری شب‌جمعه باید فاتحه بخوانم و به خاک این گور به گور شده فوت

■ **گور خود را کندن** موقعیت خود را به خطر انداختن: با این حرفی که زدی گورت را کندی.

■ **گور خود را کم کردن** رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم کردن: از این خانه گورش را کم کند و برود. (پارسی پور ۱۷۲) ○ باید بمیرم و گورم را کم کنم. (دریابندری ۱۸۷) ○ بگذار یا شوم از این فاحشه‌خانه بروم گورم را کم بکنم. (← شهری ۵۰۶^۱) ○ لباس و تفنگ را تحویل بدهید گورتان را کم کنید. (مخبر السلطنه ۱۹۶)

■ **گور کردن** (قد). داخل گور گذاشتن؛ دفن کردن: نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سرپرده خویش گور کردش. (تاریخ بخارا ۷۳: لغت‌نامه^۱)

■ **گور مرگ کسی (چیزی)** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود: گور مرگش می‌خواسته جلو زبانش را نگه دارد. (چهل تن^۲ ۱۲۲) ○ امشب کاریت ندارم. یاشو گور مرگت بیا بخواب. (پزشک زاد ۷۴) ○ ربابه یا صدای نیم گرفته گفت: گور مرگش آن اتاق خوابیده. (← هدایت ۱۱۶^۵)

■ **گورم (گورت، ...)** کجا بود که کفتم (گفت، ...) باشد؟ برای بیان بی‌چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود: از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته باشم؟ (داشته باشی؟، ...) گورت کجا بود که گفت باشد؟ (← چهل تن^۱ ۱۵)

■ **آرزوی چیزی را به گور بردن** در حسرت و ناکامی آن مردن: مشیرالدوله... آرزوی تشکیل حکومت مقننه را به گور برد. (مستوفی ۱۵۰/۱) ○ کسانی که در زندان مردند، آرزوی دیدار عیال و کسان را به گور بردند. (← حاج سیاح^۱ ۳۷۷)

■ **از گور برخاستن** بیمار و بدحال بودن: مثل این‌که از گور برخاسته است.

■ **به گور پدرم (بابام) خندیدم** انکار می‌کنم؛ چنین چیزی نیست؛ من نگفته‌ام؛ من نکرده‌ام: گنتی فقط یک دخترم زنده مانده... من گفتم؟ من به گور پدرم خندیدم. حکماً کسی چیزی گفته... (محمد علی ۹۱)

■ **به گور سیاه** ← دَرَک ■ به درک: ای به گور سیاه!

یکنم. (جمال‌زاده^۱ ۱۶) گوربه‌گورشده ناغافل سکه کرد. (آل‌احمد^۲ ۱۷۲) ○ آن [شوهر] گوربه‌گورشده تا زنده بود سوهان روحم بود. بعد هم که رفت تو را جلو چشم گذاشت. (هدایت^۳ ۹۸)

گوربه‌گوری gur-be-gur-i ۱. گوربه‌گورشده
 ۲. زمان آن گوربه‌گوری فقر و گرسنگی مال ما بود.
 (محمود^۲ ۷۷) ○ اتاقی عمه‌چان گوربه‌گوری‌ات را گرفتیم. (علی‌زاده ۲۰۸/۱) ۳. برای بیان نفرت شدید نسبت به کسی گفته می‌شود؛ لعنتی؛ دست زن گوربه‌گوری‌ات را گرفتی، آوردی این‌جا. (چهل‌تن^۱ ۱۶) ○ آن گوربه‌گوری صاحب ملک برود فکر آبادی‌اش را بکند. (آل‌احمد^۲ ۱۳۰)

گورچشم gur-če(a)šm (قد.) دارای چشم‌های درشت مانند چشم‌های گورخر؛ گورچشمان شراب می‌خوردند / ران گوران کباب می‌کردند. (نظامی^۲ ۱۴۰)

گورزا gur-zā شخص بسیار کوتاه‌قد؛ درخت کوتاهی که مثل گورزاها رشد نکرده مانند‌بود دیده می‌شد. (افغانی: شوهرآخوخم ۶۷۶: معین)

گوز go[w]z

۱. گوز برگنبد افشاندن (قد.) کار بیهوده کردن؛ تو با این سیه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی. (فردوسی^۳ ۳۰۸)

گوز gūz شخص بسیار بی‌اهمیت و فرومایه؛ حالا این گوز آمده به ما فخر می‌فروشد.

۲. گوز آخر را دادن مردن؛ می‌نخور... تا گوز آخر را بدهی آن‌وقت برایت می‌خورند و سر قبرت می‌ریزند. (میرصادقی^۲ ۷۰) ○ نوی اسکندریه هرکه انگشت رویش بگذاری تبالا می‌است... روزی نیست که یکی دوتاشان گوز آخر را ندهند. (شاملو^۳ ۵۰۳)

۳. گوز به ریش (سبیل) دشنامی که معمولاً به مردان گفته می‌شود؛ مردیکه گوز به ریش، کارهای خودش را نمی‌گوید.

۴. گوز فندقی دادن شادی کردن؛ عیش کردن؛ حالا بگذار آلتی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند. (شاملو ۵۷۰)

۵. گوز ناغافل آن‌که بی‌اختیار و به‌طور ناگهانی وسط کاری به جایی داخل می‌شود؛ باز این گوز ناغافل آمد وسط بازی ما خودش را قاطی کرد.

۶. به گوز گوز افتادن ۱. به‌طور متوالی گوزیدن؛ وقتی سوار می‌شد، یابو زیر سنگینی‌اش به گوز گوز می‌افتاد. (شاملو ۱۷۲) ۲. از شدت خستگی به نفس‌نفس افتادن و کاری را به‌سختی انجام دادن؛ دیگر نفسش بالا نمی‌آید از پله که می‌آمد، به گوز گوز افتاده‌بود.

۷. دوتا گوز بالای چیزی دادن کمترین ارزشی برای آن قائل نشدن؛ اعتنایی به آن نکردن؛ وقتی بابات مرد دوتا دکان بیش‌تر برایت نگذاشت. حالا هفت تا شده بازهم دم از کسادی کار می‌زنی... فردا که افتادی مردی برایت می‌خورند و دوتا گوز هم بالا می‌دهند. (میرصادقی^۲ ۲۰۶)

۸. رد گوز هموار کردن اشتباه یا خراب‌کاری خود یا دیگری را جبران کردن؛ ماست‌مالی کردن؛ او داتم حرف‌های بی‌ربط می‌زد و من مجبور بودم رد گوز هموار کنم.

گوزپیچ g-o-pič

۱. گوزپیچ شدن سردرگم شدن؛ کلافه شدن؛ گیج شدن؛ از سرکه هرکسی به من چیزی می‌گفت، گوزپیچ شده‌بودم.

۲. گوزپیچ کردن سردرگم کردن؛ کلافه کردن؛ گیج کردن؛ با حرف‌های بی‌سروشان گوزپیچم کردند. **گوزمال** gūz-māl هنگام عصبانیت یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود؛ گوزمال؛ این‌چه کاری بود کردی؟

۳. گوزمال شدن به ناروا از دست رفتن؛ نقله شدن؛ زمانی فهمید زمینی دارد که تملش گوزمال شده‌بود.

۴. گوزمال کردن از دست دادن؛ نقله کردن؛ آن‌قدر نفرت دنبال اریه‌اش تا همه‌اش را گوزمال کردند.

گوزمعلق gūz-mo'allāq

۱. گوزمعلق شدن ۱. از جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن؛ اسب عروتنیزی راه می‌اندازد و

(مولوی ۵۲/۸۲)

• **گوش انداختن** (قد). • گوش خواباندن (م. ۱). → قدرت نگاه کردن نداشت. اما گوش انداخت شنید که حضرت حرف می‌زد. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۸) ○ بعد عمری که به افسانه ما گوش انداخت/ بخت بد بین که به‌جز حرف شکایت نشنید. (حامد بهبهانی: آندراج)

• **گوش ایستادن (واایستادن)** مخفیانه حرف دیگری را گوش کردن؛ استراق سمع کردن: به یادم هست، پشت پرده گوش ایستاده بودی. (گلشیری^۱ ۱۴۱) ○ دیروز تو پشت در، گوش ایستاده بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت. (هدایت^۲ ۹۰) ○ نکند که پشت در گوش وایستاده باشد. (هدایت^۳ ۱۲۰) • **گوش باز کردن** بادقت گوش کردن؛ توجه کردن: گوشت را باز کن و آنچه را می‌گویم درست بشنو. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۰) ○ مک‌کم به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. خوب گوش‌هایتان را باز کنید. (علی‌زاده ۲۹۵/۱) ○ مراد! گوشت را باز کن اگر این آمد جوابش بکن. یگو آقا کمیسون دارد. (← هدایت^۳ ۱۲۰)

• **گوش با کسی داشتن (کردن)** (قد). به سخن او گوش دادن: درحالت نزاع با خود چیزی می‌گفت. گوش با او داشتند. (جامی^۸ ۲۵) ○ چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن/ تیرباران لغز را جز رضا جوشن مکن. (سعدی^۴ ۵۵۲)

• **گوش بر چیزی (کسی) بودن** (قد). ۱. منتظر شنیدن آن (او) بودن: فتح بابی نشد از کعبه و بت‌خانه مرا/ بعد از این گوش بر آوازِ درِ دل باشم. (صائب^۱ ۲۷۳۱) ○ مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام/ تو مستریع و به افسوس می‌رود ایام. (سعدی^۳ ۵۴۵) ۲. درحال شنیدن صدای آن (او) بودن: چه تربیت شوم یا چه مصلحت بینم/ مرا که چشم به سائق و گوش بر چنگ است. (سعدی^۴ ۳۷۳) ○ حسن تو نادرست در این عهد و شعر من/ من چشم بر تو و همگان گوش برمی‌مند. (سعدی^۴ ۴۲۹)

• **گوش بر چیزی داشتن** (قد). ۱. آن را پذیرفتن: در گوش دارم این سخن از پیر می‌فروش/ کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش. (بهار ۱۱۸۶) ۲. انتظار

جفتگی می‌پراند که سوار گوزمعلق می‌شود گردنش می‌شکند. (شاملو ۵۷۰) ۲. مریض شدن: وقتی شنیدم گوزمعلق شده خودم را رساندم پیش، دکتر هم آنجا بود.

• **گوزمعلق کردن** کسی را از جایی بلند به زمین پرت کردن؛ سرنگون کردن: پس معطل چه هستی؟ باید بجنبی وگرنه از ماشین گوزمعلقت می‌کنند پایین. (← میرصادقی^۳ ۷۱) ○ هیچ بعید نبود گلوله‌ای پت بخورد از آن بالا گوزمعلقت کند وسط جاده. (شاملو ۳۲۶)

• **گوزینه** guz-ine شخص بسیار حقیر، فرومایه، و بی‌عرضه: هرچه به این پسر گوزینه می‌گویم گوش نمی‌کند. ○ این را باش، گوزینه می‌خواهد به من کار یاد بدهد.

• **گوژپشت** guz-pošt (قد). آسمان (م. ۲). → تو زین بی‌کنایه که این گوژپشت/ مرا برکشید و به‌زودی بکشت. (فردوسی^۳ ۴۴۳)

• **گوساله** gu-sāl-e نفهم؛ احمق؛ بی‌شعور: با صدای بلند فریاد می‌زد: گوساله چرا حرف حسابی سرت نمی‌شود؟ ○ با گاو زری که سامری ساخت/ گوساله شمار زرگران را. (خاقانی ۳۵)

• **گوسفند** gusfand شخص مظلوم و ساده‌لوح: مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۶)

• **گوسفند امام رضا را تا چاشت نچرانندن** با کسی دوستی و معامله به‌پایان نبردن: همین بازار... گوسفند امام رضا را تا چاشت نچرانده... از ولی‌نعمت رو برگردانده، به ارباب جدید می‌پیوستند. (شهری^۲ ۲۲۳/۲) ○ گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند. (دهخدا^۳ ۱۳۳۰)

• **گوش** guš ۱. جاسوس؛ خبرگیر: او گوش رئیس است مواظب حرف زدنت باش! ۲. (قد). منتظر؛ مراقب: بانگ شتریان و جرس می‌نشوند از پیش‌ویس/ ای بس رفیق و هم‌نفس آن‌جا نشسته گوش ما. (مولوی^۲ ۱۵/۱) ۳. (قد). دسته: شب آن‌چنان و به‌گاه آمده که می، برغیز/ گرفته گوش مرا سخت هم‌چو «گوش» سیو.

به فرمان او داشته... جهد وافی به کار می برد. (مستوفی ۳۲۳/۳)

■ **گوش به کسی (چیزی) دادن** به او (آن) گوش دادن؛ به او (آن) توجه کردن: گوشت را بده به من ببین چه می گویم. ○ گوشت را داده بودم به بگومگوها. (میرصادقی ۲۰۵)

■ **گوش به کسی سپردن** (قد). بادقت به سخن او گوش کردن: به سیندخت مهرباب سپیدر گوش / دلی پُر ز کینه سری پُر ز جوش. (فردوسی ۱۶۶۳)

■ **گوش به گوش از کسی** (که شنیده) به کسی دیگر؛ با نقل قول های پی در پی؛ دهن به دهن: خبر ورود او گوش به گوش به تمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می کردند. (مدنی ۴۵۹) ○ همین الآن است که بوق و کرنای بی آبروگیری زن من گوش به گوش به همه کوچمه محله ها رخنه کرده باشد. (← شهری ۴۷۴)

■ **گوش پهن کردن** (قد). برای شنیدن خبری آماده شدن؛ توجه کردن؛ گوش دادن: دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش. (حافظ ۱۹۷)

■ **گوش تا گوش** ۱. از این سوی گردن تا آن سوی گردن: می خواهد گردنم را بزند و سرم را گوش تا گوش بپزند. (قاضی ۹۶۲) ○ یک کارد تیز در دست گرفته بود و می خواست سرم را مثل سر گوسفند گوش تا گوش بپزند. (مینوی ۲۲۰) ۲. از این طرف تا آن طرف؛ از این سر تا آن سر؛ دور تا دور: گوش تا گوش روی ملاقه های کلفت آهار خورده... دراز می کشیم. (ترقی ۹۲) ○ روبوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ [نشتست بودند]. (آل احمد ۱۲۵) ۳. هیچ کس؛ کسی: طوری رفت فرنگ و برگشت که گوش تا گوش خبردار نشد. ○ دختره را همین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد. (چهل تن: شکوفای ۱۷۳)

■ **گوش تیز شدن** جلب شدن توجه: پیش از آن که شروع به خواندن کند، گوش هایش تیز شد. (میرصادقی ۳۱) ○ به شنیدن این فصل اخیر گوش ها تیز شد.

شنیدن آن را داشتن: هرکه هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا، پر خیر سلامتت. (سعدی ۵۲۹)

■ **گوش پر در بودن** (قد). منتظر شنیدن خبری بودن؛ انتظار شنیدن خبری را داشتن: گوش دلم پر در است تا چه بیاید خبر / چشم امیدم به راه تا که پیارد پیام. (سعدی ۵۰۲)

■ **گوش بودن ساکت بودن؛ دم نزدن؛ فقط گوش دادن:** تا فردا هم حرف بزنی حاضرم همین جا بنشینم و گوش باشم. (جمالزاده ۴۸) ○ تریاکی ها همه گوش بودند و کیف می کردند. (← علوی ۹۵) ○ گر پری از دانش خاموش باش / ترک زبان گوی و همه گوش باش. (نظامی ۱۷۷)

■ **گوش به جایی داشتن** منتظر رسیدن خبری از آن جا بودن: همه گوش به طرف تبریز داشتند. (حاج سیاح ۶۰۹)

■ **گوش به چیزی داشتن** (قد). ۱. آن را پذیرفتن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه / سرکه صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی ۴۳۵) ۲. به آن توجه کردن: نوای بلبلی ای گل کجا پسند افتد / که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری. (حافظ ۳۱۱) ○ نامه ها نبشته آمد به همه اعیان حشم تا گوش به مثال های وزیر دارند. (بیهقی ۵۱۹)

■ **گوش به خود داشتن** (قد). مواظب خود بودن: ز نهار ای شاه این جا که نشسته ای گوش به خود دار که اگرچه پر قلمه ای متکبی که ریض او با قلّه گردون مقابل است. (رواینی ۷۲۶)

■ **گوش به در داشتن (بودن)** (قد). انتظار کسی یا چیزی را کشیدن؛ منتظر بودن: مدتی شد که تا بدان امید / چشم دارد به راه و گوش به در. (انوری ۱۹۹) ○ چنان گوشم به در چشمم به راه است / که گویی خانم زندان و چاه است. (فخرالدین گرگانی ۲۸۰)

■ **گوش به فرمان کسی داشتن (بودن)** منتظر صدور فرمان از طرف او بودن و آن را عملی ساختن؛ مطیع او بودن: ما همه گوش به فرمان شما هستیم. ○ سردار سپه... در قوای موجوده... فقط گوش

(جمالزاده^{۱۱} ۳۷)(جمالزاده^۱ ۵۵) گوش خر بفروش و دیگر گوش خر/کاین سخن را درنیداد گوش خر. (مولوی^۱ ۶۴/۱)

• **گوش خواباندن** ۱. به صدایی بادقت و توجه گوش کردن: هرچه قدر که گوش خوابانده... نتوانسته است صدا را بشناسد. (چهل تن^۴ ۱۳) گوش خواباند به صدای پای بچه ها که نزدیک و نزدیک تر می شدند. (گلایدره ای ۳۵۵) ۲. منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن: گوش خوابانده که وقتی [حرفشان] تمام شد بلیت را بگیرد جلو صورتشان. (گلایدره ای ۳۰۴) گوش خوابانده اند تا آقا یکی را مهدوالدم کند؟ (گلشیری^۳ ۳۷) گوش خوابانده بودند و منتظر بودند که اتفاقی بیفتد. (شاملو ۳۸)

• **گوش دادن** ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن: گوش بده بین این چه صدایی است از پشت دیوار می آید. همه ساکت شده بودند و گوش می دادند. (میرصادقی^۱ ۳۸) برای من یکی دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد، استراحت خوبی است. (قاضی ۳۴۷) ۲. توجه کردن: بدون آن که به حرف ها و التماس هایمان گوش بدهند... ولان کردند روی آب. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۶) دیگر گوش به حرف طرف نمی دهند. (نظام السلطنه ۴۵۶/۲) ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن: به حرف شما که نجات دنیا و آخرت بود، گوش ندادم. (حاج سیاح^۱ ۳۴۳) ۴. پذیرفتن؛ باور کردن: گفتم: رمضان تو برو و گوش نده، ما باهم شوخی داریم. (حجازی ۴۷۷)

• **گوش داشتن** (قد). ۱. گوش کردن؛ گوش دادن: تو بارها این سخنان را درغیاب این کسان که اکنون به ما گوش دارند، به من گفته ای. (فردوسی^۳ ۱۴۷) چون او تکبیر کند، ایشان تکبیر کنند و چون او بخواند، ایشان گوش دارند. (ناصرخسرو^۷ ۱۴۱-۱۴۲) ۲. دزدیده گوش کردن؛ استراق سمع کردن: در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمن خون خوار گوش. (سعدی^۲ ۱۷۲) ۳. کلیله روی به دمنه آورده بود و آنچه ازجهت او درحق گاو رفت، باز راند. پلنگ بایستاد و

• **گوش تیز کردن** ۱. حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن: رفت روی تخت نشست و گوشش را تیز کرد. (مدرس صادقی ۲۷) گوش هایم را تیز کردم و آرام نشستم. (دربابندری^۳ ۱۲۷) ۲. بلند کردن گوش ها و راست نگه داشتن سر در بعضی از حیوانات معمولاً در مواقع ترس: چه قدر لطف داشت... گوش تیز کردن [این حیوانات] هنگامی که صدای مشکوکی می شنیدند. (اسلامی ندوشن ۲۱۵) بر روی این پرچم سر خری را... نقاشی کرده بودند که سر بالا گرفته و گوش ها تیز کرده... بود. (قاضی ۸۵۴) ۳. آماده و منتظر فرصت مناسب بودن: عموم جوان ها... گوش ها را تیز... کرده اند برای قورت دادن چنین لقمه چرب و نرمی. (مسعود ۱۱۴) ۴. (قد). توجه کردن: رسید وحی خدایی که گوش تیز کنی/ که گوش تیز به چشم خدای بین کشد. (مولوی^{۱۲} ۱۴۳/۱)

• **گوش جان (دل، ضمیر، ...)** (قد). حس درونی؛ باطن؛ روح: فقط گوش جان خود او می توانست آن را بشنود. (جمالزاده^۲ ۱۸۹) ۵. گل گوش جان گشوده و ما بلبان یاغ/ یک بانگ بلبلا به گوشش نمی زنی. (عرفی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ نامه ۲۲۱۹/۳) ۶. اگر همه آن بود که زمانی گوش دل به سخن اهل الله دارد، و توفیق آن یابد. (بخارایی ۴۹) ۷. فروگفت عظم به گوش ضمیر/ که از جامه بیرون روم هم چو سیر. (سعدی^۴ ۲۸۹)

• **گوش چیزی آکندن** (قد). گوش ندادن یا توجه نکردن به آن: امکان دیده سیستم از روی دوست نیست/ اولی تر آن که گوش نصیحت بیاکنم. (سعدی^۴ ۵۲۵) ۸. بویزد بسطامی... چشم همت از اغیار به یکبار فروگرفت، و گوش کوشش بیاکند. (میبی^۲ ۱۱۴)

• **گوش خاواندن** (قد). درنگ کردن و به فکر فرو رفتن، به ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا: دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد/ که ای فسرده غافل، بیا و گوش مخار. (مولوی^۲ ۳۷/۳)

• **گوش خورگوشی** که توانایی شنیدن حقایق را ندارد: اگر کسی بخواهد حرفی به آنها بزند که با این دوره... متناسب باشد، یاسین است و گوش خر.

گوش داشت. (نصرالله منشی ۱۲۸) ○ پس بیمار گوش داشته بود و هرچه خواجه ابوعلی می گفت، می شنید. (نظامی عروضی ۱۲۲) ۳. پذیرفتن: کارِ بزرگ هستی خود را مگیر خُرد / آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوش دار. (پروین اعتصامی ۲۲۵) ○ حکمت از هر کس که گوید گوش دار / گر مقل طوغاش گوید یا تگین. (ناصر خسرو^۱ ۱۲۰) ۴. محافظت کردن؛ محفوظ داشتن: دل ز ناوک چشمت گوش داشتیم / لیکن / ابروی کمان دارت می‌بَرَد به پیشانی. (حافظ^۲ ۳۳۵) ○ نخستین تن از دشمنان دار گوش / پس آن‌گاه بر زخم دشمن بکوش. (اسدی^۱ ۳۵۸) ۵. رعایت کردن: ور به مستی ادبی گوش نداشت / خُرده زو نیست و گر هست مگیر. (ابن‌بیمین ۴۲۵) ۶. نگاه داشتن: یک عقده را برای گرو جان خود گوش می‌دارم تا به وقتی که تو را از لصد من فریضه تر کاری باشد.... (نصرالله منشی ۲۷۴) ۷. توجه کردن: گوش دار تا قرآن مجید در حق تو و مریدان دنیا چه می‌گوید. (عین‌القضات: گنجینه ۱۳۰/۲) ○ سالار شما و خلیفۀ ما این مرد است، همگان گوش به اشارت او دارید. (بیهقی^۱ ۶۲۷) ۸. توقع داشتن؛ امیدوار بودن: جهان را گوهر آمد زشت‌کاری / چرا زو مهریانی گوش داری؟ (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۱۱) ○ هر آن چیز کاندر جهان ناوری / چرا گوش داری که بیرون بَری؟ (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ۹. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: گوش بدان دارند تا طالبی از جای بجنبند، هر حلیت که توانند به جای آرند تا بوی که به خویشتن بدو توانند افکنند. (احمد جام ۸۵) ○ عذاب را گوش دارید که تا سه روز عذاب آید شما را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۹۷)

■ **گوش [و] دماغ کردن گوش و بینی کسی را**
بریدن: اگر در شب زفاف، داماد ببیند که گل عروس چیده شده است حق دارد که او را گوش دماغ کند و از خانه بیرون اندازد. (کتیرایی ۲۰۷ ح. ۱) ○ اگر زمان شاه شهید بود، می‌دادم گوش و دماغش می‌کردند تا عبرت دیگران بشود. (← هدایت^۳ ۱۱۹)

■ **گوش دوختن گوش سپردن؛ گوش دادن: ملا...**
در همان جانشسته گوش به حمد و تسبیح سکان ملا اعلی دوخته [بود]. (جمال‌زاده^۶ ۲۰۶)

■ **گوش زدن با کسی (قد.)** دعوی برابری کردن با او: رایت می‌مونت که شد چرخ تاب / گوش زده با علم آفتاب. (امیر خسرو: لنت‌نامه^۱)

■ **گوش سپردن به دقت گوش دادن:** گوش سپردم به صدای پایش که منظم بود. (← مؤذنی ۱۰۸) ○ دل مهتر از راه نیکی بی‌رَد / جوان، گوش گفتار او را سپرد. (فردوسی^۳ ۳۳)

■ **گوش شدن با دقت و توجه گوش کردن:** نجوا فرو نشست و همه گوش شدند. (نفیسی ۳۷۱)

■ **گوش شیطان کر** برای مصون ماندن از پیش‌آمد بد هنگام اقدام به کاری یا به زبان آوردن حرفی گفته می‌شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند: خورشید گفت: گوش شیطان کر، ستاره امشب تخسی نکرد. (مخملیاب ۷۲) ○ گوش شیطان کر یک پیراهن گوشت گرفته است. (← هدایت^۶ ۲۱) ○ صبح منزل علاء‌الدوله رفتم. گوش شیطان کر، دوسه روز است اظهار مهریانی می‌کند. (اعتماد السلطنه^۱ ۲۸)

■ **گوش فرادادن** با توجه گوش کردن؛ گوش دادن: دزکیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فراداده بود. (قاضی ۵۵۵) ○ آوازی شنیدم از بیگانه‌ای، گوش فرادادم. (علوی^۳ ۷۶-۷۷) ○ با عجله نزدیک دیوار شده به دقت گوش فراداد. (مشفق کاظمی ۱۹)

■ **گوش فراداشتن (قد.)** ۱. دزدیده گوش کردن: با اشاره به یک دیگر می‌فهمانیدیم که در اطراف گوش فراداشته‌اند. (حاج سیاح^۱ ۳۶۶) ۲. مواظب بودن: گوش فرادار تا چه می‌کنی ای مرد نادان. (احمد جام^۱ ۱۷۸)

■ **گوش فکندن (قد.)** ۱. گوش خواباندن (م. ۱) ۲. هر چند چو گل گوش فکندیم در این باغ / حرفی که بَرَد راه به جایی نشنیدیم. (صائب^۱ ۲۸۷۱)

■ **گوش فلک (دنیا) را کر کردن** سروصدای بسیار ایجاد کردن؛ هیاهوی بسیار کردن: صدای تیر و هن هن هیزم‌شکن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. (جمال‌زاده^۶ ۱۷۱) ○ شیپورزن‌ها و طبل‌ها... گوش فلک را کر می‌کردند. (حجازی ۴۰۹) ○ صدای صلوات گوش

فلک را کر می‌کرد. (هدایت ۳۰۶)

■ **گوش فلک (چرخ) کر شدن (گشتن)**
سروصدای بلند برپا شدن: واقعاً از سروصدای جمعیت گوش فلک کر می‌شد. ○ ز آب دیده من فرش خاک تر می‌شد / ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت. (سعدی ۴۵۹۳)

■ **گوش فیل** نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و بر روی آن خاکه‌قند و هل کوبیده می‌پاشند: گوش‌فیل‌ها خیلی نازک و پهن بود، تُرد بود، و به‌اندک اشاره شکسته می‌شد. (←) اسلامی‌ندوشن ۸۴ ○ اگر مجلس تا ساعت سه و چهار از شب رفته دراز می‌گشت... گوش‌فیل... برای مهمان‌ها می‌آوردند. (مستوفی ۲۷۲/۳)

● **گوش کردن** ۱. پذیرفتن و به‌کار بستن: می‌گوید پسر برای این حرفم را گوش نکرد که نه کلاس درس خوانده. (← میرصادقی ۲۰۲۳) ○ پیروان سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن. (حافظ ۲۷۵^۱) ۲. (قد.) انتظار و توقع چیزی را داشتن؛ چشم دوختن: به‌چنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن. (سعدی ۸۸^۱) ۳. (قد.) رفتار یا روشی را پیش گرفتن: کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سبک نفس خاموش کرد. (سعدی ۱۴۵^۱)

■ **گوش کسی با دیگری بودن** به سخن دیگری توجه داشتن او: گفتم: گوشت با من است؟ (الاهی: شکوفای ۸۱) ○ یواش‌یواش بخوان گوشم با تو است. (جمال‌زاده ۳۸^۶)

■ **گوش کسی بدهکار نبودن** توجه نکردن او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها: می‌دید محسن اصلاً گوشش بدهکار نیست و تندتند هم‌چنان می‌رود و حتی صبر هم نمی‌کند که او خودش را پویش برساند. (← گلایدره‌ای ۵۲۷) ○ [او] گوشش به حرف هیچ‌کس بدهکار نبود. کار خودش را می‌کرد. (میرصادقی ۸۴^۲) ○ این افعی بدترکیب... گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. (مسمود ۶۲)

■ **گوش کسی به جایی بودن** ۱. حس شنوایی

او متوجه آن‌جا بودن: حواسم را جمع کرده‌بودم، ولی گوشم به بیرون بود. (هدایت ۲۹^۲) ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القائات آن‌جا بودن او: آمدند و سخن‌پراکنی کردند... معلوم شد که گوششان به رادیو لندن است. (هدایت ۱۶^۱)

■ **گوش کسی (چیزی) به‌دست دیگری بودن** (قد.) مطیع و فرمان‌بردار بودن او (آن) وی را: دیده عقل مست تو، چرخه چرخ پست تو / گوش طرب به‌دست تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود. (مولوی ۱۷/۲)

■ **گوش کسی به (بر) راه بودن** (قد.) منتظر بودن او: گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست / صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم. (سعدی ۵۴۹^۳) ○ گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستان است. (سعدی ۳^۱) (۴۴۱)

■ **گوش کسی پُر شدن (بودن)** ۱. دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و در نتیجه بی‌اعتنا شدن او نسبت به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن: او گاه‌گاه متوی خود را باز می‌کرد... به خواندن آن می‌پرداخت... مستمعانش همین سه نفر بودیم: من و همسرانش که آنها هم دیگر گوششان از این حرف‌ها پُر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸-۱۹۹) ○ گوش زرین‌کلاه از این نفرین‌ها پُر شده‌بود و دیگر در او تأثیر نمی‌کرد. (هدایت ۵۹^۱) ۲. دربارهٔ موضوعی بسیار شنیدن او و تحت تأثیر آن قرار گرفتن او: گوش ملک‌شاه از بدگویی‌هایی [که از وزیرش می‌شد] پُر شده‌بود... پیغام داد... اگر نایب و فرمان‌بردار منی باید که حدود تبعیت و نیابت نگاه داری. (مینوی ۲۵۳^۲)

■ **گوش کسی تو شدن** (قد.) لذت بردن او؛ محظوظ شدن او: چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / در آن بی‌هشی گشت بی‌هوش تر. (امیرخسرو آندراج)

■ **گوش کسی را باز کردن** (قد.) قطع کردن گوش او به عنوان تنبیه: فرمان رسانیدند تا گوش‌های راست مردم باز کردند. (جوینی ۲۲۵/۱)

■ **گوش کسی را بودن** با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق فروشی، این هم از این‌جا. به خدا گوشم را بردید. (←)

گلابدره‌ای (۴۹۲) ○ هندوانه فروش‌ها از پس داد زدن، گوشم را بردند. (← میرصادقی^{۲۸۴})

■ **گوش کسی را بریدن پول و مال او را با حيله گرفتن؛** اخاذی کردن از او؛ کمتر اتفاق می‌افتاد که... صاحب‌قرانی گوش یاران را نیزد و به کیسه نزنند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۱) ○ به اغوای تو، میرزا باقر حرام‌زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی^{۲۲۱}) ○ می‌خواهی بعد از خودت... یک نفر... این‌جا بنشیند و گوش مردمان آینده را بپزد. (هدایت^۳ ۱۱۸)

■ **گوش کسی را پُر کردن** دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) مکرر به او گفتن و او را تحت تأثیر قرار دادن؛ برای اجرای یک مقصود، پُر کردن گوش طرف مؤثر است. (مستوفی^۲ ۴۳۰/۲) ○ خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان می‌شود؟ / زلف پُر کرده‌ست از حرف پریشان گوش تو. (صائب^۱ ۳۱۴۰) ○ تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده‌است اما گوش ما از وی پُر کرده‌اند و هنوز می‌کنند. (بیهقی^۱ ۶۲۳)

■ **گوش کسی را پیچاندن (پیچ دادن، کشیدن)** تنبیه کردن او؛ آقای مدیر آن‌قدر گوش پسرک را پیچاند که قرمز شد. ○ ما را که دید، لب‌خند زد؛ به‌به پیرمردهای قوم، باز آمدند گوشم را بکشند و نصیحت کنند. (← میرصادقی^۳ ۲۱۳) ○ مزین جز خیمهٔ علم و هنر تا سر برافرازی / مگو جز راستی تا گوش اهریمن بیچانی. (پروین اعتصامی^{۶۰}) ○ وگرنه چنانست دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. (نظامی^۷ ۱۸۶)

■ **گوش کسی (چیزی) را مالیدن (قد)** ۱. او (آن) را تنبیه کردن؛ او (آن) را رام و مطیع کردن؛ برآوردن از بی‌قراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش. (سعدی^۱ ۱۹۱) ○ چو سودا خُرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش. (سعدی^۳ ۲۸۷) ○ گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست / بی‌خطا گوش بمالش، بزنش چوب هزار. (منوچهری^۱ ۱۹۵) ۲. به او گزند رساندن؛ گر نمالیشان به رای و به هوش / ملک را چشم بد بمالد گوش. (نظامی^۳ ۳۲۱)

■ **گوش کسی رفتن** ← سر ■ سر کسی رفتن (م. ۲): گوشم رفت صدای رادیو را کم کن.

■ **گوش کسی سنگین بودن** قدرت شنوایی او ضعیف بودن؛ به‌وضوح صداها را نشنیدن او؛ پیش‌خدمت... جواب داد: والله من گوشم سنگین است، گاهی که داد و فریاد زیاد می‌شود می‌نهم چنین می‌گویند. (غفاری^{۱۰۹})

■ **گوش کسی سنگین شدن** قدرت شنوایی او ضعیف شدن؛ گوشش هم قدری سنگین شده‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۷)

■ **گوش کسی سوت کشیدن** به‌علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن؛ یک سبلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک‌زاد^{۳۶۰})

■ **گوش کسی صدا دادن** دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن؛ گوش‌هایم دنگ‌دنگ صدامی داد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۰)

■ **گوش کسی گران شدن (گشتن) (قد)** ۱. گوش کسی سنگین شدن → گریه‌گفت؛ بدانید که مرا ییری دریافته‌است... و گوش من گران گشته‌است. (بخاری^{۱۸۴})

○ **گوش کشیدن** ۱. گوش خواباندن (م. ۱) →: خوب گوش کشیدم و دیدم که الاغ‌هایم کف جاده را گرفته‌اند و دارند می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن^{۹۶}) ○ رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم / حرفی که به انجام بَرَم یی، نشنیدم. (وحشی^{۲۷۴}) ○ گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق / کشیده گوش به آواز مطرب و قوال. (مسمودسعد^۱ ۴۳۲) ۲. ○ تنبیه کردن؛ سالار هندوان را نیز گوش باید کشید. (بیهقی^۱ ۸۳۱)

■ **گوش گران کردن (قد)** (قد). خود را به نشنیدن زدن؛ تظاهر به نشنیدن کردن؛ گوش گران کردیم که ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی. (شمس‌تیریزی^۲ ۱۲۷)

○ **گوش گرفتن** ۱. گوش خواباندن (م. ۱) → عباس به سروصداهای زیرزمین گوش گرفته‌بود. (میرصادقی^{۱۰} ۷۱) ۲. پذیرفتن؛ قبول کردن؛ مگر کسی حرف من را گوش می‌گیرد؟ (← هدایت^۳ ۲۰) ○ نصیحت نیک‌بخشان گوش گیرند / حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی^۳ ۸۰۴)

○ **گوش گماشتن** (قد). گوش که دن؛ گوش دادن؛

افتاده بود. (حاج سیاح^۱ ۳۰)

■ **اندر گوش گرفتن** (قد.) ■ به گوش گرفتن → :
مرد باید که گیرد اندر گوش / ورنه بشتهست پند بر دیوار.
(سعدی^۲ ۱۰۴)

■ **بغل (بیخ، دَم، زیر) گوش کسی** (چیزی)
نزدیک او: آخر مایه تنگ و روسیاهی ما نیست که
پیاپی بغل گوش مسجد سینما بسازند؟ (میرصادق^۳ ۱۸۱)
○ خطر از بیخ گوشم گذشت. (اسلامی ندوشن ۴۳)
■ **به گوش (به گوش کسی) آمدن** (قد.) شنیده
شدن (به وسیله او): سید... هریک از فرزندان و
میردان خاص را به لقبی... که به گوش کسی نیامده باشد
نواخت. (شوشتری ۳۹۷) ○ از زبان سوسن آزادام آمد
به گوش / کاندر این دیر کهن کار سبک باران خوش است.
(حافظ^۴ ۱۰۴) ○ ز آب دریا گشتی همی به گوش آمد / که
شهریارا دریا تویی و من فرغ. (فرخی^۱ ۷۴)

■ **به گوش ایستادن** (قد.) ■ گوش ایستادن → : این
دختر شه ملک دریس پرده به گوش ایستاده بود و این
سخن می شنید. (اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

■ **به گوش خوردن** شنیده شدن: لحظه ای بعد صدای
اطراق به گوش می خورد. (← اسلامی ندوشن ۱۰۰)
■ **به گوش رسیدن** شنیده شدن: سروصدایی به گوش
رسید. (جمال زاده^۸ ۱۹) ○ ناله متفکران غربی... از ابتذال
زن دنیای امروز... به گوش می رسد. (مطهری^۴ ۵)

■ **به گوش کردن** (قد.) گوش کردن؛ پذیرفتن:
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند
سعدی به گوش. (سعدی^۳ ۲۵۷)

■ **به گوش کسی ایستادن** (قد.) منتظر او بودن: من
خود به گوش پدرت ایستاده ام تا او را با خویشان بترسم.
(اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

■ **به گوش کسی باد بودن** در او تأثیر نداشتن؛
بی اثر بودن برای او: به نصیحت رحیم خان پرداختند و
به گوش او باد است. (مخبر السلطنه ۱۹۷)

■ **به گوش (در گوش، توای) گوش کسی خواندن**
پیوسته گفتن به او؛ یادآوری کردن به او؛ تلقین
کردن به او: آمده ایم... تا آن جمله هیشگی را که از
بجگی توی گوش ما می خواندی، برای دوستان من

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان، ز هرمن
تا سرش. (سعدی^۱ ۱۶۸)

■ **گوش مفت** (بی صاحب، مجانی) شنونده ای که
به حرف های دیگری بدون ناراحتی و
اظهار نظر گوش می کند: پرحرفی های او یک جفت
گوش مفت لازم دارد.

■ **گوش نشستن** ۱. آرام نشستن و گوش کردن:
بچه ها... که تا نیم ساعت پیش... باهم دعوا می کردند اکنون
ساکت شده... همه گوش نشسته بودند. (آل احمد^۲ ۳۰)
۲. گوش ایستادن → : نوک پا پایین رفته بودم و گوش
نشسته بودم. (حاج سید جواد^۱ ۱۱۱)

■ **گوش نهادن** (قد.) ۱. گوش دادن؛ گوش
کردن: در عالم گوش نهاده بودم، می شنیدم.
(شمس تبریزی^۲ ۲۴۰) ○ همه لشکرش برگرفته خروش /
به هومان نهاده سپه دار گوش. (فردوسی^۳ ۱۰۱۵)
۲. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: نهاده گوش به آواز
تعزیت شب و روز / که تا که میرد و تا از کجا برآید وای.
(سوزنی^۱ ۹۳)

■ **گوش هوش** (قد.) حواس جمع؛ ذهن متمرکز؛
هوشیاری: کباب چنان در خلل و فرج حواس خسته آنها
رخنه یافت که دیگر گوش هوششان به جز زبان معده هیچ
زیاتی را نمی شنفت. (جمال زاده^{۱۶} ۲۲) ○ به گوش هوش
نیوش از من و به عشرت گوش / که این سخن سحر از
هاتفم به گوش آمد. (حافظ^۱ ۱۱۹) ○ گوش هوش من به
سخن تو است و لکن من دست از بهر آن زدم که مگر
موشان بپرند که مرا به غایت رنجور کرده اند. (بخاری
۱۶۱)

■ **از این (یک) گوش شنیدن (گرفتن) و از آن
گوش (گوش دیگر) در کردن (پیرون کردن)**
توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را به سرعت
فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛ نپذیرفتن:
عز و جز بچه ها را از این گوش می گرفت از آن گوش در
می کرد. (شاملو ۶۱۲) ○ از این رو نصیحت ها از یک گوش
می شنید و از گوش دیگر به در می کرد. (هدایت^۴ ۴۱)
■ **از گوش افتادن حرف** (سخن، مطلب، ...) نشنیدن آن:
چندین سال بود این حرف ها از گوشم

بخوانی. (مؤذنی ۷۲) ○ آن قدر به گوشش خوانده اند که از ما بدش می آید. (شاملو ۴۵) ○ محمدتقی... خود را به سیاهوش میرزا رسانیده پی در پی در گوشش می خواند. (مشفق کاظمی ۴۲)

■ **به گوش کسی رساندن (رسانیدن)** او را آگاه کردن: [او] یا از قضیه بو برده یا به گوشش رسانده اند. (دیانی ۸) ○ گسیل خواستند کرد اما به گوش امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است. (بیبقی ۶۹۴)

■ **به گوش کسی رسیدن (خوردن)** اطلاع پیدا کردن او، آگاه شدن او: مثل این که نحشی به گوشش خورده باشد. چهره اش را درهم می کشد. (دیانی ۲۶) ○ تا آن روز نام داریوش به گوششان نخورده بود. (اسلامی ندوشن ۴۱) ○ جا دارد که وقایع مهم زندگی او... به گوش معاصرین برسد. (علوی ۲۶-۲۷) ○ قطراتِ عبرت از دیده مبارکش چنان چکید که چاقاچاق اشک به گوش ما می رسید. (افلاکی: گنجینه ۲۹۰/۴)

■ **به گوش کسی رفتن (فرو رفتن)** پذیرفته شدن به وسیله او؛ چیزی را پذیرفتن او: پرفسور هر چه خواست... بفهماند که راه خطا می روند... به گوششان نرفت. (جمال زاده ۱۶-۱۶۴) ○ ولی کجا این حرفها به گوش شوستر فرو می رفت و... چگونه ممکن بود او را از این عمل بازداشت. (مستوفی ۳۵۸/۲)

■ **به گوش کسی فرو خواندن (قد)** به گوش کسی خواندن →: پادشاه، سران لشکر را جمع کرده بود و... به گوش همه فرو خوانده و جهت احتیاط... چهار هزار سوار... روانه گردانید. (زیدری ۳۶)

■ **به گوش (توای گوش)** کسی فرو کردن به او تلقین کردن: او... از بچگی تو گوش ما فرو کرد زندگی کار است و دیگر هیچ. (مؤذنی ۷۲) ○ از روز تولد به گوش من فرو کرده اند که قضاوت در لای تغییر است. (مسعود ۱۰۶)

■ **به گوش کسی کردن** به گوش کسی خواندن →: مغرضین... لاطایلات در عنوان دیانت به گوش خلق می کنند. (مخبر السلطنه ۳۷۹)

■ **به گوش کسی کشیدن** ۱. به گوش کسی

رساندن →: بهاء الواعظین در تهران به گوش من کشیده است که نسبت به تو قصد سوء هست. (مخبر السلطنه ۲۴۶) ۲. به او یادآوری کردن: هروقت زمینه دستم می آمد، مطلب را به گوشش می کشیدم. (مستوفی ۲/۴۳۰)

■ **به گوش کسی گذاشتن (قد)** شنیده شدن به وسیله او: به گوش تو گر نام من بگذرد/ همان گه روان در تبت بفسرد. (فردوسی ۳۰۸)

■ **به گوش گران آمدن** ناخوش آیند بودن؛ ثقیل بودن: اگر کلمه یا ترکیبی بسیار بلند باشد، به گوش گران می آید.

■ **به گوش گرفتن** پذیرفتن: به هر صورت او هم نصیحت مرا به گوش گرفت. (هدایت ۱۵۹۵) ○ نه زهره که فرمان نگیرد به گوش/ نه یارا که مست اندر آرد به دوش. (سعدی ۳۴۸)

■ **به گوش نشستن** گوش دادن؛ گوش کردن: درکناری چنک زند و مثل سایرین به گوش نشستند. (آل احمد ۱۴۶)

■ **پس گوش از خجالت** خاریدن (قد). اظهار شرمندگی و خجالت کردن: چشم بد دور از خیالش، دوشمان پس لطف کرد/ من پس گوش از خجالت تاسحر خاریده ام. (مولوی ۲۸۲/۳)

■ **پشت گوش انداختن** ۱. در انجام دادن کاری اهمال و سستی کردن یا آن را به تأخیر انداختن: آن قدر پشت گوش انداختی و انداختی تا کارمان به این جا کشید. (← میرصادقی ۴۴) ○ گله می کند که چرا پشت گوش انداخته ام و به فکر نبوده ام و تلفن نکردم. (محمود ۳۲۷) ۲. بی اعتنائی کردن؛ اهمیت ندادن؛ نادیده گرفتن: حتی اعیان و اشراف... در پرداخت بدهی خود تکامل را جایز می شمردند و ندای وظیفه را پشت گوش می انداختند. (جمال زاده ۱۱-۲۴) ○ خیلی دلم می خواست به این حرفهایی که می شنوم، اهمیتی نداده به اصطلاح پشت گوش انداخته و نشنیده بگیرم. (مشفق کاظمی ۳۳)

■ **پشت گوش کسی** نزدیک او؛ انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی میرد، یا پشت گوش ما

گوش آکنده guš-ā('ā)gan-d-e (قد.) آن که نصیحت نمی‌پذیرد: به گوش آن گوش‌آکنندگان فرومی‌خواندم که: بیدار باشید. (زیدری ۳۹)

گوشا گوش guš-ā-guš (قد.) دهان به دهان.

○ **گوشا گوش افتادن** (قد.) دهان به دهان شایع شدن: چون خوارزم شاه فرمان یافت... خبر مرگ گوشا گوش افتاد. (بی‌هقی ۲۴۹)

گوشانه guš-āne (قد.) گوشه (م. ۱) →: نمی‌بینی که این گوشانه یعنی صوفی آباد هرگز هیچ‌کس از بنی آدم عمارت نکرده‌بود. (اقبال‌شاه ۱۰۵) ○ اگر... مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شوم. (تاریخ‌میستان^۱ ۴۱۲)

گوش‌بو guš-bor آن‌که پول دیگری را با نیرنگ و حيله می‌گیرد؛ مغبون‌کننده در معامله؛ کلاه‌بردار: مشهدی‌ها را گدایان گوش‌بو... [می‌دانند]. (شریعتی ۲۳۵) ○ خیال نمی‌کردم که این‌قدر مردمان دنده‌یهن بی‌کاره و گوش‌بری باشند. (افغانی: شوهرآه‌خاتم ۵۶۹: معین) ○ کوکب... طرار و گوش‌بو و از همه شیوه‌ای اطلاع دارد. (میرزا آقا‌تیریزی: اذیت‌نامه ۱/۳۶۳)

گوش‌بوزنگ guš-bar-zang (قد.) گوش‌به‌زنگ →: تم افسرده شد از پس نشستم / به‌راه محمل او گوش‌بوزنگ. (محمدقلی سلیم: آندراج)

گوش‌بری guš-bor-i عمل گوش‌بو؛ با نیرنگ و حيله پول مردم را گرفتن؛ کلاه‌برداری: هر جفت نعل... یک شاهی بود که گاهی نعل و میخی گوش‌بری و گران‌فروشی کفاش را تکمیل [می‌کرد]. (شهری ۱/۴۶۸) ○ کدام یک تربیت‌یافته این دستگاه گوش‌بری هستند. (شیخ‌وشرخ ۱۰)

○ **گوش‌بری کردن** پول کسی را با حيله گرفتن؛ کلاه‌برداری کردن: معشوقه‌اش یک شب می‌خواسته‌است از او گوش‌بری کند خودش را به‌مردن زده. (مسمود ۲۹)

گوش‌به‌زنگ guš-be-zang در انتظار؛ منتظر: آدمم در حیاط، گوش‌به‌زنگ ایستادم. (هدایت ۱۵) ○ امید دل‌کشایی‌ام از ماه عید نیست / این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست. (صائب^۳ ۱۷۸)

زردخانه‌های چهار دولت پُر نیست از آن‌همه بلب. (گلشیری ۲۰) ○ در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در ناز و نعمت زیسته‌است. (نفیسی ۴۱۹)

○ **توای گوش چیزی زدن** ۱. مالک آن شدن یا آن را به‌دست آوردن: چرا به ما نگفتی زدی تو گوش دیلم؟ (میرصادقی^۱ ۴۷) ۲. خوردن آن به‌طوری‌که چیزی از آن نماند: تنها بودی زدی تری گوش شیرینی‌ها و تماشاشان کردی.

○ **در گوش** (قد.) درانتظار: این دانه‌های نازنین معبوس مانده در زمین / در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا. (مولوی^۲ ۱۱/۱)

○ **در گوش پیچیدن** باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن: بانگ شوم بوم در گوشم پیچید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۳)

○ **در گوش کسی افکندن** (قد.) ○ به گوش کسی خواندن →: در گوش امیر افکندند که ایرارق بدگمان شده‌است. (بی‌هقی^۱ ۲۸۸)

○ **در گوش کسی زنگ زدن** به‌خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن: هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد. (جمال‌زاده^۸ ۶۰)

○ **در گوش نهادن** (قد.) پذیرفتن؛ به گوش گرفتن؛ قبول کردن: چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. (نظامی^۳ ۱۲۱)

○ **یک گوش را در و یک گوش را دروازه کردن** به حرف کسی اهمیت ندادن؛ به حرف دیگران توجه نکردن: حرف مردم را گوش نکن. چیزی هم شفتی یک گوشت را در کن یک گوشت را دروازه. (شهری^۱ ۳۷۹)

○ **یک گوش کسی در و یک گوش (گوش) دیگر (گوش) دروازه بودن** به حرف دیگران بی‌توجه بودن او؛ اهمیت ندادن او به حرف دیگران: نایب‌حیدر... یک گوشش در و یک گوشش دروازه بود. (شهری^۱ ۱۳۹)

گوش آکنده g-ā('ā)kan-d-e (قد.) گوش‌آکنده

گوش به فرمان guš-be-farmān مطیع؛ فرمان بر: گوش به فرمان نبود و کارها را... خراب می کرد. (پارسی پور ۵۹) ○ مأموریتش در اطرافش حلقه زده گوش به فرمان بودند. (← شهری ۳۵/۲)

گوش گشت gušt

○ **گوشِ اخته** گوشتی که مدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده کرده می خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود.

○ **گوش به بدن کسی** نمادند ضعیف شدن او؛ لاغر شدن او: چرا هیچ رنگ و رو نداری؟ تو که دیگر گوش به بدنت نمادند. (جمال زاده ۱۶۶)

○ **گوشِ تن کسی** را آب کردن او را بسیار ناراحت کردن با ترساندن یا مضطرب کردن او: نصف گوش تنم را آب کردی دختر! غش کردند چه بود. (چهل تن ۱۷۳)

○ **گوشِ تن کسی** را لوزندان او را بسیار اذیت کردن: چه قدر مرد دبنگ خاتم بازی کرده بود، چه قدر گوش تن او را لوزانده بود. (پارسی پور ۱۷۴)

○ **گوشِ خود را قلع** کردن خود را ناراحت کردن: گوش خودتان را تلخ نکند، صلوات بفرستید. (← مخملباف ۲۵۶)

○ **گوشِ دمِ توپ** آن که در معرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد: او گوشِ دمِ توپ بود، هر جا وضعیت خطرناکی بود، او را می فرستادند.

○ **گوش را از ناخن جدا کردن** هنگامی گفته می شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و دختر را از یک دیگر جدا کنند: می خواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند، گوش را از ناخن جدا کند. (حاج سید جواد ۳۷۷)

○ **گوش را به (دست) گره سپردن** امانت یا مالی را به شخص غیر امین و نامطمئن سپردن: از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته، می گوید که مزد یک ماهم است، کسی هم گوش را دست گریه می سپارد؟ (جمال زاده ۶۹)

○ **گوشِ رانان** باشد به عنوان تعارف و معمولاً

در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده است، گفته می شود: گفت: نوش جاتان باشد، گوش رانان باشد. (جمال زاده ۳۷)

○ **گوش سنگین** گوش دیر هضم.

○ **گوشِ کسی** آب شدن ۱. لاغر شدن او معمولاً بر اثر ناراحتی و غصه: هر وقت یادم می افتد، نصف گوش تنم آب می شود. (← شهری ۱) (۲۹۱) ○ گوشش از زور غصه آب شده بود. (جمال زاده ۱۱۹) ۲. بسیار ترسیدن او: دیدم روی دوشک افتاده و هنوز خرخر می کند، نصف گوشتم آب شد، دست پاچه شدم. (علوی ۷۳)

○ **گوشِ کسی** لب طاقچه بودن به سرعت لاغر شدن ولی به زودی جبران کردن؛ به سرعت بیمار شدن ولی به سرعت بهبود یافتن. ۳. معمولاً در مورد کودکان به کار می رود: بچه شیرخوره گوشش لب طاقچه است. (نجفی ۱۲۶۵)

○ **گوشِ گرفتن** ۱. چاق شدن: حالا معقول گوش گرفته، الحمدلله چهارستون بدنش درست است. (← هدایت ۲۱) ○ دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من / گفت مسکین تن من گوش نگیرد هموار. (فرخی ۹۸) ۲. بهبود یافتن بیماری؛ سر حال آمدن: باز پنج روز به جای مانند [بیمار را] تا آن وقت که گوش گیرند و به اندامها اندر مانند روغن بان. (اخوینی ۶۷۲) ○ **گوشِ نو بالا آوردن** ۱. چاق شدن: معلوم می شود یا مشروطه بازی شکست گوش نو بالا آورده. (جمال زاده ۲۶) ○ شکم خداداد خان گوش نو بالا آورده است. (آل احمد ۱۱۱) ۲. التیام پیدا کردن زخم و جراحات: زخم دستش خوب شده بود و گوش نو بالا آورده بود.

○ **گوش و پوست کسی** از [نان] دیگری بودن در خانه دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن: گوش و پوستش از نان پدرم است، با وجود این احترامی برای او قائل نیست، ○ اگر هر بدی، هر چیزی از ما دیدی، حلالمان بکن. - اختیار دارید، حاجی آقا. من گوش و پوستم از شماست. (هدایت ۷۳)

شکال و بند و دوال، تعرض نرسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل خون ایشان در حرم امان ناریخته بماند تا چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند. (جوینی^۱ ۳۲/۳)

گوش تیز guš-tiz دارای قدرت شنوایی قوی؛ عجب آدم گوش تیزی است از این فاصله حرف های ما را شنید.

گوش تیزی g-i-guš تیز بودن؛ قدرت شنوایی قوی داشتن: آدمی به این گوش تیزی ندیده بودم.

گوشتین gušt-in (قد.) چاق؛ فربه: مردم گوشتین ستبر. (مذهب الاسماء: معین)

گوش خراش guš-xarāš بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ، صدا، و مانند آنها): فوراً جیغ های گوش خراشی کشید و به زبان عربی باتک برآورد. (قاضی ۲۶۵) «آواز... [باید] برای ما ایرانیان... غیرمانوس و گوش خراش... نباشد. (جمالزاده^۱ ۳۰۵) «صدای ارکستر ارتعاشات گوش خراشی در هوا تولید می نماید. (مسعودی^۱)

گوش دار، گوشدار guš-dār (قد.) ۱. شنونده: سروشت سالومه اندر کنار است/ به گفتار همیشه گوش دار است. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۰۳) ۲. استراق سمع کننده: رفتی و راز گشتی یا دشمنان من/ و آن کس که گوش دار تو بود آن همه شنید. (۲) شمس قیس (۲۸۲) ۳. نگاه دارنده؛ حامی: که چندین تن بنده شهریار/ که شان هست شاه جهان گوش دار. (شمسی: یوسف وزلیخا: لغت نامه^۱)

گوش زد، گوشزد guš-zad

گوش زد شدن (گودیدن) ۱. گفته شدن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ یادآوری شدن: اشتباهات آنها جز با کشیده هایی که خون در سفیدی چشم می داند گوش زد نمی شود. (شهری^۲ ۳۵۱/۱) ۲. گفته شدن مطلبی به کسی به اختصار یا با کنایه و رمز: اگر گوش زد بشود دست تو در کار بوده، صفحه زمین را از لوث وجود خبیث پاک می گردانم. (میرزا حبیب ۳۸۵) «تقی خان را نامزد آن دیار گردانید... که... هم حسن سلوک... و هم آثار

از گوشت سگ حرام توت (حرام ترش، ...) باشد هنگامی گفته می شود که کسی چیزی را به ناحق به دست آورده باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد: هرچه از مال من زیر و رو کردی از گوشت سگ حرام ترت باشد! («هدایت^۶ ۲۹)

گوشت آبه، گوشتابه g-ā('ā)b-e

گوشت آبه کردن (قد.) له و لورده کردن؛ خرد و خمیر کردن: می خواهم تو را در زیر لگد قزل باش گوشت آبه کنم. (عالم آرای صغوی ۸۶)

گوشت آور gušt-ā('ā)var (قد.) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق: نبض مردمان فربه و گوشت آور صغیرتر بود. (اخوینی ۸۰۵ ح.)

گوشت تلخ gušt-talx ناسازگار در معاشرت و در برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعق: عباس گوشت تلخ است زود با آدم نمی جوشد. («میرصادقی^۳ ۲۳) «از بس که گوشت تلخ بود دوست و هم مشرب نداشت. (هدایت^۱ ۸۱)

گوشت تلخی g-i-guš وضع و حالت گوشت تلخ؛ بدخلقی؛ بد اخلاقی: چون به خانه برمی گشت، بنای گوشت تلخی را می گذاشت و بی جهت به زن و بچه و اهل خانه می پرید. (جمالزاده^{۱۷} ۷۱)

گوشت تلخی کردن اوقات تلخی کردن؛ بد اخلاقی کردن؛ بد ادایی کردن: حضرات باز پشت در مدتی... گوشت تلخی کردند. (جمالزاده^۳ ۱۸۹) «چرا شام نمی خوری؟ چرا گوشت تلخی می کنی، هان؟ چرا این جا نشست ای؟ چادر سیاهت را باز کن... بیا روی خواهرت را ببوس. (هدایت^۴ ۸۲)

گوشت دار gušt-dār گوشت آلود؛ چاق؛ فربه: یک کمی از تو گوشت دار تر است، تو که پوست و استخوان شده ای. (حاج سید جواد^۱ ۲۴۷) «خاتم فردوس... از آن لاغرهای گوشت داری است که به لاغر دروغی معروفند. (جمالزاده^۱ ۸۱)

گوشتی gušt-i ۱. چاق؛ فربه: دست گردان شتری می خرد، چند ماهی به او نواله می دهد تا گوشتی بشود. (گلشیری^۱ ۲۸) ۲. (قد.) حلال گوشت: حیوانات انسی را آنچه مراكب و حملات اند به عنای حمل و لید و

تأدیب؛ گوش‌مالی: غازی‌خان به جهت... گوش‌مال عییدخان و تأدیب ازیکان از شهر بیرون [آمدند]. (اسکندریگ ۶۱) ○ چنان‌که گوش‌مال استاد، حق است. (غزالی ۱۰۹/۱) ○ آن گوش‌مال‌ها مرا امروز سود خواهد داشت. (بیهقی^۱ ۳۰) ۲. گوش‌مالی سازهای زهی را چرخاندن برای کرک کردن آنها (دراین معنی اغلب با ایهام به کار رفته‌است).

● گوش‌مال خوردن (قد.) ادب شدن؛ تنبیه شدن: هرکه به گفتار نصیحت‌کنان/ گوش ندارد بخورد گوش‌مال. (سعدی^۲ ۷۱۳)

● گوش‌مال دادن ادب کردن؛ تنبیه کردن: نخستین وظیفه‌ای که... دارم... گوش‌مال دادن به اقویاست. (قاضی ۱۰۸۶) ○ ممکن بود دشمن را گوش‌مال داده‌باشی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۱) ○ اگر از من خطایی رَوَد، مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوش‌مال داده شود. (بیهقی^۱ ۶۲۴)

● گوش‌مال دیدن (قد.) گوش‌مال خوردن →: من که قول ناصحان را خواندمی قول ریاب/ گوش‌مالی دیدم از هجران که اینم پند بس. (حافظ^۱ ۱۸۱)

● گوش‌مالی، گوش‌مالی g-i → ۱. گوش‌مال (م. ۱) →: دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوش‌مالی یونانیان هستم. (مینوی^۲ ۱۹۸) ○ گر بُد به عدل سپر فلک، یثقه ضعیف/ قدرت به گوش‌مالی پیل دمان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴) ○ از حلقه او به گوش‌مالی/ گوش ایدم مباد خالی. (نظامی^۲ ۸۱) ۲. گوش‌مال (م. ۲) →: مالشی بایست ما را زآن‌که بریض را همی/ گوش‌مالی شرط باشد تا درآید در نوا. (سنایی^۲ ۴۷۲)

● گوش‌مالی دادن ادب کردن؛ تنبیه کردن: نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود ازاین‌که چنان گوش‌مالی به تو بدهم. (قاضی ۴۱۷) ○ او را نیز به ضربه لَن‌ترانی... گوش‌مالی بیدادند. (نجم‌رازی^۱ ۵۰)

گوش‌وار، گوش‌وار guš-vār

● گوش‌وار بودن چیزی (قد.) مانند گوش‌واره در گوش جای‌گیر بودن آن: همان پند تو یادگار من است/ سخن‌های تو گوش‌وار من است. (فردوسی: معین)

سخط و قهر و غضب آن گوش‌زد خاص‌وعام گردد. (مروی ۹۵۹) ○ شب ناله من گوش‌زد مرغ چمن شد/ بی‌چاره گرفتار گرفتاری من شد. (باقرکاشی: آندراج)

● گوش‌زد کردن (نمودن، ساختن) ۱. گفتن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن: تا کسی معایب کار ما را گوش‌زد ننماید، محال است که کار درستی انجام بدهیم. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۳) ○ امیرالمؤمنین علی(ع)... این قانون بیولوژیک را گوش‌زد می‌کنند. (مطهری ۱۵۳۵) ۲. مطلبی را به اختصار با کتایه و رمز به کسی گفتن: تنهایی خود و خلوتی خانه را به او گوش‌زد کرد. (شهری^۱ ۳۹) ○ نوای این مضمون را به طریق نیشابور خراسان در پنج‌گاه از قول مخالفان عراق به‌زیان بیات عجم گوش‌زدش ساختند. (شیرازی ۹۹) ○ ناله‌ای تا به نهان گوش‌زد گل سازد/ یریلبل شود ار ریشه گل نیست عجب. (واله‌هروی: آندراج)

● گوش‌زد کسی کردن (نمودن) به اطلاع او رساندن؛ به او یادآوری کردن: باید... صداهای رسای شما اولاد ایران... این اعتراض مشروع را گوش‌زد تمام عالمیان نماید. (دهخدا^۲ ۲۱۶/۲) ○ ارقام او را چاپاران آورده در مسجد جامع گوش‌زد خاص‌وعام [کردند]. (کلانتر ۳۴)

گوش‌کشانه guš-keš-ān-e

● گوش‌کشانه کردن (قد.) از گوش کسی را گرفتن و کشیدن و با قهر بردن: بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من/ بروم گر نروم من کندم گوش‌کشانه. (مولوی^۲ ۱۵۳/۵۲)

گوش‌گذار guš-gozār

● گوش‌گذار کردن (قد.) به گوش رساندن: کس نیارد بر او دَم زند از قصه ما/ مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ^۱ ۱۲۸)

● گوش‌گیر guš-gir (قد.) آزاردهنده؛ اذیت‌کننده: جو من بلبل را بُود ناگزیر/ از این گوش‌گیران شوم گوشه‌گیر. (نظامی^۲ ۱۴۰)

● گوش‌مال، گوش‌مال guš-māl (قد.) ۱. تنبیه؛

نشان دادن: اغراض نفسانی... از زیر عناوین رحمانی گوشه ابرو می‌نماید. (مخبر السلطنه ۳۴۴)

■ **گوشه‌ای نشستن** • گوشه گرفتن →: گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عافلان / دیوانه‌ام کند چو پری وار بگذرد. (سعدی ۴۱۸) ○ آیم و چون کج به گوشه‌ای بنشینم / پوست به یک بار برکشم ز ستغفار. (فرخی^۱ ۱۹۸)

■ **گوشه جگر جگرگوشه** →: او گوشه جگر من است.

■ **گوشه چشم به کسی داشتن** به او توجه کردن؛ به او لطف داشتن: گوشه چشمی به ما داشته باشید.

■ **گوشه چشم به کسی کردن** به او التفات کردن؛ به او توجه نمودن: آنان که خاک را به نظر کمیما کنند / آیا بُود که گوشه چشمی به ما کنند؟ (حافظ^۱ ۱۳۲) ○ بستم از جهانیان بر دل تنگ من دری / تا نکم به هیچ‌کس گوشه چشم و خاطری. (سعدی^۲ ۵۹۰)

■ **گوشه چیزی مانند کلاه و نقاب را شکستن** (قد). فخر و مباهات کردن، به‌ویژه به علت زیبایی: کدام زهره‌بین گوشه نقاب شکست / که ریشه ساغر زرین آنتاب شکست. (صائب^۱ ۸۷۸)

■ **گوشه خاطر** (قد). یاد؛ دل؛ ذهن: متصدی و باعث این جمع و تألیف را... از گوشه خاطر فرونگذارند. (جامی^۳ ۳۸) ○ مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (سعدی^۲ ۷۹)

■ **گوشه زدن به چیزی** اشاره کردن به آن، به‌ویژه با طنز و طعنه: در برلن امپراطور گیوم اول گوشه‌ای به آن قضیه می‌زد. (مخبر السلطنه ۹۵)

■ **گوشه زدن به کسی** حرف طعنه‌آمیز گفتن درباره او؛ طعنه زدن به او: وقتی حرف‌های دویله‌ی جناب وکیل را که گوشه می‌زد... حلاجی می‌کردم خونه به‌جوش می‌آمد. (محمدعلی ۲۱)

■ **گوشه کاری را گرفتن** برعهده گرفتن و انجام دادن بخشی از آن: درحالی‌که می‌توانستند در خانه گوشه‌ای از کار را بگیرند... (اسلامی‌ندوشن ۳۷)

■ **گوشه کردن** (قد). کناره گرفتن؛ دوری جستن: سبزه چریدن ز سر خاک بس / نی‌شکر سبز تو افلاک بس

■ **از گوشوار کسی چیزی آویختن** (قد). به او فرمان دادن: نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چه آویزی از گوشوار رهی؟ (فردوسی^۳ ۲۴۱۳)

■ **با گوشوار** (قد). بسیار مطیع: بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار. (فردوسی^۳ ۱۹۸۵)

■ **گوشواره** g.-e. ۱. هریک از دو اتاقی که در گوشه اتاق بزرگ (پنج‌دری، تالار) واقع شده است: توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم. (حاج سیدجوادى ۳۲) ○ تواب حیدرعلی خان هم آمد در بالاخانه گوشواره تالار، منزل کرد. (نظام السلطنه ۱۴۴/۱) ۲. دو ستون که در دو طرف در ورودی می‌سازند.

■ **گوشوان** guš-vān (قد). نگه‌دارنده؛ محافظ: حراس آسمان و گوشوانان او را منع کردند. (میبیدی^۱ ۲۹۶/۱) ○ ایشان... امانت‌ها و عهدهای خویش را گوشوانان‌اند. (غزالی ۲۳/۲ ح.)

■ **گوشوانی** g.-i. (قد). نگهبانی؛ پاس‌داری: رسول خدا(ص)... ایشان را برابر دشمن فرستاد به گوشوانی. (میبیدی^۱ ۶۵۹/۲)

■ **گوشه** guš-e. ۱. جای خلوت؛ جایی دور از مردم: همین‌جا برای خودم در یک گوشه‌ای می‌پلکم. (← حاج سیدجوادى ۲۲۸) ○ گوشه‌ای امن دارم، خداوند زوالش ندهد. (نظام السلطنه ۴۰۱/۲) ○ ابوعلی به طوس رفت... خلقی را دید که ابوعلی را می‌طلبیدند، متفکر به گوشه‌ای فرود آمد. (نظامی عروضی ۱۲۱) ۲. قسمتی یا جزئی از چیزی: به گوشه‌ای کوچک از احساسات او نسبت به خودم پی ببرم. (حاج سیدجوادى ۶۷) ○ یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (← گلابدره‌ای ۱۲۳) ○ این بود گوشه‌ای از احوال ارتشما و اثرات آن در امور جامعه. (← شهری^۲ ۴۵۵/۴)

■ **گوشه ابرو را بلند کردن** ۱. بی‌حوصله شدن: حرقم تمام نشده بود، دیدم گوشه ابرویش را بلند کرده، حس کردم بقیه مطلب برایش جالب نیست. ۲. (قد). اشاره کردن: محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد / سانی مهل نماز صراحی قضا شود. (صائب^۳ ۲۰۹)

■ **گوشه ابرو نمودن** خودنمایی کردن؛ خودی

تا نینزد خوابت از او گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن. (نظامی^۱ ۱۲۱)

■ **گوشه [و] کنار** ۱. این طرف و آن طرف: شاید... شوهرخاله... از گوشه کنار خانه سری به من بزنند. (مؤذنی ۶) ○ داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید. (هدایت^{۵۳} ۵۳) ۲. طرف؛ جانب؛ سوی: حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری پرسرت از گوشه کناری بکند. (حافظ^{۳۸۴} ۳۸۴)

■ **گوشه [و] کنایه** سخن طعنه‌آمیز؛ طعنه: زن صاحب‌خانه کم‌کم سر کلفت و زمخت‌گویی و گوشه‌وکنایه را گذارد. (← شهری^{۳۴۷} ۳۴۷) ○ سرتاپا همه گوشه‌وکنایه و طعن و... بود. (جمال‌زاده^{۴۲} ۴۲) ○ می‌دانی چیست؟ من گوشه کنایه سرم نمی‌شود. (هدایت^{۴۲۵} ۴۲۵)

■ **گوشه [و] کنایه** زدن سخن طعنه‌آمیز گفتن: گیتی گاهی گوشه‌وکنایه می‌زند. (← گلابدره‌ای^{۱۹۳} ۱۹۳) ○ اگر بخواهی باز گوشه‌وکنایه و زخم‌ریان بزنی، پا می‌شوم می‌روم. (← شهری^{۳۳۲} ۳۳۲) ○ گوینده خجالت کشید که چرا به چنین مرد مطلق چنین گوشه‌وکنایه‌ای زده‌است. (مینوی^{۴۰۲} ۴۰۲)

■ **گوشه گرفتن** (قد.) گوشه‌نشینی کردن؛ منزوی شدن: پس از وداع با آقا، به طهران آمد، گوشه‌ای گرفته، با میرزا... هادی مراده‌ای داشتم. (حاج‌سیاح^{۳۲۸} ۳۲۸) ○ گوشه گرفتن ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است. (سعدی^{۳۸۰} ۳۸۰) ○ خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد. (نظامی^{۳۰۵} ۳۰۵)

■ **گوشه نانش را کسی نشکسته** بسیار خسیس است: تا به حال گوشه نانش را کسی نشکسته.

■ **گوشه نان شکستن** (قد.) نان و نمک کسی را خوردن؛ مهمان بودن: خوان گرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای / گوشتم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم؟ (مولوی^{۱۷۰/۳} ۱۷۰/۳)

■ **از این گوشه و آن گوشه** از این طرف و آن طرف؛ از بعضی جاها: اما گاهی هم از این گوشه و آن گوشه می‌شنویم که... شعرا... مردم را به... قبول زور... خوانده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۴۷} ۱۴۷)

■ **از گوشه چیزی زدن** صرفه‌جویی کردن: آقای وینزلو... ناچار شد که از گوشه مخارج زندگی خود میالنی بزند. (مینوی^{۲۱۹} ۲۱۹)

■ **این گوشه و آن گوشه** این طرف و آن طرف؛ هر طرف: می‌توانستند از قیمت مصالح این مساجد و زمین‌هایی که این گوشه و آن گوشه پیدا می‌کردند... مساجدی جدید بسازند. (مستوفی^{۲۴۸/۳} ۲۴۸/۳)

■ **به گوشه دامن کسی برخوردن** رنجیده‌خاطر شدن او: قطعاً یک موضوع کوچک... به گوشه دامن نیم‌تنه آقایان برخورد [است]. (مسعود^{۱۵۰} ۱۵۰)

■ **گوشه‌دار** g-dār ۱. کنایه‌آمیز (حرف): به واسطه این تأخیر، غرغر و حرف‌های گوشه‌دار زیاد زده‌شد. (مستوفی^{۱۴۹/۲} ۱۴۹/۲) ۲. (قد.) گوشه‌نشین؛ منزوی: که از گوشه‌داران در این گوشه کیست؟ / که بر ماتم آرزوها گریست. (نظامی^{۳۱۸} ۳۱۸)

■ **گوشه گرفته** guš-e-gereft-e (قد.) گوشه‌نشین؛ منزوی: گوشه دل این گوشه‌گرفته را به تفقد سایس خود خراب نکنند. (جامی^{۵۹۴} ۵۹۴)

■ **گوشه گیر** guš-e-gir آن‌که از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی: امان از جور زمان که گوشه‌گیران هم نمی‌توانند از نوعی از آن ایمن باشند. (نظام‌السلطنه^{۲۵۰/۲} ۲۵۰/۲)

■ **گوشه‌گیری** g-i عمل گوشه‌گیری؛ انزوا: مگر نمی‌دانی که خانه‌نشینی و گوشه‌گیری من یک سال بیش به طول نخواهد اتجامید؟ (قاضی^{۱۲۱۵} ۱۲۱۵) ○ ما را از طریق گوشه‌گیری و گوشه‌نشینی شما میل تمام... انبعاث می‌یابد. (نظامی‌باخرزی^{۲۲۶} ۲۲۶) ○ گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه‌ای می‌کند آن ترگس فتنان که میرس. (حافظ^{۵۴۸} ۵۴۸)

■ **گوشه‌گیری کردن** ۱. دوری کردن: چرا از ما گوشه‌گیری می‌کنی؟ ○ می‌گفت: ما هستیم که گوشه‌گیری می‌کنیم... و باهم جروبشمان می‌شد. (میرصادقی^{۵۰} ۵۰) ۲. منزوی شدن: گوشه‌گیری کرد و از همه برید.

■ **گوشه‌نشین** guš-e-nešin گوشه‌گیر؛ منزوی: اوها و انکاری که در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلمرو وسیع ادبیات جای دارند.

(حافظ ۳۳۲) ◦ خرمی در جوهر عالم نخواستی یافتن /
 مردمی در گوهر آدم نخواستی یافتن. (خاقانی ۳۶۰) ◦
 هرکس آن کند که از اصل و گوهر وی سزد. (بیهقی ۱
 ۲۲۰) ۲. اصل؛ منشأ؛ مردم از دو گوهر بود مرکب شد
 یکی جسم کثیف و دیگر نفس لطیف. (ناصرخسرو ۴۶۷)
 ۳. مزاج؛ طبیعت: گوهر... صفرا به طبیعت خویش گرم
 است چون بر حال طبیعی بود. (اخوینی ۲۳) ۴. جماد:
 از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک بین سه خط
 مسطر. (ناصرخسرو ۹۳) ۵. هر شخص یا چیز
 والا و نفیس: خلایق به ذات همایونش مخصوص
 گشت و او خود نیروی ساطع و گوهری جامع است.
 (فائز مقام ۳۷۰) ◦ توبه نه آن گوهری است که هرکس به
 چنگ تواند آوردن. (احمد جام ۴۹) عر اشک: هم او
 رویم فرو یوسید و افشاند / ز مژگان صد هزاران گوهر تر.
 (بهار ۲۵۴) ◦ که در این تیره روز و تاری جای / گوهر
 دیدگان همی سپرم. (مسعود سعد ۴۷۹) ◦ پُر گوهرست ز
 آتش عشقش کنار من / پُر سلسله ز حلقه زلفش کنار او.
 (فرخی ۳۴۰) ۷. جوهر شمشیر، خنجر، و مانند
 آنها: خنجر او زیس جگر که شکافت / گوهر او گرفت
 رنگ جگر. (فرخی ۱۳۳) ۸. مینای دندان: گاه باشد
 که عقوت به گوهر دندانها بازدهد. (جرجانی:
 ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه ۱) ۹. هریک از چهار
 عنصر (آب، خاک، باد، آتش): کجا گوهری چیره
 شد زین چهار / یکی آخشپش بر او برگمار. (ابوشکور:
 اشعار ۹۹)

◦ **گوهر به دریا بردن** (قد). ◦ زیره ◦ زیره به
 کرمان بردن: وصفش نداند کرد کس دریای شیرین
 است و پس / سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا
 می بزد. (سعدی ۴۱۸)

◦ **گوهر به رشته کشیدن** (قد). ◦ سخن فصیح و بلیغ
 گفتن: صراف سخن به لفظ چون زر / در رشته چنین
 کشید گوهر. (نظامی ۱۹۸)

◦ **گوهر تف دار** (قد). ◦ مرواریدی که بر آن لکه ای
 باشد: تمام رس نیوَد بادهای که کف دارد / که عیب دار
 نیوَد گوهری که تف دارد. (صائب ۱۷۹۸)

◦ **گوهر خود را بر سنگ زدن** (قد). ◦ خود را

(زیرین کوب ۹) ◦ بیژ ز خلق وز عناق قیاس کار یگیر / که
 صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است. (حافظ ۱۰۶) ◦
 گوشه گرفتن ز خلق و فایده ای نیست / گوشه چشم
 بلای گوشه نشین است. (سعدی ۳۸۰)

◦ **گوشه نشینی** g-i. ◦ دوری کردن از مردم؛
 گوشه گیری؛ انزوا: بقیه عمر را در گوشه نشینی
 می گذراندم. (غفاری ۱۵۸) ◦ عبدالرحیم کاشغری...
 به جاتپ درویشی و گوشه نشینی توجه فرمودند.
 (نظامی باخرزی ۸۹)

◦ **گوشه نشینی کردن** دوری کردن؛
 گوشه گیری کردن: مزاحمت مردم... او را بر آن داشت
 که گوشه نشینی کند. (فروغی ۱۵۲) ◦ سعدیا
 گوشه نشینی کن و شاهدبازی / شاهد آن است که بر
 گوشه نشین می گذرد. (سعدی ۴۱۹)

◦ **گوشی** guš-i
 ◦ **گوشی دست کسی بودن** مواظب جزئیات
 امری بودن او؛ آگاه بودن او: گوشی دست هست،
 جریان را که می دانی؟

◦ **گوشی را دست کسی دادن** او را از جریان
 امری آگاه کردن؛ مطلبی را به او فهماندن:
 کیس سفیدهای ده گوش را دستش داده اند. (شاملو ۸۴)

◦ **گوگله** go[w]-gal-e
 ◦ **گوگله کردن** چهار دست و پا راه رفتن؛ مثل
 گاو گله راه رفتن: جوانان پس از دوران شباب...
 چهار دست و پا گوگله می کنند. (فصیح ۳۳۲)

◦ **گوگلی** go[w]-gal-i ◦ دارای شغل پست: مریم
 خندید: مثل تو که گوگلی نیستم، مهدی گفت: بما حالا
 دیگر من گوگلی شدم. (میرصادقی ۴۷)

◦ **گول** gul
 ◦ **گول کردن** (قد). ◦ خود را نادان نشان دادن:
 گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن، ذره
 شو. (مرلوی ۲۷/۳)

◦ **گول زنک** g-zan-ak ◦ پستانک: تا پچه گریه می کرد،
 مادر گول زنک را در دهانش می گذاشت.

◦ **گوهر** go[w]har (قد). ◦ ۱. نهاد؛ سرشت: کسی گیرد
 خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد.

گوهرافشان →: به‌زیان گوهرافشان حالت او را تشریح... فرمودند. (غفاری ۱۰۹) ○ دهان و لیش بود گوهرنشان / سخن گفتنش بود گوهرافشان. (فردوسی^۳ ۵۳۵) ۲. ریزنده باران: تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرافشان / هیچ لعیت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱) ○ همه ساله گوهر فشانی ز دو کف / همانا که تو ابر «گوهرفشانی». (فرخی^۱ ۳۷۰) ۳. بخشنده؛ سخاوت‌مند: ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد / ملک باید که اندر بزمگه گوهرافشان باشد. (فرخی^۱ ۳۲)

گوهرنشان go[w]har-nešān (قد.) دارای دندان‌های درخشان: دهان و لیش بود گوهرنشان / سخن گفتنش بود گوهرافشان. (فردوسی^۳ ۵۳۵) **گوهرنگار** go[w]har-negār (قد.) اشک‌ریز؛ گریان: هنوز از طعنه‌های دشمنانم / دو چشم خون‌فشان گوهرنگار است. (عطاری^۵ ۴۴)

گوهری go[w]har-i (قد.) ۱. اصیل؛ والا؛ پرارزش: هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری. (نظامی^۷ ۵۲۶) ۲. طبیعی؛ فطری: گرمی از شمس گوهری باشد / حاجت آمد مرا به گوهر تو. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۳. مایه‌دار؛ پرقوت: در آن عرصه زمینی پاک و منتهی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد، بگزینند. (دراوینی ۱۱۴) ۴. دارای جوهر (شمشیر): آن گوهری حسامم دردست روزگار / کاخر بروتم آزاد یک روز در وغا. (مسعود سعد^۱ ۲۳)

گوی guy

گوی گوی از آب برداشتن (قد.) کاری دشوار را با مهارت انجام دادن؛ مهارت نشان دادن: چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی ز آب گوی. (فردوسی^۳ ۵۲۴)

گوی (گوی امری را) از کسی بردن (وبودن) (قد.) از او جلو افتادن (در آن امر): ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز / به خوب‌رویی و سعادتی به خوب‌گفتاری. (سعدی^۴ ۵۹۴) ○ بوصادق درمیان آمد و گوی از همگان بریود چنان‌که اقرار دادند این پیران مقدم.

(بیهقی^۱ ۲۶۵)

بی‌مقدار کردن؛ خود را سبک کردن: مزن بر سنگ پیش سخت‌رویان گوهر خود را / به هر آیینۀ تاریک مناجا جوهر خود را. (صائب^۱ ۱۸۳)

گوهر شب‌چراغ ۱. شخص یا چیز والا و نفیس: غافل بودند که چه گوهر شب‌چراغی دست تقدیر به چنگشان انداخته و قدرش را نمی‌دانند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۰) ۲. (قد.) محبوب؛ معشوق: تا گوهر شب‌چراغ گم کردم / ره بردر دوستان نمی‌یابم. (عراقی: کلیات ۲۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۹/۳) ○ چرخ چرا به خاک زد گوهر شب‌چراغ من / کافسر گوهران کنم دُر تنای شاه را. (خاقانی ۴۶۴)

گوهرآما[ی] g-ā('ā)mā[-y] (قد.) آفریننده: تویی گوهرآمای چارآخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج. (نظامی^۷ ۲)

گوهرافشان go[w]har-a('a)šān (قد.) فصیح و بلیغ: بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالم است و عالم جان. (نظامی^۳ ۱۶)

گوهربار go[w]har-bār (قد.) ۱. بخشنده گوهر: جود و عدلش هردو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد / دست و تیفش هردو گوهریار و گوهردار باد. (امیرمعزی ۱۴۲) ۲. اشک‌بار؛ گریان: به شب تا روز گوهریار بودی / به روزش سنگ سفتن کار بودی. (نظامی^۳ ۲۴۸)

گوهرپاش go[w]har-pāš (قد.) گوهرافشان →: گر شکافی به معرفت همه موی / ور زبان تو هست گوهرپاش... (عطاری^۵ ۳۴۸ ح. ۳) ○ مثال... از سر خامۀ گوهرپاش... فرستاد. (خاقانی^۱ ۹۴)

گوهرتاب go[w]har-tāb (قد.) پارچه نازک: به رشته زر خورشید نور یافتند / که بافت بر قد گیتی قبابی گوهرتاب. (خاقانی ۵۲)

گوهرشکم go[w]har-šekam ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست: دخترتان خیلی مقبول است ها... شما راستی‌راستی گوهرشکم هستید. (حاج‌سیدجوادی ۳۷) ○ زانی که گوهرشکم نبودند، برای این‌که آبستن نشوند و یا بچه‌شان نیفتد این کارها را می‌کردند. (کتیرایی ۷)

گوهرافشان go[w]har-fešān (قد.) ۱.

گوینده gu-y-ande (قد). ۱. آوازخوان؛ مطرب:

عثمان قوال... چنان روایت کردند که روزی در مدرسه سماع عظیم بود و حضرت مولانا از حد بیرون شورها کرده دم به دم تا تخت گویندگان می آمد. (افلاکی ۲۲۲) ○ اول اردی بهشت ماه جلالی / بلیل گوینده بر منابر قضبان. (سعدی ۵۴^۲) ۲. (قد.) زبان آور؛ خوش بیان؛ چو آن ناله بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده ای زان سپاه. (فردوسی ۲۲۲۴^۳) ۳. (قد.) دارای آوای خوش؛ خوش آهنگ: نوآیین مطربان داریم و بریطهای گوینده / مساعد ساتیان داریم و ساعدهای چون فله. (منوچهری ۲۳۰^۱)

گوینده لاله‌الاله لاله‌الاله مسلمان: سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود به امید این که گوینده لاله‌الاله پس می اندازد. (هدایت ۵۱۹) ○ هی گویندگان لاله‌الاله لخت و عور آسمان جل از زیر لحاف فقر... بیرون دادیم. (مسعود ۱۴۴)

گه goh ۱. بسیار زشت و نفرت انگیز: آن فیروزه گه نکستی آخرش یک روز زندگی ما را خراب می کند. (رفی ۵۸) ○ رفت تا شنبه صبح، شنبه گه. (ترقی ۶۰) ○ عجب زندگی گهی داشتم... هر شب قمار، هر شب عرق خوری. (میرصادقی ۸^۷) ۲. شخص مهم: ما هم برای خودمان گهی هستیم. (هدایت ۴۶^{۱۱})

گه خوردن ۱. مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن: ببینم فردا درحضور آقای... ازعهده گه خوردنهای تو چه طور برمی آید. (میرزا حبیب ۱۳۸) ○ پس از رنج بردن ها و گه خوردن ها... سر خویش گرفت و راه سرا درپیش. (ینما: از صباتینما ۱۱۹/۱) ۳. حرف بی اساس زدن: او از این قول و وعده ها خیلی... داده... تا نقشش و انایستاده بود از این گه ها زیاد می خورد. (←) دولت آبادی ۴۹^۱) ۳. اقدام کردن به کاری؛ مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن: معلوم هست چه گهی داری می خوری؟ (دریابندری ۱۸۴^۳) ○ در فرنگستان هر گهی خورده بود، خود می دانست. (طالبوف ۲۱۶۱) ○ خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف زهر نابی گه مخور. (مولوی: معین) ۴. اظهار ندامت که دن؛ پشیمان شدن: در نهایت تغییر گفت: گه خوردم

گوی از میان (میدان) بردن (قد). ○ گوی بردن ↓: یافتن که عمر جاودان برد / پیش آمد و گوی از میان برد. (مجنون هروی: کتاب آرای ۲۱۳) ○ از میان جمله عالم گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مست عشق خود گردانیدی. (افلاکی ۳۱۳)

گوی بردن (قد). پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن؛ موفق شدن: به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی بزد تندروی. (سعدی ۱۲۲^۱) ○ به بازوی رجولیت گوی نمی توان برد. (نجم رازی ۲۲۲^۱)

گوی به در بردن (قد). ○ گوی بردن ↑: اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهنشاهی به در برد گوی. (سعدی ۱۱۸^۱)

○ **گوی ربودن** (قد). پیشی گرفتن: نام یوسف داشت، که بود از شما / در نکویی گوی بزبود از شما. (عطار ۱۶۲^۲)

گوی مغیر (قد). کره زمین؛ کره خاک: خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟ / دادار چه رانده است بر این گوی مغیر. (ناصر خسرو ۵۰۶^۱)

این گوی و [این] میدان هنگامی گفته می شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند: بفرمایید این گوی و این میدان... نشان بده که چه طور آزادگان را به کام دل می رسانی. (جمال زاده ۱۳۳^{۱۵}) ○ هرگز کسی بر من ایرادی نمی تواند گرفت و اگر می تواند این گوی و میدان. (خانلری ۳۱۸)

با کسی گوی در میدان افکندن (قد). با او مسابقه دادن: تا سال عمر وی به ده رسید، چنانکه با هر فاضلی گوی در میدان افکندی، از همه افزون آمدی. (ارجانی: مسک عیار ۹/۱: معین)

گویا gu-y-a-rsa؛ روشن؛ آشکار: آثار او دلیلی است روشن و گویا بر عظمت شخصیت وی. ○ سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار / که همه مشرقیان منطق گویا دارند. (بهار ۱۱۶۸)

گویایی g-y-i- (قد). فصاحت و بلاغت: مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست / کمال حسن ببندد زبان گویایی. (سعدی ۵۶۸^۴)

■ **گه گرفتن کسی** را درباره کسی که بی عرضگی نشان می دهد و از انجام کار عاجز می ماند به عنوان اعتراض و دشنام می گویند: گُھت بگیرند تو از عهده هیچ کار بر نمی آیی.

■ **این گه خوردن ها** ادعاهای بی جا یا اقدام به کارهای بزرگ: بِلاتسیت این گه خوردن ها به ما نیامده. (چهل تن^۱ ۱۵)

■ **به گه خوردن (خوردم...)** افتادن پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن: اگر قسم به گه خوردم گه خوردم بیفتد، ولش می کنند. (چهل تن^۲ ۲۳)

■ **به گه کشیدن چیزی آن** را خراب کردن: با حرف ها و کارهای میهمانی را به گه کشید. در این دو ساله که مسئولیت به ریش گرفت/ به گه کشید جهانی و انفصالی شد. (عشقی ۴۲۱)

■ **به گه کشیدن کسی** او را رسوا و مفتضح کردن: طرف را به گه کشید و آبرویی برایش باقی نگذاشت. کسی نبود که ناظر به گُھش نکشیده باشد. (شاملو ۱۸۵)

■ **چه گه خوردن ها** ■ این گه خوردن ها → مردک را نگاه کنید چه گه خوردن ها. (پارسی پور ۳۳۱)

■ **گه خوردن نامه** g-xor-d-an-nāme در اصطلاح زندانیان، توبه نامه: زندانی های سیاسی حزب معروف گه خوردن نامه نوشتند و بیرون آمدند.

■ **گه خوری** goh-xor-i فضولی کردن؛ فضولی: می زنم توی دهن این دبنگوز تا از این گه خوری ها نکند. (پهلوان: مرگ بی وسایل ۴۴: نجفی ۱۲۶۸)

■ **گه دانی** goh-dān-i جای بسیار کثیف: چند سالی زندان رفت، و چند سالی در به دری توی غربت، و قایم شدن توی گه دانی ها. (پهلوان: مرگ بی وسایل ۴۵: نجفی ۱۲۶۹)

■ **گه ربار** gohār-bār (ند). ۱. اشک بار؛ گریان: هر می لعل کز آن دست بلورین سدم / آب حسرت شد و در چشم گه ربار بماند. (حافظ ۳۶۶) ۲. کونتم می جهد چشم گه ربار / چه خواهم دید بسم الله دگر بار. (نظامی ۲۰۴)

۳. شیوا و رسا: پندگان اقدس شهر یاری به زبان گه ربار خود شرحی... بیان فرمودند. (افضل الملک ۲۵۷) ۴. اگر شما... رشعات کلک گه ربار را از مخلصان امیدوار دریغ

با تو از یک سوراخ بیرون آمدم. (حاج سنیاخ^۲ ۴۷۹) ۵. فضولی کردن: مواظب باشد دیگر از این گه ها نخورد. عه هنگام اعتراض به امری گفته می شود؛ غلط کردن: گه خوردند مگر شهر هرت است. (ترقی ۱۲۵) ۶. گه بخور مرده سگ، مگر من اهل گردش بودم که تو باشی. (میرصادقی^۶ ۲۳۴)

■ **گه زدن به چیزی آن** را خراب کردن؛ به آن صدمه زدن: با این رنگی که به دیوارها زد گه زد به ساختمان.

■ **گه زدن چیزی را** کاری را با ناشی گری انجام دادن و آن را خراب کردن: خیاط لباس نازنینم را گه زد.

■ **گه زدن کسی را** ۱. او را بدنام کردن: فلانی را با کلمات نلسا گه زد. ۲. به صورت دشنام به کار می رود: گُھت بزنند، هیچ وقت کاری را درست انجام نمی دهی.

■ **گه زدن و اه نگفتن** به وضع بسیار بدی چیزی را خراب کردن و متأسف نبودن و به روی خود نیاوردن: خیاط پارچه به آن خوبی را گه زد و اه نگفت. ■ **گه زیادی خوردن** فضولی کردن: - سرگروه بان صبری گفته تا سه ماه نمی گذارم بروید مرخصی - گه زیادی خورده! (- طاهری: شکوفای ۴۷۶)

■ **گه سگ** هنگامی که از کسی به شدت ناراحت و عصبانی می شوند، خطاب به او می گویند: پدر تشر زد: چی از جانم می خواهی گه سگ؟ (- ریحاری: شکوفای ۲۲۶) ۵. به کی نقش می دهی؟... به تو گه سگ. به آن دوست های جاکش بی همه چیزت. (- میرصادقی^۸ ۱۳۷-۱۳۸)

■ **گه کسی با شانش قاطی شدن** دست و پای خود را گم کردن؛ پریشان و مضطرب شدن او: [در دادگاه نظامی]... نظامی ها بدجواری گه شان با شانشان قاطی شده... متهم... می توید پرریوز می گفت دادستان باید شجاعت کند و ادعای نامه را پس بگیرد. (آل احمد: نامه ها ۱۶۸: نجفی ۱۲۶۹)

● **گه گرفتن** برای تحقیر کردن چیزی به کار می بَرند: گه بگیرند این میه را. (- دریابندری^۳ ۱۸۱)

بهمانند تو گه‌لوه یزاد/ نانجیب و خر و سگ‌توله یزاد.
(بهار ۱۰۱۲).

گه‌مال goh-māl گه‌مالی →

❶ **گه‌مال کردن** کامل و خوب تمیز نکردن؛
خوب نشستن: نظافت‌کار خوب کار نکرد، همه‌جا را
گه‌مال کرد و رفت.

گه‌مالی g-i کاری را سرسری و کثیف و بدون
دقت انجام دادن: پتا آمد ولی خوب کار نکرد گه‌مالی
کرد و رفت.

گه‌مرغی goh-morq-i ۱. دارای اوقات تلخ؛
بدخلق: یک روز آمد توی اتاق من، گه‌مرغی بود
می‌گفت خسته‌ام. (← میرصادقی^{۱۲} ۹۸) ۲. پریشان؛
خراب: تلخ: اوقاتش گه‌مرغی بود. (میرصادقی^۸ ۳۰)
گیتی giti (قد.) ۱. حالت و چگونگی حوادث
تاریخ: وضع روزگار: حکایت برگرفت آن پیر
فرتوت/ ز جور دور گیتی ماجرای. (سعدی^۴ ۸۳۷) ۲.
چو گیتی چنان دید شاپور گرد/ عنان کبی بارگی را سپرد.
(فردوسی^۳ ۱۷۵۷) ۳. قدرت و حکومت یا
ثروت و سامان که برای کسی حاصل می‌شود:
نیاکان ما را یکایک بکشت/ به پیدادی آورد گیتی
به‌مشت. (فردوسی^۳ ۱۶۶۸)

❶ **گیتی خوردن** (قد.) از نعمت‌های مادی
جهان بهره‌مند شدن: هم‌چنین لشکرکش و دشمن‌کش
و دیناربخش/ هم‌چنین گیتی‌خور و میری‌کن و
نیکی‌فزای. (منوچهری^۱ ۱۲۴)

گیتی‌شناس g.-šenās (قد.) مجرب، جهان‌دیده:
مگر تشنیدی از گیتی‌شناسان/ که باشد جنگ بر نظاره
آسان. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۲۷) ۲. مرا از تو آن‌گاه بودی
سیاس/ تو را خواندمی شاه گیتی‌شناس. (فردوسی^۲
۱۹۷۲)

گیتی‌گشا [giti-gošā-y] (قد.) جهان‌گشا →
صاحب‌قران گیتی‌گشا از قصر جهان‌نما به سعادت سوار
شده... در باغ چنار نزول فرمود. (ظفرنامه‌یزدی: معین)

گیج‌کننده gij-kon-ande ایجادکنندهٔ حالتی
همراه‌با لذت، و از خودبی‌خود شدن؛
مسحورکننده: چه کبفی داشت وقتی هزاران بوی

بفرمایید، جای رنجش و گله‌هست. (فائز مقام ۲۴) ۳. لفظ
گه‌ربار او آمارت امارت و مهتری [دارد.] (ابن‌فندق
۱۵۷)

گه‌رباری g-i

❶ **گه‌رباری کردن** (قد.) اشک ریختن؛ گریه
کردن: بنماندمست آب در جگرم/ بس که چشم کند
گه‌رباری. (سعدی^۳ ۶۷۳)

گهرتاب gohar-tāb (قد.) گوهرتاب →: تاسیهر از
ستارگان برسر/ شب گهرتاب معجز اندازد. (خاقانی
۱۲۶)

گهری gohri (قد.) نوکر؛ فدایی: پس آن‌گه گفت
چون است آن نگارین/ که گهری باد پیشش جان رامین -
تو از این پس نگر تا چون پرستم/ به پیشش جان به گهری
چون فرستم. (فخرالدین‌گرگانی: دیس‌وراهین: مختاری
ج. ۲۶)

گه‌کاری goh-kār-i کار بسیار ناشیانه؛
خراب‌کاری؛ گندکاری؛ کثافت‌کاری: هرچه‌قدر
بخواهد به او می‌دهد که گه‌کاری‌هایش را راست‌ورس
کند. (← میرصادقی^۸ ۹۳) ۲. زندگی روزی‌ه‌روز در
فراتسه‌گران‌تر می‌شود به‌علت جنگ و گه‌کاری‌هایشان
مالیات را مرتباً بالا می‌بزنند. (هدایت: نامه‌ها ۱۹۳: نجفی
۱۲۶۹)

گه‌گیجه goh-gij-e حیرت؛ تردید؛ سرگستگی؛
دودلی: اغلب در تصمیم‌گیری‌هایش گرفتار گه‌گیجه
می‌شود.

❶ **گه‌گیجه گرفتن** سخت دست‌پاچه شدن؛
دست‌وپای خود را گم کردن: آن‌قدر گه‌گیجه
گرفته‌بود که نمی‌دانست چه کار باید بکند. ۲. این
بی‌چاره... از وقتی تو رفته‌ای سخت درمانده، گه‌گیجه
گرفته. (آل‌احمد: نامه‌ها ۸۶: نجفی ۱۲۶۹)

گه‌گیر gah-gir چموش؛ سرکش: چموش و بدلگام
و خام و گه‌گیر/ نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر. (ایرج
۱۵۵)

گه‌لوله goh-lule پست و پلید: کوچه را روی سرشان
گذاشته‌اند گه‌لوله‌ها. (← میرصادقی^{۱۲} ۶۱) ۲. مرده‌شو
این شکم را بپزد/ سگ‌ها را این رحم را بدرد - که

گیج‌کننده از گوشه‌های خاته برمی‌خاست. (ترقی: شکوفایی ۱۳۷)

گیر gir ۱. دشواری در کار؛ اشکال؛ گره: آنها هر گیری تو کارشان بود پیش من می‌آمدند. (طاهری: شکوفایی ۴۷۳) ○ این سخنان... خود مبطل سحر و جادو و سبب رفع گیر و گره‌کار می‌باشد. (شهری^۲ ۷۰/۴) ○ گیر کار در این بود که من بعضی مطالب را نمی‌فهمیدم. (علوی^۲ ۲۰۹) ۲. چنگ؛ دست: خداوند هیچ کفاری را گیر قوم فراش نیندازد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۴) ○ من نمی‌دانم از گیر شماها کجا بروم. (حجازی ۵۰) ۳. گرفتگی: خوردن آب نیم‌گرم معده را از سنگینی و گیر و خلط فاسد پاک می‌کند. (← شهری^۲ ۱۹۴/۵) ۴. قدرت؛ نیرو؛ توانایی: پاهایم گیر ندارد که از پله بالا بروم. ۵. متصل؛ وصل: گلوله تمام گردنش را پاشیده بود، سرش به یک پوست، نمی‌دانم به یک رگ گیر بود. (← محمود^۲ ۱۹۶)

گیر آمدن پیدا شدن؛ یافت شدن؛ به دست آمدن: به فکرش رسید با تا کسی بیاید. تا کسی گیر نمی‌آمد. (مدنی ۴۰۶)

گیر... آمدن (گیرم آمد، گيرت آمد، ...) به دست آمدن؛ عاید شدن: چیره‌بندی که شد، اگر کم گیرمان می‌آید، ولی بالاخره گیرمان می‌آید. (← محمود^۲ ۲۵۶) ○ گرچه زیره گیرم نیامده باشد، باز بوی زیره سبزه می‌شنوم و به یاد مادر بی‌چهارم می‌افتم. (حجازی ۳۰۴) ○ من حتم داشتم که بلیط گیرم خواهد آمد. (آل‌احمد^۳ ۱۹۸)

گیر آوردن ۱. دست یافتن به چیزی؛ به دست آوردن؛ پیدا کردن: [مریم] دختر چوپانی بود که... با بچه‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده بود و هرجای خلوتی گیر می‌آورد آواز می‌خواند. (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ یک شوهر خوبی که خودش بیستند و دوست داشته باشد برایش گیر می‌آوریم. (حجازی ۲۲۶) ۲. موفق به پیدا کردن و ملاقات کسی شدن: [حاج آقا] را تنگ کوچه و توی روضه گیر آوردند و زهر خودشان را ریختند. (میرصادقی^۲ ۶۲) ○ چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده بودم... خیلی دلم می‌خواست

گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم. (جمال‌زاده^۶ ۲۹)

گیر افتادن ۱. گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن: یارو... زیرلب اظهار نگرانی نموده می‌گفت عجب گیری افتادیم. (جمال‌زاده^۶ ۱۸۱) ۲. ناخواسته در جایی ماندن: تمام شب را آنجا گیر افتادم. (← دریابندری^۳ ۸۲)

گیر انداختن سؤال دشواری از کسی کردن و او را در تنگنا قرار دادن: نکیرومنکر... سؤال‌هایشان مانند امتحان شفاهی است آن‌گونه که معلم آدم‌ها را سر امتحان گیر می‌اندازد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ بایستی... حریف را به نوبت خود گیر انداخته مجاب سازد. (جمال‌زاده^{۳۲} ۳۲)

گیر دادن ۱. با پشت‌کار و اصرار زیاد به کاری پرداختن: دخترک امسال حسابی به درس گیر داده. ۲. مکرر چیزی را به کسی گفتن یا خبری را از او پرسیدن؛ پیله کردن: مادر تو هم به ما گیر دادی مرتب تکرار می‌کنی به این مرد جواب بدهم.

گیر دادن به کسی ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او: به دخترک گیر داده. ۲. اذیت کردن او؛ سر به سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او: چرا به ما گیر دادی بابا؟ دست بردار.

گیر داشتن مشکل بودن: - چه طور می‌توان لباس صاحب‌منصبی تهیه کرد؟ - گیری ندارد. (چهل‌تن^۳ ۲۲۷) **گیر سه‌پیچ دادن به کسی** بیش از حد پایبند و شدن: پسر برای پول گرفتن از پدرش، به او گیر سه‌پیچ داده بود.

گیر کردن ۱. ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا: همیشه وقتی به این‌جا می‌رسید، گیر می‌کرد. (گلایدرهای ۲۰۴) ○ ققط گاهی نگاهش به عنوان درشت مقالات روزنامه‌های زیر بقل او گیر کرده بود. (آل‌احمد^۳ ۱۵۰) ۲. محصور شدن؛ احاطه شدن: این‌جا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کیود گیر کرده بود. (هدایت^۱ ۳۴) ۳. دچار مشکل شدن: آقاموچول... هرجا گیر می‌کرد علویه به او نهیب می‌زد و

دیدم. (جمالزاده ۳۰۶) ۵ پیرآمد ز آوردگه گیرودار / نبیند
بدان گونه کس کارزار. (فردوسی ۳ ۱۱۳۰) ۴. (قد.)
جنگ و کارزار و همهجه و غوغای
جنگ جویان: دراثای گیرودار تیغی بر مقتل قراخان
رسید که فوراً بدرود جان کرد. (قائم مقام ۳۹۸) ۵ خود را
زدند بر آن سیاه و در عین گیرودار بودند... که... شهریار
رسید. (عالم‌آرای صفوی ۵۲۵) ۵ بریده شد ابلیس را دست
و پای / چو بانگ آمد از گیرودار علی. (ناصرخسرو ۱)
۱۸۶ (۵) ۵ (قد.) بازداشت گروهی از مردم
از سوی حکومت؛ بگرویبند: آخر اندر عهد تو
این قاعدت شد مستمر / در مساجد زخم چوب و در
مدارس گیرودار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵) ۶ (قد.)
فرمان‌روایی و لوازم آن‌که معمولاً شدت عمل
است: این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت
و امرونی و گیرودار. (سعدی ۳ ۷۲۴) ۵ تو را زین همه
شاهی و گیرودار / نخواهد بپن بهره جز تیر و دار.
(اسدی ۱ ۹۸) ۷. (قد.) امرونی؛ قدرت؛ کروف؛
طمطراق: یکی نامه بنوشت با گیرودار / پُر از گرز و
شمشیر و از کارزار. (فردوسی ۳ ۳۴۹)

■ **گیروده** (قد.) «گیرودار (م. ۴) →: کمان را بفرمود
کردن به‌زه / پیرآمد خروشیدن گیروده. (فردوسی ۳ ۱۰۱۸)
■ **از گیر چیزی به‌در آمدن** خلاص شدن از آن؛
رهایی پیدا کردن از آن: حلقوم زمخت حاجی
به‌آسانی از گیر کلبتین چنگال [جوان] به‌درآمد.
(جمالزاده ۱۶ ۱۸۲)

■ **از گیر چیزی (کسی) خلاص شدن (فرار کردن)** از آن (او) رهایی پیدا کردن: می‌خواهم...
به دانشگاه بروم تا از گیر پسر حاجی و حاجی‌آقا بودن
خلاص بشوم. (جمالزاده ۸ ۱۷۹) ۵ یقین دارم که امروز
از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد. (حجازی ۱۵۷) ۵
به روباهی گفتند: چند تا حيله بلدی که از گیر سگ فرار
کنی؟ (مستوفی ۳ ۴۵۴)

■ **به‌گیر کسی افتادن** نصیب او شدن: این نیست
مگر آنچه از دزد باقی مانده، به‌گیر رمال بیفتند. (شهری ۲
۳۶/۲)

■ **گیوا g-ā** ۱. فریبنده؛ زیبا: چشمان درشت و گیرایش

اشتباهاتش را درست می‌کرد. (هدایت ۶ ۳۷) ۴. بند
آمدن: مبتلای درد کلبه بودم... تا امروز هرطور بود،
ادراز گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۲)

■ **گیرگیر** ۱. وقت؛ هنگام: چشمش به کلون در
بود... و فکر می‌کرد که گیرگیر تمام شدن کار است و الآن
به خانه برمی‌گردند. (بهرامی: سقاخانه‌آینه ۱۷: نجفی
۱۲۷۴) ۲. (قد.) بگرویبند: نیست خالی بزم او از
باش‌باش و نوش‌نوش / نیست خالی رزم او از گیرگیر و
های‌های. (منوچهری ۱۲۳)

■ **گیر ماندن** در تنگنا قرار گرفتن؛ اسیر شدن؛
گرفتار شدن: در عزاخانه‌ها مانند روضه‌ها و تعزیه‌ها
باید پشت تعبیرها... گیر بمانند. (شهری ۲ ۶۳)

■ **گیروبست** بازداشت گروهی از مردم: حکم
مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرتین توجه
مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیروبست‌ها از
آن بابت است. (جمالزاده ۱۸ ۲۵)

■ **گیروبند** گرفتگی؛ انسداد: کنجد گیروبند و نقل
معه و امعا را گشوده صدای بسته و سینه گرفته را باز
می‌کند. (← شهری ۲ ۴۱۰/۵)

■ **گیرودار** ۱. لحظه حساس امری؛ گرم‌اگر؛
بحبوحه: ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در
گیرودار سیلست و دشواری‌های اقتصادی امروز نیز سود
بسیار خواهد داشت. (خانلری ۳۲۹) ۵ در این گیرودار
خبر تشکیل جلسه خصوصی مجلس رسید. (مصدق
۲۱۴) ۵ در این گیرودارها... ایران ستم‌دیده ما... از
پای‌تخت‌ها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود
رانده‌شد. (اقبال ۱ ۳/۱۰/۳) ۲. گرفتاری: شهر را و
گیرودار شهر را رها کرد. (شریعتی ۲۴۰) ۵ گیرودارهای
زندگی او [آدم] را به تکان می‌آورد. (هدایت ۸ ۲۰) ۵
پس از [این شهر]، به هیچ‌طور گرفتاری و عقبه نداریم، و
بی‌گیرودار به استانبول خواهیم رسید. (امین‌الدوله ۳۱۳)
۳. هنگامه و غوغا که نتیجه ازدحام است؛
سروصدا و دادوفریاد ناشی از شلوغی: ندیدم
که کسی غرق شود در آن گیرودار البته. همه‌شان باید
برگشته‌باشند سر جای‌شان. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۵۳) ۵
درمیان گیرودار صحرای محشر مقداری بچه ملاتکه

دراشتند... و خدای و رسول مطالبت کنند به حقوق ایشان.
(بحرالوقایع ۲۱۴) ۳. (قد.) جنگ؛ نبرد: خنجر خسرو
است و کلک وزیر/ سیر ملک روز گیراگیر. (اوحدی:
لغت نامه^۱) ○ خود ترسی ز روز گیراگیر/ به سر آن دو راه
درمانی. (مجربیلقانی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ نامه ۲۲۳۷/۳)
گیراگیر کردن (قد.) به جنگ آوردن؛ گرفتن؛
گیر آوردن: به تاریکی گیراگیر کنند مردان زنان را
چنانکه اتفاق افتد و ما بیزاریم از دروغ گفتن. (بیرونی
۲۵۱)

گیرانندن gir-ān-d-an ۱. روشن کردن؛
افروختن: گوشه‌ای نشستم و سیگاری گیراندم. (دفی
۶۶) ○ یادداشت‌ها... [را]... کلفت و خدمت‌کار... برای
گیرانندن آتش به کار برده بود. (مینی ۵۰۵^۲) ○ در آن زمان
که چراغ خیزد بگیرانیم/ چه های وهوی برآید ز مردگان
قبور. (مولوی ۴۱/۳) ۲. (قد.) ملحق کردن؛
متصل کردن: شاهی که زمین را به زمین گیرانده/
دنباله چین را به ختن گیرانده. (ملاطفر: اقتدراج)

گیراننده gir-ān-ande روشن‌کننده و افروزنده
چراغ، آتش، و مانند آنها: شمع روشن بی ز
گیراننده‌ای/ یا بگیراننده داندده‌ای. (مولوی ۲۹۲/۳)
گیرانه gir-āne آنچه به وسیله آن آتش برافروزند؛
آتش‌زنه.

گیرانیدن gir-ān-id-an ۱. گیرانندن ۲.
دست‌گیر کردن: او را گیرانیدند و به قضیعت تمام به
قلعه استخر فرستادند. (اسکندریک: عالم‌آرا ۱۲۳: معین)
گیرایی gir-ā-y(i)- ۱. تأثیر؛ نفوذ: داستان...
امیراسلان... گیرایی شیطانی‌ای دارد. (اسلامی‌ندوشن
۱۷۳) ○ سعدی آتش‌زیانم در غمت سوزان چو شمع/ با
همه آتش‌زیانی تو تو گیراییم نیست. (سعدی ۳۹۵)
۲. جذابیت؛ فریبندگی: رسایی نفس و زنگ صدا...
کشش و گیرایی و دلربایی داشته. (شهری ۳۱۲/۱)
چشم‌هایش لازم نیست زیاد بزرگ باشد ولی گیرایی
داشته باشد. (جمال‌زاده ۱۱۳) ۳. (قد.) نیرو؛ توان:
تن گوید بار خدایا مرا بیافریدی بهمانند پاره هیزم،
درستم گیرایی نبود و در پایم روانی نبود. (ابوالفتح:
تفسیر ۳۰۱/۳: معین)

برق می‌زند. (محمود ۱۲۱) ۲. اثرگذار؛ مؤثر؛
کارگر: شیخ ابراهیم خراسانی... با زیان گیرا و اطلاعات
وسیع... از کسبه این بازار تنقید می‌نمود. (شهری^۲
۳۳۵/۲) ○ چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل/
ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمی‌باشد. (سعدی ۴۳۱^۴) ○
رحمت تو و آن دم گیرای تو/ پُر شود این عالم از احیای
تو. (مولوی ۱۰۴/۳) ۳. خوش‌آیند؛ جذاب؛
دل‌نشین: با همان... صدای گیرا که حکم شراب کهنه‌ای
را داشت گفت: صبح به‌خیر آقا. (شاهانی ۶۹) ○ سیر و
مطالعه در نامه اعمال مردم... از هر داستان و رومانی
گیرا تر و شیرین تر است. (جمال‌زاده ۱۷۶^۶) ۴. اثرگذار
در جهت بدی؛ موجب بدبختی: خوش‌قدم
نیست... آهش گیراست. (دیانی ۱۳) ○ پدرم یکی از
عیب‌های مادرم را سیاهی سقش می‌دانست که می‌گفت
نفرین‌هایش گیرا می‌شود. (شهری ۱۳۵^۳) ۵. سکرآور
(صفت شراب و مانند آن): شراب آن خمره که
انگورش با دم و هسته انداخته شده تلخ و گس و گیرا تر
است. (شهری ۱۸۳^۱-۱۸۴) ○ دلی که پند نگیرد ز
هیچ دل‌داری/ برو گمار دمی آن شراب گیرا را. (مولوی^۲
۱۳۲/۱) ۶. (قد.) دارای زور و قوت؛ نیرومند: که
پایت روان است و گیرا دو دست/ همت هست برخاستن
هم نشست. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

گیرا کردن ۱. روشن کردن: گردسوز را گیرا
کند. (چهل‌تن^۱ ۲۱) ○ لامپ‌ها را از لب طاقچه
برداشت که گیرا کند. (دولت‌آبادی^۱ ۷) ۲. (قد.)
شدت بخشیدن در سکرآوری: هم آتش سوزان
شو، هم پخته و بریان شو/ هم مست شو و هم می‌بی
هر دو تو گیرا کن. (مولوی ۱۵۴/۴^۲)

گیراگیر g-gir ۱. لحظه حساس امری؛
گرماگرم؛ بحبوحه: آقا یک گلوله زد توی دلش، بعد
انداختش توی یک چاه... همان گیراگیر جنگ کازرون و
آن وقت‌ها بود. (پزشک‌زاد ۱۵) ○ هنوز آن سرودها... در
گیراگیر اسارت... در گوش او بوده‌است. (نفیسی ۴۶۹)
۲. (قد.) بگیر و ببند؛ غوغا؛ همه‌مه: از جوانب
شهر گیراگیر و نعره برخاسته مخالفان... تحصن نمودند.
(جوینی ۱۷۹/۲) ○ خصمان ظاهر شوند و گیراگیر

وعدۀ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: من پیش مردم کیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم. (مخملیاف ۱۰۶)

■ به کیس کسی خندیدن ← ریش^۱ ■ به ریش کسی خندیدن.

■ به کیس گرفتن ← ریش^۱ ■ به ریش گرفتن (م. ۱): گفت: ز مردان جهان بلایی ای زن و... به کیس گرفتند. (مخبرالسلطنه ۲۰۹)

■ بیخ کیس کسی ماندن ← بیخ ■ بیخ ریش کسی ماندن: دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ کیسم بماند! (هدایت^۲ ۷۴)

گیس بریده g-bor-id-e. بدکاره؛ بی‌حیا (زن): زنکۀ گیس‌بریده گذاشته. (← چهل تن^۱ ۱۶) لعنت خدا بر آن سلیطۀ گیس‌بریده‌ای باد که... ندیده می‌شود! (قاضی ۹۷۰)

گیس سفید gis-sefid. ۱. زن سال‌خورده‌ای که در جمع خویشاوندان فرمانش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می‌کنند: شفاها و کتباً به‌تأیید ریش‌سفیدها و گیس‌سفیدها رسیده بود. (شهری^۲ ۹۷/۳) خودش با پیریاتال‌ها و گیس‌سفیدها تو شهر قدیمی می‌ماند. (آل‌احمد^۳ ۲۷) ۲. خدمت‌کار زن سال‌خورده: برای... امیر... خیل کنیزان... و گیس‌سفیدان... برپا ساخته‌اند. (جمال‌زاده^۴ ۲۰۳) وقتی تهران بودم... در منزل یکی از اعیان گیس‌سفید بودم. (مشفق‌کاظمی ۷۷)

گیس گلابتون gis-golābe(a)tun موطلائی: فقط خاتم‌بزرگ... از عروس مرحومش و نوۀ گیس‌گلابتونشان داد سخن می‌دادند. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

گیسو بریده gisu-bor-id-e گیس‌بریده →: من رستم به کشتن مادرش، آن گیسو بریده. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۶)

گیلاس gilās مشروب الکلی: [او] وارد پیالۀ فروشی دیگری می‌شود. سر فرصت گیلاش را زمزمه‌ای می‌کند. (دبانی ۷۲)

■ گیلاس خالی کردن سر کشیدن و تهی کردن گیلاس پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب

گیر بازار gir-bāzār بازداشت یا بازخواست از سوی پلیس؛ بگیر و ببند: عجب گیربازاری بود! آقا! سر چهارراه گیربازار است، برگرد.

گیردار gir-dār دارای گرفتگی؛ مسدود: گندم... در صاحبان معده‌ها و عروق و احشای گیردار... باعث انسداد زیادتر آن می‌گردد. (شهری^۲ ۴۳۱/۵)

گیرندگی gir-ande-gi جذابیت؛ گیرایی: گاهی بعضی زشت‌ها گیرندگی بیش‌تر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) چیزی که بیش‌تر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت، مجسمۀ خود بودا... بود. (هدایت^۱ ۱۵۵)

گیرنده gir-ande ۱. اثرگذار؛ فریبنده: آن نگاه گیرنده... او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد. (هدایت^۱ ۵۷) ۲. خوش‌آیند؛ دل‌نشین: قصص پهلوانان همیشه بیش‌تر از داستان‌های دیگر جذاب و گیرنده بود. (مینوی^۲ ۱۱۵) ۳. گازگیرنده؛ گزنده: یکی از مهمان‌ها به حمایت از سگ‌ها گفت: چه کارشان داری؟... صاحب‌خانه گفت: اینها گیرنده‌اند. (امیرشاهی: کوچه‌ن‌بست ۱۲۳: نجفی ۱۲۷۴) ۴. (قد.) اثرگذار در جهت بدی؛ موجب بدی؛ گرفتارکننده: گریوژ دست من از دامن قاتل کوتاه/ خون گیرنده من دست درازی دارد. (صائب: لغت‌نامه^۱ ۵. (قد.) تند (طعم): این معنی را طبیعیان هیچ وجهی نیافتند جز آن‌که گفتند هم زاک و هم مازورا مزۀ تند و گیرنده‌است. (ناصرخسرو^۳ ۱۶۹) ۶. (قد.) چسبنده؛ چسبناک: در آن حدود که آن [خشاب] است خاکی گیرنده است. (ناصرخسرو^۲ ۱۶۲) ۷. از گل تیره سرپایش گیرنده چو قیر/ وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه. (فرخی^۱ ۳۴۷) ۸. (قد.) رشوه‌خوار: شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمعدان/ شرط باشد کُنده برپا عامل گیرنده را. (اشرف: لغت‌نامه^۱)

گیس gis

■ گیس کردن به هم بافتن (گیس): تاق‌باز دراز کشیده بودی. مواهبت را گیس کرده بودی. (← گلشیری^۱ ۱۴۱)

■ گیس گرو گذاشتن ضمانت کردن با قول و

گیلاس دیگری بزنیم. (مسمود ۲۸)

گیوه give

❧ گیوه ورکشیدن آماده و مہیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری: سیخکی برمی‌گردیم به نیویورک هفت روز هم که آنجا ماتدیم گیوه‌ها را ورمی‌کشیم و یاعلی می‌رویم تهران. (← مدنی ۳۲۵)

الکلی: آقای وزیر داخله گیلای ویسکی را یکی پس از دیگری خالی می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۰ ۱۵۱) ○
آهسته گیلای‌های شرابمان را خالی می‌کردیم. (علوی ۲ ۲۴)
○ گیلای زدن محتوی گیلای، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن: یکی از حریفان... به‌بهانه این‌که دو گیلای زده، از قبول سومین امتناع داشت. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۴) ○ رفیقم پیش‌نهاد می‌کند... چند



■ لای سبیل (ریش و سبیل) گذاشتن ←

زیرسبیلی ■ زیرسبیلی در کردن: شاهزاده تویسرکانی... اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت و رفت. (جمالزاده ۷۹^{۱۸}) او تاکنون لای سبیل می گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت. (هدایت ۱۶۰^{۱۰})

■ لای منگنه گذاشتن تحت فشار قرار دادن: هستی را انگار لای منگنه گذاشته بودند. (دانشور ۶۶)

■ برای لای جرز خوب بودن بی خاصیت بودن؛ به درد چیزی نخوردن؛ ارزش نداشتن: من تو را نشلمم برای لای جرز خوب هستم. (حاج سید جوادی ۲۴۲) ○ برای لای جرز خویم، در آن سر دنیا هم آرام و قرار ندارم. (علی زاده ۹۸/۲)

■ یک لا دولا به قیمت دو برابر: طلاجات را یک لا دولا می فروشند. ○ کلک های دیگر مثل... یک لا دولا حساب کردن... (← شهری ۲۴۳^۱) ○ بر پدر این کبابی... لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می کند. (← هدایت ۱۴۴)

■ یک لا... لا چند برابر (پنج، ده برابر...): پدرم یک نصف کیسه آرد گندم خرید... که... ارباب پیرایان یک لا پنج حساب بالا نیاورد. (شاملو ۲۹۰) ○ کار دروازه رواج داشت... نرخ ها یک لا چند لا ترقی کرد. (شهری ۲۳/۱^۲) ○ سلیقه ها یک لا ده لا شده. (شهری ۶۹/۳)

لایی lābi گروه یا جریانی که تلاش می کند بر

■ لاولو رازورمز: تازن و مرد از اول باهم معاشر نشده خوب به لاولوی حیات یک دیگر آشنا نشوند، محال است زن و شوهری آنها بی غل و غش باشد. (مسعود ۵۹)

■ لای جرز گذاشتن کسی بسیار نالایق دانستن او، چنان که گویی به درد هیچ کاری نمی خورد: من که پس یک جو جه زن بر نیام، باید لای جرزم بگذارند. (← شهری ۲۷۲^۱)

■ لای چیزی را درز گرفتن خلاصه کردن آن؛ پایان دادن به آن: همان بهتر که اصلاً لایش را درز بگیریم. (دریابندری ۱۲۸^۲)

■ لای دست پدرش (باباش) [رفتن] برای بیان بی اعتنائی کامل به کسی یا چیزی و نشان دادن بدی یا ناشایستگی او (آن) به کار می رود: لای دست پدرم که نشد. نشد که نشد چه کار کنم که نشد؟ (← شاهانی ۱۷۱) ○ پوهان دوتا فحش ناموس می دهیم که بروند لای دست باباشان! (پزشک زاده ۳۹۰) ○ اگر لب بجنتی، چنان نیشم را تو [کلّه] خالیت می کنم که لای دست پدر فرسالت بروی. (جمالزاده ۱۸۰^{۱۶})

■ لای دست کسی فرستادن فرستادن کسی نزد او به نشانه این که هر دو در بدی یا ناشایستگی یک سان هستند: دلایل مرده آن قدر خودش را به چشم کشیده... که فرستادیمش ده، لای دست پدرش. (آل احمد^۱)

مرد لارژ و دست و دل بازی بود.

لاریبی lā.reyb-i الاهی؛ خدایی؛ روحانی:
نغمات دل نواز آوازخوان‌های لاریبی درهم آمیخت.
(جمال‌زاده^{۱۵} ۱۴۱۰) ○ خداوند قادر قاهر به یک اراده و
مشیت لاریبی... دولت را منقلب [نماید]. [غفاری ۱۳۸]
لازب lāzeb (قد.) ثابت؛ دائمی؛ پابرجا: چون
اضداد درمقابله درآیند، ضعف بشری و عجز طبیعی یا
طبعی کاذب یا خونی لازب او را بر آن دارد که با ایشان
طریق ملاینه و مدافعه سلوک کند. (قطب ۹۱)

لاس lās

○ **لاس زدن** ۱. وررفتن به چیزی؛ با چیزی
خود را مشغول کردن: عرقمان را که خوردیم با
تصوف و متصوفه لاس می‌زنیم. (گلشیری^۲ ۱۳۴۲) ○ هیچ
نمایشی از این تشنگی‌تر نمی‌شد... آنها می‌خواستند با
سوسکی لاس بزنند. (علوی^۲ ۵۰) ۲. مذاکره کردن و
داشتن زدوبند: درمورد این مسئله مهم، رئیس‌جمهور
آمریکارمب با کشورهای دیگر لاس می‌زد.

لاسیلی lā-sebil-i

○ **لاسیلی در کردن** نادیده گرفتن سخن یا
اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن: همه چیز را دید
اما لاسیلی درکرد.

○ **لاش خور، لاشخور** lāš-xor آن‌که مال و ثروت
کسی را با حيله و تزویر تصاحب کند: به این
لاش‌خورها که به اندازه سِر سوزنی به هنر استاد واقعی
نمی‌گذاشتند، چه جواب بدهم؟ (علوی^۱ ۵۶) ○ نعش‌ها بر
زمین بود و خون‌ها بسته و لاش‌خورها بودند و مورخان
نیز. (آل‌احمد^۳ ۱۵)

○ **لاش خوری** lāš-i خوردن مال دیگران با حيله و
تزویر: با حرف‌های گنده می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها و
لاش‌خوری‌ها مان سرپوش بگذاریم. (← میرصادقی^۱
۶۲)

○ **لاشه** lāše ۱. دستگاه از کارافتاده و خراب: پهلوی
یکی از تابلوها، دوتا لاشه تانک بود. (مدرس صادقی ۷)
۲. (قد.) اسب یا خر پیر و لاغر: عقل با جان کی
تواند ساختن / با بُرائی لاشه نتوان تاختن. (عطار^۴ ۳۶۳)
○ لاشه چون شَم فکند، کس نَبَرَد / منت نعل‌بندی بی‌طار.

هیئت حاکمه یا برکسانی در جهت منافع یا
آرمان خود اثر بگذارد: لابی مخالفان سلاح‌های
هسته‌ای.

لاپوشانی lā-puṣ-ān-i با زیرکی و نیرنگ عیب و
خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه
داشتن: تاکی لاپوشانی! فقط همان ده روزه فاطمه را
مؤمن‌اند. (چهل‌تن: شکوای ۱۷۳) ○ آب‌گردانی که...
رویش جهت لاپوشانی مقداری برنج می‌پاشیدند.
(شهری^۲ ۴۳۱/۴ ح ۰)

○ **لاپوشانی کردن** لاپوشانی ↑: [نظرشکن] در
نام آشناها به تخم‌مرغ فشار نیاورده آن را لاپوشانی
کرده‌است. (شهری^۲ ۱۸۱/۳)

لاتامن lā.ta'man (قد.) هیبت خداوندی: گر ز
لاتامن بُود ترسی مرا / هست از لاتامسو درسی مرا.
(عطار^۲ ۴۹۲)

لاتنم lā.tanam (قد.) بی‌خوابی و بیداری: چشمش
که زیاست به وقت خوابش / از نم صفت لاتنم گرفته.
(انوری^۱ ۴۳۸)

لاجان lā-jān ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر:
ناگهان نگلهم به مردک زردنبوی ضعیف و لاجانی افتاد.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۱۵۹)

○ **لاجان شدن** ضعیف و رنجور شدن: آن‌قدر
بی‌زور و لاجان شده‌بودم که به یک باد بند بودم. (←
میرصادقی^{۱۱} ۱۰)

لاجانی lā-jān ۱. لاجان →: مردی بود لاجانی و
موش‌مرده و به راستی پوست‌واست‌خوانی... پیش نبود.
(جمال‌زاده^۹ ۱۳۰) ۲. ضعیفی؛ رنجوری: بچه‌ای به
این لاجانی ندیده‌بودم.

لاجورد lāj[e]vard سیاه و تیره: همه نظر متوجه...
خود بنا می‌شد که با مصالح سرد... و لاجورد ناب آسمان
برفرز سر حالت خودمانی... اقامی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن
۴۵) ○ ز آنچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او / یک
سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست. (جامی^۹ ۱۷) ○ یکی
سخت سوگند شاهانه خورد / به روز سپید و شب لاجورد.
(فردوسی^{۵۸۶} ۵۸۶)

لارژ lārż دست و دل باز؛ سخاوت‌مند؛ بخشنده:

(خاقانی ۱۹۹)

لاکتاب lā.ketāb ۱. آن‌که به هیچ‌یک از

کتاب‌های آسمانی معتقد نیست؛ بی‌کتاب؛ بی‌دین؛ لامذهب: قنبرعلی... پیش خود فکر می‌کرد که همین قرنگی لاکتاب... از کجا که از طرف داروغه مأمور نباشد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۰). ۲. لاکردار (بر. ۲) ح: آمدی عزیزجان، الاهی دردو بلایت بخورد تو کاسه سر اسمال، لاکتاب چرا دیر کردی؟ (ـه مدنی ۲۷۰)

لاکردار lā-kerd-ār ۱. هنگام عصبانیت یا اظهار نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ بی‌صفت؛ بی‌معرفت: مرد... زیر لب گفت: لاکردار... هرچی خون داشتم خورده. (درویشیان ۳۳) ۳ این دفعه دیگر پشه نیست، شیش است، لاکردار جایش را عوض کرد. (ـه هدایت^۸ ۱۵۳) ۲. برای ابراز محبت یا بیان شدت عمل در مورد کسی یا چیزی گفته می‌شود: لاکردار عجب بوی عطری دارد؟! (ـه گل‌ابره‌ای ۳۱۰) ۳ اکبر خندید و گفت: اگر نخورد که نمی‌تواند آن‌چیز قه‌مه بزند. لاکردار عجب ناهق می‌زند، ها. (میرصادقی ۲۷۶)

لالایی lālā-y(‘)-i ۱. هر آواز دل‌نواز و خوش‌آیند: به صدای لالایی و شرشر دل‌نواز او می‌خواهیم و چه خواب‌های شیرینی که نمی‌بینیم. (جمال‌زاده^۸ ۴۰) لالستان lālē-stān (قد.) چهره و رخسار زیبا: ای تالش‌گاه جان بر طرّف لالستان تو / مطلع خورشید زیر زلف‌مه‌چولان تو. (خاقانی ۶۵۸)

لاله lāle ۱. شخص فداکاری که در راه آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است: لاله‌های خونین‌گفن. ۲. نوعی شمع‌دان با پایه‌های بلند و حبایی به‌شکل گل لاله که شمع را در آن قرار می‌دهند: سال‌های اول، شبستان میدان با چند لاله و شمع و چراغ‌تفتی روشن می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) ۳. معتبران و مستقبلین به دوزانوی ادب نشسته‌بودند. لاله‌های بلور، مردنگی‌های زیاد می‌سوخت. (طالبوف^۲ ۸۵) ۴. (قد.) گونه زیبا و گل‌گون: همی اشک یارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دونیم. (فردوسی^۳ ۵۶۵) ۵. به حجاب اندرون شود خورشید / گر تو برداری از دو لاله حبیب. (رودکی^۱ ۴۹۳)

لاشه‌کردن باطل کردن؛ محو کردن: اسناد مرا به‌طوری‌که نوشته‌ام، بگیرد، لاشه کنید و بفرستید. (ـه میاق‌میشت ۲۹۳)

لاشی lāš-i ۱. چروکیده و زشت. ۲. لاشی شدن. ۳. لاشی شدن زشت و چروکیده شدن: گفتم: تادوسه سال دیگر محل داری. [پرسید:] دوسه سال دیگر چه می‌شود؟ [گفتم:] لاشی می‌شوی، یکهو می‌شود چهل سالت. (هاشمی: طوطی ۴۸-۴۹: نجفی ۱۲۸۰)

لاعلاج lā‘alāj ۱. از روی ناچاری: لاعلاج ایستادم و سرم را به‌طرف آسمان بلند کردم. (شاهانی ۲۷) ۲. لاعلاج پابره‌نه می‌رقم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۹) ۳. لاعلاج به‌جانب بندر ریگ شتافت. (شیرازی ۸۶)

لاعلاجی l-i ۱. ناچاری: از لاعلاجی سراغ جادو و جنبل و طلسم‌گشایش کار هم رفت! (مسعود ۲۴) ۲. از روی ناچاری؛ به‌حکم اجبار: خودم لاعلاجی کارها را می‌کردم. (میرصادقی^۳ ۸۹)

لاق lāq ۱. لاق‌گیس (ریش) کسی برانزنده‌او؛ شایسته‌او: علی را هم بگذار لاق ریشش. (چهل‌تن^۲ ۸۸) ۲. خوش‌گوزیدی، قدم‌خیز، لاق ریش مبارک. (شهری^۱ ۳۹۲) ۳. چیران خاتم دخترت را بگیر لاق‌گیستا! (ـه هدایت^۶ ۲۲۶)

لاک lāk ۱. توای! (به) لاک خود [فرو] رفتن توجهی به اطراف پیدا نکردن؛ در فکر و خیال خود غرق شدن؛ منزوی شدن: تنهایی که به‌تنگ می‌آورد، می‌زدم به دریاچه‌ای، رودخانه‌ای، حالی می‌کردم و برگشتن، سبک بودم و می‌رقم تو لاک خودم. (ـه مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ۲. در همان قالب برگشتی و رفتی توای لاک خودت. (علی‌زاده ۳۱۱/۱)

لاک‌بودن توجهی به اطراف نداشتن؛ منزوی بودن: مدام توای لاک خودت است. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۶۳) ۳. شما یک‌خرده زیادی تو لاک خودتانید. (میرصادقی^۶ ۴۰۶) ۴. لاک‌پشتی l-pošt-i بسیار کُند: حرکت لاک‌پشتی.

لام lām

لا-لام تا کام حرف نزدن (نگفتن) هیچ نگفتن؛

صحبت نکردن؛ دَم نزدن: تقصیر خودش است که لام تا کام حرف نمی‌زند. آدم علم‌غیب که ندارد. (← مخملیاف ۱۷) ○ بچه‌ها لام تا کام نمی‌گویند. انگار که لالمانی گرفته‌اند. (محمود^۲ ۱۸۵)

لام الف l-a('a)lef خمیده؛ تاخورد: دوی هر دو چون لام الف خم‌زده/ دو حرف از یکی جنس در هم زده. (نظامی^۲ ۴۹۷)

لامذهب lā.mazhab ۱. درباره کسی یا چیزی که شدت عمل به خرج می‌دهد گفته می‌شود: هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود. آی لامذهب‌ها! (← محمود^۲ ۱۱۷) ○ برف لامذهب دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۴) ۲. لا کردار (م. ۲): → لامذهب آن قدر قیافه‌اش آشنا می‌زد که انگار همین دیروز دیده بودمش. (میرصادقی^۲ ۲۸۳) ○ پول لامذهب چه مزه لذیذی در زیر دندان دارد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۸۹)

لامروت lā.morovvat لا کردار →: می‌بینی که آخرش تسلیم شدم و به تو پناه آوردم لامروت. (میرصادقی^۸ ۱۶۵) ○ لامروت‌ها چرا نمی‌رقصید؟ رقصه‌ها مگر چلاق شده‌اند؟ (مسعود ۴)

لامسب lā.massab لامذهب (م. ۱): → آقا صورتش را زیر شیر آب گرفت: آخیش، خنک شدم. عجب گرم است لامسب. (← میرصادقی^{۱۲} ۶۱) ○ بین این لامسب چی است که مثل اره به پشت من کشیده می‌شود. (مسعود ۳۹)

لامصب lā.massab لامذهب (م. ۱): → زن گفت: پس کی می‌خواهی راحتمان کنی لامصب؟ (اسدی: شکرتی ۵۰) ○ چه تیغی به این صورت لامصب انداختیم. (مخملیاف ۱۰۵) ○ صد بار گفتم که این لامصب استخوان سگ است. (محمود^۲ ۱۸۱)

لانه lāne ۱. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیق): بگذار برگردیم به همان لانه گرم‌ونرم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶) ○ این جهان شهوتی بت‌خانه‌ای است/ انبیا و کافران را لانه‌ای است. (مولوی^۱ ۳۲۷/۲) ۲.

محلّی که در آن کاری به مکرر انجام می‌شود: لانه ساد، لانه جاسوسی.

لانه لبلل lāne lāle کون؛ ماتحت: وقتی این حرف را شنید دستش را گرفت و کشیدش بیرون حیاط و یک لگد در لانه لبلش زد. (شهری: حاجی دوباره ۵: نجفی ۱۲۸۳) ○ لانه زنبور محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد: با چریک‌ها هم کاری داری؟ پیام‌هایشان را از طریق تو رد می‌کنند؟ دکانت شده لانه زنبور. (← میرصادقی^{۱۳} ۲۰۹)

لانه کردن (گذاشتن) جا گرفتن: حسادت... می‌رفت در قلب ما لانه کند. (حاج سیدجواد ۵۹) ○ این لب‌خند همیشه دور لب‌ها و زیر چشم‌های او لانه کرده‌است. (علوی^۱ ۲۸) ○ بم بی‌البالی لابه‌لای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۳)

لانه موش lāne moš خانه کوچک و تاریک: حسن دیگر این لانه موش در این است که جلو پنجره اتاق نشیمن آن ایوانی دومتري قرار دارد. (ترقی ۱۶۰)

لانه زنبوری l-zambur-i ۱. ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به صورت واحدهای شش‌گوش باشد: تیر آهن لانه زنبوری. ○ اشیایی که در جلو خان... عرضه می‌شد... غریال و سرنده ریز و درشت لانه زنبوری زهتاب رزازی... [بود]. (شهری^۲ ۳۳۳) ۲. کوچک و فشرده و نزدیک به هم (خانه): ... خانه‌های لانه زنبوری روی هم سوار شده بدون بام. (شهری^۲ ۳۶۱/۴) ۳. مدلی در بافتنی به شکل لانه زنبور: سفارش داد تا یک ژاکت مدلی لانه زنبوری برایش ببافند.

لاونعم lā.vo(a).na'am (قد). گفت‌وگو؛ چون و چرا: ما در این باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که برو برگرد و لاونعم بر نمی‌دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۸) ○ جسم ضعیف را به ر سیل حادثات/ دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست؟ (غنی‌زاده: از صبات‌انیا ۳۲۷/۲) ○ گشادند برهم در فتنه یاز/ به لاونعم کرده گردن دراز. (سعدی^۲ ۲۴۲)

لاهی lāhi (قد). غافل از خداوند: کی کند جلوه عزّ‌الهی/ قدس لاهوت بر دل لاهی؟ (۹: جونسی^۱

سخن گویی اند): که بشنیده بود از لب بخردان / ز
اخترشناسان و از موبدان. (فردوسی^۳ ۵۹۷)

• لب آراستن (قد). سخن گفتن: به پوزش
بیاراست لب، میزبان / به بهرام گفت، ای گو مهربان.
(فردوسی^۳ ۱۸۵۳)

• لب از لب باز کردن (بلند کردن، وا کردن،
گشودن) حرف زدن؛ سخن گفتن: حرف نمی زنم.
لب از لب وا نمی کنم. (← الاهی: شکوفای ۷۲) ○ قاتل...
در طول محاکمه... لب از لب باز نکرد. (محمد علی ۴۳) ○
تاحالا از ترس آبرو می تو دلم ریختم و لب از لب
نتوانستم بلند بکنم. (← شهری^۱ ۷۲)

• لب از لب کسی باز نشدن از غم و ناراحتی میل
به حرف زدن نداشتن او؛ برای سخن گفتن
تمایلی نشان ندادن او: در این ناراحتی هر کسی
حرفی می زد، ولی او باز هم لب از لبش باز نمی شد.

• لب باز (وا) کردن حرف زدن؛ سخن گفتن:
بتولی... جای را از لب استکان می مکد و می رود تو حرف
افتدی که تازه لب باز کرده است. (محمود^۲ ۱۶۸)

• لب [بر] بستن ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛
سخن نگفتن: عمداً لب بسته ایم و سرنوشتان سکوت
است. (جمال زاده^۱ ۲۵۸) ○ سارا... با ایما و اشاره حالی ام
کرده که لب بریندم و سخنی به زبان نیاورم. (علوی^۳ ۸۰) ○
نگویم لب بیند و دیده بردوز / ولیکن هر مقامی را مقالی.
(سعدی^۴ ۸۴۰) ○ دبیر بزرگ آن زمان لب بیست / به اتیوه
اندیشه اندر نشست. (فردوسی^۳ ۲۲۵۴)

• لب به مهر بودن دهان را از خوردنی ها و
نوشیدنی ها بستن؛ چیزی نخوردن و
نیاشامیدن: دو روز است که لب به مهر است و چیزی
نمی خورد انگار روزه است.

• لب تو گاندن لب باز کردن برای گفتن مطلبی؛
حرف زدن: روزهای اول تا مشتری لب می ترکاند،
کلشعبان بُراق می شد. (محمود^۲ ۲۴۰)

• لب تو کردن گفتن سخنی به اختصار؛ اشاره
کردن: دور او را خط بکش، تو لب تر کن خودم برایت
دست بالا می زنم. (دانشور ۲۲۲) ○ کافی بود امثال من
لب تر کنند که فلان مدیر کل مخالف خوان است. (علوی^۳

۱۱۹/۲) ○ پرهیز کن از لهر از آن که هرگز / سرمایه
نکردست هیچ لاهی. (ناصر خسرو^۱ ۲۳۲)
• لایتچسبک lā-yatačasb-ak ناخوش آیند و
نامطبوع: ... دست در ریمان پوسیده مستندات و
دلایل لایتچسبک می زنند. (اقبال^۱ ۷/۱۰/۳) ○ این
معنی... خیلی بعید و... لایتچسبک است. (فروینی:
یادداشت ها ۱۰/۱۲۲)

• لایزالی lā-yazāl-i خداوند: از سر صدق تضرع
می فرودم تا از حضرت لایزالی چه لطیفه گردد. (آقسرائی
۲۳۰) ○ می ده که گرچه گشتم نامسپاه عالم / نو مید کی
توان بود از لطف لایزالی؟ (حافظ^۱ ۳۲۴)

• لایق lāyeq
• لایق ریش (گیس) کسی در بی اهمیت و
بی ارزش بودن درخور اوست؛ ارزانی او باد:
جواب آقا را چه بدهم؟ می گوید: لایق کیست با این دختر
بزرگ کردند. (حاج سید جواد ۹۵) ○ عجب راه کار را
نشان دادی لایق ریش! (جمال زاده ۱۹۵^۲)

• لایق ریش (گیس) کسی بودن مناسب و
درخور او بودن: ریلست محاسبات لایق ریش من
نبود. (حجازی ۲۹۲)

• لای کش lāy-ke(a) قد. شراب خوار: بهار گشت
و هوا مژده شراب رساند / زمین می مکد را لای کش به
آب رساند. (دانش: آندراج)

• لایی lā-y(')-i
• لایی داند ۱. دقت نکردن و به طور
سرسری کاری را انجام دادن: کارمند دقیق
هیچ وقت لایی نمی دهد. ۲. در اختیار مردی قرار
دادن زنی خود را برای انجام عمل جنسی: تا
حال چندبار لایی داده است.

• لایی رد کردن تقلب کردن در کاری، به ویژه
تقلب کردن در بازی ورق: جنس های تقلبی را در
میان جنس ها گذاشت و لایی رد کرد.

• لایی کشیدن سبقت گرفتن در رانندگی بدون
در نظر گرفتن مقررات؛ با سرعت و به طور
مورب از بین دو خودرو رد شدن.

• لب lab (قد). زبان یا دهان (که وسیله

۷۲) ○ برای قضیه آموزشگاه دژیانی... دیگر لب تر نکرده بودم. (آل احمد ۲۲۸)

● لب جنبانیدن حرف زدن؛ آهسته صحبت کردن؛ خیام... سر را به علامت تعظیم خم ساخته لب جنبانیده بود. (جمالزاده ۱۴۹) ○ در بیان این سه، کم جنبان لب / از ذهاب و از ذهب وز مذهب. (مولوی ۱/۶۵)

● لب چیزی را تو گذاشتن ادامه ندادن آن؛ بریدن و قطع کردن آن؛ همین که چشمش به او افتاد، لب موضوع را تو گذاشت. ○ از همین جالب آشنایی را تو بگذارم... اسباب در درس یک دیگر نشویم. (جمالزاده ۳/۱۲۱)

● لب چیزی را درز (بخیه) گرفتن تمام کردن آن؛ ادامه ندادن آن؛ قطع کردن آن؛ ما هم دیدیم حریف او نمی شویم لب مطلب را درز گرفتیم و برگشتیم. (جمالزاده ۳/۳۰) ○ پروفیسور... لب مسئله را بخیه گرفت. (جمالزاده ۱۶/۱۶۴)

● لب دادن بوسه دادن؛ لب به خسرو ده و آن گاه به لاغ / یا مگس گو ز شکر دور مشو. (امیر خسرو: آندراج)

● لب دوختن (قد). خاموش ماندن؛ ساکت شدن؛ مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن. (مولوی ۱/۱۰۰)

● لب زدن به چیزی اندکی از آن خوردن یا نوشیدن؛ پیرزن... گفت: نمی دادم، من هرگز لب به اینها نزده ام. (مینوی ۳/۲۸۰) ○ نه به اشیره شان لب زدم و نه به اغذیه شان که ترتیب داده بودند. (هدایت ۱۸/۱ مقدمه)

● لب شکری لبی که مبتلا به عارضه لب شکری است. ← لب شکری (بر. ۱): وقتی حرف می زند یک طرف لب شکری اش پایین می آید. (فصیح ۳/۳۵۲) ○ عمویم... پلک های ناسور سرخ و لب شکری داشت. (هدایت ۱/۱۴)

● لب فرو بستن ساکت شدن؛ حرف نزدن؛ خاموش ماندن؛ از ترس آن که مبادا اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فرو بست. (قاضی ۱۹۰) ○ فراش باشی و اسدالله بیگ... چون کهنه کار و گرگ باران خورده بودند، لب فرو بستند. (جمالزاده ۱۱/۹۶)

● لب کسی مهر شدن ساکت و خاموش شدن؛ او: لب های باباییحان مهر شد. سرش پایین افتاد و خاموش ماند. (دولت آبادی ۱/۲۱)

● لب گرفتن بوسه گرفتن؛ انگار یکیشان بعد از لب گرفتن از او، هوس شیرینی خله ای کرده بود. (← میرصادقی ۲۹۸)

● لب گشودن (گشادن) شروع به صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقر. لب بستن؛ بدون آن که لب بکشاید، نگاه پُر از حسرت و دریغ خود را به صورت من دوخت. (جمالزاده ۱۵/۱۸) ○ اگرچه خون چون غصه به حلق آمده است، دم فروخور و لب مکشای. (زیدری ۵) ○ نباید گشادن در این کار لب / بر شاه باید شدن نیم شب. (فردوسی ۳/۲۲۴۸)

● لب نانی (قد). یک تکه نان؛ پاره نان؛ از صدقه سیر مبارک نواب اشرف لب نانی می خوریم. (عالم آرای صفوی ۵۹۷) ○ در دیده ارباب قناعت مه عید است / صائب لب نانی که به خون تر شده باشد. (صائب ۱/۲۱۱۳)

● لب ولوچه آویزان حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت؛ هرمز با لب ولوچه آویزان برمی گردد. (دبانی ۳۳) ○ لب ولوچه آویزان و قیافه مضحکی که اصغر به خودش گرفته بود، مرا به خنده انداخت. (میرصادقی ۳/۲۳۰) ○ میرزا علی اکبرخان با لب ولوچه آویزان و دست از یا درازتر برگشت. (← شهری ۲/۲۲)

● به لب گور رسیدن به آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن؛ پیرمرد نزدیک است به لب گور برسد، ولی هنوز دست از لچ بازی هایش برنداشته است.

● قالب گور تا دم مرگ؛ تا وقت مردن؛ هرکس... وی را جوانی برومند تصور می کرد که تا لب گور هنوز مسافت دوری دارد. (نقیسی ۳۹۷)

● توای [لب رفتن (شدن) ناراحت شدن؛ پکر شدن؛ پسر بزرگ تر بیش تر تو لب می رفت. (پارسی پور ۳۲۰) ○ مرد تو لب می رود و دیگر حرفی نمی زند. (← میرصادقی ۱۱/۷۸) ○ انورمشتی دماغ می شود و تو لب می رود. (محمود ۱/۸۸) ○ چقدر دلت نازک است؟ من که

لبسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگشتی به کس.
(نظامی^۱ ۱۷۷)

لب توش lab-torš دارای ترشی اندک؛ کم ترش؛
ملس: خورش [کدو حلوايي]... شیرین می شود ولی اگر
لب ترش بخواهند، کمی آب لیمو بزنند. (شهری^۲ ۷۱/۵)
لب توشی i. لب ترش بودن؛ کیفیت لب ترش:
لب ترشی [انگور] تشنگی دروگران و خرمن کوبان را
مرتفع می کند و ته دل را هم می گیرد. (آل احمد^۱ ۵۴)

لب چسب lab-časb لب دوز ج: از قهر خانه خاص
دارالحکومه چه چای های لبریز و لبسوز و لب چسبی
که نیاشامید. (جمال زاده^{۱۱} ۷۱)

لب چش lab-čes (قد.) چشیدن اندکی از چیزی:
تامست بوسه روز جزا امتست به پا / خواهم به لب چشی
بنوازی شراب را. (ظهیری: آندراج)

• **لب چش کردن** (قد.) لب چش ↑ : بوسه
شیرین دهانان را مکرر هم چو قند / کرده ام لب چش، به
شیرینی چو پیغام تو نیست. (صائب^۱ ۶۵۳)

لب دوز lab-duz بسیار شیرین، چنان که لب ها را
از شیرینی به هم بچسباند (چای): شنیده بودم که
چای باید لبریز و لبسوز و لب دوز... باشد.
(جمال زاده^۱ ۱۴۱)

لب سوز lab-suz داغ (چای): شنیده بودم که چای
باید لبریز و لبسوز و لب دوز... باشد. (جمال زاده^۱
۱۴۱)

لبشکر lab-še(a)kar (قد.) دارای لب های
دل فریب؛ شیرین لب: زان روز که زادی تو ای
لبشکر از مادر / آوه که چه کاسد شد بازار شکر جاتا.
(مولوی^۲ ۵۷/۱)

لبشکری l-i. نوعی ناهنجاری مادرزادی
بر اثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن
دو طرف لب بالا به هم جوش نمی خورند و
شکافی از دهان تا بینی برجای می ماند. ۳.
آن که به این عارضه مبتلاست: همان لبشکری
است، که کارهای خیر می کند. (← دریابندری^۳ ۲۲۷) ۵
چنانچه در این شبها مقاربتی انجام گرفته، نقطه ای منعقد
شود، بچه آن ناقص العضو مانند شش انگشتی و لبشکری

غلطی نکردم، بی خود از ما تو لب نشو. (← مدنی ۴۳۲)
• **دز یولبک** (قد.) • زیر لب ↓ : گفتم که دهی بوسه
کنون یا فردا؟ / در زیر لبک به شرم گفتا فردا.
(جمال الدین عبدالرزاق: نزهت ۴۲۳)

• **زیر لب آهسته**؛ آرام: او... چیزی... زیر لب زمزمه
می کرد. (گلشیری^۱ ۹۷) ۵ زن ها به زبان خودشان چیزی
می گفتند و زیر لب می خندیدند. (آل احمد^۱ ۵۸) ۵
می خرامید و زیر لب می گفت: / عاقل از فتنه می کند
حذری. (سعدی^۲ ۵۸۸)

لب [b] lab
• **لب و پوست کنده** خلاصه و صریح: یک
شب بالاخره سیاه مست لیوانی عرق به دست آمده بود
پایین و همه چیز را لب و پوست کنده گفته بود. (گلشیری^۲
۱۱۰)

لباس lebās
• **لباس پلوخوری** لباسی درخور و شایسته
مهمانی: لباس پلوخوری اش را پوشید و رفت مهمانی.
• **به لباس چیزی در آوردن** در قالب آن ریختن؛
به شکل آن در آوردن: فلان ماریون... خیلی از مسائل
مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان و
حکایت در آورده است. (جمال زاده^{۱۸} ۴)

• **به لباس کسی در آمدن** مانند لباس او را
پوشیدن و روش او را تقلید کردن: سرکار نگاهی
به قدوبالای من کرد... که مبادا دزدی به لباس طلبه
در آمده باشد. (شاهانی ۱۵۹)

• **خود را به لباس کسی در آوردن** مانند لباس او
را پوشیدن و روش او را تقلید کردن: می دانست
او جوان سست عقیده ای است که خود را به لباس
صوفی نشان در آورده است. (← جمال زاده^{۱۶} ۱۷۸)

لباسات lebās.āt (قد.) ۱. حيله؛ نیرنگ؛ مکر:
طومار رنگی را به انواع حیل و لباسات از سر آن دشمنی
به در بردم. (بیغمی ۸۵۷) ۵ سخن آموز که تا پند نگیری ز
سخن / پند را باز ندانی ز لباسات و فریب.
(ناصر خسرو^۱ ۵۲۱) ۴ کالا: رهنز و من غریب و
تاجر / هر لباساتی که آری، کی خرم؟ (مولوی^۱ ۳۹۶/۱)
لب بسته lab-bast-e ساکت؛ خاموش: تا تو

لت انبار l-a('a)mbār (قد.) شکم پرست؛ پرخور:
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبار بدعاقت خورد
و مُرد. (سعدی^۱ ۱۲۷)

لت انبان lat-a('a)mbān (قد.) ۱. آن که شکمش
از پرخوری مانند انبان شود؛ شکم باره؛
پرخور؛ شکم پرست: شنیده‌ام که تو سگندها بسی
خوردی / ز گفته دوسه محراب کوب لت انبان. (روحانی:
جهانگیری ۷۰۰/۱) ۲. چه داند لت انبانی از خواب مست /
که بی چاره‌ای دیده برهم نیست. (سعدی^۱ ۱۲۵) ۳.
بی پناه؛ بدون حفاظ: سایه بان‌ها داشتند از کرباس و
ماخود لت انبان بودیم. (بیهقی^۱ ۸۴۰)

لت انبانی l-i (قد.) لت انبان بودن؛ شکم پرست
بودن: غیر احمق به فهم این نرسد / عارت آید از این
لت انبانی. (مولوی^۲ ۴۰/۷)

لت خوارگیر lat-xār-gir (قد.) آن که به مظلومان
و زبوان ستم می‌کند؛ مظلوم‌کش؛ زبون‌گیر:
لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خُرد / نیستم
لت خوارگیر و قمریاز و باده‌گیر. (سنایی^۲ ۲۹۴)
لت خواره lat-xār-e (قد.) آن که ضربه‌ها را
تحمل می‌کند؛ صبور: منم محکوم امر مُر، که
اشتریان و که اشتر / گهی لت‌خواره چون طبلم گهی شقه
علم باشم. (مولوی^۲ ۲۰۲/۳)

لت خورده lat-xor-d-e صدمه دیده؛
ضربه خورده: من بی چاره هستم که با این چشم‌های
لت‌خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت^۳ ۷۸)
لتنبور lat-ambar (قد.) لت انبار: بر دل مکن
مسلط گفتار هر تنبیر / هرگز کجا پستند افلاک جز تو را
سر؟ (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

لته lat[te] (قد.)
■ **لته حیض** شخص یا شیء کاملاً
بی اهمیت: این لته حیض را از جلو چشم دور کنید.
■ **لته در حلق ماندن** (قد.) خاموش ماندن: بسی
به گر لته در حلق ماتم / از آن کاندز زبان خلق ماتم.
(عطار: خسرونامه ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۲۵۸/۳)

لج laj (قد.)
■ **لج کسی در آمدن ناراحت و عصبانی**

به دنیا خواهد آمد. (شهری^۲ ۳۵۷/۳) ۲. **شیخ رضای**
لشکری، در قم شخصیت معروفی است. (مستوفی
۲۴۶/۳)

لبشور lab-šur دارای شوری اندک: آب چاه‌های
قریه، گل‌آلود و لبشور است. (شاملو^{۱۰۶}) ۲. اگر در...
[سبب‌زمینی، موقع یختن] کمی نمک بریزند،
سرخ‌کرده‌اش لبشور و خوش‌مزه‌تر می‌شود. (شهری^۲
۸۵/۵)

لیبک labbeyk
■ **لیبک زدن** (قد.) پاسخ موافق دادن: خواجه
بوظاهر در سماع خوش گشت و در آن حالت پیش شیخ
لیبک زده و احرام حج گرفت. (محمدبن‌منور^{۱۳۵}) ۲.
حرم کعبه مُلکش چون کرد قضا / شیر، لیبک زد، آهویره
احرام گرفت. (انوری^۱ ۹۶) ۳. چون لیبک زدن گیرد، بداند
که این جواب ندای حق است. (غزالی^۱ ۲۳۹/۱)

لپ lop
■ **از لپ کسی خون چکیدن** گونه‌های قرمز و
سرخ به رنگ خون داشتن او؛ سرحال و زیبا
بودن او: یک دختری بود ترگل و ورگل از لپ‌هایش
خون می‌چکید. (هدایت^۶ ۱۸)

لت lat
■ **لت‌ویار شدن** صدمه و آسیب دیدن؛
زخمی شدن؛ جراحت برداشتن: خالو ادامه
می‌دهد پنج‌تا از هم‌کارهایمان تو انبار لت‌ویار شدند. (←
محمود^۲ ۹۰) ۲. چندتا میان راه لت‌ویار می‌شوند.
(آل‌احمد^۸ ۷۱)

■ **لت‌ویار کردن** زخمی کردن؛ مجروح کردن:
راننده گفت: یا پاتون زدن تو کله‌مان، حسابی لت‌ویارمان
کردند. (← میرصادقی^{۹۹۵}) ۳. می‌زد روس‌ها را لت‌ویار
می‌کرد. (دریابندری^{۱۳۶}) ۲. لت‌ویارشان کردیم، به
هیچ‌کس رحم نکردیم. (علوی^۴ ۵۲)

لت l. ۲ (قد.)
■ **لت زدن** (قد.) برکسی خشم گرفتن و بر او
خداشه وارد کردن: بوسهل... همیشه چشم نهاده‌بودی
تا پادشاهی... آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی. (بیهقی^۱
۲۲۲)

شدن او: آخرش لج من در آمد. گفت: اگر بلدی تو بهترش را بخوان. (میرصادقی ۱۶۷)
 ■ **لج کسی را در آوردن** او را ناراحت و عصبانی کردن؛ او را به خشم آوردن: بهمن... هم برای این که لجش را دریاورد گفته است که تو داری راجعه به او تحقیق می کنی. (گلشیری ۱۱۵)
 ■ **لج... گرفتن (لجم گرفت، لجت گرفت، ...)** عصبانی شدن؛ خشمگین شدن: از حرف های [کلشمان] لجم می گیرد. (محمود ۸۵)
 ■ **نزدیک امتحان معلم از دست او لجتش گرفته بود.** (مسعود ۸۳)

■ **با کسی لج افتادن** با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن: با من لج افتاده هرجا می نشیند، از من بدگویی می کند. آن پسر با من لج افتاد. حق هم داشت. (میرصادقی ۱۲۶)
 ■ **سر لج افتادن** عصبانی شدن؛ عناد ورزیدن؛ به خشم آمدن: مرد گفت: ... کاری نکن سر لج بیستم والا شمر هم جلودارم نیست. (عاشورزاده: داستان های نو ۵۱)
 ■ **می ترسم معلمشان سر لج بیفتد.** (مرادی کرمانی ۱۹)

■ **لجام گسیختگی** lejām-gosixt-e-gi از حد خود پافرازر گذاشتن و به سنت و قانون اعتنا نکردن؛ بی بندوباری: هر فراش و آژان... به پغما و چپاول اموال و اقبال مردم [می پرداختند]... باز این لجام گسیختگی به این حد نیز محدود نمی گردید. (شهری ۲۲/۱)
 ■ **لجام گسیخته** lejām-gosixt-e آن که پای بند قانون و قاعده ای نیست؛ خودسر؛ بی بندوبار؛ افسارگسیخته: [آنها] با اجاره و خرید هوجیان و لجام گسیختگان کوس و کرنای معدلت خواهی و دادپروری سر داده [اند]. (شهری ۴۴۳) ○ برویچه های هرزه یقه دریده و لجام گسیخته مادران خود را سیر بلا ساخته [بودند]. (جمالزاده ۹۱)
 ■ **لجن** lajan ۱. بدبختی، گرفتاری، و فساد: من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم... تربیتش کردم. (علوی ۱۱۸)
 ■ **فرومایه، فاسد، و کثیف:** قهرمان شوکت داد زد: آن وهاب لجن را بیاورا (علی زاده ۲۲۱/۱)

■ **لج زار** l-zār فضایی آلوده به بدنامی و فساد: خیال کرده ام خود را یکباره از این منجلا ب متعفن و لجن زار زهرآلود بیرون کشیده ام. (جمالزاده ۹۶)
 ■ **لجن مال** lajan-māl رسوا؛ بی آبرو؛ بدنام: لجن مال و رسوا به شهر خود برگشت. (شریعتی ۲۲۰)

■ **لجن مال شدن** بدنام شدن؛ رسوا شدن: او... نه می خواست قریب خورد و نه لجن مال شود. (شریعتی ۲۲۰)
 ■ **لجن مال کردن** بدنام کردن؛ تهمت زدن؛ رسوا کردن: محسن شروع کرده بود او را با مقاله هایش لجن مال کردن. (میرصادقی ۱۱۳)
 ■ **لجن مال کردن [او]** نه استاد را بزرگ می کند نه شما را. (دانشور ۷۷) ○ همین سودطلبی ها و بی هدفی ها... بود که بسا مردمان صالح پاک دامن را لجن مال کرده [بود]. (شهری ۱۹۹/۱)

■ **لجن مالی** l-i لجن مال کردن: گروهی واقعاً از لجن مالی دیگران لذت می برند.

■ **لجه** lojje میانه یا اعماق هر چیز: نوع بشر را یک نوع مستی مکیفی در لجه خیالات و امیدهای لذت زنا مستغرق ساخت. (جمالزاده ۱۷۱)
 ■ **پس که از آن لجه به خود داشت بیم / از طرف او نوزیدی نسیم.** (ابرج ۱۲۸) ○ آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را. (انوری ۸)

■ **لجه کش** l-ke(a) (قد). ویژگی آن که دیر مست می شود: مگر این پاده همه داروی بی هوشی بود / که من لجه کش از یک دوسه جام افتادم. (محتمس ۵۵۵)

■ **لچر** lačak ■ **لچر بار کسی کردن** متلک گفتن به او:

میرزا... می‌خواست برگردد و چندتا لچر بار این مرد
بی‌ادب بکند. (مستوفی ۶۰/۱)

لچک به سر lačak-be-sar ضعیف و ناتوان (زن):
یک پیرزن لچک به سر تنها چه می‌توانست بکند؟
(پارسی‌پور ۳۹۲) من یک زن لچک به سرم جلو یک
نوج مرد کلاه به سر. (شهری ۳۴۰/۱۲)

لحاظ la(e)hāz

لحاظ کسی گذراندن (گذرانیدن) به نظر
او رساندن؛ او را از آن آگاه ساختن: وصیت‌نامه
[را] از لحاظ ما گذراند. (غفاری ۱۵۶) به نظر بندگان
اشرف رسیده و از لحاظ انور همایون گذرانیده‌اند.
(امیرنظام ۲۲۸)

لحاظ کسی گذاشتن به نظر او رسیدن:
تو بچیان از توپ‌ها تیراندازی کرده... و یک لچک از لحاظ
مبارک [شاه] گذاشت. (افضل‌الملک ۲۵۰)

لحاف کش la(e)hāf-ke(a) کارگر فاحشه‌خانه.
لحاف کشی l-i عمل و شغل لحاف‌کش: طولی
نمی‌کشد که... درویش را... به لحاف‌کشی بکشاند.
(شهری ۲۸۵/۲)

لحام lehām

لحام پذیرفتن (قد.) التیام یافتن: پریشان از
او کم گراید به جمع/ شکسته از او کم پذیرد لحام.
(مسعود سعد^۱ ۴۵۶)

لحام کردن (قد.) التیام دادن: زرگران چون زر را
لحام خواهند کرد، این نوع پوره را با لحام بیامیزند.
(ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶) اگر دلت بشکسته‌ست سنگ
معشیت/ دل شکسته به طاعت لحام باید کرد.
(ناصر خسرو^۱ ۱۵۸)

لحدی lahad-i (قد.) به شکل گور: عمق هر توبه را
یک ذرع و عرض آن را چهار دانگ ذرع و لحدی سازند.
(ابونصری ۱۰۶)

لحظه lahze

لحظه واپسین آخرین دم حیات: زمان
مرگ: گمان می‌کنم که لحظه واپسینم نزدیک است.
(جمال‌زاده ۷۳^{۱۶})

لحظه شماری l-šo(e)mār-i به شدت انتظار

کشیدن.

لحظه شماری کردن بی‌صبرانه و مشتاقانه
انتظار کشیدن: بچه‌ها برای گرفتن نتیجه کنکور
لحظه شماری می‌کردند.

لحم lahm

لحم صنوبری (قد.) قلب؛ دل: نسبتی میان او
و میان این قطعه لحم صنوبری واقع است. (جامی ۴۰۷^۸)
لحمک لحمی lahm.o.k.a.lahm.i (قد.) هنگامی
می‌گویند که بخواهند نهایت یگانگی و
دوستی را برسانند: لحمک لحمی نبی‌اش گفت و بر
تصدیق آن/ قل تعالواندع از حق مُنزل اندر شأن اوست.
(سلمان ساروجی: لغت‌نامه^۱) مرتضی را او به جان دل دار
شد/ لحمک لحمی از آن در کار شد. (عطاری: اثرنامه ۹۹)
اشاره به سخن پیغمبر (ص) در مورد
علی (ع).

لحمی lahm-i (قد.) ۱. چاق؛ فربه: این شاهد
رعنای تو... به این زن‌های شحمی و لحمی شباهت دارد.
(جمال‌زاده ۵۰^{۱۷}) ۲. خویشاوندی نسبی؛ نسبی:
ای طایفه علما... بدانید که قرابت سببی مقدم است بر
قرابت نسبی و لحمه ادبی زیادت است از لحمی.
(حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی لحمک lahm.i.lahm.a.k

با کسی لحمی لحمک بودن بسیار یگانه و
صمیمی بودن با او: برخی از زنان بی‌چاک‌ودهن که
با زنک لحمی لحمک بودند و شوخی داشتند... (کتیرایی
۲۵)

لحم خورده lahim-xor-d-e دارای
عیب و نقص: این یادداشت‌های درهم و برهم مانده
نسخوار کله لحم خورده من است. (جمال‌زاده ۱۳۱^۲)

لخت laxt فاقد حساسیت نسبت به مسائل
اخلاقی؛ بی‌تعصب؛ آسان‌گیر: به درجه‌ای لخت
است که به عنوان این‌که به من اعتماد دارد، هیچ وقت
ندیدم از رفتار جری و صریح از مردان نسبت به من حس
حسادت او تحریک شود. (دشتی: فته ۷۲: معین)

لخت loxt ۱. بدون روکش: سیم یخچال هنوز لخت
است. (← روانی‌پور: شکوفایی ۲۳۴) ۲. بدون

وسایل؛ خالی: اتاق سه دری لخت بود. قالی را جمع کرده بودند. (گلشیری ۴۶۳)

■ **لخت کردن** لباس و اموال کسی یا جایی را به زور گرفتن یا به سرقت بردن؛ غارت کردن: گفتند راه امن نیست همه را لخت می کنند. (← محمود ۹۲-۹۴) ○ از قالی های بزرگ... تا... یخچال ها، خلاصه این که خانه را لخت کرده اند. (آل احمد ۶۳) ○ خود آن بی چاره تنها نمی تواند مراجعت کند که مبادا در راه دزدان لختش کنند. (افضل الملک ۳۴۲)

■ **لخت مادرزاد** فقیر؛ بی چیز: من امروز لخت مادرزادم هیچ در دست ندارم. (میرزا حبیب ۴۹۴)

■ **لخت و پتی** بی چیز و تهی دست: یاد آن گله گله مردها می انعام و آن خانه های نیم تاریک و اکیری و آن زن های... لخت و پتی. (میرصادقی ۱۲۷۳)

■ **لختی** l-i. ۱. بی فرهنگ و نافر هیخته: میان عرب های لختی زبان نفهم... انگار که آب شد به زمین فرورفت. (هدایت ۱۵۶۵) ۲. بی چیز و بی سرو پا؛ تهی دست و لات: دلت می خواهد از میان یک مشت جوان لختی که تو پله های داخل ساختمان می لولند رد بشوی؟ (← قاضی ربیعاری: شکوفایی ۲۳۲) ○ لختی ها و پابرنه ها پیدایشان نبود، مرده بودند و زیر برف ها، بی زحمتی و خرجی برای دیگران دفن شده بودند. (← آل احمد ۱۵۳۳)

■ **لخلخه** laxlax (قد). هر بوی خوش: قفس خاک پُر از زمزمه فاخته است / مجمر باغ پُر از لخلخه نسترن است. (مجرب: گنج ۲/۲۸)

■ **لذیذ** laziz لذت بخش: چون ارادت و ریاضت به حدی رسد، وی را لعل طعم های لذیذ دست دهد. (مینوی ۱۸۴۲) ○ چون خطاب یار شیرین لذیذ / هست کرد آن بانگ آبش چون نیبذ. (مولوی ۳۱۱/۱)

■ **لر** lor صاف و ساده: من لرم حرفم را رک می زنم.

■ **لر بازار** l-bāzār هرج و مرج. ■ **لر آوردن** در آوردن هرج و مرج راه انداختن؛ شلوغ کردن: قوم عروس لر بازی در آورده بودند که ما چیزی از عروسی نفهمیدیم.

لرد lerd

■ **لرد بستن** نفوذ کردن چیزی در جایی و روی هم انباشته شدن در آن جا: به زندگی ای فکر می کرد که سی و دو سال در مغزش لرد بسته بود و سفت شده بود. (فصیح ۵۸۲)

■ **لردی** lord-i. ۱. آقای؛ سروری: این خبر [را] که موجب... برقرار ماندن لردی و آقای... انگلستان می شد به خواننده عزیز واگذار می کنم. (مستوفی ۱۶۱/۳) ۲. به شیوه اشراف؛ به صورت اشراف: از وقتی که صاحب ارث و میراثی شد، لردی زندگی می کرد.

■ **لرزاننده** larz-ān-ande بسیار ترساننده؛ رعب آور: نکیرو منکر می آیند با هیبت و هیکلی لرزاننده. (اسلامی ندوشن ۱۶۸)

■ **لرزه** larz-e ■ **لرزه افکندن** در چیزی سست کردن آن: [آنها] لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستم گر افکندند. (نفیسی ۴۴۳)

■ **لرزه بر** (به) اندام کسی افتادن غلبه کردن ترس و وحشت بر او؛ به شدت ترسیدن او: از تماشاى او لرزه به اندام افتاد. (هدایت ۲۲) ○ پیرمرد... لرزه بر اندامش افتاده، نزدیک است سکه کند. (مستوفی ۵۰۷/۲)

■ **لرزه بر اندام کسی** (چیزی) انداختن ایجاد کردن ترس و وحشت در او (آن)؛ به شدت ترساندن او (آن): غریو هل من مزیدش لرزه بر اندام کون و مکان انداخته بود. (جمال زاده ۶۲۶)

■ **لرزدن** larz-id-an به شدت ترسیدن: از قوت اسلام تمام دولت ها می لرزند. (حاج سیاح ۲۰۰)

■ **لر خود** لرزدن وحشت کردن از چیزی؛ به شدت ترسیدن: هنوز شهرتی دست و پا نکرده بود که از زوال آن بر خود بلرزد. (جمال زاده ۴۸) ○ آواز جارچیان که به گوش وزیر علی خان رسید... بر خود بلرزید. (شوشتری ۴۲۹)

■ **لرکش** lor-koš ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته های سخت و درشت: فاصله به فاصله یک مشت کشمش لرکش تو دهانش می ریخت. (← هدایت ۲۴۶)

داده است.

لشکر laškar عدهٔ بسیار؛ گروه: هر روز یک لشکر سرشته دار و صاحب منصب در خانه اش جمع می شد. (چهل تن^۳ ۱۵۹) ○ این هم یک ده اربابی است اما نه چندان، چون که صاحبش... یک چس زمین دارد و یک لشکر دختر رسیده دم بخت. (شاملو ۵۹۲)

لشکر شکن l-šekan (قد.) بسیار دلیر و مبارز: گزم صد لشکر از خوابان به قصد دل کمین سازند/ بعد الله والمنة بتی لشکر شکن دارم. (حافظ^۲ ۶۶۰) ○ بسیار مردان مبارز لشکر شکن باشند در میان این دو لشکر و می خواهند که به مبارزت شوند. (احمد جام^۱ ۱۷۵)

لش کشی laš-ke(a)š-i جایه جا کردن آنهایی که لخت و سست در یک جا افتاده اند: شب ها که جای خود نمی خوابی، مادر باید لش کشی کند.

لش گیری laš-gir-i لش بازی: → پارقا... لش گیری کردیم. کی جرئت می کرد با ما حرف بزند؟ (هدایت^۳ ۵۲) ○ رفیق... می گوید: حواست را جمع کن! خبردار، لش گیری موقوف. (مسعود ۱۶)

لشوش lošuš لش ها؛ لات ها؛ ول گرد ها: مشتریان چاله حوض ها معمولاً لشوش، ول گرد ها، بی کار ها، لات ها... بودند. (شهری^۱ ۴۸۳/۱)

لشی laš-i بی غیرتی؛ بی عاری؛ بی بندوباری: این جماعتی را که می بینی... مثل این است که خداوند... فقط برای لشی و بی عاری خلق کرده باشد. (جمال زاده^۵ ۲۳/۱) ○ همان طوری که از ترکیب اکسیژن و هیدروژن آب تولید می شود، همان طور هم از تشکیل ما، بی فکری، لایق دی، لشی ایجاد شده است. (مسعود ۱۰۵)

لطافت le(a)tafat (قد.) نغزی و خوش آیندی: سخن... از غایت دقت و عذوبت و لطافت... جواب آن نبود. (آقسرائی ۹۶)

○ **لطافت داشتن** نغز و خیال انگیز بودن: چنان که سخن و شعر: بسا شعر است که مطلقاً حسن لطافت ندارد. (فائز مقام ۳۵۸)

○ **لطافت نظر** (قد.) باریک اندیشی: ویژه ازبهر دانش و... حصافت خاطر و لطافت نظر او است. (بخاری

لری lor-i به سادگی؛ بدون شیله پیله: او خیلی لری حرف می زند.

لوشین lož-nešin دانش آموزی که درس نمی خواند، شیطننت می کند، و در ردیف آخر کلاس می نشیند.

لش laš ۱. آن که به دلیل تنبلی، بیماری، و مانند آنها کار نمی کند؛ بی کاره؛ تنبل: من لش و تنبل هستم... مثل چوب دوسرگی، از این جا مانده و از آن جا رانده. (هدایت^۲ ۲۶) ○ زن... بنای قروند را گذاشت که تو گردن کلفت لش... صبح تا شام و ردل من نشسته ای. (مسعود ۱۴۱) ۲. ول گرد؛ هرزه: مادر با ناراحتی می گفت: نمی خواهم تو هم مثل پسرهای لش دائم تو کوچه ها باشی. ○ مجبور به فرود آوردن [سر] در برابر مشتی لش و لات شده بود. (شهری^۱ ۳۱۸/۱) ۳. بدنهٔ خراب و از کار افتاده یا کهنه ماشین و مانند آن: صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. (هدایت^۵ ۱۱۴) ۴. تنه؛ هیکل: بکش کنار لشت را. (گلایدره ای ۱۰۸)

○ **لش ویش افتادن** از خستگی زیاد در جایی سست و بی حال افتادن: لش ویش می افتاد رو رخت خواب. (شاملو ۳۸۳)

○ **لش ولوش** ۱. بی عار؛ بی غیرت؛ بی بندوبار: مرا این جا گذاشته اند که... نگذارم... هر لش ولوش... آنچه به دهانش می آید، به بزرگان... بگوید. (جمال زاده^{۱۰} ۲۴) ○ پیرمرد... فریاد می زند... لش ولوش های ول گرد! من... به شما می فهمانم که اداره طویله نیست. (مسعود ۱۰۰) ۲. لات و بی سروپا: سر این کوچه همیشه آدم های لش ولوش ایستاده اند.

لش بازی l-bāz-i انجام دادن کارهای دور از ادب و نزاکت؛ بی بندوباری: به او بگوید که دست بکشد از این قلدری و لش بازی. (گلایدره ای ۳۹۴) ○ لش بازی و بی عاری جای خود را به مسجد و روضه خوانی داد. (علوی^۳ ۴۹)

○ **لش بازی در آوردن** کارهای دور از ادب و نزاکت کردن؛ بی بندوباری کردن: با این لش بازی در آوردن ها و بی بندوباری ها همهٔ دوستانش را از دست

(۸۰)

لطایف، لطائف latāyef, latā'ef ۱. نکته‌های

دقیق و ظریف؛ دقیق: فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود. (اسلامی ندوشن ۱۹۱) ۵ [او] اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده [است]. (طسوجی: از صباتیما ۱۸۴/۱) ۵ مطالعه‌کنندگان این لطایف و ناقلان این طرایف از صدقات دعوات مستجابات، این ضعیف مسکین را نسیاً نسیاً نفرمایند. (افلاکی ۵۴) ۵ شاهزاده... به حلسه سمع دقیق علوم و لطایف چگم می‌شنید. (ظهیری سمرقندی ۶۵) ۲. سخنان نرم و دل‌پذیر: در آن بعیوه گرم از سحاب بیان باران لطایف و [توارد] بارید. (جمال‌زاده ۲۰) ۳. ظریف‌کاری: انواع بتایی و... تجاری و لطایف نقاشی... در آن‌جا به‌کار رفت. (افضل‌الملک ۳۹) ۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته: رسول... لطایف به‌مدی به‌کار آورد تا آن قوم را به‌خواهی فروگرد. (بیهقی: لغت‌نامه ۱) ۵. (قد.) چیزهای نغز و نیکو: رئیس‌غزنین... به پروان پیش آمد با بسیار خوردنی‌های غریب و لطایف. (بیهقی ۳۲۲) ۶. (قد.) تدابیر زیرکانه: ابوعبدالله... ابوالقاسم نیشابوری را از نیشابور به لطایف و کرامات بسیار با بیهق آورد. (ابن‌فندق ۹۱) ۷. **لطایفِ حیل** (قد.) لطایف‌الحیل ۱: چنان رفق نمود و لطایف حیل به‌کار آورد تا کار ما از قاعده بنگشت. (بیهقی ۱۰۲)

latāyef.o.l.hiyal

لطایف‌الحیل

چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیل‌های لطیف: برای گفتن آن، لطایف‌الحیل می‌بایست به‌کار بیژد. (فروغی ۳۳۸) ۵ به هزار تدبیر و لطایف‌الحیل وحشت آنها را زایل کرده‌ایم. (امیرنظام ۳۵۴)

لطف loṭf ۱. توفیق؛ مدد؛ یاری: در رفع حوائج...

خود تنها مستظهر به لطف یزدان... هستم. (جمال‌زاده ۱۶) ۱۰۱ ۵ یارب این قافله را لطف ازل بدرقه یاد/ که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام. (حافظ ۲۱۱) ۲ لطف حق تعالی بود که آن روز آفتاب تابان بود. (جویی ۲۵۲/۲) ۲. ظرافت و زیبایی: همراه خوش‌رویی و شیرینی و لطف بیان... می‌توانست بهترین زندگی‌ها را

داشته‌باشد. (شهری ۴۰۶/۳۲) ۵ آنچه بیش تر جلب توجهم را نمود یک‌نوع سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرومی‌ریخت. (جمال‌زاده ۱۳۵) ۵ من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام/ این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای. (سعدی ۵۶۲) ۳. طراوت؛ سبکی (هوا): هوا به‌راستی لطف و طراوت هوای بهشت را داشت. (جمال‌زاده ۱۶۶) ۴. عفو و درگذشتن از گناه؛ بخشودن: لطف خدا پیشتر از جرم ماست/ نکته سرشته چه دانی خموش. (حافظ ۱۹۲)

۵. **لطیف طبع** خوش‌قریحه بودن در شاعری: لطف طبع شاعر بزرگوار زیان‌زد همه بود.

لطیف latif ۱. پاکیزه و سبک (هوا): هوا... لطیف و جوهردار بود. (جمال‌زاده ۷۵) ۱۶ ۵ از هوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۸) ۲. چابک و ماهر در نواختن: پنجه‌ای داشت لطیف که مهارت و استادی او را می‌رساند. (شهری ۳) ۲۳۸ ۵ از نوازندگان ماهر... بود که پنجه‌ای شیرین و مضربی نرم و لطیف داشت. (مشحون ۵۵۲) ۳. حساس: خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحب‌خانه داشت. (حاج‌سیدجواد ۷) ۵ دل عاشق... نازک و لطیف می‌شود. (نسفی ۱۱۶) ۴. (قد.) خوش‌گوار: اقلان دانند که: قوت طاعت در لقمه لطیف است. (سعدی ۱۶۳) ۵ به سماعی که بدیع است کتون گوش بیه/ به نبیدی که لطیف است کتون دست بیاز. (منوچهری ۴۰) ۵. (قد.) معشوق ظریف و زیبا: حاشا که من از جوروجفای تو بنالم/ بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت. (حافظ ۶۲) ۶. (قد.) سنجیده و دقیق و بدیع: [او] در... احداث کلمات جدید و معانی لطیف و دل‌چسب از رفقای ما ممتاز است. (طالبوف ۷۲) ۵. مباحث غمگین یک لفظ یادگیر لطیف/ شگفت و کوتاه لیکن قوی و باینیاد. (کسائی ۱۰۱) ۷. (قد.) نکته‌سنج: پیرمردی لطیف در بغداد/ دخترک را به کفش دوزی داد. (سعدی ۱۰۶) ۵ لطیفان گفته‌اند: در میر و وزیر و سلطان را/ بی‌وسیت مگرد پیرامن. (سعدی ۷۲) ۸. (قد.) باظرافت و مهارت: در سخن به دو مصرع چنان لطیف بیندم/ که شاید اهل معانی

که ورد خود کند این را. (سعدی^{۳۶۸۳}) مستوره گفت:
لطیف گشتی... این طوطی تهمت‌ها و خیانت‌ها به من
اضافت کرده‌است. (ظهیری سمرقندی ۹۳)

لطیف طبع 1.-tab' (قد.) دارای طبعی
خوش آیند؛ خوش قریحه: ابواسحاق مردی
لطیف طبع و مستعد بوده. (لودی ۵۰)

لطیفه 1. latif.e ۱. حکایت یا عبارت کوتاه و
خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران
گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله: روزهای عیادت...
سعی می‌کردند به‌زور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال
را از صفحه خاطرش بزدایند. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۵) ۲.
لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس بخندند.
(میرزا حبیب ۱۰۸) ۳. لطیفه‌ای به‌میان آر و خوش
بخندانش/ به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد.
(حافظ^۲ ۱۰۶۸) ۴. نوعی شیرینی نرم و لطیف که
خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و
تخم مرغ تهیه می‌کنند و در وسط آن هم خامه
می‌ریزند. ۳. (قد.) سخن کوتاه حاوی نکته‌ای
بدیع؛ نکته سنجیده و جالب؛ مَلیک گفت: این
لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گشتی ولیکن محال
عقل است... (سعدی^۲ ۱۴۷) ۵. این لطیفه بشنو که عدد
سیصد و شصت از کجا بود؟ از آن‌جا که چهار هزار سال بود تا
آن گِل در تخمیر بود. (نجم‌رازی^۱ ۷۴) ۴. (قد.) امر
بسیار دقیق و ظریف که قابل درک است ولی
قابل تعریف نیست: عشق در نزد حافظ لطیفه‌ای‌ست
که ادراک آن در حوصله عقل نظری... نیست.
(زرین‌کوب^۲ ۱۶) ۶. لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او
خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست. (حافظ^۱
۴۶) ۷. لطیفه‌ای سخت غریب روی می‌نماید آن‌که...
بسیار خلق در این سرگردانند. (نجم‌رازی^۱ ۵۱-۵۲) ۵.
چیز غیرمادی، چنان‌که روح: جهدی می‌کن که از
لطیفه صحیفه دل صفحهای ازبر کنی تا ابدالآباد آن معنی
مونس جان تو باشد. (افلاکی^{۳۴}) ۸. آن هر دو لطیفه از
روح و عقل چون گرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت
نفوس برگشتند در آخر... به هم پیوستند. (نجم‌رازی^۱ ۵۸)
۹. (قد.) زبده؛ برگزیده: ذات معظم شهریاری... لطیفه

موجودات است و خلاصه کاینات. (آقسرائی ۳۲۹)

لطیفه گوی 1.-gu-y' [y] آن‌که حکایت یا عبارت
کوتاه و خنده‌آور می‌گوید: تو مقلد و لطیفه‌گو
هستی. (قاضی ۸۸۴) ۲. مگر یک... مجمع معارف که برای
لطیفه‌گویان بی‌کار... باز شود، وزارت خانه لازم دارد؟
(طالبوف^۲ ۱۹۶)

لطیفه گویی 1.-i' gu-y' latif.e لطیفه گفتن: برخلاف
شهرتی که به... لطیفه‌گویی داشت، من یک صحبت
شیرین از دهان او نشنیدم. (قاضی ۱۲۶۶) ۲. ملا عرفی
به کمال فضل و دانش و لطیفه‌گویی و حاضر جوابی
موصوف بود. (لودی ۶۵)

لطیفی 1.-i' latif

۱. **لطیفی کردن** (قد.) نکته‌سنجی کردن: گرچه
بسی طبع لطیفی کند/ با توی تنها که حریفی کند؟
(نظامی^۱ ۱۳۲)

لُعاب lo(a, e)'āb هر نوع پوششی که چیزی را
در زیر خود پنهان سازد: بالحنی محیلاته که لعابی از
خیراندیشی بر آن بود گفت:... (حاج سیدجوادی ۳۴۱)
۲. نظامی‌ها به صورت و رخسارشان لعابی مالیده‌اند که
ابدأ رنگ شرم نمی‌پذیرد. (جمال‌زاده^۳ ۶/۲)

لُعبت lo'bat ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام: ای
دختر همسایه و ای لعبت سحر/ عشق تو مرا گشته
شب‌رو ز مددکار. (۹: جمال‌زاده^۸ ۱۲۴) ۲. بی دل‌ریا،
لعبتی دل‌فریب/ بلای قرار و عدوی شکیب. (وصال:
از صبا تا نیا ۴۳/۱) ۳. بهشت روی من آن لعبت
پری رخسار/ که در بهشت نباشد به لطف او حوری.
(سعدی^۴ ۵۹۸) ۴. آن‌که از نظر شخصیتی و
ظاهری ویژگی‌های جالب توجهی ندارد یا
بدخو و زشت است: چه بدشانی آورده با این
لعبتی که نصیص شده‌است. ۵. تو خود هنوز خبر نداری
چه لعبت بی‌تا و جواهر نایابی گیرت آمده‌است. (←
شهری^۱ ۴۹۴) ۶. خواستم هرچه زودتر از آن فضای گرفته
و آن لعبتان خفته دور شوم ولی... یک نفر رفیق شفیق...
یقه مرا از چنگال آن اراذل و اوباش یاور سر راهتیده‌بود.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ۳. (قد.) بت؛ صنم: دور کردی
مرا ز خدمت خویش/ چون شمن را ز لعبت نوشاد.

بخواهند نشان دهند؛ به درد هیچ کاری نخوردن: آن خُمره با آب ترشش به لعنت خدا نمی‌ارزید. (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) ○ اگر گاو آهن به لعنت خدا نیززد... شیار تخم نه باریک می‌شود نه عمیق. (شاملو ۱۸۲) ○ همه این نماز و روزه‌هایت به لعنت شیطان نمی‌ارزد. (هدایت ۷۹۴)

لعنتی l-i-ī بد؛ آزاردهنده: چه قدر این چمدان لعنتی سنگین است. (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ پس کن ای زنک احق لعنتی. (قاضی ۶۴۰) ○ تمام فصل بهار... گرفتار این توده‌ای‌های... لعنتی بودیم. (مستوفی ۴۲۵/۳)

لغت‌پرانی loqat-par-ān-i در سخن لغات مهجور به کار بردن و اظهار فضل کردن: یکی از پهلوانان میدان لغت‌پرانی... می‌نویسد که عیب زبان فارسی این است که از یک ریشه همه صیغه‌ها در آن نیامده [است]. (خانلری ۲۹۸)

لغز loqaz

● **لغز فروختن** (قد.) سر بسته سخن گفتن به قصد خودنمایی کردن: مدعی گو لغز و نکته به حافظ مغروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. (حافظ ۸۶)

لغزپران l-par-ān-i ویژگی آن‌که با کنایه و متلک از دیگران عیب‌جویی می‌کند: مرد لغزپرانی است هیچ‌کس از دست زبانش درامان نیست.

لغزپرانی l-i-ī عمل لغزپران: به لغزپرانی و غیبت عادت کرده‌است.

لغزش laqz-eš ۱. اشتباه: لغزش‌هایی هم در کتاب دیده می‌شود. ۲. خطا؛ گناه: لغزش‌های کوچک را بزرگ نباید شمرد. (خانلری ۳۱۴)

لغزش‌گاه l-gāh جای خطا و ارتکاب گناه: دنیا لغزش‌گاه خطرناکی است.

لغزیدن laqz-id-an از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن: دوست ما بسیار آسان می‌لغزد بهتر همان‌که این وسیله لغزش... را... از دستش بگیریم. (قاضی ۵۷) ○ چه جای من که بلغزد سپهر شعیبه‌باز / از این حیل که در انبأته بهانه‌ت پوست. (حافظ ۲۵)

(فرخی ۴۴^۱) ○ بتان دید چون لعبت قندهار / بیاراسته هم‌چو خرم بهار. (فردوسی ۹۲۲^۳) ۴. (قد.) هریک از سنگ‌های گران‌بها؛ هر کدام از احجار کریمه: بر بندگان پاشی گهر، هر بنده‌ای را بر کمر / زان لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

لعبت‌باز l-bāz (قد.) حقه‌باز: در اندیشه که لعبت‌باز گردون / چه بازی آردش زان پرده بیرون. (نظامی ۲۱۸^۳) ○ مجمرگردان شمال مرو حمن شاخ بید / لعبت‌باز آسمان زوین افکن شهاب. (خاقانی ۴۲)

لعل la'la ۱. لب معشوق: پس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو می‌کشد. (جامی ۳۵۱) ○ ... / روزی ما باد لعل شکرآفشان شما. (حافظ ۱۰) ○ چشم تو که فتنه در جهان خیزد از او / لعل تو که آب خضر می‌ریزد از او. (دقیقی: اشعار ۱۶۷) ۲. (قد.) سرخ: ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده‌ست؟ / وی باغ لطافت پر رویت که گزیده‌ست؟ (سعدی ۳۶۹^۴) ○ بر آ بر خرمن سیب و بکش یا / ز سیب لعل کن فرش و نهالین. (مولوی ۱۷۵/۴) ○ نوروز درآمد ای منوچهری / بالاله لعل و با گل خمری. (منوچهری ۱۰۸^۱) ۳. (قد.) شراب سرخ: ایا پُر لعل کرده جام زوین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد. (حافظ ۱۱۰^۱) ○ تا جرعه ادیم‌گون کند خاک / آن لعل سهیل تاب درده. (خاقانی ۶۶۲)

● **لعل آب‌داو** (قد.) ۱. شراب سرخ: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آب‌گینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱) ۲. لب معشوق: ای لعل آب‌دارت آتش فکنده در مُل / پریاد داده خُست، چون خاک، خرمن گل. (ابن‌یمین ۲۵۹)

● **لعلِ رَمّانی** (قد.) اشک خونین: ز چشمم لعل رَمّانی چو می‌خندند می‌بارند / ز رویم راز پنهانی چو می‌بیند می‌خوانند. (حافظ ۱۳۱^۱)

● **لعل شدن** (قد.) سرخ شدن: چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوشِ خون لعل شد روی ماه. (فردوسی ۱۳۵۰)

لعنت la'nat

● **به لعنتِ خدا (شیطان) نیزیدن** هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودن چیزی را

لغاف la(e)l[āf]af هرنوع پوشش: [کسروی] چنین توجیه کرده که حافظ عقاید زهر آگین خود را در لغاتی نیکو به مردم نمایانده است. (اقبال ۱/۲/۳) انواع کوکب و گل پیوندی را فهرست کرده بود. مگر پشت لغاف که کوکب و گلی را کشیده بود که با افزار باغبانی به هم حمله ور شده بودند. (مخبر السلطنه ۷۲)

لغافه la(e)l[āf].e (قد.) کفن: ز خانه جانب گور وز گور جانب دوست / لغافه را طریی و جنازه را جانی. (مولوی ۶۲/۲۹۲)

■ **در (تو، تحت) لغافه** به طور پوشیده و رمز آلود: البته خوب تو لغافه حالی اش کردم. (-) محمود ۱/۳۶۸) این نقد لطیف عالمانه در لغافه داستانی خیالی و بذیع بیان شده است. (زرین کوب ۳/۱۶۱) نویسنده خاطرات می خواهد تحت لغافه... بگوید. (مصدق ۱۸۳)

لغت left

■ **لغت دادن** ۱. طول و تفصیل دادن به مطلبی: وقتی به شیرین کاری خود می رسم کمی لغتش می دهم. (دیانی ۹۳) صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این قدر... لغتش می دهی، و برس به مطلب. (جمال زاده ۸/۱۸۸) ۲. با تانی و درنگ انجام دادن کاری و آن را به درازا کشاندن؛ طولانی کردن کاری: گاهی نمازش را آن قدر لغت می داد که معصومه از حال می رفت. (میر صادقی ۲/۳۱) گوید آهسته به گوشش که امیر / مرگ من لغت مده، تخت بگیر. (ایرج ۱۲۶)

■ **لغت ولعاب** ۱. تشریفات؛ تکلف: عمله، این همه لغت ولعاب لازم ندارد. (- شهری ۱/۲۵۳) معلوم بود که با آن همه لغت ولعاب شاهزادگی مدام به زبان حال می گوید «بخت بد تا به کجا می کشد، آبشخور ما». (جمال زاده ۷۸) ۲. طول و تفصیل: مختار با لغت ولعاب... یک «۵» وارونه می نوشت... [که] نشان دهد که عدد نوشتن هم بلد شده [است]. (فصیح ۲/۶۸) محاوره آنها در دعوی غبن استاد و لغت ولعاب شاگرد پرده مضحکی را تشکیل داده [بود]. (مستوفی ۱/۲۴۶)

■ **لغت ولعاب دادن** طول و تفصیل دادن: این شخص چند کلمه پیش تر نگفت... نکند [در ترجمه]

لغت ولعابش می دهی؟ (بزشک زاد ۴۰۸) اگر کاری با او نداشت مسلماً این قدر در تعارف لغت ولعاب نمی داد. (مستوفی ۲/۴۴۷)

■ **لغت ولیس** ۱. استفاده مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیر مشروع: مردم او را هم در این لغت ولیس ها و دزدی ها... دست اندرکار می دانستند. (جمال زاده ۲/۱۵۱) ۲. سورچرانی (م. ۱) → حسینی... با چند نفر... به لغت ولیس و عیش و نوش مشغول شدند. (هدایت ۸/۱۷۴) این مردمان... جز سورچرانی و لغت ولیس مقصودی ندارند. (مستوفی ۳/۴۰۴)

■ **لغت ولیس کردن** ۱. به دست آوردن درآمدهای معمولاً کوچک و ناچیز از راه های ناروا یا غیر مشروع: مادر بزرگ گفت:... رفت توی تجارت... و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه ها لغت ولیس فراوان کرد. (دانشور ۱۲۱) می گفتند از پس طمع به خرج داده و لغت ولیس و حیف و میل کرده... مبالغ هنگفتی بلند کرد. (جمال زاده ۳۳/۲) سورچرانی کردن: برای تغییر ذائقه هم شده این جا و آن جا لغت ولیسی می کنند. (گلشیری ۲/۱۴۵) ماه محرم و صفر نتمان توی روغن بود یک لغت ولیسی می کردیم. (هدایت ۵/۱۵۸)

لغت ولیس چی l-o-lis-ti آن که لغت ولیس می کند: فخرالنسا... باید... با این همه آدم های دست به سینه و بله به گو و لغت ولیس چی سروکله بزند. (گلشیری ۳/۳۷)

لغاء الله leqā'.o.lāh مرگ: صبر یابد کرد... که لغاء الله نزدیک است. (قطب ۵۹۸)

لقام ریز le(o)qām-riz (قد.) تازان و دوان: سیاه طرمتاش به یک بار در میدان لقام ریز شدند. (بیغمی ۸۵۸)

لقمه loqme ۱. شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی: لقمه خوبی است، نگذار از دست برود. این امت موسی که به سرووضع حاجی خان... نگاه می کرد، پیش خود می گفت خوب لقمه ای است. (مستوفی ۱/۱۶۴) ۲. قطعه کوچک؛ تکه؛ خُرده: پای چاه عمیق، یک لقمه زمین پیدا می شود که کولی ها برای خودشان بکارند.

■ **لقمه حیا** لقمه آخر از غذای مشترک بین دو نفر.

■ **لقمه در دهان کسی سنگ شدن** به شدت نگران شدن او: راننده چنان به خشونت تخت سینه اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد. (آل احمد^۲ ۵۵)

■ **لقمه دندان** (قد). مطلوب و مطابق میل و آرزو: چه تلخ است و چه شیرین! پُر از مهر و پُر از کین / زهی لذت نوشین! زهی لقمه دندان! (مولوی^۲ ۱۵۹/۴)
■ **لقمه دندان گیر** ← دندان گیر.

■ **لقمه را از گروی کسی در آوردن** شخص یا چیزی را از اختیار یا ازدست او به در آوردن: واهمه شان برداشته بود که میباید در عالم چشم و هم چشمی این خاکبان هرزه گرد با... افسونگری های مجرب لقمه را از گروی آنها در بیاورند. (جمال زاده^۶ ۳۸)

■ **لقمه را دور سر چرخاندن** انجام دادن کاری از راه پرزحمت و پردردسر: برای چی لقمه را دور سر می چرخانی خوب از همین خیابان مستقیم برو می رسی به محل کارت.

■ **لقمه را دهن کسی گذاشتن** کاری را به طور کامل برای او انجام دادن: تو حال کار کردن نداری باید لقمه را بگذارند دهن.

■ **لقمه کسی بودن** مناسب و درخور او بودن: این آدم... لقمه ما نیست، وصله تن ما نیست. (حاج سید جواد^۱ ۱۵۴)

■ **لقمه کله گربه** لقمه بسیار بزرگ: یک لقمه کله گربه برداشت که از دهانش هم بزرگ تر بود.

■ **لقمه گرفتن برای کسی** ۱. کسی یا چیزی را برای او در نظر گرفتن یا به او تحمیل کردن: آفتاب ت برای تو لقمه نامناسب نمی گیرد. (حاج سید جواد^۱ ۵۰) ○ لعنت به آنها بی که تو را برای من لقمه گرفتند. (← میرصادقی^۲ ۱۳) ۲. سوء قصد علیه او داشتن: تباری کردن علیه او: حالا دوباره برایم لقمه گرفته بود. هیچ برو برگرد نداشت. (میرصادقی^۲ ۱۷۴) ○ توی رادیوی بی بی سی... برایم لقمه گرفته اند. (← هدایت^۱ ۱۴ مقدمه)

■ **لقمه گلوگیر** آن که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت

(آل احمد^۶ ۲۷۷) ۳. (قد). غذا؛ طعام: ابویحیی... در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود خورده. (جامی^۸ ۸۶) ○ به جای لقمه و پول از خدای را جستی / نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور. (مولوی^۲ ۴۲/۳)
■ **لقمه از آهن** چشیدن (قد). زخم خوردن: آن که سرش ز رکش سلطان کشید / باز پسین لقمه ز آهن چشید. (نظامی^۱ ۴۳)

■ **لقمه انداختن** (قد). گدایی کردن: اول کسی که درآمد، گدایی بوده همه عمر لقمه انداخته و خرقه بر خرقه دوخته. (سعدی^۲ ۹۸)

■ **[این] لقمه برای دهن کسی بزرگ بودن** شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن: اصلاً می دانی چیست پسر جان؟ این لقمه برای دهن من و تو بزرگ است. اصلاً به ما چه؟ (← میرصادقی^۵ ۴۰)

■ **[یک] لقمه چپ کردن کسی را** او را مغلوب کردن؛ او را نیست و نابود کردن: یک نفر آدم، اگر ملائکه آسمان باشد، تو صد هزار تا دزد بیفتد، بخواد جلو دزدیشان را بگیرد، یک ساعته یک لقمه پیش می کنند.

(← شهری^۱ ۴۷۵) ○ اگر قهرمان شوکت هم مادرم بود، فرق نمی کرد شما را لقمه چپ می کرد. (علی زاده^۱ ۲۸۵/۱)

■ **لقمه چوب** شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که از قیل او (آن) بتوان بهره مند شد: آسپهان به میزان ثروت موروثی لمریی برده بود و نمی خواست چنین لقمه چربی را از دست بدهد. (پژشک زاد^۱ ۳۷۴)

■ **لقمه چیدن** (قد). گدایی کردن: بی هنر لقمه چیدن و سختی بیند. (سعدی^۲ ۱۵۴)

■ **لقمه حرام** ۱. آنچه از راه نامشروع و حرام به دست آمده است: هر چه قدر هم فقیر باشد، لقمه حرام نمی خورد. ○ از حسد یک دیگر را غیبت کنند. از پراکندگی لقمه حرام خورند. (روزی بهان^۱ ۲۳۲) ۲. آن که زندگی پدر و مادرش از راه های حرام تأمین می شود یا حرام زاده: اینها لقمه حرامند. مگر می شود بهایشان دو کلمه حرف زد که روی آدم بُراق نشوند. (←

میرصادقی^۱ ۳۴)

(واحدی: لغت‌نامه^۱)

لقمه گیر loqme-gir (قد). رشد یافته و از شیر گرفته شده: از نظام خون، غذایش شیر شد/ وز نظام شیر، لقمه گیر شد. (مولوی^۱ ۵/۲)

لقوه laqve لرزش: میرزا محمود چانه‌اش بی اختیار به لقوه افتاده بود و می لرزید. (← شاهانی^{۴۰})

لک^۱ lak

■ **لک گذاشتن روی کسی** رسوا و بی آبرو کردن او: دختره بی شرم، برو گم بشو، می خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ (هدایت^{۷۹})

لک^۲ l.

■ **توای لک رفتن خود را جمع و جور کردن؛ ناراحت شدن: تا چشمش به خواهرم افتاد رفت تو لک و دیگر حرفی نزد.**

لکانه lakāne (قد). آلت تناسلی مرد: گوزان که لکانه است آرزویت/ اینک بهمیان ران من لکانه. (طیان: شاعران ۳۲۰ ح.)

لک لک، لک لک lak-lak (قد). سخن بیهوده: بس کن این لک لک، گفتار رهاکن پس از این/ تا سخن ها همه از جان مظهر گیرند. (مولوی^۲ ۱۳۴/۲)

لک [و] لک lek[k-o]-lek[k] گذران زندگی: رعیت ها هم آن لک و لک مشقت باری را که طی سال داشتند، چند روزی کنار می گذاشتند. (← اسلامی ندوشن ۸۸)

■ **لک [و] لک کردن** بازحمت زندگی را گذراندن: شکر خدا پول که هست، یک دوسه ماهی لک و لک می کنم. (← گلابدراهی ۵۰۱) دخل و خرجش را طوری تنظیم کرده بود که با مبلغی مساعد... تا آخر ماه با آرامی لک و لکی می کرد. (شاهانی^{۳۵})

لک لکانه، لک لکانه lok-lok-āne آنچه به طور فوق العاده به کسی می دهند؛ رشوه؛ انعام؛ حق و حساب: هر حاکم و صاحب جمعی باید به عنوان کمک خرج، لک لکانه ای تقدیم مستوفی ضابط اسناد خرج نماید. (مستوفی ۲۳/۲) چیزی که تاکنون چندین بار اتفاق افتاده و... با اصلاح موضوع و لک لکانه ای از قبیل خرقة و جبه... رفع شده بود. (مستوفی ۱۱۳/۱)

کسی است و اگر او (آن) را در اختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می شود: این دختر لقمه گلوگیر است به درد تو نمی خورد. از او صرف نظر کن.

■ **لقمه گنده تر (بزرگ تر) از دهن خود برداشتن (ورد داشتن)** برعهده گرفتن کاری که در حد توانایی نیست یا به دنبال هدفی بزرگ و دست نیافتنی بودن: عروس چه قدر جواهرات دارد. آجی اشرف می گفت: داداش علی لقمه گنده تر از دهانش برداشته. (← فصیح^۲ ۱۴۱)

■ **لقمه لقمه** ۱. پاره پاره: چادرم لقمه لقمه است چادر می خواهم. (← شهری^۱ ۳۷۷) ۲. کم کم: ظلم را لقمه لقمه پس داد.

■ **لقمه نانی** یک تکه نان: گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه نانی خود را به بیگانه بفروشد. (علوی^۳ ۸۵)

■ **کسی (چیزی) لقمه دهن کسی نبودن** او (آن) درخور و مناسب او نبودن: من از اول گفتم که این ماشین لقمه دهن تو نیست.

■ **یک لقمه کردن کسی را** ■ **لقمه چپ کردن** کسی را →.

■ **یک لقمه نان شدن** ناپیدا شدن؛ گم شدن: استاد وقتی یک لقمه نان شده بود... اما هنوز ذکرش نقل هر مجلسی بود. (آل احمد^۶ ۱۳۶)

لقمه بری l. bar-i (قد). حریص بودن بر غذا: که اندیشه چو دام است بر ایشا حرام است/ چرا باید حیلت پی لقمه بری ها؟ (مولوی^۱ ۶۱/۲)

لقمه پرست loqme-parast (قد). حریص به خوردن: وقت نماز دیگر نیز بیرون می آمده ام... از تشویش حسد و بغض نگرستن دوسه لقمه پرست. (مولوی^۴ ۲۲۷)

لقمه جوای loqme-ju[-y] (قد). حریص برای خوردن: صوفیان طبل خوار لقمه جو/ سگ دلان و هم چو گربه روی شو. (مولوی^۱ ۲۶۹/۱)

لقمه شمار loqme-šo(e)mār (قد). خسیس: لقمه مستان زدست لقمه شمار/ کز چنین لقمه داشت لقمان عار.

ملک را لگامگیر / گاهی به دیو هفتسری برکند لگام.
(خاقانی ۳۰۱)

• **لگام پیچیدن** (قد.) از اطاعت کسی سرپیچی کردن: ولیکن تو را گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نیبم لگام. (فردوسی ۱۱۲۵^۴)

• **لگام خاییدن** (قد.) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: هرکجا با تیغ چونان شد چنین کلکی قرین / چرخ در فرمان بری پالله اگر خاید لگام. (انوری ۳۲۱^۱)

• **لگام دادن به جایی** (قد.) حمله کردن به آنجا: همه ملک ایران مرا شد تمام / به هندوستان داد خواهم لگام. (نظامی ۳۵۲^۷)

• **لگام ریز** l-rīz. (قد.) به تندى؛ به سرعت: می ریخت از لجام بُراقش چو برق نور / زین سان لگام ریز شه آمد به شهر در. (امیر خسرو آندراج)

• **لگام گسیختگی** le(o)gām-gosixt-e-gi
لجام گسیختگی →

• **لگام گسیخته** le(o)gām-gosixt-e
لجام گسیخته →

• **لگام گیر** le(o)gām-gir (قد.) دزد گردنه گیر: خنیقان، دیهی بزرگ است... و از آنجا تا فیروزآباد، سخت راه دشوار است، همه تنگها و کوهستان درشت و لگام گیر است و آن راه مخوف باشد از پیاده دزد. (ابن بلخی ۳۲۴^۱)

لگد lagad

• **لگد به (بر) بخت خود (خویش) زدن** فرصت و موقعیت خوبی را از دست دادن: او به خودش میگوید: دخترم باهاش ازدواج کن... لگد به بخت خودت زن. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۸) • اگر پیشنهاد مرا نپذیرد، لگد بر بخت خود خواهید زد. (مشفق کاظمی ۷۰)

• **لگد به گور کسی زدن** در کاری از او پیشی گرفتن: این سرتیپ ارمنی در شوقسانی هزار لگد به گور یهودی ها زده بود. (مستوفی ۴۰۷/۲)

• **لگد به گور مرده زدن** بدگویی و بی احترامی کردن به او: این قدر به گور مرده لگد نزنید خوب نیست.

• **لکه lakke** مایهٔ بدنای و رسوایی: میگوید: آبستنی و این لکه‌ای است که روزگار تو را سیاه خواهد کرد. (مخبر السلطنه ۱۲۴)

• **لکه بر دامن کسی گذاشتن** او را رسوا و بدنام کردن: من می‌دانم شما چه لکه‌هایی بر دامن زن بی‌چاره گذارده‌اید. (مشفق کاظمی ۲۳۴)

• **لکهٔ تنگ آنچه** یا آنکه سبب رسوایی و بی‌آبرویی کسی شود: تو لکهٔ تنگ خانواده هستی. **لکه‌دار** l-dār

• **لکه‌دار شدن (گشتن) حیثیت (شرافت، وجدان، ...)** کسی رسوا و بی‌آبرو شدن او: حیث [من] در دکان مشهدی قلم... لکه‌دار گردیده بود. [شهری ۷۸] • برای آنکه شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود، حاضرم... به شما بگویم. (قاضی ۲۹۰) • نویسنده... چای را رد کرد که مبادا... یا این نوع چیزهای بی‌مقدار، وجدان تاب‌ناکش لکه‌دار شود. (جمال زاده ۱۹۲^۲)

• **لکه‌دار شدن کسی** بی‌آبرو شدن او: آنها می‌توانستند چارهٔ درد از ایشان خواسته بی‌آنکه ضرر به آبرویشان بخورد و لکه‌دار بشوند. (شهری ۱۹۰/۴)

• **لکه‌دار کردن (ساختن)** باعث بی‌آبرویی کسی شدن: بی‌آبرو و رسوا کردن: نام خودتان را تا جاویدان لکه‌دار کردید. (هدایت ۴۷^۲)

• **لکه‌دار کردن شرافت (شخصیت، ...)** کسی تهمت زدن به او یا باعث رسوایی و بی‌آبرویی او شدن: دادگامیت می‌کنم تا یاد نگیری شرافت یک افسر زحمت‌کش را لکه‌دار کنی. (محمود ۵۷) • این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار... کند. (علوی ۹۳)

لگام le(o)gām

• **لگام بر (به) چیزی زدن** آن را تحت اختیار درآوردن: آن را مهار کردن: پهلوان... به‌خاطر او... بر امیال و هوس‌های سرکش و غریزی خود لگام زده‌است. (قاضی ۶۲۰)

• **لگام برکودن** (قد.) رام کردن: گاهی براق چار

خدایی شد که جامان نگذاشت. (متدنی پور: شکوفای ۵۴۵) ○ از بچگی تو ده مادیان نشستم. لِمَش دستم است. (← بهرامی: شکوفای ۱۰۵)

لَمَس lams ۱. به طور کامل فهمیدن؛ درک کردن: این مطالب برای آنان که صورت کربیه فقر را ندیده اند... قابل درک و لمس نمی باشد. (شهری ۲ ۱۷۱/۵) ۲. (قد.) آمیزش جنسی؛ جماع: به لمس پیرزن مانند حضور ناکسان گلول / وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی. (خاقانی ۴۱۴)

۳. **لمس کردن** (نمودن) لمس (مر. ۱) →: بدبخت ترین کودکان، آنهایی هستند که والدین آنها، آنها را در ناز و نعمت پرورش می دهند و نمی گذارند... پستی و بلندی جهان را لمس کنند. (مطهری ۱۶۱۵)

لمعات lama'at (قد.) کمالات: عبدالکریم... مظهر لمعات کردگاری... است. (شوشتری ۱۶۰)

لَمَن المَلِك le.man.e.l.molk دارای قدرت برتر: این قوم... با این ملّیک در حضور پادشاه لَمَن المَلِك چه جواب خواهند داد. (میرزا حبیب ۶۳۹)

۴. **لَمَن المَلِك زدن** (قد.) ادعای پادشاهی کردن؛ ادعای قدرت برتر داشتن: از حسن نگارا لَمَن المَلِك بزن / تا زهره و یارای جواب تو، که راست. (۲: زحمت ۲۵۵) ○ کیست در این دیرگه دیرپای / کو لَمَن المَلِك زند جز خدای؟ (نظامی ۳۱)

لَمَن المَلِکی i-۱ پادشاهی؛ فرمانروایی؛ قدرت فائقه: کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و یک ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی و لَمَن المَلِکی خیالی غوطه ور دیدم. (جمال زاده ۲۲۹)

لَمِیدَن lam-id-an قرار گرفتن: موهبایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه ای لَمِیده بود که دیگر آن پرز کرک مانند هلو را نداشت. (گلشیری ۹۴-۹۵) ○ دور زدیم به طرف بیرون آبادی. به سمت نوک تپه ای که ده بر سینه کش شرقی اش لَمِیده بود. (آل احمد ۱۸۶)

لَن تَوَانِی lan.tarā.n.i سخن طعنه آمیز و ناخوش آیند: این لَن تَوَانِی ها برای [او] تبتان نمی شود. (جمال زاده ۹۴-۹۵) ○ غالبیت کار ما با حلقه و نفع... و

۵. **به لگد زدن بخت خویش را** (قد.) لگد به بخت خود زدن →: طریق و مذهب عیسی به باده خوش ناب / نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد. (منوچهری ۲۲۱)

لگدمال l-māl مورد تحقیر و بی اعتنائی و آزار قرار گرفته: بالین همه خواری که لگدمال تو باشم / ... (شهری ۲۱۳/۱)

۶. **لگدمال شدن** مورد بی اعتنائی قرار گرفتن: کاری نکیم که قانون لگدمال شود.

۷. **لگدمال کردن** ۱. آن را نابود کردن: تهدید دائمی مرگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد، بدون بیم و هراس نبود. (هدایت ۹۰) ۲. چیزی را مورد بی اعتنائی و بی احترامی قرار دادن: آقای... سعی داشت... حقوق اکثریت هم میهنان خود... را زیر پای گذارده [و] لگدمال کند. (مشفق کاظمی ۱۷۰) ○ بدبختانه... یک دادستان آرتش می تواند قانون را لگدمال کند. (مصدق ۳۳۲)

لگن lagan ماشین فرسوده و قراضه: با این لگن می خواهی مسافرت کنی؟!

لَم lam

۸. **لَم خوردن** با لرزه های پیایی تکان خوردن: شکم های هر کدامشان مثل زن آبستن تا یک ذرع جلوتر از خودشان لَم می خورد. (← شهری ۳۸)

لَم lem سوال: دیدم اطفال چنان گرم لَم و لاسلم هستند که هیچ دعوت فائقه را مستعد اجابت نیستند. (طالبوف ۱۰۲) ○ قتیهان طریق جدل ساختند / لَم و لاسلم در انداختند. (سعدی ۱۱۹)

لَم [m] lem[m]

۹. **لَم چیزی [به] دست کسی آمدن** پی بردن او به راه و روش خاص آن: تمام روز را تمرین کردم که لَم آن لباس ها دستم بیاید. (دریابندری ۹۵۴) ○ مردکی مردنی... از آن جایی که لَم کار رفته رفته به دستش آمده بود، بر جسارت افزوده [بود]. (جمال زاده ۹۳۶)

۱۰. **لَم چیزی دست کسی بودن** آشنا بودن او به راه و روش خاص آن: گرچه چند بار بایستی زهوارش در می رفت و کار دستان می داد ولی لَمَش دستم بود و

میرصادقی^۳ (۳۵) ۴. معطل و نیازمند به چیزی به علت عیب یا نقص در کار: هر روز یا لنگ کاغذ و قلم و مداد و... بودم، یا ماهانه ام نرسیده بود. (شهری^۳ ۱۳۶) ۵. توی آرگ... دوستانه باروت و آذوقه هست که خیلی به درد ما می خورد، می دانید که ما هنوز برای باروت ساختن لنگیم. (آل احمد^{۱۰} ۱۳۸)

لنگ چیزی شدن (بودن) ۱. معطل آن شدن (بودن): یک روز لنگ کار تو شدم. (حاج سیدجواد ۲۸۹) ۲. به سبب آن لطمه و زیان دیدن: چه بگویم... که از دست این زبان چه کشیدم!... زندگی ام پاک لنگ این زبان صاحب مرده شده بود. (پهلوان: شب عروسی بام ۱۵۷: نجفی ۱۳۰۱)

لنگ شدن چیزی متوقف شدن فعالیت یا حرکت یک نواخت، عادی، و مطلوب آن: امسال محصول گندم ما کمتر از میزان مصرفی است [و] بعضی از صنایع لنگ شده [است]. (علی زاده ۱/۳۲۹) ۵. چهارپنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شد و کارگرهای کار می مانند. (جمال زاده ۱۴۵۲)

لنگ کردن ۱. از فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت چیزی را دچار وقفه ساختن: اگر یک روز به... [ناناها] گندم نمی رسید... مجبور می شدند دکان های خود را لنگ کنند. (مستوفی ۲/۵۰۶) ۵. اقبال الدوله... نوشته کار نهر را لنگ کرده به کلشان بیا. (غفاری ۲۸۵) ۴. معطل کردن: ماشین خیلی تند می رفت. هیچ جانه پنجر شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد. (آل احمد^۷ ۶۵) ۳. اقامت کردن در جایی: از آن جایی که اسبهای اداره گاری خانه را... برده بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. (جمال زاده^{۱۸} ۷۷) ۵. پاسبانی به کف گرفته تفنگ/ شوفری با مسافران در جنگ - بود قصدش که شب درنگ کند/ و اندر آن قهوه خانه لنگ کند. (بهار ۹۲۴)

لنگ گذاشتن متوقف و معلق گذاشتن چیزی یا کاری: این دو روزه چند کلاس درس را لنگ گذاشته بود. (پارسی پور ۲۵۳) ۵. پدرم... یک روز خرج مدرسه و یک ماه شهریه ام را لنگ نگذاشته بود. (شهری^۳ ۱۳۸)

لن ترانی های آخوند لنکرانی... به کجا... [می کشد؟] (مستوفی ۲۶۴/۳)

لن ترانی بار کسی کردن حرف زشت و ناراحت کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او: بیا به سخت یا من چه افتاده، راست می رود، چه می آید، یک لن ترانی بارم می کند. (میرصادقی^۶ ۷۲) ۵. انگار نه انگار که قدم لن ترانی بارش می کند. (محمود^۱ ۱۱۳)

لن ترانی بر کسی خواندن (قد). ناامید و مأیوس کردن او: بیاهم همت خویش او به یک بار/ نخواند بخت بر من لن ترانی. (مسعود سعد^۱ ۹۰۶)

لن ترانی خواندن حرف های زشت و ناراحت کننده زدن؛ طعنه زدن: مرا مثل دزدان... در این منجلا ب... انداخته اند، آمده ای برایم لن ترانی می خوانی. (جمال زاده^۳ ۲۶۹) ۵. عوض این که از او پذیرایی کنی و صبح سرشیر برایش بفرستی، شنیده ام لن ترانی هم برایش خوانده ای. (آل احمد^۶ ۲۷۱)

لنج lanj

لنج به لنج زدن از روی غرور، بی توجهی کردن به کاری که شخص انجام آن را متعهد شده است: میرزا محمد علی... برای این که... اختیارات زیادتری دست و پا نماید، کار کردستان و ساوه را به لنج زد و می خواست ناز کند. (مستوفی ۱/۵۲۶)

لنج lonj

لنج آویختن (قد). عبوس شدن: گفت: شاباش و تژش آویخت لنج/ شد ترنجیده و تژش هم چون ترنج. (مولوی ۳۱/۶۰)

لنج پریاد کردن (قد). مغرور شدن؛ کبر فروختن: نه همه کار تو دانی نه همه زور تو راست/ لنج پریاد مکن پیش و کف بر مغراز. (لبیبی: آندراج)

لنج فروافکندن (قد). لنج آویختن - چشم پردرد و نشسته او به کج/ رو تژش کرده فروافکنده لنج. (مولوی ۳۱/۲۲۳)

لنگ lang ۱. فاقد حرکت و فعالیت یک نواخت، عادی، و مطلوب؛ معطل: اگر دنبال درس را گرفته بود، حالا کار من لنگ بود. (—)

می‌خواهید. (گلایدرهای ۶۰) ○ تا لنگ ظهر که... خواب بودیم، ظهر هم که می‌شد نغری یک ساندویچ می‌خوردیم. (شاهانی ۱۲۴)

■ **لنگ‌ولگد** انداختن نافرمانی و سرکشی کردن: اگر یکی لنگ‌ولگد انداخت و خواست از فرامین سرپیچی بکند، با چه وسیله نابودش... [می‌کنند؟] (شهری ۲۶۱/۴)

■ **از تو [ی] لنگِ خود حرف در آوردن** حرف بی‌اساس و نادرست زدن: من از خاتمه... که چنان‌آب می‌کشند و برای مردم از تو لنگشان حرف درمی‌آورند... زیاد دیدم. (هدایت ۳۶۶)

لنگ long

■ **لنگ انداختن** ۱. تسلیم شدن در برابر کسی و برتری او را قبول کردن: با خودم گفتم حالات که لنگ می‌اندازد، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی بازهم ازو نرفت. (دریابندری ۲۷۴) ○ وظیفه اخلاقی... من است که... برتری عقل و علم خودمان را به سایر آفریدگان ثابت نمایم تا چلی ما لنگ بیندازند. (هدایت ۷۴۶) ۲. میانجی شدن: مصلحین خیراندیش حتی از تهران لنگ انداخته میان آنها را به‌هم بسته‌بودند. (مستوفی ۵۳۲/۱)

■ **لنگ‌دراز** leng-derāz قذبلند: مردک لاغر و لنگ‌درازی دو ماه تمام هم لب‌ازلَب باز نکرده‌بود. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۰) ○ پدر وی، لنگ‌دراز لاغر، شست‌هایش را دور هم می‌گردانید. (هدایت ۱۲۰^۸) ○ زن لنگ‌درازی چادر نماز را یک‌شاخ انداخته مثل خروس جنگی به‌طرفم حمله... [آمد]. (مسعود ۹۴)

■ **لنگ‌دره‌وا** leng-dar-havā پادروها →: تا تکلیف این کار لنگ‌دره‌وا معلوم نشود، دست به هیچ‌کاری نمی‌زنیم.

■ **لنگر** langar شخص یا چیزی که مایه ثبات و استواری است: این نویسنده برای ادبیات معاصر لنگری به‌حساب می‌آمد. ○ عذر آن درپیش بازخواستیم که رسول (ص) را کمال عقل بود. از آن بود که محبت او عشق نگشت که عقل، او را لنگر گشته‌بود. (احمدجام

● **لنگ ماندن** ۱. معطل ماندن: هرگز نشد که... برای طبیب و دوا لنگ بماند. (مینوی ۲۶۹) ○ خیال می‌کنی اگر ما این کار را نکنیم، دنیا امرش لنگ می‌ماند؟ (آل‌احمد ۱۱۵^{۱۰}) ۲. به‌حالت تعطیل در آمدن و متوقف شدن: کار را باید تحویل بدهی که کارگران دیگر کارشان لنگ نماند. (← گلایدرهای ۳۸۱) ○ شب، حالی بودم که نمی‌شنیدم طرف چه می‌گوید. تمرکز سامعه لنگ مانده‌بود. (آل‌احمد ۳۲۲)

■ **لنگ‌ولونگ** چیزی شدن معطل و نیازمند آن شدن: بعد از این هم اگر کم آوری بیا خا که زغال تا آخر زمستان را جور می‌کنم. لنگ‌ولونگ پولی چیزی هم شدی، مخلصت همه‌جور حاضر است نوکری تو را بکند. (← شهری ۳۶۴)

■ **زندگی کسی لنگ زدن (بودن)** زندگی او به‌سختی گذشتن؛ نابه‌سامان بودن زندگی او: تبلی باعث شده که زندگی‌اش همیشه لنگ بزند. ○ از وقتی بی‌کار شده، زندگی‌اش لنگ است.

■ **کار کسی لنگ زدن** به‌خوبی انجام نشدن کار او: هرچه قدر هم دقت کند، همیشه یک‌جای کارش لنگ می‌زند.

لنگ leng

■ **لنگ چیزی (کسی) به هوا بودن** وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن: من از منابع موفق خبر دارم که پول ما لنگش به هواست. (هدایت ۳۸۴)

■ **لنگِ خود را میان انداختن** فضولی کردن؛ دخالت کردن: بی‌خودی لنگت را میان نینداز... تو حرف‌های زن‌وشوهری هم دخالت نکن. (چهل‌تن ۲۵)

■ **لنگش کن** هنگامی گفته می‌شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی‌آن‌که از سختی‌های آن اطلاع داشته‌باشد، داوری کند: آسان می‌تواند فریاد برآورد لنگش کن. الله اکبر! چه قدر این مورخین دانا هستند. (علوی: یادداشت اخلاق ناصری، سه)

■ **لنگِ ظهر** هنگام ظهر؛ وسط روز: شب‌هایی که مست به خانه می‌آمد... فردایش هم تا لنگِ ظهر

(۲۱۶)

این بحر توان لنگر کرد؟/ دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند. (صائب^۱ ۱۷۱۵) ۲. سنگینی خود را بر جای انداختن و استوار ماندن: کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که آن را قادری است. (خواجہ عبداللہ^۱ ۴۶۱)

• **لنگر نهادن** (قد.) متوقف شدن؛ اقامت کردن: عاقل چون... صلح بیند، لنگر بنهد که آن‌جا سلامت بر کران است. (سعدی^۲ ۱۸۹)

• **با لنگر رفتن** (حرکت کردن) با تأنی و کند راه رفتن: اگر داش‌مندی‌ای را می‌دید با لنگر حرکت می‌کند، به او می‌گفت تند و مثل آدم راه برو. (شهری^۲ ۲۶/۲)

لنگردار l-dār ۱. دارای آرامش و وقار: همه چیز در او عین من بود... همان قدم‌های بلند لنگردار لوطیانه... و حتی همان لحن پرطمطراق گفتار. (به‌آذین ۴۹) ۲. (قد.) سنگین: زخم می‌باشد گران، شمشیر لنگردار را / زینهار از دشمنان پردبار اندیشه کن. (صائب^۱ ۲۹۴۹)

لنگری langar-i (قد.) سنگین: کشتی نفس آدمی لنگری است و سست‌رو / زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله. (مرلوی^۲ ۱۰۷/۵)

• **لنگری کردن** (قد.) توقف کردن: آسان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی، گاه آنده لنگری. (انوری^۱ ۴۶۹)

لنگ‌شویی long-shu-y(')-i حوض کوچکی در حمام که در آن لُنگ می‌شویند: سربینه و... مستراح و لنگ‌شویی... همه‌روزه نظیف و شست‌وشو بشوند. (شهری^۲ ۳۴۰/۵)

لنگه lenge هم‌تا؛ مانند: [او] آلبوم را باز می‌کند و لنگهٔ فیلم برگرن را می‌گذارد کف دستم. (دیانی ۱۳۹) • سه‌تا آباژور بزرگ که لنگه‌اش توی خانه هیچ‌کس نباشد. (گلایدرهای ۸۰) • یادش به‌خیر! من لنگهٔ همین اسب را داشتم. (هدایت^۲ ۲۵)

• **لنگهٔ کسی** (چیزی) شدن مانند او (آن) شدن: خلاصه خانه ما از آمدورفت خواستگارها شده بود لنگهٔ کاروان‌سرا. (میرصادقی^۲ ۱۵) • چیزی نمانده است که میزبان ما نیز لنگهٔ دن‌کیشوت بشود. (قاضی ۳۴۵)

• **لنگر انداختن** درجایی مقیم شدن و برای مدتی طولانی ماندن: به آشپار که رسیدیم، کنارش، زیر درختی لنگر می‌اندازیم. (اصغری: داستان‌های ۹۸) • آقامیرزا رضا تابستان دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و به‌هوای امام‌زاده داوود چند روزی در فرح‌زاد و اوین لنگر می‌انداخت. (آل‌احمد^۲ ۵۹)

• **لنگر باختن** (قد.) سراسیمه شدن؛ مضطرب شدن: از هر صدا نیازم، چون کوه لنگر خویش / بحر گران‌و‌فارم، در پاسب گوه‌رخ خویش. (صائب^۳ ۷۰)

• **لنگر برداشتن** حرکت کردن؛ تکان خوردن: گردن شترها لنگر برمی‌داشت. (هدایت^۲ ۷۴) • الوار لنگر برمی‌داشت و زیرپای آنها بالاوپایین می‌رفت. (آل‌احمد^۲ ۶۴)

• **لنگر خوردن** به‌هم خوردن تعادل: قایقی... روی موج بلندی لنگر خورد و چپه شد. (مدرس‌صادقی ۱۱۷)

• **لنگر دادن** ۱. به‌این‌سو و آن‌سو حرکت دادن: زن تنومندی... دست‌ها را لنگر می‌داد. (علی‌زاده ۴۱/۱) • فرشته‌های کمرتیه... تعلیمی‌های کوتاه و کلفتی را که به‌شکل خیار چنبر در دست داشتند... با یک‌دنيا افاده لنگر می‌دادند. (جمال‌زاده^۲ ۲۸) ۲. سنگینی و وزن خود را بر روی چیزی انداختن: با همه سنگینی‌مان روی دسته گاوآهن لنگر می‌دهیم. (شاملو ۷۴) ۳. (قد.) ثابت کردن؛ بی‌حرکت کردن: اگر شمایلم حلمش به باد برگردد / دهد شکوه تجلیش یاد را لنگر. (ظهیری‌سمرقندی ۳۲)

• **لنگر زدن** به‌این‌سو و آن‌سو تکان خوردن: انسان... به‌این‌طرف و آن‌طرف تاب خواهد خورد و علی‌الاصلاح لنگر خواهد زد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۳)

• **لنگر فرو بردن** (قد.) تعمق کردن: نیامد پلنگر که پژمرده بود / به اندیشه لنگر فرو برده بود. (نظامی^۲ ۱۲۷)

• **لنگر فرو هشتن** (قد.) اقامت کردن: تا پادهٔ لعل باد آزاد سرشت / لنگر به چنین جای فرو باید هشت. (؟) زحمت ۱۸۷) • زیهر سنگی چندین هزار خلق خدای / به‌قول دیو فرو هشته بر خطر لنگر. (فرخی^۱ ۷۰)

• **لنگر کردن** (قد.) ۱. توقف کردن: به چه امید در

لوا la(e)vā

لواي چيزی را برافراشتن (افراختن) (قد).
به آن اقدام کردن: محمد منجم... لواي خودسری
برافراشت و با خلفا سالهای دراز محاربه کرد.
(شوشتری ۶۷) ○ سلطان طغرل... لواي مقاومت و

مصادمت افراخته بود. (جوينی ۳۱/۲)

لواي کسی (چيزی) ۱. فرمان بردار
و مطیع او (آن): ای تحت لوايت همه آفاق، ندانم/
ظل ملک العرشى يا عرش لوايى. (خاقانی ۴۳۷) ۲.
براساس یا به اقتضای آن: زنبور... گفت: در تحت
لواي تعاون و هم‌دستی به‌جز خدمت، مرام و هدفی
نداریم. (جمال‌زاده ۶۱۲)

لواي خود قرار دادن از او.
حمایت کردن: به‌بهانه آن‌که چنین زن گم‌راهی محتاج
به دلالت و هدایت است، او را در زیر لواي حمایت خاص
خود قرار می‌دهند. (جمال‌زاده ۳۹۱)

لوت lut

لوت و عور کردن غارت کردن: فریاد زدم که...
تو چیزهایی را که... از این بهتر بود، از من گرفته‌ای این
را هم بگیر، مرا لوت و عور کن، مرا غارت کن. (مینیوی ۳
۱۷۵)

لوت lo[w]s مغشوش کردن امری با امری
نادرست و آن را از بین بردن یا از اهمیت
انداختن: میرزا باقر برای تخطئه و لوت موضوع جواب
داد. (شهری ۲۶۷)

لوت شدن مغشوش شدن امری با امری
نادرست و از بین رفتن آن یا از اهمیت آن کاسته
شدن: میلون اگر قصد قتل کلودیوس را داشت، همان
شب... می‌رفت و مقصود خود را انجام می‌داد و مطلب
لوت می‌شد. (فروغی ۱۳۷)

لوت کردن (نمودن) مغشوش کردن امری با
امر نادرست و از بین بردن آن یا از اهمیت آن
کاستن: همه ساله چند تن نبود همین چاله‌حوض‌ها
می‌شدند که خود حمای... وسیله سرپوش و اختفایشان
می‌شد... و قضیه را لوت می‌نمود. (شهری ۲
۴۸۲/۱ - ۴۸۳) ○ هرگز دست نسیان، افتخارات او را لوت

لنگه کفش کهنه طرف‌دار و حامی: تو مگر لنگه
کفش کهنه او هستی که از او دفاع می‌کنی؟ ○ یک کلمه از
مادر عروس گوش کنید. لنگه کفش کهنه علویه هم به‌صدا
درآمد! پدر سوخته حالا حمایت از علویه می‌کند. (←
هدایت ۴۱۶)

لنگه نداشتن مانند و نظیر نداشتن: آسیابان
توی تمام این بلوک لنگه ندارد قربان. (آل‌احمد ۶۹۶) ○
[او] یکی از اشخاص... دست‌ودل‌پاکی است که در تمام
ایران لنگه ندارد. (هدایت ۳۷)

لنگی lang-i توقف و تعطیلی: لنگی کار ما هم در
نداشتن مجریان خوب است. (مستوفی ۱۱۴/۱ ح.)

لنگی [را] به رهواری بردن (قد). عیبی را
با نشان دادن حسنی مخفی نگاه داشتن: رورو
که به یک‌باره چونین نتوان بودن/ لنگی نتوان بردن، ای
دوست به رهواری. (منوچهری ۱۰۳)

لنگی long-i بسیار تنگ‌دست: لنگی‌ها و متکدیان...
و بدهکاران... یا حریه و چوب‌دستی و نان... از بی‌راهه‌ها
و کوه‌و کمرها دور از انتظار طی طریق می‌کردند. (شهری ۲
۴۵۲/۳)

لنگیدن lang-id-an اشکال و عیب در کار
وجود داشتن: نمی‌دانم چرا به‌نظم می‌رسد که
یک‌جای کار می‌لنگد. (دبانی ۸۸) ○ با همه رعب و
وحشتی که توی دل مردم انداختند، هنوز یک‌جای
کارشان می‌لنگد. (← میرصادقی ۱۳۰)

لو lo[w]

لو دادن چیزی ازدست دادن آن: شاهد که
شد به رهن عفت رفیق راه/ باور مکن که گوهر عصمت
نداده لو. (شهریار ۳۰۳)

لو رفتن توپ از دست رفتن آن: توپ به راحتی
لورفت.

لو خود را لو دادن با آمیزش جنسی بکارت
خود را قبل از ازدواج ازدست دادن: [او]... اگر
آمده‌بود با من صلاح و مصلحت کرده‌بود، یادش می‌دادم
چه‌جوری سر شوهره را بیخ طاق بکوبید که نفهمد خودش
را لو داده. شب عروسی، مرد اصلاً حواسش نیست.
(شاملو ۱۰۳)

نخواهد کرد. (قاضی ۵۸۷)

لوچه lo[w]-æc

❖ **لوچه آویزان کردن** اخم کردن: نرگس... یک نوجوان چایی روبه روی مادرش می گذارد و لوچه اش را آویزان می کند. (هدایت ۹۵)

❖ **لوچه را به هم کشیدن** اخم کردن: منتش کهنه کار لوچه را به هم کشیده، آهسته به طرف اتاق دفتر می رود. (مسعود ۱۲۹)

❖ **لوچه ها آویزان شدن** ناراحت و اخمو شدن: توام در مجلس اظهار داشت کمیانی یک صد هزار سهم کمیسیون داده است [که] تقدیم مجلس می شود، لوچه ها آویزان شد. (مخبر السلطنه ۳۵۲)

❖ **لوچه های کسی آویزان بودن** ناراحت و اخمو بودن او: همیشه لوچه های آویزان است. (مسعود ۱۰۰)

لوح lo[w]h

❖ **لوح جبین** (قد.) سرنوشت: گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتم آن بود که بر لوح جبین بود. (حافظ ۱۰۱۲)

❖ **لوح سنگین** (قد.) سنگ قبر: به جای لوح سیمین برکنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین. (حافظ ۱۰۷۸)

❖ **لوح سیمین** (قد.) چهره سپید محبوب: لیک گیرد لوح سیمین آن ملیح / خط بزد یعنی بیاض آمد صمیم. (عطار ۲۸۹۶)

❖ **لوح مزار** (قد.) سنگ قبر: توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز / و گرنه سینه و لوح مزار هردو یکی است. (صائب ۸۷۱)

❖ **لوح و قلم** سرنوشت: تقدیر: قلم به دست مشغول انتقاد و خرده گیری از اوضاع لوح و قلم بودند. (جمال زاده ۵۳۶)

❖ **لوح خوان** l-xān (قد.) کودکی که در مکتب خانه درس می خواند: و آن کوس عیدی بین نوان بر درگاه شاه جهان / مانند طفلی لوح خوان در درس و تکرار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

❖ **لورکند** lur-kan-d (قد.) سخنان تملق آمیز: از

بوسها بر دست او، وز سجده ها بر پای او / وز لورکند شاعران، وز دمدمه ای هر ژاژخا. (مولوی ۲۲/۱) گفته سخا را قدری ریش خند / خوانده سخن را طرقی لورکند. (نظامی ۱۷۵) حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می / چون سرکه گردد آن سخن لورکند او. (خاقانی ۳۶۸)

❖ **لوری** lur-i (قد.) دزد؛ راه زن: چنانکه حکایت کنند که... شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد. (سعدی ۱۲۴)

❖ **لوس** lus ناخوش آیند؛ زننده؛ جلف و غیر منطقی: من متجاوز از دوست و شش هزار بار همین کارهای لوس و زشت و بی معنی را... تکرار کرده ام. (جمال زاده ۲۴۴) چه تملق های لوسی بازرگانان، کارمندان... و غیره نثار من می کردند. (علوی ۲۰۰)

لوطی lut-i

❖ **جلو لوطی** معلق زدن در مقابل شخص قوی تر یا زرنگ تر از خود، خودنمایی کردن: زنکه خیال کرده جلو لوطی می شود معلق زد. از مزه هر غذایش می فهم چه کوفت و زهرماری تویش ریخته. (آل احمد ۵۲) هوای خود را داشته باش. بدان که جلو لوطی معلق می زنی. (هدایت ۹۱)

❖ **لوطیانه** l-y-āne (قد.) با راستی و صدق: اما لوطیانه بگو من ارسالم و جانت را خلاص کن. (نقیب الممالک: امیراملان ۱۰۹: معین)

❖ **لوطی بازار** lut-i-bāzār مکان بسیار پُر هرج و مرج و آشفتگی: زمان هرج و مرج و لوطی بازار شیراز... بود. [کلاتر ۵۰]

❖ **لوطی بازی** lut-i-bāz-i عمل سبک سرانه و خلاف عقل: آقای رئیس با لحنی غضبناک گفت: چه خبر است؟ این لوطی بازی چیست؟ (حجازی ۸۹) در وقعه لوطی بازی میدان توپ خانه... سایر انجمن های ایالتی و ولایتی کشور به پشتیبانی مجلس... انگیزته شده بودند. [مستوفی ۲۹۲/۳] شجاع الدوله بایی است سیده علویه را بی زیرجامه در بازار چوب زد. من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم و گفتم: این چه لوطی بازی است؟ (حاج سیاح ۳۱۱)

❖ **لوطی خور** lut-i-xor ویژگی پول یا چیزی دیگر

کهار. (مسعود سعد^۱ ۲۱۷)

• **لؤلؤ لالا** (قد). ۱. گل خوش آب و رنگ: طارم
اخضر از عکس چمن حمر اکشت / بس که از طرف چمن
لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی^۲ ۶۸۵). ۲. دندان شفاف:
در درج عقیق او پدید آید / از خنده دو رشته لؤلؤ لالا.
(مسعود سعد^۱ ۸)

لؤلؤ lulu

• **لؤلؤ [ی] سر خرمن** شخص بی خاصیت و
بی فایده: ما را هم به عنوان لؤلوی سر خرمن همان روز
برده بودند. (آل احمد^۶ ۲۴۱)

• **لؤلؤ افشان** lo'lo'-afšān (قد). گوینده سخن زیبا:
لؤلؤ افشان تویی به مدحت شاه / عقد پروین بهای لؤلؤ
توست. (خاقانی ۴۶۷)

لؤلؤ افشانی l-i

• **لؤلؤ افشانی کردن** (قد). باراندن باران: ابر
نایافته از کف جوادش تعلیم / لؤلؤ افشانی بر باغ و
بساتین نکند. (سوزنی^۱ ۱۶۷)

• **لؤلؤ ریز** lo'lo'-riz (قد). گریان؛ اشک ریز: مرا ز
رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز / (مسعود سعد^۱ ۴۰۶)

لوله lule

• **لوله شدن** به شدت شکست خوردن؛
مغلوب شدن: تیم حریف در مقابل تیم ایران لوله شد.
• **باآن همه ادعا در مقابل حریف به آن ضعیفی لوله**
شده بود. • احمد... لوله می شود سر جایش. (دیانی ۴۵)

• **لوله کردن** به شدت شکست دادن؛ مغلوب
کردن: تیم ایران تیم کویت را لوله کرد.

لولهنگ lule-heng

• **لولهنگ کسی [خیلی] آب گرفتن**
(پوداشتن) صاحب اعتبار و نفوذ بودن او: عضو
شورای رهبری انقلاب بود و حالا هم تو اداره، لولهنگش
خیلی آب برمی دارد. (محمود^۲ ۱۱۰). • [او]... چه در نزد
دولت و چه در میان مردم و ملت لولهنگش خیلی آب
می گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است. (جمال زاده^۱
۱۸۴) • تو تمام شهر... لولهنگش بیش تر از همه آب
می گرفت. (آل احمد^۸ ۶۲)

• **لولهنگ خانه** l-xāne (منسوخ) مستراح عمومی.

که به راحتی از دست برود یا به وسیله دیگران
تصاحب شود.

• **لوطی خور شدن (گردیدن)** تصاحب شدن
پول یا چیزی دیگر به وسیله کسی (معمولاً با
نامردی و دغل بازی): اگر کسی کتش را... به یکی از
آژانها می داد... با تمام محتویاتش لوطی خور...
می گردید. (شهری^۲ ۲۶/۲) • وجه استعراض لوطی خور
می شود و قرض آن گردن ملت و وبال آن برگردن او
می ماند. (مستوفی ۳۰/۲)

• **لوطی خور کردن** پول یا چیز دیگری را
تصاحب کردن: امیر نظام... احياناً موفق می شد که این
اشتمل را پیش هم ببرد و در حدود یک میلیون تومان نقد و
جنس را دریافت داشته و لوطی خور کنند. (مستوفی
۶۵۳/۳)

• **لوطی گری lut-i-gar-i** جوان مردی: اینها خود
نوعی از... لوطی گری ها می شود و اختارات به حساب
می آمد. (شهری^۱ ۲۰۵) • این کیفیات اختصاص به
جوانانی دارد که در عنوان شباب به هفت وصله
لوطی گری دست یافته اند و مقام نوچه پهلوانی یافته اند.
(جمال زاده^{۱۱} ۳۱)

• **لوطی گری کردن** جوان مردی کردن؛
بزرگوار کردن: در حق ما واقعاً لوطی گری کرد و ما
را از خطر حتمی نجات داد.

• **لؤلؤ lo'lo'** (قد). ۱. دندان شفاف: به لاله تخته گل
را تراشید / به لؤلؤ گوشه مه را خراشید. (نظامی^۳ ۲۶۴)
۲. اشک: بودم آن گه ز لفظ، لؤلؤ بار / بارم اکنون ز
دیدگان لؤلؤ. (سوزنی^۱ ۴۳۲). ۳. (قد). سخن فصیح
و بلیغ: لؤلؤ افشان تویی به مدحت شاه / عقد پروین
بهای لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷)

• **لؤلؤ شاهوار** (شهور) (قد). ۱. دندان
شفاف: دهنی دارد کوچک، دقنی دارد گرد / زیر لعلش
سی و دو لؤلؤ شهوار بژد. (سروش: گنج ۲۲۲/۳). ۲.
اشک: در آن اندوه می پیچید چون مار / نشاند از
جزع ها لؤلؤی شهوار. (نظامی^۳ ۶۴)

• **لؤلؤ فشاندن** (قد). فرو ریختن باران: هوای گریان
لؤلؤ نشاند بر صحرا / صبای پویان شنگرف ریخت بر

له له lah-lah

❧ • له له زدن ۱. بسیار تشنه بودن: یک نوشابه خنک برایم بخر که دارم از گرما له له می زنم. (مؤذنی ۸۵) • خواب می دید در سرزمین ناشناسی است [و]... از تشنگی له له می زند. (دانشور ۵) • روزوشب له له بزَن از تشنگی / کنج غریب جان بده از تشنگی. (عشقی ۳۹۸)
۲. بسیار خواهان چیزی بودن: له له می زد که در این اداره استخدام شود.

❧ لهیب lahīb سوزش: چون حرمان میدل به اطمینان و وصال و جمعیت خاطر شود، لهیب عشق جای خود را به برودت سیارد. (شهری ۳۲۳)

❧ لهیده leh-id-e خسته و افسرده و بی حال: آدمی که پیاده تا امام زاده داوود می رفت... لهیده و داغان و لاغر و مردنی [بود]. (میرصادقی ۱۲۱۳)

لیچار ličār

❧ • لیچار بار کسی کردن سخن گستاخانه و یاوه به او گفتن: آن ماه های اول که شهرام رفته بود بالا پیش پسر همسایه، مگر عصبانی نشده بود و هزارجور لیچار بارش نکرده بود؟ (گلایدره ای ۲۱۵) • می خواهید هزارجور لیچار بارتان کند؟ (شاملو ۳۵۱)

❧ • لیچار بافتن سخن گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن: اگر ده روز از خانه بیرون نیایم، نه زن، نه مرد معرفت ندارند تُکپا بیایند بیرسند هستم؟ نیستم؟ فقط بلدند پشت سرم لیچار بیافند. (محمدعلی ۹۰) • لیچار نیاف، گوشم این حرف ها را نمی شنود. (جمال زاده ۱۱۰)

❧ لیچارباف l-bāf ویژگی آن که لیچار می گوید: انسان وقتی مثل من روسیاه با کتاب و کاغذ و قلم سروکار پیدا نمود، ناچار چانه لغ و لیچارباف از آب درمی آید. (جمال زاده ۹۲/۱)

❧ لیچاربافی l-i عمل لیچارباف؛ لیچار گفتن: مزخرف گویی و لیچاربانی را به کنار بگذار. (جمال زاده ۵۲۶/۱)

لیست list

❧ • لیست سیاه فهرست نام متهمان یا کسانی که به دلیل فعالیت و عمل نامطلوبی

لولی lul-i (قد.) شخص زیباروی: نغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوان یغمارا. (حافظ ۳^۱) • گردل به هوای لولی ای بر جوشد / صد تُرک بر او عرضه کنی ننپوشد. (نجم رازی ۴۹^۱)

لولئین lule-'in

❧ • کسی را به لولئین کردن اختیار او را گرفتن و او را محدود کردن: انجمن های ایالتی و ولایتی کشور، به پشتیبانی مجلس شورای ملی انگیزته شده و مستبدین دربار محمدعلی شاه را به لولئین کردند. (مستوفی ۲۹۲/۳)

❧ لولئین خانه l-xāne (منسوخ) مستراح و مستراح عمومی: به لولئین خانه مسجد جامع که از همجا متعفن تربود، پا [گذاشتم]. (شهری ۱۵۷^۳)

❧ لون lo[w]n (قد.) نوع؛ گونه: در خارج از مجلس، کار از لونی دیگر بود و مدرس به خوبی می توانست... دماغ آقای رئیس الوزراه را بمالد. (مستوفی ۶۲۶/۳) • چون کله آرند، از لونی به لونی روزگار بَرزند که همه شکم ها یکسان نباشد. (عنصرالمعالی ۶۶^۱) • کارها از لونی دیگر پیش گرفت. (بیهقی ۵۴^۱)

❧ لونالون l.-ā-l. (قد.) گوناگون: چه لونالون می داند شکجه کردن آن قاهر / چه رغبت دارد آن آتش سیندان را فریبیدن. (مولوی ۱۳۹/۴^۲)

❧ leh ۱. بسیار خسته: از صبح تا حالا این قدر کار کرده ام که حالا دیگر لَهَم. ۲. افسرده و بد حال: بعد از مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می خواهم بگویم له شده بود. له. (میرصادقی ۱۲۵^۸)

❧ • له شدن ۱. بسیار خسته شدن: بعد از مهمانی، مادر حسایی له شده بود. ۲. افسرده و بد حال شدن: بعد از مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می خواهم بگویم له شده بود. له. (میرصادقی ۱۲۵^۸)

❧ • له کردن (نمودن) نابود کردن: حق دارد آدم های ضعیف تر از خودش را له کند. (میرصادقی ۶۲^۱)

❧ • له لوروده به حالت له. ← له (م. ۱): کوجها و خیابان های سرد و دراز و بی انتها را طی کردند و له لوروده به خانه آمدند. (مخملیاب ۱۹۳)

مشخص شده‌اند.

لیسیدن lis-id-an تماس بسیار کمی پیدا کردن با چیزی: آتش، گوشت لباش را لیسید. (فرهنگ فارسی امروز)

لیف lîf (قد.) ریش: کفش‌گر دید مرد داور تفت / لیف در کون او نهاد و برقت. (فرالاری: شمار ۴۵)

• لیف کشیدن گاز زدن چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاج هندوانه: بچه آن‌قدر هندوانه لیف نکش ریق می‌افتی. (← بهرامی: شکوفایی ۹۸) • پسر... کاکتو را قاپید و کشید روی لب‌هایش و هفتی لیف کشید و فروگرد توی دهانش. (گل‌بدره‌ای ۱۸۴)

• به لیف کشیدن • لیف کشیدن ↑ : رفت توی صندوق‌خانه تا تکه نانی به لیف بکشد. (گل‌بدره‌ای ۱۰۸)

لیل leyi

• لیل و نهار روزگار: دایی‌جان... موافق همه و با گردش لیل و نهار توافق کامل داشت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۴) • اول عاقل روزگار و اول باتجربیت لیل و نهار و اول کافی این زمان هستند. (افضل‌الملک ۱۷۹) • پیش از

من و تولیل و نهار بود دست / گردنده فلک بر سر کاری بود دست. (خیام^۳ ۵۵)

لی لی lili

• لی لی به لالای کسی گذاشتن عیوب او را نادیده گرفتن: تقاضاهای نابه‌جای او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او خدمت کردن: مثل پروانه دورش می‌چرخید و لی لی به لالایش می‌گذشت. (مخمل‌باف ۶۹) • نگفتم این قدر لی لی به لالایش نگذار. دیگر جلودارش نمی‌شوی؟ (حاج سید جوادى ۳۳۹) • مگر علی را مسخره نمی‌کردید که این قدر لی لی به لالای زنش می‌گذارد؟ (← میرصادقی^۸ ۱۰۵)

لیمو limu پستان: دکمه‌های بلوزش باز بود و لیموهایش رها شده بود. [← میرصادقی^۳ ۲۲۸]

لین العریکه layyen.o.l.'arîke (قد.) سست‌نهاد: با اوقات تلخی جواب می‌داد که شما می‌خواهید دم‌دمی مزاج... و لین‌العریکه و سنگ‌زن... باشید. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۷) • او... شخصی ضعیف‌الانفس و لین‌العریکه و رحیم‌القلب بود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۵۷)



ما mā

ما و من تکبر؛ خودپسندی: ما و من بگذار و خاک راه شو، کز فرط عزت/خواجه ابلیس از انا گفتن یشیمان است اینجا. (بدیع الزمان فروزانفر: یغده، مجله، فروردین ۱۳۳۸)

ماء mā

ماء و طین (قد.) جهان هستی و دنیا: گفتم علی خلاصه تشکیل کاف و نون/گفتا علی نتیجه ترکیب ماء و طین. (ابرج ۲۸) ◦ لمداد لطف و مرحمت شاهنشاه بلندپای گاه... نهرمان ماء و طین. (قائم مقام ۶۸)

ماء الحیات mā.o.l.hayāt (قد.) شراب: آب‌انگور... تا می‌توانیم... به این ماء الحیات دست‌رس داشته باشیم هرگز مشاعرمان را به افکار پیوده صدمه نخوریم داد. (مسمود ۴۱)

مات mā

مات شدن عاجز شدن؛ فروماندن: هر قصیده... که سردم‌دار می‌خواند باید حریف او در همان مضمون... جواب‌گویی نماید... و همین‌طور دنبال شود تا یکی از آن دو مات شده از جواب بازماند. (شهری ۲/۱۶۳)

مات کردن (قد.) فریب دادن؛ گم‌راه کردن: این چنین تلبیس با بلبات کرد/ آدمی را این سیدرخ مات کرد. (مولوی ۱/۲۵۳)

ماتحت mā.taht ۱. کفل؛ نشیمن: خم شد جلو و پشتش ورزفتید و ماتحتش را داد عقب. (دریابندری ۳)

۱۳۵) ◦ روزی چهار ساعت... ماتحتم به‌روی چهارپایه... بوده‌است. (شهری ۴/۷۱۰) ◦ هیچ‌کس نمی‌تواند مثل من از پشت به ماتحت خود اردنگ بزند. (قاضی ۱۱۸۵) ۲. مقعد؛ کون: کسی از جهنم نیامده که نیم‌سوز به ماتحتش کرده باشند. (← شهری ۱/۳۸) ◦ برو هنیونه کثافت. تو داری نفس از ماتحت می‌کشی! (هدایت ۳/۱۱۷)

ماتم mātam اندوه؛ غصه: حیات ده بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه، سالی که بود رونق بود و سالی که نبود گرد ماتم بر آن می‌نشست. (اسلامی‌ندوشن ۲۳-۲۴) ◦ در مفارقم ماتمی بزرگ به او روی می‌نمود. (شهری ۳/۳۰۷) ◦ بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست/ به یک تلختن درد و ماتم چراست؟ (فردوسی ۴/۱۳۴۸)

ماتم کردن (قد.) غم خوردن؛ اندوه‌گین شدن: چون عفو تو می‌توان مسلم کردن/ تاکی ز غم گناه، ماتم کردن؟ (عطارد ۱۵)

ماتم گرفتن اندوه‌ناک و غصه‌دار بودن شخص آن‌گونه که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است: پسرک مدمغ مثل پیرزن‌ها ماتم گرفته‌ای! (جمال‌زاده ۴/۲۶۲) ◦ زندگی یک زندان است... بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و... بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند. (هدایت ۱۷۲۵-۱۷۳)

به (بر) ماتم کسی نشستن برای او سوگواری کردن: کسی به جنازه سلطان حاضر نشد و بر او نماز نگزارد و مردم نه به ماتمش نشستند. (مینوی ۲/۲۵۸) ◦

از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند. (سعدی^۲ ۱۱۷)

مادر mādar ۱. اصلی؛ اولیه؛ نخستین؛ صنایع مادر. ۲. آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده؛ احتیاج، مادر اختراع است. ۳. نینی ز حصن نای ییغزود جاو من/ داند جهان که مادر ملک است حصن نای. (مسمودسعد^۱ ۶۸۷) ۳. اصل؛ ریشه؛ هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یک مادرند، میان آنها اختلافاتی هست. (خانلری ۳۵۵) ۴. (قد.) زمین؛ خاک؛ جان‌گرایی به پدر بازداد/ کالبد تیره به مادر سپرد. (رودکی^۳ ۳۶۵) (قد.) هریک از چهارعنصر درنظر قدما؛ لاقد مادران گهر در مزاج صلح/ کاین صلح ما ز میر سپهرآستان است. (خاقانی ۷۹)

■ **مادر عروس** فضول که در هر کاری مداخله می‌کند؛ دوکلمه از مادر عروس بشنوید. (محمود^۱ ۳۶۵)

■ **مادر فولادزره** زن سال‌خورده، بدچهره، بداخلاق، و باهویت؛ برای این‌که گیر یک عفرتمهایی مثل این مادر فولادزره نیفتد فرستادمشان.... (گلادرای ۴۵۶) ۵. تو را به علی نگاهش کن، به مادر فولادزره می‌ماند آخر تنمجان تو دیگر باید در فکر مردن باشی. (مدنی ۳۴۲) ۶. در اصل موجودی دیو‌صورت و بد‌هویت در آثار باستانی.

■ **مادر کسی را به عزای او نشانیدن** او را کشتن؛ اگر باز این طرف‌ها پیدایت بشود، مادرت را به عزایت می‌نشانم. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۳) ۷. اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرت را به عزایت می‌نشانم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۰)

مادر به خطا m-be-xatā هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر بدکاره؛ هی! مادر به خطا! بیا میدان تا به سزایت برسانم. (محرم: آل‌احمد^۱ ۱۱۴) ۸. بر من بانگ زده‌ای مادر به خطا... پیش برو. (مبتوی: هدایت ۶۷)

مادر چاه mādar-čāh آخرین چاه مجرای قنات

که رستم منم یکم مماناد نام/ نشناده بر ماتم پور سام. (فردوسی^۳ ۲۴۴)

■ **به ماتم** نشستن به سوگواری پرداختن؛ سوگواری کردن؛ [استاد امام بلقشم نشیری] برخاست و به خاتقاه کوی عدنی‌کویان آمد و به ماتم بنشست. (محمدبن‌منور^۱ ۳۶۱) ۹. وزیر و اولیا و حشم به ظلم آمدند و تا چاشت‌گاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند. (بیهقی^۱ ۷۴۷)

ماتم‌زا[ی] m.-zā[y] آنچه ایجاد ماتم و اندوه می‌کند؛ غم‌انگیز؛ می‌خواهم لَهقه لَهقه خنده تو در آن لحظه ماتم‌زا نشان دهم که مردن من برای تو جشنی بوده است. (قاضی ۱۱۶)

ماتم‌زده mātam-zad-e ۱. غصه‌دار؛ اندوه‌گین؛ اهالی از پیرو جوان چنان مضطرب و ماتم‌زده بودند که قابل توصیف نیست. (جمال‌زاده^۸ ۷۱) ۲. اهالی پوشهر و بنادر از انفعال او ماتم‌زده بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ۳. پریشان‌احوال؛ بالاخره یک نفر دهاتی مغلوب و ماتم‌زده... [او] را به‌جامی آورد. (جمال‌زاده^۸ ۶۳)

ماتور ma'sur (قد.) به‌یادماندنی؛ نمایان؛ برجسته؛ در تسکین آن فتنه و در اطفای آن چهره آثار ماتور و مساعی مشکور نمود. (جرقدانی ۳۹۹)

ماحضر mā.hazar (قد.) ۱. خوراکی مختصر و بدون تکلف که در دست‌رس باشد؛ حاضری؛ از آن اتاق تنگ... به کنار کشتی آمدم... نفس تازه کردیم، ماحضری صرف شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ۲. دهقان را خبر شد ماحضری آورد و زمین بیوسید. (سعدی^۲ ۱۱۶) ۳. مقدار اندک؛ در خواب نیندند سلاطین زمانه/ آن مال که عشر صله ماحضر است. (۹)؛ جوینی^۱ ۱۶۱/۱) ۴. شعر یا سخن ارتجالی؛ جواهر کلام را نثار کردیم و... ماحضری گفتیم. (آقسرائی ۶۰)

ماحضری m.-i (قد.) ماحضر (م. ۱) → هر چه در خانه داشت ماحضری/ پیشش آورد و کرد لایه‌گری. (نظامی^۴ ۳۲۶)

ماخولیا māxuliya (قد.) سخنان پریشان؛ انصاف،

مادر فلان شده m.-šod-e مادر به خطا →:

مادر فلان نشده، من هر کسی را که بخوام مقرر می‌آورم.
(عبداللهی: شکوفای ۸۲)

مادر مرده mādar-mord-e ۱. به عنوان ترحم و

دل‌سوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی شده است، می‌گویند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده؛ آخر من نباشم تو مادر مرده را کی تروخشک می‌کند؟ (جمال‌زاده ۱۶۸^۳) ۵ آن مادر مرده، تنهام چه قدر مصیبت، سر این دو نفر کشید. (علوی ۸۴^۲) ۲. به عنوان جلب ترحم و دل‌سوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده؛ بگو دوتا قرص بدهند من مادر مرده بخورم. (شاهانی ۱۶۸) ۵ آن مادر مرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم. (جمال‌زاده ۱۴۷^۶)

مادگان māde-gān (قد.) افراد مخنث و

زن‌صفت: رسم روزگار این است که همه‌جا آزادگان پای‌مال آن مادگان باشند. (قائم‌مقام ۲۳۵)

ماده mādde ۱. موضوع. ۲. در اصطلاح لغت‌نویسان، هر کدام از مدخل‌ها که در کتاب لغت می‌آید.

■ **ماده خام** آنچه در آغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست‌مایه قرار می‌گیرد: دریافتی‌های... او... ماده خام اطلاعاتم گردید. (شهری^۳ ۲۸۴) ۵ اگر... فرد را از نظر شخصیت انسانی به‌مئزله ماده خام... بدانیم... جایی برای تصور آزادی و اختیار فرد در امور اجتماعی باقی نخواهد ماند. (مطهری^۱ ۳۱)

■ **ماده را غلیظ [تر] کردن** به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن: چون لغت شاه وراثتاده بود، خجالت کشید که اسم مستبد روی خودش بگذارد ماده را غلیظ‌تر کرد و گفت: من دیکتاتور مستفترنگ و میهن‌پرست ... هستم. (هدایت^{۱۱} ۹)

ماده‌نر māde-nar (قد.) آن‌که در عقیده و رأی خود تزلزل دارد و به هرسو میل می‌کند؛ مذذب.

مار mār شخص موذی و بدجنس: از بس این دختر تن مرا لرزاند، خدا مرا مرگ بدهد... عجب ماری

که در آب‌ده واقع است: ما پیچیدیم به طرف مادرچاه که دست راست بود و سربالایی بود. (آل‌احمد^۶ ۱۲۱)

مادر چخی mādar-čex-i مادر سگ →: برادرها با حواس جمع زور بدهند. مادر چخی‌ها! (محمدعلی ۱۰۱)

مادر حساب mādar-hesāb مادر خرج ↓:

مادر حسابی داشتند که کار خرید... را به‌عهده او می‌گذاشتند. (شهری^۲ ۳۸۳)

مادر خرج mādar-xarj آن‌که تمامی مخارج گروهی را که دسته‌جمعی به جایی می‌روند یا به کاری می‌پردازند، برعهده می‌گیرد و در آخر با تک‌تک افراد گروه تسویه حساب می‌کند: حمید تو که مادر خرجی برو حساب کن. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۸) ۵ دیزی‌های دکان دارها معمولاً شریکی بود... یک نفر مادر خرج... کار و مخارج آن را به‌عهده می‌گرفت. (شهری^۲ ۲۳۹)

مادر سگ mādar-sag هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او را به اندازه یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: به این مادر سگ بگو دیگر از این غلط‌ها نکند.

مادر شهر mādar-šahr شهر بزرگ و اصلی در یک منطقه یا یک کشور: در خراسان، مشهد، مادر شهر است.

مادر قو mādar-qar (قد.) مادر به خطا →: کو که باشد هندوی مادر قری/ که طمع دارد به خواجه دختری. (مولوی^۱ ۲۸۷/۳) ۵ ریش مادر قورش بکن که سزاست. (شمس تبریزی^۲ ۱۳۹)

مادر قری m.-i (قد.) وضع و حالت مادر قری: بدین شرف که تو داری و این کرم که تو راست/ چه جای این همه مادر قری و کشخانی‌ست. (انوری^۱ ۵۶۹)

مادر فروش mādar-foruš (قد.) نامرد؛ لاپالایی و بی‌غیرت: فارغ است از خشت و از پیکار خشت/ وز چو تو مادر فروش کنگ زشت. (مولوی^۱ ۲۹۴/۳)

مادر فلان mādar-fo(e)lān مادر به خطا →:

مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۶)

زاییده‌ام. (حاج سیدجوادى ۱۱۰)

■ **مار توای** [در] چشم کسی لانه کردن با نفرت و خشم نگاه کردن او: تو چشمان تنه‌باران ابتکار که مار لانه کرده‌است. (محمود^۲ ۲۸۱)

■ **مار خوردن** (قد.) رنج بردن؛ سختی کشیدن: لعل روان ز جام زر، نوش و غم فلک مخور/ زین فلک زمردین بهر چه مار می‌خوری؟ (سلمان ساوجی: لغت‌نامه^۱)

■ **مار خوردن و افعی (اژدها) شدن** سختی و رنج کشیدن بسیار و پس‌از آن زرنگ و گریز و باتجربه شدن: اینها یک پیلان مار خورده‌اند تا افعی شده‌اند. (← شهری^۱ ۴۹۷) ○ من کرم سیلستم، هزارتا مار خورده‌ام تا افعی شده‌ام. (حجازی ۴۳۲)

■ **مار خوش‌خط و خال** دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید: سیم‌سار ... عجب مار خوش‌خط و خالی‌است. (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

■ **مار در آستین پروراندن (پروردن)** به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن: زن از خشم پُر شده بود، چه ماری در آستین پرورانده بود. (پارسی‌پور ۲۶۶) ○ در آستینمان چه ماری پروراندیم. (علی‌زاده ۴۹/۲)

■ **مار در (به) آستین (آستی) داشتن** (قد.) ۱. بداندیش و نابه‌کار و مردم‌آزار بودن: مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصرخسرو^۱ ۳۷۵) ۲. دشمن‌خانگی داشتن: چو در خانه بُود دشمن تو را یار/ چنان باشد که داری به آستین مار. (فخرالدین گرجانی^۱ ۵۶)

■ **مار دم‌کننده** (قد.) ■ **مار زخم‌خورده** → علی‌تگین دشمن است به حقیقت و مار دم‌کننده. (بیهقی^۱ ۱۰۶)

■ **مار را با زبان از سوراخ بیرون آوردن** (کشیدن) با زبان خوش و تملق، شخص نافرمانی را رام کردن: تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. (← هدایت^{۱۹۶} ۲۰-۲۰) ○ شنیدم که باشد زبان سخن/ چو الماس بران و تیغ کهن - سخن بفکند منبر و دار را/ ز سوراخ بیرون کشد مار را. (ابوشکور: اشعار

(۱۱۷)

■ **مار زبان کسی را زدن** نفرینی است برای کسی که بدزبان باشد: آخ که زبانت را مار بزند زن که این قدر چاته نداشته باشی. (← شهری^۱ ۲۹۳)

■ **مار زخم‌خورده** آن که پس از ضربه دیدن در پی انتقام است: نمی‌دانستند که... به مجاورت مار زخم‌خورده التجا می‌نمایند. (آفرای^۱ ۲۰۴)

■ **مار کسی از سوراخ به (بر) صحرا شتافتن** (رفتن) (قد.) آشکار شدن راز او: عیب او مخفی است چون آلت پیافت/ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت. (مولوی^۱ ۳۶۳/۲)

■ **مار هفت‌خط** بسیار نیرنگ‌باز و فریب‌کار: یک مار هفت‌خطی است که دومی ندارد.

■ **مار هفت‌سر** (قد.) نفس‌اماره: خمه‌ای طاوروس باغ‌هشت‌در/ سوختی از زخم مار هفت‌سر - تا نگرانی هلاک این مار را/ کی شوی شایسته این اسرار را؟ (عطار^۲ ۶۳)

■ **از مار به اژدها پناه بردن** از بد به بدتر روی آوردن: از مهلکه‌ای به مهلکه‌ای خطرناک‌تر افتادن: از چاله به چاه افتادن: از انگلیس به آمریکا پناه بردند غافل از این که از مار به اژدها پناه می‌برند.

■ **مارچه** m.-bačče (قد.) فرزند دشمن: این مارچه به غنیمت داشته بود مردن پدرش. (بیهقی^۱ ۶۰۳)

■ **مارپیچ** mār-pič ۱. دارای پیچ‌وخم؛ پرپیچ‌وخم؛ پیچ‌اپیچ: جیب ازجا کنده شد و افتاد توی جاده خاکی و مارپیچ. (اصغری: شکوفای ۵۹) ○ بنای غریبی است که از بیرون به‌طور مارپیچ پله دارد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. مسیری که برمبنای حرکت دایره‌ای جسمی به‌دور محور خودش ساخته می‌شود: در مارپیچ پلکان، ساعت دیواری شروع کرد به تواختن. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۴-۳۲۵) ۳. دارای چنین مسیری: پلکان مارپیچ. ۴. مسیر پرپیچ‌وخم: مارپیچ را که طی کردیم، به‌بالای تپه رسیدیم.

■ **مارپیچ خوردن** پیچ خوردن: رودخانه مانند

■ **ماست تو[ی] دهان (دهن) کسی بودن**
 هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن سخنی
 ضروری خودداری و کوتاهی کند: آن‌موقع مگر
 ماست توی دهنِت بود که چیزی نگفتی؟

■ **ماست تو[ی] دهان (دهن) کسی مایه زدن**
 ماست تو دهان کسی بودن ↑ : مگر ماست توی
 دهنِت مایه زده‌اند که حرف نمی‌زنی؟

■ **ماست خریدن (گرفتن) و به سر [کچل] کسی**
 مالیدن هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش
 بودن پولی را بخواهند نشان دهند: پول‌هایش را
 انداختم تو کوچه، زدم تو سرش گفتم برو این هم ماست
 بگیر بمال سرِ کچل تنه‌ات. (← آل‌احمد^{۲۲}) ○ آخرش
 حاضر شد مهره‌اش را با یک تومان مصلحه بکند. گفتم:
 این پول را برو ماست بخر به سرت بمال. (← هدایت^{۱۹})

■ **ماست رنگ گرفتن مایه خجالت بودن: کلاه دو**
 هوو تو هم می‌رفت و کارها می‌کردند که ماست رنگ
 می‌گرفت. (کثیرایی^{۲۳۹})

■ **ماست ماساندن پرای کسی برضد او کاری**
 کردن؛ علیه او اقدامی کردن: اگر زیاد حرف بزنی،
 الان می‌روم کمپرسی یک ماستی واسه‌تان می‌ماسم که
 یک انگشت کره رویش واایستد. (← مدنی^{۳۸۱})

■ **ماست‌ها را کیسه کردن (انداختن) ترسیدن و**
 حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از
 کار خود برداشتن: حسابی ماست‌ها را کیسه کرده‌بودم
 و هم‌ماش می‌ترسیدم که بیایند سراغم. (میرصادقی^۳
 ۳۴۳) ○ ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را
 سخت کیسه انداختیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۴) ○ داش آکل نگاه
 پر معنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت به‌طوری‌که او ماست‌ها
 را کیسه کرد. (هدایت^{۴۲۵})

■ **از سفیدی ماست تا سیاهی زغال همه چیز: لز**
 سفیدی ماست تا سیاهی زغال در مغازه‌اش پیدا می‌شد
 ■ **عین (مثل) ماست وارفتن شُل و ول شدن؛**
 بی‌حال شدن: چرا مثل ماست وارفتی؟
 ■ **مثل ماست بی‌حال و کم‌تحرك؛ شُل و**
 وارفته: مثل ماست راه می‌رود.

نوار سیمین میان سبزه و کشت‌زارهای رنگ‌بهرنگ
 ماریج می‌خورد. (هدایت^{۱۱۰۲})

■ **ماریجی m.-i ماریج (م. ۱) → حرکت ماریجی. ○**
 لب‌ولوچه را به‌چنیش ماریجی درآورد. (جمال‌زاده^۸
 ۱۱۱)

■ **مارسیرت mār-sirat موزی؛ بدجنس: این**
 مارسیرتان بمره آیند وقت مرگ؟ / آید، بلی، به ره چو
 سرآید زمان مار. (ابن‌یمین^{۲۱۹})

■ **مارک mārک**

■ **مارک زدن نسبت دروغ دادن؛ تهمت**
 زدن: دست بردار، پیش‌ازاین سروصدا نکن، یک‌وقت
 دیدی یک مارک پخت زدن و انداختند توی زندان.

■ **مارگزیده mār-gaz-id-e ویزگی آن‌که آسیب و**
 صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده‌باشد و
 از آن یا مشابه آن بیم‌ناک باشد: او مارگزیده است
 دیگر به‌این‌زودی به کسی اعتماد نمی‌کند. ○ مارگزیده از
 ریسان سیاه و سفید می‌ترسد. (دهخدا^{۴۳۸۶})

■ **مارمولک mār-mul-ak آدم آب‌زیرکاه و موزی:**
 نمی‌دانی که چه مارمولکی است! ○ به خدا که عجیب
 مارمولکی هستی! (میرصادقی^{۱۵۳}) ○ دوغ و بنگ...
 پیش‌کش شما... مارمولک‌های دودزده. (جمال‌زاده^{۱۶}
 ۱۱۷)

■ **ماری mār-i**

■ **ماری کردن (قد.) هلاک کردن؛ کشتن: اگر**
 ماری و کزدمی بود طبعش / به صحرائش چون مار کردند
 ماری. (عسجدی^{۵۶})

■ **مازاغ māzāq (قد.) ۱. بدون کژی و میل**
 به‌جانبی؛ بدون انحراف: زان محمد شافع هر داغ
 بود / که ز جز حق، چشم او مازاغ بود. (مولوی^{۳۱} ۴۳۵)
 ۲. ویژگی آنچه باعث می‌شود که چشم به
 جانبی توجه نکند: ز حوران گرچه صحن باغ پُر بود /
 دو چشمش سرمه مازاغ پُر بود. (عطاز: امروانه^{۱۹}:
 معین^{۲۶۹/۴}) ○ زان گل و زان نرگس کان باغ داشت /
 نرگس او سرمه مازاغ داشت. (نظامی^{۱۷})
 ■ **ماست māst بسیار شُل و وارفته: چه‌قدر تو ماستی،**
 نتوانستی حرفت را بزنی؟

■ هیچ بقالی نمی‌گوید ماست من ترش است به کسی گفته می‌شود که از کار و دست‌ساخت خود تعریف می‌کند.

■ یک من ماست چه قدر (چند سیر) کره دارد (می‌دهد) هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری بترساند یا او را تهدید کند: حالا یادت می‌دهم که یک من ماست چند سیر کره دارد. (محمود^۱ ۲۵۱) ○ اگر هست، خودش را نشان بدهد تا حالی‌اش کنیم یک من ماست چه قدر کره می‌دهد. (شاملو ۱۷۴) ○ اگر تو نمی‌ترسی من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدرجدم هم باید بترسند و تو خودت هم هنوز گیر نیفتاده‌ای تا بفهمی یک من ماست چه قدر کره دارد. (شهری^۱ ۱۳۰)

ماست خور m.-xor گلو؛ یقه: ماست‌خور ما را ول کن برویم بی‌کارمان.

■ ماست‌خور کسی را گرفتن او را گیر انداختن: آخر ماست‌خورش را گرفت و طلبش را وصول کرد.

ماست‌کش māst-ke(a)§ جاکش؛ قرمساق: ماستی گفتن در اصطلاح عامه به معنی کنایه زدن به رفتار و اخلاق اشخاص است... شاید از ماست‌کش که فحش عامیانه میان تهی است، اتخاذ شده باشد. (مستوفی ۲۰۴/۱ ح.)

ماست‌مالی māst-māl-i ۱. سرسری و به ظاهر انجام دادن امری؛ حل و فصل کردن ظاهری و سطحی امری: ما و خودشان خوب به حقیقت این ماست‌مالی و فورمالیته‌بازی‌ها مطلع هستیم. (مسعود ۱۵۱) ○ مردم این ولایت که این‌طور ماست‌مالی و سهل‌انگاری ما را در کارها می‌بینند ما را موقی می‌دانند. (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲) ۲. پوشاندن و ظاهر نکردن عیب و خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن: با ماست‌مالی قضیه، سروصدای آن بلند نشد.

■ ماست‌مالی شدن ۱. ظاهری و سطحی حل و فصل شدن امری؛ سرسری انجام شدن کاری: من خودم یک‌وقت تو همین جلوخان مردم را به

چوب می‌بستم، حالا باید به عدلیه و نظمیه شکایت کرد... آخرش هم ماست‌مالی می‌شود. (هدایت^۳ ۶۶) ○ گمان مدار که آمد سیلستی از نو/ همان سیلست دیرینه ماست‌مالی شد. (عشقی ۴۲۲) ۲. پوشیده شدن و ظاهر نشدن عیب، خرابی، و نقص امری: موضوع، ماست‌مالی شد.

■ ماست‌مالی کردن ۱. ماست‌مالی (م. ۱) →: کارها را یک‌جوری ماست‌مالی کرد و باعجله رفت. ۲. ماست‌مالی (م. ۲) →: قضیه بی‌خودی گنده شد و هرچه خواستم، ماست‌مالی‌اش کنم نشد. (امیرشاهی ۱۳۴) ○ او دلش می‌خواهد که خریث خودش را با این فلسفه‌ها ماست‌مالی کند. (مسعود ۵۹)

ماست‌مالیزاسیون m.-zāsiyon ماست‌مالی (م. ۱) →: با ماست‌مالیزاسیون می‌خواهند قضیه را نادیده بگیرند.

ماستی māst-i سخن نیش دار؛ متلک: هفت‌هشت ماستی دیگر بارم کرد. (شهری: حاجی دوباره ۱۸۸: نجفی ۱۳۱۷) ○ تمییرات و ماستی‌هایی که به شاه‌زاده‌خاتم گفته می‌شود، از این جهت است که این خاتم بی‌چاره جانشین دختر میرزا حسن‌خان... شده است. (مستوفی ۲۰۴/۱ ح.)

ماسک māsk حالت چهره به گونه‌ای که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی ببرد: عادت کرده بود هر صبح که از خواب برمی‌خیزد ماسکی بر صورت بگذارد و خود را پشت این چهره مصنوعی پنهان کند. (پارسی‌پور ۲۶۱) ○ آنهایی که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورتشان زده‌اند. (علوی^۲ ۴۷) ○ نتیجه تمام مساعی... فقط به این یک نقطه منتهی می‌شود که دشمن مترقب چندین‌ساله ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته. (دهخدا^۲ ۲۵۱/۲)

■ ماسکی کسی را برداشتن آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهره واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن: بالاخره ماسکش را برداشتم، مجبور شد نیت واقعی‌اش را بر زبان آورد.

ماسه‌کش māse-ke(a)§ (قد.) رمال: نه شانه‌بین نه ماسه‌کشم من نه فال‌گیر/ نه سیمین‌تارگرم و نه کیمیاگرم. (فآنی)

صاف به تنه اش چسبیده. (دیانی ۱۱۶) ۵
میرزا حسین علی... ریش خودش را همیشه با ماشین
می زد، خیلی متواضع و کم حرف بود. (هدایت ۱۳۰۵)
● ماشین شدن اصلاح شدن (سرو صورت)
با ماشین: کله‌ها ماشین شده بود و بعضی‌ها یخه سفید
داشتند و پای پیش ترشان گیوه بود. (آل احمد ۱۶۵)
● ماشین کردن موی سرو صورت را با ماشین
کوتاه کردن: سرش را ماشین کرده بود.

■ ماشین مشهدی مهدلی هر اتومبیل قراضه،
کهنه، و خراب که به سختی حرکت می کند:
ماشین مشهدی مهدلی نه بوق دارد نه صندلی. (از
یک ترانه)

● ماشین کوکی m-kuk-i ملعبه دست دیگران: از
خودش اختیار نداشت و شده بود ماشین کوکی سازمان.
● ماشین māsīn-i ۱. ویژگی کاری که نیاز به فکر
ندارد؛ مکانیکی: کارها خیلی ماشینی است. ۵ در موقع
این گونه کارهای ماشینی احتیاجی به شعور و فکر نداشت.
(آل احمد ۱۵۶) ۲. همانند ماشین سریع و
یک نواخت: زندگی ماشینی.

● مال māl چیز دندان گیر و درخور توجه: می گفت
حریفهای واقعی او کشتی گیر بلغاری و کشتی گیر
ژاپنی است که تازه آنها هم مالی نیستند. (میرصادقی ۴
۲۵۰) ۵ نگاهم دنبالش است. صدای راننده را می شنوم بد
مالی نیست. (محمود ۱۷۸) ۵ - آلمان که بودی
ندیدیش؟ - که چی؟ - می خواستم ببینم هنوز مالی هست
یا نه؟ (گلشیری ۳۰)

● مال چیزی (کاری) نبودن کسی قادر به
انجام آن نبودن او یا لیاقت آن را نداشتن او:
زیادی حرف بزنی، حسابت را می رسم. - تو مال این
حرفها نیستی، بهتر است بی خود تهدید نکنی. ۵
می خواهد یک باغ بزرگ بخرد. - نه بابا، او مال این کارها
نیست.

● مالی مردم [را] خوردن دارایی آنان را دزدیدن
یا به عنوان دیگر تصاحب کردن: با همین
کچلک بازی‌ها دارای سروسامان شده است و مال مردم را
می خورند. (جمال زاده ۸۰) ۵ یکی مال مردم به تلبیس

ماسیدن mās-id-an ۱. بی حرکت شدن و باقی
ماندن: باز حمید ماسیده جلوی کتاب فروشی‌ها. (رحیمی:
داستان‌های نو ۲۷) ۲. نفع داشتن؛ فایده داشتن؛
عاید شدن: خوب به فرض آدم حسابی باشد، چی به من
و تو می‌ماسد؟ (میرصادقی ۷) ۳. به انجام
رسیدن؛ به ثمر رسیدن: دیدم توطئه ما دارد
می‌ماسد. (جمال زاده ۲۰۰) ۵ با این همه دروغ...
قراردادی که جناب لرد کرزن به قول خودش
جمله به جمله... املا کرده و سراپا بر نفع ایران بود نمانسیده.
(مستوفی ۱۵۰/۳) ۴. به پایان نرسیدن و ادا نشدن
چنان‌که خنده در لب و حرف در دهن: خنده
روی لب‌هایش ماسید. ۵ چشم باغبان که به سرو وضع
شهرام افتاد حرف توی دهانش ماسید. (گلایدره‌ای ۱۷۹)
۵ رسیدن: عقلم نمی‌ماسد. (دهخدا: لغت نامه ۱)

● ماسیده mās-id-e انجام نشده؛ کامل ادان نشده:
سارا پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش، خنده‌های
خشک، خشم‌های ماسیده، و کینه یخ زده می‌بیند. (علوی ۳
۷۸)

ماش māš

● یک ماش مقداری کم به اندازه یک عدد
ماش: روزی یک ماش تریاک می‌خورد.
● ماشاء الله mā.šā'.a.lāh ۱. هنگام تعجب و
تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛
چشم بد دور: ماشاء الله برای خودش ختمی شده. (۵
الاهی: داستان‌های نو ۱۶۲) ۵ گردنش افراشته است،
ماشاء الله یک سینه داشت به این پهنی. (۵ محمود ۲
۱۴۵) ۵ ماشاء الله خامه‌ات که عنبریز است و آمده‌ات
عیبر آمیز و نامه را عطر آمیز می‌کنی. (فانم مقام ۳۷) ۲.
برای بیان تعجب یا تمسخر گفته می‌شود: بعد از
مدتی وهاب سهیلی که ماشاء الله خوش خواب است، بقل
دستم کم کمک از خواب بیدار می‌شود. (فصیح ۱۳) ۵
از حیث فهم و شعور ماشاء الله برادر گوسفند هستند.
(جمال زاده ۷۹) ۳. هنگام تعجب برای تقبیح یا
اعتراض گفته می‌شود: ماشاء الله، عجب رویی دارد.
● ماشین māšin ابزاری که با آن موی سرو صورت
را اصلاح می‌کنند: کله‌اش که با ماشین دو زده شده

به حضور خویشان و امرا تقدیم افتد و قراخور آن مالش بلیغ یابند. (جوبی ۱/ ۱۹۸) ○ گفت که رعیت بی ادب گشته است... و اگر مالش نیابند ترسم، تباهی پدید آید. (نظام الملک ۲/ ۵۸) ۲. کوفته شدن: بئی کان همه مالش و تاپ یافت / به مالش گر آسایش و خواب یافت. (نظامی ۶/ ۲۴۵)

مالک الرقاب mālek.o.r.reqāb صاحب اختیار: ایران... قانونی ندارد و سلاطین مالک الرقابند. (نظام السلطنه ۱/ ۲۶۱)

مالک رقاب mālek-reqāb (قد.) مالک الرقاب ۱. حسین قلی خان... از هفت صد سال پیش، خود و پدراش را سرپرست یا مالک رقاب این مردم پریشان می دادند. (حاج سیاح ۱/ ۲۲۵) ○ در هیچ کتاب مسطور نیست که هرگز هیچ پادشاه را که مالک رقاب لمم بوده اند، لشکر چون لشکر تار مهسر شده است. (جوبی ۱/ ۲۱) ○ جمله بدین داوری بر در عقا شدند / کوست خلیفه ی طبور، داور مالک رقاب. (خاقانی ۴۳)

مالک رقابی m-i (قد.) صاحب اختیار بودن: مهتری: زمین را مهیا به مالک رقابی / فلک را مسما به صاحب قرانی. (فرخی ۱/ ۳۹۲)

ماله māl-e

○ ماله کشیدن رفع و رجوع کردن کار یا سخنی ناپسند: ماله نکشید، این کار هیچ نوع قابل توجیه نیست.

ماله کشی m-keš-i رفع و رجوع کردن عمل یا سخن ناپسند: بعد که دروغش معلوم شد، شروع کرد به ماله کشی.

مالیخولیا mālixuliyā تروم: از آن روز هرزمان یاضی شده، چهار مالیخولیای افکار، شک و تردید، الحاد، و ایمان می شوم. (شهری ۳/ ۱۳۲) ○ من از نگاه او این استیباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده بود. (علوی ۲/ ۱۴۹)

مالیدن māl-id-an ۱. لغو شدن؛ از بین رفتن: همه می دایم مسابقه و شرط بندی لمسال مالیده [است]. (دیانی ۷۲) گفتند: آنچه گفتید، تمام صحیح است... ولی اگر... باز یک آقای دیگر بیاید و بگوید آنچه امروز

خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. (سعدی ۱/ ۱۹۰)

مال مفت ثروت و دارایی ای که بدون زحمت به دست آید؛ مال بادآورده: مال مفت و دل بی رحم. **مالا کلام** mā.lā.kalām (قد.) غیر قابل وصف: از نویسنده جوان و فاضل و متورالفکر مقاله، تمجید و تحسین مالا کلام می نمودند. (علوی ۲/ ۱۱۱) ○ او را با من مودتی تمام و انسی مالا کلام و مرا با او محبتی به کمال و بمنزله برادر جانی بود. (شوشتری ۱۶۰)

○ **مالا کلام شدن** (قد.) کاملاً محقق و مسجل شدن: روایات مؤکد آیات است و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن مجید پس محقق و مالا کلام شد. (جوبی ۳/ ۶۶)

مالاندن māl-ān-d-an تنبیه کردن و مغلوب کردن: یک روزی که آمده بود خانه ما، با پدرم نشستند به بحث کردن، چنان پدرم را مالاند و گذاشت کنار که نگو. (میرصادقی ۶/ ۵۳) ○ عرق خورها را بدجوری می مالاندم. (دریابندری ۳/ ۱۸۳)

○ **به هم مالاندن** ۱. کتک زدن: از جلو چشم دور شو و گرنه بهم می مالانمت! ۲. به شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتن کسی: دلم برایش ضعف می رود، می خواهم به مالانمش بهم.

مالش māl-eš ۱. مجازات؛ گوش مالی؛ تنبیه: مأمون به مازیار امر به استیصال و مالش شاپور داد. (هدایت ۷/ ۳۰) ○ لمر محمود پدر من است... و مالش های وی مرا خوش است. (بیهقی ۱/ ۱۶۲) ۲. (قد.) کوفتگی و ماندگی.

○ **مالش دادن** گوش مالی دادن؛ تنبیه کردن: ما گزند و آزاری به ایشان نمی رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می شماریم. (هدایت ۷/ ۴۳) ○ بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی. (خیام ۲/ ۲۵)

○ **مالش کردن** (قد.) ○ مالش دادن ۱. محتشم را به مال مالش کن / بی درم را به خون سگالش کن. (نظامی ۳/ ۳۲۲)

○ **مالش یافتن** (قد.) ۱. تنبیه شدن؛ مجازات شدن؛ کیفر دیدن: تفحص اجرام و آفام ایشان

الآن چهار ماه است که یک نوهٔ ملمانی دارم. (علوی^۳ ۶۴)

ماندن mān-d-an ۱. زنده ماندن: بعید می‌دانم که این بچه بماند، چون خیلی لاغر و نحیف است. ۰ پیغمبران... غم فردا نخوردند و دل در دنیا نیستند و از ملوک هیچ‌کس بنماند. (بحرالفروائد ۲۷۱) ۰ از آن بیش دشمن نبیند کسی / وگر چند مائد به گیتی بسی. (فردوسی^۳ ۲۲۵۲) ۲. متعجب بودن؛ متعجب بودن: مانده‌ام که کمال به چه چیز او نگاه می‌کند. (دیانی ۴۳) ۰ مانده‌بود چه کار کند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۱) ۰ باکالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده‌بود. (بیهقی^۱ ۲۸۳-۲۸۴) ۳. (قد.) زنده گذاشتن: مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نمائد پس از وی بسی. (سعدی^۱ ۱۸۸) ۰ گرفتندشان در میان پیش‌ویس / از ایشان نماندند بسیار کس. (اسدی^۱ ۲۹۱) ۰ نه شنگل بمانم نه خاقان نه چین / نه یک تن ز گردان توران زمین. (فردوسی^۳ ۸۳۴) ۴. (قد.) عاجز شدن از انجام کاری؛ خسته شدن: ز من به قافله‌سالار راه عشق بگویی / که ناله مانده و در دست محمل افتاده‌است. (فیضی: گنج ۵۶/۳) ۰ بماند مرکبش و استرآن بمانده شدند / زسی دویدن تیز و زسی کشیدن بار. (فرخی^۱ ۱۰۳) ۰ چنین داد یاسخ که اسیم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند. (فردوسی^۳ ۴۶۱) ۵. (قد.) رنجیدن: شنیدم که باری سگم خوانده‌بود / که از من به نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی^۱ ۱۴۶)

ماندن از چیزی (کسی) ۱. محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او)؛ از مهمانی ماتم، به کارهای خودم هم ترسیدم. ۰ منه لب بر لب هر بوسه‌جویی / که تا زآن دلبر زیبا نمانی. (مولوی^۲ ۱۵۷/۷) ۰ ز پیمان تو سر نکردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی. (فردوسی^۳ ۵۱۲) ۲. عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن در برابر آن (او)؛ ترس آنها ازهم نمی‌مانند، ازیس هم برمی‌آیند.

ماندن از کاری (قد.) ناتوان شدن از انجام آن؛ بازماندن از انجام آن: نمشان کوتاه شود و از سخن گفتن بمانند. (اخوینی ۵۴۰)

ماندن در (توایی) کاری (چیزی) ۱. از ادامهٔ

شنیده‌ایم، مالیده... چه باید کرد؟ (مستوفی ۳۹۱/۲) ۲. غلط کردن؛ اشتباه فکر کردن؛ خیال کردن: - مالیدی! - به همین خیال باش. ۰ چانهٔ محکم ناصر تکان می‌خورد و لب‌های نازکش کش می‌آید و می‌گوید: مالیدی! مراد علی حالی‌اش نمی‌شود. (محمود^۱ ۲۸۵) ۳. (قد.) گوش مالی دادن؛ تنبیه کردن: آن نفس توست که تو را در چشم تو می‌آراید، او را قهر می‌باید کرد و بمالید مالیدنی. (محمدبن‌منور^۱ ۱۹۶-۱۹۷) ۰ خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری، تا وی را بماند. (بیهقی^۱ ۱۹۹) ۴. (قد.) نکوهش کردن؛ ملامت کردن: پیرس از وی که چون بوده‌ست حالش / پس آن‌که هم به گفتاری بمالش. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۱۷) ۰ پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پند می‌دادی که ولیعهدش بود. (بیهقی^۱ ۱۴۶)

مالیده māl-id-e (قد.) سرکوب‌شده؛ گوش مال‌شده؛ مجازات‌شده؛ کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ (نصرالله منشی ۷)

مالیده داشتن (قد.) تنبیه کردن؛ گوش مال دادن: اگر مشاورت همه با وزیر کند و عامل دروغ‌زن را مالیده دارد و هرچه وی گوید، برخلاف وزیر، نشنود... (غزالی ۲۰/۱)

مالیده کردن لغو کردن؛ نادیده گرفتن: تمام دستورالعمل‌های ولایات را که برطبق نظریهٔ امین‌الدوله... نوشته‌شده... مالیده‌کردند. (مستوفی ۳۰/۲)

مامان māmān ۱. دوست داشتنی؛ زیبا؛ مامانی: چه قدر لبست مامان است، از کجا خریدهای؟ ۰ ببین چه چیز ملمانی برایم آورده، ماه است. (میرصادقی^۶ ۱۳۴) ۲. معشوقه؛ مَترَس: ناکس دست مامان من را ماچ می‌کنی؟ برو کم‌شو دزد نلوس. (مدنی ۶۰) ۳. سرپرست زنان خودفروش؛ خانم‌رئیس: ملوس خاتم، خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده، آن دفعه‌ها پیرونی می‌آمد حسابی عشق می‌کرد، از آن آقایان است، دست‌به‌چیش خوب است. (میرصادقی^۹ ۹۰)

مامانی m-i خوشگل و دوست‌داشتنی؛ ملوس:

مانع تراشی māne'-tarāš-i به وجود آوردن

عاملی بازدارنده در برابر انجام کاری به عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه تراشی: اجازه پدر... اگر شکل مانع تراشی به خود بگیرد، اعتبار ندارد. (مطهری ۶۵)

مانور mānovr ۱. ترفند و تدبیر یا رفتار و

حرکات زیرکانه در انجام کاری: سرمایه داری

جهانی... قادر است ملتی را با مانورهای اقتصادی و

نظامی از هستی ساقط کند. ○ داریوش... با هزار

ظریف کاری و مانور پدرش را راضی کرده برایش یک

گیتار بخرد. (دیانی ۱۴۴) ۲. نمایش و ادا: این

کارهای او همه اش مانور است.

● **مانور دادن** ۱. پرداختن به رفتار و

حرکات زیرکانه: اگر صندلی من کنار شری افتاد،

مانور کوچکی می دهیم... و در بازگشت صندلیمان را

عوض می کنیم. (دیانی ۱۴۹) ۲. نمایش دادن: ماشین

آخرین سیستمش را سوار می شود و می آید جلو ما مانور

می دهد.

ماومنی mā-vo-man-i (قد.) تکبر؛ خودپسندی:

از ماومنی و چندوچونی / حاصل نشود مگر زیونی. (۹):

مخبر السلطنه (۱۸۱) ○ نردبان خلق این ماومنی ست /

عاقبت زین نردبان افتادنی ست. (مولوی ۴۴۱/۲)

ماه māh ۱. بسیار خوب و دوست داشتنی: البته

غزل هم دختر ماهی است. (مؤذنی ۶۶) ○ این وسیله

کوچک کمک می کند که با یک دختر ماه آشنا بشوی.

(تنگابنی ۵۲) ○ محض رضای خدا و گیس سفید من دست

از سر پسر ماه و مامانی من بردار. (جمال زاده ۲۵^{۱۱}) ۲.

زیبا؛ قشنگ: چه قدر راحت شدم آنها چه بود؟ یک

مشت پشم و مو مثل پاچه یز، این خوب است، این ماه

است. (شاهانی ۱۳۳) ۳. به صورت دل نشین و

زیبا: یک دفعه بنا کرد به آواز خواندن، چه آوازی،

عالی، ماه می خواند. (میرصادقی ۱۶۶) ۴. ماه نهم

بارداری یا زمان زایمان. نیز ← پابه ماه: شیرینی

درد را در همه رگ و بی اش حس می کرد. دیگر آن قدرها

به ماهش نموده بود. (دولت آبادی ۷) ۵. (قد.) دختر،

پسر، زن، یا مرد زیباروی: ماه کنعانی من مستند

مصر آن تو شد / وقت آن است که بدرود کنی زندان را.

آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن: من که

توی همین هم مانده ام، نمی دانم چه کارش بکنم ○ یک

کاری کرده تویش مانده است. ○ مجلس تمام گشت و

به آخر رسید عمر / ما هم چنان در اول وصف تو مانده ایم.

(سعدی ۵۱) ۲. (قد.) التزام داشتن به آن؛

پای بند بودن به آن: جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق

رفت / جاودان کسی نشنیدیم که در کار بماند. (حافظ ۱

۱۲۱)

ماندنی m-i ویژگی آن که زنده بماند: حالش

خیلی وخیم است، بعید است که ماندنی باشد.

مانده mān-d-e ۱. محروم و بی نصیب: از این جا

مانده و از آن جا رانده. ○ روز چهارم هم جسد... مردی را

پیدا کرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود،

از این جا که مانده و رانده شده بود، راه عوضی رفته بود.

(مینوی ۲۸۲) ۲. (قد.) زنده؛ در قید حیات: به

برکات تربت های مشایخ ماضی... و به همت های مشایخ و

عزیزان مانده، این بلا دفع کرده است. (محمد بن منور ۱

۴۰) ۳. (قد.) میراث؛ مرده ریگ: بخشش او را وفا

ندانند کردن / مانده اسکندر و نهاده فارون. (فرخی ۱

۲۸۹)

● **از این جا مانده و از آن جا رانده** محروم و

بی نصیب از همه چیز و همه جا: من لش و تنبل

هستم... از این جا مانده و از آن جا رانده. (هدایت ۲۶)

مانع māne مشکل؛ ایراد؛ اشکال: در این کار

مانعی نمی بینم.

● **مانع تراشیدن** به وجود آوردن مانع: آنان

هزار مانع می تراشیدند و اینان شمیر تکثیر می کشیدند.

(حاج سیاح ۲۰۰^۱)

● **مانع داشتن** اشکال داشتن؛ مشکل داشتن:

زمین بی آب... و تقسیم آن بین یک عده سودی ندارد و

مانعی هم ندارد. (مصدق ۳۵۵) ○ می خواهی با هم حرف

بزنیم؟ مانعی ندارد. (هدایت ۱۵۹)

مانع الرکاب māne'.o.r.rekāb (قد.) ستوری که

نگذارد کسی بر او سوار شود؛ چموش: اسب

عرون... هم بد بُود و مانع الرکاب و سرکش و شمس... (عصر المعالی ۱۲۶^۱)

چنین ماه‌پاره‌ای دارد. (← شهری ۱۲/۵۵۰) اگر رسم بود زنان از لب خود گلولهٔ نخی بسازند از لب آن ماه‌پاره کلانی درست می‌شد. (قاضی ۱۰۳۵)

ماه‌رخ māh-rox

■ **ماه‌رخ رفتن در (توای) صورت کسی**
به یک‌باره از روی تعجب یا خشم به سمت او رفتن و چهره به چهره شدن با او؛ تو صورت او رفتن؛ تو شکم او رفتن؛ تو صورت من ماه‌رخ رفت، دستش بالا آمد. به خیالم می‌زند تو گوشم. (میرصادقی ۳۵۱)
○ تکانی خوردم و تو صورتش ماه‌رخ رفت. (میرصادقی ۱۲۷)

■ **ماه‌زده māh-zad-e** دیوانه؛ روان‌پریش؛ شیدا؛ حالا کسی دیگر شده بود، کسی ماه‌زده و مسحور، کسی مؤمن و معتقد. (ترقی ۲۱۲) ○ حالا می‌دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه‌دانه که بر رخسار می‌دیدند و خم‌اندرخم گیسو که ماه‌زده را زنجیر بود. (گلشیری ۱۳۱)
○ در باور قدما، دیدن ماه نو موجب پریشان‌حالی و آشفتگی افراد روانی و دیوانه و صرعی می‌شود. در برخی از زبان‌های هندواروپایی نیز کلمه‌ای که منسوب به ماه است یا از آن مشتق شده، معنی دیوانه می‌دهد.

■ **ماه‌گرفتگی māh-gereft-e-gi** لکه و کیبودی‌ای که بر اندامی از بدن به‌طور مادرزادی وجود دارد؛ تنها عیبش این است که روی دست چپش ماه‌گرفتگی دارد. (محمدعلی ۴۹) ○ لکهٔ پدنامی و بی‌آبرویی چون لکهٔ ماه‌گرفتگی بر چهره‌اش نشسته، پاک‌شدنش معتذر می‌آمد. (شهری ۲۶۶)
○ در باور قدما، هنگام خسوف (ماه‌گرفتگی) هرگاه زن بارداری بر نقطه‌ای از شکمش دست بزند بر آن عضو جنین که دست مادر بر روی آن برخورد کرده، لکهٔ کیبودی پدید می‌آید.

■ **ماه‌گرفته māh-gereft-e** دچار ماه‌گرفتگی؛ جلو روشنایی... لکهٔ ماه‌گرفته روی پیشانی روشک را دید و دختر را شناخت. (هدایت ۱۸۱)

■ **ماهوی mā.hov.i** ریشه‌ای؛ بنیادی؛ تعلیمات

(حافظ ۸) ○ قاضی صاعد را از نیکوکاری که بود، ماه نیشابور گفتندی. (محمدبن منور ۷۳) ○ ز کشتن رهایم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را. (فردوسی ۳۱۶۹۱) ع (قد). چهرهٔ زیبا: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی. (حافظ ۳۰۱) ○ همی‌گفت وز نرگسان سیاه / ستاره همی‌ریخت بر گرد ماه. (اسدی ۳۳) ۷. (قد). تصویر یا پیکرهٔ ماه که به عنوان شیء زینتی به کار می‌رود؛ خواهم شبنم نقاب ز رویت برانکنم / خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را. (فروغی؛ ازضباتینما ۸۵/۱) ○ چو برزد سر از گه درفش بنفش / مه نو شدش ماه روی درفش. (اسدی ۱۱۰) ۸. (قد). فصل: المنقلة که این ماه خزان است / ماه شدن و آمدن راه رزان است. (منوچهری ۷)

■ **ماه [را] به گل اندودن** (قد). حقیقت را پنهان کردن؛ نتوان راز نهان داشت ز خلق / نتوان ماه براندود به گل. (قطران ۴۸۶)

■ **ماه زیر ابر [پنهان]** نماندن سرانجام آشکار شدن حقیقت؛ ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند، سرانجام مردم می‌فهمند که موضوع چه بوده؟

■ **ماه عسل (ماه‌عسل)** نخستین سفر زن و شوهر بلافاصله پس از ازدواج؛ فقط برای این که ماه‌عسل آنها را خراب کند... خودش را به بدحالی زده. (مدرس‌صادقی؛ شکوفای ۵۳۲-۵۳۳) ○ گاهی... برای ماه‌عسل به این سرزمین می‌آمدند. (هدایت ۱۱۹)

■ **ماه کسی از ابر برآمدن** (قد). بهبود یافتن وضع و حال او؛ به دل می‌گفت: امروزی کنم صبر / که تا فردا برآید ماهم از ابر. (عطار ۵۷۸)

■ **ماه کسی سر آمدن** هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدن او؛ خاله رورو ماهش سرآمده و در میان اتاق روی دست و زانوی چند زن افتاده و از سختی درد به خود می‌پیچد. (کتیابی ۳۶۵)

■ **از ماه تا ماهی** (قد). تمام جهان؛ سراسر دنیا؛ اگر ت سلطنت قمر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بُود تا ماهی. (حافظ ۹۷۵)

■ **ماه‌پاره m.-pāre** زن بسیار زیبا؛ خوش به حالش که

اسلامی... اختلاف شرایع را از نوع اختلافات فرعی می‌داند نه اختلاف ماهوی. (مطهری^۱ ۲۴)

ماهی māhi (قد.) جایبی که ماهی افسانه‌ای در آن است؛ زیر زمین؛ قعر جهان: یکی را ز ماهی رساند به ماه/ یکی را ز ماه اندر آورد به چاه. (اسدی^۱ ۳۰۱) ○ یکی را ز ماهی به ماه آورد/ یکی را ز مه زیر چاه آورد. (فردوسی^۳ ۲۳۷)

مایه māye ۱. سواد و معلومات؛ دانش و علم: مایه و معرفت، به مردم معدودی منحصر است. (مینوی^۲ ۱۷۶) ○ اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد، این کار را به او واگذار کردند. (هدایت^۲ ۱۲۵) ○ کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت؟ چگونه پژه مرغی که بسته دارد پژه؟ (عنصری^۳ ۸۳). ۲. توانایی؛ توان: جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند... در قدم اول... عوامل مفسد و مخرب را از میان برمی‌دارند. (اقبال^۱ ۵/۴/۴) ○ برای ملت ایران... دوره‌های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که... از ابراز استعداد و مایه خداداد، متنوع... گردیده‌است. (فروغی^۳ ۹۲) ○ چو مایه ندارم ثنای ورا/ ستایش کنم خاک پای ورا. (فردوسی^۳ ۱۰۹۸) ۳. پول؛ مال؛ ثروت: فکر می‌کنی چه قدر مایه بالایش رفته؟ (کریم‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۰) ○ آرزو و اهتمام [انسان‌ها] همین است که... برای خود و کسان خود خوراک... فراهم آورند و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند. (مینوی^۳ ۲۳۳) ○ کایون بی‌اندازه پیرایه داشت/ ز یاقوت و هر گوه‌ری مایه داشت. (فردوسی^۳ ۱۲۶۶) ۴. پولی که برای خرید یا ساخت چیزی هزینه شده: به قیمت مایه با ما حساب کن. ○ گوشت را علی‌حده به مزد و مایه می‌فروختند که پول گوسفند استهلاک شود. (مستوفی ۴۸۰/۲) ۵. وجه و دارایی اولیه‌ای که شخص آن را دست‌مایه قرار دهد و با آن کار کند تا درآمد و سود کسب کند؛ سرمایه: برای این کار، مایه چه قدر داری؟ ○ کسانی که... یک تومان به ایتام... خرج نمی‌کنند و... [به] مایه دادن به اهل کسب... اعتنا ندارند... بر تزیینات می‌افزایند. (حاج‌سیاح^۱ ۹۲) ○ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن

زدست/ ازبهر این معامله غمگین مباش و شاد. (حافظ^۱ ۶۹) ۶. هزینه؛ خرج: مایه‌اش فقط هزار تومان است. ○ سه نخود تریاک مایه آن خودکشی است که بخورم و سرم را راحت زمین بگذارم. (← شهری^۱ ۸۴) ۷. مضمون یا تم در یک نوشته یا نمایش: مایه داستان‌های عاشقانه. ۸. در گشتی، هرگونه حرکت، گرفتن حریف، و حالتی که زمینه‌ساز اجرای یک فن مشخص باشد: مایه فتنه بیج، مایه سگک. ۹. نصیب؛ بهره: این رمان از سرگذشت شخصی، مایه‌های بسیار دارد. ○ جهان امر از جان وی مایه ندارد، زیرا که در قدس لاهوت سایه جان هر جان است. (روزبهان^۱ ۱۳۴) ○ ز دانش چو جان تو را مایه نیست/ به از خامشی هیچ پیرایه نیست. (فردوسی^۳ ۲۰۲۰) ۱۰. پررویی. ۱۱. اندازه؛ قدر: روشنی و درخشندگی توصیفات و تشبیهات [ردکی] آن مایه هست که انسان را در قبول داستان کوری... او به شک بیندازد. (زرین‌کوب^۱ ۱۲) ○ هر که در پیش سخن دیگران افتد، تا مایه فضلش بدانند، پایه جهلش بشناسند. (سعدی^۲ ۱۸۶) ○ مَلِک چو حال چنان دید، خلق را دل داد/ برآند و گفت که این مایه آب را چه خطر. (فرخی^۱ ۷۲) ۱۲. (قد.) جاه و مقام؛ ارزش و اعتبار: از نوال منصور سلطان زمان خویش بهره‌مند گردید و پایه مایه از او یافت. (جرفادقانی ۴۸۷) ○ ز گردان کسی مایه او نداشت/ به جز یلتن پایه او نداشت. (فردوسی^۳ ۲۳۵) ۱۳. (قد.) شایستگی؛ لیاقت: تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری/ که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم. (سعدی^۳ ۵۲۰)

■ **مایه به مایه** شدن فروختن کالایی به نرخ تمام شده، بدون کسب سود: شی خیالات ضرر، که جنشش فروش نرفته و شی مایه به مایه شدن، که... چیزی عایدش نشده‌است [نگذاشت که خوابش ببرد]. (شهری^۲ ۵۴۶/۱)

■ **مایه ته کیسه** پول اندک که به عنوان برکت داشتن جیب یا صندوق به کسی داده می‌شد و او آن را نگه می‌داشت و خرج نمی‌کرد؛ مایه کیسه: از آدم خسیس که پول بگیرند، باید آن را

مایهٔ ته کیسه کرد تا همیشه پولدار باشند. (هدایت^{۱۲})
(۵۹)

■ **مایهٔ خود را کم کردن شرم و حیا کردن؛**
گستاخی نکردن؛ به خدا می‌زنم لت و پارت می‌کنم.ها.
مایهات را کم کن. (← میرصادقی^{۵۲})

● **مایه داشتن** ۱. هزینه داشتن؛ خرج برداشتن؛
آن روزها زن گرفتن مایه‌ای نداشت. (شهری^{۲۲}) ۲.
پررو بودن؛ رو داشتن؛ عجب مایه‌ای داری، این تو
هستی که باید از خر شیطان پیاده شوی.
(حاج سید جواد^{۱۴۵})

■ **مایه را زیاد کردن خجالت و حیا را کنار**
گذاشتن و پررویی کردن؛ رفیقش روی تشک
جابه‌جا شد و با عصیانیت گفت: تو هم دیگر داری مایهات
را زیاد می‌کنی‌ها. (پهلوان: نادرویش^{۱۷}: فرهنگ معاصر)

■ **مایه را سفت کردن پررویی کردن؛ گستاخی**
کردن: [اریاب می‌گوید]: امتحان اول را که خوب
گذراندی. مایه را سفت می‌کنم، می‌پرسم: امتحان‌های
دیگری هم هست؟ (شاملو^{۶۰۰})

● **مایه کردن** ۱. چاشنی قرار دادن؛
محمدحسین یزدی... خنده را مایه کرده، گفت: سابق بر
این، یزدی‌ها دخترها را خیلی جوان شوهر می‌دادند.
(مستوفی^{۳۹۲/۳} ج. ۱). ۲. (قد.) سرمایه‌ساختن؛
دست‌مایه کردن: شاید خوی بد را مایه کردن/
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن. (نظامی^{۳۱۲}) ۳. خُرد بر
دل خویش پیرایه کرد/ به رنج تن از مردمی مایه کرد.
(فردوسی^{۱۸۸۳})

● **مایه گذاشتن (وقت)** صرف کردنِ هزینه،
وقت، و نیرو برای پیش‌برد امری: پدرش خیلی
این‌طرف و آن‌طرف زده، خیلی مایه گذاشته‌است. (←
میرصادقی^{۱۶}) ۱۶. ○ فلان‌فلان شده حاضر نیست...
هزار تومان مایه بگذارد. (حجازی^{۱۲۶}) ○ آنها ظاهراً
هم‌دردی می‌کردند، ولی هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند برای
چاپ از کیسهٔ قوت خود حتی یک شاهی مایه برونند.
(هدایت^{۶۳۶})

■ **مایه گذاشتن از چیزی خرج کردن یا فدا کردن**
آن برای پیش‌برد امری: حاضر نیستند سرسوزنی از

زندگی‌شان مایه بگذارند. (← میرصادقی^{۳۳}) ○
رعیت‌های خیلی فقیر... می‌بایست از جو پاییزه خویش،

مایه بگذارند. (اسلامی‌ندوشن^{۳۱})

■ **مایه گذاشتن از خود** از امکانات و مال خود
برای کسی یا انجام کاری استفاده کردن: هیچ‌کس
حاضر نیست ذره‌ای از خودش مایه بگذارد. (دریابندری^۱)
(۱۱۰) ○ اکنون که تو چندان مایه‌ای از خود نمی‌گذاری...

تقاضای مرا... رد مکن. (قاضی^{۳۶۳})

■ **مایه گذاشتن از کسی** از جان، عمر، و امکانات
او استفاده کردن برای پیش‌برد امری: از من چرا
مایه می‌گذاری، به جان خودت قسم بخور. ○ صاحب‌خانه
از هیزم‌شکن مایه گذارده، قسم می‌خورد. (شهری^۲)

(۷۳/۲)

■ **مایه گذاشتن از کیسه (کیسهٔ خود)** از پول و
سرمایهٔ خود صرف کردن برای انجام امری:
حداقل فزایی که نمی‌بایست در اجرای آنها از کیسه
مایه گذاشت، به‌جا آورده‌می‌شد، مانند نماز یا روزه.
(اسلامی‌ندوشن^{۱۹۵}) ○ من... از کیسهٔ خود مایه
گذاشتم. (نظام‌السلطنه^{۶۳/۲}) ○ یک شب بنده دو تومان
از کیسهٔ خودم مایه گذاشتم. (طالبوف^{۲۱۴})

■ **مایه گذاشتن برای کسی** حداکثر توان، وقت،
و امکان خود را برای رفاه، پیش‌برد کار، یا
محترم داشتن او به کار بردن: خلاصه برایش خیلی
مایه می‌گذارد. (دریابندری^{۵۸}) ○ کوکان پشت گوش را
خاراند... بهانه نیاور کوکان! تو برای من مایه نگذاشتی!
(علی‌زاده^{۳۶۷/۲})

● **مایه گرفتن (قد.)** ارزش و بها یافتن: ورز جود تو
مایه گیرد روح/ ذات او صورتی شود پیدا.
(ابوالفرج رونی: دیوان^۷: فرهنگ‌نامه^{۲۳۰۵/۳}) ○ روزی
که سایه آزد بر تیغ او سپر/ روزی که مایه گیرد از تیر او
کمان. (فرخی^{۳۳۰})

■ **مایه گرفتن (آمدن)** برای کسی بدگیری کردن
از او و به دردسر و مخمصه انداختن او:
حاج‌عمو برای چه به خانهٔ آنها آمده‌بود؟ باز چیزی به
گوشش رسانده‌اند و برای او مایه آمده‌اند. (میرصادقی^۶)
(۱۸۰) ○ هم‌قطاران... خبردار شده بدون فوت وقت و

فرست زیرجلکی بنای شیطنت را گذاشته، برایش مایه گزیده بودند. (جمالزاده^۶ ۳۳) خدیجه... برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداغی برایم مایه می‌گرفت. (هدایت^۵ ۸۱)

■ **از مایه خوردن** بدون کسب درآمد از سرمایه خرج کردن و امروز معاش کردن؛ از جیب خوردن؛ چند سال است که از مایه می‌خورد و کار نمی‌کند. رسول به پسرش وصیت می‌کند، پسر جان، سعی کن از مایه نخوری. (شهری^۲ ۵۰/۱)

■ **بی مایه فطیر است** هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بدون مهیا بودن امکانات و وسایل، کارش را پیش ببرد؛ بدون خرج کردن پول و سرمایه‌گذاری از پیش نمی‌رود؛ هرکاری قاعده‌ای دارد و بی مایه فطیر است. (جمالزاده^{۱۱} ۵۹) بی مایه فطیر است دخترا برویم سر امکانات. (علی‌زاده ۱۰۸/۲) بی مایه... چشمک‌زنان اشاره می‌کنیم... یک‌عده... تبسم‌کنان انگشتان را روی هم لغزانده به ما حالی می‌کنند که بی مایه فطیر است. (مسعود ۱۰۷)

■ **مایه تیله** m.-tile دست‌مایه مختصر؛ سرمایه اندک؛ برای برگرداندن مایه تیله به مرخصی‌های آزاد... [می‌رفتند]. (شهری^۴ ۳۷۰/۵) من هم دیدم جوان با استعدادی است مایه تیله دستش دادم. (هدایت^۳ ۲۶)

■ **مایه دار** māye-dār ۱. مفصل؛ درست و حسابی؛ اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه دار بشنوی... به... ژاندارم گوش بده. (شاملو^۳ ۲۷۳) ملاحظه... درباره ضرورت یک آغل بزرگ... به رسم طرح عمل پیشنهاد کرد و دست زدن‌های مایه دار مردم را علامت قبول... دانسته، تشکر کرد. (جمالزاده^۸ ۵۳-۵۴) ۲. پُر؛ انباشته؛ در این کار هم به پیشرفت‌هایی نائل آمد... کشکولش هر روز از روز پیش مایه دارتر گردید. (شهری^۱ ۴۳۲) ۳. بامعلومات؛ باسواد؛ دانا؛ استاد مایه‌داری است. بیامد ز دژ چهن با ده سوار/ خردمند و با دانش و مایه‌دار. (فردوسی^۳ ۱۱۴۷)

۴. با استعداد؛ آماده فراگیری؛ بچه مایه‌دار و زرنگی است. بی مایه شانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه دار است. (علوی^۴ ۹۴) ۵. ثروت مند؛ مال‌دار؛ سرمایه‌دار؛ از آن تاجران مایه‌دار است. اگر بخواهی، کمک می‌کند. اوهایی... و حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم. (خواجہ عبدالله^۱ ۵۶) ۶. درم خواست وام از بی شهریار/ بر او انجمن شد بی مایه‌دار. (فردوسی^۳ ۲۱۶۲) ۷. (قد). امین و مورد اعتماد؛ به حکم ضرورت... من... مقدم و بارسلار و مستظهر و مایه‌دار آنان بودم. (زیدری^{۱۰۲} ۷) (قد). پشتیبان؛ حامی؛ کنون مایه‌دار تو گشتاسب است/ به پیش وی اندر چو جاماسب است. (فردوسی^۳ ۱۴۵۴) ۸. (قد). ستبر؛ عظیم؛ بزرگ؛ به بالا برآمد به دژ بنگرید/ یکی مایه‌دار آهتین باره دید. (فردوسی^۳ ۱۳۸۹)

■ **مایه دست** māye-dast سرمایه اندکی که با آن شروع به کار می‌کنند؛ دست‌مایه؛ مایه دستم فقط همین پول است، چیز دیگری در بساط ندارم.

■ **مایه ستان** māye-setān (قد). محل کسب درآمد و سود؛ بهتر از این مایه ستانیت نیست/ سود کن آخر که زیانیت نیست. (نظامی^۶ ۱۴۰)

■ **مایه سوز** māye-suz آن‌که سرمایه‌اش را از دست داده است؛ ورشکسته؛ تاجر سرمایه از دست داده، همه را مایه سوز می‌خواهد. (شهری^۳ ۳۱۹) ۱. چه گویم خود چها آمد به روزم/ چسان کردند ایشان مایه سوزم. (ابرج: گنج ۲۷۱/۳)

■ **مایه سوزی** m.-i وضع و حالت مایه سوز؛ ورشکستگی؛ عده‌ای از هم‌شهریان... [امین الدوله]... روانه تهران می‌شوند که جز پیرشانی و مایه سوزی... چیزی نصیبشان نمی‌گردد. (شهری^۲ ۳۸۴/۱)

■ **مایه کاری** māye-kār-i ۱. قیمت تمام‌شده کالا بدون احتساب سود؛ او به موسی قسم می‌خورد که آنچه گفته، مایه کاری است. (اسلامی ندوشن^{۱۷۹} ۵) ۲. قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم... مبلغی ضرر می‌کند. (علوی^۲ ۱۱۲) ۳. بدون احتساب سود؛ لطفاً مایه کاری حساب کن؛ ۴. بالاخره یک مشتری

■ **مباح شدن خون کسی** جایز شدن کشتن او: لاجرم کفار را شد خون مباح/هم‌چو وحشی پیش نَشاب و رماح. (مولوی ۱/۲۰۴)

■ **مباح کردن (گردانیدن) خون کسی** کشتن او را مجاز دانستن؛ به کشتن او فتوا دادن: خواهرجان این حرف‌ها چیست می‌زنی؟ اگر بشنوند، کافرت می‌خوانند، خونت را مباح می‌کنند. (← شهری ۱/۳۹۴) خون همگان مباح گردانید و چندان‌که می‌کشتند، خون نمی‌رفت. (ابن‌بلخی ۱/۲۷۷)

■ **مبادا** ma-bād-ā سختی و مشقت؛ پریشانی: روز مبادا.

■ **مبادله** mobādele گفتن و شنیدن سخنی: پس از مبادله سلام‌و‌علیک از سبب تفکر او سؤال کرد. (مستوفی ۳/۶۶) «تو نمی‌دانی» و «تو نمی‌فهمی» درین ایشان مکرر در مبادله بود. (طالبوف ۲/۷۴)

■ **مبادله کردن** مبادله ↑: بسیار کوشید تا اقلأ چند کلام با رقیه مبادله کند. (علوی ۳/۶۴)

■ **مباسم** mabāsem (قد.) لب و دهان: سر از بالین مشرق برگرفت و دندان سید از مباسم آفاق بنمود. (روایندی ۵۸۱)

■ **مباشرت** mobāšerat (قد.) هم‌خوابگی؛ جماع: آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده‌بودی؟ (گلشیری ۲/۶۰) «زنان... هرگاه رغبت مباشرت در شوهر احساس می‌کردند... به مالیدن تن‌ویدن... او می‌پرداختند. (شهری ۲/۴۸۹) رسم آن جماعت است که خویشتن را از مباشرت جهت حفظ قوت را صیانت کنند. (جویی ۱/۱۸۳)

■ **مباشرت کردن (نمودن)** (قد.) هم‌خوابگی کردن؛ جماع کردن: بسیار چیزهاست که آن بخوری یاری کند در مباشرت کردن، نخستین از او، گوشت میش. (حاسب‌طبری ۱۰۳) «راه مردی بر وی بسته ماند چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. (بی‌هقی ۱/۷۴۸)

■ **مبتلا** mobtalā (قد.) عاشق؛ دل‌باخته: ملامت‌گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را/مگر وقتی‌که در کوی به رویی مبتلا ماند. (سعدی ۴/۶۹۵) «زیرا چون بی‌دلان

چاق و چله پیدا می‌کند. مگر این‌که جنس نامرغوب باشد که تازه آن‌هم مایه‌کاری ردش می‌کند. (میرصادقی ۶/۱۵۰) ۳. از روی خلوص و بدون چشم‌داشت و توقع: دست خود را به این تکیه می‌بردند و مایه‌کاری سینه‌زنی می‌کردند. (مستوفی ۱/۳۰۸)

■ **مایه کیسه** māye-kise ← مایه ■ مایه ته کیسه: سکه برای دشت اول سال گذاشته‌بودند، دست‌لاف نموده و ته کیسه دوخته مایه‌کیسه بکنند. (شهری ۲/۱۰۴)

■ **مایه‌ور** māye-var (قد.) ۱. صاحب مال و ثروت؛ ثروت مند: یکی مایه‌ور مرد بازارگان/شد از کاروان دوست با پهلوان. (اسدی ۱/۲۲۰) نوشتند کز روم صد مایه‌ور/همی باز خُردت خویشان به زر. (فردوسی ۳/۲۱۲۸) ۲. بزرگوار؛ گران‌مایه: چنین مایه‌ور با گهر شهریار/همی از تو کُشتی کند خواستار. (فردوسی ۳/۶۴۴) ۳. باشکوه؛ مجلل: چو پیش آمدش نصر بنواختش/یکی مایه‌ور پای‌که ساختش. (فردوسی ۲/۱۵۹۲) ۴. باارزش؛ پر بها: همان مایه‌ور تیغ الماس‌گون/که سلم آب دادش به زهر و به خون. (فردوسی ۳/۱۲۷۰)

■ **مائی** mā'i (قد.) فصیح و بلیغ؛ شیوا: هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/با لفظ‌های مائی، با طبع‌های ناری. (منوچهری ۱/۱۰۱)

■ **مائی** mā-y(')-i (قد.) خودپرستی؛ تکبر. ■ **مائی‌ومنی** (قد.) خودپرستی؛ تکبر: در بحر مائی‌ومنی افتاده‌ام بی‌یار/می تا خلاص بخشدم از مائی‌ومنی. (حافظ ۱/۳۳۹) «از شرکت مائی‌ومنی خلاص یابد. (نجم‌رازی ۱/۲۹۴ ح.)

■ **مباح** mobāh

■ **مباح بودن خون کسی** جایز بودن کشتن او: پیش درویشان بُود خونت مباح/گر نباشد در میان، مالت سبیل. (سعدی ۲/۱۸۴) «حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد، خون او مباح بُود. (ابن‌بلخی ۱/۱۴۰)

■ **مباح بودن مال کسی** جایز بودن تصرف و غارت کردن مال او: عجز و الحاح... عاجزانه به‌درگاه ملوکانه کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی... برای مباح بودن جان... و مال ما معین نماید. (حاج‌سیاح ۱/۳۳۶)

مبلی را دانی و از مبلی بینی. (احمدجام ۱۷۳)
متآخو mote(a)'axxer آنکه در زمان نزدیک به
 حال می زیسته است: سبب فضایل متقدم بر متآخو
 به حکم این سوابق اثبات می افتد. (ابن فندق ۶) اما
 شاعر بدین درجه نرسد الا که... ده هزار کلمه از آثار
 متآخران پیش چشم کند. (نظامی عروضی ۴۷)
متاخم motāxem (قد.) بسیار نزدیک؛ مقرون: پس
 ظن متاخم به علم بلکه علم حاصل می شود که....
 (قزوینی: یادداشت ها ۱/ هیجده)

متارکه motāreke جدایی: ناچار سالی چند که گویی
 عمری دراز بود، بین خط و من متارکه افتاد. (راهجیری
 ۱۰۴)

متبلور mote(a)balver نمایان و آشکار: خواست و
 اراده جمعی مردم در این امر متبلور است.

• **متبلور شدن** نمایان شدن؛ نمود یافتن: امام
 مسجد... همه هنر تأثیر شخصیت و قوت بیانش در این جا
 متبلور می شد. (اسلامی ندوشن ۱۶۲)

• **متبلور کردن** (ساختن) نمایان کردن؛ نشان
 دادن؛ نمود دادن: اسطوره تموز... نیز نماینده نابودی
 بهار... بود، همین گونه است اوزیریس یونانی که همگی
 تناوب زندگی و مرگ طبیعت را در اسطوره خود متبلور
 [می کرد.] (اسلامی ندوشن ۲۲۱ ح.) • ملیت در برابر
 ملیت های دیگر شخصیت خود را متبلور می سازد و جان
 می گیرد. (مطهری ۵۲^۱)

متجاسر mote(a)jāser دارای جسارت در تمرد
 از قانون و فرمان برداری از حکومت؛
 گردن کش؛ عاصی: رعایت عفاف اهل محل به عهده
 ریش سفیدان محل... بود که... افتادگان را از ستم و تعدی
 خاطی و متجاوز و متجاسر مصونیت می دادند. (شهری ۲
 ۲۹۷/۴) • روز سه شنبه نه مهر عشایر متجاسر بر بوشهر
 دست یافتند. (مخبر السلطنه ۴۵۴)

متجاسرانه m.-āne جسورانه و توأم با
 گردن کشی و طغیان و عدم اطاعت از قانون: به
 این اقدامات متجاسرانه قناعت نکرده به دهات گرگان رود
 ریخته میالقی مال و حشم آنها را چپاول کرده برده اند.
 (غفاری ۳۶۰)

مبتلا، نالنده سخت / رودها چون عاشقان تنگ دل، گریته
 زار. (فرخی ۱۷۷⁺)

• **مبتلا شدن** (گشتن) (قد.) عاشق شدن:
 ابراهیم گیلی به عم زاده خود مبتلا شد، وی را به زنی کرد.
 (جامی ۲۲۲^۸)

مبدع mobde' (قد.) آفریننده؛ خالق: به مکتب
 جبروت و به علم القرآن / به مبدع ملکوت و، به
 مبدع الارباب. (خاقانی ۵۰)

مبدأ mabda' • **مبدأ و معاد** خداوند و روز قیامت: بعضی که
 از این دام بلا چسته به زور سعی و اجتهاد، و قونی در علم
 مبدأ و معاد پیدا کنند. (فائز مقام ۲۹۴) • والحق حیف و
 غیبی تمام باشد که آدمی به این جهان آید و برود
 نشناخته... چرا آمد و به کجا خواهد رفت... و مبدأ و معاد
 او چیست؟ (قطب ۸۴)

مبسم mabsem (قد.) لب و دهان: مولد من به کوهی
 است... از مبسم اوایل جوانی خندان تر و از موسم نمیم
 زندگانی تازه تر. (ورائینی ۶۹۶)

مبسوط mabsut • **مبسوط کردن دست کسی** صاحب اختیار
 کردن او در امری: مسیونوز را یکی از وسایل قرار
 دادند که اتابک دست تصرف او را در گمرک و پست
 مبسوط کرده و مسلمان ها را از کار خارج و ارامنه را
 اجزا قرار داده است. (- نظام السلطنه ۱/ ۲۸۴)

مبسوط الید mabsut.o.l.yad (قد.) دارای قدرت
 و اختیار: مثل عهد میرزا آقاخان و میرزاتقی خان
 صدراعظم ها را مبسوط الید ... کنید. (نظام السلطنه
 ۱/ ۱۷۱) • اولاد او... به حسن سلوک با اعیان و رعایا
 طریق مواسات می پیمودند و فرمان فرمای آن دیار و
 مبسوط الید بودند. (شوشتری ۱۷۳)

مبعث mab'as روز بیست و هفتم رجب که
 محمد (ص) به پیامبری مبعوث شد.

مبلی mobli (قد.) خداوند: با خداوند خوی باید کرد
 والا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا
 مبلی بینی، بلا بر تو بلا نیاید. (جامی ۲۹۴-۲۹۵) • بلا
 را نیز که از او دانی هم شکر واجب است که در آن می

متجانس

mote(a)jānes (قد.) هم‌آهنگ؛ متناسب: روزی ملک‌خوارزم... نظرش بدو افتاد. صورتی متجانس و اعضای متناسب یافت. (جونی ۱ ۲/۶۷)

متجرد

motajarred (قد.) میرا از تعلق‌های مادی: اندیشید که این همه امارات پرهیزگاری... و دین‌پروری شاید بُود و از عادات متجردان و متعهدان می‌نماید. (رواینی ۲۵۵)

متحزم

motahazzem (قد.) برخوردار و بهره‌مند از چیزی: کسانی که به سداد و امانت و تقوی و دیانت متحزمند اندک [اند]. (نصرالله‌منشی ۳۰۷)

متحمل

mote(a)hammel ۱. ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب: تحمل هزینه سنگین، تحمل بار زندگی... حالاکه شما متحمل زحمت اردوکنی و... هستید، من اقلأ به این کارها برسم. (نظام‌السلطنه ۲/۱۸۵) ۲. بردبار و تحمل‌کننده ناراحتی و رنج: آدم متحملی است، باوجود تمام مشکلاتی که دارد، روحیه‌اش را حفظ کرده‌است.

متحمل شدن

۱. تحمل کردن: تمام زحمات روزانه را به‌خاطر و به‌عشق او متحمل می‌شدم. (شهری ۳ ۲۴۵) ۲. آیا... این همه زجر... که در این‌جا متحمل می‌شویم، بی‌هوده است؟ (هدایت ۱۱۲) ۳. توجه کردن؛ اعتنا کردن: مخبرالسلطان... دَمِ درب عمارت به اتابک گفته بود تأمل بفرمایید درشکه بیاورند همین‌جا سوار شوید، متحمل نشده بودند. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ۴. ذوالقدر... از جنگ فرار کرده درراه به خدمت نواب‌اشرف [شاه‌اسماعیل] رسیده هرچند شاه او را صدا زده، متحمل نشده. (اسکندریبگ: عالم‌آرای عباسی: لغت‌نامه ۱)

متداعی

mote(a)dā'i ۱. متداعی گشتن (قد.) فروپاشیدن و ویران شدن: دولتی قدیم و ملکی مستقیم بدان سبب آشفته شد و قواعد آن متداعی گشت. (جرادقانی ۸۴)

متدروع

motadarre' (قد.) مجهز؛ ملبس: ملک‌زاده گشت: شنیدم که شیری بود... به لباس تعزز و تقوا متدروع. (رواینی ۵۵۹) ۲. هرکه متدروع باشد و به

مدارغ صلاح متدروع... او را برقرار بدارد. (وطواط ۴۶۲) متر metr ۱. وسیله‌ای به‌صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد: متر خیاطی، متر نقشه‌برداری. ۲. مترش را درآورد و شروع کرد به متر کردن. ۳. وسیله اندازه‌گیری (به‌طور مطلق): گیرم که خواستید به اخلاقیات نمره بدهید، برای این کار متر و معیار شما چیست؟ ۴. متر کردن خیابان ← خیابان = خیابان‌گزر کردن.

متراجع

motarāje' ۱. متراجع گشتن (قد.) واپس رفتن؛ عقب رفتن؛ کاستی گرفتن: آن‌فرو اقبال‌اپرویز و یارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت. (ابن‌بلخی ۲۵۳) ۲. متروقب mote(a)ratteb جای‌گیر؛ مستقر: هزار عیب دیگر درش مترتب بود. (غفاری ۳۶)

مترجم motarjem بیان‌کننده: زبانم قاصر است و نمی‌توانم مترجم احساسات خود باشم.

متوس ma-tars (قد.) آنچه موجب ترس و وحشت شود: به یک امید برآید همی نشاط از دل / به یک مترس بتابد همی دل اندر بُر. (مختاری ۱۷۰)

متوسک m.-ak فرد بدون اراده و شخصیت.

۱. متوسک سِر جالیز فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سِر خرمن: انتظار داری روی یک لنگه یا بایستم، باز متوسک سِر جالیز دیگران باشم؟ (علی‌زاده ۲/۱۰۰) ۲. حضرت اقدس ولی‌عهد جز اسم بی‌رسم و متوسک سِر جالیز چیز دیگری نبود. (مستوفی ۲۰۹/۱)

متزلزل

mote(a)zalzel ۱. ناستوار (در شخصیت و عقیده): بی‌ثبات: شخصیت متزلزلی دارد. ۲. آدم متزلزلی است، ثبات ندارد. ۳. (قد.) مردد؛ دودل: هرکس در معتقد خویش متزلزل باشد، طالب کمال نتواند بود. (اوصاف‌الاشراف ۹: معین)

۲. متزلزل شدن (گشتن) ۱. حالت ناستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ ازحالت ثبات و سکون به‌در آمدن: قدرت و اقتدار ما در خاورمیانه به‌شدت متزلزل شده‌بود. (مصدق ۳۸۴) ۲. برائر [جنگ بین‌المللی]

خادع و نیزنگ باز و دروغ زن نمی شود. (شهری ۳۴) ۵
امیر هوشنگ دختر را متصرف شد. (امیر ارسلان ۱۴۰:
معین)

متصفح motasaffeh (قد.) صفحه به صفحه
نگاه کننده؛ خواننده (کتاب): آخر ختم بر مضامین
چند و هزلیات کنم تا متصفهان این کتاب... بدان تفرجی
کنند. (راوندی ۶۳) ۵ آن غریب گفتم... به امثال و اشعار...
آراسته کردم تا متصفهان این مجموع و متأملان این
سطور هریک بر حسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند.
(ظهیری سمرقندی ۲۴)

متصل mottasel (قد.) خویشاوند؛ وابسته: از
نزدیکان و متصلان... بر ارضای یکی از ایشان قادر نبود
تا به ارضای همه جماعت چه رسد. (خواجہ نصیر
۱۵۸)

متصلب motasalleb (قد.) متعصب: نظرم به یکی
از آشنایان پارسائه پاریس خود ملقب به تمدن الملک
افتاد که جوانی... شیرازی و بهایی متصلبی است.
(قزوینی: اقبال ۶/۵ و ۱۲۵/۷)

متعطش mota'at'etš (قد.) خواهان و آرزومند:
نتیجه قیل و قال متعطشان شراب زنجبیل عشق و محبت
است. (لودی ۱۹۷) ۵ چند خواهی چو من بر این لب چاه/
متعطش به آب حیوانش؟ (سعدی ۴۸۷) ۵ خادم... به
جناب معظم و جوار مکرم و مشافهه اشرف... به غایت
نیازمند و متعطش می باشد. (خاقانی ۲۰)

متقاضی mote(a)qāzi
■ **متقاضی اجل** (قد.) مرگ فرارسنده؛ اجل
معلق: بدان مقصد که انصراف نموده بود، متقاضی اجل
گریبان عمرش گرفت. (آتسرای ۱۴۴) ۵ متقاضی اجل
دامن و گریبان امل او برگرفت. (دراوینی ۱۳۶)

متقلد motaqalled (قد.) وام دار؛ نمک گیر.
■ **متقلد کردن** (قد.) مرهون نیکی کردن؛
نمک گیر ساختن: درخت گفت: آنچه تو از من یانی،
اصطناعی بود که تو را به واسطه آن متقلد کردم. (دراوینی
۴۰۱)

متلاطم mote(a)lātem دست خوش آشفتگی و
پیشانی: دهنش متلاطم است. (محمود ۴۲)

ملکت ما نیز به توبه خود بیش تر از توانایی بنیت و
طاقت خویش متزلزل می گشت. (مستوفی ۱۳/۳) ۴.
سست شدن؛ ضعیف شدن: عنایتی که در اوایل
به دیانت و حسن اخلاق داشت، اواخر متزلزل شد.
(مخبر السلطنه ۲۳۶) ۵ عقیده عوام متزلزل شود، به
وسواس افتد و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را
نمی کنند. (طالبوف ۱۸۱) ۳. دودل شدن؛ دچار
تردید گردیدن: خود سؤالی که از من کرد، می رساند که
متزلزل شده. (علوی ۴۷) ۴. از هم پاشیدن: متفرق
شدن: اجتماع ما متزلزل گردید و مجله نیز از بین رفت.
(مصدق ۸۴)

■ **متزلزل کردن (ساختن، نمودن)** ۱. موجب
نااستواری امری شدن؛ دچار بی ثباتی کردن:
در ارکان وجود آنها رخنه نمود و تعادل و توازن زندگانی
آنها را متزلزل ساخت. (جمال زاده ۸۸) ۴. سست
کردن؛ ضعیف کردن: دوره جمهوری سوم فرانسه
هم نتوانسته است این عقیده... را... متزلزل کند. (مستوفی
۳/۳۰۵) ۳. دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن:
حدود مراغه را هم خیلی متزلزل نموده اند. (امیر نظام ۵۲)
متسوق motasavveq (قد.) آن که در بازار، هیاهو
و غوغا به راه می اندازد؛ آشوب طلب؛
غوغایی: از متسوقان و مضربان و عاقبت ناانگران و
جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است. (بیهقی ۴۱۸)

متشکر mote(a)šakker
■ **متشکر بودن از خود خود** را برتر پنداشتن؛
خود پسند بودن: خیلی از خودش متشکر است.

متشمر motašammer (قد.) آماده و مهیا: راه ها نگاه
می داشت... و مستعد و متشمر بایستاد. (جرفادقانی
۲۴۱) ۵ گریه خود متشمر و متمرن نهسته بود. (دراوینی
۳۹۲) ۵ چون صورت حال بشناخت و قضیحت خود بدید
به مکابره درآید، ساخته و بسنجیده جنگ آغازد یا
مستعد و متشمر روی بگرداند. (نصرالله منشی ۹۹)

متصرف mote(a)sarref
■ **متصرف شدن (گردیدن)** (قد.) با زن یا
دختری رابطه جنسی پیدا کردن: مردی که با حيله
و نیزنگ زنی را متصرف گردیده، فرزندش جز محیل و

چلو خنده و هو و متلک پرانی های جمعیت را... بگیرند.
(مستوفی ۳۱۰/۱)

متلک پیچ matal-ak-pič متلک باران →: معلوم شد آن دخترک ترسیده و ترسیده متلک پیچش کرده‌اید.
(آکا احمد ۹۶)

متلون mote(a)lavven ۱. ویژگی آن که شخصیت و عقیده ثابت ندارد و مرتباً تغییر عقیده و حالت می‌دهد: پدرش... متلون و بی‌محبت به نظر آمد. (شهری ۱۲۵^۳) او از این طرف شکایت می‌کند، آن از آن طرف، هردو متلون. (شمس تبریزی ۹۱/۱) ۲. گوناگون؛ مختلف: اعمال آنها به قدری مضحک و متلون بود که اسباب خجلت ما... شدند. (مسعود ۹۳)

متمروز mote(a)markez متوجه و معطوف، چنان‌که بر یک موضوع: فعلاً تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است.

• **متمروز شدن** متوجه و معطوف به یک نقطه شدن: نگاه... بدون این‌که به نقطه‌ای متمرکز شود، کشیده می‌شد روی باند و لب هره سیمانی. (گلایدره‌ای ۱۹۰)

• **متمروز کردن** متوجه و معطوف به یک نقطه کردن: نتوانستم حواسم را متمرکز کنم. (گلشیری ۹۹)
متمشی motamašši (قد.) انجام شده یا انجام‌شونده: امور مملکت برحسب ارادت متمشی بود. (جویی ۲۴۷/۲)

• **متمشی بودن کاری از کسی** (قد.) برآمدن آن کار از دست او؛ قادر بودن او به انجام آن: فردا صبح، چنان گرفتار خمودی و ضعف اعصاب بود که هیچ‌کاری از او متمشی نبود. (مستوفی ۳۵۵/۳) • **هیچ امری از من متمشی نیست.** (مجدالملک: ازبیتاتما ۱۵۱/۱) • دروازه خدای آتش می‌باید بود. این کار از خنکان متمشی نیست. (قطب ۳۱۴)

• **متمشی شدن (گشتن)** (قد.) ۱. روبه‌راه شدن؛ به سامان رسیدن؛ انجام یافتن: مدتی به درگاه سلطان تردد می‌کرد، مهم او متمشی نمی‌شد. (لودی ۲۱) • دانست که کاری متمشی نخواهد شد. (جویی ۲۴۷/۲)

• **متلاطم شدن (گردیدن)** دست‌خوش جوش و خروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن: تماشاگاه مثل این‌که معرض طوفان و زلزله ناگهانی شده‌باشد، متلاطم گردید. (جمال‌زاده ۱۳۹^{۱۶})

• **متلاطم کردن (ساختن)** دچار اضطراب و هیجان کردن: تندبادی... صفحه گیتی را متلاطم ساخت. (جمال‌زاده ۱۲۳^{۱۵}) • پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سرجا آمد. (علوی ۳۵)

متلک matal-ak

• **متلک بار کسی کردن** به او متلک گفتن: می‌خندیدند و متلک بارش می‌کردند. (میرصادقی ۱۰۱۵۵) • فردا، هزار متلک بارم می‌کند که به روضه‌ام پشت کردی. (دانشور ۵۶) • مامثل کهنه‌کارها یک متلک چسبانی بارشان کرده، رد می‌شویم. (مسعود ۲۵)

• **متلک به نافع کسی بستن** • متلک بار کسی کردن ↑: از این طرف و از آن طرف متلک‌های شاخ‌دار به نانش می‌بستند. (جمال‌زاده ۱۲۸^{۱۰})

• **متلک پراندن** سخن طعنه‌آمیز برای ریش‌خند کسی گفتن: جوان‌ها سرکوچه می‌ایستادند و به دخترها متلک می‌پرااندند.

• **متلک کوک کردن** لطیفه ساختن و سر زبان‌ها انداختن: اصفهانیان متلک‌ها کوک کردند. (جمال‌زاده ۶۸/۱)

متلک باران m.-bār-ān آن‌که در موقعیتی به یک‌باره متلک‌های فراوانی بشنود؛ متلک پیچ: هنوز چند قدم تفرقه بود که متلک‌باران شروع شد.

متلک پرا matal-ak-par-ān آن‌که متلک گفتن و نکته‌گویی برای او عادت شده‌باشد: اشخاص خیلی حاضر جواب و متلک‌پران سایر ولایات ایران... اعتراف به عجز خود کرده‌اند. (مستوفی ۴۷۴/۳)

متلک پرانی m.-i عمل متلک‌پران؛ متلک گفتن: این دو نفر... داد می‌زدند و... داد مزاح‌آمیز و تفریح‌شان... [را] برای شوخی و متلک‌پرانی و شیطنت به‌زبان می‌آوردند. (شهری ۲۰۳/۱) • نمی‌توانستند

۴. میسر شدن: اگر نه سبب زمام عقل و قید حکمت بودی... اقتصار افاضل و قناعت سعدا و امثال بر مقدار ضروری متمشی نگشتی. (خواججه نصیر ۱۵۶)

متموج mote(a)mavvej دست خوش آشفته‌گی؛ آشفته؛ پریشان: در افکار متموج و خیالات پریشان این دختر، مرد موضوع کنج‌کاوی غریبی شده بود. (مسعود ۱۱۳)

متمیز motamayyez (قد). آن‌که در میان دیگران دارای مزیت و برتری باشد؛ برگزیده: درکفایت و شهامت متمیز و یگانه [است]. (وطواط^۲ ۸۱)

متن matn درون و میان چیزی: بعضی مسن‌ها... خود در متن کار قرار گرفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳)
○ فطرت انسانی... ناشی از تکامل جوهری انسان در متن طبیعت است. (مطهری^۱ ۳۲) ○ سوی بام آمد ز متن ناودان/ جاذب هرچس را هم‌چس دان. (مولوی^۱ ۴۳۶/۲)

متنسم motanassem (قد). کوشنده برای دریافت مطلب یا خبری: لیلأ و نهارأ متنسم اخبار و آثار آن برادر است. (مولوی^۲ ۶۵)

متنفس motanaffas (قد). جای آرامش: به آستان‌بوس حضرت علیا و حظیره کبریا و معرس پاکان و متنفس دردناکان و... رسید. (خاقانی^۱ ۵۴-۵۵)

متواری mote(a)vāri (قد). سرگردان؛ دربه‌در؛ آواره: متواری راه دل‌نوازی/ زنجیری کوی عشق‌یازی. (نظامی^۲ ۶۵) ○ متواری است و خوار و فرومانده/ هرچاکه هست پاک مسلمانی. (ناصرخسرو^۱ ۴۱۵) در شعر معمولاً با تلفظ motvāri آمده است.

متوازی mote(a)vāzi هم‌سو؛ هم‌جهت: مشی کلی دین با خط منفعتی متوازی [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

متوجع motavajje' (قد). اندوهگین؛ غمگین.
○ **متوجع شدن** (قد). اندوهگین شدن: محمدیان از موت اصدا، زیاده از آن متوجع نشوند. (قطب ۱۱۸) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متالم شد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۵)

متوزع motavazze'

○ **متوزع شدن (گشتن)** (قد). پریشان‌خاطر گردیدن: پادشاه از آن هاجم... متشوش و متوزع شد. (المصنف‌البدایع‌الزمان ۳۸: لغت‌نامه^۱)

متوزا motavazza (قد). مستراح: شبی به خواب دیدم که پیری بلشکوه... به متوزا رفت تا وضو سازد. (جامی^۸ ۳۸۱) ○ خانه‌ای خوب و متوزا و مطبخ تمام کردم. (محمدبن‌منور^۱ ۳۵۷-۳۵۸) ○ متوزایی عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که په از آن نشود. (ناصرخسرو^۲ ۱۴-۱۵)

متوفر motavaffer (قد). ۱. کوشا و همت‌گمارنده در انجام امری: این فساته ازبهر آن گفتم تا همگان، خاصه خواص مجلس ملوک بر دآب آداب خدمت متوفر باشند. (رواینی ۳۴۵) ○ بر تمکین و احترام پدر و پسر و نواب ایشان متوفر باشند. (وطواط^۲ ۳۶) ۲. به‌حد کمال رسیده؛ به‌تمام حق رسیده؛ تمام‌دارنده: هر حیوان بر آن‌قدر ادراک که در ترتیب امور معیشت... بدان محتاج یُود، قادر است و بر کمالی که غایت وجود او آن است، متوفر. (خواججه نصیر ۱۷۳-۱۷۴) ○ سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

متوقف mote(a)vaqqef (قد). درمانده؛ حیران: من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم؟ (نظامی‌عروسی ۷۲)

○ **متوقف شدن** تعطیل شدن: اعلی‌حضرت... شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که کارها متوقف نشود. (مصدق ۲۷۲)

○ **متوقف کردن** (ساختن) تعطیل کردن: معاونین در وزارت‌خانه‌ها به کار ادامه دهند و امور اداری را متوقف نکنند. (مصدق ۱۰۳)

مته mat[t]e

○ **مته به خشخاش گذاشتن** موشکافی کردن؛ دقت و ریزینی بسیار کردن: یادگرفته‌بود چه‌طور همه‌جا مته به خشخاش بگذارد و پشت خودش را کم‌کم ببندد. (فصیح^۲ ۱۲۳) ○ گفتم: آقای رئیس چرا مته به خشخاش می‌گذاری، خاک‌رویه خاک‌رویه است چه فرق می‌کند؟ (شاهانی ۲۰)

ایجادکننده: در حفظ ناموس وطن... جلادت و صداقت
مشرّ نتایج مهمه ظاهر سازد. (طالبوف^۱ ۱۰۱) ○ استغراق
در مشاغل جسمانی... مشر کثافت و مولد غفلت است.
(قطب^۱ ۱۴۱)

■ **مشرثمر** mosmer: دارای فایده؛ سودمند: دیگر اقامت
ما در این قلعه مشرثمری نیست. (قاضی ۵۱۹) ○ دانستم
اگر بازهم عرض بکنم، مشرثمری نخواهد شد، ساکت
شدم. (غفاری ۱۵۷)

● **مشر شدن** mosmer: سودمند شدن؛ سودمند شدن: این
کوشش‌ها بالاخره مشر خواهد شد و او به نتیجه تلاشش
خواهد رسید.

■ **مشره** mosmer.e: (قد.) فایده‌دهنده و سودمند:
مولد و منشأ او خوار بیبیه بوده‌است و او را حرکات
منجمه و اسفار مشره بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۶۷)

■ **مشمّن** mosamman: (قد.) بهشت که دارای هشت
طبقه است: جان‌ودل و خرد پرسانم به باغ خلد / آخر
مثلی به مشمن درآورم. (خاقانی ۲۴۲)

مثنوی masna.v.i

■ **مثنوی هفتاد من کاغذ شود (می‌شود)**
هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا از
ظرفیت موجود بیش‌تر بودن گفتار یا نوشتاری
را بخواهند نشان دهند: دلیل این فتوا را از من
میرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذ شود... (قاضی ۵۸)
○ اگر بخواهم شرح این سؤال‌وجواب‌ها را بدهم، مثنوی
هفتاد من کاغذ شود. (جمال‌زاده^۶ ۶۴)

■ **مجارى** majāri: شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های
عادی انجام کارها: استعداد ایرانیان... چنان سرشار و
زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری
[نکرد]. (فروغی^۳ ۹۴) ○ هرگفتار و کردار که در مجاری
احوال بر نهج صدق نباشد... نتیجه خیر ندهد. (آفسرایى
۸۱) ○ اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری
احوال برخلاف رضاست؟ (انوری^۱ ۲۱)

■ **مجاغه** majā'e: (قد.) خشک‌سالی و قحطی و
گرسنگی: من بدون یک دینار ضرر دولت و شما، نرخ
نان را در چنان سال مجاغه نگذاشتم از یک من هزار
مثقال، زیاده از بیست‌ودو شاهی بشود. (نظام‌السلطنه

متیقظ motayaqqez (قد.) هوشیار و آگاه: مظلوم
باید که متیقظ باشد و قدم بر جاده عدل و احسان راسخ
دارد. (آفسرایى ۸۴) ○ متیقظ باش که این‌جا کمین‌گاه
یغماچیان نضاست. (رواینى ۲۹۶)

■ **متیقظ شدن (گشتن)** (قد.) هوشیار و آگاه
شدن: نفس شایع جهان‌داران انتباه یابد و متیقظ گردد.
(آفسرایى ۴)

■ **مثبت** mosbat ۹. دارای نتیجه و اثر خوب و
سودمند: رشد مثبت. ○ مصدق نمی‌توانست... عمل
مثبت و اقدام مفیدی را تحمل کند! (بهلوی: مصدق ۳۵۳)
○ مقاومت مثبت تیریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد
محمدعلی‌شاه... زیان‌آور بوده‌است. (مستوفی ۲۷۲/۲)
۲. خوش‌آیند و خوب: برخورد مثبت، فکر مثبت.
۳. فعال و کارآمد در یاری‌رسانی به دیگری و
پیش‌برد امری: احمد آدم مثبتی است، هرچه از دستش
برآید برایت انجام می‌دهد.

■ **مثقال** mesqāl: مقدار کم و ناچیز؛ ذره: خداوند
یک مثقال انصاف به تو نداده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۲) ○
این نام را کسی می‌دهد که در هفت آسیا یک مثقال آرد
ندارد. (طالبوف: از میثاقینما ۱/۲۹۰)

■ **مثنائی... مبلغ (دینار، و...) فرق داشتن**
(کردن) کسی (چیزی) با دیگری تفاوت زیادی
داشتن (کردن) آن دو باهم: ایلینا... با زن‌های محل
ما مثنائی هفت صنار فرق دارد. (شاملو ۲۳۶) ○ تصور
می‌کردم که روس‌ها در این بیست‌ساله، در تحت رژیم
کمونیست مثنائی هفت‌صد دینار با روس‌های تزاری فرق
[می‌کنند]. (مستوفی ۳/۴۵۳)

مثله mosle

■ **مثله شدن** خراب و ناقص شدن نوشته و
اثر هنری یا چیزی دیگر به علت دست‌کاری و
کم کردن بخش‌هایی از آن: مقاله درحین تلخیص
مثله شده‌بود و می‌بایست از تو بخش‌های جاافتاده اضافه
می‌شد.

■ **مشر** mosmer ۹. دارای فایده؛ نتیجه‌بخش: اگر
فکر می‌کنید گفت‌وگو مشر است می‌توانید به
صحبت‌هایتان ادامه دهید. ۲. به وجود آورنده؛

(زیر کوب^۴ ۱۴) ○ [او]... فقط مجال یافت که شمشیرش را از نیم بکشد. (قاضی ۷۴) ○ او مجال این را نمی یافت که از میان آنها سرخی به دست بیاورد. (آل احمد^۴ ۱۶۴) ○ به سایر مدارس مجال نکردم بروم. (حاج سیاح^۱ ۱۶۴) ○ حاسدان... مجال محال گفتن یافتند. (خاقانی^۱ ۳۳۲)

مجالس majāles (قد.) خطابه هایی که در مجامع ایراد می شود؛ سخنان؛ گفته ها؛ مجالس سعدی در آخر کلیات چاپ شده است. ○ استاد ابوالقاسم تشیری داماد وی بود و شاگرد وی، و مجالس وی جمع کرده بود. (جامی^{۷۸} ۲۹۷)

مجامله mojāmele به کار بردن جملات فریب دهنده؛ خوش زبانی؛ چرب زبانی؛ می خواهد با مجامله سر مؤمن را به طاق بکوبد. (مستوفی ۳۰۳/۲)

مجامله کاری m.-kār-i چرب زبانی؛ تملق؛ حتی میرزایی هم از روی مجامله کاری... چنین می رساند که... (افغانی: شوهر آمو خانم^{۲۹۴}: معین)

مجاور mojāver ۱. آن که برای کسب ثواب در جایی که مکان مقدس مذهبی است، اقامت می کند: عمروی بزرگمان... سال ها در عتبات عالیات مجاور... بود. (جمال زاده^{۱۷} ۹۷) ○ به عتبات عالیات و کربلای معلّا... پرود و مجاور و متوقف باشد. (اتحادیه: افضل الملک هیجده) ○ ابو جعفر صیدلاتی... به مکه مجاور بوده [است]. (جامی^۸ ۱۷۰) ۲. (قد.) ساکن در جایی؛ مقیم: گر مجاور نتوان بود به می خانه، نشاط / سجده از دور به هر صبح گهی باید کرد. (نشاط: اصبغانیا ۳۴/۱) ○ خاک سیاه بر سر آب و هوای ری / دور از مجاوران مکارم نمای ری. (خاقانی ۴۴۳) ۳. (قد.) هم نشین؛ مجالس: سجن و سجن فاضلان جز این نیست که مجاور جاهلان و معاشر بی حاصلان باشند. (فائز مقام^{۱۲۳})

مجاور شدن اقامت کردن در نزدیکی مکان مقدس مذهبی برای کسب ثواب: اگر الآن زنده بود، می رفتیم کربلا مجاور می شدیم. (چهل تن^۴ ۹) ○ پدر و مادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده اند. (علوی^۱

۲۶۰/۱) ○ آن سال، مجاعه بود. اسباب مسافرت هرجه بود، تلف شد. (افضل الملک ۳۷۵) ○ خیلی اهالی و رعیت آن جا ازیا افتاده اند، گرفتار مجاعه و ناخوشی شدند. (میاق معیشت ۱۷)

مجال majāl ۱. وقت لازم؛ فرصت: دروابع می خواست راجع به انسانیت و ارزش های انسانی صحبت کند ولی... بی اعتنا مجال حرف را از او گرفت. (آقایی: شکرایی ۳۷) ○ ابوعلی سینا... مجالی به دست می آورد که آرا و نظریات خود را به مقام عمل بگذارد. (مینوی^۲ ۱۶۶) ○ ممکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی^۲ ۷۰) ۲. (قد.) امکان: کسانی که... عمر خود را منحصر به فرا آوردن معلومات می گذرانند... بدون آن که مجال تشخیص داشته باشند... (اقبال ۷۲) ○ کرم شپتاب را مجال تابش روز نیست. (فائز مقام ۲۹۵-۲۹۶) ○ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحي زد. درویش را مجال انتقام نبود. (سعدی^۲ ۷۵)

مجال دادن فرصت یا وقت لازم در اختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن: این زد و خورد وی را جز این سودی نمی بخشد که... نور جهان را مجال دهد که از میان بگیرد. (خانلری ۳۸۲) ○ بستم از هوا گرفتن که پری نماد و بالی / به کجا روم ز دست که نمی دهی مجالی؟ (سعدی^۴ ۶۰۷)

مجال داشتن فرصت و وقت لازم در اختیار داشتن: ویلان الدوله! این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. (جمال زاده^{۱۸} ۱۳۵) ○ هر کس می تواند داخل شود و هرجه می تواند بترزد، بیست دقیقه مجال دارد. (مخبر السلطنه ۳۰۵)

مجال شدن به دست آمدن وقت یا فرصت: خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. (جمال زاده^{۱۸} ۱۳۶) ○ من در کشمکش ملاقات فرایی بودم مجال نشد، حالا دو کلمه نوشتم نزد ملک فرستادم. (فائز مقام ۷۲)

مجال یافتن (کردن) به دست آوردن فرصت یا وقت لازم: عنصر عامیانه ای... از طریق تأثیر فلهویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته بود.

مجنوب بودن. ← مجذوب (م. ۱): از وجود خود درگمان، و اشدت مجذوبی [جزوی بیش نبودم]. (طالبوف ۱۲۶^۲)

مجدوبیت majzub.iyy[ə]t ← مجذوب بودن. ← مجذوب (م. ۱): بر اثر مجذوبیت خود را به کلی فراموش کرده بود.

مجرا majrā شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری: دو مجرا در برابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۶) ○ اگر مجرای زندگانی طبیعی ما را تغییر نداده بودند... بی مصرف از کار در نمی آمدیم. (مسعود ۷۸) ○ باز کار به مجرای سابق برگشت. (مستوفی ۳۷۵/۲ ح.)

مجرد mojarad

• **مجرد کردن** (قد). انتخاب کردن؛ برگزیدن: بدان مثال که ولایت، عامل مال خورده را طلب کنند، سواران مجرد کرده بود، و به جست و جوی من به چهار طرف فرستاده [بود]. (زیدری ۶۷)

مجروح majruh به شدت آزرده یا آسیب دیده: دل او شکسته و مجروح بود. (هدایت ۵۷^۵) ○ کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق؟ / کفش نه مجال وقوف نه ره بگریختن. (سعدی ۵۸۱^۳) ○ گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود / مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا. (ناصر خسرو ۴۹۶)

• **مجروح کردن** (ساختن) به شدت آزرده کردن یا آسیب رساندن: یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می کرد. (هدایت ۱۴۵^۵) ○ هر روز باد می بزد از بوستان گلی / مجروح می کند دل مسکین یللی. (سعدی ۸۰۴^۳)

مجسمه mojassame نمونه گویا؛ الگوی کامل؛ نماد: شیخ ابراهیم زنجانی، وکیل زنجان، مجسمه حریت خواهی... است. (حاج سیاح ۵۶۹)

• **مجسمه شدن** بی حرکت شدن؛ ساکن شدن: داماد... از اول شب بالای مجلس خشک و بی حرکت روی صندلی نشسته، مجسمه شده بود. (شهری ۱۳۳/۳^۲)

مجلس majles ۱. هیئت نمایندگان مردم که

مجاورت mojāverat مجاور بودن. ← مجاور (م. ۱): خیال دارم که... در این... عتبه های مبارک باشم و همان جا مجاورت اختیار نمایم. (جمال زاده ۷۰^۱) ○ در ایام مجاورت در شهر پیاده می گشت. (میرزا حبیب ۴۷۵)

• **مجاورت کردن** (قد). ← مجاور • مجاور شدن: عبدالله بن محمد... سالها به مکه مجاورت کرده [بود]. (جامی ۱۶۰^۸)

مجتهد mojta(e)hed دارای درجه علمی بالا در رشته ای از دانش ها: شما که در ادبیات مجتهد و صاحب نظر هستید، به پاسخ این سؤال رسیده بودید؟

مجدوب majzub ۱. آن که به شدت به کسی یا چیزی به دلیل جذابیتی که دارد، علاقه مند است؛ شیفته: می دانم که به کلی شیفته و مجذوب لسان القیب شیراز هستی. (جمال زاده ۹۷^{۱۶}) ○ او... سرگرم افکار و مجذوب آمال خویش است. (مسعود ۵۴)

۲. آن که خداوند او را برای خود برمی گزیند و او را از گناه پاک کرده به مقامات عالی معنوی می رساند: این مقام سالکان صادق است چنانچه اول، مقام مجذوبان محقق است. (قطب ۲۳۳) ○ او مجذوب بود و شصت و اند سال در مقام جذبیه بود که از متابعت سنت قدم بیرون نهاد. (اقبال شاه ۲۵۹) ○ اهل طریق الله سه اند: مجذوب و مأخوذ و سالک. (روزبهان ۴۰۶^۱)

• **مجدوب داشتن** (قد). • مجذوب کردن →: می بینم وطنی که مرا مجذوب می داشت، آن وطن نیست. (حاج سیاح ۶۲^۱)

• **مجدوب شدن** به شدت به کسی یا چیزی علاقه مند شدن؛ شیفته شدن: هردو مجذوب زیبایی و صفای محل شدند. (قاضی ۱۲۴) ○ واقعاً هر قدر انسان بیش تر در خلوت و جلوت در خدمت آقای جلوه به سر می برد، مجذوب تر می شود. (حاج سیاح ۸۳^۱)

• **مجدوب کردن** (ساختن) به شدت علاقه مند کردن به خود: مرا در خانه مجذوب خویشان کرده بود. (نقیسی ۳۸۶) ○ در نظر من موجود زیبا آن است که... مرد... را مفتون و مجذوب خود سازد. (اقبال ۸۷^۲) ○ پرواز کبوتران... ما را به خود مجذوب کرده بود. (مسعود ۳۲)

مجدوبی m-i وضع و حالت مجذوب؛

برای قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای انتخاب می‌شوند؛ پارلمان: کاهرون... خودش وکیل مجلس بوده. (جمال‌زاده^۱ ۵۶) ○ مجلس اول، تیولات را لغا نمود. (مصدق ۹۰) ۲. ساختمان یا سالنی که هیئت نمایندگان مردم در آن‌جا به قانون‌گذاری یا تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای می‌پردازند: سابقاً خانه‌اش رویه‌روی در جنوبی مجلس قرار داشت. ۳. هر هیئتی که به‌طور رسمی، دائم، یا موقت، به اموری می‌پردازد: مجلس خبرگان. ۴. پرده‌ای که بر روی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده‌است: مجلس قریان شدن اسماعیل. ○ مجلس کشته شدن سهراب. ۵. جلسه؛ نشست: ارفاق‌الدوله بی‌چاره ازاول تاآخر مجلس نشست. (امیرشاهی ۳۴) ○ آنچه گفتنی است در چند مجلس یا ما گفته‌است. (بیهقی^۱ ۲۶۹) ۶. دیس بزرگ: آزان‌همه چیزها آنچه پیش‌تر جلب‌توجهم را نمود، اشیاء ذیل بود... سه مجلس غذاخوری طلا... (جمال‌زاده^۲ ۵۷) ۷. مواعظ و مطالبی که در یک جلسه سخنرانی مذهبی ایراد می‌شود: سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل‌عباد و هوش خوبی داشتم همین‌که یک مجلس را یک بار دوبار می‌شنیدم، یاد می‌گرفتم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۴) ○ به نشابور آمد، از وی مجلس خواستند. (خواججه‌عبدالله^۱ ۳۰۶-۳۰۵) ۸. (قد.) جایی که در آن به امور دولتی یا دیوانی می‌پرداختند؛ اداره؛ دیوان: مجلس مخصوص وزیر عدلیه اعظم. (مرآت‌البلدان، ج ۱: ضمیمه ۲۷: معین) ○ آن قصه‌ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بریدند و تأمل کردند... (بیهقی^۱ ۸۸۹) ۹. (قد.) در خطاب به شخص بزرگ به‌ویژه در نامه‌ها به کار می‌رفت؛ حضرت‌عالی؛ آن‌جناب؛ جناب‌عالی؛ شما: بقای مجلس رفیع یاد اگر این دوست را از آن اعلام دهد. (فخرمدبر ۱۲۴) ○ زندگانی مجلس عالی خداوندی... به دامن ابد بازسته باد. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۳۱۳) ○ بر مجلس شریف...

پوشیده‌نباشد... (وطواط ۶۴) ۱۰. (قد.) محضر؛ حضرت؛ پیش‌گاه: بهیچ‌حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد. (عقیلی ۱۹۱) ○ آنهاکن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نوسانند. (بیهقی^۱ ۴۰۷) ۱۱. (قد.) صندلی یا هر چیز شبیه آن که بر روی آن می‌نشینند؛ کرسی: تاج و کمر و مجلس زرین و مرصع ساخته‌ام. (نظام‌الملک^۳ ۳۹) ۱۲. (قد.) بار؛ دفعه: حبها کنند [از مواد مختلف] چند نخودی، یک حب یک مجلس اجابت کند. (چرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۱۳. (قد.) صورت نوشته‌شده مواعظ و گفته‌ها؛ فرمان‌ها: قرب دویت مجلس آزان وی به‌دست خلق است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۱)

○ مجلس گفتن (داشتن) (قد.) وعظ کردن و سخن‌رانی کردن برای افرادی که اجتماع کرده‌اند: مجلس گفتن بهاء‌ولد هم در بغداد... استیاعی ندارد. (زرین‌کوب^۵ ۸۳) ○ روزی شیخ ما ابوسعید... بر دوکان در مشهد مقدس مجلس می‌گفت. (محمدبن‌منور^۱ ۱۶۸-۱۶۹) ○ بو محمد جریری وقتی مجلس می‌داشت. (مبیدی^۲ ۱۳۸)

○ مجلس نهادن (قد.) مجلس وعظ ترتیب دادن: استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس نهاد. (جامی^۸ ۳۰۰) ○ شیخ را در خانقاه خویش، در ملقاباد، مجلس نهاد. (محمدبن‌منور^۱ ۱۰۵)

○ به مجلس نشستن (قد.) ○ مجلس گفتن → چون بامداد شد... ابوعثمان به مجلس بنشست. (جامی^۸ ۲۳۲) **مجلس آرای** [m.-ā(ā)rā[-y] ۱. آن‌که باحضور خود باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود؛ بزم‌آرا: این همان دانش‌جوی... مجلس آرا و مایه سرور... است. (قاضی ۶۵۹) ○ میرزاسلیم‌خان مردی... خوش‌محضر و مجلس‌آرا... بود. (مخبرالسلطنه ۷۲) ۲. (قد.) زیبارویی که با زیبایی خود باعث رونق مجلس می‌شود: سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی. (حافظ^۱ ۳۵۰) ○ فرشته رشک بزد بر جمال مجلس من / گر التفات

مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت می‌کرد. (هدایت ۶۲)

۱. **مجلس گرمی کردن** مجلس گرمی ↑: از صبح تا شام من جان می‌کنم، مجلس گرمی می‌کنم. (هدایت ۱۶۶) برای این‌که روضه‌خوانی او... بی‌مزه نباشد، مجلس گرمی کرده گریه‌ای راه می‌انداختیم. (مسعود ۱۲۵)

۲. **مجلسی** majles-i مرغوب؛ باارزش؛ لباس مجلسی. این سبزمینی هرچه بلندتر و نازک‌تر خُرد شود، مجلسی‌تر [می‌شود]. (شهری ۶۴/۵۲)

۳. **مجمع** majma' ۱. محل جمع شدن افراد؛ مجلس: من مجمعی به این آراستگی ندیده‌بودم. (افضل الملك ۲۶۱) حضرت خداوندی... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی ۵۶۲) این شتریه در مجمعی از لشکر و پیوستگان ملک بنشسته‌است. (بخاری ۹۶) ۲. نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد: آیا ما می‌توانیم... به این دو مجمع بین‌المللی مراجعه کنیم؟ (مستوفی ۴۵۲/۳-۴۵۳) ۳. (قد.) دارنده یا محل مجموعه‌ای از صفات: خود را مجمع حسن و عشق می‌دید، دم‌به‌دم عشوهِ می‌ساخت. (فائز مقام ۳۸۵) مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش/... (حافظ ۱۹۵)

۴. **مجموع** majmu' (قد.) ۱. جمع و جور: بافچه مجموع و باصفایی بود. (جمال‌زاده ۱۰۵-۱۰۶) ۲. به‌سامان؛ جمع؛ مقر: پریشان: کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. (حافظ ۱۰۱) ۳. دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد. (سعدی ۷۳) ۴. آسوده‌خاطر؛ خاطرجمع: اگر ابلهی مشک را گنده گفت/ تو مجموع باش، او پراگنده گفت. (سعدی ۱۳۳) ۵. ابواب جمعی: ولایت غرض و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منتهی بستند و او را به استخراج آن وجه نصب کردند. (جرفادقانی ۳۲۹)

۶. **مجموعه** majmu'e ۱. کتاب یا جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات متنوع فراهم آمده باشد: این کتاب مجموعه هفت داستان کوتاه است

کند چون تو مجلس آرای. (سعدی ۷۳۶) همه دشت با باده و نای بود/ به هر کنج صد مجلس آرای بود. (فردوسی ۲۰۳)

۲. **مجلس آرای** majles-ā('ā)rā-y(')-i عمل مجلس آرا؛ آراستن مجلس و رونق دادن به آن: این دو زن از خاتم‌های... اعیانی شهر بودند که خوش‌آوازی و مجلس آرای آنها... توجه جوان‌ها... را جلب می‌کرد. (مستوفی ۴۹۲/۳) ۳. مولانامهر علی روضه‌خوان... در مجلس آرای و بذله‌گویی و خوش‌صحبتی بی‌انبار... بود. (شوشتری ۱۷۲)

۴. **مجلس افروز** majles-a('a)fruz آن‌که یا آنچه، باعث رونق مجلس و شادی حاضران در آن می‌شود؛ مجلس آرا: سلطان پشت منقل خود رهبری عملیات را در دست داشت. این یک ابتکار مجلس افروز و تماشایی بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۶-۱۴۷) ۵. پسرودختر... دل‌آویز و جگرخوار و مجلس افروز و جهان‌سوز بودند. (جمال‌زاده ۲۵۹)

۶. **مجلس افروزی** m-i عمل مجلس افروز؛ باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن شدن؛ مجلس آرای: خسروی اندرخور هر مست و هر دیوانه نیست/ مجلس افروزی ز شمع است آری از پروانه نیست. (بهار ۱۰۱) ۷. مبین تابش و مجلس افروزی‌ام/ تیش بین و سیلاب دل‌سوزی‌ام. (سعدی ۲۹۶ ح.)

۸. **مجلس فروز** majles-foruz (قد.) مجلس افروز →: مرا کاین سخن‌هست مجلس فروز/ چو آتش در او روشنایی و سوز. (سعدی ۱۶۷)

۹. **مجلس گرم کن** majles-garm-kon ویژگی آن‌که با گفته‌ها یا اعمال خود حاضران مجلس را مشغول و سرگرم می‌کند: دوسه زن دلاهِ مآب... مجلس گرم‌کن بودند. (اسلامی ندوشن ۲۳۰)

۱۰. **مجلس گرم‌کنی** m-i عمل مجلس گرم‌کن؛ سرگرم کردن اهل مجلس: عصمت‌سادات... و دو بچه... برای مجلس گرم‌کنی بودند. (هدایت ۳۷)

۱۱. **مجلس گرمی** majles-garm-i با گفته‌ها یا اعمال خود اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن:

داشته باشند: نتوانسته بود سر بزنگاه معشان را بگیرد.
 (← مدرس صادقی ۱۴۶) ○ چند سیب به قدری که در جیب جا می‌گرفت برداشتم، میان اتاق میج مرا گرفتند.
 (مخبرالسلطنه ۳) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش؛ خطای کسی را گوش زد کردن: [فالگیر] آینده را هرچه می‌گفت، کسی نمی‌توانست معش را بگیرد، زیرا نامعلوم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ حالا بفرمایید آیا کشتن دیو بیش‌تر ثواب دارد یا زنده کردن مرده... سناکو گفت: آی ارباب، حالا میج شما را گرفتم. (قاضی ۶۶۹)

■ **میج کسی را گیر آوردن** = میج کسی را گرفتن (بر. ۱). →: یقین از قهوه‌خانه و یا آشیخانه ارباب چیزی کش رفته‌است و معش را گیر آورده‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۸^{۱۱})

■ **میج کسی گیر آمدن** دیده شدن او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته دیگران از آن اطلاع داشته باشند یا فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن: پول یک نفر از زوار را در خانه دزدیده‌است و معش گیر آمده. (جمال‌زاده ۱۵۹۶)

■ **میج کسی گیر افتادن** ۱. = میج کسی گیر آمدن ۲. اگر امروز معشان گیر نینفتد، فردا مُشان به‌تله می‌افتد؟ (← محمود ۲۴۸) ۲. نشان داده شدن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: آه ارباب، درست در همین‌جا معشان گیر افتاد! (قاضی ۵۵۰)

■ **میج‌گیری** m.-gir-i ۱. کسی را درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن مطلع شوند، غافل‌گیر کردن: دو نفر دُزبان جلومان سبز می‌شوند. همان لب‌خندهای موزیانه و همان حالت میج‌گیری. (دیانی ۸۴-۸۵) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای کسی باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: همان اشتباه لفظی در اثبات کم‌حافظگی کافی بود نگارنده با یکی دیگر از هم‌کاران به‌فکر میج‌گیری بیفتم. (خانواده،

که... مربوط به زندگی مردم بازارچه امام‌زاده یحیی است. (تقی‌زاده: شکوفای ۵۵) ○ تاحالا سه کتاب منتشر کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعه داستان کوتاه. (گلشیری ۵۲) ○ عین‌الزمان... از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه‌ای انتخاب کرد. (جامی ۴۳۴) ○ مجالدین‌بغدادی... در مجموعه‌ای از تصانیف خود می‌فرماید:... (نجم‌رازی ۶۶) ۲. سینی بزرگ؛ مجموعه: خوان‌سالار دو مجموعه، پُر از شاهی سفید و مسکوکات طلا پیش می‌آورد. (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ محمدحسن‌خان... وارد شده دو مجموعه شیرینی آورد. (حاج‌سیاح ۱۲۹) ○ مجموعه‌های حلویات و کله‌های قند... به امان و امرا... تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳)

■ **مجموعی** majmu'-i (قد) آسوده‌خاطر بودن: نه آدمی است که در خرمی و مجموعی / به‌خستگان پراکنده برنخشايد. (سعدی ۸۲۶)

■ **مجنّب** mojneb (قد). آلوده؛ غیرطاهر: هرکه غیراز حق‌سبحانه در دوکون مرادی دیگر دارد، به‌حقیقت محدث و مجنّب یُزد. (عزالدین محمود ۱۶۴)

■ **مجهول** majhul (قد). گم‌نام: هر مجهولی را... بر ذوی‌العقولی نصب می‌کرد. (آقسرائی ۲۶۰)

■ **مجبیب** mojib (قد). ویژگی شکمی که به‌آسانی و نرمی عمل می‌کند: بسیار خفتن و کم‌خوردن و طبع مجیب داشتن، مرد را تن‌درست دارد. (حاسب‌طبری ۸) ■ **مجید** mojid (قد). دارای سخن یا شعر نیکو: باید که شاعر مجید و کاتب فاضل، نظم و نثر خویش را از الفاظ ذوات... پاک دارد. (شمس‌قیس ۴۹۰-۴۱۰)

■ **میج** moč آن قسمت از لباس که میج دست را می‌پوشاند: رنگ آستین و میج پیراهنش با رنگ قسمت‌های دیگر متفاوت بود.

■ **میج کسی باز شدن** ← مشت = مشت کسی باز شدن: می‌ترسید اشتباهی کند که معش نزد برویچه‌ها باز شود. (جمال‌زاده ۱۷۱) ○ جعفر... مبلغ‌گزافی... از خزانه برداشت... معش باز شد. (هدایت ۱۴۲)

■ **میج کسی را گرفتن** ۱. سررسیدن و دیدن او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن اطلاع

مجله، آبان ۷۳، ص ۲۰) از این مچ‌گیری تمام [بدنش]

گرفت. (دانشور ۸۷)

مچل mačal

• **مچل کردن** انتظار کسی را برآورده نکردن یا مورد تمسخر و طعنه قرار دادن؛ بور کردن: خیلی زود سر صحبت را با آنها باز می‌کرد، و آخرش هم طرف را مچل می‌کرد. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۴)

• **کسی را مچل خود کردن** او را مچل کردن؛ او را مورد تمسخر قرار دادن: تعریف می‌کردند که سربازها را چه‌جور مچل خودشان کرده‌اند. (میرصادقی ۷۰)

محاسبات mohāsebāt ۱. محاسبه‌ها: برای رسیدن به این امر نباید در محاسباتش دچار اشتباه شود. ۲. به واری امور و محاسبات خیالی خود و ثبت و ضبط مشغول می‌گردید. (جمال‌زاده ۱۱۱) ۳. (قد.) سیاهه‌ها یا صورت حساب‌ها: لازم بود که مرکز قدری پیش‌تر به محاسبات ارسالی ولایات توجه [کنند]. (مستوفی ۴۸۱/۳) ۴. چون محاسبات چهارمحال در این خانواده بود، در جمع و خرج خوانین راه حرف نداشتند. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۱)

محاسبیت mohāsebat (قد.) محاسبیه (مر. ۲) ۵: مراد از محاسبیت آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند، تا کدام پیش‌تر است. (جمال‌زاده ۹۴/۱) ۶. منجیات... دو لیس است، یکی در مقدمات راه دین است و در نفس خویش مقصود نیست، چون توبه و صبر و خوف و زهد و محاسبیت... (غزالی ۳۵۶/۲)

محاسبیه mohāsebe ۱. بررسی کردن امری برای به‌دست آوردن آگاهی‌های لازم درباره آن؛ بررسی: در یک محاسبیه اولیه می‌توان به نتایج رضایت‌بخش آن امیدوار بود. ۲. (قد.) رسیدگی کردن به اعمال نیک و بد: چون سالک بدانست که واقعاً او چون است باید که آن را مهمل نگذارد و از محاسبیه و مراقبه غافل نشود. (اقبال‌شاه ۱۲۱) ۳. در محاسبیه مبالغه‌آمیزی تمام داشت. (عطاری ۲۷۲)

• **محاسبیه شدن** بررسی شدن امری برای به‌دست آمدن آگاهی‌های لازم: باید به‌دقت جوانب

امر و مشکلات احتمالی کار محاسبیه می‌شد. • **محاسبیه کردن** محاسبیه (مر. ۱) ۷: جوانب امر را باید دقیق‌تر محاسبیه کرد.

محاسن mahāsen موی صورت مردان؛ ریش: مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم با محاسن سفید و موی بلند. (جمال‌زاده ۸۶) ۸. شبی به خواب دیدم که پیری پاشکوه و وقار محاسنی سفید... پهن‌درون خائنه در آمد. (جامی ۳۸۱) ۹. [الب‌ارسلان] قدی عظیم داشت و محاسنی دراز چنان‌که به وقت تیر انداختن گره زد. (راوندی ۱۱۷)

محافل mahāfel کارشناسان یا صاحب‌نظران برجسته: محافل آگاه در وزارت خارجه صحت این خبر را تأیید کرده بودند.

محاق mohāq

• **به محاق پیوستن** (قد.) از میان رفتن؛ مردن: ماه مراد آن معارضت پیش‌از آن‌که بدر شود، به محاق پیوست. (آفسرای ۱۸۸)

• **به محاق کشیدن** (قد.) افول کردن؛ ضعیف شدن و از میان رفتن: حکومت شاه‌زاده فرمان‌فرما در تهران، به چهار ماه ترسید که طلوعش به محاق کشید. (افضل‌الملک ۴۳)

• **در محاق افتادن** (قد.) به محاق کشیدن ۱۰: دولتش از آن قلب در محاق... افتاد. (آفسرای ۱۴۲)

محبت moha(e)bbat, mahabbat

• **محبت کسی را در دل دیگری انداختن** این را به عشق او گرفتار کردن: ماست و کافور را باهم مخلوط می‌کنند، می‌برند در قبرستان و آن را روی تابوت می‌ریزند و می‌گویند: محبت من را در دل فلاتی بینداز. (هدایت ۳۸) ۱۲

محبت‌خانه m. xāne فاحشه‌خانه: با آن همه ثروت محبت‌خانه باز کرده‌است. (شهری ۳۰۲/۱۲)

محبوب mahbub معشوق؛ معشوقه: رقیه سرش را روی شانه محبوبش گذاشت. (علوی ۶۱) ۳. محبوب را نگر که عشق‌نواز شد / مطلوب را نگر که به‌گاه طلب رسید. (مغربی ۱۸۱) ۲

محبوس mahbus گرفتار؛ در بند: این جامعه محبس

تنگ و تاریکی است که عقول بشری در آن محبوس و مقید است. (صنعتی زاده: ازبصایما ۲/۲۷۵) در دام تو محبوسم، در دست تو مفلویم / ... (سعدی ۵۶۳^۳) رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی / بهسوی روضه بیرون آمد هر محبوسی. (منوچهری ۱۲۷)

• **محبوس کردن** گرفتار کردن: مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود. (هدایت ۳۰)

محتشم mohtašam بزرگ، توانگر، و ثروت مند: بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد. (سعدی ۴۸۵^۳) محتشم را به مال مالش کن / بی‌درم را به خون سگالش کن. (نظامی ۳۲۲^۳)

محتوا mohtavā مضمون یا مقصود سخن: من با شیوه حرف زدنش مخالفم، نه با محتوای حرف‌هایش.

محتویات mohtavi.y[y]āt مضامین؛ مطالب: تصمیم گرفتم که حتماً و بهر نحوی هست، این مقاله را به دست آورده و از محتویات آن... مستفیض گردم. (علوی ۱۱۱^۲) طلب علم برای ایشان... به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما... انحصار داشت. (اقبال ۲۱۱) از محتویات و مندرجات آن که دایر بر سلامت مزاج شریف بود، مطلع و مسرور شدم. (غفاری ۳۶۵)

محجر mohajjar

• **محجر کردن** (ساختن) (قد.) ممنوع کردن: پول شاهی [را] بانک به حکم دولت در تهران و ولایات خریده و محجر کرده است. (نظام السلطنه ۱/۲۲۶) اگر از کتاب لغنی و سبی نسبت به صحابه کبار مشهود افتد... کتاب‌ها محجر سازم. (اعتماد السلطنه ۱۳۱^۲)

موجل mohajjal (قد.) پاک و پرهیزگار: خواجه امام اجل، اعز مبجل، اقر مجبل... بر کهرت مخلص چندان افاضت... فرموده است. (خاقانی ۲۲۰^۱)

• **موجل گردانیدن** (قد.) دربند کردن؛ گرفتار کردن: آثار طغیان، قولا و فعلا، فاش کرد، دست در نهاد و در غرة خطب همه را به قیود مجعل گردانید. (زیدری ۲۳)

محبوب mahjub (قد.) ۱. باز داشته شده؛

منع شده: خدا ما را از محبوبان از خویش مگرداند. (قطب ۵۲۲) ۲. بی‌خبر؛ ناآگاه: این عظمت را نمی‌بینند و از این اسرار محبوسند. (افلاکی ۱۳۳) ۳. از حرکات محبوبان و جاهلان، حجاب ظلمانی و نورانی برمی‌خیزد. (اردستانی ۱۳۵) ۴. هر که این نشاند، نصیب وی از راه دین کشور بود و از حقیقت دین محبوس بود. (غزالی ۱۵/۱)

• **محبوب شدن** (گشتن) (قد.) ۱. باز داشته شدن از دیدار کسی: آن‌که محبوس شود به خلق از حق، نبود چنان‌که محبوس شود به حق... از خلق. (عطاری ۶۳۵) ۲. محبوس گشت از مردمان مگر از اطبا. (بیهقی ۶۶۵) ۳. باز داشته شدن از چیزی؛ ممنوع شدن چنان‌که از خوردن چیزی: در ماکول و ملبوس... میانه نگاه دارد تا بدن محبوس نشود. (نجم رازی ۵۰۹^۱) ۴. از دست دادن کارایی: دماغ و شریانات از دخانی مظلم مبتلی شود تا عقل محبوس گردد. (خواجہ نصیر ۱۷۵)

• **محبوب کردن** (قد.) در پرده داشتن و باز داشتن کسی از رسیدن به چیزی: از حدیث این جهان محبوس کرد / غیر خون، او می‌نداند چاشت خورد. (مولوی ۶/۲^۱)

محدود mahdud ۱. ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک: در رفع حوائج محدود خود تنها مستظهر به لطف یزدان و به گد یمین و عرق چبین خود هستم. (جمال زاده ۱۰۱^{۱۶}) ۲. این آزادی هم محدود است. (علوی ۱۵۹^۲) ۳. کوچک: می‌خواهد از همین جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته‌اند... (گلشیری ۱۲۵^۱) ۴. کوتاه: آیا عمر محدود آسان طالب علم باید بالکل به همین خواندن شرح کبیر، یا جبر و مثلثات، و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال ۶^۲) ۵. فاقد آزادی: در قید و بند: بهیسه‌ای ما آن قدر محدود است که حق بیرون رفتن از خانه را هم ندارد.

• **محدود شدن** (گردیدن) ۱. دارای حد و اندازه مشخص شدن؛ منحصر شدن: این لجام گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردد. (شهری ۲۲/۱^۲) ۲. تمام زندگی عشقی او به همین محدود

دفع و رفع... برایشان گماشتیم. (طالبوف^۲ ۱۳۸-۱۳۹) ○
نظریه محذوراتی که همه وقت در محاصره این دو گروه...
متصور است... (امیرنظام ۱۲۱)

محراب mehrāb (قد). ۱. عبادت‌گاه: فلک جز
عشق محرابی ندارد/... (نظامی^۳ ۳۳). ۲. قبله: که
آتش بدان‌گاه محراب بود/ پرستنده را دیده پرآب بود.
(فردوسی^۴ ۱۱۹۷)

محرابی m-i (قد). ویژگی آن‌که پیوسته در حال
عبادت است: رخ او چون رخ آن زاهد محرابی/ بر
رخش بر اثر سبیلت سقلایی. (منوچهری^۱ ۱۹۸)

محرم mahram ۱. ویژگی آن‌که به سبب
دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری
مورد اطمینان کس یا کسان دیگر است: علی‌ناز...

محرم همه بود و پیش همه محترم بود. (محمود^۲ ۲۰۷) ○
ملاعلی... داور و محرم و یشتیان و راهنمای روحانی
روستاییان بود. (نفیسی^۱ ۴۰۱) ○ قوام‌الدوله... وکیل
آذربایجان و محرم اسرار سلطنت [است]. (امیرنظام:
از صبا تا صبا ۱۷۰/۱) ۲. ویژگی آن‌که معمولاً
به سبب قداست کارش، امین دیگران است و
گاهی ایجاب می‌کند که سروروی را از او
نپوشانند: پزشک، محرم است. ○ بنا و دکتر محرم
خانه‌ها هستند. (درویشیان ۵۰) ۳. ویژگی هریک از
دو تن که نسبت به هم صمیمی و رازدار
هستند: خیلی با الکساندر ولی‌عهد قیصر،
محرم بود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۳) ○ خاصگی‌ای محرم
جمشید بود/ خاص‌تر از ماه به خورشید بود. (نظامی^۱
۱۶۴) ○ دوست محرم یثود به راز و نیاز/... (سنایی^۱
۴۸۳)

محروسه mahrus.e (قد). سرزمین؛ خطه: وفات
شیخ در محروسه شیراز... واقع شده. (لودی^۳ ۳۷) ○
شوکی که در محروسه هندوستان... به هم رسیده‌است... بر
متبعان اخبار پوشیده نیست. (شوشتی^۱ ۴۸)

محسوب mahsub تلقی شده؛ دانسته شده: حکم
صادر از دیوان تمیز، در هر حال حضوری محسوب است و
قابل اعتراض نیست. (مصدق^۴ ۳۰۴) ○ هر چیز که مظهر
کمال و جمال باشد و... مرحله‌ای به سمت وصول به این

می‌شد. (هدایت^۹ ۹۳). ۲. کم شدن: تنها یک مسئله
کافی است و آن این است که نسل بشر محدود شود.
(مسعود ۵۹-۶۰)

محدود کردن ۱. دارای حد و اندازه مشخص
کردن؛ منحصر کردن: مجلس اول [بوده] دربار
سلطنتی را در هر ماه به سی هزار تومان محدود...
کرده بود. (مصدق^۸ ۸۹) ۲. در تنگنا قرار دادن
و از آزادی عمل کاستن؛ مقید کردن:
از دواج مولد در درجه اول زن را محدود می‌کند.
(مطهری^۲ ۲۸)

محدوده mahdud.e آنچه دارای حد و اندازه
معلوم و مشخص است: محدوده کار شما در
آیین‌نامه آمده‌است.

محدودیت mahdud.i[y]at ۱. محدود بودن؛
کم یا کوچک بودن: خدای خاتمه... بهسادگی و
محدودیت پیش‌تر گراییده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)
۲. محدود شدن یا محدود کردن: چنان‌که پیش‌تر
هم گفتیم، طرف‌دار محدودیت تألیف و نشر کتاب‌های
درسی... نیستیم. (اقبال^۱ ۵/۴/۳) ۳. تنگنا: تاکنون از
هر سو در محاصره و محدودیت قرار داشته. (شهری^۱
۴۲۲)

محدور mahzur ۱. گرفتاری و مشکل: او برای
این‌که به محذور برنخورد، نفت هم می‌آورد. (-
شهری^۲ ۶۲/۱) ○ چاره‌ای در رفع این محذور بفرمایند.
(امیرنظام ۲۱۵) ○ این مقارنه را انصراف به هیچ
محذوری نباشد. (روایتی^۱ ۶۸۴) ۲. (قد). آنچه از آن
می‌ترسند؛ امر ترسناک: گویی که خود نبود در این
گلستان گلی، دانستم که محذوری واقع شده‌است.
(خرندزی ۲۴۵) ○ خوف از توقع مکروهی یا انتظار
محذوری تولد کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۶)

محذورات mahzurāt گرفتاری‌ها و مشکلات؛
امور ناگوار: آزادی بعدها که موانع و محذورات از میان
رفت، به خودی خود به وجود خواهد آمد. (جمال‌زاده^۲
۱۷۱) ○ اگر خدا بخواهد... بعضی محذورات... رفع
[می‌شود]. (نظام‌السلطنه ۳۹۰/۲) هر چه تکثیر بنی‌آدم و
امتداد ایام بر احتیاج و محذورات آنها برافزود، به

دو منظور محسوب شود، بالطبع پای دار است. (اقبال^۲)
(۱۸)

● محسوب داشتن تلقی کردن؛ دانستن؛ به شمار آوردن: دو نفر را می توان از جمله بنیان های ملت محسوب داشت. (مینوی^۲ ۴۷۰) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی. (شوشتری ۳۶۷)

● محسوب شدن (گردیدن) دانسته شدن؛ به شمار آمدن؛ تلقی شدن: کبود... از قدیم ترین زمان سرزمین پرورش گوسفند محسوب می شده بود. (اسلامی ندوشن ۴۰) ○ قلیان خشک نشانه ناکارآمدی و بی سلیقهی آورنده محسوب می گردید. (شهری^۲ ۲۴۶/۴) ○ چگونه می تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ (فروغی^۳ ۹۸)

● محسوب کردن ○ محسوب داشتن →: این قسمت از خاک را از قدیم جزء ایران محسوب می کرده اند.

محسوس mahsus آشکار؛ نمایان: سرپای بدن او با تکان های چنان محسوس به لرزه درآمد... (قاضی ۲۹۳) ○ فرقی معامله به قدری محسوس بود که دلم به حال این بی چارگان مظلوم بی نهایت سوخت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۵) ○ آبادانی در ابراهیم آباد محسوس تر و رفاه زندگی بیش تر است. (آل احمد^۱ ۳۱)

محشر mahsar ۱. غوغا و جنگال بسیار: توی خودِ بوذرجمهری محشری از تاکسی نارنجی و ماشین های جورواجور بود. (فصیح^۲ ۲۳۲) ○ من در آن محشر و آن غوغا و تاریکی از قضا، دستم به تیری خوردم. (جمال زاده^{۱۶} ۱۴۸) ۲. آن که یا آنچه به سبب داشتن خصوصیتی قابل تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی: پسر محشری بود. از کسی خورده برده نداشت. (میرصادقی^۳ ۳۲) ۳. به صورت بسیار خوب؛ به طرز عالی: آن شب آخر، آوازش چیز دیگری بود، محشر می خواند. (میرصادقی^۱ ۷۴)

● محشر بر (به) پا کردن (ساختن) ایجاد کردن شلوغی و جارو و جنگال بسیار: بین چه محشری به پا کرده ای. ○ معلوم است وقتی به اصطلاح دو به دست

پیفتند... چه محشری برپا می سازد. (جمال زاده^۱ ۲۴۴) ○ تا یک محشری برپا نکنند، دست بردار نخواهند شد. (نظام السلطنه ۴۷۹/۲)

● محشر به (بر) پا شدن (گردیدن) ایجاد شدن شلوغی و جارو و جنگال بسیار: کار شتم و ضرب بالا می گرفت و محشری برپا می گردید. (جمال زاده^{۱۱} ۲۸) ○ وقتی که این پیغام به وزارت جنگ رسید، چنان محشری به پا شد که بپا و ببین. (مینوی^۳ ۲۲۵) ○ محشری در آذربایجان برپا شده. (حاج سیاح^۱ ۲۳۹) ● محشرِ خو شلوغی و آشفتگی ای که در آن کسی به کسی نباشد: در این چند روزه... محشر خری است که آن سرش ناپیدا! (شهری: حاجی دوباره ۸۴: نجفی ۱۳۳۲)

● محشر [به] راه انداختن ○ محشر بر پا کردن →: چون موروملخ بیرون ریخته بودند و چنان محشری راه انداخته بودند که به راستی آن سرش ناپیدا بود. (جمال زاده^۸ ۲۰۱)

● محشر کبرا (کبری) شلوغی و جارو و جنگال: مگر نمی بینی چه محشر کبرایی است؟! مگر نمی بینی که از هوا و زمین دارند شهر را می کویند؟ (محمود^۲ ۱۵۳) ○ دلم می خواست فیلم خوبی ازش بگیرم اما جمعیت مگر می گذاشت، محشر کبرا بود. (میرصادقی^۴ ۲۷۹) ○ محشر کبرایی بود، هر دقیقه ازدحام مردم زیادتر می شد. (جمال زاده^{۱۲} ۸۸/۱)

● محشر کردن ۱. ایجاد شلوغی و سروصدای بسیار کردن: حیوانات... صداها را درهم انداخته محشر کرده اند. (جمال زاده^۶ ۴۸) ۲. کاری را به نحو بسیار خوب انجام دادن؛ کاری شگفت و جالب توجه کردن: خواننده امشب محشر کرد.

محصور mahsur (قد.) گرفتار؛ اسیر: محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم / ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو. (جعفر خامنه ای: از صبا تا نینما ۴۵۳/۲)

● محصور شدن (قد.) اسیر شدن: لیک از آن ترس که محصور شوند / بود لازم که ز ری دور شوند. (ایرج ۱۲۵)

محصول mahsul آنچه نتیجه عمل یا روی دادی

این عنوان که تبعیت از تصمیمات حزبی می‌کنند، از خود رفع محذور کنند. (مصدق ۱۳۵)

■ **در محذور گیر کردن** گرفتاری پیدا کردن؛ در مقابل امر ناخوش آیند قرار گرفتن: مهان‌ها سخت در محذور گیر کرده بودند. (جمال‌زاده ۱۱۴/۲۵)

محظورات mahzurāt محذورات →: این مشکلات و محظوراتی که برایم ایجاد شده بود، سبب شد... دخالت نکنم. (مصدق ۱۴۳) ○ ملاحظه کنید، یک نفر تنها با این همه اشکال و محظورات عدیده چه بکنم؟ (نظام‌السلطنه ۳۸۲/۲) ○ بواسطه بعضی محظورات که مجال شرح آن را ندارم، از این خدمت استعفا کرد[م]. (افضل‌الملک ۲۹۰) ○ مخاطرات و محظورات از میان برخاست. (طالبوف ۵۹۲)

محفوظ mahfuz

■ **محفوظ کردن** محکم کردن: بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی... دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. (هدایت ۷۳^۱)

■ **محقر mohaqqar** ۱. ناچیز؛ ناقابل: این تألیف محقر و مختصر را به محضر آنور... وزیر بی نظیر... تقدیم نمودم. (طالبوف ۵۵^۲) ○ جان نقد محقر است حافظ/ از بهر نثار، خوش نباشد. (حافظ ۱۱۱^۱) ○ خالانیا به کعبه رسیدی، روان بیاش/ گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش. (خاقانی ۲۲۰) ۲. کم؛ اندک: مرابدان محقر زر حاجت است. (نظام‌الملک ۱۰۲)

■ **محک ma(e)hak[k]** وسیله یا معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار کسی یا چیزی: چه محکی دارید که با آن بتوانید این جور آدم‌ها را آزمایش کنید؟ (علی ۱۰۸^۳) ○ طبعش نقاد رایج و کاسد و محک ناقص و کامل... بود. (شوشتری ۱۳۱) ○ گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند. (خیام ۷۱^۲)

■ **محک خوردن** آزمایش شدن: سنجیده شدن: تیم ملی فوتبال در مسابقات تدارکاتی جام جهانی فرانسه حسابی محک خورد.

■ **به (بر) محک زدن** (قد). اصالت کسی یا چیزی یا ارزش و مقدار چیزی را تعیین کردن: نویسنده به‌مهده دارد که الفاظ و تعبیرات را، مانند

است: ناپه‌سامانی‌های محصول جنگ. ○ ایرانی باید در حفظ امور معنوی خود... آنچه... محصول ذوق و قریحهٔ اجداد با استعداد و هنرمند اوست... کمال جهد و غیرت را به خرج دهد. (اقبال ۲۲) ○ ما درس سحر درره می‌خانه نهادیم/ محصول دعا درره جاتانه نهادیم. (حافظ ۲۵۶^۱)

■ **محضر mahzar** ۱. مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می‌شود؛ حضور: از محضر آنان استفاده و استفاده کرد. (مبنوی ۲ ۴۵۱) ○ در محضر استادی به مطالعهٔ کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند. (اقبال ۶) ۲. پیش‌گاه؛ آستان: هر ساله از بابت اوقاف... قریب دویست هزار تومان به محضر اظهر او ایصال می‌داشتند. (اعتمادالسلطنه ۱۳۷^۲)

محط mahat[t]

■ **محط رحال** (قد). جایی که نیازمندان و حاجت‌خواهان به آن جا مراجعه می‌کنند: برخیز و راحلهٔ آمال بدان کعبهٔ اقبال امت و محط رحال کرامت انداز. (زیدری ۷۱) ○ خدایگانا یک نکته باز خواهم راند/ که هست درگهٔ علای تو محط رحال. (مسمود سعد ۴۳۳)

■ **محط رحل** (قد). ۱. محط رحال ۲. حضرت مخدوم... کعبهٔ حاجات... و محط رحل اوتاد و محیط رکاب شعرا باد. (فاضل‌خان: از صباتینما ۵۶/۱) ○ به آستان‌پوس حضرت... و محط رحل قدسیان و مهبط مهد فردوسیان... رسید. (خاقانی ۵۴^۱-۵۵)

■ **محذور mahzur** محذور →: یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت نمود که... من هم عیب و محظوری در نقل آن نمی‌بینم. (جمال‌زاده ۱۴۶^{۱۶}) ○ در هیچ‌یک از طرفین افراط و تفریط، اشکال و محظوری برای آن دولت درکار نیست. (مستوفی ۹۳/۳) ○ عیش تو را مانع و محذور نیست/ تمر بُود یتاع و ناطور نیست. (ایرج ۱۰۳)

■ **محذور داشتن** دچار کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن: حالا که بحمدالله، محظوری ندارید. (سیاق‌میشت ۲۱۲)

■ **از خود رفع محذور کردن** خود را از امر ناخوش آیند و گرفتارکننده رها کردن: اعضا تحت

از نظر محکم‌کاری به حساب نیاورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ برای محکم‌کاری و رفع سوءظن به او می‌گوید بد نیست رملی هم درباره خوب و بدش بکشد. (شهری^۲ ۱۷۵/۴) ○ کار از محکم‌کاری که عیب نمی‌کند. (—) آل‌احمد^۳ (۳۲)

● محکم‌کاری کردن محکم‌کاری ۴: اگر می‌خواهی حرفت پیش برود، از همان اول محکم‌کاری کن.

محکوم mahkum آن‌که به ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ آنچه به ناچار حکمی درباره آن عملی شود: محکوم به شکست. ○ محکوم به نیستی و زوال و هلاک هستیم. (جمال‌زاده^۸ ۶۹) ○ کلامی که از جهت ترکیب الفاظ و جُمل نادرست... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فحاشی. (اقبال^۲ ۲۷)

محل mahal[i] ۱. موجودی؛ اعتبار: از محل صندوق پرداخت شود. ○ حول‌وحوش شاه از این برات‌های خالی از محل، استفاده خود را می‌کردند. (مستوفی ۲۲/۲) ۲. جا؛ مورد: با صدایی که لحن نوحه و روضه‌خوانی داشت و محلی برای بیانات رفقا بالی نمی‌گذاشت، دنباله مداحی را گرفت. (—) جمال‌زاده^{۱۱} ۳۶) ○ ما را گرفته‌اند تا گرفتن شما محل اعتراض نشود. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۳) ۳. (قد.) قدر و منزلت: محل و قیمت خویش آن‌زمان بداتسم/ که برگزشتی و ما را به هیچ نخریدی. (سعدی^۳ ۵۸۳) ○ این را چه محل آن باشد که به نزدیک من بنشیند؟ (غزالی ۲۶۰/۲) ○ تو را و مانند تو را چه محل آن باشد که چون ثردی آشامید جز سخن خویش گویدی؟ (بیهقی^۱ ۴۱۲) ۴. (قد.) فرصت؛ مجال: شاه فرمود... چرا بد باشد به اردبیل رفتن؟... حسین بیگ گفت: به طرف دیگر می‌رویم تا محل دیگر به اردبیل می‌آییم. (حالم‌آری صفوی ۵۰) ○ محل سخن گفتن نداشت. (بیغمی ۸۵۹) ۵. (قد.) حدواندازه: دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان محل نرسیده‌است. (بیغمی ۸۶۰) ۶. (قد.) وقت؛ هنگام؛ موقع: محل بذر نمودن وی بهاری در حمل و تیر ماهی اول سرطان است. (ابونصری ۹۷) ○ ناگهان بانگ در سرای اقتد/ که فلان را محل وعده رسید. (سعدی^۲

صراف و زرگر، به محکی دقیق بزند. (خاخری ۳۵۹) محکم mohkam ۱. آنچه به آسانی سست یا زایل نمی‌شود؛ پای‌دار و استوار: خوشا به سعادت تو که عقیده و ایمانت محکم و همواره راضی و سعید هستی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۱) ۲. آنچه به آن اطمینان و وثوق هست؛ مورد اطمینان: عقیده حاج‌عمو درباره مادرم هیچ اساس و مأخذ محکم و متینی ندارد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۴) ○ از این گذشته یک منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن‌پرستی هست که در نظر من از منشأ سابق‌الذکر هم محکم‌تر و معقول‌تر می‌باشد. (فروغی^۳ ۹۰) ۳. آنچه سنجیده ادا یا تدوین می‌شود؛ دارای انسجام و استواری: می‌خواهم به‌طور محکم و خیلی مختصر صحبت کنم. (مصدق ۲۶۹) ○ سیر طبیعت قوانینی محکم و عادلانه دارد. (اقبال^۲ ۲۷) ۴. سنجیده؛ باوقار: حرفش راست و متین و پرورن، حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار... و دشمنی‌اش آشکار بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۴)

● محکم شدن ۱. دوام یافتن؛ ماندگار شدن: بنا بوده نیره‌خاتون را بدهند به پسر وزیراعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. (گلشیری^۳ ۷۰) ۲. (قد.) شدت پیدا کردن: چون آن دو سپاه درهم افتادند، جنگ محکم شد. (بیغمی ۸۵۹) ۳. (قد.) پابرجا شدن؛ نیرومند شدن: انواع این چیزها که به بول آید... گر با دق بؤد، دلیل آن بؤد که دق محکم شد. (اخوینی ۷۸۶)

● محکم کردن (نمودن) ۱. دادن حالتی به چیزی که مورد اطمینان باشد: باید تذکره شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده، نگذارم تعدی نمایند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۳) ۲. انسجام و استواری دادن به چیزی یا کاری: درکل بلوکات فرانسه چنان نظم را سخت و کار را محکم نموده‌است که احتمال است امر دولتی به‌طور خوب راه برود. (وقایع اتفاقیه ۶۰۱)

محکم‌کاری m.-kār-i احتیاطات لازم را به عمل آوردن درباره موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن: بعضی از آنها را هم که به‌جا آورده‌بود،

(۸۲۵)

ولی نعمت یعنی سلطان اگر بی وقایعی کنیم، عذر غدر را چه محل نهیم؟ (جونی ۱/۶۵)

■ **محلّی** از اعراب نداشتن (پیدا نکردن) ارزش و اهمیت نداشتن: این خرده کاری‌ها در عرف بین المللی هیچ محلّی از اعراب ندارد. (مستوفی ۱۷۹/۲)
 ○ اگرچه با وجود قانون جدید دیگر وزارت دفتر و وزارت لشکر محلّی از اعراب پیدا نمی‌کرد. (مستوفی ۱۲۴/۱)
 ■ **به محلّ** (قد.) به جای؛ در مقام؛ تو مرا به، محلّ پرسی، و این زن مر تو را به منزلت مادر است. (ظهیری سمرقندی ۱۱۰)

■ **در محلّ** (قد.) به موقع؛ به جا: اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد چون استعمال به وقت و در محل دست نهد، از منافع آن بی بهره ماند. (نصرالله منشی ۳۷۸)

■ **محلّی** mohallaq (قد.) محلّ پرواز: چون خسرو از شکارگاه باز آمد، شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلّق از اوج محلّی خویش در مقلب طلب آورده. (رواینی ۵۶۷)

■ **محلّ** mohalliel واسطه برای تغییر و تبدیل: وزرا در جرگه محدود به اسامی مختلف انتخاب شدند، کابینه صورتی است محلّ. (مخبر السلطنه ۳۵۷)

■ **محمل** mahmel آنچه موضوعی را بر پایه آن تأویل یا تفسیر می‌کنند یا علت وجودی آن می‌دانند؛ علت؛ سبب؛ انگیزه: اگر بخواهیم محلّ صحیحی بر این [روایت] بگذاریم، می‌توانیم بگوییم که [ابن سینا] در بچگی اسم ابوبکر برقی را شنیده [بود]. (مینوی ۱۶۲/۲) ○ تأخیر و امهال را که در کشف حال فرموده، جز تقصیر و امهال محلّ‌های قراوان متصور [است]. (زیدری ۸) ○ برچه حمل کنند که هیچ محلّ نماند، معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است. (مبیدی ۵۳۷/۲)

■ **محمل بستن** (قد.) آماده سفر شدن: از بی تو صدهزار محلّ بپند / چون تو ز شهری «همی بیندی محلّ». (ایرج ۳۳) ○ تیره زن یزد طبل نخستین / شتر باتان همی بپندند محلّ. (منوچهری ۵۳/۱)
 ○ **محمل داشتن** (قد.) متوقف کردن: ستور

■ **محل افتادن** (قد.) پیدا شدن فرصت: می‌خواستیم که زودتری بیایم و تو را خبردار گردانم، محل نیفتاد تا اکنون که دایه برفت. (بیغمی ۸۶۰)

■ **محل داشتن** ۱. مورد داشتن؛ مناسب بودن: گفتیم: بهر حال این خوف، محل ندارد. (حجازی ۱۱۹) ○ لشعار علمیه در این مورد محلّی نداشت. (مستوفی ۸/۲)
 ۲. اعتبار داشتن: هر کس هم از این بابت محلّی واجب داشت، مواجیش برقرار بود. (افضل الملک ۱۹) ○ پاره‌ای پروات بی‌قاعده که حواله مخلص شده بود، چون محلّ نداشت، بنده قبول نکرده برگشت نمود. (غفاری ۳۱۰)
 ۳. فرصت داشتن؛ مجال داشتن: نه جاتم شوهر نکن، فقط چهارده سالت است، حالا حالا محلّ داری.

■ **محلّی** سگ به کسی گذاشتن کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او: محلّی سگ بهش نگذاشتیم، اما زیر چشمی هم مواظبش بودم. (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۶) ○ خیال می‌کنی اگر آواز نمی‌خواندی... کسی محلّی سگ بهت می‌گذاشت؟ (میرصادقی ۲۰۳۶) ○ کسی محلّی سگ به من نمی‌گذاشت و آن‌زده که در حساب ناید، بودم. (جمال‌زاده ۸۷)

■ **محلّ شدن** (قد.) پیدا شدن فرصت؛ پیش آمدن فرصت: از این مرد و پدر او حکایتی دارم چون محلّ شود، مرا به یاد ده تا با تو تقریر کنم. (عقیلی ۸۶)

■ **محلّ کردن** توجه کردن؛ اعتنا کردن: هر چه قدر سلام دادم، محلّ نکرد. ○ ای طیب دل و جان سوی خود از ناز مرا / کی محلّ می‌کنی و درد من از کم محلّی است؟ (اهلی: کلیات ۹۷: فرهنگ نامه ۲۳۱۳/۳)

■ **محلّ گذاشتن** توجه کردن؛ اعتنا داشتن: پسره بدون این که بهش محلّ بگذارد، با دختر بد ترکیبی... عروسی می‌کند. (شاملو ۶۶) ○ خود را به خواب زدم و محلّش نگذاشتیم. (جمال‌زاده ۲۱۰۳) ○ به من بی‌اعتنایی می‌کنی؟ به من محلّ نمی‌گذاری؟ (علوی ۴۱)

■ **محلّ نهادن** (قد.) ۱. محلّ گذاشتن ۱. سعدی و عمرو زید را هیچ محلّ نمی‌نهی / ... (سعدی ۶۴۹) ○ چون به نابود دل قرار گرفت / بود یک هفته را محلّ منهد. (خاقانی ۱۷۱) ۲. توجیه کردن: یا

شدن: خسرو از جلو چشم محو شده، گونه‌های برجسته استخوان‌بندی مرده‌ای به‌جای خسرو روی صندلی هدف چشم‌های من شد. (علوی^۲ ۳۲) ◦ تمام شهر... کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت^۱ ۱۲)

■ محو کسی (چیزی، کاری) شدن توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن: آن‌چنان محو او شده‌بود که پا چاقو دستش را بُرید. ◦ محو تماشای حرکات موزون و لطیفشان شده‌بودم. (شاهانی ۱۶۷) ◦ چنان محو آن‌همه حشمت و فزوشکوه شده‌بودم که خودم و دنیا را فراموش کرده‌بودم. (جمال‌زاده ۱۷۳^۸) ◦ چنان مست پادۀ غفلت و محو شاهد شهرت شوند که به‌کلی از یاد منعم و شکر نعمت فراغت [گزینند]. (فائز مقام ۲۹۵)

محو mehvar ۱. آنچه چیزی یا کاری بر مبنای آن شکل می‌گیرد و بر مبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا؛ اجاق، نقطه پناه‌گاه و محور بود. وقتی می‌گفتند: «اجاق خانوادۀ گرم بماند» یعنی محور حیاتی آن پابرجا بماند. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ◦ محور آفت‌های فردی و اجتماعی بشر همین یک مسئله است. (مسعود ۶۰) ۲. ارتباط مستقیم یا دوستانه سیاسی بین دو کشور یا دو سرزمین: محور تهران - دمشق.

محوری m-i-āhvasi؛ بنیادی؛ برنامه‌ریزی و ایجاد امکانات برای جوانان باید به‌عنوان یکی از محوری‌ترین و مهم‌ترین مسائل تلقی شود.

محول الاحوال mohavvel o. l. ahvāl خداوند: جهان به‌کام تو دارد و رهنمون تو یاد/ محول الاحوال و مسبب‌الاسباب. (قرخی^۱ ۱۲)

محیط mohit ۱. مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد: در نقد شعر از درگیری... در مشاجرات... عمداً پرهیز کردم چراکه این مشاجرات محیط تفاهم می‌خواهد. (زرین‌کوب^۲ ۹۷) ◦ قانون... قادر نیست زن را در مقام طبیعی خود در محیط زناشویی، یعنی مقام محبوبیت و مرکزیت نگه‌داری کند. (مطهری^۳ ۲۸۳) ۲. دربرگیرنده و احاطه‌کننده: فکرش بر تمام ازمنه و

حامل کجاوه: محمل‌نبار ای ساروان تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود. (سعدی^۳ ۵۰۸)

◦ محمل کشیدن (قد.) سفر کردن: چه می‌خواهند از این محمل کشیدن؟/ چه می‌جویند از این منزل بریدن؟ (نظامی^۳ ۵)

محنت آباد mehnat-ā(ā)bād (قد.) دنیا: که ای بلندنظر، شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. (حافظ^۱ ۲۷) ◦ چو روزی بگذری زین محنت آباد/ از آن ترسم کز این هم ناووری یاد. (نظامی^۳ ۴۰۲)

محنت‌سرای [mehnat-sarāy] (قد.) محنت‌آباد
↑: می‌دهند خلعت از دولت‌سرای قدسیان/ تا در این محنت‌سرا مدحت‌سرای حیدرم. (خواجو ۹۷) ◦ در این محنت‌سرا این است ماتم/ که ما را می‌بنگازند باهم. (عطار^۸ ۵۸۱)

محنت‌گاه mehnat-gāh دنیا: خرم آن‌کس که در این محنت‌گاه/ خاطری را سبب تسکین است. (پروین اعتصامی ۲۷۳)

محو mahv ۱. بسیار توجه‌کننده؛ مسحور؛ مفتون: پسر کوچک می‌دید که برادرش توی رخت‌خواب ساکت و غم‌زده، محو آسمان و ستاره‌هاست. (فصیح^۲ ۸۳) ◦ من... محو تماشای یک مغازه بودم. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ◦ عشق چندان‌که گردش می‌نمود و پیرش می‌فزود، مردمی محو و مدهوش می‌دید. (فائز مقام ۳۸۴) ۲. دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم: رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه به لعاف‌های اطلسی و ابریشمی بود. (علوی^۳ ۵) ◦ جلو روشنایی محو و مرموز چراغ‌گاز دو نفر زن و مرد را دیدم. (هدایت^۴ ۱۹) ۳. به‌حالت کم‌رنگ و مبهم: نقش‌های خاطره‌هایی تدریجاً محو و گسته شکل می‌گرفتند. (علوی^۳ ۴۳) ◦ به روی شط ایستاده‌بود و از میان آن، شیخ کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ پیدا بود. (آل‌احمد^۹ ۱۷۴)

◦ محو شدن دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم

• **مخ زدن** مشغول کردنِ فکر و ذهن دیگری با پرسیدنِ سؤالات پیچیده و گوناگون یا زیاد صحبت کردن: **حسابی مخ می‌زند**، سعی کن **گیرش نیفتی**.

• **مخ کسی پاره‌سنگ برداشتن** کردن و احضار کردنِ او: **به خدا تو عقلت کم شده**، **مخت پاره‌سنگ برمی‌دارد**. (← مخملیاف ۱۶۹)

• **مخ کسی تکان خوردن** مشاعر او مختل شدن: از بس کتاب خواند، **مخش تکان خورد**. (شاملو ۳۸۹)

• **مخ کسی جوش آمدن** ۱. خسته شدنِ فکر و ذهن او بر اثر پرسیدنِ سؤالات گوناگون از او یا مواجه شدنِ او با امری عجیب و غریب: تعداد سؤالات آن‌قدر زیاد بود که **مخم جوش آمد**. ۲. **عصبانی شدنِ او**: باز **مخش جوش آمده** به همه می‌پرد.

• **مخ کسی خوب کار کردن** از فکر و هوش خوب برخوردار بودنِ او: معلوم است که برای **حساب و کتاب مخت خوب کار می‌کند**.

• **مخ کسی را پیاده کردن** خسته کردنِ فکر و ذهن او با پرسیدنِ سؤالات گوناگون یا با پرحرفی کردن: **کلافه کردنِ او**: این نیم‌وجبی این‌قدر سؤالات عجیب و غریب پرسیده که **مخم را پیاده کرده‌ام**.

• **مخ کسی را توکاندن** مخ کسی را پیاده کردن ۴: از سرشپ تا حالا همین‌طور یک روند داری و **می‌زنی**، **مخم را توکاندی**. (هاشمی: طوطی ۲۱۰: نجفی ۱۳۳۴)

• **مخ کسی را قلت کردن** مخ کسی را پیاده کردن →: **هی سؤال و هی سؤال**، پس است دیگر بابا، **مخ ما را قلت کردی**!

• **مخ کسی را توی فرغون ریختن** (گذاشتن) مخ کسی را پیاده کردن →: از صبح تا حالا مخ من را **توی فرغون ریخته** که اجازهٔ مسافرتش را بگیرد.

• **مخ کسی را خوردن** مخ کسی را پیاده کردن →: از فشار تنهایی مخ زتش را... می‌خورد. (پارسی‌پور

لشها محیط است. (مینیوی ۲۵۴) • **ملاعین دوزخی را...** به **حوالی خرگاه پادشاه محیط** یافتیم. (زیدری ۵۲) • **دو بلاها باز است و انواع آفت به من محیط و راه مخوف** [است]. (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ۳. (قد.) **آگاه و باخبر؛ واقف به رموز؛ برکلمات قوم خیر و بصیر و آگاه و محیط بود**. (افضل‌الملک ۱۰۷) • **حق محیط هردو آمد ای پسر/ و اندارد کارش از کارِ دگر**. (مولوی ۹۱/۱) • **آن‌آن که محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند** - ره **زین شب تاریک نبردند به روز/...** (خیام ۲۰۵)

• **محیط شدن بر چیزی** (قد.) **درب‌گر فتنِ آن؛ احاطه کردنِ آن**: **بر مشعل جهان‌تاب آفتاب محیط توان شد؟** (خاقانی ۹۵)

مخ ۱. آنچه نتیجهٔ فعالیت بالاترین و بزرگ‌ترین قسمت مغز است؛ **هوش؛ فکر**: یعنی آنها **حرف مخ و سرشان را قبول می‌کنند**، اینها **حرف دل و پایین‌تنشان را**. (← شهری ۴۸۳) • اینها همه **مخ و مغز** **اولاد آدم** است که در قالب جلدهای چرمی و مقوایی... در این **قسمه‌ها** چیده‌اند. (جمال‌زاده ۴۹) ۲. **سر؛ کله**: **دست‌دست می‌کرد و می‌رفت تا بگوید توی مخ پاسبان و خلاص کند خودش را**. (گل‌بلبله‌ای ۵۳۶) ۳. **بخش درونی هر چیزی؛ مغز**: **هروقت آب‌گوشت داریم**، **من مخ استخوان‌ها را می‌خورم** که خیلی لذیذ است. ۴. **مرکز**: **تو مخ لندن بست نشسته‌اند...** و تازه سه **فورت و نیمشان هم باقی است**. (هدایت ۱۵) ۵. **نایفه؛ بالاستعداد**: **همهٔ مسائل را می‌تواند حل کند**، **خیلی مخ است**. ع. (قد.) **خلاصه و برگزیدهٔ چیزی**: میان سلطان با علمی فرق نهند، و مخ و مقصود سخن نویسند و زواید القاب و عبارات را منکر باشند. (جوینی ۵۲) • آنچه... **مکتون ضمیر و مخ سخن و خلاصهٔ معنی است**... پیغام داده‌شد. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۱۴۸) • **اهدنا الصراط المستقیم**، عین عبادت است و مخ طاعت. (میبدی ۳۵/۱)

• **مخ چیزی (کاری) بودن** همهٔ جزئیات آن را دانستن و نسبت به آن وارد بودن: **فلانی مخ کامپیوتر است**.

(۱۱۷)

حرف خودش را می‌زند.

مخالف خوانی m-i عمل مخالف خوان: عمری را در پیچ و خم هفت شهر متغی‌بانی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۳)

• **مخالف‌خوانی کردن** مخالفت کردن: مرتضی همه‌اش بلد است مخالف‌خوانی کند. پیش پای شماها داشت به حسین فحش می‌داد. (= میرصادقی^۴ ۲۳۳)

مخدرات moxaddarāt

• **مخدراتِ سخن** (قد.) سخنان تازه و بکر: رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آن‌جا/ مخدراتِ سخن جمله بی‌تقاب، حجاب. (وحشی ۱۵۲) • شاه‌ا مخدراتِ سخن را نظاره کن/ کاورده‌ام به پیش تو در کسوتِ بها.

(سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۳/۳۱۷/۲۳)

• **مخدراتِ سماوی** (فلک) (قد.) ستارگان: مخدرات سماوی در او جمال دهند/ اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۱۷/۲۳) • مخدرات سماوی تنق براندازد/ پمجا نمائد این هفت قلعه مدهون. (جمال‌الدین عبدالرزاق: دیوان ۲۷۸: فرهنگ‌نامه ۳/۳۱۷/۲۳) • مخدراتِ فلک کرده ز اکتسابِ شرف/ غبار موکب او کحل چشم عالم‌بین. (خواجو ۱۵۵)

مخدره moxaddare (قد.) دختر یا زن به اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشد: این مخدره گویا هم‌پالکی رقص رقیق ما بوده‌است! (مسعود ۸) • جمیله‌ای‌ست عروس جهان ولی هشی‌دار/ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید. (حافظ^۱ ۱۵۶) • پادشاه... لطف مفاوضت و حسن معاورتِ مخدره... بدید. (ظہیری‌سمرقندی ۳۸)

مخطط moxattat

• **مخطط کردن** (نمودن) تحت تأثیر قرار دادن: این التماس‌ها قلب سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلّاً مخطط بکند. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

مخفی‌گاه، مخفیگاه maxfi-gāh آلت تناسلی: رجب چشمش از آیین به مخفی‌گاه خانم افتاده و بر آن خیره می‌ماند. (شهری^۲ ۳۹۹/۳)

• **مخ کسی را کار گرفتن** • مخ کسی را پیاده کردن →: می‌روم مخ رئیس را کار بگیرم بلکه بتوانم مساعده بگیرم.

• **مخ کسی سوت کشیدن** بسیار تعجب کردنِ او: وقتی خبر بدهی کلان شرکت را شنیدم، مخم سوت کشید. • **مخ کسی عیب کردن** اختلال روانی پیدا کردنِ او: با کله به زمین خورده بود و گویا مخش عیب کرده بود. • مگر مخم عیب کرده که برای خودم پرونده درست کنم؟ (= میرصادقی^۳ ۳۰۵)

• **از مخ معاف بودن کسی** دیوانه یا ابله بودنِ او: کسی از او نباید توقع داشته باشد، همه می‌دانند که او از مخ معاف است.

• **اول مخ بودن کسی** بسیار باهوش بودنِ او: محمد با تحسین [او] را نگاه کرد و گفت: والله شما اول مخی، خیلی کله داری. (= امیرشاهی ۸۶)

• **به مخ خود فشار آوردن** زیاد فکر کردن: جواب این معما را نمی‌توانی پیدا کنی، به مخ خودت فشار نیاور.

مخاضات maxāzāt (قد.) مهلکه‌ها: لشکریان مخرجی نداشتند خود به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند. (رشیدالدین ۲۷) • چون لشکر... کثرت و شوکت ایشان دیدند، خود را به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند. (جرادقانی ۸۱)

مخاطبات moxātebāt (قد.) نامه‌ها: دبیری صنعتی است... منتفع در مخاطبات. (نظامی عروضی ۱۹) • اگر من که صاحب‌دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی. (بیہقی^۱ ۵۰۲)

مخاطی maxāti (قد.) قدم‌ها: باید که چاووشان موکب عزیمت را... فراموش نباشد تا بچگان خُرد... از مواطی لشکر و مخاطی حشر پای‌مال قهر نگردند. (دراوینی ۷۷۷)

مخالف‌خوان moxālef-xān آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند: مخالف‌خوان است، کاری ندارد که تو چه می‌گویی، فقط

مخلا *moxallā*

سیر: مخملی، صدای مخملی.

مخملین *maxmal-in* مخملی ♀: پوست نرم و مخملین... را... برتن می‌کشید. (شرعی ۲۶)

مخیدن *max-id-an*

♂ **مخیدن در کسی** (قد.) رو آوردن به او؛ پیروی کردن از او: .../ چو دانا شوی آن‌که دگران در تو مخند. (ناصر خسرو^۱ ۴۰۳) ○ گر ابلهی به مال شود شهره، عاقلان/ از شومی دلت^۲ هست دراو مخند. (بوعلی چاچی: شاعران ۲۶۶)

مخیل *moxayyel* (قد.) تهمت‌زننده: چنان‌که از... تخیل مخیلان معهود است، از تأثیری و تغیر حالی غالی نمائد. (روایینی ۳۸۹)

مخییم *moxayyam* (قد.) اقامت‌گاه: لشکر مغول به موضع مخیم سلطان رسیدند. (آفرایی ۷۰) ○ چنگیزخان از ممالک غربی با مخیم قدیم شرقی رسید. (جوینی^۱ ۱۲۲/۱) ○ در آن حدود بر آن طرف که مخیم آن ملاعین بود، چشمه آب بود. (جرفادانی ۲۹)

مد *mad[d]* (قد.) هدیه؛ ارمغان: انواع تحف و طرایف که بر سیل مد آورده‌بود [تقدیم کرد]. (جوینی^۱ ۲۳۲/۲)

♂ **از مد نظر دور داشتن امری** مورد بی‌توجهی قرار دادن آن: باین‌همه باز یک نکته را نباید از مدنظر دور برداری. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۶)

♂ **در مد نظر داشتن چیزی** مورد توجه قرار دادن آن: همواره در مدنظر داشته‌باش که کیستی. (قاضی ۹۸۷)

مد *mod*

♂ **از مد افتادن چیزی دیگر** رایج یا موردپسند نبودن آن: کلاه پهلوی از مد افتاده‌است. ○ حالا دیگر قهوه تجری از مد افتاده. (دیانی ۱۶)

مداخل *madāxel* پول یا مالی که مأمور دولت علاوه‌بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام: موجب را بگذار کنار، بگو مداخل آن چقدر می‌باشد؟ (شهری^۲ ۴۵۳/۴) ○ هرچه از مردم بی‌چاره گرفتیم بس است/ بیش‌ازاین فکر مداخل شدن ما هوس است. (ایرج ۲۱۴) ○ شما هزار لیبره به سفارت داده، این

♂ **مخلا به طبع آرام** و بی‌سروصدا و مطابق میل: ما را با این کفن‌های ادبار... از آن گوشه دنج و مخلا به طبع خودمان بیرون کشیدی. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۶) ○ کنار رودخانه در یک‌جای مخلا به طبع لایه‌لای سنگ‌ها و میان چک‌وجاتورها غیمه و خرگاهشان را به‌پا کردند. (هدایت^۶ ۱۰۹)

مخلل *moxallal* (قد.) ترش‌رو.

♂ **مخلل کردن** (قد.) درهم کشیدن (ابرو): چو دیدی آن ترش‌رو را، مخلل کرده ابرو را/ از او بگریز و بشناسش، چرا موقوف گفتاری؟ (مولوی^۵ ۲۵۲/۵)

مخممر *moxammar* (قد.) قابل درک و فهم: تو اگر خراب و مستی به من آکه از مستی/ و اگر خمای یاری سختی شنو مخمر. (مولوی^۲ ۲/۳)

♂ **مخممر شدن (گشتن)** (قد.) مفهوم شدن؛ ملکه ذهن شدن: ازبهر آن‌که چون این درس مخمر نشده‌باشند... همان درس را بازخوانم. (شمس‌تیریزی^۱ ۱۳۸/۱)

♂ **با خود مخمر گردانیدن** (قد.) بر خود مخمر کردن ♀: مصمم... خیال گرفتن وزیر با خود مخمر گردانید. (عقیلی ۹۷)

♂ **بر خود مخمر کردن (ساختن)** (قد.) به خود باوراندن؛ به خود تلقین کردن؛ خود را ملزم ساختن: بر خود مخمر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگ طاقم راست به‌جوش آورده‌بود، حتی‌المقدور بکاهم. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۱۳) ○ بر خود مخمر کردم که روزی پنج صفحه از کتاب اصلی ترجمه کنم. (مستوفی ۲۵۵/۲) ○ بر خود مخمر کردم که هرچه باداباد غلبه او را بر حکیم فرنگی دست‌آویزکنان سر شکایتی به او باز یکتم. (میرزا حبیب ۲۱۸-۲۱۹)

مخمل *maxmal*

♂ **مخمل خواب و بیدار** نوعی مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به‌سویی و بخشی مایل به‌سوی دیگر باشد: پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. (هدایت^۶ ۴۰)

مخملی *m-i* نرم و ملایم؛ لطیف: باران مخملی،

آن طبع پرورده بمعنی / که معنی پرور است و مدح گستر.
(مختاری ۲۲۰)

مدرسه دیدید madre(a)se-did-e درس خوانده و
باسواد: اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و
باسوادند. (جمالزاده ۳۱۸)

مدرسه رفته madre(a)se-raft-e درس خوانده و
باسواد: کلمه... را آقای فکلی مدرسه رفته... در
عبارت های خود به کار می برد. (خانلری ۳۴۵) ○ من از
این دخترهای مدرسه رفته... امروزی نبودم. (آل احمد ۲
۱۸۹)

مدعی modda'i مخالف؛ معاند: در قدیم انگلیس
و فرانسه باهم مدعی بودند. (وقایع ۱۵۰) ○ چه تو را
بر آن داشت که زن های خود را به دست مدعی باز دادی؟
(عقیلی ۶۶)

مدیرکلی modir-koll-i خیلی دیر: فلاتی مدیرکلی
به اداره می آید.

مدیون madyun ویژگی آن که به خاطر کار نیکی
که در حق او انجام شده، اخلاقاً رهین منت
نیکی کننده است: من از این حیث همواره خود را خیلی
مدیون او می دانم. (اسلامی ندوشن ۲۸۵) ○ اروپا چه
اندازه مدیون ترجمه های بی شماری است که اروپائیان...
از عربی به لاتین کردند. (مینوی ۴۸۹) ○ انسان... در
درجه اول رهین منت پدر و مادر و در درجه دوم مدیون
اینانی وطن است. (فروغی ۹۰)

مذاق mazāq ۱. طبع؛ سلیقه: [او] به مذاق میزبان
حرف می زد و از فکر و عقیده او پیروی می کرد. (قاضی
۶۲۸) ○ خیلی کوشیده ام تا [این کتاب] به طرز اروپائیان
مطابق باشد و به مذاق ایشان موافق افتد. (میرزا حبیب
۲۵) ○ کم کم مذاق ایرانیان به دستم آمد. (حاج سیاح ۱
۳۲۰) ۲. (قد.) دهان: نیست پروا تلخ کمان را ز
تلخی های عشق / آب دریا در مذاق ملعی دریا خوش
است. (صائب ۵۱۳) ○ زهر اگر در مذاق من ریزی / با
تو هم چون شکر شاید خورد. (سعدی ۴۷۰) ۳. (قد.)
طعم؛ مزه: آتش سوزان شناسد قدرِ موم / لیک جان
داند مذاق انگبین. (خاقانی: لغت نامه ۱)

○ به (در) مذاق کسی خوش (شیرین، گوارا)

مأموریت را برای مداخل خود خریدید. (طالبوف ۲
۱۷۸)

مداد me(a)dād بی خاصیت؛ بی مصرف: مگر ما
مدادیم که همین طور بیاید و برود؟!

مدادی m.-i لاغر و باریک: لاغر و مدادی.
مدار madār ۱. حیطه؛ پهنه: هر لحظه افکار و
سخناتم از مدار نظم و رویه بیرون می افتاد. (جمالزاده ۲
۲۳) ○ ممکن بود... شور و اشتیاق، او را از این مدار
بیرون بیندازد. (علوی ۱۲۷) ۲. (قد.) آسیا: آن جا
مدارها بسیار است که به استر و گاو همه روز آرد کنند.
(ناصر خسرو ۶۰) ۳. (قد.) گذران: به یاد آن دهان
گردیدم از هر لذتی قانع / گذشت از هیچ مانند فلک دائم
مدار من. (شفیع: آندراج)

○ **مدار گذراندن** (قد.) امرار معاش کردن؛
تأمین کردن هزینه های زندگی: مردوزن آن طایفه،
به شغل سرتراشی... و دلاکی و تون تابی مدار گذراندند.
(شوشتری ۸۹)

مدبران modabber-ān

○ **مدبرانِ فلک** (قد.) سیارات هفت گانه: سعد
و نحس مدبرانِ فلک / هر دو موقوفِ مهر و کین تو یاد.
(انوری ۱۱۷)

مدبوغ madbuq (قد.) گرسنه: وعالهای معده را به
احتضای یک هفته پییراستند... و با معده های مدبوغ و
اناهای مفروغ... هریک چون همای [اند.] (حمیدالدین
۶۴)

مدت moddat (قد.) مهلت زندگی؛ عمر: بنده این
نه از بهر خود را می گوید که پیداست که بنده را مدت
چند مانده است، اما نصیحتی است که می کند. (بیهقی ۱
۶۴) ○ تا به وقت این زمانه مر و را مدت نمائد /
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار. (فرخی ۱
۱۷۹)

○ **مدت یافتن** (قد.) عمر کردن یا در طول
عمر فرصت یافتن: امیر ماضی مدت یانت و دولت و
قاعده مُلک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و
برفت. (بیهقی ۱۰۷)

مدح گستر madh-gostar (قد.) مدیحه سرا: فریت

کنیم. (سعدی ۸۰۱)

مرواد morād

❦ **مرواد برداشتن [از کسی]** (قد). ۱. کام گرفتن [از او]؛ به کام رسیدن: اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری، باید که فلان شب تنها بیایی. (ابن بلخی^۱ ۲۶۴). ۲. ناامید شدن؛ قطع امید کردن: مگو سعدی مرواد خویش برداشت / اگر تو سنگ دل من مهربانم. (سعدی ۵۶۶)

مروارت marārat سختی؛ رنج؛ مشقت: با چه مروارتی از سنگ آهن، آهن را جدا کرده بودیم تا داس بسازیم. (پارسی‌پور ۲۰۲). ۵. درائر خفت و نکبت و مشقت و مروارت اقلب مردم از زندگی بیزار شده [اند]. (هدایت ۱۵۷). ۱۵۷. بیهوده و بی‌سود گرفتار مروارت و خسارت شد. (قائم مقام ۱۸۱)

❦ **مروارت کشیدن** دچار سختی و مشقت شدن: هزاران مروارت کشیدم و چه خون‌دل‌ها که نخوردم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۷). ۵. این‌جا چه مروارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشد. (علوی^۲ ۸۸)

مرواغه marāqe

❦ **بی‌خاک مرواغه کردن** (قد). بی‌بهرانه قصد و منظور خود را عملی ساختن (تا چه رسد به این‌که بهانه‌ای دردست باشد): یک شب کفار بر ایشان شیخون کردند و به انواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی‌خاک مرواغه کردند. چون این واقعه بیفتاد، تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و... (نظامی عروضی ۳۰)

مروایر marāyer چیزهایی که باعث استحکام و انسجام کاری می‌شود: بدان وصلت مروایر موافقت از جاتین مبهم گشت. (جوینی: گنجینه ۶۷/۴). ۵ [او را] به حضرت سلطان فرستاد تا معاهد مصادقت به مروایر موافقت مستحکم گرداند. (جرفادقانی ۳۵۲). ۵ قدم اعتقاد بر تقادم روزگار راسخ‌تر می‌شود و مروایر اتحاد... مبهم‌تر می‌گردد. (بهاء‌الدین یفدادی ۱۹۱)

مروبا morabbā

❦ **مروباي آلو** شخص بی‌مزه و بی‌خاصیت:

آمدن چیزی (کسی) مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودن آن (او): این اشعار آن‌چنان به مذاقت خوش نیامد. (دیانی ۹۱). ۵ آهنگ... به مذاق مردم ده بسیار خوش آمده‌است. (قاضی ۹۳). ۵ بآن‌که سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز... بود، در مذاقم شهرین نیامد... (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۲). ۵ کتابت... در مذاق مردم کتاب دوست گوارا آمد. (جمال‌زاده ۲۵/۱۵)

مذبح mazbah (قد). عبادت‌گاه: وز مذبح زر چو شد به کیوان / هر صبح شمیم عنبر و عود... (دهخدا: از صباه تا نیمه ۹۷/۲)

مذبوح mazbuh (قد). مذبوحانه (م...): جماعتی... می‌خواهند سیر تاریخ را معکوس کنند، همان سیر تاریخ، ایشان و حرکت مذبوح ایشان را در زیر پای خود درهم فروخواهد مالید. (اقبال^۱ ۱۲/۳). ۵ گفته می‌شد ایران بین دو حریف حرکت مذبوحی می‌کند. (مخبر السلطنه ۲۹۲). ۵ قدری در دیوان کار را سخت کنید که حاکم بدبخت هم دست‌آویزی در دست داشته باشد و حرکت مذبوحی نکند. (نظام السلطنه ۸۰/۲)

مذبوحانه m.-āne همراه با سعی و تلاش زیاد و بی‌فایده: اقدام‌های مذبوحانه او به شکست انجامید.

مذکر mozakkar

❦ **مذکر سماعی** (قد). مردی که مطیع و فرمان‌بردار زن خود باشد: شوهرش مذکر سماعی او [بود] چنان‌که فرمایش بدو جاری و حکمش ساری بود. (میرزا حبیب ۲۲۹)

مذکور mazkur (قد). معشوق: چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را / که پنهان شوق مذکوری ندارد؟ (سعدی^۳ ۴۷۴)

مذهب mazhab

❦ **مذهب را شکر** برای بیان تعجب یا نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود: بازهم این بچه لج کرده و مادرش را می‌خواهد، ای بابا بس کن دیگر، مذهب را شکر! از چه می‌ترسی؟ از خاله؟ اوه، مذهب را شکر، خاله! (← مؤذنی ۱۵۱)

مراجعت morāje'at (قد). توبه کردن: پیراهن خلاف به دست مراجعت / یکتا کنیم و یشت عبادت دوتا

مربای آنو! پس چه کاری از تو ساخته است؟

■ مثل مربا شل و وارفته و بدون هیچ حرکت و عمل: مثل مربا در میان جمع نشسته بود.

مربوط marbat (قد.) جایگاه؛ محل: [این] خاندان مبارک... تا قیام ساعت مهبط الالباب و دولت و مرتبط شوارد قدرت باد. (نهای الدین بغدادی ۲۳۳)

مربوع marba' (قد.) اقامتگاه؛ مجمع فضلا و مرتب هنرمندان و مرتب خردمندان. (جوینی^۱ ۴/۱) ○ شهر مرو... مجمع اصحاب طبع و مرتب ارباب نظم و نثر بود. (شمس قیس ۳) ○ مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم. مهذب و مجرب، منزلی لطیف و مرتبی نظیف. (حمیدالدین ۱۵۶)

مربوع نشین morabba'-nešin (قد.) والامقام؛ مرتب نشینان... چون حجرهٔ مسدس نعل پُر شهد می‌بینند و حال بیننده بالا می‌گیرد. (عطار^۲ ۴)

مربوب morattab حسابی؛ خوب؛ به افتخار عروس و داماد یک کف مرتب بزنید.

موقوف mortafa' (قد.) گران بها؛ قیمتی؛ مرتفع جامه‌های قیمت‌مند / بیش‌تر زآن‌که گفت شاید چند. (نظامی^۳ ۱۳۳) ○ قزجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس، و جامه‌های بغدادی مرتفع. (بیهقی^۱ ۴۷۲)

مروثیه marsiye

■ مروثیه کسی را خواندن (قد.) انتظار یا آرزوی نابودی او را داشتن: سرود رود درود سلطنت او می‌داد، و او غافل، اغاتی مغانی بر مثال و مثانی مروثیه جهان‌بانی او می‌خواند. (زیدری ۱۸)

مرجان marjān

■ مرجان کردن (قد.) به رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: تنِ تُرک بدخواه بی‌جان‌کنم / زخونش دلِ سنگ مرجان‌کنم. (فردوسی^۳ ۷۰۸)

مرجوح marjuh

■ مرجوح آمدن (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: اگر از دیومحجوج و مرجوح آید، او را هلاک کنند. (رواینی ۲۵۷)

مرحله marhale

■ از مرحله پرت بودن (دور افتادن) بی‌خبر بودن از کاری یا موضوعی: شاید حق داشتند که به من بی‌اعتنایی کنند. مثل این‌که خیلی از مرحله پرت بودم. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۵) ○ سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از مرحله دور افتاده‌است. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۹) ○ باید اعتراف کرد، که این گویندهٔ رادیو مسکو، خیلی از مرحله پرت است. (مستوفی ۴۰۶/۳)

مرحله پیمای [ی] m-peymā[y]

■ ○ مرحله پیمای [ی] شدن (گردیدن) (قد.) رفتن: خود به‌صوب مقصود مرحله پیمای گردید. (شوشتری ۳۶۳) ○ جمعی کثیر از آن طایفه گرفتار و برخی مرحله پیمای وادی قرار شدند. (شیرازی ۶۳)

مرحمت marha(e)mat

■ ○ مرحمت شدن بخشیده شدن؛ عطا شدن: یک توپ پالتوی ترمه... به سلطان علی‌خان... مرحمت شد. (افضل الملک ۲۰۱) ○ بعد از ده روز، دست‌خطی به امین‌السلطان مرحمت شد. (نظام‌السلطنه ۷۰/۱)

■ ○ مرحمت کردن (فرمودن) بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن: یک دست لباس شکاری از مغمل سبز را که حضرت علیه دوشس به من مرحمت کرده‌است، برای تو فرستادم. (قاضی ۹۴۲) ○ با خرج شام و مشروب پانزده تومان مرحمت کنند. (مشفق‌کاظمی ۸۹) ○ سه جلد کتابی که قبل از آن از پاریس مرحمت فرموده بودید... رسید. (مینوی^۲ ۹)

مرحمتی m-i بخشیده شده؛ اهدایی: پنج هزار آجر مرحمتی پهنای کوچره را بسته بود. (شاهانی ۱۰) ○ باید خلعت مرحمتی را زیب پیکر اعتبار خود نموده، باتهای دل‌گرمی و امیدواری باشد. (غفاری ۲۹)

مرحوم marhum درگذشته: آن مرحوم هم حتماً می‌گفت:.... (گلشیری^۱ ۶۲) ○ در این بین خبر وفات مرحوم اخوی از بصره رسید. (شوشتری ۳۶۳)

■ ○ مرحوم شدن درگذشتن: حاجی صد مرحوم شد. (هدایت^۵ ۲۷) ○ گفتم: باید صنیع‌الدوله مرحوم شده باشد. (مخبرالسلطنه ۲۲۱)

مرحومه marhum.e مرحوم (زن): عیالم را... زن مرحومه‌ام... صد بار وصله‌پینه کرده بود. (جمال‌زاده^{۱۸}

می‌انداخت به روی من. (= علوی^۲ ۸۹) ۵ دارای جرئت؛ جسور: اگر مردی و راست می‌گویی، بیا پایین تا حق را کف دست بگذارم. (= شهری^۱ ۳۹۲) ع شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز: چالویش را تو زمین فرو کرده بود و... مرد می‌طلبید. (محمود^۱ ۸۹) ۵ من فال گرفته بودم که اگر مرد ما مرد ایشان را بیفتند، نصرت ما را باشد و اگر مرد ایشان مرد ما را بیفتند، نصرت ایشان را باشد. (بینی^۱ ۸۶) ۵ خروشید کای نام دارانی مرد/ کدام از شما آید اندر نبرد؟ (فردوسی^۳ ۸۱۷) ۷. شایسته برای انجام دادن امری یا اتصاف به صفتی. ۸. عارف کامل: [اگر] زهدی که بر ظاهر ایشان است، در باطن ایشان بودی، مردان بودندی. (جامی^۸ ۶۰) ۵ مردان همه اصل پاک دارند/ نسبت نه به آب و خاک دارند. (امیرحسینی ۹۶) ۵ تانفتد بر تو مردی را نظر/ از وجود خویش کی یابی خبر؟ (عطار^۲ ۸۸) ۹. (قد.) سپاهی؛ لشکری: بر فور با ده هزار مرد پرچگر روان شدند. (جوینی^۱ ۱۶۲/۲) ۵ سیمسالاری بود که به مبارزی، او را با هزار مرد برابر نهاد می‌بودند. (ابن بلخی ۱۱۸) ۵ ز دریا به دریا همه مرد بود/ رخ ماه و خورشید پُر گرد بود. (فردوسی^۳ ۲۴۹) ۹۰. (قد.) فرستاده؛ مأمور؛ گماشته: چو بشود این سخن مرد شهنشاه/ ندید از دوستی رنگی در آن ماه. (فخرالدین گرجانی^۱ ۵۴) ۵ سبک مرد بهرام را پیش خواند/ وز آن نام دارانش برتر نشاند. (فردوسی^۳ ۲۲۲۵) ۳۳۳ مودانِ راه (۵) عارفان: دست از مس وجود چو مردان ره بشوی/ تا کیمپای عشق بیابی و زر شوی. (حافظ^۱ ۳۴۶) ۵ چنین نقل دارم ز مردان راه/ قهرمان منعم، گدایان شاه. (سعدی^۱ ۱۰۵) ۳۳۳ مودانِ کار (قد.) جنگ جویان: چهل روز باشد که مردان کار/ به شمشیر کوشند یا این حصار. (نظامی^۳ ۳۲۲) ۳۳۳ مودانِ مود (قد.) دلاوران؛ مردان شجاع: به اسبان تازی و مردان مرد/ برآر از نهاد بداندیش گرد. (سعدی^۱ ۷۳) ۵ از مردان مرد کدام مبارزترند؟ (نظام الملک^۲ ۱۸۹) ۵ بیننی کنون کار مردان/ کزین پس نجویی به ایران نبرد. (فردوسی^۳ ۱۷۵۹)

۱۰۸ ۵ وفات مرحومه مغفور هاجرخاتم بنت محمدعلی خان... بالای سنگ [نوشته شده] است. (آل احمد^۱ ۸۸) مورخص moraxas, mor[axas] از کارافنده؛ به درد نخور: این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید. ۳۳۳ مورخص شدن اجازه رفتن گرفتن؛ رفتن: من شما را بدان جا می‌برم و بعد با اجازه تان مرخص می‌شوم. (علوی^۲ ۶۷) ۵ از خدمت گورنر و عظمای دیگر مرخص شده، رو به راه نهادم. (شوشتری ۴۴۴-۴۴۵) ۳۳۳ مورخص کردن (فرمودن) اجازه رفتن به کسی را دادن: گلچهر همین طور که به او شراب می‌داد... آنها را مرخص می‌کند. (هندایت^۶ ۱۵۲) ۵ خدمت تو را چون به سفارت آمده [اند]، مرخص می‌کنم. (طالبوف^۲ ۲۴۴) ۵ حقیر و اخوی آفاضل الله را مرخص فرمودند. (کلاتر ۶۲) مورخصی m.-i رفتن؛ ترک کردن: اعلی حضرت... پس از بهبودی حال... اجازه مرخصی دادند. (مصدق ۲۵۹) مود mard ۱. انسان به طور اعم؛ شخص: مرد نباید یک آن از خواندن و تجربه اندوختن بیساید. (اقبال^۱ ۱۴۲) ۵ مرد باید که گیرد اندر گوش/ ورنه شسته است پند بر دیوار. (سعدی^۳ ۹۳) ۵ همی گفت کاین را نخواستید مرد/ یکی ژنده پیل است با داروپرد. (فردوسی^۳ ۱۴۶۷) ۲. شوهر: مردمان خانه نیست، نمی‌دانم کی می‌آید. ۵ تو معلوم نیست چه بلنبولی‌هایی می‌زنی و کلاه فرسالی سر مردت می‌گذاری. (= هندایت^۶ ۵۰) ۵ پسمان زنان «مرد» باید تو را/ کجا مرد دانا ستاید تو را؟ (فردوسی: لنت نامه^۱ ۳. دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان مرد: کجاست مرد جوان مرد و خواستار شرف/ که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟ (بهار ۵۹۸) ۵ شهر خالی است ز عشاق یزد کز طرفی/ مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟ (حافظ^۱ ۱۲۸) ۵ نه هر که بُرد خورَد در محبت او مرد است. (روزیان^۳ ۱۳۳) ۴. ویژگی آن که توانایی انجام عمل جنسی را داشته باشد: اصلاً مرد نبود، مثل دیوانه‌ها خودش را

نقراطیقه‌ای است که مرد میدان رضایتند. (سعدی^۲ ۱۶۳)
۳. دلیر، پهلوان، و مبارز؛ پیش هفتاد صف
بدعت‌ور/سپه‌آرا و مرد میدان است. (سوزنی^۱ ۱۳۲)

■ **مرد و مردانه** باشجاعت و شهامت و بدون
ترس از کسی، چیزی، یا کاری: شرط ما برای
این‌که از این‌جا برویم، این است که همین الآن، جلو این
جماعت، مرد و مردانه سه دفعه خودت را بزنی زمین. (←
محمود^۱ ۳۶۶) ○ حالا، مرد و مردانه به من بگو، اعتراض
به من چیست؟ (گلشیری^۱ ۲۶)

■ **مردآزمای** [m-ā'zmaā-[y] (قد). ۱. مردافکن
(م. ۲). →: دور قدح به مرکز ما می‌شود تمام/ در
محفل که ساغر مردآزما زتند. (صائب: آندواج) ○ دم
صبح است دل‌ها را جلایی می‌توان دادن/ به هر لب ساغر
مردآزمایی می‌توان دادن. (طالب‌آملی: کلیت ۸۱۲:
فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۲۲) ۲. بسیار دلاور و پرزور:
حکیمی، زیرکی، مردآزمایی/ کریمی، نیک‌خویی،
نیک‌رایی. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۲)

■ **مردار** mord-ār (قد). نجس؛ پلید: چه به کار است
چو عریان است از دانش جانت؟/ تن مردار نباشد به
دیبای طمیم. (ناصرخسرو^۱ ۳۵۷) ○ چنین مرداری و
نیم‌کافری بر من چنین استخفاف می‌کند. (بیهقی^۱ ۲۱۷)
■ **مردار دنیا (دنیوی)** (قد). مال و ثروت: تو
را مردار دنیا از خوشن دور می‌باید کرد. (جامی^۸ ۲۹۸)
○ کرکسانند از بی مردار دنیا جنگ‌جوی/ ای برادر گر
خردمندی چو سپهرخان نشین. (سعدی^۵ ۷۵۵) ○ تا از آن
مردار دنیوی به مکر و حیلت چیزی به دست آوردند.
(نصیحة الملوك: معین)

■ **مردارخانه** m-ā'xāne (قد). دنیای مادی: چو قسمت
این دو چیز است از زمانه/ چه خواهی کرد این
مردارخانه؟ (عطار^۴ ۱۹۹)

■ **مردافکن، مردافکن** mard-a(a)ḥkan, mard-a(a)ḥgan (قد). ۱. قوی و زورمند: به
لشکر چنین گفت قنطال روس/ که مردافکن را چه پاک
از عروس. (نظامی^۷ ۲۳۱) ○ پسند آمدش گفت اینت
سپاه/ سواران مردافکن و رزم‌خواه. (فردوسی^۴ ۸۰۱) ۲.
آنچه باعث مستی زیاد شود؛ گیرنده و قوی: از

■ **مرد چیزی (کاری) بودن** توانایی و قابلیت
انجام آن را داشتن: غالب دست‌گیرم شد که مرد این
کارها نیستم. (جمال‌زاده^۶ ۲۳۶) ○ ای ابوالحارث! تو مرد
این کار نه‌ای. (جامی^۸ ۴۰) ○ بوسهل گفت: من به خداوند
این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم؟ (بیهقی^۱ ۱۸۳) ○
تو را پیشه دام است بر آب‌گیر/ نه مرد سنائی، نه کویال
و تیر. (فردوسی^۳ ۲۲۱۶)

■ **مرد حق (خدا[ی]) عارف؛ انسان کامل:** نیم
نانی گر خورد مردِ خدای/ بذل درویشان کند نیمی دگر.
(سعدی^۲ ۶۰) ○ گرد فارس، گرد سرافراشته/ گرد را تو
مرد حق پنداشته. (مولوی^۱ ۲۴۳/۱)

■ **مرد راه عارف:** این ره، آن زادراه و آن منزل/ مرد
راهی اگر، بیا و بپار. (هاتف‌اصفهانی^{۲۹})
○ **مرد شدن** ۱. بزرگ و عاقل شدن: تو دیگر مرد
شده‌ای، خودت باید درباره آینده‌ات تصمیم بگیری. ۲.
صاحب مقام و منزلت شدن: این مقدمات... برای
این است که تو در این مملکت مردی بشوی. (حجازی
۴۸۳)

■ **مرد کار** ۱. شخص کاری و فعال: اگر کاردان و
هوشمند و مرد کار باشند، هر دقیقه ممکن است به امید
مقام و اقتدار پیش‌تری مرا از میان بردارند. (جمال‌زاده^۷
۵۳) ۲. (قد). سپاهی؛ لشکری: [او را] با جمعی
از امرا با سی‌هزار مرد کار روان کرد. (جوینی^۱ ۱۵۰)
○ **مرد گرفتن** انتخاب همسر کردن: درازدواج تنها
زن گرفتن صدق نکند، مرد گرفتن هم صدق کند.
(مطهری^۴ ۱۴)

■ **مرد مردانه** با جسارت و شجاعت؛ جسورانه
و شجاعانه: قیصر گفت: سواری مردانه در میدان رُود.
شاه سیف‌الدوله گفت: امروز روز مردانگی است، مرد
مردانه در میدان روید و این حرام‌زاده را مگذارید که
زنده از میدان به‌در رُود. (بیغمی^{۸۶۰})

■ **مرد میدان** ۱. حریف؛ همتا: امیرنظام به
رقیب‌های خود کاملاً فهماند که مرد میدان او نیستند.
(مستوفی ۱/۶۶) ○ لاجرم عقل منهزم شد و صبر/ که
نبودند مرد میدانش. (سعدی^۴ ۴۸۷) ۲. شایسته
امری یا آماده و پذیرای آن: اشارت [خواجه]... به

آن قدسی‌یادهٔ مردافکن سرشار گردند. (شوشتری ۴۳۹)
 ○ در شیشهٔ گردون نیست، کیفیت چشم او/ این ساغر
 مردافکن، می‌باید دگر دارد. (صائب^۱ ۲۱۷۹) ○ شراب تلخ
 می‌خواهم که مردافکن بُود زوروش/ که تا یکدم بی‌اسایم
 ز دنیا و شروشورش. (حافظ^۱ ۱۸۸) ۳. ویژگی آنچه
 مرد را سست کند و از پا دریاورد: مفعن سیر چو
 تیغ بر آخت و نیز/ غره مشو به لایهٔ مردافگش.
 (ناصرخسرو^۱ ۴۲۰)

مردافکنی، مردافکنی m.-i (قد). شجاعت؛
 دلاوری: چند کنی دعوی مردافکنی؟/ کم‌زن و کم‌زن‌که
 کم از یک زنی. (نظامی^۱ ۸۹)

مردانداز mard-a('a)ndāz (قد). ۱. گرفتارکننده:
 دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت/ دام مردانداز و
 حیل‌ساز سخت. (مولوی^۱ ۶۱/۳) ۲. مردافکن
 (م. ۲) →: یاده‌ای بود سخت مردانداز/ شد حسابی
 ضرورت از آغاز. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)

مردانگی mard-āne-gi ۱. داشتن خصلت‌های
 عالی انسانی؛ جوان‌مردی: شرط مردانگی نیست
 که برخلاف راستی چیزی به‌عرض هم‌یونی برسانم.
 (جمال‌زاده^۲ ۳۰) نه، از مردانگی دور است... او چهارده
 سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت^۵ ۵۴) ۲. (قد).
 دلیری؛ شجاعت: چو مردانگی آید از ره‌زنان/ چه
 مردانِ لشکر، چه خیلِ زنان. (سعدی^۱ ۴۳) ○ بجویم
 بلندی و فرزانی/ همان رزم و تندئ و مردانگی.
 (فردوسی^۱ ۲۵۱۱)

مردانگی کردن دلیری کردن؛ شجاعت از
 خود نشان دادن: حالا مردانگی می‌کنی، نامرد؟
 (آل‌احمد^۶ ۱۵۰)

مردانه mard-āne ۱. بزرگ؛ تنومند: هیکل
 مردانه‌ای را دید که روی پلکان پایش نشست.
 (پارسی‌پور ۱۸۶) ○ زن هیئت یغور مردانه داشت.
 (مدرس‌صادقی ۳۴) ۲. گروهی از مردان؛ مردان:
 مردانه و زنانه هر دسته جداگانه سرگرم عیش‌ونوش
 گردیدند. (جمال‌زاده^۱ ۶۷) ۳. عالی؛ برتر؛ شایان:
 به همت مردانه داری راه خدمت‌گزاری به مردم را
 درج‌و خود بازمی‌کنی. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۶) ○ حج، زیارت

کردن خانه بُود/ حج رب‌الیت مردانه بُود. (مولوی^۱
 ۲۷۸/۲) ۴. (قد). دلیر؛ شجاع: من و قطران باهم
 کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد. باهم پسند نیامدیم و به
 هروقتی گنتی من مردانه‌ترم و از پس من خود را ستودی.
 (ارجانی ۱۰۷/۱) ○ هریک مردی را از خویشان خویش
 اختیار کنیدی که به سلاح‌داری بیاید به‌شرط آن‌که مردانه
 باشد. (ابن‌بلخی ۸۰) ۵. (قد). برجسته؛ ممتاز:
 درانت‌های قرن چهارم سه مرد مردانه و نابغهٔ خارق‌العاده
 پیدا شدند. (مبنوی^۲ ۱۷۹) ○ مجتهدان مردانه و سالکان
 فرزانه در این راه قدم از سر ساخته‌اند. (عنصر‌المعالی^۱
 ۶ح.)

مردوند mard[-e]-rend زیرک، سودجو، و
 بی‌توجه به اصول اخلاقی: این امیر هم از آن
 مردندهاست. (میرصادقی^۴ ۱۲۳)
مردوندی m.-i عمل مردند.

مردوندی کردن بدون در نظر گرفتن منافع
 و مصالح دیگران، از موقعیت‌ها به نفع خود
 استفاده کردن: حسین مردندی نکن، می‌فروشم
 پولش را باهم تقسیم می‌کنیم. (گلایدره‌ای ۳۱۱)

مردونگ mard-rang (قد). جوان‌مرد؛ شجاع:
 مردانه و مردونگ باشید/ گر درره عشق مرد کاوید.
 (مولوی^۲ ۱۰۴/۲) ○ از غیرت، مرد مردونگ شجاع
 جان‌باز رستم‌صفتی بجست. (شمس تبریزی^۲ ۱۴۹)

مردونگ mord-c-rig (قد). مرده‌ریگ →: گفت
 ای دزد مردونگ شما چه کسایتید که چنین بی‌ادبی
 می‌کنید؟ (بینمی ۸۶۰) ○ ماند چون پای مقید اندر
 ریگ/ آن سر مردونگش اندر دیگ. (سنایی^۱ ۴۵۴)

مردم mardom ۱. ساکنان جایی: مردم این محله،
 مردم تهران. ○ مانی کتاب دینی خود را... برای دعوت
 مردم پابل به‌رشتهٔ نگارش آورده‌است. (اقبال^۲ ۳۲) ○ ری
 شهری است عظیم و آبادان و... [یا] مردم و بازرگانان
 بسیار. (حدودالدالم ۱۴۲) ۲. دیگران؛ بیگانگان؛
 غریبه‌ها: حیف این بچه که گیر من و تو آمد. برو
 بچه‌داری را از باباهای مردم یاد بگیر. (← شهری^۱
 ۲۵۳) ۳. (قد). انسان شریف و عالی‌مرتبه: علی
 بود مردم که او خفت آن شب/ به‌جای نبی بر فراش و

مردم افکن است. (پروین اعتصامی ۲۴۰) ○ به مردمی که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل دوز مردم افکن چشم. (حافظ^۱ ۲۳۳) ○ حذر از پیروی نفس که در راه خدای/ مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی^۲ ۶۸۶)

مردمان mardom-ān (مرد. ۱) -: در پای آن چشمه‌ای آب است که مردمان آن ده بیابند و از آن چشمه آب بردارند. (حاسب طبری ۱۳۶)

مردم خوار mardom-xār (قد.) وحشی و خون خوار: سرانجام لشکریان مردم خوار مقول به شهر گرگانچ نزدیک شدند. (نقیسی ۴۶۴) ○ لشکری را که به کام گرگ مردم خوار خواهد/ کشوری را که به دست مرد مردم دار دارد. (قائم مقام: ازبک‌نایما ۷۵/۱) ○ اندر حدود [ختن] مردمانند وحشی و مردم خوار. (حدود العالم ۶۲)

مردم در mardom-dar (قد.) وحشی و خون خوار: نه به کار دین درند و نه به دنیا درخورند/ مشتی این تن پرور و مردم در و مردار خوار. (فیاض لاهیجی ۱۰۸) ○ خیر بایر به که شیر مردم در. (سعدی^۲ ۷۴)

مردم ربا‌ی [mardom-robā-y] (قد.) نیرومند: به نیروی بازوی مردم ربا‌ی/ درافکند پس سرکشان را زیای. (۴: نظری ۳۳۰)

مردم رنگ کن mardom-rang-kon ویژگی آنچه مردم را فریب می‌دهد: می‌خواهند با این گریه رنصاتی‌ها و چرند و پرندهای مردم رنگ کن بر رنگ حنای خود بیفزایند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۰)

مردم سار mardom-sār (قد.) دارای خصلت و سیرت انسانی: تو به مراد خود رسیدی، کار مرا خوار گرفتی، این نه کار مردمان و مردم ساران باشد. (بخاری ۲۱۸) ○ هم چنین در سرای حکمت و شرع/ آدمی سیر باش و مردم سار. (سنایی^۲ ۲۰۴)

مردم ستانی mardom-setān-i (قد.) داشتن رفتاری خوش با مردم: چه باشد گر کنی مردم ستانی/ مرا از چنگ بدبختی رهایی؟ (نخراالدین گرجانی^۱ ۹۰) ○ عدوی تو خواهد که هم چون تو

دفار. (ناصر خسرو^۱ ۳۳۷) ○ بغیلی مکن ایچ اگر مردمی/ همتا ز تو کم کند خرمی. (فردوسی^۲ ۱۸۳۹) ۴. (قد.) مردمک: ز گریه مردم چشم نشست در خون است/ بپین که در طلیت حال مردمان چون است. (حافظ^۱ ۳۸) ○ اندر دیار چشم ز بس یاوگی درد/ مردم نمائد ز آن که به یکباره شد خراب. (کمال الدین اصفهانی: گنج ۱۳۱/۲) ○ سرازه‌ها در شاهدها با ایهام به کار رفته است. ه. (قد.) اطرافیان و نزدیکان: آن سوار گل اندام بود، راوی گوید او نیز در پی شکار از مردم خود دور افتاده بود. (بیغمی ۸۶۰) ○ همه چیز بخشید درویش را/ پرستنده و مردم خویش را. (فردوسی^۲ ۱۲۰۷) ۳. ع. (قد.) سپاه: لشکر: از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت. (بیهمی^۱ ۲۳۷)

مردم چشم (قد.) ۱. مردمک: ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم/ خرقة از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت. (حافظ^۱ ۱۴۱) ○ ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم/ که بی شراب گمان می‌بُرد که مخموری. (سعدی^۲ ۵۹۹) ۲. فرزند: نورچشمی: چند تشریف قبا، تو مردم چشمی، تو را/ خلعت بی جلگی بهتر بُود از صد قبا. (جمال الدین عبدالرزاق ۳۶) ○ چشم بد مردم رسید که ناگاه/ مردم چشم تو از کنار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

مردم دیده (قد.) ۱. مردمک: هر نقطه آن چون مردم دیده سیه چشمان، و هر می آن چون آب حیات در ظلمات مداد روان. (باباشاه اصفهانی: کتب آرای ۱۴۸) ○ مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او/ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی ست. (حافظ^۱ ۴۷) ۲. فرزند: نورچشمی: مردم دیده را چو دید پدر/ جای گردش درون دیده تر. (امیر خسرو: هشت بهشت ۲۷۱: فرهنگ نامه ۲۳۲۶/۳)

مردم شدن (قد.) خلق و خوی انسانی یافتن: سگ اصحاب کُهِف روزی چند/ پی نیکان گرفت و مردم شد. (سعدی^۲ ۶۲) ○ هر خسی که به کسی مردم شد/ قدر نشناسد، کافر رقم است. (خاقانی ۸۱۹)

مردم افکن m-a-(a) fkan (قد.) زورمند و قوی: گر ما به دام حيلة مردم فتاده‌ایم/ ایام هم چو وقت رسد،

بنشین، سخنی بگو و بشنو/ که به تشنگی بمردم پر آب زندگانی. (سعدی^۳ ۶۴۲) ۳. از میان رفتن؛ نابود شدن: نثر د نام ابوبکر سعد بن زنگی/ که ماند سعد ابوبکر نام بردارش. (سعدی^۴ ۷۵۲) ۵. و آن گوهر کو زنده به ذات است، نمیرد/ پس جان تو هرگز نَمیرد، جان برادر. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۱) ۳. به عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می شود که بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید: رفتی مُردی پسر؟ یک رفتن و آمدن، این همه معطلی داشت. (میرصادقی^۶ ۴۹) ۴. (قد.) خاموش شدن، چنان که آتش، چراغ، و مانند آنها: چراغ شب زیاد صبحگاه مُرد/ (پروین اعتصامی ۸۱) ۵. فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد/ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیوه زنی؟ (سعدی^۲ ۱۸۲) ۵. چراغ مُرد پیش چشمت بمرد/ ز جان و دولت روشنایی ببرد. (فردوسی^۳ ۲۲۸۳)

■ **مُردم** از خوشی هنگامی گفته می شود که شخص دچار ناراحتی شود یا درحالی قرار بگیرد که انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده باشد: عجب روزگاری است، مُردم از خوشی!

■ **مردن و زنده شدن** بسیار رنج بردن، به ویژه دچار دل شوره و اضطراب شدن: نمی شد با یک تلفن ما را خبر کنی؟ مریم و زنده شدیم تا تو آمدی. ۵. مُردم و زنده شدم اشک های تو را دیدم. (← شهری^۱ ۳۲۲)

■ **مُردی و ماندی** هنگامی گفته می شود که کوشش و خواهش کسی برای انجام امری بی ثمر باشد؛ چه بمیری چه بمانی: مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم.

■ **اگر مُردی** هنگامی گفته می شود که شخص برای امری بیش از اندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری: اگر زبانی گفتم که عصمت سادات را به تو می دهم واسه سرت گشاد است اگر مُردی یک تار مویش را نمی دهم هزارتا مثل تو را بگیرم. (← هدایت^۶ ۴۴)

■ **برای کسی (چیزی) مردن** علاقه بسیار به او (آن) داشتن: محبت تنهام به این بچه دیگر از این

بلشد/ به آزاده طبعی و مردم ستانی. (فرخی^۱ ۳۷۰)
مردم گریز mardom-goriz ویژگی آن که با مردم معاشرت ندارد و از آنها کناره گیری می کند: شخص باید خیلی مردم گریز یا طبیعت دوست باشد تا در چنین جاهایی ماندگار شود. (محمد علی ۱۷)
 ■ **مردم گریز شدن** کناره گیری کردن از مردم و با آنها معاشرت نداشتن: او کم کم بر اثر سردی هایی که می دید، کناره می گرفت، بدخلق و شلخته و مردم گریز می شد. (اسلامی ندوشن ۲۷۳) ۵. [تو که] گل سرسبد تمام مجالس بودی، حالا مردم گریز و گوشه نشین شده ای. (جمال زاده^۱ ۲۶۴)

مردم گریزی m-i. وضع و حالت مردم گریز: آن اژدها... تصویری از سال های آوارگی و مردم گریزی اش بود. (زرین کوب^۲ ۱۶۴)

مردم گزای [mardom-gaz-ā[y] (قد.) ویژگی آن که مردم را اذیت و آزار می کند: از من بگوی حاجی مردم گزای را/ کو پوستین خلق به آزار می درد. (سعدی^۱ ۱۵۹)

مردمی mardom-i (قد.) ۱. لطف و مهربانی: به گرگ، مردمی آموزی و نمی دانی/ که گرگ را ز ازل پیشه، مردم آزاری است. (پروین اعتصامی ۲۱) ۵. مردمی و رادمردی زو همی بوید به طبع/ هم چنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان. (فرخی^۱ ۲۷۶) ۵. همه مردمی جستی و راستی/ جهانی به دانش بیاراستی. (فردوسی^۳ ۵۶۰) ۲. نرمی و آهستگی: وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی. (سعدی^۲ ۱۷۰)

■ **مردمی کردن** (قد.) ۱. انسانیت کردن: مردمی کن مجوی آزارم/ که نه کاری است مردم آزاری. (سعدی^۲ ۶۷۳) ۵. طارق گفت: مردمی کنید و ما را از بند بگشایید. (بیغمی ۸۶۰) ۲. مهربانی کردن: مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من/ کان بیت مادرخ ازراه وفا باز آمد. (حافظ^۱ ۱۱۸) ۵. مردم چشمش چو کردی مردمی/ صید کردی جان صد صد آدمی. (عطار^۲ ۹۱)

مردن mord-an ۱. دچار سختی و رنج و عذاب شدن: از غصه دوری او مُردم. ۵. نقسی بیا و

حرف‌ها گذشته بود، برای هم می‌میرند. (علوی^۲ ۸۳) ○
سالار یک دل نه صد دل عاشق من شده برایم می‌میرد.
(حجازی ۳۱۲)
■ **بمیرم الاهی** برای بیان احساس مهربانی نسبت به کسی گفته می‌شود: چرا این بچه را می‌زنی؟... بمیرم الاهی.
■ **تو بمیری [و] من بمیرم** خواهش و تمنا: با چند تلفن و توصیه و تو بمیری و من بمیرم مسئله حل شد. (علوی^۳ ۵۶)
■ **تو نمیری تو بمیری** →: پدرم از زور ادرار درآمده بود تو نمیری، از درد تا توی مغزم تیر می‌کشید. (← مدنی ۹۴)
■ **نمردن و چیزی را دیدن (تماشا کردن، ...)** صبر کردن تا سرانجام موفق به دیدن چیزی شدن: نمرديم و دست‌یخت فلانی را هم خوردیم. ○ الحمدلله نمرديم و ماهی سفید را دیدیم. (پزشک‌زاد: آسمون ریسمون ۲۵۶: نجفی ۱۳۴۰) ○ می‌خواهی دکان واپستی، نمی‌میریم و تماشا می‌کنیم. (← شهری^۱ ۲۸۹)
مردنا آزموده mard-nā-āzmod-e ویژگی دخترتری که هنوز ازدواج نکرده است: لازم است دختر مردنا آزموده با پدرش... مشورت کند. (مطهری^۴ ۶۳)
مردنی mord-an-i ۱. بسیار ضعیف و بی‌حال: دکتر هر هفته... به عیادت می‌آید... هریار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند... لاغر و زرد و مردنی شده‌ام. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) ○ یا این پیاوهای مردنی اگر امشب به آبادی برسیم، می‌بایست توی سقاخانه شمع روشن کنیم. (← هدایت^۵ ۲۴) ○ انسان هم از این سربازهای گرسنه مردنی می‌ترسد؟ (حاج‌سیاح^۶ ۲۵۷) ۲. هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: برای من شاخ و شانه نکش، مردنی!

فراموش شده: زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه و فهم زبان‌های مرده و شناختن اقسام کاغذ... برده می‌شود، از بی‌خردی است. (اقبال^۱ ۷/۳/۴) عر نابود شده یا درحال نابودی: تا توانسته بود دولت تساری مرده پوسیده روس را به نفع انگلیس‌ها سریا وانمود کرده بود. (مستوفی ۵۱۲/۲) ۷. (قد.) خاموش: یاد آر، ز شمع مرده یاد آر. (دهخدا^۲ ۷) ○ به گرد دیر و حرم دل به دست می‌گردیم / چراغ مرده ما تا کجا شود روشن. (صائب^۱ ۳۰۷۲) ○ زروی دوست دل دشمنان چه دریابد؟ / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ (حافظ^۱ ۳) ۸. (قد.) روا نشده: داشتم صد آرزوی مرده بیش / از نگاهی جمله را جان در تن است. (مسبح‌کاشی: آندراج) ○ امید مرده، زنده به دشنام می‌شود / آه از دعای من که به مرگ اثر نشست. (ظهوری: آندراج) ۹. (قد.) تسلیم؛ بی‌اختیار: مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق. (مولوی^۱ ۵۷/۱) ۱۰. (قد.) عاشق: کرم زین بیش کن با مرده خویش / مکن پیداد بر دل برده خویش. (نظامی^۳ ۲۴۴) ۱۱. (قد.) خشک؛ بایر: هیچ طاعت هم چو احیای زمین مرده نیست / باده را در گوشه محراب می‌باید کشید. (صائب^۱ ۱۳۴۵) ○ هر زمین مرده که باران بر آن بیارد... زنده شود. (احمدجام ۲۱۶) ○ اگر سلطان، زمین مرده به افطاع به کسی دهد، ملک او نشود. (بحرالوقاد ۱۵۸)

■ **مرده چیزی (کسی) بودن** بسیار علاقه مند بودن به آن (او): از آن شکلات‌های فرنگی است من مرده شکلاتم. (← میرصادقی^۴ ۲۵۹) ○ بحمدالله یک لقمه نان گدایی داریم که باهم می‌خوریم و مرده شغل دولتی نیستیم. (حجازی ۱۸۳) ○ ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اویم و پدو زنده‌ایم. (نظامی^۳ ۳۹)
■ **مرده متحرک** بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص): زندانی... با آن چشمان بی‌فروغ و آن دندان‌های براق به صورت مرده متحرکی درآمده بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۵۲) ○ فقط یک مرده متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم. (هدایت^۱

مorde mord-e ۱. بی‌حس و حرکت: مرده روی تخت افتاده بودم. ۲. بی‌شور و اشتیاق: دل مرده. ۳. آب‌دیده و فاسد شده، چنان‌که آهک و گچ: آهک مرده. ۴. تیره و مات، چنان‌که در رنگ؛ مقه. زنده، شاد: رنگ مرده. ۵. قدیمی و

مردده‌خوار mord-e-xār مردده‌خور ۱: قاری و غسل و دربان گورستان را درمجموع مردده‌خوار می‌خواندند. (← اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) و وسایل و تدابیر... اختصاص به طایفه مردده‌خواران ملاتما دارد. (جمال‌زاده ۶۸/۱) و تو با جمشید هستی در نزاع مردده‌ریگ / از چه با من رفت فعل مردده‌شو یا مردده‌خوار؟ (بهار ۷۲۴)

مردده‌خور mord-e-xor آن‌که از قتل مرگ دیگران به نفع خود بهره می‌برد: دربی ایشان طبقه مردده‌خورها شامل قاری و تابوت‌کش [بودند]. (شهری ۲) ۴۲۸-۴۲۹/۴ من که مردده‌خور نیستم، برو مردده‌خورها را خبر کن. (هدایت ۴۸۵)

مردده‌خوری m-i از مرگ دیگران برای نفع خود بهره بردن؛ مردده‌خور بودن: باز مردده‌خوری راه انداخته‌اید؟ (← مخملیاف: شکوفای ۵۰۲) و آن بی‌چاره‌ها... مثل گورکن به دنبال مردده‌خوری هستند. (درویشیان ۷۳)

مردده‌دل mord-e-del (قد.) افسرده و غمگین؛ مقه. زنده‌دل: شرم از حضور مردده‌دلان جهان مدار / این قوم را تصور سنگ مزار کن. (صائب ۳۰۹۵) و طیب رانشین، درد عشق نشناسد / برو به دست کن ای مردده‌دل مسیح‌دمی. (حافظ ۳۳۲)

مردده‌دلی m-i (قد.) افسرده و غمگین بودن؛ مقه. زنده‌دلی: غفلت‌زدگان دیده‌بیدار ندانند / از مردده‌دلی قدرشپ تار ندانند. (صائب ۲۱۲۲)

مردده‌ریگ mord-e-rig (قد.) ۱. کم‌ارزش؛ پست و فرومایه: ولیکن ار بدن مردده‌ریگ نیست چنان / که خدمت تو کند جان‌زار مانده کجاست؟ (انوری ۴۵) ۲. وارث: اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلیتین یک فلوس از چنگ مردده‌ریگش بیرون نمی‌توان کشید. (عبید: اخلاق‌الاعراف ۲۵)

مردده‌سگ mord-e-sag فرومایه متعفن: بوی بد دهانش می‌خورد به دماغم، مردده‌سگ چه خورده بود؟ (← میرصادقی ۱۷۸)

مردده‌شوی [mord-e-šuy-y]

← **مردده‌شوی** [چیزی (کسی) را بردن ←

۸۰) و رعایا... واقعاً مردده متحرک بودند. (حاج‌سیاح ۲۲۷) و نه عاشق است که والد به‌روی چون مه توست / که مردده متحرک چو سایه همره توست. (اهلی: کلیات ۱۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۰/۳)

■ **مردده مرگت** برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: بیا برو مردده مرگت یک گوشه بشمرگ. (← محمود ۲۱۶)

■ **مردده من زنده تو** من مردده تو زنده: مردده من زنده تو یک سال دیگر ببین وضع چه‌طور است. (← محمود ۲۴۷)

■ **مردده و زنده کسی را زیورو کردن** فحش و ناسزا گفتن به افراد مرده و زنده او: نه‌خیر، ول کن معامله نیست حالا دیگر مرده و زنده‌اش را زیورو می‌کنم. (← شهری ۲۵۳)

■ **کی می‌گوید که مردده نمی‌گوزد** درباره شخص ترسویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد: کی می‌گوید که مردده نمی‌گوزد! دلیل‌شده، حالا رو به من بُراق می‌شوی؟ (← هدایت ۲۴)

■ **من مردده تو زنده** هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هشدار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: من مردده تو زنده خواهی دید که حق پاکست.

مردده‌پرست m-parast ویژگی آن‌که قدر و منزلت انسان‌ها را بعد از مرگشان درمی‌یابد و علاقه‌اش نسبت به آنها افزایش می‌یابد یا گرایشی افراطی به بزرگداشت و ستایش بزرگان گذشته دارد: آخر مردمی هستند و معتقدند و بگیر که مردده‌پرستند. (آل‌احمد ۴۲) و عده انگشت‌شماری مردده‌خور بودند و باقی همه مردده‌پرست. (هدایت ۱۴۶) و گهی خوش‌دل شوی از من که میرم / چرا مردده‌پرست و خصم جاتیم؟ (مولوی ۲۵۷/۳)

مردده‌پرستی m-i مردده‌پرست بودن؛ عمل مردده‌پرست: یکی از خصایص عمومی ما در این اواخر، مردده‌پرستی شده‌است. (مستوفی ۳۴۹/۳)

مثل این که کوتاه شده باشد، می سوزد تو نگو مال همین صابون مردۀ شوربده لبخند است. (← شاهانی ۷۵)

مودی mard-i ۱. داشتنِ خصلت های عالی

انسانی؛ جوان مردی: به مردی که مُلکِ سراسر زمین / نهرزد که خونی چکد بر زمین. (سعدی^۱ ۵۲) ◦ جهان را به مردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند. (فردوسی^۲ ۲۲۵۵) ۲. (قد.) دلیری؛ شجاعت: در مُلک شما خود مرد نیست و اگر مرد بودی و شما را مردی بودی، در شهر نمی گریختید. (بیغمی ۸۶۰-۸۶۱) ◦ همه دل است و همه زهره و همه مردی / همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ. (فرخی^۱ ۲۰۷) ◦ به بالا بلند و به بازو ستبر / به مردی چو شیر و به بخشش چو آب. (فردوسی^۳ ۲۱۹۶) ۳. (قد.) ایستادگی؛ مقاومت: صبر می کن که جز به مردی و صبر / زهره را بر جگر ندوخته اند. (خاقانی ۱۰۵) ۴. (قد.) آلت تناسلی مرد: چون که خود را او بدان حوری نمود / مردی او هم چنان بریای بود. (مولوی^۱ ۲۴۷/۳) ۵. (قد.) نیروی جنسی: مردیت بیازمای و آنگه زن کن. (سعدی^۲ ۵۶) ◦ سکنیج قوتِ مردی را زیاد کند. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱)

◦ مودی کردن (قد.) دلیری نشان دادن: چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تپه بلند و کار، زار؟ (سعدی^۱ ۷۵) ◦ برخیز و به بحر عشق دلدار درآی / مردی کن و مردانه پدین کار درآی. (عطار^۳ ۲۷) ◦ سر نیزه ها را به رزم افکند / زمانی بکوشید و مردی کنید. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۵)

◦ از مردی افتادن از دست دادنِ نیروی جنسی: من دیگر از مردی افتاده ام، اگر نه مجبور نمی شدم با همین تو یکی سرکنم. (← گلشیری^{۴۹۳})

◦ از مودی انداختن نیروی جنسی مردی را از میان بردن: آقای دکتر... با یک ضربه غیر عمدی ژاک را آتش و لاش کرده اند و از مردی انداخته اند. (پزشک زاد: آسمون و زمین ۱۴۹: نجفی ۱۳۴۲)

◦ به مودی رسیدن (قد.) بالغ شدن: که چون کودک او به مردی رسد / که دیهیم و تختِ مهی را سزد.

مردۀ شور ◦ مردۀ شور کسی را بردن: مردۀ شوی این راهورسم باطل کردنِ بحر و جادو را بیزد. (قاضی ۹۳۳) ◦ مردۀ شوی آن آفتابی را بیزد که چون تو ماهی را مثل برف آب بکند. (جمال زاده^{۱۵} ۷۸)

مردۀ شوربده mord-e-shu-bord-e ◦ مردۀ شوربده: منزل مردۀ شوربده اش... در سبزه میدان... واقع است. (جمال زاده^{۱۱} ۸۰) ◦ با وجود کثافت بشره مردۀ شوربده لته هم دارد. (کلانتر ۹۲)

مودۀ شور mord-e-shur ◦ بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به کار می یزنند: با یک دنیا معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مردۀ شورا! (آل احمد^۵ ۷۰)

◦ مردۀ شور ریخت (شکل، قیافه، ...) کسی را بودن برای بیان نفرت و بیزاری از او گفته می شود: مردۀ شور آن شکلت را بیزد که به درِ خلا بکشند، آفتابه رَم می کند. (جمال زاده^{۱۶} ۸۰) ◦ الاهی لال بشوی، مردۀ شور ترکیبت را بیزد، داغت به دلم بماند. (هدایت^۳ ۷۹) ◦ مردۀ شور ریختش را بیزد، الاهی تنه اش زیر گِل پرودا (هدایت^۵ ۱۲۵) ◦ اصلاً مردۀ شور این طبیعت مرا بیزد. (هدایت^{۱۲})

◦ مردۀ شور (مردۀ شور) کسی (چیزی) را بودن برای بیان نفرت و بیزاری از او (آن) گفته می شود: مردۀ شور بیزد خودمان را که آدم بشو نیستیم. (← مخملیاف ۶۸) ◦ به ذات خدا قسم مردۀ شور این حافظه مرا بیزد اگر چیزی از آن را به خاطر داشته باشیم. (قاضی ۲۶۵) ◦ مردۀ شور این زندگی را بیزد که آخرش همین است. (جمال زاده^۸ ۱۸۳) ◦ تو چه کاره هستی، شغلِت چه چیز است؟ مردۀ شورت بیزد، در خانه مرا ضایع کردی. (فائز مقام ۶۰)

مردۀ شوربده m.-bord-e ◦ برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می شود: مردۀ شوربده دارد از من بدگویی می کند نتاش می دم که آکله دلمامه کیست. (← پزشک زاد ۳۰۱)

مردۀ شوری mord-e-shur-i ◦ برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می شود: لعنتی: چند روز است پوست صورتِ خشکی کرده و

(فردوسی^۳ ۱۷۶۸)

مرسول marsul (قد.) نامه: قضا به حاکم رایت نوشته
مصلحتی / فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است.
(عرفی: آندراج)

موشح morasshah

■ چیزی را موشح گشتن (قد.) به آن رسیدن؛
اهلیت رسیدن به آن را پیدا کردن: آن درجت
شریف و رتبت عالی را سزاوار و مرشح نتوانست گشت.
(نصرالله منشی ۲۹)

مرصع پلاو morassa'-palāv (قد.) مرصع پلو ↓:
دفعه دیگر که سرپوش را می‌نهادند و برمی‌داشتند
مرصع پلاو بود. (مروی ۱۰۸۱)

مرصع پلو morassa'-polo[w] غذایی که از برنج،
مرغ، زرشک، خلال پسته، خلال بادام، و مانند
آنها تهیه می‌شود.

مرصع خوانی morassa'-xān-i ۱.
آوازخوانی‌ای که در آن شعر و آهنگ با دقت
انتخاب شود و ریزه‌های آواز از قبیل تحریرها
و غلت‌ها به موقع انجام گیرد. ۲. (قد.) سخنان
شیوا و آراسته گفتن: دُرانشانی عرض مطلبش رفت /
مرصع خوانی لعل لیش رفت. (اشرف: آندراج) ۳. (قد.)
مقدمه چینی برای قصه گفتن: قصه قبضه شمشیر تو
دارم بهمیان / گوش کن گوش که رقص به مرصع خوانی.
(قدسی: آندراج)

مرض maraz ۱. نوعی تمایل به انجام کارهای
ناپسند برای اذیت و آزار دیگران: شما را به خدا
آخر این چه مرضی است که در این ساعت به فکر آگاه
شدن از افکار مردم افتاده‌اید. (قاضی ۱۲۲۸) ۲. برای
اظهار تنفر یا نفرت درباره کسی گفته می‌شود:
زهرمار! کوفت: کوفت، مرض! چه می‌گویی؟

■ **مرض داشتن تمایل به اذیت و آزار**
دیگران داشتن: مرضی که ندارم بی‌خودی پول‌هایم را
نفله کنم. (← گلابدیه‌ای ۳۵۹) ○ کی اتفاق من را ریخته
به‌هم؟ نادر داد زد: من من ریخته به‌هم. گفتیم: چرا مگر
مرض داشتی؟ (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸) ○ مگر
مرض داری آتش به‌جان گرفته؟ (← محمود^۲ ۶۸)
■ **چه مرضش (مرضت، ...)** است؟ هنگام

مرض marz ۱. فاصله بین دو امر؛ حالت بینابین که
دو امر را از هم جدا می‌کند: کی می‌تواند مرض عقل
و جنون را مشخص کند؟ ○ چند فایه، در مرض خواب و
بیداری و اتاق تاریک، منگ و ساکت ماند. (نصیح^۲ ۱۰۲)
۲. آنچه حد و اندازه یا دامنه چیزی را مشخص
می‌کند: مرض اختیارات رئیس تا کی‌جاست؟ ○ بسنده‌کند
زین جهان مرض خویش / بداند همی پایه و اریز خویش.
(فردوسی^۳ ۵۰۳) ۳. نقطه شروع چیزی یا کاری:
کارخانه هنوز به مرض بهره‌برداری نرسیده‌است. ۴. (قد.)
سرزمین: فراخی در آن مرض و کشور مغوا/ که
دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه. (سعدی^۱ ۴۲) ○ شب تیره
تنها به توران شوی / بگردی در آن مرض و هم بغوی.
(فردوسی^۳ ۳۸۸)

مرزبان m.-bān (قد.) ۱. آن‌که حکومت قسمتی
از یک کشور با اوست؛ حاکم ناحیه‌ای از
کشور: ای مرزبان کشور پنجم که درگهت / هفتم سپهر
ما نه که هشتم چنان ملست. (خاقانی ۸۰) ○ پدر مرزبان
بود ما را به ری / تو افتندی این جستن تخت پی.
(فردوسی^۳ ۲۲۵۸) ۲. جنگ‌جو؛ مبارز؛ پهلوان:
می‌خواهم که این مرزبان را... در پای تخت خود... اختیار
کلی بدهم. (بینی ۸۶۱) ○ ز لشکر یکی مرزبان
برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید. (فردوسی^۳ ۱۵۳۴)
۳. نگهبان: شهریار زمان و زمین، مرزبان دنیا و دین.
(قائم مقام ۲۷۸)

مرزبانی m.-i (قد.) حکومت؛ فرمان‌روایی: اصلح
و انطب چنان بود که مرزبانی آن ملک... را... به یکی از
اولاد برادر... موکول سازیم. (قائم مقام ۶۹)

مرزبندی marz-band-i تعیین کردن قلمرو یا
دامنه چیزی یا کاری: کوشش می‌شود مرزبندی
دقیقی میان تاریخ و فلسفه تاریخ به عمل آید.

مرزوق marzuq (قد.) بهره‌مند؛ متمتع: پدر من
مردی جلد و شهم بود و در این صنعت مرزوق.
(نظامی عروضی ۶۷)

مرزی marz-i با حداقل امتیاز یا امکان: در این
درس مرزی قبول شدم.

به خود بردم راه/ قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم.
(حافظ^۱ ۲۱۷) ○ قافله شب چه شنیدی ز صبح؟/ مرغ
سلیمان چه خبر از سبا؟ (سعدی^۲ ۳۴۱)

■ **مرغِ نامه‌بر (نامه‌دار)** (قد.) کبوتر: مرغ نامه‌بر
نامه‌ای رسانید. (مثنوی^۳ ۳۰۸) ○ دل‌فریبی را تماش کن
که مرغ نامه‌بر/ دام پندارد ز شوق او کبوترخانه را.
(سلیم: دیوان ۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۴۲/۳) ○ مرغ نامه‌بر که
پیک رایگانی است، رسید. (زبیری ۳۲) ○ مرغ نامه‌دار
از آشیان آستان شروانشاهی رسید. (خاقانی^۴ ۱۱۰)

■ **مرغِ همسایه غاز بودن** هنگامی گفته می‌شود
که بخوانند بگویند چیزها یا کارهای دیگری
برتر و بهتر از آن خود به نظر می‌رسد: - اثاثیه
مجلل آنها را نگاه کن! - آری مرغ همسایه غاز است.

■ **مرغ (مرغ کسی)** یک پا داشتن هنگامی گفته
می‌شود که شخص در درستی عقیده و حرف
خود بیش از اندازه اصرار کند: ناز و نوازش و التماس
که یک لقمه بخور حالت خوب می‌شود ولی مرغ آقای
ریاحی یک پا داشت. (آقایی: شکوایی ۳۴) ○ می‌خواهم
دست‌گیرت بشود که هیچ فرقی میان شما و آنها نیست... -
چه‌طور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد.
(آل‌احمد^۵ ۱۹۵) ○ صحبت طولانی‌تر شد دیدم مرغ
یک پا دارد و دنده عوض نمی‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۱۵)

مرغ انداز m.-a('a)ndāz

■ **مرغ انداز کردن** (قد.) نجویده فروبردن و
بلعیدن غذا: مرغ را با دو پنجه چون شهباز/ داشت
چندان که کرد مرغ انداز. (میرحبی شیرازی: اقتدراج)

■ **مرغ دانی، مرغ دانی** morq-dān-i جای کوچک
با امکانات محدود: این هم اتاق است که تو داری؟
تو این مرغ دانی چه‌طوری زندگی می‌کنی؟

■ **مرغ دل** morq-del (قد.) ترسو: اندر آن صف که
زور دارد سود/ مرد را مرغ دل نیاید بود. (سنایی^۶ ۳۸۷)
○ بوسهل... گفت: ای بوالحسن تو مردی مرغ دلی، سی
دشمنان چنین باید. (بیهقی^۷ ۲۳۵)

■ **مرغول** marqul (قد.) زلف؛ گیسو: مرغول را
برانشان یعنی به‌رغم سنبل/ گرد چمن بخوری هم‌چون
صبا بگردان. (حافظ^۸ ۲۶۵) ○ همی باریدش از مرغول

اعتراض به عمل نامناسب کسی و درمورد او
گفته می‌شود: چرا چنین می‌کنی؟ باز صدای
بچه همسایه درآمده، نمی‌دانم چه مرضش است؟ ○ چه
مرضش است، این‌جا که همه امکانات دراختیار است؟
■ **مرغ morq** گوشت پرندۀ ای از خانوادهٔ ماکیان یا
غذاهایی که از آن تهیه می‌شود: خوراک مرغ،
زرشک‌پلو با مرغ، مرغ‌سوخاری. ○ به سرینجه
مردی و مردانگی، کمر دوری‌های چلو و پلو را شکسته،
سینه مرغ‌ها را دیدند. (امین‌الدوله ۷۳)

■ **مرغ از قفس پریدن** هنگام ازدست دادن
کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به‌کار
می‌رود: دیر بچینی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است
زودتر به خواستگاری‌اش بروی. ○ فلاتی می‌خواست به
پُست مدیریت برسد، ولی مرغ از قفس پرید و دیگری
انتخاب شد.

■ **مرغ بام** (قد.) خروس: امشب سبک‌تر می‌زنند این
طبل بی‌هنگام را/ یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام
را. (سعدی^۹ ۳۴۷)

■ **مرغ بی‌وقت (بی‌هنگام)** (قد.) آن‌که موقع
مناسب کاری یا سخنی را نمی‌داند: مرغ بی‌وقتی
سرت باید برید... (مولوی^{۱۰} ۷۲/۱) ○ وز آن افسانه‌های
خام گفتن/ سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن. (نظامی^{۱۱}
۳۵۲)

■ **مرغ سدره** (قد.) جبرئیل: از عرش مرغ سدره
فرودآورم به فرش/ خاک ثری به اوج ثریا برآورم.
(حلاج: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۷/۳)

■ [مثلی] **مرغ سوکنده** بسیار بی‌قرار و ناآرام؛
مضطرب و پریشان: شاهین تا چند روز مثل مرغ
سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ○ آن روز
خانم سلطان مرغ سرکنده بود. (شهری^{۱۲} ۳۱۴) ○ هرروز
طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم.
(هدایت ۱۸)

■ **مرغ سغدی** (قد.) بربط: چو دیر آمد آواز مرغان
به‌گوش/ از آن مرغ سغدی برآور خروش. (نظامی^{۱۳}
۲۳۸)

■ **مرغ سلیمان** (قد.) هدهد: من به سرمنزله عتقانه

مرکز markaz ۱. جایی که چیزی در آن به وفور پیدا می شود: مرکز پارچه و لباس همین خیابان است. ۰ ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ۲. (قد.) جهان؛ دنیا: عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پای دار مرکز عالی مدار هم. (حافظ^۱ ۲۵۰) ۰ فلک به دایگی دین او بر این مرکز / زنی ست بر سر گهواره ای بمانده دوتا. (خاقانی ۹) ۰ در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد / هر جاه که باقی ست در این مرکز غبرا. (مسعود سعد^۱ ۷)

■ **مرکز اغبر (غبروا)** (قد.) کُره زمین: در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد / هر جاه که باقی ست در این مرکز غبرا. (مسعود سعد^۱ ۷) ۰ بگذشته ز هجرت پس سیصد نود و چار / بشهاد مرا مادر بر مرکز اغبر. (ناصر خسرو^۱ ۵۰۷)

■ **مرکز ثقل** جای گاه اصلی و مهم چیزی: بجهها اگر زمانی مرکز ثقل قضیه قرار نگیرند، خیلی زود عکس العمل خرده گیرانه نشان می دهند.

■ **مرکز خاک (خاکی)** (قد.) کُره زمین: ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فروخواند آفرینش های افلاک. (نظامی^۳ ۴۲) ۰ انباشت شاه معده آب روان به خاک / تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب. (خاقانی ۸۱۷)

مرکزیت markaz.iy[y]at

■ **مرکزیت دادن** به چیزی اصل قرار دادن آن: یکی از کارهای بسیار به سزای دوره دیکتاتوری، جمع آوری دقیق و مرکزیت دادن به عایدات [بود]. (مستوفی ۴۱/۲)

مرگ marg ۱. نابودی: روزی مرگ امپریالیسم فرا می رسد. ۰ از حلقوم زهر آگین خود چون دهانه کوه آتش نشان تگرگ مرگ می بارد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۸) ۲. مشکل؛ ناراحتی: بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگشان چیست؟ (چهل تن: شکوفای ۱۷۹) ۰ حالا معلم نقاشی دلش به این خوش بود که اقلاً فهمیده است چه مرگی دارد. (آل احمد^۳ ۸۵)

■ **مرگ به سر در آمدن** (قد.) فرارسیدن زمان مرگ: ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی، به هیچ منزلی نرسی. مبادا که مرگ به سر درآید و از مقصود بازمانی.

عنبر / چنان کز نقش جامه دُر و گوهر. (فخرالدین گرجانی ۳۲۷)

مرغوله m.-e (قد.) مرغول ♀: به مشکین طره تن پوشید شیرین / به هر مرغوله پیدا سیمگون بر. (صبا: از صبا تا نیمه ۲۷/۱)

مرفوع القلم marfu' o. l. qalam (قد.) معاف.

■ **مرفوع القلم شدن** (قد.) از پرداخت چیزی یا انجام کاری معاف شدن: مالیات و فروع خیازخانه... به کلی مرفوع القلم شده بود. (افضل الملک ۸۴)

مرفوع قلم marfu'-qalam (قد.) مرفوع القلم؛ معاف.

■ **مرفوع قلم شدن** (قد.) ← مرفوع القلم مرفوع القلم شدن: در عالم عقل پای بستی / مرفوع قلم شدی برستی. (امیرحسینی ۹۲)

مرقات me(a)rqāt (قد.) مکان صعود و ترقی: یکی طور و یکی عرفات... آن میقات موسی و این مرقات عیسی. (ترجمه محاسن اصفهان: لغت نامه^۱)

مرقع پوش moraqa'-puš (قد.) درویش؛ صوفی: روا نبود هیچ مرقع پوشی را که روز او شب شود تا این ندانند. (جامی^۸ ۱۷۳) ۰ چل مرقع پوش را دیدم به راه / جان بداده جمله بر یک جای گاه. (عطار^۲ ۱۰۳)

مرکب markab (قد.) جای نشستن: باز اگر چه وحشی و غریب است... از دست ملوک برای او مرکبی سازند. (نصرت الله منشی ۶۹)

■ **مرکب چوبین** (قد.) تابوت: آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است / ره دروازه بر آن تنگ مقر بگشایید. (خاقانی ۱۶۲)

■ **مرکب در کسی جهانیدن** (قد.) به سرعت به او حمله کردن؛ به او تاختن: آن زنگی در غضب رفت و مرکب در او جهانید. (بنیعی ۸۱۰)

■ **بر مرکب چوبین نشستن** (قد.) مردن: شد اسب و زین تفره گین، بر مرکب چوبین نشین / زین بر جنازه نه، بین دستان این دنیای دون. (مولوی^۴ ۹۶/۴) ۰ لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. (بیهقی^۱ ۲۲۳)

(بخاری ۶۳)

■ **مرگ دل** (قد.) از بین رفتن قدرت ادراک حقایق: هرکه صحبت توانگران برگزیند بر مجالست درویشان، ایزد تعالی او را مبتلا گرداند به مرگ دل. (خواجہ عبداللہ ۲۳۶)

■ **مرگ من (تو، خودم، خودت، ...)** هنگامی گفته می‌شود که به‌جان کسی سوگند می‌خورند: مرگ من، تو بمیری، خودش را همان ارادت‌کش دیرین معرفی نمی‌کرد، دست از سرم بر نمی‌داشت. (به آذین ۴۵) گفت: مرگ من بگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟ (حجازی ۴۱۴) این فرامین تماماً... به صحنه مبارک رسیده‌است. واللہ باللہ، به مرگ خودت. (نظام السلطنه ۵۰/۲)

■ **مرگ موش** (قد.) ماده مخدر: بیاسایی آن دشمن هوش بیار / از آن مرگ‌موش خردکش بیار. (یزدی: آندرداج)

■ **مرگ می‌خواهی برو (می‌خواهد برود) گیلان** خطاب به کسی یا درباره شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد: دیگر چه می‌خواهد؟ مرگ می‌خواهد برود گیلان. (حاج سیدجواد ۲۵۴) مریاکه به دست مادر می‌هری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان. (علوی ۹۷)

■ **مرگ نداشتن چیزی** بسیار مقاوم و بادوام بودن آن: قالی‌کشان مرگ ندارد.

■ **مرگ نو مبارک باد** (قد.) هنگامی گفته می‌شود که فتنه تازه برپا شود: زدی ترگس به جام لاله چشمک / که غم را مرگ نو بادا مبارک. (زلالی: آندرداج)

■ **از مرگ ما بی‌زاری** هنگامی گفته می‌شود که گوینده می‌خواهد مخاطب را در موقعیت دشواری قرار دهد: انگار نه انگار که در این شهر پسرعمویی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بی‌زاری. (جمال‌زاده ۱۹۶)

■ **به مرگ گرفتن** تا به تب راضی کردن (شدن) کسی در وضعیت بدتر قرار دادن کسی تا او

وضعیت بد را بپذیرد: پدر دختر، همیشه بر سر کمی [مهریه]... چک و چانه می‌زد... و برای این‌که منظور خود را پیش ببرد، به مرگ می‌گرفت تا به تب راضی شوند. (کتبایی ۱۲۶-۱۲۷) ○ که می‌دانم همه این نقشه‌ها نقشه آن زنیکه است که به مرگ بگیری تا به تب راضی‌ام کنی. (← شهری ۴۹۳)

■ **چه مرگم (مرگت، ...)** است؟ هنگامی گفته می‌شود که از کیفیت و وضع و حال کسی یا چیزی سؤال می‌شود: آخر باید می‌فهمید چه مرگش است. (آل‌احمد ۱۲۸)

■ **چه مرگم (مرگت، ...)** شدن هنگام پرسیدن از کیفیت و وضع و حال کسی (چیزی) گفته می‌شود: نمی‌دانم باز این تلویزیون چه مرگش شده که روشن نمی‌شود.

■ **چیزی مرگ کردن** خوردن آن: تا خرخره دمی‌عس مرگ کرده! (علی‌زاده ۱۸۴/۲)

■ **مرگ آسای** [m-ā(ā)sā[y] ترس‌ناک و وحشت‌آور: سکوت مرگ آسایش در سرتاسر کشور حکم‌فرما بود. (علوی ۵) ○ همه منتظر بودند که موضوعی پیدا کرده، مجلس را از این سکوت مرگ آسا بیرون بیاورند. (مستوفی ۵۰۹/۲) تنها صدای رفت و آمد بعضی حیوانات... گاه‌گاه سکوت مرگ آسای آن را برهم می‌زد. (مشفق‌کاظمی ۲۶۳)

■ **مرگابه** marg-āb-e شراب یا هر نوع مشروب الکلی: داشتم با نهار / یک دو پیما نه از آن تلخ، از آن مرگابه / زهرمار می‌کردم. (اخوان ثالث: پاییز در زندان ۱۰۲)

■ **مرگ بار** marg-bār ترس‌ناک؛ وحشت‌آور: خانه در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته بود.

■ **مرگ‌زا** marg-zā مرگ‌بار ۴: خواب‌های وحشتناک می‌بیند و دست‌خوش کابوس مرگ‌زایی گردیده‌است. (جمال‌زاده ۳۲۹)

■ **مرمت** mare(a)mmat (قد.) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح: از پام تا شام بر سر ایشان مشارفت می‌کرد و به صدق عمل و مرمت خلل مطالبات می‌نمود. (جرادقانی ۳۸۷)

• به مرور کم کم؛ به تدریج: حسابها به مرور تسویه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) • چه‌سا کارهای زشت که به مرور مایه افتخار می‌گردد. (شهری ۶۶)

مرهم marham آنچه باعث آرامش می‌شود؛ مسکن: سینه مالامال درداست ای دریا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم دمی. (حافظ ۳۳۱) • دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینه شفا. (سعدی ۶۸۰)

• **مرهم پذیرفتن** (قد.) درمان شدن؛ معالجه شدن: چندان مراعات تو به جای آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد. (بخاری ۲۴۳)

• **مرهم کردن** (قد.) مداوا کردن؛ درمان کردن: زخم بالای یک‌دگر بزنند / بخرائند و مرهمی نکنند. (سعدی ۸۴۸) • شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش، تو مرهم کنی. (نظامی ۹۳)

• **مرهم گذاشتن** (نهادن) درمان کردن زخم: باید هر روز بر آن [دمل] مرهم گذارد تا پخته شود و سرپاز کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) • کسی حاضر به خدمت ایستاده و زخم‌های ایشان را مرهم نهاده [است]. (قاضی ۳۰) • پسندیدمست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم. (سعدی ۱۷۳) • چه گویم و این را چه یلخ دهم / یکی تا بر این ریش مرهم نهم. (فردوسی ۲۳۲۹)

• **مرهم نهادن بر دل** (خاطر، ...) آرامش بخشیدن به آن: نیامد برش دردناکی غمی / که نهاده بر خاطرش مرهمی. (سعدی ۳۸)

مرهم‌رسان m-re(a)s-ān (قد.) درمان‌کننده درد: گر ز نوبیدی شوم مجروح دل / محرری مرهم‌رسان خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

مرهمی marham-i • **مرهمی نمودن** (قد.) مداوا کردن: با چندین زخم بی‌رحم، وای، از نه همت پاکان مرهمی نمودی. (خاقانی ۱۹۶)

مرهون marhun کسی که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او حقی دارد؛ بسته و وام‌دار نیکی و احسان

• **مرمت کردن** (قد.) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح کردن: این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. (ناصرخسرو ۱۵۵)

مرموز marmuz ۱. مشکوک: در روزنامه‌ها خبر مرگ مرموز سیدعبدالرزاق منتشر شد. (علوی ۶۵) • هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. (هدایت ۱۷۵) ۲. آن‌که احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار: خیلی آدم مرموزی است، به راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی برد. ۳. ویژگی آن‌که کارهای خود را به صورت پنهانی انجام می‌دهد: عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.

مرمی marmā (قد.) محل موردنظر؛ مقصد: ذات شریف که سابق خیرات است، مرمای اصحاب و اخیار است. (- خاقانی ۱۳۳) • همیشه پادشاهان در طلب ملک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند. (روایتی ۲۷۶)

مرنو merno[w]

• **به مرنو [مرنو] افتادن** به دنبال همسر بودن، به ویژه دختر؛ در تقلا یافتن همسر بودن: پاره دیگر که... برای شوهر به مرنو مرنو افتاده بودند بی‌ناز و اطفار، به نزد خواستگاری می‌شتافتند. (کتیرایی ۱۱۰ ح.)

مروارید morvārid

• **مروارید بستن** (قد.) زینت دادن: از این سو زهره در گوهر گسستن / وز آن سو مه به مروارید بستن. (نظامی ۱۳۳)

مرواریدبار m-bār (قد.) ریزنده باران: باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله‌گون / باد گردد مشک‌بوی و ابر مرواریدبار. (فرخی ۱۰۷)

مورور morur

• **مورور داشتن بر (به) چیزی** آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا: اکنون موروری داریم بر خلاصه اخبار.

کسی: بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. (خانلری ۲۹۰) ○ دنیای صنعت و سرمایه مرهون افکار و نقشه‌های متین و ماهرانه آنهاست. (مسعود ۱۶۲) ○ امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخه خود بودند. (طالبوف ۶۴)

● **مرهون شدن (گردیدن)** ۱. رهین منت گردیدن؛ بسته و وام‌دار احسان و نیکی کسی شدن؛ اگر... سرگذشت خودتان را برایم حکایت فرمایید، بی‌اندازه مرهون منت و منون لطف و محبت سرکار خواهم گردید. (جمال‌زاده ۸۴) ○ خیلی منون و مرهون مراحم حضرت اقدس والا شدند. (سیاق‌میش ۳۲۴) ۲. (قد.) گزاینیدن؛ متمایل شدن؛ دل به گروگان این جهان ندم/ گرچه دل تو به دهر مرهون شد. (ناصرخسرو ۷۹)

● **مرهون کردن** (قد.) راغب کردن؛ متمایل ساختن؛ شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی/ گر می‌خواهی که جان‌ودل به دین مرهون کنی. (ناصرخسرو ۲۷)

مریدانه morid-āne مشتاقانه: علاوه بر خویشاوندی به آنها ارادت مریدانه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

مریض mariz آن‌که از آزار دادن دیگران لذت می‌برد؛ مگر مریضی بجه‌های محل را اذیت می‌کند؟

ماریع 'mari' (قد.) پرنعمت: یکی از آن قابوس بود، شاه کرمان، طایع و متقاد به خدمت جناب مرعی او رسید و تقییل بساط رفیع او یافت. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۷/۳)

○ از هرکس که از آن حضرت متبع و جناب مرعی می‌رسیده‌است، این دوست مجاری احوال آن دولت... می‌پرسیده‌است. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۸)

مریم‌کده maryam-kade (قد.) جای قدس و پاکی: در آب خضر آتش زده، خم‌خانه زو مریم‌کده/ هم حامل روح آمده، هم نفس عذرا داشته. (خاقانی ۳۸۲) ○ هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری/ مریم‌کده‌ها داری گویی به حجاب آندر. (سنایی ۸۸۹)

مزاج me(a)zā ۱. مجموع ویژگی‌های روحی و جسمی؛ وضع تن‌درستی، اخلاق، و رفتار: [ذکرها] تا ده بار نسخه اشتباهی ندهند، مزاج آدم

به‌دستشان نمی‌آید. (آل‌احمد ۹۴) ○ رأی حکیم بر این قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده‌است و از جاده استقامت انحراف ورزیده. (میرزا حبيب ۲۱۱) ○ چو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت. (نظامی ۱۷۸) ۲. طینت؛ سرشت؛ خمیره: ازس مزاج غلام پاک بود، سرسال برابم دولو زاتید. (شاهانی ۱۲۴) ○ ای درویش! سالکان بر تفاوتند، و مزاج سالکان بر تفاوت است. (نسفی ۹۰) ○ بدان که چون مزاج آدمی شریف‌تر بود، از مزاج جانوران دیگر و مزاج نبات، نفسی شریف‌تر از نفوس ایشان قبول کرد. (سهروردی ۲۶) ۳. وضعیت؛ حالت؛ منوال: مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیات و مشکلات محتمل‌الوقوع آتیه حاضر و مهیا کرد. (مستوفی ۱۶/۳) ○ کار من با شاه‌زاده همان مزاج دارد که پیل و پیل‌بان یا پادشاه کشمیر. (ظهیری‌سمرقندی ۵۵) ○ کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری. (نصرالله‌منشی ۱۱۷)

● **مزاج کسی به‌هم خوردن** طبع او از تعادل خارج شدن؛ بس که خونم، با می‌گل‌رنگ می‌آید به‌جوش/ می‌خورد برهم مزاجم گر خورد مینا به‌هم. (شفیع‌اثر: آندوداج)

● **مزاج کسی شیرخشتی بودن** هم‌جنس‌باز بودن او (مرد): نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتی این ذلیل‌مرده را می‌کند؟ (← هدایت ۴۳)

● **مزاج کسی متغیر شدن با دیگری** (قد.) خشم گرفتن او بر دیگری: سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد. (عقیلی ۱۵۱)

● **مزاج کسی [را] نگاه داشتن** (قد.) مطابق میل او سخن گفتن یا رفتار کردن: به هر نیک‌ویدک کند یا گوید صدق‌الامیر زند، و مزاج او نگاه دارد. (نجم‌رازی ۴۷۰)

● **به مزاج کسی ساختن** با طبع او سازگار بودن: شاید این روش به مزاج بعضی از ملل بسازد. (اقبال ۸/۱/۳)

● **به مزاج کسی غالب آمدن** (قد.) بر طبع او غلبه کردن: خلوت به مزاجش غالب آمده، بالمره از

و رنگ زمانه پیش آورد/ تا کُشد خواجه مزین را -
زیبی را به رنگ شاید کشت/ که به حنا کُشد زبیر را.
(خاقانی ۸۱۳) ○ تو شیر بیشه نظمی و من چو شیر عَلم/
میان تهی و مزور، مزین و کفشیر. (سوزنی: معین:
کفشیر)

مزخرف mozaxraf

○ **مزخرف بافتن** پی در پی سخن پوچ و
بیهوده گفتن: معلوم می شود شکستان سهر است که
این همه مزخرف بهم می فایند. (جمال زاده ۶۴۲)
مزخرف بافی m.-bāf-i سخن پوچ و بی اساس
گفتن: از مزخرف بانی و هرزه دریایی های خود قطعاً
خجالت [می کشید]. (مسمود ۱۳۸)

مزد mozd عمل ناجوان مردانه در برابر محبت و
خوبی های کسی: این هم مزد و پاداشم که شما بیایید
و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی ۱۲۰۳)

○ **مزد دست ۱**. دست مزد. ۲. مزد: → آری
خفه می شوم این هم مزد دستم. (← حاج سید جواد
۲۴۰) ○ هی بیز پده بخورند... این هم مزد دستم.
(مخملیان ۳۷)

○ **مزد شست دست مزد**: اجرت: انعام و مزد
شستشان چرب تر خواهد بود. (جمال زاده ۹۳۱۳)

○ **مزد کسی را کف دست او گذاشتن ۱**.
هنگامی گفته می شود که به جای قدردانی از
کار نیک کسی، نسبت به او ناسپاسی می شود:
دست درد نکند که مزد ما را کف دستان گذاشتی!
(جمال زاده ۱۰۵۱۸) ○ ما رفته ریش گرو گذاشتیم و
برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب
مزد ما را کف دستم گذاشت. (هدایت ۲۶۳) ۲. او را
تنبيه کردن: رفته بودم مزدش را بگذارم کف دستش که
علوم را گرفتند.

○ **بی مزد و منت بی حاصل**: بی فایده: بی مزد بود و
منت هر خدمتی که کردم/ یارب مباد کس را مخدوم
بی عنایت. (حافظ ۶۵۱)

مزدور mozd-ur آن که بدون توجه به ارزش های
اخلاقی عملش، در برابر پول به کسی یا به
کشور بیگانه ای خدمت می کند: جراید مغرض و

خلق انتطاع ورزید. (شوشتری ۱۲۰)

○ **چیزی به (بر) مزاج کسی گفتن** (قد). مطابق
میل، استعداد، یا حال او سخن گفتن: حکایت بر
مزاج مستمع گوی/ اگر دانی که دارد با تو میلی.
(سعدی ۱۸۵۲)

مزاج دان m.-dān (قد). آگاه به خوی و طبیعت
خود یا دیگری: به توسط بعضی از مفریان مزاج دان،
احوال خیرمآل او به ذرّۀ عرض نواب عرش جناب رسید.
(نطنزی ۴۸۶) ○ کناره جوی از این مشت استخوان
شده اند/ سگان این سر کو خوش مزاج دان شده اند.
(شهرستانی: آندراج)

مزاج شناس me(a)zāj-šenās (قد). مزاج دان →:
سه قسم اخیر، خصوص قسم رابع را حکمای معتبر
مزاج شناس از قبیل... خواب های پریشان شمارند. (لودی
۱۵۴) ○ انجم چرخ را مزاج شناس/ طبع ها را بهم گرفته
لیاس. (نظامی ۲۱۸۲)

مزاج گویی me(a)zāj-gu-y(ʔ)-i (قد). مطابق میل
و طبع کسی سخن گفتن: خوش آمدگویی:
چاپلوسی: آسمان مگر آسپایی است که القاب و
ریاست خلق را به مزاج گویی یا تقدیم وجهی رایگان
بفروشد؟ (طالبوف ۱۵۶۱) ○ اگر توقع آسایش از جهان
داری/ مدار دست ز نیض مزاج گویی ها. (صائب ۳۲۸)
مزاج گیر me(a)zāj-gir (قد). نفوذ کننده در
دیگری: تحت تأثیر قرار دهنده: کسی که مباشر این
فن باشد، باید که... مزاج گیر و راست قول باشد. (مراغی
۱۴۰)

مزاحم mozāhem

○ **مزاحم شدن** هنگام تعارف و تشکر
خطاب به کسی که مهمان او شده اند یا برای او
زحمتی ایجاد کرده اند، گفته می شود: از قبل هم
حس می زدم که همین طور ها می شود، برای همین مزاحم
تو شدم. (گلشیری ۸۴۱) ○ وزیر داخله، اتومبیل شخصی
خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند
مزاحم آقایان بشوند. (جمال زاده ۲۰۴۱۶)

مزین mozabbaq (قد). ریاکار و دورو: خواجه یک
هفته اضطرابی داشت/ دو شش افتاد چرخ ازرق را - رفت

مزّه maz[z]-e ۱. حالتی از احساس، به ویژه احساس خوش آیند: عرق خوری مزه‌اش به همین است. (مه گلاب‌دره‌ای ۴۹۳) • لغت‌اند دندان ضواحک به مزه بیان و حسن لهجه افزوده. (امین‌الدوله: از میانه‌ها ۲۷۶/۱) • عقل از مزه بویض وز تلبش آن رویش / هم خیره می‌خندد، هم دست می‌خاید. (مولوی ۳۹/۲) ۲. آنچه همراه با مشروبات الکلی می‌خورند؛ نقل: عادت کرده‌ام که عرق را بدون مزه بخورم. (محمود ۲۸) • حالا عرق نمی‌خواهی بخوری، مزه که حرام نیست، از این مزه‌ها بخور. (جمال‌زاده ۱۲۴۶) ۳. (قد.) سود؛ نفع؛ پسر بوفل، مرغی که مزه داشته باشد که مرا برنشانند و تو را فرو نشانند؟ (جامی ۳۵۷) ۴. (قد.) بهره؛ نصیب: او را مزه نموده‌است از زندگی که چشم و دست و پای ندارد. (بیهقی ۸۷۶) • همی یاد کرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگی مزه. (فردوسی ۲۲۸۳) ۵. (قد.) طراوت؛ زیبایی: چو خورشید آمد به برج بزم / جهان را ز بیرون [نماید مزه. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۶. (قد.) اجر؛ پاداش: ادراکات من دست‌آموز الله است و مزه از الله می‌گیرم. (بهاء‌الدوله: لغت‌نامه ۱)

• مزه انداختن (پراختن) مزه‌پرانی →: این شوخی‌ها و مزه‌پراختن‌ها گاهی به کدورت می‌انجامد. • در مواردی که عصبانی می‌شد یا وقتی که... می‌خواست مزه بیندازد، در صحبت‌های خود جزئیات آن را به کار می‌بست. (مستوفی ۲۴۵/۱)

• مزه چیزی را به کسی چشانیدن (چشانیدن) آن را به او فهماندن: با صبر و حوصله مزه بازی کردن با چون من کسی را به او خواهم چشانید تا حریف خود را بشناسد و ای والله بگوید. (جمال‌زاده ۷۲) • مزه چیزی را چشیدن آن را احساس کردن او؛ آن را تجربه کردن: آنها هرگز به یک زن گدای بی‌چاره پدربیتی نمی‌کنند. آنها خودشان مزه بی‌چارگی را چشیده‌اند و معنی رحم را می‌فهمند. (جمال‌زاده ۴۲۲) • بدخواهانی که هزاران بار مزه دشمنی این جوان‌مردان را چشیده و گرفتار سرنیجه دلیرشان شده‌بودند، ایشان را با اسلیمی توهین‌آمیز... می‌خواندند. (نقیسی ۲۳۷)

مزدور از این قبیل مطالب نوشتند. (مصدق ۱۰۶) • این حیل و تدبیر البته چنانکه مخفی نیست... محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه‌طلب آن ممالک است. (اقبال ۶/۱۰/۳)

مزعفر moza'far (قد.) زردرنگ: مرا در زیر پا زیباگرنگی / همه تن هم‌چو دیبای مزعفر. (بهار ۲۵۵) • چون علت زایل شد یکشاد زیتام / مانند ممصفر شد رخسار مزعفر. (ناصرخسرو ۵۱۳) • زماتی بود، مه برزد سر از کوه / پرنکی روی مهجوران مزعفر. (لبیبی: گنج ۱۲۵/۱)

مزعفری m-i (قد.) زردرنگ: رنگ رزاق خزانیش پس از رنگ ممصفری گونه مزعفری داده. (روایتی ۳۹۹) • هم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف / خط میزمان شده یرگ رز از مزعفری. (خاقانی ۲۳۰)

مزقان mezqān

• مزقان برای کسی کوک کردن برای او نقشه کشیدن؛ برضد او توطئه کردن: در دوری او چه مزقانی برایش کوک کرده‌اند؟ (مخلف ۵۵)

مزگتی mazget-i (قد.) مسلمان: راهی‌ست این‌که هم‌بر باشد در او به رفتن / درویش با توانگر، با مزگتی کنشستی. (ناصرخسرو ۳۶۶)

مزلف mozallaf ویژگی پسر یا مردی که مورد سوءاستفاده جنسی مردان دیگر قرار می‌گیرد: جای امرد پسران و مقبول صفات و مزلفان گردیده، ماوای هوس‌بازانی که جز به خاطر تلذذ نفسانی در آن قدم نگذارند. (شهری ۱۸۳/۱) • از پس این پسرک مزلف این‌جا انتضاح بالا آورده‌بود، به بهانه درس خواندن سنگ‌فلاش کرده به تزک اسفل فرستادند. (جمال‌زاده ۷۰)

مزمه maz-maz-e

• مزمه کردن آرام‌آرام به خاطر آوردن چیزی و از آن لذت بردن: هنوز داریم لذت این تعطیلی ناگهان را مزمه می‌کنیم. (دبانی ۲۹) • سیادت را که مفت به‌چنگ افتاده، می‌مکم و مزمه می‌کنم. (جمال‌زاده ۲۰۹)

دست‌گیرت شود. زن گرفت، هر چند صیاحی زیر دنداتم
مغلول مزه کرد.... (جمال‌زاده ۴۹۱)

■ **مزه مزه کردن** ۱. احساس کردن؛ تجربه کردن؛ خفیت را می‌برد به غیبهان تا مردم مزه مزه کنند. (پارسی‌پور ۳۹۶) ... دارد عصر انفورماتیک را مزه مزه می‌کند. (دانشور ۳۲) ۲. زیر زبان تکرار کردن؛ از دیشب تا به حال... این کلمه را مزه مزه می‌کرد. (علوی ۳۲)

■ **مزه یافتن** (قد.) احساس لذت کردن؛ پلورود و بر او آفرین گرد سخت / مزه یافت از غور دانش نیک‌بخت. (فردوسی ۳۵)

■ **از مزه افتادن** دل‌پذیری خود را از دست دادن؛ ناخوش آیند شدن؛ مجلس از مزه افتاد و تکرار یک جمله در موارد متعدده موجب ملال مجلسیان و تماشای هاشد. (مستوفی ۳۹/۳)

■ **مزه‌پراکنی** m-parākan-i مزه‌پرانی؛ تنها به مزه‌پراکنی و مزه کردن حرف در پسله دل غرض کرده‌اند. (گلشیری: سلام، روزنامه ۱۷-۳-۷۵)

■ **مزه‌پوانی** maz[z]-e-par-ān-i هنگام صحبت کردن جدی کسی، حرف غیرجدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن؛ به استراق بصر و مزه‌پرانی به جوان‌ها و خوشگل‌هایشان می‌پرداختند. (شهری ۲۵۴/۱)

■ **مزید mazid باعث افزونی**؛ محکومیت برای من مزید افتخار است. (مصدق ۳۱۳) • گنبد این برکه‌ها همچون همه گچ سفید است، مزید تمایش بتدر شده [است]. (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۱) • بسا مالا که بر مردم و پال است / مزید ظلم و تاکید طلال است. (ستعدی ۸۵۶)

■ **مزید بر علت شدن** (گشتن) افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل؛ آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد [و] مزید بر علت گشت. (مخبرالسلطنه ۴۲۸) • در ورامین آفت سن... هم مزید بر علت شده. (مستوفی ۴۹۵/۲)

■ **مزیدن maz-id-an** (لد.) مزه مزه • مزه مزه کردن؛ باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر گاهی بخرام و بتزم و در مخاطب مخیله بگردانم.

■ **مزه چیزی را در آوردن** (بودن) آن را از حد گذراندن؛ در آن زیاده‌روی کردن؛ وائفا دیگر داری مزه‌اش را درمی‌آوری. (جمال‌زاده ۱۳۸/۲) • خودمانم تو هم... گاهی دیگر مزه‌اش را می‌بردی. (جمال‌زاده ۱۴۵)

■ **مزه چیزی زیر دندان (زبان) کسی بودن** (رفتن) آن را درک کردن؛ او؛ آن را حس کردن؛ او؛ مزه عذاب هنوز زیر دندانان است. (جمال‌زاده ۱۵۸) • تمام افراد محتاج یک دوره خدمت تمام هستند تا مزه زندگی زیر [دندانان] بیرون. (مسعود ۸۹)

■ **مزه دادن** لذت بخش بودن؛ لذت داشتن؛ نان بیات با چای مزه می‌دهد. (درویشان ۳۲) • [او] تجربه‌ای آب نوشید. دستمال را تا زد، در جیب فروبرد؛ عجب مزه داد! (علی‌زاده ۳۹۸/۲)

■ **مزه داشتن** لذت بخش بودن؛ خوش آیند بودن؛ آن یک‌جور دیگر مزه دارد این یک‌جور دیگر. (شهری ۴۲۷) • با خود گفتم؛ مزه دارد که فردا در راه به هم برخوریم. (مخبرالسلطنه ۷۱) • بعضی از لقایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد، می‌توانست ترک کند. (فردوسی ۱۰۳)

■ **مزه دهان (دهن) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی**؛ بروید سراغش ببینید مزه دهنش چیست؟ (شاملو ۱۴۴)

■ **مزه دهان (دهن) کسی را فهمیدن** به فکر او پی بردن؛ مقصود او را فهمیدن؛ می‌خواست مزه دهان ماهر خنجر را بفهمد، می‌خواست راست و دروغ خرافش را آشکار کند. (چهل تن ۱۶۰) • قصدش این بود که مزه دهن مرا بفهمد. (علوی ۵۴)

■ **مزه ریختن** حرف‌های بامزه و لطیفه گونه گفتن؛ خوش طبعی کردن؛ ترائه یوزختی زد و قشقرق خندید؛ یخ کنی جواد، باز تو مزه ریختی؟ (میرصادقی ۲۳۰) • آن قدر مزه تریز، بگذار خرافش را بزنند. (دانشور ۱۲۸)

■ **مزه کردن** (نمودن) لذت دادن؛ از غذاهایی بود که جز با کتت خوردن و مالیدن... مزه نمی‌تود. (شهری ۴۴۲/۱) • می‌گفتند... زن بگیر تا مزه زندگی

(جمال زاده ۹۹۸)

مزیف mozayyaf (قد.) باطل: پس کتاب اشارات که آن عقاید مزیف در آن به طریق قبول و اذعان سبت ذکر یافته، چگونه در حین و بال و نکال نباید؟ (نظامی باخرزی ۲۰۳) ○ دمدمة زور و تمییمهای مزخرف و تمییمهای مزیف تمهید قاعده فرائین کرد. (جویی ۲۰۴/۳) ○ آن شعر چو آب زر را به نقدی مزیف که از بوته خاطر بی‌سرمایه بیرون آمد، مبادله رفت. (بهاءالدین بغدادی ۲۹۶) ○ گروهی را پیوند که ایشان به راه اباحت می‌روند و فساد می‌کنند و سخن مزیف می‌گویند و دعوی تصوف می‌کنند. (غزالی ۶۹/۱)

مژده‌خواه moẓde-xāh (قد.) خبربرنده؛ جاسوس: بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه/ که کس نیست ایدر ز ایران سپاه. (فردوسی ۷۷۵)

مژگان moẓ[ə]-g-ān

○ **مژگان پُر از آب کردن** (قد.) چشم پُر از اشک شدن؛ گریستن: ز دانش، بروها پُر از تاب کرد/ ز تیمار، مژگان پُر از آب کرد. (فردوسی ۵۵)

مژه može

○ **مژه برهم زدن** (قد.) کمترین واکنشی نشان دادن: گر آید از تو بهرویم هزار تیر جفا/ جفاست گر مژه برهم زیم ز پیکاشت. (سعدی ۴۸۷)

○ **مژه برهم نهادن** خوابیدن: به‌غیر از آن یک مرتبه طعام چیزی به دهان نمی‌گذاشت و شبها مژه برهم نمی‌نهاد. (شوشتری ۳۶۵)

○ **مژه در چشم شکستن** (قد.) بسیار گریه کردن: چنان ز شوکت حسن تو انبمن شد تنگ/ که شمع را مژه در چشم اشک‌بار شکست. (صائب ۸۷۹)

○ **مژه را گشاد دادن** (قد.) چشم را باز کردن: چه بلاست از دو چشم نظری به ناز کردن/ مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن. (امیرخسرو آندراج)

○ **مژه زدن** خوابیدن: چهار شب آرزگار نه او مژه زده نه من. (حاج سیدجوادی ۲۹۳) ○ دیشب بچه نگذاشت زیم تا صبح مژه بزند. (محمود ۱۳۲)

○ **مژه گشادن** (قد.) نگاه کردن؛ نظر انداختن: بر جلوه شیرین چه گشایم مژه از دور/ چون طاق آشتگی

کوه‌کنم نیست. (طالب آملی: آندراج)

○ **مژه‌ها روی** [هم رفتن خوابیدن: همین‌طور که نشست‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم می‌رود. (محمود ۵۳)]

○ **تا مژه برهم زنی** (مژه تا به‌هم بوزنی) (قد.) در زمانی کوتاه: مژه تا به‌هم بوزنی روزگار/ به صد نیک‌وید باشد آموزگار. (نظامی ۵۲۰)

مس mes

○ **مس کسی را به زر اندودن** (قد.) به‌وجود کم ارزش او ارزش بخشیدن: من که مسم را به زر اندوده‌اند/ می‌کنم آنها که نفرموده‌اند. (نظامی ۸۱)

مسابقه mosābeqe

○ **مسابقه را واگذار کردن** باختن: در تلاشی سخت مسابقه را دو بر یک واگذار کردیم.

مساظر masāter (قد.) نوشته‌ها: مثال خداوندی - که نقش‌بند خرد به‌دست لطف و صورت دل‌گشای آن بسته باد و تقییل مساظر آن مرهم دل‌خسته - دیروز به بنده مخلص رسید. (بهاءالدین بغدادی ۲۷۰)

مساق masāq (قد.) گفتن، خواندن، یا نوشتن:

در اثنای کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد. (نظامی عروضی ۲۰) ○ در جمله مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود. (نصرالله منشی ۲۳)

مسبوق masbuq آگاه؛ مطلع: آخر، پدرجان، زمین دیگر فایده‌ای ندارد. خودتان که مسبوق^۳ (۲۹) ○ پس از حرکت شما اوقات به‌همان منوال که مسبوق هستید، می‌گذشت. (مخبر السلطنه ۱۳۶) ○ مسبوق نیستید که این آتش‌پاره چه احکام می‌خواست صادر کند. (فروغی ۱۳۵)

○ **مسبوق به امری بودن** از آن آگاه بودن: انسان هرچه هم مسبوق به اوضاع این مملکت باشد، وقتی که در پاریس نشست‌باشد، از ناامنی وطن غفلت می‌کند. (مخبر السلطنه ۱۷۹)

○ **مسبوق شدن آگاه شدن**: مطلع شدن: از مذاکرات شما با وزیر پست و تلگراف مسبوق شدم. (مصدق ۱۲۳) ○ خاتم مهدعلیا... از نتیجه این عرض

محرمانه مسبوق شوند. (مستوفی ۳/۳۱۷)
• مسبوق کردن آگاه ساختن؛ مطلع کردن: قبلأ باید خاطر عالی را مسبوق سازم. (قاضی ۱۶۹) • جناب سفیر کبیر... می‌خواسته‌است او را از این فکری که خود مسبوق کند. (مستوفی ۸۶/۱) • لازم دانستم که شما را مسبوق کنم. (نظام‌السلطنه ۴۷/۲)
• مست mast ۱. آنکه بر اثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود: مست اندوه بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۵) • من مست پیروزی بودم. (علوی ۵۴) • نشستم با رامش و رود و می/یکی مست رود و یکی مست نی. (فردوسی ۸۷۱)
 ۲. به شدت تحت تأثیر قرار گرفته: مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. • دین که تو را دید چنین مست خواب/چهره نهان گرد به‌زیر نقاب. (نظامی ۱۲۱)
 ۳. (قد). حالتی در چشم شبیه خواب‌آلودگی که در زیبایی‌شناسی قدما می‌مورد توجه بوده‌است؛ خم‌آلود؛ خم‌ار: در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مست/و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل. (حافظ ۲۰۹)
 • دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران/ دو خواب‌آلوده بپزدند عقل از دست بیداران. (سعدی ۵۷۹)
 ۴. (قد). بسیار شاد و خوش‌حال؛ سرشار از سرور و لذت: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی ۴۴۰)
 • بسا که مست در این خانه بودم و شادان/ چنانکه جاه من افزون بُد از امیر و ملوک. (رودکی ۵۰۴)
 ۵. (قد). بی‌خبر؛ غافل: اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی/ از این‌جا چون نگیرد مر تو را مُستی؟ (ناصرخسرو ۳۷۳)
 • مستند مخالفان ز هشیاری تو/ بخت همه خفته‌شد ز بیداری تو. (متوچهری ۲۲۸)
 ۶. (قد). هیجان‌زده و خشمگین؛ سرکش و ناآرام: هر که... مهمات آخرت را مهمل گذاشت، هم‌چون آن مرد است که از پیش شتر مست بگریخت و... (نصرالله‌منشی ۵۶)
 • برقت از آن‌جا با لشکری ساخته و پیلی سی بیش‌تر مست.

(بیهقی ۷۵۳)

چیزی به‌دست. (فردوسی ۹۱)
• مست کردن ۱. شیفته کردن؛ به شدت مجذوب کردن: بی‌اعتنایی به عالم و ریش‌خند به کاینات... چنان مستشان می‌کند که دامنشان یک‌سره از دست می‌رود. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۲)
 • گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی/ اندرنت به گل و لاله و ریحان نرود. (سعدی ۵۰۷)
 ۲. از خودبی‌خود کردن؛ بی‌قرار کردن: بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مست می‌کرد. (درویشیان ۵۶)
 • مگر بویی از عشق مست کند/ طلب‌کار عهد الست کند. (سعدی ۲۰۳)
 ۳. غافل کردن: مست کردت از دنیا لایچرم/ چون شدی هشیار ماندی مستمند. (ناصرخسرو ۴۳۵)

• مستأصل mosta'sal ۱. آنکه به سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می‌کند؛ درمانده: برای... ورشکستگان مستأصل... دعای خیر می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۳)
 • در انگلیس حزب محافظه‌کار... می‌خواست به هر قیمتی که تمام شود کماکان از ملت بی‌چاره و مستأصل ایوان سوءاستفاده کند. (مصدق ۱۸۰)
 ۲. در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بلا تکلیفی: اشک‌ریزان از حرکت باز می‌ماند و رو می‌کند به شوهر و مستأصل می‌گویند... (محمود ۲۲۱)
 • یکی به شهری رسید مردمش گرفتار چون بودند، تازه‌وارد سالم مستأصل، چاره‌جویی کرد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱)
• • • مستأصل شدن درمانده و ناتوان شدن:

مستحب mostahab[b] روا؛ جایز؛ پسندیده؛ گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته [ام.] (جمالزاده ۱۱/۳) در ایران معروف است که چند شیش در بدن مستحب است. (مخبرالسلطنه ۸)

مستحق mostaha(e)q[q] آن که سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی بضاعت؛ هرکسی این مجلس را نشکند، علی دلش را نشکند، آخر ما هم مستحقیم. (← هدایت ۳۹۶) اینها محض رضای خدا یک تومان به یک مستحق نمی دهند. (حاج سیاح ۱/۹۶) مال... بر درویشان و مستحقان و مصالح نفور، قسمت و بخش کرد. (ابن بلخی ۱/۲۳۰)

مستحل mostahel[l] (قد.) بی قید؛ بی اعتنا؛ بی بندوبار؛ سال تاسال گرفتار دل مستحلم / وی آن کسی که گرفتار دل مستحل است. (قرخی ۱/۴۳۴)

مستخلص mostaxlas
• **مستخلص شدن** (قد.) فتح شدن؛ به تصرف درآمدن؛ مُلک انتظاکیه به کلی مستخلص شد. (آقسرائی ۲۰) در مقدار یک ساعت از روز آن نواهی مستخلص شد. (جرفادقانی ۲۴)

• **مستخلص کردن** (گرداندن) (قد.) ۱. به تصرف درآوردن؛ تصرف کردن؛ چون او را این کار افتاد، خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده بود. (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) نامه ای بنوشت و از او مدد خواست، تا ری ازبهر او مستخلص کند. (جرفادقانی ۳۵۹) ۲. گرفتن؛ وصول کردن؛ [خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند. (عقیلی ۴۰) ملک فرمود تا مضمون خطاب [از وی] به زهر و تویخ مستخلص کردند. (سعدی ۱۱۷^۲)
مستزید mostazid (قد.) آزرده؛ رنجیده خاطر.

• **مستزید کردن** (قد.) رنجیده خاطر کردن؛ آزردن؛ اصیلان و مهتران و مهترزادگان و حشم و خواص را بدین مستزید کنند. (فخرعبد ۱۲۳)
• **مستزید گشتن** (قد.) رنجیده خاطر شدن؛ آزرده شدن؛ از شر است خلق و خوفونت جانب و قلت انتفات او مستزید گشتند. (جرفادقانی ۱۷۳) به دیگر ناصحان

سرانجام مستأصل می شوند و در کلیه محقر یک روستایی پناه می گیرند. (اسلامی ندوشن ۱۸۴) کنند آجیل ساجیل تو را کوک / نه مستأصل شوی دیگر نه مغلوك. (ایرج ۹۶) آن اعیان مستأصل شدند و نامه ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند. (بیهقی ۵۳۱)

• **مستأصل کردن** (ساختن، گردانیدن، نمودن) درمانده و ناتوان کردن؛ تشنگی و عطش و بی آبی... مستأصلشان می ساخت. (شهری ۲/۲۲۵) دشمن را به رفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستأصل توان گردانید. (نصرتالله منشی ۲۲۳)

مستأصلاً mosta'salan (قد.) با پریشان حالی و درماندگی؛ عاجزانه؛ مرحوم رکن الدوله مستأصلاً از دولت استدعا کرده که... (نظام السلطنه ۱/۱۴۸)

مستان mast-ān (قد.) دست خوش حالات عاطفی؛ هیجان زده و شوریده؛ ذمی در آن چمن از روی ذوق کردم سیر / غزل سراپان چون عتدلیب مستانی. (طالب آملی: آقداغ)

مستانه mast-āne ۱. سرخوش و شاد؛ همراه با سرخوشی و شادی؛ با لحن مستانه ای... گفت:.... (حاج سیدجواد ۲۲۵) همسایه ها آواز مستانه کمال را توی کوچه شنیدند. (میرصادقی ۳۸) نگرده به گفتار مستانه غره / کسی کو دل و جان هشیار دارد. (ناصرخسرو ۳۷۵) ۲. باحالت سرخوشی و سرمستی؛ رسول... مستانه، لبخند پت و پهنی زد. (فتیح ۱/۱۵۱) نگاه را به ساق عرش دوخته، مستانه به آهنگ سنگین درویشان می گفت:.... (جمالزاده ۸۶) ۳. (قد.) مست (م. ۳) →: علم و فضلی که به چل سال دم جمع آورد / ترنم آن نرگس مستانه به بغما بپزد. (حافظ ۱/۸۸)

مستقل mostasqal (قد.) تکلف آمیز؛ شعرای مقدم در اشعار مستقل خویش آورده اند... (شمس قیس ۴۶)
مستحاله mostahāse (قد.) مرتجع؛ کهنه پرست؛ دیوان یک مستحاله ادبی را با جدیدترین اختراعات فن طباعت در عالی ترین مطبعه اروپا می توان چاپ کرد. (بهار: ازبکاتیم ۲/۴۴۹)

مستغنی عنه mosta'qn.an.'an.h (قد.) بی فایده؛

بی حاصل: پس خاطر را جهت آن رنجه داشتن تکلفی است مستغنی عنه. (قطب ۵۶۷) ○ آنچه بعضی شاعران کوتاه نظر گویند... فن عروض علمی بی منفعت و تحصیلی مستغنی عنه باشد، خطای محض است. (شمس قیس ۲۷)

مستقیم mostaqim ۱. درست؛ صحیح؛

به هنجار: عقل سلیم و طبع مستقیم هم حکم می کند که انسان... نباید به هیچ یک از عقاید عامه پشت پا بزند. (جمال زاده ۱۷۰ ۱۱۰) ○ هر یک مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ کس دیگر منکر کمالیت... نمی تواند شد. (اقبال ۲ ۱۹) ○ آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود به این مطلب پی نبرده بود که به پسرهایش گفت زودتر برگردید. (هدایت ۶ ۷۶) ○ پوشیده نیست بر ارباب قریب سلیم و طبایع مستقیم که جمع بین... تعذر دارد. (وراینی ۶) ۲. بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر: از خانه مستقیم به اداره آمد. ۳. بی واسطه: رئیس جمهور می خواهد مستقیم با مردم سخن بگوید.

● **مستقیم شدن** (قد.) سامان یافتن؛ روبه راه شدن: گر از جاه و دولت بیفتد لثیم / دگر یاره نادر شود مستقیم. (سعدی ۱ ۱۵۱) ○ عوایق و موانع بر افتاد و زایل گشت و کارهای یک رویه شد و مستقیم. (بیهقی ۱)

● **مستقیم کردن** واسطه و رابط را برداشتن: کلید ساویر برقی را قطع کردم و جریان برقی را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an ۱. بدون فاصله زمانی:

مسابقه فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می شود.

۲. بدون رفتن یا مراجعه به جای دیگر: مستقیماً

به سر صف گارد رفتم. (مستوفی ۲/ ۱۹۱) ○ مشاوران از

شهر مستقیماً به سفارت خانه بیلاقی خودشان رفتند.

(افضل الملک ۲۹) ۳. بی واسطه: ما زیار همیشه جواب

می داد که خراج خود را... مستقیماً به خدمت خلیفه

می رسانم. (مینوی: هدایت ۷ ۳۸) ○ مطالب مهمه را

مستقیماً به عرض برسانید. (مخبر السلطنه ۳۳۰)

مستقیمه mostaqim.e (قد.) ۱. سالم؛ صحیح؛

به هنجار: بر ضمایر صانیة ارباب اذهان مستقیمه و

قرایع سلیمه مخفی و مستور نیست که... (جمال زاده ۵)

استغفاف روا داشت تا مستزید گشتند. (نصیرالله منشی ۸۰)

مستظل mostazal[1] (قد.) رفاه جوینده و

راحت طلب: مستظان این دو دولت بی زوال را...

نسیان و غفلتی که لازم ازمان راحت و دوام فراغت است،

طاری نگشته. (قائم مقام ۱۳۹)

مستعان mosta'an (قد.) از نام ها و صفات

خداوند: ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه یاد

بود که بر مستعار کرد. (سعدی ۴ ۷۱۲)

مستغرق mostaqra(e)q ویژگی آن که به شدت

مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی

است: چنان در عبادت و ادای تشریفات مستغرق بود که

حواسش متوجه جای دیگری نمی توانست باشد.

(جمال زاده ۱۱ ۱۱۴) ○ شاه هنوز هم در افکار مستبدانه

خود مستغرق است. (مستوفی ۲/ ۲۷۵)

● **مستغرق داشتن** (قد.) ○ مستغرق کردن

(بر. ۱) →: روزگار او را بر افادت حکمت و دانش

مستغرق داشته است. (ظهیری: سمرقندی ۴۶)

● **مستغرق شدن** (گشتن) ۱. به شدت مشغول و

سرگرم امری شدن: هردو مستغرق تماشای طبیعت

زیبا شده بودند. (مشفق کاظمی ۱۸۷) ۲. (قد.) محو

شدن؛ ناپدید شدن: اهل حضور در نور آن مستغرق

می شوند. (جامی ۸ ۴۷۱) ۳. (قد.) حیران و شیفته

شدن: یک شمه چو زان حدیث بنمودی / مستغرق سیر

کبریا گشتم. (عطار ۵ ۴۹۰) ۴. (قد.) مستهلک شدن:

براهن ها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (بیهقی ۲ ۱۷۷)

● **مستغرق کردن** (گرداندن) ۱. به شدت

مشغول کردن؛ سرگرم کردن: این افکار چنان او را

در خود مستغرق می کرد و از خود به در می برد که همه چیز

را فراموش می کرد. (قاضی ۲۱۹) ۲. مصروف

داشتن: سروایی قلیل کم... استیعاب آن اعمار طوال را

مستغرق گرداند، در قلم آرم. (زیدری ۴ ۵۰۴)

مستغرقی m-i (قد.) مستغرق بودن؛ سرگرم

بودن: صدقه سز آن باشد که از غایت مستغرقی در

اخلاص و درنگاه داشت آن اخلاص، از لذت صدقه دادنت

غیر نباشد. (شمس تبریزی ۲ ۹۷)

مستوفز mosto[w]fez (قد.) بی قرار: هم نشینان او از بی قراری او آگاه میباشند و وی را مستوفز میپندند. (فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳) چون طفلان به شب عید بی قرار بود و چون پیران به روز عرفه، مستوفز: (خاقانی ۱۶۶^۱) هر که در وی بر سر پای و مستوفز نباشد... وی دنیا را نشناخته باشد. (غزالی ۷۵/۱)

مستوقد mosto[w]qed (قد.) شدت دهنده: پس از دانستن باعث و شناختن خلط غالب و مستوقد مرض به تیمار می پردازند. (امین الدوله: از مصیبتها ۲۷۹/۱)

مستوی mostavi صحیح: سالم.
 * **مستوی شدن** (قد.) سالم شدن: گفت آخر آن مسیحانه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی. (مولوی^۱ ۱۴۶/۲)

مسته moste

* **مسته چیزی را خوردن** (قد.) از آن بهره مند شدن و به آن عادت کردن؛ چشته خور شدن از آن: دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که دسته خراسان بخورده بودند... استمال کردند. (بیهقی^۱ ۷۷)

مستهال mostahal[ī] (قد.) اول ماه: چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرم گرفتند. (مجله تاریخ و القصص: لغت نامه^۱)

مستی mast-i (قد.) حالت خوش چشم در زیبایی شناسی قدمايي؛ خماری: مستی به چشم شاهد دل بند ما خوش است / (حافظ^۱ ۹)

* **مستی از سرکشی افتادن** حالت مستی در او از بین رفتن: چنانکه گویی مستی از سرشان افتاده گفتند: ... بگو ببینیم قضیه از چه قرار است؟ (جمال زاده^۱ ۵۱)

مسجدی masjed-i زاهد، مؤمن: مسجدی ای بسته آفات شد / معتکف کوی خرابات شد. (نظامی^۱ ۱۲۰) * **گفتم می چه گویی ای هیز گلخنی؟ / گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟** (عسجدی ۵۶)

مسح mash (قد.) وضو.
 * **مسح شکستن** (قد.) باطل شدن وضو: چون صبح برآید، فراخواب شود تا مسح شکسته شود. (احمد جام ۴۵) * **لول ایی حنینه آن است که هر که رگ**

۳. دارای انسجام؛ استوار: قواعد مواظب حکما و قوانین مستقیمه آنها... روی در پرده اختفا می داشت. (لودی ۳)

مستناد mostanad (قد.) حتماً؛ به طور مسلم: اصیبت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند. (مولوی^۱ ۱۰۶/۲)

مستور mastur (قد.) ۱. پارسا؛ پاک دامن؛ پرهیزکار: از اهل کرخ عطاری بود به غایت متقی و مستور. (عقبلی ۱۲۷) * **مستور** و مست هردو چو از یک قبيله اند / ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست؟ (حافظ^۱ ۴۶) * **این پیرزنی مستور و اصیل زاده بود.** (نظام الملک^۲ ۷۷) ۳. (قد.) نجیب؛ پاک دامن (زن): چو مستور باشد زن و خوب روی / به دیدار او در بهشت است شوی. (سعدی^۱ ۱۶۳) ۳. مانند پارسایان؛ پرهیزکارانه: چو مستم کرده ای مستور متشین / چو نوشم داده ای زهرم منوشان. (حافظ^۱ ۲۶۶) * **گرت با ما خوش افتاده مست چون ما لایبالی شو / نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشین.** (سعدی^۱ ۸۰۳)

مستوره mastur.e (قد.) ۱. مستور (م. ۱) →: مردی بود از بنی اسرائیل... نام او یوسف و زنی هم چون او پارسا و مستوره. (نظام الملک^۲ ۲۴۸) ۳. زن: مستوره ای که پرده حرمتش با کثافت شهوت و هوس آلوده شده فضای اطرافش را متعفن ساخته بود. (شهری^۱ ۵۶) * **آن مستوره ضعیفه را بدان مال که شوهر از در سرای درآرد... می پرسند.** (احمد جام^۱ ۱۷۷) ۳. یادداشت پنهانی؛ نامه مخفی: امیر... سوی استادم به خط خویش مستوره ای نبشته بود. (بیهقی^۱ ۷۱۲)

مستوری mastur-i (قد.) پارسایی؛ پرهیزکاری: نقش مستوری و مستی نه به دست من و توس / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم. (حافظ^۱ ۲۱۷) * **قیقهی بر افتاده مستی گذشت / به مستوری خویش مغرور گشت.** (سعدی^۱ ۱۷۶)

* **مستوری کردن** (قد.) پرهیزکاری از خود نشان دادن: جای آن است که در عقد وصالش گیرند / دختری مست چنین کاین همه مستوری کرد. (حافظ^۲ ۲۸۶)

مسطری *mestar-i* (قد.) راست: حرکت پاد بر جدول

آب، خط‌های مسطری می‌کشید. (خاقانی ۴)

• **مسطری کردن** (قد.) راستی ورزیدن:

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود/ پس که پرکاری

کند او چون تو کردی مسطری. (انوری ۱۸۰)

مسطق *masqa(e)t*

• **مسطق رأس** (قد.) مسقط الرأس: مسقط

رأس او دیهی است مختصر بر چهار فرسنگی. (جوینی ۱)

• **مشتأ و مولد و مسقط رأس او ديه ديوره**

بوده است. (ابن فندق ۱۴۲)

مسطق الرأس *masqat.o.r.ra's* زادگاه:

سی و پنج شش سالی پیش از این مسافرتی به اصفهان

مسطق الرأس خود کردم. (جمال زاده ۵۱) • آشتیان...

مسطق الرأس و وطن اوست. (نظام السلطنه ۱۹/۱) • دل

از مسقط الرأس و منشأ و مبدأ و اساس بر تو اند داشت.

(زیدری ۱۱۹) • به حکم آن که این خطه مختصر که

مسطق الرأس این ضعیف است، در تصرف دیوان این

پادشاه بود... به متزهات شکار و صحرای این بقعه میل

می نمود. (جرادقانی ۷)

مسکنت *maskanat* (قد.) عجز و درماندگی و

بی چارگی: اینها به موجب این که پیلیران را به ناحق

می‌کشند، استحقاق ذلت و مسکنت دارند. (مطهری ۲۵)

• به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ/ که بر در تو نهد

روی مسکنت بر خاک. (حافظ ۲۰۴) • به نیاز و

مسکنت تمام دو دست ادب برهم نهاده تا صبح دم

می ایستاد. (بخاری: انیس الطالین ۴۷: لغت نامه ۱)

مسکه *moske* (قد.) هر خوردنی و آشامیدنی که

بدن را تقویت کند: از نایافت قوت و مسکه زندگانی

مستغاث کردند. (رشیدالدین ۵) • برادر از گوشت برادر

مسکه جان می ساخت. (جرادقانی ۳۱۵)

مسکین *meskin* بی چاره؛ درمانده؛ ناتوان: این

شیخ سعادت... پیکامایه تشفی خاطر مسکینم بود.

(جمال زاده ۷۳) • هر که با پولاد بازو پنجه کرد/ ساعد

مسکین خود را رنجه کرد. (سعدی ۷۵) • صد عیب دارد

این دل مسکین و یک هنر/ کو را به کدخدای جهان از

جهان هواس. (فرخی ۲۳)

بگشاید، مسحش بشکند. (ناصر خسرو ۱۸۵)

مسحور *mashur* مجذوب و شیفته: مسحور و

مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین کمان آینده پیش

پایم گسترده بود. (ترقی: شکوفای ۱۵۲)

• **مسحور شدن** مبهوت و مجذوب شدن:

فراموش کرد سلام بکند مثل این که مسحور شده بود.

(حاج سید جواد ۷۰)

• **مسحور کردن** (نمودن) مجذوب و شیفته

کردن: اشعار شاهنامه قلوب شنوندگان را مسحور

می نمودا (- شهری ۱۵۴/۲) • خواندن خطوط...

جوان را چنان مقنون و مسحور کرد که دیگر از آن دست

بر نداشت. (مینوی ۴۲۵)

مسخ *mask* (قد.) غلط نویسی.

• **مسخ کردن** (قد.) با اغلاط بسیار نوشتن

چیزی: سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن

[آن کتاب] عین مسخ کردن باشد و هر صاحب طبع که بر

آن وقوف یابد از عیب جویی... مصون نماند.

(خواججه نصیر ۳۶ مقدمه)

مسخره *masxare* بد، ناشایست، و نابهنجار:

اوضاع خیلی مسخره بود. • با اشعار هجو و مسخره: خلفا

رفصید [اند]. (شهری ۱۱۸)

• **مسخره شدن** بد، ناشایست، و نابهنجار

شدن: روزنامه‌ها این روزها خیلی مسخره شده‌اند.

• **به مسخره گرفتن** ارزش و اهمیت قائل نشدن

برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن: تمام

زندگی را به مسخره گرفته بود. • علی (ع) را به مسخره

می گرفت. (مطهری ۲۰۴)

مسرح *masrah* (قد.) جای تفریح؛ گردشگاه:

مسرح روح الله است، جلوه روح القدس / زانک ورا

آفتاب هست عزب خانه‌ای. (مولوی ۲۴۵/۶) • هر وارد

که... در آن مسرح نظر راحت و مطرح مفارش فراغت

رسد، نیسته موعود بهشت را در دنیا نقد وقت یابد.

(روایینی ۴۵۹)

مسروق *masruq* (قد.) گرفته شده از دیگری: در

شعر من نیاهی مسروق و متحل/ در نظم من نیینی ایطا و

شایگان. (رشید و طواط: شمس قیس ۲۸۸)

مستکینی m-i (قد.) بی چارگی: چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم؟ / به عظم رقتم و باز آمدن به مستکینی. (سعدی ۶۲۵)

مسلح mosallah مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار: چشم مسلح. مسلح به سلاح علم و تفوا. (روح‌نگار سی‌امروز)

مسلط mosallat ۱. توانا: باید میزان ثروت صورت را چنان گرفت که گوینده بر سنگین مسلط باشد. (فروغی ۱۱۷) ۲. کاملاً آشتنا و آگاه به رموز امری: به زبان فارسی مسلط است.

مسلک maslak رفتار، شیوه عمل، یا مراحلی از عمل که برای رسیدن به هدف یا مطلوبی در پیش گرفته می‌شود؛ مشرب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه: می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته بود. (لریخ‌نال: شکرانی ۳۴۸) به تعلیم بیگانه آموختن که بر سر یک مسلک بی‌پروپای سبانی پدر را به کشتن بدهند. (خاکلری ۳۰۵) هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌برد جمله یکی‌ست. (مولوی ۱۹۰/۱)

مسلم mosallam ۱. راحت؛ بدون سختی: تو [باید] شکر پروردگار را بهجا آوری که مفت و مسلم به چنین موهبت عظمایی رسیده‌ای. (جمال‌زاده ۷۷) ۲. امیرجده آن قدر بلخی که به من می‌رسید، از من معاف داشت و نگذاشت، چنانکه از دروازه مسلم گذر کردم. (ناصر خسرو ۱۱۸) ۳. (قد.) زینده؛ شایسته: خدای راست مسلم بزرگواری و لطف / که چرم بیند و نان برقرار می‌دارد. (سعدی ۷۳) ۴. نیم‌شب پنهان به کوی دوست گم‌نمان شوند / شهرنمان را مسلم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۶۵۲) ۵. شافیه گیتی ملک عالم، مسعود / کاین نام بدین معنی اوراست مسلم. (فرخی ۲۳۸) ۳. (قد.) آن‌که سخن او را حجت می‌دانند و بی‌چون و چرا می‌پذیرند: بر آفتاب طنز کنی و مسلمی / بر مقترنی و ماه بخندی و برحق. (مختاری ۵۱۳)

مسلم کسی را مسلم شدن (آمدن) (قد.) برای او

جایز و شایسته بودن: این چنین کار، عارفی را مسلم آید، که ظهارت لب او به کمال رسیده‌باشد. (جانی ۸) (۲۶۲)

مسلوک masluk (قد.) انجام‌شده و تجربه‌شده: این رسم معهود و مسلوک است. (نظامی عروضی ۳) ۲. مسلوک داشتن (قد.) انجام دادن؛ عمل کردن: انواع اعانت و یاری به کمال آداب و قروتی مسلوک داشته‌اند. (شورشری ۲۶۰)

مسمی mosamma کار بی‌محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار: چند دلیقه مجلس ما چهار پنج نفری بود، ولی پشت‌سرهم جمعیت وارد می‌شد. مسمای هم به‌عمل آمده بود. برخاستیم و بیرون آمدیم. (مستولی ۶۰۰/۳)

مسمار mesmar ۱. مسمار کردن (قد.) ۱. قفل کردن؛ بستن: اگر کسی را اهل بیعی، بازگویی / ورنه دوج نظق را مسمار کن. (عطاری ۵۳۲) ۲. ویران کردن: اما یک مسمار آن‌چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار می‌کردی، بر نمی‌آمد. (نصرت‌خان‌عالی: آندراج)

۲. به مسمار داشتن (قد.) به‌طور کامل بستن؛ قفل کردن: همیشه در راحت این دیو بدخو / هر آزادکردن به مسمار دارد. (ناصر خسرو ۳۷۵)

۳. به مسمار دوختن (قد.) به‌طور کامل بستن: گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش / بسیار خیل کردم و مسمار تپدرفت. (خاقانی ۵۶۳) ۴. دین زن دست تا این شوی زو / که دین دوزد دهانش را به مسمار. (ناصر خسرو ۱۹)

۵. به مسمار کردن (قد.) به‌طور کامل بستن: تادیر امید من هجر به مسمار کرد / یاد وصال مرا تفل در آتش نهاد. (خاقانی ۵۸۹)

مسمط mosammat (قد.) درج‌شده؛ نوشته‌شده: بیش‌تر نظم‌های تازی و پارسی که در این کتاب مسمط است، فرایافته خاطر... این ضعیف باشد. (راوندی ۲۷) مسموع masmu'

۱. مسموع داشتن (قد.) پذیرفتن: شرف‌الدوله علی این غدر مسموع نداشت، لشکر کشید و قصد

سلیمان شاه کرد. (آئسرای ۲۰)

• **مسموم شدن (افتادن)** (قد.) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: هیچ گونه عذر و بهانه‌ای در پیشگاه مامسموم و مقبول نیفتد. (جمالزاده ۲۰۳)
• هر قدر بعضی اقوام نادان در غرابی این کار خیر بزرگ گوشتند و دلایلها اقامه نمودند، مسموم نیفتاد. (غفاری ۲۲)

• **مسموم masum** دارای جنبه‌های مخرب، منفی، و زیان‌بار: نویسنده‌گان ما باید بدانند که هر آنچه از قلم آنها بر صفحه بیاید... اگر فاسد و مسموم باشد، دشمن جسم و جان آنها می‌گردد. (جمالزاده ۱۸ ج)
• **مسموم شدن** ناسالم شدن؛ تخریب شدن: به حرف‌هایش گوش نکن، فکرت مسموم می‌شود.
• **مسموم کردن** (ساختن) به عوارض مخرب و زیان‌بار دچار کردن: همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کرهٔ ارض را مسموم ساخته‌است. (جمالزاده ۱۷)
• **نمی‌دانم دیوارهای اتاق چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد؟** (هدایت ۹۰)

• **مسند masnad** ۱. مقام؛ پایگاه بلند: ایشان... مانند این‌که ناگهان با شهر مرغ اقبال پریده‌باشند، خود را بر مسندی می‌بینند. (قاضی ۲۲۲) • بعد از من جانشین من باش ولی نه در مسند وزارت ایران. (طالبوف ۱۹۲)
• پای ثروت به‌گاه نبوت نهاد و مسند رسالت به‌مقدم جلالت پیار است. (قائم‌مقام ۲۷۵) ۲. تخت؛ کرسی؛ صندلی: دوک... کتس را از زمین بلند کرد و در کنار دوش بر مسندی جا داد. (قاضی ۹۵۲) • وزیر الفهم... تمام خیالش نشستن بر مسند وزارت مایه است. (نظام‌السلطنه ۳۶۲/۲) • ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آن است که پردرد کنی زندان را. (حافظ ۸)
• پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت به پای میاجان ذل و حقارت بردند (دراوینی ۸۹) ۳. جایگاه؛ مکان: در آن پیشگاه جلال یزدان که بود و نابود بر یک مسند نشسته‌اند. (نقیسی ۴۱۵) • صفحهٔ پیشگاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت. (قائم‌مقام ۲۷۵)
• **بر مسند نشستن** به مقامی رسیدن؛ دارای

مقامی شدن: آرزو دارند که بر مسندی بنشینند. (خانلری ۳۷۲)

• **مسند نشین m-nashin** حاکم؛ فرمان‌روا: از پیش خدمت دم در تا ثبات و ضیاط و منفی و مسند نشین آن را... با چیزی درخور راضی نماید. (شهری ۲/۴۵۵) • کوس بلند آوازی بر مسند نشینان انجمن سخن‌سرایی زد. (لودی ۷۱)

• **مسند نشین شدن (گشتن)** حاکم شدن: پاییز با دست‌وپای حایسته کاملاً مسند نشین حجله‌گاه باغ و بستان گردیده‌است. (جمالزاده ۲۱۷)
• **مسواک mesvāk**

• **مسواک** پیرس دستار زدن (قد.) با رعایت مستحبات به زهد و تقوا تظاهر کردن: زلمه‌شده در پردهٔ پندار و دگر هیچ / مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ. (کاشی: اقتدراج)

• **مسود mosavved** (قد.) نویسنده: مسود اوراق در ابداع این سیاق چوهای رضای خالق است. (قائم‌مقام ۳۲۷) • مسود این اوراق گوید که به‌حسب عقل سلیم حرکت آن جانور... دلیلی راسخ و برهانی مسلم نیست. (شوشتری ۳۴)

• **مسوده mosavade**

• **مسوده** شدن نوشته شدن؛ تحریر شدن: این اثر در روز سه‌شنبه مسوده شد.
• **مسوده** کردن نوشتن: منکر نمی‌توانید شد که مملکت ما، امروز برای مسوده کردن این چند سطر حقوق اداری... محتاج به مستشارهای خارجی نیست. (مستوفی ۵۰/۳) • نویسنده نداشت که از تو بخواهد کاغذ مسوده بکشی؟ (حاج‌سیاح ۳۴۱)

• **مسور mosavvar** (قد.) زینت داده‌شده؛ مزین: چهل مربط... در محاذات مجلس او داشتند با تجانیف مشهور و غواشی مسور و به اسلحهٔ نفیس مسور. (جرافادقانی ۳۲۰)

• **مسهل moshel**

• **مسهل** به زبان کسی بستن هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند: جناب... هم... مثل این‌که مسهل به زبانش بسته باشند...

مشارالیه mošār.on'elay.h (قد.) زبان زد

خاص و عام؛ انگشت نما؛ مشهور؛ سرهای او... به واسطهٔ هیکل عظیمشان مردمان مشارالیه می بودند. (مستوفی ۹۵/۱ ح. ۵) در قنون علم، مشارالیه بوده و تهذیب اخلاق با صفای ظاهر و باطن داشته. (لسودی ۵۴) در مشارق و مغارب در آن فن مشارالیه بود. (آقسرائی ۹۰)

مشاطه maššate (قد.) آرایش گر زن که زنان دیگر را آرایش می کند؛ آرایش گز: مشاطه و پندانداز بی کار می شدند. (شهری ۲۳۷/۲) کسانی که چهرهٔ غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده اند، نمی دانند که آن روز چه چیز بی اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶) در زلف تو ز آبوس روز و شب / از دست مشاطه شانه بایستی. (خاقانی ۶۷۱)

مشاهده mošāhede (قد.) صورت؛ چهره: مرو به خواب که خوابت ز چشم بریاید / گرت مشاهده خورش در خیال آید. (سعدی ۵۱۲) مرد مشاهده ای دید به غایت لطیف و کودکی امرد بس ظریف. (ظهیری سمرقندی ۱۱۰)

مشبع mošba' (قد.) ۱. کامل: اگر پنا بشود، تحقیق کافی و مشبعی در این مسئله صورت گیرد، این سلسله مقالات گنجایش آن را ندارد. (مطهری ۹۳) ۲. آن معانی که پیغام داده شد، باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر آن واقف شده آید. (بیبقی ۱۰۵) ۳. به طور کامل: این فصل اگرچه مشبع گشتی، اما مرا سیری نمی کند. (روایزی ۲۴۰)

مشت mošt یک مشت: سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود... پدیدار گردید. (جمالزاده ۶۴۸)

مشت با دوفش یونیامدن (قد.) توانایی مقاومت نداشتن ضعیف در مقابل قوی: مشت هرگز کی برآید با دوفش / پنبه با آتش کجا یارد چخید؟ (مسعود سعد ۸۲۶)

مشت یو دوفش زدن (قد.) کار غیرعقلانه انجام دادن: مشو در تاب اگر زلفم تو را کشت / دوفش

دست بردار نبود. (جمالزاده: از صبا تا نیا ۲/۲۸۶)

مسهل هذیان خوردن هنگامی گفته می شود که کسی پی در پی و بی وقفه حرف های بیهوده بزند: مگر مسهل هذیان خورده... که یک ساعت تمام است ندیده و نشناخته، به پرویاجه من بی چاره افتاده. (جمالزاده ۱۱۳)

مسیر masir وضع؛ حال: حالا باید دید سرنوشت جوان مرد شیراز... در چه مسیری افتاد. (جمالزاده ۴۶) **مسئلت، مسالت** mas'alat (قد.) مسئله: اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می باید پرسید. (بیبقی ۷۷۱)

مسئله، مسأله mas'ale امر مشکل؛ کار دشوار: مسئله من این نیست که در امتحان پذیرفته نشدم بلکه این است که... آقا گفت مسئله همین است، شما نمی توانید آن جا بنشینید. (پارسی پور ۳۸۰) مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر. (بیبقی ۷۸۳)

مسئله دار m. -dār ۱. ویژگی آن که از نظر عده ای دارای اندیشه ها و ویژگی های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می شود: از نظر دادگاه این افراد مسئله دار هستند. ۲. دارای نکته یا مشکل خاص: قضیه مسئله دار است و به این زودی قابل حل نیست.

مسئله دار شدن دارای مشکل خاص شدن: مدتی است ماشینم مسئله دار شده. **مسئله زار** mas'ale-zā مسئله ساز: اکثریت قریب به اتفاق این کارها برای چشم مسئله زار و خطرناک است. (دانستنی ها، مجله ۱۴/۷۲/۹)

مسئله ساز mas'ale-sāz ایجادکنندهٔ مشکل؛ مشکل ساز: با برخوردی قاطع و منطقی با عناصر مسئله ساز در درجهٔ نخست جو مناسب را برای نبردهای بزرگ فراهم آورد. (جامعه، مجله ۷۷-۲-۳)

مشار mošār (قد.) معروف: خیل سخن را ره و بنده من کرد / آن که زیزدان به علم و عدل مشار است. (ناصر خسرو ۴۹) هوا زروی حقیقت از آب تر تر است / زروی طبع به تری هوا شده است مشار. (ابوالهیثم گرگانی: اشعار ۶۲)

(جمالزاده ۱۵۱۰)

■ **مشت کسی را باز کردن (واگردن) دروغ و حيله**
یا راز او را آشکار کردن: زود مشت خود را وا کرده بود، پیش از این که او را به زیر سؤال بکشد. (مخملیاف ۴۹) ○ میداد بوی گل مشت مرا باز کند. (حاج سیدجوادى ۵۶) ○ متوجه شدم که بی سوادى این سید مشت او را باز خواهد کرد. (مستوفى ۱/۲۴۳)

■ **مشت و درفش (قد.)** ضعیف در مقابل قوی: جدل شب و خورشید بود مشت و درفش / خرد آن په که سیر پیش شراب اندازد. (صائب ۱۶۳۹)

○ **مشت و مال دادن (گردن) کتک زدن:** صنم بانو گفت: ما هم گرفتیم و حسابی مشت و مال دادیم. (گلشیری ۱۲۰)

■ **مشتی یک مشت** → این قدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتى مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی آرزیدند. (خانلری ۲۹۱) ○ **مشتی سفلۀ ناچیز، ابله** بی تمیز، غافل هزله گردد... (فانم مقام ۳۵۳) ○ **مشتی** درم بروی سجاده وی نهاد. (جامی ۱۴۰)

■ **مشتی از خروار اندک از بسیار:** آنچه گفته شد شاید مشتى از خروارى باشد. (شهری ۲/۱۴۰)

■ **به مشت آمدن (قد.)** در تصرف آمدن؛ به دست آمدن: نه خود اردشیر اردوان را بکشت / به نیرو شد تختش آمد به مشت. (فردوسی ۳/۲۲۸۵)

■ **به مشت آوردن (قد.)** تصرف کردن؛ به دست آوردن: نیانگ ما را یکایک بکشت / به پیدای آورد گیتی به مشت. (فردوسی ۳/۱۶۶۸) ○ اگر پشت یکسر به پشت آورید / برویوم ایشان به مشت آورید. (فردوسی ۳/۱۵۴۸)

■ **به مشت بودن (قد.)** دردست بودن؛ داشتن: به زندان چو دزدان مر او را بکشت / نبودش جز از رنج و نفرین به مشت. (فردوسی ۳/۲۱۸۷)

■ **تو [ی] مشت کسی گذاشتن** در اختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام چیزهایی که پشت سرم گفته بودند، تو مشت گذاشت. ○ هر مطلبی داری، خدا همین امشب توی مشتت بگذارد. (هدایت ۱۳۶)

■ **چیزی را به مشت داشتن (قد.)** آن را در اختیار

لست این چرا بر وی زنی مشت؟ (اوحدی: دهخدا ۳/۱۷۱۲)

■ **مشت بر سندان زدن (کوبیدن، کوفتن) کار** بیهوده انجام دادن: پند و اندرز دادن به این مرد محترم... مشت بر سندان کوفتن است. (قاضی ۱۱۸۴)

■ **مشت به دل زدن** به خواسته های دل توجه نکردن: خواهش های بی جا نداشته باشم و مشت به دلم بزنم. از کار عار نداشته باشم. (شهری ۱۶۷۳)

■ **مشت بیضه کردن (قد.)** گرد کردن مشت برای زدن به کسی: جان من اول فتح است مترس از تک و تاز / بیضه کن مشت و بر آن گردن سختش بنواز. (میرنجات: آندراج)

■ **مشت درو پاور سندان** ضعیف در برابر قوی: اعمالی از شیعیان در مقابل آن بهمان مشتى در برابر سندان و خاری در مقابل ستان... [بود] (شهری ۳/۱۶)

■ **مشت در تاریکی انداختن (قد.)** کورکورانه و بدون اندیشه کاری را انجام دادن: هم چون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازیس دیوار. (نصرالله منشی ۴۲)

■ **مشت در کوفی سختی، بلا، یا مجازات** شدیدتری که پس از مجازات و بلایی بر سر کسی می آید: بعد از این همه توهین این حکم اخراج، همان مشت در کوفی معروف بود.

■ **مشت را پُر کردن** انگشتان را گره کردن و محکم به هم فشردن: علویه مشت خودش را پُر کرد و روی تیره پشت زینت سادات کوبید. (هدایت ۵۳۶)

■ **مشت کسی باز شدن فاش شدن راز او؛ آشکار شدن دروغ و حيله او:** اگر این سؤال و جواب دامنه پیدا کند، مشتش بازمی شود. (جمالزاده ۲/۱۳۴۲) ○ گر اثری ماند از انگشت تو / باز شود مشت من و مشت تو. (ابرج ۱۰۶)

■ **مشت کسی پیش دیگری باز بودن** آشکار بودن راز و فریب کاری او نزد دیگری: اصولاً بازی کتان دزد و طرازند که همواره آبستن و خراج گزار داوران بازی هستند و مشتشان پیش ایشان باز است. (قاضی ۱۰۵۳) ○ خوب می دانست که مشتش پیش من باز است.

سلاگی... باید مشتری قبول یکنند... یعنی دختر سنش مقتضی شوهر شده. (شهری ۶۱/۳^۲) چون از دادن حکم ناحق درمقابل آن مشکل‌گشایی که رشوه نام دارد، لها و امتناعی نداشت، مشتری بر او جوشید. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۵)

• مشتری شدن طرف‌دار شدن؛ خواستار شدن؛ دیگر مشتری کلاس‌های او شده‌بودم.

مشتری‌دار m-dār آن‌که خواستاران زیادی دارد؛ پرخواستار؛ واعظ مشتری‌داری نبود همیشه پای منبرش خلوت بود.

مشتعَل mošta'el ۱. پرتوافشان؛ نورانی؛ ستاره‌ها... چنان بزرگ و مشتعل بودند که مایهٔ حریت انسانی می‌گردید. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۲) ۲. فعال؛ کاری: روح وطن‌پرستی... هنوز درخاطر جوانان ایران مشتعل و فروزان... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۳. سرخ‌رنگ به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛ ملتهب: باد گرم تابستان بر گونه‌های مشتعل او می‌وزید. (مسمود ۵۶)

• مشتعل شدن سرخ‌رنگ شدن به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها: می‌گوید همشیرهٔ شما معفوره من است! آن جوان مشتعل‌شده، لعش داده و مثل سگ او را می‌راند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۷۵)

• مشتعل کردن (گردانیدن) ۱. خشمگین کردن: این مطلبی نبود که این‌قدر شما را مشتعل کرده‌بود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۰) ۲. به‌هیجان آوردن: با اتشاد این بیت خوش آمد، خاطر مرا مشتعل گردانید و بر من خواند. (روایزی ۳۲)

مشتعَل moštaqel (قد). مشغول به کارهای دنیا و غافل از کار آخرت: ای که گشتی توان‌گران مشتغلتند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه‌ای هستد بر این صفت که بیان کردی. (سعدی^۲ ۱۶۷)

• مشتعل شدن (قد). نگران شدن؛ دل مشغول شدن: سالی جان بیا که دل بی‌تو شده‌ست مشتغل/ تا که نبیند او تو را با که قرار می‌کند؟ (مولوی^۲ ۱۹/۲)

داشتن: بدان‌که که خَم گِردت یال و پشت/ به‌جز یاد چیزی نداری به‌مشت. (فردوسی^۳ ۱۲۳۳) ۵. به‌جز زوق چیزی ندارد به‌مشت/ پس است این‌که گوید منم زردهشت. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۰۴)

• چیزی را مشت کردن گودی کف دست و انگشتان را از آن پر کردن؛ به‌اندازهٔ یک مشت از آن برداشتن: به‌چه پول را مشت کرده‌بود و می‌خندید. (گلشیری^۲ ۱۹) ۵. جواهر مثل ریگ جوی روی‌هم خوابیده‌بود، مشت می‌کرد و می‌ریخت. (حجازی ۳۱۳)

• در (توای) مشت کسی بودن دراختیار او بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: سوار قلیچهٔ حضرت سلیمانیم و دنیا در مشتمان است. (دیانی ۷۹) ۵. چنان دان که این گنج ما پشت‌توست/ زمامه‌کتون پاک در مشت‌توست. (فردوسی^۳ ۲۴۷۶)

• کسی را توای[ی] مشت گرفتن کاملاً بر او مسط شدن؛ او را به‌طور کامل مطیع کردن: از همان اول سعی کرد او را توای مشت خودش بگیرد.

• کسی را [به‌]آزیر مشت‌ولگد انداختن او را به شدت کتک زدن: آنهایی که به‌دور حوض نشسته [بودند]... به‌طرفم هجوم آور گردیده به‌زیر مشت‌ولگدم انداختند. (شهری^۲ ۳۵/۱) ۵. او را به‌زیر مشت‌ولگد انداخت. (آل‌احمد^۴ ۴۹)

مشتاق moštaq عاشق: گشاد کار مشتاقان در آن ابری دل‌بند است/ خدا را یک نفس بنشین، گره بگشا ز پیشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶)

مشتاق‌الیه moštaq.on.elay.h (قد). معشوق: شخص مذکور مشتاق باشد و مشتاق‌الیه شخص مذکور ترازوی حق باشد در زمین. (قطب^۲ ۲۷۹)

مشتاقی moštaq-i عاشقی: ماده آرام و لوندانه خود را به مشتاقی او سپرده‌بود، بی‌آن‌که حرارتی به‌خرج دهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) ۵. مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ^۱ ۳۵۲) ۵. به پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی/ به صد دفتر نشاید گفت، حسب‌الحال مشتاقی. (سعدی^۳ ۶۲۹)

مشتی moštari طرف‌دار؛ خواستار: از نُه و ده

مشت‌مال mošt[-(o)-]māl کتک؛ تنبیه: بدنش

و سرشت: شیخ اکبر... هفته‌ای یک بار هم با مشرب خوش و زبان دل‌نشین خود... مسائل شرعی می‌گفت. (شهری ۱۲/۴۷۶) ○ با مشربی ز ملک سلیمان وسیع‌تر/

در چشم تنگ مور بمسر می‌بریم ما. (صائب ۲۷۲)

مشروع *mašra'* ۱. لنگرگاه؛ بندر: سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است و... مشرع کشتی‌ها. (ابن بلخی^۱ ۳۲۸) ۲. (قد.) جای‌گاه: حضرت نبی‌ت سلطنت... ترتیع دین و مشرع شرع و مکن دولت و مأمن ملت است. (قائم‌مقام ۲۸۶) ○ بلاد خراسان... منبع علما و مجمع فضلا و مرتع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفات... است. (جوینی^۱ ۴/۱)

مشرف *mošarraḥ*

۱. مشرف شدن رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن: آرزوی ایشان این بود که به اماکن متبرکه مشرف شوند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ گفت: بیا دست آقا را ببوس، بیا مشرف شو! (حجازی ۱۵) ○ در میان شهرنشینان... یک نفر... به زیارت بیت‌الله مشرف شده. (مستوفی ۱۱۱/۳)

مشرف *mošref*

۱. مشرف به (پر) نزدیک به موقعیتی؛ در معرض موقعیت یا وضعی: یک نفر را دوست‌علی‌خان با گلوله زده و مشرف به موت است. (غفاری ۳۵۹) ○ آن عمارات عالی همه شکسته و مشرف به انهدام [است]. (شربشری ۶۱) ○ قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زود است/ به‌غایت مشرقم پر مرگ بنشین یک‌دمی دیگر. (عرفی: آندراج)

مشرفه *mošarraḥ.e* (قد.) نامه؛ یادداشت: مشرفه آن خداوند را به حضرت مولانا عرضه داشت. (مولوی^۲ ۱۳۰)

مشرق *mašreq* (قد.) جای‌گاهی که از آن نور پخش می‌شود؛ محل تأییدن؛ محل تلاؤ: جان‌ودلم را مشرق اتوار حقیقت خود قرار ده. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۲) ○ صحت این دعوی آثار طراوت و عمارت است که مشرق اتوار آن عدل و رأفت پلشد. (جوینی^۱ ۷۵/۱)

را بی زنهار چنان به باد مشت‌مال گرفتم که تصور کردم عن‌قریب استخوان‌هایش... خردوخیر خواهد شد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۳۷/۱)

۱. **مشت‌مال دادن** تنبیه کردن: آن‌قدر سعی که در مالش دل‌ها دارد/ مشت‌مالش اگر ایام دهد جا دارد. (میرنجات: آندراج)

۲. **مشت‌مال کردن** کتک زدن؛ تنبیه کردن: شاهزاده ظفرالسلطنه مأمور شد که علی‌الظاهر آنها را مشت‌مال کرده لدی‌الفرصة پدر و پسر را بگیرد. (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲)

مشتی *mašt-i* ۱. آن‌که سرو وضعی آراسته دارد؛ خوش‌لباس؛ شیک‌پوش: حبیب‌الله جوانی بود بیست‌ودوساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه... مشت، خورن‌گرم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵) ۲. جوان‌مرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز: چورجماعل‌های بازارچه، سرگذر می‌ایستادند، دست‌مال چهارخانه یزدی‌شان را گل‌گردن می‌انداختند و ادای مشت‌ها را درمی‌آوردند. (میرصادقی^۳ ۵۰) ۳. خوب؛ مطلوب؛ دل‌خواه: یک چای مشت برای من بریز.

مشدی *mašd-i* ۱. **مشتی** (م. ۱) → امروز خیلی مشدی شده‌ای، دکمه‌های بسته و تروتیمیز. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۴) ۲. **مشتی** (م. ۲) → لوطی‌ها و مشدی‌های چند نسل پیش ما... (زرین‌کوب^۴ ۷۴۰) ○ یک آبرو را بالا انداخته مانند مشدی «لام‌علیکم» غرائی تحویل می‌دهد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۲۰۸) ۳. **مشتی** (م. ۳) → می‌خواستم یک کراوات مشدی واسه‌ام بیاوری به گردنم ببندی. (مدنی ۱۵۰-۱۵۱)

مشرب *mašrab* ۱. روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: از همان ابتدا به مسلک، و مشرب من مخالف بودی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۵) ○ بصیرت و تقلید دو مشرب است، هرکس را که مشرب از بصیرت است در همه پاپ مؤید است. (قطب^{۳۰} ۳۰) ○ اولیای امت را بهره از علم لدنی به‌نسبت مشرب حضرت. (بخارایی ۵۲) ۲. خلق و خوی؛ طبیعت

حکمای وارسته‌اند. (اقبال ۵/۴)

مشغول mašqul درگیر؛ گرفتار؛ نکرش مشغول است.

مشغول دل m.-del (قد.) دارای اشتغال فکری یا

نگرانی دربارهٔ موضوعی: پس در این واقعۀ امیرعظیم مشغول دل بود. (نظامی عروضی ۲۵) دیگر

روز چون به درگاه شدیم، هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یک‌دیگر می‌رفت، و سلطان مشغول دل.

(بیهقی ۳۰۱)

مشغولی mašqul-i (قد.) درگیری؛ گرفتاری: هنگام

فراغت از مشغولی و به وقت عز توان‌گری از دل درویشی... یاد آر. (رواینی ۲۰۵)

مشغولیات mašqul-iy[ya]t خوراکی‌هایی که

برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تنقلات: درحین تماشای فیلم مشغولیات هم می‌خوردند.

مشق mašq کار؛ تکلیف؛ وظیفه: من مشق خودم

را بلدم، لازم نیست تو به من یاد دهی.

مشک mašk شکم: می‌زنم مشک را سرفه می‌کنم. ○

ارواح مشک بنده، مرد هستند، بلند شوند بیایند. (← فصیح ۶۲)

■ **مشک کسی بیش‌تر آب برداشتن** دارای

نفوذ و اعتبار بودن او: به‌زعم خودش تشکش خیلی بیش‌از جعفری و امثال او آب برمی‌دارد. (دریابندری ۱)

(۷۸)

■ **با مشک خالی پرهیز آب گفتن** سروصدای

بی‌مورد راه انداختن: خان‌های ماکو... از بی‌خبری دربار سلاطین قاجار از اوضاع داخلی کشور، استفاده

کرده، و با تشک خالی پرهیز آب می‌گفتند. (مستوفی فصیح ۵۸۱/۳)

■ **در مشک خود را گذاشتن ساکت شدن:** در

تشک را بگذار. می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟ (هدایت ۱۲۵)

مشک mo(e)šk (قد.) زلف سیاه‌رنگ: زمانه زردگل

بر روی من ریخت / همان مشکم به کافور اندر آمیخت. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶) ○ مرا سال بر پنجه و یک

رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید. (فردوسی ۳)

مشرقین mašreq.eyn (قد.) همهٔ عالم: سلطان

مشرقین و شهنشاه مغربین / محمود بن محمد بن سام بن حسین. (علامه کرمان: جوبنی ۱ ۶۵/۲) ○ تو را گویم ای

سید مشرقین / که مردم می‌راندند و تو نایران. (منوچهری ۱۰۴)

مشروح mašruh (قد.) شرح حال: گزارش

وضعیت: چون به شهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح بازداشتگان. (نظامی ۳۲۹)

مششدر mošašdar (قد.) گرفتار: نقش کعبتین ارغون

که مششدر بود خصل تمام یافت. (آفسرای ۱۴۲) ○ مهرهٔ جان ز مششدر برهائید مرا / که شما نیز نه زین بند

رهائید همه. (خاقانی ۴۰۸) ○ کم‌زنان ترد دغا باختن آغاز کنند / مهرهٔ خصم برامید مششدر گیرند. (مجیر: گنج ۳۰/۲)

مشعبد moša'bed (قد.) حیل‌گر؛ فریب‌کار: چرخ

مشعبد از رخ تو دل فریبت / در زیر هفت پرده خیالی نیافته. (سعدی ۵۹۴) ○ مشعبد جهان است قوت‌ت سر /

کند کار دیگر، نماید دگر. (۲: جوبنی ۱۴۳)

مشعشع moša'sša' عالی؛ بسیار خوب: مملکت ما...

هفت‌هزار سال تاریخ مشعشع و پراتخار [دارد]. (جمال‌زاده ۱۹۱) ○ دائماً سرزنش و ملامتان نموده،

ایده‌های مشعشع خود را به‌رُخمان می‌کشند! (مسعود ۲۲)

مشعشعانه m.-āne به‌نحو بسیار خوب: چرا آراوات

را مشعشعانه از دست داد؟! چرا در اختلاف سرحدی، افغان به ریشش خندید؟ (هدایت ۸۷)

مشعل‌دار maš'al-dār پیش‌رو؛ راهنما: خیابانی از

مشعل‌داران جنبش مشروطه بود.

مشعله‌افروز m.-'afruz (قد.) ۱. آتش‌افروز: اکثر

اوقات محصورین کرمان و قراولان سیاه نصرت هم‌عنان مشعله‌افروز معرکهٔ شوروش و خرمن‌سوز هستی

خشک‌وتر می‌شدند. (شیرازی ۱۱۲) ۲. پیش‌رو؛ راهنما: شیخ مقدس سلالهٔ آن خاندان و مشعله‌افروز آن

دودمان. (شوشتری ۴۱۳)

مشعله‌دار maš'al.e-dār (قد.) پیش‌رو؛ راهنما:

مشعله‌داران آن جماعتی از دانشمندان عاشق علم و

(۱۶۹۳)

تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشکسای تو/ پرده غنچه
می‌درد خنده دل‌گشای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴) ۲.
سیاه‌رنگ: سُم گور بر سبزه خاریده جای/ چو بر
سبزدیبا خط مشکسای. (نظامی^۲ ۳۶۷)

مشک سود mo(e)šk-sud (قد.) معطر: در این فکر
که تعلیم جبین سازم سجودش را/ به داغ دل دهم یاد
عذار مشکسودش را. (شیخ‌العراقین: آندراج) ۵ عالم
ختن شد از قلم مشکسود ما/... (صائب^۱ ۳۷۰)

مشک فروش mo(e)šk-foruš (قد.) پراکننده بوی
خوش: ای باد صبا، ز زلف جانان چه خبر؟/ زان
مشک‌فروش عنبرافشان چه خبر؟ (صفی‌جربادقانی:
زحمت ۲۶۷) ۵ نسترن مشک‌بوی، مشک‌فروش آمده‌ست/
سیمش در گردن است، مشکش در آستین. (منوچهری^۱
۱۸۱) ۵ از چشم بترس و آن دو زلفین بیوش/ کاو غارت
کرد کلیه مشک‌فروش. (عنصری ۱۹۲)

مشک مالی mo(e)šk-māl-i (قد.)

مشک مالی کردن بر امری (قد.) آن را
به‌نحو ظریف انجام دادن، چنان که نواختن
آهنگی: چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی/ همه مشکو
شدی پُر مشک، حالی. (نظامی^۳ ۱۹۳)

مشکی mešk-i ۱. رنگ سیاه؛ سیاه: مشکِ خیلی
بهش می‌آید. ۲. دارای چنین رنگی: چهره‌ای
رنگ‌پریده داشت و سیلی مستطیل و موهای مشکِ‌اش
را صاف به عقب شانه کرده‌بود. (جولایی: شکوفایی ۱۶۰)
۵ موهای مشکِ تاب‌دار خودش را پَریشان کرده‌بود.
(هدایت^۱ ۱۳۷)

مشکی کردن سیاه کردن: اگر غم ز دریلست
خشکی کنیم/ همه چادر خاک مشکِ کنیم. (فردوسی^۳
۱۲۲۲)

مشکین mo(e)šk-in (قد.) ۱. معطر: خوش می‌کنم
به باده مشکین مشام جان/ کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا
شنید. (حافظ^۱ ۱۶۴) ۵ چه خوش باشد به خلوت باده
خوردن/ به مشکین زلف جانان، لب ستردن.
(فخرالدین‌گرگانی ۲۵۵) ۵ خاک مشکین که ز بالین
رسول آورده‌ست/ حرز بازویش چو الکف و چو طلاها
پینند. (خاقانی ۹۹) ۲. سیاه‌رنگ: خال مشکین تو از

مشک تو (قد.) معطر: گفتند زلف کندی و بر
خاک ریختی/ بر خاک ریخته‌ست کسی مشک تر همی؟
(ابرج ۵۷) ۵ ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان/ بر
گل هزار دایره از مشک تر نهند. (جامی^۱ ۲۲۲)

مشک سارا (قد.) زلف: گل سوری کنایت از رخ
توست/ مشک سارا همان‌که می‌دانی. (جامی^۱ ۷۴۸) ۵
بر آن چتر دیبا دم ریختند/ ز بر مشکِ سارا
همی‌بیختند. (فردوسی^۳ ۱۵۶۷)

مشک آگین m.-ā('ā)gin (قد.) معطر: پدان مشکوی
مشک آگین فرود آی/ کنیزان را نگیں شاه بنمای.
(نظامی^۲ ۷۲) ۵ تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج؟/
بنفشه دیدی عنبرسرت و مشک آگین؟ (فرخی^۱ ۲۹۳)
مشک بار mo(e)šk-bār (قد.) معطر: پروانه مبارکه
رسید و جا داشت... نقد جان را نثار سطور مشک‌بار
نمایم. (قائم‌مقام ۲۵۶) ۵ آن پیک نامور که رسید از دیار
دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست. (حافظ^۱
۲۲)

مشک بوای [mo(e)šk-bu[ɣ] (قد.) معطر: تازه گل
آتش مشک‌بوی/ شسته ز شبنم به چمن دست‌و‌روی.
(ابرج: ازبستانما ۴۰۸/۲) ۵ خط مشک‌بوی و خالت
به‌مناسبت تو گویی/ قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی.
(سعدی^۴ ۶۰۷) ۵ یکی زرد پیراهن مشک‌بوی/ ببوشید
و گلزارگون کرد روی. (فردوسی^۳ ۲۴۳۳)

مشک خیز mo(e)šk-xiz (قد.) معطر: شعباش
لاله‌زار است و شعباش ژاله‌بار، و نسیمش عطریز، و
زمینش مشک‌خیز. (قائم‌مقام ۴۱۱)

مشک دم mo(e)šk-dom (قد.) دارای دُم
سیاه‌رنگ (اسب): سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم/
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. (اسدی^۱ ۶۱) ۵ نشست از
بر ابلق مشک‌دم/ جهنده سرافراز و رویین‌مسم.
(فردوسی^۳ ۲۲۷۷)

مشک سای [mo(e)šk-sā[ɣ] (قد.) ۱. معطر: هوا
نفس مشکسای خود را بر ما خواهد وزاند. (قاضی
۱۲۲۹) ۵ گلش مشک‌سا، سنبش گل‌فروش/ مهی
شام‌پرور، شبی صبح‌پوش. (وصال: ازبستانما ۴۳/۱) ۵

مصَدع mosadde' زحمت افزا؛ دردسردهنده: اگر مصدع هستم، بفرمایید تا زحمت را کم کنم.

مصَدِیعِ اوقات کسی شدن وقت او را گرفتن و باعث زحمت و دردسر او شدن: بیش از این مصدع اوقاتان نمی‌شوم.

مصطَبِه me(a)stabe (قد.) میخانه: بیا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطبه عشق بنشین، سالی باش. (گلشیری^۲ ۶۶) سه نفر از عملة روس‌ها... از مصطبه و منزل گذار عرق می‌خریده‌اند. (امین‌الدوله^{۳۳})
 ○ با این همه ما و می و معشوقه به کام/ در مصطبه پخته به که در صومعه خام. (انوری^۱ ۱۰۰۷)

مَصْقُول masqul (قد.) ۱. تابان و درخشان: روز آمد و، علامت مصقول برگشید/ وز آسمان شعله کافور بردمید. (کسایی^۲ ۳۳) ۲. سرخ: چون چادر مصقول گشته صحرا/ چون حله متقوش گشته بستان. (فرخی^۱ ۳۲۲)

○ **مصقول کردن** (قد.) سرخ و برافروخته کردن: به خون مصقول کن رنگ رخاتم/ سیاهی را بشوی از دیدگاتم. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۳۲)

مَضامیر mazāmir (قد.) ۱. میدان‌ها: مهرمحمدخان طبعی... در مضامیر دلیری و جلادت، گوی سبقت از همگان ربوده[است]. (شیرازی^۱ ۶۱) ۲. نکته‌های پنهان: به گوش مدعی کی جای گیرد/ مضامیری که هست اندر مزامیر. (میرخرد: گنجینه ۱۲۴/۵)

مَضْجَع mazja' (قد.) جای‌گاه؛ مکان: آن پلنگ توسن... روی به مضجع بگفت نهاده. (آنسرای^۱ ۱۹۱) ○ روی به مضجع هلاک خویش آورد. (رشیدالدین^۱ ۵۴)

مَضمار mezmār (قد.) عرصه فعالیت؛ عرصه: آقامحمد... در مضمار سخن‌وری سابق و بر اکثری از شعرا به استقلال فایق [بود]. (شوشتري^۲ ۲۰۲) ○ خسرو تخت سخن‌وری و چابک‌سوار مضمار لغت دری، فردوسی طوسی... [است]. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۱/۴)
 ○ در حلیات فرزاتگی و مضمار مردانگی نصب سباق از اکفا و اقران ربوده. (جوینی^۲ ۱۸۵)

مضمون mazmun

○ **مضمون برای کسی** کوک کردن او را مورد

بنده چرا در خط شد؟/ مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت. (سعدی^۳ ۴۶۱) ○ چو از پلختر تیره شد روی مهر/ پیوشید دبیای مشکین سپهر. (فردوسی^۳ ۱۵۲۷)

○ **مشکین کردن** (قد.) خوش‌بو کردن: شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن/ گر باد نورو از سرش بویی به صحرا می‌بزد. (سعدی^۳ ۴۷۵) ○ سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفالش/ عجب نی ار تبت گردد ز روی شوق مشتالش. (منوچهری^۱ ۲۶)

مصادر masāder

○ **مصادر امور** اشخاص حکومتی که اوامر رسمی از سوی آنها صادر می‌شود: اغلب مردم... جگره‌شان از دست کارهای مصادر امور خون است. (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ○ به‌دردی احکام متضاد از مصادر امور مالی... صادر شده‌است که هیچ قاضی نمی‌تواند در آن محاکمه کند. (مستوفی^۳ ۵۳۳/۳)

مَصاف masāf[ī]

○ **به مصاف کسی** (چیزی) رفتن با او (آن) روبه‌رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه: کشتی‌گیر جوان ما باید امروز به مصاف کشتی‌گیری باتجربه از روسیه برود.

مَصَالِح masāleh چیزهایی که برای انجام کاری یا تهیه چیزی لازم است: حوادث زندگی آدم‌ها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند. (گلشیری^۱ ۱۲) ○ انواع آش‌ها مانند... آش امام‌زین‌العابدین، مخصوصاً آش ابودردا که مصالح این دو آش را هم گدایی می‌کردند. (شهری^۲ ۳۶۹/۲) ○ شش مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی‌تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت. (لودی ۳۲)

مَصْب masab[b] (قد.) جای‌گاه: سخا آن بُوده که اتفاق اموال و دیگر مقتنیات بر او سهل و آسان بُوده تا چنان‌که باید و چندان‌که باید به مصب استحقاق می‌رساند. (خواججه نصیر ۱۱۴-۱۱۵) ○ جمعی از جهت نقل آن دژ یتیم برتقد تا آن ودیعت به مصب استحقاق رسانند. (چرفادقانی ۳۶۷) ○ اما می‌دانم که به کودکی و کارنا آزمودگی صرف مال ته در مصب صواب کرده‌ای.

(دروانی ۱۵۹-۱۶۰)

طرز پیشانی / به بزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید.
(طالب آملی: کلیات ۱۳۱: فرهنگ نامه ۲۳۶۹/۳)

■ **مطرب گردون** (قد.) زهره: مطرب گردون ز شرم
نغمه کلکش / پرده کتان دیده دوش صوت حزین را.
(ظهيرفاريابی: دیوان ۱۵: فرهنگ نامه ۲۳۷۰/۳)

■ **مطلع** matla' (قد.) رستاخیز؛ قیامت: پیش از دیدار
عزرائیل یک روز بیدار گرد، پیش از هول مطلع یک لحظه
هشیار گرد! (میبیدی ۶۷^۲)

مطلق motlaq

■ **مطلق داشتن** (گردانیدن) (قد.) پرداخت
کردن: هر ماه پنجاه هزار درم برسیل مشاخره به نام او
مطلق داشت. (جرفادقانی ۱۴۴)

■ **مطلق العنان** motlaq.o.l.'enān ۱. دارای اختیار
کامل و تمام: درحقیقت این افراد حاکم مطلق العنان
محدوده حکومت خود به شمار می آمدند. (شهری ۲۳۳^۱)
○ نمی تواند سلاح خود را جز به مادر وی که در نخستین
دیدار، بانوی مطلق العنان دل و جان او شده است، تسلیم
کند. (قاضی ۴۹۳) ○ شخصاً در دولت محترم هستند و در
اظهار هر عرضی و استدعایی، مطلق العنان می باشند.
(افضل الملک ۲۷۴) ۲. آن که به رأی و نظر
دیگران اهمیت نمی دهد؛ عنان گسیخته؛
خودرأی؛ مستبد: در جمیع بلاد ایران، عجزه، معدوم
و مظلوم، و اتویا متمرّد و مطلق العنان بودند.
(نظام السلطنه ۳۲۲/۱) ۳. به طور عنان گسیخته؛
بدون انضباط و کنترل: مطلق العنان بار آمده اند و به
شعائر دینی استغفاف را جایز می شمارند. (هدایت ۳
۱۲۷)

■ **مطلق العنانی** m.-i. مطلق العنان بودن؛ خودرأی
بودن؛ خودرأیی؛ استبداد رأی؛ چگونه درباره یکی
کار مطلق العنانی را به جای می رستند که به هیچ چیز
مردم از مال و جان ابقا نداشته باشند؟ (شهری ۲
۲۵۹/۲) ○ آنچه هم وصول می شود، اغلب به ملاحظه
بی نظمی ادارات و مخصوصاً مطلق العنانی مستشارهای
خارجی... به کیسه دولت داخل نمی شود. (جمال زاده ۱۴
۱۲۰)

تمسخر و استهزا قرار دادن: یک وقتی بود که آب
ایرانی ها و ترک ها در یک جوی نمی رفت و برای هم دیگر
مضمون کوک می کردند. (جمال زاده ۱۲/۱۰۴)

■ **مضمون بستن** (قد.) مضمونی را به شعر
درآوردن.

■ **مضمون کوک کردن** ساختن و پرداختن
مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی:
آن دولت دادند نوچه های شان مضمون کوک کردند.
(هدایت ۱۹^۱)

■ **مضیق** maziq (قد.) جای سختی و دشواری:
صادق خان به مضیق محاصره [گرفتار شد.] (شیرازی
۲۴) ○ نیک مردم... آهو را از صیاد به دیناری بفخید و رها
کرد و از آن مضیق هلاک آزاد شد. (دراوینی ۱۲۸) ○
زهی بزرگ عطایی که در مضیق نیاز / امل پناه بدان دست
در نشان آورد. (عسجدی ۲۸)

■ **مضیقۀ** maziqe تنگ دستی؛ فقر: او سخت در مضیقۀ
بدر می یزد. (قاضی ۸۱۷) ○ یک ملت باید یک عمر
گران بخرد، و در عسرت مضیقۀ باشد، تا چاله یک
سال ونیم... ولخرجی شما را پُر کند. (مستوفی ۸۷/۳)

■ **دو (به) مضیقۀ افتادن** دچار دشواری و
سختی شدن: بیرون شهر آن بود که دیدیم شهر هم
دروکار است از حیث نان به مضیقۀ افتد. (مخبر السلطنه
۳۱۵) ○ [دولت] از جهت معاش و آسایش در مضیقۀ
می افتد. (مسعود ۶۰)

■ **در مضیقۀ بودن** دچار سختی و تنگنا بودن:
از جهت دستگاه معیشت نیز تا آن حد که خود می خواهم، در
مضیقۀ نیستم. (اقبال ۸۲^۲)

■ **در مضیقۀ گذاشتن** در تنگنا قرار دادن؛ دچار
دشواری و سختی کردن: آقای حاج تقی آقا
می خواستم از حضورتان استدعا کنم مرا بیش از این در
اظهار نظر و معالجه این مخدره در مضیقۀ نگذارید.
(شهری ۵۷^۱) ○ عده ای از نمایندگان... حاضر شدند
بر علیه دولت رأی بدهند و دولت را در مضیقۀ بگذارند.
(مصدق ۲۵۴)

مطرب motreb

■ **مطرب فلک** (قد.) زهره: زرش ز مهر نمودی

■ **مطلوب** mathlub ۱. پسندیده؛ شایسته؛ خوب:

جوادى ۳۸۱) ۰ پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم... مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلا تکلیف ایستاده‌است. (ترقی: شکوفای ۱۵۰)

مظلومانه m-āne آرام؛ ساکت: کسانى که وعده رفتن به محلى را می‌دهند... با یک صورت مظلومانه و بیانه حق به جانبى... عذر [می‌آورند]. (مشفق کاضمی ۱۵۹)

معامله mo'āmele آلت تناسلى مرد: شلوارش پاره و معامله‌اش پیدا بود.

۱. **معامله با در** آجری عدم تناسب در بین دو طرف خرید و فروش یا دادوستد: آیا برای ما بهتر نیست که اصلاً از معامله با این در آجری صرف نظر کرده، به سرى که درد نمی‌کند، دست‌نعل نیندیم؟ (مستوفی ۳/۲۵۴) ۲. چون در دهات، خانه‌ها غالباً گلی بوده و آجر پیدا نمی‌شده‌است، خانه‌ای که دو طرف در آن آجری بوده، نشانه تمکن صاحب خانه بوده‌است.

معانق mo'āneq

۱. **معانق شدن** (قد.) و حدث پیدا کردن؛ یکی شدن: سلم و اسلام و امن و امان دیگر باره موافق و معانق شدند. (فانم مقام ۱۳۸)

معتل mo'tal[ī] (قد.) دور از حقیقت؛ نادرست: چرایم او به معاذیر اجوف و بهانه‌های معتل مضاعف گشته‌است. (جوینى ۱/۱۰۸)

معجز mo'jez معجزه →: این مسئله برایم غریب بود، معجز بود، چه طور من می‌توانستم روی پلهایم ایستاده باشم؟ (هدایت ۱/۸۲) ۲. در شعر او [رودکی] بیهی و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرجه او می‌خواست، برمی‌انگیخت. (نفیسی ۲۳۳) ۳. جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزات بیهی مبین است. (حافظ ۱/۳۹)

۱. **معجز آوردن** (قد.) ← معجزه ۲. معجزه کردن: از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدأ به شعر / معجز آوردن به مبدأ بر تناید پیش از این. (خاقانی ۳۲۰)

۱. **معجز عیسوی** (قد.) خاصیت جان دوباره بخشیدن: یاد باد، آن‌که چو چشمت به عتابم می‌گشت /

تنها عادت است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و پستیده جلوه می‌دهد. (مسعود ۲۵) ۲. از حکایات مرغوب و مطلوب ایشان بهره‌مند... گشتم. (میرزا حبیب ۱۴۲) ۳. محبوب؛ معشوق: موم آن اسباب کار افسون و دعای محبت بود که جهت نرم کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به کار می‌رفت. (شهری ۲/۹۵) ۴. عشق... قسمی است از مایه‌خولیا که به وصال مطلوب معالجه آن شود. (شوشتری ۴۳۹)

مطمح matmah (قد.) آنچه مورد توجه و نظر است: جاه او به سبب این احتساب و مبالغت در این باب زیادت شد، و مطمح رجال و مطمح آمال گشت. (جر فاداتی ۳۷۰) ۲. یا خود اندیشیدم که عقلای عالم چو در تحصیل علوم قدم نهاده‌اند، اگر چه مطمح هست، ثواب آخرت بود، نام دنیا پیشتر باعث ایشان شد، و نام نیک مطلوب جهانیان است. (راوندی ۵۹) ۳. به مدت و مجاهدت در تقوا و دیانت منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید. (نصرالله منشی ۳۱۱)

۱. **مطمح نظر** مورد نظر؛ مورد توجه: اوضاع اجتماعی مملکت ما... در این چند سال اخیر پیشتر از سابق مطمح نظر و مورد دقت اهل جهان گردیده. (جمال زاده ۱۸ ب) ۲. هنوز آن ترقیاتی که مطمح نظر است... به ظهور نرسیده. (امیر نظام ۲۸) ۳. مطمح نظرش این معنی است که شعر می‌باید آمدنی باشد نه آوردنی. (لودی ۲۵۶)

مطوق motavvaq (قد.) ۱. بی بهره از علم و معرفت: قومی مطوقند به معنی چو حرف قوم / مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان. (خاقانی ۳۱۳) ۲. این اباحتیان، و این مطوقان بی حاصل که در این روزگار پدید آمده‌اند... شغل ایشان آن باشد که خویشان را همه روز می‌شویند و به قوطه و مرقع و سجاده می‌آریند، و آن‌که علم و علما را مذمت می‌کنند. (غزالی ۳۸/۱) ۳. آن‌که یا آنچه در سختی و رنج است؛ گرفتار: که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان و بدن. (مولوی ۱/۲۶۱)

مظلوم mazlum بی آزار و آرام: خیلی مظلوم بودی فکر می‌کردم بچه هستی چیزی سرت نمی‌شود. (حاج سید

دور بقا هفته‌ای یُود معدود. (حافظ^۱ ۱۴۸) ۲. تعداد معمولاً اندک و کم از انسان‌ها: معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و محقق... دامن از جمع فراچیده [بودند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۲) ○ از جمله طبقات چاکران، معدودی حاصل چاکری را تقدیم خدمت دارند. (قائم‌مقام ۲۹۴)

○ معدود شدن (گشتن) (قد). به حساب آمدن؛ محسوب شدن: اگر الآن ده نفر... مسلح دور ما را بگیرند، ما را بکشند و جسد ما را بیندازند که سیاح و وحوش طعمه سازند، در انتظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم. (طالبوف^۲ ۱۲۴) ○ هر که را همت او طعمه است، در زمره بهایم معدود گردد. (نصرالله منشی ۶۲)

معدود me'de

○ معدود تنگ کردن (قد). معده را با غذا پُر کردن؛ پر خوری کردن: به تنگی پریزاندت روی، رنگ / چو وت فراخی کنی معده تنگ. (سعدی^۱ ۱۴۷)

○ از روی معده حرف زدن بی‌پایه و اساس صحبت کردن: تو عادت کرده‌ای از روی معده حرف بزنی. وقتی چیزی را نمی‌دانی، نگو.

○ به معده گفتن (قد). بدون اعتقاد قلبی چیزی را بر زبان آوردن: در این زمان به ذکر خفیه که مشغولند، به معده می‌گویند نه به دل. (جامی^۸ ۳۹۵)

○ معدود انبار m.-'ambār (قد). پر خور؛ شکمو: یکی در میان معدود انبار بود / از این تنگ چشمی شکم خوار بود. (سعدی^۱ ۱۴۷)

معدورت ma'zerat

○ معدورت خواستن از انجام کاری امتناع کردن: من معذرت می‌خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.

○ معذرت طلبیدن ○ معذرت خواستن ↑ : من با این رویه موافق نیستم و از شرکت در این دولت معذرت می‌طلبم. (مصدق ۱۶۰)

○ معراج me'rāj (قد). تکامل: جمله افراد موجودات در سیر و سفرند تا به آدمی رسند. چون به آدمی رسیدند، به کمال رسیدند و معراج همه تمام شد. (نسفی ۳۰)

معرض ma'raz

معجز عیسویات در لب شکر خا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

○ معجز کردن ← معجزه ○ معجزه کردن: خودش نشانی حکیمی را می‌داد که تازه از فرنگ آمده. معجز می‌کند. (شهری^۲ ۸۱/۲) ○ چا دارد بگویم که حقیقت معجز می‌کند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۵)

○ معجز نمای [m.-na(e,o)mā[-y] شگفت‌انگیز: از اثر معجز‌نمای آن به‌سرعتی هر چه تمام‌تر گریبان خود را از دست بی‌برگی خلاص... کرده‌اند. (دهخدا^۲ ۱۲۴/۲) ○ زین دم معجز‌نمای مگذر خالتیا / کز این دم توان زاد عدم ساختن. (خاقانی ۳۱۶)

○ معجزه mo'jeze شگفت و عجیب؛ خارق‌العاده: عملیات ادیسون معجزه است. (مسعود ۱۶۲) ○ معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش / نادره باشد سماری کُبر و صحرا گذار. (فرخی^۱ ۱۷۶)

○ معدن ma'dan ۹. جایی که چیزی در آن فراوان باشد: معدن دانش، معدن مایه. ○ خاطر من شاد بود که به‌زودی آن‌لدر از این معدن صدق، توشه خواهم برد که بلامعارض، بر صدر بزرگان... خواهم نشست. (حجازی ۲۱) ○ معدن علمی چنان‌که ممکن فضلی / مایه علمی چنان‌که اصل وقاری. (فرخی^۱ ۳۸۷) ○ قصه این ناحیت شهری است که اسب‌چاب خوانند. شهری بزرگ است و با نعمت بسیار... و معدن بازرگانان همه جهان است. (حدود العالم ۱۱۷) ۴. (قد). خاستگاه؛ سرچشمه: اصول متشابه در شطع از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا. (روزیهان^۱ ۵۸) ۳. (قد). جماد: موالید سه گانه معدن و نبات و حیوانند. (نسفی ۷۲)

○ معدنی m.-i (قد). ذاتی: چون تو که باشد چو تو را بخت نیک؟ / مادرزادی یُود و معدنی. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۸)

○ معدود ma'dud ۱. کم؛ اندک؛ انگشت‌شمار: تقریباً همه گوشت آنها را ارباب‌ها می‌برند. از این عده معدود که می‌گشت، کسی به‌طرف خرید گوشت نمی‌آمد. (اسلامی ندوشن ۲۷) ○ افشین می‌دانست که اگر نگریزد، ایام زندگی او معدود است. (مینوی: هدایت^۷ ۷۶) ○ به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد. و چنگ / که هم‌چو

«به (در) معرض امری آمدن (قد)». ۱. به آن حالت یا صورت درآمدن؛ آن را پذیرفتن: طریقه صحیح و کامل ملکیت داری... در صفحات کتب ماند و در عرصهٔ زندگانی بمعرض عمل نیامد. (مینوی ۲۴۸^۳)
چون همه در معرض معو آمدند/ معو شوی زود تو هم ای غلام. (عطاری ۳۷۸)
۲. در معرض امری قرار گرفتن: بر هر یک از سایر بندگان و حوالتی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکامل روا دارند، در معرض خطاب آیند. (سعدی ۵۵۲)
از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، در زمرة بهایم و سیاح معدود باشد... چه اتمام در معرض چنین کمالی نیامده‌اند. (خواجہ نصیر ۸۸)

«به (در) معرض امری [در] آوردن (قد)». در وضعیت آن امر قرار دادن؛ آن امر را عملی ساختن: در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را در معرض بیع آوردند. (علوی ۸۷)
[را] بمعرض امتحان درآوردند. (افضل الملک ۲۵۰)
«به معرض امری درآمدن (قد)». در معرض امری قرار گرفتن: گرفتاران آن مقصد به خطاب ناقطعوا... بمعرض سیاست درآمدند. (شیرازی ۱۰۰)
اکثری از دواب اهل اردو بمسبب عدم علوفه بمعرض تلف درآمده [بودند]. (شیرازی ۷۷)

«در (به) معرض امری افتادن (قد)». در معرض امری قرار گرفتن: بارها چشمانش به معرض خطر افتاد، ولی در نیامد. (میرزا حبیب ۸۷)
افتال احوال و احوال افتال در معرض تاراج... افتاد. (آقاسرای ۱۶۴)
هر کس که بدو تعلق داشت، در معرض هلاکت افتاد. (جوینی ۲۰۱/۱)

«در معرض امری بودن نزدیک بودن به آن امر؛ در شرف دچار شدن به آن امر: ما مهتران پهلوانان سرگردان هواره در معرض گرسنگی و بی چارگی... هستیم. (قاضی ۳۳۹)
تألیفات و نوشته‌های قدما... پیوسته... در معرض تلف بود. (اقبال ۲۲۲)
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش/ در معرض زخم او منم تنها. (مسعود سعدی ۸)

«در معرض امری قرار گرفتن در وضعیت یا

موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن: برای آن که در معرض آزمایش خدایی قرار گرفته‌باشد، به ناگهان همه چیز از دستش می‌رود. (اسلامی ندوشن ۱۷۱)
نمونه‌های دیوارهای دو طرف شرق و جنوب آن... در معرض خرابی قرار گرفت. (شهری ۳۵۸/۱^۲)

«در (به) معرض چیزی (امری) گذاشتن (قرار دادن) عرضه کردن برای آن: قسمتی از ساق را برهنه در معرض دید می‌گذاشت. (اسلامی ندوشن ۲۰۶)
ارسال‌ها را از پشته بر میخ‌های آن زده در معرض دید می‌گذاشتند. (شهری ۴۲۵/۱^۲)
این گلابی‌ها را... فروشنده دهاتی... در معبر عام به معرض فروش گذاشته بود. (جمال‌زاده ۲۹۶)
فرار داد را منتشر نمود و به معرض افکار عموم قرار نداد. (مصدق ۱۹۹)

معرفی mo'arref-i

«معرفی کردن» - جا - جا زدن (م. ۳): بنای دروغ و چاپ زدن را گذاشته خودش را رئیس اداره معرفی می‌کند. (مسعود ۱۰۲)

معرکه ma'reke ۱. مکان یا تجمع همراه با سروصدا یا خطر: توانستم... باتمام قوا گریخته معرکه را پشت سر بگذارم! (شهری ۲۳۷/۱^۲)
کشیش دوم... بمسرعت باد از معرکه گریخت. (قاضی ۷۲)
تا شب اول محرم غلم آماده است... از همان شب در میدان ده غلم را وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه زن‌ها که همه مردند دور آن حلقه می‌زنند. (آل احمد ۸۴)
آن مجموعه احکام را که باهم تهیه کرده بودید و می‌گویند تو در میان معرکه از خانهٔ کلودیوس شبانه دربریدی، بی‌اور نشان بده. (فروغی ۱۳۵)
۲. محل هر نوع فعالیت و تکان‌پویی: می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکهٔ زندگی مجهز نمایند. (مسعود ۳۴)
آن که در معرکهٔ بحر بیان/ قلش هم‌چو عصا، نعبان است. (انوری ۸۰)
۳. فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار خوب: غلام گفت: شنیده‌ام خروست خیلی معرکه است. (- دولت آبادی ۱)
۴. از آن بالا نگاه کردم. معرکه بود بچه. همه چیز را می‌توانستی تمام و کمال ببینی. (میرصادقی ۵۸-۵۷)
از خوشگلی معرکه‌ای. (الخاص: داستان‌های نو ۲۰۱) ۴.

نداشتن: اسم مجموع این حرکات یا به قول آنهايي که از معرکه دورند زذالت‌ها را تفریح می‌گذارند. (مسعود ۲۳)
معرکه‌گیری m-gir-i ← معرکه • معرکه گرفتن: حرفه‌ای آزاد آن [ملت] سقایی و معرکه‌گیری و حقه‌بازی... می‌باشند. (شهری^۱ ۴۹)

معروف ma'ruḥ (قد.) ۱. مهم؛ اصلی: معتمدی یا ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رسانند. (نظام‌الملک^۳ ۱۲۷) ۲. مقرب؛ نزدیک: این معنی بر دل و دیدهٔ معروفان شاه و خاصگان... باری عظیم آمد. (بخاری ۲۳۲)

معروفه ma'ruḥ.e زن بدکاره؛ روسپی: رفعت... زنی از معروفه‌های سرشناس تهران بود. (شهری^۲ ۳۸۱/۱) گوجه‌فرنگی دلش برای فاحشه‌خانه‌ها خنج زده و مرید زن‌های معروفه است. (مسعود ۱۰۶)

معزول ma'zul (قد.) بی‌نصیب؛ بی‌پهره؛ محروم: عالم همه ساله خزم از تو/ معزول مباد عالم از تو. (نظامی^۲ ۳۸)

معمشوق‌پرست ma'suq-parast ویژگی آن‌که بسیار به معشوق علاقه دارد: یا اهل عشق و عاشقی حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق‌پرست و خرابات‌نشین معرفی نموده [اند]. (اقبال^۱ ۱/۳/۵)

معمشوق‌پرستی m-i عمل معشوق‌پرست؛ اهل عشق و عاشقی بودن: معشوق‌پرستی مکن ای دل پیوست / زیرا که از این راه کس آزاد نرست. (۹) احمدجام^۱ ۸۷)

معطل mo'attal (قد.) بدون نقطه: خفا... چنان است که شاعر، شعری گوید که یک کلمهٔ او جمله منقوط باشد و حروف کلمهٔ دیگر او جمله معطل و غیرمنقوطه. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۷)

معفر mo'affar (قد.) سجده‌گاه: حضرت با شکوه و هیبت او را که... معفر بجای شاهان نام‌دار است، افتاد. (جوبنی^۱ ۲/۱)

معقد mo'aqqaḍ پیچیده؛ غامض؛ دشوار: ورقه... تا دلت بخواهد... معقد و معضل بود. (جمال‌زاده^۹ ۲۶) • نصیده چنان مقلق و معقد است که کس درک آن نتواند کرد. (میرزا حبیب ۹۲)

گرفتاری؛ دردسر: وحشت را به وضوح در چشمتش دیدم. جلو آمد و گفت: می‌توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک‌دفعه دیگر حرف آنها را بزنی، چنان توی دهانت می‌زنم که... (حاج‌سیدجوادى ۳۲۶) • چون درد فرومی‌نشست، چشم را با آب چای می‌شستند... روز بهتر بود. دوباره غروب که می‌شد، اول معرکه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

معرکه بر (به) پا شدن سروصدا و جنجال به وجود آمدن: من جواب تو به آیین ادب خواهم داد/ تا میان من و تو معرکه برپا نشود. (ایرج ۱۶)

معرکه بر (به) پا کردن • معرکه گرفتن → دست‌فروش در خیابان برای فروختن اجناس معرکه‌ای برپا کرده بود که بیابوبین. • میرزا مختار... بمحض این‌که میدانی می‌یافت... بچنان میهن‌خواه می‌افتاد و آن وقت بود که معرکه برپا می‌کرد. (جمال‌زاده^۷ ۱۴۹)

معرکه چیزی گرم شدن رونق پیدا کردن آن: معرکهٔ اشتلم گرم می‌شد و ازهرسو هیاهو برمی‌خاست. (جمال‌زاده^۱ ۸۲)

معرکه راه انداختن • معرکه گرفتن → مردم برای خبرمقدم پرسور چه معرکه‌ای راه انداختند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۷)

معرکه شدن ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن: با این صورت وقتی می‌خندی، معرکه می‌شوی. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۵) ۲. سروصدا و جنجال شدن: این حکم موقوف شده‌است مگر این‌که بشنوند که در کوجه معرکه شده. (وقایع‌ضایقه ۷۳۵)

معرکه کردن انجام دادن کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد. (جمال‌زاده^۸ ۹۸) • اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد. (مسعود ۶)

معرکه گرفتن سروصدا و جنجال کردن: عزیزخان گفت: معرکه گرفته‌ای، چون دیشب یک بست اضافه چسبانده‌ای. (طاهری: شکوفای ۴۸۹) • چه خبرت است معرکه گرفته‌ای؟ (← حاج‌سیدجوادى ۲۲۶)
از معرکه دور بودن از جریان امری اطلاع

معقول ma'qul ۱. بسیار؛ زیاد: ضرب و صدمه معقولى در این ایلفار به آلمان‌های ترکان رسید. (قائم مقام ۱۶۳) ○ بعد از ورود رضاقلی خان به کازرون، تمامی تنگ چیان فارسی که... متعاقب می آمدند، وارد کازرون و جمعیت معقولى از تنگ چیان مذکوره... مجتمع گردید. (شیرازی ۸۸) ۲. درست و حسابی؛ کاملاً: قدیم ترها معقول، کره‌ای، روغنی روی چلو می ریختیم. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۳) ○ برای خودمان معقول روزگاری داشتیم! (محمود ۲۵۷) ○ حالا معقول برای خودش شده یک حاجیه خانم کوچولو. (میرصادقی ۳۲)

معقولات ma'qulāt امور و چیزهایی که درحد فهم هرکسی نیست: ادیب گفت: دخترک دیگر بنا نبود که تو در معقولات هم مداخله کنی. (جمال زاده ۱۷۱۰۴) ○ کجا به شما اجازه داده شده بود در معقولات دخالت کنه‌ای؟! (حجازی ۱۰۵) ○ وزیر... در معقولات تصرف کرده و در مجالس دم از دانشمندی می زند. (مستوفی ۲۹۷/۲) **○ وارد (داخل) معقولات شدن** دخالت کردن در اموری که بیش از حد درک، دانش، یا توانایی شخص است: در سنی نبودم که وارد معقولات زندگی شوم. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ○ خواهشمندم جناب عالی داخل معقولات نشوید! (مسمود ۱۹)

معلق mo'allaq ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده است: فعلاً که معلقم، شاید هم تغییر شغل بدهم.

○ معلق شدن (گودیدن) برکنار شدن از کار برای مدتی: مدتی است معلق شده و سرکار نمی رود. ○ طولی نمی کشید که به خاطر... ازکار و حوصله افتادگی از این کار نیز معلق گردیده، به کلفتی... می افتادند. (شهری ۴۰۳/۳)

○ معلق کردن برکنار کردن کسی از کار برای مدتی: رئیس اداره تعدادی از کارکنان را به دلیل بی انضباطی معلق کرده است.

معلق زن m.-zan (قد). بازیگر و رقاص: زمین گشته چون آسمان بی قرار / معلق زن از بازی روزگار. (نظامی ۳۲) ○ کف در آن ساغر معلق زن چو طفل

غازیان / کز بلور لورینش طوق و چنبر ساختند. (خاقانی ۱۱۱)

معلوم ma'lum (قد). ۱. مال؛ دارایی؛ پول: ابراهیم... با ریاضی گفت که با تو هیچ معلومی هست، و با خود هیچ زادی برگرفته‌ای؟ (جامی ۴۲) ○ حسن گفت: از پیش شیخ پیرون آمدم، آفتاب فرومی شد و یک درم سیم معلوم نبود. (جمال الدین ابیروح ۵۹) ○ در دوکونم نیست از معلوم حالی یک درم / با چنین افلاس خود را نام سردفتر نهم. (سنایی ۴۰۲) ۲. مدت زندگی؛ عمر: که تا تن به جای است و فرخ پدر / ز رأی پدر پای نهم به در - ولیکن چو معلوم او شد تمام / نهم زود بر راه یعقوب دام. (شمسی: یوسف و زلیخا: لغت نامه ۱)

معلومات فروش ma'lumāt-foruṣ ویژگی آن که دانش‌ها و آگاهی‌های خود را به رخ دیگران می کشد: دنیا برای من نیست، بلکه برای یک دسته آدم‌های بی حیا و... معلومات فروش... است. (جمال زاده ۱۲۴) ○ دیدیم که حسابی از بزرگان است و علاوه بر شکم و قد و قواره: غلط انداز، معلومات فروش هم هست. (آل احمد ۳۰)

معلوم الحال ma'lum.o.lhāl بدانام: سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزه شراب‌خوار معلوم الحالی هم منزل باشند. (جمال زاده ۱۳۷) ○ دیروز بعضی از این روزنامه‌های معلوم الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند. (هدایت ۱۰۲۳)

معا mo'ammā ۱. امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست: برایم معمای بود که خانواده‌هایی بتوانند امسال را به سال دیگر برسانند و از گرسنگی نمرند. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ○ چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟ / زین معا هیچ دانا در جهان آگاه نیست. (حافظ ۵۰) ۲. ابهام؛ پیچیدگی: یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته بود. (جمال زاده ۱۷۳)

○ معما شدن به صورت مبهم و دشوار درآمدن: من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمای شده است. (مینوی ۲۲۲) **معمار me'mār** (قد). آن که بنیان چیزی را

عروضی (۳۱)

معنی داشتن ۱. دارای جنبهٔ عملی بودن؛ وجود داشتن: تلاقی محبت در قاموس اخلاقی‌اش معنی نداشت. (شهری^۳ ۲۵) ○ اگر شر و زشتی نبود، خیر و زیبایی معنی نداشت. (مطهری^۵ ۱۷۲) ○ در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد، همان قانون است. (مشفق‌کاظمی^{۳۱} ۲۳۱) ۲. دارای منظور و مقصود خاصی بودن: حرف‌هایی هم می‌زد که خیلی معنی داشت. (میرصادقی^۱ ۲۷) ۳. قابل توجه و پذیرش بودن: معنی ندارد شوهر بخورد و زن نخورد. (پارسی‌پور^۹ ۹۷) ○ پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. و آنکهی معنی ندارد که بچه توی هشتی بیاید. (هدایت^۳ ۵۵)

معیار me'yār سرمشق: معیارهای خوب و زیبای انسانیت را از شان گرفته و پنهان یا نابود کرده‌اند. (درویشان^{۷۱}) ○ من فقط... می‌خواستم معیاری از عشق و عاشقی و قداکاری عشقی که مدعی است... به دستم بیاید. (شاهانی^{۱۶۰})

مغاک ma(o)q-āk (قد). ۱. گور: من می‌دیدم از وسط قبرها برون / او بود و سر به ناله برآورده از مغاک. (شهریار^{۵۲۷}) ○ تن‌های ناپاک دیر مغاک انداخت. (قائم‌مقام^{۳۱۳}) ○ سرتاج‌پور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک. (سعدی^۱ ۱۸۷) ۲. گرهٔ خاکی؛ زمین: باد اگر بُرد خاک را بر چرخ / بازش از چرخ بر مغاک رساند. (خاقانی^{۸۶۷})

مغاق رفتن رفتن (قد). مردن: از چینان انتقام کشید، و در مغاق رفت. (زیدری^{۲۷})

مغان moq-ān عارفان کامل: بر مغان بویی زد از لعل لب می‌گون تو / صیت می‌خواری در این دیر مغاق انداختند. (جامی^۹ ۴۱۷) ○ ز کوی مغان رخ مگردان که آن‌جا / فروشد مفتاح مشکل‌گشایی. (حافظ^۱ ۳۵۱) ○ از خاتمه و صومعه و مدرسه رستم / در کوی مغان با می و معشوق نشستیم. (مغربی^۲ ۲۵۵)

مغ بجه، مغبجه moq-bač[e] (قد). پسر جوان که در میخانه خدمت می‌کرده‌است: مغ بجه‌گان سرود می‌خواندند و جام‌های باده دست‌به‌دست

می‌گذازد و باعث گسترش و رونق آن می‌شود: خداترس را بر رعیت گمار / که معیار ملک است پرهیزگار. (سعدی^۱ ۴۳) ○ پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان / در خانهٔ اسلامیان عدل تو معیار آمده. (خاقانی^{۳۹۲})

معمایی mo'ammā-y(')-i مبهم؛ پوشیده: امتناعش، کناره‌گیری‌اش، خاموشی معمایی‌اش برای او تازگی داشت. (میرصادقی^{۱۶۶})

معمور ma'mur (قد). ۱. پُر؛ انباشته: بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار به خزانهٔ معمور رساند. (بیهقی^۱ ۲۰۰) ۲. آسوده؛ مرفه: ملک همه آفاق گرفت و گشادی / دولت به تو عالی شد و ملت به تو معمور. (امیرمعزی^{۲۶۸})

معموره ma'mur.e (قد). معمور (بر). ۱. اگر مال مواضع را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره بازگردد. (نظامی عروضی^{۳۱})

معنبر mo'ambar (قد). خوش‌بو؛ معطر: صبا اگر گذری افتد به کشور دوست / پیار نغمه‌ای از گیسوی معنبر دوست. (حافظ^۱ ۴۳) ○ به روح نسیم او ارواح معطر بُوَد و به فوح شمیم او... آثار اسلاف او از ملوک، معنبر. (ابن‌فندق^{۳۹}) ○ این جوی معنبر بر و این آب مصدل / پیش در آن بارخدای همه احرار. (منوچهری^۱ ۳۸)

معنبری m-i (قد). خوش‌بو بودن: بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی / روضهٔ قدس عیسوی نکشت از معنبری. (خاقانی^{۴۲۲})

معنوی ma'nav.i (قد). اهل معنویت؛ عارف: قاضی‌ام من، نه مرد معنوی / زین مرقع شرم می‌دارم لوی. (عطار^{۲۳۶})

معنی ma'ni (قد). ۱. دلیل؛ سبب: در حال مرا پدید می‌چرخ بکشتی، به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی یکی آن‌که گمان بردم آفتاب بر آمد... (سعدی^۲ ۱۳۶) ○ بازگو ای ز مهربانان فرد / کن چه معنی شدمست مهر تو سر د؟ (نظامی^۳ ۱۹۰) ۲. نکته: از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد و در بسیار جای به کار آمد. (نظامی

معابر مخیله بگردانم و بیچاتم تا «مغز» [شعر] مانند مغز میوه بهشتی بیرون آید. (جمالزاده^{۸۹})
 خیام را خلاصه می‌کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را در می‌آوریم. (فروغی^{۱۰۷۳}) نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزافه مینداور مغز سخن. (فردوسی^{۲۰۱۴})
 وسط؛ میان: من جلو آمده دستم را عمودی به‌قدر یک چارکی در جوال فروبردم، از مغز محتویات کفی برداشتم. (مستوفی^{۴۱۲/۲}) عذ (قد.) حسن بویایی: خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را. (مولوی^{۲۳۰/۱}) شاید او مغز زکام‌آلود را عذری نهند / کو نسیم مشک‌سا را برتنباد پیش‌ازاین. (خاقانی^{۳۳۹})

■ مغز استخوان عمق وجود: در این لحظه شراره یأس و بی‌چارگی... مغز استخوانم را می‌سوزاند. (جمالزاده^{۷۲}) بوق زنده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد. (آل‌احمد^{۱۱۳}) ما را باری غم تو هر شب / هم‌خواه مغز استخوان است. (انوری^{۵۵۴})

■ مغز بودن (قد.) دچار بی‌حوصلگی کردن و ناراحت ساختن؛ دردسر دادن: پسته را گو که دهن باز مکن مغز متبر / پیش‌این پسته‌دهن کش سخن اندر شکر است. (سلمان‌ساوجی: دیوان^{۴۰۷}: فرهنگ‌نامه^{۲۳۷۵/۳}) مطربی، دور از این خجسته سرای / کس ندیدش دوبار در یک جای ... - مرغ ایوان ز هول او برمید / مغز ما برد و حلق خود بدرید. (سعدی^{۹۵۲})

■ مغز به پوست گشتن پاکسی (قد.) هم‌دل و یکی شدن با او: گفت دستور خیر هست که دوست / با من امروز مغز گشت به پوست. (امیرخسرو: هشت‌بهشت^{۸۸}: فرهنگ‌نامه^{۲۳۷۵/۳})

■ مغز تیز کردن (قد.) هوشیاری به‌کار بردن: گزارش‌کنان تیز کن مغز را / گزارش ده این نامه نغز را. (نظامی^{۳۶۶})

■ مغز جان پالودن (قد.) از جان مایه گذاشتن: درحقیقت مغز جان پالوده‌ام / تا نینداری که در بیهوده‌ام. (عطاری^{۳۶۶})

■ مغز جهان را به‌جوش آوردن (قد.) سروصدای زیاد کردن: دهل‌های گرگینه‌چرم از

می‌گشته‌است. (هدایت^{۱۱۵}) گر چنین جلوه کند مغ‌بیجه پاده‌فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را. (حافظ^۸)

مقننم moqtnam باارزش: آنچه بسیار مقننم است اعتراف صریحی است که درابتدای این رساله کرده‌است. (مینوی^{۵۴۴}) فرصتی مقننم جست که معبد فارغ از بار معبود ساخت و عرضه نار نمرود گشت. (قائم‌مقام^{۳۱۱}) ... / خدمت اهل وفا مقننم است. (جامی^{۲۴۱})

مغربی maqreb-i (قد.) مرغوب (طلا): به سوگند گفتن که زر مغربی‌ست / چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست. (سعدی^{۲۸۷}) عزیمت سوی مشرق انگیزختد / همه ره زر مغربی ریختند. (نظامی^{۲۰۴})
 خانه بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب / گنج‌های مغربی از دست تو گردد خرب. (فرخی^۶)

مغربین maqreb.eyn (قد.) مغرب و مشرق: سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین محمودین محمد. (جربنی^{۶۵/۲})

مغروق maqruq ویژگی آن‌که به‌صورت مداوم به چیزی پردازد به‌طوری‌که از امور دیگر بازداشته‌شود: [خاتم‌یاجی] گنشته خود را با حال کنونی عزت بمقیاس می‌آورد و مغروق به خود می‌شود و اکنون بنگریم که این خاتم‌یاجی کیست و دراین‌حالت به چه افکاری غوطه‌ور گشته... است؟ (شهری^{۷۴})

مغز maqz ۱. عقل؛ فکر: بدیهی است که این احوال... اثر پریشانی مغز است. (جمالزاده^{۱۱۷})
 پادشاه دارای آن مغز صافی پیش نبود که بتواند با فکر صائب تصمیم بگیرد. (مستوفی^{۳۵۵/۳}) ز آفر سرِ تو از آن شد تهی / که نه مغز بودت نه رای مهی. (فردوسی^{۶۵۲}) ۲. شخص دانا و آگاه و نخبه: فرار مغزها. سه تن از بهترین مغزهای کابینه آن‌جا بودند. ۳. سر: انسان جهول و ظلوم و سرتاپا عیب و از مغز تا قدم نقص، هرچه بسازد، جمله ناقص و آنچه بپردازد، یکسر معیوب خواهد بود. (جمالزاده^{۳۱})
 آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد. (آل‌احمد^{۶۱}) ۴. اصل و حقیقت هرچیز: باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... بافراغت خاطر کافی بخوانم و بزم و در

ساختن؛ مایه خیرگی و شگفتی او شدن: پس آنکه شد پیشکش‌های مغز/ که بینندگان را برافروخت مغز - سبک مادر مهربان دست برد/ گرامی صدف را به دریا سپرد. (نظامی ۲۵۴)

■ **مغز کسی خشک بودن** (قد.) کودن و احمق بودن او: مغز او خشک است و عقلش این زمان/ کمتر است از عقل و فهم کودکان. (مولوی ۲۲۳/۳)

■ **مغز کسی را برآوردن** (قد.) نابود کردن او: چو دست رسد مغز دشمن برآر/ که فرصت فروشید از دل غبار. (سعدی ۱۲۰)

■ **مغز کسی را تلیت کردن** ← **منخ** ■ **منخ** کسی را پیاده کردن.

■ **مغز کسی را توی فرغون ریختن** (گداشتن) ← **منخ** ■ **منخ** کسی را پیاده کردن.

■ **مغز کسی را تیز کردن** (قد.) او را خشمگین کردن: زیان تو مغز مرا کرد تیز/ همی با تن خویش کردی ستیز. (فردوسی ۲۶۲/۸)

■ **مغز کسی را خوردن** ← **منخ** ■ **منخ** کسی را پیاده کردن: حالا یک ساعت است در این زیرزمین مغزم را می‌خوری و هیچ نمی‌فهم مقصودت از این یاهوسرای چیست؟ (جمال‌زاده ۱۱۹)

■ **مغز کسی را داغان کردن** هنگام مشاجره برای تهدید گفته می‌شود؛ به شدت او را تنبیه یا مجازات کردن: اگر یک بار دیگر این طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را داغان می‌کنم.

■ **مغز گنجشک خوردن** ← **کله** ■ **کله** گنجشک خوردن: دیگ هذیان یارو باز بمجوش آمده و مثل آدمی که مغز گنجشک خورده‌باشد، یک‌بند شروور می‌بافت. (جمال‌زاده ۵۲)

■ **مغز و پوست** (قد.) باطن و ظاهر چیزی: سیه‌بد نگهبان زندان اوست/ کزو داشتی بیش‌تر مغز و پوست. (فردوسی ۲۴۵۸)

■ **توی مغز کسی فرو رفتن** قبول کردن و فهمیدن او، چیزی را؛ جای‌گیر شدن چیزی در مغز او: هرچه می‌گویم درست را بخوان، مگر توی مغزش فرومی‌رود؟

خروش/ درآورده مغز جهان را به‌جوش. (نظامی ۱۰۹)
■ **مغز خر به‌خورد کسی دادن** عقل و فهم را از او گرفتن: مگر مغز خر به‌خوردت داده‌اند که می‌خواهی ترک تحصیل کنی؟

■ **مغز خر خوردن** عقل و فهم خود را از دست دادن؛ احمق شدن: من روی آن ملک پنج سال خون‌دل خوردم حالا بعد از این همه ذلت می‌خواهی که واگذارش کنم؟ مگر مغز خر خورده‌ام؟ (← دولت‌آبادی ۵۰) ■ **می‌روم!** البته که می‌روم! مغز خر نخورده‌ام که بمانم! (← محمود ۱۲۱) ■ **مغز خر خوردم** ما تا چون شما/ پشه را داریم هم‌رازِ شما. (مولوی ۱۵۵/۲)

■ **مغز در استخوان خون گشتن** (قد.) مضطرب شدن و ترسیدن: پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش/ مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان. (سنایی ۲۲۲)

■ **مغز در سر کردن** (قد.) هوشیاری از خود نشان دادن: به گفتار شه مغز را ترکم/ به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی ۶۶)

■ **مغز دماغ بودن** (قد.) صرف کردن نیروی فکری: مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. (سعدی ۱۹۱)

■ **مغز (مغز کسی) را تو کردن** (قد.) خاطر [او] را تیز و روشن کردن؛ به نیروی ذهنی [او] شدت دادن: داد فرمان خدایگان سریر/ کاید آن ماهروی در تقریر - به فسون و فسانه چو نبات/ مغز شه تر کند به آب حیات. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۷۶) ■ **به گفتار شه مغز را ترکم**/ به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی ۶۶) ■ **اگر کسی نرگس بسیار بوید**، مغز را تر کند و خواب خوش آرد. (حاسب‌طبری ۲۵)

■ **مغز شتر خوردن** (قد.) مغز خر خوردن → **هرکو به غذا مغز شتر خورده نباشد**/ آلت زبی شیشه زدودن تیر آرد؟ (انیرالدین‌احسینی: لغت‌نامه ۱)

■ **مغز قلم** دختر زیبا و جذاب: از آن مغز قلم‌ها و تودل‌بروها بود.

■ **مغز کسی برافروختن** (قد.) چشم او را خیره

توی (در) مغز کسی فرو کردن چیزی را به او
فهماندن و قبولاندن: باید با شهادتی که... عملیات و
مخترعات دماغ علیل خود را به جای معارف در مغز
جوانان ساده دل فرومی کنند به سختی و شدت مبارزه کرد.
(انبال ۱/۳/۴) ما در کتاب رسمی معارفمان توی
گوش و مغز بچه فرومی کنیم، که تو از خاک پست تری و
از یک قطره درست شده ای. (مسعود ۱۴۵)

مغز خورده m-e-xar-xor-d-e احمق؛ نادان:

یک آدم مغز خورده، پیش عضو عالی رتبه آتش خانه،
باز این تخم لق را می شکند. (علی زاده ۳۰۵/۱) این
سخن خداست نه سخن هر مدیر دغای مغز خورده
بی وقار. (۹: شاه طهماسب ۲۳۳)

مغز دار maqz-dār پرمحتوا؛ پرمعنی: من من های

آن روزهای او غیر از بیانات مغزدار و پرمعنی و اساسی
این روزهای اوست. (مستوفی ۵۸۴/۳) سعی کن تا از
تو مانند حرف های مغزدار / دیرتر پوسیده می گردد ز اعضا
استخوان. (شفیع اثر: آندراج)

مغز شویی maqz-šuy-i (-) وادار کردن کسی به

فراموش کردن عقاید و افکار خود و اعتقاد
پیدا کردن به افکاری که به او تلقین می شود؛
شست و شوی مغزی: دیکتاتوری دست به مباران
فکری و مغز شویی زد.

مغزی maqz-i آنچه در میان چیزی به صورت

باریک قرار می گیرد: مردها و زنها و بچه ها دست
کشیش را که ناخن هایش مغزی سیاهی دارد می پوستند.
(شاملو ۴۷)

مغلظه maqlate

مغلظه خوردن (قد.) فریب خوردن: نخوری
مغلظه بهر که کرده است قبول / آسمان آدمیان را به
حوادث زایی. (درویش واله هروی: آندراج)

مغلظه دادن (قد.) فریب دادن: این که سودم قدم
بی طعمی درره او / صورت تقریر پیش مرا مغلظه داد.

(درویش واله هروی: آندراج)

مغلظ moqallaz (قد.) گران، جدی، و سخت

(سوگند): با قسم های مغلظ به هزار صیغه، گفتند که...
رفتن شما را به سفر مکه صلاح نمی دانم. (نظام السلطنه

۴۰۸/۲) مرا سوگندی مغلظ ده که آنچه گفتم، در عمل
آزم. (وراونی ۳۶۳) عهد کرده ام به سوگندان مغلظ که
او را از دست افشین نستانم. (بیهقی ۲۱۵^۱)
مغلظه moqallaz.e (قد.) ۱. مغلظ ۴: آنها را به
نید قسم های مغلظه... هم قسم نمودم. (امیر نظام ۲۶۷) ۲.
سوگند گران و سخت: در سابقه، مغلظه ای که کفارت
آن ممکن نیست بر زبان رفته که کسی را استقبال نکم.
(جربنی ۱۵۰/۲)

مغلغل moqalqal (قد.) مضطرب.

مغلغل گردیدن (قد.) مضطرب شدن:
دل های مبارزان در آمدن آن روز مغلغل گردید. (بیغمی
۸۶۲)

مغلوبه maqlub.e

مغلوبه شدن (گشتن) شدت یافتن و
درهم و برهم شدن جنگ و مانند آن: جنگ وقتی
مغلوبه می شود، جایی برای شما نمی ماند. (بارسی پور
۳۸۰) مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ /
آنگاه آمدند بهم آشنا برون. (مسیح کاشفی: آندراج)

مغنایطیس meqnātis هر چیز جذب کننده؛ جاذبه:
مثل گرگ های گرسنه مواظبند که کدام یک زودتر تحت
مغنایطیس این الفاظ افغال شده [اند] (مسعود ۲) گفت
مغنایطیس عشاق الست / همت عالی است کشف هرچه
هست. (عطاری ۱۰۵^۷)

مغیلاتگاه moqilān-gāh

مغیلاتگاه غولان (قد.) دنیا: الامان ای دل که
وحشت زحمت آورد الامان / برکران شو زین مغیلاتگاه
غولان برکران. (خاقانی ۳۲۴) در مغیلاتگاه غولات چرا
باید نشست؟ / چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان.
(فرهنگ نامه ۳/۲۳۷۸)

مغازات mafāzāt بیابان های بی آب و علف: بسا
کوشک های منقش و باغ های دلکش که بنا کردند و
پیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مغازات
و اودیه برابر شده. (نظامی عروضی ۴۵-۴۶)

مغازه mafāze (قد.) به طریق اطلاق بر ضد، بیابان
بی آب و علف: از یکی از مجوس شنیدم... که این
مغازها، پیش از این، همه آبادان بوده است. (کذکنی ۸۴)

حالا که آن قدر ببو و هالو هستند مفت ما! (هدایت ۱۶۲)
 ○ چون ابراهیم خان از مضامین فرامین مطاعه مطلع گردید، ناچار مفت خود دانسته روانه ایپورد شد. (مروی ۱۶۰)

■ [به] مفت [هم] نیز زیدن بسیار بی ارزش بودن: به نظر من ریاضیات به مفت نمی‌ارزد. (دریابندری ۵۱۳)
 ○ حرفشان به مفت نمی‌ارزد. (مخبر السلطنه ۱۳۷)

■ مفت و کالذی ۱. بسیار ارزان یا مجانی: از کیسه خلیفه چه بخشش‌ها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری می‌خواستی دنیای مرا مفت و کالذی به هیچ‌ویوچ بفروشی. (جمال‌زاده ۱۴۸) ۲. پوچ و بیهوده: بی ارزش: از این تعارفات و خوش آمدگویی‌های مفت و کالذی دلم گندید. (جمال‌زاده ۲۵۴)

■ مفت و مسلم ۱. به راحتی و بدون دردسر: اگر شهرام بیزه به خانه، فردا بابا می‌بیزد تحویلش می‌دهد و مفت و مسلم پول و پوله‌ای گیرش می‌آید. (گل‌بدره‌ای ۵۲۰)
 ○ دیدی مفت و مسلم من را دیوانه زنجیری کردند. (شاهانی ۱۰۸) ○ البته نه گمان کنید که این پول مفت و مسلم به آنها داده می‌شود. (آل احمد ۱۲۰) ۲. بسیار ارزان: خانه را مفت و مسلم فروختم. (گل‌بدره‌ای ۵۷)

■ به مفت از دست دادن (قد). ○ مفت باختن ج: شاد است بخت بد که به مفت زدست داد/گویی مرا فروخته یوسف خریده است. (کلیم: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

مفت چنگی m. tang-i مفت و رایگان به دست آوردن: باج پررویی و مفت‌خوری و گردن‌کلفتی و بی‌آبرویی و مفت‌چنگیشان بود. (شهری ۱۸۲/۱)

مفت خوار moft-xār مفت‌خور ↓: اشخاص پاچه‌ور و مالیده حادثه‌جو و مفت‌خواری بودند که علف هرزه مملکت ما هستند. (جمال‌زاده ۱۴۷) ○ او... نمی‌توانست مانند پدرش و سایر ستم‌گران و مفت‌خواران به وضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند. (مشفق‌کاظمی ۱۹۱)
 مفت خور moft-xor آن‌که بدون سعی و کوشش

گو که ما را غیر این اسباب نیست/ در مفازه هیچ به زین آب نیست. (مولوی ۱۶۶/۱) ○ از مفازه به دروازه آمدم و از رستاق به اسواق رسیدم. (حمیدالدین ۱۶۱) ○ دنیا دار محنت است و ویرانه مصیبت و مفازه اندوه و... (هجویری ۵۹)

مفاوضات mofāvezāt (قد). مکاتبات: مفاوضات عزیز و مطالعات کریم متواتر دارد. (وطواط ۱۳۲)
 مفاوضت mofāvezat (قد). هم‌بستر شدن: هم‌آغوشی: اگر در مفاوضت او شبی تأخیر رفتی چه شدی که من او را به قیمت کنیزک پیش نوازش کردم؟ (سعدی ۸۴۲)

مفت ۱. بی معنی؛ پوچ: [او] حرف‌هایشان را دریوری و مفت و چرند دانست. (جمال‌زاده ۲۳) ۲. ارزانی؛ شایسته. ۳. کم ارزش: نمی‌تواند با آن عربی‌خوانی و شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. (طالبوف ۲۱۵) ۴. کار بدون مزد: سربازان... برای خدمت به آب و خاک به مفت و بیگار آمده‌اند. (شهری ۳۴۹/۱) ۵. بسیار ارزان: آی بابا خدا خانه‌خوایش کرده و انگورش را مفت می‌دهد. (درویشیان ۱۸) ○ ای بازاری‌ها میادا دهاتی‌ها کلاه سرتان بگذارند... میادا دهاتی‌ها مفت از چنگان درآورند. (شهری ۳۳۴/۲)

■ مفت چنگ کسی ارزانی و شایسته او: چه طور است از خیر این یکی بگذرد تا یک عمر از سروکول آن پیرمرد بالا برود و او در دلش قند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن و پیرمرد اصلاً گویی این یکی را آن دو به دنیا آورده‌اند. (مخملیاف ۵۵-۵۴) ○ می‌ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند: مفت چنگشان. (جمال‌زاده ۲۵۳) ○ اگر تو توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببری مفت چنگت، مال تو باشد. (حجازی ۱۱۷)

■ مفت کسی مفت چنگ کسی ↑: اگر دو صباخی بیش‌تر در این دنیا... بالی مانده‌ام مفت خود می‌شمارم. (جمال‌زاده ۱۰۹) ○ تا چشمشان کور شود!

(مستوفی ۲۱۹/۱)

مفر mafa[r] ۱. شکاف: از مفری که ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید. (علوی^۲ ۳۵) ۲. (قد.) پناه‌گاه: خیال خدمت شهریار که پیوسته مفر آوارگان حوادث و مفر خستگان مکاره باد... (روایتی ۷۱۵) ۳. حصار کنده را از بهیم خالی کرد/ بهیم را به جهان آن حصار بود مفر. (فرخی^۱ ۷۲)

مفقوم maftum (قد.) از امری فراغت یافته: مفقوم عشق انسانی چو از آن عشق فقام یافت، در عشق ربانی چو مراکب جان از اقبال واردات غیبی می‌گریزد و در دامن شاهدان التیاس آویزد. (روزبهان^۲ ۱۱۷)

مفلوج maflu[j] (قد.) ضعیف؛ ناتوان؛ با چشم بسته و اراده و اختیار مفلوج به‌طرف سرنوشت مجهولی رمسار هستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۳)

• **مفلوج کردن** (نمودن) (قد.) ناتوان ساختن؛ ضعیف کردن: ارزانی و آب‌وتاب ائمه فرنگی صناعت ملیه ما را مفلوج نموده [است]. (جمال‌زاده^{۱۴} ۷۷)

مفلوک mafluk ۱. بسیار فرسوده: اسبهای اسقاطی و پیر... [را] به درشک‌های وازده و مفلوک کرایه‌ای می‌بندند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۶) ۲. قبرستان مفلوک پییزی منتظر بود اهل ده را پذیرایی کند. (← هدایت^۶ ۱۰۸) ۳. ناتوان؛ عاجز و ضعیف: فسادکار مفلوک از پیش‌کاران مفلوک می‌باشد. (آسرای^۱ ۲۰۰)

مفینه mof-ine بسیار ضعیف و لاغر: به یک چشم به‌هم زدن زمین پُر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. (هدایت^۶ ۷۲)

مقابل moqābel حریف؛ همتا؛ نظیر: یک الف بچه را کرده مقابل یک آدم‌کنده. (← مخملباف^۲ ۲۴۲) ۲. نوین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رأی/ امروز در بسط ندارد مقابل. (سعدی^۳ ۷۵۶)

• **مقابل کردن** (قد.) تلافی کردن؛ جبران کردن: بزرگی‌هایی را که درائتای آن فرمود، به منت بسیار و محمّدت بی‌شمار مقابل کرده‌شد. (وطواط^۲ ۱۸) **مقابل کوب** m.-kub (قد.) قلعه موقتی که در برابر قلعه اصلی می‌ساختند تا بر آن تسلط

از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود: تا حرف بزنی، می‌شوی مفت‌خور و سریار جمعه. یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی می‌شوی، بادکنک. (← محمود^۲ ۲۴۳) ۲. دستور دادم کمسیون از مردمانی خبیث... که برخلاف این مفت‌خورها طرف اعتماد من باشند ترتیب بدهند. (حجازی^{۵۰}) ۳. برای اسب‌های خسته یونجه خشک خواستم بی‌چاره [پیرزن] گمان کرد که از مأمورین دیوان قدرنشانیم، مفت‌خور و کلاه‌بردار. (امین‌الدوله^{۲۵}) **مفت خوری** m.-i مفت‌خور بودن؛ بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند شدن: قهرمان!... فردا صبح باید بروی خانه جوانان پیش‌تاز، برای انجام وظیفه. مفت‌خوری تمام شده! (علی‌زاده^۲ ۳۸۷/۲) ۴. هزاران لشخاص تتیل به زی سادات و بنی‌هاشم درآمده، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتن مال مردم و مفت‌خوری قرار داده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶)

مفتول maftul

• **مفتول کردن** روی (قد.) برگرداندن روی؛ اعراض کردن: کمتد عشق نه پس بود زلف مفتول/ که روی نیز بگردی ز دوستان مفتول. (سعدی^۳ ۵۴۰)

مفتولی m.-i ۱. باریک و بلند؛ دارای عرض کم و طول زیاد: هندو... با آن تن و بدن‌های سیاه‌سوخته و آن استخوان‌بندی‌های مفتولی هنوز از گور پیرون نیامده دوباره به زمین نشست. (جمال‌زاده^۶ ۵) ۲. بسیار قوی: آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته‌باشد، تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را میچاله کند و دور بیندازد. (علوی^۳ ۳۶)

مفتی mof-ti به‌راحتی؛ بدون دردسر: چون شاه‌زاده را به‌دست آورده‌باشیم... هرات مفتی به‌تصرف ما درمی‌آید. (طنیزی^{۴۹})

• **مفتی مفتی** بدون زحمت و کوشش: مفتی‌مفتی که آدم به جایی نمی‌رسد.

• **به‌این مفتی [ها]** به این راحتی؛ بدون دردسر: می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد. (هدایت^۴ ۲۳) ۳. استخراج این چند جمله... چیزی نبود که به این مفتی‌ها و بدون توضیحات قبلی و ضمنی صورت بگیرد.

مقدمه‌ها چید تا رسید به مؤخره‌ای که تصور می‌کرد سلیم را به اعجاب و اخواه داشت. (دانشور ۷۹) دیگر نیازی نیست به این‌که بلبل‌زیانی کنید و مقدمه بچینید. (قاضی ۹۵۳)

مقدمه چینی moqaddame-čin-i فراهم کردن زمینه مناسب برای انجام کاری یا گفتن سخنی: این مقدمه چینی، پهلوان ژنده‌پوش دن‌کیشوت را به یاد داستانی انداخت که مهرش برای او نقل کرده [بود]. (قاضی ۲۳۰) اینها همه مقدمه چینی بود برای آن‌که ضربه بی‌رحم را ناگهان فرود آورد. (شریعتی ۵۷۳)

• مقدمه چینی کردن مقدمه چینی ♪ : به جای این‌همه مقدمه چینی کردن به اصل مطلب بپرداز.

مقراض meqrāz

• مقراض بر سر کسی راندن (قد). قدر و مرتبه به او بخشیدن: آن‌که بخشیدش کلاه و برسرش مقراض راند/گر سرش بُرد، نشاید سر ز حکمش تافتن. (سلمان: آندراج)

مقروع maqrū

• مقروع سمع کسی شدن (قد). به او گوش زد شدن: دگری که در قرارداد صلح دولتی... شده بود... مقروع سمع شریف عالی شد. (قائم مقام ۶) خبر اقتدار آلف‌محمدخان... در نواحی سلطانی و زنجان و اختشاش امور صفحه عراق به تواتر و توالی مقروع سمع زکی‌خان شد. (شیرازی ۳۵)

مقسوم الحواس maqsum.o.l.havās (قد). پریشان‌خاطر: وضع تحریرات من به واسطه مقسوم‌الحواس بودن و ضعف قوا... این است که... (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲)

مقشور moqaššar (قد). صریح؛ روشن؛ بی‌پرده: عاجز شوم و فروگذارم/نیکو باشد سخن مقشور. (ظہیری سمرقندی ۱۸)

• مقشور گشتن (قد). آشکار شدن؛ روشن شدن: چون مطلع این مقال به حد کمال برسید و این رشته تا سرحد حال بکشید، گفتیم: این میهم، میتن و مفسر شد و این سر، مکشوف و مقشور گشت. (حبیدالدین ۸۷)

مقصوره maqsur.e (قد). شرم‌گاه زن: که درمیانه

داشته باشند: دعای ساکن می‌خانه هم دارد اثر، دانش/در بازش مقابل کوب محراب است پنداری. (رضی‌دانش: آندراج) فوجی از امرا و سپاهیان را به ساختن مقابل کوب و محاصره آن جمع متکوب مأمور ساختند. (حبیب‌السیر: لغت‌نامه^۱)

مقابلہ moqābele تلافی: من... با جواب‌های آبندیده به مقابلہ پرداختم. (میرزا حبیب ۱۳۷) گمانی نمی‌باشد که شتر به خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش، مقابلہ روا دارد. (نصرالله‌نشی ۹۳)

• مقابلہ کردن (قد). تلافی کردن؛ جبران کردن: فحش را به سلام و مدارا مقابلہ کنید. (غزالی ۴۲۱/۱) اگر ملک تماشگاه خویش بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد، هرچند من بنده به شکر و دعا مقابلہ می‌کنم. (خیام^۲ ۸۷-۸۸)

مقاتل maqātel (قد). قتل‌گاه‌های شهدای کریلا: کتاب‌های مقاتل. تنها مقولات دراین زمینه داستان‌های مقاتل و صحرای کریلا بود. (شهری^۳ ۲۳۴)

مقاش maqqāš

• با مقاش از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن او را با زور یا تدبیر، وادار به حرف زدن کردن: جد می‌کنم که اگر با مقاش هم شده‌است، از دهانش حرف بکشم. (محمود^۱ ۳۹۹)

• با مقاش از کسی چیزی درآوردن • با مقاش از دهان کسی حرف کشیدن ♪ : آثار جبر در نظر او از دهاتی‌های پروپالرس همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او درآورد. (علوی^۱ ۱۶۷)

مقدمه moqadda(e)me ۱. حادثه؛ واقعه: چند صباحی که از این مقدمه می‌گذرد، جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارد. (شهری^۲ ۵۴/۱) ۲. آغاز کار؛ شروع کار: همین‌که جمعیت متفرق شد، رفا جمع شدیم و به حساب روز پرداختیم، دیدیم مقدمه امیدبخش بود. (حجازی ۴۸۸) ۳. کتابی که موضوع و ویژگی دانشی را بیان می‌کند: مقدمه‌ای بر اقتصاد، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی.

• مقدمه چیدن فراهم کردن زمینه مناسب برای گفتن سخنی یا انجام امری: شاهین...

دست‌رس: این اواخر ضوء رونتگین... عکس داخله بدن و اشیای مقل و ملفوفه را برمی‌دارد. (طالبوف^۱)
(۱۲۷)

مقوا moqavvā بسیار لاغر و ضعیف: دختر ازبس غذای خوردم، مقوا شده.

■ **مقوای** آب‌دیده شخص شکسته، فرسوده، و ناتوان: حیف آن مرد که با من مقوای آب‌دیده و مرده‌ای که عقب قرآن‌خوانش کرده‌باشد، سر بکند. (← شهری^۱ ۱۵۵)

■ **مقوایی** m-y(ʔ)-i غیر واقعی؛ دروغین؛ بی‌پایه و اساس: مدیر مدرسه همان ناپلئون مقوایی... است. (مسعود ۸۰)

مقیر moqayyar (قد.) تیره و سیاه: کمال شب، سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در غذار نهار دمید، حالت روز مقیر گشت و ردای صبح مقیر. (حمیدالدین ۶۶) رهی دور و شبی تاریک و تیره/ هوا پیروزه و هامون مقیر. (لبیبی: گنج ۱/۱۲۴)

■ **مکاتبات** mokātebāt (قد.) نامه‌ها: شما را چه احتیاج است به خواندن چندین آیات و بینات و... تصنیف مکاتبات؟ (آفسرای ۶۰)

■ **مکاتبه** mokātebe (قد.) نامه: رسولی دیگر از جانب فخرالدوله برسد و مکاتبه‌ای رسانید مشتمل بر استیثاف مصادقت و استجداد احکام موافقت. (جرفادقانی ۱۲۳)

■ **مکان** makān ۱. مرتبه؛ مقام؛ پایه: ایران در المیاد ریاضی در مکان سوم قرار گرفت. ۲. او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری به مکان ما نیز نایست. (روایتی ۶۷۲) ۳. یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت/ به نود سال براهیم از آن عُشر عُشیر. (ناصرخسرو^۱ ۲۲۰) ۴. محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند: در کوچه‌های شهرک، پلپس چند مکان را شناسایی کرده‌بود.

■ **مکانیکی** mekānik-i ۱. بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت: هر روز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد. ۲. خشک و غیر قابل انعطاف

مقصود: عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است. (خاقانی ۷۵۵ ح.)

مقطع maqta'

■ **مقطع سَره** (قد.) زادگاه: داعیه مقام ری که مسقط رأس و مقطع سَره بود، در باطن ظاهر گردانید. (شمس‌فیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

■ **مقطوع** maqtu' ثابت؛ قطعی: در این فروشگاه همه قیمت‌ها مقطوع است و جایی برای تخفیف وجود ندارد.

■ **مقطوع داشتن** (قد.) ۱. مقطوع کردن ↓: مواجب و رواتب مبلغی وظیفه‌خواران دولت و چاکران حضرت پیش‌وکم مقطوع داشت. (بدایع‌نگار: ازبساتینما ۱/۱۴۸)

۲. **مقطوع کردن** (قد.) به‌طور ثابت و قطعی مقرر کردن: این خانه زاد... هر ساله صد تومان انعام استمراری داشته که پنجاه تومان آن را در کتابچه انعامات، در جزء مترجمین دولتی، مقطوع کرده‌اند. (افضل‌الملک ۳۶۱)

■ **مقطوعاً** maqtu'.an به‌طور قطعی: قرارداد مقطوعاً به تصویب هیئت نرسیده‌بود. (مخبر السلطنه ۲۰۰)

■ **مقطوعی** maqtu'-i (قد.) تثبیت‌شده؛ قطعی: این میرزا غلام‌حسین خان پاکمال و قابل است، کتابی تألیف کرده به‌نظر رسید. پنجاه تومان انعام مقطوعی را بدهند و از سنه آتی همه تمام داده شود. (افضل‌الملک ۲۶) ۳. به‌محض شنیدن این جواب بدون درنگ رقم مواجب مقطوعی مهدی‌قلی‌خان را برداشته، خدمت جناب صاحب‌دیوان رفتم. (غفاری ۷۲)

مقعد maq'ad

■ **مقعد صدق** (قد.) جای‌گاه حق: این جای بیت‌الاعرام والعی و مقعد صدق یزدانی و خانه درست خداست. (جمال‌زاده^۶ ۸۰) ۴. شیخ در مقعد صدق متمکن نشده‌بود. (امین‌الدوله ۹۰) ۵. آن سرمزل را دانی که چه نام است؟ مقعد صدق، آن‌جا به‌راستی توان نشست. (قطب ۱۹۸)

■ **به مقعد صدق پیوستن** (قد.) درگذشتن؛ مردن: ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد و به مقعد صدق پیوست.

(شمس‌تبریزی^۱ ۱۹۰/۱)

■ **مقفل** moqaffal (قد.) پوشیده و دور از

عشق نیست/ مکرری بی فریب تو بر آب می‌زنند.
(محسن تأثیر: آندراج)

• **مکر پزیدن** (قد.) نیرنگ و حيله اندیشیدن:
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید/ آمد و گوشم گزید
گفت: هلا ای عیار. (مولوی ۲۵/۳)
• **مکر فروختن** (قد.) مکر و حيله به کار بردن: که
غدر کند بر تو و که مکر فروشد/ صد لعنت بر صنعت و
بر بازرگانش. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۶)

مکش مرگما ma-koš-marg-e-mā ۱. دارای
ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه با
عشوه: تمام زن‌های مکش‌مرگمای تهران برای وقت
گرفتن از [آرایش‌گر] سرودست می‌شکستند. (دانشور
۱۶) • چهارپنجا دختر توکل‌ورگل مکش‌مرگما که
هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای سفیدی به‌شکل گل
زنبق گذاشته بودند، وارد شدند. (شاهانی ۱۶۷) ۲.
دارای شکل و رنگ جلب توجه کننده: کش تو
از کش‌های شهری شیک و مکش‌مرگما می‌باشد و برای
راه‌های این‌جا ساخته نشده است. (جمال‌زاده^۸ ۲۱) • با
این صورت آرایش‌کرده و زلف براق اتوکرده... و تعلیمی
مکش‌مرگما نمی‌توانم با آن ریش‌ویشم و... دریغتم.
(شیخ‌وشوع ۶۷)

مکنونز maknuz (قد.) پنهان‌شده: خشن کن از خصال
شمس‌تیریز/ همان بهتر که باشد گنج مکنونز. (مولوی^۲
۶۷/۳)

مکنون maknun

• **مکنون خاطر** (ضمیمه) خواسته و مقصود
اصلی: مکنون خاطر ظهیر خسروانی چنان است که در
این کشور... هر نفسی به وظیفه عبودیت و جان‌نثاری خود
رفتار نماید. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۱) • این بیانات زبان حال
همان عده معدود به‌خصوص است نه اظهار مکنون خاطر
ملت افغان. (اقبال^۱ ۸/۱۰/۳) • جعفرخان... مکنون
ضمیمش آن بود که... در اواسط فصل بهار مجدداً عازم
آن دیار... گردد. (شیرازی ۵۷) • شاه‌پیلان چون مضمون
نامه برخواند... بر مکنون ضمیر خصم قوف یافت.
(روایینی ۵۴۱)

مکنونات maknunāt خیالات؛ اندیشه‌ها: دلاک...

و بدون اندیشه یا برداشتی: رفتارش مکانیکی و
لحنش سرد بود. انگار از قبل تمرین کرده بود که چه بگوید.
• لب‌خند سرد و مکانیکی‌ای بر لب آورد.

مکتسی moktasi

• **مکتسی شدن** (گشتن) (قد.) به‌شکل چیزی
درآمدن؛ ظاهر چیزی را پیدا کردن: گاه هوا هیئت
آب بستاند، گاه آب به‌صورت هوا مکتسی شود.
(دروایی ۲۰۱)

مکدر mokaddar آزوده؛ دل‌گیر؛ ناراحت: مکدر
بودم و کم‌کم از او سلب اعتماد کردم. (قاضی ۲۳۵) •
پدرش پرسید: مگر کشتی‌ات غرق شده که این‌طور درهم
و مکدری؟ (جمال‌زاده^۲ ۱۶۳) • همایون‌پادشاه... از
دشمنان بداندیش و زوال سلطنت و انتقال مملکت به
دیگران مکدر و ملول [بود]. (شوشتری ۴۰۹)

• **مکدر داشتن** (قد.) ۱. مکدر کردن →:
به‌مدی در این سفر برخورد با ناملایمات به‌هم رسیده که
بیان آن جز این ثمری نخواهد داشت که خاطر جنابان را
چون سینه خود مکدر و ملول بدارم. (شهری^۱ ۴۷) •
سکوت یک مدت متمادی از طرف جناب اجل‌عالی...
خیلی مکدر و ملولم داشت. (نظام‌السلطنه^۲ ۲۴۲/۲) ۲.
ناگوار کردن: مرا در آتش سوزان چه سوزی/ چه داری
عیش من بر من مکدر؟ (لبیبی: گنج ۱۲۳/۱)

• **مکدر شدن** آزوده شدن؛ دل‌گیر شدن؛
ناراحت شدن: می‌ترسیدم رحیم مکدر شود.
(حاج‌سیدجواد ۲۳۳) • ضمناً خاطر پدرم قدری از
تفاوت مخارج آزوده، مخلص هم مکدر شدم.
(مخبرالسلطنه ۵۳) • در تمادی شهر و اعوام،
زن‌وشوهر باهم مکدر شوند و ازهم متفرگ گردند.
(شوشتری ۲۶۷)

مکدره mokaddar.e (قد.) مکدر →: بعد از شام...
اطفال را دور خود جمع نموده... و از نوای وضع عید و
دیدوبازدید که مورت تجدید آفت و صفای قلوب
مکدره... است، یادآوری می‌نمودم. (طالبوف^۱ ۳۱)

مکر makr

• **مکر پر آب زدن** (قد.) حيله و فریب به کار
بردن؛ نیرنگ زدن: این گریه‌های اهل هوس سوز

◀ **مگسی** شدن بدخلق شدن: چی شده، چرا مگسی شدی؟

ملاً mala

◀ **ملاًعلی** (قد). عالم بالا؛ آسمان: این داستان در ملاًعلی بازگو شد. (مطهری ۲۲۴) ◯ آیت عنایتی که از ملاًعلی به نام این گم‌نام نازل بود، نافه روح و ریحان در محفل خاطر گشود. (قائم مقام ۱۹۳) ◯ هنوز تازه جوان است در سن سی سالگی و بسی ریاضات و مجاهدات کرده و گوی تقوا را از فرشتگان ملاًعلی می‌ریاید. (افلاکی ۸)

◀ **در ملاًعام** آشکارا: این زن ارزش آن را نداشت تا در ملاًعام کشته شود. (پارسی‌پور ۱۲۳) ◯ زن‌ها رسم نبود که در ملاًعام چیز بخورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ◯ سر بریدن حیوانات... در انتظار و ملاًعام به کلی ممنوع می‌باشد. (شهری ۲۶۱/۱)

◀ **ملا** molla تحصیل کرده؛ درس خوانده؛ عالم: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (متل: دهخدا ۳ ۱۷۳۱) ◯ ملا و ققیه و صوفی و دانشمند/ این جمله شدی ولیک آدم تشدی. (۹: دهخدا ۱۷۳۱)

◀ **ملاخور** m-xor ویژگی پول یا مالی که به وسیله دیگران حیف و میل یا تصاحب شود.

◀ **ملاخور شدن** ۹. تصاحب شدن یا به هدر رفتن پول، مال، و مانند آنها به دست دیگران: خود بنده اطلاع دارم که دوست وینجاهزار تومان در تهران ملاخور شده [است]. (آل‌احمد ۹۱) ۴. ارزان شدن: میوه تازه به بازار آمده، هنوز ملاخور نشده است.

◀ **ملاذ** malāz (قد). آن‌که دیگران به یاری و حمایت او امیدوارند و به او پناه می‌بزنند: پناه شاه و گدا، ملجأ و ضعیف و شریف/ ملاذ پیرو جوان، مهرب فقیر و غنی. (ایرج ۵۳) ◯ جلگی ملاذ و پناه، جانب او را شناختدی. (نصرالله منشی ۱۵) ◯ نیک‌بختان را پناهی، نیک‌بختی را سبب/ پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان. (فرخی ۳۳۷)

◀ **ملاط** malāt ۱. پُرکننده جاهای خالی؛ جبران‌کننده کم‌بودها: قدیم‌ها که ما درس می‌خواندیم، فقط ورزش و مشق خط را به عنوان ملاط

درمدت کیسه کشی می‌توانست از مشتری زیرپاکشی کرده، از مکتوناتش مطلع گشته... (شهری ۴۲/۳)

◀ **مکتونات قلبی** (خاطر، ضمیر) مکتونات ۴. من خواهم نتوانست... به مکتونات قلبی او درباره عشق خود بی‌بیزم. (قاضی ۶۷۸) ◯ پدر... از تمام مکتونات خاطر مطلع است. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸) ◯ ابو عبدالله... در اهواز... دریاب مکتونات خاطر و اسرار قلبی مردم بحث می‌کرد. (مینوی ۴۹۲) ◯ از مکتونات ضمیر در عقد موالات شرعی به واجبی نتوانست دادن. (خاقانی ۷۲)

◀ **مکتونه** maknun.e (قد). خاطر؛ ضمیر: رفع نوائص و اصلاح امور و تکمیل اسباب، از خیالات مکتونه اعلی حضرت اقدس شهریار، روح‌نقده است. (افضل‌الملک ۶۳-۶۴)

◀ **مگس** magas

◀ **مگس پراندن** ۱. بی‌کار بودن؛ اوقات را به بی‌کاری گذراندن. ۲. بی‌کار بودن بر اثر کسادی کسب و کار: دکان دارها مگس می‌پراندند. (میرصادقی ۱۲) ◯ مجید شیرینچی... رو سنگ‌فرش مقابل ناتوایی نشسته است و مگس می‌پراند. (محمود ۲ ۱۳)

◀ **مگس دور شیرینی** آن‌که تنها به خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند: یکی از دوستان جان‌جانش، از هم‌پایه‌ها نیامد اقل‌هفت قدم دنبال تابوت او راه برود همه مگس دور شیرینی بودند! (هدایت ۹۱)

◀ **مگس را در هوا رک زدن** (قد). تنگ‌دست و فقیر بودن: چه عطا؟ ما برگدایی می‌تیم/ مر مگس را در هوا رک می‌زنیم. (مرلوی ۱۳۹/۱)

◀ **مگس‌پروانی** m-par-ān-i ← مگس • مگس پراندن.

◀ **مگسی** magas-i ۱. بدخلق؛ عصبی: سیلوی اول مگسی است... باحالت تمسخرآمیزی کلاه دایی‌ام را از دستش می‌فاید. آن را می‌اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می‌کند. (دیانی ۹۰) ۲. ناخوش؛ بد: حالم امروز خیلی مگسی است.

رفت. (مولوی ۱/۲۱۹)

ملت mellat گروهی از مردم، به ویژه گروهی از دوستان یا همکاران: در را باز کرد و گفت: ملت ما رفتیم، خدا حافظ. ○ ملت، دور خمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده است. (جمالزاده ۱۶/۱۶۱)

ملت پرست m.-parast (قد.) طرف دار و حامی ملت: بعضی احتمال دادند که محمدعلی شاه، محرماتنه امر به اتلاف او نموده و در این باب هیچانی در مردم پیدا شد چنانکه ملت پرستان را سوگواری کرد. (حاج سیاح ۱/۵۷۰)

ملت پرستی m.-i (قد.) طرف داری و حمایت از ملت: در روزنامه جات داخله و خارجه، شعور و ملت پرستی [احتشام السلطنه] و تخریب و بدبینی امیریهادر ثبت تاریخی شده است. (نظام السلطنه ۲/۴۰۰) ○ میرزارضا... گاهی برای فراشان حرفهایی از وطن خواهی و ملت پرستی که از سیدجمال الدین شنیده بود، می گفت. (حاج سیاح ۱/۳۸۲)

ملتچی moltahi

○ **ملتچی شدن** (گشتن) (قد.) وارد مرحله بزرگ سالی شدن: ایشان را آفریده اند به گشت روزگار از آن بگردند بزرگ نشوند و ملتچی و پیر نگردند. (چرجانی ۱/۲۵۰) ○ ملتچی شد و تا آخر که سیدی اندک در موی او اثر کرده بود... (جوینی ۱/۲۵۶/۳) ○ غلام ملتچی شد و سواد موی روی، نور ماه رخسارش پیوشانید. (سکری: جرفادقانی ۲۶۹)

ملتهب moltaheb دارای هیجان، التهاب، یا آشفته گی: پدرم حالت ملتهب داشت، و به سختی نفس می کشید. (اسلامی ندوشن ۱۲۰)

ملتئم molta'em (قد.) دارای نظم و ترتیب؛ به سامان: احوال ممالک خوارزم و خراسان... منتظم بود و امور جمهور آن اقلیم برونق مراد ملتئم. (شمس قیس ۳)

ملجم moljam (قد.) تحت فرمان و مطیع: در موارد و مصادر به لجام خُرد ملجم تا به تدریج روزه روز در مراتب معالی ترقی می کند. (جوینی ۱/۱۲/۱۳) ○ او... هم به خدمت و مراعات تو مُلجاً تواند بود و هم

نمره های دیگر داشتیم. (آل احمد ۵/۱۱۴) ۳. مواد اصلی و تشکیل دهنده ماده خوراکی: پیتزایی می خواهم که ملاطش زیاد باشد.

ملاقطی mollā-noqat-i آن که به صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیش تر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهر بین: بسم الله! این هم یک ملاقطی ایرادگیر دیگر! (قاضی ۶۲۳) ○ محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیری های ملاقطی دریاب عروض و قافیه درد نیاوری. (جمالزاده ۳/۲۱۳)

ملاککه، ملایکه malā'eke, malāyeke فرشته (بر. ۱) →: شما پدرش را ندیده بودید، یک ملاککه بود، جایش تو بهشت است. (اسلامی ندوشن ۱۳۸) ○ بنده به دعای دولت توس / یا جمع ملاککه مشارک. (ابوالفرج رونی: لغت نامه ۱)

ملایم molāyem ۱. دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم خو: چهار تن انتخاب شدند، دو مرد و دو زن... زنان و مردانی بودند باطهارت... خاضع و ملایم. (اسلامی ندوشن ۱۲۹) ○ اهل کرمان ذاتاً آدم های ملایم و خوبی هستند. (حاج سیاح ۱/۱۶۳) ۲. دارای تأثیر یا گیرندگی کم: سیگار ملایم.

○ **ملایم شدن** ۱. رفتاری همراه با ملاطفت و مهربانی از خود نشان دادن: شاه... دست خط [را]... گرفت خواند، قدری ملایم شد. (مخبر السلطنه ۱۵۷) ۲. (قد.) نرم شدن: دل به دشمن چون ملایم شد، مصفا می شود / سنگ با آتش چو نرمی کرد، مینا می شود. (صائب ۱/۱۳۱)

ملایمت molāyemat خوش رفتاری؛ مهربانی؛ نرم خوئی: معلم ما... یا ادب و ملایمت رفتار می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۳۶) ○ او... در نهایت ملایمت خواستار پیاده شدن [شد]. (غفاری ۱۵)

ملبوس malbus (قد.) مخفی؛ پنهان: گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست. (مولوی ۱/۳۹۴)

ملبوسات malbusāt (قد.) امور مخفی؛ گریخواهد سوی محسوسات رفت / و ر بخواهد سوی ملبوسات

پیندارد. (پارسی‌پور ۴) طوطی‌ای را با زافی در نفس کردند... و می‌گفت: این چه طلعت مکروه است و هیئت مقتوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ (سعدی^۲ ۱۳۹)

ملعونه mal'un.e (قد.) ناپسند؛ ناخوش آیند: صاحبان این‌گونه آرای ملعونه... پای‌بند به هیچ‌گونه حساب و دلیل نیستند. (اقبال^۱ ۲/۲/۲)

ملغمه malgame آمیخته‌ای از دو یا چند چیز که معمولاً به‌شکل درهم‌وبرهم و بدون نظم منطقی در کنار یک‌دیگر قرار گرفته باشند: اصول فکری او ملغمه‌ای است از سنت‌های کهن موروثی و اندیشه‌های تجددگرایانه.

ملفوفه malfuf.e (قد.) نامه محرمانه و سرپوشیده: خاصه در هفته قبل که مخصوصاً ملفوفه فرمائی هم به افتخار شما صادر کرده‌ام، فرستادم که اسباب تقویت و پیش‌رفت کار شما بشود. (نظام‌السلطنه ۲۹/۲) ○ ملفوفه رقم مبارک... زیارت شد. (امیرنظام ۱۰۸) ○ گزارشی... در ملفوفه مبارکه به ابتهاج و استبشار شما مرقوم شده‌است. (فانم‌مقام ۲۵۵)

ملفلق بافی molaqlaq-bāf-i قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه‌گویی: ملفلق‌بانی‌ها و جمله‌پردازی‌های اینها از کلمات هرزه و جملات رکیک... به گوشمان بیگانه‌تر و غریب‌تر است. (مسعود ۱۳)

ملک malek ۱. خداوند؛ الله: رابطه انسان با حضرت ملک منان به‌واسطه تذکر و قول لین... بوده. (دهخدا^۲ ۶۷/۲) ○ یاکا، ملکا، ملک جان‌ها آن توست و جمله دل‌ها به فرمان تو. (فانم‌مقام ۱۳۱) ○ کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان مانند ملک عزوجل؟ (مولوی^۱ ۳۲/۱) ۲. پیشوندگونه‌ای بر سر اسم که برتری کسی را بر گروه معینی از افراد نشان می‌دهد: ملک‌التجار، ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.

ملک‌آرای [molk-ā(ā)rā-y] (قد.) مایه زینت و آراستگی سلطنت یا مملکت: خلف دوده سلف، شرف دولت و ملک / ملک آیت رحمت، ملک ملک‌آرای. (سعدی^۲ ۷۳۴) ○ [سلطان خضرین ابراهیم‌عظیم] پادشاه خردمند و عادل و ملک‌آرای

به‌حکم و فرمان تو ملحم. (دراوینی ۳۹۵) ○ باید که پیوسته توسن نفس را به لجام مجاهده ملحم دارد. (نجم‌رازی^۱ ۲۵۹)

ملحم molham (قد.) بسیار فربه و پرگوشت: جز که آموخت تو را خواب‌و‌خور و غفلت / به‌چه‌کار آمدت این سفله تن ملحم؟ (پروین‌اعتصامی ۴۴)

ملس malas دل‌چسب؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: غروب‌ها با دهای ملس می‌وزد. (دیانی ۶۳) ○ عصری بود و هوا ملس بود و بوی یکنجه چریده، در هوا. (آل‌احمد^۲ ۲۴۶)

ملطفه molattafe (قد.) هر نوع نامه: این مخلص در این مدت چند کثرت خواسته است که ملطفه‌ای نویسد. (وطواط^۲ ۱۵) ○ باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است بر حکم فرمان عالی برقتند که در ملطفه‌ها به‌خط عالی بود. (بیهقی^۱ ۳)

ملعب mal'ab (قد.) محل عیش، عشرت، و خوش‌گذرانی: به روز آرایش مکتب، شبان‌که زینت ملعب / ضیای روز و شمع شب، شکرلب بر کسان خمی. (سنایی^۲ ۱۰۳)

ملعنت mal'anat (قد.) بدبختی؛ بی‌چارگی: جناب میرزا... این قطعه زمین را بلاعوض به رعایای همان‌جا بخشید و از چنین ملعنتی رهایی یافت. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۴) ○ کسانی هستند که... غافلند از این‌که نتیجه این‌گونه سخاوت تاریخ، ملعنت آنهاست، لاغیر. (طالبوف^۱ ۱۱۱)

ملعون mal'un ۱. آن‌که مورد تنفر و بی‌زاری دیگری باشد؛ شریر؛ بدذات: تناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید. (هدایت^۲ ۱۶۹) ○ حضرت ولی‌عهدی... نفرمودند آن سگ ملعون را از اتاق بیرون کنند؟ (غفاری ۲۰۹) ○ تمام نفوس اهالی تهران، بدون استثنای احدی، منتظر قتل میرزاضای‌کرمانی ملعون خبیث بودند. (افضل‌الملک ۳۲-۳۳) ○ امیر فرمود این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده‌بود... به حرس بازداشتند. (بیهقی^۱ ۷۴۴) ۲. منفور و ناخوش‌آیند؛ نفرین‌شده: عادت نکرده‌بود خود را موجود ملعونی

بود. (نظامی عروضی ۷۳)

ملک افروز *molk-a('a)fruz* (قد.) آن‌که موجب رونق و شکوه سلطنت یا مملکت باشد: همیشه شاد زی ای شهریار ملک‌افروز/ تو را زمانه شده پیش‌کار و دولت رام. (مسعود سعد^۱ ۴۵۳) به ملک و دین همی‌نازند شاهان بلندآختر/ که آمد شاه ملک‌افروز همان قوام‌الدین. (امیرمعزی ۴۸۹)

ملمع کار *molamma'-kār* (قد.) منافق و مکار: وین جاهلان ملمع‌کارند و منتحل/ زآن، گاه امتحان به‌جز از امتحن نیند. (خاقانی ۱۷۵)

ملموس *malmus* قابل درک و فهم: حرف‌هایی که در بچگی این‌همه برایش آشنا و ملموس بود، اینک معنای خودش را از دست می‌داد. (پارسی‌پور ۲۳۶) برای ایشان باید شواهد و امثله ملموس و قابل فهم... آورد. (قاضی ۳۵۵)

• **ملموس شدن** قابل درک و فهم شدن: با مثال‌هایی که زد، موضوع کاملاً برایم ملموس شد. • آنچه و آن‌که درنظرم هویدا، بلکه در حواس پنج‌گانه من محسوس و ملموس می‌شود، عشق و جمال است. (خلیلی: از صبا تا نیا ۲/۲۶۹)

• **ملموس کردن** قابل درک و فهم کردن: توضیحات من واقعه را کاملاً برایش ملموس کرد. **ملموسات** *malmusāt* امور قابل درک و فهم: این موضوع را جزء ملموسات می‌پنداشت و توضیح بیش‌تر را درمورد آن لازم نمی‌دانست.

ملواح *melvāh* (قد.) آنچه باعث فریب یا انحراف دیگری شود: شیطان به دلانگی درمیان ایستاده جمال مزخرف او را تزئین می‌کند و آن را ملواح ارواح و قلوب می‌سازد. (عزالدین محمود ۸۴) ایل‌چیان در رسیدن و شرف‌الدین را طلب کردند و او را ملواح کار ساختند. (جوینی^۱ ۲/۲۴۰) عبارتی چون هذیان محوم نامفهوم، از او ملواح شرکت قصد ساخت. (زیدری ۱۴)

ملون *molavvan* متلون (م. ۱). → روی حرف او نمی‌توانی حساب کنی، آدم ملونی است. • رازدار ملوک و پادشهم/ با مزاج ملون و تبهم. (سنائی^۱ ۴۸۴) **ملهم** *molham* اخذ شده؛ اقتباس شده: این نظریه

ملهم از نظریه چهارم دربارهٔ اصالت فرد و جامعه... است. (مطهری^۱ ۵۳) همهٔ فرهنگ‌های زردشتی و مسیحی و مسلمان و یهودی را نگاه‌داری می‌کردند، خواه از مقابل اسلام ایران بود و خواه ملهم از فرهنگ سامی. (مینوی^۲ ۱۲۳)

ملیح *malih* ۱. زیبا و خوش‌آیند؛ دارای ملاحظت؛ بانمک: سایهٔ لب‌خند ملیحی روی لب‌های دخترک دوید. (شاهانی ۷۱) • الآن هم که این‌سطور را می‌نویسم، چهرهٔ ملیح و ماتم‌زدهٔ روح‌الله درمقابل نظرم مجسم است. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۲) • از ایکار ماه‌بیکر... جمال ملیح... چهل دختر را... اختیار کردند. (جوینی^۱ ۱۴۹/۱) ۲. (قد.) دوست‌داشتنی و موردپسند: امین‌الدوله به عبارات ملیح به مصالح مملکت در تعالی ایران و نشر تمدن تلویح می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶) • پیر... به زبان فصیح و بیان ملیح این ابیات انشاد فرمود. (حمیدالدین: مقامات حمیدی ۱۹۱: لغت‌نامه^۱)

ملیحه *malih.e* (قد.) ۱. ملیح (م. ۱). → ۲. ملیح (م. ۲). → جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب‌گفت‌و‌شوند اشعار فصیحه و ابیات ملیحهٔ نصحای متقدمین و متأخرین بودند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلایحه ۱)

ملیک *malik* (قد.) خداوند؛ الله: گفت: حاشاکه بُود با آن ملیک/ در خداوندی کسی دیگر شریک. (مولوی^۱ ۴۱۵/۲)

ملین *molayyen* (قد.) آنچه خشونت و عصبانیت شخص را کم کند؛ آرام‌کننده: اگر هنوز بر صلابت حال اول است، به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبین اگر نرم نشود، باری در درشتی نیفزاید. (رواینی ۳۲۰)

ممازجت *momāzejat* (قد.) معاشرت کردن و رابطهٔ صمیمی داشتن: میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و مواشجت مستحکم شد. (جر فادقانی ۲۴۹)

مماشات *momāšāt* مدارا کردن؛ سازش کردن: بچهٔ گرگ در آغوش پیروردی و نیست/ این مماشات جز از بی‌خودی و بی‌خبری. (بهار: از صبا تا نیا ۲/۱۳۵) •

دروغ: بدین مزخرفات موه و موهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵)

مهه mame شیر: پرو پیش مامان ممه بخور. ○ دخترک به سینۀ او چسبید [و گفت: ممه ممه. (میرصادقی: شب‌های تاشاوگل‌زرد ۱۰۹: نجفی ۱۳۶۵)

مهه آن ممه را لولو بود (بوده) هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رساند، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب ازدست رفت: حالا حاج آقا همه چیز گشته. دیگر آن مه را لولو بُرده. ملیحه من را می‌خواهد. (← فصیح ۲/۲۷۶) ○ می‌دانی چیست؟ آن ممه را لولو بردا من دیگر مجبیز را نمی‌گویم. (هدایت ۸۸)

مههد momahhad (قد). آماده؛ مهیا؛ فراهم؛ چون مههد بود، جمعی که با او بودند، هردوسه کس به یکی از انگریزان چسبیده، به اتمام کارشان پرداختند. (شوشتری ۲۴۳) ○ نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات مههد.... (نصرالله منشی ۵۷)

مههد شدن (گشتن) (قد). ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ فراهم شدن: فراهم شدن: اگر کسی را هردو طرف مههد شود.... (نصرالله منشی ۲۳۷) ۲. معمول شدن: قوانین و دواوین که به تواتر و توالی لپالی و ایام مههد گشته‌بود، مدروس شد. (زیدری ۸۰)

مههد کردن (قد). آماده کردن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا که به استقصای سخت به حساب و نمودارات مههد کن. (عنصرالمعالی ۱۸۵)

مههد momahhed (قد). آماده کننده؛ مهیا کننده؛ فراهم کننده: طعن و لعن آبا و اسلاف خود و مههدان آن دعوت برزبان راند. (جویی: تاریخ جهانگشا: لغت‌نامه ۱) **مهیز** momayyez (قد). دانا؛ آگاه؛ بافراست: چون خدمت‌کاران ناصح کانی کاردان بر آن جمله بودند، پادشاهان کریم داهی مهیز بنده پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده‌اند. (فخرمدبر ۱۰۹) ○ خواجعه علی عمیره... مردی مهیز و عالِم و نیکو زندگانی بود. (ابن فندق ۲۰۲) ○ الپتگین تُرکی خردمند بود و مهیز. (نظامی عروضی ۲۳)

چاره‌ای جز ممالحت و اصلاح ندارید. (مستوفی ۱۵۲/۲) **ممالحت** momālehat (قد). نان و نمک هم‌دیگر را خوردن و دوستی داشتن: من تو را دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابت است. (عقیلی ۱۵۶) ○ ابوعلی... او را به افعال سوابق حقوق مصاحبت و سوائف مودت و ممالحت... مؤاخذت کرد. (جرفادقانی ۸۵) ○ حق صحبت و ممالحتِ دیرینه نگاه دار. (بیهقی ۷۹۲)

ممد momed[d] (قد). زیادکننده؛ اضافه کننده: اشتراک آنها در بغض و کینه‌ورزی نسبت به خواجه، ممد دوستی ایشان بوده‌است. (مینوی ۲۲۰) **ممد شدن** (قد). زیاد شدن؛ اضافه شدن: تاریکی... ممد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. (جمال‌زاده ۱۸-۳۰-۳۱)

ممر mamar[r] ۱. راه به دست آوردن درآمد و تأمین مخارج: خوب بود آن پادشاه حیات داشت... تا معلوم شود، آن ثروت هنگفت را از چه ممری تحصیل نموده. (مصدق ۱۹۶) ○ تنها ممری که برای مخارج نظافت و مستخدمین آن بالی و حیف و میل نشده‌بود، فضولات مستراح‌های آنجا بود که به فروش می‌رسید. (اقبال ۲/۴/۹) ○ املاک خراب چندساله پدیری را آباد نمایم و از آن ممر گذرانی بکنم. (غفاری ۱۳) ○ التماس خرید مال از او... استمرار یافته او را از ممر حلال تمول به‌هم رسید. (شوشتری ۱۲) ۲. (قد). طریق؛ وسیله؛ واسطه: این رابطه را تا توانی استوار دار که از این ممر در آخرت تو را نفع خواهد رسید. (قطب ۴۲۵)

ممر معاش راه تأمین هزینه زندگی: پیش‌بینی فردا... بیمه و ممر معاش اطمینان‌بخش چندان معنی نداشت. (اسلامی ندوشن ۲۶۱) ○ باید... پیش از همه چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد. (جمال‌زاده ۲۰۵)

مموه momavvah (قد). دروغین؛ بی‌اساس؛ کذب: بدین مزخرفات مموه و موهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵) ○ به اعتماد سخن مموه او روی در راه نهادند. (جویی ۲۲۰/۲) **مموهات** momavvahāt (قد). امور کذب و

من^۱ man

می‌خوانند: اگر چه غالب این مناجات‌ها بدون خودنمایی... انجام نمی‌گرفت، اما مردمی هم بودند که واقعاً این کار را برای رضای خدا و نیت خالص و بیدار کردن خفتگان انجام می‌دادند. (شهری ۳/۳۱۱)

• **مناجات کردن** سحرگاه شب‌های رمضان اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردن مردم.

منادی monādi تبلیغ کننده: منادی صلح و آزادی. **مناره** me(a)nār.e (قد). آلت تناسلی مرد: که در میانه مقصوره عیال تو باد / مناره‌ای که میان پای دوستان من است. (خاقانی ۷۵۵ ح.)

مناسبات monāsebāt روابط؛ ارتباطات: چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه ایرانیان مظلوم نبوده‌اند. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۰) ○ قرارداد جدید نفت... منعقد گردید و فصل تازه‌ای در تاریخ مناسبات ایران و انگلستان افتتاح یافت. (مصدق ۳۸۴) **مناضلت** monāzelat (قد). نبرد یا دفاع: ناصرالدین به ملک نوح نامه نوشت و در تقریر خیانت ابن‌فریر و میل او به جانب ابوعلی و مناضلت از جهت او و... ایماهی کرد. (جرفادقانی ۱۳۸-۱۳۹) ○ مردانِ مردم... تا یک تیر در جعبه امکان دارند، از مناضلت و مظلولت خصم عنان نییچند. (دراوینی ۲۴۱)

مناطحه monātehe (قد). نبرد کردن؛ زدوخورد کردن: بی‌مناطحه و مقابله... مرکز خالی گذاشت. (شمس‌قیس ۷) ○ این پادشاه... در ایام مناطحه ایشان پای در دامن و لار کشید. (جرفادقانی ۵) **مناطحه کردن** با کوه (قد). پرداختن به عملی که نتیجه‌ای جز زیان ندارد: عزیزالدین... در آن مدت با او محاکمت و... با کوه مناطحه کرده‌بود. (آسرای ۱۹۲) ○ می‌دانستند... با کوه مناطحه کردن سر به‌باد دادن است. (جرفادقانی ۱۷۵)

مناقب manāqeb فضایل چهارده معصوم و مدایحی که درباره آنان گفته یا سروده می‌شود: اشعار او [فائنی] بیش‌تر در مناقب و مراثی اهل‌بیت بود. (زرین‌کوب^۱ ۳۳۴) ○ یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت:.... (آل‌احمد^۲ ۲۸)

• **من کردن** با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛ خودپسندی از خود نشان دادن: هم‌ا‌ش من من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت.

• **من و تویی** بیگانگی: توی دوستی که نباید من و تویی باشد.

• **من و ما** (قد). خودپسندی؛ خودبینی؛ غرور: بیا در بحر با ما شو رها کن این من و ما را / که تا دریا نگردي تو ندانی عین دریا را. (مغربی^۲ ۹) ○ تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند. (مولوی^۱ ۵۰۲/۲)

• **من** m. متکبر، خودپسند، یا بی‌انصاف: همه متند، هیچ‌کس نیم من نیست.

• **[بگویم، بگوئی، ...]** چند من است؟ هنگامی گفته می‌شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند: سخت ازت رنجیده. اما دلش می‌خواهد تو را ببیند. الآن منتظر است که تو را با خودم بپرّم. بلند شو دیگر بی‌فهرت. [کمال گفت:] آخر پیام آن‌جا بگویم چند من است؟ (میرصادقی^۶ ۲۱۰) ○ یک بار به سرم زد که بروم پیشش کرمانشاه اما به خودم می‌زدم: بچه، عاقل باش. هر چیزی قاعده‌ای دارد. بروی آن‌جا بگوئی چند من است؟ (← میرصادقی^۳ ۳۵۶-۳۵۷) ○ آن راز را به من گفתי که چه بشود؟ چه‌طور بشود؟ که چند من است؟ (شاهانی: بازنشته ۲۹۴: نجفی ۱۳۶۵)

• **یک‌من آمدن (رفتن) و صدمن برگشتن** نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی‌اعتنایی مواجه شدن: به‌فرض هم که شما محبت بفرمایید و هر روز هم اجازه بدهید، اما وقتی آدم یک‌من بیاید و صدمن برگردد و از دیدن زندانی‌اش جگرش لخته‌لخته بشود، چه فایده دارد؟ (← شهری^۱ ۱۳۳) ○ شکایت خود... به آنها نمی‌بردند و می‌گفتند این نیست مگر... یک من رفته صدمن مراجعت بکنند. (شهری^۲ ۳۶/۲)

مناجات monājāt دعاها و اشعاری که سحرگاه شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردن مردم جهت سحری خوردن

مناهج manāhej (قد.) شیوه‌ها؛ روش‌ها؛ ذکر آباواجداد از تقیل فرزندان به مناهج پدران بروی روزگار یادگار ماند. (جونی ۱/۶۶) ○ فیما بعد مناهج احکام دولت و منازم دوام ملک بروفی مراد چون توان داشت؟! (دراوینی ۴۷۳) ○ مناهج عدل که نامسلوک مانده بود... مسلوک و معین شد. (ظهیری سمرقندی ۱۰) ○ از مناهج سداد و مسالک رشاد، تجنب و تنكب نیستند. (وطواط ۲/۳۸)

منبت mambet (قد.) اصل؛ منشأ؛ این شیوه از نسقی که نیاکان تو نهاده‌اند، دور است و از اصل پاک و محتد شریف و متبت کریم تو بهیچ وجه سزاوار نیست. (دراوینی ۴۹) ○ پدر و مادر متبت نیکی و اصل پرورش نفس توانند. (عنصرالمعالی ۱/۲۵)

منبر ma(e)mbar ۱. جلسه سخن رانی و وعظ؛ ده‌پانزده منبر هفتگی داشتیم. (جمالزاده ۱۸/۹۴) ○ همه روزه خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خاتم پای منبر آنها بوده باشد. (هدایت ۷۵/۴) مکان؟ مجلس؛ باید بعد از این‌جا به یک منبر دیگر هم بروم.

● **منبر رفتن** ۱. ○ بالای منبر رفتن (مر. ۱)

→: پسر مشهدی رحیم... تو لم منبر می‌رفت...

(چهل تن ۱/۹۲) ○ هر شب مجلس داشت و منبر هم می‌رفت. (آل احمد ۱۵۵/۴) ○ بالای منبر رفتن

(مر. ۲) →: تو هنوز پشت آن خدایی‌هاز منبر می‌روی.

(← مخملباف ۳۶) ○ پس من که رستم جناب ساطع

حسابی منبر رفت؟ (گلشیری ۱۶۵/۳) ○ بالای منبر

رفتن (مر. ۳) →: میرزا منبر رفت و مدتی از شروط

عاشقی و وفاداری... گفت. (حجازی ۴۱۱)

● **منبر زدن** به مجلس‌های مهمانی گوناگونی

رفتن؛ شاید تا آخر شب پیرسیم یکی‌دوتا منبر دیگر هم

بزنیم.

● **منبر نه پایه** (قد.) آسمان؛ کرسی شش گوشه بهم

درشکن/ منبر نه پایه بهم درفکن. (نظامی ۹/۱)

● **منبر نه خرگهی** (قد.) آسمان؛ تا فلک از منبر نه

خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی. (نظامی ۱۷۱/۱)

● **بالای منبر رفتن** ۱. در بالای منبر نشستن و

وعظ کردن؛ با صدای کلفت و دورگه‌اش بلند بلند قرآن می‌خواند یا برای همسایه‌ها بالای منبر می‌رفت. (میرصادقی ۲/۲۰) ۲. بدگویی کردن؛ اینها را ببین که فقط بلند پشت مردم بالای منبر بروند. (← میرصادقی ۲/۹۶) ۳. پرگویی کردن؛ زیاده‌گویی کردن؛ آن‌قدر بالای منبر نرو، کمی هم اهل عمل کردن باش. ○ اگر یادرد عزیز عود می‌کرد، او باز بالای منبر می‌رفت. (← میرصادقی ۲/۵۵-۵۴)

منبردار m-dār (قد.) واعظ؛ سخن‌ران؛ خطیب؛ یوعبدالله نیاجی... امام است منبردار. (خواجه عبدالله ۲/۵۱)

منبسط mombaset (قد.) شاد؛ خوش‌حال؛

شادمان؛ شاید کبرا... اولین صبحی بود که او را منبسط

و راضی احساس می‌نمود. (شهری ۱/۲۳۶)

منبع mamba' شخص یا مدرکی که اطلاعات و

اخباری از او یا آن کسب شود؛ منبع آگاه، منبع

خبر، منبع شایعه.

من بهیرم man-be-mir-am برای خواهش و

التماس گفته می‌شود؛ مرگ من؛ التماس

می‌کنم؛ من بهیرم راستش را بگو.

منت mennat

● **منت سر کسی گذاشتن** به علت نیکی کردن

در حق کسی، او را مدیون خود دانستن؛ تو هرگز

برایم کاری انجام ندادی و نمی‌توانی منت سر من

بگذاری.

● **منت کسی را کشیدن** نیکی او را پذیرفتن و از

او سپاس‌گزاری کردن یا خود را مرهون او

دانستن یا منت گذاشتن او را تحمل کردن؛ اگر

من برایش ناز کنم، صدا مثل من منتشر را می‌کشند.

(حاج سید جواد ۳۳۵) ○ آشنیم... زیر دیگ هر مجلس

روحه‌خوانی و آش و پلو هر عروسی و عزا را بتواند

روشن کند، منتشر را می‌کشند. (شهری ۳/۱۵۶) ○ منت

رضوان زبهر کوثر ار باید کشید/ فارغم ز آن هرگز ار

کوثر نباشد گو مباحث. (ابن‌بیمین ۱۱۶)

● **منت کشیدن** از کسی درخواست کردن چیزی

از او بدون میل و رضایت باطنی و از روی

شما موافقم، منتهای مراتب فکر می‌کنم باید مسائل دیگری را هم در نظر بگیریم.

منثلّم monsalem

• **منثلّم گرداندن** (قد.) نابود کردن: ارکان دولت، آن مخازیل را منثلّم گردانند. (بهاءالدین بغدادی ۱۵۹)

• **منجلاب manja(e)-āb** وضعیت بد و ناخوش آیند؛ تنگنا: چنانچه کسی هم بخواهد دل برایشان سوزانده از منجلابشان برهاند، اول قبوض بدبیشان را جلوش بگذارند. (شهری ۲/۴۱۶) • همه مردمان... دیگر نمی‌توانند تو را از زیر منجلاب چرکین نازیان برهاند. (هدایت ۳۰)

• **منجمد monjamed** ۱. بی‌تحرك؛ ایستا؛ راکد: بازار منجمد. • سوسوی ستاره‌ها میان گنبد ساکت و سرمه‌ای شب پیدا بود، میخ‌کوب و منجمد. (فصیح ۲/۸۹) ۲. به‌حالت بی‌حرکت و ثابت: من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام سال‌هاست که به‌این‌شکل، منجمد مانده‌ام. (ترقی: شکوایی ۱۲۵) • غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ نگفت. (طالبوف ۲/۲۰۶) ۳. بی‌حالت یا غیرصمیمی: قیافه منجمد، نگاه منجمد.

• **منجمد شدن** بی‌تحرك شدن؛ دچار رکود شدن: در این لحظه افکارم منجمد شده‌بود. (هدایت ۱/۲۵)

منجنیق manjanīq

• **کسی را لای منجنیق گذاشتن** او را به شدت ناراحت کردن: آن‌قدر مرا لای منجنیق گذاشت تا خانه را ترک کردم.

• **منحرف monharef** به بیراهه کشیده‌شده؛ گم‌راه؛ فاسد: آدم منحرفی است. اجازه نده با بچه‌ها صحبت کند.

• **منحرف شدن** به بیراهه کشیده شدن؛ گم‌راه شدن: کار جامعه‌شناسان... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود. (گلشیری ۱/۲۰)

• **منحرف کردن** (ساختن) به بی‌راهه کشاندن؛ گم‌راه کردن: مواظب باش آن مرد منحرفت نکند. • علم که از بیرون مکتسب گردد، دماغ را متنفخ سازد و زیان را

ناچاری: حاتم طایی منت از کسی... نمی‌کشیده‌است. (جمال‌زاده ۹/۸۹) • باطناً خوش‌حال بودم که... از کسی منت نکشیدم. (حاج‌سیاح ۲/۳۷)

• **بار منت کسی را کشیدن** • منت کسی را کشیدن: دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد... و تازه بار منتشان را هم بکشد. (آل‌احمد ۴/۹) • ... بسی یر جامی آسان‌تر نماید/ که بار منت دونان کشیدن. (جامی ۹/۷۹۱)

• **منتجع montaje** (قد.) آن‌که احسان و نیکی توقع دارد: منتجعان و سؤال بی‌أملی به املی که هریک را بودی، باز می‌گشتند. (جربنی ۱/۱۶۰)

منتقل montaql

• **منتقل شدن (گشتن)** ۱. جابه‌جا شدن کارمند از محلی به محلی دیگر: ما می‌توانیم ترتیبش را بدهیم که شما منتقل شوید تهران. (← فصیح ۲/۲۵۸) • رئیس تلگراف‌خانه شیراز... به اصفهان منتقل شده‌بود. (مصدق ۱۳۷) ۲. درک کردن؛ فهمیدن: از نگاه‌های تیز و یوزخند مردم منتقل شدم که موی سرو صورتم زیاد بلند شده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۴۴) • تعقید... این صنعت در سخن پسندیده نمی‌آید، مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که او منتقل نگردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلایه ۵) • به فضل یزدان ملهم و منتقل گشت که رؤیای او از مقوله اینها و اعلام است نه اخفاث و احلام. (قائم‌مقام ۳/۹۵)

• **منتقل کردن (ساختن)** ۱. دادن یا سپردن چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی: وسایلی که ما امروزه برای رفع حاجات زندگانی خود داریم... نتیجه همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و به ما منتقل ساخته‌اند. (اقبال ۲/۷) ۲. فرستادن کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن: کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده‌است.

منتها monte(a)hā

• **منتهای مراتب الا این‌که؛ اما؛ من هم با نظر**

منحرف. (قطب ۵۱۴)

منحل [monhal] ویژگی آنچه به طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده است: این شرکت منحل اعلام شد.

• **منحل شدن** متوقف شدن فعالیت جایی یا چیزی به طور دائم یا برای مدتی: از این تاریخ کلیه احزاب منحل می شود. (شهری ۲۶۲/۱) • شورای ده... در سال ۳۳ منحل شد. (آل احمد ۳۲)

• **منحل کردن** (ساختن، نمودن) متوقف کردن فعالیت جا یا چیزی به طور دائم یا موقت: برای مدتی شرکت را منحل کردم تا به حسابها رسیدگی کنم. • چنین بندگان نادان و فضولی به حکم آن که... بخواهند... دستگاه داوری را منحل سازند، مستحق عقاب و عذاب هستند. (جمال زاده ۲۲۷) • مصدق... مجلس سنا و عالی ترین مرجع قضایی کشور را منحل نمود. (پهلوی: مصدق ۳۷۳)

منحله monhall.e منحل →: حزب منحله.

منخرط monxaret (قد.) وارد شده؛ درآمده: معتقدات قوم هرچند در سلک توجه به کمال منخرط باشد، اما در صورت وضع مختلف... (خواجہ نصیر ۲۸۳)

• **منخرط شدن** (گشتن) (قد.) وارد شدن؛ درآمدن: مانند سوابق ایام در سلک مقریان و خدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلک گردد. (میرزا حبیب ۱۶۰) • جسم او رنگ روح می گیرد و بالکلیه در جهان قدس منخرط گردد. (قطب ۳۱۱) • در زمرة ارکان دولت منخرط شد. (جویی ۶۵/۲)

مندروس mondares فلاکت بار؛ حقیر: آفتاب... یا جلا و سخاوت بی انتهای بر آن ده دور افتاده، تنگ روزی و مندرس، یا آب نیمه شور، که کیوده نام داشت، می تابید. (اسلامی ندوشن ۱۹) • آنها هم از پس که مندرس و بی کاره هستند، کسی قبول نکرده [است]. (غفاری ۱۹۴)

مندفع mondaffe

• **مندفع ساختن** (قد.) بر طرف کردن؛ حل کردن: جناب صاحبی به لطایف الحیل آن قضیه را مندفع ساختند. (کلاتر ۴۵)

منزل manzel ۱. همسر یا همسر و فرزندان: امشب ما آمدم خانه، منزلان گفت: شمار وضه داشتید، خیلی دلمان سوخت که نبودیم. (پزشک زاد ۷۲) ۲. مرحله: عمل تدریجی... شجاعان دنیا... رفته رفته و منزل به منزل انسان را... به سرمنزله رشد و هدایت نزدیک می کرد. (دهخدا ۶۷/۲) • این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟ / کش صدهزار منزل پیش است در پدایت. (حافظ ۶۶) • دیگر بیان کنید که رونده کیست، و راه چیست، و منزل چند است، و مقصد کدام است؟ (نسفی ۴۴۴) ۳. مقصد؛ هدف: آیا به صرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل به جای آن که قبلاً راه و رسم منزل شناخته شود... نتیجه ای خواهد برد؟ (اقبال ۱۰۲) • بار خدایی که چو در و کرم را / نیست جز او در زمانه منزل و مقصد. (منوچهری ۱۷) ۴. (قد.) دنیا: در این منزل اهل وقایع نیایی / مجوی اهل کلمروز جای نیایی. (خاقانی ۲۱۵)

منسلک monsalek (قد.) درآینده، چنان که در شغلی، حالتی، یا شیوه ای: ز من عرض ارادت کن ملک را / به هر سلک شریفی منسلک را. (ابرج ۹۱) • در اکثری از سواد هندوستان بهتر از میرزا عبدالقادر پیدل که در سرکار به ملازمت منسلک است، نخواهد بود. (لودی ۲۵۰) • عمل شاهى به درویشان دیگر که در سلک اصحاب صفة منسلک بودند، تقسیم نمودند. (شوشتری ۳۹۹)

• **منسلک شدن** (قد.) درآمدن، چنان که در شغلی، حالتی، یا شیوه ای: میل آن داری که به سلک رندان منسلک شوی؟ (میرزا حبیب ۱۱۸) • در سلک خدام آن سرکار منسلک شده بود. (شیرازی ۶۸)

منش maneš

• **منش خاستن** (قد.) به ستوه آمدن: ز دارا پرستی منش خاسته / به مهر سکندر بیاراسته. (نظامی ۱۷۱)

منشأ manša باعث؛ موجب: شیطان رجیم... منشأ بدی ها و شیطنت هاست. (قاضی ۱۱۷۸) • در افغانستان، هند، پاریس، اسلامبول، حضور... [سید] را منشأ فتنه دانستند. (مخبر السلطنه ۸۵) • نایب حسین و اشرار

کلشان... منشأ فتنه بوده [اند.] (مستوفی ۲۶/۳)

منشرح الصدر monšareh.o.s.sadr (قد.) دارای

معلومات بسیار: سیدتعمت‌الله... سیدی عالی‌قدر و در فنون هندسی و ریاضی منشرح‌الصدر [بود.] (شوشتری ۱۱۷)

• منشرح‌الصدر شدن (قد.) خوش‌حال شدن: بیستون بدان حالت فریرالعین و منشرح‌الصدر شد و به معاودت وطن... خوش‌دل گشت. (جرفادقانی ۲۴۴)

منشرح القلب monšareh.o.l.qalb (قد.)

پرحوصله و بردبار: منشرح‌القلب و امیدوار باشند نه آن‌که فعل مکذب قول باشد و عمل برخلاف علم. (قطب ۱۲۱)

منصب mansab (قد.) وظیفه: مشرقی و مغربی را

حسن‌هاست/منصب دیدار، حس چشم راست. (مولوی^۱ ۳۹۷/۲)

منصرف monsaraf (قد.) پناهگاه: گر زلیخا بست

دوهار طرف/ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف. (مولوی^۱ ۷۰/۳) نیست جز درگاه تو، دست امل را معصم/ نیست جز نزدیک تو، پای خرد را منصرف. (عبدالواسع جلی: دیوان ۲۳۱/۱: لغت‌نامه^۱)

منطق manteq ۱. دلیل؛ علت: با این عقل دست‌وپا

شکسته خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۷) از نظر مکانیسم یعنی عامل طبیعی حرکت تاریخ و از نظر وجهه‌الاهی یعنی مظهریت اسماء‌الاهی هرکدام منطق ویژه‌ای دارد. (مطهری^۱ ۱۷۵) از دادگاه درخواست نمودم که تحقیقات شود... دادگاه قبول نکرد و... این حرف منطق نداشت. (مصدق ۲۹۴)

۲. فکر درست: حساب‌های جناب‌خان و علی‌ام‌خدره‌اش از این‌قرار بود و معلوم است که برطبق تمام قواعد و اصول منطق سر سوزنی خدشه‌بردار نیست. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۵) این کار... برخلاف منطق... بود.

(مصدق ۱۲۳) ۳. قانون حاکم بر پدیده‌ها: آنچه‌که در انقلاب هرج‌ومرج به‌نظر می‌رسد، منطق خود انقلاب است. (محمود^۲ ۳۰۵) ۴. شیوه تفکر و استدلال: دهقانان می‌بینند که منطق آدمی ناگهان عوض شده‌است و دلایلی... بوج و بی‌اثر است. (دریابندری^۱

۷۰) منطق نشنگی است! باید توی رادیو... حرف بزنی

تا همه استفاده بکنند! (هدایت^۹ ۲۵)

منظور manzur (قد.) معشوق؛ محبوب: منظور خردمند من آن‌ماه که او را/ با حسن‌ادب شیوه صاحب‌نظری بود. (حافظ^۱ ۱۴۶) هرکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد/ اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری. (سعدی^۲ ۵۹۳)

منظومه manzum.e مجموعه‌ای از عناصر و اجزای سازمان‌یافته از هرچیز: نظام؛ سیستم: منظومه فکری مولانا. ○ درمیان... صداهای بومی قبیله‌اش و در آن منظومه آشنا احساس امنیت می‌کرد. (ترقی ۲۰۲)

منع man'

• منع کسی را کردن کار یا رفتار او را نادرست و ناشایست دانستن: منع پسر مردم را می‌کردیم، حالا پسر خودمان خلاف‌کار از آب در آمده. منعکس mon'akes ثبت‌شده؛ نوشته: اگر وزیر یا معاون مرتکب کار خلافی شد، آیا بهتر نیست که در پرونده منعکس باشد؟ (مصدق ۹۸)

• منعکس شدن ۱. منتشر شدن: این خبر حتماً باید منعکس شود. ۲. ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن: دلم می‌خواهد این هم‌کاری توی پرونده‌ات منعکس بشود. (← محمود^۱ ۳۷۷)

• منعکس کردن ۱. منتشر کردن: تمام رسانه‌ها این خبر را منعکس کردند. ۲. ثبت و درج کردن؛ نوشتن: جزئیات حادثه را هم در پرونده منعکس کرد.

منفتح monfateh

• منفتح شدن (قد.) روشن و آشکار شدن: هرکه را از این حروف چیزی بر او متکشف گردد، بر او سر اعظم منتفع شود. (افضل‌الدین ترک: گنجینه ۲۲۲/۵)

منفجر monfajer

• منفجر شدن ۱. به‌طور ناگهانی ازحالت طبیعی خارج شدن: خنده‌ای یقمان را می‌گیرد که نزدیک است منفجر شویم. (دیانی ۴۷) انگار داشت از خشم منفجر می‌شد. (گلایدره‌ای ۳۰۲) ۲. ناگهان اوج گرفتن یا شدت یافتن: صدای یوسف بی‌عار منفجر

می‌شود: مگر کافر گیر آوردید، آی مردم به‌دادم برسید.
(← محمود^۲ ۲۸۹)

منفصح monfaseh (قد.) ۱. شاد و خندان: چون باز از نشیمن آشیان و چون تیر از قبضه کمان این دعوات را اجابت کند، به قلب منشرح و عارض منفصح [باشد]. (مولوی^۴ ۷۱) ۲. طولانی؛ دورودراز: به دلی منشرح و املی منفصح بدین جانب آید. (وطواط^۴ ۶۶)

منفصل monfasel

• **منفصل شدن** از کار یا خدمت برکنار شدن: آدم و الله دلش به‌حال این بی‌چاره‌های بدبخت می‌سوزد. همین‌که از کار دولتی منفصل می‌شوند، بلافاصله گرسنه هستند. (مسعود ۸۵)

• **منفصل کردن (فرمودن)** از کار یا خدمت برکنار کردن؛ معزول کردن: میرزا سیدضیاءالدین را از ریاست وزرا منفصل فرمودیم. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) • می‌دانم ناظم خلوت را از این شغل منفصل می‌کنند. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

منفی manfi ویژگی آن که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد: شنیده‌بودم آدم منفی و بداخلاقی است بالاین‌حال از او خواستم کمک کند.

منفی‌باف m.-bāf ویژگی آن‌که درباره چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد: یک نفر دیگر از آقایان... در میان جماعت منفی‌بافان برای خود هوادارانی پیدا کرده‌بود. (جمال‌زاده^۵ ۵۴/۱) • چون من در عزم منفی‌باف نبوده، و از این ذمیمه اخلاقی بسیار گریزانم، راه‌حلی برای جوش خوردن معامله نفت، فکر کرده‌ام. (مستوفی ۴۵۹/۳)

منفی‌بافی m.-i گفتن سخنان بدبینانه و ناامیدکننده درباره چیزی، کسی، یا کاری: یکی دو نفر وامانده‌های مستوفی‌های قدیم بودند که جز منفی‌بافی کاری از آنها ساخته نمی‌شد. (مستوفی ۳۳۴/۲) • زیر لحاف انزوا خزیده به منفی‌بافی و مهمل‌گویی مشغول گشتند. (مسعود ۹۳)

• **منفی‌بافی کردن** منفی‌بافی ۴: سرمان درد گرفت اویس‌که منفی‌بافی می‌کنند. (هدایت^۹ ۱۱۴)

منقبض monqabez

• **منقبض گشتن** (قد.) دل‌گیر و آزرده‌خاطر و ناراحت شدن: منقبض گردند بعضی زین قصص/ زآن‌که هر مرغی جدا دارد قصص. (مولوی^۱ ۳۹۶/۲)

من قرط الاذن men.qort.e.l'ozon (قد.) در نهایت فرمان‌برداری: من... در آنچه به‌چه‌طریق رفع آن توانم کرد، [می‌کوشیدم] تا آخر کار مطاوعت من قرط‌الاذن لازم گشت. (زیدری ۳۰-۳۱)

منقسم monqasem (قد.) پریشان‌خاطر: مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو/ منقسم باشد دراین‌ده ز اضطراب و اضطراب. (سنایی^۲ ۲۲۲)

منقش monaqqaš

• **منقش کردن** (قد.) زینت بخشیدن: کرده زمین را ز رنگ روی، منقش/ کرده هوا را به بوی زلف، معطر. (مسعود سعدی^۱ ۲۸۹) • درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده. (ناصر خسرو^۲ ۳۹)

منقطع monqate' (قد.) ۱. آن‌که از معاشرت با دیگران دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین: وی... منزوی و منقطع و متعبد بوده‌است. (جامی^۸ ۵۲) • اطبا و قضا و... منقطعان و گوشه‌نشینان و محتسبان و منجمان و شعرا و... مهندسان و معماران. (نخجوانی ۳۴/۱-۳۵) ۲. ویژگی آن‌که از سفر بازماند یا از هم‌راهان خود در سفر جدا افتد: یاران کجاوه غم نداشتند/ از منقطعان کاروانی. (سعدی^۹ ۸۳۹)

• **منقطع شدن** (گشتن) (قد.) ۱. از بین رفتن؛ پایان یافتن: ماده ذخایر نزدیک آمد که منقطع شود. (عقیلی ۸۴) ۲. دور شدن؛ جدا شدن: باطن من از هرچه غیرحق بود، منقطع گشت. (جامی^۸ ۲۲۴) • یا داوود! با هیچ‌کس از خلق خدای انس مگیر که از من منقطع شوی. (غزالی: کیمیای سعادت ۸۵۴: لغت‌نامه^۱) ۳. از ادامه سفر بازماندن: منقطع شد کاروان مردمی/ دیده‌های دیدبان درسته په. (خانقانی ۷۹۹) • امروز دوزخ است که من راه گم کرده‌ام و کاروان برفته‌است و من در این بیابان منقطع شده و راه نمی‌دانم. (محمد بن منور^۱ ۶۷) ۴. راه گم کردن و هلاک شدن: قومی گفتند از حبس بگریخت و در بعضی از

می آمد و از خودش تعریف می کرد و منم منم می کرد.
(میرصادقی ۱۰۷۸)

من [و] من men[n-o]-men

• من [و] من کردن • به من من افتادن ↓ :
پسرها دست پاچه و گیج بودند. من من می کردند. (ترقی ۱۱۸)

• به من [و] من افتادن دچار لکنت زبان شدن
بر اثر ترس یا هیجان: انگار که یکهو دست پاچه
شده باشد، به من من می افتد. (محمود ۱۸۲)

منور monavar روشن فکر: یکی از مسائلی که از
بدو مشروطه، خیال مردمان منور و متفکرین کشور را به
خود جلب کرده، ... موضوع اسکان ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳)

منورالفکر monavar.o.l.fekr روشن فکر:
کسانی که طبقه منورالفکر خوانده می شدند، طالب استقرار
آن بودند. (زرین کوب ۳۹۸) • ایشان از جوان های
متعدد و منورالفکر و باذوق هستند. (علوی ۹۳) •
الجابیتو... مذهب تشیع را هم، که مذهب اکثریت
ایرانی های منورالفکر اصلی بود، پذیرفت. (مستوفی ۱۹/۱)

منی man-i (قد.) خودپسندی؛ تکبر: مراو را رسد
کبریا و منی/ که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی.
(سعدی ۳۴) • رو آورده اند به ترک منی و غفلت.
(مولوی ۱۴۶)

• منی کردن (آوردن) (قد.) خودپسندی
کردن؛ خودخواهی کردن: گفت: منی کردم، می دانم.
(گلشیری ۷۰۲) • بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید/ پنگر
که از این چرخ جفایشه چه برخاست. (ناصر خسرو ۱۰۲)
• منی کردن درحقیقت شرک [است]. (خواجہ
عبدالله ۵۳۸) • منی در خویشان آورد، بزرگ منشی و
بیدادگری پیشه کرد. (خیام ۱۸)

منیت man-iyat منی؛ خودپسندی؛ کبر: دیگر
از منیت من اثری نمانده بود. (جمال زاده ۱۰۲/۲) • این
از خصایص بشری است که پس از هر کامیابی مبتلا به
نوعی از نیستی منتج از منیت شده... (دهخدا ۲۴۸/۲)
• اخلاط در وی نهادیم، اخلاط های ابتلا و بلا... و

وادی حجاز منقطع شد. (جرفادقانی ۳۷۲)

• منقطع ماندن (قد.) جدا افتادن از هم راهان
خود در سفر؛ راه گم کردن؛ گم راه شدن: جهد
آن کن تا بیزی منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در
اوسط ظل و ضلال. (سنایی ۳۵۲)
منقلی manqal-i تریاکی؛ معتاد: آخر آدم منقلی که
نی تواند تصمیم درست و حسابی برای زندگی بگیرد.

منکسر monkaser

• منکسر شدن (قد.) شکست خوردن: لشکر
اتراک نیز به سبب تفرقه جمع خویش منکسر شدند.
(آفسرای ۱۷۵)

منکشف monkašef

• منکشف شدن (قد.) از بین رفتن؛ برطرف
شدن: بعد از آن که مزاحمت ضد، منکشف شد، آن
موافقت در او باقی باشد. (قطب ۱۳۲)

منگنه mange(a)ne

• کسی را زیر (لای) منگنه گذاشتن او را به
پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛
تحت فشار قرار دادن او: صاحب خانه آنها را لای
منگنه گذاشته است باید آخر هفته خانه را خالی کنند. •
این دقیقه آخر... او را زیر منگنه گذارده بود. (علوی ۴۴)
من لدن men.ladon (قد.) از جانب خداوند،
دارای جنبه الهی؛ لدنی: گرچه کس نشیند از وی
آن سخن/ رفت در گوشی که بُد آن من لدن. (افلاکی ۱۸۹)
• باز آمد کای محمد عفو کن/ ای تو را الطاف علم
من لدن. (مولوی ۵۱/۱)

من له الامر man.la.ho.l.'amr (قد.) حاکم؛ والی؛
کارگزار: نغذا امر من له الامر... از بین رفته... و... مضار...
این وضع از تشریح بی نیاز است. (مستوفی ۱۶۹/۳)

منم man-am

• منم زدن (کردن) از خود تعریف بیهوده
کردن؛ خودستایی کردن: یک بار این کار را کرد و
تازه منم هم می زد. (دریابندری ۹۴۳) • همه کارها را از
خدا بدنام، منم نزنم. خود را داخل آدم حساب ننمایم.
(شهری ۱۶۷)

• منم منم کردن (زدن) • منم زدن ↑ : منوچهر...

منیتها و دآوری و انکار... در سینه او نهادیم.
(محمدین منور^۱ ۵۱)

منیجه خانم manije-xānom منیژه خانم →: در آن زمان، الیاف نیات را... به تقلید عنکبوت به هم می‌بافتند و می‌پوشیدند و در نتیجه منیجه خانم... به وجود آمد.
(هدایت^۶ ۱۴۸)

منیژه خانم manize-xānom ۱. شپش: شیش که به وجود آمد... لقب منیژه خانم به او دادند. (هدایت^۶ ۱۴۹)
۳. شخص خودخواه و خودپسند: خیلی منیژه خانم تشریف دارند.

مو[ی] mu[y] ۱. فاصله بسیار کم: مویی مانده بود تا زمین بخورد. ۵. حس انهدام و حس ایجاد، یک مو از هم فاصله دارد. (هدایت^۹ ۳۹) ۲. اندک؛ ناچیز؛ کم: حرف‌هایم مویی هم در او اثر نکرد. ۵. با عتقرقصان‌ها مویی تفاوت ندارد. (← مسعود ۲۳) ۵. با آن‌که به مویی مانم از غم/ «مویی» ز جفا نمی‌کنی کم. (خاقانی ۲۷۶)
۳. **مو[ی] از سر کسی ربودن** (قد). بسیار زرنگ بودن؛ چالاک بودن: مجاوران رونده... تیزرکابانند که در چابکی موی از سر می‌ربایند. (زیدری ۱۰۷)

مو[ی] از کف دست برون آمدن (قد). عملی شدن کاری محال: از کف دست اگر موی برون می‌آید/ می‌رسد دست به موی کمر یار مرا. (صائب^۱ ۲۶۳)

مو از کف دست گندن انجام دادن کاری محال: این کار ممکن نیست. از کف دست چه طور مو بگنم؟

مو[را] از ماست کشیدن بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب و کتاب؛ موشکاف بودن: خوش حساب است. تا مو را از ماست نکشد، دست‌بردار نیست. (علی^۳ ۵۲) ۵. ولی آنها از باریکی حساب و مو از ماست کشیدن این دیکتاتور باخبر بوده، می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست. (مستوفی ۱۵۰/۳)

موازمو جنبیدن اتفاق افتادن حادثه‌ای: بدون آن‌که مو از مو بچنبد و اهدی بتواند بو بپزد...

(جمال‌زاده^۲ ۱۵۰)

مو[ی] از (بر) ناخن روییدن (رُستن) (قد). عملی شدن کاری محال: مرا گر موی بر ناخن برُستی/ دل من این گمان بر تو نیستی. (فخرالدین گرگانی^۱ ۹۷)

مو[ی] باز کردن (قد). تراشیدن مو: گفت: وقتِ حلق، خلقی در حجاز/ بهر سنت موی می‌کردند باز. (عطار^۶ ۳۲۱) ۵. چون به آن‌جا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۴)

مو[ی] بر اندام (بدن) کسی برخاستن (قد). ۵. مو به تن کسی راست شدن →: چون وی را دیدم، موی بر اندام من برخاست. (جامی^۸ ۹۷) ۵. راست چون باتکش از دهن برخاست/ خلق را موی بر بدن برخاست. (سعدی^۲ ۹۵)

مو[ی] برداشتن. ۱. شکستن بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به هم نمی‌خورد: اگر استخوان پا مو برنداشته باشد، خوب است. (محمود^۲ ۱۳۳) ۲. ایجاد شدن ترک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی: کلسه چینی دیگر مو برداشته بود. (گلشیری^۲ ۱۰۲)

مو[ی] بردن (قد). نصیب و بهره اندک بردن از چیزی: ز سودا یختن تو موی بردم/ سر مویی مکن صفاکه مُردم. (عطار^۸ ۵۹۶) ۵. ز بنده موی بزند آن‌واین در این صنعت/ اگرچه موی شد از آن‌واین در این بنیاد. (خاقانی ۸۵۰)

مو به تن کسی راست شدن به شدت ترسیدن او؛ وحشت کردن او: از شنیدن صدایش در حیاط، مو به تنم راست می‌شد. (حاج سیدجواد^۱ ۳۱۴)
مو به تن کسی سیخ شدن (ایستادن) ۵. مو به تن کسی راست شدن ↑: حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. (هدایت^۳ ۹۶)

مو به لای چیزی نرفتن ۵. مو لای درز چیزی نرفتن →: مالیات‌دهنده... در مدرسه تجربه و روایت و سنت آموخته... و مو به لایش نمی‌رود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶)

• **موی [فرو کردن]** (قد.) تراشیدن یا کوتاه کردن موی سر: آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند. (محمد بن منور^{۱۲۸})

• **موی [درز چیزی]** نرفتن درست و بی عیب بودن آن؛ بدون اشتباه بودن آن؛ دقیق بودن آن: همه صورت مجلس ها امضا و مهر شده که موی درزش نمی رفت. (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

• **موی [میان دو کس]** تگنجیدن (قد.) سخت هم دیگر را در آغوش گرفتن آن دو: لب اندر لب نهاده روی بر روی / تگنجیدی میان هردوان موی. (فخرالدین گرجانی^{۱۶۸})

• **موی [نبردن از چیزی]** (قد.) • **مو نردن** با چیزی: ♀ به نالوکت، که شب تیره است موی شکاف / که روشن است که موی نمی بزد ز سهل. (عطار^{۷۳۵})

• **مو نردن با چیزی** (کسی) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او): گفت: عین صفت توست دیگر... گفت: پله، [با صفت] مو نمی زند، به خصوص از نیم رخ. (گلشیری^{۹۷}) • **[تنگشتر]** با نگاهش مو نمی زند. (علی زاده ۱۵۹/۲) • **آقا تله لویی** از روی من ساخته که با خودم مو نمی زند. (هدایت^۲ ۱۰۹)

• **موی پشانی کسی را کشیدن** (قد.) کشاندن او به نادل خواه: می بینی صنع ریاست را / که کشید او موی پیشانی را؟ (مولوی^{۲۲۶/۱})

• **موی را کفن کردن** نوعی قسم که میان جاهل ها رایج است: موی را کفن کردم اگر یک دفعه دیگر از این حرف ها بزی از چشم می افتری. (مدنی^{۳۳۳})

• **موی تن کسی را** کشیدن (قد.) کشاندن او؛ دچار احساسات شدید شدن او: ساز زن... کمان را روی زه یا سیم فشار می داد به طوری که موی تن آدم هوشیار رست می شد. (علوی^{۴۷-۴۸})

• **موی خود را در جایی** سفید کردن در آن جا به پیری رسیدن: شوهری که من مواهم را در ختمش سفید کردم... تو او را از من دزدیدی، مهرگیا به خوردش دادی. (هدایت^{۹۶})

• **موی [به موی]** ۱. به طور دقیق؛ همراه با جزئیات: بعد هم مراسم را مویم تعریف کرد که چه می کنند یا آدایش چیست. (گلشیری^{۲۸}) • **تیسرها و آیین نامه ها**: را مویم اجرا می کنند. (علی زاده ۲۹۳/۱) • **گرچه به موی آسان داشته اند** بر سرم / مویم موی دیدم تعیم های آسان. (خاقانی ۴۶۲) ۲. (قد.) کم کم؛ یواش یواش: مویم... باید پایین بیایی. (جمال زاده^{۶۱}) • **مویم**، ذره بذر، مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس. (مولوی^{۲۴/۱})

• **موی [در چیزی]** [در تگنجیدن] (قد.) بسیار دقیق و ظریف بودن آن: درویشی سؤال کرده که اصل ارادت چیست؟ گفت: آن که خواستش خلعت گردد و فرق است میان خلعت و خواست. در خواست تردد پدید آید و در خلعت موی در تگنجید. (جمال الدین ابیروح^{۸۰})

• **موی [در کار کسی]** نخریدن (قد.) • **مو لای** درز چیزی نرفتن: ♀ قه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید. (بیهقی^{۵۳۰})

• **مو را به تن کسی** راست کردن او را به شدت ترساندن؛ وحشت زده کردن او: خنده خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد. (هدایت^{۱۶})

• **مو را در (به) آسیاب** سفید نکردن با تجربه بودن؛ کار آزموده بودن: به حرف من گوش کن، من این موها را در آسیاب سفید نکردم. • من که این موها را به آسیاب سفید نکردم، نمی بینی چه قریان صدقه ستاره تو می رود؟ دلش بهم می خواهد. (مخملیاف^{۷۳})

• **مو ریختن از کسی** بسیار ترسیدن از او: بهمها از این معلم مو می ریختند. (دهخدا؛ لغت نامه^۱)

• **موی [شدن]** (قد.) لاغر شدن؛ باریک شدن: موی شکام به شعر، موی شدم ز غم / لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی^{۳۷})

• **موی [شکافتن]** (قد.) دقت بسیار داشتن در کارها: زیرکان که موی ها بشکافتند / علم هیئت را به جان دریختند. (مولوی^{۱۷۶/۳}) • **موی شکام به شعر**، موی شدم ز غم / لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی^{۳۷})

در معرض خطر و آسیب قرار دادن: فلک جایی به موی آویخت جانم / کز آن جا تا اجل مویی نمائندست. (خاقانی ۷۴۸)

■ چیزی را چون مو از خمیر بر آوردن (قد). آن را به آسانی انجام دادن: گر تمیز نیکوید لازم کنی بر طبع خویش / تیرگی از روی مه چون مو بر آری از خمیر. (فیاض ۱۸۷) ○ گرچه دلم درکشید روی چه مقصود؟ خط تو چون مویش از خمیر بر آورد. (عطاری ۱۶۸)

■ یک مو از تن کسی به تن دیگری بودن بودن تعداد اندکی از ویژگی‌های مثبت او در دیگری: کاشکی یک مو از تن اسدالله توی تن شماها بود. (بزشک‌زاد ۱۲۸) ○ کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود. (هدایت ۴۹۶)

■ یک [تار] مو از سر کسی کم شدن کوچک‌ترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: به خدایی خدا که اگر یک تار مو از سرش کم بشود، چشم‌های او با ناخن درمی‌آوریم. (جمال‌زاده ۱۲۷) ○ حاضر بود که همه ما پنج‌تا را به گور بکنند، اما یک مو از سر این یکی کم نشود. (علوی ۸۳۲)

■ یک مو از سر کسی کم کردن آسیب کمی به او رساندن: با قدر تو آب آسمان ریخته یاد / با خاک درت ستاره آمیخته باد - گر کم کند از سر تو یک موی فلک / خورشید از او به مویی آویخته باد. (انوری ۹۶۸)

مواردت movāredat (قد). سخن در میان سخن آوردن، حکایت در میان حکایت آوردن: آن اطباء و مبالغت‌مقرون به لطافت مواردت از دستان شیر و گاو آغاز افتاده‌است. (نصرالله منشی ۲۵-۲۶)

موالید mavālid (قد). جماد و نبات و حیوان: عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان... درهم‌وبرهم افتاده، آش شله‌قللم‌کاری به‌وجود [می‌آید]. (جمال‌زاده ۶۷۹) ○ پس به‌ترتیب مراتب از افلاک و کواکب تا به اجسام و موالید هریک بروفق قابلیت بهره‌تربیت گرفته‌است. [فائز مقام ۳۸۸] ○ رسم فلک و گردش ایام و موالید / از داتا بشنیدم و برخواند ز دفتر. (ناصرخسرو ۲۳۲۸)

■ موی دماغ مزاحم سمج: حاج مرتضی گفت: زن بدبختی است، اما چه کنم که موی دماغ هم هست. (محمدعلی ۹۵) ○ بوی گل است موی دماغ ضعیف من / ناصح مده ز صندل خود در دسر مرا. (کلیف ۱۰۲)

■ موی دماغ داشتن مزاحم سمج داشتن: چه باید کرد... که... موی دماغ نداشته باشیم؟ (مستوفی ۱۵۰/۳)

■ موی دماغ کسی شدن مزاحم او شدن: هیچ‌وقت نخواستم موی دماغش بشوم. (میرصادقی ۶۸۵) ○ دیوانه‌شور و خطرناکی است که شب‌وروز موی دماغ ما جماعت ناتواها شده‌است. (جمال‌زاده ۴۱۷)

■ موی عزرائیل به تن کسی بودن قدرت ترساندن داشتن او: مقتدر بودن او: مرد باید موی عزرائیل به‌تنش باشد و کلاهش پشم داشته‌باشد تا بتواند زن‌داری بکند. (← شهری ۸۳)

■ موی کسی را آتش زدن حاضر شدن او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی که احتمال حضورش در آن جا نیست: خدا قلیش کند دوباره مویش را آتش زدند. (← چهل‌تن ۵۹) ○ کی از کوچه برگشته‌بودند؟ ورپریده‌ها مویشان را آتش می‌زدند. (مخملیاف ۵۷)

■ مویی در میان بودن با چیزی (قد). با آن فاصله بسیار کم داشتن: زمن تا مرگ، مویی در میان است / نگه کن در تنم، کان موی زان است. (عطاری ۵۹۸)

■ از مو باریک‌تر ۱. بسیار دقیق: نکته‌های از مو باریک‌تر. ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس: پل صراط... از لبه شمشیر تیزتر و از مو باریک‌تر است. (فصیح ۲۲۴)

■ به مویی بسته (بند) بودن چیزی به چیزی کم‌اهمیت وابسته بودن آن یا در معرض خطر بودن آن: معاش روزانه این‌عده با تقلای فوق‌العاده سروتعاش بهم می‌رسید. درواقع به مویی بند بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ زندگی انسان به مویی بسته‌است. (جمال‌زاده ۲۴۱) ○ جانش به مویی بند بود. (علوی ۲۰۰)

■ چیزی را به مویی آویختن (قد). آن را

(آل احمد^۶ ۲۱۵)**موج** mo[w]z جریان تند و ناگهانی: کمال دست پاچهشد... و موج خون به صورتش ریخت. (میرصادقی^۶

۱۶۹) واقیعت مانند یک موج برق از مغزش گذشت.

(فصحی^۲ ۱۵۲ - ۱۵۳) موج جمعیت او را با خود برد.(آل احمد^۴ ۱۲۲)• **موج برداشتن** منتشر شدن؛ پراکنده شدن:بوی باران... تو هوا موج برداشته است. (محمود^۲ ۱۳۳)• **موج دادن** چیزی را پشت سر هم و تند و

به طور متناوب حرکت دادن: موهایش را موج

می داد. [او] برای موج دادن به بادبادک... عقب عقب

می رفت. (جمال زاده^۸ ۲۷۸)• **موج داشتن** نداشتن تداوم و یک نواختی یا

متغیر بودن در ترکیب یا رنگ: آینه موج دارد. •

شیشه اتومبیل موج دارد. • اتومبیل خوب رنگ نشده،

موج دارد.

• **موج زدن** ۱. حرکت داشتن چیزی در حال

فراوانی: اتوبه مردم... در اطراف او موج می زدند.

(میرصادقی^۶ ۱۴۳) • تا چشم کار می کرد، سینه پنهانوردشت و صحرا از سواران مسلح موج می زد. (جمال زاده^۸

۲۰۷) • رعیت موج می زد هم چو دریا / ز غوغای جهان

خسرو به هرجا. (نظامی^۳ ۱۱۴ ح. ۲). آشکار بودن

چیزی بر اثر فراوانی آن: در چهره مردم شادی و

حق شناسی موج می زد. (درویشیان ۶۹) • اشتیاق توی

چشمان میرزا علی موج می زدند. (محمود^۲ ۲۸۱) • درنگاهش هول و هراس و اضطراب موج می زد. (جمال زاده^۸

۶۸) ۳. پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در

چیزی، یا به نظر آمدن چنین حرکتی: درمیان

نخلستان های آن طرف شط، انگار مهی موج می زد.

(آل احمد^۴ ۶۱) • چمن ها به رنگ سبز سیر جلو روشناییمهرباب مثل مخمل موج می زد. (هدایت^۱ ۱۱۷) ۴.

تداوم و تناوب داشتن چیزی: خیالاتی دیگر در

باطنش موج می زد. (علوی^۳ ۲۲) • ظنین صدای آن هنوزدر فضا موج می زد. (آل احمد^۴ ۱۶۰) ۵. پخش

شدن؛ منتشر شدن: دختر آهسته آهسته نزدیک

می شد و... عطر پیشانی اش در هوا موج می زد. (جولایی:

مؤامره mo'amere (قد.) تحقیق؛ مطالعه: در فن

علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تالینی کرده ام و بنیاد

مؤامره ای نهاده. (شمس قیس ۲۲)

موید mu(o[w])bad (قد.) ۱. دانشمند؛ دانا: مویداگر امام دانش بُود / تو به همه طریق ها مویدی. (فرخی^۱

۳۹۶) ۲. وزیر؛ مشاور: به نوروز چون برنشتی به

تخت / به نزدیک او موید نیک بخت - فروتر ز موید،

میهان را بُدی / بزرگان و روزی دهان را بُدی. (فردوسی^۳

۲۴۴۹) ۳. آگاه به تاریخ گذشته؛ راوی: مورخ:

ز هر کشوری مویدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد

کرد. (فردوسی^۳ ۱۰)**موت** mo[w]t• **موت ایض** حالت روشنی باطن بر اثر

خالی و گرسنه نگه داشتن شکم: موت ایض...

گرسنگی است. (جامی^۸ ۶۳)• **موت احمر** (قد.) ۱. کشته شدن و به خون

آغشته شدن: شکیب انتظارش هست لیکن / همی ترسد

به جان از موت احمر. (مختاری ۲۲۰) ۲. (تصوف)

مخالفت با نفس: موت احمر... مخالفت نفس است.

(جامی^۸ ۶۳)• **موت اخضر** پوشیدن لباس وصله دار: موتاخضر... پارها پرهم دوختن است پوشش را. (جامی^۸

۶۳)

• **موت اسود** تحمل کردن آزار خلق: موت اسود...صبر کردن است بر آذای مردم. (جامی^۸ ۶۳)**موت الاصفَر** mo[w]t.o.l'asfar (قد.) به خواب

رفتن؛ خواب: حکیمان خواب را موت الاصفَر خوانند

از آن که چه خفته و چه مرده که هیچ دو را از عالم آگاهی

نیست. (عنصر المَعالی^۱ ۹۰)**موتور** motor آنچه باعث حرکت می شود؛

عامل حرکت: موتور کوچک آنها می تواند «موتور»

انقلاب را راه بیندازد. (گلشیری^۱ ۱۴۳)• **موتور را پیاده کردن** (پایین آوردن)

بیرون آوردن و باز کردن موتور ماشین به منظور

تعمیر آن: متخصص کمپانی آمده بود موتور را پیاده

کرده بود و سیلندرها را با پیستون ها برده بود شهر.

شکوفای ۱۶۲-۱۶۳)

موج خیز m-xiz (قد.) طوفان: گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند/ عارف به آب تر نکند رخت و یخت خویش. (حافظ^۲ ۵۸۸)

موج سوار mo[w]j-savār آن که از پیش آمدها و حوادث روز به سود خویش بهره برداری می کند: سیاستمدار باید موج سوار باشد تا بتواند برنامه اش را عملی کند.

موجه muje'e (قد.) مرگ: در صورت موجه فرزندی دل بند که به آن موفق شده اند بر حزن قلب... چیزی نغزوده اند. (قطب ۵۳۳)

موجه movajjah ۱. دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی: او فرد موجهی است، به راحتی می توانی حرفت را با او در میان بگذاری. ۲. (قد.) مقام؛ منصب: من بی بضاعت نه شیخم... و نه دانشمندم که... موجه و منصب مرا بر طرف کند. (نظامی یاعریزی ۱۲۸)

مور mur

مور و ملخ نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی: دلو طلب مثل مور و ملخ ریخته [بود] (به آذین ۱۵۰) مثل مور و ملخ دور خانه ریخته اند. (علی زاده ۲/۷۸۵)

مورچه m.-cc

مورچه روی [صورت کسی بکسوات کردن] ← پشه پشه رو صورت کسی بکسوات کردن.

مورچه ای m.-'-(y)-i ۱. اندک؛ کم: مورچه ای غذا می خورد. ۲. بسیار کوتاه: ریش مورچه ای.

مورهری mur-hers (قد.) حریص؛ آزمند: آن مورهرسان ماسپرست حباب حیات... می جستند. (زیدری ۴۱)

مورخ movartax (قد.) همیشگی؛ جاویدان: نام بزرگوارش از دیباجه مرزبان نامه بر روی روزگار مغلد و مورخ بلند. (روایتی ۳۴) امروز... نامه تمام بندگان بدو مورخ است. (بیهقی^۱ ۲)

مورد mo[w]red

مورد داشتن اشکال داشتن: این کار مورد دارد.

موره mur-e

موره در کار آوردن ایجاد اشکال کردن: رفته رفته ساز کمیته ناگوک شد، رفا شکسته می خوانند و مورهای درکار آورده اند... هوا پس است و سر نوای دیگر دارند. (مخبر السلطنه ۳۱۰)

موزع movazza' (قد.) پریشان: خاطر از جمله جواتب فارغ و ضمیر به هیچ چیز موزع نه. (نورالدین منشی: مینوی^۲ ۳۲۲)

موزه muze

موزه نهادن (قد.) ترک سفر کردن: چون ز ابرام لیم دست تلک فارغ شد/ گفت بختم، خنکا موزه بته کش بخواه. (انوری^۱ ۴۱۸)

موس mus-mus

موس موس کردن همراه شدن و اظهار عشق کردن: مردک انگار برای درس خواندن به آموزشگاه نمی آمد، برای حرف زدن می آمد و دنبال دخترها موس موس کردن. (میرصادقی^۴ ۱۷۱)

موش mus ذلیل؛ خوار: او در مقابل من موش است. **موش آب کشیده** شخص بدحال یا درزیر باران خیس شده: کتابها زیر گروکی درشکه و خود طریبا بیرون از آن، موش آب کشیده به خانه رسیدند. (پارسی پور ۵۵)

موش آزمایش گاهی آن که درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی روی او آزمایش می شود: انواع قرصها را روی من امتحان می کنند، شده ام موش آزمایش گاهی.

موش از کسی بلغور کشیدن موش از کون کسی بلغور کشیدن: با وجودی که موش از شان بلغور می کشید و اگر دماغشان را می گرفت، جانشان در می رفت... (← هدایت^۶ ۱۰۷)

موش از کون (جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بودن) بسیار حقیر و زیون بودن او: مردی که چلفوز اکبری، موش از کونش بلغور می کشید نمی دانستم این قدر زیرتی است. (← میرصادقی^۴ ۳۳۱)

(جمالزاده ۳۳۶) ظاهرأ با ما دوست جان جانی است اما زیرزیرکی موشک می دواند، می خواهد چشم و گوش رعیت را بازی کند. (هدایت ۱۲۹^۴) هگفتند موشک را هاوارت دوانده، چه در توطئه مجلس... خود هم دعوت داشته و ظفره زده است. (مخبر السلطنه ۳۵۱)

موشکاف mu-šakāf بسیار دقیق؛ باریک بین؛ جناب عالی شاعر فاضل نکته سنج و موشکافی هستید. (جمالزاده ۸۸^{۱۱}) موشکاف ها... هستند و می خواستند به من خدشه گرفته باشند. (مخبر السلطنه ۲۱۲) شیخ ابوالفضل به انکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بضی لشعار صوفیان پی می برد. (هدایت ۱۳۳)

موشکاف شدن موشکافی کردن؛ دقت کردن: در تحقیق و تدقیق و واریسی اسباب و علل... نباید زیاده موشکاف شد. (جمالزاده ۲۰^{۱۱})

موشکافی mu-šakāf-i دقت بسیار: بیست سال گذشته بود، ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکسته بود. (هدایت ۳۵^۴) نوشته های ایشان را از هر مقوله و در هر باب با موشکافی ولی با احتیاط تمام خوانند. (اقبال ۸/۵ و ۵/۹) عجز را گر هوای موشکافی ست / ز بحر دانش یک قطره کافی ست. (مجنون ربیعی هروی: کتب آرای ۱۶۲)

موشکافی کردن دقت بسیار به کار بردن: درباره آثار طنزآمیز [دهخدا] موشکافی کرده و مقالات پرداخته اند. (دیرسیاقی: دهخدا ۲/۲ شش)

موشک دوانی muš-ak-dav-ān-i ۱. موش دوانی: شهوروز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است. (جمالزاده ۳۱) به واسطه موشک دوانی های انگلیسی ها کمپانی استاندارد اوپل بنای گرفت و گیر را، در عملی کردن ماده ۴ امتیازنامه گذاشت. (مستوفی ۶۲۳/۳) ۲. (قد.) فتنه انگیزی: به تاراج برگ درختان زهرسو / کند موفی باد، موشک دوانی. (وحشی ۲۱۸)

موشک دوانی کردن موش دوانی موش دوانی کردن: با آخرین قوت خود برای هرج و مرج و قتل و غارت موشک دوانی می کنیم. (دهخدا ۲۶/۲)

موش مردگی muš-mord-e-gi وضع و حالت

این فینگیلی را بلاش موش از شکش بلغور می کشد می خواهد با مشت ما را بزند! (مدنی ۳۹۷) هگفت: ای بلها حالا دیگر موش از جیبمان ارزن می بزد. (جمالزاده ۲۰^۲)

موش بخورد... ۱. هنگامی گفته می شود که بخواهند به کسی و معمولاً به بچه ای ابراز محبت کنند: پیرزن که گل از گلش شکفته بود... هگفت: الاهی موش بخورد این زبان شما را. (پزشک زاد ۳۱۱) ۲. به کسی که دارای گفتار یا اعمال لوس و بچه گانه است، گفته می شود: من می خواهم چهار تازن بگیرم. خیلی پامزه شدی، موش بخورد.

موش دواندن کارشکنی کردن: تحریک و توطئه کردن: هی موش می دوانند، بلکه بتوانند، یکجوری میانه ما را برهم بزنند و او را از جنگ من دریابورند. (میرصادقی ۸۹^{۱۰}) آنها می توانند موش دوانده باشند. (علوی ۱۵۹^۴)

موش شدن از ترس حرف نزدن و سر در لاک خود کردن؛ ذلیل و زیون شدن: جرئت نمی کرد حرف بزند، موش شده بود.

موش و گربه بازی در آوردن ظفره رفتن از انجام کاری همراه با پنهان کاری: این قدر موش و گربه بازی در نیابور، بیا حساب هایت را تصفیه کن.

کسی را موش کردن او را به خواری و زیونی و التماس انداختن: زیاد پرو شدی، موش می کنم. **موش خور** m.-xor کسری ای که در انبار غله پیدا می شود: موش خور این اتبار یک خوروار بود.

موش دوانی muš-dav-ān-i کارشکنی؛ تحریک و توطئه.

موش دوانی کردن کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: آن قدر موش دوانی کردند تا عاقبت کار به جایی رسید که به تهمت بلای گری در بالای منابر تکبیر کردند. (جمالزاده ۱۸۹/۲^۴)

موشک muš-ak

موشک دواندن موش موش دواندن: در مدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می ترسد دشمنانش موشکی بدوانند و ناتش را آجر کنند.

درمقابل تمام حرف‌های او موضع بگیری، هیچ وقت نمی‌توانی بحث منطقی کنی.

■ به موضع (قد.) به جا و مناسب: تو این سیاست نه به موضع فرمودی. (ابن‌فندق ۱۸۶)

موضع‌گیری m.-gir-i انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی: این موضع‌گیری... به خاطر نظریات خاص... نبوده‌است. (نجفی: بهائیان ۳۴) ○ موضع اجتماعی و اقتصادی هر طبقه الهام‌بخش نوعی فکر و اندیشه و بینش و ذوق و طرز تفکر... و موضع‌گیری اجتماعی می‌گردد. (مطهری^۱ ۱۱۴)

■ **موضع‌گیری کردن** موضع‌گیری ↑: دربال روشن فکران... مقدسان سخت‌گیر... موضع‌گیری کرده‌اند. (مطهری^۵ ۲۶۱)

موقعیت mo[w]qe'-iy[ɪ]at جای‌گاه شایسته اجتماعی: درین مردم موقعیتی به دست آورده. ○ با این مقام و موقعیت باز هم متواضع است.

موقف mo[w]qef

■ **موقف ایستادن** (قد.) حج گزاردن: با خود اندیشه کرد که چندین موقف به تهریرد بایستادم. (محمدبن منور^۱ ۸۴) ○ حق مکه نگزارند به نگاهداشت حرمت... و گویند ما چندین موقف بایستادیم و چندین سال مجاور بنشستیم. (غزالی ۳۰۴/۲)

موکب mo[w]keb

■ **موکب مسعود** (همایون، همایونی، و...) (قد.) پادشاه یا شخص عالی‌مقام و همراهانش: وقتی بود که موکب مسعود تشریف برده بود، (نظام‌السلطنه ۲۰/۲) ○ گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود. (طالبوف^۲ ۱۹۷) ○ روز دیگر، موکب همایونی از زنجان نهضت فرموده، در هر منزل یک شب اقامت کردند. (افضل‌الملک ۱۶)

مول mul

■ **مول کردن** بچهٔ حرام‌زاده زاییدن: تا چشم حسودم کور بشود اگر بالاتر خودش را نمی‌تواند ببیند من مثل تو مول که نکردم بچهٔ حرام‌زاده‌ام را پشت در مسجد بگذارم! (← شهری^۱ ۲۶۳)

شخصی که هنگام احساس خطر یا به قصد فریب، تظاهر به بی‌آزاری و مظلوم بودن می‌کند: موش‌مردگی موقفاً تو پشت صورت مظلومت شیطان کاملی هستی. (علی‌زاده ۱۷۹/۱)

■ **خود را به موش‌مردگی زدن** خود را مظلوم و بی‌گناه نشان دادن: خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند، غش وضعف می‌کنند. (← شهری^۱ ۲۷۶) ○ خود را به موش‌مردگی زد و... بنای گریه‌وزاری و التماس را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۶)

موش‌مرده muš-mord-e مظلوم و بی‌گناه: گفتم: مال تو باشد، مار زرد موش‌مرده. (← درویشیان ۸) ○ فرهاد را همین‌جوری به ظاهر موش‌مرده‌اش نگاه نکند. (← نصیح^۲ ۲۳۳) ○ مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به راستی پوست ولست‌خوانی... پیش نبود. (جمال‌زاده^۹ ۱۳۰)

■ **موش‌مرده شدن** حالت مظلومیت و بی‌گناهی پیدا کردن: با خشونت از میان زن‌های محله که حالا موش‌مرده شده بودند، راه باز کرد. (میرصادقی^۲ ۱۰۵) ○ رویه روی صد کرور نفوس به من چک زد. حالا یکمرتبه موش‌مرده شد. (هدایت^۴ ۴۶۴)

موش‌مرده‌بازی m.-bāz-i عمل موش‌مرده؛ تظاهر به مظلومیت.

■ **موش‌مرده‌بازی درآوردن** خود را به موش‌مردگی زدن: تظاهر کردن به مظلومیت و بی‌گناهی: ببینید چه‌طور دستم را خونین‌ومالین کرده‌است و حالا موش‌مرده‌بازی درآورده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۸)

موش‌موشی muš-muš-i کودک ریزاندام و کوچک: بیا بقلم موش‌موشی. (دفی^۴ ۴۶)

موشی muš-i بسیار کوچک و به اندازهٔ موش: چراغ‌موشی.

موضع mo[w]ze نگرش و طرز تلقی: دیدگاه: او دربارهٔ این مسئله موضع خاصی دارد. ○ عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و... موضع حزم و احتیاط را مهمل گذارد. (نصرالله‌منشی ۹۶)

■ **موضع گرفتن** موضع‌گیری →: اگر بخواهی

دین داری می‌کند؛ ریاکار.

موی شکاف *muy-šekāf* موشکاف →.

مهار *mahār* ۱. اختیار: هنوز کار خود را شروع نکرده بود که مهار فکرش دررفت. (آل احمد^۴ ۱۴۵) ۵ دگرپاره مهار از دست دررفت / مرا دیگ سخن جوشید و سررفت. (ابرج ۸۵) ۵ هرچند مهار خلق یگرفتند / امروز تکین و ایلک و پیغو. (ناصرخسرو^۱ ۱۶۳) ۴. تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی: مهار آتش، مهار عقل.

• **مهار زدن** در اختیار گرفتن؛ تحت سلطه درآوردن: ناگزیر بودند که سرکشی‌های درونی خود را مهار بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

• **مهار کردن** ۱. تحت سلطه درآوردن؛ در اختیار گرفتن: بیش‌ازآن مستقل بود که بشود مهارش کرد. (پارسی‌پور ۳۳۴) ۵ اگر خودتان جای من بودید، می‌توانستید با یک هم‌چو جوانی تو افاق تنها بیفتید و هوس خودتان را مهار بکنید؟ (← شهری^۱ ۷۲) ۴. بستن: هوری را به یک پید مهار کردم. (دریابندری^۳ ۷۲) ۳. نصب کردن: آیین... را به دیوار مهار کرد. (شهری^۲ ۱۰۴/۲) ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن: حالامحبت در حق شما می‌کنم که چوب نمی‌زنم و مهار نمی‌کنم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۱) ۵ رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند: مهار می‌کنند، چوب‌وفلک و کندوزنجیر... همه برای بی‌تقصیران است. (حاج‌سیاح^۱ ۳۲۷)

• **مهار کسی را به سویی کشیدن** او را بدان‌سو میل دادن: کنج‌کاوی فطری... مهارم را بدان‌سو کشید. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۱) ۵ ز آن‌جا به هیرمند و هم از هیرمند نیز / زی اصفهان کشید مرا آسمان مهار. (شبیانی: از صبا تا صبا ۱۳۵/۱)

مهارگسته *m-gosast-e* ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از اختیار و تسلط خارج شده‌است: مهاجمان مهارگسته. ۲. غیرقابل کنترل: سایر کشتی‌ها... مهارگسته حرکت می‌کردند. (غفاری ۱۵۲)

مه پاره *mah-pāre* بسیار زیبا و دل‌فریب: چه مه‌پاره‌ای... قنبارک‌الله. (مخملباف ۶۹) ۵ نشئهٔ وصالی...

مولانا *mo[w]lā.nā* شخص معهود؛ شخص کذایی؛ فلان: مولانا... دنبالهٔ کار خود را گرفته، مشغول زور آوردن به و انور گردید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۱) ۵ طلبه‌ای... می‌گفت: متحیرم که این همه علم چگونه در سینهٔ من جا گرفته. بعد از تحقیق معلوم شد که مولانا تازه به خواندن کتاب شرح امله مشغول شده‌است. (اقبال^۲ ۴) **مولود** *mo[w]lud* نتیجه؛ حاصل: یگانه معیار این است که سنجیده شود آن مکتب مولود و مظهر چه شرایط و چه درجه‌ای از تکامل کار اجتماعی یعنی ابزار تولید است. (مطهری^۱ ۹۹) ۵ هر اجتماعی مولود آب‌وهوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده... است. (اقبال^۱ ۶/۵ و ۲/۷) ۵ در این منجلاط کوچکی که مولود تمدن مادی است... تمام خصایص مدوح انسانی تحلیل رفته [است]. (مسعود ۲)

موم *mum*

• **موم شدن** (گشتن) نرم شدن: مگر... دست‌بند به‌دست شماها موم می‌شود. (شهری^۲ ۵۱/۱) ۵ چو لقمان دید کاندز دست داوود / همی آهن به معجز موم گردد... (سعدی^۴ ۱۳۷) ۵ کس آن را نیزد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ پولاد ترگ. (فردوسی^۳ ۲۲۷۵)

• **مثل موم توای** (در) دست (مشت، چنگول...) کسی بودن ۱. مطیع او بودن؛ گوش به فرمان او بودن: مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ۵ پچه مثل موم در مشتش بود. ۲. مسخر و تحت‌سیطرهٔ او بودن: تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. (هدایت^{۱۳})

مؤمن *mo'men* ۱. مسلمان: مؤمن و ترسا، جهود و گیر و متغ / جمله را رؤسوی آن سلطان الف. (مولوی^۱ ۴۱۰/۳) ۲. ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای‌بند است: او به عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تا آخر ادامه می‌دهد. ۳. خطابی نه‌چندان احترام‌آمیز به مخاطب مرد: این چه‌ولت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم. ۵ دن‌کیشوت گفت: مؤمن، زود پایین بیا و قاطرهایت را باز کن. (قاضی

(۷۴۶)

• **مؤمن** مسجدن‌دیده آن‌که تظاهر به

به فراق مبتلا کن. (سعدی^۱ ۵۵۱) ○ نیبوست خواهد
جهان با تو مهر/ نه نیز آشکارا نمایندت چهر. (فردوسی^۲
۲۲)

■ مهر در کسی بستن (قد.) به او علاقه مند شدن؛
به او عشق ورزیدن: کس نیست که مهر تو در او
شاید بست/ پس پیش تو ناچار کمر باید بست. (سعدی^۱
۸۶۰)

■ مهر کسی به دل کسی نشستن علاقه و محبت
او در دل دیگری به وجود آمدن: مهر پسر در دل
دختر نشست. (شهری^۳ ۱۰۹/۳۲)

■ مهر کسی جنبیدن (قد.) علاقه مند شدن او:
سیاه را در آن مدت، نفس طالب بود و شهرت غالب.
مهرش بچنید و مهرش برداشت. (سعدی^۱ ۸۴)

■ مهر mohr (قد.) دوشیزگی؛ پرده بکارت.

■ مهر از زبان گشادن (قد.) سخن گفتن: به
اندروز بگشاد مهر از زبان/ چنین گفت با مادر مهربان.
(نظامی^۴ ۱۶۶۸)

■ مهر از کسی (دختری) برداشتن (قد.) پرده
بکارت او را برداشتن: دست بی عفتی بهجت او
دراز کرد و به عفت و اجبار مهر از او برداشت. (مبنوی^۵
۲۰۷)

■ مهر از لب برگرفتن (قد.) سخن گفتن: اگر آن
خنجه دهن مهر ز لب برگردد/ جگر تشنه خورشید به کوفه
گیرد. (صائب^۱ ۱۶۳۴)

■ مهر بر دهان بودن (قد.) سکوت کردن؛ ساکت
و خاموش بودن: ندارد با تو بازاری مگر شوریده
اسراری/ که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد.
(سعدی^۱ ۴۲۵) ○ گویاتم ز لیل اما ز رشک عام/ مهر
است بر دهانم و افتخارم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۵۵/۱)

■ مهر بر دهان (دهن) کسی زدن او را ساکت
کردن؛ او را وادار به سکوت کردن: در قیامت بر
دهانها مهر زده می شود. (مطهری^۳ ۱۹۵) ○ مهر زن بر
دهن خنده که در بزم جهان/ سی خود می خورد آن پسته
که خندان باشد. (صائب^۱ ۱۶۶۷)

■ مهر بر دهان نهادن (قد.) سکوت کردن: مهر بر
دهان نهادم تا فتح آلباب اتفاقا دست دادن. (زیدری^۴ ۱۲۴)

از چنان مه پاره ای مانند عزت نصیص شده بود. (شهری^۱
۲۵) ○ از این مه پاره ای، عابد فریبی/ ملایک صورتی،
طاووس زبیبی. (سعدی^۲ ۱۰۱)

مهتاب mah-tāb

■ مهتاب به گز پیمودن (قد.) کار بیهوده
کردن: خُرد زان طیره گشت الحق مرا گشتاکه با من هم/
به گز مهتاب پیمایی، به گِل خورشید اندایی. (انوری^۱
۵۰۲)

■ مه mahd ۱. محل پیدایش و رشد کسی یا
چیزی؛ سرزمین: سرفه های مهیب [زن پاریسی] داد
می زند که دست کم بیست سال است در مهد آزادی و
دموکراسی جهان، به کهن ترین حرفه این دنیا اشتغال
ورزیده است. (فصیح^۱ ۷۰) ○ مملکت ایران... مهد نژاد
آریایی است. (علوی^۲ ۱۰۹) ○ امشب از تیریز، مهد
جنبش های بزرگ آزادی خواهان، برای هموطنان صحبت
می کنم. (مخبر السلطنه ۲۲۸) ۲. مهدکودک: هر روز
صبح زود بچه اش را مهد می گذارد و بعد سرکار می رود.

مهر mehr

■ مهر از کسی برداشتن (برگرفتن) (قد.)
نسبت به او بی علاقه شدن؛ ترک محبت او
کردن: چند گویی که مهر از او بردار/ خویشش را به
صبر ده تسکین؟ (سعدی^۱ ۶۴۴) ○ محبت آنوقت یلوی
که مهر از خود برگیری. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۱۰)

• مهر باختن (قد.) عشق ورزیدن؛ دوست
داشتن: چو دل به مهر بباید گسست و مهر برید/ خنک
تنی که دل اول نیست و مهر نیلخت. (سعدی^۲ ۷۷۸)

• مهر برگردان (بریدن) (قد.) بی علاقه شدن؛
ترک محبت و دوستی کردن: چه باز در دلت آمد
که مهر برگندی؟/ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
(سعدی^۱ ۵۸۲) ○ چنین است کردار گردان سپهر/ بیرد ز
پرونده خویش مهر. (فردوسی^۳ ۱۰۸۳)

• مهر بستن (قد.) علاقه مند شدن؛ عشق
ورزیدن: ای که گشتی به هوا دل من و مهر مبد/ من
چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی^۲ ۴۹۲)

• مهر پیوستن (قد.) علاقه مند شدن؛ محبت و
عشق ورزیدن: چون آتش گرفت و مهر پیوست/ بازش

۵۶۵) مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد. (نظامی عروضی ۵۰)

مه‌رگانی m-i. (قد.) پاییزی: پیاید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین/ بر این گلزار راهی نیست باد مه‌رگانی را. (پروین اعتصامی ۸) تا از ابر مه‌رگانی گردد هوای روشن/ که روز تیره آرد که باز روشنایی. (فرخی ۳۶۳)

مه‌رگسل mehr-gosal (قد.) قطع‌کننده محبت و دوستی: فغان که آن مه نامهربان مه‌رگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ ۶۱) کی به دیدار من ای مه‌رگسل برخیزی؟ کی به گفتار من ای عهدشکن باز آیی؟ (سعدی ۵۶۵)

مه‌ره mohre هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: او از مه‌ره‌های مهم حزب بود.

مه‌ره از چشم مار برون آوردن (قد.) کاری سخت را انجام دادن: اگر زانک فرمان دهد شهیار/ برون آورم مه‌ره از چشم مار. (خواجو: همای‌همیون ۱۷۵: فرهنگ‌نامه ۲۴۱۸/۳)

مه‌ره از شش در (شش‌دره) برون (بیرون) بردن (قد.) از مشکل و مسئله‌ای رهایی یافتن؛ آسوده شدن: از این شش در آن‌کس بزد مه‌ره بیرون/ که بر مه‌ره گل تجسیده باشد. (صائب ۲۱۶۹) بژده به چارم منظره، مه‌ره بیرون از شش‌دره/ نزل جهان را از ابره صد خوان نویرداخته. (خاقانی ۳۸۷)

مه‌ره باختن (قد.) حیل‌گری کردن: چه مه‌ره باخت ندانم سپهر دشمن‌خوی/ که دور کرد به دستان ز دوستان ما را. (خواجو ۶۲۸)

مه‌ره به کف ماندن (قد.) ناتوان و عاجز بودن: مرا مه‌ره به کف ماند و تو را داو روان حاصل/ تو نونو کعبتین می‌زن که من در شش‌درم باری. (خاقانی ۶۹۲)

مه‌ره چیزی را برچیدن (قد.) پایان دادن به آن: دامن از وی درکشیدم و مه‌ره می‌هرش برچیدم. (سعدی ۱۳۸)

مه‌ره چیزی را ریختن (قد.) آن را ترک کردن: من مه‌ره می‌هر تو نیزم/ الا که بریزد استخوانم. (سعدی ۴)

مه‌ر برزبان داشتن (قد.) خاموشی گزیدن؛ ساکت بودن: در دبیرستان خرسندی تو آموزی هنوز/ کودکی کن دم مزن چون مه‌ر داری بر زبان. (خاقانی ۳۲۵)

مه‌ر برزبان زدن سکوت کردن: خون دل می‌خورم... ولی مه‌ر برزبان زده‌ام. (جمال‌زاده ۲۲)

مه‌ر بر لب زدن (گذاشتن، نهادن) (قد.) سکوت کردن: بر لب چگونه مه‌ر گذارم که می‌کند خاموشی دهان تو آواز بوسه را؟ (صائب ۳۶۰) من که از آتش دل چون غم می‌درخوشم/ مه‌ر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم. (حافظ ۲۳۳) مه‌ریش چو مه‌ره با دُر دید/ مه‌ر بر لب نهاد و خوش خندید. (نظامی ۲۳۱)

مه‌ر چیزی خشک نشدن زمان زیادی از تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودن آن: هنوز مه‌ر گواهی‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است.

مه‌ر چیزی را بر پیشانی کسی زدن آن را به او نسبت دادن: مه‌ر جبن و خیانت را به پیشانی آفاکمال زد. (علوی ۱۱۵)

مه‌ر دختری را برداشتن (شکستن) (قد.) از او ازالۀ بکارت کردن؛ دوشیزگی او را برداشتن: سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. می‌هرش بجنبید و می‌هرش برداشت. (سعدی ۸۴)

مه‌ر شدن (قد.) پایان یافتن؛ ختم شدن: او فاضل‌ترین همه پیغمبران بود... و پیغمبری بدو مه‌ر شد. (احمدجام ۲۸)

به مه‌ر بودن (قد.) بکر و دست‌نخورده بودن؛ باکره بودن: سالی است که شد عروس و بیش است/ با می‌هر تو و به مه‌ر خویش است. (نظامی ۱۲۵)

مه‌ریشانی m.-pišāni ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مه‌ر بر پیشانی‌اش افتاده‌است: گول این مه‌ریشانی را نخوری. (علوی ۵۰)

مه‌رگان mehr[-e]-gān (قد.) پاییز: باغ نشاط را خطر مه‌رگان گنشت/ روز امید را نفس صبح دم رسید. (وصال: اذیت‌ناشیا ۴۰/۱) فردا که بر من و تو وزد باد مه‌رگان/ آن‌که شود پدید که نامرد و مرد کیست. (انوری ۱)

(۵۲۸)

• **مه‌رب درباختن** (قد.) عاجز و ناتوان بودن: آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند/ در مه‌رب تو هفت مه‌رب درباخته‌اند. (خواجو ۵۳۵)

• **مه‌رب در شش در افتادن** (اوفتادن) (قد.) عاجز و ناتوان شدن: آن مه‌رب دیده‌ای که در آن شش در اوفتاد/ هر که خواست رفت حریفش رها نکرد. (خاقانی ۷۶۵)

• **مه‌رب دست کسی بودن** (قد.) مطیع او بودن: کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟/ مه‌رب دست تو نیست؟ دست کرم برفشان. (مولوی ۲۶۲/۴)

• **مه‌رب کور نخ کردن** فکر کردن به چیزهایی که پایه‌و‌اساس ندارد: اگر یکی از مردمان عادی شهر، صبح که از خانه می‌خواست بیرون برود، به یکی از شمایل‌های ناهنجار برمی‌خورد تا از اظهارات ملمع‌فراش که برای دریافت خدمتانه (قلق) پیش‌تر مطلب را پیچ‌و‌تاب می‌داد، چیزی اجمالاً دست‌گیرش شود، هزار مه‌رب کور نخ می‌کرد. (مستوفی ۴۰۵/۱)

• **مه‌رب مار داشتن** محبت و علاقه دیگران را به‌راحتی به خود جلب کردن؛ جذاب بودن: انگار که مه‌رب مار داری، می‌بینم که خوب با نیم‌تاج می‌سازی. (حاج‌سیدجواد ۴۲۷) ○ آقای ملک‌محمدی مه‌رب مار دارند همه می‌خواهند اسم بچه‌هایشان را در مدرسه ایشان بنویسند. (← میرصادقی ۱۱۹/۱) ○ هم جان نبزد ز مار زرقام/ گر مه‌رب مار دارد ایام. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۸۶: فرهنگ‌نامه ۲۴۲۱/۳)

• **مه‌رب باز m-bāz** (قد.) حقه‌باز؛ مکار؛ که در مه‌رب او کینه پسته‌ست ازیرا/ که پسته‌ست چشم دل این مه‌رب‌بازش. (ناصرخسرو ۴۷۹) ○ یکی مه‌رب‌باز است گیتی که دیو/ ندارد به ترند او هیچ تیو. (عنصری ۲۰)

• **مه‌رب بازی m-i** (قد.) حقه‌بازی؛ حيله‌گری؛ گرت به مه‌رب فریب ز ماته چون افی/ بدین فسون مشو ایمن ز مه‌رب‌بازی مار. (خواجو ۵۳)

• **مه‌گرفته meh-gereft-e** تار؛ بی‌فروغ؛ چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مه‌گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. (حاج‌سیدجواد ۲۳۸) ○ دلش به‌هم

می‌خورد... و با چشم‌های مه‌گرفته به خیابان نگاه می‌کرد. (میرصادقی ۱۲۵)

• **مهمان mehmān** ۱. ویژگی چیزی که از بین‌رفتنی است یا کسی که از عمرش اندکی باقی‌مانده‌است: این دوچرخه، چند روزی مهمان این بچه نیست یا خرابش می‌کند یا گمش می‌کند. ○ پدر بزرگ یکی دو سال پیش‌تر مهمان نیست، مراعاتش کنید. ۲. ویژگی آنچه در جایی به‌صورت امانی یا عاریتی قرار می‌گیرد: گر کتابی آورد از خانه به‌رم خادمی/ روی میز میر محبس روزها مهمان بود. (بهار ۵۱۵)

• **مهمان کردن** انجام دادن کاری براساس درخواست دیگری: حالا یک صلوات دیگر جمعیت ما را مهمان بکنند. (شهری ۲۲۰/۱)

• **مهمان‌بازی m-bāz-i**

• **مهمان‌بازی در آوردن** تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش‌ازحد کردن به او: این‌قدر مهمان‌بازی درنیار ما که غریبه نیستیم.

• **مهمان‌پرست mehmān-parast** (قد.) دوست‌دار مهمان؛ مهمان‌نواز: به رزم اندرون زنده‌بیل است مست/ به بزم اندرون‌گرد و مهمان‌پرست. (فردوسی ۲۰۶۶)

• **مهمان‌پرستی m-i** (قد.) مهمان‌نوازی: مهمان‌دوستی و مهمان‌پرستی... را به‌حد می‌آلفه می‌رسانیدند. (شهری ۲۰۱/۴) ○ در این آرزو هیچ بی‌غاره نیست/ ز مهمان‌پرستی مرا چاره نیست. (نظامی: لغت‌نامه ۱)

• **مهمان‌سرا [mehmān-sarāy]** (قد.) دنیا؛ با جگر خوردن قناعت‌کن که این مهمان‌سرا/ جز غم روزی ندارد روزی آماده‌ای. (صائب ۳۲۳۹/۱)

• **مهمان‌غریبه mehmān-qarib.e** خواستگار: نکند مهمان‌غریبه داری که با ما سینما نمی‌آیی؟

• **مهمل mohmal**

• **مهمل بافتن** سخن بی‌معنی گفتن: چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده.

۳۱۸) زواره به زودی گشادش میان / از او برگشیدند بیر بیان. (فردوسی ۱/۲۹۲)

■ میان امری باد خوردن وقفه ایجاد شدن در میان آن: همین که دو روز میانش یاد خورد، خانه دل را به اجاره مستاجر تازه می دهد. (شاهانی ۱۵۳)

■ میان بستن (در بستن) (قد). آماده شدن: از بهر آن... میان درندم و عصایی برگیرم و همه روز به یک یک در می شوم و حلقه و عصا بر در می زنم. (جامی ۱/۲۹۹) ■ میان پست مسکین و شد بر درخت / وز آن جا به گردن درافتاد سخت. (سعدی ۱/۱۴۷)

■ میان (میان به) امری بستن (پر بستن، در بستن) (قد). آماده انجام آن شدن: به آن امر پرداختن: از خلوت بیرون جستن و میان سفر درست. (جامی ۱/۴۳۸) ■ چه نشینی که فلان... میان به خدمت آزادگان بسته است. (سعدی ۲/۱۱۰) ■ نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را به خون ریختن برمی بند. (فردوسی ۳/۱۸۳) ■ میان دو کس را به هم زدن بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد کردن: آن جا هم که معلم حساب بودم، برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به هم زده و بفهمی نفهمی... بله اخراج. (آل احمد ۶/۱۱) ■ یک نفر رعیت چه اهمیت دارد که به خاطر آن میان دو دولت را به هم می زنید؟ (حاج سیاح ۱/۴۴۰)

■ میان دو کس گرفتن بین آنها دوستی ایجاد شدن: هردو با من دست دوستی دادند، اما پیدا بود که میاتمان نگرفته و مرا به خود نپذیرفته اند. (حجازی ۳۵۷) ■ زنک را به وسیله پیش خدمت به دفتر خواستم، به طرفین توصیه خوش رفتاری کردم، میان آنها گرفت و از در خارج شدند. (مستوفی ۲/۲۵۸)

■ میان را تنگ بستن (قد). تصمیم قاطع و محکم گرفتن برای امری: جوابش داد مور دل شکسته / به دل تنگی میان را تنگ بسته... (زلالی: گنج ۳/۸۲)

■ میان روز (قد). نهار: وین بز از بهر میان روز را / یخنی ای باشد شه یروز را. (مولوی ۱/۱۹۱)

■ از میان برخاستن رفع شدن: برطرف شدن: برای این که قضیه حل گردد و اختلاف از میان برخیزد،

مهمل بافی m.-bāf-i گفتن سخنان بیهوده و بی معنی: از آن همه... تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاهوسرابی و مهمل بافی در نزد خود شرمند گشتم. (جمال زاده ۲/۱۹۲)

مهمیز mehmiz

■ مهمیز کردن (قد). راندن؛ تاختن: توسن گریز را به جانب شیراز مهمیز کردند. (شیرازی ۸۸)

■ [به] زیر مهمیز کشیدن (آوردن) کسی او را به اطاعت درآوردند؛ او را تحت سلطه قرار دادن: منتظر فرصت نشسته است تا زیر مهمیزم بکشد. (محمود ۱/۱۲۹) ■ خداوندان زور و قدرت به اتکالی پول، هزاران زن و فرزند رعایا و زیر دست را به زیر مهمیز آورده اند. (← شهری ۲/۵۶) ■ جوانی فقیر و لایبالی در اثر تصادف دختر اعیانی را زیر مهمیز کشیده و شوهر او شده. (مسعود ۱۱۴)

مهوش mah-vaš (قد). زیبارو: مهوشی از بهر درکنار من آمد / چون قمر اندر میان خانه عقرب. (سروش: از صبا تا صبا ۱/۸۶) ■ هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش / هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی. (مغربی ۲/۳۷۳)

مهوع mohavve' بسیار زشت و نفرت انگیز: حرکاتی بس زننده و مهوع به نظر رسید. (شهری ۳/۱۰۱)

■ پسر میرزا سالداله رفت و عریضه را طوری غلط و بد و مهوع خواند که... شاه متغیر شد. (فانم مقام ۵۹)

می mey

■ می الست شراب :- خرم دل آن که هم جو حافظ / جامی ز می الست گیرد. (حافظ ۱/۱۰۱)

■ می مرده (قد). شراب انگوری: می مرده چه خوری؟ هین تو مرا خور که می ام /... (مولوی ۱/۱۶۵)

■ می مغانه (قد). هرنوع شراب، به ویژه شراب انگوری: شراب خانگی ام بس می مغانه پیار / حریف باد رسید ای رفیق تویه وداع. (حافظ ۱/۱۹۸) ■ ما را ز می مغانه مقصود تویی / در هر غزل و ترانه مقصود تویی. (جمال خلیل: ترحم ۵۲۱)

میان miyān (قد). کمر بند: میان اگر نکنی باز اختیار از توست / به حق خنده گل کز جبین گره بگشا. (صائب ۱

اشتباه به مناسبت هم اسمی رخ داده. (جمال زاده ۱۶۰^۲)
 دخالت کردن: چون خروس جنگی در میان افتاده بنای
 پرغاش را گذاشت. (جمال زاده ۱۱۹^{۱۷})

■ به میان در آمدن (قد.) ■ به میان افتادن (مر.)
 →: اگر خواهد، ما بمیان در آیم و کار تپاشده را
 به صلاح باز آیم. (بیهقی ۹۱۷^۱)

■ به میان کار در آمدن (قد.) دخالت کردن در آن
 کار: باید خواجه... بمیان کار در آید و درخواهد از
 خداوند سلطان تا این شهرکها... ما را داده آید. (بیهقی^۱
 ۶۶۰)

■ به میان کار در آوردن کسی (قد.) دخالت دادن
 او در آن کار: والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند
 تا نیز بدو قصدی نباشد. (بیهقی ۶۴۸^۱)

■ به میان کشیدن مطرح کردن: عاقبت از پشت پرده
 عجز و لایه، نردبان چاته زدن را بمیان می کشند.
 (جمال زاده ۶۱^{۱۱}) ■ بهانه ای داشتم که موضوع خودم را
 بمیان بکشم. (علی ۲۰^۳)

■ خود را به میان انداختن دخالت کردن: دخترک
 دوازده ساله آقای ادیب... خود را بمیان انداخته گفت:....
 (جمال زاده ۹۵^{۱۷})

■ در میان انداختن (افکندن) سخن (قد.) مطرح
 کردن آن: الهی رفت به خدمت ابوالغیرخان و سخنی از
 صلح در میان انداخت. (عالم آرای صوفی ۲۶۵) ■ سخنان
 یزدعوی بی معنی در میان خلق افکندند. (احمد جام ۸)

■ در میان بودن مطرح بودن و وجود داشتن
 چیزی: وانگهی بگیریم که راستی راستی فردایی هم
 در میان باشد، ما که هنوز چیزی ندیده ایم. (جمال زاده ۲
 ۹۵) ■ از علوم لازمه مدنیت... و حقوق بشر... اصلاً حرفی
 در میان نیست. (حاج سیاح ۴۲^۱)

■ در میان داشتن (قد.) میانجی قرار دادن: چون
 افراسیاب را دست در وی نمی رسید، مردم را در میان
 داشتند تا صلح کردند. (ابن بلخی ۱۱۹^۱)

■ در میان کار آمدن (قد.) دخالت کردن در آن
 کار: غرض آن است که خادم در میان کار آید، تا خصمان
 و حساد... بدیضای او بینند. (خاقانی ۲۵۸^۱)

■ در میان کار بودن (قد.) عهده دار آن کار بودن؛

چنان صلاح دیدم که... (جمال زاده ۱۱۱^۲) ■ مخاطرات و
 محظورات ازمیان برخاست. (طالریف ۵۹^۲) ■ ... تا آن
 اشارت که گیومرث و جمشید کردند، ازمیان برخیزد.
 (خیام ۲۰^۲)

■ ازمیان بودن (بود داشتن) نابود کردن: همه
 عربها را ازمیان می بریم و خراسان را مستقل می کنیم.
 (هدایت ۱۴۶^۹) ■ هرچه را طبیعت... نپسندید... دیر یا
 زود ازمیان می یزد. (اقبال ۱۷^۲) ■ [او] آشکارا پیمان کرد
 که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی ۱۳۲^۳)

■ ازمیان رفتن نابود شدن: پس از آن که عقد بسته
 می شد... قدری قندها سست تر می گشت، بی آنکه ازمیان
 برود. (اسلامی ندوشن ۲۶۹) ■ آن وقت که... خطرها
 ازمیان رفت... ایران کلاً مقتدر و توانا [می گردد].
 (اقبال ۲۲^۲) ■ جمعی از سخن گویان دری و پارسی مقدم
 بر رودکی بوده اند و سخن گویی نموده و اشعار آنها هنوز
 ازمیان نرفته. (رضائلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳)

■ با میان آوردن (قد.) ■ به میان آوردن →: همان
 نکته که گفتم با میان آر / ز عین علم با عین عیان آر.
 (شبستری ۶۹)

■ به (در) میان آمدن ۱. مطرح شدن: وقتی...
 آوارها از جویدن خسته شد، جست جسته صحبت های
 ادبی به میان آمد. (جمال زاده ۱۶^{۱۶}) ■ صحبت از مقاله
 آقای نوایور بمیان آمد. (علوی ۱۰۷^۲) ۲. دخالت
 کردن: آن پیرزن بمیان آمد و گفت:.... (هدایت ۷۳^۹)
 ۳. (قد.) ظاهر شدن: ز پیداد دارا بمجان آمده /
 دل آزدگی در میان آمده. (نظامی ۲۰۵^۷)

■ به میان آوردن ۱. مطرح کردن: [خواهرم]
 بی آن که کسی حرفی بمیان آورده باشد، نلزد پسر عمام
 شناخته می شد. (اسلامی ندوشن ۱۰۱) ■ با زنش هیچ
 صحبتی بمیان نیاورد. (علوی ۶۷^۲) ■ میرزا محمدخان...
 در عرض راه به اردو رسید و دو مطلب را بمیان آورد.
 (نظام السلطنه ۱۹۸/۱) ۲. مورد استفاده قرار دادن:
 آفرند... به کمترین شیظنت و بازی گویی اطفال... چوب
 و فلکه را به میان می آورد. (جمال زاده ۲۹^{۱۱})

■ به (در) میان افتادن ۱. میانجی شدن: چند نفر
 هم از مصلحین خیر اندیش بمیان افتاده بودند که... این

میانه‌داری m-i

■ **میانه‌داری کردن** خود را برتر از دیگران نشان دادن؛ در میان گروهی جلب توجه کردن: میان‌داری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان‌داری. (حافظ ۳۱۰^۱)

میانه miyān-e

■ **میانه افتادن** میانجی شدن: کاریه تشر و تغیر کشید و یدالله‌خان میانه افتاد. (جمال‌زاده ۲۲۰^۱)
مصلحین خیراندیش میانه افتادند و شاه‌زاده آشتی کرد. (مستوفی ۴۳۳/۲)

■ **میانه را گرفتن** میانجی شدن: کسی از راه می‌رسد و میانه را می‌گیرد. بابا صلوات ختم کنید. (محمود ۲۷۳)
اگر در کوشوت میانه را نگرفته بود، یک‌دیگر را تکه‌تکه می‌کردند. (قاضی ۲۳۸)

■ **میانه کردن** (قد). دور شدن: من با ایشان کوروفری می‌کنم تا شما یک فرسنگی میانه کنید. (نظام‌الملک ۹۲)
آخر هزیمت شدند... چون خبر رسید که [دشمنان] نیک میانه کردند، بنده بازگشت. (بیهقی ۵۶۸^۱)

■ **میانه گذاشتن** ← میان ■ در میان گذاشتن: از پیش دختر نزد خاتم و آقارفت و مطلب را با آنها میانه گذاشت. (مستوفی ۱۶۴/۳)

■ **میانه [ای]** نداشتن با چیزی متمایل نبودن به آن: مادرم... با طنز و بذله‌گویی و شوخی میانه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳)
با زدو خورد میانه‌ای نداشت. (جمال‌زاده ۳۰^{۱۱})

■ **میانه [ای]** نداشتن با کسی رابطه خوبی نداشتن با او: فلانی با تو میانه خوبی ندارد و سعادت دختر تو را نمی‌خواهد. (شاهانی ۹۱)
برادرها با هم میانه‌ای ندارند. (شاملو ۲۶)

■ **میانه نگاه داشتن** (قد). اعتدال را حفظ کردن: در ماکول و ملیوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه... میانه نگاه دارد. (نجم‌رازی ۵۰۹^۱)

■ **از میانه بود داشتن** (قد). از میان بردن؛ معدوم کردن: بر اسلامیان طعن زنند که چگونه این قانون را از میانه برداشته‌اند. (شوشتری ۲۸۷)

■ **به میانه در آمدن** (قد). میانجی شدن؛ واسطه

در آن کار دخالت داشتن: بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل نشودن باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد. (بیهقی ۷۶^۱)

■ **در (به) میان گذاشتن** مطرح کردن: می‌خواهم یک چیزی را با بھاتان در میان بگذارم. (میرصادقی ۱۵^۱)
تصمیم گرفت همه مطالب را با زنش هم در میان بگذارد و از او هم نظری بخواهد. (آل‌احمد ۷۹^۳)
راز را... با یکی از دوستان بهمیان گذاردم. (غفاری ۲۱۶)

■ **در میان نهادن** مطرح کردن: مطلب را چنانکه شاید و باید در میان نهاده شکوه جماعت مورخین را مطرح ساخت. (جمال‌زاده ۱۱۱^۲)
با لطف تو در میان نهادمست / خاقتی امید بی‌کراں را. (خاقانی ۳۴)

میانه یو m.-bor

■ **میانه یو زدن** رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن: حسن می‌گفت: همیشه همین‌طور است، میان‌بر نمی‌شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالا جبار برگشته‌اند سر جای اولشان. (گلشیری ۱۹-۲۰)

■ **میانه بسته** miyān-bast-e (قد). آماده و مهیا؛ کمربسته: در طمع روز و شب میان‌بسته / بر در شاه و میر و بدارند. (ناصر خسرو ۲۷۴^۱)
چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بنگدی را میان‌بسته پیش آیند. (بیهقی ۹۴^۱)
تهمت بیامد بمنزدیک شاه / میان‌بسته رزم و دل‌کینه‌خواه. (فردوسی ۴۱۸^۳)

■ **میانه تهی** miyān-toh-i پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده: مارکس... عمل اقتصادی... را به یک عبارت میان‌تهی... میدل ساخته‌است. (مطهری ۱۳۲^۱)
سودای میان‌تهی زسر بیرون کن / وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن. (۹)
نجم‌رازی ۳۰^۱

■ **میانه خالی** miyān-xāli بی‌اساس؛ بی‌پایه: اگر نتواند به پادلشت‌های میان‌خالی... دستور داد... ایرانی‌ها را از عقد پیمان‌دوستی با دولت شوروی روسیه بلزدارید... (مستوفی ۱۴۸/۳)

■ **میانه دار** miyān-dār آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌برد: در هر محفل و مجلسی میان‌دار بود.

بیش از حد توجه کند: خیلی میخ ماشینت است، مواظب باش ارزان بهش بفروشی.

■ **میخ چشم کسی بودن** باعث آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن: مگر میخ چشم توست که این قدر با بودنش مخالفت می کنی؟

■ **میخ چشم کسی شدن** باعث آزار و اذیت او شدن؛ مزاحم او شدن: این آدم های ناباب از وقتی به این محل آمده اند، میخ چشم ساکنان محل شده اند.

■ **میخ خود را کوبیدن (قرص کردن)** موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم کردن: از زن، موجودی ریاکارتر و ناپسند وجود ندارد. تا میخش را کوبید، زندگی را برای آدم یک جهنم می کند. (←

میرصادقی ۲۵^{۱۱}) یا قرصی از سرده های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش را کوبیده بود. (آل احمد ۶۰)

• **میخ شدن** ۱. محکم و بی حرکت در جای خود ایستادن: فریاد می زد: ایست! و اسبها سرهایشان میخ می شدند. (شاملو ۵۳۹) ۲. توجه و علاقه بیش از حد به کسی یا چیزی نشان دادن: از وقتی خانه تو را دیده، حسابی میخ شده است و می خواهد خانه ای با همین نقشه بخرد. ○ آن چنان میخ شده ام که تصمیم از یادم رفته. (دبانی ۲۰) ۳. برای مدتی طولانی در جایی منتظر ماندن: دو ساعت است که این جا میخ شده ایم. اگر نمی خواستی بیایی، قبلاً به ما می گفتی.

■ **میخ کاری را کوبیدن آن را تثبیت و محکم کردن:** بهتر است تا شخص دیگری ماشین را نخریده، تو میخ خریدنش را بکوبی.

• **میخ کردن** ۱. کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این جا میخ کرده ای. ۲. توجه و علاقه کسی را جلب کردن: رفتار تو حسابی او را میخ کرده است.

■ **میخ کسی (چیزی) شدن (بودن)** به او (آن) بیش از حد توجه نشان دادن: مدتی است به این تابلو نگاه می کنی مثل این که خیلی میخشی شده ای. ○ مدتی است میخ توست ولی تو حواست نبود.

شدن: تا ما بازگردیم به مرو و تو خلیفه پسر محمود باشی به تشاور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم. (بیهقی ۲۶۰^۱)

میانه حال m.-hāl ۱. دارای وضع مالی متوسط: علاوه بر توان گران عده ای از مردم میانه حال نیز نوع خشن تر آن [عبا] را در زمستان به کار می بردند. (اسلامی ندوشن ۲۰۸) ۳. متوسط: سه مشربیه آب بر بالای آن [گل] ریزد چنان که تنک ننژد و قوی نباشد و میانه حال بؤد. (یوسف حسین: کتاب آرای ۵۲۵)

میانه خوار miyān-e-xār مفت خور و طفیلی: چنین استبطا کردم که مفت خوار بی جهت و میانه خوار و کنار گردی حاصلی است. (جمال زاده ۲۵۶)

میانه داری miyān-e-dār-i میانجی گیری. ■ **میانه داری کردن** میانجی گیری کردن: میانه داری کند تا بابام مرا نزند. (← چهل تن ۱۳)

میانه رو miyān-e-ro[w] دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل: میانه رو باشم و به هوای دل و هوس کار نکنم. (شهری ۱۶۷^۳) ○ در میلها و خواهش های خویش قانع و میانه رو [باشید]. (مینوی ۲۵۴^۳)

میانه روی miyān-e-rav-i عمل میانه رو؛ رعایت اعتدال: شما خودتان به من درس میانه روی دادید. (مستوفی ۳۴۸/۲) ○ نکات دقیق هرچه بخوای در شاهنامه فراوان است... احتراز از تنگ و عیب... و لزوم میانه روی و اعتدال... (فروغی ۱۰۶^۳)

میانه کار miyān-e-kār (قد.) میانه رو →: میانه کار بباش، ای پسر، کمال مجوی/ که مه تمام نشد جز زهر نقصان را. (ناصر خسرو ۵۹۸)

میانه گیری miyān-e-gir-i میانجی گیری: میانه گیری بزرگ ترها... که هر حرف و طعنه... را جوری رفع و رجوع بکنند... (شهری ۶۶/۳^۲)

میتینگ miting

■ **میتینگ دادن** سخن رانی کردن: برای ما فلسفه می باند، میتینگ می دهند. (چهل تن ۱۲۲^۲) ○ شروع کرده بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم. (آل احمد ۸۷^۵)

میخ mix ویژگی آن که به کسی یا چیزی

می دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست. (هدایت ۴۵^۵) اسب لاغر میان به کار آید / روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی ۶۰^۲) ۲. محل و عرصه فعالیت: باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم. (علوی ۳۳^۲) کمتر دیده شده است که منتقدی، به فرض یاوه ای را شاه کار قلم بدهد... می داند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد. (خانلری ۳۱۶) مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند. (اقبال ۳۵^۲)

■ **میدان به دست کسی افتادن** مجال و فرصت صحبت یا عمل پیدا کردن او: میدان به دست افتاد و گفتم: صابون ریش تراشی و ژل و تیغه و مخلفات دیگر بالاتمام از راه های دور به ایران آمده است. (جمال زاده ۱۷۱^۲)

■ **میدان دادن به کسی (چیزی)** مجال و فرصت دادن به او (آن): همه تقصیرها گردن خود معصومه بود که به این حرفها میدان می داد. (میرصادق ۷^۲) ۵ اگر کمی او به من بیش تر میدان می داد... او را از دست نمی دادم. (علوی ۲۱۰^۱)

■ **میدان را خالی دیدن** زمینه فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن: مگر میدان را خالی دیده ای که حرفهای از دهانت گنده تر می زنی؟ (جمال زاده ۸۳/۲)

■ **میدان را خالی کردن** صحنه و عرصه فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن: یکه خورد ولی میدان را خالی نکرد [و گفت] من این حرفها سرم نمی شود بگو کجا بودی؟ (حاج سید جوادی ۳۲۲) ۵ خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگیرم. (خانلری ۲۸۸)

■ **میدان یافتن** فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن: میرزا مختار ذوالقنون... به محض این که میدانی می یافت و دو به دستش می افتاد، به جان میهن خواه می افتاد. (جمال زاده ۱۴۹^۲)

■ **از میدان [به] دور رفتن** میدان را خالی کردن →: هرچه با او شوخی و یا حتی اهانت می کردند، از

■ **به میخ و نعل زدن** ← نعل ■ به نعل و به میخ زدن: از کلمات موسولینی که به میخ و نعل می زد من نتوانستم مسلک او را به دست بیاورم. (مخبر السلطنه ۲۹۹)

■ **میخ دوز m-duz** (قد). ۱. وابسته ثابت و برجای مانده: گفتم: رقیب از سر کوبت نمی رود / گفتا: کجا رُود که دلش میخ دوز ماست. (میرصدی نهرانی: آندراج) ۲. به صورت ثابت و بی حرکت: گریه... برجای خود میخ دوز نشسته بود. (مستوفی ۳۱۱/۳) ۵ نک جهان در شب بهمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است روز. (مولوی ۱۵۴/۱)

■ **میخ دوز شدن** (قد). بی حرکت شدن و مدت طولانی در جایی ماندن: اگر نه کوه و قار تو یا فشرده بر او / چرا شدمست چنین میخ دوز چرم زمین؟ (صائب: آندراج)

■ **میخ دوز کردن** (قد). ثابت و بی حرکت کردن: بدان می مانست که [آفتاب] را بر افق میخ دوز کرده اند. (رشحات علی بن حسین کاشفی: لغت نامه^۱)

■ **میخ کن mix-kan** پر زور: یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من / مهیز کله تیز مظارا ز آن تو. (وحشی ۲۳۵)

■ **میخ کوب mix-kub** بی حرکت و ثابت: بیماری از نو به پدر حمله می کنند... دیواره ترس ها و... پرسش های بی جواب و انتظار، ثانیه های طولانی، بطی، میخ کوب و فکرای طویل... (ترقی ۱۰۶)

■ **میخ کوب شدن** در جای خود بی حرکت و ثابت شدن: از ترس و هیجان در جایم میخ کوب شده ام. (دیانی ۶۱) ۵ جوانک میخ کوب شد. دستش با ضامن دار افتاد پایین. (میرصادق ۵۱^۲) ۵ انگار به زمین میخ کوب شده ام. (محمود ۲۹۲^۲)

■ **میخ کوب کردن** چیزی یا کسی را در جای خود بی حرکت و ثابت کردن: زیبایی، نوعی جذب کنندگی بی توجیه دارد... خیره و میخ کوب می کند. (اسلامی ندوشن ۲۲۵) ۵ دم اسب پهلوانی را گرفته، برجا میخ کوب می کرد. (شهری ۳۰۴/۲) ۵ یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ کوب کرده. (هدایت ۱۰^۲)

■ **meydān** ۱. مبارزه؛ نبرد: خود کاکا هم

میدان‌دیده meydān-did-e با تجربه: مازندرانی کشتی‌گیر قدیمی و میدان‌دیده‌ای بود. (میرصادقی^۲ ۲۵۵)
میراث mirās آنچه از گذشتگان باقی مانده است: پدران تو... از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آیندگان بپسارند. (خانری ۲۸۸) کسی نیست که در ضبط این میراث ملی و حفظ و احیای آنها جهدی به خرج دهد. (اقبال^۲ ۵۲)
میرانندن mir-ān-d-an (قد). خاموش کردن: بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شهرین شود آبها و فرونشاند چراغ آشوب‌ها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را. (بیهقی^۱ ۹۵۵)

میرزابنویس mir-zā-be-nevis آن‌که در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد: تو هم که شده‌ای میرزابنویس ارباب، از صبح تا شب سرت توی دفتر دستک است.

میرزابنویسی m-i نوشتن بدون اراده و تحت فرمان دیگری: بدون این‌که خود خواسته باشم، اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده و باکمال میل حاضرند هرچه رؤسا می‌خواهند بدون رعایت هیچ اصلی به اجرا برسانند، زیر دست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۲/۴۴۲)

میرزاقشمش mir-zā-qašmāšm شخص بی‌کاره و لوس و خودخواه: راست می‌رود چپ می‌آید یک لشرانی بارم می‌کند. آقا کراواتی، ژیکولو، قرتی، میرزاقشمش. (میرصادقی^۲ ۷۲)

میرزاقلم‌دان mir-zā-qalam-dān ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب: اسمال متوجه ویلیام شد که مشغول خواندن مجله بود با آرنج محکم به پهلوی او زد و گفت: بایا تو هم حالا میرزاقلم‌دان شدی؟ (- مدنی ۳۴۰) ۲. باسواد بسیار لاغر و نحیف و درازبالا: یک نفر دیگر از آقایان... سیرتا و صورتاً میرزاقلم‌دان کامل عیار بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۶)

میرغضب mir-qazab بسیار بداخلاق و زودخشم و بی‌رحم: یک معلم جبر میرغضبی داشتیم که هیچ‌کس جرئت حرف زدن با او را نداشت. (میرصادقی^۸ ۷۸)

میدان به‌در نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ۵ اگر بخواهی چیزی از آب دریایی، نباید از میدان دربروی. (علوی^۱ ۹۶)

■ **از میدان [به] در کردن** فرصت انجام کار یا فعالیتی را از کسی یا کسانی گرفتن: گاهی اوقات هم حریف خیالی را با جمله‌ای از میدان به‌در می‌کند. (دیانی ۶۸) ۵ دیگر مثل سابق پشت ما به چنان کوه احدى نیست و از میدان درکردن ما کاری آسان شده است. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۸/۹)

■ **به میدان درآمدن** آماده عمل شدن: جوان‌مردان... مردانه به میدان درآمدند و خراسان... و سیستان را در دست گرفتند. (نفیسی ۲۳۹-۴۴۰)

میدان‌دار m.-dār ۱. بازی‌کنی که در یک مسابقه ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد: هافبک وسط تیم ایران، میدان‌دار بازی بود. ۲. آن‌که یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی در زمینه خاصی است: عرفان و تصوف اسلامی در قرن هفتم... آرام آرام صورت زاهدانه خود را رها ساخت و درکنار تشیع به‌صورت عقیده فکری و نظری، میدان‌دار عرصه برخورد و تصادم افکار عرفا... گردید. (حمید ۱۲۸) ۵ عادت، یگانه میدان‌دار این پهنه زندگی و تقلید، تنها مبارز این میدان کش‌مکش حیات است. (نفیسی ۴۲۰)

میدان‌داری m.-i فعالیت اساسی و عمده‌ای در جایی یا در کاری برعهده داشتن: اختر... مأمور میدان‌داری کار شده، میدان توپ‌خانه را پُر از غوغای صدها زن بی‌نقاب بزرگ‌کرده نمود. (شهری^۲ ۴۱۱/۳) ۵ تعجب در میدان‌داری... رئیس مجلس... بود بیرون از حد وظیفه. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

■ **میدان‌داری کردن** میدان‌داری ۱. چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان‌داری کند که هم کارکشته‌تر بود و هم خون‌سردتر؟ (آل‌احمد^۵ ۱۳۰) ۵ بالاخره مأموریت مصطفی‌خان به مالیه همه برای این بود که فارس امنیت حاصل نکند و من باید تن واحد میدان‌داری بکشم مگر مولا به داد من برسد. (مخبرالسلطنه ۲۵۱)

میز miz شغل و مقام: بهیچ قیمتی حاضر به ازدست دادن این میز نیست.

■ **میزگرد** جلسه‌ای که در آن چند نفر درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفت‌وگو می‌کنند: میزگرد اجتماعی این هفته درمورد مسئله اعتیاد است.

میزان mizān ۱. اندازه؛ مقدار: دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت. ۲. هرکس مساعی و حرکات خود را در امور معیشت یا میزان احتیاج خود بسنجد، می‌داند که... محرک اول احتیاج است. (طالبوف ۲: ۲۶۷)
۳. معیار؛ مقیاس: ملاک و میزان‌های معمولی را دیگر اعتباری نیست. (جمال‌زاده ۶: ۷۷) ۴. مردم سطحی غالباً در تعیین پایه‌ی نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می‌دهند. (اقبال ۲: ۱۸) ۵. دل او داد را بهین رهبر/ امر او خلق را مهین میزان. (ناصرخسرو ۱: ۲۲۲) ۶. سالم و سرحال: از سرلشبی بالا آمد و کیف را به او داد: - انگار میزان نیستی؟ (- میرصادقی ۱۲: ۱۰۱) ۷. دارای نظم و روبه‌راه: زندگیش میزان است. ۸. صاف و راست و بدون کجی: تابلو روی دیوار میزان است.

میل mil

■ **میل درمیل** (قد.) مساحت زیاد؛ عرصه پهناور: غریو کوس‌ها بر کوه پیل/ گرفته کوه و صحرا میل درمیل. (نظامی ۳: ۲۹۸) ۲. بادیه مردم‌خوار درپیش دارد، میل درمیل و منزل درمنزل. (مبیدی ۲: ۶۲-۶۳)

میل‌امیل m-m-ā (قد.) پهناور: دشتی آید، ز درد دل میل‌امیل/ طشتی آید، ز خون دل مالا مال! (انوری ۱: ۱۰۰۲)

میلی‌متری milimetr-i ۱. بسیار

نزدیک: رقابت میلی‌متری آنها بعد از سه روز به پایان رسید. ۲. (قد.) نزدیک و با فاصله کم: ماشین‌ها درکنار هم میلی‌متری حرکت می‌کنند. ۳. به‌طور دقیق: روی این مسئله میلی‌متری فکر کردم.

میمون meymun شخص زشت و بی‌ریخت: این میمون را ببین فکر می‌کند چه قدر هم خوشگل است!

میمون‌بازی m-bāz-i مانند میمون شکلک و ادا درآوردن: پیش خدمت‌ها... از خوردن این تیر قیمتی خیلی دردشان می‌آمد. شکلک می‌ساختند و میمون‌بازی درمی‌آوردند که شاه نشانه‌زنی خود را تکرار کند. (مستوفی ۱۲/۲)

مینا minā (قد.) ۱. جام شراب: دوستان مستم و افتاده زیبا، رفته ز دست/ مست را دست بگیرد به مینای دگر. (شوریده: ازبیهاتینا ۱۹/۲) ۲. بی‌مصلحت سالی این دور نباشد/ گر گریه میناست و گر خنده جام است. (کلیم: گنج ۳/ ۹۵) ۳. نه نرم شود دلت به صد لایه/ نه گرم شود سرت به صد مینا. (مسمود سعدی ۹) ۴. شراب: بیا سالی از شیشه مینا بده/ به این تشنه‌آبی ز دریا بده. (ملاطفر: آندراج)

میناگر m-gar (قد.) سازنده کیمیا؛ کیمیاگر: لطف تو خواهم که میناگر شود/ این زمان این تنگ هیزم زر شود. (مولوی ۲/ ۳۲۰) ۲. جمله پاک‌ها از آن دریا بزنند/

نظره‌هایش یک‌به‌یک میناگرند. (مولوی ۳/ ۱۱۹)
میناگری m-i (قد.) کیمیاگری: این چنین میناگری‌ها کار توست/ این چنین اکسیرها اسرار توست. (مولوی ۱: ۲۸۵)

میوه mive

■ **میوه دل** فرزند گرامی و عزیز: قره‌المن من آن میوه دل یادش باد/ که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ ۹۱)

ن

ناب nāb بدون آمیختگی با شرارت، بدی، و نفاق: ارادت ناب، عشق ناب. ○ همه عالم گرفت تنگ نفاق/ نام اخلاص ناب نشنیدم. (خاقانی ۸۹۹) ○ گرچه بی‌خیر است گیتی، مرد را/ زو شود حاصل به دانش غیر ناب. (ناصرخسرو^۱ ۴۱۰)

نابسود nā-basud (قد.) استفاده نشده؛ نو: هزار از بلورین طبق نابسود/ که هریک به رنگ آب افسرده بود. (اسدی^۱ ۲۰۰) ○ پجست اندر آن دشت چیزی که بود/ ز سیم و زر و جامه نابسود. (فردوسی^۳ ۸۹۸)

نابسوده n-e (قد.) نابسود ↑: پیامد ابر تخت شاهی نشست/ یکی جامه نابسوده به دست. (فردوسی^۳ ۱۲۲۳)

نابود nā-bud ۱. بد؛ بی‌مصرف؛ ناسازگار: شوهرش، نابود از کار درآمد، ازش طلاق گرفت. ۲. (قد.) بهتان؛ افترا: حاشا، موسی میراست از آنچه اینان می‌گویند و قارون... به من آموخت که این نابود

در حق موسی بگویی. (قصص الانبیاء: لغت‌نامه^۱)

نابسامان nā-be-sāmān (قد.) ۱. گم‌راه؛ فاسق؛ بدکار: ای لجنه نابه‌سامان مگر می‌پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد... غافلم؟ (جرقدانی ۳۳۰) ○ ای... پرفریب ناراست‌کار و نابه‌سامان روزگار. (بخاری ۱۳۴) ۲. ناشایست؛ ناپسند؛ وضع و شریف از این کار نابه‌سامان و حرکت شنیع زبان تعمیر و تعین دراز کردند. (جرقدانی ۱۷۳)

نابسامانی n-i ۱. آوارگی و سرگردانی: دریده‌ری و گم شدن پدر و نابه‌سامانی را خوب فهمیده‌اند. (محمود^۲ لغت‌نامه^۱)

نآرام nā-'ārām آشوب‌زده؛ پرهرج‌ومرج؛ ناامن: شهر نآرام بود، مردم در اضطراب بهسر می‌بردند.

نآرام شدن نآرام و آشوب‌زده شدن: منطقه نآرام شده و نیروهای نظامی برای مقابله با اشرار اعزام شده‌اند.

نآرامی n-i ناامنی؛ آشوب: شهر در نآرامی بهسر می‌برد.

نآآمد nā-'āmad (قد.) آشفستگی و عدم مساعدت: از نآآمد کار و بدآمد روزگار... جمال‌علی عراقی پیش از من بنده آن‌جا رسیده بود. (زیدری ۷۵)

نآستوار nā-'ost[o]vār (قد.) ۱. بی‌ارزش و سست: از گفتِ نآستوار، خاموش و لال‌زی. (یغما: ازبک‌تیمار ۱۲۱/۱) ۲. نادرست؛ غیرامین: ز نآستواران مجوی ایمنی/ چو یابی بزرگی می‌اور منی. (اسدی^۱ ۳۳۵) ○ تیایزش دستور نادان به کار/ دبیران نادان نآستوار. (ابوشکور: اشعار ۱۱۲)

نآاصل nā-'asl فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ پست و فرومایه: خدا نیامرزده‌ش که خیلی نآاصل و ناتجیب بود. (میرصادقی^{۱۰} ۱۰۴) ○ خدا سروکارت را با بی‌غیرت و نآاصل و ناتجیب و بی‌آبرو نیندازد. (شهری^۲ ۳۴۳/۱)

نآنداخته nā-'andāxt-e (قد.) نسنجیده: اندیشه نکردند که سخن نآنداخته نباید گفت. (ابوالفتح: لغت‌نامه^۱)

۱۸۷) ۲. (قد.) ستم‌کاری؛ ظلم: بریایی از آن بدین دراندازی/ گرگی به مثل ز نابه‌سامانی. (مسعود سعدی: لغت‌نامه)

نابینا nā-bin-ā (قد.) بی اطلاع؛ ناآگاه؛ غافل: هرکه از عیب خود نابینا باشد، نادان‌تر مردمان باشد. (بیهقی^۱ ۴۲۶)

نایاک nā-pāk ۱. بدکار؛ فاسق: سهراب... از مادر نایاک به وجود نیامده [است]. (فروغی^۳ ۱۰۵) سپ‌مایه آن ز ضحاک بود/ که نایارسا بود و نایاک بود. (فردوسی^۳ ۲۴۳۸) ۲. همراه با شهوت یا قصد بد؛ مقدر: پاک: چین زیاد و گشادی چانه‌چور، چشم نایاک را بر ارزیابی اندام زن می‌پوشاند. (- شهری^۲ ۳۳۰/۴) ۳. ظلم باشد اختلاط او به هر ناهل، ظلم/ حیف باشد بر چنان رو دیده نایاک، حیف. (وحشی^۱ ۹۷) ۴. زشت؛ شوم: مسلماً... دست‌خوش مقاصد نایاک و پلید او نمی‌شدید. (مشفق‌کاظمی^۱ ۱۰۷) ۵. کان شیفته‌خاطر هوسناک/ دارد مینشی عظیم نایاک. (نظامی^۲ ۱۲۰) ۶. (قد.) گناه‌کار؛ کافر: گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را/ پس بیاید دل ز نایاکان و بی‌باکان بُرید. (ناصرخسرو^۸ ۱۵۰) ۷. (قد.) حیل‌گر: خداوند رز تند و نایاک بود/ به ده کعبه و خویش ضحاک بود. (اسدی^۱ ۲۰۴) ۸. یکی دیو جنگیش گویند هست/ که رزم نایاک و بازور دست. (فردوسی^۳ ۱۱۳)

نایاکی n. i. نادرستی؛ بدکاری: جماعتی نیز وجود داشتند که از هیچ پستی و رذالت و نایاکی... فرونی گذاشتند. (شهری^۲ ۳۷۳/۲) ۲. دلیری سیه‌نمائی سخت‌دل/ ز نایاکی ابلیس در وی خجل. (سعدی^۱ ۱۱۷) ۳. هفده تن دیگر را از برادران و برادرزادگان بکشت... پس بیمار شد و شومی آن نایاکی او را دریافت. (ابن‌بلخی^۱ ۲۶۰)

نایایدار nā-pāy-dār (قد.) ۱. غیر قابل اعتماد: یار نایایدار دوست مدار/ دوستی را نشاید این غدار. (سعدی^۲ ۵۲) ۲. بی‌اساس؛ بیهوده: به گیتی نماد هست از او یادگار/ مگر این سخن‌های نایایدار. (فردوسی^۳ ۱۳۲۳)

نایختگی nā-poxt-e-gi ۱. بی تجربگی؛

ناآزمودگی: من این نظر را از روی نایختگی و بی‌فکری ندادم. (قاضی^۱ ۱۰۷۵) ۲. طبقه جوان به مقتضای سن و نایختگی... غافل است. (اقبال^۱ ۴/۴) ۳. به حد کمال نرسیدن؛ سستی: در قالب‌های نو [شعر] از نایختگی و ناهمواری‌هایی که گاه‌گاه ممکن است ظاهر شود، هراسان نباید شد. (خانلری^۱ ۳۱۴)

نایخته nā-poxt-e ۱. بی تجربه؛ ناآزموده؛ مقدر: پخته: منتظر جواب رد یا قبول رفیق پُرناز و نایخته خود [نشد]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴) ۲. فردا به داغ دوزخ، نایخته‌ای بسوزد/ کامروز آتش عشق از وی بُرَد خامی. (سعدی^۳ ۶۱۱) ۳. آنچه به حد کمال نرسیده باشد؛ خام و سست: به هدایت فکر نایخته و تصمیم بی‌سروته خویش در شهر به گردش پرداختیم. (قاضی^۱ ۱۰۵۹) ۴. قطعات شعر... غریب و عجیب و نایخته و بی‌نمک خواهد آمد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۳۵/۲) ۵. (قد.) کال؛ نارس: گلشن آتش بزنید و ز سرگلین و شاخ/ نارسیده گل و نایخته ثمر بگشایید. (خاقانی^{۱۶۰} ۱۶۰) ۶. (قد.) دباغی‌نشده: شه آن چرم نایخته نیم‌خام/ بدرَد بغاید به حرصی تمام. (نظامی^۲ ۱۰۶)

نایدید nā-padid (قد.) ۱. ناچیز؛ هیچ: فسون او جهان را برجهاند/ که باشم من؟! که من خود نایدیدم. (مولوی^۲ ۲۴۳/۳) ۲. نابود؛ ازبین‌رفته: وقتی که فرصت کم و آسایش نایدید و خطر آشکار باشد، دیگر مجالی برای... غفلت و کاهلی نیست. (خانلری^۱ ۳۲۲) ۳. کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟/ همه نایدیدند و با خاک رست. (فردوسی^۳ ۶۸۴)

نایدید شدن ازبین رفتن: پخار نقش‌ها از دهان‌ها بیرون می‌زد و در هوای سرد و تیز و شیشه‌مانند بامدادی نایدید می‌شد. (فصیح^۲ ۲۷۳) ۴. می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود نایدید بشود. (هدایت^۱ ۲۲) ۵. چه مایه زن و کودک نارسید/ که زیر پی پیل شد نایدید. (فردوسی^۳ ۱۱۵۶)

نایدید کردن (قد.) نیست کردن؛ ازبین بردن: به یک دست دشمن کند نایدید/ شگفتی‌تر از کار او کس ندید. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۳)

نایدید کردن بر خویشتن (قد.) نادیده گرفتن؛

آسیبی از قرارگاهی بر میت و پرویت ناتراشیده مانیت.
(بهاءالدین خطیبی ۷۷/۲) ۲. آنچه پسندیده و
موافق طبع نیست؛ زشت؛ نامطبوع؛ به یک
ناتراشیده در مجلسی/ برنجد دل هوشمندان بسی.
(سعدی ۸۸^۲)

ناترس گار nā-tars-gār (قد.) ناپرهیزکار؛ بمقام
به نزدیک تو شرمسار/ ز کردار آن پور ناترس گار.
(دقیقی: اشعار ۱۶۹)

ناتلنگ nā-teleng (قد.) بدعهد؛ بی وفا؛ نیست
یک ذره رحم در دل تو/ می کشی ناتلنگ و می آیی.
(حسین بیگ تهرانی: آندراج) ۵. درد و ناتلنگ و تلنگی
و لیواید/ آن درد کو که باخبر از درد ما شوید.
(یحیی کاشی: آندراج: لیو)

ناتلنگی n-i (قد.) بدعهدی؛ بی وفایی.
• **ناتلنگی کردن** (قد.) بدعهدی کردن؛
بی وفایی کردن؛ تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز/
ناتلنگی مکن و بهر حریفان بنواز. (گلکشتی: معین)

ناتمام nā-tamām ۱. آن که یا آنچه به حد کمال
نرسیده است؛ ناقص؛ مقر. تمام؛ شیوه ارباب همت
نیست جود ناتمام/ رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده.
(صائب ۳۱۹۳) ۵. ز عشق ناتمام ما جمال یار
مستفنی ست/.... (حافظ ۳^۱) ۲. (قد.) ویژگی آن که
کارها را به طور ناقص انجام می دهد؛ خواجه احمد
[بوسهل زوزنی] را گفت: در همه کارها ناتمامی.
(بیهقی ۲۲۹^۱)

ناتمامی n-i (قد.) به حد کمال نرسیدن؛ نقص؛
آن که گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگر بخت و او را
بر دار کردند، به چه دلیل گفتی؟ (جامی ۲۶۵^۸) پدر تمام
روزی در آفتاب رویت/ گر بنگرد پیارد اقرار ناتمامی.
(سعدی ۶۳۵^۳)

ناتندرست nā-tan-dorost (قد.) ۱. بدون
انسجام؛ سست؛ نگه کردم این نظم سست آدمم/
بسی بیت ناتندرست آدمم. (فردوسی ۱۳۴۳^۳) ۲.
باسستی و تنبلی؛ باکاهلی؛ هر آن کس که در جنگ
سست آمدی/ به آورد ناتندرست آمدی. شهنشاه را
نمہ کردی بر آن/ هم از بی هنر، هم ز جنگ آوران.

به روی خود نیاوردن؛ چو بشتید آیین گشسپا آن
سخن/ به یاد آمدش گفتمهای کهن - که از گفت
اخترشلسان شنید/ می کرد بر خویشتن ناپدید.
(فردوسی ۲۲۶۵^۳)

ناپذیر nā-pazir (قد.) باور نکردنی؛ غیر قابل
پذیرفتن؛ اینت مالیخولیای ناپذیر/ اینت لاف خام و دام
گول گیر. (مولوی ۳۰۹/۱^۱)

ناپذیرا n.-ā (قد.) آن که آمادگی ندارد؛
غیر مستعد؛ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام/ ناقصان
سرمدی تم لکلام. (مولوی ۴۶۲/۱^۱)

ناپروا nā-parvā (قد.) بی قرار؛ مضطرب؛ تا به
خاک اندر آرام نگیری که سپهر/ هم چنان در طلب خدمت
تو ناپرواست. (انوری ۲۸^۱)

ناپوروده nā-parvar-d-e (قد.) ناقص؛
کامل نشده؛ مر این معنی را نه به عقل ناپوروده تواند
دانست. (ناصر خسرو ۲۱۹^۷)

ناپرهیزی nā-parhiz-i کار ناروا؛ دخترخاله اش
رسوایی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی
گران پرداخت. (هدایت ۷۶^{۱۰})

• **ناپرهیزی کردن** انجام دادن کاری معمولاً
دور از انتظار؛ یادش آمد که یکبار ناپرهیزی کرده بود
و خواسته بود یک گلدان گل بخرد. (دانشور ۱۷۱) ۵
وقتی که به همت و غیرت شما از طرف قروض کلیتاً فارغ
و آسوده شدیم... آن وقت شاید بتوانیم از این ناپرهیزی ها
بکشم. (سیاح میشت ۳۰۴)

ناپلنونی nāpel[e]ʾon-i
• **ناپلنونی قبول شدن** با نمره ده یا حداقل
نمره قبولی، قبول شدن؛ امسال بالاخره ناپلنونی
قبول شدم.

ناپیرواسته nā-pirā-st-e (قد.) دباغی نشده؛ آن
نعلین از پوست خر بُد ناپیرواسته. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۱۷)
ناتراش nā-tarāš (قد.) ناتراشیده (بر. ۱) ۱. این
لمیر درشت خوی ناتراش را پروای شاعر نبود.
(زرتین کوب ۲۷۱^۱)

ناتراشیده n.-id-e (قد.) ۱. نتراشیده؛ بی ادب؛
بی تربیت؛ نافرهیخته؛ گفتم ایشان را که به هر

(فردوسی ۱۷۰۳)

فاندرستی n-i. (قد.) سستی؛ تنبلی؛ کاهلی؛ جو کاهل بُود مردِ برنا به کار / از او سیر گردد دل روزگار - نمائند ز ناتن درستی جوان / مبادش توان و مبادش روان.

(فردوسی ۲۰۳۵)

فاتو nā-to[w] ۱. بدذات و خبیث؛ حقه باز؛ یک چک وعده دار به دست یک آدم ناتو داشتم. (شاهانی ۲۷)
۲. ناقلا؛ زرنگ؛ شرور؛ از آن ناتوها از آب درآمده [است]. (حاج سیدجواد ۲۷۸) ○ [آنها] از ناقلائی نگه نداشتند، ناتو و زیل. (میرصادقی ۱۳^{۱۱}) ۳. چموش؛ قاطرهایی را برای نعلبندی آورده بودند... بعضی از قاطرها بدتعلی می کردند، به علت ناتو بودن جلی قاطر و بالاوپایین می رفتند. (اسلامی ندوشن ۲۶)

فاتوان nā-tavān ۱. تهی دست؛ فقیر؛ ائشار ناتوان. ○ تو را که هرچه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری؟ (حافظ ۳۱۰^۱) ○ ز بس پارسا بود شاه جوان / بر او نبودی یکی ناتوان. (اسدی: لغت نامه ۱) ۲. (قد.) بیمار؛ مریض؛ خدا را از طیب من پیرسید / که آخر کی شود این ناتوان په؟ (حافظ ۲۹۰) ○ امیر گفت: خواجه بر چه جمله است؟ گفت: ناتوان لست و از طیب پیرسیدم، گفت: ... دشوار است علاج آن. (بیهقی ۴۶۵^۱)

• **فاتوان شدن** (قد.) ۱. بیمار شدن؛ ضعیف شدن؛ خوارم شاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت. (بیهقی ۴۲۲^۱) ۲. بی قرار و بی طاقت شدن؛ دل مادر از درد شد ناتوان / بجوشید با خشم دل پهلوان. (اسدی ۲۶۰)

• **فاتوان کردن** (قد.) ۱. ضعیف کردن؛ بیمار کردن؛ عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد / به عشو هم بیامی برسر بیمار می آورد. (حافظ ۱۰۰^۱) ۲. بی قرار کردن؛ فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟ (سعدی ۱۸۵^۱) ○ غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس آخر چون توان خورد؟ (نظامی ۱۶۸^۳)

فاتوانی n-i. (قد.) ۱. بیماری؛ مرض؛ ازبهر این است که مردمان را علتها و بیماریها بسیار افتد و

ناتوانی های گوناگون. (حاسب طبری ۷) ۲. فقری؛ بی چارگی؛ نباید تاخت بر بی چارگان روز توانایی / به خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را. (پروین اعتصامی ۸) ○ که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی نگار. (سعدی ۵۴^۱) ۳. بی طاقتی؛ بی قراری؛ غم عشقی ناچشیده ولیکن / خروشنده چون عاشق از ناتوانی. (فرخی ۳۶۳^۱)

فانجنس nā-jens ۱. شرور و خبیث؛ بدجنس؛ بدذات؛ فرنگی نانجنس هر روز شعیده تازه ای از آستین بیرون می آورد. (اسلامی ندوشن ۶۸) ۲. آن که شایسته دوستی و معاشرت نیست؛ ناباب؛ نااهل؛ باید بیمار را از ... مصاحب نانجنس و هول و ترس ... برکنار [داشت]. (شهری ۲۶۶/۲) ○ نخست موعظه پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب نانجنس احتراز کنید. (حافظ ۱۶۵^۱) ۳. تقلبی؛ متاع نانجنس برابم فرستاده ای. (جمال زاده ۱۷^۸)

فانجنسی n-i. ۱. بدذاتی؛ بدسرشتی؛ بعضی از زنها از روی نانجنسی می پرسیدند: کارها که روبه راه هست؟ (اسلامی ندوشن ۲۳۲) ○ این مطلب را بعضی از راه نانجنسی و بی انصافی چنان تعبیر کرده اند که گویی ترجمه شفا کار فاضل تونی بوده [است]. (مبتوی ۵۴۸^۲) ۲. (قد.) نامرغوبی؛ مرغوب نبودن جنس؛ از چه خیزد در سخن خوش؟ از خطیبتی طبع / وز چه خیزد پره بر دیبا؟ ز نانجنسی لاس. (انوری ۲۶۳^۱)

فانجوانمردی nā-javān-mard-i (قد.) بخیلی؛ ناجوان مردی بسیار بُود چون بُود / خاک را از قدح مرد جوان مرد نصیب. (منوچهری ۶^۱)

فانجوانی nā-javān-i

• **فانجوانی کردن** (قد.) ناجوان مردی کردن؛ جو هرمز کرد از این سان فانجوانی / من این را تنگ می دامن تو دانی. (عطار ۶۰۶^۸)

فانجور nā-jur ۱. فاقد خصلت های نیک و پسندیده؛ ناباب؛ نااهل؛ تا نصف شب با چندتا آدم غریبه فانجور... پلکید. (دریابندری ۹۸^۳) ۲. بی جا؛ نامناسب؛ حرف فانجور زدن... عاقبت خوشی ندارد. (گلاب دره ای ۴۵) ۳. ویژگی کار یا عملی که

کرد. (بیهقی: لغت نامه^۱) ۳. خوار کردن؛ مغلوب کردن: هندوان را سربسر ناچیز کرد/ روسیان را داد یک چندی زمان. (فرخی^۱ ۲۶۳)

ناحساب nā-hesāb ۱. آنچه بدون معنی یا غیرمنطقی به نظر می رسد؛ نادرست: برای دوتا کلمه حرف حساب یا ناحساب بدبخت مردم را قیمة قیمه می کنند. (← شهری^۱ ۱۳۰) ۲. آن که بدون دلیل کاری را علیه کسی انجام می دهد؛ ستم کار؛ ناحسابی: دشمن های ما ما را با کمک هم دستان ناهق و ناحساب خود از این جا بیرون می کشند. (← جمال زاده^{۱۱} ۱۱۳)

ناحسابی n-i ۱. آن که فاقد خصلت های پسندیده است و حرف منطقی را نمی پذیرد؛ بی منطق؛ مقدر. حسابی: مرد ناحسابی من چه گفتم؟ (← محمود^۲ ۲۷۳) ۲. غیرمنطقی؛ نابخردانه؛ مقدر. حسابی: حرف ناحسابی می زند، جوابش را نده. **ناحفاظ** nā-hefāz (قد.) ۱. بی شرم؛ بی حیا؛ امید دارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من از آن ناحفاظ بی عاقبت بفرماید. (ظهیری سمرقندی ۷۷) ۲. فاسق؛ بدکار؛ بروید و آن هردو گناه کار را بیارید و آن دو ناحفاظ را بپلورید. (بینی^۱ ۸۶۴) ۳. از اهل بلخ بیرسند که مرغان جز این دو کلمت از لغت بلخی دیگر چیزی می دانند. اگر ندانند، متیقن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است. (نصرالله منشی ۱۵۴)

ناحفاظی n-i (قد.) ۱. ناحفاظ بودن؛ بی شرمی؛ بی حیایی: شرم از قحش و ناجوان مردی و ناحفاظی و دروغ زنی دار. (عنصرالمعالی^۱ ۳۵) ۲. شهوت رانی: به چشم ناحفاظی در حرم تو می نگرود. (فخرمدبر ۳۴) ۳. مغ که از رخ تقاب شرم انداخت/ ناحفاظی به خواهر اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

ناحق nā-haq[q] ۱. محکم؛ سخت: لگد ناحقی به شکمش زد. ۲. لاکردار عجب ناهق [قمه] می زند. (میرصادقی^۶ ۲۷) ۳. مولانا به قلیان یک ناهقی زد. (← جمال زاده^۲ ۲۰۲/۲) ۴. فاقد خصلت های پسندیده؛ فاقد حقیقت و راستی: دشمن های ما ما را با کمک هم دستان ناهق و ناحساب خود از این جا بیرون

از نظر اخلاقی و اجتماعی پسندیده نیست: خیلی سبکار می کشد، این خیلی ناجور است.

ناجوری n-i ۱. بدکاری: ترس و دلهره از ناجوری و کثافت و نامرغوبی زن [داشت]. (شهری^۱ ۲۸/۳) **ناچار** nā-čār ۱. فقیر؛ عاجز: این قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از یس مخارج یک سفره فکسنی برنیاییم. (چهل تن: شکوفایی ۱۷۵)

ناچیز nā-čiz ۱. فاقد ارزش و اهمیت؛ بی ارزش: در زمستان های سرد، یک پوشش مشترک ناچیز به هم دیگر عاریه می دادند. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ۲. عبادت و طاعت با وجود عجب و حسد همه ناچیز است. (احمدجام^۱ ۹۰) ۳. ز خلشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی او برگواست. (فردوسی^۳ ۱۵۶۱) ۴. (قد.) غیرشئی؛ مقدر. چیز: سخن گفتن در چیزی که آن ناچیز بود، محال است. (محمدبن منور^۱ ۲۰۱) ۵. (قد.) بیهوده؛ بی فایده؛ لغو: از مال ها به کار بردن بر ناچیز و به بازی و نشاط مشغول بودن. (تاریخ سیستان^۲ ۱۵۰)

ناچیز شدن (قد.) ۱. بی ارزش شدن؛ از اهمیت افتادن: گم کرد رهی هرچه در دست داشت و ناچیز شد هرچه می پنداشت. (میبیدی^۲ ۴۶) ۲. اسلام عزیز گشت و کفر ناچیز شد. (تاریخ سیستان^۲ ۳۹) ۳. از بین رفتن؛ نابود شدن: اگر آفریدگار را غیبت و عدم ممکن بودی، آسمان و زمین برهم او فتادی و ناچیز شدی. (غزالی ۵۹۶/۲) ۴. تدبیر شافی باید در این باب و گر نه ولایت خراسان ناچیز شود. (بیهقی^۱ ۶۴۹-۶۵۰) ۵. سپری شدن: روزگاری که دل خلق همی تافته است / رفت و ناچیز شد و قوت او شد به کران. (فرخی^۱ ۳۰۳) ۶. خراب و ویران شدن: چو ناچیز خواهد شدن شارسان / مماناد بر پای بیمارسان. (فردوسی^۳ ۲۳۰۴)

ناچیز کردن (قد.) ۱. از بین بردن؛ نابود کردن: همه نسخه ها من داشتم و به قصد ناچیز کردند. (بیهقی^۱ ۳۸۹) ۲. من اندر فراق تو ناچیز کردم / جمال و جوانی در یفا جوانی. (فرخی^۱ ۳۶۹) ۳. دچار فقر و ضعف کردن: عطایش گنج را ناچیز می کرد / نسیمش گنج بخشی نیز می کرد. (نظامی^۳ ۴۳۴) ۴. رعایای خراسان را ناچیز

است... بوی خوش به کار داشتند... موی سر و ناخن باز کردند... (میبیدی ۱/۵۳۰)

• **ناخن بگرفته بودن** (قد.) بی ارزش بودن: ماله نو ناخن بگرفته بُود / هرکجا هست نشان ابرو. (نصیرای بدخشانی: آندراج)

• **ناخن به (در) دل (سینه) کسی (چیزی) زدن** (شکستن) (قد.) ۱. صدمه زدن به او (آن): در سینه کلیم این همه ناخن که شکستیم / از کار دل خود گره غم نگشایم. (کلیم: آندراج) ۲. گر گوش او به ناله من نیست در چمن / ناخن که این قدر به دل گل شکسته است؟ (محمّدقلی سلیم: آندراج) ۳. تحت تأثیر قرار دادن او (آن)؛ به حسادت واداشتن او (آن): خوشا عشرت سرای کابل و دلمان کهسارش / که ناخن بر دل گل می زند مژگان هر خارش. (صائب ۲/۲۱۵)

• **ناخن به دندان ماندن** (قد.) انگشت به دهان ماندن. - انگشت / انگشت به دهان: پدیشان از غنیمت داد چندان / که خلقی ماند ز آن ناخن به دندان. (نزاری: لغت نامه ۱)

• **ناخن پیراستن از چیزی** (قد.) رها کردن آن: بیبرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست / چو این ناخن بیبرایی همه کارت بیبراید. (ناصرخسرو ۱/۲۰)

• **ناخن تیز کردن** (قد.) خود را برای انجام دادن کاری آماده و مجهز کردن: کوه کن سخت به سرینجه خود می نازد / ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام. (صائب ۴/۶۹۳)

• **ناخن را حنا گرفتن شادی کردن و جشن گرفتن:** ما آقایان ناخن ها را حنا بگیریم که تئاتر را مردمی کرده ایم. (آدینه، مجله ۶/۷۳/۵۵)

• **ناخن رساندن** (قد.) ۱. خراشیدن: خونابه دل آتش یاقوت گداز است / مگذار به این آبله ناخن برسانیم. (صائب ۱/۲۸۷۶) ۲. نواختن (ساز موسیقی با ناخن): حسن بر ساز محبت چو رسا ند ناخن / نالسا ساز است چه از ترقه چه از آهن تار. (واله هروی: آندراج)

• **ناخن زدن** ۱. کنج کاری کردن: پسر... وقتی که به اتاق خودش برمی گشت، اخمش تو هم بود. وقت خواب زنگ ناخن می زد که چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

می کشند. (جمال زاده ۱۱/۱۱۳) ۲. تأویل یا خدای اتباز گرفتن آن است که کس ناحقی را به جای امام حق منصوب گرداند. (ناصرخسرو ۷/۲۷۰) ۳. بدون رعایت حق و عدالت: برادر کوچک بی راهی نموده است و او را ناحق کشته است. (عالم آرای صفوی ۵۱)

ناخالصی nā-xāles-i

• **ناخالصی داشتن** بدجنس یا حيله گر بودن: شاگرد قبلی مغازه ناخالصی داشت، اخراجش کردم.

ناخدايي nā-xodā-y(ʔ)-i

• **ناخدايي کردن** (قد.) مرتکب عمل خلاف شرع و اخلاق شدن؛ جور و جفا کردن: مکن با یار یک دل بی وفایی / که کس با کس نکرد این ناخدايي. (نظامی ۳/۲۲۳)

• **ناخريده** nā-xar-id-e (قد.) رایگان: دُر است ناخريده و مشک است رایگان / هر چند برفشانی و هر چند برچنی. (متوجهری ۱۵۶۲)

• **ناخته** nā-xoft-e (قد.) هوشیار: همان چون سر آری بمسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب. (فردوسی ۳/۱۰۵۶)

• **ناخلف** nā-xalaf آن که فاقد خصلت های پسندیده پدر خود است؛ مقّر. خلف: برادر ناخلفم [کتاب را] تابه حال ده بار فروخته است. (جمال زاده ۱۸/۹۲) حضرت ابوالبشر... از فرزند ناخلف خلائی چند مشاهده فرمود. (فائز مقام ۳۱۱) درغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف. (سعدی ۱/۱۶۵)

ناخن nāxon

• **ناخن از دنیا پرکشیدن** (قد.) ترک تعلقات دنیوی کردن؛ دست از دنیا کشیدن: برو برکش خوشی ناخن ز دنیا / دل و جان را منور کن به عقی. (عطّار ۸/۶۰۶)

• **ناخن افکندن** (قد.) تسلیم شدن: از نهیب نعره او پشک و ناخن بفتد / پیل مست و شیرتر در بیشه و در مرغزار. (امیرمعزی ۲۷۶)

• **ناخن باز کردن** (قد.) ناخن گرفتن: معظورات حج که مُهرِم را از آن پرهیز باید کرد، هم شش چیز

ناخن بازی n.-bāz-i (قد.) مضراب زدن: ز ناخن بازی مطرب چه‌ها در ساز می‌آید/ که مثن ناخنش بر دل ز هر آواز می‌آید. (قدیم‌همدانی: واژه‌نامه موسیقی)

ناخن خشک nāxon-xošk آن‌که از او خیر و نفعی عاید کسی نمی‌شود؛ خسیس: [او] از آن بی‌انصاف‌های ناخن‌خشکی بود که برای یک‌شاهی خون به‌پای می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۲۳۶)

ناخن خشکی n.-i نفع و خیری به دیگران نرساندن یا خسیس بودن: باید آهسته برویم و تا جایی که می‌توانیم ناخن‌خشکی به‌خرج بدهیم. (شاملو ۲۷۱)

❧ **ناخن خشکی کردن** ناخن‌خشکی ↑ : وای به‌حال مسافر و صاحب‌باری که از پرداخت پول... خودداری ورزیده ناخن‌خشکی بکند. (شهری ۲/۱۲) ○ او ناخن‌خشکی کرد. با پول یکی از گوسفندهایش می‌توانست اسم پسر را از توی صورت سربازی قلم بگیرد. (← آل‌احمد ۵۵)

ناخن زن nāxon-zan (قد.) ۱. آزاردهنده: در هر کوچه‌ویرزن به سرانگشت نامردی به دل‌های بی‌دست‌و‌پایان ناخن‌زن [است]. (شوشتری ۱۵۲) ۲. اثربخش: به صاعی که به متقار عندهای بهار/ نمود تعبیه چندین نوای ناخن‌زن. (طالب‌آملی: آندراج)

ناخنک nāxon-ak

❧ **ناخنک زدن** ۱. مقدار کمی از ماده خوراکی را برداشتن و خوردن: به غذایم ناخنک می‌زدم و سیر بودم. (حاج‌سیدجوادی ۸۹) ○ هیچ‌کدام رغبت ناخنک زدن به خوراکی‌ها را نداشتند. (امیرشاهی ۶۸) ○ به تنگ شکر از پس‌که ناخنک زده‌است/ نمانده‌است در انگشت نی‌شکر ناخن. (شفایی: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۴۴۵/۳) ۲. مقداری اندک از چیزی خوردنی، مخفیانه یا بدون اجازه صاحبش، برداشتن و خوردن: چوپان از گوسفند ارباب می‌دزدید و... هرکس ضعیف بود... با ترس و لرز به قوی‌تر از خود ناخنکی می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ کلیه قندشان را دادم. حالا می‌خواهند ناخنک بزنند. (← هدایت ۱۰۳) ۳. تورق کردن و نگاه سطحی

(کتیرایی ۲۳۲) ۴. (قد.) اعتراض کردن: تو چون گذر کنی آن‌جا به نظم و رنگینم/ که مصرعش چنی کرد و بیت بُستای - ضمیر وی به من این‌جا نشان دهد هرجا/ که ناخن بزی یا سری بجنبانی. (عرفی: آندراج) ۳. (قد.) نواختن (ساز موسیقی با ناخن): شد از زخمه مضراب مطرب کبود/ ز ناخن زدن ناخنش گشت سود. (طالب: لغت‌نامه^۱)

❧ **ناخن زدن به دل کسی** (قد.) عواطف او را برانگیختن: در دل او ایجاد محبت و عشق کردن: ناخن نژد کسی به دل سر به مهر ما/ این غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند. (صائب ۵۷۳)

○ **ناخن فرو کردن** (قد.) تأثیر کردن: کند نغمه مستانه ناخن فرو/ که چون باد پیچد صدا در کدو. (ظهوری: آندراج)

❧ **ناخن کوچک کسی نشدن** هنگام مقایسه کسی با دیگری گفته می‌شود؛ به پای او نرسیدن: بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌تر از او بودن: هیچ‌وقت به پای او نمی‌رسد و ناخن کوچک او هم نمی‌شود.

❧ **ناخن گذاشتن** (قد.) اظهار عجز کردن: من کی‌ام صلب که دست از آستین بیرون کنم/ در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها. (صائب ۱۵۵)

❧ **ناخنی** (قد.) چیزی بسیار کوچک: جایی بسیار کوچک: گر ببرد صبح حشر سد سواد فلک/ ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب. (خاقانی ۴۸) ○ باغ پنداری لشکر که میر است که نیست/ ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلم. (فرخی ۲۳۳^۱)

❧ **سر ناخن** ۱. مقدار بسیار کم: سر ناخنی از این معجون نمی‌توانی بخوری. ۲. قسمت کم و کوچکی از چیزی یا جایی: سر ناخنم را نامحرم ندیده‌بود. (← علوی ۸۷)

❧ **یک پشت ناخن** مقدار بسیار کم: در سرتاسر این بیابان... یک پشت ناخن سبزی و سایه پیدا نمی‌شود. (جمال‌زاده ۱۳۶) ○ چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان/ نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام. (صائب ۲۵۵۶^۱)

بردن: پیوسته غمت مرا مشوش دارد / عیش خوش من
عشق تو ناخوش دارد. (علی شاهین سلطان نکش:
لغت نامه^۱)

ناخوشدلی n.-del-i (قد.) نارضایتی و کراهت:
مردمان آن سیم را به ناخوش دلی گرفتندی. (تاریخ بخارا:
لغت نامه^۱) ○ نقیب‌النقبا به ناخوش دلی تمام از بیهقی برفت.
(ابن فندق: لغت نامه^۱)

ناخوشی nā-xoš-i (قد.) ۱. سختی؛ دشواری:
به هر ناسازی‌ای در ساز و دل بر ناخوشی خوش کن / که
آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی. (خاقانی ۴۱۳)
۲. کدورت؛ دشمنی: فیمابین آنها نیران عداوت و
ناخوشی مشتمل [شد]. (شیرازی ۸۰) ○ هرگز میان شما
نقار و ناخوشی و خلاف نبود؟ (خواجہ عبدالله ۶۰۴) ۳.
پلیدی؛ خیانت: این همه ناخوشی که در درون آدمی
است، از پلیدی آب دهن ابلیس ملعون است. (احمد جام^۱
۱۳۶)

ناداشت nā-dāšt (قد.) بی شرم: چنین آمده‌ست از
نقیبان پیر / که با هیچ ناداشت کشتی مگیر. (نظامی^۲
۲۸۸) ○ ندانم تا هر نادانی و ناداشتی و سودا گرفته‌ای را
این هوس از کجا خاسته که دعوی دیده و نموده می‌کنند.
(احمد جام ۱۹۸)

ناداشتی n.-i (قد.) ۱. ناسازگاری؛ نفاق: چون بود
آن صلح ز ناداشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی. (نظامی^۱
۱۶۲) ۲. بی شرمی: به ناراستی دامن آلوده‌ای / به
ناداشتی دوده اندوده‌ای. (سعدی^۱ ۱۱۷) ○ ره ناداشتی را
پیشه کردی / گرت نیک آمد آن ناداشتی رو. (سوزنی:
لغت نامه^۱)

نادبیر nā-dabir (قد.) آن‌که نوشته نمی‌داند؛
بی سواد: او خداوندی است که پیغامبری امی فرستاد،
نادبیر و ناخوانده. (مبیدی^۱ ۳۶۲/۱)

نادره nāder.e (قد.) ۱. حادثه شگفت‌انگیز و
کم نظیر: مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و ییلان
بگفتند و آن نادره شرح دادند. (ظهیری سمرقندی ۸۳) ○
بویگر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی
بر دست وی رفت در مستی. (بیهقی^۱ ۱۹۷) ۲. سخن
یا حکایت بامعنی و دل‌نشین: از مال جمع کردن...

کردن: دفتر... پنجاه‌شصت صفحه‌ای می‌شد. این جاو آن‌جا
ناخنکی زدم. به نظرم جالب آمد. (به آذین ۱۱۸)

ناخنکی n.-i آن‌که به ماده خوراکی ناخنک
می‌زند: از ناخنکی‌ها ایراد نمی‌گرفت. (شهری^۱ ۱۹۵)
ناخن‌گیر nāxon-gir

○ **ناخن‌گیر کردن** (قد.) نرم کردن چیزی
چنان‌که ناخن در آن بند شود: می‌کند امروز صائب
موم نی در ناخنم / من که ناخن‌گیر می‌کردم به آمی خار
را. (صائب^۱ ۱۰۹)

ناخوانا nā-xān-ā (قد.) بی سواد: اگر بودی کمال
اندر نویسی و خوانایی / چرا آن قبله کُل نانویس بود و
ناخوانا؟ (سنایی: لغت نامه^۱)

ناخوانده‌ملا nā-xān-d-e-mollā نادان و پرمدها:
جنایت بزرگی که این ناخوانده‌ملاها در حق این آثار
بزرگ شگرف ملی و قومی ما می‌کنند... (زرین کوب^۲
۶۵۷)

ناخواه nā-xāh (قد.) نامطلوب؛ مکروه: بگزیند
این کس که مر او را جبر کردند کردن آنچه را که ورا
ناخواه است و... دست‌باز دارد، ورا خواه‌است.
(مستملی بخاری: شرح تعرف ۴۵۳)

ناخوددار nā-xod-dār ویژگی آن‌که هیجان‌های
احساسی خود را آشکار می‌کند؛ مقدر خوددار:
خود را از وی ضعیف‌النفس‌تر و بی عفاف‌تر و ناخوددارتر
می‌بیند. (شهری^۱ ۷۹)

ناخوش nā-xoš ۱. آن‌که بی دلیل دیگران را
اذیت و آزار می‌کند؛ مردم‌آزار: چرا این قدر اذیت
می‌کنی؟ ناخوشی؟ ۲. (قد.) فاقد خصلت‌های
پسندیده؛ بدخو؛ بد اخلاق: در سایه گل این دوسه
روزی از عمر / گر بگذارند ناخوشان خوش بگذار.
(کمال اسماعیل: زمّت ۱۶۹) ○ بزرگ امید را گفت ای
خرمند / دلم بگرفت از این وارونه فرزند ... - از این
ناخوش نباید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش.
(نظامی^۳ ۴۱۲) ○ امیرشهاب‌الدوله... با مردمان
بدساختگی کردی و درشت و ناخوش [بودی] و صفرایی
عظیم داشت. (بیهقی^۱ ۲۷)

○ **ناخوش داشتن** (قد.) تباه کردن؛ ازیین

چشمش نارदानه / چو نظر باده ریزان از چمانه. (فخرالدین گرگانی^۱ ۱۸۱)

نارسا nā-re(a)s-ā (قد.) کو تاہ: مرد... قدش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلندبالای خود نارسا بود. (طالبوف^۲ ۶۰) همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش / میوه نارس نیست دست بی‌توایان نارساست. (قدسی: آندوداج: نارس)

نارسان nā-re(a)s-ān (قد.) ناتمام؛ ناکافی: گفت: من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان. (مولوی^۱ ۶۶/۱) چو نیکی فزایی به روی کسان / بُوَد مزد آن سوی تو نارسان. (فردوسی^۲ ۲۱۸۱)

نارسیدگی nā-re(a)s-id-e-gi (قد.) ناتمامی: نارسیدگی در عشق نیست. ناتوانی در راه عشق نیست. (روزیهان^۲ ۱۴۵)

نارسیده nā-re(a)s-id-e ۱. بی تجربه؛ خام: چنین قدرتی... از چون من... آدمیان نارسیده و سست عریکه‌ای ساخته نیست. (جمال‌زاده^۳ ۳) یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی پسته‌است. (جامی^۴ ۱۰۸) نارسیدگان شریعت بر ما خرده گیرند. (روزیهان^۲ ۳۵)

۲. نورسیده؛ نوزاد: این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / و آن یکی بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار؟ (منوچهری^۱ ۲۷) ۳. (قد.) نورسته؛ نونهال: همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد این نارسیده درخت. (فردوسی^۲ ۱۷۴۱)

نارشید nā-rašid (قد.) کوتاه‌فکر: پس بگوید آفتاب ای نارشید / چون‌که من غارب شوم آید پدید. (مولوی^۱ ۲۰۱/۱)

نارو nā-ro[w] حیل‌گر و نادرست: آدم مکار و نارویی است.

• **نارو خوردن** فریب خوردن: حرف‌های حاج‌علی خوب به‌گویش قوروقت و فهمیدم که نارو خورده‌ام. (جمال‌زاده^۳ ۶۵)

• **نارو زدن** فریب دادن و کلک زدن: چه غم دشمنان گر مرا هو زند / ولی دوستان از چه نارو زتند؟ (عشقی^۳ ۳۹۶)

• **به کسی نارو زدن** او را فریب دادن و به او

او حکایت‌ها و نادره‌ها در اقواء بود. (مینیوی^۱ ۱۸۱) از روزگار گذشته و زمان حال، نادره‌های بازمه و خاطره‌های جالبی نقل می‌کرد. (مستوفی^۳ ۲۱۰/۳) گرگ گیا بره‌ست و بره گرگ را گیلست / این نکته یاد گیر که نغز است و نادره. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۸)

نادلیر nā-de(a)l-ir (قد.) ترسو؛ مقدر. دلیر: همه ره‌زنند چون گرگ و شیر / به خوان نادلیرند و بر خون دلیر. (نظامی^۲ ۴۲۱) ولیکن به شمشیر یازم به شیر / بدان تا نخواند کسم نادلیر. (فردوسی^۳ ۱۸۶۷)

نادیدار nā-did-ār

• **کسی را نادیدار آوردن** (قد.) او را نادیده گرفتن: از او بگذشت و نادیدارش آورد / نکرد آزرَم در آزاریش آورد. (عطار^۴ ۶۰۶)

نادیدگی nā-did-e-gi (قد.) ندیدبدید بودن؛ نوکیسگی؛ گداصفی: این گداچشمی و این نادیدگی / از گدایی توست نَز بگلریگی. (مولوی^۱ ۱۵۶/۳)

نادیده nā-did-e (قد.) حریص؛ آزمند؛ ندیدبدید: ز آن گذارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد قراز. (مولوی^۱ ۸/۱) کی باشد کی که در تو آویزم؟ / چون در زروسیم مرد نادیده. (سنایی^۲ ۱۰۱۰)

نار nār (قد.) پستان: دمی این نار او چیدی به دستان / دمی آن سیب این کندی به دندان. (وحشی: لغت‌نامه^۱) کسی گر جز تو بر نارم کشد دست / به عشوهِ ز آب انگورش کنم مست. (نظامی^۲ ۳۷۱)

نار n. (قد.) جهنم: بگو تنگ از او در قیامت مدار / که آن را به جنت بَرزند این به نار. (سعدی^۱ ۱۱۸) طاعت و علم راه جنت اوست / چهل و عصیان رهبر نار است. (ناصرخسرو^۴ ۱۲۳)

ناراحت nā-rāhat ۱. دارای رفتار اجتماعی نامناسب؛ آشوب طلب: هر جامعه‌ای افراد مریض و ناراحت هم دارد. (میرصادقی^۱ ۱۷) همراهانش... از ناراحت‌ها و فضول‌های هر محل بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ۲. عصبانی؛ خشمگین: او از این موضوع خیلی ناراحت بود.

ناردانه nār-dāne (قد.) اشک خونین: فروبارید

به زبان بی‌زبانی می‌گفتم: من دارم از این ولایت می‌روم.
(اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ این مرد... ناز بر فلک و عشوهِ
به ستاره می‌فروخت. (نفیسی ۲۳۱)

■ ناز بر کسی (چیزی) کردن ■ ناز بر کسی
فروختن ↑ : انسان در بیست‌سالگی... ناز بر فلک و
حکم بر ستارگان می‌کند. (جمال‌زاده ۶۸) ○ ناز بر ملوک
جهان‌دار کنند. (خاقانی ۳۳۲)

■ نازی شتری ← غمزه ■ غمزه شتری: من نیز با
نازهای شتری و اشک‌ریزی‌های مفصل... راه‌حلی گیر
آورده‌بودم. (جمال‌زاده ۱۷۹)

■ نازی شتری کردن ناز شتری از خود نشان دادن:
اگر بیش‌تر از این ناز شتری بکنی، آبرویت را پیش این
جمع... خواهم ریخت. (جمال‌زاده ۱۴۱۶)

■ نازی شست (شصت) ۹. آنچه به‌عنوان پاداش به
کسی، به‌ویژه به آن‌که هنرنمایی کند، می‌دهند:
دست‌وپایم‌ریزاد... حالا ناز شست می‌خواهی؟ (دانشور
۱۰) ○ الحق باید به اینها ناز شست داد. (← مدنی ۱۰۷)
○ یک صاحب‌قران اضافی... بی‌بی‌خاتم به‌رسم نازی شست
نثارش کرد. (جمال‌زاده ۱۲۳۱) ۳. پیش‌کشی که
نزدیکان شاه وقتی‌که او هدف یا شکاری را
می‌زد، به او می‌دادند: دویست اشرفی هم از برای ناز
شصت مبارک، حضرت اتابک تقدیم نمودند.
(نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ رسم است هرگاه شاه شکاری
کند باید از تمام بزرگان... هدیه‌ها و پول‌های زیاد به‌اسم
ناز شست تقدیم شود. (حاج‌سیاح ۱۰۴)

■ نازی شست (شصت) داشتن چیزی (کاری)
مستحق پاداش یا تحسین بودن آن: آفرین، کاری
که کردی، نازی شست داشت.

■ نازی شست (شصت) کسی برای تشویق و
تحسین او به کار می‌رود: مرغابی‌ها را من می‌زدم
آقا... می‌گفت: یاور نازی شست. (علی‌زاده ۲۶۵/۱)

● ناز کردن خودداری کردن از انجام کاری یا
بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی یا چیزی
معمولاً برای رسیدن به هدفی خاص: می‌دانستم
با موقعیتی که دارم به ازدواج با من راضی خواهد شد،
فقط در شروع کار کمی ناز می‌کرد. ○ اگر من برایش ناز

خیانت کردن: بهش نارو زدند، سرش کلاه گذاشتند و
بهش کلک زدند. (گلایدره‌ای ۳۲۳) ○ به من خیانت
ورزیدی و نارو زدی. (جمال‌زاده ۲۰۳۱۶) ○ دارد توی
چشم به من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟
(هدایت ۸۸)

ناروان nā-rav-ān (قد). بدون انسجام؛ سست؛
ضعیف: اگرچه شاعر بسیاری‌دان آسان سخن گوید/ جز
اندر مدحت او آن سخن‌ها ناروان باشد. (فرخی ۳۱)
ناروایی nā-rav-ā-y(ʔ)-i سختی؛ دردسر:
کشاورزی... شغلی است که... بسیاری از درسرها و
ناروایی‌ها را ندارد. (جمال‌زاده ۳۵۸)

ناروزن nā-ro[w]-zan ویژگی آن‌که دیگری را
فریب می‌دهد و به او خیانت می‌کند: جلال
دروغگو و ناروزن و مکابر بود. (افغانی: شوهرآخاتم
۵۴۴: معین)

ناری nār-i (قد). ۹. دارای استعداد ویژه
شاعری: هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/ با
لفظ‌های مائی با طبع‌های ناری. (منوچهری ۱۰۱)
۳. سرخ‌رنگ: سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی
داری/ سرخ‌نب برگشای و برسان شراب ناری. (مولوی ۲
۱۲۰/۶) ۳. شیطان: تو نمی‌دانی که خصامت کی‌اند/
ناریان خصم وجود خاکی‌اند. (مولوی ۲۲۷/۱)

ناز nāz ۹. همراه با آسایش و خوشی: نادان مردم
را از خواب ناز بیدار می‌کند. (جمال‌زاده ۸۰)
۱۶. ○ گشود
چشم نگارم ز خواب ناز ازهم/ حذر کنید در فتنه گشت
باز ازهم. (صیوحی: لغت‌نامه) ۲. نرم و راحت:
رخت‌خواب نازی که در آن خوابیده‌بود دارای لعاف نوی
بود. (جمال‌زاده ۱۳۱) ۳. (قد). رفاه و آسایش:
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید
جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی. (حافظ ۳۳۱) ○ درویش
وی را دید بدان ناز و تن‌آسانی. (عنصر‌المعالی ۲۱)
○ خواهی اندر عتا و شدت زی/ خواهی اندر امان به نعمت
و ناز. (رودکی ۱۲۷۲)

■ ناز بر (به) کسی (چیزی) فروختن خود را از
او (آن) برتر دانستن و بر او (آن) فخر و
مباهات کردن: من در دل خود به او ناز می‌فروختم و

دادن یا قرار گرفتن: مرا در حکم فرزند می گرفت و بسیار عزیز می داشت... من در میان این همه ناز و نوازش و تازگی ها چه حال خوشی داشتم. (اسلامی تدوین ۶۷) ○ [زیبایی] در ناز و نوازش، در نشست و برخاست با این زن... تجسم یافته بود. (علوی ۵۷)

■ **ناز و نوازش کردن** مورد محبت و لطف و نوازش قرار دادن: خوب نیست جلو شما یا شوم ناز و نوازشش بکنم. (← شهری ۵۰۳) ○ شوهر او را ناز و نوازش می کند. (هدایت ۱۵۸۵)

■ **ناز و نوش** (قد.) عیش و عشرت؛ خوش گذرانی: ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال. (قطران ۲۰۸)

■ **به ناز (بناز)** (قد.) نازنین؛ عزیز: به نازتر از ذاکران تو در دو گیتی کیست؟ (مبیدی ۴۲۰/۱)

■ **به ناز داشتن** (قد.) گرامی و عزیز داشتن یا به خوبی مراقبت کردن: این سرمایه وقت که دارید، به ناز دارید. (جامی ۱۸۴) ○ چو فرزند باید که داری به ناز / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز. (فردوسی ۶۱۳)

■ **نازخو** n-xar آن که ناز کسی را می کشد؛ نازکش: نازخو نداریم که برایش ناز کنیم.

■ **نازش** nāz-e- (قد.) موجب فخر و نازیدن: همان نامور رستم بیلتن / ستون کیان نازش آنجمن. (فردوسی ۳) (۱۲۲۶)

■ **نازش آوردن** (قد.) ← ناز ○ ناز کردن: گراو نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز. (نظامی ۳۵۵)

■ **نازک** nāzok ۱. لطیف و ظریف: تنه... با دست های نرمز و نازکش آمد. (درویشان ۵) ○ نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد ناز تو نازک تر نهال انگیختن. (جامی ۶۱۴) ○ پوست زنان نازک باشد. (بلعمی ۴۲۲) ۲. دقیق؛ مهم؛ حساس: ریش سفیدها... نمی گذارند که کار به جاهای نازک بکشد. (جمال زاده ۳۰۸) ○ جواب این پرسش... مستلزم یک رشته کنج کاوی های نازکی است که شاید مقرون به صلاح نباشد. (جمال زاده ۳۲۱) ○ هر کجا کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت و در آن هلاک نفس و عشیرت و ملک و ولایت دیده شد.

کنم، صدا مثل من منتش را می کشند. (حاج سید جوادی ۳۳۵) ○ چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی / چون که به بخت ما رسد این همه ناز می کنی. (سعدی ۶۲۲)

■ **ناز کسی [را] بردن** (قد.) ○ ناز کسی را کشیدن →: گر نیتزم ناز دوست کیست که مانند اوست؟ / کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر. (سعدی ۴۷۷)

■ **ناز کسی خریدار** داشتن بسیار مورد علاقه بودن او آن طور که دیگران خواسته هایش را برآورده کنند: دخترک هر چه بخواهد همان لحظه برایش می خرند، نازش خیلی خریدار دارد.

■ **ناز کسی را خریدن** ○ ناز کسی را کشیدن →: [او] عادت نکرده بود ناز کسی را بخرد. (پارسی پور ۱۸۵) ○ یتیم او پیرید که نازش خرد؟ / و گر خشم گیرد که بارش ببرد؟ (سعدی ۸۰)

■ **ناز کسی را رفتن** برای ابراز محبت به کسی گفته می شود، به معنی «قربان ناز کردن او شدن»: دخترم، نازت را بروم، ملائک الله!

■ **ناز کسی را کشیدن** او را مورد توجه قرار دادن و خواسته هایش را برآورده کردن: ناز او را تحمل کردن: می خواستم منحصرأ به من تعلق داشته باشد، فقط ناز مرا بکشد. (حاج سید جوادی ۴۱۲) ○ بهاش قهرم و هر چه پیش تر نازم را می کشد، بدتر می شوم. (ترقی ۴۴) ○ ... / بیاید ناز معشوقان کشیدن. (نظامی ۳۴۸) ○ نکشم ناز تو را و ندم دل به تو هم / تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود. (منوچهری ۱۱)

■ **ناز و غمزه فروختن** داشتن حالت یا رفتار خوش آیند و جذاب همراه با خودنمایی و اکراه ظاهری، معمولاً برای جلب توجه دیگری، به ویژه جنس مخالف؛ غمزه کردن: این دختره هوس باز آمده است ناز و غمزه بفروشد. (علوی ۶۷)

■ **ناز و گوز** ادا و اطوار نفرت انگیز: از صبح تا غروب... فحش خوردن، ناز و گوز آفتابی... را نشین... چرا نباید... با فکر خودش یک اتاق را تمام کند؟ (گلایدهای ۳۸۱)

■ **ناز و نوازش** مورد محبت و لطف و نوازش قرار

(نصرالله منشی ۲۲۸) ○ حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض. (بیهقی^۱ ۲۸۷) ۳. ضعیف: وای خاتم بچه نازک است... سرما می خورزد. (حاج سیدجوادی ۲۲۲) ○ ماچه آدم های پری و نازکی هستیم. (معروفی ۲۹۰) ۴. زودرنج؛ حساس: خیلی دلش نازک است، از هر انتقادی می رنجد. ○ در گوشه قفس سینه ام قلب نازک و رقیق و لطیفی لانه دارد. (جمال زاده ۳۰۷) ○ یکی داستان است پرآب چشم / دل نازک از رستم آید به خشم. (فردوسی^۳ ۳۸۳) ۵. (قد) آن که توان و تحمل کمی دارد: فرزند مجدالدین مردی نازک است و این کاری بس عجب است... وی را به خدمت دیگر مشغول کند. (جامی^۸ ۴۲۸) ○ عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوان است ای پسر. (مولوی ۱۱/۳۲) ۶. (قد) نغز؛ شیوا: این شیوه ها که من ز میان تو دیدم / مشکل به صد عبارت نازک ادا شود. (صائب^۱ ۲۰۴۷) ۷. (قد) مطبوع؛ گوارا: طعام سخت لطیف و نازک و اندک باید. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱) ۸. (قد) تَرَد و ظریف: شفتالو هرچه سخت نازک باشد و زود عفونت پذیرد، زیان دارد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱) ۹. (قد) تنگ؛ ضیق: جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست / غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است. (صائب^۱ ۵۱۶) ۱۰. (قد) معشوق باریک اندام و ظریف: رسید نازک من ای نظارگی زنهار / بیوش دیده گرت جان به کار می آید. (امیرخسرو: آندراج) ○ آرزومندتر از شراب وصل نازکان. (توجه محاسن اصفهان: لغت نامه^۱) ○ ز چندان نازکان و نازنینان / نمی بینم یکی از هم نشینان. (نظامی: لغت نامه^۱) ۱۱. (قد) به صورت نازپرونده: پدرت تو را چه غذا می داد که چنین نازک برآمده ای؟ (ابن بلخی^۱ ۱۷۵)

● نازک تر از گل به کسی گفتن با مهربانی و احترام با او سخن گفتن: من در تمام عمر به تو نازک تر از گل نگفتم. (مخملباف ۳۶)

● نازک شدن ۱. نرم و لطیف شدن: پوست دست هایش سرخ و نازک شده بود. ۲. دقیق شدن: هرکه به هرچه دقت بیش تر داشته باشد، از آن معایب زیاده

ادراک می کند و چون در امتحان مردمان نازک شده بود، ناپسندیده ها بیش تر بر او ظاهر می شدند. (شهری^۴ ۱۵۴) ۳. (قد) حساس شدن: صدیق الدوله... به جایی رسیدند که مطلب نازک شده بود، خواستند مغفله نمایند. (غفاری ۹۵) ○ به خون خویشتن غلتم که خوی یار نازک شد / چه طُرف از زندگی بدم که بر من کار نازک شد؟ (ابوبرکات: آندراج) ۴. (قد) لاغر و ضعیف شدن: دیرسال است... نازک شده ام و از سرای پای بیرون نهاده ام. (ارجانی ۶۱۴/۵)

نازک اندام n-a('a)ndām دارای اندام ظریف و زیبا: در میان چویان و دلبر نازک اندام دیبایوش کاخ نشین داستانی آغاز شده است. (نقیسی ۳۸۲) ○ این دخترک... جوان است و نازک اندام، زیبا و موزون. (امین الدوله ۳۶۵) ○ طلب کرد یار دل آرام را / پری پیکر نازک اندام را. (نظامی^۷ ۲۸۷)

نازک اندیش nāzok-a('a)ndīš باریک بین؛ دقیق: قوس: از بروج آتشی... ناصبور و نازک اندیش و عمیق [است]. (شهری^۲ ۱۸۳/۴)

نازک اندیشی n-i دقت فکر؛ باریک بینی: چابک خیالی و نازک اندیشی و ظرافت قلم خود وایلد نیز در آنها خوب پیدا است. (دریابندری^۱ ۱۱) ○ شهرت و هنر... مولوی در تمثیلات و نازک اندیشی های روحی و معنوی... است. (مطهری^۳ ۲۳)

نازکانه nāzok-āne (قد) با عشوهِ گری و ظرافت: خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. (حافظ^۱ ۲۹۸)

نازک بین nāzok-bin آن که از بینش دقیق و استعداد کشف جزئیات مسائل برخوردار است؛ دقیق و نکته سنج: ایشان... ممکن است... چندان موشکاف و نازک بین نباشند. (قاضی ۶۲۷) ○ / چو من ز حسن طبیعت که قدر می دانند؟ - مگر کسانِ چو من موشکاف و نازک بین. (عشقی ۱۷۵)

نازک بینی n-i نازک بین بودن؛ دقت نظر: من از این خوش مزگی ها و نازک بینی های فلسفی بدم می آید. (حجازی ۱۰۶)

نازک تن nāzok-tan (قد) ۱. نازک اندام →: لظرة

چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین. (نظامی^۱)
(۱۰۵)

نازکشی n-i. تحمل ناز کردن: حوصله منت کشیدن و نازکشی را ندارم. ○ کز شگرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی. (نظامی^۲ ۱۶۶)

نازک طبع nāzok-tab دارای طبعی حساس و اثرپذیر: نگارش‌های بی‌مانند آن ذات ملک صفات با خیالات تاریک و قلم سرگشته من همان حکایت... تحمل شاهدهی نازک طبع از گرانی‌های خُلق خرقه‌پوشان است. (دهخدا^۲ ۲۴۶/۲) ○ تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان. (حافظ^۱ ۲۶۶)

نازک طبعی n-i. وضع و حالت نازک طبع؛ حساس و زودرنج بودن: مرا حیایی مناع است و نازک طبعی با آن یار است. (نظامی عروضی ۶۷)

نازک مزاج nāzok-me(a)zāj (قد). نازک طبع → در فصل تموز... اعظم و نازک مزاجان... هرکس به قدر حوصله خویش... خانه‌ای سازد. (شوشتری ۴۲۱)

نازک نارنجی nāzok-nārenj-i آن‌که در برابر رنج و سختی توان مقاومت ندارد؛ نازپرورده، حساس، و زودرنج: با آن روحیه پرخاش‌جو مقابل چند زن نازک نارنجی کوتاه آمده‌بود. (محمدعلی ۹۴) ○ آدم نازک نارنجی ترگل‌ورگلی است که نه می‌تواند بار کول کند؛ نه بلد است بیل دست بگیرد. (شاملو ۵۶۹) ○ خون می‌دود توی رگ‌ها... انگار زخم شمشیر است. هیچ وقت این قدر نازک نارنجی نبوده‌ام. (آل‌احمد^۲ ۱۷۸)

نازکی nāzok-i ۱. ظریف بودن؛ ظرافت: خط او را بر خط ابن‌یوواب ترجیح می‌نهند جهت لطافت و نازکی. (صبرفی: کتاب‌آرایی ۲۰) ○ باکمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست / هر حیایی کشتی نوحی‌ست در جیخون ما. (صائب ۱۵۱) ○ از نازکی پای تو ای یار دل من / رنجه شود ارسوس و نسرين سپری تو. (مسمودسعد^۱ ۹۷۱)

۲. اثرپذیر و حساس بودن؛ حساسیت: قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد. (حاج‌سید جوادی ۳۸۰) ○ من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف / تا به حدی است که آهسته دعان توان کرد. (حافظ^۱ ۹۳) ○ ایشان را از اخلاق و نازکی و غیرت ملوک خبر بیش

نم بر سمن تر چنان / کآبله بر عارض نازک‌تنان. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۷۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۲/۳) ۲. دارای جسم لاغر و ضعیف: این تب را بشناسند به سه چیز: یکی... فصل زمستان بُود و مزاج بلغمی چون مزاج کودکان و نازک‌تنان و زنان. (اخوینی ۷۳۸).

نازک تنی n-i. (قد). نازک‌اندام بودن: بدان نازک تنی و آب‌داری / چو مرغی بود در چایک‌سواری. (نظامی^۳ ۲۴۹)

نازک جگر nāzok-jegar (قد). زودرنج: نازک‌جگران باغ رنجور / شیرین‌نمکان تاک مخمور. (نظامی^۲ ۲۴۸)

نازک خیال nāzok-xyāl آن‌که تخیلی لطیف و دقیق دارد؛ نازک‌اندیش: شاعر هنرمند نازک‌خیالی است که اندیشه‌های خود را با کلامی احساس‌آمیز بیان می‌کند. ○ مسئله فکرش زنگ از آینه خاطر نازک‌خیالان می‌زداید. (لودی ۲۵۵-۲۵۶) ○ گرچه صائب نازک افتاد هست آن موی میان / فکر ما نازک‌خیالان را غباری دیگر است. (صائب: آندراج)

نازک خیالی n-i. (قد). نازک‌خیال بودن: مضراب لعلش تار سر رشته سخنوری با هزاران تریزانی و نازک‌خیالی نواخته. (لودی ۲۴۵)

نازک دل nāzok-del زودرنج؛ حساس یا عاطفی و مهربان؛ رقیق‌القلب: خانواده حساس نازک‌دل، دهکده پر نعمت و آرام... به آتش قلب من دامن زدند. (نظام‌وفا: اذیصباتیما ۲/۴۲۰) ○ کار هر نازک‌دلی نبُود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال. (مولوی ۳/۲۴۰) ○ مرنج ای شاه نازک‌دل بدین رنج / که گنج است آن صنم، در خاک په گنج. (نظامی^۳ ۲۶۹)

نازک دلی n-i. نازک‌دل بودن؛ رقت قلب: این درویشی و بی‌نهایی و نازک‌دلی و کم‌رویی... امروز در من هست. (زرین‌کوب^۱ ۱۲۹) ○ دست به دامن نازک‌دلی شما [می‌زنم]. (فروغی^۳ ۱۲۶)

نازکشی nāz-ke(a) آن‌که تحمل ناز می‌کند و ناز کسی را می‌کشد: نازکشی ندارد، این‌همه ناز هم می‌کند! ○ کار بهار و یار به دُور اوتند که هست / دائم بهار نازکشی و یار نازکن. (بهار ۱۱۹۸) ○ ای به زمین بر

• **نازل کردن** ۱. فرستادن (به صورت وحی بر پیغمبر): ای رب غفور قرب و منزلت مورچه در نزد تو به اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به اسم او نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۵) ۲. (قد.) پست کردن؛ بی‌ارزش کردن؛ از اهمیت انداختن: درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش. (سعدی^۲ ۱۷۳)

• **نازنین** nāz-an-in ۱. بسیار دوست‌داشتنی؛ عزیز و گرامی: دلاکم... مرد نازنینی بود... زحمت‌کش و مؤدب. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۲. گر بر سر و چشم من نشینی / بارت بکشم که نازنینی. (سعدی^۲ ۷۳) ۳. گران‌مایه؛ بالارزش: اوقات نازنین را تلف نکن. ۴. نازنینش از یک ضریب ده قدم دور افتاد. (طالبوف^۲ ۱۲۸) ۳. زیبا و ظریف: نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۱) ۵. آمده در نعت باغ‌عنصری و عسجدی / آمده اندر شراب آن صنم نازنین. (منوچهری^۱ ۱۷۸) ۴. (قد.) نازکننده؛ نازنده: ای به زمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین. (نظامی^۱ ۱۰۵) ۵. (قد.) به ناز و نعمت پرورده شده: قریاد از آن زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان قند و ناتوان شود. (سعدی^۳ ۸۶۳) ۶. (قد.) معشوق؛ دلبر: نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم / ... (شهریار ۱۶۳) ۷. نازنین چشم به شط دوخته بود / قارغ از عاشق دل سوخته بود. (ایرج ۱۴۹) ۸. من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟ (سعدی^۴ ۵۶۱) ۹. (قد.) شخص زیبا و ظریف: خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که به‌رویش می‌گلگون نوشیم. (حافظ^۱ ۲۶۰)

• **نازیدن** nāz-id-an (قد.) به ناز رفتن؛ خرامیدن؛ حرکت موزون کردن: دوش چون طلوس می‌نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار. (سعدی^۲ ۱۴۴) ۱۰. نازیدن ناز و نواهای سرپیچه / ناطق کند آن مرده بی‌نطق و بیان را. (سنایی^۲ ۳۱)

• **بنازم**... چه قدر خوب و مایه مباهات است او (آن)؛ آفرین بر او (آن): می‌دانستم که برمی‌گردد. هی بنازمت بابا. (محمود^۱ ۳۷۱) ۱۱. بنازم

باشد. (مولوی^۴ ۱۲۵) ۱۲. (قد.) حساس و مهم بودن؛ اهمیت: نازکی این حادثه بر هیچ دانا و نادان پوشیده نماندی. (نصرت‌الله‌منشی ۳۷۷) ۱۳. تو را معلوم است که کار مُلک نازکی دارد. (ابن‌بلخی^۱ ۲۸۱) ۱۴. (قد.) ناز: دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مقروض / که این معامله در عالم شباب رَوَد. (حافظ^۱ ۱۵۰ ح. ۵) ۱۵. (قد.) غرور؛ تکبر: به اخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست است و گر سرفراز - که این گردن از نازکی برکشد / به گفتار خوش، و آن سر اندرکشد. (سعدی^۱ ۱۲۲) ۱۶. (قد.) رقیب بودن؛ رقت، چنان‌که در رنگ چیزی: سرخی و سفیدی و نازکی رنگ روی نشان درستی و قوت اوست. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: فتنه^۱)

• **نازل** nāzel ۱. ارزان؛ اندک؛ کم (قیمت): مینیاتور [را]... به قیمت نازل از او می‌خریدند. (علوی^۳ ۱۷) ۲. چندان [اسب]... برای تو ننگه می‌دارم، زیرا که حیف است به قیمت نازل به دست بیگانه بیفتد. (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲) ۳. می‌شود از غفلت افزون رتبه اهل لباس / قیمت مخمل بُود نازل چو خوابش کمتر است. (مخلص‌کاشی: آندراج) ۴. (قد.) کم‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ پست و حقیر: تو آن نه‌ای که به هر در سرت فرود آید / نه جای همت عالیست پایه نازل. (سعدی^۳ ۷۲۸) ۵. دیر باید... عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. (نظامی عروضی ۲۰)

• **نازل شدن** ۱. فرستاده شدن (از جانب خداوند): الان غضب خدا بر شما نازل می‌شود و آتش به سرتان می‌بارد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۸) ۲. پادشاه... در خواب دید ملکی بر او نازل شد. (طالبوف^۲ ۱۱۵) ۳. گرنه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی؟ (مولوی^۱ ۵۲۴/۳) ۴. وحی شدن (از جانب خداوند): کلام وحی... در شأن این طبقه نازل شده است. (شوشتری ۳۲۸) ۵. به وی کتاب و شریعت نازل شده است. (ظهیری‌سمرقندی ۷) ۶. گفته شدن؛ سروده شدن: «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده است. (جمال‌زاده^{۱۸}

کسی، چیزی، کاری، و گاهی برای بیان تحقیق و تفرق به کار می‌رود؛ آخر، ناسلامتی تو بزرگ‌ترش هستی. (← میرصادق^{۱۸۲}) این چه زنی است تو داری؟ ناسلامتی دکتر هستی. (← به‌آذین^{۱۴۶}) دیکر شماها ناسلامتی عقلت رس شده‌اید. (هدایت^{۷۳۶})

ناسودمند nā-sud-mand (قد.) پراسیب و خطرناک: بدو گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جای ناسودمند؟ (فردوسی^۳ ۱۸۵۰)

ناسور nāsūr
 • ناسور شدن (گشتن) (قد.) علاج‌ناپذیر شدن: مرا در جوانی درد چشم شده بود و به معالجهٔ اطبا اصلاح نمی‌پذیرفت و ناسور شده بود. (افلاکی^{۲۲۶})
 • ریش فراخ‌تر گردد و باشد که ناسور گردد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

• ناسور کردن (قد.) علاج‌ناپذیر کردن: عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم من / گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را. (وحشی^{۱۳})

ناشیست nā-sāy-est ناسزا: → آنهاکه دست رد به سینه‌شان زده بودم، همجا پشت سر من آنچه ناشیست بود، می‌گفتند. (علوی^۱ ۷۷)

ناشتا n-āštā امری که خواهان و خریدار ندارد و کسی به آن توجه نمی‌کند؛ بی‌خریدار؛ بی‌پشتوانه: عمه‌جان... برای ماه‌بین خانم هم چسی‌های ناشتا می‌آمد. (بزشک‌زاد: دخیل برینجهٔ فولاد ۴۴: نجفی ۱۳۹۱) به‌یاد همسایه‌شان، محترم... افتاد بزه‌های ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد. حسادت و بغض راه گل‌ویش را گرفت. (آل‌احمد^{۳۷})

• ناشتا شکستن صبحانه خوردن: هروقت مهمان در خانه بود... صبح نان‌وپنیر آورده‌می‌شد که با چای ناشتا بشکنند. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) چای و نانی آوردند. ناشتا را شکستیم. (امین‌الدوله ۱۵۶)

ناشته nā-šost-e (قد.) غرض‌آلود؛ پلید: ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد / کوری دیدهٔ ناشسته شیطان چه شود؟ (مولوی^{۲۲} ۱۴۷)

ناشته‌روای [n-ru'y] (قد.) ۱. کثیف و پلید:

به شما که لااقل دستهٔ نیزه را به‌جای واقعی خویش به‌کار گرفتید. (قاضی ۱۸۶) کاکلت را بنامز می‌خواهم... این دو نفر را همین شبانه پیدا کنی. (جمال‌زاده^{۱۹۲}) چه خوش صید دلم کردی بنامز چشم مست را / (حافظ^۱ ۱۰۲)

ناساخته nā-sāxt-e (قد.) ۱. بدون تجهیزات لازم و آمادگی: [صاحب ملک و دولت] پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید، ناساخته نباشد. (سعدی^۳ ۸۹۳) آن را که داری، به‌سزا نیکو دار که یک‌تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۱۹) ۲. بدون اندیشه: خطایی یا خطایی ناساخته و ناساخته رفت. (خاقانی^۱ ۲۰۶) ۳. به‌حالت ناساختگی؛ درحالت فقدان تجهیزات و بدون آمادگی: ولیکن بدین‌گونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته - نیاید بسند جهان‌آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین. (فردوسی^۴ ۱۵۷۴)

ناسالم nā-sālem ۱. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ ناهل؛ مقر. سالم: آدم ناباب و ناسالمی است. ۲. ویژگی آنچه از نظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور باشد؛ مقر. سالم: بعد از ظهرها مشغول تفریحات ناسالمی، مانند قمار است.

ناسالمی n-i. فاقد خصلت‌های پسندیده بودن: ناسالمی و نادروستی باعث اخراجش شد.

ناسزا nā-se(a)z-ā دشنام: حرف‌های درشت و... نعلش و ناسزا و دشنام درمیان ماردویدل شد. (جمال‌زاده^۳ ۷۴) ۰ مقداری نعلش و ناسزا بدو راه جوان محصل [کردم]. (مسعود ۱۲۶) ۰ گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک / هشتم سزای هرچه در آفاق «ناسزا». (مسعود سعد^۱ ۳۳)

ناسته nā-soft-e
 • دُر ناسته (قد.) سخن تازه و حاوی نکتهٔ بکر: ز گنج سخن مهر برداشتم / در او دُر ناسته نگذاشتم. (نظامی^۸ ۱۶۵)

ناسته‌در n-dor[r] (قد.) دوشیزه؛ دختر باکره: بود از صد دگر قبیل / ناسته دُریش هم طویله. (نظامی^۲ ۶۰)

ناسلامتی nā-salāmat-i برای بیان اعتراض به

استعداد را دیده بودم. (نظام السلطنته ۲۹/۱) ○ آثار رشد و برتری... از ناصیه هایونش پیدا بود. (شوشتری ۹۹) ○ از عهد خُردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا [بود]. (سعدی ۶۳۲) ○ آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیه پادشاه مشاهدت می کرد. (ظهیری سمرقندی ۳۷) ۲. (قد.) موی بالای پیشانی؛ طره: ناصیه هورعین، پرچم شب‌رنگ توست / شهر روح الامین، پز سهام تو باد. (خاقانی ۵۲۲)

❧ چیزى را در ناصیه كسى خواندن از وجنات او به احوال یا به ضمیر او پی بردن: در ناصیه مردم می خواند [که]... چیزى به كسى نخواهد گفت. (پارسی پور ۳۱۲) ○ شرحی از فضایل حسنه جوان که مدعی بود آثار آن را در ناصیه اش خوانده، تمجید کرد. (مشفق کاظمی ۲۹۱)

ناطق nāteq

❧ ناطق و صامت (قد.) مجموعه چهارپایان، بردگان، طلا، نقره، و اموال دیگر که در تملک کسی است: دهقانی بود... بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مرکاب و مواشی... به خانه او فرود آمد. (دراوینی ۶۰)

ناظر nāzer

❧ ناظر به چیزی بودن مربوط به آن بودن؛ آن را شامل شدن: این مجازات نه تنها ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود. (اسلامی ندوشن ۷۸) ○ رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۲۸۵)

ناظم nāzem

❧ ناظم کل خداوند: ناظم کل، انسان محتاج را بدون پیشینی رفع حوائج او خلق نکرده [است]. (دهخدا ۱۶۸/۲)

❧ ناغافل nā-qāfel ناگهان؛ بی خبر: نمی دانم چه طور ناغافل به این سمت عالم پرتاب شدم؟ (ترقی ۲۰۳) ○ یک شب ناغافل ریختند و همه را سوار کردند و بردند. (میرصادقی ۳۰۸)

❧ ناف nāf ۱. بخش مرکزی یا میانی جایی یا چیزی: ناف ریه. ○ خودت مگر از ناف تهران هستی؟

آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو بس ناشسته رویی آب جوی. (عطارد ۷۳) ۲. بی شرم و بی حیا: مغان تیه رای ناشسته روی / به دیر آمدند از درودشت و کوی. (سعدی ۱۷۹) ○ پس تو ای ناشسته رو در چیستی؟ / در نزاع و در حسد با کیستی؟ (مولوی ۲۳۴/۱) ○ چو از خواب بیدار شد، زن به شوی / همی گفت کای زشت ناشسته روی - بزه کشت باید تو را کاین سوار / بزرگ است و از تخمه شهریار. (فردوسی ۱۸۴۰)

❧ ناشکفت nā-škeft (قد.) بی ملاحظه؛ بی محابا: ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صغرا ناشکفت. (مولوی ۵۱۹/۳)

❧ ناشکیب nā-šakib (قد.) ناشکیبا →: گلت را عندلیبان صدهزارند / رُخت را ناشکیبان بی شمارند. (وصال: لغت نامه ۱)

❧ ناشکیب بودن از کسی (چیزی) (قد.) طاقت دوری او (آن) را نداشتن: ز شیرینی بزرگان ناشکینند / به شکر طفل و طوطی را فریند. (نظامی ۲۸۶) ○ همی داند که از تو ناشکیم / ولیک از بیم دشمن یا نهیم. (فخرالدین گرگانی ۲۳۳)

❧ ناشکیبا n-ā (قد.) عاشقی بی قرار: تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را. (سعدی ۳۴۲) ○ به صبری که در ناشکیبا بُود / به شرمی که در روی زیبا بُود. (نظامی ۲۵۴)

❧ ناشمرده nā-še(o)mor-d-e (قد.) بی نهایت؛ مقیر. شمرده: به دَم ناشمرده زنده شویم / اندر آن دَم که بی شمار خوریم. (مولوی ۸۲/۲) ○ همان کنجد ناشمرده فشانند / کز این بیش خواهم سپه بر تو راند. (نظامی ۱۶۰) ۱. نابه جا؛ زننده: عامه ناشیوین nā-šir-in (قد.) ۱. نابه جا؛ زننده: عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیوین که کرد و از آن زشت ها که بر زبان راند. (بیهقی ۲۳۲) ۲. دارای رفتار و گفتار ناخوش آیند و زننده: جگرها خون می شد که اگر این ناشیوین تا وقت غلا در کرمان بماند، چه منصوبه های ظلم فرومی چیند. (المضاف الی بدایع الزمان: لغت نامه ۱)

❧ ناصیه nāsiye ۱. چهره؛ وجنات: در ناصیه او این

■ **نافِ عالم** (قد.) مکه: قدم بر سر ناف عالم نهاد/ پسا نافته کز ناف عالم گشاد. (نظامی^۲ ۲۷۷) ○ در ناف عالمی دل ما جای مهر توست/ جای ملک میان معسکر نکوتر است. (خاقانی^{۷۶})

■ **نافِ کسی** (چیزی) **افتادن** ۱. جابه‌جا شدن عضلات ناف او (آن) به علت برداشتن بار سنگین: شیء سنگین بلند کرد، نافش افتاد. ۲. (قد.) از پا درآمدن او (آن): هر آهو که پا داغ او زاده‌بود/ ز نافه‌کشی نافش افتاده‌بود. (نظامی^{۳۶۸})

■ **نافِ کسی را با چیزی** (کاری) **بریدن** مهارت داشتن او در آن: او در فن مکانیکی به‌قدری مهارت دارد گویی نافش را با علم مکانیک بریده‌اند. ○ ناف خاتم را با ادبیات بریده‌اند و سقش را با شعر برداشته‌اند. (جمال‌زاده^{۸۶})

■ **نافِ کسی را با دیگری** **بریدن** آن دو را از زمان نوزادی نامزد هم کردن یا باهم بسیار سازگار بودن آن دو: چه الزامی داریم باهم زندگی کنیم، مگر نافمان را باهم بریده‌اند؟ ○ با پیرمرد... درددل کرد، مثل این‌که نافشان را باهم بریده‌بودند. (علی‌زاده ۱۶۲/۱)

■ **نافِ کسی را با دیگری** **به هم بریدن** (قد.) **ناف** کسی را با دیگری **بریدن** ↑: چون تیره شد اکنون می‌صاف من و تو/ مادر نه به هم بُرید ناف من و تو؟ (ازرقی: لغت‌نامه^۱)

■ **نافِ کسی را بهر چیزی** **بریدن** (قد.) متعلق بودن او به آن چیز: ز مثنی خاک چندین چیست لاف؟/ که بهر خاک می‌بُرند نافت. (عطار^{۴۷})

■ **نافِ کسی را به صفتی** **بریدن** (زدن) (قد.) آن صفت را در او فطری کردن: سینۀ پاک مرتجان که هم از طفلی او/ ناف ایام بریدند به آن سیرت و راه. (انیراخسیکتی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۸/۳) ○ می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زده‌ست/ نَبَزَد سرزشت تو ز سر کار مرا. (خاقانی^{۴۰})

■ **نافِ کسی را به نام دیگری** **بریدن** **ناف** کسی را با دیگری **بریدن** →: برخی از خانواده‌های خویشاوند ناف پسر یا دختر خود را به نام دختر یا پسر آن دیگر می‌بریدند. (← کتیرایی^{۱۰۳})

(← گلاب‌دره‌ای ۳۸۳) ○ خان‌کُرد... در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکتا دارد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷) .../ کعبه آن است که در ناف بیابان باشد. (صائب^۱ ۱۶۶۷)

۲. (قد.) شکم: برشکانی دماغ خصم چنانک/ ناف سهراب، روستم بشکافت. (خاقانی^{۴۷۰}) ○ بچه‌ای دارم در ناف چو برجیسی/ با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی. (منوچهری^۱ ۲۰۱) ۳. (قد.) کیسه کوچکی در زیر شکم آهوی نر ختایی که از آن مشک خارج می‌شود: نفس را بوی خوش چندین نباشد/ مگر در جیب دارد ناف آهو؟ (سعدی^۴ ۵۵۷) ○ خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس/ بید را چون پَر طوطی برگ رویت بی‌شمار. (فرخی^۱ ۱۷۵)

■ **نافِ آسمان** (قد.) وسط آسمان: سهرگفت بهل مدح روزگار بگو/ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد. (عرفی: آندراج)

■ **نافِ انداختن** صدمه دیدن؛ از پا درآمدن: ازبس کارم زیاد بود، هیچ نماده‌بود ناف بیندازم.

■ **نافِ خاک** (قد.) ۱. زیر خاک؛ قعر زمین: نموده ناف خاک آبستی‌ها/ ز ناف آورده بیرون رُستی‌ها. (نظامی^۳ ۱۲۷) ۲. مکه: گشتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکروش - قدرت رجم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نر. (خاقانی^{۲۱۹})

■ **نافِ زدن** (قد.) زاده شدن: گشتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکروش - قدرت رجم گشاده و زاده جهان نو/ بر ناف خاک، ناف زده ماده و نر. (خاقانی^{۲۱۹})

■ **نافِ زمین** (زمی) (قد.) مکه: از ناف زمین نسیم مشک/ برخاسته تا خطا رسیده. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۵۹/۳) ○ ناف زمی‌ست کعبه مگر ناف مشک شد/ کاندَر سموم کرد اثر مشک اذقرش؟ (خاقانی^{۲۱۶})

■ **نافِ شب** (قد.) نیمه شب: هم‌چو چین طره مشکین بت‌رویان چین/ شد جهان از ناف شب پُر نافه مشک تبار. (خواجو^{۳۶}) ○ ناف شب از مشک قروشان اوست/ ماه نو از حلقه به‌گوشان اوست. (نظامی^۱ ۶)

تعیین نام کردن: اگر امروز بخواهیم برای آن (مزون...) ترجمه فارسی سرهای پیدا کنیم، باید آن را بهداشت‌خانه ناف‌بری کنیم. (مستوفی ۲/۲۳۰) ناف‌بری‌های تازه‌ای... برای خیابان‌های شهر کرده و اسم این خیابان را خیابان مولوی گذاشته‌اند. (مستوفی ۳۶۱/۱)

نافخ nāfex

۱. نافخ ناز (قد.) شخص؛ کس: [این] بلوک... نافخ ناری و ساکن داری ندارد. (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۰) نه در دیار مروت دیاری، نه در رباع فتوت نافخ ناری. (زیدری ۹۴) از ایشان در بیسط زمین ساکن داری و نافخ ناری نگذاشته. (وطواط ۹۲)

نافذ nāfēz ۱. دارای اعتبار اجرایی؛ دارای اعتبار: این قانون هنوز هم نافذ است. این ازدواج مبتی بر مکر و تدلیس است و شرعاً نافذ نیست. (قاضی ۷۹۳) ۲. قابل اجرا؛ روا و مطاع (حکم، دستور، یا امر کسی): [او] در تمام خراسان احکامش نافذ بود. (افضل‌الملک ۱۰۴) حجاج را بر امیه فرمان نافذ نبود. (ابن‌فندق ۸۵) حکم تو بر زمانه یُود نافذ/ امر تو بر ملوک روان باشد. (مسعود سعد ۱۵۹)

نافرجام nā-farjām (قد.) ۱. بیهوده؛ بی‌ارزش: پرسیدن آن وارد از حرم شیخ... و جواب نافرجام گفتن حرم. (مولوی ۳/۳۹۰ عنوان) اگر... زیان به دشنام و سخن نافرجام ملوث گردانند. (خواجہ نصیر ۱۸۳) سخن بیهوده: هان وهان گر حمد گویی گر سیاس/ هم‌جو نافرجام آن چوپان شناس. (مولوی ۱/۳۴۵) ۳. دشنام؛ ناسزا: گفت نافرجام و فحش و دمدمه... (مولوی ۳/۳۸۹)

نافرجام‌گوی [n-gu-y] (قد.) بدزبان و دشنام‌دهنده: طلب کردند نافرجام‌گویی/ گره‌پیشانی‌ای آژنگ‌روی. (نظامی ۲۵۵)

نافرمودنی nā-farmud-an-i (قد.) کارهای زشت و ناپسند که انجام آنها منع شده‌است: فرستادی مرا روشن کتابی/ به امرونی فرمودی خطایی - میان نیک‌وید تخلیط کردیم/ گهی افراط و گه تغریط کردیم - ره فرمودنی‌ها کم سپردیم/ به نافرمودنی‌ها یا فشردیم. (جامی ۵۸۱)

ناف کسی را چرب کردن (قد.) دل او را به‌دست آوردن؛ او را راضی کردن: می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست. (مستوفی ۱۵۰/۳)

ناف هفته (قد.) روز سه‌شنبه: ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف/ که به گلشن شد و این گلخن پُر دود پِشت. (حافظ ۱/۳۶۱) فردا که ناف هفته و روز سه‌شنبه است/ روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر. (انوری ۲۰۶)

چیزی به ناف کسی بستن ۱. آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خورد او دادن: چای و قنداب... به نانش می‌بستم. (جمال‌زاده ۱۸/۷۴) تا توانستم گرمی به نانش بستم. برایش گل‌گاوزبان دم کردم. (هدایت ۴/۸۷) شیرینی و چای و شربت فراوان به ناف واردین می‌بستند. (مستوفی ۲/۶۱) ۲. حرف یا سخنی معمولاً زشت به او گفتن: زیرلی فحشی به نانش می‌بندد. (شاملو ۴۷) فحش‌هایی به ناف بزرگ‌و کوچک می‌بست. (جمال‌زاده ۱۱/۸۹) فحش‌های چالهمیدانی به ناف [آنان] می‌بست. (هدایت ۶۲۶) ۳. او را وادار به شنیدن یا قبول آن کردن: هرچه را صبح در روزنامه‌ها خوانده‌بود، تا نیمه‌شب ده بار به ناف مردم بی‌چاره می‌بست. (جمال‌زاده ۱/۲۱) در آخر کار قسم‌نامه‌ای ضمیمه بود که... به‌وسیله امین‌الملک به ناف وزرای سه‌گانه پسته شد. (مستوفی ۱/۱۴۷)

چیزی به ناف کشیدن خوردن آن: صبح به‌صبح زرده تخم کفتر را با زیره قاطی می‌کرد، می‌خورد و به ناف می‌کشید. (علی‌زاده ۱/۲۷۱)

ناف‌بر n-bor ویژگی دختر و پسری که در زمان نوزادی آنها را با هم‌دیگر نامزد کرده‌اند.

ناف‌بر کردن دختر و پسری را در زمان کودکی با هم‌دیگر نامزد کردن: دختر برادرم را برای پسر ناف‌بر کرده‌ام.

ناف‌بری n-i دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد هم‌دیگر کردن.

ناف‌بری کردن ۱. دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد کردن. ۲. اسم‌گذاری کردن؛

[کردند]. [مستوفی ۱۶۸/۳] این چیز ناقابل خرج راه سیاح است. (حاج سیاح^۱ ۲۳)

ناقض nāqez (ند). پیمان شکن: [او] سینه اش را سیر تیر شمات مجوین، منافقین، و ناقضین عصر می سازد. (دهخدا: از صیغتها ۸۱/۲)

ناقل nāqel (قد). باعث انحراف باطن از حق؛ گمراه کننده: اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی. (مولوی^۱ ۱۸۲/۱)

ناقه nāqe

• **ناقه و جمل** (قد). نفع یا غرض در کاری: خرس چون تفصیل و جمل این حکایت بشنید و ناقه و جمل خویش در آن می دید، اندیشه کرد. (روایینی ۶۰۷) • اگر در این کار ناقه و جملی داشتی، پس از گزاردن آن فرصت ها بود. (نصرالله منشی ۱۳۵) • من بنده نیز نامه بخواهم نبشت... و بدان که مرا در این کار ناقه و جملی نبوده است. (بیهقی^۱ ۴۱۴)

ناک nāk ۱. بی چیز؛ تهی دست: آخر ماه بود، کارمندان همه ناک بودند. ۲. افسرده و بد حال: پاک و ناک و نومید بودند. (دریابندری^۳ ۷۸۳)

• **ناک کردن** مال کسی را از دستش بیرون آوردن؛ لخت کردن: قماربازها دورم را گرفتند ناکم کردند. (شهری^۱ ۱۸۵)

ناکار nā-kār (ند). ناتوان: محمد علی خان... بخت خود را بیم دار و سپاه خود را ناکار دید. (مروی^۱ ۱۰۹۲)

• **ناکار شدن** آسیب دیدن؛ از پا افتادن: این قدر خودت را اذیت نکن، ناکار می شوی.

• **ناکار کردن** آسیب رساندن؛ از پا در آوردن: می زرم ناکارت می کنم. (مؤذنی ۹۱) • دو نفر از افراد کشیک را کشت و دو نفر دیگر را ناکار کرد. (دریابندری^۳ ۱۴۲) • با مشت و لگد ناکارمان کردند. (میرصادقی^۵ ۱۳۶) • زهر چشم، چاقو، درفش آنان... مأموران امنیه و آژان ها را ناکار کرده بود. (شهری^۲ ۳۳۶/۱)

ناکامی nā-kām-i

• **ناکامی** چشیدن (قد). برخوردار نبودن از

نافه nāf-e (قد). ۱. مشک: چمن از نافه چمن عطر نشان شد گویی / چمن زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است. (جامی^۱ ۲۴۳) • بعد از آن مشک تاتاری باشد مشابه نافه های ختایی. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۱) • شنیده ای که مقالات سعدی از شیراز / همی بزنند به عالم چون نافه ختنی؟ (سعدی^۳ ۶۱۳) ۲. ناف.

• **نافه زدن** (قد). بریدن بند ناف: قابله بهر مصلحت بر طفل / وقت نافه زدن نبخشاید. (خاقانی ۸۶۲)

• **نافه کشادن (کشودن)** (قد). عطر افشانی کردن: تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه ای و در آرزو بیست. (حافظ^۱ ۲۲) • نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد / دژم بشفه و فریاد کن جرس باشد. (ظهیر قاریایی: دیوان ۳۰۷، فرهنگ نامه ۲۴۶۱/۳)

نافه بوی [n.-bu[y] (قد). ۱. خوش بو؛ معطر: بر عیش زدند ناف عالم / اکنون که بهار نافه بوی است. (خاقانی ۵۶۶) ۲. آن که دهانش بوی بد می دهد؛ گنده دهن (به شیوه اطلاق بر ضد): هم نشینی که نافه بوی بُود / خوب تر ز آن که یافه گوی بُود. (نظامی^۲ ۵۱)

نافه گشایی [nāf-e-goshā-y] (قد). خوش بوکننده هوا: مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشایی / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. (حافظ^۱ ۱۱۹) • بر تن چنگ بند رگ و ز رگ خُم گشایی خون / کاتش و مشک زد به هم نافه گشایی صبح دم. (خاقانی ۴۵۸)

نافه گشایی nāf-e-goshā-y' (قد). عطر افشانی کردن: چلی این نافه گشایی ز که آموخته ای / که معطر شد از انقباس تو کلمات ما؟ (جامی^۱ ۱۷۵)

ناقابل nā-qābel ۱. ویژگی آنچه برای تقدیم به دیگری ارزش چندانی ندارد؛ مقدّر قابل: [او] عذرخواهی [کرد] از این که نتوانسته بود به فیض حضورتان نایل بشود و وجه ناقابل جوف پاکت [گذاشت]. (آل احمد^۵ ۱۰۸) • خداوند جان ناقابل چاکر را تصدق ولی نعمت زادگان خودم بکند. (میاق معیشت ۲۸۱) ۲. کم و بی ارزش؛ مقدّر قابل: هریک مرکوب و سازوبرگ خود را با چیزهای ناقابل... مبادله

کسی یا ناکسی از زمرهٔ اوباش... بمعرض انکار آثار او درآید... آن خود چگونه شاید؟ (نظامی‌باخرزی ۶۶) ○
ناکس است آن‌که به دراعه و دستار کس است/ دزد دزد است و گر جامهٔ قاضی دارد. (سعدی ۸۱۶)

ناکسی n.-i (قد). ۱. پستی؛ فرومایگی: ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد/ سر زلفی که به دست همه‌کس می‌آید. (صائب ۵۳۱) ○ مرا بدبختی ایشان و چهل و ناکسی و بداعتقادی ایشان چون آفتاب روشن شده‌است. (اقبال‌شاه ۲۱۶) ۲. نداشتن اهمیت و اعتبار؛ حقارت؛ خواری: به دوستی او می‌نازد و از ناکسی خود می‌گذازد. (احمدجام ۲۹۶)

ناکوک nā-kuk ناهم‌آهنگ؛ نامرتب: با این اسباب ناکوک و اغراض مسلوک کدام قانون از مجلس گذشت که اجرا نشد؟ (مخبرالسلطنه ۱۵۲)

ناکی nāk-i فقر؛ تهی‌دستی: تا پول داشتند، خرج کردند و به ناکی و بدبختی که افتادند، یا به فرار گذاشتند. (← شهری ۱۹۸) ○ [او] اکثر گرفتار تنگی و ناکی بود. (مسنوفی ۵۰۰/۱)

ناگاه nā-gāh (قد). ۱. نابه‌جا: کراماتِ ناگاه‌مرد را از این کار بیرون آرد، چون موی از خیمه. (جامی ۲۰۴) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: طعام افزون مغور ناگاه و نلساز/ که آن افزون تو را بی‌شک خورد باز. (عطار: لغت‌نامه)

ناگوار nā-govār ۱. آنچه موافق طبع و میل و ذوق نباشد؛ ناخوش‌آیند: کسی که عمرش را توی صحرا گذرانده، برایش ناگوار است که از بام تا شام کتج خانه بنشیند. (← دولت‌آبادی ۱۱) ○ مادرم... به این زندگی گذرا آن‌قدرها دل نمی‌بست که پیش‌آمدهای ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد. (اسلامی ندوشن ۱۹۰) ○ ممکن است که مطالب آن سخیف... و بر ذوق ناگوار باشد. (اقبال ۴۷) ۲. (قد). غیر قابل تحمل: با خلق مروت برای آن بُود، تا ناگوار نباشی. (جامی ۱۲۷۸)

ناگوار آمدن چیزی (کاری) برای (به) کسی سخت و ناپسند بودن آن چیز (آن کار) برای او: حضور و ملاقات من برایش ناگوار می‌آمده، ایرادهای پیهوده می‌گرفته‌است. (شهری ۱۹۲) ○ به من ناگوار آید

لذت و خوشی یا نرسیدن به خواسته و آرزو: کام‌جویان را ز ناکمی چشیدن چاره نیست/ بر زمستان صبر باید طالبِ نوروز را. (سعدی ۴۱۵)

ناک‌اوت nāk'ot[w]t

ناک‌اوت شدن شکست خوردن: عراقی‌ها سرانجام در جنگ ناک‌اوت شدند.

ناک‌اوت کردن شکست دادن؛ نابود کردن: پس با این سیگارها خودت را ناک‌اوت کردی؟ (← فصیح ۲۸۴)

ناکجا آباد nā-kojā-ābād ۱. مدینهٔ فاضله. ۲. جای نامعین؛ جای خیالی؛ لامکان: همه... فراهم آمده‌بودند... و منتظر تا ببینند راعی می‌خواهد به کدام ناکجا آباد بکشانندشان. (گلشیری ۴۴) ○ حسن مدت‌ها در ناکجا آباد به انتظار بود تا یوسف آفریده‌گشت. (دانشور ۶۳)

ناکردنی nā-kard-an-i (قد). خلاف عدالت؛ ظالمانه؛ ناروا: چرا از بی سنگی ناخوردنی/ کنی داوری‌های ناکردنی؟ (نظامی ۲۹۴)

ناکرده nā-kard-e (قد). ناخواسته: هرچه ناکرده عزم تو، لقا فسخ شمرد/ هرچه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت. (انوری ۹۷)

ناکرده‌کار n.-kār (قد). بی‌تجربه: چسان کار نگشاید از روزگار/ به ناکرده‌کاری فتاده‌ست کار. (ملاطفر: آندراج)

ناکس nā-ka(e)s ۱. آن‌که خصلت‌های پسندیده ندارد؛ فرومایه و پست: از تو فرومایه ناکس می‌ترسم. (جمال‌زاده ۲۰۱) ○ آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته‌بودند. (جامی ۴۶۹) ○ از دوستان ناصح مشفق جدا شدی/ با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد ۶۹۰) ۲. به صورت دشنام به کار می‌رود: ناکس‌ها آمدند و زندگی‌مان را جمع کردند و بردند. (← میرصادقی ۷۷) ○ هرکدام از شماها ناکس‌ها برای صد تا قوم‌خویشان بلیط کنار می‌گذارید. (← محمود ۶۵) ○ سپاوش چو پیشند گفتار اوی/ بدو گفت: کای ناکس زشت‌خوی... (فردوسی ۵۷) ۳. (قد). شخص بی‌اهمیت و حقیر: اگر

می‌میرم. (۹: نعت ۳۸۸)

✱ **نالنده شدن (گشتن)** (قد.) بیمار شدن: جهان‌دار نالنده‌تر شد ز دوش / ... (نظامی^۸ ۲۴۸) ○ تن‌درستان... اگر درتپاند بیماری‌ها افتد و... نالنده گردند. (اخوینی ۷۷۳)

نالِه nāl-e صدایی که از چیزی هنگام استفاده از آن برمی‌خیزد: صدای نالِه در بلند شد. ○ نالِه تفتک توی کوهستان پیچید.

✱ **نالِه کردن** ۱. صدا کردن چیزی هنگام استفاده از آن: لولای در ناله می‌کرد. (علی‌زاده ۱۶/۱) ۲. شکایت کردن؛ گله کردن: حانظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است / هیچ خوش‌دل نیستند که تو محزون باشی. (حافظ^۱ ۳۲۱) ○ همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد. (سعدی^۳ ۴۶۸) **نالِه کسی در گلو شکستن** (قد.) ایجاد شدن حالت بغض در صدای او به علت ناراحتی یا غم و اندوه: از تلخ‌گواری نواله‌ام / در نای گلو شکست ناله‌ام. (نظامی^۲ ۵۰۲)

نالیدن nāl-id-an ۱. حرف زدن؛ گفتن: بنال دیگر، مگر نمی‌خواستی حرف بزنی؟ (گلشیری^۱ ۴۵) ○ ...خوش کرده‌ام تو بگویی یاالله بنال ببینم. (ح- علی‌زاده ۱۳۷/۱) ۲. (قد.) بیمار شدن: مسکین این فال بزد و راست آمد... دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آن‌جا دفن کردند. (بیهقی^۱ ۵۸۶) ○ مگر امسال چو پیرار بنالید ملک / نی من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار. (فرخی^۱ ۹۰) ۳. (قد.) به صدا درآمدن سازهای موسیقی: ما به شادی همه گویم که ای رود بموی / ما به پدram همی‌گویم ای زیر بنال. (فرخی^۱ ۲۱۹) ○ همه شهر زآوای هندی‌درای / ز نالیدن بریط و چنگ و نای - تو گشتی در و بام رامش‌گر است / زمانه بر آرایش دیگر است. (فردوسی^۳ ۱۹۷)

نام nām ۱. شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی: [او] دارای نام و اعتباری گردیده‌بود. (جمال‌زاده^۴ ۱۱۵) ○ در تاریخ خواهند نوشت که یک دشمن ملت ایران به‌دست مصطفی کشته شد. این نام برای من پس است. (حجازی ۴۱۹) ○ بوالحسن عقیلی، نام و

که شخص بادنش، چرا این قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد؟ (طالبوف^۲ ۷۳)

ناگوارش n.-eš (قد.) نابه‌سامانی و بدحالی: جمله ناگوارش از طلب گوارش است / ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت. (مولوی^۲ ۱۹۵/۱)

ناگواری nā-govār-i موافق طبع و میل نبودن چیزی یا کاری؛ سختی و دشواری: همگی به هزنوع سختی و ناگواری که در راهشان بود، ساختند. (مینوی^۳ ۲۱۹) ○ ایشان... یگانه چاره برابری درمقابل این ناگواری‌ها را توسل به عرفان و تصوف می‌دانستند. (نفیسی ۴۶۰) ○ باکمال ناگواری‌ها، گوارا کرده‌است / محنت امروز را اندیشه فردای من. (صائب^۱ ۲۹۷۲)

نالان nāl-ān (قد.) بیمار؛ رنجور: هم‌شیره عیال سعدالدوله نالان بود و... در تحت توجه والده، او را به‌هروسیله مشغول می‌داشتند. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ از بغداد اخبار رسیده‌است که خلیفه القادر بالله نالان است. (بیهقی^۱ ۳۷۶) ○ اگر گویم بنالیدم برافتد / که باشد مرد نالان زرد و لاغر. (فرخی^۱ ۱۸۳)

✱ **نالان شدن** (قد.) بیمار شدن: پس کن آن قصه ریاب کنونک / زرد و نالان شدی چو رود ریاب. (ناصرخسرو^۸ ۸۹) ○ دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد، نالائی‌ای سخت قوی که قضای مرگ آمده‌بود. (بیهقی^۱ ۴۶۱)

نالائی n.-i (قد.) بیماری؛ رنجوری: با نالائی تن و جان... ولوع آنها تاحدی ناگزیر بوده‌است. (زرین‌کوب^۴ ۷۴۹) ○ صاحب را بیرسید که چه نالائی است؟ (عنصرالمعالی^۱ ۲۱۴) ○ مرا امسال که به پُست آن نالائی افتاد، پس از حادثه آب، نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد برجاتب هندوستان روم. (بیهقی^۱ ۶۹۸)

نالندگی nāl-ande-gi (قد.) بیماری: لقمان را نالندگی‌ای پدید آمده‌است و فرومانده. (محمدبن‌منور^۱ ۲۲۵) ○ ز نالندگی چون سبک‌تر شود / فدای تن شاه کشور شود. (فردوسی^۳ ۵۶۳)

نالنده nāl-ande (قد.) بیمار: چهارم پزشکی خردمند و چست / که نالندگان را کند تن‌درست. (نظامی^۶ ۳۵۶) ○ نالنده تویی، ولیک من می‌کاهم / بیمار تویی، ولیک من

جاه و کفایت دارد. (بیهقی^۱ ۴۶۸) همان نام من بازگردد به تنگ / نمائد ز من در جهان بوی و رنگ. (فردوسی^۱ ۲۶۷/۶) پشستوانه؛ اعتبار؛ به نام قانون، روزنامه‌ها را تعطیل می‌کنند. ○ به لشکر بُود نام و نیروی شاه / ... (اسدی^۱ ۷۰) ۳. (قد.) اُبرو؛ افتخار: هم نام به باد داده هم تنگ / و اندر طلب نشان و نامیم. (عطار^۵ ۵۰۵) ○ بدین رزم فرخته باید شدن / به پیروزی و نام باز آمدن. (فردوسی^۳ ۳۷۷) ۴. (قد.) نشان؛ اثر؛ بیرید و نشان و نام از او رفت / ندانم تاکجا شد، در که پیوست. (عطار: لغت‌نامه^۱) ۵. (قد.) صورت ظاهر: ناچار این‌جا شسته‌ای باید گماشت... اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام را کسی بیاید گذاشت. (بیهقی^۱ ۲۰)

○ نام آوردن (قد.) ○ نام برآوردن ↓ : با کفش ابر می‌ندارد پای / با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری^۱ ۳۱۲)

○ نام برآوردن (قد.) مشهور شدن: بدین یک کار نام برآرم و حرمت و عزت خود را بیفزاییم. (بیهقی^۱ ۸۶۵) ○ هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام‌آوری برآرد نام. (نظامی^۴ ۳۵۹)

○ نام بلند (قد.) شهرت و آوازه، به ویژه شهرت به نیکی: نمائد حاتم‌طایی ولیک تا به ابد / بمائد نام بلندش به نیکوی مشهور. (سعدی^۲ ۱۰۸)

○ نام به ابر اندر آوردن (قد.) شهرت بسیار پیدا کردن؛ بسیار مشهور شدن: یکی نام‌داری بُد ارؤنگ‌نام / به ابر اندرآورده از جنگ نام. (فردوسی^۳ ۷۵۹)

○ نام پراکندن (قد.) مشهور شدن: دست و زبان زَر و دُر پراگند او را / نام به گیتی نه از گزاف پراگند. (رودکی^۱ ۴۹۷)

○ نام تهی (قد.) نامی که فقط وجود ذهنی دارد: خرسند مشو به نام بی‌معنی / نامی تهی است زی خُرد عتقا. (ناصر خسرو^۱ ۱۸۲)

○ نام جاوید (قد.) شهرت و آوازه ماندگار: لکن از گفته خاقانی مائد / نام جاوید ز دوران اسد. (خاقانی ۸۶۹) ○ تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای. (فردوسی^۳ ۱۶۳)

○ نام جستن (قد.) دنبال شهرت و آوازه افتخارآمیز بودن: شب تیره تنها برقم زیش / همه نام جستم نه آرام خویش. (فردوسی^۱ ۲۶۲/۶)

○ نام خدا (قد.) ماشاءالله؛ بنامیزد: نام خدا! چه کرده‌ای نرگس سرمه‌سای را / ... (سالمک‌قزوینی: آندراج) ○ دل‌پسته‌ام چو سیحۀ زاهد هزار جا / ازیس شدمست زلف تو، نام خدا، بلند. (؟: آندراج)

○ نام داشتن (قد.) آوازه و شهرت داشتن معمولاً به نیکی: خداوند بندگان درگاه را شناسد، آن‌جا مردی باید محتشم و بوالقلم کثیر از هرات پیامده‌است و نام دارد. (بیهقی^۱ ۴۹۹)

○ نام‌کاری (صفتی) بر کسی نشستن (قد.) به آن کار (صفت) مشهور شدن: او: ار قصد این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نشیند. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۱۵ ح.)

○ نام‌کاری (صفتی) بر کسی نهادن (قد.) او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: ار قصد این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نهند. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۱۵)

○ نام کردن (قد.) نامزد کردن؛ برگزیدن: گر ایدون که هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان. (فردوسی^۳ ۱۲۵۵)

○ نام‌کسی [را] (چیزی) از جایی ستردن (قد.) نیست و نابود کردنِ او (آن): به جشن فریدون و نوروز جم / که شادی سترد از جهان نام غم. (نظامی^۲ ۳۰۰) ○ نام شب از صحیفۀ ایام بسترده / از رای تو اجازت یابد گر آفتاب. (انوری^۱ ۲۰)

○ نام‌کسی [را] بر آب نوشتن (قد.) فراموش کردنِ او؛ از یاد بردنِ او: بر بادمان چو دادی، بر خاکمان می‌کن / بر آتشم نشاندی، نامم بر آب متویس. (باباافضل ۲۵۱)

○ نام‌کسی [را] بردن (قد.) از او یاد کردن: بیاورد برزین می سرخ و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام. (فردوسی^۳ ۱۸۴۶)

○ نام‌کسی به چیزی برآمدن (قد.) مشهور شدنِ او به آن چیز: همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی / که

■ **نام‌ویانگ** (قد.) شهرت و آوازه: گفت: ای پهلوان! به نام‌ویانگ دره بغرای آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. (ارجانی: سمک عیار ۲۳۶/۱: معین) ○ او بدین عمل، خدای تعالی نخواست است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام‌ویانگ بود اندر شهرها. (غزالی ۲۱۰/۲)

■ **نام‌وفان** (قد.) شهرت و ثروت؛ جاه و مال: آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند/ پیش غیری جان به طغی نام‌وفان افشاندند. (خاقانی ۱۰۹) ○ هر ساعتی بشارت دادی مرا خُرد/ کاین حله مر تو را برساند به نام‌وفان. (فرخی ۳۲۹^۱)

■ **نام‌وونگ** (قد.) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار: در تنگستان جنگ تیر و تنگ دایر است، در شهر نزاع نام‌وونگ. (مخبرالسلطنه ۲۷۱) ○ گفتم: به باد می‌دهم باده نام‌وونگ/ گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد. (حافظ ۶۹^۱) ○ من امروز تیر بهر جنگ آمدم/ پی پوزش و نام‌وونگ آمدم. (فردوسی ۱۴۷۵^۳)

■ **نام‌وونگ آوردن** (قد.) آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار یافتن: سران سواران به جنگ آورد/ بر آن دشت بر نام‌وونگ آورد. (فردوسی ۱۱۴۰^۳)

■ **نام‌وونگ جستن** (قد.) دنبال آبرو و حیثیت یا وجهه و اعتبار بودن: نوشتم به هر کشوری نامه‌ای/ به هر نام‌داری و خودکامه‌ای - که هر کس که دارد هوش و خُرد/ همی کهری را پسر پرورد - به میدان فرستید با ساز جنگ/ بجوید نزدیک ما نام‌وونگ. (فردوسی ۱۹۷۹)

■ **به‌نام** ۱. مشهور: یک نفر از وعاظ و محدثین به‌نام... به بازار گرمی مشغول بود. (جمال‌زاده ۱۱۴^۶) ○ اسم هر عالم و فقیه و مدرس به‌نامی را می‌شنیدند که... مجلس درس و تلقین دارد. (مینی ۲۶۸^۲) ۲. (قد.) همراه با افتخار؛ با افتخار: چنین گفت موبد که مردن به‌نام/ پیه از زنده دشمن بر او شادکام. (فردوسی ۲۲۷^۳)

■ **به‌نام خود کردن** ۱. به خود اختصاص دادن: باشگاه بدر عنوان قهرمانی را به‌نام خود کرد. ۲. مال، به‌ویژه مال غیرمنقولی را به‌نام خود به ثبت رساندن: ملک موروثی را به‌نام خود کرده.

نامش برآمد به شیرین‌زبانی. (سعدی ۸۰۶^۳) ○ مرا سر نهان گر شود زیر سنگ/ از آن پیه که نامم برآید به تنگ. (فردوسی ۱۴۳۵^۳)

■ **نام‌کسی** (چیزی) بر یخ زدن (نوشتن) (قد.) فراموش کردن (و آن): چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد/ جوابش نام او بر یخ نویسد. (عطار ۶۰۹^۸) ○ پیه ار شاه بر یخ زند نام او/ نیارد در این کشور آرام او. (نظامی ۱۷۲^۷)

■ **نام‌کسی در گِل افتادن** (قد.) فراموش شدن نام او: هر که او فرزند ندارد، او را نام نیست و نام وی در گِل افتاد. (ارجانی ۱/۱)

■ **نام‌کسی را به کاری (صفتی) بر آوردن** او را به آن کار (صفت) مشهور کردن: قدیمی‌ترین شعری که نام او را به شاعری برآورد مرثیه‌ای بود که... (زیرین‌کوب ۶۵۱^۳)

■ **نام‌کسی را بی‌وضو نبردن** ← اسم = اسم کسی را بی‌وضو نبردن.

■ **نام‌کسی را گم کردن** (قد.) او را فراموش کردن: نه خالانیم نام گم کن مرا/ که شد نام و تنگی که من داشتم. (خاقانی ۷۸۸)

■ **نام‌گرفتن** (قد.) ۱. مشهور شدن: تاکاری مردانه پکتی... تو در میان مردمان نامی نگیری. (احمدجام ۳۰۳) ○ کالبد مردان همه یکی است، و کس به غلط نام نگیرد. (بیهقی ۶۱۷^۱) ۲. سراغ گرفتن: شکسته شود نام دستان سام/ ز زابل نگیرد کسی نیز نام. (فردوسی ۲۶۷/۶)

■ **نام‌نامی** نام مشهور: ایران وطن عزیز ما [است] و نام نامی عده کثیری از پادشاهان و بزرگان و علما... هیچ‌گاه از خاطرها محو نخواهد شد. (اقبال ۱/۳/۳^۱) ○ [این کتاب را] مسما به تحفة‌العالم به نام نامی آن حضرت نمود. (شوشتری ۳۱)

■ **نام‌نکو** (نیک، نیکو) (قد.) شهرت به نیکی: بهترین یاداش فضیلت نام نیک است که اگر عمر می‌رود، نام می‌ماند. (فروغی ۱۲۷^۳) ○ نام نیک رفتگان ضایع مکن/ تا بماند نام نیکت پای دار. (سعدی ۷۲۵^۴) ○ به نام نکو گر بهیم روستا/... (فردوسی ۱۴۷۳^۳)

(سعدی^۴ ۷۵۴) ۲. نفیس؛ با ارزش: زشش صد
فزون بود پنجاه و پنج/ که پُر دُر شد این نامبردار گنج.
(سعدی^۱ ۳۷) هـ همان باؤ باید پذیرفت نیز/ که دانش به
از نامبردار چیز. (فردوسی^۳ ۲۰۹۲) ۳. پهلوان
معروف: بفرمود تا نامبردار چند/ بتازند تا سوی کوه
بلند. (فردوسی^۳ ۶۹۹) ۴. مهم؛ با اهمیت: هر آن
کاری که باشد نامبردار/ شهنشه مرمر فرماید آن کار.
(شمسی: یوسف وزلیخا: لغت نامه^۱) ۵. شناخته شده:
عدد کشتگان که نامبردار بودند، چهل هزار کشته بود،
بیرون از مجهولان. (ابن بلخی^۱ ۲۷۷)

۶. نامبردار شدن (قد). مشهور شدن: نبیره و
پسر دایم لشکری/ شده نامبردار هر کشوری.
(فردوسی^۳ ۷۹۷)

۷. نامبردار کردن (ساختن) (قد). ۱. مشهور
کردن: آزاداندیشی... دوران سلطنت، او را... در عرفان...
نامبردار ساخته است. (حمید ۶۴) هـ فردوسی... به نظم
شعنامه پرداخت و بدان واسطه او را در صفحه روزگار
نامبردار ساخت. (میرزا حبیب ۸۹) ۲. به جاه و
منصب رساندن و بدان سبب مشهور کردن:
نرفت از جهان سعد زنگی به درد/ که چون تو خلف
نامبردار کرد. (سعدی^۱ ۳۹)

نامجوی [nām-ju-y] ۱. نام دار؛ مشهور: دختر
شاه سنگان به بالین وی فرازمی آمد... با شهوت و تمنا
می خواهد خود را در آغوش این مهمان نامجوی بیفتد.
(زرین کوب^۱ ۳۷) هـ چنین پاسخ آورد منذر بر او/ که
ای پرهیز خسرو نامجوی... (فردوسی^۳ ۱۷۸۲) ۲.
(قد). جویای آوازه و شهرت: مالک الملکی چنین
باید رزم خوانه به بزم خواه، نامجو نه کام جو. (قائم مقام ۶۳)
هـ هر آن جاکه بُد مهتری نامجوی/ ز گیتی سوی سام بنهاد
روی. (فردوسی^۳ ۱۳۲)

نامجویی nām-ju-y(')-i نامجو بودن؛ جویای
آوازه و شهرت بودن: آنچه اسفندیار را بدین نبرد
هولناک بی سرانجام می کشاند، حبس نامجویی و
آوازه طلبی است. (زرین کوب^۱ ۴۲) هـ [آنها] وارد
صحنه... جوانی و نامجویی شده بودند. (جمال زاده^۱ ۳۱)
هـ نامجویی، دولت آموزد همی بی شک تو را/ نامجویی

۸. به نام کسی بودن ۱. به او تعلق داشتن: این
خانه به نام اوست، می تواند آن را بفروشد. هـ معشوق
به نام من و کام دگران است/... (قائم مقام: لغت نامه^۱) ۲.
(قد). نامزد او بودن: خواهری که از آن ما به نام وی
است فرستاده آید، تا ما را داماد و خلیفه باشد. (بیهقی:
لغت نامه^۱)

۹. به نام کسی کردن هـ اسم ۸. به اسم کسی کردن:
پدرم خانه را به نام مادرم کرده است. هـ ماشین را باید در
محضر به نام من بکنی.

۱۰. کسی را نام دادن (قد). به او مقام یا منصبی
دادن و با آن کار به اعتبار و وجهه او افزودن:
شهنشاه گیتی تو را برگزید/ چنان کز ره نامداران سزید -
تیاکانت را هم چنین نام داد/ به هرجای یر دشمنان کام داد.
(فردوسی^۳ ۲۲۵۷)

نام آشنا n-ā('ā) [e]nā معروف: چهره نام آشنای
فوتبال آبادان سکان رهبری فوتبال این شهر را به دست
خواهد گرفت.

نام آور nām-ā('ā) var ۱. مشهور؛ معروف:
نام دار: رودکی از نام آورترین و ثروتمندترین و
محترم ترین مردان روزگار خود شد. (نفیسی ۴۳۲) هـ
ناصرالدین شاه... مرد نام آور و بزرگی در مملکت
نمی خواست. (حاج سیاح^۱ ۴۷۹) هـ مر او را ستودند
یک یک مهران/ بزرگان و نام آوران جهان. (فردوسی^۳
۱۴۰) ۲. (قد). پهلوان مشهور: مگر بر تو نام آوری
حمله کرد/ نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟ (سعدی^۱ ۹۱) هـ
نشست از بر رخس و نام آوران/ کشیدند شمشیر و گرز
گران. (فردوسی^۳ ۹۶۶)

نام آوری n-i نام آور بودن؛ شهرت: چه کسی
می تواند تحمل کند که پهلوان سرگردانی به نام آوری
حضرت عالی... دیوانه شود؟ (قاضی ۲۵۶) هـ هر کار کو
جُست نام آوری/ در آن کار داشت فلک یآوری. (نظامی^۷
۹۲)

نامبردار nām-bord-ār (قد). ۱. نام دار؛ معروف:
رقابت و هم چشمی نامبرداران مملکت... منحصر به
زیادتی و جمع ثروت... است. (حاج سیاح^۱ ۴۴۶) هـ نمرود
نام ابوبکر سعدین زنگی/ که مانند سعد ابوبکر نامبردارش.

مفتخر شد بقت پمگان به من / چون به فضل مصطفی شد
مفتخر دشت عرب. (ناصرخسرو^۱ ۹۲) ○ یکی مرد پد
هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار. (فردوسی^۳
۲۱۹۱)

• **نامدار کردن** (قد.) به شهرت رساندن؛ مشهور
کردن: تا نکند شرع تو را نامدار / نامزد شعر مشو
زینهار. (نظامی^۱ ۴۳) ○ دادن تعریف تو از بی تشریف
شاه / بر سر اینای عصر کرده مرا نامدار. (خاقانی ۱۸۵)

• **نامداری** n-i. ۱. شهرت و آوازه داشتن به
نیکی؛ بزرگی؛ بزرگواری؛ پهلوانی به دل آوری و
نامداری او به نوکری تو گماشته است. (فردوسی^۳ ۴۰) ○
در این بند و زندان به کار و به دانش / بیلقد باید همی
نامداری. (ناصرخسرو^۱ ۲۹۳) ۲. (قد.) پهلوانی؛
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پُر از گرز و کوبال
بود. (فردوسی^۳ ۲۰۵۵) ۳. (قد.) بالارزش بودن؛
با اهمیت بودن: محال بودی ولایتی بدان نامداری
به دست آمده آسان فرو گذاشته آمدی. (بیهقی^۱ ۶۳)

• **نامربوط** nā-marbut ۱. بی سروته؛ ناشایست و
بیهوده: چه حرف‌های نامربوطی که نمی‌زند.
(جمال‌زاده^۱ ۲۶) ۲. سخن بی‌سروته؛ حرف
ناشایست و بیهوده: چه می‌فرماید دریاب محققین
فلسفه و ادبیات... که هر نامربوطی را به نام نظریه و
تحقیقات خود به مغز جوانان خالی‌الذهن فرو می‌کنند؟
(اقبال^۱ ۷/۴/۴) ○ [جوانک] از زمین برخاست. و
نامربوطی گفت. (حجازی ۳۸۴) ○ هزار قسم بد و
نامربوط می‌گویند. (نظام‌السلطنه ۲/۴۷۹)

• **نامرد** nā-mard ۱. آن‌که از خصلت‌های
پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نیست؛
ناجوان‌مرد؛ نالوطی: کسی که به دست من کشته
شده‌است، نامردی است که... به زناکاری آمده‌بود.
(فروغی^۳ ۱۴۱) ○ اگر غیرت بیری با درد باشی / وگر
بی‌غیرتی نامرد باشی. (نظامی^۳ ۱۹۷) ○ چوب به عیاران
چرب کنند، به نامردان چرب نکنند. (محمد بن منور^۱ ۷۲)
۲. (قد.) ترسو؛ بزدل: مرد جانان نه‌ای مکن دعوی /
ز آن‌که نامرد مرد جانان نیست. (عطاری^۱ ۹۱) ○ بر چنین
قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را در این دز کار.

را چو دولت نیست هیچ آموزگار. (مسمود سعد^۱ ۲۳۰)
• **نامحرم** nā-mahram ویژگی آن‌که یا آنچه
قابل اعتماد کردن نیست و مثلاً نمی‌توان رازی
را با او در میان گذاشت؛ مقر: محرم: اگر ارباب
جراید و مطبوعات... اجازه ندهند که قلم هر نامحرم
بی‌ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود، به تدریج روزنامه
صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال^۲ ۳۰) ○ مدعی
خواست که آید به تماشگاه راز / دست غیب آمد و بر
سینه نامحرم زد. (حافظ^۱ ۱۰۳) ○ / ترسم که راز در
کف نامحرم اوفتد. (سعدی^۳ ۴۶۹) ○ ما سیمیم و
بصیریم و خوشیم / با شما نامحرم‌ان ما خامشیم. (مولوی^۱
۵۸/۲)

• **نامحرمی** n-i. (قد.) نامحرم بودن؛ قابل اعتماد
برای در میان گذاشتن راز نبودن: گر نبودی زحمت
نامحرمی / چند حرفی از وفا و اکتفی. (مولوی^۱ ۱۳۶/۳)
• **نام‌خواه** nām-xāh. (قد.) نامجو: کدام است مرد
از شما نام‌خواه / که آید پدید از میان سپاه؟ (دقیقی:
فردوسی^۳ ۱۳۲۲)

• **نامدار** nām-dār ۱. دارای آوازه و شهرت بسیار؛
مشهور: معروف: به تدریج فضلی نامدار دیگر،
دنبال کارهای این دانشمندان پیش قدم را گرفتند. (اقبال^۲
۱۱) ○ اینک لشکری قوی می‌آید با سالاری نامدار.
(بیهقی^۱ ۸۷۱) ○ هزار و صدودو تن آمد شمار / بزرگان
روم آن‌که پد نامدار. (فردوسی^۳ ۱۷۵۸) ۲. (قد.)
بزرگ؛ بزرگواری: پس از رنج سرما و باران و سیل /
نشستند با نامداران خیل. (سعدی^۱ ۱۲۸) ○ اگر او نبودی
چنین نامدار / ز لؤلؤ نکردی به پیشم تبار. (اسدی^۱
۲۳۰) ۳. (قد.) پهلوان: نامداران و موبدان سپاه / همه
گرد آمدند بر در شاه. (نظامی^۴ ۸۵) ○ همه نامداران
شمشیرزن / بر این کینه‌گه بردشیم انجمن. (فردوسی^۳
۳۵۸) ۴. (قد.) نفیس؛ قیمتی: به گنج اندرون آنچه
پد نامدار / گزیدند زریقت چینی هزار. (فردوسی^۳ ۵۳۴)
۵. (قد.) گزیده؛ گزین؛ بسیار خوب: که افگند نام
از بزرگان حرب / مگر خنجر نامدار علی؟ (ناصرخسرو^۱
۵۱۸)

• **نامدار شدن** (قد.) مشهور شدن: نامدار و

(نظامی^۴ ۲۲۰) ۳. (قد.) ناتوان دز عمل جنسی: خاطرم بکر و عهد نامرد است / نزد «نامرد» بکر کم خطر است. (خاقانی ۶۴)

نامردم nā-mardom (قد.) فرومایه؛ پست: لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش نامردم مغول... از مرزهای ایران گذشتند. (نقیسی ۴۶۳) ○ هرکه نامردم بود عذرش بنه / گریه چشمش درنیايد مردمی. (سعدی^۴ ۸۴۱)

نامردمی n.-i (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ دنائت: بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش. (بیهقی^۱ ۸۳) ○ همه بدسگالید و یا کس نساخت / به کژی و نامردمی سرفراخت. (فردوسی^۳ ۲۲۳۸) ۲. بی‌همتی؛ بی‌حمیتی: روزه طاعتی است که به سالی یک بار باشد، نامردمی بود تقصیر کردن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸)

نامردی nā-mard-i ۱. نامرد بودن؛ از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نبودن؛ ناجوان‌مردی: [او] راه فرار و نامردی را پیش می‌گیرد. (جمال‌زاده^۸ ۸۵) ○ عرب‌ها همه کارهایشان روی خیانت و نامردی است. (هدایت^۷ ۱۲۱) ○ ز نامردی و خواب ایرانیان / برآشفتم رستم چو شیر ژیان. (فردوسی^۳ ۸۶۸) ۲. (قد.) ناتوانی در عمل جنسی: این خصی‌ای و نامردی از انتطاع شفت شیخ باشد. (شمس‌تبریزی^۱ ۱۵۲/۱)

✱ **نامردی کردن** از خود ناجوان‌مردی نشان دادن؛ رفتار ناجوان‌مردانه کردن: می‌توانم نامردی کنم و آلبوم را به او پس ندهم. (دیانی^{۱۳۹}) ○ این جوان در عالم رشادت و لوطی‌گری خود، هیچ‌وقت نامردی نکرده [است]. (افضل‌الملک ۲۷۸)

✱ **نامردی نکردن** هنگامی گفته می‌شود که از کسی انتظار انسانیت و جوان‌مردی می‌رود، ولی او عکس آن را از خود نشان می‌دهد؛ نامردی کردن: پیرمرد هم نامردی نمی‌کند، می‌آید می‌زند می‌اندازدش. (← دریابندری^۳ ۱۷۰) ○ زن اولش... تریاک خورد و مُرد. حاجی هم نامردی نکرد و همه دارایی‌اش را بالا کشید. (هدایت^۳ ۵۲)

نامرغوب nā-marqub بی‌ارزش؛ پست: دختر نامرغوب‌تر از پسر شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن

(۲۷۳)

نامزد، نامزد nām-zad ۱. آن‌که داوطلب برعهده گرفتن کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی است: نامزد ریاست‌جمهوری، نامزد نمایندگی مجلس. ○ صندوق را می‌نهادند... و تشریفات رأی‌گیری آغاز می‌گشت. اسامی نامزدها همان بود که از شارسان آمده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ۲. دختر یا پسر جوانی که برای ازدواج با کسی تعیین شده‌است: حلیمه‌خاتون نامزد دارد ولی عشق او نسبت به احمد... باعث شد که رشته نامزدی را پاره کند. (آل‌احمد^۴ ۱۰۷) ○ دخترعمویم... نامزد من بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹۲) ۳. (قد.) آن‌که برای کار یا شغلی تعیین شده‌است؛ منصوب: از غلامان او یک غلام نامزد بود که او را خدمت می‌کرد. (نظامی‌عروسی ۹۳) ○ تاش به زمین آمد و خدمت کرد، امیر فرمود تا برنشانند... و شراب دادندش و هم‌چنان مقدمان را که با وی نامزد بودند. (بیهقی^۱ ۳۷۳) ۴. (قد.) آنچه برای امری تعیین شده یا درنظر گرفته‌شده‌است (کار، محل، شغل)؛ مقرر؛ معین: آیین فرمان‌بری حق پیرایه اعمال خود کن تا از عالم غیب سراپای نصرت و تأیید نامزد ولایت تو گردانند. (رواینی ۵۲۶) ○ دردل کرده‌بود که ما را به ری ماند و خراسان و تخت مُلک نامزد محمد باشد. (بیهقی^۱ ۲۷۷-۲۷۸) ۵. (قد.) یادگار: در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم / با آن نشان که گفتی این بوسه نامزد را. (مولوی^{۱۲} ۱۱۸/۱)

✱ **نامزد شدن** ۱. داوطلب شدن برای برعهده گرفتن کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی: چند نفر از اشخاص سرشناس و برجسته برای ریاست‌جمهوری نامزد شده‌اند. ۲. تعیین شدن پسر یا دختر جوان برای ازدواج با کسی: این دو نفر تازگی‌ها نامزد شده‌اند. ۳. (قد.) درنظر گرفته شدن برای تصدی کاری: ولایت قسمت کردند و از مقدمان هریک طرفی نامزد شدند. (سلجوق‌نامه‌نظیری: معین) ۴. (قد.) درنظر گرفته شدن یا تعیین چیزی برای کسی، چنان‌که ولایتی برای کسی به‌عنوان

مراسمی که برای اعلام نامزد شدن زن و مرد برپا می‌شود: بلب‌بران‌ها و نامزدی‌ها... به‌راه می‌افتاد. (شهری ۲۹/۳۴) ۲. نامزد بودن؛ داوطلب برعهده گرفتن کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی شدن: نامزدی ریاست‌جمهوری را پذیرفت. ۳. نامزد بودن؛ تعیین شدن زن و مرد برای ازدواج، و در حقوق، رابطه حقوقی بین زن و مردی که هنوز عقد ازدواج بین آنها واقع نشده‌است و فقط زن درخواست ازدواج خواستگار (مرد) را پذیرفته است: خیلی دلم می‌خواست درباب بلیسی و مسئله نامزدی او با پسر نعیماًتجار هم صحبتی به‌میان آورم. (جمال‌زاده ۹۲۳) عشق او نسبت به احمد... باعث شده که رشته نامزدی را پاره کند. (آل‌احمد ۱۰۷۴)

نام‌زشتی nām-zešt-i (قد.) بدنامی: دیگر صفات که نام‌زشتی‌ای که از آن تولد کند، روا ندارد کسی بر او آن نام را. (خواجه‌عبدالله ۳۸۲)

نام‌سلمان nā-mosalmān ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد: نام‌سلمان‌ها، چرا دیگر شهر را می‌گویید؟ (- محمود ۲۷۵) ۲. (قد.) سنگ‌دل: در آن کشور مسلمانی مجوید/ که شوخ نام‌سلمان من آن‌جاست. (جامی ۲۱۵) ۳. آنچه بر من در غم آن نام‌سلمان می‌رود/ پالاله ار با مؤمن اندر کافرستان می‌رود. (انوری ۸۴۳۱)

نام‌معقول nā-ma'qul (قد.) بیهوده: گرنه نام‌معقول بودی این مزه/ کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟ (مولوی ۱۳۰/۱)

نام‌گرفته nām-gereft-e (قد.) مشهور: مرد نام‌گرفته است و شاید هر خدمت را. (بیهقی ۵۲۰)

نام‌لایم nā-molāyem ۱. رنج، سختی، و دشواری: مسافرت‌های آن‌زمان از نام‌لایم و رنج خالی نبود. (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ۲. باید... راه او را از هر نام‌لایمی مصفا ساخت. (قاضی ۳۵۹) ۳. به هر شکنجه و نام‌لایم صبر نمایم. (حاج‌سیاح ۳۵۵) ۴. (قد.) سخت؛ دشوار: حلم... ثبات و استقامت است در هنگام... مشاهده امور نام‌لایم. (لودی ۲۶۵) ۳. (قد.) ناپسند؛ زشت: قلند... بر ملا از خوارزم‌شاه شکایت‌ها

قلم‌رو حکومت: هریک به ولایتی که نامزد ایشان شده، بازگردند. (ظفرنامه‌یزدی: معین) ۵. وزیر گفت:... برخیزید و بدین ولایت‌ها که نامزد شما شد، بروید. (بیهقی ۷۷۷)

• **نامزد کردن** ۱. برای برعهده گرفتن کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی، در نظر گرفتن یا تعیین کردن: حزب، دبیرکل خود را نامزد ریاست‌جمهوری کرده‌است. ۵. در روز جنگ، وی را به نبرد این مرد نامزد کردم. (مینوی: هدایت ۲۵) ۶. آرزوی من این بود که هم‌شهریان مرا به این سمت نامزد کنند. (فروغی ۱۴۷۳) ۷. از خیل‌تاشان دیوسواران یکی را نامزد کردند. (بیهقی ۲۲۲) ۲. تعیین کردن معمولاً دختری برای ازدواج با کسی: دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده‌بودند و شیرینی‌اش را خورده‌بودند. (هدایت ۸۲) ۳. امین‌الدوله دختر بزرگ مشیرالدوله را برای پسرش نامزد کرده‌بود. (حاج‌سیاح ۴۹۷) ۴. (قد.) در نظر گرفتن و تعیین کردن یا منصوب کردن برای تصدی شغلی یا انجام امری: رضاقلی‌خان... را با فوجی از غازیان سواره ایلات به دفع او نامزد [کرد]. (شیرازی ۸۷) ۵. وزارت را کسی دیگر نامزد کرد. (عنصر‌المعالی ۲۱۷) ۶. (قد.) اختصاص دادن: در جناح آنچه لشکر قوی‌تر بود، جانب قلب نامزد کرد. (بیهقی ۲۲۱) ۷. (قد.) نام‌بردن؛ تعیین کردن: امیرعلی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و به کسان من دادند. (نظامی عروضی ۶۸)

نام‌زدبازی n.-bāz-i. معاشرت کردن با نامزد خود در دوران نامزدی: [ترانه] بیان صحنه‌ای را می‌کرد که شناخته شده‌بود: نام‌زدبازی‌های دزدانه جوان روستایی که گاهی می‌بایست از راه دور بیایند... تا سحرگاه به‌مقصد برسند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) دختر... در همان ماه عقد شده‌بود و در مرحله نام‌زدبازی بود. (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

• **نام‌زدبازی کردن** نام‌زدبازی ۱. آسمان پرستاره نیزه‌بازی می‌کند/ پسرعمو دخترعمو نام‌زدبازی می‌کند. (عارف: از صبا ۱۵۹/۲)

نام‌زدی nām-zad-i ۱. جشن یا

کرده و سخنان نامالیم گفته [است]. (بیهقی^۱ ۴۱۱)

نامالییات nā-molāyemāt

دشواری‌ها: تا قیام قیامت باید حرف‌های ناسزا از رجاله بشنود و هزار جور نامالییات را تحمل کند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۵) سردوگرم روزگار را چشیده، با نامالییات روزگار درافتاده [ام]. (علوی^۳ ۵۴)

نامور nām-var

معروف؛ مشهور: بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند/ کز هشتیست به‌روی زمین بر، نشان نماند. (سعدی^۴ ۵۹) درویش رفت و مقلس، جمشید از این جهان/ درویش رفت خواهی اگر نامور جمی. (ناصرخسرو^۱ ۴۵۸) ۳. (قد.) بالارزش؛ نفیس؛ گران‌بها: نامور تیغ با جوهر زر/ ظلمت تنگ نگیرم پس‌ازاین. (خاقانی^۲ ۹۱۴ ح.) ۵. نشانمش بر نامور تخت عاج/ نهم برسرش بر دل‌افروز تاج. (فردوسی^۳ ۱۴۵۸)

ناموزون nā-mo[w]zun

۱. آنچه یا آن‌که فاقد تناسب و هم‌آهنگی بین اجزای تشکیل‌دهنده خود است؛ ناهم‌آهنگ: دندان‌های ناموزونش پیداوناپیدا می‌شوند. (محمود^۲ ۳۴۳) ۵. وجود کامل و زیبا... مقابل موجود ناقص و ناموزون پیش‌تر لیاقت دوام دارد. (اقبال^۲ ۱۷-۱۸) ۵. شهری به‌تظر آورید با... کوچه‌های پرازدهام با مردمی با لباس‌های رنگارنگ ناموزون و شفاف و براق. (میرزا حبیب ۴۴۵) ۴. فاقد تعادل؛ ناصاف؛ کج: جای خواب [پهلوان] مرکب بود از چهارتخته ناصاف که بر دو نیمکت ناموزون گذاشته بودند. (قاضی ۱۳۴) ۳. زشت؛ کریه: آشکارا با صورت‌های ناموزون و زشت... کشیده [اند]. (شهری^۱ ۴۵۷) ۵. این چه ظلمت مکروه است و... شمایل ناموزون؟ (سعدی^۲ ۱۳۹)

ناموس nāmus

ناموس ناموسان بیفتد، چنان است که گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳-۲۰۴) ۵. تاحالا هیچ‌کس نشنیده که یک غیاث‌آبادی... به ناموس مردم دست دراز کند.

(پزشک‌زاد ۴۱۶) ۵. احدى اختيار ناموس و عيال خود را

ندارد. (غفاری ۱۴۷)

■ ناموس اکبر (قد.) جبرئیل: من ناموس اکبر،

طاووس ملاتکه، جبرئیل امینم. (افلاکی ۱۴۹)

■ ناموس چیزى (جایی) رفتن (قد.) از اعتبار و

ارزش آن کاسته شدن: سدير و خورنق را از حسن

مبانى آن ناموس می‌رفت. (جرفادقانی ۳۸۷)

■ ناموس خود را قايم گردانیدن (قد.) آبروی

خود را حفظ کردن: مراد من آن است که میدان مرا با

او گذارى تا مني با او بکوشم و ناموس خود را قايم

گردانم. (بیغمی ۸۶۶)

■ ناموس کردن (قد.) ۱. خودنمایی کردن یا

تظاهر به تقوا داشتن: مکن ناموس و با قلاش

بشین/ که پیش عاشقان چه خاص و چه عام. (مولوی^۲

۲۳۵/۳) ۲. کسب آبرو کردن: آرزو دارم که این

میدان این ملعون را به من گذارى، تا من نیز ناموس کنم.

(بیغمی ۸۶۶)

■ ناموس کسی (چیزی) [را] بردن (قد.) ۱.

آبروی او (آن) را ریختن: آن روز به حیل مرا بر

زمین زدی و ناموس مرا بردی. (بیغمی ۸۶۶) ۳. از

اعتبار یا حرمت او (آن) کاستن: ناموس عشق و

رونق عشاق می‌برد/ عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند.

(حافظ^۱ ۱۳۶)

■ ناموس کسی را برداشتن (قد.) آبروی او را

ریختن: جماعتی... خواستند که خاندان عباسیان را

حرمت و ناموس بردارند. (کتاب‌التقض: لغت‌نامه^۱)

■ ناموس کسی (چیزی) [را] شکستن (قد.) ارزش

و اعتبار او (آن) را از بین بردن: کرشمه‌ای کن و

بازار ساحری بشکن/ به غمزه رونق و ناموس سامری

بشکن. (حافظ^۱ ۲۷۵) ۵. همه ناموس غزنین را به یک

آهنگ بشکستی/ شجاعت را میان بستی و نصرت را

گشودی در. (امیرمعزی ۱۹۸)

■ ناموس کسی شکسته شدن (قد.) از ارزش و

اعتبار افتادن او: اگر من این معنی پیش لشکر با تو

کردمی، ناموس تو شکسته شدی و تو را از این لشکر

رنج رسیدی. (اسکندرنامه: معین)

گناه‌کار است و خطاهای او در آن ثبت شده‌است: از نامهٔ سیاه ترسم که روز حشر/ با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم. (حافظ^۱ ۲۴۱) فردا که به نامهٔ سیاه درنگری/ بس دست تحسره که به دندان ببری. (سعدی^۲ ۸۴۸)

■ **نامه [را] سیاه (سیه) کردن** (قد). بیهوده نوشتن: عرض تاریخ ماه و سال کنم/ تابه‌کی نامه را سیاه کنم؟ (مشهدی: کتاب‌آرای ۸۳) ○ سعدیا تاکی از این نامه سیه کردن؟ پس/ که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست. (سعدی^۳ ۶۸۵)

■ **نامهٔ فدایت شوم نوشتن (فرستادن) هنگامی** به کار می‌رود که بخواهند بگویند حضور کسی در جایی یا برعهده گرفتن مسئولیتی از جانب او بنابر خواستهٔ خودش بوده‌است نه با دعوت یا التماس دیگری: خودتان خواستید که سرپرستی این کار را قبول کنید، ما که نامهٔ فدایت شوم برایتان ننوشت بودیم. ○ عدس نمی‌خواهد، نخواهد. دنبالش که نفرستادیم، نامهٔ فدایت شوم که برایش ننوشته‌ایم. (← محمود^۲ ۱۷۷)

■ **نامهٔ سیاه n-siyāh** (قد). گناه‌کار: من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه/ هزار شکر که یاران شهر بی‌گناه‌اند. (حافظ^۱ ۱۳۶)

■ **نامه‌سیاهی n-i** (قد). گناه‌کار بودن: مکن به نامه‌سیاهی ملامت من/ مست که آگه است که تقدیر برسرش چه نوشت؟ (حافظ^۱ ۵۵)

■ **نامی nām-i** ۱. مشهور؛ معروف: این ایالت... در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی... بوده‌است. (حاج سیاح^۱ ۱۶۲) ○ نیبیه که از جان گرامی‌تر است/ به دانش ز جاماسب نامی‌تر است. (فردوسی^۴ ۲۵۷) ۲. (قد). محبوب؛ گرامی: نامهٔ نامی که نافهٔ مشک‌تر و نسخهٔ خط دلبر بود... رسید. (نظم‌مقام ۲۷) ○ مرا مرگ، نامی‌تر از سرزنتش/ به هرجای بی‌غارهٔ بدگیش. (فردوسی^۳ ۷۷۱)

■ **نامی داشتن** (قد). عزیز و محترم داشتن: به پیش بزرگان گرامیش دار/ ستایش کن و نیز نامشین دار. (فردوسی^۳ ۵۴۸)

■ **ناموس پرست n-parast** ویژگی آن‌که از آبرو و شرف خود دفاع می‌کند: فلانی آدم ناموس‌پرستی است.

■ **ناموس پرستی n-i** دفاع کردن از ناموس؛ علاقه‌مندی به حفظ آبرو و شرف: اخلاقیات و سخنان دربارهٔ... وطن‌پرستی و ناموس‌پرستی... همه دروغ [است]. (شهری^۲ ۱۵۱)

■ **ناموس‌گر، ناموسگر nāmus-gar** (قد). مدعی: قومی بینی از این ناموس‌گران، دین‌فروشان... ایشان را سجد می‌کنند و صدق‌الشیخ می‌زنند. (احمدجام^۱ ۶۱ مقدمه) ○ عیب‌خرد این دوسه ناموس‌گر/ بی‌هنر و بر هنر افسوس‌گر. (نظامی^۱ ۱۷۶)

■ **ناموسی nāmus-i** (قد). ۱. در پرده پرورش یافته؛ نازپرورده: چنین لشکر خوب نادیده رنج/ همه سربسرها کاروان‌های گنج - کجا پای دارند با روسیان/ چنین نازنینان و ناموسیان. (نظامی^۴ ۴۳۱) ۲. (قد). دارای جنبهٔ تدبیراندیشانه، مصلحتی، و سیاسی: رعایت جانب یا جهان‌داران دیگر مصلحتی و ناموسی است، آلا با تو که اعتقادی است. (تاریخ طبرستان: معین)

■ **ناموسی کردن** (قد). تظاهر کردن: های ای فرعون ناموسی مکن/ تو شغالی هیچ طاووسی مکن. (مولوی^۱ ۴۴)

■ **نامه nāme** (قد). فرمان کتبی؛ منشور: نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من/ پنهان در دل ز خالق دل‌وجانم. (ناصرخسرو^۱ ۲۱۰) ○ منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به دست سواری دیگر [داد]. (بیهقی^۱ ۴۷۱)

■ **نامهٔ اعمال (عمل) کارنامه** یا پرونده: بچه‌ها... برای ورود به سال نو حتماً به نامهٔ اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند. (آل‌احمد^۵ ۱۱۱) ○ مرقومهٔ سرکار را که نامهٔ عمل خود بود، بمنظر انور حضرت ارفع والا رساندم. (امیرنظام: از صبات‌نیا ۱۷۰/۱)

■ **نامه پیراندن** مبادله کردن نامه؛ مکاتبه کردن: این دوتا بچه بازی‌گوش در کلاس هم از نامه پیراندن و شیطنت دست بر نمی‌دارند.

■ **نامهٔ سیاه (سیه)** (قد). نامهٔ اعمال کسی که

• **نامی شدن** (قد.) مشهور شدن: کنی پاک از زمین نام‌نشان فوجی از انسان/ که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی. (عشقی ۳۵۱) • **جامه کعبه** را که می‌بوسند/ او نه از کرم پيله نامی شد... (سعدی ۱۵۸۲)

• **نامی کردن** (قد.) مشهور کردن؛ به شهرت رساندن: خدا یا در آفاق نامی کنش/ به توفیق طاعت گرامی کنش. (سعدی ۴۰۱) • **کنون شاه** ما را گرامی کند/ بدین خواهش امروز نامی کند. (فردوسی ۱۳۹۵)

نامیزان nā-mizān ویژگی آن‌که از نظر روحی و فکری متعادل نیست: نامیزان، آخر کار خودت را کردی! • **آدم نامیزانی** است.

• **نامیزان شدن** ازدست دادن تعادل روحی: بعداز تصادف نامیزان شده، پاک هوش و حواسش را ازدست داده‌است.

نان nān ۱. غذا: ظهر تشریف بیاورید، لقمه نانی هست باهم می‌خوریم. • امروز نتیجه زهد تو در نان‌ها ظاهر می‌گردد. (نصرالله منشی ۳۳۸) • **جم اندیشه** از دل فراموش کرد/ سه جام می‌از پیش نان نوش کرد. (اسدی ۲۷) ۲. وسیله گذران زندگی؛ مایحتاج: مردی که از نان زن و بچه‌اش بزند، زنش می‌گذارد و می‌رود. (میرصادقی ۹۵) • **خدا را خوش نمی‌آید** نان یک مسلمان را توی جیب یک کافر بریزم. (آل‌احمد ۴۳) • **هرکه نان از عمل خویش خورد/ منت حاتم طایی نبرد.** (سعدی ۱۱۴) • **به آب‌روی** اگر بی‌نان بایتم/ بسی زان‌په که خواهم نان ز نادان. (ناصرخسرو ۱۰۷) ۳. درآمد؛ حقوق؛ مستمری: در این فکر بودم که با نان اقامت‌می‌چده‌طور می‌شود چنین هیכלی به‌هم زد؟ (آل‌احمد ۱۳۵) • **عمل پادشاه** دو طرف دارد، امید و بیم، یعنی امید نان و بیم جان. (سعدی ۷۰۲) • **اگر کسی درگذشتی و فرزندتی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدر، او را ارزانی داشتندی.** (خیام ۲۳)

• **نان از جایی خوردن** (قد.) از آن‌جا درآمد داشتن و منفعت بردن: نه نکو باشد از من نه پسندیده که من/ خدمت میرکنم نان ز دگر جای خورم. (فرخی ۲۳۳)

• **نان ازدست کسی خوردن** (قد.) روزی گرفتن و امرار معاش کردن از طریق او: گترم روزی نماتد تا بهیرم/ په از نان خوردن ازدست لثیمان. (سعدی ۸۳۵)

• **نان بخورونمیر** درآمدی که به‌سختی خورد و خوراک شخص یا خانواده‌اش را تأمین می‌کند: زن و بچه‌ام باید دو کوجه‌ها به گدایی بیفتند. کی می‌آید باین نان بخورونمیری که من دارم بسازد؟ (میرصادقی ۱۱) • **من شب‌وروز دعا می‌کنم که جنگ تمام بشود** بلکه ما بتوانیم اقلاً یک نان بخورونمیری پیدا کنیم. (مدنی ۳۶۵)

• **نان بدود، آب بدود...** نوعی نفرین درباره کسی که آرزوی فقر و فلاکتش را دارند: نفرین‌هایش به پدرم همیشه خیر از عمر و زندگیت نبینی بود، یا می‌گفت: نان بدود، آب بدود و تو دنبالش بدوی. (شهری ۱۳۴۳-۱۳۵)

• **نان برای کسی بر نانوا** نماندن (قد.) به پایان رسیدن عمر او: ز عمرم هیچ دورانی نماندست/ مرا بر نانوا نانی نماندست. (عطاری ۶۱۸)

• **نان بر (به) دیوار بستن** (قد.) کار بی‌فایده کردن: شد ز پیوند تن افسرده، دل یکسان به‌خاک/ وای بر خلی که نان خویش بر دیوار بست. (صائب ۶۰۸)

• **نان بر (به) شیشه مالیدن** بسیار خسیس بودن: سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر/ که چون سوداگران بر شیشه می‌مالد جهان نان را. (ملیم، دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۱/۳)

• **نان پستن** خمیر کردن آرد و پختن نان، معمولاً با چسباندن آن به دیوارهٔ تنور؛ ققار... هروقت آردی به‌دشتمان رسید، خودشان نانی می‌بندند. (آل‌احمد ۵۸۵۷)

• **نان به خون تو شدن** (قد.) به‌سختی زندگی کردن و از آسایش و رفاه محروم بودن: از صفای دل نباشد حاصلی درویش را/ نان به خون تر می‌شود صبح صدالت‌کیش را. (صائب ۴۲)

• **نان به قرض کسی دادن** (قد.) نان به کسی قرض دادن ↓: شما... با هرکس دشمن دولت ما می‌باشد متفق [اید] و می‌خواهید نانی به قرض اعوان و

نانی توی دلمت گذاشت. (← شهری ۲۳۵)

• **نان جستن** (قد). به دست آوردن قوت روزانه یا درآمد: یا گدایی باید کرد و نان باید جست و یا به خوشه چیدن باید رفت و دانی که به درِ مردمان شدن، کاری عظیم است. (احمدجام^۱ ۶۰ مقدمه) • آن علم که او فراگرفته است... که بدان نان جویتد نه نجات دوجہانی. (احمدجام ۶۴)

• **نان چیزی (کاری) را خوردن** به وسیله آن کسب درآمد یا منافع کردن: سه سال آزرگانان یک دانش‌سرای ولایتی را خورده‌ای. (← آل‌احمد^۶ ۱۰۶) • او خودش برورویی داشت. حالا نان آب‌وگلش را می‌خورد. (← هدایت^۶ ۵۶)

• **نان حلال روزی حلال**: می‌گذاری نان حلال از گلوئی ما پایین برود؟ • ترسم که صرفه‌ای نیتزد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز آب حرام ما. (حافظ^۱ ۹)

• **نان حلال خوردن روزی حلال خوردن**: اهالی این آب‌و خاک... کار می‌کنند و نان حلال می‌خورند. (جمال‌زاده^۷ ۵۶)

• **نان خالی** درآمد اندک: با نان خالی که نمی‌شود زندگی را گذراند. • ما به همین نان خالی خودمان قناعت کرده‌ایم و دنبال کارهای پردرآمد نرفته‌ایم.

• **نان خشک** نان بدون نان خورش؛ نان خالی: یک لقمه نان خشک را هم از این بی‌چاره‌ها دریغ می‌کنی؟! • همین نان خشک خودمان را می‌خوریم و منت کسی را نمی‌کنیم. • گر گل‌شکر خوری به تکلف زیان کند/ و ر نان خشک دیرخوری گل‌شکر بُود. (سعدی^۲ ۱۱۱)

• **نان خشک را در آب زدن** (قد). به بخل و امساک زندگی کردن؛ خسیس بودن: خاک بادا برسرش نام قناعت گر بترد/ چون صدف هرکس که نان خشک را در آب زد. (محمدقلی‌سلیم: آندراج)

• **نان خود (خویش) را به سفره (خوان) دیگران خوردن** (قد). سعی و استعداد خود را به نفع دیگران به کار بردن: به خوان کسان برمخور نان خویش/ شکیته پنه برسر خوان خویش. (نظامی^۸ ۱۳۳۸)

انصار خود داده بلشید. (کلاتر ۶۲)

• **نان به کسی قرض دادن** از او حمایت کردن؛ رضایت او را جلب کردن: آدم به دردنخوری است نان به کسی قرض نمی‌دهد. • بعضی مردم به گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده و نیستند و نان به شیخ اغلی قرض می‌دهند. (عالم‌آرای صفوی ۵۶۶)

• **نان به ناناش (نانشان) نرسیدن** بسیار فقیر بودن او (آنان) تا آن حد که توان تهیه خوراک روزانه را نیز نداشته باشد: همه در قری نکتب‌بار دست‌وپا می‌زدند... نان به ناناشان نمی‌رسید. (شاملو ۶۱۴) • عیال‌مندان نان به ناناشان نمی‌رسید و ناچار به اضافه‌کار می‌شدند. (← شهری ۲۷۹/۴)

• **نان به هم (هم‌دیگر) قرض دادن** از هم‌دیگر حمایت کردن؛ رضایت هم‌دیگر را جلب کردن: به هم‌دیگر نان قرض می‌دهند و با طمطراق هرچه تمام‌تر یک‌دیگر را استاد اعلم... می‌خوانند. (جمال‌زاده^۵ ۲۴/۱) • اینها خواستند مرا سر زبان‌ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. توی دارودستان بی‌فتم و به هم‌دیگر نان قرض بدهیم. (← هدایت^۱ ۲۰ مقدمه)

• **نان پخته** (قد). رزق و روزی آماده: ز أحداث نسق تو مر این و آن را/ زهی نان پخته، زهی گاو زاده. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• **نان پیدا کردن** • نان درآوردن → هرکدام بی جان‌کندن و نان پیدا کردن هستند. (مسعود ۲۳)

• **نانت نبود، آبت نبود، ... سِت چه بود؟** به کسی گفته می‌شود که بیهوده به کاری اقدام می‌کند و زیان می‌بیند، یا بی‌جهت برای خود دردسر درست می‌کند: نانت نبود، آبت نبود، جفتک پراندنت چه بود که درجهات را بگیرند و علاقت کنند؟ (← محمود^۱ ۱۱۲) • نانت نبود، آبت نبود، زن گرفتنت چه بود؟! (شهری^۱ ۲۵۵)

• **نان توای [چیزی (کاری) بودن سودمند بودن آن چیز (کار)]**: این روزها نان توی دلائی است.

• **نان توای [دامن کسی گذاشتن سود یا منفعتی به او رساندن]**: او را از چیزی یا کاری بهره‌مند کردن: باید قربان دست‌های آن مرد بروم که باز یک

■ **نان در اثبات کسی نهادن** (قد). عذر او را خواستن؛ او را از پیش خود راندن: به سالیسی رگ چاتم گشادی/ به عشوہ نان در اثباتم نهادی. (عطار: خسرونامه ۱۰۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۲/۳) ○ نخستم تا هم خوانم نهادی/ روزم چون نان در اثباتم نهادی. (نظامی^۳ ۱۵۹) نیز ← نان‌درانیان.

■ **نان در تنور سرد بستن** (قد). کار بی‌فایده کردن: ز درد داغ عشق ماکه می‌گویند با زاهد/ ز خامی در تنور سرد می‌بندند نان‌ها را. (صائب: آندراج)

■ **نان در تنور گرم [در] بستن** (قد). از موقعیت استفاده کردن: بهل تا به دندان بزد پشت‌دست/ تنوری چنین گرم و نان در نیست. (سعدی^۱ ۵۶) ○ عروسی دید زیبا جان در او بست/ تنوری گرم حالی نان در او بست. (نظامی^۳ ۳۹۲)

■ **نان در نمک زدن** (قد). غذا خوردن: بنشین و پیلسای تا آشنا گردیم و نان در نمک زنیم. (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۳/۱: معین)

■ **نان را به‌نرخ روز خوردن** به‌مقتضای زمان تغییر عقیده دادن؛ فرصت‌طلب بودن: نان را به‌نرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیہ مربوط بشوی. (← هدایت^۳ ۶۲) ○ [انگلیسی] نان را به‌نرخ روز می‌خورد و سعی می‌کرد حکومتی که بعد از او روی کار می‌آید، طرف‌دار سیاست او باشد. (مستوفی^۳ ۳۲۶/۳)

■ **نان راحت خوردن** روزی بی‌دردسر به‌دست آوردن: از صدقه سر اوست که یک لقمه نان راحت می‌خوریم. (جمال‌زاده^۷ ۱۰۶)

■ **نان زیرکباب (نان‌زیرکباب)** خواهرزنی که معمولاً از نظر سنی از زن کوچک‌تر است.

■ **نان شب حداقل درآمد برای تأمین خوراک:** دارونداران را برنند، به نان شب محتاجان کردند. (← محمود^۷ ۲۱۷) ○ عمله روزی ده ساعت جان می‌کند و کار می‌کند و به نان شب محتاج است. (← هدایت^۳ ۱۲۲)

■ **نان شدن و سگ خوردن [کسی]** به‌طور ناگهانی ناپدید شدن [او]: ناگهان آموزگار ما آب شد رفت توی زمین... نان شد و سگ خوردش. (← شاملو^۳ ۳۹۴) ○ استاد مقنی یک لقمه نان شده‌بود و سگ

■ **نان خود را پخته کردن** (قد). کار خود را سامان دادن: خویش را‌موزون و چست و سخته کن/ ز آب دیده نان خود را پخته کن. (ملری^۱ ۴۰۶/۳)

■ **نان خود را خوردن و آش دیگران را هم زدن** بدون هیچ نفعی خود را با دفاع از منافع دیگران دچار زحمت کردن: چه‌قدر می‌خواهی نان خودت را بخوری، آش دیگران را هم بزنی؟ کمی هم به‌فکر خودت باش.

■ **نان خوردن** ۱. درآمد داشتن و زندگی کردن: ماها پدردردیدر ازراه قلم نان خورده‌ایم. (آل‌احمد^{۱۰} ۱۱۲) ○ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی. (سعدی^۲ ۸۳) ۲. ○ غذا خوردن؛ طعام خوردن: خوان‌سالاران بیامدند و خوان بهادند و نان بخوردند. (ارجانی ۳/۱) ○ چون از نان خوردن فارغ شد، نزل‌ها بیاموردند ازحدواندازه گذشته. (بیهقی^۲ ۷۵) ○ چو هنگام نان خوردن اندر گذشت/ ز مغز دلیر آب برتر گذشت. (فردوسی^۴ ۱۳۲)

■ **نان دادن** تأمین کردن خوراک کسی: درحدود نصف اهالی شهر... را حکومت نان می‌دهد. (جمال‌زاده^۷ ۷۱) ○ خاک اوکرانی... قابل نان دادن تمام اروپا بود. (مستوفی^۲ ۱۲۶/۲) ○ ابراهیم (ع) را ایزد تعالی می‌ستاید ازجهت نان دادن و مهمان‌دوستی. (نظام‌الملک^۴ ۱۷۲)

■ **نان داشتن** سود داشتن؛ فایده داشتن: این کارها اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد. ○ اگر این مأموریت برای سیلست و تجارت ایران آب نداشت، برای جاه‌طلبی او نان داشت. (مستوفی^۲ ۱۱۰/۲)

■ **نان در آستین خوردن** (قد). بسیار خسیس بودن: صدق نبوّد که از گرداب در چشم تو می‌آید/ که دریا از بخیلی می‌خورد در آستین نان را. (سلیم: دیوان ۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۴۷۲/۳)

■ **نان در آوردن** روزی به‌دست آوردن؛ وسیله امرامعاش را به‌دست آوردن: همیشه راحت خورده و خوابیده بودم، حالیم نبود که نان درآوردن این‌قدرها هم آسان نیست. (میرصادق^۴ ۳۹) ○ کار نان درآوردن به‌اندازه‌ای بفرنج شده‌است که فرصت برای انجام دادن این نوع شرایط باقی نمانده [است]. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۸)

درمی آیی؟ (عالم آرای صفوی ۱۲۲)

■ **نان کسی پخته بودن** (قد). وسایل امرارمعاش او تأمین بودن: بس که صاحب دولتان را خام می باشد طمع / آنکه درکار جهان خام است ناتش پخته است. (محسن تأثیر: آندراج) ○ به همه جای نان من پخته است / به همه جوی آب من رانده است. (خاقانی ۸۳۳)

■ **نان کسی تو [ی] (در) روغن بودن** کار او رونق داشتن یا اوضاع بروفق مراد او بودن: چند ماهی... وکالت کردم، دیدم کار خطرناکی است، اگرچه نان آدم توی روغن است، ولی انسان باید دایم... به این و آن بپرد. (جمال زاده ۱۸ ۷۱) ○ فکر نمی کنی که اگر... دخترمان... را طبق ذوق و سلیقه خود به شوهر بدهم، نانمان در روغن خواهد بود؟ (قاضی ۶۴۰) ○ ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لپسی می کردیم. (هدایت ۱۵۸)

■ **نان کسی در (به) روغن افتادن** کار او رونق پیدا کردن یا اوضاع بروفق مراد او شدن: امین السلطان هم برسر کار خواهد آمد و نان همه در روغن خواهد افتاد. (مستوفی ۳۰/۲) ○ ننوشد هیچ چیز خون دل من / غمت را خوش تاده نان به روغن. (شفای: دیوان ۱۰۳: فرهنگ نامه ۲۴۷۱/۳) ○ پده آیم چو قرعه بر من افتاد / که با تو نان من در روغن افتاد. (عطار: خسرونامه ۸۴: فرهنگ نامه ۲۴۷۱/۳)

■ **نان کسی را آجو کردن** مانع از کسب درآمد و امرارمعاش او شدن: یارو بار خودش را بسته است و حالا به این بهانه می خواهد... نان ما را آجر کند. (جمال زاده ۱۴۷) ○ خدا را خوش می آید شماها کاسه بشقابتان را از بازار بخريد و نان من را آجر کنید؟ (آل احمد ۴۰)

■ **نان کسی را پریدن** مانع از کسب درآمد او شدن: کاری نکن که از اداره بیرون کنند و نات را بیژند.

■ **نان کسی را خوردن و نمکدان را شکستن** از نعمت او برخوردار شدن و درحق او ناسپاسی کردن: حیف آن همه خوبی که درحق تو کردم، ناتم را خوردی و نمکدان را شکستی.

خورده بود... یکی می گفت: ... رفته خودش را به ژاندارمری معرفی کرده. دیگری می گفت: او را دیده بوده اند که اطراف مزرعه... می پلکیده [است]. (آل احمد ۱۳۶-۱۳۷)

○ **نان شکستن** (قد). غذا خوردن، معمولاً برسر سفره کسی و همراه او: پگشاد سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت درپیش - گشتا: بگشای چهر با من / نانی بشکن به مهر با من. (نظامی ۲۲۳۲) ○ چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمه ای با ما بر نمک زنی؟ (حمیدالدین ۶۸)

■ **نان قرض دادن** نان به هم قرض دادن →: مستمعین... برای خوردن جای... و پاره ای برای نان قرض دادن که آقای صاحب خانه هم به روضه آنها بیاید، به این مجالس می آمدند. (مستوفی ۴۹۷/۱)

● **نان کردن** سود داشتن؛ درآمد داشتن: فروش این خانه هم برایم نان کرد. ○ همین کوین ها برایمان یک خرده نان کرد. (مدنی ۸۹)

■ **نان کسی آجو شدن** راه درآمد و گذران زندگی او از بین رفتن: باید خودم را زودتر به اداره برسانم و الا... نان آدم زود آجر می شود... مبلغی از حقوق کسر می شود. (جمال زاده ۹۶) ○ اگر کسی سر برسد، نانمان آجر می شود. (مینوی: هدایت ۸۷) ○ از قدم این مردک عرب بود که پدر ما مرد و نان من آجر [شد]. (مستوفی ۲۵۰/۳)

■ **نان کسی بر شاخ آهو بسته شدن** پیوسته به دنبال کسب روزی بودن او و هرگز به آن نرسیدن: بی بهره و نصیب بودن او: تادل ما در سر آن زلف و گیسو بسته شد / تا قیامت نان ما بر شاخ آهو بسته شد. (صابر همدانی: فرهنگ عوام)

■ **نان کسی به خون افتادن** (قد). با سختی زندگی کردن او: بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است / هم چو داغ لاله نان ما به خون افتاده است. (صائب ۳۴۸۴)

■ **نان کسی [را] به خون انداختن** (قد). معیشت او را دشوار کردن: چرا نان ثرکمان به خون می اندازی؟ از دست تو چه کار می آید که... در مقام جدال

■ **نان و پیاز** ۱. غذای ساده و مختصر: برای نهار نان و پیازی هست، همان تا باهم بخوریم. ○ بلاجوری باشد گرفتار آ/ من و خانه من بعد و نان و پیاز - جوینی که از سعی بازو خورم / په از میده پر خوان اهل کرم. (سعدی ۲ ۲۷۹) ۲. منفعت؛ سود: [این کار] هم سرشناسی داشت و هم نان و پیاز. (مستوفی ۱۹۶/۱)

■ **نان و ماست خود را خوردن** غذای مختصر خود را خوردن و محتاج دیگران نبودن: منت فلاتی را نمی کشیم، نان و ماست خودمان را می خوریم و توفعی از او نداریم.

■ **نان و نمک** ۱. رابطه دوستی ای که معمولاً از طریق هم نشینی و باهم غذا خوردن پدید می آید و برای دو طرف حقوق و تعهدات اخلاقی ایجاب می کند: به مرگ تو... به نان و نمک، به پیغمبر... از اصطلاحات سوگند ایشان است. (میرزا حبیب ۲۵۷) ○ حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت. (بیهقی ۱ ۶۰) ۲. (قد.) غذای مختصر: درویشی را شنیدم که به غاری درنشته بود و در به روی از جهاتیان بسته... یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نان و نمک با ما موافقت کنند. (سعدی ۳ ۱۱۹-۱۲۰ ح.). ۳. (قد.) نعمت؛ روزی: فرعون... اگرچه دعوی محال می کرد، بسیار نان و نمک فراخلق خدا می داد. (احمد جام ۱۲۵)

■ **نان و نمک با کسی خوردن** با او غذا خوردن و متعهد به رعایت حقوق دوستی شدن: من بشما نان و نمک خورده ام، من چیزی پنهان ندارم. (جمال زاده ۱۱ ۳۴) ○ کسی ده سال با یکی نان و نمک خورد و ده سال در خانه یک دیگر می روند. (احمد جام ۹۷) ○ مرا با تو نان و نمک خوردن است / نشستن همان مهر پروردن است. (فردوسی ۷۲۳)

■ **نان و نمک کسی را خوردن** از سفره او غذا خوردن و از نعمت او برخوردار شدن و درقبال او تعهدات اخلاقی پیدا کردن: اگر نان و نمکشان را نخورده بودم... پیششان نمی ماندم، می رفتم بی کارم. (هدایت ۱۲ ۱۲) ○ ما همه نان و نمک [او] را خورده ایم و

■ **نان کسی را دادن** (رساندن) معاش او را تأمین کردن: او... درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می دهد. (آل احمد ۵ ۱۸) ○ پسرهایم... همیشه حاضرند یک لقمه نانم را بپرانند. (آل احمد ۷ ۱۱۳-۱۱۴)

■ **نان کسی را در آوردن** وسایل امرار معاش او را تأمین کردن: همه فکر و ذکر من این است که بتوانم نان زن و بچه هایم را در آورم. (محمود ۲ ۲۴۰) ○ آقا... ناچار شد... او را بفرستد که در بانک مستخدم شده، نان خود را در بیاورد. (مینی ۲۱۹۳)

■ **نان کسی [را] شکستن** (قد.) غذای او را خوردن: مرد چون بشنید آن پاسخ تمام / گفت: بر ما شد تو را کشتن حرام - ز آن که هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست. (عطار ۲ ۴۳)

■ **نان کسی نمک نداشتن** هنگامی به کار می رود که شخصی هر خدمتی می کند، به او ناسپاسی می کنند: ناشن نمک ندارد، محبت هایش بی پاسخ است. ■ **نان گدایی** درآمدی که ازراه گدایی به دست می آید: نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده بود. (آل احمد ۵۷۵) ○ حق نان گدایی کف دست نگذارد، یک صلوات بلندتر بفرست. (هدایت ۳۹۶)

■ **نان مفت خوردن** بدون کار کردن یا زحمت کشیدن از محصول کار یا درآمد دیگری امرار معاش کردن: به کار واداشتن آنها برای آن است که نان مفت نخورده باشند. (شهری ۲۲ ۲۱۷)

■ **نان و آب خوردن** خوراک؛ وسایل معاش: مردم... نان و آبی خریده و به طرف خانه [می] روند. (جمال زاده ۱۸ ۴۴) ○ هنوز برای نان و آب روزانه خود و عیال و اولادش محتاج به این همه دوندگی بود. (آل احمد ۷ ۵۸) ○ شعر که برای مردم نان و آب نمی شود. (هدایت ۱۱۵۳) ○ این نان و آب چرخ چوسیل است بی وفا / من ماهی ام، نه نمک، عمانم آرزوست. (مولوی ۱۲ ۲۵۵) ■ **نان و آب داشتن** نفع معمولاً غیر مشروع داشتن؛ مداخل داشتن: او... ریاست ملزومات را که نان و آب دارد، می خواهد. (حجازی ۱۲۳) ■ **نان و پنیر** غذای ساده و مختصر: همان یک نان و پنیری باهم می خوریم.

باید دور کوچه‌ها به گدایی بيفتند. (← میرصادقی ۱۱)
 ملاقات این مادر با فرزند عزیزکرده و نان آور خانه...
 یکی از بهترین [صحنه‌های] زیبایی است که من در عمر
 خود دیده‌ام. (مستوفی ۱/۲۶۶)

نان آوری n.-i. در آمد یا تهیه وسایل امرار معاش
 افراد خانواده را برعهده داشتن: هنوز قاعده
 نان آوری زن و وسیله شهرت و مقام [او]... رواج
 نیافته بود. (شهری ۳/۴۴)

نان انبان nān-a('a)mbān (قد). شکم: اگر این
 نان انبان نبود، گرد این طایفه را جبرئیل درنیافتی.
 (شمس تبریزی ۱/۴۰)

نان باره nān-bāre (قد). شکم پرست: نانی بده
 نان خواره را آن طماع بی چاره را/ آن عاشق نان باره را
 کنجی بخسیان ساقیا. (ملولی ۱۰/۱)

نان بده nān-be-deh ۱. آن که معاش دیگران را
 تأمین می کند: نان آور: مادرم گفته بود که او بچه نگه
 نمی دارد و نانیده نمی باشد و بچه هایش را به گدایی
 وامی دارد. (← شهری ۳/۴۰) ۲. بخشنده:
 سخاوت مند: او... مرد نان بده، نیکوکار... و
 نیک خواهی بود. (افغانی: شوراخوانم ۲۶۳. معین) ۳ در
 دنیا بی چیز و مستحق فراوان است ولی نان بده خیلی کم
 است. (حاج سیاح ۲/۲۰۹)

نان بو nān-bor ویژگی آن که مانع کسب درآمد
 دیگری یا باعث بی کاری او می شود: فلانی آدم
 نان ببری است، تاحالا باعث اخراج چند نفر از اداره
 شده است.

نان پری n.-i. مانع کسب درآمد دیگری یا باعث
 بی کاری او شدن: آدم بدطینتی است، از نان ببری لذت
 می ببرد، خیلی ها را بی کار کرده است.

نان به نرخ روز خور nān-be-nerx-e-ruz-xor
 آن که به اقتضای وضع روز تغییر عقیده می دهد:
 فرصت طلب: بعضی از سیاستمداران
 نان به نرخ روز خور، هر روز تغییر موضع می دهند. ۳
 قوم را بشری می دادم که بسیار با احتیاط و مخصوصاً
 خیلی نان به نرخ روز خورند. (مستوفی ۳/۳۳۵)

نان یار کباب بیر nān-bi-y-ār-kabāb-be-bar

اگر ساکت بنشینیم، به ولی نعمت خود خیانت کرده ایم.
 (مستوفی ۳/۳۵۵)

نان ونوا مکتب: دارایی: شوهرش صاحب
 نان ونوایی شده بود. (شهری ۱۸۳)

به نانی نیرزیدن (قد). بسیار بی ارزش بودن:
 آب و شرف و عز جهان روزبهان راست/ ناروزبهان
 جمله نیرزند به نانی. (فرخی ۱/۳۶۸) ۵ دینیایی ام بازده
 پیش تر/ که بی چشم نانی نیرزیده سر. (فردوسی:
 لغت نامه)

به نان رساندن به نان ونوا رساندن →: یکی
 از جمله این مسئولیتها مشاغل مهم است آن هم فقط
 برای به نان رساندن دوستان. (اقبال ۱/۴/۶)

به نان و آب رسیدن صاحب مکتب و دارایی
 شدن: ثروت مند شدن: فقط یک عده کسه لیس به
 نان و آبی رسیده اند. (← میرصادقی ۳/۲۳۵)

به نان ونوا رساندن صاحب مکتب و دارایی
 کردن: ثروت مند کردن: قضیه برادران... که با هم
 کتک کاری کرده بودند، این دوتا وکیل را درست حسابی
 به نان ونوا رساند. (شاملو ۳۳۴)

به نان ونوا رسیدن صاحب مکتب و دارایی
 شدن: ثروت مند شدن: هم دستايش يمنسبت
 ارادشان به امام زاده به نان ونوا [می رسند]. (شهری ۲/۴۹)
 ۳/۴۳۵) ۵ مامثل تو با مجیز گفتن به نان ونوا نرسیده ایم.
 (علی زاده ۲/۴۹)

کسی را از نان خوردن انداختن از کسب
 درآمد او جلوگیری کردن: مانع از امرار معاش
 او شدن: می دانستم خرمه ام این جا می شکند. مرا از نان
 خوردن انداختید. (مرادی کرمانی ۱۰۱) ۵ این مقام از سر
 تو زیادی است می دهم محاکمات کنند و از نان خوردن
 بیندازند. (← آلال احمد ۵/۱۲۹)

کسی را نان دادن وسایل امرار معاش او را
 تأمین کردن: [این مملکت] با این زمین های درندشت
 نفوس زیادی را می تواند نان بدهد. (← میرصادقی ۳/۱۳۷)

نان آور n.-ā('ā)var تأمین کننده معاش افراد
 خانواده: غصه ای ندارم که زن و بچه ام نان آور ندارند،

بازی دو نفره‌ای که یکی کف دست‌هایش را روی کف دست‌های دیگری می‌گذارد و دومی می‌کوشد با غافل‌گیر کردن او بر پشت دست‌هایش ضربه بزند.

نان پیداکن nān-peydā-kon نان‌آور :- صاحب یورت... مرد زرتنگ نان‌پیداکن... بسیار ساده و نجیب است. (مستوفی ۴۹۶/۲)

نان جوای [nān-ju[-y] (قد): گدا: تو چون نام‌جویی ز نان‌جوی بگسل/ که جم را به مور اقتدایی نیایی. (خاقانی ۴۱۹)

نان خانه nān-xāne نان‌دانی (م. ۱) :- چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟ (مینوی^۱ ۲۵۴) ○ امین‌الدوله... جز نان‌خانه وزارت پُست کاری نداشت. (مستوفی ۱۰/۲)

نان خوار nān-xār ۱. نان‌خور (م. ۱) :- [آنها] چند سر نان‌خوار دارند و کسب‌وکاری هم... یاد نگرفته‌اند. (جمال‌زاده^{۱۱۲}) ۲. (قد): نان‌خور (م. ۳) :- بذل مال خود از ضرورات پادشاهی است و کسی را که چندین هزار مردوزن نان‌خوار باشند... چگونه به سخاو مروت وصف توان کرد؟ (شمس‌قیس ۳۵۹)

نان خور nān-xor ۱. آن‌که امرارمعاش او به درآمد و کار شخص یا اشخاص دیگر وابسته است: آنهایی که هفت‌هشت سر نان‌خور دارند چه می‌کنند؟ (میرصادقی^{۲۹۲}) ○ همه خیالش این بود که این دوتا نان‌خور زیادی را از سر خودش باز کند. (هدایت^{۱۲۰}) ۲. آن‌که از دیگری برای انجام کارهای شخصی حقوق می‌گیرد: اگر مباشر است که حقوق‌بگیر مالک است و نان‌خور او. (آل‌احمد^{۲۸}) ۳. (قد): روزی خوار؛ وظیفه خوار: نان‌دهام بدین گله‌داری/ نان‌خورانم بدان گته‌کاری. (نظامی^{۹۴})

نان دار nān-dār پرمَنفعت: وزارت گمرک چون وزارت نان‌داری بود... به‌تصرف امین‌السلطان درآمد. (مستوفی ۱۳۹/۱)

نان دانی nān-dān-i ۱. محل یا مکانی برای به‌دست آوردن درآمد و امرارمعاش: نوشتن شرح

زندگی استاد برای بسیاری نان‌دانی شده‌بود. (علوی^{۲۶}) ○ چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان‌خانه‌ام را آتش زده‌ام و نان‌دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟ (مینوی^۱ ۲۵۴) ○ [او] به علمای تهران... بی‌اعتقاد بود و بساط آنها را دکان و نان‌دانی می‌دانست. (مستوفی ۲۴۴/۱) ۳. شکم: باید این نان‌دانی را یک‌جوری پُر کرد. ○ همه‌جاش [= جایش] سست و مُست است/ نان‌دانی‌اش درست است. (دهخدا^{۱۹۹۶})

نان درآر nān-dar-ā('ā)r آن‌که معاش افراد خانواده را تأمین می‌کند: چون نان‌درآر مردی روی سر نداشتند، به آهو در کارهای گوناگون خانه کمک می‌کردند. (افغانی: شوهرآخو خانم ۵۶: معین)

نان درانبان nān-dar-a('a)mbān (قد): آماده رفتن و سفر: متهبان ربع مسکون ز آب‌روی عدل تو/ فتنه را پنجاه‌ساله نان‌درانبان یافته. (انوری^{۲۲۸})

نان ده nān-deh (قد): سخاوت‌مند: نان‌دهام بدین گله‌داری/ نان‌خورانم بدان گته‌کاری. (نظامی^{۹۴}) ○ هیچ مردی... چو بخشند و نان‌ده اگر گویی که هرگز به سیستان برنیامد. (تاریخ‌سیستان^۱ ۳۷۰)

نان دهی n-i (قد): بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات بیهوده طبل تهی‌ست. (سعدی^۱ ۸۹)

نان ربا‌ی nān-robā[-y] (قد): آزمند؛ حرص: بود شخصی مغلسی بی‌خان‌ومان/ مانده در زندان و بند بی‌امان - ... - مر مروت را نهاده زیر پا/ گشته زندان دوزخی ز آن نان‌ربا. (مولوی^۱ ۲۷۹/۱)

نان کور nān-kur (قد): ۱. خسیس؛ لئیم؛ آب‌کور: چه نان‌کورهایی که در این روزها گشاده‌دست و چه بخیل‌ها که سخاوت‌مند [شده‌اند]. [شهری^۲ ۳۶۷-۳۶۸] ○ نایف صالح به‌صورت پُذ شتر/ بی بریدندش ز چهل آن قوم مُر- از برای آب چون خصمش شدند/ نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند. (مولوی^۱ ۱۵۵/۱) ○ هرکه در جهان نام گرفته‌است بیش‌تر از نان دادن گرفته‌است و مردم نان‌کور و بخیل در دوجهان نکوهیده‌است. (نظام‌الملک^۳ ۱۷۳) ۳. ناسپاس در برابر نعمت: خارِ دان آن را که خرما دیده‌ای/ ز آن‌که

(← شهری ۲/۳۸۶) ۲. ویژگی آن‌که اطلاع دقیق و کافی از چیزی یا کاری ندارد: - لطفاً راه مدرسه را نشانم بدهید. - من ناواردم. ○ مقصود از حوادث تصادفی - برخلاف تصور بعضی از افراد ناوارد - حوادث بدون علت نیست. (مطهری^۱ ۷۳) ۳. (قد.) آنچه پذیرفتنی نیست؛ نابه‌جا؛ مقه. وارد: این ضحکه بارد و این استهزای ناوارد بر کجا می‌آید؟ (رواینی ۲۸۲)

ناورد nāvard

● **ناورد گرفتن** (قد.) رقابت کردن: چو لعلم با شکر ناورد گیرد/ تو مرد آر آن‌گهی تا مرد گیرد. (نظامی^۳ ۳۱۷)

● **ناوگان** nāv-gān مجموعه‌ای از خودروهای سبک و سنگین یا وسایل موتوری دیگر یک سازمان: ریاست‌جمهوری از ناوگان بشکوه نیروی انتظامی که از جلو جای‌گاه می‌گذشتند، سان دیدند. ○ شرکت واحد برای توسعه ناوگان اتوبوس‌رانی خود، راننده استخدام می‌کند.

● **ناهار** nāhār (قد.) ۱. حریص؛ آزمند: بردروغ و زنا و می خوردن/ روزوشب هم‌چو زاغ ناهارند. (ناصرخسرو^۱ ۴۷۲) ۲. بی‌نصیب؛ محروم: از عمر خویش سیر شدم هرچند/ زان آرزو که دارم ناهارم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۴) ○ لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه/ هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار. (سنایی^۲ ۱۹۵) ۳. سیری‌ناپذیر: ای ز شهوت شکم زده آهار/ خبه از هیضه وز شره ناهار. (سنایی^۱ ۷۲۴) ۴. تشنه: این به تبریز ز آب چشمه خضر/ کرده جلاب جان و من ناهار. (خاقانی^۳ ۲۰۳)

● **ناهار شدن** (قد.) بی‌نصیب شدن؛ محروم شدن: بی‌خبر جمله از حقیقت کار/ همه از علم دین شده ناهار. (سنایی^۱ ۶۴۱)

● **ناهار شکستن** (قد.) رفع گرسنگی یا تشنگی کردن: تو را هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم به خود جز آن‌که به خون من ناهار بشکنی. (نصرت‌الله منشی ۲۷۹)

● **ناهاربازار** n.-bāzār ۱. شلوغی سر‌ظهر و وقت ناهار، به‌ویژه در مغازه‌هایی که با تهیه

بس‌نان‌کود و بس‌نادیده‌ای. (مولوی^۱ ۱۲۰/۱)
● **نان‌کوری** n.-i (قد.) خسیس بودن؛ لثیم بودن؛ خسیسی: [این عمل] نان‌کوری و چشم‌تنگی [اش]... رایه‌خوبی آشکار می‌نمود. (شهری^۳ ۱۸۳)
● **نانمازی** nā-namāz-i (قد.) ناپاکی و پلیدی: پس او گفت: آن‌که سِرّ عشق بشناخت/ نمازش را به خون باید وضو ساخت - که گر از خون وضوی آن نسازی/ بُوَد عین نمازت نانمازی. (عطار^۳ ۸۶)

● **نانمازی کردن** (قد.) نجس کردن؛ پلید کردن: زبان بگشاد صوفی گفت: ای پیر/ نبود از من که از سگ بود تقصیر - چو کرد او جامه من نانمازی/ عصایی خورد از من به بازی. (عطار^۳ ۴۶)

● **نان‌وآب‌دار** nān-o-'āb-dār پرمنافع؛ پردرآمد: شغل نان‌وآب‌داری داشته [است]. (شاملو ۷۶) ○ پس این معامله نان‌وآب‌داری که دهنش را آب انداخته، همین بود؟ (آل‌احمد^{۱۰} ۱۱۳)

● **نان‌هاده** nā-na(e)h-ād-e (قد.) مقدر و تعیین‌نشده: به نان‌هاده دست نرسد و نهاده هرکجا که هست، برسد. (سعدی^۳ ۱۸۳)

● **نانی** nān-i (قد.) آن‌که دوستی او صادقانه نیست و فقط برای سود شخصی با دیگران آمدورفت می‌کند: دلا یاران سه‌قسم‌اند از بدانی/ زبانی‌اند و نانی‌اند و جانی - به نانی نان‌یده از در برانش/ نوازش کن به یاران زبانی - ولیکن یار جانی را نگه دار/ به راهش جان‌یده از می‌توانی. (۹) ○ از این پیش‌میل به نان بود و اکنون/ یکی مرد نامی شد آن مرد نانی. (ناصرخسرو^۱ ۲۰۵)

● **ناواجب** nā-vājeb (قد.) ناروا؛ ناپسند: ایشان... با ما عهدوپیمن داشتند که کار نواجب نکنند. (ارجانی ۱۲۹/۵) ○ قتل‌های ناحق که او کرده‌بود و مال‌های نواجب که از مردم سته و از این‌گونه، برشمردند. (ابن‌بلخی^۱ ۲۰۸)

● **ناوارد** nā-vāred ۱. ویژگی آن‌که فاقد تجربه لازم برای انجام دادن کاری است: بگو ماثبت را خود استادکار تعمیر کند، شاگردش ناوارد است. ○ این دسته‌ها را هر بی‌اطلاع ناواردی نمی‌توانست اداره نماید.

اگر وقت ولادت مار زایند - از آن بهتر به نزدیک
خردمند/ که فرزندانِ ناهموار زایند. (سعدی^۲ ۱۵۸)
آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است.
(شمس تبریزی^۲ ۱۷۲)

ناهموارکاری n-kār-i (قد.) خیانت کاری: قریب
دمنه و ناهموارکاری و مکاری... او شیر را معلوم گشت.
(بخاری ۱۵۱)

ناهمواری nā-ham-vār-i ۱. سختی؛ دشواری:
زندگی همه اینان با همه ناهمواری... پریار... بوده است.
(اسلامی نودشن ۲۸۹) ۲. عدم تناسب؛
ناهم آهنگی: نقص دیگری که در نوشته های امروز دیده
می شود، ناهمواری است. (خانلری ۳۴۴) ۳. (قد.)
ناسازگاری؛ مخالفت: به سبب تفاوت و ناهمواری
صحت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارعت کردند.
(ظهیری سمرقندی ۱۲۰) ۴. نفرین بر چنین روزگار باد و
بر عالم بی وفا که... سیرت او جز ناهمواری نیست.
(ارجانی ۱۷۶/۵) ۴. (قد.) نابه سامانی؛ پریشانی:
علی از خبر مالک اشتر عظیم غمتاک شد از ناهمواری
کارها. (مجله التواریخ والقصص: لغت نامه^۱) ۵. (قد.)
بی ادبی؛ خشونت: خردمند باید... نفس خود را
به جایی رساند که از اول شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و
ناهمواری از او در وجود نیاید به گفتار و کردار. (خیام^۲
۷۲) ۶. (قد.) سخن ناسزا؛ دشنام: [او] زبان به
شاه فراز کرد و ناهمواری گفتن گرفت. (بخاری ۹۵)

ناهمواری کردن (نمودن) (قد.) ۱.
بی عفتی کردن؛ فسق ورزیدن: دربان با کدبانی
خانه ناهمواری می کرد بر جامه خداوند خانه. (بخاری
۱۴۹) ۲. تند و ناسازگاری کردن: اطفای نایره
خشم و تسکین سورت شر او کنند در ناهمواری نمودن و
حرکات نامنتظم کردن. (خواجہ نصیر ۱۸۲)

ناهنجار nā-hanjār ۱. بد، خشن، و
آزاردهنده؛ ناخوش آیند (صدا): خش خش ناهنجار
شاخ و برگ درختان... با همه گنگ درهم می شود.
(محمود^۲ ۲۶۷) ۲. با صداهای ناهنجاری دسته جمعی دم
گرفتند. (جمال زاده ۶۶۱۶-۶۷) ۳. آهنگ ناهنجار طبل
و سنج... و ضجه زن ها... مخلوط عجیبی در خاطر

غذای ظهر سروکار دارند: شاطرعباس... به بنده
اجازه می داد که بعد از پخت صبح بروم پی این کارها، اما
برای ناهاریزار برگردم. (آل احمد^۶ ۲۲۴) ۲. رونق
کار و بازار: خود جنگ تمام شده بود و از بکش بکش
نعلای خبری نبود، اما... دکان های اسلحه فروشی توی
شهرها هنوز ناهاریزار داشتند. (آل احمد^{۱۰} ۸۲-۸۳)

ناهرگزی nā-hargez-i (قد.) دنیای فانی و
ناپای دار: اندراین ناهرگزی ازبهر آن آوردن/ تا
بیلفنجم از این جا مال و ملک هرگزی. (ناصر خسرو^۱
۴۲۰)

ناهمال nā-hamāl (قد.) مخالف؛ ضد: سوم آرزو
آن که خال تواند/ پرستنده و ناهمال تواند - نیستند
از این پس جهان را به چشم/ بر ایشان برانی بر این سوک
خشم. (فردوسی^۳ ۲۲۷۳)

ناهموار nā-ham-vār ۱. مشکل؛ دشوار:
مجاورت با چنین موجودی برای آقا... ناهموار بود.
(جمال زاده^۸ ۳۳۲) ۲. نامناسب؛ ناجور: افسوس که
وضع ناهموار زمانه... نویسنده جوان و محبوب ما... را
نابهنگام از ما برود. (جمال زاده^{۱۸} ب) ۳. سخت؛
شدید: کتک ناهمواری [زد] که تا روزها... لنگان راه
می رقت. (شهری^۳ ۵۱) ۴. (قد.) زشت؛ بی ادبانه؛
ناسزا: رادیو... حرف های زشت ناهموار به اولیای دولت
می زد. (مستوفی ۳/ ۲۳۹) ۵. از فحش و سخن ناهموار و
بهتان و دروغ و افسوس احترامز کرد. (بخاری ۶۴) ۵
پس از این حادثه کس را زهره نبود که سخن ناهموار
گفتی. (بیهقی^۱ ۷۲۰) ۵. (قد.) غیر سلیس؛ دشوار:
زبان ثرکی... زبان درشت ناهموار است. (مستوفی
۳/ ۴۰۹ ح) ۶. (قد.) ناموزون: بیتکی چند
می تراشیدم/ زین شتر گریه شعر ناهموار. (انوری^۱ ۱۸۶)
۷. (قد.) نابرابر؛ نامساوی: قسمتی کرد سخت
ناهموار/ پیش و کم در میان خلق افکند. (مسعود سعد^۱
۸۳۹) ۸. (قد.) خودرأی؛ بی ادب؛ ناشایسته؛
ناصالح: اسماعیل خان و میرزا جوادخان... هردو ناهموار
بودند و زحمت ها دادند. (مخبر السلطنه ۲۷ ح) ۹. مادر از
فرزند ناهموار خجلت می کشد/ خاک سر بالا نیارد کرد از
تقصیر ما. (صائب^۱ ۱۲۸) ۱۰. زنان باردار ای مرد هشیار/

ساخته بود. (حجازی ۴۰۷) ۴. ناپسند: زبانی که باید در راه ارشاد و هدایت مردم به کار رود... صرف توییخ و سرزنش و کلمات اهانت‌بار و ناهنجار خواهد گردید. (قاضی ۸۹۳) ۵. مصادفۀ این واقعه با صحبت نفت شمال... رشته احتمالاتی به دست داد... در هر حال عقباتی از این عمل ناهنجار محسوس نشد. (مخبر السلطنه ۳۶۳) ۵ روزگار... دست از اطوار ناهنجار برنداشت. (کلاتر ۴۹)

۳. زشت؛ کریه: فراش‌باشی قیافه‌ای... عبوس و نحس و خشن و ناهنجار [داشت]. (جمال‌زاده ۱۱۶۶-۶۷) ۴. دارای تلفظ مشکل؛ دارای صعوبت در ادا: اگر لفظ عربی را... به کار ببریم... عبارت را شیرین‌تر و زیباتر می‌کند، به شرط این‌که غریب و غیرمانوس و ناهنجار نباشد. (فروغی ۱۲۸)

ناهنجاری n-i. ۱. بدی و سختی: مردم، روزگار خود را آخرالزمان می‌دانستند به سبب بسیاری فجایع و ناهنجاری اوضاع. (اسلامی‌نودش ۱۵) ۲. طرف با همه ناهنجاری‌های این شرط... رضا داد. (مستوفی ۷۱/۳ ح. ۱) ۳. ابتذال؛ زشتی: نمایشات... از حد جسارت می‌گشت و به ناهنجاری می‌کشید. (شهری ۲۲/۳ ح. ۳) ناپه‌سامانی: شرکت تعاونی مصرف و تمام بندوبست‌ها، برای همین ناهنجاری زندگی عمده کشاورزی است. (مستوفی ۲۸۱/۳)

نای nāy (قد). ۱. حنجره؛ گلو: سال عمرش چون‌که از پنجه گذشت / پنجه مرگش یکی بفشرد نای. (ابرج ۲۰۴) ۵. ... / نای بلبل نتوان‌بست که بر گل نسراید. (سعدی ۵۱۳ ح. ۲) ۴. آواز: چون سبزه بهار بود نای عتدلیب / چون بند شهریار بود صوت طیطوی. (منوچهری ۱۱۳)

نای ساختن (قد). آواز خواندن: بوستان عود همی‌سوزد، تیمار بسوز / فاخته نای همی‌سازد، ظن‌بور بساز. (منوچهری ۴۰۱)

نای و نوش (قد). خواندن و نوشیدن و خوش‌گذرانی کردن: ده ماه شد که خوی گرفتی به نای و نوش / و اندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام. (قائمی: از صباه تا صبا ۱/۱۰۵) ۵. پسر از لذت نای و نوش این سخن درگوش نیاورد. (سعدی ۱۵۶)

نابرد nabard. ۱. کشمکش و مبارزه و جدال: نبرد شک و یقین و پیکار کفر و ایمان... نزدیک [شد]. (جمال‌زاده ۱۸۳) ۳. (قد). ستیزه؛ لجاج: شاه آن خون از بی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد.

نایره nāyere (قد). فتنه؛ آشوب: از خراسان رسولی بفرستاد و در تسکین نایره غز از او استعانت خواست. (جوینی ۱۲/۲) ۵. لشکریان را از برای دفع شر و اطفای آن نایره برنشانند. (ظهیری سمرقندی ۲۰۲)

نایزه nāy-ze (قد). ۱. رگ: اگر کسی به خواب بیند که از نایزه او خون برمی‌آید، فرزند او در شکم مادر هلاک شود. (لودی ۱۵۹) ۲. اشک: نه از خواب و از خورد بودش مزه / نه بگسست از چشم او نایزه. (عنصری ۲۰)

نایزه nāy-ze (قد). ۱. رگ. ۲. آلت تناسلی مرد: چنین کودک نارسیده به جای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای - به کار اندرش نایزه سست بود / زتش گفت کان سست خود رست بود. (فردوسی ۱۸۲۴)

نایزه گشادن (قد). جاری کردن آب یا خون: تتم ز خون جگر گشته بود مالامال / اگر نه نایزه خون ز دیده بگشادی. (کمال‌الدین اصفهانی: گنج ۱۴۰/۲) ۵. ابر عدل تو نایزه بگشاد / گرد تشویش از جهان بنشست. (انوری ۵۴۹)

نبات nabāt

نبات ریختن (قد). سخن شیرین گفتن: نبات مصر چه حاجت که شمس تیریزی / دوصد نبات بریزد ز لفظ شکریار. (مولوی ۳۸/۳)

نبات‌ریز n.-rīz (قد). داشتن وقت خوش: یا جهت ستیز من یا جهت گریز من / وقت نبات‌ریز من وعده و امتحان دهی. (مولوی ۲۲۰/۵)

نباتی nabāt-i (قد). شیرین: ... / جواب تلخ بدیع است از آن دهن نباتی. (سعدی ۶۰۵)

نباش nabbaš (قد). کفن دزد: مرد ایشار باش و هیچ مترس / که ترسد ز مردگان نباش. (عطارد ۳۴۵) ۵. در فلک صوت جرس زنگل نباشان است / که خروشدنش از دخمه دارا شوند. (خاقانی ۱۰۳) ۵. به خون ناحق دلیر مباش... الا خون صلوکان و دزدان و نباشان. (عنصر المعالی ۹۹)

نبرد nabard. ۱. کشمکش و مبارزه و جدال: نبرد شک و یقین و پیکار کفر و ایمان... نزدیک [شد]. (جمال‌زاده ۱۸۳) ۳. (قد). ستیزه؛ لجاج: شاه آن خون از بی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد.

(مولوی ۱۶/۱)

■ **نبرد آوردن** (قد.) حریف شدن: نهادیم
برجای شطرنج نرد/ کنون تا به بازی که آزد نبرد.
(فردوسی ۲۰۹۶)

نبریده na-bor-id-e ۱. خخته نشده. ۲. حیلہ گر؛
بدجنس: فلانی هم از آن نبریده‌هاست، از هر فرصتی
برای کلاهبرداری استفاده می‌کند.

نبض nabz مکان یا منطقه حساس از نظر
موقعیت جغرافیایی، اقتصادی، و مانند آنها:
تأثیر عوامل په‌ویژه در پای‌تخت که نبض اقتصادی کشور
است، چشم‌گیر است. ○ نبض و قلب مملکت در
این‌جاست. (حجازی ۵۰)

■ **نبض چیزی (کاری) را در دست داشتن**
احاطه کامل به آن داشتن؛ بر آن مسلط بودن:
مدیر کارخانه نبض بخش‌های مختلف را در دست دارد.

■ **نبض کسی دست دیگری بودن** ■ نبض کسی
را در دست داشتن ↑: حکما و بزرگان معالج ما
ایرانیان هستند و نبض ما در دست آنهاست. (←)
جمال‌زاده ۱۴۹۳)

■ **نبض کسی را به دست گرفتن** ■ نبض کسی را
در دست داشتن ↑: چنان نبض اهالی را به دست
گرفته‌بود که می‌توانست... آنها را به هر کار صعب...
وادارد. (مستوفی ۵۷۶/۳)

■ **نبض کسی را در دست داشتن** به روحیه او
آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن: استادمان
خوب نبض ما را در دست دارد و خیلی خوب راه‌نمایی‌مان
می‌کند.

■ **نبض کسی [را] گرفتن** (قد.) ■ نبض کسی را
در دست داشتن ↑: رودکی.. نبض امیر بگرفته‌بود و
مزاج او بشناخته، دانست که به نثر با او درگیر، روی به
نظم آورد و قصیده‌ای بگفت. (نظامی عروضی ۵۲)

نبره na-bahre (قد.) ۱. پست؛ فرومایه: زاده او
را یک نبره‌ئی شوم/ یک ناخوب مادنر. (اخوان‌ثالث:
پاییز در زندان ۶۳) ○ دماغ پخته که من شیرمرد بُرنایم/ برو،
جو با سگ نفس نبره بُرنایی. (سعدی ۷۳۵) ○
گشته‌است بازگونه همه رسم‌های خلق/ زین عالم نبره و

گردون بی‌وفا. (سنایی ۴۸۲) ۲. مخفی؛ پنهان:
دروگر بی‌گامی از راه نبره در خانه رفت.
(نصرت‌الله منشی ۲۱۸) ○ این پادشاه محتشم... به روزگار
جوانی... سرای خلوت‌ها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد
و زن که ایشان را از راه‌های نبره نزدیک وی بردندی.
(بیهقی ۱۴۵) ۳. ناگهان؛ بی‌خبر: از آن‌جا پس‌رو
جاسوس ره شد/ نبره بر سر چندین سپه شد. (فهرستانی:
جهانگیری ۶۱۸/۱)

نبیل nabil (قد.) عالی: عالی‌جاه مشاوریه را به منصب
نبیل خاصه نایب پیش‌خدمت‌باشی‌گری آستان‌والا...
مفتخر [فرمود]. (غفاری ۳۵)

نپختگی na-poxt-e-gi بی‌تجربه بودن؛ مقدّر.
پختگی: برخی این‌جهت را به حساب خامی و نپختگی
او [مارکس]... می‌گذارند. (مطهری ۱۲۶)
نپخته na-poxt-e بی‌تجربه؛ ناپخته: فرد بی‌تجربه و
نپخته‌ای است.

نتراشیده na-tarāš-id-e ■ نتراشیده‌نخراشیده
(م. ۲). →: من دیوانه را بگو که می‌آیم منت تو
نتراشیده آسمان‌جل را می‌کشم. (← به آذین ۲۱۴) ○
هیکل نتراشیده گل‌ببو... دم در پیدا شد. (هدایت ۷۳)

■ **نتراشیده [و] نخراشیده** ۱. خشن و
زمخت (صدّا): صدای نتراشیده‌نخراشیده‌ای پرسید:
هیچ معلوم هست این‌جا چه بساطی است؟ (شاملو:
لب‌خند تلخ ۳۵: نجفی ۱۴۰۱) ○ صدای نتراشیده و
نخراشیده‌اش بلند شد... این‌جا کارتان چیست؟
(جمال‌زاده ۳۸۲) ۲. ناموزون و زشت:
قابوچی‌باشی... با لحن و صدایی که با آن هیکل
نتراشیده و نخراشیده مناسبیت چندانی نداشت، گفت: آی به
چشم. (جمال‌زاده ۵۷) ○ روزی درویش نتراشیده و
نخراشیده‌ای وارد آن شهر شد. (مهندی: افسانه‌ها ۷۱:
نجفی ۱۴۰۱)

نثار nesār ۱. فدا کردن (جان، خون): شهیدان با
نثار خون خویش نهال انقلاب را به ثمر رساندند. ○ نه
جانی که درخور نثار آید، نه دلی که کس را به کار آید.
(قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (قد.) هدیه؛ پیش‌کش: هدیه و
نثار فراوان برای او [سلطان مسعود] آورده‌بودند.

عاشقانه خود را در زندگی نثار کردم. (اسلامی ندوشن ۶۷) شیخ... در مصر به شما یک میلیون فرائد نثار [کرد]. (حاج سیاح^۱ ۳۲۷) وی عقدی گوهر سخت قیمتی، پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاهداری داشت، از جهت وی نثار کرد. (بیهقی^۲ ۸۸) ۴. حواله کردن؛ زدن: اولین ضربه را هم او نثارم می‌کند. (دبانی ۱۲۱)

■ **نثار کسی شدن (گردیدن) (ناسزا، فحش، نفرین، ...)** به او گفته شدن (ناسزا، ...): دشنام و ناسزاها... نثارم گردید. (شهری^۳ ۲۶۳)

■ **نثار کسی کردن (ناسزا، فحش، نفرین، ...)** به او گفتن (ناسزا، ...): کسبه فحش و نفرین نثارش کردند. (بزشک‌زاد ۱۵۹) ۵. سی بار آه کشید و... صدویست بار نفرین و ناسزا نثار کسی کرد که... (قاضی ۱۳۱) ۶. دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد. (آل‌احمد^۴ ۳۱)

■ **نثار دادن** nesār-d-an (قد.) نثار کردن. ← نثار • نثار کردن (مر.) ۳. زوار به وفد و نفر آیند به نزدش/ زربنثارده به سرو وفد و نفریر. (عنصری ۱۱۹)

■ **نجات** nejāt (قد.) رستگاری: هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق. اگر خطا کرده است، به نزدیک من چون مراد او کمال بوده است، از اهل نجات خواهد بود. (اقبال شاه ۲۲) ۷. دوستی خدای غالب تر بود از دوستی چیزها [ی] دیگر که نجات بنده در این است. (نسفی ۳۳۹) ۸. رأی من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (نصرالله منشی ۵۳)

■ **نجد** najd

■ **نجد و یاران نجد** مکان، یاران، و خویشانی که معمولاً از آنها با نوعی نوستالژی یاد می‌شود: اینک برگردیم به نجد و یاران نجد یعنی به اصفهان بهشت‌نشان و اصفهانی‌های محبوب و مطبوع خودمان. (جمال‌زاده^۵ ۳۱/۱)

■ **نچسی** najes-i مشروب الکلی، به‌ویژه عرق یا شراب: حالا هم نچسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده. (شهری^۱ ۱۳۵)

■ **نجوش** na-juš و یوژگی آن که با دیگران انس و

(مبنوی^۶ ۱۹۲) ۹. اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند. (بیهقی^۲ ۷۷) ۱۰. همه روم با هدیه و با نثار/ برقتند شادان پر شهریار. (فردوسی^۳ ۱۲۸۷) ۱۱. ۳. فذا؛ قربان: نثار خاک رخت نقد جان من هر چند/ که نیست نقد روان را بر تو مقداری. (حافظ^۱ ۳۰۹) ۱۲. جانم نثار اوست که از عقل هم چو عقل/ فهرست آفرینش انسان شناسمش. (خاقانی ۸۹۵) ۱۳. ۴. پرگویی و پراکنده‌گویی: پس که گله‌ست این «نثار» و جمله شکایت/ شاه شکور مرانثار نه این بود. (مولوی^۲ ۲۰۲/۲) ۱۴. ۵. مهریه: .../ چنین گفت با میزبان شهریار - که دختر به من ده به آیین و دین/ چو خواهی که یابی به داد آفرین - چنین گفت با آرزو ماهیار/ کزین شیردل چند خواهی نثار؟ (فردوسی^۳ ۱۸۵۵)

■ **نثار آوردن** (قد.) هدیه آوردن؛ پیشکش تقدیم کردن: لیک زیاتم چو حدیث کند/ دیده نثار آرد بهر زبان. (خاقانی ۳۴۱) ۱۵. به سودابه فرمای تا پیش اوی/ نثار آورد گوهر و مشک و بوی. (فردوسی^۳ ۴۶۸) ۱۶. **نثار افشاندن** (قد.) شاباش کردن: به شاهی بر او آفرین خواندند/ نثار شهی بر وی افشاندند. (فردوسی^۳ ۲۵۰)

■ **نثار بردن** (قد.) هدیه بردن و تقدیم کردن: نخست از همه کس که بُد نام‌دار/ جهان‌پهلوان بُرد پیشش نثار. (اسدی^۱ ۴۲۹)

■ **نثار قدوم کسی کردن** به پای او ریختن: حاضر بود هر چه در بساط دارد، نثار قدوم مهمانان عزیز خود کند. (قاضی ۱۲۰۵) ۱۷. من دنیا و مانیها... را نثار قدوم... جوان‌مرد باگذشتی چون شما می‌کنم. (جمال‌زاده^۵ ۸۳)

■ **نثار کردن** ۱. فذا کردن (جان، خون): جان‌پازان و شهیدان خون خود را برای آزادی و استقلال ایران نثار کرده‌اند. ۲. دل چه محل دارد و دینار چیست/ مدعیم گر نکم جان نثار. (سعدی^۳ ۵۱۹) ۳. تقدیم کردن، معمولاً همراه با افشاندن یا قرار دادن: جمعیت از هرسو گل بسیار نثار آنها می‌کرد. (جمال‌زاده^۵ ۵۰) ۴. هدیه کردن؛ پیشکش کردن: چون مادرم مرا به ضریح نزدیک کرد و گفت: بیوس، نخستین بوسه

خود را به آثاری دادند که... (دریابندری^۱ ۱۲) ۵ اول و هله‌ای که من به این استعاره برخورددم... به نظر من خیلی نجسید ولی بعدها به قدری این استعاره برای پروراندن این مفهوم استعمال شده‌است که نجسی سابق را دیگر ندارد. (مستوفی ۲/۲۷۱ ح.)

نحر nahr (قد). ۱. معدوم کردن؛ از بین بردن: هرکه نیک‌انجامی کار جوید، اول پای برگردن نفس نهد و آرزوهای او در نحر نهد بشکند. (دراوینی ۳۶۱) ۲. قربانی کردن؛ ذبح کردن: اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما/ تا نشکند کشتی تو در گنگ ما، در گنگ ما. (مولوی^۲ ۸/۱)

نحس nahs ۱. بد؛ ناجور؛ آزاردهنده: یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۷۶: نحفی ۱۴۰۲) ۲. شرور؛ بهانه‌گیر؛ بداد: عجب بچه شیطان و نحسی است. ۵ بچه که نحس باشد و زیاد گریه کند، شب چهارشنبه‌سوری سه مرتبه او را از زیر تقاره‌خانه رد بکنند. (هدایت^{۱۲} ۳۱)

• **نحس شدن** ناآرام و بهانه‌گیر و شرور شدن: بچه‌ها نحس شده بودند. (آل‌احمد^۳ ۲۵) **نحسی** n-i بهانه‌گیری؛ بدادایی؛ بداخلاقی: همیشه جلو تهره‌خانه‌ها یکی‌دو زن با بچه به بغل دیده می‌شدند که اطفالشان... به نحسی و گوش‌درد و مثل آن دچار شده بودند. (شهری^۲ ۲۵۴/۲)

• **نحسی کردن** بهانه‌جویی کردن؛ بدادایی کردن: نحسی می‌کرد و شیر نمی‌خورد. (حاج‌سیدجوادى ۱۱۰) ۵ از کار آدم‌های بزرگ هیچ سردر نمی‌آورد و برای همین بود که می‌خواست لیج کند، نحسی کند، همه چیز را به هم بریزد، و بزند زیر گریه. (میرصادقی^{۱۰} ۵۹) ۵ برای این‌که نوزاد... نحسی نکند... یک فاشق شربت کوکنار [به او] می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۹-۶۸)

نخ nax

• **نخ کشیدن** (برکشیدن) (قد). صف بستن: بجوشید لشکر چو موروملخ/ کشیدند از کوه تا کوه نخ. (عنصری ۱۹) ۵ بدان اندکی برکشیدند نخ/ سیاهی به

الفت نمی‌گیرد؛ مقر. بجوش: دختر دیر آشنا و نجوشی است. ۵ خودرأی و کله‌خشک و بدتر از آن کینه‌ای و نجوش بود. (افغانی: شوهرآخو خاتم ۴۶: معین) **نجومی** nojum-i بسیار بزرگ: با ارقام نجومی سروکار دارد.

نجویده na-jav-id-e به صورت مبهم و در پرده یا بدون تأمل و سنسجیده: پلوتوس... مانند تو حرفش رانجویدمی‌گفت. (جمال‌زاده^۷ ۵۰)

نجیب najib (قد). ۱. دارای نژاد خوب (اسب، شتر، و مانند آنها): با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که به همان‌گونه آراسته بودند. (نقیسی ۴۸۰) ۵ شتر نجیب هیچ‌جای چنان نباشد که در آن بیابان. (ناصر خسرو^۲ ۱۱۵) ۳. اسب یا شتر دارای نژاد خوب: یک روز نشست بر نجیبی/ شد در طلب چنان غریبی. (نظامی^۲ ۱۹۹) ۵ همی‌راندیم نجیب خویش چون باد/... (منوچهری^۱ ۵۵)

نجیب‌خانه n-xāne فاحشه‌خانه: آخر، دریا و دور بودن از زن، حاجت دارند... وقتی که حاجت است، آدم باید علاج کند... توی چین، یا آن‌ورها به هر صورت توی نجیب‌خانه. (← گلستان: شکوفای ۴۵۹) ۵ خیلی جوان‌ها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند... اما در نجیب‌خانه‌ها... باز است. (آل‌احمد^۵ ۶۵)

نچسب na-časb ۱. ویژگی آن‌که دیگران در معاشرت با او احساس ملال می‌کنند: ازدحام کسبه غریبومی غریبی بداخم نچسب بدخلاق. (← شهری^۲ ۴۲۸/۳) ۵ من اصلاً خودخواه و نچسب هستم. (هدایت^{۲۵} ۲۵) ۲. زشت؛ نادل‌نشین: به اتاقلش رفت... و جلو آینه ندی... به خود نگاه کرد. این گونه‌های برآمده و استخوانی... این قیافه نچسب... دلش گرفت. (میرصادقی^۶ ۲۴) ۵ معبری بی‌لطف نچسب... ساختند. (شهری^۲ ۲۴۶/۲) ۳. ویژگی نسبت نادرست؛ غیرواقعی؛ نادرست: شاهد می‌آورند و چیزهای نچسب به او نسبت می‌دادند. (مستوفی ۳۰۷/۲)

نچسبی n-i غیردل‌نشین بودن: در این سال‌ها هیجان و التهاب‌های بی‌پایه نمایش‌نامه‌های رومانتیک و سردی و نجسبی بیگانه‌وار نمایش‌نامه‌های بدل کلاسیک جای

کردار موروملخ. (فردوسی ۷۲۶^۳)

■ **نخ و سوزن زدن** خیاطی کردن؛ دوخت و دوز کردن: من بی چاره هستم که با این چشم‌های لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم. (هدایت ۷۸^۳)

■ **به نخ کشیدن** رام کردن؛ به‌زیر سلطه درآوردن: این وصله‌ها به تو می‌چسبند! تعریف کن ببینم! چندتا دختر به نخ کشیده‌ای؟ (علی‌زاده ۷۱/۲)

■ **توای نخ چیزی (کاری) بودن (رفتن)** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند توجه و علاقه‌مندی کسی را به آن بیان کنند؛ آن را بررسی کردن؛ به آن علاقه‌مندی نشان دادن: تو نخ کارهایش رفتی؟ یک پا هنریشه است. (← میرصادقی ۲۶۱^۳) در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب... با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود. (جمال‌زاده ۳۲^{۱۸})

■ **توای نخ کسی بودن (رفتن)** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند زیرنظر داشتن کسی را همراه با علاقه‌مندی و توجه به او بیان کنند؛ به او توجه داشتن؛ اعمال او را زیرنظر گرفتن: همسایه‌ها از حال هم‌دیگر خبر نداشتند و توی نخ هم‌دیگر نبودند. (مدرس صادقی ۱۴۹) می‌دانی حاجی برایت ناراحت است، خیلی تو نخت است. (← میرصادقی ۱۴۹) کسی توی نخ من نیست. (فصیح ۲۵۴^۱) حسابی رفته تو نخ مادام. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۰)

■ **نخالگی** noxāle-gi نخاله نخاله بودن؛ بی‌مصرف بودن: چون برادر یا پسرعمویش رئیس‌الوزرا شده‌بود، این آقا هم مثل آستین پوشتین که با بی‌مصرفی و نخالگی جزو لاینفک پوشتین است، باید وزیر باشد. (مستوفی ۳۸۳/۲)

■ **نخاله** noxāle ۱. آن‌که رفتار و کرداری همراه با بی‌ادبی، لوسی، و گستاخی دارد؛ بی‌ادب و گستاخ: تپ آخر نخاله‌ها هستند. (فصیح ۱۲۷) وقتی مدیر مدرسه می‌خواست نخاله‌های مدرسه را جلو صف خفت بدهد، او را صدا می‌کرد... و پس‌گردنی می‌زد. (کاظمیه: قصه‌های کوچک دل‌بخواه ۶۹: نجفی ۱۴۰۳) ۴. بنجل؛ بی‌مصرف: مانند یک چیز نخاله، وازده و

بی‌خود از جامعه آدم‌ها رانده شده‌بودند. (هدایت ۵۷^۳)

۳. زشت؛ بدقواره: کفش‌های نخاله مادرم سنگین است و لیز می‌خورد. (شاملو ۲۶) ۵. با... نیم‌تنه کلفت نهاده‌ای و کفش‌های نخاله با رعیت‌های سروکله می‌زد. (هدایت ۱۲۳^۶) ۵. امروز از طبقه متوسط هم کسی آن قالی را در اتاقتش نمی‌اندازد. نخاله است و به اصطلاح خرسک. (مخبر السلطنه ۳۸۹)

■ **نخبه** noxbe دانای باهوش؛ زیرک؛ نخبگان... به‌راه‌برندگان فکری یک کشور [اند]. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

■ **نخراشیده** na-xarāš-id-e ۱. ناخوش آیند (صدا): [کمال] می‌خواست آواز بخواند اما صداهای نخراشیده و ناهنجاری از دهانش بیرون می‌آمد. (میرصادقی ۱۳۹^۶) ۵. از بام حمام مجاور صدای یکی از مقدسین محل به‌گوش می‌رسید که با صدای نخراشیده مشغول مناجات بود. (جمال‌زاده ۱۷۰^{۱۶}) ۴. زشت؛ زمخت: کارهای دستی عبارت بود از... میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسک‌ها هم نخراشیده بود و قاب‌های مثبت‌کاری... و برای همین خرت‌و‌خورت‌ها چه‌قدر ارمویی مصرف شده‌بود. (آل‌احمد ۱۱۲^۵-۱۱۳)

۳. تنومند و بدقواره: زن گفت که عرب نخراشیده‌ای از پشت حرم تا همین در هتل دنبالش کرده‌است. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۴۹: نجفی ۱۴۰۳) ۵. قزاق نخراشیده دیگری... میج حبیب را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین. (جمال‌زاده ۸۵^{۱۸}) ۵. [میرزا] مردی بود عرض و طویش یک‌سان، ابروانش سیاه و آنبوه ریشش نتراشیده و تنه‌اش نخراشیده. (میرزا حبیب ۱۹)

■ **نخل** naxl (قد). درخت: زبان پاک بُود لازم دل روشن/که برگ از ید بیضاست نخل آیتن را. (صائب^۴ ۱۵۵) ۵. پرورم دانش، برای میوه نخل بید را/ یختگان را خنده می‌آرد ز فکر خام من. (میرزا رضی دانش: آندراج) ۵. **نخل بستن** (قد). ۱. کاشتن نخل: منم آن سحرپرداز عجب‌کار/ که بستم نخل این خرما بی‌خار. (امیرحسینی ۲۰۱) ۲. آراستن محفظه چوبی بزرگ آراسته به آشکال و اشعار مذهبی، پارچه، آینه، شمشیر، خنجر، و مانند آنها که در

■ **نخود نخود**، هرکه رَوَد خانه خود برای بیان پایان یافتن چیزی یا کاری و خواستن عذر کسی یا کسانی که در جایی گرد آمده‌اند، به کار می‌رود: جفت به خلاف بچه زود آمد، خورشید بند ناف را برید... [گفت:] نخود نخود، هرکه رَوَد خانه خود. (مخمل‌باف ۲۲)

■ **نخودِ هر (همه) آش (آشی)** فضول: گفتم: آخر اسم شریف آقا را ندانستیم... یواشی تو گوشم گفت: نخود همه آش! (دهخدا^۱ ۱۲۰)

■ **نخودِ هر (همه) آش (آشی) بودن (شدن)** در هرکاری با فضولی مداخله کردن: گروه‌بان صوری... نخود هر آش بود و برای دسته پنجاه و چهار نفری‌اش امپراتوری بود با قلم‌روی به وسعت نصف یک آسایشگاه. (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) ○ من در دل خود چنین گمان می‌کردم که او چیزی جز مسائل پهلوانی نمی‌داند ولی اکنون می‌بینم که نخود هر آشی می‌شود. (قاضی ۷۹۸) ○ یک تن از مجلسیان که... نخود هر آشی بود... در نظر من نقش فضول آقا را داشت. (جمال‌زاده^۸ ۲۵۷) ○ حاجی... سرزبان دار، پررو و نخود همه آش بود و به زبان هرکس می‌توانست صحبت بکند. (هدایت^۳ ۵۹۳)

■ **خود را نخودِ هر (همه) آش (آشی) کردن** در هرکاری فضولی کردن: برای چی این‌قدر پایبج همه می‌شود و خودش را نخود هر آشی می‌کند؟ (← میرصادقی^۳ ۱۴۰) ○ حالا تو چه می‌گویی که خودت را نخود هر آش می‌کنی؟ (← شهری^۱ ۲۶۳)

■ **نخودچی** n-ti کوچک و ریز: چشم‌ها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. (دهخدا^۳ ۶۱۶)

نخودسیاه noxod-siyāh

■ **کسی را دنبال (پی، عقب) نخودسیاه فرستادن** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند شخص مزاحم را به بهانه‌ای به بیرون رفتن از جایی وادارند، یا او را به دنبال چیزی خیالی و دست‌نیافتنی بفرستند: دختر، برو بین مامان چه کارت دارد... منوچهر گفت: فرستادمش پی نخودسیاه، بلند شو برویم. (میرصادقی^۶ ۸۳) ○ گفتم امروز جمعه است، برو با بچه‌ها بازی کن... درواقع خود را از سماجت

روزهای عاشورا گروهی از مردم آن را برروی دوش حمل می‌کنند: خار موگان را به چشم کم مبین دیگر کلیف/ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم. (کلیف ۲۸۴) ۳. ساختن درخت با موم، کاغذ، پارچه، و مانند آنها و تزیین کردن آن: همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین، کس نیست. (سعدی^۱ ۱۷۲)

■ **نخلِ موم (مومین)** (قد.) تنه شمع: روی گرمی چو نینیم به کس و تشویم/ نخل مومیم به‌جز شعله که چنید بر ما؟ (کلیف: آندواج)

■ **نخل‌بند** n-band باغبان: نخاله به‌قول محدث یعنی نخل‌کاران یا نخل‌بندان. (آل‌احمد^۲ ۴۰) ○ بندهای رطب از نخل فروآورزند/ نخل‌بندان قضاو قدر شیرین‌کار. (سعدی^۳ ۷۱۹)

■ **نخ‌نما** nax-na(e,o)mā ۱. کهنه و قدیمی یا فاقد اهمیت: روش‌های نخ‌نما. ○ فیلم پایانی بسیار نخ‌نما دارد. ۲. حساس؛ لطیف: خاتم... یا خاطر شفاف و ضمیر نخ‌نمایی که دارد همه را خوب می‌بیند. (جمال‌زاده^۱ ۸۰)

■ **نخ‌نما شدن** کم‌پشت شدن: موهای سرت هم که نخ‌نما شده [است]. (مروفی ۲۹۱)

■ **نخوانده‌ملا** na-xān-d-e-mollā ناخوانده‌ملا →: فلانی خیلی اظهار فضل می‌کند ولی از آن نخوانده‌ملا هست. ○ درست و حسابی درس نخوانده بود... ناچار نخوانده‌ملا بود. (آل‌احمد: یک‌چاه و دوچاله ۲۲: نجفی ۱۴۰۳)

■ **نخوت** ne(a)xvat

■ **نخوت فروختن** (قد.) فخر فروشی کردن؛ تکبر کردن: ای توانگر مغروش این همه نخوت که تو را/ سرو زر در کتف همت درویشان است. (حافظ^۱ ۳۵)

■ **نخود** noxod مقدار کم و ناچیز: این چه آب‌گوشی است که فقط یک نخود گوشت دارد؟! ۱

■ **نخود تو [ی] شله‌زرد بودن** حضور بی‌جا یا نامتناسب داشتن: آقایان لباس رسمی و فراک هم همراه نیاورده‌بوند تا در سر میز نخود توی شله‌زرد نباشند. (مستوفی ۱۴۱/۲)

الحمد لله ندار هم نیستند. (حاج سیدجوادی ۳۹) ○ تو این درودهای زنهای نداری هستند که اگر آدم زیر پایشان بنشیند و از زرق و برق شهر بگوید، به دست و پا می افتند. (محمدعلی ۴۹) ○ همه دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ دست بذل و بخشش می کرد. (هدایت ۵۲) ۲. صمیمی.

■ **با کسی ندار بودن** با او صمیمی بودن: با آنها ندار بوده نزدیکی [داشت]. (شهری ۲/۲۵۰) ○ همسایه... نظر سوتی نسبت به هم کار ضعیف همسایه خود نداشت و اکثر باهم ندار بودند. (مستوفی ۳/۳۱۷ ح.).

■ **با کسی ندار شدن** با او صمیمی شدن: پیرمرد سر صحبت را باز کرد... و خلاصه در مدت کمی باهم ندار شدند. (مدنی ۱۰۰)

نداری n-i صمیمیت: در عالم نداری، رازش را به من گفت. ○ بعد از یک عمر نداری حالا ما غریبه شده ایم؟

ندانم کار na-dān-am-kār ویژگی آن که از روی ناآگاهی کاری را انجام می دهد: چرا به جای یک منشی ندانم کار، یک منشی باسابقه استخدام نمی کنی؟

ندانم کاری n-i انجام دادن کاری از روی ناآگاهی: جوانیت را به پایش بریز و آخرش هم بنشین و غصه ندانم کاری دختری تحصیل کرده را بخور. (محمدعلی ۹۱) ○ ازهرسو سروصدا بلند گردید که خیره سری و ندانم کاری و جهالت و چشم و هم چشمی ابلهانه تاکی و تاجند؟ (جمالزاده ۱/۱۷۲) ○ خسارت بی کارگی و ندانم کاری آنها از همه چیز بیش تر است. (مستوفی ۳/۲۰۰)

ندبه nodbe شکایت؛ گِلِه: کم مؤلفی را در این زمان می توان یافت که... از قدرنشناسی اینای زمان سخن به میان نیآورده باشد... اما این ندبهها تنها از ناتوانی نیست، بلکه غرضی دیگر در آن پنهان است. (خانلری ۳۱۸)

ندیدیدید na-did-ba-did آن که هنگام رویارویی با چیزهای تازه دچار حرص و ولع می شود یا حرکات و اعمال نوکیسگان را از خود نشان می دهد یا آن که تازه چیزی را دیده است

کودکانه اش را ساختم و دربی نخودسیاهش فرستادم. (جمالزاده ۲۶۸) ○ بی بی خانم... بعد از ناهار رقیه را عقب نخودسیاه فرستاد و موضوع را با همه در میان گذاشت. (علوی ۵۱۳)

نخودی noxod-i ۱. ریز و کوچک: گوشت چنگ زده را کوفته، سرگنجشکی های ریز نخودی درست [کنند]. (شهری ۲/۱۵۴) ○ انواع و اقسام عنکبوت ها... با سر و بدن های نخودی... تارها تنیده اند. (جمالزاده ۵/۹۸/۱) ۲. ویژگی آن که در بازی یا جمع بزرگ ترها شرکت می کند اما در شمار شرکت کنندگان اصلی نیست: بیابید وسطی بازی کنیم، مریم نخودی است.

■ **نخودی خندیدن** آهسته خندیدن معمولاً به قصد تمسخر: شانه هایش را بالا انداخت نخودی خندید. (← میرصادقی ۳/۱۱۰) ○ به بخت و اقبال نخودی می خندد. (جمالزاده ۲۳۷)

نخور na-xor خسیسی؛ بخیل: فلانی با آن همه درآمد آدم نخوری است. ○ رقیفش از آن حاجی های خسیس و نخور بازار است. (مدنی ۸۹-۹۰)

نخورد n-d

■ **نخورد** نداشتن قطعی بودن؛ مسلّم بودن: نخورد ندارد که این نوع مروارید باعث تنزل قیمت مروارید حقیقی طبیعی خواهد شد. (مینی ۱/۱۶) ○ آنهاپی که بختشان یاری می کرد، سوار لوله توپ می شدند... نخورد نداشت که تا سال دیگر به مرادشان می رسیدند. (هدایت ۱۱)

نخوری na-xor-i خسیسی؛ بخیلی: مخارج [تیمچه] از طریق نخوری و سخت گیری به خود و پس انداز حقوق ماهی ده دوازده قران تأمین شده بود. (شهری ۲/۲۲۶)

ندا nedā

■ **ندا دادن** خبر کردن؛ اطلاع دادن: هر وقت خواستی بروی، ندا بده من هم بیایم.

■ **به کسی ندا دادن** او را باخبر کردن: اگر خبری شد، ندایی هم به من بده.

ندار na-dār ۱. فقیر؛ تهی دست؛ مقر: دارا:

• **نذر بندی کردن** شرط بندی کردن: روزی یک تن از رنود شیراز که از حضرت والا دل پری داشت با دوستان و رفقا نذری کرد که پس از غروب از حضرت والا دیدن نماید. (جمالزاده ۱۱۴۴)

نذر شکن nazr-šekan (قد). عهد شکن: با چنین عاللان نذر شکن / جز چو پیغمبران نذیر مباش. (سنایی ۲۳۲۴)

نذری nazr-i مفت؛ مجانی: یک اتومبیل رسید و ما را نذری سوار کرد و به شمشیران رساند.

نور nar ۱. نیرومند؛ قوی: کار هر یز نیست خرمن کوften / گاو نر می خواهد و مرد کهن. (۹: دهخدا ۱۱۸۲) ۲. عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / زبیش آهوی این دشت شهر نر بودید. (حافظ ۲۴۶۲) ۳. (قد). خالص در امری؛ کامل: من بنده آن عشق کو نر بُود و صادق / کز چستی و شبخیزی از مه کلهی پاید. (مولوی ۲۴/۴۰)

نوخ nerx

• **نوخ بستن** (قد). تعیین قیمت کردن: شود در فکر قیمت دل شکسته / که ساقی ازل این نرخ بسته. (زلالی: آندراج)

نرد nard

• **نرد باختن** (قد). بازی کردن: گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی، گیر این می باز نرد. (مولوی ۳۰۶/۳)

• **نرد چیزی (کاری) باختن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: من و خاتم سلطان هم تا آن زمان از زیر کرسی نرد عشق می باختیم. (شهری ۲۷۲۳) ۲. عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند / شرط عشق است که اول دل و دین دریازند. (محتشم ۵۴۵) ۳. جمعی امرای اشرافی خواستند که نرد دغایی بازند، در شش در فعل بد خود گرفتار شدند. (حافظ ابرو: گنجینه ۱۸۲/۵) ۴. این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی. (مولوی ۱۰۹/۱)

• **نرد راست نیامدن** (قد). کار درست انجام نشدن: گر نگوییم آن نباید راست نرد / و ر بگویم آن دلت آید به درد. (مولوی ۵۲۷/۳)

و از دیدن آن متعجب شده است: - او، چه ساختمانی، ببین چند طبقه است! - چه خبره؟ مگر تاحالا برج ندیدی ندیدیدی؟! ۱. خسته شدم از یس ندیدیدید شهرستانی دیدم که بویی از آداب معاشرت نبرده اند. (محمد علی ۴) ۲. من هیچ خوش ندارم نشان هایم را روی دوشم بگویم مثل آدم های ندیدیدید. (آل احمد ۶۰۳۳) ۳. گمان می کنید عرب های ندیدیدید به این زودی از اختارات خودشان دست می کشند؟ (هدایت ۱۲۷۷)

ندیده na-did-e

• **ندیده و نشناخته** ندیده و نشناخته - : ندیده و نشناخته عاشق چشم و ابرویش شدی؟ (- میر صادقی ۴۱)

ندیده و نشناخته n-na-š[e]nāxt-e ۱. نا آشنا؛ غریب: برای داماد این دشوارترین اوقات بود که... با دختر ندیده و نشناخته بخواد راه آشنایی باز [کند]. (شهری ۱۳۴/۳) ۲. بی اطلاع؛ ناهوشیار: مرد... چنین بی پروایی و جسارتی را از زن جوان ندیده و نشناخته انتظار نداشت. (شهری ۲۴) ۳. بدون آشنایی و شناخت: ندیده و نشناخته، بروم چه بگویم؟ ۴. ندیده و نشناخته، چه طور از او کمک بخوام؟

نذر nazr

• **نذر بستن** شرط بستن: نذر می بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم که اصلاً شاه باجی خاتم بو نتزد. (جمالزاده ۹۱-۹۲) ۲. من نذر می بندم که این آقایان تا به حال یک دینار از بابت سهم خود راجع به آبی که به اسکناس ما بسته اند، نپرداخته باشند. (مستوفی ۳/۴۵۷) ۳. **نذر کسی کردن** ۱. به او گفتن؛ به او تحویل دادن؛ نثار او کردن: طوماری از آن فحش های آپ نکشیده... نذر جدو آید (آیا) این و آن کرد. (جمالزاده ۱۸-۲۸) ۲. تحویل او دادن؛ به او دادن: این گوشت را... همین جوری نذر ما نکرده اند. (آل احمد: پنج داستان ۸۶-۸۷: نجفی ۱۴۰۶)

• **نذرو نیاز صدقه**؛ اعانه: اگر من نبودم، حالا اینها بایست توی بازار چه... نذرو نیاز جمع کنند. (پهلوان: تشریفات ۷۵: نجفی ۱۴۰۷)

نذر بندی n-band-i شرط بندی.

زله‌ای؟ (مولوی ۱۸۵/۵) علم‌دان خاصه خدا آمد / علم‌خوان شوخ و نرگدا آمد. (سنایی ۳۱۷^۱)

نرگس narges (قد). چشم: نرگش عریده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست. (حافظ ۲۰) می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشست برود هشیاری. (سعدی ۵۹۲^۴) / ... بسی آب خونین ز نرگس بریخت. (فردوسی ۱۷۲۶^۳)

نرگس‌دان، **نرگسدان** n-dān (قد). چشم: امشب ای دل‌دار خواب‌آلود من / خواب را رانی ز نرگس‌دان؟ یلی. (مولوی ۱۷۰/۶^۲)

نرگسه narges-e (قد). ستاره: من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه / چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام؟ (خواجو ۹۳) در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته. (خاقانی ۳۷۷)

نرگسی narges-i (قد). عشو به صورت زبان بیرون آوردن معشوق در مقابل عاشق: به هنگام تکلم نرگسی‌های تو را نازم / که آری هم‌چو برگ گل زبان را از دهن بیرون. (بافرکاشی: آندراج)

نرم narm ۱. آهسته؛ آرام؛ مقر: بلند: چشمش برق زد و لبش به خنده نرم وا شد. (اصغری: شکوفایی ۵۸) چه خوش باشد آواز نرم حزین / به گوش حریفان مست صبح. (سعدی ۱۲۱^۲) بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم. (فردوسی ۲۵^۴) ۲. خوش‌آیند و دل‌نشین: موسیقی نرم و شیرین هم‌چنان در اتاق پخش بود. (میرصادقی ۲۲۲^۴) ۳. انعطاف‌پذیر: طبیعت نرم و سریع‌الانفعال ایرانی غیراز طبیعت سخت و نفوذناپذیر عربی است. (مستوفی ۱۱۰/۳) بگرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط؟ / نرم چون بادو یاسخت چو خاک و حجر است؟ (ناصرخسرو ۱۳۹) ۴. مهربان؛ رؤف: میرزاتصراالله‌خان مشیرالدوله مردی نرم با دمی گرم به‌جای او آمد. (مخبرالسلطنه ۱۲۱) آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای. (حافظ ۲۹۲) سغد ناحیتی است که... نعمتی فراخ و آبادان

۱. **نرد** را **کژ پاختن** (قد). کار ناپه‌جا و نادرست انجام دادن: دوست از دشمن همی‌نشناخت او / نرد را کورانه کژمی‌پاخت او. (مولوی ۲۴۰/۲^۱)

نردبان nard[-e]-bān (قد). پله نردبان: عیار گفت که بی چراغ نتوانم رفتن، چراغ برگردند، چون نردبانی چند به شیب آمد، باد تند بدمید. (بیغمی ۸۶۶)

۲. **نردبان بر** (به) راه افکندن (نهادن) (قد). سخن گفتن درطول راه تا راه کوتاه به‌نظر آید: مکن عمر را در خموشی تبا / ز گفتار نه نردبانی به‌راه. (طالب‌آملی: آندراج) ۳. به‌گوشم کش چو گوهر داستانی / چو موج افکن براین‌ره نردبانی. (سلیم: آندراج)

۳. **نردبان**، **پله پله** برای بیان انجام دادن کاری همراه با صبر و حوصله یا رعایت کردن مراتب امری به کار می‌رود: زمانی می‌رسد که می‌توانی مسئله‌های آخر کتاب را هم به‌راحتی حل کنی، نردبان، پله پله ۴. اول باید از رئیس دفتر وقت بگیری که آقای مدیر را ملاقات کنی، نردبان، پله پله!

۴. **نردبان ترقی** وسیله پیش‌رفت: همواره از کمونیست‌ها برگناری داشت ولی... آنان را نردبان ترقی خود ساخته بود. (مصدق ۳۴۱) مردمان کوتاه‌نظر و حمق‌ای تنبل مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند. (مسعود ۱۱۴)

۵. **نردبان دزدها** دارای قد بلند؛ شخص بلندقد: حمیدخان، نوکرم، صدایم نکن نردبان دزدها! (میرصادقی ۲۴۵^۳)

۶. **نردبان کسی** را از زیر دار کشیدن (قد). نیست و نابود کردن او: لیک صبرم هست تا در زیر دار / نردبانت از زیر بکشد روزگار. (عطار ۱۳۱^۲)

نرکی nar-ak-i آلت تناسلی جنس نر: قبحه که نرگ نمی‌ماند، اگر شده نرکی را بالای درخت چنار ببیند، می‌رود پایش می‌کشد. (شهری: شکرخ ۵۵۶: نجفی ۱۴۰۷)

۷. **نرگدا** nar-gedā ۱. خسیس: عجب آدم نرگدایی بود! انعام کارگراها را هم نداد. ۲. (قد). گدای یال‌وکوپال‌دار و بی‌شرم و بی‌ادب: خوان روانم از گرم زنده‌کنم مرده‌بدم / کو نرگدایی تا بزد از خوان لطفم

[دارد] و مردمان نرم دین دار بسیارند. (حدود العالم ۱۰۷)
 ۵. (قد.) آسان؛ سهل: نیست درسم نرم، سخم
 اوفتاد/ زآنکه درپیش است چوب اوستاد. (عطارد ۳۷۵)
 ۶. (قد.) دارای شدت کم؛ ملایم: ذات‌الریه... نشان
 وی آن بُود که تیی بُود نرم مانند تب بلغمی. (اخوینی
 ۳۳۳) ۷. (قد.) دارای حرارت کم: همه را یک
 شبان‌روز اندر آب باران ترکند پس به آتش نرم پزند.
 (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۸. (قد.)
 دارای توان یا قدرت کم: عشق کار نازکان نرم
 نیست/ عشق کار پهلوان است ای پسر. (مولوی ۱۱/۳)
 ۹. (قد.) آرام؛ ساکت: فیروزشاه گفت: نرم باشید و
 هیچ خوف مکنید. (بیغمی ۸۶۷) ۱۰. (قد.) صاف؛
 صیقلی: شرک در امت من پوشیده‌تر است از رفتن
 مورچه خُرد در شب سیاه بر سنگ نرم. (ابوالفتح:
 لغت‌نامه^۱) ۱۱. (قد.) کُند: سرت را ز تاج کیان شرم
 باد/ به رفتن پی اخترت نرم باد. (فردوسی^۲ ۲۴۸) ۱۲.
 (قد.) همراه با ملایمت: مرا خواری از پوزش و
 خواهش است/ وزاین نرم گفتن، مرا کاهش است.
 (فردوسی^۳ ۱۴۴۷)

۱۳. نرم شدن ۱. حالت تسلیم‌پذیر پیدا کردن؛
 تسلیم شدن؛ راضی شدن: وقتی معنی عرضه را
 پرسیدم، گفت: زن‌ها همه‌شان اول اور و ادا درمی‌آوردند
 بعد نرم می‌شوند. (شهری^۲ ۱۵۹/۴) ۲. با همین حرف‌ها
 درخشنده‌خاتم آن‌قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد...
 [که] دار قالی را کار بگذارد. (آل‌احمد^{۱۰} ۶۳) ۳.
 ناصرالملک... پس از سؤال و جواب زیاد، قدری نرم شد.
 (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲) ۴. (قد.) روان شدن؛ از
 پیوست در آمدن: اگر شکم نرم شود، همی با قراض
 طباشیر بگیرد. (اخوینی ۷۰۴) ۵. (قد.) خم شدن
 (گردن): از قدم درشت او نرم شد دست گردنم/ تا چه
 کشد دگر از او گردن نرم‌سار من. (مولوی ۱۲۸/۴) ۶. زیر
 رکاب و عَلم فاطمی/ نرم شود بی‌خردان را رقاب.
 (ناصرخسرو^۸ ۹۴)

۷. نرم کردن ۱. وادار به تسلیم کردن: من رام
 آهنگ‌های عشقانه نشده‌ام بلکه بی‌احتیاطی و بی‌تدبیری
 خود من را نرم کرده‌است. (قاضی ۹۵۸) ۲. دشمن... با چند

کلمه حرف ملایم می‌توانست او را نرم کند. (مستوفی
 ۲۱۷/۱) ۳. بدین لگام و بدین زینت نفس بدخو را/ در
 این مقام همی نرم و رام باید کرد. (ناصرخسرو^۸ ۱۶۲)
 ۴. (قد.) خم کردن: مرگ اگرچه بس درشت و ظالم
 است/ گردن آن را نرم کردن لازم است. (عطارد ۱۴۴) ۵. (قد.)
 لینت دادن: توت ترش طبع را نرم کند.
 (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۶. (قد.) آرام
 کردن: بشد منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترد پیشش
 سخن‌های گرم. (فردوسی^۱ ۱۸۱۱) ۷. (قد.) ادب
 کردن: تا پیش از آن‌که دست زمانه تو را نرم کند خود به
 چشم عقل اندر سخن من نگری. (عنصرالمعالی:
 لغت‌نامه^۱) ۸. (قد.) به آهستگی ادا کردن: نرم کن
 آواز و گوش هوش به من دار/ تات بگویم چه گفت سام
 نریمان. (ناصرخسرو^۸ ۳۹۳)

۹. نرم کردن کردن‌ها (قد.) تنبیه و مطیع کردن
 اشخاص: نگاه باید کرد تا احوال ایشان برجه‌جمله
 رفته‌است و می‌رود و در عدل و خوبی سیرت... و
 پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردن‌ها... و کوتاه کردن دست
 متغلبان... (بیغمی^۱ ۱۱۷)

۱۰. نرم‌نوم ۱. آهسته‌آهسته؛ اندک‌اندک: فطره‌های
 شبنم روی خوشه‌های یلس، نرم‌نرم، بخار می‌شد.
 (علی‌زاده ۲۸/۱) ۲. به آهستگی؛ به آرامی: بنشست
 نرم‌نرم و همی گفت زارزار/ با آشنا چنین نکند هرگز
 آشنا. (امیرمعزی ۳۵) ۳. همی‌راندند آن دو تن نرم‌نرم/
 (فردوسی^{۱۳} ۲۳۰۱) ۴. (قد.) با ملایمت و نرمی:
 زدی دست بر پشت او نرم‌نرم/ سخن گفتی چرب و آواز
 گرم. (فردوسی^{۱۴} ۲۳۱۴)

۱۱. نرم و درشت (قد.) ۱. سخنان ملایم و
 محبت‌آمیز همراه با سخنان درشت و
 تهدیدآمیز: بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت
 پیغام‌ها داد. (ابن‌بلخی^۱ ۲۴۳) ۲. به استا و زند اندرون
 زردشت/ بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی^۳
 ۱۳۵۶) ۳. خوش و ناخوش: برسر این خواهه
 کارهای نرم و درشت گذشت. (بیغمی^۱ ۶۰۶) ۴. ←
 سرد ۱. سرد و گرم: در عراق بسی پرده‌ری وزید،
 تا به نهایند کارش بالا گرفته، نرم و درشت فراوان

چون موم. (نظامی ۱۰۳۲)

نرم دل شدن (قد.) مهربان شدن: گاه نرم دل و رحیم می‌شد... اسیران دشمن را می‌بخشود. (فلسفی ۲۵۷) جهان دار دارای جوشیده مغز/ تشد نرم دل زان سخن‌های نقر. (نظامی ۱۸۳۲)

نرم دلی n-i. (قد.) مهربانی: رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر ابناي جنس بروجهی که از مشاهده آلام و مکاره ایشان متأثر شود. (لودی ۲۶۵)

نرم رو narm-ro[w] (قد.) دارای حرکت آهسته و نرم: پیش او رو ای نسیم نرم رو/ پیش او پشین، به رویش درنگر. (مولوی ۱۳/۳۲) در آب نرم رو منگر به خواری/... (نظامی ۱۸۹۳)

نرم زیان narm-zabān دارای گفتار ملایم و دل‌نشین: شعر... چون مادری مهربان و پدري نرم‌زیان... مسکن آلامشان باشد. (شهری ۱۸۶/۲) سعدالدوله کند و نرم‌زیان است. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

نرم‌زیانی n-i. (قد.) ملایم و دل‌نشین سخن گفتن: هر که از نرم‌زیانی، نشود نرم دلش/ سخن سخت ز هر سنگ ملامت شوند. (صائب ۲۴۱)

نرم‌سار، نرم‌سار narm-sār (قد.) بردبار؛ حلیم: از قدم درشت او نرم شده‌ست گردنم/ تا چه کشد دگر از او گردن نرم‌سار من. (مولوی ۱۲۸/۴) چنان نرم‌ساری مباحث که در میان آبگینه روی چون مایع. (بهاء‌الدین خطیبی ۹۳/۲)

نرم‌سم narm-som (قد.) رام؛ اهلی: ریاضتی که کُزه رام کند/ توستان را چنین لگام کنند... -برده‌پرور ریاضتش داده/ او خود از اصل نرم‌سم زاده. (نظامی ۱۹۳)

نرمش narm-eš ۱. سازگاری؛ مدارا: در هر جامعه... افرادی گیرنده و اشخاصی دهنده واقع می‌شوند که حدواندازش هم بستگی به غالبیت و مغلوبیت و حاکمیت و محکومیت و نرمش و خشونت آنها پیدا می‌کند. (شهری ۴۳۰/۲) قوانین دنیوی ادیان باید حالت نرمش و انعطاف داشته باشد. [مطهری ۷۹/۲] حرکات بدنی که معمولاً بدون استفاده از وسیله و درجا انجام می‌شود و هدف آن

چشیده، تا به تصدّر رسیده است. (زیدری ۷۶)

نرم آهنی n-ā(ā)han-i (قد.) زبونی؛ عجز: شد از گفته رای زن خشناک/ بیچید چون مار بر روی خاک -... که در من چه نرم آهنی دیده‌ای/ که پولاد او را پسندیده‌ای؟ (نظامی ۱۷۵)

نرم‌بر narm-bor (قد.) حیل‌گر: دل سنگین او از مکر پُر بود/ به‌غایت سخت‌خشم و نرم‌بر بود. (عطار ۶۱۴۸) نرم‌بروت narm-borut (قد.) مخنث؛ مأیون: همه را از این نوع دم خداع درمی‌دمید، تا در آن نرم‌بروت سست‌شلوار گرفت. (زیدری ۸۶)

نرم‌تاب narm-tāb ملایم: در نور نرم‌تاب خورشید قطره‌های شبنم بخار می‌شد. (علی‌زاده ۵/۲)

نرم‌چشم narm-če(a)šm (قد.) بی‌حیا؛ بی‌شرم: درگذارم ز شرم مدعیان/ نرم‌چشمان چه سخت رویانند. (ظهوری: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)

نرم‌خوای narm-xu[y] خوش‌اخلاق؛ مهربان: این دختر... تا بخواهی... نرم‌خو [بود]. (جمال‌زاده ۵۵) ... گل در مزاج لطف چو تو نرم‌خوی نیست. (امیرحسین دهلوی: لغت‌نامه ۱)

نرم‌خویی narm-xu-y(ʻ)-i خوش‌اخلاق بودن؛ مهربان بودن: کدام‌یک از اطوار و احوال او هست که از خرمندی و هوشیاری و آهستگی و نرم‌خویی... خالی باشد؟ (زیرن‌کوب ۳۶) نرم‌خویی و گرم‌گفتاری/ دانش بی‌غبار پنداری. (همام: دیوان ۴۵۳: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳)

نرم‌خویی کردن (قد.) خوش‌اخلاقی از خود نشان دادن؛ مهربانی کردن: چه سازیم تا نرم‌خویی کنند/ ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند؟ (نظامی ۲۲۷)

نرم‌دست narm-dast (قد.) چابک؛ ماهر: همه جنگ‌جوی و همه کینه‌خوی/ همه نرم‌دست و همه سخت‌روی. (۹: طنزی ۵۵۰)

نرم‌دل narm-del (قد.) مهربان؛ مقر: سخت‌دل: زار گیرند بر احوال دلش نرم‌دلان/ که دلش سخت‌تر از صخره صا بینند. (عراقی: کلیات ۷۷: فرهنگ‌نامه ۲۴۸۸/۳) از نرم‌دلان مُلک آن بوم/ بود آهنی آب‌داده

زسرگنشته خویش/ وز بلاها که آمد او را پیش.
(نظامی^۴ ۲۵۰)

نرم‌گوی [narm-gu-y] (قد.) نرم‌زبان →: این دختر... تا بخوای... نرم‌گو و نرم‌خو [است]. (جمال‌زاده^۳ ۵۵) پس آگاه‌ها به هندوی نرم‌گوی/ به سوگند و پیمان شد آزرمدجوی. (نظامی^۴ ۳۵۷) درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی/ سخن تا توانی به آرم‌گوی. (فردوسی^۳ ۴۶۰) **نرم‌گونه** narm-gun-e (قد.) ملایم و خوش‌خلق: کوتوال... مردی نرم‌گونه و لکن بااحتیاط [بود]. (بیہقی^۱ ۶۰۳)

نرم‌گویی narm-gu-y'(-i) (قد.) نرم‌زبانی →: در این زمان صلاح وقت در نرم‌گویی و خوش‌خویی است. (کاشفی‌سیزوری: گنجینه ۱۵۴/۶)

نرمه narm-e آرام؛ آهسته: [یدرم] چند نرمه‌سیلی به بناگوش و گونه‌هایش نواخت. (شهری^۳ ۱۰۵) **نرمه گوش** (قد.) ← بن = از بن گوش (بر. ۲): گویند مرا صواب‌رایان بهوش/ چون دست نمی‌رسد به خرسندی گوش - صبر از متعذر چه کنم گر نکم/ گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش؟ (سعدی^۳ ۶۷۵)

نرمه‌باد n-bād باد ملایم: نرمه‌بادی خاک کف خیابان را روی خون می‌کشد. (محمود^۲ ۱۳۵) موهایش را نرمه‌بادی که می‌وزید، روی پیشانی‌اش ریخته‌است. (گلشیری^۱ ۵۲)

نرمه‌باران narm-e-bār-ān بارانی با قطره‌های بسیار ریز: نرمه‌باران آهسته‌آهسته زمین را نناک می‌کرد.

نرمه‌گاز narm-e-gāz فشار بر پدال گاز خودرو به صورت آرام و به میزان کم.

نرمی narm-i ۱. مهربانی؛ ملایمت؛ خوش‌رفتاری: مرحوم... اهل بغض و کینه نبود، بلکه اگر ایرادی می‌توانستند بر او بگیرند، نرمی و مملات زیاد و بی‌مورد او بود. (مستوفی ۲/۲۵۵) اگر نادان به وحشت سخت گوید/ خردمندش به نرمی دل بجوید. (سعدی^۲ ۱۲۹) ۲. آرامی؛ آهستگی: و افور سفری‌اش را از کیف بیرون می‌آورد. آن را با نرمی و

آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی است. ۳. حرکت یا رفتاری همراه با ناز و کرشمه: رقص و نرمش‌های زنان... دل‌نشینم آمد. (شهری^۳ ۲۷۸)

نرم‌شانه narm-šāne (قد.) ۱. ناتوان؛ کم‌زور: از ظهوریست سخت بازویی/ کوه‌کن نرم‌شانه‌ای بوده‌ست. (ظهوری: آتدواج) ۲. فرمان‌بردار؛ مطیع: زنجیر زلف چاره دل‌های سرکش است/ این‌جا ز موم، سنگ شود نرم‌شانه‌تر. (صائب^۱ ۲۲۸۴)

نرم‌شمشیر narm-šamšīr (قد.) سست؛ زبون: پدر گرچه با قوت شیر بود/ به کین خواستن نرم‌شمشیر بود. (نظامی^۴ ۱۴۹)

نرم‌گردن narm-gardan (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس/ مریخ نرم‌گردن و کیهان فروتن است. (انوری^۱ ۸۴) فلک تند و اختر توسن/ نرم‌گردن ز بخت رام تو باد. (مختاری ۴۸) **نرم‌گردن شدن** (قد.) فرمان‌بردار شدن؛ مطیع شدن: خراسان و مازندران در زیر سنگ‌های بلای این آسیای گردان نرم‌گردن شدند. (جویی^۱ ۲۶۹/۲) سوزنی در مدح وی با لافیت کشتی گرفت/ لافیت شد نرم‌گردن گرچه توسن بود گست. (سوزنی^۱ ۱۴۴)

نرم‌گردنی n-i (قد.) فرمان‌برداری: رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف فراوان و صلح‌خواسته و از خویشتن عجز و نرم‌گردنی نموده [اند]. (نظام‌الملک^۳ ۱۳۲)

نرم‌گردنی کردن (قد.) فرمان‌برداری کردن: گر وی به دست بخت نکیرد عنان چرخ/ جز نرم‌گردنی نکند چرخ توسنش. (سوزنی^۱ ۲۲۵)

نرم‌گفتار narm-goft-ār (قد.) نرم‌زبان →: نرم‌گفتارترینشان این‌که نهی از منکر ریش‌تراشی و امر به معروف ریش‌گذاری را از جمله وظایف هر فرد مسلمان می‌خواندند. (شهری^۳ ۱۲۶/۲) مشو نرم‌گفتار با زیردست /... (نظامی^۴ ۱۶۴)

نرم‌گفتاری n-i (قد.) نرم‌زبانی →: چون‌که ملهان زروی دل‌داری/ دید در پیر نرم‌گفتاری - کردش آگه

(۲۸۵)

نوه خور nar[r]-e-xar ۱. درشت هیكل، كریه، و نفهم (معمولاً دربارهٔ مردان): او... حق داشت كه نتواند... بهمهٔ یك نرهخر دیگر را... سر سفره اش ببیند. (آل احمد^۳ ۱۹) ○ تمام و قشش صرف بزك و دوزك می شود تا از نرهخرها دل ریایی بكند. (هدایت^۶ ۱۳۸) ۲. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از كسی گفته می شود: نرهخر تاكي می خواهی بخوابی؟ نمازت قضا شد. (میرصادقی^۶ ۲۲۸) ○ ناصر تبعیدی استكان عرق را می كوبد رو میز و قریاد می زند: نرهخر! (محمود^۱ ۵۹۵)

نوه شیرو nar[r]-e-šir (قد.) جنگ جوی قوی: بدیدم تو را یادم آمد زیر/ سپه دار اسب افكن و نرهشیر. (فردوسی^۳ ۱۲۵)

نره غول nar[r]-e-qul درشت هیكل و كریه (معمولاً دربارهٔ مردان): به خواستگاریم كه آمد، وقتی دیدم این قدر نره غول و نكره است ازش خوشم نیلدم. (شاملو^۳ ۱۰۳) ○ این مرتیكهٔ نره غول هروقت می آید، سرش را پایین می اندازد و صافه می رود توی اندرون كه زن و بچه ها هستند. (← هدایت^{۱۴})

نوی nar-i (قد.) مردانگی؛ شجاعت: بشكستی از نری او سز سكندری او/ زافرفته و پری او رویندها گشودى. (مولوی^۲ ۲۰۱/۶)

نزاكت nezakat (قد.) آراستگی؛ زیبایی: از مشاهدهٔ رنگینی و نزاكت سخش، گل و بلبل در رنگ باختن [است]. (لودی^۲ ۲۰۵)

نزاكت خیز n-xiz (قد.) ظریف؛ لطیف: چمن دوستی آن گونه نزاكت خیز است/ كز غبار دل احباب بود دیوارش. (سلیم: دیوان ۲۹۸: فرهنگ نامه ۲۴۹۰/۳)

نزه na-zad-e

○ **نزده** رقصیدن منتظر دلیل یا بهانه نماندن و كاری را انجام دادن: می خواهی الآن شیون راه بیندازد. نزده خودش می رقصد. (← مخملباف ۱۱۱) ○ تو را خدا عزت جان صدايت را کوتاه كن كه اینها خودشان نزده می رقصند. (← شهری^۱ ۱۳۰)

نزدیک nazd-ik ۱. دارای رابطهٔ خوب در دوستی یا فاصلهٔ كم در خویشی: امشب در خانهٔ

نوازش باز می كرد. (اسلامی ندوشن ۱۴۶) ۳. روانی؛ آسانی: روغن كاری باعث نرمی حركت چرخ دنده ها می شود. ۴. چستی؛ چالاکی: كافی بود كه در خانه ای باز باشد، در یك چشم به هم زدن وارد می شدند، چیزی زیر جامهٔ پُرجین لایه لادار خود پنهان می كردند و به نرمی یك مارمولك بیرون می خیزیدند. (اسلامی ندوشن ۱۸۱) ۵. بم بودن (صدا)؛ مقد. تیزی: مقصود از فرازونشیب یا پستی ویلندی كه شعبه نام نهاده اند، نرمی و تیزی آواز است. (مشحون ۲۶۵) ۶. (قد.) آهستگی؛ متانت: مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی/ عجب، امسال ای عشق بدان اقبال كه آیی؟ (مولوی^۲ ۲۳۶/۵) ○ نخستین به نرمی سخن گوی باش/ (فردوسی^۳ ۶۸۳) ۷. (قد.) چاره گری و تدبیر: چو شاید گرفتن به نرمی دیار/ به پیکار خون از مشامی میار. (سعدی^۱ ۵۲) ○ به «نرمی» ظفر جوی بر خصم جاهل/ كه گه را به نرمی كند پست باران. (ناصر خسرو^۸ ۳۶۴) ۸. (قد.) سهولت؛ آسایش: جز ایشان را كه رخت از چشمه بردند/ ز نرمی ها به بسختی ها سپردند - نینیی چشمه ای كز آتش دل/ ندارد تشنه ای را پای در گل. (نظامی^۳ ۸۳)

○ **نرمی کردن** (قد.) ملایمت كردن؛ مدارا كردن: خشم پیش از حد گرفتن وحشت آزد و لطف بی وقت هیبت بیزد، نه چندان درشتی كن كه از تو سیر گردند و نه چندان نرمی كه بر تو دلیر شوند. (سعدی^۲ ۱۷۳) ○ جهان مست است نرمی كن كه من ایدون شنوده مست/ كه با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندى. (ناصر خسرو^۱ ۳۳۳)

نرو na-ro[w] آن كه با دیگران هم كاری و هم راهی نمی كند؛ بدجنس؛ ناسازگار: به نظر می آید آن زن نوع آدم های خشك و نروی باشد كه قلق كارشان به این زودی به دست كس نمی آید. (افغانی: شهر آه خاتم ۷۶۴: معین)

نروك nar[r]-uk نازا، عقیم: ماده های نروك هم از صبح تا شام... قروغریله می آمدند. (هدایت^{۱۱} ۵۲)

نره پیر nar[r]-e-pir پیرمرد درشت هیكل و كریه: عریه از آن نره پیرهای حشری بود. (← میرصادقی^۳)

نَزول nozul ۱. باریدن: نزول باران، نزول برف. ۲. کاستی و انحطاط: کار برادر به نزول رفته، پسر رو به ترقی می‌رود. (شهری ۲/۵۳۴) ۳. ربا: نزول پول‌های تومنی یک قرانش را جمع می‌کند. (← شهری ۱/۱۹۷)

○ **نزول خوردن پول به قرض دادن و بهره آن را گرفتن:** کاروبارش گرفت، حالا دیگر نزول هم می‌خورد. (شاملو ۵۸)

نزولات nozulāt (قد.) ترشحاتی که از دهان یا بینی خارج می‌شود: گفتم: پستن دو قطعه نی شکافته بهم، چه اثر در رفع نزولات سر و زکام دارد؟ (حاج سیاح ۸۳)

○ **نزولات آسمانی:** نزولات جوئی ↓. **نزولات جوئی** مجموعه آنچه به صورت برف، باران، و تگرگ از آسمان می‌بارد: هوای این منطقه به علت ازدیاد نزولات جوئی، بسیار سرد گزارش شده‌است.

نزول خوار nozul-xār رباخوار: همراه حاجی نزول خوار بود و کیسه‌های پول به همراه آورده‌بود. (بارسی پور ۴۲)

نُزُنداختَر na(e)zand-a('a)xtar (قد.) بدبخت؛ تیره‌روزی: چنین گفت خسرو که: بسیار گوی/نُزُنداختری بایدم سرخ‌موی. (فردوسی ۲/۲۴۱۶)

نَسایِج nasāyej (قد.) نوشته‌ها؛ اشعار: ایات یارسی که در سیالت آن ترکیب رفته‌است بیش‌تر از نَسایِج خاطر وقاد و نَسایِج طبع متفاد اوست. (جرن‌فادقانی ۴۴۰) ○ از نَسایِج خاطر این امیر، این بیت‌هاست که در کتاب... آورده‌ام. (ابن‌فندق ۹۸)

نَسْتَرَن nastaran (قد.) رخسار و بناگوش معشوق: آن‌که بر نسترَن از غایبه خالی دارد/الحق آراسته خلقی و جمالی دارد. (سعدی ۴/۴۱۶) ○ به صدهزار کرشمه به زلف درنگرد/چو باد سنبلش از نسترَنش بردارد. (مختاری ۵۴)

نَسْتَعْلِیق nasta'liq لفظ قلم: شما این‌چور که نستعلیق صحبت می‌کنید، می‌ترسم فارسی‌ام یادم برود. (← مدنی ۱۲۴) ○ سعدالدوله هم با بیانات نستعلیق و لُلمبِه خود

یکی از دوستان نزدیکم مهمان هستم. ○ یکی از اقوام نزدیکم را بُرده‌اند بیمارستان. (میرصادقی ۱/۷) ○ چنین یافت پلخ ز فرزانتگان/ز خویشان نزدیک و بیگانگان. (فردوسی ۳/۲۳۸۷) ۲. دارای تفاوت یا اختلاف کم: رنگ‌ها بهم نزدیک بود. ○ این دو واژه از نظر معنا بهم نزدیکند. ۳. مقرب: به یزدان خردمند نزدیک‌تر/بداندیش را روز تاریک‌تر. (فردوسی ۱۸۸۷)

○ **نزدیک شدن رابطه دوستانه پیدا کردن:** فکر نمی‌کنم تو زندگی‌اش حتی با دختری خیلی نزدیک شده‌بود. (میرصادقی ۱/۳۷)

○ **نزدیک کردن مقرب کردن:** تو را نزدیک کنم و برکشم و نیکویی فرمایم. (ترجمه تفسیر طبری: لغت‌نامه ۱) **از نزدیک به خوبی؛ کاملاً:** او را از نزدیک می‌شناختم.

نزدیکان n.-ān مجموعه کسانی که با دیگری نسبت خویشاوندی یا رابطه دوستی دارند: از طرف عروس... کسان داماد امثال پدرمادر و خاله و عمه و نزدیکان درجه یک و دو او را به اتاق خود دعوت می‌نمود. (شهری ۲/۴۲۱) ○ مقنع این سخنان را تنها به نزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت. (نفیسی ۴۴۶)

○ **نزدیکانِ ربانی** (قد.) فرشتگان مقرب الاهی: دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم/خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم. (عطار ۵/۴۰۷)

نزدیکی nazdik-i نزدیک شدن و معاشرت کردن: این امر خیر باعث نزدیکی دو خانواده به یک‌دیگر می‌شود.

نَز naz' (قد.) ازبین رفتن: قرن سوم میلادی دوره نز و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زین‌کوب ۳/۳۲۸)

نَزلی nozl-i (قد.) طفیلی و شکم‌پرست: به دفع نزلان آسمان‌گیر/ز جعبه داده جوزا را یکی تیر. (نظامی ۴۳۹)

نَزوان nazavān (قد.) عمل جنسی: چه صلاح نزع توان کرد، از حرام‌زاده‌ای که در نَزوانِ امهات، سیرت تیوس پسندیده‌باشد؟ (زیدری ۶۲)

برده منظره دوساق و نسق و داروغه و محل آن را برایم
مجسم کرده چگونگی‌اش را تعریف نمود. (شهری^۲
۳۰۵/۲)

• **نسق کردن** ۱. تنبیه کردن؛ مجازات کردن.
۲. تولید هراس کردن؛ ترساندن؛ در چنان لحظات
باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشت‌ها،
حاکم وقت چگونه شاطر بخت‌برگشته‌ای را در تنور
می‌گذاشت؟ (افغانی: شوراخوانم ۸۱: معین)

• **نسق گرفتن** زهرچشم گرفتن: یک وجب دختر را
بین چه نسقی گرفته [است]. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)
نسل nasl مجموعه‌ای از اشیای صنعتی که
دارای ویژگی‌های معینی هستند و از نوع
قدیم‌تر به وجود آمده‌اند: نسل پنجم اتومبیل‌های بنز.
• نسل دوم کامپیوترها.

نسناس nasnās آدم نفهم و بدجنس: آخه پدرسگ
بی‌چشم‌رو، تاپ‌تاپ... آخه بی‌شرف نسناس.
(میرصادقی^۴ ۲۲۴) • از این مردم نسناس و این رجاله
بی‌پدرومادری که در حق فردآفریدشان می‌توان به جرئت
گفت: (جمال‌زاده^۴ ۱۸۶/۱)

نسج nasij

• **نسج وحد (وحده)** (قد.) بی‌همتا؛ یکتا؛
بی‌نظیر: در الطاف شامیل و اصناف فضایل نسج وحد
است. (وطواط^۲ ۴۱) • هریکی از اینها که برشمرم در
صناعت خویش نسج وحده بودند. (نظامی عروضی ۲۲)
نسج الوحد nasij.o.l.vahd (قد.) بی‌همتا: پیش
نظم چون نسج الوحد تو/ چیست نظم ما؟
نسج‌المنکبوت. (انوری^۱ ۵۸۰)

نسیم nasim (قد.) بوی خوش: دماغ جان همی دارد
معطر/ نسیم زلف مشک‌آسای جانان. (مغربی^۲ ۲۹۲) •
ای باد از آن باده نسیمی به من آور/ کان بوی شفابخش
بُود دفع خمارم. (حافظ^۱ ۲۲۲) • عطر بر آتش نهند نواید
نسیم آن به دیگران رسد. (نصرالله‌منشی ۴۶)

نشار ne(o)šador

• **نشارد مصرف (استعمال)** کردن عجله
داشتن؛ جنب‌وجوش داشتن: چه خبرت است،
نشارد مصرف کردی؟

نقادی از اوضاع و به‌خصوص مسیونوز و کارهای او را
شروع کرد. (مستوفی ۶۳/۲)

نستعلیق‌گو n.-gu آن‌که لفظ‌قلم صحبت
می‌کند: نستعلیق‌گراها و از خودراضی‌ها... در حرکت و
سکون خود طوری هستند که گویی همیشه در حال پُر دادن
[هستند]. (مستوفی ۲۷/۲ ح ۱)

نستعلیق‌گویی n.-y(?)i نستعلیق‌گو بودن؛
لفظ‌قلم حرف زدن.

• **نستعلیق‌گویی کردن** نستعلیق‌گویی ↑ : من
از صحبت‌های او که می‌خواست نستعلیق‌گویی کند،
خوشم نمی‌آمد. (مستوفی ۱۵۴/۱)

نسخه nosxe (قد.) نمونه یا نمونهٔ اعلا از
هر چیزی: سواد لوح بیش را عزیز از بهر آن دارم/ که
جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت. (حافظ^۱ ۶۶)
• نسخهٔ مکارم از شمایل [آن مخدوم] بَرند. (زیدری
۱۱۸)

• **نسخهٔ دوم (ثانی)**... کاملاً شبیه و نظیر
کسی یا چیزی: عمه جانت را می‌شناسی، نسخهٔ دوم
خودت است. (حاج‌سیدجوادی ۵)

• **نسخهٔ کسی را نوشتن (پیچیدن)** علیه او اقدام
کردن؛ زیرآبش را زدن: نسخهٔ بی‌چاره را نوشتند و
از اداره بیرونش کردند.

• **برای کسی نسخه پیچیدن** توصیهٔ معمولاً
نابه‌جا و نامعقول به او کردن یا راه‌حلی
غیرعملی برای مشکل او پیش‌نهاد کردن:
هرکسی پیش نه‌قمر دزد دل می‌کند، نوراً نسخه‌ای برایش
می‌پیچد.

نسخه‌بدل n.-badal شبیه؛ مانند: پسرش نسخه‌بدل
اوست. • پیژن و پرویز آمدند. پوشش پرویز نسخه‌بدل
پوشش پدرش بود. متنها نونو. (دانشور ۱۲۳) • همه
طابق‌العمل بالمثل مثل‌وماندند و نسخه‌بدل او بودند.
(جمال‌زاده^۴ ۱۰۱)

نسرین nasrin (قد.) صورتِ معشوق: ای لعل تو
پرده‌دار پروین/ وی زلف تو سایبان نسرین. (خاقانی
۶۵۲)

نسق nasaq مجازات؛ تنبیه: پدرم روزی مرا بدان‌جا

می‌گویی مهدی و بقیه را قربانی کرده‌اند؟ گفتم: این‌طور نشان می‌دهد. (← میرصادقی^۱ ۲۲) ۴. هنگام تهدید گفته می‌شود؛ حق کسی را کف دستش گذاشتن: حالا نشانت می‌دهم، مرا می‌ترسانی؟ ۵. نشانتش خواهم داد که شهر بی‌صاحب نیست. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۰)

• **نشانِ دختر (عروس)** ۱. پرده بکارت: چو پس شهر به مهر خود ندیدش/ نشان دختر پُخرِ ندیدش.... (عطاری^۴ ۱۴۳) ۲. دست‌مال آلوده به خون بکارت: مادر عروس از دیدن نشان دخترش بسیار شادمان می‌شد و گل از گلش می‌شکفت که دخترش سبید درنیمده و بی‌عیب دررفته‌است و انعامی جداگانه به ینگه می‌داد. (کتیرایی ۲۰۸-۲۰۹)

• **نشان شدن (گودیدن)** (قد). معروف شدن؛ مشهور شدن: اگر مراد برآید چنان کنم که شما/ به مال و ملک شوید از میان خلق نشان. (قرخی^۱ ۳۰۳) ۵ به ترکان چنین گفت: کای سرکشان/ که خواهد که گردد به گیتی نشان. (فردوسی^۳ ۵۵۲)

• **نشانِ کار** (قد). علامت خوبی کار و پیشامد خوب: کاری بکن ای نشان‌کارم/ زین‌چه که فروشدم برآرم. (نظامی^۲ ۷۶)

• **نشان کردن نامزد کردن:** دختر را نشان کرد.

• **نشانیدن** n-d-an. ۱. فرونشاندن؛ ازبین بردن: هارون الرشید مجبور شد که خود برای نشانیدن آن فتنه برود. (مینوی^۳ ۱۸۷) ۵ نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند/ یا چنان تشنه که جیحوں بنشاند آرم. (سعدی^۴ ۵۵۸) ۵ نپیره نامتم نه پرخاش‌جوی/ به شمشیر بنشاتم این گفت و گوی. (فردوسی^۳ ۸۸۴) ۲. دچار کردن؛ گرفتار کردن: شمعون... نرگس را به این روز نشاند[است]. (علوی^۳ ۹۱) ۳. به خانه آوردن زن روسپی و بازداشتن او از کار خود و خرجی دادن به او: این شوکت را بعد اکبر نشاندش آب توبه به سرش ریخت. (← مدنی^۴ ۴۰۴) ۴. مسکن دادن؛ منزل دادن: تقصیر من است که حیاط پُر از مستأجر است؟ اگر مستأجر نتشاتم، از کجا بیاورم؟ (← نصیح^۲ ۱۶۵) ۵ مریم دختر قیصر روم... و گردیه خواهر بهرام

• **نشانِ کسی تند بودن عجول بودن او؛ در جنب و جوش بودن او:** غریب نشادرت تند است! یقین بدان که اگر یک کلمه از روی فکر خود بگویی، بهتر است که هزار مسئله از حفظ طوطی وار بگویی. (شیخ‌وشو^۶ ۶۴)

• **نشاط پرست** ne(a)sāt-parast (قد). خوش‌گذران؛ عیاش: چون که بهرام شد نشاط‌پرست/ دیده در نقش هفت‌پیکر بست. (نظامی^۴ ۱۴۶)

• **نشان بودن** (قد). سبقت گرفتن: دو پیلند خرطوم درهم‌کشان/ ز بردن یکی برد خواهد نشان. (نظامی^۷ ۱۹۳)

• **نشان بر یخ زدن** (قد). نابود کردن؛ ازبین بردن: بسی گردان را ز گردن‌کشان/ زد از سردهم‌ری به یخ بر نشان. (نظامی^۷ ۴۴۸)

• **نشان به انگشت [دو] بستن** (قد). چیزی را به انگشت بستن برای یادآوری موضوعی: می‌ترسم کان لفظ فراموش کنی/ زنه‌ار، به انگشت نشانی دریندا! (عضدی: ترعت ۴۲۲)

• **نشانِ پی بر آب جستن** (قد). کار بیهوده کردن: بگفتا: نیستی همایون به خواب/ نشان پی ات شاه جوید بر آب. (خواجو، همایون ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۲۴۹۵)

• **نشان دادن** ۱. فهماندن؛ حالی کردن: زن به ما نشان می‌دهد که چه قدر عاجز و بی‌چاره‌ایم. (← میرصادقی^۱ ۴۳) ۵ من به تفصیل از رابطه استاد با... گفت‌وگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که... نیرومندترین رجل ایران... هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. (علوی^۱ ۲۰) ۲. با انجام کاری، هنر و لیاقت خود را بر کسی معلوم کردن: صدیقه امروز خواسته‌است دست‌پختش را به تو نشان بدهد و «بریانی» باب اصفهان تهیه کرده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۹) ۳. از قوانین برآمدن؛ استنباط شدن: تو باور می‌کنی مهدی عضو یک شبکه زیرزمینی بوده؟ گفتم: نخیر، مگر بچه‌ای؟ یک‌عده بدبخت را گرفته‌اند و این‌همه سروصدا راه انداخته‌اند. پرسید: پس

و عذاب دادن: نشتر از نامردمی در پرده چشم شکست / از ره هرکس به مژگان خاروخس برداشتم. (صائب^{۳۵} ۲۳۵)

نشخوار *noš-xār* تکرار یا یادآوری امری از گذشته: برای رسیدن ماه رمضان... باید عیش و نوش‌های آن ماه را جلو انداخته با خوردن و نوشیدن و مناهی و ملاهی ذخیره ذهنی و نشخوار لذات داشته باشند. (شهری^{۳۲} ۳۷۶/۳) با یاد طفولیت و نشخوار جوانی / می‌رقتم و مشغول جویدن جگرم را. (شهریار^{۳۴۹} ۵ رهبران حزبی در حوزه‌ها و کنفرانس‌ها... جز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند. (آل‌احمد^۳ ۱۱۷)

• **نشخوار کردن** تکرار کردن یا به یاد آوردن امری از گذشته: [آنها] عادت داشتند خاطرات گذشته‌شان را نشخوار کنند. (پارسی‌پور^{۳۰۰} ۵) به عجله می‌دویدم و آنچه فحش در ذهن داشتم، زیر لب نشخوار می‌کردم. (آل‌احمد^۴ ۱۹۴)

نشد *našd*

• **نشد کردن** ← نشست • نشست کردن: در هر حال به من اطمینان داشت و می‌دانست که صحبت‌هایمان از جایی نشد نخواهد کرد. (علوی^۳ ۲۱)

نشست *nešast* ۱. عمل جابه‌جا شدن قسمتی یا قطعه‌ای از ساختار به طرف پایین: او متوجه نشست دیوار نشد. ۲. (قد.) معاشرت؛ هم‌نشینی: رفیقم اگر ملول شدی از نشست ما / ... (سعدی^۳ ۴۱۹) • پیوسته نشست او با اصحاب صفه و اهل طریقت بوده‌است. (محمدبن منور^۱ ۱۶) • چو با مرد دانان باشد نشست / زبردست گردد سر زبردست. (فردوسی^۳ ۲۰۲۹) ۳. (قد.) نشست و برخاست؛ چگونگی معاشرت: نهاد و نشست و ره و ساز او / بدان و مرا بر سران راز او. (اسدی^۱ ۳۷) ۴. (قد.) مقر؛ پای‌تخت: خوش مروا نشست شهریاران / ... (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۰۸) ۵. (قد.) مقام؛ مرتبه: چنان دان که کس بی‌هنر در جهان / به خیره نجوید نشست مهان. (فردوسی^۳ ۲۲۸۸) ۶. (قد.) تخت شاهی؛ تخت: چو تاجش به ماه اندر آمد بفر / نشست کبی دیگری را سپرد. (فردوسی^۳ ۱۹۳۳) ۷. (قد.) مجلس:

چو بین... هردو را به مداین نشاند بود در دارالملک. (ابن‌بلخی^۱ ۲۵۷ و ۲۵۹) • مرا را پیاریم با خویشتن / بریم و نشاتیمش اندر ختن. (فردوسی^۳ ۶۰۹) ۵. (قد.) حبس کردن؛ زندان کردن: فردا فرمایم تا او (بوسهل) را بنشانند... فرمود... بوسهل را به قهندز باید برد. (بیهقی^۱ ۲۱۴-۲۱۵)

نشان کرده *nešān-kard-e* نامزد: شما نشان‌کرده

کسی نیستید؟ (حاج سید جوادی ۵۸)

نشاننده *nešān-ande* (قد.) ۱. منصوب‌کننده؛ گمارنده: گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر. (فردوسی^۳ ۱۵۶) ۲. آن‌که درخت می‌کارد؛ غرس‌کننده: که هرک انکند میوه‌ای ز آن درخت / نشاننده را گوید ای نیک‌بخت. (نظامی^۷ ۲)

نشانه *nešān-e* (قد.) ۱. مصداق؛ مظهر: بر این گنجه‌ها بر نشانه منم / سر راستی را بهانه منم. (فردوسی^۳ ۱۸۸۳) ۲. مشهور؛ معروف: بیلشی اگر دل به دانش نشانی / به اندک زمانی به دانش نشانه. (ناصر خسرو^۸ ۲۲۱) • کم باش نشانه در هنر ز آنک / تیر فلکی نشانه‌جوی است. (عمیدالدین بلخی: لغت‌نامه^۱)

• **نشانه شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: چون آخرت را بر دنیا اختیار کرد، حق عز و علا در روزی بر من بگشاد... و نشانه زمان شدم. (بخاری^{۶۰}) • **نشانه کردن** (قد.) برگزیدن؛ نامزد کردن: من تو را ز خوبان نشانه کردم. (عارف: لغت‌نامه^۱)

نشانی *nešān-i*

• **نشانی شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: نشانی شد اندر میان مهان / ... (فردوسی^۳ ۴۵۳) **نشست** *našt* نفوذ؛ تأثیر: از تأمل در این مقولات می‌توان نشست و نفوذ بسیاری از خرافات آن دین را در میان مسلمانان آشکارا ملاحظه کرد. (کدکنی^{۹۰-۹۱}) • **نشست کردن** منتشر شدن خبری: خبرهایی که از گوشه و کنار نشست می‌کرد... خیلی تعریف نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

نشتر *neštar*

• **نشتر در چشم کسی شکستن** (قد.) او را رنج

■ **نشست و خیز کردن** (قد). ■ نشست و برخاست کردن →: چرا بزرگ شما با گنه کاران نشست و خیز می‌کنند؟ (دیانت‌سارون: لغت‌نامه^۱)

■ **نشستگی** n-e-gi (قد). جالفتادگی؛ پختگی: مولانا محمد حکیم حافظ... خطوط اصل در غایت پختگی و اصول و نشستگی و قبول نوشت. (محمود بن محمد: کتاب آریلی ۳۱۱)

■ **نشستن** ne-sast-an ۱. سکونت داشتن؛ ساکن بودن: آنها دوتا کوجه آن‌ورتر می‌نشستند. ○ به‌اموی بنشت و یک‌چند بود/... (فردوسی^۳ ۲۴۰۶) ○ اندر وی [دهای بکگین] ترسایان... نشینند. (حدود العالم ۷۷)
۲. فرونشستن؛ از میان رفتن؛ فروکش کردن: بیا یک ترش بخور عطشت بنشیند. (← محمود^۱ ۱۱۷) ○ فته بنشت و نزاع برخاست. (سعدی^۲ ۶۰) ○ امیر را خشم بنشت و به نان خوردن رای کرد. (بیهقی^۱ ۵۶۲)
۳. جلوس کردن برای رسیدگی به امور: مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند نمی‌توانی مرا از خانه و ملکم محروم کنی. (مینوی^۳ ۲۱۵) ○ هر روزی بنشت و خلق را همی بار داد و ایشان را وعده‌های نیکو داد. (بلعمی^۱ ۶۴۷)
۴. معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن؛ نشست و برخاست کردن: پول‌پله داشت و با بزرگان می‌نشست. (آل‌احمد^{۱۰} ۱۹-۲۰) ○ من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بن‌امی بودم به اصفهان، و با وی می‌نشستم، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی. (جامی^۱ ۱۰۷۸) ○ با این قوم منشی‌اند که ایشان از همهٔ مفسدان و خراباتیان بتراند. (احمد جام^۱ ۵۲ مقدمه)
۵. جا گرفتن؛ نقش بستن: خندهٔ تلخی رو لب‌های فرهاد نشست. (میرصادق^۱ ۳۰) ○ رحمت به من نگاه می‌کرد و... سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست. (جمال‌زاده^۸ ۲۸) ○ خوی بد در طبیعتی که نشست/ نهد جز به وقت مرگ از دست. (سعدی^۲ ۱۰۶)
عز صبر کردن: اندکی بنشین که باران بگذرد. ○ سال‌ها پای او نشست. ○ اگر من را می‌خواهی، باید بیایی با جواهر زندگی بکنی و اگر هم نمی‌خواهی، آن‌قدر می‌نشینی تا گیس‌هایت مثل دندان‌هایت سفید بشود. (← شهری^۱ ۴۹۲) ۷. کم شدن؛ تخفیف یافتن: آفتاب پشت

بفرمود که را به بیرون برید/ ز پیش نشستم به هامون برید. (فردوسی^۳ ۱۶۰۵)

■ **نشست داشتن** (قد). هم‌نشین بودن؛ معاشرت داشتن: چو با دیو دارد سلیمان نشست/ کند یاوه انگشتی را ز دست. (نظامی^۷ ۱۹۴) ○ در بار بر نام‌داران بیست/ همانا که با دیو دارد نشست. (فردوسی^۳ ۱۲۲۰)

■ **نشست کردن** (قد). معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن: مکن با فرومایه مردم نشست/... (سعدی^۱ ۱۹۲)

■ **نشست و برخاست رفت‌وآمد؛ معاشرت:** [در] ماه رمضان... برنامهٔ زندگی و خواب و خوراک و کسب و کار و حتی نشست و برخاست و حرف و سخن آنها دگرگون می‌گردید. (شهری^۳ ۳/۱۷) ○ در نشست و برخاست و خورد و خواب... و امور اخلاقی رسم و آیینی میان ما روان بوده که به آن خورکده‌بودیم. (خانلری ۳۰۰)

■ **نشست و برخاست کردن رفت‌وآمد داشتن؛ معاشرت کردن:** با بلیط فروش‌های... هفده‌ساله نشست و برخاست می‌کند، حرف می‌زند. (گل‌بدره‌ای ۲۹۶) ○ حاج‌علی... با شاه و وزیر نشست و برخاست هم می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۳)

■ **نشست و خاست** (قد). ■ نشست و برخاست →: سیدی را به تعلیم دل من نامزد گردان/ که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم. (صائب^۳ ۸۳) ○ سیاح چیست؟ و چگونگی سلوک تائیان و روش نشست و خاست با ایشان؟ (احمد جام^۱ ۴۴ مقدمه) ○ نعمت دنیا با نعمت آخرت هم این نسبت دارد که نشست و خاست... این مردوزن با مملکت و نعمت تو. (ابن‌فندق ۲۸۸)

■ **نشست و خاست کردن** (قد). ■ نشست و برخاست کردن →: بر خواجگان سلام نکنند... و با دنیا داران نشست و خاست نکنند. (احمد جام^۱ ۵۹ مقدمه) ○ با زنان بسیار نشست و خاست مکن. (عصر‌المعالی^۱ ۱۵۰)

■ **نشست و خیز** (قد). ■ نشست و برخاست (م.ر). →

کوه فرومی رفت و گرمی هوای نشست. (آل احمد^{۳۳})

۸. مشغول کاری شدن: روی گلیم نشست به فلان کشیدن. (چهل تن^{۲۳}) ○ نشستیم به سیگار کشیدن تا نوبت مان برسد. (طاهری: داستان های کوتاه ۸۸) ○ تو به بازی نشسته وز چه و راست / می رود تیر چرخ یرتابی. (سعدی^{۷۳۷})

۹. نزدیکی کردن زن روسپی با مشتری: خاتم رئیس... یا علم به نشستن او... به خانه اش راهش داده بود. (شهری^{۴۱۸/۳}) ۱۰. جلوس کردن در مسند و مقامی: به پادشاهی نشست. ○ به وزارت نشست. ○ پادشاهی گذشت خوب نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد. (فضل بن عباس بخاری: فرخی^{۴۱} ج. ۱). ۱۱. مبتلا شدن؛ گرفتار شدن: به عزا نشست. ۱۲. باز شدن: دهان بی دندان / بابا رحمان به خنده می نشیند. (محمود^{۲۹}) ۱۳. نفوذ کردن؛ رسوخ کردن: زن را... به امام رضا قسم داد که محبت بچه در دلش نشسته، روزی یکی دو بار وی را برای دیدن او بیاورد. (شهری^۱)

۱۴. سطحی را پوشاندن: مدام مشغول مطالعه بود، مخصوصاً زمستان ها که برف سنگینی می نشیند و آدم کاری ندارد. (شاملو^{۳۸۸}) دودها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می نشست. (هدایت^{۹۹}) ۱۵. بی کار بودن و عمر به بطلالت گذراندن: سی و چهار سال خانه پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم. (آل احمد^{۱۹۷}) ۱۶. (قد.) پیاده شدن: تو چون به جوش در آبی شراب بنشیند / تو چو سوار شوی آفتاب «بنشیند». (رهی: آندراج) ۱۷. (قد.) به سر بردن؛ زندگی کردن: روز رشن است ای نگار دل ریای / شاد بنشین و به جام می گرای. (مسعود سعد^۱)

۱۸. برخاستن و آمدن: در خون نشست چشم / یارب ز من چه خلعت که بی من «نشست» یارب؟ (سعدی^{۵۲۰}) ○ نباید نشستن به آرام و ناز / (فردوسی^{۲۶۲}) ۱۸. خاموش شدن: شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام / (سعدی: لغت نامه^۱) ۱۹. (قد.) توقف کردن؛ ماندن: در این ره گذر چند خواهی نشست / چرا برنخیزی چه ماندت بهانه؟ (ناصر خسرو^{۴۲۰}) ۲۰. (قد.) مستولی شدن؛ چیره شدن: چنان هول از این فتنه بر من

نشست / که ترسیدم پای رفتن بیست. (سعدی: لغت نامه^۱) ۲۱. (قد.) نشست کردن؛ خراب شدن: چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست. (خاقانی^{۶۰}) ۲۲. (قد.) غرق شدن: برخاست آهم از دل و در خون «نشست» چشم / یارب ز من چه خلعت که بی من نشست یارب؟ (سعدی^{۵۲۰}) ۲۳. (قد.) رسوب کردن: چون بنشیند تمام و صافی گردد / گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان. (رودکی^{۵۰۶}) ۲۴. (قد.) دست از کار کشیدن: تا در این گله گوسفندی هست / نشیند فلک ز قصابی. (سعدی^{۷۴۹}) ۲۵. (قد.) قرار آرام گرفتن: عایشه را دل نشست و گفت: باز می گردم. (ترجمه طبری بلعی: لغت نامه^۱) ○ نه فراغت نشست نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزه دارم. (سعدی^{۵۵۶}) ۲۶. (قد.) قضای حاجت کردن: بیمار هر روز پنجاه شصت بار می نشست، پس مسهل بساخت و به بیمار داد. (نظامی عروضی ۱۱۳) ۲۷. (قد.) آمدن، چنان که نقشی در قمار: در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش نشست / چون نباشد این چنین تو پاک بر، من پاک باز. (کلیم: گنج ۹۸/۳) ۲۸. (قد.) واقع شدن؛ اطلاق شدن: نامی زشت گونه بر تو نشسته است. (بیهقی^۱) (۱۸۱)

■ نشستن و برخاستن نشست و برخاست کردن؛ معاشرت کردن: استاد با... کسانی که... با وی نشسته و برخاسته اند صمیمی و صاف بوده است. (علوی^۱) (۱۳)

نشستن گاه، نشستگاه n-gāh. (قد.) ۱. مقام: کدام از این دو گروه بهتر به جای گاه و نیکوتر به نشستگاه؟ (ترجمه تفسیر طبری ۹۶۵) ۲. پای تخت؛ مقر حکومت: لیث بازگشت و به جیرفت آمد. آن جا نشستگاه خویش گرفت. (تاریخ بیستان^{۱۵۱})

نشسته nešast-e. (قد.) پخته؛ جا افتاده؛ غباری ست خظت نشسته بر آن لب / پلی خط یاقوت باشد «نشسته». (امیرشاهی سبزواری: کتاب آرای ۶۵۰)

نشینده na-š[e]nid-e نشینده گرفتن ۱. هنگامی به کار می رود

دیگر بیان کنند: تو پسر منی؟ خاک بر سر! من نصف تو بودم یک دکان را می چرخاندم و تو بی عرضه هنوز یک پول سیاه نمی توانی دریابوری. (میرصادقی ۲۲۴)
نصف کسی زیر زمین بودن کوتاه قد، زیرک، و آب زیرکاه بودن او: به این طاهرش نگاه نکن، نصفش زیر زمین است، خیلی ناالاست.

نصف گوشت کسی آب شدن بسیار ترسیدن و دچار اضطراب و رنج شدن او: دیدی قمرخانم که پریش می زانید چه نعرها می کشید تا بچهاش درآمد؟ من که از پریشب تا حالا هروقت یادم می افتد، نصف گوشتم آب می شود. (← شهری ۱ ۲۹۱)

نصف العمر nesf-o.l'omr بسیار ترسیده و رنج کشیده؛ دچار اضطراب و اندوه.

نصف العمر شدن بسیار ترسیدن و رنج کشیدن؛ دچار اضطراب و اندوه شدن: به شنیدن این خبر تاج الملوک خاتم... نصف العمر شده دهانش بازماند. (جمال زاده ۱ ۲۹۴-۲۹۵) ○ یا این تو حوض انتادن فاطمه... نصف العمر شده ام. (آل احمد ۳ ۳۸)

نصف العمر کردن بسیار ترساندن و رنج دادن؛ دچار اضطراب و اندوه کردن: تو که مرا نصف العمر کردی دختر. (چهل تن ۳ ۴۹) ○ اگر چنین فالجهای رخ بدهد، بدبخت صاحبخانه را نصف العمر می کنند. (مستوفی ۲۸۹/۳ ح.)

نصفه عمر nesf-e-'omr نصف العمر →.

نصفه عمر شدن ← نصف العمر
 نصف العمر شدن: چنان داد زد که نصفه عمر شدم.
نصفه عمر کردن ← نصف العمر • نصف العمر کردن: این چه طرز آمدن است! نصفه عمرم کردی.

نصفی nesf-i

نصفی زدن (قد). شراب خوردن: مدد حسن تو امروز قزون است مگر/ دوش در بزم تلیک نصفی و ساغر زده ای. (مجیر یلقانی: دیوان ۳۶۳: فرهنگ نامه ۲۴۹۶/۳)

نصیب nasib

نصیب و قسمت سرنوشت: هرکس یک نصیب و قسمتی دارد، آقا! شاید نصیب و قسمت ما همین بوده.

که گوینده موضوعی را به مخاطب می گوید و از او می خواهد جایی نگوید یا از قول او نقل نکند: این که می گویم، باید قسم بخوری که از ما نشنیده بگیری. (پزشک زاد ۳۵۰) ۲. وانمود کردن به نشنیدن: غرغر مردمی را هم که... می گذشتند، نشنیده می گرفت. (آل احمد ۷ ۹۵) ○ بعضی که اغلب معمم بودند، اعتراضاتی کردند که ما نشنیده گرفتیم. (حجازی ۳۹۷)
نشیب nasīb (قد). بدبختی؛ ذلت: یکی را نمیمی یکی را جعیمی/ یکی را نشیبی یکی را فرازی. (ابوطیب مصعبی: بیعتی ۱ ۴۸۲) ○ بدیدم همه قز و زب تو را/ نخواهم که بینم نشیب تو را. (فردوسی ۴ ۲۰۷)

نشیب و فراز خوب و بد؛ سختی و خوشی: محال است آدم... جز نشیب و فراز اقدام خود و تصور مرگ مقدر چیزی دیگر در مغز خود مرتسم نماید! (طالبوف ۲ ۲۵۴-۲۵۵) ○ کی ات فهم بودی نشیب و فراز/ گر این در نکردی به روی تو باز؟ (سعدی ۱ ۱۷۷) ○ او را در نشیب و فراز این دو حال مختلف تردد... رَوَد. (خاقانی ۱ ۲۳۳)

نصاب nesāb واژه نامه منظوم: نصاب انگلیسی. ○ برای کسانی که نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمه غایه را پایه ترجمه کرده اند. (هدایت ۹۶۶)

نصب nasb

نصب دیده بودن (قد). منظور نظر بودن: اظهار قدرت... جمله بر خاطر دارد و نصب دیده او بُود. (نجم رازی ۱ ۱۰۹)

نصف nesf

نصف جان شدن بسیار ترسیدن و خود را باختن: جان شما پاک نصف جان شدم. این جناب سرنهنگ با من چه کار دارد؟ (← میرصادقی ۱۳۸۵)
نصف جان کردن به شدت ترساندن: تو که ما را نصف جان کردی با این کازرت.

نصف عمر کردن ← نصف العمر • نصف العمر کردن: این عمر دوباره فرزند، مادر را نصف عمر کرده بود. (مخملیاف ۱۹۹)

نصف کسی بودن هنگامی به کار می رود که بخواهند در مقام مقایسه امتیاز کسی را بر فرد

• در نطفه خفه شدن از آغاز پیدایش سرکوب شدن: روزنامه... خبر از توطئه‌ای داده که در نطفه خفه شده [است]. (میرصادقی ۱۱۸)

• در نطفه خفه کردن از آغاز پیدایش سرکوب کردن: نیروی انتظامی توطئه را در نطفه خفه کرده.

نطق notq

• نطق بر بستن (قد). دم درکشیدن؛ مردن: یوسف صدیق چون برست نطق / از لقا موسی پیغمبر برآد. (خاقانی ۸۵۹)

• نطق کسی باز (وا) شدن به حرف درآمدن او؛ شروع به حرف زدن کردن او: مصاحب خوبی بودم که از گفت‌وگوی با من نطقش باز می‌شد. (شهری ۲۲۹) • فرنگیس... نطقش باز شد [و] از ساختمان موزه صحبت کرد. (علوی ۳۵)

• نطق کسی کور شدن ساکت شدن او؛ حرف نزدن او: نطقم کور می‌شود و با خجالت ساکت می‌شوم. (دیانی ۱۷۲) • آن سیاه‌پوست هم نطقش کور می‌شد و خودش را کنار می‌کشید. (دربابندری ۴۱)

نطق notoq

• نطق کسی باز شدن به حرف آمدن او؛ به سخن گفتن پرداختن او: حالا می‌فهم این رحمت ناغلا، برای چه این‌قدر نطقش باز شده و حرف‌های حسابی می‌زند، لاکردار ازس که کتاب می‌خواند. (میرصادقی ۳۴)

• نطق کسی در نیامدن جرئت اعتراض کردن و حرف زدن نداشتن او: آن‌وقت‌ها وقتی بابای ما صبح‌به‌صبح با لگد ما را می‌فرستاد در دکان نطقمان در نمی‌آمد. (فصیح ۲۳۵)

• نطق کشیدن حرف زدن؛ سخن گفتن: در تمام طول فیلم نطق نمی‌کشد. (دیانی ۲۰) • دوتا بچه... از وحشت جرئت نطق کشیدن ندارند. (شاملو ۱۸۷) • ملک ثواب و ملک عقاب با رنگ پریده همان‌جا ایستاده نطق نمی‌کشیدند. (جمال‌زاده ۴۴)

نظاره nezāre

• نظاره شدن (قد). خیره شدن: بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشن‌گاه.

(میرصادقی ۶۷)

• یا نصیب و یا قسمت هنگامی گفته می‌شود که حصول امری دشوار به نظر می‌آید: تاکی بتوانیم شما را بینیم؟ یا نصیب و یا قسمت.

نضج nozj باز گرفتن و به سوی کمال و پیش‌رفت حرکت کردن: سبب ظهور شعر و نضج و کمال آن مقارنت و موافقت این دو غریزه... است. (زرین‌کوب ۲۹۲) • اروپا... از همان ایام یونانی‌ها اسباب تشکیل و نضج تمدن و فلسفه‌ای را از نوع همین تمدن امروز اروپایی فراهم می‌کرده‌است. (اقبال ۲/۵/۴)

• نضج گرفتن نضج ↑: پسرها پیش‌تر درماندگان سیاست بودند، و تا گروهشان نضج می‌گرفت، به فکر انشعاب می‌افتادند. (دانشور ۱۴۷) • مذاهب سیاسی مخصوصی در اروپا نضج گرفته [است]. (اقبال ۸/۱/۳)

نطاق netāq (قد). افق: چو خورشید سر برزند زین نطاق / برآید ز دریا طراق‌طراق. (نظامی ۲۱۶)

• نطاق بستن (قد). آماده انجام دادن کاری شدن: من در این تفکر معرض خدمت ایستاده، نطاق عزیمت بسته. (خاقانی ۱۱۷)

نظر بوق natarbuq ول‌گرد؛ بی‌کاره: در دنیای سیاست و اجتماع، فراوان شده‌است که [صاحب] این قلم نزدبانی شده‌باشد تا فلان نظربوق از آن به‌جایی برسد. (آل‌احمد: یک‌چاه‌ودوچاه ۱۵: نجفی ۱۴۰۱) • هر ایرانی را جلوش را بگیری، یک بیاضچه شعر نظربوق علی‌شاه توی جیبش است. (هدایت: حاجی‌آقا ۱۱۲: نجفی ۱۴۰۱)

نظمی پوش nat'-i-puṣ پهلوان کشتی‌گیر: پهلوان پوریا... نظمی‌پوش میدان ولایت... خوانده [می‌شد]. (حمید ۳۰) • خصم کی خصماته می‌گیرد به آسانی مرا؟ / هم‌چو مجنون کرده نظمی‌پوش عریانی مرا. (ایما: آندراج)

نطفه notfe

• نطفه بستن پدید آمدن: گرما در درون، نطفه بست. (آل‌احمد ۱۲۶)

• نطفه کسی با چیزی بسته شدن ذات او با آن عجین بودن: فریاد زد: اسدالله، اصلاً نطفه تو با شراب و عرق بسته شده! (پژشک‌زاد ۲۷۸ - ۲۷۹)

(فردوسی ۲۰۳)

نظافات ne(a)zāfat

■ **نظافتِ عرض** (قد.) آبرومندی؛ عفت؛ مشاهدت کند چگونگی پادشاه است به... ذلالت زبان و نظافتِ عرض آراسته. (رواینی: مرزبان نامه ۱۷۱: معین)

نظام nezām ۱. مجموعهٔ دستگاه حکومتی؛ سپاه و ارتش هردو مدافع نظام هستند. ۲. مجموعهٔ سپاهیان یک کشور و تشکیلات مربوط به آن؛ ارتش: می‌خواهد پرود توی نظام... صاحب‌منصب بشود. (حاج‌سیدجوادی ۸۸) همیشه در لباس نظام بود. راه رفتن با شمشیر برای او لذت‌بخش بود. (پارسی‌پور ۱۷۰)

۳. خدمت سربازی: جوان‌هایی که به سن نظام رسیده‌بودند، هریک در گوشه‌ای مشغول کار بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳)

■ **پر نظام رفتن** (قد.) منظم شدن؛ چنان‌که فرموده‌ایم، تو را مطیع و فرمان‌بردار باشند و کارها بر نظام رَوَد. (بیهقی^۱ ۳۷۴)

نظر nazar ۱. عقیده؛ رأی: نظر اساسی خود را به اختصار و با ایجاز... بیان می‌کند. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۲) اگر ارباب جراید و مطبوعات خود حافظ... احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود و نظر مردم هم نسبت به آن... تغییر می‌کند. (اقبال^۲ ۳۰)

چون حال بدم درنظر دوست نکوست/ دشمن ز جفاگو ز تم برکن یوست. (سعدی^۳ ۶۶۸) ۲. توجه؛ عنایت: تو هم دانی که در نهان با من دل‌سوخته‌ات نظری هست. (نفیسی ۴۲۹) ۳. زان‌که‌که تو را بر من مسکین نظر است/ آفام از آفتاب مشهورتر است. (سعدی^۲ ۵۱) ۴. همهٔ بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت، امیدهای بزرگ گرفتند. (بیهقی^۱ ۳۳-۳۴) ۳. یاد؛ حافظه؛ ذهن؛ مخیله: نظر تان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچهٔ پالتویی می‌گشتم. (علوی^۲ ۹۶-۹۷) ۴. چشم‌زخم: حاجی... سفارش می‌کرد که هر هفته برایم تخم‌مرغ نظر بشکنند. (حجازی ۱۸) ۵. قدرت بینایی؛ بینایی: گر مر او را این نظر بودی مدام/ چون ندیدی زیر مثنی خاک، دام؟ (مولوی^۱ ۷۵/۱) ۶. (قد.) تأمل؛ دقت: هرکس که دید روی تو بوسید چشم من/

کاری که کرد دیده من بی‌نظر نکرد. (حافظ^۱ ۹۵) ۷. (قد.) فکر؛ اندیشه: به‌نظر امان و ایقان، احوال ایشان باز دارند. (رواینی ۴۱۲)

■ **نظر از روی کسی کوتاه** (کوته) کردن (قد.) به او نگاه نکردن؛ به او توجه نکردن: سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز/ و روی بگردانی در دامت آویزد. (سعدی^۲ ۴۲۲)

■ **نظر از کسی بوانداختن** (قد.) او را فراموش کردن؛ او را از یاد بردن: چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت/ که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت. (سعدی^۲ ۳۵۴)

■ **نظر از کسی گرداندن** (قد.) به او بی‌توجهی کردن: اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری/ و گر نظر ز من ناتوان بگردانی. (سعدی^۲ ۶۲۰)

■ **نظر افتادن** (قد.) تأمل شدن؛ دقت شدن: چون نظر افتاد از آن‌جاکه کمال عقل است، هیچ چیز نیافتم شریف‌تر از سخن. (خیام^۲ ۹)

■ **نظر افکندن** (فکندن) ۱. توجه کردن: در این‌جامی خواهیم موقتاً منافع ایران را از نظر دور کرده، از نقطه‌نظر منافع انگلیس، به‌این‌قرار داد شما نظر افکنیم. (مستوفی ۱۱۷/۳) ۲. (قد.) میل کردن؛ دل بستن: مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم/ تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی. (سعدی^۲ ۶۴۲) ۳. ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم/ مردهٔ اویم و بدو زنده‌ایم. (نظامی^۱ ۳۹)

■ **نظر انداختن** ۱. توجه کردن: برای این محاکمه لازم است به اوضاع مالی دولت و اقتصاد عمومی... آن روزهای ایران نظری بیندازیم. (مستوفی ۱۵۷/۳) ۲. عمیقانه به قلب خود نظر انداخته در میان شعله‌های سوزان جوانی اشباح آسمانی این زن را [دیدم]. (مسعود ۲۶) ۳. تو خود به صحبت امثال ما نیردازی/ نظر به‌حال پریشان ما نیندازی. (سعدی^۲ ۶۰۱) ۴. (قد.) تأمل کردن؛ دقت کردن: امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال، گفتم: بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هر چند نظر انداختم، صواب نمی‌بینم. (بیهقی^۲ ۱۷۷)

■ **نظر اول** اولین نگاه یا نگاه سرسری و

نگاه کردن.

• **نظر خوردن** گرفتار چشم زخم شدن: چشم من شور نیست، اما باز می ترسم ازم نظر بخوری. (← شهری^۱ ۵۰۴) ○ باید اسفند دود کرد که نظر نخورند. (مستوفی^۳ ۴۱۲/۳)

• **نظر داشتن** ۱. توجه داشتن: او در عرفان به این معانی بزرگ یعنی عشق... که اساس فکری مولانا است، کمتر نظر داشت. (اسلامی ندوشن ۱۹۶) ○ مشرب توحید... غالب بوده، و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته [اند]. (جامی^۸ ۵۹۰) ○ دوستان را کجا کنی محروم/ تو که با دشمن این نظر داری؟ (سعدی^۲ ۴۹) ۲. قصد داشتن؛ غرض داشتن: به دل نگیر، نظری ندارد. ○ من نظر بدی که ندارم، اغلبشان رفقای خود من هستند. (← آل احمد^۴ ۱۶۲) ۳. تمایل داشتن: توجه عاشقانه داشتن: از همان قدیم ها که این مرد به من نظر داشت، چشم دیدن شوهرم را نداشت. (پزشک زاد ۱۰۲) ○ توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. (علوی^۱ ۷۸)

• **نظر دوختن** ۱. طمع بستن: چون نظری به مال و دارایی کسی می دوختند، برای رسیدن به آن پسرش را دستگیر می کردند. (شهری^۲ ۳۰۷/۲) ○ سردار اسعد نظقی کرد در تریقات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان به بردن آن. (حاج سیاح^۱ ۶۱۳) ۲. (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: همی خرامد و، عقلم به طبع می گوید/ نظر بدوز که آن بی نظیر می آید. (سعدی^۴ ۴۶۸) ○ نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست/ ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه. (روذکی^۱ ۵۱۰)

• **نظر ربودن** (قد.) نظر کسی را جلب کردن؛ نگاه او را متوجه خود کردن: همی گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم/ که یک نظر بریایم مرا ز من بریود. (سعدی^۳ ۴۵۳)

• **نظر رفتن** (قد.) توجه جلب شدن: نظر برقت و دل اندر کمند شوق بماند/ خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل. (سعدی^۴ ۷۱۰)

عجولانه: در نظر اول، او را خون سرد و بی تفاوت دیدم.

• **نظر باختن** (قد.) با نظر علاقه یا عاشقانه به چیزی یا به کسی نگاه کردن: چون ز حال دل صاحب نظراتی غافل؟/ تو که در آینه با خویش نظر باخته ای. (صائب^۱ ۳۳۱۳) ○ نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم/ تا نکویند که من با تو نظر می بازم. (سعدی^۴ ۵۱۹)

• **نظر بازگرفتن** (قد.) ۱. چشم برداشتن و نگاه نکردن: من «نظر بازگرفتن» توانم همه عمر/ از من ای خسرو خویان تو نظر بازمگیر. (سعدی^۴ ۴۷۸) ۲. قطع عنایت کردن: توجه نکردن: من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر/ از من ای خسرو خویان تو «نظر بازمگیر». (سعدی^۴ ۴۷۸) ○ گنه کرده به ناکرده شمار/ عذر بپذیر و نظر بازمگیر. (خاقانی ۶۲۰)

• **نظر بد چشم زخم:** دیگر ابتلاعات [بچه] مثل تب تند و... چشم درد ناگهانی تعبیری به چشم و نظر بد گردیده، برایشان اسفند دود می کردند. (شهری^۲ ۱۷۸/۳) ۳. **نظر بر کسی (چیزی) افتادن** (قد.) او (آن) را مورد لطف و توجه قرار دادن: ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری/ ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد. (سعدی^۳ ۴۷۹)

• **نظر بر کسی (چیزی) داشتن** (قد.) به او تمایل داشتن: به او عشق ورزیدن: کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد/ من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند. (سعدی^۳ ۵۰۰)

• **نظر بوگرفتن** (قد.) چشم برداشتن؛ نگاه نکردن؛ توجه نکردن: نظر از تو بر نگیرم، همه عمر تا بایرم/ که تو در دلم تشستی و، سر مقام داری. (سعدی^۳ ۶۲۳)

• **نظر به چیزی جفت کردن** (قد.) به آن توجه کردن: مجنون به طاق لبه نظر جفت چون کند؟/ ابروی شوخ چشم لبایل برابر است. (ظهیری: آندراج)

• **نظر پوشاندن** (قد.) چشم بستن و نگاه نکردن: سعدی نظر پیوشان یا خرقة در میان نه/ رندی روا نباشد در جامه فقیری. (سعدی^۴ ۶۰۰)

• **نظر خریداری** ← با نظر خریداری به چیزی

(۲۸۱)

• **نظر زدن چشم زدن؛ چشم زخم زدن؛ جوان که تیرگردنش را نمی‌زد، نظرش زدد و چندی بعد پوست و استخوان شد و زمین گیر گشت.** (اسلامی ندوشن ۶۱) ۵ به اسم هرکس تخم مرغ شکسته بود او به بچه نظر زده بود. (شهری ۱۸۱/۳)

• **نظورش نیست منظور نظرش نیست؛** باید خود را رهین منت بداند و نمی‌داند: این قدر در حقش خوبی می‌کنی یک ذره نظرش نیست.

• **نظر فکندن (قد).** • **نظر افکندن →**

• **نظر کردن ۱.** توجه کردن؛ تأمل کردن؛ باید نظر کرده... راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده. (فروغی ۹۹) ۵ در مملکت خویش نظر کن / زیرا که ملک بی‌نظر نباشد. (ناصر خسرو^۱ ۱۹۵) ۴ چشم زدن؛ چشم زخم زدن: آخریچعات را نظر می‌کنند، خیلی خوشگل است. ۳. (قد.) نگاه مهربانانه داشتن؛ عنایت کردن: حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند. (حافظ^۱ ۱۲۴) ۵ تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش / حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی. (سعدی^۳ ۶۱۲) ۴. (قد.) اعتنا کردن؛ توجه کردن: نظر آنان که نکردند در این مثنی خاک / الحق انصاف توان کرد که صاحب نظرند. (سعدی^۳ ۷۹۱) ۵. (قد.) مراقبت کردن؛ پاییدن: نظر می‌کرد و آن فرصت می‌جست / ... (نظامی^۳ ۱۶۳)

• **نظر کسی برگشتن ۱.** تغییر عقیده دادن او: حالا من نظرم برگشته و عقیده دیگری دارم. ۴. توجه و عنایت او از میان رفتن: یارب نظر تو برنگردد / برگشتن روزگار سهل است. (۹)

• **نظر کسی در پی دیگری بودن (قد.)** نفرین او در حق دیگری مؤثر بودن: با ما دل نکرد چیزی / یارب نظر که در پی‌اش بود. (تأثیر: آندراج)

• **نظر کسی را جلب کردن دقت و کنج‌کاوی یا حس خوش آمدن او را برانگیختن: موهای بلند و مشکی گیتی... نظرش را جلب کرده بود.** (گلایدره‌ای ۱۸۹) ۵ میرزا علی... بی‌این که نظر کسی را جلب کند، خودش را می‌کشد به طرف خواهر گلابتون. (محمود^۲

• **نظر کسی را زدن باعث تغییر عقیده او شدن:** چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه... معلوم بود. (جمال زاده ۱۷۳^۶)

• **نظر کسی را گرفتن توجه او را جلب کردن یا مورد پسند او واقع شدن:** چیزی که بیش‌تر نظرم را گرفت دست و دل پاک‌اش بود. (میرصادق^۳ ۹۱) ۵ چند سال بعد هم که نخستین بار در شهر اقامت گرفتم، هیچ شخصیتی از نوع رئیس یا تاجر یا فرمان‌دار نظرم را نگرفت. (اسلامی ندوشن ۱۷۵)

• **نظر کوتاه کردن (قد.)** • **نظر باز گرفتن (م.)** ۱. →: سعدی نظر از رویت، کوتاه نکند هرگز / و روی بگردانی، در دامت آویزد. (سعدی^۳ ۴۷۹)

• **نظر گرداندن چشم و نظر به سویی منعطف کردن:** صف‌های... بی‌انتباهی از زن و مرد... جلو می‌رفتند و سربازهایی با تفنگ‌های دراز مواظبان که با آندک حرکت... و نظر گرداندن... مؤدیشان می‌داشتند. (شهری^۳ ۲۳۳)

• **نظر گوم کردن (قد.)** با توجه نگاه کردن: دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد / بیش از آنم که به روی تو نظر گرم کنم. (طاهر وحید: آندراج)

• **نظر گسستن (قد.)** چشم پوشیدن: در سرکار هوا شد دین و عمر / هم نظر زان کار نگستی هنوز. (خاقانی ۶۲۱)

• **نظر گماشتن (قد.)** چشم دوختن: آن دو سپاه نظر در میدان گماشته بودند تاحال آن دو مبارز چون شود. (بیغمی ۸۶۷)

• **از نظر افتادن (فتادن) ۱.** اهمیت خود را از دست دادن: بعد از آن که او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم، و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد. (هدایت^۱ ۱۳-۱۲) ۵ روزی به دلبری نظری کرد چشم من / زان یک نظر مرا دوجهان از نظر فتاد. (سعدی^۳ ۴۱۰) ۴. مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: به منزل حاجی میرزا محمود نزول کردم به تفرج باغ... رفته دیدم از نظر افتاده و متأسفانه خراب گردیده. (حاج سیاح^۱ ۱۵-۱۴) ۵ از نظر سلطان افتاده بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۴)

خریداری برانداز کرد. (جمال زاده ۱۰۹۶)

■ **به نظر آمدن** نموده شدن؛ به تصور آمدن؛ حدس زده شدن: بچه او مثل گنجشک تریاکی بی سروصدا بود، پیوسته جرت می زد و به نظر می آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. (هدایت^۹ ۴۸) ○ غالب امور بس وخیم به نظر می آید. (حاج سیاح^۱ ۵۱۴) ○ میرزا علی اکبر خیلی مقبول و مؤدب به نظر آمد. (طالبوف^۲ ۱۰۴)

■ **به نظر احترام (تحقیر، ...)** در کسی نگرستن (نگاه کردن) او را محترم (محقر، ...) دانستن: به نظر احترام در معلم می نگرند. ○ کسانی که از انوار معرفت بی منتهای یزدانی برخوردار هستند، نباید به جهال و تیره بختان به نظر حقارت بنگرند. (جمال زاده^{۱۷} ۱۲۸) ○ [او] به نظر تحقیر... با این گونه هوس رانی ها می نگرست. (علوی^۲ ۱۲۶) ○ مأمول از نکته ستجان کرام آن که به نظر شفقت و ترحم نگرند و به طلب مغفرت یاد نمایند. (شوشتری^{۱۶۳})

■ **به نظر درآوردن** (قد.) بررسی کردن: زیج محمدشاهی و رصدی که چیت سنگ بسته بود، نزد او دیدم و به نظر اجمالی درآوردم. (شوشتری^{۳۷۴})

■ **به نظر رسیدن** به نظر آمدن →: به نظر نمی رسد چنین آمادگی درکار باشد. (مطهری^{۱۰۱۵})

■ **به نظر کسی رساندن** در معرض دید یا مطالعه او قرار دادن: نامه را به نظر رئیس اداره رساندند. ○ وقتی که رفیقشان تشریف فرما شدند، اول پارچه را به نظر ایشان رساندند. (علوی^۲ ۹۶)

■ **به نظر کسی رسیدن** ۱. به فکر او رسیدن؛ اندیشیده شدن به وسیله او: هایون... ناگهان چیزی به نظرش رسید که بی اختیار لرزید. (هدایت^۵ ۳۱) ۲. در معرض دید یا مطالعه او قرار گرفتن؛ به اطلاع او رسیدن: این نوع شکایت ها به نظر شاه می رسد. (مینوی^۳ ۲۱۷) ○ در گوش آن صنم سی و چند حلقه طلا دروخت شکستن به نظر سلطان رسید. (شوشتری^{۴۱۳})

■ **تحت نظر کسی** یا جایی که از سوی پلیس یا جز آن مراقبت و کنترل می شود: سارق بعد از آزادی از زندان تعمدی تحت نظر پلیس بود. ○ انگار

■ **از نظر افکندن (فکندن)** (قد.) مورد بی توجهی و بی مهری قرار دادن: بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکسی خود فکندی از نظرم. (حافظ^۲ ۶۵۰) ○ چه باز در دلت آمد که مهر برکندی؟ / چه شده یار قدیم از نظر بیفکندی؟ (سعدی^۴ ۵۸۲)

■ **از نظر انداختن** (قد.) ○ از نظر افکندن ↑: شاه عباس نسبت به [میر] بدبین شد و به کلی او را از نظر انداخت. (راهجیری^{۸۰}) ○ رواست گر همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش. (سعدی^۴ ۴۹۳)

■ **از نظر دور داشتن** مورد بی توجهی و بی اعتنائی قرار دادن: اولیای امور ما آنچه را که اگر امروز نتواند آنرا به کار بخورد... از نظر دور داشته اند. (اقبال^۱ ۴/۵ و ۸/۵) ○ این اصل را از نظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد من را هلاک کند، من حق دارم جان او را بستانم. (فروغی^۳ ۱۲۷)

■ **از نظر واندن** (قد.) ○ از نظر افکندن →: آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی. (سعدی^۲ ۱۳۸)

■ **از نظر رفتن** (قد.) مورد بی توجهی قرار گرفتن: سرو برفت و بوستان، از نظرم به جملگی / می نرود صنوبری، بیخ گرفته در دم. (سعدی^۳ ۵۶۱)

■ **از نظر کسی گذاشتن** در معرض دید یا مطالعه او قرار گرفتن: ترجمه داستان قنبرعلی که اکنون از نظر خوانندگان می گذرد، پیراستی خالی از سستی و خامی نخواهد بود. (جمال زاده^{۱۱} ۲)

■ **از نظر گذراندن (گذرانیدن)** ۱. دیدن؛ تماشا کردن: شاه یک یک را از نظر گذرانده، آخرین یعنی همان عمله را حکم سر بریدن می دهد. (شهری^۲ ۲۲۸/۲) ۲. در معرض دید یا مطالعه کسی قرار دادن: لطفاً این نامه را از نظر رئیس اداره بگذرانید. ○ باری سه روز ضیافت خان کرده، پیشکش بسیار از نظر گذرانید. (عالم آرای صفوی^{۱۴۴})

■ **با (به) نظر خریداری** به چیزی (کسی) نگاه کردن (برانداز کردن) آن (او) را پسندیدن و طالب آن (او) شدن: یکی از آنها... ترازو را به نظر

نهییده بود که خانه تحت نظر است. (گلشیری^۱ ۷۸)

■ تحت نظر داشتن (گرفتن) کسی (چیزی) او (آن) را پاییدن؛ مراقب او (آن) بودن: مأموران انتظامی خانه را تحت نظر داشتند. ○ کنار بخاری نفتی ایستاد و زن را تحت نظر گرفت. (علوی^۱ ۴۰)

■ در نظر آمدن (قد). ۱. مهم جلوه کردن؛ جلب نظر کردن: صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگی ام در نظر نمی آید. (حافظ^۱ ۱۶۰) ○ هیچم اندر نظر نمی آید / تا تو خورشیدروی در نظری. (سعدی^۲ ۵۸۵) ۲. متصور شدن: تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبُود / که هرچه در نظر آید از آن ضعیف تر. (سعدی^۳ ۵۵۳) ۳. مورد توجه واقع شدن: صالح و طالع متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید. (حافظ^۱ ۱۵۷)

■ در نظر آوردن تصور کردن: وقتی در نظر آوریم که همه مردم ده... از این آب می خوردند... حیرت می کنیم. (اسلامی ندوشن ۲۳) ○ اگر نور بیان در نظر آری، دوگون را با سراب یکسان آری. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۵۱-۱۵۲)

■ در نظر بودن درخاطر بودن؛ در یاد بودن: در نظرم بود که این موضوع را به او بگویم. ○ ... / هرچاکه می نگرم، گویی که در نظری. (سعدی^۳ ۶۱۵)

■ در نظر داشتن ۱. قصد داشتن؛ تصمیم داشتن: از همین جهت آقای نوپور در نظر داشتند... وقت خود را به نویسندگی گذراند. (علوی^۲ ۱۰۲) ۲. به خاطر داشتن؛ به یاد داشتن: می بایست در نظر داشت که حضور مرقد شاهزاده عبدالعظیم گناه جغرافیایی او را شسته و تطهیرش کرده بود. (اسلامی ندوشن ۶۷) ○ من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. (علوی^۱ ۳۴)

■ در نظر گرفتن ۱. مورد توجه قرار دادن؛ مدنظر داشتن: موقع کشیدن غذا تناسب غذا و جمعیت را در نظر گرفته کمتر از آنچه به او می رسد بردارند. (شهری^۲ ۲۵۶/۴) ○ نقص هایش را... نباید در نظر گرفت. (جمالزاده^۴ ۴) ○ ضروری... این است که میزان احتیاجات در نظر گرفته شود. (مطهری^۵ ۵۴) ۳. انتخاب کردن؛ کاندیدا کردن: ایشان را برای

ریاست اداره در نظر گرفته اند.

■ در نظر ماندن درخاطر ماندن؛ به یاد ماندن: من سعی خواهم کرد آنچه را که... از ارتباط وقایع در نظرم مانده، بنویسم. (هدایت^۱ ۱۰)

■ دنبال نظر رفتن (قد). دل بستن و عاشق شدن: تا تو منظور دیدی آمدی ای فتنه یار / هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود. (سعدی^۲ ۲۵۸)

■ زیر نظر ■ تحت نظر → من فکر می کنم همه ما زیر نظرم. (میرصادقی^۱ ۷۲) ○ در احمدآباد، زیر نظر مأمورین شهربانی بودم. (مصدق^۱ ۳۸۶)

■ زیر نظر داشتن (گرفتن) کسی (چیزی) پاییدن او (آن): آنها بر مجلس مشرف بودند و از بالا همه چیز را زیر نظر داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۴۲) ○ خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر نظر گرفته بودند. (گلشیری^۱ ۷۸-۷۹)

■ کسی را نظر دادن (قد). او را قابل اهمیت دانستن: [ترکمانان] کس به محمود فرستادند که... دستوری ده که ما از آب بگذریم... سلطان... فرمود که من ایشان را نظر دهم که مرا از امثال ایشان اندیشه ای تواند بود، رخصت داد تا از آب بگذشتند. (راوندی ۹۲-۹۳)

نظربریده n.-bor-id-e (قد). محروم از تماشا: چشم از تو می بزدم پیش رقیب گویی / چشم بدم که ماندم از تو نظربریده. (خاقانی ۶۶۰)

نظربلند nazar-boland بخشنده و باگذشت؛ بلندهمت؛ دست و دل باز: آن قدر نظربلند است که اشتباهات را به رویت نخواهد آورد. ○ تازه من آن قدر نظربلندم که می گویم باید یک آپارتمان داشته باشد. (گلایدرهای ۵۸)

نظربلندی n.-i نظربلند بودن؛ وضع و حالت نظربلند: سخاوت و نظربلندی او را می ستایم.

نظربند nazar-band (قد). ۱. زندانی: آن سید والامرتب را... به یکی از قلاع دوردست نظربند داشته اند. (شوشتری ۱۵۲) ۲. مسحور.

■ نظربند کردن (قد). ۱. توقیف کردن؛ بازداشت کردن: چون از حرکات... او در بنارس

توست/ در چرخ، فلک نعره: «صدق» می‌زدا
(ظهیرفاریابی: زهت ۳۲۶)

نعست na'sat (قد.) غفلت: هروقت نعستی یا غفلتی از
بشریت به ما درآمدی، سیاهی با حریره‌ای آتشین
از آن پیش محراب ما پدید آمدی، با هیبتی و سیاستی
هرچه تمام‌تر و بانگ بر ما زدی. (محمد بن منور^۱ ۲۶)
نعش na's

• **نعش** شدن از هوش رفتن و مانند نعش
بودن: آرزوی داروی بی‌هوشی می‌کنی که بخوری و
چون جسد بی‌روح چند ساعتی بی‌حس و بی‌حرکت نعش
بشوی. (جمال‌زاده ۲۰۹^{۱۶})

• **نعش** کسی را از جایی بیرون بردن کشته شدن
یا مردن او: می‌گفت مگر نعش را از این خانه بیرون
ببرند والا من کسی نیستم که به پای خود به سلاخ‌خانه
بروم. (جمال‌زاده ۱۷۲^۳)

• **نعش** کسی را به تیر زدن (قد.) پس از مرگ او
هم دشمنی و عداوت با او داشتن: آن بت از کینه
زند نعش مرا پس که به تیر/ کاغذ‌گرده کند صفحه تصویر
مرا. (سعيد اشرف: آندراج)

• **نعش** کسی را دراز کردن کشتن او؛ نابود کردن
او: یا این خانه را به‌اسم من می‌کنی، یا نعش را دراز
می‌کنم. (حاج سید جوادى ۳۳۸)

• **نعل** [مگر] از روی نعش کسی رد شدن هنگام
مخالفت شدید با امری یا ممانعت از انجام
کاری گفته می‌شود؛ کشتن یا نابود کردن او:
نمی‌گذارم بچه‌ام را ببری، مگر از روی نعش من رد
شوی.

نعل na'l (قد.) داغی که قلندران و عاشق‌پیشگان
به شکل نعل بر سینه می‌زدند: بر سینه نعل و داغم
بس لاله و گل من/ تاکی نگه‌چرانی در پای‌ورغ مردم؟
(ظهیری: آندراج)

• **نعل افکندن (فکندن)** (قد.) به شتاب رفتن:
ندید گرد کمال تو گرچه از تعجیل/ هزار نعل بیفکند
آسمان چو هلال. (ابراهیم خسیکی: دیوان ۲۰۷: فرهنگ‌نامه
۲۵۰۲/۳) • در کوکبه رخ چو ماه/ صد نعل فکند
آسمان‌ها. (انوری^۱ ۷۶۹)

استشمام فتنه و فساد می‌رود، او را با جمعی از مردمان
کارآزموده معتمد نظربند کرده روانه کلکته نمایند.
(شوشتری ۴۲۲) ۲. مسحور کردن: چشم‌جادوی تو
کرده‌ست نظربند مرا/ هرکجا می‌نگرم روی توام در نظر
است. (شفیع‌اثر: آندراج)

نظر تنگ nazar-tang خسیس؛ بخیل؛
چشم‌تنگ: آقای رئیس... بسیار آدم بدجنس و
نظرتنگی بود. (حجازی ۶۳) • کامی که برآید ز خسیسان
نظرتنگ/ آب است که از چاه به قریال برآرند. (صائب:
آندراج)

نظر تنگی n-i نظر تنگ بودن؛ وضع و حالت
نظر تنگ: اگر نظرتنگی فرنکی را داشته باشیدی...
بگذارید برایتان بگویم که تنها از درآمد فروش این
گوشت می‌توان تمام مخارج... را درآورد. (آل‌احمد^۲
۱۳۰)

نظر کرده nazar-kard-e خوش‌بخت: این نیز یکی
از عطایای بی‌شمار آسمانی به کشور نظر کرده:
آمریکا است. (محمد سعیدی: معین)

نظرگاه nazar-gāh ۱. دیدگاه؛ عقیده؛ نظر:
شمول تعریف او فقط نشان‌دهنده وسعت نظرگاه تاریخی
اوست. (دریابندری^۱ ۴۶) • از نظرگاه است ای مغز
وجود/ اختلاف مؤمن و کبر و جهود. (مولوی^۱ ۷۱/۲) ۲.
(قد.) محل عنایت: مذهب اگر عاشقی‌ست سنت
عشاق چیست؟ دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.
(سعدی^۳ ۵۴۷) • ببین تا تو را سر به درگاه کیست/ دل
ترسناک نظرگاه کیست. (نظامی^۸ ۱۰۷)

نظرگیر nazar-gir قابل توجه: دوهزار تومان چیز
قابلی نیست که نظرگیر تو باشد. (حجازی ۲۱۴)

• **نظرگیر کردن (نمودن)** مورد توجه قرار
دادن: چارقد... وسیله‌ای که موهای سر را مرتب داشته
صورت را گیرد... و گونه و چشم و ابرو... را نظرگیر
می‌نمود. (شهری^۲ ۳۳۰/۴)

نعره na're
• **نعره امری را زدن** (قد.) از آن دم زدن؛ به
آن امر پرداختن: .../ نعره شوق می‌زنم، تارمقی‌ست
در تنم. (سعدی^۳ ۵۶۲) • من می‌گفتم: شمس غلام رخ

جگر پیمانه ما را پس است. (صائب: لغت نامه^۱)

■ **نعلِ وارونه (وارو، واژون) زدن** (قد). برای فریب دیگران، برعکس قصد و نیت خود رفتار کردن؛ کار مخفیانه و فریب کارانه انجام دادن: کلنل محمدتقی خان... [با] رفتن به اروپا عملاً در مقابل دولت مقاومت می نمود و نعل وارونه می زده است. (مستوفی ۳/۳۴۹) ○ گر مه عید نماید فلکت شاد مشو / که غرض هاست در این نعل که واژون زده است. (زمانی: آندراج) ○ حسن از دایره عشق نباشد بیرون / نعل وارو مزین ای فاخته کوکو بگذار. (صائب^۲ ۵۷۹) ○ گفتند و بهانه گشت فاعلم / وارونه زدند هردو نعلم. (امیرحسینی ۱۰۶)

■ **نعل و میخ طعنه و کنایه:** کبر... با طعنه و کلمات نعل و میخ گفت... (شهری^۱ ۲۳۸)

■ **به نعل و به میخ زدن** با هردو گروه یا طرف دعوا سازگاری داشتن؛ دوجانبه بازی کردن: به نعل و به میخ زدن علی نگرانم می کند. (محمود^۲ ۳۱۸)

■ **چیزی را نعل گرفتن** (قد). آن را تحت سلطه آوردن و در اختیار گرفتن و بر آن چیره گردیدن: عدل تو ظلم و قته را نعل گرفت، لاجرم / هردو چو نعل مانده اند از تو به چارمیخ در. (مجیریلقانی: دهخدا^۳) ○ ز چشم من زمین زان لعل گیرد / که هردم آسمانم نعل گیرد. (اسرارنامه ۸۶: عطار^۴ ۶۱۶)

■ **زیر نعل گرفتن** (قد). تحت تسلط و اختیار آوردن: سلاطین شیاطین موهومات سر فهم و بصیرت او زیر نعل گرفته باشد. (سنایی^۳ ۹۰)

■ **یکی به نعل یکی به میخ زدن** دوپهلوی سخن گفتن و از بیان صریح مطلب احتراز کردن: برای گمراه کردن یکی به نعل یکی به میخ می زنند. (شهری^۲ ۳۲۵/۲)

■ **نعل دزد** n-dozd (قد). دزد اشیای کم ارزش: زین خران تاجند بلشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد. (مولوی^۱ ۳۴۳/۲)

■ **نعل ریز** na'l-riz

■ **نعل ریز کردن** (قد). به شتاب رفتن: تاجند نعل ریز کند پیک ماه نیز / تاجند زهره بخش کند جام

■ **نعل بازگون (واژگون، باشگونه، بازگونه) زدن** (قد). نعل وارونه زدن: او غلام من است، نعل بازگونه زده است و خود را به کسوت غلامان درآورده است. (بیغمی ۸۶۷) ○ همه نعل مرکب زنم باشگونه / به وقتی کز این تنگ جا می گریزم. (خاقانی ۲۹۱ ح)

■ **نعل بازگونه (بازگونه) (قد).** نعل وارونه: نعل های بازگونه است ای سلیم / سرکشی فرعون می دان از کلیم. (مولوی^۱ ۱۵۳)

■ **نعل در (بر) آتش بودن** (قد). مضطرب و بی قرار بودن: نعلم به نام جمله اجزا در آتش است / جادوی او به فکر فسون کسی میاد. (وحشی ۴۶) ○ جوان را چو گل نعل بر ایرش است / چو ییری رسد نعل بر آتش است. (نظامی^۸ ۱۱)

■ **نعل در آتش داشتن** (قد). مضطرب و بی قرار بودن: دارد از هر موجه ای صائب در این وحشت سرا / نعل بی تابی در آتش جویبار زندگی. (صائب^۳ ۱۲۳) ○ در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رُخش نعل در آتش دارم. (حافظ^۱ ۲۲۲)

■ **نعل در (به) آتش گذاشتن** (نهادن) (قد). مضطرب و بی قرار کردن: من بنده را دیرگاهی است تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهاده است. (روایینی ۷۱۵)

■ **نعل در آتش نهادن بر نام کسی** (قد). او را به تعجیل طلبیدن: به شرط آن که گر بویی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی بر آتش. (نظامی^۳ ۱۶۳)

■ **نعل در سنگ افکندن** (قد). ناتوان شدن: ز لعل او دمیده خط شب رنگ / ز رشک افکنده گلگون نعل در سنگ. (عطار: خسرونامه ۷۹: فرهنگ نامه ۲۵۰۳/۳)

■ **نعل ریختن** (قد). ۱. سخت دویدن؛ باشتاب دویدن: زید را اکنون نیایی کو گریخت / جست از صف نعل و نعل ریخت. (مولوی^۱ ۲۲۵/۱) ۲. خسته شدن؛ و اماندن: حاجتش ننوّد به سوی که گریخت / کز پشاش گرهی فلک صد نعل ریخت. (مولوی^۱ ۲۴۳/۲)

■ **نعل وارونه** (قد). وسیله فریب؛ مکر؛ خدعه: نعل وارونه است جام می ز سانی خواستن / ورنه خوناب

احمری؟ (مولوی ۲/۶۲۳۴)

نعلک na'l-e(a)k

■ نعلک گوش (قد.) گوشواره: نعلک گوش را چو

کردی ساز/ نعل در آتشم نکندی باز. (نظامی ۴/۱۷۴)

نعلین na'l.eyn

■ نعلین آهن سوده کردن (قد.) بسیار راه

پیمودن و بسیار جست و جو کردن: در طلب

ازسکه ره پیموده کرد/ لاجرم نعلین آهن سوده کرد.

(عطار ۶/۱۹۴)

■ نعلین (نعلین از) آهن ساختن (قد.) برای سفر

طولانی آماده شدن: پای از سر در طلب شناخت

او/ خویش را نعلین آهن ساخت او. (عطار ۶/۱۹۵)

■ نعلین از (ز) پای بیرون کردن (قد.) ماندگار

شدن در جایی: هردو عالم چیست؟ رو نعلین بیرون

کن ز پای/ تارسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست.

(عطار ۵/۸۳)

نعم na'am

■ نعم کردن (قد.) اجابت کردن حاجتی: و ر

بدین حاجتم نعم نکى/ نعم من ز بخت لا باشد.

(مسمود سعد ۱/۱۵۷)

○ نعم گفتن (قد.) • نعم کردن ↑ : نعم گفت و

برجست و برداشت گام/ که دانست خلقش، علیه السلام.

(سعدی ۱/۸۱)

نعمان no'mān (قد.) سرخ: تازه رویم به مثل لاله

نعمان بود/ کاه پوسیدهد آن لاله نعمانم. (ناصر خسرو ۸)

○ چنان کنیم کنون روی کوه را که شود/ ز خون

دشمن تو پُر شقایق نعمان. (فرخی ۳۰۳/۳)

نعمت ne'mat (قد.) غذا: بر سر سفره گسترده، نعمت

کشیدند و طعام بخوردند. (بیغمی ۸۶۸)

■ نعمت خوردن (قد.) غذا خوردن: شاهان و

ارکان دولت، دست به نعمت دراز کردند چون از نعمت

خوردن فارغ آمدند و سفره از میان برداشتند، سخن

در میان انداختند. (بیغمی ۸۶۸)

■ نعمت دیدن (قد.) برخوردار شدن از نعمت:

باب دهم، در نعمت دیدن از متعم و شکر آن. (احمد جام ۱)

(۱۱)

• نعمت نهادن (قد.) مال انداختن: ز نعمت نهادن

بلندی مجوی/... (سعدی ۱/۱۵۱)

نعناداغ na'nā-dāq

■ نعناداغ چیزی را زیاد کردن بر شدت آن

افزودن؛ آن را بزرگتر و مهمتر از آنچه هست،

نشان دادن: دو صفحه را پُر کردند و هی طول و تفصیلش

دادند و هی نعناداغش را زیاد کردند. اما وقتی آدم از

سرتاهش را میخواند، هیچ چیزی دستگیرش نمی‌شود.

(← میرصادقی ۱/۲۳)

نغمه naqme

■ نغمه امری [را] سر دادن قصد انجام آن را

داشتن: یاران نغمه جدایی سر داده‌اند.

■ نغمه بر ظنبور افزودن اضافه کردن یا

طول و تفصیل دادن بر چیزی بی آنکه نیازی

بدان باشد: حالا ما وزارت عدلیه منظمی... پیدا کرده

و... نغمه‌ای بر ظنبور افزوده‌ایم. (دهخدا ۲/۵۵)

حضور فرمان‌فرما نغمه‌ای بر ظنبور افزود و همه به

رقاصی اقتادند. (مخبر السلطنه ۹۸)

■ نغمه داوودی (قد.) صدای خوش و دل‌نشین:

نغمه داوودی این‌جا در پس صد پرده است/ پیش صائب

کیست بلبل تا غزل‌خوانی کند؟ (صائب ۲/۱۵۰) ○ برکش

ای مرغ سحر نغمه داوودی باز/ که سلیمان گل از باد هوا

باز آمد. (حافظ ۱/۱۱۸)

■ نغمه دیگر نواختن سخن تازه‌ای گفتن و بهانه

آوردن: هر بار که راضی شدیم... باز نغمه دیگر

می‌نواخت و شعیده‌ای دیگر می‌ساخت. (طالوف ۲/۲۱۳)

■ نغمه ساز کردن دست زدن به کاری معمولاً

ناروا یا فریب‌کارانه: باز چه نغمه‌ای ساز کرده‌ای؟

■ نغمه کوک کردن نغمه ساز کردن ↑ : مرئار

آرام نگرفت و نغمه دیگری کوک کرد و آن ندادن حقوق

به ژاندارمری بود. (مستوفی ۲/۴۵۷)

نغول na(o)qui (قد.) ۱. تمام؛ کامل: فلان در

فلان هنر نغول است. (جهانگیری ۲/۱۴۵۰) ۲. تفکر؛

تعمق: سخن را با تو از نغول می‌گویم. (جهانگیری

۲/۱۴۵۰) ○ این اشارت هاست گویم از نغول /

(مولوی ۱/۲۱۸)

نغول رفتن (قد.) به غور چیزی رسیدن؛ تعمق کردن: نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان / ز آن که نغول می روم در طلب نشان تو. (مولوی^۲ ۲۵/۵)

نغول اندیش n-a-(a)ndiš (قد.) ژرف اندیش: نزد من فضلا... و نغول اندیشان آیند. (مولوی: معین)

نغولک na(o)qul-ak (قد.) نغول (م.) ۱) → مستک خرویش گشته ای، که ترشک گهی خوشک / نازک و کبرکت که چه؟ در هنرک نغولکی. (مولوی^۲ ۲۱۹/۵)

نغولی na(o)qul-i (قد.) ژرف اندیشی: کو آن فضولی های تو؟ کو آن ملولی های تو / کو آن نغولی های تو در نعل و مکر؟ ای ذوقنون. (مولوی^۲ ۹۶/۴)

نفاضات nofāzāt (قد.) ضعیفان؛ عاجزان؛ غزیان چند مرحله بر عقب او می رفتند و نفاضات لشکر را می کشتند و رحل و ثقل به تاراج می بردند. (جرفادقانی ۹۸)

نفت naft

آتش در نفت زدن (قد.) شادی بسیار نمودن: گل سرخ... این خطاب درداده که آتش در نفت زتید که دولت، دولت ماست. (حمیدالدین ۴۹)

نفثة المصدور nafsāt.o.l.masdur (قد.) سخنان حاکی از اندوه که با گفتن آنها آرامشی به شخص دست می دهد؛ درد دل: چون تو صاحبی کجا خواهیم یافت تا با او نفثة المصدوری در میان نهم؟ (جرفادقانی ۱۰۹) در شکایت فلک غدار و سپهر مکار، این دو بیت از نهان خانه قریحت به عرصه بیاض فرستاد و این نفثة المصدور بیرداخت... (عوفی: گنجینه ۱۸۸/۳) پیر... گفت: ای جوان جواد و ای مغر بلا، هذیان محوم و غلیان مهموم و نفثة المصدور مرد رنجور، در سمع خردمندان اعتباری ندارد. (حمیدالدین ۱۷۶)

نفخ nafx

نفخ صور روز رستاخیز.

نفر nafar پرسنل؛ کارمند: ما این جا نفر نداریم، خودتان یک کسی را پیدا کنید و بدهید بیاورد.

نفر بر نفر (قد.) فراوان: یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر / که دلش را غم بیهوده نفر بر نفر است.

(عطار^۵ ۷۴۷)

نفرین شده nefrin-sod-e بدبخت: میان این مردمان... یک نفر نقاش نفرین شده... مثل من وجود داشته. (هدایت^۱ ۴۰)

نفس nafs آلت تناسلی جنس نر: گوسفند... خیلی ناخوش بود... دور از جان شما نفسش باد کرده بود. (پزشک زاد ۷۲) از خواهه سربازی نتوان کمتر بود / گر نفس برید محرم سلطان شد. (شهیدی قمی: آندراج)

نفس کشتن (قد.) بسیار عذاب کشیدن: فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود / نظر به شخص تو امروز روح پروردن. (سعدی^۴ ۵۵۰)

نفس nafas ۱. زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: نفسی کنارم بنشین. از جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهم / چرا که جز نفسی در چمن نمی یابیم. (پروین اعتصامی ۱۱۶) او چو عمر خوش، نفسی گر گذر کنی بر من / مرا همان نفس از عمر در شمار آید. (سعدی^۳ ۵۱۳) ۲. توانایی؛ نیروی فعالیت؛ رمق: تا آخرین نفس کار کردم. او موتور خودرو نفس بالا رفتن از این گردنه را ندارد. از این سیگار نفس برایم نگذاشته است. (میرصادقی^۱ ۱۱۵) ۳. شخص بسیار عزیز: عمرم، نسیم! چرا می خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟ ۴. اثر ناشی از هم نشینی: نفس شفا بخش. (فرهنگ فارسی اردز) ۵. شامه؛ حس بویایی: گفتم از حافظ ما بوی ری می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی. (حافظ^۱ ۳۴۵) ۶. آواز؛ نغمه: نفس بیلان مجلس او / زین غزل شکر تر اندازد. (خاقانی ۱۲۴) ۷. (قد.) مصاحبت؛ همدلی: گفت: ای نفست حیات روح / وز خاک درت همه فتوحم. (امیرحسینی ۹۸) ۸. ولیکن مرا با جریره نفس / به آید نخواهم جز او نیز کس. (فردوسی^۳ ۵۳۰) ۸. ارادت و همت درویشان؛ دعا: به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان، ذمایم اخلاق به حمایه مبدل گشت. (سعدی^۲ ۹۶) ۹. (قد.) بو؛ نکه: از نفس مشک هیچ حظ و خبر نیست / مگر جُعل را که با زکام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

نفس آخر واپسین لحظه عمر: ناخوش احوال

(منوچهری^۱ ۱۵۶)

■ **نفس بر کسی سوختن** (قد.) به نفس‌تنگی افتادن او: اگر خون [اسب] به سایه خشک کنند و با شکر سفید خُرد بسایند و بخورند، چندانکه خواهند دویدن، توانند، چنانکه نفس بر او نسوزد. (حاسب طبری ۱۹۹)

■ **نفس بر نفس** (قد.) پیایی؛ پشت سرهم: چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیایی ز گفتار کس. (سعدی^۲ ۲۸۴)

● **نفس بستن** (قد.) پوشاندن حقیقت؛ سکوت کردن: آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟ (مولوی^۱ ۲۱۸)

■ **نفس بلند شدن** کمترین صدایی به شکوه و اعتراض برخاستن: از کسی نفس بلند نمی‌شود. ■ **نفس به آخر آمدن** (قد.) عمر به پایان رسیدن: آمد نفس به آخر، یک هم‌نفس ندارم / (سیدحسن غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

■ **نفس به شمار زدن** (قد.) بسیار مراقب بودن: هر دُر که ز بحر اشکم افتد به کنار / در رشته جان خود کشم گوهروار - گیرم به کفش چو سبزه در فرقت یار / یعنی که نمی‌زنم نفس جز به شمار. (ابوسعبد ابوالخیر: سخنان‌منظوم ۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۰۹/۳)

■ **نفس به یک [و] دو افتادن** دشوار شدن نفس کشیدن: نفس‌ها به یک و دو افتاد. کفر و ایمان به‌جان هم افتاده، محشر حشرات برپا گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۳) نیم‌شی که از باد سخت، نفس به یک دو افتاد، رمقی را که مانده بود، رقم عدم نهاد. (زیدری ۹۰)

■ **نفس تازه کردن** بر اثر استراحت، نیروی تازه به‌دست آوردن: از من خواست که کمک کنم تا بالا بروم... ایستاد و نفسی تازه کرد. (جمال‌زاده^۸ ۸۴) غلام‌علی‌خان... کمی ایستاد و نفس خود را تازه کرد و باز به‌راه افتاد. (آل‌احمد^۲ ۲۷)

■ **نفس چاق کردن** نفس تازه کردن ↑: پیش از هر مسابقه، به کوه می‌زد و نفسش را چاق می‌کرد. (میرصادقی^۴ ۲۵۰) می‌گذاشتیم اسب‌ها خوب نفس چاق کنند و خستگی‌شان دربرود. (شاملو ۳۲۶)

است و چیزی به نفس آخرش نمانده. (شاملو ۳۶۶) ۵۰ داد بگسترد و ستم درنیش / تا نفس آخر از آن پرنگشت. (نظامی^۱ ۸۲)

■ **نفس آخر را کشیدن** مردن: سینه‌پهلوی کرد و در همین اتاق نفس آخر را کشید. (جمال‌زاده^۴ ۲۳۲) ■ **نفس از خود پریدن** بسیار ساکت و آرام ماندن: دخترک در گوشه‌ای مخفی شده بود و نفس از خودش بریده بود.

■ **نفس از کسی در آمدن** کمترین صدایی از او بلند شدن: همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفس از کسی در نمی‌آید. (ترقی: شکوایی ۱۴۷-۱۴۸)

■ **نفس از ماتحت (کون) کشیدن** لحظه‌های آخر عمر را گذراندن؛ رو به مرگ بودن: برو هبنونه کثافت! تو داری نفس از ماتحت می‌کشی... آن وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی. (هدایت^۳ ۱۱۷) دیشب داشت نفس از کون می‌کشید. اگر من به‌دادش نرسیده بودم، راه کرباس محله راگز کرده بود. (- هدایت^۶ ۴۶)

■ **نفس بازپسین (بازپس)** (قد.) نفس آخر →: ... / بستان که ز جانم نفسی بازپس است این. (امیرخسرو: آندراج)

● **نفس بر آوردن** (قد.) ۱. به راحتی نفس کشیدن یا به خوشی زیستن: منظر تابش آفتاب هستیم که رمقی دهد و نفسی برآریم. (امین‌الدوله ۱۹) نیست پروای بهارم، من و کنج نفسی / که برآرم به فراغت نفسی از ته دل. (صائب: آندراج) ۲. هر نفسی که مرد برآرد، یکی دیگر از هوا فرستاند. (احمدجام ۲۰۲) ۳. سخن گفتن؛ حرف زدن: پیندیش و آن‌که برآورد نفس / و زان پیش بس کن که گویند پس. (سعدی^۲ ۵۶۲)

● **نفس بر زدن** (قد.) ۱. طلوع کردن؛ دمیدن: صبح نخستین چو نفس برزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند. (نظامی^۱ ۴۸) ۲. استراحت کردن؛ آسودن: گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس / روز آن آمد که تایپ رای زی صها کند. (منوچهری^۱ ۲۴) ۳. شکایت کردن؛ گِله کردن: شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی / که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.

• **نفس داشتن** ۱. نیرو داشتن؛ توانایی داشتن: تاجایی که نفس داشتم، دویدم. ○ تا نفس دارند، چانه می‌زنند. (شاملو ۵۱۲) ۲. (قد.) زنده بودن: حیف بود مردن، بی‌عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش. (سعدی ۳۵۳)

■ **نفس در دهان کشتن** (قد.) ساکت شدن؛ خاموش شدن: صبح اگر کشتی نفس را در دهان / کی رسیدی این بشویش در جهان؟ (عطار ۳۷۰)

■ **نفس درست کردن** (قد.) کمی آرام گرفتن: صبا رسیده نمائد آن قدر که آه کشم / نفس درست نکرد آن ز ره رسیده ما. (واضح: آندراج)

■ **نفس در سینه کسی گره خوردن** دچار نفس‌تنگی شدن: او: نفس در سینه‌اش گره خورد نتوانست حرف بزند.

• **نفس درگرفتن** (قد.) مؤثر افتادن سخن؛ تأثیر داشتن سخن: در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند به طریق وعظ می‌گفتم... دیدم که نفسم درمی‌گیرد. (سعدی ۹۰۲)

■ **نفس در گلو گسستن** (قد.) ترسم که بگسلد به گلو ناگهان نفس. (علی خراسانی: آندراج)

■ **نفس راحت کشیدن** از نگرانی یا مشکلی نجات یافتن: بابام لقمه در گلویش گیر کرد و دست اکبر توی ترید لرزید. بابام آب خورد و اکبر نفس راحتی کشید. (درویشیان ۱۵) ○ بعد از ده پانزده روز... باقی کارکنان و هواخواهان و ثووق الدوله هم نتوانستند نفس راحتی بکشند. (مستوفی ۴۹۴/۲)

■ **نفس راست کردن** (قد.) کمی آرام گرفتن: بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس / ساده لوح آن کس که پندارد ز جولان ماند دام. (صائب ۷۵۳)

■ **نفس را سنگین کردن** باعث دشواری عمل تنفس شدن: هوای آلوده... نفسم را سنگین می‌کرد. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۲) ○ شرحی... نفس را سنگین می‌کند. (محمود ۱۱۲)

• **نفس را ندن** (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن: راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب / کو هم نفسی تا نفسی رانم از این باب؟ (خاقانی ۵۶)

• **نفس زدن** (قد.) ۱. هواخوری کردن: سهل گوید که شبی خوش شده بودم به صحرا بیرون شدم که نفسی زنم، همه آسمان ستاره نوشته بود که الله الله. (خواجه عبدالله ۱۳۵) ۲. طلوع کردن: گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد. (سعدی ۴۸۸) ۳. سخن گفتن؛ حرف زدن: همدی طلبید و رفیقی جوید که با او نفسی زند. (عربی: باب‌الآلایب ۱۷: معین) ○ پیر شیوی گفت: ما را از این معنی نفسی زن. (محمد بن منور ۲۵۱) ۴. آواز خواندن: زیبی شود ترانه داوودی ام به گوش / آن جاکه بلیلی نفسی دل‌نشین زند. (طالب: آندراج) ۵. تلاش کردن؛ سعی کردن: در ره عشقت نفسی می‌زنم / بر سر کویت جرسی می‌زنم. (نظامی ۳۵) ۶. استراحت کردن؛ زمانی به خوشی گذراندن: یک نفس تا که یک نفس بزنم / روزگار زمان دهد؟ ندهد. (خاقانی ۷۶۱)

■ **نفس زدن از چیزی** (قد.) گفت‌وگو کردن درباره آن؛ دم زدن از آن: از توکل، نفس تو چند زنی؟ (سنایی ۱۱۸)

■ **نفس سرد** (قد.) سخن یا کاری که بی تأثیر باشد و در دیگران اثر نکند: جهد نظامی نفسی بود سرد / ... (نظامی ۱۰۵)

■ **نفس سرد بر آوردن** (برکشیدن) (قد.) از سر ناامیدی و ناراحتی نفس یا آه کشیدن: ناگه نفسی سرد از درون [سینه] پردرد بر آورد. (سعدی ۱۵۰) ○ مخدیره چون این کلمات و مقدمات بشنید... نفس سرد از سینه برکشید. (ظهیری سمرقندی ۴۰)

■ **نفس سرد بوزدن** (زدن) (قد.) ○ نفس سرد بر آوردن ↑ : همی‌زنم نفسی سرد بر امید کسی / که یاد ناورد از من به سال‌ها نفسی. (سعدی ۶۲۷) ○ سپاهی که چندان ندیده‌ست کس / ز آنده یکی سرد بر زد نفس. (فردوسی ۱۳۶۳)

• **نفس شکستن** (قد.) ساکت گرداندن: بر دیده ره خیال بستی / در سینه به جای جان نشستی - وز غیرت آن که دم برآرم / در کام دلم نفس شکستی. (خاقانی ۶۷۱)

■ **نفس شمار کردن** (قد.) ○ نفس شمردن ↓ : ز آن

او: نگاهش به چشمانم افتاد و نَفَس بند آمد.
(حاج سیدجوادی ۲۲۴) ۵ شال تحت الحنکَش را گرفتیم و
سفت کشیدیم، آن قدر کشیدیم تا نَفَسش بند آمد. (علوی^۳
۷۳)

■ **نَفَس کسی به دیگری خوردن** اثر گذاشتنِ او
در دیگری: آخر نَفَس آن پیر کتار به تو هم خورده که
این طور لیج بازی می کنی.

■ **نَفَس کسی به شماره افتادن** ۱. نَفَس های کوتاه
متوالی کشیدنِ او؛ به سختی نَفَس کشیدنِ او؛ با
مشاهده جمال محبوب، بی اختیار شده، قلبش به ضربان و
نَفَسش به شماره افتاد. (شهری^۲ ۳۷۴/۲) ۲. نَفَس به شماره
افتاده بود... شقیقه هایم به سختی می زد. (جمال زاده^{۱۶} ۵۷)

۳. دچار حالت احتضار شدنِ او: آن مرض زور
آورده... و نَفَسش به شماره افتاد. (حاج سیاح^۱ ۳۸۶)

■ **نَفَس کسی به لب آمدن** (قد.) به ستوه آمدنِ او
یا جان سپردنِ او: منتظران را به لب آمد نَفَس / ای ز
تو فریاد به فریاد رس. (نظامی^۱ ۲۵)

■ **نَفَس کسی به نفس دیگری رسیدن** واقع شدنِ
ملاقات میان آن دو: اگر خبردار شوم، و قبل از امضا و
تصمیم، نَفَس به نَفَسش برسد، کارهایی را که بعضی از
رندو... بخواند به هم ببندند، خراب می کنم. (مستوفی
۶۰۷/۳)

■ **نَفَس کسی پس رفتن** توانایی نَفَس کشیدن از
او سلب شدن: هوا می سوزاند، نَفَس آدم پس
می رقت، مثل این که وارد دالان جهنم شده باشند. (هدایت^۵
۷۵)

■ **نَفَس کسی تازه شدن نیروی تازه پیدا کردنِ او:**
چه قدر ناتوان بودم! هنوز نَفَس تازه نشده بود. (آل احمد^۴
۱۹۶-۱۹۷)

■ **نَفَس کسی در آمدن** ۱. رنج و سختی بسیار
متحمل شدنِ او: نَفَس درآمده. ۲. در خطاب به
کسی که من و من می کند و در گفتن تردید دارد
گفته می شود: نَفَس در بیاید، حرف بزن.

■ **نَفَس کسی در نیامدن** ۱. ساکت شدنِ او: کلاس
از شدت حیرت، نَفَسش در نمی آید. (دیانی^{۴۹} ۴۹)
۲. حرف نزدن یا قدرت حرف زدن نداشتنِ او؛

کمتر است عمر که گیرند از او حساب / پیوده می کند
نَفَس خود شمار صبح. (صائب^۴ ۳۱۸)

■ **نَفَس شمردن** (قد.) از لحظه های زندگی بهره
بردن؛ دَم را غنیمت دانستن: دَم بی نَفَس تو
بر نیارم / در خدمت تو نَفَس شمارم. (نظامی^۲ ۲۲۱)

■ **نَفَس شمرده زدن** (قد.) لحظات عمر را گرامی
داشتن: نَفَس شمرده زدن عمر را دراز کند / که می شود
ز تأمل گران رکاب نَفَس. (صائب^۴ ۶۰۹)

■ **نَفَس صبح** (قد.) نسیم بامدادی: روزی که اجل
مصور مرد شود / هم چون نَفَس صبح، دَمش سرد شود.
(باباافضل: رباعیات ۱۳۵: فرهنگ نامه ۲۵۱۲/۳)

■ **نَفَس عیسی** (عیسوی) (قد.) نَفَس شفابخش یا
سخنی که روح تازه در دیگران ایجاد می کند:
نَفَس من چون نَفَس عیسی است. (جامی^۸ ۲۶۳) ۵. فتنه
سامریش در نظر شورانگیز / نَفَس عیسویش در لب
شکرخابود. (سعدی^۴ ۴۵۳)

■ **نَفَس کسی از جای گرم در آمدن** (بلند بودن)
از سختی ها و دشواری ها خبر نداشتن او و
از روی بی خبری یا مسائل خوش بینانه برخورد
کردنِ او: ترکش کن، نَفَسش از جای گرم در می آید. (-
محمود^۲ ۲۴۶) ۵. فرمود... کسانی که این حرف ها را
می زنند، تنها به فاضی می روند و نَفَسشان از جای گرم
بلند است. (جمال زاده^۸ ۱۴۷) ۵. نَفَس از جای گرم
در می آید، هم الآن پنجاه هزار خانواده زاپلی دارند تو آن
زمین ها عملگی می کنند به مزدی که هیچ کس باور
نمی کند... روزی هفت قران. (آل احمد^۶ ۲۵۴-۲۵۵)

■ **نَفَس کسی بالا نیامدن** مردنِ او: دکتر تنفس
مصنوعی داد، اما نَفَس بیمار بالا نیامد.

■ **نَفَس کسی برای کسی دور رفتن** به آن شخص
علاقه زیاد داشتنِ او: تنها بهه اش [بود] که نَفَسش
برایش در می رفت. (شاملو^{۱۱})

■ **نَفَس کسی بویدن** نَفَس های بریده بریده
کشیدن و نیروی خود را از دست دادنِ او:
برخاستم... و پایه فرار گذاشتم... می دویدم و وقتی نَفَس
می بُرید... می نشستم. (حجازی^{۲۷۰})

■ **نَفَس کسی بند آمدن** سخت ترسیدن یا مردنِ

کارهای بسیار خوب شهرداری... بود. (مستوفی ۲۵۱/۳)

■ **نفس کشیدن از یاد کسی رفتن** مردن او: خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود. (هدایت ۳۸)

■ **نفس گرم گفتار پرشور و اثرگذار** یا امیدبخش: هوس‌های نفسانی... نگذاشتند که نفس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید. (جمال‌زاده ۹۵/۱۶) یک دل‌گشاده از نفس گرم من نشد / این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است. (صائب ۱۷۳/۳) مرغ لبم با نفس گرم او / پَرزبان ریخته از شرم او. (نظامی ۵۲)

■ **نفس گشادن با کسی** (قد). هم صحبت شدن با او: با که گشایم نفس، کاهل صفایی نماند / ...

(مجربیلقانی: دیوان ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۳/۳)

■ **نفس گیرا** کلام نافذ: سخن اثرگذار: ما معقول نفس‌گیری داشتیم و خودمان خیر نداشتیم. (جمال‌زاده ۲۰۹/۲)

● **نفس نداشتن** بی‌حس و بی‌رمتی بودن: گاه از نفس بسوزم دریا و کوه، گاهی / گردم چنان‌که گویی در خود نفس ندارم. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ‌نامه ۲۵۱۴/۳)

■ **نفس‌ها بند آمدن** سکوت برقرار شدن: دیکتاتوری به اوج قدرت خود رسید و نفس‌ها در همه‌جا بند آمد. (مصدق ۲۴۹)

■ **نفس‌ها [تو سینه] حبس شدن** سکوت برقرار شدن: نفس‌ها، تو سینه‌ها حبس شده بود، بچه‌ها پشت سرم پیچ می‌کردند. (محمود ۳۷/۵) نفس‌ها حبس شده و با نهایت ادب و احترام به آن شخص به آهستگی، آقا خطاب می‌کنند. (حاج‌سیاح ۸۵)

■ **نفسی با کسی بر آوردن** (قد). زمانی کوتاه با او زندگی کردن: گردون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شیرستان مگس؟ (سعدی ۶۲۷)

■ **از نفس افتادن** نیروی خود را از دست دادن: بی‌حال شدن: محترم مادر مرده‌ی تازیانه خورد و هی نهره کشید و به خودش پیچید که دیگر از نفس افتاد و غش کرد. (شاهانی ۱۲۰)

■ **از نفس انداختن** خسته و فرسوده کردن: کار

قدرت اعتراض نداشتن او: آیا باید راضی بشوم که این مردک میلیونر چهار ماه حقوق مرا درست‌وحسابی بالا بکشد و نفسم درنیاورد؟ (جمال‌زاده ۱۹۸/۵) شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد. (علوی ۵)

■ **نفس کسی را بردن** او را دچار ناراحتی و عذاب کردن: درد دندان نفسم را بریده.

■ **نفس کسی را گرفتن** ۱. جان او را به لب رساندن؛ او را بسیار خسته کردن: این کار نفسم را گرفت. ۵. راه شوشر تا دزفول، نفس آدم را می‌گیرد. (محمود ۱۹۱/۲) ۲. او را کشتن: اگر چیزی بگویی، نفست را می‌گیرم. ۳. سخت مجذوب کردن او: فیلم... نفس هر سه نفرمان را می‌گیرد. (دیانی ۹)

■ **نفس کسی را گوش‌مال دادن** (قد). او را شکنجه دادن؛ او را هلاک کردن: چنانست دهم گوش‌مال نفس / که ناگفتی را نگویی به کس. (نظامی ۴۶)

■ **نفس کسی سنگین شدن** تنفس او مشکل شدن؛ به وجود آمدن دشواری در عمل تنفس او: در همان هنگام... نفس من سنگین می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۶۶)

■ **نفس کسی سوختن** (قد). دچار نفس‌تنگی شدن او: نزد آبی بر آتش مال دنیا اهل دنیا را / شناور را نفس دائم میان آب می‌سوزد. (طاهر وحید: آندراج) ۵. تا خویش را رساند به آن زلف عنبرین / در ناف آهوان نفس مشک تاب سوخت. (صائب: آندراج)

■ **نفس کسی فرو رفتن** (قد). ساکت و آرام شدن او: نه عجب گر فرورود نفسش / عندلیبی غراب هم‌نفسش. (سعدی ۱۷۹/۲)

■ **نفس کسی گسستن** (قد). مردن او: طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید پس / اوفتاد و مُرد و بگسستش نفس. (مولوی ۹۸/۱)

● **نفس کشیدن** راحت و فارغ‌البال به استراحت پرداختن: بعد از نه ساعت کار مداوم، حالا می‌تواند نفسی بکشد. ۵. تبدیل آن [خاکرویه‌ها] به باغی که مردم پایین شهر در تابستان به آن‌جا رفته، نفسی بکشند. از

(دربابندری ۱۳۴۳) ○ اگر همین توسری خورها اراده کنند، دخل هرچه نفس کش است، توی دنیا درمی آورند. (← مدنی ۲۵۴)

✽ • **نفس کش خواستن** (طلبیدن) عریده جویی کردن و حریف طلبیدن برای مبارزه: داد می زد و نفس کش می طلبید.

نفس گیر nafas-gir ویژگی آنچه از دشواری و سختی، انسان را به ستوه می آورد: همواره راه نفس گیر پرمنازع را در پیش داشته [است]. (اسلامی ندوشن ۱۸۰)

نفسی nafsi.i

✽ • **نفسی [و] نفسی زدن** (قد.) در پی نجات خود بودن؛ وانفسا زدن: ما همه نفسی و نفسی می زیم / گر خوانی ما همه آهرنیم. (مولوی ۱/۲۴۰) ○ هیچ پیغامبر از حجاب نفس خویش به کلی خلاصی نیافته بود تا به شفاعت دیگری پردازد، بلکه جمله نفسی نفسی ززند. (نجم رازی ۱۳۶۱)

نفع naf

✽ • **نفع بردن** نتیجه مطلوب به دست آوردن: سلطان مسعود... یک سفر به هندوستان... لشکر برد، نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید. (مینوی ۱۸۲۳)

نفع پرست n.-parast آن که نفع خود را بر همه چیز مقدم می شمارد؛ سودجو: خود را تا اندازه ای مادی و نفع پرست نشان داده است. (قاضی ۹۴۳) ○ افراد را به دو دسته می توان تقسیم نمود: مردم خودخواه و نفع پرست و مردم خیرخواه و نوع دوست. (مصدق ۳۸۵)

نفع پرستی n.-i عمل نفع پرست: شما مشرق زمینی ها... در نفع پرستی... دست هر فرنگی ماده پرست را از پشت بسته یک شبه ره صدساله می روید. (جمال زاده ۱۶/۱۲۰) ○ ماده پرستی جوانان ما اصلاً جنبه فلسفی ندارد، و حتی می ترسم که جنبه نفع پرستی داشته باشد. (مینوی ۲۵۰۳)

نفله کاری nefle-kār-i از بین بردن پول یا مالی: گرد و فروش... در این فن به مهارت و استادی رسیده بود که از این گونه شکسته خرابی ها و نفله کاری ها...

خانه مرا از نفس انداخت. ○ ... / شکوه دانه و دام از نفس انداخت مرا. (ملاطفر: آندراج)

■ **به نفس رسیدن جان** (قد.) به نفس آخر رسیدن: ساقی به نفس رسید جانم / تر کن به زلال می دهانم. (نظامی ۵۷۲)

■ **تا آخرین نفس** تاهنگام مرگ؛ تاحد ممکن: تا آخرین نفس می جنگیم.

■ **یک نفس** پی در پی؛ بی وقفه: مطرب ها همان طور یک نفس می زنند. (شاملو ۲۲۰)

نفس پرست nafs-parast (قد.) ویژگی آن که مطابق هوا و هوس خود رفتار می کند.

نفس پرستی n.-i (قد.) نفس پرست بودن؛ گرایش به لذت های جسمی: المتلله که از آن نفس پرستی / رستم به کلی و کتون باده پرستم. (مغربی ۲/۲۵۵) ○ هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است / عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است. (سعدی ۳۷۱)

نفس سوخته nafas-suxt-e (قد.) ۱. ساکت؛ خاموش: نکند چرخ تعدی به نفس سوختگان / سرمه درکار نباشد نفس سوخته را. (صائب: آندراج) ۲. دل سوخته؛ رنج دیده: می دهد بوی دل سوخته صائب سخت / می توان یافت در این کار نفس سوخته ای. (صائب ۳۳۱۴)

نفس شمار nafas-šo(e)mār (قد.) در حال مرگ: نفس شمار، [چنان که] گویا الآن تسلیم می کنم. (حاج سیاح ۵۶۲)

نفس کش nafas-keš ۱. مجرای عبور هوا: تنوری طبق دل خواه ساخته و پرداخته به طرف قبله استوارش نموده، جزئیات آتش خان و نفس کش زیر را رعایت کرد. (← شهری ۲۹۵۱) ○ زغال سنگ چنان است که اگر زیاد در جایی بماند و مرنفص کش نداشته باشد، خود به خود آتش می گیرد. (وقایع اتفاقیه ۱۵۲) ۲. جای وسیع؛ جای مناسب برای فعالیت: با آن که حالا مالک مقداری زمین بود، باز جای خود را در قصبه تنگ می دید و می گفت نفس کش ندارم. (جمال زاده ۱۷/۷۵) ۳. موجود زنده یا موجود زنده با جرئت و جسارت: هر نفس کش را نقش بر زمین می سازم.

نداشته باشد. (شهری ۱۵۳/۴)

نفوذ *nofuz* ۱. راه یافتن به جایی یا در میان گروهی برای دست یابی به هدفی: نفوذ او به آن گروه برای به دست آوردن اطلاعات بود. ۲. توانایی قبولاندن امری بر کسی یا در جایی؛ اثرگذاری؛ تأثیر: اشخاص نام‌داری مانند موسیقی‌دان بسیار مشهور آلمانی واگنر و فیلسوف بزرگی چون نیچه از نفوذ عقیده او برکنار نماندند. (جمال‌زاده ۶/۱) روزی که من متصدی وزارت خارجه شدم... نفوذ ما در خاورمیانه رو به تنزل گذاشته بود. (مصدق ۱۸۱) مداخله خارجی، راه نفوذ سیاست را باز می‌کند. (مخبر السلطنه ۳۷۵)

۳. **نفوذ کردن** رایج شدن در جایی؛ راه پیدا کردن: گالش‌های لاستیکی... مثل رادیوی باطری‌دار و دوچرخه کم‌کم دارد به همه‌جا نفوذ می‌کند. (آل‌احمد ۷۴)

۴. **نفوذ کردن در کسی (جایی) او (آن) را تحت سیطره درآوردن؛ بر او (آن) چیره شدن:** شیطان فقط در وجود بشر می‌تواند نفوذ کند. (مطهری ۷۱) ۵. **نفوذ کلام (کلمه)** اثربخش بودن سخن کسی در دیگری یا دیگران؛ مورد قبول قرار گرفتن سخن از سوی دیگری یا دیگران: حاج شیخ روح‌الله... مرد بسیار محترمی بود و نفوذ کلامی داشت. (آل‌احمد ۱۰/۱) او به واسطه... نفوذ کلمه‌ای که برای سید عبدالله... پیدا شده بود، آتش غضب و حسدش... مشتعل بود. (حاج سیاح ۵۶۹/۱-۵۷۰)

نفوس *nofus* ۱

۱. **نفوس بالا (قد.)** ملائکه؛ فرشتگان: زی خاک درش نفوس بالا/ دادند پیام «کانظروننا». (خاقانی: تحفة العراقین ۱۰۶: معین)

نفوس *n.* ۲

۱. **نفوس بد فال بد؛ شومی:** اتانی که چوپان‌ها... در آن می‌نشستند... تخلیه گشت... اسفند در آن دود کردند که آثار نفوس بد را بیزد. (اسلامی ندوشن ۲۳۱) ۲. **نفوس بد زدن** پیش‌بینی کردن اتفاق بد؛ فال بد زدن: نفوس بد نزن، آخر یک بلایی سرمان می‌آید. ۳. کوکب حوله‌ای کدر را از درون سطل آب بالا کشید و

چلاند، داریم خاته را تمیز می‌کنیم، نفوس بد نزن! (علی‌زاده ۵۸/۲) - پس فایده این همه زحمت چی بود؟ می‌فهمی مراد؟ نه نه من نمی‌خواهم بمیرم - آقا خدا نکند! چرا نفوس بد می‌زنید؟ (- هدایت ۷۴)

نفهمی *na-fahm-i*

۱. **خود را به نفهمی زدن** خود را نادان جلوه دادن؛ وانمود کردن به نفهمیدن: به چشم مرد عکاس نگریست که همان آن، روی میز دوخته شد و خودش را به نفهمی زد. (آل‌احمد ۱۰۱) نه، به من راستش را نمی‌گویی... خودت را به نفهمی می‌زنی. (هدایت ۳۲)

نفهمیدگی *na-fahm-id-e-gi*

۱. **خود را به نفهمیدگی زدن** - نفهمی ۲. خود را به نفهمی زدن: امیر ارسلان خود را به نفهمیدگی زد. (امیر ارسلان: معین)

نفی *nafy*

۱. **نفی ولد** عمل پدری که انتساب فرزند را به خودش انکار کند.

نفیر *nafir* (قد.) هجوم.

۱. **نفیر آوردن (قد.)** ۱. هجوم آوردن: گر آن فتنه آرد به این سو نفیر/ شود ملک تاراج و مردم اسیر. (هاتفی: آندراج) ۲. فریاد و استغاثه کردن: از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آن‌جا شدند. (تاریخ سیستان ۳۵۸)

نقاب *neqāb* پوشش: ارج و بهای واقعی هردو را در نقاب عبارات و الفاظ متکلف، مستور و مخفی می‌کند.

(زرین‌کوب ۲۴۰)

۱. **نقاب از چهره کسی افتادن (کنار رفتن)** ماهیت اصلی او مشخص شدن: صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد. (علوی ۲۵)

۲. **نقاب انداختن** پوشاندن: در این سرزمین دزدان و راهزنان، چهره حقیقت را نقاب انداخته‌اند. (عشق ۱۶۶) ۳. **نقاب برافتن** (قد.) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: اگرچه پرتو انوار ذات محو کند/ چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را. (مغربی ۲۱)

حاج سیاح (۹۴۲)

نقاط no(e)qāt جاها؛ مکان‌ها: شکی نیست که من هم می‌توانستم دوشاهی خنزروپنزی را که دارم... در یکی از نقاط ساحلی... برای خود آلونکی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده^۳ ۹۶) ○ حزب توده در بعضی از نقاط... یک‌عده پیروانی داشت. (مصدق^۳ ۲۰۳) ○ مردم... در هر نقطه از نقاط زمین... می‌توانند از جریان اخبار... باخبر باشند. (اقبال^۲ ۲۵)

نقد naqd ۱. آنچه حاضر و آماده است: سبلی نقد به از حلوی نسیه. (مَثَل: دمه‌خدا^۳ ۱۰۰۲) ○ چمن حکایت اردی‌بهشت می‌گوید/ نه عادل است که نسیه خرید و نقد بهشت. (حافظ^۳ ۵۵) ○ روز بازار جوانی پنج روزی پیش نیست/ نقد را باش ای پسرکافت بُود تأخیر را. (سعدی^۳ ۴۱۵) ○ لذات نقد را پشت پای زدن کار پس دشوار است. (نصرالله‌منشی^{۵۲}) ۲. (قد). حقیقت و ذات چیزی یا کسی: مخنت گفت: ای مرد بخارا/ نشد نقد من و تو آشکارا. (عطاری^۴ ۱۳۳)

نقد کردن ○ نقد کردن (قد). به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: آن وجدی که جان را باشد، نصیب خویش در وقت از حق نقد کند. (احمدجام^{۲۰۵})

نقدکن n.-kon (قد). آن‌که احوال کسی را می‌پرسد: صراف سخن به لفظ چون زر/ در رشته چنین کشید گوهر - که نقدکنان حال مجنون/ پیری سره بود خال مجنون. (نظامی^۲ ۱۹۸)

نقدین naqd.eyn (قد). طلا و نقره: [ارکان اسلام] در زکات نقدین از دویست درم، پنج درم [است]. (لودی ۱۲۹)

نقره‌داغ noqre-dāq پولی که معمولاً به ناروا گرفته می‌شود و باعث ناراحتی بیش‌تر پول‌دهنده می‌گردد: برنامه‌کار این کمپرسی آن بود که کمتر کسی را از شاکی به عدلیه می‌فرستاد و در هر صورت میان آنها را به‌نحوی خود فیصله داده با تنبیهات نقدی و نقره‌داغ سر جایشان می‌نشانده. (← شهری^۲ ۱۱/۲) ○ پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت‌نفس یا کوچک‌ترین تأخیر، گناهانی است که کفاره‌اش نقره‌داغ است. (آل‌احمد^۵ ۶۹)

○ **نقاب برداشتن** ماهیت اصلی خود را نشان دادن: گاهی می‌شود که همان آدم [شهری] در مواجهه با یک ساحت پیش‌بینی‌نشده... خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد. (علوی^۳ ۶)

○ **نقاب زدن** ماهیت اصلی خود را مخفی کردن: قنبر علی شستش خبردار شد که رفقایش نقاب... به صورت زده... و با او تغییر روش داده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۶)

○ **از چیزی نقاب انداختن** (قد). آن را آشکار کردن: ای ازبی آشوب ما از رخ نقاب انداخته/ لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته. (خاقانی^{۶۶۱})

نقاب‌انداز n.-a('a)ndāz (قد). نقاب‌دار: سوار نقاب‌انداز اردبیل که بود و سبب شبروی انزلی و کسکر چه بود؟ (فائز مقام^{۵۶})

نقاب‌بسته neqāb-bast-e (قد). به‌صورت پنهانی؛ مخفیانه: چون غنچه، نقاب‌بسته آبی بر من/ و آن‌که چو نقاب باز کردی، بروی. (کمال: زحمت^{۳۸۱})

نقاره‌خانه naq[q]āre-xāne (منسوخ) مجموعه نقاره‌ها و وسایلی که همراه آنها به کار می‌رفته‌است: شتران زنبورک‌خانه و نقاره‌خانه سردار را برداشته به‌جانب اصفهان روان... گشتند. (شیرازی^{۵۲}) ○ هرکس از کسان علی‌مرادخان... را... با زنبورک و نقاره‌خانه روانه فرمودند. (کلانتر^{۸۷})

نقاش naqqāš

○ **نقاش ازل** (قد). خداوند: نقاش ازل به کلک تقدیر/ اسرار ابد نموده تحریر. (مجنون‌هروی: کتاب‌آزایی ۲۱۰) ○ در بدعت آشیانه آباد نقاش ازل به قلم قهر بر ایوان هریک آیت... بنگاشت. (جوینی^{۳۱} ۱۳۹)

نقاش‌خانه naqqāš-xāne (منسوخ) ۱. کارگاه رنگ‌رزی: در این ماجرا پس سرم شکست کارم به جراح و شکسته‌بند کشید و ناچار کار رنگ‌سابی نقاش‌خانه‌ام نیز به تعطیل انجامید. (← شهری^۳ ۲۸۳) ۲. اتاق یا تالار دارای نقش‌ونگار: صدراعظم... در اتاق نقاش‌خانه... حاضر شده و شیرینی چیده‌بودند. (وقایع‌اصغیه^{۸۰۱}) ۳. نمایش‌گاه نقاشی: در نقاش‌خانه همه قسم صورت عتیق و جدید نهاده‌اند. (←

زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم. (خاغانی ۶۳۶)

• **نقش آوردن** (قد.) در قمار، طاس یا برگ برنده آوردن: گنتی فرهت ندم صد نقش گر آوردی / و آخر به سبک دستی چیزی زمین بردی. (ابراخسیکتی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ نامه ۲۵۱۹/۳)

• **نقش اموری را زدن** (قد.) آن را به اجرا درآوردن: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد. (حافظ^۱ ۸۴) • نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دل پذیر افتد / تذرو طرغه من گیرم که چالاک است شاهینم. (حافظ^۱ ۲۴۵)

• **نقش انگیکختن** (قد.) ایجاد نقش کردن؛ تصاویر گوناگون ظاهر ساختن: هر نفس عشق دود صد نقش بدیع انگیزد / تا نگرده به خود آن آینه سیمای مشغول. (صائب^۱ ۷۵۳)

• **نقش باختن** (قد.) حيله ساختن؛ نیرنگ زدن: پیل زور با خود گفت که نقشی با این ملعون بیازم و به نوعی دیگر با او حرب کنم. (بیغمی ۸۶۸) • حالی خیال وصلت خوش می دهد فریتم / تا خود چه نقش باز د این صورت خیالی. (حافظ^۱ ۳۲۴)

• **نقش باز مالیدن** (قد.) خریف را تنبیه کردن: دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبین او باز مالید. (ظهیری سمرقندی ۶۱) • کنون نقشم کسی می باز مالد / که با او از دوشش چاری نیاید. (انوری^۱ ۸۵۳)

• **نقش بازی کردن** ۱. شخصیت کسی را در ضمن یک سلسله اعمال و گفتار در تئاتر یا در فیلم به نمایش درآوردن: یکی از هنرپیشه های معروف نقش مالک اشتر را در این فیلم بازی کرده است. • یادم آمد در صحنه تئاتر و باید نقش خودم را بازی کنم. (حجازی ۳۹۹) ۲. تظاهر کردن و خود را به گونه کسی دیگر نشان دادن: طرف نقش بازی می کند نباید حرفش را باور کرد. • مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند. (گلشیری^۱ ۱۲) • سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگاره های پروپاقرص من بود، منتها نقش عشاق دل باخته را بازی نمی کرد. (علوی^۱ ۱۸۶) ۳. نقش داشتن: در

• **نقره داغ شدن پولی را به ناروا پرداختن:** غذای رستوران خیلی گران بود. نقره داغ شدیم.

• **نقره داغ کردن پولی را به ناروا از کسی گرفتن:** چپ و راست از ایشان جریمه می گرفت و نقره داغشان می کرد. (شاملو ۳۸۳) • صاحب منصب برای این که نقره داغ کرده باشد قبض دوم را هم شهر می کند. (شهری^۱ ۲۶۸)

نقش naqş ۱. شخصیت کسی که در ضمن یک سلسله اعمال و گفتار به وسیله هنرپیشه در تئاتر یا در فیلم یا در تعزیه به نمایش درمی آید؛ رُل: چه کسی نقش هملت را در این فیلم بازی کرده است؟ • بنا کرد به ازیر کردن نقش خودش. (دریابندری^۱ ۱۹۹) • [در شبیه قیام مختار] یکی نقش خوب ها را ایفا می کرد... دیگری نقش بد ها را. (اسلامی ندوشن ۱۷۷) ۲. عمل کرد؛ کارکرد: نقش کارگران در پیروزی انقلاب انکارناپذیر است. • آنها نیز در شکستن نور و ایجاد تنوع و آهنگ نقشی برعهده داشتند. (اسلامی ندوشن ۴۴) ۳. جنس؛ ذات: هدایت علی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت: راستی که خیلی نقل داری، نقش غریبی هستی. (جمالزاده^۱ ۲۱۱) • این پسر نقش غریبی است. (امیراسلان: معین^۱ ۴) • هر عملی که از روی مهارت و تردستی انجام می گیرد: طارق تا پنج گز دیگر در عرض تقم برفت، از کار و کردار بهروز عیار غافل بود، بهروز عیار نیز هم این نقش کرده بود و او نیز در میان زندان چاه کنده بود. (بیغمی ۸۶۸) ۵. اثر؛ نشان: از جوانی نیست غیاز آه و حسرت در دلم / نقش پایی چند از این طاووس زرین بال ماند. (صائب^۱ ۵۶۶) • غرض نقشی ست کز ما بازماند / که گیتی را نمی بینم بقایی. (سعدی^۱ ۵۷) • گشته روی بادیه چون خانه جوشن گران / از نشان سوسمار و نقش ماران شکن. (منوچهری^۱ ۷۶)

• **نقش آب** (قد.) نقش برآب: نقش آب است ار وفا جویی از آن / بازگردی دست های خود گزان. (مولوی^۱ ۶۸)

• **نقش آمدن** (قد.) در قمار، طاس یا برگ برنده آمدن: مرا بر کعبین دل سه شش نقش آمد از وصلش /

سینه من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آن وقت همین حادثه... در دل و روح من هیچ مَهْری نمی گذاشت. (علوی^۱ ۶۸) ○ به امرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست، هست؟ (سعدی^۱ ۳۴) ۲. (قد.) تصور کردن؛ تخیل کردن؛ نقاش را صورت افلاس دست داد، چنانکه به هیچ وجه نقش بودن در وطن مألوف نمی توانست بست. (قصه خوان: کتاب آرای ۲۸۳) ○ نقش می بستم که گیرم گوشه ای ز آن چشم مست / طاق و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود. (حافظ^۱ ۱۴۴) ۳. (قد.) آفریدن؛ به وجود آوردن؛ تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست / که در فتنه بر جهان بگشاید. (سعدی^۳ ۴۶۷) ○ بهر بذلش نطفه خورشید را / نقش در ارحام کان بست آسمان. (خاقانی ۵۱۶) ۴. (قد.) آراستن؛ زینت دادن؛ سخن را نگارنده چرب دست / به نام سکندر چنین نقش بست. (نظامی^۱ ۴۴۸)

○ نقش به حرام بودن (قد.) دارای ارزش نبودن؛ باطل بودن؛ هرکو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش به حرام از خود صورتگر چین باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹)

○ نقش خاطر ساختن دریاد نگه داشتن؛ آویزه گوش کردن؛ گوشت را بازکن و آنچه را می گویم درست بشنو و نقش خاطرت بساز. (جمال زاده^{۱۱} ۶۰)

○ نقش خواندن (قد.) پی بردن به وضعی؛ آگاه شدن از موضوعی؛ بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان / که گر حدیث کنم قصه ای دراز آید. (سعدی^۴ ۴۶۶) ○ فانی آن شد که نقش خویش نخواند /... (نظامی^۴ ۳۷)

○ نقش دادن ۱. بازی کردن در نقش کسی را به هنرپیشه ای و اگذار کردن؛ کارگردان نقش هاملت را به این هنرپیشه داده است. ۲. در موقعیتی قرار دادن؛ این نگرش نقش یگانه ای به علم می دهد.

○ نقش داشتن در کاری سهمیم بودن یا دخالت داشتن؛ او نقش عظیمی در ساختن این بنا داشت. ○ پس من و تو هیچ نقشی نداریم؟ (گلایدرهای ۶۱)

○ نقش دست دادن (قد.) ○ نقش آوردن → در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو

سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد. (علوی^۲ ۱۲۴)

○ نقش بر آب بستن (قد.) ○ نقش بر آب زدن (م. ۱) ↓ : تقدیر الهی با تدبیر انسان موافق نبود و... مرکب تدبیرشان در سر درآمد و نقشی بود که بر آب می بستند. (آفسرای ۷۵)

○ نقش بر آب زدن (قد.) ۱. کار بیهوده کردن؛ به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ۲. حيله کردن؛ حيله به کار بردن؛ درویش آدم غریبی است... به هر حال بگو ببینم باز چه نقشی بر آب زده است. (جمال زاده^۴ ۱۵۲/۱) ○ سیاوش گفت: راست بگو که کجا می رفتی؟ هلال گفت: که نقشی بر آب زده ام، باشد که فیروز شاه را بیاورم. (بیغمی ۸۶۸)

○ نقش بر آوردن (قد.) ○ نقش انگیزختن → هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینه تصور ماست. (انوری^۱ ۴۱)

○ نقش بر در حمام (قد.) ○ نقش دیوار → اگر تو آدمی ای اعتقاد من این است / که دیگران همه نقش اند بر در حمام. (سعدی^۴ ۵۰۱)

○ نقش (نقش) بر زمین شدن (گردیدن) افتادن؛ زمین خوردن؛ تیری به قلب خالو قریان خورده در جلو پای سرهنگ روح الله میرزا نقش بر زمین گردید. (مستوفی ۵۱۶/۳)

○ نقش برگرفتن (قد.) تولید نقش و تصویر کردن؛ موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت. (ارجانی: سمک عیار ۲۴/۱: معین)

○ نقش برگشتن (قد.) بخت و اقبال به کسی پشت کردن؛ از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش / خاتم از دست سلیمان دیو بیرون می کند. (صائب^۴ ۴۵۴)

○ نقش بر یخ زدن (قد.) کار بی حاصل و بیهوده کردن؛ نقش وفا بر سر یخ می زند /... (نظامی^۱ ۱۷۵) ○ نقش بستن ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن؛ لبخند ملایمی بر گوشه لبانش نقش بست. (جمال زاده^{۱۵} ۸۲) ○ اگر من دیگر استاد را نمی دیدم و خاطراتی که از او در

نقش دست داد اول رقم بر جان سیاران زد. (حافظ^۱)
(۱۰۴)

■ **نقش دیوار (گرمابه)** (قد.) بی خاصیت و بی هنر: مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد به حقیقت که نقش دیوارم. (سعدی^۲ ۵۱۴) خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بُدی. (مولوی^۱ ۳۲۵/۲)

● **نقش زدن** (قد.) ۱. در قمار بردن: هرکسی در روز قلم بوسه زد بر دست تو / از سر جان من گذشتم نقش را یاران زدند. (خالص: آندراج) ۲. حیلۀ کردن: فریب کاری کردن: خرقۀ زهد و جام می گرچه نه درخور هند / این همه نقش می زنم از جهت رضای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴)

■ **نقش [روی] زمین شدن** روی زمین افتادن: زمین خوردن: پایش به سنگی گیر کرد و نقش روی زمین شد. ○ اسب چند قدم بعد نقش زمین شد و مُرد. (اسلامی ندوشن ۶۱) ○ اسمال با زیردستی جا خالی نمود و سیاه پوست با مغز نقش زمین شد. (مدنی ۱۳۹)

■ **نقش [روی] زمین کردن** به زمین زدن: او را هل داد و نقش روی زمین کرد. ○ نزدیک بود در پاهای من پیچد و مرا نقش زمین کند. (فرخ فال: شکوایی ۳۵۳) ○ نفر دوم مجالش نداده با ضریۀ چاقویی... نقش زمینش می کند. (شهری^۱ ۲۲۲)

■ **نقش زیاد** (قد.) اسم بی مسما یا چیز اضافی و به درد نخور: از هستی ام او نیست نشان، نام به جلست / در نردشپ و روز جهان نقش زیادم. (کلیم: آندراج) ○ ای نقش زیاد طالع من / در زایجۀ فئات جویم - چون نقش زیادکس نبیند / کی در ورق بقات جویم. (خاقانی ۳۰۵)
○ **نقش سوختن** (قد.) در قمار، نقش خوب آوردن و از آن سود نبردن: پس که نقشم در قمار عشق بازی سوخته ست / گل کند داغم به رنگ کعبتین از استخوان. (اثر: آندراج)

■ **نقش شش آمدن** (قد.) دارای بخت و اقبال مساعد شدن: نقشش از طاس فلک چون همه شش می آید / از چه معنی ست فرومانده به ششدر نرگس. (سلمان ساوجی: دیوان ۵۳۸: فرهنگ نامه ۲۵۲۳/۳)

■ **نقش غلط خواندن** (قد.) اشتباه کردن: گم راه شدن: گفתי که حافظ این همه رنگ و خیال چیست /

نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم. (حافظ^۱ ۲۵۱)

■ **نقش کاری را داشتن** (قد.) استعداد آن را داشتن: نقش این کار ندارد ز سبک روحان نیست / گر از این راه کسی نقش کف پا بپزد. (ظهیری: آندراج)

■ **نقش کج باختن با کسی** (قد.) او را فریب دادن: به او نیرنگ زدن: نقش را کج میاز با عرفی / مهره تا کی به ششدر اندازد. (عرفی: دیوان ۲۰: فرهنگ نامه ۲۵۲۳/۳)

■ **نقش کردن با کسی** (قد.) حیلۀ ورزی کردن با او: او را فریب دادن: مبادا که این عیاری بوده باشد و با من نقش کرده باشد. (بینمی ۸۶۸)

■ **نقش کسی را بازی کردن** شخصیت او را در تئاتر یا فیلم به نمایش درآوردن: نقش کلثویات را خوب بازی کرد.

■ **نقش کسی را تباه کردن** (قد.) از میان بردن او: نابود کردن او: از میان بریخت یک شیر سیاه / پنجمای زد کرد نقشش را تباه. (مولوی^۱ ۲۷۲/۱)

■ **نقش کسی را خواندن** (قد.) او را یاد کردن: چون روس را بگرفتند، به قلعه علاءالدوله محبوس ماند دیگرکس نقش او نخواند. (راوندی ۳۴۴)

■ **نقش کسی را شستن** (قد.) کار او را تباه کردن: خواب مرا بیستۀ ای نقش مرا بیستۀ ای / وز همۀ گستۀ ای بی تو بمرسمی شود. (مولوی^۱ ۱۲۵)

■ **نقش کم زدن** (قد.) باختن در قمار: نظره کم کم می چکاند ابر تر بر لوح خاک / راست چون بازنده نردی که نقش کم زند. (طالب آملی: کلیات ۵۳۷: فرهنگ نامه ۲۵۲۳/۳)

● **نقش گرفتن باقی ماندن:** وقایع و سوانحی که بر مردم وارد می شد، فقط در حافظۀ اشخاص نقش می گرفت. (فروغی^۳ ۹۸)

● **نقش نشستن** (قد.) اعتبار یافتن: به بوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم / نمی نشیند نقشش در این قمار انفسوس. (کلیم ۲۴۹)

○ **نقش نهادن** (قد.) ○ نقش انگیختن → شکسته

دست حریفش را می‌خواند: و در سمشش نقش خویش یک بینم / هم نخواهم که نقش بین باشم. (خاقانی ۷۹۰) دنیا قمارخانه دهر است و اندر او / ما منکباگران و اجل نقش بین منگ. (سوزنی^۱ ۲۳۳)

نقش پذیرِی *naqš-pazir-i* ۱. پذیرفتن نقش یا رل شخصیتی در نمایش یا فیلم؛ قابلیت نقش‌پذیری این شخصیت اسطوره‌ای را در هیچ‌کدام از هنریشه‌ها نتوانستیم تشخیص بدهیم. ۲. پذیرفتن انجام کاری معین: باتوجه به مسئولیت‌های زنان در خانه نقش‌پذیری اجتماعی آنها حساس‌تر خواهد بود.

نقشه *naqš-e* طرح یا برنامه ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معین؛ طرح برنامه: نقشه‌ام این بود که... از بی‌راهه... به شهر برگردم. (جمال‌زاده^۲ ۶) ۵. عمال ایرانی... در ایران شروع به کار کردند و هرکدام به‌تجوی نقشه سقوط دولت من را طرح می‌نمودند. (مصدق ۱۸۴)

• **نقشه چیدن (و یختن)** طرح ریختن یا تنظیم کردن برنامه‌ای ذهنی برای دست‌یابی به هدفی معین: برای زندگانی خود... نقشه‌ای چیده‌بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۶۱) ۵. برای حساب‌های پس‌افتاده خود... نقشه‌های تازه می‌ریختند. (آل‌احمد^۳ ۱۷۴) ۵. با یک‌دیگر نقشه آینده خودشان را می‌ریختند. (هدایت^۴ ۱۰۴)

• **نقشه کشیدن** طرح‌ریزی کردن برنامه‌ای برای رسیدن به هدفی: به‌طرف خانه‌اش پیش می‌رود و... برای خودش نقشه می‌کشد. (آل‌احمد^۳ ۱۵۶) ۵. همان نقشه‌ای که الآن می‌کشیدی، از قوه به فعل [می]آید. (طالبوف^۲ ۱۱۷)

• **نقشه کشیدن برای کسی** ۱. توطئه چیدن علیه او: برایش نقشه کشیده‌اند، همین روزهاست که بر کنارش کنند. ۲. زمینه‌سازی و برنامه‌ریزی کردن امری برای او به‌طور پنهانی: برایش نقشه کشیده‌اند، دختر عمویش را برایش در نظر گرفته‌اند. ۵. برایت نقشه کشیده‌اند، می‌خواهند دلامات کنند.

نقشه کشی *n.-ke(a)š-i* طرح‌ریزی یا تنظیم برنامه ذهنی برای دست‌یابی به هدفی: پیوسته در تکاپو

هم‌چو نگارم ز نوک خامه فکر / که بر صحنه دل نقش آن نگار نهد. (نجیب‌الدین جرفادقانی: آتدواج)

نقش آفرین *n.-ā(ā)farin* ۱. آن‌که در نقشی، خوب بازی می‌کند. ← نقش (بر). ۱. نقش آفرین شخصیت داستان. ۲. انجام‌دهنده کاری به‌صورت کامل و نمایان: نقش‌آفرینان جبهه‌های جنگ.

نقش الحجر *naqš.o.l.hajar* (قد). نقش پای‌دار: نقشی که خرس بر آن موم می‌نهاد می‌پنداشت که مگر بر حاشیه خاطر آن نائقه صالح نقش‌الحجر خواهد شد. (دروازینی ۶۴۳-۶۴۴)

نقش‌باز *naqš-bāz* ۱. هنریشه‌ای که در نقشی بازی می‌کند. نیز ← نقش (بر). ۱. این مرد نقش‌باز است خود اعلی‌حضرت نیست. (پارسی‌پور ۱۰۰) ۲. (قد). فریب‌کار: بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من. (حافظ^۱ ۲۷۶)

نقش‌برآب *naqš[-e]-bar-ā(ā)b* از بین‌رفته؛ محو؛ بیهوده: هر امیدی درقبال نفرت و حسد و هجران نقش‌برآب است. (قاضی ۲۷۱) ۵. در عالم فانی که بقا یا به رکاب است / گر زندگی خضر یُود نقش‌برآب است. (صائب^۳ ۱۶۱)

• **نقش‌برآب شدن** از بین رفتن؛ نابود شدن: هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تمام آن نقش‌ها نقش‌برآب شد. (شهری^۱ ۳۷) ۵. که می‌توانست فکر کند که چنین امیدها و آرزوهای زیبایی... بدین زودی نقش‌برآب شود؟ (قاضی ۱۱۲۸-۱۱۲۹)

• **نقش‌برآب کردن** از بین بردن؛ نابود کردن: یک نگاه به وضع حقیرانه و برغورد متواضعانه میرزا تمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش‌برآب کرد. (علوی^۳ ۳۳)

نقش‌بندی، نقشبندی *naqš-band-i* (قد). ۱. حيله‌گری؛ توطئه: ملک‌الروم از آن نقش‌بندی آگاهی یافت. (آسرای ۷۵) ۵. به... نقش‌بندی و حیلت‌گری موصوف بود. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۲۹/۲: معین) ۲. رقم زدنِ مقدرات: بین در آینه جام نقش‌بندی غیب / که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمی. (حافظ^۱ ۳۳۸)

نقش‌بین *naqš-bīn* (قد). ویژگی آن‌که در قمار

و نقشه کشی و زبان ریختن بود. (اسلامی ندوشن ۱۸۱)
نقص naqs

❖ **نقص کردن** (قد.) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن:
 وی هر کسی را **نقصی** می کرد. (عنصر المعالی^۱ ۱۳۸)
نقطه noqte موضع یا مرحله ای در جریان یک
 امر: مأمور شهرتانی مثل این که **نقطه** گشایشی در
 گفته های من یافته باشد، پرسید: دیگر دیگر؟ (-)
 آل احمد^۲ ۹۴)

❖ **نقطه اتکا** تکیه گاه؛ پشتیبان: من برای این
 زندگی، برای همین **نقطه** اتکا خیلی پرداخته ام. (گلشیری^۱
 ۱۴۸)

❖ **نقطه ریختن** (قد.) فال زدن: **نقطه** ریزد بی قرار
 قرار/ ناتوان تر شود ز ضعف توان. (ظهیری: آندراج)
 ❖ **نقطه سیاه** (قد.) مردمک چشم: این **نقطه** سیاه که
 آمد مدار نور/ عکسی ست در حدیقه ینش ز خال تو.
 (حافظ^۱ ۲۸۲)

❖ **نقطه عطف** مرحله ای در جریان یک امر که
 تغییری محسوس در آن پدید می آید: انقلاب سال
 ۵۷ **نقطه** عطفی در تاریخ ایران است. ❖ افضل التواریخ...
نقطه عطفی است در سیر تاریخ نگاری سده پیشین.
 (اتحادیه: افضل الملک، سیزده)

❖ **نقطه کل** (قد.) مرکز دایره: ای ز پرگار امر **نقطه**
 کل/ نتوانی برون شد از پرگار. (خاقانی ۱۹۹)

❖ **نقطه کور** جایی که دیده نمی شود یا
 دستگاهی نمی تواند آن را کنترل کند: رادارها
 ورود هواپیما را نشان ندادند، از **نقطه** کور وارد شده بود.
 ❖ **نقطه مقابل** دارای ویژگی یا رفتاری کاملاً
 متفاوت: **نقطه** مقابل **نقطه** مقابل خسیسی است. ❖ چو
 ذره گرچه حقیر کم مبین ما را/ که آفتاب بود **نقطه**
 مقابل ما. (رفیع: آندراج)

نقطه جو n. -ju (قد.) دقیق؛ باریک بین: با وهم
نقطه جو دهنه گفت در گذر/ کان ذره ایم ما که نیایم
 در شمار. (لبنانی: لغت نامه^۱)

نقطه نظر noqte-nazar جهتی که شخص از آن
 به موضوعی می اندیشد یا درباره آن گفت و گو
 می کند یا نظر می دهد؛ دیدگاه: به نظر می رسد

استخراج لغات اجتماعی قرآن و تعیین **نقطه نظر** قرآن...
 بهترین راه... باشد برای به دست آوردن نظر قرآن.
 (مطهری^۱ ۳۶) ❖ من از چه **نقطه نظر**، جریان سیاست
 کنونی را... خطرناک می شمارم. (عشقی ۱۰۷)

❖ **از نقطه نظر** از لحاظ؛ از نظر: راهای مزبور فقط
 از **نقطه نظر** تجارت... نوشته شده و الاً برای مسافری... در
 تمام راهایی که ذکر شد، دلچسب... هست. (جمال زاده^{۱۳}
 ۵۸) ❖ سلیمان خان... را هم حاضر کردیم و من از **نقطه نظر**
 و دلایل ایللیت حالی کردم که... بختیاری حسین للی خان را
 رب النوع خود می دانستند. (نظام السلطنه ۹۴/۱)

نقل naql

❖ **نقل افتادن** (قد.) منتقل شدن: به هندوستان
 چنین کتابی است و می خواهیم که بدین دیار **نقل** افتد.
 (نصرالله منشی ۳۰)

❖ **نقل چیزی بودن** هنگامی می گویند که
 بخواهند به عنوان اعتراض، دو امر را هم سان
 قلم داد کنند: پالتو خریدن امسالت **نقل** زمستان پارسال
 است که آخرش چکمه نخریدی.

❖ **نقل داشتن** ۱. کارهای زیرکانه کردن یا
 حالات شگفت انگیز داشتن که قابل **نقل** و
 گفت و گو باشد: سرکار حقیقتاً خیلی **نقل** دارید و مردم
 بی چاره را سخت دست انداخته آید. (جمال زاده^{۱۷} ۴۷) ۲.
 اهمیت داشتن؛ مهم بودن: اگر... صحبت یک روز
 دو روز بود، **نقلی** نداشت ولی... ظاهراً این رشته سر دراز
 دارد. (جمال زاده^{۱۶})

❖ **نقل فرمودن** (کردن) (قد.) مردن؛ فوت کردن:
 خواجه حسن... در وقتی که... به شیراز رسیده بوده اند، یکی
 از اکابر آن جایی را... مرضی طاری گشته بوده، خدمت
 خواجه به زیر باروی درآمده بوده اند آن عزیز صحت یافته
 و خواجه مریض شده اند و در آن مرض **نقل** فرموده.
 (جامی^۸ ۴۰۲) ❖ بعد از آن فرمود که ایشان را زحمت **خله**
 شد هم بدان زحمت **نقل** فرمودند. (امیرحسینی: گنجینه
 ۶۷/۵)

نقل noql موضوع جالب که همه به شنیدنش
 راغبند: استاد مقنی یک لقمه نان شده بود... اما هنوز
 ذکرش **نقل** هر مجلسی بود. (آل احمد^{۱۳۶})

چشم و گوش بسته و نادان: بعضی از نقل علی‌ها حالیشان نبوده و مردم را لت و تار می‌کرده‌اند. (دیانی ۱۲۶) ○ این نقل علی‌ها از کجا می‌آیند که این‌طور زخم و زلی شده‌اند؟ - اینها سربازان مجروح جبهه جنگ می‌باشند. (← مدنی ۳۵۶)

نقلی noql-i کوچک و جمع و جور: باجی خانم... خانه و زندگی نقلی و جمع و جور دارد. (دیانی ۱۷) ○ به یک شهر کوچک نقلی رسیدیم. (دریابندری ۲۰۲)
نقیر naqir

○ **نقیر و قطمیر** (قد.) به تفصیل: به تفصیل... پرش حال نمود و من هم نقیر و قطمیر جواب دادم. (میرزاحیب ۵۲۰)

○ **به نقیر و قطمیر** (قد.) به تفصیل: فرمود: که... آنچه گوید به نقیر و قطمیر تقریر نمایند. (عقیلی ۲۱)
تک nok

○ **تک پا (تک پا)** زمان اندک؛ لحظه‌ای: برای ملاقات یا دیدو یازدید فقط بین ظهر و شب تک پایی به صرف جای و قلیاتی رفته احوالی پرسیده برمی‌گشتند. (شهری ۴۱۸/۴)
○ **تک کسی را چیدن** ← **نوک** = **نوک کسی را** چیدن: کمال با دل‌خوری نکش را می‌چیند و می‌گوید... (دیانی ۳۳)

تکالی nakāl-i (قد.) سستی؛ زبونی: این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد/ زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی. (مولوی ۴/۶۲)
تکبت nekbat ۱. شومی؛ شامت؛ بدیمنی: شوهرخواهرم... گفت: این کتاب [امیراسلان] تکبت دارد و هرکس بخواند، آواره می‌شود. (اسلامی‌ندرشن ۱۷۳)
۲. کثیف و نفرت‌انگیز: چه حمام نکبتی! (← شهری ۲۶۲) ۳. به عنوان دشنام و نفرین به کار می‌رود: می‌گویم قرض‌یده بعداً به تو یس می‌دهم نکبت. (← فصیح ۲۲۲)

تکته نکته

○ **تکته در انداختن** (قد.) مطرح کردن مطلبی دقیق و دشوار فهم برای آزمودن دیگران: صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد/ صد نرد عجب بازو

تکته نکته

○ **تکته در انداختن** (قد.) مطرح کردن مطلبی دقیق و دشوار فهم برای آزمودن دیگران: صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد/ صد نرد عجب بازو

○ **نقل افشاندن** (قد.) سخنان دل‌پذیر گفتن: بسی زین‌گونه نقل افشاند پرویز/ حریف گرم‌دل شکست پرهیز. (امیرخسرو شیرین‌و خسرو ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۵۲۵/۳)

○ **نقل صحبت (سخن)** ساختن سخن جالب یا شعری را در ضمن صحبت خود بیان کردن: نقیر علی... از اشعار فردوسی هم مقداری ازیر کرده بود که در موقع مناسب نقل صحبت خود می‌ساخت. (جمال‌زاده ۳۰۱)

○ **نقل مجلس (مجالس، محفل، محافل)** ۱. مطلبی جالب که قابل ذکر در مجالس باشد: آن‌گاه با استادی شاعرانه... قسم‌های اکید یاد می‌نماید که ذکر خیر امیر نقل مجلس او و معشوقه بوده‌است. (جمال‌زاده ۲۶۹) ○ نهان از پرده‌های چشم می‌گیرم نه آن شمع/ که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را. (صائب ۱۳۳۳) ۲. شخص خوش‌سخن و مجلس‌آرا: خدا داد خان... در شب‌نشینی‌های دوستانه و در اجتماعات... نقل محفل به‌شمار می‌رفت. (آل‌احمد ۱۱۰۳)

○ **نقل مجلس (مجالس، محفل، محافل)** ... شدن (گردیدن) موضوع گفت‌وگو در مجلس و محفل قرار گرفتن: در این مدت... اگر هم عروس حامله شده بود... حرفش نقل هر مجلس پیرو جوان می‌گردید. (شهری ۱۱۳/۳) ○ حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. (هدایت ۵۳) ○ در همه اردو این قضیه نقل مجلس شد. (میرزاحیب ۳۷۶)

○ **نقل و نبات** ۱. هر چیز ساده و بی‌اهمیت: انگار که از فولاد بودم. انگار که گل‌وله، چه بگویم؟ نقل و نبات است! آدم توی یک همچین ماجرای اصلاً عوض می‌شود. (← محمود ۱۹۳) ۲. عزیز؛ دوست‌داشتنی: نقل و نبات مادر، گل‌گلاب سلام.

○ **مثل نقل و نبات به راحتی**: به آسانی: مثل نقل و نبات پول خرج می‌کرد. ○ با پیچ و مهره و آچار، مثل نقل و نبات ور می‌روم. (← گلاب‌ده‌ای ۴۰۱)

نقلان noqlān (قد.) مردن: جان‌های انبیا بینند باغ/ زین نفس در وقت نقلان و فراغ. (مولوی ۲۲۶/۲)
نقل علی noql-a('a)li سرباز روستایی

تاخوش بخورد ما را. (مولوی ۵۱/۱^۲)

تکرده کار na-kard-e-kār بی تجربه: ابن حسین... از واهمه‌ای که داشت از قلعه بیرون نمی‌آمد اما چون جاهل بود و نکرده کار بود... پشیمان شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۲۱)

تکوه naka(e)re ۱. زمخت و بدقواره: این قدر نره‌غول و تکره است ازش خوشم نیلند. (شاملو ۱۰۳) ۲. قوی و پرطنین: صدای لال‌محمد از همه یرتوان‌تر است... صدای تکره لال‌محمد تو گوشم است. (محمود^۱ ۸۳) ۳. نافرهیخته: بی‌فرهنگ: یک روز صبح زنم با این عرب تکره نتراشیده قرار کرد. (پزشک‌زاد ۴۵۳) ۴. یک آدم تکره که هیچ نمی‌داند فلان ده کدام است... (میاق‌معیشت ۱۸)

تکنند na-kon-ad مبادا: نکند چیزی به مادرم بگویی؟ ۵. نکند هنوز دنیالم هستند؟ (دیبانی ۱۶۰)

تکو neku

۱. **تکو داشتن** (قد.) ۱. خوب مراقبت کردن: پسر را نکو دار و راحت رسان/... (سعدی^۱ ۱۶۵) ۲. به‌خوبی پذیرایی کردن از کسی: نکو دار ضیف و مسافر عزیز/ وز آسپیشان برهذر باش نیز. (سعدی^۱ ۴۴)

تکوگوی [n-gu[-y] (قد.) نصیحت‌کننده؛ ناصح: جز آن‌کس ندانم نکوگوی من/ که روشن کند بر من آهوی من. (سعدی^۱ ۱۳۳)

تکیو nakir

۱. **تکیرومنکر** بازخواست‌کننده: مگر تو تکیرومنکر مردمی؟ یا دعوت جدیدی آورده‌ای؟ (آل‌احمد ۴۲)

نگار negār ۱. معشوق زیباروی: شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو/ ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست. (حافظ^۱ ۲۲) ۲. شبی گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار/ خوشا شب‌ها که مرا دوش بود با رخ یار. (فرخی^۱ ۱۰۹) ۳. (قد.) دختر یا زن زیباروی: نیست در شهر نگاری که دل ما بیزد/ بختم ار یار شود رختم از این‌جا بیزد. (حافظ^۱ ۸۷) ۴. سلطان ناگهان با پتان پری‌وش و نگاران دلکش خلوت ساخت. (جوینی^۱ ۸۸/۱) ۵. من آن تیربالا نگارم که هرگز/ چو ابروی من کس نبیند کماتی.

(فرخی^۱ ۳۸۳) ۳. (قد.) بت؛ صنم: این بی‌وفای مکار ازابتدای عهد فلک دوار تانتهای کار روزگار چندین هزار برنای چون نگار و جوان چون نو بهار را شوهر گرفت. (نجم‌رازی^۱ ۴۴۲) ۴. زند خیمه آن‌که بدان مرغزار/ ابا صد کنیزک همه چون نگار. (فردوسی^۳ ۹۲۱) ۴. (قد.) زیور؛ زینت: یاره او ساعد جان را نگار/... (نظامی^۱ ۷۰) ۵. بخرد بر دلت بنگاری ازیرا/ از او به نیست مر دل را نگاری. (ناصرخسرو^۱ ۴۷۹) ۵. (قد.) نقش نگین: بغستم نیم‌دینارش به گاز از بی‌خودی یعنی/ که گر جم را نگین است آن، نگینش را نگار است این. (خاقانی ۶۵۴) ۶. گران‌مایه شهر جهان کردگار/ گرفت از نگین خدایی نگار. (اسدی^۱ ۴۳۲)

۷. **تکار کردن** (قد.) زینت کردن؛ آراستن: یکی کاخ دیدند نو شاهوار/ به زر و گهر کرده یکسر نگار. (اسدی^۱ ۲۸۵)

نگارخانه n-xāne (قد.) بت‌خانه: بتی که چشم من ازبس نگار چهره او/ نگارخانه شد، ارچه پدید نیست نگار. (فرخی^۳ ۱۱۱)

نگارگر negār-gar (قد.) بت‌ساز: بخرد و جان بؤد نگارپرست/ تا چنوبی نگارگر باشد. (مسعود سعد^۱ ۱۵۸)

نگارنده negār-ande (قد.) آفریننده: نگارنده چرخ گردنده اوست/... (فردوسی^۳ ۱۲۵۳)

۸. **نگارنده غیب** (قد.) خداوند: سالتا جام می‌ام ده که نگارنده غیب/ نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد. (حافظ^۱ ۹۵)

نگارین negār-in (قد.) ۱. دل‌نشین: دل‌آویز: روان کرد از عقیق آن نقش زیبا/ سخن‌هایی نگارین‌تر ز دیبا. (نظامی^۳ ۳۱۴) ۲. بوالحسن و این سالار سخن نگارین دریوستند. (بیهقی^۱ ۸۶۳) ۳. معشوق زیباروی: نگارینم از عقب آن آواز از بام پرواز کرد و من از حیرت دهان‌پاز ماندم. (میرزا حبیب ۲۲۸) ۴. بویی ز دو زلف آن نگارین به من آر/ تاجان بدهم، دل نیؤد بازیم. (اشهری: زنت ۵۶۱) ۵. نگارین منا برگرد و مگری/ که کار عاشقان را نیست حاصل. (متوچهری^۱ ۵۴)

هنوز کار مازیار تمام نشده است، او را نگاه می داشت. (هدایت ۷۵^۷) ○ سیدجمال الدین را... میرزازین العابدین... احترام کرده، چند روزگار نگاه داشته [بود.] (حاج سیاح^۱ ۳۳۱) ○ ما را هفده روز به طیس نگاه داشت و ضیافت ها کرد. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۵) ۲. توقیف کردن؛ زندانی کردن: در راه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است. وی را نگاه داشتند و وی را بیستند. (جامی^۳ ۵۷۲) ۳. (قد.) زیرنظر داشتن؛ پاییدن: اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می داشتند (ابن بلخی^۱ ۳۳۲-۳۳۳) ○ برانگیخت از جای اسب سیاه/ همی داشت لشکر مر او را نگاه. (فردوسی^۲ ۲۵۰۳)

■ **نگاه دوختن به کسی** خیره به او نگاه کردن: کمال... سرش را بلند کرد و دید که نگاه خندان و تمسخرآمیز دوستان سوسن به او دوخته شده [است.] (میرصادقی^۶ ۱۹۸) ○ چند لقمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش و نگارهای من نگاه دوختند. (علوی^۳ ۲۳)

■ **نگاه را دزد دیدن** به سرعت چشم به سوی دیگر برگرداندن و دیگر نگاه نکردن: کافی است چشمان به هم بیفتد. هردو نگاهمان را از هم می دزدیم. (دبانی^۴ ۴۷) ○ نگاه را دزدید، از آنها عجالت می کشید. (علی زاده ۳۲۷/۲) ○ در همان حال چشم به چشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته است ولی فی القور نگاهش را دزدید. (جمال زاده^۶ ۱۳۸)

■ **نگاه کج** (قد.) نگاه خشم آلود و تند: دل نازک به نگاه کجی آزرده شود/ غار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست. (صائب^۴ ۱۶۹)

■ **نگاه کج کردن** ۱. نگاه تند و خشم آلود کردن: از چشم راست بین همه را کز کوی بُود/ کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج. (امیرخسرو: دیوان ۱۲۷: فرهنگ نامه ۲۵۳۳/۳) ۲. قصد آزار و اذیت داشتن: اگر نگاه کج به او بکنی، با من طرئی.

■ **نگاه کسی به چیزی خشک شدن** خیره شدن و ثابت ماندن نگاه او به آن؛ خیره به آن نگاه کردن او: نگاهش خشک شده بود به نهرک دور حوض. (گلادبره ای ۱۹۴)

نگاشتن negāst-an (قد.) ساختن؛ آفریدن: خدای تا کُل آدم سرشت و خلق نگاشت/ سلاله ای چو تو دیگر نیافرید از طین. (سعدی^۳ ۷۴۲) ○ محنت فرامحنت گفت: تو محبتی و من محنتم هر کجا که تو باشی، من با تو به هم خواهم بود ما را از آن در صورت چونی هم نگاشته اند. (احمد جام ۱۸۴)

نگاه negāh

■ **نگاه انداختن** بررسی اجمالی کردن: نگاهی به این ماشین بینداز، موتورش خوب کار نمی کند.

■ **نگاه باز کردن** (قد.) فکر کردن؛ تأمل کردن: آخر نگاهی باز کن و آن گه عتاب آغاز کن/ چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم. (سعدی^۴ ۴۹۸) ○ چو در کارتان باز کردم نگاه/ ببندد همی بر خُرد دیو راه. (فردوسی^۴ ۱۳۴)

■ **نگاه بد به کسی کردن** قصد شهوت آلود درباره او داشتن: ما نگاه بد به زن بابایمان نمی کنیم. (هدایت^۶ ۱۲۶)

■ **نگاه چپ به کسی** (چیزی) کردن (انداختن) قصدی معمولاً بد درباره او (آن) داشتن: عبداللهی... نمی گذاشت کسی طرف باغچه برود و به گل ها نگاه چپ بکند. (مرادی کرمانی^{۲۲}) ○ اگر با من ساخته بودی... فشنو سلم و تور هم نمی توانست به تو نگاه چپ بکند. (حجازی ۲۵۵)

■ **نگاه خریداری** (خریدار) نگاه توأم با اشتیاق و خواهانی: با نگاه خریداری مرا و رانداز کرد. (جمال زاده^{۱۵} ۴۰) ○ زی زی با نگاه خریداری به او می نگریست. (هدایت^۹ ۱۶۸)

■ **نگاه خریداری به کسی** (چیزی) انداختن (کردن) مشتاقانه و به قصد به دست آوردن او (آن) به او (آن) نگاه کردن: یک بار که نگاه خریداری به دخترش کردم، گفت: پرزوخان دختر من صفیه هنوز به عقد تو در نیامده [است.] (محمد علی^{۵۱}) ○ مرد فصاب... نگاه خریداری به گوسفندها انداخت. (هدایت^۱ ۸۴)

■ **نگاه داشتن** ۱. کسی را به عنوان مهمان یا جز آن در نزد خود اقامت دادن: معصم چون می دید که

■ **نگاه گرم** (قد.) نگاه مهرآمیز: گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید / از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود. (صائب^۱ ۲۵۳۴)

■ **نگاه گرم داشتن** (قد.) نگاه مهرآمیز داشتن؛ بامحبت نگاه کردن: داری به دلم نگاه گرمی / گویا هوس کباب داری. (عرفی: دیوان ۳۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۵۳۴/۳)

■ **خود را نگاه داشتن** ۱. خودداری کردن از ابراز عمل یا عکس‌العمل یا پاسخ دادن به کسی؛ خویش‌ن‌داری کردن: در برابر سخنان ناروای او خود را نگاه داشتم. ۲. جلو قضای حاجت خود را گرفتن؛ خودداری کردن از دفع ادرار یا مدفوع: بغض را توانسته‌ام نگاه دارم، اما خودم را نه. لکه‌ای تیره روی شلوارم هر لحظه پهن‌تر می‌شود. (دیانی ۱۱۰)

■ **نگاه‌داشت** negāh-dāšt (قد.) پاس خاطر کسی را داشتن؛ جانب او را رعایت کردن؛ رعایت: شاه معظم رکن‌الدین محمود آن‌جا بود پیش پدر کس فرستاد که از جهت نگاه‌داشت تو نمی‌خواهم که با تو مواجعه کنم و شمشیر کشم. (تاریخ‌بیستان^۱ ۴۱۲)

■ **نگران** negar-ān ۱. دچار تشویش و ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال روی‌دادی ناگوار؛ دل‌واپس: هیچ روز نمی‌گذشت که نگران یک پیش‌آمدی نباشم. (مصدق ۳۸۶) ۲. (قد.) مواظب؛ مراقب: ... / ای کیوتر نگران باش که شاهین آمد. (حافظ^۱ ۱۱۹) ۳. (قد.) منتظر؛ چشم‌به‌راه: چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به‌لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. (حافظ^۱ ۱۳۹) ۵. همه عالم «نگران» تا نظر بخت بلند / بر که افتد که تو یک‌دم نگرانش باشی. (سعدی^۳ ۶۲۸)

■ **نگران داشتن** (قد.) منتظر و مضطرب گذاشتن: روزگاری است که ما را نگران می‌داری / ... (حافظ^۱ ۳۱۳)

■ **نگران شدن (گردیدن)** ۱. مضطرب شدن؛ دل‌واپس شدن: بی‌چاره مادرم حتماً... از غیبت من سخت نگران خواهد شد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۴) ۵. سرهنگ

بسیار نگران شده و رنگ از رخسارش پریده است. (مصدق ۳۶۷) ۲. (قد.) توجه کردن؛ متوجه شدن: ... / چشم نرگس به شایق نگران خواهد شد. (حافظ^۱ ۱۱۱) ۵. آن‌گاه پیارد رگشان و ستخوانشان / جایی فکندشان و نگرود نگرانشان. (منوچهری^۱ ۱۵۱)

■ **نگران کردن** مضطرب کردن؛ دل‌واپس کردن: کجا بودی؟ ما را نگران کردی.

■ **نگون‌سار، نگونسار** negun-sār (قد.) ۱. خجالت‌زده: و آن‌کس که نباشد به جهان‌داری او شاد / مقهور و نگون‌سار و نژد دوجهان باد. (فرخی^۱ ۳۶) ۲. نامیمون؛ شوم: ترسیدم و پشت بر وطن کردم / گفتم من و طالع نگون‌سارم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۳) ۵. همی‌گفت: آه از این بخت نگون‌سار / که تخم رنج کشت و شاخ تیمار. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۰۳) ۳. پست؛ فرومایه: گشتند ره / از ز نادانی / هر بی‌هنری و هر نگون‌ساری. (ناصر خسرو^۸ ۵۰۷)

■ **نگون‌سار شدن (گشتن)** (قد.) ۱. تباه شدن؛ زیر و زبر شدن: گرفتند و بستند درین سخت / نگون‌سار گشته همه فز و تخت. (فردوسی^۳ ۳۴۵) ۲. سرافکنده شدن؛ شرمسار شدن: آن‌که نگون‌سار شد میاد سرافراز / و آن‌که سرافراز شد میاد نگون‌سار. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۳. منحرف شدن: میادا هیچ با عادت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگون‌سار. (شبستری: لغت‌نامه^۱)

■ **نگون‌سازی** n. -i (قد.) ۱. خواری؛ پستی: تو چو خرقه خور چون شدی ای نادان / اینت نادانی و نحسی و نگون‌سازی. (ناصر خسرو^۸ ۴۵۲) ۲. بدبختی: چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا می‌کند، آن نشان ادبار و نگون‌سازی اوست. (جامی^۸ ۱۱۸) ۳. هلاک؛ تباهی: در نگون‌سازی و خاک‌سازی ایشان راحت و آسایش انام و تازگی ایام است. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌تم ۴: لغت‌نامه^۱)

■ **نگه** negah

■ **نگه به پشت پا بستن** (قد.) شرمسار و خجل بودن: در آن چمن که گل وصل دسته بندد غیر / مرا پس این‌که نگه را به پشت‌پا بندم. (کلیم ۲۹۱)

گر یاهم انگشتی زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین
باشد. (حافظ^{۱۰۹})

■ **درویز نگین داشتن** (قد.) زیر سلطه و اقتدار داشتن: خسرو بارگاه ولایت، کشور سلطنت و هدایت درویز نگین داشت. (فانم مقام ۲۷۶)

■ **در نگین بودن** (قد.) در زیر نگین بودن →: کجا به ملک سلیمان و خاتمش نگرم / مرا که مملکت فقر در نگین باشد. (مغربی^{۱۸۹})

■ **زیر نگین** (قد.) تحت فرمان؛ مطیع: این یکی را زمانه زیر رکاب / و آن یکی را سپهر زیر نگین. (مسعود سعد^{۶۳۶}) ... / عالمت زیر نگین و دولت زیر عنان. (فرخی^{۳۳۸})

■ **زیر نگین داشتن جای** (قد.) بر آن سلطه و فرمان‌روایی داشتن: دهان تنگ و شیرینش مگر مهر سلیمان است / که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد. (حافظ^{۸۲})

■ **زیر نگین شدن (گشتن)** (قد.) مطیع شدن: او را ز هفت کوکب تابان هفت چرخ / از ملک هفت کشور زیر نگین شده‌ست. (مسعود سعد^{۷۲۸}) با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب / گر جهان گردد یک رویه تو را زیر نگین. (فرخی^{۲۸۸})

■ **زیر نگین کسی آمدن** مطیع او شدن؛ تحت فرمان او درآمدن: زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد. (هدایت^{۱۷۸})

■ **نگین بخش** n-baxš (قد.) فرمان‌روای بسیار بزرگ: سپهدار اعظم شهنشاه گیتی / نگین‌بخش شاهان خداوند عالم. (عمادی زوزنی: جوبنی^{۲۷/۲})

■ **نگین کده** negin-kade (قد.) انگشت: نقش من است زینت اوراق روزگار / یعنی جهان نگین کده و من نگین‌ه‌ام. (طالب‌آملی: کلیت ۱۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۳/۲۵۳۶)

■ **نگینه** negin-e (قد.) ۱. انگشت: شیخ جعفر خلدی را نگینه‌ای قیمتی بود. (باخرزی ۳۰۷) ۲. انواع انگشتی بسیار است ولیکن ملوک را به‌جز دو نگینه روا نبود داشتن. (خیام^{۳۷}) ۳. عدسی چشم: بر بیرون سر من چندین منظر فرونهد و بر وی نگینه چشم صورت کند. (غزالی^{۵۲۰/۲})

■ **نگه چراندن** (قد.) چشم چرانی کردن: بر سینه نعل و داغم پس لاله و گل من / تاکی نگه چراندم در باغ‌وراع مردم؟ (ظهیری: معین)

■ **خود را نگه داشتن** ۱. تعادل خود را حفظ کردن: دلم تب تب می‌کرد. به‌زور خودم را نگه داشتم. (علوی^{۳۰}) ۲. پرهیز کردن از چیزی: بوی خوش غذا و سوسام می‌کرد، ولی خود را نگه داشتم. ۳. → نگاه ۴. خود را نگاه داشتن (م. ۱). برای این بوده که دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر بکنم و خودم را نگه بدارم! (→ شهری^{۴۳}) ۴. → نگاه ۵. خود را نگاه داشتن (م. ۲). اسهال است نمی‌تواند خودش را نگه دارد.

■ **نگین** negin (قد.) ۱. انگشت نگین دار پادشاهان و فرمان‌روایان که به‌جای مهر به‌کار می‌رفته‌است: ای مهر نگین تاج‌داری / خاتون سرای کام‌گاری. (نظامی^{۱۷۸}) ۲. هست تو را ملک و دین، تخت و نگین و قلم / هست تو را یمن و یسر جفت یمین و یسار. (خاقانی ۱۸۵) ۳. ز ثرکان یکی نام او ساومشاه / بیلد که جوید نگین و کلاه. (فردوسی^۳ ۲۲۵۷) ۴. انگشت: من آن نگین سلیمان به هیچ نستم / که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد. (حافظ^{۱۰۹}) ۵. ملک گرفته رهنان برده نگین اهریمنان / دین نزد این تردمانان نه چانه ملجا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

■ **نگین نگین** (قد.) قطره قطره: تا خون دل ز دیده نریزی نگین نگین / نقش وفا و مهر بر انگشتین مزین. (طالب‌آملی: کلیت ۸۱۵: فرهنگ‌نامه ۳/۲۵۳۶) ۵. زان خاتم سهیل نشان بین که بر زمین / چشم نگین نگین چو ثریا برانگند. (خاقانی ۱۳۵)

■ **نگین [بر] نهادن** (قد.) مهر کردن: ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب / گر آزمایش را برنهد بر آب نگین. (فرخی^{۲۹۴}) ۵. نهادن بر نامه‌ها بر نگین / فرستادگان خواست با آفرین. (فردوسی^{۱۸۱۱})

■ **به‌زیر نگین آوردن** (قد.) به اطاعت درآوردن؛ مطیع کردن: کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به‌زیر نگین آوری. (سعدی^{۷۸})

■ **درویز نگین بودن** (قد.) مطیع بودن: از لعل تو

نم nam ۱. نم دار؛ مرطوب: فرش را برداشتم کف

اتاق نم بود. ○ نیست پیکان تو را در دل خون گشته قراز /

بگذرد آب بمرعت ز زمینی که نم است. (محسن تأثیر:

آندراج) ۲. (قد.) اشک: نم چشم آبروی من ببرد

از پس که می گریم / چرا گریتم کز آن حاصل برون از نم

نمی بینم؟ (سعدی ۴ ۵۳۲) ○ بیامد پُر از خون دو رخ

پیلسم / روان پُر ز داغ و رخان پُر ز نم. (فردوسی ۳

۵۷۸)

○ نم بود داشتن گریان شدن: حس هم دودی زنانه

خاتم را فرا گرفته بود... چشمانش نم بر می داشت. (به آذین

۱۰۴)

○ نم پس ندادن ۱. چیزی به کسی ندادن؛

بخشش و یاری نکردن؛ خسیس بودن:

با این همه آدم های دست به سینه... سروکله بزند و

سروکپه شان بکند و تازه خودش هم نم پس نمی دهد.

(گلشیری ۳ ۳۷) ○ این مردم نیم جانی که جان ندارند به

عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهند داد.

(جمال زاده ۱ ۲۰۹) ○ طلا و نقره و اثاثیه طبقه توانای

روسیه... دولت بلشویک را متحمل ترین دولت عالم

کرده بود... و به هیچ کس هم نم پس نمی دادند. (مستوفی

۳/۳۸۲-۳۸۳) ۲. بازگو نکردن خبری یا

پنهان کاری کردن: هرکار کردند نم پس نداد و نکفت

چه اتفاقی افتاده.

○ نم گرفتن (قد.) گریان شدن؛ اشک ریختن:

زبس گردد، چشم جهان نم گرفت / زبس کشته پشت زمین

خم گرفت. (اسدی ۱ ۱۰۵)

○ نم نم با آهستگی و درنگ: نم نم به راه افتادیم. ○

نم نم و دکای سلطانیه می نوشد. (دریابندری ۱ ۱۰۹) ○

نمی توانست صندلی اش را این جای آورد و نم نم عرقش را

بخورد. (گلشیری ۲ ۱۰)

نماز namāz

○ نماز پر چیزی کردن (قد.) آن را رها کردن:

چون دل بهشت از بدونیک همه جهان / تکبیر کرد بر دل

و بروی نماز کرد. (عطارد ۵ ۱۵۵)

○ نماز [را] به کمر زدن ۱. هنگامی گفته می شود

که بخواهند کسی را به گزاردن نماز وادارند:

لنگ ظهر است، پس کی یا می شوی نمازت را به کمرت

بزنی؟ (هدایت ۴ ۷۵) ۲. بااکراه یا از روی اجبار

نماز خواندن: این دو رکعت نماز خدا را هم کمرش

نمی زند. (چهل تن ۳ ۳) ○ عباپاه... هر روز... عادتش بر

این جاری بوده است که بهشتاب نمازی به کمر می زده و...

راه بام را در پیش می گرفته است. (جمال زاده ۴ ۵۸/۱)

○ نماز پیشین (قد.) هنگام ظهر: ... فردا نماز پیشین

از دنیا بخواهم رفت. (مبیدی ۲ ۸۳) ○ لشکر را باید گفت تا

به تعیبه درآیند و بگذرند. از چلشت گاه تا نماز پیشین

روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (بیهقی ۱ ۴۱)

○ نماز جعفر طیار نماز طولانی: چه می خوانی

از آن وقت تا حالا؟ نماز جعفر طیار است؟

○ نماز جعفر طیار خواندن نماز بسیار طولانی

خواندن: بعد از نماز آن قدر تسبیح می گرداند که انگار

نماز جعفر طیار می خواند. (محمود ۱ ۵۳۸)

○ نماز چسباندن با عجله و شتاب نماز خواندن:

حالت مرا که دید... نمازی ترو چسب چسباند... و فوتی به

اطراف دمید و خوابید. (جمال زاده ۱۸ ۹۹)

○ نماز خفتن (قد.) هنگام نماز عشا؛ پاسی از

شب گذشته: نماز خفتن را سوی تکیه باد رفتند.

(بیهقی ۱ ۵۶) ○ چون از سفره فارغ شدیم، ده کس را...

برداشتیم و نماز خفتن پیش نظام الملک رفتیم.

(محمد بن منور ۱ ۱۷۸)

○ نماز خفتنی (قد.) نماز خفتن ۴: شب آدینه،

نماز خفتنی، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد

چنانک آواز به همه میهنه برسد. (جمال الدین ابوروح

۸۹-۹۰)

○ نماز دیگر (دگر، دیگری) (قد.) هنگام نماز

عصر؛ عصر: روز آدینه نماز دیگر از جده برتیم.

(ناصر خسرو ۲ ۱۱۸) ○ امیر با وی خلوتی کرده که از نماز

دیگر تا نیم شب بکشد. (بیهقی ۱ ۲۷)

○ نماز شام (قد.) سر شب؛ زمان بعد از غروب:

نماز شام به بام، ار کسی نگاه کند / دو ابروان تو گوید

مگر هلال است این. (سعدی ۴ ۵۵۶) ○ وزیر آن روز تا

نماز شام به دیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند.

(بیهقی ۱ ۵۰۷)

دست و ستره نمازی کن. (محمد بن منور^۱ ۱۳۳)

نمایان na(e,o)mā-y-ān درخور توجه؛ مهم؛
مهریانی یکی از صفات نمایان اوست. دوست عزیزم...

الحق خدمات نمایان کرده [است]. (حاج سیاح^۱ ۵۱۸) ○
عالی‌جاه... سال‌ها است که در خدمت دیوان خاصه...

مصدر خدمات نمایان شده [است]. (وقایع اتفاقیه ۶۶۲)

نمایش na(e,o)mā-y-eš ۱. عملی ریاکارانه

برای جلب توجه دیگران؛ زیاد به غش و ضعف‌های
او توجه نکن، نمایش است. ۲. جلوه دادن و به رخ
دیگران کشیدن؛ آن را وسیله سوءاستفاده و نمایش

خانه و زندگی قرار می‌دهند. (← شهری^۲ ۳۵۳/۲)

نمد namad

○ **نمد افکندن** (قد.) اقامت کردن در جایی؛

سال‌ها او را به باتگی بندهای / در چنین ظلمت نمد

انگنده‌ای. (مولوی^۱ ۲۴۸/۲)

○ **نمد به گردن افکندن** (قد.) در حال عجز؛

عاجزانه؛ دادخواهان به گردن نمدافکنده زود / راست تا

کنگره بارگه دادخدا. (سنجراکشی: آندواج)

○ **نمد درو بودن** (قد.) فریب دادن؛ حقه زدن؛ تا

چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین

عدو - گر یکی فصلی دگر در من نمد / دربراید از من

این رهن نمد. (مولوی^۱ ۳۹۶/۱)

○ **از این نمد کلاهی به کسی دادن** از آن [چیز

موردنظر] سهم و بهره‌ای به او دادن؛ به وزیر

جنگ هم که برادر عین‌الدوله بود باید از این نمد کلاهی

داد. (مستوفی ۴۸/۲)

○ **از این نمد کلاهی داشتن** از آن [چیز

موردنظر] سهم و بهره‌ای داشتن؛ گرتاج نمدکمال

ایشان باشد / ما نیز از این نمد کلاهی داریم.

(جامع‌التشیل: لغت‌نامه^۱)

○ **از این نمد کلاهی کردن** (قد.) از آن [چیز

موردنظر] سهم و بهره‌ای بردن؛ پخته‌خواری چند...

هم از این نمد کلاه کرده‌بودند و هم براین‌راه چاه کنده.

(زیدری ۲۲)

○ **از این (آن) نمد کلاهی نصیب کسی شدن** (به

کسی رسیدن) از آن [چیز موردنظر] سهم و

○ **نماز [بر] کردن بر (به) کسی (چیزی) (قد.)** او

(آن) را ترک کردن؛ از او (آن) چشم‌پوشی

کردن؛ چون دل بپشت از بدونیک همه جهان / تکبیر

کرد بر دل و بر وی نماز کرد. (عطار^۵ ۱۵۵) ○ به نفس

عالم چینه نماز برگردیم / ... (خاقانی ۷۸۷)

نمازخوان n-xān مؤمن؛ از شرایط خانه خوب [این

بود که] همسایگان نمازخوان... داشته‌باشد. (شهری^۲

۲۰۹/۳) ○ این برادرزاده... مسلمان و پالیمان و باعقیده و

نمازخوان و روزه‌گیر [بود] و حتی به مستحبات هم عمل

می‌کرد. (مستوفی ۲۳۷/۲)

نمازفروش namāz-foruš (قد.) تظاهرکننده به

نمازخوانی؛ ریاکار؛ فرایان بی‌علم نمازفروش

دنیاساز دین‌سوز... مکرو حیل بر دام بسته‌اند.

(احمدجام^۱ ۱۷۶)

نمازی namāz-i (قد.) ۱. شسته و تمیز؛ پاک؛

طاهر؛ ازبی هرکسی نماز کردن که ندانی که او خود

چامه نمازی دارد یا نه، برو نماز خویش بی‌شک به‌جای

آر بهتر باشد! (احمدجام ۲۶۰) ○ چو نمازی و چون

حلال بُود / آن مرا جوشن جلال بُود. (سنایی: گنج

۳۱۴/۱) ۲. مطابق شرع؛ درست؛ صحیح؛ چون

نیست نماز من آورده نمازی / در می‌کده زان کم نشود

سوز و گدازم. (حافظ^۱ ۲۲۹) ○ گویی که من شب‌و روز مرد

نمازگارم / چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟

(مولوی^۲ ۲۱۲/۶)

○ **نمازی شدن** (قد.) ۱. پاک شدن؛ طاهر

شدن؛ شستند بسی به چاره‌سازی / پیراهن ما نشد

نمازی. (نظامی^۲ ۱۰۵) ۲. مطابق شرع درآمدن؛

درست شدن؛ صحیح شدن؛ در ازل که سرای سر

الاهی است و حرم طلسم پادشاهی است... تو را چون

نداشت محرم، هان درنمایی بی‌اجازت، تا حقیقت شود

مجازات و نمازی شود نمازت. (خواجہ عبدالله^۲ ۵۷۲)

○ **نمازی کردن** (قد.) شستن؛ تطهیر کردن؛ همان

په که دامن نمازی کنم / به ساقی خود عشق‌بازی کنم.

(فیاض‌الهیجی ۲۰۲) ○ در پیشه روی چشمه و حوض

آب است بروی و غسل کنی و جمله خود را تمام نمازی

کنی. (بینیمن ۸۶۹) ○ چون یکی را موی برخواهی داشت،

(نظامی^۱ ۵۹) ۴. (قد.) نان و نمک؛ غذای اندک: یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم و اخلاق عزیزان است که به نمک با ما موافقت کند. (سعدی^۲ ۱۷۶)

■ نمک از چیزی رفتن (قد.) بی اثر و بی اهمیت شدن آن: نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته / دعا اثر نکند گریه آسمان رفته. (کلیم ۳۰۶)

■ نمک از لعل ریختن (قد.) سخنان دل‌پذیر گفتن: نمک می‌ریخت از لعل نمک‌ریز / وز آن در دیده‌ها می‌شد نمک‌پیز. (وحشی: دیوان ۵۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۰/۳)

■ نمک پر (به) جراحات (داغ، ریش، سوختگی) کسی افکندن (بستن، بیختن، پاشیدن، زدن، زیاده کردن) (قد.) ■ نمک به زخم کسی پاشیدن →: ... / این چه نمک بود به دافم زدی؟ (وحید: آندراج) ○ نگار من چو درآید به خنده نمکین / نمک زیاده کند بر چهرات ریشان. (سعدی^۲ ۱۴۰) ○ مرد محب را آتش شوق زیادت گردید آتش بر آتش ریختد و نمک بر سوختگی بیخشد دل‌سوخته و گریخته و نالنده آمد تا به سرکوی... (احمد جام ۳۷)

■ نمک پر دل کسی پوافکندن (قد.) بر رنج و بی‌قراری او افزودن: نمره‌زان چون نمک پر آتشم ایروا / غم نمک پر دل فگار پرافکند (خاقانی ۷۶۴)

■ نمک به (پر) زخم کسی پاشیدن بر رنج او افزودن: درد من کم است تو هم نمک به زخم بپاش. (حاج سید جواد ۱۵۸)

○ نمک پاشیدن ۱. ○ نمک ریختن →. ۲. (قد.) ■ نمک به زخم کسی پاشیدن →: با هر کس بنای بد رفتاری را گذاشتم و به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم و نمک‌ها پاشیدم. (اعتماد السلطنه: ازبیهات ۲۷۱/۱) ○ مصلحت ندیدم از این پیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (سعدی^۲ ۲۴)

■ نمک تازه کردن (قد.) دیدار تازه کردن؛ تجدید عهد کردن: با او به تازگی نمکی تازه کردیم / از من کنبد مهرپرستان سراغ صلح. (اسیر: آندراج)

■ نمک چشیدن و نمکدان دزدیدن (قد.) ■

بهره‌ای نصیب او شدن: شست هم نظاران و هم کارانش که از این نمک کلامی نصیبشان نشده بود... خبردار شده... (جمال‌زاده^۳ ۳۳) ○ مردمان... دور هم جمع شدند و تدبیری می‌اندیشیدند که اوضاع تغییر کند و از آن نمک کلامی هم نصیب ایشان شود. (مینوی^۲ ۲۳۸-۲۳۹)

■ نمدی آفتاب کردن فرصت و فراغت به دست آوردن؛ لحظه‌ای به آسودگی گذراندن: فرصت سرخاراندن ندارم. نمی‌گذارند نمدی آفتاب بکشم. (هدایت^۳ ۱۲۱)

نمرودی namrud-i ۱. کافر و عصیان‌گر: سربازان اسلام در جنگ با نمرودیان پیروز شدند. ۲. (قد.) غرور؛ سرکشی: گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم / تو را نمرودی است و آزری هم. (عطار^۴ ۲۴۵)

نمره nomre حيله گر؛ زرنګ: از شنیدن این سخنان، صدای خنده‌چن‌وانس و ملاتکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکوتی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی. (جمال‌زاده^۵ ۹۵)

■ نمره اول (نمره اول) ممتاز؛ برجسته: این مرد حسابی... به هوای این‌که نعيم‌التجار از خریول‌های نمره اول این شهر است، دندان طمع به مال او تیز کرده [است]. (جمال‌زاده^۳ ۶۸) ○ حسن‌علی‌خان وزیری شاگرد کمال‌الملک از نقلشان نمره اول است. (مخبر السلطنه ۴۰۲) ○ او هم از نمره اول دیوانگان است. (حاج سیاح^۱ ۳۲۸)

■ نمره ناپلثونی حداقل نمره قبولی: با نمره ناپلثونی قبول شد.

نمره‌زده nam-zad-e اشک‌بار: با چشم‌های نم‌زده و برق‌افتاده گفت: این همه برای دیدن من آمده بودند؟ من که کاری نکرده‌بودم. (← میرصادقی^۴ ۲۸۰)

نمک namak ۱. ویژگی موجود در کسی یا چیزی که موجب توجه و علاقه دیگران می‌شود؛ ملاحظت؛ لطف: دروغ... جزو نمک کار و زرنګی به حساب می‌آید! (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ نیکی و مهریانی... نمک خوشگلی است. (حجازی ۴۷۲) ○ تا کمر از زلف، زره بافته / تا قدم از فرق، نمک یافته.

و اگر در دیده آید غیر او کس / نمک در دیده گریان
فشانیم. (عطار^{۵۰۶})

■ نمک در ساغر کسی ریختن (قد.) برهم زدن
خوشی و عیش او: گفت و گوئی توبه می ریزد نمک
در ساغر / ... (صائب^{۶۶۳})

● نمک ریختن بی مزگی کردن؛ شوخی دور از
ادب کردن: ساکت! می شود این قدر نمک نریزی؟ -
هر تار موی سفید یک تلگراف است از طرف مرگ. -
جدی نگیر! ... نمک می ریزد. (علی زاده ۹۷/۲)

■ نمک کسی دیگری را گرفتن (قد.) دیگری را
نمک گیر کردن او: در چمن، دیده ز نظاره گل
می پوشم / تا نگردد نمک آن لب خندان ما را. (کلیم ۹۹)
● نمک گرفتن (قد.) بانمک شدن؛ مطبوع شدن:
عشق از افلاس می گیرد نمک / ... (عطار: لغت نامه^۱)

■ نمک ندارد در تعارف به مهمان می گویند،
یعنی این خوردنی نمک ندارد که شما را
نمک گیر کند؛ میل بفرماید: بفرمایید یک لیوان
شریت بخورید نمک ندارد. (حاج سید جواد ۳۲۰)

● نمک یافتن (قد.) بانمک شدن؛ خوش آیند و
دل پذیر شدن: تا کمر از زلف، زره یافته / تا قدم از
فرق، نمک یافته. (نظامی^۱ ۵۹)

نمک بار n-bār

● نمک بار شدن (قد.) گریه کردن: چو ابر از
شوریختی شد نمک بار / دل از شیرین شورا نگیز بردار.
(نظامی^۳ ۳۴۱)

نمک به حرام namak-be-harām نمک نشناس
→: آخر نمک نشناس نمک به حرام آدم با دوست و
آشنای خود این طور معامله می کند؟ (جمال زاده^۱ ۳۷۶)
پیرمرد مشت ها را گره کرد: ای نمک به حرام چه حقه ای
زده ای؟ (علی زاده ۲۶۰/۱) حمزه آقای ... شیر بد ذات
نمک به حرام که باعث و مایه این فتنه و فساد بود ... بیاید.
(امیر نظام ۱۷۸)

نمک به حرامی n-i نمک نشناسی →: پیش
خودش گمان می کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به
زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. (هدایت^۵ ۵۴)
■ نمک به حرامی کردن به کسی

نمک خوردن و نمکدان شکستن →: ز جرم
عشق نگه داشتن پشیمان / نمک چشیده و دزدیده ام
نمکدان را. (صائب^۴ ۵۴)

■ نمک چیزی را چشیدن (قد.) آن را ارزیابی
کردن: گر جو سنگی نمک خود چشی / دامن از این
بی نمکی درگشی. (نظامی^۱ ۷۵)

■ نمک چیزی را زیاد کردن زیاده روی و افراط
کردن در مورد آن: نمکش را زیاد کرده، قضیه
آن طورها هم که او می گوید نیست.

● نمک خوردن (قد.) باهم غذا خوردن؛ هم غذا
شدن: رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و
نمک خورده. (سعدی^۲ ۱۴۰)

■ نمک خوردن، نمکدان در شهد گرفتن (قد.)
سپاس گزار بودن: به نعمت نیستم کافر، زبان شکرگو
دارم / نمک خوردم ولی در شهد یگرفتم نمکدانش.
(طالب آملی: کلیات ۶۳۴: فرهنگ نامه ۲۵۴۲/۳)

■ نمک خوردن و نمکدان [را] شکستن
ناسپاسی کردن؛ پاس ولی نعمت را نداشتن و
به او خیانت کردن: لحظه ای را مجسم کرد که شاهزاده
پا حسیپاله ... گلویش را بین انگشتان فشرده اند و ... فریاد
می زنند ... این رسم نمک خوردن و نمکدان شکستن
است؟ (پارسی پور ۲۳۱) ● نمک خوردن و نمکدان
شکستن، کار آزادگان نیست. (مستوفی ۱۵۳/۳)

● نمک داشتن ۱. خوش آیند و دل چسب
بودن؛ ملیح بودن: [خواستگار] دلم را اصلاً نگرفت.
هیچ نمک ندارد. (حاج سید جواد ۴۹) بعضی ها هر چه
خودشان را جر بدهند، باز هم نمک ندارند. (-الخاص:
داستان های نو ۱۹۰) ● کس از این نمک ندارد که تو ای
غلام داری / ... (سعدی^۳ ۶۲۳) ۲. (قد.) مؤثر و
گیرنده بودن: لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رقتم /
شراب شور که مستی دهد نمک دارد. (مشرّب: لغت نامه^۱)
● نمک دارد حرفان سرگنشم / ... (تأثیر: لغت نامه^۱)

■ نمک در چشم کسی (چیزی) کردن (فشاندن،
پراکندن، ریختن، سودن) (قد.) او (آن) را کور
کردن: بغیه را چون محرم زخم نهان خود کنیم؟ / ماکه
از غیرت نمک در چشم سوزن کرده ایم. (صائب^۱ ۲۶۳۳)

(اسکندریگ ۴۳۶)

نمک حرامی n-i. (قد.) نمک نشناسی →: به زبان تضرع و نیازمندی عرض کرد که از این حرکت غلام را بفی و سرکشی و نمک حرامی در نظر نبود. (شوشتری ۶۱) ○ ... به قتل آمده، مکافات نمک حرامی یافت.

(اسکندریگ ۸۸۲)

نمک حلالی namak-halāl-i. (قد.) نمک به حلالی →: میرزا شاه حسین... مرد تمام عیار و نمک به حلالی بود که از نمک حلالی، کار خود را به این جا رسانیده بود. (عالم آرای صفوی ۵۹۹)

نمک خوار namak-xār آنکه نان و نمک دیگری را خورده است و رهین منت اوست: ... حرفی ندارم که در زمره نمک خواران این درگاه باشم. (جمالزاده ۱۰۳۷)

نمک خوارگی n-e-gi. (قد.) ویژگی عمل نمک خوار: اگر در نوکری آستان مبارک راسخ... باشیم... در حفظ مراتب نمک خوارگی نباید کوتاهی بنماییم. (سیاق میشت ۲۵۶) ○ نواب ناصر خان اراده جان فشانی و پاس نمک خوارگی گورکاتی را منظور داشته، مصمم قاتل گردیدند. (مروری ۶۴۰)

نمک خواره namak-xār-e. (قد.) نمک خوار →: چه شورش فکندند در اتجن/ نمک خوارگان نمکدان شکن. (قدسی: لغت نامه^۱)

نمک خورده namak-xor-d-e. (قد.) نمک خوار →: نمک، ریش دیرینه ام تازه کرد/ که بودم نمک خورده از دست مرد. (سعدی^۱ ۱۳۷)

نمکدان namak-dān ۱. بی مزه؛ لوس: باز تو خودت را انداختی وسط، نمکدان؟ (میرصادقی^۶ ۲۱۱) ۲. (قد.) دهان معشوق: از لیت شیر روان بود که من می گفتم/ این شکر گردد نمکدان تو بی چیزی نیست. (حافظ^۱ ۵۳)

نم کرده nam-kard-e ۱. معشوقه یا فاسق: آخر او هم نم کرده توست. (چهل تن^۱ ۱۵) ○ خیال کردی من آنچه که واسطه رفیع حاجتم یک جور کاسب نم کرده داشته باشم؟ (شهری^۱ ۳۶۵) ○ یکی گفت: عاشق دختر همسایه است... دیگری گفت: باید همین طورها باشد. لابد

نمک نشناسی نشان دادن از خود نسبت به او: به همان قبله حاجات اگر من به تو نمک به حرامی کرده باشم. (← هدایت^۶ ۵۰) ○ چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی، بنابراین، من این نمک به حرامی به سلطان کردم و تو را خبردار نمودم. (عالم آرای صفوی ۲۱۳)

نمک به حلال namak-be-halāl. (قد.) ویژگی آنکه نیکی های دیگران را در نظر دارد و سپاس گزار است؛ مقبره نمک به حرام: میرزا شاه حسین... مرد تمام عیار و نمک به حلالی بود که از نمک حلالی کار خود را به این جا رسانیده بود. (عالم آرای صفوی ۵۹۹)

نمک به حلالی n-i. (قد.) عمل نمک به حلال؛ سپاس نیکی های دیگران را داشتن.

نمک پاش namak-pāš ۱. نمکدان (مب.) →: بی مزه... نمک پاش؛ ۲. ویژگی آنکه داغ دل کسی را تازه می کند؛ ویژگی آنکه با گفتن سخنان ناخوش آیند بر رنج شخص رنج دیده می افزاید: دیگر نمک پاش دل دردمند مشر. ○ تو که مرهم نه ای ریش دلم را/ نمک پاش دل ریشم چرایی! (باباطاهر ۲۸۰)

نمک پاشی n-i. بی مزگی کردن؛ لوس شدن: باز شروع به نمک پاشی کرد.

نمک پرورده namak-parvar-d-e ویژگی آنکه مدتی از نیکی، مهربانی، مهمان نوازی، یا کمک مالی دیگری بر بخوردار شده است: حاج آقا ما نمک پرورده ایم اگر جسارتی کردم، مرا ببخشید. خدا سایه شما را از سر ما کم نکند. (← میرصادقی^۲ ۵۵) ○ ما نمک پرورده شما بودیم، هر خدمتی از ما بپراید، کوتاهی نخواهیم کرد. (علوی^۴ ۲۵) ○ سازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم/ نمک پرورده عشقم، زبان ناز می دادم. (صائب^۳ ۲۴۱)

نمک چش namak-čēš. (قد.) مقدار کمی از هر چیزی: نمک چشی به کلیم امیدوار بده/ ز خوان وصل تو اهل هوس چو سپهر شوند. (کلیم ۲۱۲)

نمک حرام namak-harām. (قد.) نمک نشناس →: حسین خان او را دشنام داده گفت ای نمک حرام!...

نم کرده‌ای دارد و می‌خواهد سر ما را به طاق بکود. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۰۷) ۴. آن‌که او را برای خدمت‌گزاری در مواقع لزوم نگه می‌دارند: این حکیم‌باشی دربار از نم کردهای خان‌رخان مقرب دیوان است. (آل‌احمد^{۱۰} ۵۳) ۵. همیشه از این نم کردها در ولایات دارد. یک‌وقت از سردار بجنوردی حمایت می‌کرد. یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. (حجازی ۴۳۱)

نمک‌ریز namak-riz (قد). ۱. اشک‌ریز؛ گریان. ۲. دارای ملاحه؛ دل‌پذیر: کلامی چون کلام خوبان شیرآمیز و ادابی چون ادای محبوبان نمک‌ریز. (لودی ۲۵۶)

نمک‌ریز شدن (قد). اشک ریختن؛ گریه کردن: دیدن او چون نمک‌انگیز شد / هرکه در او دید، نمک‌ریز شد. (نظامی^۱ ۵۹)

نمک‌سایبی namak-sā-yi-i (قد). ریختن و پاشیدن نمک: گر نمک‌سایبی اشکم نبود / هر کف خاک جهان بی‌نمک است. (طالب‌آملی: کلیات ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۵۴۳/۳)

نمکستان namak-estān (قد). شخص بسیار باملاحه: گفتم که تو سلطانی، جانی و دوصد جانی / تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم. (مولوی^{۳۲} ۲۱۳/۳) **نمک‌شناس** namak-šenās (قد). سپاس‌گزار؛ حق‌شناس: از پیشانی‌اش معلوم است که جوان نجیب نمک‌شناس و باصدافتی است. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۹) ۵. رفقای هم‌کارش... در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان بخش کنند... و یا اگر خیلی نمک‌شناس باشند با رضایت خاطر هر روز... دیرتر به خانه‌های خودشان برگردند. (آل‌احمد^۴ ۱۴۵)

نمک‌فشان namak-fešān (قد). اشک‌ریز؛ گریان: هر خار که گلبنی طمع داشت / در چشم نمک‌فشان شکستم. (خاقانی ۷۸۷)

نمک‌گیر namak-gir ملتزم و متعهد درقبال کسی که نان و نمک او را خورده یا از او نیکی دیده‌است؛ ملتزم به رعایت حق نان و نمک. **نمک‌گیر شدن** ۱. موظف شدن به رعایت

حق نان و نمک؛ مرهون نیکی‌های کسی شدن: بستی که تمام می‌شود مهران حسابی نمک‌گیر شده. (دیانی ۱۱۸) ۴. مجازات نمک‌به‌حرامی و ناسپاسی خود را دیدن: حق ما را نمی‌دهی؟ الاهی نمک‌گیر شوی. ۵ [آنها] به‌سزای اعمال خود رسیده نمک‌گیر اوجاق خاقان مغفور گردیدند. (کلاتر ۷۴)

نمک‌گیر کردن موظف به رعایت حق نان و نمک کردن: منبری‌های تازه‌کار... به‌خاطر بازاریابی متبر برای خود یا نمک‌گیر کردن هم‌کارها... مهمانی می‌کردند. (شهری^۲ ۳۰۷)

نمک‌ناشناس namak-nā-šenās نمک‌ناشناس → هیچ‌وقت... دلم نخواسته که کسی بتواند بگوید این اصفهانی نمک‌ناشناس و پرمدها و زبان‌دراز است. (جمال‌زاده^۱ ۱۹۱) ۵. بعد از چند روز، این نمک‌ناشناس بی‌شرم نزد پسر آمد. (حاج‌سیاح^۱ ۱۷۵)

نمک‌ناشناسی n-i نمک‌ناشناسی → چه امری سبب این انتقامات وخیمه و این نمک‌ناشناسی‌های ملل شد؟ (دهخدا^۲ ۳/۲)

نمک‌شناس namak-na-š[e]nās آن‌که خوبی‌های دیگران را نادیده می‌گیرد؛ حق‌ناشناس: چنین پسر نمک‌ناشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸) ۵. من نمی‌خواهم روسپاه و نمک‌شناس به‌حساب بروم. (جمال‌زاده^۸ ۸۵)

نمک‌شناسی n-i نمک‌شناسی بودن؛ عمل و حالت نمک‌شناس؛ حق‌شناسی.

نمک‌شناسی کردن حق نان و نمک یا نیکی‌های کسی را رعایت نکردن... اگر نمک‌ناشناسی کنیم، شیر سینه‌شان را حلال ندارند. (شریعتی ۳۲۷)

نمکی namak-i بانمک؛ ملیح: بچه‌اش خیلی نمکی بود. ۵. مادرت باید موقع حاملگی‌اش یک‌کم نمک می‌خورد که تو نمکی بشوی. (مخملیاف ۲۳۰)

نمکین namak-in دل‌نشین؛ خوش‌آیند: این خنده نمکین و دل‌انگیز بود. (علی^۱ ۳۱) ۵. مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین از احوال متقدمین و متأخرین و دیگر مقدمات از دواوین و کتب متداوله

سرشکستگی: این پسره تنگ خانواده است. ○ فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که تنگی تو بر کشور و تاج و تخت. (فردوسی^۳ ۹۷۰) ۴. غیرت: نهارست یا او کس آویختن / نه از پیشش از تنگ بگریختن. (اسدی^۱ ۸۸) ○ چو بشنید طلخند آواز اوی / شد از تنگ پیچان و پر آب روی. (فردوسی^۱ ۲۳۵/۸) ۳. ناپاکی: پلیدی: اگر روزی سر در کاسه او زنی، خواهد که کاسه سرت به زخم چوب باز شکافد و از تنگ لعاب دهن تو آن را به هفت آب بشوید. (روایسی ۳۵۶)

○ **ننگ و نام** (قد.) ← نام ○ نام و ننگ: ارباب ننگ و نام از هیچ چیز نباید بترسند. (فائز مقام ۱۲) ○ ای دل شباپ رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانمرس بکن هنری ننگ و نام را. (حافظ^۲ ۳۱)

○ **ننگ و ناموس** (قد.) ← نام ○ نام و ننگ: کی گمان داشتم که آخر کار / ننگ و ناموس را نهی به کنار؟ (ضیاء اصفهانی: لغت نامه^۱)

○ **ننگ و نامه ننگ**: رسوایی: برای زنان و دختران عمل سرتراشی موجب ننگ و نامه [می شد]. (شهری^۲ ۳۴۶/۱)

○ **ننگ و نامه کردن** مرتکب کار خلاف شدن و رسوایی و بدنامی به وجود آوردن: حالا بفرض هم که شما توی خیابان با مرد غریبه ای قدم می زدید، ننگ و نامه نکرده اید که. (← چهل تن^۲)

○ **ننگ و نبرد** (قد.) ۱. آبرو و اعتبار: این کس... یا ننگ و نبرد بود و بی مکر و خداع یژود. (اخوینی ۱۱۸) ○ ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / زهر یزرگی و ننگ و نبرد؟ (فردوسی^۳ ۲۳۷۰) ○ چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردیده ننگ و نبرد. (فردوسی^۳ ۲۰۳۷) ۲. مسابقه: شرط بندی: بیار ای بت کشمیر، شراب کهن پیر / بده پُر و تهی گیر که مان ننگ و نبرد است. (منوچهری^۱ ۲۱۸) ۳. جنگ: پیکار: سیاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز چیهون به گردون برآرند گرد. (فردوسی^۳ ۹۸۰)

○ **ننگ و نبرد جستن** (قد.) شرط بستن: برآن گونه جستند ننگ و نبرد / که از پشت اسب اندرآرند مرد. (فردوسی^۳ ۱۰۱۳)

چقدر تلاش نموده. (لودی ۲۸۵) ○ نگار من چو درآید به خنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. (سعدی^۲ ۱۴۰)

نمناک nam-nāk اشک بار؛ گریان: باچشمان خسته و نمناک آغاباجی رویه رو می شوم. (دیانی ۲۴)

نم نام nam-nam به آهستگی؛ آهسته آهسته: نم نام به راه افتاد.

نم نمک n.-ak به آرامی؛ به آهستگی: ابراندک اندک غلیظ و سیاه رنگ شده بود و باران درآغاز نم نمک و یک باره با غرضی... سیل آسا آغاز به ریزش کرده بود. (پارسی پور ۲۸) ○ نم نمک به طرف پایین راه می افتیم. (دیانی ۱۹) ○ زن کدخد... نم نمک داشت از خر شیطان پایین می آمد. (جمال زاده^۱ ۱۲۸)

نمو no(e)mov[v] پیش رفت؛ رشد: [می گفتند] مصدق مشغول تهیه زمینه برای نمو امپریالیسم بود. (پهلوی: مصدق ۳۸۴) ○ [آنها] قصدشان... کمک به نمو و رشد فکر و روح ما بود. (مسمود ۱۶۲)

نمود ne(o,a)mud

○ **نمود کردن** خودی نشان دادن؛ اظهار وجود کردن: اگر شما بخواهید در تهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم بفهمند... (دیوان صفی علی شاه: معین)

نمودار n.-ār (قد.) سرمشق؛ الگو: بدیهه رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... نمودار عقل کل و راهبر روح قدس است. (نصرالله منشی ۲۶) ○ «شاوروه و خالووه» دستور اعتبار و نمودار اختیار باید ساخت. (ظهيرى سمرقندى ۱۱۲)

نمودن ne(o,a)mud-an بند کردن و آزار و اذیت کردن؛ کلافه کردن: بابا تو هم امروز ما را نمودی، چه قدر دستور می دهی.

نمونه ne(o,a)mun-e (قد.) زشت؛ نازیبا: چرا خواتیم گیتی را نمونه / چو ما داریم طبع و اشگونه. (فخرالدین گرگانی^۱ ۳۸۲) ○ ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر / او باشگونه و تو ازو باشگونه تر. (شهید بلخی: شاعران ۳۱)

ننگ nang (قد.) ۱. موجب بدنامی و

می‌خواهم نه بچه هر ننه‌قمری را. (حاج‌سیدجوادى ۳۲۷) ۳. هر آدم عامی یا بی‌کاره: حالا هر ننه‌قمری می‌خواهد در این مورد نظر بدهد. هر ننه‌قمری می‌داند. (← فصیح^۱ ۱۳۴) ۵. با لحن عصبانی... گفت: ماشین بردن که دیگر قانون نمی‌خواهد، ماشین یک رُل دارد، یک دنده و یک گاز و یک ترمز، هر ننه‌قمری می‌تواند ماشین ببرد! (← مدنی ۱۰۴)

ننه‌من‌غریبم nane-man-qarib-am آه و زاری و عجز و ناتوانی ظاهری: با این ننه‌من‌غریبم و با این گریه‌رقصانی مردم را بازی ندهی. (جمال‌زاده^{۱۵} ۹۲)

• **ننه‌من‌غریبم درآوردن** برای به دست آوردن ترحم دیگران خود را ناتوان و ضعیف وانمود کردن و آه و ناله کردن: هرچه دلت می‌خواهد بکن. ننه‌من‌غریبم دریابور. (← مخملباف ۴۰) ۵. زیرلب به خود گفت این شخص... الآن... می‌رود پیش روزنامه‌نویس‌ها و ننه‌من‌غریبم درمی‌آورد. (جمال‌زاده^{۱۰} ۵۰-۴۹) ۵. این حاجی... ننه‌من‌غریبم درآورده و دل‌نازک شما را حالی‌به‌حالی کرده. (حجازی ۹۶)

• **ننه‌من‌غریبم راه انداختن** • ننه‌من‌غریبم درآوردن ۴: جنجال و قشمال‌گری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۶)

نو [w] no (قد). ۱. جوان: به پیروزی اندر، تو کشتی مکن/ اگر تو نوی، هست گیتی کهن. (فردوسی^۳ ۲۲۳۲) ۲. تازه‌کار: ناوارد: خواجه هنوز در این کارها نو است، مگر روزگاری برآید، مرا نیکوتر بشناسد. (بیهقی^۱ ۵۰۳)

• **نو و کهنه کردن** با صرفه‌جویی و مقتصدانه زندگی کردن: حتی عید به عید هم لباس نمی‌خرید و همان‌طور نو و کهنه می‌کرد.

• **از نو حسین هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کاری یا حالتی را دوباره، بی‌آن‌که وقتش رسیده‌باشد، انجام دهند:** الآن ناهار خوردیم، دوباره از نو حسین؟

نوامده no[w]-āmad-e (قد)

• **ننگ و نبرد کردن** (قد). جنگیدن؛ جنگ کردن: چو لشکر فراوان شود بازگرد/ به مردم توان کرد ننگ و نبرد. (فردوسی^۳ ۲۵۲۳)

• **ننگ و نبرد گرفتن** (قد). شروع به جنگ کردن: سواران به میدان به کردار گرد/ به ژوبین گرفتند ننگ و نبرد. (فردوسی^۳ ۵۵۰)

ننهاده na-n[a]h-ād-e (قد). تقدیر نشده؛ قسمت نشده: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. (حافظ^۱ ۳۴۰) ۵. ننهاده به جهد هیچ کس را ندهند/ لکن به ننهاده جز به جهدی نرسی. (اوحدالدین کرمانی: مینوی^۱ ۱۰۱)

ننه‌حسن nane-hasan شخص بی‌اهمیت و بی‌عرضه: مگر مسئول وضعیت کنونی [مملکت] ننه‌حسن است؟ نتیجه مستقیم کار او [= رضاشاه] است که ما را به این روز نشاند. (← هدایت^۳ ۸۵)

ننه‌خانم nane-xānom

• **ننه‌خانم شله‌پز** شخص بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا: آمدورفت و سورچرائی را هر ننه‌خانم شله‌پزی بلد است، چه رسد به.... (آل‌احمد: نامه‌ها ۲۲۳: نجفی ۱۴۳۳)

ننه‌خانی nane-xān-i

• **ننه‌خانی شله‌پز** ← ننه‌خانم • ننه‌خانم شله‌پز: این جور که تو خیاطی می‌کنی، ننه‌خانی شله‌پز هم می‌تواند بکند. (معین)

ننه‌غریبم nane-qarib-am آن‌که آه- و زاری می‌کند تا ترحم دیگران را جلب کند: عجیب به نظر می‌آید که فراش حکومتی با آن همه یال‌وکویال... ننه‌غریبم از آب درآید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۵)

ننه‌غریبم‌بازی n.-bāz-i ← ننه‌من‌غریبم • ننه‌من‌غریبم درآوردن • ننه‌من‌غریبم درآوردن: از قماش شما ما خیلی مشتری داریم که به‌خاطر شندرغاز شهریه از این ننه‌غریبم‌بازی‌ها درمی‌آورند. (← شاهانی^{۴۰})

ننه‌قمر nane-qamar ۱. زن سلیطه: از آن ننه‌قمرهای کولی است. ۵. من اگر بچه بخواهم، از تو

• **نواله کردن** (قد.) بهره بردن: در عقاید اسلام... چندان استوار نبودم که کار خود را به قضا و قدر حواله و از نصیب و قسمت نواله کنم. (میرزا حبیب ۱۰۰)

نواله پیچ n.-pič (قد.) ریزه خوار: ای عقل نواله پیچ خوانت/ جان بنده نویس آستانت. (نظامی ۱۰۲)

نواله خوار navāle-xār (قد.) ریزه خوار: تلمی سلاطین از مائده احسان ایشان نواله خوار و همگی مطیع و باج گزار بوده اند. (شوشتری ۳۳۹) ای پسر خلق سایه گستر کرم/ کونین نواله خوار خوان یقمت. (خواندمیر: لغت نامه^۱)

نواله خواری n.-i (قد.) نواله خوار بودن: ریزه خواری: بر قیاس نواله خواری تو/ ناید از من سیاست داری تو. (نظامی ۲۸۲)

نوبت no[w]bat (قد.) خیمه بزرگ؛ بارگاه: نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو/ سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان. (ازرقی: لغت نامه^۱)

• **نوبت به دیگری گذاشتن** (سپردن) (قد.) مردن و میدان را برای دیگران وا گذاشتن: گر پنج نوبت به در قصر می زنند/ نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. (سعدی ۴۷۱) • بیاید هم آن زنده را نیز مُرد/ یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد. (فردوسی^۳ ۱۶۱۳)

• **نوبت پنج کردن** (قد.) به اقتدار یا کمال رسیدن: چون نوبت حسن، پنج کرد آن پت/ زنار چهارگانه بریستم. (انوری ۲۲۷)

• **نوبت چیزی را داشتن** (قد.) حق آن را رعایت کردن: ناگزیران دل است نوبت غم داشتن/ جبهت آمال را داغ عدم داشتن. (خاقانی ۳۱۶)

• **نوبت چیزی را زدن** (قد.) ۱. وجود یا فرارسیدن آن را اعلام کردن: به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟/ که نه هر صبح به آه سحرم برغیزی. (سعدی ۶۲۷) ۲. به اقتدار یا به کمال رسیدن آن: نوبت خوبی بزن هین که سپاه خط/ کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست. (انوری ۹۰۱)

• **نوبت دادن** (قد.) کنار رفتن و میدان را به حریف وا گذاشتن: سبزی دمید و خشک شد و گل

تازه به دوران رسیده؛ نوحاسته: این جدل نیست با نوآمدگان/ که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶) • حال این نوآمدگان نیز نیکوتر پیدا آید. (بیهقی ۶۱۵)
نَوَائین no[w]āy(ʿ)in (قد.) خوش بخت: دلم خواهد ولی بختم نسا زد/ نوآیین آن که بخت او را نوازد. (نظامی ۴۳۴) • بدو گفت رستم که ای پهلوان/ نوآیین و نوساز و فرخ جوان. (فردوسی^۳ ۱۴۳۸)

نوا navā (قد.) ۱. نفع؛ سود: چو مار از نهادم چنین په که آخر/ امان بینم ارچه نویی نبینم. (خاقانی ۲۹۳) ۲. فراخی نعمت؛ فراخی: به دختر چه خوش گفت بانوی ده/ که روز نوا برگ سختی بنه. (سعدی ۸۲) ۳. ثروت و مکنث.

• **به نوا** (قد.) به قاعده و سنجیده: هر که خرج به نوا کند، هرگز درویش نشود. (غزالی ۱۶۳/۲)

• **به نوا کردن کسی** (قد.) او را به توشه یا به ثروت رساندن؛ او را ثروت مند کردن: مر مراداد رای تو آرام/ مر مرا کرد جود تو به نوا. (مسعود سعد^۱ ۳)

نواخانه n.-xāne (قد.) زندان؛ بپوسی گرت عقل و تدبیر هست/ ملک زاده را در نواخانه دست. (سعدی^۱ ۹۵)

نوادر navāder (قد.) حکایت ها؛ لطیفه ها: از سحاب بیان باران لطایف و نوادر بارید. (جمال زاده ۲۰) • ندیم باید... سمر و قصص و نوادر از هزل و چد، بسیار یاد دارد. (نظام الملک ۱۴۶)

نوار navār
• **پشت سر کسی نوار پُر کردن** (گذاشتن) از او غیبت کردن: داتم پشت سر دیگران نوار می گذارند.
نواله navāl-e

• **نواله از جگر کردن** (قد.) رنج بسیار تحمل کردن: نواله از جگر کن شاد می باش/ ولی در خاک و خون آزاد می باش. (عطار ۱۲۸)

• **نواله خوردن** (قد.) بهره بردن: نز هیچ عمل نواله ای خوردم/ نز هیچ قباله باقی ای دارم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۳)

به دست کسی می‌رسد: بعضی از تُرک‌ها به عنوان
نوبرانه دست‌خط‌هایی خطاب به صدراعظم صادر کردند.
(مستوفی ۲/۲۹)

نوبه‌ای no[w]be-(y)-i دارای رنگ زرد برابر
ابتلا به مالاریا؛ بجهاش موی بور و قیانه نوبه‌ای
داشت. (هدایت^۹ ۲۵)

نوپا no[w]-pā ۱. تازه به راه افتاده: کودک نوپا. ۲.
مادر بچه‌ها مهدی کودک نوپا را... پهلوی خود به بازی و
حرف سرگرم کرده بود. (افغانی: شوهرآخوئام ۴۹: معین)
۳. تازه پیدا شده یا تازه به فعالیت پرداخته:
سینمای نوپا، شرکت نوپا، مؤسسه نوپا. ۴. در میان آنها
تازه‌عروس‌ها بودند که با غرور محبوبانه‌ای آبستنی
مضر نوپای خود را به رخ دیگران می‌کشیدند.
(اسلامی‌ندوشن ۹۱)

نوجان no[w]-jān کم‌مایه؛ ضعیف: اگر یک نسخه
مستعمل و مندرسی از آن به دست آید، به قیمتی است که
پرداخت آن از عهده کیسه‌های ضعیف و نوجان محصلین و
معلمین کم حقوق بیرون خواهد بود. (اقبال^۱ ۴/۳-۴)

نوجرخ no[w]-čarx تازه به دوران رسیده: این
حرف‌ها را این فرنگی‌مآب‌های نوجرخ و
تازه به دوران رسیده از خود درآورده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۰}
۳۹)

نوجه no[w]-če ۱. وردست؛ شاگرد؛ مرید:
دست‌پرورده: اللهیارخان... کلی نوجه دارد که هر کدام
به تنهایی صد نفر را حریقند. (شاهانی ۳) رئیس اداره
هم از نوجه‌های وثوق‌الدوله است. (عشقی ۱۱۴) ۲.
تازه کار؛ ناشی: سروکله زدن با من که در این رشته
نوجه بودم، عجیب بود. (علوی: مقدمه اخلاق ناصری سه)
۳. تازه؛ نورس: دو طرف خیابان... درخت‌های تازه و
نوجه کاشته بودند. (هدایت^۴ ۵۴)

نوخاسته no[w]-xāst-e ۱. تازه بالغ شده:
نوجوان؛ جوان: با اولین کلامی که میان صالح و غلام
گذشت آدم‌های جلو دکان... لب بستند... مخصوصاً بچه‌ها
و نوخاسته‌ها. (درلک‌آبادی^۱ ۹۳) ۲. هنوز جوان
نوخاسته‌ای بود که در کار دبیری ورزیده‌شد.
(زرین‌کوب^۱ ۸۷) ۳. در زورخانه، ورزش‌کار

شکفت و ریخت/ بلبل ضرورت است که نوبت دهد به
زآغ. (سعدی^۴ ۷۹۱) ۵. به تو داد یک روز نوبت پدر/
سزدگر تو را نوبت آید به سر. (فردوسی^۳ ۴۵۷)

• **نوبت داشتن** (قد). فرصت یافتن؛ مجال
به دست آوردن: چو نوبت داشت در خدمت نمودن/
برون زد نویی در دل ریودن. (نظامی^۳ ۳۲۱)

• **نوبت کسی به سر آمدن** (قد). مردن او: به تو داد
یک روز نوبت پدر/ سزدگر تو را نوبت آید به سر.
(فردوسی^۳ ۴۵۷)

• **نوبت کسی را داشتن** (قد). او را حفظ کردن:
خدای عزوجل نوبت ما بداشت. (احمدجام^۱ ۱۳۸)

• **در (تو ای) نوبت گذاشتن چیزی (کسی) زمان**
مقتضی در نظر گرفتن یا یادداشت کردن تا
درباره آن (او) کاری انجام شود: پرونده شما را
توی نوبت گذاشته‌اند، دو روز دیگر مراجعه کنید. ۵. شما
را در نوبت گذاشتیم به موقع صدا می‌زنیم.

نوبتی n-i

• **نوبتی به زیر گلیم زدن** (قد). امر آشکاری را
مخفی کردن: کی توان زد ز روی زحمت و بیم/
این چنین نوبتی به زیر گلیم؟ - تا زبان زمانه او را گفت/
کی زبهر تو آشکار و نهفت. (سنایی^۱ ۲۱۲)

نوبر no[w]-bar تازه؛ جدید: پارچه نوبری به بازار
آورده‌ای؟ (جمال‌زاده^۳ ۲۲۵)

• **نوبرش را آوردن** درباره کسی یا در پاسخ
او که ادعای زیاد در مورد کار خودش دارد،
گفته می‌شود: انگار نوبرش را آورده، نیمه‌جان
می‌شوم تا عذس پُر سنگ و آت و آشغال را مثل جواهر
پاک و تمیز می‌کنم که بدهیم دست مشتری این هم به جای
دست درد نکند. (- محمود^۲ ۱۷۷) ۵. تو چرا بیرون
نمی‌آیی؟ فکر می‌کنی نوبرش را آورده‌ای؟ (علی‌زاده
۱۰۰/۱)

• **نوبر کردن** دست یافتن به چیزی: اضافات را
داده‌اند اما من هنوز نوبر نکرده‌ام. ۵. دلاوران خراسانی
آسودگی نوبر نکرده... به صید گوزن و نخجیر تازند.
(مروی ۶۱۹)

نوبرانه n-āne هر چیز جدید که نخستین بار

(خواجو: روضة الانوار ۷۵)

■ **نور بصر** فرزند گرامی: نور بصر، من از تو غافل نیستم تو چرا از خود غافل؟ (قائم مقام ۱۴۹)

■ **نور به قبرش** (قبرشان) بیارود هنگامی به کار می رود که بخواهند درباره کسی دعا کنند و از خداوند بخواهند رحمت و مغفرت خود را شامل حال او کند: هسایه خانه مادر بزرگش کوکب خاتم بود که الاهی نور به قبرش بیارد. (فصیح ۲ ۲۷۵) ○ خدا رحمتشان کند و نور به قبرشان بیارد. (مشفق کاظمی ۱۱۹)

■ **نور چشم** (دیده) ۱. فرزند گرامی: معصومه به مادرش نگاه کرد. احمد نور چشم او بود. (حانمی: شکوای ۱۸۹) ○ یگوییید بینم این آفاکوچولو مال خودتان است؟ غلامزاده است - نور چشم ملست. (شهری ۲۴) ۲. بسیار عزیز و گرامی؛ شخص بسیار عزیز و گرامی: آینده و رونده به او اطمینان می دادند که... نور دیده و تاج سر همه خواهد گردید. (جمالزاده ۱۱ ۱۳۲) ○ ای نور چشم من سخنی هست، گوش کن / چون ساغر ت پُر است بنوشان و نوش کن. (حافظ ۱ ۲۷۵) ○ اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و انس دل و نور دیده اند. (سعدی ۴ ۴۳۹)

■ **نور خوردن** (قد). کسب دانش های معنوی کردن؛ معرفت اندوختن: نان خوری را گفت حق لاسرفوا / نور خوردن را نگفته ست اکتفوا. (مولوی ۱ ۱۷۳/۳)

■ **نور رستگاری** نشانه موفقیت و سعادت: نور رستگاری از جبین این طفل می تابد. (اسلامی ندوشن ۱۳۸)

■ **نور و سرور** نوعی سنگ سفید و مخطط که برای گشایش کارها و جلب محبت به کار می بردند: بساط بساطیان آن جاها هم اشیا ذیل بود که ذکر می شود... نور و سرور، مجری، صندوق و... (شهری ۳/۳۴۰-۳۴۹)

■ **نور و نوا گرفتن** (قد). سرو سامان یافتن: نور و نواپی گرفت و از آنجا متوجه بخارا شد. (جوینی ۱ ۷۹/۱)

جوانی که مقدمات آموزش زورخانه ای را طی کرده و برای کشتی گیری به زورخانه های دیگر می رود. ۳. (قد). نورس؛ نودمیده: صبح دم مرغ چمن یا گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. (حافظ ۱ ۵۶) ○ کی پُست آن گل خندان و چنین زیبا شد؟ / آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد؟ (سعدی ۳ ۴۷۹) ۴. (قد). تازه به دوران رسیده: گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته. (سعدی ۱ ۷۵) ○ به سبب آنکه نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند، بر قدیمان استخفاف می کردند. (نظامی عروضی ۲۳) ○ آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنی که می گفتند باز راند. (بیہقی ۱ ۷۷۸)

نوخ no[w]-xar (قد). آنکه طالب کارها و چیزهای نو است؛ متجدد: نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن / کهنه کلد ایشان به بهایی برسد. (مولوی ۲ ۱۴۵/۲)

نوخط no[w]-xat[t] پسر تازه بالغ شده: این همه زن... این همه نوخطهایی که پیشکش حضور انور شده اند... (گلشیری ۳ ۳۷) ○ جوانی نوخط بلندبالا... از در خاتقاه تو در آید. (جامی ۸ ۳۶۴) ○ [زن] با جوانان نوخط، و امردان با جمال عشقها باختی. (ظہیری سمرقندی ۸۶)

نود navad

■ **نودوبوقی** مدت بسیار زیادی: بعد از نودوبوقی هم دیگر را دیدیم. (گلایدرهای ۵۲۶) ○ بعد از نودوبوقی خواستیم... عیشی بکنم. (شهری: قدونسک ۱۶۸)

نور nur ۱. قدرت دید؛ سو: چشمم نور ندارد. ○ / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست. (حافظ ۱ ۲۸) ○ لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده هزار است و بصر هیچ نیست. (نظامی ۱ ۱۲۳) ۳. (قد). رونق؛ جلوه: کوکبه ای بزرگ و تقیب علویان... بیامدند و نداشت نوری بارگاه و مشت اویاش درهم شده بودند. (بیہقی ۱ ۷۳۲)

■ **نور الاهی** رستگاری و امور معنوی: نور الاهی ز ملاهی مخواه / حکم اوامر ز نواهی مخواه.

ناز و خشم باز/ ای رخت‌های خود را از رخت مانورده.
(مولوی ۵۲/۱۶۶)

نوردیدن navard-id-ān (قد). ۱. به یک سو نهادن؛ ترک کردن: تو را طیبیک ترسا میری آمد و بس/ طریق دین محمد سزد که بنوردی. (سوزنی ۹۱)
۲. نابود کردن: بنشاند به سخن بدعت هفتاد هوا/ بنوردد به قلم قاعده هفت اقلیم. (فرخی ۲۲۷)

درهم نورددیدن نابود کردن: روزگار... طومار زندگانی و آرامش او را درهم نورددیده‌است. (شهری ۱)
۲۷۸. پرسشان با رشادت و شجاعتی معجزه‌آسا آن ظلم را درهم نورددید. (جمال‌زاده ۵۵) ۵. بارگاه زاهدان درهم نوردد/ کارگاه صوفیان برهم شکن. (سعدی ۵۷۶)

نورس no[w]-re(a)s ۱. تازه بالغ شده؛ جوان: زمین و زمان در چین و خم این پرده حرم مانند عاشق خام و نورسی... به لرزه و ارتعاش خفیفی مبتلا گردید. (جمال‌زاده ۸۲-۸۳) ۵. نواده استاد را که پسری نورس... بود، خادم به محضر مطالعه آورد. (اقبال ۶۲) ۲. تازه‌وارد؛ ناشی: در علم قانون‌گذاری تازه‌چرخ و نورس بودند. (جمال‌زاده ۱۵۶)

نورسته no[w]-rost-e جوان؛ تازه بالغ شده: اصلاح گران... جای خود را به جوانان نوخته و شاهدپسران نورسته... می‌دادند. (شهری ۱۲۹/۲)

نورعلی نور nur-on.'alā-nur, nur-[e]-'alā-nur ۱. دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق: اگر اتفاق بیفتد که حضرت اشرف صدراعظم هم به این زیارت رفته‌باشد و چشم آقایان را به جمال خود روشن کند... نورعلی نور است. (مستوفی ۵۱۰/۱) ۵. دانش و حسن به هم نورعلی نور بُود/ وه از آن صاحب حسنی که بُود دانشور. (ابرج ۲۲) ۵. اگر خواهد... در سعادات خارجی... اهتمام نماید، نورعلی نور بود، والا باری مهیات معطل نگذاشته‌باشد و به فضولی مشغول نبوده. (خواججه نصیر ۱۵۴) ۵. گزم دورافتگی در بوسم از دور/ وگر بنوازی ام نورعلی نور. (نظامی ۲۴۳) ۲. هنگامی به کار می‌رود که کار یا وضعیتی از قبل بدتر و خراب‌تر شود: همین یکی را کم داریم. اگر بیاید دیگر نورعلی نور است!

نورانی nur.āni ۱. درخشان و دارای نشانه‌های تقدس: یک سید نورانی به‌خوایم آمد... (درویشیان ۱۵) ۵. هرکه را... دل او را روشن و نورانی گرداند، او را به خود شناسا گرداند. (احمدجام ۱۶) ۲. موجود غیرمادی؛ روحانی؛ فرشته: تمامت ارواح انبیا و روحانیان سماوات و نورانیان عرش عظیم مشتاق جمال او گشته. (افلاکی ۴۲) ۵. حق آن نور و حق نورانیان/ کاندراَن بمرتد هم چون ماهیان. (مولوی ۲۹۸/۱)

نورانیت nur.āni.y[y]at حائز امور معنوی و روحانی بودن؛ معنویت و روحانیت: چندین ماه به این بدبخت‌ها که جز بریادداشتن رسم دیرین مملکت و استقبال و بدرقه فرد کامل نورانیت گناهی نداشتند، حقوق ندادند. (مستوفی ۴۲۰/۱) ۵. دیدم شخصی... کوتاه‌قد چاق سبزه‌گونه‌ای با ریش متوسط باوقار و نورانیت وارد شد. (حاج سیاح ۵۰) ۵. در روح... هفت صفت تعبیه است از نورانیت و محبت... و صفات دیگر از این صفات تولد کند. (نجم‌رازی ۴۲)

نوراه no[w]-rāh تازه‌کار؛ مبتدی: شاعر ضرورت تسلیم به هدایت و ارشاد شیخ کارانفاده و ره‌شناس را به‌هرقیمت هست بر سالک نوراه... الزام می‌کند. (زرین‌کوب ۲۸)

نورباران nur-bār-ān

نورباران شدن زینت گرفتن مجلس به سبب ورود شخصی گرامی یا بزرگ به آن: مجلس ما به قدوم شما نورباران شد.

نورچشمی nur-čē(a)šm-i ۱. بسیار عزیز و گرامی (فرزند): پسرها، دخترها، عروس‌ها، دامادها، نورچشمی‌ها، نوها چه‌طورند؟ (شهری ۴۱۰/۲) ۵. شاه... از ترس این‌که مبدا نورچشمی تلف شود، برای ولی‌عهدی او جشن نگرفت. (مستوفی ۹۷/۱) ۲. آن‌که به علت وابستگی به مقاماتی از مزایا و امکانات خاصی برخوردار می‌شود: رئیس شرکت به نورچشمی‌هایش بیش‌تر توجه داشت.

نورد navard (قد). زوال: مباد این دُرُج دولت را نوردی/ میفتاد اندراین نوشاب گردی. (نظامی ۲۹۴)
نورده n-e (قد). جدا کرده: از جنگ سوی ساز آوز

نوروی چو پیش کشید/ جان او جان اصفا بخشید.
(سنایی^۱ ۲۱۴)

نوزاد no[w]-zā-d تازه: بوی تازگی سکرانگیزی که از تن گرم و زنده زمین نوزاد برمی‌خاست، هنوز در مشام من باقی است. (زیرکوب^۳ ۴۲۴)

نوزخمه no[w]-zaxm-e (قد.) مبتدی؛ تازه‌کار: آدم نوزخمه درآمد به‌پیش/ تا بَرَد آن گوی به چوگان خویش. (نظامی^۱ ۲۸)

نوساخته no[w]-sāxt-e (قد.) تازه‌به‌دوران‌رسیده: این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدیان یک تن بماند. (بیهقی^۱ ۶۹ ح.)

نوسفر no[w]-safar (قد.) آن‌که تجربه کافی در مسافرت ندارد و جهان‌دیده نیست: هتم بدرقه راه کن ای طایر لدس/ که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. (حافظ^۱ ۲۲۴) هم‌سفران جاهل و من نوسفر/ غریز ام بی‌کسی‌ام تلخ‌تر. (نظامی^۱ ۵۰)

نوش nuš

■ **نوش‌جان کردن (فرمودن)** ۱. با لذت و گوارایی خوردن: ماه‌رمضان هم نمی‌آید زلوییابامیه سیری نوش‌جان کنیم. (شهری^۲ ۳۰۲/۵) امیر برای هر چاشت و ناهار و شامی یک بره‌کیاب... نوش‌جان می‌فرماید. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۴) کوخته سماق... آورده‌ام که نوش‌جان فرمایید. (مستوفی^۱ ۲۴۷/۱) خوردن و تحمل کردن، چنان‌که کتک: گروهی می‌گویند که بهتر می‌بود مؤلفین این داستان از آن‌همه چوب‌وچماق و کتکی که جناب دن‌کیشوت در ضمن ماجراهای پهلوانی نوش‌جان فرموده‌است... یاد نمی‌کردند. (قاضی ۶۲۲) [حاجی] دوسه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصلی نوش‌جان بکند. (هدایت^۳ ۵۰) ۳. بالا کشیدن پول، سرمایه، یا ملک کسی؛ تصاحب کردن: نه، به این آسانی نیست، پنج‌هزار تومان را نمی‌دهند دست بابا برود تنها نوش‌جان کند. (حجازی ۹۶) بالشوکی‌ها تمام دارایی این سرمایه‌دار روس تزاری را ضبط کرده و نوش‌جان فرمودند. [مستوفی ۴۰۰/۳]

■ **نوش خوردن از کسی** (قد.) از او محبت و

■ **نورعلی‌نور شدن (گردیدن)** ۱. یافتن مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق: اگر کسی چنان کفنی هدیه‌اش کرده‌بود که نورعلی‌نور شده، می‌گفتند کفن از غیب برایش رسیده. (شهری^۲ ۲۶۳/۳) باید شکر نمایم که با دسته من نورعلی‌نور شدید. (میرزا حبیب ۳۸-۳۹) حق تعالی نور محمد مصطفی (ص) را بر آن خاک ریخت، آن نور محمد با نور عبادت فریشتگان فراهم رسید، نورعلی‌نور گردید. (احمد جام ۱۹۰) ۲. بدتر از قبل شدن: یک ملاقه هم نیست! دیگر نورعلی‌نور شد! (دریابندری^۳ ۳۲۲)

نوروز no[w]-ruz (قد.) بهار (فصل): آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار/ هر گیاهی که به نوروز بجنبد حطب است. (سعدی^۳ ۳۶۲) پدید می‌به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق مانده لاله‌ی طری را، (ناصر خسرو^۱ ۱۴۲)

نوروزی n.-i (قد.) تحفه‌ای که در نوروز به هم می‌دهند؛ عیدی: بهترین نوروزی‌ای درگاه را/ تحفه این ابیات فرا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۵)

■ **به نوروزی نشستن** (قد.) جشن نوروز برپا کردن: چو در پرده کشیدی ناز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز. (نظامی^۳ ۱۹۳)

نوره no[w]-rah (قد.) نورهان: پس چو آمد ز شاه‌راه عدم/ نوروی خواست مصطفی ز آدم. (سنایی: آندراج: نورهان)

نورهان no[w]-rah-ān (قد.) تحفه؛ سوغات؛ ارمغان: طرازی تو انگیزم اندر جهان/ که خواهد ز هر کشوری نورهان. (نظامی^۷ ۵۵) ماه نو از نُه‌فلک به منزل نَماه/ شاه زمین را به نورهان ظفر آورد. (خاقانی ۱۴۸)

■ **نورهان آوردن** (قد.) سوغات آوردن: پلسبان گفتا چه داری نورهان؟ گفتم شما/ کان زر دارید من جان نورهان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۷)

■ **نورهان دادن** (قد.) سوغات دادن: کو نزل عاشقان که به منزل رسیده‌ایم/ جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم. (خاقانی ۶۲۸)

نورهی no[w]-rah-i (قد.) نورهان: آدمش

چارسال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزینه نوشت.
(نظامی ۱۰۴۲) ۲. به پای او حساب کردن؛ او را
مسئول دانستن: عیب رندان مکن ای زاهد
پاکیزه‌سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.
(حافظ ۵۶) ۵. چند نویسی؟ قلم آهسته دار / بر تو
نویسند؟ زبان بسته دار. (نظامی ۱۶۶) ۳. از او
طلب کردن: نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس /
کآخر خدای جان نبود کدخدای نان. (خاقانی ۳۱۵)

نوشته nevešt-e ۱. نامه؛ دست‌خط: از پولیس
نوشته گرفتم. (حاج سیاح ۱۰۰۲) ۵. نوشته‌ای بدو نوشت
در استمالت و استعطاف او. (جرفادانی ۲۳۷) ۲.
رسید؛ سند؛ قبض: در قبال آن چک از او نوشته
گرفتند. ۳. (قد.) سرنوشت؛ تقدیر: دوران
همی‌نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشته بد از
یار ما بگردان. (حافظ ۲۶۵) ۵. نه از دانش دگر گردد
سرشته / نه از مردی دگر گردد نوشته.
(فخرالدین‌گرگانی ۲۲۹) ۴. مقدار؛ محتوم؛
حتمی؛ قطعی: مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای
نوشته نشاید سترد. (حافظ: دهخدا ۱۱۶۲)

نوش‌خوار، نوش‌خوار nuš-xār

❦ • **نوش‌خوار کردن** ← نشخوار • نشخوار
کردن: توبی... کلمات را بدون آن‌که توجهی به حقیقت آن
داشته باشی، نوش‌خوار می‌کنی. (جمال‌زاده ۶۱۲)

نوش‌دارو nuš-dāru

❦ • **نوش‌دارو بعد (پس) از مرگ سهراب چاره**،
درمان، یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر
سودی نداشته باشد: - اگر تو پخته‌ا صفتان برسد،
عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زنند. - حالا که این‌همه
آمده‌اند توی خاکمان؟ - نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب!
(← محمود ۵۵) ۵. بنابراین از راه قانونی و بازی‌های
پارلمانی اگر هم به تشکیل این حکومت مقتدر موفق
بشویم، تازه نوش‌داروی پس‌از مرگ سهراب خواهد بود و
به درد کار ما نمی‌خورد. (← مستوفی ۱۹۷/۳) ۵
بعد از این لطف تو با ما به چه مانند دانی؟ / نوش‌دارو که
پس از مرگ به سهراب دهند. (۹: آندراج)

نوش‌زا nuš-zā (قد.) زندگی‌بخش: زبان سخن‌دان

نوازش دیدن؛ از او متنعم شدن: نیش در آن زن
که ز تو نوش خورد / ... (نظامی ۶۸)

• **نوش شدن** (قد.) گوارا شدن: چند بردارد این
هریوه‌خروش / نشود پاده بر سرودش نوش. (شهیدبلخی:
اشعار ۲۹)

❦ **نوش و جوش** (قد.) هیاهو و شادی: نوش و
جوش عشقان تا عرش و تا کرسی رسید / برگشت از
عرش و فرس این کاروان ای عشقان. (مولوی ۲۰۱/۴۲)
❦ **نوش و نوا** (قد.) عیش و عشرت: وگر غولان
اندیشه همه یک گوشه رفتندی / بیابان‌های بی‌مایه پُر از
نوش و نواستی. (مولوی ۲۴۶/۵۲)

نوشابه n.-āb-e

❦ • **نوشابه برای کسی (خود) باز کردن** تعریف
و تمجید فراوان از او (خود) کردن: مرتب برای
خودش نوشابه باز می‌کند.

نوشتن navašt-an (قد.) محو کردن؛ از میان
بردن: رستم سزا بودی چو او دلدل بیستی چاکرش /
ننوّشت کفر و شرک را جز. تیغ ایمان گسترش.
(ناصرخسرو ۲۶۸) ۵. امسال نام چند حصار نوی
نوّشت / در هریکی شهی سپه‌آرای و محتشم. (فرخی ۱
۲۲۶)

نوشتن nevešt-an (قد.) مقرر داشتن؛ تقدیر
کردن: مکن به نامه‌سیاهی، ملامت من مست / که آگه
است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟ (حافظ ۱۷۰۲) ۵. پدید
آورد نیک‌وید، خوب و زشت / روان داد و تن کرد و
روزی نوشت. (اسدی ۱)

❦ **نوشتن بر آب جوی** (قد.) بی‌اثر ساختن؛
بیهوده کردن: فکند رای تو در خاک راه، رایت مهر /
نوشست کلک تو بر آب جوی، آیت تیر. (انوری ۲۴۶)

❦ **نوشتن به پیشانی کسی** (قد.) مقدر کردن درباره
او: سجده بت گرچه باشد نامسلمانی مرا / چون کنم چون
این نوشت ایزد به پیشانی مرا؟ (اهلی: کلیات ۶:
دهکانه ۲۵۵۴/۳)

❦ **بر کسی (چیزی) نوشتن** (قد.) ۱. بر او (آن)
مقرر داشتن: به او (آن) حواله کردن: دفع او را
دلبراً بر من نویس / ... (مولوی ۲۸۸/۳) ۵. لاجرم

یکی خنجر است / که که نوش‌زا، که شرنگ آور است.
(صبا: از صبا تا ص ۱/۲۸)

نوشیدن nuš-id-an (قد.) چشیدن: دوام عیش و
تعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش
غمی. (حافظ ۱/۳۳۳)

نوع 'no[w]' نوع بشر؛ هم نوع: تمام سعی جویندگان
دانش... باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع
از علم می‌تواند بردارد. (اقبال ۸/۲) ○ معیت نوع و حفظ
وجود برای چیست؟ (طالبوف ۱/۱۴۹) ○ قوت اولی چون
شخص را به تغذیه و تمیّه به کمالی که شخص را لایق
باشد نزدیک گرداند، آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا
به وسیله آن نوع باقی بماند. (دوانی: گنجینه ۱۳۹/۶) ○ تا
نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود... او
را قوت مؤثّر خوانند. (نظامی عروضی ۱۰)

نوع پرست n.-parast انسان دوست: این حمام‌های
عمومی عموماً به دست اشخاص نوع پرست و نیکوکاری
ساخته شده است. (جمال‌زاده ۷/۶۶۷)

نوع پرستی n.-i نوع پرست بودن؛ انسان دوستی:
اینان ضعیف‌گشتند و در عین حال به نوع پرستی تظاهر
می‌کنند. (مشفق کاظمی ۲/۲۶۲)

نوع پرور no[w]'-parvar یاری‌کننده و
دوست‌دار انسان‌ها: این شخص نوع پرور
معارف پژوه... تمام عمرش را با شرافت... گذرانید.
(هدایت ۳/۴۳)

نوع پروری n.-i نوع پرور بودن؛ عمل نوع پرور:
[مادرم] خوش‌طهری‌های... بسیاری در لباس‌های
مختلف طهارت و... نوع پروری و تقیرنوازی دیده‌بود.
(شهری ۳/۱۵۳)

نوفروش no[w]'-foruš (قد.) آن‌که مطالب و
سخنان تازه عرضه می‌کند: نوبت کهنه‌فروشان
در گذشت / نوفروشانیم و این بازار ملست. (مولوی ۲
۲۴۶/۱)

نوقدم no[w]'-qadam (قد.) تازه‌کار: آن خلمه که
فضل او نگارد / هر نوقدمی قدش ندارد. (خاقانی: معین)
نوک no(u)k (قد.) دهان: [گرگ و زاغ و شغال]... با
یک‌دیگر [گفتند]... شهر را بر آن باید داشت تا [شتر] را

بشکنند، حالی طعمه او فرو نماند و چیزی به نوک ما رسد.
(نصرالله منشی ۱۰۷)

نوک [نوک] پا (پنجه) راه رفتن آهسته و
با احتیاط راه رفتن: پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشت
و بر نوک پنجه راه می‌رفت. (قاضی ۱۰۳۹)

نوک چیزی را قیچی کردن کوتاه کردن آن:
این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم.
(جمال‌زاده ۸/۱۲۹)

نوک زبان بودن هنگامی به کار می‌رود که
شخصی بخواهد حرفی را بزند، ولی آن را
ناگهان فراموش کند: نوک زبانت بود الآن یادم
می‌آید.

نوک زدن ناخنک ○ ناخنک زدن: این قدر با
دست نشسته به سالاد نوک نزن.

نوک زدن به کاری شروع به کاری کردن و پی
آن را نگرفتن: به هرکاری نوک می‌زند و رها می‌کند.

نوک سوزن مقدار کمی از هر چیزی: ناخن که
جزو بشره نیست. اگر جزو بشره بود که چیدن هر نوک
سوزنش کلی کفاره داشت. (آل‌احمد ۴/۵۰)

نوک کسی را چیدن (قیچی کردن) او را به
سکوت یا عدم دخالت واداشتن؛ روی او را کم
کردن: حساب آدم را می‌رسید و نوک آدم را می‌چید.
(میرصادقی ۸/۱۲۷) ○ دیدم زیاد پرتویلا می‌گوید
خواستم نوکش را [بچینم]... و به امان خدایش پسارم.
(جمال‌زاده ۱۶/۱۹۴) ○ چنان نوکم را می‌چید که غرق عرق
خجالت می‌شدم. (مینوی ۱/۲۷۵)

نوک مژه بزم زدن (قد.) مژه‌ها را به هم زدن
به نشانه تأیید کردن: گفتم که تو را بنده نباشد چو
سنایی / نوک مژه بزم زد یعنی که همین است. (سنایی ۲
۸۸)

یک نوک پا مدتی کوتاه: می‌تواند یک نوک پا
برود ژاپن. (گل‌بدره‌ای ۷۳) ○ یک نوک پا بیا بیرون،
می‌خواهم چیزی نشانت بدهم. (تنکابی ۵۳)

نوک no[w]'kar ۱. جاسوس؛ مزدور: او نوکر
روس‌هاست. ۲. مخلص؛ ارادتمند: نوکرتم.

نوکنده no[w]'-kan-d-e (قد.) امرد نوخاسته: همه

با یک دگر همی بازند/ بازی کودکان نونکنده. (سوزنی: معین)

نوکِیسه no[w]-kise آن که به تازگی ثروت مند شده یا شروع به پول درآوردن کرده است؛ تازه به دوران رسیده: فرق آن جماعت با این نوکیسگان تازه به دوران رسیده ما در همین دلشتن یا نداشتن ذوق آن است. (اقبال ۲۴۲) ○ بر بی رحم رحمت مکن، از عابر و نوکیسه درم وام مکن. (خواجیه عبدالله ۶۹۹) ○ تا بتوانی به نسیه ستد و داد مکن پس اگر کنی، با چندگونه مردم مکن: با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه. (عنصرالمعالی ۱۷۰)

نوگل no[w]-gol نوجوان، به ویژه دختر نوجوان: بخند ای نوگل نازپرورده خدای. (نقیسی ۲۲۳) ○ زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست/ بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش. (حافظ ۱۸۵)

نوگیر no[w]-gir (قد). کشت نشده و آماده کشت (زمین): تخم خریزه لطفی را، اگر همه ساله دکش نیاری و در زمینی تازه و نوگیر نکاری... کرمک گیرد. (بنما: ازبستانما ۱۱۸/۱)

نونوار no[w]-navār ۱. تازه دوخته شده (لباس و مانند آن): لباسش کتی نونوار، از فاستونی ایرانی خاکستری رنگ بود. (فصیح ۲۳۴) ○ توی لباس نونوارش، احباس ناراحتی می کرد. (میرصادقی ۵۷) ○ داش آکل با... شلوار دبیت مشکی... و کلاه طاسوله نونوار وارد شد. (هدایت ۵۶) ۲. تازه ساخته شده: اتومبیل شیک و نونواری سررسید. (جمالزاده ۱۳۸) ○ راهپله نونوار بود، بوی عطر می داد. (علی زاده ۳۶۵/۲) ○ جوی سرباز وسط کوچه، نونوار تر... بود. (آل احمد ۳۸) ۳. **نونوار شدن** دارای لباس نو شدن: لباس نو پوشیدن: به هر کدامان یک بلوز... می دهند... نونوار می شویم. (محمود ۵۶۴) ○ با قبا و تیان تازه ای که... خریده بود، نونوار شده [بود]. (جمالزاده ۱۸۹)

○ **نونوار کردن** (نمودن) ۱. لباس نو به کسی دادن یا پوشاندن یا از جهت وضع ظاهری کسی را به سروسامان رسانیدن: مثل این که امشب مرشد میل کرده ما را از رخت و لباس نونوار نماید.

(شهری ۱۷۸/۲) ۲. ترو تازه کردن؛ شاداب کردن: سروصورتش را طهارت گرفت و تروتیز و نونوارش کرد. (هدایت ۱۲۱)

نون والقلم nun.va.l.qalam (قد). دنیا؛ مادیات: ماه و سرانگشت خلق، این چو قلم آن چو نون/ خلق چو طفلان نو، شاد به نون والقلم. (خاقانی ۲۶۱)

نونهای no[w]-nahāl نوجوان: این دختر نونهای است هیجده ساله. (شهری ۱۸۱) ○ سال خوردگان... نونهایان و دوشیزگان [را]... محرم رازهای نهان خود قرار دادند. (جمالزاده ۳۶۱۶)

نوی nov-i (قد). شادابی؛ تروتازگی: بشنو این پند از حکیم غزوی/ تا بیایی در تن کهنه نوی. (مولوی ۱۱۶/۱)

نه na

○ **نه آوردن** جواب منفی دادن یا حرف ناامیدانه زدن یا ایجاد تردید کردن: هروقت من حرف می زنم، نه می آوری. (← شهری ۲۷۵)

○ **نه من نه تو** (او) برای تهدید به قطع رابطه یا تهدید به ملاحظه نکردن رابطه دوستی یا خویشی گفته می شود؛ قطع رابطه می کنم؛ ملاحظه دوستی و خویشی را نمی کنم: گفتم برویم مشهد، بگر چشم. حالا هم می آیی می آیی، نمی آیی از این ساعت دیگر نه من نه تو! (← شهری ۲۷۵)

○ **نه و تگمه** در پاسخ به شخصی که همیشه جواب منفی می دهد، به کار می رود.

○ **نهونو بهانه** و عذر: برایش نهونو و عذر و مسئله [می تراشیدند]. (شهری ۲۰۴/۲)

○ **نهونو کردن** بهانه آوردن: بختک رویت افتاد که باز داری نهونو می کنی؟ (← شهری ۲۸۹)

نهاد na(e)h-ād ۱. ضمیر؛ دل: حس نخوت و کبر... در نهادم... انگیزه شده. (حجازی ۱۴۶) ○ ورنه ندانی که در

نهادش چیست/ محاسب را درون خانه چه کار؟ (سعدی ۸۶) ○ نهاد آدم... عالم اصغر است. (ووادینی ۴) ۲. هرنوع تشکیلی که رسمیت یا استقرار یافته باشد؛ سازمان؛ مؤسسه: نهاد خانواده، نهاد

ریاست جمهوری، نهادهای اجتماعی. ○ تغییر در... نهاد فرهنگی، مذهبی... تربیتی موجب تغییراتی در نهادهای دیگر است. (مطهری^۱ ۱۸)

نهادن n-an. ۱. گذاشتن چیزی را در جایی، چنانکه ترس یا حسرت در دل: حسرتش را به دلت می‌نهم. ○ برگزیده حسرت و ندامت می‌خورد و خونی تمام بر دل نهد. (احمد جام^۲ ۴۴) ○ بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزم‌شاه آلتون‌تاش راست نیست. (بیهقی^۳ ۴۰۲) ۲. عرضه کردن؛ پیش نهادن: لفظاً راهی پیش پیام بنهید تا بدانم چه بکنم. ○ ورا من بدین روز پاسخ دهم/ یکی شاه را رای فرخ نهم. (فردوسی^۴ ۱۶۰۵) ۳. (قد.) پهن کردن؛ گستردن: چون سفره بنهاند، ابوالقاسم دست نمی‌برد. (جامی^۵ ۱۲۴) ○ تنگ‌دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. (سعدی^۶ ۱۱۴۲) ○ نهاندن خوان و بخندید شاه/ که ناهار بودی همانا پیراه. (فردوسی^۷ ۹۰۰) ۴. (قد.) فرزادان؛ سپردن، چنانکه گوش را به صدایی: دل پهلوان خیره شد ز آن خروش/ به هرگوشه‌ای گشت و بنهاد گوش. (اسدی^۸ ۱۴۹) ○ از آن غار بی‌بن برآمد خروش/ شنیدم، نهادم به آواز گوش. (فردوسی^۹ ۱۲۰۲) ۵. (قد.) محسوب داشتن؛ فرض کردن؛ دانستن: المنع الله که چو ما بی‌دل و دین بود/ آن را که خردپرور و فرزانه نهادیم. (حافظ^{۱۰} ۷۴۴) ○ سبحان وائل [را] در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند. (سعدی^{۱۱} ۱۲۹) ○ خردمند، گیتی چو دریا نهاد/ برانگیخته موج از او تندباد. (فردوسی: نظامی عروضی ۷۹) عر (قد.) برابر داشتن؛ مسأری شمردن: تو بدنامی عشق را منه با خواری دوتان/ که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت‌ها. (مولوی^{۱۲} ۴۴/۱) ○ او را با هزار مرد نهاده بودند. (نظام‌الملک^{۱۳} ۶۱) ۷. (قد.) قائل شدن: گر قلب دلم را نهد دوست عیاری/ من نقد روان در رهش از دیده شمارم. (حافظ^{۱۴} ۶۵۶) ○ تو ای بی‌خبر هم‌چنان در دهی/ که بر خویشتن منصبی می‌نهی. (سعدی^{۱۵} ۱۱۰) ○ عجم را شرف بر عرب نهادم... ازهر بودلف را تاخون وی ریخته نشود. (بیهقی^{۱۶} ۲۱۷) ۸. (قد.) وانمود کردن به چیزی؛ زدن: نصیرین عدل از آن حرکت منفل شد و

عظیم شرمسار و خجل گردید و خود را به مستی نهاد یعنی عظیم مستم. (بیهقی ۸۶۹-۸۷۰) ۹. (قد.) تسلیم کردن: زوه دربر و بر سرش نیز توگ/ دل ارغنده و تن نهاده به مرگ. (فردوسی^{۱۷} ۶۲۹) ۱۰. (قد.) بستن چیزی بر کسی؛ نسبت دادن: چون که مرا زین‌همه دشمن نهند/ تهمت این واقعه بر من «نهند». (نظامی^{۱۸} ۱۵۶) ○ گنه و کله‌لی خود به قضا بر چه نهی؟/ که چنین گفتن بی‌معنی کار سفاهست. (ناصر خسرو^{۱۹} ۱۰۲) ○ در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهاندند که با امیرمردان‌شاه... موافقتی کرده‌است. (بیهقی^{۲۰} ۴۷۸) ۱۱. (قد.) بستن، چنانکه پیمان را؛ منعقد کردن: در مهمات مُلک... با رای روشن او رجوع کنیم... چون... عهد بستن و عقد نهادن. (بیهقی^{۲۱} ۱۰۳) ○ نهاندن پیمان که از هردو روی/ به‌یاری نباید کسی کینه‌جوی. (فردوسی^{۲۲} ۱۱۲۳) ۱۲. (قد.) آفریدن؛ خلق کردن: آن‌که هفت اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود داد. (سعدی^{۲۳} ۸۵۲) ○ خدای عرش جهان را چنین نهاد «نهاده»/ که گاه مردم شادان و گاه بُود نلشاد. (رودکی^{۲۴} ۴۹۵) ۱۳. (قد.) چیزی جدید ساختن؛ اختراع کردن؛ ابداع کردن: کسی عاجز باشد از نهادن شطرنج، ولكن خواهد که باری بدانند که چگونه نهاده‌اند. (غزالی^{۲۵} ۱۹۳/۲) ○ بی‌آورد و بنهاد شهر زرنج/ که درکار نلسود روزی ز رنج. (اسدی^{۲۶} ۲۳۷) ۱۴. (قد.) مرسوم کردن؛ پایه‌گذاری کردن: نخست کسی که دبیری کردن بنهاد، طهمورث بود. (خیام^{۲۷} ۵۵) ○ همای آمد و تاج بر سر نهاد/ یکی رای و آیین دیگر «نهاده». (فردوسی^{۲۸} ۱۵۱۷) ۱۵. (قد.) مقرر کردن؛ تقدیر کردن: قسمت چنان‌که باید کرده‌ست در ازل/ و اندیشه را بداند چه نهاده‌ست کار نیست. (مسعود سعد^{۲۹} ۱۰۵)

نهاده na(e)h-ād-e (قد.) مقرر شده؛ مقرر: به نهاده دست نرسد و نهاده هرکجا که هست، برسد. (سعدی^{۳۰} ۱۸۳) ○ نهاده به جهد هیچ‌کس را ندهند/ لکن به نهاده جز به جهدی نرسی. (اوحالدین کرمانی: مینوی^{۳۱} ۱۰۱)

نهار nahār (قد.) کاهش؛ گذارش: شرع ز تو فربه

است و دین ز تو برپای / ای ز تو شخص ستم نهار گرفته.
(مجربیلقانی: راوندی ۳۰۷) ○ بخت شما و عز شما هر دو
برفزون / و آن مخالفان و بداندیش در نهار. (فرخی^۱
۴۵۲)

نهار^۲ n.

نهار بی گه شدن (قد). به پایان رسیدن روز:
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بی گه
شد نهار. (مولوی^۱ ۱۳۳/۱)

نهاز nohāz (قد). پیش رو: برسر دیو تو را عقل
بسته است رقیب / به ره خیر تو را علم بسته است نهاز.
(ناصرخسرو^۱ ۱۱۲)

نهالی nehāl-i

نهالی به جایی فرستادن (قد). قصد آن جا را
کردن: نهالی به دوزخ فرستاده ای / تو گویی نه از مردمان
زاده ای. (فردوسی^۳ ۱۱۵۲)

نهان na(e)hān (قد). ۱. باطن؛ ضمیر: هر چند
«نهان» همه خلق ایزد داند / از خاطر تو نیست نهان هیچ
«نهانی». (فرخی^۱ ۳۶۸) ○ همی پهلوان بودم اندر جهان /
یکی بود با آشکارم نهان. (فردوسی^۳ ۱۴۴۲) ۲. دل؛
قلب: هر چند این قصیده گواهی است راست گوی / بر
دعوی وفا تو کاتدر نهان ماست. (خاقانی ۸۰) ○ نهان
من و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است و گر مغز
و پوست. (فردوسی^۴ ۲۵۶) ۳. شبستان؛ حرم سرا:
ورا پنج دختر یزد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت
شهان. (فردوسی^۳ ۲۱۹۵) ۴. (قد). ذخیره؛
اندوخته: پرستش گهی پس کنم زین جهان / سیارم تو
را آنچه دارم نهان. (فردوسی^۳ ۱۳۶۰) ۵. (قد). قبر:
نماید جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان.
(فردوسی^۳ ۱۷۰۸)

نهان خانه n-xāne (قد). دل (بر). ۱. دزد
نهان خانه را شاهد و غماز کیست؟ / چهره چون زعفران،
اشک چو آب زلال. (مولوی^۳ ۱۵۵/۳)

نهان کار na(e)hān-kār (قد). ریاکار: محرم از بهر
نهان کاران به کار آید حریف / ماکه می پیداخوریم از کار
محرم فارغیم. (خاقانی ۶۳۰)

نهان گاه na(e)hān-gāh آلت تناسلی: از کارهایی

که... [خدمه حمام] انجام می دادند، عبارت بود از این که...
صورت و گردن پس و پیش و نهان گاه... [عروس] را
چه جور سفید آب [بمالتند]. (شهری^۲ ۹۰/۳)

نهانی na(e)hān-i (قد). ۱. گنج؛ خزینه: نهانی های
اسکندر به ایران آری از یونان / خزینه ئی شاه زنگستان
به غزنین آری از کله. (فرخی^۱ ۳۵۰) ۲. امر باطنی؛
امور معنوی؛ امور روحانی: بدین آشکارت بین
آشکار / نهانیت را بر «نهانی» گمار. (رودکی^۱ ۵۴۴) ۳.
ضمیر؛ دل: پس آن که گفت شاه تو ندانی / که من با
تو دگر دارم نهانی - تو از یک روی بر ما پادشایی / ز
دیگر روی ما را چون خدایی. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۳۴)
○ بدین آشکارت بین آشکار / «نهانیت» را بر نهانی
گمار. (رودکی^۱ ۵۴۴) ۴. قبر؛ گور: نهانی مرا خاک
توران بُود / که گوید که خاکم به ایران بُود؟ (فردوسی^۳
۵۶۷) ۵. در باطن؛ در دل: با او نهانی عداوتی داشت.
(سعدی: لغت نامه^۱)

نهانیت na(e)hāyat

نهانیت نداشتن ۱. بسیار بودن: باغ بسیار
است و درختان بی آب، از انگور... و زیتون و سماق خود
نهانیت ندارد. (ناصرخسرو^۲ ۵۷) ۲. قابل وصف
نبودن: غدایش آن قدر بی مزه بود که نهانیت نداشت.

نه بد تو na-bad-tar مقعد: سوزن به زیانت می زنم.
سوزن به آن جای نه بدت. (مخملیاف ۵۳) ○
مشری... پاکت عدس را پرت می کند تو دکان و فریاد
می کشد: بگیر بکن تو هر چه نه بدت. (محمود^۲ ۱۷۷)
نه پدو noh-pedar (قد). نه فلک: چون نگشتم ملتفت
هرگز به مال نه پدر / ای پسر نام جهاز چارمادر کی بترم؟
(خواجو ۹۷) ○ نیاوردست پوری بهتر از تو / جهان از
نه پدر وز چارمادر. (انوری^۱ ۲۲۷)

نه پرد noh-parde (قد). نه فلک: نشان آن شق است
اندر مجره / که شد نه پرده بر وی ذره ذره. (عطار^۱ ۱۴)

نه چرخ noh-čarx (قد). نه فلک: به هشت روضه و
نه چرخ و دم مجرد خاص / به نفس ناطقه و پس عرض دگر
جوهر. (فیاض لاهیجی ۹) ○ چون ز هفتم خانه بگشادی
نقاب / خیمه نه چرخ را بگسل طناب. (امیرحسینی ۲۷) ○
به فتح هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد.

(نظامی ۱۶۴)

نه حصار noh-hesār (قد.) نه فلک: گرچه در ظاهراسیر چار دیوار تنی / رغبت جولان برون زین
نه حصار ت داده اند. (صائب ۲ ۱۴۲) ۵ قوت ز رایت ار
نگرفتی نیافتی / سلطان یک سواره بر این نه حصار دست.

(سلمان ساوجی: دیوان ۴۱۴: فرهنگ نامه ۲۵۶۱/۳)

نه دایره noh-dāyere (قد.) نه فلک: گر بریزد از هماین نه دایره / کم نگردد نقطه ای زین تذکره. (عطار ۲ ۲۴۴)
۵ تا که نه دایره گردون را / حرکت گرد چهار ارکان است.

(انوری ۸۲)

نه رواق noh-ra(e)vāq (قد.) نه فلک: اساس قلعهبه جای رسید کز رفعت / ببرد رونق این نه رواق مینافام.
(خواجو ۹۵) ۵ اساس شش جهت را کرده بر کار / بنای

نه رواق از وی پدیدار. (امیرحسینی ۱۴۱)

نهزه الذنب nohzat.o.zze'b (قد.)فرصت جویی: پیدا بود که از آن تأدیب و تعریک
نصیبه ظلمه آن طایفه چند رسد و در مقابل نهزه الذنب
ایشان چه مقدار آید. (شمس قیس ۱۷)**نه سپهر** noh-sepehr (قد.) نه فلک: به فرض اگر کرهنه سپهر یمن کنند / به پیش ساحت قدرش پلیست بر
هامون. (فیاض لاهیجی ۵۲) ۵ نه سپهر از برای مرثیتش /
ده زیان چون درخت گندم شد. (خاقانی ۵۳۹)**نه شهر** noh-šahr (قد.) نه فلک: در این هفت ده زیر

نه شهر بالا / وای خیزد ده کبابی نیایی. (خاقانی ۴۱۶)

نه صدف noh-sadaf (قد.) نه فلک: بیهوده مسوزاننفس خویش چو غواص / کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ
ندارد. (صائب ۳ ۲۶) ۵ در این بحر بی بن نیایی نظیرش /
که این نه صدف راست یک دانه گوهر. (فیاض لاهیجی ۹۵)**نه طاروم** noh-tārom (قد.) نه فلک: تاریخ بنا کردنایوان جلالت / بر نظرت نه طاروم پیروزه مقدم. (خواجو ۸۳)
۵ کرد در شش روز، هفت انجم پدید / وز دو حرف
آورد نه طاروم پدید. (عطار ۲ ۳۳)**نه طاق** noh-tāq (قد.) نه فلک: چو دید دهقان که تیرتبغ به آفاق زد / نار به شش کاخ ریخت شعله به نه طاق
زد. (نعم: از صیباتیما ۱۷/۲) ۵ نه طاق بلند پُر ز آشوب / با

هشت چمن به هم فرو کوب. (امیرحسینی ۹۰)

نهفت na(o,e)hoft (قد.) ۱. دل؛ ضمیر: چو بهرام

را دید با او بگفت / سخن ها کجا داشت اندر نهفت.

(فردوسی ۳ ۲۲۰۷) ۲. سرشت؛ باطن: ز دین آوران

این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت.

(فردوسی ۳ ۱۹۶۴) ۳. قبر؛ گور: که کام دودام

بودش نهفت / سرش با یکی تنگ تابوت جفت.

(فردوسی ۳ ۹۶) ۴. حرم سرا؛ اندرونی: بدو گفت هر

چار جفت تواند / پرستار و خاک نهفت تواند. (فردوسی ۳

۱۸۳۱) ۵. انبار: خروشان زن آمد به بهرام گفت / که گاه

است نختی مرا در نهفت. (فردوسی ۳ ۲۲۰۶) ۶.

گنجینه؛ خزینه: زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد

گنجور او از نهفت. (فردوسی ۳ ۱۴۵۶)

نه = از نهفت بر آوردن (گشادن) (قد.) فاش

کردن: بر آورد رازی که بود از نهفت / بدان نام داران

ایران بگفت. (فردوسی ۳ ۲۱۹۳) ۵ سپه دار با بیژن گپو

گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت. (فردوسی ۳

۷۹۸)

نه رفعت آوردن (قد.) انبار کردن؛ درجایی

نگه داشتن: تو خواهی که برخیزه جفت آوری / همی

باد را در نهفت آوری. (فردوسی ۳ ۵۵۴)

نه رفعت کردن (قد.) ذخیره کردن: سر تخت

شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت -

بیخش و بخور هر چه آید فراز / (فردوسی ۳ ۱۵۹۱)

نه کرسی noh-korsi (قد.) نه فلک: محرمان سراجه

قدسی / لوح خوانان سبز نه کرسی. (عراقی: کلیات ۳۴۳:

فرهنگ نامه ۲۵۶۵/۳) ۵ چه حاجت که نه کرسی آسمان /

نهی زیر پای قزل ارسلان؟ (سعدی ۱ ۴۰) ۵ نه کرسی

فلک نهد اندیشه زیر پای / تابوسه بر رکاب قزل ارسلان

دهد. (ظهر فاریابی: دیوان ۸۵)

نهنگ nahang (قد.) مبارز؛ پهلوان: چو هومان و

گلباد و فرشیدورد / چو روین پیران نهنگ نبرد.

(فردوسی ۳ ۹۷۸)

نهنگ سیاه (قد.) شمشیر آب دار: چو دارای

زوم آن سیاه را بدید / نهنگ سیاه از میان برکشید.

(نظامی ۷ ۱۱۷)

فی ney (قد.) نیزار؛ نیستان: بگشت آن همه مرغ و گنداب و نی / نهد از ددان هیچ جز داغ پی. (اسدی^۱) (۷۵)

■ فی در [ین] فاختن کسی کردن (زدن، کوفتن) (قد.) آزار رساندن به او؛ او را شکنجه کردن: نی در بن ناخنش زد اندوه / تا نی شکر طرب نگارد. (خاقانی ۸۵۶) ○ پشت به دیوار سلامت باز داد و دست بزد و نی در ناخن حوادث کوفت. (خاقانی ۶۵^۱)

■ از نی بویا شکر خوردن (قد.) توقع و انتظار بی جا از کسی داشتن: مدار از بدان چشم نیکی از آنک / شکر کس نخورد از نی بویا. (ابن یمن ۳۱۵) ○ با فرومایه روزگار مبر / کز نی بویا شکر نخوری. (سعدی ۶۱^۲)

نیاز niyāz ۱. پول یا جنسی که از درویش یا فردی معنوی برای برکت یا شفا یافتن می گیرند: کودکم بیمار است، نیاز به من بدهید. ۲. پولی که برای برآورده شدن حاجت یا به عنوان خیرات به مستمندان می دهند: مرده ثروت معندی را به خاک سپرده بودند. نیازش نان و حلوا نثار می کردند لسمتی از آن هم سهم من شده بود. (← شهری ۹۳^۳) ○ خاتون به نذر و دعا دست زد. برای بهبود شوهر به مسکینان شهر نیازها داد. (زیرکوب^۴ ۱۲۷) ○ فرمودند بگو هر که نیاز پیش آرد و از راه حسن عقیده، نزدیک شما

چیزی آرد، بی تحقیق قبول کردن نمی شاید. (ابن الطالین: لغت نامه^۱) ۳. پولی که به عنوان هدیه و تعارف در مقابل فروش جنس می گیرند: [سقا]... بعد از گرفتن چهل پنجاه نیاز مشک را خالی کرده، مشک دیگری پُر [می کرد]. (شهری ۱۵۳/۱^۲) ۴. دعا، زاری، درخواست، و تمنا: خورشید... از برکت دعا و نیاز ما در ساحل رودخانه مقدس گنگ دوباره از حلقوم آن دو جانور پلید بیرون می آید. (جمال زاده ۱۲۵^۳) ○ سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست / جز از دعای شبی و نیاز صبح نمی. (حافظ ۳۳۳^۱) ○ نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند باتنگ چه سود و میان تهی چو درای؟ (سعدی ۷۴۶^۳) ○ به تقرب و نیاز جوی [خداوند را] تا به کرم تو را بار دهد. (خواجeh عبدالله^۱ ۲۷۹) ۵.

(قد.) اظهار محبت، چنان که از سوی عاشق؛ مقدر. ناز: شیخ الاسلام گفت که مرید می طلبد و با او صدهزار نیاز، و مراد می گریزد و با او صدهزار ناز (جامی^۱ ۳۰) ○ نیاز مقام خاص عشق است و ناز مقام خاص معشوق. (نجم رازی ۲۶۰^۱) ○ ناز معشوق و نیاز عشق در پرده ساز دراز شد. (حمیدالدین ۱۳۸) ع. (قد.) محبوب؛ معشوق: دلش آتش گرفت و سوخت چکر / که نیازی جز او نداشت دگر. (سنایی ۴۵۴^۱) ○ یکی تاجور شاه و کهنه پسر / نیاز فریبرز و جان پدر. (فردوسی ۷۳۷^۳)

نیازمند n-mand (قد.) محتاج به عنایت خداوند؛ سالک: من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق. (جامی^۱ ۵۸۶) ○ سید گفت: بگو که فقیری نیازمندی صادقی می رسد تا از مردان حق عنایتها ببرد. (افلاکی ۶۲) ○ چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان / ... (سعدی ۵۴۳^۳)

نیازمندی n-i (قد.) ۱. شوق؛ اشتیاق: دریش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو؟ (حافظ^۱ ۲۸۲) ○ بیش است به تو نیازمندی / چندان که تو بیش می کنی ناز. (عطار ۳۳۸ ح. ۲) ۲. تواضع؛ فروتنی: یکی از وزرا... به زیان نیازمندی عرض نمود که از حرکت این جانور غباری به خاطر اقدس نتشیند. (شوشتی ۳۴)

نیازی niyāz-i (قد.) ۱. محبوب؛ معشوق: نیازم ز گیتی به توست ای «نیازی» / که دل را امیدی و جان را نیازی. (قطران ۲۰۲) ۲. عاشق: از بس که نمود نوحه سازی / بخشید کلم بر آن نیازی. (نظامی ۱۸۳^۲) ۳. گرامی؛ عزیز: نه مال و دل نیازی تر ز معشوق / نه جان و تن گرامی تر ز دلبر. (مختاری ۲۱۹)

نیامد na-y-āmad (قد.) بدبختی؛ شومی؛ مقدر. آمد: این، علامت نیامدگار است. ○ سبز کردن سبزی عید و انداختن سرکه برای بعضی آمد و برای بعضی نیامد داشت. (شهری ۲۴۳/۴^۲)

فیو nayer

■ فیو اعظم (قد.) ۱. خورشید: روی عالم از اختفای نیر اعظم چون روی گناه کاران سیاه شد. (جوینی^۱

منسوب کردن او به حکومت جایی:
هارون الرشید نیزه و رایت خراسان بیست به نام فضل و با
منشور بدو دادند. (بیهقی^۱ ۵۳۵)

• **سر نیزه از آفتاب گذاشتن** (قد.) سخت به
خود بالیدن؛ مغرور شدن: از او شاد شد جان
افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب. (فردوسی^۲ ۶۰۴)
نیزه باز n.-bāz ویژگی آنکه با پررویی از مردم
پول یا جنس می گیرد: مراقب بودند که توهینی به
سید نشود، هر چند پیش می آمد که کسانی آنها را نیزه باز
بخوانند. (اسلامی ندوشن ۲۶۵) • [به] سیدهایی که
به عنوان سیادت گدایی می کردند و مال جد می خواستند،
نیزه باز می گفتند. (مستوفی ۲۲۵/۳ ح.)

• **نیزه بازی** n.-ī گدایی و پول گرفتن از مردم با
زرنگی: سید می خواهد به نیزه بازی صحیه کشور را
اداره کند. (مستوفی ۲۲۴/۳)

نیسان neysān ۱. فصل بهار: مقدسین... هفت آیه
قرآن که به سلام شروع می شود... را در قده چینی نوشته،
با آب باران نisan، نوشته را می شستند. (مستوفی
۳۵۸/۱) • اگرچه از نفس گرم برق سوزانم / حذف چو
واکند آغوش ابر نیسانم. (صائب^۳ ۲۱۶) ۲. باران
بهاری: ز من درخواست او کاین دستان را / بیاراهم چو
نisan بوستان را. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۱)

نیسانی n.-ī (قد.) بهاری: خویشتن هم نام خاقانی
شمارند از سخن / پارگین را ابر نیسانی شلتند از سخا.
(خاقانی ۱۹) • اگر نیات از باران نیسانی مدد یابد، نما
پذیرد. (ابن فندق ۲۸۶)

نیست بند ni-st-band ← هست بند (م. ۲).
نیست درجهان ni-st-dar-jahān آنچه وجود
خارجی ندارد؛ موجود خیالی: اعلان این بود: در
تالار دادگاه - فقط سه شهاب استادان معروف تراژدی در
سطح جهان... شترکاوینگ پادشاه یا نیست درجهان
سلطنتی!!! ورودیه ۵۰ سنت. (دریابندری^۴ ۲۱۶) • بعد از
شش سال بیینم از شر این نیست درجهان آسوده خواهم
شد. (افغانی: شوهر آخواختم: معین)

نیست رنگ ni-st-rang ویژگی آنکه یا آنچه
وجود دارد اما در ظاهر دیده نمی شود: در غیب

۵۲/۱) • سلطان سیارگان که نیز اعظم است، جمشیدوار
تاج روشنایی بر سر و لباس زرین دوبر خرامان خرامان در
میدان آسمان به جولان درآمد. (بیهقی^۱ ۸۷۰) ۲.
شخص بزرگ و والا مقام: ز د طال بقای تو هر ذره که
خورشیدی / ای نیز اعظم تو زاین طال بقا چونی.
(مولوی^۲ ۲۹۶/۵)

نیوان nayer.ān نیرین - شود کاغذ تازه و تزو
خشک / چو خورشید آفتاب بر آن - ولیکن شود تری
این فزون / چو تابند بیش اندران نیران. (منوچهری^۱ ۶۷)
نیرو niru ۱. افراد دارای توانایی: باید نیروی جوان
را وارد کار کرد. ۲. (قد.) کود.

• **نیرو آوردن** (قد.) تحمل کردن؛ مقاومت
کردن: مرد شجاع چنان باید... به میانه جنگ چون شیر
باشد به صبر کردن و نیرو آوردن. (خیام^۲ ۴۶)

• **نیرو افکندن** (قد.) کود دادن: مرگشت را خود
افکن نیرو / رز را به دست خود کن فرخو. (لبیبی: شاعران
۴۸۸)

• **نیروی دست** (قد.) ۱. توانایی؛ قدرت: چو
لشکر دهی مر مرا گنج هست / سلیح و بزرگی و نیروی
دست. (فردوسی^۳ ۱۹۳۱) ۲. تلاش؛ کوشش:
به پیش تو آرم همه هرچه هست / کجا گرد کردم به نیروی
نت. (فردوسی^۳ ۱۲۳۰)

نیوین nayer.cyn خورشید و ماه: علویات مثل
افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار و مطالع و مغارب
نیرین و ثوابت. (لودی ۲۲۴) • تا به گردون بر برخشد
اختران / تا به گیتی در بتابد نیرین... (سعدی^۴ ۷۲۸) •
وقتی که ماه بدر می باشد و مقابله نیرین بؤد، معلوم است
که گره در میان باشد. (سهروردی ۲۵۷)

نیزه neyze (قد.) شعاع؛ پرتو: نیزه کشید آفتاب حلقه
مه درو بود / نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب. (خاقانی
۴۱)

• **نیزه شکستن** (قد.) تسلیم شدن: سماک رابع
اگر نیزه بشکند چه عجب؟ کنون که پیش حوادث حمایت
سیر است. (انوری^۱ ۵۹)

• **نیزه و رایت جایی** [را] به نام کسی بستن (قد.)
بستن رایت به نیزه به نام کسی به نشانه

نیش زبان و سرکوت بود که از گوشه و کنار به سرور و پیش می‌بارید. (جمال‌زاده ۱۵۱^۲)

• نیش زدن زخم‌زبان زدن؛ کنایه توهین‌آمیز گفتن: از نیش‌زدن‌های... مادر بزرگ سرانجام مادرم طاقش طاق می‌شود. (شاملو ۲۵) • هی به ما پیچیدی و هی نیش زدی و هی ما زیر سیل در کرده، به‌روی بزرگواری خود نیاوردیم. (جمال‌زاده ۱۴۵^۶) • بر دل ریشم مزین نیش / زاه مظلومان بیندیش. (عارف: از صبا تا ۱۶۷/۲)

• نیش کسی باز بودن در حال خنده بودن او: [هرمز] آن‌چنان نیشش تا بناگوش باز است که می‌فهمیم خبر درست است. (دیانی ۳۱)

• نیش کسی باز شدن از خوش‌حالی خندیدن او: فاطمه... چشم‌هایش که به آنها افتاد، نیشش باز شد. (میرصادقی ۱۳۶^۴) • نیش رقیب‌هایش از خوش‌حالی بی‌اختیار باز شد. (هدایت ۱۰۴^۶)

• نیش کسی تا بناگوش باز شدن (رفتن) خندیدن او: معلوم نیست چرا یک‌هو نیشش تا بناگوش باز می‌شود. (دیانی ۱۱۷) • دلاما... هر دم نیشش به بناگوشش می‌رود. (شهری ۷۹/۲^۲) • به هر کس که رو می‌کرد نیشش تا بناگوش باز می‌شد. (آل‌احمد ۷۰^۳)

• نیش و کنایه زدن • نیش زدن: فوراً فهمید می‌خواهد نیش و کنایه بزند. (حاج سیدجوادی ۱۹۲) • با این فکر کوتاه و عقل ناقص اغلب مسخرگی می‌کنی و نیش و کنایه می‌زنی. (قاضی ۲۵۳)

• نیش و نوش سخن آزارنده و سخن دل‌پذیر: مادرم... در سخن گفتن نیش و نوش را با هم مخلوط می‌نمود. (شهری ۱۲۶^۳)

• به نیش کشیدن حمل کردن: دوشک و نازبانش را به نیش کشیده... و به‌روی چمن‌زار در فضای آزاد و دل‌بازی گستردم. (جمال‌زاده ۱۵/۳۵)

نیش‌باز n. -bāz خنده‌رو؛ خندان: خانه‌دارهای محلی را اکثراً زنان میانسال به‌یالا... تشکیل می‌دادند... پیدا کردن زنان جدید نیز برایشان بدون اشکال می‌آمد که از هر زن چلوول نیش‌باز کوچک و بزرگ می‌توانستند استفاده بکنند. (شهری ۱۶۷/۶^۴)

هست عودی، کین عشق از اوست دودی / یک هست نیست رنگی، کز اوست هرو وجودی. (مولوی ۲۰۱/۶^۲)
نیستم ni-st-am در بازی یا در کار شرکت نمی‌کنم: به‌جمله دیگر من نیستم. (میرصادقی ۱۱۱)

نیش ni ۱. دهان: پدرم گفت: نیشت را ببند و بشین. (حاج سیدجوادی ۳۷۶) • همه... با نیش‌های باز الحمدللهای غلیظ... از بیخ حلق ادا می‌کردند. (آل‌احمد ۲۰^۴) • مرد... نیش خود را به جلو مایل و دندان‌های زشت خود را بیرون [انداخت]. (مستوفی ۱۴۵/۲) ۲. سخن گزنده؛ زخم‌زبان؛ طعنه: [ماهنوش] از تحمل نیش‌ها و حملات ظالمات آنها به عذاب آمده، مشغول دفاع می‌شود. (مسعود ۱۱۶) ۳. هر عمل یا هر چیز گزنده و ناراحت‌کننده؛ مقه. نوش: نیش را به‌جای نوش نوش‌جان ساخته، به‌روی بزرگواری خود نمی‌آورد. (جمال‌زاده ۸۸^{۱۱}) • زنان جوان به‌جهت به‌هوای هفته‌ای نوش سال‌ها گرفتار نیستند. (مخبر السلطنه ۱۲۶)

• نیش باز (۱) کردن خنده خنک و بی‌مزه کردن: سرش را بالا می‌گیرد، نیش و می‌کند تا یارو را کنار بزند. (شهری ۳۰۶^۱) • شش نفر مرد که به‌سایه خورشید افاده می‌فروشتند، جلو پای او سیخ شده، برای خوش آمدنش نیش و می‌کنند. (مسعود ۳۳)

• نیش به‌روی نیش زدن (قد.) بسیار آزرده‌خاطر کردن: نیشم به‌روی نیش زند هر دم از نگاه / آن چشم افشاده چو فصاد خام‌دست. (طالب‌املی: کلیات ۳۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۵۶۹/۳)

• نیش خود را کشیدن جلو خنده خود را گرفتن: من و کمال هر دو از ترس، نیشمان را کشیده‌ایم. (دیانی ۴۷)

• نیش در دل شکستن (قد.) تحمل طعنه کردن؛ پنهانی غصه خوردن: نوش دادم به کسان نیش شکستم در دل / تا چو زنبور عسل صاحب شاتم کردند. (صائب: اندراج)

• نیش زبان (کلام) گوشه و کنایه؛ زخم‌زبان: رحیم متوجه نیش کلام او شد. (حاج سیدجوادی ۲۶۳) • مدام

نیشتر niš-tar

نیشتر بو رگ مرده زدن (قد.) کار بیهوده و بی حاصل کردن: سخن عشق با جزده گفتن / بر رگ مرده نیشتر زدن است. (صائب ۲۲۱)

نیشتر خوردن (قد.) رنج کشیدن؛ تحمل سختی کردن: به تلخ و ترش رضایه به خوان گیتی بر / که نیشتر خوری از پیش تر خوری حلوا. (خاقانی ۷)

نیش ترمز niš-tormoz فشار آرام و کوتاه مدت بر پدال ترمز خودرو: هستی... ناگزیر بود... به بعضی از راننده‌ها با چشم‌ها و دست‌ها التماس کند تا به یک نیش ترمز بگذارند بگذرد. (دانشور ۶۷)

نیش خند niš-xand خنده از روی تمسخر یا عصبانیت: دیدم [پیرمرد] روی تخت چمبانم زده و درحالی که نیش خند ترسناکی به لب دارد، فریاد می‌زند. (شاهانی ۱۷۵) هنوز روی استخوان‌های صورتش نیش خند دیده می‌شود. (علوی ۱۵۹)

نیش خند زدن خندیدن از روی تمسخر یا عصبانیت: بعد از ظهر روزی که برای بردن سوخت به خانه رفتم، دیدم خاور سلطان با نک‌زیان تفتقه کرده، نیش خند می‌زند! (شهری ۲۴۷) شاگرد نفت فروشی... به طرف چهارراه گل‌بندک اشاره کرد و نیش خند زد. (فصیح ۱۲۷)

نیش دار niš-dār آزاد دهنده؛ اهانت آمیز؛ هجوهای تند و نیش دار ساخت. (زرین کوب ۸۹) فردا، باز سرکار سرهنگ گرفتار تعرضات نیش دار من شد. (مستوفی ۲۷۴/۳)

نی قلیانی ney-qa(e)lyān-i لاغر و نحیف: هستی... ناگهان به یاد پیافرا افتادم... و بچه‌های نی قلیانی که دنده‌هایشان را می‌شد شمرد. (دانشور ۱۷) پلش با آن گردن لاغری... و آن ماهیچه‌های نی قلیانی... مشغول پاسبانی و نظم رفت و آمد بود. (جمال‌زاده ۱۳۸)

نیک nik

نیک آوردن (قد.) نیک رفتن (م. ۲) → نیک آوردی که نمادی و با خواجه به شراب مساعدت کردی. (بیهقی ۲۰۳)

نیک رفتن (قد.) ۱. نیکوکاری کردن؛ نیک

کردن: نیک رو بد مرو که نیک‌بید است / که ز ما یادگار می‌ماند. (مسعود سعد ۸۳۵) ۲. کاری را به درستی انجام دادن؛ کاری به جا کردن؛ خوب کردن: ای شاه‌زاده نیک رفتی که جهانی جریف او نبود. تیمورتاش عجب ماند و گفت ای پهلوان‌زاده نیک رفتی! مرا بر تو این قدر گمان نبود که این چنین مبارز باشی. (بیغمی ۸۷۰)

نیک اختر nī-a(x)tar خوش بخت؛ سعادت مند: برادر نیک اختر گوهر، ملک قلم‌مهرزا. (قائم مقام ۱۲۳) لطف علی‌خان مشغول تهیه اعتماد لشکر و تدارک اسباب عسکر و مستعد مجادله آن داور نیک اختر شد. (شیرازی ۷۲) چنان شهر یاری خداوند تخت / جهان دار و نیک اختر و نیک بخت. (فردوسی ۱۱۹۷)

نیک اختری nī-i خوش بختی: چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم، نیک اختری را. (ناصر خسرو ۱۶) ۳. مبارکی؛ فرخندگی: جهان دیده دانا به نیک اختری / درآمد به تدبیر صنعت‌گری. (نظامی ۴۲۷) مکافات من باشد و کام تو / بر آید به نیک اختری نام تو. (فردوسی ۱۶۰۶)

نیک آزار nīk-ezār (قد.) پاک دامن؛ عقیف: مردمان این شهرها (صور، سندان...) موی فروخته دارند و نیک آزار باشند. (حدود العالم ۶۶)

نیک دل nīk-del (قد.) خیرخواه و مهربان؛ خوش قلب: به کوی نیک‌دلان، نیست جز نکویی راه / بمسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در. (پروین اعتصامی ۲۰۷) به چاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیک‌دل مرد یزدان پرست. (فردوسی ۳۴۳)

نیک دلی nī-i (قد.) نیک‌دل بودن؛ خوش قلب بودن: از نکور سمنی و نیکو خویی و نیک‌دلی / بمسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر. (فرخی ۱۲۱)

نیک روز nīk-ruz (قد.) خوش بخت؛ سعادت مند: یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز / ز دیبای چینی قیایی بدوز. (سعدی ۵۲) جهان دار نیک اختر نیک‌روز / شما را سپرد آن زمان نیم‌روز. (فردوسی ۱۲۵۰)

نیم nim

نیم چشم زدن (قد.) زمان بسیار کوتاه: به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد/ در این سفینه پررخنه زینهار مخسب. (صائب^۴ ۱۶۵)

نیم آدمی nim-dam-i (ā) (قد.) زن: لیک نیم آدمی آن‌جاست مرا [= مادرم]/ چون سپردمش به یزدان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۴)

نیم‌بار nim-bār (قد.) زمان بسیار کوتاه: هرکه به کوی تو نیم‌بار فروشد/ جان به یکی دم هزار بار برآورد. (خاقانی ۵۹۱)

نیم‌بسمل nim-besmel (قد.) جانوری که ذبح او کامل نباشد و هنوز جان داشته باشد؛ نیم‌کشته: یاد اصطلاح مرغ نیم‌بسمل افتاد. (دانشور ۸۷) ○ افتاده در رهی بی‌پای و سر/ هم‌چو مرغی نیم‌بسمل زین‌سبب. (عطار^۵ ۸) ○ بیامد افتان‌خیزان پر من/ چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. (منوچهری^۱ ۵۴)

نیم‌بسمل شدن (قد.) نیمه‌جان شدن: گلوی جانوران را با دندان فشارد و... مرده یا نیم‌بسمل که شدند به دوستان خود دهد. (شوشتری ۳۷۵)

نیم‌بند nim-band دارای ساختاری سست و بی‌دوام: برای این‌که به آزادی نیم‌بندی هم برسیم، ناچاریم تحولی اساسی در بخش خصوصی ایجاد کنیم. ○ کاینه... [حکومت سیدضیاءالدین] را کاینه سیاه و کاینه نیم‌بند... [گویند]. (شهری^۲ ۲۵۸/۱) ○ نرخ این خریدوفروش نیم‌بند در سال ۱۳۳۴ برای هر قطعه زمین... در حدود ده تومان بود. (آل‌احمد^۱ ۴۲)

نیم‌پخت nim-pox (قد.) کم‌تجربه.

نیم‌پخت شدن (قد.) تجربه کافی به دست نیاوردن؛ به کمال نرسیدن: راست‌کاران بلندنام شوند/ کج‌روان نیم‌پخت و خام شوند. (سنایی: لغت‌نامه^۱) نیم‌پخته nim-e (قد.) کم‌تجربه: با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق/ خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود. (سعدی^۴ ۲۵۴)

نیم‌جان nim-jān بی‌رمق؛ بسیار ضعیف: این مردم نیم‌جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند... معلوم است که نم پس نخواهند داد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۹) ○ بدن

نیک‌روزی n-i (قد.) نیک‌روز بودن؛ خوش‌بختی: به ناخوب‌تر صورتی شرح داد/ که بدمرد را نیک‌روزی مباد! (سعدی^۱ ۴۸) ○ چون صبح به فال نیک‌روزی/ برزد عَلم جهان‌روزی... (نظامی^۲ ۱۲۵)

نیکویی niku-y(ʼ)-i ۱. صلاح؛ رستگاری: مایه هر نیکی و اصل نکویی راستی‌ست/ راستی هرچاکه باشد نیکویی پیدا کند. (ناصرخسرو^۱ ۳۸۷) ○ که اوی است بر نیکویی رهنمای/ ... (فردوسی^۳ ۸۲۹) ۲. عمل پسندیده؛ حسنه: کرام‌الکاتبین در دیوان او نیکویی می‌نویسند. (احمدجام^۱ ۱۰۲)

نیکی‌فروش niki-foruṣ (قد.) ریاکار؛ متظاهر: نشنیده‌ای که پیر هریوت چه گفته‌است؟/ سبزی‌فروش شهر ز نیکی‌فروش په. (خواججه عبدالله: لغت‌نامه^۱)

نیل nil

نیل برکشیدن کسی را (قد.) او را عزادار کردن: مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت/ حوران خلد را، به هوس، نیل برکشیده. (انوری^۱ ۹۰۸)

نیل درکشیدن (قد.) کبود کردن: زبس کز گاز نیش درکشیدی/ ز برگ گل، بنفشه برده‌میدی. (نظامی^۳ ۱۳۰)

جامه امری [را] به نیل فروبردن (قد.) آن را نابود انگاشتن؛ آن را از میان بردن: یا مکش بر چهره، نیل عاشقی/ یا فرو بر جامه تقوا به نیل. (حافظ^۲ ۱۰۱۹)

خود را در نیل درکشیدن (قد.) جامه عزا در بر کردن: چو عشق آمد خُرد را میل درکش!/ به داغ عشق خود را نیل درکش! (عطار: اسرار‌نامه: معین)

نیل‌رنگ n-rang (قد.) اسب سیاه‌رنگ: سیاوش فرود آمد از نیل‌رنگ/ پیاده گرفتش به آغوش تنگ. (فردوسی^۳ ۵۴۵)

نیلی nil-i

نیلی کردن جامه (قد.) لباس کبود رنگ پوشیدن به نشانه عزاداری: جامه نیلی کرد و در بر خود بیست/ در میان خون و خاکستر نشست. (عطار^۲ ۲۴۰)

نیم رسیدہ nim-re(a)s-id-e (قد.) نوجوان: باش که این یادشه هنوز جوان است / نیم رسیدہ یکی هزیر دمان است. (منوچهری^۱ ۱۶۷)

نیمروز nim-ruz (قد.) جنوب: چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز. (فردوسی^۳ ۱۱۱۰)

نیم زبان nim-zabān (قد.) ویژگی آن که نمی تواند به درستی سخن بگوید: گرچه روی سخن امروز سراسر با ملست / ما ز کم حوصلگی نیم زبانیم همه. (بافراکشی: آندراج)

نیم سوز nim-suz لاغر و سیاه: من به این نیم سوزهای دوره گرد می گویم که علی رغم ایشان ما به زندگی خود در جهان... ادامه می دهیم. (قاضی ۹۴۸)

نیم سیر nim-sir (قد.) کاملاً راضی نشده: نیمه راضی: گدا را کند یک دم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر. (سعدی^۴ ۲۸۰)

نیم کار nim-kār (قد.) ۱. مزدور؛ کارگر: ای هرچه شکر ز نیم کاران لب / وی هرچه گهر ز ره گذاران لب. (۹: زبخت ۳۴۸) خوش بود جان و جان من خوش تر / خاصه چون هست نیم کار لب. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۲۳۵۷/۲)

۲. تو صاحب کار جبرئیلی / بدگوی تو نیم کار شیطان. (خاقانی ۳۴۸) ۳. ناقص؛ ناتمام: نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو بزند / یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم. (مولوی^۲ ۲۸۹/۳) ۴. وین حله نیم کار آدم را / در کارگه کمال بطرازم. (سنایی^۲ ۳۷۱)

نیم کاره n-e (قد.) ویژگی درمی که نقش ندارد: باد هر ساعت از شکوفه کند / پُر درمهای نیم کاره چمن. (فرخی^۱ ۳۰۷)

نیم کاری nim-kār-i (قد.) نیم کار بودن؛ مزدوری: دُر از لعلش به دُرُج تنگ باری / مه از رویش به شغل نیم کاری. (امیر خسرو: جهانگیری ۲۳۵۷/۲)

نیم موده nim-mord-e بی رمق؛ بی حال: چون گوسفندان سلاخ خانه نگاه بی رمق نیم موده خود را به صورت من و پرفسور می دوختند. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۶)

نیم هست nim-mast (قد.) ۱. ویژگی چشم یا نگاهی که با محمودی همراه است: به چندین

نیم جان رجبوف، را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. (علوی^۳ ۱۶۳) ۵. ما هزاران مرد شیرالپارسلان / با دوسه عریان سست نیم جان. (مولوی^۱ ۲۵۶/۲)

نیم جو nim-jow (قد.) چیزی بسیار اندک و کم ارزش: قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قباي اطلس آن کس که از هنر عاری است. (حافظ^۱ ۴۶)

۲. به نیم جو (قد.) اندکی؛ کمی: خاقانی است جو جو در آرزوی او / او خود به نیم جو نکند آرزوی من. (خاقانی ۶۵۱)

نیم جوشیده nim-juš-id-e (قد.) ویژگی شرابی که هنوز تخمیر آن کامل نشده است و نارس است: نیم جوشیده عصیر از سر خُم / در کشیدن، که چنین است صواب. (منوچهری^۱ ۲۱۴)

نیمچه nim-če ۱. مرغ یا خروس کاملاً بزرگ نشده. ۲. شمشیر کوتاه: آدم خطرناکی است، همیشه یک نیمچه همراهش است. ۳. سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست / کاب را روز شب از باد زره بر بدن است. (مجبریلقانی: جهانگیری ۲۳۵۵/۲) ۳. (قد.) لباس مخصوص بالاتنه؛ نیم تنه: باید اول ز حدت سوی قدم پیوستن / و آن گهان بر قدمش نیمچه ای بپایند. (مولوی^۲ ۲۲۸/۴) ۴. بیش تر اوقات قباي زندنیچی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچه پوستین بره داشتی. (راوندی ۱۷۱)

نیم چهر nim-čehr (قد.) جانوری افسانه ای شبیه انسان؛ سنسان: به پیکارشان هرکس آهنگ کرد / کران نیم چهران برآرند گردد. (اسدی^۱ ۱۷۳)

نیم خانه nim-xāne (قد.) گنبد: اجرام هفت خانه زین به سوک تو / بر هفت نیم خانه مینا گریسته. (خاقانی: جهانگیری ۳۵۶/۳)

نیم خایه nim-xāye (قد.) گنبدی شکل: قمارستان چرخ نیم خایه / بسی پرمايه را برده ست مایه. (نظامی^۳ ۲۶۰) ۵. آن خایه های زین از سقف نیم خایه / سیما ب شد چو برزد سیما ب آتشین سر. (خاقانی ۱۸۶)

نیم ذره nim-zarre (قد.) بسیار کوچک و ظریف: با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب / سایه نشین دیده گریان کیستی؟ (خاقانی: لغت نامه^۱)

نیمه‌جان بود. پول زنده‌اش نگه داشته‌بود. (درویشیان ۵۷)

○ قوه‌های نیمه‌جان را، که از دل قطار خسته بیرون کشیده‌بود، فروکرد توی مخزن. (گلایدره‌ای ۱۴۹)

❧ نیمه‌جان شدن ۱. دچار ضعف شدید شدن: او از تماشای این وضع و از شنیدن این هیاهو چنان وحشت کرد که نیمه‌جان شد. (قاضی ۱۰۹۴) ۲.

دچار تشویش و نگرانی شدید شدن: حسن‌آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تهنه‌پشته افتاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰)

نیمه‌راه nim-e-rāh ۱. ویژگی آن‌که در انجام

کارها، تا آخر با هم‌کاران یا رفیقان، همراهی نمی‌کند: رفیق نیمه‌راه. ۲. میانه هرچیز: او در

نیمه‌راه زندگی تنهاییان گذاشت.

نیوشا niyuš-ā یادگیرنده؛ آموزنده: به هرکار کوشا

باید بُدن / به دانش نیوشا بیاید بُدن. (فردوسی^۳ ۲۱۵۷)

نیوشان niyuš-ān (قد.) اقرارکننده؛ معترف؛

مؤمن: به هستی یزدان نیوشان‌ترم / همیشه سوی داد

کوشان‌ترم. (فردوسی^۱ ۲۰۷/۹)

نیوشه niyuš-e (قد.) میل؛ تمایل؛ مراقبت؛

اهتمام: همه نیوشه خواجه به نیکویی و به صلح / همه

نیوشه نادان به جنگ و کار نغام. (رودکی: جهانگیری

۲/۲۳۵۹ ح.)

نیوشیدن niyuš-id-an (قد.) ۱. درک کردن؛

فهمیدن: این حکایت یادگیر ای تیزهوش / صورتش

بگذار و معنی را نیوش. (مولوی: لنت‌نامه^۱) ۲. توقع

داشتن: از وی خدمت و مکافات ننیوشد. (غزالی

۲۷۸/۲)

دست نتوانست موگانش نگه دارد / ز افتادن زهرجانب

نگاه نیم‌مستش را. (صائب: آندراج) ○ دو بادام پر بند و

تنبُل‌پرست / یکی نیم‌خواب و یکی نیم‌مست. (اسدی^۱

۲۲۴) ۲. درحال سرخوشی یا اندکی مست

بودن: نیاطوس از آن جای‌که برنشت / به لشکرکه

خویش شد نیم‌مست. (فردوسی^۳ ۲۳۶۹)

❧ نیم‌مست شدن (قد.) گیج شدن: چون شدیم

نیم‌مست و کالویه / باطل آن‌وقت نزد من حق بود.

(خطیری: شاهان ۲۹۲)

نیم‌من nim-man فروتن؛ کم‌ادعا: همه متند،

هیچ‌کس نیم‌من نیست.

نیم‌نان nim-nān (قد.) غذای اندک: گر همه کامم

برآید نیم‌نانی خورده گیر / ور جهان بر من سرآید

نیم‌جانی‌گو مباش. (سعدی^۴ ۷۸۹)

نیم‌نظر nim-nazar (قد.) اندک‌التفات؛ مختصر

عنایت: صد مُلک دل به نیم‌نظر می‌توان خرید / خوابان

در این معامله تقصیر می‌کنند. (حافظ^۱ ۱۳۶) ○ آنچه

سلطان کند به نیم‌نظر / نکند دولت، این درست بدان.

(فرخی^۱ ۲۹۰)

نیم‌نفس nim-nafas (قد.) لحظه‌ای؛ زمانی

کوتاه: پیش‌ویس اوراق جهان نیم‌نفس نیست / خوش‌دل

چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟ (صائب^۱ ۳۴۰۰)

نیم‌وجبی nim-vajab-i دارای جثه کوچک یا

کوتاه‌قد و معمولاً کم‌سن: کجاست این نیم‌وجبی تا

مقرش بیارم؟ (گلایدره‌ای ۴۶۹) ○ آخر نیم‌وجبی! یا این

تفنگ که از خود بلندتر است چه کار می‌توانی بکنی؟

(محمود^۲ ۲۳۹)

نیمه‌جان nim-e-jān نیم‌جان (مـ. ا) →: قاسم‌خان



وا vā

واشدن ۱. باز ماندن؛ افتادن؛ ماندن: دلمن دشدشه را بالا می‌گیرد و می‌نشیند رو نیمکت و غُر می‌زند: هم آبرومان رفت و هم از کاروکاسی و شدیم. (۳۲۱) ۲. (قد.) ازدست رفتن: کرامات کسی را هم از کسب نگاه باید داشت، زیرا که هم‌چنان‌که به کسب آمد، به کسب واشود. (احمدجام ۱۲۲) ۳. (قد.) خندیدن (گل)؛ شکفتن: دستش به چیدن سر ما کار تیغ کرد/ چون گل به‌روی هر که در این باغ واشدیم. (صائب ۲۵۰)

واایستادن vā-'ist-ād-an جسارت کردن؛ بی‌ادبی کردن: خجالت نمی‌کشد درمقابل مادرش وایمی‌ایستد!

واایستیدن vā-'ist-id-an قیام کردن (درراه حق): حقا که دستوری که خواهد وایستیدن را با تو آن‌کس‌ها خواهند که می‌نگرند از صدق و اخلاص به خدای و به‌روز واپسین. (ترجمه تفسیر طبری ۶۱۴)

وابوسیدن vā-bus-id-an (قد.) روگردان شدن؛ بیزار شدن؛ بوسیدن و کنار گذاشتن: با آن‌همه آرزو، لب لعلش را/ یک‌مرتبه بوسیدم و وابوسیدم. (یحیی شیرازی: آندراج)

وابسی vā-pas-i (قد.) ادبار؛ نکبت؛ بدبختی: وابسی است گر فلک با تو به مهر رو کند/ وژت دهد فزونی‌ای آن‌همه نیز اندکی‌ست. (ادیب پیشاوری: دهخدا ۱۸۸۰)

واترقیدن vā-taraqq-id-an تنزل کردن؛

پس‌روی کردن: همه آنها ترقی کردند و بالا رفتند و به نوایی رسیدند، تو واروسبز شدی و بی‌نوا شدی و واترقیدی، و آنها جلو افتادند تو مثل شتره پس شاشیدی. (شهری ۲۸۳) ○ دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند، لدش درازتر و تک‌پوزش کریمه‌تر شده‌است. (جمال‌زاده ۱۰۵/۲) ○ شهرتم به واترقیدن روی نمود. (میرزا حبیب ۱۳۹)

واجار vājār

واجار شدن علنی شدن؛ فاش شدن؛ آشکار شدن: یک‌کیسه حواله و برات و بتجاق و قباله داشت. واجار شد که میرزا چه همه یلک داشته‌است. (چهل تن ۶۰)

واحدیموت vāhed-yamut چوب‌دستی‌ای که سر آن را آهن گرفته باشند: کسب‌کارهای لباده‌دراز و کلاه‌کوتاه به‌زور چماق و واحدیموت هم بند کیسه‌شان بازنمی‌شود. (جمال‌زاده ۲۲۱) ○ عصایش را که باید آن را چماق و حتی واحدیموت خواند، به‌حرکت درآورده... (جمال‌زاده ۱۷۰) ○ فوراً لشکر جبار... مجهز به... چماق و گرز و عمود و تخماق و واحدیموت... سینه سپر کردند. (هدایت ۸۱-۸۲)

واخویدن vā-xar-id-an (قد.) آزاد کردن: هم مثال ناقصی دست آورم/ تاز حیرانی خرد را و اخرم. (مولوی ۳۰۳/۲)

واخوردگی vā-xor-d-e-gi سرخوردگی →

سؤال وجواب همه‌اش نگران دوچشمی بود که می‌دانست خواب‌هایش را آشفته می‌کنند، یا باز برش می‌گردانند به همان وادی مه‌گرفته روح و نقش‌های بر آبی که میان‌شان را موی باید گفت و دهانشان را نقطه. (گلشیری^۱ ۱۴) ○ اگر خدمتی شایسته به ترقی میزان معرفت هم‌وطنان خود نکرده، لاقلاً ایشان را گم‌راه نساخته و به وادی فساد و ضلال راه‌نمایی ننموده‌است. (اقبال^۱ ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ در آن کوهستانات از بیم او پیغوله‌گرد وادی سرگردانی و پی‌سیر راه پریشانی بود. (شوشتری^۱ ۱۷۳) ۳. بیابان: اندر این وادی مرو بی این دلیل / «لا احب الاقلمین» گو چون خلیل. (مولوی^۱ ۲۷/۱) ○ گفت: ما را هفت وادی درره است / چون گذشتی هفت وادی، درگه است. (عطار^۲ ۱۸۷) ۴. فضا: مکان؛ جای‌گاه: دست توانایی نامرئی از بدو خلقت... [زمین را]... به وادی نامعلومی پرتاب کرده [است]. (اقبال^۲ ۴) ○ عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. (حافظ^۱ ۱۷۹)

وارد vāred ۱. آگاه؛ مطلع؛ باخبر؛ باتجربه؛ مجرب: گفتیم: آقای رئیس چه عرض کنیم، بنده وارد به این جریان‌ها نیستم. (میرصادقی^۱ ۵۲) ○ تیمور باغبان واردی است. (علی‌زاده^۱ ۲۱۱/۱) ○ او که در سیاست و احزاب وارد نیست. (مشفق‌کاظمی^۱ ۱۲۳) ۲. قابل قبول درمورد کسی یا چیزی؛ به‌جا: اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده کینه او را به‌دل نمی‌گیرد... بلکه اگر آن ایراد وارد است، از او تشکر می‌کند. (خانلری^۱ ۳۱۷) ○ اعلام جرم... را... دادگاه عالی انتظامی... وارد ندانست و رد کرد. (مصدق^۱ ۳۱۹) ○ باکمال ادب به درج بعضی انتقادات که به‌منظر خود معقول و وارد می‌دانسته‌ایم، مبادرت کرده‌ایم. (اقبال^۱ ۶/۳/۴) ۳. مهمان: گفتیم: آقا شما وارد بر ما هستید، وظیفه ماست که اسباب راحت شما را فراهم کنیم. (مستوفی ۱۴۰/۲) ○ وارد حضرت عالی برسید / چون درآمد ز درم بردارید. (انوری^۱ ۱۲۸) ۴. (قد.) جایز؛ روا: مکرها در کسب دنیا وارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است. (مولوی^۱ ۶۱/۱)

وارد چیزی شدن آن را شروع کردن؛

روزهای اول احساس واخوردگی و خجالتی او را می‌گرفت و در میان دوستان سوسن سخت احساس بیگانگی می‌کرد. (میرصادقی^۶ ۱۹۶) ○ فیلم‌های سریال نوبتی طولانی موجب ملال و واخوردگی مردم شده [و] جای خود را به یک‌نوبتی سپرد... (شهری^۲ ۲۸۸/۱) **واخوردن** vā-xor-d-an شکست خوردن؛ واپس زده شدن: از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد پا من واخورده بودند. (علوی^۱ ۷۸) **واخورده** vā-xor-d-e ۱. سرخورده؛ واپس زده شده؛ شکست خورده: سرخ بعضی از این روزنامه‌ها در دست یک‌عده از همان واخورده‌های هیئت حاکمه است. (اقبال^۱ ۸/۴/۴) ۲. بی‌روتن؛ بی‌رمق؛ ضعیف: غروب روز جشن نیم‌بند و واخورده پاگشای علی و مه‌لقا، مکرکب خاتم یک بشقاب میوه و شیرینی پُر کرد. (فصیح^۲ ۱۴۱)

واداد vā-dād-an ۱. رضایت دادن؛ تسلیم شدن: از او بدش آمد و تا مدتی حاضر نبود اسم او را هم بشنود. اما کم‌کم واداد. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲) ○ آره، دیدی چه زود ریشش درآمد؟ دیدی که چه زود وادادند و هرکس خرش را دم یک آخر بست؟ (میرصادقی^۸ ۱۲۴) ○ در ظرف این یک ماه، به‌قدر امسال خرج شده‌است. من هم دیگر واداده و ارخای عنان کرده‌ام. (نظام‌السلطنه ۱۶۳/۲) ۲. ول شدن؛ شُل شدن: من هم وامی‌دهم و به‌خنده می‌افتم. (دیانی^۱ ۴۷) ○ باز هم خمیر گچ را به‌هم زدم. گچ واداد و نرم شد. (درویشیان^۱ ۴۲) ۳. در گشتی، تلاش نکردن: کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف و خود را تسلیم کردن. ۴. (قد.) گفتن؛ رساندن: تا از غم عشقت خبری وادادی / از هر دو جهان بی‌خبری بایستی. (اسعدگنجی‌ای: زهت ۱۲۲)

وادی vādi ۱. سرزمین: اسم این ناحیه زرخیز به عربستان تغییر پیدا کرد، و واقعاً مثل عربستان، وادی قمر شد. (مستوفی ۶۳۲/۳) ○ ایران... ای بهشت روی زمین و ای وادی پستیده و دل‌نشین. (روزنامه آذربایجان: از صبا تا صبا ۲۶/۲) ۲. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ عالم: موقع

است. (افضل الملک ۳۴) ۲. حوادث ناگوار که بر سر کسی می‌آید: جزء واردات و ناملايمات را [می‌نویسم]. (نظام‌السلطنه ۳۸۸/۲)

واردی vāre-i-āgāhi و تجربه: دیدنِ دَم نیز همراه واردی و اطلاع بود که همان نوبت اول به‌خوبی یاد گرفت. (شهری ۳ ۲۳)

وارسیدن vā-re(a)s-id-an بی‌فایده شدن؛ بی‌مصرف شدن؛ به ماکه می‌رسد، وامی‌رسد.

وارفتگی vā-raft-e-gi از حال رفتگی؛ سستی؛ بی‌حالی؛ با یک دنیا جوش‌وخروش باطنی از فرط وارفتگی تسلیم [می‌شوی]. (جمال‌زاده ۲۷/۲) ۵ من... گستگی [و] وارفتگی در خود احساس می‌کردم. (علوی ۱۲۲^۲)

وارفتن vā-raft-an ۱. بی‌حال شدن؛ سست شدن؛ از حال رفتن؛ بجهما... هم‌دیگر را بغل کرده‌اند و از گرسنگی وارفته‌اند. (محمود ۲۰۶^۲) ۲. جدا شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی شدن؛ مادر بزرگ... در گوش هستی پیچ‌پیچ کرد؛ کتلت وارفته [است]. (دانشور ۳۷) ۵ این چنگ زدن باید چندان ادلعه یابد تا مایه زیر چنگ چسبناک... نشان بدهد و گر نه کوفته‌ها وامی‌روند. (شهری ۵/۲ ۹۴) ۵ زن گویی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وارود. (علوی ۱ ۲۴) ۳. شُل شدن؛ آویزان شدن بر اثر پژمردگی؛ برگ‌ها بر اثر گرما و بی‌آبی وارفته‌اند. ۴. پخش شدن؛ گسترده شدن؛ شانه‌ام را در زیر لبهٔ آفتاب که آسمان از همان‌جا داشت بر روی زمین وامی‌رفت، گذاشتم. (زرین‌کوب ۴۳۲-۴۳۳) ۵ ذوب شدن؛ یخ‌ها وارفت. ۶. بهت‌زده شدن بر اثر دیدن یا شنیدن چیزی غیرمنتظره و ناگوار؛ وقتی شنید در کنکور رد شده، وارفت. ۷. توی فرودگاه که این بچه را دادند دستم، وارفتم. (مدرس صادقی ۶۲) ۵ وقتی تیربارانش کردند، وارفتم. (میرصادقی ۱۳۴^۱) ۷. کینف شدن؛ بور شدن؛ جلو در آهنی بزرگی بوق زد. تا آدمم به خودم بچشم، در آهنی باز شد و با ماشین رفت تو. مردک لندهوری در را پشت سرش بست. آی مجل شدم! آی وارفتم! (میرصادقی ۶۶^۲) ۸. (قد) پاک شدن؛

پرداختن به آن: سیدابوالحسن با آنها وارد مذاکره شد که ما را هم با خود بپزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۵ خیلی دلش می‌خواست که... می‌توانست داوطلبانه هم شده، وارد خدمت بشود. (آل‌احمد ۱۳۰^۲) ۵ [او] در دستگاه عبدالجبار... وارد خدمت شد. (نقیسی ۲۴۰)

وارد دیدنِ چیزی به‌جا و به‌مورد تشخیص دادنِ آن: اگر انتقاد و عیب‌جویی را وارد ببینند، انصاف می‌دهند و با حریف اظهار موافقت نمی‌مایند. (مینوی ۲۶۵)

وارد شدن ۱. آگاهی و تجربه به‌دست آوردن؛ کم‌کم درکارش وارد شد و به مرحلهٔ استادی رسید. ۲. نسبت داده شدن؛ همیشه این تهمت بر ایشان وارد شد که نظم اجتماع را برهم می‌زنند. (خانلری ۳۶۶) ۳. گفته شدن؛ نقل قول شدن؛ در این زمینه روایات زیادی وارد شده‌است. (مطهری ۲۶۳^۵) ۴. گفتن مطلبی؛ دادنِ توضیحی؛ معرفیت او... مرا بی‌نیاز می‌کند که در این باب وارد شوم. (فررغی ۱۰۹^۲) ۵. فروود آمدن؛ ضربه‌ای به دستم وارد شد.

وارد شدن بر (به) کسی به‌عنوان مهمان به خانهٔ او رفتن؛ در آبادان به یک مهندس جوان نفت وارد شدیم. (به‌آذین ۱۵۵) ۵ شازده... یک شب بی‌خبر بر نقاش وارد شد. (علوی ۱۰۲^۲)

وارد کردن (ساختن) ۱. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن؛ زندان خللی در عزم ثابت... و فکر استوار او وارد نساخته‌بود. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۴) ۲. دخالت دادن؛ پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۳. نسبت دادن؛ بدون آن‌که به اهل ایمان و ایقان ایرادی وارد سازد... کار را برای آدمیان معمولی که از مباحث چون‌وچرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد. (جمال‌زاده ۱۰۸^۱) ۴. نوشته‌ای را از جایی به جایی دیگر نقل کردن؛ پاک‌نویس کردن؛ نوشتن؛ این چرک‌نویس‌ها را باید در دفترم وارد کنم. ۵. چک‌ها و اسناد... را... بعد از ظهر وارد دفترهای حساب جاری کرده‌بود. (آل‌احمد ۱۶۷^۲)

واردات vāredāt (فد). ۱. تخیلات؛ افکار؛ روزنامهٔ «العروة الوثقی»... از منشآت و واردات خاطر او

• **وارون شدن** (قد.) دچار وضع نامساعد و شوم شدن: حکمت را خاته بود بلغ و کنون / خاته‌اش ویران و بخت وارون شد. (ناصرخسرو^۱ ۷۹)

• **وارون بخت** v.-baxt (قد.) بخت برگشته؛ بدبخت: شبانان نیستند از گرگ، ایمن / تو وارون بخت، ایمن بودی از من. (پروین اعتصامی ۲۱۱) • چه کند زورمند وارون بخت؟ / بازوی بخت په که بازوی سخت. (سعدی^۲ ۱۲۰)

• **وارونه** vārun-e (قد.) شوم؛ نحس؛ نامبارک: بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت از این وارونه فرزند. (نظامی^۳ ۴۱۲)

• **وارونه شدن** تغییر کردن چیزی خلاف انتظار: صحنه وارونه شده بود... و پس از چند دقیقه مجلس گرم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

• **وارونی** vārun-i (قد.) بدبختی؛ تیره‌روزی: مشغول تن مباح کزو حاصل / نایدت چیز جز همه وارونی. (ناصرخسرو^۱ ۳۸۲)

• **وازامدن** vāz-ā('ā)mad-an (قد.) منصرف شدن؛ صرف‌نظر کردن: چون فرا شعیب گفتند که از دین خویش وا‌زآی، جواب داد... (میبیدی^۱ ۴۵۲/۱)

• **وازدگی** vā-zad-e-gi سرخوردگی →: این حالت وازدگی از همه چیز او را دل‌مرده و مغوم کرده بود. • حتی در ذهن سری به آن شب زدم و آن جلسه و آن «امن‌جیب» خوانند‌ها و آن وازدگی. (آل‌احمد^۵ ۷۲)

• **وازدن** vā-zad-an ۱. کنار زدن؛ پس زدن: یکی از آنها... یک قرانی و دو قرانی... را ازهم جدا می‌کرد و

از میان آنها اگر سکه ساییده‌ای بود که می‌گفتند کسری دارد، وامی‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۳. کسر کردن؛ زدن: باین‌همه سخت‌گیری دیوان و وازدن مخارج، باز امسال سی‌صد تومان مخارج خرج حمام جدید قلعه سلاسل کردم. (نظام‌السلطنه ۶۶/۲) ۳. افت پیدا کردن: زن ناشناس یک بار دیگر قوای از دست‌رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر ظنین نداشت، داشت وامی‌زد. (علوی^۱ ۴۶) ۴. دل‌زده کردن: گرما و شیرینی زیادشله‌زرد، مرا وازد. (گلستان: شکوفای ۲۵۹) ۵. (قد.) بازداشتن؛ منصرف کردن: شوخی

محو شدن: نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارود عکسش ز دیوار سیاه. (مولوی^۱ ۳۲۹/۳)

• **ازهم وارفتن** ۱. وارفتن (م. ۲) →: صندلی ازهم وامی‌رود، بر زمین می‌افتد. (دیانی ۷۱) ۲. وارفتن (م. ۶) →: چه روزهای هولناکی بود، چه روزهای شگفت‌انگیزی. داشتیم ازهم وامی‌رفتیم. (میرصادقی^۱ ۱۲۰) • ازهم وارفتیم! اما فوری خود را جمع‌وجور کردم و حالت تسلیم و رضا به‌خود گرفتیم. (شاهانی ۷۱)

• **وارفته** vā-raft-e ۱. از حال‌رفته؛ بی‌حال؛ سست؛ بی‌رمق: از وسط خیابان که رد می‌شدم، او را دیدم. پا قدم‌های شل و وارفته می‌رفت. (میرصادقی^۱ ۷۲) • از تو خیابان مرکز شورای محل، گاری دوچرخه‌ای که به قاطر وارفته‌ای بسته‌است، می‌پیچد تو میدان. (محمود^۲ ۱۸۳) ۲. آنچه اجزای آن از یک‌دیگر جدا شده؛ متلاشی: صندلی وارفته‌ای گوشه انبار افتاده بود. • چون نخود و لوبیای پخته و وارفته دیگ آش مدام با سرعتی حیرت‌افزا درکار چرخیدن [است]. (جمال‌زاده^۱ ۱۶۹) ۳. شل؛ آویزان: آسمان مثل سقف وارفته‌ای آن‌قدر پایین آمده بود که بجهه... با ماه و ستاره‌ها بازی می‌کردند. (زرین‌کوب^۱ ۴۳۱) • چشم‌های بی‌حال و قیافه پرملال... علامه شل‌وول وارفته و ژولیده... کنگره‌ای [داشت]. (جمال‌زاده^۵ ۱۵۶/۱) ۴. کم‌تحرك و تنبل: آدم آن‌قدر وارفته به عزم ندیده‌بودم.

• **وارو** vā-ru

• **واروی چیزی را گفتن** مخالفت کردن با آن: هرچه من گفتم، او هم واروش را گفت و عاقبت به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

• **وارون** vārun (قد.) ۱. باعث بدبختی؛ نامبارک؛ شوم: تو را عذو نیژد مرد طالع مسعود / تو را ولی نیژد مرد اختر وارون. (قطران ۲۷۹) • چرا ریخت خواهی همی خون من؟ / ببخشی بر بخت وارون من. (فردوسی^۳ ۲۳۶۶) ۲. بدبخت؛ تیره‌روز: هرچه که دارد همی به خلق ببخشد / نیست چو قارون بغیل و سفله و وارون. (ناصرخسرو^۱ ۲۹۰)

در تواریخ خوانده‌ای که کسی... در ضریح زدن ماهرتر و در واژگون کردن دشمن چابک‌دست‌تر از من بوده باشد؟ (قاضی ۸۴)

واژگون بخت v.-baxt بدبخت؛ بدطالع؛ اکنون... بنده‌ای واژگون‌بخت و افتاده‌ام. (قاضی ۱۲۲۱)
واژگونه vāz[e]-gune (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه کارهایش برعکس است: همه واژگونه بود کار دپو/ که فریادرس باد گیهان خدیو. (فردوسی ۳۰۶/۴) همان است کاین واژگونه جهان/ یکی را بَرَد، دیگر آرد دوان. (فردوسی ۱۵۷۱^۳)

واژگونه شدن (قد.) ← واژگون • واژگون شدن (بر. ۲): مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود/ چه شد که بی‌کنهم واژگونه گشت اختر؟ (پروین اعتصامی ۲۰۷)

واژگونی vāz[e]-gun-i سقوط؛ سرنگونی؛ واژگونی سلطنت بعد از انقلاب.

واسطه vāset.e
واسطه عقد (قد.) واسطه العقد ↓ : نصرین احمد... واسطه عقد آل‌سلمان بود. (نظامی عروضی ۴۹)

واسطه العقد vāsetat.o.l.'eqd (قد.) برجسته‌ترین فرد در میان گروهی؛ واسطه‌العقد... خورشید پیروانه بود. (آسرای ۴۱) یکی از آن طایفه... واسطه‌العقد قوم بود. (وراینی ۳۱)

واسع‌الرحل vāse'.o.r.rahl (قد.) مهمان‌نواز؛ او مردی بامروت و واسع‌الرحل بود. (ابن‌فندق ۲۴۷)

واسوختن vā-suxt-an (قد.) روی برگرداندن و اعراض کردن؛ بهار از کرده خود وانسوزد. (نورس قزوینی: آندراج) تو را به ز معشوق واسوختن/ همان جیب ندریده را دوختن. (فیاض لاهیجی ۲۰۴)

واسوختی vā-suxt-i حالت رنجش و اعراض عاشق از معشوق؛ خاطرش به‌جانب خود مایل نیافت، آخر از واسوختی‌ها غزلی در هجو... گفته... (لودی ۱۴۶)

واق vāq
واق‌واق کردن حرف زدن؛ سخن گفتن؛ خواهش دارم برو جای دیگر واق‌واق کن. چون من خوب

من رخس جلو داده‌بود/ من سرش از گرم‌روی واژدم. (فیاض لاهیجی ۱۵۴)

واژده vā-zad-e ۱. دورانداخته‌شده؛ بی‌ارزش؛ بی‌مصرف؛ مردکه، خجالت‌نمی‌کشی چنین جنس واژده‌ای را می‌خواهی روز روشن به مردم مسلمان چشم‌وگوش‌سته بپجانی؟ (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۸۶) رعایا هم جنس‌های واژده خود را برای سیورسات می‌بردند. (مستوفی ۳/۲۲۵ ح.) ۲. ازکارافتاده؛ آیا خودش پیر و واژده نبود؟ (هدایت^۱ ۹۵) ۳. بی‌عرضه؛ وامانده؛ بی‌مصرف؛ از صد تا نود نفر واژده هستند و بقیه ده درصد آن‌قدر خودخواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. (علوی^۱ ۸۴) ۴. هردو آنها... مانند یک چیز نخاله واژده و بی‌خود از جامعه آدم‌ها وانده شده‌بودند. (هدایت^۴ ۵۷) ۵. خسته؛ بیزار؛ ریمیده؛ از این زندگی که یک دقیقه به مراد دل من نمی‌گردد، سیر و واژده و خسته شده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۳} ۲۳)

واژگون vāz[e]-gun ۱. از مقام و پُست افتاده؛ معزول؛ مردم... فریاد مرده باد وثوق‌الدوله... واژگون باد وطن‌فروش؛ بلند کردند. (مستوفی ۳/۱۲۳) ۲. شوم؛ نحس؛ نامبارک؛ همه آمدند آن‌که بایست نیامد، از مقتضیات طالع واژگون و گردش‌های ناهنجار گردون دون است. (فائز مقام ۱۸۷) ۳. این قصه عجب شنو از بخت واژگون/ ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. (حافظ^۱ ۳۴۵)

واژگون شدن (گردیدن) ۱. مقام و قدرت را از دست دادن؛ سقوط کردن؛ سلسله قاجار در اوایل قرن واژگون گردید. ۲. دچار نحسی و شومی شدن؛ پس از جنگ... و ازهم گسیختن سپاهیان، بخت ما واژگون شد. (هدایت^۲ ۲۳)

واژگون کردن (ساختن) ۱. ازبین بردن؛ ناگزیریم... هر تأسیس خوب و بدی را واژگون کرده، و موجب قحط... و کمی و کاستی... شوم. (مستوفی ۳/۳۷۸) ۲. من هم از او خواستم راهی برای واژگون کردن این نقشه شماییش پای من بگذارد. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ۳. ویران کردن؛ انقلاب... کاخ استبداد... را واژگون ساخته. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵)

گفت: ما به آمل بودیم، به نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب، او را همین واقعه افتاد. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷)

• **واقعه به کسی برداشتن** (قد). شکایت بردن به او: می‌بایستی که به درگاه حق این واقعه را برنداشتی ای و در خود سیری کردی. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

• **واقعه دیده** v.-did-e (قد). با تجربه در جنگ؛ جنگ دیده: تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. (سعدی ۶۱^۲)

• **واقعه رسیده** vāqe'e-re(a)s-id-e (قد). مصیبت دیده یا گرفتار هجران معشوق: یاری دوسه داشت دل‌رمیده / چون او همه واقعه رسیده. (نظامی ۶۶۲)

• **واقعه طلب** vāqe'e-talab (قد). فتنه‌جو؛ آشوب طلب: مردم کوتاه‌اندیش واقعه‌طلبی بر او جمع شدند. (تاریخ‌شاهی: معین)

• **واقعی** vāqe'i کامل؛ تمام و کمال: حوصله‌ات یک‌باره سررفته، دیوانه‌وار... دنیا را نسزا می‌گویی و مختصر آن‌که آنارشیست واقعی و بدخواه عالم‌و آدم می‌شوی. (جمال‌زاده ۲۱۳^{۱۶}) • بندگان اقدس... پهلوی رفقا تنبیه واقعی فرمودند. (کلانتر ۲۳-۲۴)

• **واقول** vā-qo[w]l برگشتن از حرف خود؛ خلف وعده: ان‌شاءالله خاتمه‌ها متقاعد خواهند شد که حرف من واقول ندارد. (مستوفی ۳۹۱/۲)

• **واقول در آوردن** دبه در آوردن؛ پس از قول و قرار؛ زیر حرف خود زدن: این بار اول نیست که واتول درمی‌آوری، من حرف‌هایت را قبول ندارم.

• **واکس زده** vāks-zad-e دارای زرق و برق؛ خانواده‌های واکس زده‌ای که خیال می‌کنند با سریا تولیدمثل کردن و... دیگر آسیایی نیستند. (شریعتی ۱۴)

• **واگشادن** vā-gošā-d-an (قد). برطرف شدن خسوف یا کسوف: بین ای جان من کز باتنگ طلسم / مه بگرفته چون وامی‌گشاید. (مولوی ۷۷/۲)

• **واگشت** vā-gašt (قد). پناه؛ مأمن؛ ملجأ: ای غوث هر بی‌چاره‌ای، واگشت هر آواره‌ای / اصلاح هر مکاره‌ای، مقصود هر افسانه‌ای. (مولوی ۱۸۵/۵^۲)

می‌دانم که تمام حرف‌هایت بی‌اساس است. (جمال‌زاده ۳۸^{۱۷})

• **واقعا که** برای بیان اعتراض، مخالفت، یا تعجب به کار می‌رود: واقعا که، از تو انتظار نداشتم به من دروغ بگویی! • زدند زیر خنده و گفتند: واقعا که! (دریابندری ۲۷۱^۳) • دادگاه زمان جنگ! واقعا که! محسن زیر لب می‌غرد - جنگ است به ما تحمیلش کردند. (محمود ۴۴^۲)

• **واقعه** vāqe'e (قد). ۱. جنگ؛ نبرد: پیرمرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است، جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد. (طالبوف ۶۰) ۲. درگذشت: مرگ: جمله جلیس و انیس پروانه بودند. پیش از واقعه او جمله یکان یکان درگذشتند. (آقسرائی ۱۱۹) • به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید / که می‌رویم به داغ بلند بالایی. (حافظ ۳۴۹^۱) • چون خبر واقعه او به سلطان غیاث‌الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد. (جوینی ۵۲/۲) ۳. خواب؛ رؤیا: در همان شب شیخ صفی در واقعه دید که تاجی بر سر مبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند. (عالم‌آرای صفوی ۱۳) • شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان... (جامی^۸ ۴۳۷) • واقعه‌ای پدیدام لایق لطف و آفرین / خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین. (مولوی ۱۳۰/۴) ۴. وضع؛ حال: بارکشیده جفا، پرده‌دریده هوا / راه زبیش و دل زبیس، واقعه‌ایست مشکلم. (سعدی ۵۶۱^۵) • تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد / از واقعه من همه آفاق خیر شد. (خاقانی ۶۰۶) ۵. شرح حادثه؛ شرح روی داد: هر یک‌شنبه خضر علیه‌السلام به نزدیک وی آمدی، و واقعه‌ها از یک‌دیگر پی‌رسیدندی. (جامی^۸ ۱۱۸) • واقعه کوتاه کنم چه گویم از این بیش / خاصه که پیش اندراست راه درازیم. (عطار: لغت‌نامه^۱)

• **واقعه افتادن کسی را** (قد). ۱. درگذشتن او: جفتای را پسران و نوادگان بسیار بودند... که پسر بزرگ‌تر او مانیکان را در بامیان واقعه افتاد. (جوینی^۱ ۲۲۸/۱) ۲. پیش آمدن روی دادی برای او: شیخ

(فصیح^۱ ۱۶۹)

وام vām (قد.) تکلیف؛ وظیفه؛ حق: هنرهای شاهانش آموختم/ از اندرز وام خُرد توختم. (فردوسی^۳ ۱۴۸۹)

وام ایزدی (قد.) فرایضی مانند نماز، روزه، و حج: چو وام ایزدی بنهاده باشم/ مراده ساتگینی بر تو وام است. (منوچهری^۱ ۲۱۶)

○ **وام دادن** عاریت دادن؛ امانت دادن: گویی توس و قزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده بود. (نفسی^۳ ۳۸۷) ○ تو مرا رنگ و بوی وام مده/ گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام. (فرخی^۱ ۲۲۷)

■ **وام در گردن کسی بودن** (قد.) تکلیف یا وظیفه‌ای در عهده داشتن او: مرا وامی ست در گردن که بسیار به عشقش جان/ ولی نگزارمش تا از تقاضا مستحق باشم. (مولوی^۳ ۲۰۳)

واماندن vā-mān-d-an ۱. عقب ماندن از کسی و کم آوردن در مقابل او: پسرها فحشی نثارمان می‌کنند که ما هم تروفرز برمی‌گردانیم به خودشان. از آنها وانمی‌مائیم که. (← شاملو^{۹۳}) ○ یکی شعری می‌گفت و دیگری جوابش را می‌داد و هرکس وامی‌ماند، از شال و کلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی به‌گرو در میان معرکه بگذازد. (جمال‌زاده^{۳۲}) ۲. سرگردان شدن؛ ندانستن که چه کار باید کرد: مرد وامانده بود و می‌دیدم که بی‌معنی است این سربسر گذاشتن با او. (گلستان: شکوفای ۲۳۶-۴۳۷) ○ زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت/ وامانده از این حال به بوک و مگر از من. (ایرج ۱۹۷) ۳. دچار تنگ‌دستی شدن و برای مخارج روزانه چیزی نداشتن: آدم دست‌ودل‌باز وانمی‌ماند، خدا یارویاورش است. (جمال‌زاده^{۸۸}) ۴. با این فعل مرگ کسی را آرزو می‌کنند: مردن: الهی وایمانی با این رانندگی کردند. ۵. دچار مشکل شدن: بعد از چهل سال رنج بردن و دود چراغ خوردن باز در علوم مبادی واماتم. (فائز مقام ۳۵۰) ۶. (قد.) محروم شدن: اگر [شاه] بیرسد، شبی چند دفعه با زن ملاقات می‌کنی می‌گویند از این امور وامانده‌ام. (حاج سیاح^{۷۴}) ○ نفعه دیگر رسید

والاد vālād (قد.) اساس؛ پایه؛ بنیاد: این همه که ایشان می‌گویند همه خلاف قول خدای و خلاف قول رسول (ص) است. کسی که در راه خدای عزوجل بنیاد چنین نهد، والاد از لوازه بریاید نهاد و زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد. (احمد جام ۲۷۵)

والده vāled.e

■ **والده آقامصطفی** همسر (زن)؛ زوجه: یک شب جمعه، عرض قم و شاه‌عبدالعظیم، می‌رویم کوچه بهشتی... البته اگر والده آقامصطفی نخواهد بلند شود همراهان بپایید. (میرصادقی: چشم‌های من خسته ۶۲: نجفی ۱۴۵۰)

■ **والده بچه‌ها** ■ والده آقامصطفی ↑: به‌جان عزیزت، من را از یک گرداب سرگردانی و بلا تکلیفی و از همه مهم‌تر از زخم‌زبان و سرکوفت زدن والده بچه‌ها نجات دادی. (شاهانی: باز نشت ۱۴: نجفی ۱۴۵۰)

والذاریات va.z.zāriyāt ۱. بدبختی؛ بی‌چارگی؛ درماندگی؛ فلاکت: می‌توانست... به هر والذاریاتی که هست خودش را آن‌سوی اتاق بکشانند. (چهل تن^{۸۷}) ○ کسانی که ماشین ندارند، برای رفتن به چنان والذاریاتی می‌افتند که نرفتنتش بهتر است. (← محمود^۲ ۱۹۱) ○ بقیه‌اش را خودش باید بدانی که به چه والذاریاتی به پای میزان که در واقع حکم میدان کاه‌فروش‌های معشر را دارد، رسیدم. (جمال‌زاده^{۱۷۶}) ۲. سخنان طولانی، پریشان، پراکنده، و بیهوده: شب درازی به همین والذاریات می‌گذرانی تا کم‌کم صبح نزدیک می‌شود. (جمال‌زاده^{۱۲۹/۲۵})

والسلام va.s.salām همین؛ دیگر؛ هیچ: من که با رفتنم را پاک از شان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسلام! (چهل تن: شکوفای ۱۷۳) ○ رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود عصر که می‌آید سلام و والسلام. (گلشیری^۱ ۱۴۵)

■ **والسلام نامه تمام** ۱. در پایان مطلب یا نامه به کار می‌برند؛ تمام شد: دیگر عرضی ندارم، والسلام، نامه تمام. (قاضی ۹۱۵-۹۱۶) ۲. همین؛ دیگر هیچ: پولش را در تهران به شما پرداخت؟ یک شماره حساب دادم ریخت به حساب. والسلام نامه تمام.

صحبت توست / لب تو باز به سه بوسه وام‌دار من است.
(فرخی^۱ ۴۳۳)

وام‌داری vā-mān-dārī. رهین مَنّت بودن: چگونه از عهد؛
وام‌داری و سیاس‌گذاری تو برآیم؟ (فروغی^۲ ۱۴۸)
وام‌گیری vām-gir-i به عاریت گرفتن؛ اقتباس
کردن: در زبان‌های شرقی وام‌گیری از زبان‌های غربی
روزافزون شده است.

وانشاندن vā-nešān-d-an (قد). ۱. خاموش
کردن: ... / صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ و انشان.
(سعدی^۳ ۵۸۰). ۲. از میان بردن: نیک‌آمدی و نیک
رفتی که آن حرام‌زاده را زخمی زد و فتنه او را
وانشاندی. (بینی^۴ ۸۷۱)

وان‌یکاد va'en.yakād. لوحه‌ای از طلا یا نقره و
مانند آنها که این آیه را بر آن درج می‌کنند و
معمولاً کودکان آن را بر گردن می‌آویزند:
بچه دزدها که زینت آلات مانند وان‌یکاد طلا... در اطفال
دیده بودند، آنها را بدان‌جا... [می‌کشاندند]. (شهری^۵
۹۶/۲) ○ نظرقریبانی وان‌یکاد به گردنش می‌آویختند.
(جمال‌زاده^۶ ۱۲۱)

وای vāy

■ **وای خاک عالم** [به (بر)سرم] زنان هنگام
برخورد با حادثه‌ای دردناک و ناگوار به کار
می‌برند: وای خاک عالم! چه شده؟ ○ وای خاک عالم بر
سرم دیدی یادم رفت دختره را به دنبال معصومه بفرستم.
(میرصادقی^۷ ۴۳) ○ وای خاک عالم به سرم.
(جمال‌زاده^۸ ۱۳۷)

وبال vabāl

■ **وبال گردن مایه دردسر و عذاب**: انگشت
ششم له شد و دوماه وبال گردنم بود. (درویشیان^۹ ۷۱) ○
زور آزمایی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها، وبال
گردن و قید پای سعادت من [بود]. (حجازی^{۱۰} ۱۰۴)

وثاق vosāq (قد). سرزمین: شوق وصول به وثاق
مأثوفه اجداد کرام او را گریبان‌گیر شده، روانه شوشتر
گردید. (شوشتری^{۱۱} ۱۳۸-۱۳۹)

وجب vajab

■ **وجب به وجب** همه‌جا: فردا هرطور شده

آگاه باش / تا از این هم وانمانی خواهه تاش. (مولوی^۱
۱۱۹/۱) ○ همه عمر در خواندن و آموختن... از علم
واماندن است: اگر پیوسته متعلم در این حروف، و بر این
لوح بماند، هرگز از قرآن و از هیچ علم بهره‌ای نیابد.
(احمدجام^۱ ۱۴۷). ۷. (قد). متحیر شدن؛ تعجب
کردن: مجنون به شفاعت اسب را راند / صیاد سوار دید
و واماند. (نظامی: لنت‌نامه^۱)

وامانده vā-mān-d-e ۱. حیران و سرگردان:
دیری نیابید که خود را در آن دشت... تنها و وامانده و
غریب یافتم. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۰). ۲. تهی دست؛
فقیر: او آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است. (←
میرصادقی^{۱۱} ۷۹) ○ شقت به خلق‌الله و کمک به
واماندگان... با حی علی خیرالعمل ارتباط مستقیم دارد.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۹). ۳. هنگام اوقات تلخی و
ناراحتی بر زبان می‌رانند؛ لعنتی؛ صاحب‌مرده:
این کتاب وامانده را کجا گذاشتی؟ ○ این غیبت وامانده را
هم که هیچ‌چیز نمی‌شود جلوش را گرفت. (← چهل‌تن:
شکوفای^{۱۲} ۱۷۶) ○ گفتم بابا اسماعیل، حالا عهدوعیال
وامانده‌ات امروز کوفت بخورند نرو خدا نکرده کشته
می‌شوی. (← محمود^{۱۳} ۲۳۵). ۴. محروم؛

بی‌نصیب: دنکیشوت بازگفت... ای بانوی والای
وامانده از ارث پدر... شما نباید به هیچ‌وجه به حرف او
اعتماد کنید. (قاضی^{۱۴} ۴۱۶) ○ خود را از هر دری رانده و از
همه‌جا وامانده دیدم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۵۶) ○ آن بیگانه‌ای
است رانده و سر راه گم کرده، و این بی‌چاره‌ای در راه
پمانده و به‌غیر دوست از دوست وامانده. (میبیدی^{۱۶}
۷۴/۱)

۵. بدبخت؛ عاجز: خانه‌های جنوبی، خاص
زنان وامانده جامانده پیر و علیل و ازکارافتاده [بود].
(شهری^{۱۷} ۴۲۰/۳) ○ من سید وامانده دیشب از زور
یادرد نمی‌توانستم از جایم جُم بخورم. (← هدایت^{۱۸} ۴۵)
■ **وامانده کردن** دچار تنگ‌دستی ساختن:
زمین‌های پشت باغ شاه به‌زودی ثروت هنگفتی برایش
په‌بار آورد. گو این‌که اوایل، خریدن آنها مختار را
مقروض و تامدتی وامانده کرد. (فصیح^{۱۹} ۱۳۴)

وام‌دار vām-dār رهین؛ مرهون: فرهنگ عربی
وام‌دار فرهنگ ایرانی است. ○ به مهر تو دل من «وام‌دار»

می‌رویم حتی اگر وجب به وجب شهر را بگویند. (←) **vajh وجه**

محمود (۵۸)

• **وجوب کردن** زیر نظر گرفتن: لایذ پشت پنجره می‌نشیند و ما را وجب می‌کند. (← چهل تن^۱)

• **وجود** *vajud* (قد.) ارزش؛ اعتبار: وقتی مصر را گرفتند دمشق چه وجود دارد. (بینی ۸۷۱)

• **وجود بی وجود** شخص حقیر و پست: از این وجود بی وجود هیچ کاری ساخته نیست.

• **وجود داشتن** ۱. عُرضه داشتن؛ جسارت داشتن؛ قابلیت داشتن: تو وجود کار کردن نداری. ۲. آن قدر وجود نداشتی که در کنکور قبول شوی. (قد.)

اعتبار داشتن؛ ارزش داشتن: سلطان گفت: یاران! کشته شدن در نزد من بهتر است که از پیش بدیع‌الزمان بگیریزم. او چه وجود دارد که سلطان حسین میرزا از نزد او فرار نماید. (عالم‌آرای صفوی ۲۱۹) ۳. یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم / در حریم وی ره گفت‌وشنودی داشتم. (صائب^۴ ۶۹۶)

• **وجود کسی امری را برداشتن** قبول کردن آن امر از سوی او: وجودش بر نمی‌داشت که در یک خانه کثیف زندگی کند. ۴. آدم وجودش بر نمی‌دارد چیزی بخورد. به دلش نمی‌چسبد. (چهل تن^۱)

• **وجود گذاشتن** (قد.) ارزش نهادن: از باد کبر و غرور وجود به مراسلات صاحب‌قرائی نمی‌گذاشت. (مروی ۱۸۵)

• **با تمام وجود** از ته دل؛ از عمق جان: چشمش که به خون افتاد، باتمام وجودش از بند دل فریاد زد... (درویشیان ۳۴)

• **وجوه** *vajuh* (قد.) بزرگان؛ مهران: عید غدیر... تمام وجوه و اعیان و اشراف شهر... در جشن بسیار بلشکوهی... حاضر بودند. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۳) ۵. قاطبه چاکران درباری و وجوه خدام آستان‌هایون شهریاری... به حضور صدارت عظمای نایل شده [اتد.] (افضل‌الملک ۱۶)

۶. ته درصدد عیون اعمالم / ته از عدد وجوه اعیانم. (مسعود سعد^۲ ۱۰۹۲)

• **وجوهای** *vajuh.āt* خمس و زکات: وجوهای را به علمای قم حواله کردند.

• **وجه دستی** پولی که به عنوان قرض و معمولاً بدون دادن قبض و برای مدت کوتاه از کسی گرفته می‌شود: چه بسا دکان‌دارانی که مثلاً از دادن وجه دستی به لش و لات محل متهم به بابی‌گری می‌شدند. (← شهری^۲ ۴۶/۱)

• **به وجه کسی (چیزی) نشستن** (قد.) به کار او (آن) آمدن؛ به درد او (آن) خوردن؛ مناسب او (آن) بودن: این سخن‌ها به چه وجه ما نشینند؟ (بینی ۷۹۷)

• **وجه المصالحه** *vajh.o.l.mosālehe* دست‌مایه؛ عامل؛ وسیله: شاید این از جهت استحکام بنیان خویش بود که مرا وجه‌المصالحه زندگی با پدرم نماید. (شهری^۳ ۲۴۶)

• **وجیزه** *vajiz.e* رساله؛ کتاب: در خاتمه انتظار دارد دانشمندان نکه‌سنج و ارباب قلم در این وجیزه که تقدیم ایشان می‌شود، به عین عنایت و دیده رضا بنگرند. (راهجیری ۱۳) ۷. در این وجیزه، به همین قدر اکتفا کرده، ان‌شاءالله، در جلد ثانی این کتاب مشروحاً بیانی وافی خواهیم کرد. (افضل‌الملک ۸) ۸. اگر زمانه فرصت دهد، در آخر این وجیزه شمه‌ای از اوضاع... رقم‌زد خامه... گردد. (شوشتری ۱۱۴)

• **وحدت** *vahdat* • **وحدت کلمه اتحاد**؛ یگانگی: از هم‌دیگر دور [بودند] و وحدت کلمه نداشتند. (مستوفی ۲۶۱/۲)

• **وحش الله** *vahš.o.llāh* (قد.) سالک گوشه‌گیر: اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین. (جامی^۸ ۵۴) ۹. یحیی گوید که اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین، با کس مؤانست نکنند. (خواججه عبدالله^۱ ۱۰۲)

• **وحشت** *vahšat* • **وحشت در دل کسی انداختن** او را دچار ترس شدید کردن: چند هزار دهره و تبر از اطراف برخاست چنان وحشی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی‌کرد. (مبنوی: هدایت^۲ ۲۱)

• **به وحشت افتادن** دچار ترس شدید شدن؛

مسیحیان همان معامله را که حکومت یونان باسقاط کرد، شدیدتر و وحشیانه‌تر کردند. (خانلری ۳۶۶) ۳. برخلاف عرف و اخلاق اجتماعی: به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، همه این راه‌هایی که فرض کرده‌اند، خشن و وحشیانه است. (هدایت^۱ ۳۰) هردو پالسویه از روی صداقت مایل همراهی از متروک و موقوف داشتن معامله و وحشیانه خرید و فروش عبید می‌باشند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۵)

وحشی‌گری vahši-gar-i ارتکاب اعمال توأم با خشونت یا برخلاف موازین اجتماعی و اخلاقی: بیایم چه کنیم؟ بیایم وحشی‌گری آدم‌ها را تماشا کنیم؟! (میرصادقی^۲ ۳۰) مهین سر را به‌زیر انداخته و گویی درعوض درد بیشتر خجالت از وحشی‌گری پدر می‌کشید. (مشفق‌کاظمی ۳۱)

وحشیه vahš.iy[y]e (قد). غیر متمدن؛ نافرهیخته: ایلات وحشیه در کمال آرامی بودند. (افضل‌الملک ۷)
وحل vahal (قد). لغزش؛ خطا: خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته‌است. (جامی^۳ ۳۲۱)

وحی vahy

وحی مُنزل سخن قطعی و غیر قابل تغییر: مختار شبها توی تالار می‌خوابید و بچه‌ها را با کمر بند کتک می‌زد. حرقش وحی مُنزل بود. (فصیح^۲ ۱۲۳) حرف استاد برایش وحی مُنزل بود. (علوی^۱ ۱۳۳) این جماعت از اسطوری واقعی اسطوری دیگر ساخته بودند که کلام او وحی مُنزل به‌شمار می‌رفت. (اقبال^۱ ۶/۱۰/۲)
ودایع vadāye' (قد). ودیعت‌ها: چون مهدها فرستاده‌آید تا به مبارکی ودایع بیارند. (بیهقی^۱ ۲۷۴)

ودیعت vadi'at (قد). دختری که برای زناشویی نامزد مردی می‌شود: مهر آن دو ودیعت آنچه به نام [ما] باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی هزار دینار. (بیهقی^۱ ۲۷۳-۲۷۴) آن ودیعت که به‌نام ما نامزد کنند، از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم باید که باشد از آن خان. (بیهقی^۱ ۲۷۳)

ودیعت حیات [باز] سپردن (قد). زندگی را بدروود کردن؛ مردن: سلطان... در آن‌جا ودیعت حیات

ترسیدند: بیش‌تر از خودش متأذی می‌شد و بیش‌تر به‌خاطر فکر و شعورش به‌وحشت می‌افتاد. (آل‌احمد^۲ ۱۵۷) درباریان و حتی شاه به‌وحشت افتاده‌اند که شاید کسی از خارج وارد شده [باشد]. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۷)
به‌وحشت انداختن دچار ترس شدید کردن: توی چشم‌های سیاه درشتش که برق می‌زد، دیدم چه چیزی او را به‌وحشت انداخته. (میرصادقی^۲ ۴۵-۴۶) جواب او مرا به‌وحشت انداخت. (علوی^۳ ۳۶)

وحشت آباد v.-ā(ā)bād (قد). دنیا: بر تو از گوش گران این وحشت آباد است خوش / زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند. (صائب^۲ ۳۹۹) العذارای غافلان زین وحشت آباد، العذار / القرارای عاقلان زین دیو مردم، القرار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱)

وحشتناک vahšat-nāk خیلی؛ زیاد؛ شدید: فیلم وحشتناک تشنگ بود. آره یک پسر هم دارد. دیدمش. واقعاً خوشگل است. وحشتناک خوشگل است. (گل‌آبرده‌ای ۸۶)

وحشی vahši ۱. تربیت نشده؛ بی‌فرهنگ؛ نافرهیخته؛ غیر متمدن: این صحنه پرده‌ای بود که نشان می‌داد چماق در دست مشت‌ی وحشی خشمگین با چه شدت و حدتی عمل می‌کند. (قاضی ۱۲۶) اینها احساساتی است که... مردم وحشی از آن بی‌خبرند. (جمال‌زاده^۳ ۳۱۴) ۲. دارای جنب‌وجوش؛ پرتحرک؛ عنان‌گسیخته: رودخانه وحشی. ۳. دارای زیبایی غیر عادی؛ غیر قابل توصیف و درعین حال زیبا: موهای وحشی‌اش باز روی پیشانی لغزید. (حاج‌سیدجواد^۲ ۴۵) با دو چشم زیتونی وحشی‌اش به‌تماشا نشسته‌بود. (چهل‌تن^۱ ۴۲) این باظراوت‌ترین و وحشی‌ترین طنز جهان است. (دریابندری^۳ ۹۳) ۴. غیر قابل سکونت: دشت وحشی.

وحشی شدن (قد). بیابانی شدن؛ آواره شدن: پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بُود معذور ای یار شمی. (مولوی^۱ ۲۰۴/۱)

وحشیانه v.-y-āne ۱. با حدت و شدت زیاد: بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد و وحشیانه کار می‌کردم. (درویشیان ۵۶) بت پرستان رومی به

■ **ورد زبان کردن (نمودن)** سخنی را پیوسته تکرار کردن: مذمت عقاید دیگران و واهیات آنها را ورد زبان نمودی. (شوشتری ۱۸۱) ○ چندان قوه ادراک داشت که لفظ الله و کلمه توحید را ورد زبان کرده [بود]. (قائم مقام ۳۹۶) ○ خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان / کو فرصتی کان را ورد زبان کنم؟ (کلیم ۲۸۲)

وردار[و]ورمال var-dār[-o]-var-māl ۱.

حقه باز و پشت هم انداز: جان هرچه لوطی است، دیگر ختمش کن. ما خودمان صدیده ختم همه ورداروورمال‌ها هستیم. (← مدنی ۳۳۲) ○ آنهایی که ظاهراً با او اظهار هم‌دردی می‌کردند در دل او را از ورداروورمال‌های هفت‌خط دانسته، به ریش می‌خندیدند. (جمال‌زاده ۱۳۲^{۱۰}) ۲. مال مردم‌خور: آقایان... [باید] مثل سایر ایرانیان... خود را سریار ملت نکرده، با سایرین شریک باشند، نه ورداروورمال. (مستوفی ۵۱۳/۳-۵۱۴) ○ یکی بی‌قید و بی‌حالت شناسد / یکی ورداروورمال‌ت شناسد. (ابرج ۸۸)

■ **ورداشتن var-dāst-an** تحمل کردن؛ تاب آوردن: درست است خاطر من جمع است که هیچ‌کس دیگر را دلت ورنمی‌دارد جای من بگذاری... (← شهری ۱^۱) (۶۹)

■ **ورداشتن چیزی کسی را** مستولی شدن آن بر او: خوف ورم داشته‌بود و می‌ترسیدم که پسر کربلایی بلاملایی سرم بیاورد. (← شهری ۷۷) ○ مارگریثا گفت: ... آدم را ترس ورمی‌دارد. (علوی ۱۴۶۲)

■ **ورداشتن و ورمالیدن** ربودن و بردن: چو آن گریه که ذنبه از سر شام / همی وردارد و ورمالد از بام. (ابرج ۷۶)

وردریده var-dar-id-e ۲. دریده (م. ۲): →

موجودات سینه‌چاک و دریده هوچی... دور چشم باباقری رقصیدند و سینه زدند. (هدایت ۱۵۹۶)

وردست var-dast ۱. دست‌یار (م. ۱): → وردستن

دستها و پاهای او را گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ او را دیگر نمی‌شود شاگرد حساب کرد. نوعی وردست مدرسه است در هرکاری. (آل‌احمد ۳۹) ○ یک نفر رئیس دفتر آرشیو و چند نفر منشی و وردست بود.

مستعار بازسپرد. (ظفرنامه‌ی‌دی: معین) ○ در تاریخ... ودیعت حیات به موکلان قضاو قدر سپرد. (محمدگل‌اندام: حافظ ۱ قج)

ور ver

■ **ور دست کسی رفتن** به سر نوشت او دچار شدن: گفت: پس هنوز هستی؟ [گفتم]: نکند منتظر بودی من هم بروم و دست ظاهرت. (گلشیری ۶۸^۱)

■ **ور دل کسی کنار او:** این تخم نایبم‌الله و ردلم خوابیده‌بود به خدا... (محمدعلی ۱۴۰) ○ نمی‌تواند که بیاید خانه و ور دل ما بیفتد. (← میرصادقی ۲۹^۱) ○ تو... عوض این که بروی کار بکنی... صبح تا شام و ردلم من... [نشستی]. (مسعود ۱۴۱)

ور ver

■ **ور یافت حرف بیهوده و بی‌معنی:** این چیزهایی که تو می‌گویی هم‌اش وریافت است.

■ **ورپردن var-par-id-an** مردن به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره: مادرش می‌گفت: الاهی روی تخت مرده‌شورخانه یفتی، وریبری، عروسیت عزا بشود. (← هدایت ۵۹^۱) ○ بچه برو الاهی جوان مرگ شوی، زهرمار بخوری، وریبری. (میرزا حبیب ۶۲)

ورپرده var-par-id-e ۱. درخطاب به بچه‌ای

گفته می‌شود که دیگران را آزار می‌دهد: باز دیگر این وریرده من چه دسته‌گلی به آب داده [است؟] (آل‌احمد ۲۷۰) ○ علویه گفت: امان از دست شما وریرده‌ها، که مثل هند جگرخوهر هستید. (← هدایت ۵۳) ۲. گاهی به‌طز برای ابراز علاقه و محبت به کسی گفته می‌شود: این وریرده امروز چه لبسی پوشیده!

ورد verd

■ **ورد زبان سخنی که پیوسته تکرار می‌شود:** غزلی با همان ردیف... ساخته‌بود که... هنوز هم ورد زبان‌هست. (جمال‌زاده ۱۰۲^۸) ○ شهر کوچکی است و مردم‌اش بسیار متعصب به‌طوری که ورد زبان‌شان لعنت بود. (حاج سیاح ۱۸۱^۱) ○ تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است. (حافظ ۳۷^۱)

(مستوفی ۶۸/۲)

❖ **وردست** درکنار؛ پهلوی: پسر بزرگ، وردست پدرش کار می‌کند. (دیانی ۱۰۱)

وررفتن var-raft-an

❖ **به خود وررفتن** ۱. به سرووضع خود رسیدن؛ آرایش کردن: صبح به صبح بزرگ دوزک کند و به خودش وریرود. (حاج سید جوادی ۲۹۸) ۵ منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود. (هدایت ۵۲^۳) ۲. استمنا کردن: یک عادت‌های بدی هم دارد... دلم می‌خواهد شما که دختر بهش می‌دهید همه چیزش را بدانید... اسدالله میرزا با لب‌خندی گفت: ان شاء الله خیر است. حالا چه عادت‌ی دارد، به خودش زیاد ور می‌رود؟ (بزشک زاد ۳۱۶)

ورق varaq

❖ **ورق باد** (قد.) زبان: حکم خدایی است که درکاف کن/ بر ورق باد نویسد سخن. (جامی: جهانگیری ۲۴۴/۳)

• **ورق برگشتن** عوض شدن و تغییر کردن اوضاع: از وقتی این دلاله پایش را گذاشت تو خانه من ورق زندگی من برگشت. (میرصادقی ۹۴^۲) ۵ چون درماندگی... به اوج می‌رسد... ناگهان ورق بر می‌گردد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱-۱۷۲) ۵ چون ورق برگشت موری شیر را عاجز کند/ خط به مویی بست دست قهرمان حسن را. (صائب ۱۴۰^۴)

❖ **ورق چیزی (کسی) را خواندن** (قد.) اوصاف و احوال آن (او) را بیان کردن: تا صبا برگل و بلبل ورق حسن تو خواند/ همه را نعره زنان جامه‌داران می‌داری. (حافظ ۸۹۸^۲) ۵ عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد؟ ورق خود بفرخواند ورق بزرگ‌تر و خداوند خود برنخواند. (شمس تبریزی ۳۳۸/۱)

• **ورق خوردن** سپری شدن؛ تمام شدن؛ گذشتن: باز هم یکی از روزهای عمر ورق خورد.

❖ **ورق در حکم کسی بودن** (قد.) مسلط بودن او بر کاری: گفت فرعونش ورق در حکم ملست/ دفتر و دیوان حکم این دم مراست. (مولوی ۶۱/۲^۱)

• **ورق زدن** مطالعه کردن چیزی از سر تفتن یا برای آشنایی اولیه با آن؛ تورق کردن: جعفر آقا...

با ورق زدن صفحات کتاب در انتظار و اکتاف الیم علم و فن... مشغول سیروسایح بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۰) ۵ وقتی کتاب ورق می‌زد و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را در می‌کردم، مدرسه تعطیل شده بود. (آل‌احمد^۶ ۵۱) ۵ فرنگیس... کتاب احضار ارواح... را... سرسری ورق می‌زد. (هدایت ۱۳۴^۹)

• **ورق شستن** (قد.) ترک کردن و رها کردن چیزی: همین است رازی که ما جستیم/ ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم. (نظامی ۱۸۸^۸)

• **ورق کردن** (قد.) برگ دادن؛ گل دادن: گرنظری کنی کند کشته صبر من ورق/ ورنکنی چه بردهد بیخ امید باطلم؟ (سعدی ۵۲۲^۲)

• **ورق [بر]گرداندن** (قد.) عوض کردن؛ دگرگون کردن: دل رم‌کرده ناخوش آستین‌افشاندنی دارد/ نسیم سرده‌ری بد ورق گرداندنی دارد. (صائب ۱۴۴۳^۱) ۵ جز مگر بنده‌ی خدا، یا جذب حق/ یا رهش آزد بگرداند ورق. (مولوی ۸۸/۳^۱)

❖ **ورق‌ورق شدن** متألم شدن؛ ریش شدن: دل‌وجگرش از حرف‌های بی‌ربط مردم ورق‌ورق شد.

❖ **ورق‌پاره** varaq-pāre سند یا مدرک بدون ارزش: فرمان‌فرما گفت: قوام‌الملک هم با من شریک بود. سپس از من سؤال نمود که قونسول به شما نگفت حتی یک ورق پاره هم که مدرک بشود، به او ندادیم؟ (مصدق ۱۶۶)

❖ **ورق گردانی** varaq-gard-ān-i (قد.) ایجاد تغییر؛ دگرگون ساختن: از تسمی دفتر ایام برهم می‌خورد/ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن. (صائب ۲۹۴۹)

❖ **ورقه** varaq.e مدرک؛ سند: یک محصل بدون آن‌که منحصرأ نظر خود را متوجه دریافت ورقه فراغت از تحصیل... بدارد... درس [می‌خواند]. (اقبال ۴/۵^۱ و ۷/۵)

ورمال var-māl

❖ **ورمال آقا را دَمش دادن** چیزی را برداشتن و بردن: حالا دیگر ورمال آقا را دَمش بده، بیا این گیوه‌های مرا بگیر. (جمال‌زاده^۷ ۱۴۴)

❖ **ورمالیده** v-id-e بی‌حیا؛ گستاخ: این طرف خیلی ورمالیده‌است!

(۱۰۶/۲)

• **وزن نهادن چیزی (کسی) را** (قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن برای آن (او)؛ اهمیت دادن به آن (او)؛ گاه باشد کوه به هربادی جهد/کوه کی مر یاد را وزنی نهد؟ (مولوی^۱ ۱۴/۲) سلطان گفت: ... آنکه مرا دوست دار و یگانه باشد، به اعتماد دوست داری و یگانگی خویش، صاحب‌خبر را وزنی تنهد و او را رشوتی ندهد. (نظام‌الملک^۲ ۱۱۹) حضرت محمودی و وزیر در این معانی تنهادند وی را وزنی. (بیهقی^۱ ۹۱۲)

• **وزنه** vazn.e شخص دارای نفوذ و قدرت؛ وزنه اقتصادی، وزنه سیاسی.

• **وزین** vazin ۱. دارای متانت و وقار در اعمال و رفتار: یکی از روضه‌خوان‌ها که سید وزینی بود و صدای غرای خوشی داشت، دستارش را از سر برداشته، دور گردن می‌پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) حاج‌حسین بابا... برخلاف مرشد اسماعیل سخن‌وری وزین بود. (شهری^۲ ۱۸۰/۲) ۲. دارای ارزش و اعتبار: اشعاری... در یکی از روزنامه‌های وزین و کثیرالانتشار دارالخلافه با خط جلی به چاپ رسیده بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۵) تو ای ناصبی جز که نامی نداری / از این شهره دین وزین محمد... (ناصرخسرو^۱ ۱۳۰) ۳. دارای کیفیت خوب و جاف‌تاده: هرگز شعر و تصنیف مبتذل نخواند... و اشعار و آوازه‌هایش... سنگین و وزین [بود]. (شهری^۲ ۱۳۱/۲)

• **وسط** vasat ۱. جنس نامرغوب و درجه‌دو؛ متوسط: میوه‌ها ریزودرشت و وسط بود. • پشم شتر... به کار... جوراب پشمی‌های وسط و مچ‌پیچ و زانوبند... می‌آمد. (شهری^۲ ۱۳/۲) ۲. نه خوب نه بد؛ استخاره کردم وسط آمد.

• **وسط افتادن** ۱. به میان مجلس آمدن و در دیدرس دیگران قرار گرفتن: تمام مدت وسط افتاده بود یا می‌رقصید یا حرف می‌زد. ۲. میانجی شدن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: وسط افتادم تا شاید باهم آشتی کنند. • وسط افتاده بود تا بلکه بتواند برای مستمندان پولی جمع کند.

• **وسط را گرفتن حد وسط امری را** درنظر

وروره جادو ververe-jādu حيله گر؛ مکار؛ بابا... و

مادر وروره جادویت چه‌خورم کردند. (← محمدعلی ۱۱۰) • همدانش تقصیر این وروره جادوست، که زبان حاجی را پاک بسته است. (← میرصادقی^۱ ۱۰۲)

• **وز** vez

• **وز زدن** • وزوز کردن (م. ۲) •: چه قدر وز زدی، حوصله همه را سربردی.

• **وزوز** صداهای آهسته و پیوسته که انسان را آزار بدهد: وزوز این پیچ‌ها اعصاب مرا خرد کرد. • سروصدا و وزوز پیچ‌های یوک آف‌اروزه روز کلافه‌ترش می‌کرد. (← پارس‌پور ۱۲۶)

• **وزوز کردن** ۱. آهسته صحبت کردن: کسی بیخ گوشم وزوز می‌کند. سر برمی‌گردانم ناپلئون است. (محمود^۲ ۲۸۰) ۲. گفتن سخنان بیهوده: آن‌قدر وزوز نکن، مگر باید راجع به هر چیز اظهار نظر کنی؟

• **وزاریات** va.z.zāriyāt و الذاریات (م. ۱) •: آخر من با این یادردم چه‌طور می‌توانستم از جاکم بخورم؟ به یک وزاریاتی خودم را تا کنار آب کشاندم. (← هدایت ۴۶۶)

• **وزن** vazn ارزش؛ اعتبار: به تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال^۲ ۳۰) • ایران را به ملاحظه تاریخ قدیم، در خارج وقتی و وزنی بود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۰۰) • علمی که به چیزهای آفریده و فانی تعلق دارد، آن را وزنی نبُود. (غزالی ۱۹۵/۲)

• **وزن آوردن** (قد.) ارزش داشتن؛ اعتبار داشتن: چه وزن آرد در این ره خون مردان / که این‌جا آسپا بر خونشت گردان. (عطارد^۸ ۶۳۷) • آن‌که به خمول راضی گردد... به نزدیک اهل فضل و مروت وزنی نیارد. (نصرت‌الله‌منشی ۶۳)

• **وزن داشتن** دارای ارزش و اهمیت بودن: سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر دژنده وزن. (نظامی^۷ ۳۷۹) • وجود فرزندان درنظر حکمت هم‌چو دیگر آرایش‌های مزور از مال و متاع دنیا... هیچ وزنی ندارد. (ورائینی ۶۶۱-۶۶۲)

• **وزن کردن** سنجیدن: کارها را از حیث مقدار و توانایی انجام، وزن کرده، قسمت کردیم. (مستوفی

■ **وسعتِ نظر** ■ وسعت مشرب ↑ : صنیع الدوله در انواع علوم مفیده متبحر بود و وسعت نظر داشت. (مخبر السلطنه ۱۱۳)

وسمه vase

■ **وسمه به ابروی کور کشیدن (گذاشتن) کار** بیهوده انجام دادن: ما مردمان ایران... اثرزی خودمان را صرف جزئیات کردیم و وسمه به ابروی کور گذاشتیم. (جمال زاده ۱۹۴۲)

■ **وسواس** vasvās دقت زیاد در جزئیات امری: بخشی دیگر از این عایدی در راه خمس و زکات... می رفت که مادرم با وسواس، نگران پرداخت آنها بود. (اسلامی ندوشن ۵۴) ○ مهریانی دختر سوندی و... وسواس او در پذیرایی... مجلس را... [می توانست]... گرم... [کند]. [علوی ۶۶۳] ○ همه به کردن خیر است مر ورا همت / همه به دادن مال است مر ورا وسواس. (منوچهری ۲۴۵)

■ **وسواسی** v.-i آن که در جزئیات امر دقت زیاد دارد؛ دقیق: او پدري است وسواسی که به هر گوشه کار بجهاش سر می کشد. (آل احمد ۶۰۵) ○ گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلم دان را کشیده. (هدایت ۹۲)

■ **وسیع** vasi' بسیار؛ گسترده: به طور وسیعی همه جا از او صحبت می شود.

■ **وسیع الباع** vasi'.o.l.bā' (قد.) متبحر؛ دانا: سیدالامام در علوم معقول و منقول وسیع الباع و به جامعیت فرید اصقاع بود. (شوشتری ۱۱۱)

■ **وسیع المشرب** vasi'.o.l.mašrab دارای نگرش وسیع؛ دارای وسعت مشرب؛ متساهل: تأثیری که این اعتقاد در عمل تقوی ها داشته است، از قرار معلوم این بوده است که وسیع المشرب شده بودند. (مینی ۱۴۰)

■ **وسيله** vase ۱. واسطه؛ میانجی: من نقطه وسیله آشنایی آنها بودم. ○ امام زاده ها فقط وسیله هستند، خدا خودش باید کمک کند. ○ مرا به هر وسیله ای که خواستم و انگیزم، نپذیرفته. (نظام السلطنه ۳۲۸/۲) ۲. عامل؛ سبب: بهترین وسیله برای جلوگیری از احتکار همان احتکار است. (مستوفی ۴۳/۲) ○ بزرگ ترین وسیله

گرفتن یا پذیرفتن و از افراط و تفریط پرهیز کردن: باید طوری وسط را بگیری که هر دو طرف راضی باشند. ○ نه پانصد تومان نه چهارصد تومان، وسط را می گیریم چهارصد و پنجاه تومان.

■ **وسط کشیدن** مطرح کردن: آن قدر این بحث ها را وسط نکش. ○ یکی برای... رساندن طرفین بهم مهر عیال و دختر و خواهر خود... را وسط می کشید. (شهری ۶۳/۳)

■ **وسط گذاشتن** کسی او را در جمعی موضوع لودگی و مسخره قرار دادن: دیشب فلانی را وسط گذاشته بودند و می خندیدند.

■ **به وسط آمدن** ○ وسط افتادن (م. ۱). →: به وسط آمده و دارد تقالی می کند.

■ **خود را وسط انداختن** دخالت کردن؛ مداخله کردن: عادت داشت خودش را وسط بیندازد و اظهار نظر کند.

■ **وسط گیری** v.-gir-i میانجی گیری: آخر... با وسط گیری مصالحین... مطلب به آخر رسید. (شهری ۶۴/۳)

وسع vos'

■ **وسع کسی رسیدن** توانایی و قدرت مالی داشتنی او: خودتان که می دانید ما وسعمان نمی رسد. (چهل تن ۸) ○ فقط قراغه و اشراف و سمشان می رسید که خودشان را مومیایی کنند. (دریابندری ۶۲)

وسعت vos'at

■ **وسعت قلب** ظرفیت اخلاقی؛ ظرفیت؛ تحمل؛ سعه صدر: هر کس از آن نبات مقدس منجار بخورد... وسعت قلبی او به حدی رسد که احساس زجر ننماید. (طالبوف ۲۲۵)

■ **وسعت مشرب** تساهل؛ رواداری؛ وسعت نظر: وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود، به تعصب مبدل شد. (خانلری ۳۰۴) ○ بیان صوری و شرح حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و... تحریر استعداد سختش، زبان قلم و لقم زبان بر تناید. (لودی ۱۴۸) ○ وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقده ها از خوش عنانی تاک را. (صائب ۵۵)

تزیین به درودیوار می‌آویزند: دیوار... [شاه‌نشین
قهوه‌خانه] را وصله‌های درویشی مانند پوست‌تخت و
تبرزین... کوبیده [بودند]. (شهری ۱۶۱/۲)

❖ **وصله بر (به) کسی** بستن کاری را به دروغ به
او نسبت دادن؛ تهمت زدن به او: برای
آسان‌ترین وسیله انتقام آن بود که وصله‌ای از بی‌دینی...
بر او بسته، از... حیات ساقطش گردانند. (شهری ۴۶/۱)
❖ **وصله به کسی** چسباندن (چسباندن) وصله
بر کسی بستن ↑: هرکس... انتقادی از اعمال شاه
می‌نمود، وصله عضویت حزب توده را به او
می‌چسباندند. (مصدق ۳۴۴) و رفتن به او هم
صلحت نیست... زیرا وصله دیگری به او خواهند
چسباند. (مسعود ۱۱۶)

❖ **وصله به کسی** چسبیدن نسبتی درباره او
صدق کردن: مصلح گفت: نه، این وصله‌ها به آقا
نمی‌چسبند. (گلشیری ۱۳۶۲) «توی سرت می‌زنم!... این
وصله‌ها به تو می‌چسبد؟ (علی‌زاده ۷۱/۲)

❖ **وصله [و] پینه** تغییر یا اصلاح جزئی؛ ترمیم:
کمتر اتفاق می‌افتاد که [کاپینه‌های وزرا] شش‌هفت ماه...
ولو با چند دفعه وصله‌پینه دوام بیاورد. (مستوفی
۳۸۳/۲-۳۸۴)

❖ **وصله تن (جان)** قوم و خویش نزدیک؛ فرزند:
حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصله جانش را به
آب و آتش بیندازد؟ (← هدایت ۲۰۶)

❖ **وصله تن کسی بودن** ۱. بسیار به او نزدیک
بودن؛ مانند فرزند او بودن: این بچه وصله تن من
است. ۲. با او هم‌آهنگ و متناسب بودن: این
خانواده وصله تن ما نیستند.

❖ **وصله زدن به کسی** وصله بر کسی بستن →:
آن‌قدر هم‌کارهایش به او وصله زدند تا مجبور شد استعفا
بدهد.

❖ **وصله شکم کردن (ساختن)** خوردن (غذای
مختصر): یک چیزی می‌خرم و وصله شکم می‌کنم.
(← محمود ۱۰۹) «برای آن‌که بتوانند چیزی وصله
شکم خود کنند، دست به راه‌زنی می‌زدند. (شاملو ۳۱)
تا بتوانم خواهم‌گرفت و خواهم داد ولو آنهایی هم که

پیش‌رفت دیسپلین است. (مخبرالسلطنه ۳۳۲) ○
عین‌الحیات از مرگ پیل‌زور خبردار گردید... با شریفه
گفت: ای خواهر جمله این خصومت را وسیله منم. (بیغمی
۸۷۱)

❖ **وسيله تراشیدن** استفاده کردن از نفوذ
دیگران برای انجام دادن کاری به نفع خود: کلی
وسيله تراشیدیم تا توانستیم با مدیرعاما ملاقات کنیم.
❖ **وسيله شدن** باعث شدن: این کتاب وسيله شد تا با
فلسفه آشنا شوم.

❖ **چیزی (کسی) را وسيله کردن (قرار دادن)** ۱.
از آن (او) برای منافع خود استفاده کردن: او را
وسيله قرار داد تا بتواند پست بگیرد. ۲. آن را
دستاویز قرار دادن: جوان‌مردان... پیش‌آمدهای
کوچک... را وسيله می‌کردند و بدین‌گونه باهم
می‌نفتند و نقشه کار خویش را می‌کشیدند. (نفیسی
۴۳۷)

وسيله تراشی v.-tarāš-i

❖ **وسيله تراشی کردن (نمودن)** ← وسيله ○
وسيله تراشیدن: چندان اسباب‌شکنی و
وسيله تراشی‌های گوناگون نمودند که عاقبت کار بانک
ملی سرنگرفت. (جمال‌زاده ۱۰۰۱۲)

❖ **وسيله ساز** vasilē-sāz فراهم‌کننده امکانات و
شرایط لازم برای حل مشکلات؛ سبب‌ساز:
خدا وسيله‌ساز است. (← شهری ۱۸۹/۲) «غریزه
حیات وسيله‌ساز است و نمی‌گذارد علاقه زندگی از هیچ
سختی پاره شود. (حجازی ۳۹۰)

وصال vesāl

❖ **به وصال چیزی رسیدن** رسیدن دست یافتن به
آن: پس از مدت‌های زیاد بالاخره به وصال کتابت
رسیدی.

❖ **به وصال کسی رسیدن** رسیدن به فرد مطلوب
و هم‌آغوش شدن با او: به مرتضی‌علی اگر به
وصالت نرسم، با همین لقمه... سرم را از تنم جدا می‌کنم.
(جمال‌زاده ۳۸۱۱)

❖ **وصله** vasle ۱. متناسب؛ هم‌آهنگ؛ جور: آنها
وصله خانواده ما نیستند. ۲. تکه‌هایی که برای

می گیرند و وصله شکم می سازند، نفهمیده دشنام بدهند...
و مرگم را از خدا بخواهند. (جمال زاده^۲ ۵۸-۵۹)

■ **وصله ناجور** شخص یا امر نامتجانس و ناهم آهنگ با مجموعه ای؛ من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله ای ناجور بود. (حاج سید جواد^۱ ۱۲۷) ○ کوشید در میان آنها وصله ناجوری نباشد. (میرصادقی^۱ ۱۹۶۶) ○ خلقت من در جهان یک وصله ناجور بود/.... (عشقی^۱ ۳۳۷)

■ **وصله چسبانی** v.-časb-ān-i تهمت زدن: کل بهانه جویی ها و وصله چسبایشان... به همین خاطر بود.

■ **وضع** vaz' موقعیت مادی؛ توان مالی: آرد یک کمی بد گیر می آید، وضع کارگر و خلیفه و پادو و خودم که می دانی خوب نیست. (← گلابدراهی^۱ ۳۶۷)

■ **وضع حمل** زایمان: موقع وضع حملش رسید... (شهری^۲ ۳۰/۳) ○ زنان... در حاملگی چست و در وضع حمل چالاک بودند. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۹)

■ **وضع حمل کردن** زاییدن: این همان لحظه ای بود که مادران باردار وضع حمل می کنند. (مخملیاف: شکوفای^۱ ۵۱۴)

■ **وضع کسی توپ شدن (بودن)** بسیار ثروت مند و مرفه شدن (بودن) او: بعد از این که شروع کرده به ساختمان سازی و وضع حسابی توپ شد.

■ **وضع کسی خوب شدن (بودن)** دارای موقعیت مادی مناسبی شدن (بودن) او: مهندس البته وضعش خوب بود، کمکی هم می کرد. (گلشیری^۱ ۲۳)

■ **وضعیت** v.-iy[y]at موقعیت مادی؛ توان مالی: خانواده آنها وضعیت خوبی نداشتند و به سختی گذران زندگی می کردند. ○ آرزو داشتم مثل یک شاگرد در آن مدرسه تحصیل کنم، وضعیتم اجازه نمی داد. (مصدق^۱ ۸۲)

■ **وضو** vozu

■ **وضو کردن از (با) خون آماده** شهادت شدن: چون پایت بریدند، وضویی از خون کن. (گلشیری^۲ ۶۷)

■ **وطن** vatan

■ **وطن فروختن** خیانت کردن به مصالح

کشور: اروپایی کمتر اتفاق می افتد که دروغ بگوید، متعلق باشد... [و] وطن بفروشد. (اقبال^۱ ۶/۵/۴)

■ **وطن پرست** v.-parast آن که وطن و تاریخ و فرهنگ خود را دوست دارد و در جهت مصالح آن می کوشد؛ میهن پرست؛ وطن خواه: اشخاص وطن پرست... از وطن خود دفاع کرده اند. (مصدق^۱ ۱۹۳) ○ اعلان تأسیس... [بانک ملی] به طبع رسیده، در کلیه ممالک محروسه انتشار می شود که هریک از اهالی... وطن پرست ایران بر این قواعد... آگاهی یابید. (نظام السلطنه^۲ ۴۲۰/۲)

■ **وطن پرستی** v.-i دوست داشتن وطن؛ میهن پرستی: خواندن شاهنامه در قهوه خانه ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود. (هدایت^۲ ۹۵) ○ از بابت تزکیه نفس و وطن پرستی انکار ندارم. (نظام السلطنه^۱ ۱۸۹/۱)

■ **وطن فروش** vatan-foruš خائن به وطن: در این شهر همه خیانت کار و وطن فروشند. (حجازی^۱ ۴۳۹) ○ مردم... فریاد... واژگون باد وطن فروش بلند کردند. (مستوفی^۱ ۱۲۳/۳)

■ **وطن فروشی** v.-i خیانت به وطن: در این مملکت... غیراز دزدی و وطن فروشی چیزی خریدار ندارد. (مخبر السلطنه^۱ ۲۳۱) ○ آیین قدیم ایرانیان وطن دوستی... بود، حالا وطن فروشی... است. (طالبوف^۲ ۱۷۵)

■ **وظیفه** vazife ۱. شغل: هیچ کس در مورد یک امر مختومه وظیفه و سستی نخواهد داشت. (مصدق^۱ ۳۲۹) ۲. مستمری ای که پس از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می شود. ۳. عضو غیر ثابت در ارتش یا سپاه؛ مقدر: کادر: افسر وظیفه، سرباز وظیفه.

■ **وعده** va'de

■ **وعده به قیامت** ماندن هرگز انجام نشدن آن: دلخان می گفت: رفت که رفت. وعده ما و او به قیامت ماند. (میرزا حبیب^۱ ۳۶۱)

■ **وعده حق رسیدن (قد)** فرارسیدن زمان مرگ: گور و کفنی هست مدار این همه تشویش / ای خواجه اگر

لَوْتُ وی به حمل آن وفا نکرد. (جامی ۵۰۶^۸) ۳. (قد.) پرداخت کردن؛ دادن: حاکم... اسباب معاش یاران فرمود تا به قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند. (سعدی ۷۳^۲) ۳. (قد.) انجام دادن: نذر است و آن را وفا خواهیم کرد. (بیهقی ۷۰۲^۱) به جهان در فرومایه تر از آن کسی نیست که کسی را بدو حاجت بُود و تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند. (عنصرالمعالی ۵۳^۱)

وق vaq

❧ **وقوق کردن** ← **واق** = واقواق کردن: کمتر وقوق کن، بین بقیه چه می گویند.
❧ **وقت vaqt** (قد.) زمان مرگ؛ اجل؛ مرگ: ای پادشاه شهر چو وقت فرارسد / تو نیز با گدای محلت برابری. (سعدی ۷۵۳^۳) وی را وقت نزدیک آمد، آن را پیش خواست و همه بشتست. (خواجہ عبدالله ۳۲۶^۱)
❧ **وقت آمدن** (قد.) ۱. رسیدن زمان مرگ: چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / به کاری نلعد آن کار و کبابی. (نظامی ۲۷۷^۳) ۲. فرارسیدن زمان انجام کاری: خواجہ گفت: وقت آمد فرمان بر چه جمله است؟ (بیهقی: لغت نامه^۱)

❧ **وقت بودن** مستلزم صرف وقت بودن: مادرم دانه های ذرت را توی دیگ بزرگی می ریزد که بیزد. یخشتن خیلی وقت می برد. (← شاملو ۶۵)

❧ **وقت تنگ** (قد.) عمر کوتاه: از وقت تنگ، چون گل رعنا در این چمن / یک کسه کرده ایم خزان و بهار خویش. (صائب ۶۹^۳)

❧ **وقت چیزی در آمدن** (قد.) نوبت آن رسیدن: افسانه با و یا سرآمد / گویم که وقت نون در آمد. (مجنون هروی: کتاب آرای ۲۳۶)

❧ **وقت دیدن** (قد.) فرصت مناسب پیدا کردن برای انجام کاری: وزیرش وقت دید و جای خالی / ز گلخن تاب رمزی گفت حالی. (عطاری ۶۳۸^۸)

❧ **وقت را بودن** (قد.) دَم را غنیمت دانستن: حالیا ما وقت را باشیم و این دَم را غنیمت شمریم که بر عمر اعتمادی نیست. (بفمی ۸۷۲)

❧ **وقت زوال** (قد.) ظهر؛ نیمروز: درمیان آن

وعده حق تو رسیدست. (مخلص کاشی: آندراج)

❧ **وعده خواستن** = وعده گرفتن (بر-). → شب دهم شوال... این اشخاص را وعده خواستم که همگی رفقا و صدای فرمان فرما بودند. (نظام السلطنه ۲۱۱/۱)

❧ **وعده سر خرمن** وعده ای که انجام نمی شود: آرد فروشان... همه شب حرف و وعده های سر خرمن شنیده بود. (شهری ۲۶۶^۳) یا وجود گرفتن هزار میلیون تومان قرض... و وعده سر خرمن خود و همکاران عزیز خود را دستی هم طلب کار بداند. (مستوفی ۱۵۲/۳-۱۵۳)

❧ **وعده شب درمیان** (قد.) قولی که امروز داده شود و فردا به آن عمل شود: برامید وعده شب درمیان زلف او / روزگاری شد که روز از کیسه ما می رود. (صائب: آندراج)

❧ **وعده گرفتن** ۱. دعوت کردن به مهمانی: ما را که هسیای دیوار به دیوار بودیم، وعده نگرفتند. (چهل تن: شکوفای ۱۷۲) شاید شاهزاده گیل آنها را اشتباه وعده گرفته باشد. (پارسی پور ۱۳۰) آن بی چاره چند کس از انگلیسیه را نیز وعده گرفته، بزمی مرتب ساخت. (شوشتری ۴۴۳) ۲. تعهد گرفتن: قول گرفتن: تا قول و وعده صریح... از من نگرفتند که به زودی برخوام گشت، نگذاشتند به راه بیغم. (جمالزاده ۶۰^۸) فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می گیرد / پی ویرانی دل وعده از سیلاب می گیرد. (مخلص کاشی: آندراج)

❧ **وعده کز v. kaz** (قد.) بدقول: گفت روزی حاکمش ای وعده کز / پیش آ، در کار ما واپس مغز. (مولوی ۳۱۴/۱)

وفا vafa

❧ **وفا دادن** = وفا کردن (بر-). ↓ : سلیمان قول داد، اما عمرش وفا نداد. (آل احمد ۱۱۳^۲)

❧ **وفا کردن** ۱. کفایت کردن؛ رسیدن: تنها دارم که باز آن را خلاصه کنی و از آن چیزی ترتیب دهی که وقت من به خواندن آن وفا کند. (اقبال ۳/۳/۴^۱) وزارت خارجه در این وقت از وزارت خانه هایی بود که دخلش کاملاً وفا به خرجش می کرد. (مستوفی ۳۰۰/۲)

خاشاک پنهان شدم و به اطراف آن بیابان نظاره می کردم تا وقت زوال. (محمد بن منور^۲ ۶۵-۶۶)

■ **وقتِ سر خاراندن نداشتن (نیافتن)** به سختی گرفتار کار بودن: تمام بهار و تابستان را مردم گرفتار کارند و وقت سر خاراندن ندارند. (شاملو ۲۰۸) ○ کلاه دوزها... وقت سر خاراندن نمی یافتند. (شهری^۳ ۳۲۷)

■ **وقتِ کسی تنگ بودن** فرصت کافی نداشتن او: وقت خدادادگان خیلی تنگ است همیشه آرزو می کند که کاش روزها چهل و هشت ساعت می داشت. (آل احمد^۴ ۱۲۱)

■ **وقتِ کسی را گرفتن** ۱. با عمل یا گفتار خود مانع انجام کار او شدن؛ وقت او را تلف کردن: تمام و تمام را با حرف های پیوده اش گرفت. ۲. مدتی از وقت و فرصت کسی را به خود اختصاص دادن: می توانم چند دقیقه وقت را بگیرم؟

● **وقت کشتن** ۱. گذراندن وقت معمولاً با پرداختن به امری که حاصلی ندارد یا مورد تمایل نیست: یکجا فیلم سینمایی سگ های جنگ را نشان می دهند. می روم دو ساعتی وقت می کشم. (فصح^۱ ۲۴۱) ○ من... شغل مضحک نقاشی روی قلم دان را اختیار کرده بودم برای این که... وقت را بکشم. (هدایت^۲ ۱۲) ۲. وقت کشی →.

● **وقت گذاشتن** ۱. زمان مشخصی را برای انجام کاری صرف کردن: چند روزی وقت گذاشتم تا تمام کتاب را خواند. ○ مدت ها وقت گذاشتم تا معنی حرف هایش را بفهمم. ۲. زمان مشخصی را برای انجام کاری تعیین کردن: منشی دکتر، روز سه شنبه برایم وقت گذاشته است.

○ **وقت گذراندن** صرف کردن وقت به امری و مشغول شدن: شما... بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید. (هدایت^۳ ۱۰۸) ○ از آن پس هر روزه در غرفه خود وقت را به این اندیشه و اندوه می گذراندم. (فروغی^۴ ۱۷۳)

● **وقت گرفتن** ۱. قرار ملاقات با کسی گذاشتن؛ اجازه دیدار گرفتن از کسی، معمولاً با

تعیین پیشاپیش زمان دیدار: من آمدم از دکتر وقت بگیرم. (← مجیدیان: داستان های نو ۱۲۰) ۲. مقدار زمان لازم برای انجام کاری را اندازه گرفتن: وقت بگیر از کدام راه زودتر به خانه می رسم. ۳. ○ وقت را صرف کاری کردن؛ مستلزم صرف وقت بودن: تمرین سه تار روزی چند ساعت وقت را می گیرد. ○ کار هم کار بیمارش نیز معمولاً روزی دو ساعت از وقت او را می گرفت. (آل احمد^۴ ۱۵۳)

■ **وقتِ گلی فی هیچ وقت**: گفتم: بالاخره کی ما را مهمان می کنی؟ گفت: وقت گل نی.

■ **وقت و بی وقت چه در وقت مناسب، چه در وقت نامناسب**؛ گاه و بی گاه: تا چندین روز پس از به خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی وقت سراغ ما می آمدند. (فرخ فال: شکوفای ۳۴۱) ○ پدرش... وقت و بی وقت می نشست... و آن را بارها و بارها بشوق می خواند. (میرصادقی^۵ ۴۸) ○ وی هنوز هم پدرموادش را بسیار دوست می داشت و وقت و بی وقت آنها را می بوسید. (جمال زاده^۶ ۳۰)

■ **آن وقت هم وانگهی**؛ علاوه بر آن: بی تعارف می گویم، خیلی هم خوب است که شما خانه نیستید آن وقت هم تنها که نیستم، جعفر کله گنده هم هست. (← میرصادقی^۵ ۱۲۰)

■ **به سر وقت کسی (قد.)** به سراغ او: تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری/ که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم. (سعدی^۷ ۵۵۹)

■ **[به] سر وقت کسی آمدن (رفتن)** به سراغ او آمدن (رفتن): امیدوارم... دفعه دیگر که به سر وقت می آیم، دارای خانه و زندگی... شده باشی. (جمال زاده^۸ ۱۵) ○ شاه قاجار... هر جا از این خواسته بویی می برد، سر وقت دارند آن می رفت و تا دانه آخر را ضبط نمی کرد، آرام نمی گرفت. (مستوفی^۹ ۱۳/۱)

وقت الزوال vaqt.o.z.zavāl (ند.) ظهر؛ نیمروز: روزی ناگاه وقت الزوال آن هردو تن آمدند. (سیدالدین محمد: گنجینه ۶۱/۳)

وقت پرست vaqt-parast ویژگی سالکی که زمان حال را مغتنم دارد و در آن حال از گذشته و

۳۴۲) ○ مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه / زیراکه نشد
وقف تو این کوزه غیرا. (ناصر خسرو ۵۴۸)

• **وقف کردن** (ساختن) منحصر کردن و اختصاص دادن، چنانکه کسی تمام اوقات خود را به امری یا برای رسیدگی به کسی: مادرم خود را وقف پرستاری شوهرش کرده بود. (اسلامی ندرشن ۴۹) ○ به جز چند تن طیب فرنگ دیده... بقیه... با مردم کمال عظوفت را داشته و شب و روز خویش را وقف آنان می کردند. (شهری ۲/۲۷۳) ○ در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد. (فروری ۳/۱۵۲) ○ نعات است و مروت نشان آزادی / نخست خانه دل وقف این دوگانه کند. (سعدی ۴/۸۷۱)

وقوف voquf

• **وقوف به هم رساندن** اطلاعات به دست آوردن؛ باخبر شدن: کسانی... می خواهند احوال اجتماعی و داخلی... سایر ملل و ممالک باخبر بوده و وقوفی به هم رسانند. (جمال زاده ۱۸/۷)

وکیل vakil

• **وکیل اجل** (ند). عزرائیل: در گذار اوقات مرکب خام / به وکیل اجل سپرد لگام. (امیر خسرو: حش بهشت ۳۰۴: ۳/۲۶۰۵)

• **ول vel** بی تربیت؛ بی ادب؛ نافر هیخته: با چنین آدم ولی من هرگز معاشرت نمی کنم.

• **ول دادن** ۱. ترک کردن: مرا... در نهایت بی اعتایی... ول داد. (جمال زاده ۱۵/۹۵) ۲. تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: جوانک دهاتی گفت: ول ده بابا، بگذار بخواهیم. (علوی ۳/۸)

• **ول شدن** ۱. پراکنده شدن: شما که نباشید، کسی در این مدرسه بند نمی شود و بچه ها ول می شوند. (میرصادقی ۱/۱۱۹) ۲. ادب و تربیت را از دست دادن؛ بی تربیت شدن: من دیگر ول و هرزه شده، نان مفتم داده [اند]... دیگر به سراغ کار نمی روم. (شهری ۳/۱۰۰)

• **ول کردن** ۱. ترک کردن: چهار پنج کلاس بیش تر درس نخوانده، مدرسه را ول کرده بود. (میرصادقی ۲/۹)

آینده فارغ و به یاد خداوند مشغول است: شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلی سرخوشی ای صوفیان وقت پرست. (حافظ ۱/۱۹)

• **وقت شمار vaqt-šo(e)mār** (قد). مضطرب؛ نگران: هنوز با منی و از نهیب رفتن تو / به روز وقت شمارم، به شب ستاره شمار. (۹: لغت نامه ۱: ستاره شمار)

• **وقت شناس vaqt-šenās** (قد). آن که دم را غنیمت بشمارد؛ ابن الوقت: بیا که وقت شناسان دوکون بفروشد / به یک پیاله می صاف و صحبت صمی. (حافظ ۱/۳۳۲)

• **وقت کشی vaqt-koš-i** ۱. به درازا کشاندن کاری برای خسته کردن طرف یا رسیدن به هدفی دیگر؛ معاطله: می خواهد با وقت کشی نتیجه دادرسی را بلا اثر بکند. ۲. روشی بر مبنای تلف کردن وقت و به تأخیر انداختن جریان بازی که در بعضی مسابقات از طرف تیمی که از نتیجه به دست آمده، راضی است، اعمال می شود. ۳. تلف کردن وقت بدون انجام کار جدی: با احمد برویم خیابان مصدق برای وقت کشی. (رحیمی: داستان های نو ۲۴) ○ غارت گری وقتی انجام می گرفت که کار دروازه رواج داشت و کمتر فرصت وقت کشی بود. (شهری ۲/۲۳۱)

• **وقتی vaqt-i** (ند). لحظه ای؛ زودگذر: محال بود سوال وقتی را جواب مؤید. (مستملی بخاری: شرح حرف ۳۸۶)

• **وقر vaqr** وقار؛ متانت: سوار شدن زنان بر خر در روز روشن خلاف وقر و حفاظ دانسته می شد. (اسلامی ندرشن ۹۵)

• **وقف vaqf** اختصاص یافته به امری یا به کسی: تو وقف خراباتی، دخلت می و خرجت می / زین وقف به هشیاران مسیر یکی دانه. (مولوی ۲/۱۱۹/۵) ○ تا زاده ام ای شگفت، محبوسم / تا مرگ مگر که وقف زندانم. (مسمود سعد ۱/۴۹۳)

• **وقف شدن** (گردیدن) اختصاص یافتن: خلوتی که خاص ظرفا بود، وقف عرفا گردید. (فائز مقام

و بیش از اندازه پول خرج می‌کند: [این جوان] در زندگانی یومیه... ولخرج... است. (جمالزاده^۲ ۱۲۵) ۵
سایر ملل و تُول متمدنه دیگر این سفرها را اهمیتی نداده، مثل سفر یک نفر ولخرج در انتظار بود. (حاج سیاح^۱ ۵۴۲)

ولد valad

❧ **ولد چموش** بچه نآرام و نافرمان: ولد چموش سر دیوار چه کار می‌کرد؟ (فصحیح^۲ ۸۸)
❧ **ولدیسگ** ← تخم = تخم‌سگ: ولدیسگ تخاللا چهار من چوب سفید را خرده‌نجاری کرده‌است. (← شهری^۱ ۲۰۰)

ولدالزنا valad.o.z.zenā ۱. بدذات؛ حيله‌گر؛ حقه‌باز: نگاه به حیافه مظلومش نکند. یک ولدالزنایی است که نیرسید. (بزشک‌زاد ۳۷۱) ۵ فکر می‌کردم که چه‌طوری آتش این ولدالزنا را خفه کنم. (محمود^۲ ۱۹۴)
۲. (قد.) کرم شب‌تاب که قدما گمان می‌کردند با طلوع ستاره سهیل هلاک می‌شود: ولدالزنلست حلسد، منم آن‌که اختر من / ولدالزناکش آمد، چو ستاره یمانی. (نظامی^۶ ۱۷۹)

ولش veleš به آن اهمیت ندهید؛ مهم نیست؛ فراموش کنید؛ ول‌لش: - یدرت چه خیال می‌کند، ها؟ همه‌اش به‌خاطر توست که هیچی نمی‌گویم. - پایا را ولش. (میرصادقی^۱ ۱۹۳) ۵ به اسمال گفت: ... اگر مصطفی بفهمد [که] اتیسه با دیگری رابطه پیدا کرده، ممکن است خون به‌پا شود. اسمال شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: ولش بی‌خیال باش. حاجیت از این چیزها زیاد دیده! (← مدنی^۴ ۴۸۶)

ول‌کن vel-kon

❧ **ول‌کن معامله نبودن** اصرار و پافشاری کردن؛ دست‌بردار نبودن: گفت‌وگو بالا گرفته ولی حیدرنا ول‌کن معامله نیست. (دبانی^۹ ۹۶) ۵ تا ظلم را تمام‌وکمال همین‌جا وصول نکنم، ول‌کن معامله نخواهم بود. (جمالزاده^۶ ۱۰۵)

ول‌گوی vel-gu-y(')-i حرف بیهوده و بی‌معنی زدن؛ ول گفتن: حسن تو این بود که از لپ‌جاریانی و ول‌گوی قرار می‌بودی. (جمالزاده^۵ ۱۶/۲) ۵ شب باز

دلم راضی نمی‌شد که این ضعیفه بی‌دست‌و‌پا را با این بچه‌های صغیر ول بکنم و بروم. (جمالزاده^۶ ۱۱۱) ۵ سه سال بود که آوازخوانی می‌کرد. مدرسه را به‌خاطر همین ول کرده‌بود. (آل‌احمد^۴ ۱۱) ۲. تمام کردند: خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن: سیف می‌گوید: بابا ول کنید دیگر! (← محمود^۱ ۴۷۰) ۵ پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدم‌های دیگر و یا جانوران حلول می‌کنیم تا از پلیدی ماده برهیم؟ [گفت:] ول کن، این افکار کوچک زمینی‌هاست، مسخره‌است. (هدایت^۹ ۱۱۱-۱۱۲)

❧ **ول گشتن** (چریدن) بی‌هدف گردش کردن؛ ول‌گردی کردن: خوب تو چه کارها می‌کنی؟ [کمال گفت:] فعلاً که هیچ، ول می‌چرم، اما از هفته دیگر باید بروم حجره بابا بیگاری. (میرصادقی^۶ ۱۴۹) ۵ چند ساعتی توی کوچه‌ها ول گشت و دوسه بار صورتش را با آب شست. (گلشیری^۱ ۲۷) ۵ من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌زدیم و دور می‌ریزیم. (علوی^۱ ۹۹) ۵ گاهی آب‌حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول می‌گشت. (هدایت^۲ ۱۰۲)

❧ **ول گفتن** حرف‌های بی‌ربط و بیهوده زدن: برای سن‌وسال تو خوب نیست آن‌قدر ول بگویی. ۵ بازهم شروع کرد به ول گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتیم، باز یک‌ه‌تا از میدان می‌شد. (← علوی^۱ ۴۵)

❧ **جلو چیزی را ول دادن** آزاد گذاشتن چیزی و جلو آن را بازگذاشتن تا مثلاً رشد کند، پیش برود، ادامه پیدا کند، یا راحت باشد: چیزی نمائد بود جلو‌گریه را ول یدهم ولی باز خودداری کردم. (جمالزاده^{۱۲} ۱۶۹)

❧ **جلو کسی را ول کردن** او را آزاد گذاشتن: اگر ملمان خودش زنده‌بود، جلو زنش را ول نمی‌کرد که این‌قدر پررویی کند. (← وفی^۸)

❧ **جلو کسی ول شدن** بیش‌ازحد آزاد شدن و احساس مسئولیت نکردن او: این روزها خیلی جلوش ول شده، مدام در خیابان پرسه می‌زند.

ولایت ve(a)lāyat زادگاه: [آقای عاکف] هرچند سال یک بار سری به ولایت می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴)
ول‌خرج، ول‌خرج vel-xarj ویژگی آن‌که بیهوده

آبگام و ولوم کرد کف خیابان. (← میرصادقی ۱۳۶۵)
ونگ vang

• **ونگ** زدن شکوه و شکایت کردن؛ غر زدن؛ هی ونگ می زنی تو هم، خیالت راحت است و شکست سیر و همه اش به خودت فکر می کنی. (← میرصادقی ۹۲)^۱

• **ونگ [و]ونگ** • ونگ ونگ کردن ↓: وزیر فرهنگ... همین که خواست آثار... فقیه شهر را بشمارد، عناوین مقداری از آنها به یادش نیامد و دست پاچه شده، بنای ونگ ونگ را گذاشت. (جمالزاده ۱۳-۱۴)

• **ونگ [و]ونگ** کردن به صورت مبهم گفتن و ادا کردن چیزی؛ جویده جویده حرف زدن؛ من گفتم ونگ ونگ نکن، مقصودم این نبود که اصلاً نخوانی. (گلشیری ۶۸)^۱

ونگ ونگ کنان v.-v.-kon-ān به صورت مبهم و نامفهوم؛ نخودی... می خواهد ونگ ونگ کنان حرفی بزند. (جمالزاده ۱۳۸۵)

وهاج vahhāj (قد) تیز؛ تند؛ اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج. (نظامی عروضی ۸۵)

وهم vahn • **وهم** کسی را برداشتن (ورداشتن) دچار وحشت و اضطراب شدن؛ او؛ وحشت زده شدن؛ او؛ مایع را بنویس که یک وقت وهم ورشان ندارد. (← مخملباف؛ شکوفایی ۵۱۸)

ویار viyār • **ویار** داشتن حامله شدن؛ مبارک است ان شاء الله، ویار داری؟ (حاج سیدجواد ۲۸۱)
ویران virān پریشان حال؛ آشفته؛ پریشان؛ آقا فعلاً یا نشسته است یا توی چرت و خمار و ویران. (گلشیری ۱۲۵)^۲ • انشتن؛ نامی از ایران ویران هم شنیده ام؟/ حکیم محترم می دار مهد ابن سینا را! (شهریار ۵۱۸)

• **ویران کردن** آشفتن؛ آشفته کردن؛ ایران را این دوره یازده ساله ویران کرد. (نظام السلطنه ۴۲۰/۲) • عالمی را یک سخن ویران کند/ روبهان مرده را شیران

موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و... ولگویی و ولنگاری. (علوی ۲۰۰)^۱
ولش vel-e-lš ولش → می گفت: کار دعا به اعتقاد است. آنها به من اعتقاد دارند، من که به خودم اعتقاد ندارم. من هم گفتم؛ ولش. (← مخملباف ۱۴۸)

ول معطل vel-mo'attal ۱. امیدوار بی جهت؛ اگر آمدید حلوائی من را بخورید، ول معطلید. حالاً حالا خیال مردن ندارم. (← میرصادقی ۱۰۳)^{۱۱} • باید از راه قانون پدر فضولها را سوزانید، باز هروقت باشد پوست شتر بار خر است، این بی چاره ها ول معطلند. (حجازی ۹۴) ۲. در اشتباه؛ خطا کننده؛ در نیابنده حقیقت امور؛ اگر منظورتان این توده ذلیل و جاهل است ول معطلید. (← میرصادقی ۹۲)^۱ • هستی فکر می کرده همشان ول معطلند. (دانشور ۳۰۲)

ولنگ وواز veleng-o-bāz وسیع؛ بزرگ؛ محوطه داخل ترمینال... یک چیز بی سروته، ولنگ وواز [است]. (فصیح ۱)^۱ • باشگاه مهرگان... در بزرگی داشت و دهنه دالاتی و حیاط ولنگ وواز. (میرصادقی ۱۴۲)^۳

ولنگ وواز veleng-o-vāz بی بندوبار؛ مردی بود... بی بید و ولنگ وواز. (آل احمد ۷۲)^۷

ولنگ ووازی v.-i بی بندوباری؛ خودش را تو چادر پیچیده است و در رفتار و چنانش از ولنگ ووازی و بی پروایی... هیچ نشانه ای نیست. (محمود ۱۷۷)^۱

ولو vel-o[w] • **ولو** شدن خود را رها کردن و در جایی نشستن یا به جایی افتادن؛ الاغ... روی زمین ولو می شود و شروع می کند به خرغلط زدن. (دیانی ۱۲۴) • مادر بچه... نیمه بی هوش روی پای یکی از زن ها ولو شده بود. (درویشیان ۶۹) • جهانگیرخان دستش را حلقه کرد دور کمر منیژه... و ولو شد توی مبل. (گلاب دره ای ۶۵-۶۶) • پاور نداشتم که به این زودی ای فقیر/ در زیر دست و پای حریفان شوی ولو. (شهریار ۳۰۳)

• **ولو کردن** رها کردن یا پرت کردن کسی یا چیزی و انداختن به جایی؛ یک لگد ناحق زد توی

کند. (مولوی ۱/۹۸)

ویرانه v-e (قد.) دنیا؛ جهان: دخمه بسیار است این ویرانه را / پلستانی کن یک امشب خانه را. (پروین اعتصامی ۱۷۹)

ویرانی virān-i پریشانی؛ آشفتگی: در هیچ دوره‌ای، مثل این چند سال، زندگی ما به هم نریخته بود و ویرانی غم‌انگیز معتقدات و صمیمیت‌ها را به دنبال

نیاورده بود. (میرصادقی ۱۶۴^۸) خزینه‌ای را که بیم جان و ویرانی خاتمان در او است، چرا تحصیل نمایم؟ (طالبوف ۱۱۶^۲) جاتم از عشقت پریشانی گرفت / کارم از هجر تو ویرانی گرفت. (سیف‌فرغانی ۳۶۳)

ویزیت vizit دست‌مزد؛ حق‌الزحمه: ویزیت پزشکان گران شده است. ○ برای تشخیص عیب پخچال در خانه پانصد تومان ویزیت می‌گیرم.



هادم hādem

هادم لذات (قد.) هادم اللذات ↓ : پادشاه
ملک بدن و مالک الرقاب سروتن، ضحاک خون‌خوار...
هادم لذات. (جمال‌زاده ۱۶/۲۰۷) او... دائماً به نواحی و
اطراف صدقات فرستادی... و براین جمله بود تا... که هادم
لذات ندای رحیل درداد. (جوبنی ۱/۹/۳) هادم لذات و
مغیب آمال، خروج لشکر تاتار [است.] (زیدری ۱۲)

هادم اللذات hādem.o.l.lazzāt (قد.) عزرائیل:
هادم اللذات، عیش ایشان را به هم زد. (میتوی ۱/۱۰۹) هادم
معلوم است که صدمه هادم اللذات چون دررسد، کاشانه
کیان و کاخ خسروان هم چنان درگرداند. (ورائینی ۱۸۸)

هار hār ۱. خشمگین؛ عصبی: خالو سرش را با
نیمی از تنه‌اش به‌طرف او چرخاند، چشم‌های برآمده و
هارش را به مجمه دوخت. (دولت‌آبادی ۱/۲۵) ۲.
شورو؛ گستاخ؛ بی‌حیا؛ پررو: این پسر عجب بیجه
هاری بود.

• هار شدن گستاخ شدن، پررو شدن، و
باحالت تهاجمی رفتار کردن: زیات دراز شده و
هار شده‌ای. (حاج‌سیدجواد ۲۶۶) هادمی! امروز
چرا هار شده‌ای؟ (علی‌زاده ۱/۳۲۸)

• هار کردن گستاخ و پررو کردن، و به رفتار
تهاجمی واداشتن: تحریک آنهاست که مردم را هار
کرده‌است. (جمال‌زاده ۱۸/۶۶) یلوه‌ای قند و ماش و...
آش شملت که حضرات را هار کرده‌است. (فانم‌مقام

• هاروهور بسیار گرسنه و تشنه: سه‌تا حیوان
بالدار سیاه و گنده، هاروهور و گشته آن سه‌تا زنبور را
از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند.
(آل‌احمد: مرگ‌دشت‌کنده‌ها ۸۸: نجفی ۱۴۷۱) خلیفه تا
وقت ظهر کارهای خود را تمام کرده، هاروهور گرسنه به
خانه آمد. (مستوفی ۳/۱۸۷)

هارهاری h.-h.-i رفتار گستاخانه و تهاجمی.
• به هارهای افتادن باحالت گستاخی و
خشونت رفتار کردن: امیدوارم روز بدتر از این تو
را هم به همین زودی‌ها ببینم که دوباره خیلی به هارهای
افتاده بودی. (← شهری ۱/۳۱۸)

هاف hāf

• هاف هاف h.-h.-u ۱. صدای آدم پیر و بی‌دندان:
آن عفريت پیر... صدای هاف‌هافش نزدیک است گوشمان
را کر کند. (مسعود ۴۲) ۲. سروصدا و فریاد
همراه با گستاخی و تهدید: حالا هاف‌هافش را
آورده برای من. (← حاتمی: شکوفای ۱۹۱)

• هاف هاف کردن سروصدا و فریاد کردن
همراه با گستاخی و تهدید: چرا نمی‌آیید جلو؟...
نقط بدید از دور هاف هاف کنید؟ (هاشمی: طوطی ۱۴۵:
نجفی ۱۴۷۱)

هاف هافو h.-h.-u ویژگی آدم پیر و بی‌دندان که
کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند و صدایی شبیه
هاف هاف از دهانش خارج می‌شود: یارو یک
عرب هاف‌هافو ی پشمالو بود. (← میرصادقی ۳/۲۸۵)

تو خودت را پای آن پیرزن هاله‌ها می‌گذاری؟ (← شهری ۳۲۳)

هاله hāle آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را فرامی‌گیرد: اصل ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام است. ○ شهر در هاله‌اندوه فرو رفته بود.

هام‌پشت hām-pošt (قد). هم‌پشت →: رب‌العالمین جل‌جلاله بنی‌اسرائیل را به چهار چیز فرمود... یکی قتل ناکردن... سده دیگر یا یک‌دیگر به پیدادگری هام‌پشت نبودن. (میلادی ۱/۲۵۹)

هامون hāmūn (قد). ۱. خشکی؛ مقر. دریا: ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی. (سعدی ۴۶) ○ آتش تیغ آب‌دار او از دریا، صحرا و از جیحون، هامون کرده است. (ظهیری سمرقندی ۱۵) ○ ز دریا به دریا سیه گسترید / ز لشکر کسی روی هامون ندید. (فردوسی ۳/۱۳۴۹) ۲. زمین؛ مقر. آسمان: ز گردون شتاب و ز هامون درنگ / ز دریا بخار و ز خورشید رنگ... (اسدی ۱) ○ چو هامون دشمنانت پست بادند / چو گردون دوستان والا همه سال. (رودکی ۱/۵۲۵) ۳. بیرون از خانه یا شهر: ز دژ گنج دینار بیرون فرست / همه بدرها سوی هامون فرست. (فردوسی ۳/۲۲۳۱)

به هامون آوردن (قد). با خاک یک‌سان کردن: محمود... بسی قلعه از قلعه تو حصین‌تر به هامون آورده است. (جرفادانی ۳۸۴)

هان hān

هان‌وهین کردن (قد). آگاه کردن؛ تنبیه کردن: هان‌وهینش کنم از حکمت از ترا خر / باز گردد ز ره کوزه هان‌وهین. (ناصر خسرو ۳۸۶)

نه هان گفتن و نه نه (نا) هیچ پاسخی (مثبت یا منفی) ندادن؛ هیچ حرفی نزدن: خجسته نه هان می‌گفت و نه نه. (حاج سیدجواد ۱۴۵)

های‌وهو [ی] hāy-o-hu[y] ۱. جنجال؛ فتنه؛ آشوب: های‌وهوی غریب آنها حواس تمامی جامعه را مشوش می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۷۵) ۲. (قد). آنچه نشان‌دهنده شکوه و جلال و خودنمایی است؛ کروفر: به فراغ دل زمانی نظری به مامرویی / په از

آنکه چتر شاهی همه عمر و های‌وهویی. (حافظ ۲/۱۰۲۴) ○ گر زیادت می‌شود، زین رو بُود / نز برای بوش و های‌وهو بُود. (مولوی ۱/۲۷۸)

های‌وهو راه انداختن ○ های‌وهو کردن ↓: اینها... به‌نام حمایت ضعیف و پشتیبانی عدالت، های‌وهو راه می‌اندازند. (حجازی ۲۶۸)

های‌وهو کردن جنجال به‌پا کردن: زقرط از چو مردارخوار تیره‌درون / هماره برسر این لاشه های‌وهو کردیم. (پروین اعتصامی ۱۹۸)

هبا habā (قد). تباه؛ ضایع؛ باطل: گرکه یمی هست در آخر نمی‌ست / گرکه بنایی‌ست در آخر هباست. (پروین اعتصامی ۱۴) ○ همه قدرت‌های دنیا در مقابل قدرت اتفاق ملت هبا و بی‌اثر است. (دهخدا ۲/۱۵۱) ○ بی‌سکه قبول تو، ضرب عمل دغل / بی‌خاتم رضای تو، سعی امل هبا. (سعدی ۴/۶۷۸)

هباء (هبای) منشور (قد). هرچیز باطل و تباه‌شده: هرآنچه هست ز نظم، هبایمنشور است / (عطار ۵/۷۲۱)

هباء (هبای) منشور شدن (قد). ازبین رفتن و باطل شدن: قرض‌های اسبق هبایمنشور نشود. (مخبرالسلطنه ۱۳۵) ○ چون صبا صفا وزیدن گرفت، آن‌همه در هوای مدت هبایمنشور شد. (خاقانی ۱/۲۵۶)

هباء (هبای) منشور کردن (قد). ازبین بردن و باطل کردن: ثروت پدر را هبایمنشور کرد.

هبا شدن (قد). تباه و نابود شدن: پولمان را می‌خواستیم طلا کنیم هبا شد. (مخبرالسلطنه ۴۰۹) ○ قطره‌ای از آبم به‌هدر نمی‌رفت و نکته‌ای از اشعارم هبا نمی‌شد. (میرزا حبیب: از صبا تا صبا ۱/۴۰۴)

هبا کردن (قد). ازبین بردن، تباه کردن: اسب به چارصولجان گوی زمین کند هبا / طاق فلک بپاکند هم به هبای معرکه. (خاقانی ۴۶۳) ○ تاکی زیهر تربیت جسم تیره‌روی / جان را هبا کنیدی و خرد را هدر کنیدی؟ (سنایی: گنج ۱/۳۱۶)

هپروت haparut

در عالم هپروت سیر کردن درحالت گیجی، بی‌خبری، و نشنگی بودن و خیال‌بافی

انداختن: بهتر است خودمان را بی خودی تو هچل نیندازیم. (میرصادقی^۶ ۱۸۱) بی سبب خود را به هچل انداختم برای چه؟ (شاهانی ۱۵۸) حاجی خدایامرز وصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را توی هچل انداخت. (هدایت^{۵۶۵})

هَدَف hadaf

• هَدَف چیزی قرار دادن (ساختن) مورد حمله قرار دادن با آن: ازاین که سبکباران و بی دردان وی را هدف شتعت خویش سازند، پاک ندارد. (زرین کوب^۴ ۳۲)

• هَدَف چیزی قرار گرفتن مورد حمله قرار گرفتن با آن: در روزهای اخیر، دولت هدف انتقادهای بسیاری قرار گرفته است.

• هَدَف گرفتن تمام سعی و تلاش خود را معطوف امری کردن: تیم های حاضر در لیگ از همان ابتدای فصل، تهرمانی را هدف می گیرند.

• به هَدَف زدن به نکته اصلی اشاره کردن: درست به هدف زدی، جواب سؤال همین بود.

هَدَی hady (قد.) سیرت نیکو: خداوند در ایران، انسانی به این شعور و فراست نیافریده... به این زهد و ورع... با همه هَدَی و ترجم به بندگان خدا تاکنون خلق نشده. (غفاری ۳۶)

هَدَی، هَدَا hodā دین هدایت؛ اسلام: ای به وفای تو میان بسته چرخ / وز تو هَدَی را مدد بی کران. (خاغانی ۳۴۴)

هَذِیَان hazyān هر سخن بی معنی یا نامربوط؛ یاوه: من دیگر تحمل شنیدن هذیان های تو را ندارم، این قدر مزخرف نگو! سخن چون خریدار نداشته باشد، هذیان است. (حاج سیاح^۱ ۴۵۷) گروهی... گویند که خدا جسم است نه چو اجسام... و این هذیانی باشد. (ناصر خسرو^۳ ۶۶)

• هَذِیَان بافتن هذیان گفتن ↓ : مگر عقل ازسرت پریده هذیان می بانی؟ (جمال زاده^{۱۸} ۴۵)
• هَذِیَان گفتن گفتن سخنان بی معنی و نامربوط؛ یاوه گویی کردن: کوکب خانم گفت: وا چه می گویی؛ ارباب؟ بی خود هذیان می گویی. رسول کجا

کردن: این بچه سر کلاس تمام مدت در عالم هیروت سیر می کند.

هَتَک hatk

• هَتَکِ سَتَر (قد.) رسوا کردن او: کشف این سر و هتک این ستر... الا ازجانب طوطی نمی دانم. (ظهیری سمرقندی ۹۲)

• هَتَکِ ناموس تجاوز جنسی: آخر شب اراده هتک ناموس او کرده بوده است. (مخبر السلطنه ۱۷۲)

هَتَک hatak

• هَتَکِ خود را پاره کردن (دریدن، جو دادن) ۱. به شدت عصبانی شدن؛ حرص خوردن: آن قدر هتک را پاره نکن، حرص و جوش هم نخور، شیرت خشک می شود. (← گلابرده ای ۳۹۶) ۲. خود را رنج دادن؛ متحمل تویی که غرغر می کنی و هتک خودت را می دری. (← گلابرده ای ۴۸۳) ۳. خود را رنج دادن؛ متحمل زحمت و دردسر شدن: من می خواهم برای خودم زندگی کنم، نه این که با بچه بزرگ کردن هتکم را پاره کنم. (شاملو ۴۹۰)

• هَتَک و هَوَتَک کسی را پاره کردن (دریدن، جو دادن) او را به شدت تنبیه و عذاب کردن: زنیکه نگذار دهانم باز شود. همین جا هتک و هوتکت را جر می دم. (← هدایت^{۴۸} ۴۹)

هَتَل hotol شکم: فتلش حسابی پیش آمده تا دو ماه دیگر فارغ می شود.

هَجو hajv بی فایده، به درد نخور، و مزخرف: شنیده ام با سوسن بهم زده ای؟ آری. خوب کردی، دختر هجوی است. (میرصادقی^۶ ۲۰۹)

هَچَل hačal

• تو [ی] (در، به) هَچَل افتادن در موقعیت دشوار قرار گرفتن؛ گرفتار شدن؛ دچار دردسر شدن: شهرام... نمی داند کجاست، می دید بدجوری توی هچل افتاده. (گلابرده ای ۴۳۴) بی خودی مردم را گیر می اندازند و کله کوزه ها سر ما می شکنند. ما تو هچل می افتیم. (علوی ۴۴)

• تو [ی] (در، به) هَچَل انداختن در موقعیت دشوار قرار دادن؛ گرفتار کردن؛ به دردسر

بود؟ (← فصیح ۱۱۳^۲-۱۱۴)

■ به هذیان افتادن دچار حالت هذیان‌گویی شدن؛ مگر تاتوله خورده‌ای که به هذیان افتاده برای ما لن‌ترانی می‌خوانی؟ (جمال‌زاده ۲۳^{۱۶})

هر her

■ هر [را] از پر تمیز دادن (تشخیصی دادن، فرق کردن، دانستن) مختصری فهم و شعور داشتن؛ کورسوادى داشتم. هر را از پر تمیز می‌دام. (جمال‌زاده ۸۴^{۱۶})

■ هر [را] از پر فرق ندادن (تشخیصی ندادن، فرق نکردن، ندانستن) بسیار نادان بودن و مسائل بدیهی را نفهمیدن: او... باوجود آنکه هر را از پر فرق نمی‌داد، تصنیف و غزلی نبود که شناسد. (جمال‌زاده ۷۹^{۱۸}) تو خیلی خامی، تو هر را از پر تشخیص نمی‌دهی. (علوی ۱۰۵^۴) من نوشتن و خواندن می‌دانم و... ایشان... هر را از پر فرق نمی‌کند. (میرزا حبیب ۱۷۱) کتاب‌های خوش‌خط... به‌صرف جماعتی درآمد بود که هر از پر نمی‌دانستند. (نطنزی ۱۵۲) گرچه فیاض داشتم هر را / فرق از پر نمی‌توانم کرد. (فیاض‌لاهیجی ۴۷) منشی فلک بافتون انشا/ پیشی قلمت هر ز پر ندادند. (انوری ۱۰۱^۱)

هرجایه har-jā-y-e (قد.) بی‌بندوبار؛ لاقید؛ قهر صدندان، ز لطفش پیر بی‌دندان شده/ عقل یابرجا ز عشقش یاو و هرجایه‌ای. (مولوی ۱۱۴/۶^۲)

هرجایی har-jā-y-(')-i فاحشه: شهرنو محلی بود مخصوص فواحش و خانه‌های فساد و زنان هرجایی. (شهری ۳۰/۲^۲) ای لوند هرجایی!... آمده‌ای مردهای ما را از راه در ببری؟ (جمال‌زاده ۳۵^{۱۵})

هرچه بدتر har-če-ba-tar هرچه نه بدتر → بعد از این من زنم از علم و نون دم، حاشا/ من به هرچه بتر علم و نون می‌خندم. (عشقی ۳۷۶)

هرچه بدتر har-če-bad-tar هرچه نه بدتر → این را بتر بد به هرچه بدترش فروکند.

هرچه نابدتر har-če-nā-bad-tar هرچه نه بدتر ↓ : این را بتر بد به هرچه نابدترش فروکند.

هرچه نه بدتر har-če-na-bad-tar ماتحت؛

کون: او... جز جنباندن هرچه نه بدتر مخلوق خدا هنری ندارد. (جمال‌زاده ۱۱۲^۶-۱۱۳)

■ به هرچه نه بدتر کسی خندیدن هنگام مسخره کردن کسی و بیان این که او جرئت یا توانایی کاری را ندارد گفته می‌شود؛ غلط کردن او: او به هرچه نه بدترش می‌خندد. ○ او به هرچه نه بدتر پدرش می‌خندد که این کار را بکند.

هودری har-dar-i (قد.) بی‌پایه؛ بدون اساس؛ دعوی او سرسری بوده است و سخن او هودری. (جوینی: لغت‌نامه^۱)

هردم جوش har-dam-juš و لگرد و بی‌بندوبار: در باغ خاله درهم‌برهم‌ها و هر دم جوش‌ها و موقتی‌ها ماوا می‌کردند. (شهری ۴۳۰/۳^۲)

هوز harz

■ هوز رفتن منحرف شدن: باید مواظب بچه‌ها باشید که هرز نروند.

• هوز شدن بی‌ادب شدن؛ گستاخ شدن: تازگی‌ها چه قدر هرز شده‌ای، هرچیزی که دلت بخواهد می‌گویی!

هرزگی h-e-gi آلت تناسلی: ماتش برده بود به سگ‌های سیاه و ریزنقشی که... دنبال ماچه‌ای کرده بودند و هرزگی یکی‌شان درآمد، و سخت قرمز. (آل‌احمد^۲ ۲۳)

هوزه harz-e ۱. زشت؛ بی‌ادبانه؛ بی‌شرمانه؛ رکیک: [مرد] داد می‌زد: دیوث! و گاهی هم دشنامی هرزه‌تر از این. (شاملو ۱۸۲) یک‌دسته گزمه مست از توی کوچه... می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند. (هدایت^۱ ۸۰) ۲. (قد.) یاو، بی‌معنی، و بی‌هوده: هر ز و احسنت هرزه بود که گفتی/ نذر کن اکنون که پیش هرزه نگویی. (خاقانی ۹۳۰) چو بی‌چاره گردی و پیچان شوی/ ز گفتار هرزه پشیمان شوی. (فردوسی^۱ ۱۸۹/۲ ح.)

■ هوزه قنیدن (قد.) یاو گفتن؛ یاو گوئی کردن: گفت زن: نه نیست این‌جا غیر من/ هین سرت برگشته شد هرزه مثن. (مولوی ۴۸۹/۲^۱)

هوزه آب h.-āb (قد.) آب مرد؛ منی: به نرمی در

هرکول herkul شخص تنومند و درشت هیكل:

عجب هرکولی است تو نمی توانی از پیش بریایی.

هرکه هرکه har-ke-har-ke هرکی هرکی ↓ : با

نصیحت مشفقانه اوضاع هرکه هرکه... برطرف نخواهد شد.

(عشقی ۱۲۸)

هرکی هرکی har-ki-har-ki بی نظم؛ آشفته؛

شلوغ؛ بل بشو: همچینی هم که ما خیال می کنیم

هرکی هرکی و هر دمیل نیست و کار دنیا با همه

بل بشویی اش روی نظم و نسق گذاشته شده. (← شهری ۱

۴۹۹) دربان گذاشتند که مبادا جلسه هرکی هرکی بشود.

(آل احمد ۵۰)

هرگز hargez

← **هرگز سیاه** ← هفتادسال هفتادسال سیاه:

می خواهم هرگز سیاه نیایی.

هرم heram مجموعه سازمان یا نظامی که افراد

یا مصادیق آن در رده بالا کمتر، و در رده های

پایین بیش تر هستند: در هرم سازمانی دانشگاه

رئیس از همه بالاتر است، پس از او پنج معاون هستند.

← **هرم قدرت** سلسله مراتب قدرت سیاسی

در یک جامعه: در بسیاری کشورها رئیس جمهوری در

رأس هرم قدرت قرار دارد.

هزار hezar بسیار زیاد: حاجی... گفت... بله پیری

است و هزار عیب و علت. (هدایت ۱۷۳)

← **هزار اسم روی کسی گذاشتن** به او

نسبت های ناروا دادن یا او را به کارهای

نامشروع متهم کردن: از کجاکه بچه مرا قبول

می کردند؟ از کجا می توانستم حتم داشته باشم که معظم

نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام

نگذارند؟ (آل احمد ۱۷۴)

← **هزار بار هم** هرچه قدر هم؛ هرچند: تو... هزار

بار هم خان باشی... احدى برایت فاتحه نمی خواند.

(جمال زاده ۲۵)

← **هزار سال سیاه** با تأکید و اظهار نفرت، در

مورد سلب و رد موضوعی گفته می شود؛

هرگز: من هزار سال سیاه می خواهم نه روی شما را ببینم

و نه روی انعامان را. (جمال زاده ۸۴)

هوای هرزه آبی / و یا آن عشق چون خارا تو دیدی؟

(مولوی ۶۲/۶)

هرزه چانه harz-e-čāne (قد.) یاوه گو: شاعر یعنی...

آدمی هرزه چانه، یاوه سرا... چایلو س که همه را می فریبد.

(میرزا حبیب ۷۸)

هرزه خواه harz-e-xāh بی بندوبار؛ لابلایی:

می خواستم... باز بچه دیگری در آغوش نفس هرزه خواه

بگذارم و از شرش جلوگیری کنم. (حجازی ۲۷۸)

هرزه گود harz-e-gard بی بندوبار؛ آتولیک...

دختری بود عیاش و هرزه گرد و تهی مغز که... به وقاحت...

شهره دهر بود. (قاضی ۶۱۱) تا دل هرزه گرد من رفت به

چین زلف او / زین سفر دراز خود عزم وطن نمی کند.

(حافظ ۱۳۰۱) هرکس که بدین صفت ها موصوف است،

به حقیقت درویش است... اگرچه در قبسات، اما

هرزه گردی بی نماز، هواپرست، هوس باز... رند است

اگرچه در عیاست. (سعدی ۱۰۷۲)

هرزه گودی h-i (قد.) بی بندوباری: هرزه گردی و

بادیه پیمایی / عاقبت می کشد به رسوایی. (ضیای اصفهانی:

معین)

هرزه هوس harz-e-maras (قد.) ولگرد و

وحشی: بیش از این پیروی حرص و هوس نتوان کرد /

هم عنانی به سگ هرزه هوس نتوان کرد. (صائب ۱۶۲۵)

هرکاره har-kār-e (قد.) ۱. همه فن حریف (م. ۱)

→: تویی فرزند جان، کار تو عشق است / چرا رفتی تو

و هرکاره گشتی؟ (مولوی ۲۸/۶۲) ۲. دیگ سنگی:

قدری مازوی رسیده را خرد بساید و در آب کند پنج روز

بعد از آن در هرکاره سنگین چندین بجوشاند. (۲)

در بیان ساختن مرکب الوان: کتاب آرای ۵۰۸) ۵ به هرکاره

در شیریا پخته شد / زن و مرد از آن کار پرده شده.

(فردوسی ۱۸۴۳) ۳. جاسوس: دل عاشق خیر

از حالت معشوق دهد / کشور عشق به هرکاره نباشد

محتاج. (خالص اصفهانی: لغت نامه ۱)

هرکس har-kas

← **هرکس و ناکس** همه مردم؛ هرکس: برای

مرد دردی بدتر از آن نیست که مورد عیبجویی هرکس و

ناکس قرار گیرد. (اقبال ۴۶۲)

الامی: داستان‌های نو (۱۵۵) ۴. (قد.) آن‌که هرکاری را انجام می‌دهد؛ همه‌کاره: یگانه شدیم بهر این کار/ با عقل و دل هزارکاره. (مولوی ۱۴۴/۵۲)

هزارگانی *hezār-gān-i* (قد.) پرارزش؛ گران‌بها: ور خود تو کُشی به‌دست خویشم/ کاری بُود آن هزارگانی. (سنایی ۱۰۳۸^۲)

هزارمیخی *hezār-mix-i* (قد.) ۱. وصله‌دار؛ پروسله: اگرچه جامهٔ هزارمیخی پوشیده‌ای و هر روز چندین بار استاد دکان تو را به آب پاک غسل می‌فرماید، اما هرگز آرامی در تو پیدا نمی‌آید. (محمدبخاری ۷۶^۱)
۲. ← خرقه = خرقهٔ هزارمیخی: اگر بر خود خیریت مجاهد زده‌است... هزارمیخی درپوشد. (باخرزی ۳۱) ۵
لام الفی برسر و هزارمیخی دربر، با عبارتی فصیح و فصاحتی ملیح. (محمدبخاری ۸۵^۱)

هزاری به یک پول *hezār-i-be-yek-pul*
بی‌ارزش: با این رجزخوانی‌های هزاری به یک پول از میدان به‌در نمی‌روم. (جمال‌زاده ۱۷۸^۶)

هزبر *hezabr* (قد.) پهلوان؛ مرد دل‌آور: به پیکار دشمن دلیران فرست/ هزبران به آورد شیران فرست. (سعدی ۷۵) ۵ روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد/ بر باد نشینند هزبران جولان را. (انوری ۱۱^۱)
هزینه *hazine* آنچه درازای به‌دست آوردن مطلوبی، تحمل می‌شود یا از دست می‌رود: دموکراسی و اصلاحات آسان به‌دست نمی‌آید هزینه‌هایی دارد که باید پرداخت.

• **هزینه شدن** متحمل امری ناگوار شدن یا از دست دادن چیزی یا کسی درازای رسیدن به امری مطلوب: برای به‌دست آوردن آزادی در ایران خیلی هزینه شده‌است.
• **هزینه کردن** تحمل کردن امری ناگوار یا از دست دادن چیزی یا کسی درازای رسیدن به امری مطلوب: ملت ایران برای به‌دست آوردن آزادی خیلی هزینه کرده‌است.

هست *hast*

• **هست و نیست** ۱. همه‌چیز: تمام دارایی؛ بودن بود: هست و نیست را به پای مردم ریخته‌ام.

• **هزار هزار** (قد.) شمار بسیار؛ بسیاری: اندر آن... صلاح ذات‌الین بود... و فراغت دل هزارهزار مردم. (بیهقی ۹۱^۱)

• **هزاری هم** هرچه قدر هم زیاد؛ هراندازه زیاد: زن نجیب هزاری هم که یک مرد دوست‌داشتنی باشد، خودش را کوچک نمی‌کند. (← شهری ۳۱) ۵ آدم هزاری هم که زبان بلد باشد، دلیل نمی‌شود که بسواد است. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۹)

هزاران *h.-ān* بسیار زیاد: هزاران تن در این راه‌پیمایی شرکت کردند. ۵ هزاران شکر دارم که از چنان بیابان‌های پرخطر... به سلامت خلاص شده و... جای آباد... رسیده‌ام. (حاج‌سیاح ۱۵۹) ۵ هزاران سر مردم بی‌گناه/ بدین گفت تو گشت خواهد تباه. (فردوسی ۵۷۰)

• **هزاران هزار** بسیار زیاد و بی‌شمار: هلال ماه... در سینهٔ اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران هزار ستارگان فروزان... دورتادور آن را فراگرفته بودند. (جمال‌زاده ۱۶۸/۲) ۵ از هزاران هزار نعمت و ناز/ نه به آخر به‌جزگفتن بردند؟ (رودکی ۴۹۸)

هزارباره *hezār-bār-e* ۱. به دفعات بسیار؛ چندین بار؛ حتماً و بدون تردید: اگر دنبال دوادورمان نرفته‌بود، تاحالا هزارباره مرده‌بود. ۵ هر بلایی خواسته سرش بیاورد، تاحالا هزارباره آورده. (← شهری ۴۰۶) ۴. (قد.) به دفعات؛ به درجه‌های بسیار: ندانستند که ورای عقل، آلاتی دیگر است انسان را، هزارباره از عقل شریف‌تر. (نجم‌زای ۲۰۰)

هزارپا *hezār-pā* آدم بسیار زرنگ و فعال: عجب هزارپایی هستی تو، چنتا کار با هم انجام می‌دهی؟

هزار تو *hezār-tu* ۱. بسیار مرموز و حیل‌گر: من سادام و از این آدم‌های هزار تو هم خوشم نمی‌آید. ۴. پنهانی‌ترین بخش‌های درون چیزی: میلی از آن هزار توهای دلش سر برمی‌آورد. (مخملباف ۲۲)

هزارچانه *hezār-čāne* پر حرف: شاعر یعنی... آدمی هزارچانه، یا و سرا. (جمال‌زاده ۳۲^{۱۶})

هزارکاره *hezār-kār-e* ۱. هرچایی؛ فاسد: در خیابان زن‌های پتیاره هزارکاره دوره‌ات می‌کنند. (←

هستی از هم گسیخته، سقف کاخ تمدن... فرو خواهد ریخت.
(جمال زاده^{۱۶} ۳۳-۳۴) ○ اولین دغدغه مسئولیت که پیامبران به وجود می آورند، دغدغه مسئولیت در برابر کل آفرینش و هستی است. (مطهری^۱ ۱۹۶) ○ ای همه هستی ز تو پیدا شده/ خاک ضعیف از تو توانا شده. (نظامی^۱ ۷) ۳. (قد.) خودبینی؛ خودپسندی؛ منیت: دل گفت که جان سپارم آنجا/ بگذارم هستی و منی را. (مولوی^۲ ۷۹/۱)

هستی و نیستی همه چیز؛ تمام دارایی؛ هست و نیست: تو که نمی دانی چه طور هستی و نیستی ام را خرج این تن بی عار کردم. (محمود^۱ ۱۱۴) ○ یک نفر قتلشن را آوردند، هستی و نیستی خودشان را به دستش سپردند. (هدایت^۳ ۸۶)

هشت hašt

هشت کسی [در] گروه (هش) بودن درمانده بودن او در مسائل مالی و مخارج روزانه؛ مقروض بودن او: همه اش دم از ندارم می زند. کی دارد؟ همه هشتشان گروه هشتان است. (میرصادقی^۲ ۶۸) ○ دوازده ماه سال هشتش درگروه نه است و در خانه اش پاتوق طلبکار. (جمال زاده^۳ ۱۷۷)
هشت باغ h.-bāq. (قد.) هشت طبقه یا درجه بهشت: گشته گل افشان وی از هشت باغ/ بر همه گل برگ و بر ابلیس داغ. (نظامی^۱ ۷۱) ○ سجاده به هشت باغ بردیم/ دزاعه به چارچوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

هشت بستان hašt-bostān. (قد.) هشت باغ: ↑ هشت بستان کرده بهر دوستانش پرنعیم/ (عراقی: کلیات ۸۳: فرهنگ نامه ۲۶۲۰/۳)

هشت چمن hašt-čaman. (قد.) هشت باغ: → دفتر علم تو را، هفت فلک یک ورق/ گلشن خلق را هشت چمن یک گیا. (فیاض لاهیجی ۹۲)

هشت من یک شاهی hašt-man-yek-šāh-i بی ارزش: فقط بلد است حرف های هشت من یک شاهی بزند. ○ چه حرف های هشت من یک شاهی گفته! (مستوفی ۶۲۴/۳)

(علی زاده ۱۴۴/۲) ○ بر استری... جفتی یخ دان بار کردیم که هست و نیست خواجه در آن بود. (میرزا حبیب ۳۵) ۲. بودن و نبودن؛ وجود و عدم: آن روزی که من و تو از این سرای بار بریندیم، یک سره بدان قلم رو آن سوی هست و نیست می رویم. (← نفیسی ۴۱۶) ○ به هست و نیست مرتجان ضمیر و خوش می باش/ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست. (حافظ^۱ ۱۹) ۳. (قد.) کل عالم: خداوند دارنده هست و نیست/ همه چیز جفت است و ایزد یکی ست. (فردوسی^۳ ۵۳۸)

هست بند، هست بند h.-band ۱. عاشق؛ شیفته: کراراً از [دانشا] شنیده ام که می گویند: فلان جوان هست بند فلان دختر است. (مستوفی ۳۰۴/۱) ۲. در بازی هایی مانند به جنگ انداختن خروس های جنگی، هوادار یکی از دو طرف شرط بندی: در این حیوان جنگی، بین داشا هست بند و نیست بند، نسبت به دو حیوان زیاد بود که هست بند یک طرف و البته نیست بند طرف دیگر می شد. (مستوفی ۳۰۴/۱)

هست بند کسی شدن عاشق او شدن؛ شیفته او شدن: هرچه بگوید قبول می کنی، مثل این که حسابی هست بندش شده ای.

هسته haste ۱. قسمت اصلی و بنیادی چیزی: در چند جمله هسته اصلی داستان را تعریف می کنم. (دیانی ۱۳) ۲. کوچک ترین بخش یک تشکیلات: هسته مطالعاتی. ○ به قول خودش از هسته های مسلح دفاع می کند. (گلشیری^۱ ۱۱۷) ۳. مرحله آغازین و شروع کاری: هسته این گروه تازه بسته شده است.

هسته مرکزی بخش اصلی یک تشکیلات: اینها... هسته مرکزی یک گروه از شعرا و نویسندگان... را تشکیل می دهند. (فصیح^۱ ۱۷۴) ○ کم کم داشت هسته مرکزی قوه منظم مطیع در ایران وجود می یافت. (مستوفی ۴۵۷/۲)

هستی hast-i ۱. همه دارایی؛ مایملک: هزاران مردمان ابله... قمار را خوب دیده ثروت و هستی مسلم خود را روی آن می گذارند. (مسعود ۱۱۴) ۲. جهان؛ عالم وجود: بدون گردش قلم آنها... شیرازه اساس

هشدر hašdar

(جمال زاده ۴۲)

هفت آبا haft-ā('ā)bā (قد). سیارات پنج گانه شناخته شده در نزد قدما به اضافه ماه و خورشید که ترتیب آن نزد منجمان قدیم چنین بود: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل: زمانه را ز بی زادن چون او فرزند/ عقیم گشت چهارامهات و هفت آباش. (سنایی ۳۱۶^۲) به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو/ ز امتزاج چهارامهات و هفت آبا. (انوری ۱۶)

هفت آسمان haft-ā('ā)s[e]mān

در (تو) هفت آسمان یک ستاره نداشتن بسیار بی نوا و فقیر بودن: مردی که در هفت آسمان یک ستاره نداشت... من به او لباس و خوراک دادم. (مینوی ۱۶۹) من زن بی چاره داغ دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم، توی این خانه پوست انداختم. (هدایت ۹۵)

هفت آینه haft-ā('ā)y[e]ne (قد). هفت آبا → دریند چار آخور سنگین چه مانده ای؟/ در زیر هفت آینه خودین چه مانده ای؟ (خاقانی ۵۲۸) .../ زیر این هفت آینه جز خویشتن را ننگرند. (مجیب یلقانی: دیوان ۷۱: فرهنگ نامه ۲۶۲۳/۳)

هفتادسال haft-ād-sāl هرگز: می خواستم هفتادسال قوم و خویش نداشته باشم، شماها قوم و خویش هستی یا خار مقلان؟! (← بزشک زاد ۷۵)

هفتادسال سیاه هنگامی به کار می رود که با تأکید و ابراز خشم وجود چیزی یا انجام دادن کاری را نفی کنند: هرگز؛ هیچ وقت: می خواهد کسی کاغذپاره های مرا بخواند، می خواهد هفتادسال سیاه هم بخواند. (هدایت ۴۶)

هفتادسوراخ haft-ād-surāx

تو (ی) هفتادسوراخ قایم شدن ← هفت سوراخ → تو هفت سوراخ قایم شدن. هفتاد و دومت haft-ād-o-do-mellat آیین ها و مذاهب و فرقه های گوناگون: هند را کشور هفتاد و دومت می خوانند. هفتاد و دومت کرد جامی رو به عشق تو/ بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها.

هشدر کسی را پاره کردن او را به شدت تنبیه کردن: یوزبایی به علویه گفت: هشدرت را پاره می کنم، اگر طرف کاری من آمدی، نیامدی! (← هدایت ۵۲۶)

هضم hazm درک و تجزیه و تحلیل: مریبان... خیال کرده بودند... فکر آنها از هضم معادلات و مجهولی جبر باز خواهد ماند. (مسعود ۴۱)

هضم شدن ۱. درک و تجزیه و تحلیل شدن؛ مفهوم شدن: این حرفها به سادگی هضم نمی شود. ۲. جذب شدن و در میان گروهی مستحیل گشتن: کشتی... با خودش یک دسته مردمان با روحیه و... زبان های عجیب و غریب... به بندر وارد می کرد، بعد خرده خرده آنها جذب و هضم می شدند. (هدایت ۸۹)

هضم کردن ۱. درک و تجزیه و تحلیل کردن؛ فهمیدن: من می توانم این قصه را هضم کنم. (← دریابندری ۱۴۴) ۲. جذب و مستحیل کردن: این تراژدی ناشی از گسیختگی بافت جامعه ای است که قادر نبوده است افراد خود را در بطن خود حل و هضم کند. (دریابندری ۱۲۲)

هضم نفس (قد). غلبه بر خشم یا خودپرستی؛ شکسته نفسی: مابین ما کدورت و پروتنی حاصل نشد و این بیش تر بر اثر هضم نفس و تربیت معقول... آن مرحوم بود. (اقبال ۸/۵ و ۸/۹) اگرچه او بر سیل هضم نفس گفت، اما حقیقتش چنان است که شنیدی. (قطب ۳۳۷)

از هضم رابع [هم] گذراندن ۱. از میان بردن کامل چیزی و آن را تمام کردن: همه پولها را از هضم رابع هم گذرانده ایم. ۲. به تحلیل بردن جزء وجود خود ساختن: مملکت وسیعۀ سودان و مصر را انگلیس... از دولت عثمانی قاپید و از هضم رابع گذراند. (طالوف ۱۸۱)

از هضم رابع [هم] گذشتن از میان رفتن کامل چیزی و تمام شدن آن: قبر یک نفر از کله گنده هاست، حالا دیگر دارد از هضم رابع هم می گذرد.

۱. **هفت پشَت کسی کافی (بس) بودن** ۱.
بسیار زیاد یا مفید بودن برای او، تاجایی که
برای هفت نسل پس از او کافی باشد: آن قدر پول
داریم که تا هفت پشتمان بس است. ۰ کتابی... تألیف کرده
که... معتقد است که برای آموزش او و هفت پششش کافی
است. (جمالزاده^۱ ۲۰۷) ۲. از حد تحمل و
صبوری او خارج بودن، و مانند آن را دیگر
نپذیرفتن: بر من لعنت اگر باز بچه دار شوم... برای
هفت پشتم کافی است. (حاج سیدجوادی ۲۴۹) ۰
یک دفعه گول این حرفهای قشنگ را خوردم، برای
هفت پشتم بس است. (← میرصادقی^۳ ۲۸۳)

هفت تیربند haf[t]-tir-band آن که برای رسیدن
به چیزی، به اسلحه یا زور متوسل می شود.
هفت تیرکش haf[t]-tir-keš آن که برای رسیدن
به هدف به اسلحه یا زور متوسل می شود: توی
فیلم دوتا هفت تیرکش بودند که مردم را گروگان
گرفته بودند.

هفت جان haft-jān

• **هفت جان داشتن** بسیار مقاوم بودن
در برابر خطر و آسیب؛ سخت جان بودن:
هفت جان دارد به این زودی هانی می ریزد.

هفت جوش haft-juš ۱. دارای اجزای متعدد و
ناهمگون؛ درهم جوش: زبیده... با همان زبان
هفت جوش... از من پرسید که آیا من از نجیب زادگان
مسیحی ام؟ (قاضی ۴۶۰) ۲. افراطی؛ دو آتشه:
اعتبارنامه به نصرت الدوله دادند، شد دموکرات
هفت جوش. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۳. حيله گر و
حقه باز؛ هفت خط: از آن هفت جوش هاست.

هفت چاک haft-čāk همه اعضای بدن؛
سرتاسر بدن؛ هفت بند: [مرد] هن من می کند و عرق
از هفت چاکش سرازیر است. (دیانی ۱۱۶) ۰ بعد از ظهر
بود، چه گرمایی، عرق از هفت چاکمان راه افتاده بود.
(میرصادقی^۳ ۲۸۹)

هفت چرخ haft-čarx (قد.) هفت پرگار →: اگر
فلک ندهد کام من ز خاک درت / به نیم ناله برآرم ز
هفت چرخ دمار. (فیاض لاهیجی ۸۶) ۰ آتش به هفت چرخ

(جامی^۱ ۱۳۸) ۰ جنگ هفتاد و دولت همه را عذر بنیه /
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۵)
هفت اقلیم haft-e(ʿe)qlim (قد.) دنیای مسکون:
می ترسم این مسئله... از حدود این مرزوبوم... گذشته
هفت اقلیم... را در حیطه تصرف خود بیاورد.
(جمالزاده^{۱۲} ۱۱۱) ۰ آن که هفت اقلیم عالم را نهاد /
هر کسی را هر چه لایق بود داد. (سعدی^۳ ۸۵۶)

هفت اندام haft-a(ʿa)ndām (قد.) مجموعه
اعضای بدن؛ همه تن: بی سلاح این؟ مرد خفته بر
زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این؟ (مولوی^۱
۸۸/۱). ۰ هر که او هفت اندام خویش دریند ادب نگه
دارد... کافر باشد، مؤمن گردد. (احمد جام ۳۲۸)

• **هفت اندام زمین** (قد.) دریاوار قدما، هفت
طبقه زمین: پیش از آن که هم برتی هفت اندام زمین /
رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا. (خاقانی
۲۱)

هفت ایوان haft-e(ʿe)yvān (قد.) هفت آبا →: به
قوتی که از او ثابت است هفت بساط / به قدرتی که از او
قائم است هفت ایوان. (جمال الدین عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت بساط haft-ba(e)sāt (قد.) هفت اقلیم →:
به قوتی که از او ثابت است هفت بساط / به قدرتی که از
او قائم است هفت ایوان. (جمال الدین عبدالرزاق ۲۸۴)

هفت بند haft-band همه اعضای بدن؛ سرتاسر
بدن: عرق از هفت بندم سرازیر شده بود. (چهل تن^۱ ۷)

هفت پرگار haft-pargār (قد.) هفت طبقه آسمان
که هریک از سیارات هفت گانه در یک طبقه آن
جای گرفته اند: فهرست جمال هفت پرگار / از
هفت خلیفه جامگی خوار. (نظامی^۲ ۹۲)

هفت پشت haft-pošt

• **هفت پشت کسی را جنباندن** به آبا و اجداد
او دشنام دادن؛ به مردگان او دشنام دادن:
صدای جناب سرفنگ را کمتر کسی می شنید، مگر
موقعی که نعره می زد و هفت پشت اهل خانه... را می جنباند.
(دوایی: باغ ۶۸: نجفی ۱۴۷۹) ۰ دریاورهای
عامیانه، دشنام دادن به مردگان موجب
می شود که تن آنها در گور بلرزد.

زند برق آه من / گر نیم جرعه زین جگر آتشین بزد.
(جامی^۱ ۳۷۵)

هفت خاتون haft-xātun (قد.) هفت آبا → :
هفت خاتون را در این خرگاه سبز / داه این درگاه والا
دیدهام. (خاقانی ۷۷۲)

هفت خان haft-xān مراحل متعدد و دشوار
برای رسیدن به چیزی یا انجام گرفتن کاری؛
هفت خوان. ⚡ دراصل، برگرفته از هفت مرحله
دشواری که در بعضی داستان‌های اساطیری،
پهلوانانی، مانند رستم و اسفندیار گذرانده‌اند:
کتون زین سپس هفت خان آورم / سخن‌های نغز و جوان
آورم. (فردوسی: شاهنامه چ مهدی قریب و محمدعلی
بهبودی ۱۰۷/۳)

■ **هفت خان رستم** هفت خان ⚡ : برای دیدن
جناب‌عالی باید از هفت خان رستم بگذریم. پنج‌علم
برای من حکم هفت خان رستم را پیدا کرده‌بود.
(جمال‌زاده^{۱۳} ۱۴۱) ⚡ در اغلب نسخه‌های
شاهنامه «هفت خوان» نوشته‌اند و بعضی
گفته‌اند پهلوانان پس از هر مرحله خوان (=
سفره) می‌گسترده و به غذا خوردن
می‌پرداخته‌اند.

هفت خایه haft-xāye دارای خصلت‌ها و
توانایی‌های مردانه؛ دلیر و پرتوان: همین کارِ
خانه، مرد هفت‌خایه هم باشد یک روز بخواهد بکند،
تناس پاره می‌کند. (← شهری^۱ ۳۰۸)

هفت خط haft-xat[ɛ] حقه‌باز؛ فریب‌کار؛ مکار:
چاک دخت را ببند مردیکه هفت خط، خیال می‌کنی از
داد و فریادهای واهمه دارم. (← میرصادقی^۲ ۹۴-۹۵) ⚡
او... طاعت نداشت صبح تا شام، با این دلال‌های هفت خط
بازار... جوال پرود. (آل‌احمد^۴ ۱۶۸)

■ **هفت خطِ بزرگ** پا هفت خط ⚡ : این زن‌های
واسطه از آن ارقه‌ها و به قول عوام هفت خط‌های بزرگ‌پا
بودند. (مستوفی^۲ ۳۹۰/۲) ⚡ بعضی کفش‌های زنانه
قدیم دارای خط‌هایی به‌نشانه اندازه بود،
هفت خط بزرگ‌پا، بزرگ‌ترین اندازه آن بود.

هفت خلیفه haft-xalife (قد.) هفت آبا → :

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار.
(نظامی^۲ ۹۲)

هفت خوان haft-xān هفت خان → : بعضی از آنها
از این هفت خوان‌ها هم گذشته به مقام ارفع جناب اجلی
ارتقا یافته‌بودند. (← جمال‌زاده^۶ ۲۴) ⚡ زین هفت خوان
که پایه او بر سر قناست / در شش جهت به هر چه نظر
می‌کنی خطاست. (قیاض لاهیجی ۱۱۸)

هفت دختر haft-doxtar (قد.) هفت آبا → : از این
هر هفت‌کرده هفت دختر / چو طبعیت چرخ بانویی ندارد.
(خاقانی ۸۵۸)

هفت در haft-dar

■ **هفت در بستن** (قد.) تمام درها را بستن و
کاملاً مانع ورود کسی شدن: هفت در بستم بر خلق
و اگر آه کنم / هفت پرده که فلک راست زیر باز کنم.
(خاقانی ۵۲۴)

■ **هفت در را به یک دیگ** محتاج کردن کار
بسیار بزرگ یا سخت انجام دادن: امروز عوض
شاعر، ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را به یک
دیگ محتاج بکند. (← هدایت^۳ ۱۱۳) ⚡ اگر شده هفت در
را به یک دیگ محتاج بکنم، مخارج او را درمی‌آورم.
(← هدایت^{۱۰} ۵۳)

هفت دولت haft-do[w]lat

■ **از هفت دولت آزاد بودن** کاملاً آزاد و
مختار بودن و درباره هیچ رفتاری مؤاخذه
نشدن: پسر بی‌کمالش... از هفت دولت آزاد بود.
(حاج سیدجواد^۱ ۲۶۲) ⚡ دیگر از هفت دولت آزادی
هرچاکه دلت می‌خواهد برو. (← میرصادقی^۳ ۲۰۶)

هفت ده haft-deh (قد.) هفت اقلیم → : بر در این
هفت ده قحط و فاست / راه شهرستان جان خواهم گزید.
(خاقانی ۱۷۰)

■ **هفت ده خاکی** (قد.) هفت اقلیم → : کم زرم
هفت ده خاکی را / دخل یک هفته دهقان چه کنم؟ (خاقانی
۲۵۳)

هفت رنگ haft-rang (قد.) رنگارنگ: خزان
به دست مه مهر درنوشت از باغ / بساط ششتری و
هفت رنگ شادزوان. (فرخی^۱ ۲۹۸)

خاتم شاهنده بزرگ... هفت قلم آرایش کرده بود.
(گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ عروس را هفت قلم آرایش کرده بودند. (میرصادقی ۱۰۱۳)

هفت کار haft-kār (قد). دارای هفت رنگ: باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار / بر چمن گسترده فرشی از پرند هفت کار. (ابن یمن ۵۵۰)

هفت کس haft-kas **هفت کس**... همه خوششان: احبب خودش است با هفت کس پدرش. ○ خر خودتانی با هفت کستان! (←) شهری ۳۰۷^۱

هفت کشور haft-kešvar (قد). ۱. جهانیان: هفت کشور نمی‌کنند امروز / بی‌مقالات سعدی انجمنی. (سعدی ۶۱۳^۲) ۲. جهان؛ روزگار: گر بگرداند به پهلوی هفت کشور مر تو را / یکدم از بهرت نگوید کز کدامین کشوری؟ (انوری ۱۷۴^۲)

هفت کفن haft-kafan **هفت کفن پوساندن کسی** مدت زیادی از مرگ او گذشتن: توپ اگر یک‌ریزه جلوتر خورده بود، تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. (← محمود ۱۰۸^۲) ○ اگر گیر می‌افتادم، حالا هفت کفن پوسانده بودم. (← هدایت ۶۵)

هفت کوه haft-kuh (ا). **هفت کوه در (به) میان** ← هفت قرآن هفت قرآن به میان: آن جوانی که کشته شد، هفت کوه در میان خیلی شبیه پسر شما بود.

هفت گنبد haft-gombad (قد). هفت پرگار →: زین قصه هفت گنبد افلاک پُر صداست / کوه‌نظر بین که سخن مختصر گرفت. (حافظ ۶۰^۱) ○ میانه کف بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بُدی هفت گنبد خضرا. (خاقانی ۱۲)

هفتگی haft-e-gi پولی که هر هفته یک بار از کسی دریافت می‌شود: پسرک رو کرد به پدرش و گفت: هفتگی من چی شد؟ ○ از کافه‌ستوران‌ها... و هفتگی‌های سینماها و تئاترها... زیر سیل چرب می‌نمود. (شهری ۱۰۲^۲)

هفت گیسودار haft-gisu-dār (قد). بنات النعش:

هفت‌روزه haft-ruz-e دارای عمر کوتاه: گل هفت‌روزه، نوزاد هفت‌روزه. ○ نه هفت‌هزار ساله شادی جهان / این محنت هفت‌روزه غم می‌ارزد. (حافظ ۳۷۸^۱) **هفت سپهر** haft-sepehr هفت پرگار →: از هفت سپهر هشت خلدش /... (خاقانی ۲۶۹)

هفت سوراخ haft-surāx **توای** [هفت سوراخ قایم شدن بسیار ترسیدن و خود را کاملاً مخفی و دور از خطر نگاه داشتن: انگار هیچ‌کس... از تهدیدهای حکومت نمی‌ترسید... مگر این مردم همان‌هایی نبودند که با صدای ترهه ازجا می‌پریدند و تو هفت سوراخ قایم می‌شدند؟ (میرصادقی ۷۰^۵) ○ آن وقت هاکه ما شعار می‌دادیم، این آقایان تو هفت سوراخ قایم شده بودند. (← محمود ۲۲۵^۲)

هفت صناری haft-sannār-i کم ارزش؛ کم اهمیت؛ بی اهمیت: پسرک یک‌قدم بیش تر به جنون نزدیک می‌شد انگار حلقه اتصال او به دنیا همین دخترک هفت صناری بود. (پارسی پور ۱۴۸)

هفت قرآن haft-qor'ān **هفت قرآن به (در) میان** هنگامی گفته می‌شود که از روی دادی ناخوش آیند سخن به میان آورند؛ دور باشد؛ نصیب نشود: خاتم ماشاء الله هفت قرآن به میان، کیف کرده‌اند و عرق نوش جان می‌کنند. (جمال‌زاده ۹۱^{۱۵}) ○ زیانم لال، هفت قرآن به میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی‌زنم. (علوی ۸۴^۲) **هفت قلم** haft-qalam ۱. با هفت قلم آرایش: هفت قلم خود را آراسته بود. (حاج سیدجواد ۳۱^۱) ○ امروز عزت هفت قلم خود را آراسته... پیراهن کوتاهی... به تن داشت. (شهری ۳۹-۴۰^۱) ۲. هفت نوع خط، شامل ثلث، نسخ، محقق، ریحان، توقیع، رفاع، و تعلیق.

هفت قلم آرایش (تُرک) آرایش کامل: [زن] زیرابرویش را بر داشته بود، خال گذاشته بود، و سمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب... استعمال کرده بود. مختصر، با هفت قلم آرایش وارد اتاق من شد. (هدایت ۹۷^۱) **هفت قلم آرایش کردن کاملاً آرایش کردن:**

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف / بر سرش
هر هفت و شش عقد چمان افشاندند. (خاقانی ۱۰۷)

هفت ماهه haft-māh-e

■ هفت ماهه به دنیا آمدن کم حوصله و
عجول بودن: یک دقیقه صبر داشته باش. انگار
هفت ماهه به دنیا آمدی. (← محمود^۱ ۵۹۳)

هفت مرد haft-mard (قد). هفت آبا یا
هفت پرگار: ارچه نیارد برون به ز سنایی دگر / گردش
این هفت مرد جنبش این چارزن. (سنایی^۲ ۵۱۵)

هفت وادی haft-vādi در عرفان، هفت مرحله
سلوک که در نزد بعضی شامل طلب، عشق،
معرفت، استغناء، توحید، حیرت، و فناست:
گفت: ما را هفت وادی دره است / چون گذشتی
هفت وادی درگاه است. (عطاری^۳ ۱۸۷)

هفته haft-e

■ هفته به هفته مدت زمان طولانی: هفته به هفته
این جا پیدایش نمی شد اما حالا که بوی یول شنیده،
هر روز می آید.

هفت هیکل haft-heykal (قد). هفت آبا →: به
این هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه
مهر. (نظامی^۴ ۲۷۵)

هف هفو، هف هفو haf-haf-u هاف هافو →:
اسماعیل... فریاد زد، پیرزن هف هفو، عجزه هفت هزار
ساله، دیوانه... چرا نمی خواهی بفهمی؟ (پارسی بور ۳۷۶)
○ می دادم کی تحریک کرده، آن عجزه هف هفو. (دانشور
۱۱۰) ○ اگر... اتوبوسی... ایستاد... همیشه یک پیرزن
هف هفو... پیدا می شود که وسط صدلی ها تلوتلو
می خورد. (به آذین ۴۳)

هل hel

■ هل پوک (پوچ) هر چیز بی ارزش یا
کم اهمیت: یک هل پوچ هم همراه دخترشان نکردند. ○
هیچ محبتی را از هیچ کس اگر چه تعارف هل پوک و
تواضع سلامی بوده، بدون تلاقی نگذاشته [ام]. (شهری^۱
۸۷)

هلاک halāk ۱. بسیار مشتاق و آرزومند:
سابق بر این تو هم هلاک یزن یزن بودی. (میرصادقی^۲

۱۰۰) ○ پیاز ترشی! آخ جان، چه چیز خوبی! هلاکش
هستم. (← شهری^۱ ۴۲۸) ○ مورچه واسه شیر هلاک
است. (← آل احمد^۲ ۵۳) ۲. بسیار خسته، به ویژه
بر اثر کار زیاد: خسته و هلاک برگشتند. (آل احمد^۳
۷۲) ۳. (قد). باعث نابودی؛ نابودکننده: هر که در
شهر دلی دارد و دینی دارد / گو حذر کن که هلاک
دل و دین می گذرد. (سعدی^۴ ۴۱۹) ○ دشمن خواجه به
بال و پر مغرور مباد / که هلاک و اجل مورچه بال و پر
اوست. (فرخی^۱ ۲۸) ۴. (قد). محو شدن؛ ناپدید
گردیدن: بدر یکی میانه آمد و سیزده روز سوی هلاک
و سیزده روز سوی محاق. (اخوینی ۷۲۵)

■ هلاک شدن (گشتن) ۱. بسیار خسته
شدن، به ویژه بر اثر کار زیاد: بقیه کارها بماتد برای
فردا، من دیگر نمی توانم، هلاک شدم. (قد). ۲. محو
شدن؛ ناپدید گردیدن: فمر را هر ماهی اشکال بگرد
باز هلاک گردد یک بار، آن گاه که ماه نو گردد. (اخوینی
۷۲۴)

■ هلاک کردن (نمودن) ۱. سخت شیفته و
بی قرار کردن: گفت: زنی را دوست داری... گفتم: قربان
دهنت که هلاک کرده است. (شهری^۲ ۱۵۹/۴) ۲. (قد).
از بین بردن؛ محو کردن: خُرد را دزد نتواند بردن، و
آب و آتش هلاک نتواند کردن. (عنصرالمعالی^۱ ۲۶)

هلاکت ha(e)lākat بدبختی؛ بی چارگی؛
تیره روزی: در کنار گرداب هلاکت و ادبار ایستاده ای.
(جمال زاده^۱ ۹۷) ○ انسان... با عقل زندگی می کند نه با
غریزه... راز سقوطها و هلاکتها نیز در همین جاست.
(مطهری^۲ ۸۴)

هلاک مرده halāk-mord-e عاشق دل خسته:
یک پیر دختر هم اگر بعد از پنجاه سال بخواهد شوهر بکند،
تعریف هلاک مردها و خواستگاریهایش را می کند. (←
شهری^۱ ۴۵۱)

هلال helāl هر چیز خمیده، مانند ماه نو: پایش
به سان دامن دیبای زریفت / دُمش پُر از هلال و جناحش
پُر از جُدی. (منوچهری^۱ ۱۱۲)

■ هلال شدن (قد). مانند هلال باریک و زرد
شدن: قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر

نیخته‌ایم از خانه... برای ما آورده‌اند. گفت: ما با این خانواده از این هل‌وگل‌بازی‌ها نداشتیم. (مستوفی ۴۶۰/۱) هل‌وگل‌بازی و چم‌خم را از دست ندهید... خودم هم به‌عنوان سرراهی برای او چیزی می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۲۹۹/۲)

هلیدن hel-id-an (قد.) اجازه دادن؛ جایز دانستن؛ گذاشتن: حافظ ار جان طلید غمزه مستانه یار/ خانه ازغیر پیرداز و بهل تا بپژد. (حافظ ۸۱) یا ابوبکر بهل تا بگوید. (ترجمه تفسیری ۱۱۳۴)

هم ham

• **هم آمدن** به هم آمدن. ← آمدن = به هم آمدن (م. ۳): زخمش هم آمد.

• **هم کشیدن** تنبلی را کنار گذاشتن: اگر سردت است، هم بکش پاشو پنجره را ببند.

هم آخور h-ā('ā)xor آن‌که با دیگری هم‌سطح و هم‌رتبه باشد؛ هم‌پایه: کبرا... هم‌وزن و هم‌آخور او نمی‌توانست بوده باشد. (شهری ۴۹۳^۱)

هم آشیان ham-ā('ā)šiyān (قد.) همدم؛ هم‌نشین: ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی/ مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیان. (سعدی ۴۶۶) • می‌خواستی کز این جهانم/ باشد چو تویی هم‌آشیانم. (نظامی ۱۸۸^۲)

هم آواز ham-ā('ā)vāz دو یا چند نفر که در گفتار یا رفتاری با یک‌دیگر اشتراک و هم‌آهنگی داشته باشند؛ سازگار؛ متفق: عیب‌جویان هم‌آواز نیستند و راه اصلاح در نظر... ایشان جد است. (خاثری ۲۹۲) • ایشان همه هم‌آواز برآمدند و گفتند: ما هیچ هم‌داستان نباشیم که او این‌جا اندر آید. (ترجمه تفسیری ۱۷۲۱)

• **هم آواز شدن** (گودیدن) با کسی سازگار و موافق شدن با او: با سعدی... که در حکم مری اخلاقی ما می‌باشد، هم‌آواز شده [ایم]. (جمال‌زاده ۸۹۵) • خدادادخان... فراموش نمی‌کند که مطالبی... درباره آینده و الزام هم‌آواز شدن با آن بگوید. (آل‌احمد ۱۷۳^۳)

هم آوازی h-i هم‌آهنگی؛ توافق؛ اتحاد: مجله

سیمای مردم هلال. (سعدی ۵۴^۱)

هلالین helāl-eyn (قد.) پرانتز: امضا کرد و در هلالین تصویب مجلس آتیه را گنجاندند. (مخبرالسلطنه ۲۹۱)

هل‌فدونی holof-dun-i هرجای ناخوش آیند یا تنگ و تاریک: ناگزیر به زندگی در این هل‌فدونی شده‌است. (ترقی ۲۰۵)

هلو holu شخص، به‌ویژه دختر یا زن بسیار زیبا، جذاب، و دوست‌داشتنی: بنازم قدرت خدا را، چه هلوئی! صورت سفید، لپ‌های قرمز! ۴. ویژگی کار ساده و بی‌دردسر: کارنگو هلو! فقط باید پول به جیب بزنی.

• **هلو برو تو گلو** هنگام روبه‌رو شدن با کاری سهل و ساده یا خوش‌آیند گفته می‌شود: بدون کنکور رفت دانشگاه، هلو برو تو گلو! • احمد... روی موهای زش را بوسید و گفت: هلو، برو تو گلو! (دانشور ۱۲۳)

• **هلو ی پوست‌کنده** بسیار زیبا، باطراوت، و معمولاً سرخ‌وسفید: دخترنگو هلو ی پوست‌کنده. • **این هلو است و این گلو** همین است که هست؛ باید تحمل کرد: عروس... کم‌کم می‌رفت تو فکر و می‌دید که این هلو است و این گلو، باید بسوزد و بسازد. (کتیرایی ۲۰۹)

هل‌وگل hel-o-gol ۱. هدیه‌ای که پس‌از عقدکنان، از طرف خانواده داماد برای عروس فرستاده می‌شد: در ایران... بعد از آن‌که کار درست شد، می‌بایستی به‌عنوان هل‌وگل چیزی تقدیم کرد. (مشفق‌کاظمی ۶۸) • بالاین‌که داماد هنوز عروس را ندیده... هل‌وگل فرستادن بین طرفین دوام دارد. (مستوفی ۴۲۸/۲) ۲. ویژگی هرگونه شیء پیش‌کشی و تعارفی: هر شب که گداغلی خانه می‌آمد، دست‌مال هل‌وگل را اتاق خدیجه می‌برد. (هدایت ۸۱^۵) • معین با سپه‌سالار ساخته‌است، هل‌وگل و تعارف می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲)

هل‌وگل بازی h-bāz-i (منسوخ) هدیه و پیش‌کش فرستادن برای کسی: مادر گفت: ما

• هم آهنگی کردن ← هم آهنگ • هم آهنگ کردن (م. ۱): هم آهنگی می‌کنم اگر شرایط جور باشد، من هم می‌آیم.

هم آفاق ham-o('o)foq موافق؛ هم فکر: ما می‌توانیم درمیان جوان‌ها و مردمان تربیت‌شده که از حیث اطلاعات با ما هم‌افق بوده و از لجن‌زار توده‌های پست برکنار باشند.... (مسعود ۱۴)

همان ham-ān

همان آتش و همان کاسه هنگامی به کار می‌رود که روی دادی نامطلوب با ویژگی‌های قبلی تکرار شود یا وقوع آن موردانتظار باشد: قهر و دعوا می‌کند. بعد هم همان آتش و همان کلسه. (← فصیح ۲۰۸) • من تصور می‌کردم که جنون من رشته یگانگی و انس و هم‌دلی قدیمی ما را گره خواهدزد و به‌هم نزدیک‌تر خواهیم شد، حالا می‌بینم باز همان آتش است و همان کلسه. (جمال‌زاده ۲۰۰۳) • مملکت باز همان آتش و همان کلسه شود/ لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود. (ایرج: ازبستان‌نما ۲/۳۹۶)

هم‌بالا ham-bālā (قد). برابر؛ هم اندازه؛ هم‌ردیف: ایام مصابرت در درازی، گویی از روز محشر زاده و اعوام مهاجرت هم‌بالای ساق قیامت افتاده. (زیدری ۶)

هم‌بر ham-bar (قد). ۱. هم‌ارزش؛ برابر؛ هم‌ردیف: از نیاز ماست این‌جا زر عزیز/ ورنه زر با سنگ سوده هم‌بر است. (ناصرخسرو ۳۴^۱) • نباشد با خروشم رعد هم‌بر/ که آن از دود خیزد این از آذر. (فخرالدین‌گرجانی ۱۹۳) • خُرد را تاج و پیرایه، ادب را جوهر و مایه/ به دل یا فخر هم‌سایه، به همت یا قضا هم‌بر. (عنصری ۱۰۱) ۲. همراه؛ قرین؛ هم‌نشین: کنون در دست شاه کام‌رانی/ مر او را هم‌بر و جان و جهاتی. (فخرالدین‌گرجانی ۱۰۱) • قاضی... هیچ تقصیر... سهل نگیرد و مادام معدلان نیک را هم‌بر خود دارد و... امر خویش را قوی و محکم دارد. (عنصرالمعالی ۱۶۵)

هم‌بر شدن (گشتن) (قد). برابر شدن: هرچند که بر منبر نادان بنشیند/ هرگز نشود هم‌بر با دانا نادان. (ناصرخسرو ۳۹۸^۸)

یادگار... جمعی را... با ما به هم‌آوازی برانگیخته... که از ما نیز تندتر بروند. (اقبال ۱/۵^۱ و ۷/۲)

هم آهنگ ham-ā('ā)hang ۱. دارای تناسب، سازگاری، و همانندی با یک‌دیگر؛ سازگار: رنگ لباس و کلاهش کاملاً هم‌آهنگ بود. • در حرکتی هم‌آهنگ و از پیش تعیین‌شده مخالفت خود را اعلام کردیم. • ما با طبیعت هم‌آهنگیم و... زندگی می‌کنیم. (هدایت ۱۳۷۶) • گر سیاه است او هم‌آهنگ تو است/ تو سیدش خوان که هم‌رنگ تو است. (مولوی ۱/۱۷۸) ۲.

موافق؛ متحد؛ هم‌عقیده: گروه استادان در هر تصمیمی که می‌گرفتند هم‌آهنگ بودند. • که چندان سپه کرد آهنگ من/ هم‌آهنگ این نام‌دار انجمن. (فردوسی ۳ ۱۸۸۳) ۳. درحالت توافق با یک‌دیگر: روزنامه‌جات... در انتقاد دوره پهلوی هم‌آهنگ میدان به‌دست آورده ضرب‌شست می‌نمایند. (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

هم آهنگ شدن دارای عقیده یک‌سان شدن؛ توافق کردن در امری: بزرگان دیوار... با پادشاه سامانی هم‌آهنگ... شده بودند. (نقیسی ۴۳۳)

هم آهنگ کردن ۱. فراهم نمودن مقدمات انجام کاری و برنامه‌ریزی کردن برای آن: گفتم که وقت داری بیایی؟ گفتم: اجازه بده هم‌آهنگ کنم خبر می‌دهم. ۲. برقرار کردن نظم، تناسب، و سازگاری بین اجزای چیزی یا افراد گروهی: برای هم‌آهنگ کردن برنامه‌ها باید تلاش کنند.

هم آهنگی h-i ۱. نظم، یک‌پارچگی، و تناسب اجزای چیزی با یک‌دیگر: همه چیز هم دست‌آخر همان توازن و هم‌آهنگی باستانی را دارد. (گلشیری ۱۳۵) ۲. یگانگی یا همانندی با یک‌دیگر در رفتار، عمل، یا هدفی معین؛ همراهی: ما می‌توانستیم با هم‌کاری و هم‌آهنگی به موفقیت برسیم.

هم آهنگی داشتن سازگاری و تناسب داشتن؛ یک‌سان و همانند بودن: برادر... ملبس به جامه‌ای بسیار زیبا... که با جامه زیبای... دوشیزگان... هم‌آهنگی... داشت از راه رسید. (قاضی ۱۱۴۳)

هم که از یک‌دیگر حمایت و پشتیبانی می‌کنند، به‌ویژه برای رسیدن به هدفی مشخص؛ یاور: ما دوست و هم‌پشت یک‌دیگر هستیم. ○ دمنه... بسی بگریست و گفت: دروغا آن برادر هم‌پشت و دوست هم‌راز. (بخاری ۱۴۵) ○ مبارزانی هم‌دست و لشکری هم‌پشت/ درنگ‌پیشه به قر و شتاب‌کار به کر. (فرخی ۱۴۶^۲) ۲. (قد.) دشمن؛ مخالف: هرکه هم‌پشت ماست اندراین حدیث، او ما را هیچ‌کس نیست. (محمدبن‌منور^۱ ۲۹۸) ۳. (قد.) درحال اتحاد و پشتیبانی از یک‌دیگر: مخالفان چگونه هم‌دست و هم‌پشت از پیش‌رفت مقصودشان جلوگیری می‌کنند؟ (خانلری ۳۲۳) ○ زمین چون گل‌آغشته شد... ایشان همه هم‌پشت... به یشته متنع پناهندند. (رواینی ۵۴۶-۵۴۵)

○ هم‌پشت شدن (قد.) هم‌پشتی ↓: ظالمان مکار چون هم‌پشت شوند... زود ظفر یابند. (نصرالله‌منشی ۱۰۶)

هم‌پشتی h-i حمایت و پشتیبانی کردن از یک‌دیگر؛ متحد شدن باهم: هرکدام به‌تنهایی، بی‌هیچ هم‌پشتی و یگانگی... همیشه و در هر مورد، یک‌بزن و یک‌بخور بودیم. (به‌آذین ۲۴۸) ○ دوستان... هریک... به برکات یک‌دلی و مخالفت، و میامن هم‌پشتی و معاونت، از چندین ورطه‌ی هایل خلاص یافتند. (نصرالله‌منشی ۱۹۰) ○ هم‌پشتی و یک‌دلی و موافقت می‌باید میان هردو برادر. (بیهقی^۱ ۹۱)

○ هم‌پشتی کردن هم‌پشتی ↑: اگر هم‌پشتی کنید بر آزار وی، خدای است عزوجل نگه‌دار وی. (کدکنی ۲۵۶) ○ آن‌کس‌ها که به‌هم عهد و صلح کردید از آن هم‌بازگویان... شما را... هم‌پشتی نکردند. (ترجمه‌تفسیری ۵۹۹)

هم‌پنجگی ham-panj-e-gi (قد.) مبارزه کردن؛ مقابله: بازوی استعداد خود را قابل هم‌پنجگی وی نیافته، به طعن و هجایش نییچیدند. (لودی ۷۵)

هم‌پوشی ham-pušt-i گسترش یافتن و دربرگرفتن چیزی، قسمتی از چیز دیگر مشابه را یا تداخل داشتن آن دو، چنان‌که کاستی‌های

همبری، هم‌بری h-i (قد.) هم‌بر بودن؛ برابری: شیر‌بیان را با مرد جنگ/ همسری و همبری و شرکت است. (ناصرخسرو^۸ ۱۲۰)

○ همبری کردن (قد.) برابری کردن: پنداری که... مثالی بود صادق که با وحی همبری می‌کرد. (آق‌سرای ۱۹۸)

همپای(ی)، هم‌پای(ی) [ham-pāy] ۱. همراه؛ هم‌قدم؛ کمال... آهسته راه می‌رفت که عبدالله بتواند همپای او راه بیاید. (میرصادقی^۶ ۲۲-۲۳) ○ با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است/ هرکه شد دیوانه، چون زنجیر همپایم ما. (صائب ۱۵۳^۳) ۲. مطابق؛ برابر: فیلم‌نامه‌نویسی در ایران همپای سایر رشته‌های دیگر سینما رشد مطلوبی نداشته‌است. (فیلم، مجله، شهرپور ۱۸/۷۱) ۳. هم‌زمان با دیگری در انجام امری: خاتم‌ادریسی همپای آنها نگاه‌کرد. (علی‌زاده ۲۸/۱) ۴. هریک از دو یا چند نفری که باهم، کاری انجام می‌دهند: خیلی از دخترها... یاهم می‌رقصیدند و علاقه‌ای به داشتن همپای مرد نشان نمی‌دادند. (مستوفی ۲۲۰/۲-۲۲۱) ۵. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌رتبه: با وی هم‌چنان سخن‌گفتم که با همسران و همپایان. (بخاری ۸۳) ○ همپا شدن همراه شدن: باهم... دنباله‌جوی آبی را گرفتند و... همپا شدند... رفتند. (گلشیری^۱ ۷۱-۷۲)

هم‌پالکی، همپالکی ham-pāla(e)ki همراه، هم‌کار، یا هم‌دست: همین‌ها... دوستان و هم‌پالکی‌هاشان را لو می‌دهند. (میرصادقی^۸ ۱۲۹) ○ طوری از او صحبت می‌دارید... مثل این‌که از روز ازل باهم، هم‌پالکی... بوده‌اید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۶) ○ دوست مثل هم‌پالکی‌هاشان فقط برای ثوابش سمفونی استماع می‌کنند. (شریعتی ۳۴۰)

همپایی، هم‌پایی ham-pā-y(ʼ)-i هم‌پا بودن؛ هم‌گامی؛ همراهی.

○ همپایی کردن پایه‌پای کسی رفتن به جایی: من به‌یاد پدرم افتادم و همپایی‌هایی که گاهی می‌کردیم. (آل‌احمد^۶ ۱۱۰)

هم‌پشت ham-pošt ۱. دو یا چند نفر نسبت‌به

هم‌دیگر را جبران کنند: هم‌پوشی کارها گاهی اشکالاتی به وجود می‌آورد.

• **هم‌پوشی داشتن** هم‌پوشی ↑ : دو کنفرانس با هم، هم‌پوشی دارند.

• **هم‌پهلوی** ham-pahlov-i (قد.) : برابری؛ تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد/ با خرده‌ندان نشاید جستنت هم‌پهلوی. (ناصر خسرو^۸ ۴۹۸)

• **هم‌پیالگی** ham-piyāle-gi دوستی و صمیمیت: بعد از سال‌ها دوستی و هم‌پیالگی کاملاً او را شناخته‌بودم.
• **هم‌پیاله** ham-piyāle دوست و هم‌نشین صمیمی: طوری از او صحبت می‌دارید... مثل این‌که از روز ازل با هم هم‌پالکی و هم‌پیاله... بوده‌اید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۶)

• **هم‌پیاله شدن** رفیق و صمیمی شدن: شاه‌زاده... با خان هم‌پیاله و هم‌عهد شد. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۱)

• **هم‌پیشه** ham-piše (قد.) : قرین.
• **هم‌پیشه شدن** (قد.) : قرین شدن: دل شاه زآن در، براندیشه شد/ سرش را غم و درد هم‌پیشه شد. (فردوسی^۴ ۵۵)

• **همت** hemmat

• **همت بلند** وسعت نظر و اهداف عالی، جوان‌مردانه، و خیرخواهانه: هر چند روزگار کند یست مرد را/ از همت بلند شاید یکاستن. (ابن‌یمین ۴۹۸)

• **همت (همت) بلند داشتن** اهداف عالی داشتن و در نهایت درجه کوشیدن برای رسیدن به آنها: همت بلند دار که مردان روزگار/ از همت بلند به‌جایی رسیده‌اند. (دهخدا^۳ ۱۹۸۷) • همت بلند دار که آن عشق همتی/ شاهان برگزیده و احرار می‌گشود. (مولوی^۲ ۱۸۷) • آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند. (نظامی عروضی ۸۴)

• **همت به‌خرج دادن** • همت کردن ح: اگر توانستید همت به‌خرج دهید... آن وقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید. (علوی^۱ ۲۰۲)

• **همت خواستن** (قد.) : درخواست دعای خیر کردن از کسی: قلی‌جان‌بیگ... گفت: چون خدمت مرشد کامل است، همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم. (عالم‌آرای صغری ۳۴۴-۳۴۵) • برسر تربت ما چون گذری همت خواه/ که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود. (حافظ^۱ ۱۳۹) • مصلحت آن است... که سفر کنم... پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد. (سعدی^۲ ۱۲۲)

• **همت عالی** ۱. ویژگی نوعی بلیت که در آن بها نوشته نمی‌شود و خریدار مبلغ بیش‌تری به دل‌خواه درازای آن می‌پردازد: بهای بلیط‌های... همت عالی پنجاه تومانی است. (دهخدا^۲ ۳۵۴/۲) ۲. ویژگی مبلغی که معمولاً برای انجام کار خیری جمع‌آوری یا پرداخت می‌شود و مقدار آن به اراده پرداخت‌کننده واگذار می‌شود.

• **همت کردن** ۱. نهایت توان و اراده خود را به کار گرفتن: حاجی‌عماد، با همتی که کرد، توانست مرد مجربی را بیابد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) • خودم را لای پتو پیچانده‌ام و همت نمی‌کنم که بلند شوم. (محمود^۲ ۲۶۲) • بیا و این دفعه را همت کن خودت را نشان بده. (شهری^۱ ۲۰۱) ۲. رفتار جوان‌مردانه از خود نشان دادن: اگر میرزا مرتضی... همت نکرده بود و قرض نداده بود، دست سلیمان‌میرزا جایی بند نبود. (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۲)

• **هم‌تخت** ham-taxt (قد.) : هم‌رتبه؛ هم‌پایه؛ برابر: کو یکی سلطان در این ایوان که او هم‌تخت توست؟/ کو یکی رستم در این میدان که او هم‌تای تو؟ (سنایی^۲ ۵۶۹) • **هم‌تختی** h-i. (قد.) : هم‌تخت بودن؛ هم‌پایه بودن؛ برابری.

• **هم‌تختی کردن** (قد.) : برابری کردن: که فرخ ناید از چون من غباری/ که هم‌تختی کند با تاج‌داری. (نظامی^۳ ۱۴۴)

• **هم‌ترازو** ham-tarāzu ۱. برابر؛ مساوی؛ دارای ارزش یک‌سان: لفظ هر قدر هم عالی باشد وقتی معنی با آن هم‌ترازو درنیامد، بیم آن می‌رود که... حکم خرقه‌های جواهرنشان قدیم را پیدا نماید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷) • هم‌ترازوی گنج عرفان نیست/ هر چه در کان دهر،

○ از یادستی خود، ما می‌کشان خرابیم / در کلمه سرنگونی، هم چشم با حباییم. (صائب ۹۱۳)
هم چشمی ham-i رقابت کردن: خانه هم‌چنین میدان هم‌چشمی و زورآزمایی مابچه‌ها بود. (به‌آذین ۲۳۴)
 ○ اگر جای من بودی، می‌دانستی به چه چیزها گرفتاریم، هم‌چشمی‌های دوستان و توقع ایشان. (حاج‌سیاح ۴۱)
 ○ این نامردان روسیاه را چه حد که دم از هم‌چشمی ما بزنند؟ (عالم‌آرای صفوی ۵۲)

● **هم‌چشمی داشتن** (کردن) هم‌چشمی ↑ : همه داش‌ها و لات‌ها... با او هم‌چشمی داشتند. (هدایت ۵۳)
 ○ اگر کس دیگر نباشد که ببیند و با من هم‌چشمی کند، برای من از دیدن آنها لذت و موفقتی حاصل نخواهد گردید. (وفا: از صبا ۲/۴۲۳)
 ○ نواب امیرآخور... می‌خواهد با نصرت‌الدوله... هم‌چشمی و همسری بکند. (غفاری ۳۰۴)

هم‌خانگی ham-xāne-gi دوستی و هم‌نشینی: روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به هم‌خانگی. (سعدی ۱۹۰)
 ○ شهنشه پذیرا شد آن خانه را / به هم‌خانگی برد فرزانه را. (نظامی ۳۲۹)
هم‌خانه ham-xāne هم‌نشین؛ همدم؛ همراه: همیشه این یار غارها و هم‌صحبت‌ها و هم‌خانه‌ها بوده و هستند که مار در آستین دارند. (← شهری ۱۵۵)
 ○ تو با دشمن نفس هم‌خانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟ (سعدی ۱۵۳)

● **هم‌خانه شدن** (گشتن) هم‌نشین شدن: قرین گشتن: هرچندگی ز عشق، یگانه شوم / با عافیت آشنا و هم‌خانه شوم. (جامی ۴۳۴)
 ○ از بی عدل و فضل شاهانه / گور با شیر گشت هم‌خانه. (سنایی ۵۱۱)

هم‌خفت ham-xoft (قد). قرین؛ همدم؛ هم‌نشین: چه بی‌توشه تنها میان گروه / چه هم‌خفت نخچیر بردشت و کوه. (اسدی ۲۲)

هم‌خواب ham-xāb (قد). هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب... مردی بود که... پایمه‌های کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. (نفیسی ۴۳۱)
 ○ با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با

سیم‌وزر است. (پروین اعتصامی ۸۶)
 ○ ندارد فعل من آن زور بازو / که با عدل تو باشد هم‌ترازو. (نظامی ۱۰۳)
 ۲. (قد). قرین؛ هم‌نشین: بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود هم‌ترازوی خاک. (نظامی ۱۹۵)
 ۳. (قد). حریف؛ هم‌آورد: قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / یکوشید با هم‌ترازوی خویش. (نظامی ۲۰۴)
هم‌تگ ham-tag (قد). همراه؛ قرین: نام او هم‌تگ است با تقدیر / گام او همراه است با تیسیر. (سنایی ۱۹۹)

هم‌تنگ ham-tang (قد). دارای ارزش یک‌سان و برابر: ای عشق تو باوجود، هم‌تنگ / درراه تو کفر و دین به یک‌رنگ. (عطار ۳۶۹)
 ○ مادر شیر... گفت: زنده گذاشتن نجار، هم‌تنگ کشتن اخبار است. (نصرت‌الله منشی ۱۲۴)

هم‌جفت ham-joft (قد). قرین؛ همراه: دل سرد کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت / اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد. (خاقانی ۱۵۶)

هم‌جنس ham-jens ۱. هم‌کار؛ هم‌پیشه: پدران روحانی... خود را آلوده سیئات هم‌جنسان دنیا‌دار و دنیاپرست نمی‌کنند. (طالوف ۱۸۵)
 ○ دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم / نباید فرستاد یک‌جا به‌هم. (سعدی ۴۵)
 ۲. هریک از افرادی که دارای خصوصیات یا علائق مشترک هستند؛ هم‌فکر؛ هم‌افق: یک‌عده قلیل از هم‌جنسان ایشان... به‌نام ذوق از اشعار امثال سعدی و حافظ و... لذت می‌برند. (اقبال ۴/۳/۵)
 ۳. هم‌آهنگ؛ متناسب: جلگه، بیابان و آسمان با رنگ‌های هم‌جنس به‌هم مخلوط شده بودند. (هدایت ۶۳)

هم‌جوشی ham-juš-i سازگاری: با سایر کاینات و... هم‌جوشی بیش‌تر پیدا می‌کند. (زرین‌کوب ۷۲۱)

هم‌چشم ham-če(a)šm (قد). حریف؛ رقیب: بر علو رتبت او شیدا و دیگر هم‌چشمان رشک بُرده، گفتند: خوشا حال گشتگان که ملک‌الشعرایی طالبا ندیده، از جهان برفتند. (لودی ۷۲)
 ○ ذوالقدر... به‌میدان آمد و مرد میدان طلبد... شاه‌رخ... به خان گفت که چون هم‌چشم من است، می‌خواهم که رخصت بدهی. (عالم‌آرای صفوی ۱۴۵)

[آدمی] همراه یل هم خواب. (نصرت‌الله منشی ۵۵)

(۸۶۳)

هم داستانی h-i هم داستان بودن؛ توافق؛ موافقت: هم داستانی مشیرالدوله و روس‌ها در بازگشت اتابک. (نظام السلطنه ۲/۲۱۳) ○ امیرعلی به هم داستانی و صلاح دیگر سترکان امیرمحمد را در قلعه کوه تیزتکین آباد موقوف نموده. (بیهقی^۱ ۹۴۹)

هم داستانی کردن (قد.) موافقت کردن: ایا خواجه هم داستانی مکن/ که بر من تحمل کند ابتری. (منوچهری^۳ ۱۴۵) ○ گرفتیم که من دل ز تو برگزتم/ دل من کند بی تو هم داستانی؟ (فرخی^۳ ۲۷۲)

هم درد ham-dard ویژگی آن‌که از دیدن درد و رنج دیگری غمگین می‌شود: درد گُشنده استخوان فریادم را به آسمان می‌رساند. همه اهل خانه با من هم درد می‌شدند. (شهری^۳ ۲۵۶)

هم دردی h-i دردمند شدن از غم و رنج کسی و دل‌سوزی کردن برای او در گفتار یا در رفتار؛ غم خواری: مردم... [در] عزای ایشان از هیچ هم دردی کوتاهی نمی‌کردند. (شهری^۲ ۳۷۳/۲) ○ آنها ظاهراً اظهار هم دردی می‌کردند. (هدایت^۶ ۶۳)

هم دردی کردن هم دردی ↑: ره‌گذر... برای این‌که حرنی زده‌باشد و یا شاید هم دردی کرده‌باشد، به حرف می‌آید. (محمود^۲ ۲۴۴) ○ عاشق... می‌خواهد زمین‌وزمان هم با او هم دردی کرده تیره‌وتر شود. (مشفق کاظمی ۱۹)

هم دست، هم دست ham-dast ۱. آن‌که در انجام کاری، به‌ویژه کار ناروا و خلاف، با دیگری همراهی و مشارکت داشته باشد: در دوره نامزدی... هرگونه تماسی می‌بایست دزدانه باشد... هرچند مادر گاه به‌گاه هم دست دخترش قرار می‌گرفت. (اسلامی‌نوشن ۲۶۹) ○ یاران و هم‌دستانش همه دزد بودند. (← قاضی ۵۳) ○ شما آتش‌پرست، دشمن خدا، و هم‌دست اهریمن هستید. (هدایت^۲ ۴۶) ۲. دارای اتحاد؛ متحد؛ همراه: ساعدالسلطنه و ضیاءالملک با مردم هم دست هستند. (نظام السلطنه ۲/۱۲۶) ○ گاهی سموم فخر تو هم دست با خزان/ گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا. (سعدی^۳ ۷۰۱) ○ مبارزانی هم دست و

هم خوابه h-e ندیم؛ همدم؛ هم‌نشین: کتاب خواندن، بهترین رفیق سفر، مونس حضر، هم خوابه بستر، مصاحب غم‌خوار [است]. (شهری^۱ ۱۱) ○ خودش هم خوابه طبل و اسبش همسایه اصطبل بود. (قائم‌مقام ۲۳۳) ○ همه هم خوابه و هم درد دل تنگ منید/ مرکب خواب مرا تنگی سفر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹)

همخوان، همخوان ham-xān دارای تناسب، هم‌آهنگی، یا سازگاری؛ جور: هیچ وقت با ما متحد و همخوان نبود. ○ این مدل با این پارچه همخوان نیست. **همخوانی**، همخوانی h-i همخوان بودن؛ تطابق؛ سازگاری؛ هم‌آهنگی: همخوانی لباس و طرز آرایش او، زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. ○ ممکن است... همخوانی بین واحدهای اندازه‌گیری وجود نداشته باشد. (جامع‌المآل: مجله، مهر ۲۹/۷۲)

همخوانی داشتن ۱. تناسب و هم‌آهنگی داشتن: روحیه و رفتارش با یک جوان شهرستانی همخوانی دارد. ۲. سازگاری داشتن: ایران تاحال از دو انقلاب... گذار کرده است تا با دوران جدید همخوانی داشته باشد. (دنیاسخن: مجله، شهریور و مهر ۳۷/۷۳)

هم داستان ham-dāstān ۱. آن‌که درباره چیزی یا انجام کاری با کسی یا عده‌ای توافق، هم‌آهنگی، و اتفاق نظر داشته باشد؛ هم‌عقیده: گفت... دراین باب با تو هم داستان نیست. (زرین‌کوب^۳ ۱۹) ○ وی رانیکو دار، اگر شکایتی کند، هم داستان نباشم. (بیهقی^۱ ۸۰۱) ○ ز شاهان کسی بر چنین داستان/ ز بنده نبودند هم داستان. (فردوسی^۳ ۹۱) ۲. (قد.) قرین؛ همدم؛ هم‌نشین.

هم داستان شدن ۱. متحد و هم‌فکر شدن؛ توافق کردن: پزرگان دربار... با پادشاه سامانی... هم داستان... شده بودند. (نفیسی^۳ ۴۳۳) ○ همگی در مخالفت زکی‌خان با او هم داستان [شدند]. (شیرازی ۳۷) ○ دل خسرو به‌نوعی شادمان شد/ که با او بی‌دلی هم داستان شد. (نظامی^۳ ۲۲۷) ۲. (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: یک هفته یا دو هفته کم‌ویش صبح و شام/ با گریه دوست همدم و هم داستان شود. (سعدی^۳

لشکری هم‌پشت / ... (فرخی^۱ ۶۸) ۳. (قد.)
دست‌یار: طبیب هم‌دست او آمد چشم مرا با محلول
سنگ جهنم شست. (امین‌الدوله ۳۷۸) ۴. (قد.)
هم‌آغوش. ۵. (قد.) همسر: به دیدار رخت دل گرم
دارد/ هراس از مریم بی‌شرم دارد اگرچه مریم او را
هست هم‌دست/ همی خواهد که باشد با تو پیوست.
(نظامی^۳ ۱۹۹ ح.)

هم‌دست شدن (گشتن) ۱. مشارکت و
هم‌کاری با یک‌دیگر در انجام کاری معمولاً
ناروا و خلاف: جماعات کثیر از بچه و بزرگ بودند
که... با دزد و جیب‌بر هم‌دست شده جیب می‌بریدند. کیف
می‌زدند. (شهری^۲ ۳۳۵-۳۳۶) به تو می‌شورند، به
مخالفت تو هم‌دست می‌شوند. (طالبوف^۲ ۱۱۶) دل سرد
کن ز دهر که هم‌دست فتنه گشت/ اندیشه کن ز پیل که
هم‌جفت خواب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۲. متحد شدن:
امیرزاده جوان... چاره را در این دید که با... ایرانیان...
هم‌دست شود و... ایران... را هم از استیلای... بیگانگان
برهاند. (نقیسی ۴۷۱) ده‌هزار نفس وقتی که... هم‌دست
بشوند، از عهدۀ [کار] برمی‌آیند. (غفاری ۳۵۰) ۳.
(قد.) هم‌آغوش شدن: در آن ساعت که از می‌ست
گشتی/ به بوسه با ملک هم‌دست گشتی. (نظامی^۳ ۱۳۰)
هم‌دستان ham-dastān (قد.) قرین؛ هم‌نشین:
کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر
مجموع ما زلف پریشان شما؟ (حافظ^۱ ۱۰)

هم‌دستی، هم‌دستی ham-dast-i ۱. ←
هم‌دست • هم‌دست شدن (م. ۱): پدرم دستور
داده بود و من برای این‌که تهمت هم‌دستی با ایل‌خان را از
دامتم پاک کنم، کردم آنچه را نمی‌بایست بکنم.
(گلشیری^۳ ۴۵) دیشب به هم‌دستی پدری خانم، منزل
سیه‌سالار مهیب را بریدیم. (حجازی ۴۹۶) خانم رئیس
او را... متهم به هم‌دستی با جوان مزبور کرده.
(مشفق‌کاظمی ۴۶-۴۷) ۲. اتحاد؛ یک‌دلی: از نظر
محدود بشری این هم‌دستی‌ها و معاضدت‌ها خیلی اهمیت
دارد. (جمال‌زاده^۴ ۱۷۸/۲) پیمان کنند تا به اتفاق و
هم‌دستی بر موانعی چیره شوند. (فروغی^۳ ۱۶۲) ۳.
(قد.) زورآزمایی؛ مبارزه: ستیزه با بزرگان به توان

برد/ که از هم‌دستی خردان شوی خُرد. (نظامی^۳ ۱۹۰)
هم‌دستی کردن ۱. هم‌کاری کردن درکاری
معمولاً ناروا و خلاف: در سر آمد نشاط و
سرمستی/ عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی^۳ ۱۶۸) ۲.
متحد شدن: اتفاق کردن: با ما هم‌دستی بکنید تا
اگر... ظلم و اجحانی شده، جبران بشود. (جمال‌زاده^۴ ۱۷)
(۱۴۰)

هم‌دکان ham-dok[k]ān (قد.) هم‌نشین؛ قرین:
اهل نار و خُلد را بین هم‌دکان/ در میان‌شان پرزخ لایبغیان.
(مولوی^۱ ۱۵۸/۱)

هم‌دل، هم‌دل ham-del ۱. آن‌که از نظر روحی
و عاطفی با کسی توافقی و هم‌فکری
داشته باشد؛ یک‌دل: دوست هم‌دل. ۲. (قد.)
دارای جرئت و شجاعت برابر با کسی؛ هم‌زور:
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی/ هم‌دل موری
نمای، پیشانی شیران مخار. (جمال‌الدین عبدالرزاق
۱۶۵)

هم‌دل گشتن با کسی (چیزی) (قد.) دارای
جرئت و جسارتی مانند جرئت و جسارت او
(آن) شدن: از فراوانی که آید شاه با شیران به صید/
اسب او خو کرد و هم‌دل گشت با شیر ژبان. (فرخی^۱
۲۷۶)

هم‌دلی، هم‌دلی h-i هم‌دل بودن؛ صمیمیت؛
یک‌دلی: بین من و غزل و پوری برای ورود به
دانشگاه نه رقابت که هم‌دلی برقرار است. (مؤذنی ۱۵۴)
• پایه ازدواج را بر محبت و وحدت و هم‌دلی قرار داده نه
بر هم‌کاری. (مطهری^۴ ۲۸۱) • پس زبان محرمی خود
دیگر است/ هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. (مولوی^۱
۷۵/۱)

همدم، هم‌دم ham-dam هم‌نشین؛ مونس:
آقامحسن به فکر افتاد او را همدم دائمی خود کند.
(علوی^۲ ۱۰۲) • سینه مالامال درد است ای دریقا
مرهمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را همدمی.
(حافظ^۱ ۳۳۱) • آواز چنگ و مطرب خوش‌گوی گو
مباش/ ما را حدیث همدم خوش‌خوی خوش‌تر است.
(سعدی^۳ ۳۷۲)

گفت: شما هم هم‌دهن بشوید، یک قصه فشنک برایتان تعریف کنم. (شهری: حاجی دوباره ۲۵۹: نجفی ۱۴۸۶)

هم‌دهنی h-i هم صدا شدن؛ هم آواز شدن.

• **هم‌دهنی کردن (نمودن) هم‌دهنی** ↑

یکی ابیانش را خوانده، دیگری با تمام شدن هر بیت هم‌دهنی نموده. (شهری ۷۶/۴)

همراه ham-rāh ۱. ویژگی آنچه آن را

با خود حمل کنند: تلفن همراه. ۲. آن‌که با دیگران

توافق و سازگاری دارد؛ سازگار؛ موافق:

بی‌بی‌جان زنی بود تا دلت بخواید دمساز و سازگار...

همراه و موافق. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۸) که همواره شاه جهان

شاه باد/ سخن‌گوی و با بختِ همراه باد. (فردوسی^۳

۲۱۳۶) ۳. همدم؛ مونس؛ قرین: در آن روزها

کتاب یگانه دوست و همراه من بود. ۴. ویژگی آنچه با

دیگری یا درکنار او (آن) باشد: همه‌های گنگ و

سیک همراه یا صداهایی شناس به‌گوش می‌رسید.

(دولت‌آبادی^۱ ۸) ○ پیروان مانی... در تکرار و بیان

تعلیمات مانوی همه‌وقت آنها را همراه با سازوآواز

خوش می‌گفتند. (اقبال^۲ ۳۴) ○ دیده سعدی و دل همراه

توست/ تانینداری که تنها می‌روی. (سعدی^۳ ۶۴۸) ○ تا

تأیید الهی به استصواب او همراه نبوّذ نکرت مصیب

تواند بود. (نظامی عروضی ۱۰۶-۱۰۷) ۵. آن‌که در

انجام کاری یا رسیدن به مقصودی به کسی

یاری می‌رساند؛ یار؛ یاور: در تمام مشکلات و

سختی‌ها یار و همراه من بود.

• **همراه شدن** ۱. آمیخته شدن: بوهای متغایر

و متکامل ممزوج شده همراه می‌شد با بوی تن عروس.

(اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۲. قرین شدن: درغم ماروزها

بی‌گاه شد/ روزها با سوزها همراه شد. (مولوی^۱ ۳/۱) ○

ز کهرم چو لهراسب آگاه شد/ غمی گشت و با رنج همراه

شد. (فردوسی^۳ ۱۳۴۶)

• **همراه کردن (ساختن)** ۱. مشارکت دادن

کسی در انجام کاری؛ شریک کردن:

ملک‌التجار... چند نفر را با خود همراه کرده شرکی

تشکیل داد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۳۵) ۲. قرار دادن دو یا

چند چیز درکنار یک‌دیگر: او... هم لهجه

• **همدم شدن** هم‌نشینی کردن؛ مؤانست

کردن: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ همدم گل

نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟ (حافظ^۱ ۱۲۹)

همدمی، **هم‌دمی** h-i هم‌نشینی؛ انس: از سر

همدمی و هم‌سالی/ نشدی یک‌زمان از او خالی.

(نظامی^۳ ۶۵)

هم‌دندان ham-dandān ۱. هم‌سن‌وسال: تو هم

تقریباً هم‌دندان منی. هشتاد سال چرب‌تر داری. (هدایت^۳

۲۵) ○ نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم/ نه

خشک‌ریش ز همسایه و ز هم‌دندان. (فرخی^۱ ۳۲۸) ۲.

هم‌فکر؛ هم‌سلیقه: جوانان با هم‌فکران خود و... پیرها

با هم‌دندان‌های خود صحبت می‌داشتند. (مشفق‌کاظمی

۲۷۸) ○ آقاداتش یا داشتن هم‌دندان‌های زیاد از

قوم‌و خویش‌ها هروقت به آن‌جا می‌رود، بند نمی‌شود.

(مستوفی ۴۷۵/۱) ۳. هم‌صحبت؛ هم‌نشین:

مردی بود... که... می‌خواست دروجود من هم‌دندانی برای

خودش در غریب... سفر بگوید. (آل‌احمد^۲ ۷۳)

• **هم‌دندان شدن** هم‌صحبت شدن؛

گفت‌وگو کردن: او... از هم‌دندان شدن با زن‌های

پیرویتال خانواده وحشت داشت. (آل‌احمد^۳ ۵۵)

هم‌دوش، **هم‌دوش** ham-duš ۱. هم‌پایه؛

یک‌سان؛ برابر: انسان... در طول صداهایمیلیون سال...

در آغاز هم‌دوش و هم‌پایه سایر جانوران بوده. (مطهری^۱

۱۹۸) ○ در شعر نه کس تو راست هم‌دوش/ در خط نه

کسی تو راست هم‌سنگ. (ایرج ۳۱) ○ بارگاه سطوتش

هم‌دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود.

(شوشتری ۴۶۰) ۲. هم‌زمان؛ إعراب نیز هم‌دوش با

إعجام شروع شد و شکل آن ابتدا صورت نقطه بود.

(راهگیری ۴۹) ○ مجلس سنا هم‌دوش مجلس ملی

تشکیل شد. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

هم‌دهن ham-dahan ۱. هم‌آواز؛ هم‌صدا. ۲.

موافق.

• **هم‌دهن شدن** ۱. گفت‌وگو کردن با کسی

همراه با تشدد و اعتراض: صد دفعه گفتم با این‌جور

آدم‌ها هم‌دهن نشو! ۲. موافق بودن در گفت‌وگو،

چنان‌که یکی صحبت کند و دیگری گوش کند:

داشته باشد؛ همانند؛ شبیه: مجبوراً بایست هم‌رنگ سایر ملل بشویم. (طالبوف ۱۹۵۲) همه رای تو برتری جستن است/ نهاد تو هم‌رنگ آهرمن است. (فردوسی ۱۵۸۶)

■ **هم‌رنگ جماعت** دارای گفتار، رفتار، و طرز زندگی مشابه با اکثریت مردم یک جامعه: صاحب ذوق و اندیشه مستقلی نیستند و همه هم‌رنگ جماعتند. (خانلری ۳۴۴) فقط برای این‌که هم‌رنگ جماعت باشی، آخر راه افتاده‌ای بروی حج؟ (آل‌احمد ۱۰)

■ **هم‌رنگ جماعت** شدن پیروی کردن از گفتار، رفتار، یا طرز زندگی اکثریت افراد: اگر گروهی فرشته هم از آسمان بیایند و تشکیل دولت بدهند، دولت تهراً هم‌رنگ جماعت خواهد شد. (مخبرالسلطنه ۴۹۱) خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو. (مَثَل: دهخدا ۷۵۲)

● **هم‌رنگ شدن** مانند دیگران رفتار کردن؛ شبیه دیگران شدن: استعفا می‌دهم زیرا نمی‌توانم با هم‌قطاران هم‌رنگ بشوم. (حجازی ۲۹۵) شاه... گفتند: آخر من می‌خواهم هم‌رنگ شویم که ما را مسخره نکنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

■ **هم‌رنگی، هم‌رنگی** h-i هم‌سان بودن؛ تطابق؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: هم‌رنگی روزه‌گیرها را برای روزه‌نگیرها از وظایف می‌خواندند. (شهری ۳۳۰/۳) با شدنی‌های روزافزون تاجه‌اندازه روی هم‌رنگی نشان می‌دهیم؟ (نما: سخن‌و اندیشه ۲۴۸)

■ **هم‌ریش، هم‌ریش** ham-riš با جنابق: میرزاعلی... با این حکیم‌باشی هم‌ریش... بودند. (مستوفی ۱۸۱/۳)

■ **هم‌زاد، هم‌زاد** ham-zā-d (قد). دارای پیوند نزدیک باهم؛ همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: یار دل به ز صبر ننهادند/ ظفر و صبر هردو هم‌زادند. (سنایی ۵۷۷) همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نژود/ که هست تیغ تو یا نصرت و ظفر هم‌زاد. (مسعود سعد ۱۴۱)

■ **هم‌زانو، هم‌زانو** ham-zānu (قد). ۱. مصاحب؛ همدم؛ هم‌نشین: موش گفت: ... توبه کردی که این گستاخی نکنی و اگر کنی، با هم‌زانوی خود کنی؟

خوش آیندی داشت و هم صحبت را با حرکات دل‌پسندی همراه می‌ساخت. (جمال‌زاده ۱۴) مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست/ یا شهادت را چرا همراه کرده‌ستند؟ (ناصرخسرو ۲۹۶ و ۷۱۲) ۳. به موافقت واداشتن؛ موافق کردن: به‌هرشویه‌ای هست مهمانان دیگر را... با خودت همراه می‌کنی [در برگرداندن غذای روی میز به آشپزخانه]. (جمال‌زاده ۱۶) (۱۹۶)

■ **هم‌راهی، هم‌راهی** h-i کمک یا مشارکت در انجام کاری: آقا شیخ جعفر... امیدوارند که به همراهی شما... شر این فقورالدوله... از سر مخلوق بی‌چاره کنده شود. (جمال‌زاده ۱۸) ۶۰۰ در خیال افتتاح یک مکتب خوب هستم. چند نفر از پیرمردان میل همراهی ندارند. (طالبوف ۱۶۶)

■ **هم‌راهی کردن (نمودن)** ۱. مشارکت داشتن در امری: باید خردوکلان هر خانواده موقع سحری بیدار باشند و در خوردن سحری با روزه‌گیرها همراهی نمایند. (شهری ۳۳۰/۳) ۲. انجام دادن کاری به قصد کمک به دیگری: آسید عبدالله... با او در باب حکومت کرمانشاهان همراهی کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲) حاجی حسین‌خان دید من عازمم... بسیار همراهی درکار من کرد. (حاج‌سیاح ۱۵۶)

■ **هم‌رکاب** ham-rekāb (قد). ۱. برابر؛ هم‌سان. ۲. قرین؛ هم‌نشین.

■ **هم‌رکاب شدن** (قد). ۱. برابر شدن؛ هم‌سان شدن: دوروزه لسان‌القیب ملک ری و هم‌رکاب کاوسی‌کی شدم. (جمال‌زاده ۵۴/۱۵) ۲. قرین شدن: معجز عنان‌کش سخن توست اگرچه دهر/ با هر نرسده‌ای به وفا هم‌رکاب شد. (خاقانی ۱۵۷)

■ **هم‌رکابی** h-i (قد). همراهی → به راه‌نمایی توفیقات ربانی و هم‌رکابی تأییدات سبحانی، عنان عزیمت به صوب فارس منعطف... خواهیم ساخت. (شیرازی ۹۳)

■ **هم‌رنگ، هم‌رنگ** ham-rang آنچه یا آن‌که ویژگی یا وضعیتی مشابه و هم‌سان با دیگری

(شمس تبریزی ۵۷^۲) نیست جز اشک کشش هم‌زانو /
 نیست جز سایه کشش هم‌پیوند. (خاقانی ۷۷۳) ۳.
 قرین؛ مجاور؛ همراه؛ با درویشی و تهی‌دستی که
 دو یار دیرینه هستند، همواره هم‌زانو بودم. (جمال‌زاده ۵
 ۱/ج) ۵ دریغا روزگار خوش که من درجنب می‌مونت /
 بُدم با بخت هم‌کاسه، بُدم با کام هم‌زانو. (عراقی: کلیات
 ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۷۴/۱/۳) (۲۶۵۵)

۶. هم‌زانو شدن (قد). ۱. هم‌نشین شدن؛
 مصاحبت کردن: چه نعمتی از این بالاتر که با شاعر
 مشهوری هم‌زانو شده‌ام؟ (جمال‌زاده ۸۲) ۱۱ ۵ امیرزاده
 جوان... در دیرها با زاهدان از جهان‌گذشته هم‌زانو شد.
 (نفیسی ۳۷۹) ۵ هم‌چو معشوقی که سالی با تو هم‌زانو
 شود / ناز را، وقت عتابی درمیان پیدا کند. (منوچهری ۱
 ۲۵) ۳. قرین شدن: تا عشق سرآشوب تو، هم‌زانوی
 من شد / سر برنگرفتم به وفای تو ز زانو. (سعدی:
 غزلیات، چ پنجمایی ۴۶۸)

هم‌زبان، هم‌زبان ham-zabān ۱. هریک از دو
 یا چند نفر که از نظر روحی، عاطفی، و فکری
 با یک‌دیگر پیوندی بسیار نزدیک دارند؛
 هم‌دل: من از ساق‌دوش‌های شیخ نبی شدم که دوست و
 هم‌زبان و محرم رازش شمرده‌ام. (شهری ۲۷۱) ۳ ۵
 هر که او از هم‌زبانی شد جدا / بی‌زبان شد گرچه دارد صد
 نوا. (مولوی ۴/۱) ۳. متفق؛ متحد: صحبتان همه
 تمجید و تملق از یک‌دیگر بود. هر دو در وصف من
 هم‌زبان بودند. (حجازی ۱۴۳) ۵ به نزد سپهدار
 مازندران / که با دیو و جادو بُود هم‌زبان. (فردوسی ۳
 ۳۱۹) ۳. متفقاً؛ هم‌صد؛ متفق‌القول: جای آن
 است که... همه... هم‌زبان... بکشیم تا کلاه خود را از این
 معرکه به‌در ببریم. (خاتری ۳۲۲) ۵ همه هم‌زبان، آفرین
 خواندند / و را شهریار زمین خواندند. (فردوسی ۳
 ۲۳۵۸)

هم‌زبان شدن با کسی هم‌عقیده شدن با او؛
 من نیز می‌توانم با استاد نصرالله فلسفی هم‌زبان شده،
 یگویم.... (جمال‌زاده ۱۳) ۱۱ ۵ نرگس... با مهدی و
 خوش‌قدم‌باجی هم‌زبان نمی‌توانست بشود. (علوی ۱۱۵)
 هم‌زبانی، هم‌زبانی h-i پیوند روحی و عاطفی

نزدیک داشتن با یک‌دیگر: به دست‌آویز
 چرب‌زبانی به دولت هم‌زبانی رسیده‌بود و نظم و نثرش
 پسند خاطر شاه‌زاده می‌افتاد. (لودی ۱۲۲) ۵ هم‌زبانی
 خویشی و پیوندی است / مرد با نلمرمان چون بندی
 است. (مولوی ۷۴/۱)

هم‌زن‌جیر ham-zanjir هم‌سلول: من با سه تن از
 هم‌زن‌جیران خود بر مهتابی زندان ایستاده‌بودم. (قاضی
 ۴۴۶) ۵ خدادادخان... از تحمل نگاه‌های هم‌زن‌جیران زندان
 دیروز خود... فراری بوده‌است. (آل‌احمد ۱۱۶-۱۱۷)
 هم‌زی، هم‌زی ham-zi[y] (قد). هم‌شکل؛
 همانند: [میرزارضا]... با جوان‌هایی هم‌سن و هم‌زی
 خود گرم تفریحات... است. (مستوفی ۱۹۸/۱) ۵ عصرها
 باید تغییر دهم شکل و لباس / خویش را هم‌زی با آن بت
 عیار کنم. (ابرج ۳۹)

هم‌زیستاری ham-zist-ār-i باهم بودن دو چیز و
 ارتباط متقابل میان آنها: کلید صنعتی شدن در
 هم‌زیستاری بین صنعت و کشاورزی و صنعت و خدمات
 نهفته است. (تدبیر: مجله، آبان ۶۰/۷۳)

هم‌ساز، هم‌ساز ham-sāz ۱. آن‌که از نظر فکری
 و شخصیتی با کسی همانندی و سازگاری
 داشته‌باشد؛ هم‌دل؛ هم‌فکر: رفیق هم‌ساز در این
 دوره‌وزمانه کمتر پیدا می‌شود. ۵ سخن هیچ مسرای با
 رازدار / که او را بُود نیز هم‌ساز و یار. (فردوسی:
 لغت‌نامه ۱) ۳. هم‌آهنگ. ۳. (قد). همسر: که‌ای
 خوب‌رخ کیست هم‌ساز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو؟
 (فردوسی ۱۹۰۲)

هم‌ساز گشتن (قد). هم‌آهنگ یا همراه
 شدن: خروشان از آن جای‌که بازگشت / تو گفستی که با
 باد هم‌ساز گشت. (فردوسی ۱۷۹/۹-ج)

هم‌سازی، هم‌سازی h-i هم‌ساز بودن؛
 سازگاری؛ توافق؛ اتحاد: تنها در اضطراب،
 هم‌سازی بین مونس و دوستانش بود. (پارسی‌پور ۲۸۴)
 دزدان دریایی غرب، با هم‌سازی نهانی... تمام هستی
 ملت و کشور وی را... تاراج کردند. (زرین‌کوب ۳۹۱)
 هم‌سایگی، هم‌سایگی ham-sāye-gi (قد).
 هم‌نشینی؛ دوستی: از هم‌سایگی ظالمان چنان

(اقبال ۵/۵/۴) ○ با عاشقان تو نکند همسری ملک / هرگز عَرَض به پایه جوهر نمی‌رسد. (سیف‌فرغانی ۳۲۹)
هم‌سطح ham-sath هریک از دو یا چند نفر که مرتبه، مقام، و موقعیتی یک‌سان دارند: در بیماری‌اش بزرگانی مانند رئیس‌جمهور و هم‌سطح او از عبادت‌کنندگانش بودند. (شهری ۳۲۰/۱^۲)

هم‌سفر، هم‌سفر ham-safar (قد.) همراه؛ هم‌نشین؛ قرین: این استخوان‌ها روزی هم‌نشین و هم‌خواب و هم‌سفر مردی بود. (نفیسی ۴۳۱)

هم‌سفره ham-sofre (قد.) هم‌نشین؛ قرین: دو هم‌جنس هم‌سفره هم‌زبان / یکوشند در قلبِ هیجا به جان. (سعدی ۷۶) ○ بود هم‌سفره‌ای در آن راهش / نیک‌خواهی به طبع بدخواهش. (نظامی ۲۰۰^۴)

هم‌سنگ ham-sang دارای ارزش، اعتبار، و اهمیت یک‌سان با دیگری؛ هم‌پایه: در طهارت و تقوا همه هم‌سنگ بودند. (شهری ۱۶۹^۱) ○ خود را از این حیث هم، هم‌سنگ آنها [می‌داند]. (مستوفی ۳۳۵/۲)

هم‌سنگی h.-i (قد.) برابری در ارزش و اعتبار؛ هم‌پایگی: به هم‌سنگی خویش در روم و شام / نیامد کشتن در ترازو تمام. (نظامی ۱۴۲^۲)

هم‌سو ham-su دارای مقاصد و اهداف مشترک؛ هم‌آهنگ: نظراتشان هم‌سو بود. ○ برنامه‌هایش را هم‌سو با اهداف سازمان اجرا می‌کرد.

هم‌سویی h.-y(ʿ)-i هم‌سو بودن؛ هم‌آهنگی: نیروهای سیاسی از نظر آرمان‌ها از هم‌سویی برخوردار نگشته‌اند.

هم‌شانه ham-šāne هم‌شان: می‌ترسم... از هم‌شان و هم‌شانه قلم‌داد نمودن آنها با اولیاءالله هم روگردان نباشی. (جمال‌زاده ۱۴۵)

هم‌شیره، هم‌شیره ham-šir-e (قد.) قرین؛ همراه؛ هم‌نشین: تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین هم‌شیره‌ای. (مولوی ۱۰۱/۱) ○ مرا هم‌شیره است اندیشه تو / ازین شیره بسی مُل می‌توان کرد. (مولوی ۸۳/۲) ○ آری نان و جامه دو رکن حیاتند و دو هم‌شیره زندگانی. (خاقانی ۳۰۱-۳۰۲)

بگریز که از شیر و گرگ گریزی. (بحرالفوائد ۳۰۱)

هم‌سایه، هم‌سایه ham-sāye (قد.) دارای سازگاری و هم‌آهنگی؛ موافق؛ متفق: دلت با زبان هیچ هم‌سایه نیست / روان تو را از خِزْد مایه نیست. (فردوسی ۱۰۳۳)

هم‌سخن ham-soxan، قد.: ham-sa(o)xon هم‌عقیده؛ متفق‌القول: همه هم‌سخن بودند که... ○ همه نام‌داران بر این هم‌سخن / که نعمان و منذر نکندند بن. (فردوسی ۱۷۹۵^۳)

هم‌سخن شدن متفق‌القول شدن؛ متحد شدن: بچه‌ها نیز با ما هم‌سخن شدند و طرف‌داری خود را اعلام کردند. ○ به پاسخ شدند انجمن هم‌سخن / که داننده پیریست ایدر کهن. (فردوسی ۲۱۲۵^۳)

هم‌سو ham-sar (قد.) هریک از دو یا چند نفر که از نظر مرتبه و مقام یا ویژگی‌های دیگر باهم برابر باشند؛ همتا؛ هم‌پایه: امید زندگانی بدان کنند که در دوستان و همسران نگرده هم‌چون وی غافل بودند. (بحرالفوائد ۲۶۰) ○ اگر ناچاره بود آنچه گویی، با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند، عیبی نبُود. (عنصرالمعالی ۷۸^۱) ○ به آزادمردی و مردانگی / تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ (فرخی ۳۰۹)

همسر شدن (گشتن) (قد.) برابر شدن؛ برابری کردن: روشنی بر آسمان، زین آتش جشن سدهست / کز سرائی خواجه با گردون همی همسر شود. (فرخی ۱۳۷^۲) ○ که بالاش با چرخ همسر شود / تنش خون خورَد بار خنجر شود. (فردوسی ۷۴۶^۳)

هم‌سوی، هم‌سوی h.-i برابری؛ رقابت: گاه کار از معارضه و همسری به مشاجره و مهاجرات می‌کشد. (زررین‌کوب ۲۲۸^۳) ○ نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش. (مولوی ۳۳۳/۱^۱) ○ درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار. (نظامی ۱۸۱^۲)

هم‌سری کردن رقابت و برابری کردن: هنوز مدرسه و مؤسسه‌ای در این کشور نیست که بتواند با نظایر خود در ممالک خارج برابری و همسری کند.

بُود آن بوی و گند او. (خاقانی ۳۶۸)

هم عرض ham-arz برابر؛ مساوی؛ هم سطح؛
شما با سایر آدم‌های دنیا در خاصه آدمیت هم‌عرضید.
(دهخدا ۶۳/۲)

هم‌عنان ham-enān (قد). ۱. قرین؛ هم‌نشین؛
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود.
(سعدی ۱۲۵۲) ۵ شادی و سلامتی و رادی / با تو
هم‌ساله هم‌عنان یار. (مسعود سعد ۱۳۳) ۴. همراه؛
هم‌سفر: اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمال / به گرد
سرو خرامان قامتت نرسیدم. (حافظ ۲۱۹)

هم‌عنان شدن (گردیدن) (قد). ۱. برابر
شدن: هر شه‌سوار فضل که شد با تو هم‌عنان / باید به
گرد کردن از الزام پالهنک. (سوزنی ۱۲۸) ۴. قرین
شدن: تا دست هم‌عنان ارادت نشود، سر به تناول هیچ
مقصود نتواند یازید. (روایینی ۶۷)

هم‌عهد ham-ahd (قد). سازگار؛ علاقه‌مند: کردند
به بازبردنش جهد / تا با وطنش کنند هم‌عهد. (نظامی ۲
۲۰۷)

هم‌قدم ham-qadam ۱. هم‌پایه؛ هم‌رتبه: ضمناً
بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زخم، خودم را هسر و هم‌قدم
او قلم دهم. (جمال‌زاده ۵۲۱۸) ۲. (قد). هم‌دل: تاکی
دم اهل؟ اهل دم کو؟ / همراه کجا و هم‌قدم کو؟ (نظامی ۲
۵۰)

هم‌قران ham-qerān (قد). ۱. قرین؛ همراه: رفیق
خیل خیالیم و هم‌نشین شکیب / قرین آتش هجران و
هم‌قران فراق. (حافظ ۲۰۲) ۴. هم‌پایه؛ هم‌تا: ز
ژاوخایی هر ابلهی ترسم از آنک / هنوز در عدم است
آن‌که هم‌قران من است. (خاقانی ۷۵۵)

هم‌قسم ham-qasam هم‌پیمان: ارمنی و مسلمان
شیخیه و متشرعیه با یک‌دیگر متفق‌الکلمه و هم‌قسم
هستند. (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

هم‌کاسگی ham-kāse-gi هم‌کاسه بودن. ←
هم‌کاسه (م. ۱): با حکیم... به‌طریق دوستی حرکت
می‌کردم به‌جهت این‌که... هم‌نشینی و هم‌کاسگی... با او
داشتم. (میرزا حبیب ۲۱۸) ۵ خواندش محمود و گفتش ای
کدا / خواستی هم‌کاسگی پادشاه؟ (عطار ۱۹۵۲)

هم‌شیره شدن (قد). ۱. همراه شدن؛ قرین
گشتن: آب خوش کو روح را هم‌شیره شد / در غدیری
زرد و تلخ و تیره شد. (مولوی ۷۹/۱) ۲. موافق
شدن؛ سازگار شدن: عجز از آن هم‌شیره شد
بامعرفت / کونه در شرح آید و نه در صفت. (عطار ۳۷۲)
هم‌صدا ham-se(a)dā هم‌فکر؛ هم‌عقیده: مردم...
با او هم‌صدا بودند که اهورامزدا می‌خواست تا او را
از شر... خشک‌سالی... درامان نگاه دارد.
(اسلامی‌ندوشن ۴۱)

هم‌صدا شدن (گردیدن) با کسی هم‌عقیده
شدن با او در تأیید سخنی؛ سخن او را تأیید
کردن: هم‌صدا شدن با مردم... از نظر هم‌کاری و نیل به
هدف نبود. (مصدق ۲۵۱) بعضی از همان‌ها که در زمان
معزولی با ما هم‌صدا می‌شوند نزدیک است... ما را به
دریدن کاغذ و شکستن قلم مجبور کنند. (اقبال ۱/۵ و
۱۲/۲)

هم‌صدایی h-y(ʻ)-i هم‌آهنگی و اتحاد: شخص
مخالف با هم‌صدایی دوسه نفر دیگر چد می‌کرد... که...
(حجازی ۱۳۹)

هم‌طراز ham-ta(e)rāz ۱. دارای ویژگی‌های
همانند؛ هم‌شکل و هم‌اندازه: او... از چند تکه
حلی و آهن زنگ‌زده تنگ‌هایی هم‌طراز سلاح‌های
ماشینی می‌سازد. (شهری ۲۳۴/۲) ۲. برابر از نظر
موقعیت، شخصیت، مقام، یا طبقه اجتماعی؛
هم‌پایه: طرفین هم‌شان و هم‌طراز نبودند، [پسر] جوانی
از نجیب‌زادگان عادی و معمولی دربار بود ولی
شاه‌زاده‌خاتم... وارث تاج و تخت. (قاضی ۹۵۸) ۵ مجتهد
سرشناس به‌جای این‌که زنی از خانواده‌های هم‌طراز خود
بگیرد دل به دختر یک نقاش وازده داده. (علوی ۱۱۰۳)

هم‌طویله ham-tavile (قد). ۱. قرار گرفته در کنار
یک‌دیگر؛ هم‌نشین؛ قرین؛ همراه: پارسا را بس
این‌قدر زندان / که بُود هم‌طویله زندان. (سعدی ۱۲۰۲)
۵ دین... اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و
هم‌طویله نباشد... نظام عالم و عالمیان باطل گردد.
(ظهیری سمرقندی ۵) ۴. همانند؛ هم‌سان؛ شبیه:
سیر ارچه هم‌طویله سوسن بُود به‌رنگ / غماز رنگ وی

فراق. (حافظ^۱ ۲۰۲) ۳. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌مرتبه؛ برابر: گر تو ای نادان ندانی هرکسی داند که تو/ نیستی با من به‌گاه شعر گفتن هم‌نشین. (منوچهری^۱ ۸۱)

هم‌نشین شدن (گشتن) (قد.) ۱. قرین و همراه شدن: اقبال و ظفر قرین، و فتح و نصرت هم‌نشین او شود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۲. هم‌پایه شدن: تا او به فال نیک پدید آمد از پدر/ با ماه و مشتری پدرش گشت هم‌نشین. (فرخی^۱ ۳۳۸)

هم‌نشینی، هم‌نشینی h-i قرین بودن؛ همراه بودن: هرآن تماشا که از سوزنی جفا نکشد/ عیب در آرزوی هم‌نشینی بدن است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۱)

هم‌نفس، هم‌نفس ham-nafas ۱. یار بسیار نزدیک؛ همدم؛ هم‌صحبت؛ هم‌دل: برای یک‌دیگر دوست و شریک و هم‌نفس بودند. گوید اندر جهان تویی امروز/ گر مرا مونس و هم‌نفسی‌ست. (سعدی^۲ ۷۸۱) ۲. تا برونی جامه‌ها بینی و پس/ جامه بیرون کن در آ ای هم‌نفس. (مولوی^۱ ۱۷۱/۱) ۳. (قد.) قرین؛ همراه: ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم/ هم‌راز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۱) ۴. جمالت را جوانی هم‌نفس باد/ همیشه بر مرادت دست‌رس باد. (نظامی^۳ ۴۸)

هم‌نفسی، هم‌نفسی h-i هم‌نفس بودن؛ دوستی؛ معاشرت؛ هم‌دلی: خادم‌هایی که... هریک از مقبره‌ای نگاه‌بانی می‌کردند. صبور و مرموز که می‌توانستند با مردگان هم‌نفسی دائم داشته باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

هم‌نوا ham-navā ۱. هم‌آهنگ و مطابق با چیزی: پیش‌رفت فرهنگی نیز هم‌نوا با توسعه اقتصادی امکان‌پذیر خواهد شد. ۲. (قد.) دارای پیوستگی روحی و فکری با کسی: یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما/ هم‌خیال و هم‌صغیر و هم‌نوا بودیم ما. (صائب^۱ ۱۳۵)

هم‌نوايي ham-navā-y-i(')-i مطابقت؛ هم‌آهنگی؛ سازگاری: مهاجر ناگزیر از هم‌نوايي فرهنگی پیش‌تری با جامعه میزبان است.

هم‌نورد ham-navard (قد.) ۱. همراه؛ هم‌نشین:

هم‌کاسه ham-kāse ۱. همدم؛ هم‌نشین: آفاسیدمظهر... با پدر مرحومم خیلی دوست و هم‌کاسه بود. (جمال‌زاده^۱ ۵۹) ۲. حالیا خوش‌خاطرم که هم‌خانه و هم‌کاسه‌ات من خواهم‌بودن. (بیغمی ۸۷۳) ۳. (قد.) قرین؛ مجاور؛ همراه: در یغ روزگار خوش که من در جنب می‌مونت/ یدم با بخت هم‌کاسه، یدم با کام هم‌زانو. (عراقی: کلیت ۱۰۶: فرهنگ‌نامه ۲۶۵۹/۳) ۴. مرد را ار اجل کند تلسه/ مرگ با بددل است هم‌کاسه. (سنایی^۱ ۳۸۷) ۳. (قد.) هم‌پایه؛ هم‌شأن: مرا حاجت کم باشد اما جهت مولات... پس چگونه طالب راه است؟ خواهند که هم‌کاسه بایزید باشند. (شمس‌تبریزی^۱ ۲۲۴/۲)

هم‌کاسه شدن معاشرت کردن: جوان نعل‌بند... نه‌مید که با شیر هم‌کاسه شده... چاه‌کننده منار دزدیده و گز نکرده پاره کرده. (به‌آذین ۲۰۱) ۲. آشنایی مستد و عمیق با مردم... ایران... و سال‌ها... هم‌پاله و هم‌کاسه شدن با آنها... (جمال‌زاده^۱ ۱۸)

هم‌گام، هم‌گام ham-gām به‌صورت هم‌آهنگ؛ در حال هم‌آهنگی: توانست هم‌گام با دو چهره درخشان فیلم در کنار آنها بازی کند. ۳. حاجی رمال... هم‌گام با مبلغین دیگر برایش تبلیغات اغراق‌آمیز... می‌نمود. (شهری^۱ ۴۶۳)

هم‌گامی، هم‌گامی h-i همراهی؛ هم‌کاری: حدت و خشنوتش با خلاف‌کاران به سازش و هم‌گامی با آنان تبدیل یافته است. [شهری^۲ ۸۱/۱]

هم‌مشرَب ham-mašrab ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از نظر فکری و سلیقه‌ای دارای جهات مشترک هستند: با دوستان هم‌مشرَب خود اوقات فراغت را به کتاب‌خوانی و بحث... می‌گذراند. (شهری^۳ ۲۸۳) ۴. با درویشان هم‌مشرَب، خاتمه‌به‌دوش بی‌سرواست. (میرزا حبیب ۴۹۳)

هم‌نشین، هم‌نشین ham-nešīn ۱. قرین؛ همراه: دیگر جز خیال تو کسی هم‌نشین من نیست. (نفیسی ۴۱۲) ۲. سلطان... تاجهان است با اختر سعد قرین و با شاهد کام هم‌نشین باد. (قائم‌مقام ۱۳۸) ۳. رفیق خیل خایلم و هم‌نشین شکیب/ قرین آتش هجران و هم‌قران

همواری؟ (رودکی: بیهقی^۱ ۷۹۷) ۲. قابل تحمل کردن: در آن روزهای سخت تنها او بود که رنج و سختی زندگی را برایش هموار می‌کرد. ○ مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را... بر خود نمی‌توانم هموار سازم. (فروغی^۳ ۱۶۱) ۳. (قد.) تحمل کردن: این دره نه دردیست که بیرون زود از دل / این داغ نه داغیست که هموار توان کرد. (صائب^۱ ۲۱۰۲)

■ بر (به) خود هموار کردن (ساختن) اموری آن را تحمل کردن: آن را بر خود قبولانندن: کسانی که می‌خواهند جداً سخن‌ور شوند باید زحماتی را که دیگران کشیده‌اند و می‌کشند بر خود هموار سازند. (فروغی^۳ ۱۱۶-۱۱۷) ○ می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را / زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است. (صائب^۳ ۱۶۶)

همواری h-i-۱. روانی: رودخانه... پس از آن که تمام این نواحی را سیراب می‌سازد سینه‌کشان و با همواری... به سوی جنوب رهسپار می‌شود. (جمال‌زاده^۸ ۳۸) ○ مولانامیرعلی... در همواری و صفا و تیزی قلم خط شریفش جامع محسنات است. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرای ۳۱۴) ۲. (قد.) ملایمت؛ نرمی؛ آهستگی: به همواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر / به نرمی زیر دست خویش می‌گرداند آتش را. (صائب^۲ ۲۶۲) ۳. (قد.) سازگاری: هموار کرد خواهی گیتی را؟ / گیتیست کی پذیرد همواری؟ (رودکی: بیهقی^۱ ۷۹۷)

هم‌وفاقی ham-vosāq-i

■ هم‌وفاقی ساختن (قد.) هم‌نشینی داشتن: مسیحایی مجرد را برآزد / که با خورشید سازد هم‌وفاقی. (حافظ^۱ ۵۱۶)

همه hame

■ به همه هیچ خریدن (قد.) چیزی با ارزش را درازای چیزی بی‌ارزش از دست دادن: دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتیست / ای پدمعاملت به همه هیچ می‌خری. (سعدی^۴ ۷۴۲)

همه‌جایی i-(')-jā-y h-۱. فاحشه: خاتم... نجیب... با این اکبیری‌های همه‌جایی به هیچ وجه قابل‌مقایسه

همه نیکی‌ات باید آغاز کرد / چو با نیکتمان بوی هم‌نورد. (فردوسی^{۹۳}) ۲. هم‌پایه؛ برابر: دزی دید با آسمان هم‌نورد / نبرده کسی نام او در نبرد. (نظامی^۷ ۳۲۹)

هم‌نوع 'ham-no[w]' انسان: کدام قانون و اصولی است که از ارفاق و نیکی در حق هم‌نوع... محکم‌تر و پابرجاتر باشد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۷) ○ وظیفه هر آدم باوجدان است که با هم‌نوعان... همراهی کند. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰)

هموار ham-vār ۱. بدون سختی و گرفتاری: راه زندگی آنگونه که در روزهای خوش می‌نماید، هموار نیست. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ○ این خوش‌ترین دوران بود. همه چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی^۳ ۱۰۸) ۲. بدون خشن و گرفتگی؛ صاف: قنبرعلی... با صدایی هموار و احترام‌آمیز گفت: خداوند مرحمت حضرت‌عالی را... کم... نگرداند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۹) ۳. دارای جریان آرام و آهسته؛ ملایم: نسیم همواری... از طرف مغرب وزان بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۸) ۴. مساعد؛ سازگار؛ مطابق میل: قنبرعلی... طالع را یار و بخت را تا بخواهی هموار می‌دید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۸) ○ چه نشینی بدین جهان هموار / که همه کار او نه «هموار» است. (رودکی^۲ ۱۲۸) ۵. (قد.) بدون غل‌وغش؛ بی‌ریا و بی‌شیل‌پیل: خان‌مرد مردانه است، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد همواری است. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۲) ۶. (قد.) با فراغ‌بال؛ آسوده‌خاطر: چه نشینی بدین جهان «هموار» / که همه کار او نه هموار است. (رودکی^۲ ۱۲۸)

■ هموار شدن (گشتن) مشکلات و موانع چیزی یا کاری از میان رفتن: من... جا خالی کنم و میدان برای عملیات زن‌ها هموارتر شود. (مستوفی ۵۰۱/۲) ○ چون حال براین جمله بُود وقت نباید / چون وقت بُود کار چنان گردد هموار. (فرخی^۱ ۸۲)

○ هموار کردن (ساختن) ۱. موانع، مشکلات، و سختی‌های چیزی یا کاری را از میان بردن: این به دست توست که راه موفقیت مرا هموار کنی. ○ هموار کرد خواهی گیتی را؟ / گیتیست کی پذیرد

همین جور h-jur ۱. پشت سرهم؛ پی در پی؛
نحش‌ها همین‌جور از دهانش بیرون می‌ریخت.
(میرصادقی ۳۷^۲) ۲. به‌همان حالت؛ در همان
وضعیت قبلی؛ یک‌سره: چنان‌ماز من همین‌جور باز
توی اتاق افتاده. (← علوی ۸۵^۲)

همین جوری h-i ۱. بدون سابقه؛ بدون دلیل؛
دودستی دست مرا می‌نشرد و همین‌جوری ارادت‌مند
شده‌بود. (آل‌احمد ۱۰۳^۵) ۲. بدون تهیهٔ مقدمات:
آدم که همین‌جوری نمی‌تواند زن بگیرد. ۳. بدون
قصد خاص: جهان‌گیرخان... همین‌جوری آمده‌بود توی
خیابان. (گلابدره‌ای ۱۹۴)

همین‌طور ham-in-to[w]r ۱. بی‌اختیار؛ بدون
اندیشیدن: اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم.
همین‌طور سرگذاشتم به کوچه‌ها، و... فرار کردم.
(آل‌احمد ۱۸۶^۳) ۲. بی‌پای؛ مرتباً؛ بی‌وقفه:
همین‌طور بسته‌های اسکناس است که بی‌حساب و کتاب با
هواپیما وارد می‌شود. (← هدایت ۸۴^۳) ۳.
همین‌جوری (م. ۳): → همین‌طور سر کلاس
نشسته‌ایم و باهم پی‌پیج می‌کنیم. (دیانی ۸)

همین‌طوری h-i ۱. همین‌جوری (م. ۳): → از
در که وارد شدم سیکارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم.
همین‌طوری دنگم گرفته‌بود قُد باشم. (آل‌احمد ۵^۵) ۲.
به‌آسانی؛ به‌راحتی: همین‌طوری که نمی‌شود تصمیم
گرفت. ○ هرگز همین‌طوری کسی را نمی‌پذیرفت.
(بارسی‌پور ۱۲۸) ۳. بدون قبض و سند یا
مجانی: کوکب‌خانم... پول لازم داشت. مختار البته
حاضر نبود همین‌طوری پول به کوکب‌خانم بدهد.
(نصیح ۱۳۲^۲)

همین‌قدر ham-in-qadr ۱. فقط تا این حد:
همین‌قدر به تو بگویم که من همه‌چیز را از اول
می‌دانستم. ○ همین‌قدر سر بسته می‌گویم که موقع بسیار
وخیمی است و باید دست به اقداماتی زد. (← هدایت ۳^۳)
۲. همین‌که: آنها... همین‌قدر که قرآن را
می‌خواندند... گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی
نمانده‌است. (مینوی ۲۴۷^۳)

هنبازگو hambāz-gu (ند). مشرک: آن هنبازگویان

نیست. (مسمود ۱۰۶) ۲. عمومی؛ شایع: بی‌کاری
همه‌جایی است. ○ انگار سرماخوردگی همه‌جایی است.
۳. مبتذل؛ پیش‌پا افتاده: در عالم زندگی این موضوع
بسیار پیش‌افتاده و همه‌جایی است. (نیمّا: سخن‌واندیشه
۲۴۶)

همه‌فن‌حریف hame-fan-harif ۱. دارای
توانایی برای انجام کارهای گوناگون: تعجب‌کنان
گفتم: می‌دانستم همه‌کاره و همه‌فن‌حریفی. (جمال‌زاده ۸^۸)
○ خانم همه‌فن‌حریف بود و خیلی چیزها یاد بنده
داد. (آل‌احمد ۲۴۳^۶) ○ جوان خوش‌تقریر زرنک
خوش‌روی خوش‌خلق همه‌فن‌حریفی بود. (نظام‌السلطنه
۲۴۵/۱) ۲. مکار؛ حیله‌گر: امام‌رضا از تو الوات‌تر
و قمارباز‌تر و همه‌فن‌حریف‌تر گیرش نیامد بدهد حرمش
را تعمیر بکند؟ (← شهری ۲۷۴^۱) ○ دزدی که آفتابه
حاج‌عمو را بُرده خیلی کهنه‌کار و همه‌فن‌حریف بوده‌است.
(جمال‌زاده ۱۰۶^{۱۲})

همه‌کاره hame-kār-e ۱. همه‌فن‌حریف (م. ۱)
→: بساط‌های زن‌های کولی همه‌کاره... (شهری ۲^۲)
۲. آن‌که در جایی نفوذ بسیار دارد و
مسئولیت همهٔ کارها برعهدهٔ اوست؛
صاحب‌اختیار: چرا نیم‌تاج‌خانم باید همه‌کاره و کیایا
باشد؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ صارف‌خان... خودش
همه‌کارهٔ خانه شده‌بود. (درویشیان ۵۱) ○ چون پدرش
همه‌کارهٔ انجمن بود... ناظم هم زیاد پای او نمی‌شد.
(آل‌احمد ۱۱۹^۵)

همیشه hamīše ۱. همیشهٔ خدا: بیشتر اوقات؛ پیوسته:
کارگرهای شرکت همیشهٔ خدا بوی گچ و کاه‌گل می‌دهند.
(چهل‌تن ۵۳^۲) ○ همیشهٔ خدا همین‌طور بوده. (شاملو
۱۴۰)

همین ham-in ۱. همین را کم داشتیم هنگامی که واقعه‌ای
ناگوار روی می‌دهد گفته می‌شود؛ دیگر
مصیبت یا بدبختی‌مان تکمیل شد: سیل دیوار
خانه را بُرده، گاومرگی هم درراه است. همین را کم
داشتیم.

را... هر کجا که بیایید... استوار ببینید. (ترجمه تفسیر طبری ۵۹۹)

هنجار hanjār شیوه عمل؛ راه‌وروش؛ رفتار: اگر کبفر این کردار و یادافراه این هنجار در شما گیرد، ندانم گردون بر چه راه‌وروش خواهدراند. (یغما: از صباتینما ۱۲۰/۱) ○ نادرشاه از کابل فرمائی... متضمن گله از هنجار سابق و ننوشتن جواب‌نامه... پرنوشت. (شوشتری ۴۶۱) ○ گرمی من دیدی و گفتار من / مردی من دیدی و هنجار من. (عطار ۸۵۶)

هنجارشکنی h-šekan-i برهم زدن یا نادیده گرفتن روش و آیین معمول: با هنجارشکنی و مخالفت همه‌جانبه دست‌یابی به هدف ممکن نیست.

هندو[ی] hendu[y] (قد). ۱. غلام؛ نوکر؛ فرمان‌بردار: سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید / ترک من پرده برات‌داز که هندوی توام. (سعدی ۵۰۳) ○ مرا بس گر سگ کوی تو خوانند / زهی دولت که هندوی تو خوانند. (امیرحسینی ۱۵۴) ۲. پاسبان؛ نگهبان: مهر به زوین زرد دیلم درگاه توست / ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. (خاقانی ۵۲۳) ○ ای پدروم خدمت از آغاز دوران داشته / ظالم قدر تو را هندوی هفتم‌چرخ یاس. (انوری ۲۶۳) ۳. سیاه: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را / به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را. (حافظ ۳) ○ دیار هند و اقالیم ترک بسیارند / چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را. (سعدی ۳۴۹)

هندوانه hende-vāne

■ **هندوانه** زیر بغل کسی گذاشتن ستودن و تحسین کردن بیش‌ازحد او معمولاً برای جلب رضایت یا فریفتن او: ارباب تا جوان بودی می هندوانه گذاشت زیر بغلت و ازت کار کشید. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۲) ○ واقعاً از خودگذشتگی شما قابل‌تقدیر است. باز می‌خواهی هندوانه زیر بغل ما بگذاری؟ (← مدنی ۲۰۰)

■ **با یک دست دو (چند) هندوانه برداشتن** انجام دادن چند کار سخت با یک‌دیگر: یکی از شغل‌های را کنار بگذار، می‌خواهی با یک دست چند هندوانه برداری؟

هندی hend-i (قد). شمشیر ساخته‌شده در هند: چو هندی زخم بر سر زنده‌بیل / زند یلیبان جمله در خُم نیل. (نظامی ۱۱۶) ○ زآن‌که زین‌پس تو به زخم هندی و تاب کند / کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب. (فرخی ۶)

هنرپیشه honar-piše آن‌که رفتاری تصنعی و ساختگی دارد و می‌تواند خود را طوری دیگر نشان دهد: یک هنرپیشه تمام‌عیار است، به این گریه‌های دروغی او توجه نکن.

هنرفروش honar-foruḡ آن‌که به هنرمندی تظاهر می‌کند: اجازه نمی‌دهد که هنرفروشان خودنمای از شهرت و قبول بی‌جایی، بهره‌بزنند. (زرین‌کوب ۲۹) ○ کمال کسب کن اما هنرفروش مباش / دکان خوش است کسی در دکان نمی‌یابد. (کلیم ۲۲۰)

هنگ hang (قد). وقار و متانت: بستد ز من کم‌خرد، آهنگ تو هنگ / شد بند غم، ز پرده تنگ تو تنگ. (۹): زهت (۱۶۱) ○ گویند ز سنگ و هنگ دوری / دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری ۷۴)

هنگامه he(a)ngām-e شگفت‌انگیز؛ عالی؛ فوق‌العاده: بالاخره آن پیرهن را خریدم، هنگامه‌ست. ○ فیلم تازه‌اش را دیدی؟ هنگامه بود. (← میرصادقی ۲) (۲۶۱)

■ **هنگامه چیزی را گرم کردن** (قد). رونق بخشیدن به آن: خواجه نایب‌وسان... بسی اثبات‌چه نرم کرده، تا هنگامه عمل گرم کرده. (زیدری ۷۶)

■ **هنگامه چیزی (کسی) گرم شدن (گردیدن)** (قد). رونق گرفتن کار آن (او): سوختم تا گرم شد هنگامه دل‌ها ز من / بر جهان بخشودم و بر خود نیخشودم چو شمع. (صائب ۱۶۹) ○ دشمن... خود را در شعار دیانت... جلوه دهد تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگامه مراد او گرم گردد. (رواینی ۷۴)

○ **هنگامه کردن (نمودن) انجام دادن کاری** به‌نحوی عالی یا شگفت‌انگیز: شما خوب آواز می‌خوانید، آن شب هنگامه کردید. (میرصادقی ۱۶۵) **هنگفت** he(a)ngoft بسیار زیاد: یک‌صد تومان... آن روز مبلغ هنگفتی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○

هوا پس نبود... برمی گشت همین جا. (مدرس صادقی ۳۰) ○ افراد قبیله دست راست دیدند هوا پس است، نمشان را روی کولشان گذاشتند. (هدایت ۸۳) ○ پیش خدمت... می فهمد هوا پس است فوری... قاچاق می شود. (مسعود ۱۰۳)

• **هوا پست بودن** = هوا پس بودن ۴: آخوند ملاعبداللطیف... فوراً شستش خبردار شد که هوا پست است. (جمال زاده ۱۳۴/۲) ○ دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. (جمال زاده: از صبا ۲/۲۸۴)

• **هوا خوردن** استنشاق کردن هوای آزاد و تمدد اعصاب کردن: می خواستی بروی خیابان گردش کنی، هوا بخوری، حالت خوب می شد. (حجازی ۷۶) ○ گفتم: سرکار گروهبان اجازه بده بروم بیرون هوا بخورم. (آل احمد ۶/۲۳۴)

• **هوا دادن** به طرف آسمان فرستادن: بادبادکش را هوا داد. ○ میدان ارک، میدانی... بود... محل گردش و تفرج و مرکز هوا دادن بلبل و سهره و قناری. (شهری ۲/۷۳/۱)

• **هوا دست کسی آمدن** متوجه چیزی شدن او؛ به موضوعی پی بردن او: بچه ها وقتی می دیدند که در اتاقی بسته است هوا دستشان می آمد. (میرصادقی: شکوایی ۵۶۳)

• **هوا را پس دیدن** اوضاع و احوال را بروقت مراد تشخیص ندادن: حتماً هوا را پس دیده و زده به چاک. (دیانی ۱۲۹) ○ انگلیس ها در یادکویه همین که هوا را پس دیدند عقب نشینی کرده بودند. (مستوفی ۱۴۶/۳-۱۴۷)

• **هواش پس است** رونقی ندارد: دلار از دیروز تا حالا پنج شاهی و دوتا پول تنزل کرده اما لیره اصلاً هواش پس است، به شما توصیه نمی کنم. (هدایت ۸۴)

• **هوا کردن** به طرف آسمان فرستادن: قرار می گذاریم... آنجا کبوترها را هوا کنیم. (دیانی ۶۹) ○ خسرو می خواست بادبادکش را هوا کند. (گلشیری ۲۵) ○ به کار کبوترها و هوا کردن بادبادک سرگرم بود. (جمال زاده ۸/۲۷۸)

کسانی که... ثروت های هنگفت جمع کرده باشند دیگر چه احتیاجی به خدمت اداره دارند؟ (مشفق کاظمی ۱۱۹) ○ اینها... مبلغ هنگفتی مال الاجاره قرار دادند. (سیاق معیشت ۲۷۷)

هنوز hanuz

• **هنوز که هنوز است** با وجودی که مدت ها گذشته است: هنوز که هنوز است کشورهای استعمارزده از غرب تقلید می کنند. (دانشور ۳۱) ○ این پیش آمد... هنوز هم که هنوز است لاینحل مانده است. (جمال زاده ۱۷/۱۱۱)

• **هو** ho[w] سرو صدا، شور و غوغا، و هیاهویی که معمولاً براساس خبر یا موضوعی غیر واقعی به راه افتاده باشد: به اشخاصی برمی خورم که قبل از ورود به کار هو و سروصدای زیاد از خود به راه انداخته. (مستوفی ۱/۲۹۲)

• **هو کردن** مسخره کردن کسی به نشانه اعتراض: مرد چهارشانه... می دویید... برو بچه های بازارچه، پشت سرش می دوییدند و هو می کردند. (میرصادقی ۴۶-۴۷) ○ دو نفر معاون رئیس محکمه... آقای رئیس را هو کردند. (مستوفی ۳/۶۷۲ع.) ○ کسانی که اکنون مرا هو کنند / سگند اجنبی دیده عوغو کنند. (عشق ۳۹۶)

• **هو و جنجال** شایعات و هیاهو: یالین هو و جنجال های عوامانه بود که سردار سپه... به حضرت عبدالعظیم رفت. (مستوفی ۳/۶۱۴)

• **هوا** havā ۹. آسمان: هوا ابری است. ○ تا هوا را پدید نیست کنار / تا فلک را پدید نیست کران. (فرخی ۲/۲۳۲) ○ ز روی هوا ابر شد ناپدید / به ایران کسی برف و باران ندید. (فردوسی ۳/۱۹۵۹) ۲. هیچ و پوچ: چیزی در خانه نیست، با هوا که نمی توان غذا درست کرد. ○ چیزی در بساط نداشت، همه اش هوا بود. ۳. اندازه؛ مقدار: یک هوا بلندتر.

• **هوا به هوا شدن** تغییر حال پیدا کردن از نظر جسمی بر اثر تغییر دما: هوا آن قدر سرد شده بود که هوا به هوا شده باشد. (مخملیاف ۸)

• **هوا پس بودن** بروقت مراد نبودن اوضاع: اگر

• **هوا کشیدن** ۱. تیر کشیدن یا درد گرفتن به علت قرار گرفتن در معرض هوا: آقای دکتر سه روز است دندانم هوا می‌کشد. ۲. فاسد شدن به علت قرار گرفتن در معرض هوا: گوشت بیرون مانده هوا کشیده.

• **هوا گرفتن** ۱. تا اندازهای گرم شدن: پنجره‌ها را ببند اتاق هوا بگیرد. ۲. (قد.) بالا رفتن و اوج گرفتن: به بال‌ویر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست. (حافظ ۱۹۱) ۳. بسی زدی پروبال و قفس در اشکستی / هوا گرفتن و سوی جهان جان رفتی. (مولوی ۲۶۳/۶۲) ۳. (قد.) بلند پروازی کردن؛ زیاده خواستن: بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / به کجا زوم زدست که نمی‌دهی مجالی. (سعدی ۶۰۷۴)

• **هوای جایی ابری بودن** نامساعد بودن اوضاع آن‌جا: دیروز هوای اداره خیلی ابری بود، رئیس یک نفر را اخراج کرد.

• **هوای خفه** اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی که در آن آزادی وجود نداشته باشد: تعهد سیاسی و اجتماعی در هوایی خفه یا در خلأ نمی‌تواند وجود داشته باشد. (آدینه، مجله، شهریور ۷۸/۷۳)

• **هوای دم‌کرده** وضعیت هوایی بد و ناگوار: بعد از ظهر تابستان، گرد و خاک حرکت اسبها و هوای دم‌کرده و داغ. (فصیح ۲۱۲)

• **هوای کار ازدست در رفتن** قدرت نظارت و تسلط خود را بر آن ازدست دادن: سربازها... چشم‌هاشان را دوخته‌اند به زمین و درجه‌دارها برای این‌که هوای کار از دستشان در نرود سقلمه‌شان می‌زنند. (شاملو ۱۹۵)

• **هوای کار دست کسی آمدن** متوجه جریان کار شدن او؛ موضوع را فهمیدن او: سلطان... به محض آن‌که... قدری با آنها هم‌سخن شد، هوای کار دستش آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴)

• **هوای گرگ و میش** هوای اندکی روشن؛ هوای نه تاریک نه روشن.

• **از هوا آتش باریدن** بسیار گرم بودن هوا: از هوا آتش می‌بارید، سخت کلافه شده بودیم.

• **از هوا کره گرفتن** توانایی و زرنگی بسیار داشتن: باید بیدار و هشیار باشی... باید از هوا کره بگیری. (جمال‌زاده ۶۲۱۱) • نکاشته درو کردن مانند از هوا کره گرفتن، کنایه از زرنگی و قدرت است. (مستوفی ۵۳۲/۳ ح.)

• **این هوا** برای نشان دادن یا بیان اندازه معمولاً زیاد از هر چیزی به کار می‌رود: آن کوزه بازو که این هوا بود... (گلشیری ۱۵) • معمولاً هنگام ادای آن با دست‌ها اندازه را نشان می‌دهند.

• **به هوا رفتن** ۱. به بالا یا به طرف آسمان رفتن: یادبادک به هوا رفت. • اتاق پُر بود از پَرهای دَشک‌ها و بالش‌ها. با هر قدمی که برمی‌داشتی، پَرها به هوا می‌رفت. (← میرصادقی ۳۳۴) ۲. از بین رفتن: جعفرخان... آن غرضه و پُرش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته بود. (جمال‌زاده ۷۴۱۸) ۳. شروع شدن یا شدت گرفتن امری: یک روز صبح که خواست از جایش بلند شود، نعره‌اش به هوا رفت. (← میرصادقی ۳ ۱۲۴) • باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت. (هدایت ۱۴۸)

• **چیزی را [رو]ی هوا زدن (قاییدن، گرفتن)** فوری و بدون معطلی به دست آوردن یا دریافتن آن: باید بیدار و هشیار باشی و بخت و طالع را در هوا بقایی. (جمال‌زاده ۶۲۱۱) • قهرمان شوکت بیجج را روی هوا می‌زند. (علی‌زاده ۱۳۲/۲)

• **هوا** ۱. قصد؛ نیت: قهرمان شوکت... کف پاها را بالا می‌گرفت و نشان می‌داد شاید به این هوا که بینندگان ضحامت و زبری پوست او را تحسین کنند. (علی‌زاده ۱۵۹/۱) • او قفس را گذاشته تا گریه‌ها به هوای قفس بیایند. (هدایت ۱۳۵)

• **هوا بر ... داشتن (هوا بوم داشته، هوا برت داشته، ...)** ۱. دچار تکبر و خودپسندی شدن: تازگی‌ها خیلی هوا برت داشته، خیال می‌کنی هر که چند کلاس درس خواند، باید به همه بی‌احترامی کند. (میرصادقی ۲۱۹۶) ۲. دست‌خوش هوا و هوس یا

هوای خواهر اولی به سرش می زد، همین عمل را... مجری می نمود. (مستوفی ۳۷۸/۱)

■ **هوای کسی (چیزی) را داشتن** ۱. مواظب او (آن) بودن: می خواهم بگویم خیلی هوای خودتان را داشته باشید. اینها مثل گرگند. (← میرصادقی^۱ ۱۹) ○ خدا خیرش بدهد آقا را به اندازه ده بیست روز، تفنگ به دست هوای ما را داشت. (← پزشک زاد ۷۱) ○ آدم باید هوای کار را داشته باشد. (دریابندری^۳ ۲۱۳) ۲. از او (آن) حمایت و پشتیبانی کردن: حاج آقام چنان هوایش را داشت که ما جرئت نمی کردیم یک کلمه بدی اش را بگوییم. (میرصادقی^۲ ۲۱) ○ فرمانده گردان هوامان را دارد. (محمود^۱ ۳۳)

■ **به هوای** ۱. به قصد: به هوای پول درآوردن عازم سفر شد. ○ این بچه سید را با خودم آوردم به هوای این که شوهری برایش دست و پا کنم. (← هدایت^۶ ۲۱) ۲. به علت دوست داری: به خاطر: به هوای تو راضی شدم این کار را انجام دهم. ○ دختر... اصلاً به هوای من آمده بود. (هدایت^۵ ۱۴) ○ سایه طوبی و دل جوئی حور و لب حوض/ به هوای سرکوی تو برفت از یادم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ○ به هوای سر زلف تو درآویخته بود/ از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم. (سعدی^۳ ۵۵۲) ۳. به بهانه: اهل این خانه همه با نقل و نبات زندگی می کنند! بروید خانه مردم را ببینید. یک روز به هوای سردرد، یک روز به بهانه مهمان، یک روز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی چینند. (← هدایت^۳ ۱۰)

■ **به هوای تخت خود را بر (به) تخته کشیدن** در آرزو یا در تلاش به دست آوردن امری مطلوب، خود را گرفتار مصیبت کردن: حسن صباح... در عصیان و طغیان... به خیالات خام پرداخت... و... به هوای تخت خود را بر تخته کشید. (مخبرالسلطنه ۵۵)

■ **کسی را به هوای خود ول (رها) کردن** حمایت و مراقبت خود را از او گرفتن: آن قماربازها... دخترهاشان را ول می کنند به هوای خودشان. (میرصادقی^۱ ۱۰۹)

هواپرست h-parast آن که بدون توجه به اصول

آرزوهای خام شدن: حالا که پول بهش رسیده، هوا پرش داشته به خیال فرنگستان افتاده.

■ **هوا درس داشتن** خیال، آرزو، و قصد چیزی، کسی، یا کاری را داشتن: نه قصدی کرده و نه هوایی درس داشته. (حمید ۱۴۸) ○ جوان مردان... نه آرزویی در سینه و نه هوایی درس دارند. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۸)

■ **هوا کسی را برداشتن** هوا پر... داشتن: → ای جوان مبدا قریب بخوری و هوا تو را بردارد و حرفی بزنی. (جمال زاده^{۱۱} ۱۱۰)

■ **هوای چیزی (جایی) به سر داشتن** در فکر یا آرزوی آن (آن جا) بودن: میرزا هوای ریاست مستقل به سر داشت. (به آذین ۸۸)

■ **هوای چیزی (کسی) به سر زدن** خیال و آرزوی آن (او) را درس داشتن: این همه ده و این همه رعیت دلت را می زند؟ باز هوای نوکری به سر ت زده؟ (گلشیری^۳ ۲۹) ○ باز چه خوابی دیده ای و چه هوایی به سر ت زده است؟ (جمال زاده^۶ ۲۲۱)

■ **هوای چیزی (کسی) [را] پختن** (قد). به فکر آن (او) بودن یا آرزوی آن (او) را در دل داشتن: کنون هوای عمل می یزد کبوتر نفس/ که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال. (سعدی^۳ ۷۳۱ ح.)

■ **هوای چیزی (کسی) [را] کردن** میل داشتن یا خواستار آن (او) شدن: جواد اول ها یک خورده هوای تو را می کرد و بهانه تو را می گرفت. (← شهری^۱ ۲۳۴) ○ آنها هم که چندان معناد به جای نبودند حالا... دلشان هوای چای می کرد. (جمال زاده^{۱۰} ۱۲۶) ○ چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی؟/ دل عشقی چه کند گر که هوای تو کند؟ (عشقی ۳۷۱) ○ آن مرغ بلند آشیانه/ چون کرد هوای دام و دانه. (مغربی^۲ ۳۳۸)

■ **هوای دل پختن** (قد). به میل دل رفتار کردن: هوای دل نتوان پخت بی تعث خلق/ درخت گل نتوان چید بی تحمل خار. (سعدی^۳ ۷۰۳)

■ **هوای کسی (جایی) به سر زدن** دیدار او (آن جا) در دل بیدار شدن: دلم برای ایران تنگ شده بود و هوای اصفهان به سرم زده. (جمال زاده^۹ ۲۰) ○ شاه... خواهر کوچک تر را صیغه می کرد و بعد هروقت

حمایت و جانب‌داری کند؛ طرف‌دار: نویسنده...
 هوادار عفت و عصمت قلم بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۶۰)
 دشمن را آن قدرت و قوت نیست که با شما تواند جنگ
 کرد و من نیز با هشتاد هزار خانه ذوالقدر هوادار
 خواهم بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۰) ۴. دوست‌دار؛
 خواهان؛ مشتاق: مرغ دل باز هوادار
 کمان‌ابروی‌ست / ای کیوتر نگران باش که شاهین آمد.
 (حافظ^۱ ۱۱۹) ۵. من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز /
 نوارادت نه که از پیش غرامت بروم. (سعدی^۳ ۵۳۳)
 ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد / اگر ستاره هوادارِ شب
 بُود چه عجب. (فرخی^۲ ۱۰۸)

هواداری h.-i ۱. حمایت؛ پشتیبانی؛
 طرف‌داری: هواداری امروزه روس‌ها از ملت... برای
 اجرای همین نظر و فکر بود. (مستوفی ۲۷۷/۲)
 به‌قدمی راسخ و عزمی ثابت در هواداری و حفظ خاندان
 کریم... تعصب نمود و حق‌گزاری کرد. (جرادقانی ۵) ۲.
 علاقه‌مند و خواهان کسی بودن؛ دوست‌داری؛
 عشق؛ اشتیاق: جماعت زنان... دل به جوان شیرازی
 سپرده... و هواداری او را مرکز فکرو ذکر شبانه‌روزی خود
 قرار دادند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۱) ۵. روزی که آه من به
 هواداری تو خاست / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز.
 (صائب^{۲۲۲} ۲۲۲) ۵. من انگشت‌نمایم به هواداری رویت /
 که تو انگشت‌نمایی و خلاق نگرانت. (سعدی^۳ ۴۰۶)
هواداری کردن ۱. پشتیبانی کردن: از این
 جمهوری... عده خیلی کم از آزادی‌خواهان هواداری
 کردند. (عشقی ۱۴۲) ۲. (ند). خواهان و
 دوست‌دار چیزی یا کسی بودن: هواداری مکن
 شب را چو خفاش / چو باز جره‌ای خود روزرو باش.
 (نظامی^۳ ۳۴۱)

هوار havār

هوار شدن ۱. مهمانی رفتن به خانه کسی
 بدون دعوت یا به خانه ناشناسی وارد شدن و
 مدتی در آن‌جا گذراندن: شب‌ها به هر دهی
 می‌رسیدم... در خانه یک نفر روستایی ناشناس و
 نادیده‌ای هوار می‌شدم. (جمال‌زاده^۷ ۷) ۲. رفتن به
 سر چیزی به قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از

اخلاقی از خواهش‌های نفسانی خود پیروی
 کند: درسفر شاه به فرنگ همراهان هواپرست او حرکتی
 کردند که... آبروی ایرانی رفته. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۱) ۵. گناه
 کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای‌پرستی
 هواپرست می‌اش. (سعدی^۳ ۷۹۵) ۵. غرض از بیان سلوک
 اثبات حجت است بر بطلان و هواپرستان. (نجم‌رازی^۱
 ۱۲)

هواپرستی h.-i هواپرست بودن؛ هوس‌بازی:
 این مردم و مملکت... را... مدینهٔ فاسقه نام نهاده‌اند که
 غرور و استغنا و هواپرستی... هرچند یک‌بار آنان را به
 جنگ وجدال‌ها و خون‌ریزی‌های هولناک کشیده [است].
 (شهری^۱ ۴۴۳) ۵. اگر مظاهر علم و عقل هست مظاهر
 جهل و هواپرستی هم هست. (مطهری^۴ ۸۵)

هواخواه havā-xāh ۱. هوادار (م. ۱) →:
 جلال‌الدین محمد با پدر خود از بلغ به قونیه می‌رفت و
 در آن‌جا هواخواه و مرید می‌یافت. (خانلری ۳۲۶) ۵. آن
 خریدار سخن‌دان و سخن / و آن هواخواه هنرمند و هنر.
 (فرخی^۱ ۱۸۴) ۲. (ند). هوادار (م. ۲) →: هواخواه
 توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و
 هم ننوشته می‌خوانی. (حافظ^۱ ۳۳۶)

هواخواهی h.-i هواداری (م. ۱) →: انتقاد درست
 علمی... باید از شائبهٔ طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد.
 (زرین‌کوب^۴ ۲۱) ۵. این جماعت... به‌محض این‌که یکی از
 مبرزین خود را دیدند که به هواخواهی عقاید ایشان قیام
 کرده گردد او جمع می‌آیند. (اقبال^۱ ۴/۳/۵) ۵. اکنون اگر
 شیر را بر من گناهی دردل است... گاه‌گاه... اشارتی
 دیگرگونه کردمی درباب نصیحت و هواخواهی. (بخاری
 ۱۰۶) ۵. دل‌ها سرد گشت و آن میل‌ها و هواخواهی‌ها که
 دیده آمده بود بنشست. (بیهقی^۱ ۳۴۰)

هواخوری h.-i گردش، تفرج، تفریح: زندان‌بان
 گفت: بند چهار امروز به هواخوری بروند. حتماً شاه‌زاده
 را به گردش و هواخوری بفرستید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ۵
 در فصل تابستان... رسم کسبه و لوطیان... این است که...
 به هواخوری و استنشاق نسیم می‌روند. (افضل‌الملک
 ۲۷۹)

هوادار havā-dār ۱. آن‌که از کسی یا چیزی

هوچی ho[w]-çi (منسوخ) ۱. شارلاتان: چه باید

کرد که میدان دست هوچی است. (مخبرالسلطنه ۴۴۳) ۰

هرقدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر [بود]، برنامه خود را

مشعشع‌تر، و پردامنه‌تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳) ۲.

هوکننده: مسخره کننده: با هوچیان سکوت و متانت

مده زدست/ کاین است درکمال فصاحت جواب هو.

(شهریار ۳۰۴) ۳. آن‌که شب پاسبانی می‌کند؛

شب‌گرد: هوچی‌ها از یکی دو ساعت از شب گذشته راه

می‌افتادند و اگر جنبه‌ای در تاریکی می‌دیدند، هو

انداخته فریاد می‌زدند: آهای سیاهی کیستی؟ (←

شهری ۱۶۴/۱)

هوس havas

۱. هوس بستن در (بر چیزی کسی) (قد.)

آرزوی وصال و تصاحب آن (او) را داشتن:

وزیر... غلام ترکی به‌نام رامش دارد... سلطان در آن غلام

هوس بست. (جمال‌زاده ۲۳۱) ۰ افتاده خستم، چرا هوس

چندین/ بر قامتِ سرو بوستان بندم؟ (مسعود سعد^۲

۱۰۱)

۰ هوس پختن (قد.) خیال و آرزوی چیزی یا

کسی را در دل داشتن: تاکنون این هوس... را در دل

نپخته بود. (نقیسی ۴۰۲) ۰ هوس پختن از کودک ناتمام/

چنان زشت نبوّده که از پیر خام. (سعدی^۴ ۳۱۹)

هوش huš هوشیار: اگر زانو هوش است، بچه را ببریم

ببیند.

۱. هوش از سر کسی پزاندن (پزاندن، بردن)

۱. او را سخت به‌حیرت انداختن: امروز رساله را

خواندم... هوش از سرم پزاندید. (دانشور ۶۰) ۰ به

اتاق خوابی که شکل‌وشمایل و تخت و تجملات آن هوش

از سرش می‌برد داخل می‌شوند. (شهری^۲ ۲۸/۳) ۲.

سخت شیفته و مجذوب کردن او: صدایش هوش

از سر آدم می‌برد.

۱. هوش از سر کسی پزیدن (رفتن) ۱. هشپاری

خود را ازدست دادن: انگار که هوش از سرم

پریده‌است. بعد احساس می‌کنم که همه توانایی‌هایم را

از دست داده‌ام. (محمود^۲ ۳۳۱) ۰ آن‌قدر گیلای‌های

عرق در حلق و گلویم خالی می‌کردم که هوش از سرم

آن: حضرت‌الاسیر انبار پُر هوار شود، بدلقمه‌ای نیست.

(مستوفی ۴۰۱/۲)

۱. خود را سر چیزی هوار کردن سراغ آن رفتن

به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن: هرجا

بوی پول و درآمدی می‌شنید خود را سر آن هوار کرده تا

دینار آخر استقاز می‌کرد. (مستوفی ۶۳/۲)

۱. کسی را سر چیزی هوار کردن او را به‌سراغ آن

فرستادن به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از

آن: سردار سپه... هرجا بوی پولی به مشامش می‌رسید،

نظامیان خود را سر آن هوار می‌کرد. (مستوفی ۳۷۴/۳)

هواگرفته havā-gereft-e (قد.) متکبر و مغرور:

ای باز هواگرفته! بازای و مرو/.... (میبدی^۱ ۴۵۲/۲)

هواگیر havā-gir وسیع؛ بزرگ: اتاق پاک و

پاکیزه‌ای به من دادند روشن و هواگیر و بی‌سرو صدا بود.

(جمال‌زاده^۸ ۱۸)

۱. هواگیر شدن (گشتن) (قد.) به پرواز

درآمدن: از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر/ ای دیده نگه

کن که به دام که در افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

هواپی havā-y(ʔ)-i ۱. بدون فکر، بررسی،

محاسبه، یا اندازه‌گیری دقیق؛ نسنجیده: هواپی

حساب می‌کند. ۰ هواپی حرف می‌زند. ۰ روی آن هواپی

شکر می‌باشد. (فصیح^۱ ۲۰۷) ۲. (قد.) تغییرکننده؛

متغیر: جابه‌جا شونده: من یکی کوهم ز آهن

در میان عاشقان/ من ز هر بادی نگر دم، من هواپی نیستم.

(مولوی^۲ ۲۸۴/۳)

هواپی h. ۲

۱. هواپی شدن ۱. خیال و آرزوی چیزی،

کسی، یا جایی در دل داشتن: هواپی شده، بچه

می‌خواهد. (← چهل‌تن^۱ ۵۰) ۲. سرگشته و بی‌قرار

شدن: دل شوریده‌ام هواپی می‌شد. (حاج‌سیدجواد

۷۴) ۰ دل سودازده عمری ست هواپی شده‌است/ آه اگر

راه به آن زلف پریشان نبوّد. (صائب^۲ ۱۳۶) ۳. دنبال

هوا و هوس رفتن: زن اگر اسیر بچه نباشد، هواپی

می‌شود. (حاج‌سیدجواد ۲۶۷)

۱. هواپی کسی شدن سخت مشتاق دیدن او

شدن: مونس هواپی بچه‌ها شده بود. (پارسی‌پور ۳۱۹)

دهد. (سعدی^۱ ۱۴۹)

■ **هول و تکان** ترس و اضطراب شدید و غافل گیرانه: نمی دانی چه هول و تکانی خوردم. چه قدر ترسیدم. (← میرصادقی^۳ ۳۰۵) ○ از هول و تکان هایی که در حین تماشای افتادن اربابم به من دست داد بدتم... درد می کند. (قاضی^۱ ۱۳۴)

■ **هول و ولا** وضعیت نا آرام و آشفتنه: زنبور... می آمد طرف پروانه موتور... بعدش زیاد یادم نیست. تو آن هول و ولا کی حالیش است... (متدنی پور، شکوفایی ۵۵۶) ○ صبح در آن هول و ولای کنار اسکله یک لنگه جورابم گم شد. (آل احمد^۲ ۱۷۸)

■ **از هولِ حلیم توای** دیگ افتادن بر اثر شتاب زدگی در رسیدن به چیزی دچار سختی و گرفتاری شدن: شما به قدری از این پیش رفت... خوش وقت شدید که از هول حلیم توی دیگ افتاده، تلگرافات... مخابره کردید. (مستوفی^۳ ۲۸/۳)

■ **به هول و ولا افتادن** به جنب و جوش درآمدن؛ به فعالیت پرداختن: آدم غریبه هرسال این طرفها پیدا نمی شود، وقتی پیدا شد همه به هول و ولا می افتند. (دریابندری^۳ ۳۰۲)

■ **دل کسی توای** (در) هول و ولا بودن دست خوش نگرانی و اضطراب بودن او: حمید... دلش توی هول و ولا بود و دست هایش می لرزید. (گلادیرهای^۹ ۳۰۹) ○ دختر دارها... دلشان در هول و ولا بود و... دعاهایشان سر هر نماز. (شهری^۲ ۸۵/۳)

■ **کسی را هول برداشتن** هول بر... داشتن → از ته دل گریست طوری که مهربانم را هول برداشت. (چهل تن^۳ ۱۰۹)

هوو havu هر چیز یا هر شخصی که با دیگری رقابت، تضاد، یا مخالفت داشته باشد: ... / این سرآب کرج هم شد هووی بهجت آباد. (شهریار^۱ ۲۸۱) ○ می دانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم را هووی خودشان می دانستند. (آل احمد^۵ ۸۵)

هووگری h-gar-i

■ **هووگری کردن** ← هووگیری • هووگیری کردن: گاه آدم خنده دار که مثلاً مرد است... علیه هم کار

می رفت و از خود بی خود می شدم. (جمال زاده^{۱۵} ۵۲) ۳. بسیار متعجب و حیران شدن او: پس از زیارت این دست خط، هوش از سرم رفت. (غفاری^۱ ۱۵۱) ۳. سخت شیفته و مجذوب شدن او: وقتی شروع به خواندن می کرد هوش از سرم می پرید.

■ **هوش کسی پریدن** (قد). هوش از سرم کسی پریدن →: صد هزاران بار، ای صدر فرید / زار زوی گوش تو هوشم پرید. (مولوی^۱ ۲۶۹/۲)

■ **هوش و حواس کسی پیش کسی** (چیزی) بودن به او (آن) فکر کردن یا نگران او (آن) بودن او: من آن رنجم را به سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود. (علوی^۲ ۱۵۷)

■ **از هوش بودن** سخت مجذوب یا شیفته کردن: عطر این گل آدم را از هوش می بزد.

هول ho[w] ۱. حرص و ولع برای دست یابی به چیزی، به ویژه غذا. ← از هول حلیم تو دیگ افتادن. ۳. (قد). شجاعت؛ دلوری: و گر در سرش هول و مردانگی ست / گریزند از او کاین چه دیوانگی ست؟ (سعدی^۱ ۱۶۸)

■ **هول بر ... داشتن** (هول بوم داشت، هول برت داشت، ...) دچار ترس و نگرانی شدن: خبر ترکیدن توپ ها که توی شهر پیچید مردم هول برشان داشت. (آل احمد^{۱۵} ۱۸۳-۱۸۴)

■ **هول توای** دل کسی افتادن دست خوش ترس و نگرانی شدن او: با شنیدن این خبر هول تو دلم افتاد. ○ دوباره نگاهم کرد و راه افتاد انگار می خواست چیزی بهم بگوید. هول افتاد تو دلم. (میرصادقی^۳ ۱۹۷)

■ **هول توای** دل کسی انداختن او را دچار وحشت، اضطراب، و نگرانی کردن: با گفتن خبر تصادف هول تو دلم انداخت.

■ **هول خوردن** دچار تکان عصبی شدید شدن: فاطمی حالش خوب است؟ حاجیه خانم گفت: عقل کرده اند نشاندنش توی هشتی. حتماً هول خورده. (← میرصادقی^۴ ۱۳۴)

■ **هول کسی را خوردن** (قد). از او ترسیدن: مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان

هیچ کس به هیچ کس نبود.

هیچی hič-i (قد.) مفتی؛ ارزانی؛ گهری های حقیقت

گهر خود را/ نفروشت بدین هیچی و ارزانی.
(پروین اعتصامی ۵۷)

هیزرگ hiz-rag هیز: ایاز گفت: تو مرا یاد پدرت

می اندازی. آدم هیزرگی بود. (معروفی ۹)

هیزم hizom

■ **هیزم** تر به کسی فروختن دشمنی و

ناراستی روا داشتن درباره او؛ بدی کردن به او:

چرا به من بی اعتنایی می کردند؟ مگر من چه هیزم تری به

آنها فروخته بودم؟ (← میرصادقی ۶۹۵) ○ این جواهر چه

هیزم تری به تو فروخته که این همه گوشه کنایه به او

می زنی؟ (← شهری ۴۹۴)

هیزم بیار معرکه h-bi-y-ār-e-ma'reke آن که

از روی بداندیشی به شدت گرفتن جنگ و

دعوا بین دیگران کمک می کند؛ فتنه گر؛ همسایه

هم این وسط هیزم بیار معرکه بود مرتباً خبرچینی می کرد.

هین hin

■ **هین و هی** (قد.) برای بازداشتن کسی از

کاری به کار می رفته است: هینی به گاه جنگ به تک

خاسته ز کوه/ هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.

(منوچهری ۱۱۴)

هیولا hayulā ۱. شخص دارای رفتاری

غیرانسانی و وحشیانه: به حرف یک نفر هیولا

می خواهی خودت را به کشتن بدهی! (آل احمد ۱۱۲)

۲. جوهر و اصل هر چیز یا هر کس: هرآن چیزی

که مجموعه عمر و هیولای حیاتم... در فضای زندگانی به

ریسمان کار آویخته بود. (مسعود ۱۴۹) ○ من هیولای

سعادت هستم/ که بر این تیره سرا دل بستم. (عشقی

۲۱۴)

اداری اش هروگری می کند. (شریعتی ۱۱)

هووگیری havu-gir-i رقابت و حسادت.

■ **هووگیری کردن** حسادت و رقابت کردن

با کسی: مادرش گفت: حالا این بچه هم بزرگ شده و با

من هووگیری می کند.

هی hey

■ **هی زدن** هشدار دادن: یک مرتبه عقل می زد

که پسر خفه شو! و خفه شدم. (آل احمد ۷۷۵)

هیچ hič

■ **هیچ و پوچ** هر چیز بی ارزش و بیهوده: روزی

دوسه بار سر هیچ و پوچ اشک هایش راه می افتد. (ترقی:

شکولای ۱۴۳) سر هیچ و پوچ این همه راه را با یک کوه

برف نجات داده اند. (شاملو ۱۲۷)

■ **به هیچ و پوچ** بدون رنج و کوشش: لایذ... دلتان

خوش است که به هیچ و پوچ تراژدی پرداز شده اید.

(جمالزاده ۱۴۴)

■ **چیزی (کسی) را به هیچ فروختن** ازدست

دادن آن (او) بی آنکه چیزی معمولاً با ارزش یا

متناسب در مقابل گرفته شود: آنکه برگشت و جفا

کرد و به هیچم بفروخت/ به همه عالمش از من نتواند

خرید. (سعدی ۴۶۱)

هیچ کس hič-kas (قد.) آنکه او را به حساب

نمی آورند؛ پست؛ بی ارزش؛ حقیر: نمره بر

شاهزاده زد که ای هیچ کس، تو که باشی که بیست و پنج

کس از سپاه ما بکشی؟ (بیغمی ۸۷۳) ○ گر کس بُدَمی،

کسی بُدی هدم من/ چون «هیچ کس»، هیچ کسی نیست

مرا. (بمین: ژنت ۵۷۰) ○ گفت: ای نامردِ هیچ کس! تو را با

محمد چه کار، و چه زُهره آن داری که او را برنجانی؟

(مبیدی ۴۷۷/۳)

■ **هیچ کس به هیچ کس نبودن** بسیار شلوغ و

پرجمعیت بودن جایی: مگر می شد او را پیدا کرد

ی

یاالله yā'allāh

❦ **یاالله گفتن** ۱. دعا کردن و مجلس را پایان دادن: آقا! دیر شده، لطفاً یاالله بگویید. ۵ روضه خوان... آخری به اصطلاح یاالله گفته مجلس، ختم می شد. (مستوفی ۱/۲۸۱)

یابو yābu نفهم و بی ادب.

❦ **یابو بر...** داشتن هنگامی گفته می شود که کسی پس از به دست آوردن ثروت یا مقام مغرور شود و خود را از دیگران برتر بداند و پا را از حد خود فراتر بگذارد: قباي نو و روزی چهار قران یومیه به خود دیده یابو برش داشته است. (شهری ۳/۳۰۹)

❦ **یابو چراندن** هنگامی گفته می شود که کاری از کسی بر نمی آید و وجودش فایده ای ندارد: آنها هم جز برای یابو چراندن و گریه کردن مصرفی نداشتند. (نظام السلطنه ۲/۱۸۳)

❦ **یابوعلفی (یابوی علفی)** یابو →: آهای یابوعلفی جلوت را نگاه کن. (← گلابدره ای ۲۷۰) ۵ یابوعلفی، وسط خیابان جای ایستادن است؟! (← میرصادقی ۱/۸۹)
❦ **یاد** yād (قد.) بیداری: خلد را بیند به خواب آن کو تو را بیند به یاد/ بخت را بیند به یاد آن کو تو را بیند به خواب. (امیرمعزی ۶۹) ۵ برآن سان که شاهین رباید چکاو/ ربود آن گرانمایه تاج تراو ← افراسیابش به سر برنهاد/ نبودی جدا زو به خواب و به یاد. (فردوسی ۳/۷۲۲)

❦ **یاد به دل درنیاوردن از کسی** (قد.) اهمیت

ندادن به او؛ نترسیدن از او: سپهبد فرستاد نزدیک اوی/ سیاهی بلند اختر و جنگ جوی - چو آگاه شد ز آن سخن هفتواد/ از ایشان به دل درنیاورد یاد. (فردوسی ۳/۱۶۷۹)

❦ **یاد گرفتن** (قد.) به یاد و نام کسی شراب نوشیدن: در مجلس که باشی پیش دستی مکن به یاد گرفتن و سیکی بزرگ خواستن. (عنصرالمعالی ۱/۱۹۶)

❦ **یادی از کسی کردن** به دیدار او رفتن: چه عجب یادی از ما کردی؟ بفرمایید تو، بفرمایید تو.

❦ **به یاد کسی (چیزی) افتادن** به سراغ او رفتن: معلوم می شود راحت را گم کرده ای که به یاد فقیرقرا افتاده ای. (جمالزاده ۳/۸۹-۹۰)

❦ **یادگار** yād[-e]-gār فرزند خلف به جامانده از پدر و جد؛ جانشین؛ وارث: نخواهم یادگار از هیچ پیوند/ مبارک باد این شایسته فرزند. (امیرحسینی ۲۰۱) ۵ حسین و حسن یادگار رسول/ نبودند جز یادگار علی. (ناصرخسرو ۵۱۸^۸) ۵ به ایران و توران تویی شهریار/ ز شاهان یکی پرهنر یادگار. (فردوسی ۳/۵۲۸)

❦ **یادگار شدن** (قد.) یاد و خاطره از کسی باقی ماندن؛ مردن: کنون گرچه مادرت شد یادگار/ به مینوست جان وی، انده مدار. (فردوسی ۳/۴۶۶)

❦ **یادگار کردن** (قد.) کسی را به عنوان جانشین تعیین کردن: کنون من رسیدم به هفتادوچار/ تو را کردم اندر جهان یادگار. (فردوسی ۳/۲۱۷۴)

❦ **یادگار ماندن** (قد.) به جا ماندن کسی پس از

دیگری به عنوان جانشین او: همان په که این زن بُود شهریار/ که این مآند از مهران یادگار. (فردوسی^۳ ۲۱۰۱)

یادگیر yād-gir (قد) ۱. دانا و باتجربه: برفتند بیدار ده مرد پیر/ زبان چرب و گوینده و یادگیر. (فردوسی^۳ ۱۵۷۷) ۲. حسرت خورنده: مکن یاد گذشته کار گیهان/ که کار رفته در دریافت نثوان اگر فرمان بری ماه دوهفته/ نباشی یادگیر از کار رفته. (نخراالدین گرگانی^۱ ۲۴۱)

یار yār ۱. قرین؛ همراه: ای کاش عمر و توفیق یار باشد. (جمالزاده^{۱۱} ۱۵) ۲. حسن را از وفا چه آزار است/ که همه ساله با جفا یار است؟ (انوری^۱ ۷۷۷) ۳. جوانیش را خوی بد یار بود/ آبا بد همیشه به بیکار بود. (فردوسی^۱ ۲۲/۱) ۴. خداوند: یار بی پرده از درودیوار/ در تجلیست یا اولی الابصار. (هاتف ۲۸) ۵. چه مهر بود که پسرش دوست در گِل ما؟/ چه گنج بود که بنهاد یار در دِل ما؟ (مغربی^۲ ۲۵) ۶. تا تواندر زیر بار خلق و جلتی چون ستور/ پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار؟ (سنایی^۲ ۱۸۸) ۷. (قد) نظیر؛ همتا: کتیزی بدین چهره هم خوار نیست/ که در خوب رویی کسش یار نیست. (نظامی^۲ ۴۱۴) ۸. سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست/ شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست. (مسعود سعد^۱ ۱۰۲) ۹. تو دانی که آن است اسفندیار/ که او را به رزم اندرون نیست یار. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۳۶)

• **یار شدن (گشتن)** (قد) مخلوط شدن؛ آمیختن: چون آب با خاک یار نگردد هرگز از هردو هیچ فایده نیاید. (احمد جام^۱ ۱۹۷) ۲. بُود که با خلط غلیظ خام اندکی صفا یار گردد. (اخوینی ۵۵۶)

• **یار غار** دوست بسیار صمیمی: دوست زمان بچگی اش را فراموش نکرده بود و یار غارش بود. (آل احمد^۳ ۳۳) ۳. روی به منزل ناصح وفادار و یار غار خود عثمان آقا نهادم. (میرزا حبیب ۶۸۵) ۴. هریک را امتحان کردم، همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق و خلّ موافق یافتم. (حمیدالدین ۱۶۶)

• **یار کاسه** (قد) آن که به خاطر منافع مادی دوستی می کند: ضیاء الدین... خاتقا... در عالم بنا کرده اند بر امید آن... که... یار خاصه نه یار کاسه... باشد. (مولوی^۳ ۲۱۹)

• **یار کردن** (قد) ۱. همراه کردن؛ قرین ساختن؛ در کنار هم نهادن: نسیمی از عنایت یار او کن/ ز فیضت نظره ای در کار او کن. (نظامی^۲ ۲) ۲. بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپیر نهاد و کمان را توز پوشید. (خیام^۲ ۴۹) ۳. مخلوط کردن؛ آمیختن: بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل/ ز آن که عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد. (میر خسرو: آندراج) ۴. این همه آب هار چنان باید که جمع کنی و روغن گل و سرکا با ایشان یار کنی. (اخوینی ۲۳۶)

• **یار یار نمی خواند (نمی گوید)**؟ معمولاً خطاب به کسی گفته می شود که بر انجام عملی، به ویژه پوشیدن لباس خاصی پافشاری می کند: دلم می خواهد روسری خود را بیوشم. حالا اگر این روسری را بیوشی، یار یار نمی خواند؟

یارب yā.rab[b] (قد) ناله به درگاه خداوند؛ آه و زاری به درگاه خداوند: ز آه و یارب ما آن کسی خبر دارد/ که سوخته ست چو ما ز آه و یارب ما. (مغربی^۲ ۲۳) ۲. تنرسی که پاک اندرونی شی/ بر آرد ز سوز جگر یاری؟ (سعدی^۱ ۶۳)

یارفروشی yār-foruṣ-i (قد) تعریف و تمجید کردن از یار: به هر کجا که رسم وصف دوستان گویم/ برای یارفروشی دکان نمی باید. (ظفرخان احسن: آندراج) ۳. از یارفروشی و بنده نوازی و مرید پروری خداوندگار این ها بعید و بدیع نیست. (افلاکی ۱۰۱)

یارکده yār-kade (قد) مجلس انس: دف دریدست طرب را، به خدا بی دف او/ مجلس یارکده بی دم او یارکده ست. (مولوی^۲ ۲۴۰/۱)

یاری yār-i

• **یاری دادن (کردن)** دل راضی شدن آن: دلم یاری نمی دهد بدون بچه ها بیرون غذا بخورم. دلش یاری نمی کرد دختری را که داشت به بیگانه بدهد. (نفیسی ۴۶۱) ۲. من و یارم دزدیده با وی برتیم... که دل

یاری نمی‌داد چشم از وی برداشتن. (بیهقی ۸۴^۱)
یاری کردنِ طالع (بخت و...) روبه‌راه شدن کار و حل شدن مشکلات؛ شانس آوردن: طالع من یاری کرد و... سر و کله باغبان... نمودار گردید. (جمال‌زاده ۲۰۱۶) بخت یاری کرد و گنجی از دم‌کلنگ درآمد. (آل‌احمد ۵۱^۶)

یاسین yā.sin

یاسین به گوش خر (درازگوش) خواندن

هنگامی گفته می‌شود که حرف زدن، به‌ویژه پند دادن در شنونده اثری نداشته‌باشد: تو بی‌شعور هم که روزبه‌روز کودن‌تر و احمق‌تر می‌شوی آه. یاسین به گوش خر خواندن است. (گل‌ابدره‌ای ۱۳۴) خواستم یکی از کتاب‌های درسی را... برایش بخوانم ترسیدم بی‌ادبی می‌شود یاسین به گوش درازگوش خواندن باشد. (جمال‌زاده ۳۶^۶) چند گویم عماد کاری کن / چند خوانم به گوش خر یاسین؟ (ایرج ۲۰۱)

یاسین به (در) گوش کسی خواندن مطلبی را به او گفتن و تکرار و تلقین کردن: سرانجام چندان در گوش او یاسین خواند... تا مرد ساده‌دل تصمیم گرفت... مهتر وی باشد. (قاضی ۶۴)

یاسین در دهان مرده دادن (قد). کار بیهوده کردن: چند گویی لب به دندان گزم / در دهان مرده یاسین می‌دهی. (امیرخسرو: دیوان ۵۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۶۸۴/۳)

به یاسین افتادن کسی (قد). به حال احتضار افتادن او؛ در حال مرگ بودن او: رنجور شقاوت چو یفتاد به یاسین / لاجول بُود چاره و انگشت گزیدن. (مولوی ۱۶۱/۴)

یاقوت yāqut (قد). لب سرخ معشوق: یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش‌خرامش در

ناز پروریده. (حافظ ۲۹۴^۱) او ز من بنده به این دیده خون‌بار رسد / من از آن دوست به یاقوت شکر یار رسم. (سیف‌فرغانی ۷۲۱) بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد. (امیرمعزی ۱۳۲)

یاقوت آتشین (قد). لب سرخ معشوق:

یاقوت‌بار y-bar (قد). ۱. ریزنده اشک خونین:

جگر رساند. (صائب ۳۵۰^۴)
یاقوتِ حمرا (قد). شراب سرخ: مرغ صراحی کنده‌پر برداشته یک نیمه‌سر / وز نیم مقدار دگر یاقوت حمرا ریخته. (خاقانی ۳۷۷)

یاقوتِ خام (قد). شراب: باده گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک / تُلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. (حافظ ۲۱۰^۱)

یاقوتِ رَمّانی (قد). ۱. هرنوع گل سرخ: زده یاقوت رَمّانی به صحراها به خرمن‌ها / فشانده مشک خرغیزی به بستان‌ها به زنبرها. (منوچهری ۲^۱) ۲. لب سرخ: تا بُود «یاقوتِ رَمّانی» مرا و راکان دُر / جزع من پُر دُر و پُر یاقوتِ رَمّانی بُود. (قطران ۱۰۱)

یاقوتِ روان (قد). ۱. شراب سرخ: ساقی بده آن کوزه یاقوتِ روان را / یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را. (سعدی ۳۴۸^۴) ۲. اشک خونین: شکر است آن لب می‌گون تو یا قوتِ روان است / که از او چشم رهی چشمه یاقوتِ روان است. (ابن‌یمین ۲۰۵)

یاقوتِ زرد (قد). ۱. شراب زردرنگ: بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد / پُر از شکر و پست با آب سرد. (فردوسی ۱۶۹۰^۳) ۲. خورشید: دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوتِ زرد. (فردوسی ۳۵^۳)
یاقوتِ سرخ (قد). گل سرخ: گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد / آورد شاخ او همه یاقوتِ سرخ بار. (امیرمعزی ۲۳۲)

یاقوتِ سیلانی اشک خونین: اشک خونین دلم دارد تماشای دگر / هست این یاقوتِ سیلانی ز دریای دگر. (زکی‌ندیم: آندراج) ۵ شد سرشک لاله‌گون سرمایه رفتن مرا / دارم از یاقوتِ سیلانی به دامن ارمغان. (شفیع‌اثر: آندراج)

یاقوتِ مَذاب (قد). ۱. شراب: به هوای لب شیرین‌پسران چند کنی / جوهر روح به یاقوتِ مَذاب آلوده؟ (حافظ ۲۹۳^۱) ۲. اشک خونین: جزع گوهریارم از سودای لعلت داشته / آستانت را به یاقوتِ مَذاب آراسته. (زین‌الدین کبیری: لغت‌نامه^۱)

دلم نمائد پس این خون چیست هر ساعت / که در دو دیده
 یاقوت‌بار برگردد. (سعدی^۴ ۴۱۲). ۲. ریزنده شراب
 سرخ (صفت جام شراب): یا ساقی آن آب
 یاقوت‌وار / درانکن بدان جام یاقوت‌بار. (نظامی^۷ ۵۷)
یاقوت‌نشان yāqut-nešān (قد). اشک‌بار: ای‌کاش
 که قوت من بودی ز دو یاقوتش / تا برسر او چشمم
 یاقوت‌نشانستی. (امیرمعزی ۷۰۴)

یال yāl (قد). گردن: بر او حمله کرد و یزد برسرش /
 نیارود خم یال که پیکرش. (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱) ○
 جهان‌جوی را آن بد آمد به فال / بفرمود کش سر ببرند و
 یال. (فردوسی^۱ ۲۳۰/۶)

● **یال آکندن** (قد). رشد کردن؛ بالیدن: به
 رشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند یال.
 (فردوسی^۳ ۱۹)

○ **یال افراختن** (قد). بالیدن؛ رشد کردن: چو از
 پادشاهیش بیست‌وسه سال / گذر کرد شیروی بفراخت
 یال. (فردوسی^۳ ۲۴۳۷)

○ **یال برآوردن** (قد). رشد کردن؛ بالیدن:
 بی‌وردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان سربه‌سر
 بی‌همال. (فردوسی^۳ ۱۲۵۵)

○ **یال برافراختن** (قد). ۱. مفاخره کردن و
 نازیدن: یکی از ریاضی برافراخت یال / یکی هندسی
 برگشاد از خیال. (نظامی^۸ ۸۶). ۲. از خود حرکتی
 نشان دادن و توجه کردن: کسی سوی رستم فرستاد
 زال / که لختی به چاره برافراز یال. (فردوسی^۳ ۱۴۷۱)
 ● **یال برتافتن** (قد). سرپیچی و نافرمانی کردن:
 هرکه یال از طوق طوع شاه برتابد به قصد / تیغ قهر اوش
 هم‌چون طوق گیرد یال باد. (سوزنی^۱ ۱۴۹)

● **یال برکشیدن** (قد). ۱. رشد کردن؛ بالیدن:
 چند نکته دیگر بود سخت دانستی که آن به روزگار
 کودکی، چون یال برکشید و پدر او را ولی‌عهد کرد، واقع
 شده‌بود. (بیهقی^۱ ۱۳۰). ۲. ترقی کردن؛ به‌مقام
 رسیدن: نوشتگین را با دو شغل... دوات‌داری داد و
 سخت وجیه گشت... و یال برکشید کارش به سالاری
 لشکرها کشید. (بیهقی^۱ ۵۲۹)

● **یال بستن** (قد). بزرگی فروختن؛ تکبر کردن:

آن‌که می‌بندد به ما افتادگان یال از غرور / نی ز یک‌جا
 بشکند پشش که صد جا بشکند. (سالمک‌یزدی: آندراج)
 ● **یال پیچیدن** (قد). پشت کردن؛ روگرداندن:
 زنی با جوالی میان پُر ز کاه / همی‌بود پویان میان سپاه
 سواری ییامد خرید آن جوال / ندادش بها و بیچید یال.
 (فردوسی^۳ ۲۲۰۵-۲۲۰۶)

● **یال تاییدن** (قد). سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن:
 و گر زین‌که گفتم بتایید یال / گزینید گردن‌کشی را همال.
 (فردوسی^۳ ۱۸۰۳)

● **یال فروبردن** (قد). سر فرود آوردن به‌نشانه
 حرف‌شنوی و تواضع: سپید چو بشنید گفتار زال /
 برافراخت گوش و فروبرد یال. (فردوسی^۳ ۱۷۵)

● **یال وکوپال** هیکل معمولاً درشت و قوی: آدم
 حظ می‌کند به یال‌وکوپالش نگاه کند، (حاج‌سیدجوادی
 ۲۳۲) ○ خیال نکن که از این یال‌وکوپالشان کاری
 برمی‌آید. (← محمود^۲ ۲۹۶)

● **یال وکوپال برکشیدن** (قد). ● یال‌وکوپال
 نمودن ↓: عیث یال‌وکوپال برمی‌کشی / غباری به
 گردون چه سر می‌کشی. (نورالدین‌ظهوری: آندراج)

● **یال وکوپال نمودن** قدرت‌نمایی کردن: شاهین
 یال‌وکوپال می‌نمود و زورپازو عرضه می‌داشت.
 (جمال‌زاده^۱ ۸۶)

یامفت yā-moft ۱. بیهوده؛ بی‌حاصل: از بس
 یک‌شنبه‌شب‌ها توی شهر پرسه یامفت زده‌ام... (←
 شاملو ۴۹۲). ۲. بی‌کار یا بی‌گاری‌دهنده: آدم یامفت
 گیر آوردید دیگر، می‌بیز بده بخورند. (← مخملباف
 ۳۷)

● **یامفت یامفت گفتن** ذکر گفتن برای تظاهر
 به دین‌داری: حاجی آقا الحق که مؤمن هستی، داداش
 آخر این یامفت یامفت گفتن‌ها واسه چه خوب است؟! (←
 مدنی ۳۶۵)

یاوگی yāve-gi (قد). شخص پَریشان‌خاطر یا
 بی‌سروسامان: و آن یاوگیان رایگان‌گرد / پیرمان او
 گرفته‌ناورد. (نظامی^۲ ۲۶۷). ○ به تیر ناوکی از شست‌آه
 یاوگیان / که چارالش سلطان دزد به یک پرتاب.
 (خاقانی ۵۲)

طعنه چون برف مزه / ای مخالف تو همی راه رو و حرف مزه. (گلکشتی ۴۱۲: معین)

■ **یخ چیزی گرفتن** اثربخش بودن آن؛ موفق بودن آن: انگلیسی‌ها... از گرفتن یخ قرارداد و مساندن آن مأیوس شده بودند. (مستوفی ۱۳۶/۳)

■ **یخ زدن خنده (لب خند)** روی لب کسی محو شدن خنده روی لب او؛ نیمه کاره ماندن خنده روی لب او: خنده روی لب‌هایمان یخ می‌زند. (ترقی ۱۶۱)

■ **یخ فی‌مابین شکسته شدن** روابط میان دو یا چند نفر خوب شدن: سلام و احوال‌پرسی صورت گرفت... یخ فی‌مابین شکسته شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

■ **یخ کردن** دچار ترس یا حیرت شدید و ناگهانی شدن: دیدم کسی دنبالم نیست، یخ کردم. (میرصادقی ۷۲^۱) ○ آقای مستوفی که وزیر مشاور بودند تعجب کردند و من یخ کردم. (مخبرالسلطنه ۳۱۲)

■ **یخ کسی باز شدن** از پکری درآمدن و سرحال شدن او: بعد از چند روز دل‌خوری بالاخره یخ خاتم باز شد و لب‌خند زد.

■ **یخ کنی** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی بگویند کار یا حرفش خیلی بی‌مزه بوده است؛ غش کنی: یخ کنی، این هم شد داستان!

■ **یخ ... گرفتن (یخم گرفت، یخت گرفت، ...)** موفق شدن: خیلی سعی کرد توی جمع جایی برای خود باز کند اما یخش نگرفت. ○ باید نیرنگ تازه‌ای به کار بزند تا یخش بگیرد. (هدایت ۹۲^{۱۱}) ○ عبدالمجیدمهرزاد... در [تبریز] یخش بد نگرفت. (مستوفی ۵۴/۲)

■ **یخ‌های رابطه جایی با جایی** باز شدن بهبود یافتن رابطه آن دو جا: یخ‌های رابطه ایران و آمریکا هنوز باز نشده.

■ **بو یخ بنا کردن چیزی** (قد.) بسیار ناپای دار ساختن آن: های خالانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند/ زو قلع مگشای چون محکم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۱)

■ **بو یخ نوشتن (نگاشتن)** چیزی آن را نیست انگاشتن؛ آن را کأن لم یکن دانستن: شاعر حواله را

یاوه yāve

■ **یاوه بافتن** سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن: به‌همین جهت در هیچ موضوعی بشر به اندازه این موضوعات یاوه نیاخته است. (مطهری ۳۱^۴)

■ **یاوه yā-hu**؛ فریاد: به حکم جوانی... یاوه‌یی از سینه کشیده گفتم: دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها. (جمال‌زاده ۱۷۳/۲^۴)

■ **yobs** دارای اخلاق و رفتار جدی، خشک و غیرصمیمی، و ملال‌آور: آدم بیسی است باهاش شوخی بکنید جدی می‌گیرد اوقات تلخی می‌کند. ○ خدایا بمرزدش! آدم بیسی بود. (هدایت ۱۵۲^۸)

■ **یتیم yatim** بی‌سرپرست؛ بدون پشتیبان: با قطع شدن آب خودمان را ناگاه یک‌سره یتیم و بی‌کس... دیدیم. (جمال‌زاده ۷۲^۸)

■ **یتیم شدن** بی‌سرپرست و پشتیبان شدن: با مرگ او فعلاً این رشته معرفت انسانی یتیم شده است. (مینوی ۴۱۹^۲)

■ **یتیم ماندن از کسی (چیزی)** محروم شدن از او (آن): کاین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم؟ از دل‌ودین مانده ما بی تو یتیم. (مولوی ۳۵/۱^۱) ○ آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده. (نظامی عروضی ۱۰۰)

■ **یتیم شادکن yatim-šād-kon** کوچک و بی‌ارزش (هدیه)؛ بچه گول‌زنک: این آشفال‌های یتیم‌شادکن را فرستاده‌اند. (شهری ۱۴۳/۳^۲)

■ **یخ yax** ۱. بی‌حالت، بی‌احساس، و بدون نشانه‌ای از عطوفت: قیافه یخ. ۲. با حالتی خالی از عطوفت؛ سرد و بی‌حال: گفتم... حالتان چه طور است؟ خیلی یخ جواب داد: مرسی. (هاشمی، طوطی ۲۱۳: نجفی ۱۵۰۷)

■ **یخ جایی (چیزی)** شکستن (باز شدن) از بین رفتن حالت سردی، و گرم شدن و رونق گرفتن آن جا (آن): برای آن‌که یخ مجلس... بشکند یک‌بند حرف می‌زد. (پارسی‌پور ۶۲)

■ **یخ جویدن** (قد.) سخنان بی‌معنی و بیهوده به زبان آوردن: بیهوده گفتن: یخ مجو، پوچ مگو،

بر یخ نوشته‌است. (جمال‌زاده ۱۱ ۸۷) ○ به برف‌اب رحمت مکن بر خمیس/ چو کردی مکافات بر یخ نویس. (سعدی ۱ ۱۲۵) ○ سیر آمدم از بهانه خام تو من/ بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. (فرخی ۱ ۴۴۷)

یخ‌بسته y-x-bast-e. سرد و بی‌حالت: نمی‌تواند حرف بزند و به جای هر جوابی... خنده یخ‌بسته را روی صورت دارد. (آل‌احمد ۷۵-۷۶)

یخ‌پاره yax-pāre. (قد.) شخص بی‌ذوق و خالی از مهر و عطوفت: ای خاک بر سر او و مریدانش! یخ‌پارهای با یخ‌پارهای دوستی می‌کند. (افلاکی ۶۹۲)

یخچه yax-če. (قد.) دندان: در عنبر تولا له در بسد تو لؤلؤ/ در غنچه تو نسرين در یخچه تو آذر. (بدرشاهی: لغت‌نامه ۱)

یخدان، یخدان yax-dān. (قد.) یخ‌پاره →: ای خاک بر سر او و مریدانش! یخ‌پارهای با یخ‌پارهای دوستی می‌کند، یخدانی با یخدانی عشق‌بازی می‌کند. (افلاکی ۶۹۲)

یخ‌زدگی yax-zad-e-gi. سردی و بی‌مهری: می‌آموخت حجابی از یخ‌زدگی و بی‌اعتنایی بر این کم‌بود بکشد. (پارسی‌پور ۲۷۷)

یخ‌زده yax-zad-e. خالی از محبت و دوستی: نگاه یخ‌زده.

یخ‌فروش yax-foruš. (قد.) یخ‌پاره →: خون در تن کاملان بجوش است/ این‌جا همه کس چو یخ‌فروش است... تا ظن تیری که هرکه زد گام/ این منزل او بود سرانجام. (امیرحسینی ۸۰)

یخ‌مهری yax-mehr-i. (قد.) بی‌مهری؛ سردمهری: شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب/ ز یخ‌مهری چو آتش روی برتاب... یک امشب بر در خویشم بده بار/ که تا خاک درت بوسم زمین‌وار. (نظامی ۳۳۶-۳۳۷)

یخنی‌توش yaxni-tor[o]. زور؛ جبر: این پول را از تو می‌گیرم با یخنی‌ترش. ○ اگر با یخنی‌ترش نستاند، تو بیا تف به ریش ما بینداز. (صفوی: قایق‌دان ۲۰۷: نجفی ۱۵۰۸)

یخنی‌کش yaxni-keš. (قد.) خادم؛ نوکر: سفره

برداشتن از شیخ نه آسان باشد/ بهتر آن است که یخنی‌کش رندان باشد. (میرنجات: آندراج)

یخین yax-in. (قد.) سرد یا خالی از مهر و عطوفت: تگرگ هم با همان لباس خاکی و همان نفس یخینش وارد شد. (جمال‌زاده ۱ ۳۸۳)

ید yad. ۱. تصرف در مالی اعم از ملک و غیر ملک چه قانونی و چه غیر قانونی: مقداری زیاد از اراضی و املاک در ید شخص واحد است. (دهخدا ۲/۱۷۵) ○ گفتم ببین قبالة این ملک را که من/ هم مالکم به حجت و هم صاحب به ید. (ادب‌الممالک: از صبات‌نیم ۲/۱۴۴) ۲. (قد.) قدرت؛ توانایی: داده کرمان را بر او مهر ولد/ بر پدر من اینست قدرت اینست ید. (مولوی ۳/۵۵۲) ○ تورات را به ید خویش نوشت و به سوی موسی بن عمران فرستاد، و این ید بدین‌جا قدرت گویند. (ترجمه تفسیر طبری ۷)

■ **ید بیضا قدرت**؛ توانایی: ید بیضای خالق بر او جلوه گر شده [است]. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۱۲)

■ **ید بیضا داشتن در کاری** قدرت بسیار داشتن در انجام آن: جناب مسیو حقاً که در مقلظه ید بیضا داری. (جمال‌زاده ۴ ۱۴۴)

■ **ید بیضا کردن (نمودن)** کار شایان یا کار خارق‌العاده انجام دادن: تصور نمود که ید بیضا کرده‌است. (جمال‌زاده ۱ ۲۰) ○ جالینوس... در استخراج و احکام نجومی ید بیضا می‌نمود. (شوشتری ۱۳۲) ○ این دهقان در تشیید معالم ضیافت ید بیضا نمود. (ابن‌فندق ۴۷) ○ در تائف اهوا و استمالت دل‌ها و مراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود. (جرافدانی ۴۰)

■ **ید سفلا (سفلی)** (قد.) پایین دست و زیر دست؛ مقر. ید علیا: عطار و کناس هر دو لازم است، یکی به پای خود می‌رود یکی را باید دست گرفت و ید علیا به ید سفلی نماند. (مخبر السلطنه ۳۰۸) ○ ابائی جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ (سعدی ۲ ۱۶۴)

■ **ید طولا (طولی)** علم، مهارت، یا قدرت.

■ **ید طولا [یی]** داشتن در کاری علم، مهارت، یا قدرت داشتن در آن یا در انجام آن: فارابی... در

گنجینه (۲۶۲/۵)

یسار yasār (قد.) نامبارک؛ شوم: نشسته مدعیانند از یمین و یسار/ خدای را که بیرهیز از «یساری» چند. (ظهوری: آندراج) ○ چون بکای دغلی، گنده بغل، مکاری/ آفتی، مزبده ای، جمله شکم طبلی خوار - ... - زاری آغاز کند او که همه خُرد و بزرگ/ همه یاریش کنند ارچه بدیدند یسار. (مولوی ۸/۳^۲)

یعنی ya'ni

■ **یعنی کشک** (گفتگو) هنگامی گفته می شود که گوینده به مقصود باطنی طرف مقابل که مخالف میل اوست یا جواب سربالای او پی برده است: ای بُرده گل رازقی از روی تو رشک/ در چهره مه زود سیگار تو اشک - گفتم که چو لاله داغ دار است دلم/ گفتمی که دهم کام دلت، یعنی کشک! (بهار: معین) ○ در وادی خوش نویسی ای مادر عصر/ مانند تو پیدا نشود، یعنی کشک! (باقرکاشی: آندراج)

یغمایی yaqmā-y-i (قد.) زیباروی: آن عروس یغمایی برسریرنشسته، همان الگوی ازلی بوده است. (گلشیری^۱ ۱۴۲) ○ من همان روز دل و صبر به یغما دادم/ که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. (سعدی^۲ ۳۴۹) ○ در میان آن عروس یغمایی/ برده از عاشقان شکیبایی. (نظامی^۳ ۱۶۸)

یقظان القلب yaqzān.o.l.qalb (قد.) آگاه؛ هوشیار: وظیفه مؤمن این است که یقظان القلب باشد. (قطب^۴ ۳۲۶)

یقنعلی بقال yaqn-'ali-baqqāl بی سروپا؛ بی شخصیت: مگر من یقنعلی بقالم که با تو دهن به دهن بشوم؟ ○ با هر یقنعلی بقالی حرف می زند.

یقه yaqe

■ **یقه چاک کردن** طرف داری و دفاع کردن با اصرار و اشتیاق از کسی یا چیزی، اغلب از روی تظاهر یا اغراض خصوصی: درباره این لایحه، یارو خیلی یقه چاک می کند، می گویند وزیر چیزی بهش رسانده.

■ **یقه خود را از دست (چنگ) کسی خلاص کردن** (رها نمودن) خود را از مزاحمت او

کلیه علوم و فنون ید طولایی دارد. (مبنوی^۲ ۱۸۰) ○ می دانم که در جادو و جنبل ید طولایی دارد. (حجازی: ۱۲۳) ○ میرزا... در فن شعرانی ید طولایی دارد. (عشقی ۲۲۵)

■ **ید علیا** (قد.) بالادست؛ قدرت برتر: عطار و کناس هر دو لازم است، یکی به پای خود می رود یکی را باید دست گرفت، و ید علیا به ید سفلی نمائند. (مخبر السلطنه ۳۰۸) ○ ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ (سعدی^۲ ۱۶۲)

■ **ید و بیضا** ید بیضا → با همه ید و بیضایش توانست کاری انجام دهد.

■ **تحت ید در تصرف**: در اختیار: طبعی است که سلطان چون مُلک و مال خود را... در تصرف خواجه و تحت ید او می دید باطن او بر خواجه صافی نبود. (مبنوی^۲ ۲۵۰)

یدالله yad.o.l.lāh قدرت خداوند: خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک/ در دل از خط یدالله صد دیستان دیده اند. (خاقانی ۸۹)

یداللهی y.-i خدایی: درود... برو صوی و وزیر... او علی بن ابی طالب... باد که دست یداللهی گشود و بر اورنگ خلانت حقه نشست. (افضل الملک ۳)

ید او واحده yad.an.vāhed.e متحد؛ با یگانگی: اهالی ده، ید او واحده درکار ساختن مدرسه پیش قدم بودند. **یدک** yadak

■ **یدک کشیدن** ۱. نامیده یا وصف شدن به نام و صفتی: ما از تحصیل علم، نام تحصیل کرده را یدک می کشیم. ۲. علاوه بر شغل اصلی مسئولیت دیگری را برعهده داشتن: ارفع الدوله امیر تومان و سفیر کبیر... ایران در استانبول... سفارت کبرای فوق العاده را یدک می کشد. (مستوفی ۱۰۸/۲)

■ **به یدک کشیدن** همراه داشتن؛ در خود داشتن: زنی بود که بی اختیار همراه خود معنای مخمل را به یدک می کشید. (پارسی پور ۹۷)

یواع yorā (قد.) قلم: مدتی است که این فقیر به دست انشا و اختراع و اصطکاک ابواب التماس و صریر یراع صداع آن ذات ملکی طباع می دهد. (عمادالدین محمود:

نمی‌توانند چندتا وکیل را درس بدهند که واسمشان یقه جر بدهد و فریاد راه بیندازد؟ (← مدنی ۱۶۹)

یقه چاک y-čāk بی‌بندوبار در لباس پوشیدن یا دارای رفتار و اخلاقی نامناسب: باز سروکار ما فکلی‌ها و یقه‌چاک‌ها بیفتد به‌دست لغات فرهنگستان. (اقبال ۱/۵^۱ و ۱۰/۲)

یقه چرکین yaqe-čerk-in زحمت‌کش یا تهی‌دست: ما یقه‌چرکین‌ها همیشه هشتان درگرو نهمان است. (جمال‌زاده ۹۱^۳) ○ آقاعزیز... یا چندتن از یقه‌چرکینان... از تهران به امام‌زاده‌داوود آمدند. (افضل‌الملک ۲۷۹)

یقه‌درانی yaqe-dar-ān-i جنجال، هیاهو، و مظلوم‌نمایی: این البته با آهای سوزناک و یقه‌درانی‌های نویسندگان دورهٔ قبل... تفاوت داشت. (دریابندری ۹۵^۱)

○ **یقه‌درانی کردن** جنجال به‌راه انداختن و مظلوم‌نمایی کردن: قهرمان‌قباد... برای گروه ما... یقه‌درانی نمی‌کرد. (علی‌زاده ۱۶۵/۲) ○ شما را چه واداشته‌است آن‌قدر به سروسینه بزنید و یقه‌درانی بکنید؟ (مستوفی ۱۱۳/۳)

یک yek، قد: yak بسیار خوب و عالی: کارش یک است. ○ غذای این رستوران یک‌یک است.

○ **یک آب خوردن** زمانی کوتاه؛ یک‌آن: رفتن و آمدن یک آب خوردن بیش‌تر طول نکشید. ○ ای سکندر تابه‌کی حسرت خوری برحال خضر؟/ عمر جاویدان او، یک آب خوردن بیش نیست. (صائب ۱۷۹۳)

○ **یک آش پختن** (قد). کمی؛ اندکی: می‌خورد خام‌گوشت را چو هزیر/ که ندارد یک آش پختن صبر. (میربحی شیرازی: آندراج)

○ **یک بام و دو هوا** هنگامی گفته می‌شود که در اوضاع و احوال یک‌سان، دآوری، نتیجه‌گیری، یا عمل متفاوت باشد: یکی می‌گفت: این تبیض بی‌جهت چه معنی دارد؟ دیگری می‌گفت: یک بام و دو هوا که نمی‌شود. (جمال‌زاده ۱۵۲^۶) ○ قربان بروم خدا را، یک بام و دو هوا را. (دهخدا ۱۱۵۸^۳)

○ **یک بر چند** (صد، هزار) چندبرابر؛ مضاعف:

رهاندن: هرطور هست باید یقهٔ خود را از دست این یزندی خلاص کنم. (جمال‌زاده ۵۱^{۱۶}) ○ اگر تصور می‌نمایی... یقه‌ات را از چنگ من رها خواهی نمود، سوراخ دعا را کم کرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۱۹^{۱۶})

○ **یقهٔ خود را کنار کشیدن** خود را کنار کشیدن: از کم‌لطفی... است که بنده را به این زحمت واداشته و ظاهراً یقهٔ خودشان را به‌کلی کنار کشیده‌اند. (سیاق‌معیش ۲۱۳)

○ **یقه را از دست کسی جر دادن** وقتی گفته می‌شود که به‌دلیل آزار یا نفهمی او به‌شدت در عذاب باشند: چیزی نمانده یقه‌اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. (← جمال‌زاده ۱۳۵^{۱۸} - ۱۳۶)

○ **یقه کردن** ○ یقهٔ کسی را چسبیدن ↓: وسط خیابان یقه‌اش کرد و پول طلبش را از او خواست.

○ **یقهٔ کسی را چسبیدن** با او درگیر شدن؛ جلو او را گرفتن: منوچهر وسط حیاط یقه‌اش را می‌چسبد و به چشم‌هایش خیره می‌شود. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۶) ○ هر لحظه می‌ترسیدم که پاسبانی... یقه‌ام را چسبیده مانند سگی... بیرون بیندازد. (جمال‌زاده ۲۲۳^۸) ○ [اگر] کسی اسم شاه به‌زبان می‌آورد، یقه‌اش را می‌چسبیدند که منظور چه بود. (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

○ **یقهٔ کسی را گرفتن** ۱. ○ یقهٔ کسی را چسبیدن ۴: داشتنی التماس می‌کردی، اما او یقه‌ات را گرفته بود و می‌زد. (← گلشیری ۳۷^۱) ○ دیروز یقهٔ رفتگر محله را گرفتم، گفتم: کاتیا را دوست دارم. (علی‌زاده ۲۰۲/۲) ۲. او را گرفتار ساختن: نحسی‌اش روز چهارده یقه‌ام می‌گیرد. (دیانی ۷۵)

○ **یقهٔ هم را چسبیدن** باهم درگیر شدن؛ شروع به زدوخورد کردن: دو نفر درگیر شدند و یقهٔ هم را چسبیدند. (علی‌زاده ۳۴۴/۲)

○ **از یقهٔ خود پایین انداختن** کسی او را به خود نسبت دادن: مکررات آقا مستوفی‌الممالک را از یقهٔ خود پایین انداخته و او را با همهٔ آریستوکراسی به خود منسوب می‌داشتند. (← مستوفی ۵۵۸/۳ - ۵۵۹)

○ **برای کسی یقه جر دادن** (پاره کردن) از او به‌شدت طرف‌داری یا دفاع کردن: چه‌طور

یک به دو کردن با اینها فضیلتی نیست. (علی زاده ۲/۲۹۹)
یک پا، یکپا yek-pā از جهتی؛ به یک معنی: خودش
 یک پا مرد است. (حاج سیدجوادى ۳۰۳) کتابخانه...
 لائل با آن محققى که آفریننده واقعی است یک پا شریک
 بوده است. (زرین کوب ۷۳۳) هفت پشتم همه سپاهی و
 سوار و شکارچی و یک پا راهزن بوده اند. (جمال زاده)
 (۷۵)

یک پادوپا y-do-pā در فوتبال، نوعی دربیل که
 در آن بازی کنی که توپ را در اختیار دارد برای
 گول زدن بازی کن حریف توپ را از یک پا به
 پای دیگر خود پاس می دهد و توپ را به
 سمت دروازه می زند یا مسیر خود را ادامه
 می دهد.

یک پارچگی yek-pārče-gi اتحاد؛ هم گرایی:
 یک پارچگی کارگران در اعتصاب.

یک پارچه yek-pārče ۱. همگی؛ همه: حضار
 یک پارچه فریاد زدند. ۲. یک دست؛ هماهنگ:
 همه یک پارچه زن بودند. (اسلامی ندوشن ۲۵۸) ۳.
 سرتاپا؛ کلاً: به خانه مشیرالدوله که رسید یک پارچه
 لبوی سرخی را می مانست. (پارسی پور ۶) مہین خواه از
 کوره درمی رفت و با گردن برافراشته نعره می کشید که
 البته... من درآوردی و سرتاپا دروغ و یک پارچه
 ساختگی است. (جمال زاده ۱۵۰) ۴. برای بیان
 مبالغه آمیز ویژگی کسی یا چیزی به کار می رود:
 از حضور آقا که مرخص شد یک پارچه آرامش بود.
 (پارسی پور ۲۷۶) آبادان یک پارچه آتش است.
 (محمود ۱۱۳) خاتم تزهت الدوله واقعاً یک پارچه
 عروس خانم بود. (آل احمد ۶۲) میرز انصاری...
 یک پارچه آتش شد... (قائم مقام ۱۶۹)

یک پوست yek-pust (قد). ۱. یک دل؛
 صمیمی: همه را رفیق طریق و یار غار و دوست
 یک پوست... یافتیم. (حمیدالدین ۱۶۶) ۲. یک لاقیا؛
 بی چیز و فقیر: کوه بر کوه شود هم چو نیاز / از برت
 ماحد یک پوست چو سیر. (سوزنی ۱۹۷)

یک پوست شدن (قد). صمیمی و یک دل
 شدن: شوی با دوست گر یک پوست یارا / نگویی

انقلاب و هیجان حرارت و غلیظت را یک بر چند می کند.
 (جمال زاده ۵/۱۲۹) اگر تنها بگریزم، مانند بسیاری
 از دیگران از سر نو گرفتار و عذابم یک بر هزار
 [می] شود. (میرزا حبیب ۲۶۴)

یک به یک (قد). قوی؛ نیرومند: چاره خشک و
 بی مدد نفخه ایزدی بود / کوست به فعل یک به یک نیست
 ضعیف و مستخف. (مولوی ۳/۱۲۷)

یک پشت ناخن کمی؛ اندکی: یک پشت ناخن
 ادویه هم به غذا اضافه کن. یک پشت ناخن سیر
 نمی توانم بخورم. چون قلم، شد تنگ بر من از
 سیه کاری جهان / نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه
 خنده ام. (صائب ۳/۲۳۲)

یک اسبه y-a(a)sb-e (قد). حقیر و بی اهمیت:
 ز شاهان و از خسروان زمین / بسی خواستند از شه ما
 همین تو مردی یک اسبه نهفته نژاد / به تو چون دهد چون
 بدیشان نداد. (اسدی ۱/۲۲۶)

یکان yek-ān

یکان یکان (قد). گوناگون؛ فراوان: چون
 نیست غلط کننده پیدا / چندین غلط یکان یکان چیست؟
 (عطار ۵/۷۹)

یک بسی yek-bas-i (قد). مهم؛ دشوار: ز ایدر چو
 فردا به منزل رسی / یکی کار پیش است از این یک بسی.
 (فردوسی ۳/۱۳۷۵)

یک بعدی yek-bo'd-i ویژگی آن که به یک جنبه
 از مسائل زندگی می پردازد یا توجه دارد: من با
 آدم یک بعدی بحث نمی کنم.

یک بند yek-band ۱. پیوسته؛ مداوم؛ پیاپی:
 عمه جان... یک بند مزخرف می گفت. (علی زاده ۱/۱۰۸)
 دسته ها... گاهی همه می نشستند، و یک بند اشعار خود را
 نهشته، می خواندند. (مستوفی ۳/۴۶۰) ۲. در یک
 نوبت؛ یک سره: یک بند پیش از شش ساعت خوابید.
 (قاضی ۱۲۷۹)

یک به دو yek-be-do یکی به دو →.

یک به دو کردن ← یکی به دو • یکی به دو
 کردن: با من دیگر یک به دو نکن، من هر طور که خدا
 بخواهد حرف می زنم. (قاضی ۶۴۳) • و نشان کنیدا!

آن‌گهی دوپوست ما را. (سید یوسف حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۴)

یک پهلو yek-pahlu لجوج؛ یک‌دنده: مردود خدا رانده هر بنده آکبلی / ... هستی تو چه یک پهلو و یک‌دنده آکبلی. (دهخدا: اذیت‌انما ۲/۹۳) ○ حسن سیه‌سالار... مثل مشیرالدوله یک پهلو و مستبد نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۳) ○ برنمی‌آید کسی با خوی یک پهلوی تو / ... (صائب ۱۴۶۳)

یکتای، یکتا[ی] [yek-tā[y] (قد). ۱. جدا؛ بی‌نیاز؛ فارغ؛ هرکه را سودای این سودا بُود / از دوعالم تا ابد یکتا بُود. (عطار: لغت‌نامه ۱) ۲. مستقیم؛ راست: هستم سگت ای چُذدن، زنجیرم آن مشکین رسن / سگ را ز دم طوق است و من آن قد یکتا داشتم. (خاقانی ۳۸۴ ح.). ○ گر تو به‌خُرد بُدی نگشتی / یکتا قد تو چنین دوتایی. (ناصرخسرو ۱/۲۶۰) ۳. مخلص؛ صمیمی: تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد / این چرخ دوتا باد تو را بنده یکتا. (مسعود سعد ۸) ○ توحید آن است که خدای را یکتا گوئی و او را «یکتا» باشی. (مبیدی ۱/۵۰۶) ○ رادمرد و کریم و بی‌خلل است / راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست. (فرخی ۲۵) ۴. یک‌رنگ؛ بی‌ریا: از سر صوفی سالوس دوتایی برکش / کاندیرین ره ادب آن است که یکتا آیند. (سعدی ۴/۴۵۳) ○ چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان، شاه یکتای دید. (فردوسی ۳/۹۳۳)

• **یکتا شدن** (قد). ۱. جدا شدن؛ فارغ شدن: خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار / جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱) ۲. بی‌ریا و صمیمی شدن: یک‌دل و یکتا خواهم که بُوی جمله مرا / و آن‌که او چون تو بُود یک‌دل و یکتا نشود. (منوچهری ۱/۱۱) ۳. یکی شدن؛ موافق و هم‌آهنگ شدن: یکتا نشود حکمت مرطیع شمارا / تا از طمع مال، شما پشت دوتایید. (ناصرخسرو ۱/۴۴۷)

• **یکتا کردن** (قد). ۱. یگانه و منحصر کردن: شیخ الاسلام گفت: او این قوم سه گروه کرد: یکی را لباس بلا کرد، و دیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کرد، و سدیکر را خودی خود را یکتا کرد. (خواجeh عبدالله ۱)

۲. بی‌ریا ساختن؛ صاف و بی‌غل و غش کردن: من دژم گردم که با من دل دوتا کرده‌ست دوست / خرم او باشد که با او دوست دل یکتا کند. (منوچهری ۱) ۲۵) ۳. جدا کردن؛ فارغ ساختن: امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا / دل از اندیشه اویش جسمانیت یکتا کن. (سنایی ۲/۴۹۴)

یکتادل yek-tā-del (قد). ۱. ساده‌دل: تو یکتادلی و ندیده جهان / چنان دان که درد تو جوید نهان. (فردوسی ۳/۱۴۵۱) ۲. صمیمی و صادق؛ یک‌رنگ: که را به‌دست شود یک رفیق یکتادل / که خفته در بنهد هفت چارطاق دوتا. (عطار ۵/۷۱۶) ○ او و من هر دو به مهر و دوستی یکتادلیم / نیست راه اندر میانه حامد و بدگوی را. (امیرمعزی ۶۹۲)

یکتادلی y-i (قد). دوستی؛ صمیمیت: مشیرالدوله... از یگانگی و یکتادلی دَم می‌زد. (شوشتری ۴۵۸) ○ اگر از دنیا... نمی‌اندیشید، در یکتادلی آن وحید عصر اندکی می‌نوشت. (لردی ۲۱۸)

یکتایی yek-tā-y(ʔ)-i (قد). یک‌رنگی؛ صمیمیت: هرآنچه داشت به دل راز پیش من بگشاد / بلی چنین سزد از یک‌دلی و یکتایی. (سوزنی ۱/۴۸۷) • **یکتایی کردن** (قد). پاره کردن؛ چاک دادن: ندوخت جامه کاهی به قد کس گردون / که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی. (سعدی ۴/۷۳۵)

یک تخت yek-taxt تخت (بر). ۱. پنج ساعت تمام یک‌تخت خوابیدم. (جمال‌زاده ۱/۲۶۰)

یک تکه yek-tekke یک‌سره؛ پیوسته: علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه که ترانه را نگران کرد. (میرصادقی ۱/۱۴۱)

یک‌تن، یکتن yek-tan (قد). هم‌دل و هم‌زبان؛ متحد: سپاه تو با لشکر دشمنند / ابا او همه یک‌دل و یک‌تنند. (فردوسی ۳/۲۲۹۵)

یک‌تنه، یکتنه y-e (قد). یک‌دل؛ صمیمی: پنداشتم که تو مرا یک‌تنه‌ای / کی دانستم که آشنای همه‌ای. (مبیدی ۱/۱۹۷) ○ فربرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یک‌دل و یک‌تنه. (فردوسی ۳/۱۱۳۹)

یک‌توای، یکتوای [yek-tu[y] (قد). ۱.

یک جان، یکجان yek-jān صمیمی: دوستان یکدل و یکجان.

❧ **یک جان در دو قالب** بسیار صمیمی: با شوهرش یکجان در دو قالبند. (شاملو ۱۰۳)

❧ **یک جان شدن** (قد). یکی شدن؛ متحد شدن: ماییم در این گوشه، پنهان شده از مستی / ای دوست، حریفان بین یکجان شده از مستی. (مولوی ۲/۵۲/۲۸۴)

یک جلو yek-je(o)lo[w] (قد). یک باره؛ ناگهان و بی مقدمه: دیگر باره شرم آمد یکجلو داخل هرات شوم. (عالم‌آز صوفی ۱۹۹) ❧ بعضی دیگر از امرای نامجو،... اراده کردند که از آنجا یکجلو به نیشابور رفته اول مرتبه آن بلده را به حیطه تسخیر درآورند. (نظری ۳۸۲)

یک جور yek-jur

❧ **یک جورهایی** ۱. به‌طور غیرعادی یا ساختگی: یکجورهایی خودش را برایم می‌گیرد. ۲. به‌دلایلی یا به‌طور غیرمستقیم: این موضوع یکجورهایی به من مربوط است.

یک جهت yek-ja(e)hat ۱. یک‌دل؛ صمیمی: طبیب دارالمجانین... از دوستان یکجهت دکتر همایون بود. (جمال‌زاده ۱۹۷۴) ❧ ما پندگان مجموع در مقام خدمتکاری... یکدل و یکجهتیم. (ظفرنامه ۲/۳۹۸: معین) ۲. باصمیمیت: در خدمت‌گزاری دولت... یکجهت... جان‌نشانی‌ها بکنند. (امیرنظام ۲۸۷) ۳. (قد). مأنوس. ۴. (قد). بی‌ریا.

❧ **یک جهت شدن** (قد). ۱. مأنوس شدن: بچه هرچیز به‌اندک روزگار پرورش یابد... و بچه آدمی به چهل‌سال به‌کمال خود رسد... بدان‌سبب که آدمی بچه را انس با عالمی دیگر بوده‌است... و خو فرا این عالم نمی‌تواند کرد الا به روزگار دراز... یکجهت این عالم شود. (نجم‌رازی ۱۰۶-۱۰۷) ۲. ریا و تظاهر را کنار نهادن؛ بی‌ریا گردیدن: یکجهت شو که ز صد زاهد شید، یکی / خالص از بوتۀ محراب نیاید بیرون. (صائب ۲)

(۱۱۱)

یک جهتی yek-jeh-ti ۱. یک‌دلی؛ دوستی: فخرالاطبا با مؤلف... دوستی و یک‌جهتی تام داشت. (غفاری ۷۰) ❧

صمیمی؛ یک‌دل: یاران یک‌دل و رفیقان یک‌تو... پیش از آنکه خزان درپیش آید... این بیت را دستور ساختند. (جوبنی ۱/۲۱۵) ۲. آشکار: نیاید درنظر آن بزرگ‌یک‌تو / که در فکر آنچه آید چار‌توی است. (مولوی ۲/۲۱۱/۱)

یک تیغ yek-tiq ۱. یک‌پارچه؛ یک‌دست: مهدی هم داشت... می‌آمد با همان لباس سیاه یک‌تیغ که همیشه دوست داشت پیوشد. (میرصادقی ۱/۱۵۰) ❧ مردم در ماه‌های محرم و صفر... همه از سرتابه یا سپاه‌پوش یک‌تیغ می‌شدند. (شهری ۲/۳۶۶) ❧ پرنده‌ای است در حدود لک‌لک، منهای آن پاهای عنکبوتی، سفید یک‌تیغ. (آل‌احمد ۵۸) ۲. یک‌بند؛ بدون توقف: یک‌تیغ تمام کوچه را دیده‌بود. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۰) ❧ آفتاب یک‌تیغ می‌تابید. (گل‌بدره‌ای ۲۸۱)

❧ **یک تیغ شدن** (قد). هم‌دست و متحد شدن: سلاطین روم و شام و ارمن... با یک‌دیگر بیعت کرده‌بودند و به‌دفع او یک‌تیغ شده [بودند]. (جوبنی ۱/۱۷۰/۲)

❧ **یک تیغ کردن** (قد). یک‌دست و متحد کردن: به دوتیغ آن هزیر دین بی‌میغ / کرده اسلام را همه یک‌تیغ. (سنایی ۱/۲۴۶)

یک جا yek-jā ۱. در یک نوبت و به‌طور کامل: حسرت هردو یک‌جا از دلم دربیاید. (حاج‌سیدجوادى ۲/۱۱۱) ❧ شاید انتظار داشت که... حقوق او را یک‌جا حواله بدهد. (مستوفی ۲/۶۳) ۲. هم‌زمان؛ توأماً: در صورتش هراس و تأسف یک‌جا خوانده می‌شد. (بارسی‌پور: شکوایی ۱۲۲) ۳. (قد). باهم: خالد از فراه به بست شد و بوسحاق زیدوی با او یک‌جا، و فتح را بگرفتند. (تاریخ‌سیستان ۳۰۶)

❧ **یک جا گذاشتن** یکی دانستن؛ یک‌سان شمردن: یعنی شما می‌خواهید آقای... مرد محترم و آبرومند را با آن پسرۀ معتاد شیرۀ‌ای یک‌جا بگذارید؟ (پزشک‌زاد ۳۴۷)

❧ **به یک‌جا** (قد). باهم: بدان زمانه حلال بودی که مردی دو خواهر را به یک‌جا به زنی کردی. (ترجمه‌تفسیر طبری ۷۶۳)

درخصوص اتحاد و یگانگی... فراریان افغان... اظهار یکجهتی [نمودیم] (مروی ۵۵۳)

یک چشم خواب yek-če(a)šm-xāb (قد.)
یک چشم زد ↓ : در عالمی که دیده‌ما را گشوده‌اند/
یک چشم خواب، دولت بیدار بیش نیست. (صائب^۱
۱۰۰۸)

یک چشم زد yek-če(a)šm-zad (قد.) زمانی
کوتاه؛ لحظه‌ای؛ من از دریا کنون یک چشم زد را/ به
خشکی باز آرم دژ خود را. (عطار^{۸۶۵۳})

یک چشم زدن y.-an (قد.) یک چشم زد ↑ : مرا
یک چشم زدن به خود بازگذار و کم از آن. (جامی^۸
۱۵۰) ○ یک ساعت تفکر کردن فاضل‌تر و بهتر از هفتاد
سال عبادت که روز به روز به باشی، و شب به نماز، و
یک چشم زدن از طاعت خدای غافل نباشی و در او عاصی
نباشی. (احمد جام ۲۶۱) ○ خداوند تو در دل تو خوار و
حقیر نمود، واگر نه این دلیری نکردی، و بهر حال تو را
یک چشم زدن زنده گذاشتی نیست. (بخاری ۱۳۴)

یک خشته yek-xešt-e سست و شکننده؛
دیوارهای این خانه یک خشته‌اند با یک باد فرو می‌ریزند.
○ هر در خانه دل این لگد سخت مزمن/ هان که ویران شود
این خانه دل یک خشته‌ست. (مولوی ۷۴۴/۱۲)

یک دانگی yek-dāne-gi (قد.) یگانه؛ بی نظیر؛ با
شیر رو به شبانگی آورد دمان دیوانگی/ افزود دمان بیگانگی
با هر بت یک دانگی. (مولوی ۷۲/۱۵۰)

یک دَره yek-dar-e (قد.) حقیر و کوچک؛ او بدین
یک دَره خویش تکلف نکند/ تو بدان شش دَره خویش
تفاخر نمای. (خاقانی ۹۳۷)

یک دَست، یک دَست yek-dast ۱. دارای اندازه،
شکل، یا رنگ یکسان؛ شازده... می‌دانست که...
نمی‌تواند آن شیشه‌های بزرگ یک دست درها و پنجره‌ها
را بریزاند. (گلشیری^۳ ۱۲) ○ معراب
[امام‌زاده اسماعیل]... تا کمرکش دیوار از کاشی‌های
یک دست شش گوش سبزرنگ است. (هدایت^۲ ۱۰۰) ۳.
هم‌آهنگ؛ یک نواخت؛ زمزمه‌هایی... هم‌آهنگ و
یگانه با آواز آنها مثل سرودی یک دست و نیرومند...
طنین می‌اندازد. (میرصادقی^۷ ۵۵) ○ نمایش‌نامه‌ها...

به نظر یک دست و متعادل می‌نمایند. (دریابندری^۱ ۱۴) ○
سخن فردوسی... شعر سست و رکبیک ندارد و از اول
شاه‌نامه تا به آخر یک دست و یک نواخت است. (فروغی^۴
۱۰۱-۱۰۲) ○ صائب تمام شعر تو یک دست و تازه است/
... (صائب^۱ ۱۰۳۲) ۳. به‌طور یکسان و
هم‌آهنگ؛ رفتن روی تخت نشستم و قلّه پُر آب را نگاه
کردم که از برف یک دست سفید شده بود. (طاهری:
شکلاوی ۲۷۹) ○ پیرمرد... موهایش یک دست سفید
شده بود. (مؤذنی ۱۲۶) ○ موی سر خالد یک دست
خاکستری به نظر می‌آید. (محمود^۲ ۱۳۱) ۴. (قد.)
متحد؛ متفق؛ اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار
نهی یک دست، یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی،
ولکن ندادندی. (بیهقی^۱ ۸۳۵) ۵. (قد.) یک سره؛
تماماً؛ فدای جاهش جاه همه جهان یک دست/ نثار
جانش جان همه شهبان یکسر. (مسعود سعد^۱ ۳۴۵)

یک دَستی، یک دَستی y.-i ۱. یک دست بودن؛
هم‌آهنگی؛ کثرت تار و پود نخ‌ها نقش را مبهم و کدر
می‌سازد چنان‌که به یک دستی و خوش‌رنگی روی قالی
جلوه نمی‌کند. (قاضی ۱۱۹۱) ○ طرز مجله‌نگاری را تنها
بهار ملیحانه در عرض دو سال... به ایرانیان آموخت.
حسن انتخاب مواد، یک دستی اسلوب و عذوبت سبک
این جمله درمتهای حدامکان وقت و ذروه کمال
دست‌رس بود. (دهخدا^۲ ۳۰۳/۲) ۲. دست‌پایین؛
تحقیرآمیز؛ چنان حرف می‌زد که... چه بگویم خیلی
یک دستی‌تر از آنچه انتظارش را داشتم. (آل‌احمد^۶ ۵۶)
۳. (قد.) اتحاد؛ اتفاق؛ دشمنان هر دو جانت، چون حال
یکی دلی و یک دستی ما بدانند، دندان‌هاشان گُند شود و
بدانند که فرصتی نتوانند یافت. (بیهقی^۱ ۲۷۱)

• **یک دَستی خوردن** فریب خوردن؛ اگر
می‌دانستم اسمش میرزا حسین خان است، یک دستی
خورده بودم. (حجازی^۹ ۳۵۹)

• **یک دستی زدن** مطلب دروغ یا تردیدآمیزی
را به صورت امری قطعی به مخاطب گفتن
معمولاً به قصد وادار کردن او به اعتراف یا
بررسی عکس‌العمل او؛ [او] به داود یک دستی
می‌زند، می‌گوید رفیق همین الآن اعتراف کرد. (دیانی

یکسختن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن. (سعدی^۴ ۳۲۸)

• **یکدل و دودل بودن** تردید داشتن: یکدل و دودل بود که آیا او را به اتاق راه خواهند داد یا نه. (پارسی پور ۷۱)

• **یکدلانه** y-āne (قد.) دوستانه؛ صمیمانه: ممکن باشد که سخن یکدلانه و دوستوار از من بشنود. (بخاری ۲۱۶)

• **یکدله** yek-del-e (قد.) صمیمی؛ پی‌ریا؛ شیرازهٔ جمعیش از هم نگستی/ با لبلب ما غنچه اگر یکدله بودی. (صائب^۳ ۱۱۹) • خوشا نیند غارچی با دوستان یکدله/ گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. (ابوسلیک گرگانی: اشعار ۲۲)

• **یکدله شدن (گردیدن)** یکدل شدن: این دو هوو برسر جلب رضای خاطر شوهر یکدله گردیدند. (شهری^۱ ۴۷۰)

• **یکدلی، یکدلی** yek-del-i ۱. صمیمیت: زن و شوهر با یکدلی روزگار می‌گذرانند. ۲. یک‌رنگی؛ صداقت: در سیمایت آفای یکدلی... می‌بینم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۷) • آنچه که دوران نبرد یکدلی‌ست/ آنچه که ایام ندارد وفاست. (پروین اعتصامی ۱۴) • ما که از وی به همه روزگارا این یکدلی و راستی دیده‌ایم. (بیهقی^{۱۰۳} ۱۰۳) • اتحاد؛ توافق: [و]تنی آکه عرب به ایران تاخت برد، یگانگی و یکدلی در میان ایرانیان وجود نداشت. (مینوی^۳ ۲۴۶) • دشمنان... چون حال یکدلی و یک‌دستی ما بدانند، دندان‌هاشان گُند شود. (بیهقی^۱ ۲۷۱)

• **یکدندان** yek-dandān (قد.) هم‌دندان؛ هم‌سن: بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود]. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۵۱: لغت‌نامه^۱)

• **یکدندگی** yek-dande-gi عمل یک‌دنده؛ لجب‌بازی؛ سرسختی: کارمان به لجب‌بازی و یک‌دندگی کشید. (شاملو^{۳۴۲} ۳۴۲) • نادان... یک‌دندگی و غرور نشان می‌دهد. (شهری^۱ ۲۱۲)

• **یکدندگی کردن** لجب‌بازی کردن؛

۷۶) • کی گفته من با زن بد توی خیابان راه افتاده‌ام؟ نکند دارید به من یک‌دستی می‌زنید. (میرصادقی^{۱۰۷} ۱۰۷) • **یک‌دستی گرفتن** دست‌کم گرفتن؛ اهمیت ندادن؛ آسان فرض کردن: این کار سنگین راه... همه چنان یک‌دستی گرفته‌اند که هیچ‌گونه سرمایه‌ای را برای اشتغال بدان لازم نمی‌دانند. (خانلری ۲۹۴-۲۹۵)

• **یکدل، یکدل** yek-del ۱. هم‌دل؛ صمیمی (نسبت به یک‌دیگر): از نعمت و لذت صحبت و هم‌نشینی یاران یکدل و زیرک اغلب محروم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۲) • چون بخت را رام و معشوقه را به‌کام دید... یار یکدل را همسر خود کرد. (قائم‌مقام ۳۹۷) • بهار امسال پنداری که از بزمش برون‌آید/ که خوب آید چنان‌چون مهر یکدل دوستان باشد. (فرخی^۱ ۲۹) ۲. صادق و صمیمی (در کاری یا با دیگران): همهٔ این حالات را ناشی... از اندوهی که عادتاً هجران نصیب عاشقان یکدل می‌کند دانستم. (قاضی ۲۷۶) • بر شهامت و تملی حسالت وی اعتماد هست که به اصل نگزد و به فرع دل مشغول ندارد و همان آتو نتاش یگانهٔ راست یکدل می‌باشد. (بیهقی^۱ ۴۱۹) • رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یکدل و یککاست. (فرخی^۱ ۲۵) ۳. متحد؛ موافق: شاه‌زاده چون این لیس نامردی ترکمانان را دیده، خود با سپاه یکدل قزل‌باش و صوفیان ازجا درآمد زد بر سپاه شیروان. (علام‌الزمنوی ۳۵) • اگر خداوند فرماید، بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک‌دلیم. (بیهقی^۱ ۱۶۲) ۴. با یک‌دلی؛ متحداً: با پشاست خاطر هرچه تمام‌تر یکدل و یک‌صدا گفتیم: خدا به شما عمر بدهد. (جمال‌زاده^{۱۱۱} ۱۱۱) • وزیر دربار هم یکدل و یک‌جهت با عین‌الدوله و حضرات ساخته‌است. (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲) ۵. صادقانه: وقتی یکدل و یک‌جهت رفتی سرکار، دیگر گردش... یادت می‌رود. (میرصادقی^{۲۳۲} ۲۳۲) ۶. (قد.) دارای ارادهٔ استوار: به مهمان چنین گفت کای شاهنش/ بلندختر و یکدل و کینه‌کش... (فردوسی^۴ ۱۸۵۴)

• **یکدل شدن** با صمیمیت رفتار کردن و سازگاری نمودن: تو با دوست یکدل شو و

سرسختی از خود نشان دادن: آدمی‌زاد تا جوان است یک‌دندگی می‌کند. (علی‌زاده ۲۶۹/۱)

یک‌دنده، یک‌دنده *yek-dande* ۱. دارای نظر و رأی ثابت و غیرقابل تغییر؛ لج‌باز؛ سرسخت: یکی‌دو بار خواستم زیبای خودسر و یک‌دنده را از این خیال منصرف کنم. (حجازی ۴۰۵) ۲. شوهر حاضر به طلاق نبود. نظامی بود و یک‌دنده. (آل‌احمد ۵۴) ۳. مردود خدا رانده هر بنده آکبلی/... هستی تو چه یک‌پهلوی و یک‌دنده آکبلی. (دهخدا: ازبساتینما ۹۳/۲) ۴. بی‌وقفه؛ یک‌سره: سیگار... را... خاموش می‌کند و دراز می‌کشد و... یک‌دنده، پشت‌سرم می‌گوید: برو، برو. (محمود ۲۳۹) ۵. چون خسته بودم تا صبح یک‌دنده خوابیدم. (جمال‌زاده ۲۱۹)

یک‌دنیا *yek-donya* ۱. تعداد یا مقدار بسیار زیاد؛ خیلی: از حرف آن زن مثل این‌که یک‌دنیا غصه روی دلم ریخت. (آل‌احمد ۱۸) ۲. نواحی مزبور عبارت است از یک‌دنیا جزیره‌های کوچک و بزرگ. (جمال‌زاده ۱۶) ۳. بسیار؛ خیلی: یک‌دنیا متشکرم. (۱۴۸) ۴. [به] **یک‌دنیا** آرزیدن ارزش فراوان داشتن: همین‌که به‌موقع می‌آید، یک‌دنیا می‌آورد. ۵. یک عدد از آن سگ‌های آلمانی باهوش و با وفادارست و پا کرده‌بودم که به یک‌دنیا می‌آرزید. (جمال‌زاده ۲۱۶)

یک‌دو *yek-do* ۱. اندکی؛ کمی؛ چند: جان‌فدایشان که به‌راه طلب هنوز/ نسپرده یک‌دو گام دل‌وجان سپرده‌اند. (جامی ۱۱۳) ۲. به مال غره چه باشی که یک‌دو روزی بعد/ همه نصیب میراث‌خوار خواهد بود. (سعدی ۸۶۴)

یک‌دهن *yek-dahan* ۱. به اندازه یک‌بار خندیدن، آواز خواندن، روضه خواندن، و مانند آنها: آخوند رفت منبر و یک‌دهن روضه خواند. (آل‌احمد ۲۸۴) ۲. تا لب مشکل‌گشای یک‌دهن خندیده‌است/ نی‌شکر بی‌عقده روید از شکرزار دلم. (سالک‌بزدی: آندراج) ۳. سال‌ها در پرده دل خون خود را خورده‌ام/ تا در این گل‌زار چون گل یک‌دهن خندیده‌ام. (صائب ۲۳۲)

یک‌ذره *yek-zarre* ۱. مقدار خیلی کم: یک‌ذره نجسب بریز روی کاغذ. ۲. حتی یک‌ذره از آن جبروت

اجدادی در تو نیست. (گلشیری ۱۰۳) ۳. هرچه بیش‌تر از وی جمع کنی، سیر نشوی، و یک‌ذره در سفر آخرت با تو همراه نباشد. (ابن‌فندق ۲۹۲) ۴. اصلاً؛ به هیچ وجه: یک‌ذره عوض نشده‌ای. ۵. یک‌ذره تو را نکرده هموار/ نجار زمان ز مشتم رنده. (ربینجی: اشعار ۷۳)

یک‌راست، یک‌راست *yek-rāst* ۱. بدون حاشیه رفتن: یک‌راست برو سر اصل مطلب. ۲. بدون معطلی: تا گفتم بفرما، یک‌راست آمد نشست سر سفره.

یک‌روشته، یک‌روشته *yek-rešt-e* (قد). منتظم: خدایا تو این عقد یک‌روشته را/ برومند باغ هنر کشته را... (نظامی ۲۹۲)

۳. **یک‌روشته شدن** انتظام یافتن: چو یک‌روشته شد عقد شانه‌ش/ شد از فته بازار عالم تهی. (نظامی ۲۴۰)

یک‌رکابی *yek-rekāb-i* (قد). ۱. پافشاری‌کننده؛ مُصر. ۲. با اصرار و با پافشاری: عنان یک‌رکابی برانگیختند/ دودستی به تیغ اندرآویختند. (نظامی ۲۰۳) ۳. یک‌رکابی میای برسر زهد/ چون شود دل عنان‌گرای صوح. (خاقانی ۴۸۲)

یک‌رکبی *yek-rakib-i* (قد). پافشاری‌کننده؛ مُصر: کزین بیش بر دل‌فریبی میاش/ به ناراستی یک‌رکبی میاش. (نظامی ۲۸۵)

یک‌رنگ، یک‌رنگ *yek-rang* ۱. صادق؛ بی‌ریا: صمیمی و یک‌رنگ است. (گل‌بدره‌ای ۵۱) ۲. یارسلون... وسیله ارتباط دوستان یک‌دل و یک‌رنگ به‌شمار می‌رود. (قاضی ۱۲۶۷) ۳. غلام هست دردی‌کشان یک‌رنگم/ نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سپهند. (حافظ ۱۳۷) ۴. (قد). یک‌شکل؛ همانند: ظاهر و باطن یک‌رنگ چون طور تجلی. (روزبهان ۱۳۳) ۵. (قد). دارای اندازه و قد یک‌سان: بارگاه سلطان... مشتمل بر دیوان‌خانه... حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان [بود]. (ترجمه‌محسن‌اصفهان ۵۱: لغت‌نامه: یک‌دندان)

۶. **یک‌رنگ شدن** (گشتن) یک‌دل و صمیمی شدن: بی‌ریا و صادق گردیدن: از عوامل

یک‌رنگ شدن دستان، اعتماد است. ○ یک‌رنگ شویم
 تا نباشد/ این خره ستروش زنار. (سعدی^۴ ۴۷۱)
 • **یک‌رنگ کردن** (نمودن) (قد). یک‌سان و
 همانند کردن: درعین قبول تو خُرد را/ یک‌رنگ
 نموده کفر و ایمان. (خاقانی^{۳۴۵})
یک‌رنگی، یکرنگی yek-rū. بی‌ریایی؛ صداقت:
 اکنون دورویی جای یک‌رنگی را گرفته [است]. [علوی^۳
 ۷۸] ○ بوی یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید، خیز/ دلق
 آلوده صوفی به می ناب بشوی. (حافظ^{۳۴۴} ۵ او ز
 یک‌رنگی عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُم عیسی خو
 نداشت. (مولوی^{۳۲/۱} ۲. هم‌دل و صمیمی
 بودن نسبت به یک‌دیگر؛ صمیمیت: هر سه باهم
 درکمال صفا و یک‌رنگی به خوردن پرداختند. (قاضی
 ۸۰۵) ○ من هم با تأثیری که عطر یک‌رنگی پیدا کرده بود...
 گفتم: رفیق عمری است یک‌دیگر را ندیده‌ایم.
 (جمال‌زاده^{۱۲۰} ۸) ○ مشتمل بر دوستی و یک‌رنگی
 اوجاق شیخ صفی‌موسوی. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۹) ۳.
 (قد). تناسب؛ هم‌آهنگی: زاویه هرچند صفت تنگی
 آرد از روی جنسیت و اتحاد یک‌رنگی دارد.
 (ظهیری سمرقندی ۱۰۷)

یک‌روای، یکروی [yek-rūy] ۱. صادق و
 بی‌ریا: مردها! با هیچ زنی یک‌رو نیستند. (به‌آذین
 ۱۲۴) ○ همایون... جوانی بود کاملاً بی‌غل‌وغش و رک‌گو
 و یک‌رو. (جمال‌زاده^{۷۵} ۷۵) ○ در غیبت و درحضور
 یک‌رویم/ در انده و در شرور یک‌سانم. (مسمودسعد^۱
 ۴۹۴) ۲. (قد). متحداً؛ به‌اتفاق: زمین چون گل
 آغشته شد و ایشان همه هم‌پشت و یک‌روی به پشته
 منبع پناهیدند. (روایتی ۵۲۵-۵۴۶) ○ به رامش نهاده‌اند
 یک‌روی روی/ هم آن یک‌سواره هم آن نام‌جوی.
 (فردوسی^{۱۶۱۸} ۳)

• **یک‌روای شدن** (قد). صادق و بی‌ریا
 گردیدن: با تو یک‌روی شد جهان دوروی/ با تو
 یک‌تاه‌گشت چرخ دوتا. (مسمودسعد^{۶۷۳})
 • **یک‌روای کردن** (قد). ۱. با صداقت و بی‌ریا
 رفتار کردن: اهل نفاق بودن بدتر ز کینه‌جویی‌ست/
 یک‌رو کتم به هرکس با من کند دورویی.

یک‌روشنی yek-ru-nešin (قد). یک‌دنده؛
 لیج‌باز: بت یک‌روشنی باز امشب/ در آزارم به
 یک‌پهلوی فتاده. (سعیداشرف: آندراج)

یک‌رویه yek-ruy-e (قد). ۱. همگی؛ تماماً: گر
 خلق جهان منفعت رای تو بینند/ یک‌رویه بخندند به
 خورشید و مطرب. (مختاری ۲۱۲) ○ کنون بی‌گمان تشنه
 باشد ستور/ بدین ده یُود آب یک‌رویه شور. (فردوسی^۳
 ۱۶۹۸) ۲. به‌طور کلی؛ یک‌سره: ای مهر تو
 بی‌حاصل یک‌رویه ز من مگسل/ کز بهر تو هست این
 دل آتش‌کده برزین. (مختاری ۴۳۰) ۳. متحداً؛
 به‌اتفاق: ظالماتی مکار چون هم‌پشت شوند و دست
 در دست دهند و یک‌رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند
 و او را از پای درآرند. (نصرت‌الله‌منشی ۱۰۶) ۴.
 صادق؛ بی‌ریا: با خلق خدا یک‌رویه باش و قوانین
 امر شرع... پیرایه اعمال خود کن. (روایتی ۵۲۶) ○
 صد هزاران شاخم ازهرسوی من/ چون شَرَم یک‌قبیله و
 یک‌روی من. (عطار^{۳۲۰} ۵ صمیمی؛ یک‌دل:
 چون خار تو خرما شد ای برادر/ یک‌رویه رفیقان
 شوندت اعدا. (ناصرخسرو^{۴۰۵} ۴ صریح؛
 آشکار: رسول (ص) میانه‌ی یُود میان عالم لطیف و میان
 عالم کثیف، که سخن او از خدای به خلق یک‌رویه
 نشایست بودن، بهری را از او محکم واجب آمد چو
 اجسام و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح...
 (ناصرخسرو^{۷۸} ۷) دارای یک شق؛ دارای
 یک احتمال: هر لشکر که در جهان بوده‌است او را ظفر
 و هزیمت بوده‌است و این کار یک‌رویه نیست که اگر
 عارض لشکر را استمالت کند و اندیشه دارد، همه دوست

و هواخواه او باشند. (نخرمدر ۲۷۷)

• **یک‌رویه شدن** (قد). ۱. یک‌سره شدن و به سرانجام رسیدن: کارها... یک‌رویه شد و زمان کارها به دست او افتاد (کدکنی ۵۰۹) ○ صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یک‌رویه شد. (بی‌هی ۵)
۲. یکی شدن؛ یک‌سان شدن: یک‌رویه شد آن گروه را رای/گاهنگ سفر کنند از آن جای. (نظامی ۷۰۲)
• **یک‌رویه کردن** (قد). فیصله دادن؛ یک‌سره کردن: شمشیر دوریه کار یک‌رویه کند. (البارسلان: لغت‌نامه)
• **به یک‌رویه** (قد). متحداً؛ به اتفاق: به یک‌رویه همه شهر سیاهان/شدند آن پاک‌دامن را گولان. (نظامی ۲۸۳)

• **یک‌رویی** *yek-ru-y(')-i* (قد). صمیمیت و صداقت: همگی باکمال یگانگی و یک‌رویی رفتار می‌نمایند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ خاقتی... از روی یک‌رویی و یک‌جهتی این ندا دردهد. (خاقانی ۲۴۳)
• **یک‌روز، یک‌روز** *yek-riz* پیوسته؛ دائم: مطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند (شاملو ۲۱۸) ○ زن‌ها یک‌ریز حرف می‌زدند. (علی‌زاده ۴۴/۱) ○ یک‌ریز آن قدر کار می‌کردند... تا نازیا بیفتند. (آل‌احمد ۱۸)

• **یک‌زبان، یک‌زبان** *yek-zabān* ۱. هم‌زبان؛ هم‌عقیده؛ موافق: هنروران و صنعت‌گران فاضل... درواه بردن مصالح فرهنگی و اجتماعی و وطنی با یک‌دیگر یک‌زبان و یک‌قدم بودند. (اقبال ۴/۵ و ۸/۵)
○ تو آموخته‌ای والله اعلم/ که اقلیمی به خیرت یک‌زبانند. (سعدی) ○ بر دعای دولتش در شش‌جهت/ هفت‌مردان یک‌زبان بینی بهم. (خاقانی ۴۷۸)
۲. به اتفاق: همگی یک‌زبان مرا به ریاست و رهبری پذیرفتند. (حجازی ۴۸۹) ○ همه یک‌زبان آفرین خواندند/ بر آن تخت زر گوهر افشانند. (فردوسی ۳۲۳۵)

• **یک‌زبان شدن** (گردیدن) ۱. هم‌عقیده و متحد شدن: جمعی دیگر با او یک‌زبان گردیدند. (میرزا حبیب ۲۵۵) ○ بگوید و بر کلمه حق یک‌زبان شوید. (روایتی ۶۳۸) ○ همه همواره یک‌زبان شده‌اند/

کو خداوند دولتی‌ست جوان. (فرخی ۲۹۰^۱) ۲. (قد). صادق و بی‌ریا گردیدن؛ با صداقت رفتار کردن: تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو/ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش. (حافظ ۱۸۵)

• **یک‌زبانی** *y-i* (قد). صداقت و بی‌ریایی: از این آشنایان بیگانه‌خوی/ دورویی نگر، یک‌زبانی مجوی. (نظامی ۹۹۲)

• **یک‌زفان** *yek-za(o)fān* (قد). یک‌زبان →: جمله یک‌دل و یک‌زفان از سلطان قبول کردند و سلطان لشکر را تمیبه داد. (جوینی ۱۶۸/۲)

• **یک‌سان، یکسان** *yek-sān* (قد). به دور از افراط و تفریط؛ در حال اعتدال: تصوف دو چیز است: یکسو نگریستن و یکسان زیستن. (محمّد بن منور ۲۸۵) ○ همی‌تاخت یکسان چو روز شکار/ به بازی همی‌آمدش کارزار. (فردوسی ۲۷۴)

• **یک‌سخن** *yek-soxan*, قد: *yek-sa(o)xon* ۱. هم‌عقیده؛ دارای رأی واحد: آنان باهم یک‌سخنند... ○ که با او یّود یک‌دل و یک‌سخن/ بگوید به مهر که کن یا مکن. (فردوسی ۱۶۳۵^۳) ۲. (قد). آن‌که از حرفش بر نمی‌گردد؛ دارای عقیده و رأی ثابت: از تو زدن تیغ تیر وز دل‌و جان صد رضا/ یک‌سخنم چون قضا نی اگر می‌مگر. (مولوی ۲۶/۳^۲) ۳. (قد). یک‌کلام (م. ۲) →: گفت: یک‌سخن وزن این هردو سه مقل است... بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (ترجمه محاسن‌افغان: لغت‌نامه^۱)

• **یک‌سخن شدن** دارای عقیده و رأی واحد شدن؛ متحد شدن: تو با دوست یک‌دل شو و یک‌سخن/ که خود بیخ دشمن برآید ز بن. (سعدی^۱ ۱۹۰)

• **یک‌سو، یکسو** *yek-sar* ۱. به کلی؛ کاملاً: حتی کسانی که از فال خود جواب روشنی نگرفته‌بودند، یک‌سو امید نه‌ریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ دوتایی [گنجشک] پرهاشان را یاد کرده کنار هم چسبیده‌بودند... مرا می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند برداشتشان و گذشتم کف دست خودم یک‌سو رام بودند (به‌آذین ۱۷۹) ○ شد آن شهر آباد یک‌سو خراب/ به سر بر همی‌تافتشان

خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیاید آنجا. (علوی ۱۳۲۲) به آن خدایی که من و تو را آفریده تا دو روز دیگر از کارات می‌اندازم آنوقت باید یکسره روزه‌کنان تا مریزان بدوی. (حجازی ۱۷۰)

• یکسره شدن ۱. فیصله یافتن؛ به سرانجام رسیدن: تا کار ما با وزیر یکسره نشود... سکوت باید کرد. (قائم مقام ۲۵۷) ۲. (قد.) هم دست شدن: آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند/ بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد. (لیبی: بیهقی ۸۴)

• یکسره کردن فیصله دادن؛ به سرانجام رساندن: می‌خواهم... این دایی گوریه‌گورت بیاید کار مرا با این زن یکسره کند. (آقایی: شکوفای ۲۳-۲۴) فکر کردم باید کار را یکسره کنم. (میرصادقی ۱۱۱) به اعتقاد من اگر کار را یکسره بکنید، بهتر است. (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲)

یکسو yek-su (قد.) جدا؛ برکنار؛ دور: رسیدم به موضعی که از جاده عوام یکسو تر بود و از ماده ازدحام خالی‌تر. (حمیدالدین ۹۵) داند همه‌چیزی جز از آن چیز که راهش/ یکسو بُود از ملت پیغمبر مختار. (فرخی ۱۱۲) یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه/ از انبوه یکسو و دور از گروه. (فردوسی ۱۶۲۰)

• یکسو شدن (قد.) ۱. به کنار رفتن؛ دور شدن؛ رفتن: روزی یکسو شد و عهد آمد و دل‌ها برخاست/ می زخم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خولست. (حافظ ۱۶) به هستیش باید که خست شوی/ ز گشتار بی‌کار یکسو شوی. (فردوسی ۱) ۲. بری شدن؛ برائت حاصل کردن: اگر بشکنم این بیعت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ و به آن‌که او را فرو فرستاده و به آنچه به او فرستاده و به آن‌که بر او فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده‌ام. (بیهقی ۹۶۰)

• یکسو کردن (قد.) ۱. کنار گذاشتن؛ نادیده گرفتن: شه آرم او به که یکسو کند/ کز آن پهلوان پیل پهلو کند. (نظامی ۲۰۲) ۲. یکسره کردن؛ فیصله دادن: هرچه باداباد حرفی چند می‌گویم به او/ کار خود در علشقی این‌بار یکسو می‌کنم.

آفتاب. (فردوسی ۲۴۱۸) ۳. همگی؛ تماماً: انسان جهول... هرچه بسازد جمله نالغی و آنچه پیردازد یکسر معیوب خواهد بود. (جمال‌زاده ۳۱) ۴. جهان‌داران شده یکسر پیاده/ به گرداگرد آن مهد ایستاده. (نظامی ۲۲۱) ۵. همه بخردان نماینده‌راه/ نشستند یکسر بر تخت شاه. (فردوسی ۲۰۵۴) ۳. بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: شکم خود را... از طعام آتیاشته‌بود و به‌همین جهت تا صبح یکسر خوابید. (قاضی ۷۰) ۴. مستقیماً؛ یک‌راست: بنده فوراً رقم هشت عدد عکس انداختم و یکسر رقم اداره آمار. (آل‌احمد ۲۲۴) ۵. بی‌چاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند. (طالبوف ۱۸۲) ۵. زمان کوتاهی؛ کمی: یکسر می‌روم و برمی‌گردم. ۵. در خیالش گذشت: چرا نمی‌گذارند یکسر بخوابم؟ (میرصادقی ۴۸)

یکسو، یکسو y. c. ۱. برای یک مسیر رفت یا برگشت: همه کارهای را مهندس راست‌ورس کرده‌بود، حتی بلیط یکسره برایش گرفته‌بود. (گلشیری ۲۴) ۲. پیوسته؛ بدون انقطاع: سابقاً مدرسه‌ها یکسره نبود، وسط روز تعطیل می‌کردند. ۳. به کلی؛ کاملاً: به شنیدن این سخنان حضرت آقا یکسره ازجا دررفت. (جمال‌زاده ۱۸۹) ۵. آیا هیچ عقل دوست و ذوق سلیمی روا می‌دارد که... [انسان] از جمیع لذایذ دست بردارد و یکسره به دنبال تحصیل و تعلم... بدود؟ (آقبال ۵) ۵. من همان‌دم که وضو ساختم از چشمه عشق/ چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست. (حافظ ۱۸) ۵. جهانی پُر از داد شد یکسره/ همی روی برگشت گرگ از بره. (فردوسی ۳۶۲) ۴. همگی؛ تماماً: یک‌طرف آن یکسره دیوار باغی سرسبز است. (دیبانی ۹۸) ۵. نمی‌دانید مگر مردم یکسره تملق محض هستند. (حاج‌سیاح ۷۵) ۵. سپه یکسره بر تو دارند چشم/ می‌فکن تن اتدر بلاها به خشم. (فردوسی ۱۴۱۸) ۵. بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: از صبح یکسره تو اتاق کتاب خوانده‌بودم. (مؤذنی ۱۳۲) ۵. سینما از چهار بعدازظهر تا ساعت ده شب یکسره نمایش می‌داد. (شهری ۲۸۶/۱) ۶. مستقیماً؛ یک‌راست: او را یکسره به اتاق عمل [بردند]. (بارسی‌پور ۲۶۴)

(مصطفی میرزا: آندراج)

یکسون yek-sun

یکسون کردن (قد). ← یک سو • یک سو کردن (بر. ۲): امروز گویم: چون کنم؟ یکبارہ دل را خون کنم / وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را. (مولوی ۱۳/۱)

یک شاخ yek-sāx ویژگی چیزی که یکوری قرار گرفته باشد.

یک شاخ انداختن چادر (عبا، کت، و...) بر یک شانه انداختن آن به نشانه خشم، دعوا، و مانند آنها: این... جفله ناقص الخلقه به رقص و سماع برخاسته شغل مندرس خود را یک شاخ انداخته است. (جمالزاده ۶۹-۷۰) • داش مشدی ها، عیالها را یک شاخ به دوش انداخته [بودند]. (مستوفی ۱/۳۶۵) • زن... چادر نماز را یک شاخ انداخته مثل خروس جنگی به طرغم حمله نمود. (مسعود ۹۴)

یک شاخ کردن (نمودن)... یک شاخ انداختن چادر ↑ : کلودیوس... چادر را یک شاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریف را از میان بردارد. (فروغی ۱۳۲)

یک شبیه، یک شبه yek-sāb-e

یک شبیه ره صدساله (یک ساله) رفتن به سرعت مراحل رشد یا ترقی را طی کردن: در نفع پرستی که تصور می کنید مابه الامتياز آدم تربیت شده و متمدن است، دست هر فرهنگی ماده پرست را از پشت بسته یک شبیه ره صدساله می روید. (جمالزاده ۱۶-۱۲۰) • انصاف این است که طفل هر قدر هم قوی البینه و مستعد به دنیا بیاید در کیفیات عادی محال است که یک شبیه ره صدساله برود. (اقبال ۲/۴۳) • طی مکان بین و زمان در سلوک شعر/ کاین طفل یک شبیه ره یک ساله می رود. (حافظ ۱۵۲)

یک صدا، یک صدا yek-se(a)dā ۱. به طور دسته جمعی: مادر گفت: حاضرید؟ یک صدا و کشیده گفتند: بچ... له... (مؤذنی ۱۲۹-۱۳۰) • اکنون می خواهیم ترانه خاص ساتخوار را با هم یک صدا بخوانیم. (جمالزاده ۴۸) ۲. به اتفاق؛ متحداً: اهالی شهر یک صدا او را به عنوان نماینده انتخاب کردند. • مرغان

دشت و صحرا یک صدا به فروش آمده نوای طرب ساز کردند. (جمالزاده ۱۶-۸۲)

یک ضرب yek-zarb تنها با یک حرکت یا در یک نوبت؛ بدون توقف یا تکرار: در امتحانات یک ضرب قبول شدم. • وزنه را یک ضرب بلند کرد. • نمی دانم چرا یکبارہ فکر کردم وقتی تیربارانم کنند یک ضرب پیش خانواده ام می روم. (← مخملباف: شکوفایی ۵۰۱)

یک طرفی yek- taraf-i

یک طرفی شدن کاری به سرانجام رسیدن آن؛ فیصله یافتن آن: تا کار سر دشت یک طرفی نشود، نه خیالاتی که در سر این مردم است به کلی زایل خواهد شد... (امیرنظام ۱۸۰)

یک طرفی کردن یک سره کردن؛ فیصله دادن: به من خبر بدهید که بدانم صلح می شود یا طلاق یا روانه تهران... آنچه خیریت ولی عهد است از جانب من عرض بکنید و این فقره را یک طرفی بکنید. (غفاری ۶۲) • باید عصر پنجشنبه... در مسجد سپهسالار جمع شد و کار را یک طرفی کرد. (نظام السلطنه ۲/۴۷۸)

یک طوری yek-to[w]-i

یک طوری شدن ۱. پیدا شدن راه حل یا به وجود آمدن موقعیتی جدید: این قدر خود را نخور بالاخره یک طوری می شود. ۲. پیش آمدن و روی دادن اتفاق ناگوار: خیلی می ترسم نکند یک طوری شده باشد.

یک طوری شدن کسی آسیب رسیدن به او؛ بیمار شدن یا مردن او: اگر تو یک طوری ات بشود من چه کار کنم؟

یک عالم yek-ālam ۱. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی؛ بسیار زیاد: یک عالم موی خرمایی صاف و بلند دارد. (ترقی ۸۲) • بی بی خاتم زنی بود... مردانه پوش، پیمانه نوش، با یک عالم ناز. (مخبر السلطنه ۲۷) • وقت ظهر یک ملاح آمد و در زد... در باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه، با یک عالم ریش و سیل. (مینوی ۲۸۳) ۲. بسیار؛ زیاد: از دیدن شما یک عالم

شاد شدم.

یک عالمه y-e ۱. یک عالم (م. ۱). →: حالا باید

یک عالمه پول بدهید تا از مرز خارج بشوید. (←

مدرس صادقی ۹۳) ○ تو همان مسجد یک عالمه رفیق

تهرانی می توانم پیدا کنم. (← گلابره ای ۳۶۱) ۲.

یک عالم (م. ۲). →: از دیدن شما یک عالمه شاد شدم.

یک عمر yek-'omr مدت طولانی: مدت درازی با

چهارچشم مانند مادری که فرزند گمشده خود را پس از

یک عمر انتظار بازیافته باشد این طرفه گران بها را

نگریستم. (جمال زاده ۱۷) ○ خواهرها... انگار یک عمر

هم دیگر را ندیده بودند! (آل احمد ۳۳۶)

یک فصل yek-fasi به مقدار زیاد؛ بسیار؛

حسابی: اول شب یک فصل دعا کرد. (پزشک زاد ۶۲)

○ دیشب شوهرش به خاته که رسیده یک فصل او را کتک

زده [است]. (آل احمد ۶۱۸۷) ○ دست از تو بر نمی داشت

و تو فریاد می زدی، دهانت را می بست و یک فصل

خدمت تو می کرد و یا می کشت و یا شر می داد.

(عالم آرای صغری ۲۰۸)

یک قبا yek-qabā (قد). یک لاقبا؛ فقیر: به

تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم/ که حمله بر من

درویش یک قبا آورد. (حافظ ۹۹۱)

یک قدم yek-qadam هم قدم؛ متحد: معلمین و

هنروران... در راه بردن مصالح فرهنگی... با یک دیگر

یک زبان و یک قدم بودند. (اقبال ۴/۵^۱ و ۸/۵)**یک قلم** yek-qalam ۱. یک سره؛ به کلی: آب

خوردن را هم امروز یک قلم رها کرده ام. (آل احمد ۲۹۰)

○ شوین هاور یک قلم آب پاکی روی دستم ریخته و

اسلماً منکر وجود عالم شده است. (مسعود ۱۶۱) ○

فاصلدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست/ نامه ما پاره

کردن داشت گر خواندن نداشت. (صائب ۱۸۲۳) ۲.

یک جا: هم کار بانکی اش... یک قلم به جای پانصد تومان

پنج هزار تومان اسکناس تحویل داده بود. (آل احمد ۳۶۸)

○ یک بودجه چهاردیواری، که... مخارج

وزارت خانه ها هم یک قلم... در آن نوشته شده بود.

(مستوفی ۵۲۹/۳)

یک قلم (قد). به کلی: عالم به یک قلم شده در

چشم من سیاه/ تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو.

(مفید بلخی: آندراج)

یک کاره yek-kār-e ۱. بدون دلیل و بی مقدمه؛

بدون تأمل (معمولاً با حالت اعتراض): عجب

غلطی کردم آمدم این جا... اصلاً چرا یک کاره بلند شدم

آمدم این جا. (میرصادقی ۳۹۶) ○ درس هایش را پهلوی

خودش می خواند... چه احتیاجی دارد یک کاره بلند بشود

خودش را بجنایتد برود مدرسه. (میرصادقی ۱۱۲) ۲.

عجب! چه حرف ها: از سرو وضع تو ایراد می گیرد،

برود خودش را درست کند. یک کاره!

یک کاسه yek-kāse ۱. یک جا؛ سرهم: یک نفر از

اهالی قریه پانصد [واحد] زمین خریده بوده است... و

حاضر است که تمام را به قیمت ارزان یک کاسه بفروشد.

(جمال زاده ۷۸^{۱۷}) ۲. کاملاً؛ به کلی: کز کرد و از غذا

اقتاد و سرگریه [و] زاریش باز شد و بعدش هم یک کاسه

مریض شد. (← شهری ۵۵^۱) ○ چشم هایش جایی رانمی دیده و یک کاسه کور شده بود. (← شهری ۷۰^۱)**یک کاسه شدن** سرهم و یکی شدن؛

یک جا گرد آمدن: بقیه... عبارت از... قرار هفت درصد

منفعت که در موقع خود باید یک کاسه شود. (جمال زاده ۱۳^۱)

(۱۵۵)

یک کاسه کردن یک جا و یکی کردن؛ سرهم

کردن: پدرخانم... برای جمع و جور کردن زمین های

مازندران و یک کاسه کردن خرده ملک های بی قواره آن جا

احتیاج به آدم کارآمد و امینی مثل دامادش داشت.

(آل احمد ۴۹^۳) ○ نگذاشته ست حسن تو چیزی برای گل/

یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را. (شفیع اثر: آندراج)

○ همین است پیغام گل های رعنا/ که یک کاسه کن

نوبهار و خزان را. (صائب ۴۱۱^۱)**یک کلاغ چهل کلاغ** yek-kalāq-čehel-kalāq ۱.

عمل افزودن و شاخ و برگ دادن به خبر یا

ماجرا تا حدی که تبدیل به ماجرای غیر واقعی

یا شایعه شود: یقین بدانید اغلب آن، هیاهو و دروغ

و... یک کلاغ چهل کلاغ است. (نظام السلطنه ۴۴۱/۲) ۲.

به دروغ و چند برابر: این مسئله یک کلاغ چهل کلاغ

هر روز دامنه بیش تری پیدا [می کند]. (جمال زاده ۱۷^۱)

۱۱۱) ○ دیگران که این طرح‌های مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. (علوی^۱ ۶۶)

○ یک کلاغ چهل کلاغ شدن افزوده شدن و شاخ و برگ پیدا کردن: هیچ‌کس دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست. فقط حرف‌های این و آن بود که در خانه یک کلاغ چهل کلاغ می‌شد. (فصیح^۲ ۵۳)

○ یک کلاغ چهل کلاغ کردن افزودن و شاخ و برگ دادن: یک کلاغ چهل کلاغ می‌کند صد تا هم رویش می‌گذارد... همه چیز را توی بوق جار می‌زند. (حاج سیدجوادی ۱۴۶)

یک کلام yek-kalām ۱. متفقاً: همه اینها یک کلام گفته بودند که ما در چشم شما عیبی نمی‌بینیم. (علوی^۲ ۵۸) ۲. بدون چانه زدن و بحث کردن؛ به طور مقطعی: قیمت این جنس، یک کلام دوهزار تومان است. ۳. قاطعانه؛ بی‌چون و چرا؛ به طور قطع و یقین: تصمیم گرفت به هستی یک کلام بگوید که مراد تا یازدهم فروردین نمی‌آید، اما نتوانست. (دانشور ۱۰۵) ○ وای خانم، من که یک کلام زنش بشو نیستم. (شاملو: لب‌خند تلخ ۴۴: نجفی ۱۱۶۵)

○ یک کلام شدن متفق شدن درباره امری؛ متحد شدن: همه معلم‌ها یک کلام شدند که این شاگرد بی‌انضباط است.

یک کلمه yek-kalame متفق؛ متحد؛ هم عقیده: همه در این قضیه یک کلمه بودند. ○ همه یک کلمه او را می‌خواستند.

○ یک کلمه شدن (قد.) هم عقیده و متحد شدن: با برادرش قطب‌جهان و ابن‌عش قوام‌الملک... یک کلمه شدند. (رشیدالدین: تاریخ‌خانی ۸۷: لغت‌نامه^۱) ○ هیچ‌کس از وحوش تو را در آن معذور ندارد، و در تخلص تو از آن معونت و مظهرت روا نبیند، و همه بر کشتن و مثله کردن تو یک کلمه شوند. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

یک کله yek-kalle ۱. بی‌وقفه؛ پیوسته؛ یک‌سره: آن‌شب را یک‌کله تا صلات ظهر خوابیدم. (جمال‌زاده ۱۹۷/۱) ۲. مستقیم؛ یک‌راست: بنده هم یک‌کله آدمم سراغ جناب سروان و دو روز دیگر

حرکت کردیم. (آل‌احمد^۶ ۲۲۸)

○ یک کله افتادن به مدت طولانی بستری شدن: ناخوش شدم و یک کله افتادم. (حاج سیدجوادی ۳۰۲) ○ برو بگو خاله تب کرده و یک کله افتاده، نمی‌تواند بیاید. (← میرصادقی^{۱۰} ۴۸) ○ هوا سرد بود [خاله سوسکه] سرما خورد، سینه پهلوی کرد یک کله افتاد تو رخت‌خواب. (← شهری^۲ ۳۹۴/۴)

یک لاقبا yek-lā-qabā فقیر و تهی دست: حاضری زن من بشوی؟ زن من یک لاقبا؟ (حاج سیدجوادی ۷۹) ○ از همه بدتر آن‌که... به چنان هنرپیشه بی‌هنر و یک لاقبای آس و پاسب... عنوان قهرمانی می‌دهند. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۰) ○ زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را/ ولیکن پوست خواهد کُند ما یک لاقبایان را. (شهریار ۲۶۱)

یک لایی yek-lā-y(')-i ضعیف و لاغر: آدم یک لایی یک باد بخورد بیمار می‌شود. ○ تن یک لایی من، یازوی تو، سیلی عشق/ تو مگر رستم دستان زده‌ای؟ به به به! (عارف قزوینی: لغت‌نامه^۱)

یک لخت yek-laxt (قد.) ۱. آن‌که به صراحت چیزی می‌گوید: رک‌گو: زندگانی خواجه بزرگ دراز باد! من تُرکی‌ام یک لخت و من راست گویم بی‌محایا، این لشکر را چنان‌که من دادم کار نخواهند کرد. (بیهقی^۱ ۸۲۱) ۲. صادق و بی‌ریا: یک لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست/ (کلیم: آندراج) ۳. انعطاف‌ناپذیر؛ یک‌دنده: سخن‌ش تو نبُود آدمی که یک لخت است/ حکایتی‌ست که دیوار گوش می‌دارد. (اسماعیل‌ایما: آندراج) ۴. ساده؛ بحث؛ صرف: این زمان این احق یک لخت را/ آن نماید که زمان بدبخت را. (مولوی^۱ ۲۲۳/۲)

○ یک لخت شدن (قد.) یک پارچه شدن؛ یکی شدن: وقتی که خاطر همایون از لعل دنیا ملول شود و از دوستان و اخوان صفا یاد کند، داتم که دل داعی را در آن میان بیند به آن دل‌ها آمیخته و یک لخت شده که... (مولوی^۴ ۱۶۶)

یک لختی y-i (قد.) دارای طبع و حال ثابت و غیر قابل تغییر: یک لختی از آن نیم در این سیر/ کآمد

منحرف کرد. (حاج سیاح ۶۹۲) ۲. یک جا؛ روی هم؛ باهم؛ احوال پرسی کرد و گفت: گذاشته ام صاحبان لابل شود یکمرتبه بدیم. (شهری ۳۴۵/۴) ۳. بدون واسطه؛ مستقیماً؛ در متصل به حیاط نبود. که افراد بتوانند یکمرتبه وارد حیاط بشوند... به کوچهای بازمی شد. (مصدق ۲۶۶)

یکمشت yek-mošt تعداد یا مقداری معمولاً اندک و بی اهمیت: یکمشت خرگوش و مار... جا خوش کرده اند. (دریابندری ۸۹۳) ○ شاهزاده توانسته بود بهره ای از آنچه را پدرانش از این یکمشت ژنده پوش گرسنه ربوده بودند، به صاحبان آنها باز پس دهد. (زیرن کوب ۱۳۰۴) ○ یکمشت نویسنده بی سروسامان نیز... هزار عیب و نقص داریم. (جمالزاده ۱۸ج)

یکنفس، یکنفس yek-nafas بدون انقطاع؛ پی در پی: خاک سفید را با [این ماده] که مثل پنبه بود... داخل کردم. کره... دیر داخل مایع خاک سفید می شد. می بایست روی کمر ایستاد و یکنفس پنجه اش زد. (دریشیان ۵۲-۵۳) ○ یکنفس می پرسید. کمال معصومانه به سؤال های او جواب می داد. (میرصادقی ۱۸۸) ۲. (قد.) لحظه ای؛ مدت کمی: به عمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند/ نهال شوق درخاطر چو برخیزند بنشانند. (حافظ ۱۳۱) ○ منت خدای را که بهم باز یکنفس/ دیدار بود بار دگومان در این دیار. (انوری ۱۵۹)

یکنهاد yek-na(e)-h-ād (قد.) یک ددل و یک رنگ و بی ریا: بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یک ددل و یکنهاد. (تاریخ سیستان ۳۱۲) ○ کتابون بدانست کو را نژاد/ ز شاهی بُود یک ددل و یکنهاد. (فردوسی ۱۲۷۳)

یک و جویی yek-vajab-i بسیار کوچک: تو این اتاق یک و جویی که نمی شود دوتا میز گذاشت. ○ از تو خود را در میان همان غریبتهای پلید یک و جویی دیدم. (جمالزاده ۷۱)

یک و دو yek-o-do یکی به دو: چه زبان درازیها و یک و دوهایی که روا نداشتی. (جمالزاده ۱۲۸)

چو در دولختی این دیر. (نظامی ۲۳۰۲)

یک لفظ yek-lafz (قد.) یک زبان؛ هم عقیده: همه اندر تهای من یک لفظ/ همه اندر هوای من یکسان. (مسمود سعد ۵۹۸)

یک لقمه yek-loqme مقدار اندک و ناچیز از هر چیزی: نمی خواهم ولتی که سرم را گذاشتم زمین، سر این یک لقمه و یک خون ریزی بشود. (آل احمد ۹۴)

■ **یک لقمه چپ کردن** ○ یک لقمه کردن: ○ یک نفر آدم اگر ملائکه آسمان و پیغمبر خدا هم باشد، توی صدهزار تا دزد بیفتد بخواد جلو دزدی شان را بگیرد یک ساعته یک لقمه چپش می کنند. (شهری ۲۷۵)

○ **یک لقمه کردن** ۱. یک باره و یک جا بلعیدن: شیرها... کافرها را یک دفعه یک لقمه کردند. (میرصادقی ۶۶) ۲. از پا در آوردن؛ نابود کردن: یک مواز سر کسی کم بشود، همه تان را یک لقمه می کنیم. (شاملو ۱۶۵) ○ جادوی ها را همه یک لقمه کرد/ یک جهان پُر شب بُد آن را صبح خورد. (مولوی ۳۷۶/۲)

یک لقمه نان y-nān معاش اندک: از زیر سنگ هم شده بود یک لقمه نان را به ما می رساند. (جمالزاده ۱۵۱۹)

○ **یک لقمه نان در آوردن** کار کردن و وجه معاش اندک را تأمین نمودن: من چه طور می توانم با این انگشت زخمی... یک لقمه نان دریاورم؟ (جمالزاده ۲۹۹)

■ **یک لقمه نان شدن و سگ خوردن** ○ نان نان شدن و سگ خوردن.

یک لنگه پا yek-lenge-pā بدون یک لحظه نشستن: خدا را خوش نمی آید که صبح تا شام یک لنگه پا، پشت ترازو و ایستد و باز هم مزدبیر باشد. (میرصادقی ۹۳۳) ○ چادرش را می زد پَر کمرش و تا غروب یک لنگه پا کار می کرد. (آل احمد ۱۷۵)

یک مرتبه yek-marta(e)be ۱. ناگهان؛ دفعاتاً: خاتم یکمرتبه پرید، شتهایش تکان خورد برگشت و عینکش را برداشت. (گلشیری ۸۴) ○ این زندگی یکخواخت یکمرتبه شکل دیگری به خود گرفت. (علوی ۱۲۷)

■ **یکه زیاد گفتن (حرف زدن)** سخنان درشت و توهین آمیز بر زبان آوردن: با یکه زیاد گفتنش همه را از دور ویر خود پرانده.

■ **یکه یکه انداختن** ■ یکه زیاد گفتن ↑: باز چی شده چرا یکه یکه می اندازی؟

■ **یکه بخور** y-bo(e)-xor ویژگی آن که به تنهایی کتک می خورد و مقاومت می کند: همیشه و در هر مورد یکه بز و یکه بخور بودیم. (به آذین ۲۴۸)

■ **یکه بز** yekk-e-be-zan آن که به تنهایی با حریفان به زد و خورد می پردازد؛ دارای قدرت و مهارت در دعوا و کتک کاری: بیش تر از همه حسن گراز جاهل و یکه بز محله بالا، موی دماغ حاج آقام شده بود. (میرصادقی ۱۵^۲) همیشه و در هر مورد، یکه بز و یکه بخور بودیم. (به آذین ۲۴۸) جمعیتی... از سال خوردگان... و یکه بزها و اکثریت حقوق بگیرها... و امثال آن بودند که طرف داری از حکومت سلطنتی [می کردند]. (شهری ۴۲۱/۱^۲)

■ **یکه بنداز** yekk-e-be-ndāz گوینده سخن درشت و نیش دار و توهین آمیز: سربسروش نگذار یکه بنداز است و یک وقت توی جمع بورت می کند.

■ **یکه تاز** yekk-e-tāz ویژگی آن که در عملی جلوتر از دیگران و پیش تاز است: وهاب به شوکت نگاه کرد: دروای عمیق بین ماست... یکه تاز هراس آوری است. (علی زاده ۲۲۶/۱)

■ **یکه تاز میدان** یکه تاز ↑: علی تویی چهار پنج سالی بود که یکه تاز میدان بود. (میرصادقی ۲۴۷) [قنبر علی] یکه تاز میدان فخر و سعادت است. (جمال زاده ۴۸^{۱۱}) انگلیس ها... خود را یکه تاز میدان کودتا معرفی می نمودند. (مستوفی ۲۵۶/۳)

■ **یکه چین** yekk-e-čin گل چین؛ دست چین؛ برگزیده: بعضی ها معتقدند که این پادشاه در حدود سی صد جلد از کتاب های یکه چین معاصر را خوانده [است]. (مستوفی ۵۶۸/۳)

■ **یک چین کردن** دست چین و گل چین کردن؛ برگزیدن: خبر چین... از آنچه می شود آنچه را که لازم داشته باشد یکه چین کرده و به جای مقصود

هر چه گویی در او چو آن شنوی / پس یکی باشد این یکدو چراست؟ (اوحدی: دیوان ۶۰: فرهنگ نامه ۲۷۰۴/۳)

■ **یک و دو کردن** ← یکی به دو • یکی به دو کردن: دیدم یک و دو کردن با این آدم مومیایی فایده ندارد. (جمال زاده ۶۵^{۱۶}) حالا جسارت را به این جا رسانده [ای] که با من یک و دو می کنی؟ (مشفق کاظمی ۳۱)

■ **یک وقت** yek-vaqt ۱. ناگهان: تفهیم چه طور شد... یک وقت به خود آمد که دید روی صندلی کنار فرشته نشسته است. (میرصادقی ۶۱^۶) یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانه عباس هستم. (هدایت ۱۵۳^۸-۱۵۴) ۲. شاید؛ ممکن است (اغلب با فعل اخباری): باباجان، این حرف را تکرار نکن... یک وقت به گوش آن مرده اراذل و اوپاش می رسد. (پزشک زاد ۳۷۲) ۳. برای تحذیر با فعل التزامی منفی به کار می رود؛ نکند؛ مبادا: مواظب باش یک وقت گریه گوشت را نخورد. • یک وقت خیال نکنی حالا که مدرسه ات را ول کردی، دنیا به آخر رسیده؟ (← میرصادقی ۳۵)

■ **یک وقت دیدی (می بینی)** ممکن است که (اغلب با فعل اخباری): یک وقت دیدی کسی پیدا شد دست ما را گرفت. • یک وقت دیدی بو می بردند که لوش داده ام و می آمدند کار مرا می ساختند. (← میرصادقی ۳۰۵^۳) راحت را بکش برو، وگرنه یک وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد، آن وقت خونت به گردن خودت! (دریابندری ۱۳۶)

یکه yekk-e

■ **یکه خوردن** بر اثر تعجب شدید یا ترس یا عمل غافل گیر کننده، تکان خوردن: اولین صدای تیری که بلند شد، یکه خوردم. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۹) • شاهزاده یکه خورد. آیا این گفت و شنود هم دنباله ای از رؤیاهای خود او بود؟ (زرین کوب ۱۳۲^۴) • ابوالقاسم خان... از دیدن من یکه خورد و عقب رفت. (حجازی ۳۱۹) • از این که آن جوان با آن جسارت... به سروقتش آمده و او را به اسم می خواند سخت یکه خورد. (مشفق کاظمی ۲۱۶)

می‌رساند. (مستوفی ۴۱۴/۲ ح.)

یکه زیادگویی yek-e-ziyād-gu-y(¹)-i ← یکه ■

یکه زیاد گفتن: هرنشان شرارت و یکه زیادگویی و چالوکی [بود]. (شهری ۲۴۷/۵)

یکه گزین yekk-e-gozin (قد.) بی همتا؛ برگزیده:

با دوازده هزار خون خوار یکه گزین از عقب خان موصوف ایلقار نمود. (مجله التاریخ گلستانه: لغت نامه^۱)

یکه هوا yek-havā ۱. اندکی؛ کمی: چشم‌هایش هم

یکه هوا تاب داشته است. (← پزشک زاد ۳۳۱) ○ آها! یکه هوا بیا پایین‌تر، به طرف مغرب... (← شاهانی ۲۸)

○ حاج‌شیخ... صدا را یکه هوا بلندتر ساخته گفت:...

(جمال‌زاده^{۱۰} ۹۸-۹۹) ۲. یک‌نواخت: لنگه دو ته

دکان باز می‌شود و سروجان که صدای بلند شوهر را شنیده است از توی خانه می‌آید تو دکان. صدای سروجان گرفته و یک‌هواست. (محمود^۲ ۱۷۶)

یکه هوایی y-y(¹)-i یک‌نواختی؛ یک‌دستی: از

تشکیلات سرفه، طعم و مزه و یختگی و یک‌هوایی گوشت‌ها که یک‌جا نیخته و یک‌جا سوخته نباشد

کارآمدی آشپز را می‌فهمیدند. (← شهری ۶۰/۳)

یکی yek-i ۱. تغییرناپذیر؛ ثابت: هرنشان یکی

است و اگر قسم بخورند که خیانت نکنند، [اگر] جانشان هم درخطر بیفتد، محال است سوگند خود را بشکنند.

(مدنی ۴۹۷) ○ حرف مرد یکی است. (متن: دهخدا^۳

۶۹۳) ۲. متحد؛ موافق: شاگرد مدرسه‌ها باهم یکی

بودند، ناظم ازیستان برنیامد. ○ اسماعیل با شکر و

خاصگان خویش و آلتوناشیان بگریخت از خوارزم تا

نزدیک سلجوقیان روند، که با ایشان یکی بودند.

(بی‌هی^۱ ۹۴۳)

یکی دو تا yek-i yek do ta تعدادی کم؛ چندتا: گاهی

می‌شنیدم یکی دو تاشان لو رفته‌اند. (گلشیری^۱ ۱۱۷)

• یکی شدن (گردیدن) ۱. متحد شدن: اگر ملت

یکی شود، حکومت نمی‌تواند ازیس ملت برآید. ○ او...

منتظر وقتی بود که با او یکی بشوم، و در خلوت به

ریاست خود مقتدر شود. (غفاری ۷۲) ○ اکنون با شما

یکی شدم و سوگند می‌خورم که از شما هرگز برنگردم.

(بی‌هی^۱ ۸۷۴) ○ دل از آلتوناش بریاید داشت، که ما را از

وی نیز چیزی نیاید، و کاشکی فساد نکندی بدان‌که با

علی‌نگین یکی شود، که به یک‌دیگر نزدیکند، و شری

بزرگ به پای کند. (بی‌هی^۱ ۴۱۳) ۲. صمیمی شدن:

مگر می‌شود بدون این‌که با یکی چیک و بوک یکی باشی

یک‌باره یکی شوی؟ (گلایدرهای ۵۵۹) ۳. هم عقیده

شدن؛ هم‌رأی شدن: آن‌همه وزیران یکی شدند و بر

وی نفرین‌ها کردند و زشت گفتندش نزد شاهنشاه. (غزالی:

گنجینه ۶۶/۲) ۴. (قد.) یک چیز به‌نظر آمدن؛

یک‌سان نمودن: آن را مسلم است تماشای نوبهار/

کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود. (سعدی^۲ ۴۶۰)

• یکی شدن برکاری (قد.) مصمم شدن درباره

آن: بر این یکی شده‌بودم که گرد عشق نگرمد/ قضای

عشق درآمد بدوخت چشم درایت. (سعدی^۲ ۴۵۷)

• یکی کردن متحد کردن: این‌جاده جماعت را

یکی کرد و توانستند با هم‌یاری، شرکت تعاونی تشکیل

بدهند. ○ از بزرگان ملاطیه چندی را که مصلحت باشد

باهم یکی کنیم. (بی‌هی^۱ ۸۷۴)

• یکی‌ودو کردن ← یکی‌به‌دو • یکی‌به‌دو

کردن: قربان! با آبدارخانه خیلی یکی‌ودو کردم،

می‌گویند قدشان تمام شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۵۴)

یکی‌به‌دو yek-i-be-do جروببحث؛ مشاجره؛

بگرمگو: وقتی می‌خواست میانه را بگیرد، کارشان به

یکی‌به‌دو ختم می‌شد. (حانمی: شکوفای ۱۹۰) ○ از توی

بعضی از آنها صدای پیچ‌پیچ حرف می‌آمد، صدای ناله،

صدای یکی‌به‌دو، همه‌جور صدا. (میرصادقی^۳ ۱۷۱)

• یکی‌به‌دو کردن مشاجره کردن؛

جروببحث کردن: حوصله حرف زدن و یکی‌به‌دو کردن

را نداشت. (گلایدرهای ۵۰۳) ○ لیلا می‌گوید: عین دوتا

بچه‌مدرسه‌ای سر هرچیز بلندبلند یکی‌به‌دو می‌کنند.

(فصیح^۱ ۳۱۷) ○ خفه‌شو ضعیفه! فضولی موقوف. با من

یکی‌به‌دو می‌کنی؟ (هدایت^۳ ۲۰)

یکی‌یک‌دانه yek-i-yek-dāne نازپرورده؛ کاوه...

پسر یکی‌یک‌دانه والدینی میان‌سال بود. (علی‌زاده

۱۸۷/۲) ○ تمام ارث حاجی‌فیض‌الله به پسر

یکی‌یک‌دانه‌اش حاجی ابوتراب رسید. (هدایت^۳ ۴۸)

یگانه‌دل yeg-āne-del (قد.) یک‌رنگ و

صمیمی: ممکن نگرده که او با من یگانه‌دل باشد.
(بخاری ۲۲۲-۲۴۳)

یگانه‌دلی y-i (قد). یک‌رنگی و صمیمیت:
چشمه‌ای بوده‌است در روزگار و دوط و سنگ‌پشتی در
وی مقام ساخته‌بوده‌اند و به حق همسایگی به یگانه‌دلی
زندگانی می‌کردند. (بخاری ۱۱۵)

یگانه‌رنگ yeg-āne-rang (قد). یک‌رنگ و
صمیمی: بر بوی هم‌دمی که پیام یگانه‌رنگ/عمرم در
آرزو شد و در انتظار هم. (خاقانی ۷۸۶)

یلدا yaldā (قد). تاریک و بلند یا تاریک و
عمیق: هنوز با همه دردم امید درمان است/که آخری
بُود آخر شبان یلدا را. (سعدی ۴۱۲) ○ گر آن‌کی خسرو
ایران و تور است/چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟ (خاقانی
۲۲ح). ○ شب محنت من ز امداد فکرت/درازی
شب‌های یلدا گرفته. (انوری ۲۳۳)

یللی yallali

○ **یللی خواندن** ادعای توأم‌با تهدید کردن؛
کرکری خواندن؛ رجز خواندن: حالا دیگر مردک
الدنگ هرساعت می‌آید برای من یللی می‌خواند.
(جمال‌زاده ۱۱۳)

یله‌گوی yale-gu[-y] (قد). بیهوده‌گو؛ نادان:
میندار بر روز شب را مقدم/چو هر بی‌فکر یله‌گوی
علی. (ناصرخسرو ۲۱۵)

یمانی yamāni (قد). ۱. جنوبی: دورجوانی گذشت
موی سیه پیسه گشت/برقی یمانی بچست گرد بماند از
سوار. (سعدی ۵۱۹) ۲. نوعی شمشیر جوهردار:
عظام را عظام لگدکوب شده، یمانی در قراب رقاب
جای‌گیر آمده. (زیدری ۲) ○ گفتم که این یمانی میمون
یمین اوست/کز یمین جود را به یمینش بُود یمین.
(مختاری ۴۴۵)

یمین yomin

○ **یمین ناصیت** (قد). برکت و شگون: یمین
ناصیتی... از پیکر طالع طلبد. (خاقانی ۶۴) ○ حجاب
مخافت از پیکر مراد بردارم، و به یمین ناصیت و برکت

معونت تو مظفر و منصور گردم. (نصرالله‌منشی ۳۳)
یمین yamin (قد). دست‌یار؛ مایه اقتدار: تو ای
حجبت مؤمنان خراسان/امام‌زمان را امین و یمینی.
(ناصرخسرو ۱۷) ○ یمین دولت و، دولت بدو آراسته
گیتی/امین ملت و، ملت بدو پیراسته دنیا. (فرخی ۹۹)
○ **یمین از یسار دانستن** (قد). قدرت تشخیص
داشتن: به خاک‌پای تو مانند یمین غیر مکفر/کز آن
زمان که بدانستم از یسار یمین را. (سعدی ۷۰۵)

ینایع 'yanābi' (قد). ۱. منابع؛ مأخذ؛ مدارک:
[رسائل اخوان الصفا] یکی از مدارک و ینایع معلومات
غزالی بوده‌است. (فروینی: یادداشت‌ها ۳۵/۱) ۲.
منشأها؛ سرچشمه‌ها: اسباب وصل ینایع متفرقه
ملی را به چشمه واحد... با مساعی فوق‌العاده آماده نمود.
(طالبوف ۶۶)

ینال yanāl (قد). ۱. سردار؛ رئیس، به‌ویژه
سردار ترک‌نژاد: بر آزادگان کبر داری ولیکن/«ینال»
و تگین را ینال و تگینی. (ناصرخسرو ۱۶) ○ زبنت بُود
بودن آزاده را/بنده طوغان و عیال ینال. (ناصرخسرو ۱)
۲. غلام؛ برده: بر آزادگان کبر داری ولیکن/
ینال و تگین را «ینال» و تگینی. (ناصرخسرو ۱۶)

یوغ yuq سلطه یا اسارت و گرفتاری: مردان بزرگ
روزگار... برای رهایی از یوغ یگانگان چاره دیگر
اندیشیده‌اند. [نفیسی ۴۳۳] ○ مردم این چهار کاتن
به‌اتفاق سوبس را از یوغ اتریش آزاد کرده‌اند.
(مخبرالسلطنه ۹)

یوم‌الله yo[w]m.o.lāh روز مهم و بزرگ و
متبرک: روز عاشورا یوم‌الله است.

یومیه yo[w]m.[i]y[y]e عادی: لایلا حرف زدن
یومیه‌اش را فراموش می‌کند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ کساتی
هستند که نمی‌توانند حرف یومیه خود را درست بزنند.
(قاضی ۷۷۲) ○ زبان و محاورات یومیه فارسی قریب
قدیم مخلوط به عربی و فارسی عراقی عجم است.
(شوشتری ۵۷)

کتاب نامه *

- آتش از آتش جمال میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۰
- آثارالوزرا سیف الدین حاجی بن نظام عقلی، به تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷
- آداب الحرب والشجاعة محمد بن منصور بن سعید ملقب به مبارک شاه و معروف به فخر مدبّر، به ۵۴ تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۴۶
- آسمان ریمان محمد علی جمالزاده، تهران، معرفت، ۱۳۵۷
- آشیزی دوره صفوی (کارنامه و مادة الحیة) (متن دو رساله در آشپزی از دوره صفوی) بخش اول تألیف باورچی بغدادی، بخش دوم تألیف نورالله (آشپز شاه عباس اول)، به کوشش ایرج افشار، تهران، سروش، ۱۳۶۰
- آفرینش و تاریخ مطهرین طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۴
- آن سوی حرف و صوت (گزیده اسرارالتوحید در مقامات ابوسعید ابوالخیر) محمد بن منور میهنی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
- آوسنة باباسبحان محمود دولت آبادی، تهران، شبگیر، ۱۳۴۹
- آینه های درد آهوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲
- احیاء علوم الدین ابو حامد محمد غزالی، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

* کتاب هایی که در استخراج شاهد از آنها استفاده شده است.

اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی (و) علی رضا حیدری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

ارشاد الزاواه قاسم بن یوسف ابونصری هروی، به اهتمام محمد مشیری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶
از خشت تا خشت محمود کتیرایی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۸

از صبا تا نیما یحیی آرین پور، تهران، زوار، ۱۳۷۲، ج ۲.

اساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و تعلیق از سید عبدالله انوار، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۵، ج ۲.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ج ۲.

اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان (از حنظله بادغیسی تا دقیقی، به غیر رودکی) (ج ۲، متن اشعار) با تصحیح، مقابله، ترجمه، و مقدمه به زبان فرانسوی به کوشش ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران شناسی انستیتوی ایران و فرانسه، ۱۳۴۱

افضل التواریخ میرزا غلام حسین خان افضل الملک، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

اقبال نامه الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، با حواشی وحید دستگردی، تهران، ارمغان، ۱۳۱۷
اقبال نامه الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

الاهی نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار، بی تا.
التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابرو ریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، با تجدیدنظر، تعلیقات، و مقدمه تازه به خاتمه جلال الدین همایی، تهران، بابک، ۱۳۶۲

التوسل الی التوسل بهاء الدین محمد بن مؤید بغدادی، مقابله و تصحیح از احمد بهمن یار، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۱۵

المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس الدین محمد بن قیس الرازی، به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، با مقابله با شش نسخه قدیم و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوار، ۱۳۶۰
الملل والنحل ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدرترکه، به تصحیح و

تحشیه سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران، تابان، ۱۳۳۵

امثال و حکم علی اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۴ ج.

انس التائین احمد جام نامقی، با مقابله شش نسخه به تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران، توس،

۱۳۶۸

اوراد الاحباب و فصوص الآداب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران،

ج ۲، ۱۳۴۵

ایرج میرزا (تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او) به اهتمام

محمدجعفر محبوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳

این شکسته ها (چند داستان پیوسته) جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۵

بادها خبر از تغییر فصل می دادند جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۳

بازنامه (با مقدمه ای در صید و آداب آن در ایران تا قرن هفتم هجری) ابوالحسن علی بن احمد نسوی،

نگارش و تصحیح از علی غروی، تهران، وزارت فرهنگ و هنر - مرکز مردم شناسی ایران، ۱۳۵۴

باغ بلور محسن مخمل باف، تهران، نی، ۱۳۷۳

باکاروان حله (مجموعه نقد ادبی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲

بامداد خمار فتنه حاج سیدجواد (پروین)، تهران، البرز، ۱۳۷۴

بحر الفوائد به کوشش محمدتقی دانش پزوه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

برگزیده آثار عین القضاات همدانی به کوشش یدالله شکیبافر (و) محمدکاظم کهدویی، یزد، خانه کتاب

یزد، ۱۳۷۳

برگزیده تاریخ بلع می انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) سید محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

برگزیده داستان های کوتاه جمال میرصادقی، تهران، مؤسسه فرهنگی ماهور، ۱۳۶۸

بره کم شده راعی هوشنگ گلشیری، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۶

بستان العقول فی ترجمان المنقول محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش محمدتقی

دانش پزوه (و) ایرج افشار، تهران، پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

بعد از روز آخر (مجموعه داستان) مهشید امیرشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

بگشای راز عشق (گزیده کشف الاسرار میبیدی) انتخاب و توضیح از محمدامین ریاحی، تهران، سخن،

۱۳۷۳

بوستان سعدی (سعدی نامه) مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح

غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳

بوف کور صادق هدایت، تهران، سیمرغ، ۱۳۷۲

پایرهنه‌ها ز ازاریا استانکو، ترجمه احمد شاملو، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۲

پوکاه محمود گلاب دره‌ای، بی‌جا، ارژنگ، ۱۳۵۳

پروین دختر ساسان (به همراه: اصفهان نصف جهان، مرگ، سامپینگ، هوس باز) صادق هدایت، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۴۲

پشه‌ها و داستان‌های دیگر جمال میرصادقی، مشهد، نشر نیما، ۱۳۶۷

پهلوان محله ما خسرو شاهانی، بی‌جا، ماد، بی‌تا.

تات‌نشین‌های بلوک زهرا جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳

تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم جعفر شهری (شهری باف)، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی

رسا، ۱۳۶۹

تاریخ ایران بعد از اسلام عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

تاریخ بیهقی ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به ابن فندق، تصحیح و تعلیقات از احمد بهمن‌یار و

مقدمه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، تهران، فروغی، بی‌تا.

تاریخ بیهقی خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، به تصحیح علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه

فردوسی، ۱۳۵۶

تاریخ جهان‌گشای جوینی علاءالدین عطاءالملک بن بهاءالدین محمد بن محمد الجوینی، به سعی، اهتمام،

و تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۱۱، ۳ ج.

تاریخ زندیه ابن عبدالکریم علی رضا شیرازی، مقدمه و تصحیح از ارنست بشیر، ترجمه مقدمه از

غلام رضا وره‌رام، تهران، نشر گستره، ۱۳۶۵

تاریخ سلاجقه (مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار) محمود بن محمد آق‌سرای، به اهتمام عثمان توران،

تهران، اساطیر، ۱۳۶۲

تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار، به همت محمد رمضان، تهران، کلاله خاور، ۱۳۵۲

تاریخ سیستان (نوشته به نیمه قرن پنجم هجری) ویرایش متن از جعفر مدرس صادقی، تهران، نشر

مرکز، ۱۳۷۳

تاریخ طبرستان بهاء الدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب، به تصحیح عباس اقبال، تهران، کلاله خاور، ۱۳۲۰

تاریخ عالم آرای صفوی به کوشش یدالله شکری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۳

تاریخ عالم آرای عباسی اسکندربیک ترکمان، با مقدمه ایرج افشار، تهران، موسوی، ۱۳۳۵، ۲ ج.

تاریخ غفاری (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب سوم: قاجاریه) محمدعلی غفاری، به کوشش

منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

تاریخ مختصر خط و سیر خوش نویسی در ایران علی راهجیری، تهران، مشعل آزادی، ۱۳۴۵

تاریخ موسیقی ایران حسن مشحون، تهران، نشر سیمرغ - نشر فاخته، ۱۳۷۳، ۲ ج.

تاریخ نغمه طبری گردانیده منسوب به بلعمی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴

۲ ج.

تازیانه های سلوک نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی غزنوی، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی،

تهران، آگاه، ۱۳۷۲

تالار آینه امیر حسن چهل تن، تهران، به نگار، ۱۳۶۹

تحفة الاحرار نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

تحفة العالم و ذیل التحفه میر عبداللطیف خان شوشتری، به اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

تحفة الغرائب محمد بن ایوب الحاسب، به تصحیح جلال متینی، بی جا، ممتاز، ۱۳۷۱

تذکره الاولیا فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، بررسی، تصحیح متن، توضیحات، و فهارس

از محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۶۰

تذکره الملوک سمیعاً، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بی نا، ۱۳۳۲

تذکره مرآت الخیال شیرعلی خان لودی، به اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷

تذکره نصرآبادی میرزا محمد طاهر نصرآبادی، به تصحیح و مقابله حسن وحید دستگردی، تهران،

فروغی، ۱۳۶۱

ترجمه تاریخ یمینی (به انضمام خاتمه یمینی یا حوادث ایام) ابوالشرف ناصح بن ظفر جیرفادقانی،

به اهتمام جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷

ترجمه تفسیر طبری به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، تهران، توس، ۱۳۶۷، ۷ ج.

ترجمه کلیله و دمنه ابراهیم نصرالله منشی، تصحیح و توضیح از مجتبی مینوی طهرانی، تهران،

تصویرها و شادی‌ها (گزیده اشعار منوچهری دامغانی) احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به کوشش

محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

تفریحات شب محمد مسعود، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تفسیر خواجه عبدالله انصاری ← کشف الاسرار و عده‌الابرار

تفسیر روح الجنان و روح الجنان جمال‌الدین ابوالفتح رازی، تصحیح و حواشی به قلم

حاج میرزاابو الحسن شعرانی، به تصحیح علی‌اکبر غفاری، تهران، اسلامی، ۱۳۵۲، ۱۲ ج. در ۶ مجلد

تفسیر گازر (جلاء الازهار و جلاء الاحزان) ابوالمحاسن الحسن بن الجرجانی، تصحیح و تعلیق از

میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدث)، بی‌جا، مهرآیین، ۱۳۳۷-۱۳۴۱، ۱۱ ج.

تلخ و شیرین محمدعلی جمال‌زاده، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۴

توپ مرواری صادق هدایت، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۰

ثریادراغما اسماعیل فصیح، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳

جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، به تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۸

جامع الحکمتین ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح و مقدمه فارسی و فرانسوی هنری گربین (و)

محمد معین، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

جامعه و تاریخ مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

جزیره سرگردانی سیمین دانشور، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۳

جوامع الحکایات و نواع الروایات (گزیده) سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش جعفر شعار، تهران،

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

چشم‌هایش بزرگ علوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

چمدان بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

چنین کنند بزرگان نجف دریابندری، تهران، نشر پرواز، ۱۳۷۸

چهارمقاله احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمد قزوینی،

به کوشش محمد معین، تهران، زوار، ۱۳۳۳

چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار) محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، به کوشش ایرج افشار، تهران،

اساطیر، ۱۳۶۳، ج ۳.

چهل مجلس (یا رساله اقبالیه) شیخ رکن الدین ابوالمکارم احمد بن محمد بیابانکی معروف به علاءالدوله سمنانی، به تحریر امیر اقبال شاه بن سابق سجستانی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶

حاجی آقا صادق هدایت، تهران، پیروز، ۱۳۳۴

حافظ شناسی (نشریه ۱۵ جلدی) به کوشش سعید نیاز کرمانی، تهران، پازنگ، ۱۳۶۴-۱۳۷۱

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر جمال الدین ابیروح لطف الله بن ابی سعید بن ابی سعد، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، [تهران]، آگاه، ۱۳۷۱

حبیب السیر خواندمیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۵۳

حدایق السحر فی دقایق الشعر رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری-سنایی، ۱۳۶۳

حدود العالم من المشرق الى المغرب به کوشش منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیه از محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

خاطرات حاج سیاح (یا دوره خوف و وحشت) محمدعلی سیاح، به کوشش حمید سیاح و به تصحیح سیف الله گل کار، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۶

خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنه مافی (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب اول: قاجاریه) حسین قلی خان نظام السلطنه مافی، به کوشش معصومه نظام مافی، منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و دیگران)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ج ۲.

خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق محمد مصدق، به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۶

خاطرات و خطرات مهدی قلی هدایت (مخبر السلطنه)، تهران، زوار، ۱۳۶۱

خاطره های پراکنده گلی ترقی، تهران، باغ آینه، ۱۳۷۳

خانه ادوینی ها غزاله علی زاده، تهران، تیرازه، ۱۳۷۰، ج ۲.

خردنامه اسکندری نورالدین عبدالرحمان جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

خسرو و شیرین الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا،

۱۳۳۳

خسرو و شهرین الباس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و خواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش
سختید عمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

حسی در بیانات جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

خالد برین (ایران در روزگار صفویان) محمدیوسف واله اصفهانی، به کوشش میرهاشم محدث، تهران،
بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۲

خمسده خواجوی کرمانی خواجوی کرمانی، به تصحیح سعید نیاز کرمانی، کرمان، دانشگاه شهید باهنر،
دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۷۰

خمی از شراب و بنای (گزیده مقالات شمس تبریزی) محمدبن علی شمس تبریزی، انتخاب و تصحیح
از محمدعلی موحد، تهران، سخن، ۱۳۷۳

خواجگو و موسیقی ذره دادجوی توکلی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

دازاب نامه محمدبن احمدبن علی بن محمد مشهور به بیغمی، با مقدمه، تصحیح، و تعلیقات ذبیح الله
صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱، ج ۲.

دازاب نامه طرسوسنی ابوطاهر محمدبن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی، به کوشش ذبیح الله صفا،
تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ج ۲.

دازاب نامه محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

داستان آن خمیره هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، کتاب سحاب، ۱۳۶۸

داستان ها و قصه ها مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶

داستان های پیدپای (کلیله و دمنه) ترجمه محمدبن عبدالله البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری
(و) محمد روشن، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱

داستان های نو (با مقدمه جمال میرصادقی) رضا رحیمی، هوشنگ عاشورزاده، متوجه کریمزاده،
حسن اصغری، سپیده مجیدیان، زهره حاتمی، اصغر الاهی، ناصر مؤذن، هانیبال الخاص، و جمال
میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۶

داستان یک شهر احمد محمود، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰

دایی جان ناپلئون ایرج پزشک زاد، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۵۴

دخیل بر پنجره فولاد امیرحسن چهل تن، تهران، رواق، ۱۳۵۷

دراز نای شب جمال میرصادقی، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۹

درباره رباعیات عمر خیام به کوشش حسن دانش فر، تهران، اسکندری، ۱۳۵۱

درس زندگی (گزیده قابوس نامه) عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، انتخاب و توضیح از غلام حسین یوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۷۵

در عین حال نجف دریابندری، تهران، کتاب پرواز، ۱۳۷۳

دریای گوهر (شامل گزیده ترجمه اشعار و مقالات) مهدی حمیدی شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲

دُرّ بَیَم خلیج جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹

دستورالکتاب فی تعیین المراتب (متن علمی و انتقادی) محمد بن هندوشاه نخبجویی، مقدمه و فهرست‌ها به سعی، اهتمام، و تصحیح عبدالکریم علی‌اوغلی علی‌زاده، مسکو، دانش، ۱۳۴۴، ج ۲.

دستورالملوک میرزارفیعاً، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مندرج در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم، شماره ۵ و ۶

دل کور اسماعیل فصیح، تهران، پروین، ۱۳۷۲

دن کیشوت میگل دو سروانتس ساودرا، ترجمه محمد قاضی، [تهران:] نیل - هدایت، ۱۳۶۹، ج ۲.

دوال باجمال میرصادقی، تهران، تیر، ۱۳۵۶

ده گفتار مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

دیدوبازدید جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

دیگر کسی صدایم نزد امیر حسن چهل تن، تهران، جویا، ۱۳۷۱

دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنبري ابوالقاسم حسن بن احمد عنبري، با مقدمه، جواشی، و تعلیقات یحیی قریب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۱

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح و مقابله از یزن ترقی، تهران، خجایم، ۱۳۶۹

دیوان ادیب‌الملک فراهانی قلم‌مقلبی میرزا محمدصادق خان امیری (فراهانی)، به تدوین، تصحیح، و جواشی حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۵۵

دیوان اشعار ابن یمن فیرومندی ابن یمن فیرومندی، به تصحیح و اهتمام حسین علی یاستانی راد، تهران، سنایی، ۱۳۴۴

دیوان اشعار امیر خسرو دهلوی امیر خسرو دهلوی، به اهتمام م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۶۱

دیوان اشعار خواجوی کرمانی ابرالاعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، حیدری، بی تا.

دیوان اشعار محمد تقی بهار (ملک الشعراء) محمد تقی بهار، به کوشش مهرداد بهار، تهران، توس، ۱۳۶۸، ج ۲.

دیوان اشعار مسعود سعد مسعود بن سعد بن سلمان، به اهتمام و تصحیح مهدی نوریان، اصفهان، کمال، ۱۳۶۴، ج ۲.

دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل) افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل)، بررسی، مقابله، و تصحیح از مصطفی فیضی (و دیگران)، کاشان، اداره فرهنگ و هنر، بی تا.

دیوان انوری اوحد الدین انوری ابیوردی، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ج ۲.

دیوان پروین اعتصامی پروین اعتصامی، تهران، ابوالفتح اعتصامی، ۱۳۶۳.

دیوان جامی نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، ویراسته هاشم رضی، تهران، پیروز، ۱۳۴۱.

دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، سنایی، ۱۳۶۲.

دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی (و) قاسم غنی، تهران، زوآر، ۱۳۶۲.

دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ج ۲.

دیوان خاقانی شروانی افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی، به کوشش ضیاء الدین سجادی، تهران، زوآر، ۱۳۷۳.

دیوان دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتاب پایا، ۱۳۶۰.

دیوان سعدی شیرازی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰.

دیوان سنایی غزنوی ابرالمجد محدودین آدم سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، بی تا.

دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸.

دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، سپهر، ۱۳۴۴.

دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی سیف‌الدین محمد فرغانی، تصحیح و مقدمه از ذبیح‌الله صفا، تهران،

فردوسی، ۱۳۶۴

دیوان شمس مغربی شمس مغربی، به‌اهتمام میرطاهر، با مقدمه و تصحیح صادق علی، بی‌جا، تکیه

خاک‌سار جلالی، ۱۳۶۲

دیوان صائب تبریزی میرزا محمدعلی صائب تبریزی، به‌کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و

فرهنگی، ۱۳۶۴-۱۳۷۰، ۶ ج.

دیوان عثمان مختاری عثمان مختاری، به‌تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب،

۱۳۴۱

دیوان عسجدی مروزی عسجدی مروزی، تصحیح و تحشیه از طاهری شهاب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۸

دیوان عطار فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به‌اهتمام و تصحیح تقی تفضلی، تهران،

علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

دیوان عمق بخاری عمق بخاری، مقابله، تصحیح، مقدمه، و جمع‌آوری از سعید نفیسی، تهران،

فروغی، ۱۳۳۹

دیوان فرخی سیستانی علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۷۱

دیوان فیاض لاهیجی ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی، به‌کوشش امیربانوی کریمی، تهران، دانشگاه تهران،

۱۳۷۲

دیوان قطران تبریزی قطران تبریزی، از روی نسخه محمد نخجوانی، با مقالاتی از بدیع‌الزمان فروزانفر

(و دیگران)، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲

دیوان محتشم کاشانی محتشم کاشانی، به‌اهتمام سید حسن سادات ناصری، به‌کوشش مهرعلی گزکانی،

تهران، سعدی، ۱۳۷۳

دیوان محمد شیرین مغربی محمد شیرین مغربی، به‌تصحیح و اهتمام لئونارد لوئیزان، تهران-لندن،

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۲

دیوان منوچهری دامغانی احمد بن قوص منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار،

۱۳۴۷

دیوان ناصر خسرو ابرو معین ناصر خسرو قبادیانی، به‌تصحیح مجتبی مینوی (و مهدی محقق، تهران،

دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

دیوان ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، نگاه، ۱۳۷۳

دیوان نزاری قهستانی (متن انتقادی) نزاری قهستانی، تدوین، تصحیح، تحشیه، تعلیق، و دیباچه از

مظاهر مصفا، به اهتمام محمود رفیعی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

دیوان نسیم شمال سید اشرف الدین رشتی، با مقدمه سعید نفیسی، تهران، سعدی، ۱۳۶۴

دیوان وحشی بافقی کمال الدین محمد وحشی بافقی، به کوشش پرویز بابایی، تهران، نشر نخستین -

نگاه، ۱۳۷۴

دیوان هائف اصفهانی احمد هائف اصفهانی، به تصحیح محمود شاهرخس (و) محمد علی دوست،

تهران، مشکوة - دفتر تحقیق و نشر بهاران، ۱۳۷۱

دیوان هائف اصفهانی احمد هائف اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، با مقدمه عباس اقبال

آشتیانی، تهران، فروغی، ۱۳۶۹

راحة الارواح فی سرور المصباح (بختیارنامه) شمس الدین محمد دقایقی مروزی، به اهتمام و تصحیح

ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵

راحة الصدور و آية السرور در تاریخ آل سلجوق محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، به سعی و تصحیح

محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

رباعیات عمر خیام عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، تهیه متن، ترجمه روسی، پیش گفتار، و حواشی

به اهتمام رستم علیف (و) محمد نوری عثمانوف، به رهبری یوگنی برتلس، مسکو، انستیتیوی

خاورشناسی، ۱۹۵۹

رؤم نامه رستم و اسفندیار انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۶۶

رسالة توضیح المسائل امام خمینی (روح الله)، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳

رستم التواریخ محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، تصحیح، تحشیه، و توضیحات از محمد مشیری،

تهران، بی نا، ۱۳۴۸

روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتاح شهاب الدین ابوالقاسم احمد بن ابی المظفر منصور السمعانی،

به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

رودکی (آثار منظوم) ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، با ترجمه روسی تحت نظر

ی. براگینسکی، مسکو، دانش، ۱۹۶۴

روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه اعتماد السلطنه، مقدمه و فهارس از ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

روزنامه میرزا محمد کلاتر به اهتمام عباس اقبال، تهران، سنایی-طهوری، ۱۳۶۲

روزها (سرگذشت) محمد علی اسلامی ندوشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳، ج ۱

روضة المذنبين و جنة المشائين ابونصر احمد جام نامق، با مقابله، تصحيح، مقدمه، تحقيق، و توضيح

علی فاضل، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقيقات فرهنگي (پژوهشگاه)، ۱۳۷۲

ره آورد سفر (گزیده سفرنامه ناصر خسرو) ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، تصحيح و توضيح از محمد

دبير سياقي، تهران، سخن، ۱۳۷۲

زمین سوخته احمد محمود، تهران، نشر نو، ۱۳۶۱

زندگانی شاه عباس اول نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱، ج ۵.

زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی محمد امین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۷۳

زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی عمادالدین نسیمی، به کوشش یدالله جلالی پندری، تهران، نشر نی،

۱۳۷۲

زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی (پهلوان محمود خوارزمی) حمید حمید، تهران، خیام، ۱۳۵۳

زنده به گور صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

زن زیادی جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

زنگی نامه (شش رساله و مقامه و مناظره) محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش ایرج

افشار، تهران، توس، ۱۳۷۲

زیبا محمد حجازی، تهران، ابن سینا، بی تا.

سایه روشن صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۱۲

سبحة الایوان نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

سخن گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی) علی بن جلولغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد

دبير سياقي، تهران، سخن، ۱۳۷۴

سخن و اندیشه تدوین از حسن انوری (و) علی اصغر خبره زاده، تهران، توس، ۱۳۵۵

سخن ها را بشنویم محمد علی اسلامی ندوشن، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران جیمز موریه، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی (دستان)، از روی

ترجمه فرانسوی، به کوشش یوسف رحیم لو، آذربایجان شرقی، حقیقت، ۱۳۵۴

سرگذشت کندوها جلال آل احمد، تهران، روان، بی تا.

سرگذشت هکلبوی فین مارک توین، ترجمه نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

سیر فی (نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲، ۲ ج.

سروته یک کرباس محمدعلی جمالزاده، تهران، معرفت، ۱۳۴۴، ۲ ج.

سفر کسری جعفر مدرس صادقی، تهران، ایفاد، ۱۳۶۸

سفرنامه امین الدوله حاج میرزا علی خان امین الدوله، با مقدمه علی امینی، به کوشش اسلام کاظمیه،

تهران، توس، ۱۳۵۴

سفرنامه حاج سیاح به فرونگ حاج سیاح، به اهتمام علی ده‌باشی، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۳

سفرنامه ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۶۳

سنگ ولگرد صادق هدایت، با مقدمه محمد بهارلو، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸

سلامان و اقبال نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سلجوق‌نامه ظهیرالدین نیشابوری، تهران، کلاله خاور، ۱۳۳۲

سلسله الذهب نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سمفونی مردگان عباس معروفی، تهران، نشر گردون، ۱۳۷۲

سمک عیار فرامرزی خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری،

تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۵ ج.

سندبادنامه محمد بن علی ظهیری سمرقندی، به کوشش احمد آتش، استانبول، بی‌نا، ۱۳۴۸

سه تار جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۹

سه قطره خون صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

سیاست‌نامه ابوعلی حسن بن علی نظام‌الملک، حواشی، یادداشت‌ها، اشارات، و تصحیح از محمد

قزوینی، با تصحیح مجدد، تعلیقات، و مقدمه به کوشش مرتضی مدرس چهاردهی، تهران، زوار،

۱۳۴۴

سیاق معیشت در عصر قاجار (مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمان‌فرما) به کوشش منصوره اتحادیه

(نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ۲ ج.

سیرالملوک (سیاست‌نامه) ابوعلی حسن بن علی نظام‌الملک، به اهتمام هیوبرت دارک، تهران، علمی و

رهنگی، ۱۳۷۲

سیرت جلال‌الدین مینکوبنی شهاب‌الدین محمد خرنزدی زیدری نسوی، به تصحیح مجتبی مینوی،

تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵

سیر حکمت در اروپا (دوره کامل) محمدعلی فروغی، تهران - مشهد، زوار، بی تا.

سیری در نهج البلاغه مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۵۴

شازده احتجاب هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۰

شاه عباس (مجموعه اسناد و مکاتبات تاریخی، همراه با یادداشت های تفصیلی) به اهتمام عبدالحسین

نویی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲-۱۳۵۳، ج ۲.

شاه کار محمدعلی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا، ج ۲.

شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو) ابوالقاسم فردوسی، به کوشش سعید حمیدیان،

تصحیح متن به اهتمام رستم علی یف، آ. برتلس (و دیگران)، تحت نظر ع. نوشین، تهران، نشر قطره،

۱۳۷۳، ج ۹. در ۴ مجلد

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح ژول مول، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی،

۱۳۶۹، ج ۷. (+ دیباچه) در ۴ مجلد

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، ویراسته مهدی قریب (و) محمدعلی بهبودی، تهران، توس،

۱۳۷۴، ج ۵.

شاهنامه فردوسی (متن انتقادی) ابوالقاسم فردوسی، تصحیح متن به اهتمام م. ن. عثمانف، تحت نظر ع.

نوشین، مسکو، دانش، ۱۹۶۶-۱۹۷۱، ج ۹.

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۷۰، ج ۵.

شب چراغ جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۵۵

شب های تماشا و گل زرد جمال میرصادقی، تهران، نیل، ۱۳۵۵

شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی (بقی شیرازی) غلام علی

آریا، تهران، روزبهان، ۱۳۶۳

شرح تعرف ابوابرهم مستملی بخاری، به تصحیح محمد روشن، تهران، بی تا، ۱۳۶۳-۱۳۶۶

شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه عبدالله مستوفی، تهران، زوار، ۱۳۷۱، ج ۳.

شرح شطحیات روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح و مقدمه فرانسوی از هنری گربین، تهران، انجمن

ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰، ج ۳.

شرفنامه الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۵

شکر تلخ جعفر شهری (شهری باف)، تهران، بی نا، بی تا.

شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب فرخنده آقایی، کورش اسدی، حسن اصغری، اصغر الاهی، میهن بهرامی، شهرنوش پارسی پور، یارعلی پورمقدم، گلی ترقی، رضا جولایی، امیرحسن چهل تن، زهره حاتمی، علی خدایی، علی اشرف درویشیان، قاضی ربیع‌آوی، منیرو روانی پور، غلام حسین ساعدی، اکبر سردوزامی، رؤیا شاپوریان، محمدرضا صفدری، صمد طاهری، هوشنگ عاشورزاده، اصغر عبداللهی، رضا فرخ‌فال، اسماعیل فصیح، منوچهر کریم‌زاده، محمد کشاورز، منصور کوشان، ابراهیم گلستان، محمد محمدعلی، محسن مخمل‌باف، جعفر مدرس صادقی، عباس معروفی، شهریار مندنی پور، علی مؤذنی، جمال میرصادقی، به کوشش صفدر تقی‌زاده، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

شیخ و شوخ به اهتمام احمد مجاهد، تهران، روزنه، ۱۳۷۳

صحرائی محشر محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

صیغه امیرحسن چهل تن، تهران، بوعلی، ۱۳۵۵

طبقات الصوفیه ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی، مقابله و تصحیح از محمد سرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۶۲

طوبیا و معنای شب شهرنوش پارسی پور، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۲

طهران قدیم جعفر شهری (شهری باف)، تهران، معین، ۱۳۷۱، ۵ ج.

عالم آرای نادری محمد کاظم مروی (وزیر مرو)، تصحیح، مقدمه، توضیحات، حواشی، و فهرست‌ها از محمد امین ریاحی، تهران، زوار، ۱۳۶۴، ۳ ج.

عبرالاشقین روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمه هنری گربین (و) محمد معین، تهران، منوچهری، ۱۳۶۰

عدل الاهی مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۷۴

عرایس الجواهر و نقایس الاطایب ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به کوشش ایرج افشار، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵

علویه خانم و ولنگاری صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

غزلیات فروغی بسطامی میرزا عباس فروغی بسطامی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی علی شاه،

۱۳۶۲

غم‌نامه رستم و سهراب ابوالقاسم فردوسی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر
قطره، ۱۳۷۳

غیر از خدا هیچ‌کس نبود محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

ب. س. نامة ابن بلخی ابن بلخی، به کوشش علی نقی بهروزی، شیراز، اتحادیه مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳
فارس نامة ابن بلخی (براساس متن مصحح لسترنج و نیکلسن) ابن بلخی، توضیح و تحشیه از منصور
رستگار فسایی، شیراز، بنیاد فارس‌شناسی، ۱۳۷۴

فره‌ا روز دیگری است ترجمه فریدون تنکابنی، تهران، بن، ۱۳۵۷

فصل فلان علی اشرف درویشیان، تهران، شباهنگ، بی‌تا.

قابوس‌نامه عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به اهتمام و تصحیح
غلام حسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

قدسیه خواجه محمد بن محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح، و تعلیق از احمد طاهری عراقی،
تهران، طهوری، ۱۳۵۴

قصه مایه‌سر رسید محمدعلی جمال‌زاده، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷

قلتش دیوان محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

قنبرعلی جوان‌مرد شیرازکنت گوینو، ترجمه و نگارش از محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت،
بی‌تا.

کافی‌شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲
ج. در ۱ مجلد

کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی تحقیق و تألیف از نجیب مایل هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲
کتاب احمد عبدالرحیم طالوف، تهران، سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۶

کتاب الانسان الکامل عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمه فرانسوی ماریژان موله، تهران، طهوری،
۱۳۶۲

کشف الاسرار و عده الاپراز (معروف به تفسیر خواجه‌عبدالله انصاری) ابوالفضل رشیدالدین المیبیدی، به
سمی و اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۰ ج.

کشف‌المحجوب ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به تصحیح م. ژوکوفسکی، با

مقدمه قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۷۱

کشف‌المحجوب ابویعقوب سجستانی، با مقدمه به زبان فرانسه به قلم هنری گرین، تهران، انجمن

ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۵۸

کشکول جمالی محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹، ج ۲.

کلیات دیوان شهریار محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار)، به تصحیح خود استاد و با

مقدمه اساتید و نویسندگان، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا، ج ۲.

کلیات دیوان معزی امیرالشعرا محمدبن عبدالملک نیشابوری (متخلص به معزی)، به تصحیح ناصر

هیری، تهران، نشر مرزبان، ۱۳۶۲

کلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به اهتمام محمدعلی فروغی، با تصحیح

و مقدمه بهاء‌الدین خرم‌شاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

کلیات شمس یا دیوان کبیر جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیحات و حواشی از بدیع‌الزمان

فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ج ۱۰، در ۹ مجلد

کلیات صائب تبریزی صائب تبریزی، مقدمه و شرح حال به قلم امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۷۳

کلیات مصور میرزاده عشقی محمدرضا ابن ابوالقاسم کردستانی (معروف به میرزاده عشقی)، تصحیح و

گردآوری از علی‌اکبر مشیرسلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

کهنه و نو محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲

کیمیای سعادت ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو‌جم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱،

ج ۲.

گوشاسب‌نامه ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

گزنفه جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، معین، ۱۳۷۲

گزیده اشعار رودکی ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری،

تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده اشعار صائب تبریزی محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و شرح از زین‌العابدین مؤتمن (و) جعفر

شعار، مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار فرخی علی‌بن جلولوغ فرخی سیستانی، انتخاب و شرح از احمدعلی امامی افشار، تهران،

نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده اشعار کسایى ابوالحسن علی بن حمزه کسایى، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار مسعود سعد سلمان مسعود بن سعد بن سلمان، انتخاب و شرح از توفیق ه. سبحانی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیده اشعار منوچهرى دامغانى احمد بن قوص منوچهرى دامغانى، انتخاب و توضیح از احمد علی امامی افشار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، مقدمه از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳
گزیده تاریخ یلعمی محمد بن جریر طبری، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) محمود طباطبائی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده تاریخ بیهقی ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی، شرح و توضیح از نرگس روانپور، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده تاریخ جهان گشای جوینی عطاملک بن بهاء الدین محمد جوینی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده سفرنامه ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده سیاست نامه (سیرالملوک) ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده غزلیات سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، مقدمه و شرح از حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۷۰

گزیده غزلیات مولوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، انتخاب و توضیح از سیروس شمیسا، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده قصاید سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده مثنوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیح متن، مقدمه، و توضیحات از محمد استعلامی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

گزیده مخزن الاسرار الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، مقدمه و شرح ابیات از بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۷۲

گزیده منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، انتخاب و شرح از میروس شمیسا، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گلستان سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۶

گنج یاز یافته محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۱۳۵۵

گنج سخن ذبیح الله صفا، تهران، فقتوس، ۱۳۶۷، ج ۳.

گنج شایگان محمد علی جمالزاده، برلین، کاوه، ۱۳۳۵

گنجینه سخن ذبیح الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ج ۶.

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به اهتمام حسن وحید دستگردی، تهران، به دستور وزارت فرهنگ، ۱۳۱۸

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

لغت فرس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فرس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه از فتح الله مجتبیایی (و) علی اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لیلی و مجنون نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۳

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مازیار صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۳

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

مثنوی معنوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، به اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۲۳-۱۹۳۳

مثنوی های عرفانی امیرحسینی هروی حسین بن عالم امیرحسینی هروی، تصحیح و توضیح از محمد

ترابی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱

مثنوی هفت اورنگ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی،

تهران، گلستان کتاب، ۱۳۷۰

مجالس سیمه جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، با تصحیح و توضیحات توفیق ه. سبحانی، تهران،

کیهان، ۱۳۶۵

مجموعه آثار شیخ محمود شبستری محمود بن عبدالکریم شبستری، به اهتمام صمد موحد، تهران،

طهوری، ۱۳۷۱

مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی، مقدمه و تجزیه و تحلیل فرانسوی از

هنری گرین، تهران، قسمت انستیتوی فرانسوی پژوهش های علمی در ایران، ۱۳۴۸

مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی، تصحیح،

مقابله، مقدمه، و فهارس از محمد سرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲، ۲ ج.

مجموعه رنگین گل محمد علی صائب تبریزی، انتخاب و توضیح از محمد قهرمان، تهران، سخن، ۱۳۷۵

مجموعه نوشته های پراکنده صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۶

مختارنامه (مجموعه رباعیات) فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، تصحیح و مقدمه از

محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸

مغزن الاسرار الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مدارج البلاغه در علم بدیع رضاقلی خان هدایت، به اهتمام حمید حسینی (و) بهروز صفرزاده، تهران،

روزنه، ۱۳۸۰

مدیر مدرسه جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰

مراقبات افراد جمال الدین اردستانی، تصحیح، تحقیق، و توضیح از حسین انیسی پور، تهران، زوار، ۱۳۷۱

مرویان نامه سعدالدین وراوینی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۶۶

مروصا العباد عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمد امین ریاحی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱

مروزات اسدی در مزمورات داوودی عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمد رضا شفیعی

کدکنی، تهران، دانشگاه مکیگل (کانادا) - دانشگاه تهران، ۱۳۵۲

مسالك المحسنين عبدالرحيم بن شيخ ابوطالب نجار تبریزی (طالبوف)، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی، تهران، شبگیر، ۱۳۵۶

مصباح الهدایة و مفتاح الکفاية عزالدین محمود بن علی کاشانی، به تصحیح جلال الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۷۲

مصیبت نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح عبدالوهاب نورانی وصال، تهران، زوار، ۱۳۷۳

معارف بهاءولید محمد بن حسین خطیبی بلخی (معروف به بهاءولد)، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، طهوری، ۱۳۵۲، ج ۲.

معصومه شیرازی محمد علی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۳

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا برزگر خالقی (و) عفت کرباسی، تهران، زوار، ۱۳۷۱

مفلس کیمیا فروش (نقد و تحلیل شعر انوری) اوحدالدین انوری ابیوردی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

مقاصد الالاحان عبدالقادر مراغی، به تصحیح تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، تیراژه، ۱۳۶۴، ج ۲

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، فریدون علمی، ۱۳۵۸

مقالات شمس تبریزی شمس الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

مقالات فروغی محمد علی فروغی (ذکاء الملک)، تهران، توس، ۱۳۵۴، ج ۱

مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۱

مقامات حمیدی حمیدالدین ابوبکر بلخی، به تصحیح رضا انزابی نژاد، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵

مکاتیب عبدالله قطب بن محیی، تهران، خانقاه احمدی، ۱۳۵۶

مکاتیب سنایی ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام، تصحیح، و حواشی نذیر احمد، تهران، کتاب فرزانه، ۱۳۶۲

مکتوبات مولانا جلال الدین رومی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، به تصحیح توفیق ه. سبحانی،

تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱

منالعب العارفین شمس الدین احمد الافلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب،

۱۳۶۲، ج ۲.

منتخب داستان‌ها به آذین، تهران، توس، بی تا.

منتخب داستان‌های جمال میرصادقی جمال میرصادقی، تهران، توس، ۱۳۵۱

منشآت خاقانی افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، کتاب

فرزان، ۱۳۶۲

منشآت قائم مقام فراهانی ابوالقاسم قائم مقام فراهانی، به کوشش بدرالدین یغمایی، تهران، شرق، ۱۳۷۳

منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، با مقدمه، تصحیح، و تحشیه محمد روشن،

تهران، نگاه، ۱۳۷۴

منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰

موریه‌ها بزرگ علوی، تهران، توس، ۱۳۶۸

مهمان نامه بخارا فضل الله بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کتاب، ۱۳۴۱

میرزا بزرگ علوی، بی جا، بی نا، بی تا.

نامه‌های امیر نظام گروسی به کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۳

نامه‌های رشیدالدین و طواط به اهتمام قاسم توپسرکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸

نزهة القلوب حمد الله مستوفی، به اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

نزهة المجالس جمال خلیل شروانی، به تصحیح محمد امین ریاحی، تهران، زوار، ۱۳۶۶

نظام حقوق زن در اسلام مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی تا.

نظام حکومت ایران در دوران اسلامی غلامرضا وهرام، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی،

۱۳۶۸

نقشة المصدور شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح از امیرحسن یزدگردی،

تهران، اداره کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳

نقحات الانس من حضرات القدس نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰

قزین زمین جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

تقویم الاکار فی ذکر الاخیار در تاریخ صفویه محمود بن هدایت الله افروشتهای نطنزی، به اهتمام احسان

اشراقی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳

نقد ادبی عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳

نقد حال مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۸

نقش بر آب عبدالحسین زرین کوب، تهران، سخن، ۱۳۷۴

نقش پنهان محمد محمد علی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۰

نمونه هایی از قرص صیغ فارسی معاصر گردآوری از جلال متینی، تهران، بی نا، ۱۳۳۸

نوروزنامه عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۷

نوش دارو علی مؤذنی، تهران، جویا، ۱۳۷۰

نون و انقلام جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۶

نه آدمی نه صدایی جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۴

نیرنگستان صادق هدایت، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶

وجه دین ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، طهوری، ۱۳۴۸

وقایع انقلابیه تهران، کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه، ۱۳۷۳

ج ۱

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح ماگالی تودوا (و) الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد

فرهنگ ایران، ۱۳۴۹

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محبوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۳۷

هیوط در کویر علی شریعتی، تهران، چاپخش، ۱۳۷۰

هدایة المتعلمین فی الطب ربیع بن احمد اخوینی، به اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی،

۱۳۷۱

هرامی (مجموعه داستان) جمال میرصادقی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱

هشت کتاب سهراب سپهری، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

هشت پیکر الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۴

هفت پیکر الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

هفت قصه محمدعلی جمالزاده، تهران، پروین، ۱۳۲۱

هفت کشور محمدعلی جمالزاده، تهران، نوین، ۱۳۵۷

هنر آشپزی رزا منتظمی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۱

هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر بهنام دیانی، تهران، مؤلف، ۱۳۷۳

یادداشت‌های قزوینی به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ۱۰ ج.

یادگار (مجله ماهیانه ادبی و علمی و تاریخی) مدیرمسئول و سردبیر: عباس اقبال، تهران، خیام،

۱۳۲۳-۱۳۲۸، ۵ ج.

یکی بود و یکی نبود محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

یوالت الطوم و دراری النجوم به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵

یوسف وزلیخانورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

اختصار ماخذ شواهد*

آقای ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

آفرایی ← تاریخ سلاجقه

آل احمد^۱ ← تات نشین های بلوک زهرا

آل احمد^۲ ← خسی در میقات

آل احمد^۳ ← زن زیادی

آل احمد^۴ ← سه تار

آل احمد^۵ ← مدیر مدرسه

آل احمد^۶ ← نفرین زمین

آل احمد^۷ ← دید و بازدید

آل احمد^۸ ← سرگذشت کندوها

آل احمد^۹ ← دُر یتیم خلیج

آل احمد^{۱۰} ← نون والقلم

آندراج ← فرهنگ جامع فارسی (در کتاب نامه ۲)

ابن اسفندیار ← تاریخ طبرستان

ابن بلخی ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام بهروزی)

ابن بلخی^۱ ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام رستگار فسایی)

ابن فندق ← تاریخ بیهق

* مشخصات کتاب ها در کتاب نامه آمده است.

- ابن یمن ← دیوان اشعار ابن یمن فریومدی
- ابوالفتح ← تفسیر روح الجنان و روح الجنان
- ابوالقاسم کاشانی ← عرایس الجواهر و نفایس الاطایب
- ابونصری ← ارشاد الزراعه
- احمد جام ← انس التائبین
- احمد جام^۱ ← روضة المذنبین و جنة المشتاقین
- اخوینی ← هداية المتعلمین فی الطب
- ادیب الممالک ← دیوان ادیب الممالک
- ارجانی ← سمک عیار
- اردستانی ← مرآة الافراد
- اسدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- اسدی^۱ ← گرشاسب نامه
- اسدی^۲ ← لغت فرس (به اهتمام مجتبی و صادقی)
- اسدی^۳ ← لغت فرس (به اهتمام دبیرسیاقی)
- اسکندریگ ← تاریخ عالم آرای عباسی
- اسلامی ندوشن ← روزها
- اسلامی ندوشن^۱ ← سخن ها را بشنویم
- اشرف کیلاتی ← دیوان نسیم شمال
- اشعار ← اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان
- اصطلاحات افشاریان ← اصطلاحات دیوانی دوره افشاریان و زندیان (در کتاب نامه ۲)
- اصطلاحات سنایی ← بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی
- (در کتاب نامه ۲)
- اصطلاحات عباسی ← اصطلاحات دیوانی عالم آرای عباسی (در کتاب نامه ۲)
- اصطلاحات قاجار^۱ ← اصطلاحات دیوانی دوره قاجار (در کتاب نامه ۲)
- اصطلاحات قاجار^۲ ← اصطلاحات دیوانی و مدنی اوایل عصر قاجار (در کتاب نامه ۲)
- اصطلاحات نادری ← شرح اصطلاحات دیوانی عالم آرای نادری (در کتاب نامه ۲)

- اصغری ← شکر فای داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
اعتماد السلطنه ← چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار)
اعتماد السلطنه^۱ ← روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه
افضل الملك ← افضل التواريخ
الفاکی ← مناقب العارفين
القبال^۱ ← یادگار (مجله)
القبال^۲ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
القبال شاه ← چهل مجلس
الاهی ← شکر فای داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
امام خمینی ← رساله توضیح المسائل
امیرحسینی ← مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی
امیر خسرو ← دیوان اشعار امیر خسرو دهلوی
امیرشاهی ← بعد از روز آخر
امیرمعزی ← کلیات دیوان معزی
امیرنظام ← نامه‌های امیرنظام گروسی
امین الدوله ← سفرنامه امین الدوله
امینی ← فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی (در کتاب‌نامه ۲)
انوری^۱ ← دیوان انوری
انوری^۲ ← مفلس کیمیافروش
ایرج ← ایرج میرزا
باباافضل ← دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی
باخرزی ← اوراد الاحباب و فصوص الآداب
پلورچی ← آشنه‌زی دوره صفوی
بحر الفوائد ← بحر الفوائد
بخارایی ← قدسیه
بخاری ← داستان‌های بیدپای

- بلعمی ← تاریخ نامہ طبری
- بلعمی^۱ ← گزیدہ تاریخ بلعمی
- به آذین ← منتخب داستان‌ها
- بهاء الدین بغدادی ← التوسل الى التوسل
- بهاء الدین خطیبی ← معارف بهاء ولد
- بهار ← دیوان اشعار محمد تقی بهار
- بهرامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- بیرونی ← التفهیم لاوائل صناعة التنجیم
- بیغمی ← داراب نامه
- بیہقی^۱ ← تاریخ بیہقی
- بیہقی^۲ ← گزیدہ تاریخ بیہقی
- پارسی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- پارسی پور ← طوبا و معنای شب
- پروین اعتصامی ← دیوان پروین اعتصامی
- پزشک‌زاد ← دایی جان ناپلئون
- پورمقدم ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- تاریخ سیستان^۱ ← تاریخ سیستان (به اهتمام بهار)
- تاریخ سیستان^۲ ← تاریخ سیستان (به اهتمام مدرس صادقی)
- ترجمہ تفسیر طبری ← ترجمہ تفسیر طبری
- توقی ← خاطره‌های پراکنده
- توقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- تقی زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- تنگ‌بنی ← فردا روز دیگری است
- جامی^۱ ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلسلۃ الذهب)
- جامی^۲ ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلامان و اقبال)
- جامی^۳ ← مثنوی هفت‌اورنگ (تحفة الاحرار)

- جامی^۲ ← مثنوی هفت اورنگ (سبحةالابرار)
- جامی^۵ ← مثنوی هفت اورنگ (یوسف و زلیخا)
- جامی^۶ ← مثنوی هفت اورنگ (لیلی و مجنون)
- جامی^۷ ← مثنوی هفت اورنگ (خردنامه اسکندری)
- جامی^۸ ← نفحات الانس من حضرات القدس
- جامی^۹ ← دیوان جامی
- جرجانی^۱ ← تفسیر گازر
- جرفادقانی ← ترجمه تاریخ یمینی
- جمال الدین ابوروح ← حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر
- جمال الدین عبدالرزاق ← دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی
- جمال زاده^۱ ← آسمان ریسمان
- جمال زاده^۲ ← تلخ و شیرین
- جمال زاده^۳ ← دارالمجانین
- جمال زاده^۴ ← سروه یک کرباس
- جمال زاده^۵ ← شاه کار
- جمال زاده^۶ ← صحرای محشر
- جمال زاده^۷ ← غیراز خدا هیچ کس نبود
- جمال زاده^۸ ← قصه ما به سر رسید
- جمال زاده^۹ ← قصه های کوتاه برای بچه های ریش دار
- جمال زاده^{۱۰} ← قلنشن دیوان
- جمال زاده^{۱۱} ← قنبر علی جوان مرد شیراز
- جمال زاده^{۱۲} ← کشکول جمالی
- جمال زاده^{۱۳} ← کهنه و نو
- جمال زاده^{۱۴} ← گنج شایگان
- جمال زاده^{۱۵} ← معصومه شیرازی
- جمال زاده^{۱۶} ← هفت قصه

جمال زاده^{۱۷} ← هفت کشور

جمال زاده^{۱۸} ← یکی بود و یکی نبود

جولایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

جوینی^۱ ← تاریخ جهان‌گشای جوینی

جوینی^۲ ← گزیده تاریخ جهان‌گشای جوینی

جهانگیری ← فرهنگ جهانگیری (در کتاب‌نامه^۲)

چهل تن ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

چهل تن^۱ ← صیغه

چهل تن^۲ ← دخیل بر پنجره فولاد

چهل تن^۳ ← تالار آینه

چهل تن^۴ ← دیگر کسی صدایم نزد

حاتمی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

حاج سیاح^۱ ← خاطرات حاج سیاح

حاج سیاح^۲ ← سفرنامه حاج سیاح

حاج سیدجواد^۱ ← بامداد خمار

حاسب طبری ← تحفة الغرائب

حافظ^۱ ← دیوان حافظ (به اهتمام قزوینی و غنی)

حافظ^۲ ← دیوان حافظ (به اهتمام خانلری)

حافظ‌شناسی ← حافظ‌شناسی (نشریه ۱۵ جلدی)

حجازی ← زیبا

حدود العالم ← حدود العالم

حمد الله مستوفی ← نزهة القلوب

حمید ← زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی

حمیدالدین ← مقامات حمیدی

خاقانی ← دیوان خاقانی شروانی

خاقانی^۱ ← منشآت خاقانی

- خاتلری ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
- خدایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- خوندزی ← سیرت جلال‌الدین مینکبرنی
- خنجی ← مهمان‌نامه بخارا
- خواجو ← دیوان اشعار خواجوی کرمانی
- خواجو^۱ ← خمسه خواجوی کرمانی
- خواجو و موسیقی ← خواجو و موسیقی
- خواجه عبدالله^۱ ← طبقات الصوفیه
- خواجه عبدالله^۲ ← مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری
- خواجه نصیر ← اخلاق ناصری
- خواجه نصیر^۱ ← اساس الاقتباس
- خواندمیر ← حبیب‌السير
- خیام^۱ ← رباعیات عمر خیام
- خیام^۲ ← نوروزنامه
- خیام^۳ ← درباره رباعیات عمر خیام
- دانشور ← جزیره سرگردانی
- درویشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- درویشان ← فصل نان
- دریابندری^۱ ← درعین حال
- دریابندری^۲ ← چنین کنند بزرگان
- دریابندری^۳ ← سرگذشت هکلبری فین
- دریای گوهر ← دریای گوهر
- دقایقی مروزی ← راحة الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه)
- دولت آبادی^۱ ← آوسنه باباسبحان
- دهخدا^۱ ← مقالات دهخدا (۱۳۶۴)
- دهخدا^۲ ← مقالات دهخدا (۱۳۵۸)

دهخدا^۲ ← امثال و حکم

دهخدا^۴ ← دیوان دهخدا

دیلمی ← هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر

راوندی ← راحة الصدور و آية السرور در تاریخ آل سلجوق

راهجیری ← تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران

ریح‌خواهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رستم‌الحکما ← رستم‌التواریخ

رشیدالدین ← جامع‌التواریخ

رضایی‌خان‌هدایت ← مدارج‌البلاغه در علم بدیع

رفیعا ← دستورالملوک

روانی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رودکی^۱ ← محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی

رودکی^۲ ← گزیده اشعار رودکی

رودکی^۳ ← رودکی (آثار منظوم)

روزیهان^۱ ← شرح شطحیات

روزیهان^۲ ← عبهرالعاشقین

ژاوش ← کانی‌شناسی در ایران قدیم

زریاب ← آیینہ جام (در کتاب‌نامه ۲)

زربین‌کوب^۱ ← با کاروان حله

زربین‌کوب^۲ ← تاریخ ایران بعد از اسلام

زربین‌کوب^۳ ← نقد ادبی

زربین‌کوب^۴ ← نقش بر آب

زربین‌کوب^۵ ← میر نی

زیدری ← نفثة المصдор

ساعدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

سهری ← هشت‌کتاب

- سجستانی ← کشف المحجوب
- سخن و اندیشه ← سخن و اندیشه
- سردو زامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- سعدی^۱ ← بوستان سعدی (سعدی نامه)
- سعدی^۲ ← گلستان سعدی
- سعدی^۳ ← کلیات سعدی
- سعدی^۴ ← متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی
- سمعانی ← روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح
- سمیعا ← تذکرة الملوك
- سنایی^۱ ← حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
- سنایی^۲ ← دیوان سنایی غزنوی
- سنایی^۳ ← مکاتیب سنایی
- سنایی^۴ ← تازیانه های سلوک
- سوزنی ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۴۴)
- سوزنی^۱ ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸)
- سهروردی ← مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق
- سیاق معیشت ← سیاق معیشت در عصر قاجار
- سیف فرغانی ← دیوان سیف الدین محمد فرغانی
- شاپوریان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- شاعران ← شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان
- شاملو ← پابرهنه ها
- شاهانی ← پهلوان محله ما
- شبهستری ← مجموعه آثار شیخ محمود شبستری
- شریعتی ← هبوط در کویر
- شمس تبریزی^۱ ← مقالات شمس تبریزی
- شمس تبریزی^۲ ← خمی از شراب ربانی

- شمس قیس ← المعجم فی معاییر اشعار المعجم
- شوشتری ← تحفة العالم و ذیل التحفه
- شهرستانی ← الملل و النحل
- شهری^۱ ← شکر تلخ
- شهری^۲ ← طهران قدیم
- شهری^۳ ← گزنه
- شهری^۴ ← تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم
- شهریار ← کلیات دیوان شهریار
- شیخ شطاح ← شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی
- شیخ و شوخ ← شیخ و شوخ
- شیرازی ← تاریخ زندیه
- صائب^۱ ← دیوان صائب تبریزی
- صائب^۲ ← گزیده اشعار صائب تبریزی
- صائب^۳ ← مجموعه رنگین گل
- صائب^۴ ← کلیات صائب تبریزی
- صحاح ← صحاح الفرس (در کتاب نامه ۲)
- صفدری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طالبوف^۱ ← کتاب احمد
- طالبوف^۲ ← مسالک المحسنین
- طاهری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طرسوسی ← داراب نامه طرسوسی
- ظہیرالدین نیشابوری ← سلجوق نامه
- ظہیری سمرقندی ← سندباد نامه
- عاشورزاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- عالم آرای صفوی ← تاریخ عالم آرای صفوی
- عبداللهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

عزالدین محمود ← مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه

عسجدی ← دیوان عسجدی مروزی

عشقی ← کلیات مصور میرزاده عشقی

عطار^۱ ← تذکره الاولیا

عطار^۲ ← منطق الطیر (محمد روشن)

عطار^۳ ← مختارنامه (مجموعه رباعیات)

عطار^۴ ← الاهی نامه

عطار^۵ ← دیوان عطار

عطار^۶ ← مصیبت نامه

عطار^۷ ← گزیده منطق الطیر

عطار^۸ ← فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری (در کتاب نامه ۲)

عطار^۹ ← منطق الطیر (به اهتمام رنجبر)

عقیلی ← آثار الوزرا

علوی^۱ ← چشم هایش

علوی^۲ ← چمدان

علوی^۳ ← میرزا

علوی^۴ ← موریانه ها

علی زاده ← خانه ادیسی ها

عمادالدین نسیمی ← دیوان عمادالدین نسیمی

عمیق ← دیوان عمیق بخاری

عنصر المعالی^۱ ← قابوس نامه

عنصر المعالی^۲ ← درس زندگی

عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

عوفی ← جوامع الحکایات و لوامع الروایات

عین القضاة ← برگزیده آثار عین القضاة همدانی

غزالی ← کیمیای سعادت

غفاری ← تاریخ غفاری

فخرالدین گورگانی ← ویس و رامین (به اهتمام تودوا و گواخاریا)

فخرالدین گورگانی^۱ ← ویس و رامین (به اهتمام محبوب)

فخرمدیر ← آداب الحرب و الشجاعة

فرخ‌فال ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فرخی^۱ ← دیوان فرخی سیستانی

فرخی^۲ ← گزیده اشعار فرخی

فرخی^۳ ← سخن‌گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی)

فردوسی^۱ ← شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو، به اهتمام حمیدیان)

فردوسی^۲ ← شاهنامه فردوسی (به اهتمام ژول مول)

فردوسی^۳ ← شاهنامه فردوسی (به اهتمام دبیرسیاقی)

فردوسی^۴ ← رزم‌نامه رستم و اسفندیار

فردوسی^۵ ← غم‌نامه رستم و سهراب

فرصت ← به‌عورالاحسان (در کتاب‌نامه ۲)

فروغی^۱ ← مقالات فروغی

فروغی^۲ ← سیر حکمت در اروپا

فروغی^۳ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

فروغی بطلمی ← غزلیات فروغی بسطامی

فرهنگ‌نگار ← فرهنگ‌نامه شعری (در کتاب‌نامه ۲)

فصیح ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فصیح^۱ ← ثریا در اغما

فصیح^۲ ← دل‌کور

فلسفی ← زندگانی شاه‌عباس اول

فیاض لاهیجی ← دیوان فیاض لاهیجی

قلبی ← دن‌کیشوت

قائم‌مقام ← منشآت قائم‌مقام فراهانی

- قزوینی ← یادداشت‌های قزوینی
 قطب ← مکاتیب (عبدالله قطب بن محیی)
 قطران ← دیوان قطران تبریزی
 کتاب آرای ← کتاب آرای در تمدن اسلامی
 کبیرایی ← از خشت تا خشت
 کدکنی ← آفرینش و تاریخ
 کریم‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
 کسایی^۱ ← زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروجی
 کسایی^۲ ← گزیده اشعار کسایی
 کشاورز ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
 کلاتر ← روزنامه میرزامحمد کلاتر
 کلیم ← دیوان ابوطالب کلیم کاشانی
 کمال‌الدین اسماعیل ← شرح قصاید عرفانی - اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی
 کوشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
 گلاب‌دروای ← پرگاه
 گلستان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
 گلشیری^۱ ← آینه‌های دردبار
 گلشیری^۲ ← بره‌گم‌شده راعی
 گلشیری^۳ ← سازده احتجاج
 گنج ← گنج سخن
 گنجینه ← گنجینه سخن
 لاهیجی ← مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز
 لغت‌نامه^۱ ← لغت‌نامه (علی اکبر دهخدا) (در کتاب‌نامه ۲)
 لغت‌نامه^۲ ← لغت‌نامه فارسی (در کتاب‌نامه ۲)
 لودی ← تذکره مرآة الخیال
 محتشم ← دیوان محتشم کاشانی

- محمد بخاری ← بستان المعقول فی ترجمان المنقول
- محمد بخاری^۱ ← زنگی نامه
- محمد بن منور^۱ ← اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید
- محمد بن منور^۲ ← آن سوری حرف و صوت
- محمد علی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- محمد علی ← نقش پنهان
- محمود^۱ ← داستان یک شهر
- محمود^۲ ← زمین سوخته
- مخیر السلطنه ← خاطرات و خطرات
- مختاری ← دیوان عثمان مختاری
- مخمل باف ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- مخمل باف ← باغ بلور
- مدرس صادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- مدرس صادقی ← سفر کسری
- مرادی کرمانی ← داستان آن خمیره
- مراغی ← مقاصد الالاحان
- مروی ← عالم آرای نادری
- مستملی بخاری ← شرح تعرف
- مستوفی ← شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه
- مسعود ← تفریحات شب
- مسعود سعد^۱ ← دیوان اشعار مسعود سعد
- مسعود سعد^۲ ← گزیده اشعار مسعود سعد سلمان
- مشحون ← تاریخ موسیقی ایران
- مشفق کاظمی ← تهران مخوف
- مصاحب ← دایرة المعارف فارسی (در کتاب نامه ۲)
- مصدق ← خاطرات و تألمات مصدق

مظهری^۱ ← جامعه و تاریخ

مظهری^۲ ← ده گفتار

مظهری^۳ ← سیری در نهج البلاغه

مظهری^۴ ← نظام حقوق زن در اسلام

مظهری^۵ ← عدل الاهی

معروفی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

معروفی ← سمفونی مردگان

معین ← فرهنگ فارسی (محمد معین) (در کتاب نامه ۲)

مغربی^۱ ← دیوان شمس مغربی

مغربی^۲ ← دیوان محمد شیرین مغربی

منتظمی ← هنر آشپزی

مندنی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

منوچهری^۱ ← دیوان منوچهری دامغانی

منوچهری^۲ ← گزیده اشعار منوچهری دامغانی

منوچهری^۳ ← تصویرها و شادی‌ها

مؤذنی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مؤذنی ← نوش دارو

موسیقی امیر خسرو ← بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیر خسرو دهلوی (در کتاب نامه ۲)

مولوی^۱ ← مثنوی معنوی

مولوی^۲ ← کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولوی^۳ ← مجالس سببه

مولوی^۴ ← مکتوبات مولانا جلال الدین رومی

مولوی^۵ ← گزیده غزلیات مولوی

مؤیدالدین خوارزمی ← احیاء علوم الدین

میبدی^۱ ← کشف الاسرار و عذة الابرار

میبدی^۲ ← بگشای راز عشق

- میرزا حبیب ← سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران
- میرصادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- میرصادقی^۱ ← آتش از آتش
- میرصادقی^۲ ← این شکسته‌ها
- میرصادقی^۳ ← بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند
- میرصادقی^۴ ← برگزیده داستان‌های کوتاه
- میرصادقی^۵ ← پشه‌ها و داستان‌های دیگر
- میرصادقی^۶ ← درازنای شب
- میرصادقی^۷ ← دوال‌ها
- میرصادقی^۸ ← شب چراغ
- میرصادقی^۹ ← شب‌های تماشا و گل زرد
- میرصادقی^{۱۰} ← منتخب داستان‌های جمال میرصادقی
- میرصادقی^{۱۱} ← نه آدمی نه صدایی
- میرصادقی^{۱۲} ← هراس
- میرصادقی^{۱۳} ← داستان‌های نو
- مینوی^۱ ← داستان‌ها و قصه‌ها
- مینوی^۲ ← نقد حال
- مینوی^۳ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
- ناصرخسرو^۱ ← دیوان ناصرخسرو (به‌اهتمام مینوی و محقق)
- ناصرخسرو^۲ ← سفرنامه ناصرخسرو
- ناصرخسرو^۳ ← جامع‌الحکمتین
- ناصرخسرو^۴ ← گزیده سفرنامه ناصرخسرو
- ناصرخسرو^۵ ← ره‌آورد سفر
- ناصرخسرو^۶ ← گزیده اشعار ناصرخسرو
- ناصرخسرو^۷ ← وجه دین
- ناصرخسرو^۸ ← دیوان ناصرخسرو (چاپ نگاه)

- نجفی ← فرهنگ فارسی عامیانه (در کتاب نامه ۲)
- نجم رازی^۱ ← مرصاد العباد
- نجم رازی^۲ ← مرموزات اسدی در مزمورات داوودی
- نخجوانی ← دستورالکاتب فی تعیین المراتب
- نزاری قهستانی ← دیوان نزاری قهستانی
- نزهت ← نزهة المجالس
- نسفی ← کتاب الانسان الكامل
- نسوی ← بازنامه
- نسیمی ← زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی
- نصرآبادی ← تذکره نصرآبادی
- نصرالله منشی ← ترجمه کلبه و دمنه
- نظنزی ← نقاوة الآثار فی ذکر الاخیار در تاریخ صفویه
- نظام السلطنة ← خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنة مافی
- نظام الملک^۱ ← سیاست نامه
- نظام الملک^۲ ← گزیده سیاست نامه
- نظام الملک^۳ ← سیرالملوک (سیاست نامه)
- نظامی^۱ ← مخزن الاسرار
- نظامی^۲ ← لیلی و مجنون
- نظامی^۳ ← خسرو و شیرین
- نظامی^۴ ← هفت پیکر
- نظامی^۵ ← گنجینه گنجوری
- نظامی^۶ ← شرف نامه
- نظامی^۷ ← اقبال نامه
- نظامی باخروزی ← مقامات جامی
- نظامی عروضی ← چهارمقاله
- نقیسی ← نمونه هایی از نشر فصیح فارسی معاصر
- نورالله ← آشپزی دوره صفوی (کارنامه و ماده الحیاة)

واژه‌نامک ← واژه‌نامک (در کتاب‌نامه ۲)

واله اصفهانی ← خلد برین

وحشی ← دیوان وحشی بافقی

وراوینی ← مرزبان‌نامه

وطواط^۱ ← حدایق السحر فی دقایق الشعر

وطواط^۲ ← نامه‌های رشیدالدین وطواط

وفی ← در عمق صحنه

وقایع اتفاقیه ← وقایع اتفاقیه

هاتف ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام شاهرخی و علی‌دوست)

هاتف^۱ ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام وحید دستگردی)

هجویری ← کشف‌المحجوب (ابوالحسن...)

هدایت^۱ ← برف کور

هدایت^۲ ← پروین دختر ساسان

هدایت^۳ ← حاجی آقا

هدایت^۴ ← زنده‌به‌گور

هدایت^۵ ← سه قطره خون

هدایت^۶ ← علویه‌خانم و ولنگاری

هدایت^۷ ← مازیار

هدایت^۸ ← مجموعه نوشته‌های پراکنده

هدایت^۹ ← سایه‌روشن

هدایت^{۱۰} ← سگ ول‌گرد

هدایت^{۱۱} ← توپ مرواری

هدایت^{۱۲} ← نیرنگستان

یوآلیت‌العلوم ← یوآلیت‌العلوم و دراری‌النجوم*

* این فهرست، به‌وسیلهٔ فراز حاجی فتاحی و راحلهٔ استادی تنظیم شده‌است.